بسم الله الرحمن الرحيم

هذا كتاب المثنوىّ المعنوىّ و هو اصول اصول اصول الدّين ، في كشف أسرار الوصول واليقين ، و هو فقه الله الاكبرُ وَشرْعُ اللهِ الازْهرَ وبُرهانُ اللهِ الأظهرُ مَثلُ نوره كَمشكوةٍ فيها مِصباحٌ ، يُشرق اِشراقاً انوَر مِنَ الاصباحِ وهُوَ جِنانُ الجِنانِ، ذوالعيونِ وَالاَغصانِ مِنها عينٌ تُسمى عِندَ ابناءِ هذاالسبيل سلسبيلاً ، وَ عِندَ اَصحابِ المقاماتِ وَالكراماتِ خيرٌ مَقاماً وَاحسنُ مَقيلاً ، الاَبرارُ مِنهُ يأكلونَ وَيشربونَ ، والاَحرار مِنهُ يَفرَحونَ وَيطرَبونَ وهو كَنيل مِصر شرابٌ لِلصابرينَ وَحسرةٌ عَلى آلِ فِرعونَ والكافِرينَ كماقالَ يُضلُّ به كَثيراً و يَهدى به كَثيراً و اِنّه شِفاءُ الصدورِ و جِلاءُ الاَحزانِ و كَشافُ القرآنِ وَسعةُ الأرزاقِ و تَطبيبُ الاِخلاقِ بايدى سَفرةٍ كِرامٍ بررةٍ يمنعونَ بانْ لا يَمسهُ الاّ المطهرونَ لا يأتيه الباطلُ مِن بين يديهِ وَلا مِن خلفه واللهُ يُرصِده ويرقبه وهو خيرٌ حافظاً وَهُوَ ارحمُ الرّاحمين، وَلهُ القابٌ آخر لقبهُ اللهُ تعالى بها، وَاقتصرنا عَلى هذا القليلِ والقليلُ يَدلُّ عَلى الكثيرِ وَالجرعةُ تَدلُّ عَلى الغديرِ وَالحفنةَ تدلُّ عَلى البيدَرِ الكبيرِ يَقولُ العبدُ الضعيفُ المحتاجُ اِلى رحمة الله تعالي محمدبن محمدبن الحسين البلخى تَقبلَ اللهُ منهُ اجتهدتُ في تطويل المنظومِ المثنوى المشتمل عَلى الغرائبِ والنوادِرِ و غُررِ المقالاتِ و دُررِ الدلالات و طَريقة الزُّهادِ وَحديقةِ العبادِ قَصيرة المبانى كثيرةِ المعانى لاِستدعاء سيدى و سَندى ومُعتمدى و مَكان الرّوحِ مِن جَسدى وذَخيرة يومى و غدى وهو الشيخ قُدوةُ العارفين و امام اهلِ الهدى واليقينِ مُغيثُ الورى امينُ القلوبِ وَالنهى وَديعةُ الله بَين خليقته وَصفوته فى بريّته ووَصاياهُ لنبيه و خباياهُ عِندَ صفيه مِفتاحُ خزائنِ العرش اَمين كنوزِ الفرشِ ابو الفضائل حسام الحق والدّين حسن بن محمدبن الحسن المعروف بابن اخى ترك ابو يزيد الوقت جنيد الزمان صدّيق بن الصدّيق رضى الله عنه وعنهم الارموى الاصل المنتسب اِلى الشيخ المكرّم بماقال امسيتُ كرديًا وَاصبحتُ عربياً قدّس الله روحه وَارواحَ اخلافه فنعم السلفُ وَنعم الخلف لهُ نسبٌ القت الشمس عَليه ردائها وَحسبٌ ارختَ النجومُ عليه اَضوائها، لم يزلْ فِنائُهم قبلةَ الاقبال يتوجّه اِليها بنو الوُلاةِ وكعبةَ الآمالِ يطوف بها وُفود العفاةِ ولا زالَ كذلكَ ما طَلعَ نجمٌ و ذَرَّ شارقٌ لِيكونَ مُعتصماً لاولي البصائرِ الرّبانيين الروحانيين السمائيينَ العرشيين النوريينَ السكت النظارِ، الغيب الحضارِ، الملوك تحت الأطمارِ، اشرف القبايلِ افضلُ الفضايل انور الدلايل آمين يا ربَّ العالمين « وهذا دُعاء لا يُردّ فانه دعاء لاصناف البرية شاملٌ » وَالحمد لله وحدهُ وَصلى اللهُ على محمدٍ وآلِه وعِترَته حسبنا الله وَنعم الوكيلْ نِعم المولي و نِعمَ النصيرْ

دفتر اول مثنوی

بشنو از نی چون حکایت میکند و از جدائیها شکایت میکند ۱ کز نیستان تا مرا ببریده اند از نفیرم مرد و زن نالیده اند
سینه خواهم شرحه‌شرحه ازفراق تا بگویم شرح درد اشتیاق ۲ هرکسی‌کو دورماند ازاصل‌خویش باز جوید روزگار وصل خویش
من بهر جمعیتی نالان شدم جفت بدحالان و خوشحالان شدم ۳ هرکسی از ظنّ خود شد یار من وز درون من نجست اسرار من
سِّر من از نالهٔ من دور نیست لیك چشم وگوش را آن نور نیست ٤ تن زجان و جان زتن مستورنیست لیك کس‌را دید جان دستورنیست
آتش‌است این بانگ‌نای‌ونیست باد هرکه این آتش ندارد نیست باد ٥ آتش عشق است کاندر نی فتاد جوشش عشق است کاندر می‌فتاد
نی حریف هرکه از یاری برید پردهایش پردهای ما درید ٦ همچو نی زهری و تریاقی‌که دید همچو نی دمساز و مشتاقی که دید
نی حدیث راه پر خون میکند قصّهای عشق مجنون میکند ۷ ❀ دو دهان داریم گویا همچونی یکدهان پنهانست در لبهای وی
❀یکدهان نالان شده سوی شما های و هوئی درفکنده در سما ۸ ❀لیك داند هرکه اورامنظراست کاین‌فغان‌این‌سری‌هم‌زان‌سراست
❀دمدمهٔ این نای‌ازدمهای‌اواست های وهوی روح ازهیهای‌اواست ۹ محرم این هوش جز بیهوش نیست مرزبان را مشتری جزگوش نیست
❀ گر نبودی نالهٔ نی را ثمر نی جهانرا پر نکردی از شکر ۱۰ در غم ما روزها بیگاه شد روزها با سوزها همراه شد
روزها گر رفت گو رو باك نیست توبمان‌ای‌آنکه چون‌تو پاك‌نیست ۱۱ هرکه جز ماهی زآبش سیر شد هرکه بی‌روزیست روزش دیرشد
در نیابد حال پخته هیچ خام پس سخن کوتاه باید والسّلام ۱۲ ❀باده درجوشش‌گدای‌جوش‌ماست چرخ در گردش اسیر هوش ماست
❀باده از ما مست شد نی ما ازو قالب از ما هست شد نی ما ازو ۱۳ ❀بر سماع راست هرتن‌چیر نیست طعمهٔ هر مرغکی انجیر نیست
بند بگسل باش آزاد ای پسر چند باشی بند سیم و بند زر ١٤ گر بریزی بحر را در کوزهٔ چند گنجد قسمت یك روزهٔ
کوزهٔ چشم حریصان پر نشد تا صدف قانع نشد پر دُر نشد ۱٥ هرکرا جامه ز عشقی چاك شد او ز حرص و عیب کلی پاك شد
شاد باش ای‌عشق خوش سودای‌ما ای طبیب جمله علتهای ما ۱٦ ای دوای نخوت و ناموس ما ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاك از عشق بر افلاك شد کوه در رقص آمد و چالاك شد ۱۷ عشق جان طور آمد عاشقا طور مست و خرّ موسی صاعقا
❀سِّر پنهانست اندر زیر و بم فاش اگر گویم جهان بر هم زنم ۱۸ ❀آنچه نی‌میگوید اندر این‌دوباب گر بگویم من جهان گردد خراب
با لب دمساز خود گر جفتمی همچو نی من گفتنیها گفتمی ۱۹ هرکه او از هم زبانی شد جدا بینوا شد گرچه دارد صد نوا
چونکه‌گل‌رفت‌وگلستان‌درگذشت نشنوی زان‌پس زبلبل سرگذشت ۲۰ ❀چونکه‌گل‌رفت‌وگلستان‌شدخراب بوی گل را ازکه جوئیم ازگلاب

بسم‌الله الرحمن الرحیم را برای دو جهت تحقیقی وتقلیدی مولوی در اول مثنوی ترك کرده اما تحقیقی چون هراسمی علامت غیبت و در وقت غیاب صاحب اسم برده میشود نه در وقت حضور که قبیح است و مولوی دراول شروع بمثنوی البته درمقام حق‌الیقین حضور قلبی بوده که حیا کرده اسم خداوند را درمقام حضور قلب ببرد. واما تقلیدی شاید تقلید ازقرآن کرده که بدون بسم‌الله اول سورهٔ نازلهٔ قرآن (اقرأ) بوده پس چون متجاوز از نصف قرآن را درمثنوی تفسیر عرفانی راجع بتوحید نفس وتحصیل ملکهٔ جمع حواس که عین توحید رب وتحصیل مقام جمع الجمعی است (که باتفاق تمام فلاسفه روحانی عالم موضوع علم الرّوح همین دوعنوان مذکور است و بس) نموده یعنی درمقابل سورهٔ اقرَأ که از مادهٔ لفظی ومعنوی قرآنست بشنو فرموده که چگونه گفتهای قرآن وسایر کتب آسمانی را باسایر قصص از نی نفس ناطقه یا نی قصبةالریه یا نای حلقوم یا نی زبان یا نی قلم یا نی انگشتان که با قلم قرآن و مثنوی رامینویسد یا نی نفس کلیه الهیه یا نی عقل اول یا نی تمام حقائق تو خالی موجودات که ازطرف ذوات وتعینات وماهیات خود بمثل نی توخالی (یعنی خالی ازوجود وعدم) واز طرف‌حق توپرکه‌بمعنی‌صداست منظماًنغمات خلقت شنیده میشود که «اذا قرأ القرآن فاستمعوا‌وانصتواله» پس دور نیست که مقصود از نی همان آلت موسیقی که محرك رهروان و مؤثر درهر پیر وجوان حتی درحیوان است باشد که شتر از شنیدن حدی و خر از زنگوله رفع خستگی میکند پس هر مرتاضی بموسیقی که نظامش ازنظام خلقت. چون حکایت میکند صاحب ملکه جمع حواس و توحید نفس و تنظیم افکار که حاکی از تنظیم عالم باشد بنظم موسیقی مینماید. اگر بگوئی یارب با این حکایت نفس ناطقه از نظام خلقت در فرد اول پس چرا تناقض گوئی وشکایت از جدائی .درفرد دویم دارد جواب میدهیم که اینگونه تناقضات قابل تحقیقات عالی درمثنوی مخصوصاً در توحید چون زیاداست شارح فعلی تمام موضوعات مشکله مثنوی و شاهکارهای مولوی در علم الروح را از شریعت و طریقت و حقیقت یا علم الیقین و عین الیقین وحق الیقین در مراتب توحید ذاتی و صفاتی و آثاری ودرعبودیت و نبوت و رسالت وخلت و ولایت و معراج واسرار قضا وقدر ومعرفت النفس وعشق واخلاق و آثار اراده از تمرکز قوا بنام معجزات وکرامات یا کیمیا و سیمیا و لیمیا یا تله‌کنزی و اسپرتیزم و مدیومیزم و هیپنوتیزم ومانیتیزم وگوئه ئیزم ومانند اینها ازآثار تمرکز مغز بعنوان شرح این فصل اول مثنوی که جامع جمیع مراتب علم الروح است باچندین تحقیقات علمی برای حل اشکال بیت اول بعنوان دیباچه و شرح حال مولوی انشاءالله خواهد نوشت ودر ابتدای مثنوی طبع خواهد شد منتظر باشید تا ملاحظه نمائید.

جمله معشوقست و عاشق پردهٔ   زنده معشوقست و عاشق مردهٔ ۱ چون نباشد عشق را پرواى او   او چو مرغى ماند بى پرواى او
❀پر و بال ما كمند عشق اوست   مو كشانش ميكشد تا كوى دوست ۲ من چگونه هوش دارم پيش و پس   چون نباشد نور يارم پيش و پس
❀نور او در يمن و يسر و تحت و فوق   برسرو بر گردنم چون تاج وطوق ۳ عشق خواهد كاين سخن بيرون بود   آينه غمّاز نبود چون بود
آينه ات دانى چرا غمّاز نيست   زآنكه زنگار از رخش ممتاز نيست ٤ ❀آينه كز زنگ آلايش جداست   پر شعاع نور خورشيد خداست
❀رو تو زنگار از رخ او پاك كن   بعد از آن آن نور را ادراك كن ٥ ❀اين حقيقت را شنو از گوش دل   تا برون آئى بكلى زآب وگل
❀فهم اگر داريد وجانرا ره دهيد ٦ بعد ازآن از شوق پا در ره نهيد

حكايت عاشق شدن پادشاه بر كنيزك وخريدن او آن كنيزك را وبيمار شدن كنيزك ودرازى بيمارى

بشنويد اى دوستان اين داستان   خودحقيقت نقد حال ماست آن(۱) ۸ ❀نقد حال خويش را گر پى بريم   هم ز دنيا هم زعقبى برخوريم
بود شاهى در زمانى پيش ازاين   ملك دنيا بودش و هم ملك دين ۹ اتفاقاً شاه روزى شد سوار   با خواص خويش از بهر شكار
❀بهر صيدى ميشد او بر كوه ودشت   ناگهان در دام عشق او صيد گشت ۱۰ يك كنيزك ديد شه در شاهراه   شد غلام آن كنيزك جان شاه
مرغ جانش درقفس چون ميطپيد   داد مال و آن كنيزك را خريد ۱۱ چون خريد اورا و برخوردار شد   آن كنيزك از قضا بيمار شد
آن يكى خر داشت پالانش نبود   يافت پالان گرگ خررا در ربود ۱۲ كوزه بودش آب مى نامد بدست   آبرا چون يافت خود كوزه شكست
شه طبيبان جمع كرد از چپّ وراست   گفت جان هردو در دست شماست ۱۳ جان من سهلست جان جانم اوست   دردمند و خسته ام درمانم اوست
هركه درمان كرد مر جان مرا   برد گنج و درّ و مرجان مرا ۱٤ جمله گفتندش كه جان بازى كنيم   فهم گرد آريم و انبازى كنيم
هريكى از ما مسيح عالمى است   هر الم‌را در كف ما مرهمى است ۱٥ گر خدا خواهد نگفتند از بطر   پس خدا بنمودشان عجز بشر
ترك استثنا مرادم قسوتى است   نى همين گفتن كه عارض حالتى است ۱٦ اى بسا ناورده استثنا بگفت   جان او با جان استثناست جفت
هرچه كردند از علاج و از دوا   گشت رنج افزون و حاجت ناروا ۱۷ آن كنيزك از مرض چون موى شد   چشم شاه از اشك خون چون جوى شد
❀چون قضا آيد طبيب ابله شود   آن دوا در نفع خود گمره شود ۱۸ از قضا سركنگبين صفرا فزود   روغن بادام خشكى مينمود
از هليله قبض شد اطلاق رفت   آب آتش را مدد شد همچو نفت ۱۹ ❀سستى دل شد فزون وخواب كم   سوزش چشم و دل پر درد و غم
❀شربت و ادويه و اسباب او ۲۰ از طبيبان ريخت يكسر آب رو

ظاهر شدن عجز طبيبان از معالجهٔ كنيزك بر پادشاه و رو آوردن بدرگاه پادشاه حقيقى

شه چو عجز آن طبيبان را بديد ۲۲ پا برهنه جانب مسجد دويد
رفت درمسجد سوى محراب شد   سجده‌گاه از اشك شه پرآب شد ۲۳ چون بخويش آمد ز غرقاب فنا   خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا
كاى كمينه بخششت ملك جهان   من چه گويم چون تو ميدانى نهان ۲٤ ❀حال ما واين طبيبان سر بسر   پيش لطف عام تو باشد هدر
اى هميشه حاجت ما را پناه   بار ديگر ما غلط كرديم راه ۲٥ ليك گفتى گرچه ميدانم سرت   زود هم پيدا كنش بر ظاهرت
چون برآورد از ميان جان خروش   اندر آمد بحر بخشايش بجوش ۲٦ در ميان گريه خوابش در ربود   ديد درخواب آنكه پيرى رو نمود
گفت اى شه مژده حاجاتت رواست   گر غريبى آيدت فردا ز ماست ۲۷ چونكه آيد او حكيم حاذق است   صادقش دان كو امين وصادق است
در علاجش سحر مطلق را ببين   در مزاجش قدرت حق را ببين ۲۸ ❀خفته بود آن خواب ديد آگاه شد   گشته مملوك كنيزك شاه شد
چون رسيد آن وعده‌گاه و روز شد   آفتاب از شرق اختر سوز شد ۲۹ بود اندر منظره شه منتظر   تا ببيند آنچه بنمودند سر
ديد شخصى كاملى پر مايهٔ   آفتابى در ميان سايهٔ ۳۰ مى‌رسيد از دور مانند هلال   نيست بود و هست بر شكل خيال

---

(۱) در بيان فلسفه عرفانى داستان اول مثنوى (از آمدن شاهى بشكارگاه و عشق اتفاقى او بكنيزى و عشق كنيز بزرگرى و رنجور شدن شاه برنجورى كنيز و ناكامى و نامرادى غالب آرزو و آمال دنيا وعجز اطبا از معالجه وترك انشاء الله و معالجه طبيب الهى) بدانكه عقلا چندان نظرى براست و دروغ قصّه ندارند چه اكثر قصص بمثل كليله ودمنه كه غالباً مولوى موضوعات غير كتب آسمانى را از او نقل مينمايد دروغ بصورت راست است كه هر شنوندهٔ را ممكن است كه از عبارات و اشارات و تلويحات و كنايات و تأويلات و تمثيلات آنها عبرتها برگيرد و متأثر شود و نقد حال خود را دريابد . پس بنا براين مقدمه مقصود از آمدن شاه درشكارگاه آمدن شاه روح انسانى از پايتخت اسماء و صفات الهى و وطن اصلى است كه عليكم بالسواد الاعظم همين است بشكارگاه اعضاى بدنى براى صيد معارف بدامهاى حواس كه (من فقد حساً فقد علما) ناگاه بكنيزك نفس امّاره (قوهٔ خيال) كه هر غير مطلوبى را بصورت مطلوب جلوه ميدهد وهر پستى‌را بلند و بلندى را پست وسهلى را ممتنع و ممتنعى را سهل و هر خوبى را از حقائق بيدى ونيستى وهر بدى را ازظواهر بهستى معرفى مينمايد بقسميكه هر كس عشق باو يابد ناكام‌است چه او عشق بغير عاشق خود يعنى بزرگردنيا (كه متاع دنيا فقط بزر و زينت است) داشته و اين عدم تفاوق اخلاقى بين عاشق و معشوق مخصوصاً در فضاى تنگ دنياى ناقص العيش كه هر گلى از او پر خار وهر نوشى پر نيش بوده موجب ابتلاى شاه روح بقسمى شده كه هميشه دوچار اين دو قضيه در هر آرزو و آمالى شده (آن يكى خر داشت پالانش نبود الخ) (بعلاوه آنكه ؛ از قضا سركنگبين صفرا فزود) و مقصود از عجز اطباى بدون استثنا علماى سوء كه بمشيت‌الله اختيارى چون متصل نبودند ترك انشاء الله گفتن حالى و قالى نموده و طبيب الهى كه بعلاوه اتصال تكوينى چون اتصال اختياريهم بمشيت الله داشته زبان حالش زبان انشاء الله واستثنا بوده از راه اسباب مناسب كه موافق هردو مشيت است معالجهٔ كامل از كنيزك نموده و شاه روح را براحت ابدى بواسطهٔ تربيت و اصلاح نفس امّاره كه قوه خيال است رسانيده نه بكشتن نفس كه مرسوم بيشتر مرتاضين هند است چه هنر در تربيت و اصلاح هردزد و سركش است نه دركشتن كه خلاف تمدن است .

نیست‌وش باشد خیال اندر جهان (۱) تو جهانی بر خیالی بین روان
بر خیالی صلحشان و جنگشان وازخیالی فخرشان وننگشان (۲)
آن خیالاتی که دام اولیاست (۳) عکس مه رویان بستان خداست
آنخیالی راکه شه درخواب دید در رخ مهمان همی آمد پدید
❀نور حق ظاهر بود اندر ولی نیك بین باشی اگر اهل دلی
❀آنولیّ حق چو پیدا شد زدور از سر و پایش همی میتافت نور
شه بجای حاجبان واپیش رفت پیش آنمهمان غیب خویش رفت
❀ضیف غیبی را چو استقبال کرد چون شکر گوئی که‌پیوست اوبورد
هر دو بحری آشنا آموخته هر دو جان بی دوختن بردوخته
❀آن یکی چون تشنه واندیگر چو آب آن یکی مخمور وآن دیگر شراب
گفت معشوقم تو بودستی نه آن لیك کار از کار خیزد درجهان
ای مرا تو مصطفی من چون عمر از برای خدمتت بندم کمر

درخواستن توفیق رعایت ادب و وخامت بی ادبی

از خدا جوئیم توفیق ادب بی ادب محروم ماند ازلطف رب
بی ادب تنها نه خودرا داشت بد بلکه آتش در همه آفاق زد
مائده از آسمان در میرسید بی شری و بیع وبی گفت وشنید
در میان قوم موسی چند کس بی ادب گفتند کو سیر و عدس
منقطع شد خوان و نان ازآسمان ماند رنج زرع و بیل و داسمان
باز عیسی چون شفاعت کرد حق خوان فرستاد و غنیمت بر طبق
❀مائده از آسمان شد عائده چونکه گفت انزل علینا مائده
باز گستاخان ادب بگذاشتند چون گدایان زلها برداشتند
کرد عیسی لابه ایشان را که این دائمست و کم نگردد از زمین
بدگمانی کردن و حرص آوری کفر باشد نزد خوان مهتری
زان گدا رویان نا دیده ز آز آن در رحمت بر ایشان شد فراز
❀نان‌وخوان(٤)ازآسمان‌شدمنقطع بعد ازآن زان خوان نشدکس منتفع
ابر برناید پی منع زکات وز زنا افتد وبا اندر جهات
هرچه برتو آید از ظلمات و غم آن زبی باکی وگستاخیست هم
هرکه بی باکی کند در راه دوست رهزن مردان شد و نامرد اوست
از ادب پرنور گشتست این فلك واز ادب معصوم و پاك آمد ملك
بد زگستاخی کسوف آفتاب (٥) شد عزازیلی ز جرأت ردّ باب
❀هرکه گستاخی کند اندرطریق گردد اندر وادی حیرت غریق
❀حال شاه ومیهمان برگو تمام زانکه پایانی ندارد این کلام

ملاقات پادشاه با آن طبیب الهی که درخوابش بشارت بملاقات او داده بودند

❀شه‌چوپیش میهمان خویش رفت شاه بود او لیك بس درویش رفت
دست بگشاد و کنارانش گرفت همچو عشق اندر دل وجانش گرفت
دست و پیشانیش بوسیدن گرفت از مقام و راه پرسیدن گرفت
پرس پرسان میکشیدش تا بصدر گفت گنجی یافتم آخر بصبر
❀صبر تلخ آمد ولیکن عاقبت میوهٔ شیرین دهد پر منفعت
گفت ای نور حق ودفع حرج معنی الصّبر مفتاح الفرج
ای لقای تو جواب هر سؤال مشکل ازتو حل شود بی‌قیل‌وقال
ترجمان هرچه ما را در دل‌است دستگیر هرکه پایش درگل‌است
مرحبا یا مجتبی یا مرتضی ان تغب جاء القضا ضاق الفضا(٦)
انت مولی القوم من لا یشتهی قد ردی کلا لئن لم ینته

بردن پادشاه طبیب را برسر بیمار تا حال اورا ببیند

چون گذشت آن‌مجلس وخوان‌کرم دست او بگرفت و برد اندر حرم
قصهٔ رنجور و رنجوری بخواند بعد ازآن دربیش رنجورش نشاند
رنگ رو و نبض و قاروره بدید هم علاماتش هم اسبابش شنید
گفت هر داروکه ایشان کرده‌اند آن عمارت نیست ویران کرده‌اند
بیخبر بودند از حال درون استعیذالله ممّا یفترون
دید رنج وکشف شد بر وی نهفت لیك پنهان کرد وبا سلطان نگفت
رنجش از صفرا و از سودا نبود بوی هر هیزم پدید آید ز دود
دید از زاریش کو زار دلست تن خوش است و اوگرفتار دلست
عاشقی پیداست از زاری دل نیست بیماری چو بیماری دل
علت عاشق ز علتها جداست عشق اصطرلاب اسرارخداست(۷)
عاشقی‌گرزین‌سروگرزان‌سراست(۸) عاقبت ما را بدان شه رهبراست
هرچه گویم عشق را شرح وبیان چون بعشق آیم خجل‌گردم ازآن
گرچه تفسیر زبان روشنگر است لیك عشق بیزبان روشنتر است
چون قلم اندر نوشتن میشتافت چون بعشق آمد قلم برخود شکافت
❀چون‌سخن‌دروصف‌اینحالت‌رسید هم قلم بشکست وهم کاغذ درید
عقل درشرحش چوخر درگل‌بخفت شرح عشق وعاشقی هم عشق‌گفت
آفتاب آمد دلیل آفتاب گر دلیلت باید از وی رومتاب(۹)
ازوی ارسایه نشانی میدهد (۱۰) شمس هر دم نور جانی میدهد

---

(۱) (اندرروان‌خ‌ل) یعنی چون خیالات بواسطه آنکه غیر محسوس بحواس ظاهر وبتبع محسوسات به آنها نظر داشتن و غیر منظم و بدون سرچشمه درمغز آناً فاناً آمدن‌است نیست وش یعنی مانند نیست درنظر عوام مینماید درحالتیکه تمام صنایع بشریه واخلاق اجتماعی وحیات انفرادی بنقشه‌ریزی قوهٔ‌خیال‌است (همچنین : توجهانی برخیالی بین روان) یعنی خیال‌عالم‌کبیرعالم مثال‌است که‌موجب‌نقشه‌ریزی‌عالم‌است.(۲)نامشان‌وننگشان‌خ‌ل (۳) یعنی چون خیالات انبیا و اولیاء بواسطهٔ تمرکز قوا و توحید نفس راه ببوستان احدیت یافتند ازعوالم اسماء وصفات الهیه عکسهای مه رویان حقائق وجودیه در خیالات آنان بقسمی عکس بجای خیال میاندازد که از این دام جاذبه عکوس بدام صاحب عکسها میافتند با همین دام ومکر صید دلهای طالبین را مینمایند لذادرهمین دفتر فرموده (دامهاشان مرغ گردونی‌گرفت‌الخ) (والله‌خیرالماکرین) (٤)من‌وسلوی‌خ‌ل (٥) اگرچه‌کسوف شمس‌وخسوف‌قمراز معصیت خلق بعقیده مولوی نیست چه این عقیده عوامانه است ولکن تحقیق مطلب را بدو معنی میتوان نمود که عقیده مولوی را در این بیت عارفانه و عالمانه جلوه دهد اول از بی ادبی نظام و انحراف حرکت دوریه اجزای منظومه شمسیه از سیر منظم خوداست که موجب فصول‌اربعه شده کما اینکه در نجوم محقق است . دوم ممکن است مقصود مولوی مطابق این‌کسوف نجومی که از بی ادبی و انحراف نظام حاصل میشود کسوف روح باشد که از بی ادبی معاصی و انحراف مزاج حاصل خواهد شد . (٦) یعنی اگر معشوق ازدل عاشق غیبت کند چون عاشق بغیر از معشوق چیزی ندارد فضای عالم براو تنگ خواهد شد . (۷) یعنی عشق مرض مغزی یا مزاجی و سودائی نیست که اطبا گفتند بلکه یا چون تاکنون سببش فهمیده نشده باید جنون الهی یا جنون نما گفت چه در جنون عشق همه حقائق کشف میگردد بخلاف جنون مغزی .
(۸) یعنی چون پرتو عشق بمثل جاذبهٔ‌عمومی مجاز وحقیقت‌را گرفته اگر درمجاز استقامت بلکه جمع حواس‌گردد بحقیقت خواهد رسید کمااینکه‌گویند مجنون در آخر کار بلیلی اعتنائی نمینمود . (۹) یعنی باید در همه‌جا دلیل ازسنخ مدلول بمثل سنخیت هرحسی ازحواس ظاهره وباطنه بامحسوس خود باشد والا هرغیری باید باندازه غیریت طمع‌دلالت‌راازاوبرید. (۱۰) (ب) مقصود ازسایه دراینجا که دربیت بعد هم فرموده چون سمر (افسانه) خواب آورنده‌است ادله فلسفی ازترکیبات ماهیات امکانیه برآفتاب.حقیقت‌است‌که عالم‌را ازخود پرکرده وبچشم اهلش جلوه گر وشق‌القمرافکاراست.

سایه خواب آرد ترا هم چون سمر / چون برآید شمس انشق القمر
خودغریبی درجهان چون شمس نیست / شمس جان باقئی کش امس نیست(۱)
شمس در خارج اگرچه هست فرد / مثل او هم میتوان تصویر کرد
لیك شمسی که ازاو شد هست اثیر / نبودش در ذهن و درخارج نظیر
در تصوّر ذات اورا گنج کو / تا در آید در تصوّر مثل او
شمس تبریزی که نورمطلق است / آنتابست و ز انوار حق است
چون حدیث روی شمس الدین رسید / شمس چارم آسمان رو درکشید
واجب آمد چونکه بردم نام او / شرح کردن رمزی از انعام او
این نفس جان دامنم بر تافته‌است / بوی پیراهان یوسف یافته‌است
کز برای حق صحبت سالها / بازگو رمزی از آن خوش حالها
تا زمین و آسمان خندان شود / عقل و روح ودیده صدچندان شود
گفتم ای دور اوفتاده ازحبیب / همچوبیماری که دوراست ازطبیب
لا تکلفنی فانی فی الفنا / کلت افهامی فلا احصی ثنا (۲)
کل شیئی قاله غیر المفیق / ان تکلف او تصلف لا یلیق
هرچه میگوید موافق چون نبود / چون تکلف نیك نالایق نمود
من چگویم یك رگم هشیار نیست / شرح آن یاری که اورا یارنیست
خود ثنا گفتن زمن ترك ثناست / کاین دلیل هستی‌وهستی خطاست(۳)
شرح این هجران واین خون‌جگر / این‌زمان بگذار تا وقت دگر
قال اطعمنی فانی جائع / فاعتجل فالوقت سیف قاطع(٤)
صوفی ابن الوقت باشد ایرفیق / نیست فردا گفتن ازشرط طریق
صوفی ابن الحال باشد درمثال / گرچه هردو فارغند از ماه وسال
تو مگر خود مرد صوفی نیستی / هست را از نسیه خیزد نیستی
گفتمش پوشیده خوشتر سرّ یار / خود تو درضمن حکایت گوشدار
خوشتر آن باشد که سرّ دلبران / گفته آید در حدیث دیگران
گفت مکشوف و برهنه بی غلول / باز گو رنجم مده ای بوالفضول
بازگو اسرار و رمز مرسلین / آشکارا به که پنهان ذکر دین
پرده بردار و برهنه گو که من / می نگنجم با صنم در پیرهن
گفتم ار عریان شود او در عیان / نی تو مانی نی کنارت نی میان
آرزو میخواه لیك اندازه خواه(۵) / بر نتابد کوه را یك برگ کاه
آفتابی کز وی این عالم فروخت / اندکی گر بیش تابد جمله سوخت
تانگردد خون دل وجان جهان / لب بدوز و دیده بربند اینزمان
فتنه و آشوب و خون ریزی مجو / بیش ازاین از شمس تبریزی مگو
این ندارد آخر از آغاز گو / رو تمام آن حکایت باز گو

خلوت طلبیدن آن ولی ازپادشاه جهت دریافتن رنج کنیزك

چون حکیم ازاینسخن آگاه شد / وز درون همداستان شاه شد
گفت ای‌شه خلوتی‌کن خانه را / دور کن هم خویش وهم بیگانه‌را
کس ندارد گوش در دهلیزها / تا بپرسم از کنیزك چیزها
خانه‌خالی کرد شاه وشد برون / تا بپرسد از کنیزك او فسون
خانه خالی ماند و یك دیّار نی / جز طبیب وجز همان بیمار نی
نرم نرمك گفت شهر تو کجاست / که علاج اهل هرشهری جداست
واندر آن شهر از قرابت کیستت / خویشی و پیوستگی با چیستت
دست بر نبضش نهاد و یك بیك / باز میپرسید از جور فلك
چون کسی را خار درپایش خلد / پای خود را برسر زانو هلد
وز سر سوزن همی جوید سرش / ور نیابد میکند با لب ترش
خار درپا شد چنین دشوار یاب / خار در دل چون بود واده جواب
خار دل را گر بدیدی هر خسی / دست کی بودی غمان را بر کسی
کس بزیر دمّ خر خاری نهد / خر نداند دفع آن بر میجهد
خر ز بهر دفع خار از سوز ودرد / جفته می‌انداخت صدجا زخم کرد
آن لگد کی دفع خار اوکند / حاذقی باید که بر مرکز تند
برجهد آن خار محکم تر کند / عاقلی باید که خاری برکند
آن حکیم خارچین استاد بود / دست میزد جابجا می آزمود
زان کنیزك برطریق داستان / باز میپرسید حال دوستان
با حکیم او رازها میگفت فاش / از مقام و خواجگان وشهر تاش
سوی قصه گفتنش میداشت گوش / سوی نبض‌وجستنش میداشت هوش
تاکه نبض ازنام کی گردد جهان / او بود مقصود جانش در جهان
دوستان شهر اورا بر شمرد / بعد از آن شهر دگر را نام برد
گفت چون بیرون شدی ازشهر خویش / در کدامین شهر میبودی تو بیش
نام شهری گفت و زانهم درگذشت / رنگ رو و نبض او دیگر نگشت
خواجگان و شهرها را یك بیك / باز گفت از جای واز نان و نمك
شهر شهر و خانه خانه قصه کرد / نی رگش جنبید ونی رخ گشت زرد
نبض او برحال خود بد بی گزند / تا بپرسید از سمرقند چو قند
آه‌سردی برکشید آن ماه روی / آب‌ازچشمش روان‌شد همچوجوی
گفت بازرگانم آنجا آورید / خواجهٔ زرگر در آنشهرم خرید
دربرخود داشت‌ششماه‌وفروخت / چون بگفت‌این زاتش‌غم‌برفروخت
نبض جست‌و روی سرخش زردشد / کز سمرقندی زرگر فرد شد
چون‌زرنجورآن حکیم‌این‌رازیافت / اصل آن درد و بلا را باز یافت
گفت کوی او کدامست وگذر / او سر پل گفت وکوی غاتفر
گفت آنکه آن حکیم باصواب / آن کنیزك را که رستی ازعذاب
گفت دانستم که رنجت چیست‌زود / در علاجت سحرها خواهم نمود
شاد باش و فارغ و ایمن که من / آن کنم با تو که باران با چمن
من غم تو میخورم تو غم مخور / بر تو من مشفق ترم از صد پدر
هان وهان این رازرا باکس‌مگوی / گرچه شاه از تو کند بس‌جستجوی

---

(۱) اینچنین شمسی از عرفا که استاد طریقت مولویست بمثل خود شمس حقیقت یعنی ذات احدیّت که از غریبی وتنهائی منحصر بیکی‌است‌بمثل اینکه در حدیث وارد است که مؤمن حقیقی کمتر از کیمیاست . (۲) یعنی غیر عاشق فانی هرکس دم از عشق ولو بادق معانی بزند تکلف ورنج برده و بحقیقت معشوق هم نخواهد رسید . (۳) اگرچه خبر عاشق از معشوق بترك خبر وتعریف وثناست ولکن آنرا که خبر شد خبری باز نیامد . (٤) چون هیچ شمشیری برنده تر از وقت نیست که همیشه گذشته و آینده را از هم جدا مینماید پس باید عاشق زود غذای عشق را بکام خود برساند و بشمشیر همت و عزم و اراده هر مانعی را گردن زده و وعده وصل را از این وقت بوقت دیگر نیاندازد . (۵) سنگینی تمام زندگیهای اهل عالم برای همین است که میخواهند بوسعت لاستیکی خیال نظام مقدرات را تغییر داده وگردش منظم افلاك و روزگار را مطابق مرام و آرزو وآمال (خواه عقلانی وشدنی وخواه غیر معقول ونشدنی) خودقرار بدهند اینستکه غالب زندگانیهای عالم بمثل کوهی که فشار برکاهی میاورد برارواح مردم چه درکارهای دنیا وچه درکارهای آخرت چنان فشار آورده که یکدل خوش و راضی در عالم نیست مخصوصاً اشخاصیکه در علم الروح‌میخواهند حقائق مقامات عشق را بمیزان خیال و عقل مشوب که مقصود مولوی از این بیت همین است دست بیاورند اینست که بغیر از زحمت و قناعت بالفاظ و خیالات متشابه نتیجه دیگری نبرده و نخواهند برد .

تا توانی پیش کس مگشای راز — برکسی این در مکن زنهار باز
چونکه اسرارت نهان در دل شود(۱) — آن مرادت زود تر حاصل شود
گفت پیغمبر هر آنکو سر نهفت — زود گردد با مراد خویش جفت
دانه چون اندر زمین پنهان شود(۲) — سر آن سر سبزی بستان شود
زر و نقره گر نبودندی نهان — پرورش کی یافتندی زیر کان
وعده ها و لطفهای آن حکیم — کرد آن رنجور را ایمن ز بیم
وعده ها باشد حقیقی دلپذیر — وعده ها باشد مجازی تاسه گیر
وعدهٔ اهل کرم گنج روان — وعدهٔ نا اهل شد رنج روان
وعده را باید وفا کردن تمام — ور نخواهی کرد باشی سرد و خام

دریافتن آن طبیب الهی رنج کنیزك را وبشاه وانمودن

آن حکیم مهربان چون راز یافت — صورت رنج کنیزك باز یافت
بعد از آن برخاست عزم شاه کرد — شاه را زان شمهٔ آگاه کرد
شاه گفت اکنون بگو تدبیر چیست — در چنین غم موجب تاخیر چیست
گفت تدبیر آن بود کان مرد را — حاضر آریم از پی این درد را
تا شود محبوب تو خوشدل بدو — گردد آسان این همه مشکل بدو
قاصدی بفرست کاخبارش کنند — طالب این فضل و ایثارش کنند
مرد زرگر را بخوان زان شهر دور — با زر و خلعت بده اورا غرور
چون ببیند سیم و زر آن بینوا — بهر زر گردد ز خان و مان جدا
زر خرد را واله و شیدا کند — خاصه مفلس را که خوش رسوا کند
زر اگرچه عقل می آرد ولیك — مرد عاقل باید اورا نیك نیك

فرستادن پادشاه رسولان بسمرقند در طلب آن مرد زرگر

چونکه سلطان از حکیم آنرا شنید — پند اورا از دل و از جان گزید
گفت فرمان ترا فرمان کنم — هرچه گوئی آنچنان کن آن کنم
پس فرستاد آنطرف یکدو رسول — حاذقان و کافیان بس عدول
تا سمرقند آمدند آن دو امیر — پیش آن زرگر ز شاهنشه بشیر
کای لطیف استاد کامل معرفت — فاش اندر شهرها از تو صفت
نك فلان شه از برای زرگری — اختیارت کرده زیرا مهتری
اینك این خلعت بگیر و زر و سیم — چون بیائی خاص باشی و ندیم
مرد مال و خلعت بسیار دید — غره شد از شهر و فرزندان برید
اندر آمد شادمان در راه مرد — بیخبر کان شاه قصد جانش کرد
اسب تازی برنشست و شاد تاخت — خونبهای خویش را خلعت شناخت
ای شده اندر سفر با صد رضا — خود بپای خویش تا سوء القضا
در خیالش ملك و عز و سروری — گفت عزرائیل رو آری بری
چون رسید از راه آنمرد غریب — اندر آوردش بپیش شه طبیب
سوی شاهنشاه بردش خوش بناز — تا بسوزد برسر شمع طراز
شاه دید اورا و بس تعظیم کرد — مخزن زر را بدو تسلیم کرد
پس بفرمودش که برسازد ز زر — از سوار و طوق و خلخال و کمر
هم ز انواع اوانی بی عدد — کانچنان در بزم شاهنشه سزد
زر گرفت آنمرد وشد مشغول کار — بیخبر زاینحالت و این کار زار
پس حکیمش گفت کای سلطان مه — آن کنیزك را بدین خواجه بده
تا کنیزك در وصالش خوش شود — زآب وصلش دفع این آتش شود
شه بدو بخشید آن مه روی را — جفت کرد آن هردو صحبت جوی را
مدت ششماه می راندند کام — تا بصحت آمد آندختر تمام
بعد از آن ازبهر او شربت بساخت — تا بخورد و پیش دختر میگداخت
چون ز رنجوری جمال او نماند — جان دختر در وبال او نماند
چونکه زشت و ناخوش و رخ زرد شد — اندك اندك در دل او سرد شد
عشقهائی کز پی رنگی بود — عشق نبود عاقبت ننگی بود (۳)
کاشکی آن ننگ بودی یکسری — تا نرفتی بر وی آن بد داوری
خون دوید ازچشم همچون جوی او — دشمن جان وی آمد روی او
دشمن طاوس آمد پر او — ای بسا شه را بکشته فر او
چونکه زرگر ازمرض بد حال شد — وزگدازش شخص اوچون نال شد
گفت من آن آهویم کز ناف من — ریخت آن صیاد خون صاف من
ای من آن روباه صحرا کز کمین — سر بریدندم برای پوستین
ای من آن پیلی که زخم پیلبان — ریخت خونم از برای استخوان
آنکه کشتستم پی مادون من — می نداند که نخسبد خون من

(۱) این چند بیت در حفظ اسرار از مطالب مهمه علم الروح است که نباید اغیار و ناجنسان از اسرار دستورات روحیات اطلاع یابند چه اولا فائدهٔ در اطلاع آنان نیست و ثانیاً احتمال ضرر و فتنه و سدّ راه مقاصد داده میشود و ثالثاً چون اجنبی و ناجنس است و سنخیت با روحیات نداشته و یا در افق و مقام تو چون نیست ممکن است اطلاعاتش بر اسرار تو بر خلاف واقع اتفاق افتاده و تولید سوء ظن ودشمنیهای غیر منتظره بشود وچهارم چون حسد از اوصاف طبیعی نشو وارتقاء است باید صاحب هنر تا میتواند از خود نمائی وکشف اسرار خود داری نماید تابرحسب قانون تحریکات‌طبیعت حسهای حسد و رقابت نسبت بهنر جسمانی یا روحانی او تحریك نشده وازاقل ضرر الکتریسیته منفی که از جان حسود بهنرهای صاحبان هنر متمرکز شده آن‌کار را ناقص و صاحبش را دوچار زحمت (دیر یازود) خواهد نمود محفوظ بماند . (۲) پنهانی دانه که موجب افشای سر سبزی بستان است خیلی شبیه است به پنهانی ذات احدیت که چون سرالاسرار جهان است هیچوقت ظاهر نشده و نخواهد شد کما آنکه در حدیث قدسی فرموده (کنت کنزاً مخفیا) پس اگرچه در مقام فاحببت ان اعرف که مقام ظهور مشیت‌الله است سر سبز بستان کائنات شده ولکن چنانچه دانه پنهان زیر زمین چون پنهان است موجب سرسبزی و افشا است و خود باز همان پنهانی اولیه را داشته و از دست نداده وتا عمر درخت باقی است پنهانی دانه یا ریشه هم باقی خواهد بود همچنین پنهانی ریشه کائنات (ذات غیب الغیوب) اگرچه موجب افشای همه کائنات شده ولکن تا درخت کائنات باقی و درنشو وارتقاست بموجب آن پنهانی ریشه ودانه‌آن‌هم‌پنهان‌خواهد بود بقسمیکه اگر دانه وریشه ظاهرشود درخت‌کائنات ازریشه درآمده ومعدوم خواهدشد پس اگر شاخها و برگها و میوها بخواهند پی باسرار ریشه ببرند بدلیل اینکه ریشه در مقام سر سبزی بستان ظاهر شده طمع خام نموده وحق این دلیل را نخواهند فهمید پس آنچه سراست محال استکه افشا شود وآنچه قابل افشا است سر نیست . (۳) مشکلی این بیت برای آنستکه منافات با این بیت گذشته مولوی دارد که درصفحه قبل فرمود (عاشقی گر زین سر وگر زان سر است ❀ عاقبت مارا بدان شه رهبر است) چه در اینجا عشق مجازیرا ننگ وناپایدار دانسته و در آنجا بالاخره رهبر حقیقت معرفی کرده جواب در جمع بین این دو کلام آنستکه درخانه طبیعت هیچ گلی بی‌خار وهیچ‌گنجی بی مار و هیچ نیشی بی نوش یعنی هیچ شری بی خیر نیست کما آنکه از شرور امراض رواج بازار خیرات اطبا و از شرور دزدان رؤسای محبس و بناها واز شرور قصاص حیات و عبرت دیگران و از شرور شیطان اجر مؤمنان و اشتداد مقامات خود داران ازاطاعت شیطان واز شر شمر خیرات عزا خانها برپاست واین یکی از اسرار خلقت اشرار است پس عشق مجازی اگرچه ازجهتی ننگ‌است ولکن ممکن است از جهتی دیگر موجب خیرات گردد دقت نمائید تا اشتباه نشود .

بر من است امروز و فردا بروی است　　خون چون من کس چنین ضایع کی است
گرچه دیوار افکند سایه دراز　　باز گردد سوی او آن سایه باز
این جهان کوهست و فعل ما ندا　　سوی ما آید ندا هارا صدا
این بگفت ورفت دردم زیر خاك　　آن کنیزك شد زعشق ورنج پاك
زانکه عشق مردگان پاینده نیست　　چونکه مرده سوی ما آینده نیست
عشق زنده در روان و در بصر　　هر دمی باشد زغنچه تازه تر
عشق آن زنده گزین کو باقی است　　واز شراب جانفزایت ساقی است
عشق آن بگزین که جمله انبیا　　یافتند از عشق او کار و کیا
تو مگو مارا بدان شه بار نیست　　با کریمان کارها دشوار نیست

دربیان آنکه کشتن مرد زرگر باشارهٔ الهی بود نه بهوای نفس

کشتن آن مرد بردست حکیم (۱)　　نی پی امید بود و نی ز بیم
او نکشتش از برای طبع شاه　　تا نیامد امر و الهام از اله(۲)
آن پسررا کش خضر ببرید حلق　　سرّ آن را در نیابد عام خلق (۳)
آنکه از حق یابد او وحی وخطاب　　هرچه فرماید بود عین صواب(٤)
آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست　　نایب است ودست اودست خداست
همچو اسمعیل پیشش سر بنه　　شاد وخندان پیش تیغش جان بده
تا بماند جانت خندان تا ابد　　همچو جان پاك احمد با احد
عاشقان جام فرح آنگه کشند　　که بدست خویش خوبانشان کشند
شاه آن خون از پی شهوت نکرد　　تو رها کن بد گمانیّ و نبرد
تو گمان کردی که کرد آلودگی　　در صفا غش کی هلد پالودگی
❀ بگذر از ظنّ خطا ای بدگمان　　انّ بعض الظنّ اثم آخر بخوان
بهر آنست این ریاضت و ین جفا　　تا برآرد کوره از نقره جفا
بهر آن است امتحان نیك و بد　　تا بجوشد برسر آرد زر زبد (٥)
گر نبودی کارش الهام اله　　او سگی بودی درانده نه شاه
پاك بود از شهوت و حرص وهوا　　نیك کرد او لیك نیك بد نما
گرخضر دربحرکشتی را شکست(٦)　　صد درستی درشکست خضرهست
وهم موسی با همه نور و هنر　　شد ازان محجوب تو بی پرمپر
آن گل سرخست تو خونش مخوان　　مست عقل است او تو مجنونش مدان
گر بدی خون مسلمان کام او　　کافرم گر بردمی من نام او
می بلرزد عرش از مدح شقی　　بد گمان گردد ز مدحش متّقی
شاه بود و شاه بس آگاه بود　　خاصه بود و خاصهٔ الله بود
آن کسی را که چنین شاهی کشد　　سوی تخت بهترین جاهی کشد
❀ قهر خاصی ازبرای لطف عام　　شرع میدارد روا بگذار کام
نیم جان بستاند و صد جان دهد　　آنچه در وهمت نیاید آن دهد
گر ندیدی سود او در قهر او　　کی شدی آن لطف مطلق قهرجو
طفل میترسد ز نیش احتجام　　مادر مشفق در آن غم شاد کام
تو قیاس ازخویش میگیری ولیك　　دور دور افتادهٔ بنگر تو نیك
❀ پیشتر آ تا بگویم قصهٔ　　بو که یابی از بیانم حصهٔ

حکایت مرد بقال و طوطی و روغن ریختن طوطی دردکان

بود بقالیّ و او را طوطئی　　خوش نوا و سبز وگویا طوطئی
بر دکان بودی نگهبان دکان　　نکته گفتی با همه سوداگران
در خطاب آدمی ناطق بدی　　در نوای طوطیان حاذق بدی
❀ خواجه روزی سوی خانه رفته بود　　بر دکان طوطی نگهبانی نمود
❀ گربهٔ برجست ناگه ازدکان　　بهر موشی طوطیك از بیم جان
جست وازصدر دکان سوئی گریخت　　شیشهای روغن گل را بریخت
از سوی خانه بیامد خواجه اش　　بر دکان بنشست فارغ خواجه وش
دید پر روغن دکان وجاش چرب　　برسرش زد گشت طوطی کل زضرب
روزك چندی سخن کوتاه کرد　　مرد بقال از ندامت آه کرد
ریش برمیکند و میگفت ای دریغ　　کافتاب نعمتم شد زیر میغ
دست من بشکسته بودی آن زمان　　چون زدم من برسر آن خوش زبان
هدیه ها میداد هر درویش را　　تا بیابد نطق مرغ خویش را
بعد سه روز وسه شب حیران وزار　　بر دکان بنشسته بد نومید وار
با هزاران غصه وغم گشته جفت　　کای عجب این مرغ کی آید بگفت

---

(۱) یعنی حکیم الهی آنچه حکم نماید بی غرضانه و بدون امید و بیم های دنیوی و نفسانی است اگرچه بی غرض مطلق حکیم نخواهدبود ولکن داعی او در کارها اغراض الهیه است نه خلقی . (۲) یعنی وحی و الهام الهی در هر صاحب الهامی برای همین جهت بی غرضی است .

(۳) منحصر باین سر نیست که عوام نیفهمند بلکه تمام حکمتهای اوامر ونواهی پیغمبر وقت را نفهمیده ونباید هم بفهمند بدو جهت اول ـ برای اینکه فوقاً گفتیم که اوامر و نواهی شرع بی غرضانه یعنی بی جهت بوده پس جهت و غرضی قابل درخور فهم خلق نداشته تا در فلسفه باقی عبادات بافته شود و اغراض الهی را هم که غیر از الهی کسی نمیداند ونباید هم بداند و الا بر ضررش تمام خواهد شد . دویم ـ در هر کاری فلسفه آنرا فهمیدن خیلی خوب است الا در کارهای عبادت و بندگی خداوند چه اگر غرض وفلسفه و سرّ امر و نهی هر شریعتی در عباداتش کشف شود مردم برای همان جهت فلسفه و حکمت و منافع آن عبادت خواهند نمود نه خالصاً ومخلصاً برای خدا پس افشای اسرار امر ونهی هر شریعتی ولو فلسفه و عرفان باقی احکام باشد برای موحدین شرك آور است ولکن برای ناقصین از باب تشویق گاهی چاره نیست که مولوی ذیلا در ضمن قصه موسی و خضر درکشف اسرار شکستن کشتی و سر بریدن طفل از مثل خضری که بنظر موسی غیر معقول آمده و ایراد مینموده میفرماید که برای امتحان در صبر و استقامت و تمیز هر نیك و بدی بوده . (٤) یعنی این اوامر و نواهی انبیا که از وحی و الهام و خطابات الهیه است حقیقت صواب و صدق آنها برای همین جهت بی غرضانه بودن است نه آنکه میزان خطا و صواب آنان بمیزان عقول مشوب یا مطابق و مخالف عادات و طبایع باشد لذا آنچه از انبیا بی غرضانه که ملاك وحی الهی است امر ونهی کرده شود حق و حقیقت است اگرچه بر خلاف تمام عقول بشریه و عادات و اخلاق آنها باشد ولکن این میزان فقط در تمیز انبیا رواج است نه درتمیز خطا و صواب اهل دنیا.

(٥) بدانکه ریاضتهای مرتاضین اگرچه ابتداء غالباً منافی حفظ الصحه ومنافی قوانین اجتماعی است ولکن از قبول این منافات درزندگانی انفرادی برای مقاصد جلب کمالات نفسانیه که بالاخره ممکن است که بنفع جامعه تمام شود چاره نیست کما آنکه از جراحی و طبابت طبیب هم در دادن دواهای سمی و مضعف برای اصلاحات آیندهٔ مریض چاره نیست پس ایراد حکمای عصر جدید بمرتاضین قدیم که بدنهای خودرا بریاضت ضعیف میکردند باینکه روح سالم در بدن سالم است نه در بدن ضعیف مرتاض فوقاً جواب داده شد که این قضیه از باب اصلاحات مقدماتی است که عقلا و طبّاً جایز است و روح سالم در بدن سالم از نتائج و بعد از اصلاحاتست پس ایراد مغالطه است . (٦) مقصود ازشکستن کشتی شکستن کشتی پر امتعه قوای ظاهره و باطنه ابدان مرتاضین است که تا خضر وقت بریاضت نشکند طمع غصب کنندگان این کشتی که نفس امّاره و شیطان است قطع نشده وکشتی بدست اهلش که عقل باشد نخواهد افتاد .

می‌نمود آن مرغ را هر گون شگفت	❀ واز تعجب لب بدندان میگرفت	۱	❀ دمبدم میگفت از هردر سخن	تا که باشد کاندر آید در سخن
❀ بر امید آنکه مرغ آید بگفت	چشم اورا باصور میکرد جفت	۲	جو لقئی سر برهنه میگذشت	باسر بی‌مو چو پشت طاس و طشت
طوطی اندر گفت آمد در زمان	بانگ بر درویش زد که ای فلان	۳	از چه ای کل با کلان آمیختی	تو مگر از شیشه روغن ریختی
از قیاسش خنده آمد خلق را	کوچو خودپنداشت‌صاحب‌دلق را	٤	کار پاکان را قیاس ازخود مگیر	گر چه ماند در نوشتن شیر وشیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد	کم کسی ز ابدال‌حق آگاه شد	٥	❀ اشقیا را دیدهٔ بینا نبود	نیك وبدر دیده‌شان یکسان نمود
همسری با انبیا برداشتند	اولیا را همچو خود پنداشتند	٦	گفته اینك ما بشر ایشان بشر	ما وایشان بستهٔ خوابیم وخور
این ندانستند ایشان از عمی	هست فرقی در میان بی منتهی	٧	هردوگون زنبور خوردند ازمحل	لیك‌شدزان نیش‌وزین دیگرعسل
هر دو گون آهو گیاخوردندوآب	زین‌یکی‌سرگین شد وزان‌مشك‌ناب	٨	هردونی خوردند ازیك آب خور	این یکی‌خالی وآن پرازشکر
صدهزاران این چنین اشباه بین	فرقشان هفتاد ساله راه بین	٩	این خورد گردد پلیدی زو جدا	وآن خورد گردد همه نور خدا
این خورد زاید همه بخل وحسد	وان خورد زاید همه نور احد	١٠	این زمین‌پاك‌وآن‌شوره است وبد	این‌فرشته‌پاك‌وآن دیو است ودد
هر دوصورت گربهم ماند رواست	آب تلخ وآب شیرین راصفاست	١١	جز که صاحب ذوق کەشناسد بیاب	اوشناسدآب خوش از شوره آب
❀ جز که صاحب‌ذوق که شناسدطعوم	شهد را ناخورده کی داند زموم	١٢	سحر را با معجزه کرده‌قیاس(١)	هر دو را بر مکر پندارد اساس
ساحران با موسی از استیزه را	بر گرفته چون عصای او عصا	١٣	زین‌عصاتا آن‌عصا فرقیست‌ژرف	زین‌عمل تاآن عمل راهی شگرف
لعنة الله این عمل را در قفا	رحمة الله آن عمل را در وفا	١٤	کافران اندر مری بوزینه طبع	آفتی آمد درون سینه طبع
هر چه مردم میکند بوزینه هم	آن کند کز مرد بیند دمبدم	١٥	اوگمان‌برده که من کردم چو او	فرق را کی‌داندآن استیزه خو
این کند از امروآن بهر ستیز	بر سر استیزه رویان خاك بیز	١٦	آن منافق با موافق در نماز	از پی استیزه آید نی نیاز
در نماز وروزه وحج وزکات	با منافق مؤمنان در برد و مات	١٧	مؤمنان را برد باشد عاقبت	برمنافق مات اندر آخرت
گر چه هردو بر سر یکبازیند	لیك با هم مروزیّ و رازیند	١٨	هر یکی سوی مقام خود رود	هر یکی بر وفق نام خود رود
مؤمنش گویند جانش خوش شود	ور منافق تند وپر آتش شود	١٩	نام آن محبوب از ذات ویست	نام این مبغوض زافات ویست
میم وواو ومیم ونون‌تشریف‌نیست	لفظ مؤمن جز پی تعریف نیست	٢٠	گر منافق خوانیش این نام دون	همچو کژدم می‌خلد در اندرون
گرنه این نام اشتقاق دوزخست	پس چرادروی مذاق دوزخست	٢١	زشتی این نام‌بد از حرف نیست	تلخی آن آب بحر از ظرف نیست
حرف‌ظرف‌آمد دراومعنی چوآب	بحر معنی عنده امّ الکتاب	٢٢	بحر تلخ وبحر شیرین در جهان	در میانشان برزخ لا یبغیان
وانگه‌این هردو زیك‌اصلی‌روان	درگذر زاین‌هردوروتا اصل آن	٢٣	زرّ قلب و زرّ نیکو در عیار	بی محك هرگز ندانی ز اعتبار
هر کرا در جان خدا بنهد محك	هر یقین را باز داند او زشك	٢٤	❀ آنچه‌گفت استفت قلبك مصطفی	آن کسی داند که پر بود ازوفا
در دهان زنده خاشاك ار جهد	آنگه آرامد که بیرونش نهد	٢٥	درهزاران لقمه یك خاشاك خرد	چون درآمد حسّ زنده پی ببرد
حسّ دنیا نردبان این جهان	حس عقبا نردبان آسمان	٢٦	صحت این حس بجوئید ازطبیب	صحت آن حس بجوئید ازحبیب
صحّت این حس ز معموریّ تن	صحت آن حس ز تخریب بدن	٢٧	شاه جان‌مرجسم را ویران کند	بعد ویرانش آبادان کند
ای خنك جانی که بهرعشق وحال	بذل‌کرد اوخان ومان‌وملك ومال	٢٨	کرد ویران خانه بهر گنج زر	واز همان گنجش کند معمورتر
آب را ببرید و جو را پاك کرد	بعداز آن درجوروان کردآب‌خورد	٢٩	پوست را بشکافت پیکانرا کشید	پوست تازه بعد ازآنش بردمید

بیان (سحر را با معجزه کرده قیاس) بدانکه فرق بین سحر و معجزه (که غالباً بجهت قوی وملکه جمع حواس و ورزش ازدیاد مقناطیس قلب و چشم و زبان و تصرفات در نفوس ضعیفه ویا قویه یا در اجسام خارجیّه بدون هیچگونه اسبابی یا باسباب غیر عادی و طبیعی که ظاهر باشد یا مخفی حاصل میشود) بعد از چهار مقدمه اجمالی فرق داده خواهد شد (اول) فهرست بعضی از علوم غریبه که بنام سحر غالبا خوانده شده عبارتست از سیمیا و لیمیا و ریمیا و کیمیا و هیمیا و عزائم و طلسمات و تسخیرات و مجسّمات و نیرنجات و منظریات و معالجات روحی بتلقینات و جفر و رمل و حصیات و خیوط و حقه بازی و تدلیسات و قیافه و کف شناسی و استنباط از اوضاع نشستن و راه رفتن و استیلای نفس بر ضمائر و مغیبات و استنباط احکام زیر زمینی از آثار ظاهر او و کوهها و بالجمله در هر علمی مخصوصاً در علم الروح و نجوم و طب وفیزیك و شیمی وحساب و موسیقی و فلسفه الهی و تاریخ طبیعی اسراریست مخفیه که اگر از اهلش شنیده یا عملی شود خارق العاده بنام سحر یا معجزه گفته خواهد شد و ازاین قبیل است اسرار ـ علم الروح و اسم اعظم ولیلة القدر و آب‌حیات واسرار قضا و قدر و اسرار بداء واسرار نبوت و رسالت و سیاست المدن وامثالها (دوم) بدانکه کلیه اشیاء باندازهٔ قرب‌وبعد نسبت بذات احدیت مرکب اند ازدو جهت علوی و سفلی یا ماهیتی و وجودی تا برسد بعوالم علوی غالب الخیر که موافق نظام عالم و عوالم سفلی غالب الشر که مخالف نظامند و هر دو در غیب این عالم ماده میباشند (سوم) و هر یك از این دو مبدء بخودی خود یا باسباب یابرزخ قوای روحی و جسمی انسانی یا حیوانی یا نباتی یا عنصری بتوجیه و انقلاب یکی از این دو عالم اثرات و تصرفات در عالم طبیعت (که بتفاوت اجزایش مرکب از دو جهت فوق الذکر اند) (بتناسب جهات متجانسه برای نفوذی که دارند) آناً فآناً می‌نمایند (چهارم) پس اگر صاحبان‌نفوس قویه که بفطرت صفای نفس‌دارندو اتصال اختیاری بیکی از این دو مبدء سفلی و علوی یا بریاضات سهله یا شاقه یافتند البته بعزم قوی بهر مقصودی که همت به بندند فوراً یا تدریجاً در نفوس ضعیفه تصرفات و تجسمات‌خواهند نمود واگر قویتر در ملکه‌تمرکز قوا باشند بمثل‌آثار طبیعیّه خارجیه اثر در هر موجودی موقتاًیا دائماً خواهند نمود نتیجه اگر صفای نفس و اتصال بمبادی عالیه فطری باشد آثارآن معجزه است و اگربریاضت کرامت است و اگر بر عکس اتصال فطری بمبادی سفلیه یا بریاضات نفسانی شیطانیه که برخلاف نظام عالم و خلاف شرایع مقدسه داشته باشند سحر وشعبده است پس اشخاصی‌که از مبادی سحر و معجزه اطلاعی ندارند و اگرهم دارند برای لطافت وتصرف نورانیت اشتراکی‌که هر دو دارند نمیتوانند امتیاز بدهند باید باین امتیاز و محك مولوی اکتفا نمایند (آنچه گفت استفت قلبك مصطفی الخ)

قلعه ویران کرد و از کافر ستد   بعدازآن برساختش صد برج وسد
کار بیچون را که کیفیت نهد   این که گفتم هم ضرورت میدهد
که چنین بنماید وگه ضد این   جز که حیرانی نباشد کار دین
✽کاملان کز سرّ تحقیق آگهند   بیخود و حیران ومست و والهاند
نه‌چنین حیران که‌پشتش سوی اوست   بل‌چنان حیران که‌غرق‌ومست‌دوست
آن یکی‌راروی او شدسوی‌دوست   وین‌یکی‌راروی‌اوخودروی‌اوست
روی هر یك مینگر میدار پاس   بوکه‌گردی تو زخدمت روشناس
✽دیدن دانا عبادت این بود   فتح ابواب سعادت این بود
چون بسی ابلیس‌آدم روی هست   پس بهر دستی نشاید داد دست
زانك صیاد آورد بانگ صفیر   تافریبد مرغ را آن مرغ گیر
بشنودآن مرغ بانگ جنس‌خویش   از هوا آید بیابد دام و نیش
حرف درویشان بدزدد مرد دون   تابخواند بر سلیمی زان فسون
کار مردان روشنی وگرمی است   کار دونان حیله وبی شرمی است
شیر پشمین از برای کد کنند   بو مسیلم را لقب احمد کنند
بو مسیلم را لقب کذّاب ماند   مر محمد را اولوالالباب ماند
آن‌شراب حق ختامش‌مشك ناب(۱)   باده را ختمش بود گند و عذاب

داستان پادشاه جهودان که نصرانیان را میکشت از بهر تعصّب ملت خود و حکایت آن استاد و شاگرد

بود شاهی در جهودان ظالم ساز   دشمن عیسیٰ و نصرانی گداز
عهد عیسی بود و نوبت آن او   جان موسی او وموسی جان او
شاه احول کرد در راه خدا   آن دو دمساز خدائی را جدا
گفت استاد احولی را کاندرا   روبرون آر از وثاق آن‌شیشه را
✽چون‌درون خانه‌احول رفت‌زود   شیشه پیش چشم او دو مینمود
گفت‌احول‌زان دو شیشه من‌کدام   پیش تو آرم بکن شرح تمام
گفت استاد آن دو شیشه نیست رو   احولی بگذار وافزون بین مشو
گفت ای استا مرا طعنه مزن   گفت استازان دو یکرا برشکن
چون یکی بشکست هردو شد زچشم   مرد احول گردد از میلان وخشم
شیشه یك بودو بچشمش دونمود   چون شکست‌آن‌شیشه رادیگر نبود
خشم‌وشهوت مردرا احول کند(۲)   ز استقامت روح را مبدل کند
چون‌غرض آمد هنرپوشیده‌شد(۳)   صد حجاب ازدل بسوی دیده‌شد
چون دهدقاضی بدل رشوت قرار   کی شناسد ظالم از مظلوم زار
شاه از حقد جهودانه چنان   گشت احول کالامان یارب امان
صد هزاران مؤمن ومظلوم کشت   که پناهم دین موسی را و پشت

حکایت وزیر پادشاه و مکر او در تفریق ترسایان

شه وزیری داشت رهزن عشوه ده   کو برآب از مکر بربستی گره
گفت ترسایان پناه جان کنند   دین خودرا ازملك پنهان کنند
✽ باملك گفت ایشه اسرار جو   کم‌کش ایشان‌راودست‌ازخون‌بشو
کم‌کش ایشان‌راکه‌کشتن سودنیست   دین ندارد بوی مشك و عودنیست
سرّ پنهان است اندر صد غلاف   ظاهرش باتست وباطن برخلاف
شاه‌گفتش پس بگو تدبیر چیست   چارهٔ آن مکروآن تزویر چیست
تا نماند در جهان نصرانئی   نی هویدا دین و نی پنهانئی

تلبیس اندیشیدن وزیر با نصاری و مکر او

گفت ای شه‌گوش و دستم راببر   بینیم بشکاف ولب از حکم مر
بعد ازآن درزیر دار آور مرا   تا بخواهد یکشفاعت گر مرا
بر منادی گاه کن اینکار تو   بر سر راهی که باشد چارسو
آنگهم از خود بران تاشهردور   تا در اندازم بر ایشان صد فتور
✽چون‌شوندآنقوم‌از من‌دین پذیر   کار ایشان سربسر شوریده‌گیر
✽ در میانشان فتنه وشور افکنم   کاهنان خیره شوند اندر فنم
✽آنچه خواهم کرد با نصرانیان   آن نیآید کنون اندر بیان
✽ چون شمارندم امین ورازدان   دام دیگر گون نهم در پیشان
✽ واز حیل بفریبم ایشان را همه   واندر ایشان افکنم صد دمدمه
✽ تا بدست خویش خون‌خویشتن   بر زمین ریزند کوته شدسخن
پس بگویم من بسر نصرانیم   ایخدا ای راز دان می دانیم
شاه واقف گشت از ایمان من   واز تعصّب کرد قصد جان من
خواستم تادین زشه پنهان کنم   آنچه دین اوست ظاهر آن کنم
شاه بوئی برد از اسرار من   متهم شد پیش شه گفتار من
گفت‌گفت‌توچو در نان سوزن‌است   از دل من تادل تو روزن‌است
من از آن روزن بدیدم حال تو   حال دیدم کی نیوشم قال تو
گر نبودی جان عیسی چاره ام   او جهودانه بکردی پاره ام
بهر عیسی جان سپارم سر دهم   صد هزاران منتش بر جان نهم
جان دریغم نیست از عیسی ولیك   واقفم بر علم دینش نیك نیك
حیف می‌آید مرا کان دین پاك   در میان جاهلان گردد هلاك

---

(۱) یعنی شراب حق که بتوحید نفس و تمرکز قوا و جمع حواس بنقطه واحده احدیت فراموشی از همه ما سوای حق و حقیقت حاصل می کند که نتیجه در هرسکری ازهر شرابی همین فراموشی‌است فرق دارد باشراب های مادی اگرچه هر دو ازجهت ایجاد فراموشی مطلوب هر طالبی است ولکن فراموشی که بقوهٔ اختیار ایجاد شده و بنقطهٔ توحید بکلی متوجه میشود چون رجوع باصل خلقت که باطن ذات واحدهٔ خود انسان است که فراموشی از غیر خود نموده و تازه آشنا بیگانگی و تنهائی خود شده طبیعی و مفید بحال روح و جسم مخصوصاً بعد از بهوش آمدن و برگشت بکثرات و نظام عقلی و اجتماعی خواهد بود ولکن شراب و مسکرات مادی اگر چه بوسائل غیر مستقیم و غیر طبیعی که یکی از آنها صعود ابخره از معده بمغز بمثل صعود ابر برای جلو گیری انوار خورشید جلوگیری از انوار احساسات روح کرده مانع از تابش طبیعی خورشید روح شده پس غیرمستقیم وغیر طبیعی‌ایجاد فراموشی قهراً وموقتاً مینماید وصاحبش ساعتی من غیرمستقیم خوش خیال شده اگر در بعضی از امزجه آنچنان را آنچنان‌تر نکند یعنی بر غم و اندوه و توسعهٔ افکار در هم و بر همش نیافزاید چون من غیرمستقیم بوده و با باطن ذات خود بتمرکز قوا آشنائی در این سکر پیدا نکرده البته وقتی که بهوش آید بخماری و سایر خسارات و مضرات سکرش برخواهد خورد (۲) از قضایای مسلمه است که در هر تمیزی حب و بغض تمیز را مطابق حال خود تبدیل و محکوم خواهد نمود (۳) قاضی باید در عدالت مثل شاهنگ ترازو نسبت بهر دوکفهٔ خود که عارض و معروض نزد شاهنگ قاضی هستند مساوی و عادل یعنی بی غرض باشد و مقصود مولوی در این دو بیت ازبی غرضی آنستکه میزان تمیز حق و باطل در هر کاری همین بی غرضی و مساوی بودن دو کفه است که ترازو دارد که بدون علم با تساوی هر سبك و سنگینی را میسنجد نه بعلم که ملاك عوام از علما است چه اگر علم ملاك تمیز باشد خود عارض و معروض بمرافعه خود عالم تر از قاضی و حاکم هستند ولکن چون عارض و معروض نسبت بیکدیگر غرض پیدا کرده اند حق پوشیده و محتاج برفتن نزد جاهل تر از خود در خصوص این مرافعه که قاضی باشد شده اند پس او باید به بی غرضی تمیز دهد نه بعلم بمثل تمام اقسام ترازو های عالم که بدون علم و کسب علم بلکه فقط با بی غرضی طبیعی همه چیز را میسنجد پس هوش قضاوت بمیزان اخلاق اوست

شکر یزدان را و عیسی را که ما　گشته ایم این دین حق را رهنما　۱　واز جهود و ازجهودان رسته‌ایم　تا بزنار این میان را بسته ایم
دور دور عیسی‌است ای مردمان　بشنوید اسرار کیش او بجان　۲　چون شمارندم امین و مقتدا　سر نهندم جمله جویند اهتدا
چون‌وزیر آن‌مکررا برشه شمرد　از دلش اندیشه را کلی ببرد　۳　کرد باوی‌شاه آن کاری که‌گفت　خلق حیران مانده زان رازنهفت
کرد رسوایش میان انجمن　تا که واقف شد زحالش مرد وزن　۴　راند او را جانب نصرانیان　کرد در دعوت‌شروع او بعدازآن
چون‌چنین‌دیدند ترسایانش زار　میشدند اندر غم او اشکبار　۵　حال عالم این‌چنین‌است ای‌پسر　از حسد میخیزد اینها سر بسر

جمع آمدن نصاری با وزیر و راز گفتن او با ایشان

صدهزاران مردترسا سوی او　اندك اندك‌جمع شد درکوی او　۷　او بیان میکرد با ایشان براز　سرّ انکلیون و زنّار و نماز
او بیان میکرد با ایشان فصیح　دائماً ز افعال و اقوال مسیح　۸　او بظاهر واعظ احکام بود　لیك در باطن صفیر و دام بود
بهر اینمعنی صحابه از رسول　ملتمس بودند مکر نفس غول　۹　کو چه آمیزد ز اغراض نهان　در عبادتها و در اخلاص جان
فضل ظاهر را نجستندی از او　عیب باطن را بجستندی که کو　۱۰　مو بمو و ذرّه ذرّه مکر نفس　میشناسیدند چون گل از کرفس
گفت زان‌فصلی حذیفه باحسن　تابدان شد وعظ تذکیرش حسن　۱۱　موشکافان صحابه جمله شان　خیره‌گشتندی درآن وعظ وبیان
دل بدو دادند ترسایان تمام　خود چه باشد قوّت تقلید عام　۱۲　در درون سینه مهرش کاشتند　نایب عیسیش می پنداشتند
او بسر دجّال یك چشم لعین　ای خدا فریاد رس نعم المعین　۱۳　صد هزاران دام ودانه است ایخدا　ما چو مرغان حریص بی نوا
دمبدم پا بستهٔ دام نویم　هر یکی گر بازوسیمرغی شویم　۱۴　میرهانی هر دمی ما را و باز　سوی دامی میرویم ای بی‌نیاز
ما در این انبار گندم میکنیم　گندم جمع آمده‌گم می کنیم　۱۵　می نیندیشیم آخر ما بهوش　کاین خلل‌درگندمست از مکرموش
موش تا انبار ماحفره زده‌است　وزفنش انبار ما ویران شده‌است　۱۶　اول ای‌جان دفع شرّموش کن(۱)　وآنگه‌اندر جمع گندم جوش‌کن
بشنو از اخبار آن صدرصدور　لاصلوة تمّ الا بالحضور (۲)　۱۷　گرنه موش دزد در انبار ماست　گندم اعمال چل ساله کجاست
ریزه ریزه صدق هرروزه چرا　جمع می ناید در این انبار ما　۱۸　بس ستارهٔ آتش از آهن جهید　وان دل سوزنده پذرفت و کشید
لیك‌در ظلمت یکی‌دزدی نهان(۳)　می نهد انگشت بر استارگان　۱۹　میکشد استارگانرا یك بیك　تا که نفروزد چراغی از فلك
چون عنایاتت شود با ما مقیم　کی بود بیمی از آن دزدلئیم　۲۰　گر هزاران دام باشد هر قدم　چون توبا مائی نباشد هیچ غم
هر شبی از دام تن ارواح را　میرهانی می کنی الواح را　۲۱　میرهنداورواح هر شب زین‌قفس　فارغان نی حاکم و محکوم کس
شب ز زندان بیخبر زندانیان　شب ز دولت بی خبر سلطانیان　۲۲　نی غم و اندیشهٔ سود و زیان　نی خیال این فلان وآن فلان

تمثیل مرد عارف و تفسیر اللهُ یتوفی الانفس حین موتها الخ

حال عارف این بود بی خواب هم　گفت یزدان هم رقود زین مرم　۲۴　خفته از احوال دنیا روز و شب　چون قلم درپنجهٔ تقلیب رب
آنکه او پنجه نبیند در رقم　فعل پندارد بجنبش از قلم　۲۵　شمهٔ زین حال عارف وانمود　خلق‌را هم خواب حسی در ربود
رفت در صحرای بیچون جانشان　روحشان آسوده و ابدانشان　۲۶　ترك روز آخرچو بازرّین سپر　هندوی‌شب رابه تیغ افکند سر
میل هر جانی بسوی تن‌بود　هر تنی از روح آبستن بود　۲۷　از صفیری باز دام اندر کشی　جمله را در دام و در داورکشی
چون که نور صبحدم سر بر زند　کرکس زرّین گردون پر زند　۲۸　فالق الاصباح اسرافیل وار　جمله‌را در صورت آرد زان دیار
روح های منبسط را تن کند　هر تنی را باز آبستن کند　۲۹　اسب جان هارا کند عاری ز زین　سرّ النوم اخ الموت است این
لیك بهر آنکه روز آیند باز　بر نهد بر پایشان بند دراز　۳۰　تا که‌روزش واکشد زان مرغزار　و از چراگاه آردش درزیر بار
کاش چون اصحاب کهف آنروح‌را　حفظ کردی یا چوکشتی نوح را　۳۱　تا ازین طوفان بیداریّ و هوش　وارهیدی‌این ضمیروچشم وگوش
ای‌بسا اصحاب‌کهف اندرجهان(۴)　پهلوی توپیش تو هست اینزمان　۳۲　غار باتو یار باتو در سرود　مهربرچشمست‌وبرگوشت‌چه‌سود(۵)

---

(۱) یعنی اول ایجان دفع شرّ موش‌نفس امّاره کن وصفات آن از بخل وحسد و کینه و کبر وشقاوت و ضلالت وعداوت و غضب وشهوت‌وعادت و غفلت و غیبت و ریا و نخوت و حرص و دنائت و طمع و رعونت و ظلم و حماقت و اغفال و غباوت و طلب عنوا و جمودت و سستی وملالت و عیب جوئی و ملعنت و تدلیس و شیطنت و تملق و طلب شهرت و نفاق و آرزو و آمال و تعجیل در بدنفسی‌وکفرو کفران و مانند اینها را از خود بتذکیه و تصفیه و توحید نفس دور کن بعد از آن در جمع گندمهای علوم دیانت از توحیدونبوت و امامت و ولایت و حکمت وعرفان از تفسیر و تأویل وسایر فهم حقائق احکام دیانت گوش کن والا تا صفات رذیلهٔ فوق‌الذکر در هر انسانی کلا یا بعضاًهست‌محال است که تعلیمات دیانت و حقیقت و طریقت و شریعت در او آنچنان را آنچنان تر نکند یعنی آنچه عالمتروعامل‌تر دردیانت و احکام کتب آسمانی بشود حق اهل حق را غاصب تر و در تدلیسات شیطانی که نا حقی خود را بصورت حق بجانبی بعنوان پیشوائی وحق زمام دیانت داشتن‌را برای خود بنا حق اثبات و بحیله و بتدلیس متمسك شدن ماهرتر بقسمی که حالات درونیش اولاً بر خود اشتباه و ثانیاً بر عوام‌الناس هم‌مشتبه‌ومشکل با معلومات مکتسبه‌اش خواهد شد لذا مولوی اول شرط تحصیل علوم حقه را دفع اخلاق رذیله در همه جا میداند (۲) مقصود از حضور حضور قلب در نماز است که بملکهٔ جمع حواس بنقطهٔ توحید نفس حاضر نزد خداوند میشود (۳) مقصود از دزد های در ظلمت مقتضیات اخلاط فاسده درخون و در امزجه منحرفه غیر طبیعی است که تا آنها تصفیه و تعدیل نشوند مقتضیاتشان از تلقینات در روح قطع نشده روح بی مانع مشغول جمع گندهٔ‌علم‌نخواهدشد (۴) بدانکه خواب اجمالا بر چند قسم گفته شده طبیعی که ازخستگی حاصل میشود وکیفی از تریاك و حشیش و مستی و سمی که سلولهای بدن فلج میگردد و خواب از سرما که سست میشود تا میمیرد و خوابیکه در اثر مطالعه و جمع حواس بصور مرتبه حاصل میشود و خواب هیپنتیزم و خواب اصحاب کهف و خواب اصحاب کساء زیر عبا که شیعه معتقد است وشارح این سه خواب اخر را خواب ارادی نامیده‌که اول معمول ومدیوم اراده دیگریست و دوم بمثل اصحاب کهف که خودشان خودشانرا بارادهٔ تمرکز خوابانیدند و سیم در زیر عبا در حالت خواب ارادی باز بیدار بوده و قوای بیداری را باز ازدست نداده (و تفصیل اثرات این سه خواب را در شرح منفصل بجوئید) مقصود مولوی در اینجا کما آنکه درصفحهٔ قبل فرمود (حال عارف این‌بود بی‌خواب هم) آنستکه صاحبان این‌خواب (که مسلط ارادی بتمرکز قوای مغزی

❀ باز دان کز چیست این روپوشها　ختم حق بر چشم ها و گوشها

سؤال کردن خلیفه از لیلی و جواب دادن لیلی او را

گفت لیلی را خلیفه کان توئی　کز تومجنون شد پریشان وغوی
از دگر خوبان توافزون نیستی　گفت خامش چون تومجنون نیستی
❀دیدهٔ مجنون اگر بودی تورا(۱)　هر دو عالم بی خطر بودی تو را
❀ باخودی تولیك مجنون بیخوداست　در طریق عشق بیداری بداست
هر که بیدار است او در خواب تر　هست بیداریش از خوابش بتر
هر که در خوابست بیداریش به　مست غفلت عین هشیاریش به
چون بحق بیدار نبود جان ما　هست بیداری چو در بندان ما
جان همه روز از لگدکوب خیال (۲)　واز زیان وسود وازخوف زوال
نی صفا میماندش نه لطف وفر　نی بسوی آسمان راه سفر
خفته آن باشدکه او ازهرخیال (۳)　دارد امید و کند بااو مقال
❀ نی چنانکه از خیال آید بحال　آنخیالش گردد اورا صد وبال
دیو را چون حوربیند او بخواب　پس زشهوت ریزد او بادیو آب
چونکه تخم نسل رادرشوره ریخت(٤)　اوبخویش آمدخیال ازوی گریخت
ضعف سربیند از آن وتن پلید(٥)　آه از آن نقش پلید نا پدید
مرغ بربالا پران و سایه اش　میدود برخاك وپران مرغ وش
ابلهی صیاد آن سایه شود　می دود چندانکه بی مایه شود
بی خبر کان عکس آن مرغ هواست　بی خبر که اصل آن سایه کجاست
تیر اندازد بسوی سایه او　ترکشش خالی شود درجست وجو
ترکش عمرش تهی شد عمررفت　از دویدن در شکار سایه تفت
سایه یزدان چو باشد دایه اش　وا رهاند از خیال و سایه اش
سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا　مردهٔ این عالم و زندهٔ خدا

در تحریض متابعت ولیٌ مرشد

دامن او گیر زوتر بی گمان　تارهی از آفت آخر زمان
کیف مد الظل نقش اولیاست　کو دلیل نور خورشید خداست
اندرین وادی مروبی این دلیل　لااحبٌ الآفلین گو چون خلیل
روز سایه آفتابی را بیاب　دامن شه شمس تبریزی بتاب
رهندانی جانب این سوروعرس　از ضیاء الحق حسام الدین بپرس
ور حسد گیرد ترا در ره گلو　در حسد ابلیس را باشد غلو
کو ز آدم ننگ دارد از حسد　با سعادت جنگ دارد از حسد
عقبهٔ زین صعبتر در راه نیست　ای خنك انکش حسدهمراه نیست
این جسد خانهٔ حسد آمد بدان　کز حسد آلوده گردد خاندان
❀ خان ومانهاز حسد گردد خراب　باز شاهی از حسد گرددغراب
گر جسد خانهٔ حسد باشدولیك　آن جسد را پاك کرد الله نیك
❀ یافت پاکی از جناب کبریا　جسم پر از کبر وپرحقد و ریا
طهٌرابیتی بیان پاکی است　گنج نوراست ارطلسمش خاکی است
چون کنی بر بی حسد مکر وحسد　زان حسد دل را سیاهیهارسد
خاك شو مردان حق را زیرپا　خاك برسرکن حسد را همچوما (٦)

در بیان حسد کردن وزیر جهود

آن وزیرك از حسد بودش نژاد　تا بباطل گوش و بینی باد داد
بر امید آنکه از نیش حسد　زهر او در جان مسکینان رسد
هر کسی کو از حسد بینی کند　خویشتن بی گوش و بی بینی کند
بینی آن باشد که او بوئی برد　بوی او را جانب کوئی برد
هر که بویش نیست بی بینی بود　بوی آن بویست کان دینی بود
چونکه بوئی برد وشکر آن نکرد　کفر نعمت آمد و بینیش خورد
شکر کن مرشاکران را بنده باش　پیش ایشان مرده شو پاینده باش
چون وزیر ازرهزنی مایه مساز　خلق را تو بر میاور از نماز

فهم کردن حاذقان نصاری مکر وزیر را

ناصح دین گشته آن کافر وزیر　کرده او از مکر در لوزینه سیر
هرکه صاحب ذوق بود ازگفت او　لذتی میدید و تلخی جفت او
نکته ها میگفت او آمیخته　در جلاب قند زهری ریخته
❀هان مشو مغرورزان گفت نکو　زانکه دارد صد بدی در زیر او
❀او چوباشدزشت گفتش زشتدان　هرچه گوید مرده آنرا نیست جان
❀گفت انسان پارهٔ ز انسان بود　پارهٔ از نان یقین که نان بود
❀زان علی فرمود نقل جاهلان(۷)　برمزابل همچو سبزه است ایفلان
❀برچنان سبزه هرآن کوبرنشست　بر نجاست بیشکی بنشسته است

بر خود هستند و خواب ارادی آنها (بمقتضای النوم اخ الموت) بمثل مرگ اراده ارادی آنهاست که هرگاه بخواهند بمیرندباراده خود خودرا میمیرانند) ممکن است درعالم زیاد و فعلا نزد تو باشند ولکن از باب آنکه چون دنیا غفلت خانهٔ نفوس است یا بواسطهٔ عدم سنخیت ادراك یاخدر بودن حواس از شناختن ممکن است سالهای دراز آنان را مکرر در مکرر دیده باز نشناسی (دیدهٔ خواهم که باشد شه شناس الخ) (٥) یعنی (یارجان تست ای مرد شکار ❀ از خس و خاشاك او را پاك دار) مقصود آنستکه کما آنکه مقصود ومطلوب کل اشیاء که حضرت باری تعالی است محجوب درعین ظهورست همچنین مطلوبیت جان هر کسی در عین آنکه از هر چیزیٌ نزدیکتر به آنها است بواسطهٔ حجب علائق که در این بیت تعبیر بمهر بر چشم و گوش شده بقسمی مطلوبیت جانها از صاحبان جان ها دور شده که باید سالهای سال بریاضت مهرهای حجب را ازچشم و گوش قلب برداشته وبتمرکز قوا وبتوجیه نظر وبتوحید افکار هر مرتاضی خود را بجان خود که نزدیکترین اشیاء باوست برساند لذا احدی ازخدایا ازجان خود که مظهر خداست جدا نشده تابریاضت خودرا باوبرساندپس مقصود از جدائی غفلت و مقصوداز وصال توجیه نظر و تمرکز قواست و الا مطلوب همیشه با همه هست و تو از او بتفرقه حواس و غفلت دوری

---

(۱)مقصود توجیه نظراست که نظرهای مرموده عالم را بمثل عینکهای مختلفة الالوان برخلاف واقع و مختلف نشان خواهند داد (۲)یعنی همه بدبختیهای هر انسانی بتفرقه حواس و جولان خیال است که مانند قاطر چموش صاحبش را بزیر دست وپای خود خوردمینماید(۳) مقصود تمرکزخیال وافکار است (٤) یعنی تجسمات در عالم خواب مخصوصاً دروقت محتلم شدن تجسمات خیال است که انسان با خیال مجسم شده خود جماع می نماید (٥) آه مولوی در این بیت برای آنستکه همچنانکه خیال شعبده وار پلید و ناپدید است همچنین پلیدی دنیارا در نظرما شعبده وار پدید می نماید (٦) یعنی از دست این شعبدهٔ خیال وتفرقهٔ حواس نمیتوان نجات یافت الابتمرکز و صاحبان تمرکز وتوحید نفس ورب از مردان حق تابتمرکز قوای آنان قوای ماهم ازدست جولان خیال متمرکز شود (۷) یعنی بهر عرفان و حکمت وفلسفه بافی نباید مطمئن شد که این آدم صاحب توحید نفس و ملکهٔ جمع حواس است چه همه منقولات ومعقولات با صاحبان تفرقه حواس تظاهر مینماید ولکن چون جانش ازگفتهٔ خود بی خبراست علی(ع) تعبیربجاهل و گفته هایش را سبزه مزبله فرموده

بایدش خود را بشستن ازحدث　تا نماز فرض او نبود عبث　1　ظاهرش میگفت دررہ چست شو　واز اثر میگفت جان‌را سست‌شو
ظاهر نقره گر اسپید است و نو　دست و جامه می سیه گردد ازو　2　آتش ارچه‌سرخ رویست ازشرر　تو ز فعل او سیه کاری نگر
برق اگر چه نور آید در نظر　لیك هست از خاصیت دزد بصر　3　هرکه‌جز آگاه وصاحب ذوق‌بود　گفت او در گردن او طوق بود
مدت شش سال در هجران شاه　شد وزیر اتباع عیسی را پناه　4　دین ودل‌را کل بدوبسپرد خلق　پیش امر و حکم او میمرد خلق

پیغام شاه پنهانی بسوی وزیر پر تزویر

در میان شاه و او پیغام ها　شاه را پنهان بدو آرامها　6　آخرالامر از برای آن مراد　تا دهد چون خاك ایشان‌را بباد
پیش او بنوشت شه کای مقبلم　وقت آمد زود فارغ کن دلم　7　زانتظارم دیده و دل بر رهست　زین غمم آزاد کن گر وقت هست
گفت اینك اندر آن کارم شها　کافکنم دردین عیسی فتنه ها　8　قوم عیسی را بد اندر دار وگیر　حاکمانشان ده امیر و دو امیر
هر فریقی مر امیری را تبع　بنده گشته میر خودرا ازطمع　9　این ده و آن دوامیر و قومشان　گشته بندهٔ آن وزیر بد نشان
اعتماد جمله بر گفتار او　اقتدای جمله بر رفتار او　10　پیش او در وقت‌وساعت هرامیر　جان بدادی گر بدو گفتی که میر
چون‌زبون کردآنجهودك‌جمله را　فتنهٔ انگیخت از مکر و دها　11　ساخت طوماری بنام هر یکی　نقش هر طومار دیگر مسلکی

تخلیط وزیر در احکام انجیل و مکر آن

حکمهای هر یکی نوع دگر　این خلاف آن ز پایان تابسر (1)　13　دریکی راه ریاضت را و جوع　رکن توبه کرده و شرط رجوع
دریکی گفته ریاضت سود نیست　اندر این ره مخلصی‌جز جودنیست　14　در یکی گفته که جوع‌و جود تو　شرك باشد از تو با معبود تو
جز توکل جز که تسلیم تمام　درغم وراحت همه مکراست ودام　15　در یکی گفته که واجب‌خدمتست　ورنه اندیشهٔ توکل تهمت است
در یکی گفته که امر و نهیهاست　بهر کردن نیست شرح عجزماست　16　تا که عجز خود ببینیم اندرآن　قدرت حق را بدانیم آن زمان
دریکی گفته که عجز خود مبین　کفر نعمت کردن‌است آنعجز هین　17　قدرت خودبین‌که اینقدرت ازوست　قدرت‌خود نعمت اودان‌که هوست
در یکی گفته کز این دو بر گذر　بت بود هر چه بگنجد در نظر　18　دریکی گفته مکش این شمع را　کاین نظر چون‌شمع آمد جمع‌را
از هوای خویش در هر ملتی　گشته هر قومی اسیر ذلتی　19　ازنظر چون بگذری و از خیال　کشته باشی نیمشب شمع وصال
در یکی گفته بکش باکی مدار　تا عوض بینی یکی‌را صد هزار　20　که ز کشتن شمع جان افزون شود　لیلیت از صبر چون مجنون شود
ترك دنیاهر که کرد اززهدخویش　پیش آمد پیش او دنیا و بیش　21　دریکی گفته که آنچت داد حق　بر تو شیرین کرد در ایجاد حق
برتو آسان کرد وخوش آنرابگیر　خویشتن را در میفکن در زحیر　22　در یکی گفته که بگذار آن خود　کان قبول طبع تو ردّ است وبد
راههای مختلف آسان شدست　هر یکی‌را ملتی‌چون جان شدست　23　گر میسر کردن حق ره بدی　هر جهود و گبر از او آگه شدی
در یکی گفته میسر آن بود　که حیات دل غذای جان بود　24　هرچه ذوق‌طبع باشدچون‌گذشت　بر نیارد همچوشوره ریع وکشت
جز پشیمانی نباشد ریع او　جز خسارت پیش نارد بیع او　25　آن میسر نبود اندر عاقبت　نام او باشد معسر عاقبت
تو معسّر از میسّر باز دان　عاقبت بنگر جمال این و آن　26　در یکی گفته که استادی طلب　عاقبت بینی نیابی در حسب
چشم بر سر و ندارد ایتلاف　دورشو تا یابی از حق ائتلاف　27　عاقبت دیدند هر گون امتی　لاجرم گشتند اسیر زلتی
عاقبت دیدن نباشد دست باف　ورنه کی بودی ز دینها اختلاف　28　در یکی گفته که استاهم توئی　زانکه استارا شناسا هم توئی
مرد باش وسخرهٔ مردان مشو　رو سر خود گیر و سرگردان مشو　29　دریکی گفته که این جمله (توئی　می نگنجد در میان ما دوئی
اینهمه آغازما آخر) یکی‌است　هرکه اودوبیند احول‌مردکی‌است　30　دریکی گفته که صدیك چون‌بود　اینکه اندیشد مگر مجنون بود
هر یکی قولیست ضد همدگر　چون یکی باشد بگو زهروشکر　31　درمعانی اختلاف و در صور　روزوشب بین‌خاروگل‌سنگ وگهر
تا ز زهر و ازشکر درنگذری　کی تو از گلزار وحدت بوبری　32　وحدت‌اندروحدت‌است‌این‌مثنوی　از سمك روتا سماك ای معنوی

---

(1) بدانکه مولوی در تمام ابیات این فصل اختلافات احکام مذاهب و ادیان را با دلیل و برهان اجمالی بیان نموده بقسمی که از جهتی همه با هم مختلف واز جهت دیگر هریك بجای خود عقلا ونقلاً صحیح بنظر می‌آید بمثل اینکه خواسته اختلافات مذاهب را بمثل اختلاف سخنهای مختلفه طبی‌که همه‌نسبت بامزجه مختلفه ونسبت بحالات مختلفه یك مریض در ساعات و ایام و شهور وسالهای‌مختلفه‌یك‌مریض در عین آنکه همه صحیح است همه با یکدیگر مختلف وضد ونقیض است‌بیان‌نمایدپس کما اینکه این توسعه اختلافات طبی بعلاوه آنکه‌دلیل خطانیست بلکه دلیل صحت وموجب توسعه حقائق طبیه است همچنین اختلافات مذاهب اگرچه همه با یکدیگر ضد و نقیض‌اند ولکن هریك بجای خود صحیح و برای اهلش مطلوب خواهد بود که خداوند در قران فرموده (لو کان من عند غیر الله لوجدوا فیه اختلافاً کثیراً) و نیز فرموده (و ما تری فی خلق‌الرحمن من تفاوت) و نیز فرموده (ولا تری فیها عوجا ولا امتا) و نیز فرموده (و ما امرنا الا واحده) و در اول اصول کافی حضرت صادق (ع) فرموده‌که هرکس برای او عقل است برای او دین خواهد بود یعنی دین هر کسی باید مطابق و باندازهٔ عقل او (که از مقتضیات محیط و مزاج و اخلاق و عادات اوست) باشد که پیغمبر فرموده ما جماعت انبیاء احکام خودمان را از نزد خدا نمیاوریم و تکلم نمیکنیم مگر باندازه و مطابق عقول‌مردم و این معلوم است که در تمام رؤسای ادیان از عقلا اینقدر هستند که هریك مذاهب خودرا عقلانی و برهانی نموده بدست مقلدین خود از عوام بدهند که حکما گفته اند (الطرق الی‌الله بعدد انفاس الخلائق) و علی ع فرموده (او ثنیت لی الوساده لحکمت بین اهل‌التوریة بتوراتهم وبین اهل الانجیل بانجیلهم) یعنی اگر ریاست برای من دو مرتبه برمیگشت هرآینه حکم میکردم بین اهل توراة و انجیل و هر مذهبی بمقتضای حقانیت همان مذهب خودشان بعلت‌آنکه‌چون تمام مذاهب عالم محکوم وجدان وعقول و محیط خود هستند وحق بمقتضای رب العالمین (نه رب المسلمین یا رب الشیعه) و بمقتضای احاطه (اینما تولوافثم وجه‌الله) چون همه جا حاضر و ناظر است پس‌حق را از مذهب و وجدان و عقول خود آنها بیرون آورده و روح اسلام را بر گردن همه آنها میگذاشتم کما اینکه این مطلب را حق تعالی در آیهٔ نصارا و صائبین در سورهٔ بقره فرموده و در جای دیگر بمناسبت نقل و تفسیر خواهد شد ولکن این مطلب شریف فوق تا باینجا بیان مرام مولوی از این اختلافات مذاهب در تمام این‌فصل بوده نه مرام وزیر چه مقصود او از این اختلافات اختلافات شیطانیه برای اغراض نفسانیه است پس هر مطلبی باغراض مختلفه فرق خواهد کرد

در بیان آنکه اختلاف در صورت و روش است نه در حقیقت

زین نمط زین نوع ده طومار و دو   بر نوشت آن دین عیسی را عدو
او ز یك رنگی عیسی بو نداشت   وز مزاج خم عیسی خو نداشت
جامهٔ صد رنگ زان خم صفا   ساده و یکرنگ گشتی چون ضیا
نیست یکرنگی کرو خیزد ملال   بل مثال ماهی و آب زلال
گرچه درخشکی هزاران رنگهاست   ماهیان را با یبوست جنگهاست
کیست ماهی چیست دریا در مثل   تا بدان ماند خدا عزّ وجلّ
صد هزاران بحر و ماهی در وجود   سجده آرد پیش آن دریای جود
چند باران عطا باران بده   تا بدان آن بحر در افشان شده
چند خورشید کرم افروخته   تا که ابر و بحر جود آموخته
❀ چند خورشید کرم تابان بده   تابدان آن ذره سرگردان شده
پرتو ذاتش زده بر ماء وطین(۱) .   تا شده دانه پذیرنده زمین
خاك امین و هرچه دروی کاشتی   بی خیانت جنس آن برداشتی
این امانت زان عنایت یافته است   کافتاب عدل بر وی تافته‌است
تا نشان حق نیارد نو بهار   خاك سر ها را نسازد آشکار
آن جوادی که جمادی را بداد   این هنرها وین امانت وین سداد
❀ آنجماد ازلطف چون‌جان‌میشود   زمهریر از قهر پنهان میشود
❀ آن جمادی گشت ازفضلش لطیف   کلشی من ظریف هو ظریف
هر جمادی را کند فضلش خبیر   غافلان را کرده قهر او ضریر
جان و دل‌را طاقت این‌جوش‌نیست   با که گویم درجهان یك‌گوش‌نیست
هرکجا گوشی بد ازوی چشم گشت   هرکجا سنگی بد از وی یشم گشت
کیمیا ساز است چبود کیمیا (۲)   معجزه بخش است چبود سیمیا
این ثنا گفتن ز من ترك ثناست   کاین دلیل‌هستی و هستی خطاست
پیش هست وی بباید نیست بود   چیست هستی پیش او کور و کبود
گر نبودی کور ازاو بگداختی   گرمی خورشید را بشناختی
ور نبودی او کبود از تعزیت   کی فسردی همچو یخ این ناحیت

بیان خسارت وزیر در این خدعه و مکر

همچو شه نادان و غافل بد وزیر   پنجه میزد با قدیم نا گزیر
❀ نا گزیر جمله کان حیّ قدیر   لایزال و لم یزل فرد بصیر
با چنان قادر خدائی کز عدم   صد چو عالم هست گرداند بدم
صد چو عالم در نظر پیدا کند   چونکه چشمت را بخود بینا کند
گر جهان پیشت بزرگ و بی‌بنیست   پیش قدرت ذرهٔ میدان که نیست
❀ اینجهان خودحبس جانهای شماست   هین‌دوید آنسو که‌صحرای‌شماست
این‌جهان محدودو آن‌خود بیحداست   نقش‌صورت‌پیش آن معنی سداست
صد هزاران نیزهٔ فرعون را   در شکست از موسئی با یک‌عصا
صد هزاران طبّ جالینوس بود   پیش عیسی و دمش افسوس بود
صد هزاران دفتر اشعار بود   پیش حرف امیئی اش عار بود
با چنین غالب خداوندی کسی   چون نمیرد گر نباشد او خسی
بس‌دل چون کوه را انگیخت او   مرغ زیرك با دو پا آویخت او
فهم وخاطر تیز کردن نیست راه   جز شکسته می نگیرد فضل شاه
ای بسا گنج آکنان کنج کاو   کان خیال اندیش‌را شد ریش‌گاو
گاو کبود تا تو ریش او شوی   خاك چبود تا حشیش او شوی
❀ زرّ ونقره چیست تامفتون شوی   چیست‌صورت تاچنین‌مجنون‌شوی
❀ این‌سرا و باغ تو زندان تست   ملك ومال تو بلای جان تست
❀ آنجماعت‌را که ایزد مسخ کرد   آیت تصویر شان را نسخ کرد
چون زنی ازکاربدشد روی زرد   مسخ‌کرد او را خدا و زهره کرد
عورتی‌را زهره‌کردن مسخ بود   خاك وگل گشتن چه باشد ای‌عنود
روح می بردت سوی چرخ برین   سوی آب‌وگل شدی در اسفلین
خویشتن‌را مسخ کردن زین سفول   زان وجودی که بدآن رشك‌عقول
پس بتر زین‌مسخ کردن چون‌بود   پیش آن‌مسخ این بغایت دون بود
اسب همّت سوی اختر تاختی   آدم مسجود را نشناختی
آخر آدم زادهٔ ای نا خلف   چند پنداری تو پستی را شرف
چند گوئی من بگیرم عالمی   این‌جهان را پرکنم ازخود همی
گر جهان پر برف گردد سربسر   تاب خور بگدازدش ازیك‌نظر
وزر او وزر چون او صد هزار   نیست گرداند خدا از یك شرار
عین آن تخییل را حکمت کند   عین آن زهرآب را شربت کند
❀ در خرابی گنجها پنهان کند   خار را گل جسمها را جان کند
آن‌کمان انگیز را سازد یقین   مهرها انگیزد از اسباب کین
پرورد در آتش ابراهیم را   ایمنیٔ روح سازد بیم را
از سبب سازیش من سودائیم   وز سبب سوزیش سوفسطائیم(۳)
❀ درسبب‌سازیش سرگردان شدم   وز سبب سوزیش هم حیران‌شدم

مکر کردن وزیر و در خلوت نشستن و شور افکندن در قوم

❀ چون وزیر ماکر بد اعتقاد   دین عیسی را بدل کرد از فساد
مکر دیگرآن وزیر از خود ببست   وعظ رابگذاشت درخلوت نشست
در مریدان درفکند از شوق سوز   بود در خلوت چهل پنجاه روز
خلق دیوانه شدند از شوق او   از فراق حال وقال و ذوق او
لابه و زاری همی کردند و او   از ریاضت گشته در خلوت دوتو
گفته ایشان بی‌تو ما را نیست نور   بی عصا کش چون بود احوال کور
از سر اکرام و از بهر خدا   بیش‌از این مارا مدار ازخود جدا
ما چو طفلانیم و مارا دایه تو   برسر ما گستران آن سایه تو
گفت جانم از محبّان دور نیست   لیك بیرون آمدن دستور نیست
آن امیران در شفاعت آمدند   وان مریدان در ضراعت آمدند
کاین چه‌بدبختی است‌مارا ای‌کریم   از دل و دین مانده ما بی تو یتیم
تو بهانه میکنی و ما ز درد   می‌زنیم از سوز دل دمهای سرد

---

(۱) مقصود الکترونهای ترکیب شده از آتوم است که در دو بیت قبل از این نمره تصریح بکهکشان مرکب از چند خورشید از بیت اول وچند خورشید درذرات والکترونها در بیت ثانی نموده که همه پرتو ذات احدیت‌است کهدر ذرات الکترونها امروز بهآلات‌مخصوصه مکشوف شده است که هر آتومی آثار یك‌دوره منظومهٔ شمسیه را دارد . (۲) بس است درکیمیا گری و معجزه بخشی حق تعالی که اگر تمام فلاسفه عصر جدید وقدیم بلکه باتمام انبیا و اولیا وملائکه وجن بخواهند یك بال مگسی را از پیش خود بسازند عاجزاند بلکه‌یکدانه گندم دونیم شده و یا یکدانه باقلای دونیم شده را بخواهند بمثل اولش وصل طبیعی کرده سبز نمایند ممتنع است که بتوانند تصور اتصالات منظمّه طبیعی دانه‌گندم یاباقلای درست رابنمایند چه جای عمل پس عالم بتمام ذرّات وترکیبات خود معجزه وکیمیا وسیمیای مخصوص دست قدرت خداوند یگانه است وهنوز صنعت بشر درهیچگونه از اجزای طبیعت تصرفات کیمیا گری و معجزه بخشی ننموده و نخواهد هم نمود چه هرچه کند باز استمداد از خود طبیعت کرده . (۳) مقصود از سبب سازی و سبب سوزی در این دو بیت نه نفی اسباب که بودن اشیاء بدون اسباب محال است بلکه مقصود آنستکه سالك الی الله بتمرکز حواس بجائی میرسد که بمثل سوفسطائی که همه چیز را منکر است آنهم غیر از توحید نفس و رب همه چیز را منکر میشود .

ما بگفتار خوشت خو کرده ایم ما ز شیر حکمت تو خورده ایم
الله الله این جفا با ما مکن لطف کن امروز را فردا مکن
میدهد دل مر تورا کاین بیدلان بی تو گردند آخر از بیحاصلان
جمله در خشکی چو ماهی میطپند آب را بگشا ز جو بردار بند
ایکه چون تو در زمانه نیست کس الله الله خلق را فریاد رس

دفع کردن وزیر مریدان را

گفت هان ای سخرگان گفتگو وعظ و گفتار زبان و گوش جو
پنبه اندر گوش حس دون کنید بند حس از چشم خود بیرون کنید
پنبهٔ آن گوش سر گوش سراست تا نگردد این کران باطن کرست
بی‌حس و بیگوش و بی فکرت شوید تا خطاب ارجعی را بشنوید
تا بگفت و گوی بیدار اندری (۱) تو ز گفت خواب کی بوئی بری
سیر بیرونیست فعل و قول ما سیر باطن هست بالای سما
حس خشکی دید کز خشکی بزاد موسی جان پای در دریا نهاد
چونکه عمر اندر ره خشکی گذشت گاه کوه و گاه صحرا گاه دشت
سیر جسم خشك بر خشکی فتاد سیر جان پا در دل دریا نهاد
آب حیوان را کجا خواهی تو یافت موج دریا را کجا خواهی شکافت
موج خاکی فهم و وهم و فکر ماست (۲) موج آبی صحو و سکر است و فناست
تا در این فکری ازان سکری تو دور تا از این مستی ازان جامی نفور
گفت‌وگوی ظاهر آمد چون غبار مدتی خاموش خو کن هوش دار

مکرر کردن مریدان که خلوت را بشکن

جمله گفتند ای حکیم رخنه جو این فریب و این جفا با ما مگو
ما اسیرانیم تا کی زین فریب بیدل و جانیم چندین این عتیب
چون پذیرفتی تو ما را ز ابتدا مرحمت کن همچنین تا انتها
ضعف و عجز و فقر ما دانستهٔ درد ما را هم دوا دانستهٔ
چار پا را قدر طاقت بار نه بر ضعیفان قدر قوت کار نه
دانهٔ هر مرغ اندازهٔ ویست طعمهٔ هر مرغ انجیری کیست
طفل را گر نان دهی بر جای شیر طفل مسکین را ازان نان مرده گیر
چونک دندانها برآرد بعد از آن هم بخود گردد دلش جویای نان
مرغ پرنارسته چون پران شود لقمهٔ هر گربهٔ دران شود
چون برآرد پر بپرد او بخود بی تکلف بی صفیر نیك و بد
دیو را نطق تو خامش میکند گوش ما را گفت تو هش میکند
گوش ما هوش است چون گویا توئی خشك ما بحر است چون دریا توئی
با تو ما را خاك بهتر از فلك ای سماك از تو منور تا سمك
بی تو ما را برفلك تاریکی است با تو ایمه این زمین تاری کیست
با مه روی تو شب تاری کیست روز را بی نور تو تاریکیست
با تو برخاك ازفلك بردیم دست بر سما ما بی تو چون خاکیم پست
صورت رفعت بود افلاك را معنی رفعت روان پاك را
صورت رفعت برای جسمها است جسمها در پیش معنی اسمهاست
الله الله یك نظر بر ما فکن لا تقنطنا فقد طال الحزن

جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی شکنم

گفت حجتهای خود کوته کنید پند را در جان و در دل ره کنید
گر امینم متهم نبود امین گر بگویم آسمان را من زمین
گر کمالم با کمال انکار چیست ورنیم این زحمت و آزار چیست
من نخواهم شد از این خلوت برون زانکه مشغولم باحوال درون

اعتراض کردن مریدان بر خلوت وزیر بار دیگر

جمله گفتند ای وزیر انکار نیست گفت ما چون گفتهٔ اغیار نیست
اشك دیده است از فراق تو روان آه آهست از میان جان دوان
طفل با دایه نه استیزد ولیك گرید او گرچه نه بد داند نه نیك
ما چو چنگیم و تو زخمه میزنی زاری از ما نی تو زاری میکنی
ما چو نائیم و نوا در ما زتست ما چو کوهیم و صدا در ما زتست
ما چو شطرنجیم اندر برد و مات برد و مات ما زتست ای خوش صفات
ما که باشیم ای تو ما را جان جان تا که ما باشیم با تو در میان
ما عدمهائیم و هستیهای ما تو وجود مطلق فانی نما (۳)

---

(۱) یعنی کما اینکه تا قوای بیداری برانسان غالب است قوای فعاله عالم خواب بکار نیافتاده و همه در وقت بیداری خوابند همچنین میخواهد در بیت متصل بنمره بفرماید تاقوای هوا و هوس نفسانی در کار وبیدار است قوای معنوی که در آسمانهای معنوی ازعالم ارواح وعالم عقول وعالم اسماء وصفات الهیه باید پرواز کرده وکارکنند همه درخواب غفلت خواهند بود(۲) یعنی امواج دریای عدن طبیعت که عالم خاکی است فقط بوهم وخیال وفکرهای معلومه اداره میشود چه هرکس افکار واوهام وفهم زیادتر داشته باشد دریای این عالم را درقوانین اجتماعی برامواج ترمیتواند بنماید بخلاف امواج دریای وحدت ملکوت که بتمرکز وجمع حواس و فراموشی از ما سوی‌الله که معنی سکراست و بفنای درتوحید نفس وصحو بعد از محو اداره میشود (۳)بدانکه این بیت چون از ابیات مشکله مثنوی است محتاج باین مقدمه علمی است که آنچه بطور کلی در اذهان ازخارج میاید ازسه قسم بیرون نیست یا هستی اشیاست ویا نیستی آنها است ویا ماهیات وتعینات و امتیازات و حدود و اشکال آنهاست که ذاتاً خالی از وجود وعدم و مصداقاً قابل هر دو وگاهی موجود وگاهی معدومند اما عدم که قابل اصالت نیست و اما آن دو قسم دیگر را حکما اختلاف نموده‌اند بعضی بمثل میرداماد وشیخ شهاب‌الدین سهروردی باصالت ماهیت و بعضی دیگر بمثل ملا صدرا ومولوی در تمام مثنوی باصالت وجود و اعتباریت ماهیت و کثرات وامتیازات معتقد شده و این اعتقاد را ببراهین متقنه نشر داده‌اند وکمترکسی بمثل شیخ احمد احسائی قائل باصالت هردو شده ومتأخرین حمله باو آورده‌اند که اگر هردو اصیل باشد باید هر شیئی در خارج دوشیئی مستقل بنماید در حالتیکه تمام اشیاء در عین آنکه مرکب از ماهیت و وجود است باز هر یك خود را یگانگی و وحدت وجداناً معرفی مینماید و منشاء این یگانگی بین این دو (ماهیت و وجود) شدت اتحاد بایکدیگر است که از اعتباریت یکی و اصالت دیگری پیدا شده و الا اتحاد بین دو معنای مستقل و اصیل معنا ندارد لذا اسباب اشتباه و اختلاف از این شدت اتحاد یافت شده و پس از این مقدمه میگوئیم که یکی از جهات ما عدمهائیم هستیها نما تو وجود مطلقی الخ آنستکه یعنی اصالت و تحقق باوجود مطلق احاطی تست که همه ماهیات یعنی امتیازات اعتباریه ماها را احاطه نموده و انعکاس حقیقت نمائی و اشتباه باصالت داده (والا لفظ مطلق باصطلاح منطقیین از کلیات ذهنیه ودر خارج بغیر از جزئیات از کلیات چیزی محقق نیست پس لفظ مطلق بر خدا که عین حقیقت خارجی است جایز نیست الا آنکه مقصود از عرفا از اطلاق کلی برخدا و مقصود مولوی دراین بیت از تعبیر مطلق برخدا فقط احاطهٔ خداست که مناسب کلیات منطقیه از جهت سعه ذهن وخارج است)وجهت دوم مخفی بودن حق‌که در این بیت اشاره کرده شدت ظهور همین احاطه است چه هر ذهنی بادراك اشیاءخارج از خود وبادراکات مخفی عادت‌کرده بقسمی‌که اشیاء محیط خودرا ازکثرت وشدت ظهور ووضوح عادت بادراك ندارند لذا انس باحق و حقیقت

ما همه شیران ولی شیر علم   حمله مان از باد باشد دمبدم ۱ حمله‌مان پیدا و نا پیداست باد   جان فدای آنکه نا پیداست باد
باد ما و بود ما از داد تست   هستی ما جمله از ایجاد تست ۲ لذت هستی نمودی نیست را   عاشق خود کرده بودی نیست‌را
لذت انعام خود را وا مگیر   نقل و باده جام خودرا وامگیر ۳ ور بگیری کیت جستجو کند   نقش با نقاش چون نیرو کند
منگر اندر ما مکن در ما نظر   اندر اکرام و سخای خود نگر ٤ ما نبودیم و تقاضا مان نبود   لطف تو نا گفتهٔ ما می شنود
نقش باشد پیش نقاش و قلم   عاجز و بسته چو کودك در شکم ٥ پیش قدرت خلق جمله بارگه   عاجزان چون پیش‌سوزن کارگه
گاه نقش دیو و گه آدم کند   گاه نقش شادی و گه غم کند ٦ دست نی تا دست جنباند بدفع   نطق نی تا دم‌زند از ضرّ و نفع
تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت   گفت ایزد ما رمیت اذ رمیت ۷ گر بپرانیم تیر آن نی ز ماست   ما کمان وتیر اندازش خداست
این نه جبر این‌معنی جبّاری‌است   ذکر جباری برای زاری‌است ۸ زاری ما شد دلیل اضطرار   خجلت ما شد دلیل اختیار
گر نبودی اختیار این‌شرم چیست   وین دریغ و خجلت وآزرم‌چیست ۹ زجر استادان بشاگردان چراست   خاطر از تدبیرها گردان چراست
ور تو گوئی غافلست از جبر او   ماه حق پنهان شد اندر ابر او ۱۰ هست اینرا خوش‌جواب ار بشنوی   بگذری ازکفر وبردین بگروی
حسرت و زاری گه بیماریست   وقت بیماری همه بیداری است ۱۱ آن زمان که میشوی بیمار تو   میکنی از جرم استغفار تو
مینماید بر تو زشتی گنه   میکنی نیت که باز آیم بره ۱۲ عهد و پیمان میکنی‌که بعدازاین   جزکه طاعت نبودم کاری گزین
پس یقین گشت آن‌که بیماری ترا   می ببخشد هوش و بیداری ترا ۱۳ پس بدان این‌اصل‌را ای‌اصل‌جو   هرکه را دردست او بردست بو
هرکه او بیدار تر پر درد تر   هر که او آگاه تر رخ زردتر ۱٤ گر ز جبرش آگهی زاریت کو   جنبش زنجیر جباریت کو
بسته در زنجیر شادی چون کند   ❀ چوب اشکسته‌عمادی چون‌کند ۱٥ کی اسیر حبس آزادی کند   ❀ کی گرفتار بلا شادی کند
ور تو میبینی که پایت بسته اند   برتو سرهنگان شه بنشسته اند ۱٦ پس‌تو سرهنگی مکن با عاجزان   زانکه نبود طبع وخوی عاجزآن
چون تو جبر او نمی بینی مگو   ور همی بینی نشان دید کو ۱۷ در هر آن کاری که میلستت بدان   قدرت خود را همی بینی عیان
درهر آن‌کاری که‌میلت نیست‌وخواست   اندرآن‌جبری‌شوی‌کاین‌ازخداست ۱۸ انبیا در کار دنیا جبریند   کافران در کار عقبی جبریند
انبیا را کار عقبی اختیار   کافران را کار دنیا اختیار ۱۹ زانکه هرمرغی بسوی‌جنس‌خویش   میپرداو درپس‌وجان‌پیش‌پیش(۱)
کافران چون جنس سجّین آمدند   سجن دنیا را خوش آیین آمدند ۲۰ انبیا چون جنس علیین بدند   سوی علیین بجان و دل شدند
❀ ایخدا بنما تو جان راآن مقام   کاندرو بیحرف میروید کلام ۲۱ این سخن پایان ندارد لیك ما   باز گوئیم آن تمامی قصه را

نومید کردن وزیر مریدان را از نقض خلوت خود

آن وزیر از اندرون آواز داد   کای‌مریدان از من این‌معلوم باد ۲۳ که مرا عیسی چنین پیغام کرد   کز همه‌یاران وخویشان باش فرد
روی بر دیوار کن تنها نشین   وز وجود خویش‌هم خلوت گزین ۲٤ بعد ازین دستوری گفتار نیست   بعد ازین با گفتگویم کارنیست
الوداع ایدوستان من مرده ام   رخت بر چارم فلك در برده‌ام ۲٥ تا بزیر چرخ ناری چون حطب   من نسوزم در عنا و در عطب
پهلوی عیسی نشینم بعد از این ۲٦ بر فراز آسمان چارمین

فریفتن وزیر امیران را هریك بنوعی و طریقی

وانگهانی آن امیران‌را بخواند   یك بیك تنها بهریك حرف‌راند ۲۸ گفت هریك را بدین عیسوی   نایب حق و خلیفهٔ من توئی
وان امیران دگر اتباع تو   کرد عیسی جمله را اشیاع تو ۲۹ هر امیری کو کشد گردن بگیر   یا بکش یاخود همی‌دارش اسیر
لیك تا من زنده ام اینرا مگوی   تا نمیرم این ریاست را مجوی ۳۰ تا نمیرم من تو این پیدا مکن   دعوی شاهی و استیلا مکن
اینك این طومار و احکام مسیح   یك‌بیك برخوان‌تو برامّت فصیح ۳۱ هرامیری را چنین گفت اوجدا   نیست نایب جز تو در دین خدا
هر یکی را کرد اندر سِرّ عزیز   هرچه آنرا گفت اینرا گفت نیز ۳۲ هریکی را او یکی طومار داد   هر یکی ضدّ دگر بد المراد
ضد همدیگر ز پایان تا بسر   شرح دادستم من این‌را ای پسر ۳۳ جماگی طومار ها بد مختلف   همچو شکل حرفها یا تا الف

حتی بانفس خودش برای همین جهت ندارد لذا حق در انظار مخفی وخلق وتعینات ظاهر گردیده پس باید عارف بتوجیه نظر روح خودرا منقلب کرده حقائق را مطابق واقع یعنی خلق را نیست هست نما وحق را هست نیست نما در همه احوال مشاهده نماید که مولوی دراین صفحه برای همین توجیه نظر چند بیت مناجات مینماید خلاصه اگر لفظ هستیهای مارا عطف برما بگیریم معنی بیت چنین میشود یعنی ماکه تعینات وامتیازات باشد و هستیهای ما که وجود معلولی وربطی باشد نیست ولکن هست مینمائیم وتو در نظر ناقص ما نیست مینمائی واگر لفظ هستیهای مارا مبتداء بگیریم نه عطف معنی چنین میدهد که هستیهای ماتوئی و وجود اصیل تست که احاطه برهمه دارد .

---

(۱) بدانکه از مسلمیات علوم عصریه است که هرکسی‌بر وفق ساختمان مزاجی خود میل بهر کاری‌میکند یعنی هیچکس از تحت نفوذ علیین یا سجیین یعنی ساختمان بد یا خوب خود در هرکاری (اختیاری یا غیر اختیاری) بیرون نیست پس اگر اشکال نمائی که این هفت بیت مولوی در غلبهٔ ساختمان وطینت‌که ملاك جبریان است منافات باهفت بیت قبل‌از نمره دارد که ادله مختارین‌است ... جواب نقضی وحلی‌میدهیم که از اینگونه تناقضات در تمام ادیان مخصوصاً در قرآن زیاد است یعنی درعین آنکه امر و نهی قرآن براختیار است چندین جای قرآن آیات جبری نازل‌شده بمثل (قل کل یعمل علی شاکلته ـ قل کل من عندالله ـ والله خلقکم وما تعملون ـ والله خالق کل شیئی ـ کل میسر لما خلق له ـ وماتشائون‌الا ان یشاءالله) وباز فرموده ـ (لیس للانسان الا ما سعی ـ و ذلك بان الله لم یك مغیراً نعمة انعمها علی قوم حتی یغیروا ما بانفسهم) ـ واما جواب حلی اوضاع تشریع وتکوین راجع بتربیت موالید ونفوس چون دوپستان مطابق یکدیگر هستند که ازیك مادر حقیقت برای تکمیل نشو و ارتقاء فطریات ناقصه وساختمان های غیر معتدله رستند نه‌مغیر خلق الله وفطریات که از افعال شیطانی در قرآن است بمثل اینکه باغبان باید مکمل نشو وارتقای تخمهای تلخ و شیرین باشد نه تغییر دهندهٔ در خلقت‌آنها پس افعال اختیاری وکلیهٔ تغییرات هم بمقتضای تکمیل طبیعت وانبیاء بمثل‌اطباء خادم‌الطبیعه ویا اسباب الهیه در تکمیل فطریات شقیه بسرحدّ کمال شقاوت وفطریات سعیدیه بسرحدّ کمال سعادت هستند نه‌تغییر دهندهٔ شقاوت را بسعادت : که گلیم بخت کسیرا که بافتند سیاه ـ به آب زمزم وکوثر سفید نتوان کرد

حکم این طومار ضدّ حکم آن   پیش‌از این‌کردیم این ضد را بیان

کشتن وزیر خود را درخلوت از مریدان

بعد ازآن چل روز دیگر دربست   خویش‌کشت و ازوجود خودبرست
چونکه خلق ازمرگ او آگاه شد   بر سر گورش قیامتگاه شد
خلق چندان جمع شد برگور او   موکنان جامه دران در شور او
کان عدد راهم خدا داند شمرد   ازعرب وز ترك واز رومی وکرد
خاك او کردند برسرهای خویش   درد او دیدند درمان‌های خویش
آن خلایق بر سر گورش مهی   کرده خون‌را از دوچشم‌خود رهی
جمله از درد فراغش در فغان   هم شهان و هم کهان وهم مهان
بعد ماهی خلق گفتند ای مهان   از امیران کیست برجایش نشان
تا بجای او شناسیمش امام   تا که کار ما از او گردد تمام
سر همه بر اختیار او نهیم   دست بر دامان و دست اودهیم
چونکه‌شد خورشید وماراکرد داغ   چاره نبود بر مقامش ازچراغ
چونکه شد از پیش‌دیده روی یار   نایبی باید ازو مان یادگار
چونکه‌گل‌بگذشت‌وگلشن شدخراب   بوی‌گل‌را از که جوئیم ازگلاب
چون خدا اندر نیاید در عیان   نایب حقند این پیغمبران (۱)
نی غلط گفتم که نایب با منوب   گر دوپنداری‌قبیح آید نه خوب
نی دو باشد تا توئی‌صورت پرست   پیش‌او یك‌گشت کز صورت‌برست
چون‌بصورت بنگری‌چشمت دواست   توبنورش درنگرکان یکتواست
⊛لاجرم چون بر یکی‌افتد بصر   آن یکی باشد دو ناید در نظر
نور هردو چشم نتوان فرق کرد   چونکه درنورش نظر انداخت مرد

در بیان آنکه جملهٔ پیغمبران حقند که لا نفرق بین احد من رسله

ده چراغ ار حاضر آری درمکان   هریکی باشد بصورت غیر آن
فرق نتوان کرد نور هر یکی   چون بنورش روی آری بی‌شکی
⊛ اطلب‌المعنی من الفرقان وقل   لا نفرق بین آحاد الرسل
گر تو صد سیب وصدآبی بشمری   صد نماند یک شود چون بفشری
در معانی قسمت و اعداد نیست   درمعانی تجزیه و افراد نیست
اتحاد یار با یاران خوش است   پای معنی‌گیر صورت سرکش‌است
صورت سرکش‌گدازان کن زرنج   تا به بینی زیرآن‌وحدت چوگنج
ور تو نگدازی عنایتهای او   خود گدازد ای دلم مولای او
او نماید هم بدلها خویش را   او بدوزد خرقهٔ درویش را
منبسط بودیم و یك گوهر همه   بی سر و بی پا بدیم آن‌سر همه
یك گهر بودیم همچون آفتاب   بی‌گره بودیم وصافی همچوآب
چون بصورت آمد آن نورسره   شد عدد چون سایهای کنگره
کنگره ویران کند از منجنیق   تا رود فرق ازمیان این فریق

در بیان آنکه انبیاء علیهم‌السلام را گفتند کلموا الناس علی قدر عقولهم زیرا که آنچه ندانند انکار کنند و ایشان را زیان دارد قال علیه السلام امرنا ان ننزل‌الناس منازلهم الی آخره

شرح این را گفتمی من از مری   لیك ترسم تا نلغزد خاطری
نکته ها چون تیغ پولاداست تیز   گر نداری توسپر واپس گریز
پیش این الماس بی اسپرمیا   کز بریدن تیغ را نبود حیا
زین سبب من تیغ‌کردم درغلاف   تا که کژخوانی نخواند برخلاف

منازعت کردن امرا با یکدیگر در ولی‌عهدی

آمدیم اندر تمامی داستان   وز وفا داری جمع راستان
کز پس این پیشوا برخاستند   بر مقامش نایبی میخواستند
یك امیری‌زان امیران پیش رفت   پیش آن قوم وفا اندیش رفت
گفت اینك نایب آن مرد من   نایب عیسی منم اندر زمن
اینك این طومار برهان منست   کاین نیابت بعداز او آن من است
آن امیر دیگر آمد از کمین   دعوی او در خلافت بد همین
از بغل او نیز طوماری نمود   تا برآمد هردو را خشم و جحود
آن امیران دگر یك یك قطار   بر کشیده تیغ های آبدار
هریکی را تیغ وطوماری بدست   در هم افتادند چون پیلان مست
⊛ هر امیری‌داشت خیل بیکران   تیغها را بر کشیدند آن زمان
صد هزاران مرد ترسا کشته شد   تا ز سر های بریده پشته شد
خون‌روانشدهمچوسیل‌ازچپ‌وراست   کوه‌کوه اندر هوا زین‌گردخاست
تخمهای فتنه ها کو کشته بود   آفت سرهای ایشان گشته بود
جوزها بشکست‌وآن کان مغزداشت   بعد کشتن روح پاك نغز داشت

---

(۱) یعنی همچنانکه خدای‌غائب ظاهراً بدرد‌کسب‌تکالیف روحیه وشرعیات مردم ابداً نمیخورد پس باید پیغمبری ازجنس‌مردم بفرستدکه آیینهٔ دوروی‌بین خالق‌ومردم باشد همچنین پیغمبرمرده هم‌بمثل خدای غائب بازبدرد کسب تکالیف یومیهٔ خلق نمیخوردبمقتضای (کل‌یوم هوفی‌شأن) پس باید خلیفهٔحقی در هر زمانی بمقتضای آن‌زمان داشته‌باشد تااحکام آن پیغمبررا حفظ ومطابق‌حال هرکسی تفسیر وموافق آن زمان نماید وهمچنین خلیفهٔ بعد ازخلیفه تا برسد بامام زمان غائب که بمثل خدای غائب چون باز بدرد تمیز احکام خلق نمیخورد ویك مسئله گوی ظاهری در مقام احتیاج خلق نه در مقام واقع‌ترجیح‌برامام غائب‌بمثل خدای غائب وپیغمبر مرده وامام مرده دارد پس‌باید عالم‌حقیقی درهرزمانی بمقتضای آن‌زمان نایب‌حق‌باشد تارفع احتیاجات روحیات مردم‌را بنماید خواه مردم از اوبشنوند و نیابتش را بشناسند یا بواسطهٔغلبهٔ هوا وهوس منصرف‌شده یابکلی‌منکر شوند یا ناحقی رابجای حق بشناسند ولکن چون امتیازات این چهار نایب و منوب بسته بامتیاز عقل و وجدان پاك هر کس است که آنان را که کمتر از گوگرد احمر هستند (و قلیل من عبادی الشکور) در هر عصری بهر لباسی که هستند بشناسند پس حجت بالغهٔ الهیه ونایب حقیقی خداوند ونایب پیغمبران در هرعصر ودرهر کسی همانا عقل بانصاف و باوجدان وغیر مخلوط باهوا و هوس اوست چه‌اهمیت هرپیغمبر و نایبی وامامی وحقی در امتیاز بامتیاز این نایب حق و پیغمبر داخلی وجدانی است که اگر این اصلاح شد همه اصلاح وامتیاز داده می‌شود والاهمه فاسد ودرهم وبرهم وصاحبش مادام‌العمر یاسرگردان دربیابان وسیع‌شك وشبهه‌یاغرق دردریای جهل مرکب خواهد شد ... (۲) چه هرنایبی‌بمثل‌نیابت اسماء الله‌واسماء هرچیزی ازجهت‌حکایت عین‌مسمی و منسوب‌عنه و ازجهت نظراستقلالی غیرمسمی است کمااینکه در حکمت ومنطق ثابت‌شده است که بایدفرق داد بین اینکه می‌گوئی‌مثلاعلی(ع)شجاع است یا علی مرکب از حروف ثلثه ع ـ ل ـ ی ـ و باز باید فرق داد بین اینکه بگوئی ـ ضرب زید ـ وگوئی ضرب فعل ماضیٰ است ویا اینکه بگوئید زید منتسب بقیام است و بگوئید انتساب محتاج بطرفین است که در قسمت‌اول نظر حکایتی ودر دوم نظر استقلالی دارید همچنین نایب بعنوان نیابت حکم منسوب‌عنه را دارد وبعنوان استقلالی حکم خودش‌را خواهد داشت در حالتیکه بعضی‌از محققین گفته‌اندکه اسم غیر مسمی‌است درحالت حکایت برای دو بودن هر حاکی ومحکی‌است جواب فوق‌کافی از این اشکال هم میباشد.

کشتن ومردن که برنقش تن است	چون انار وسیب را بشکستن است ۱ آنچه شیرینست آن شد یار دانگ	وآنچه پوسیده‌است نبود غیر بانگ
❀آنچه پرمغزاست چونمشکست پاك	وانچه پوسیده است نبود غیرخاك ۲ آنچه با معنی است خوش پیداشود	وانچه بیمعنی‌است خودرسواشود
رو بمعنی کوش ای صورت‌پرست(۱)	زانکه معنی بر تن‌صورت پر است ۳ همنشین اهـل معنی باش تا	هم عطا یابی و هم باشی فتا
جان بیمعنی در این تن بیخلاف	هست همچون تیغ چوبین درغلاف ٤ تا غلاف اندر بود با قیمت است	چون برون شدسوختن را آلت است
تیغ چوبین را مبر در کار زار	بنگر اوّل تا نگردد کار زار ٥ گر بود چوبین برو دیگر طلب	ور بود الماس پیش آ باطرب
تیغ در زرّاد خانهٔ اولیـاست	دیدن ایشان شمارا کیمیا است ٦ جمله دانایان همین گفته همین	هست دانـا رحمة للعالمین
گر اناری میخری خندان بخر	تا دهد خنده ز دانهٔ او خبر ۷ ای‌مبارك خنده اش کو از دهان	مینماید دل چو در از درج‌جان
نار خندان باغ را خندان کند	صحبت مردانت چون مردان‌کند ۸ نا مبارك خندهٔ آن لاله بود	کز دهـان او سواد دل نمود
❀ یك زمانی صحبتی با اولیـا	بهتر از صد ساله طاعت بی‌ریا ۹ گر توسنگ صخره و مرمر بوی	چون بصاحب‌دل رسی‌گوهرشوی
مهر پاکان در میان جان نشان	دل مده الاّ بمهر دلخوشان ۱۰ کوی نومیدی مرو امید هاست	سوی تاریکی‌مرو خورشیدهاست
دل ترا در کوی اهل دل کشد	تن ترا درحبس آب وگل کشد ۱۱ هین غذای دل طلب از همدلی	رو بجو اقبال را از مقبلی
❀دست زن در ذیل صاحب‌دولتی	تا ز افضالش بیابی رفعتی ۱۲ ❀ صحبت صالح ترا صالح کند	صحبت طالح ترا طالح کند

نعت تعظیم حضرت مصطفی که در انجیل بود

بود در انجیل نام مصطفی	آن سر پیغمبران بحر صفا ۱٤ بود ذکر حلیهـا و شکل او	بود ذکر غزو وصوم واکل او
طایفهٔ نصـرانیـان بهـر ثواب	چون رسیدندی بدان نام وخطاب ۱٥ بوسه دادندی بدان نام شریف	رو نهادندی بدان وصف‌لطیف
اندراین فتنه که گفتم آن گروه	ایمن از فتنه بدند و از شکوه ۱٦ ایمن از شرّ امیران و وزیر	در پناه نام احمد مستجیر
نسل ایشان نیز هم بسیار شد	نور احمد ناصر آمد یار شد ۱۷ وان گروه دیگر از نصرانیـان	نام احمد داشتندی مستهان
مستهان و خوار گشتند از فتن	از وزیر شوم رأی شوم فن ۱۸ ❀ مستهان و خوار گشتندآن فریق	گشته محروم ازخود وشرط‌طریق
هـم مخبّط دینشان و حکمشان	از پی طومار های کج بیان ۱۹ نام احمد چون چنین یاری کند	تا که نورش چون مدد کاری کند
نام‌احمد چون‌حصاری‌شدحصین(۲)	تاچه باشد ذات آن روح الامین ۲۰ بعداز این خون ریز درمان ناپذیر	کاندر افتاد از بلای آن‌وزیر

در بیان حکایت پادشاه جهود دیگر که در هلاك دین عیسی جهد کرد

یك شه دیگر ز نسل آن جهود	در هلاك قوم عیسی رو نمود ۲۲ گرخبر خواهی ازاین دیگر خروج	سوره برخوان‌والسّماذات البروج

---

(۱) در صفحهٔ قبل فرمود (اطلب المعنی من القرآن قل ـ لا نفرق بین آحاد الرسل) بدانکه اختلافات ادیان بواسطهٔ گرفتاری درصورت وظواهردین است والا اختلافات درمعانی چون مؤید وحدت وموجب اتحاداست‌نیست پس اگر تمام ادیان بمقتضای معنویات دین‌خود عمل‌مینمودند بعلاوهٔ آنکه اختلاف از بین رفته و همه متحد میشدند نزدیکترین راههای حق را که صراط مستقیم بین دو نقطهٔ قلب و بسیط الحقیقه باشد می پیمودند کما اینکه شیخ بهائی فرموده (صلح کل کردیم با کل بشرالخ) و این مطلب مهم حاصل نمی شود مگر باین دستور که بمتابعت ضروریات و وجدانیات و عقلیات هردینی(که معانی هرملت ومذهبی بقول مادیون همین عقلیات و وجدانیات وضروریات و کلیات‌است) بکوشند که هیچ احتمال خلاف وتدلیس ودروغ و رشوه خوردن وحبّ ریاست وطلب شهرت وسایر احتمالات نفسانی برای مرجع تقلید بودن در ضروریات و عقلیات راه ندارد بخلاف مرجع تقلید بودن علمای ظاهر بین که همه گونه احتمالات در بارهٔ آنها اظهر من الشمس نزد عام و خاص ظاهر شده بقسمی که نیکان هم به آنها بد نام شده اند پس چون خلایق فطری التقلید و ناچار از متابعت شخص حقی هستند و نمی توانند که یك دورهٔ عمر برای تمیز آنهـا وقت تلف کنندکه شاید بالاخره هم باز در دام صورت حق بجانب‌ها افتند پس ناچار بنا بر قول مولوی که فرمود که : (رو بمعنی کوش ـ و فرمود معنی را از قرآن طلب کن وفرمود ـ فرقی بین ادیان و پیغمبران در متابعت نیست و فرمود اختلافات فقط در صورت است نه در معانی) پس باید مرجع تقلید ومتابعت حق را فقط معانی و روحیات و وجدانیات و عقلیات و ضروریات یعنی قدر مشترك هردینی‌که بدون هیچ احتمال خلاف‌معروف است قرار داد مخصوص در این اعصارکه امر علما برهرکس‌که مشتبه‌است برای تقلید مرجع حقِ ضروریات خواهد بود پس هیچ دینی‌را بدنبایدگفت بلکه باید قدری فشار بفکر وعقل آورد که این قدر مشترك مذکور را در هـر دینی که کامل‌تـر و نفی و اثباتش در کلمهٔ طیبهٔ توحید جامع تردید امتیازش را زیادتر وخود آن دین را محترم‌تر واعتقاد را به‌آن محکمتر نماید واین منافات با آیهٔ منقوله در بیت مولوی ندارد بلکه تأکید اوست والا اگر از راه اختلافات ادیان بخواهی حق را بیابی بدانکه ازاختلاف اختلاف زاید وتاقیامت سرگردان و یاعوامانه قانع وجامد ومتقاعد خواهی شد .

(۲) شرح (نام احمد چون حصاری شد حصین الخ) چه دو محمد اگر پشت بپشت یکدیگر متصل نوشته شود حصاری حصین هیکل آدمی که باین دو نام خلقت شده پدید آید (یعنی دومیم متصل شبیه بکله آدمی و دوح طرفین شبیه بدو دست و دو دال طرفین شبیه بدو پا میباشد) و اشارهٔ دیگر اعتدال این دو میم در نام محمدی که در نام احمد بااحد بیک میم جامع فرق داده شده به آنستکه یکی از میم اول ملکوت و دیگری از ملك یعنی در روح محمدیست تمام ملکوت ودربدنش تمام ملك‌ومصداق (اوتیت جوامع‌الکلم)همین‌است ونیز باین‌اعتدال مزاجی بین‌ملك وملکوت برای وساطت و رسالت قابل آن فرد دویم که روح الامین است میباشد یعنی اشخاصی که باین نام محمدی که طلسم خلقت بدن هر انسانی بهیئت یك جفت معتدل محمد حصار حصین‌شده احترام علمی نمایند البته دراین حصار حصین هیکل خود با کمال امنیت از عذاب دنیا وآخرت نوع وزیر و امیران هوا و هوس منزل کرده و مستعد اشعه آن روح الامین که منشاء این امنیت‌که درفرد دویم است روحاً خواهند شد و اگراحیاناً فتنه وزیر به آنها برسد اولا برجسم آنها رسیده نه بر روح و ثانیاً برای امتحانات و درجات مظلومیت وشهادت خواهد بود و ثالثاً از امنیت آن حصار حصین مذکور باولادهای خود ارث نیکو خواهندداد که باز بقای اینها در امنیت آن حصار حصین عین بقای آنها خواهد شد و الا همیشه در سرگردانی اختلافات نوع وزیر و امیران ادیان و در عذاب شك و شبهه و اضطراب افتاده یامنجمد درعوامیت خواهند شد .

سنت بد کز شه اول بزاد　　این شه دیگر قدم بروی نهاد　۱　هرکه او بنهاد ناخوش سنتی(۱)　　سوی او نفرین رود هر ساعتی
*زانکه هرچه این کند زانگون ستم　　ز اولین جوید خدا بی‌بیش‌وکم　۲　نیکوان رفتند و سنتها بماند　　و از لئیمان ظلم و لعنتها بماند
تا قیامت هر که جنس آن بدان　　در وجود آید بود رویش بدان　۳　رگ‌رگست این آب شیرین‌وآب‌شور　　در خلایق میرود تا نفخ صور
نیکوان‌راهست میراث از خوشاب　　آنچه میراثست اورثنا الکتاب　۴　شد نثار طالبان ار بنگری　　شعلها از گوهر پیغمبری
شعلها با گوهران گردان بود　　شعله آن جانب رود هم کان بود　۵　نور روزن گرد خانه می دود　　زانکه خور برجی ببرجی میرود
هرکرا با اختری پیوستگی است　　مرورا با اختر خودهم تکی‌است　۶　طالعش گر زهره باشد در طرب　　میل کلی دارد و عشق و طلب
ور بود مریخی خون ریز خو　　جنگ‌وبهتان وخصومت جویداو　۷　اخترانند از ورای اختران　　کاحتراق و نحس نبود اندران
سایران در آسمانهای دگر　　غیر این هفت آسمان مشتهر　۸　راسخان در تاب انوار خدا　　نی بهم پیوسته نی از هم جدا
هرکه باشد طالع او زان نجوم　　نفس او کفار سوزد در رجوم　۹　خشم مریخی نباشد خشم او　　منقلب رو غالب مغلوب خو
نور غالب ایمن از کسف و غسق　　در میان اصبعین نور حق　۱۰　حق فشاند آن نور را بر جانها　　مقبلان برداشته دامان ها
و آن نثار نور هرکس یافته　　روی از غیر خدا بر تافته　۱۱　هرکه را دامان عشقی نابده　　زان نثار نور بی بهره شده
جزوها را رویها سوی کل است　　بلبلان را عشق باروی گلست　۱۲　گاو را رنگ ازبرون ومرد را　　از درون جورنگ‌سرخ وزردرا
رنگهای نیك از خم صفاست　　رنگ زشتان ازسیاه آب جفاست　۱۳　صبغة الله نام آن رنگ لطیف　　لعنة‌الله بوی این رنگ کثیف
آنچه از دریا بدریا می رود　　از همانجا کامد آنجا می رود　۱۴　از سر که سیلهای تیز رو　　وزتن ما جان عشق آمیز رو

آتش افروختن پادشاه وبت را در پهلوی آتش نهادن که هرکه این بت سجود کند از آتش برهد

آن جهود سگ ببین چه رای‌کرد　　پهلوی آتش بتی بر پای کرد　۱۶　کانکه این بت‌را سجودآرد برست　　ور نیارد در دل آتش نشست
چون سزای این بت نفس او نداد　　از بت نفسش بتی دیگر بزاد　۱۷　مادر بتها بت نفس شماست　　زانکه‌آن بت‌مار واین‌بت‌اژدهاست
آهن وسنگست نفس و بت شرار　　آن شرار از آب میگیرد قرار　۱۸　سنگ وآهن زاب کی ساکن شود　　آدمی با این دوکی ایمن بود
سنگ و آهن در درون دارند نار　　آبرا بر نارشان نبود گذار　۱۹　زآب چون‌نار برون کشته شود　　در درون سنگ و آهن کی رود
آهن وسنگست اصل نار و دود　　فرع هردو کفر ترسا و جهود　۲۰　بت سیاه آبست در کوزه نهان　　نفس مر آب سیه را چشمه دان
آن بت منحوت چون سیل سیاه　　نفس بت گر چشمهٔ بر شاهراه　۲۱　*بت درون کوزه چون آب‌گذر　　نفس شومت چشمهٔ آن ای مصر
صد سبورا بشکند یک‌پاره سنگ　　وآب چشمه میزهاند بی درنگ　۲۲　آب خم و کوزه گر فانی شود　　آب چشمه تازه و باقی بود
بت شکستن‌سهل‌باشد نیك‌سهل(۲)　　سهل‌دیدن نفس را جهلست جهل　۲۳　صورت نفس ار بجوئی ای پسر　　قصهٔ دوزخ بخوان با هفت در
هرنفس مکری ودرهر مکر ازآن　　غرقه صد فرعون با فرعونیان　۲۴　در خدای موسی وموسی گریز　　آب ایمان را ز فرعونی مریز
　　دست راندر احد و احمد بزن　۲۵　ای برادر واره از بوجهل تن

آوردن پادشاه جهود زنی‌را باطفل‌وانداختن‌او طفل‌را درآتش وبسخن‌آمدن طفل درمیان‌آتش

یك زنی با طفل آورد آن جهود　　پیش آن بت وآتش اندر شعله‌بود　۲۷　*گفت‌ای‌زن پیش این‌بت‌سجده‌کن　　ورنه در آتش بسوزی بی‌سخن

---

(۱) اشاره باین حدیث است‌کسیکه سنت حسنه گذاشت اجر همهٔ عاملین برای اوبدون نقصان ازعاملین خواهد بود و همچنین کسی که سنت سیئه گذاشت‌گناهان همهٔ عاملین بدون نقصان از آنهابرای اوخواهدبود . تا روز قیامت ـ توضیح آنکه چنانچه اعضاء وجوارح هراولادی بطور وراثت از پدر و مادر باو رسیده بقسمی که تمام سلولهای صحت و مرضهای جسمانی و روحانی از آبا و اجداد بارث تا کنون انتقال یافته دیر یا زود بعضی از آنها تا هفت الی ده نسل ممکن است بعداً ظاهر شود حتی خیالات قویه متمرکزه بد و خوب پدر و مادر مخصوصاً در وقت انعقاد نطفه کاملا اثر در اولاد مینماید پس کمتر ممکن‌است که بمقتضای محیط ویا برخوردن باضداد یابزحمت کسی‌موفق برمعالجات امراض موروثی مخصوصاً اخلاقی وروحانی بشود . چه محیط و امتداد زمان برحسب قانون نشو وارتقا آنچنان را آنچنان تر کرده وهر بد وخوبی‌را تکمیل مینماید نه آنکه تغییر میدهد همچنین آبا و اجداد روحانی که اذا فسد العالم فسد العالم فاذا صلح صلح العالم از راه انعکاس محیط و توجه الکتریسیته اثرفساد واصلاحش بعاملی زمانی بعد زمان‌میرسد .

(۲) بدانکه اولا باید دانست که نفس امارّه کدام یك از قوای داخلی ما است که انبیا و اولیاء او را شیطان باطنی و دزد خانگی بقسمی معرفی نمودند که یا شناخته و تربیت شود اگر قابل تربیت باشد و الا دستگیر و کشته شود و صاحبش البته در دنیا و آخرت راحت ابدی خواهد شد بدون مقدمات سهل و ساده اورا برای شما معرفی بقوهٔ خیال و واهمه و تفرقه حواس وافکار درهم و برهم و صور ذهنیه غیر منظمه مینمایم چه هر انسانی بر تمام اعضا و جوارح خود در اعمال و آثار اختیاری آنها اگر مسلط شود ممکن است که چشمش مثلا باختیار باز و بسته شود و پایش باختیار دویده و آهسته و ساکن شود و زبانش باختیار هرچه میخواهد بگوید و گوشش باختیار بشنود و دستش باختیار جلب و دفع نمایدوهکذا سایر اعضای اختیاری ولکن ممکن نیست که احدی بدون ریاضت تمرکز قوا و جمع حواس بتواند بر افکار غیر منظم خود باختیار مسلط شده و خیالات درهم و برهم خودرا (که در هر کاری که قوت پیدا کرد صاحبش را باین‌سو وبه آن سو می کشاند و همیشه بدحال وغمناك ونامراد و ناکام دارد) از تفرقه و جولان بملکهٔ جمع حواس بنقطه توحید نفس کشانیده و سپس بقوه عقل (یعنی خودداری) آنها را مرتب ومنظم تحت اختیار خود بیرون بیاورد بدانکه این آخرین همت صاحبان همت در ریاضت و مقصود مولوی در تمام مثنوی است که هرکس این امر مشکل‌سهل نمارا بعزم و اراده وصبر وبرد باری بجا بیاورد گویا قلعهٔ خیبر نفس‌را کنده بلکه فتح تمام مشکلات‌را نموده و نکتهٔمهم دیگر آنکه جهت سختی‌این کار برای آنستکه هر تربیت کننده یا تربیت شده یا هر قاتل و مقتولی باید دوتا باشد ولکن در اینجا چون هردو یکیست که جان انسان ویا قوه خیال باشد تربیت ویا کشتن خیال بخود خیال ازمشکلترین مشکلات شناخته شده‌است درشرح منصل حق‌الیقین جهت علیای خیال‌را بکلمهٔ خودداری مجزای ازخود خیال برای تربیتش نموده (به‌دیباچه شرح حال مولوی مراجعه‌نمائید) تاجهت علیای خیال‌را بشناسید .)

بود آن زن پاکدین و مؤمنه / سجدهٔ آن بت نکرد آن مؤمنه ١ طفل ازو بستد در آتش در فکند / زن بترسید و دل از ایمان بکند
خواست تا او سجده آرد پیش بت / بانگ زد آن طفل کانی لم امت ٢ اندرآ مادر که من اینجا خوشم / گرچه در صورت میان آتشم
چشم بنداست آتش از بهر حجیب / رحمت است این سر برآورده ز جیب ٣ اندرآ مادر ببین برهان حق / تا ببینی عشرت خاصان حق
اندرآ و آب بین آتش مثال / از جهانی کآتش است آبش مثال ٤ اندرآ اسرار ابراهیم بین / کو در آتش یافت ورد و یاسمین
مرگ میدیدم گه زادن ز تو / سخت خوفم بود افتادن ز تو ٥ چون بزادم رستم از زندان تنگ / در جهانی خوش هوائی خوبرنگ
این جهان را چون رحم دیدم کنون / چون در این آتش بدیدم این سکون ٦ اندر این آتش بدیدم عالمی / ذرّه ذرّه اندر او عیسی دمی
نک جهان نیست شکل هست ذات / و آنجهانتان هست شکل بی‌ثبات ٧ اندرآ مادر بحق مادری / بین که این آذر ندارد آذری
اندرآ مادر که اقبال آمده است / اندرآ مادر مده دولت ز دست ٨ قدرت آن سگ بدیدی اندرا / تا ببینی قدرت و فضل خدا
من ز رحمت میگشایم پای تو / کز طرب خود نیستم پروای تو ٩ اندرآ و دیگران را هم بخوان / کاندر آتش شاه بنهاده‌است خوان
اندرآئید ای همه پروانه وار / اندر این آتش که دارد صد بهار ١٠ اندرآئید ای مسلمانان همه / غیر عذب دین عذابست آن همه
اندرآئید و ببینید این چنین / سرد گشته آتش گرم مهین ١١ اندرآئید ای همه‌مست و خراب / اندرآئید ای همه عین عتاب
اندرائید اندر این بحر عمیق / تا که گردد روح صافیّ و رقیق ١٢ مادرش انداخت خودرا اندراو / دست او بگرفت طفل مه خو
اندر آمد مادر آن طفل خرد / اندر آتش گوی دولت را ببرد ١٣ مادرش همزان نسق گفتن گرفت / درّ وصف لطف حق سفتن گرفت
بانگ میزد در میان آن گروه / پر همی شد جان خلقان از شکوه ١٤ نعره میزد خلق را کای مردمان / اندر آتش بنگرید این بوستان

انداختن مردمان خود را بارادت در آتش از سر ذوق

خلق خودرا بعد از آن بی خویشتن / می‌فکندند اندر آتش مرد و زن ١٦ بی موکل بی‌کشش ازعشق‌دوست / زانکه شیرین کردن هر تلخ ازوست
تا چنان شد کان عوانان خلق را / منع می کردند کاتش در میا ١٧ آن یهودی شد سیه روی و خجل / شد پشیمان زین سبب بیمار دل
کاندر ایمان خلق عاشق‌تر شدند / در فنای جسم صادق‌تر شدند ١٨ مکر شیطان هم درو پیچید شکر / دیو خود را هم سیه رو دید شکر
آنچه میمالند بر روی کسان / جمع شد در چهرهٔ آن ناکس آن ١٩ آنکه میدرّید جامهٔ خلق چست / شد دریده آن او زایشان درست

کژ ماندن دهان آن شخص گستاخ که نام پیغمبر بتمسخر برد

آن دهان کژ کرد و از تسخر بخواند / نام احمد را دهانش کژ بماند ٢١ باز آمد کای محمّد عفو کن / ای ترا الطاف علم من لدن
من ترا افسوس میکردم ز جهل / من بدم افسوس را منسوب و اهل ٢٢ چون خدا خواهد که پردهٔ کس درد / میلش اندر طعنهٔ پاکان برد
ور خدا خواهد که پوشد عیب کس / کم زند در عیب معیوبان نفس ٢٣ چون خدا خواهد که مان یاری کند / میل ما را جانب زاری کند
ای خنک چشمی که او گریان اوست / ای همایون دل که او بریان اوست ٢٤ از پی هر گریه آخر خنده‌ایست / مرد آخر بین مبارك بنده‌ایست
هر کجا آب روان سبزه بود / هر کجا اشك روان رحمت شود ٢٥ باش چون دولاب نالان چشم تر / تا ز صحن جانت بر روید خضر
مرحمت فرمود سید عفو کرد / چون ز جرأت توبه کرد ازروی زرد ٢٦ رحم خواهی رحم کن بر اشکبار / رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر

عتاب کردن جهود آتش را که چرا نمیسوزی و جواب او

رو به آتش کرد شه کای تند خو / آن جهان سوز طبیعی خوت کو ٢٨ چون نمیسوزی چه شد خاصیتت / یا ز بخت ما دگر شد نیتت
می نبخشائی تو بر آتش پرست / آنکه نپرستد ترا او چون برست ٢٩ هرگز ای آتش تو صابر نیستی / چون نسوزی چیست قادر نیستی
چشم بنداست ای عجب یا هوش بند / چون نسوزاند چنین شعلهٔ بلند ٣٠ جادوئی کردت کسی یا سیمیاست / یا خلاف طبع تو از بخت ماست
گفت آتش من همانم آتشم / اندرآ تا تو به بینی تابشم ٣١ طبع من دیگر نگشت و عنصرم / تیغ حقّم هم بدستوری برم
بر در خرگه سگان ترکمان / چاپلوسی کرده پیش میهمان ٣٢ ور بخرگه بگذرد بیگانه رو / حمله بیند از سگان شیرانه او
من ز سگ کم نیستم در بندگی / کم ز ترکی نیست حق در زندگی ٣٣ آتش طبعت اگر غمگین کند / سوزش از امر ملیك دین کند
آتش طبعت اگر شادی دهد / اندر او شادی ملیك دین نهد ٣٤ چون که غم بینی تو استغفار کن / غم بامر خالق آمد کار کن
چون بخواهد عین غم شادی شود / عین بند پای آزادی شود ٣٥ باد و خاك و آب و آتش بنده اند / بامن و تو مرده باحق زنده‌اند
پیش حق آتش همیشه در قیام / همچو عاشق روز و شب پیچان مدام ٣٦ سنگ بر آهن زنی آتش جهد / هم بامر حق قدم بیرون نهد
آهن و سنگ ستم بر هم مزن / کاین دو میزایند همچون مرد و زن ٣٧ سنگ و آهن خود سبب آمد ولیك / تو ببالاتر نگر ایمرد نیك
کاین سبب را آن سبب آورد پیش / بی‌سبب کی شد سبب هرگز بخویش ٣٨ این سبب را آن سبب عامل کند(١) / باز گاهی بی بر و عاطل کند

---

(٢) بدانکه این چند بیت نظیر این بیت است که سابق گذشت (از سبب سازیش من سودائیم الخ) یعنی اگر چه معنویات بدون اسباب ظاهر یامخفیه ممکن نیست که هستی یابند ولکن گاهی بواسطهٔ سنخیت بعضی از اسباب وگاهی بواسطهٔ ضدیت وغالب ومغلوبیت وگاهی بواسطهٔ تصادفات امدادی یااضدادی و گاهی بواسطهٔ مخفی بودن بعضی از اسباب و نمایش مسببات بدون اسباب و گاهی بترکیب از خفا و ظهور و مانند اینها گاهی در انظار عامه سبب سازی و گاهی سبب سوزی و گاهی عامل و گاهی عاطل میشود ولکن در انظار انبیاء که محرم اسباب غیبیه هستند هریك از این اسباب مادی که منتهی میشود باسباب مادی لطیف تر و بالاتری تا برسد در لطافت باسباب ارباب انواع تابرسد بعقول طولیه تابرسد باسماء و صفات الهیه که بهراسمی از اسماءالله نوعی از انواع این عالم ایجاد شده بدلیل آنکه سنخیت بین اسباب و مسببات مادی چون نیست باید باسباب الهی ربط پیدا کند پس انبیاء که محرم این اسبابند گاهی وسائط را با اسباب آنها از مسبب الاسباب مشاهده با چشم کثرت نوری بینی مینمایند و گاهی باچشم وحدت بینی گویند (دیدهٔ خواهم سبب سوراخ کن الخ) یعنی مسبب را بدون اسباب بمثل سبب خلق اول که بدون هیچ سببی خلقت شده فاعل مایشاء درکلی و موجودات مشاهده مینمایند این است معنای سبب سوزی وسوفسطائی شدن که غیراز ظهور حق همه راموهوم دانسته و منکر تمام اسباب عالم هستند معنی سبب سازی نسبت بنظر اول است دقت نمائید.

وان سببها کانبیا را رهبرست	آن‌سببها زین سببها بر تراست	۱	این سبب را محرم آمد عقل ما	وان سببها راست محرم انبیا
این سبب چبود بتازی گو رسن	اندر این چه این رسن‌آمد بفن	۲	گردش چرخ این‌رسن را علت‌است	چرخ گردان را ندیدن زلتست
این رسنهای سبب ها در جهان	هان وهان‌زین‌چرخ‌سرگردان‌مدان	۳	تا نمانی صفر وسرگردان چو چرخ	تانسوزی تو ز بیمغزی چو مرخ
باد و آتش میشود از امر حق	هردو سرمست آمدند ازخمرحق	۴	آب حلم و آتش خشم ای پسر	هم ز حق بینی چو بگشائی‌نظر
گر نبودی واقف ازحق جان باد	۵	فرق چون‌کردی میان قوم عاد (۱)

قصهٔ هلاك كردن باد در عهد هود علیه السلام قوم عاد را

هود گرد مؤمنان خطی‌کشید(۲)	نرم میشد باد کانجا میرسید	۷	هرکه بیرون‌بود زان خط جمله را	پاره پاره میگسست اندر هوا
هم چنین شیبان راعی میکشید	گرد بر گرد رمه خطی پدید	۸	چون بجمعه می‌شد او وقت نماز	تا نیارد گرگ آنجا ترکتاز
هیچ گرگی در نرفتی اندران	گوسپندی هم نگشتی زان نشان	۹	باد حرص گرگ وحرص گوسپند	دائرهٔ مرد خدا را بود بند
همچنین باد اجل با عارفان	نرم وخوش همچون نسیم بوستان	۱۰	آتش ابراهیم را دندان نزد	چون گزیدهٔ حق بود چونش گزد
آتش شهوت نسوزد اهل دین	باغیان را برده تا قعر زمین	۱۱	موج دریا چون بامر حق بتاخت	اهل موسی‌را زقبطی واشناخت
خاك قارون‌را چوفرمان دررسید	با زر وتختش بقعر خود کشید	۱۲	آب وگل چون از دم عیسی چرید	بال وپر بگشاد ومرغی‌شد پدید
⁂ از دهانت چون‌برآمد حمد حق	مرغ جنت سازدش رب الفلق	۱۳	هست تسبیحت بجای آب و گل	مرغ جنت‌شد زنفخ صدق‌دل(۳)
کوه طور ازنور موسی‌شد برقص	صوفئی کامل شد ورست اوزنقص	۱۴	چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز	جسم موسی از کلوخی‌بود نیز
این عجائب دید آن‌شاه جهود	۱۵	جزکه طنز وجز که انکارش‌نبود

طنز و انکار کردن پادشاه جهود و نصیحت ناصحان او را

ناصحان گفتند از حد مگذران	مرکب استیزه را چندین مران	۱۷	⁂ بگذر ازکشتن مکن این‌فعل‌بد	بعد از این‌آتش مزن درجان‌خود
ناصحان را دست بست وبند کرد	ظلم را پیوند در پیوند کرد	۱۸	بانگ آمد کار چون اینجا رسید	پای‌دار ای سگ که قهر ما رسید
بعد ازآن آتش چهل‌گز برفروخت	حلقه‌گشت وآن‌جهودان‌را بسوخت	۱۹	اصل ایشان بود آتش زابتدا	سوی اصل خویش‌رفتند انتها(٤)
هم ز آتش زاده بودند آن فریق	جزو هارا سوی کل باشدطریق	۲۰	⁂هم‌زآتش زاده بودند آن خسان	حرف میراندند از نار و دخان
آتشی بودند مؤمن سوز و بس	سوخت خودرا آتش‌ایشان‌چوخس	۲۱	آنکه بوده است امه الهاویه	هاویه آمد مر او را زاویه
مادر فرزند جویان وی است	اصلها مر فرعها را در پی‌است	۲۲	آب اندر حوض اگر زندانی است	باد نشفش‌میکندکار کانی‌است(۵)
میرهاند میبرد تا معدنش	اندك اندك تا نبینی بردنش	۲۳	وین نفس جانهای مارا همچنان	اندك اندك دزدد از حبس جهان
تا الیه یصعد اطیاب الکلم	صاعداً منّا الی حیث علم	۲٤	ترتقی انفاسنا بالمنتقی	متحفاً منّا الی دارالبقا
ثم تأتینا مکافات المقال	ضعف ذاك رحمة من ذی‌الجلال	۲۵	ثم یلجینا الی امثالها	کی ینال العبد ممّا نالها(٦)
هکذا تعرج و تنزل دائما	ذا فلا زالت علیه قائما	۲٦	پارسی گوئیم یعنی این کشش	زان‌طرف‌آید که آمد این چشش
چشم هر قومی بسوئی مانده است	کانطرف یکروز ذوقی رانده‌است	۲۷	ذوق جنس ازجنس‌خود باشد یقین	ذوق‌جزو ازکل‌خودباشد ببین(۷)

---

(۱) اشاره بتسبیحات و دانائی تمام اشیاء بظهور حق ، (۲) تصرف هر ولی‌امری در هر موجودی بواسطهٔ دو جهت فاعلی ازطرف خود وقابلی از طرف قبول اشیاء است یعنی بقوهٔ فاعلی و عزم و اراده که بتمرکز قوای مغزی آن ولی حاصل میشود راه بجهت قابلهٔ اشیاء(که دانائی اشیاء بحق باشد) یافته پس هرتصرفی‌که درهر موجودی بعنوان معجزه بمظهریت الهیه بنماید آن موجود بدانائی بسیط یامرکب خودکه ازاحاطه قیومیت حق بمثل احاطهٔ روح بر بدن باو رسیده طبعاً احساس تصرف ولی امررا باین دانائی ظلی نموده و بمثل اطاعت اعضای بدن مروح را حاضر برای اطاعت تصرفات ولی امرمیشود . (۳) چون قانون‌خلقت اعراض وجواهرعالم دنیا وآخرت اینطورخلقت‌شده که آنچه جواهر اخروی‌است درنیا عرض‌و آنچه‌در دنیا از اعراض است درآخرت از جواهر خواهدشد پس ذکر و تسبیحات بلکه مطلق عبادات وحرکات عرضیه هرعابد و زاهدی اگرچه‌در دنیا ازاعراض و حرکات تدریجیه معدومه است ولکن بحکم قانون خلقت درآخرت‌که درحکمت عرفانی ثابت‌شده همه حکم‌جواهروحقائق متاصله بلکه بمثل حیوان و انسان صاحب جان خواهد شد لذا در اقوال صاحبان شرع از انبیاء و اولیا اخبار کثیره ظاهر شده که نماز و روزه و زکوة وحج در قیامت هر یك بشکل ملکی برای صاحبش جلوه خواهد نمود بلکه فرموده‌اند ماه رمضان ویا خواندان قرآن بشکل ملك در قیامت خواهد شد حتی فرموده‌اند از هر قطرهٔ آبیکه ازغسل حلال جدا شود ملکی خلق شده و برای صاحبش تا قیامت تسبیح خواهد نمود اینست سرّ کلیه عبادات (٤) یعنی ساختمان هرکسی بهرطوریکه باشد از طینت آتشی وآبی بسوی‌آثار همان ساختمان نشو وارتقاء خواهد نمود . (۵) این دو بیت مثال‌است از برای اینکه اگر موجبات وصال برای اهل نور که بعداً میگوید و نارکه قبلا گفت فراهم شود ناریان مرناریان را و نوریان مرنوریان را که اصل خلقت‌شده از آنهااست خواهندرسید . (٦) این‌دو بیت خلاصه معنیش آنستکه هر قدمی بمجاهده وتمرکز نفس‌بسوی خدا برویم چندین قدم‌هم خدا بسوی‌ما ظهور نموده وفطرت مارا بسوی خود جذب خواهدنمود بمثل‌اینکه بهرحرکتیکه سنگی مثلا ازآسمان بزمین فرودآید زمین‌هم بچندین‌مرتبه بجاذبه خودنسبت بجذب سنگ خواهدافزود. (۷) ازاین بیت تاپنج بیت بعد بسه‌قسم جذب جنسیت اشاره‌نمود. (اول)موافقت‌ساختمانی‌ازنیك‌وبد. (دوم) موافقت‌جزء باکل یا فردی‌باکلی خود یاظهور خالق با مخلوق خود . (سوم) موافقت جنسیت بالقوه که غالب اشیاء اگر چه بالفعل جنسیت ندارند ولکن بالقوه همه‌قابل همجنس‌شدن‌هستند بمثل جنسیت وموافقت مأکولات ازراه دهان وشکم وعروق و شرائین وخون وتمام مبصرات از راه چشم وتمام مسموعات از راه گوش و مشمومات از راه بینی وملموسات از راه لمس وموهومات و متخیلات ازراه وهم وخیال ومتفکرات ازراه فکر و معلومات ازراه قوهٔ عاقله و معقولات‌از راه عاقله وحقائق وبسائط از راه فؤاد وحقیقت الحقائق از راه بیهوشی اختیاری بتمرکز تمام احساسات فوق‌الذکر وتوحید همهٔ آنها که محرم این هوش خبر بیهوش نیست) پس کلیهٔ موجودات از عوالم مادی وروحی وعقلی و اسماء و صفاتی همه بوسیله صعود ازپله‌های نردبان حواس انسانی‌قابل جنسیت وسنخیت باجان هر انسانی دارند تا یار که را خواهد و میلش بکه باشد .

یا مگر آن قابل جنسی بود — چون بدو پیوست جنس او شود ۱ همچو آب و نان که جنس ما نبود — گشت جنس ما و اندر ما فزود
نقش جنسیّت ندارد آب و نان — ز اعتبار آخر آن را جنس دان ۲ ور ز غیر جنس باشد ذوق ما — آن مگر مانند باشد جنس را
آنکه مانند است باشد عاریت — عاریت باقی نماند عاقبت ۳ مرغ را گر ذوق آید از صفیر — چونکه جنس خود نیابد شد نفیر
تشنه را گر ذوق آید از سراب — چون رسد در وی گریزد جوید آب ۴ مفلسان گر خوش شوند از زرّ قلب — لیک آن رسوا شود در دار ضرب
تا زر اندودیت از ره نفکند — تا خیال کژ ترا چه نفکند ۵ از کلیله باز خوان این قصه را — و اندران قصه طلب کن حصه را

قصهٔ نخجیران و بیان توکل و ترک جهد کردن

طایفهٔ نخجیر در وادیّ خوش — بودشان با شیر دایم کش مکش ۷ بس که آن شیر از کمین درمی ربود — آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود
حیله کردند آمدند ایشان بشیر — کز وظیفه ما ترا داریم سیر ۸ جز وظیفه در پی صیدی میا — تا نگردد تلخ بر ما این گیا

جواب شیر نخجیران را و بیان خاصیت جهد

گفت آری گر وفا بینم نه مکر — مکرها بس دیده‌ام از زید و بکر ۱۰ من هلاک فعل و مکر مردمم — من گزیده زخم مار و کژدمم
مردم نفس از درونم در کمین — از همه مردم‌بتر در مکر و کین ۱۱ گوش من لا یلدغ المؤمن شنید — قول پیغمبر بجان و دل گزید

باز ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر جهد

جمله گفتند ای حکیم با خبر — الحذر دع لیس یغنی عن قدر ۱۳ در حذر شوریدن شور وشر است — رو توکّل کن توکل بهتر است
باقضا پنجه مزن ای تند و تیز — تا نگیرد هم قضا با تو ستیز ۱۴ مرده باید بود پیش حکم حق — تا نیاید زخمت از ربّ الفلق

باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل و تسلیم

گفت آری گر توکل رهبر است — این سبب هم سنّت پیغمبر است ۱۶ گفت پیغمبر به آواز بلند — با توکّل زانوی اشتر ببند
رمز الکاسب حبیب الله شنو — از توکل در سبب کاهل مشو ۱۷ ❁رو توکل کن تو با کسب ای عمو — جهد میکن کسب میکن مو بمو
❁جهد کن جدّی نما تا وارهی ۱۸ ور تو از جهدش بمانی ابلهی

باز ترجیح نخجیران توکل را بر جهد و کسب

قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق — لقمهٔ تزویر دان بر قدر حلق ۲۰ ❁پس بدان که کسبها از ضعف خاست — در توکل تکیه بر غیری خطاست
نیست کسبی از توکل خوبتر — چیست از تسلیم خود محبوب‌تر ۲۱ بس گریزند از بلا سوی بلا — بس جهند از مار سوی اژدها
حیله کرد انسان و حیله‌اش دام بود — آنکه جان پنداشت خون آشام بود ۲۲ در ببست و دشمن اندر خانه بود — حیلهٔ فرعون زین افسانه بود
صد هزاران طفل کشت آن کینه‌کش — وانکه او میجست اندر خانه‌اش ۲۳ دیدهٔ ما چون بسی علت دراوست — رو فنا کن دید خود در دید دوست
دید ما را دید او نعم العوض — یابی اندر دید او کلّ غرض ۲۴ طفل تا گیرا و تا پویا نبود — مرکبش جز شانهٔ بابا نبود
چون فضولی کرد ودست و پا نمود — در عنا افتاد و در کور و کبود ۲۵ جانهای خلق پیش از دست و پا — میپریدند از وفا سوی صفا(۱)
چون بامر اهبطوا بندی شدند — حبس خشم و حرص و خرسندی شدند ۲۶ ما عیال حضرتیم و شیر خواه — گفت الخلق عیال للاله
آنکه او از آسمان باران دهد ۲۷ هم تواند کو ز رحمت نان دهد

دیگر بار بیان کردن شیر ترجیح جهد بر توکل

گفت شیر آری ولی ربّ العباد — نردبانی پیش پای ما نهاد ۲۹ پایه پایه رفت باید سوی بام — هست جبری بودن اینجا طمع خام
پای داری چون کنی خود را تو لنگ — دست داری چون کنی پنهان تو چنگ ۳۰ خواجه چون بیلی بدست بنده داد — بی‌زبان معلوم شد او را مراد(۲)
دست همچون بیل اشارتهای اوست — آخر اندیشی عبارتهای اوست ۳۱ چون اشارتهاش را برجان نهی — در وفای آن اشارت جان‌دهی
پس اشارتهاش اسرارت دهد — بار بردارد ز تو کارت دهد ۳۲ حاملی محمول گرداند ترا — قابلی مقبول گرداند ترا
قابل امر ویی قابل شوی — وصل جوئی بعد از آن واصل شوی ۳۳ سعی شکر نعمتش قدرت بود — جبر تو انکار آن نعمت بود
شکر نعمت نعمتت افزون کند — کفر نعمت از کفت بیرون کند ۳۴ جبر توخفتن بود در ره مخسب — تا نبینی آن در و درگه مخسب

---

(۱) یعنی ارواح قبل از اینکه در دامهای نطفه‌های ملکوتی درطلسم افتند درفضای سلب علاقه آزادی مطلق در پناه وجودهای تبعی عقول کلیه و اسماء وصفات الهیه خوش و راحت ازلی بودند که ناگاه بامر اهبطوا بتقاضای دامهای نطفه‌ها برای تکمیل وسعهٔ وجودی و ریاست مطلقه در طلسمات هواوهوس بمقتضیات قوای بدنیه افتاده‌وا کثرآنها نتیجه برعکس گرفته ذلیل‌وضعیف ومرئوس هواوهوس ودرحبس‌علاقهای بدنیه گرفتار شدند . شاهد این قضیه مضافات آنچه غیر من است بسوی من است (کما آنکه میگوئی اعضا وجوارح من قوا و روحیات من و عقل و نفس من وشهوت و غضب من وهیچگاه نمیگوئی من شهوت و من غضب و من بدن ومن نفس چه ما سوای من مال من است نه من مال ما سوا) پس من قبل از تعلق باین مضافات آزاد از آن مضافات بوده که بعد از تعلق بقسمی‌گرفتار واسیر آنها شده که هریك از آن مضافات داخلی‌مذکور و خارجی (از قبیل‌خانه من وزن وبچه من واعتبار من واموال‌من ومانند اینها) همه مؤثر در من‌که جان انسان است آناً فآناً شده وچنان گرفتاراین مضافات‌داخلی وخارجی شده که گاهی برحسب سابقهٔ آزادی فطرت طالب مکیّفات وتفریحات ومسکرات برای استخلاص ازقیود تن و خیال میشود وبعد ازساعتی تابهوش‌میاید باز اسیرمضافات خود میگردد . کما آنکه تمام مرتاضین بهمت ومتشرعین بعبادت واخلاقیون باعتدال اخلاق ومجذوبین بجذبهٔ عشق طالب این آزادی از چنگال مضافات بکوشش اختیاری میباشند که میگویند روح بهشت برسیدن اختیاری باین آزادی قبل از تعلق روح ببدن است (۲) یعنی اگر نباید بقول جبریها جدّ و جهد وکار وکسب وسعی وعمل بتدبیر عقل و فکر نمود پس باید این قوای‌مذکوره را حکیم علی‌الاطلاق در وجود هر انسانی لغو و بدون اثر خلقت نموده باشد پس خلقت طبیعی این قوا دلیل جد و جهد و بکار انداختن آنهاست . (۳) یعنی اگر این قوای خلقت شده سعی‌وعمل وعقل وفکررا (که نعمتهای خدا درهرانسانی بوده) هریك در کارهائی‌که برای آن خلق‌شده بکار بندی البته در نتیجه (کما اینکه فوقاً گفت حاملی محمول و قابلی مقبول ودوری واصل و در این بیت گفت افزونی این نعمتهای قوای مذکوره برای وصول بآن‌آزادی مطلق فوق الذکر است) درمقام نشو و ارتقا برای تو آسان خواهد شد .

هان مخسب ای جبری بی اعتبار　جز بزیر آن درخت میوه دار　۱　تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد　بر سر خفته بریزد نقل و زاد
جبر خفتن در میان رهزنان　مرغ بی‌هنگام کی یابد امان (۱)　۲　ور اشارتهاش را بینی زنی　مرد پنداری وچون بینی زنی
اینقدر عقلی که داری گم‌شود　سر که عقل از وی بپرّد دم‌شود (۲)　۳　زانکه بی‌شکری بود شوم وشنار　می برد بی شکر را تا قعر نار
گر توکل میکنی در کار کن　کسب کن پس تکیه برجبار کن (۳)　۴　❀ تکیه برجبار کن تا وارهی　ور نه افتی در بلای گمرهی

باز ترجیح نهادن نخجیران مر توکل‌را برجهد

جمله با وی بانگها برداشتند　کان حریصان کاین سببها کاشتند　۶　صد هزار اندر هزاران مرد وزن　پس چرا محروم ماندند از زمن
صد هزاران قرن ازآغاز جهان　همچو اژدرها گشاده صد دهان　۷　مکر ها کردند آن دانا گروه　که زبن برکنده شد زان مکر کوه
❀کرده مکر وحیله آن قوم‌خبیث　ورزما باور نداری این حدیث　۸　کرد وصف مکرهاشان ذوالجلال　لتزول منه اقلال الجبال
جز که‌آن قسمت‌که رفت اندرازل　روی ننمود از سگال وازعمل　۹　جمله افتادند از تدبیر و کار　مانده کار و حکمهای کردگار
کسب جز نامی مدان ای نامدار　۱۰　جهد جز وهمی مپندار ای عیار

نگریستن عزرائیل بر مردی وگریختن آن مرد در سرای حضرت سلیمان و تقریر ترجیح توکل بر جهد و کوشش

ساده مردی چاشتگاهی در رسید　در سرا عدل سلیمان در دوید　۱۳　رویش ازغم زرد وهردولب کبود　پس سلیمان گفت ای‌خواجه‌چه‌بود
گفت عزرائیل در من اینچنین　یك نظر انداخت پرازخشم وکین　۱۴　گفت‌هین‌اکنون‌چه‌میخواهی بخواه　گفت فرما باد را ای جان پناه
تا مرا زینجا بهندستان برد　بوکه بنده‌کان طرف‌شد جان‌برد　۱۵　نك ز درویشی گریزانند خلق　لقمهٔ حرص و امل زانند خلق
ترس درویشی مثال آن هراس　حرص وکوشش‌را توهندستان‌شناس　۱۶　باد را فرمود تا او را شتاب　برد سوی خاك هندستان بر آب
روز دیگر وقت دیوان و لقا　شه سلیمان گفت عزرائیل را　۱۷　کان مسلمان را بخشم ازچه سبب　بنگریدی بازگو ای پیك رب
❀ای عجب این‌کرده باشی بهرآن　تاشود آواره او از خان ومان　۱۸　❀گفتش ای شاه جهان بی زوال　فهم کژ کرد و نمود اورا خیال
من ورا از خشم کی کردم نظر　از تعجب دیدمش در ره گذر　۱۹　که مرا فرمودحق کامروز هان　جان او را تو بهندستان ستان
❀دیدمش اینجا وبس حیران‌شدم　در تفکر رفته سرگردان شدم　۲۰　ازعجب‌گفتم گر اورا صدپراست　زو بهندوستان شدن دوراندراست
❀چون بامر حق بهندوستان شدم　دیدمش آنجا و جانش بستدم　۲۱　تو همه کار جهان را هم چنین　کن قیاس و چشم بگشا و ببین
از که بگریزیم از خود ای محال　۲۲　ازکه برتابیم از حق این وبال

بیان ترجیح دادن شیر جهد را بر توکل وفوائد جهد بیان کردن

شیر گفت آری ولیکن هم ببین　جهد های انبیاء و مؤمنین　۲۴　❀ سعی ابرار و جهاد مؤمنان　تا بدین ساعت ز آغاز جهان
حق تعالی جهدشان را راست‌کرد　آنچه دیدند از جفا و گرم وسرد　۲۵　حیلهاشان جمله حال آمد لطیف　کل شیئی من ظریف هوظریف
دامهاشان مرغ گردونی گرفت　نقصهاشان جمله افزونی گرفت　۲۶　جهد میکن تا توانی ای کیا　در طریق انبیا و اولیا
با قضا پنجه زدن نبود جهاد　زانکه این را هم قضا برما نهاد　۲۷　کافرم من گر زیان کردست کس　در ره ایمان و طاعت یکنفس
سرشکسته‌نیست این سر را مبند　یکدو روزی جهد کن باقی بخند　۲۸　بد محالی جست کو دنیا بجست　نیك‌حالی جست کو عقبی بجست
مکر ها در کسب دنیا بارد است　مکرها در ترك دنیا وارد است　۲۹　مکر آن باشدکه زندان حفره کرد　آنکه حفره بست آن‌مکریست سرد
این جهان زندان و مازندانیان　حفره‌کن زندان وخود راوارهان　۳۰　چیست دنیا از خدا غافل بدن　نی قماش و نقره و فرزند و زن
مال را گر بهر دین باشی حمول　نعم مال صالح خواندش رسول　۳۱　آب در کشتی هلاك کشتی‌است　آب اندر زیر کشتی پشتی است
چونکه مال وملك رااز دل‌براند　زان سلیمان‌خویش‌جزمسکین‌نخواند　۳۲　کوزهٔ سربسته اندر آب زفت　از دل پر باد فوق آب رفت
باد درویشی چو در باطن بود　بر سر آب جهان ساکن بود　۳۳　❀ آب نتواند مر اورا غوطه‌داد　کش دل از نفخهٔ الهی‌گشت شاد
گرچه این جمله جهان‌ملك وبست　ملك در چشم دل اولاشی است　۳۴　پس دهان دل ببند و مهر کن　پرکنش از بادکبر من لدن
جهد حقست و دواحقست و درد　منکر اندر نفی‌جهدش جهدکرد (۴)　۳۵　❀کسب‌کن سعیی نما و جهد کن　تا بدانی سرّ علم من لدن
❀گرچه جمله این‌جهان برجهدشد　جهد کی در کام جاهل شهد شد　۳۶　زین نمط بسیار برهان گفت شیر　کز جواب آن‌جبریان گشتند سیر

مقرر شدن ترجیح جهد برتوکل

روبه و آهو و خرگوش و شگال　جبر را بگذاشتند و قیل و قال　۳۸　عهد ها کردند با شیر ژیان　کاندر این بیعت نیفتد در زیان
قسم هر روزش بیاید بی ضرر　حاجتش نبود تقاضای دگر　۳۹　❀عهد چون‌بستند ورفتند آن‌زمان　سوی مرعی ایمن از شیر ژیان
❀ جمع بنشستند یکجا آن وحوش　اوفتاده در میان جمله جوش　۴۰　❀هرکسی تدبیر و رائی میزدی　هرکسی در خون هر یك میشدی

---

(۱) یعنی قوای سعی وعمل برای رسیدن به منزل آزادی فوق‌الذکر است تا نرسیدهٔ تعطیل در جد وجهد نباید کرد . (۲) یعنی تعطیل در جدّ و جهد تعطیل در قوای خدا داده طبیعی است که بالاخره ضعیف و تنبل خواهی شد (۳) یعنی توکل منافی با جد وجهد وسعی وعمل نیست چهٔ توکل برخدای وکیل که هرکاری را با اسباب مناسب خودش خلقت میکند (که از آن جمله خلقت جد و جهد وعقل است) یك امر روحانی قلبی است و هیچ مخالفتی با صورت جریان اسباب نداشته بلکه انکار جریان اسباب وتعطیل جد وجهد انکار وکالت وجدانی مسبب‌الاسباب پس‌انکار توکل است‌که عقلا نباید برخدای‌بی‌اسباب یامسبب هرج‌و مرج غیرمناسب الاسباب وکالت در امور داده وتوکل نمود پس سعی وعمل باسباب مناسب مؤید توکل بخداوند وکیل زبردست بااسباب است نه مخالف (٤) یعنی‌اگر جد وجهد حق نیست وباید بقول جبریهای تنبل در هر کاری‌که خدامیخواهد ساکت وصامت شد پس‌چرا آنها برای اثبات جبرونفی‌جد وجهداینقدر جد وجهد کرده وبرهان اقامه میکنند .

* عاقبت شد اتفاق جمله‌شان | تا بیاید قرعهٔ اندر میان ۱ *قرعه برهر کاوفتد اوطعمه‌است | بی‌سخن شیر ژیان را لقمه است
* هم براین‌کردند آن‌جمله قرار | قرعه آمد سر بسر را اختیار ۲ قرعه برهرک اوفتادی روز روز | سوی‌آن شیر او دویدی‌همچویوز
چون‌بخرگوش آمد این‌ساغر بدور ۳ بانگ زد خرگوش‌کاخرچند جور

انکار کردن نخجیران وجواب خرگوش مر ایشان را

قوم گفتندش که چندین گاه ما | جان فدا کردیم در عهد و وفا ۵ تو مجو بد نامی ما ای عنود | تا نرنجد شیر رو رو زود زود

مهلت خواستن خرگوش نخجیران را

گفت ای یاران مرا مهلت دهید | تا بمکرم از بلا بیرون جهید ۷ تا امان یابد بمکرم جانتان | ماند این میراث فرزندانتان
هر پیمبر امتان را در جهان | همچنین تا مخلصی میخواندشان ۸ کز فلك راه برون شو دیده بود | در نظر چون مردمك پیچیده‌بود
مردمش چون مردمك دیدند خرد ۹ در بزرگی مردمك کس ره نبرد

اعتراض کردن نخجیران بر خرگوش و جواب دادن خرگوش ایشان را

قوم‌گفتندش که ای خرگوش دار | خویش را اندازهٔ خرگوش دار ۱۱ هین‌چه لافست اینکه ازتو مهتران | در نیاوردند اندر خاطر آن
معجبی یا خود قضامان درپی‌است | ورنه این‌دم لایق چون‌تو کی‌است ۱۲ گفت ای یاران حقم الهام داد | مر ضعیفی‌را قوی رائی فتاد(۱)
آنچه حق آموخت مر زنبور را | آن نباشد شیر را و گور را ۱۳ خانها سازد پر از حلوای تر | حق براو آن علم را بگشاد در
آنچه حق آموخت کرم پیله را | هیچ پیلی داند آن‌گون حیله را ۱۴ آدم خاکی ز حق آموخت علم | تا بهفتم آسمان افروخت علم
نام و ناموس ملك را در شکست | کوری آن‌کس که باحق درشکست ۱۵ زاهد ششصد هزاران ساله را | پوزبندی ساخت آن گوساله را
تا نتاند شیر علم دین کشید | تا نگردد گرد آن قصر مشید ۱۶ علمهای اهل حس شد پوزبند | تا نگیرد شیر ز آن علم بلند
قطرهٔ دل را یکی گوهر فتاد | کان بگردونها و دریاها نداد ۱۷ چندصورت‌آخر ای‌صورت پرست | جان بی‌معنیت ازصورت نرست(۱)
گر بصورت آدمی انسان بدی | احمد وبوجهل خودیکسان بدی(۲) ۱۸ *احمد و بوجهل در بتخانه رفت | زین شدن تا آن‌شدن فرقیست‌زفت
*این درآید سر نهند آنرا بتان | وان درآید سر نهد چون امّتان ۱۹ نقش بر دیوار مثل آدمست | بنگر ازصورت چه‌چیز اوراکمست
جان کمست آن صورت بی تاب‌را | رو بجو آن گوهر کم‌یاب‌را ۲۰ شد سر شیران عالم جمله پست | چون‌سگ اصحاب را دادندست
چه زیانستش از آن نقش نفور | چونکه‌جانش غرق‌شد دربحر نور ۲۱ وصف صورت نیست اندر خامه‌ها | عالم و عادل بود در نامه ها
عالم و عادل همه معنیست و بس | کش نیابی در مکان وپیش وپس ۲۲ میزند برتن ز سوی لامکان | می نگنجد در فلك خورشید‌جان
این سخن پایان ندارد هوش دار ۲۳ گوش سوی قصهٔ خرگوش دار

ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت و منافع دانش

گوش خر بفروش ودیگر گوش‌خر | کاین سخن را درنیابد گوش خر ۲۵ رو تو روبه بازی خرگوش بین | مکر و شیر اندازی خرگوش بین
خاتم ملك سلیمان است علم | جمله‌عالم صورت‌وجانست علم(۳) ۲۶ آدمی را زین هنر بیچاره گشت | خلق دریاها و خلق کوه و دشت
زو پلنگ وشیرترسان همچوموش | زو شده پنهان بدشت وکه وحوش ۲۷ زاوپری و دیو ساحلها گرفت | هر یکی در جای پنهان جاگرفت
آدمی را دشمن پنهان بسی است | آدمی با حذر عاقل کسیست ۲۸ خلق پنهان زشتشان وخوبشان | میزند بردل بهر دم کوبشان
بهر غسل ار در روی در جویبار | بر تو آسیبی زند در آب خار ۲۹ گرچه پنهان خار در آبست پست | چونکه درتومیخلد دانی که هست
خار خار حیله‌ها و وسوسه (۴) | از هزاران کس بود نی یك‌کسه ۳۰ باش تاحسهای تو مبدل شود | تا ببینیشان ومشکل حل شود (۵)

---

(۱)این‌یازده بیت(ازسطر دوم ۱۳تاسطر دوم۱۸) کلیهٔ راجع‌به‌بیان علوم‌غریزیه وفطریهٔ تمام موجودات‌است‌که مولوی بذکربعضی‌ازمهمترین آنهاکه زنبور عسل‌وکرم پیله وبردیف آوردن علم‌حضرت آدم بمقتضای (وعلم‌آدم الاسماء کلها) اکتفا نموده ودر چندبیت آخربا علوم صوری تحصیلی اختیاری‌فرق گذاشته که علوم غریزیه را از مبادی وحی و الهام و علم لدنی و علوم اختیاری تحصیل را از مبادی علوم شیطانی وساوس نفسانی معرّفی کرده و فرموده اگر چه هردو صورتاً علم است ولکن این کجا و آن کجا پس از این بیان که ردیف نموده علم آدم را بعلم زنبور عسل و کرم پیله معلوم میشود که میخواهد بفرماید علوم لدنی انبیاء و اولیاء بعد از ریاضت و تصفیه و توحید نفس توسعه و نشو و ارتقای همین علوم غریزیه است که حیوانات طبعاً دارا بوده و هیچ محتاج بتحصیل در مدارس نبوده و کاملاً و منظماً بدون خبط وخطا نقشه ریزی هر کاری را مینمایند . و نیز از تاریخ علوم طبیعی معلوم میشود که علوم قبل از تمدن همین علوم غریزیه بوده و سپس بواسطهٔ غلبه تدریجی علوم تحصیلی اختیاری سلولهای علوم غریزیه بتدریج فلج یا درخواب ویا درشرف موت واقع شده که باید بریاضت‌آنها را معالجه یا بیدار ویا زنده نمود واینست مقصوداز‌علوم کشفیهٔ انبیا ومرتاضین بزرگ دنیا وبس . (۲) یعنی‌اگرچه این‌دوقسم‌علم فوق‌الذکرمخصوصاً نزداشخاصیکه ازمبادی‌علم وسرچشمهٔ آن اطلاعی ندارند هردو راعلم‌وصاحبش‌راعالم بلکه ابوجهل راابوالحکم ومحمدرا امی وعوام میگویند بایدبآنها گفت‌که‌بصورتهای متشابه نگاه نکنید بلکه بحقایق‌و مبادی مختلفهٔ آنها هم یك نظر عبرت اندازید تا بینشان فرقهای زیاد مشاهده‌کنید که یکی‌حقیقت علم است ودیگری متشابه بعلم است (۳) یعنی علم است‌که ممالک عالم‌را از اول خلقت تاکنون منظماً اداره کرده ـ علم است‌که حیوانات را مخصوصاً درندگانرا ازانسان ترسانیده از آبادیهافراری داده ـ و باعلم‌است که هزاران حیوانات قوی‌هیکل بمثل شتر وقاطر واسب وفیل‌را یك بچه انسانی زیربار آورده اسیر مینماید ـ وعلم است که صنایع محیرالعقول عصریه را از عناصر مرده ساخته وترکیب کرده (پس خاتم و انگشتر بلکه‌آنچه‌ملك سلیمان را منظماً اداره میکرده و همه سرکشان را مطیع مینموده فقط و فقط علم بوده علم .) (٤) یعنی هر مزاجی بعدد عناصر واجزای ترکیبیه بدنش که هریك مقتضیات مخصوصی دارند بعنوان وسوسه تحریکات درخیالات صاحبش مینمایند ـ (٥) یعنی احدی از وساوس که این مقتضیات عناصر مزاجیه است نجات نخواهد یافت مگر آنکه بتمرکز قوا و توحید نفس آن وساوس را تبدیل کند .

تا سخنهای کیان رد کردهٔ تا کیان را سرور خود کردهٔ

باز جستن نخجیران سرّ و اندیشهٔ خرگوش را

بعدازآن گفتند کای خرگوش چست درمیان نه آنچه درادراک تواست
ای که با شیری تو در پیچیدهٔ باز گو رائی که اندیشیدهٔ
مشورت ادراک و هشیاری دهد عقلها مر عقل را یاری دهد
گفت پیغمبر بکن ای رای زن مشورت کالمستشار مؤتمن

منع کردن خرگوش راز را از نخجیران

قول پیغمبر بجان باید شنود باز گوتا چیست مقصود تو زود
گفت هر رازی نشاید باز گفت جفت طاق آید گهی گه طاق جفت
از صفا گر دم زنی با آینه تیره گردد زود با ما آینه
در بیان این سه کم جنبان لبت از ذهاب واز ذهب واز منهبت
کاین‌سه را خصمست بسیار وعدو در کمینت ایستد چون داند او
ور بگوئی با یکی گو الوداع کلُّ سرٍ جاوز الاثنین شاع
گر دو سه پرنده را بندی بهم بر زمین مانند محبوس از الم
مشورت دارند سر پوشیده خوب در کنایت با غلط افکن مشوب
مشورت کردی پیمبر بسته سر گفته ایشانش جواب و بی‌خبر
در مثالی بسته گفتی رای‌را تا نداند خصم از سر پای را
او جواب خویش بگرفتی ازو وز سؤالش می نبردی غیر بو
این سخن پایان ندارد بازگرد سوی خرگوش دلاور تا چه کرد

قصهٔ مکر کردن خرگوش با شیر و بسر بردن

حاصل آن خرگوش رای خود نگفت مکر اندیشید باخود طاق وجفت
باوحوش ازنیک‌وبد نگشاد راز سرّ خود باجان خود میراند باز
ساعتی تأخیر کرد اندر شدن بعدازآن‌شد پیش‌شیر پنجه زن
زان سبب کاندرشدن وا ماند دیر خاک را میکند و میغرید شیر
گفت من‌گفتم که عهد آن خسان خام باشد خام و سست ونارسان
دمدمهٔ ایشان مرا از خر فکند چند بفریبد مرا این دهر چند
سخت درماند امیر سست ریش چون‌نه پس‌بیند نه پیش‌ازاحمقیش
راه هموار است و زیرش دامها قحط معنی در میان نامها
لفظها و نامها چون دامها است لفظ شیرین ریگ‌آب عمرماست
عمرچون آبست‌وقت اورا چوجو خلق باطن ریگ جوی‌عمرتو(۱)
آن یکی ریگی که جوشد آب ازو سخت کم یابست رو آن را بجو
منبع حکمت شود حکمت طلب فارغ‌آید و زتحصیل وسبب(۲)
هست آن ریگ ای پسر مرد خدا کو بحق‌پیوست وازخود شد جدا
آب عذب دین همی جوشد از او طالبان را زان حیاتست و نمو
غیر مرد حق چوریگ خشك دان کاب عمرترا خورد اوهر زمان
طالب حکمت شو از مرد حکیم تا از اوگردی تو بینا وعلیم(۳)
لوح حافظ لوح محفوظی شود عقل‌او از روح محظوظی شود
چون معلم بود عقلش ز ابتدا بعداز آن‌شد عقل شاگردی ورا
عقل چون جبریل گوید احمدا گریکی گامی نهم سوزد مرا(٤)
تو مرا بگذار زین پس پیش‌ران حدّ من این بود ای سلطان جان
هرکه ماند ازکاهلی بی شکر وصبر او همی داند که گیرد پای جبر
هرکه جبر آورد خود رنجور کرد تا همان رنجوریش در گور کرد
گفت پیغمبر که رنجوری بلاغ رنج آرد تا بمیرد چون چراغ
جبر چبود بستن اشکسته را یا به پیوستن رگ بگسسته را
چون در این رهپای خود بشکستهٔ بر که میخندی چو پا را بستهٔ
وانکه پایش در رهکوشش شکست در رسید اورا براق وبرنشست
حامل دین بود او محمول شد قابل فرمان بد او مقبول شد
تا کنون فرمان پذیرفتی ز شاه بعد از این فرمان رساند برسپاه
تا کنون اختر اثر کردی دراو بعد از این باشد امیر اختر او
گر ترا اشکال آید در نظر پس توشك داری درانشقّ القمر
تازه کن ایمان نه ازگفت زبان ای هوا را تازه کرده در نهان
تاهوا تازه است ایمان تازه نیست کاین‌هوا جز قفل آن‌دروازه‌نیست
کردهٔ تأویل حرف بکر را خویش‌را تأویل کن نی ذکررا
بر هوا تأویل قرآن میکنی پست وکژ شد از تو معنیّ سنی

زیافت تأویل رکیک مگس

ماند احوالت بدان طرفه مگس کو همی پنداشت خودراهست‌کس
از خودی سرمست‌گشته بی شراب ذرهٔ خود را شمرده آفتاب
وصف بازان را شنیده در زمان گفته من عنقای وقتم بیگمان
آن مگس بربرگ کاه وبول خر همچو کشتیبان همی افراشت سر
گفت من دریا و کشتی خوانده‌ام مدّتی در فکر آن می مانده‌ام
اینك این دریا و این کشتیّ ومن مرد کشتیبان و اهل رای وفن
بر سر دریا همی راند او عمد می نمودش این قدر بیرون زحدّ
بود بیحدّ آن چنین نسبت بدو آن نظر کو بیند آن را راستکو
عالمش چندان بودکش‌بینش است چشم چندین بحرهم چندینش‌است
صاحب تأویل باطل چون مگس وهم او بول خر و تصویر خس
گر مگس تأویل بگذارد برای آن مگس را بخت گرداند همای
آن‌مگس نبود کش این عبرت بود روح او نی درخور صورت بود
همچو آن خرگوش کو بر شیر زد روح او کی بود اندر خورد قد

رنجیدن شیر از دیر آمدن خرگوش

شیر میگفت از سر تیزیّ و خشم کز ره گوشم عدو بر بست چشم
مکر های جبریانم بسته کرد تیغ چوبین‌شان تنم راخسته کرد

(۱) اگر بگوئی دراین فصل ۳ کلام مختلف است ؛ در یك بیت ریگ آب را لفظ گفته و در بیت دیگر خلق باطنی و در بیت دیگر مرد خدا و حکیم، جمع بین اینسه چگونه‌است- جواب‌میدهیم‌که هرسه یکی ومراتب یکدیگرندکه مرد خداباشد وخُلق ولفظ توهم که تابع مرد خدائی‌شأن اوست پس لفظ را که در بیتی موصوف بشیرین کرده چون دام معانی بلند اوستّ وخلق باطن چشمه وخود شخص‌حکیم ومرد خدا چشمهٔ علم وحکمت است
(۲) حکمت باصطلاح حکماء علم باسباب حقائق اشیاء است وباصطلاح عرفا چون علم بحقیقت الحقائق‌از راه تمرکز قوا و توحید نفس ومکاشفه است برخلاف حکماء است که در فرد دوم فرموده - فارغ آید او ز تحصیل و سبب (۳) حقیقت حکمت خورده کاری و خورده بینی است و این بدون اشتباه نمیشود مگر به بصیرت قلبی و علم باطنی بریاضت و توحید نفس . (٤) در این بیت چندین اشاره دارد ؛ (اول) مقصود از جبرئیل عقل هر پیغمبریست . (دوم) عقل اگرچه بکلیات میرسد باز عقال(یعنی پای‌بند شتر) حدود وبستهٔ نظام عالم است. (سوم) امتیاز حقیقت انسان آنستکه میتواند بتمرکز قوا وتوحید نفس عروج کرده در مقام عشق و توحید عالم وبظهور احدیت خداوند درمافوق عرش وکرسی عالم‌کثرات رسیده ومعراج به آن مقام بلند ارجمند نماید .

زین سپس من نشنوم آن دمدمه　　بانگ دیوانست و غولان آن همه
بردران ایدل تو ایشان را مایست　　پوستشان برکن کشان جز پوست نیست
پوست چبود گفتهای رنگ رنگ　　چون زِرِه بر آب کش نبود درنگ
این سخن چون پوست ومعنی مغزدان　　این سخن چون نقش ومعنی همچو جان
پوست باشد مغز بدرا عیب پوش　　مغز نیکو را ز غیرت غیب پوش
چون قلم از باد بُد دفتر ز آب　　هر چه بنویسی فنا گردد شتاب
نقش آبست ار وفا جوئی از آن　　باز گردی دستهای خود گزان
باد در مردم هوا و آرزوست　　چون هوا بگذاشتی پیغام هوست
خوش بود پیغامهای کردگار　　کو ز سر تا پای باشد پایدار
خطبهٔ شاهان بگردد وان کیا　　جز کیا و خطبهای انبیا
زانکه بوش پادشاهان از هواست　　بار نامهٔ انبیا از کبریاست (۱)
از درمها نام شاهان برکنند　　نام احمد تا قیامت بر زنند
نام احمد نام جمله انبیاست　　چونکه صدآمد نودهم پیش ماست(۲)
⊛ این سخن پایان ندارد ای پسر　　قصهٔ خرگوش گوی و شیر نر

هم در بیان مکر خرگوش و تأخیر آن در رفتن

در شدن خرگوش بس تأخیر کرد　　مکر را با خویشتن تقریر کرد
در ره آمد بعد تأخیر دراز　　تا بگوش شیر گوید یك دو راز
تا چه عالمهاست در سودای عقل　　تاچه با پهناست این دریای عقل
⊛ بحربی پایان بود عقل بشر　　بحر را غوّاص باید ای پسر
صورت ما اندرین بحر عذاب　　میدود چون کاسها برروی آب
تانشد پر بر سر دریا چو طشت　　چون که پر شد طشت دروی غرق گشت
عقل پنهانست و ظاهر عالمی　　صورت ما موج یا از وی نمی
هرچه صورت می وسیلت سازدش　　زان وسیلت بحر دور اندازدش
تا نبیند دل دهندهٔ راز را　　تا نبیند تیر دور انداز را
اسب خود را یاوه داند وز ستیز　　میدواند اسب خود را راه تیز
اسب خود را یاوه داند آن جواد　　و اسب خود اورا کشان کرده چوباد
درفغان و جست‌وجو آن خیره سر　　هرطرف پُرسان وجویان در بدر
کانکه دزدیده است مارا کو وکیست　　اینکه زیرران تست ای خواجه چیست
آری این اسب است لیك آن اسب کو　　با خودآ ای شهسوار اسب جو
⊛ وصفها را مستمع گوید براز　　تا شناسد مرد اسب خویش باز
جان ز پیدائی و نزدیکیست گم　　چون شکم پرآب ولب خشکی چوخم
⊛ در درون خود بیفزا درد را　　تا ببینی سرخ و سبز و زرد را
کی ببینی سبز و سرخ و بور را　　تا نبینی پیش از این سه نور را
لیك چون در رنگ گم شد هوش تو　　شد ز نور آن رنگها روپوش تو
چونکه شب آن رنگها مستور بود　　پس بدیدی دیدرنگ از نور بود(۳)
نیست دید رنگ بی نور برون　　همچنین رنگ خیالِ اندرون
این برون ازآفتاب و از سهاست　　وان درون ازعکس انوارعلاست(٤)
نور نورِ چشم خود نور دل است　　نورِ چشم ازنور دلها حاصل است
باز نورِ نورِ دل نورِ خداست　　کو زنور عقل وحس پاك وجداست
شب نبد نور و ندیدی رنگ را　　پس بضدّ آن نور پیدا شد ترا
⊛ شب ندیدی رنگ کان بی نوربود　　رنگ چبود مهرهٔ کور و کبود
که نظر برنور بود آن که برنگ　　ضدّ بضدّ پیدا شود چون روم وزنگ
دیدن نور است آنگه دید رنگ　　وین بضدّ نور دانی بیدرنگ
پس بضدّ نور دانستی تو نور　　ضدّ ضدّ را مینماید در صدور
رنج وغم را حق پی آن آفرید　　تا بدین ضدّ خوش‌دلی آید پدید
پس نهانیها بضدّ پیدا شود　　چونکه حق را نیست ضدّ پنهان بود
نورحق را نیست ضدّی در وجود　　تا بضدّ او را توان پیدا نمود(٥)
لاجرم ابصارُنا لا تُدرکه　　وهو یُدرك بین تو از موسی و که
صورت ازمعنی چو شیر از بیشه دان　　یا چو آواز وسخن ز اندیشه دان
این سخن وآواز از اندیشه خاست　　تو ندانی بحر اندیشه کجاست
لیك چون موج سخن دیدی لطیف　　بحر آن دانی که هم باشد شریف
چون ز دانش موج اندیشه بتاخت　　ازسخن وآواز اوصورت بساخت
از سخن صورت بزاد و باز مرد　　موج خود را باز اندر بحر برد
صورت از بی صورتی آمد برون　　باز شد کانا الیه راجعون
پس تورا هرلحظه مرگ ورجعتیست　　مصطفی فرمود دنیا ساعتی است
فکر ما تیریست از هو در هوا　　در هوا کی پایدار آید ندا
هر نفس نو میشود دنیا و ما　　بی‌خبر از نو شدن اندر بقا (٦)
عمر همچون جوی نو نو می رسد　　مستمرّی می نماید در جسد
آن زتیزی مستمر شکل آمده است　　چون شرر کش تیزجنبانی بدست(۷)
شاخ آتش را بجنبانی بساز　　در نظر آتش نماید بس دراز
این درازی مدّت ازتیزی صُنع　　مینماید سرعت انگیزیّ صُنع
طالبِ اینِ سرّ اگر علامه‌ایست　　نك حسامُ الدین که سامی نامه‌ایست(۸)
⊛ وصف او ازشرح مستغنی بود　　رو حکایت کن که بیگه می شود

(۱) یعنی عالم طبیعت چون همیشه درتغییر وتبدیل و عالم معانی که جاذبهٔ عمومی یکی از آنهاست همیشه برقرار ونسبتاً ثابت است پس اهل دنیا واحکامشان متغیّر ونابود واشخاصی که بمثل انبیاء متصل بجاذبهٔ عمومی بتمرکز قوای دماغی هستند باندازهٔ اتصال احکامشان بعد ازخودشان باقی خواهد ماند. (۲) یعنی چون احمد خاتم انبیاست وهرخاتم وآخری دارای اوّل ووسط هست بخلاف اوائل ووسائط که دارای آخروخاتم نیستند لذا شریعت خاتم دارای کمالات تمام شرایع است که در حق وصی او گفته شده (اسدالله در وجود آمد ⊛ درپس پرده هرچه بود آمد) لذا فرموده است من بودم با آدم من بودم با ابراهیم وباموسی و باعیسی کما آنکه صد اگر فرضاً بگوید من باهمهٔ اعداد مادون خود بودم راست گفته است اما اعداد مادون که مقامات سایر انبیاست حق ندارند دم از مقام احمدی بزنند . (۳) اشاره بیکی از مستکشفات جدیده است که ببعضی از آلات بمثل بلور کشف شده که رنگها از خود وجودی جداگانه بغیر از نور ندارند کما اینکه در فیزیك ثابت شده است . (٤) یعنی انوار محسوس آفتاب وغیره که از تراکم جاذبهٔ عمومی است همه عکس انوار الهی که باطن جاذبه است که الله نور السموات والارض . (٥) صاحب گلشن راز گوید : اگر خورشید بر یکحال بودی ـ شعاع اویك منوال بودی ـ ندانستی کسی کین پرتو از اوست ـ نکردی هیچ فرق مغز ازپوست ـ ظهور جملهٔ اشیا بضدٌ است ـ ولی حق را نه مانند ونه نِدّ است ـ چو ذاتش را نباشد ضدّ و همتا ـ نمیدانم چگونه دانی او را . (٦) این پنج بیت تصریح بحرکت جوهریّه و تبدّلات ذاتیه وصفاتیه وآثاریّهٔ تمام حقائق طبیعیه است که درهر آنی تمام ذرّات عالم در ضمن ترکیبات خود تجدد امثال و تغیرات بسرعت هرچه تند تر مینمایند وچون آنچه معدوم میشود وآنچه بلافاصله متصلا موجود میشود غالباً مانند یکدیگر هستند چندان تبدّلات در آنها محسوس نیست و باید تبدّلات ساعت و دقیقه و روز و شب و فصول اربعه و ماه و سال و قرن را یکی از ادلّهٔ تبدّلات آناً فآناً اجزای عالم گرفت (کما اینکه بعضی از فلاسفهٔ آلمان بعد رابع را که تبدّلات زمانی باشد جزء ابعاد ثلثهٔ مکانی گرفته) و در شرح مفصل این شارح کاملاً تحقیق شده . (۷) این دو بیت چند مثال بحرکت آب جو و قطرهٔ سائله و شعلهٔ جوّاله وبسرعت حرکت دادن چوب سرآتش گرفته را برای حرکت جوهریهٔ عالم است یعنی همینطوریکه حرکت آب جو بواسطهٔ اتصال وسرعت حرکت ومانند هم بودن محسوس نیست همچنین است حرکت جوهریّهٔ عالم(۸) یعنی احکام قیامت ورجعت فوق الذّکر را بعلامه بودن علوم اکتسابی دیده نشود بلکه باید بصفای قلبی حسام الدین که سامی نامه یعنی موجب این مثنوی است دید .

رسیدن خرگوش بشیر وخشم شیر بر وی

شیر اندر آتش ودر خشم وشور   دیدگان خرگوش می‌آید ز دور   ۲   میدود بی دهشت و گستاخ او   خشمگین و تند و تیز و ترش رو
کز شکسته آمدن تهمت بود   و از دلیری دفع هر ریبت بود   ۳   چون رسید اوبیشتر نزدیك صف   بانگ بر زد شیرهان ای ناخلف
من که گاوان را ز هم بدریده‌ام   من که گوش شیر نر مالیده‌ام   ٤   نیم خرگوشی که باشد کو چنین   امر ما را افکند اندر زمین
ترك خواب و غفلت خرگوش کن   ۵   غرّش این شیر ای خرگوش کن

عذر گفتن خرگوش بشیر از تأخیر و لابه کردن

گفت خرگوش الامان عذریم هست   گر دهد عفو خداوندیت دست   ۷   ❀بازگویم چون تو دستوری دهی   تو خداوندی و شاهی من رهی
گفت چه عذر ای قصور ابلهان   این زمان آیند در پیش شهان   ۸   مرغ بی وقتی سرت باید برید   عذر احمق را نمی باید شنید
عذر احمق بدتر از جرمش بود   عذر نادان زهر هردانش شود   ۹   عذرت ای‌خرگوش از دانش تهی   من نه خرگوشم که در گوشم نهی
گفت ای‌شه ناکسی را کس شمار   عذر استم دیدهٔ را گوش دار   ۱۰   خاص از بهر زکوة جاه خود   گمرهی را تو مران از راه خود
بحر کو آبی بهر جو می دهد   هر خسی را بر سر و رو مینهد   ۱۱   کم نخواهد گشت دریا زین کرم   از کرم دریا نگردد بیش و کم
گفت دارم من کرم بر جای او   جامهٔ هر کس بُرم بالای او   ۱۲   گفت بشنو گر نباشم جای لطف   سر نهادم پیش اژدرهای عنف
من بوقت چاشت در راه آمدم   با رفیق خود سوی شاه آمدم   ۱۳   بامن از بهر تو خرگوشی دگر   جفت و همره کرده بودند آن‌نفر
شیری اندر راه قصد بنده کرد   قصد هر دو همره آینده کرد   ١٤   گفتمش ما بندهٔ شاهنشهیم   خواجه تاشان که آن درگهیم
گفت شاهنشه که باشد شرمدار   پیش من تو نام هر ناکس میار   ۱۵   هم تو را وهم شهت را بردرم   گر تو بایارت بگردید از برم
گفتمش بگذار تا بار دگر   روی شه بینم برم از تو خبر   ۱٦   گفت همره را گرو نه پیش من   ورنه قربانی تو اندر کیش من
لابه کردیمش بسی سودی نکرد   یار من بستد مرا بگذاشت فرد   ۱۷   ❀مانده آن همره گرو در پیش او   خون‌روان شد ازدل‌بی‌خویش او
یارم از زفتی سه چندان بدکه من   هم بلطف و هم بخوبی هم بتن   ۱۸   بعد از این‌زان شیراین‌ره بسته‌شد   حال ما این بود کت دانسته شد
از وظیفه بعد از این امید بُر   حق همی‌گویم ترا والحق مُر(۱)   ۱۹   گر وظیفه بایدت ره پاك کن   هین بیا و دفع آن بی باك کن

جواب گفتن شیر خرگوش را و روان شدن با او

گفت بسم‌الله بیا تا او کجاست   پیش‌رو شو گر همی‌گوئی توراست   ۲۱   تاسزای او وصد چون او دهم   ور دروغ استاین سزای تودهم
اندر آمد چون قلاوزی بپیش   تا برد اورا بسوی دام خویش   ۲۲   سوی چاهی کونشانش کرده بود   چاه مغ را دام جانش کرده بود
میشدند آن هردو تا نزدیك چاه   اینت خرگوشی چو آب زیرکاه   ۲۳   آب کاهی را ز هامون می برد   آب کوهی را عجب چون می برد
دام مکر او کمند شیر بود   طرفه‌خرگوشی که شیری را ربود   ۲٤   موسئی فرعون را تا رود نیل   میکشد با لشکر و جمع ثقیل
پشه‌ای نمرود را با نیم پر   میشکافد بی محابا مغز سر   ۲۵   حال آن کو قول دشمن را شنود   بین جزای آنکه شد یار حسود
حال فرعونی که هامان را شنود   حال نمرودی که شیطان‌را ستود   ۲٦   دشمن ارچه دوستانه گویدت   دام دان گرچه ز دانه گویدت(۲)
گر ترا قندی دهد آن زهر دان   گر بتو لطفی کند آن قهر دان   ۲۷   چون قضا آید نه بینی غیر پوست   دشمنان را باز نشناسی ز دوست
چون چنین شد ابتهال آغاز کن   ناله وتسبیح و روزه ساز کن(۳)   ۲۸   ناله میکن کای تو علام الغیوب   زیر سنگ مکر بد ما را مکوب
یا کریم العفو ستار العیوب   انتقام از ما مکش اندر ذنوب   ۲۹   ❀آنچه‌درکونست‌زاشیا وآنچه‌هست   وا نما جان‌را بهر حالت که هست
گر سگی کردیم ای شیرآفرین   شیر را مگمار برما زین کمین   ۳۰   آب خوش را صورت آتش مده   اندر آتش صورت آبی منه
از شراب قهر چون مستی دهی   نیستها را صورت هستی دهی   ۳۱   چیست هستی حسها مبدل شدن   چوب گز اندر نظر صندل شدن
چیست هستی بندچشم از دیدچشم   ۳۲   تا نماید سنگ گوهر پشم یشم(٤)

قصهٔ سلیمان و هدهد و بیان آنکه چون قضا آید چشمها بسته میشود

چون سلیمان را سرا پرده زدند   جمله مرغانش بخدمت آمدند   ۳٤   همزبان و محرم خود یافتند   پیش او یك یك بجان بشتافتند
جمله مرغان ترك‌کرده جیك‌جیك   با سلیمان‌گشته افصح من‌اخیك   ۳۵   همزبانی خویشی و پیوندی‌است   مرد بانامحرمان چون بندی‌است
ای بسا هندو و ترك هم زبان   ای بسا دو ترك چون بیگانگان   ۳٦   پس زبان محرمی خود دیگر است   هم‌دلی از هم زبانی بهتراست(۵)
غیر نطق و غیر ایماء و سجل   صد هزاران ترجمان خیزد زدل   ۳۷   جمله مرغان هریکی اسرار خود   از هنر وز دانش واز کار خود
با سلیمان یك بیك وا می‌نمود   از برای عرضه خودرا میستود   ۳۸   از تکبر نی و از هستی خویش   بهرآن‌تا ره دهد او را به پیش
چون بباید بردهٔ را خواجهٔ   عرضه سازد از هنر دیباجهٔ   ۳۹   چونکه دارد از خریدارش ننگ   خود کند بیمار و شل وکور ولنگ
نوبت هدهد رسید و پیشه‌اش   وآن بیان صنعت و اندیشه‌اش   ٤۰   گفت ای‌شه یك هنرکان کهتراست   باز گویم گفت کوته بهتر است

---

(۱) بدانکه عمدهٔ تمیز حق وباطل در هرمذهب و دیانتی همین مُرّ و تلخ بودن احکام حقانیت آن مذهب است بمذاق نفس اماره . (۲) این چند بیت نیز اشاره بتلخ بودن حق است یعنی اگر دشمن ونفس اماره تصدیق حق را کرده واعمال حق را بجا آورده ومذاق خود را شیرین بصورت حق بنماید دام در دانه بمثل علمای سوء است که بنام حق میخواهند بمقاصد نفسانی خود نائل شوند . (۳) یعنی اگر درحق و احکام حق نفس را خوش آمد نباید بواسطهٔ خوش آمدن نفس دست ازحق کشید بلکه باید مناجات کرد که الهی مرا بروح و حقائق این حقائق که تلخ برای نفس است متصل کن تاعقل را برخلاف نفس خوش‌آمده و اشتباهات برطرف شودکه دیگر جهل مرکب را علم و وساوس را وحی والهام وفقر واحتیاج را غنی و غنای حقیقی قلبی را فقر صوری و بندگی را آزادی خیال نکند . (٤) این دو بیت تصریح به آنستکه طالب حقائق فهمی باید نظر خود را برای حقائق فهمی تبدیل بنماید نه حقائق را چه حقیقت هرشیئی چون‌برنگ هرنظری از انظار مختلفه خلق جلوه‌کرده حقائق پوشیده میشود . (۵) این چند بیت‌اشاره بتحقیق القلب یهدی الی‌القلب است یعنی روزنه های قلب های تصفیه شده بیکدیگر باز است .

گفت بر گو تا کدام است آن هنر	گفت من آنکه که باشم اوج پر	۱	بنگرم از اوج با چشم یقین	من به بینم آب در قعر زمین
تا کجایست وچه عمقستش چه رنگ	از چه میجوشد ز خاکی یا ز سنگ	۲	ای سلیمان بهر لشگرگاه را	در سفر میدار این آگاه را
پس سلیمان گفت شو ما را رفیق	در بیابانهای بی آب ای شفیق	۳	همره ما باشی و هم پیشوا	تاکنی تو آب پیدا بهر ما
تا بیابی بهر لشکر آب را	در سفر سقّا شوی اصحاب را	٤	باش همراه من اندر روز وشب	تا نبیند از عطش لشکر تعب
بعداز آن هدهد بدو همراه بود	زانکه ازآب نهان آگاه بود(۱)	٥	زاغ چون بشنود آمد از حسد	باسلیمان گفت کو کج گفت وبد

طعنه زدن زاغ در دعوی هدهد

از ادب نبود بپیش شه مقال	خاصه خودلاف دروغین و محال	۷	گر مر اورا این نظر بودی مدام	چون ندیدی زیر مشتی خاك‌دام
چون گرفتار آمدی در دام او	چون شدی اندر قفس ناکام او	۸	پس سلیمان گفت ای‌هدهد رواست	کزتو دراوّل قدح‌این دردخاست
	چون‌نمائی مستی ای تو خورده دوغ	۹	پیش من لافی زنی آنکه دروغ

جواب گفتن هدهد طعنهٔ زاغ را

گفت ای شه بر من عورِ گدا	قول دشمن مشنو از بهر خدا	۱۱	گر بیطلان است دعوی کردنم	نك نهادم سر ببر از گردنم
زاغ کو حکم قضا را منکر است	گر هزاران عقل دارد کافر است	۱۲	در تو تا کافی بود از کافران	جای گندوشهوتی چون کاف ران
من ببینم دام را اندر هوا	گر نپوشد چشم عقلم را قضا	۱۳	چون قضا آید شود دانش بخواب	مه سیه گردد بگیرد آفتاب
	از قضا این تعبیه کی نادر است	۱٤	از قضا دان کو قضا رامنکراست

قصهٔ آدم علیه السلام وبستن قضا نظر اورا از مراعات صریح نهی و ترك نهی و تأویل

بو البشر کو علمّ الاسما بگبست	صد هزاران علمش‌اندر هر رگست	۱٦	اسم‌هرچیزی چنان‌کان چیز هست	تا بپایان جان او را داده دست
هر لقب کو داده آن مبدّل نشد	آنکه چستش خواند او کاهل‌نشد	۱۷	هرکه‌را او مقبل وآزاد خواند	او عزیز و خرّم و دلشاد ماند
هرکه آخر مؤمنست اوّل بدید	هرکه آخر کافر او را شد پدید	۱۸	هرکه آخر بین بود او مؤمنست	هرکه آخور بین بود او بیدنست
اسم هر چیزی تو از دانا شنو	رمز سِرّ علمَ الاسما شنو	۱۹	اسم هر چیزی بر ما ظاهرش	اسم هر چیزی بر خالق سِرش
نزد موسی نام چوبش بد عصا	نزد خالق بود نامش اژدها	۲۰	بد عمر را نام اینجا بت پرست	ليك مؤمن بود نامش درالست(۲)
آن‌که بد نزدیك ما نامش منی	پیش حق این نقش بد که بامنی	۲۱	صورتی بود این منی اندر عدم	پیش حق موجود نی بیش‌ونه‌کم
حاصل آمد آن حقیقت نام ما	پیش حضرت کان بود انجام ما	۲۲	مرد را بر عاقبت نامی نهند	نی بران کو عاریت نامی نهند
چشم آدم کو بنور پاك دید	جان و سِرّ نامها گشتش پدید	۲۳	چون ملك انوارحق از وی‌بتافت	در سجودافتاد و درخدمت شتافت
چون ملایك نور حق دیدند ازو	جمله افتادند در سجده برو	۲٤	مدح این آدم که نامش می برم	گر ستایم تا قیامت قاصرم
این همه دانست و چون آمد قضا	دانش‌یك نهی شد بروی غطا(۳)	۲٥	کای عجب نهی ازپی تحریم بود	یا بتأویلی بد و توهیم بود
در دلش تأویل چون ترجیح یافت	طبع در حیرت سوی‌گندم شتافت	۲٦	باغبان را خار چون درپای رفت	دزد فرصت یافت کالا برد تفت
چون ز حیرت رست و بازآمدبراه	دید برده دزد رخت از کار گاه	۲۷	ربّنا انّا ظلمنا گفت و آه	یعنی‌آمدظلمت وگم گشت راه(٤)
این قضا ابری بود خورشید پوش	شیر و اژدرها شود زوهمچوموش	۲۸	من اگر دامی نبینم گاه حکم	من نه تنها جاهلم در راه حکم
ای‌خنك آن کو نکو کاری‌گرفت	زور را بگذاشت و زاری‌گرفت	۲۹	گر قضا پوشد سیه همچون شبت	هم قضا دستت بگیرد عاقبت
گر قضا صدبار قصد جان کند	هم قضا جانت دهد درمان کند	۳۰	این قضا صدبار اگر راهت زند	بر فراز چرخ خرگاهت زند
از کرم دان آن که میترساندت	تا بملك ایمنی بنشاندت	۳۱	چون بترساند ترا آگه شوی	ور نترساند ترا گمره شوی

---

(۱) اگر بگوئی که آیا این چه علمی است که مورچه و هدهد میداند و سلیمان با کمال نبوّت نمیداند کما آنکه در قصهٔ موسی و خضر گنجشك و صیاد دریائی مطالبی‌را میدانستند که خضر و موسی محتاج بدانائی آنها شدند — جواب آنست‌که علم حقیقی همان علوم غریزّیه است‌که درعموم طبایع مخصوصاً در امزجهٔ هر حیوانی باندازهٔ نقشه ریزی اعضاء و جوارح وپیش بینی برای جلب منافع و دفع مضرّات نیز بقدر احتیاجات موجود است منتهی علم بعلم غالباً نداشته وقابل نشو و ارتقاء وتکمیل بمثل انسان نیست و بواسطهٔ علوم اختیاری هر انسانی ازاین علم غریزی لدنی‌الهامی محروم شدند که باید بریاضات وتمرکز افکار در غیر انبیاء وبصفای فطرت در انبیاء ازهمین علوم غریزّیه که بعنوان مکاشفه ظهور یافته ویا توسعه پیدا کرده تکمیل شود منتهی گاهی بواسطهٔ صفات اختیاری وعلوم اکتسابی که حقیقتاً در بعضی از موارد ضدّ این علم است در انبیا بمثل سلیمان و موسی وخضر بقسمی غلبه مینماید که علوم غریزیه هدهد ومورچه وگنجشك مثلاً برای سلیمان وموسی وخضر هدایت مینماید. (۲) نظر بعرفای شیعه که مولوی را شیعه میدانند امثال این ابیات در تعریف خلفا از مثنوی یاحمل برتقیه یابرای آنستکه مولوی اگر شیعه بوده شیعهٔ باانصافی‌بوده که نخواسته عقائد واعمال مذهبی عمررا درسیاست پیشرفت اسلام ضایع کند یا آنکه عارف هر مذهبی‌راچون نظر بمسئولیت وجدانی‌آن مذهب حق میداند نه نظر بطلب حقائق اگر چه وجدان آنها درخطا باشد و یا آنکه نظر بجهت یلی‌الرّب است که ربوبیت خداوند چون در هر موجودی بمقتضای احاطهٔ موجود است. عارف حق دارد که هر مظهر بزرگی را عارفانه تعریف کند و در این بیت مقصود وجه آخر است (۳) یعنی حضرت آدم (بمقتضای تحقیق فوق الذکر که ملاك علوم مکاشفهٔ انبیا همان علوم غریزیه بوده پس بمقتضای غریزه مختصّ به آدمیت) علوم اوّلین و آخرین را طبعاً و مزاجاً و روحاً میدانست ولکن بواسطهٔ علوم اختیاری‌که مبنای آن اوائل ملاقات او باشیطان شروع شده بودقضای الهی مبرم شده نقصان در علوم غریزیه پیدا شده وقابل خبط وخطا تاکنون بقسمی شده که‌گویا هیچ اثری درغیر مرتاضین ازعموم خلق باقی نمانده وسرتاسر عالم را علوم اکتسابی باهزاران خبط وخطا فرا گرفته. (٤) یعنی اگرچه آدم علم غریزه را که مبنای حقیقت تمام علوم تکوینی است اشتباه بعلم اکتسابی یعنی جهل مشابه بعلم را از شیطان بتوسط حوّا در خوردن گندم قبول نمود و سپس چون در اوائل امر و دفعهٔ اول بود بزودی متنبه شده و توبه نموده و ربّنا انّا ظلمنا گفت ولکن اثر این اشتباه‌کاری در اولاد آدم بقسمی تاکنون نموّ نموده که کاملا حق دربازار مذهب بناحق‌وناحق درآن بازار بفروش میرسد.

این سخن پایان ندارد گشت دیر ۱ گوش کن تو قصهٔ خرگوش و شیر

پای واپس کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیك چاه رسید

شیر باخرگوش چون همراه شد   برغضب پرکینه و بد خواه شد ۳ ❀ بود بیشاپیش خرگوش دلیر   ناگهان پا واکشید از پیش شیر
چونکه نزد چاه آمد شیر دید   کرهٔآن خرگوش ماند وپاکشید ٤ گفت پا وا پس کشیدی تو چرا   پای‌را وا پس مکش پیش اندرا
گفت کو پایم‌که دست وپای رفت   جان من‌لرزید و دل ازجای‌رفت ٥ رنگ رویم را نمی بینی چو زر   ز اندرون خود میدهد رنگم خبر
حق‌چو سیمارامعرّف خوانده‌است   چشم‌عارف سوی سیما مانده‌است ٦ رنگ وبو غمّاز آمد چون جرس   ازفرس آگه کند بانگ‌فرس(۱)
بانگ هر چیزی رساند زو خبر   تابدانی بانگ خراز بانگ در ۷ گفت پیغمبر بتمییز کسان   مرء مخفیٌ لدی طیّ‌اللسان
رنگ رو از حال‌دل دارد نشان   رحمتم کن مهر من در دل نشان ۸ رنگ روی سرخ‌دارد بانگ شکر   رنگ روی زرد دارد صبر ونکر
در من آمد آنچه‌دروی گشت مات   آدمیّ و جانور جامد نبات ۹ در من آمد آنکه دست و پا برد   رنگ رو و قوّت سیما برد
آنکه در هرچه در آمد بشکند   هردرخت ازبیخ و از بن برکند ۱۰ این خود اجزایند کلیات از او   زرد کرده رنگ و فاسد کرده‌بو
تاجهان گه صابر است وگه شکور   بوستان گه حله پوشد گاه عور ۱۱ آفتابی کو برآید نار گون   ساعتی دیگر شود او سرنگون
اخترانی تافته بر چار طاق   لحظه لحظه مبتلای احتراق ۱۲ ماه کو انزود ز اختر در جمال   شد زرنج دقّ او همچون خیال
این زمین باسکون با ادب   اندر آرد زلزله‌اش در لرز وتب ۱۳ ای‌بسا که زین بلای مرده‌ریگ   گشته‌است‌اندرجهان‌او خرده ریگ
این هوا باروح آمد مقترن   چون قضا آید وبا گشت و عفن ۱٤ آب خوش کو روح راهمشیره شد   در غدیری زرد وتلخ وتیره شد
آتشی کو باد دارد در بروت   هم یکی بادی بر او خواند یموت ۱٥ خاك کو شد مایهٔ گل در بهار   ناگهان بادی بر آرد زو دمار
حال دریا ز اضطراب وجوش‌او   فهم کن تبدیلهای هوش او ۱٦ چرخ‌سرگردان‌که‌اندرجست‌وجوست   حال اوچون حال فرزندان اوست
گه حضیض وگه میانه گاه اوج   اندر او ازسعدو نحسی فوج فوج ۱۷ ❀گه شرف‌گاهی صعود و گه فرح   گه وبال و گه هبوط و گه ترح
ازخود ای جزوی ز کلها مختلط   فهم می کن حالت هر منبسط ۱۸ ❀چون‌نصیب مهتران دردست‌ورنج   کهتران را کی تواند بود گنج
چونکه کلیات را رنجست و دَرد   جزو ایشان‌چون نباشد روی زرد ۱۹ خاصه‌جزوی کوز اضداد است‌جمع   ز آب وخاك وآتش وباداست جمع
این‌عجب‌نبوَدکه میش‌ازگرگ‌جست   این‌عجب‌کمیش‌دل‌درگرگ‌بست(۲) ۲۰ زندگانی آشتی ضد ها است   مرگ‌آن کاندرمیانشان‌جنگ‌خاست(۳)
❀صلح‌اضداداست این عمر جهان   جنگ اضداد است عمر جاودان ۲۱ ❀ زندگانی آشتیّ دشمنان   مرگ وارفتن باصل خویش دان
❀صلح دشمن دار باشد عاریت   دل بسوی جنگ دارد عاقبت ۲۲ ❀ روزکی چند از برای‌مصلحت   باهمند اندر وفا و مرحمت
❀عاقبت هریك بجوهر باز گشت   هریکی با جنس خود انباز گشت ۲۳ ❀ لطف‌باری‌این‌پلنگ ورنگ‌را   الف‌داد وبرد از ایشان جنگ را
لطف حقّ این شیررا و گوررا   الف دادست این دو ضدّ دور را ۲٤ چون جهان رنجور و زندانی بود   چه عجب رنجور اگر فانی بود
خواند برشیر اواز این رو پندها ۲٥ گفت من پس مانده‌ام زین بندها

پرسیدن شیر ازسبب پای واپس کشیدن خرگوش‌را

شیر گفتش تو ز اسباب مرض   این سبب گو خاص‌کاینستم غرض ۲۷ پای را واپس کشیدی تو چرا   میدهی بازیچهٔ واهی مرا
گفت‌آن‌شیراندرین چه‌ساکن‌است   اندر این قلعه ز آفات ایمن است ۲۸ یارمن بستد ز من در چاه برد   برگرفتش از ره و بیراه برد
قعر چه بگزید هرکو عاقلست   زانکه در خلوت صفاهای دلست ۲۹ ظلمت چه به که ظلمت های خلق   سرنبرد آنکس که‌گیرد پای خلق
گفت پیش‌آ زخمم اورا قاهراست   توببین کان‌شیر درچه حاضراست ۳۰ گفت من سوزیده ام زان آتشی   تو مگر اندر بر خویشم کشی
تا بپشتیّ توای کان کرم   چشم بگشایم بچه در بنگرم ۳۱ من بپشتیّ تو تانم آمدن   تو نگه دارم درآن چه‌بی رسن
چونکه شیر اندر برخویششکشید   در پناه شیر تاچه می دوید ۳۲ چونکه درچه بنگریدند اندر آب   اندرآب ازشیر واو درتافت تاب
شیر عکس‌خویش دید از آب‌تفت   شکل‌شیری در برش خرگوش زفت ۳۳ چونکه خصم خویش را درآب‌دید   مرو را بگذاشت و اندرچه جهید
در فتاد اندر چهی کو کنده بود   زانکه ظلمش برسرش آینده بود ۳٤ چاه مظلم گشت ظلم ظالمان   این چنین گفتند جملهٔ عالمان
هرکه ظالم تر چهش باهول تر   عدل‌فرموده‌است بدتر را بتر(٤) ۳٥ ای که تو از ظلم چاهی میکنی   از برای خویش دامی می تنی
❀برضعیفان گرتو ظلمی میکنی   دان که اندر قعر چاه بی بنی ۳٦ گرد خود چون کرم پیله برمتن   بهر خود چه میکنی اندازه کن
مرضعیفان را تو بی‌خصمی مدان   از نبی اذ جاء نصرالله بخوان ۳۷ گر تو پیلی خصم تو از تو رمید   نك جزا طیراً ابابیلت رسید

---

(۱) یعنی علم‌قیافه شناسی بطور کمال بدون اشتباه منحصر بنفوس تصفیه شده از عرفا مخصوصاً انبیاء و اولیا است . (۲) این چند بیت ذیل بیان آنستکه تمام این عالم مرکب است از عناصر متخالفهٔ متضاده بمثل اصناف مختلفه در یك مملکت و ادارات متخالفه در یك پایتخت و اعضاء وجوارح دریك بدن درعین اینکه همه با یکدیگر متخالفند لازم و ملزوم یکدیگر و رفع احتیاج هم از یکدیگر (کهموجب بقای آنها همین صفات و آثار اختلافیه است میباشد بمثل اینکه اگر همه یکی ویك جنس و یك حقیقت بودند بمثل دو همکار که از یك جنس اند و محتاج بیکدیگر نیستند از یکدیگر بریده نظام عالم و ممالك و ابدان همه از هم میپاشیدند پس بصلح (یعنی بکمك احتیاجی) مادهٔ این عالم وآدم قائم است همچنین بجنگ یعنی برفع احتیاج آنها ازیکدیگر که موجب خرابی اجزای عالم و ابدان است روح عالم و آدم نجات یافته و قائم است (۳) پس مردن و از کشمکش اضداد نجات یافتن عجب نیست باقی بودن در اضداد عجب است (٤) یعنی عدل خدا در هر موجودی مقتضی‌آنستکه آنچنان را آنچنان تر کرده و هر شقی و سعیدی را در رتبهٔ خود کمال ترقی‌دهد پس انبیاء نیامده اند که اشقیاء کفار را سعید و مؤمن بگردانند کما اینکه در بین عوام از علما مشهور است و الا خداوند ظالم خواهد بود که صفت ذاتیهٔ ظالم را مثلا برخلاف اختیار و فطرت از او گرفته صفت ضدّ ظلم باو بدهد بلکه انبیاء بمقتضای عدالت حق مأمور آنند که هرکسیرا بسر منزل فطرت خود برسانند خواه فطرت شقی باشد خواه سعید پس هرکس هرچه کند بخود کند . گر همه نیك و بد کند

گر ضعیفی در زمین خواهد امان   غلغل افتد در سپاه آسمان
گر بدندانش گزی پر خون کنی   درد دندانت بگیرد چون کنی
شیر خود را دید درچه وز غلوّ   خویش‌را نشناخت آن دم از عدوّ
عکس خودرا اوعدوی خویش دید   لاجرم برخویش شمشیری کشید
ای بسا ظلمی که بینی در کسان   خوی توباشد در ایشان ای‌فلان
اندر ایشان تافته هستیّ تو   از نفاق و ظلم وبد مستیّ تو
آن توئی وان زخم برخود می‌زنی   برخود آن دم تارلعنت می تنی
در خود این بد را نمی‌بینی عیان   ورنه دشمن بوده‌ای خود را بجان
حمله برخود میکنی ای ساده مرد   همچوآن شیری که برخودحمله‌کرد
چون بقعر خوی خود اندر رسی   پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
شیر را در قعر پیدا شد که بود   نقش او آن کش دگرکس مینمود
هرکه دندان ضعیفی می کند   کار آن شیر غلط بین می کند
ای بدیده خال بد بر روی عمّ   عکس خال تست آن از عم مرم
مؤمنان آینهٔ یکدیگرند   این خبر می از پیمبر آورند
پیش چشمت داشتی شیشه کبود   زان سبب عالم کبودت می نمود
گرنه‌کوری این‌کبودی دان‌زخویش   خویش‌را بدگومگوکس را توبیش
مؤمن ار ینظر بنورالله نبود   عیب مؤمن‌را برهنه چون‌نمود(۱)
چونکه تو ینظر بنار الله بدی   نیکوئی را وا ندیدی از بدی
اندك اندك نور را بر نار زن   تاشود نارتو نورای بوالحزن(۲)
تو بزن یا ربّنا آب طهور   تاشود این نار عالم جمله نور
آب و دریا جمله در فرمان تست   آب وآتش ای خداوند آن تست
گر توخواهی آتش‌آب‌خوش شود   ور نخواهی آب هم آتش شود
بی طلب تو این طلبمان دادهٔ   بی شمار وعدّ عطا بنهادهٔ
باطلب چون ندهی ای حیّ ودود   کز توآمد جملگی‌جود و وجود
❀ درعدم کی‌بود مارا خودطلب   بی‌سبب کردی عطاهای عجب
❀جان ونان دادیّ وعمر جاودان   سایر نعمت که ناید در بیان
این طلب درما هم ازایجادتست   رستن از بیداد یارب داد تست
❀بی طلب هم میدهی گنج نهان   رایگان بخشیدهٔ جان جهان
❀ هکذا انعم الی دارالسلام   بالنبی المصطفی خیر الانام

مژده بردن خرگوش سوی نخجیران که شیر در چاه اوفتاد

چونکه خرگوش ازرهائی شادگشت   سوی‌نخجیران روان‌شد تا بدشت
❀شیرراچون‌دید محوظلم خویش   سوی قوم خود دوید اوپیش‌پیش
❀ شیررا چون دیدکشتهٔ ظلم‌خود   میدوید او شادمان و با رشد
شیررا چون دید درچه کشته زار   چرخ میزد شادمان تا مرغزار
دست‌میزدچون رهید ازدست‌مرگ   سبزورقصان‌درهواچون‌شاخ وبرگ
شاخ‌وبرگ ازجنس خاك آزاد شد   سر برآورد و حریف باد شد
برگها چون شاخ را بشکافتند   تا ببالای درخت اشتافتند
با زبان شطاءه شکر خدا   می سراید هر برو برگی جدا
❀ بی‌زبان هربار وبرگ وشاخها   می سراید ذکر و تسبیح خدا
که بپرورد اصل مارا ذوالعطا   تا درخت استغلظ آمد فاستوی
جانهای بسته اندر آب و گل   چون رهنداز آب وگلهاشاد دل(۳)
درهوای عشق حق رقصان شوند   همچو قرص بدر بی نقصان شوند
جسمشان دررقص‌وجانهاخودمپرس   وانکه گردد جان ازآنها خودمپرس
شیررا خرگوش در زندان نشاند   ننگ شیری کو ز خرگوشی بماند
در چنین ننگی وآنگه این عجب   فخردین خواهدکه گویندش‌لقب(٤)
ای تو شیری درتك این چاه‌دهر   نفس چون خرگوش توکشتت بقهر
نفس خرگوشت بصحرا در چرا   تو بقعر این چه چون و چرا
سوی نخجیران دوید آن شیرگیر   کابشروا یا قوم اذ جاء البشیر
مژده مژده ای گروه عیش ساز   کان‌سگ دوزخ بدوزخ رفت باز
مژده مژده کان عدوّ جانها   کند قهر خالقش دندانها
❀ مژده مژده کزقضا ظالم بچاه   اوفتاد از عدل و لطف پادشاه
آنکه ازپنجه بسی سرها بکوفت   همچوخس‌جاروب مرگش‌هم‌بروفت
❀ آن که جزظلمش دگرکاری نبود   آه مظلومش گرفت وکوفت زود
گردنش بشکست و مغزش بر درید   جان ما از قید محنت وارهید
❀گم شد ونا بود شد از فضل حق   برمهم دشمن شما را شد سبق

جمع شدن نخجیران بر خرگوش و ثنا و مدح گفتن اورا

جمع‌گشتند آن زمان جمله وحوش   شادوخندان‌وزطرب‌درذوق‌وجوش
حلقه کردند او چو شمعی درمیان   سجده کردندش همه صحرائیان
تو فرشتهٔ آسمانی یا پری   یا تو عزرائیل شیران نری
هرچه هستی جان ما قربان‌تست   دست بردی دست وبازویت‌درست
راند حق این آب‌را در جوی تو   آفرین بر دست وبر بازوی تو
بازگو تا قصه درمانها شود   بازگو تا مرهم جانها شود
باز گو تا چون سگالیدی بمکر   آن عوان‌را چون بمالیدی بمکر
بازگو کز ظلم آن استم نما   صد هزاران زخم دارد جان ما
بازگو آن قصه کان شادی فزاست   روح ما را قوّت و دلرا دواست
گفت تأیید خدا بود ای مهان   ور نه خرگوشی که‌باشد درجهان
قوّتم بخشید و دل را نور داد   نور دل مردست وپارا زورداد
از بر حق میرسد تفضیلها   بازهم از حق رسد تبدیلها
حق بدور و نوبت این تأیید را   مینماید اهل ظنّ و دید را

---

(۱) این بیت و دو بیت قبل بیان آنستکه هرکسی همچنانکه بواسطهٔ عینکهای مختلفة الالوان اشکال عالم را برنگهای عینك خود (سبز. سرخ. زرد ، سیاه و غیره) بر خلاف واقع مشاهده میکند بخلاف وقتیکه عینك بی رنگ سفید طبیعی دارد هر شکلی را بطوری که هست می بیند همچنین چشمهای قلوب و عقول علما و عقلای عالم بواسطهٔ الوان مختلفهٔ عادات وغفلات و شهوات و غضبات و طبایع و مزاجهای مختلفه وسایر صفات رذیله از بخل و حسد وکبر و طمع و مانند اینها که هریك بنوبت خود احساسات قلب هر عالم و عارف و حکیمی را بقسمی‌متلون برنگ خود نموده که حقایق را بر خلاف واقع ادراك کرده و از همهٔ آنها احکام مختلفه در بین عوام نشر کرده وجنگ های علمی و مذهبی وفلسفی وعرفانی که ازمقتضیات این عینکهای مختلفه‌است درعالم پیدا شده وروز افزون است الا آنکه عارف بالله بدون عینك یا با عینك بی‌رنگ وسفیدی بنورالله که بملکهٔ جمع حواس وتوحید نفس حاصل میشود حقائق‌را بآنطوریکه هست مشاهده می‌نماید ولکن تصدیق کنندهٔ او کمتراز خود او خواهد بود (۲) یعنی ریاضت و تحصیل نور باطنی و خاموش کردن آتش شهوات و غضبات و صفات رنگهای عینکهای فوق الذکر بدستور ملکهٔ جمع حواس تدریجی است و الا یکدفعه غالبًا مزاج مریض شده و استعداد باطل خواهد شد. (۳) این‌چند بیت فوق و تحت اشاره و تصریح بآنستکه هرگاه جان سالك بمثل خرگوش از دست شیر نفس امّاره بریاضت نجات یابد بمضامین این ابیات خوشحالی خواهد نمود (٤) این سه بیت اشاره بمذّمت فخر رازی است که از علماء جدال و امام المشککین است

پنددادن خرگوش نخجیران را که از مردن خصم شاد مشوید

هین بملك نوبتی شادی مکن … ای تو بستهٔ نوبت آزادی مکن ۲ آنکه ملکش بر تر از نوبت تنند … برتر از هفت انجمش نوبت زنند

بر تر از نوبت ملوك باقیند … دور دائم روحها را ساقیند ۳ ❀چون‌بنوبت میدهند این دولت … از چه شد برباد آخر سبلت

ترك این‌شرب ار بگوئی یك‌دوروز … در کنی اندر شراب خلد پوز ٤ ❀یك‌دو روزچه که دنیاساعتی‌است … هرکه ترکش کرد اندر راحتی‌است

❀ معنی الترك راحت گوش کن … بعدازآن جام بقا را نوش‌کن(۱) ٥ ❀باسگان بگذار این مردار را … خورد بشکن شیشهٔ پندار را(۲)

تفسیر رجعنا من‌الجهاد الاصغر الی‌الجهاد الاکبر

ای شهان کشتیم ما خصم برون … ماند خصمی زوبتر دراندرون(۳) ۷ کشتن این‌کار عقل وهوش نیست … شیر باطن سخرهٔ خرگوش نیست

دوزخست این‌نفس‌ودوزخ‌اژدهاست … کو بدریا ها نگردد کم وکاست ۸ هفت دریا را در آشامد هنوز … کم‌نگردد سوزش‌آن خلق‌سوز(٤)

سنگها و کافران سنگ دل … اندر آیند اندر او زار وخجل ۹ هم نگردد ساکن از چندین غذا … تا ز حق آید مر او را این ندا

سیر کشتی سیر گوید نی هنوز … اینت آتش اینت تابش اینت سوز ۱۰ عالمی را لقمه کرد و در کشید … معده‌اش نعره زنان هل من مزید

حق قدم بر وی نهد از لامکان … آنکه او ساکن شود ازکن‌فکان ۱۱ چونکه‌جزودوزخ‌است این‌نفس‌ما … طبع کل دارد همیشه جزو ها

این قدم حق را بود کورا کشد … غیر حق خودکی کمان او کشد ۱۲ در کمان ننهند الا تیر راست … این کمان را باژگو کژ تیرهاست

راست‌شو چون‌تیر و واره ازکمان … کزکمان هرراست بجهد بی گمان ۱۳ چونکه واگشتم ز پیکار برون … روی آوردم به پیکار درون

قدرجعنا من جهاد الاصغریم … با نبی اندر جهاد اکبریم ١٤ قوتی خواهم ز حق دریا شکاف … تا بناخن برکنم این کوه قاف

سهل شیری دان که صفها بشکند … شیرآنرا دان که خودرا بشکند(٥) ١٥ ❀ تاشود شیر خدا از عون او … وارهد از نفس و از فرعون او

❀ در بیان این شنویك قصهٔ ١٦ تا بری از سر گفتم حصهٔ

آمدن رسول قیصر روم بنزد عمر برسالت

بر عمر آمد ز قیصر یك رسول … در مدینه از بیابان نغول ۱۸ گفت کو قصر خلیفه ای حشم … تامن اسب و رخت را آنجا کشم

قوم گفتندش که اورا قصر نیست … مر عمررا قصر جان روشنی است ۱۹ گرچه ازمیری و را آوازه‌ایست … همچو درویشان مراوراکازه‌ایست

ای برادر چون بینی قصر او … چونکه درچشم دلت رستاست‌مو ۲۰ چشم دل از موی علت پاك آر … وانگهان دیدار قصرش چشم دار

هرکه را هست ازهوسها جان‌پاك … زود بیند حضرت و ایوان پاك ۲۱ چون محمد پاك شد ازنار و دود … هر کجا رو کرد وجه‌الله بود

چون رفیقی وسوسهٔ بد خواه را … کی بدانی ثم وجه الله را(٦) ۲۲ هرکه را باشد زسینه فتح باب … او زهر ذره ببیند آفتاب(۷)

حق پدیداست از میان دیگران … همچو ماه اندر میان اختران ۲۳ دو سر انگشت بردو چشم نه … هیچ بینی از جهان انصاف ده

ور نبینی این‌جهان معدوم نیست … عیب‌جز زانگشت نفس شوم‌نیست ۲٤ تو زچشم انگشت را بردارهین … وانگهانی هرچه میخواهی ببین

نوح را گفتند امت کو ثواب … گفت او زانسوی استغشوا ثیاب ۲٥ رو و سر درجامها پیچیده اند … لاجرم بادیده و نادیده اند

آدمی‌دیده‌است وباقی پوست است … دیده‌آنست آنکه دید دوست است ۲٦ چونکه دید دوست نبود کور به … دوست کو باقی نباشد دور به

چون رسول روم این الفاظ تر … در سماع آورد شد مشتاق تر ۲۷ دیده را بر جستن عمر گماشت … رخت را واسب را ضایع‌گذاشت

هر طرف اندرپی آن مرد کار … می‌شدی پرسان او دیوانه وار ۲۸ کاین چنین مردی بوداندر جهان … و از جهان مانند جان باشد نهان

یافتن رسول قیصر عمررا خفته در زیرخرمابن

جست اورا تا ز جان بنده شود … لاجرم جوینده یابنده بود ۳۰ دید اعرابی زنی او را دخیل … گفت نك خفته‌است زیرآن نخیل

زیر خرمابن ز خلقان او جدا … زیر سایهٔ خفته بین سایهٔ خدا ۳۱ آمد آنجا و از او دور ایستاد … مر عمر را دید و در لرزه فتاد

هیبتی زان خفته آمد بر رسول … حالتی خوش کرد برجانش نزول ۳۲ مهر و هیبت هست ضد یکدگر … این دو ضد رادید جمع اندرجگر

گفت باخود من شهان را دیده‌ام … پیش سلطانان مه بگزیده‌ام ۳۳ از شهانم هیبت و ترسی نبود … هیبت این مرد هوشم در ربود

رفته‌ام در بیشهٔ شیر و پلنگ … روی من زایشان نگردانید رنگ ۳٤ بس شدستم در مصاف وکارزار … همچو شیر آن دم که باشدکارزار

بس‌که خوردم بس زدم‌زخم‌گران … دل قوی‌تر بوده‌ام از دیگران ۳٥ بی سلاح این‌مرد خفته بر زمین … من بهفت اندام لرزان چیست‌این

---

(۱) معنی الترك باصطلاح عوام صوفیه از مدعیان ارشاد و غیره ترك دنیا است ولکن باصطلاح اولیاء حق ترك قلبی از تمام خیالات نفسانیه بتحصیل ملکهٔ جمع حواس و توحید نفس است واین منافات باداراِئی دنیا ندارد و الا ترك دنیا از هرکافر وملحد و منکری قهراً در وقت مردن حساً دیده میشود ونیز در عالم خواب ترك دنیا و علاقه آن برای همه‌کس حاصل میشود وهمچنین اطفال ومجانین وجداناً علاقهٔ چندان بدنیا ندارند در حالتیکه هیچیك ازاین ترکها دلیل کمال ومقصود مولوی دراین بیت نیست . (۲) یعنی باطن دنیا جیفه و مردار است پس‌اگر جلوهٔ غیر مرداری در نزد اهل‌دنیا بنماید برحسب پندار وخیال است. (۳) یعنی تا دزدهای داخلی شناخته ودست‌گیر وتربیت یا کشته نشوندکه مقصود نفس‌آماره و قوهٔ خیال است ممکن نیست از فتنه خائنین خارجی نجات یافت . (٤) مقصود از هفت دریا درهای هفتگانه جهنم در نفس آماره ازحواس پنجگانه ودو حس شهوت و غضب یااخلاق رذیله هفتگانه از کبر و شرك و زنا وقتل وشرب خمر وحسد وظلم است . (٥) سختی و مشکلی ریاضت که بعضی محال عقلی میدانند برای همین نکته‌ایست که مولوی دراین بیت گفته که خود شکستن در خود شکستن برای خود شکستن مشکلترین‌کارهای دشوار عالم است چه شکننده و شکسته شده هردو در وجود انسان یکی است که قوهٔ خیال‌است که باید بخود خیال خیال را از تفرقه بتمرکز کشانیده و تربیت و منظم نمود . (٦) یعنی چون وجه‌الله که حقیقت الحقائق است در تمام موجودات ثابت و متمرکز است پس تا خیال از تفرقه و جولان ثابت و متمرکز بتحصیل ملکهٔ جمع حواس نشود سنخیت باوجه‌الله پیدا نکرده و آنرا بطور احاطه در کلیهٔ حقائق مشاهده نخواهد نمود پس مانع مکاشفات فقط وسوسه و تفرقهٔ حواس است . (۷) مقصود از آفتاب در هر ذره واتوم الکترون‌است که درعصر حاضر کشف شده که در هرذره وآتومی‌آثار یك دورهٔ منظومهٔ شمسیه یا کهکشان است.

هیبت حق است این ازخلق نیست	هیبت این مرد صاحب دلق نیست	۱	هرکه ترسید ازحق وتقوی گزید	ترسد ازوی جنّ وانس وهرکه دید
اندرین فکرت بحرمت دست‌بست	بعد یکساعت‌عمر از خواب جست	۲	کرد خدمت مر عمر را و سلام	گفت پیغمبر سلام آنگه کلام
پس‌علیکش‌گفت واوراپیش‌خواند	ایمنش کرد و بنزد خود نشاند	۳	هرکه ترسد مرو را ایمن کنند	مر دل ترسنده را ساکن کنند
لاتخافوا هست نُزل خائفان	هست‌درخور ازبرای خائف‌آن(۱)	٤	آنکه‌خوفش‌نیست‌چون گوئی‌مترس	درس‌چه دهی‌نیست اومحتاج درس

سخن گفتن عمر بارسول قیصر ومکالمات وی

آن دل از جا رفته را دلشاد کرد	خاطر ویرانش را آباد کرد	٦	بعد ازآن گفتش سخنهای دقیق	وز صفات پاك حق نعم الرّفیق
وز نوازشهای حق ابدال را	تا بداند او مقام و حال را	۷	حال‌چون‌جلوه‌است‌زان‌زیباعروس	وین مقام آن خلوت آمد باعروس
جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز	وقت خلوت نیست جز شاه عزیز	۸	جلوه کرده عام وخاصان‌را عروس	خلوت اندر شاه باشد باعروس
هست بسیار اهل حال از صوفیان	نادرست اهل مقام اندر میان	۹	از منازلهای جانش یاد داد	وز سفرهای روانش یاد داد(۲)
وز زمانی کز زمان خالی بُدست	وز مقام قدس کاجلالی بُدست	۱۰	وز هوائی‌کاندر اوسیمرغ روح	پیش ازین دیده است پروازفتوح
هر یکی پروازش از آفاق بیش	وز امید و نهمت مشتاق بیش	۱۱	چون عمر اغیار رو را یار یافت	جان او را طالب اسرار یافت
شیخ کامل بود و طالب مشتهی	مرد چابك بود و مرکب در گهی	۱۲	دید آن مرشدکه او ارشادداشت	تخم پاك اندر زمین پاك کاشت

سؤال کردن رسول قیصر روم از عمربن‌الخطاب

مرد گفتش کای امیرالمؤمنین	جان زبالا چون درآمد در زمین	١٤	مرغ بی‌اندازه چون شد در قفس	گفت‌حق‌برجان‌فسون‌خواندوقصص
برعدمهاکان ندارد چشم و گوش	چون‌فسون خواند همی آیدبجوش	۱۵	از فسون او عدمها زود زود	خوش معلق می زند سوی وجود
باز بر موجود افسونی چه خواند	زود او را در عدم دو اسبه راند	١٦	گفت باجسم آیتی تا جان‌شد او	گفت باخورشید تارخشان شداو
باز در گوشش دمد نکتهٔ مخوف	در رخ خورشید افتد صدکسوف	۱۷	❀گفت بانی تاکه شکر گشت او	گفت با آبی و گوهر گشت او
گفت درگوش گل وخندانش‌کرد	گفت بالعل خوش و تابانش کرد	۱۸	تا بگوش‌خاك حق‌چه خوانده‌است	کومراقب‌گشت وخامش‌مانده است
تا بگوش ابر آن گویا چه خواند	کوچه مشك ازدیدهٔ خوداشك راند	۱۹	در تردّد هرکه او آشفته است	حق بگوش او معما گفته است
تاکند محبوسش اندر دوگمان	کان‌کنم کو گفت یاخود ضدّ آن	۲۰	هم ز حق ترجیح یابد یکطرف	زان دویك رابرگزیند زان‌کنف
گر نخواهی درتردّد هوش جان	کم فشار این پنبه اندر گوش‌جان	۲۱	❀پنبهٔ وسواس بیرون کن‌زگوش	تا بگوشت آید ازگردون خروش
تاکنی فهم آن معماهاش را	تاکنی ادراك رمز وفاش را	۲۲	پس محلّ وحی گردد گوش جان	وحی چبود گفتن از حسّ نهان
گوش‌جان‌وچشم‌جان‌جزاین‌حس‌است	گوش‌عقل‌وچشم‌ظن زین مفلس‌است	۲۳	لفظ جبرم عشق را بی صبر کرد	وانکه عاشق نیست حبس‌جبرکرد
این‌معیّت باحق‌است وجبرنیست	این تجلی مه است این ابر نیست	۲٤	ور بود این جبر جبر عامه نیست	جبر آن امارهٔ خود کامه نیست
جبر را ایشان شناسند ای پسر	که خدا بگشادشان در دل بصر	۲۵	غیب وآینده برایشان گشت فاش	ذکرماضی پیش ایشان‌گشت لاش
اختیار جبر ایشان دیگر است	قطرها اندر صدفها گوهر است	۲٦	هست بیرون قطرهٔ خرد وبزرگ	درصدف‌آن درّخرد است‌وسترگ
طبع ناف آهو است آن قوم را	ازبرون خون‌وازدرونشان مشکها	۲۷	تو مگوکاین نافه بیرون خون‌بود	چون رود درناف مشگی‌چون شود
تو مگوکاین‌مس برون بد محتقر	در دل اکسیر چون گشتست زر	۲۸	اختیار و جبر در تو بُد خیال	چون دریشان رفت شد نور جلال

---

(۱) اشاره باین آیه درسورهٔ سجده است (اِنّ الّذین قالوا ربنااللهُ ثمّ استقاموا تتنزّل علیهمُ الملائکه اَن لا تخافوا ولا تحزنوا وبشروا بالجنةالتی کنتم توعدون) یعنی استقامت درتوحید نفس که عین توحید ربّ است قوای طبایع را که معنی ملائکه است بر صاحبان استقامت نازل و همراه نموده بقسمی‌که همه بزبان حال بآنها می‌گویند دیگر ترس وحزن (که ازصفات دوزخیان است) ازشما رفته وبشارت باد شمارا باین استقامت شما ببهشت و راحت ابدی (شارح حق الیقین گوید) که این احوال از صفات قوّت قلب و عزم و اراده است که در استقامت و یك جهة شدن درکارهای ربوبیت صاحب تمرکز قوا وتوحید نفس(که عین‌توحید ربّ‌است) وبی‌اعتنای بخوف وحزن شده‌است واین آخرین‌درجه کمال‌انسانی‌است

(۲) معنی این ٥ بیت ردیف نمره آنستکه اشخاصی‌که درعالم ریاضت فقط بجذبه راه تمرکز قوا وتوحید نفس‌را می‌پیمایند(که مطلوب اکثرصوفیان از اهل حال ووجد وخوشی وسُکر وتجرّد و تمرکز بافراموشی از ما سوی‌الله وبدون هیچگونه تمیز از حقائق‌است) اگرچه خود را باین حال خوش وفراموشی(که ازلوازم طبیعی‌تمرکز وجمع حواس‌است) ازغم واندوه دنیا نجات‌داده‌اندکه‌درمصرع اول مولوی آنهارا تعبیر باهل‌حال نموده‌است ولکن نسبت بکمالات مفصله اهل مقام‌که درفرد دویم است‌گویا هیچ‌کمالی برای نجات خلق ازتمیز حقائق درمقامات علم‌الیقین وعین الیقین وحق‌الیقین ندارند بلکه همین قدر سعی نمودندکه بتمرکز وتوحید نفس خودرا نجات بدهند ودیگر از منازل وجود خود که آیات وجودات دیگران است بغلبه جذبه غفلت دارند مگر آنکه بعد ازتکمیل جذبه باز بمنازل سلوك بااختیار برگشته وازسرنو منتهی بهتراز اول‌یعنی بدون بعضی ازمشقتهای ریاضت که برای مبتدیان از سالکین است سلوك بامغلوبیت جذبه در ضمن اختیار بهمت استاد نموده تابتدریج در مکاشفات از منازل وجود خود یادش آید چه هرانسان‌پیش‌ازمنزل تولد درمنزل‌رحم وپیش‌از رحم همه درمنازل امزجه وخونهای آبا واجداد وپیش‌از این منازل درمنازل نباتات ومیوجات‌در سر درختان بودند و پیش از آن در منازل عناصر وپیش ازآن درمنازل‌آتومها و الکترونها وپیش از آن درمنازل برازخ بین مادیات و روحیات و پیش از آن در منازل‌ارواح و قوای معنوی عالم وپیش از آن در منازل کلیات و عقول و انواع عالم وپیش از آن درمنزل مشیت‌الله و پیش از آن در عالم اسماء و صفات و پیش ازآن بوجود علمی مطوی‌شده یعنی‌کمون درظهور ذات احدیت بنحواعلی همه وجود ومنزل داشته‌اندبقسمی‌که نتیجهٔ ریاضات تمرکز قوای‌عقلانی و توحید نفس (اگر درتحت دستورات لازمه منظم باجمیع آداب‌کشیده شود) همین میشودکه ازتمام این منازل در حین ریاضت تدریجاً یادش‌آمده یعنی آنچه درقوس نزول تابدنیاآمده فراموش‌کرده درقوس صعود بچراغ توحید نظر همه‌آنها کشف شده وبا یك‌جهان وجد درتوسعهٔ وجودی‌ازهمهٔ آن‌منازل فراموش شده درقوس نزول‌دراین قوس‌صعود اگردر ریاضت‌نفس احساسات عقل راخفه نکندیادش خواهد آمد

نان چو درسفره است اوباشد جماد / در تن مردم شود او روح شاد
در دل سفره نگردد مستحیل / مستحیلش جان کند از سلسبیل
قوت جان است این ای راست‌خوان / تاچه باشد قوت آن جان جان
❀ نانت قوت تن ولیکن درنگر / تا که قوت جان چه باشد سر بسر
گوشت پارهٔ آدمی با عقل و جان / میشکافد کوه را با بحر و کان
زور جان کوه کن شق الحجر / زور جان جان در انشق القمر
گر گشاید دل سر انبان راز / جان بسوی عرش سازد ترکتاز
گر زبان گوید ز اسرار نهان / آتش افروزد بسوزد این جهان
فعل حق و فعل ما هر دو ببین / فعل ما را هست دان پیداست این

اضافت کردن آدم علیه السلام زلت خود را بخویش که ربنا انا ظلمنا انفسنا واضافت کردن ابلیس گناه خود را به حق تعالی که رب بما اغویتنی (۱)

گر نباشد فعل خلق اندر میان / پس مگو کس را چرا کردی چنان
خلق حق افعال ما را موجد است / فعل ما آثار خلق ایزد است
❀لیك هست آن فعل ما مختار ما / زو جزا که نار ما که یار ما
زانکه ناطق حرف بیند یاغرض / کی شود یکدم محیط دو عرض
گر بمعنی رفت شد غافل زحرف / پیش وپس یکدم نبیند هیچ طرف
آن زمان که پیش بینی آن زمان / تو پس خود کی ببینی این بدان
چون محیط حرف ومعنی نیست جان / چون بود جان خالق این هردوان
حق محیط جمله آمد ای پسر / وا ندارد کارش ازکار دگر(۲)
❀گفت ایزد جان ما را مست کرد / چون نداند آنکه راخود هست کرد
گفت شیطان که بما اغویتنی / کرد فعل خود نهان دیو دنی(۳)
گفت آدم که ظلمنا نفسنا / او ز فعل حق نبد غافل چو ما
در گنه او از ادب پنهانش کرد / زان گنه برخود زدن او بربخورد
بعد توبه گفتش ای آدم نه من / آفریدم در تو آن جرم و محن
نی که تقدیر و قضای من بدآن / چون بوقت عذر کردی آن نهان
گفت ترسیدم ادب بگذاشتم / گفت من هم پاس آنت داشتم
هرکه آرد حرمت او حرمت برد / هر که آرد قند لوزینه خورد
طیبات از بهر که للطیبین / یار را خوش کن مرنجان وببین

تمثیل

یك مثل ای دل پی فرقی بیار / تا بدانی جبر را از اختیار
دست کان لرزان بود از ارتعاش / وانکه دستی را تو لرزانی زجاش
هردو جنبش آفریدهٔ حق شناس / لیك نتوان کرد این با آن قیاس
زین پشیمانی که لرزانیدیش / چون پشیمان نیست مرد مرتعش
❀مرتعش را کی پشیمان دیدهٔ / بر چنین جبری تو بر چسبیدهٔ
بحث عقلست این چه عقل آن حیله‌گر / تاضعیفی ره برد آنجا مگر
بحث عقلی گر در ومرجان بود / آن دگر باشد که بحث جان بود
بحث جان اندر مقامی دیگراست / بادهٔ جان را قوامی دیگر است
آن زمان که بحث عقلی ساز بود / این عمر با بوالحکم همراز بود
چون عمر ازعقل آمد سوی جان / بو الحکم بوجهل شد در بحث آن
سوی عقل وسوی حس او کامل است / گرچه خودنسبت بجان او جاهل است
بحث عقل وحس اثر دان یاسبب / بحث جانی یا عجب یا بوالعجب
ضوء جان آمد نماند ای مستضی / لازم و ملزوم و نافی مقتضی
زانکه بینائی که نورش بازغ است / از دلیل چون عصا او فارغ است

تفسیر آیهٔ و هو معکم اینما کنتم و بیان آن

بار دیگر ما بقصه آمدیم / ما از این قصه برون خودکی شدیم
گر بجهل آئیم آن زندان اوست / ور بعلم آئیم آن ایوان اوست
ور بخواب آئیم مستان وئیم / ور به بیداری بدستان وئیم
ور بگرییم ابر پر زرق وئیم / ور بخندیم آن زمان برق وئیم
گر بخشم وجنگ عکس قهر اوست / ور بصلح وعذر عکس مهر اوست
ما که ایم اندر جهان پیچ پیچ / چون الف اوخودچه دارد هیچ هیچ
چون الف گر تو مجرد میشوی / اندرین ره مرد مفرد میشوی
جهد کن تا ترك غیر حق کنی / دل ازین دنیای فانی بر کنی

سؤال کردن رسول از عمر از سبب ابتلای ارواح باین آب و گل اجساد

این سخن رانیست پایان ای پسر / از رسول روم بر گو وز عمر
ازعمر چون آن رسول این راشنید / رو شنیی در دلش آمد پدید
محوشد پیشش سؤال وهم جواب / گشت فارغ از خطاء وازصواب
اصل را دریافت بگذشت ازفروع / بهرحکمت کرد دربرسش شروع
آب صافی در گلی پنهان شده / جان صافی بستهٔ ابدان شده
❀فائده فرما که این حکمت چه بود / مرغ را اندر قفس کردن چه سود
گفت تو بحث شگرفی میکنی / معنیئی را بند حرفی میکنی(۴)
حبس کردی معنی آزاد را / بند حرفی کردهٔ تو باد را
از برای فائده این کردهٔ / تو که خود از فائده در پردهٔ
آنکه از وی فائدهٔ زائیده شد / چون نه بیند آنچه مارا دیده شد
صدهزاران فائده است وهریکی / صد هزاران پیش آن یك اندکی
آن دم لطفش که جان جانها است / چون بود خالی زمعنی گوی راست
آن دم نطقت که جزو جزوهاست / فائده شد کل کل خالی چراست
تو که جزوی کار تو بافائده است / پس چرا درطعن کل آری تودست

---

(۱) حاصل تمام ابیات ذیل آنست که جبریان چون وسعت نظر بقسمی ندارند که هم فعل حق را و هم فعل خلق را بطور تقدم علیت و تأخیر معلولیت مشاهده نمایند لابد منکر افعال خلق شده و بدون اطلاعی از جبری شدن تحقیقی غیرمنافی با اختیار خلایق بلکه از روی تقلید یا بفلسفه بافی زبانی جبری میشوند . (۲) یعنی این احاطه از مختصات حق وتابعین حق است که در عین آنکه ذات اقدسش بمثل ارواح متجردین منزه از تمام صفات خلائق است باز تصرف ایجادی در تمام ذرات وجودیه بدون مزاحمت مینماید بخلاف صاحبان ضیق وجودی از مرتاضین که بمحض آنکه مشغول بکار های روحی وتجرد آن میشوند ازکارهای جسمانی بازمانده بلکه درکارهای جسمانی هم ممکن نیست بایکدست دوهندوانه بردارند (۳) بدانکه همین اظهار یای متکلم‌وحده شیطان درعبارت بما اغویتنی دلیل بزرگیست که نتوانسته‌است خودرا از نسبت اغوا بخود پنهان کند بمثل اینکه اگر کسی بگوید ماهمه مجبور خدا هستیم میگوییم همین لفظ ما ولفظ همه ولفظ هستیم دلالت برهستی و اختیار وخودی ما می نماید و این بزرگتر دلیل طبیعی برای وجود اختیاری وخودی هرکسی است اگرچه دراینجا مولوی متذکر باین دلیل نشده ولکن شارح ازبرای اغویتنی بمناسبت متذکر شد ونیکو دلیل اختیار است .(۴) این چند بیت ردیف نمره اشاره بآنستکه همچنانکه اقوال و افعال تمام بشر بدون فوائد نیست (ولو اینکه در قصد بفائده جاهلانه و کودکانه باشد مجانین هم بدون فایدهٔ خیالی که در انظار خودشان معتبر است کار های دیوانگی را انجام نمیدهند) پس حکیم علی الاطلاق چطور میشود که تعلق ارواح رابابدان بدون فائده نموده باشد.

گفت را گر فایده نبود مگو　　ور بود هل اعتراض و شکر جو　　۱　　شکر یزدان طوق هرگردن بود　　نی جدال و روترش‌کردن بود(۱)
گر ترش رو بودن آمدشکروبس　　همچو سرکه شکرگوئی نیست‌کس　　۲　　سرکه را گر راه باید در جگر　　گو برو سرکنگبین شو از شکر

در بیان حدیث من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوّف

معنی اندر شعر جز باخبط نیست　　چون فلاسنگست آنرا ضبط نیست　　٤　　آن رسول اینجا رسید و شاه شد　　واله اندر قدرت الله شد
آن‌رسول ازخودبشد زین یکدوجام　　نی رسالت یاد ماندش نی پیام　　٥　　سیل چون آمد بدریا بحرگشت　　دانه چون آمد بمزرع کشت‌گشت
چون تعلق یافت نان بابوالبشر　　نان مرده زنده گشت و باخبر　　٦　　موم و هیزم چون فدای نار شد　　ذات ظلمانی او انوار شد
سنگ سرمه‌چونکه‌شد دردیدگان　　گشت بینائی شد آنجا دیدبان　　٧　　ای‌خنك آن مرده‌کزخود رسته‌شد　　در وجود زندهٔ پیوسته شد
وای آن زنده‌که با مرده نشست　　مرده‌گشت و زندگی ازوی بجست　　٨　　چون تو در قرآن حق بگریختی　　با روان انبیا آمیختی (۲)
هست قرآن حال های انبیاء　　ماهیان بحر پاك كبریا　　٩　　ور بخوانی و نهٔ قرآن پذیر　　انبیا و اولیا را دیده گیر
ور پذیرائی چوبر خوانی قصص　　مرغ جانت تنگ آید در قفس　　١٠　　مرغ کواندر قفس زندانی‌است　　می نجوید رستن از نادانی است
روحهائی کز قفسها رسته اند　　انبیا و رهبر شایسته اند　　١١　　از برون آوازشان آید بدین　　که ره رستن ترا این استاین
ما بدین رستیم زین تنگین قفس　　غیر این‌ره نیست چارهٔ این‌قفس　　١٢　　خویش را رنجور ساز و زارزار　　تا ترا بیرون کنند از اشتهار
کاشتهار خلق بندی محکمست　　دره این‌ازبندآهن کی‌کمست(۳)　　١٣　　❀یك حکایت‌بشنو ای زیبارفیق　　تا بدانی شرط این بحر عمیق
❀بشنو اکنون داستانی در مثال　　١٤　　تا شوی واقف بر اسرار مقال

قصه آن بازرگان‌که بهندوستان بتجارت می‌رفت و پیغام دادن طوطی محبوس بطوطیان هندوستان

بود بازرگانی او را طوطئی　　در قفس محبوس زیبا طوطئی　　١٦　　چون که بازرگان سفررا سازکرد　　سوی هندستان شدن آغاز کرد
هر غلام و هر کنیزی را زجود　　گفت بهر تو چه آرم گوی زود　　١٧　　هریکی‌ازوی مرادی خواست‌کرد　　جمله را وعده بداد آن نیك مرد
گفت طوطی راچه خواهی ارمغان　　کآرمت از خطهٔ هندوستان　　١٨　　گفتش آن طوطی که‌آنجاطوطیان　　چون ببینی کن ز حال من بیان
کان‌فلان طوطی‌که مشتاق شماست　　ازقضای آسمان درحبس ماست　　١٩　　بر شماکرد اوسلام وداد خواست　　وازشما چاره وره ارشاد خواست
گفت می‌شاید که من در اشتیاق　　جان دهم اینجا بمیرم در فراق　　٢٠　　این روا باشد که من در بند سخت　　گه‌شما بر سبزه گاهی بر درخت
این چنین باشد وفای دوستان　　من دراین‌حبس و شما دربوستان　　٢١　　یاد آرید ای مهان زین مرغ زار　　یك صبوحی در میان مرغزار
یاد یاران یار را میمون بود　　خاصه‌کان لیلی و این‌مجنون‌بود　　٢٢　　ای حریفان بابت موزون خود　　من قدح ها میخورم ازخون‌خود
یك قدح می نوش کن بر یاد من　　گر همی خواهی که بدهی دادمن　　٢٣　　یا بیاد این فتادهٔ خاك بیز　　چون‌که‌خوردی جرعهٔ برخاك‌ریز
ای عجب آن عهد وآن سوگندکو　　وعد های آن لب چون قندکو　　٢٤　　ور فراق بنده از بد بندگیست　　چون‌توبا بد بدکنی پس‌فرق‌چیست
ای‌بدی که توکنی درخشم وجنگ　　با طرب‌تر ازسماع وبانگ چنگ　　٢٥　　ای جفای تو ز دولت خوب‌تر　　وانتقام تو ز جان محبوب تر
نار تو این است نورت چون بود　　ماتم‌این‌تاخود که‌سورت چون بود　　٢٦　　از حلاوتها که دارد جور تو　　وز لطافت کس نیابد غور تو
❀یاد آور از محبّت های ما　　حق مجلسها و صحبت‌های ما　　٢٧　　نالم و ترسم که او باور کند　　وز ترحّم جور را کمتر کند
عاشقم برلطف و بر قهرش بجِد　　ایعجب‌من‌عاشق‌این‌هردوضد(٤)　　٢٨　　والله ارزین خار در بستان شوم　　همچو بلبل زین‌سبب نالان شوم
این عجب بلبل که بگشاید دهان　　تا خورد اوخار را با گلستان　　٢٩　　این نه بلبل این‌نهنگ آتشی است　　جمله‌ناخوشهای‌عشق‌اورا خوشیست
عاشق کلّ است وخود کلّست او　　عاشق‌خویشست‌وعشق‌خویش‌جو(٥)　　٣٠　　قصهٔ طوطی جان زینسان بود　　کو کسی کو محرم مرغان بود

---

(۱) یعنی اگر بفوائد خلقت روح (که‌یکی ازآنها توسعهٔ وجودی و دیگری اطلاعات از قوس صعود و نزول ودیگری اشتداد لذت وصال بعد از فراق و دیگری قبول خدمت و عبادت از هربنده در غیاب سلطان یعنی در غربتخانه دنیا که بهترازبنده باحضورسلطان که شبیه متملقین است قبول میشود و مانند اینها از فوائد) برسی البته شکر این نعمتهای فوائد را در خلقت روح خواهی نمود و دیگر اعتراض و جدال ومغالطه نخواهی کرد که فایدهٔ خلقت انسان بااین همه مشقت وزحمت وناکامی ونامرادی‌که در دنیا دارد چیست که اگربرای رجوع بمعارف الهیه خلق شده تحصیل حاصل است چه قبل ازتعلق ارواح بابدان همهٔ ارواح نزد خداوند بوجود علمی و وجود عقلانی و بنحو اعلا موجود بودند پس خداوند را قبل از آمدن بدنیا بهتر از وقتیکه بدنیا آمدند شناخته و بندگی تکوینی بدون معصیت می نمودند و مانند این اعتراضات که در کتب حکمت کرده‌اند نمیکردی . (۲) این چند بیت ردیف فوق وتحت نمره بیان آنستکه همنشینی با انبیا و اولیا اگرچه اثرات وجودی قطعی دارد ولکن اشخاصی که دوری زمانی ومکانی از آنها دارند ودستشان بآنان نمیرسد تاار اثرات وجودی آنها در وجود خود استفاده نمایند باید باکلمات و معلومات باعمل آنان مغز را آشنا نموده تابتدریج در افق ارواح آنان واقع گردند چه اثرات وجودی آنان بمنزلهٔ آتش است که چندان حرارتش انتقال نمییابد ولکن اثرات علوم و کلمات و کتبشان بمنزلهٔ روشنائی آتش است که از فرسنگهای دور کاملاً اثر می نماید (۳) ریاست اینقدر خطردارد که جملهٔ (و للشهرة آفة وللخمول راحة) از مسلمیات شده است . ولکن طلب شهرت بمقتضای(فاحببت ان اعرف) چون از صفات خداوند است بقسمی محکم و عمومی است که هرکس ترکش کرد باز برای شهرت کرد (٤) این تعجب برای غیر عاشق است که بتفرقهٔ حواس و تعدد قوا بجهات کثرات از مظاهر لطف و قهر و خار وگل دل بسته و نظری بمعشوق حقیقی و مظهریت آن الا خیالی که در ردیف سایراشیاء ادراکش مینمایند ندارند اما عاشق حقیقی که بتمرکز قوای روحی و توحید نفس سنخیت با احدیت معشوق خود یافته هیچ جای تعجب نیست که ظهور احدیت معشوق خود را در تمام مظاهر قهر و لطف از خار و گل بقسمی مشاهده کند که ابداً التفاتی بجهات کثرات از مظاهر معشوق نداشته تا از مظاهر لطف او خوش و از قهر او بدش آید بعلاوه آنکه چه بسیار از مظاهر قهراست که نتیجهٔ آن لطف وملایم عاشق است کما اینکه در دعا وارد است که چه بسیار لطف حق در قهر و قهرش در لطف است (٥) مقصود از کلی نه کلی منطقی است بلکه احاطهٔ حقیقت‌الوجود است که برای عاشق درهمه جا خیر ولذیذ وبهتر از عدم است مخصوصاً که هر وجودی چون از لوازم خلقت وجزء نظام عالم است و از محسنات جلوهٔ معشوق است پس مطلوب عاشق است

کوبکی مرغی ضعیفی بی گناه ‌ ‌ واندرون او سلیمان با سپاه

صفت اجنحهٔ طیور عقول الهی

چون بنالدزار بی‌شکر و گله(۱) ‌ ‌ افتد اندر هفت گردون غلغله ‌ ‌ ‌ ‌ هردمش صد نامه صد پیك از خدا ‌ ‌ یا ربی زو شصت لبیك از خدا
زلت او به ز طاعت پیش حق ‌ ‌ نزد کفرش جمله ایمان ها خلق ‌ ‌ ‌ ‌ هر دمی اورا یکی معراج خاص ‌ ‌ بر سر تاجش نهد صد تاج‌خاص
صورتش برخاك‌وجان درلامکان ‌ ‌ لامکانی فوق وهم سالکان ‌ ‌ ‌ ‌ لامکانی نی که در وهم آیدت ‌ ‌ هر دمی در وی خیالی زایدت
بل مکان و لامکان در حکم او ‌ ‌ همچو درحکم بهشتی چارجو(۲) ‌ ‌ ‌ ‌ شرح این‌کوته کن‌ورخ زین بتاب ‌ ‌ دم مزن والله اعلم بالصواب

دیدن خواجه طوطیان را در دشت و پیغام رسانیدن

باز میگردیم ازاین ای دوستان ‌ ‌ سوی مرغ وتاجر و هندوستان ‌ ‌ ‌ ‌ مرد بازرگان پذیرفت آن پیام ‌ ‌ کورساند سوی جنس ازوی‌سلام
چونکه تااقصای هندستان رسید ‌ ‌ در بیابان طوطی چندی بدید ‌ ‌ ‌ ‌ مرکب استانید و پس آواز داد ‌ ‌ آن سلام و آن امانت باز داد
طوطئی‌زان طوطیان لرزید وپس ‌ ‌ اوفتاد و مرد وبگسستش نفس ‌ ‌ ‌ ‌ شد پشیمان خواجه از گفت خبر ‌ ‌ گفت رفتم در هلاك جانور
این‌مگرخویش است باآن‌طوطیك ‌ ‌ این مگر دوجسم بود و روح یك ‌ ‌ ‌ ‌ این چرا کردم چرا دادم پیام ‌ ‌ سوختم بیچاره را زین گفت خام
این‌زبان‌چون‌سنگ‌وفم‌آهن‌وشست ‌ ‌ وآنچه‌بجهدازز‌بان چون‌آتش‌است ‌ ‌ ‌ ‌ سنگ وآهن را مزن‌بر هم‌گزاف ‌ ‌ گه ز روی نقل و گه از روی‌لاف
زانکه تاریکست وهر سوپنبه‌زار ‌ ‌ در میان پنبه چون باشد شرار ‌ ‌ ‌ ‌ ظالم آن‌قومی‌که چشمان دوختند ‌ ‌ وز سخن ها عالمی را سوختند
عالمی را یك سخن ویران کند ‌ ‌ روبهان مرده را شیران کند ‌ ‌ ‌ ‌ جانها در اصل خود عیسی‌دمند ‌ ‌ یك‌زمان زخمند ودیگر مرهمند(۳)
گر حجاب از جانها بر خاستی ‌ ‌ گفت هر جانی مسیح آساستی ‌ ‌ ‌ ‌ گر سخن‌خواهی‌که‌گوئی چون‌شکر ‌ ‌ صبرکن ازحرص واین‌حلوا بخور
صبر باشد مشتهای زیرکان ‌ ‌ هست حلوا آرزوی کودکان ‌ ‌ ‌ ‌ هرکه صبر آورد گردون بررود ‌ ‌ هرکه حلوا خورد واپس تر شود
صاحب دل را ندارد آن زیان ‌ ‌ گر خورد آن زهر قاتل راعیان ‌ ‌ ‌ ‌ زانکه صحت‌یافت‌ازپرهیزرست ‌ ‌ طالب مسکین میان تب درست

تفسیر قول شیخ فرید الدین عطار قدس سره

تو صاحب نفسی ای‌غافل میان خاك خون میخور ‌ ‌ که صاحب‌دل اگر زهری خورد آن انگبین باشد

گفت پیغمبر که ای طالب جری ‌ ‌ هان مکن باهیچ مطلوبی مری ‌ ‌ ‌ ‌ در تو نمرودیست در آتش مرو ‌ ‌ رفت خواهی اول ابراهیم شو
چون نه سباح و نی دریائئی ‌ ‌ در میفکن خویش از خودرائئی ‌ ‌ ‌ ‌ او ز قعر بحر گوهر آورد ‌ ‌ از زیانها سود بر سر آورد
کاملی گر خاك گیرد زر شود ‌ ‌ ناقص ار زر برد خاکستر شود ‌ ‌ ‌ ‌ چون قبول حق‌بود آن‌مرد راست ‌ ‌ دست او در کارها دست‌خداست
دست ناقص دست‌شیطانست و دیو ‌ ‌ زانکه‌اندر دام تلبیس‌است وریو ‌ ‌ ‌ ‌ جهل آید پیش او دانش شود ‌ ‌ جهل‌شد علمی که درناقص رود
هرچه گیرد علتی علت شود ‌ ‌ کفر گیرد کاملی ملت شود ‌ ‌ ‌ ‌ ای مری کرده پیاده با سوار ‌ ‌ سرنخواهی برد اکنون پای دار

تعظیم کردن ساحران موسی را که اول تو عصا بینداز

ساحران درعهد فرعون لعین ‌ ‌ چون مری کردند باموسی زکین ‌ ‌ ‌ ‌ لیك موسی را مقدم داشتند ‌ ‌ ساحران او را مکرم داشتند
زانکه گفتندش‌که فرمان‌آن تست ‌ ‌ گر تو میخواهی عصا بفکن‌نخست ‌ ‌ ‌ ‌ گفت نی اول شما ای ساحران ‌ ‌ افکنید آن مکرها را درمیان
اینقدر تعظیم ایشان را خرید ‌ ‌ وازمری آن دست‌وپاهاشان برید ‌ ‌ ‌ ‌ ساحران چون قدر او نشناختند ‌ ‌ دست و پا درجرم آن‌در باختند
لقمه و نکته است کامل راحلال ‌ ‌ تو نه کامل مخور می باش لال ‌ ‌ ‌ ‌ توچو گوشی او زبان نی‌جنس تو ‌ ‌ گوشهارا حق‌بفرمود انصتوا(٤)
کودك اول چون‌بزاید شیر نوش ‌ ‌ مدتی خامش بود او جمله گوش ‌ ‌ ‌ ‌ مدتی میبایدش لب دوختن ‌ ‌ از سخنگویان سخن آموختن
تا نیاموزد نگوید صد یکی ‌ ‌ ور بگوید حشو گوید بی‌شکی ‌ ‌ ‌ ‌ ور نباشد گوش تی تی میکند ‌ ‌ خویشتن را گنگ گیتی میکند
کر اصلی کش نبود آغاز گوش ‌ ‌ لال باشد کی‌کند درنطق جوش ‌ ‌ ‌ ‌ زانکه اول سمع باید نطق را ‌ ‌ سوی منطق از ره سمع اندرا
ادخلوا الابیات من ابوابها ‌ ‌ و اطلبوا الارزاق من اسبابها ‌ ‌ ‌ ‌ نطق‌کان موقوف راه سمع نیست ‌ ‌ جز که نطق خالق بی‌طمع نیست
مبدعست و تابع استادنی ‌ ‌ مسند جمله ورا اسنادنی (٥) ‌ ‌ ‌ ‌ باقیان هم در حرف هم درمقال ‌ ‌ تابع استاد و محتاج مثال

---

(۱) چون نالیدنش حکایت است نه شکایت مزاجی یا روحی (۲) بدانکه تمام موجودات در حکم مشیت الله است و انسان کامل چون فانی در مشیت الله است پس از باب فناء و یگانگی مشیت الله همهٔ اشیاء در فرمان اوست (۳) این چند بیت فوق و تحت نمره در تأثیر کلام بزخم زبان یا بمرهم است بدانکه ملاك هر تأثیری از قوای انسانیه مخصوصاً قوهٔ زبان فقط و فقط جمع حواس در کلام پس از سکوت اختیاری است که باید هر متکلمی که میخواهد صاحب تأثیر کلام بشود بداند که یکی از موجبات مقناطیس زبان سکوت اختیاری است که بزرگان مخصوصاً بعضی از انبیاء که بعد از سکوت های طولانی بتکلم میامدند عالمی را بیك کلام برهم زده یعنی ارواح و اخلاقهای مشکله مردم را بتأثیر کلام خود تغییرات میدادند و این سکوت همان جهتی است که مولوی در تأثیر کلام فرموده که اگر حجب و علائق و قیود از نفوس برداشته شود همهٔ نفوس عیسی دم خواهند شد و یکی از موجبات مهمه رفع حجاب روح سکوت وجمع حواس بریاضت است تا تأثیر افکار درکلام متمرکز شده و ملکه حاصل شود لذا چون مشکل است در چند بیت ذیل نمره امر بصبر در ریاضت و منقت رفع حجاب و تحصیل جمع حواس نموده تا روح بی حجابی اول خلقت خود را در یافته و تقویت شود . (٤) انصتوا اشارهٔ بآیهٔ از سورهٔ اعراف است و اذا قرءا القرآن فاستمعواله و انصتوا یعنی چون خوانده شود قرآن بشنوید و خاموش باشید اشکال اینجا است که لازمهٔ شنیدن خاموشی است دیگر چرا فرموده و انصتوا دوجواب دارد یا مقصود شنیدن با توجه تام و دل دادن و دقت کردن است تاگوش قلب هم باگوش سر همراه شود و یا در بین کلام حرف نزدن و جدل نکردن است تا مضامین و مقاصد کلام واضح شود . (٥) یعنی چون تمام موجودات باسباب خلق شده اند پس نقشهٔ هر مسببی متعلق به اسباب خودش میباشد الاکلام فعلی حق که چون قبل از همه چیز است و بالاتر از فعل حق چیزی نیست تا فعل حق از آن و بآن خلق شود پس فعل حق ابداعی و اختراعی و مقدم برهمهٔ اسباب و نقشه هاست چه همه باو نه او بهمه خلق شده پس کلام فعلی حق بدون اسباب است

زین سخن گر نیستی بیگانهٔ   دلق واشکی گیر و جو ویرانهٔ
زانکه آدم زان عتاب از اشك رست   اشك تر باشد دم توبه پرست
بهر گریه آمد آدم برزمین(۱)   تا بود گریان و نالان وحزین
آدم از فردوس و از بالای هفت   پای ماچان از برای عذر رفت
گر ز پشت آدمی وز صلب او   در طلب میباش هم در طلب او
۞توچه دانی ذوق آب ای شیشه دل   زانکه همچو خرشدی تو پا بگل
ز آتش دل و آب دیده نقل ساز   بوستان از ابر و خورشیداست تاز
توچه دانی ذوق آب دیدگان   عاشق نانی تو چون نا دیدگان
گر تو این انبان زنان خالی کنی   پرز گوهرهای اجلالی کنی(۲)
طفل جان ازشیر شیطان باز کن   بعد ازآنش با ملك انباز کن
تا تو تاریك و ملول و تیرهٔ   دان که با دیو لعین همشیرهٔ
لقمهٔ کان نور افزود و کمال   آن بود آورده از کسب حلال(۳)
روغنی کاید چراغ ما کشد   آب خوانش چون چراغی را کشد
علم وحکمت زاید از لقمهٔ حلال   عشق ورقت زاید از لقمه حلال
چون زلقمه تو حسد بینی و دام   جهل وغفلت زاید آنرا دان حرام
هیچ گندم کاری و جو بر دهد   دیدهٔ اسبی که کرهٔ خر دهد
لقمه تخمست و برش اندیشها   لقمه بحر و گوهرش اندیشها
زاید از لقمهٔ حلال اندر دهان   میل خدمت عزم سوی آن جهان(٤)
۞زاید ازلقمهٔ حلال ای معحضور   در دل پاك تو و در دیده نور
۞این سخن پایان ندارد ای کیا   بحث بازرگان و طوطی کن بیا

بازگفتن بازرگان باطوطی آنچه در هندوستان دیده

کرد بازرگان تجارت را تمام   باز آمد سوی منزل شاد کام
هر غلامی را بیاورد ارمغان   هر کنیزك را ببخشید او نشان
گفت طوطی ارمغان بنده کو   آنچه گفتی وآنچه دیدی باز گو
گفت نی من خود پشیمانم از آن   دست خودخایان وانگشتان گزان
که چرا پیغام خامی از گزاف   بردم از بیدانشی و از نشاف
گفت ای خواجه پشیمانی زچیست   چیست آن کاین خشم وغم را مقتضیست
گفت گفتم آن شکایتهای تو   با گروهی طوطیان همتای تو
آن یکی طوطی ز دردت بوی برد   زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد
من پشیمان گشتم این گفتن چه بود   لیك چون گفتم پشیمانی چه سود
نکتهٔ کان جست ناگه از زبان   همچوتیری دان که جست آن از کمان
وا نگردد ازره آن تیر ای پسر   بند باید کرد سیلی را ز سر
چون گذشت ازسرجهانی را گرفت   گر جهان ویران کند نبود شگفت
فعل را درغیب اثرها زادنیست   وان موالیدش بحکم خلق نیست
بی شریکی جمله مخلوق خداست   آن موالید ارچه نسبتشان بماست
زید پرانید تیری سوی عمرو   عمرو را بگرفت تیرش همچو نمر
مدت سالی همی زائید درد   دردها را آفریند حق نه مرد
عمرو دائم ماند در درد و وجل   درد ها میزاید آنجا تا اجل
زان موالید وجع چون مرد او   زید را ز اول سبب قتال گو
آن وجعها را بدو منسوب دار   گرچه هست آن جمله صنع کردگار
همچنین کسب ودم و دام و جماع   آن موالید است حق را مستطاع
بسته در های موالید از سبب   چون پشیمان شد ولی ازدست رب
اولیا راهست قدرت از اله   تیر جسته باز آرندش ز راه
گفته ناگفته کند از فتح باب   تا از آن نی سیخ سوزد نی کباب
از همه دلها چو آن نکته شنید   آن سخن را کرد محو و ناپدید
گرت برهان باید و حجت مها   باز خوان من آیة اوننسها
آیهٔ انسوکم ذکری بخوان   قوت نسیان نهادنشان بدان
چون بتذکیر و بنسیان قادرند   برهمه دلهای خلقان قاهرند
چون بنسیان بست او راه نظر   کار نتوان کرد ور باشد هنر
خذتموا سخریة اهل السمو   از نبی خوانید تا انسوکم
صاحب ده پادشاه جسمهاست   صاحب دل شاه دلهای شماست
فرع دید آمد عمل بی‌هیچ شك   پس نباشد مردم الا مردمك
مردمش چون مردمك دیدندخرد   در بزرگی مردمك کس پی نبرد
من تمام این را نیارم گفت ازآن   منع می آید ز صاحب مرکزان
چون فراموشی خلق و یادشان   با ویست او میرسد فریادشان
صدهزاران نیك وبد را آن بهی   میکند هر شب ز دلهاشان تهی
روز دلها را از آن پر میکند   آن صدفها را پر از در میکند
آن همه اندیشهٔ پیشانها   می شناسد از هدایت جانها
پیشه و فرهنگ تو آید بتو   تا در اسباب بگشاید بتو
پیشهٔ زرگر باهنگر نشد(۵)   خوی این خوش خو بدان منکر نشد
پیشها و خلقها همچون جهیز   سوی خصم آیند روز رستخیز
۞ صورتی کان برنهادت غالبست   هم بران تصویر حشرت واجبست
پیشها و خلقها از بعد خواب   وا پس آید هم بخصم خود شتاب

---

(۱) لذا هرطفلی بمحض تولد بدون یك‌لب خندی تاچندی شروع بگریه مینماید واین علامت تقدم رنج طبیعی او دردنیا وسرمایهٔ ذلت وبندگی او برای خداوند است(۲) چنانکه گرسنگی درعلم الروح برای آزادی قوا وتصفیه اخلاق وجمع حواس و توحید نفس مفید است همچنین برای رفع امراض‌جسمانی‌هم مفید خواهدبود که بعضی ازاطبای عصر جدید گفته‌اند که گرسنگی ازمعالجات بین‌المللی خواهدشد . (۳) هرشکم خواری این‌ادعا را نمی‌تواند بنماید همچنان که درجنت الوصال مثنوی نقل شده که بعضی‌از دراویش شاه نعمت اللهی یك گوسفند فربه را باجمیع لوازماتش درحین ریاضت یا بعداز تکمیل نفس میخورده و ادعای هضم ملکوتی مینموده‌اند خدا عالم تراست بحقائق . (٤) بدانکه هرانسانی بواسطهٔ ضرورت بدلهای مایتحلل ازهر غذائی‌مزاج واخلاق وروح اوبافته شده ازحرام وحلال بودن آن غذاست پس‌بعداز این‌بیان درتأثیر لقمه عرض میکنیم‌که ازبرای لقمهٔ حلال شرائط زیادی است و مجمل آن اینست که باید اول غذای حلال مطابق اصول هردیانت ویا قانون مملکتی تحصیل‌شود و دوم تجملات نداشته وغالباً ساده باشد تا وقت عزیز را صرف شکم که غایت همت حیوانات است ننماید وسوم‌شکم خودرا بنابرنصیحت علی « ع » قبرستان حیوانات از خوردن گوشت قرار ندهند . چهارم جلوچشمهای گرسنه حیوانات وهیچ انسانی‌حتی‌الامکان غذا نخورد چه ممکن‌است غذارا بنظرهای‌خودشان‌مسموم اخلاقی و جسمانی نمایند الا اینکه بآنها بخوراند . پنجم با یاد خدا و یا با یاد هر چیزی که غایت همت بلند اوست بخورد تا آن مطلوب درمزاج او با غذا بافته شده و بمطلوب او کمك دهد . ششم مطابق حفظ‌الصحه بخورد

(٦) این نه بیت اشاره بمعاد روحانی واخلاقی است یعنی هرکسی بعد از مردن موافق اخلاق مکتسبهٔ خود در دنیا از نیك و بد حشر پیدا میکند همچنان که ملکات مکتسبه هرکسی‌بعد ازبیدارشدن از خواب برای‌آن دردنیا بدون اشتباه رجوع مینماید وهمه درروز دنبال کارهای مرتبطهٔ باخلاق خود میروند همچنین ملکات اخلاقیه و روحیه هر کسی بعد از مرگ بمثل رجوع بعد از خواب رجوع بآنها بدون اشتباه مینماید و هر کسی در آن روز دنبال کار خود یعنی‌عقب جزای اعمال‌خود میرود پس جهنم وبهشت هرکسی درخود او واعمال وجزای اعمال او وازملکات نیك‌وبدخواهدبود

پیشها و اندیشها در وقت صبح   هم بدانجا شدکه بود آن‌حسن وقبح
چون کبوترهای پیك از شهرها   سوی شهر خویش آرد بهرها
هرچه بینی سوی اصل خود رود   جزو سوی کلّ خود راجع شود

شنیدن آن طوطی حرکت آن طوطی را و مردن و نوحه کردن خواجه

چون‌شنیدآن‌مرغ کان‌طوطی‌چه‌کرد   هم بلرزید اوفتاد و گشت سرد
خواجه چون دیدش فتاده همچنین   برجهید و زد کله را بر زمین
چون‌بدین رنگ وبدین‌حالش‌بدید   خواجه برجست وگریبان را درید
گفت‌ای‌طوطی خوب خوش حنین   هین چه‌بودت این چرا گشتی‌چنین
ای دریغا مرغ خوش آواز من   ای دریغا همدم و همراز من
ای دریغا مرغ خوش الحان من   راح روح و روضهٔ رضوان من
گر سلیمان را چنین مرغی بدی   کی دگر مشغول آن مرغان شدی
ای دریغا مرغ کارزان یافتم   زود روی از روی او بر تافتم
ای زبان تو بس زیانی مر مرا   چون توئی گویا چه‌گویم مرترا(۱)
ای زبان هم آتش وهم خرمنی   چند این آتش دراین خرمن زنی
در نهان جان از تو افغان میکند   گرچه‌هرچه‌گوئیش آن می‌کند(۲)
ای زبان هم گنج بی‌پایان توئی   ای‌زبان هم رنج بی درمان توئی
هم صفیر و خدعهٔ مرغان توئی   هم بلیس وظلمت کفران توئی(۳)
هم خفیر و رهبر یاران توئی   هم انیس و وحشت هجران توئی
چند امانم می‌دهی ای بی امان   ای تو زه کرده بکین من کمان
نك بپرّانیدهٔ مرغ مرا   در چراگاه ستم کم کن چرا
یا جواب من بگو یا داد ده   یا مرا اسباب شادی یاد ده
ای دریغا نور ظلمت سوز من   ای دریغا صبح روز افروز من
ای دریغا مرغ‌خوش پروازمن   ز انتها پرّیده تا آغاز من(۴)
عاشق رنج است نادان تا ابد   خیز ولا اُقسم بخوان تا فی کبد
از کبد فارغ بُدم با روی تو   وز زبد صافی بدم در جوی تو
این دریغها خیال دیدنست   وز وجود نقد خود ببریدنست
غیرت حق بود باحق چاره‌نیست   کو دلی کزحکم حقّ صدپاره نیست
غیرت آن باشدکه‌آن غیرهمه‌است   آنکه افزون ازبیان‌ودمدمه است
ای دریغا اشك من دریا بدی   تا نثار دلبر زیبا شدی
طوطی من مرغ زیرك سار من   ترجمان فکرت و اسرار من
هرچه روزی داد و ناداد آمدم   او ز اوّل گفت تا یاد آمدم
طوطئی کاید ز وحی آواز او   پیش از آغاز وجود آغاز او
اندرون تست آن طوطی نهان   عکس اورا دیده تو براین وآن
می برد شادیت را تو شاد ازو   میپذیری ظلم را چون داد ازو
ای که جان ازبهر تن میسوختی   سوختی جان را و تن افروختی
سوختم من سوخته خواهد کسی   تا زمن آتش زند اندر خسی
سوخته چون قابل آتش بود   سوختهٔ بستان که آتش کش بود
ای دریغا ای دریغا ای دریغ   کان چنان ماهی‌نهان شد زیرمیغ
چون زنم دم‌کاتش دل تیز شد   شیر هجر آشفته و خون ریز شد
آنکه اوهشیار خود تندست‌ومست   چون بودچون اوقدح گیرد بدست
شیر مستی کز صفت بیرون بود   از بسیط مرغزار افزون بود
قافیه اندیشم و دلدار من   گویدم مندیش جز دیدار من
خوش نشین ای‌قافیه اندیش من   قافیهٔ دولت توئی در پیش من
حرف‌چبود تاتو اندیشی از آن   صوت چبود خار دیوار رزان
حرف‌وصوت و گفت رابرهم‌زنم   تاکه بی این هر سه با تودم زنم
آن دمی کز آدمش کردم نهان   با تو گویم ای تو اسرار جهان
آن دمی را که نگفتم با خلیل   وان‌دمی را که نداند جبرئیل(۵)
آن دمی کز وی مسیحا دم نزد   حق ز غیرت نیز بی‌ما هم نزد
ما چه باشد در لغت اثبات نفی   من نه اثباتم منم بی ذات ونفی
من کسی در ناکسی در یافتم   بس کسی در ناکسی در یافتم
جمله شاهان پست‌پست خویش را   جمله خلقان مست مست خویش را
جمله شاهان بردهٔ بردهٔ خودند   جمله خلقان مردهٔ مردهٔ خودند(۶)
می‌شود صیاد مرغان را شکار   تاکند ناگاه ایشان را شکار
دلبران را دل اسیر بیدلان   جمله معشوقان شکار عاشقان
هرکه عاشق دیدیش معشوق دان   کو بنسبت هست هم این وهم‌آن
تشنگان گرآب جویند از جهان   آب هم جوید بعالم تشنگان(۷)
چونکه عاشق اوست‌توخاموش‌باش   او چوگوشت میدهد توگوش باش
بندکن چون سیل سیلانی کند   ورنه رسوائی و ویرانی کند
من چه غم دارم که ویرانی بود   زیر ویران گنج سلطانی بود
غرق‌حق خواهد که باشد غرق‌تر   همچو موج بحرجان زیر و زبر
زیر دریا خوش تر آید یا زبر   تیر او دلکش تر آید یا سپر
بس زبون وسوسه باشی دلا   گر طرب را باز دانی از بلا
گر مرادت را مذاق شکراست   بی مرادی نی مراد دلبر است
هر ستاره‌اش خونبهای صد هلال   خون عالم ریختن او را حلال
ما بها و خون‌بها را یافتیم   جانب جان باختن بشتافتیم (۸)
ای حیات عاشقان در مردگی   دل نیابی جز که در دل بردگی
من دلش جسته بصد ناز و دلال   او بهانه کرده با من از ملال
گفتم‌آخر غرق تست این‌عقل‌وجان   گفت رورو برمن‌این‌افسون‌مخوان
من ندانم آنچه اندیشیدهٔ   ای دو دیده دوست را چون‌دیدهٔ
ای گران‌جان خوار دیدستی مرا   زانکه بس ارزان خریدستی‌مرا

---

(۱) چه اگر مذمتی راجع بزبان گفته شود باز از خود زبان بخود زبان است . (۲) یعنی اگرچه باطناً جان از دست زبان گله دارد ولکن چون کمالات هر جانی بتعلیمات زبان است پس گله و افغان آنهم بتلقین خود زبان است . (۳) بس‌است در وسعت زبان نسبت بهمهٔ اعضا و جوارح نورانی و ظلمانی‌که تمام احکام آنها بلکه بالاتر از آنها از ملك و ملکوت و جبروت و لاهوت باید بزبان تعلیم داده شود . (۴) اشاره به : «مرغ باغ ملکوتم نیم ازعالم خاك» که سیمرغ جان باشد لذا درتعریف انسان حیوان ناطق را آورده‌اند که مقصود ادراك کلیات در ضمن محمولات کلیه منطقیه است‌که در هر موضوعی باید محمول طبعاً لا بشرط وبطورکلی بر موضوع خود حمل شود وراحت روح باین ادراکات کلیه است نه بجزئیات مادیه دنیویه فانیه. (۵) مقصود دم عشق است که فوق عقل و نظام است چه‌جبرئیل عقل و قانون انبیاء مقید بتنظیمات عقلیه است پس آن دم‌عشق در رتبهٔ جبرئیل عقل و خلیل و مسیح در این دو بیت بیرون نیامده اگرچه در رتبهٔ تجرد محض همهٔ انبیاء از آن دم روح شرایع خودرا زنده کردند . (۶) یعنی جملهٔ شاهان غلام شهوت وغضب خود هستند در حالتیکه این دو قوه درمقام خلقت بنده فرمان بردارآنها خلق شده (۷) یعنی همینطوری که کلیه هر حسی عاشق محسوسات ملایم خود میباشد محسوسات هم عاشق حواس متعلق بخودمیباشد بلکه عشق صورت خوشگل بچشم وعشق آب‌گوارا بتشنه وعشق نغمات دلربا بگوش وعشق بوهای طیبه ببینی و ملموسات ملایمه بلمس بقسمی بیش از عشق بر عکس آنها است که گفته شده : « تا که از جانب معشوق نباشد کششی کوشش عاشق بیچاره بجائی نرسد . » (۸) بها وخون بها برای همان سلب علاقه است که بملکهٔ جمع حواس وتوحید نفس حاصل شده که بعین این توحید بها وخونبهای توحید رب حاصل و راحت ابدی بآن بها خواهد یافت .

هرکه اوارزان خرد ارزان دهد　گوهری طفلی بقرصی نان دهد　۱　غرق عشقی‌ام که غرقست اندرین　عشقهای اولین و آخرین
مجلش گفتم نکردم من بیان　ورنه هم لبها بسوزد هم دهان　۲　من چو لب گویم لب دریا بود　من چولا گویم مراد الاّ بود
من ز شیرینی نشستم رو ترش　من ز بسیاریّ گفتارم خمش　۳　تا که شیرینیّ ما از دو جهان　در حجاب رو ترش باشد نهان
تا که در هرگوش ناید این سخن　یك همی گویم ز صد سِرِّ لدن　۴

دربیان تفسیر قول حکیم سنائی روح الله تعالی روحه

بهرچه از راه وامانی چه کفرآن حرف وچه ایمان　بهرچه از دوست دور افتی چه زشت‌آن نقش وچه زیبا

فی معنی قول النبی ان سعداًلغیور و انا اغیر منه والله تعالی اغیر منیّ ومن غیرته حرّم الفواحش ما ظهر منها و ما بطن

جمله عالم زان غیور آمدکه حق　برد در غیرت برین عالم سبق　۹　او چوجانست وجهان چون کالبد　کالبد از جان پذیرد نیك و بد
هرکه محراب نمازش گشت عین　سوی ایمان رفتنش میدان توشین　۱۰　هرکه شد مر شاه را اوجامه دار　هست خسران بهرشاهش اتّجار
هرکه با سلطان شود اوهم نشین　بردرش شستن بودحیف وغبین(۱)　۱۱　دست‌بوسش چون‌رسید از پادشاه　گر گزیند بوس پا باشد گناه
گرچه سر بر پا نهادن خدمتست　پیش آن خدمت خطا و زلتست　۱۲　شاه را غیرت بود بر هرکه او　بو گزیند بعد از آن که دیدرو
غیرت حق بر مثل گندم بود　کاه خرمن غیرت مردم بود　۱۳　اصل غیرتها بدانید از اله　آن خلقان فرع حق بی اشتباه
شرح این بگذارم و گیرم گله　از جفای آن نگار ده دله　۱٤　نالم ایرا نالها خوش آیدش　از دو عالم ناله و غم بایدش
چون ننالم تلخ از دستاں او　چون نیم در حلقهٔ مستان او　۱۵　چون نباشم همچوشب بی‌روز او　بی وصال روی روز افروز او
ناخوش‌او خوش بود درجان من　جان فدای یار دل رنجان من　۱٦　عاشقم برنج‌خویش ودردخویش　بهر خشنودیّ شاه فرد خویش
خاك‌غم را سرمه سازم بهرچشم　تا زگوهر پر شود دو بحر چشم　۱۷　اشك کان ازبهر اوبارند خلق　گوهرست‌واشك پندارندخلق(۲)
من ز جان جان شکایت میکنم　من نیم شاکی روایت میکنم　۱۸　دل همی گوید از او رنجیده ام　و از نفاق سست میخندیده ام
راستی کن ای تو فخر راستان　ای‌تو صدر و من درت‌را آستان　۱۹　آستان وصدر در معنی کجاست　ماومن‌کوآن طرف‌کان یار ماست
ای رهیده جان تو از ما و من　ای لطیفهٔ روح اندر مرد و زن　۲۰　مردوزن‌چون‌یك شوندآن‌یك‌توئی　چونکه یك ها محو شد آنك توئی
این من و ما بهر آن بر ساختی　تاتو باخود نرد خدمت باختی(۳)　۲۱　تاتو با ما وتو یك جوهرشوی　عاقبت محض چنان دلبر شوی
تامن و توها همه یکجان شوند　عاقبت مستغرق جانان شوند　۲۲　این همه هست و بیا ای امرِکن　ای منزّه از بیان و از سخن
چشم جسمانه تواند دیدنت　در خیال آرد غم و خندیدنت　۲۳　دل‌که او بستهٔ غم و خندیدنست　تو مگو کو لایق آن دیدنست
آنکه او بستهٔ غم و خنده بود　او بدین دو عاریت زنده بود　۲٤　باغ سبز عشق کو بی منتهاست　جز غم‌وشادی درو بس میوهاست
عاشقی زین هر دوحالت برترست　بی بهار و بی‌خزان سبز و ترست　۲۵　ده زکوة روی خوب ای‌خوب‌رو　شرح جان شرحه شرحه باز گو
کز کرشمهٔ غمزهٔ غمازهٔ　بردلم بنهاده داغ تازهٔ　۲٦　من حلالش کردم ار خونم‌بریخت　من‌همی‌گفتم حلال او میگریخت
چون گریزانی ز نالهٔ خاکیان　غم چه ریزی بردل غمناکیان　۲۷　ای‌که هرصبحی‌که ازمشرق بتافت　همچو چشمهٔ مشرقت‌درجوش یافت
چه بهانه میدهی شیدات را　ای بهانه شکّر لبهات را　۲۸　ای جهان کهنه را تو جانِ نو　ازتن بیجان ودل افغان شنو(٤)
شرح گل بگذار از بهر خدا　شرح بلبل‌گو که شد از گل جدا　۲۹　از غم وشادی نباشد جوش ما　با خیال و وهم نبود هوش ما
حالت دیگر بود کان نادر است　تومشومنکرکه حق‌بس‌قادراست(۵)　۳۰　توقیاس از حالت انسان مکن　منزل اندر جور ودر احسان‌مکن
جورواحسان رنج وشادی‌حادثست　حادثان میرند وحقشان وارثاست　۳۱　صبح شد ای صبح را پشت‌وپناه　عذر مخدومی حسام‌الدّین بخواه
عذر خواه عقل‌کلّ وجان توئی　جان جان و تابشِ مرجان توئی　۳۲　تافت نور صبح و ما از نور تو　در صبوحی بامی منصور تو
دادهٔ تو چون چنین دارد مرا　باده که بود تا طرب آرد مرا　۳۳　باده درجوشش‌گدای جوش ماست　چرخ درگردش اسیر هوش ماست
باده از ما مست شد نی ما ازاو　قالب از ماهست شد نی ما ازاو　۳٤　ما چو زنبوریم و قالبها چو موم　خانه خانه کرده قالب را چوموم
بس‌دراز است‌این‌حدیث خواجه‌گو　۳۵　تاچه شد احوال آن مرد نکو

---

(۱) این دو بیت فوق و تحت نمره اشاره بآنست که هروقت حقائق ظاهر بلکه حقیقت مطلقه مکشوف السبّحات گردد دیگرمشار و مشیر و اشاره ازحواس ظاهره وباطنه باقی نیماند تا مشغول احکام شرایع از فروع واصول دین شده وبآنها اشاره بحقیقت بنماید یعنی‌مضمون (اذا ظهرالحقائق بطل الشرایع) را میخواهد دراین هفت بیت بفرماید چه غیرت حق غیردر میان نگذاشت ازین جهت عین‌جملهٔ اشیاء شد . (۲) یعنی ذاتاً واصالتاً تمام اشکهای‌چشم ورنجها و غمهای خلق برای رسیدن باین مقام بلند حقیقت مکشوفه خلقت شده‌که هر چه زیاد تر گردد توسعه مکاشفه اختیاری حقیقت بیشتر و محکم تر خواهد شد لذا طفل غالباً طبعاً گریان و همیشه گرفتار رنج و ناملایمات است تا دم مردن اگر باور نداری قدمی درمریضخانها و محبسهای دنیا بلکه درهردلی در تمام دنیا قدمی بگذار تا بینی که یك‌دل خوش وراضی از زندگانی خود نیست پس این قوای رنج را حق متعال برای مقصد فوق الذکر خلق کرده که اگر بجای خودش استعمال شود تبدیل بگنج حقیقت خواهد شد ولکن خلق قدر رنج وگریه‌های خودرا نشناخته چون درهر محل ناقابلی خرج مینمایند لابد ازمقصود دور افتاده ودر دنیا هم نتیجه بخش نخواهد شد (۳) یعنی چون خواستی با تجلیات خودت نرد خدمت و عبودیت را ببازی از پرتو ذات اقدس خودت ذوات منیتهای خلایق را ایجاد کردی ولکن بعداز توحید نفس و تمرکز حواس بخود این پرتو چنین معلوم‌شد که همه اشتباهاً باختند و همه آنها را باحاظه تو بردی لذا نام هر قماری ببازی که معنی باختن است معروف است یعنی‌کسی نمیگوید قمار برد ولکن قمارباز میگویند . (٤) معنی این بیت را افاده میدهد (بیزارم ازآن کهنه خدائی که تو داری＊ هرلحظه مرا تازه خدای دگر استی) . (۵) بدانکه باندازهٔ این حالت ملکوتی نادراست که بعضی اسم‌اعظم وبعضی جفر جامع و بعضی لیلة القدر وبعضی سیمرغ وبعضی آب حیات وبعضی کیمیا وبعضی معرفت جان بتوحید نفس و ملکهٔ جمع حواسش گفتند .

رجوع بحکایت خواجهٔ تاجر

خواجه اندر آتش درد و حنین ۲ صد پراکنده همی گفت اینچنین
گه تناقض گاه ناز و گه نیاز — گاه سودای حقیقت گه مجاز ۳ مرد غرقه گشته جانی می کند — دست را در هر گیاهی می زند
تا کدامش دست گیرد در خطر — دست و پائی میزند از بیم سر ٤ دوست دارد یار این آشفتگی — کوشش بیهوده به از خفتگی
آنکه او شاهست او بیکار نیست — ناله از وی طرفه کو بیمار نیست ٥ بهراین فرمود رحمان ای پسر — کل یوم هو فی شان ای پسر (۱)
اندرین ره میتراش و میخراش — تا دم آخر دمی فارغ مباش ٦ تا دم آخر دمی آخر بود — که عنایت با تو صاحب سر بود
هر که میکوشد اگر مرد و زنست — گوش و چشم شاه جان بر روزنست ۷ ❀ این سخن پایان ندارد ای عمو — قصهٔ طوطی و خواجه باز گو

بیرون انداختن مرد تاجر طوطی را از قفس و پریدن او

بعد از آنش از قفس بیرون فکند — طوطیك پرید تا شاخ بلند ۹ طوطی مرده چنان پرواز کرد — کافتاب از چرخ ترکی تاز کرد
خواجه حیران گشت اندر کار مرغ — بی خبر ناگه بدید اسرار مرغ ۱۰ روی بالا کرد و گفت ای عندلیب — از بیان حال خودمان ده نصیب
او چه کرد آنجا که تو آموختی — چشم ما ازمکر خود بر دوختی ۱۱ ساختی مکری و ما را سوختی — سوختی ما را و خود افروختی
گفت طوطی کو بفعلم پند داد — که رها کن نطق و آواز و گشاد ۱۲ زانکه آوازت ترا در بند کرد — خویش او مرده پی این پند کرد
یعنی ای مطرب شده با عام و خاص — مرده شو چون من که تا یابی خلاص (۲) ۱۳ دانه باشی مرغکانت بر چنند — غنچه باشی کودکانت بر کنند
دانه پنهان کن بکلی دام شو — غنچه پنهان کن گیاه بام شو ۱٤ هرکه داد او حسن خودرا درمزاد — صد قضای بد سوی او رو نهاد
چشمها و خشمها و رشکها — بر سرش بارد چوآب از مشکها ۱٥ دشمنان اورا ز غیرت میدرند — دوستان هم روزگارش میبرند
آنکه غافل بود از کشت بهار — او چه داند قیمت این روزگار ۱٦ در پناه لطف حق باید گریخت — کو هزاران لطف بر ارواح ریخت
تا پناهی یابی آنگه چه پناه — آب و آتش مر ترا گردد سپاه ۱۷ نوح و موسی را نه دریا یار شد — نی بر اعداشان بکین قهار شد
آتش ابراهیم را نی قلعه بود — تا بر آورد از دل نمرود دود ۱۸ کوه یحیی را نه سوی خویش خواند — قاصدانش را بزخم سنگ راند
گفت ای یحیی بیا در من گریز ۱۹ تا پناهت باشم ازشمشیر تیز

وداع کردن طوطی خواجه را و پریدن

یك دو پندش داد طوطی بی نفاق — بعد از آن گفتش سلام الفراق ۲۱ ❀الوداع ای خواجه کردی مرحمت — کردی آزادم ز قید و مظلمت
❀الوداع ای خواجه رفتم تا وطن — هم شوی آزاد روزی همچومن ۲۲ خواجه گفتش فی امان الله برو — مر مرا اکنون نمودی راه نو
❀ سوی هندستان اصلی رو نهاد — بعد شدت ازفرج دل گشته شاد ۲۳ خواجه باخود گفت کاین پندمن است — راه او گیرم که این ره روشن است
جان من کمتر ز طوطی کی بود ۲٤ جان چنین باید که نیکو پی بود

در بیان مضرت تعظیم خلق و انگشت نما شدن

تن قفس شکل است زان شد خار جان — در فریب داخلان و خارجان (۳) ۲٦ اینش گوید من شوم همراز تو — وانش گوید نی منم انباز تو
اینش گوید نیست چون تو در وجود — در کمال و فضل و در احسان وجود ۲۷ آنش گوید هر دو عالم آن تست — جمله جانها مان طفیل جان تست
آنش خواند گاه عیش و خرمی — اینش گوید گاه نوش و مرهمی ۲۸ او چو بیند خلق را سرمست خویش — از تکبر میرود از دست خویش
او نداند که هزاران را چو او — دیو افکندست اندر آب جو ۲۹ لطف و سالوس جهان خوش لقمه ایست — کمترش خور کان پر آتش لقمه ایست
آتشش پنهان و ذوقش آشکار — دود او ظاهر شود پایان کار ۳۰ تو مگو آن مدح را من کی خرم — از طمع میگوید او من پی برم
مادحت گر هجو گوید بر ملا — روزها سوزد دلت زان سوزها ۳۱ گرچه دانی کو ز حرمان گفت آن — کان طمع که داشت از تو شد زیان
آن اثر میماندت در اندرون — در مدیح این حالتت هست آزمون (٤) ۳۲ آن اثر هم روزها باقی بود — مایهٔ کبر و خداع جان شود
نیك بنماید چو شیرینست مدح — بد نماید زانکه تلخ افتاد قدح ۳۳ همچو مطبوخست و حب کانرا خوری — تا بدیری شورش و رنج اندری
ور خوری حلوا بود ذوقش دمی — این اثر چون آن نمی آید همی ۳٤ چون نمی پاید همی ماند نهان — هر ضدی را تو بضد آن بدان
چون شکر ماند نهان تاثیر او — بعد چندی دمل آرد نیش جو ۳٥ ور حب و مطبوخ خوردی ای ظریف — اندرون شد پاك زاخلاط کثیف
نفس از بس مدحها فرعون شد — کن ذلیل النفس هونا لا تسد ۳٦ تا توانی بنده شو سلطان مباش — زخم کش چون گوی شو چوگان مباش

---

(۱) چون شأن را نکره آورده نه معرفه معنی شئون غیر متناهی را میدهد چه در فارسی فرق است بین اینکه بگوئی خدا هر روز کار دارد که نکره و غیر متناهی است و یا بگوئی کاری دارد که معرفه و محدود خواهد شد پس مضمون این آیه با کلام عرفا که میگویند که خدا کار مکرر و یا تجلی مکرر ندارد یکی است . (۲) مقصود از مرده شدن مرده شدن ارادی بتحصیل ملکهٔ جمع حواس است که انسان بتواند ایجاد فراموشی از تمام امور زندگانی باختیار در خود بنماید این آدم آن ساعت مرده و خلاص از تمام حوادث شده است . چه اگر تمام دنیا را خون بگیرد در مغز فراموشکار اثری ندارد (۳) خلاصه مقصود مولوی در تمام این فصل آنست که هر انسانی بعدد منافذ پوست بدن از محیط خود و بعدد تمام دستجات سلولهای اعضاء وجوارح از داخل خود مقتضیات دغدغه در خون و تلقینات مختلفه متضاده در مغز دارد که بمقتضای آیه (و فیه شرکاء متشاکسون) هر ساعتی جان هر آدمی را (اگر اراده قوی وکار منظم ویا افکار منظم نداشته باشد) در عذاب ارادههای بیجا و تفرقهٔ حواس گرفتار خواهد نمود . (٤) یعنی اگر وساوس و خیالات غیر مشروع را بتحصیل ملکهٔ جمع حواس و تصفیه مزاج تیشه بریشه نزنی وخود را معالجه بریاضت نکنی اگرهزاران مرتبه برخلاف آن وساوس از باب مخالفت نفس رفتار و استقامت بخرج بدهی باز تاریشه کن نشود روح تو از آثار آنها که ارادههای بیجا است خالی نخواهد شد کما آنکه اگر خانه آتش بگیرد فرضاً فوراً هم خاموش گردد باز آثار دود در و دیوار وسقف باقی خواهد ماند یعنی خیالات غیر مشروع شیطانی اگر چه عملی هم نشود ولکن قلب را چرکین خواهد نمود همچنانکه در احادیث مذهبی وارد شده که از نیات غیر مشروع ولو عملی واراده هم نشود باید بقوه ایمان یعنی توحید نفس و تمرکز قوا جلوگیری نمود .

ورنه چون لطف نماند وین جمال | از تو آید آن حریفان را ملال
١ آن جماعت کت همی دادند ریو | چون به بینندت بگویندت که دیو

جمله گویندت چو بینندت بدر | مردهٔ از گور خود برکرده سر
٢ همچو امرد که خدا نامش کنند | تا بدین سالوس در دامش کنند

چون بید نامی بر آمد ریش او | دیو را ننگ آید از تفتیش او
٣ دیو سوی آدمی شد بهر شر | سوی تو ناید که از دیوی بتر

تا تو بودی آدمی دیو از پیت | میدوید و میچشانید از میت
٤ چون شدی درخوی دیوی استوار | میگریزد ازتو دیو ای نابکار(١)

آنکه اندر دامنت آویخت او
٥ چون چنین گشتی ز تو بگریخت او

در بیان تفسیر آیهٔ ماشاء الله کان وما لم یشاء لم یکن

اینهمه گفتیم لیك اندر بسیج | بی عنایات خدا هیچیم هیچ
٧ بی عنایات حق و خاصان حق | گر ملك باشد سیاهستش ورق

ای خدا ای قادر بی‌چندوچون | واقفی برحال بیرون و درون
٨ ای‌خدا ای فضل تو حاجت روا | با تو یاد هیچکس نبود روا

اینقدر ارشاد تو بخشیدهٔ | تا بدین بس عیب ما پوشیدهٔ
٩ قطرهٔ دانش که بخشیدی زپیش | متصل گردان بدریا های خویش

قطرهٔ علمست اندر جان من | وارهانش از هوا وز خاك تن
١٠ پیش‌از آن کاین‌خاکها خسفش‌کنند | پیش‌ازآن‌کان بادها نشفش کنند

گرچه چون نشفش کند تو قادری | کش از ایشان واستانی واخری
١١ قطرهٔ‌کان درهوا شد یا که ریخت | از خزینهٔ قدرت تو کی گریخت

گر درآید در عدم یا صد عدم | چون بخوانیش او کند ازسر قدم
١٢ صد هزاران ضدّ ضدّ را میکشد | بازشان حکم تو بیرون می کشد

از عدمها سوی هستی هرزمان | هست یارب کاروان در کاروان(٢)
١٣ خاصه هرشب جمله افکار وعقول | نیست گردد جمله در بحر نغول

❀ باز وقت صبح آن اللهیان | بر زنند از بحر سرچون ماهیان
١٤ درخزان بین‌صدهزاران‌شاخ‌وبرگ | در هزیمت رفته در دریای مرگ

زاغ پوشیده سیه چون نوحه‌گر | در گلستان نوحه کرده بر خضر
١٥ باز فرمان آید از سالار ده | مر عدم را کانچه خوردی باز ده

آنچه خوردی واده ایمرگ سیاه | ازنبات و ورد و ازبرگ وگیاه
١٦ ❀ای برادر یکدم ازخود دورشو | با خود آی و غرق بحر نور شو

ای‌برادر عقل یکدم باخود آر(٣) | دمبدم در تو خزانست و بهار
١٧ باغ دل را سبز و ترّ و تازه بین | پر ز غنچه ورد و سرووياسمين

ز انبهیّ برگ پنهان گشته شاخ | زانبهیّ گل نهان صحرا وکاخ
١٨ این سخنهائی که ازعقل کلاست | بوی‌آن گلزار وسرو وسنبل‌است

بوی گل دیدی که انجا گل نبود | جوش مُل دیدی که انجا مُل نبود
١٩ بو قلاووز است و رهبر مر ترا | میبرد تا خلد وکوثر مر ترا(٤)

بو دوای چشم باشد نور ساز | شد زبوئی دیدهٔ یعقوب باز
٢٠ بوی بد مر دیده را تاری کند | بوی یوسف دیده را یاری کند

توکه یوسف نیستی یعقوب باش | همچو او باگریه و آشوب باش
٢١ چون تو شیرین نیستی فرهادباش | چون نهٔ لیلی چو مجنون گردفاش

در بیان تفسیر قول حکیم سنائی قدس سره در این ابیات

نازرا روئی بباید همچو ورد | چون نداری گرد بدخوئی مگرد
زشت باشد روی نازیبا و ناز | سخت آید چشم نا بینا و درد

بشنو این پند از حکیم غزنوی | تا بیابی در تن کهنه نوی
٢٥ ❀ این رباعی‌را شنو ازجان ودل | تا بکل بیرون شوی از آب‌وگل

❀ پند اورا از دل‌وجان‌گوش‌کن | هوش‌را جان سازوجان‌را هوش‌کن
٢٦ ❀ آن حکیم غزنوی شیخ کبیر | گفته است این پند نیکو یادگیر

پیش یوسف نازش خوبی مکن | جز نیاز و آه یعقوبی مکن
٢٧ معنی مردن ز طوطی بد نیاز | درنیاز وفقر خودرا مرده ساز(٥)

تا دم عیسی ترا زنده کند | همچوخویشت خوب وفرخنده کند
٢٨ از بهاران‌کی‌شود سر سبز سنگ | خاك شو تاگل بروئی رنگ‌رنگ

سالها تو سنگ بودی دل خراش
٢٩ آزمون را یك زمانی خاك باش

داستان پیر چنگی که در عهد عمر برای خدا درگورستان چنگ میزد

❀ دربیان این شنو یك داستان | تا بدانی اعتقاد راستان
٣١ آن شنیدستی که در عهد عمر | بود چنگی مطربی با کرّ وفرّ

بلبل از آواز او بیخود شدی | یکطرب ز آواز خوبش صدشدی
٣٢ مجلس و مجمع دمش آراستی | وز نوای او قیامت خاستی

همچو اسرافیل کاوازش بفن | مردگانرا جان در آرد در بدن
٣٣ یار سایل بود اسرافیل را | از سماعش پر برستی فیل را

❀ یا چو داود از خوشی نغمها | جان براندی سوی بستان خدا
٣٤ سازد اسرافیل روزی ناله را | جان دهد پوسیدهٔ صد ساله را

اولیا را دردرون هم نغمها است | طالبان را زان‌حیات بی بها است
٣٥ نشنود آن نغمها را گوش حس | کز سخنها گوش حس باشد نجس

نشنود نغمهٔ پری را آدمی | کوبود ز اسرار پریان اعجمی
٣٦ گرچه هم نغمهٔ پری زین عالمست | نغمهٔ دل برتر از هر دو دمست

---

(١) چون انسان ذاتاً بین رحمان وشیطان و ملك و جن و صفات نفسانی و صفات عقلانی خلقت شده وهریك از آن دو دارای یك جهت هستند پس انسان باین دو جهت خود روی بهر یك از آن دو طرف بیاورد و متمکن دریکی از آن دو (رحمانی یا شیطانی) بشود البته از آن دو در خواهد گذشت واین یکی از اسرار امتیاز انسان در خلقت‌است که بمثل « علی (ع) » و « محمد (ص) » ازجبرئیل‌در میگذرد. وبعضی مخالفین این دو از شیطان (٢) بدانکه مقصود عدم محض نیست بلکه برحسب دو مثالی‌را که شاهد آورده یاظهور وبطون است‌یا کمون و بروز ویانسبت بمثال اول اول و نسبت بدوم دویم است چه عدم محض قابل ایجاد اشیاء از او نیست. (٣) یعنی اگر بچشم عقل ملکوتی نظر بحقائق‌شود خزان و بهار یعنی خیرات و شرور را در هر موجودی تمیز داده خیرات مناسب حال خودرا از هر شیئی (ولوبظاهر شر باشد نتیجهٔ عقلانی ملکوتی) خواهد برد. (٤) یعنی‌تمیز حق وباطل وصدق وکذب دراول مرتبه برای هرطالبی باستشمام حق است مشروط باینکه بینی وجدان و عقل ملکوتی او طبعاً یا اختیاراً مذکوم بحبّ وبغض واخلاق رذیله نباشد . (٥) این چند بیت اشاره بآن است که هر حسی از حواس همچنان که مخصوص باحساس‌محسوسات خود است (یعنی هیچ‌حسی نمیتواند محسوسات دیگری را احساس نماید) حقائق ملکوتی‌را هم (بغیر از حس مخصوص بخود آن حقائق که حس بعد از تصفیه و حس توحید نفس بتحصیل ملکهٔ جمع حواس است) هیچ حسی از حواس ظاهره و باطنهٔ دیگر بادراکات آن حقائق در درون اولیاء و درون عالم نائل نخواهد شد همچنانکه ما نغمات و صدای پری و جن و ملائکه را برای عدم سنخیت ادراك نمیشنویم در حالتی‌که آیات انفسی پری وجن‌که قوهٔ خیال و واهمه درمغز هرآدمی است موجود است

که پری و آدمی زندانیند   هر دو در زندان این نادانیند ۱ معشرالجن سورهٔ رحمن بخوان   تستطیعوا تنفذوا را باز دان
®سورةالرحمن بخوان‌ای مبتدی   تا شوی بر سرّ پریان مهتدی ۲ ® کار ایشانست زآن سوی‌پری   گرددت روشن چو جوئی‌رهبری
نغمهای اندرون اولیا   اوّلا گوید که ای اجزای‌لا(۱) ۳ هین زلای نفی سرها برزنید   وین خیال و وهم یکسو افکنید
ای همه پوسیده در کون وفساد   جان باقیتان نروئید و نه زاد ٤ گر بگویم شمهٔ زان زخمها   جانها سر بر زنند از دخمها
گوش را نزدیك کن کان دورنیست   لیك نقل آن بتو دستور نیست ٥ هین که اسرافیل وقتند اولیا   مرده را زایشان حیاتست‌ونما(۲)
جانهای مرده اندر گورتن   بر جهد ز آوازشان اندر کفن ٦ گوید این آواز زآواها جداست   زنده کردن کار آوازخداست(۳)
® چون بصورت اولیا آگه‌شوند   از طرب گویند چون با ره شوند ۷ ما بمردیم و بکلی کاستیم   بانگ حق آمد همه بر خاستیم
بانگ حق اندرحجاب وبی حجیب   آن دهد کو داد مریم رازجیب ۸ ای فناتان‌نیست کرده زیرپوست   باز گردید از عدم‌ز آواز دوست
مطلق آن آواز خود از شه بود   گرچه از حلقوم عبدالله بود ۹ گفت او را من زبان وچشم تو   من حواس و من رضا و خشم تو

در بیان تفسیر من کان لله کان‌الله له و بیان آن

روکه بی یسمع و بی یبصر توئی   سِرتوئی چه‌جای‌صاحب سر توئی ۱۱ چون شدی من‌کان لله از وَله   حق ترا باشد که کان اللهُ له(٤)
گه توئی گویم ترا گاهی منم   هر چه گویم آفتاب روشنم ۱۲ هر کجا تابم ز مشکات دمی   حل شد آنجا مشکلات عالمی
هر کجا تاریکی آمد ناسزا   از فروغ ما شود شمس الضحی ۱۳ ظلمتی را کافتابش برنداشت   ازدم ما گردد آن‌ظلمت چوچاشت
آدمی را او بخویش اسما نمود   دیگران را ز آدم اسما می‌گشود ۱٤ آب خواه ازجو بجو خواه ازسبو   کاین سبو را هم‌مدد باشد ز جو
نور خواه‌ازمه طلب‌خواهی ز خور   نور مه هم ز آفتابست ای‌پسر ۱٥ مقتبس شو زود چون یابی نجوم   گفت پیغمبر که اصحابی نجوم
خواه ز آدم گیر نورش خواه ازو   خواه ازخم گیر می‌خواه از کدو ۱٦ کاین کدو باخم بپیوستست سخت   نی چو توشاد آن کدوی نیك‌بخت
گفت طوبی من رآنی مصطفی   والذی یبصر لمن وجهی رای ۱۷ چون چراغی نور شمعی را کشید   هر که دید اورا یقین آن شمع دید
همچنین تاصد چراغ ار نقل‌شد   دیدن آخر لقای اصل شد ۱۸ خواه از نور پسین بستان توان   هیچ فرقی‌نیست خواه ازشمع دان
®خواه نور ازاولین‌بستان بجان   خواه از نور پسین فرقی مدان ۱۹ خواه بین نور از چراغ آخرین   خواه‌بین نورش زشمع غابرین(٥)

در معنی حدیث انّ لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرّضوا لها

گفت پیغمبر که نفحتهای حق   اندر این ایام می آرد سبق ۲۱ گوش وهش دارید این اوقات‌را   در ربائید این چنین نفحات را
نفحهٔ آمد شما را دید و رفت   هر که‌رامیخواست‌جان‌بخشید ورفت ۲۲ نفحهٔ دیگر رسید آگاه باش   تا ازاین هم وانمانی خواجه تاش
جان آتش یافت زان آتش‌کشی   جان مرده یافت از وی جنبشی ۲۳ جان ناری یافت از وی انطفا   مرده پوشید از بقای او قبا
تازگی و جنبش طوبیست این   همچوجنبشهای‌خلقان نیست‌این(٦) ۲٤ گر در افتد در زمین و آسمان   زهر هاشان آب گردد در زمان
خود ز بیم این دم بی منتهی   باز خوان فا بینَ اَن یحملنها ۲٥ ورنه خود اشفقن منهاچون بُدی   گر نه ازبیمش دل که خون‌شدی
دوش دیگرگونه این میداد دست   لقمهٔ چندی در آمد ره ببست ۲٦ بهر لقمه گشته لقمانی گرو   وقت لقمانست ای لقمه برو
از هوای لقمهٔ این خار خار   از کف لقمان برون آرید خار ۲۷ درکف او خار وسایه‌اش‌نیزنیست   لیکتان از حرص آن تمیز نیست
خار دان آنرا که خرما دیدهٔ   زانکه بس نان‌کور و بس نادیدهٔ ۲۸ جان لقمان که گلستان خداست   پای جانش خستهٔ خاری چراست
اشتر آمد این وجود خار خوار   مصطفی‌زادی براین‌اشترسوار(۷) ۲۹ اشترا تنگ گلی بریشت تست   کز نسیمش در توصدگلزار رست
میل تو سوی مغیلانست و ریگ   باچه‌گل چینی ز خار مرده ریگ ۳۰ ای بگشته زین طلب تو کو بکو   چند گوئی آن گلستان کو و کو
پیش‌ازآن کاین‌خار پابیرون کنی   چشم تاریکست جولان چون‌کنی ۳۱ آدمی کومی نگنجد در جهان   درسرخاری همی گردد نهان(۸)

---

(۱) مقصود از اجزای لا منفی بودن جهات خلقیه است که در انظار خود خلائق برای شعبدهٔ خیال مثبت و در انظار اولیاء برای تمرکز خیال منفی مینماید کمااینکه در بیت بعد فرموده‌که مبدأ اشتباه همین قوهٔ خیال و واهمه است . (۲) بدانکه ارواح انسانی پنج مرتبه (روح النبات، روح الحیوان ، روح الانسان ، روح الایمان ، روح القدس که این سه روح اخیر از ارواح ملکوتی‌است) دارد پس مقصود از مرده زنده کردن اولیاء این دو روح اخیر است که بروح الایمان تأثیر حرارت ایمانی وبروح القدس تأثیر اشعهٔ معارف انوار الهی را مینمایند . (۳) یعنی آواز اولیاء بتمرکز قوا قوه ایجادی برای خلاقیت روح الایمان در هرکس‌که بخواهند پیداکرده . (٤) مقصود از این دو بیت قصد قربت اولیاءالله است که چون هرچه میکنند و میگویند برای خدا است واز خود هیچ اختیاری در هیچ‌کاری ندارند بلکه در تمام کارها دست‌آنها بحواس‌ظاهره و باطنه آنها بیکار ودست خداوند آنها بعنوان اسماء وصفاتش (از اراده و قدرت و علم و تکلم و چشم و گوش وحیات ازلی) در آنها درکار است بمثل آهن که قرب بآتش یافته همه صفات آتش در او یافت میشود یا بمثل کواکب بی نور که ازنور خورشید درآنها یافت شده نمایش روشنائی درشب تار بعنوان خلافت از خورشید میدهند . (٥) این چند بیت بالا اشاره بآنست که عقول انبیاء بمثل چراغ یك شمعی و دوشمعی و سه شمعی و هزار شمعی و صد هزارشمعی و هکذا تا برسد به نجوم و خورشید چون متنور بانوار الهیه برای قرب معنوی‌که دارند شدند پس از هرکدام آنها که طلب روشنائی بنمائی‌گویا ازخود خداوند طلب روشنائی حقیقتاً نمودی تا برسد بچراغ عقل و وجدان ولو یك شمعی باشد چه این چراغ آخرین چراغ یگانه وحجت مسلم درعالم برای هربنی‌آدمی‌است‌که پیغمبر باطنی‌او است. (٦) جنبش معنوی بمثل جنبش افکار است که محسوس بحواس ظاهر نیست . (۷) مقصود از مصطفی زادی یا رادی چند معنی دارد کریم و جوان مرد شجاع و حکیم و بذال معجمه و بعضی از این معانی آمده و بعضی بزای معجمه خوانده و اشاره بحدیث «امام حسن (ع)» گرفتند که بر گردن پیغمبر سوار میشده است . (۸) این دلیل سعهٔ وجودی انسان است که در عین آنکه در مقام علو روحی ازعرش معنوی میگذرد درمراتب بدنیه از هرخواری وناکامی و نامرادی باندك تصادمی متألم میشود (گهی برطارم اعلا نشینم گهی تاپیش پای خود نبینم)

مصطفی آمد که سازد همدمی   کلمینی یا حمیرا کلمی (۱)
ای حمیرا اندر آتش نه تو نعل   تاز نعل تو شود این کوه لعل
این‌حمیرا لفظ تانیث‌است وجان   نام‌تانیثش نهند این تازیان(۲)
لیك از تانیث جان را باك نیست   روح‌را بامرد وزن اشراك نیست
از مؤنث واز مذکر برتراست   این‌نه آن‌جانست‌کز خشك‌وتراست
این‌نه آن جانست کافزاید ز نان   یا گهی‌باشد چنین گاهی چنان(۳)
خوش‌کنندست وخوش‌وعین‌خوشی   بیخوشی‌نبود خوشی‌ای‌مرتشی(٤)
چون تو شیرین ازشکرباشی بود   کان شکر گاهی ز توغایب شود
زهر محضست آنکه باشد بیوفاء   هب لنا یا ربّنا نعم الوفاء
چون شکر گردی ز تأثیر وفا   پس شکر کی از شکر باشد جدا
عاشق ازحق چون غذا یابد رحیق   عقل آنجا گم شود گم ای‌رفیق
عقل جزوی عشق را منکر بود   گرچه بنمایدکه صاحب سربود(۵)
زیرك‌ودانا است امّا نیست نیست   تا فرشته لا نشد اهریمنی است
او بقول و فعل یار ما بود   چون بحکم حال آئی لا بود
لا بود چون او نشد ازهست نیست   چونکه‌طوعاً لانشد کرهاً بسی‌است
جان کمالست و ندای او کمال   مصطفی گویان ارحنا یا بلال(٦)
ای بلال افراز بانگ سلسلت   زان دمی کاندر دمیدم در دلت
۞ای بلال‌ای‌گلبنت را جان‌سپار   خیز و بلبل وار جان میکن نثار
زان دمی کادم ازآن مدهوش شد   هوش اهل آسمان بیهوش شد
مصطفی بیخویش‌شدزان‌خوب‌صوت   شد نمازش در شب تعریس فوت
سر ازآن خواب مبارك برنداشت   تا نماز صبحدم آمد بچاشت
در شب تعریس پیش آن عروس   یافت جان پاك ایشان دست بوس
عشق وجان هردو نهانند و ستیر   گرعروسش خوانده ام عیبی‌مگیر
از ملال یار خامش کردمی   گر همو مهلت بدادی یك دمی
لیك میگوید بگو هین عیب نیست   جز تقاضای قضای غیب نیست
عیب باشد کو نه‌بیند جزکه عیب   عیب کی بیند روان پاك‌غیب (۷)
عیب شد نسبت بمخلوق جهول   نی به نسبت با خداوند قبول(۸)
کفر هم نسبت بخالق حکمت‌است   چون بما نسبت کنی کفر آفت است
ور یکی عیبی بود با صد صفات   بر مثال چوب باشد در نبات
در ترازو هردو را یکسان کشند   زانکه‌آن‌هردوچوجسم‌وجان‌خوشند
پس‌بزرگان این‌نگفتند ازگزاف   جسم پاکان‌همچو جان افتادصاف
گفتشان و فعلشان و ذکرشان   جمله جان مطلق آمد بی نشان
جان‌دشمن دارشان‌جسمیست‌صرف   چون‌زیاد ازنرد او اسمیست‌صرف
آن بخاك اندر شد وکل خاك شد   این نمك اندر شد وکل پاك شد
آن نمك کز وی محمد املح است   زان حدیث با نمك او افصح‌است
این نمك باقیست از میراث او   با تو اند آن وارثان او بجو
پیش تو شسته ترا خود پیش کو   پیش هستت جان پیش اندیش‌کو
گرتو خودرا پیش‌وپس‌کردی‌گمان   بستهٔ جسمیّ و محرومی ز جان
زیر وبالا پیش وپس‌وصف تنست   بی جهتها زاین جان روشن‌است
برگشا از نور پاك شه نظر   تا نپنداری توچون کوته نظر
که همینی در غم وشادیّ و بس   ای عدم کو مر عدم‌را پیش‌وپس
۞ازوجود واز عدم گر بگذری   از حیات جاودانی بر خوری
روز بارانست میرو تا بشب   نی‌از این باران ازآن باران رب
۞هست‌بارانها جزاین باران‌بدان   که نمبیند ورا جز چشم جان
۞چشم جان‌را پاك‌کن نیکو نگر   تا از آن باران عیان بینی خضر

سؤال کردن عایشه از پیغمبر (ص) که باران شد و جامهٔ تو ترنگشت و جواب آنجناب

مصطفی روزی بگورستان برفت   با جنازهٔ یاری از یاران برفت
خاك را در گور او آکنده کرد   زیرخاك آن دانه‌اش رازنده‌کرد
این درختانند همچون خاکیان   دستها برکرده اند از خاکدان
سوی خلقان صد اشارت میکنند   وانکه گوشستش عبارت میکنند
۞ تیزگوشان راز ایشان بشنوند   غافلان آواز ایشان نشنوند
با زبان سبز و با دست دراز   از ضمیر خاك میگویند راز

---

(۱) اینهم یك دلیل سعهٔ وجود خاتم انبیاء است که وافی و قادر بهر دو قوهٔ ملکی و ملکوتی و دنیوی و اخروی و جسمی و روحی بقسمی بوده که شهوت رانی او با زوجات نه گانه مخصوصاً باعایشه بعلاوه آنکه مانع از ملکوت او نبوده مؤید هم بوده چه توسعه روح سالم در توسعه تکمیل وتقویت قوای بدنیّه‌است والا بمثل بعضی‌از انبیاء که رهبانیت اختیار کرده وترك زن گرفتن بکلی نمودند یاباید ناقص الخلقه باشند یا ضیق وجودی بقسمی داشتند که نتوانستند بمثل حضرت عیسی (ع) جمع بین قوای شهوت و غضب بموقع و درمحل خود با حفظ مقام ملکوتی بنمایند در حالتیکه مقصود ازخلقت آدم در دنیا آنست که باحفظ قوای شهوت کار وحدت کند. (۲) بمثل آنکه ذات اقدس خداوند با آنکه نه مذکراست ونه مؤنث ولکن بمناسبت قوّه فاعله و مؤثره که صفت مردان است در قرآن و اخبار و کتب حکمت و عرفان ضمیر های مذکر و مرد باو اشاره بمثل هووانت مینمایند. (۳) یعنی چون ذات‌جان مجرد محض وبی‌علاقه بمادّیات بدنیه است پس بقوت وضعف بدن تقویت و ضعف پیدا نمیکند سپس این‌قوت وضعفی‌که میگویند روح‌سالم درتن سالم و روح مریض درتن مریض کما آنکه محسوس ومسلم‌است از جهت آثار روح وتعلق فعلی وصفاتی روح ببدن است نه ازجهت ذات مجرّد که نهایت وصول و آرزوی مرتاضین برسیدن باین‌جان مجرّد بوسیلهٔ تمرکز قواست که ابداً موقوف بمادیات و احتیاج ببدنیات نداشته و متأثر وکم وزیاد از کم و زیاد مادیات نمیشود پس‌همه اشتباهات مادّیون از انکار جان مجرد اشتباه تعلق و آثار اواست بخود او . (٤) مقصود از این خوشی خوشی حقیقی خالصی‌است که فوقاً اشاره شد که چون ذات جان فوق‌الذکر ملایم ترین هر موجودی بصاحب جان است و هیچ خوشی نیست مگر بادراك ملایم پس‌ادراك شهودی این‌جان بلکهٔ جمع حواس وتوحید نفس‌که نزدیکترین ملایمات‌است بالاترین خوشیهای دنیا وآخرت بلکه روح همه خوشیهااست کما اینکه غفلت از این‌جان روح همه ناخوشیها است . (۵) مقصود ازعقل جزئی یاعقل معاشی یا عقول فلاسفه مادی یا عقل تمام عقلا و علما و حکمای قبل از تذکیه نفس است. (٦) اشاره بتعریف حکما مرنفس را (بکمال اول لجسمٍ آلی) میباشد (۷) بمثل اینکه‌حواریون بحضرت عیسی(ع) راجع بمنظرهٔ زشت سگ مردهٔ که‌گوشتهای صورت اوگندیده وریخته بود عرض کردندکه چقدر زشت است صورت این سگ حضرت عیسی‌فرمود (انظروا ما ابیض اسنانه) یعنی اگرعیب درشما نیست چرا تجسس نکردیدکه دندانهای سفید او رامشاهده کنید نه کراهت منظرهٔ اورا پس تا درانسان عیب نباشد نظربمعایب خلق نمیکند بلکه میگردد تا محسناتش‌را بیابد. (۸) بدانکه این‌دوبیت بالا و هشت بیت پائین دو بیان تحقیقی دارد (اول) آنکه خلقت اشرار و معاصی آنان و ناملایمات روزگار اگرچه نسبت باهلش ناملایم و شرّاست ولکن نسبت بنظام احسن خلقت همه از روی حکمت ولازمهٔ خلقت است (دوم) هرعیبی که از معیوب صادر شود البته عیب است ولکن عین‌آن عیب اگر از شخص‌کامل صادر شود برای او عیب نخواهد بود بمثل اینکه خاتم انبیا هم شیطان دارد ولکن شیطان او برای اوعیب نیست‌چون تسلیم اوست بلکه معایب انبیاء و اولیا نسبت بخداوند منزّه از عیب است نه نسبت بما چه معایب آنان که نواقص امکانی است اگرچه بمثل قدری سرکه مستهلك در دریا باشد موجود است ولکن نمودار و منشاء اثر نیست .

همچو بطن سر فرو برده بآب گشته طاوسان وبوده چون غراب ۱ در زمستانشان اگر محبوس کرد آن غرابان را خدا طاوس کرد
در زمستانشان اگرچه داد مرگ زنده‌شان کرد از بهارو دادبرگ ۲ منکران گویند خودهست این‌قدیم این چرا بندیم بر ربّ کریم
جمله پندارندکاین خوددائم است واز قدم این جمله عالم قائم است ۳ کوری ایشان درون دوستان حق برویانید باغ و بوستان
هر گلی کاندر درون بویا بود آن گل از اسرارکل گویا بود ۴ بوی ایشان رغم انف منکران گرد عالم میرود پرده دران
منکران همچون جعل زان بوی گل یا چو نازك مغز در بانگ دهل ۵ خویشتن مشغول میسازند وغرق چشم میدوزند از لمعان برق
چشم میدزدند و آنجا چشم نی چشم آن باشد که بیند مأمنی ۶ چون ز گورستان پیمبر بازگشت سوی صدّیقه شد و همراز گشت
چشم صدّیقه چو بر رویش فتاد پیش آمد دست بر وی مینهاد ۷ برعمامه و روی او وموی او بر گریبان و برو بازوی او
گفت پیغمبر چه میجوئی شتاب گفت باران آمد امروز ازسحاب ۸ جامهایت می بجویم در طلب تر نمی بینم ز باران ای عجب
گفت چه برسرکشیدی از ازار گفت کردم آن ردای تو خمار ۹ گفت بهر آن نمود ای پاك‌جیب چشم پاکت را خدا باران غیب
نیست آن باران از این ابر شما هست ابری دیگر و دیگر سما ۱۰ این چنین باران ز ابردیگر است رحمت‌حق در نزولش مضمراست
بشنو از قول سنائی در رموز ۱۱ معنئی تا واقف آئی بر کنوز

تفسیر بیت حکیم سنائی

آسمانهاست درولایت جان کار فرمای آسمان جهان درره روح پست وبالاهاست کوههای بلند وصحراهاست

گر تو بگشائی ز باطن دیدهٔ زود یابی سرمهٔ بگزیدهٔ ۱۴ پیردانا اندر این رمزی که گفت درحقیقت زین صدف درّی بسفت
غیب را ابریّ و آبی دیگر است آسمان و آفتابی دیگر است ۱۵ ناید آن الاّ که برخاصان پدید باقیان فی لبس من خلقٍ جدید
هست باران از پی پروردگی هست باران از پی پژمردگی ۱۶ نفع باران بهاران بوالعجب باغ را باران پائیزی چوتب
آن بهاری ناز پروردش کند وین خزانی ناخوش وزردش کند ۱۷ همچنین سرما و باد و آفتاب بر تفاوت دان وسر رشته بیاب
همچنین درغیب انواع است این در زیان‌وسود ودررنج وغبین(۱) ۱۸ این دم ابدال باشد زان بهار دردل وجان‌روید ازوی‌سبزه‌زار
فعل باران بهاری با درخت آید از انفاسشان با نیکبخت (۲) ۱۹ گردرخت خشك باشد در مکان عیب آن از باد جان افزا مدان
باد کار خویش کرد وبر وزید آنکه جانی داشت برجانش گزید ۲۰ وانکه‌جامد بودخود واقف نشد وای آن جانی‌که او عارف نشد
قول پیغمبر شنو ای جان‌من ۲۱ دور کن از خویشتن انکار وظنّ

درمعنی حدیث اغتنموا بردالربیع فانه یعمل بابدانکم کما یعمل باشجارکم واجتنبوا برد الخریف فانه یعمل بابدانکم کما یعمل باشجارکم

گفت پیغمبر ز سرمای بهار تن مپوشانید یاران زینهار ۲۴ زانکه با جان شما آن میکند کان بهاران با درختان میکند
پس‌غنیمت باشد آن سرمای او درجهان بر عارفان وقت جو ۲۵ در بهاران جامه‌از تن‌برکنید تن برهنه جانب گلشن روید
لیك بگریزید از برد خزان کان کند کان کرد با باغ ورزان ۲۶ راویان این را بظاهر برده‌اند هم برآن صورت قناعت کرده‌اند
بیخبر بودند از سِرّ آن گروه کوه را دیده ندیده کان بکوه ۲۷ آن‌خزان نزد خدانفس‌و هواست عقل وجان‌عین بهار است وبقاست
گر ترا عقلیست جزوی در نهان کامل العقلی بجو اندر جهان ۲۸ جزو تو از کل او کلی شود عقل‌کل برنفس‌چون غلی‌شود(۳)
پس بتأویل آن بودکانفاس پاك چون بهارست‌وحیات‌برگ و تاك ۲۹ از حدیث اولیا نرم و درشت تن‌مپوشان‌زانکه دینت‌راست‌پشت
گرم گوید سرد گوید خوش بگیر تاز گرم و سرد بجهی وز سعیر ۳۰ گرم و سردش نوبهار زندگیست مایهٔ صدق و یقین و بندگیست
زانکه زان‌بستان جانهازنده است زان‌جواهر بحردل‌آکنده است ۳۱ بردل عاقل هزاران غم بود گر ز باغ دل خلالی کم شود

پرسیدن عایشه که یا رسول‌الله سرّ باران امروز چه بود

پس سؤالش کرد صدیقه زصدق با خشوع وبا ادب ازجوش عشق ۳۳ کای‌خلاصهٔ هستی وزبدهٔ وجود حکمت باران امروزین چه بود

---

(۱) یعنی آنچه درسلسلهٔ عرضیات یعنی زمانیات و مکانیات مادیه ازمنظومهای شمسیه وکهکشان و ماه و سال وشب و روز وفصول چهارگانه ومواليد خلقت جمادات ونباتات وحیوانات وعناصرومواد ومانند اینها اززمین وآسمان‌موجوداست همه در سلسلهٔ طولیات یعنی درماوراء الطبیعه عالم ارواح و عقول که در غیب این عالم است بنحو اعلا موجود است بطوریکه افهام و عقول اهل دنیا بآنها نرسیده چه تا بحواس مناسب با آنها که بتمرکز این حواس مادی حاصل میشود نرسند محال است که حقائق آنها را بآنطوریکه در آنجا است ادراك نمایند لذا در بیتِ متصل باین بیت تعبیر بابدال از مدرکین آنها نموده چه معنویات وحقائق را باصور و خیال مناسبتی نیست . (۲) چه تأثیر انفاس صاحبان نفوس قویه فقط بقوه تمرکزاست .
(۳) بدانکه معانی لغوی عقل بقدری زیاد و مختلف است که نمیتوان قدر مشترکی برای آنها فرض کرد مگر در معنی بستن که بعضی گفتند اکثر معانی عقل بمعنی ببستن و عِقال است ولکن باصطلاح عامهٔ مردم عقل را بادراکات انسانی‌که ممتاز از هرحیوانی است اطلاق میکنند وگاهی بر اخلاق معتدله نام عقل مینهند وگاهی بقوهٔ فراست و زرنگی وجودت و فطانت و سیاست نام عقل مینهند ولکن عرفا یکی از مراتب هفتگانهٔ انسان را (ازبدن ونفس و روح وعقل وسر وخفی و اخفی) نام عقل مینهند کما آنکه حکما از مراتب نفس انسانی بعقل بالقوه و عقل بالملکه و عقل بالفعل و عقل فعال تعبیر مینمایند و اما الهیون از نفس مجردکه ذاتاً وفعلا مجرد شده باشد تعبیر بعقل میکنند ولکن همهٔ این اقسام یکطرف و مقصود ازانبیاء و اولیاء که مطابق مقصود مولوی از عقل در این دو بیت است یکطرف چه مقصود مولوی از کامل العقل عبارتست از اینکه بتواند دنیا را بیك طوری اداره وجمع آوری کند که نتیجهٔ آخرت و علم الروح وصفای قلب و توحید نفس را بملکهٔ جمع حواس تحصیل کند کما آنکه در اصول‌کافی از حضرت صادق (ع) وارد است (العقل ما عبد به‌الرحمن و اکتسب به الجنان) و مخفی نماند که در مقابل این عقل مذکور علمای سوء وعقلای نفسانی هستندکه بتدبیر عقل خود آخرت رابرعکس فوق بطوری گرفتند که نتیجهٔ دنیا راکاملا از احکام دیانتی تحصیل مینمایند و تمیز بین این دو عقل برای مجالست و اطاعت که مولوی توصیه در این چند بیت نموده خیلی مشکل است .

این ز بارانهای رحمت بود یا — بهر تهدید است و عدل کبریا
این از آن لطف بهاریات بود — یا ز پائیزی پر آفات بود
گفت این از بهر تسکین غمست — کز مصیبت بر نژاد آدمست
گر بر آن آتش بماندی آدمی — بس خرابی او فتادی و کمی
اینجهان ویران شدی اندر زمان — حرصها بیرون شدی از مردمان
استن این عالم ای جان غفلتست — هوشیاری این جهانرا آفتست(۱)
هوشیاری زان جهانست و چو آن — غالب آید پست گردد این جهان
هوشیاری آفتاب و حرص یخ — هوشیاری آب و این عالم وسخ
زان جهان اندك ترشح میرسد — تا نخیزد زین جهان حرص و حسد(۲)
ور ترشح بیشتر گردد ز غیب — نی هنرماند در این عالم نه عیب
این ندارد حدّ سوی آغاز رو — سوی قصهٔ مرد چنگی باز رو

بقیه قصهٔ پیر چنگی در زمان عمر و مخلص آن

مطربی کز وی جهان بد پر طرب — رسته ز آوازش خیالات عجب
از نوایش مرغ دل پران شدی — وز صدایش هوش جان حیران شدی
چون برآمد روزگار و پیر شد — باز جانش از عجز پشه گیر شد
❀ باز چه گر پیل باشد بیگمان — پشه اش سازد ضعیف و ناتوان
پشت او خم گشت همچون پشت خم — ابروان بر چشم همچون پار دم
گشت آواز لطیف جانفزاش — ناخوش و مکروه و زشت و دلخراش
آن نوا که رشك زهره آمده — همچو آواز خر پیری شده
خود کدامین خوش که آن ناخوش نشد — یا کدامین سقف کان مفرش نشد
غیر آواز عزیزان در صدور — که بود از عکس دمشان نفخ صور(۳)
آن درونی کاین درون ها مست ازوست — نیستی کاین هستهامان هست ازاوست
کهربای فکر و هر آواز از او — لذت الهام و وحی و راز از او
چونکه مطرب پیرتر گشت و ضعیف — شد ز بی کسبی رهین یك رغیف
گفت عمر و مهلتم دادی بسی — لطفها کردی خدایا با خسی
معصیت ورزیده ام هفتاد سال — باز نگرفتی ز من روزی نوال
نیست کسب امروز مهمان توام — چنگ بهر تو زنم کان توام
چنگ را برداشت شد الله جو — تا بگورستان یثرب آه گو
گفت از حق خواهم ابریشم بها — کو بنیکوئی پذیرد قلب ها
چنگ زد بسیار و گریان سر نهاد — چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد
خواب بردش مرغ جانش از حبس رست — چنگ و چنگی را رها کرد و بجست
گشت آزاد از تن و رنج جهان — در جهان ساده و صحرای جان
جان او آنجا سرایان ماجرا — کاندر اینجا گر بماندندی مرا
خوش بدی جانم از این باغ و بهار — مست این صحرای غیب لاله زار
بی پر و بی پا سفر میکردمی — بی لب و دندان شکر میخوردمی(۴)
ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ — کردمی با ساکنان چرخ لاغ
چشم بسته عالمی میدیدمی — ورد و ریحان بی کفی میچیدمی
مرغ آبی غرق دریای عسل — عین ایوبی شراب مغتسل
که بدو ایوب از پا تا بفرق — پاك شد از رنجها چون نور شرق
❀ گر بودی این چرخ ده چندین که هست — نیست نزد آن جهان جز تنگ و پست
مثنوی در حجم اگر بودی چو چرخ — در نگنجیدی در آن جز نیم برخ
کان زمین و آسمان بس فراخ — کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ
و این جهانی کاندر این خوابم نمود — از گشایش پرّ و بالم را گشود
آن جهان و راهش ار پیدا بدی — کم کسی یك لحظه در اینجا بدی
امر می آمد که هین طامع مشو — چون ز پایت خار بیرون شد برو
مول مولی میزد آنجا جان او — در فضای رحمت و احسان او

در خواب گفتن هاتف با عمر که چندین زر از بیت المال بان مرد ده که در گورستان خفته است

آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت — تا که خویش از خواب نتوانست داشت
در عجب افتاد کاین معهود نیست — این ز غیب افتاد بی مقصود نیست
سر نهاد و خواب بردش خواب دید — کامدش از حق ندا جانش شنید
آن ندا کاصل هر بانگ و نواست — خود ندا آنست و این باقی صداست
کرد و تُرك و کرد و تاجیك و عرب — فهم کرده آن ندا بی گوش و لب
خود چه جای ترك و تاجیکست و زنگ — فهم کردست آن ندارا چوب و سنگ
هر دمی از وی همی آید الست — جوهر و اعراض میگردند مست(۵)
گر نمیآید بلی ز ایشان ولی — آمدنشان از عدم باشد بلی
آنچه گفتم زآگهی سنگ و چوب — در بیانش قصهٔ هشدار خوب

نالیدن ستون حنانه از فراق پیغمبر علیه السلام که جماعت انبوه شدند که ما روی مبارك ترا چون بر آن نشستهٔ نمی بینیم و منبر ساختند وشنیدن رسول خدا (ص) ناله ستون را بصریح ومکالمات آنحضرت باآن

استن حنانه از هجر رسول — ناله میزد همچو ارباب عقول
❀ در میان مجلس وعظ آنچنان — کز وی آگه گشت هم پیر و جوان
❀ در تحیّر مانده اصحاب رسول — کز چه مینالد ستون با عرض و طول
گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون — گفت جانم از فراقت گشت خون
❀ از فراق تو مرا چون سوخت جان — چون ننالم بی تو ای جان جهان
مسندت من بودم از من تاختی — بر سر منبر تو مسند ساختی
پس رسولش گفت کای نیکو درخت — ای شده با سرّ تو همراز بخت
گر همی خواهی ترا نخلی کنند — شرقی و غربی ز تو میوه چنند

---

(۱) بدانکه مضامین این چهار بیت امثال زیاد دارد که یکی از آنهارا بنام بازی شطرنج و نرد ذیلا اشاره مینمائیم که در عین آنکه قمار باز از روی اختیار وعلم و فکر ودقت و تدبیر از اول تا بآخر بازی میکند باز عاقبت کار را در برد و باخت نمیداند و عجب آنستکه صلاح احدی هم نیست که بداند و الا حاضر برای بازی یعنی هیچ کاری نمیشود و کار های قمار خانهٔ خلقت معوق خواهد ماند پس ستون قمار خانهٔ عالم طبیعت غفلت بندانستن عاقبت کار است تا آنکه هرکسی بخیال و امید منافع دویده و حرص زده وکار بکند تا دنیا آباد شود. (۲) یعنی اگرچه گاه گاهی عاقبت بعضی ازکارها برای بعضی بتدبیر صحیح از عالم غیب در افکار آنان ریزش مینماید ولکن اگر خوب ملاحظه شود معلوم گردد که این هم برای اغفال و تطمیع ارباب فکر و دیگران است که بخیال اینکه چند مرتبه بتدبیر عاقبت کار خود را مطابق واقع دانسته و نتیجه گرفته بهمان خیال و امید باز دویده و بخت و اتفاق و تصادف را ملاك حقائق دانسته و دیگران هم بحس رقابت تدبیر کار های او را ملاك کارهای خود دانسته بامید و خیال باندازهٔ حرص منافع شخصی زده بدوند تادنیا باین احوال بهتر از بهتر اداره شود .(۳) یعنی صاحبان عزت نفس بتحصیل ملکهٔ جمع حواس و توحید نفس قوهٔ فاعله و ایجادی درکلمات یافته اند که بهر کس باتمرکز قوا هر چه بگویند فوراً ایجاد بانفاس پاك خود مینمایند . (۴) همانطور که درحالت مستی که تمام حواس و سلولهای اعضا تعطّیل است بدون هیچ آلتی از حواس باز احساس ادراك لذت مستی را مینماید همچنین صاحب توحید نفس بواسطهٔ یك جهت شدن روح لذائذ معنوی را بدون مدخلیت حواس ظاهری و باطنی میبرد . (۵) مقصود از الست بربکم همان قوهٔ ایجاد خداوند است و مقصود از شنیدن این ندا همان قبول ایجاد و جواهر و اعراض عالم است .

یا درآن‌عالم حقت سروی کند — تا تر و تازه بمانی تا ابد ۱ گفت آن‌خواهم که دایم‌شد بقاش — بشنو ای غافل‌کم از چوبی مباش
آن ستون را دفن‌کرد اندرزمین — تاچو مردم حشرگردد یوم دین(۱) ۲ تا بدانی هرکه را یزدان بخواند — از همه کار جهان بیکار ماند
هرکه را باشد ز یزدان‌کار وبار — یافت بار آنجا وبیرون‌شد ز کار ۳ وانکه اورا نبود از اسرار داد — کی کند تصدیق او نالهٔ جماد
گوید آری نی ز دل بهر وفاق — تا نگویندش که هست اهل نفاق ٤ گر نبندی واقفان امر کن — درجهان ردگشته‌بودی‌این‌سخن(۲)
صد هزاران ز اهل تقلید ونشان — افکندشان نیم وهمی در گمان(۳) ٥ که بظن تقلید و استدلالشان — قائم است و بسته پرّ و بالشان
شبهه میانگیزد آن‌شیطان دون — درفتند این جمله کوران سرنگون ٦ پای استدلالیان چوبین بود — پای چوبین سخت بی‌تمکین بود
غیر آن قطب زمان دیده ور — کز ثباتش کوه گردد خیره سر ۷ پای نابینا عصا باشد عصا — تا نیفتد سرنگون او برحصا(٤)
آن سواری کو سپه راشد ظفر — اهل دین را کیست سلطان بصر ۸ با عصا کوران اگر ره دیده اند — در پناه خلق روشن دیده‌اند
گر نه بینایان بدندی و شهان — جمله کوران خود بمردندی عیان ۹ نی زکوران کشت آید نی درود — نی عمارت نی تجارتها و سود
گر نکردی رحمت و افضالشان — در شکستی چوب استدلالشان ۱۰ این عصا چبود قیاسات و دلیل — آن عصا که دادشان بینا جلیل
او عصاتان داد تا پیش آمدید — آن عصا از خشم هم بروی زدید ۱۱ چون عصا شد آلت جنگ ونفیر — آن عصارا خرد بشکن ای ضریر
حلقهٔ کوران بچه کار اندرید — دیدبانرا در میانه آورید ۱۲ دامن او گیر کو دادت عصا — درنگر کادم چها دید از عصی
چون عصاشد مار واستن باخبر — معجزهٔ موسی و احمد درنگر ۱۳ از عصا ماری و از استن حنین — پنج نوبت میزنند از بهر دین
گرنه نامعقول بودی این مزه — کی بدی حاجت بچندین معجزه ۱٤ هرچه معقولست عقلش میخرد — بی بیان معجزه بی جزر و مد
این طریق نکر نامعقول بین — در دل هر مقبلی مقبول بین ۱٥ آنچنان کز بیم آدم دیو و دد — در جزایر در رمیدند از حسد
هم ز بیم معجزات انبیا — سرکشیده منکران زیر گیا ۱٦ تا بناموس مسلمانی زیند — در تسلس تا ندانی که کیند
همچو قلابان بران نقد تباه — نقره میمالند و نام پادشاه ۱۷ ظاهر الفاظشان توحید و شرع — باطن آن همچو درنان تخم ضرع
فلسفی را زهره نی تا دم زند — دم زند دین حقش برهم زند ۱۸ دست وپای او جماد وجان او — هرچه‌گوید آن دو در فرمان او
با زبان گرچه که تهمت مینهند — دست و پاهاشان گواهی میدهند ۱۹ سنگها اندر کف بوجهل بود — گفت ای‌احمد بگو این چیست زود
گر رسولی چیست درمشتم نهان ۲۰ چون خبر دادی ز راز آسمان

اظهار معجزهٔ پیغمبر علیه‌السلام وبسخن آمدن سنگریزه دردست ابوجهل وگواهی دادن برسالت آنحضرت

گفت‌چون‌خواهی‌بگویم‌کان‌چهاست — یابگویند آنکه ماحقیم و راست ۲۲ گفت بوجهل‌آن دوم نادر تراست — گفت‌آری حق ازاین قادرتراست
گفت‌شش پاره‌حجردردست‌تست — بشنوازهریك‌توتسبیحی درست(٥) ۲۳ از میان مشت او هر پاره سنگ — در شهادت گفتن آمد بی‌درنگ
لا اِلهَ گفت و الا الله گفت — گوهر احمد رسول‌الله سفت ۲٤ چون شنید از سنگها بوجهل این — زد ز خشم آن‌سنگها را بر زمین
گفت نبود مثل تو ساحر دگر — ساحران را سرتوئی و تاج سر ۲٥ چون‌بدیدآن معجزه بوجهل‌تفت — گشت درخشم وبسوی خانه رفت
ره‌گرفت ورفت ازپیش رسول — اوفتاد اندر چه آن زشت جهول ۲٦ معجزهٔ اودید وشدبدبخت‌زفت — سوی کفر و زندقه سر تیز رفت
خاك بر فرقش‌که بدکرد ولعین — چشم او ابلیس آمد خاك بین ۲۷ این‌سخن رانیست‌پایان ای‌عمو — قصهٔ آن پیر چنگی باز گو
بازگرد و حال مطرب گوش دار ۲۸ زانکه‌عاجزگشت مطرب‌زانتظار

بقیه قصهٔ پیر چنگی وپیغام رسانیدن باو

بانگ آمد مر عمر راکای عمر — بندهٔ ما را ز حاجت باز خر ۳۰ بندهٔ داریم خاص و محترم — سوی گورستان تورنجه کن قدم
ای عمر برجه ز بیت‌المال عام — هفت صد دینار درکف نه تمام ۳۱ پیش او برکای توما را اختیار — اینقدر بستان کنون معذور دار
اینقدر از بهر ابریشم بها — خرج‌کن‌چون خرج‌شد اینجا بیا ۳۲ پس عمر زان هیبت آواز جست — تامیان را بهر آن خدمت ببست
سوی گورستان عمر بنهاد رو — در بغل همیان دوان در جستجو ۳۳ گرد گورستان دوان شد او بسی — غیر آن پیر او ندید آنجا کسی

---

(۱) اگر درحال تعجب بگوئی که چطور ممکن است ستون حنانه بمثل آدمی مرده و دفن شده و فردای قیامت ببهشت رود بعلاوه آنکه جواب بشعور غریزی وفطری درهمه موجودات حتی درآتوم والکترونها وعناصر و مواد میدهیم که فقط انبیاء واولیاء بعلم فطری وصفای نفس عالم باین شعورهای جمادات هستند و زبان اینها را آنها میدانند باز جواب میدهیم که ستون حنانه در نباتات و جمادات کمتر از سگ اصحاب کهف و خر حضرت عیسی (ع) در حیوانات و شیطان محمد (که فرمود شیطان من مسلمان در دست من شده یعنی تسلیم من است.) نیست که فردای قیامت هر چهار برای غلبهٔ ملکوت بر آنها ببهشت ملکوت خواهند رفت. (۲) یعنی اگر کسانیکه واقف باسرار طبیعت وخلقت که دانش‌غریزی موجودات باشد (که‌باین دانش غریزی امر ایجادکن را شنیده و قبول وجود ونظام خلقت را کردند) نبودند اصول کلمات انبیاء رد میشد. (۳) این چند بیت زیر بیان آنست که اشخاصیکه از فلاسفه و علمای اهل بیان خواستند به برهان و دلیل های خیالی و فکری حقائق و اسرار خلقت را دریابند بقسمی عاجز شده و از عهده بر نیامدند که از اول دنیا تاکنون هنوز نتوانستند یك مطلب علمی را بدون اختلاف بین خودشان‌برهان مسلم نمایند بلکه برای یك فیلسوف اهل برهان و بیان ممکن است چندین مرتبه عقائد علمیش باستدلالات خودش برای خودش عوض شده ودر دورهٔ تحصیلات علمی چندین مرتبه عقائد مختلفه پیدا کند واین خود سلب اطمینان کنندهٔ از هربرهانی است چه احتمال خلاف باین بیان فوق الذکر درهربرهانی برای هرفیلسوفی که منجمد درعقیده یااهل تقلید نباشد داده‌میشود. (٤) این‌چند بیت زیر نمره اشاره بآنست که براهین فلاسفه اگر چه کاشف ازحقائق (بمثل چشم قلب که طایفه تیاصوفی حس ششم مینامند) نیست ولکن بمنزلهٔ عصا برای نابینا بقدر ضرورت کار ورفع‌حاجت مینماید (٥) کما اینکه‌بدن هرانسانی‌بتبع احاطه روح احساسات‌غریزی‌پیدا میکند همچنین تمام ذرات‌موجودات‌بتبع‌احاطه خداوند تمام اسماء وصفات‌واحساسات خداوند رااز‌خود بروزمیدهد منتهی پیغمبری‌باید که بقوهٔ احاطه الهی احساسات الهی‌را بعنوان تسبیح وشهادت‌توحیداز‌کمون اشیا ظاهروپس ازتصرف درگوشهای سامعین بایجاد وگوش ملکوتی در آنان باکمال فصاحت وبلاغت برساند.

گفت این نبود دگر باره دوید / مانده گشت وغیر آن پیر اوندید
گفت حق فرموده مارا بنده ایست / صافی و شایسته و فرخنده ایست
پیر چنگی کی بود خاص خدا / حبذا ای سرّ پنهان حبذا
بار دیگر گرد گورستان بگشت / همچوآن شیر شکاری گرد دشت
چون یقین‌گشتش که غیر پیرنیست / گفت درظلمت دل روشن بسیست
آمد و باصد ادب آنجا نشست / بر عمر عطسه فتاد و پیر جست
مر عمررادید و ماند اندر شگفت / عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت
گفت در باطن خدایا از تو داد / محتسب بر پیرک چنگی فتاد
چون نظر اندر رخ آن پیرکرد / دید او را شرمسار و روی زرد
پس عمرگفتش مترس از من مرم / کت بشارتها ز حق آورده‌ام
چند یزدان مدحت خوی توکرد / تا عمر را عاشق روی تو کرد
پیش من‌بنشین و مهجوری مساز / تا بگوشت گویم از اقبال راز
حق سلامت میکند میپرسدت / چونی از رنج و غمان بیحدت
نك قراضهٔ چند ابریشم بها / خرج‌کن این را وباز اینجا بیا
پیرلرزان‌گشت چون‌این را شنید / دست میخائید و برخود می طپید
بانگ میزد کای خدای بی نظیر / بس که ازشرم آب شد بیچاره‌پیر
چون‌بسی‌بگریست وزحد رفت‌درد / چنگ‌را زد برزمین و خرد کرد
گفت ای بوده حجابم از اله / ای مرا تو راهزن از شاهراه
ای بخورده خون من هفتاد سال / ای ز تو رویم سیه پیش کمال
ای خدای با عطای با وفا / رحم کن بر عمر رفته در جفا
داد عمری‌حق‌که هرروزی ازآن / کس نداند قیمت آن درجهان(۱)
خرج‌کردم عمر خود را دمبدم / در دمیدم جمله را درزیر وبم
آه‌کز یاد ره و پردهٔ عراق / رفت از یادم دم تلخ فراق
وای‌کز تری زیر افکند خرد / خشك‌شد کشت دل من دل بمرد
وای‌کز آواز این بیست وچهار / کاروان بگذشت و بیگه شد نهار
ای خدا فریاد ازاین فریادخواه / داد خواهم نی زکس از دادخواه
داد خود چون من ندادم درجهان / عمرشد هفتاد سال از من جهان
داد خود ازکس نیابم جز مگر / زانکه هست از من بمن نزدیکتر
کاین منی ازوی رسد دم‌دم مرا / پس ورا بینم چو این شدکم مرا
همچو آن‌کو باتو باشد زرشمر / سوی اوداری نه‌سوی خود نظر
❁ همچنین درگریه و درناله او / میشمردی جرم چندین ساله او

گردانیدن عمر نظر اورا از مقام‌گریه که هستی است بمقام استغراق که نیستیست

پس عمرگفتش‌که این زاری تو / هست هم آثار هشیاری تو
❁ بعد ازآن اورا ازان‌حالت‌براند / ز اعتذارش سوی استغراق خواند
هست هشیاری زیاد ما مضی / ماضی ومستقبلت پردهٔ خدا(۲)
آتش اندر زن بهر دوتا بکی / پرگره باشی از این هردو چونی
تاگره با نی بود همراز نیست / همنشین آن لب و آواز نیست
چون بطوف‌خود بطوفی مرتدی / چون بخانه آمدی‌هم باخودی(۳)
ای خبرهات از خبرده بیخبر / توبهٔ تو از گناه تو بتر (٤)
راه فانی‌گشته راهی دیگر است / زانکه هشیاری گناهی دیگراست
ای تو از حال‌گذشته توبه جو / کی‌کنی توبه از این توبه بگو
گاه بانگ زیر را قبله کنی / گاه گریهٔ زار را قبله زنی
چونکه فاروق آینهٔ اسرار شد / جان پیر از اندرون بیدار شد
همچوجان بی‌گریه وبی خنده شد / جانش رفت وجان دیگر زنده شد
حیرتی آمد درونش آن زمان / که برون شد از زمین و آسمان
جستجوئی ماورای جستجو / من نمیدانم تو میدانی بگو
حال وقالی از ورای حال وقال / غرق گشته در جمال ذوالجلال
غرقهٔ نی که خلاصی باشدش / یا بجز دریا کسی بشناسدش(۵)
عقل جزو ازکلّ پذیرا نیستی / گر تقاضا بر تقاضا نیستی (٦)
چون تقاضا بر تقاضا میرسد / موج آن دریا بدینجا میرسد
چونکه قصهٔ حال پیر اینجا رسید / پیر و جانش روی دربرده کشید
پیردامن را زگفت وگو فشاند / نیم گفته در دهان او بماند
از پی این عیش وعشرت ساختن / صد هزاران جان بشاید باختن
در شکار بیشهٔ جان باز باش / همچو خورشید جهان جانبازباش
جانفشان افتاد خورشید بلند / میشود هردم تهی پر میکنند(۷)
جان فشان ای آفتاب معنوی / مر جهان کهنه را بنما نوی
در وجود آدمی جان و روان / میرسد از غیب چون‌آب روان
❁ هرزمان ازغیب نونو میرسد / و از جهان تن برونشو میرسد

---

(۱) بدانکه قیمت هر چیزی بلزوم و کمی او است تا برسد باین که منحصر بفرد و بلاعوض و ظرف تمام ملزومات باشد که دیگر در گرانی‌قیمت نخواهد داشت وعمرانسان از این قبیل‌است چه هرچیز خوبی که ازآن بالاتر درعالم مادیات نباشد (ازقبیل مال وعزت وریاست وصنعت وشهرت و اولاد و برادر و رفیق) حتی پدر و مادر عوض دارد (چه زن پدر ممکن‌است ازمادر وشوهر مادر از پدر با محبت‌تر اتفاق‌افتد)اما هرساعت وثانیه که ازعمر گرانبهای‌آدمی میگذرد دیگر بلاعوض و محال‌است که مثل‌خصوصیات آن وکارهای لازمهٔ درآن برای صاحبش برگردد چه هرزمانی که ازعمرمیگذرد مخصوص کاری‌است که اگر آن‌کار درآن‌زمان نشود یا اصلا آن‌کار فوت میشود و یاغصب اوقات آینده را درکارهای دیگر که لازمهٔ آن وقت خود است خواهد نمود بعلاوهٔ آنکه اوقات طبیعی اثر خود را در اوقات غصبی نخواهد داد پس بنا بر قول مولوی قیمت عمر را بغیر از وقت شناس احدی نمیداند. (۲) یعنی نور خداوند درتمام ازلیات و ابدیات بدون تجدد موجود است ولکن درانظار ماکه‌زمانی هستیم بواسطهٔ گرفتاری فکری و هوشیاری بگذشته و آینده متجدد و نور خدا مخفی شده پس اگر بخواهیم بنور ثابت حق از طرف تمرکز قوا و توحید نفس برسیم باید از پرده های متجدده ماضی و مستقبل بلکه از مطلق زمانیات و مکانیات که هردو یکی در ابعاد اربعه هستند بیرون آمده و امت پیغمبر آخر الزمان شده یعنی زمان گذشته و آینده را بتحصیل ملکهٔ جمع حواس نسبت بخود آخر نمائیم تاتوحید نفس که عین توحید رب است بی‌پرده در همهٔ زمانیات ومکانیات ظاهر شود. (۳) مقصود از خودی قوهٔ خیال است که اگر در خانهٔ کعبه یعنی داخل در هرعبادتی و علمی باخیالات نفسانی بشوی مرتدی یعنی روگردان از حق و حقیقت خواهی بود ولو اینکه اول زاهد و عابد عالم درخانهٔ کعبه باشی. (٤) این دوبیت اشاره بعلما وحکمای صوری از اهل توحید است که بدون فنای در راه حق وبدون تذکیه و تصفیهٔ نفس بهر اندازه که خبر از حقائق و معارف وتوحید در تصنیفات و تألیفات خود داده‌اند لقلقهٔ زبان و جانشان بی‌خبر از حقائق بوده اگر چه در نزد بی خبران از مبادی مقبول افتاده باشد. (۵) مقصود از غرقه بی‌خلاصی ملکهٔ درفنا وعادت درتمرکز قوا بامر توحید نفس ورب است. (٦) مقصود ازعقل جزو عقل‌معاشی‌دنیوی است که محال است از عقل‌کل استفاده تنظیم معاش را برای معاد بقسمی بنماید که توحید نفس و تمرکز قوا حاصل شود الا بتقاضا برتقاضا یعنی ملکهٔ فوق‌الذکر امری است تدریجی. (۷) از این جهت فلاسفهٔ عصر جدید گفتند که زمانی خواهد آمد که خورشید بتدریج نورش تمام شده و آتشش خاکستر بمثل کرهٔ زمین خواهد انداخت.

تفسیر دعای آن دوفرشته که هر روز برسربازار منادی کنند که اللهم اعط کل منفق خلفاً وکل ممسك تلفاً و بیان آنکه منفق مجاهد راه حق است نه مسرف راه هوی

گفت پیغمبر که دایم بهر پند   دو فرشته خوش منادی میکنند(۱)
۳ کای خدایا منفقانرا سیر دار   هر درمشان را عوض ده صدهزار

ای خدایا ممسکان را درجهان   تو مده الا زیان اندر زیان
۴ ❁ ایخدایا منفقان را ده خلف   ای خدایا ممسکان را ده تلف

❁منفق وممسك محل بین به بود   چون محل باشد مؤثرمیشود(۲)
۵ ای بسا امساك کز انفاق به   مال حق را جز بامر حق مده

تا عوض یابی تو مال بیکران   تا نباشی از عداد کافران
۶ کاشتران قربان همی کردند تا   چیره گردد تیغشان بر مصطفی

امر حق را باز جو از واصلی   امر حق را درنیابد هر دلی
۷ چون غلام باغئی کو عدل کرد   مال شه بر باغبان او بذل کرد

طرفه ترکان او همی پنداشت عدل   کز سخاوت کرده ام ایثار وبذل
۸ عدل این باغی وداداش نزد شاه   چه نزاید دوری و روی سیاه

در نبی انذار اهل غفلت است
۹ کان همه انفاقهاشان حسرتست

قربانی کردن سروران عرب بامید قبول افتادن

سروران مکه در حرب رسول   بودشان قربان بامید قبول
۱۱ بهر این مؤمن همی گوید ز بیم   در نماز اهدنا الصراط المستقیم

آن درم دادن سخی را لایق است   جان سپردن خود سخای عاشق است
۱۲ نان دهی از بهر حق نانت دهند   جان دهی از بهر حق جانت دهند

گر بریزد برگهای آن چنار   برگ بی برگیش بخشد کردگار
۱۳ گر نماند از جود دردست تومال   کی کند فضل الهت پایمال

هرکه کارد گردد انبارش تهی   لیکش اندر مزرعه باشد بهی
۱٤ وانکه درانبار ماند و صرفه کرد   اشپش وموش وحوادثهاش خورد

اینجهان نفی است در اثبات جو   صورتت صفر است درمعنات جو
۱۵ جان شور و تلخ پیش تیغ بر   جان چون دریای شیرین را بخر

ور نمیتانی شدن زاین آستان
۱٦ گوش کن باری زمن این داستان

قصهٔ خلیفه که درکرم از حاتم طائی گذشته بود

یك خلیفه بود در ایام پیش   کرده حاتم را غلام جود خویش
۱۸ رایت اکرام و جود افراشته   فقر و حاجت از جهان برداشته

بحر وکان ازبخشش صاف آمده   داد او از قاف تا قاف آمده
۱۹ در جهان خاك ابر و آب بود   مظهر بخشایش وهاب بود

از عطایش بحر و کان در زلزله   سوی جودش قافله بر قافله
۲۰ قبلهٔ حاجت در و دروازه اش   رفته در عالم بجود آوازه اش

هم عجم هم روم هم ترك وعرب   مانده از جود وعطایش درعجب
۲۱ آب حیوان بود و دریای کرم   زنده گشته هم عرب زو هم عجم

❁ اندر ایام چنین سلطان داد
۲۲ بشنو اکنون داستانی با گشاد

قصهٔ اعرابی درویش و ماجرا کردن زن با او از فقر و درد

یکشب اعرابی زنی مر شوی را   گفت وازحد بردگفت وگوی را
۲٤ کاین همه فقر و جفا ما میکشیم   جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم

نانمان نی نانخورشمان درد ورشك   کوزه مان نی آبمان ازدیده اشك
۲۵ جامهٔ ما روز تاب آفتاب   شب نهالین و لحاف از ماهتاب

قرص مه را قرص نان پنداشته   دست سوی آسمان برداشته
۲٦ ننگ درویشان ز درویشی ما   روز وشب از روزی اندیشی ما

خویش وبیگانه شده از ما رمان   بر مثال سامری از مردمان
۲۷ گر بخواهم ازکسی یکمشت نسك   مر مرا گوید خمش کن مرگ و جسك

مر عرب را فخر غزو است وعطا   درعرب ما همچو اندرخط خطا
۲۸ ❁شب بخفتم روز باشد هیچ نه   در درون جز سوزوپیچا پیچ نه

چه غزا ما بی غزا خود کشته ایم   ما بتیغ فقر بی سر گشته ایم
۲۹ ❁چه خطا مابی خطا در آتشیم   چه نوا ما درد و غم را مفرشیم

چه عطا ما بر گدائی می تنیم   مرمگس را درهوا رگ می زنیم
۳۰ گر کسی مهمان رسد گر من منم   شب بخسبد دلقش ازتن برکنم

❁ زین نمط زین ماجرا وگفتگو   برد از حد عبارت پیش شو
۳۱ ❁ کز عنا و فقر ما گشتیم خار   سوختیم از اضطراب واضطرار

❁ تا بکی ما این چنین خاری کشیم   غرقه اندر بحر ژرف آتشیم
۳۲ ❁ ناگه ار روزی درآید میهمان   شرمساریها بریم از وی بجان

❁ لیك مهمان گر درآید بی ثبوت   دان که کفش میهمان سازیم قوت
۳۳ بهر این گفتند دانایان بفن   میهمان محسنان باید شدن(۳)

---

(۱) مقصود از ملك در این حدیث نبوی حرکات جوهریه و تبدلات ذاتیه در ناموس نشو وارتقا است چون نبی کامل باچشم الهی بباطن حرکات نشو وارتقا نظر ملکوتی میکند ومی بیند که وجه خلقی هر طبیعت وحرکتی مقهور و مسخر و مملوك وجه الهی آنها هست ونیز باگوش ملکوتی ندای آنها را یعنی خواص آنها را شنیده از روی صدق تعبیر بندای ملك از آن وجه الهی که مالك وجه خلقی است نموده پس مقصود از دو ملك آنستکه در هر نشو وارتقائی دوخاصیت سلبی وایجابی و نقصی وکمالی (که یکی برای ممسك و دیگری برای منفق آناً فآناً دعا میکند یعنی دو عمل متضاد مینماید) موجود است . (۲) و این مطلب مخصوص انفاق و امساك نیست بلکه هر مطلبی بطورکلی خوبی و بدیش زود نزدعقل آشکار میشود اما مصادیق وجزئیاتش درکمال دشواری و مخصوص بحقائق بینان است کما آنکه مثلا کارهای خیریه وعقلانی خوب و خلافش بد بر همه کس واضح است اما کدام کار خوب وعقلانی وکدام بد و جاهلانه است در غایت اختلاف و اشکال است و همچنین قضیهٔ ظلم بد و عدل خوب را همه کس میداند اما کدام کار ظلم وکدام عدل است هنوز معلوم اتفاقی نزد احدی نشده بلکه هرکسی مطابق مزاج و اخلاق ووجدانیات مخصوص خود هر کاری را خوب و خلافش را بد میداند لذا در بیت پنجم فرمود (امر حق را باز جو از واصلی الخ) چه حقائق هر بد و خوبی نزد او مکشوف است ولکن شناختن شخص واصل بحق درغایت اشکال است چه مدعی وصل زیاد و واصل از گوگرد احمر کمتراست (۳) لغت احسان باصطلاح عرفا وفرق آن بامترادفات آن از انفاق و جود وکرم وسخا وعطا وایثار وبذل وهبه وترحم و مانند اینها که انفاً مولوی بعضی ازآنها اشاره نموده اجمالا آنستکه انفاق اگر بعنوان وجوه الهیه ازقبیل خمس وزکوة باهلش باشدانفاق واگر بازدیاد باشد کرم واگرهیچگونه حق الله برذمه نداشته باشد باز هم انفاق نماید هبه است و در بعضی از موارد عطا است و اگر با احتیاجات خودش باز هم انفاق کند ایثار است و اگر بر دوست و دشمن انفاق نماید جود است و اگر منفق جان خود را برای معشوق حاضر برای انفاق شود مولوی در این بیت فعلا تعبیر بسخا نموده (جان سپردن خود سخای عاشق است) واگر مقام سالك بجائی برسد که در این انفاق وجان دادن ابداً منت هم نداشته بلکه در مقام فنای از فنا ازانفاقش ابداً یادش نماند مقام احسان است که مولوی در این بیت متذکر شده و در قرآن مجید است (والله یحب المحسنین)

مغرور شدن مریدان محتاج وتشبیه بمدّعیان مزوّر وایشان‌را شیخ‌واصل پنداشتن ونقدرا ازنقل نادانستن ونیافتن

تو مرید و میهمان آن کسی — کو ستاند حاصلت را از خسی
نیست چیره چون ترا چیره کند — نور ندهد مر ترا تیره کند
چون ورا نوری نبود اندرقران — نورکی یابند از وی دیگران
همچو اعمش کو کند داروی چشم — چه کشد در چشمها الاّ که پشم
حال ما این است درفقر وعنا — هیچ مهمانی مبا مغرور ما
قحط ده سال ارندیدی در صور — چشمها بگشا و اندر ما نگر
ظاهر ما چون درون مدّعی — در دلش ظلمت زبانش شعشعی
از خدانه بوئی او را نه اثر — دعویش افزون زشیث و بوالبشر
❁حرف درویشان بدزدیده درون — تا بخواند بر سلیمان این فنون
دیو ننموده ورا هم نقش خویش — او همی گوید ز ابدالیم بیش
حرف درویشان بدزدیده بسی — تاگمان آید که هست او خود کسی(۱)
خرده‌گیرد در سخن بر بایزید — ننگ دارد از درون او یزید
❁هرکه داند مرو را چون بایزید — روز محشر حشر گردد با یزید
بینوا از نان و خوان آسمان — پیش او ننداخت حق یك استخوان
او ندا کرده که خوان بنهاده ام — نایب حقم خلیفه زاده ام
الصلا ساده دلان پیچ پیچ — تا خوریدازخوان جودم هیچ‌هیچ
سالها بر وعدهٔ فردا کسان — گرد آن در گشته فردا نا رسان
دیر باید تا که سرّ آدمی — آشکارا گردد از بیش وکمی
زیر دیوار تنش گنجیست یا — خانهٔ مار است و مور و اژدها
❁چونکه پیداگشت کان چیزی نبود — عمر طالب رفته آ گاهی چه سود

دربیان آنکه نادر افتد که مریدی در مدعی مزور اعتقاد کند بصدق وبمقامی‌رسد که شیخش بخواب ندیده باشد وآب وآتش اورا گزند نرساند و شیخش را گزند برساند ولی نادر است

لیك نادر طالب آید کز فروغ — درحق او نافع آید آن دروغ(۲)
او بقصد نیك خود جائی رسد — گرچه جان پنداشت آن آمد جسد
چون تحرّی دردل شب قبله را — قبله نی وآن نماز اورا روا(۳)
مدّعی‌را قحط جان‌اندر سراست — لیك مارا قحط نان برظاهر است
ما چرا چون مدّعی پنهان‌کنیم — بهر ناموس مزوّر جان کنیم
❁ مرو را رو می‌نماید حالها — که ندید آن هیچ شیخش سالها

صبر فرمودن اعرابی زن خود را

شوی‌گفتش چندجوئی‌دخل‌وکشت — خودچه ماند ازعمرافزونترگذشت
عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد — زانکه هردو همچو سیلی بگذرد
خواه صاف و خواه سیل تیره رو — چون نمی پاید دمی از وی مگو
اندر این عالم هزاران جانور — میزید خوش عیش بی‌زیر و زبر
شکر میگوید خدا را فاخته — بر درخت و برگ شب نا ساخته
حمد میگوید خدا را عندلیب — کاعتماد رزق برتست ای مجیب
باز دست شاهرا کرده نوید — از همه مردار ببریده امید
همچنین از پشّه گیری تا بفیل — شد عیال الله و حق نعم المعیل
این همه غمها که اندر سینهاست — از غبار گرد باد و بود ماست
این غمان بیخ‌کن چون‌داس ماست — این‌چنین‌شدوان‌چنان‌وسواس‌ماست(٤)
دان که هررنجی زمردن پاره‌ایست(٥) — جزومرگ‌ازخودبران‌گرچاره‌ایست
چون زجزو مرگ نتوانی گریخت — دان‌که‌کلش برسرت‌خواهندریخت
جزومرگ ارگشت شیرین مرترا — دان که شیرین میکند کل‌را خدا
دردها از مرگ می آید رسول — ازرسولش رو مگردان ای‌فضول
هرکه شیرین میزید او تلخ مُرد — هرکه او تن را پرستد جان نبرد
گوسفندان را ز صحرا میکشند — آنکه فربه‌تر مر او را میکشند
شب گذشت و صبح آمد ای قمر — چندگیری این فسانه را ز سر
تو جوان بودی و قانع تر بدی — زر طلب‌گشتی خود اوّل زربدی
زر بدی‌برمیوه چون‌کاسد شدی — وقت میوه پختنت فاسد شدی
میوهات باید که شیرین تر شود — چون رسن‌تابان نه واپس‌تر رود
جفت مائی جفت باید هم صفت — تا برآید کار ها با مصلحت(٦)
جفت باید بر مثال همدگر — در دوجفت کفش و موزه درنگر
گریکی کفش از دو تنگ آمدپا — هر دو جفتش کار ناید مر ترا
جفت‌این‌یك‌خردوآن‌دیگر بزرگ — جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ
راست ناید برشتر جفت جوال — آن یکی خالیّ وآن یك‌مال‌مال
من روم سوی قناعت دل قوی — تو چرا سوی شناعت میروی
مرد قانع از سر اخلاص و سوز — زین نسق میگفت بازن تابروز

نصیحت کردن زن مر شوی را که سخن افزون از قدر ومقام خود مگو که لِم تقولونَ مالا تفعلون که این‌سخنها اگرچه راست است اما این مقام ترا نیست و سخن فوق مقام زیان دارد

زن براو زدبانگ‌کای‌ناموس‌کیش — من‌فسون تو نخواهم خورد بیش
ترهات از دعوی و دعوت مجو — رو سخن از کبرو از نخوت مگو
چند حرف طمطراق وکار وبار — کار وحال خود ببین وشرم‌دار
❁نخوت ودعویّ وکبر وترّهات — دور کن از دل که تا یابی نجات
کبر زشت و از گدایان زشت تر — روز سرد وبرف وآنگه جامه‌تر
چند آخر دعوی و باد و بروت — ای‌ترا خانه چو بیت‌العنکبوت(۷)

---

(۱) یعنی کسیکه دارای این مقام احسان نباشد اگر دم از درویشی و دعوت زند دزد درویشی است . (۲) این برای آنست که تمام مذاهب عالم مسئول حقائق باشند نه فقط وجدان ولکن بنابراین که هرکسی مسئول وجدان خود باشد اگربمقتضای وجدانیات خود عمل کند همان وظیفه اوست ولو در واقع باطل و دروغ باشد چه حقیقت حق بمقتضای احاطهٔ ربّ العالمین است نه فقط رب مذهبی وشخصی پس مقصود مولوی از ندرت آنستکه این کجا با آن کسی‌که وجدانش بمعاهدهٔ پاك شده و با حق حقیقی پاك و بیرنگ مطابقه کند . (۳) تحرّی یعنی کسی‌که مثلا در بیابان قبله را گم کرده در چهار جهت نماز بخواند بقصد آنکه یکی از چهار شاید قبله باشد (٤) این دوبیت اشاره بآنست که اگر کسی باندازهٔ احتیاجات طبیعی که کمتر از آن میمیرد جمع مال‌نماید طبیعی وزود بدست آمده و براحت زندگانی خواهد نمود ولکن اگر خواست قدری‌زیادتر از احتیاجات طبیعی حرص بزند دیگر هیچگاه خود را بواسطهٔ حرص و خیالات ناملایم (درچکنم چکنم) خوش ندیده و در راحت ابدی را بروی خود خواهد بست اگر چه تمام دنیا را باو بدهند باز حرص او را خوش نخواهد گذاشت وهمیشه در وسواس خیالات ناملایم برای زیادتر از احتیاجات طبیعی گرفتار خواهد شد . (٥) یعنی حقیقت مرگ گذشت ازهمه چیزاست که بسیار سخت و منفور است و معنی ریاضت مرتاضین مشق گذشت قلبی است‌که مردن ارادی باشد تامرگ طبیعی شیرین شود . (٦) این شش بیت تصریح بعقائد متمدنین عصریه است‌که زن باید از همه جهت شریك زندگانی مرد باشد . (۷) این چند بیت اشاره بادّعای دروغی مدعیان درویشی وباروحانیین است که تدلیساً بنام دیانت علماً وعملا در قلوب خلق جامینمایند .

از قناعت کی تو جان افروختی   از قناعتها تو نام آموختی
گفت پیغمبر قناعت چیست گنج   گنج را تو وانمیدانی زرنج(۱)
این قناعت نیست جز گنج روان   تو مزن لاف ای غم ورنج‌روان
تو نخوانم جفت و کمتر زن بغل   جفت انصافم نیم جفت دغل
از چه دم ازشاه و ازبگ میزنی   در هوا چون پشه را رگ میزنی
باسگان بر استخوان در چالشی   چون نی اشکم تهی در نالشی
سوی‌من‌منگربخواری سست سست   تا نگویم آنچه در رگهای تست
عقل خودرا از من افزون دیدهٔ   تو من کم عقل را چون دیدهٔ
همچو گرگ زشت اندر ما مجه   ای ز ننگ عقل تو بی عقل به
چونکه عقل تو عقیلهٔ مردم است   آن‌نه‌عقلست‌آن‌که مار وکژدم است
خصم ظلم و مکر تو الله باد   دست مکر تو ز ما کوتاه باد
هم توماری هم فسونگرای‌عجب   مار گیر و ماری ای ننگ عرب
زاغ اگر زشتی خود بشناختی   همچو برف ازدرد وغم بگداختی
مرد افسونگر بخواند چون عدو   او فسون برمار ومار افسون براو
گر نبودی دام او افسون مار   کی فسون مار را گشتی شکار
مرد افسونگر زحرص وکسب‌وکار   در نیابد آن زمان افسون مار
مار گوید ای‌فسون گر هین‌وهین   آن خود دیدی فسون من ببین
تو بنام حق فریبی مر مرا   تا کنی رسوای شور و شر مرا
نام حقم‌بست نی آن رای تو   نام حق را دام کردی وای تو
٭نام حق بستاند از تو داد من   من بنام‌حق سپردم جان وتن(۲)
تا بزخم من رگ جانت برد   یا ترا چون من بزندان برد
٭زن ازاین‌گونه خشن گفتارها   خواند بر شوی خود او طومارها
٭مردچون این طعنهااززن شنفت   مستمع شو بعد از آن بین تاچه گفت

نصیحت مرد زن را که درفقر فقیران بخواری منگر و در کار حق بگمان کمال نگر و طعنه مزن در فقر فقیران و شکوه مکن

گفت ای زن تو زنی یابوالحزن   فقر فخر آمد مرا طعنه مزن
مال وزر سررا بود همچون کلاه   کل بود آن کز کله سازد پناه
آنکه زلف و جعد رعنا باشدش   چون‌کلاهش‌رفت خوش‌تر آیدش
مرد حق باشد بمانند بصر   پس برهنه به که پوشیده نظر
وقت عرضه کردن آن برده‌فروش   برکند از بنده جامهٔ عیب پوش
ور بود عیبی برهنه‌اش کی کند   بل بجامه خدعهٔ باوی کند
گوید این شرمنده است ازنیك‌وبد   از برهنه کردن او از تو رمد
خواجه‌درعیب است غرقه تا بگوش   خواجه رامالست‌ومالش عیب پوش
کز طمع عیبش نبیند طامعی   گشت دلها را طمعها جامعی
ورگدا گوید سخن چون زرکان   ره نیابد کالهٔ او در دکان
کار درویشی ورای فهم تست   سوی درویشان بمنگر سست سست
٭زانکه‌درویشی ورای کارهاست   دمبدم ازحق‌مرایشان راعطا است
ملك درویشان ورای ملك ومال   روزئی دارند ژرف از ذوالجلال
حق تعالی عادلست و عادلان   کی کنند استمگری بر بیدلان
آن یکی را نعمت و کالا دهند   وین دگر را بر سر آتش نهند
آتشش سوزد که دارد این گمان   برخدای خالق هر دو جهان
فقر فخری نز گزافست ومجاز   صد هزاران عز پنهانست و ناز
از غضب بر من لقبها راندی   مار خوی و مارگیرم خواندی
گر بگیرم مار دندانش کنم   تاش از سر کوفتن ایمن کنم
زانکه‌آن‌دندان عدوی‌جان اوست   من عدورا میکنم زین علم دوست
از طمع هرگز نخوانم من فسون   این طمع را میکنم من سرنگون
حاش‌لله طمع من از خلق نیست   از قناعت در دل من عالمیست

دربیان آنکه جنبیدن هر کسی ازآنجاست که ویست هر کسی ازچنبرهٔ وجود خود بیند تابهٔ شیشهٔ کبود آفتاب را کبود نماید و تابهٔ شیشهٔ سرخ سرخ و چون تابها از رنگ بیرون آید سپید شود و از همهٔ تابهای دیگر او راستگو تر باشد

از سر امرود بن بینی چنان   زان فرود آ تا نماند این گمان
چونکه برگردی وسرگشته شوی   خانه را گردنده بینی آن توئی
دید احمد را ابوجهل و بگفت   زشت نقشی کز بنی هاشم شکفت
گفت احمد مرو را که راستی   راست گفتی گرچه کار افزاستی
دید صدیقش بگفت ای آفتاب   نی ز شرقی نی ز غربی‌خوش‌بتاب
گفت احمد راست‌گفتی ای‌عزیز   ای رهیده تو ز دنیای نه چیز
حاضران گفتند ای صدرالوری   راستگو گفتی دو ضد گورا چرا
گفت من آینه‌ام مصقول دست   ترك وهندو درمن‌آن بیند که‌هست
٭هرکرا آینه باشد پیش رو   زشت وخوب خویش رابیند در او
ای زن از طماع می بینی مرا   زین تحری زنانه برتر آ
آن طمع را ماند و رحمت بود   کو طمع آنجا که آن نعمت بود
امتحان کن فقر را روزی دو تو   تا بفقر اندر غنا بینی دو تو(۳)
صبر کن بافقر و بگذار این‌ملال   زانکه در فقراست عز ذوالجلال
سرکه مفروش وهزاران جان ببین   از قناعت غرق بحر انگبین
صد هزاران جان تلخی‌کش‌نگر   همچو گل آغشته اندر گل‌شکر
ای دریغا مر ترا کانجا بدی   تازجانم شرح دل پیدا شدی
این سخن شیراست درپستان‌جان   بی کشنده خوش نمیگردد روان
مستمع چون تشنه و جوینده شد   واعظ ار مرده بود گوینده شد

---

(۱) یعنی وقتی قناعت گنج است که ملکه بشود و حرص را بکشد و قلب را راضی بآنچه خدا داده است بنماید و الا صبر کردن بر فقر با عدم رضایت قلبی رنج است نه گنج . (۲) انتقام نام حق از علمای سوء که بنام حق جلب دنیا مینمایند همانا همان غفلت و کوری باطنی و خفه کردن احساسات الهی وارتداد فطری آنها است که برای چهار روزهٔ دنیا زیر بار ذلت ابدی رفته و میروند یعنی (بر سر کوریش کوریها نهند) . (۳) در فصل سابق فقر را بعزت و ناز و اشاره بحدیث نبوی الفقرُ فخری نمود و در این دوبیت بغنا وعزّت ذی‌الجلالش خوانده در حالتیکه ظاهر فقر وفلاکت بااین صفات چهارگانه مذکوره در چهار بیت منافات دارد پس محتاج بتحقیق دفع منافات است . بدانکه فقر دو قسم است فقر بسوی خدا وفقربسوی خلق اما اول کما قال‌الله تعالی (یا ایها الناس‌انتم‌الفقرا والله هو الغنی الحمید) کشف حقیقت این آیهٔ شریفه خاصه درویشان یعنی فقیر بسوی خداوند است که باچشم قلب ذات خداوندی را غنی مطلق و نفس خود را محتاج مطلق (که مصداق معلولیت وعین ربط وفقر وفاقه بغنای اوست) دیده لذا احتیاجات خود را از کلیهٔ خلائق قلباً بریده اگرچه ظاهراً بمثل سلیمان دارای ملك و مکنت دنیا باشد ولکن قلباً همهٔ آنهارا امانت خدا و بتمام جهت خودرا محتاج غنی محض بقسمی در مقام تمرکز قوا و توحید نفس مشاهده میکند که از عکس صفت غنای‌حق مطلق در نفس خود خودرا دارای استغنای الهی و فخر محمدی وعز وناز ذی‌الجلال‌نیز مشاهده مینماید واین است فقر محمود که با مال دنیا ابداً منافات ندارد و اما فقر مذموم احتیاج خودرا بسوی‌خلق دیدن وپشت بحق کردن وتملق وتذلل نزد خلق محتاج نمودن اظهار احتیاج بمحتاج‌است .

مستمع چون تازه آید بی ملال / صد زبان گردد بگفتن گنگ ولال ۱ چونکه نا محرم در آید از درم / در پس پرده شوند اهل حرم
ور درآید محرمی دور از گزند / برگشایند آن ستیران روی بند ۲ هرچه‌را خوب وکش وزیبا کنند / از برای دیدهٔ بینا کنند
کی بود آواز چنگ از زیر وبم / از برای گوش بی حسّ اصمّ ۳ مشک‌راحق بیهده خوش‌دم نکرد / بهرشم کرد و پی اخشم نکرد
❀نای‌راحق‌بیهده خوش دم نکرد / بهر انس آمد پی اهرم نکرد ٤ حق زمین وآسمان برساخته است / در میان‌بس نارو نورافراخته‌است
این زمین را از برای خاکیان / آسمان را مسکن افلاکیان ٥ مرد سفلی دشمن بالا بود / مشتریّ هر مکان پیدا بود
ای ستیره هیچ تو بر خاستی / خویشتن را بهر کور آراستی ٦ گر جهان را پر دُر مکنون کنم / روزی تو چون نباشد چون کنم
ترك جنگ وسرزنش ای زن‌بگو / ور نمیگوئی بترك من بگو ۷ مر مرا چه جای جنگ نیك وبد / کاین دلم از صلحها هم میرمد
❀برسر این ریشها نیشم مزن / زخمها بر جان بی خویشم مزن ۸ گر خمش گردی وگرنه آن کنم / که همین دم ترك خان و مان کنم
پاتهی گشتن بهست از کفش تنگ ۹ رنج غربت به‌که اندر خانه جنگ

مراعات کردن زن شو را واستغفار نمودن از گفتار خود

زن چودید اوراکه تندوتوسن‌است / گشت گریان گریه خوددام زنست ۱۱ گفت از تو کی چنین پنداشتم / از تو من امیدّ دیگر داشتم
زن در آمد از طریق نیستی / گفت من خاك شمایم نی ستی ۱۲ جسم وجان‌وهرچه‌هستم‌آن‌تست / حکم وفرمان جملگی فرمان‌تست
گر زدرویشی دلم از صبر جست / بهر خویشم‌نیست آن بهر تواست ۱۳ تو مرا در درد ها بودی دوا / من نمیخواهم که باشی بی نوا
جان توکز بهرخویشم‌نیست این / ازبرای تستم این بانگ و حنین ۱٤ خویش من والله که بهرخویش‌تو / هر نفس خواهد که میرد پیش تو
کاش جانت کش روان من فدی / از ضمیر جان من واقف شدی ۱٥ چون‌توبامن این چنین‌بودی بظن / هم ز جان بیزار گشتم هم زتن
خاك را برسیم و زر کردیم چون / تو چنینی با من ایجان‌را سکون ۱٦ توکه درجان و دلم جا میکنی / زین قدر از من تبرّا می کنی
تو تبرّا کن که هستت دستگاه / ای تبرّای ترا جان عذر خواه ۱۷ یاد میکن آن زمانی را که من / چون صنم بودم توبودی‌چون‌شمن
بنده بروفق تو دل افروخته است / هرچه‌گوئی بخت‌گوید سوخته‌است ۱۸ من سپاناخ تو ام هر چم پزی / یاترش‌با یا که شیرین میسزی
کفر گفتم نك بایمان آمدم / پیش حکمت از سر و جان آمدم ۱۹ خوی شاهانهٔ ترا نشناختم / پیش تو گستاخ خود در باختم
چون ز عفو تو چراغی ساختم / توبه کردم اعتراض انداختم ۲۰ مینهم پیش تو شمشیر وکفن / میکشم پیش تو گردن را بزن
از فراق تلخ میگوئی سخن / هرچه خواهی کن ولیکن این‌مکن ۲۱ درتو ازمن‌عذرخواهی هست سرّ / باتو بی من او شفیعی مستمرّ
عذر خواهم دردرونت خُلق تست / ز اعتماد اودل من جرم جست ۲۲ رحم‌کن پنهان زخود ای‌خشمگین / ایکه خُلقت به زصد من انگبین
زین نسق میگفت بالطف وگشاد / در میان گریه بر روی اوفتاد ۲۳ گریه چون‌ازحدّ گذشت‌وهای‌های / ازحنینش‌مردرا دل‌شد زجای(۱)
چون قرارش ماند وصبرش بجای / زانکه بی‌گریه بد او خود دلربای ۲٤ شد از آن باران یکی برقی‌پدید / زد شراری بردل مرد وحید
آنکه بندهٔ روی خویش بود مرد / چون بود چون بندگی آغاز کرد ۲٥ آنکه از کبرش دلت لرزان بود / چون‌شوی‌چون پیش توگریان‌شود
آنکه ازنازش دل وجان‌خون بود / چونکه‌آید درنیاز او چون‌بود(۲) ۲٦ آنکه در جور وجفایش دام‌ماست / عذرماچبود چواو در عذر خاست
❀آنکه جزخونریزیش کاری‌نبود / چون نهد گردن زهی سوداوسود ۲۷ ❀ آنکه جز گردن کشی ناید ازو / خوش درآید باتو چون باشد بگو
زُین للناس حق آراسته است / زانچه‌حق آراست‌چون تانند رست ۲۸ چون پی یسکن الیهاش آفرید / کی تواند آدم از حوّا برید(۳)
رستم زال ار بود وز حمزه‌بیش / هست‌درفرمان اسیرزال‌خویش(٤) ۲۹ آنکه عالم مست گفتش آمدی / کلمینی یا حُمیرا می زدی(٥)
آب غالب شد بر آتش ازنهیب / ز آتش‌اوجوشد چوباشد درحجیب ۳۰ چونکه دیگی حایل آمد هردورا / نیست کردآن آب را کردش هوا
ظاهراً بر زن چو آب ار غالبی / باطناً مغلوب و زن را طالبی ۳۱ این چنین خاصیتی درآدمی‌است / مهرحیوان‌راکمست‌آن ازکمی‌است(٦)

دربیان حدیث انهن یغلبن العاقل و یغلبهنّ الجاهل

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان / غالب آید سخت بر صاحبدلان ۳۳ باز برزن جاهلان غالب شوند / زانکه‌ایشان تند و بس‌خیره‌روند
کم بودشان رقّت ولطف و وداد / زانکه حیوانیست غالب بر نهاد ۳٤ مهر ورقّت وصف انسانی بود / خشم و شهوت وصف حیوانی‌بود
پرتوحق است وآن معشوق‌نیست ۳٥ خالق است‌آن گوئیا مخلوق نیست

---

(۱) گویا جنس زن طبعاً میداند که مرد بهر اندازه قسی‌القلب باشد میتواند بچند دانهٔ اشگ چشم خود مخصوصاً با آن اوضاع مخصوصی‌که در ناز و غمزه برای دلربائی مرد دارد او را مطیع اخلاق خود و رحم دل بنماید که در بیتّ اول فصل از گریه زن تعبیر بدام نمود چه هردانهٔ اشگ چشم زن قطرات بنزینیست که برآتش محبت مرد پاشیده شود ولو بجای بنزین آب پاشیده شود باز آتش خواهد گرفت (بمثل گریهٔ بیجا) .
(۲) دلربائی زن برای همین دو قوهٔ ناز و نیازاست که هیچگاه تمام شدنی نیست (بخلاف محبتهای یك جهته که مخصوصاً درمادیات غالباً تمام شدنی است) حتی در روحیات هم تربیت هر سالکی بقبض و بسط قلبی و در تکوینیات نیز بجاذبه و دافعه است . (۳) یعنی سکونت جسانی و روحانی هر مردی بعلاقهٔ بزن خود است مخصوصاً زنیکه توافق اخلاق بامرد خود داشته و بمقتضای آیهٔ (و خلق لکم من انفسکم ازواجاً) مظهر نفس واخلاقاً گردیده و چون مرد هیچگاه از نفس خود و مظهر خود که زن آینهٔ مرد است نمیتوانـد برید پس لابد شهوات کاذبه بر مرد بی زن غالب شده همیشه سرگردان و بی قرار است که آیهٔ (هو الذی خلقکم من نفس واحده و جعل منها زوجها لیسکن علیها) در حق او نازل شده
(٤) یعنی مرد بهر اندازه جسماً و روحاً قوی باشد باز محتاج بآینهٔ زن است که صفات نفسانی او را بصورت فعلیات لذائذ نفسانی بیرون آورده بمرد برگرداند پس زن در این باب فاعل وغالب است و مرد منفعل ومغلوب زن است . (٥) احتیاج «پیغمبر خاتم (ص)» بآینهٔ زن بمثل احتیاج ظهور حق در مقام (فاحببت ان اعرف) بآینهٔ مخلوقات صیقلی شده از ظرفا است لذا در آخر فصل آینده فرمود (پر تو حق است الخ)
(٦) لذا دراشخاص قسیّ القلب که غالب‌ایلات وعشایر و غیره باشند برای نداشتن محبت هـای روحی کمتر عشق یـافت می شود .

تسلیم کردن مرد خود را بامر زن و اعتراض اورا اشارهٔ حق دانستن

نظامی در شیرین و خسرو فرموده

بنزد عقل هر دانندهٔ هست   که با گردنده گردانندهٔ هست   از آن چرخه که گرداند زن پیر   قیاس چرخ گردون را همی گیر

مرد از آن گفتن پشیمان شدچنان   کز عوانی ساعت مردن عوان   ٤   گفت خصم جان جان چون آمدم   برسر جان‌من لگدها چون زدم
❀چون قضا آید نماند فهم ورای   کس نمیداند قضا را جز خدای   ٥   چون قضا آید فرو پوشد بصر   تا نداند عقل ما پا را ز سر
❀زان امام المتقین داد این خبر   گفت اذا جاء القضا عمی البصر   ٦   چون قضا بگذشت‌خود رامیخورد   پرده بدریده گریبان میدرد
مرد گفت ای زن پشیمان میشوم   گر بدم کافر مسلمان میشوم   ٧   من گنه کار توام رحمی بکن   عذرمن بپذیر وبشنو این سخن
کافر پیر ار پشیمان می شود   چونکه عذر آرد مسلمان میشود   ٨   حضرتی پررحمت است وپرکرم   عاشق اوهم وجود وهم عدم

در بیان آنکه موسی علیه السلام و فرعون هر دو مسخر یك مشیت‌اند چنانکه زهر وفازهر وظلمات ونور ومناجات فرعون با حق تعالی

کفر و ایمان عاشق آن کبریا   مس و نقره بندهٔ آن کیمیا   ١١   موسی و فرعون معنی را رهی   ظاهر این ره دارد و آن بیرهی
روز موسی پیش حق نالان شده   نیم شب فرعون گریان آمده   ١٢   کاین چه غلست ای‌خدا برگردنم   ور نه غل باشد که گوید من منم
❀ زانکه موسی را منور کردهٔ   مر مراهم زان مکدر کردهٔ   ١٣   زانکه موسی را تو مه رو کردهٔ   ماه جانم را سیه رو کردهٔ
بهتر از ماهی نمود استاره‌ام   چون خسوف‌آمدچه باشد چاره‌ام   ١٤   نوبتم گر رب و سلطان میزنند   مه گرفت و خلق پنگان میزنند
میزنند آن طاس وغوغا می کنند   ماه را از زخمه رسوا می کنند   ١٥   من‌که فرعونم ز شهرت وای من   زخم طاس آن ربی الاعلای من
خواجه تاشانیم اما تیشه ات   میشکافد شاخ را در بیشه ات   ١٦   باز شاخی را موصل میکنی   شاخ دیگر را معطل میکنی
شاخ را بر تیشه دستی هست‌نی   هیچ شاخ از دست تیشه رست نی   ١٧   حق آن قدرت که درتیشه‌تراست   ازکرم کن این کجیهارا توراست
باز باخود گفته فرعون ای عجب   من نه در یاربنا ام جمله شب   ١٨   در نهان خاکی و موزون میشوم   چون بموسی میرسم چون میشوم
رنگ زر قلب ده تو میشود   پیش آتش چون سیه رو میشود   ١٩   نی‌که قلب وقالبم درحکم اوست   لحظهٔ مغزم‌کند یك لحظه پوست
یکدمی ماهم کند یکدم سیاه   خود چه باشدغیر از این‌کار اله   ٢٠   سبزگردم چونکه گوید کشت‌باش   زردگردم چونکه گوید زشت باش
پیش چوگانهای حکم کن فکان   میدویم اندر مکان و لامکان   ٢١   چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد   موسئی با موسئی درجنگ شد(١)
چون به‌بیرنگی رسی‌کان داشتی   موسی و فرعون دارند آشتی   ٢٢   گر ترا آید بر این گفته سؤال   رنگ کی خالی بود ازقیل وقال
این‌عجب‌کین‌رنگ‌ازبیرنگ‌خاست   رنگ بابیرنگ‌چون‌درجنگ‌خاست   ٢٣   اصل روغن ز آب افزون میشود   عاقبت با آب ضدٌ چون میشود
چونکه روغن‌را زآب اسرشته‌اند   آب با روغن چرا ضد گشته‌اند   ٢٤   چون‌گل‌ازخارست‌وخارازگل‌چرا   هر دو در جنگند و اندر ماجرا
یانه جنگست این‌برای‌حکمت است   همچوجنگ‌خر فروشان صنعتست(٢)   ٢٥   یا نه این استونه آن حیرانیست   گنج باید جست این ویرانیست
آنچه تو گنجش توهم میکنی   زان توهم گنج را گم میکنی   ٢٦   چون عمارت‌دان تو وهم ورایها   گنج نبود در عمارت جایها
در عمارت هستی و جنگی بود   نیست را از هستها ننگی‌بود(٣)   ٢٧   نی‌که هست از نیستی فریاد کرد   نیست خود آن هست را واداد کرد
تو مگو که من گریزانم ز نیست   بلکه او از تو گریزانست ایست   ٢٨   ظاهرا میخواندت او سوی خود   وز درون میراندت با چوب رد
قومی اندرآتش سوزان چو ورد   قومی اندر گلستان با رنج ودرد   ٢٩   نعلهای بازگونه است ای سلیم   نفرت فرعون را دان از کلیم

سبب حرمان اشقیاء از دوجهان‌که خسرالدنیا و الاخرة

چون حکیمك اعتقادی کرده است   کاسمان‌بیضه زمین‌چون زرده‌است   ٣١   گفت سائل چون‌بماند این‌خاکدان   در میان این محیط آسمان
همچو قندیلی معلق در هوا   نی بر اسفل میرود نی بر علا   ٣٢   آن حکیمش گفت کز جذب سما   از جهات شش بماند اندر هوا
چون ز مقناطیس قبه ریخته   در میان ماند آهنی آویخته(٤)   ٣٣   آن دگر گفت آسمان با صفا   کی کشد در خود زمین تیره را

---

(١) مقصود از جنگ موسی باموسی اختلافات مراتب تشکیکیه ذاتیه وجودیه یا اختلافات وجودات بتبع ماهیات است بمثل اختلافات ذاتیه انوار در مراتب شدیده و ضعیفه یا بواسطهٔ الوان و سطوح اجسام که عرضاً پیدا میشوند کمااینکه درجات مختلفه انبیاء و مؤمنین در عین آنکه اتحاد در حقیقت و حقانیت دارند باز همه باهم مختلف‌اند یامقصود از جنگ موسی با موسی و صلح موسی با فرعون از باب تأکید در قیود وحدود وضیق کثرات دربیت اول و تأکید در وسعت دربیت دوم که وحدت‌است میباشد چه درمرتبهٔ اسیر شدن هستی مطلق بقیود کثرات اینقدر مراتب وجود تنگ خواهد شد که دوتا همکار و هم جنس که موسی با موسی باشد یکدیگر را نمیتوانند دیده و بواسطهٔ همجنسی هر دو از یکدیگر مستغنی شده و لابد در جنگ خواهند افتاد (بمثل اینکه دو زمان دریك زمان و دو مکان در یك مکان ممکن نیست جمع بشود) ولکن در مقام بی رنگی و تمرکز قوا وتوحید نفس چنان روح آدمی بی‌رنگ گردیده و چنان فانی در مقام بی رنگی حقیقت الوجود بتوحید نظر شده که پس از برگشت بکثرات چنان بی غرضانه بتمام مراتب مختلفه نظر انداخته که همه را لازم و ملزوم یکدیگر یعنی همه را کارگر برای یکنفر محیط (حتی‌جنگهای تکوینی خلقت و جنگهای اختیاری بشر را مقدمهٔ صلح کل و موجب بقای نظام بلکه موجب نشو و ارتقای هر دو عالم) دیده که بازبان حال بمثل شیخ بهائی در نان و حلوا خواهد گفت (صلح کل کردیم با کل بشر تو بما خصمی کن و نیکو نگر) . (٢) جنگهای مذهبی بمثل جنگهای تکوینی چون همه برای یك صاحب و یك خدا و در یك ملك کار میکنند و همه شاخ و برگ یك درخت و نیش و نوش یك زنبور و زمستان و تابستان و بهار و پائیز یك سال و خاك و باد و آب و آتش و عناصر یك مزاج و اعضای یك بدن و قوای یك عالم و ادارات یك دولت هستند پس اختلافات وجنگهاشان مصلحتی وزرگری است اگرچه فرمان دهندگان جنگ خود ندانند که جنگ زرگری و مصلحتی است و باید هم ندانند که مصلحتاً محجوب از این دانائی طبعاً شدند و الا از حفظ حدود و کار و کوشش برای ترقیات خود و نوع خود باز میماندند (٣)مقصود ازنیستی درفرد دویم وجود مطلق است که نسبت بوجودهای محدوده نیست مینماید. (٤)اشاره بجاذبه عمومی‌است بلکه تصریح است .

بلکه دفعش میکند از شش جهات   تا بماند در میان عاصمات
پس ز دفع خاطر اهل کمال   جان فرعون بماند اندر ضلال(۱)
پس ز دفع این جهان وآن جهان   مانده‌اند این بی‌رهان بی‌این‌وآن
سرکشی از بندگان ذوالجلال   زانکه دارند از وجود تو ملال
کهربا دارند چون پیدا کنند   کاه هستیّ ترا شیدا کنند
کهربای خویش چون پنهان کنند   زود تسلیم ترا طغیان کنند
آن چنانکه مرتبهٔ حیوانیست   کو اسیر و سغبهٔ انسانی است
مرتبهٔ انسان بدست اولیا   سُغبه چون حیوان‌شناسش ای کیا
بندهٔ خود خواند احمد در رشاد   جمله عالم را بخوان قُل یا عباد
عقل تو همچون شتربان تو شتر   میکشاند هر طرف در حکم مُر
عقل عقلند اولیا و عقلها   بر مثال اشتران تا انتها
اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار   یك قلاوز است جان صد هزار
چه قلاوز و چه اشتربان بیاب   دیدهٔ کان دیده بیند آفتاب
نك جهان درشب بمانده میخ دوز   منتظر موقوف خورشیداست و روز
اینت خورشیدی نهان در ذرّهٔ   شیر نر در پوستین برّهٔ (۲)
اینت دریائی نهان در زیر کاه   پا براین که هین منه با اشتباه
اشتباهیّ و گمانی در درون   رحمت حقّ است بهر رهنمون
هر پیمبر فرد آمد در جهان   فرد بود و صد جهانش در نهان
عالم کبری بقدرت سخره کرد   کرد خود را در کهین نقشی نورد
ابلهانش فرد دیدند و ضعیف   کی ضعیف است آنکه با شه شد حریف
ابلهان گفتند مردی بیش نیست   وای آن کو عاقبت اندیش نیست
❀ عاقبت دیدن بود از کاملی   دور بودن هر نفس از جاهلی

حقیر دیدن خصمان صالح ناقهٔ را چون حق تعالی خواهد لشکری را هلاك گرداند در نظر ایشان خصمان را حقیر نماید و یقللکم فی اعینهم لیقضی الله امراً کان مفعولا

❀ بشنو اکنون قصهٔ صالح روان   بگذر از صورت طلب معنیّ آن(۳)
❀ زانکه صورت بین نبیند عاقبت   عاقبت بینی بیابی عافیت
ناقهٔ صالح بصورت بد شتر   پی بریدندش زجهل آن قوم مُرّ
از برای آب جو خصمش شدند   آب کور و نان کور ایشان بُدند
ناقة الله آب خورد از جوی میغ   آب حق را داشتند ازحق دریغ
ناقهٔ صالح چو جسم صالحان   شد کمینی در هلاك طالحان
تابران امت ز حکم مرگ و درد   ناقة الله وسقیاها چه کرد
شحنهٔ قهر خدا زیشان بجست   خونبهای اشتری شهری دُرست
❀ روح صالح برمثال اشتریست   نفس گره مرورا چون پی بریست
روح همچون صالح وتن ناقه است   روح اندر وصل وتن درفاقه است
روح صالح قابل آفات نیست   زخم بر ناقه بود بر ذات نیست
روح صالح قابل آزار نیست   نور یزدان سغبهٔ کفار نیست
حق ازآن پیوست باجسمی نهان   تاش آزارند و بینند امتحان
بیخبر کازار این آزار او است   آب این خُم متصل با آب جوست
زان تعلق کرد با جسمش اله   تا که گردد جمله عالم را پناه(۴)
کس نیابد بر دل ایشان ظفر   بر صدف آید ضرر نی بر گهر
ناقهٔ جسم ولی را بنده باش   تاشوی باروح صالح خواجه‌تاش(۵)
گفت صالح چونکه گردید این حسد   بعد سه روز از خدا نقمت رسد
بعد سه روز دگر از جانستان   آفتی آید که دارد سه نشان
رنگ روی جمله تان گردد دگر   رنگ رنگ مختلف اندر نظر
روز اوّل رویتان چون زعفران   در دوم رو سرخ همچون ارغوان
در سیم گردد همه روها سیاه   بعد از آن اندر رسد قهر اله
گر نشان خواهید ازمن زین وعید   کرهٔ ناقه بسوی که دوید
❀ کرّهٔ ناقه بسوی که دوان   شد چنانکه باد در وقت خزان
گر توانیدش گرفتن چاره هست   ورنه خود مرغ امید از دام جست
❀ چون شنیدنداین از اوجمله بتگ   در دویدند از پی اشتر چو سگ
کس نتانست اندران کرّه رسید   رفت و در کهسارها شد ناپدید
همچو روح پاك کو از تنگ تن   میگریزد جانب ربّ المنن
گفت دیدید این قضا مُبرم شده است   صورت آمیدرا گردن زده است
کرّهٔ ناقه چه باشد خاطرش   که بجا آرید ز احسان و برش
گر بجا آید دلش رستید از آن   ور نه نومیدید و ساعدها گزان
❀ چون شنیدند آن وعید منکدر   چشم بنهادند آنرا منتظر
روز اوّل روی خود دیدند زرد   میزدند از نا امیدی آه سرد
سرخ شد روی همه روز دوّم   نوبت امید و توبه گشت گم
شد سیه روز سیم روی همه   حکم صالح راست شد بی ملحمه
چون همه درناامیدی سر زدند   همچو اشتر در دو زانو آمدند
در نُبی آورد جبریل امین   شرح این زانو زدن را جاثمین
زانو آن دم زن که تعلیمت کنند   وز چنین زانو زدن بیمت کنند
منتظر گشتند زخم قهر را   قهر آمد نیست کرد آن شهررا
صالح از خلوت بسوی شهر رفت   شهر دید اندر میان دود و تفت
ناله از اجزای ایشان میشنید   نوحه پیدا نوحه گویان ناپدید
❀ گریه چون ازحد گذشت وهایهای   گریه های جان فزای دلربای
ز استخوانهاشان شنید او نالها   اشگ خون ازجانشان چون ژالها
صالح آن بشنید وگریه ساز کرد   نوحه بر نوحه گران آغاز کرد
گفت ای قوم بباطل زیسته   وز شما من پیش حق بگریسته
حق بگفته صبر کن بر جورشان   پندشان ده بس نماند از دورشان

---

(۱) یعنی تنفر قلبی اقویای نفوس بقسمی در هر شخصی عکس العمل دارد که آن شخص هم بدون جهت یك مرتبه ازصاحبان نفوس قویه و زکیه قلباً متنفر شده غافل ازاینکه مبدء تنفر اینها از آنهاست . (۲) تصریح بالکترون که از مستکشفات جدیده است که درهر ذرّهٔ و آتومی آثار یك دورهٔ منظومهٔ شمسیه بلکه یك کهکشان میباشد (۳) یعنی مقصود از هر قصه چون عبرت است پس باید دراین قصه قرآنی احکام صالح را جریان بروح و احکام شتر را ببدن و احکام کرّه را بخاطر نفس بدهی تاعبرت از این قصه ببری . (٤) این بیت یکی از علل فوائد خلقت انسان است که عالم در پناه انسان کامل خلق شده بمثل درخت که در پناه ثمرهٔ خود خلق میشود همچنین انسان کامل که ثمرهٔ درخت کائنات است هر وقت نوع این ثمره بدون هیچیك از افراد خود معدوم یعنی عالم خالی از آدم بشود قیامت عالم قیام کرده و نظام عالم ازهم خواهد پاشید ومخفی نماند که افراد کامله نوع آدم منحصر بزمین ما نیست بلکه ممکن است که اگر در اینجا بمثل قبل ازخلقت آدم مفقود شود نظام عالم ببقای آدمهای سایر کرات باقی باشد و در پناه آنها نشو و ارتقا نماید (٥) یعنی ارواح انبیاء بواسطهٔ ملکهٔ تمرکز قوا بنقطهٔ واحدهٔ توحید نفس ابداً متأثر ازبلیات و نا ملایمات (بلکه از زخمها و تیرها و نیزها و قتل و غارت دشمنان) نمیشوند چه تألم فرع بر احساس و توجه تام است و توجهات آنان قلباً و ذاتاً بحق است نه بجهات خلقیه الا بالعرض (وگاهی) لذا ادراك ناملایم ازخلق را بطور انزجار قلبی چندان نمیکنند . (۳) همچنانکه جریان الکتریسیته بدون اتصالات آلات محسوسه ممکن نیست همچنین قرب معنوی اولیاء حق بدون اتصال صوری وعبادات و اطاعتهای ظاهری ممکن نه

من بگفته پند و شد بند از جفا / شیربند از مهر جوشد وز صفا
بس که گردید از جفا برجای من / شیر پند افسرد در رگهای من
حق مرا گفته تو را لطفی دهم / بر سر آن زخمها مرهم نهم
صاف کرده حق دلم راچون سما / روفته از خاطرم جور شما
در نصیحت من شده بار دگر / گفته امثال و سخنها چون شکر
شیر تازه از شکر انگیخته / شیر و شهدی با سخن آمیخته
در شما چون زهرگشته این سخن / زانکه زهرستان بدید ازبیخ و بن
چون شوم غمگین که غم شد سرنگون / غم شما بودید ای قوم حرون
هیچ کس برمرگ غم نوحه کند / ریش وسرچون شد کسی مو برکند
روبخود کرد وبگفت ای نوحه گر / نوحه‌ات را می نیرزند این نفر
کژ مخوان ای راست‌خواننده مبین / کیف آسا خلف قوم آخرین
باز اندر چشم دل او گریه یافت / رحمت بی علتی بر وی بتافت
قطره میبارید و حیران گشته بود / قطرهٔ بی علت از دریای جود
عقل میگفتش که این گریه زچیست / برچنان افسوسیان شاید گریست
برچه میگرئی بگو بر فعلشان / بر سیاه کینهٔ بد نعلشان
بر دل تاریك پر زنگارشان / بر زبان زهر همچون مارشان
بردم و دندان سگسارانه شان / بردهان و چشم کژدم خانه‌شان
برستیز و تسخر و افسوسشان / شکر کن چون کرد حق محبوسشان
دستشان کژ پایشان کژ چشم کژ / مهرشان کژ صلحشان کژ خشم کژ
از پی تقلید و از رایات نقل / پا نهاده بر جمال پیر عقل
پیر خر نی جمله گشته پیر خر / از زبان و چشم و گوش همدگر
از بهشت آورد یزدان بردگان / تانمایدشان سقر پروردگان
اهل نار و خلد را بین همدگان / در میانشان برزخ لا یبغیان

تفسیر آیهٔ کریمهٔ مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لایبغیان

اهل نار و اهل نور آمیخته / درمیانشان کوه قاف انگیخته (۱)
اهل نار ونور با هم درمیان / در میانشان بحر ژرفی بیکران
همچودرکان خاك وزرکرد اختلاط / در میانشان صد بیابان و رباط
همچنانکه عقد در دُر و شبه / مختلط چون میهمان یك شبه
صالح وطالح بصورت مشتبه / دیده بگشا که تو گردی منتبه
بحررا نیمیش شیرین چون شکر / طعم شیرین رنگ روشن چون قمر
نیم دیگر تلخ همچون زهر مار / طعم تلخ و رنگ مظلم قیروار
هردو برهم میزنند ازتخت واوج / بر مثال آب دریاموج موج (۲)
صورت برهم زدن ازچشم تنگ / اختلاط جانها در صلح و جنگ
موجهای صلح برهم میزنند / کینه ها از سینه ها بر میکنند
موجهای جنگ بر شکل دگر / مهر ها را میکند زیر و زبر
مهر تلخان را بشیرین میکشد / زانکه اصل مهرها باشد رشد
قهر شیرین را بتلخی میبرد / تلخ با شیرین کجا اندر خورد
تلخ وشیرین زین نظر ناید پدید / از دریچهٔ عاقبت تانند دید
چشم آخر بین تواند دید راست / چشم آخربین غروراست وخطاست
ای بسا شیرین که چون شکر بود / لیك زهر اندرشکر مضمر بود
آنکه زیرکتر بود بشناسدش / چونکه دیداز دورش اندرکشمکش
وان دگر بشناسدش چون بوکند / وان دگر چون برلب ودندان زند
وان دگر درپیش رو بوئی برد / وان دگر چون دست بنهد کردرد
پس لبش ردش کند پیش ازگلو / گرچه نعره میزند شیطان کلوا
وان دگر را در گلو پیدا کند / وان دگر را دربدن رسوا کند
وان دگر را درحدث سوزش دهد / خرج آن از دخل آموزش دهد
وان دگر را بعد ایام و شهور / وان دگررا بعد مرگ از قعرگور
ور دهندش مهلت اندرقعرگور / لابد آن پیدا شود یوم النشور
هر نبات و شکوی را در جهان / مهلتی پیداست از دور زمان
سالها باید که تا از آفتاب / لعل یابد رنگ و رخشائی و تاب
پنج سال وهفت باید تا درخت / یابد ازمیوه رسانی فر و بخت
باز تره در دو ماه اندر رسد / باز تا سالی گل احمر رسد
بهر این فرمود حق عز وجل / سورة الانعام در ذکر اجل
این شنیدی مو بمویت گوش باد / آب حیوانست خوردی نوش باد
آب حیوان خوان مخوان اینرا سخن / جان نو بین درتن حرف کهن
نکتهٔ دیگر تو بشنو ای رفیق / همچو جان اوسخت پیدا ورقیق
درمقامی هست این هم زهر مار / ازتصاریف خدائی خوش گوار (۳)
درمقامی زهر و در جائی دوا / درمقامی کفر و در جائی روا
درمقامی خار ودر جائی چوگل / درمقامی سرکه درجائی چو مل
درمقامی خوف ودرجائی رجا / درمقامی بخل و در جائی سخا
در مقامی فقر در جائی غنا / درمقامی قهر و در جائی رضا
درمقامی جور ودر جائی وفا / درمقامی منع و در جائی عطا
درمقامی درد و در جائی صفا / درمقامی خاك و در جائی گیا
درمقامی عیب ودرجائی هنر / درمقامی سنگ ودر جائی گهر
درمقامی حنظل وجائی شکر / درمقامی خشکی و جائی مطر
درمقامی ظلم وجائی محض عدل / درمقامی جهل وجائی عین عقل
گرچه آنجا آن گزند جان بود / چون بدینجا دررسد درمان بود
آب درغوره ترش باشد ولیك / چون بانگوری رسد شیرین ونیك
باز درخم اوشود تلخ وحرام / در مقام سرکگی نعم الادام
اینچنین باشد تفاوت درامور / مردکامل این شناسد درظهور (٤)

---

(۱) یعنی جهات خلقیه و الهیه و شریه وخیریه وشیطانیه ورحمانیه که جهات ماهیات ووجودات ملکی وملکوتی در اهل معصیت و عبادت تکوینی وتشریعی باشد بمثل دو دریای شور و شیرین است که بابرزخی غیر مشهود بینشان موجها بر هم میزنند (لذا ابداً مخلوط نمیشوند) همچنین تمام اضداد صوری ومعنوی این عالم با آنکه بواسطهٔ قرب مکانی و معنوی که (مبنای خلقت و ترکیب در هر موجود مرکبی همین قرب است) که دارند باز بواسطهٔ فاصلهٔ کوه قاف که کنایه از عدم سنخیت و جنسیت است محال است که مخلوط شده و ممکن نیست که بمثل زر و خاك که در بیت سیم است برحسب خاصیت اتحاد یابند . (۲) یعنی تکمیل نفس تدریجی است و اشخاصیکه بجذبه یك دفعه بمنزل مقصود میرسند چندان بهرهٔ از فوائد خلقت (و وسعت وجودی که در ضمن تکمیل تدریجی یافت میشود) ندارند پس در اهل جذبه خطر وصال کمتر وضیق وجودی زیادتر ودر اهل تدریج خطرات وصول و زحمت سلوك بیشتر ولکن ضیق وجودی کمتر خواهد بود. (۳) یعنی حقیقت الوجود بمثل آفتاب که در هر رنگی بشکل آن رنگ جلوه میکند همچنین نور هستی در حالتیکه از طرف خداوند یکسان بهمهٔ اشیاء میتابد ولکن در هرموجودی و ماهیتی بشکل آن متجلی میشود یعنی در عقل عقل ودر نفس نفس و در جسم جسم ودر ماده ماده و در جماد جماد و درنبات نبات و در حیوان حیوان و در انسان انسان خلاصه در زمین زمین و در آسمان آسمان یعنی باطن و ماهیت هر موجودی را بآن طوریکه در علم حق ثابت بوده ظاهر مینماید. (٤) یعنی مردکامل حقائق را تازه بعد ازکشف و ظهور بامتیازات اشیاء تمیز خواهد داد والا قبل ازکشف وتمیز چون در مقام بطون واندماج است غیر از ذات احدیت احدی حق تمیز ندارد کما آنکه با هزاران آلات تمیز در عصر جدید هنوز نمیتوانند اجزای گلی و خاریرا مثلا در دانه آن تمیز بدهند لذا احدی علم بحقائق غیر از ذات احدیت قبل ازخلقت ندارد.

در بیان آنکه آنچه ولیّ کامل کند مرید را نشاید گستاخی کردن وهمان فعل کردن که حلوا طبیب را زیان ندارد و مریض را زیان دارد و سرما و برف انگور رسیده را زیان ندارد اما غوره را زیان دارد که در راهست و نا رسیده لیغفر لك اللّه ما تقدم من ذنبك و ما تأخر صدق اللّهُ العلیّ العظیم

گرولی زهری خورد نوشی شود ‏ ور خورد طالب سیه هوشی شود ٤ ربّ هب لی ازسلیمان آمده‌است ‏ که‌مده‌غیر مرا این‌ملك دست(۱)
تومکن باغیرمن این‌لطف وجود ‏ این حسد را ماند اما آن نبود ٥ نکتهٔ لاینبغی میخوان بجان ‏ سرّ من‌بعدی زبخل او مدان
بلکه اندرملك دید اوصد خطر ‏ مو بمو ملك جهان بد بیم سر ٦ بیم سر با بیم سرّ با بیم دین ‏ امتحانی نیست ما را مثل این
پس سلیمان همتی باید که او ‏ بگذرد زین‌صدهزاران رنگ‌وبو ٧ با چنان قوّت که اورا بود هم ‏ موج آن ملکش فرو می‌بست‌دم
❁ خوان که القینا علی کرسیه ‏ چون‌بماند ازتخت وملك خودتهی ٨ چون بروبنشست زین اندوه‌گرد ‏ بر همه شاهان عالم رحم کرد
شد شفیع وگفت این ملك ولوا ‏ با کمالی ده که دادی مرمرا ٩ هرکرا بدهیّ وبکنی آن کرم ‏ او سلیمانست وآنکس هم منم
او نباشد بعدی او باشد معی ‏ خود معی چه بود منم بی‌مدّعی ١٠ شرح این فرصست گفتن لیك من ‏ باز میگردم بقصهٔ مرد و زن

مخلص ماجرای عرب و جفت او در فقر و شکایت

ماجرای مرد و زن را مخلصی ‏ باز میجوید درون مخلصی ١٢ ماجرای مرد و زن افتاد نقل ‏ این‌مثال نفس خود میدان وعقل
این‌زن‌ومردی که نفس‌است وخرد ‏ نیك بابست است بهر نیك و بد ١٣ وین دو بابسته در این خاکی‌سرا ‏ روزوشب درجنگ واندر ماجرا
زن همی جوید حویج خانقاه ‏ یعنی‌آبروّ ونان وخوان و جاه ١٤ نفس همچون زن بی چاره گری ‏ گاه خاکی گاه جوید سروری
عقل خود زین فکرها آگاه‌نیست ‏ در دماغش جزغم الله نیست(۲) ١٥ گرچه سرّ قصه این‌دانه‌است ودام ‏ صورت قصه شنو اکنون تمام
گر بیان معنوی کامل شدی ‏ خلق عالم عاطل وباطل بدی(۳) ١٦ گر محبت فکرت و معنیستی ‏ صورت صوم و نمازت نیستی
هدیهای دوستان با یکدگر ‏ نیست اندر دوستی الاصور(٤) ١٧ تا گواهی داده باشد هدیه ها ‏ بر محبتهای مضمر در خفا
زانکه احسانهای ظاهر شاهدند ‏ بر محبتهای سرّ ای ارجمند ١٨ شاهدت گه راست باشد گه دروغ ‏ مست گاهی‌از می وگاهی ز دوغ
دوغ خورده مستئی پیدا کند ‏ های و هوی و سر گرانیها کند ١٩ آن مُرائی در صلوة و در صیام ‏ مینماید جدّ و جهدی بس تمام
تا گمان آید که او مست ولاست ‏ چون حقیقت بنگری غرق‌ریاست ٢٠ حاصل افعال برونی رهبر است ‏ تا نشان باشد برآنچه مضمر است
❁راهبر گه حق بود گاهی غلط ‏ گه گزیده باشد وگاهی سقط ٢١ یارب آن تمییز ده مارا بخواست ‏ تا شناسیم آن نشان کژ ز راست
حسّ را تمییز دانی چون شود ‏ آنکه حس ینظر بنورالله بود(٥) ٢٢ ور اثر نبود سبب هم مظهراست ‏ همچو خویشی کز محبت‌مخبر است
نبود آنکه نور حقش شد امام ‏ مر اثرها یا سببها را غلام ٢٣ ❁چونکه نورالله درآمد در مشام ‏ مر اثر را یا سبب نبود غلام
تا محبت در درون شعله زند ‏ زفت گردد وز اثر فارغ کند ٢٤ حاجتش نبود پی اعلام مهر ‏ چون محبت نور خود زد برسپهر
هست تفصیلات تا گردد تمام ‏ این سخن لیکن بجو تو والسلام ٢٥ گرچه شد معنی دراین‌صورت پدید ‏ صورت ازمعنی قریب است وبعید
در دلالت همچو آبند و درخت ‏ چون بماهیت روی دورند سخت ٢٦ ❁دانه بین کزآب وخاك و آفتاب ‏ چون درختی‌گشت عالم در شتاب
❁ ور بماهیت بگردانی نظر ‏ دور دورند این همه از یکدگر ٢٧ ترك ماهیات و خاصیات گو ‏ شرح کن‌احوال‌آن‌دو رزق‌جو(٦)

دل نهادن مرد عرب بر التماس دلبر خویش و مبالغه نمودن که مرا در این تسلیم حیله وامتحانی نیست

❁بازگو از ماجرای مرد و زن ‏ زانکه انجای ندارد این سخن ٢٩ مردگفت اکنون‌گذشتم ازخلاف ‏ حکم‌داری تیغ برکش از غلاف
هرچه گوئی مر ترا فرمان برم ‏ ور بد ونیك آید آن را ننگرم ٣٠ در وجود تو شوم من منعدم ‏ چون محبم حبّ یُعمی و یصمّ
گفت زن آهنگ برّم میکنی ‏ یا بحیلت کشف سرّم میکنی ٣١ گفت والله عالم السرّ و الخفی ‏ کافرید از خاك آدم را صفی
در سه‌گز قالب که دادش وانمود ‏ آنچه در الواح و در ارواح بود ٣٢ ❁ یاد دادش لوح محفوظ وجود ‏ تا بدانست آنچه در الواح بود

---

(۱) اشاره باین‌آیه است (ربّ هب لی ملکالاینبغی لاحد من‌بعدی) یعنی خدایا بده ملکی‌که سزاوار نباشد احدیرا بعدازمن واین‌ازمثل سلیمانی ظاهراً سزاوار نیست‌که ازجهت بخل‌وحسد نتواند ملك خودرا درغیر بعداز خود ببیند ومقصود از تفسیر وتوجیه مولوی آنستکه یعنی‌هرکس متصف بصفات ملك‌داری من ازجهت سلب علاقه وقوهٔ گذشت‌و بی‌غرضانه بعارض ومعروض نظرکردن وهرحکمی‌را بجای خود نمودن وغرور نداشتن و مانند اینها نباشد ملك‌را درتصرف اونمیتوانم دید پس‌الهی برای خطرات ملك داری ملك‌را مختص بمن و بمتصفین بصفات سلیمانی من کن) چنانکه دربیت آخر فرموده (اونباشدبعدی‌اوباشدمعی) (۲) این‌بیت وبیت قبل‌نمره راجع بتاویل وتشبیه نفس بزن وعقل بمرداست کمااینکه این‌مضمون عقلی‌از این‌آیهٔ شریفه (خلق‌لکم‌من انفسکم‌ازواجاً) کاملا فهمیده میشود و مطابق‌است با احادیث خلقت حوّا از پهلوی چپ حضرت‌آدم چه ازبرای روح هرآدمی‌دو پهلوی‌راست‌وچپ معنوی ازعقلانی ونفسانی‌است چه هرروحی روئی بحق وملکوت داردکه نامش عقل وروئی بخلق ومزاج بدن‌خود داردکه نامش نفس است کما آنکه در اصول‌کافی وارد است (العقل ما عُبد به‌الرحمن وا کتسب به‌الجنان) پس اگر این دوپهلوی راست و چپ معنوی هر انسانی از عقل و نفس بمثل اعتدال دوپهلوی راست وچپ جسمانی (که بورزش دادن طرف چپ بیشتر ازطرف راست‌مزاج معتدل میشود آن دوپهلوی معنویهم درمقام روحانیت بتربیت وورزش دادن طرف چپ که اداره نفس اماره تحت حکومت طرف راست عقل باشد) مقام اعتدال را در شرکت زندگانی بریاضت نفس پیدا کنند براحت ابدی این‌زن ومرد معنوی خواهند رسید و نزاع قطع خواهدشد والا معنای حکیمانه نداردکه حوّا ازپهلوی چپ جسمانی‌آدم خلقت شده باشد وآدم باپهلوی چپ خود نگاه‌کرده باشد. (۳) یعنی حقائق‌را برای اهل کثرات‌باید بزبان خودشان و بصورت قصه وغیره درآورد والا یانخواهد فهمید ویا دست ازکثرات برداشته عاطل وباطل خواهندشد. (٤) کما اینکه بین‌عوام معروف است‌که ریزش دست‌کاشف از محبت قلب بلکه موجد و مقوم و مؤید و تکمیل کنندهٔ محبت است. (٥) مقصود حس ششم است‌که ازمستکشفات تیاصوفی درکتب علم‌الروح عصر جدید شرح مفصلی مطابق علوم مثبته دارد. (٦) مقصود از ماهیات جهان امتیازیه اشیاء و اختلافات در ذوات وصفات و آثار و اشکال و حدود است.

تا ابد هرچه که ازپس بود و پیش   درس کرد ازعلمَ الاسماءخویش(۱)
تاملك بیخود شد از تدریس او   قدس دیگر یافت از تقدیس او
آن گشادیشان که آدم وا نمود   در گشاد آسمانهاشان نبود
در فراخی عرصهٔ آن پاك جان   تنگ آمد عرصهٔ هفت آسمان
گفت پیغمبر که حق فرموده است   من نگنجم هیچ در بالا وپست
در زمین و آسمان و عرش نیز   من نگنجم این یقین دان ای عزیز
در دل مؤمن بگنجم ای عجب   گر مرا جوئی در آن دلها طلب
گفت فادخل فی عبادی تلتقی   جنة من رؤیتی یا متقی
عرش با آن نور وباپهنای خویش   چون بدیداورا برفت ازجای خویش
خود بزرگی عرش باشد بس پدید   لیك صورت کیست چون معنی رسید
هر ملك میگفت مارا پیش از این   الفتی میبود با روی زمین
تخم خدمت در زمین می کاشتیم   زان تعلق ما عجب می داشتیم
کین تعلق چیست با این خاکمان   چون سرشت ما بدست ازآسمان
الف این انوار با ظلمات چیست   چون تواند نور باظلمات زیست
آدما آن الف از بوی تو بود   زانکه جسمت را زمین بدتار وپود
جسم خاکت را از اینجا یافتند   نورپاکت را در اینجا تافتند(۲)
اینکه جان ما زروحت یافته است   پیش پیش ازخاك آن میتافته است(۳)
در زمین بودیم و غافل از زمین   غافل از گنجی که بدروی دفین(٤)
چون سفر فرمود مارا زان مقام   تلخ شد ما را از این تحویل کام
تا که حجتها همی گفتیم ما   که بجای ما که آید ای خدا
نور این تسبیح و این تهلیل را   میفروشی بهر قال و قیل را
حکم حق گسترد بهر ما بساط   که بگوئید از طریق انبساط
هرچه آید بر زبانتان بی حذر   همچو طفلان یگانه با پدر
ما همی دانیم خود راز شما   لیك میخواهیم آواز شما
زانکه این دمها اگر نالایقست   رحمت من برغضب هم سابق است
از پی اظهاراین سبق ای ملك   در توبنهم داعیهٔ اشکال وشك(۵)
تا بگوئی و نگیرم بر تو من   منکر حلمم نیارد دم زدن
صد پدر صد مادر اندرحلم ما   هر نفس زاید در افتد در فنا
حلم ایشان کفِ بحر حلم ماست   کف رود آید ولی دریا بجاست
خودچه گویم پیش آن در این صدف   نیست الا کفِ کفِ کفِ کف
حقِ آن کفِ حق آن دریای صاف   کامتحانی نیست این گفت ونه لاف
از سر مهروصفاء است و خضوع   حقِ آنکس که بدو دارم رجوع
گر بپیشت امتحانست این هوس   امتحان را امتحان کن یکنفس(٦)
سر مپوشان تا پدید آید سرم   امر کن تو هرچه بر وی قادرم
دل مپوشان تا پدید آید دلم   تا قبول آرم هر آنچه قابلم
چون کنم دردست من چه چاره است   در نگر تا جان من چه کاره است

تعیین کردن زن طریق طلب روزی شوی خودرا و قبول او

گفت زن نك آفتابی تافته است   عالمی زو روشنائی یافته است
نایب رحمان خلیفهٔ کردگار   شهر بغداد است ازوی چون بهار
گر بپیوندی بدان شه شه شوی   سوی هر ادبار تاکی میروی
دوستیِ مقبلان چون کیمیا است   چون نظرشان کیمیائی خودکجاست
چشم احمد بر ابوبکری زده   او ز یك تصدیق صدّیق آمده
گفت من شه را پذیرا چون شوم   بی بهانه سوی او من چون روم
نسبتی باید مرا یا حیلتی   هیچ پیشه راست شد بی آلتی(۷)
همچو مجنونی که بشنید از یکی   که مرض آمد بلیلی اندکی
گفت آوه بی بهانه چون روم   ور بمانم از عیادت چون شوم
لیتنی کنت طبیباً حاذقاً   کنت امشی نحو لیلی شائقاً
قل تعالوا گفت حق ما را بدان   تابود شرم اشکنی ما را نشان
شب پرانرا گر نظر وآلت بدی   روزشان جولان وخوش حالت بدی
گفت چون شاه کرم میدان رود   عین هر بی آلتی آلت شود
زانکه آلت دعویست وهستی است   کار در بی آلتی و پستی است

---

(۱) چون تمام حقائق بمثل ارتباطات حلقهای زنجیر و زره بقسمی بیك دیگر متصل است که اگر یك حقیقت از حقائق منکشف بتمرکز قوا و توحید نفس نه بخواندنیهای فقط بشود (چون برای هرحقیقتی مراتب است) بقدر انکشاف آن حقیقت یکمرتبه همهٔ حقائق نزد قلب روشن عارف بتوحید نفس منکشف خواهد شد و این انکشاف یکمرتبهٔ اعلای علوم غریزیه است که درهمهٔ موجودات میباشد (۲) بدانکه در این فصل ببعضی از امتیازات خلقت آدمی اشاره شده که مهم ترین آنها توضیح داده میشود که منجملهٔ از ترکیب بین روح و بدن بالفت تعبیر نموده در حالتیکه نور و ظلمت را الفت و اتحادی نیست پس مقصود از این الفت نه همان تنها جامعیت آدم هست که بروح خود جامع جمیع مراتب ملکوت و بجسم خود جامع جمیع اجسام و ببرزخ خود جامع جمیع برازخ عالم باشدکه در چندین بیت فوقاً اشاره نموده بلکه مقصود از این الفت بالاتر از این جامعیت است و آن آنستکه روح و بدن در آدم قسیم یکدیگر یعنی در عرض یکدیگر نیست که ترکیب انضمامی باشد بلکه در طول و ترکیب اتحادیست که تعبیر بالفت نموده یعنی روح هرآدمی جسمی است مروّح وجسم هرآدمی روحیست مجسم یعنی هیچکدام مانع ازنفوذ در یکدیگر بطور الفت و اتحاد نیست بلکه هریك صفات یکدیگر را کاملا بطور نقصان (ازطرف بدن) وبطورکمال (از طرف روح) داراست یعنی بدن عین روح است ولکن روحی است ناقص و روح عین بدن است ولکن بدنیست کامل کما آنکه نطفه عین آدم است ولکن آدمی است ناقص و آدم عین نطفه است ولکن نطفه ایست کامل و از اینجهتست که بدنهای مرتاضین بزرگ از انبیاء و اولیاء بریاضت و تمرکز قوا بقسمی لطافت یافته که کار ملکوت و ملکوت آنان کار بدنهای آنان را مینماید . (۳) یعنی جان هرآدمی ذاتاً مقدم از اعضای بدنیه در خلقت است ولکن ظهوراً و اثراً بقسمی مؤخر استکه یگانه موجب اشتباه مادیون در مادی بودن روح همین تأخر ظهوری و اثری شده کما آنکه الکتریسیته ذاتاً درخلقت مقدم برآلات و ادوات کارخانجات است ولکن از جهت اثروظهور بقسمی مؤخر استکه تا آلات مادی درکار خود منظماً مصنوع نگردد محال استکه آثار الکتریسیته ظهور یابد و ممکن است این تقدم وتأخر ذاتی وظهوری هم موجب اشتباه الکتریسیته بآلات خودگرددکه گفته شود مبدء اثرهمانا آلات وادوات مصنوعه است نه ذات الکتریسیته . (٤) وآنچه ملائکه نفهمیده اشکال درخلقت آدم کرده اند برای غفلت ازخصوصیت الفت و اتحاد روح و بدن آدم بوده که فوقاً شرح شد چه برای خصوصیت این الفت است که هیچ روحی بروح آدمی و هیچ جسمی ببدن آدمی نمیماند چه هرروح وبدنی مثل نور وظلمت با یکدیگر ضدّ است و بغیر از آدمی زیر بار جمع بین ضدین نرفته و نخواهد هم رفت لذا مقام آدم مقام مجمع الاضداد (که صفت مختص خداوندی در جمع بین کثرات خلقیه و ظهور وحدت الهیه است) میباشد که ملائکه از این مقام اختصاصی آدم غافل بوده واشکال و ایراد درخلقت آدم مینمودند . (۵) یعنی چون رحمت من برغضب من سبقت دارد ای ملائکه بحلم من شما جرئت اشکال در خلقت آدم نمودید . (٦) یعنی هر ترازوئی را از حواس ظاهره و باطنه باید اولا تصفیه و میزان نمود سپس سایر اشیاء را باو سنجید . (۷) یعنی تا سنخیت و نسبت باولیاء بمحبت و اسباب مناسب پیدا نکنی از آنها در تو اثری پیدا نخواهد شد

گفت کی بی آلتی سودا کنم　تا نه من بی آلتی پیدا کنم　١　پس گواهی بایدم بر مفلسی　تاشهم رحمی کند در مفلسی
توگواهی غیر گفت و گو ورنگ　وا نما تا رحم آرد شاه شنگ　٢　کین گواهی که ز گفت ورنگ بد　نزد آن قاضی القضاة آن جرح شد
❀ پس گواهی زاندرون میبایدم　نی گواهی برون میبایدم　٣　صدق میباید گواه حال او　تا بتابد نور او بی قال او
گفت زن صدق آن بود کز بود خویش　٤　پاك برخیزی تو ازمجهود خویش

هدیه بردن آن اعرابی سبوی آب باران ازمیان بادیه سوی بغداد نزد خلیفه و پنداشتن که آنجا قحط آبست

آب بارانست ما را در سبو　ملکت و سرمایه و اسباب تو　٦　این سبوی آب را بردار و رو　هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو
گوکه مارا غیر ازاین اسباب نیست　درمفازه هیچ به زین آب نیست　٧　گرخزانه اش پر ز دُرّ فاخراست　اینچنین آبش نباشد نادر است
چیست آن کوزه تن محصور ما　اندر آن آب حواس شور ما　٨　ای خداوند این خم وکوزهٔ مرا　در پذیر از فضل الله اشتری
کوزهٔ با پنج لوله پنج حس　پاك دار این آب راازهر نجس　٩　تاشود زین کوزه منفذ سوی بحر　تا بگیرد کوزهٔ ما خوی بحر
تاچو هدیه پیش سلطانش بری　پاك بیند باشدش شه مشتری　١٠　بی نهایت گردد آبش بعد از آن　پر شود از کوزهٔ ما صد جهان
لولها بر بند و پر دارش زخم　گفت غضوا عن هوی ابصارکم　١١　ریش او پرباد کاین هدیه کراست　لایق چونان شهی این است راست
وآن نمیدانست کانجا برگذر　هست جاری دجلهٔ همچون شکر　١٢　در میان شهر چون دریا روان　پر ز کشتیها و شست ماهیان
رو بر سلطان وکار و بار بین　حس تجری تحتها الانهار بین　١٣　اینچنین حسها و ادراکات ما　قطرهٔ باشد در آن بحر صفا
❀باز جوی و باز بین و بازیاب　١٤　از که از من عنده ام الکتاب

درنمد دوختن زن سبوی آب را ومهر بر وی نهادن ازاعتقاد

مرد گفت آری سبو را سربیند　هین که این هدیه است ماراسودمند　١٦　در نمد در دوز تو این کوزه را　تاگشاید شه بهدیه روزه را
کین چنین اندر همه آفاق نیست　جز رحیق و مایهٔ اذواق نیست　١٧　زانکه ایشان زآبهای تلخ وشور　دائماً پر علتند و نیم کور
مرغ کاب شور باشد مسکنش　او چه داند جای آب روشنش　١٨　ایکه اندر چشمهٔ شور است جات　توچه دانی شط وجیحون وفرات
ای تو نارسته از این فانی رباط　توچه دانی صحو و سکر وانبساط　١٩　وربدانی نقلت ازآب وجد است　پیش تو این نامها چون ابجداست
ابجد وهوز چه فاش است وپدید　بر همه طفلان و معنی بس بعید　٢٠　پس سبو برداشت آن مرد عرب　در سفرشد میکشیدش روز وشب
برسبو لرزان بد از آفات دهر　هم کشیدش از بیابان تا بشهر　٢١　زن مصلی باز کرده از نیاز　رب سلم ورد کرده در نماز
که نگهدار آب ما را از خسان　یارب این گوهر بدان دریا رسان　٢٢　گرچه شویم آگهست وپرفن است　لیك گوهررا هزاران دشمن است
خود چه باشدگوهر آب کوثر است　قطرهٔ زان آب کاصل گوهر است　٢٣　از دعا هاى زن و زاری او　وز غم مرد و گران باری او
سالم ازدزدان و ازآسیب سنگ　برد تا دارالخلافه بیدرنگ　٢٤　دید درگاهی پر از انعامها　اهل حاجت گسترده دامها
دمبدم هر سوی صاحب حاجتی　یافته زان در عطا و خلعتی　٢٥　بهر گبر و مؤمن وزیبا و زشت　همچوخورشید ومطربل چون بهشت
دید قومی در نظر آراسته　قوم دیگر منتظر بر خاسته　٢٦　خاص و عامه از سلیمان تا بمور　زنده گشته چون جهان ازنفخ صور
اهل صورت چون جواهر بافته　اهل معنی بحر نادر یافته　٢٧　آنکه بی همت چه با همت شده　وانکه با همت چه بانعمت شده(١)

در بیان آنکه چنانکه گدا عاشق کریم است کریم هم عاشق گداست اگر گدا را صبر بیش بود کریم بر در او آید و اگر کریم را صبر بیش بود گدا بر در او آید اما صبر کمال گدا و نقص کریم است

بانگ می آید که ای طالب بیا　جود محتاج گدایان چون گدا(٢)　٣٠　❀جود محتاج است وخواهد طالبی　همچنانکه توبه خواهد تایبی
جود میجوید گدایان و ضعاف　همچو خوبان کاینه جویند صاف　٣١　روی خوبان ز آینه زیبا شود　روی احسان از گدا پیدا شود
چون گدا آینهٔ جود است هان　دم بود بر روی آئینه زیان　٣٢　پس ازاین فرمود حق دروالضحی　بانگ کم زن ای محمد بر گدا
آن یکی جودش گدا آرد پدید　وین دگر بخشد گدایان را مزید　٣٣　پس گدایان آینهٔ جود حقند　وانکه باحقند جود مطلق اند(٣)
وانکه جزاین دواست اوخودمرده است　٣٤　او براین درنیست نقش پرده است

فرق میان انکه درویش است بخدا و تشنهٔ خداست و انکه درویش است از خدا و تشنه است بغیر او

❀لیك درویشی که آن تشنهٔ خداست　هست دایم ازخدایش کار راست　٣٦　❀لیك درویشی که تشنهٔ غیر شد　او حقیر و ابله و بی خیر شد
نقش درویش است او نی اهل جان　نقش سگ را تو بینداز استخوان　٣٧　فقر لقمه دارد او نی فقر حق　پیش نقش مردهٔ کم نه طبق
ماهی خاکی بود درویش نان　شکل ماهی لیك از دریا رمان　٣٨　❀ نقش ما هی کی بود درویش آب　آن ز بی آبی نیگردد خراب

---

(١) یعنی همت وعزم و اراده تقویت اختیاری (که مبدء هر نعمتی است) نخواهد شد مگر بترك همتهای مادی کوچك چه همت در ترك همت قوی تر از عمل همت های غیر منظم است و الا در ظاهر این بیت تناقض است (٢) بدانکه در این بیت مولوی اشکال علمیست که از مثل مولوی دور است که از جود حق برای گدا و مستحق تعبیر باحتیاج نماید اگر چه نظر مولوی بآنستکه جود از امور اضافیه و هر دو طرف اضافه محتاج بیکدیگر مثل خود اضافه محتاج بطرفین است ولکن اضافات الهیه از اضافه اشراقیه است که طرف آور است (نه مقولیه که محتاج بطرفین است) پس این اشکال حل نخواهد شد الا بتحقیق و تعبیر ذیل که بگوئیم هر گدا و مستحقی بلکه جمله خلائق در حقیقت الوجود مصداق محتاج بجود خالق هستند ولکن از طرف خالق جود در ظهور محتاج بمظاهر است نه درذات چه اضافهٔ اشراقیه طرف آور است نه محتاج بطرف کما آنکه انوار و الوان در ظهور محتاج بسطوح و اجسام است نه در ذات بخلاف اجسام که در ذوات وجودی خود محتاج بتراکم و تکاثف انوار معنویست که تراکم الکتریسیته و اتر باشد کما اینکه گفته شده ظهور تو بمن است و جود من از تو فلست تظهر لولای لم اکن لولاك (٣) چون جمادات غالباً خود نما ولکن آینه غیر نما و تو نماست یعنی هرگاه گدای در خانه خدا از خود نمائی بمثل آینه صیقلی شده و حق نما گردیده جود واحسان مطلق حق را ازخود ظاهر خواهد ساخت والا جود خلقی عدد گدایان را زیاد خواهد نمود.

مرغ خانه است او نه سیمرغ هوا / لوت نوشد اونوشد از خدا(۱)
عاشق حقّ است او بهر نوال / نیست جانش عاشق حسن وجمال
گر توهّم میکند او عشق ذات / ذات نبود وهم اسماء صفات(۲)
وهم مخلوقست ومولود آمده است / حق نزائیده‌است واولم یولداست
عاشق تصویر و وهم خویشتن / کی بود از عاشقان ذوالمنن
عاشق آن وهم اگر صادق بود / آن مجازش تاحقیقت میرود
شرح میخواهد بیان این سخن / لیك میترسم ز افهام کهن
فهم های کهنهٔ کوته نظر / صد خیال بد در آرد در فکر
بر سماع راست هرکس چیرنیست / لقمهٔ هر مرغکی انجیر نیست
خاصه مرغ مردهٔ پوسیدهٔ / پر خیالی اعمی بی دیدهٔ
نقش ماهی را چه دریا وچه‌خاك / رنگ‌هندو راچه‌صابون وچه‌زاك
نقش اگر غمگین نگاری بر ورق / او ندارد از غم و شادی سبق
صورتش غمگین واوفارغ از آن / صورتش خندان واوزان بی‌نشان
وین‌غم وشادی‌که اندر دل‌خفیست / پیش آن‌شادیّ وغم‌جزنقش‌نیست
صورت خندان نقش از بهرتست / تاازان صورت شود معنی درست
❀صورت غمگین نقش‌ازبهرماست / تاکه ما را یاد آید راه راست
نقشهائی کاندرین گرمابهاست / از برون جامه کن‌چون جامهاست
تا برونی جامها بینیّ و بس / جامه بیرون کن درآ ای همنفس
زانکه‌باجامه درآن‌سو راه نیست / تن‌زجان جامه زتن آگاه نیست(۳)

پیش آمدن نقیبان و دربانان خلیفه از بهر اکرام اعرابی و پذیرفتن هدیهٔ اورا

باز میگردم سوی قصهٔ عرب / از بیان راز و سِرّ بوالعجب
آن اعرابی از بیابان بعید / بر در دارالخلافه چون رسید
پس نقیبان پیش اعرابی شدند / بس‌گلاب لطف برویش زدند
حاجت او فهمشان شد بی‌مقال / کارایشان بد عطا پیش ازسؤال
پس بدو گفتند یا وجه العرب / ازکجائی چونی ازراه و تعب
گفت وجهم گر مرا وجهی دهید / بی وجوهم چون پس پشتم نهید
ای‌که‌در روتان نشان مهتریست / فرّتان خوشتر ز زرّ جعفریست
ای‌که یك‌دیدارتان دیدار ها / ای نثار دیده تان دینار ها
ای همه ینظر بنوراللّه شده / از برحق بهر بخشش آمده(٤)
تا زنید آن کیمیاهای نظر / بر سر مسهای اشخاص بشر
من غریبم از بیابان آمدم / بر امید لطف سلطان آمدم
بوی لطف او بیابانها گرفت / ذرهای ریگ هم جانها گرفت
تا بدینجا بهر دینار آمدم / چون رسیدم مست دیدار آمدم
بهرنان شخصی سوی نانوا دوید / داد جان‌چون حسن نانوارا بدید
بهر فرجه شد یکی تا گلستان / فرجهٔ او شد جمال باغبان
همچو اعرابی‌که آب ازچه‌کشید / آب حیوان از رخ یوسف چشید
رفت موسی کاتشی آرد بدست / آتشی دید اوکه از آتش برست
جست عیسی تا رهد ازدشمنان / بردش آن جستن بچارم آسمان
دام آدم دانهٔ گندم شده / تا وجودش خوشهٔ مردم شده
باز آمد سوی دام از بهر خور / ساعد شه یافت او باصد خطر
طفل شد مکتب پی‌کسب هنر / بر امید مرغ و یا لطف پدر
پس زمکتب آن یکی صدری شده / ماهیانه داده و بدری شده
آمده عباس حرب از بهرکین / بهر قمع احمد و استیز دین
گشت دین را تا قیامت پشت ورو / در خلافت او و فرزندان او
❀ آمده عمرّ بحرب مصطفی / تیغ در کف بسته بس میثاقها
❀گشته اندرشرع امیرالمؤمنین / پیشوا و مقتدای اهل دین
❀آن علف‌کش سوی‌ویرانها شده / بیخبر بر گنج ناگه پا زده
تشنه آمد سوی جوی آب در / دید اندر جوی خود عکس قمر
من براین در طالب چیزآمدم / صدر گشتم چون بدهلیز آمدم
آب آوردم بتحفه بهر نان / بوی نانم برد تا صدر جهان
نان برون بردآدمی را ازبهشت / نان مرا اندر بهشتی در سرشت
رستم از آب و زنان همچون ملك / بیغرض‌گردم بر این در چون فلك
بیغرض نبود بگردش در جهان / غیر جسم و غیر جان عاشقان

در بیان آنکه عاشق دنیا بر مثال عاشق دیواریست که بر او آفتاب تافته و جهد نکرد تا فهم کند که آن تاب از دیوار نیست از آفتابست از آسمان چهارم لاجرم کلّی دل بر دیوار نهاد وچون پرتو آفتاب بافتاب پیوست او محروم ماند وحیل بینهم و بین مایشتهون

عاشقان کل نه این عشاق جزو / ماند ازکل هرکه شد مشتاق جزو
چونکه جزوی‌عاشق جزوی شود / زود معشوقش بکلّ خود رود
ریش گاو و بندهٔ غیر آمد او / غرقه شدکف درضعیفی درزد او
نیست حاکم تاکند تیمار او / کار خواجهٔ خود کند یاکار او

---

(۱) همچنانکه تخم مرغ خانگی و آبی و هوائی را در زیر بال یك مرغ ممکن است تربیت کرد تا جوجه گشته بیرون آید و لکن عاقبت هریك باصل خود پرواز خواهند نمود همچنان درویش نان و درویش خدا و علمای سوء و حقیقی عاقبت جدا خواهند شد . (۲) این چهار بیت کاملا رد بر تمام صوفیه ودراویش باطله است که ادعای وصول بذات احدیت را بریاضت نمودند ودم از (انا الله ولیس فی‌جبتی سوی‌الله ومانند اینها زدند) و چون مولوی نوقًا مثال مرتاض را بآینه زده شارح هم ازهمین مثال استدلال مینمایدکه احدی بذات احدیت محال است برسد ولو آنکه بهر اندازه ریاضت بکشد و آینه نفس را صیقلی بنماید چه آینه بهر اندازه صیقلی شود باز محالست‌که از مرتبهٔ معدنی و سنگی خارج شده وبمقام خورشیدی یاسایر صاحبان عکوس برسد ولکن چون اشتباهات در تمام مراتب ریاضت هست‌که در قرآن وارد است (وللمخلصین فی خطر۔ عظیم) ممکن بلکه واقع است که هر مرتاضی اگر نزد استادکاملی مشغول بریاضت نشود بعد از تصفیه ناقص‌که قابل ظهور اشعهٔ ملکوتی میشود بمثل آینه که قابل شعاع خورشیدی شده البته آن شعاع و عکس آن خورشید را در خود توهم خود خورشید نموده و در حالت غفلت و مستی معنوی تمیز بین عکس و صاحب عکس نداده ادعای خورشیدی مینماید در حالتیکه ممکن‌است فرسنگها هنوز از صفات خورشید دور باشد چه جای ذات خورشید لذا بعضی زبان ملامت باز کرده وگویند یاللعجب خدائی را که هنوز وجودش مسلم کل ملل نشده بلکه عدهٔ از حکماء منکر و عدهٔ مشکوك وعدهٔ مجهول‌الکنه دانسته وعدهٔ ازمثبتین اینقدر اختلافات دراسماء و صفاتش نمودندکه تاکنون یك مطلب مسلم ازصفات خدا دست نیامده چطور این طایفه بنای دیانت خودرا عشق بازی با ذات مجهول‌الهویه دانسته اند لذا مولوی در بیت سیم و چهارم تصریح میفرماید که مرتاضین اگر صادق درریاضت و عشق‌ورزی با خدا باشند تازه عشق ورزی با موهوم خود نموده‌اند بقسمیکه اگر استقامت در این موهوم بخرج بدهند بحقیقت (یعنی بذات خود بتمرکز قوا) خواهند رسید (نه بذات الله) . (۳) یعنی جان وتن‌که فعلا علم بعلم یکدیگر ندارند اگر خلع جامه یعنی اوصاف رذیله و سلب علاقه نمایند مربوط بیکدیگر بطور علم بعلم خواهند شد . (٤) یعنی آخرین منزل هرمرتاضی از اولیاء حق رسیدن بنورالله است نه بذات الله‌که نوقًا تحقیق شد .

فازن بالحرّه پی این شد مثل / فاسرق الدره بدین شد منتقل(۱) ۱ بنده سوی خواجه شد او ماند زار / بوی گل شد سوی گل او ماند خار

❁ همچو آن ابله که تاب آفتاب / دید بر دیوار و حیران شد شتاب ۲ ❁ عاشق دیوار شد کاین باضیا است / بیخبر کاین عکس خورشید سماست

❁ چون باصل خویش پیوست آن ضیا / دید دیوار سیه مانده بجا ۳ او بمانده دور از مطلوب خویش / سعی ضایع رنج باطل پای ریش

همچو صیادی که گیرد سایهٔ / سایه کی گردد ورا سرمایهٔ ٤ سایهٔ مرغی گرفته مرد سخت / مرغ حیران گشته بر شاخ درخت

کاین مدمّغ برکه میخندد عجب / اینت باطل اینت پوسیده سبب ۵ ور تو گوئی جزو پیوستهٔ کلست / خار میخور خار مقرون گلست

جزو یکرو نیست پیوسته بکل / ورنه خود باطل بدی بعث رسل(۲) ٦ چون رسولان از پی پیوستن‌اند / پس چه پیوندندشان چون یک تن‌اند

این سخن پایان ندارد ایغلام ۷ ❁ زانکه جزوی سخت دارد این کلام

سپردن عرب هدیهٔ خود را بغلامان خلیفه

شرح کن حال عرب ای بانظام ❁ / روز بیگه شد حکایت کن تمام ۹ ❁ باقیان حال خود را آن عرب / چون بگفت او دید هنگام طلب

آن سبوی آب را در پیش داشت / تخم خدمت را در آنحضرت بکاشت ۱۰ گفت این هدیه بر سلطان برید / سائل شه را ز حاجت واخرید

آب شیرین و سبوی سبز و نو / ز آب بارانی که جمع آمد بگو ۱۱ خنده می‌آمد نقیبان را از آن / لیك پذرفتند آن را همچو جان

زانکه لطف شاه خوب با خبر / کرده بود اندر همه ارکان اثر ۱۲ خوی شاهان در رعیّت جا کند / چرخ اخضر خاك را خضرا کند

شه چو حوضی دان حشم چون لولها / آب از لوله رود در کولها ۱۳ چونکه آب جمله از حوضی است پاك / هر یکی آبی دهد خوش ذوقناك

ور در آن حوض آب شوراست و پلید / هر یکی لوله همان آرد پدید ۱٤ زانکه پیوسته است هر لوله بحوض / خوض کن در معنی این حرف خوض

لطف شاهنشاه جان بی وطن / چون اثر کرده است اندر کلّ تن ۱۵ لطف عقل خوش نهاد خوش نسب / چون همه تن را در آرد در ادب(۳)

عشق شنگ بی قرار بی سکون / چون در آرد کلّ تن را در جنون ۱٦ لطف آب بحر کو چون کوثر است / سنگ‌ریزه‌اش جمله درّ و گوهر است

هر هنر کاستا بدان معروف شد / جان شاگردش بدان موصوف شد ۱۷ پیش استاد اصولی هم اصول / خواند آن شاگرد چست با حصول

پیش استاد فقیه آن فقه خوان / فقه خواند نی اصول و نی بیان ۱۸ پیش استادی که آن نحوی بود / جان شاگردش از آن نحوی شود

باز استادی که آن محو ره است / جان شاگردش از آن محو شه است ۱۹ زین همه انواع دانش روز مرگ / دانش فقر است ساز راه و برگ

ماجرای مرد نحوی در کشتی با کشتیبان

آن یکی نحوی بکشتی در نشست / رو بکشتیبان نمود آن خود پرست ۲۱ گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا / گفت نیم عمر تو شد بر فنا

دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب / لیك آندم گشت خاموش از جواب ۲۲ باد کشتی را بگردابی فکند / گفت کشتیبان بدان نحوی بلند

هیچ دانی آشنا کردن بگو / گفت نی از من تو سبّاحی مجو ۲۳ گفت کلّ عمرت ای نحوی فناست / زانکه کشتی غرق در گردابهاست

محو میباید نه نحو اینجا بدان / گر تو محوی بی‌خطر در آب ران ۲٤ آب دریا مرده را بر سر نهد / ور بود زنده ز دریا کی رهد

چون بمردی تو ز اوصاف بشر / بحر اسرارت نهد بر فرق سر ۲۵ ایکه خلقان را تو خر میخواندهٔ / این زمان چون خر برین یخ ماندهٔ

گر تو علامهٔ زمانی در جهان / نك فنای اینجهان بین اینزمان ۲٦ مرد نحوی را از آن در دوختیم / تا شما را نحو محو آموختیم

فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف / در کم آمد یابی ای یار شگرف(٤) ۲۷ آن سبوی آب دانشهای ماست / وان خلیفه دجلهٔ علم خداست

ما سبوها پر بدجله میبریم / گرنه خردانیم ما خود را خریم ۲۸ آن عرب باری بدان معذور بود / کو ز دجله غافل و بس دور بود

گر ز دجله با خبر بودی چو ما / او نبردی آن سبو را جا بجا ۲۹ بلکه از دجله اگر واقف بدی / آن سبو را بر سر سنگی زدی

❁ آن سبوی تنگ پر ناموس و رنگ ۳۰ شد حجاب بحر آنرا زن بسنگ

قبول کردن خلیفه هدیه را و عطای بسیار فرمودن با کمال بی‌نیازی از آن هدیه

---

(۱) یعنی اگر زنا میکنی با خوشگلی باشد واگر ننگ دزدی برخود میبهی مروارید غلطانی بدزدکه کنایه ازهمت عالی در هرکاریست (۲) یعنی هر موجودی دو روی بحق و خلق دارد ولکن اکثر خلائق روی بحق را علم بعلم ندارند بلکه برای غفلت از روی بحق روی بخلق را هم غالباً غافلند (کما آنکه طبیعت علم بخود ندارد چه جای علم‌بصانع خود) بمثل مریضی که پشت گردن خود دمل دارد و نمیتواند سر خود را بلند کرده بخورشید نظرکند پس لابد روشنائی دیواررا ابلهانه ازطرف‌خود دیوار (مخصوصاً اگر خورشید ثابت‌یازمین بلاحرکت باشد) میداند پس رسولان مبعوث شدند تا اولا معالجه نفوس‌را کرده سپس سرعتل‌آنها را باصل روشنائی که خورشید است بلند نمایند یعنی قلوب‌را باصل انوار الهی که همه پیوند تکوینی دارند پیوند تشریعی یعنی اختیاری هم بنماید . (۳) یعنی اگر فعلیت وحقیقت عقل یا عشق در انسان غالب بر سایر ملکات و فعلیات بشود همه مغلوبین مملکت وجود آدمی تحت حکومت عقل یا عشق بیرون خواهد آمد کما اینکه این مضمون در قرآن وارد است (لیکفرالله عنهم اسؤالذی عملواو یجزیهم اجرهم باحسن الذّی کانوا یعملون) یعنی بدترین اعمال محکوم بحکم بهترین اعمال بمثل آیهٔ دیگر (یبدل‌الله سیأتهم حسنات) خواهدشد بمثل‌آنکه همه قوای‌عنصری درجمادات محکوم بحکم جمادات ودرنباتات محکوم بنباتات ودرحیوانات محکوم بحیوانیت وهمه‌اینها درانسان‌محکوم باحکام انسانیت‌است همچنین تمام مراتب انسانیت ازبدنیات وروحیات درعاقل وعاشق محکوم باحکام عقل وعشق میباشد (چه قل‌کلٌ یعمل‌علی‌شاکلته)

(٤) مقصود از فقه ونحو وصرف اول معنی لغوی واز دویم معنی اصطلاحی است (در کم‌آمد یابی) اصطلاح بعضی از مرتاضین است که از دم مرگ ارادی یاطبیعی تعبیر به کم آمد نمایند و در اینجا یعنی بی حقیقتی علوم صوریه دم مرگ معلوم خواهد شد چه هر علمی را از علوم دنیوی و اخروی و حکمتی وعرفانی وصنعتی و اجتماعی را اگر از راه خواندنیها وارد در مغز نمائی و خوشحال و مغرور و راضی بآنها باشی بدانکه تا دم مرگ بیشتر با تو همراه نخواهد بود چه هر علمیکه از راه صفحه تحتانی نفس که تعلق بمزاج وبسلولهای مغز دارد وارد روح گردیده‌وبحفظ مغز و سلامتی آن محفوظ در لوح حافظه میشود البته پس از مرگ که مغز متلاشی میشود دیگر محلی برای مخفوظات این‌علوم بعینها نخواهد ماند مگر نتائج از ملکات آنها وفقط علم توحید است که عالم‌را تکویناً پرکرده ولکن در انسان تشریعاً موقوف است بتذکیه وتصفیه اختیاری که بتوحید نفس و ملکهٔ جمع حواس‌نفس‌آرام گرفته قابل عکس توحید که مبدء هر علمیست خواهد شد.

چون خلیفه دید واحوالش شنید   آن سبو را پر ز زرکرد ومزید
داد بخششها و خلعتهای خاص   آن عرب را کرد از فاقه خلاص
پس نقیبی را بفرمود آن قباد   آن جهان بخشش وآن بحر داد
که بوی ده این سبوی پر ز زر   چونکه وا گردد سوی دجله‌اش ببر
ازره خشك آمده است وآن سفر   از ره دجله اش بود نزدیکتر
چون بکشتی درنشیند رنج راه   خود فراموشش شود آنجایگاه
❁ همچنان کردند ودادندش سبو   پر زر و بردند تا دجله دوتو
چون بکشتی درنشست ودجله دید   سجده میکرد از حیا و میخمید
کای عجب لطف آن شه وهاب را   وین عجب‌تر کو ستد آن آب را
چون پذیرفت ازمن آن دریای جود   آنچنان جنس دغل را زود زود
کل عالم را سبو دان ای پسر   کان بود از لطف وخوبی تابسر
قطرهٔ از دجلهٔ خوبی اوست   کان نمیگنجد زپری زیر پوست
گنج مخفی بد ز پری چاك کرد   خاك را تابان تر از افلاك کرد
گنج مخفی بد زپری جوش کرد   خاك را سلطان اطلس پوش کرد
ور بدیدی قطره از دجله خدا   آن سبو را او فنا کردی فنا
وانکه دیدندش همیشه بیخودند   بیخودانه بر سبو سنگی زدند
ای زغیرت برسبو سنگی زده   آن سبو زاشکست کاملتر شده
خم شکسته آب ازان ناریخته   صد درستی زین شکست انگیخته
جزوجزو خم برقص است وبحال   عقل جزوی را نموده این محال(۱)
نه سبو پیدا در اینحالت نه آب   خوش ببین والله اعلم بالصواب
چون در معنی زنی بازت کنند   پر فکرت زن که شهبازت کنند(۲)
پر فکرت شدگل آلود و گران   زانکه گل خواری ترا گل شدچونان
نان گلست وگوشت کمترخورازاین   تا نمانی همچو گل اندرزمین(۳)
❁ خاك می‌خوردیم عمری درغذا   خاك مارا خورد آخر در جزا
چون گرسنه میشوی سگ میشوی   تند و بد پیوند وبد رگ میشوی
چون شدی توسیر مرداری شوی   بیخبر چون نقش دیواری شوی
پس دمی مردار و دیگر دم سگی   چون کنی درراه شیران هم تگی
آلت اشکار خود جزسگ مدان   کمترك انداز سگ را استخوان(٤)
زانکه سگ چون سیرشدسرکش شود   کی سوی صید شکاری خوش رود
آن عرب را بی‌نوائی میکشید   تابدان درگاه وآن دولت رسید
درحکایت گفته ایم احسان شاه   در حق آن بینوای بی پناه
هرچه گوید مرد عاشق بوی عشق   ازدهانش میجهددرکوی عشق(٥)
گر بگوید فقه فقر آید همه   بوی فقر آید ازآن خوش دمدمه
ور بگوید کفر آید بوی دین   آید ازگفت شکش بوی یقین
ور بگوید کژ نماید راستی   ای کژی که راست را آراستی
کف کژکزبحرصافی خاسته‌است   اصل صاف آن فرع را آراسته‌است
آن کفش را صافی ومحقوق دان   همچو دشنام لب معشوق دان
گشت این دشنام نامطلوب او   خوش زبهر عارض محبوب او
از شکر گر شکل نانی میپزی   طعم قندآید نه نان چون میمزی
گر بت زرین بیابد مؤمنی   کی هلد اورا پی سجده کنی
❁ چون بیابد مؤمنی زرین وثن   می بنگذارد ورا بهر شمن
بلکه گیرد اندر آتش افکند   صورت عاریتش را بشکند
تا نماند بر ذهب نقش وثن   چونکه صورت مانع است وراهزن
ذات زرش داد ربانیت است   نقش بت برنقد زر عاریت است
بهر کیکی تو گلیمی راه‌سوز   وز صداع هرمگس مگذار روز
بت پرستی گر بمانی در صور   صورتش بگذار و در معنی نگر
مرد حجی همره حاجی طلب   خواه هند وخواه ترك ویا عرب
منگر اندر نقش واندر رنگ او   بنگر اندر عزم ودر آهنگ او
گر سیاهست وهم آهنگ تواست   توسپیدش دان که همرنگ تواست
❁ ورسفیداست وورا آهنگ نیست   زو بیرکز دل مراورا رنگ نیست
این حکایت گفته شد زیروزبر   همچو فکر عاشقان بی پا و سر
سرندارد کز ازل بوده‌است پیش   پاندارد باابد بوده‌است خویش(٦)
بلکه چون آبست وهر قطره ازان   هم سراست وپا وهم بی‌هردوان
حاش لله این حکایت نیست هین   نقدحال ما وتست این خوش ببین
پیش هرصوفی که او با فر بود   هرچه آنماضی است لا یذکر بود(۷)
❁ چون بود فکرش همه مشغول حال   ناید اندر ذهن او فکر مآل
هم عرب ماهم سبو ما هم ملك   جمله ما یؤفك عنه من افك(۸)
عقل راشودان وزن این نفس وطمع   این دوظلمانی و منکرعقل شمع(۹)
بشنو اکنون اصل انکارازچه خاست   زانکه کل را گونه‌گونه جزوهاست
جزوکل نی جزو ها نسبت بکل   نی چوبوی گل که باشدجزوگل(۱۰)

---

(۱) مقصود ازعقل جزئی عقول فلاسفه مادی یاعقل معاش درتدابیر دنیاست .(۲) یعنی درمعانی جمع پرهای افکار در نقطهٔ توحیدنفس است که ماده خاقت شهباز نفس ناطقه‌است ولکن با استقامت . (۳) مضرات گوشت خواری مخصوصاً برای مرتاضین درکتب عصرجدید از بدیهیات و مسلمیات گردیده مراجعه نمائید . (٤) یعنی هرسگی بدادن نان رام میشود الا سگ نفس که هرچه باو بدهی سرکش تر میشود . (٥) این پانزده بیت اشاره بآنست که آنچه اولیاء حق بنمایند حق وحقیقت است ولوآنکه صورتا و درنزد عقول ناقصه بد نماید بمثل اینکه سیاهی خال صورت محبوب وکجی ابرو وشمشیر وکمان برای اهلش مطلوب وزینت است (٦) کمااینکه درحق کاملترین این انسان «محمد ص» گفته شده (منم معلول بی‌علت که علت گشت پیوندم ازل فرزند من باشد ابد فرزندفرزندم) لذا «محمد(ص)» را پیغمبر آخرالزمان از طرف طول گفته‌اند یعنی زمان نسبت باو آخر و او از زمان مجرد و فوق زمان بلکه فوق دهر وسرمد وازل بقسمی واقع‌شده که تمام ازلیات وابدیات فرزند ظلی اواست. (۷) یعنی چون مشغول تمرکز قوا وتوحید نفس حالی بقسمی‌شده که قهراً از زمان ماضی ومستقبل بی‌خبر وباندازهٔ بی‌خبری مصداق پیغمبر آخرالزمان شده‌است. (۸) یعنی (وفی انفسکم افلاتبصرون) جمله ما فارسی‌است یعنی انسان کامل مصداق این بیت‌است (ای نسخهٔ نامهٔ الهی که توئی ❁ ای آینه جمال شاهی که توئی ❁ بیرون زتو نیست هرآنچه درعالم هست ❁ ازخود بطلب هرآنچه خواهی که توئی) (یؤفك عنه من افك) ضمیرعنه راجع برسول یاقرآن است واین آیه راجع بمنکرین قرآن است که در علم ازلی چون انکار علمی داشتند در اینجا هم انکار حق را نمودند . (۹) این بیت اشاره بمثال ابیات فوق است که فرمود هرقصه وحکایتی نقد حال ما است باین‌معنا که آنچه جهات خیریه وسعادت وهدایت است منطبق با عقل خدا شناسی ودانستن معرفت نفس است و آنچه جهات شرور و شقاوت و ضلالت و غفلت است منطبق با نفس و طبع است که هردو طبعاً منکر عقلیات و نقلیات است مشروط باینکه منکر را مضاف بعقل وشمع را سمع بخوانیم . (۱۰) یعنی هر جزوی از اجزای کل مجموعی یا کل طبیعی غیرکل خود وغیرجزوهای دیگر است (چه هر محدودی غیر محدود دیگر وغیر محیط بخود است) کما اینکه تمام اجزای عالم غیر یکدیگر و غیر احاطه حقیقت الوجود است بمثل غیریت اعضا و جوارح از یکدیگر که نیز هریك غیر روح محیط است ومخفی نماند که این غیریت از طرف اجزا و اعضا وتجلیات وشئون محدوده است نه از طرف کل و روح و حقیقت الوجود چه محیط را هیچ مانعی دراحاطه نیست کما اینکه در قرآن فرموده (هو معکم) ونفرموده (انتم معه) واین است سر اینکه نسبت بین حق و خلق مثل نسبت بین روح و بدن یا کلی و جزئی مخصوصاً کلی طبیعی مجهول الادراك است یعنی بر عقل سنگین است که یك نسبت را از طرفی بی حجاب و از طرف دیگرباحجاب تصور نماید .

لطف سبزه جزو لطف گل بود   بانگ قمری جزو آن بلبل بود(۱)
گر شوم مشغول اشکال وجواب   تشنگانرا کی توانم داد آب
ور تو اشکالی بکلی و حرج   صبر کن کالصبرُ مفتاح الفرج
احتما کن احتمی ز اندیشها   زانکه شیرانند در این بیشها (۲)
احتما ها مر دواها را سراست   هضم دار و علت نو دیگر است
احتما ها بر دواها سرور است   زانکه خاریدن فزونیّ گراست
❀ احتما اصل دوا آمد یقین   احتما کن قوت جانت ببین
قابل این گفتها شو گوش وار   تا که اززر سازمت من گوشوار
گوشواره چه که کان زر شوی   تا بماه و تا ثریا بر شوی
اولا بشنو که خلق مختلف   مختلف جانند از یا تا الف
درحروف مختلف شور وشکی است   گرچه ازیکروز سرتا پا یکی است
از یکی رو ضدّ و یکرو متحد   ازیکی روهزل واز یکروی جدّ
پس قیامت روزعرض اکبراست   عرض اوخواهدکه بازیب وفراست
هرکه چون هندوُ بد وسودائیست   روز عرضش نوبت رسوائیست
چون ندارد روی همچون آفتاب   او نخواهد جزشب همچون نقاب
برگ بیک گل چون ندارد خار او   شد بهاران دشمن اسرار او
وانکه سرتاپا گلست وسوسن است   پس بهاراورا دوچشم روشن است
خار بیمعنی خزان خواهد خزان   تا زند پهلوی خود باگلستان
تا بپوشد حسن آن و ننگ این   تا نبینی ننگ آن و رنگ این
پس خزان او را بهارست وحیات   یك نماید سنگ و یاقوت زکات
باغبان هم داند آنرا در خزان   لیك دید یك به از دید جهان
خودجهان آن یك کست واوشه است   هرستاره برفلك جزو مه است
خود جهان آن یك کس است وباقیان   جمله اتباع و طفیلند ای فلان
❀ اوجهان کامل است ومفرداست   نسخهٔ کل وجود او را بداست
پس همی گویند هرنقش ونگار   مژده مژده نك همی آید بهار
تا بود تابان شکوفه چون زره   کی کنند آن میوه ها پیدا گره
چون شکوفه ریخت میوه سرکند   چونکه تن بشکست جان سربرکند
میوه معنیّ و شکوفه صورتش   آن شکوفه مژده میوه نعمتش
چون شکوفه ریخت میوه شد پدید   چونکه آن کم شد شد این اندر مزید
تا که نان نشکست قوّت کی دهد   ناشکسته خوشها کی می دهد
تا هلیله نشکند با ادویه   کی شود خود صحت افزا درریه
اضیاء الحق حسام الدین بگیر   یکدو کاغذ برفزا دروصف پیر

در صفت پیرو مطاوعت کردن با او

گرچه جسمت نازکست وبس نزار   بر نمی آید جهانرا بی توکار
گرچه جسم نازکت رازور نیست   لیك بی خورشید مارا نور نیست
گر چه مصباح و زجاجه گشتهٔ   لیك سرخیل دل و سر رشتهٔ
چون سررشته بدست وکام تست   درّهای عقد دل ز انعام تست
برنویس احوال پیر راه دان   پیر را بگزین وعین راه دان
پیر تابستان و خلقان تیر ماه   خلق مانند شبند و پیر ماه
کردهام بخت جوان را نام پیر   کو زحق پیراست نز ایّام پیر(۳)
او چنان پیراست کش آغاز نیست   با چنان دُرّ یتیم انباز نیست
خود قوی تر میبود خمر کهن   خاصه آن خمری که باشد من لدن
❀خود قوی تر میشود خمر قدیم   این کهن تر بهتر ایشیخ علیم
پیر را بگزین که بی پیر این سفر   هست بس پرآفت وخوف وخطر
آن رهی که بارها تو رفتهٔ   بی قلاوز اندر آن آشفتهٔ
پس رهی را که نرفتی توهیچ   هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ
❀ هرکه او بی مرشدی درراه شد   او ز غولان گمره ودر چاه شد
گر نباشد سایهٔ پیر ای فضول   بس تراسرگشته دارد بانگ غول
غولت از راه افکند اندر گزند   ازتوداهی تر دراین ره بس بُدند
از نُبی بشنو ضلال رهروان   کهچسان کردآن بلیس بد روان
صد هزاران ساله راه ازجاده دور   بردشان و کردشان ز ادبار عور
استخوانهاشان ببین و مویشان   عبرتی گیر و مران خر سویشان
گردن خر گیر و سوی راه کش   سوی رهبانان و رهدانان خوش
هین مهل خررا ودست ازوی مدار   زانکه عشق اوست سوی سبزه زار
گر یکی دم تو بغفلت واهلیش   او رود فرسنگها سوی حشیش
دشمن راهست خرمست علف   ای بسا خربنده کزوی شد تلف
گر ندانی رهِ هر آنچه خربخواست   عکس آنرا کن که هست آن راه راست
شاوروهنّ پس آنگه خالفوا   انّ مَن لم یعصهن تالفُ
با هوا و آرزو کم باش دوست   چون یُضلك عن سبیل الله اوست
این هوا را نشکند اندر جهان   هیچ چیزی همچو سایهٔ همرهان

وصیت کردن رسول خدا صلعم مرعلی (ع) را که چون هرکسی بنوع طاعتی تقرب بحق جوید توتقرب جوی بصحبت عاقل و بندهٔ خاص تا ازایشان همه پیش قدم باشی قال النبی اذا تقرّب الناس الی خالقهم بانواع البرّ فتقرب الی ربك با العقل والسرِ تستبقهم بالدرجات والزلفی عندالناس فی الدنیا و عندالله فی الآخره

گفت پیغمبر علی را کای علی   شیر حقّی پهلوانی پُر دلی
لیك بر شیری مکن هم اعتمید   اندرآ در سایهٔ نخل امید
❀ هرکسی گرطاعتی پیش آورند   بهر قرب حضرت بیچون و چند
❀تو تقرّب جو بعقل وسرّ خویش   نی چو ایشان برکمال و برّ خویش
اندرا در سایهٔ آن عاقلی   کش نتاند برد از ره ناقلی
❀ پس تقرب جو بدو سوی اله   سر مپیچ از طاعت او هیچ گاه
❀زانکه او هرخار را گلشن کند   دیدهٔ هر کور را روشن کند
ظلّ او اندر زمین چون کوه قاف   روح او سیمرغ بس عالی طواف
❀ دستگیر و بندهٔ خاص اله   طالبان را میبرد تا پیشگاه
گر بگویم تا قیامت نعت او   هیچ آنرا غایت و مقطع مجو

---

(۱) این چند مثال برای حلّ مسئله فوق است یعنی اگر جزوی بخواهد پی بکلی خود یابی بنسبت بین خود و کلی ببرد باید (بمثل بوی گل وگل ولطف سبزه و لطف گل و بانگ قمری وبلبل که هردو ازیك اصل وسنخیت است سنخیت باکلی بگذشت ازصفات جزئیت وفنای درکلی احاطی خود که حقیقت الوجود است بتمرکز قوا پیدا کند و الا این در مسدود وطلب مردود است . (۲) یعنی یگانه راه ریاضت و تکمیل نفس پرهیز از اندیشهای درهم و برهم و افکار غیر منظمه بمشق تمرکز افکار است چه هر فکری در بیشه اندیشه شیری است که جان را بتفرقهٔ حواس پاره پاره کرده سرمایهٔ عمر آدمی را میخورد (کما اینکه درطب پرهیز در معالجه مؤثر تر از خوردن دوا است زیرا خوردن دوا تحمیل بر معده و هضم دیگری لازم دارد) همچنین در معالجات روحی اعتبار در پرهیز یعنی ملاك سلب علاقه مطلق است لا غیر چه هر چه غیراین سلب باشد باز گرفتاری و قید وحجاب معشوق بی قید و منزه است . (۳) یعنی مقصود از پیر پیرروحی ارشاداست که بهر اندازه ازظرف روبرو یعنی ازظرف دنیا وتفرقهٔ حواس مرده باشد از طرف پشت سر که (دهریات و سرمدیات وازلیات است) عمر روحانیش طولانی شده وباد از همه آنها بعنوان مکاشفه داده برای مریدان بعنوان هدایت بیان مینماید اگرچه صورتاً جوان باشد .

آفتاب روح نی آن ِ فلك / كه ز نورش زنده‌اند انس و ملك ۱ در بشر روپوش گشتست آفتاب / فهم کن والله اعلم بالصواب
یا علی از جملهٔ طاعات راه / برگزین تو سایهٔ خاص اله(۱) ۲ هرکسی در طاعتی بگریختند / خویشتن را مخلصی انگیختند
تو برو در سایهٔ عاقل گریز / تا رهی زان‌دشمن‌پنهان ستیز(۲) ۳ ازهمه طاعات اینت لایق است / سبق یابی بر هرانکو سابق است
چون گرفتی پیر هین تسلیم شو / همچو موسی زیر حکم خضر رو ۴ صبرکن برکار خضرای بی نفاق / تا نگوید خضر رو هذا فراق
گرچه کشتی بشکند تو دم مزن / گرچه طفلی را کشد تو مو مکن ۵ دست‌اوراحق‌چودست‌خویش‌خواند / پس یدالله فوق ایدیهم براند
دست حق میرانش زنده‌اش کند / زنده چبود جان پاینده‌اش کند ۶ یار باید راه را تنها مرو / از سر خود اندراین صحرا مرو
هرکه تنها نادرا این ره برید / هم بعون همت پیران رسید ۷ دست پیر از غایبان کوتاه نیست / دست او جز قبضهٔ الله نیست
غایبان راچون چنین خلعت دهند / حاضران از غایبان لاشك بهند ۸ غایبان را چون نواله می دهند / پیش مهمان تا چه نعمتها نهند
کو کسی که پیش شه بندد کمر / تاکسی که هست از بیرون در ۹ فرق‌بسیار است وناید درحساب / آن زاهل‌کشف واین‌زاهل‌حجاب
جهد میکن تا رهی یابی درون / ورنه‌مانی حلقه‌وار از در برون ۱۰ چون‌گزیدی پیر نازك دل مباش / سست وریزیده چوآب وگل مباش
ور بهر زخمی تو پرکینه شوی ۱۱ پس کجا بی صیقل آیینه شوی

کبودی زدن مرد قزوینی بر شانه گاه وپشیمان شدن او بسبب زخم سوزن

این حکایت بشنو ازصاحب بیان / در طریق و عادت قزوینیان ۱۳ برتن ودست وکتفها بی درنگ / میزنند از صورت شیر و پلنگ
بر چنان صورت بیابی بی گزند / از سر سوزن کبودیها زنند ۱۴ سوی دلاکی بشد قزوینئی / که کبودم زن بکن شیرینئی
گفت چه‌صورت زنم ای پهلوان / گفت برزن صورت شیر ژیان ۱۵ طالعم شیر است نقش شیر زن / جهد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت برچه موضعت صورت‌زنم / گفت برشانه گهم زن آن رقم ۱۶ تا شود پشتم قوی در رزم و بزم / با چنین شیر ژیان در عزم حزم
چونکه اوسوزن فروبردن گرفت / درد آن در شانگه مسکن گرفت ۱۷ پهلوان در ناله آمد کای سنی / مر مرا کشتی چه صورت میزنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا / گفت از چه عضو کردی ابتدا ۱۸ گفت از دمگاه آغازیده‌ام / گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام
از دم و دمگاه شیرم دم گرفت / دمگه او دمگهم محکم گرفت ۱۹ شیر بی دم باش گو ای‌شیرساز / که دلم سستی گرفت از زخم گاز
جانب دیگر گرفت‌آن شخص زخم / بی محابا بی مواسائی و رحم ۲۰ بانگ زد اوکاین‌چه اندامست‌ازاو / گفت اوگوش است این ای نیکخو
گفت تاگوشش نباشد ای همام / گوش را بگذار وکوته کن کلام ۲۱ جانب دیگر خلش آغاز کرد / باز قزوینی فغان را ساز کرد
کاین سیم جانب‌چه اندامست نیز / گفت این‌است اشکم شیرای‌عزیز ۲۲ گفت گو اشکم نباشد شیر را / خود چه اشکم باید این ادبیر را
دردافزون گشت کم‌زن زخمها / اشکم چه شیر را بهر خدا ۲۳ خیره شد دلاك وبس حیران بماند / تا بدیر انگشت بر دندان بماند
بر زمین زد سوزن آندم اوستاد / گفت در عالم کسی را این فتاد ۲۴ شیر بی دم وسر و اشکم که دید / این چنین شیری خدا کی آفرید
چون‌نداری طاقت سوزن‌زدن / از چنین شیر ژیان پس دم مزن ۲۵ ای برادر صبر کن بردرد نیش / تارهی از نیش نفس گبر خویش
کان گروهی که رهیدند ازوجود / چرخ ومهر و ماهشان آرد سجود ۲۶ هرکه مرد اندر تن او نفس گبر / مرورا فرمان برد خورشید وابر
چون دلش آموخت شمع افروختن / آفتاب او را نیارد سوختن ۲۷ گفت حق در آفتاب منتجم / ذکر تزاور کذا عن کهفهم
خفتگانی کز خدا بد کارشان / میل کردی آفتاب از غارشان ۲۸ خار جمله لطف چون گل میشود / پیش جزوی کو بر کل میشود
چیست تعظیم خدا افراشتن / خویشتن راخوار و خاکی داشتن ۲۹ چیست توحید خدا آموختن / خویشتن را پیش واحد سوختن
گرهمی‌خواهی که‌بفروزی چوروز / هستی همچون شب‌خود را بسوز ۳۰ هستیت در هست آن هستی نواز / همچو مس در کیمیا اندر گداز
درمن وما سخت کردستی دودست ۳۱ هست این جمله خرابی ازدوهست

رفتن گرگ و روباه در خدمت شیر بشکار

شیر وگرگ و روبهی بهر شکار / رفته بودند از طلب در کوهسار ۳۳ کان‌سه باهم‌اندرآن صحرای‌ژرف / صیدها گیرند بسیار و شگرف
تا بپشت همدگر از صیدها / سخت بربندند بار و قیدها ۳۴ گرچه زایشان شیر نر رانگ‌بود / لیك کرد اکرام و همراهی نمود
این‌چنین شه را ز لشکر زحمتست / لیك همره شد جماعت رحمتست ۳۵ همچنین مه را ز اختر ننگهاست / او میان اختران بهر سخاست
امر شاورهم پیمبر را رسید / گرچه رایش رانبد رائی مزید(۳) ۳۶ در ترازو جو رفیق زرشده‌است / نی‌ازآنکه‌جوچوزر گوهر شده است
روح قالب‌را کنون‌همره شده‌است / مدتی سگ حارس درگه شده است ۳۷ چونکه رفتند آن‌جماعت سوی‌کوه / در رکاب شیر با فر و شکوه
گاوکوهی و بز و خرگوش زفت / یافتند و کار ایشان پیش رفت ۳۸ هرکه باشد در پی شیر حراب / کم نیاید روز و شب او را کباب

(۱) یعنی چون هر راهی را براه دارش سپردند پس پایه محکم تمام هفت وادی بقول مرتاضین وهفتاد و دو عقبه بقول متشرعین و صحت اصول دیانت بقول متکلمین بسته بشناختن بدون اشتباه عالم وقت (در فن علم الروح است) بقسمی‌که اگر در این اشتباه بشود ومدعیان کاذب رااز خاصان اله تمیز ندهد درهمهٔ آنها اشتباه خواهد شد چه در حقائق و روحیات اشتباه در مدّعی عین اشتباه درمدّعا است. (۲) یعنی یکی از علائم حقیقت عالم وقت‌قوهٔ عاقله او است که باید ازعهدهٔ معقولات این راه تعلیم و تربیت نفس در هرمذهب وملتی مطابق عقول آنان برآید چه مهمترین اصول پنج‌گانه دیانت ازتوحید ونبوت وامامت وخضر وقت شناسی وعقل همین اصل پنجم است کمااینکه دراول اصول‌کافی از « حضرت صادق (ع) » وارد است (من‌کان له عقل‌کان له دین) یعنی اهل هر مذهبی که‌عقل دارند دین دارند چه هر کسی مسئول عقل و وجدان خود است نه حقائق پس‌مقصود مولوی در این بیت آنست‌که اگرمیخواهی تقلید نمائی از عقل خود ویا ازعاقلی که تقویت و تربیت عقل تورا بعقل بنماید تقلید کن . (۳) اشاره بآیهٔ (و شاورهم فی‌الامرو اذا عزمت فتوکل علی‌الله) بدانکه عزم واراده بامشورت وتوکل ظاهراً منافات دارد کما اینکه در فرددوم اشاره باستقلال عزم ختمی مرتبت نموده اما باطناً مؤید و دلیل سعهٔ عـزم است چه تـوکل که راضی شدن بنفی و اثبات مقصد و انجام و عدم انجام عزم است البته عزم را در مقام بسط قلب تقویت خواهد نمود (بخلاف عزم محدود ومقید بانجام فقط) که البته مضطرب است چه هر اندازه عزم قوی باشد باز احتمال شدن ونشد دارد واین دلیل اضطراب عزم است واما مشورت پیغمبربرای تشویق اصحاب‌است و این مؤید عزم است .

چون ز که دربیشه آوردندشان / کشته ومجروح واندر خون کشان ۱ گرگ و روبه را طمع بد اندرآن / که زود قسمت بعدل خسروان
عکس طمع هر دوشان برشیر زد / شیر دانست آن طمعها را سند ۲ هرکه باشد شیر اسرار و امیر / او بداند هرچه اندیشد ضمیر
هین نگه دار ای دل اندیشه خو / دل ز اندیشهٔ بدی در پیش او ۳ داند و خررا همی راند خوش / بر رخت خندد برای روی پوش
شیرچون دانست آن وسواسشان / وانگفت و داشت آندم پاسشان ٤ لیك با خود گفت بنمایم سزا / مر شما را ای خسیسان گدا
مر شما را بس نیامد رای من / ظنتان این است در اعطای من ٥ ای وجود رایتان از رای من / از عطاهای جهان آرای من
نقش باتقاش چه اسگالد دگر / چون سگالش اوش بخشید ونظر ٦ این چنین ظن خسیسانه بمن / مر شما را بود ننگان زمن
ظانین بالله ظن السوء را / گر نبرم سر بود عین خطا ۷ وارهانم چرخ را از ننگتان / تا بماند در جهان این داستان
شیر با این فکرمیزد خنده فاش / بر تبسمهای شیر ایمن مباش ۸ مال دنیا شد تبسمهای حق / کردمارا مست وهم مغرور خلق
فقر و رنجوری بهست ای سند ۹ کان تبسم دام خود را بر کند

امتحان کردن شیر گرگ را وگفتن که این صید ها را قسمت کن

گفت شیر ای گرگ این رابخش کن / معدلت را نوکن ای گرگ کهن ۱۱ نایب من باش در قسمت گری / تا پدید آید که تو چه گوهری
گفت ای شه گاو وحشی بخش تست / آن بزرگ وتوبزرگ وزفت وچست ۱۲ بز مرا که بز میانه است و وسط / روبها خرگوش بستان بی غلط
شیرگفت ای گرگ چون گفتی بگو / چونکه من باشم تو گوئی ما و تو ۱۳ گرگ خودچه سگ بودکوخویش دید / پیش چون من شیر بی مثل و ندید
گفت پیش آ کس خری چون تو ندید / پیشش آمد پنجه زد او را درید ۱٤ چون ندیدش مغز و تدبیر رشید / در سیاست پوستش از سرکشید
گفت چون دیدمنت ازخود نبرد / این چنین جان را بباید زار مرد ۱٥ چون نبودی فانی اندر پیش من / فرض آمد مر ترا گردن زدن
❀گرچه غالب دارم اندر بذل فضل / گاه گاهی هم کنم از عدل فضل ۱٦ کل شیئی هالك جز وجه او / چون نه در وجه او هستی مجو
هر که اندر وجه ما باشد فنا / کل شئی هالك نبود ورا (۱) ۱۷ زانکه در الاست او ازلاگذشت / هرکه در الا است او فانی نگشت
هرکه بر در او من و مامیزند ۱۸ رد بابست او و برلا میتند

قصهٔ آنکس که در یاری بکوفت از درون گفت کیست گفت منم گفت چون تو توئی در نمیگشایم که کسی ازیاران را نشناسم که من باشد

آن یکی آمد در یاری بزد / گفت یارش کیستی ای معتمد ۲۱ گفت من گفتش برو هنگام نیست / بر چنین خوانی مقام خام نیست
خام را جز آتش هجر و فراق / که پزد که وارهاند از نفاق ۲۲ چون توئی تو هنوز ازتو نرفت / سوختن باید ترا در نار تفت
رفت آن مسکین وسالی در سفر / در فراق یار سوزید از شرر ۲۳ پخته گشت آن سوخته پس باز گشت / باز گرد خانهٔ انباز گشت
حلقه زد بر در بصد ترس وادب / تا بنجهد بی ادب لفظی ز لب ۲٤ بانگ زدیارش که بردر کیست آن / گفت بردرهم توئی ای دلستان
گفت اکنون چون منی ای من درآ / نیست گنجائی دو من در یك سرا ۲٥ ❀ چون یکی باشد همه نبود دوئی / هم منی برخیزد آنجا هم توئی(۲)
نیست سوزن را سر رشته دو تا / چونکه یکتائی در این سوزن درآ ۲٦ رشته را باسوزن آمد ارتباط / نیست درخور باجمل سم الخیاط(۳)
کی شود باریك هستی جمل / جز بمقراض ریاضات و عمل ۲۷ دست حق باید مر آنرا ای فلان / کان بود برهر محالی کن فکان
هر محال از دست او ممکن شود / هر حرون ازبیم او ساکن شود ۲۸ اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز / زنده گردد از فسون آن عزیز
وآن عدم کز مرده مرده تر بود / در کف ایجاد او مضطر بود ۲۹ کل یوم هو فی شان را بخوان / مرورا بی کاروبی فعلی مدان(٤)
کمترین کارش بهرروز آن بود / کوسه لشکر را روانه میکند ۳۰ لشکری ز اصلاب سوی امهات / بهر آن تا در رحم روید نبات
لشکری ز ارحام سوی خاکدان / تا ز نر و ماده پر گردد جهان ۳۱ لشکری از خاکدان سوی اجل / تا ببیند هر کسی حسن عمل
❀باز بی شك بیش ازآنها میرسد / آنچه ازحق سوی جانها میرسد(٥) ۳۲ ❀وآنچه از جانها بدلها میرسد / و آنچه از دلها بگلها میرسد
❀اینت لشکرهای حق بیحد ومر / ازپی این گفت ذکری للبشر ۳۳ این سخن پایان ندارد هین بتاز / سوی آن دویار پاك پاك باز

خواندن آن یار یار خود را پس از تربیت یافتن

گفت یارش کاندرآ ای جمله من / نی مخالف چون گل و خار چمن ۳٥ رشته یکتا شد غلط کم شد کنون / گر دوتا بینی حروف کاف و نون
کاف ونون همچون کمند آمد جذوب / تاکشاند مرعدم را درخطوب(٦) ۳٦ پس دوتا باید کمند اندر صور / گرچه یکتا باشد آن دو در اثر

---

(۱) مقصود از وجه‌الله حقیقت‌الوجود است که چون نقیض هرعدمی است محال استکه فنا گردد پس هرکس بعشق جمع حواس و مراقبه تامه فانی در اوگردد بعلاوه آنکه هیچ‌گاه ذاتاً و روحاً فانی نخواهد شد همه هستیهای اشیاء مطابق نظام عالم‌که مظهر الهست از او شده و او وجه‌الله الباقی در همه اشیاء خواهد شد. (۲) یعنی من و تو چون از امور اضافیه وبدون یکدیگر نمیشود و نیز درقلب واحد نمیگنجد پس هریك از بین برود هردو از بین رفته وصاحب قلب ازکشمکش هردو نجات یافته و بوحدت وجودی که فوق هردو است رسیده و راحت ابدی خواهد شد پس مقصود از من وتو خیال وتفرقهٔ حواس استکه حجاب راحت ابدی ومعشوق ازلی است (۳) اشاره باین آیه است (لا یدخلون الجنة حتی یلج الجمل فی سم الخیاط) یعنی داخل جنت ملکوت و جنت اسماء و صفات حق و جنت سلب علاقه که راحت ابدیست نخواهند شد تا آنکه بدنهای آنان (که بمنزله شتر بارکش روح است) بمقراض ریاضت در مقام تمرکز قوا و جمع حواس بمثل رشتهٔ باریك قابل سوزن نشود اگرچه این آیه درشان کفار وتعلیق برمحال است ولکن با محال عادی‌بودن ریاضات تامه در تحصیل توحید نفس مشترك است که مولوی فرموده (هرمحال از دست او ممکن شود) یعنی با توجهات استاد کامل ممکن‌شود. (٤) نکره بودن شان دلالت برشئون غیر متناهی مینماید: (٥) یعنی چون ذرعوالم غیبیه حجاب نیست بر حسب قانون افاضات اشراقیه برنفوس مجرده از نورالانوار و سایر اشعه بواسطه ویا بلا واسطه اشراقات غیر متناهیه بمثل عکوس غیر متناهیه در آینه های متقابله خواهد شد. (٦) مقصود از خطاب کن وحقیقت ایجاد است که چون هر ایجادی دو روی بحق وخلق دارد در عالم الفاظ تعبیر ازاین ایجاد بدو حرف کاف ونون شده والا درحقیقت یکیست.

گر دوپا گر چارپا ره را بُرد همچو مقراض دو تا یکتا بُرد ۱ آن دو انبازان گازر را ببین هست در ظاهر خلاف آن واین
آن یکی کرباس درجو میزند وان دگر انباز خشکش میکند ۲ باز او آن خشك را تر میکند گوئیا ز استیزه ضد بر می تند
لیك آن دو ضدّ استیزه نما یك دل و یك کار باشند ای‌فتی ۳ هرنبیّ وهرولی‌را مسلکی است لیك تا حق میبرد جمله یکیست(۱)
چونکه جمع مستمع را خواب‌برد ٤ سنگهای آسیا را آب برد

روی درکشیدن سخن از ملالت مستمعان

رفتن این آب فوق آسیاست رفتنش در آسیا بهر شماست ٦ چون شمارا حاجت طاحون نماند آب‌را در جوی اصلی‌باز راند(۲)
ناطقه سوی دهان تعلیم راست ورنه خودآن آبراجوئی‌جداست(۳) ۷ میرود بی بانگ و بی تکرارها تحتها الانهار تا گلزار ها
ای خدا جان را تو بنما آن مقام کاندران بی حرف میروید کلام ۸ تا که سازد جان پاك از سرقدم سوی عرصهٔ دور پهنای عدم
عرصهٔ بس باگشاد و با فضا وین خیال و هست زو یابد نوا ۹ تنگ تر آمد خیالات از عدم زان سبب باشد خیال اسباب غم
باز هستی تنگ تر بود از خیال زآن‌شود در وی‌قمر همچون‌هلال ۱۰ باز هستیّ جهان حسّ و رنگ تنگ تر آمد که زندانیست تنگ
علت تنگی است ترکیب و عدد جانب ترکیب حسها می کشد ۱۱ زان سوی حسّ عالم توحیدان گر یکی خواهی بدانجانب بران
امرکن‌یك فعل بود ونون وكاف در سخن افتاد و معنی بود صاف ۱۲ این سخن پایان ندارد باز گرد تاچه شد احوال گرگ اندر نبرد

ادب کردن شیر گرگ را بجهة بی‌ادبی او

گرگ را برکند سر آن سرفراز تا نماند دو سریّ و امتیاز ۱٤ فانتقمنا منهم‌است ای گرگ پیر چون نبودی مرده در پیش امیر
بعد از آن رو شیر با روباه کرد گفت‌این را بخش‌کن ازبهرخورد ۱۵ سجده کرد وگفت‌کاین‌گاو سمین چاشت خوردت باشدای شاه مهین
وین بز از بهر میانه روز را یخنئی باشد شه پیروز را ۱٦ وآن دگر خرگوش بهر شام هم شبچره ای شاه با لطف و کرم
گفت ای روبه تو عدل افروختی این چنین قسمت ز که آموختی ۱۷ از کجا آموختی این‌ای بزرگ گفت ای شاه جهان ازحال گرگ
گفت‌چون درعشق ماگشتی گرو هر سه را برگیر و بستان وبرو ۱۸ روبها چون جملگی ما را شدی چونت آزاریم چون تو ما شدی
ما ترا و جمله اشکاران ترا پای بر گردون هفتم نه برآ ۱۹ چون گرفتی عبرت از گرگ دَنی پس تو روبه نیستی شیر منی
عاقل آن باشد که عبرت گیرداز مرگ یاران در بلای محترز ۲۰ روبه‌آن دم برزبان صد شکر راند که مرا شیر ازپس‌آن گرگ‌خواند
گرمرا اوّل بفرمودی که تو بخش‌کن‌این‌را که بردی جان‌ازاو ۲۱ پس سپاس اورا که مارا درجهان کرد پیدا از پس پیشینیان
تا شنیدیم آن سیاستهای حق بر قرون ماضیه اندر سبق ۲۲ تا که ما از حال آن گرگان پیش همچو روبه پاس‌خود داریم بیش
امت مرحومه زین رو خواندمان آن رسول حقّ وصادق در بیان ۲۳ استخوان و پشم آن‌گرگان عیان بنگرید و پند گیرید ای مهان
عاقل از سر بنهداین هستیّ وباد چون شنید انجام فرعونان و عاد ۲٤ ورنه بنهد دیگران از حال او عبرتی گیرند از اِضلال او

تهدید کردن نوح علیه السلام مر قوم را که بامن مپیچید که من روی پوشم خدایرا پس با خدا می پیچید نه با من

❀گفت‌نوح اندر نصیحت قوم‌را در پذیرید از خدا آخر عطا ۲۷ بنگرید ای سرکشان من من نیم من ز جان مردم بجانان میزیم
چون ز جان مردم بجانان زنده‌ام نیست مرگم تا ابد پاینده‌ام ۲۸ چون بمردم از حواس بوالبشر حق مرا شد سمع وادراك وبصر
چونکه من‌من‌نیستم این‌دم‌زهوست پیش این‌دم‌هرکه دم‌زدکافر اوست ۲۹ هست اندر نقش این روباه شیر سوی این روبه نشاید شد دلیر
گر زروی صورتش می نگروی غرّش شیران از او می نشنوی ۳۰ گر نبودی نوح را از حق یدی پس جهانی را چسان‌برهم‌زدی
صد هزاران شیر بود اندر تنی ❀ هر دوعالم را همی دید ارزنی ۳۱ او برون رفته بُد از ما ومنی❀ او چو آتش بود و عالم خرمنی
چونکه‌خرمن پاس‌عشر اونداشت او چنان شعله‌بران خرمن گماشت ۳۲ هرکه او در پیش این شیر نهان بی ادب چون‌گرگ بگشایدهان
همچوگرگ شیر آن بردرّاندش فانتقمنا منهمُ بر خواندش ۳۳ زخم‌یابد همچوگرگ ازدست شیر پیش شیر ابله بود کو شد دلیر
کاشکی آن زخم بر جسم آمدی تا بُدی کایمان و دل سالم بدی ۳٤ قوّتم بگسست چون اینجا رسید چون توانم کردن‌این‌سرّ را پدید
❀لیك هم رمزی بگویم با شما بوکه دریابید و گردید آشنا ۳۵ همچو آن روبه کم اشکم کنید پیش او روباه بازی کم کنید
جمله ما و من بپیش او نهید ملك ملك اوست ملك اورا دهید ۳٦ چون فقیر آئید اندر راه راست شیر وصید شیرخود آن شماست
زانکه‌او پاکست‌وسبحان‌وصف‌اوست بی‌نیازاست او ز مغز نغز وپوست ۳۷ هر شکار وهر کراماتی که هست از برای بندگان آن شه است
❀ گفت الیس الله بکاف عبده تا نگردد بنده هر سو حیله جو ۳۸ ❀هرکه او برحق توکل میکند او بجای خود تفضل میکند
نیست‌شه راطمع‌وبهر خلق ساخت این همه دولت خنك آنکو شناخت ۳۹ آنکه دولت آفرید و دو سرا ملك و دولتها چکار آید ورا

---

(۱) یعنی چون مقصود همهٔ انبیاء و اولیاء ازهمه اجزای شرایع این سه اصل است (توحید رب‌که مبدء است و توحید نفس بملکه جمع حواس که معاداست وعمل صالح‌که برای خدا نه برای نفس باشد) یعنی هرکس باین سه اصل عمل نماید اهل نجات است کما قال الله تعالی (انالذین آمنوا والذین هادوا والنصاری والصائبین من آمن بالله والیوم‌الاخر وعمل‌صالحاً فلهم اجرهم عند ربهم الخ) پس‌چون تمام مذاهب بقول مولوی یکی‌وجمع در حقانیت بودند درآخرآیه هم ضمیرهای آنان بااختلافاتی‌که داشتند تعبیربجمع شده‌است پس نظر بظاهر این‌آیه خصوص مذهبی بمدخلیت درنجات ندارد (۲) یعنی اگر شما احتیاج بآسیای دهان انبیاء و اولیاء (که مطالب الهی را از عوالم غیب تنزل داده و نرم‌کرده و مطابق عقول شما در دهان ارواح شما جویده و گذاشته تا خوب فهمیده و هضم نمائید) نداشته باشید،یعنی شمارا از شنیدن خواب غفلت بگیرد که در بیت سابق اشاره باین خواب نمود آب آسیا که حقیقت‌الوجود است بنهر های خود که جویهای اسماء و صفات تحت جنت ذات است (که اصل آب علم انبیاء همانا از آنجا است) باصل خود برگشته یعنی دهان آنها از سخن بسته خواهد شد . (۳) یعنی بادراك کلیات که فصل ممیز نفس ناطقه است‌که تجلی در دهان برای اتصال‌جزئیات خلقیه بکلیات الهیه نموده لذاباید محمولات قضایای ملفوظه بکلیات لابشرط مقسمی‌باشد والاحمل برموضوعات نخواهدشد

پیش سبحان بس نگهدارید دل　تا نگردید از گمان بد خجل　۱　کو ببیند سرّ وفکر و جستجو　همچو اندر شیر خالص تار مو
آنکه اوبی نقش وساده سینه‌شد　نقشهای غیب را آینه شد　۲　سرّ مارا بی گمان موقن شود　زانکه مؤمن آینهٔ مؤمن بود
⊛مؤمنی او مؤمنی تو بی‌گمان　در میان هر دو فرقی بیکران(۱)　۳　چون زند این نقد مارا برمحك　پس یقین را باز داند او ز شك
چون شود جانش محكّ نقد ها　۴　پس ببیند نقد را و قلب را

نشاندن پادشاهان صوفیان عارف را پیش‌روی خود تا چشمشان روشن شود

پادشاهان را چنین عادت بود　این شنیده باشی اریادت بود　۶　دست چپشان پهلوانان ایستند　زانکه دل پهلوی چپ باشد بیند
مشرف واهل قلم بردست راست　زانکه‌علم‌ثبت‌وخطآن‌دست راست　۷　صوفیان را پیش رو موضع دهند　کاینهٔ جانند و ز آینه بهند
⊛حاجبان این صوفیانند ای‌پسر　ساده و آزاده و افکنده سر　۸　سینها صیقل زده از ذکر وفکر　تا پذیرد آینهٔ دل نقش بکر
هرکه اوازصلب فطرت‌خوب زاد　آینه در پیش او باید نهاد　۹　عاشق آینه باشد روی خوب　صیقل جان آمد از تقوی‌القلوب
هر که دارد روی خوب بانظام　طالب آینه باشد والسلام　۱۰　بشنو اکنون یك مثال معنوی　تا تو دیگر قول صورت نشنوی

آمدن آشنائی از سفر بدیدن حضرت یوسف علیه‌السلام

آمد از آفاق یار مهربان　یوسف صدّیق را شد میهمان　۱۲　کاشنا بودند وقت کودکی　بر وسادهٔ آشنائی متکی
یاد دادش جور اخوان و حسد　گفت آن زنجیر بود وما اسد　۱۳　عار نبود شیر را از سلسله　نیست ما را ازقضای حق گله
شیر را بر گردن ار زنجیر بود　بر همهٔ زنجیر سازان میر بود　۱٤　گفت چون‌بودی تودرزندان‌وچاه　گفت همچون در محاق‌و کاست‌ماه
در محاق ار ماه نو گردد دوتا　نی در آخر بدر گردد بر سما　۱۵　گرچه دُر دانه بهاون کوفتند　نورچشم و دل شد و دفع گزند
گندمی را زیر خاك انداختند　پس ز خاکش خوشها برساختند　۱٦　بار دیگر کوفتندش ز آسیا　قیمتش افزود و نان شد جانفزا
باز نانرا زیر دندان کوفتند　گشت عقل و جان وفهم هوشمند　۱۷　بازآن جان‌چونکه‌محو عشق‌گشت　یعجب الزّراع آمد بعد گشت
باز آن جان چون بحق‌اومحوشد　باز ماند از سکر وسوی صحوشد　۱۸　⊛عالمی را زان صلاح آمد ثمر　قوم دیگر را فلاح منتظر
این سخن پایان ندارد باز گرد　۱۹　تا که بایوسف چه‌گفت آن نیکمرد

طلب کردن یوسف علیه‌السلام ارمغان ازمهمان

بعد قصه گفتنش گفت ایفلان　هین چه‌آوردی تو مارا ارمغان　۲۱　بر در یاران تهی دست آمدن　هست بی‌گندم سوی‌طاحون‌شدن
حقتعالی خلق را گوید بحشر　ارمغان کو ازبرای روز نشر　۲۲　جئتمونا و فرادی بینوا　هم بدانسان که خلقنا کم کذا
هین چه آوردید دست‌آویز را　ارمغان روز رستاخیز را　۲۳　یا امید بازگشتنتان نبود　وعدهٔ امروز باطلتان نمود
وعدهٔ مهمانیش را منکری　پس‌زمطبخ خاك‌وخاکستر بری　۲٤　ورنهٔ منکر چنین دست تهی　بردر آن دوست یا چون مینهی
اندکی صرفه بکن‌ازخواب وخور　ارمغان بهر ملاقاتش ببر　۲۵　شو قلیل‌النوم مما یهجعون　باش در اسحار ازیستغفرون(۲)
اندکی جنبش بکن همچون جنین　تا ببخشندت حواس نوربین　۲٦　وزجهان چون‌رحم بیرون‌روی　اززمین در عرصهٔ واسع شوی
آنکه ارض‌الله واسع گفته اند　عرصهٔ دان‌کانبیا در رفته اند　۲۷　دل نگردد تنك زانعرصهٔ فراخ　نخل تر آنجا نگردد خشك شاخ
حاملی تو مر حواست را کنون　کند ومانده میشویّ وسرنگون　۲۸　چونکه محمولی‌نه‌حامل وقت‌خواب　ماندگی رفت و شدی بی‌پیچ وتاب
چاشنییّ دان توحال خواب را　پیش محمولیّ حال اولیا　۲۹　اولیا اصحاب کهفند ایعنود　در قیام و در تقلب هم رقود
میکشدشان بی تکلف در فعال　بیخبر ذات الیمین ذات الشمال　۳۰　چیست آن ذات‌الیمین فعل حسن　چیست آن‌ذات الشمال اشغال تن
⊛ گرتوبینی‌شان‌بدشواری درون　نیستشان خوفی ولاهم یحزنون　۳۱　⊛ میرود این‌هردو ازمردم پدید　بیخبر زین هردو ایشان در مزید
میرود این هر دوکار از انبیا　بیخبر زین هردو ایشان چون‌صدا　۳۲　گر صدایت بشنواند خیر وشرّ　ذات که باشد ز هر دو بیخبر

گفتن مهمان یوسف علیه السلام را که ارمغان بهر تو آینه آورده ام تا چون در آن نگری مرا یاد آوری

گفت یوسف هین بیاور ارمغان　او زشرم این تقاضا در فغان　۳٤　گفت من‌چند ارمغان جستم ترا　ارمغانی در نظر نامد مرا

---

(۱) یعنی بنابر تشکیك ذاتی وجود که درهر مرتبه و ماهیتی ظهوری دارد غیراز ظهورات دیگری پس ذات هر مؤمنی و پیغمبری چون مخصوص بمرتبهٔ از مراتب مختلفه وجود است انتهی درجه صعود هر مؤمن و پیغمبری بمرتبه و ذات خود است یعنی هیچ مؤمنی و پیغمبری ممکن نیست که از ذات خود گذشته بذات و مرتبهٔ دیگری برسد چه جای بذات اقدس خدا لذا عدد مؤمنین و پیغمبران بعدد مراتب تشکیکیّه حقیقت الوجود است که مولوی در این فصل مثال‌رابآئینه زده یعنی همینطوریکه آینه بصفای خود حکایت ازصفات اشعّه خورشید (بدون اینکه ازجمادّیت خود بالا رفته بذات خورشید برسد) مینماید همچنین محال‌استکه هر انسانی از انسانیت خود بالا رفته بانسانیت دیگری یابذات خداوند برسد بلکه بمثل آینه باید درمرتبهٔ خود بتمرکز قوا وتوحید نفس صیقلی شده تا نزول اشعه خداوندی را درخود باندازه سعه وضیق یا بقدر صیقلی حکایت بنماید.

(۲) اسرار طبیعی والهی سحرخیزی اما طبیعی چون الکتریسیته مخصوصاً درثلث آخر شب نزدیکتر بسطح زمین و در روز برای تابش آفتاب بالاتر میرودکه غالباً تلگرافات دور را در شب مینمایند پس صاحبان علم‌الروح اگر میخواهند ازنزول الکتریسیته برای جمع افکار خود استفاده نمایند باید سرشب خوابیده وکمتر غذا و آب میل نموده تا خواب سبك شده ثلث آخر شب بیدار شده مشغول استغفار از تفرقه حواس بشوند و امّا جهت الهی چون ملکوت بمثل دنیا دو جهت شب و روز دارد یعنی جهتیکه بخورشید حقیقت ﴿ الله نورالسموات والارض ﴾ داردکه روز آنها است فیض حقائق را گرفته و بجهتیکه بطبایع ظلمانی داردکه شب آنها است فیض خلقت را در این شب یعنی در این جهت تحتانی بطبایع میرساند پس چون شبهای جسّی مظهر شبهای غیبی و روز های حسی مظهر روز های غیبی است عبّاد و زهاد و مخصوصاً صاحبان علم‌الرّوح را مناسب آنستکه درشب مخصوصاً درسحرکه محلّ نزول ملائکه برای فیض‌بخشی‌است مشغول تمرکز افکار واستغفار ازتفرقهٔ حواس ومتوجه باذکار قلبی برای توحید نفس بشوند تا ازتوجهات تحتانی ملکوت بهتر از روز استفاده نمایند.

حبهٔ را جانب کان چون برم　قطره‌را سوی عمان چون برم　۱　زیره را من سوی کرمان آورم　گر بپیش تو دل وجان آورم
نیست تخمی کاندر این انبار نیست　غیرحسن تو که آنرا یار نیست　۲　لایق آن دیدم که من آینهٔ　پیش تو آرم چو نور سینهٔ
تا ببینی روی خوب خود در آن　ای توچون خورشید شمع آسمان　۳　آینه آوردمت ای روشنی　تا چوبینی روی خود یادم کنی
آینه بیرون کشید او از بغل　خوب را آینه باشد مشتغل　٤　آینهٔ هستی چه باشد نیستی　نیستی بگزین گر ابله نیستی(۱)
هستی اندر نیستی بتوان نمود　مالداران بر فقیر آرند جود　۵　آینهٔ صافی نان خودگرسنه است　سوخته هم آینهٔ آتش زنه است
نیستیّ ونقص هرجائی که خاست　آینهٔ خوبیّ جمله هستهاست　٦　* بهرآنکه نیستی پالودگی است　وآنچه این‌هستی همه آلودگی‌است
چونکه جامه چست ودوزیده بود　مظهر فرهنگ درزی کی شود　۷　ناتراشیده همی باید جذوع　تا درودگر اصل سازد یا فروع
خواجهٔ اشکسته بند آنجا رود　که در آنجا پای اشکسته بود　۸　کی‌شود چون‌نیست‌رنجور ونزار　آنجمال صنعت طبّ آشکار
خواری و دونیّ مسها برملا　گر نباشد کی نماید کیمیا　۹　نقصها آینهٔ وصف کمال　وان حقارت آینه عزّ و جلال
زانکه ضدّ را ضدّ کندپیدایقین　زانکه با سرکه پدیدست انگبین　۱۰　هرکه نقص‌خویش‌را دیدوشناخت　اندراستکمال خود دواسبه تاخت
زان نمیپرّد بسوی ذوالجلال　کو گمانی میبرد خود را کمال　۱۱　علتی بدتر ز پندار کمال　نیست اندر جانت ایمغرور ضال
ازدل و ازدیده‌ات بس خون‌رود　تا زتو این معجبی بیرون شود　۱۲　علت ابلیس انا خیر بدست　وین‌مرض‌درنفس‌هرمخلوق‌هست(۲)
گرچه خودرا بس شکسته بیند او　آب صافی دان وسرگین زیرجو　۱۳　چون بشوراني مراورا زامتحان　آب سرگین رنگ گردد درزمان
در تک جو هست سرگین ایفتی　گرچه جو صافی نماید مر ترا　١٤　هست پیر راه دان پر فطن　باغهای نفس کل را جوی کن
جوی خودرا کی تواند پاک‌کرد　نافع ازعلم خدا شد علم مرد　۱۵　آب جو سرگین نتاند پاک‌کرد　جهل نفسش را نروبد علم مرد
کی تراشد تیغ دستهٔ خویش را　رو بجرّاحی سپار این‌ریش را　۱٦　برسر هر ریش جمع‌آید مگس　تا نبیند قبح ریش خویش کس
وانمگس اندیشها و امال تو　ریش تو آن‌ظلمت احوال تو　۱۷　ور نهد مرهم‌دران ریش توپیر　آن‌زمان ساکن شود درد ونفیر
تا نه پنداری که صحّت یافته‌است　پرتو مرهم بر آنجا تافته است　۱۸　هین‌زمرهم‌سرمکش ای‌پشت‌ریش　وآن زپرتودان‌مدان‌ازاصل‌خویش
*این‌سخن پایان ندارد ای‌جوان　۱۹　بشنو اکنون قصهٔ درضمن آن

مرتد شدن کاتب‌وحی بسبب آنکه پرتو وحی بروی زد وآن آیه را پیش ازپیغمبر خواند وگفت‌من‌هم محلّ وحیم

پیش از عثمان یکی نسّاخ بود　کو بنسخ وحی جدّی می نمود　۲۱　چون‌نبی ازوحی فرمودی سبق　او همانرا وانوشتی بر ورق
پرتو آن وحی بر وی تافتی　او درون خویش حکمت یافتی　۲۲　عین آن حکمت‌بفرمودی رسول　زین قدر گمراه شدآن بوالفضول
کانچه میگوید رسول مستنیر　مر مرا هست‌آن حقیقت درضمیر　۲۳　پرتو اندیشه اش زد بررسول　قهر حق آورد بر جانش نزول
* پرتو آن ناگهش بردل بتافت　در درون خویشتن حرفی نیافت　۲٤　هم زنسّاخی برآمد هم زدین　شد عدوی مصطفی از روی‌کین
مصطفی فرمود کای گبر عنود　چون‌سیه‌گشتی اگرنور ازتو بود　۲۵　گر تو ینبوع الهی بوده ای　این چنین آب سیه نگشوده ای
اندرون میسوختش‌هم زین سبب　توبه کردن می نیارست ای عجب　۲٦　تا که ناموسش بپیش این وآن　نشکند بربست از توبه دهان
آه میکرد و نبودش آه سود　چون در آمد تیغ و سر را در ربود　۲۷　کرده حق ناموس‌را صدمن حدید　ای بسا بسته به بند ناپدید
کبرو کفرآنسان ببست‌آن راه را　کو نیارد کرد ظاهر آه را　۲۸　گفت اغلالا فهم به مقمحون　نیست آن اغلال مارا از برون
خلفهم سداً فاغشیناهم　می نبیند بند را پیش وپس او　۲۹　رنگ‌صحرادارد آنسدّی که خاست　او نمیداند که آن سدّ قضاست
شاهد تو سدّ روی شاهد است　مرشد تو سدّ گفت مرشد است　۳۰　ای بسا کفار را سودای دین　بندشان ناموس و کبر و آن واین
بند پنهان لیك از آهن بتر(۳)　بند آهن را کند پاره تبر　۳۱　بند آهن را توان کردن جدا　بند غیبی را نداند کس دوا

---

(۱) یعنی حقیقت آینه که غیرخودرا مینماید برای آنستکه ازخودنمائی گذشته و بمثل سایراجسام معدنی و اجسام کثیفه بزبان حال‌من من نمیزند یعنی خودرا نشان نمیدهد لذا بمثل هوای صافی وآب زلال چون از خودنمائی گذشته همیشه غیر خود رانشان میدهد ونیز بمثل نور چون خود نما نیست همهٔ الوان و اشکال واجسام غیر خودرا نشان میدهد واگر تو بگوئی که من بالحس والعیان نور را می بینم که خودرا نشان میدهد جواب میدهم که تو آنچه از نور مشاهده میکنی رنگ‌زردی وشکل‌گردی خورشید وضوبری شعله‌است نه حقیقت نور ونیز بمثل جاذبهٔ عموی وملکوت آن چون از خودنمائی درنزد حواس گذشته و ذاتاً پنهان شده همهٔ ترکیبات اجسام‌را بآثار وصفات نشان‌میدهد مثال بالا تراز همهٔ اینها ذات غیب الغیوب‌است که چون با حدی تاکنون خود نمائی نکرده و نخواهد هم کرد توانسته که همهٔ خلق را ظاهر نماید بقسمی که اگر بنای خودنمائی بهر موجودی مینمود آن‌موجود فوراً معدوم‌میشد پس‌خلق درآینه حق مشاهده میشود (چون مابه‌النظر است حق محسوس نیست) لذا صلاح‌عالم درغیبت حق‌است‌پس چون ظرف حقائق هستیها فضای نیستی است (والا هستی بر هستی تسلسل یادور محال لازم آید) پس نتیجه این دو صفحه ابیات مولوی درترك خودنمائی بمثال‌آینه غیرنما برای‌هرطالبی‌که میخواهد بحقائق (یا بعلم‌صوری یافلسفی یاعرفانی یابمکاشفه وبریاضت) برسد چنین‌میشود که تاآز خودنمائی (که‌جولان‌خیال‌است) بمشق تمرکز وتوحیدنفس نگذرد وبمثل‌آینهٔ صیقلی یابمثل آب بی‌لجن وهوای بی‌غبار یعنی‌اخلاق بی‌رذیله وبمثل‌ملکوت بی علاقه بدنیا و بمثل ذات غیب الغیوب منزه از ما سوی الله نشود ممکن نیست که از مراتب خودنمائی گذشته و آینه حقائق نما بشود چه بدون این‌گذشت کلی این در مسدود و این طلب مردود است . (۲) فلسفه خودنمائی ابلیس واشتباه آن‌در تکبربدانکه ذره بین درمقابل آفتاب چون از خودآفتاب سوزنده‌تر است اگر شعور واختیار داشت ممکن‌بود اشتباه براو شده مقام خودرا ازآفتاب بمثل ابلیس ازآدم بالاتر بداند چه ازباب کبر وحسادتی که بآدم داشته فقط نظر بطین و جسم آدم نموده نه بروح او در حالتی که سوزندگی آتش خلقت او که در قرآن است از ماوراء ذره‌بین خیال آدم بوده که ازتابش خورشید روح آدم در قوهٔ خیال که نفس اماره او باشد آتش خلقت اویافت شده و ابلیس از این نکته غفلت داشته که تکبر نموده (وانا خیر منه و خلقتنی من نار و خلقته من طین گفته) . (۳) مقصود از این بندها در آیهٔ ابیات فوق که درسورهٔ یس است بندهای ده‌گانه حواس ظاهره وباطنه است که علاقهٔ مادی بمراتب هفت‌گانه حب ریاست درانسان و علاقهٔ بصفات حیوانیه و نباتیه و معدنیه و عنصریه وجسمیه ومطلق مواد دنیویه بنام دیانت یا خدمت بجامعه وطلب نام نیك‌وناموس یافته که بچشم اهل دنیا پنهان و بچشم اهل آخرت محسوس‌خواهد شد

مرد را زنبور اگر نیشی زند　　طبع او آن‌لحظه بر دفعی تند
زخم نیش اما چو ازهستیّ تست　　غم قوی باشد نگردد درد سست
شرح این ازسینه بیرون میجهد　　لیك میترسم که نومیدی دهد
نی مشونومید وخودرا شاد کن　　پیش آن فریاد رس فریاد کن
کای محبّ عفو ازما عفو کن　　ای طبیب رنج ناسور کهن
عکس حکمت آن‌شقی‌را یاوه‌کرد　　خود مبین تا برنیارد از تو گرد
ای‌برادر برتوحکمت جاریه‌است　　آن زابدالست وبرتو عاریه‌است
گرچه درخودخانه نوری‌تافته‌است　　آن ز همسایهٔ منوّر یافته است
شکر کن غرّه مشو بینی مکن　　گوش دار وهیچ خودبینی‌مکن
صد دریغ و درد کاین عاریّتی　　معجبانرا دور کرد از اُمّتی
من غلام آنکه او در هر رباط　　خویش‌را واصل نداند برسماط
بس رباطی که بباید ترك کرد　　تا بمسکن در رسد یکروز مرد
گرچه آهن سرخ‌شد اوسرخ نیست　　پرتو عاریّت آتش زنیست
گر شود پرنور روزن یا سرا　　تومدان روشن مگر خورشیدرا
ور در و دیوار گوید روشنم　　پرتو غیری ندارم این منم
پس بگوید آفتاب ای نارشید　　چونکه من غارب شوم آید پدید
سبزها گویند ما سبز از خودیم　　شاد و خندانیم و بس زیبا خدیم
فصل تابستان بگوید کای امم　　خویش را بینیدچون من بگذرم
تن همی نازد بخوبیّ و جمال　　روح پنهان‌کرده فرّ و پرّ وبال
گویدش کای مزبله تو کیستی　　یکدو روز از پرتو من زیستی
غنج ونازت می‌نگنجد درجهان　　باش تا که من شوم از تو جهان
گرم دارانت تورا گوری کنند　　❀کشکشانت در تك‌گور افکنند
تا که‌چون درگور یارانت کنند❀　　طعمهٔ موران و مارانت کنند
بینی ازگند توگیرد آن کسی　　که به‌پیش تو همی مردی بسی
پرتو روح‌است‌نطق وچشم‌وگوش　　پرتو آتش بود در آب جوش
آنچنانکه پرتو جان برتن‌است　　پرتو ابدال بر جان من است
جان‌جان‌چون‌وا کشد پارا زجان　　جان‌چنان‌گردد‌که بیجان تن بدان
سر ازان رو می‌نهم من برزمین　　تا گواه من بود در یوم دین
یوم دین که زلزلت زلزالها　　این زمین باشد گواه حالها
کو تحدّث جهرة اخبارها　　در سخن‌آمد زمین و خار ها(۱)
فلسفی گوید ز معقولات دون　　عقل از دهلیز میماند برون
فلسفی منکر شود درفکر وظن　　گو برو سررا برآن دیوار زن
نطق‌آب ونطق خاك ونطق گِل　　هست محسوس حواس اهل دل
فلسفی کو منکر حنانه است　　از حواس انبیا بیگانه است
گوید اوکه پرتو سودای خلق　　بس خیالات آورد دررای خلق
بلکه عکس‌آن فساد وکفر او　　این خیال منکری را زد براو
فلسفی مر دیو را منکر شود　　در همان دم سخرهٔ دیوی بود
گر ندیدی دیورا خودرا ببین　　بی جنون نبود کبودی بر جبین
هرکه را دردل‌شك وپیچانی‌است　　درجهان او فلسفی پنهانی‌است
مینماید اعتقاد او گاه گاه　　آن رگ فلسف‌کند رویش سیاه
الحذر ایمؤمنان کان در شماست　　در شما بس عالم بی منتهاست
جمله هفتاد و دوملت در تواست　　وه‌که آن‌روزی برآرد ازتو دست
هرکه اورا برگ این ایمان بود　　همچو برگ ازبیم اولرزان بود
بر بلیس و دیو زان خندیدهٔ　　که تو خود را نیك مردم دیدهٔ
چون‌کند جان بازگونه پوستین　　چند واویلا برآید ز اهل دین
بردکان‌هرزرنما خندان شده‌است　　زانکه سنگ‌امتحان پنهان‌شده‌است
پرده ای ستار از ما وامگیر　　باش اندر امتحان مارا مجیر
قلب پهلو میزند با زر بشب　　انتظار روز میدارد ذهب
با زبان حال زر گوید که باش　　ای مزوّر تا برآید روز فاش
صدهزاران سال ابلیس لعین　　بود ز ابدال و امیر مؤمنین
پنجه‌زد با آدم ازنازی‌که داشت　　گشت‌رسواهمچوسرگین‌وقت‌چاشت
پنجه بامردان‌مزن ای بوالهوس　　برتر از سلطان چه میرانی فرس

دعا کردن‌بلعم‌با عور که‌موسی وقومش‌را از این شهر که حصار داده‌اند بی مراد بازگردان و مستجاب شدن

بلعم باعور را خلق جهان　　سغبه شد مانند عیسیّ زمان
سجده ناوردند کس را دون او　　صحت رنجور بود افسون او
پنجه زد با موسی از کبر وکمال　　آن چنان شدکه شنیدستی توحال
صد هزار ابلیس وبلعم در جهان　　همچنین بوده است پیدا و نهان
این دورا مشهور گردانید اله　　تا که باشند این دو برباقی گواه
❀رهزنان رادر بیابان‌چون‌کشند　　یك‌دوتن را سوی‌ده زایشان کشند
❀تا ببینند اهل ده گیرند پند　　رؤیت ایشان بودشان همچو بند
این دو دزد آویخت بردار بلند　　ورنه اندر شهر بس دزدان بدند
این دورا پرچم بسوی شهر برد　　کشتگان قهر را نتوان شمرد
نازنینی تو ولی در حدّ خویش　　الله الله پامنه ز اندازه بیش
گر زنی بر نازنین تر از خودت　　در تگ هفتم زمین زیر آردت
قصهٔ عاد و ثمود از بهر چیست　　تا بدانی کانبیا را نازکیست
این نشان خسف و قذف وصاعقه　　شد بیان عزّ نفس ناطقه
جمله حیوان را پی انسان بکش　　جمله‌انسان رابکش ازبهرهش(۲)
هش‌چه باشد عقل کلّ ای‌هوشمند　　عقل جزوی هش بود امّا نژند
جمله حیوانات وحشی زآدمی　　باشد از حیوان انسی درکمی
خون آنها خلق را باشد سبیل　　زانکه وحشی‌اند از عقل جلیل
❀ خون ایشان‌خلق‌را باشد روا　　زانکه انسان وا نیند ایشان سزا
عزّت‌وحشی بدان ساقط‌شده‌است　　کامر انسان را مخالف آمده‌است
پس چه عزّت باشدت ای نادره　　چون شدی تو حمر مستنفره
خر نشاید کشت از بهر صلاح　　چون بود وحشی‌شودخونش مباح
گر چه خر را دانش زاجر نبود　　هیچ معذورش نمیدارد ودود

---

(۱) این‌دوبیت اشاره بیکی ازاسرار خلقت است‌که هروقت نوع بشر تمام اخبار زمین‌طبیعت را بحواس خود برای سعهٔ وجودی خودجوهر کشی نمود بقسمی‌که دیگر برای عالم‌خبری وجوهری ازعبرت وصنعت نماند قیامت بزرگ‌تکمیل شده وتمام عالم‌ازهم خواهد پاشید وباید خداوندمتعال عالم دیگری باز برای دیگران ابداع واختراع نماید . تا تعطیل در فیض نشود . (۲) این چند بیت اشاره بفلسفه مجاهده بدلیل قانون نشو وارتقای نظام عالم طبیعت است که تاآنکه طبیعت برای اصلح غیر اصلح را از بین نبرد محال‌است که ترقی وتنظیم نماید همچنین درنظامات اجتماعی تاضعفای عقول فدای اقویا نشوند محال است که اقویا تقویت یافته مدنیت اجتماعی‌را ترقی دهند وهمچنین درزندگانی انفرادی برای ریاضات روحانی و سعهٔ عقلانی‌تاقوای‌جاهلانه نفسانیه درمملکت بدن‌بتمرکزقوا کشته نگشته یابمخالفت نفس ضعیف‌نشود محال‌است‌که قوای بعداز تمرکز تنظیم یافته دست‌تصرف روی‌کشتها. ویاضعفای قوای نفسانی خود گذاشته آنهارا برای سعهٔ عقل‌خود زنده وتربیت‌نماید پس اشخاصی که بمرتاضین هوای نفس کش‌که قوای بدن خودرا بریاضت تحلیل میبرند باین‌قضیه که (روح سالم باید دربدن‌سالم باشد) حمله میاورند مولوی جواب فرموده که روح‌جاهل در بدن جاهل چون مریض بامراض مهلکه مسریه است باید بریاضت تحلیل رفته تاسرایت باغیار در زندگانی انفرادی برای معالجه نکند و پس از اصلاح و صحت در جامعه آمده روح سالم در بدن سالم را که از نتائج است نه از مقدمات علما و اخلاقاً ترویج نماید .

پس چووحشی شد ازان دم آدمی	کی بود معذور ای یار سمی	۱	لاجرم کفار را خون شد مباح	همچووحشی پیش نشاب ورماح(۱)
جفت و فرزندانشان جمله سبیل	زانکه بی‌عقلند ومطرود و ذلیل	۲	باز عقلی کو رمد از عقل‌عقل	کرد از عقلی بجوانات نقل

اعتماد کردن هاروت و ماروت بر عصمت خویش در هر فتنهٔ

همچو هاروت وچو ماروت شهیر	از بطر خوردند زهر آلوده تیر	٤	اعتمادی بودشان بر قدس خویش	چیست بر شیر اعتماد گاومیش
گرچه او با شاخ صد چاره کند	شاخ شاخش شیر نر پاره کند	٥	گر شود پرشاخ همچون خاربشت	شیر خواهد گاو را ناچارکشت
باد صرصر کو درختان میکند	باگیاه پست احسان میکند	٦	بر ضعیفی گیاه آن باد تند	رحم کرد ای‌دل تو ازقوّت ملند
تیشه را ز انبوهی شاخ درخت	کی هراس آید ببرّد لخت لخت	٧	لیك بر برگی نکوبد خویش را	جز که بر ریشه نکوبد نیش را
شعله را ز انبوهی هیزم چه غم	کی رمد قصّاب ز انبوهی غنم	٨	پیش معنی چیست‌صورت‌بس‌زبون	چرخ را معنیش میدارد نگون
تو قیاس از چرخ دولابی بگیر	گردشش ازکیست ازعقل‌منیر(۲)	٩	گردش این قالب همچون سپر	هست از روح مستّر ای پسر
گردش این باد از معنیّ اوست	همچو چرخی‌کو اسیر آب‌جوست	١٠	جز رومد دخل وخرج این نفس	ازکه باشد جز زجان پرهوس (۳)
گاه جیمش میکند که حا و دال	گاه صلحش میکند گاهی جدال	١١	که بیمنش میبرد گاهی یسار	که گلستان میکند گاهیش خار
❀همچنین این آبرا یزدان پاك	کرد بر فرعون خون سهمناك	١٢	همچنین این باد را یزدان ما	کرده بُد برعاد همچون اژدها
باز هم آن باد را بر مؤمنات	کرده بُد صلح ومراعات وامان	١٣	گفت المعنی هو الله شیخ دین	بحر معنیهاست ربّ العالمین
جمله اطباق زمین و آسمان	همچو خاشاکی برآن بحر روان	١٤	حملها و رقص خاشاك اندر آب	هم ز آب آمد بوقت اضطراب
چونکه‌ساکن خواهدش‌کرداز‌مرا	سوی ساحل افکند خاشاك را	١٥	چون‌کشد از ساحلش درموجگاه	آن کند با او که آتش باگیاه
این حدیث آخر ندارد باز ران	جانب هاروت‌و ماروت ای‌جوان	١٦

بقیه قصهٔ هاروت و ماروت و نکال وعقوبت ایشان

چون‌گناه وفسق خلقان جهان	میشدی روشن باشان آن زمان	١٨	دست خائیدن گرفتندی زخشم	لیك عیب خود ندیدندی بچشم
خویش‌درآئینه دید آن زشت مرد	رو بگردانید از آن وخشم کرد	١٩	خویش بین‌چون‌ازکسی جُرمی‌بدید	آتشی در وی ز دوزخ شد پدید
حمیت دین خواند اوآن کبر را	ننگرد در خویش نفس گبر را	٢٠	حمیت دین را نشانی دیگر است	که ازآن‌آتش جهانی اخضراست
گفت حق‌شان گرشما روشن‌گرید	در سیه کاران مغفل منـگرید	٢١	شکر گوئید ای سیاه و چاکران	رسته‌اید از شهوت وازچاك ران
گر ازان معنی نهم من برشما	مر شما را پیش نپذیرد سما	٢٢	عصمتی گر مرشما را در تن است	آن‌زعکس‌عصمت‌وحفظ‌من‌است(٤)
آن زمن بینید نز خودهین وهین	تا نچربد بر شما دیو لعین	٢٣	آن چنان کان‌کاتب وحی رسول	دید درخود حکمت و نور وصول
خویش را هم‌لحن مرغان خدا	میشمردآن بُد صفیری چون صدا	٢٤	لحن مرغان را اگر واصف‌شوی	بر ضمیر مرغ کی واقف شوی
گر بیاموزی صفیر بلبلی	تو چه دانی‌کو چه گوید باگلی	٢٥	ور بدانی از قیاس و از گمان	❀باشد آن برعکس‌آن ای‌ناتوان
باشد آن تصویر تو درامتحان❀	٢٦	چون زلب جنبان گمانهای کران

بعیادت رفتن کر بخانه همسایهٔ بیمار و رنجیدن بیمار

آن کری را گفت افزون مایهٔ	که ترا رنجور شد همسایهٔ	٢٨	گفت باخود کر که باگوش گران	من چه‌در یابم ز گفت‌آن جوان
خاصه رنجور وضعیف آواز شد	لیك باید رفت آنجا نیست بُد	٢٩	چون ببینم کان لبش‌جنبان شود	من قیاسی گیرم آن را ازخرد
چون بگویم چونی ای محنت‌کشم	او بخواهد گفت نیکم یا خوشم	٣٠	من بگویم شکر چه خوردی ابا	او بگوید شربتی یا ماشبا
من بگویم صحّ نوشت کیست آن	از طبیبان پیش تو گوید فلان	٣١	من بگویم بس مبارك پاست او	چونکه او آید شود کارت نکو
پای او را آزمودستیم ما	هر کجا شد میشود حاجت روا	٣٢	این جوابات قیاسی راست کرد	عکس آن واقع شد ای آزادمرد
❀گوئیا رنجور راخاطر ز کر	اندکی رنجیده بود ای پرهنر	٣٣	❀ کر درآمدپیش رنجور ونشست	برسر او خوش همی مالید دست
گفت چونی‌گفت مُردم‌گفت شکر	شد ازاین رنجور پر آزارونکر	٣٤	کاین‌چه‌شکراست‌این‌عدوی‌ما بُدست	کر قیاسی کرد وآن کژ آمدست

---

(۱) فلسفهٔ کشتن پیغمبر کفـار را برای همین مطلب بوده که انکار توحید فطری بمقتضای آیهٔ (فطرةالله التی فطرالناس علیها) و (افی‌الله شك) نمودند و انکار مقتضیات فطرت انکار حق و حقیقت واضحه بدون احتیاج بیرهان و معجزه است و چون این انکار توحید فطری مرضیست مسری وروحانی بدون‌هیچ محاکمهٔ انسان کامل حق‌دارد که اگرقابل هدایت نبستند آنها را برای کفر و شرکشان بکشد. (۲) این چند بیت اشاره بجاذبهٔ عمومی‌است که بذات خود غیب وبآثار مطابق عقول سلیمه تنظیم کرات و سایر اجزای عالم را مینماید (۳) کما آنکه مادهٔ کلمات و حروف نفس (بفتح) انسانی است که (از جنس هوای لطیف و غایب و واحد است) و بتوسط مخارج سی‌ودو گانه دهان حروف و ترکیبات کلمات را با اثر های انقلابی دریك جامعه بلکه در یك عالم بشریت بطور اختلافات نفی و اثباتی با معانی لطیفه و عقلیه ظاهر ازیگانه نفس (باسکون وفتح) خود میسازد همچنین نفس الرحمن از حقیقت الوجود بتوسط مخارج تعینات و ماهیـات ترکیبات غیر متناهیه کلمـات تکوینیه را ظاهر میسـازد.
(٤) این‌چندبیت درفلسفه مدعیان باطل برخلاف مشیت وعصمت عکسی خداوندداست درحالتیکه اگر اشکال‌نمائی که‌بمقتضای‌آیهٔ (وماتشاؤن الاان‌یشاء الله) و آیهٔ (والله غالب علی امره) و بمقتضای عموم عصمت و قدرت ومشیت واراده و استقلال و سلطنت و عزت و علو و استغنا و منیت و تکبر و علم و اختیار و احاطه سایر صفات خداوند نباید بمثل شیطان و تابعین‌آن در مقابل اقتدار عمومی واحاطه صفات قاهر او اظهار مخالفت و تکبر نماید ودر دنیا هم ظاهراً پیش برده وتاقیامت مهلت بگیرند مولوی از این اشکال جواب داده که همهٔ صفات کمالیه درهر مخلوقی از عکس صفات خداوند و عصمت وحفظ اوست که‌هرکس فرق بین عکس و اصل داده وهمه را ازحق دانست دیو لعین (یعنی شیاطین) براو نخواهد چربید وهر کس فرق بین عکس واصل نداده وهمه عکوس حق را از صفات فوق‌الذکر اشتباهاً از خود دانست البته صفات دیوی بر او خواهد چربید اگرچه خود خداوند برای سعهٔ وجودی خود از این عکسهای متکبره که عکس تکبر واستغنای خود او است لذت برده (فاحببت ان اعرف) فرموده

بعداز آن گفتش چه خوردی گفت زهر   گفت نوشت باد افزون گشت قهر
بعد از آن گفت از طبیبان کیست او   که همی آید بچاره پیش تو
گفت عزرائیل می آید برو   گفت پایش بس مبارک شاد شو
*این زمان از نزد او آیم برت   گفتم او را تا که گردد غمخورت
کر برون آمد بگفت او شادمان   شکر کش کردم مراعات این زمان
*خودگمانش از کری معکوس بود   این زیان محض را پنداشت سود
*رو بره میگفت با خود از عمی   شکر که کردم عیادت جار را
گفت رنجور این عدوی جان ماست   ما ندانستیم کو کان جفاست
خاطر رنجور جویان صد سقط   تا که پیغامش کند از هر نمط
چون کسی که خورده باشد آش بد   می بشوراند دلش تا قی کند
کظم غیظ اینست آنرا قی مکن   تا بیابی در جزا شیرین سخن
چون نبودش صبر می پیچید او   کاین سگ زن روسپی حیز کو
تا بریزم بر وی آنچه گفته بود   کان زمان شیر ضمیرم خفته بود
چون عیادت بهر دل آرامی است   این عیادت نیست دشمن کامی است
تا ببیند دشمن خود را نزار   تا بگیرد خاطر زشتش قرار
بس کسان کایشان عبادتها کنند   دل برضوان و ثواب آن نهند
خود حقیقت معصیت باشد خفی   بس کدر کان را تو پنداری صفی
همچو آن کر کو همی پنداشته است   که نکوئی کرد و آن خود بد بده است
اونشسته خوش که خدمت کرده ام   حق همسایه بجا آورده ام
بهر خود او آتشی افروخته است   دردل رنجور و خودرا سوخته است
فاتقوا النار التی اوقدتمُ   انکم فی المعصیة ازددتمُ
گفت پیغمبر بیك صاحب ریا   صلّ انك لم تُصلّ یا فتی
از برای چارهٔ این خوفها   آمد اندر هر نمازی اهدنا (۱)
کاین نمازم را میامیز ای خدا   با نماز ضالین و اهل ریا
ازقیاسی که بکرد آن کر گزین   صحبت ده ساله باطل شد بدین
خواجه پندارد که طاعت میکند   بیخبر کز معصیت جان میکند
*این قیاس خویش را روترك کن   کز قیاس تو شود ریشت کهن
خاصه ای خواجه قیاس حسّ دون   اندران وحیی که شد ازحد برون
گوش حس تو بحرف ار درخوراست   دانکه گوش عیب گیر تو کراست

در بیان آنکه اول کسی که در مقابل نصّ صریح قیاس آورد ابلیس علیه اللعنه بود

اول آنکس کاین قیاسکها نمود   پیش انوار خدا ابلیس بود (۲)
گفت نار از خاك بی شك بهتر است   من ز نار و او ز خاك اکدر است (۳)
پس قیاس فرع بر اصلش کنیم   او ز ظلمت ما ز نور روشنیم
گفت حق نی بلکه لاانساب شد   زهد و تقوی فضل را محراب شد (٤)
این نه میراث جهان فانی است   که بر انسابش بیابی جانی است
بلکه این میراث هـای انبیاست   وارث این جانهای اتقیاست
پور آن بوجهل شد مؤمن عیان   پور آن نوح نبی از گمرهان
زادهٔ خاکی منوّر شد چو ماه   زادهٔ آتش توئی ای رو سیاه
این قیاسات و تحرّی روز ابر   یا بشب مرقبله را کرده است حبر
لیك با خورشید وکعبه پیش رو   این قیاس و این تحرّی را مجو
کعبه نادیده مکن رو زو متاب   از قیاس الله اعلم بالصّواب
چون صفیری بشنوی ازمرغ حق   ظاهرش را یاد گیری چون سبق
وانگهی از خود قیاساتی کنی   مر خیال محض را ذاتی کنی
اصطلاحاتی است مر ابدال را   که نباشد زان خبر غفّال را
منطق الطیری بصوت آموختی   صد قیاس و صد هوس افروختی
همچو آن رنجور دلها ازتوخست   تو به پندار اصابت گشته مست
کاتب آن وحی زان آواز مرغ   برده ظنّی که منم انباز مرغ
مرغ پرّی زد مر اورا کور کرد   نك فرو بردش بقعر مرگ ودرد
هین بظنّی یا بعکسی هم شما   در میفتید از مقامات سما
گرچه هاروتید و ماروت وفزون   از همه بر بام نحنُ الصّافون
بر بدیهای بدان رحمت کنید   بر منیّ وخویش بینی کم تنید
هین مبادا غیرت آید از کمین   سر نگون افتید در قعر زمین
هردو گفتند ای خدا فرمان تراست   بی امان تو امانی خود کجاست
این همی گفتند و دلشان میطپید   بد کجا آید ز ما نعم العبید
خار خار دو فرشته می نهشت   تا که تخم خویش بینی را نکشت
پس همی گفتند کای ارکانیان   بیخبر از پاکی روحانیان
ما بر این گردون تتقها می تنیم   بر زمین آئیم و شادروان زنیم
*هردوشان گفتند مارا باك نیست   که سرشت ما زآب و خاك نیست
عدل ورزیم و عبادت آوریم   باز هرشب سوی گردون بر پریم
تا شویم اعجوبهٔ دور زمان   تا نهیم اندر زمین امن و امان
این قیاس حال گردون برزمین   راست ناید فرق دارد در کمین

---

(۱) چون هر کاری ممکنست هم برای خدا و هم برای ریا باشد پس اعتباری بظواهر عبادات عباد وزهاد وعلم علماء ودعاوی انبیاء واولیانیست (الا بهدایت خداوند که روی قلب آنها را از خلق بحق در همهٔ اعمال و احوال و صفات روحی وجسمی میگرداند) ونیز اینهم امریست قلبی که علامات صوری عمومی ندارد الاباز بهدایت خصوصی خداوند که فرمود (انالله یهدی من یشاء) مشروط باینکه ضمیر یشاء بمن برگردد که نزدیك است نه بالله که دوراست. ونیز اختلاف اختیاراست (۲) اگر بگوئی که اگر قیاس ابلیس بداست پس چرا خودمولوی قیاس جهال را بقیاس ابلیس قیاس کرده کما اینکه حضرت صادق (ع) در قیاسات ابوحنیفه فرموده (اول من قاس ابلیس) جواب اجمالی آنکه عکوس حق در هر باطلی کما آنکه انعکاس باطل میدهد البته عکس باطل هم در هر حقی انعکاس حق خواهد داد پس تاقیاس کننده چه نفسی باشد و برای چه مقصدی قیاس کند . (۳) در حالتیکه اگر این قیاسات دلیلیت برای ابلیس داشته باشد خاك میتواند برای خود برعکس او قیاس نماید چه خاك آتش را میکشد و آتش در خاك اثری ندارد لذا (ظهور آدم ریاست روحانی ابلیس را باطل کرد و او در آدم چندان اثری ننمود) و نیز خاك اگر یکدانه را بخورد هزاران دانها میرویاند پس امین و بدون ضرر است بخلاف آتش و نیز تاکرات آتشی در کهکشان تبدیل بخاك تدریجاً نشود قابل خلقت موالید و ظهور ارواح در اجسام نخواهد شد (٤) این پنج بیت اشاره بفلسفه این آیه (واذا نفخ فی الصور فلا انساب بینهم ویومئذٍ ولایتسائلون) واشاره باین حدیث نبوی است (کل نسب و سبب منقطع یوم القیمة الانسبی وسببی) بدانکه چون اثرات باید عقلا همیشه ازعالی بدانی واز روح بجسم یعنی از علت به معلول باشد نه بالعکس (الا در قوس صعود که بطور انعکاس نه علیت ازدانی در مبادی عالیه یعنی در مراتب نازله آنها اثرات منعکس میشود که احکام شرایع وصدقات و ادعیه معقول شده است و الا همهٔ آنها لغو میشد) پس احکام مادیات از انساب و غیره در مبادی عالیه که یوم القیامه است بطور علیت و معلولیت منقطع است الا قوم و خویشی روحانی که وارث اخلاق انبیا بتقوای از مادیات بدون خلط انساب میتوان باشند ولکن در انساب جسمانی عرضی ممکن است خلط و اشتباه بقسمی بشود که از ابوجهل پسر مؤمن و ازنوح پسر گمراه واز نور ظلمت وازظلمت نور ظاهر شود .

دربیان آنکه حال خود ومستی خود پنهان باید داشت

بشنو الفاظ حکیم ُبردهٔ   سر همانجا نه که باده خوردهٔ(۱)
چونکه ازمیخانه مستی ضال شد   تسخر و بازیچهٔ اطفال شد
می‌فتد او سو بسو در هر رهی   در گِل و میخندش هر ابلهی
او چنین و کودکان اندر پیش   بیخبر از مستی وذوق میش(۲)
خلق اطفالند جز مست خدا   نیست بالغ جز رهیده از هوا
گفت دنیا لعب ولهو است وشما   کودکید و راست فرماید خدا
از لعب بیرون نرفتی کودکی   بی‌زکات روح کی باشی زکی
چون جماع‌طفل دان این شهوتی   که همی رانند اینجا ای فتی
این جماع طفل چبود با زئی   با جماع رستمیّ و غازئی
جنگ خلقان همچوجنگ کودکان   جمله بیمعنیّ و بیمغز و ُمهان
جمله با شمشیر چوبین جنگشان   جمله در لاینفعی آهنکشان
جمله شان گشته سواره برنئی   کاین براق ماست یادلدل پئی
حاملند و خود ز جهل افراشته   راکب و محمول ره پنداشته
باش تاروزی که محمولان حق   اسب تازان بگذرند از نه طبق
یعرج الرّوح الیه و الملك   من عروج الروح یهتزّ الفلك
همچو طفلان جملتان دامن سوار   گوشهٔ دامن گرفته اسب وار
از حق ان الظنّ لایغنی رسید   مرکب ظنّ بر فلك هاکی دوید
اغلب الظنین فی الترجیح ذا   لا تماری الشمس فی توضیحها
آفتاب حق چو گردد مستوی   در قیامت بر رشید و بر غوی
آنگهی بینید مرکب‌های خویش   مرکبی سازیده اید ازپای‌خویش
وهم وحسّ وفکر وادراکات ما   همچو نی دان مرکب کودك هلا
علمهای اهل دل حمالشان   علمهای اهل تن احمالشان
علم چون بردل زند یاری‌شود   علم چون برتن زند باری شود
گفت ایزد یحمل اسفاره   بار باشد علم کان نبود ز هو
علم کان نبود زهو بیواسطه   آن نپاید همچو رنگ ماشطه
لیك چون این باررا نیکوکشی   باربرگیرند و بخشندت خوشی(۳)
هین مکش بهرهوا آن‌بار علم   تا شوی راکب تو بررهوارعلم
هین بکش بهرخدا این بارعلم   تا ببینی در درون انبار علم
تا که بر رهوارعلم آئی سوار   آنگهان افتد ترا از دوش بار
از هواها کی رهی بی‌جام هو   ای ز هو قانع شده با نام هو
ازصفت وز نام چه زاید خیال   وانخیالش هست دلال وصال
دیدهٔ دلال بی مدلول هیچ   تا نباشد جاده نبود غول هیچ
هیچ نامی بی حقیقت دیدهٔ   یا زگاف و لام گل گل چیدهٔ
اسم خواندی رو مسمی‌را بجو   مه ببالا دان نه اندر آب جو
گرز نام‌وحرف خواهی بگذری   پاك‌کن‌خودرا زخود هان یکسری
همچو آهن زآهنی بیرنگ شو   در ریاضت آینهٔ بی زنگ شو
خویش‌راصافی‌کن‌ازاوصاف‌خویش   تا ببینی ذات پاك صاف‌خویش
بینی اندر دل علوم انبیا   بی کتاب و بی معید و اوستا
گفت پیغمبر که هست از امّتم   که بود هم گوهر و هم همّتم
مرمرا زان نور بیند جانشان   که من‌ایشان را همی بینم بدان
بی‌صحیحین واحادیث و روات   بلکه اندر مشرب آب حیات
سرّ امسینا لکردیا بدان   راز اصبحنا عرابیاً بخوان
سرّ امسینا و اصبحنا تو را   میرساند جانب راه خدا
ورمثالی خواهی از علم نهان   قصه گو از رومیان و چینیان

قصهٔ مری کردن رومیان وچینیان درصفت نقاشی

چینیان گفتند ما نقاش تر   رومیان گفتند مارا کرّ و فرّ
گفت‌سلطان امتحان‌خواهم دراین   کز شما خودکیست دردعوی‌گزین
چینیان گفتند خدمتها کنیم   رومیان گفتنده در حکمت تنیم
اهل چین و روم دربحث آمدند   رومیان در علم واقف تر بدند
چینیان گفتند یك خانه بما   خاص بسپارید و یك آن شما
بود دو خانه مقابل در بدر   زان یکی چینی ستد رومی دگر
چینیان صدرنگ ازشه خواستند   پس خزینه باز کرد آن ارجمند
هر صباحی از خزینه رنگها   چینیانرا راتبه بود و عطا
رومیان گفتند نه‌نقش ونه رنگ   درخور آیدکار را جز دفع زنگ
در فرو بستند و صیقل میزدند   همچوگردون صافی وساده شدند
ازدوصدرنگی به‌بیرنگی رهیست   رنگ‌چون‌ابراست وبیرنگی‌مهیست
هرچه اندر ابرضو بینیّ وتاب   آن زاختر دان و ماه و آفتاب
چینیان چون ازعمل فارغ شدند   از پی شادی دهلها میزدند
شه در آمد دید آنجا نقشها   میربود آن عقل را و فهم را
بعد از ان آمد بسوی رومیان   پرده را بالا کشیدند از میان
عکس آن تصویر وآن‌کردار ها   زد براین صافی شده دیوار ها
هرچه آنجا بود اینجا به نمود   دیده را از دیده خانه میربود
رومیان آن صوفیانند ای پسر   نی زتکرار وکتاب و نی هنر
لیك صیقل کرده اند آن سینها   پاك از آز وحرص وبخل وکینها
سینها صیقل زده در ذکر وفکر   از پی اظهار آن معنیّ بکر
آن صفای آینه وصف دلست   صورت بی‌منتها را قابل است
صورت بی صورت بیحدّ غیب   زآینهٔ دل تافت برموسی زجیب
گرچه اینصورت نگنجد درفلك   نی بعرش وفرش ودریا وسمك
زانکه محدوداست‌ومعدوداست‌آن   آینه دل را نباشد حدّ بدان
عقل اینجا ساکت آید یامضل   زانکه دل‌بااوست یا خوداوست‌دل
عکس هر نقشی نتابد تا ابد   جز زدل هم با عدد هم بیعدد
تا ابد نونو صور کاید بر او   مینماید بی حجابی اندر او
اهل‌صیقل رسته انداز بو ورنگ   هر دمی بینند خوبی بی درنگ
نقش وقشر علم را بگذاشتند   رایت عین‌ُ الیقین افراشتند
رفت فکر وروشنائی یافتند   برّ و بحر آشنائی یافتند
مرگ‌کازوی جمله اندروحشتند   میکنند آنقوم بر وی ریشخند
کس نیابد بر دل ایشان ظفر   چون صدف‌گشتند ایشان پرگهر
گرچه نحو وفقه را بگذاشتند   لیك محو و فقر را برداشتند
تانقوش هشت جنت تافته است   لوح دلشان را پذیرا یافته است
برترند ازعرش وکرسیّ و خلا   ساکنان مقعد صدق خدا
صدنشان دارند ومحو مطلق‌اند   چه نشان بل عین دیدار حق‌اند

---

(۱) یعنی در هرکجا که وجدان و عقلت بی اختیار متوجه شد فوراً باختیار سر تسلیم (چون قوه خیال در سر ونیز خودش سر است) فرودآر تا چون حکیم ُبردهٔ (یعنی مجذوب حق) شوی. (۲) مقصود از اطفال نوع بشراست که گویند در زمان آدم بمنزلهٔ نطفه و نوح علقه وابراهیم مضغه و موسی عظام و عیسی لحم ومحمد روح (که انشاناه خلقا آخر) وزمان علی تولد شده (که اسدالله دروجود آمد درپس پرده هرچه بودآمد) و در زمان ائمه شیر خواره و زمان مولوی تاکنون بمثل اطفال مشغول لهو ولعب دنیا بنام تمدن هستند وبنابر قانون نشو وارتقا هنوز نوع بحد بلوغ نرسیده تاقابل احکام حقیقی‌شده ومعلم حقائق ظاهرشود ولکن دراین‌اثنا ممکن‌است که بعضی ازافراد بحدّ بلوغ عقل رهیدهٔ از هوا بتمرکز قوا وتنظیم افکار برسند. (۳) یعنی بمقتضای علم و وجدان خود عمل نماید تا بالغ شود.

پرسیدن پیغمبر صلی‌الله علیه وآله وسلم مرزید راکه امروز چونی وچگونه ازخواب برخاستی و جواب او که اصبحتُ مومناً حقا

گفت پیغمبر صباحی زید را　کیف اصبحت ای رفیق با صفا　۳　گفت عبداً مومناً باز اوش گفت　کو نشان ازباغ ایمان گر شکفت
گفت تشنه بوده ام من روزها　شب نخفتستم زعشق وسوز ها　٤　تا ز روز وشب گذرکردم‌چنان　که ز اسپر بگذرد نوك سنان(۱)
که ازآنسو جملهٔ ملت یکیست　صدهزاران سال ویکساعت‌یکیست　٥　هست ازل را وابد را اتّحاد　عقل را ره نیست آنسو زافتقاد
گفت ازین ره کو ره‌آوردی‌بیار　درخور فهم و عقول این دیار　٦　گفت خلقان چون به‌بینند آسمان　من به‌بینم عرش را با عرشیان
هشت‌جنت هفت دوزخ پیش من　هست پیدا همچو بت پیش شمن　۷　یك بیك وامیشناسم خلق را　همچو گندم من ز جو درآسیا
که بهشتی که و بیگانه کیست　پیش من پیدا چومار وماهیست　۸　⊛روززادن روم‌وزنگ‌وهر گروه　یوم تبیضّ و تسودّ وجوه
⊛ این‌زمان پیدا شده براین‌گروه　ازجبش بودند یا از چین گروه　۹　پیش‌ازاین‌هرچندجان پرعیب‌بود　در رحم بود و زخلقان غیب‌بود
الشقیّ من شقی فی بطن ام　من سمات الجسم یعرف حالهم　۱۰　تن چو مادر طفل جان‌را حامله　مرگ درد زادنست و زلزله(۲)
جمله جانهای گذشته منتظر　تا چگونه زاید این جان بطر　۱۱　زنگیان گویند خود ازماست او　رومیان گویند بس زیباست او
چون بزاید درجهان جان و جود　پس نماید اختلاف بیض وسود　۱۲　گر بود زنگی برندش زنگیان　ور بود رومی کشندش رومیان
تا نزاد او مشکلات عالم است　آنکه نازاده شناسد اوکم‌است　۱۳　او مگر ینظر بنورالله بود　کاندرون پوست اورا ره بود
اصل آب نطفه اسپیداست‌وخوش　لیك عکس جان رومیّ وحبش　۱٤　میدهد رنگ احسنُ التقویم را　تا باسفل میبرد این نیم را
یوم تبیضّ و تسودّ وجوه　ترك‌وهندو شهره‌گردد زین‌گروه　۱٥　⊛ فاش گردد که‌توکاهی یا که کوه　هندوئی یا ترك پیش هرگروه
در رحم پیدا نگردد هندوترك　چونکه زاید بیندش خرد وبزرگ　۱٦　این سخن پایان ندارد باز راح　تا نمانیم از قطار کاروان

بقیه جواب گفتن زید رسول خدا صلی‌الله علیه و آله راکه احوال خلق برمن پوشیده نیست و همه را میشناسم

جمله را چون روز رستاخیز من　فاش می‌بینم عیان ازمرد وزن　۱۸　هین بگویم یا فرو بندم نفس　لب گزیدش مصطفی یعنی‌که بس
یا رسول‌الله بگویم سرّ حشر　درجهان پیدا کنم امروز نشر　۱۹　هِل مرا تا پرده ها را بر درم　تا چو خورشیدی بتابد گوهرم
تا کسوف آید زمن خورشید را　تا نمایم نخل را و بید را　۲۰　وانمایم راز رستاخیز را　نقد را و نقد قلب آمیز را
دستها ببریده اصحاب شمال　وانمایم رنگ کفر و رنگ آل　۲۱　وا گشایم هفت سوراخ نفاق　در ضیای ماه بی خسف ومحاق
وانمایم من پلاس اشقیا　بشنوانم طبل و کوس انبیا　۲۲　دوزخ و جنات و برزخ درمیان　پیش چشم کافران آرم عیان
وانمایم حوض کوثر را بجوش　کاب‌برروشان زند بانگش بگوش　۲۳　وانکسانکه تشنه برگردش دوان　گشته اند ایندم نمایم من عیان
⊛ وانکه تشنه گرد کوثر میدوند　یك بیك را نام گویم که کیند　۲٤　⊛وانکسانکه تشنه گردش میزنند　یك بیك را وانمایم تا کیند
می بساید دوششان بردوش من　نعرهاشان میرسد در گوش من　۲٥　اهل جنت پیش چشمم ز اختیار　درکشیده یکدگر را درکنار
دست همدیگر زیارت میکنند　واز لبان هم بوسه غارت میکنند　۲٦　کرشد این گوشم ز بانگ آه آه　از حنین و نعرهٔ واحسرتاه
این اشارتهاست گویم ازنغول　لیك می ترسم ز آزار رسول　۲۷　همچنین‌میگفت سرمست وخراب　داد پیغمبر گریبانش بتاب
گفت‌هین درکش که اسبت‌گرم‌شد　عکس‌حق لایستحیی زد شرم شد　۲۸　آینهٔ تو جست بیرون از غلاف　آینه و میزان کجا گوید خلاف
آینه و میزان کجا بندد نفس　بهر آزار و حیای هیچ کس　۲۹　آینه و میزان محکها ای سنی　گر دوصد سالش تو خدمتها کنی
کز برای من بپوشان راستی　بل فزون بنما و منما کاستی　۳۰　اوت‌گوید ریش وسبلت برمخند　آینه ومیزان وانگه ریو و بند
چون خدا مارا برای آن‌فراخت　که بما بتوان حقیقت را شناخت　۳۱　این نباشد ما چه ارزیم ایجوان　کی شویم آیین روی نیکوان
لیك درکش در بغل آینه را　گر تجلی کرد سینا سینه را　۳۲　گفت آخر هیچ گنجد در بغل　آفتاب حقّ و خورشید ازل

---

(۱) یعنی زید نامی‌که چون از امتان خصوصی پیغمبر آخرالزمان بوده زمان را بریاضت آخر کرده از اسپر افلاك و کرات (که بحرکات دوریه و جوهریه مبدء زمان و روز و شب است) بنوك سنان یعنی بباریك شدن جمع حواس و افکار از ازمنه محدوده شب وروز و ابعاد سه‌گانه اجسام و امکنه محدوده در مقام توحید نفس بیرون رفته یعنی زمان چون نسبت باو آخر شده او امت پیغمبر آخرالزمان در مقام تمرکز قوا و صیقلی روح گردیده سپس درمقام برگشت‌بکثرات دربعد چهارم زمان که محیط بتمام ابعاد ثلاثه مکان وفضای عالم است واقع شده وباندازهٔ خروج از زمان و مکان هر موجودی را در حدود و ازمنهٔ خودش از جهات الهیه طولیه که جهات قیامت است با چشم قلب‌که حس ششم است مشاهده نموده خبر از گذشته و آینده زمانی و دهری و سرمدی و ازلی برای پیغمبر داده کما آنکه از یکی از فلاسفه آلمان (انشتین) مضمون این مثال ذیل را دربعضی ازکتب علم‌الروح نقل کرده اند که این وقایع نیست که از زیر چشمهای ما میگذرد بلکه چشم ماست که از روی وقایع میگذرد و الا حوادث در حدود و ازمنه خود ازلا و ابداً بدون تغییر موجودند (۲) بدانکه چون دنیا محل حرکات طبیعیه است درنشو وارتقا و ورزش خانه هرسعادت وشقاوتی باختیار مختص بانسان است پس میتواند هر بد و خوبی را (بآسانی یا بزحمت) (دیر یا زود) یعنی (موافق ساختمان شکم مادر یا مخالف آن) تدریجاً بورزش تحصیل نماید حتی تمام مقدرات و فطریات انسان موقوف بحرکات اختیاری خوب یا بد او است کما آنکه حکیم سبزواری در منظومه حکمت فرموده (اذخمرت طینتنا بالملکه و تلك فینا حصلت بالحرکة) و الا اگر شقاوت و سعادت ذاتی و بدون اختیار بودی شرایع و قوانین لغو بودی لذا ذیلا فرمود (تا نزاد او مشکلات عالم است الخ) پس مقصود از شکم مادر یا عقلیات و وجدانیات است یا ولایت و نبوت که فرمودند (انا وعلی ابوا هذه‌الامه) چه هرکس بحسن اختیار خود قبول احکام آنهارا بنماید سعید و الا شقی است و این منافات با سعادت و شقاوت ازلی که درشکم مادر علم فعلی یاصفاتی یا ذاتی حق تمیز یافته ندارد چه سوابق ازلیه روح‌زمانیاتست که ذاتاً مقدم و ظهوراً مؤخر و با اختیار ما همراه بلکه مؤید است لذا فوقاً فرمود (هست ازل را وابد را اتحاد الخ). (۳) یعنی ادعای (اناالله ولیس فی‌جبتی سوی‌الله) از بعضی صوفیها غلط ومحال است.

هم دغل را هم بغل را بردرد   نی چنون ماند به پیشش نی خرد   ١   گفت يك اصبع چو برچشمی نهی   بینی از خورشید عالم را تهی
يك سرانگشت پردهٔ ماه شد   وین نشان ساتری الله شد   ٢   تـا بپوشاند جهان را نقطهٔ   مهر گردد منکسف از سقطهٔ
لب به بند وغور دریائی نگر   بحر را حق کرد محکوم بشر   ٣   همچو چشمهٔ زنجبیل و سلسبیل   هست در حکم بهشتی جلیل
چارجوی جنت اندرحکم ماست   این نه زور ما زفرمان خداست   ٤   هرکجا خواهیم داریمش روان   همچو سحر اندر مراد ساحران
همچو این دوچشمهٔ چشم روان   هست درحکم دل وفرمان جان   ٥   گر بخواهد رفت سوی زهرمار   ور بخواهد رفت سوی اعتبار
گر بخواهد سوی محسوسات شد   ور بخواهد سوی ملبوسات شد   ٦   گر بخواهد سوی کلیّات راند   ور بخواهد حبس جزئیات ماند
همچنین هرپنج حسّ چون نایزه   بر مراد امر دل شد جایزه   ٧   هر طرف که دل اشارت کردشان   میدود هر پنج حسّ دامن‌کشان
دست وپا درامر دل اندر ملا   همچو اندر دست موسی آن‌عصا   ٨   دل بخواهد پا در آید زو برقص   یا گریزد سوی افزونی ز نقص
دل بخواهد دست آید درحساب   یا اصابع تا نوسد او کتاب   ٩   دست دردست نهانی مانده است   اودرون تن برون بنشانده است
گر بخواهد برعدو ماری شود   وربخواهد بر ولی یاری شود   ١٠   گر بخواهد کفچهٔ درخوردنی   ور بخواهد همچو گرز ده منی
دل چه میگوید بدیشان ای‌عجب   طرفه وصلت طرفه پنهانی سبب   ١١   دل مگر مُهر سلیمان یافته است   که مهار پنج حس برتافته است
پنج‌حسّی ازبرون مأسور اوست   پنج‌حسّی ازدرون مأمور اواست   ١٢   ده حس‌است وهفت اندام ودگر   آنچه اندر گفت ناید میشمر(١)
چون سلیمانی دلا در مهتری   برپریّ و دیو زن‌انگشتری(٢)   ١٣   گر درین ملکت بری‌باشی زریو   خاتم از دست تو نستاند سدیو
بعد ازان عالم بگیرد اسم تو   دوجهان محکوم تو چون‌جسم‌تو(٣)   ١٤   ور ز دستت دیو خاتم را ببرد   پادشاهی فوت شد بختت بمرد
بعد ازان یا حسرتاً شد للعباد   بر شما مختوم تا یوم التّناد   ١٥   ور تو دیو خویشتن را منکری   ❀چون روی‌آنجا توروشن‌بنگری
مکر خودرا گر تو انکارآوری❀   از ترازو و آینه کی جان بری   ١٦   ❀این‌سخن پایان‌ندارد چون‌کنم   بعد از این بر قصهٔ لقمان تنم

متهم‌کردن غلامان و خواجه تاشان لقمانرا که میوه های خوب را خورده

بود لقمان پیش خواجهٔ خویشتن   در میان بندگانش خوار تن   ١٨   میفرستاد او غلامان را بباغ   تا که میوه آیدش بهر فراغ
بود لقمان درغلامان چون طفیل   پُر معانی تیره صورت همچولیل   ١٩   آن غلامان میوه های جمع را   خوش بخوردند از نهیب طمع را
خواجه راگفتند لقمان خوردآن   خواجه برلقمان‌تُرش‌گشت وگران   ٢٠   چون تفحص‌کرد لقمان از سبب   در عتاب خواجه اش بگشاد لب
گفت لقمان سیّدا پیش خدا   بندهٔ خائن نباشد مرتجی   ٢١   ❀ امتحان را کار فرما ای کیا   شربت گرم آب ده بهر نما
امتحان‌کن جمله مارا ای‌کریم   سیرمان در ده تو از آب حمیم   ٢٢   بعد از آن مارا بصحرای‌کلان   تو سواره ما پیاده بردوان
آنگهان بنگر تو بد کردار را   صنعهای کاشف الاسرار را   ٢٣   گشت خواجه ساقی از آب حمیم   مر غلامان‌را وخوردند آن ز بیم
بعد ازآن می راندشان دردشتها   میدویدندی میان کشتها   ٢٤   قی در افتادند ایشان از عنا   آب می‌آورد ز ایشان میوه ها
چونکه لقمانرا درآمد قی زناف   می درآمد از درونش آب صاف   ٢٥   حکمت لقمان چو تاند این نمود   پس چه باشد حکمت ربّ‌الوجود
یوم تُبلی السرآئر کلها   بانَ منکم کامِن لا یُشتهی   ٢٦   چون سُقوا ماءً حمیماً قُطعت   جملة الاستارِ مما افضحت
نار ازآن آمد عذاب کافران   که حجر را نار باشد امتحان   ٢٧   این‌دل چون سنگ‌را تاچند چند   پند گفتیم و نمی پذرفت پند
ریش بد را داروی بدیافت رگ   مر سر خر را سزد دندان سگ   ٢٨   للخبیثات الخبیثین حکمت است   زشت را هم زشت جفت وبابتست
پس تو هرجفتی که میخواهی برو   محو و همرنگ صفات جفت شو   ٢٩   نور خواهی مستعد شو نور گیر   محو او باش و صفاتش را پذیر
ور رهی‌خواهی ازاین‌سجن‌خرب   سرمکش ازدوست واسجدواقترب   ٣٠   ❀سرکشانراین سراسردرعذاب   سر بنه والله اعلم بالصواب
این سخن پایان ندارد خیز زید   ٣١   بر براق ناطقه بربند قید

بقیهٔ حکایت زید با پیغمبر صلی‌الله علیه و آله وجواب اوبه آنحضرت

ناطقه چون فاضح آمد عیب را   میدراند پرده های غیب را   ٣٣   غیب مطلوب حق آمد چندگاه   این دهل زن‌را بران بربند راه
تک مران درکش عنان مستوربه   هرکس از پندار خود مسرور به   ٣٤   حق همی‌خواهد که نومیدان او   زین عبادت هم نگردانند رو
❀ هم مشرف در عبادتهای او   مشتغل گشته بطاعتهای او   ٣٥   هم بامیدی مشرّف میشوند   چند روزی در رکابش میدوند
خواهد آن‌رحمت بتابد برهمه   بر بد و نیك از عموم مرحمه   ٣٦   حق همی‌خواهد که هر میرواسیر   با رجا و خوف باشند وحذیر
این رجاء و خوف درپرده بود   تا پس این پرده پرورده بود   ٣٧   چون دریدی‌پرده کوخوف ورجا   غیب‌را شد کرّ و فرّی برملا(٤)

---

(١) مقصود از اندام اعضاء وجوارح نیست بلکه ازباب عرض اندام است که بمعنی‌استقلال اراده‌است(٢) مقصود ازپری ودیو وانگشتر در مملکت سلیمان روح عبارت از کثرت اراده های متضاده کوچك و بزرگ درهم وبرهم اوست چه ازهزاران اراده‌های اجباری اویکی عملی نشده وهمیشه سلیمان روح را بکثرت امواج اراده های درهم و برهم و پست و بلند که چون هیچیك بمثل کثرت امواج خیالات درهم و برهم تحت اختیار و قدرت او نیست بعذاب ابدی گرفتاردارد الا آنکه سلیمان روح باید باراده بزرگ قوی خود همه اراده های اجباری را از تفرقه بجمع اختیاری بکشاند وبمثل ملکهٔ جمع حواس انگشتر و مهر توحید نفس را بآن زده تا تحصیل قدرت باندازهٔ اراده شده و اراده ها اختیاری گردیده و سلیمان روح در تخت سلطنت قلب خود که عرش الرحمن است فاعل ما یشاء نشسته حکم رانی نماید . (٣) بدانکه از چندین استشهاد مولوی در ابیات فوق درباب استقلال اراده که استشهاد بنفوذ اراده در اعضاء وجوارحیکه قابل فرمان بردن اراده است نموده چنین‌معلوم میشود که میخواهد بفرماید انسان‌کامل الاراده آن شخصی است که اراده و قدرت و علم وعمل را بمثل خداوند (که فاعل مایشاء است) مساوی داشته باشد یعنی (بداند آنچه را که میتواند و بتواند آنچه را که میداند) همچنانکه (مورچه پردار قبل ازروئیدن پرهایش اراده پریدن ابدا نمیکند وهرحیوانی چنین است) بخلاف انسان عادی که چون زیادتی اراده برقدرت وعلم برعمل دارد ناقص است مگر انسان فوق‌العاده سلیمان صفت که بمهر سلیمانی فوق‌الذکر میتواند این اعتدال‌را یافته تدریجاً قدرت را بورزش توسعه دهد (٤) مقصود از ابیات این فصل آنستکه عالم شهادت دنیا باید بخوف و رجا اداره شود .

حکایت ماهی گیر و مرد جوان و گمان او که ماهی گیر سلیمانست

بر لب جو برد ظنی یك فتا — کی سلیمانست ماهی گیر ما ۲ گرویست این ازچه فردست وخفیست — ورنه سیمای سلیمانش چیست
اندرین اندیشه می بود او دو دل — تا سلیمان گشت شاه مستقل ۳ دیو رفت ازتخت وملك اوگریخت — تیغ بختش خون آن شیطان بریخت
کرد در انگشت خود انگشتری — جمع آمد لشکر دیو و پری ٤ آمدند از بهر نظاره رجال — درمیانشان آنکه بد صاحب خیال
چون در انگشتش بدید انگشتری — رفت اندیشه و تحرّی یکسری ٥ وهم آنگاهست کو پوشیده است — این تحرّی از پی نادیده است(۱)
بد خیال غایب اندر سینه زفت — چونکه شد حاضر خیال او برفت ٦ گر سمای نور بی باریدنی است — هم زمین تار بی بالیده نیست
گرچه هست اظهار کردن هم کمال — میرهاند جانها را از خیال ۷ یؤمنون بالغیب میباید مرا — زان ببستم روزن فانی سرا
لیك یك در صد بود ایمان بغیب — نیك دان و بگذر ازتردید وریب ۸ چون شکافم آسمان را درظهور — چون بگویم هل تری فیها فطور
تا در این ظلمت تحرّی گسترند — هرکسی رو جانبی می آورند ۹ مدتی معکوس باشد کار ها — شحنه را دزد آورد بردارها(۲)
تا که بس سلطان وعالی همتی — بندهٔ بندهٔ خود آید مدتی ۱۰ بندگی درغیب آمد خوب و کش — حفظ غیب آید دراستبعاد خوش
کو که مدح شاه گوید پیش او — تا که در غیبت بود او شرم رو ۱۱ قلعه داری کز کنار مملکت — دور از سلطان و سایهٔ سلطنت
پاس دارد قلعه را از دشمنان — قلعه نفروشد بمال بیکران ۱۲ غایب از شه در کنار ثغر ها — همچو حاضر اونگه دارد وفا
نزد شه بهتر بود از دیگران — که بخدمت حاضرند وجانفشان ۱۳ پس بغیبت نیم ذرّه حفظ کار — به که اندر حاضری زان صدهزار
طاعت و ایمان کنون محمود شد — بعد مرگ اندر عیان مردود شد ۱٤ چونکه غیب وغایب و روپوش به — پس دهان بر بسته لب خاموش به
ای برادر دست وادار ازسخن — خود خدا پیدا کند علم لدُن ۱۵ بس بود خورشیدرا رویش گواه. — ای شیئی اعظم الشاهد اله
نی بگویم چون قرین شد بربیان — هم خدا و هم ملك هم عالمان ۱٦ یشهدالله و الملك و اهل العلوم — انه لا ربّ الا من یدوم
چون گواهی داد حق که بود ملك — تا شود اندر گواهی مشترك ۱۷ زانکه شعشاع و حضور آفتاب — برنتابد چشم و دلهای خراب
چون خفاشی کوتف خورشید را — بر نتابد بگسلد امید را ۱۸ پس ملایك را چو ماهان بازدان — جلوه گر خورشید را برآسمان
کاین ضیا ما زافتابی یافتیم — چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم ۱۹ چون مه نو یا سه روزه یاکه بدر — مرتبهٔ هریك ملك در نور قدر
ز اجنحهٔ نور ثلاث او رباع — برمراتب هرملك را آن شعاع ۲۰ همچو پر های عقول انسیان — که بسی فرقستشان اندر میان
پس قرین هر بشر درنیك و بد — آن ملك باشد که مانندش بود(۳) ۲۱ چشم اعمش نورخور چون برنتافت — اختر اورا شمع شد تا ره بیافت

گفتن پیغمبر صلی الله علیه وآله مر زید را که این سرّ را فاش تر از این مکن

گفت پیغمبر که اصحابی نجوم — رهروان راشمع وشیطان را رجوم ۲۲ هرکسی را گر بُدی آن چشم وزور — که گرفتی ز آفتاب چرخ نور
کی ستاره حاجتستی ای ذلیل — که بود بر نور خورشید او دلیل ۲٤ هیچ ماه و اختری حاجت نبود — که بود بر آفتاب حق شهود
ماه میگوید با بر و خاك وفی — من بشر بودم ولی یوحی الی ۲۵ چون شما تاریك بودم از نهاد — وحی خورشیدم چنین نوری بداد
ظلمتی دارم بنسبت با شموس — نور دارم بهر ظلمات نفوس ۲٦ زان ضعیفم تا تو تابی آوری — که نه مرد آفتاب انوری
همچو شهد و سرکه درهم بافتم — تا سوی رنج جگر ره یافتم ۲۷ چون زعلت وا رهیدی ابرهین — سرکه را بگذار میخور انگبین
تخت دل معمور شد پاك از هوا — بروی الرحمن علی العرش استوی ۲۸ حکم بردل بعد ازاین بی واسطه — حق کند چون یافت دل این رابطه
این سخن پایان ندارد زید کو — تا دهم پندش که رسوائی مجو ۲۹ نیست حکمت گفتن این اسرار را — چون قیامت میرسد اظهار را
زید را اکنون نیابی کو گریخت — جست از صفّ نعال ونعل ریخت ۳۰ توکه باشی زید هم خودرا نیافت — همچو اخترکه براو خورشید تافت
نی از او نقشی یابی نه نشان — نی کهی یابی نه راه کهکشان ۳۱ شد حواس و نطق بی پایان ما — محو نور دانش سلطان ما
حسّها عقلهاشان در درون — موج در موج لدینا محضرون ۳۲ چون بیامد شام و وقت بار شد — انجم پنهان شده بر کار شد
❁خلق عالم جملگی بیهش شوند — پردها بر رو کشند و بغنوند ۳۳ ❁صبح چون دم زدعلم برداشت خور — هر تنی از خوابگه برداشت سر
بیهشان را وا دهد حق هوشها — حلقه حلقه حلقها در گوشها ۳٤ پای کوبان دست افشان در ثنا — ناز نازان ربنا احییتنا

---

(۱) مقصود از ابیات ذیل آنستکه قوهٔ واهمه و خیال در غیبت سلیمان روح چون دیویست که تدلیساً بجای او نشسته و مشغول تحرّی و شك و خوف و رجا شده اگر چه در ظهور سلیمان روح همه این صفات از وهم وخیال میرود ولکن برای سعهٔ وجودی وتربیت اختیاری که بتمرکز خیال و وهم حاصل میشود امر بایمان بغیب و طاعت در غیبت حق که در ظلمت خانه دنیاست باین دو شده تا یك بصد بلکه هزاران مرتبه ترقی نماید و خلیفه سلیمان روح بحق گردد ولکن بدانکه دیو موهومات و متخیلات مطلقاً (مطابق محسوسات یا غیر مطابق) چون از مراتب نازله سلیمانی روح بعنوان خلافت برای آبادی دنیای بشریت خلقت شده ناچار درعین آنکه ازجنس مراتب نازله او است چون پشت باو و روی بعالم اجتماعیات دنیویه دارد البته بآسانی ایمان بغیبت سلیمان روح نخواهد آورد ولو آنکه از باب سنخیت در خلقت ظاهراً مؤمن شود ولکن باطناً در مقام عمل منکر خواهد شد(کما قال الله تعالی و ما یؤمن اکثرهم الاوهم مشرکون) (۲) این دوبیت اشاره بفلسفه تحرّی درغیبت است که بمعکوس چیدن حروف طابع در مطبعهٔ طبیعت بقسمی حقائق معکوس میشود که ابا یزید بسطامی فرموده که سیصد مدعی کاذب را در حالت تحرّی و کوشش خدمت کردم تابهمت خود بصادقی رسیدم (۳) ملائکه نیك وبد را که قرین انسان معرفی نموده کرام الکاتبین استکه بدو جهت خلقی وربیّ تمام اعمال نیك و بد را باین دوجهت مینویسد یعنی اگر اعمال از ارتباط جان انسان بربوبیت ناشی شود ملك نیك و اگر از ارتباط بیدن و هوای نفس ناشی شود ملك بد در این دوصفحهٔ فوقانی و تحتانی عین آن اعمال را یا آثار و لوازم آنها را منقش مینمایند کما آنکه مقصود از پر های مذکورهٔ در ابیات که نقل از سورهٔ فاطر شده همین دو جهت مذکوره است یعنی پر های طرف راست که ارتباط بربوبیت صعود در آسمانهای ملکوة و به پر های چپ که ارتباط بجهات خلقیه است نزول بزمینهای طبیعت برای وساطت فیوض تکوینی و تشریعی مینمایند پس کثرت این پرها بعدد غیر متناهی مراتب حقائق وجودیه است یعنی ذکر دو و سه وچهار پردر ابیات مولوی از باب تکثیر است نه تعیین عدد.

آن جلود وآن عظام ریخته　　فارسان گشته غبار انگیخته　۱　حمله آرند از عدم سوی وجود　　در قیامت هم شکوروهم کنود
سرچه می پیچی کنون نادیدهٔ　　در عدم ز اول نه سر پیچیدهٔ　۲　در عدم افشرده بودی پای‌خویش　　که مرا که برکند از جای‌خویش
می نبینی صنع ربانیت را　　چون کشید او موی پیشانیت را　۳　تاکشیدت اندر این انواع حال　　که نبودت در گمان و در خیال
آن عدم اورا هماره بنده است　　کارکن دیوا سلیمان زنده‌است(۱)　٤　دیو میسازد جفان کالجواب　　زهره نی تا دفع گوید یا جواب
خویش رابین‌چون‌همی‌لرزی زبیم　　مر عدم‌را نیز لرزان بین مقیم　۵　ور تو دست اندر مناصب میزنی　　هم ز ترسست آنکه جانی میکنی
هرچه جز عشق‌خدای‌احسن‌است　　گرشکرخواریست‌آن‌جان کندنست　٦　چیست‌جان‌کندن سوی‌مرگ‌آمدن　　دست در آب حیاتی نا زدن
خلق را دو دیده در خاك ممات　　صد گمان دارند در آب حیات　۷　جهد کن تا صد گمان گردد نود　　شب برو ورنه بخسبی شب رود
در شب تاریك جو آن روز را　　پیش کن آن عقل ظلمت سوزرا　۸　درشب بدرنگ بس نیکی بود　　آب حیوان جفت تاریکی بود
سر ز خفتن کی توان برداشتن　　باچنین خشخاش غفلت کاشتن　۹　خواب مرده لقمه مرده یار شد　　خواجه خفت و دزد شب‌درکارشد
تو نمیدانی که خصمانت کیند　　ناریان خصم وجود خاکیند　۱۰　نار خصم آب و فرزندان اوست　　همچنانکه آب خصم جان اوست
آب آتش را کشد زیرا که او　　خصم فرزندان آبست و عدو　۱۱　بعداز آن این نار نار شهوتست　　کاندر او اصل گناه وزلت است
❀ نار بیرونی بآبی بفسرد　　نار شهوت تا بدوزخ میبرد　۱۲　❀ نار شهوت می نیارامد بآب　　زانکه دارد طبع دوزخ در عذاب
نار شهوت را چه چاره نور دین　　نور کم اطفاء نار الکافرین　۱۳　چه کشد این نار را نور خدا　　نور ابراهیم را ساز اوستا
تا ز نار نفس چون نمرود تو　　وارهد این جسم همچون‌عود تو　۱٤　❀ نار پاکان‌را ندارد خودزیان　　کی ز خاشاکی شود دریا نهان
❀هرکه تریاق خدائی رابخورد　　گر خورد زهری مگویش‌که بمرد　۱۵　❀خود کند رنجور را رنجورتر　　وانکه معمور است ازاو معمورتر
❀گر طبیبت‌گوید ای رنجور زار　　از عسل پرهیز کن هین هوشدار　۱٦　گرجوابش گوئی ازجهل ای‌سقیم　　که چرا تو میخوری بی‌ترس وبیم
گویدت در دل حکیم نکته دان　　کج قیاسی کردهٔ چون ابلهان　۱۷　آب چشمه‌بین ز ریزش شدفزون　　آب خم‌بین‌که زخوردن شد نگون
در تو علت میفروزد همچو نار　　هین مکن با نار هیزم را تو یار　۱۸　❀زین دوآتش‌خانه‌ات‌ویران شود　　قالب زنده از آن بیجان شود
❀درمن‌ار ناریست‌هست‌آن‌همچونور　　نار صحت در تن افزاید سرور　۱۹　❀نارصحت چون فروزد دروجود　　بیزیان زو تن برد صدگونه سود
شهوت ناری براندن کم نشد　　آن بماندن کم شود بی هیچ بد　۲۰　تا که هیزم مینهی بر آتشی　　کی بمیرد آتش از هیزم کشی
چونکه هیزم باز گیری نار مرد　　زانکه تقوی آب‌سوی نار برد　۲۱　کی سیه گردد بآتش روی خوب　　کو نهد گلگونه از تقوی‌القلوب

آتش افتادن در شهر در ایام عمر

آتشی افتاد در عهد عمر　　همچوچوب خشک‌میخورد اوحجر　۲۳　در فتاد اندر بنا و خانها　　تا زد اندر پر مرغ و لانها
نیم شهر از شعلها آتش گرفت　　آب میترسید از آن و میشکفت　۲٤　مشکهای آب و سرکه میزدند　　بر سر آتش کسان هوشمند
آتش از استیزه افزودی لهب　　میرسید اورا مدد از صنع رب　۲۵　میرسید او را مدد از بیحدی　　آتش از استیزه افزون میشدی
خلق آمد جانب عمر شتاب　　کاتش مامی نمیرد هیچ از آب　۲٦　گفت این آتش زآیات خداست　　شعلهٔ از آتش بخل شماست
آب بگذارید و نان قسمت کنید　　بخل بگذارید اگر آن منید　۲۷　خلق گفتندش که در بگشوده ایم　　ما سخی و اهل فتوت بوده‌ایم
گفت نان بر رسم وعادت‌داده‌اید　　از برای حق دری نگشاده‌اید　۲۸　بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز　　نز برای ترس و تقوی و نیاز
مال تخم است و بهر شوره منه　　تیغ را دردست هر رهزن مده　۲۹　اهل دین را بازدان ازاهل کین　　همنشین حق بجو با او نشین
هرکسی بر قوم خود ایثار کرد　۳۰　کاغه پندارد که او خودکار کرد

خدو انداختن خصم بر روی امیرالمؤمنین علی علیه السلام و انداختن آن حضرت شمشیر را ازدست

از علی آموز اخلاص عمل　　شیر حق را دان منزه از دغل　۳۲　در غزا بر پهلوانی دست یافت　　زود شمشیری برآورد و شتافت
اوخدو انداخت بر روی علی　　افتخار هر نبی و هر ولی(۲)　۳۳　او خدو انداخت بر روئی‌که ماه　　سجده‌آرد پیش‌اودرسجده‌گاه(۳)
در زمان انداخت شمشیرآن علی　　کرد او اندر غزایش کاهلی　۳٤　گشت حیران آن‌مبارز زین عمل　　وز نمودن عفو ورحم بی محل

---

(۱) مقصود ازعدم عدم اضافی است چه عدم مطلق قابل وجود نیست و مقصود ازسلیمان خدا است بدلیل موی پیشانی‌که اشاره به‌آیه (مامن دابهٔ الا هوآخذ بناصیتها) است (۲) بدانکه (افتخار هر نبی وهرولی) بولایت علی (ع) بدون هیچ استثنائی (حتی خاتم انبیاء ٤) بولایت نوعی علی است که پیغمبر مفتخراً فرموده یاعلی تو باهمه انبیاء بطور سری بودی و با من علنی آمدی یعنی بمقتضای آیهٔ (ان‌الله خلق‌السموات والارض فی‌ستة ایام ثم‌استوا علی العرش) از باب تطبیق خلقت تشریعاً یا تکویناً باید بعد از خلقت و نزول احکام سماوی و ارضی شرایع بشش روز یعنی بمبعوث شدن شش پیغمبر اولوالعزم از (آدم و نوح و ابراهیم و موسی و عیسی و محمد) خود خدا بصفت رحمانیت که درهمهٔ ادیان بطور سری بوده علناً درعرش خود که قلب علی‌است جلوس فرموده اسرار ادیان را بمرکز قوا و توحید نفس که عین توحید رب‌الارباب است مطابق علوم مثبته تکوینا بیان شافی و کافی بمثل نهج البلاغه در حدیث ماالحقیقة و غیره بنماید لذا در هیچ دینی مخصوصاً بنام ولایت علی ٤ اسرار علم‌الروح باندازهٔ دین محمد افشا نشده پس اگر نگوئیم مقصود ازسر ولایت علم بعلم نداشتن انبیاء ویا باندازهٔ جزئی داشتن آنها باسرار ولایت بوده ومقصود ازعلنی بودن بامحمد علم کمالی بعلی داشته البته خواهند گفت که برفرض علم بعلم داشتن انبیاء مامور بافشا نبودند که آیه (وما انزل من قبلك) بمعنی مای نافیه نازل شده ولکن محمد مامور بافشا بوده که آیهٔ (بلغ ما انزل الیك) نازل شده چه افتخار هرنبی و ولی در اخلاص عمل علی به قوه تمرکز است که قدرت جلوگیری و خودداری از خیالات واراده های درهم و برهم خود درهرمقامی که سرمایهٔ تمام افتخارات است دارد یعنی هرنبی و ولی بچنین آدمکه نتیجهٔ همه ادیان است افتخار خواهد نمود و هیچ پیغمبری بمثل محمد قوه جذب چنین افتخاری را از عالم غیب بسوی مادیات درمحل مناسبی جون علی نداشت (۳) افتخار هر نبی وهر ولی صفت علی است که فرمود کنت مع جمیع الانبیاء سراً و مع خاتمهم جهراً نه صفت خیو وخدو چه صبر علی درمخالفت نفس سرمایه افتخار همه انبیاء واولیاء است

گفت بر من تیغ تیز افراشتی / از چه افکندی مرا بگذاشتی ۱ آن چه دیدی بهتر از پیکار من / تاشدی توسست در اشکار من

آن‌چه دیدی که‌چنین خشمت نشست / تا چنان برقی نمود و باز جست ۲ آن چه دیدی که‌مرازان عکس‌دید / در دل و جان شعلهٔ آمد پدید

آن‌چه دیدی برتر از کون‌ومکان / که به از جان بود وبخشیدیم جان ۳ در شجاعت شیر ربّانیستی / در مروت خود که داند کیستی

در مروّت ابر موسائی به تیه / کامدازوی خوان‌ونان بی‌شبیه(۱) ٤ ابرها گندم دهد کانرا بجهد / پخته وشیرین کند مردم چو شهد

ابر موسیّ پرّ رحمت بر گشاد / پخته و شیرین وبی زحمت بداد ٥ از برای پخته خواران کرم / رحمتش افراخت در عالم علم

تاچهل سال آن وظیفه وآن عطا / کم نشد یك روز از آن اهل‌رجا ٦ تاهم ایشان از خسیسی خاستند / گندنا و ترّه و خس خواستند

❀جملگی گفتند با موسی زآز / بقل و قثاء و عدس سیر و پیاز ۷ ❀زان‌گدا روئیّ وحرص‌وآزشان / منقطع شد منّ وسلوی زآسمان

امّت احمد که هستند از کرام / هست باقی تا قیامت آن طعام ۸ چون ابیت عند ربّی فاش شد / یطعم‌ویسقی کنایت‌زاش شد(۳)

هیچ بی تأویل این را در پذیر / تادرآید در گلوچون شهد وشیر ۹ زانکه تأویل است واداد عطا / چونکه بیند آن حقیقت را خطا

آن خطادیدن زضعف عقل‌اوست / عقل کل‌مغز است وعقل‌جزوپوست ۱۰ خویش را تأویل کن نه اخبار را / مغز را بدگوی نی گلزار را

ای علی که جمله عقل و دیدهٔ / شمهٔ وا گو از آنچه دیدهٔ(۳) ۱۱ تیغ حلمت جان ما را چاك کرد / آب علمت خاك ما را پاك کرد

بازگو دانم که این اسرارهوست / زانکه بی‌شمشیر کشتن کاراوست ۱۲ صانع بی آلت و بی جارحه / واهب این هدیهای رایحه

❀صد هزاران میچشاند روح را / که خبر نبود دهان را ای فتی ۱۳ صد هزاران روح بخشدهوش را / که خبر نبود دو چشم وگوش را

باز گو ای‌باز عرش خوش‌شکار / تاچه دیدی این زمان ازکردگار ۱٤ چشم تو ادراك غیب آموخته / چشمهای حاضران بر دوخته

آن یکی ماهی همی بیند عیان / وان یکی تاریك می بیند جهان ۱٥ وان یکی سه ماه می بیند بهم / این سه‌کس‌بنشسته یك‌موضع‌نعم(٤)

چشم هرسه بازو گوش هرسه تیز / در تو آویزان و از من درگریز ۱٦ سحرعین‌است‌این‌عجب‌لطف‌خفیست / بر تو نقش‌گرگ‌وبرمن‌یوسفی‌است

عالم ار هژده هزار است‌وفزون / هرنظر را نیست این هژده زبون ۱۷ راز بگشا ای علیّ مرتضی / ای پس سوء القضا حسن القضا

یا تو واگو آنچه عقلت یافته است / یا بگویم آنچه بر من تافته است ۱۸ ❀ازتوبرمن‌تافت چون‌داری‌نهان / میفشانی نور چون مه بی زبان

از توبرمن تافت پنهان چون‌کنی / بی زبان چون ماه پرتو میزنی ۱۹ لیك اگر درگفت آید قرص ماه / شب روان را زودتر آرد براه

از غلط ایمن شوند و از ذهول / بانگ مه‌غالب شود بر بانگ غول ۲۰ ماه بی گفتن چو باشد رهنما / چون بگوید شد ضیا اندر ضیا

چون تو بابی آن مدینهٔ علم را / چون شعاعی آفتاب حلم را ۲۱ باز باش ای باب بر جویای باب / تارسد از تو قشور اندر لباب

باز باش ای باب رحمت تاابد / بارگاه ماله کفواً احد ۲۲ هر هوا و ذرّه خود منظریست / ناگشاده کی گود آنجا دریست

تا بنگشاید دری را دیدبان / در درون هرگز نگنجد این‌گمان ۲۳ چون گشاده‌شد دری حیران‌شود / مرغ اّمید و طمع پرّان شود

غافلی ناگه بویران گنج یافت / سوی هرویرانهٔ زان پس‌میشتافت ۲٤ تا ز درویشی نیابی تو گهر / کی گهر جوئی ز درویشی دگر

سالها گر ظن دود باپای‌خویش / نگذرد ز اشکاف بینیهای‌خویش ۲٥ تابینی نایدت از غیب بو / غیر بینی هیچ می بینی بگو

سؤال کردن آن کافر از آن حضرت که چون بر من ظفر یافتی چرا از قتل من اعراض فرمودی و مرا نکشتی

پس بگفت آن نو مسلمان ولی / از سر مستی و لذّت با علی ۲۸ که بفرما یا امیرالمؤمنین / تا بجنبد جان بتن درچون جنین

هفت اختر هر جنین را مدتی / میکند ای جان بنوبت خدمتی ۲۹ چونکه‌وقت آیدکه جان گیردجنین / آفتابش آن زمان گردد معین

چون جنین را نوبتِ تدبیر رو / از ستاره سوی خورشید آید او ۳۰ این جنین درجنبش آید ز آفتاب / کافتابش جان همی بخشد شتاب

از دگر انجم بجز نقشی نیافت / این جنین تا آفتابش بر نتافت ۳۱ از کدامین ره تعلق یافت او / در رحم با آفتاب خوب رو

از ره پنهان‌که دور از حسّ‌ماست / آفتاب چرخ را بس راههاست ۳۲ آن رهی که زر بیابد قوت ازو / وان‌رهی که سنگ‌شد یاقوت ازو

آن رهی که سرخ سازد لعل را / وآن‌رهی که برق بخشد نعل را ۳۳ آن رهی که پخته سازد میوه را / وان رهی که دل دهدکالیوه را

بازگو ای باز پر افروخته / با شه و باساعدش آموخته ۳٤ بازگو ای باز عنقا گیر شاه / ای سپاه اشکن بخود نی با سپاه

امت وحدی یکیّ وصد هزار / بازگو ای بنده بازت را شکار ۳٥ درمحلّ قهر این رحمت زچیست / اژدها را دست دادن راه‌کیست

جواب گفتن امیرالمؤمنین که سبب افکندن شمشیر چه بود در آن حالت

گفت من تیغ از پی‌حق میزنم / بندهٔ حقم نه مأمور تنم ۳۷ شیر حقّم نیستم شیر هوا / فعل من بر دین من باشد گوا

من چو تیغم و آن زننده آفتاب / ما رمیتَ اذ رمیتُ در حِراب ۳۸ رخت خودرا من ز ره برداشتم / غیر حق را من عدم انگاشتم

من چو تیغم پرگهر های وصال / زنده گردانم نه کشته در قتال ۳۹ سایه‌ام من کدخدایم آفتاب / حاجبم من نیستم‌او راحجاب(٥)

خون نپوشد گوهر تیغ مرا / باد از جاکی برد میغ مرا ٤۰ که نیم کوهم ز صبر وحلم و داد / کوه را کی در رباید تند باد

آنکه‌ازبادی رود ازجاخسی است / زانکه باد ناموافق خودبسی‌است ٤۱ باد خشم و باد شهوت باد آز / برد او را که نبود اهل نیاز

---

(۱) مقصود از تیه وادی اوّل از هفت وادی سلاك‌است‌که ممکن است تا چهل سال در وادی تفرقهٔ حواس بمثل بنی اسرائیل سرگردان بماند ولو علامهٔ دهر باشد تا تدریجاً بولایت علی جمع حواس کرده بارض مقدس توحید نفس برسد . (۲) یعنی بواسطهٔ سعهٔ وجودی طعامهای الهی را که همه در روز قیامت میخورند من درشب دنیای ظلمانی خورده ومقام عندّیت‌را دریافتم که تعبیر به بیتوته نموده والا (لیس‌عند ربنا صباح ولامساء) مخفی نماند که مقصود از این طعام معنویات است که منافی با روزهٔ وصال نیست : (۳) اشاره بحدیث علوی است که فرمود (لم اعبدرباً لم‌اره) (٤) مقصود از سما دیدن ماه وحدت در کثرت و ماه کثرت در وحدت و ماه معتدل است که علی در حق چشم خود این‌سه مرتبه را فرموده (مارأیتُ شیئاً الا و رأیتُ‌الله قبله وبعده ومعه) (٥) اگر بگوئی که خود علی درخطبهٔ فرموده منم حجاب اعظم خدا جواب آنستکه درون خانه از ماورای حجاب محجوب است نه از خود حجاب و این رتبهٔ حاجب است که مولوی اشاره کرده

❁ باد کبر و باد عجب و باد خلم برد او را که نبود از اهل علم
کوهم و هستیّ من بنیاد اوست ور شوم چون کاه بادم باد اوست
جز بباد او نجنبد میل من نیست جز عشق احد سرخیل من
خشم بر شاهان شه و ما را غلام خشم را من بسته‌ام زیر لگام
تیغ حلمم گردن خشمم زده است خشم حق بر من چو رحمت آمده است
غرق نورم گرچه سقفم شد خراب روضه گشتم گرچه هستم بوتراب
چون در آمد علتی اندر غزا تیغ را دیدم نهان کردن سزا
تا اَحبّ لله آید نام من تا که ابغض لله آید کام من
تا که اعطا لله آید جود من تا که امسك لله آید بود من
بخل من لله عطا لله و بس جمله لله‌ام نیم من آن کس
و آنچه لله میکنم تقلید نیست نیست تخییل وگمان جز دید نیست
ز اجتهاد و از تحرّی رسته‌ام آستین بر دامن حق بسته‌ام
گر همی پرّم همی بینم مطار ور همی گردم همی بینم مدار
ور کشم باری بدانم تا کجا ماهم و خورشید پیشم پیشوا
بیش از این با خلق گفتن روی نیست بحر را گنجائی اندر جوی نیست
پست میگویم باندازهٔ عقول عیب نبود این بود کار رسول
از غرض حرّم گواهی حرّ شنو که گواهی بندگان نرزد دوجو
در شریعت مر گواهی بنده را نیست قدری وقت دعوی و قضا
گر هزاران بنده باشندت گواه شرع نپذیرد گواهیشان بکاه
بندهٔ شهوت بتر نزدیك حق از غلام و بندگان مسترق
کاین بیك لفظی شود از خواجه حرّ وآن زید شیرین و میرد سخت مُر
بندهٔ شهوت ندارد خود خلاص جز بفضل ایزد و انعام خاص
درچهی افتادگان را غور نیست وان گناه اوست جبر وجور نیست
در چهی انداخت او خود را که من در خور قعرش نمی یابم رسن
❁ چون گناه اوست ای جان چون کنم که ورا از قعر چه بیرون کنم
بس کنم گر این سخن افزون شود خود جگر چبود که خارا خون شود
این جگرها خون نشد از سختی است غفلت و مشغولی و بدبختی است
خون شود روزی که خونش سود نیست خون شو آنوقتی که خون مردود نیست
چون گواهی بندگان مقبول نیست عدل او باشد که بنده غول نیست
گفت ارسلناك شاهد در نذر زانکه شد از کون او حرّ بن حرّ
چونکه حرّم خشم کی بندد مرا نیست آنجا جز صفات حق درا
اندرا کازاد کردت لطف حق زانکه رحمت داشت بر خشمش سبق
اندرآ اکنون که رستی از خطر سنگ بودی کیمیا کردت گهر
رستهٔ از کفر و خارستان او چون گلی بشکفته در بستان هو
تو منیّ و من تو با تو من خوشم تو علی بودی علی را چون کشم
معصیت کردی به از هر طاعتی آسمان پیمودهٔ در ساعتی(۱)
بس خجسته معصیت کان مرد کرد نی ز خاری بردمد اوراق ورد
نی عمر را قصد آزار رسول میکشیدش تا بدرگاه قبول
نی بسحر ساحران فرعونشان میکشید و گشت دولت عونشان
گر نبودی سحرشان و آن جحود کی کشیدیشان بفرعون عنود
کی بدیدندی عصا و معجزات معصیت طاعت شد ای قوم عُصات
ناامیدی را خدا گردن زدست چون گنه مانند طاعت آمدست
چون مبدل میکند او سیآت عین طاعت میکند رغم و شات(۲)
زین شود مرجوم شیطان رجیم واز حسد او بطرقد گردد دو نیم
او بکوشد تا گناهی آورد زان گنه ما را بچاهی آورد
چون ببیند کان گنه شد طاعتی گردد او را نامبارك ساعتی
اندرآ من در گشادم مر ترا تُف زدی وتحفه دادم مر ترا(۳)
چون جفاگر را چنینها میدهم پیش پای چپ ز جان سر مینهم
پس وفاگر را چه بخشم تو بدان گنجها و ملکهای جاودان
❁ جاودانه پادشاهی بخشمش آنچه اندر وهم ناید بدهمش
من چنان مردم که برخونیّ خوبش نوش لطف من نشد در قهر نیش

گفتن پیغمبر بگوش رکابدار امیرالمؤمنین علی(ع) که هر آینه کشتن علی بدست تو خواهد بود

گفت پیغمبر بگوش چاکرم کو بُرد روزی ز گردن این سرم
کرد آگه آن رسول از وحی دوست که هلاکم عاقبت بر دست اوست
اوهمی گوید بکش پیشین مرا تا نیاید از من این منکر خطا
من همیگویم چو مرگ من ز تست با قضا من چون توانم حیله جست
اوهمی افتد به پیشم کای کریم مر مرا کن از برای حق دو نیم
تا نیاید بر من این انجام بد تا نسوزد جان من برجان خود
من همیگویم برو جفّ القلم زان قلم بس سرنگون گردد علم
هیچ بغضی نیست در جانم ز تو زانکه این را من نمیدانم ز تو
آلت حقی تو فاعل دست حق چون زنم بر آلت حقّ طعن ودق
گفت او پس این قصاص از بهر چیست گفت هم از حقّ و آن سرّ خفیست
گر کند برفعل خود او اعتراض ز اعتراض خود برویاند ریاض
اعتراض او را رسد برفعل خود زانکه در قهر است در لطف او احد
اندر این شهر حوادث میر اوست در ممالك مالك تدبیر اوست
آلت خود را اگر او بشکند آن شکسته گشته را نیکو کند
رمز ننسخ آیة اوننسها نات خیراً درعقب میدان مها(۴)
هر شریعت را که حق منسوخ کرد او گیا برد و عوض آورد ورد

---

(۱) بدانکه معصیت اهل حق چون بقصد فرمان بردن حق است خصوصاً که بر خلاف نفس باشد از هر طاعتی که مخصوصاً موافق عادات و نفس باشد بهتر بلکه روح همهٔ عبادات ظاهره و باطنه است . (۲) بدانکه تبدیل تمام سیئات که مفاد جمع مضاف در آیهٔ تبدیل است بحسنات ممکن نیست الا به پیوند ولایت علی که بجمع حواس نشو وارتقا نموده وتمام تلخیهای درخت وجود آدمی را تبدیل بشیرینی معارف بمحض عبور از پیوند مینماید اگر قویاً گرفته باشد و الا محو بدون تبدیل یا تکفیر بدون محو یا غفران بدون تکفیر بعضی یا همه سیئات میشود و الا با تفرقهٔ حواس در خبط اعمال معذّب بعذاب خواهد شد (۳) بدانکه جزای دشمن را باحسن دادن بغیر از مانند علی شخصی از همه کس و در همه جا مطلوب نیست الا آنکه تحفه را از علی بدشمن خود اضافی معنا نمائیم کما قال الله تعالی (ادفع بالتیّ هی احسن السیئه) که مخاطب محمد و مجزی علی است یعنی اشخاصیکه هنوز مغلوب نفس هستند جزای احسن آنها نسبت بدشمن خود خود داری از زیادی مکافات است که طبعاً چون میل بزیاده دارند باید خود داری کرده بقصد قصاص و اجرای حکم بمقتضای آیهٔ (ان عاقبتم فعاقبوا بمثل ما عوقبتم) معاقبه نمایند و اشخاصیکه بملکه تمرکز خیالات و ارادات قدرت برکظم غیظ دارند جزای احسن آنها کظم غیظ و حلم و کوشش کردن بر پاکی دل خود از دشمن وعفو وصفح است و اشخاصیکه قدرت بر احسان بمثل علی بر دشمن خود دارند باید احسان باحسن یعنی (ولو بصورت قصاص باشد) بنمایند تا موجب طغیان دشمن و احساس تملق از احسان و تحفه علی نکرده خود را حق و طرف را باطل ندانند و الا بمقتضای آیهٔ فوق الذکر جزای باحسن نخواهد بود . (٤) اشاره بقانون نشو و ارتقاء است که طبیعت بزرگ بمثل خدا حق دارد که برای قصد تکمیل طبیعت بزرگتری و برای حفظ نظام عالم، طبایع ضعیفه را قربانی حفظ نظام عالم بنماید و این یگانه علت ریاضت مرتاضین است که قوای حیوانیه و بدنیه خود را بریاضت درهم می شکنند تا زمام نفس دست آمده و مطیع عقل گردد

شب کند منسوخ شغل روز را — دان جمادی آن خرد افروز را ۱ باز شب منسوخ شد از نور روز — تاجمادی سوخت زان آتش فروز
گرچه ظلمت آمد آن نوم وسبات — نی درون ظلمت است آب حیات ۲ نی در آن ظلمت خردها تازه شد — سکتهٔ سرمایهٔ آوازه شد
که ز ضد ها ضدّ ها آید پدید — در سویدا روشنائی آفرید ۳ جنگ پیغمبر مدار صلح شد — صلح این آخرزمان زان جنگ بد
صد هزاران سربرید آن دلستان — تا امان یابد سر اهل جهان ۴ باغبان زان میبرد شاخ خضر — تا یابد نخل قامتها و بر
میکند از باغ دانا آن حشیش — تا نماید باغ و میوه خرّمیش ۵ میکند دندان بد را آن طبیب — تارهد از درد و بیماری حبیب
بس زیادتها درون نقصهاست — مرشهیدان را حیات اندر فناست ۶ چون بریده گشت حلق رزق خوار — یرزقون فرحین شد خوشگوار
حلق حیوان چون بریده شد بعدل — حلق انسان رست وافزائید فضل ۷ حلق انسان چون ببرّد هین ببین — تاچه زاید کن قیاس آن براین
حلق ثالث زاید و تیمار او — شربت حق باشد و انوار او ۸ حلق ببریده خورد شربت ولی — حلق از لا رسته مرده در بلی
بس کن ای دون همت کوته بنان — تا کیت باشد حیات جان بنان ۹ زان نداری میوهٔ مانند بید — کابرو بردی پی نان سپید
گر ندارد صبر زین نان جان‌حس — کیمیارا گیر و زرگردان تو مس ۱۰ جامه شوئی کرد خواهی ای فلان — رو مگردان از محلهٔ گازران
گرچه نان بشکست مر روزهٔ ترا — در شکسته بند پیچ و بر تر آ ۱۱ چون شکسته بند آمد دست او — پس رفو باشد یقین اشکست او
گر تو آنرا بشکنی گوید بیا — تو درستش کن نداری دست و پا ۱۲ پس شکستن حقّ او باشد که او — مر شکسته گشته را داند رفو
آنکه داند دوخت او تاند درید — هرچه او بفروخت نیکوتر خرید ۱۳ ❀خانه‌را کندوچونت ساخت او — پست کرد و بر فلك افراخت او
خانه را ویران کند زیر و زبر — پس بیکساعت کند معمور تر ۱۴ گر یکی سر را ببرد از بدن — صدهزاران سر برآرد در زمن
گر نفرمودی قصاصی بر جنات — یا نگفتی فی‌القصاص آمد حیات ۱۵ خود کرا زهره بدی تاا و زخود — بر اسیر حکم حق تیغی زند
زانکه داند هرکه چشمش را گشود — کان کشنده سخرهٔ تقدیر بود (۱) ۱۶ هرکه را آنحکم بر سر آمدی — بر سر فرزند خود تیغی زدی
رو بترس و طعنه کم زن بربدان — پیش دام حکم عجز خود بدان ۱۷ ❀پیش حکم حق بنه گردن زجان — تسخر وطعنه مزن بر گمرهان

تعجب کردن آدم از فعل ابلیس و عذر آوردن و توبه کردن

روزی آدم بر بلیسی کو شقی است — از حقارت وز زیافت بنگریست ۱۹ خویش بینی کرد و آمد خودگزین — خنده زد بر کار ابلیس لعین
بانگ برزد غیرت حق کی صفی — تو نمیدانی ز اسرار خفی ۲۰ پوستین را باژگونه گر کند — کوه را ازبیخ و از بن برکند
پردهٔ صد آدم آن دم بر درد — صد بلیس نو مسلمان آورد ۲۱ گفت آدم توبه کردم زین نظر — این چنین گستاخ نندیشم دگر
❀ یارب این جرأت زبنده عفو کن — توبه کردم می نگیرم زین سخن ۲۲ یا غیاث المستغیثین اهدنا — لا افتخار بالعلوم و الغنی
لاتزغ قلباً هدیت بالکرم — واصرف السوء الذی خطّ القلم ۲۳ بگذران از جان ما سوءالقضا — وامبر ما را ز اخوان الصفا
❀ایخدا ایفضل تو حاجت روا — با تو یاد هیچکس نبود روا ۲۴ تلخ‌تر ازفرقت تو هیچ نیست — بی پناهت غیر پیچا پیچ نیست
رخت ماهم رخت مارا راهزن — جسم ما مرجان مارا جامه کن ۲۵ دست ماچون پای مارا میخورد — بی امان توکسی چون جان برد
وربرد جان زین خطرهای عظیم — برده باشد مایهٔ ادبار و بیم ۲۶ زانکه جان چون واصل جانان نبود — تا ابد با خویش کورست و کبود
جون تو ندهی راه جان خود برده گیر — جان که بی تو زنده باشد مرده گیر ۲۷ گر تو طعنه میزنی بر بندگان — مر ترا آن میرسد ای کامران
ور تو ماه ومهر را گوئی جفا — ور تو قدّ سرو را گوئی دوتا ۲۸ ورتو چرخ وعرش را گوئی حقیر — ور توکان و بحر را گوئی فقیر
آن بنسبت با کمال تو رواست — ملك واقبال و غنا ها مرتراست ۲۹ که تو پاکی ازخطر وز نیستی — نیستانرا موجد و مغنیستی
آنکه رویانید تاند سوختن — وانکه بدریده است داند دوختن ۳۰ می بسوزد هرخزان مرباغ را — باز رویاند گل صباغ را
کای بسوزیده برون آ تازه شو — باردیگر خوب وخوش آوازه شو ۳۱ چشم نرگس کورشد بازش بساخت — حلق نی‌ببرید وبازش‌خود نواخت
ما چو مصنوعیم وصانع نیستیم — جز زبون و جزکه قانع نیستیم ۳۲ ما همه نفسی و نفسی میزنیم — گر نخواهی ما همه اهریمنیم
زان ز اهریمن رهیدستیم ما — که خریدی جان مارا از عمی ۳۳ توعصا کش هرکه را کزندگیست — بی‌عصا و بی‌عصا کش کور چیست
غیر توهرچه‌خوش‌است‌وناخوشست — آدمی سوزاست و عین آتشست ۳۴ هرکه را آتش پناه و پشت شد — هم مجوسی‌گشت وهم‌زردشت شد
کل شیئی ما خلا الله باطل — ان فضل الله غیم هاطل ۳۵ باز رو سوی علیّ و خونیش — وان‌کرم با خونی و افزونیش

(۱) بدانکه تمام اسرار قضا و قدر را از خلقت اشرار و مصالح آن اگر از مثال ذیل فهمیدید تمام ابیات این فصل را راجع باین موضوع خواهید دانست مثلا اگر پدر کشته بدون قصد قصاص قاتل پدر خودرا بقصد رزالت وٌ عادت بآدم کشی کشت بدون آنکه او را بشناسد که یك وقتی قاتل پدرش بوده اگر چه حکم تقدیر قضا و قدر را بدون قصد قصاص اجرا کرده ولکن صوابی از این اجرا چون بقصد قصاص نکرده نخواهد برد پس کما اینکه این عمل اگرچه نسبت بخدا قصاص و حکمت لازمهٔ نظام عالم و آلت حق است و لکن نسبت بقصد بد مجری عمل معصیت و خودش مورد ملامت و قصاص است لذا در یکی از احادیث معصومین وارد است که اگر سرّ قدر برهمهٔ خلائق آشکار میشد احدی احدی‌را ملامت نمیکرد چه (جهان چون چشم وخال و زلف وابروست❀ که هرچیزی بجای خویش نیکوست) بمثل آنکه همانطور که شر نسبت بخیر شراست خیرهم نسبت بشر شراست پس هرکه برای خود خیر ونسبت بدیگری ضد وشراست پس ملامت شرعی و قانونی اشرار یکی برای همین محجوبیت اسرار قضا و قدر و مصالح الهی است که مولوی ذیلا تعبیر به پوستین واژگونه که بمعنی طبع و طبیعت وارونه است نموده و دیگری برای عدم نیات خیریه است که چون بمقاصد خود خواهی اجرای احکام قضا و قدر را نمودند عقلاً و وجداناً مسئول شدند یعنی ولو آنکه رفع حجاب میشد باز مأمور باجرای عین همین اعمال خودشان مطلقا میشدند ولکن البته بعد از رفع حجاب بمقاصد الهی اجرا میشد نه نفسانی خلاصه پس اگر آدم صفی بمثل علی نظر بدشمن خود شیطان کرده و میگفت (آلت حقی و فاعل دست حق الخ) مورد ملامت الهی واقع نمیشد که در این فصل مولوی این مطلب را بیان نموده .

بقیهٔ قصه امیرالمؤمنین علی علیه السلام و مسامحت و اغماض کردن او با خونی خویش

گفت دشمن را همی بینم بچشم	روزوشب بروی ندارم هیچ خشم	۲	زانکه مرگم همچوجان خوش آمده است	مرگ من در بعث چنگ اندرزده است
مرگ بی مرگی بود ما را حلال	برگ بی برگی بود ما را نوال	۳	❀برگ بی برگی ترا چون برگ شد	جان باقی یافتی ومرگ شد(۱)
ظاهرش مرگ و بباطن زندگی	ظاهرش ابتر نهان پایندگی	۴	از رحم زادن جنین را رفتن است	درجهان اورا زنو بشکفتن است
❀آنکه مردن پیش جانش تهلکه است	حکم لاتلقوا نگیرد او بدست(۲)	۵	چون مراسوی اجل عشق وهواست	نهی لا تلقوا بایدیکم مراست
زانکه نهی از دانهٔ شیرین بود	تلخ را خود نهی حاجت کی شود	۶	دانهٔ کش تلخ باشد مغز وپوست	تلخی و مکروهیش خودنهی اوست
دانهٔ مردن مرا شیرین شده است	بل هم احیاء پی من آمده است	۷	اقتلونی یا ثقاتی لائماً	انّ فی قتلی حیوتی دائماً
انّ فی موتی حیوتی یا فتی	کم افارق موطنی حتی متی	۸	فرقتی لولم تکن فی ذا السکون	لم یقل انا الیه راجعون
راجع آن باشد که بازآید بشهر	سوی وحدت آید ازتفریق دهر	۹	❀این سخن پایان ندارد چا کرم	چون شنید این سر زسید گشت خم

افتادن رکابدار در پای امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام که ای امیر مرا بکش و ازین بلیه برهان

باز آمد کای علی زودم بکش	تا نه بینم آندم و وقت ترش	۱۱	من حلالت میکنم خونم بریز	تا نه‌بیند چشم من آن رستخیز
گفتم ار هر ذرهٔ خونی شود	خنجر اندر کف بقصد تو بود	۱۲	یکسر مو از تو نتواند برید	چون قلم برتو چنان خطی کشید
لیك بی غم شو شفیع تو منم	خواجهٔ روحم نه مملوك تنم	۱۳	پیش من این تن ندارد قیمتی	بی تن خویشم فتی ابن الفتی
خنجر وشمشیر شد ریحان من	مرگ من شد بزم ونرگسدان من	۱۴	آنکه اوتن را بدینسان پی کند	حرص میری وخلافت کی کند(۳)
زان بظاهر کوشد اندرجاه وحکم	تا امیران را نماید راه وحکم	۱۵	❀ تا بیاراید بهر تن جامهٔ	تا نویسد او بهر کس نامهٔ
تا امیری را دهد جان دگر	تا دهد نخل خلافت را ثمر	۱۶	❀ میری اوبینی اندر آن جهان	فکرت پنهانیت گردد عیان

❀هین گمان بد مبر ای ذولباب	۱۷	با خود آ والله اعلم بالصواب

بیان آنکه فتح طلبیدن پیغمبر صلی‌الله علیه وآله درمکه وغیرها جهة دوستی ملك دنیا نبود چونکه فرمود الدنیا جیفة وطالبها کلاب

جهد پیغمبر بفتح مکه هم	کی بود در حبّ دنیا متهم	۲۰	آنکه او ازمخزن هفت آسمان	چشم ودل بربست روزامتحان(٤)
از پی نظاره اش حور جنان	کرده پر آفاق هر هفت آسمان	۲۱	❀قدسیان افتاده برخاك رهش	صد چویوسف اوفتاده در چهش

---

(۱) بدانکه مرگ ارادی فقط بقطع علاقه از دنیا حاصل نمیشود که بعضی گمان کرده اند چه بسیار از علاقه مندان بدنیا (که در حالت خواب طبیعی یا مصنوعی بوسیلهٔ مخدرات وغیره موقتاً طبعاً قطع علاقه عملی ازدنیا مینمایند) که فراموشی ازهمه چیز برای آنها نیزموقتاً حاصل میشود در حالتی که ابداً قدرت برمرگ ارادی ندارند پس مقصود از این مرگ که یگانه حیات ابدی و راحت سرمدی بآنست تحصیل تدریجی ملکهٔ جمع حواس و افکار و تمرکز تمام اراده‌های کوچك و بزرگ روحانی و جسمانی است که بهمت صاحبان همت و ارادهٔ قوی خود طالب بر ترك جمیع اراده های غیر اختیاری و جمیع آرزو ها و آمال مراتب هفتگانه روح انسانی ، بریاضت تدریجی حاصل میشود که مولوی تعبیر به برگ بی برگی مطلق نموده چه از این بی برگی تمام آرزوهای نفس ، صفای قلب پیدا شده علم بعلم شهودی باتصال معنوی بجان باقی عالم کبیر (که ظهور حیات ذاتی حق است) پیدا خواهد شد چه اتصال تکوینی بجان عالم کبیر همه اعضاء و اجزای عالم دارند و لکن هنر در تحصیل اتصال ارادی و اختیاری است که اگر ملکهٔ اتصال بعلم شهودی بواسطه تمرکز یابد مصداق این بیت گردد (هرگز نمیرد آنکه دلش زنده‌شد بعشق ❀ ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام او) و مقصود مولوی ازجان باقی این است . (۲) یعنی محجوبین از مشاهدهٔ ملکوت چون از زمان طفولیت بتمام حواس ظاهره و باطنه انس بدنیا وعادت بعلائق آن تدریجاً یافتند البته هیچگاه بهلاکت وفنای دنیا راضی نمیشوند که نهی (لاتلقوا بایدیکم الی التهلکه) شامل حال آنان گردد پس این نهی قرآنی که حق فرموده که خود را در دنیا بهلاکت و فنای محض نیندازید فقط شامل اشخاصی میشود که تدریجاً قطع علاقه قلبی از همه چیز نموده و بتمرکز قوا انس تدریجی بملکوت یا بجذبه یکمرتبه اتصال بجان عالم کبیر بقسمی یافتند که هر ساعتی میل بتخلیه روح از بدن خود مینمایند کمااینکه از مرتاضین هند نقل شده که هرگاه ارادهٔ مردن میکنند یکدیگر را خبرکرده بمثل اشخاصیکه رو بسفر پر منفعتی میروند در گوشهٔ جمع شده پس رو بقبله جسمانی و روحانی خود خوابیده سپس باتمرکز اراده قوی باختیار خودرا میمیرانند و چون این قسم مردن (ولو آنکه بخوشی و باراده و اختیار جان میدهند) منافات با مصالح الهی دارد آیهٔ (لا تلقوا) در حق آنان نازل شده چه حکمت الهی چنین تقاضا نموده که باید ارواح بتوسط ابدان در حیات دنیا اگر ناقصند تکمیل شود و یا اگر کاملند سعهٔ وجودی یابند (بعلاوه آنکه باید دنیا بحیات اجتماعی آنها اداره و نیز ناقصین بآنها کامل و تربیت شوند) که مرگ را بر عامهٔ خلائق بقسمی تلخ قرار داده که هر کسی از مقدمات مرگ ترسیده و فرار مینماید و اما اشخاصی که بمثل (علی«ع») انس بمرگ بتوحید نفس و علاقه بملاقات خدای خود دارند (که فرموده انس من بمرگ از انس طفل به پستان مادرش زیادتر است) ونیز در وقت مرگ فرموده (فزت برب الکعبه) بنهی‌آیه (لاتلقوا الخ) آنهارا ازاقدام برمرگ ارادی خود ترسانیده بدلیل آنکه مولوی فرموده (زانکه نهی از دانهٔ شیرین بود) (۳) بدانکه دراین چند بیت‌مولوی میخواهد بفرمایدکه علی(ع) درعین آنکه ترك خلافت صوری را کرده خلافت معنوی را دارا بوده که علی (ع) باین‌ترك خلافت صوری مخصوصاً بمقتضای آیهٔ (لا اکراه فی‌الدین) خواسته باهل‌عالم بفهماند که حقیقت دین باید درتمام دنیا آزاد باشد تا هر کسی باختیار خود (که نتیجهٔ خلقت آدمی دردنیا همین دین اختیاری‌است) امتحان داده قبول یاردش بنمایند که مکررخودش فرموده من‌وصی پیغمبرم باینکه معارضه وجنگ با احدی نکنم و درخانه نشسته و دست روی دست بگذارم چه جنگهائیکه لازم بود پیغمبر کرده پس علی وصی آزاد گذاشتن مردم و دین آنها است والبته چون این وصایت را احدی غصب نکرده مولوی اظهار حسن ظن بخلفا هم مینماید . (٤) مقصود از مخزن خزائن اسماء وصفات خداست و مقصود از هفت آسمان (که بمعنی مطلق علو است) عوالم هفت‌گانه غیبیه عالم کبیر از برزخ ومثال و ملکوت جزئی و روح کلی و عقل کلی و فیض مقدس و اقدس است .

خویشتن آراسته از بهر او / خود ورا پروای غیر دوست کو ۱ آنچنان برگشته از اجلال حق / کاندر اوهم ره نیابد آل حق(۱)
لایسع فینا نبی مرسل / والملك والروح ایضاً فاعقلوا ۲ گفت ما زاغیم همچون زاغ نی / مست صباغیم مست باغ نی
چونکه مخزنهای افلاك وعقول / چون خسی آمد برچشم رسول ۳ پس چه باشد مکه وشام وعراق / که نماید او نبرد و اشتیاق
آن گمان بروی ضمیری بدکند / کوقیاس ازجهل وحرص خودکند ٤ زابگینه زرد چون سازی نقاب / زرد بینی جمله نور آفتاب
بشکن آنشیشهٔ کبود و زرد را / تا شناسی گرد را و مرد را ٥ گِرد فارس گرد سر افراشته / گرد را تو مرد حق پنداشته
گرددید ابلیس وگفت این فرع طین / چون فزاید بر من آتش جبین ٦ تا تو می بینی عزیزان را بشر / دانکه میراث بلیس است آن نظر
گر نه فرزند بلیسی ای عنید / پس بتومیراث آن سگ چون رسید ۷ من نیم سگ شیرحقم حق‌پرست / شیرحق آنست کز صورت برست
شیردنیا جوید اشکاری وبرگ / شیر مولی جوید آزادی ومرگ ۸ چونکه اندرمرگ بیند صدوجود / همچو پروانه بسوزاند وجود
شد هوای مرگ طوق صادقان / که جهودان را بُد اندم امتحان ۹ در نُبی فرمود کایقوم یهود / صادقان‌را مرگ باشد برگ وسود
همچنانکه آرزوی سود هست / آرزوی مرگ بردن زان بهاست ۱۰ ای جهودان بهر ناموس کسان / بگذرانید این تمنا بر زبان
یك جهودی آنقدر زهره نداشت / چون محمد این علم را برفراشت ۱۱ گفت اگر رانید این‌را برزبان / یك یهودی خود نماند در جهان
پس یهودان مال بردند وخراج / که مکن ما را تو رسوا ای‌سراج ۱۲ ❀جزیه پذرفتند و میبودند شاد / همچنان والله اعلم بالرشاد
این سخن را نیست پایانی پدید / دست با من‌ده‌چوچشمت دوست‌دید ۱۳ ❀ اندرآ درگلستان از مزبله / چونکه درظلمت بدیدی مشغله
❀ بی توقف زود تر در نه قدم / زین چهِ بی‌بن سوی باغ ارم ۱٤ ❀ هم نبردش گفت ازبهرخدا / شرح کن این را که بپذیرم هلا

گفتن امیرالمؤمنین علیه السلام با قرین خود که چون خدو انداختی بر روی من نفس من جنبید و اخلاص عمل نماند مانع کشتن تو آن شد

گفت امیرالمؤمنین با آن جوان / که بهنگام نبرد ای پهلوان ۱۷ چون خدو انداختی برروی من / نفس جنبید و تبه شد خوی من
نیم بهر حق شد و نیمی هوا / شرکت اندرکار حق نبود روا ۱۸ تو نگاریدهٔ کف مولیستی / آنِ حقی کردهٔ من نیستی
نقش حق‌را هم بامر حق‌شکن / بر زجاجهٔ دوست سنگ‌دوست‌زن ۱۹ گبر این بشنید ونوری شد پدید / در دل او تا که زنّارش برید
گفت من تخم جفا میکاشتم / من ترا نوعی دیگر پنداشتم ۲۰ تو ترازوی احد خو بودهٔ / بل زبانهٔ هر ترازو بودهٔ
تو تبار واصل و خویشم بودهٔ / تو فروغ شمع کیشم بودهٔ ۲۱ من غلام آن چراغ شمع خو / که چراغت روشنی پذرفت از او
من غلام موج آن دریای نور / کو چنین گوهر درآرد درظهور ۲۲ عرضه‌کن برمن شهادت‌را که من / مر ترا دیدم سر افراز زمن
قرب پنجه‌کس زخویش وقوم او / عاشقانه سوی دین کردند رو ۲۳ او بتیغ حلم چندین خلق را / واخرید ازتیغ چندین حلق را
تیغ حلم از تیغ آهن تیز تر ۲٤ بل زصد لشکر ظفر انگیزتر(۲)

خاتمهٔ دفتر اول مثنوی معنوی مولوی

ایدریغا لقمهٔ دو خورده شد / جوشش فکرت ازآن افسرده شد ۲٦ گندمی خورشید آدم را کسوف / چون‌ذنب شعشاع بدری‌را خسوف
اینت لطف دل‌که از یکمشت‌گل / ماه او چون میشود پروین گسل ۲۷ نان‌چومعنی بودوخوردش‌سودبود / چونکه صورت‌گشت انگیزدجحود
همچو خار سبز کاشتر میخورد / زان خورش صدنفع ولذّت میبرد ۲۸ چونکه‌آن‌سبزیش‌رفت‌وخشك‌گشت / چون‌همانرا میخورد اشتر بدشت
میدراند کام و لنجش ای دریغ / کان چنان ورد مرّبی‌گشت تیغ ۲۹ نان‌چومعنی بود بود آن‌خار سبز / چونکه‌صورت‌شدکنون‌خشکست‌وگبز
توبدان عادت‌که اورا پیش ازین / خورده بودی ای وجود نازنین ۳۰ برهمان بومیخوری این خشك‌را / بعد ازآن کامیخت معنی با ثری
گشت‌خاك آمیز وخشك‌وگوشت‌بر / زان گیاه اکنون بپرهیز ای‌شتر ۳۱ سخت خاك آلود می‌آید سخن / آب تیره شد سر چه بند کن
تا خدایش باز صاف وخوش‌کند / آنکه تیره کرد هم صافش کند ۳۲ صبر آرد آرزو را نی شتاب / صبر کن والله اعلم بالصواب

تمّ المجلد الاوّل من المثنویّ المعنوی

---

(۱) مقصود مقام فنای از فنا است که مظهر (کنت کنزاً مخفیاً) میباشد که چون آل حق بمقام بقاء بعد الفناء برگشته فعلا خبری از آن مقام احدّیت که مختص بخاتم (ص) است ندارند و الا در حدیث نبوی (لی مع الله وقت لایسعنی ملك مقرب ولا نبی مرسل) آل حق و ولی حق را استثنا نکرده لذا در کتب احادیث این قدریکه از آل حق و ائمهٔ هدی (ع) اظهار (نحن صفات الله العلیا و نحن اسماء الله الحسنی و امثالها) رسیده از خاتم انبیاء (ص) نرسیده چه او مظهر ذات است و آنها مظاهر اسماء و صفات که دون ذات است نه فوق خاتم (ص).

(۲) بدانکه جهت طبیعی آنکه در حکمت اخلاقی از مذهبی و فلسفی و عرفانی حلم را از صفات علم و زینت آن وعالم بی‌حلم را بمثل عالم بی عمل معرفی کرده‌اند برای چندین جهت است که اجمالا بعضی از آنها را تذکر میدهیم اول آنکه علم حقیقی که از نتائج تمرکز قوا و تنظیم افکار در عقلاء و علمای حقه بمثل علی (ع) یافت شده چون موجب اعمال جدی و عزم و اراده و استقامت و ثبات قدم (و عدم علاقهٔ بدنیا و اهل دنیا) میشده و خلق البته چون متنفر از اخلاق آنها شده و بالاخره محروم از استفاده از معلومات شهودی و فلسفی آنان میگردیدند لذا خالق بشر از علم حقیقی آنها صفت حلم را مشتق کرده تا ببرد باری آنان عموم خلایق بدون تکبر و تنفر استفاده نموده و متنبه بمقامات معنوی آنها شده و قلباً حاضر و راضی برای عمل بعلم الروح و تسلیم بمثل عمروابن عبدود برای علی (ع) بشوند پس بقول مولوی تیغ حلم بالاترین تیغها است که خداوند در قرآن از صفات خود شمرده (والله غفور حلیم والله غنی حلیم و کان الله علیماً حلیما) و دنیا را بحلم خود مهلت خانه تمام صاحبان اختیار قرار داده تاهرکسی با اختیار خود هرچه میخواهد ازصفات ممکنه تحصیل نماید.

اینك شرح مختصر دفتر اول بتوفیق الله تمام شد

س ح ن

دیباچهٔ دفتر دوم مثنوی

بیان بعضی از حکمت تأخیر این مجلد دویم که اگر جملهٔ حکمت الهی بنده را معلوم شود در فواید آن کار بنده از آن کار فرو ماند و حکمت بی پایان حقتعالی ادراك او را ویران سازد و بدان کار نپردازد پس حقتعالی شمهٔ ازآن حکمت بی پایان مهار بینی او کند و اورا بدان کار کشد و اگر اورا از آن فایده هیچ خبر نکند هیچ نجنبد زیرا که وبرا جنبانیدن از بهرآنست که از بهرآن مصلحت آفریده شده است و اگر حکمت آن بر وی فرو ریزد هم نتواند جنبیدن چنانکه در بینی شتر اگر مهار نبود نرود واگر مهارسخت بزرگ بود هم نرود و فرو خسبد و اِنْ من شیئٍ الاّ عندنا خزائنه وما نُنزله الابقدرٍ معلوم خاك بی آب کلوخ نشود وچون آب بسیار بود هم کلوخ نشود والسماء رَفعها و وَضع المیزان بمیزان دهد هر چیز را نه بیمیزان وبی حساب الا کسانی را که از عالم خلق مبدّل شده اند و یَرْزُقُ مَنْ یَشاءُ بغیرِ حساب گشته‌اند وَمنْ لَمْ یَذُق لَم یدرِ

پرسید یکی که عاشقی چیست ☆ گفتم که چو ما شوی بدانی

عشق و محبت بیحسابست جهة آن گفته اند که صفات حقست بحقیقت و نسبت او به بنده مجاز است یحبهم تمامست یحبونه کدامست والحمد لله حق حمده والصلوة علی محمدٍ و آله

مدتی این مثنوی تأخیر شد (١)　مهلتی بایست تاخون شیر شد (٢)　١　تا نزاید بخت تو فرزند نو　خون نگردد شیر شیرین خوش شنو
چون ضیاءالحق حسام الدین عنان　باز گردانید ز اوج آسمان　٢　چون بمعراج حقایق رفته بود　بی بهارش غنچها نشکفته بود
چون زدریا سوی ساحل بازگشت　چنگ شعر مثنوی با ساز گشت　٣　مثنوی که صیقل ارواح بود　بازگشتش روز استفتاح بود (٣)
مطلع تاریخ این سودا و سود　سال هجرت ششصدوشصت ودو بود　٤　بلبلی زینجا برفت و باز گشت　بهر صید این معانی باز گشت
ساعد شه مسکن این باز باد　تا ابد بر خلق این در باز باد　٥　آفت این در هوا و شهوتست　ورنه اینجاشربت اندرشربت است
این دهان بر بند تا بینی عیان　چشم بند آن جهان حلق ودهان　٦　ای دهان تو خود دهان دوزخی　وی جهان تو بر مثال برزخی
نور باقی پهلوی دنیای دون　شیر صافی پهلوی جوهای خون　٧　چون درو گامی زنی بی احتیاط　شیر تو خون میشود از اختلاط
یك قدم زد آدم اندر ذوق نفس　شد فراق صدر جنت طوق نفس　٨　همچو دیو ازوی فرشته میگریخت　بهر نانی چند آب ازچشم ریخت
گرچه یك مو بد گنه کو جسته بود　لیك آن مو دردو دیده رسته بود　٩　بود آدم دیدهٔ نور قدیم　موی در دیده بود کوه عظیم
گر در آنحالت بکردی مشورت　در پشیمانی نگفتی معذرت　١٠　زانکه با عقلی چوعقلی جفت شد　مانع بد فعلی و بد گفت شد
نفس با نفس دگر چون یار شد　عقل جزوی عاطل و بیکار شد　١١　چون زتنهائی تو ناهیدی شوی　زیر ظل یار خورشیدی شوی
رو بجو یار خدائی را تو زود　چون چنان کردی خدا یارتو بود　١٢　آن که بر خلوت نظر بردوختست　آخر آنرا هم ز یار آموختست
خلوت از اغیار باید نی ز یار　پوستین بهر دی آمد نی بهار　١٣　عقل با عقل دگر دو تا شود　نور افزون گشت و ره پیدا شود
نفس با نفس دگر خندان شود　ظلمت افزون گشت وره پنهان شود　١٤　یار چشم تست ای مرد شکار　از خس وخاشاك اورا پاك دار
هین بجاروب زبان گردی مکن　چشم را ازخس ره‌آوردی مکن　١٥　چونکه مؤمن آینهٔ مؤمن بود　روی او زآلودگی ایمن بود (٤)
یار آینه است جان را در حزن　بر رخ آینه ای جان دم مزن　١٦　تا نپوشد روی خود را از دمت　دم فرو بردن بباید هر دمت
کم زخاکی چونکه خاکی یار یافت　از بهاری صد هزار انوار یافت　١٧　آن درختی کو شود با یار جفت　از هوای خوش زسرتا پا شکفت
درخزان چون دید او یارخلاف　درکشید او رووسر زیر لحاف　١٨　گفت یار بد بلا آشفتن است　چونکه او آمد طریقم خفتن است
پس بخسبم باشم ازاصحاب کهف　به زدقیانوس باشد خواب کهف (٥)　١٩　یقظه شان مصروف دقیانوس بود　خوابشان سرمایهٔ ناموس بود
خواب بیداریست چون بادانش است　وای بیداری که با نادان نشست　٢٠　چون که زاغان خیمه درگلشن زدند　بلبلان پنهان شدند و تن زدند
زانکه بی گلزار بلبل خامش است　غیبت خورشید بیداری کش است　٢١　آفتابا ترك این گلشن کنی　تا که تحت الارض را روشن کنی
آفتاب معرفت را نقل نیست　مشرق او غیرجان و عقل نیست　٢٢　خاصه خورشید کمالی کان سریست　روز وشب کردار اوروشن گریست
مطلع شمس آی اگر اسکندری　بعد از آن هرجا روی نیکوفری　٢٣　بعد ازآن هرجا روی مشرق شود　شرقها بر مشرقت عاشق شود
حس خفاشت سوی مغرب دوان　حس دُرپاشت سوی مشرق روان　٢٤　راه حس راه خرانست ای سوار　ای خران را تومزاحم شرم دار
پنج حسی هست جزاین پنج حس　آن چوزر سرخ واین حسها چومس　٢٥　اندران بازار کایشان ماهرند　حس مس را چون حس زر کی خرند
حس ابدان قوت ظلمت میخورد　حس جان از آفتابی میچرد　٢٦　ای ببرده رخت حسها سوی غیب　دست چون موسی برون آورزجیب
ای صفاتت آفتاب معرفت　و آفتاب چرخ بندهٔ یك صفت　٢٧　گاه خورشید و گهی دریا شوی　گاه کوه قاف و گه عنقا شوی

---

(١) در نفحات الانس مذکور است که بعد از آنکه مولانا بالتماس حسام الدین شروع در نظم مثنوی نمود و جلد اول باتمام رسید حرم حسام الدین وفات یافت درمیانه فترتی واقع شد بعد از دو سال حسام الدین بخدمت، نیازمندی بتقدیم رسانیده بقیهٔ مثنوی را استدعا نمود و بعد از آن شروع بنظم بقیه مثنوی نمودند تا آخر کتاب مولانا میفرمودند و حسام الدین مینوشت (٢) اشاره بآیهٔ ٦٨ درسورهٔ نحل (اِنّ لکم فی الانعام لعبرة نسقیکم مما فی بطونه من بین فرث و دم لبناً خالصاً سائغاً للشاربین) (٣) روز استفتاح پانزدهم رجب است وبجهت گشودن درهای آسمان و درهای بهشت یا درهای کعبه این نام بر این روز نهادند (٤) اشاره است بحدیث المؤمن مرآت المؤمن یعنی مؤمن آئینهٔ مؤمن است که حقیقت خویش را در وی بیند (٥) دقیانوس پادشاه و قیصر روم بوده که مردم را دعوت بپرستش خود و بت پرستی میکرد و اصحاب کهف معاصر و چاکر او بودند که فطرت توحید آنها را بدین اندیشه انداخت که اوخود مخلوقست وخدای یگانه را باید پرستید و یکدل و یك زبان ازو روی بگردانیده از شهر بیرون رفته با شبانی که در راه رفیق ایشان شد و سگ او بغار رفته مدت سیصد و نه سال در غار خواب رفتند چنانکه در قرآن و کتب تواریخ مسطور است .

تو نه این باشی نه آن در ذات خویش — ای فزون از وهمها وز بیش بیش ۱ روح با علمست و با عقلست یار — روح را با تازی و ترکی چه کار
از تو ای بی نقش با چندین صور — هم مشبّه هم موحّد خیره سر ۲ گه مُشبّه را موحّد میکند — گه موحّد را صور ره میزند
گه ترا گوید ز مستی بوالحسن — یا صغیر السّن و یا رطب البدن(۱) ۳ گاه نقش خویش ویران میکند — از پی تنزیه جانان میکند
چشم حس را هست مذهب اعتزال — دیدهٔ عقلست سنّی در وصال(۲) ٤ سخرهٔ حس اند اهل اعتزال — خویش را سنی نمایند از ضلال
هر که در حس ماند او معتزلیست — گر چه گوید سنیم از جاهلیست ٥ هر که بیرون شد زحس او سنی است — اهل بینش چشم حس خویش بست
✽ هر که از حس خدا دید آیتی — در بر حق داشت بهتر طاعتی ٦ گر بدیدی حس حیوان شاه را — پس بدیدی گاو وخر الله را
گر نبودی حس دیگر مر ترا — جز حس حیوان ز بیرون هوا ٧ پس بنی آدم مکرّم کی بُدی — کی بحس مشترك محرم شدی(۳)
نا مصوّر یا مصوّر گفتنت — باطل آمد بی ز صورت رستنت ٨ نامصوّر یا مصوّر پیش اوست — کو همه مغزست وبیرون شد زپوست
گر تو کوری نیست بر اعمی حرج — ور نه رو کالصّبر مفتاح الفرج ٩ پردهای دیده را داروی صبر — هم بسوزد هم بسازد شرح صدر
آینهٔ دل چون شود صافیّ و پاك — نقشها بینی برون از آب و خاك ١٠ هم ببینی نقش وهم نقّاش را — فرش دولت را وهم فرّاش را
چون خلیل آمد خیال یار من — صورتش بت معنی او بت شکن ١١ شکر یزدان را که چون او شد پدید — درخیالش جان خیال خود بدید
خاك درگاهت دلم را میفریفت — خاك بر وی کو زخاکت میشکیفت ١٢ گفتم ار خوبم پذیرم این ازو — ورنه خود خندید برمن زشت رو
چاره آن باشد که خودرا بنگرم — ور نه او خندد مرا من کی خرم ١٣ او جمیلست و یحبّ للجمال — کی جوان نو گزیند پیر زال(٥)
طیبات از بهر که للطیبین — خوب خوبی را کند جذب ازیقین ١٤ ✽ درهرآنچیزی که تو ناظرشوی — میکند با جنس سیر ای معنوی
درجهان هرچیزچیزی جذب کرد — گرم گرمی را کشید و سرد سرد ١٥ قسم باطل باطلان را میکشند — باقیانرا میکشند اهل رشد
ناریان مر ناریان را جاذبند — نوریان مر نوریان را طالبند ١٦ ✽ صاف را هم صافیان طالب شوند — درد را هم تیرگان جاذب بوند
✽ زنگ را هم زنگیان باشند یار — روم را با رومیان افتاد کار ١٧ ✽ چشم چون بستی ترا تاسه گرفت — نور چشم ازنور روزن کی شکفت
چشم چون بستی ترا جان کندنیست — چشم را ازنور روزن صبر نیست ١٨ تاسهٔ تو جذب نور چشم بود — تا به پیوندد بنور روز زود
چشم باز ار تاسه گیرد مر ترا — دان که چشم دل ببستی بر گشا ١٩ آن تقاضای دو چشم دل شناس — کو همی جوید ضیاء بی قیاس
چون فراق آن دو نور بی ثبات — تاسه آوردت گشادی چشمهات ٢٠ پس فراق آن دو نور پایدار — تاسه می آرد مرآن را پاس دار
او چو میخواند مرا من بنگرم — لایق جذبم و یا بد پیکرم ٢١ گر لطیفی زشت را در پی کند — تسخری باشد که او بر وی کند
کی ببینم روی خود را ای عجب — تاچه رنگم همچو روزم یا چو شب ٢٢ نقش جان خویش میجستم بسی — هیچ می ننموده نقشم از کسی
گفتم آخر آینه از بهر چیست — تابداند هر کسی که جنس کیست ٢٣ آینهٔ آهن برای لونهاست — آینه سیمای جان سنگین بهاست
آینهٔ جان نیست الّا روی یار — روی آن یاری که باشد زان دیار ٢٤ گفتم ایدل آینهٔ کل را بجو — رو بدریا کار بر ناید ز جو
زین طلب بنده بکوی تو رسید — درد مریم را بخرمابن کشید(۳) ٢٥ دیدهٔ تو چون دلم را دیده شد — صد دل نا دیده غرق دیده شد
آینهٔ کلی بر آوردم ز دود — دیدم اندر آینه نقش تو بود ٢٦ آینه کلی ترا دیدم ابد — دیدم اندر چشم تو من نقش خود
گفتم آخر خویش را من یافتم — در دو چشمش راه روشن یافتم ٢٧ گفت وهمم کان خیال تست هان — ذات خودرا از خیال خود بدان
نقش من از چشم تو آواز داد — که منم تو تو منی در اتّحاد ٢٨ اندرین چشم منیر بی زوال — ازحقایق راه کی یابد خیال
در دو چشم غیر من تو نقش خود — گر ببینی آن خیالی دان و ردّ ٢٩ آنکه سرمهٔ نیستی در می کشد — باده از تصویر شیطان میچشد
چشم او خانهٔ خیالست و عدم — نیستها را هست بیند لاجرم ٣٠ چشم من چون سرمه دید ازذوالجلال — خانهٔ هستی است نی خانهٔ خیال
تا یکی مو باشد ازتو پیش چشم — در خیالت گوهری باشد چو یشم ٣١ یشم را آنکه شناسی از گهر — کز خیال خود کنی کلی عبر

هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد عمر و تنبیه نمودن اورا

یك حکایت بشنو ای گوهرشناس — تا بدانی تو عیان را از قیاس ٣٣ ماه روزه گشت در عهد عمر — بر سر کوهی دویدند آن نفر
تا هلال روزه را گیرند فال — آن یکی گفت ای عمر اینك هلال ٣٤ چون عمر بر آسمان مه را ندید — گفت این مه از خیال تو دمید
ورنه من بیناترم افلاك را — چون نمی بینم هلال پاك را ٣٥ گفت تر کن دست وبر ابرو بمال — آنگهان تو بر نگر سوی هلال
چونکه او تر کرد ابرو مه ندید — گفت ای شه نیست مه شد ناپدید ٣٦ گفت آری موی ابرو شد کمان — سوی تو افکند تیری از گمان

---

(۱) از بوالحسن مقصود مرد عارف و کامل است و رطب البدن بمعنی تر و تازه تن (۲) معتزله منکر رؤیت اند و میزان اقدام ایشان در این مسئله دو چیز است یکی تمسك بقول خدا که لا تدرکه الابصار و دیگری قیاس آخرت بر دنیا و اما محققان اهل سنت درجواب معتزله گویند که رؤیت دیگر است و ادراك دیگر رؤیت ممکنست و ادراك متعذر جرم آفتاب توان دید اما ادراك نتوان کرد و درجواب مطلب دوم میگویند باقی را با فانی نسبتی نیست و این ابیات مولوی مؤید این مطلب است که چشم حس مذهب اعتزال دارد و از رؤیت حق محروم است و دیدهٔ عقل دروصال سنی است یعنی قابل ومایل برؤیت (۳) اشاره باین آیه است (ولقد کرّمنا بنی آدم وحملناهم فی البر والبحر) و در اینجا مقصود ازحس مشترك حواس پنجگانه ظاهره است نه آن حس مشترك مصطلح که ازحواس باطنه (که عبارتند ازحس مشترك ، خیال ، وهم ، حافظه ، متفکره که آنرا متفرقه گویند) شمرده میشود (٤) معنی این دو بیت اینستکه نامصور یعنی ذات باری تعالی یا امور نا محسوس غیبی را که ازچشم ظاهر بینان مستور است بعالم حس و شهادت آوردن و بر آئینه مقال تصویر نمودن باطل است بلی از صورت رفتن یا رستن تو یعنی تا تو از ورطات عالم صورت نگذری و مانند مغز از پوست طبیعت و عادت برنیائی ذات حق یا امور غیبی نامحسوس را نمیتوانی مصور ومحسوس خود و دیگران ساخت (٥) اشاره بحدیث نبویست یعنی حق تعالی جمیل حقیقی است و مظاهر متنوعه و حجابی متعدد جمال خودرا دوست میدارد و جمال کمال اسماء وصفات را مشاهده میفرماید (٦) اشاره باین آیه است در سورهٔ مریم (فاجائها المخاض الی جذع النخله) .

❁ چون‌یکی‌موکژشد ازابروی‌او　　شکل ماه نو نمود آن موی او
موی کژ چون پردهٔ گردون شود　　چون همه اجزات کژشد چون‌بود
چونکه موئی‌کژ شد اورا راه زد　　تا بدعوی لاف دید ماه زد
راست کن اجزات را از راستان　　سرمکش‌ازراست‌رو زان‌آستان(۱)
هم ترازو را ترازو راست کرد　　هم ترازو را ترازو کاست کرد
هرکه با ناراستان هم سنگ شد　　در کمی افتاد و عقلش دنگ شد
رو اشدّاء علی الکفار باش (۲)　　خاك بر دلداری اغیار پاش
بر سر اغیار چون شمشیر باش　　هین مکن روباه بازی شیر باش
تا ز غیرت از تو یاران نگسلند　　زانکه آن خاران عدوی این گلند
آتش اندرزن بگرگان‌چون سپند　　زانکه این گرگان عدوی یوسفند
جان بابا گویدت ابلیس هین　　تا بدم بفریبدت دیو لعین
اینچنین تلبیس با بابات کرد　　آدمی را آن سیه دل مات کرد
برسرشطرنج چست‌است‌این‌غراب　　تو مبین بازی بچشم نیم خواب
زانکه فرزین بند ها داند بسی　　کو بگیرد در گلویت چون خسی
در گلو ماند خس او سالها　　چیست آن خس مهر جاه و مالها
مال‌خس‌باشد‌چوهست آن بی‌ثبات　　در گلویت مانع از آب حیات
گر برد مالت عدوّی پر فنی　　رهزنی را بُرده باشد رهزنی

دزدیدن شخصی ماری را از مارگیری و گزیدن و کشتن او

دزدکی از مار گیری مار برد　　ز ابلهی آن را غنیمت میشمرد
وارهید آن مارگیر از زخم مار　　مار کشت آن دزد خودرا زارزار
مار گیرش دید و پس بشناختش　　گفت از جان مار من پرداختش
در دعا میخواستی جانم از او　　کش بیابم مار بستانم از او
شکرحق را کان دعا مردود شد　　من زیان پنداشتم آن سود شد
بس دعاها کان زیانست و هلاک　　وز کرم می نشنود یزدان پاک
❁ مصلح‌است‌ومصلحت را داند‌او　　کان دعا را باز میگرداند او
❁ وان دعا گوینده شاکی میشود　　میبرد ظنّ بد و آن بد بود
❁ می‌نداند‌کو‌بلای‌خویش‌خواست　　وز کرم حق آن بدو ناورد راست

التماس کردن همراه عیسی علیه‌السلام از او زنده کردن استخوان را

گشت با عیسی یکی ابله رفیق　　استخوانها دید در گور عمیق
گفت ایروح الله آن نام سنیّ　　که بدان تو مرده زنده میکنی
مر مرا آموز تا احسان کنم　　استخوانها را بدان با جان کنم
گفت خامش‌کن‌که این‌کار تونیست　　لایق انفاس و گفتار تو نیست
کان نفس خواهد زباران پاکتر　　وزفرشته در روش چالاکتر
عمرها بایست کادم پاك شد　　تا امین مخزن افلاك شد
خودگرفتی‌این عصا دردست راست　　دست را دستان موسی ازکجاست
گفت اگرمن نیستم اسرار خوان　　هم‌تو برخوان نام را براستخوان
گفت عیسی‌یارب این‌اسرار چیست　　میل این ابله دراین گفتار چیست
چون غم خود نیست این بیمار را　　چون غم جان نیست این مُردار را
مُردهٔ خود را رها کردست او　　مُردهٔ بیگانه را جوید رفو
گفت حق ادبار گر ادبارجوست　　خار روئیده جزای کشت اوست
آنکه تخم خار کارد در جهان　　هان وهان اورا مجو درگلستان
گر گلی گیرد بکف خاری شود　　ور سوی یاری رود ماری شود
کیمیای زهر مار است آن شقی　　بر خلاف کیمیای متّقی
❁ هین‌مکن برقول وفعلش اعتمید　　کو ندارد میوهٔ مانند بید

اندرز کردن صوفی خادم را در تیمار داشت بهیمه و لاحول گفتن خادم

صوفئی میگشت در دور افق　　تا شبی در خانقاهی شد قُنق
یك بهیمه داشت درآخُر ببست　　او بصدر صُفه با یاران نشست
پس مراقب‌گشت با یاران خویش　　دفتری باشد حضور یار بیش
دفتر صوفی سواد و حرف نیست　　جزدل اسپید همچون برف نیست
زادِ دانشمند آثار قلم　　زاد صوفی چیست انوار قدم
همچو صیادی سوی اشکار شد　　گام آهو دید و بر آثار شد
چند گاهش گام آهودر خوراست　　بعد ازآن خود ناف‌آهورهبراست
چونکه شکر گام کرد و ره برید　　لاجرم زان گام در کامی رسید
رفتن یکمنزلی بر بوی ناف　　بهتر ازصد منزل گام و طواف
❁ سیر زاهد هر مهی تا پیشگاه　　سیر عارف هر دمی تا تخت شاه
آن دلی کو مطلع مهتابها است　　بهر عارف فتحت ابوابهاست(۳)
با تودیواراست وبا ایشان‌دراست　　با توسنگ و با عزیزان‌گوهراست
آنچه تو در آینه بینی عیان　　پیر اندر خشت بیند بیش ازآن
پیر ایشانند کاین عالم نبود　　جان ایشان بود دردریای جود(٤)
پیش از این تن عمرها بگذاشتند　　پیشتر از کشت بر برداشتند
پیشتر از نقش جان پذرفته اند　　پیشتر از بحر دُرها سفته اند

مشورت کردن خدای تعالی با فرشتگان در ایجاد خلق

مشورت میرفت در ایجاد خلق　　جانشان دربحر قدرت تا بحلق
چون ملایكّ مانع آن میشدند　　برملایك خفیه خنبك (٥) می‌زدند
مطلع بر نقش هر چه هست شد　　پیش‌ازآن کاین نفس‌کل‌پابست شد
پیشتر ز افلاك کیوان دیده اند　　پیشتر از دانها نان دیده اند

---

(۱) اشاره باین‌آیه شریفه‌است کونوا مع الصادقین یعنی با راست گویان باشید میفرماید اجزای ظاهره و باطنه خود را ازراستان راست کن و از آستان راستان سرمکش زیرا که جز راست نتواند ترا راست آموزد و براه راست برد و بدین تمثل جوید که ترازو ازترازو راست شود اگر آن ترازو راست بود و کژ شود اگر کژ باشد بدین آیت استدلال کند که خدایتعالی در صفت مؤمنان فرماید اشداء علی الکفار رحماء بینهم (۲) اشاره به آیهٔ واقعه درسورهٔ فتح است (محمد رسول‌الله والذین معه اشداء علی‌الکفار رحماء بینهم تریهم رکعاً سجداً) یعنی‌محمد پیغمبر خداست و کسانیکه با اویند سخت گیرند برکافران و رحم کننده اند میان خود می بینی ایشانرا دائماً راکع و ساجد هستند در عبادت (۳) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ زمراست حتی‌اذا جاؤها وفتحت ابوابها یعنی‌چون مؤمنان بیایند ببهشت بسعادت دولت آن فایزگردند وگشاده باشد درهای آن پیش‌از رسیدن ایشان تا ایشان انتظارنکشند (٤) از جان ایشان مراد صور علمیه است و دریای جود که گفته بحرعلم خواسته که ذوات ذریات آدم را که همان صور علمیه باشد از آن بر آورد و بایشان فرمود الست بربکم قالوا بلی و این بلی را بحکم تکوین همه گفتند ولکن فراموش کردند مگر اقلّ قلیلی که بخاطر آوردند و بدان عهد وفا کردند و مقصود مولوی در این مقام همان شرذمهٔ قلیله است که بر سر عهد الست پایندگی نمودند و بمقام پیری ودستگیری گمگشتگان وادی حیرت رسیدند (٥) برهم زدن کفهای دست را با اصول مخصوص خنبك‌گویند ودرمجالس‌طرب این عمل غالباً معمول است .

بی دماغ ودل پر از فکرت بدند — بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند ۱ آن عیان نسبت بایشان فکرتست — ورنه خودنسبت بدوران رؤیتست(۱)
※ فکرچه آنجاهمه نوراست پاك — بهرتست این لفظ فکر ای فکرناك ۲ فکرت از ماضی و مستقبل بود — چون ازین دو رست مشکل حل شود
دیده چون بی کیف هر با کیف را — دیده پیش ازکان صحیح وزیف را(۲) ۳ پیشتر از خلقت انگور ها — خورده می ها و نموده شور ها
در تموز گرم می بینند دی — در شعاع شمس می بینند فی ٤ در دل انگور می را دیده اند — در فنای محض شی را دیده اند
روح از انگور می را دیده است — روح ازمعدوم شی را دیده است ۵ آسمان در دورایشان جرعه نوش — آفتاب از جودشان زربفت پوش
چون از ایشان مجتمع بینی دویار — هم یکی باشند وهم ششصدهزار ٦ بر مثال موجها اعدادشان — در عدد آورده باشد بادشان
مفترق شد آفتاب جانها — در درون روزن ابدانها (۳) ۷ چون نظر برقرص داری خود یکیست — آنکه شد محجوب ابدان درشکیست
تفرقه در روح حیوانی بود — نفس واحد روح انسانی بود (٤) ۸ چونکه حق رش علیهم نوره — مفترق هرگز نگردد نور او
※ روح انسانی کنفس واحد است — روح حیوانی سفال جامده است ۹ ※ عقل جزازرمزاین آگاه نیست — واقف این سر بجزالله نیست
※ عقل راخود باچنین سودا چکار — کر مادر زاد را سرنا چکار ۱۰ یکزمان بگذار ای همره ملال — تا بگویم وصف خالی زان جمال
در بیان ناید جمال خال او — هردوعالم چیست عکس خال او(۵) ۱۱ چونکه من ازخال خوبش دم زنم — نطق میخواهد که بشکافد تنم
همچوموری اندراین خرمن خوشم — تا فزون از خویش باری میکشم ۱۲ کی گذارد آنکه رشك روشنی است — تا بگویم آنچه فرض وگفتنی است

بسته شدن تقریر معنی حکایت بسبب میل مستمعان باستماع ظاهر

بحر کف پیش آرد وسدی کند — جر کند از بعد جر مدی کند ۱٤ این زمان بشنوچه مانع شد مگر — مستمع را رفت دل جای دگر
خاطرش شد سوی صوفی قنق — اندران سودا فرو شد تا عنق ۱۵ لازم آمد باز رفتن زین مقال — سوی آن افسانه بهر وصف حال
صوفی صورت مپندار ای عزیز — همچوطفلان تا کی ازجوزومویز ۱٦ جسم ماجوز ومویزاست ای پسر — گر تو مردی زین دوچیزاندرگذر
ور تو اندر نگذری اکرام حق ۱۷ بگذراند مر ترا از نه طبق

التزام کردن خادم تیمار بهیمه را و تخلف نمودن

بشنو اکنون صورت افسانه را — لیك هین از که جدا کن دانه را ۱۹ حلقهٔ آن صوفیان مستفید — چونکه دروجد وطرب آخر رسید
خوان بیاوردند بهر میهمان — از بهیمه یاد آورد آن زمان ۲۰ گفت خادم را که در آخر برو — راست کن بهر بهیمه کاه و جو
گفت لاحول این چه افزون گفتن است — ازقدیم این کارها کارمن است ۲۱ گفت ترکن آن جوش را از نخست — کان خرك پیراست ودندانهاش سست
گفت لاحول این چه میگوئی مها — از من آموزند این ترتیبها ۲۲ گفت پالانش فرو نه پیش پیش — داروی منبل بنه بر پشت ریش(٦)
گفت لاحول آخر این حکمت گزار — جنس تو مهمانم آمد صد هزار ۲۳ جمله راضی رفته اند از پیش ما — هست مهمان جان ما و خویش ما
گفت آبش ده ولیکن شیر گرم — گفت لاحول ازتوام بگرفت شرم ۲٤ گفت اندر جو تو کمتر کاه کن — گفت لاحول اینسخن کوتاه کن
گفت جایش را بروب از سنگ و پشك — وربود تر ریز بروی خاك خشك ۲۵ گفت لاحول ای پدر لاحول کن — با رسول اهل کمتر گو سخن
گفت بستان شانه پشت خر بخار — گفت لاحول ای پدر شرمی بدار ۲٦ ※ گفت دم افسار را کوته ببند — تا ز غلطیدن نیفتد او ببند
※ گفت لاحول ای پدر چندین منال — بهر خرچندین مرو اندر جوال ۲۷ ※ گفت بریشتش فکن جل زودتر — زانکه شب سرماست ای کان هنر
※ گفت لاحول ای پدر چندین مگو — استخوان در شیر نبود تو مجو ۲۸ ※ من ز تو استاترم در فن خود — میهمان آید مرا از نیك و بد
※ لایق هر میهمان خدمت کنم — من زخدمت چون گل وچون سوسنم ۲۹ خادم این گفت ومیان بربست چست — گفت رفتم کاه و جو آرم نخست
رفت و از آخر نکرد اوهیچ یاد — خواب خرگوشی بدان صوفی فتاد ۳۰ رفت خادم جانب او باش چند — کرد بر اندرز صوفی ریشخند
صوفی ازره مانده بود وشد دراز — خوابها میدید با چشم فراز ۳۱ کان خرش درچنگ گرگی مانده بود — پار ها از پشت و رانش میربود

---

(۱) ضمیر بایشان راجع بملایك و ضمیر بدینها راجع بجان پیران است و اگر بدوران خوانده شود معنی چنین است که آن عیان نسبت بجان پیران بمنزلهٔ فکرتست یعنی مرتبهٔ دون و نسبت بآنها که دورند رؤیت است یعنی مرتبهٔ اعلا است (۲) زیف زر و سیم ناسره است و مقصود مولوی ازاین ابیات وصف حال پیر ومرشد واولیای حق باشد وایشان را برفرشتگان ومقربان عالم بالارجحان دهد چنانکه درابیات فوق میخواهد بفرماید ملایك بیخبر بودند که منع مینمودند و ولی کامل و پیر و مرشد بیش از آنکه بیاید همه چیز را میدانست (۳) دراین بیت و بیت بعد میخواهد بفرماید که ارواح در عالم خود که عالم بیرنگی باشد امر واحد بودند چون درون ابدان شدند از یکدیگر جدا گشتند وارواح مؤمنان در این عالم نیز مثل نفس واحده باشند که روح انسان و انسان کاملند و آنکه این مقام ندارد درصورت انسان و در معنی حیوانست و روح وی از تجرد و یگانگی خارج و مانند سفال خشك است (٤) یعنی تفرقه و کثرت در روح حیوانیست و روح انسانی واحد است چه روح حیوانی جرمی است لطیف و بخاری که متولد میشود از لطایف اخلاط و منبعث میگردد از تجویف ایسر قلب و این بمقتضای ترکیب امتزاج عناصر و اخلاط طبیعی در نفس افراد انسانی مغایر یکدیگر و روح انسانی که جوهریست مجرد از ماده بوساطت روح حیوانی که مطیهٔ تصرفات اوست تعلق پذیر و تصرف ببدن دارد واحد است و در مادهٔ نفس ناطقه متکلمین و حکماء و صوفیه با هم اختلاف دارند متکلمین مطلقاً منکرند و حکما بکثرت افرادش قائلند و صوفیه از عالم وجود مطلق نفس را واحد میدانند و میگویند بحسب تعلق بروح حیوانی و ارتباطی که بوسیلهٔ آن ببدن حاصل نموده کثرت پیدا کرد و مولوی در این مقام بمذهب صوفیه رفته و بیت ثانی را که حدیث ان الله خلق الخلق ثم رش علیهم من نوره در طی آن مندرج است دلیل واحد بودن روح انسانی ساخته و بیت ثالث مؤید اولست وتشبیه سفال جامد بروح حیوانی بجهت مطیه بودن اوست مر نفس ناطقه را که بمنزلهٔ ظرف شمرده اند و در دفتر چهارم در شرح انما المؤمنون اخوه شرح این معنی مبسوطاً بیان میکند (۵) خال اول باصطلاح صوفیه بمعنی کون باشد که عبارت از اعتبار حس وجود است چنانچه شمس الدین محمد مغربی گوید « الکون خال قد بدا من خده لقد تجلی خده من خاله و خال ثانی بمعنی تعیین حق است و اگر بحاء مهمله خوانده شود بارادهٔ معنی شأن نیز صحیح است (٦) داروی منبل گیاهیست که از برای بهبودی جراحت و زخم تازه بکار برند.

گفت لاحول این چه مالیخولیاست   ای عجب آن خادم مشفق کجاست
باز میدید آن خرش در راه‌رو   گه بچاهی میفتاد و گه بگو
گونه گون میدید ناخوش واقعه   فاتحه میخواند با القارعه
گفت چاره چیست یاران جسته اند   رفته اند و جمله درها بسته اند
باز میگفت ای عجب آن خادمك   نی که باما گشت هم نان ونمك
من نکردم باوی الا لطف ولین   او چرا با من کند برعکس کین
هر عداوت را سبب باید سند   ورنه جنسیّت وفا تلقین کند
بازمیگفت آدم با لطف و جود   کی بران ابلیس جوری کرده بود
آدمی مر مار وکژدم را چه کرد   که همی‌خواهند اورا مرگ ودرد
گرگ‌راخود خاصیت بدریدن‌است   کاین‌حسد درخلق آخر روشن‌است
باز میگفت این گمان بد خطاست   بر برادر اینچنین ظنم چراست
بازگفتی حزم سوء الظّن‌تست(۱)   هرکه بد ظن نیست‌کی ماندرست
صوفی‌اندر وسوسه و آن‌خرچنان   که چنان بادا جزای دشمنان
آن خرمسکین میان خاك وسنگ   کژ شده پالان دریده پالهنگ
خسته از ره جملهٔ شب بی‌علف   گاه در جان کندن وگه در تلف
خرهمه شب ذکرگویان کای اله   جو رها کردم کم ازیکمشت‌کاه
با زبان حال میگفت ای شیوخ   رحمتی‌که سوختم زین خام شوخ
آنچه آن‌خر دید ازرنج و عذاب   مرغ خاکی بیند اندر سیل آب
پس بپهلو گشت آن شب تاسحر   آن خر بیچاره از جوع البقر
* ناله میکرد ازفراق کاه وجو   مستمند از اشتیاق کاه و جو
* همچنین‌درمحنت ودرددرد وسوز   نالها میکرد از شب تا بروز
روز شد خادم بیامد بامداد   زود پالان جست و برپشتش نهاد
خرفروشانه دوسه زخمش بزد(۲)   کرد با خر آنچه باسگ می سزد
خر جهنده گشت از تیزیّ نیش   کوزبان تا خر بگوید حال خویش

گمان بردن کاروانیان که مگر بهیمهٔ صوفی رنجور است

چونکه صوفی برنشست وشدروان   رو در افتادن گرفت او هر زمان
هر زمانش خلق بر میداشتند   جمله رنجورش همی پنداشتند
آن یکی گوشش همی پیچید سخت   واندگر درزیرکامش جست لخت
وان دگر درنعل‌او میجست سنگ   وان دگر درچشم او میدید رنگ
بازمیگفتند ای شیخ این زچیست   دی نمیگفتی‌که شکراین خرقویست
گفت آن خرکو بشب لاحول خورد   جز بدین شیوه نباشد راه برد
چونکه قوت خر بشب لاحول بود   شب مسبّح بود وروز اندرسجود
* چون ندارد کس غم تو ممتحن   خویش کار خویش باید ساختن
آدمی خوارند اغلب مردمان   از سلام علیکشان کم جو امان
خانهٔ دیو است دلهای همه   کم پذیر از دیو مردم دمدمه
ازدم دیو آنکه او لاحول خورد   همچوآن‌خر درسرآید درنبرد(۳)
هرکه در دنیا خورد تلبیس دیو   وزعدوی دوست روتعظیم وریو
در ره اسلام و بر پول صراط   درسرآیدهمچوآن‌خر از خُباط(۴)
عشوه های یار بد منیوش هین   دام بین ایمن مرو تو بر زمین
صد هزار ابلیس لاحول آربین   آدما ابلیس را در مار بین
دم دهدگوید ترا ایجان ودوست   تاچوقصّابی‌کشد از دوست پوست
دم دهد تا پوستت بیرون کشد   وای آن‌کز دشمنان افیون چشد
سرنهد بر پای تو قصّاب وار   دم دهد تاخونت ریزد زار زار(۵)
همچوشیران‌صیدِ خودراخویش‌کن   ترك عشوهٔ اجنبیّ و خویش کن
همچو خادم دان مراعات خسان   بیکسی بهتر ز عشوهٔ ناکسان
در زمین مردمان خانه مکن   کار خودکن کار بیگانه مکن
کیست بیگانه تن خاکیّ تو   کز برای اوست غمناکیّ تو
تا تو تن‌را چرب وشیرین میدهی   جوهر جان را نبینی فربهی
گر میان مشك تن را جا شود   روز مردن گند او پیدا شود
مشك را برتن مزن بر دل بمال   مشك چه بود نام پاك ذو الجلال
آن منافق مشك بر تن مینهد   روح را بر قعرگلخن می نهد
بر زبان نام حق و بر جان او   گندها از کفر بی ایمان او
ذکربا اوهمچوسبزهٔ گلخن‌است(۶)   برسرمبرزگل‌است وسوسن است
آن نبات آنجا یقین عاریت است   جای‌آن‌گل‌مجلس‌است وعشرتست
طیّبات آمد بسوی طیبین   مرخبیثین را خبیثاتست هین(۷)
کین مدار آنها که ازکین گمرهند   گورشان پهلوی کین داران نهند
اصل‌کینه دوزخ است وکین تو   جزو آن کلّ است وخصم‌دین‌تو
چون توجزو دوزخی‌هین‌هوش‌دار   جزو سوی کل خودگیرد قرار
* ور تو جزو جنتی ای نامدار   عیش تو باشد چو جنت پایدار
تلخ با تلخان یقین ملحق شود   کی دم باطل قرین حق شود
ای برادر تو همان اندیشهٔ   ما بقی تو استخوان و ریشهٔ
گرگلست اندیشهٔ تو گلشنی   ور بود خاری تو هیمهٔ گلخنی
گر گلابی بر سرو جیبت زنند   ورتو چون بولی برونت افکنند
طبلها در پیش عطاران ببین   جنس را باجنس خودکرده قرین
* تورهائی جو ز ناجنسان بجد   صحبت ناجنس گور است ولحد
جنسها با جنسها آمیخته   زین تجانس زینتی انگیخته
گر درآمیزند عود و شکرش   برگزینند یك یك از همدگرش
طبلها بشکست و جانها ریختند   نیك و بد در همدگر آمیختند
* حق فرستاد انبیا را بهر این   تاجدا گردد ازایشان‌کفرودین(۸)
حق فرستاد انبیا را با ورق   تا گزید این دانها را برطبق
* مؤمن وکافر مسلمان و جهود   پیش ازایشان جمله‌یکسان می‌نمود
پیش‌ازایشان ما همه یکسان بدیم   کس ندانستی که ما نیك و بدیم
بود نقد و قلب در عالم روان   چون‌جهان‌شب‌بودوماچون‌شب‌روان
تا بر آمد آفتاب انبیا   گفت ای غِش دور شو صافی بیا
چشم داند فرق کردن رنگ را   چشم داند لعل را و سنگ را
چشم داندگوهر و خاشاك را   چشم را زان میخلد خاشاکها
دشمن روزند این قلابکان (۹)   عاشق روزند این زرهای کان

(۱) اشاره بحدیث نبویست که فرمودند الحزم سوءالظن یعنی دوراندیشی بدگمانیست (۲) یعنی مانند کسانیکه کسب آنها خر فروشی است خرهای کند رو را هنگام عرضه بمشتری زخمی.زده وبترسانند که تند رود ومشتری‌را فریب دهند وبیهای تمام بفروشند (۳) درانجا مقصود ازنبردنورد است که راه بریدن باشد (۴) خُباط بمعنی گام زدن بلغزش است (۵) یعنی با تو همدم وهم نفس شود وبصورت دوستان در آمده دشمنی کند وترا هلاك نماید (۶) اشارهٔ بکلام امیرالمؤمنین است که فرمودند نعمةالجاهل کروضة فی مزبلة یعنی نعمت برجاهل نادان چون باغی است که در مزبله رسته است (۷) این آیه در سورهٔ نور است الخبیثات للخبیثین والخبیثون للخبیثات والطیبات للطیبین والطیبون للطیبات سخنان ناشایسته و ناپاك ازناپاکان ظاهر گردد وبدان متکلم گردند و پلیدان نیز شایسته اند سخنان پلید را زیرا طبایع ایشان بآن مایل است و از خبیث خباثت و از مردان پاك کلمات پاکیزه سرایت کند وپاکیزگان نیز درخورند (۸) اشاره بآیه درسوره بقره است کان الناس امة واحده فبعث الله النبیین مبشرین ومنذرین یعنی مردم با هم‌آمیخته ویك طایفه بودند خداوند انبیا را فرستاد تا امتیاز نیك وبد دهند ومژده دهند نیکان وبترسانند بدان را (۹) از قلابکان مقصود کسانیست که زر وسیم مغشوش ناسره را سکه زده وبقلابی رواج دهند وکاف برای تصغیر وتحقیر اضافه شده است .

زانکه روز است آینهٔ تعریف او / تا ببیند اشرفی تشریف او
حق قیامت را لقب زان روز کرد / روز بنماید جمال سرخ و زرد
پس حقیقت روز سرّ اولیاست / روز پیش مهرشان چون سایهاست
عکس راز مرد حق دانید روز / عکس ستاریش شام چشم دوز
زان سبب فرمود یزدان والضحی / والضحی نور ضمیر مصطفی(۱)
قول دیگر کاین ضحی را خواست دوست / ازبرای آنکه اینهم عکس اوست
ورنه برفانی قسم خوردن خطاست / خود فنا چه لایق گفت خداست
از خلیلی لا اُحب الآفلین / پس فنا چون خواست ربّ العالمین(۲)
❀ لا احب الآفلین گفت آن خلیل / کی فنا خواهد ازین ربّ جلیل
باز و اللیل است ستاریّ او / وین تن خاکیّ زنگاری او
آفتابش چون برآمد زان فلك(۳) / باشب تن گفت هین ماودّعك(٤)
وصل پیدا گشت از عین بلا (٥) / زان حلاوت شد عبارت ماقلی
هر عبارت خود نشان حالتیست / حال چون دست و عبارت آلتیست
آلت زرگر بدست کفش گر / همچو دانهٔ کشت کرده ریگ در
وآلت اسکاف پیش برزگر / پیش سگ که استخوان در پیش خر
بود انا الحق درلب منصور نور / بود اناالله در لب فرعون زور
شد عصا اندر کف موسی گوا / شد عصا اندر کف ساحر هبا
زین سبب عیسی بدان همراه خود / در نیاموزید آن اسم صمد
کو نداند نقص بر آلت نهد / سنگ برگل زن تو آتش کی جهد
دست و آلت همچو سنگ و آهن است / جفت باید جفت شرط زادن است
آنکه بی جفت است و بی آلت یکیست / درعدد شکست و آن یك بی شکیست(٦)
آنکه دو گفت و سه گفت و بیش ازاین / متفق باشند در واحد یقین
احولی چون رفع شد یکسان شوند / آن دوسه گویان یکی گویان شوند
گر یکی گوئی تو در میدان او / گرد بر میگرد از چوگان او
گوی آنگه راست و بی نقصان شود / کوز زخم دست شه رقصان شود
گوش دارای احول اینهارا بهوش / داروی دیده بکش از راه گوش
پس کلام پاك در دلهای کور / می نپاید میرود تا اصل نور
وان فسون دیو در دلهای کژ / میرود چون کفش کژ در پای کژ
گرچه حکمت را بتکرار آوری / چون تو نا اهلی شود از تو بری
ور چه بنویسی نشانش میکنی / ور چه میلافی بیانش میکنی
او زتو رو درکشد ای پرستیز / بندها را بگسلد بهر گریز
ور نخوانیّ و ببیند سوز تو / علم باشد مرغ دست آموز تو
او نیاید پیش هر نا اوستا / همچو باز شه بخانهٔ روستا

یافتن پادشاه باز خویش را در خانهٔ کمپیر و مبتلا شدن

علم آن بازیست کو از شه گریخت / سوی آن کمپیر کو می‌آرد بیخت
دید آن باز خوش و خوش زاد را / تا که تُتماجی پزد اولاد را
پایکش بست و پرش کوتاه کرد / ناخنش ببرید و قوتش کاه کرد
گفت نا اهلان نکردندت بساز / پر فزود ازحدّ و ناخن شد دراز
دست هر نا اهل بیمارت کند / سوی مادر آکه تیمارت کند
مهر جاهل را چنین دان ای رفیق / کژ رود جاهل همیشه در طریق
❀ جاهل ار با تو نماید همدلی / عاقبت زخمت زند از جاهلی
روز شه در جستجو بیگاه شد / سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد
دید ناگه باز را در دود و گرد / شه براو بگریست زار و نوحه کرد
گفت هرچند این جزای کارتست / که نباشی در وفای ما درست
چون کنی ازخلد در دوزخ قرار / غافل ازلایستوی اصحاب نار(۷)
این سزای آن که از شاه خبیر / خیره بگریزد بخانهٔ گنده پیر
❀ گنده پیر جاهل این دنیا دنی است / هرکه مایل شد بدو خوار و غبی است
❀ هست دنیا جاهل و جاهل پرست / عاقل آن باشد که زین جاهل برست
❀ هرکه با جاهل بود همراز باز / آن رسد با او که با آن شاهباز
باز میمالید پر بر دست شاه / بی زبان میگفت من کردم گناه
پس کجا نالد کجا زارد لئیم / گرتو نپذیری بجز نیك ای کریم
❀ سرکجا بنهد ظلوم شرمسار / جز بدرگاه تو ای آمرزگار
لطف شه جان را جنایت جو کند / زانکه شه هر زشت را نیکو کند
رو مکن زشتی که نیکیهای ما / زشت آید پیش آن زیبای ما
خدمت خود را سزا پنداشتی / تو لوای جرم ازان افراشتی
چون ترا ذکر و دعا دستور شد / زان دعا کردن دلت مغرور شد
هم سخن دیدی تو خودرا باخدا / ای بسا کس زین گمان افتد جدا
گرچه شه با تو نشیند بر زمین / خویشتن بشناس و نیکوتر نشین
باز گفت ای شه پشیمان میشوم / توبه کردم نو مسلمان میشوم
آنکه تو مستش کنی و شیرگیر / گر زمستی کژ رود عذرش پذیر
گرچه ناخن رفت چون باشی مرا / برکنم من پرچم خورشید را
ور چه پرّم رفت چون بنوازیم / چرخ بازی کم کند در بازیم
گرکمر بخشیم کُه را برکنم / ور دهی کِلکی علمها بشکنم
آخر از پشّه نه کم باشد تنم / مُلك نمرودی بپر برهم زنم

---

(۱) سورهٔ والضحی دوقسم تفسیر شده بعضی ضحی را همین بامداد صوری ظاهری گرفته‌اند و بعضی حقیقت نبوی و نور محمدی که این ابیات آنرا مشعر است (۲) اشارهٔ بآیهٔ واقعهٔ در سورهٔ انعام است در قصهٔ خلیل فلما افل قال لا احب الآفلین یعنی چون ابراهیم غروب کردن ستاره را دید گفت غروب کنندگان را دوست ندارم (۳) یعنی چون آفتاب حقیقت یا روح انور محمدی از فلك مبدعه برآمده وجود عینی خارجی گرفت با شب تن که طلوع آفتاب مستلزم نفی ظلمت اوست حق تعالی گفت که ترك نکرده است ترا پروردگار تو یعنی ذات مقدس محمدی که جامع نشئهٔ وحدت وکثرت است و استعلاء و استیلای آفتاب حقیقتش ماحی ظلمت کثرت نیست (٤) اشاره بآیهٔ واقعهٔ در سورهٔ والضحی است که فرموده والضحی واللیل اذاسجیٰ ما وَدّعك رَبك وماقلی یعنی قسم بیامدادان وشب وقتی که فرو گیرد و تاریك شود که پروردگار تو وانگذاشته ترا و ایمن نداشته (٥) یعنی از عین بلا که متعین شدن حقیقت باین وجود عینی باشد باختلاط روح با جسد وصل پیدا گشت یعنی کمالات صوری و معنوی که حصول آن موقوف باختلاط روح بابدن بود حاصل آمد و از آن حلاوت وصل ماقلی یاما ابغضك عبارت شد واگربااینطریق گفته شود هم تواند بودکه آفتاب روح محمدی ازحضیض تن باوج فلك حقیقت عروج نمود باشب تن گفت که ترك نکرده است ترا پروردگار تو یعنی این انتقال از دوری بداریست نه موت بل جسد مقدس از جملهٔ احیاست و ازعین بلا مرگ صوریست و یوصل الحبیب الی الحبیب در آن ماده وارد شده وصل پیدا گشت (٦) در عدد شکست : از آن روی گوید که درعدد اول خلاف کرده‌اند زیرا که جمعی عدد آنرا دانند که نیمهٔ دوطرف خود باشد چون دو که نیمهٔ یك و سه بود و بدین تعریف یك را از عدد شماره نکنند و برخی‌گویند عدد یك است وهرچه از یك ترکیب‌کنند مأخذ دو که ازدو یکی مرکب شود وهمچنین الی‌مالایتناهی وبدین تعریف یك عدد اول اعداد بود پس درعدد شك کرده‌اند ودرآن یك که یگانهٔ مطلق است شك نبود (۷) لایستوی اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ حشر است لایستوی اصحاب النار و اصحاب الجنة واصحاب الجنة هم الفایزون یعنی اصحاب دوزخ بابهشت یکسان نیستند و رستگار بهشتیانند .

در ضعیفی تو مرا بابیل گیر (۱) . هر یکی خصم مرا چون پیل گیر | قدر فندق افکنم گردد خریق(۲) . بندقم در فعل صد چون منجنیق
❁ گرچه سنگم هست مقدار نخود . لیك در هیجا نه سرماند نه خود | موسی آمد در وغا با یك عصاش . زد برآن فرعون و بر شمشیرهاش
هر رسولی یکتنه کان درزده است . بر همه آفاق تنها بر زده است | نوح چون شمشیر در خواهید ازو . موج طوفان گشت ازو شمشیر خو
احمدا خود کیست اسپاه زمین . ماه بین برچرخ وبشکافش جبین | تا بداند سعد و نحس بیخبر . دور تست این دور نی دور قمر
دورتست ایرا که موسی کلیم(۳) . آرزو می برد زین دورت مقیم | چونکه موسی رونق دور تو دید . کاندرو صبح تجلی میدمید
گفت یارب این چه دوررحمت است . آن گذشت ازرحمت اینجارؤیت است | غوطه ده موسی خود را در بحار . از میان دورهٔ احمد برآر
گفت یا موسی بدان بنمودمت . راه آن خلوت بدان بگشودمت | که توزان دوری دراین دورای کلیم . پابکش زیرا دراز است این گلیم
من کریمم نان نمایم بنده را . تا بگریاند طمع آن زنده را | بینی طفلی بمالد مادری . تا شود بیدار و واجوید خوری
کو گرسنه خفته باشد بیخبر . وان دو پستان میخلد ازمهر در | کنتُ کنزاً رحمةً مخفیّةً (٤) . فابعثت اُمّةً مهدیّةً
هر کراماتی که میجوئی بجان . او نمودت تا طمع کردی در آن | چند بت بشکست احمد در جهان . تاکه یا رب گوی گشتند امتان
گر نبودی کوشش احمد تو هم . می پرستیدی چو اجدادت صنم | این سرت وارست از سجدهٔ صنم . تا بدانی حقّ او را بر امم
گر توانی شکر این رستن بگو . کز بت باطن همت برهاند او | مرسرت را چون رهانید از بتان . هم بدان قوّت تودل را وارهان
سر ز شکر دین از آن بر تافتی . کز پدر میراث ارزان یافتی | مرد میراثی چه داند قدر مال . رستمی جان کند ومجان یافت زال
چون بگریانم بجوشد رحمتم . آن خروشنده بنوشد نعمتم | گر نخواهم داد خود ننمایمش . چونش کردم بسته دل بگشایمش
رحمتم موقوف آن خوش گریهاست . چون گرست ازبحر رحمت موج خاست | تا نگرید ابر کی خندد چمن . تا نگرید طفل کی جوشد لبن

حلوا خریدن شیخ احمد خضرویه بجهة غریمان بالهام حقتعالی

بود شیخی دائماً او وام‌دار . ازجوانمردی که بود آن نامدار | ده هزاران وام کردی از مهان . خرج کردی بر فقیران جهان
هم بوام او خانقاهی ساخته . خان و مان و خانقه در باخته | ❁ احمد خضرویه بودی نام او . خدمت عشاق بودی کام او
وام او را حق زهرجا میگزارد . کرد حق بهر خلیل ازریگ آرد | گفت پیغمبر که در بازارها . دو فرشته میکند دائم ندا
کای خدا تو منفقان راده خلف . وی خدا تو ممسکان را ده تلف | خاصه آن منفق که جان انفاق کرد . حلق خود قربانی خلاق کرد
حلق پیش آورد اسمعیل وار . کارد برحلقش نیارد کردگار | پس شهیدان زنده‌زین رویندوخوش . تو بدان قالب بمنگر گبروش
چون خلف دادستشان جان بقا . جان ایمن از غم و رنج و شقا | شیخ وامی سالها این کار کرد . می‌ستد میداد همچون پای مرد
تخمها میکاشت تا روز اجل . تا بود روز اجل میر اجل | چونکه عمر شیخ در آخر رسید . در وجود خود نشان مرگ دید
وام خواهان گرد او بنشسته جمع . شیخ برخودخوش گدازان همچوشمع | وام خواهان گشته نومید و ترش . درد دلها یار شد با درد شش
شیخ گفت این بدگمانان را نگر . نیست حق را چار صد دینار زر | کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد . لاف حلوا بر امید دانگ زد
شیخ اشارت کرد خادم را بسر . که برو آن جمله حلوا را بخر | تا غریمان چونکه آن حلوا خورند . یك زمانی تلخ در من ننگرند
در زمان خادم برون آمد ز در . تا خرد آن جمله حلوا زان پسر | گفت اورا کاین همه حلوا بچند . گفت کودك نیم دینارست و اند(۵)
گفت نی ازصوفیان افزون مجو . نیم دینارت دهم دیگر مگو | او طبق بنهاد اندر پیش شیخ . تو ببین اسرار سر اندیش شیخ
کرد اشارت با غریمان کاین نوال . نك تبرك خوش خوریداین را حلال | ❁ بهر فرمان جملگی حلقه زدند . خوش همی خوردند حلوا همچوقند
چون طبق خالی شد آن کودك ستد . گفت دینارم بده ای با خرد | شیخ گفتا از کجا آرم درم . وام دارم میروم سوی عدم
کودك ازغم زد طبق را برزمین . ناله و گریه بر آورد و حنین | ناله میکرد و فغان و های های . کای مرا بشکسته بودی هردوپای
کاشکی من گرد گلخن گشتمی . بر در این خانقه نگذشتمی | صوفیان طبل‌خوار لقمه جو . سگدلان همچو گربه روی شو
از غریو کودك آنجا خیر و شر . گرد آمد گشت برکودك حشر | پیش شیخ آمدکه ای شیخ درشت . تو یقین دان که مرا استاد کشت
گر بر استا روم دست تهی . او مرا بکشد اجازت میدهی | وان غریمان هم بانکار و جحود . رو بشیخ آورده کاین بازی چه بود
مال ما خوردی مظالم میبری . ازچه بود این ظلم دیگر برسری | تا نماز دیگر آن کودك گریست . شیخ دیده بست وبروی ننگریست
شیخ فارغ از جفا و از خلاف . درکشیده روی چون مه درلحاف | باجل خوش با ازل خوش شادکام . فارغ از تشنیع وگفت خاص وعام
آنکه جان در روی او خندد چوقند . از ترش روئی خلقش چه گزند | آنکه جان بوسه دهد بر چشم او . کی خورد غم ازفلك وز خشم او
در شب مهتاب مه را بر سماك . ازسگان و عوعو ایشان چه باك | سگ وظیفهٔ خود بجا میآورد . مه وظیفهٔ خود برخ میگسترد

---

(۱) ابابیل مرغی است که ابرهه و سپاهی که اوبرای خرابی خانهٔ خدا بمکه آورده بود وپیلان که همراه داشت بوسیلهٔ آن مرغ هلاك گشت در قرآن مجید در سورهٔ فیل همین حکایت آورده که فرماید الم ترکیف فعل ربك باصحاب الفیل تا آخر سوره و مولوی در این چند بیت باین حکایت نظر دارد و باین قصه تمثل نماید (۲) خریق درّاننده و پاره کننده است و باد سرد سخت وزنده را هم خریق گویند و هردو معنی با بندق که گلوله سنگ وگل باشد و اصحاب فیل بدان هلاك شدند مناسب است (۳) در این بیت بدین معنی اشارت کند که ارباب تنجیم گویند هرچند زمان یکی از کواکب سبعهٔ سیاره مربی این جهانند و از زحل گرفته سرازیر بقمر آید و باز از سرگیرد وزمان بعثت حضرت رسول (ص) الی زماننا هذا دور تربیت با قمر بوده و هست و مقصود مولوی اینست که ارباب علم نجوم که مربی کلّ قمر و سایر کواکب را دانند و دور را بدان نسبت دهند بر خطا رفته اند و دور دور تواست و مربّی کل توئی و حضرت موسی چون در حالت مراقبت و بوحی ازجانب حق وعلم لدنّی پیغمبری دور ترا بدید و بدانست آرزوی آن میبرد که کاش در دور تو بودی واز امت توشدی و این آرزوی موسی بشرح مبسوط در حدیث وارد است (٤) اقتباس از حدیث قدسی است که کنت کنزاً مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت خلقاً لکی اعرف یعنی بودم گنج رحمت پنهانی پس دوست داشتم که شناخته شوم و آفریدم خلق را که شناخته گردم . (۵) اند در فارسی مانند بضع در عربی عدد مبهمست در میان دو تانه و در جزء نیز استعمال میشود چنانکه مولوی گوید نیم دینار و اند یعنی جزئی از نیم دینار

کارك خود میگزارد هرکسی — آب نگذارد صفا بهر خسی
خس خسانه میرود بر روی آب — آب صافی میرود بی اضطراب
مصطفی مه میشکافد نیم شب — ژاژ میخاید ز کینه بولهب (۱)
آن مسیحا مرده زنده میکند — و آن جهود از خشم سبلت میکند
بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه — خاصه ماهی کو بود خاص اله
می خورد شه برلب جو تا سحر — در سماع از بانگ چغزان بیخبر
هم شدی توزیع کودك دانگ چند — همت شیخ آن سخا را کرد بند
تا کسی ندهد بکودك هیچ چیز — قوت پیران از آن بیش است نیز
شد نماز دیگر آمد خادمی — یك طبق برکف ز پیش حاتمی
صاحب مالی و حالی پیش پیر — هدیه بفرستاد کز وی بد خبیر
چارصد دینار برگوشهٔ طبق — نیم دینار دگر اندر ورق
خادم آمد شیخ را اکرام کرد — وان طبق بنهاد پیش شیخ فرد
چون طبق را ازغطا وا کرد رو — خلق دیدند آن کرامت را ازو
آه و افغان از همه برخاست زود — کای سر شیخان و شاهان این چه بود
این چه سر است این چه سلطانیست باز — ای خداوند خداوندان راز
ما ندانستیم ما را عفو کن — بس پراکنده که رفت از ما سخن
ما که کورانه عصا ها می‌زنیم — لاجرم قندیلها را بشکنیم
ما چو کران ناشنیده یك خطاب — هرزه گویان ازقیاس خود جواب
ما ز موسی پند نگرفتیم کو — گشت از انکار خضری زرد رو
با چنان چشمی که بالا میشتافت — نور چشمش آسمان را میشکافت
کرده با چشمت تعصب موسیا — از حماقت چشم موش آسیا
شیخ فرمود آن همه گفتار و قال — من بحل کردم شما را آن جدال
سر این آن بود کز حق خواستم — لاجرم بنمود راه راستم
گفت این دینار اگرچه اندکست — لیك موقوف غریو کودکست
تا نگرید کودك حلوا فروش — بحر بخشایش نمی آید بجوش
ای برادر طفل طفل چشم تست — کام خود موقوف زاری دان نخست
❀ کام تو موقوف زاری دلست — بی تضرع کامیابی مشکل است (۲)
❀ گر همی خواهی که مشکل حل شود — خار محرومی بگل مبدل شود
گر همی خواهی که آن خلعت رسد — پس بگریان طفل دیده بر جسد

ترسانیدن شخصی زاهدی را که کم گری تا کور نشوی

زاهدی را گفت یاری در عمل — کم گری تا چشم را ناید خلل
گفت زاهد از دو بیرون نیست حال — چشم بیند یا نبیند آن جمال
گر ببیند نور حق خود چه غمست — در وصال حق دو دیده چه کمست
ور نخواهد دید حق را گو برو — این چنین چشم شقی گو کور شو
غم مخور ازدیدگان عیسی تراست — چپ مرو تابخشدت دو چشم راست
عیسی روح تو با تو حاضر است — نصرت از وی خواه کو خوش ناصر است
لیك بیگار تن پر استخوان — بر دل عیسی منه تو هر زمان
همچو آن ابله که اندر داستان — ذکر او کردیم بهر راستان
زندگی تن مجو از عیسیت — کام فرعونی مخواه از موسیت
بر دل خود کم نه اندیشهٔ معاش — عیش کم ناید تو بر درگاه باش (۳)
این بدن خرگاه آمد روح را — یا مثال کشتئی مر نوح را
ترك چون باشد بیابد خرگهی — خاصه چون باشد عزیز درگهی

تمامی قصهٔ زنده شدن استخوان ها بدعای عیسی علیه السلام

❀ چونکه عیسی دیدکان ابله رفیق — جز که استیزه نمیداند طریق
❀ می نگیرد پند او از ابلهی — بخل می پندارد او از گمرهی
خواند عیسی نام حق براستخوان — از برای التماس آن جوان
حکم یزدان از پی آن خام مرد — صورت آن استخوان را زنده کرد
از میان بر جست یك شیر سیاه — پنجه بر زد کرد نقشش را تباه
کله‌اش برکند ومغزش ریخت زود — همچو جوزی کاندر اومغزی نبود
گر ورا مغزی بدی زاشکستنش — خود نبودی نقص الا بر تنش
گفت عیسی چون شتابش کوفتی — گفت زان رو که تو زو آشوفتی
گفت عیسی چون نخوردی خون مرد — گفت درقسمت نبودم رزق خورد
ای بسا کس همچو آن شیر ژیان — صید خود ناخورده رفته ازجهان
قسمتش کاهی نه وحرصش چوکوه — جسته بی‌وجهی وجوه ازهرگروه
❀ جمع کرده مال ورفته سوی گور — دشمنان در ماتم او کرده سور
ای میسر کرده ما را در جهان — سخره و بیکار از ما وارهان
طعمه بنموده بما وان بوده شست — آنچنان بنمابما آن را که هست (۴)
گفت آن شیر ای مسیحا این شکار — بود خالص از برای اعتبار
گر مرا روزی بدی اندر جهان — خود چه کارستی مرا با مردگان
این سزای آنکه یابد آب صاف — همچو خر در جو بمیزد از گزاف (۵)
گر بداند قیمت آن جوی خر — او بجای پا نهد در جوی سر
او بیابد آنچنان پیغمبری — میر آبی زندگانی پروری
چون نمیرد پیش او کز امر کن — ای امیر آب ما را زنده کن
هین سگ این نفس را زنده مخواه — کو عدو جان تست از دیرگاه (۶)
خاك بر سر استخوانی را که آن — مانع این سگ بود از صید جان
سگ نهٔ بر استخوان چون عاشقی — دیو چه وار از چه بر خون عاشقی (۷)
آن چه چشمست آنکه بینائیش نیست — زامتحانها جز که رسوائیش نیست
سهو باشد ظنها را گاه گاه (۸) — این چه ظنست اینکه کور آمد براه
کردهٔ بر دیگران نوحه گری — مدتی بنشین و بر خود میگری
زابر گریان شاخ سبز و تر شود — نور شمع از گریه روشن تر شود
هرکجا نوحه کنند آنجا نشین — زانکه تو اولیتری اندر حنین

---

(۱) اشاره بمضمون این آیه است که در سورهٔ بنی اسرائیل واقع شده قل کل یعمل علی شاکلته بگوهرکس عمل میکند عمل میکند بر طریقه‌ای که مشاکل احوال او باشد از خیر و شر و رستگاری و ضلالت از شبلی قدس سره پرسیدند که کدام آیه درقرآن امید وارتر است این آیه را فرمود پرسیدند درین آیه‌کریمه ازرجا چه چیزاست فرمودند ازبنده جفا وخطا وهرچه ازلئیمی‌شاید وازخدا عطا ووفا وهرچه ازکریمی سزد (۲) اشاره باین آیهٔ سورهٔ اعرافست ادعوا ربکم تضرعاً و خفیة یعنی بخوانید پروردگار را بطریق انکسار و ازروی ترس (۳) اشاره است بآیهٔ کریمه در سورهٔ طه « وأمر اهلك بالصلوة و اصطبر علیها لا نسألك رزقاً نحن نرزقك و العاقبة للتقوی (٤) اشاره است بحدیث صحیح مروی از رسول اللهم ارناالاشیاء کماهی یعنی بارخدایا بنما بما اشیارا یعنی تعینات وجودیه را چنانچه هست آن اشیاء یعنی چون حقایق اشیاء منکشف شود حقیقت ظهور وجود در مظاهر بروی محقق گردد شیخ عطار درین معنی فرماید اگر اشیا همین بودی که پیداست ❀ دعای مصطفی کی آمدی راست که با حق مهتر دین گفت الهی ❀ بمن بنمای اشیارا کماهی (۵) خوی خرانست که چون درجوی آب درآیند پیشاب کنند و بمیزد همین معنی را میدهد (٦) اشاره باین حدیث است اعدا عدوك نفسك التی بین جنبیك یعنی بدترین دشمنان تو نفس است که در توواقعست (۷) ازدیوچه مقصود ذالو است که آنرا برتن آدمی چسبانند که خون فاسد را بخورد (۸) اشاره است بمضمون این آیه که در سورهٔ سجده است ظننتم ان الله لایعلم کثیراً مما تعملون و ذلکم ظنکم الذی ظننتم بربکم اردیکم فاصبحتم من الخاسرین .

زانکه ایشان در فراق فانیند   غافل از لعل بقای کانیند
زانکه بردل نقش تقلید است بند   رو بآب چشم بندش را برند
زانکه تقلید آفت هر نیکوئیست   که بود تقلید اگر کوه قویست
گر ضریری لمتر است وتیزخشم   گوشت‌پاره‌اش‌دان‌که‌اورانیست‌چشم
گر سخن گوید ز مو باریك تر   آن‌سرش را زان‌سخن نبود خبر
مستئی دارد ز گفت خود ولیك   از بر وی تا بمی راهیست نیك
همچو جویست او نه‌آبی میخورد   آب ازو بر آب خواران بگذرد
آب در جو زان نمیگیرد قرار   زانکه آن جونیست تشنه وآب‌خوار
همچو نائی نالهٔ زاری کند   لیك پیکار خریداری کند
نوحه گر باشد مقلد در حدیث   جز طمع نبود مراد آن خبیث
نوحه گر گوید حدیث سوزناك   لیك کو سوز دل و دامان چاك
از محقق تا مقلد فرقهاست   کاین‌چوداوداست‌وآن‌دیگر‌صداست
منبع گفتار این سوزی بود   وان مقلد کهنه آموزی بود
هین مشو غرّه بدان گفت حزین   بار بر گاو است وبرگردون حنین
هم مقلد نیست محروم از ثواب   نوحه گر را مزد باشد درحساب
کافر و مؤمن خدا گویند لیك   در میان هردو فرقی هست نیك
آن گدا گوید خدا از بهر نان   متقی گوید خدا از عین جان
❀ الله الله میزنی از بهر نان   بی طمع پیش آی والله رابخوان
گر بدانستی گدا از گفت خویش   پیش‌چشم او نه‌کم ماندی نه‌بیش
سالها گوید خدا آن نان خواه   همچوخرمصحف‌کشدازبهرکاه (۱)
گر بدل در تافتی گفت لبش   ذرّه ذرّه گشته بودی قالبش
نام دیوی ره برد در ساحری   تو بنام حق پشیزی میبری

خاریدن روستائی در تاریکی شیر را بظنّ آنکه گاو است

روستائی گاو در آخر ببست   شیر گاوش‌خورد وبرجایش‌نشست
روستائی شد در آخرسوی گاو   گاو را میجست‌شب‌آن کنج‌کاو
دست میمالید بر اعضای شیر   پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر
گفت شیر ارروشنی افزون بدی   زهره‌اش بدریدی ودل‌خون شدی
اینچنین گستاخ زان میخاردم   کو در این شب گاو می پنداردم
حق همی‌گوید که ای مغرور کور   نی ز نامم پاره پاره گشت طور
که لو انزلنا کتاباً للجبل (۲)   لانصدع ثم انقطع ثم ارتحل
از من ار کوه احد واقف بدی   پاره گشتیّ و دلش پرخون شدی
از پدر وز مادر این بشنیدهٔ   لاجرم غافل در این پیچیدهٔ
گرتو بی‌تقلید ازآن واقف شوی   بی‌نشان بی‌جای چون هاتف‌شوی

فروختن صوفیان بهیمهٔ صوفی مسافر را بجهة سفره وسماع

بشنو این قصه پی تهدید را   تا بدانی آفت تقلید را
صوفئی در خانقاه از ره رسید   مرکب خود برد و در آخرکشید
آبکش داد وعلف ازدست‌خویش   نی‌چوآن صوفی‌که ما گفتیم پیش
احتیاطش کرد از سهو و خباط   چون قضا آید چه سود ازاحتیاط
صوفیان درویش بودند و فقیر   کاد فقر ان یکن کفراً یبیر (۳)
ای توانگرتوکه سیری هین‌مخند   بر کژیّ آن فقیر دردمند
از سر تقصیر آن صوفی رمه   خر فروشی در گرفتند آن همه
کزضرورت هست مرداری مباح (٤)   بس فسادی کزضرورت شدصلاح
هم درآن دم آن خرك بفروختند   لوت آوردند و شمع افروختند
ولوله افتاد اندر خانقه   کامشبان لوت و سماع است ووله
چندازاین‌صبروازاین‌سه روزه‌چند   چندازاین‌زنبیل‌واین دریوزه‌چند
ماهم از خلقیم و جان داریم ما   دولت امشب میهمان داریم ما
تخم باطل را از آن میکاشتند   کانکه‌آن‌جان‌نیست جان پنداشتند
وان مسافر نیز از راه دراز   خسته بود و دید آن اقبال و ناز
صوفیانش یك بیك بنواختند   نرد خدمتهاش خوش میباختند
❀ آن یکی‌پایش همی‌مالید ودست   وآن یکی پرسیدش ازجای‌نشست
❀ وآن یکی‌افشاندگرد ازرخت‌او   وان یکی بوسید دستش را و رو
گفت چون میدید میلانشان بوی   گر طرب امشب نخواهم کردکی
لوت خوردند و سماع آغاز کرد   خانقه تاسقف شد پر دود وگرد
دود مطبخ گرد آن پا کوفتن   ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن
گاه دست افشان قدم میکوفتند   گه بسجده صفه را میروفتند
دیر یابد صوفی آز از روزگار   زان سبب صوفی بود بسیارخوار
جز مگر آنصوفئی کز نور حق   سیرخورد اوفارغست ازننگ دق
از هزاران اندکی زین صوفیند   باقیان در دولت او میزیند
چون سماع آمد ز اول تا کران   مطرب آغازید یك ضرب گران
خر برفت و خر برفت آغاز کرد   زین حراره جمله را انباز کرد
زین‌حراره پای‌کوبان تاسحر (۵)   کف‌زنان‌خررفت‌وخررفت‌ای‌پسر
از ره تقلید آن صوفی همین   خر برفت آغاز کرد اندر حنین
چون‌گذشت‌آن‌جوش‌ونوش‌وآن‌سماع   روز گشت و جمله گفتند الوداع
خانقه خالی شد و صوفی بماند   گرد از رخت آن مسافرمیفشاند
رخت از حجره برون آورد او   تا بخر بر بندد آن همراه جو
تا رسد در همرهان او میشتافت   رفت درآخر خر خود را نیافت
گفت آن خادم بآبش برده است   زانکه‌خردوش‌آب‌کمترخورده‌است
خادم آمدگفت صوفی‌خر کجاست   گفت‌خادم‌ریش‌بین‌جنگی‌بخاست (٦)
گفت من خر را بتو بسپرده ام   من ترا بر خر موکل کرده ام
بحث با توجیه کن حجت میار   آنچه‌من بسپردمت واپس سپار
از تو خواهم آنچه من دادم بتو   باز ده آنچه فرستادم بتو
گفت پیغمبر که دستت هرچه برد   بایدش در عاقبت واپس سپرد (۷)

---

(۱) اشاره است به آیه واقعه در سوره جمعه کمثل الحمار یحمل اسفارا (۲) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ مجادله است لو انزلنا هذا القرآن‌علی جبل لرأیته خاشعاً متصدعاً من خشیة الله یعنی اگر این قرآن را برکوهی میفرستادیم میدیدی آن کوه را ترسنده و شکافته شده از بیم خدا واز هیبت وعیدی که در اوست و دلهای کافران از آن متأثر نمیشود و در سورهٔ رعد هست ولو ان قرآناً سیرت به الجبال اوقطعت به الارض او کلم به الموتی بل الله الامر جمیعا و اگر کتابی بودی که درین عالم زنده شدی بوی کوهها یعنی در وقت خواندن آن ازموضع خود حرکت کردی وشکافته شدی بآن زمین وقتیکه براو میخواندند یا از برکت تلاوت آن مردگان بسخن آمدندی هرآینه آن قرآن مجید بودی که درغایت اعجاز است و خدا قادر است بر تمام کارها و اوست آمر همه (۳) در حدیث نبویست که کاد الفقران یکون کفراً یعنی نزدیکست که فقر و درویشی کافرکیشی‌گردد ودر این بیت این حدیث را اقتباس کرده ولفظ یبیر برآن افزوده است و معنی آن باشد که نزدیك است درویشی کفری باشد که درویش را هلاك کند (٤) الضرورات تبیح المحظورات ای الممنوعات (۵) حراره ترانه و آوازیست که از چند ساز و چند حلق یکمرتبه برآید و باصطلاح امروز تصنیف میگویند (٦) این‌عبارت را مردم فرومایه بازاری از روی تسخر وافسوس بایکدیگر گویند درمقامی که ناملائمی دیده یا شنیده باشند و این از آن گویند که ریش دراز را دلیل حمق دانسته‌اند ریش بین یعنی حمق ونادانی نگر (۷) در خبر وارد است از حضرت رسول الامانة مؤداة .

ورنهٔ از سرکشی راضی باین   نك من و تو خانهٔ قاضیّ دین
گفت من مغلوب بودم صوفیان   حمله آوردند و بودم بیم جان
تو جگر بندی میان گربگان   اندر اندازیّ وجوئی زان نشان
در میان صد گرسنه گِردهٔ   پیش صد سگ گربهٔ پژمردهٔ
گفت گیرم کز تو ظلماً بستدند   قاصد جان من مسکین شدند
تو نیائیّ و نگوئی مر مرا   که خرت را میبرند ای بینوا
تا خر از هرکه برد من واخرم   ورنه توزیعی‌کنند ایشان زرم(۱)
❀ صدتدارك بودچون حاضربدند   این زمان هر یك باقلیمی شدند
من کرا گیرم که را قاضی برم   این قضا خود از تو آمد برسرم
چون نیائیّ و نگوئی ای غریب   پیش آمد اینچنین ظلمی مهیب
گفت والله آمدم من بارها   تا ترا واقف کنم زین کارها
توهمی‌گفتی‌که خر رفت ای پسر   از همه گویندگان با ذوق تر
بازمیگشتم‌که او خود واقف است   زین‌قضاراضیست‌مرد عارف‌است
گفت آنرا جمله میگفتند خوش   مر مرا هم ذوق آمد گفتنش
مر مرا تقلید شان بر باد داد   که دوصد لعنت براین تقلید باد
خاصه تقلید چنین بی حاصلان   کاب رو را ریختند از بهر نان
عکس ذوق آنجماعت میزدی   وین دلم زان‌عکس‌ذوقین میشدی
عکس‌چندان باید ازیاران خوش   که شوی از بهر بی عکس‌آبکش
عکس کاوّل زد تو آن تقلیددان   چون پیاپی شد شود تحقیق آن
تا نشد تحقیق از یاران مبر   از صدف مگسل نگشته قطرهٔ دُر
صاف خواهی چشم عقل وسمع را   بر دران تو پردهای طمع را
زانکه آن تقلید صوفی از طمع   عقل او بر بست از نور لمع
❀ زانکه‌صوفی‌راطمع بردش زراه   ماند درخسران وکارش شد تباه
طمع لوت وطمع آن ذوق وسماع   مانع آمد عقل اورا ز اطلاع
گر طمع در آینه برخاستی   در نفاق آن آینه چون ماستی
گر ترازو را طمع بودی بمال   راست‌کی‌گفتی ترازو وصف‌حال
❀گفت‌گیرم کز طمع‌قارون شوی   آخرالامر اندراین هامون شوی
هر نبی میگفت با قوم از صفا   من نخواهم مزد پیغام از شما (۲)
من دلیلم حق شما را مشتری   داد حق دلاّلیم هردو سری
❀ هست مزد کار مر دلال را   مزد باید داد تا گوید سزا
چیست مزدکار من دیدار یار   گرچه خود بوبکربخشد چل‌هزار
چل هزار او نباشد مُزد من   کی بود شِبه شَبه دُرّ عدن
یك حکایت گویمت بشنو بهوش   تا بدانی که طمع شد بند گوش
هرکه را باشد طمع الکن شود   با طمع کی چشم دل روشن‌شود
پیش چشم او خیال جاه و زر   همچنان باشدکه موی اندر بصر
جز مگر مستی که از حق پر بود   گر چه بدهی گنجها او حُرّ بود
هرکه از دیدار برخوردار شد   این جهان در چشم اومردار شد
لیك آن صوفی ز مستی دور بود   لاجرم از حرص او بی نور بود
صدحکایت بشنود مدهوش‌حرص   در نیاید نکتهٔ در گوش حرص

قصهٔ آن مفلس که در زندان بود و زندانیان ازو در فغان

بود شخصی مفلسی بیخان و مان   مانده در زندان و بند بی امان
لقمهٔ زندانیان خوردی گزاف   بردل‌خلق ازطمع چون‌کوه قاف
زهره نی‌کس را که لقمه‌نان‌خورد   زانکه آن لقمه ربا چابك برد
هرکه دور از رحمت رحمان بود   او گدا چشم است اگرسلطان بود
مر مروّت را نهاده زیر پا   گشته زندان دوزخی زان‌نان ربا
گر گریزی بر امید راحتی   زان طرف هم پیشت آید آفتی
هیچ‌کنجی بی دد وبی دام نیست   جز بخلوتگاه حق آرام نیست
کنج زندان جهان ناگزیر   نیست بی‌پامزد وبی‌دقّ الحصیر(۳)
والله ار سوراخ موشی در روی   مبتلای گربه چنگالی شوی
آدمی را فربهی هست از خیال   گر خیالاتش بود صاحب جمال
ور خیالاتش نماید ناخوشی   میگدازد همچو موم از آتشی
در میان مار وکژدم گر ترا   با خیالات خوشان دارد خدا
مار وکژدم مر ترا مونس شود   کان خیالت کیمیای مس شود
صبرشیرین ازخیال خوش شدست   کان فرح وان تازگی پیش‌آمدست
آن فرح آید ز ایمان در ضمیر   ضعف ایمان ناامیدیّ و زحیر
صبر از ایمان بیابد سر کله   حیث لاصبر فلا ایمان له (٤)
گفت پیغمبر خداش ایمان نداد   هرکه را نبود صبوری در نهاد
آن یکی در چشم تو باشد چو مار   هم وی اندر چشم آن دیگر نگار
زانکه درچشمت خیال کفر اوست   وانخیال مؤمنی در چشم دوست
کاندرین یکشخص هردوفعل هست   گاه ماهی باشد او وگاه شست
نیم او مؤمن بود نیمیش گبر   نیم او حرص آوری نیمیش صبر
گفت یزدانت فمنکم مؤمن (۵)   باز منکم کافر گبر کهن
همچو گاوی نیمهٔ جلدش سیاه   نیمهٔ دیگر سپید و همچو ماه
هرکه این نیمه به بیند ردکند   هرکه آن نیمه ببیند کد کند
از جمال یوسف اخوان در نفور   لیك اندر دیدهٔ یعقوب نور
از خیال بد مر اورا زشت دید   چشم فرع و چشم اصلی نا پدید
چشم ظاهر سایهٔ آن چشم دان   هرچه آن بیند بگردد این بدان
❀ سایهٔ اصلست فرع اما کجا   سایه با خورشید پا دارد بجا
تو مکانی اصل تو در لا مکان   این‌دکان بربند وبگشا آن‌دکان
شش جهت مگریز زیرا درجهات   ششدرست وشش‌دره ماتست مات
❀این‌سخن‌رانیست حدّ زندانیان   مضطرند از دست آن خرقلتبان

شکایت کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست آن مفلس

اهل زندان در شکایت آمدند   با وکیل قاضی ادراك مند
که سلام ما بقاضی بر کنون   باز گو آزار ما زین مرد دون
کاندرین زندان بماند او مستمر   یاوه‌تازوطبل‌خواراست‌ومضر(٦)
مرد زندانی نیابد لقمهٔ   ور بصد حیلت گشاید طعمهٔ

(۱) توزیع حدیث نبویست‌که فرمودند علی الید مااخذت حتی تؤدی یعنی برذمت دست بود هرچه بگیرد تا آنکه ادا نماید (۲) درسورهٔ شوری است قل لا اسئلکم علیه اجراً الاالمودة فی‌القربی بگو نمیخواهم از شما برای رسانیدن پیغام مُزدی و هیچ پیغمبر نیز برای دعوت مزد نخواسته مگر مودت ودوست داشتن خویشان من از ابن عباس مروی است که صحابه بعد از نزول این آیه گفتند یارسول‌الله خویشان شما کیستند فرمود علی وفاطمه ودو پسرایشان ودرسورهٔ هود وارد شده ویا قوم لا اسئلکم علیه مالا ان اجری الا علی‌الله ای گروه من از شما نمیخواهم درمقابل تبلیغ رسالت مزدی که مزد مرا خدای عزّ وجل خواهد داد وباین مضمون آیات زیادی در خصوص انبیاء هست (۳) چون کسی خانه ای سازد و ولیمه دهد و فرش‌اندازد وحصیر نو پهن کند آن ولیمه را بعربی دقّ‌الحصیر و بپارسی بوریا کوبی گویند و مراد اینجا زحمت و مشقت است (٤) حدیث نبوی است من لا صبر له لا ایمان له و نیز پیغمبر فرموده اند که ایمان دو نصف است نصفی صبر ونصفی شکر (۵) اشاره بهآیهٔ واقعه در سورهٔ تغابن است وهوالذّی خلقکم فمنکم کافر ومنکم مؤمن (٦) طبل خوار رمیدن است میفرماید بی‌فایده بهرسو بتازد و بی جنبش دست رمیدن گیرد وزیان رساند .

درزمان پیش آید آن دوزخ گلو — حجتش اینکه خدا گفته کلوا(۱)
چون مگس حاضر شوددر هرطعام — از وقاحت بی صلا و بی سلام

پیش اوهیچست لوت شصت کس — کر کند خودرا اگر گوئیش بس
زین چنین قحط سه ساله داد داد — ظل مولانا ابد پاینده باد

گو ز زندان تا رود این گاومیش — یا وظیفه کن زوقفی لقمه ایش
ای زتوخوش هم ذکور وهم اناث — داد کن المستغاث المستغاث

سوی قاضی شد وکیل با نمك — گفت با قاضی شکایت یك بیك
خواند اوراقاضی اززندان بپیش — پس تفحص کرد از اعیان خویش

گشت ثابت پیش قاضی آن همه — که نمودند از شکایت آن رمه
گفت قاضی خیز زین زندان برو — سوی خانهٔ مرده ریگ خویش شو

گفت خان ومان من احسان تست — همچو کافر جنتم زندان تست
گر ز زندانم برانی تو برد — خود بمیرم من ز درویشی و کد

همچو ابلیسی که میگفت ای سلام — رب انظرنی الی یوم القیام(۲)
کاندرین زندان دنیا من خوشم — تا که دشمن زادگان را میکشم

هر که اورا قوت ایمانی بود — وز برای زاد ره نانی بود
میستانم گه بمکر و گه بریو — تا بر آرند از پشیمانی غریو

گه بدرویشی کنم تهدیدشان — گه بزلف وخال بندم دیدشان (۳)
قوت ایمانی درین زندان کمست — وآنچه هست ازقصد این سگ درخست

از نماز و صوم و صد بیچارگی — قوت ذوق آید برو یکبارگی
استعیذالله من شیطانه — قد هلکنا آه من طغیانه

یك سگست و در هزاران میرود — هر که دروی رفت او آن میشود
هر که سردت کرد میدان کودراوست — دیو پنهان گشته اندر زیر پوست

چون نیابد صورت آید در خیال — تا کشاند آن خیالت در وبال
از خیالات تو میآید بلا — چون خیالت فاسد آمد جا بجا

گه خیال فرجه و گاهی دکان — گه خیال علم و گاهی خان ومان
گه خیال مکسب و سودا گری — گه خیال ماجرا و داوری

گه خیال نقره و فرزند و زن — گه خیال بوالفضول و بوالحزن
گه خیال کاله و گاهی قماش — گه خیال مفرش و گاهی فراش

گه خیال آسیا و باغ و راغ — گه خیال میغ و ماغ ولیغ ولاغ
گه خیال آشتی و جنگها — گه خیال نامها و ننگها

هین برون کن ازسراین تخیلها — هین بروب از دل چنین تبدیلها
هان بگو لا حولها اندر زمان — از زبان تنها نه بل از عین جان

تتمهٔ قصهٔ مفلس زندانی با قاضی

گفت قاضی مفلسی را وانما — گفت اینك اهل زندانت گوا
گفت ایشان متهم باشند چون — میگریزند از تو میگریند خون

وز تو میخواهند تا هم وارهند — زین غرض باطل گواهی میدهند
جمله اهل محکمه گفتند ما — هم بر ادبار و بر افلاسش گوا

هرکه را پرسید قاضی حال او — گفت مولا دست ازین مفلس بشو
گفت قاضی کش بگردانید فاش — گرد شهراومفلس است وبس قلاش

کو بکو اورا منادی ها کنید — طبل افلاسش عیان هرجا زنید
هیچکس نسیه نبفروشد بدو — قرض ندهد هیچکس اورا تسو

هرکه دعوی آردش اینجا بفن — هیچ زندانش نخواهم کرد من
پیش من افلاس اوثابت شده است — نقد و کالا نیستش چیزی بدست

آدمی در حبس دنیا زان بود — تا بود کافلاس او ثابت شود
مفلسی دیو را یزدان ما — هم منادی کرد در قرآن ما

کو دغا ومفلس است و بد سخن — هیچ با او شرکت و سودا مکن
ور کنی اورا بهانه آوری — مفلس است اوصرفه ازوی کی بری

حاضر آوردند چون فتنه فروخت — اشتر کردی که هیزم میفروخت
کرد بیچاره بسی فریاد کرد — هم موکل را بدانگی شاد کرد

اشترش بردند از هنگام چاشت — تا بشب وافغان اوسودی نداشت
بر شتر بنشست آن قحط گران — صاحب اشتر پی اشتر دوان

سو بسو و کو بکو می تاختند — تا همه شهرش عیان بشناختند
پیش هر حمام و هر بازار گه — کرده مردم جمله در شکلش نگه

ده منادی گر بلند آوازیان — ترك و کرد وروميان و تازیان
جلگان آواز ها بر داشته — کاین همه تخم جفا ها کاشته

بینوائی بد ادائی بی وفا — نان ربائی نر گدائی بیحیا
مفلس است این وندارد هیچ چیز — قرض ندهد کس مراورا یك پشیز

ظاهر و باطن ندارد حبهٔ — مفلسی قلبی دغائی دبهٔ
هان وهان با او حریفی کم کنید — چونکه او آید گره محکم زنید

ور بحکم آرید این پژمرده را — من نخواهم کرد زندان مرده را
خوش دمست اووگلویش بس فراخ — با شعار نو دثار شاخ شاخ (٤)

گر بپوشد بهر مکرآن جامه را — عاریه است آن تا فریبد عامه را
حرف حکمت بر زبان ناحکیم — حلهای عاریت دان ای سلیم

گر چه دزدی جامهٔ پوشیده است — دست تو چون گیرد آن ببریده دست
چون شبانگه از شتر آمد بزیر — کرد گفتش منزلم دوراست ودیر

بر نشستی اشترم را از پگاه — جو رها کردم کم از اخراج کاه
گفت تا اکنون چه میگردیم پس — هوش تو کو نیست اندرخانه کس

طبل افلاسم بچرخ سابعه — رفت و تو نشنیدهٔ این واقعه
گوش تو پربوده است ازطمع خام — پس طمع کر میکند گوش ای غلام

تا کلوخ و سنگ بشنید این بیان — مفلس است ومفلس است این قلتبان
تا بشب گفتند و در صاحب شتر — بر نزد کو از طمع پر بود پر

هست برسمع وبصر مهرخدا (٥) — درحجب بس صورت است وبس صدا
آنچه او خواهد رساند آن بچشم — از جمال و از کمال و از کرشم

وآنچه اوخواهد رساند آن بگوش — از سماع واز بشارت وز خروش
گرچه تو هستی کنون غافل از آن — وقت حاجت حق کند آن را عیان

---

(۱) اشاره است به آیه واقعه درسورهٔ انعام کلوا مما رزقکم‌الله (۲) درسورهٔ حجراست ربّ فانظرنی الی یوم یبعثون ابلیس گفت ای پروردگار من پس مرا مهلت ده تا روزی که برانگیخته شوند مردم غرض ابلیس آن بود که نمیرد چه میدانست که بعد از بعث مرگ نیست حق سبحانه قبول نکرد (۳) اشاره به آیهٔ سورهٔ بقره انّ الشیطان یعدکم‌الفقر و یأمرکم بالفحشاء والله مغفرة منه و فضلا بدرستی که ابلیس وعده میکند شمارا فقر و احتیاج یعنی میترساند در وقت انفاق از درویشی ومحتاجی وشمارا وامیدارد ببخل وامساك ومنع صدقات وخدای وعده میدهد بشما آمرزش گناهانتان را در آخرت و افزونی روزی و مکافات بخیر را در دنیا (٤) یعنی جامهٔ روئی نو است که مردم‌را بفریبد و آنچه در زیر پوشیده پاره پاره است (٥) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ بقره ختم الله علی قلوبهم وعلی سمعهم وعلی ابصارهم غشاوة ولهم عذاب الیم یعنی مهر کرد خدا دلهای ایشان را و برگوشهای ایشان وبرچشمهای ایشان پردها است وبرای ایشان شکنجهٔ دردناکی در روز قیامت میباشد و نیز در سورهٔ مطففین آمده کلابل ران علی قلوبهم ماکانوا یکسبون کلا انهم عن ربهم یومئذ لمحجوبون نه چنانست که میگویند بلکه غشاوهٔ غرور وغفلت پوشانیده است دردلهای ایشان بدانچه بودند که میکردند از گناهان یعنی بشئامت آن بدیها دلهای ایشان زنگ خورده و بیحاصل شده و در خبر آمده است که هرگاه بنده گناهی کند نقطهٔ سیاهی در دل او پدید آید تا بجائی رسد که هم دل او سیاه گردد حتا که ایشان از کرامت ورحمت پروردگار در حجاب ومحرومند .

گفت پیغمبر که یزدان مجید از پی هردرد درمان آفرید (۱)
لیك زان درمان نبینی رنگ وبو بهر درد خویش بی فرمان او
چشم را ای چاره جو در لامکان هین بنه چون چشم کشته سوی جان(۲)
باز گرد از هست سوی نیستی گر تو از جان طالب مولیستی
❀ گرچه درمان جوئی وگوئی بجان کی خدا درمان کار من رسان
❀ کون پرچاره است وهیچت چاره نی تا که نگشاید خدایت روزنی
این جهان از بی جهت پیداشده است که ز بیجائی جهان را جاشده است
جای دخلست این عدم ازوی مرم جای خرج است این وجود بیش وکم
کارگاه صنع حق چون نیستیست جز معطل درجهان هست کیست

فی المناجات

❀ ای خدای پاك بی انباز و یار دستگیر و جرم ما را درگذار
هم دعا از تو اجابت هم ز تو ایمنی از تو مهابت هم ز تو
کیمیا داری که تبدیلش کنی گرچه جوی خون بود نیلش کنی
آب را و خاك را بر هم زدی زآب و گل نقش تن آدم زدی
باز بعضی را رهائی دادهٔ زین غم و شادی جدائی دادهٔ
هرچه محسوس است او رد میکند و انچه ناپیداست مسند میکند
هین رها کن عشقهای صورتی عشق برصورت نه برروی ستی
آنچه بر صورت تو عاشق گشتهٔ چون برون شد جان چرایش هشتهٔ
آنچه محسوس است اگر معشوقه است عاشقستی هرکه اورا حس هست
پرتو خورشید بر دیوار تافت تابش عاریتی دیوار یافت
ای که توهم عاشقی برعقل خویش خویش برصورت پرستان دیده بیش
چون زراندود است خوبی در بشر ورنه چون شد شاهد تو پیرخر
اندك اندك میستاند آن جمال اندك اندك خشك میگردد نهال
کان جمال دل جمال باقی است دولبش ازآب حیوان ساقی است
آن یکی را تو ندانی از قیاس بندگی کن ژاژ کم خا ناشناس
معنی آن باشد که بستاند ترا بی نیاز از نقش گرداند ترا
کور را قسمت خیال غم فزاست بهرهٔ چشم این خیالات فناست
چون تو بینائی پی خررو که جست چند پالان دوزی ای پالان پرست
❀ خر چو باشد کم نیاید ای عمو خود بپشتش رو نهد پالان او
خر برهنه بر نشین ای بوالفضول خربرهنه نی که راکب شد رسول
❀ بلکه آن شه بس پیاده رفته است بار این و آن بسی پذرفته است
بار صبر و شکر اورا بردنیست خواه درصدسال خواهی سی و بیست
طمع خامست آن مخور خام ای پسر خام خوردن علت آرد در بشر
کاربخت است آن وآن هم نادرست کسب باید کرد تا تن قادرست
تا نگردی تو گرفتار اگر که اگراین کردمی یا آن دگر(۷)
کان منافق در اگر گفتن بمرد وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد
یاد ده ما را سخنهای رقیق که ترا رحم آورد آن ای رفیق
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن مصلحی تو ای تو سلطان سخن
این چنین میناگریها کار تست اینچنین اکسیرها ز اسرار تست
نسبتش دادی بجفت و خال و عم با هزار اندیشهٔ شادی و غم
بردهٔ ازخویش و پیوند و سرشت کردهٔ در چشم او هر خوب زشت
عشق او پیدا و معشوقش نهان یار بیرون فتنهٔ او در جهان
آنچه معشوقست صورت نیست آن خواه عشق اینجهان خواه آن جهان
صورتش برجاست این سیری زچیست عاشقا واجو که معشوق تو کیست
چون وفا آن عشق افزون میکند کی وفا صورت دگرگون میکند(۳)
بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم وا طلب اصلی که پاید او مقیم
پرتو عقل است آن بر حسّ تو عاریت میدان ذهب برمسّ تو
چون فرشته بود و همچون دیوشد کان ملاحت اندرو عاریّه بد
رو نُعمره نُنکسه بخوان (٤) دل طلب کن دل منه براستخوان
خود هم اوآب وهم اوساقیّ ومست هرسه یك شد چون طلسم تو شکست
معنی تو صورتست و عاریت بر مناسب شادی و بر قافیت
معنی آن نبود که کور و کرکند مر ترا برنقش عاشقتر کند
حرف قرآن را ضریران معدنند خر نه بینند و بپالان برزنند
خر چو هست آید یقین پالان ترا کم نگردد نان چو باشد جان ترا
پشت خردکان مال و مکسب است جان تو سرمایهٔ صد قالب است
النبیّ قد رکب معروریا والنبیّ قیل سافر ماشیا (٥)
شد خر نفس تو برمیخش ببند چند بگریزد زکار و بار چند
هیچ وازر وزر غیری برنداشت هیچ کس ندرود تاچیزی نکاشت(٦)
کان فلانی یافت گنجی ناگهان من هم آن خواهم چرا جویم دکان
کسب کردن گنج را مانع کی است پامکش ازکار آن خود درپی است
کز اگر گفتن رسول با وفاق منع کرد وگفت هست آن از نفاق
❀ ای بسا کس مرده دربوك ومگر از جمال عافیت ناخورده بر
❀ ورنمیابی تو نقصان اگر این سخن بشنو که دریابی مگر

تمثیل بر حقیقت سخن و اطلاع بر کشف آن

یك غریبی خانه میجست از شتاب دوستی بردش سوی خانهٔ خراب
گفت او این را اگر سقفی بدی پهلوی من مرترا مسکن شدی

---

(۱) از رسول خدا مرویست که فرمودند لکل داء دواء فاذا اصیب دواء الداء برء باذن الله تعالی یعنی برای هردردی ومرضی دوائی است و چون دوا به بیمار برسد بفرمان و اذن خدا شفا یابد (۲) اقتباس است از مضمون این حدیث : اذا خرج الروح تبعه البصر (۳) یعنی چون عشق وفا را زیاده میکند ومقرراین بوده که ازجانب معشوق هرچند جفا واقع شود عاشق در وفا می افزاید چون این صفت لازمهٔ عشق است پس وفا کی صورت دگرگون میکند یعنی دگرگونی صورت تعشق کار وفا نیست پس معلوم شد که دراصل عشق برصورت نبوده چه اگرعشق بر صورت می بود وفا صورت دگرگون نمیکرد (٤) اشاره به آیه واقعه در سورهٔ یس است و من نُعمرهُ نُنکسهُ فی الخلق افلا یعقلون یعنی هرکه را عمر دراز دهیم نقصان میگردانیم در خلقت او پس همیشه زیاد میشود ضعف او و نقصان می پذیرد قوت او پس آیا تعقل نمیکنید و تفکر نمی نمائید تا کمال قدرت مارا بیابید (٥) یعنی پیغمبر سوار شده اند مرکبی را که برهنه بوده یا اینکه گویند سفرکرده اند در حالت پیادگی ومعنی معروری راکب مرکب برهنه پشت میباشد و مقصود از این بیت آنستکه در غزوهٔ بدر که اصحاب و همراهان پیغمبر اکرم ۳۱۳ نفربودند در لشکر ایشان فقط یك اسب وچند شتر بود ولشکریان اکثر پیاده بودند وگاهی دو نفر ۳ نفر بنوبه سوار میشدند و آنجناب هم مانند دیگران در سواری و پیادگی نوبت میکردند وگاهی در بعضی سفرها یکی را هم ردیف خود سوار میکردند و بسیاروقت هم برخر برهنه سوارمیشدند (٦) اشارهٔ بآیه واقعه درسوره ملائکه است ولاتزر وازرة وزراخری یعنی برندارد ونکشد هیچ نفس گناه کنندهٔ گناه دیگریرا (۷) درحدیث نبویست ایاك ولو فان لومن الشیطان یعنی از اگر گفتن زبان خودرا نگاهدار که اگر گفتن از اعمال شیطان است که همه کارش از روی تردید است یعنی مگوکه اگر چنین میکردم چنان میشد و اگر چنین نمیکردم چنان نمی شد بلکه نظر بتقدیر انداز و بغیر حق مپرداز و در ویرانهٔ اگر خانه مساز .

هم عیال تو بیاسودی اگر ٭ در میانه داشتی حجرهٔ دگر
ور رسیدی مهمان روزی ترا ٭ هم بیاسودی اگر بودیت جا
کاشکی معمور بودی این سرا ٭ خانهٔ تو بودی این معمور جا
گفت آری پهلوی یاران خوش است ٭ لیك ای جان در اگر نتوان نشست
این همه عالم طلبکار خوشند ٭ وز خوش تزویر اندر آتشند
طالب زر گشته جمله پیر و خام ٭ لیك قلب از زر نداند چشم عام
پرتوی بر قلب زد خالص ببین ٭ بی‌محك زر را مکن از ظن گزین
گر محك داری گزین کن ورنه رو ٭ نزد دانا خویشتن را کن گرو
پس محك باید میان جان خویش ٭ ور ندانی ره مرو تنها تو پیش
بانگ غولان هست بانگ آشنا ٭ آشنائی کو کشد سوی فنا
بانگ میدارد که هان ای کاروان ٭ سوی من آئید نك نام و نشان
نام هر یك میبرد غول ای فلان ٭ تا کند آن خواجه را از آفلان
چون رسد آنجا به بیند گرگ و شیر ٭ عمر ضایع راه دور و روز دیر
چه بود آن بانگ غول ای نیکخو ٭ مال خواهم جاه خواهم وآب رو
از درون خویش این آوازها ٭ منع کن تا کشف گردد رازها
ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز ٭ چشم نرگس را ازاین کرکس بدوز
صبح صادق را ز کاذب واشناس ٭ رنگ می را واشناس از رنگ کاس
تا بود کز دیدگان هفت رنگ ٭ دیدهٔ پیدا کند صبر و درنگ
رنگها بینی بجز این رنگها ٭ گوهران بینی بجای سنگها
گوهر چه بلکه دریائی شوی ٭ آفتاب چرخ پیمائی شوی
کارکن در کارگه باشد نهان ٭ تو برو در کارگه بینش عیان
کار چون برکارکن پرده تنید ٭ خارج آن کار نتوانیش دید
کارگه چون جای باش عامل است ٭ آنکه بیرون جست ازوی غافل است
پس درآ در کارگه یعنی عدم ٭ تا ببینی صنع و صانع را بهم
کارگه چون جای روشن دیدگیست ٭ پس برون کارگه پوشیدگیست
رو بهستی داشت فرعون عنود ٭ لاجرم از کارگاهش کور بود
لاجرم میخواست تبدیل قدر ٭ تا قضا را باز گرداند ز در
خود قضا بر سبلت آن حیله مند ٭ زیر لب میکرد هر دم ریشخند
صد هزاران طفل کشت او بی‌گناه ٭ تا بگردد حکم و تقدیر اله
تا که موسیّ نبی ناید برون ٭ کرد برگردن هزاران ظلم و خون
آن همه خون کرد و موسی زاده شد ٭ وز برای قهر او آماده شد
گر بدیدی کارگاه لا یزال ٭ دست و پایش خشك گشتی زاحتیال
اندرون خانه اش موسی معاف ٭ وز برون میکشت طفلان را گزاف
همچو صاحب نفس کو تن پرورد ٭ بر دگر کس ظن حقدی میبرد
کاین عدوّ وآن حسود دشمن است ٭ خود حسود دشمن او آن تن است
او چو موسیّ و تنش فرعون او ٭ او به بیرون میدود که کو عدو
نفس او در خانهٔ تن نازنین ٭ بر دگر کس دست میخاید بکین

ملامت کردن مردمان شخصی را که مادر را بتهمت بکشت

آن یکی از خشم مادر را بکشت ٭ هم بزخم خنجر وهم زخم مشت
آن یکی گفتش که از بد گوهری ٭ یاد ناوردی تو حقّ مادری
هی تو مادر را چرا کشتی بگو ٭ او چه کرد آخر بتوای زشت خو
هیچکس کشته است مادر ای عنود ٭ می نگوئی کو چه کرد آخر چه بود
گفت کاری کرد کان عار ویست ٭ کشتمش کان خاك ستّار ویست
متهم شد بایکی زان کشتمش ٭ غرق خون درخاك گور آغشتمش
گفت آنکس را بکش ای محتشم ٭ گفت پس هرروز مردی را کشم
کشتم اورا رستم از خونهای خلق ٭ نای او برّم به است از نای خلق
نفس تو است آن مادر بد خاصیت ٭ که فساد اوست در هر ناحیت
پس بکش او را که بهر آن دنی ٭ هر دمی قصد عزیزی میکنی
ازوی این دنیای خوش بر تست تنگ ٭ از پی او با حق و با خلق جنگ
نفس کشتی باز رستی ز اعتذار ٭ کس ترا دشمن نماند در دیار
گر شکال آرد کسی بر گفت ما ٭ از برای انبیا و اولیا
کانبیا رانی که نفس کشته بود ٭ پس چراشان دشمنان بود وحسود
گوش نه تو ای طلبکار صواب ٭ بشنو این اشکال وشبهت را جواب
دشمن خود بوده‌اند آن منکران ٭ زخم برخود میزدند ایشان چنان
دشمن آن باشد که قصد جان کند ٭ دشمن آن نبود که خود جان میکند
نیست خفاشك عدوی آفتاب ٭ او عدوّ خویش آمد در حجاب
تابش خورشید اورا میکشد ٭ رنج او خورشید هرگز کی کشد
دشمن آن باشد کزو آید عذاب(۱) ٭ مانع آید لعل را از آفتاب
مانع خویشند جمله کافران ٭ از شعاع جوهر پیغمبران
کی حجاب چشم آن فرند خلق ٭ چشم خودرا کور وکژ کردند خلق
چون غلام هندوئی کوکین کشد ٭ از ستیزهٔ خواجه خودرا میکشد
سر نگون میافتد از بام سرا ٭ تا زیانی کرده باشد خواجه را
گر شود بیمار دشمن باطبیب ٭ ور کند کودك عداوت با ادیب
در حقیقت رهزن جان خودند ٭ راه عقل وجان خودرا خود زدند
گازری گر خشم گیرد زآفتاب ٭ ماهئی گر خشم میگیرد ز آب
تو یکی بنگر کرا دارد زیان ٭ عاقبت که بود سیاه اختر از آن
گر ترا حق آفریده زشت رو ٭ هان مشو هم زشت رو هم زشت خو
ور برد کفشت مرو در سنگلاخ ٭ ور دو شاخست مشو تو چارشاخ
تو حسودی کز فلان من کمترم ٭ میفزاید کمتری در اخترم
خود حسد نقصان وعیب دیگر است ٭ بلکه از جمله کمیها بدتر است
آن بلیس از ننگ وعار کمتری ٭ خویشتن افکند در صد ابتری
از حسد میخواست تا بالا بود ٭ خود چه بالا بلکه خون پالا بود
آن ابوجهل از محمد ننگ داشت ٭ وز حسد خودرا ببالا میفراشت
بوالحکم نامش بد و بوجهل شد ٭ ای بسا اهل ازحسد نااهل شد
من ندیدم در جهان جستجو ٭ هیچ اهلیت به از خوی نکو
انبیا را واسطه زان کرد حق ٭ تا پدید آید حسدها در قلق
درگذر ازفضل وازجستی وفن ٭ کارخدمت دارد وخلق حسن(۲)
زانکه کس را از خدا عاری نبود ٭ حاسد حق هیچ دیّاری نبود
آنکسی کش مثل خود پنداشتی ٭ زان سبب باَاو حسد برداشتی
چون مقرر شد بزرگیّ رسول ٭ پس حسد ناید کسی را از قبول
پس بهر دوری ولیی قائمست ٭ تا قیامت آزمایش دائمست
هرکه را خوی نکو باشد برست ٭ هرکسی کو شیشه دل باشد شکست
پس امام حی قائم آن ولی است ٭ خواه از نسل عمر خواه ازعلیست
مهدی وهادی ویست ای راه جو ٭ هم نهان وهم نشسته پیش رو
اوچو نوراست وخرد جبریل اوست ٭ آن ولی کم ازاو قندیل اوست (۳)
وانکه زین قندیل کم مشکوة ماست ٭ نور را در مرتبت ترتیبهاست
زانکه هفتصد پرده دارد نور حق ٭ پردهای نور دان چندین طبق
از پس هر پرده قومی را مقام ٭ صف صفند این پردهاشان تاامام

---

(۱) مفهوم این آیه است و ما ظلمونا و لکن کانوا انفسهم یظلمون (۲) در مادهٔ حسن خلق احادیث بسیاری ازحضرت رسول منقولست ویکی از آنجمله که مناسب اینمقامست ذکرمیشود عن ابی اسامة بن شریك قال شهدت الاعاریب یسألون النبی صلی الله علیه وآله یقولون ماخیر مااعطی العبد قال حسن الخلق (۳) ولی ادنی نسبت بولیّ اعلی از حیث مرتبه حکم قندیل دارد وآنکه ازاودونست حکم چراغ دارد که نسبت بآنها باریکیست وقس علیهذا

اهل صف آخرین ازضعف خویش — چشمشان طاقت ندارد نورِ پیش ۱ وان صف پیش از ضعیفی بصر — تاب نارد از شعاعی بیشتر
روشنیی کو حیات اولست — رنج جان و فتنهٔ این احولست ۲ احولیها اندك اندك کم شود — چون زهفتصد بگذرد اویم شود
آتشی کاصلاح آهن یا زراست — کی صلاح آبی وسیب تراست ۳ سیب و آبی خامئی دارد خفیف — نی چوآهن تابشی خواهد لطیف
لیك آهن را لطیف آن شعلهاست — کو جذوب تابش آن اژدهاست ٤ هست آن آهن فقیر جورکش — زیر پتك وآتش است اوسرخ وخوش
حاجب آتش بود بی واسطه — در دلِ آتش رود بی رابطه ۵ بی حجابی آب و فرزندان آب — پختگی زاتش نیابند و خطاب
واسطه دیگی بود یا تابهٔ — همچو پا را در روش پاتابهٔ ٦ یامکانی در میان تا آن هوا(۱) — میشود سوزان و می آرد نما
پس فقیرآنست کو بی‌واسطه است — شعله‌هارا باوجودش رابطه است ۷ ❁ پس‌فقیرآنست کو خودرا دهد — آب حیوانی که ماند تا ابد
پس دل عالم ویست ایرا که تن — میرسد از واسطهٔ این دل بفن ۸ دل‌نباشد تن چه داند گفت‌وگو — دل نجوید تن چه‌داند جست‌وجو
پس‌نظرگاه شعاع آن آهن است — پس نظرگاه خدا دل نی‌تن‌است ۹ باز این‌دلهای جزوی چون‌تنست — با دل صاحب دلی‌کو معدنست
بس مثال و شرح خواهد اینکلام — لیك ترسم تا نلغزد فهم عام ۱۰ تا نگردد نیکوئی ما بدی — اینکه‌گفتم هم نبد جز بیخودی
پای کژ را کفش کژ بهتر بود ۱۱ مر گدا را دستگه بر در بود

امتحان کردن پادشاه آن دو غلام را که نو خریده بود

پادشاهی دو غلام ارزان خرید — با یکی زان دوسخن‌گفت وشنید ۱۳ یافتش زیرك دل وشیرین جواب — از لب شکر چه زاید شکرآب
آدمی مخفیست در زیر زبان (۲) — این‌زبان پرده‌است بردرگاهِ جان ۱٤ چونکه بادی پرده را درهم‌کشید — سرّ صحن خانه شد برما پدید
کاندر آن خانه گهریا گندم است — گنج زریا جمله ماروکژدم است ۱۵ یا درآن‌گنج است وماری برکران — زانکه نبود گنج زر بی پاسبان
بی تأمل او سخن گفتی چنان — کز پس پانصد تأمل دیگران ۱٦ گفتی اندر باطنش دریاستی — جمله دریا گوهر گویاستی
نور هر گوهر که زو تابان شدی — حقّ وباطل را ازاوفرقان شدی ۱۷ نورِ فرقان فرق‌کردی بهرما (۳) — ذره ذره حق و باطل را جدا
نور گوهر نور چشم ما شدی — هم سؤال وهم جواب ما بدی ۱۸ چشم کژکردی دو دیدی قرص ماه — چون سؤالست این‌نظر در اشتباه
راست گردان چشم را درماهتاب — تا یکی‌بینی تو مه را نك جواب ۱۹ فکرتت را کژ مبین نیکو نگر — هست هم نور وشعاع آن گهر
هر جوابی کان زگوش آید بدل — چشم‌گفت ازمن شنو آنرا بهل ۲۰ گوش دلالست وچشم اهل وصال — چشم‌صاحب‌حال وگوش اصحاب‌قال
در شنود گوش تبدیل صفات — در عیان دید ها تبدیل ذات ۲۱ زاتش ارعلمت یقین شد از سخن — پختگی جو در یقین منزل مکن
تا نسوزی نیست آن عین الیقین — این یقین‌خواهی درآتش درنشین ۲۲ گوش چون نافذ بود دیده شود — ورنه قُل در گوش پیچیده شود
این سخن پایان ندارد بازگرد ۲۳ تا که شه با آن غلامانش چه کرد

براه کردن پادشاه یکی از آن دو غلام را و از دیگری احوال پرسیدن و باز گفتن اوآنچه در ویست

آن غلامك را چودید اهل ذکا — آن دگر را کرد اشارت که بیا ۲۵ کافِ رحمت‌گفتمش تصغیر نیست — جد چو گوید طفلکم تحقیرنیست
چون بیامد آن دُوم درپیش شاه — بود او گنده دهان دندان سیاه ۲٦ گر چه شه ناخوش شد ازدیدار او — جست‌وجوئی‌کرد هم زاسرار او
گفت با این شکل واین‌گنده‌دهان — دور بنشین لیك زان سوترمران ۲۷ که تو زاهل نامه وُرقعه بدی(٤) — نی جلیس ویار و هم بقعه بُدی
تا علاج آن دهان تو کنیم — تو مریض و ما طبیب پر فنیم ۲۸ بهر کیکی نو گلیمی سوختن — نیست لایق از تو دیده دوختن
با همه بنشین دو سه دستان بگو — تا ببینم صورت عقلت نکو ۲۹ آن ذکی را پس فرستاد او بکار — سوی حمامی که رو خودرا بخار
وین دگر را گفت تو چه زیرکی — صد غلامی در حقیقت نی یکی ۳۰ ❁ بازقابل‌تر بدی زان یار خود — نزد ما آ که تو به زان یار بد
آن نهٔ که خواجه تاش تو نمود — ازتوما را سرد میکرد آن حسود ۳۱ گفت‌اودزد وکژاست‌وکژنشین(۵) — حیز و نامرد و چنانست و چنین
گفت پیوسته بُدست او راستگو — راست گوئی من ندیدستم چو او ۳۲ ❁ راستیّ و نیکخوئیّ و حیا — حلم و دینداریّ واحسان وسخا
راستگوئی در نهادش خلقت است — هرچه‌گوید من نگویم تهمت است ۳۳ کژنگویم آن نکو اندیش را — متهم دارم وجود خویش را
باشد او در من ببیند عیبها — من نبینم در وجود خود شها ۳٤ هرکسی‌گرعیب خود دیدی زپیش — کی‌بدی فارغ وی ازاصلاح‌خویش
غافلند این خلق و ازخود بیخبر — لاجرم گویند عیب همدگر ۳۵ من نبینم روی خودرا ای شمن — من نبینم روی تو تو روی من
آن کسی که او ببیند روی‌خویش — نورِ او از نور خلقانست بیش ۳٦ گر بمیرد نور او باقی بود — زانکه دیدش دید خلاقی بود
نورِ حسی نبود آن نوری که او — روی خود محسوس بیند پیش رو ۳۷ گفت اکنون عیبهای او بگو — آنچنان که گفت او از عیب تو
تا بدانم که تو غمخوار منی — کدخدای ملکت و کار منی ۳۸ گفت ای شه من بگویم عیبهاش — گرچه‌هست‌اومرمراخوش‌خواجه‌تاش
عیب او مهر و وفا و مردمی — عیب او صدق و ذکا و همدمی ۳۹ کمترین عیبش جوانمردیّ و داد — آن جوانمردی‌که جان را هم‌بداد
صد هزاران جان خدا کرده پدید — چه جوانمردی بود کان را ندید ٤۰ ور بدیدی کی بجان بخلش بدی — بهر یکجان‌کی چنین غمگین‌شدی
بر لب جو بخل آب آن را بود — کو ز جوی آب نا بینا بود ٤۱ گفت پیغمبر که هر کس از یقین — داند او پاداش خود در یوم دین
که یکی را ده عوض می‌آیدش(٦) — هرزمان جودی دگرگون زایدش ٤۲ جود جمله از عوضها دیدنست — پس عوض دیدن ضد ترسیدنست

---

(۱) مراد از یا مکانی تنور است که هوای مجاور آن بجهت حرارتی که از آتش کسب نموده مورث نما و پختگی نان میشود (۲) اشاره باین حدیث است که از حضرت امیرالمؤمنین منقولست که فرمود المرء مخبو تحت لسانه یعنی آدمی پنهانست در زیر زبان چون سخن گوید ظاهر گردد (۳) فرقان که دو بار دراین بیت و بیت قبل تکرار شده از بیت قبل جدا کننده و از این بیت قرآن مقصود است (٤) مقصود از اهل نامه ورقعه یعنی تولایق پیغام ورقعه فرستادن هستی ولایق صحبت نیستی (۵) مقصود اینست که پادشاه اززبان غلام خوب صورت این نسبتها را بغلام بد صورت میدهد (٦) اشاره است به آیهٔ کریمه که درآخر سورهٔ انعام است من جاء بالحسنة فله عشر امثالها یعنی هرکه بیاید بسوی نیکوئی برای اوده بارمانند آن یعنی نیکوئی است

بخل تا دیدن بود اعواض را　　شاد دارد دید درخوّاض را (۱)
پس بعالم هیچکس نبود بخیل　　زانکه کس چیزی نبازد بی بدیل
پس سخا از چشم آید نی زدست　　دید دارد کار جز بینا نرست
عیب دیگر آنکه خود بین نیست او　　هست او در هستی خود عیب‌جو
عیب جوی وعیب‌گوی خود بدست　　باهمه نیکو با خود بد بدست
گفت شه جلدی مکن در مدح یار　　مدح خود در ضمن مدح او میار
زانکه من درامتحان آرم ورا　　شرمساری آیدت از ماورا

قسم خوردن غلام برصدق خود وطهارت ظنّ خود

گفت نی والله بالله العظیم　　مالك الملك رحمن رحیم
آن خدائی که فرستاد انبیا　　نی بحاجت بل بفضل وکبریا
آن خداوندی‌که از خاك ذلیل　　آفرید او شهسواران جلیل
پاکشان کرد از مزاج خاکیان　　بگذرانید از تک افلاکیان
برگرفت ازنار ونور صاف ساخت　　وانگه او برجملهٔ انوار تاخت
آن سنا برقی‌که برارواح تافت(۲)　　تا که آدم معرفت زآن راه یافت
آن کزآدم رست ودست شیث چید　　پس خلیفه‌اش کرد آدم کان بدید
نوح ازان‌گوهر چو برخوردارشد　　در هوای بحر جان دربار شد
جان ابراهیم ازان انوار زفت　　بیحذر در شعلهای نار رفت
چون که اسمعیل در جویش فتاد　　پیش دشنهٔ آبدارش سر نهاد
جان داود از شعاعش گرم شد　　آهن اندر دست‌بافش نرم شد
چون سلیمان‌شد وصالش‌را رضیع　　دیو گشتش بنده فرمان و مطیع
در قضا یعقوب چون بنهاد سر　　چشم روشن کرد از بوی پسر
یوسف مه رو چو دید آن آفتاب　　شد چنان بیدار در تعبیر خواب
چون‌عصا ازدست موسی آب‌خورد　　ملکت فرعون‌را یك لقمه کرد
❁ جان‌جرجیس‌ازفرش‌چون‌رازیافت　　هفت نوبت جان فشاند و بازیافت
❁ چون کذکریا زعشقش دم‌زدی　　کرد درجوف درختش جان فدی
❁ چونکه یونس‌جرعهٔ زان‌جام‌یافت　　در درون ماهی او آرام یافت
❁ چونکه‌یحیی‌مست‌گشت‌ازشوق‌او　　سر بطشت زرنهاد ازذوق او
❁ چون شعیب‌آگاه شد زین‌ارتقا　　چشم را در باخت از بهر لقا
❁ شکر کرد ایوب صابرهفت‌سال　　در بلا چون دید آثار وصال
❁ خضروالیاس‌ازمیش‌چون‌دم‌زدند　　آب حیوان یافتند و کم زدند
نردبانش عیسی مریم چو یافت　　بر فراز چرخ چارم بر شتافت
چون محمّد یافت آن ملك و نعیم　　قرص مه را کرد او دردم دونیم
چون ابابکر آیت توفیق شد　　با چنان شه صاحب وصدّیق شد
چون عمر شیدای آن معشوق شد　　حقّ وباطل را چو دل‌فاروق‌شد
چونکه عثمان آن عیان‌راعین‌گشت　　نور فایض بود و ذوالنورین‌گشت
چون زرویش مرتضی‌شد درفشان　　گشت او شیر خدا در مرج جان
❁ روشن‌ازنورش‌چوسبطین‌آمدند　　عرش‌را درّین و قرطین آمدند(۳)
❁ چونکه‌سبطین‌از سرش فارغ بدند　　گوشوار عرش ربانی شدند
❁ آن یکی‌اززهر جان کرده‌نثار　　وان سرافکنده براهش‌مست وار
چون جنید از جند اودید‌آن مدد　　خود مقاماتش فزون شد ازعدد
بایزید اندر مزیدش ره چو دید　　نام قطب العارفین از حق شنید
چونکه‌کرخی‌کرخ‌اوراشدحرس(٤)　　شد خلیفهٔ عشق و ربّانی نفس
پور ادهم مرکب آن‌سو راند شاد　　گشت او سلطان سلطانان داد
وان‌شقیق ازشق آن راه شگرف　　گشت‌اوخورشیدرای‌وتیزطرف(۵)
❁ شدفضیل‌ازرهزنی‌ره‌بیرراه(٦)　　چون‌بلحظهٔ لطف شد ملحوظ‌شاه
❁ بشرحافی را مبشر شد ادب　　سر نهاد اندر بیابان طلب
❁ چونکه‌ذوالنون‌ازغمش‌دیوانه‌شد　　مصرجان‌را همچو شکر خانه شد
❁ چون‌سری بیسرشداندرراه‌او　　بر سریر سروران شد جاه او
صد هزاران پادشاهان نهان　　سر فرازانند زانسوی جهان
نامشان ازرشك حق پنهان بماند　　هرگدائی نامشان را بر نخواند
❁ رحمت ورضوان حق‌درهرزمان　　باد بر جان و روان پاکشان
حقّ آن نور و حق روحانیان　　کاندرآن بحرند همچون ماهیان
بحر جان و جان بحر ار گویمش　　نیست لایق نام نو میجویمش
حق‌آن‌آنی‌که این وآن از اوست　　مغزها نسبت بدو باشند پوست
که صفات خواجه تاش و یار من　　هست صد چندان‌که این‌گفتارمن
آنچه میدانم زوصف آن ندیم　　باورت ناید چه گویم ای کریم
شاه‌گفت اکنون ازان خودبگو　　چند گوئی آن این و آن او
توچه داری وچه حاصل کردهٔ　　از تک دریا چه دُر آوردهٔ
روزمرگ این حسّ توباطل‌شود　　نورجان داری که یار دل شود
درلحدکاین چشم را خاك‌آگند　　هست آنچه گور را روشن کند
آن‌زمان‌کاین دست وپایت بردرد　　پرّ و بالت هست تاجان بر پرد
❁ نوردل‌ازجان بود ای یارغار　　مستعار اورا مدان ای مست عار
آن زمان کاین جان حیوانی‌نماند　　جان باقی بایدت بر جا نشاند
شرط من‌جاءبالحسن‌نی‌کردنست(۷)　　بل‌حسن را سوی یزدان بردنست
جوهری داری ز انسان یا خری　　این عرضها که فنا شد چون‌بری
این عرضهای نماز و روزه را　　چونکه لایبقی زمانین انتفی(۸)
نقل نتوان کرد مر اعراض را　　لیك از جوهر برند امراض را
تامبدّل گشت جوهر زین عرض　　چون زپرهیزی‌که زایل‌شد مرض
گشت پرهیز عرض جوهر بجهد　　شد دهان تلخ از پرهیز شهد
از زراعت خاکها شد سنبله　　داروی مو کرد مورا سلسله
آن نکاح زن عرض بد شد فنا　　جوهر فرزند حاصل شد ز ما
جفت‌کردن اسب واشتر را عرض　　جوهر کرّه بزائیدن غرض
هست‌آن بستان نشاندن هم‌عرض　　گشت جوهر میوه‌اش اینك غرض
هم عرض دان کیمیا بردن بکار　　جوهری زان کیمیا گرشد بیار
صیقلی کردن عرض باشد شها　　زین عرض جوهر همی یابد صفا
پس مگو که من عملها کرده ام　　دخل آن اعراض را بنما مرم
این صفت‌کردن عرض باشد خمش　　سایهٔ بز را پی قربان مکش
گفت شاها بی قنوط عقل نیست　　گرتوفرمائی‌عرض را نقل‌نیست(۹)
پادشاها جز که یأس بنده نیست　　هرعرض کان‌رفت بازآینده‌نیست
گرنبودی مرعرض را نقل وحشر　　فعل بودی باطل و اقوال قشر

---

(۱) ازخوّاض غواص مقصود است (۲) اشارهٔ بآیهٔ وافی هدایهٔ « یکاد سنابرقه یذهب بالابصار » یعنی نزدیك است تابش برق او نورچشمهارا زایل کند (۳) قرطین تثنیه قرطه است یعنی دو گوشواره اشارهٔ بحدیثیست که حسن وحسین دو گوشوارهٔ عرشند (٤) کرخ نام موضعیست در بغداد که شاپور ذوالاکتاف آنرا بنانهاده واینجا مطلق ده وقریه مرادست همچنین میگویند ازنواحی بلخ بوده (۵) طرف معانی بسیار دارد ولی در اینجا اسب مقصود است (٦) فضیل عیاض در اول حال دزد وراهزن بود و بعدها تائب شده گوشه گیری اختیار نمود و بمقامات عالیه رسید (۷) یعنی حسنه فقط برای بجاآوردن نیست بلکه همراه خود بردنست پس باید قابل بردن کرد تا شرمندگی حاصل نشود (۸) الاعراض لا تبقی زمانین این مسئله درنزد بعضی از علما وحکما محققست ـ جوهرممکنی است‌که دروجود محتاج بموضوع ومحل قائم بخود نباشد وعرض ممکنی است که محتاج بموضوع بود چون سواد وحرارت وحلاوت و امثالها وآنچه متفق علیه حکماست گویند اعراض در دو زمان باقی نماند بلکه عرضی رود ودیگری بجای آن آید (۹) غلام گفت ای پادشاه از این سخن که تو میفرمائی اعراض را نقل نیست عقل ناامید میشود .

این عرضها نقل شد لون دگر حشر هرفانی بود کون دگر
نقل هر چیزی بود هم لایقش لایق گله بود هم سایقش
روزمحشرهرعرض‌راصورتیست(۱) صورت‌هریك عرض را نوبتیست
بنگر اندرخود نه تو بودی عرض جنبش جفتی و جفتی با غرض
بنگر اندر خانه و کاشانها در مهندس بود چون افسانها
کان فلان خانه‌که ما دیدیم‌خوش بود موزون صفه وسقف ودرش
از مهندس آن عرض و اندیشها آلت آورد و درخت از بیشها
چیست اصل و مایهٔ هر پیشهٔ جزخیال وجز عرض و اندیشهٔ
جمله اجزای جهان را بی غرض درنگر حاصل نشد جز از عرض
اول فکر آخر آمد درعمل (۲) بنیت عالم چنان دان در ازل
میوها در فکر دل اوّل بود در عمل ظاهر بآخر میشود
چون عمل کردی شجر بنشاندی اندر آخر حرف اوّل خواندی
گرچه شاخ وبیخ وبرگش‌اول‌است آنهمه از بهر میوه مرسل است
پس سری‌که مغزآن افلاك بود اندر آخر خواجهٔ لولاك بود
نقل‌اعراض است این بحث‌ومقال نقل‌اعراض است این شیروشغال
جملهٔ عالم خود عرض بودند تا اندرین معنی بیامد هل‌اتی (۳)
آن عرضها از چه زاید از صور وین صورها از چه زاید از فکر
این جهان یك فکرتست ازعقل‌کل عقل‌چون شاهست وصورتها رسل
عالم اوّل جهان امتحان عالم ثانی جزای این و آن
چاکرت شاها جنایت میکند آن عرض زنجیر و زندان میشود
بنده‌ات چون خدمت شایسته کرد آن عرض نی خلعتی شد در نبرد
این‌عرض‌باجوهرآن‌بیضه‌است‌وطیر این ازآن وآن ازاین زاید بسیر
گفت شاهنشه چنین گیر المراد این عرضهای تویك جوهر نزاد
گفت مخفی داشتست آنرا خرد تابود غیب این‌جهان را نیك وبد
زانکه گر پیدا شدی آشکال فکر کافر و مؤمن نگفتی جز که ذکر
پس‌عیان‌بودی‌نه‌غیب ای‌شاه‌این نقش دین وکفر بودی بر جبین
کی درین عالم بت و بتگر بدی چون کسیرا زهرهٔ تسخر بدی
پس قیامت بودی این دنیای ما در قیامت که کند جرم و خطا
گفت شه پوشید حق‌پاداش‌بد(٤) لیك از عامه نه از خاصان خود
گر بدامی افکنم من یك امیر از امیران خفیه دارم نزوزیر
حق بمن بنمود پس پاداش کار در صورهای عملها صد هزار
تو نشانی ده که من دانم تمام ماه را بر من نمی پوشد غمام
گفت پس‌ازگفت من‌مقصودچیست چون تومیدانی‌که آنچه بود چیست
گفت شه حکمت در اظهار جهان آنکه دانسته برون آید عیان
آنچه میدانست تا پیدا نکرد بر جهان ننهاد رنج طلق و درد
یك زمان بیکار نتوانی نشست تا بدی یا نیکئی از تو نجست
این تقاضاهای کار از بهر آن شد موکل تا شود سرّت عیان
ورنه کی گیرد کلابهٔ تن قرار چون ضمیرت میکشد آنرا بکار
تاسهٔ توآن کشش را شد نشان هست بیکاری چوجان کندن عیان
پس کلابهٔ تن کجا ساکن شود چون سر رشتهٔ ضمیرت میکشد
تاسهٔ تو شد نشان آن کشش برتوبیکاری بود چون جان‌کنش
این‌جهان و آن جهان زاید ابد هرسبب مادر اثر از وی ولد
چون اثر زائید آن‌هم شد سبب تا بزائید او اثر های عجب
این سببها نسل برنسل‌است لیك دیدهٔ باید منور نیك نیك
شاه با او در سخن اینجا رسید تا بدید از وی نشانی یا ندید
گر بدید آن شاه جویا دور نیست لیك ما را ذکر آن دستور نیست

باز پرسیدن شاه حال ازغلام دیگر

چون ز گرمابه بیامد آن غلام سوی خویشش‌خواند آن‌شاه همام
گفت صحاً لك نعیم دائم بس لطیفی وظریف و خوب رو
پس‌سوی‌کاری فرستادآن دگر تا ازاین دیگر شود او با خبر
پیش‌بنشاندش بصد لطف وکرم بعدازآن‌گفت ای چوماه اندر ظلم
ماه روئی جعد موئی مشکبو نیکخوئی نیکخوئی نیکخو
ای دریغا گر نبودی در تو آن که همی گوید برای تو فلان
شاد گشتی هر که رویت دیدئی دیدنت ملك جهان ارزیدئی
گفت رمزی زان بگو ای‌پادشاه کز برای من بگفت آن دین تباه
گفت اوّل وصف دو روئیت کرد کاشکارا تو دوائی خفیه درد
خبث یارش را چو ازشه‌گوش‌کرد درزمان دریای خشمش جوش‌کرد
کف برآورد آن غلام وسرخ‌گشت تا که موج هجو او ازحدگذشت
کاو زاوّل دم‌که بامن یار بود همچوسگ درقحط‌سرگین خوار بود
چون دمادم‌کرد هجوش چون‌جرس دست برلب زد شهنشاهش‌که‌بس
گفت دانستم ترا از وی بدان از توجان‌گنده‌است وازیارت دهان

---

(۱) اشاره بمضمون این‌آیه است‌که درسورهٔ والنجم‌است « وان سعیه سوف یری‌ثم یجزیه الجزاء الاوفی » یعنی وهرآینه سعی خودرا (یعنی‌عملی که درآن سعی نموده‌آید) زود باشدکه درمیزان عدل درروز قیامت ببیندکه پاداش میدهند او را پاداشی تمام اِنّ خیراً فخیرا و اِنّ شرّاً فشرّا (۲) اوّل الفکر آخرالعمل کلمهٔ جامعهٔ اوایل فیلسوفان وقاعدهٔ مقرره اکابر حکماست که گویند هرصانع وعاملی نخست نتیجه وغایت عمل را منظور کند و اندیشهٔ خود را در آن بکار برد آنگاه بدان کار پردازد و همان اول فکر اوست که در آخر بکار آید چنانکه نجار اول جلوس برسریر را بیندیشد آنگاه شروع بساختن سریر کند و حکما میگویند که علت غائی که عمدهٔ علل است پس از فاعل در فکر پیش از سایر علل است و در وجود پس از آن (۳) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ دهر است هل اتی علی‌الانسان حین من الدهر لم یکن شیئاً مذکورا یعنی بتحقیق که آمد بر آدمی روزگاری که نبود چیز یاد کرده شده یعنی چهل سال میان مکه و طایف افتاده بود قبل از نفخ روح و کسی بانسانیت او را یاد نمیکرد چون نطفه و عناصر نمیدانست که نام او چیست و فایدهٔ خلقت او چه خواهد بود و این معنی معلوم نداشتند که استاد قدرت آینهٔ میسازد که مظهر اشعهٔ مفاتیح الغیب باشد و در اقصای مراتب ظهور مرتبهٔ خلافت کبری را شاید و عین مقصود و منتها غایات او بود و همهٔ نهایتها بوجود او آشکارا شود (٤) خلاصه مضمون این چند بیت آنست که شاه از آن غلام بد ظاهر نیك باطن پاداش کار را عیان میخواهد و غلام میگوید که هرگاه تو میدانی و میگوئی که از خاصان پوشیده نیست پس ازین گفتن من مقصود چیست شاه باو میگوید که حق سبحانه و تعالی هم عالم بپاداش و آخر کار جمیع مخلوقات بود پس حکمت در اظهار جهان همین است که دانستهٔ اوعیان شود و آنچه میدانست تا پیدا نکرد (یعنی تا نخواست که پیدا شود و این عبارت از عالم امرالله کان مفعولا است که از غایت تیقن در وقوع اراده را بصورت فعل مذکور ساخته اند) رنج طلق و درد بر جهان ننهاد چنانچه تا بدی و نیکوئی از تو ظاهر نشود بیکار نمیتوانی نشست و این تقاضای درونی ترا در افعال حسنه و قبیحه برای همین برتو موکل ساخته تا سرّ سعادت و شقاوت تو عیان شود وگرنه چون ضمیر تو گلابه (کلافهٔ نخ) تن ترا میکشد تا از تو فعلی بظهور نیاید کی قرار میگیرد پس تاسهٔ (بیقراری واضطراب) تو نشان آن کشش باطنی است پس مطلب من که سلطانم همین‌است که بمقتضای حکمت ایزدی دانسته بعالم عیان آید.

پس نشین ای کنده جان ازدورتو   تا امیر او باشد و مأمور تو
❁ بهر این گفتند اکابر درجهان   راحةالانسان فی حفظ اللسان(۱)
در حدیث آمد که تسبیح از ریا   همچو سبزهٔ گولخن دان ای کیا
پس بدان که صورت خوب نکو   با خصال بد نیرزد یک تسو
ور بود صورت حقیر و نا پذیر   چون بود خلقش نکو در پاش میر
چند بازی عشق با نقش سبو   بگذر از نقش سبو وآب جو
❁ چند باشی عاشق صورت بگو   طالب معنی شو و معنی بجو
صورت ظاهر فنا گردد بدان   عالم معنی بماند جاودان
صورتش دیدی ز معنی غافلی   از صدف دررا گزین گر عاقلی
این صدفهای قوالب در جهان   گرچه جمله زنده‌اند از بحر جان
لیک اندر هر صدف نبود گهر   چشم بگشا در دل هر یک نگر
کان چه دارد وین چه دارد میگزین   زانکه کمیابست آن در ثمین
گر بصورت بنگری کوهی بشکل   در بزرگی هست صد چندان که لعل
هم بصورت دست و پا و پشم تو   هست صد چندان که نقش چشم تو
لیک پوشیده نباشد بر تو این   کز همه اعضا دوچشم آمد گزین
از یک اندیشه که آید در درون   صد جهان گردد بیکدم سر نگون
جسم سلطان گر بصورت یک بود   صد هزاران لشگرش در تک بود
باز شکل و صورت شاه صفی   هست محکوم یکی فکر خفی
خلق بی پایان ز یک اندیشه بین   گشته چون سیلی روانه بر زمین
هست آن اندیشه پیش خلق خرد   لیک چون سیلی جهان را خورد و برد
❁ خلق عالم چون رمه است و حق شبان   میدواند جمله را روز و شبان
پس چو می بینی که از اندیشهٔ   قائم است اندر جهان هر پیشهٔ
خانها و قصر ها و شهر ها   کوهها و دشت ها و نهرها
هم زمین و بحر و هم مهر و فلک   زنده ازوی همچو از دریا سمک
پس چرا از ابلهی پیش تو کور   تن سلیمانست و اندیشه چو مور
مینماید پیش چشمت که بزرگ   هست اندیشه چو میش و کوه گرگ
عالم اندر چشم تو هول و عظیم   زابروبرق ورعد داری لرز و بیم
وز جهان فکرتی ای کم ز خر   ایمن و غافل چو سنگی بیخبر
زانکه نقشی وز خرد بی بهرهٔ   آدمی خو نیستی خرکرهٔ
❁ جهل محضی وزخرد بیگانهٔ   بو نداری وز خدا دیوانهٔ
سایه را تو شخص میبینی ز جهل   شخص از آن شد نزد تو بازی و سهل
❁ نک زغیبت یک نمود آرایش است   کز لطافت چون هوای دلکش است
❁ تا بجسمی در نمی پیچد کثیف   آگهی نبود بصر را زان لطیف
❁ باز افزونست هنگام اثر   از هزاران تیشه و تیغ و تبر
باش تا روزی که آن فکر و خیال   بر گشاید بی حجابی پر و بال
کوهها بینی شده چون پشم نرم(۲)   نیست گشته این زمین سرد و گرم(۳)
نه سما بینی نه اختر نه وجود   جز خدای واحد حی ودود
یک فسانه راست آمد یا دروغ   تا دهد مر راستیها را فروغ

حسد بردن حشم بر آن بندهٔ خاص

پادشاهی بندهٔ را از کرم   بر گزیده بود بر جملهٔ حشم
جامگی او وظیفهٔ چل امیر   ده یک قدرش ندیدی صد وزیر
از کمال طالع و اقبال و بخت   او ایازی بود وشه محمود وقت
روح اوبا روح شه دراصل خویش   پیش ازین تن بود هم پیوند وخویش
کار آن دارد که پیش ازتن بدست   بگذر ازاینها که نو حادث شدست
چشم عارف راستگو نی احولست   چشم او بر کشتهای اول است
آنچه گندم کاشتندش و انچه جو   چشم او آنجاست روز وشب گرو
آنچه آبست است شب جز آن نزاد(۴)   حیلها و مکر ها بادست باد
کی شود دل خوش بحیلتهای گش   زانکه بیند حیلهٔ حق بر سرش
او درون دام دامی مینهد   جان تو نه زان جهد نه زین جهد
گر بروید ور بریزد صد گیاه   عاقبت بر روید آن کشتهٔ اله
کشت نوکارند بر کشت نخست   این دوم فانی است وان اول درست
تخم اول کامل و بگزیده است   تخم ثانی فاسد و پوسیده است
افکن این تدبیر خودرا پیش دوست   گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست
کار آن دارد که حق افراشتست   آخر آن روید که اول کاشتست
هرچه کاری از برای او بکار   چون اسیر دوستی ای دوستدار
گرد نفس دزد و کار او مپیچ   هرچه آن نی کار حق هیچست هیچ
پیش از آنک روز دین پیدا شود   نزد مالک دزد شب رسوا شود
رخت دزدیده بتدبیر و فنش   مانده روز داوری بر گردنش
صد هزاران عقل با هم برجهند   تا بغیر دام او دامی نهند
دام خودرا سخت تر یابند و بس   کی نماید قوتی با باد خس
❁ ورنداری باور ازمن رو ببین   در نبی والله خیر الماکرین(۵)
گر تو گوئی فائدهٔ هستی چه بود   در سؤالت فایده هست ای عنود
گر ندارد این سؤالت فائده   چه شنویم این را عبث بی عائده
❁ ورسؤالت فایده دارد یقین   پس جهان بیفایده نبود ببین
گرسؤالت را بسی فائده هاست   پس جهان بیفایده آخر چراست
ورجهان از یکجهت بی‌فایده است   از جهتهای دگر بر عایده است
فائدهٔ تو گر مرا فایده نیست   مرترا چون فایده است ازوی مایست
❁ فایده تو گر مرا نبود مفید   چون تراشد فایده گبر ای مرید
❁ ورمنم زان فائده حر بن حر   مرترا چون فائده است ازوی مبر
حسن یوسف عالمی را فایده   گر چه بر اخوان عبث بد زایده
لحن داودی چنان محبوب بود   لیک بر محروم بانگ چوب بود
آب نیل از آب حیوان بد فزون   لیک بر قبطی منکر بود خون
هست بر مؤمن شهیدی زندگی   بر منافق مردنست و ژندگی
چیست در عالم بگو یک نعمتی   که نه محرومند از وی امتی
گاو وخر را فایده چه درشکر   هست هرجان را یکی قوت دگر
لیک اگر آن قوت بروی عارضیست   پس نصیحت کردن اورا رایضیست
چونکسی کو از مرض گل داشت دوست   گرچه پندارد که آن خود قوت اوست
قوت اصلی را فراموش کرده است   روی در قوت مرض آورده است
نوش را بگذاشته سم خورده است   قوت علت همچو چوبش کرده است
قوت اصلی بشر نور خداست   قوت حیوانی مر اورا ناسزاست
لیک ازعلت در این افتاد دل   که خورد اوروز و شب ازآب و گل

---

(۱) اشاره بکلام معجز نظام حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام است من سکت نجی وراحةالانسان فی حفظ اللسان یعنی هرکه سکوت کرد رستگار شد وآسایش آدمی درنگاهداشتن زبان است (۲) اشاره بآیهٔ کریمه واقعه درسوره القارعه است وتکون الجبال کالعهن المنفوش یعنی روز قیامت ازهول کوه ها چون پشم رنگین زده شده میشود چه رنگ مریشم را سست کند ودر زمان زدن زود متفرق ومنتشرمیشود (۳) اشاره بآیه کریمه است که درسورهٔ ابراهیم واقع شده یوم تبدل الارض غیرالارض درروزی که بدل کرده میشود زمین بزمین دیگر (٤) یعنی آنچه درتقدیر است همان خواهد شد ودیگر هیچ وآبست مخفف آبستن است (۵) اشاره باین آیه که درسورهٔ آل عمران است ومکروا و مکرالله والله خیرالماکرین یعنی کفار و منافقین درمقام مکر وحیلت شدند وخدای تعالی نیز با آنها از درمکر برآمد وخدا بهترین مکرکنندگانست.

روی زرد و پای سست و دل سبک / کو غذای و السما ذات الحبک(۱)
آن غذای خاصگان دولت است / خوردن آن بی گلو و آلت است
شد غذای آفتاب از نور عرش / مر حسود و دیو را از دود فرش
در شهیدان یرزقون فرمود حق(۲) / آن غذا را نه دهان بُد نه طبق
دل ز هر یاری غذائی میخورد / دل ز هر علمی صفائی می برد
صورت هر آدمی چون کاسه‌ایست / چشم از معنی او حساسه‌ایست
از لقای هر کسی چیزی خوری / واز قران هر قرین چیزی بری
چون ستاره با ستاره شد قرین / لایق هردو اثر زاید یقین
از قران مرد و زن زاید بشر / وز قران سنگ و آهن هم شرر
وز قران خاك با بارانها / میوها و سبزها ریحانها
وز قران سبزها با آدمی / دلخوشی و بیغمی و خرّمی
وز قران خرّمی با جان ما / می بزاید خوبی و احسان ما
قابل خوردن شود اجسام ما / چون بر آید از تفرّج کام ما
سرخ روئی ازقران خون بود / خون زخورشید خوش گلگون بود
بهترین رنگها سرخی بود / وان زخورشیدست وازوی میرسد
هرزمینی کان قرین شد بازحل / شوره‌گشت و کشت را نبود محل
قوّت اندر فعل آید ز اتفاق / چون قران دیو با اهل نفاق
این معانی راست از چرخ نهم / بی همه طاق وطرم طاق وطرم
خلق را طاق وطرم عاریتی‌است / امر را طاق وطرم ماهیّتی‌است
از بی طاق وطرم خواری کشند / برامید عزّ در خواری خوشند
بر امید عزّ ده روزه خدوك / گردن خودکرده‌اند ازغم چودوك
چون نمی آیند اینجا که منم / کاندرین عزّ آفتاب روشنم
مشرق خورشید بُرج قیر گون / آفتاب ما ز مشرقها برون
مشرق او نسبت ذرّات او / نی بر آمد نی فرو شد ذات او
ما که وا پس مانده ذرّات وئیم / در دو عالم آفتاب بی فئیم
باز گرد شمس میگردم عجب / هم ز فرّ شمس باشد این سبب
شمس باشد بر سببها مُطّلع / هم ازو حبل سببها منقطع
صد هزاران بار ببریدم امید / از که ازشمس این شما باورکنید
تو مرا باور مکن کز آفتاب / صبر دارم من و یا ماهی ز آب
ور شوم نومید نومیدی من / عین صنع آفتابست ای حسن
عین صنع ازنفس صانع چون بُرد / عین هست ازغیر هستی چون چرد
جمله هستیها از این روضه چرند / گر براق و تازیان ورخودخرند
⊛ لیك اسب کور کورانه چرد / می نبیند روضه را زانست ردّ
وانکه گردشها از این دریا ندید / هردم آرد رو بمحراب جدید
او ز بحر عذب آب شور خورد / تا که آب شور اورا کور کرد
بحر میگوید بدست راست خور / زاب من ای کور تا یابی بصر
هست دست راست اینجا ظنّ راست / کو بداند نیك و بد را کز کجاست
نیزه گردانیست ای نیزه که تو / راست میگردی گه و گاهی دوتو
ما ز عشق شمس دین بی ناخنیم / ورنه ما آن کور را بینا کنیم
هان ضیاءالحق حسام‌الدین توزود / داروش کن کوری چشم حسود
توتیای کبریائی تیز فعل / داروی ظلمت‌کش و استیز فعل
آنکه گر بر چشم اعمی بر زند / ظلمت صد ساله را زو بر کند
⊛ جمله‌کوران را دوا کن ای‌قمر / ای نهال میوه دار افشان ثمر
جمله‌کوران را دوا کن جز حسود / کز حسودی بر تو میآرد جحود
مر حسودت را اگر چه آن منم / جان مده تا همچنین جان میکنم
آن که او باشد حسود آفتاب / کور میگردد ز بود آفتاب
اینت درد بیدوا کو راست آه / اینت افتاده ابد در قعر چاه
نفی خورشید ازل بایست او / کی بر آید این مراد او بگو
باز آن باشد که باز آید بشاه / باز کورست آنکه شدگم‌کرده راه

گرفتار شدن باز میان جغدان در ویرانه

⊛ باز در ویرانه بر جغدان فتاد / راه را گم کرد و درویران فتاد
او همه نورست از نور رضا / لیك کورش کرد سرهنگ قضا
خاك در چشمش زد واز راه برد / در میان جغد و ویرانش سپرد
بر سری جغدانش بر سر میزنند / پرّ و بال نازنینش میکنند
ولوله افتاد در جغدان که ها / باز آمد تا بگیرد جای ما
چون سگان کوی پرخشم ومهیب / اندر افتادند در دلق غریب
باز گوید من چه در خوردم بجغد / صد چنین ویران رها کردم بجغد
من نخواهم بود اینجا میروم / سوی شاهنشاه راجع میشوم
خویشتن مکشید ای جغدان که من / نی مقیمم میروم سوی وطن
این خراب آباد در چشم شماست / ور نه مارا ساعد شه بازجاست
جغد گفتا باز حیلت میکند / تاز خان ومان شما را برکند
خانهای ما بگیرد او بمکر / برکند ما را بسالوسی ز وکر
می‌نماید سیری این حیلت پرست / والله ازجملهٔ حریصان بدتر است
اوخورداز حرص طین راهمچو دبس / دنبه مسپارید ای یاران بخرس
لاف از شه میزند وز دست شاه / تا برد او ما سلیمان را ز راه
خود چه جنس شاه باشد مرغکی / مشنوش گر عقل داری اندکی
جنس شاهست اوو یا جنس وزیر / هیچ باشد لایق لوزینه سیر
آنچه میگوید ز مکر و فعل وفن / هست سلطان با حشم جویای من
اینت مالیخولیای نا پذیر / اینت لاف خام و دام گول گیر
هرکه این باور کند از ابلهیست / مرغك لاغر چه درخورد شهیست
کمترین جغد ار زند بر مغز او / مرو را یاری گری از شاه کو
گفت باز ار یك پر من بشکند / بیخ جغدستان شهنشه بر کند
جغد چبود خود اگر بازی مرا / دل برنجاند کند با من جفا
شه کند توده بهر شیب و فراز / صدهزاران خرمن ازسرهای باز
پاسبان من عنایات ویست / هرکجا که من روم شه درپیست
در دل سلطان خیال من مقیم / بی خیال من دل سلطان سقیم
چون بپرّاند مرا شه در روش / می‌پرم براوج دل چون پرتوش
همچو ماه و آفتابی می پرم / پرده های آسمانها می درم
روشنی عقلها از فکرتم / انفطار آسمان از فطرتم
بازم و در من شود حیران هما / جغد کبود تا بداند سرّ ما
شه برای من ز زندان یاد کرد / صد هزاران بسته را آزاد کرد
یکدمم با جغد ها دمساز کرد / از دم من جغد ها را باز کرد
ای خنك جغدی که در پرواز من / فهم کرد از نیکبختی راز من
در من آویزید تا بازان شوید / گر چه جغدانید شهبازان شوید

---

(۱) اشاره بآیه درسوره والذاریات است والسماء ذات‌الحبك یعنی سوگند بآسمان که خداوند شدت واستحکام است یا بازینت تمام یابصورت نیکو خوش‌آینده یاخداوند راهها است یعنی طرق کواکب که مسیر ایشان‌است واین را بآسمان هفتم تعبیر نموده‌اند (۲) اشاره بآیه واقعه درسوره آل عمران است ولاتحسبن الذین قتلوا فی‌سبیل‌الله امواتاً بل احیاء عند ربهم یرزقون یعنی مپندارآنان را که بصدق نیت کشته شدند در راه خدا که ایشان مردگانند بلکه ایشان زنده‌اند بنزد خدا و روزی داده میشوند ازمیوه‌های بهشت در حالتیکه شادند بدان چیزی که خدا عطا نموده است برایشان از فضل خویش که آن دولت خوشنودی حق است وعطائی ورای آن متصور نیست

آن که باشد با چنان شاهی حبیب / هر کجا افتد چرا باشد غریب
هر که باشد شاه دردش را دوا / گر چو نی نالد نباشد بی نوا
مالك الملکم نیم من طبل خوار / طبل بازم می زند شه از کنار
طبل باز من ندای ارجعی (۱) / حق گواه من برغم مدّعی
من نیم جنس شهنشه دور از او / لیك دارم در تجلّی نور از او
نیست جنسیت زروی شکل وذات / آب جنس خاك آمد در نبات
باد جنس آتش آمد در قوام / طبع راجنس آمدست آخر مدام
جنس ما چون نیست جنس شاه ما / مای ما شد بهر مای او فنا
چون فنا شد مای ما اوماند فرد / پیش پای اسب او گردم چوگرد
خاك شد جان و نشانیهای او / هست بر خاکش نشان پای او
خاك پایش شو برای این نشان / تا شوی تاج سر گردن کشان
تا که نفریبد شما را شکل من / نُقل من نوشید پیش از نقل من
ای بسا کس را که صورت راه زد(۲) / قصد صورت کرد و بر الله زد
آخر این جان با بدن پیوسته است / هیچ این جان با بدن مانسته است
تاب نور چشم با پیه است جفت / نور دل در قطرهٔ خونی نهفت
شادی اندر گرده و غم در جگر / عقل چون شمعی درون مغز سر
❀ رایحه در انف ومنطق در لسان / لهو در نفس و شجاعت در جنان
این تعلقها بیکیف است وچون(۳) / عقلها در دانش چونی زبون
جان کل با جان جزو آسیب کرد / جان ازو دُرّی ستد درجیب کرد
همچو مریم جان ازآن آسیب جیب / حامله شد از مسیح دل فریب
آن مسیحی نه که بر خشك و ترست / آن مسیحی کز مساحت برترست
پس زجان جان چو حامل گشت جان / از چنین جانی شود حامل جهان
پس جهان زاید جهان دیگری / این حشر را وا نماید محشری
تا قیامت گر بگویم بشمرم / من ز شرح این قیامت قاصرم
❀ تاقیامت این قیامت را اگر / شرح گویم قاصر آیم ای پسر
این سخنها خود بمعنی یاربی است / حرفها دام دم شیرین لبی است
چون کند تقصیر پس چون تن زند / جونکه لبیکش ز یارب میرسد(٤)
هست لبیکی که نتوانی شنید / لیك سر تا پای بتوانی چشید
❀ یك مثل آوردمت تا پی بری / وز چنین لبیك پنهان برخوری

کلوخ انداختن تشنه از سر دیوار در جوی آب

برلب جو بود دیواری بلند / بر سر دیوار تشنهٔ دردمند
❀ تشنه ای مستسقئی زار وزار / عاشقی مستی غریبی بی قرار
مانعش از آب آن دیوار بود / از پی آب او چوماهی زار بود
❀ شد حجاب آب او دیوار او / بر فلك میشد فغان زار او
ناگهان انداخت او خشتی در آب / بانگ آب آمد بگوشش چون خطاب
چون خطاب یار شیرین و لذیذ / مست کرد آن بانگ آبش چون نبیذ
از صفای بانگ آب آن ممتحن / گشت خشت انداز وزانجا خشت کن
آب میزد بانگ یعنی هی ترا / فایده چه زین زدن خشتی مرا
تشنه گفت آبا مرا دوفایده است / من ازاین صنعت ندارم هیچ دست
فائده اول سماع بانگ آب / کو بود مرتشنگان را چون سحاب
بانگ او چون بانگ اسرافیل شد / مُرده را زین زندگی تحویل شد
یا چو بانگ رعد ایام بهار / باغ می یابد ازو چندین نگار
یا چو بر درویش ایام زکات / یا چو بر محبوس پیغام نجات
چون دم رحمان بود کان ازیمن / میرسد سوی محمّد بی دهن
یا چو بوی احمد مرسل بود / کان بعاصی در شفاعت میرسد
یا چو بوی یوسف خوب لطیف / می زند بر جان یعقوب نحیف
❀ یا نسیم روضهٔ دار السّلام / سوی عاصی میرسد بی انتقام
❀ یا سوی مسّ سیه از کیمیا / میرسد پیغام کای ابله بیا
❀ یا زلیلی بشنود مجنون کلام / یا فرستد ویس رامین را پیام
فایده دیگر که هر خشتی کزین / بر کنم آیم سوی ماء معین
کز کمیّ خشت دیوار بلند / پست تر گردد بهردفعه که کند
پستی دیوار قُربی میشود / فصل او درمان وصلی می بود
سجده آمد کندن خشت لزب / موجب قُربی که واسجد واقترب
تا که این دیوار عالی گردنست / مانع این سر فرود آوردنست
سجده نتوان کرد برآب حیات / تا نیابی زین تن خاکی نجات
بر سر دیوار هر کو تشنه تر / زود تر بر میکند خشت و مدر
هر که عاشق تر بود بربانگ آب / او کلوخ زفت تر کند ازحجاب
او ز بانگ آب پر می تا عنق / نشنود بیگانه جز بانگ بُلق
ای خنك آنرا که او ایام پیش / مغتنم دارد گزارد وام خویش
اندر آن ایام کش قدرت بود / صحت و زور دل و قوت بود
وان جوانی همچو باغ سبز وتر / میرساند بی دریغی بار و بر
چشمهای قوّت و شهوت روان / سبز میگردد زمین تن بدان
خانهٔ معمور و سقفش بس بلند / معتدل ارکان وبی تخلیط و بند
❀ نور چشم و قوت ابدان بجا / قصر محکم خانه روشن پر صفا
❀ هین غنیمت دان جوانی ای پسر / سر فرود آور بکن خشت و مدر
پیش از آن کایام پیری در رسد / گردنت بندد بحبلٍ من مسد
خاك شوره گردد وریزان و سُست / هرگز از شوره نبات خوش نرست
آب زور و آب شهوت منقطع / او ز خویش و دیگران نا منتفع
ابروان چون پاردم زیر آمده / چشم رانم آمده تاری شده
از تشنج رو چو پشت سوسمار / رفته نطق و طعم ودندانها ز کار
❀ پشت دوتا گشته دل سست وطپان / تن ضعیف ودست وپا چون ریسمان
❀ برسر ره زادکم مرکوب سست / غم قویّ و دل تنك تن نا دُرست
❀ خانه ویران کار بی سامان شده / دل زافغان همچو نای انبان شده
❀ عمرضایع سعی باطل راه دور / نفس کاهل دل سیه جان ناصبور
❀ موی برسر همچو برف ازبیم مرگ / جمله اعضا لرزلرزان همچو برگ
روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز / کارگه ویران عمل رفته ز ساز
بیخهای خوی بد محکم شده / قوّت بر کندن آن کم شده
همچو آن شخص درشت خوش سخن / در میان ره نشاند او خار بن

---

(۱) از طبل باز مقصود طبلی است که چون باز دور واز نظر غایب شود مینوازند تابهوای آن باز گردد وارجعی اشاره است به آیهٔ واقعه در سورهٔ فجر که یا ایتها النفس المطمئنه ارجعی الی ربّك راضیة مرضیه یعنی ای جان آرام یافته وساکن شده برگرد بسوی پروردگار خود راضی ورضا شده (۲) حاصل معنی بیت آنستکه بسا کس که اورا صورت راه زد یعنی از راه راست باز داشته چنانکه عابدان اصنام که منکر انبیااند وبسا کس که قصد صورت کرده وبخدا رسیده چنانچه مؤمنان و مقرّان بصدق رسل علیهم السلام چه اقرار صورت وظاهر شرایع موجب تصدیق قلبی وقبول باطنی است وانکار ظاهر وباطن است پس بآنطریق اقرار صورت قاطع سبیل رشاد وباین طریق موصل الی الله واگرمعنی مصراع ثانی باینطریق گفته شود که ای بسا کس که قصد صورت کرد یعنی قصد ایذای صورت بتصور آنکه صورتست کرد بر الله زد یعنی درحقیقت ایذای آن صورت ایذای حق بوده و آزار حق کرده (۳) معنی این بیت بطریق استفهام درست میشود زیرا این تعلقها مجهول الکیفیة است (٤) یعنی ازیارب گفتن بنده جواب لبیك از حق می‌آید پس از یارب گفتن چرا کوتاهی کند .

فرمودن والی آن مرد راکه آن خاربن را که نشاندهٔ بر سر راه بر کن

ره گذریانش ملامت گر شدند　بس بگفتندش بکن آنرا نکند　۲　هر دمی آن خاربن افزون شدی　پای خلق اززخم آن پرخون شدی
جامهای خلق بدریدی ز خار　پای درویشان بخستی زار زار　۳　❀چونکه حاکم زاخبر شد زین حدیث　یافت آگاهی ز فعل آن خبیث
چون بجد حاکم بدو گفت این بکن　گفت آری بر کنم روزیش من　٤　مدتی فردا و فردا وعده داد　شد درخت خار او محکم نهاد
گفت روزی حاکمش ایوعده کژ　پیش آ در کار ما وا پس مغژ　٥　گفت الایام یا عم بیننا (۱)　گفت عجل لا تماطل دیننا
تو که میگوئی که فردا این بدان　که بهر روزی که می آید زمان　٦　آن درخت بد جوان تر میشود　وین کننده پیر و مضطر میشود
خاربن در قوت و بر خاستن　خارکن در سستی و در کاستن　۷　خاربن هر روز وهر دم سبزوتر　خارکن هر روز زار و خشکتر
او جوانتر میشود تو پیر تر　زود باش و روزگار خود مبر　۸　خار بن دان هر یکی خوی بدت　بار ها در پای خار آخر زدت
❀ بارها از فعل بد نادم شدی　بر سر راه ندامت آمدی　۹　بارها از خوی خود خسته شدی　حس نداری سخت بی‌حس آمدی
گر ز خسته گشتن دیگر کسان　که ز خلق زشت توهست آن رسان　۱۰　غافلی باری ز زخم خود نهٔ　تو عذاب خویش و هم بیگانهٔ
یا تبر بردار و مردانه بزن　توعلی‌وار این درخیبر بکن (۲)　۱۱　❀ ورنه‌چون‌صدیق وفاروق‌مهین　هین طریق دیگران را برگزین
یا بگلبن وصل کن این خار را　وصل کن با نار نوریار را (۳)　۱۲　تا که نور او کشد نار ترا　وصل او گلبن کند خار ترا
تو مثال دوزخی او مؤمن است　کشتن آتش بمؤمن ممکن است　۱۳　مصطفی فرمود از گفت جحیم　کو بمؤمن لابه گر گردد ز بیم
گویدش بگذر زمن ای شاه زود　هین که‌نورت‌سوزنارم‌رابود (٤)　۱٤　پس هلاک نار نور مؤمن است　زانکه بی‌ضد دفع ضد لایمکن است
نار ضد نور باشد روز عدل　کان زقهرانگیخته شد این‌زفضل　۱٥　گر همی خواهی تو دفع شر نار　آب رحمت بر دل آتش گمار
چشمهٔ آن آب رحمت مؤمن است　آب‌حیوان روح پاک محسن است　۱٦　پس گریزان است نفس تو ازو　زانکه تو از آتشی او ز آب جو
زاب آتش زان گریزان میشود　کاتشش از آب ویران میشود　۱۷　حس و فکر تو همه از آتش‌است　حس‌شیخ وفکراو نورخوش است
آب نور او چو بر آتش چکد　چکچک از آتش برآید برجهد　۱۸　چون‌کند‌چکچک‌تو‌گویش‌مرگ‌ودرد　تا شود این دوزخ نفس تو سرد
تا نسوزد او گلستان ترا　پشت نکند عدل و احسان ترا　۱۹　❀ یک‌شرر ازوی‌هزاران‌گلستان　از یکی نه نام ماند نه نشان
بعد ازآن چیزی که کاری بردهد　لاله و نسرین و سیسنبر دهد　۲۰　باز پهنا میرویم از راه راست　بازگرد ای خواجه راه ما کجاست
اندر آن تقریر بودیم ای خسور　که خرت لنگست ومنزل دوردور　۲۱　❀ بار تو باشد گران درراه چاه　کج مرو رو راست اندر شاهراه
❀ سال‌شصت‌آمدکه درشستت‌کشد　راه دریا گیر تا یابی رشد　۲۲　❀ آنکه عاقل بود در دریا رسید　شد خلاص ازدام واز آتش رهید
❀چونکه‌بیگه‌گشت‌وآن‌فرصت‌گذشت　مرده‌گرد ورو سوی دریازدشت　۲۳　❀ ورنه در تابه شوی بریان‌بسی　اینچنین هرگز کند بر خود کسی
حال آن سه ماهی و آن جویبار　گفته شد اینجا برای اعتبار　۲٤　فانتبه ثم اعتبر ثم انتصب　واستعن بالله ثم اجهد تصب (٥)
سال بیگه گشت وقت کشت نی　جز سیه روئی و فعل زشت نی　۲٥　کرم در بیخ درخت تن فتاد　بایدش بر کند و بر آتش نهاد
هین وهین ای‌راه رو بیگاه شد　آفتاب عمر سوی چاه شد　۲٦　این‌دوروزک‌را که روزت‌هست‌زود　پر افشانی بکن از راه جود
❀ اینقدرتخمی‌که ماندستت بکار　تا درآخر بینی آنرا برگ و بار　۲۷　اینقدر عمری که ماندست بباز　تا بروید زین دو دم عمر دراز
تا نمردست این چراغ باگهر　هین‌فتیله‌اش ساز وروغن زودتر　۲۸　هین مگو فردا که فرداها گذشت　تا بکلی نگذرد ایام کشت

در بیان معنی فی‌التاخیر آفات

پند من بشنو که تن بند قویست　کهنه بیرون کن گرت میل نویست　۳۰　لب ببند و کف پر زر برگشا　بخل تن بگذار و پیش آور سخا
ترک شهوتها و لذتها سخاست　هرکه درشهوت فروشد برنخاست　۳۱　این‌سخاشاخیست‌ازسروبهشت (٦)　وای اوکزکف چنین‌شاخی‌بهشت
عروة‌الوثقی‌است این‌ترک هوا(۷)　بر کشد این شاخ جان را بر سما　۳۲　تا برد شاخ سخا ای خوب کیش　مر ترا بالا کشان تا اصل‌خویش
یوسف حسنی تو این‌عالم چو چاه　وین رسن صبر است بر امراله　۳۳　یوسفا آمد رسن در زن دودست　از رسن غافل‌مشو بیگه شده‌است
حمد لله کاین رسن آویختند　فضل و رحمت را بهم آمیختند　۳٤　❀دررسن‌زن‌دست‌وبیرون‌روزچاه　تا ببینی بارگاه پادشاه
تا ببینی عالم جان جدید　عالمی بس آشکارا نا پدید　۳٥　این‌جهان نیست چون هستان شده　وآن جهان هست بس پنهان شده

---

(۱) ای‌الایام حال بیننایا والی‌مقولا فی‌شانك عم یعنی روزها حایل شدند میان ما وکندن درخت خار بن‌ای حاکم که‌گفته شده است درشأن تو این دعا که عم صباحا بالنعمة (میگویند این جمله در جاهلیت میان افراد بجای تحیت بود همانطور که دراسلام سلام علیکم رایج است و این ترکیب یاعم‌ازقبیل الایا اسجدواست ای‌الایاقوم اسجدوا وآنچه بتحقیق‌پیوسته درجاهلیت بین اعراب انعم‌الله صباحاً کلمهٔ تحیت بوده) شاید که تقدیرترکیب اینطور بوده که الایام یا عم حال بیننا یعنی ای عمو و بزرگ روزها حایل شد میان من و اطاعت امر تو برین تقدیر تخفیف و بجای یاعم لفظ باعد نیز درست است (۲) یعنی تو علی وار در خیبر که عبارت از قلعهٔ نفس و چهار دیوار بدنست برکن (۳) یعنی خار خود را بگلبن مرشد کامل وصل‌کن ونار خودرا بنوریار ملحق گردان تا نور او نار طبیعت وآتش شهوت ترا بکشد ووصل خارنفسانی وخاشاك جسمانی را بگلبن مبدل سازد (٤) اشاره بحدیث است‌که فرمود جز یا مؤمن فانّ نورك اطفا ناری یعنی چون مؤمنی ازجهنّم عبورکند دوزخ باو بگوید که زود بگذر ای مؤمن زیرا که نورایمان توخاموش کرد وفرونشانید آتش مرا (٥) یعنی بیدارشو وعبرت گیر و پابرجا وثابت قدم باش ویاری طلب ازخدا وجهد وسعی نما تابمطلوب برسی وحال آن ۳ ماهی اشاره است بقصهٔ آبگیر و صیادان وآن ۳ماهی یکی‌عاقل و یکی‌نیم عاقل وآن دیگری مغرورابله و عاقبت کار آنها در دفتر چهارم ذکر خواهد شد (٦) در حدیث نبویست که السخاء شجرة من اشجار الجنة اغصانها مستدلیات فی الدنیا من أخذ غصناً منها قادة ذلك الغصن الی‌الجنة یعنی سخا درختی است از درختهای بهشت وشاخهای او فروهشته در دنیا هرکه بگیرد یکی از آن شاخها را میکشد اورا آن شاخه بسوی بهشت (۷) عروة‌الوثقی یعنی بند محکم چنانچه درآیة‌الکرسی در سورهٔ بقره واقع شده فمن یکفر بالطاغوت ویؤمن بالله فقد استمسك بالعروة‌الوثقی.

خاك بر بادست و بازی میکند　　کژ نمائی پرده سازی میکند
خاك همچون آلتی در دست باد　　باد را دان عالی و عالی نژاد
چشم خاکی را بخاك افتد نظر　　بادبین چشمی بود نوعی دگر
اینکه برکارست بیکارست وپوست　　وانکه پنهانست مغز و اصل اوست
اسب داند اسب را کو هست یار　　هم سواری داند احوال سوار
چشم حس اسب است و نورحق سوار　　بی سوار این اسب خود ناید بکار
پس ادب کن اسب را ازخوی بد　　ورنه پیش شاه باشد اسب رد
چشم اسب از چشم شه رهبر بود　　چشم او بی چشم شه مضطر بود
چشم اسبان جزگیاه و جز چرا　　هرکجا خوانی بگوید نی چرا
نور حق بر نورحس راکب شود　　آنگهی جان سوی حق راغب شود
اسب بی راکب چه داند رسم‌راه　　شاه باید تا بداند شاهراه
سوی حسی رو که نورش راکب است　　حس را آن نورنیکو صاحب است
نور حس را نورحق تزیین بود　　معنی نور علی نور این بود(۱)
نور حسی میکشد سوی ثری　　نور حقش میبرد سوی علا
زانکه محسوسات دونتر عالمیست　　نورحق دریا وحس چون شبنمیست
لیك پیدا نیست آن راکب برو　　جز بآثار و بگفتار نکو
نورحسی کو غلیظ است وگران　　هست پنهان در سواد دیدگان
چونکه نور حس نمیبینی ز چشم　　چون به بینی نور آن دینی زچشم
نور حس با این غلیظی مختفیست　　چون خفی نبود ضیائی کان صفیست
اینجهان چون خس بدست باد غیب　　عاجزی پیشه گرفت از داد غیب
گه بیحرش میبرد گاهیش بر　　گاه خشکش میکند گاهیش تر
دست پنهان و قلم بین خط‌گزار　　اسب در جولان و نا پیدا سوار
گه بلندش میکند گاهیش پست　　گه درستش میکند گاهی شکست
گه یمینش میبرد گاهی یسار　　گه گلستانش کند گاهیش خار
تیر پران بین و نا پیدا کمان　　جانها پیدا و پنهان جان جان
تیر را مشکن که این تیرشهی است　　نیست پرتابی زشصت آگهی است(۲)
مارمیت اذرمیت گفت حق (۳)　　کار حق برکارها دارد سبق
خشم خود بشکن تو مشکن تیررا　　چشم خشمت خون نماید شیر را
بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر　　تیر خون آلوده از خون توتر
آنچه پیدا عاجز و بست و زبون　　وانچه نا پیدا چنان تند و حرون
ما شکاریم اینچنین دامی کراست　　گوی چوگانیم چوگانی کجاست
میدرد میدوزد این خیاط کو　　میدمد میسوزد این نفاط کو
ساعتی کافر کند صدیق را　　ساعتی زاهد کند زندیق را
زانکه مخلص درخطر باشد مدام(۴)　　تا ز خود خالص نگردد او تمام
زانکه درراهست ورهزن بیحدست　　آن رهد کو در امان ایزدست
آینهٔ خالص نگشت او مخلص است　　مرغ را نگرفته است اومقتنص است
چونکه مخلص گشت مخلص بازرست(۵)　　درمقام امن رفت و برد دست
هیچ آینه دگر آهن نشد　　هیچ نانی گندم خرمن نشد
هیچ انگوری دگر غوره نشد　　هیچ میوهٔ پخته با کوره نشد
پخته گرد و از تغیر دور شو　　رو چوبرهان محقق نور شو(۶)
چون زخود رستی همه برهان شدی　　چون که گفتی بنده ام سلطان شدی
ورعیان خواهی صلاح الدین نمود(۷)　　دیدها را کرد بینا و گشود
فقر را از چشم و از سیمای او　　دید هر چشمی که دارد نور هو
شیخ فعالست بی آلت چو حق　　با مریدان داده بی گفتی سبق
دل بدست او چو موم نرم رام　　مهر او گه ننگ سازد گاه نام
مهر مومش حاکی انگشتریست　　باز آن نقش نگین حاکی کیست
حاکی اندیشهٔ آن زرگر است　　سلسلهٔ هر حلقه اندر دیگر است
این صدا در کوه دلها بانگ کیست　　گه پراست ازبانگ این گه کهی است
هرکجاهست او حکیم است اوستاد　　بانگ او زین کوه دل خالی مباد
هست که کاوا مثنا میکند　　هست که کاواز صد تا می کند
می زهاند کوه ازان آواز و قال　　صد هزاران چشمهٔ آب زلال
چون ز که آن لطف بیرون میشود　　آبهای چشمها خون میشود
زان شهنشاه همایون نعل بود　　که سراسر طور سینا لعل بود
جان پذیرفت و خرد اجزای کوه　　ما کم از سنگیم آخر ای گروه
نی زجان یك چشمه جوشان میشود　　نی بدن از سبز پوشان میشود
نی صدای بانگ مشتاقی درو　　نی صفای جرعهٔ ساقی درو
کو حمیت تاز تیشه وز کلند　　اینچنین که را بکلی برکنند
بو که بر اجزای او تابد مهی　　بو که در وی تاب مه یابد رهی
چون قیامت کوهها را بر کند　　پس قیامت این کرم کی میکند
این قیامت زان قیامت کی کمست　　آن قیامت زخم واین چون مرهمست
هرکه دید آن مرهم اززخم ایمنست　　هربدی کین حسن دید او محسنست
ای خنك زشتی که خوبش شد حریف　　وای گل روئی که جفتش شد خریف
نان مرده چون حریف جان شود　　زنده گردد نان و عین آن شود
هیزم تیره حریف نار شد　　تیرگی رفت و همه انوار شد
در نمکسار ار خر مرده فتاد　　آن خری و مردگی یکسو نهاد
صبغة الله هست رنگ خم هو(۸)　　پیسها یك رنگ گردد اندرو
چون درآن خم افتد وگوئیش قم　　از طرب گوید منم خم لاتلم
آن منم خم خود اناالحق گفتن است　　رنگ آتش دارد الا آهن است
رنگ آهن محو رنگ آتش است　　زآتشی میلافد و خامش وش است
چون بسرخی گشت همچون زر کان　　پس انا النار است لافش بی زبان
شد ز رنگ و طبع آتش محتشم　　گوید او من آتشم من آتشم
آتشم من گر ترا شکست و ظن　　آزمون کن دست را برمن بزن
آتشم من بر تو گر شد مشتبه　　روی خود برروی من یکدم بنه
آدمی چون نور گیرد از خدا　　هست مسجود ملایك زاجتبا

(۱) اشاره است بآیه واقعهٔ در سورهٔ نور یکاد زیتها ولو لم یمسسه نار نور علی نور یهدی الله لنوره من یشاء یعنی نزدیکست بافروختن روغن آن اگرچه آتش بآن نرسد نور بر نور است راه مینماید خدا بنور خود هرکه را میخواهد (۲) یعنی پرتابی نیست که از روی هوا و خواهش بی معنی باشد بلکه شخص آگاهی اورا پرانیده (۳) اشارهٔ بآیه شریفه است که مارمیت اذرمیت ولکن الله رمی یعنی تو نمی‌افکنی تیررا چون می‌اندازی بلکه خدا می‌افکند (٤) مضمون این حدیث است المخلصون فی خطرٍ عظیم یعنی مخلصان درگاه خداوندی در خطر بزرگند تا از خود خالص نگردیده بمرتبهٔ مخلص نرسند وبه نتیجهٔ اخلاص که برگزیدگی حقست فایزنگردند ازخطر ایمن نیستند (۵) اشاره است به آیه واقعه در سورهٔ حجر (قال ربّ بما اغویتنی لازینن لهم الارض ولاغوینهم اجمعین الاعبادك منهم المخلصین گفت ابلیس که ای آفریدگار من سوگند میخورم با غوای تو مرا که هر آینه بیارایم برای آدمیان گناه را در دنیا وگمراه سازم همهٔ ایشان مگر بندگان تو از ایشان که خالص باشند از شوائب شرك جلی وخفی که مکر وفریب را درایشان اثرنباشد (٦) مقصود از برهان محقق سید برهان المحققین ترمدیست که خلیفهٔ بزرگ سلطان بهاءالدین والد بزرگوار مولوی بوده ومولوی ازو تربیتها یافته (۷) صلاح‌الدین زرکوب از مشایخ ومرید برهان الدین است (۸) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ بقره « صبغة الله ومن احسن من الله صبغة » یعنی بجوئید رنگ خودرا که مراد ایمانست وکیست که رنگ او از رنگ خدا بهتر باشد در بارهٔ نصاراست که اطفال خود را بآب معموریه غسل میدادند .

نیز مسجود کسی کو چون ملک / رسته باشد جانش ازطغیان وشك
آتش چه آهن چه لب ببند / ریش تشبیه و مشبه را بخند
پای در دریا منه کم گو از آن / برلب دریاخمش کن لب گزان
گرچه صد چون‌من ندارد تاب بحر / لیك من نشکیبم از غرقاب بحر
جان و عقل من فدای بحر باد / خونبهای عقل وجان این بحرداد
تا که پایم میرود رانم درو / چون نماند پا چو بطانم درو
بی‌ادب حاضر زغایب خوشتراست / حلقه گرچه‌کژ بود نی بردر است
ای تن آلوده بگرد حوض گرد / پاك کی گردد برون حوض مرد
پاك کو از حوض مهجور اوفتاد / او زطهر خویش هم دوراوفتاد
پاکی این حوض بی پایان بود / پاکی اجسام کم میزان بود
زانکه دل‌حوضی‌است لیکن‌درکمین / سوی دریا راه پنهان دارد این
پاکی محدود تو خواهد مدد / ور نه اندر خرج کم گردد عدد

تمثیل در بیان خواندن آب، آلودگان را بپاکی

آب گفت آلوده را در من شتاب / گفت آلوده که دارم شرم ازآب
گفت‌آب این شرم بی من کی رود / بی من این آلوده زایل کی شود
ز آب هر آلوده کو پنهان شود / الحیاء یمنع الایمان بود (۱)
دل ز پایهٔ حوض تن گلناك شد / تن ز آب حوض دلها پاك شد
گرد پایهٔ حوض دل گردای پسر / هان ز پایهٔ حوض تن‌میکن حذر
بحر تن بر بحر دل برهم زنان / در میانشان برزخ لایبغیان
گرتو باشی راست ور باشی‌توکژ / پیشتر می غژ بدو وا پس مغژ
پیش شاهان گر خطر باشد بجان / لیك نشکیبند عالی همتان
شاه چون شیرین‌تر از شکر بود / جان بشیرینی رود خوشتر بود
ای ملامت گو سلامت مر ترا / وی سلامت جو رها کن تو مرا
جان‌من‌کوره‌است وباآتش‌خوشست / کوره را این‌بس‌که خانهٔ آتش‌است
همچو کوره عشق را سوزیدنیست / هرکه او زین‌کور باشد کورنیست
برگ بی‌برگی ترا چون برگ شد / جان باقی یافتی و مرگ شد
چون زغم شادیت افزودن گرفت / روضهٔ جانت گل وسوسن گرفت
آنچه خوف دیگران‌آن امن تست / بط قوی ازبحر ومرغ خانه سست
باز دیوانه شدم من ای طبیب / باز سودائی شدم من ای حبیب
حلقهای سلسلهٔ تو ذو فنون / هر یکی‌حلقه دهد دیگرجنون(۲)
داد هر حلقه فنونی دیگرست / پس مرا هردم جنونی دیگرست
پس‌جنون باشد فنون این‌شدمثل / خاصه در زنجیر این میر اجل
آنچنان دیوانگی بگسست بند / که همه دیوانگان پندم‌دهند (۳)

آمدن دوستان ببیمارستان جهة پرسش ذو النون مصری

این‌چنین ذوالنون مصری‌را فتاد / کاندرو شور و جنون نو بزاد
شور چندان شد که تا فوق فلك / می رسید ازوی جگر ها را نمك
هین‌منه‌توشورخود ای‌شوره خاك / پهلوی شور خداوندان پاك
خلق را تاب جنون او نبود / آتش او ریشهاشان میربود
چونکه درریش عوام آتش فتاد / بند کردندش بزندان المراد
نیست امکان واکشیدن این لجام / گر چه زین ره تنگ می‌آیند عام
دیده این‌شاهان زعامه خوف جان / کاین گره کورندوشاهان‌بی‌نشان
چون‌که حکم اندرکف‌رندان بود / لاجرم ذوالنون در زندان بود
یك سواره میرود شاه عظیم / در کف طفلان چنین در یتیم
در چه دریای نهان در قطرهٔ / آفتابی مخفی اندر ذرهٔ
آفتابی خویش را ذره نمود / و اندك‌اندك‌روی‌خودرا برگشود
جملهٔ ذرات در وی محو شد / عالم از وی مست‌گشت وصحوشد
چون قلم در دست غداری بود / لاجرم منصور برداری بود
چون سفیهان راست این‌کار وکیا / لازم آمد یقتلون الانبیا (٤)
انبیا را گفته قوم راه گم / ازسفه انا تطیرنا بکم (٥)
جهل ترسایین امان انگیخته / زان خداوندی که گشت آویخته
چون بقول اوست مصلوب جهود / پس مرو را امن کی تاند نمود
چون دل آن‌شاه زیشان خون‌بود / عصمت و انت فیهم چون بود(٦)
زر خالص را و زرگر را خطر / باشد از قلاب خاین بیشتر
یوسفان از رشك زشتان مخفیند / کز عدو خوبان در آتش میزنند
یوسفان از مکر اخوان درچهند / کازحسد یوسف بگرگان میدهند
ازحسد بر یوسف مصری چه‌رفت / این حسد اندر کمین‌گرگیست‌زفت
لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم / داشت بریوسف همیشه خوف وبیم
گرگ ظاهرگرد یوسف خودنگشت / این حسد درفعل ازگرگان گذشت
زخم کرد این‌گرگ وز عذر لبق / آمده کانا ذهبنا نستبق(۷)
صدهزاران‌گرگ رااین مکرنیست / عاقبت رسوا شود این‌گرگ‌بایست
زانکه حشر حاسدان روز گزند / بیگمان بر صورت گرگان کنند
حشر پر حرص خس مردار خوار / صورت خوکی بود روز شمار
زانیان را گنده اندام نهان / خمر خوارانرا بود گند دهان
گند مخفی‌کان بدلها می‌رسید(۸) / گشت اندر حشر محسوس و پدید
بیشهٔ آمد وجود آدمی / برحذر شو زین وجودار آدمی
ظاهر و باطن اگر باشد یکی / نیست کس را درنجات او شکی
دروجود ما هزاران گرگ‌وخوك / صالح ونا صالح وخوب وخشوك
حکم‌آن خوراست‌کو غالب ترست / چونکه‌زر بیش‌ازمس‌آمدآن زرست
سیرتی کان در وجودت غالبست / هم برآن تصویر حشرت واجبست
ساعتی گرگی در آید در بشر / ساعتی یوسف رخی همچون قمر
میرود از سینها در سینها / از ره پنهان صلاح و کینها
بلکه خود از آدمی در گاو وخر / میرود دانائی و علم و هنر

(۱) در حدیث است الحیاء یمنع الایمان یعنی حیا باز میدارد از ایمان (۲) در مثل است الجنون فنون یا للجنون فنون یعنی دیوانگی اقسام دارد (۳) یعنی دیوانگی چنان غالب آمد که دیوانگان دیگر مرا نصیحت می‌کنند. (٤) اشاره است بایهٔ واقعه درسورهٔ آل عمران «ویقتلون الانبیاء بغیر حق ذلك بما عصوا و کانوا یعتدون یعنی و میکشتند کافران پیغمبران را بناسزا بدون هیچ جرمی و این بسبب سرکشی و طغیانست (٥) اشاره بآیه واقعه درسوره یس‌قالوا اناتطیرنا بکم لئن لم‌تنتهولنرجمنکم ولیمسنکم مناعذاب الیم یعنی‌کفارمیگویند به پیغمبران‌که ما فال بدگرفتیم بآمدن شما ازوقتی‌که بدین شهر آمده اید باران نیامده ومزروعات ماخشك شده اگر ازدعوی خود باز نایستید شمارا سنگسار میکنیم و بشما از ما عذاب های درد ناك خواهد رسید (٦) در سورهٔ انفال است وماکان الله لیعذبهم وانت فیهم یعنی خداوند عذاب نمیکند قومی را که تو درمیان ایشان باشی زیرا سنت الهی برآن جاری شده که خدا مستأصل نمیگرداند قومی را که پیغمبرشان درمیانشان باشد خصوصاً پیغمبر آخرالزمان که رحمت عالمیانست (۷) در سورهٔ یوسف (وجاؤا اباهم عشاء یبکون قالوا یا ابانا انّا ذهبنا نستبق وترکنا یوسف عند متاعنا فاکله الذئب) یعنی برادران یوسف آمدند شامگاه گریان نزد پدرشان و گفتند ای پدر ما رفتیم به تیراندازی در صحرا و بر یکدیگر در دویدن پیشی‌گرفتیم ویوسف را تنها بر سر رخت و بارهای خود گذاشتیم و گرگ او را بخورد (۸) یعنی در دنیا گند مخفی بر کاملان معلوم و ظاهر است و در قیامت علانیه و برهمه کس آشکار.

اسب سکسك میشود رهوار ورام　　خرس بازی میکند بز هم سلام　　رفت درسگ زآدمی حرص وهوس　　یا شبان شد یا شکاری یا حرس
درسگ اصحاب خوئی زان رقود(۱)　　رفت تا جویای رحمن گشته بود　　هر زمان در سینه نوعی سر کند　　گاه دیو و گه ملك گه دام ودد
زان عجب بیشه که هر شیر آگهست　　تا بدام سینها پنهان رهست　　دزدئی کن از در ومرجان جان　　ای کم از سگ از درون عارفان
چونکه دزدی باری آن در لطیف　　چونکه حامل میشوی باری شریف　　❀ چونکه ذوالنون سوی زندان رفت شاد　　بند بر پا دست برسر زافتقاد(۲)
❀ دوستان ازهرطرف بنهاده رو　　بهر پرسش سوی زندان نزد او

فهم کردن مریدان که ذوالنون دیوانه نیست و بقصد چنین کرده

دوستان در قصهٔ ذوالنون شدند　　سوی زندان و درآن رائی زدند　　کاین مگر قاصد کند یا حکمتیست　　کو در این دین قبلهٔ و آیتیست
دوردور ازعقل چون دریای او　　تا جنون باشد سفه فرمای او　　حاش لله از کمال جاه او　　کابر بیماری بپوشد ماه او
او ز شر عامه اندر خانه شد　　او ز ننگ عاقلان دیوانه شد　　او ز عار عقل کند تن پرست　　قاصدا رفتست و دیوانه شدست
که به بندم ای فتی وز ساز گاو　　برسر و پشتم بزن وین رامکاو　　تا ز زخم لخت یابم من حیات　　چون قتیل ازگاو موسی ای ثقات
تا ززخم لخت گاوی خوش شوم　　همچوکشتهٔ گاو موسی گش شوم　　زنده شد کشته ز زخم دم گاو　　همچو مس از کیمیا شد زرساو
کشته برجست و بگفت اسرار را　　وا نمود آن زمرهٔ خون خواررا　　گفت روشن کاین جماعت کشته‌اند　　تخم این آشوب ایشان کشته اند
چونکه کشته گردد این جسم گران　　زنده گردد هستی اسرار دان　　جان او بیند بهشت و نار را　　باز داند جملهٔ اسرار را
وا نماید خونیان دیو را　　وا نماید دام خدعه وریو را　　گاوکشتن هست از شرط طریق　　تا شود اززخم دمش جان مفیق
گاونفس خویش‌را زوتر بکش(۳)　　تاشود روح خفی زنده وبهش　　❀ این سخن‌رامقطع وپایان مجو　　حال ذوالنون با مریدان باز گو

رجوع کردن بحکایت ذوالنون با مریدان

چون رسیدند آن نفر نزدیك او　　بانگ بر زد هی کیانید اتقوا　　با ادب گفتند ما از دوستان　　بهر پرسش آمدیم اینجا بجان
چونی ای دریای عقل ذو فنون　　این چه بهتانست بر عقلت جنون　　دود گلخن کی رسد در آفتاب　　چون شود عنقا شکسته از غراب
وا مگیر از ما بیان کن این سخن　　ما محبانیم با ما این مکن　　مر محبانرا نشاید دور کرد　　یا برو پوش ودغل مغرور کرد(٤)
❀ راز را اندرمیان نه با محب　　ایکه بحر علم و عقلی استجب　　راز را اندر میان آور شها　　رو مکن در ابر پنهانی مها
ما محب صادق و دلخسته ایم　　در دو عالم دل بتو در بسته ایم　　❀ رازرا از دوستان پنهان مکن　　در میان نه راز وقصد جان مکن
❀ چونکه ذوالنون اینسخن زایشان شنید　　جز طریق امتحان مخلص ندید　　فحش آغازید و دشنام از گزاف　　گفت او دیوانگانه زی وقاف
برجهید و سنگ پران کرد وچوب　　جملگان بگریختند از بیم کوب　　قهقهه خندید و جنبانید سر　　گفت باد ریش این یاران نگر
دوستان بین کو نشان دوستان　　دوستان را رنج باشد همچو جان　　کی کران گیرد زرنج دوست دوست　　رنج مغز و دوستی آن را چوپوست
نی نشان دوستی شد سر خوشی　　در بلا و آفت و محنت کشی　　❀ رنج برخود گیرگر تو دوستی　　رو مگردان گر تو نیکو خوستی
دوست همچون زر بلا چون آتش است　　زر خالص دردل آتش خوش است(۵)

امتحان کردن خواجه زیرکی لقمان را

نی که لقمان را که بندهٔ پاك بود　　روز وشب دربندگی چالاك بود　　خواجه اش میداشتی درکار پیش　　بهترش دیدی ز فرزندان خویش
زانکه لقمان گرچه بنده زاده بود　　خواجه بود وازهوا آزاده بود　　گفت شاهی شیخ را اندر سخن　　چیزی ازبخشش زمن درخواست کن
گفت ای شه شرم ناید مر ترا　　که چنین گوئی مرازین برترآ　　من دو بنده دارم و ایشان حقیر　　وآن دو بر تو حاکمانند و امیر
گفت شه آن دو چه‌اند این زلتست　　گفت آن یك خشم ودیگر شهوتست　　شاه آن دان کو زشاهی فارغست　　بی مه و خورشید نورش بازغست
مخزن آن دارد که مخزن عار اوست　　هستی آن داردکه هستی را عدوست　　خواجهٔ لقمان بظاهر خواجه وش　　در حقیقت بنده لقمان خواجه‌اش
در جهان بازگونه زین بسیست　　درنظرشان گوهری کم از خسیست　　مر بیابان را مفازه (٦) نام شد　　نام و ننگی عقلشان را دام شد
یك گره راخودمعرف جامه‌است　　درقبا گویند کو از عامه است　　یك گره را ظاهرا سالوس زهد　　نور باید تا بود جاسوس زهد
نور باید پاك از تقلید وغول　　تاشناسد مرد را بی‌فعل وقول　　در رود در قلب او از راه عقل　　نقد او بیند نباشد بند نقل
بندگان خاص علام الغیوب　　درجهان جان جواسیس القلوب(۷)　　در درون دل درآید چون خیال　　پیششان مکشوف باشد سر حال
درتن گنجشك چبود برگ و ساز　　که شود پوشیده آن بر عقل باز　　آنکه واقف گشت بر اسرار هو　　سر مخلوقات چبود پیش او
آنکه برافلاك رفتارش بود　　بر زمین رفتن چه دشوارش بود　　در کف داود کاهن گشت موم　　موم چبود در کف او ای ظلوم
بود لقمان بنده شکلی خواجهٔ　　بندگی بر ظاهرش دیباجهٔ　　چون رود خواجه بجائی ناشناس　　بر غلام خویش پوشاند لباس
او بپوشد جامهای آن غلام　　مر غلام خویش را سازد امام　　درپیش چون بندگان دررە شود　　تا نباید زو کسی آگه شود

---

(۱) رقود جمع راقد بمعنای خوابست و مقصود از اصحاب اصحاب کهف است (۲) مقصود ازافتقاد در اینجا گم کردن عقل است (۳) اشاره است به آیه واقعهٔ در سوره بقره که قال ان الله یأمرکم ان تذبحوا بقرة قالوا اتتخذنا هزوا قال اعوذ بالله ان اکون من الجاهلین چون عامیل در یهود مقتول شد از موسی از قاتل او پرسیدند این آیت در آن مقام است که گفت بکشید گاوی را که خدا امر کرده و بعضی اجزای آن را بر مقتول زنید زنده شود و خود بگوید گفتند آیا بما استهزا میکنی گفت پناه بخدا میبرم که از نادانان واستهزاء کنندگان باشم (٤) بوش بالفتح گروه آدمی که از هر جنس بهم آمیخته باشند و بوش بالضم آوازهٔ یك شور و آوازهٔ بد و در اینجا مقصود همین است (۵) البلاء للولاء کاللهب للذهب یعنی بلا محك ومعیار امتحان برای دوستی است چنانچه آتش برای طلا (٦) مفازه محل رستگاری است ولی برسبیل تفال نام بیابان مهلك را نهاده اند (۷) کماورد فی حقهم احذروهم فانهم جواسیس القلوب یعنی بیندیشید از پاکان و اهل معرفت که جاسوس دلهایند و از همه دل آگاه .

گوید ای‌بنده‌تورو برصدرشین(۱)   من بگیرم‌کفش چون بندهٔ کمین
تو درشتی کن مرا دشنام ده   مر مرا تو هیچ توقیری منه
ترك خدمت خدمت تو داشتم   تا بغربت تخم حیلت کاشتم
خواجگان، این بندگیها کرده اند   تا گمان آید که ایشان برده اند
چشم پر بودند وسیر ازخواجگی   کارها را کرده اند آمادگی
وین غلامان هوا بر عکس آن   خویشتن بنموده خواجهٔ عقل‌وجان
آید از خواجه ره افکندگی   ناید از بنده بغیر بندگی
پس از آن عالم بدین عالم چنان   تعبیتها هست بر عکس این بدان
خواجهٔ لقمان ازین حال نهان   بود واقف دیده بود ازوی‌نشان
راز می‌دانست خوش میراند خر   از برای مصلحت آن راهبر
مرو را آزاد کردی از نخست   لیك‌خوشنودی لقمان را بجست
زانکه لقمان را مراد این بود تا   کس نداند سر آن شیر فتی
چه عجب‌گر سرزبد پنهان کنی(۲)   این‌عجب‌که سرزخود پنهان کنی
کار پنهان کن تو از چشمان‌خود   تا بود کارت سلیم از چشم بد
خویش را تسلیم کن بردار مزد   وانگه ازخود بی‌زخودچیزی‌بدزد
میدهند افیون بمرد زخم مند   تا که پیکان ازتنش بیرون کنند
وقت مرگ ازرنج اورا می‌درند   او بدان مشغول شد جان میبرند
چون‌بهر فکری‌که دل‌خواهی‌سپرد   از تو چیزی درنهان خواهندبرد
هر چه اندیشی و تحصیلی کنی   می‌درآید دزد زانسو کایمنی
پس‌بدان‌مشغول‌شوکان بهتراست   تا ز تو چیزی برد کان‌کهتراست
بار بازرگان چو در آب اوفتد   کشتی مالش بغرقاب اوفتد
دست اندر کالهٔ بهتر زند   هر چه نازلتر بدریا افکند
چونکه چیزی‌فوت‌خواهدشد درآب   ترك کمتر گوی وبهتر را بیاب
✻ نقد ایمان‌رابطاعت‌گوش‌دار(۳)   تا ز روی حق نگردی شرمسار
✻ چونکه نقدت رانگهداری کنی   حرص و غفلت را برد دیو دنی

ظاهر شدن فضل و زیرکی لقمان پیش امتحان کنندگان

✻خواجهٔ لقمان‌چولقمان‌راشناخت   بنده بود اورا وبا اوعشق‌باخت
هر طعامی کاوریدندی بوی   کس سوی لقمان فرستادی ز پی
تا که لقمان دست سوی آن برد   قاصدا تاخواجه پس‌خورده‌ش‌خورد
سؤر او خوردی و شورانگیختی   هر طعامی کو نخوردی ریختی
ور بخوردی بی دل وبی‌اشتها   این بود پیوستگی بی منتها
خربزه آورده بودند ارمغان   ✻ لیك غایب بود لقمان‌آن زمان
گفت خواجه باغلامی کای‌فلان ✻   زود رو فرزند لقمان را بخوان
✻چونکه‌لقمان‌آمد وپیشش نشست   خواجه پس بگرفت سکینی بدست
چون برید و داد اورایك برین   همچو شکر خوردش وچون‌انگبین
ازخوشی که خورد داد اورا دوم   تا رسید آن کرجها تا هفدهم
ماند کرجی‌گفت اینرا من‌خورم(٤)   تا چه شیرین‌خربزه‌است این بنگرم
او چنین خوش میخوردکزذوق‌او   طبعها شد مشتهی ولقمه جو
چون بخوردازتلخیش آتش‌فروخت   هم‌زبان کرد آبله هم‌حلق سوخت
ساعتی بیخود شد از تلخی آن   بعد از آن گفتش‌که ای‌جان جهان
نوش چون‌کردی توچندین زهررا   لطف چون انگاشتی این قهر را
این‌چه‌صبرست‌این‌صبوری‌ازچه‌روست   یامگر پیش تواین جانت عدوست
چون نیاوردی بحیلت حجتی   که مرا عذریست بس‌کن ساعتی
گفت من از دست نعمت بخش‌تو   خورده‌ام چندان‌که از شرمم‌دوتو
شرمم‌آمد که یکی تلخ از کفت   می ننوشم ای تو صاحب معرفت
چون همه اجزایم از انعام تو   رسته اند وغرق دانه و دام تو
گر زبك تلخی کنم فریاد و داد   خاك صد ره بر سر اجزام باد
لذت دست شکر بخشت‌که داشت   اندرین بطیخ تلخی کی‌گذاشت
از محبت تلخها شیرین شود   از محبت مسها زرین شود
از محبت دردها صافی شود   وز محبت دردها شافی شود
✻ از محبت خارها گل میشود   وز محبت سرکها مل میشود
✻ از محبت دار تختی میشود   وز محبت بار بختی میشود
✻ ازمحبت سجن گلشن میشود   بی محبت روضه گلخن میشود
✻ از محبت نار نوری میشود   وز محبت دیو حوری میشود
✻ از محبت سنگ روغن میشود   بی محبت موم آهن میشود
✻از محبت حزن شادی میشود   وز محبت غول هادی میشود
✻ از محبت نیش نوشی میشود   وز محبت شیر موشی میشود
✻ از محبت سقم صحت میشود   وز محبت قهر رحمت میشود
از محبت مرده زنده میشود   وز محبت شاه بنده میشود
این محبت هم نتیجهٔ دانش است   کی گزافه بر چنین تختی نشست
دانش ناقص کجا این عشق زاد   عشق زاید ناقص اما بر جماد
بر جمادی رنگ مطلوبی چو دید   از صفیری بانگ محبوبی شنید
دانش ناقص نداند فرق را   لاجرم خورشید داند برق را
چونکه ملعون‌خواند ناقص‌رارسول   بود در تأویل نقصان عقول
زانکه ناقص‌تن بود مرحوم رحم   نیست برمرحوم لایق لعن وزخم
نقص عقلست آنکه بد رنجوریست   موجب لعنت سزای دوریست
زانکه تکمیل خردها دور نیست   لیك تکمیل بدن مقدور نیست
کفر و فرعونی هر گبر عنید   جمله از نقصان عقل آمد پدید
بهر نقصان بدن آمد فرج   در نبی که ماعلی‌الاعمی حرج(٥)
برق آفل باشد و بس بی وفا   آفل از باقی ندانی بی صفا
برق خندد بر که میخندد بگو   برکسی که دل نهد بر نور او
نور های برق ببریده پی است   آن‌چولاشرقی‌ولاغربی‌کی‌است(٦)
برق‌خودرا یخطف‌الابصاردان(۷)   نور باقی را همه ابصار دان
بر کف دریا فرس را راندن   نامه را در نور برقی خواندن
از حریصی عاقبت نادیدنست   بر دل و برعقل خود خندیدنست
عاقبت بین است عقل از خاصیت   نفس باشد کو نبیند عاقبت

---

(۱) شین مخفف نشین است (۲) یعنی افعال خود را درنظر نیاری (۳) یعنی نقد ایمان‌را بطاعت نگاه‌دار وحفظ کن (٤) کرج قطعه ای از خربوزه و هندوانه را گویند با گاف هم نویسند (٥) اشاره بآیه واقعهٔ در سورهٔ فتح که لیس علی الاعمی حرج ولا علی الاعرج حرج‌ولا علی المریض حرج یعنی بر نابینا ولنگ ومریض در تخلف ازجهاد جرمی وحرجی نیست وآنها معذورند (٦) این آیه درسورهٔ نور واقع شده الله نورالسموات والارض مثل نوره کمشکوة فیها مصباح المصباح فی زجاجة الزجاجة کانها کوکب دری توقد من شجرة مبارکة زیتونة لاشرقیة ولاغربیة خدا نور آسمانها و زمین است و نور نامیست از نامهای حقتعالی صفت نوری که منسوب است باو مانند روزنی است در دیواری که نهایت او بخارج راه ندارد چون طاقی‌که درآن طاق چراغی افروخته ،ونیك روشن باشد وآن چراغ افروخته درقندیل ازآبگینه وآن آبگینه از غایت صفا ولطافت گوئی ستاره ایست درخشنده چون زهره و مشتری و آن آبگینه یعنی چراغی که دردست افروخته شده است در ابتدا از روغن درخت با برکت پر نفع زیتون که در زمین مقدس رسته وهفتاد کس برو دعای برکت خوانده اند و از جملهٔ آنها ابراهیم خلیل است نه در جانب شرق است و نه غرب (۷) اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ بقره یکاد البرق یخطف ابصارهم یعنی نزدیك باشدکه روشنائی برق برباید بینائیهای ایشان‌را

عقل کو مغلوب نفس او نفس شد مشتری مات زحل شد نحس شد
هم درین نحسی بگردان این نظر در کسی که کرد نحست در نگر
آن نظر که بنگرد این جزر و مدّ او ز نحسی سوی سعدی نقب زد
زان همی گرداندت حالی بحال ضدّ بضدّ پیدا کنان در انتقال
٭ تا که از عسری نبینی خوفها کی زیسری باز یابی لطفها
تا که خوفت زاید از ذات‌الشمال لذت ذات‌الیمین یرجی‌الرجال(۱)
تا دو پر باشی که مرغ یك پره عاجز آید از پریدن یکسره
یا رها کن تا نیایم در کلام یا بده دستور تا گویم تمام
ورنه‌این‌خواهی نه‌آن فرمان‌تراست کس چه داند مرترا مقصدکجاست
جان ابراهیم باید تا بنور بیند اندر نار فردوس و قصور
پایه پایه بر رود بر ماه و خور تا نماند همچو حلقه بندِ در
چون خلیل از آسمان هفتمین بگذرد که لا اُحبّ الآفلین
این جهان تن غلط انداز شد جزمر آن را کو زشهوت بازشد

تتمه قصهٔ حاسدان بر غلام خاص سلطان و حقیقت آن

قصهٔ شاه و امیران و حسد بر غلام خاص و سلطان خرد
دور ماند از جرّجرّ ارکلام(۲) باز باید گشت و کرد آن را تمام
باغبان ملك با اقبال و بخت چون درختی را نداند از درخت
آن درختی را که تلخ و ردّ بود و آن درختی‌که یکش هفصد بود
کی برابر دارد اندر مرتبت چون ببیند شان بچشم عاقبت
کان درختان را نهایت چیست‌بر گر چه یکسانند این دم در نظر
شیخ‌کو ینظر بنورالله شد (۳) ازنهایت وز نخست آگاه شد
چشم آخر بین ببست از بهرحق چشم آخر بین گشاد اندر سبق
آن حسودان بد درختان بوده‌اند تلخ گوهر شوربختان بوده‌اند
ازحسد جوشان وکف می‌ریختند در نهانی مکر می انگیختند
تا غلام خاصّ را گردن زنند بیخ اورا از زمانه برکنند
چون شود فانی چوجانش شاه‌بود بیخ او در عصمت الله بود
شاه ازآن اسرار واقف آمده همچو بوبکر ربابی تن زده(٤)
در تماشای دل بد گوهران میزدی خنبك برآن کوزه گران
مکر میسازند قومی حیله مند تاکه شه را در فقاعی افکنند
پادشاهی بس عظیم و بی کران در فقاعی کی بگنجد ای خران
از برای شاه دامی دوختند آخر این تدبیر ازو آموختند
نحس شاگردی که با استادخویش همسری آغازد و آید به پیش
با کدام استاد استاد جهان پیش او یکسان هویدا و نهان
چشم او ینظر بنور الله شده پردهای جهل را خارق بده
از دل سوراخ چون کهنه گلیم پردهٔ بندد به پیش آن حکیم
پرده میخندد برو با صد دهان هر دهانی گشته اشکافی بر آن
گوید آن استاد مر شاگرد را ای‌کم ازسگ نیستت بامن وفا
خود مرا استا مگیر آهن گسل همچو خود شاگرد گیر و کور دل
نزمنت یاریست در جان وروان بی منت آبی نمیگردد روان
پس دل من کار گاه بخت تست چه اشکنی اینکارگاه ای‌نادرست
گوئیش پنهان زنم آتش زنه نی بقلب از قلب باشد روزنه
آخر از روزن ببیند فکر تو دل گواهی میدهد زین ذکر تو
لیك در رویت نمالد ازکرم (۵) هرچه گوئی خندد و گوید نعم
او نمی خندد ز ذوق مالشت او همی خندد بر آن اسکالشت
پس خداعی را خداعی شد جزا کاسه زن‌کوزه‌بخور اینك‌سزا(٦)
گر بدی با تو ورا خنده رضا صد هزاران گل شکفتی مر ترا
٭چون دل او در رضاآرد عمل آفتابی دان که آید در حمل
زو بخندد هم نهار و هم بهار در هم آمیزد شکوفه و سبزه زار
چون ندانی توخزان را از بهار چون بدانی رمز خنده درثمار
صد هزاران بلبل و قمری نوا افکند اندر جهان بی نوا
چونکه برگ روح‌خود زرد وسیاه می نبینی چون ندانی خشم شاه
آفتاب شاه در برج عتاب میکند روها سیه همچون کتاب
آن‌عطارد را ورقهاجان‌ماست(۷) آن سپیدی وان سیه میزان‌ماست
باز منشوری نویسد سرخ و سبز تا رهند ارواح از سودا و عجز
سرخ و سبز افتاد نسخ نوبهار جون خط قوس وقزح دراعتبار
٭ اندر این معنی شنو تو قصهٔ تا بیابی از معانی حصهٔ

عکس تعظیم پیغام سلیمان در دل بلقیس ازصورت حقیر هدهد

رحمت صد تو بر آن بلقیس باد که خدایش عقل صد مرده بداد
هد هدی نامه بیاورد ونشان از سلیمان چند حرفی با بیان
خواند او آن نکتهای با شمول وز حقارت ننگرید اندر رسول
چشم هد هد دید وجان‌عنقاش‌دید حسّ چوکفی دید ودل‌دریاش دید
عقل با حس زین‌طلسمات دورنگ چون محمد با ابو جهلان بجنگ
کافران دیدند احمد را بشر چون ندیدند از وی انشقّ القمر
خاك زن دردیده حس‌بین خویش دیدهٔ حس دشمن عقلست وکیش
دیدهٔ حس‌را خدا اعماش خواند بت‌پرستش‌گفت وضدّ ماش خواند
زانکه او کف دید و دریاراندید زانکه حالی دید و فردا را ندید
خواجهٔ فردا و حالی پیش او او نمی‌بیند ز گنجی یك تسو
ذرّهٔ زآن آفتاب آرد پیام آفتاب آن ذرّه را گردد غلام
قطرهٔ کز بحرِ وحدت شد سفیر هفت بحرآن قطره را باشد اسیر
گر کف خاکی شود چالاك او پیش خاکش سر نهد افلاك او
خاكِ آدم چونکه شد چالاك حق پیش خاکش سرنهند املاك حق
السماءانشقت آخر از چه بود(۸) از یکی چشمی که خاکی برگشود
خاك از دُردی نشیند زیر آب خاك بین‌کزعرش بگذشت ازشتاب

---

(۱) یعنی از فعلهای بد و کارهای ننگین هراس میزاید و لذت افعال نیك امیدواری میدهد مرد را (۲) اشاره است بمثل الکلام یجرّ الکلام یعنی کلام و سخن میکشد سخن دیگری را (۳) اشاره است بحدیث اتقوا من فراسة المؤمن فانه ینظر بنور الله یعنی پرهیز کنید از فراست مؤمن زیرا که مؤمن می بیند بنور حق سبحانه و تعالی (فراست را دو معنی است یکی معنای ظاهری و آن چیزی است‌که می‌اندازد حق بدل دوستان خویش پس میدانند بدان القا وایقاع احوال بعضی مردم را بنوعی از کرامات و اصابهٔ ظن وحدس و دوم نوعی است ازعلم‌که میخوانند و بدلایل خلقت و صورت و بشکل و هیئت هریك از اعضا و با خلق استدلال می‌کنند براحوال مردم و بتجارب اهل تجربه بصحت پیوسته‌است) (٤) ابوبکر ربابی یکی ازمشایخ مجذوب الحال بوده‌که مدت هفت سال خاموشی اختیارکرده وبا کس سخن نگفته است (۵) یعنی ازروی بزرگی و کرم بروی تو نمی آورد (٦) لحن کاسه گر یا کاسه زن یکی از الحان موسیقی است که کاسهٔ چینی چند را بترتیب‌که دارند درون یکدیگر گذارند و با سر انگشتان نوعی ساز نوازند که خِرَد خرده بینان حیران بماند و کوزه خوردن کنایه از شراب خواری باشد و از این‌هردوآن خواهد که اگر بعیش کوشی سزای آن بخواهی دید (۷) از عطارد در این بیت مقربان خدا مقصود است (۸) اشاره به آیهٔ واقعه در سورهٔ انشقت است اذا السماء انشقت و اذنت لربها و حقت یعنی روزی که آسمان شکافته شود جهت نزول ملایك و بشنود و فرمان برد مر پروردگار خود را و سزاوار شده است آسمان بفرمان برداری و انقیاد امر خدایتعالی .

آن لطافت پس بدان کز آب نیست / جز عطای مبدع وهّاب نیست
گر کند سفلی هوا و نار را / ور ز گُل او بگذراند خار را
حاکمست و یفعل الله ما یشاء (۱) / کو ز عین درد انگیزد دوا
گر هوا و نار را سفلی کند / تیرگی و دُردی و ثقلی کند(۲)
ور زمین و آب را علوی کند / راه گردون را بپا مطوی کند
❀ نیست کس را زهره تا گوید که چون / بس جگرها کاندرین ره گشت خون
پس یقین شد که تُعز من تشاء (۳) / خاکئی را گفت پرها برگشا
آتشی را گفت رو ابلیس شو / زیر هفتم خاك با تلبیس شو
آدم خاکی برو تو بر سما / ای بلیس آتشی رو تا ثری
چار طبع و علت اولی نیم(۴) / در تصرّف دائماً من باقیم
کار من بی علت است و مستقیم / نیست تقدیرم بعلت ای سقیم
عادت خود را بگردانم بوقت / این غبار از پیش بنشانم بوقت
بحر را گویم که هین پر نار شو / گویم آتش را که رو گلزار شو
کوه را گویم سبك شو همچو پشم / چرخ را گویم فرو رو پیش چشم
گویم ای خورشید مقرون شو بماه / هر دو را سازم چو دو ابر سیاه
چشمهٔ خورشید را سازیم خشك / چشمهٔ خون را بفن سازیم مشك
آفتاب و مه چو دو گاو سیاه / یوغ برگردن ببندد شان اله (۵)

انکار فلسفیّ درآیه اِن اَصبح ماؤکم غوراً

مقرئی میخواند از روی کتاب / ماؤکم غوراً زچشمه بندم آب (۶)
آب را در غورها پنهان کنم / چشمها را خشك و خشکستان کنم
آب را در چشمه که آرد دگر / جز من بیمثل با فضل و خطر
فلسفیّ منطقیّ مستهان / می گذشت ازسوی مکتب آن زمان
چونکه بشنید آیت او از ناپسند / گفت آریم آب را ما با کلند
ما بزخم بیل و تیزیّ تبر / آب را آریم از پستی زبر
شب بخفت ودید او یك شیر مرد / زدطپانچه هردوچشمش کورکرد(۷)
گفت زین دوچشمهٔ چشم ای شقی / با تبر نوری بر آر ار صادقی
روز برجست ودو چشمش کوردید / نور فایض از دو چشمش ناپدید
گر بنالیدی و مستغفر شدی / نور رفته از کرم ظاهر شدی
لیك استغفار هم در دست نیست / ذوق تُوبه نُقل هر سرمست نیست
زشتی اعمال و شومیّ جُحود / راه توبه بر دل او بسته بود
از نیاز و اعتقاد آن خلیل / گشت ممکن امر صعب مستحیل
همچنین بر عکس آن انکار مرد / مس کند زر را و صلحی رانبرد
دل بسختی همچوروی سنگ گشت / چون شکافد توبه آنرا بهر کشت
چون شعیبی کو که تا او از دعا / بهر کِشتن خاك سازد کوه را
از نیاز و اعتقاد آن خلیل / گشت ممکن امر صعب مستحیل
یا بدریوزهٔ مقوقس از رسول / سنگلاخی مزرعی شد با وصول(۸)
هم چنین برعکس آن انکارمرد / مس کند زر را و صلحی را نبرد
کهربای مسخ آمد این دغا / خاك قابل را کند سنگ وحصی
هردلی راسجده هم دستورنیست(۹) / مزد رحمت قسم هر مزدور نیست
هین بپشتی آن مکن جرم وگناه / که کنم توبه درآیم در پناه
می بباید تاب و آبی توبه را / شرط شد برق و سحابی توبه را
آتش و آبی بباید میوه را / واجب آمد ابروبرق این شیوه را
تا نباشد برق دل وابر دوچشم / کی نشیند آتش تهدید و خشم
❀ تا نباشد گریهٔ ابر از مطر / تا نباشد خندهٔ برق ای پسر
کی بروید سبزهٔ ذوق وصال / کی بجوشد چشمها زآب زلال
کی گلستان راز گوید با چمن / کی بنفشه عهد بندد با سمن
کی چناری کف گشاید در دعا / کی درختی سرفشاند در هوا
کی شکوفه آستین پُر نثار / بر فشاندن گیرد ایام بهار
کی فروزد لاله را رخ همچوخون / کی گل از کیسه برآرد زر برون
کی بیاید بلبل و گل بو کند / کی چو طالب فاخته کوکو کند
کی بگوید لکلك آن لك لك بجان / لك چه باشد مُلك لك ای مستعان
کی نماید خاك اسرار ضمیر / کی شود چون آسمان بستان منیر
از کجا آورده اند این حُلّتها / مِن کریمٍ مِن رحیمٍ کلّها
آن لطافتها نشان شاهدیست / آن نشان پای مرد عابدیست(۱۰)
آن شود شاد ازنشان کو دید شاه / چون ندید او را نباشد انتباه
روح آن کس کو بهنگام الست / دیدربّ خویش وشدبیخویش ومست
اوشناسد بوی می کو می بخورد / چون نخورد اومی چه داند بوی کرد
زانکه حکمت همچو ناقهٔ ضالّه است(۱۱) / همچو دلالان شهان را دالّه است
تو ببینی خواب در یك خوش لقا / کو دهد وعده و نشانی مر ترا
که مراد تو شود اینك نشان / که به پیش آید ترا فردا فلان
یك نشانی آنکه او باشد سوار / یك نشانی که ترا گیرد کنار
یك نشانی که بخندد پیش تو / یك نشان که دست بندد پیش تو
یك نشانی اینکه این خواب ازهوس / چون شود فردا نگوئی پیش کس
زان نشان با والد یحیی بگفت / که نیائی تا سه روز اصلا بگفت
تا سه شب خامش کن این نیك وبدت / این نشان باشد که یحیی آیدت(۱۲)
دم مزن سه روز ازاین ای نیکخو / کین سکوتست آیت مقصود تو

---

(۱) در سورهٔ ابراهیم واقعشده یفعل الله مایشاء میکند خدا هرچه بخواهد از تثبیت قومی واخلال جمعی و این موضوع در جاهای دیگر قرآن هم هست (۲) ثقل دُرد و ته نشین هرچیزی است (۳) درسورهٔ آل عمران واقع شده تعزمن تشاء وتذل من تشاء بیدك الخیر انك علی کل شیءٍ قدیر یعنی عزیز میکنی وارجمند میسازی هرکه را بخواهی وذلیل میکنی و خوار وبیمقدار میگردانی هرکه را بخواهی بدست تست خوبیها و بقدرت تو تحصیل همهٔ نیکیها از اعطاء ملك واعزاز مؤمنان و بدرستیکه تو بر همه چیز از اعطاء وانتزاع وعزیز گردانیدن و ذلیل گردانیدن قادر وتوانائی (۴) چهار طبع عناصر اربعه است وحق میفرماید که چهار طبع وعلت اولی که عقل اوست من نیستم (۵) یوغ چوبی است که در موقع شیار وخویش کردن برگردن گاو بندند (۶) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ ملك قل ان اصبح ماءکم غوراً فمن یاتیکم بماءٍ معین یعنی اگر بگردد آب شما برزمین فرو رونده کیست که آب گوارا بیاورد (۷) طپانچه آنست که دست را پهن بدارند وبرروی کس زنند وسیلی آن باشد که انگشتان را بهم نهند و دست را بعرض بر پس گردن زنند شاعر گوید تا شد از سنگ صفعه و سیلی ❀ گردن شیر خوارگان نیلی (۸) مقوقس یکی از سلاطین مصر است که ترسا بود ومسلمان شد وبدعای حضرت رسول سنگلاخ مزروع شده (۹) با اینکه سجده بسرمقرر است مولوی هردلی فرموده واین اشعار است بآنکه نزد ارباب حقیقت بیحضور دل سجدهٔ سر معتبر نیست (۱۰) یعنی این نشان را مرد عارف پی میبرد که روز الست نشان محبوب را دیده است (۱۱) اشاره است بحدیث الحکمة ضالة المؤمن یعنی حکمت ودانش گمشدهٔ مؤمن است وچنانکه مرد اعرابی ناقهٔ گمشده خودرا از هرجا بجوید دست باز نمیدارد مؤمن نیز علم ودانش را ازهرجا بیابد گمشده خود داند وازدست ندهد (۱۲) این شعر اززکریا وولادت پسر او یحیی حکایت میکندکه چون زکریا بسن شیخوخیت رسید فرزندی نداشت که وارث علم وحکمت او باشد ازخدایتعالی درخواست نمود که فرزندی باو کرامت کند که در خوراین وراثت باشد وگفت رب هب لی من لدنك ولیا یرثنی ویرث من آل داود یعنی خدایا مرا وارثی.

هین میاور این‌نشان را تو بگفت / وین سخن را دار اندر دل نهفت
این نشانها گویدت همچون شکر / این چه باشد صد نشانهای دگر
این نشان آن بود کان‌ملك وجاه / که همی جوئی بیابی از اله
آنکه میگرئی بشبهای دراز / وانکه میسوزی سحرگه درنیاز
آنکه بی آن روز تو تاریك شد / همچو دوکی گردنت باریك شد
وانکه دادی‌آنچه داری درزکات / چون زکات پاکبازان رختهات
رختها دادی وخواب ورنگ رو / سر فدا کردی و گشتی همچومو
چند در آتش نشستی همچو عود / چند پیش تیغ رفتی همچو خود
زین چنین بیچارگیها صد هزار / خوی عشاقست و ناید در شمار
❁ چونکه اندرخواب دیدی‌حالها / آنکه بودی آرزویش سالها
چونکه‌شب‌این‌خواب دیدی روزشد / از امیدآن دلت پیروز شد
چشم‌گردان کردهٔ برچپ و راست / کان نشان وآن علامتها کجاست
بر مثال برگ میلرزی که وای / گر رود روز و نشان ناید بجای
میدوی درکوی و بازار و سرا / چون کسی کو گم کند گوساله را
خواجه خیرست این دوادوچیست / گم شده اینجا که داری کیست
گوئیش خیرست لیك این خیرمن / کس نشاید که بداند غیر من
گر بگویم یك نشانم فوت شد / چون نشان‌شد فوت وقت‌موت‌شد
بنگری در روی هر مرد سوار / گویدت منگر مرا دیوانه وار
گوئیش من صاحبی گم کرده ام / رو بجست وجوی او آورده ام
دولت پاینده بادا ای سوار / رحم کن بر عاشقان معذور دار
چون‌طلب‌کردی‌بجدّ آمد نظر(۱) / جد خطا نکند چنین آمد خبر
ناگهان آمد سواری نیکبخت / پس‌گرفت اندرکنارت سخت‌سخت
تو شدی بیهوش و افتادی بطاق / بیخبر گفت اینت سالوس ونفاق
او چه می‌بیند درو این شورچیست / او نداند کان نشان وصل کیست
این نشان در حق او باشدکه دید / آن دگر را کی نشان آید پدید
هر زمان کز وی نشانی میرسد / شخص را جانی بجانی میرسد
ماهی آواره را پیش آمد آب / این نشانها تلك آیات‌الکتاب (۲)
پس نشانها که اندر انبیاست / خاصّ آن جان را بودکوآشناست
این سخن ناقص بماند و بی قرار / دل ندارم بی دلم معذور دار
ذرّهارا کی تواند کس شمرد / خاصه آن کوعشق ازوی عقل‌برد
میشمارم برگهای باغ را / میشمارم بانگ کبك و زاغ را
در شمار اندر نیاید لیك من / میشمارم بهر رُشد ممتحن
نحس کیوان یا که سعد مشتری / ناید اندر حصر گر چه بشمری
لیك هم بعضی ازین هر دو اثر / شرح باید کرد بهر نفع وضرّ
تا شود معلوم آثار قضا / شمهٔ مر اهل سعد و نحس را
طالع آنکس که باشد مشتری / شاد گردد ازنشاط و سروری
وانکه را طالع زحل ازهرشرور / احتیاطش لازم آید در امور
گر نگویم آن زحل استاره را / زاتشش سوزد مر آن بیچاره را
❁ بس‌کن‌ای بیهوده تازان آفتاب / آتشی ناید یکباره بتاب
❁ از کواکب در سپهر بیکران / در دمی نی نور ماند نی نشان
❁ آنچه بردارد بدان مشغول شو / وز دگر گفتار ها معزول شو
❁ جنبش اختر نباید جز عقیم / برندارد جز که آن لطف عمیم
اذکروا الله شاه ما دستور داد(۳) / اندر آتش دید ما را نور داد
گفت اگرچه پاکم از ذکر شما / نیست لایق مر مرا تصویر ها
لیك هرگز مست تصویر و خیال / در نیابد ذات ما را بی مثال
ذکر جسمانه خیال ناقص است / وصف شاهانه از آنها خالص‌است
شاه را گوید کسی جولاه نیست / این‌چه‌مدحست این‌مگر آگاه‌نیست

مناجات کردن شبان با حقتعالی در عهد موسی علیه‌السلام

دید موسی یك شبانی را براه / کو همی گفت ای کریم وای اله
تو کجائی تا شوم من چاکرت / چارقت دوزم کنم شانه سرت
❁ ای خدای من فدایت جان من / جمله فرزندان و خان ومان من
❁ تو کجائی تا که خدمتها کنم / جامه‌ات را دوزم و بخیه زنم
جامه ات شویم شپشهایت کشم / شیر پیشت آورم ای محتشم
❁ ور ترا بیماریی آید به پیش / من‌ترا غمخوارباشم همچوخویش
دستکت بوسم بمالم پایکت / وقت خواب آید بروبم جایکت
❁ گربدانم خانه‌ات را من مُدام / روغن و شیرت بیارم صبح وشام
❁ هم پنیر و نانهای روغنین / خُمر ها چغراتهای نازنین
❁ سازم وآرم به‌پیشت‌صبح‌وشام / از من‌آوردن زتو خوردن تمام
ای فدای تو همه بُزهای من / ای بیادت هی هی و هیهای من
زین‌نمط بیهوده میگفت آن شبان / گفت موسی با کیستت ای فلان
گفت با آنکس که ما را آفرید / این زمین و چرخ ازو آمد پدید
گفت موسی های خیره‌سر شدی / خود مسلمان ناشده کافر شدی
این‌چه‌ژاژاست‌این‌چه‌کفراست‌وفشار / پنبهٔ اندر دهان خود فشار (۴)
گند کفر تو جهان‌را گنده کرد / کفر تودیبای دین را ژنده کرد
چارق و پاتا به لایق مرتراست / آفتابی را چنین هاکی رواست
گرنبندی زین سخن توحلق را / آتشی آید بسوزد خلق را
آتشی گرنامده است این‌دود چیست / جان سیه‌گشته روان‌مردود چیست
گر همی دانی‌که یزدان داوراست / ژاژ وگستاخی‌ترا چون باور است

یبخش که میراث برد از من و آل داود در جواب آمد که یا زکریا انا نبشرك بغلام اسمه یحیی یعنی ای زکریا ما مژده میدهیم ترا به پسری که نام او یحیی باشد گفت رب‌اجعل‌لی آیة خدایا برای من قرار بده نشانی‌که بدانم کدام وقت عنایت خواهد شد قال‌آیتك ان لاتکلم الناس ثلث لیال سویا یعنی نشان تو آن باشد که با مردم سخن نگوئی سه شبانه روزتمام ومولوی دراینجا بمضمون همین‌آیت آخراشارت‌کند وازخود نشانهای دیگرنیزگوید

---

(۱) اشاره بحدیث نبویست که فرموده من طلب شیئاً وجدّ وجد یعنی هر که بجوید چیزی را و سعی و کوشش کند می یابد (۲) مقصود الر تلك آیات‌الکتاب المبین اول سورهٔ یوسف است (علما را در حروف مقطعه اقاویل بسیار است جمعی بر آنند که مطلقا در این باب سخن‌گفتن نشاید و بعضی گفته اند هر حرفی اشارهٔ باسمی است چنانچه الف اشارهٔ باسم اله است و لام باسم جبرئیل و راء باسم رسول) و این آیتهای قرآن روشن است یا بیان‌کننده حق از باطل و گفته اند کتاب وقرآن یکی است اما بدو نام مذکورشده‌که هر نام دلالت برمعنیی دارد و تنکیر قرآن بجهت تعظیم است (۳) اشاره است بآیه واقعهٔ در سورهٔ احزاب « یا ایها الذین آمنوا اذکروا الله ذکراً کثیرا و سبحوه بکرة واصیلا یعنی ای کسانیکه گرویده‌اید یاد کنید خدای را یاد کردنی بسیار و تسبیح بگوئید اورا در هر صبح و شام یعنی درغالب اوقات یاباانواع ذکر (از تهلیل و تحمید و تکبیر و تسبیح) فرمودند مراد از ذکر ذکر دل است چه دوام ذکر بدل بود بزبان ممکن نیست امر ذکر بکثیر اشارت است بمحبت حق یعنی او را دوست بدارید چه مقرر است که من احبّ شیئا اکثر ذکره نشانهٔ دوستی ذکر فراوان است ودوستی نگذارد که زبان او ازذکر دوست یا دل او از ذکر خالی بماند (۴) از فشار در سطر اول که باضم حرف اول است بیهوده و از دومی که بکسراول است فشردن مقصود است .

دوستی بیخرد خود دشمنی است — حقتعالی زین‌چنین خدمت غنی‌است
با که میگوئی تو این باعم وخال — جسم وحاجت درصفات ذوالجلال
شیر او نوشد که درنشو ونماست — چارق اوپوشدکه او محتاج پاست
ور برای بنده‌است این‌گفت وگو — آنکه حق‌گفت اومنست ومن خوداو
آنکه‌گفت انی مرضت لم تعد (۱) — من شدم رنجور او تنها نشد
آنکه بی‌سمع وبی‌بصرشده‌است — درحق‌آن بنده این هم بیهده‌است
بی ادب‌گفتن سخن با خاص حق — دل بمیراند سیه دارد ورق
گر تو مردی را بخوانی فاطمه — گرچه یك جنسند مرد و زن همه
قصد خون تو کند تا ممکنست — گرچه‌خوش‌خوی وحلیم‌وساکنست
فاطمه مدحست در حق زنان — مرد را گوئی بود زخم سنان
دست وپا درحق ما استایش‌است — در حق پاکی حق آلایش است
لم یلد لم یولد اورا لایق است — والد و مولود را او خالق است
هرچه‌جسم‌آمدولادت وصف‌اوست — هرچه‌مولودست‌اوزین‌سوی‌جوست
زانکه ازکون وفساد است ومهین — حادثست و محدثی خواهد یقین
گفت ای موسی دهانم دوختی — وز پشیمانی تو جانم سوختی
جامه را بدرید و آهی‌کرد وتفت — سر نهاد اندر بیابان و برفت

عتاب‌کردن حقتعالی با موسی علیه‌السلام از بهر شبان

وحی آمد سوی موسی از خدا — بندهٔ مارا ز ما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی — نی برای فصل کردن آمدی
تا توانی پا منه اندر فراق — ابغض الاشیاء عندی الطلاق(۲)
هر کسی را سیرتی بنهاده ایم — هر کسی را اصطلاحی داده ایم
درحق او مدح ودر حق تو ذم — درحق او شهد ودرحق تو سم
❁ درحق اونور و در حق تونار — در حق او ورد و در حق توخار
❁ درحق او نیك ودر حق تو بد — درحق او قرب ودرحق تو رد
ما بری از پاك و نا پاکی همه — از گران جانی و چالاکی همه
من نکردم خلق تا سودی کنم — بلکه تا بربندگان جودی کنم
هندیانرا اصطلاح هند مدح — سندیانرا اصطلاح سند مدح
من نکردم پاك از تسبیحشان — پاك هم ایشان شوند و درفشان
ما برون را ننگریم و قال را — ما درون را بنگریم و حال را
ناظر قلبیم اگر خاشع بود — گرچه گفت لفظ نا خاضع بود
زانکه دل جوهر بود گفتن عرض — پس طفیل آمد عرض جوهرغرض
چند ازین الفاظ واضمار ومجاز — سوز خواهم سوز با آن‌سوزساز
آتشی از عشق در جان بر فروز — سر بسر فکر و عبارت را بسوز
موسیا آداب دانان دیگرند — سوخته جان و روانان دیگرند
عاشقان را هر نفس سوزیدنیست — برده ویران خراج و عشر نیست
گر خطا گوید ورا خاطی مگو — گر شود پر خون شهیدان‌را مشو
خون‌شهیدان را زآب اولیتراست — این خطا ازصدصواب اولیتراست
در درون کعبه رسم قبله نیست — چه غم ارغواص را پاچیله نیست
تو ز سر مستان قلاوزی مجو — جامه چاکانرا چه فرمائی رفو
ملت عشق از همه دینها جداست — عاشقان‌را مذهب و ملت خداست
لعل را گر مهر نبود باك نیست — عشق در دریای غم غمناك نیست

وحی آمدن بموسی علیه‌السلام از بهر عذر آن شبان

بعد ازآن در سر موسی حق نهفت — رازهائی کان نمی‌آید بگفت
بر دل موسی سخنها ریختند — دیدن و گفتن بهم آمیختند
چند بیخودگشت و چند آمد بخود — چند پرید از ازل سوی ابد
بعدازین گرشرح گویم ابلهی‌است — زانکه شرح این ورای آگهی‌است
ور بگویم عقلها را بر کند — ور نویسم بس قلمها بشکند
❁ ور بگویم شرحهای معتبر — تا قیامت باشد آن بس مختصر
❁ لاجرم کوتاه کردم من زبان — گرتوخواهی ازدرون خود بخوان
چونکه موسی‌این‌عتاب ازحق‌شنید — در بیابان در پی چوپان دوید
بر نشان پای آن سر گشته راند — گرد از پرهٔ بیابان بر فشاند
گام پای مردم شوریده خود — هم زگام دیگران پیدا بود
یك قدم چون رخ زبالا تا نشیب — یك قدم چون پیل رفته بر اریب
گاه چون موجی برافرازان علم — گاه چون ماهی روانه برشکم
گاه بر خاکی نوشته حال خود — همچو رمالی که رملی بر زند
❁ گاه حیران ایستاده که دوان — گاه غلطان‌همچوگوی ازصولجان
عاقبت در یافت اورا و بدید — گفت مژده ده‌که دستوری رسید
هیچ آدابی و ترتیبی مجو — هرچه میخواهد دل تنگت بگو
کفر تو دینست و دینت نورجان — ایمنی وز تو جهانی در امان
ای معاف یفعل الله ما یشاء — بی محابا روزبان را بر گشا
گفت ای‌موسی از ان بگذشته ام — من کنون در خون دل آغشته‌ام
من ز سدرهٔ منتهی بگذشته ام — صد هزاران ساله زانسو رفته ام
تازیانه بر زدی اسبم بگشت — گنبدی‌کردوزگردون برگذشت(۳)
محرم ناسوت ما لاهوت باد — آفرین بر دست و بر بازوت باد
حال من‌اکنون برون ازگفتن‌است — آنچه میگویم نه احوال من است
نقش می بینی که در آینه ایست — نقش تست آن نقش‌آن‌آینه نیست
دم که مرد نائی اندر نای کرد — درخورنای است نی‌درخورد مرد
هان وهان گرحمد گوئی گرسپاس — همچو نافرجام آن چوپان شناس
حمد تونسبت بدان گر بهتر است — لیك آن نسبت بحق‌هم ابتر است
چند گوئی چون غطا برداشتند — کین نبوده آنچه می پنداشتند
این قبول ذکر تو ازرحمت است — چون نماز مستحاضه رخصت‌است
با نماز او بیالوده است خون — ذکر تو آلودهٔ تشبیه و چون
خون پلید است و بآبی میرود — لیك باطن را نجاستها بود
کان بغیر آب لطف کردگار — کم نگردد از درون مرد کار
در سجودت کاش روگردانیی — معنی سبحان ربی دانیی(٤)
کای سجودم چون وجودم ناسزا — مر بدی را تو نکوئی ده جزا

(۱) اشاره است باین خبر که حضرت رسول فرمودند که خدا درروز قیامت میفرماید ای فرزند آدم من چون مریض شدم تو چرا مرا عیادت نکردی‌گوید ای پروردگارچگونه تو بیمار شوی و حال آنکه پروردگار عالمیانی ندا رسد که آیا ندانستی که فلان بنده ما بیمار بود اگر اورا عیادت‌کردی هرآینه مرا آنجا یافتی (۲) عن معاذ ابن‌جبل قال‌قال رسول‌الله (ص) یامعاذ ماخلق شیئا علی‌وجه‌الارض احب الیه من‌العتاق ولاخلق‌الله شیئا علی‌وجه‌الارض ابغض‌الیه من الطلاق معاذ بن جبل روایت میکند که رسول خدا فرمود که ای معاذ نیافرید خدای تعالی هیچ چیز را بر روی زمین که محبوب تر باشد نزد حق تعالی از آزاد کردن بنده و نیافرید خدایتعالی هیچ چیزی را بر روی زمین مبغوض تر بسوی حق تعالی از طلاق (۳) گنبدی کرد یعنی جست و از گردون گذشت (٤) مراد آنست‌که در سجود خود اگر از غیر حق روی بگردانی ومعنی سبحان ربی الاعلی را بدانی پس خواهی گفت که سجود های من چون وجود من نا سزا بوده است آنگاه عذرخواهی آورد که من بد کردهام توسزای نیکی ده از کرم خود اگر کسی گوید بجای بدی چگونه نیکی دهد جواب در بیت بعد است که زمین هم که ادنی مخلوق است چنین صفت دارد که قاذورات و کثافات دروی میافتد در عوض گل و سنبل میدهد اگر حقتعالی عوض بدی نیکی دهد بعید نیست .

این زمین از حلم حق دارد اثر تا نجاست بُرد و گلها داد بر
تا بپوشد آن پلیدیهای ما درعوض بر روید از وی غنچها
پس چو کافر دید کو در داد وجود کمتر و بیمایه تر از خاك بود
از وجود او گل و میوه نرُست جز فساد جمله پاکی ها نجست
گفت واپس رفته ام من در ذهاب حسرتا یا لیتنی کنتُ تراب (۱)
کاش از خاکی سفر نگزیدمی همچو مرغان دانهٔ میچیدمی
چون سفر کردم مرا راه آزمود زین سفر کردن ره آوردم چه بود
زان همه میلش سوی خاکست کو در سفر سودی نبیند پیش رو
روی واپس کردنش از حرص وآز در ره او هیچ نه صدق و نیاز
هر گیارا کش بود میل عُلا در مزید است وحیات ودر نما
چونکه گرداند سر سوی زمین در کمی و خشکی ونقص وغبین
میل روحت چون سوی بالا بود در تزاید مرجعت آنجا بود
ور نگونساری سرت سوی زمین آفلی حق لا یحبّ الافلین

سؤال موسی از حقتعالی در سرّ غلبهٔ ظالمان

گفت موسی ای کریم کار ساز ای که یکدم ذکر تو عمر دراز
نقش کژ مژ دیدم اندرآب وگل چون ملایك اعتراضی کرد دل
که چه مقصود است نقشی ساختن و اندر آن تخم فساد انداختن
آتش ظلم و فساد افروختن مسجد و سجده کنان را سوختن
مایهٔ خونابه و زردابه را جوش دادن از برای لابه را
من یقین دانم که عین حکمت است لیك مقصودم عیان و رؤیت است
آن یقین میگویدم خاموش کن حرص رؤیت گویدم نی جوش کن
مرملایك را نمودی سرّ خویش کاین چنین نوشی همی ارزد بنیش
عرضه کردی نور آدم را عیان بر ملایك گشت مشکلها بیان
حشر تو گوید که سرّ مرگ چیست میوه ها گویند سرّ برگ چیست
سرّ خون و نطفهٔ حسن آدمیست سابق هر بیشئی آخر کمیست
لوح را اوّل بشوید بی وقوف آنگهی بروی نویسد او حروف
خون کند دل را زاشك مستهان بر نویسد بر وی اسرار آنگهان
وقت شستن لوح را باید شناخت که مرآن را دفتری خواهند ساخت
چون اساس خانهٔ می افکنند اوّلین بنیاد را بر میکنند
گِل برآرند اوّل از قعر زمین تا بآخر برکشی ماء معین
از حجامت کودکان گریند زار که نمیدانند ایشان سرّ کار
مرد خود زر میدهد حجّام را مینوازد نیش خون آشام را
میدود حمال زی بار گران می رباید بار را از دیگران
جنگ حمالان برای باربین اینچنین است اجتهاد کاربین
چون گرانیها اساس راحت است (۲) تلخها هم پیشوای نعمت است
حُفّت الجنه بمکروهاتنا حُفّت النیران من شهواتنا (۳)
تخم مایهٔ آتشت شاخ تراست سوختهٔ آتش قرین کوثر است (٤)
هرکه درزندان قرین محنتی است آن جزای لقمهٔ و شهوتی است
هرکه درقصری قرین دولتی است آن جزای کارزار ومحنتی است
هرکه را دیدی بزرّ و سیم فرد دان که اندر کسب کردن صبر کرد
آنکه بیرون ازطبایع جان اوست منصب خرق سببها آن اوست
بی سبب بیند چو دیده شد گذار توکه درحسی سبب را گوش دار
بی سبب بیند نه از آب وگیا (٥) چشمه چشمه معجزات انبیا
این سبب همچون طبیب است وعلیل این سبب همچون چراغ است وفتیل
شب چراغت را فتیلی نو بتاب پاك دان زینها چراغ آفتاب
رو تو کهگل ساز بهر سقف خان سقف گردون را زکهگل پاك دان
وه که چون دلدارما غم سوز شد خلوت شب درگذشت وروز شد (٦)
جز بشب جلوه نباشد ماه را جز بدرد دل مجو دل خواه را
ترك عیسی کرده خر پروردهٔ لاجرم چون خر برون پردهٔ
طالع عیسی است علم و معرفت طالع خر نیست ای تو خر صفت
نالهٔ خر بشنوی رحم آیدت پس ندانی خر خری فرمایدت
رحم برعیسی کن وبر خر مکن طبع را بر عقل خود سرور مکن
طبع را هِل تا بگرید زار زار تو ازو بستان ووام جان گزار
سالها خر بنده بودی بس بود زانکه خربنده زخر واپس بود
زاخرّوهنّ مرادش نفس تست (۷) کو بآخر باید و عقلت نخست
هم مزاج خرشدت این عقل پست فکرش اینکه چون علف آرد بدست
آن خر عیسی مزاج دل گرفت در مقام عاقلان منزل گرفت
زانکه غالب عقل بود وخر ضعیف از سوار زفت گردد خر نحیف
وز ضعیفی عقل تو ای خربها این خر پژمرده گشته است اژدها
گر ز عیسی گشتهٔ رنجور دل هم ازو صحت رسد اورا مهل
ای مسیح خوش نفس چونی زرنج که نبود اندر جهان بیرنج گنج
چونی ای عیسی زدیدار یهود چونی ای یوسف زاخوان حسود
تو شب وروز از پی اینقوم غُمر چون شب وروزی مدد بخشای عمر
آه ازین صفرائیان بی هنر چه هنر زاید ز صفرا درد سر
توهمان کن که کند خورشید شرق بانفاق وحیله ودزدیّ وزرق (۸)
توعسل ما سرکه در دنیا ودین دفع این صفرا بود سر کنگبین
سر که افزودیم ما قوم زحیر تو عسل بفزا کرم را وامگیر
این سزید از ما چنین آمد زما ریگ اندرچشم چه افزاید عمی
آن سزد از تو ایا کُحل عزیز که بیابد از تو هر ناچیز چیز
زاتش این ظالمانت دل کباب ازتو جمله اهدقومی بُد خطاب (۹)
کان عودی در تو گر آتش زنند این جهان ازعطر وریحان آگنند
تو نه آن عودی کزآتش کم شود تو نه آن روحی کاسیر غم شود

---

(۱) در آخر سوره عم واقع شده است یوم ینظر المرء ما قدّمت یداه و یقول الکافر یا لیتنی کنت ترابا یعنی روزی که می بیند مرد آنچه کسب کرده و عمل کرده بدست خود و کافر میگوید که کاشکی خاك بودم وموجود نشده بودم (۲) اقتباس از این آیه شریفه است ان مع العسر یسرا (۳) اشاره است باین حدیث که فرموده اند حفت الجنة بالمکاره وحفت النار بالشهوات یعنی بسته و پیچیده شده است بهشت بمکروهات و بسته وپیچیده شده است دوزخ درکامرانیهای ما (٤) اشاره بحدیث مروی از رسول است که فرمودند روزقیامت چون اهل بهشت ببهشت در آیند و اهل دوزخ در دوزخ از حقتعالی ندا رسد که در آورند از آتش هر که را در دل ازایمان بقدر حبهٔ ارزنی باشد پس بیرون آرند اهل نار را درحالتیکه سوخته باشند وایشان را درکوثراندازند (۵) درموضوع لازم و ملزوم بیان میکند چنانچه بیمار را طبیب و چراغرا فتیله میباید همچنین اهل دنیارا سبب لازمست واهل باطن را هیچ سبب لازم نیست (٦) مراد آنست که چون معشوق غمخوارماشد شب ماروزگردید (۷) اشاره است باین حدیث که حضرت رسول فرمود الخمر جماع الاثم و النساء حبائل الشیطان وحبّ الدنیا رأس کل خطیئة وهمچنین فرمود اخرّوا النساء حیث اخرهن الله تعالی یعنی شراب مجمع همهٔ گناهانست و زنها دامهای شیطان و دوستی دنیا سر آمد هر گناهی است و همچنین پیغمبر فرموده است زنها را در صفوف نماز مؤخر اندازید از جهت اینکه خدایتعالی در ذکر ایشان را مؤخر ذکرفرموده (۸) مولانا باخدای خویش مناجات میکند که همانطورکه خورشید شرق با منافق وحیله گر ودزد ومکار یکسان است توهم که یکی هستی بانیك وبد مساوی باش (۹) اشاره است بقول حضرت رسول که فرمود اللهم اهد قومی فانهم لا یعلمون حضرت هرچه ازمنافقین جور میدیدند میفرمودند خدایا قوم مرا هدایت کن که نادانند.

عود سوزد کان عود از سوزد ور　　بادکی حمله برد بر اصل نور
ای ز تو مر آسمانها را صفا　　ای جفای تو نکوتر از وفا
زانکه از عاقل جفائی گر رود　　از وفای جاهلان آن به بود
❁ عاقل آرد معرفت را درمیان　　جاهل آرد معرفت را بر زبان
گفت پیغمبر عداوت از خرد　　بهتر از مهری که از جاهل رسد
❁ دوستی با مردم دانا نکوست　　دشمن دانا به‌از نادان دوست (۱)

رنجانیدن امیری خفتهٔ را که مار در دهانش رفته بود

عاقلی بر اسب می آمد سوار　　در دهان خفتهٔ میرفت مار
آن سوار آن را بدید ومیشتافت　　تا رماند مار را فرصت نیافت
چونکه ازعقلش فراوان بُد مدد　　چند دبوسی قوی بر خفته زد
❁ خفته‌ازخواب‌گران چون برجهید　　یکسوار ترک با دبوس دید
❁ خفته‌زان‌ضرب‌گران برجست‌زود　　گشت حیران گفت آیا این‌چه بود
❁ بیمحابا ترک دبوسی گران　　چونکه‌افزون کوفت‌اوشد زو روان
بُرد اورا زخم آن دبوس سخت　　زو گریزان تا بزیر یك درخت
سیب پوسیده بسی بُد ریخته　　گفت ازین خورای بدرد آویخته
سیب چندان مرد رادرخورد داد　　کز دهانش باز بیرون می فتاد
بانگ می‌زدکای امیر آخر چرا　　قصد من کردی چه کردم مر ترا
گر ترا ز اصلست با جانم ستیز　　تیغ زن یکبارگی خونم بریز
شوم ساعت که شدم بر تو پدید　　ای خنك آنرا که روی تو ندید
بی جنایت بی گنه بی بیش و کم　　مُلحدان جایز ندارند این ستم
میجهد خون از دهانم با سخن　　ای خدا آخر مکافاتش تو کن
هر زمان میگفت او نفرین نو　　اوش میزد کاندرین صحرا بدو
زخم دبوس و سوار همچو باد　　می دوید و باز بر رو میفتاد
ممتلی و خوابناك و سست بُد　　پا ورویش صد هزاران زخم‌شد
تا شبانگه میکشید و میگشاد　　تا ز صفراقی شدن بر وی فتاد
زو بر آمد خوردها زشت ونکو　　مار باآن‌خورده بیرون‌جست ازو
چون‌بدید ازخود برون آن ماررا　　سجده آورد آن نکو کردار را
سهم آن مار سیاه زشت زفت　　چون‌بدید آن دردها ازوی برفت
گفت تو خود جبرئیل رحمتی　　یا خدائی که ولیّ نعمتی
ای مبارك ساعتی که دیدیم　　مُرده بودم جان نو بخشیدیم
ای خنك آنرا که بیند روی تو　　یا در افتد ناگهان در کوی تو
تو مرا جویان مثال مادران　　من گریزان از تو مانند خران
خر گریزد از خداوند از خری　　صاحبش در پی زنیکو گوهری
نز پی سود و زیان میجویدش　　لیك تا گرگش ندرّد یا ددش
ای روان پاك بستوده ترا　　چندگفتم ژاژ وبیهوده ترا (۲)
ای خداوند و شهنشاه و امیر　　من نگفتم جهل من‌گفت آن‌مگیر
شمهٔ زین حال اگر دانستمی　　گفتن بیهوده کی تانستمی
بس ثنایت‌گفتمی ای خوش خصال　　گر مرا یك رمز میگفتی ز حال
لیك خامش کرده می آشوفتی　　خامشانه بر سرم میکوفتی
شد سرم کالیوه عقل‌ازسر بجست　　خاصه این سرراکه مغزش‌کمترست
عفوکن‌ای خوب روی وخوب‌کار　　آنچه گفتم ازجنون اندر گذار
گفت اگرمن گفتمی رمزی ازآن　　زهرهٔ تو آب گشتی آن زمان
گر ترا من گفتمی اوصاف مار　　ترس از جانت بر آوردی دمار
مصطفی فرمود گر گویم براست　　شرح آن دشمن‌که درجان شماست
زهرهای پُر دلان بر هم درد　　نی‌رود ره نی غم کاری خورد
نی دلش را تاب ماند در نیاز　　نی تنش را قوت صوم و نماز
همچو موشی پیش گربه لا شود　　همچو میشی پیش‌گرگ ازجا رود
اندرو نی حیله ماند نی روش　　پس کنم ناگفته تان من پرورش
همچو بوبکر ربابی تن زنم　　دست چون داود درآهن زنم
تا محال از دست من حالی شود　　مرغ پر بر کنده را بالی شود
چون یدُالله فوق ایدیهم بود(۳)　　دست مارا دست خود فرمود احد
پس مرا دست دراز آمد یقین　　بر گذشته ز آسمان هفتمین
دست من بنمود برگردون هنر　　مقریا برخوان که انشقّ القمر
این‌صفت هم بهرضعف عقلهاست　　با ضعیفان شرح قدرت کی رواست
خود بدانی چون‌برآری سرزخواب　　ختم شد والله اعلم بالصّواب
❁ گرترا من گفتمی این ماجرا　　آن دم از تو جان تو گشتی جدا
مر ترا نی قوت خوردن بدی　　نی ره و پروای قی کردن بدی
می شنیدم فحش و خر میراندم　　ربّ یسر زیر لب میخواندم
از سبب گفتن مرا دستور نه　　ترك تو کردن مرا مقدور نه
هر زمان میگفتم از درد درون　　اِهدِ قومی انهم لا یعلمون
سجدها میکرد آن رسته زرنج　　کای‌سعادت وی مرا اقبال وگنج
از خدا یابی جزاهای شریف　　قوت شکرت ندارد این ضعیف
شکر حق گوید ترا ای پیشوا　　آن لب و چانه ندارم وان نوا
دشمنیّ عاقلان زین‌سان بود　　زهر ایشان ابتهاج جان بود
دوستیّ ابلهان رنج و ضلال　　این حکایت بشنو از بهر مثال

حکایت آن مرد ابله که مغرور بود بر تملّق خرس

اژدهائی خرس را در می‌کشید　　شیر مردی رفت وفریادش رسید
شیر مردانند در عالم مدد　　آن زمان کافغان مظلومان رسد
بانگ مظلومان ز هرجا بشنوند　　آن‌طرف چون رحمت حق می‌دوند
آن ستونهای خللهای جهان　　آن طبیبان مرضهای نهان
محض مهر و داوریّ و رحمتند　　همچو حق بی‌علت و بی رشوتند
این چه یاری میکنی یکبارگیش(۴)　　گوید از بهر غم و بیچارگیش
مهربانی شد شکار شیر مرد　　در جهان دارو نجوید غیر درد
هر کجا دردی دوا آنجا رود　　هر کجا فقری نوا آنجا رود
❁ هرکجامشکل جواب آنجا رود　　هرکجا پستی است آب آنجا دود
❁ آب کم جوتشنگی‌آور بدست　　تا بجوشد آبت از بالا و پست
❁ تاسقاهم ربّهم آید خطاب(۵)　　تشنه باش الله اعلم بالصواب
آب رحمت بایدت رو پست شو　　وانگهان خورخمر رحمت مست‌شو
رحمت اندر رحمت آمد تا بسر　　بر یکی رحمت فرو ما ای پسر
چرخ را درزیر پا آر ای شجاع　　بشنو از فوق فلك بانگ سماع

---

(۱) این‌شعردرگلستان سعدی هم هست ونظامی هم درمخزن الاسرار باین‌مضمون فرموده است ـ دشمن دانا که پی جان بود ـ بهتر ازآن دوست که نادان بود (۲) ژاژ گیاهیست سفید در نهایت بی مزگی و ناگواری که شتر هرچند آنرا بخاید نرم نشود و از بی مزگی آنرا فرو نبرد و ژاژ خائیدن بی معنی گفتن است (۳) اشاره است بآیهٔ واقعهٔ در سورهٔ فتح که ان الذین یبایعون الله یدالله فوق ایدیهم یعنی بدرستیکه آنانکه با تو بیعت کردند ای محمّد با خدا بیعت کردند دست خدا بالای دستهای ایشانست (۴) سؤال در تقدیر است از شیر مردان (۵) این آیه در سورهٔ هل اتی واقع شده و سقاهم ربّهم شراباً طهورا یعنی بیاشاماند مر ایشانرا پروردگارشان شراب طهور گویند طهور چشمه ایست بر در بهشت هرکه ازآن بیاشامد در دل او حقد و حسد بلکه هیچ صفت بد نماند و گفته اند پاك کند دل اورا از میل بماسوی الله تا التذاذ یابد بلقای او و باقی گردد ببقای او .

پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش　　تا بگوشت آید از گردون خروش
پاك کن دوچشم را از موی عیب　　تا ببینی باغ وسروستان غیب
دفع کن از مغز و از بینی زکام　　تا که ریح الله در آید در مشام
هیچ مگذار از تب و صفرا اثر　　تا بیابی از جهان طعم شکر
داروی مردی کن و عنین مپوی　　تا برون‌آیند صدگون خوب روی
کُندهٔ تن راز پای جان بکن　　تا کند جولان بگرد آن چمن
غلّ بخل‌ازدست وگردن‌دورکن(۱)　　بخت نو دریاب از چرخ کهن
ور نمیتانی بکعبهٔ لطف پر　　عرضه کن بیچارگی بر چاره گر
زاری و گریه قوی سرمایه‌ایست　　رحمت کلّی قوی تر دایه ایست
دایه و مادر بهانه جو بود　　تا که کی آن طفل گریان میشود
طفل حاجات شما را آفرید　　تا بنالید و شود شیرش پدید
گفت‌ادعوا الله بی‌زاری‌مباش(۲)　　تا بجوشد شیر های مهر هاش
های وهوی باد و شیر افشان ابر　　در غم مایند یکساعت تو صبر
فی‌السماء رزقکم نشنیدهٔ (۳)　　اندرین پستی چه بر چفسیدهٔ
ترس و نومیدیت دان آواز غول　　می کشد گوش تو تا قعر سفول
هر ندائی که ترا بالا کشید　　آن ندائی دان که از بالا رسید
هر ندائی که ترا حرص آورد　　بانگ گرگی دان‌که او مردم درد
این بلندی نیست ازروی مکان　　این بلندیهاست سوی عقل وجان
هر سبب بالا تر آمد از اثر　　سنگ و آهن فایق آمد بر شرر
آن فلانی فوق‌آن سرکش نشست　　گرچه در صورت بپهلویش نشست
فوقی آنجاست از روی شرف　　جای دور ازصدر باشد مستخف
سنگ وآهن زینجهت که سابقند　　در عمل هنگام فوقی لایقند
وان‌شررازروی مقصودیّ خویش　　زآهن‌وسنگست زین‌رو پیش‌پیش
سنگ و آهن اول و پایان شرر　　لیك این هردوتنند و جان شرر
آن شررگردرزمان واپس ترست　　درصفت از سنگ و آهن برترست
درزمان شاخ از ثمرسابق ترست　　در هنر از شاخ او فایق ترست
چونکه مقصود از شجر آمد ثمر　　پس ثمر اول بود آخر شجر
❀ سوی‌خرس واژدها گردیم باز　　زانکه طولی دارد اضمار و مجاز
خرس چون فریاد کرد از اژدها　　شیر مردی کرد از چنگش رها
حیلت و مردی بهم دادند پُشت　　اژدها را او بدین قوّت بکشت
❀اژدها را او بدین حیلت بیست　　تا که آن خرس ازهلاك‌تن‌برست
اژدها را هست قوّت حیله نیست　　لیك فوق حیلهٔ توحیله ایست(٤)
❀ ماکران بسیار لیکن باز بین　　در نُبی والله خیر الماکرین(٥)
حیلهٔ خودرا چو دیدی باز رو　　کز کجا آمد سوی آغاز رو
هر چه در پستیست آمد از عُلا　　چشم را سوی بلندی نه هلا
روشنی بخشد نظر اندر عُلا　　گرچه اول خیرگی آرد بلا
چشم را در روشنائی خوی کن　　گر نه خفاشی نظرآن سوی کن
عاقبت بینی نشان نور تست　　شهوت حالی حقیقت گور تست
عاقبت بینی که صد بازی بدید　　مثل آن نبود که یك بازی شنید
زان یکی بازی چنان مغرور شد　　کز تکبر ز اوستادان دور شد
سامری وارآن هنر درخودچودید　　او ز موسی از تکبر سر کشید
او زموسی آن هنر آموخته (٦)　　وز معلم چشم را بر دوخته
لاجرم موسی دگر بازی نمود　　تا که آن بازیّ او جانش ربود
ای بسا دانش که اندر سر دَود　　تا شود سرور بدان خود سررود
سر نخواهی که رود تو پای باش　　در پناه قطب صاحب رای باش
گرچه شاهی خویش فوق اومبین　　گرچه شهدی جز نبات او مچین
فکرتونقش است وفکراوست جان　　نقد تو قلب است ونقداوست‌کان
او توئی خودرا بجو در اوی او　　کو وکو گو فاخته سان سوی او
ور ترش می آیدت قند رضا　　همچو خرسی در دهان اژدها
ور نخواهی خدمت ابنای جنس　　در دهان اژدهائی همچو خرس
بو که استادی رهاند مر ترا　　وز خطر بیرون کشاند مر ترا
زارئی‌میکن چوزورت نیست هین　　چونکه‌کوری سرمکش ازراه‌بین
تو کم از خرسی نمی نالی زدرد　　خرس‌رست ازدرد چون‌فریادکرد
ای‌خدا این سنگ دل را موم‌کن　　ناله‌اش را توخوش ومرحوم کن

گفتن نابینای سائل که من دو کوری دارم مرا رحم کنید

بود کوری که همی گفت الامان　　من‌دوکوری دارم ای اهل زمان
پس دو باره رحمتم آرید هان　　چون دوکوری دارم ومن‌درمیان
❀ از تعجب مردمان گفتند لیك　　این‌دوکوری را بیان‌کن نیك‌نیك
زانکه یك کوریت می بینیم ما　　آن دگر کوری چه باشد وانما
گفت زشت آوازم و ناخوش‌صدا　　زشت آوازیّ و کوری شد دوتا
بانگ زشتم مایهٔ غم می‌شود　　مهرخلق ازبانگ من کم می‌شود
زشت آوازم بهر جا که رود　　مایهٔ خشم و غم و کین میشود
بر دوکوری رحم را دو تا کنید　　اینچنین نا گُنج را گُنجا کنید
کرد نیکو چون بگفت این رازرا　　لطف آواز دلش آواز را
❀ زشتی آواز کم شد زین گله　　خلق شد با وی برحمت یکدله
وانکه آواز دلش هم بد بود　　آن سه کوری زشتی سرمد بود
لیك وهّابان که بی علت دهند　　بو که دستی بر سر زشتش نهند
چونکه آوازش خوش‌ومظلوم شد　　زودل سنگین دلان‌چون موم شد
نالهٔ‌کافرچوزشت‌است وشهیق(۷)　　زان نمیگردد اجابت را رفیق
اخسؤا برزشت آواز آمدست(۸)　　کوزخون خلق‌چون سگ بودمست
چونکه نالهٔ خرس رحمت‌کش بود　　نالهٔ تو نبود این ناخوش بود

---

(۱) مضمون آیه واقعه در سورهٔ بنی اسرائیل است ولا تجعل یدك مغلولة الی عنقك ولا تبسطها کل البسط فتقعد ملوماً محسورا یعنی مسازدست خودرا بسته بگردن خود تا بربساط آن توانا باشی (بربستن دست کنایت است از امساك) ومگشای دست خودرا همه گشادن (بسط ید عبارت است از عطا وکل‌البسط اشاره است باسراف) یعنی‌اسراف مکن که بنشینی ملامت کرده شده و در مانده و محتاج (۲) اشاره است بآیه واقعهٔ درسورهٔ بنی اسرائیل « قل ادعوالله وادعواالرحمن ایاماً تدعوفله الاسماءالحسنی» یعنی بگو بخوانید خدا را یا رحمن را بهرچه بخوانید پس از برای ذات واحد او نامهای نیکوست (۳) درسورهٔ والذاریات است وفی‌السماء رزقکم وما توعدون یعنی‌روزیهای شما وآنچه وعده داده شده‌اید بآن در آسمان و لوح ثابت است (٤) مفهوم این آیه است که در سورهٔ یوسف است وفوق کل ذی علم علیم یعنی بالای هر خداوند دانشی دانائیست که درجهٔ او بلند تراست (٥) در سورهٔ آل عمران است ومکروا ومکرالله والله خیرالماکرین یعنی یهودان مکر کنند و خدای تعالی جزای مکر ایشان دهد و خدا دانا تراست بمکر آنها (٦) از موسی شنیده بود که هرکه خاك سُم اسب جبرئیل را در صورت ساختهٔ خود اندازد آنصورت بسبب آن خاك صاحب روح شود وبسخن درآید (۷) اشاره بآیه ایست‌که درسورهٔ هود واقع است « فاماالذین شقوا ففی النار لهم فیها زفیر وشهیق » فاما آنانکه بدبخت شدند پس در آتش دوزخند وایشان راست درآن آتش فریاد سخت و نالهٔ زار (زفیرصوت شدید را گویند وشهیق بانگ خررا) (۸) اشارهٔ بآیهٔ واقعه درسورهٔ مؤمنون است که قال اخسئوا فیها ولا تکلمون یعنی‌خدای تعالی درجواب اهل دوزخ وجزع ایشان فرماید بخزید درآتش وبا من سخن مگوئید در خروج یا رفع عذاب که شما را بیرون نمیبرم یا عذاب از شما برنمیدارم .

دان که با یوسف تو گرگی کردهٔ — باز خون بی‌گناهی خوردهٔ
توبه کن وز خورده استفراغ کن — ورجراحت کهنه شد رو داغ کن
❀ بازگرد از گرگی ای‌روباه پیر — نصرت از حق میطلب نعم‌النصیر

تتمهٔ حکایت خرس و آن ابله که بوفای او اعتماد کرده بود

خرس هم ازاژدها چون وارهید — وان کرم زان مرد مردانه بدید
چون سگ‌اصحاب‌کهف‌آن‌خرس‌زار — شد ملازم در پی آن بردبار
آن مسلمان سر نهاد از خستگی — خرس حارس گشت ازدل بستگی
آن‌یکی بگذشت وگفتش‌حال‌چیست — ای برادر مرترا این‌خرس‌کیست
قصه واگفت و حدیث اژدها — گفت بر خرسی منه دل ابلها
دوستی زابله بتر ازدشمنی است — او بهر حیله که دانی راندنیست
گفت والله از حسودی گفتی این — ورنه‌خرسی‌چه‌انگری این‌مهربین
گفت مهر ابلهان عشوه ده است — این‌حسودیّ من ازمهرش به‌است
هی بیا با من بران این خرس‌را — خرس را مگزین مهل توجنس‌را
گفت رو روکارخودکن ای‌حسود — گفت کارم این بُدو بختت نبود
من کم ازخرسی نباشم ای‌شریف — ترك اوکن تا منت باشم حریف
بر تو دل می لرزدم ز اندیشهٔ — با چنین خرسی مرو در بیشهٔ
این دلم هرگز نلرزید ازگزاف — نورحق‌است این‌نه دعویّ ونه‌لاف
مؤمنم ینظر بنورالله شده — هان و هان بگریز ازین آتشکده
این همه گفت وبگوشش درنرفت — بد گمانی مرد را سدّیست زفت
دست‌اوبگرفت ودست ازوی‌کشید — گفت رفتم چون نهٔ یار رشید
گفت روبرمن تو غمخواره مباش — بوالفضولا معرفت کمتر تراش
باز گفتش من عدوّ تو نیم — لطف بینی گر بیائی در پیم
گفت خواب‌آمد مرا بگذار و رو — گفت آخر یار را منقاد شو
تا بخسبی در پناه عاقلی — در جوار دوستی صاحب دلی
در خیال افتاد مرد از جدّ او — خشمگین شد رو بگردانید زو
کاین‌مگر قصد من‌آمد خونی‌است — یا طمع دارد گدا و تونی است
یا گرو بسته است با یاران بدین — که بترساند مرا زین همنشین
❀ یا حسد دارد ز مهر یار من — کاینچنین جد میکند در کار من
خود نیامد هیچ از خبث سِرش — یك گمان نیك اندر خاطرش
ظنّ نیکش جملگی بر خرس بود — اومگر مرخرس‌را هم جنس بود
❀ بد گمان و ابله و نا اهل بود — وز شقاوت او مطیع جهل بود
❀ بدرگ وخودرای وبدبخت ابد — گمره ومغرور وکور وخوار ورد
❀ خرس‌را بگزید برصاحب‌کمال — روسیه حاصل تبه فاسد خیال
عاقلی را از خری تهمت نهاد — خرس را دانست اهل مهر وداد

گفتن موسی علیه‌السلام گوساله پرست راکه‌این‌خیال اندیشی تو از کجاست

گفت موسی با یکی‌مست خیال — کای بداندیش‌ازشقاوت وزضلال
صد گمانت بود در پیغمبریم — با چنین برهان و این خلق‌کریم
صد هزاران معجزه دیدی ز من — صد خیالت میفزود و شكّ وظن
از خیال و وسوسه تنگ آمدی — طعن بر پیغمبری ام میزدی
گرد از دریا برآوردم عیان — تا رهیدید از شر فرعونیان
زآسمان‌چل‌سال کاسه وخوان‌رسید — وزدعایم جوی ازسنگی‌دوید (١)
❀ چوب شد در دست من نراژدها — آب خون شد بر عدوی نا سزا
❀ شد عصا مار وکفم شد آفتاب — آفتاب ازعکس‌نورم شدشهاب(٢)
این‌وصدچندین‌وچندین‌گرم وسرد — ازتوای سرد آن توهم کم نکرد
بانگ زد گوسالهٔ از جادوی — سجده کردی که خدای من توئی
آن توهمهات را سیلاب برد — زیرکی باردت را خواب برد
چون نبودی بد گمان در حقّ او — چون نهادی سرچنان ای‌زشتخو
چون خیالت نامد از تزویر او — وز فساد سحر احمق گیر او
سامریی خود که باشد ای سگان — که خدائی بر تراشد در جهان
چون درین‌تزویر او یکدل شدی — وز همه اشکالها عاطل شدی
گاو می شاید خدائی را بلاف — دررسولی‌ام توچون کردی خلاف
پیش‌گاوی سجده کردی ازخری — گشت عقلت صید سحر سامری
چشم دزدیدی ز نور ذوالجلال — اینت جهل وافر و عین ضلال
شُه(٣)برآن‌عقل‌وگزینش‌که‌تراست — چون تو کانِ‌جهل‌راکشتن‌سزاست
گاو زرین بانگ‌کرد آخرچه گفت — کاحمقان را اینهمه رغبت شگفت
زان عجب تر دیدهٔ از من بسی — لیك حق را کی پذیرد هرخسی
باطلان را چه رباید باطلی — عاطلان را چه خوش آید عاطلی
زانکه هرجنسی رباید جنس خود — گاو سوی شیر نرکی رو نهد
گرگ بر یوسف کجا عشق آورد — جز مگر از مکر تا اورا خورد
چون ز گرگی وارهد محرم شود — چون سگ‌کهف ازبنی آدم شود
❀ چون محمد را ابوبکر نکو — دید صدقش گفت هذا صادقُ
چون ابوبکر از محمد برد بو — گفت هذا لیس وجه کاذب
چون نبد بوجهل ازاصحابِ درد — دید صد شق قمر باور نکرد
درد مندی‌کش ز بام افتاد طشت — زونهان کردیم حق پنهان نگشت
وانکه اوجاهل بد از دردش بعید — چند بنمودیم و او آنرا ندید
آینهٔ دل صاف باید تا در او — واشناسی صورت زشت از نکو

ترك کردن آن مرد ناصح بعد از مبالغه پند آن مغرور خرس را

آن مسلمان ترك آن ابله گرفت — زیر لب لاحول گویان ره‌گرفت
گفت چون ازجد وپند وازجدال — در دل او بیش می زاید خیال
پس ره پند و نصیحت بسته شد — امراعرِض عنهمُ پیوسته شد(٤)
چون دوایت میفزاید درد پس — قصه با طالب‌بگوبرخوان‌عبس(٥)
چونکه اعمی طالب حق آمدست — بهر فقر اورا نشاید سینه خست
تو حریصی بر رشاد مهتران (٦) — تا بیاموزند عام از سروران
احمدا دیدی که قومی از ملوك — مستمع گشتند وگشتی‌خوش‌که بوك
این رئیسان یار دین‌گردند خوش — بر عرب اینها سرند و بر حبش

---

(١) اشاره است بآیه فانفجرت منه اثنتا عشرة عینا که در اوایل سوره بقره واقع شده (٢) شهاب ستارگان تابنده است که در شبها از هوا فرومیآیند وطبیعیین میگویند از سائیدن ابرها بشدت بریکدیگر پیدا شود وآنرا برق گویند وآوازی که ازآن برآید رعد خوانند (٣) شُه بضم اول کلمه ایست که در محل نفرت و کراهت گویند (٤) اشاره است بآیهٔ واقعه درسوره سجده فاعرض عنهم وانتظر فانهم منتظرون یعنی پس روی‌بگردان محمد بطریق‌اهانت ازایشان ومنتظر باش نصرت‌الهی را بدرستی‌که ایشان نیزاز الهٔ خود منتظرآنند که غلبه‌کنند برتو وحق‌سبحانه و تعالی ترا غالب گرداند نه‌ایشان را (٥) اشاره است بآیه عبس و تولی ان جائه الاعمی در بعضی از روایات نقل شده که حضرت رسول بابعضی از صنادید قریش مکالمه میفرمود ابن ام مکتوم که نابینا بود برآنحضرت وارد شده بعلت نابینائی سخن در میان آورد و سخن آنحضرت را قطع نمود حضرت ملول شد ومتغیر الحال گشت این آیه نازل شد که روی در هم کشید و اعراض نمود وقتی که نا بینا آمد اورا (٦) تو میخواهی بسرداران علم بیاموزی و از آنها دیگران تعلیم شوند .

بگذرد این صیت از بصره وتبوک   زانکه الناسُ علی دین‌الملوک(١)   ١   زین سبب تو از ضریر مهتدی   [illegible]
کاندرین فرصت کم افتداین مُناخ   تو ز یارانی و وقت تو فراخ   ٢   مزدحم می گردیم در وقت تنگ   این نصیحت میدهم نه از خشم و جنگ
احمدا نزد خدا این یك ضریر   بهتر ازصدقیصرست وصد وزیر   ٣   یاد الناس معادن هین بیار (٢)   معدنی باشد فزون از صدهزار
معدن لعل و عقیق مکتنس   بهترست ازصدهزاران‌کان مس   ٤   احمدا اینجا ندارد مال سود   سینه باید پُر زعشق ودرد ودود
اعمی روشن دل آمد در مبند   پند اورا ده که حقّ اوست پند   ٥   گر دو سه ابله ترا منکر شوند   تلخ کی گردی چوهستی‌کان قند
گر دو سه احمق ترا تهمت نهد   حق برای تو گواهی میدهد   ٦   گفت از اقرار عالم فارغم   آنکه حق باشدگواه اورا چه غم
گرخفاشی رازخورشیدی خوریست   آن دلیل‌آمدکه آن خورشید نیست   ٧   نفرتِ خفاشکان باشد دلیل   که منم خورشید تابان جلیل
گر گلابی را جعل راغب شود   آن دلیل نا گلابی می بود   ٨   گر شود قلبی خریدار محك   در محکیّ اش درآید نقص‌و شك
دزدشب خواهدنه روزاین‌رابدان   شب نیم روزم که تابم در جهان   ٩   فارقم فاروقم و غربال وار   تا که کاه از من نمی یابد گذار
آرد را پیدا کنم من از سبوس   تا نمایم کین نقوشست آن نفوس   ١٠   من چو میزان خدایم در جهان   وا نمایم هر سبك را از گران
گاو را داند خدا گوسالهٔ (٣)   خر خریداریّ و درخور کالهٔ   ١١   من نه گاوم تا که گوساله‌ام خرد   من نه خارم کاشتری از من چرد
اوگمان داردکه‌با من جورکرد (٤)   ١٢   بلکه از آینهٔ من روفت گرد

تملق کردن دیوانه جالینوس را و ترسیدن جالینوس

گفت جالینوس با اصحاب خود   مرمرا تا آن فلان دارو دهد   ١٤   پس‌بدوگفت‌آن یکی‌کای ذوفنون   این دوا خواهند از بهر جنون
دور از عقل تو این دیگر مگو   گفت در من کرد یك دیوانه رو   ١٥   ساعتی درروی من خوش بنگرید   چشمکم زد آستین من درید
گر نه جنسیّت بدی در من ازو   کی رخ آوردی بمن‌آن زشترو   ١٦   گرنه‌دیدی جنس خود کی آمدی   کی بغیر جنس خود را برزدی
چون دوکس‌برهم زند بی‌هیچ‌شك   درمیانشان هست قدرمشترك (٥)   ١٧   کی پرد مرغی بجز با جنس خود   صحبت نا جنس گورست و لحد

سبب پریدن و چریدن مرغی با مرغ دیگر که جنس او نبود

آن حکیمی گفت دیدم هم تگی   در بیابان زاغ را با لکلکی   ١٩   در عجب ماندم بجستم حالشان   تا چه قدر مشترك یابم نشان
چون‌شدم نزدیك من‌حیران‌ودنگ   خود بدیدم هردوان بودند لنگ   ٢٠   خاصه شهبازی که او عرشی بود   با یکی‌جغدی‌که او فرشی بود(٦)
آن یکی خورشید علیّین بود   وین دگر خفاش کز سجین بود   ٢١   آن یکی نوری ز هر عیبی بری   وین یکی کوری گدای هر دری
آن یکی ماهی که بر پروین زند   وین یکی کرمی که برسرگین تند   ٢٢   آن یکی یوسف رخی‌عیسی نفس   وین دگر گرگی ویا خر یا جرس
آن یکی پرّان شده در لامکان   وین‌یکی‌در‌کاهدان همچون‌سگان   ٢٣   آن یکی سلطان عالی مرتبت   وین یکی در گلخنی در تعزیت
آن یکی خلقی ز اکرامش خجل   وین دگر از بینوائی منفعل   ٢٤   آن یکی‌سرور شده زاهل زمان   وین‌دگر درخاك خواری بس‌نهان
بلبلان را جای میزیبد چمن   مرجعل را در چمین خوشتروطن   ٢٥   با زبان معنوی گل با جُعل   این همی گوید که ای گنده بغل
گر گریزانی ز گلشن بی گمان   هست آن نفرت کمال گلستان   ٢٦   غیرت من بر سر تو دور باش   میزندکای خس‌ازاین دردورباش
ور بیامیزی تو با من ای دنی   این گمان آید که از کان منی   ٢٧   ❀ گر درآمیزد زنقصان من‌است   زانکه پندارندکو زان من است
❀ گردرآمیزد بمن آن زهر ناك   موش و دریا باشد وماهیّ وخاك   ٢٨   حق‌مرا چون‌ازپلیدی پاك‌داشت   چون سزد برمن پلیدی‌را گماشت
یك رگم زیشان بُدوآنرا برید (٧)   درمن‌آن بد رگ‌کجاخواهد رسید   ٢٩   پاك‌نشان آدم آن بود از ازل   که ملایك سر نهندش از محل
یك نشان دیگر آنکه آن بلیس   ننهدش سر که منم شاه ورئیس   ٣٠   پس اگر ابلیس هم ساجد شدی   او نبودی آدم او غیری بُدی
هم سجود هر ملك میزان اوست   هم جحود آن عدوبرهان اوست   ٣١   هم گواه اوست اقرار ملك   هم گواه اوست کفران سگك
❀این‌سخن پایان ندارد باز گرد   ٣٢   تا چه‌کرد آن‌خرس باآن شیرمرد

تتمه قصه آنمرد مغرور بروفای خرس وهلاکت او

شخص خفت وخرس‌میراندش‌مگس   وز ستیز آمد مگس زوباز پس   ٣٤   چند بارش راند از روی جوان   آن مگس پس باز می آمد دوان
خشمگین شد با مگس‌خرس‌وبرفت   برگرفت ازکوه سنگی سخت‌زفت   ٣٥   سنگ آورد و مگس را دید باز   بر رخ خفته گرفته جایِ ساز
بر گرفت آن آسیا سنگ و بزد   برمگس تا آن مگس واپس خزد   ٣٦   سنگ روی خفته‌را خشخاش کرد   این مثل بر جمله عالم فاش کرد
مهر ابله مهر خرس آمد یقین   کین اومهر است ومهراوست‌کین   ٣٧   عهداوسست‌است وویران‌وضعیف   گفتِ او زفت و وفای او نحیف
گر خورد سوگند هم‌ٌباور مکن   بشکند سوگند مرد کج سخن   ٣٨   چونکه بی‌سوگندگفتش‌ُبد دروغ   تو میفت ازعهد سوگندش بدو غ
نفس او میراست و عقل اواسیر   صدهزاران‌مصحفش‌خودخورده‌گیر   ٣٩   چونکه بی سوگند پیمان بشکند   گر خورد سوگند زان بدتر کند

---

(١) در حدیث است که الناس علی دین ملوکهم یعنی مردم برروش شاهان خودند (٢) اشاره است باین حدیث که الناس معادن کمعادن الذهب والفضه یعنی آدمیان معادنند مثل معادن طلا و نقره (٣) یعنی گاو را گوساله پرست خدا میداند بلی او چون خراست جنس‌موافق خود خریده است وگرنه گاوکی خدا میشود (٤) اهل‌کمال میگوید معاند که بامن جورکرد واذیت رسانید مرا درجهٔ حاصل شد و گرد از رویم روفته گردیده پاك شدم (٥) قدر مشترك آن کلی است که گفته شود درجواب امور مختلفةالحقائق مفهوم آن کلی قدر مشترك باشد چون امکان که قدر مشترك است فیمابین جوهر وعرض وحیوان‌که قدرمشترکست فیمابین انسان وسایر حیوانات چون اسب وغیره (٦) مراد آنست که بدون مجانست ومشارکت موافقت نمیشود پس بین‌شهباز وجغد چگونه موافقت‌آید (٧) مقصود آنست که خداوند عالم مرا شرح صدر عنایت فرموده و این مقوله شهباز عرش یا کلیست که عبارت ازانسان کامل باشد واینجا مراد ذات مقدس محمد صلی الله علیه وآله ودیگر انبیاء است‌که دراصل خلقت جمیع لوازم بشری باایشان هست وآخررفع‌آن میشود وقصهٔ شق صدر پیغبر واسلم شیطانی علی‌یدی امریست مشهور واگرمطلق‌گفته شود که درهرچیزی رگی از شر هست وآن بعبادت حق تعالی بریده میشود هم گنجایش دارد .

زانکه نفس آشفته‌تر گردد از آن(۱) که کنی بندش بسوگند گران
چون اسیری بند بر حاکم نهد حاکم آنرا بر درد بیرون جهد
بر سرش کوبد ز خشم آن بند را هم زند بر روی او سوگند را
تو ز اوفوا بالعقود دست شو(۲) احفظوا ایمانکم با وی مگو(۳)
❀ هر که او گوید بنزد ما دروغ در نگیرد گفت سوگندش فروغ
وانکه داند عهد بـا که میکند تن کند چون تار و گرد او تند

رفتن رسول خدا بعیادت صحابی رنجور و بیان فائدهٔ عیادت

از صحابه خواجهٔ بیمار شد واندر آن بیماری او چون تار شد
مصطفی آمد عیادت سوی او چون همه لطف و کرم بُد خوی او
در عیادت رفتن تو فایده است فایدهٔ آن باز بر تو عایده است
فائده اوّل که آن شخص علیل بو که قطبی باشد و شاه جلیل
چون تو چشم دل نداری ای عنود که نمیدانی تو هیزم را ز عود
چونکه گنجی هست درعالم مرنج هیچ ویران را مدان خالی ز گنج
قصد هر درویش میکن بیگزاف چون نشان یابی بجد میکن طواف
چون ترا آن چشم باطن‌بین نبود گنج می پندار اندر هر وجود
ور نباشد قطب یار ره بود شه نباشد فارس اسپه بود
پس صلهٔ یاران ره لازم شمار هر که باشد گر پیاده ور سوار
ور عدو باشد هم این احسان نکوست که باحسان بس عدو گشتست دوست
ور نگردد دوست کینش کم شود زانکه احسان کینه را مرهم شود
بس فواید هست غیر این ولیك از درازی خائفم ای یار نیك
حاصل این آمد که یار جمع باش همچو بت‌گر از حجر یاری تراش
زانکه انبوهیّ و جمع کاروان رهزنان را بشکند پشت و سنان

وحی آمدن از حقتعالی بموسی که چرا بعیادت من نیامدی

آمد از حق سوی موسی این عتیب کای طلوع ماه تو دیده ز جیب
مُشرقت کردم ز نور ایزدی من حقم رنجور گشتم نامدی
گفت سبحانا تو پاکی از زیان این چه رمزست این بکن یارب بیان
باز فرمودش که در رنجوریم چون نپرسیدی تو از روی کرم
گفت یا رب نیست نقصانی ترا عقل گم شد این گره را بر گشا
گفت آری بندهٔ خاص گزین گشت رنجور او منم نیکو ببین
هست معذوریش معذوریّ من هست رنجوریش رنجوریّ من
هر که خواهد همنشینی با خدا او نشیند در حضور اولیا
از حضور اولیا گر بگسلی تو هلاکی زانکه جزو بی کلی
هر که را دیو از کریمان وا بُرد بیکسش یابد سرش را او خورد
یك بدست(٤) از جمع رفتن یك زمان مکر شیطان باشد این نیکو بدان

جدا کردن باغبان صوفی وفقیه وعلوی را ازهمدیگر

باغبانی چون نظر در باغ کرد دید چون دزدان بباغ خود سه مرد
یك فقیه و یك شریف و صوفئی هر یکی شوخی فضولی یوفئی(٥)
گفت با اینها مرا صد حجّت است لیك جمعند و جماعت رحمت است(٦)
بر نیایم یك تنه با سه نفر پس ببرّمشان نخست از یکدگر
هر یکی را من بسوئی افکنم چونکه تنها شد سبالش برکنم
حیله کرد و کرد صوفی را براه تا کند یارانش را با او تباه
گفت صوفی را برو سوی وثاق یك گلیم آور برای این رفاق
رفت صوفی گفت خلوت با دو یار تو فقیهی وین شریف نامدار
ما بفتوای تو نانی میخوریم ما ببرّ دانش تو می پریم
وین دگر شه زاده وسلطان ماست سید است از خاندان مصطفی است
کیست آن صوفی شکم خوار خسیس تا بود با چون شما شاهان جلیس
چون بیاید مرورا پنبه کنید(۷) هفته‌ئی بر باغ و راغ من تنید
باغ چبود جان من آن شما است ای شما بوده مرا چون چشم راست
وسوسه کرد ومرایشان را فریفت آه کز یاران نمی باید شکیفت
چون بره کردند صوفی را و رفت خصم شد اندر پیش با چوب زفت
گفت ای سگ صوفئی کو از ستیز اندر آید باغ مردم تیز تیز
این جُنیدت ره نمود و با یزید از کدامین شیخ و پیرت این رسید
کوفت صوفی را چو تنها یافتش نیم کشتش کرد و سر بشکافتش
گفت صوفی آن من بگذشت لیك ای رفیقان پاس خود دارید نیك
مر مرا اغیار دانستید هان نیستم اغیار تر زین قلتبان
آنچه من خوردم شمارا خورد نیست اینچنین ضربت جزای هر دنیست
❀ رفت برمن برشماهم رفتنیست چوب قهرش مر شمارا خوردنیست
این جهان کوهست وگفت وگوی تو چون صدا هم باز آید سوی تو
چون ز صوفی گشت فارغ باغبان یك بهانه کرد زان پس جنس آن
کای شریف من برو سوی وثاق که ز بهر چاشت پختم من رُقاق
بر در خانه بگو قیماز را تا بیارد آن رقاق و قاز را
چون بره کردش بگفت ایمرد دین تو فقیهی ظاهرست این و یقین
او شریفی میکند دعویّ سرد مادر اورا که داند تا چه کرد
بر زن و برفعل زن دل مینهید عقل ناقص وانگهانی اعتمید
خویشتن را بر علیّ و بر نبی بسته است اندر زمانه بس غبی
هر که باشد از زنا وز زانیان این برد ظن در حق ربّانیان
هر که برگردد سرش از چرخها(۸) همچو خود گردنده بیند خانه را
آنچه گفت آن باغبان بوالفضول حال اُو بُد دور ز اولاد رسول
گر نبودی او نتیجهٔ مرتدان کی چنین گفتی برای خاندان
خواند افسونها شنید آن را فقیه در پیش رفت آن ستمکار سفیه
گفت ای خر اندرین باغت که خواند دزدی از پیغمبرت میراث ماند
شیر را بچه همی ماند بدو تو به پیغمبر چه میمانی بگو
با شریف آن کرد آن دون ازکجی که کند با آل یاسین خارجی
تا چه کین دارند دائم دیو وغول چون یزید وشمر با آل رسول
شد شریف از زخم آن ظالم خراب با فقیه او گفت با چشم پر آب
پای دار اکنون که ماندی فرد وکم چون دُهل شو زخم میخور برشکم
گر شریف و لایق و همدم نیم از چنین ظالم ترا من کم نیم
❀ مر مرا دادی بدین صاحب غرض احمقی کردی ترا بئس العوض
شد ازو فارغ بیامد کای فقیه چه فقیهی ای تو ننگ هر سفیه

---

(۱) نفس از سوگند خوردن آشفته میگردد گویا تو اورا بند کردهٔ چرا که کار او شکستن عهد است و کار عقل ایفای وعده (۲) در سوره مائده‌است یاایهاالذین آمنوا اوفوا بالعقود ای کسانیکه گرویده‌اید بعهدها که بایکدیگر میکنید وبعقود شرعیه چون عقد شرکت ونکاح و بیع و امثال آن وفانمائید (۳) درسورهٔ مائده‌است واحفظوا ایمانکم ونگاهدارید سوگند خودرا ازشکستن یادراصل‌خودرا نگاهدارید وسوگند مخورید (٤) مقصود یك وجب است (٥) یوفئی چنانکه دربعضی حواشی مسطوراست لاف زن وهرزه‌گو ومنسوب بیوف است که کلمهٔ تقریع است (٦) در حدیث نبوی است که الجماعة رحمة ویدالله مع الجماعة (۷) پنبه یعنی نرم ساختن ویرا کنده کردن وگریزانیدن ومحوکردن (۸) یعنی هرکس سرش از بسیار گردیدن بدور خود بگردد

فتویت اینست ای ببریده دست   کاندر آئی و نگوئی امر هست   ۱   ❀ بو حنیفه داد این فتوی ترا   شافعی گفت است این ای ناسزا
این چنین رخصت بخواندی در وسیط   یا بدست این مسئله اندر محیط(۱)   ۲   ❀ این بگفت و دست بروی برگشاد   دست او کین داش را داد داد
گفت حقست بزن دستت رسید   این سزای آنکه از یاران برید   ۳   ❀ من سزاوارم باین و صد چنین   تا چرا ببریدم از یاران بکین
گوش کردم خدعه و افسوس تو   میزنم بر سر که شد ناموس تو   ٤   زد ورا القصه بسیار و بخست   کرد بیرونش ز باغ و در ببست
❀ هر که تنها ماند از یاران خود   اینچنین آید مر اورا جمله بد   ٥   پس عیادت از برای این صله است(۲)   وین صله از صد محبت حامله است

رجعت بقصهٔ مریض و عیادت پیغمبر صلی الله علیه و آله

در عیادت شد رسول بی ندید   آن صحابی را بحال نزع دید   ۷   چون شوی دور از حضور اولیا   در حقیقت گشتهٔ دور از خدا
چون نتیجهٔ هجر همراهان غمست   کی فراغ روی شاهان زان کمست   ۸   سایهٔ شاهان طلب هر دم شتاب   تا شوی زان سایه بهتر زافتاب
❀ رو بخسب اندر پناه مقبلی   بو که آزادت کند صاحب دلی   ۹   گر سفرداری بدین نیت برو   ور حضر باشد ازین غافل مشو
❀ فاخته سان روز و شب کوکو کو کو   گنج پنهانی ز درویشی بجو   ۱۰   ❀ در بدر میگرد و میرو کو بکو   جستجو کن جستجو کن جستجو
تا توانی ز اولیا رو بر متاب   ۱۱   جهد کن والله اعلم بالصواب

رفتن بایزید بسطامی بکعبه و در راه بخدمت بزرگی رسیدن و گفتن آن بزرگ که کعبه منم مرا طواف کن

سوی مکه شیخ امت بایزید   از برای حج و عمره می دوید   ۱۳   او بهر شهری که رفتی از نخست   مر عزیزان را بکردی باز جست
گرد میگشتی که اندر شهر کیست   کو برارکان بصیرت متکیست   ۱٤   گفت حق کاندر سفر هر جا روی   باید اول طالب مردی شوی
قصد گنجی کن که این سود و زیان   در تبع آید تو آنرا فرع دان   ۱٥   هر که کارد قصد گندم باشدش   کاه خود اندر تبع می آیدش
که بکاری بر نیاید گندمی   مردمی جو مردمی جو مردمی   ۱٦   قصد کعبه کن چو وقت حج بود   چونکه رفتی مکه هم دیده شود
قصد در معراج دید دوست بود   در تبع عرش و ملایك هم نمود   ۱۷   ❀ سیدالاعمال بالنیات گفت(۳)   نیت خیرت بسی گلها شکفت
❀ نیت مؤمن بود به از عمل   ۱۸   این چنین فرمود سلطان دول

حکایت پیر و مرید

خانهٔ نو ساخت روزی نو مرید   پیر آمد خانهٔ او را بدید   ۲۰   گفت شیخ آن نو مرید خویش را   امتحان کرد آن نکو اندیش را
روزن از بهر چه کردی ای رفیق   گفت تا نور اندر آید زین طریق   ۲۱   گفت آن فرعست این باید نیاز   تا ازین ره بشنوی بانگ نماز
❀ نور خود اندر تبع می آیدت   نیت آنرا کن که آن می بایدت   ۲۲   بایزید اندر سفر جستی بسی   تا بیابد خضر وقت خود کسی
دید پیری با قدی همچون هلال   دید دروی فر و گفتار رجال   ۲۳   دیده نا بینا و دل چون آفتاب   همچو پیلی دیده هندستان بخواب
چشم بسته خفته بیند صد طرب   چون گشاید آن نبیند ای عجب   ۲٤   بس عجب درخواب روشن میشود   دل درون خواب روزن میشود
وانکه بیدارست و بیند خواب خوش   عارفست او خاك اودر دیده کش   ۲٥   ❀ بایزید اورا چو از اقطاب یافت   مسکنت بنمود و در خدمت شتافت
پیش او بنشست و می پرسید حال   یافتش درویش و هم صاحب عیال   ۲٦   گفت عزم تو کجا ای بایزید   رخت غربت را کجا خواهی کشید
گفت قصد کعبه دارم ازوله   گفت هین با خود چه داری زاد ره   ۲۷   گفت دارم از درم نقره دویست   نك ببسته سخت بر گوشهٔ ردیست
گفت طوفی کن بگردم هفت بار   وین نکو تراز طواف حج شمار   ۲۸   وان درمها پیش من نه ای جواد   دان که حج کردی و حاصل شد مراد
عمره کردی عمر باقی یافتی   صاف گشتی بر صفا بشتافتی   ۲۹   حق آن حقی که جانت دیده است   که مرا بر بیت خود بگزیده است
کعبه هر چندی که خانهٔ بر اوست   خلقت من نیز خانهٔ سر اوست (٤)   ۳۰   تا بکرد آن خانه را در وی نرفت   واندرین خانه بجز آن حی نرفت
چون مرا دیدی خدا را دیدهٔ   گرد کعبهٔ صدق بر گردیدهٔ   ۳۱   خدمت من طاعت و حمد خداست   تا نپنداری که حق ازمن جداست
چشم نیکو باز کن در من نگر   تا ببینی نور حق اندر بشر   ۳۲   ❀ کعبه را یکبار بیتی گفت یار   گفت یا عبدی مرا هفتاد بار
❀ بایزیدا کعبه را دریافتی   صد بها و عز و صد فر یافتی   ۳۳   بایزید آن نکتها را هوش داشت   همچو زرین حلقه اش در گوش داشت
آمد از وی بایزید اندر مزید   ۳٤   منتهی در منتها آخر رسید

دانستن پیغمبر که سبب رنجوری آن شخص از گستاخی بوده است در دعا

چون پیمبر دید آن بیمار را   خوش نوازش کرد یار غار را   ۳٦   زنده شد او چون پیمبر را بدید   گوئی آندم حق مر اورا آفرید
گفت بیماری مرا این بخت داد   کامد این سلطان بر من بامداد   ۳۷   تا مرا صحت رسید و عافیت   از قدوم این شه بر خاصیت
ای خجسته رنج و بیماری و تب   ای مبارك درد و بیخوابی شب   ۳۸   نك مرا در پیری از لطف و کرم   حق چنین رنجوری داد و سقم
درد پشتم داد تامن هم ز خواب   برجهم هر نیمشب لابد شتاب   ۳۹   تا نخسبم جمله شب چون گاومیش   دردها بخشید حق ازلطف خویش
زین شکستن رحم شاهان جوش کرد   دوزخ از تهدید من خاموش کرد   ٤۰   رنج گنج آمد که رحمتها دروست   مغز تازه شد چو بخراشید پوست
ای برادر موضع تاریك و سرد   صبر کردن برغم و سستی و درد   ٤۱   چشمهٔ حیوان و جام مستی است   کان بلندیها همه در پستی است
آن بهاران مضمرست اندر خزان   در بهارست آن خزان مگریز زآن   ٤۲   همره غم باش و با وحشت بساز   می طلب در مرگ خود عمر دراز
آنچه گوید نفس تو کاینجا بدست   مشنوش چون کار او ضد آمدست   ٤۳   تو خلافش کن که از پیغمبران   اینچنین آمد وصیت در جهان

(۱) وسیط ومحیط دو کتاب فقه است (۲) از عیادت هم همین اتفاق بایکدیگر مراد است (۳) در حدیث نبویست که (انما الاعمال بالنیات) یعنی عملها بسته است بقصدها وایضاً ازآنحضرت مرویست که نیة المؤمن خیر من عمله وعمل المنافق خیرٌ من نیته یعنی نیت مؤمن ازعملش بهتراست ونیت او از خیر است وعمل منافق از نیتش بهتر است (٤) اشاره باین حدیث قدسی است که الانسان سرّی واناسرّه یعنی آدمی سرّ من است ومن سرّ اویم بعبارت دیگر انسان سرّ من ومظهر صفات منست ومن باطن آن انسانم من حیث الوجوه که او هستی را از من یافته وایضاً در حدیث نبوی است که لا یسعنی ارضی ولاسمائی ولکن یسعنی قلب عبدی المؤمن یعنی آسمان وزمین جای من نشد ودل بندهٔ مؤمن مرا جای آمد

مشورت در کارها واجب شود / تا پشیمانی در آخر کم بود ۱ سعیها کردند بسیار انبیا / تا که گردان شد برین سنگ آسیا
نفس میخواهد که تا ویران کند / خلق را گمراه و سرگردان کند ۲ گفت امت مشورت با که کنیم / انبیا گفتند با عقل امیم
گفت اگر کودك درآید یا زنی / کو ندارد عقل و رای روشنی ۳ گفت با او مشورت کن وانچه گفت / تو خلاف آن کن و در راه افت
نفس خودرا زن شناس وزان بتر / زانکه زن جزویست ونفست کل شر ۴ مشورت با نفس خود گر میکنی / هر چه گوید کن خلاف آن دنی
گر نماز و روزه میفرمایدت (۱) / نفس مکارست مکری زایدت ۵ مشورت با نفس خود اندر فعال / هر چه گوید عکس آن باشد کمال
بر نیائی با وی و استیز او / رو بر یاری بگیر آمیز او ۶ عقل قوت گیرد از عقل دگر / پیشه گر کامل شود از پیشه گر
من ز مکر نفس دیدم چیزها / کو برد از سحر خود تمییز ها ۷ وعدها بدهد ترا تازه بدست / کو هزاران بار آنها را شکست
عمر اگر صد ساله خود مهلت دهد / اوت هر روزی بهانهٔ نو نهد ۸ گرم گوید وعدهای سرد را / جادوی مردی به بندد مرد را
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / که نروید بی تو از شوره گیا ۹ از فلك آویخته شد پردهٔ / از پی نفرین دل آزردهٔ (۲)
این قضا را هم قضا داند علاج / عقل خلقان درقضا گیجست و کاج ۱۰ اژدها گشتست آن مار سیاه / آن که کرمی بود افتاده براه
اژدها و مار اندر دست تو / شد عصا ای جان موسی مست تو ۱۱ حکم خذها لاتخف دادت خدا(۳) / تا بدستت اژدها گردد عصا
هین ید بیضا نما ای پادشاه / صبح نو بنما ز شبهای سیاه ۱۲ دوزخی افروخت بروی دم فسون / ای دم تو از دم دریا فزون
بحر مکار است و بنموده کفی(۴) / دوزخست از مکر بنموده تفی ۱۳ زان نماید مختصر در چشم تو / تا زبون بینیش و جنبد خشم تو
همچنانکه لشکر انبوه بود / مر پیمبر را بچشم اندك نمود ۱۴ تا بریشان زد پیمبر بی خطر / ور فزون دیدی ازان کردی حذر
آن عنایت بود و فضل ایزدی / احمدا ورنه تو بد دل میشدی ۱۵ کم نمود اورا و اصحاب ورا(۵) / آن جهاد ظاهر و باطن خدا
تا میسر کرد یسری را برو / تا زعسری او نگرداند رو ۱۶ کم نمودن مر ورا پیروز بود / زان نمودن روز او نوروز بود
آنکه حق پشتش نباشد در ظفر / دان که خرگوشش نماید شیر نر ۱۷ کم نمودن بس خجسته روز بود / که حقش یار و طریق آموز بود
وای اگر صد را یکی بیند ز دور / تا بجالش اندر آید از غرور ۱۸ زان نماید ذوالفقاری حربهٔ / زان نماید شیر نر چون گربهٔ
تا دلیر اندر فتند احمق بجنگ / واندر آردشان بدین حیلت بچنگ ۱۹ تا بپای خویش باشند آمده / آن فلیوان جانب آتشکده
کاه برگی مینماید تا تو زود / پف کنی کورا برانی از وجود ۲۰ هان که آن که کوهها برکنده است / زو جهان گریان واو درخنده است
می نماید تا بکعب این آب جو / صد چوعوج بن عنق شد غرق او ۲۱ مینماید موج خونش تل مشك / می نماید قعر دریا خاك خشك
خشك دید آن بحررا فرعون کور / تا درو راند از سرمستی وزور ۲۲ چون در آمد در تگ دریا بود / دیدهٔ فرعون کی بینا بود
دیده بینا از لقای حق شود / حق کجا همراز هر احمق شود ۲۳ قند بیند خود شود زهر قتول / راه بیند خود بود آن بانگ غول
ای فلك در فتنهٔ آخر زمان / تیز میگردی بده آخر زمان ۲۴ خنجر تیزی تواندر قصد ما / نیش زهر آلودهٔ در قصد ما
ای فلك از رحم حق آموز رحم / بر دل موران مزن چون مارزخم ۲۵ حق آنکه چرخهٔ چرخ ترا / کرده گردان بر فراز این سرا
که دگرگون گردی و رحمت کنی / پیش ازین کز بیخ ما را برکنی ۲۶ حق آنکه دایگی کردی نخست / تا نهال ما ز آب و خاك رست
حق آن شه که ترا صاف آفرید / کرد چندان مشعله در تو پدید ۲۷ آن چنان معمور و باقی داشت / تا که دهری از ازل پنداشت
شکر دانستیم آغاز ترا / انبیا گفتند آن راز ترا ۲۸ آدمی داند که خانه حادث است(۶) / عنکبوتی نه که در وی عابث است
پشه کی داند که این باغ از کی است / کو بهاران زاد ومرگش دردی است ۲۹ کرم کاندرچوب زاید سست حال / کی بداند چوب را وقت نهال
ور بداند کرم از ماهیتش / عقل باشد کرم باشد صورتش ۳۰ عقل خودرا مینماید رنگها(۷) / چون پری دور است ازآن فرسنگها
از ملك بالاست چه جای پری / تو مگس پری به پستی میپری ۳۱ گر چه عقلت سوی بالا میپرد / مرغ تقلیدت بپستی میچرد
علم تقلیدی و بال جان ماست / عاریه است ومانشسته کان ماست ۳۲ زین خرد جاهل همی باید شدن / دست در دیوانگی باید زدن
هرچه بینی سود خود زان میگریز / زهر نوش و آب حیوان را بریز ۳۳ هر که بستاید ترا دشنام ده / سود و سرمایه بمفلس وام ده
ایمنی بگذار و جای خوف باش / بگذر از ناموس ورسوا باش فاش ۳۴ آزمودم عقل دور اندیش را / بعد ازین دیوانه سازم خویش را

عذر گفتن دلقك با سید که گفت چرا فاحشه بنکاح آوردی

گفت با دلقك شبی سید اجل / قحبهٔ را خواستی تو از عجل ۳۶ با من این را باز میبایست گفت / تات میکردم بیك مستوره جفت

---

(۱) مراد آنست که بهوای نفس کاری نباید کرد چه نفس اماره هرگز دلالت خیر بانسان نمیکند و اگر کند جهت تقویت فسادیست که در نظر دارد چنانکه در بیدارکردن ابلیس معویه را در همین دفتر ذکر خواهد شد حاصل آنکه از مکر نفس ایمن نابوده و خالصاً لوجه الله عمل را باید بتقدیم رسانید نه آنکه مستمسك باین معنی گشته و ترك اعمال صالحه نمایند (۲) چون کسی کسی را بیازارد در حق آزارنده حجاب از غیب پیدا میشود و از مقامات عالیه نزول نموده گرفتار خواهد شد (۳) اشاره است به آیه واقعهٔ در سورهٔ طه که بموسی امر شده در حین افکندن عصا واژدها شدن وترسیدن موسی قال خذها ولاتخف سنعیدها سیرتها الاولی یعنی بگیر این عصا را ومترس که بر میگردانیم اورا بخلقت اول (۴) مضمون این بیت وابیات بعد اشاره باین آیه است که در سورهٔ انفال است و اذیریکم‌الله فی منامکم قلیلا ولو اریکم کثیرا لفشلتم ولتنازعتم فی‌الامر و لکن‌الله یسلم انه علیم بذات‌الصدور (۵) این بیت اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ انفال واذ یریکموهم اذاالتقیتم فی اعینهم قلیلاً و یقللکم فی اعینهم لیقضی‌الله امراً کان مفعولا یعنی و یاد کنید که اندك بنمود خدا دشمنان شمارا در چشمهای شما تا دل شما قوی شد و اندك نمود شمارا درچشمهای آنان تا دلیر شدند تا براند خدا حکمی راکه او درعلم بودنیست (۶) آدمی که خانه را بنا کرده میداند که این خانه تازه بنا شده ولی عنکبوت در آن خانه مسکن گزیده ودر آنجا بازیگر است این خانه را قدیم میداند (۷) مراد از عقل دراین بیت عقل جزویست که عبارت از عقل معاش باشد و بحقیقت کار نمیرسد و اعراض و التفات است از عقل کل که در بیت اول مراد است بعقل جزوی وابیات مابعد مؤید اینمعنی است .

گفت ُنه مستور صالح خواستم   قحبه گشتند وز غم تن کاستم   خواستم این قحبه را با معرفت   تا به بینم چون شود این عاقبت
عقل را هم آزمودم من بسی   زین سپس جویم جنون‌را مغرسی

بحیلت در سخن آوردن سائل شیخ بهلول را که خودرا دیوانه نمود

آن یکی میگفت خواهم عاقلی   مشورت آرم بدو در مشکلی   آن یکی گفتش که اندر شهر ما   نیست عاقل غیر آن مجنون نما
بر نئی گشته سواره نك فلان   میدوانـد در میان کـودکان   ❀ گوی میبازد بروزان و شبان   در جهان گنج نهان جان جهان
صاحب رایست و آتش پارهٔ   آسمان قدرست واختر بارهٔ (۱)   فرّاو کرّوبیان را جان شدست   او درین دیوانگی پنهان شدست
لیك هردیوانه‌را جان نشمری   سرمنه گوساله را چون سامری   چون ولیی آشکارا با تو گفت   صد هزاران غیب و اسرار نهفت
مر ترا آن فهم وآن دانش نبود   واندانستی تو سرگین را ز عود   ازجنون‌خودرااولی‌چون‌پرده‌ساخت   مرورا ای‌کورکی خواهی شناخت
گـر ترا بازست آن دیـدهٔ یقین   زیر هرسنگی یکی سرهنگ بین   پیش‌آن چشمی که باز و رهبرست   هر کلیمی را گلیمی در برست
مر ولی را هـم ولی ُشهره کند   هرکه را او خواست بابهره‌کند   کس نداند از خرد اورا شناخت   چونکه‌اومرخویش‌رادیوانه ساخت
چون بدزدد دزد بینا رخت کور   هیچ یابد دزد را او در عبور   کور نشناسد که دزد او که بود   گر چه خود بروی زند دزدعنود

حمله بردن سگ بر کور گدا

چون‌گزد سگ کورصاحب ژنده را   کی شناسد آن سگ درّنده را   یك سگی در کوی بر کور گدا   حمله می آورد چون شیر وغا
سگ کند آهنگ درویشان بخشم   درکشد مه خاك درویشان بچشم   کور عاجز شد زبانگ و بیم سگ   اندر آمد کور در تعظیم سگ
کای امیر صید وی شیر شکار   دست‌دست تست دست ازمن‌بدار   کز ضرورت ُدمّ خررا آن‌حکیم   کرد تعظیم ولقب دادش کریم
گفت او هم ازضرورت کای اسد   از چومن لاغر شکارت چه‌رسد   گور میگیرند یارانت بدشت   کور میگیری تو درکوچه بگشت
گور میجویند یارانت بصید   کور میجوئی تو در کوچه بکید   آن سگ عالم شکار گور کرد   وین سگ بیمایه قصد کور کرد
علم‌چون‌آموخت‌سگ‌رست‌ازضلال   میکند در بیشها صید حلال   سگ‌چوعالم‌گشت‌شدچالاك وزهف   سگ‌چوعارف‌گشت‌شدزاصحاب‌کهف
سگ شناسا شدکه میرصید کیست   ای‌خدا آن‌نوراشناسنده چیست(۲)   کور نشناسد نه ازبی چشمی است   بلکه این‌زانست‌کز جهلست‌مست
نیست‌خود بی‌چشم‌ترکور از زمین   این زمین ازفضل‌حق‌شد خصم‌بین   نور موسی دید وموسی‌را نواخت   خسف‌قارون کردوقارون‌راگداخت
رجف کرد اندر هلاك هر دعی   فهم‌کرد ازحق‌که یاارض‌ابلعی(۳)   آب و خاك و باد و نار باشرر   بیخبر از ما و از حق باخبر
ما بعکس آن ز غیر حق خبیر   بیخبر از حق و با چندین نذیر   لاجرم اشفقن‌منها جمله شان (٤)   کندشدزآمیزحیوان‌حمله‌شان(۵)
گفت بیزاریم جمله زین حیات   کو بود با خلق حی باحق موات   چون بماند از خلق گردد او یتیم   انس حق را قلب میباید سلیم
چون زکوری دزد دزدد کالهٔ   میکند آن کور عمیا نالهٔ   تا نگوید دزد او را کان منم   کز تو دزدیدم که دزد پر فنم
کی شناسد کور دزد خویش را   چون ندارد نورچشم وآن ضیا   چون بگوید هم‌بگیراورا تو سخت   تابگوید او علامتهای رخت
پس جهاد اکبر آمد عصر دزد   تابگوید که چه برد آن زن بمزد   اولا دزدید کحل دیده ات   چون ستانی باز یابی تبصرت
کالهٔ حکمت که گم کردهٔ دلست(٦)   پیش‌اهل‌دل یقین‌آن حاصل‌است   کور دل باسمع و با جان و بصر   می‌نداند دزد شیطان را اثر
زاهل دل جو ازجمادآن را مجو   که جماد آمد خلایق پیش او   باز میگردیم سوی راز جو   تا شود هم مشورت با رازگو
مشورت جوینده آمد نزد او   کای اب‌کودك شده رازی بگو   گفت‌روزین حلقه‌کاین درباز نیست   بازگرد امروز روز راز نیست
گر مکان را ره بدی در لامکان   همچوشیخان بودمی من بردکان(۷)

خواندن محتسب مستی را بزندان وجواب گفتن او

محتسب در نیمشب جائی رسید   در ُبن دیوار مردی خفته دید   گفت هی مستی‌چه خوردستی بگو   گفت‌ازآن‌خوردم‌که هست‌اندرسبو
گفت‌آخر درسبو واگو که چیست   گفت‌ازآن که‌خورده‌ام‌گفت‌آن‌خفیست   گفت‌آنچه خوردهٔ خود چیست آن   گفت آن‌کاندر سبو مخفیست آن
دورمیشد این سؤال واین‌جواب   ماندچون‌خرمحتسب اندرخلاب(۸)   گفت اورا محتسب هین آه کن   مست هو هو کرد هنگام سخن

---

(۱) باره بمعنی دوست وطرز وروش واسب ومعانی دیگریست ولی در اینجا طرز وروش انسب است (۲) سگ شکاری شکار میگیرد و نگاه میدارد تا صاحبش بیاید و آن صید را بگیرد حق تعالی او را نور شناسائی داده (۳) اشاره است باین آیه که قیل یا ارض ابلعی مائك و یاسماء اقلعی و غیض الماء و قضی الامر واستوت علی الجودی وقیل ُبعداً للقوم الظالمین این آیت برای طوفان نوح و هلاك قوم او فرود آمد میفرماید گفته شد ای زمین آب خودرا که بیرون فرستاده بودی فروخور وای آسمان تو نیز آن آب که فرو فرستادی بازکش وآنگاه آب فروشد وامر هلاك قوم ونجات مؤمنان بگذشت وکشتی برجودی راست بایستاد وگفته شد که دوری از رحمت بهرهٔ گروه تبه کار باشد مقصود مولوی این است که آسمان وزمین حیات ودانش دارند که خدای تعالی ایشان را مخاطب فرمود وامر خدای را پذیرفتار شدند (٤) اشاره به آیه واقعهٔ در سوره احزاب انّا عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال فابین ان یحملنها واشفقن منها وحملها الانسان انه کان ظلوماً جهولا یعنی مانمودیم امانت خودرا که عشق وجذب حق باشد برآسمانها وزمینها وکوهها پس‌سرباز زدند ازاینکه قبول‌کنند وترسیدند وقبول کرد آنرا انسان که ظلم‌کننده بود برنفس خود ونادان بود (۵) حمله زمین وآسمان وکوه‌که منفرداً ازحق خبیر بودند بواسطهٔ آمیزش حیوان که وجودش ازعناصر اربعه مرکبست‌کند شد واختلاط وترکیب خاك وغیره باجنون موجب بیخبری‌آنها گردید (٦) اشاره‌است بحدیث نبوی‌که الحکمة ضالة المؤمن یعنی‌حکمت ودانش‌گمشدهٔ مؤمن‌است که باید آن را بجوید ودریابد ودراینجا لطیفه‌ایست وآن اینست که نفوس وارواح مؤمنان را درجهان بیرنگی سیر وتماشا و احاطت و دانش بوده که دراین نشئه اورا فراموش نموده است که گمشدهٔ اوست وباید آنرا بجوید ولی چندانکه در این عالم وگرفتار هرگونه رنگ باشد آن گمشده را نتواند یافت وهرچند رو بعالم بی رنگی کند بهمان اندازه گمشدهٔ خودرا یابد (۷) دراین بیت بطریق طنزسائل را جواب میدهد که من مکانیم در لامکان مرا راه نیست این معنی را از مشایخ بپرس (۸) دور باصطلاح اهل منطق وحکما آنست‌که چیزی برچیزی موقوف ومحتاج باشد که آن نیز براین اول محتاج باشد وخلاب زمین گلناك را می‌گویند .

گفت گفتم آه کن هو میکنی — گفت من شادم تو از غم دم زنی
آه از درد و غم و بیدادیست — هوی هوی می‌خوران از شادیست
محتسب گفت این ندانم خیز خیز — معرفت متراش وبگذاراین ستیز
گفت رو تو از کجا من از کجا — گفت مستی خیز و تا زندان بیا
گفت مست ای‌محتسب بگذارورو — از برهنه کی توان بردن گرو
گر مرا خود قوّت رفتن بدی — خانهٔ خود رفتمی وین کی شدی
من اگر با عقل و با امکانمی — همچو شیخان بر سر دکانمی
❁ گرمرا رائی و تدبیری بدی — همچو شیخان جاه وتوقیری‌بدی
❁ هم مرا زنبیل و دریوزه بدی — هم ندورات همه روزه بدی
❁ بگذرازمن‌زانکه گم کردی‌توراه — باز جو ریش بزرگ و خانقاه

دوم بار بسخن آوردن سائل آن بزرگ را تا حال او معلوم کند

گفت آن طالب که آخر یك نفس — ای‌سواره‌برنی این‌سو ران فرس
راند سوی او که هین زوتر بگو — کاسب من بس توسن‌است وتندخو
تا لگد بر تو نکوبد زود باش — ازچه میپرسی بیان کن‌خواجه فاش
او مجال راز دل گفتن ندید — زو برون شوکرد ودرلاغش‌کشید
گفت می‌خواهم دراین کوچه زنی — کیست لایق از برای چون منی
گفت سه‌گونه زنند اندرجهان(۱) — آن دو رنج واین یکی‌گنج روان
آن یکی‌راچون بخواهی کُل‌تراست — واین دگر نیمی ترا نیمی جداست
وان سوم هیچ اوترا نبود بدان — این شنیدی دور شو رفتم روان
تا ترا اسبم نپرّاند لگد — که بیفتی برنخیزی تا ابد
شیخ راند اندر میان کودکان — بانگ زد بار دگر اورا جوان
که بیا آخر بگو تفسیر این — این‌زنان سه نوع گفتی برگزین
راند سوی اووگفتش بکر خاص — کل ترا باشد ز غم یابی خلاص
وان که نیمی آن تو بیوه بود — وانکه هیچست آن عیال باولد
چون ز شوی اولش کودك بود — مهر و کُلّ خاطرش‌آن سو رود
دور شو تا اسب نندازد لگد — سمّ اسب توسنم بر تو رسد
های و هوئی‌کرد شیخ وباز راند — کودکان‌را بازسوی خویش‌خواند
باز بانگش کرد سائل که بیا — یك سؤالم ماند ای شاه کیا
بازراند این‌سو بگو زو ترچه بود — که ز میدان آن بچه گویم ربود
گفت ای شه باچنین عقل وادب — این‌چه‌شیدست‌این‌چه‌فعلست‌ای‌عجب
تو ورای عقل کلی در بیان — آفتابی در جنون چونی نهان
گفت این اوباش رائی می‌زنند — تا در این شهر خودم قاضی‌کنند
دفع می گفتم مرا گفتند نی — نیست چون توعالمی صاحب فنی
با وجود تو حرام است و خبیث — که کم ازتو در قضا گوید حدیث
در شریعت نیست دستوری که ما — کمتر از توشه کنیم و پیشوا
زین ضرورت گیج ودیوانه شدم — ❁ زین‌گروه ازعجز بیگانه شدم
ظاهراً شوریده و شیدا شدم ❁ — لیك در باطن همانم که بدم
عقل من‌گنجست و من ویرانه ام — گنج اگر پیدا کنم دیوانه ام
اوست دیوانه که دیوانه نشد — این عسس را دید و درخانه نشد
دانش من جوهرآمد نی‌عرض(۲) — آن بهائی‌نیست بهر هرغرض (۳)
کان قندم نیستان شکرم — هم‌زمن‌می‌روید ومن می‌خورم(۴)
علم تقلیدی و تعلیمیست آن — کز نفور مستمع دارد فغان
چون پی دانه نه بهر روشنیست — همچو طالب علم دنیای دنیست
طالب علم است بهرعام و خاص — نی که تا یابد ازین عالم خلاص
همچوموشی هرطرف سوراخ کرد — چونکه نورش راند ازدرگشت‌سرد
❁ همچوموشی‌هرطرف سوراخها — میکند غافل ز انوار خدا
چونکه سوی‌دشت ونورش ره‌نبود — هم دران ظلمات جهدی می‌نمود
گر خدایش بر دهد پرّ خرد — برهد ازموشی وچون مرغان پرد
ور نجوید پر بماند زیر خاك — نا امید از رفتن راه سماك
علم گفتاری که آن بیجان بود — عاشق روی خریداران بود
گرچه‌باشد وقت بحث‌این‌علم زفت — چون خریدارش‌نباشد مُرد ورفت
مشتریّ من خدایست و مرا — میکشد بالا که الله اشتری (۵)
خون بهای من جمال ذوالجلال — خونبهای خود خورم کسب حلال
این خریداران مفلس را بهل — چه خریداری کند یکشمت گِل
گل مخرگل‌را مخورگل را مجو — زانکه گل‌خواراست دائم زردرو
دل‌بخور(۶) تا دائماً باشی جوان — از تجلی چهره‌ات چون ارغوان
❁ طالب دل باش تاباشی چومل — تا شوی‌شادان وخندان همچوگل
❁ دل‌نباشد آنکه مطلوب گلست — این‌سخن‌را روی باصاحب دلست
یارب‌این بخشش‌نه حدّ کارماست — لطف‌تولطف خفی‌را خودسزاست
دستگیر از دست ما ما را بخر — پرده را بردار و پردهٔ ما مدر
باز خرما را ازین نفس پلید — کاردش تا استخوان ما رسید
ازچوما بیچارگان این بند سخت — که گشاید جز توای سلطان بخت
این چنین قفل گران‌را ای ودود — که تواند جز که فضل تو گشود
ما ز خود سوی تو گردانیم سر — چون توئی از ما بما نزدیکتر (۷)
❁ با چنین نزدیکئی دوریم دور — در چنین تاریکئی بفرست نور
این دعا هم بخشش و تعلیم‌تست — ورنه درگلخن‌گلستان ازچه رُست
درمیان‌خون‌وروده فهم وعقل(۸) — جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل
از دوپاره پیه این نور روان — موج نورش میرود بر آسمان
گوشت پارهٔ که زبان آمد ازو — می رود سیلاب حکمت همچو جو
سوی سوراخی که نامش‌گوشهاست — تا بباغ‌جان که میوه‌اش هوشهاست
شاه راه باغ جانها شرع اوست — باغ و بستانهای عالم فرع اوست
اصل وسرچشمهٔ خوشی‌آنست آن — زود تجری تحتها الانهار خوان
❁ قصهٔ رنجور گو با مصطفی — زانکه لطف حق ندارد منتهی
❁ شکر نعمت‌چون کنی‌چون‌شکرتو — نعمت تازه بود ز احسان او
❁ عجز تو ازشکرشکر آمد تمام — فهم کن دریاب قد تمّ الکلام

---

(۱) اشاره باین حدیث است که النساء ثلثة واحدة لك وواحدة عليك وواحدة لك وعليك واما التى لك فهى المرأةالبكر فقلبها وحبهالك واما التى عليك فالمتزوجة ذات ولد تاكل مالك وتبكى على‌الزوج‌الاول واما التى لك و عليك‌المتزوجة التى لا ولد لهافان كنت لها خيراً من‌الاول فهى لك والافهى‌عليك (۲) دانش من جوهر است و عرض‌نیست وجائی نیست که عقل را داده وجنون را عوض‌آن خریده باشم بلکه عقل خود قائم است و جنون‌هم‌همراه اوست (۳) عرض اگر باشد بمعنی متاع است ولی دراکثر نسخ غرض است ومعنی هم دارد (٤) مراد آنست که لذت محویت ازمن پیدامیشود وهم اورا میخورم (٥) اشاره است بآیه واقعه درسوره توبه که ان الله اشترى من المؤمنين انفسهم واموالهم بان لهم الجنة یعنی خدا خرید از گروندگان جان و مالهای ایشان را که عوض آن بهشت را بایشان بدهد (٦) کنایه از محنت و مشقت و ریاضت است (۷) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ ق و نحن اقرب‌اليه من حبل‌الوريد یعنی‌ومانزدیکتریم بانسان ازرگ جان وی بوی (این نزدیکی بعلم وقدرت است نه بمکان ومسافت) (۸) چون طعام درروده می‌آید وپس‌ازآن خون میشود پس آن خون بدماغ میرود و دماغ هم که محل فهم وعقل است میفرماید حاصل اینکه عقل و فهم جز بعنایت تودر آدمی نمی آید.

تتمه نصیحت کردن رسول مرآن بیمار را

گفت پیغمبر مرآن بیمار را / چون عیادت کرد یار زار را ۲ که مگر نوعی دعائی کردهٔ / از جهالت زهربائی (۱) خوردهٔ
یاد آور چه دعا می گفتهٔ / چون ز مکر نفس می‌آشفتهٔ ۳ گفت یادم نیست الاهمّتی / دار با من یادم آید ساعتی
از حضور نور بخش مصطفی / پیش خاطر آمد او را آن دعا ٤ همت پیغمبر روشن کده / پیش خاطر آمدش آن گم‌شده
تافت زان روزن که ازدل تادلست / روشنی‌کان فرق حقّ وباطل‌است ٥ گفت اینك یادم آمد ای رسول / آن دعا که گفته‌ام من بوالفضول
چون گرفتار گنه می آمدم / همچو غرقه دست و پائی میزدم ٦ ❀ پر گنه باب گشایش میزند / غرقه دست اندرحشایش میزند (۲)
از تو تهدید و وعیدی میرسید / مجرمان را از عذاب بس شدید ۷ مضطرب میگشتم و چاره نبود / بند محکم بود و قفل ناگشود
نی مقام صبر و نه راه گریز / نی امید توبه نه جای ستیز ۸ ❀ نی بغیر حقتعالی یار من / این چنین دشوار آمد کار من
همچوهاروت وچوماروت ازحزن / آه میکردم که ای خلاّق من ۹ از خطرهاروت و ماروت آشکار / چاه بابل را بکردند اختیار

ذکر دشواری عذاب آخرت و سختی آن

تا عذاب آخرت اینجا کشند / گربزند و عاقل و ساحر وشند ۱۱ نیك کردند و بجای خویش بود / سهل تر باشد ز آتش رنج دود
حدّ ندارد وصف رنج آن جهان / سهل باشد رنج دنیا پیش آن ۱۲ ای خنك آن‌کو جهادی میکند / بر بدن زجری و دادی میکند
تا ز رنج آن جهانی وا رهد / بر خود این رنج عبادت می نهد ۱۳ من همی‌گفتم که یارب آن عذاب / هم درین عالم بران برمن شتاب
تا در آن عالم فراغت باشدم / در چنین درخواست حلقه میزدم ۱٤ اینچنین رنجورئی پیدام شد / جان من از رنج بی‌آرام شد
مانده ام از ذکر واز اورادخود / بی‌خبرگشتم ز خویش ونیك وبد ۱٥ گر نمیدیدم کنون من روی تو / ای خجسته وی مبارك خوی تو
می‌شدم از دست من یکبارگی / کردیم شاهانه این غمخوارگی ۱٦ گفت هی هی ایندعا دیگر مکن / برمکن توخویش را از بیخ وبن
تو چه طاقت داری ای مورنژند / که نهد بر تو چنان کوه بلند ۱۷ گفت توبه کردم ای‌سلطان‌که من / از سر جلدی نلافم هیچ فن
این جهان تیه‌است وتوموسیّ وما / از گنه در تیه مانده مبتلا ۱۸ سالها ره می‌رویم و در اخیر / همچنان در منزل اوّل اسیر
❀ قوم موسی راه می پیموده‌اند ۱۹ آخر اندر گام اول بوده اند

ذکر قوم موسی علیه‌السلام و پشیمانی ایشان

❀ راز میگفتند پیدا و نهان / جملگی مرد وزن وپیر وجوان ۲۱ گر دل موسی ز ما راضی بدی / تیه را راه وکران پیدا شدی
ور بکل بیزار بودی او ز ما / کی‌رسیدی‌من وسلوی ازسما(۳) ۲۲ کی‌زسنگی‌چشمها جوشان‌شدی(٤) / در بیابان مان امان جان شدی
بل بجای خوان‌خود آتش آمدی / اندرین منزل لهب بر ما زدی ۲۳ چون دودل شد موسی‌اندرکارما / گاه خصم ماست گاهی یار ما
خشمش آتش میزند در رخت ما / حلم او رد میکند تیر بلا ۲٤ کی بود که حلم گردد خشم نیز / نیست این نادر زلطفت ای عزیز
مدح حاضر وحشتست از بهراین / نام موسی میبرم قاصد چنین ۲٥ ورنه موسی‌کی روا دارد که من / پیش تو یاد آورم از هیچ تن
عهد ما بشکست صد بار و هزار / عهد تو چون کوه ثابت بر قرار ۲٦ عهد ما کاه و بهر بادی زبون / عهد تو کوه وزصد که هم فزون
حقّ آن قوّت‌که برتلوین‌ما (٥) / رحمتی کن ای امیر لونها ۲۷ خویش‌را دیدیم ورسوائی‌خویش / امتحان ما مکن ای شاه بیش
تا فضیحتهای دیگر را نهان / کرده باشی ای کریم مستعان ۲۸ بیحدی تو در جمال و در کمال / در کژی ما بیحدیم و در ضلال
بیحدیّ خویش بگمار ای کریم / بر کژی بیحد مشتی لئیم ۲۹ هین‌که ازتقطیع ما یك تار ماند / مصر بودیم و یکی دیوار ماند
البقیه البقیه ای خدیو / تا نگردد شاد کلّی جان دیو ۳۰ بهر مانی بهر آن لطف نخست / که تو کردی گمرهان را بازجست
چون نمودی قدرتت بنمای رحم / ای نهاده رحمها در شحم ولحم ۳۱ این دعا گر خشم افزاید ترا / تو دعا تعلیم فرما مهترا
آنچنان کادم بیفتاد از بهشت / رجعتش‌دادی‌که رست ازدیوزشت ۳۲ دیو کبود کو ز آدم بگذرد / برچنین نطعی ازو بازی برد
در حقیقت نفع آدم شد همه / لعنت حاسد شده آن دمدمه (٦) ۳۳ بازئی دید و دو صد بازی ندید / پس ستون خیمهٔ خود را برید
آتشی زد شب بکشت دیگران / باد سوی کشت اوکردش روان ۳٤ چشم بندی بود لعنت دیورا (۷) / تازیان خصم دید آن ریو را
❀ هم زیان جان او شد ریو او / خود تو گوئی بود آدم دیو او ۳٥ لعنت این باشدکه کژ بینش کند / حاسد و خود بین وپرکینش کند
تا بداند که هر آن کو بد کند / عاقبت باز آید و بر وی زند ۳٦ جمله فرزین بندها بیند بعکس / مات بروی گردد ونقصان و وکس
زانکه‌گر او هیچ بیند خویش را / مهلك و ناسور بیند ریش را ۳۷ درد خیزد زین چنین‌دیدن درون / درد اورا از حجاب آرد برون
تا نگیرد مادران را درد زه / طفل در زادن نیابد هیچ ره ۳۸ این‌امانت‌دردل‌وجان‌حامله‌است(۸) / این نصیحتها مثال قابله است
قابله گوید که زن را درد نیست / درد باید درد کودك را رهیست ۳۹ آنکه او بی‌درد باشد رهزن‌است / زانکه بیدردی اناالحق‌گفتن است
آن انابی وقت گفتن لعنت است / وین انا دروقت‌گفتن رحمت‌است ٤۰ آن انا منصور رحمت شد یقین / وان انا فرعون لعنت شد ببین

---

(۱) آش زهر (۲) حشایش جمع حشیش است و این شعر اشاره است بمثل معروف الغریق یتشبث بکل‌الحشیش یعنی کسیکه در آب فروشده و در حال غرق است بهرخس وخاشاکی چنگ زده ومتشبث میشود (۳) اشاره‌است بآیه و ظللنا علیکم المن والسلوی که در سوره بقره واقع شده (٤) اشاره است بآیه در سوره بقره فقلنا اضرب بعصاك الحجر فانفجرت منه اثنتا عشرة عیناً (٥) تلوین رنگ کردن است ولی درینجا مقصود از بیرنگی بعالم رنگ آوردن است (٦) مراد آنست که فریب شیطان باعث لعنت او شد و مراد ازبازئی دید در شعر بعد این‌است که یعنی شیطان یك بازی دید که آدم را فریب داده از بهشت بیرون میکنم و آن دو صد فائده آنرا معلوم نکرد که از بهشت بیرون آمدن‌در حق آدم بهتر خواهد بود و ستون خیمه شیطان خواهد افتاد (۷) مراد آنست که لعنتی که از طرف حق برشیطان شده بود وگویا همان لعنت چشم بند شیطان شده بود که آنچه در حق حضرت آدم زیان پنداشته بود نفع او شد و در حق شیطان زیان گردید و هم اشاره است بمعنی آیهٔ ان‌علیك لعنتی الی یوم‌الدین که درآخر سورهٔ ص‌واقع شده است (۸) استعداد بیرون آمدن از حجاب صفات رذیله واین امانت بمنزله کودکست و جان بمنزلهٔ حامله است پس‌سلامتی این امانت برقابله موقوف است که عبارت ازنصیحت است وبرآوردن قابله کودك را موقوف بدرد است پس ظهور استعداد بیرون آمدن از حجاب صفات رذیله موقوف بدرد است .

لاجرم هر مرغ بی هنگاه را / سربریدن واجب است اعلام را
سر بریدن چیست کشتن نفس را / درجهاد و ترک گفتن لمس را
آن چنان که نیش کژدم برکنی / تا که یابد او ز کشتن ایمنی
بر کنی دندان پر زهری زمار / تا رهد مار از بلای سنگسار
هیچ نکشد نفس را جز ظلّ پیر / دامن آن نفس کش‌را سخت گیر
چون بگیری سخت آن توفیق هوست / درتوهر قوّت که آید جذب اوست
مارمیت اذ رمیت راست دان / هرچه دارد جان بود ازجان جان
دست گیرنده ویست و بردبار / دم بدم آن دم ازو امید دار
نیست غم گر دیر بی او ماندهٔ / دیر گیر و سخت گیرش خواندهٔ
دیر گرد سخت گیرد رحمتش / یکدمت غایب ندارد حضرتش
گرتوخواهی شرح این وصل وولا / ازسراندیشه میخوان والضحی(۱)
ور توگوئی هم بدیهااز وی‌است / لیك آن نقصان فضل او کیست
آن بدی دادن کمال اوست هم / من مثالی گویمت ای محتشم

مثال در بیان معنی یؤمن بالقدر خیره و شره

کرد نقاشی دو گونه نقشها / نقشهای صاف و نقش بی صفا
نقش یوسف کرد وحور خوش‌سرشت / نقش ابلیسان و عفریتان زشت
هر دوگونه نقش زاستادیّ اوست / زشتی اونیست آن رادیّ اوست
زشت را در غایت زشتی کند / جمله زشتیها بگردش برتند
خوب را درغایت خوبی کشد / حسّ عالم چاشنی از وی چشد
تا کمال دانشش پیدا شود / منکر استادیش رسوا شود
ور نتاند زشت کردن ناقص است / زین سبب خلاق گبر ومخلص است
پس ازین رو کفر وایمان شاهدند / بر خداوندیش هر دو ساجدند
لیك مؤمن‌دان که طوعاً ساجداست / زانکه جویای رضا و قاصد است
هست کرهاً گبرهم یزدان پرست / لیك قصد او مراد دیگراست
قلعهٔ سلطان عمارت میکند / لیك دعویّ امارت میکند
گشته یاغی تا که ملك او بود / عاقبت خود قلعه سلطانی شود
مؤمن آن قلعه برای پادشاه / میکند معمور نی از بهر جاه
زشت گوید ای شه زشت آفرین / قادری بر خوب وبرزشت مهین
خوب گوید ای شه حسن و بها / پاك گردانیدیم از عیبها
حمدلك والشکرلك یا ذالمنن / حاضریّ و ناظری بر حال من
حاصل آنکه‌اوهر آنچه خواست کرد / خوب را وزشت‌را چون‌خارو ورد
اوست بر هر پادشاهی پادشا / کار ساز یفعل‌الله ما یشا

دعا و توبه آموختن رسول صلی‌الله علیه و آله بیمار را

گفت پیغمبر مر آن بیمار را / این‌بگوکای سهل‌کن‌دشوار را(۲)
آتنا فی دار دنیانا حسن / آتنا فی دار عقبانا حسن(۳)
راه را برما چو بستان‌کن لطیف / مقصد مالطف خودساز ای‌شریف
مؤمنان درحشر گویند ای ملك / نی که دوزخ بود راه مشترك
مؤمن وکافر بران یابدگذار(٤) / ماندیدیم اندرین ره دود و نار
نك بهشت و بارگاه ایمنی / پس کجا بود آن گذرگاه دنی
پس ملك‌گوید که آن روضهٔ خضر / کانفلان جا دیده اید اندر گذر
دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت / بر شما شد باغ وبستان و درخت
چون شما این‌نفس‌دوزخ خوی را / آتشیّ گبر فتنه جوی را
جهد ها کردید تا شد پر صفا / نار را کشتید از بهر خدا
آتش شهوت که شعله میزدی / سبزهٔ تقوی شد و نور هدی
آتش خشم از شما هم حلم شد / ظلمت جهل از شما هم علم شد
آتش حرص از شما ایثار شد / وآن حسد چون خار بدگلزارشد
چون شما این‌جمله آتشهای‌خویش / بهر حق کشتید جمله پیش پیش
نفس ناری را چو باغی ساختید / اندرو تخم وفا انداختید
بلبلان ذکر و تسبیح اندرو / خوش‌سرایان درچمن برطرف‌جو
داعی حق را اجابت کرده اید / وز جحیم نفس آب آورده اید
ازجنان سوی‌جنان کردید باب / از حمیم نفس آوردید آب
دوزخ ما نیز در حقّ شما / سبزه گشت وگلشن و برگ ونوا
چیست احسان‌رامکافات‌ای‌پسر(۵) / لطف و احسان و ثواب معتبر
نی شما گفتید ما قربانییم / پیش اوصاف بقا ما فانییم
ما اگر قلاش و گر دیوانه ایم / مست آن ساقیّ و آن پیمانه‌ایم
بر خط و فرمان اوسر می نهیم / جان شیرین را گروگان میدهیم
تا خیال دوست دراسرار ماست / چاکریّ و جان سپاری کارماست
هر کجا شمع بلا افروختند / صد هزاران جان عاشق سوختند
عاشقانی کز درون خانه اند / شمع روی یار را پروانه اند
ایدل آنجا رو که با تو روشنند / وز بلاها مر ترا چون جوشنند
در میان جان ترا جا میکنند / تا ترا پر باده چون جامی کنند
در میان جان ایشان خانه گیر / در فلك خانه کن ای بدر منیر
چون عطارد دفتر دل وا کنند / تا که بر تو سرّها پیدا کنند
پیش خویشان باش چون آوارهٔ / بر مه کامل زن ار مه پارهٔ
جزورا ازکلّ خود پرهیز چیست / با مخالف اینهمه آمیز چیست
جنس را بین نوع گشته درروش / عیبها بین گشته عین از پرتوش
تاچو زن عشوه‌خری ای‌بی خرد / از دروغ و عشوه کی یابی مدد
چاپلوس ولفظ شیرین وفریب(٦) / می ستانی مینهی چون زر بجیب
مر ترا سیلی و دشنام شهان / بهتر آید از ثنای گمرهان
صفع شاهان‌خورمخورشهد خسان / تا کسی گردی ز اقبال کسان
زانکه‌ز ایشان خلعت ودولت‌رسد / در پناه روح جان گردد جسد
هر کجا بینی برهنه و بینوا / دان که او بگریختست از اوستا
تا چنان گردد‌که میخواهد دلش / آن دل کور بد بی حاصلش

---

(۱) اشاره است بآیهٔ واقعه درسورهٔ والضحی‌که میفرماید ماودّعك ربك وماقلی یعنی‌خدا نه ترا وا گذاشته ای‌محمد ونه دشمنی باتوکرده (۲) این تعلیم کرد که بگو بار خدایا سهل کن دشوار مرا (۳) درسورهٔ بقره است ربّنا آتنا فی‌الدنیا حسنة وفی‌الآخرة حسنة وقنا عذاب‌النار یعنی ایخدا بده مارا در دنیا نیکوئی (یعنی صحت وکفاف معیشت وتوفیق طاعت) و درآخرت نیکوئی (یعنی ثواب و رحمت و امنیت) ونگاهدار مارا از عذاب آتش دوزخ (٤) اشاره بآیهٔ شریفه است که درسورهٔ مریم واقع شده وان منکم الا واردها‌کان علی‌ربك حتماً مقضیاً یعنی ونیست ازشما ای آدمیان هیچکس مکرر شده وگذرنده بر دوزخ اما چون مؤمنان بر او گذر کنند آتش مرده و افسرده گردد وهست ورود بردوزخ برمؤمنان قطعی وجزمی ووعده‌ایست که حتماً واقع خواهد شد ودرآن خلاف نیست (۵) اشاره است بآیه کریمه واقعه درآخر سورهٔ الرحمن « هل جزاء الاحسان الا الاحسان » (٦) مراد مولوی از جنس ماهیات مطلقه وصور علمیه حق‌است که درعالم اطلاق ووحدت صرف که عبارت از تعین اول است همه یکی بود وبقید فصل ونوع درنیامده ودر عالم امکان همان ماهیات از مرتبه تعین اول بمرتبهٔ تعدد و تمیز رسیده وجود عینی‌خارجی گرفت و همین جنس بود که نوع شد چنانچه همان حیوانست که بواسطهٔ نطق اطلاق انسان برو کرده میشود و همینطور همان عینها یعنی ماهیات مطلقه است‌که از اطلاق بعالم تقید آمده وبعین مقول میگردد ومحض اعتباراتست والا در اصل حقیقت همی یکی است .

گر چنان گشتی که اُستا خواستی　　خویش را و خویش را آراستی
هر که از اُستا گریزد در جهان　　او ز دولت میگریزد این بدان
پیشهٔ آموختی در کسب تن　　چنگ اندر پیشهٔ دینی بزن
در جهان پوشیده گشتی و غنی(۱)　　چون برون آئی ازاینجا چون کنی
پیشهٔ آموز کاندر آخرت　　اندر آید دخل کسب مغفرت
آن جهان شهریست پربازار و کسب　　تا نینداری که کسب اینجاست حسب
حقتعالی گفت کاین کسب جهان(۲)　　پیش آن کسب است لعب کودکان
همچو آن طفلی که بر طفلی تند　　شکل صحبت کن مساسی میکند
❁ آن مساس طفل چبود بازئی　　با جماع رستمیّ و غازئی
کودکان سازند در بازی دکان　　سود نبود جز که تعطیل زمان
شب شود در خانه آید گرسنه　　کودکان رفته بمانده یك تنه
این جهان بازیگهست و مرگ شب　　باز گردی کیسه خالی پر تعب
❁سوی خانهٔ گور تنها ماندهٔ　　با فغان واحسرتا بر خواندهٔ
کسب دین عشقست وجذب اندرون　　قابلیت نور حق دان ای حرون
کسب فانی خواهدت این نفس خس　　چند کسب خس کنی بگذار بس
نفس خس گر جویدت کسب شریف　　حیله و مکری بود آنرا ردیف

بیدار کردن ابلیس معاویه را که وقت نماز بیگاه شد

در خبر آمد که آن معاویه　　خفته بُد در قصر در یك زاویه
قصر را از اندرون در بسته بود　　کز زیارتهای مردم خسته بود
ناگهان مردی ورا بیدار کرد　　چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد
گفت اندر قصر کس را ره نبود　　کیست کاین گستاخی وجرأت نمود
گرد برگشت وطلب کرد آن زمان　　تا بیابد زان نهان گشته نشان
از پس در مدبری را دید کو　　در پس پرده نهان میکرد رو
گفت هی تو کیستی نام توچیست　　گفت نامم فاش ابلیس شقیست
گفت بیدارم چرا کردی بجدّ　　راست گوبا من مگو برعکس وضد
گفت هنگام نماز آخر رسید　　سوی مسجد زود میباید دوید
عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت　　مصطفی چون دُرّ وحدت را بسفت
گفت نی نی این غرض نبود ترا　　که بخیری رهنما باشی مرا
دزد آید از نهان در مسکنم　　گویدم که پاسبانی میکنم
من کجا باورکنم آن دزد را　　دزد کی داند ثواب و مزد را
❁خاصه دزدی چون توقطاع الطریق(۳)　　ازچه روگشتی چنین برمن شفیق

جواب گفتن ابلیس معویه را

گفت ما اوّل فرشته بوده ایم　　راه طاعت را بجان پیموده ایم
سالکان راه را محرم بدیم　　ساکنان عرش را همدم بدیم
پیشهٔ اول کجا از دل رود　　مِهر اوّل کی ز دل زایل شود
در سفر گر روم بینی یا ختن　　از دل تو کی رود حُبّ الوطن
ما هم از مستان این می بوده‌ایم　　عاشقان درگه وی بوده ایم
ناف ما بر مهر او ببریده اند　　عشق او در جان ما کاریده اند
روز نیکو دیده ایم از روزگار　　آب رحمت خورده ایم از جویبار
نی که مارا دست فضلش کاشتست　　از عدم ما را نه او بر داشتست
ای بسا کز وی نوازش دیده‌ایم　　در گلستان رضا گردیده ایم
بر سر ما دست رحمت مینهاد　　چشمهای لطف بر ما میگشاد
درگه طفلی که بودم شیر جو　　گاهوارم را که جنبانید او
از که خوردم شیر غیر شیر او　　که مرا پرورد جز تدبیر او
خوی کان با شیر رفت اندروجود　　کی توان آن را زمردم واگشود
گر عتابی کرد دریای کرم　　بسته کی کردند درهای کرم
اصل نقدش لطف وداد وبخشش است　　قهر بروی چون غباری ازغش است
از برای لطف عالم را بساخت　　ذرّها را آفتاب وی نواخت
فرقت از قهرش اگر آبستن است　　بهر قدر وصل او دانستن است
میدهد جان را فراقش گوشمال　　تا بداند قدر ایام وصال
گفت پیغمبر که حق فرموده است　　قصد من از خلق احسان بوده است
آفریدم تا ز من سودی کنند　　تا زشهدم دست آلودی کنند
نی برای آنکه من سودی کنم　　وز برهنه من قبائی بر کنم
چند روزی گر زپیشم رانده است　　چشم من درروی خوبش مانده است
کز چنان روئی چنین قهرایعجب(۴)　　هر کسی مشغول گشته درسبب(۵)
من سبب را ننگرم کان حادثست　　زانکه حادث حادثی را باعث است
لطف سابق را نظاره میکنم　　هرچه آن حادث دو پاره میکنم
ترك سجده ازحسد گیرم که بود　　آن حسد ازعشق خیزد نز جحود
هر حسد از دوستی خیزد چنین　　که شود با دوست غیری همنشین
هست شرط دوستی غیرت پزی　　همچو شرط عطسه گفتن دیرزی
چونکه برنطعش جزاین بازی نبود(۶)　　گفت بازی کن چه دانم درفزود
آن یکی بازی که بد من باختم　　خویشتن را در بلا انداختم
در بلا هم میچشم لذات او　　مات اویم مات اویم مات او
چون رهاند خویشتن را ای سره　　هیچکس درشش جهت زین شش دره
جزو شش ازکل شش چون وارهد　　خاصه که بیچون مراورا کژ نهد
هرکه درشش او درون آتش است　　اوش برهاند که خلاق شش است
خود اگر کفر است وگر ایمان او　　دست باف حضرتست و آن او

باز تقریر کردن معویه با ابلیس مکر او را

گفت امیراورا که اینها راستست　　لیك بخش تو از اینها کاستست
صد هزاران چون مراتوره زدی　　حفره کردی در خزینه آمدی

---

(۱) یعنی درجهان بطمطراق وفرّ ودارائی زندگی نمودی (۲) چون اختلافست درانیکه انسان را بعداز مفارقت نشئهٔ دنیوی کسب هست یا نیست بعضی برین رفته اند که کسب منحصر در همین نشئه است وبرخی میگویند بعد از مفارقت این نشئه هم کسب شریف ودخل لطیف است مولانا تأیید فرقهٔ دوم را نموده میفرماید در آن جهان هم کسب ودخل هست و در این باب احادیث نبوی بسیار وارد گشته از جمله این حدیث است ان رسول‌الله صلی‌الله علیه وآله قال من اهل‌الجنة استاذن ربه فی‌الزرع فقال له الست فیما شئت قال بلی ولکن احب ان ازرع فبذر فبادرالطرف نباته واستواه واستحصاده فکان امثال‌الجبال یعنی رسول خدا فرمود مردی از اهل بهشت اذن خواهد گرفت از پروردگار خود درکشت وزراعت کردن پس‌حق تعالی‌خواهد فرمود اوراکه نیستی تو درآنچه میخواهی خواهد گفت بلی ولکن من دوست میدارم زراعت را پس‌تخم خواهد ریخت وروئیده خواهد شد پیش از چشم زدن روئیدگی وکمالیت و دروده خواهد شد بعد از آن توده های آن زراعت برابر کوهها خواهد بود و این حدیث دلیل است برتحقیق کسب (کسب یعنی طلب روزی) آنجهان (۳) قطاع‌الطریق راه زن باشد که در راه از جلوی رونده بیرون آید وراه را برو ببرد وقطع کند واو مقابل دزد شب است که درنهانی خانه را بپردازد وشیطان همان قطاع‌الطریق است که راه هدایت وراستی‌را قطع وآدمی را براه ضلالت وغوایت برد (۴) یعنی اگر چنان کریم ورحیمی چنین قهر بکند تعجب است (۵) میفرماید که بسبب سجده نکردن بحضرت آدم شیطان رانده شده است (۶) یعنی چون خلاف تقدیر او ممکن نبود .

آتشی از تو بسوزم چاره نیست / کیست کز دست توجامه پاره نیست
طبعت ای آتش چوسوزانید نیست / تا نسوزانی توچیزی چاره نیست
لعنت این باشد که سوزانت کند / اوستاد جمله دزدانت کند
با خدا گفتی شنیدی روبرو / من چه باشم پیش مکرت ای عدو
معرفتهای تو چون بانگ صفیر / بانگ مرغانست لیکن مرغ گیر
صدهزاران مرغ را آن ره زده است / مرغ غرّه کاشنائی آمده است
در هوا چون بشنود بانگ صفیر / از هوا آید شود اینجا اسیر
قوم نوح از مکر تو درنوحه اند / دل کباب و سینه شرحه شرحه‌اند
عاد را تو باد دادی در جهان / در فکندی در عذاب و اندُهان
از تو بود آن سنگسار قوم لوط / در سیاه آبه ز تو خوردند غوط
مغز نمرود از تو آمد ریخته / ای هزاران فتنها انگیخته
عقل فرعون ذکیّ فیلسوف / کور گشت ازتو نیابد او وقوف
بو لهب هم از تو نا اهلی شده / بوالحکم هم ازتو بو جهلی شده
ای بر این شطرنج بهر یاد را / مات کرده صد هزار استاد را
ای ز فرزین بندهای مشکلت / سوخته جانها سیه گشته دلت
بحر مکری تو ز خلقان قطرهٔ / تو چو کوهی وین سلیمان ذرّه
که رهد از مکر تو ای مختصم / غرق طوفانیم الا من عُصم(۱)
بس ستارهٔ سعد از تو محترق / بس سپاه جمع از تو مفترق
※ بس مسلمان کز تودین درباخته / سرنگون تا قعر دوزخ تاخته
※ بس چو بلعم ازتونومید آمده / بس چو برصیصا ز تو کافر شده

بازجواب گفتن ابلیس معاویه را

گفت ابلیسش گشا این عقد را / من مِحکّم قلب را و نقد را
امتحان شیر و کلبم کرد حق / امتحان نقد وقلبم کرد حق
قلب را من کی سیه رو کرده ام / صیرفی ام قیمت او کرده ام
نیکوان را رهنمائی میکنم / مر بدان را پیشوائی میکنم
※ صالحان را پیشوا و مأمنم / طالحان‌را نیز یاری میکنم
※ باغبانم شاخ تر می پرورم / شاخهای خشك را هم می برم
این علفها می‌نهم از بهر چیست / تا پدید آید که حیوان جنس کیست
سگ چو از آهو بزاید کودکی / در سگی و آهوئی دارد شکی
تو گیاه و استخوان پیشش بریز / تا کدامین سو کند او گام تیز
گر بسوی استخوان آید سگست / ور گیا خواهد یقین آهو رگست
قهر و لطفی جفت شد با همدگر / زاد ازاین هردوجهان خیر وشر
تو گیاه و استخوان را عرضه کن / قوت نفس وقوت جان‌را عرضه کن
گر غذای نفس جوید ابتر است / ور غذای روح خواهد سرورست
گر کند او خدمت تن هست خر / ور رود در بحر جان یابد گهر
گرچه‌این‌دومختلف خیروشرند(۲) / لیك این هردو یك کار اندرند
انبیا طاعات عرضه میکنند / دشمنان شهوات عرضه میکنند
نیك را چون بدکنم یزدان نیم / داعیم من خالق ایشان نیم
زشت را و خوب را آینه‌ام / خوب‌را من زشت‌سازم ربّ نه‌ام
آینه انداخت هندو درد را / کین سیه رو مینماید مرد را
گفت آینه گنه از من نبود / جرم‌اورا نه که روی من زدود
او مرا غماز کرد و راست گو / تا بگویم زشت کو و خوب کو
من گواهم برگوا زندان کجاست / زاهل زندان نیستم‌یزدان‌گواست
هر کجا بینم نهال میوه دار / تربیتها میکنم من دایه وار
هرکجا بینم درخت تلخ و خشك / می برم تا رهد از پشك مشك
خشك گوید باغبان‌را کای فتی / مر مرا چه میبری سر بی خطا
باغبان گویدخمش ای زشت خو / بس نباشد خشکی تو جرم تو
خشك گوید راستم من کژ نیم / تو چرا بی جرم می بُرّی پیم
باغبان گوید اگر مسعودئی / کاشکی کژ بودی و تر بودئی
جاذب آب حیاتی گشتهٔ / اندر آب زندگی آغشتهٔ
تخم تو بد بوده است واصل تو / با درخت خوش نبوده وصل تو
شاخ تلخ اربا خوشی وصلت کند / آن خوشی اندر نهادش بر زند
※ گرترا بیدار کردم بهر دین / خوی اصل من همین‌است وهمین

عنف کردن معویه با ابلیس

گفت امیرای راهزن حجت مگو / مر ترا ره نیست درمن ره مجو
رهزنی تو من غریب و تاجرم / هر لباساتی که آری کی خرم
گرد رخت من مگرد ازکافری / تو نهٔ رخت کسی را مشتری
مشتری نبود کسی را راهزن / ور نماید مشتری مکرست و فن

نالیدن معاویه بحقتعالی از مکر ابلیس و نصرت خواستن

تا چه دارد این حسود اندرکدو / ای خدا فریاد مارس زین عدو
گر یکی فصل دگر در من دمد / در رباید ازمن این رهزن نمد
این‌حدیثش‌همچودود است ای اله / رحم کن ور نه گلیمم شد سیاه
من بحجّت بر نیایم باابلیس / کوست فتنهٔ هرشریف وهرخسیس
آدمی کو علم الاسماء بگست (۳) / درتگ‌چون‌برق‌این‌سگ‌بی‌تگست
از بهشت انداختش برروی خاك / چون‌سمك درشست‌اوشداز سماك
نوحهٔ انا ظلمنا می زدی (٤) / نیست دستان وفسونش راحدی
اندرون هر حدیث او شر است / صدهزاران‌سحر دروی مضمراست
مردی مردان به بندد در نفس / در زن و در مرد افروزد هوس
ای بلیس خلق سوز فتنه جو / بر چیم بیدار کردی راست گو
※ زانکه حجت در نگنجد بامنی / هین غرض را درمیان نه بی‌فنی

باز تقریر کردن ابلیس تلبیس خودرا با معاویه

گفت هر مردی‌که باشد بد گمان / نشنود او راست را با صدنشان
هر درونی که خیال اندیش شد / چون دلیل آری خیالش بیش شد
چون سخن‌دروی رود علت شود / تیغ غازی دزد را آلت شود
پس‌جواب او سکوتست وسکون / هست با ابله سخن گفتن جنون
※ توزحق‌ترس وازوجوقطع‌نفس / که تواز شرّش بماندستی بحبس
تو زمن با حق چه نالی ای‌علیم / رو بنال از شرّ آن نفس لئیم
تو خوری حلوا ترا دُمّل شود / تب بگیرد طبع تو مختل شود
بی گنه لعنت کنی ابلیس را / چون نبینی از خود آن تلبیس را

---

(۱) اشارداست بآیه واقعه درسورهٔ هودکه فرمود لاعاصم‌الیوم لِامرالله الامن رحم یعنی‌نیست پناه دهندهٔ درامرخدا مگرکسی‌که خدا بروررحم‌کند
(۲) مراد ازین دوخدمت تن‌کردن ودربحر جان رفتن‌است (۳) درمقام دیگر بوالبشر ودراینجا آدمی‌گوید زیرا که درآنجا آدم مقصود است ودر اینجا نوع انسان زیرا که از معانی آیه وعلّم‌آدم‌الاسماء کلها که جمعیت ومظهریت اسماء و صفات باشد راجع بنوع انسان ومانند خطابات قرآنی است که راجع بعموم مردم میشود واما این‌آیه شریفه درسورهٔ بقره واقع شده ومعنی آن اینست که خدا آموخت به آدم تمام اسماء اشیاء را وبیك لقبست ودر اینجا بطریق تکریم وتعظیم ذکر شده (٤) اشاره است بآیه واقعه درسورهٔ اعراف ربنا ظلمنا انفسنا وان‌لم تغفرلنا وترحمنا لنکوننّ من‌الخاسرین

نیست از ابلیس ازتست ای غوی / که چو روبه سوی دنبه می‌روی ۱ چونکه در سبزه ببینی دنبه را / دام باشد این ندانی روبها

زان ندانی کت زدانش دورکرد / میل دنبه چشم عقلت کور کرد ۲ حُبك الاشياء يعميك يصم / نفسك السودا جنت لاتختصم(۱)

تو گنه بر من منه کژ مژ مبین / من ز بد بیزارم وازحرص وکین ۳ ❀ حرص وکین هست ازطباع مختلف / مرمرا برچارضد شد مکتنف(۲)

من بدی کردم پشیمانم هنوز / انتظارم تا شبم آید بروز ٤ ❀ هم امیدی می‌بزم با دردوسوز / تا مگر این دی مهم گردد تموز

متهم گشتم میان خلق من / فعل خود برمن نهد هرمردوزن ٥ گرگ بیچاره اگر چه‌گرسنه است / متهم باشد که او درطنطنه است

ازضعیفی چون نتاند راه رفت ٦ خلق گوید تخمه‌است ازلوت زفت

باز الحاح کردن معاویه ابلیس را

گفت غیر راستی نرهاندت / داد سوی راستی می‌خواندت ۸ راست‌گو تا وارهی ازچنگ من / مکر ننشاند غبار جنگ من

گفت چون دانی دروغ وراست‌را / ای خیال اندیش پر اندیشها ۹ گفت پیغمبر نشانی داده است / قلب و نیکو را محك بنهاده‌است

گفته‌است(۳)الکذب ریب فی القلوب / باز الصدق طمانین طروب (٤) ۱۰ دل نیارامد زگفتار دروغ / آب و روغن هیچ نفروزد فروغ

در حدیث راست آرام دلست / راستیها دانهٔ دام دلست ۱۱ دل مگر رنجور باشد بد دهان / کو نداند چاشنی این و آن

چون‌شود از رنج وعلت دل‌سلیم / طعم صدق وکذب را باشد علیم ۱۲ حرص آدم چون سوی‌گندم فزود / از دل آدم سلیمی را ربود

پس‌دروغ وعشوهات راگوش‌کرد / غرّه گشت و زهرقاتل نوش‌کرد ۱۳ کژدم از گندم ندانست آن نفس / می پرد تمییز از مست هوس

خلق مست آرزویند و هوا / زان پذیرایند دستان ترا ۱٤ هرکه خودرا ازهوا خوباز کرد / گوش خود را آشنای راز کرد

همچنان که در حکایت گفته اند ۱۵ بشنو آنرا تا گشاید بسته بند

شکایت قاضی از آفت قضا و جواب گفتن نائب قاضی مر اورا

قاضئی بنشاندند و می‌گریست / گفت نایب قاضیا گریه ز چیست ۱۷ این نه وقت گریه و فریاد تست / وقت شادیّ و مبارك باد تست

گفت آه چون حکم راند بی‌دلی / در میان آن دو عالم جاهلی(٥) ۱۸ آن دوخصم ازواقعهٔ خود واقفند / قاضی مسکین چه داند زان دو بند

جاهلست و غافلست از حالشان / چون رود در خونشان و مالشان ۱۹ گفت خصمان عالمند و علتی / جاهلی تو لیك شمع ملتی

زانکه تو علت نداری در میان / آن فراغت هست نور دیدگان ۲۰ وان دوعالمرا غرض‌شان‌کورکرد / علمشان را علت اندر گور کرد

جهل را بی علتی عالم کند / علم را علت کژ و ظالم کند ۲۱ تا تو رشوت نستدی بینندهٔ / چون طمع کردی ضریر و بندهٔ

از هوا من خوی را واکرده ام / لقمهای شهوتی کم خورده ام ۲۲ چاشنی گیر دلم شد با فروغ / راست را داند حقیقت از دروغ

باقرار آوردن معاویه ابلیس را

ای سگ ملعون جواب من بگو / راستی گو و دروغی را مجو ۲٤ تو چرا بیدار کردی مر مرا / دشمن بیدارئی تو ای دغا

همچو خشخاشی همه خواب‌آوری / همچوخمری عقل ودانش رابری ۲۵ چار میخت کرده‌ام هین راست‌گو / راست را دانم تو حیلتها مجو

❀ من ز هرکس آن‌طمع دارم‌که‌او / صاحب‌آن باشد اندر طبع وخو ۲۶ من ز سرکه می نجویم شکری / مر مخنّث را نگیرم لشگری

همچوگبران می نجویم از بتی / کو بود حق یا ز حق او آیتی ۲۷ من زسرگین می‌نجویم بوی‌مشك / من در آب جو نجویم خشت‌خشك

من نجویم پاسبانی را ز دزد / کار ناکرده نجویم هیچ مزد ۲۸ من زشیطان این نجویم‌کوست‌غیر / که مرا بیدار گرداند بخیر

راست گفتن ابلیس مکر خود را با معاویه

گفت بسیار آن بلیس ازمکروغدر / میرازو نشنید وکرد استیز و نکر ۳۰ ازبن دندان (٦) بگفتش بهر آن / کردمت بیدار میدان ای فلان

تا رسی اندر جماعت در نماز / از پی پیغبمر دولت فراز ۳۱ گر نماز از وقت رفتی مر ترا / این جهان تاریك گشتی بی ضیا

از غبین و درد رفتی اشکها / از دو چشم تو مثال مشکها ۳۲ آن غبین و درد بودی صد نماز / کو نماز و کو فروغ آن نیاز

ذوق دارد هر کسی در طاعتی ۳۳ لاجرم نشکیبد از وی ساعتی

فضیلت حسرت خوردن آن شخص برفوت نمازجماعت

آن یکی میرفت در مسجد درون / مردم از مسجد همی آمد برون ۳۵ گشت پرسان‌که جماعت‌را چه بود / که ز مسجد می برون آیند زود

آن یکی گفتش که پیغبمر نماز / با جماعت کرد وفارغ شد ز راز ۳۶ تو کجا درمی روی ای مرد خام / چونکه پیغبمر بدادست السلام

گفت آه ودود از آن آمد برون / آه او میداد از دل بوی خون ۳۷ آن یکی از جمع گفت این‌آه‌را / تو بمن ده آن نماز من تورا

گفت دادم آه و پذرفتم نماز / او ستد آن آه را با صد نیاز ۳۸ ❀ با نیاز و با تضرع باز گشت / باز بود و در پی شهباز گشت(۷)

شب بخواب اندر بگفتش هاتفی / که خریدی آب حیوان و شفی ۳۹ حرمت این اختیار و این دخول / شد نماز جملهٔ خلقان قبول

---

(۱) یعنی دوستی تو اشیاء را ترا کور کرده و جان تیره تو گناه کرده باوی کینه جوئی مکن و نفس سودائی تو جنایت کرد بدون دشمنی (۲) ممکن است این حرص که بسبب طبایع مختلف اربعه عناصرکه درآدمی‌است بسبب ریاضت زایل شود پس مرا بطریق اولی حرص زایل است که برعناصر مسلطم (۳) حدیث مروی ازامام حسن‌مجتبی‌علیه‌السلام است که فرمود ازحضرت رسول شنیدم که فرمود دع مایریبك الی ما یریبك فانّ الصدق طمأنینة و الکذب ریبة فرمود بگذار و ترك کن چیزی را که در شك میاندازد ترا بتوسل بسوی چیزی که شك نداری تو در آن زیرا که صدق و راستی اطمینان قلب است پس از شك وکذب اعراض نما و بصدق ملتجی شو تا رستگار شوی (٤) یعنی‌دروغ شکست دردلها و راستی آرامها و شادیهاست در دل مراد آنست در امری که دل تردد کند آن دروغست و در امریکه دل را اطمینان حاصل آید راست اما از این دل مقصود دل صاحبدل است (٥) قال‌النبی صلی‌الله علیه و آله و سلم‌القاضی جاهل بین‌العالمین پیغبمر فرموده است که قاضی جاهلی است میان دو عالم یعنی مدعی و مدعی الیه که هر دو بحقیقت حال خود آگاهند و قاضی را از آن اطلاعی نیست (٦) کنایت از رغبت و اطاعت و فرمان برداری است (۷) یعنی‌طلبکارمقام عالی بودکه دریافت نمازجماعت باشد ودرپی‌شهباز که آه درد ناك باشد بمقام عالیتر از مقام اول رسید

تتمهٔ اقرار ابلیس بامعاویه مکر وفریب خودرا

پس عزازیلش بگفت ای میرداد　مکر خود اندر میان باید نهاد　۲　گر نمازت فوت میشد آن زمان　میزدی از درد دل آه و فغان
آن تأسف وآن فغان و آن نیاز　درگذشتی از دو صد ذکر ونماز　۳　من ترا بیدار کردم از نهیب　تا نسوزاند چنین آهی حجیب
تا چنان آهی نباشد مر ترا　تا بدان راهی نباشد مر ترا　٤　من حسودم از حسد کردم چنین　من عدوم کار من مکرست وکین

تصدیق کردن معاویه ابلیس را درآن قول

گفت اکنون راست گفتی صادقی　از تو این آید تو این را لایقی　٦　عنکبوتی تو مگس داری شکار　من نیم ای سگ مگس زحمت میار
باز اسپیدم شکارم شه کند　عنکبوتی کی بگرد من تنند　۷　کار تو این است ای دزد لعین　سوی دوغ آری مگس را زانگبین
رو مگس می گیر تا تانی هلا　سوی دوغی زن مگسها را صلا　۸　ور بخوانی تو بسوی انگبین　هم دروغ ودوغ باشد آن یقین
تومرا بیدارکردی خواب بود(۱)　تو نمودی کشتی آن گرداب بود　۹　تو دراین خیرم ازآن میخواندی　تا مرا از خیر بهتر راندی

گریختن دزد از دست صاحب خانه به آواز شخص دیگر

این بدان ماندکه شخصی دزد دید　در وثاق اندر پی او میدوید　۱۱　تا دو سه میدان دوید اندر پیش　تا در افکند از تعب اندر خویش
اندرآن حمله که نزدیك آمدش　تا بدو اندر جهد دریابدش　۱۲　دزد دیگر بانگ کردش که بیا　تا ببینی این علامات بلا
زود باش و بازگرد ای مرد کار　تا ببینی حال اینجا زار زار　۱۳　چون شنید این مرد گشت اندیشه ناك　گفت با خود گشته گیر این جامه چاك
گفت باشدکان طرف دزدی بود　گر نگردم زود او بر من دود　۱٤　بر زن و فرزند من دستی زند　بستن این دزد سودم کی کند
این مسلمان از کرم میخواندم　گر نگردم زود پیش آید ندم　۱٥　بر امید شفقت آن نیکخواه　دزد را بگذاشت باز آمد براه
گفت ای یار نکو احوال چیست　این فغان و بانگ تو ازدست کیست　۱٦　گفت اینك بین نشان پای دزد　کاینطرف رفته است دزد زن بمزد
نك نشان پای دزد قلتبان　در پی او رو بدین نقش ونشان　۱۷　گفت ای ابله چه میگوئی مرا　من گرفته بودم آخر مر ورا
دزد را از بانگ تو بگذاشتم　من تو خر را آدمی پنداشتم　۱۸　این چه ژاژاست وچه هرزه ای فلان　من حقیقت یافتم چبود نشان
گفت من از حق نشانت میدهم　این نشانست از حقیقت آگهم　۱۹　گفت طراری تو یا خود ابلهی　بلکه تو دزدی وزین حال آگهی
خصم خودرا میکشیدم موکشان　تو رهانیدی و را کاینك نشان　۲۰　تو جهت گو من برونم از جهات　در وصال آیات گویا بینات (۲)
صنع بیند مردمحجوب ازصفات(۳)　درصفات آنست کو گم کرد ذات　۲۱　واصلان چون غرق ذاتند ای پسر　کی کنند اندر صفات او نظر
چونکه اندر قعر جو باشد سرت　کی برنگ آب افتد منظرت　۲۲　ور برنگ آب باز آئی ز قعر　پس پلاسی بستدی دادی توشعر
طاعت عامه گناه خاصگان(٤)　وصلت عامه حجاب خاص دان　۲۳　گر وزیری را کند شه محتسب　شه عدوی او بود نبود محب
هم گناهی کرده باشد آن وزیر　بی سبب نبود تغیر ناگزیر (٥)　۲٤　آنکه زاول محتسب بد خود ورا　بخت وروزی آن بدست ازابتدا
لیك آن کاول وزیر شه بدست　محتسب کردن سبب فعل بدست　۲٥　چون ترا شه زآستانه پیش خواند　باز سوی آستانه باز راند
تو یقین میدان که جرمی کردهٔ　جبر را از جهل پیش آوردهٔ　۲٦　که مرا روزی وقسمت این بدست　پس چرا دی بودت آن دولت بدست
قسمت خود خود بریدی توزجهل　۲۷　قسمت خود را فزاید مرد اهل

قصهٔ منافقان و مسجد ضرار ساختن ایشان

یك مثال دیگر اندر کج روی　شاید ار از نقل قرآن بشنوی　۲۹　اینچنین کژ بازئی درجفت وطاق　با نبی می ساختند اهل نفاق
کز برای عز دین احمدی　مسجدی سازیم وبود آن مرتدی　۳۰　این چنین کژ بازئی میباختند　مسجدی جز مسجد او ساختند
فرش و سقف وقبه اش آراستند　لیك تفریق جماعت خواستند(٦)　۳۱　نزد پیغمبر بلابه آمدند　همچو اشتر پیش او زانو زدند
کای رسول حق برای محسنی　سوی آن مسجد قدم رنجه کنی　۳۲　تا مبارك گردد از اقدام تو　تا قیامت تازه باد ایام تو
مسجد روز گلست و روز ابر　مسجد روز ضرورت وقت فقر　۳۳　تا غریبی یابد آنجا خیر و جا　تا فراوان گردد این خدمت سرا
تا شعار دین شود بسیار و پر　زانکه بایاران شود خوش کار مر　۳٤　ساعتی آن جایگه تشریف ده　تزکیهٔ ما کن ز ما تعریف ده
مسجد و اصحاب مسجد را نواز　تومهی ما شب دمی با ما بساز　۳٥　تا شود شب از جمالت همچوروز　ای جمالت آفتاب جان فروز
ای دریغا کان سخن ازدل بدی　تا مراد آن نفر حاصل شدی　۳٦　لفظ کاید بیدل و جان از زبان　همچو سبزهٔ تون بود ای دوستان
هم زدورش بنگر و اندر گذر　خوردن و بورا نشاید ای پسر　۳۷　سوی لطف بیوفایان هین مرو　کان پل ویران بود نیکو شنو
گر قدم را جاهلی برآن زند　بشکند پل وان قدم را بشکند　۳۸　هر کجا لشگر شکسته میشود　از دو سه سست مخنث می بود
درصف آید با سلاح او مردوار　دل برو بنهند کاینك یار غار　۳۹　رو بگرداند چو بیند زخمها　رفتن او بشکند پشت ترا
این درازاست و فراوان میشود　وآنچه مقصود است پنهان میشود　٤۰　بر رسول حق فسونها خواندند　رخش دستان و حیل می راندند
آن رسول مهربان رحم کیش　جز تبسم جز بلی ناورد پیش　٤۱　شکر های آنجماعت یاد کرد　در اجابت قاصدان را شاد کرد
می نمود آن مکر ایشان پیش او　یك بیك زانسان که اندر شیرمو　٤۲　موی را نادیده میکرد آن لطیف　شیررا شاباش میگفت آن ظریف

---

(۱) الشیطان ان دعا الی خیر فلتفویت خیراعظم اوخیر شرلایفی به (۲) یعنی درعین وصال معشوق نشانیها وگواهان بکار نمی‌آید (۳) صنع بیند مراد آنست که هرکه ازصفات محروم‌است درصنع مشغول میشود صنع مثل تخت وعمارت است که ازصفت نجار ومعمارخبرمیدهد هرکه بانجار ومعمار معرفت دارد کی بتخت وعمارت خورسند است (٤) اشاره است باین حدیث : حسنات الابرار سیئات المقربین (٥) مناسب این آیه است که درسورهٔ رعد واقع شده ان الله لا یغیر مابقوم حتی یغیروا ما بانفسهم (٦) اشاره است بآیه واقعه درسورهٔ توبه که فرموده والذین اتخذوا مسجداً ضراراً وکفراً و تفریقاً بین المؤمنین و ارصاداً لمن حارب الله ورسوله من قبل ولیحلفن ان اردنا الاالحسنی و الله یشهد انهم لکاذبون ولا تقم فیه ابداً .

صد هزاران موی مکر و دمدمه چشم خوابانید آن دم از همه
راست میفرمود آن بحر کرم من شمارا از شما مشفق ترم(۱)
من نشسته بر کنار آتشی با فروغ و شعلهٔ بس ناخوشی
همچو پروانه شما آن‌سو دوان هر دو دست من شده پروانه‌ران
چون برآن شد تاروان گردد رسول غیرت حق بانگ زد مشنوز غول
کاین خبیثان مکر وحیلت کرده‌اند جمله مقلوبست آنچه آورده اند
قصد ایشان جز سیه روئی نبود خیر دین کی جست ترسا و یهود
مسجدی بر جسر دوزخ ساختند با خدا نرد دغا ها باختند
قصد شان تفریق اصحاب رسول فضل حق را کی شناسد هرفضول
تا جهودی را ز شام اینجا کشند که بوعظ او جهودان سرخوشند
گفت پیغمبر که آری لیک ما بر سر راهیم و برعزم غزا(۲)
زین سفرچون باز گردم آنگهان سوی آن مسجد روان گردم روان
دفعشان گفت وبسوی غزو تاخت بادغایان از دغا نردی بباخت
چون بیامد از غزا باز آمدند طالب آن وعدهٔ ماضی شدند
گفت حقش کی پیمبر فاش گو عذر آور جنگ باشد باش گو
گفت کای قوم دغل خامش کنید تا نگویم رازهاتان تن زنید
چون نشانی چند از اسراوشان در میان آورد بد شد کارشان
قاصدان زو بازگشتند آن زمان حاش لله حاش لله دم زنان
هر منافق مصحفی زیر بغل سوی پیغمبر بیاورد از دغل
بهر سوگندان که ایمان جنتی است(۳) زانکه سوگندان کژان را سنتی است
چون ندارد مرد کژ در دین وفا هر زمانی بشکند سوگند را
راستان را حاجت سوگند نیست زانکه ایشان رادو چشم روشنی است
نقض میثاق وعهود ازاحمقی است(۴) حفظ ایمان ووفا کار تقی است
گفت پیغمبر که سوگند شما راست گیرم یا که پیغام خدا
باز سوگندی دگر خوردند قوم مصحف اندردست وبرلب مهر صوم
که بحق این کلام پاک راست که بنای مسجد از بهر خداست
اندر اینجا هیچ مکر وحیله نیست قصدما خودصدق وذکر یاربی است
گفت پیغمبر که آواز خدا می‌رسد درگوش من همچون صدا
مهر برگوش شما بنهاد حق تا بآواز خدا نارد سبق
نک صریح آواز حق می آیدم همچو صاف از دُرد می پالایدم
❀ همچنانکه موسی ازسوی درخت بانگ حق بشنید کای مسعودبخت
ازدرخت انی انا الله می شنید(۵) با کلام انوار می‌آمد پدید
چون ز نور وحی وا میماندند باز نو سوگند ها میخواندند
چون خدا سوگند را خوانده سپر کی نهد اسپر ز کف پیکار گر
باز پیغمبر بتکذیب صریح قد کذبتم گفت با ایشان فصیح

اندیشیدن یکی از اصحاب که چرا رسول خدا ستاری نمیکند

تا یکی یاری ز یاران رسول در دلش انکار آمد زان نکول
کاین چنین پیران با شیب ووقار میکندشان این پیمبر شرمسار
کو کرم کو ستر پوشی کو حیا صد هزاران عیب پوشند انبیا
باز در دل زود استغفار کرد تا نگردد ز اعتراض اوروی زرد
❀ لیک آن نقش کجش ازدل نرفت مهر بد از طبع بی حاصل نرفت
شومی یاری اصحاب نفاق کرد مؤمن را چوایشان زشت وعاق
باز می زارید کای علام سر مر مرا مگذار بر کفران مصر
دل بدستم نیست همچون دید چشم(۶) ورنه دل راسوزمی این دم بخشم
اندرین اندیشه خوابش در ربود مسجد ایشانش پر سرگین نمود
سنگهاش اندر حدث جای تباه میدمید از سنگها دود سیاه
دود درحلقش شد وحلقش بخست از نهیب دود تلخ ازخواب جست
در زمان در رو فتاد ومیگریست کای خدا اینها نشان منکریست
خلم بهتر ازچنین حلم ای خدا(۷) که کند از نور ایمانم جدا
گر بکاوی کوشش اهل مجاز تو بتو گنده بود همچون پیاز
هر یکی از دیگری بی مغز تر صادقان را یک ز دیگر نغز تر
❀ صدکمر بسته بمکرآنقوم سست از نفاق و زرق ودین نا درست
صد کمر آن قوم بسته بر قبا بهر هدم مسجد اهل قبا
همچو آن اصحاب فیل اندرحبش کعبهٔ کردند و حق آتش زدش
قصد خانهٔ کعبه کرده ز انتقام(۸) حالشان چون شدفرو خوان ازکلام
مر سیه رویان دین را خودجهیز نیست الا حیلت و مکر و ستیز
هر صحابی دید زان مسجد عیان واقعه تا شد یقینشان سر آن
واقعات ار باز گویم یک بیک پس یقین گردد صفا بر اهل شک
لیک می‌ترسم ز کشف رازشان نازنینانند و زیبد نازشان
شرع بی تقلید می پذرفته اند بی محک آن نقد را بگرفته اند
حکمت قرآن چو ضالهٔ مؤمن است هر کسی در ضالهٔ خود موقن است

قصهٔ آن شخص که اشتر ضاله خودرا میجست و میپرسید

اشتری گم کردی وجستیش چست چون بیابی چون ندانی کان تست
ضاله چه بود ناقهٔ گم کردهٔ از کفت بگریخته در پردهٔ

---

(۱) اشاره است بحدیث انااولی بالمؤمنین من انفسهم فمن توفی من المؤمنین فترك دینا فعلیّ قضاؤه ومن ترك مالا فلورثته حضرت رسول فرمود من اولی هستم برمؤمنین ازذاتهایشان پس کسیکه بمیرد ازمؤمنین وقرض داشته باشد برمنست قضاء دین او واگر مال داشته باشد برای ورثهٔ اوست (۲) گویا غزوهٔ تبوك بوده (۳) اشاره است بآیه واقعهٔ درسورهٔ مجادله اتخذوا ایمانهم جنة فصدوا عن سبیل الله فلهم عذاب مهین یعنی فرا گرفتند سوگندان خودرا که میخوردند سپری یعنی آنرا وقایه و پناه وصیانت خون ومال خودگردانیدند تا ازدست مسلمانان درامان باشند پس باز داشتند مردمان را در حین ایمنی خود از راه خدا بتبیین امر مسلمانان و تحسین ایشان از مجاهده کافران و باز داشتن از ملاقات با اهل اسلام و از مصاحبت با سید انام پس مرایشان را عذابی است خوار کننده (۴) اشاره باین آیه است که دراواخر سورهٔ نحل واقعشده ولا تنقضوا الایمان بعد توکیدها (۵) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ قصص است فلما اتیها نودی من شاطئ الوادی الایمن فی البقعة المبارکة من الشجرة ان یا موسی انی انا الله رب العالمین پس چون آمد بآن آتش ندا کرده شد یعنی موسی را ندا آمد ازکنارهٔ رود که برجانب راست موسی واقع بود ازجای بابرکت ازجانب درخت که ای موسی بدرستیکه منم خدا وپروردگار عالمیان (۶) دل بدستم نیست دو معنی دارد اول آنکه دید چشم چنانکه معلومست اگر دل را نیزمعلوم بود اورا میسوزانیدم دوم آنکه دید چشم هم هرگاه چشم باز میشود دراختیار خود نمی‌ماند چنانچه دید چشم دراختیار نیست دل هم در اختیار نیست (۷) آن درد که درحلق آن صحابی رسید گویا خشم خدا بود ولیکن درمعنی بهتر بود که ازآن متنبه شد یااینکه صحابی میگوید که مارا خشم کردن در حق آنها بهتر بود از حلمی که من درحق آنها کردم چرا که آن حلم باعث خرابی ایمان من است بسبب خطوهٔ خلاف با پیغمبر (۸) اشاره است بسورهٔ فیل که میفرماید الم ترکیف فعل ربك باصحاب الفیل آیا ندانستی چگونه کرد پروردگار تو بصاحبان فیل یعنی ابرهه و لشکریانش .

کاروان در بار کردن آمده　　اشتر تو از میانه گم شده
می‌دوی اینسو وآن‌سو خشك لب　　کاروان شد دور ونزدیکست شب
رخت مانده برزمین درراه خوف　　تو پی اشتر دوان گشته بطوف
کای مسلمانان‌که دیدست اشتری　　جسته بیرون بامداد از آخری
هر که بر گوید نشان از اشترم　　مژدگانی میدهم چندین درم
باز میجوئی نشان از هر کسی　　ریشخندت میکنند زین هر خسی
کاشتری دیدیم‌می‌رفت این‌طرف　　اشتر سرخی بسوی این علف
آن یکی گوید بریده گوش بود　　وان دگر گوید جلش منقوش بود
آن یکی گوید شتر یك چشم‌بود　　وآن دگر گوید زگر بی پشم بود
از برای مژدگانی صد نشان　　از گزافه هر خسی کرده بیان
❊ایدل‌این‌اسرار را درگوش کن　　قسم توگرهست زین‌خوش‌نوش کن
همچنانکه هر کسی در معرفت　　میکند موصوف غیبی را صفت

متردد شدن در میان مذاهب مختلفه و بیرون شدن و مخلص یافتن

فلسفی از نوع دیگر کرده شرح　　باحثی مرگفت اورا کرده جرح
وان دگر در هر دو طعنه میزند　　وان دگر از زرق جانی میکند
هریکی زین ره نشانها زان دهند　　تا گمان آید که ایشان زان دهند
این‌حقیقت دان نه حقند این همه　　نی بکلی گمرهانند این رمه
زانکه بی حق باطلی ناید پدید　　قلب را ابله ببوی زر خرید
گر نبودی در جهان نقدی روان　　قلبها را خرج کردن کی توان
تا نباشد راست کی باشد دروغ　　آن‌دروغ ازراست می‌گیرد فروغ
بر امید راست کج را میخرند　　زهر درقندی رود آنگه خورند
گر نباشد گندم محبوب نوش　　چه برد گندم نمای جو فروش
پس مگو این جمله دینها باطلند　　باطلان بر بوی حق دام دلند
پس مگو جمله خیالست و ضلال　　بی حقیقت نیست در عالم خیال
حق شب قدرست در شبها نهان　　تا کند جان هر شبی را امتحان
نی همه شبها بود قدر ای جوان　　نی همه شبها بود خالی از آن
در میان دلق پوشان ای فقیر　　امتحان کن‌وانکه حق‌است‌آن بگیر
مؤمن کیّس ممیز کو که تا　　باز داند پادشا را از گدا
گر نه معیوبات باشد در جهان　　تاجران باشند جملهٔ ابلهان
پس بود کالا شناسی سخت سهل　　چونکه عیبی‌نیست‌چه نااهل‌واهل
ور همه عیبست دانش سود نیست　　چون همه‌چوبست اینجاعود نیست
آنکه گوید جمله حقند احمقیست　　وانکه گوید جمله باطل اوشقیست
تاجران انبیا کردند سود　　تاجران رنگ و بو کور وکبود
می‌نماید مارت اندرچشم مال(۱)　　هردو چشم خویش را نیکو بمال

امتحان هر چیزی تا ظاهر شود خیر و شری که در ویست

منگر اندر غبطهٔ این بیع و سود　　بنگر اندر خسر فرعون و ثمود
اندراین گردون مکرر کن نظر　　زانکه‌حق فرمودثم‌ارجع بصر(۲)
یك‌نظرقانع مشو زین سقف نور　　بار ها بنگر ببین هل من فطور
چونکه گفتت کاندرین سقف نکو　　بار ها بنگر چو مرد عیب جو
پس زمین تیره را دانی که چند　　دیدن و تمییز باید در پسند
تا بپالائیم صافان را ز دُرد　　چند باید عقل ما را رنج برد
امتحانهای زمستان و خزان　　تاب تابستان بهار همچو جان
بادها و ابرها و برقها　　تا پدید آرد عوارض فرقها
تا برون آرد زمین خاك رنگ　　هرچه اندرجیب‌دارد لعل وسنگ
هر چه دزدیدست این خاك دژم　　از خزانه حق و دریای کرم
شحنهٔ تقدیر گوید راست گو　　آنچه بردی شرح واده مو بمو
دزد یعنی خاك گوید هیچ هیچ　　شحنه اورا در کشد در پیچ پیچ
شحنه گاهش لطف‌گوید چون‌شکر　　گه بر آویزد کند هر چه بتر
تا میان قهر و لطف آن خفیها　　ظاهر آید ز آتش خوف و رجا
آن بهاران لطف شحنهٔ کبریاست　　وان‌خزان‌تهدید وتخویف‌خداست
و آن زمستان چار میخ معنوی　　تا تو ای دزد خفی ظاهر شوی
پس مجاهد را زمانی بسط دل　　یك زمانی قبض ودرد وغش وغل
زانکه این‌آب وگلی کابدان‌ماست　　منکر و دزد ضیای جانهاست
حقتعالی گرم و سرد ورنج ودرد　　بر تن ما مینهد ای شیر مرد
خوف‌وجوع‌ونقص‌اموال‌وبدن(۳)　　جمله بهر نقد جان ظاهر شدن
این وعید ووعدها انگیخته است　　بهر این نیك وبدی‌کامیخته‌است
چونکه حق و باطلی آمیختند　　نقد قلب اندر چرمدان ریختند
پس محك میبایدش بگزیدهٔ　　در حقایق امتحانها دیدهٔ
تا شود فاروق این تزویرها　　تا بود دستور این تدبیرها
شیر ده ای مادر موسی ورا　　واندر آب افکن میندیش از بلا
هرکه درروزالست آن شیرخورد　　همچو موسی‌شیررا تمییزکرد(٤)
گر تو بر تمییز طفلت مولعی(۵)　　این زمان یا ام موسی‌ارضعی(٦)
تا ببیند طعم شیر مادرش　　تا فرو ناید بدایهٔ بد سرش
❊خودبرتواین‌حکایت‌روشن‌است　　که غرض‌نی‌این حکایت‌گفتن‌است

شرح فایدهٔ حکایت آن شخص شتر جوینده

اشتری گم کردهٔ ای معتمد　　هر کسی زاشتر نشانی میدهد
تو نمیدانی که آن اشتر کجاست　　لیك دانی کین نشانها خطاست

---

(۱) اشاره بآیه واقعهٔ در سورهٔ آل عمران « ولاتحسبنّ الذین یبخلون بما آتیهم‌الله من فضله هو خیرا لهم بل هو شرا لهم‌سیطوقون ما بخلوا به یوم‌القیمة ونپندارند آنانکه از دنائت همت بخیلی میکنند بدانچه خدایتعالی از مال دنیا بایشان داده است از فضل وکرم خود که آن بخیلی بهتراست ایشان‌را نه چنانست آن بخل بدتراست مرایشانرا هم دردنیا برفتن برکت ازاموال وهم درآخرت باستحقاق شداید و هولها وزود باشد که درگردن ایشان طوق کرده شود آنچه بخل‌کرده‌اند بآن از مالها ونداده‌اند زکوة آن‌را واین فضیحت ایشانراست روزرستخیز (۲) اشاره است بآیه واقعه درسورهٔ ملك « فارجع‌البصرهل تری من فطور ثم ارجع‌البصر کرتین ینقلب الیك‌البصر خاسئاً وهو حسیر یعنی برگردان نظر خودرا آیا می بینی درآسمان از نقص وشکاف پس بازگردان نظر خودرا دوباره تا برگردد نظرتو بسوی توخوار و وامانده ونقصی ندیده باشی (۳) اشاره بآیه در سورهٔ بقره است ولنبلونکم بشیٔ من‌الخوف والجوع ونقصٍ من‌الاموال والانفس والثمرات یعنی پس می‌آزمائیم شمارا بقدری ازترس وگرسنگی وکمی درمال ونقصان درجان ودرثمرات شما (٤) مرادآن است‌که موسی شیرهیچ دایهٔ قبول نکرد وشیر مادر خودرا قبول کرد (۵) یعنی تو اگر برتمییز طفل نفس خود حریصی پس شیر بده نفس خودرا یعنی آن شیر که دراین محل کنایه از اوامر شرعی است تا نفس طعم شیر مادر خودرا که شرع است خورده وبدایهٔ بد که دنیای دنی است و بتأثیر حرمنا علیه‌المراضع سر فرود نیاورده باشد (٦) اشاره است بآیهٔ در سورهٔ قصص واوحینا الی ام موسی ان ارضعیه و اذا خفت علیه فالقیه فی‌الیم ولاتخافی ولاتحزنی انا رادوه الیك وجاعلوه من‌المرسلین یعنی وحی کردیم بمادرموسی‌که شیرده اورا واگر میترسی براو پس بیفکن‌اورا دردریا ومترس وغمناك مباش مابرگردانیم اورا بسوی تو وی‌گردانیم اورا ازپیغمبران

وانکه اشتر گم نکرد او از مری　　همچو آن گم کرده جوید اشتری　۱　که بلی من هم شتر گم کرده ام　　هرکه یابد اجرتش آورده ام
تا در اشتر با تو انبازی کند　　بهر طمع اشتر این بازی کند　۲　او نشان کژ به نشناسد ز راست　　لیك گفتت آن مقلد را عصاست
هرکه را گوئی خطا بود آن نشان　　او بتقلید تو میگوید همان　۳　چون نشان راست گویند و شبیه　　پس یقین گردد ترا لاریب فیه (۱)
آن شفای جان رنجورت شود　　مظهر حس چو گنجورت شود　۴　رنگ روی و قوّت بازو شود　　خُلق و خَلق یك توت صد تو شود
چشم تو روشن شود پایت دوان　　جسم تو جان گردد و جانت روان　۵　پس بگوئی راست گفتی ای امین　　آن نشانیها بلاغ آمد مبین
فیه ایات ثقات بیّنات　　این براتی باشد و قدر و نجات　۶　این نشان چون داد گوئی پیش‌رو　　وقت آهنگست پیش آهنگ شو
پیروی تو کنم ای راست گو　　بوی بردی زاشترم بنما که کو　۷　پیش آنکس کو نه صاحب اشتریست　　واندرین جُست شتر بهر مریست
زین نشان راست نفزودش یقین　　جز ز عکس ناقه جوی راستین　۸　بوی برد از جدّ و گرمیهای او　　که گزافه نیست این هیهای او
اندرین اشتر نبودش حق ولی　　اشتری گم کرده است اوهم بلی　۹　طمع ناقهٔ غیر رو پوشش شده　　آنچه زو گم شد فراموشش شده
هر کجا او میدود این میدود　　از طمع هم درد صاحب میشود　۱۰　کاذبی با صادقی چون شد روان　　آن دروغش راستی شد ناگهان
اندران صحرا که آن اشتر شتافت　　اشتر خود نیز آن دیگر بیافت　۱۱　چون بدیدش یادآورد آن خویش　　بی‌طمع شد زاشتران یار وخویش
آن مقلد شد محقق چون بدید　　اشتر خودرا که آنجا می چرید　۱۲　او طلبکار شترآن لحظه گشت　　می نجستش تا ندید اورا بدشت
بعد از آن تنها روی آغاز کرد　　چشم سوی ناقهٔ خود باز کرد　۱۳　گفت آن صادق مرا بگذاشتی　　تا با کنون پاس من میداشتی
گفت تا اکنون فسوسی بوده ام　　وز طمع در چاپلوسی بوده ام　۱۴　این‌زمان همدرد تو گشتم که من　　در طلب از تو جدا گشتم بتن
از تو میدزدیدمی وصف شتر　　جان من دید آن خود شد چشم پر　۱۵　تا نیابیدم نبودم طالبش　　مس کنون مغلوب شد زرغالبش
سیئاتم شد همه طاعات شکر　　هزل شد فانی و جد اثبات شکر　۱۶　سیئاتم چون وسیلت شد بحق　　پس مزن بر سیئاتم هیچ دق
مر ترا صدق توطالب کرده بود　　مر مرا جدّ و طلب صدقی گشود　۱۷　صدق تو آورد در جستن ترا　　جستنم آورد در صدقی مرا
تخم دولت در زمین میکاشتم　　سخره و بیگار می پنداشتم　۱۸　آن نبد بیگار کسبی بُد درست　　هریکی دانه که کشتم صد بُرست
دزد سوی خانهٔ شد زیر دست　　چون درآمد دید کان خانهٔ خوداست　۱۹　گرم باش ای سرد تا گرمی رسد　　با درشتی ساز تا نرمی رسد
آن دو اشتر نیست آن یك اشتراست　　تنگ آمد لفظ ومعنی بس پُراست　۲۰　لفظ در معنی همیشه نار سان　　زان پیمبر گفت قدکلّ لسان (۲)
نطق اسطرلاب باشد در حساب　　چه قدر داند ز چرخ و آفتاب　۲۱　خاصه چرخی کاین فلك زان پرّه ایست　　آفتاب از آفتابش ذرّه ایست

در بیان آنکه در هر نفسی فتنهٔ مسجد ضرار هست

چون پدید آمد که آن مسجد نبود　　خانهٔ حیلت بُدو دام یهود　۲۳　پس نبی فرمود کانرا بر کنید　　مطرحهٔ خاشاك و خاکستر کنید
صاحب مسجد چو مسجد قلب بود　　دانها بر دام ریزی نیست جود　۲۴　گوشت کاندرشست توماهی رباست　　آنچنان لقمه نه بخشش نه سخاست
مسجد اهل قبا کان بد جماد　　آنچه کفو آن نبد راهش نداد　۲۵　در جمادات اینچنین حیفی نرفت　　زد در آن نا کفو امیر داد نفت
پس حقایق را که اصل اصلهاست　　دان که آنجا فرقها و فصلهاست　۲۶　نی حیاتش چون حیات او بود　　نی مماتش چون ممات او بود
گور او هرگز چو گور او مدان　　خود چه گویم حال فرق آن جهان　۲۷　برمحك زن کارخود ای مردکار　　تا نسازی مسجد اهل ضرار
بس بران مسجدکنان تسخرزدی　۲۸　چون نظر کردی توخودزیشان بدی

حکایت آن چهار هندو که با هم جنگ میکردند و از عیب خود بی خبر بودند

چار هندو در یکی مسجد شدند　　بهر طاعت را کع وساجد شدند　۳۰　هر یکی بر نیتی تکبیر کرد　　در نماز آمد به مسکینیّ و درد
مؤذن آمد زان یکی لفظی بجست　　کای مؤذن بانگ کردی وقت هست　۳۱　گفت آن هندوی دیگر از نیاز　　هی سخن گفتیّ و باطل شد نماز
آن سوم گفت آن دوم را کای عمو　　چه زنی طعنه باو خود را بگو　۳۲　آن چهارم گفت حمدالله که من　　در نیفتادم بچه چون این سه تن
پس نماز هر چهاران شد تباه　　عیب گویان بیشتر گم کرده راه　۳۳　ای خنك جانی که عیب خویش دید　　هرکه عیبی گفت آن برخود خرید
زانکه نیم اور ز عیبستان بُدست　　وآن دگرنیمش ز غیبستان بُدست　۳۴　چون که برسر مرترا ده ریش هست　　مرهمت بر خویش باید کاربست
عیب کردن ریش را داروی اوست　　چون شکسته گشت جای ارحمواست　۳۵　گر همان عیبت نبود ایمن مباش　　بو که آن عیب ازتوگردد نیزفاش
لا تخافوا از خدا نشنیدهٔ (۳)　　پس چه خودرا ایمن وخوش دیدهٔ　۳۶　سالها ابلیس نیکو نام زیست　　گشت رسوا بین که اورا نام چیست
در جهان معروف بد عُلیای او　　گشت معروفی بعکس ای وای او　۳۷　تا نهٔ ایمن توْ معروفی مجو　　پاك شو از خوف پس ازامن گو
تا نروید ریش تو ای خوش ذقن　　بر ذکر ساده زنخ طعنه مزن　۳۸　این نگر که مبتلا شد جان او　　در چهی (٤) افتاد تا شد پند تو
تو نیفتادی که باشی پند او　۳۹　زهر او نوشید تو خور قند او

قصد کردن غُزان بکشتن یکمردی تا آن دیگر بترسد

آن غُزان (٥) ترك خونریزآمدند　　بهر یغما در یکی ده در شدند　٤١　دو کس از اعیان آن ده یافتند　　در هلاك آن یکی بشتافتند
دست بستندش که قربانش کنند　　گفت ای شاهان و ارکان بلند　٤٢　قصد خون من بچه رو میکنید　　از چه آخر تشنهٔ خون منید

---

(۱) اشاره است بآیه شریفه در سورهٔ بقره « ذلك‌الکتاب لاریب فیه » یعنی این کتابیست که حقتعالی در کتب مقدسه بانزال‌آن وعده داده بود این کتاب کامل است وهیچ شك وشبهٔ نیست درآن یعنی ازظهور حجت و وضوح دلالت بمثابه ایست که هرکه در او ادنی تأملی کند از ریب باز ایستد و داند که شبهه را درآن مجال نیست (۲) در حدیث نبویست که من عرف الله کلّ لسانه یعنی هرکه خدارا شناخت زبانش خاموش ماند (۳) یعنی بعد ازشنیدن لاتخافوا چگونه ایمن شدی (٤) اشاره باینحدیث است که السعید من ایتظ من غیره یعنی سعادتمند کسی است که از غیر خود پند گیرد یعنی هرأمری که در دیگری قبیح داند دررفع آن از خود بکوشد (٥) غُزها طایفهٔ از ترکان هستند که در زمان سلطان سنجر خروج کرده بر او مسلط شدند .

چیست حکمت چه غرض درکشتنم　　چون چنین درویشم وعریان تنم
گفت تا هیبت برین یارت زند　　تا بترسد او و زر پیدا کند
گفت آخر او زمن مسکین‌ترست　　گفت قاصدکرده‌است‌اورا زرست
گفت چون‌وهمست ما هردویکیم　　در مقام احتمال و در شکیم
خود ورا بکشید اوّل ای شهان　　تا بترسم من دهم زر را نشان
پس کرمهای الهی بین که ما　　آمدیم آخر زمان در انتها
آخرین قرنها پیش از قرون　　درحدیث‌است‌آخرون‌السابقون(۱)
تا هلاك قوم نوح و قوم هود　　عارض رحمت بجان ما نمود
کشت ایشان‌را که ما ترسیم ازاو　　ورخود این‌برعکس‌کردی وای‌تو

بیان حال خود پرستان و ناشکران در نعمت وجود انبیا و اولیا

هرکه زایشان گفت ازعیب وگناه　　وزدل چون سنگ وازجان سیاه
وز سبك‌داری فرمانهای او　　وز فراغت از غم فردای او
وزهوس وزعشق این‌دنیای دون　　چون‌زنان مرنفس را بودن زبون
وان فرار از گفتهای ناصحان　　وان رمیدن از لقای صالحان
با دل و با اهل دل بیگانگی　　با شهان تزویر و روبه شانگی
سیر چشمان را گدا پنداشتن　　وز حسد شان خفیه دشمن‌داشتن
گر پذیرد چیز تو گوئی گداست　　ورنه‌گوئی‌زرق ومکرست ودغاست
گر در آمیزد توگوئی طامعاست　　ور نه گوئی در تکبر مولع است
❀ گرتحمل کردگوئی عاجز است　　ور غیور آمد توگوئی گبراست
یا منافق وار عذر آری که من　　مانده ام در نفقهٔ فرزند و زن
نی مرا پروای سر خاریدنست　　نه مرا پروای دین ورزیدنست
ای فلان ما را بهمت یاد دار　　تا شویم از اولیا پایان کار
این‌سخن هم نی زدرد وسوزگفت　　خوابناکی هرزه گفت وبازخفت
هیچ چاره نیست از قوت عیال　　از بن دندان کنم کسب حلال
چه حلال ای‌گشته از اهل ضلال　　غیر خون تو نمی بینم حلال
از خدایت چاره هست از قوت‌نی　　چاره هست ازدین وازطاغوت‌نی
ای‌که صبرت نیست ازدنیای‌دون　　صبرچون‌داری زنعم‌الماهدون(۲)
❀ ای‌که‌صبرت‌نیست ازپاك وپلید　　صبر چون داری ازان کت آفرید
ای‌که صبرت نیست ازناز ونعیم　　صبر چون داری ز الله کریم
❀ ای‌که‌صبرت‌نیست ازفرزند وزن　　صبر چون داری زحیّ ذوالمنن
❀ ای‌که صبرت‌نیست ازآب سیاه　　صبرچون داری تو از خشم اله
❀ ای‌که میگوئی خدا بخشد ترا　　آن فریب غول میدان بر ترا
کو خلیلی کو برون آمد ز غار　　گفت هذا ربّ هان کو کردگار
من نخواهم در دوعالم بنگریست　　تا ندانم کاین دومجلس آن کیست
بی تماشای صفتهای خدا　　گر خورم نان در گلو گیرد مرا
چون گوارد لقمه بی دیدار او　　بی تماشای گل و گلزار او
جز بامید خدا زین آبخور　　کی‌خورد یك‌لحظه غیرازگاووخر
آنکه‌کالانعام‌ بد بل‌هم اضلّ(۳)　　گرچه پرمکراست آن گنده بغل
مکر او سر زیر واو سرزیرشد　　روزگاری برد وروزش دیر شد
فکر گاهش‌کند شد عقلش خرف　　عمر شد چیزی ندارد چون الف
آنچه میگوید در این اندیشه ام　　آن هم ازدستان این‌نفس‌است هم
❀ وآنچه میگویدغفوراست ورحیم　　نیست آن جز حیلهٔ نفس لئیم
ای زغم‌مرده‌که دست ماتهی است　　چون‌غفوراست‌ورحیم‌این‌ترس‌چیست

شکایت کردن پیری به پیش طبیب از رنجوری خود

گفت پیری مر طبیبی را که من　　در زحیرم از دماغ خویشتن
گفت از پیریست آن ضعف دماغ　　گفت درچشمم زظلمت هست داغ
گفت از پیریست ای شیخ قدیم　　گفت پشتم درد میآید عظیم
گفت از پیریست ای شیخ نزار　　گفت هر چه میخورم نبود گوار
گفت ضعف معده هم ازپیریست　　گفت وقت دم مرا دم گیریست
گفت آری انقطاع دم بود　　چون رسد پیری دوصد علت‌شود
❀ گفت کم شد شهوتم یکبارگی　　گفت از پیریست این بیچارگی
گفت پایم سست شد ازره بماند　　گفت کز پیریست در کنجت‌نشاند
❀ گفت پشتم چون‌کمانی‌شد دوتا　　گفت کز پیریست این رنج وعنا
❀ گفت تاریکست چشمم ای حکیم　　گفت از پیریست ای مرد حلیم
گفت ای احمق براین بردوختی　　از طبیبی تو همین آموختی
ای مدمّغ عقلت این دانش نداد　　که خدا هر درد را درمان نهاد
تو خر احمق زاندك مایگی　　بر زمین ماندی ز کوته پایگی
پس طبیبش گفت کای‌عمر توشصت　　این‌غضب وین خشم هم ازپیریست
چون‌همه اجزاء واعضاشد نحیف　　خویشتن‌داری وصبرت‌شد ضعیف
بر نتابد دو سخن زان هی‌کند　　تاب یکجرعه ندارد قی کند
جز مگر پیری‌که ازحقست مست　　در درون او حیوة طیبه است
از برون پیرست و درباطن صبی　　خود کیانند آن ولیّ و آن نبی
گر نه پیدایند پیش نیك و بد　　چیست باایشان خسان‌را این حسد
ور نمیدانندشان علم الیقین　　چیست این‌بغض وحیل‌سازیّ وکین
ور همی دانند بعث و رستخیز　　چون زنندی خویش برشمشیرتیز
برتو میخندد مبین اوراچنان(۴)　　صد قیامت در درونستش نهان
دوزخ وجنت همه اجزای اوست　　هرچه اندیشی‌تواو بالای اوست
هر چه اندیشی پذیرای فناست　　وانکه دراندیشه ناید آن خداست
بر در این خانه گستاخی زچیست　　گر همی دانند کاندر خانه کیست
ابلهان تعظیم مسجد میکنند　　در جفای اهل دل جدّ میکنند
آن‌مجازاست‌این‌حقیقت ای‌خران　　نیست مسجد جز درون سروران
مسجدی کان اندرون اولیاست　　سجده‌گاه جمله است‌آنجا خداست
تا دل مرد خدا نامد بدرد　　هیچ قومی را خدا رسوا نکرد
قصد جنگ انبیا می داشتند　　جسم دیدند آدمی پنداشتند (۵)
در تو هست اخلاق آن پیشینیان　　چون نمیترسی که تو باشی همان
❀ عادت‌آن ناسپاسان درتو رست　　نایدت هر بار دلو از چه درست
آن نشانیها همه چون در توهست　　چون توزیشانی‌کجا خواهی برست

قصه کودکی که در پیش تابوت پدر خود مینالید و سخن جوحی

کودکی در پیش تابوت پدر　　زار می نالید و بر می‌کوفت سر
کای پدر آخر کجایت میبرند　　تا ترا در زیر خاکی بسپرند
میبرندت خانهٔ تنگ و زحیر　　نی درو قالی ونه دروی حصیر
نی چراغی در شب ونی‌روز نان　　نی درآن بوی طعام و نی نشان

(۱) در حدیث نبویست نحن الآخرون السابقون (۲) اشاره بآیهٔ واقعهٔ درسورهٔ والذاریات « والارض فرشناها فنعم الماهدون » یعنی زمین را ما گسترانیدیم تا قرار گیرند بندگان برآن پس نیکو گستراننده ایم (۳) اشاره است بآیه واقعهٔ درسورهٔ اعراف که اولئك کالانعام بل‌هم اضلّ سبیلا یعنی ایشانند مانند چارپایان بلکه گمراه تر از ایشان (٤) اگرچه بظاهر با تو بخوشی میگذرانند لیکن در دل از افعال شنیع تو ناخوشند (٥) اشاره بآیهٔ کریمه واقعهٔ درسوره یس « قالوا ما انتم الابشرمثلنا » .

نی‌درش معمور ونی سقف ونه بام	نی درآن بهر ضیائی هیچ جام	١	نی در آن از بهر مهمان آبچاه	نی یکی همسایه کو باشد پناه
جسم تو که بوسه گاه خلق بود	چون شود در خانهٔ کور و کبود	٢	خانهٔ بی زینهار و جای تنگ	کاندرآن نی‌روی میماند نه رنگ
زین نسق او صاف خانه میشمرد	وز دودیده اشك خونین میفشرد	٣	گفت جوحی با پدرکای ارجمند	والله این را خانهٔ ما میبرند
گفت جوحی را پدر ابله مشو	گفت ای بابا نشانیها شنو	٤	این نشانیها که گفت او یك‌بیك	خانهٔ مار است بی تردید و شك
نی حصیر ونی چراغ ونی طعام	نی‌درش معمور ونی صحن ونه بام	٥	زین نمط دارند برخود صدنشان	لیك کی بینند آنرا طاغیان
خانهٔ آن دل که ماند بی ضیا	از شعاع آفتاب کبریا	٦	تنگ وتاریك‌است‌چون جان‌جهود	بینوا از ذوق سلطان ودود
نی درآن دل تاب نور آفتاب	نی گشاده عرصه و نی فتح باب	٧	گور خوش ترازچنین دل مر ترا	آخر از گور دل خود بر ترا
زندهٔ وزنده‌زاد ای شوخ شنگ	دل نمیگیرد ترا زین گور تنگ	٨	یوسف وقتی و خورشید سما	زین چه و زندان برآ و رو نما
یونست در بطن ماهی پخته شد	مخلصش را نیست از تسبیح بد	٩	گر نبودی اومسبّح بطن نون(١)	حبس و زندانش بدی تا یبعثون
او بتسبیح از تن ماهی بجست	چیست تسبیح آیت روز الست	١٠	گر فراموشت شد آن تسبیح جان	بشنو این تسبیحهای ماهیان
هرکه دیدآن‌بحر را اوماهی است	هرکه دید الله را اللهی است	١١	اینجهان دریا و تن ماهی وروح	یونس محجوب از نور صبوح
گر مسبح باشد از ماهی رهید	ورنه در وی هضم‌گشت و ناپدید	١٢	ماهیان جان در این دریا پرند	تو نمی بینی که کوریّ و ژند
بر تو خودرا میزنند آن ماهیان	چشم بگشا تا ببینی شان عیان	١٣	ماهیانی جمله روح بی جسد	نی درایشان کبر وکین ونی حسد
ماهیان را گر نمیبینی بدید	گوش تو تسبیحشان آخر شنید	١٤	صبر کردن جان تسبیحات تست	صبر کن کانست تسبیح درست
هیچ تسبیحی ندارد آن درج	صبر کن کالصبر مفتاح الفرج	١٥	صبرچون پول‌صراط آنسو بهشت	هست باهرخوب یك لالای زشت
تا زلالا میگریزی وصل نیست	زانکه لالارا ز شاهد فصل‌نیست	١٦	توچه دانی‌ذوق صبرای شیشه دل	خاصه صبرازبهرآن شوخ چگل
مرد را ذوق از غزا وکرّ وفرّ	مر مخنث را بود ذوق از ذکر	١٧	جز ذکر نی دین او نی ذکر او	سوی اسفل برد اورا فکر او
گر برآید تا فلك از وی مترس	کو بشوق سفل آموزید درس	١٨	او بسوی سفل میراند فرس	گر چه سوی علو جنباند جرس
از علمهای گدایان ترس چیست	کان علمها لقمهٔ نان را رهیست	١٩	❁ این‌سخنها را نکو درياب تو	ور نمیدانی شنو از باب تو

ترسیدن کودکی از شخص صاحب جثه و تسکین او آن کودك را

کنگ زفتی کودکی را یافت فرد	زرد شد کودك ز بیم قصد مرد	٢١	گفت ایمن باش ای زیبای من	که تو خواهی بود بر بالای من
من اگر هولم مخنث دان مرا	همچو اشتر برنشین می‌ران مرا	٢٢	صورت مردان و معنی اینچنین	از برون آدم درون دیو لعین
آن دهل‌را مانی‌ای زفت چو عاد	که برو آن شاخ را میکوفت باد	٢٣	روبهی اشکار خودرا باد داد	بهر طبلی همچو خیك پر زباد
چون ندید اندر دهل او فربهی	گفت خوکی به ازین خیك تهی	٢٤	روبهان ترسند زآواز دهل	عاقلش چندان زند که لاتقل

قصهٔ تیراندازی و ترسیدن او از سواری که در بیشه میرفت

یك سواری با سلاح وبس مهیب	میشد اندر بیشه بر اسبی نجیب	٢٦	تیراندازی بحکم اورا بدید	پس ز خوف او کمان رادرکشید
تا زند تیری سوارش بانگ زد	من ضعیفم گرچه زفتستم جسد	٢٧	هان و هان منگر تو درزفتیّ من	که کم دروقت جنگ از پیرزن
گفت روکه نیك‌گفتی ورنه نیش	بر تو میانداختم از ترس خویش	٢٨	بس کسان را کالت بیکار کشت	بی زجولیّت چنان تیغی بمشت
گر بپوشی تو سلاح رستمان	رفت جانت چون نباشی مرد آن	٢٩	جان سپرکن تیغ بگذار ای پسر	هرکه بی سربود ازاین شه‌بردسر
آن سلاحت حیله ومکر تواست	هم زتو زاید وهم جان توخست	٣٠	چون‌نکردی هیچ سودی‌زین‌حیل	ترك حیله‌کن که پیش آید دول
چون یکی‌لحظه نخوردی بر ز فن	ترك فن گو میطلب ربّ المنن	٣١	چون مبارك نیست برتواین‌علوم	خویشتن گولی کن وبگذر ز شوم
	چون ملایك گو که لاعلم لنا (٢)	٣٢	یا الهی غیر ما علمتنا	

حکایت آن اعرابی و ریگ در جوال کردن و ملامت دانشمند و تعلیم کردن اورا که گندم جوال را دو حصه نما که بار عدل آید

❁یك حکایت بشنوای‌صاحب‌قبول	در میان عقل و جهل بوالفضول	٣٥	❁ حیله‌ومکراندرین ره سودنیست	هرکه شد مغرورعقل اوکورنیست
یك عرابی بار کرده اشتری	یك جوال زفت از دانه پری	٣٦	❁ وان‌جوال‌دیگرش ازریگ پر	هر دو را او بار کرده بر شتر
او نشسته بر سر هر دو جوال	یك حدیث اندازکرد اورا سؤال	٣٧	از وطن پرسید وآوردش بگفت	وندران پرسش بسی‌درها بسفت
بعد ازآن‌گفتش‌که این‌هردوجوال	چیست آکنده بگو مصدوق حال	٣٨	گفت اندر یك‌جوالم‌گندم است	در دگر ریگی نه‌قوت مردم است
گفت توچون بارکردی این‌رمال	گفت تا تنها نماند آن جوال	٣٩	گفت نیم گندم آن تنگ را	در دگر ریز از پی فرهنگ را
تا سبك گردد جوال و هم شتر	گفت شاباش ایحکیم اهل وحرّ	٤٠	اینچنین فکر دقیق ورای خوب	تو چنین عریان پیاده در لغوب
رحمش آمد بر حکیم وعزم کرد	کش بر اشتر بر نشاند نیك مرد	٤١	باز گفتش ای حکیم خوش‌سخن	شمهٔ از حال خود هم شرح کن
اینچنین عقل و کفایت‌که تراست	تووزیری یا شهی برگوی راست	٤٢	گفت این هر دو نیم از عامه ام	بنگر اندر حال و اندر جامه ام
گفت اشتر چند داری چند گاو	گفت نی‌این ونه آن مارا مکاو	٤٣	گفت‌رختت‌چیست باری دردکان	گفت ما را کو دکان وکو مکان

(١) اشاره است باین آیه در سورهٔ صافات که در بارهٔ یونس پیغمبر فرموده فلولا انه کان من‌المسبحین للبث فی بطنه الی یوم یبعثون پس اگرنه این بود که یونس از تسبیح گویندگان بود هرآینه درنگ می نمود و محبوس میبود در شکم ماهی تا روز رستخیز که مردم بر انگیخته میشوند (این آیه تحریض است بر بسیار گفتن ذکر خدا زیرا کسی که درخوشی ذکر خدایتعالی‌گوید بفریاد اورسد خدایتعالی در ناخوشی) (٢) اشاره است بآیهٔ واقعه در سورهٔ بقره قالوا سبحانك لاعلم لنا الاّ ما علمتنا انك انت العلیم‌الحکیم یعنی ملائکه گفتند پاك پروردگارا مارا علمی‌ودانشی نیست مگر آنچه تو آموزی مارا که تو دانا وُ حکیم و فرمانروائی .

١ نیست قوت و نی رخوت و نی قماش / نی متاع و نیست مطبخ نیست آش ‖ گفت پس از نقد پرسم نقد چند / که توئی تنها رو و محبوب بند
٢ کیمیای مس عالم با تو است / عقل و دانش را گهر تو بر تو است ‖ گنجها بنهاده باشی هر مکان / نیست عاقلتر ز تو کس در جهان
٣ گفت والله نیست یا وجه العرب / در همه ملکم وجوه قوت شب ‖ پا برهنه تن برهنه می دوم / هر که نانی میدهد آنجا روم
٤ مر مرا زین حکمت و فضل و هنر / نیست حاصل جز خیال و درد سر ‖ پس عرب گفتش که شو دور از برم / تا نیاید شومی تو بر سرم
٥ دور بر آن حکمت شومت ز من / نطق تو شومست بر اهل زمن ‖ یا تو آن سو رو و من این سو میروم / ور ترا ره پیش من وا پس شوم
٦ یك جوالم گندم و دیگر ز ریگ / به بود زین حیلهای مرده ریگ ‖ کاین جوال گندم و ریگم یقین / به بود زین حکمت تو ای مهین
٧ احمقی ام بس مبارك احمقیست / که دلم با برگ و جانم متقی است ‖ گر تو خواهی کت شقاوت کم شود / جهد کن تا از تو این حکمت رود
٨ حکمتی کز طبع زاید وز خیال / حکمتی بی‌فیض نور ذوالجلال (١) ‖ حکمت دنیا فزاید ظن و شك / حکمت دینی برد فوق فلك
٩ زوبعان (٢) زیرك آخر زمان / بر فزوده خویش بر پیشینیان ‖ حیله آموزان جگرها سوخته / فعلها و مکرها آموخته
١٠ صبر و ایثار و سخای نفس و جود / باز داده کان بود اکسیر سود ‖ فکر آن باشد که بگشاید رهی / راه آن باشد که پیش آید شهی
١١ شاه آن باشد که از خود شه بود / نی بمخزنها و لشگر شه شود ‖ تا بماند شاهی او سرمدی / همچو عز ملك دین احمدی
١٢ تا قیامت نیست شرعش را زوال / گشته دور از ملك او عین الکمال (٣)

کرامات ابراهیم ادهم بر لب دریا و تعجب امیر مرید

١٤ هم ز ابراهیم ادهم آمدست / کو ز راهی بر لب دریا نشست ‖ دلق خود میدوخت آن سلطان جان / یك امیری آمد آنجا ناگهان
١٥ آن امیر از بندگان شیخ بود / شیخ را بشناخت سجده کرد زود ‖ خیره شد در شیخ و اندر دلق او / شکل دیگر گشته خلق و خلق او
١٦ کو رها کرد آن چنان ملك شگرف / برگزید آن فقر بس باریك حرف ‖ ترك کرده ملك هفت اقلیم را / می زند بر دلق سوزن چون گدا
١٧ ملك هفت اقلیم ضایع میکند / چون گدا بر دلق سوزن میزند ‖ شیخ واقف گشت از اندیشه اش / شیخ چون شیر است و دلها بیشه اش
١٨ چون رجا و خوف در دلها روان / نیست بروی مخفی اسرار نهان ‖ دل نگهدارید ای بی حاصلان / در حضور حضرت صاحب دلان
١٩ پیش اهل تن ادب بر ظاهر است / که خدا زیشان نهان را ساتر است ‖ پیش اهل دل ادب بر باطنست / زانکه دلشان بر سرائر فاطنست
٢٠ تو بعکسی پیش کوران بهر جاه / با حضور آئی نشینی پایگاه ‖ پیش بینایان کنی ترك ادب / نار شهوت را از آن گشتی حطب
٢١ چون نداری فطنت و نور هدی (٤) / بهر کوران روی را می زن جلا ‖ پیش بینایان حدث بر روی مال / نازمی کن با چنین گندیده حال
٢٢ شیخ سوزن زود در دریا فکند / خواست سوزن را بآواز بلند ‖ صد هزاران ماهی اللهئی / سوزن زر بر لب هر ماهئی
٢٣ سر بر آوردند از دریای حق / که بگیر ای شیخ سوزنهای حق ‖ سوزن زرین در آن دندان او / که بگیر ای شیخ سوزنهای هو
٢٤ گفت الهی سوزن خود خواستم / وا ده از فضلت نشان راستم ‖ ماهئی دیگر بر آمد در زمان / سوزن اورا گرفته در دهان
٢٥ رو بدو کرد و بگفتش کای امیر / ملك دل به یا چنان ملك حقیر ‖ این نشان ظاهر است این هیچ نیست (٥) / باطنی جوی و بظاهر بر مأیست
٢٦ سوی شهر از باغ شاخی آورند (٦) / باغ و بستان را کجا آنجا برند ‖ خاصه باغی کاین فلك یك برگ اوست / بلکه آن مغز است و این عالم چو پوست
٢٧ بر نمیداری سوی آن باغ گام / بوی افزون جوی و کن رفع زکام ‖ تا که آن بو جاذب جانت شود / تا که آن بو نور چشمانت شود
٢٨ تا که آن بو سوی بستانت کشد / وا نماید مر ترا راه رشد ‖ چشم تا بینات را بینا کند / سینه ات را سینهٔ سینا کند
٢٩ گفت یوسف ابن یعقوب نبی / بهر بو القوا علی وجه ابی (٧) ‖ بهر این بو گفت احمد در عظات (٨) / دائما قرة عینی فی الصلوة (٩)
٣٠ پنج حس با یکدگر پیوسته اند (١٠) / زانکه این هر پنج ز اصلی رسته اند ‖ قوت یك قوت باقی شود / ما بقی را هر یکی ساقی شود
٣١ دیدن دیده فزاید عشق را / عشق اندر دل فزاید صدق را ‖ صدق بیداری هر حس میشود / حسها را ذوق مونس میشود

آغاز منور شدن حواس عارف بنور غیب

٤٣ چون که یك حس در روش بگشاد بند / مابقی حسها همه مبدل شوند ‖ چون یکی حس غیر محسوسات دید / گشت غیبی بر همه حسها پدید
٣٤ چون ز جو جست از گله یك گوسفند / پس بیابی جمله ز آن سو برجهند ‖ گوسفندان حواست را بران / در چرا از اخرج المرعی چران (١١)
٣٥ تا در آنجا سنبل و ریحان چرند / تا بگلزار حقایق ره برند ‖ هر حست پیغمبر حسها شود / جملهٔ حسها در آن جنت کشد
٣٦ حسها با حس تو گویند راز / بی زبان و بی حقیقت بی مجاز ‖ کاین حقیقت قابل تأویلهاست / وین توهم مایهٔ تخییلهاست
٣٧ آن حقیقت کان بود عین و عیان / هیچ تأویلی نگنجد در میان ‖ چونکه هر حس بندهٔ حس تو شد / مر فلکها را نباشد از تو بد

---

(١) یعنی آن حکمتی که از خیال و طبع زاید آن حکمت بی فیض است از نور ذوالجلال (٢) زوبعان یعنی شیطانان وشریران (٣) یعنی چشم بد یا چشم زخم از ملك تو دور شده است (٤) چون تو عقل و نور هدایت و زیرکی نداری پیش کوران دنیا روی خود را پاك وشسته و صاف کرده میائی و پیش اهل الله روی ناشسته و ناپاك میروی باچنین حال خراب ناز با ایشان کم کن (٥) این تصرف شیخ این هم نشان ظاهر بود و احوال باطن ایشان برخدا ظاهر است (٦) چون اهل الله کمال خودرا باطناً بمردم بنمایند تمامش را کی بیان کردن توانند مگراندکی از آن را واین بدان مانند است که کسی که ازشهر بباغ رود یك شاخ گل شکسته بیاورد تمام باغ را چگونه آرد (٧) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ یوسف اذهبوا بقمیصی هذا فالقوه علی وجه ابی یأت بصیراً یعنی ببرید پیراهن مرا بسوی پدرمن تا بینا بگردد (٨) بهر همین بو پیغمبر اکرم در موعظات فرموده (٩) اشاره است بحدیث نبوی که فرموده‌اند حبب الیّ من دنیاکم ثلث الطیب والنساء وقرة عینی فی الصلوة یعنی برگزیده است نزد من از دنیای شما سه چیز بوی خوش و زنان و روشنی چشم من در نماز (١٠) پنج حس دفع دخل مقدر است باین طریق که آن بوی معنوی جمیع حواس را حلاوت می بخشد پس تخصیص بچشم در حدیث بچه وجه باشد از این بیت جواب واضح است که راه هریك راههای دیگریست (١١) اشاره است بآیهٔ واقعه در سورهٔ اعلی الذی قدر فهدی والذی اخرج المرعی یعنی آنچنان خدائی که خلق نمود پس هدایت کرد و آنچنان خدائی که رویانید سبزه و چراگاه را .

چونکه دعوی میرود در ملك پوست / مغز آن که بود قشر آن اوست
چون تنازع افتد اندر تنگ کاه / دانهٔ آن کیست آن را کن نگاه

پس فلك قشرست و نور روح مغز / این پدیدست آن خفی زین دو ملغز
جسم ظاهر روح مخفی آمدست / جسم همچون آستین جان همچو دست

باز عقل از روح مخفی تر بود / حس بسوی روح زوتر ره برد
جنبشی بینی بدانی زنده است / این ندانی کو زعقل آکنده است

تا که جنبشهای موزون سرکند / جنبش مس را بدانش زر کند
ز آن مناسب آمدن افعال دست / فهم آید مر ترا که عقل هست

روح وحی از عقل پنهان تر بود / زانکه او غیب است واو زان سر بود
عقل احمد از کسی پنهان نشد / روح وحیش مدرك هرجان نشد

روح وحیی را مناسبهاست نیز / در نیابد عقل کان آمد عزیز
گه جنون بیند گهی حیران شود / زانکه موقوفست تا او آن شود

چون مناسبهای افعال خضر / عقل موسی بود در دیدش کدر
نا مناسب می نمود افعال او / پیش موسی چون نبودش حال او

عقل موسی چون شود در غیب بند / عقل موشی چون بود ای ارجمند
علم تقلیدی بود بهر فروخت / چون بیابد مشتری خوش برفروخت

مشتری علم تحقیقی حق است / دائماً بازار او با رونق است
لب ببسته مست در بیع و شری / مشتری بیحد که الله اشتری

درس آدم را فرشته مشتری / محرم درسش نه دیوست و پری
آدم انبئهم باسما درس گو (۱) / شرح کن اسرار حق را مو بمو

آنچنان کس را که کوته بین بود / در تلوّن غرق و بی تمکین بود (۲)
موش گفتم زانکه در خاکست جاش / خاك باشد موش را جای معاش

راهها داند ولی در زیر خاك / هرطرف او خاك را کردست چاك
نفس موشی نیست الا لقمه رند / قدر حاجت موش را حسی دهند

زانکه بی حاجت خداوند عزیز / می نبخشد هیچکس را هیچ چیز
گر نبودی حاجت عالم زمین / نافریدی هیچ ربّ العالمین

وین زمین مضطرب محتاج کوه / گر نبودی نافریدی با شکوه
ور نبودی حاجت افلاك هم / هفت گردون ناوریدی از عدم

آفتاب و ماه و این استارگان / جز بحاجت کی پدید آمد عیان
پس کمند هستها حاجت بود / قدر حاجت مرد را آلت بود

✻ پس چو حاجت شد کمند هستها / قدر حاجت میرسد از حق عطا
پس بیفزا حاجت ای محتاج زود / تا بجوشد از کرم دریای جود

این گدایان بر ره و هر مبتلا / حاجت خود مینماید خلق را
کوری و شلیّ و بیماری و درد / تا از این حاجت بجنبد رحم مرد

هیچ گوید نان دهید ای مردمان / که مرا مالست وانبارست وخوان
چشم ننهادست حق در کور موش / زانکه حاجت نیست چشمش بهر نوش

می تواند زیست بی چشم و بصر / فارغست از چشم او در خاك تر
جز بدزدی او برون ناید زخاك / تا کند خالق ازآن دزدیش پاك

بعد از آن پر یابد و مرغی شود / چون ملایك جانب گردون رود
هر زمان در گلشن شکر خدا / او برآرد همچو بلبل صد نوا

کای رهاننده مرا از وصف زشت / ای کننده دوزخی را تو بهشت
در یکی پیهی نهی تو روشنی / استخوانی را دهی سمع ای غنی

چه تعلق آن معانی را بجسم / چه تعلق فهم اشیا را باسم
لفظ چون وکرست ومعنی طایراست / جسم جوی و روح آب سایراست

✻ درروانی روی آب جوی فکر / نیست بی خاشاك خوب وزشت ذکر
او روانست وتوگوئی واقف است / او دوانست وتوگوئی عاکف است

گر نبودی سیر آب از خاکها / چیست بر وی نو بنو خاشاکها
هست خاشاك تو صورتهای فکر / نو بنو در می رسد اشکال بکر

روی آب جوی فکر اندر روش / نیست بی خاشاك محبوب ووحش
قشرها بر روی این آب روان / از ثمار باغ غیبی شد دوان

قشرها را مغز اندر باغ جو / زانکه آب از باغ می آید بجو
گر نبینی رفتن آب حیات / بنگر اندر سیر این جوی ونبات

آب چون انبه تر آید درگذر (۳) / زو کند قشر صور زو تر گذر
چون بغایت تیز شد اینجو روان / غم نپاید در ضمیر عارفان

چون بغایت ممتلی بود و شتاب / پس نگنجد اندر او الا که آب

طعنه زدن بیگانهٔ در شان شیخی و جواب گفتن مرید شیخ اورا

آن یکی یك شیخ را تهمت نهاد / کو بدست و نیست بر راه رشاد
شارب خمرست و سالوس وخبیث / مر مریدان را کجا باشد مغیث

آن یکی گفتش ادب را هوش دار / خرد نبود اینچنین ظنّ بر کبار
دور ازو و دور از اوصاف او / که ز سیلی تیره گردد صاف او

این چنین بهتان منه بر اهل حق / کاین خیال تست برگردان ورق
این نباشد ور بود ای مرغ خاك / بحر قلزم را ز مرداری چه باك

نیست دون القلتین وحوض خرد (٤) / کش تواند قطرهٔ از کار برد
آتش ابراهیم را نبود زیان / هرکه نمرودیست گومی ترس ازآن

نفس نمرودست وعقل وجان خلیل / روح درعین است ونفس اندر دلیل
این دلیل راه رهرو را بود / کو بهردم در بیابان گم شود

واصلان را نیست جز چشم وچراغ / از دلیل و راهشان باشد فراغ
گر دلیلی گفت آن مرد وصال / گفت بهر فهم اصحاب جدال

بهر طفلی نو پدر تی تی کند / گرچه عقلش هندسهٔ گیتی کند
کم نگردد فضل استاد از علو / گر الف چیزی ندارد گوید او

از پی تعلیم آن بسته دهن / ✻ گوید او حطی و هوّز کلمن
در زبان او بباید آمدن / از زبان خود برون باید شدن

تا بیاموزد ز تو او علم و فن / ✻ جملگی از خود بباید گم شدن
پس همه خلقان چو طفلان ویند / لازمست این پیر را در وقت پند

آن مرید شیخ بد گوینده را / آن بکفر و گمرهی آکنده را
گفت تو خودرا مزن بر تیغ تیز / هین مکن با شاه وباسلطان ستیز

حوض با دریا اگر پهلو زند / خویش را از بیخ هستی برکند
نیست بحری کوکران دارد که تا / تیره گردد او ز مردار شما

کفر را حدّ است و اندازه بدان / شیخ و نور شیخ را نبود کران
پیش بی حد هرچه محدودست لاست / کل شیءٍ غیر وجه الله فناست

کفروایمان نیست آنجائی که اوست / زانکه او مغزست واین دورنگ وپوست
این فناها پردهٔ آن وجه گشت / چون چراغی خفیه اندر زیرطشت

---

(۱) اشاره است بآیهٔ واقعهٔ درسورهٔ بقره قل یا آدم انبئهم باسمائهم فلما انباهم باسمائهم یعنی خدا فرمود بآدم که ای آدم بیاموز بملائکه اسماء ایشان را چون آموخت ایشانرا گفت پروردگارایشان که آیا نگفتم من میدانم غیب آسمان وزمین را ومیدانم آنچه را شما نمیدانید (۲) صوفی صاحب تلوین وصوفی صاحب تمکین ازصاحب تلوین صوفی ابن الوقت مراد است وازصاحب تمکین صوفی ابوالوقت (۳) آب چون انبوه‌تر آید یعنی چون فکرمعاد غالب شد فکرمعاش زایل میشود (٤) دون القلتین معنی ترکیبی این لفظ بدست نیامد وچون قله بمعنی کوزه خردآمده میشایدکه بگوئیم معنی شعر این است که شیخ کمتر از دو قله و حوض خرد نیست که اگر قطرهٔ از آن بکاهند آنرا زیان رساند واز حالت بیندازد

پس سر این تن حجاب آن سرست (۱) ‌‌ نیش آن سر این سر تن کافرست
کیست کافر غافل از ایمان شیخ ‌‌ چیست مرده بیخبر از جان شیخ
جان نباشد جز خبر در آزمون ‌‌ هر کرا افزون خبر جانش فزون
جان ما از جان حیوان بیشتر ‌‌ از چه زان رو که فزون دارد خبر
پس فزون از جان ما جان ملک ‌‌ کو منزه شد ز حس مشترک
وز ملک جان خداوندان دل ‌‌ باشد افزون تو تحیر را بهل
زان سبب آدم بود مسجودشان ‌‌ جان او افزونترست از بودشان
ورنه بهتر را سجود دون تری ‌‌ امر کردن هیچ نبود در خوری
کی پسندد عدل و لطف کردگار ‌‌ که گلی سجده کند در پیش خار
جان چو افزون شد گذشت از انتها ‌‌ شد مطیعش جان جملهٔ چیزها
مرغ و ماهی و پری و آدمی ‌‌ زانکه او بیش است وایشان در کمی

بقیهٔ قصه ابراهیم ادهم بر لب دریا و آن امیر مرید

❁ماهیان سوزن گر دلقش شوند ‌‌ سوزنان را رشتها تابع بوند
چون نفاذ امر شیخ آن میر دید ‌‌ ز آمد ماهی شدش وجدی پدید
گفت اه ماهی زپیران آگهست ‌‌ شه تنی را کو لعین درگهست
ماهیان از پیر آگه ما بعید ‌‌ ماشقی زین دولت و ایشان سعید
سجده کرد ورفت گریان و خراب ‌‌ گشت دیوانه ز عشق فتح باب
پس تو(۲) ای ناشسته رو در چیستی ‌‌ در نزاع و در حسد با کیستی
با دم شیری تو بازی میکنی ‌‌ بر ملایک ترک تازی میکنی
بد چه میگوئی تو خیر محض را ‌‌ هین ترفع کم شمر آن خفض را
بد چه باشد مس محتاج مهان ‌‌ شیخ که بود کیمیای بیکران
مس اگر از کیمیا قابل نبد ‌‌ کیمیا از مس هرگز مس نشد
❁ بد چه باشد سرکشی اندر عمل ‌‌ شیخ که بود عین دریای ازل
❁ بد که باشد ظالم ظلمت فزا ‌‌ شیخ کبود عکس انوار خدا
❁ بدچه باشد آتشی پر دود و سوز ‌‌ شیخ آب کوثر است اندر تموز
دائم آتش را بترسانند ز آب ‌‌ آب کی ترسید هرگز ز التهاب
در رخ مه عیب بینی میکنی ‌‌ در بهشتی خار چینی میکنی
گر بهشت اندر روی تو خارجو ‌‌ هیچ خار آنجا نیابی غیر تو
می بپوشی آفتابی در گلی ‌‌ رخنه میجوئی ز بدر کاملی
آفتابی کو بتابد در جهان ‌‌ بهر خفاشی کجا گردد نهان
عیبها از رد پیران عیب شد(۳) ‌‌ غیبها از رشک پیران غیب شد
باری اردوری زخدمت یار باش ‌‌ در ندامت چابک و بر کار باش
تا از ان راهت نسیمی می رسد ‌‌ آب رحمت را چه بندی ازحسد
گر چه دوری دور میجنبان تو دم ‌‌ حیث ما کنتم فولوا وجهکم (۴)
چون خری درگل فتد ازگام تیز ‌‌ دمبدم جنبد برای عزم خیز
جای را هموار نکند بهر باش ‌‌ داند او که نیست آن جای معاش
حس تو از حس خر کمتر بداست ‌‌ که دل تو زین وحلها بر نجست
در وحل تاویل رخصت میکنی ‌‌ چون نمیخواهی کزان دل بر کنی
کین روا باشد مرا من مضطرم ‌‌ حق نگیرد عاجزی را از کرم
خودگرفتست تو چون کفتار کور(۵) ‌‌ این گرفتن را نبینی از غرور
می بگویند اندرون کفتار نیست ‌‌ از برون جوئید کاندر غار نیست
❁نیست در سوراخ کفتار ای پسر ‌‌ رفت تا زان او بسوی آب خور
این همی گویند و بندش مینهند ‌‌ او همی گوید زمن کی آگهند
گر زمن آگاه بودی این عدو ‌‌ کی ندا کردی که این کفتار کو
❁ تا که بربندند وبیرونش کشند ‌‌ غافل آن کفتار از این ریشخند

دعوی کردن آن شخص که خدایتعالی مرا نمیگیرد بگناه و جواب شعیب او را

آن یکی میگفت در عهد شعیب ‌‌ که خدا ازمن بسی دیدست عیب
چند دید از من گناه و جرمها ‌‌ وز کرم یزدان نمیگیرد مرا
حقتعالی گفت در گوش شعیب ‌‌ در جواب او فصیح از راه غیب
که بگفتی چند کردم من گناه ‌‌ وز کرم نگرفت در جرمم اله
عکس میگوئی ومقلوب ای سفیه ‌‌ ای رها کرده ره و بگرفته تیه
چند چندت گیرم و تو بیخبر ‌‌ در سلاسل ماندهٔ پا تا بسر
زنگ تو برتوت ای دیگ سیاه(۶) ‌‌ کرد سیمای درونت را تباه
بر دلت زنگار بر زنگارها ‌‌ جمع شد تا کور شد ز اسرارها
گر زند آن دود بر دیگ نوی ‌‌ آن اثر بنماید ار باشد جوی
زانکه هر چیزی بضد پیدا شود ‌‌ بر سپیدی آن سیه رسوا شود
چون سیه شد دیگ پس تأثیر دود ‌‌ بعد ازآن بروی که بیند ای عنود
مرد آهنگر که او زنگی بود ‌‌ دود را با روش هم رنگی بود
مرد رومی گر کند آهنگری ‌‌ رویش ابلق گردد ازدود آوری
پس بداند زود تأثیر گناه ‌‌ پس بنالد زار و گوید ای اله
چون کند اصرار و بدپیشه کند ‌‌ خاك اندر چشم اندیشه کند
توبه نندیشد دگر شیرین شود ‌‌ بر دلش آن جرم تا بیدین شود
آن پشیمانی و یارب رفت ازو ‌‌ شست بر آیینه زنگ پنج تو
آهنش را زنگها خوردن گرفت ‌‌ گوهرش را زنگ کم کردن گرفت
چون نویسی کاغذ اسپید بر ‌‌ آن نوشته خوانده آید در نظر
چون نویسی بر سر بنوشته خط ‌‌ فهم ناید خواندنش گردد غلط
کان سیاهی بر سیاهی اوفتاد ‌‌ هردوخط شدکور و معنیی نداد
ور سوم باره نویسی بر سرش ‌‌ بس سیه کردی چو جان کافرش
پس چه چاره جز پناه چاره گر ‌‌ نا امیدی مس و اکسیرش نظر
نا امیدیها به پیش او نهید ‌‌ تا ز درد بی دوا بیرون جهید
چون شعیب این نکتها با او بگفت ‌‌ زان دم جان دردل اوگل شکفت
جان او بشنید وحی آسمان ‌‌ گفت اگر بگرفت ما را کونشان
گفت یارب دفع من میگوید او ‌‌ آن گرفتن را نشان میجوید او
گفت ستارم نگویم رازهاش ‌‌ جز یکی رمز از برای ابتلاش
یك نشانی آن که میگیرم ورا ‌‌ آنکه طاعت دارد از صوم ودعا
از نماز و از زکوة و غیر آن ‌‌ لیك یك ذرهٔ ندارد ذوق جان
میکند طاعات و افعال سنی ‌‌ لیك یك ذره ندارد چاشنی
طاعتش نغزست و معنی نغزنی ‌‌ جوزها بسیار و در وی مغزنی

---

(۱) یعنی کفر خود کفر است و ایمان هم بغیبویت تعلق دارد پس صاحب کمال در عین مشاهده از هر دو گذشته است (۲) خطاب بطعنه زننده شیخ است از مرید شیخ (۳) جواب سؤال مقدر است یعنی اگر کسی گوید پیران که چندان قوت دارند پس چرا منکران و بدان را براه راست نمی‌آورند جواب اینکه پیران‌خود آن بدان را رد کرده‌اند (۴) اشاره‌است بآیه واقعهٔ درسورهٔ بقره « حیثما کنتم فولوا وجوهکم » یعنی هرجا باشید روهای خودرا بجانب مسجد الحرام (۵) اشاره باین حکایت است که چون عزم گرفتن کفتار کنند رو باونهند و همی‌گویند کفتار کوکفتارکجاست واوبخیال‌آنکه مرا نمی‌بینند ازایشان نرمد ودربند افتد (۶) اشاره‌است بآیه شریفه درسورهٔ مطففین که « کلا بل ران علی قلوبهم ماکانوا یکسبون » یعنی‌نه‌چنان است که میگویند بلکه غشاوهٔ غرور وغفلت پوشانیده‌است بردلهای ایشان اززنگارافکار از آنچه بودند که میکردند گناهها ومعاصی یعنی بشئامت سیئات دلهای ایشان را زنگ گرفته وباین معنی حدیث نبوی نیز وارد شده .

ذوق باید تا دهد طاعات بر مغز باید تا دهد دانه شجر
دانهٔ بی مغز کی گردد نهال صورت بیجان نباشد جز خیال
چون شعیب این نکتها بروی بخواند از تفکر همچو خر در گل بماند

تتمه قصه طعنه زدن آن مرد بیگانه در شیخ

آن خبیث از شیخ می لائید ژاژ کژ نگر باشد همیشه عقل کاژ
که منم بر حال زشت او گواه خمر خواراست وبد وکارش تباه
دیدمش اندر میان مجلسی اوزتقوی عاریست و مفلسی
ورکه باورنیست خیزامشبان تا ببینی فسق شیخت را عیان
شب ببردش بر سر یك روزنی گفت بنگر فسق و عشرت کردنی
بنگر آن سالوس روزوفسق شب روز همچون مصطفی شب بولهب
روز عبدالله اورا گشته نام شب نعوذ بالله و در دست جام
دید شیشه در کف آن شیخ پر گفت شیخا مر ترا هم هست غر
تو نمی گفتی که در جام شراب دیو می میزد شتابان تا شتاب
گفت جامم‌را چنان پر کرده اند کاندرونش می نگنجد یك سپند
بنگر اینجا هیچ گنجد ذرهٔ این سخن را کژ شنیده غرهٔ
جام ظاهر خمر ظاهر نیست این دوردار این را ز شیخ دور بین
جام می هستی شیخست ای فلیو کاندرو اندر نگنجد بول دیو
پر و مالامال از نور حق است جام تن بشکسته نور مطلق است
نور خورشید ار بیفتد بر حدث او همان نورست نپذیرد خبث
شیخ گفت این خود نه جامست و نه می هین بزیرآ منکرا بنگر بوی
آمد و دید انگبین خاص بود کور شد آن دشمن کور و کبود
گفت پیر آن دم مرید خویش را رو برای من بجو می ای کیا
که مرا رنجی‌است مضطر گشته‌ام من ز رنج ازمخمصه بگذشته ام
در ضرورت هست هر مردار پاك بر سر منکر ز لعنت باد خاك
گرد خمخانه برآمد آن مرید بهر شیخ از هر خمی اومیچشید
در همه خمخانها او می ندید گشته بد پر از عسل خم نبید
گفت ای رندان چه‌حالست این‌چکار هیچ خمی در نمی بینم عقار
جمله رندان نزد آن شیخ آمدند چشم گریان دست برسر می‌زدند
در خرابات آمدی شیخ اجل جمله میها از قدومت شد عسل
کردهٔ می را تو مبدل از حدث جان ما را هم بدل کن ازخبث
گرشودعالم پرازخون مال مال(۱) کی خورد بندهٔ خدا الاّ حلال

گفتن عایشه پیغمبر صلی‌الله علیه وآله وسلم را که تو بی‌مصلی چون است‌که همه جا نماز میگذاری

عایشه روزی به پیغمبر بگفت یا رسول‌الله تو پیدا و نهفت
هرکجا باشد نمازی می‌کنی می دود در خانه نا پاك و دنی
گر چه میدانی که هر طفل پلید کرد مستعمل بهر جا که رسید
بی مصلّی میگذاری تو نماز هرکجا روی زمین بگشای راز
گفت پیغمبر که از بهر مهان(۲) حق نجس را پاك گرداند بدان
سجده گاهم‌را ازآن‌رو لطف حق پاك گرداند تا هفتم طبق
هان وهان ترك حسد کن باشهان ورنه ابلیسی شوی اندر جهان
کو اگرزهری خورد شهدی شود تو اگر شهدی خوری زهری بود
کو بدل گشت و بدل شد کار او لطف گشت و نور شد هرنار او
قوت حق بود مر بابیل را (۳) ورنه مرغی چون کشد مر پیل را
لشکری را مرغکی چندی شکست تا بدانی آن صلابت از حق است
گر ترا وسواس آید زین قبیل رو بخوان تو سورهٔ اصحاب فیل
ورکنی با او مری و همسری کافرم گر تو از ایشان بو بری

کشیدن موش مهار شتر را و معجب شدن موش درخود

موشکی در کف مهار اشتری در ربود وشد روان اواز مری
اشتر ازچستی که با او شد روان موش غره شد که هستم پهلوان
بر شتر زد پرتو اندیشه اش گفت بنمایم ترا تو باش خوش
تا بیامد بر لب جوئی بزرگ کاندرو گشتی زبون پیل سترگ
موش آنجا ایستاد و خشك گشت گفت اشتر ای رفیق‌کوه ودشت
این توقف چیست حیرانی چرا پا بنه مردانه اندر جو درآ
تو قلاووزی و پیش آهنگ من در میان ره مباش و تن مزن
گفت این‌جوئی شگرفست وعمیق من همی ترسم زغرقاب ای رفیق
گفت اشتر تا ببینم حد آب پا در آن بنهاد آن اشتر شتاب
گفت تازانوست‌آب ای‌کورموش از چه حیران‌گشتی ورفتی زهوش
گفت مور تست ومارا اژدهاست که ز زانو تا بزانو فرقهاست
گرترا تازانو است ای پر هنر مرمرا صدگزگذشت ازفرق سر
گفت گستاخی مکن بار دگر تا نسوزد جسم و جانت زین‌شرر
تومری بامثل خود موشان بکن با شتر مر موش را نبود سخن
گفت توبه کردم از بهر خدا بگذران زین آب مهلك مرمرا
رحم آمد مر شتر را گفت هین برجه و بر کودبان من نشین
این گذشتن شد مسلم مر مرا بگذرانم صد هزاران چون ترا
چون پیمبر نیستی پس رو براه تا رسی ازچاه روزی سوی جاه
تو رعیت باش چون سلطان نهٔ خود مران کشتی چو کشتیبان نهٔ
چون نهٔ کامل دکان تنها مگیر دستخوش می باش تا گردی خمیر
چونکه آزادیت نامد بنده باش هین‌میوش اطلس برودرژنده باش
انصتوارا گوش‌کن خاموش باش(۴) چون زبان حق نگشتی گوش باش
ور بگوئی شکل استفسار گو با شهنشاهان تو مسکین وار گو
ابتدای کبر و کین از شهوتست راسخی شهوت از عادتست
چون زعادت گشت محکم‌خوی بد خشم آید بر کسی کت وا کشد
چونکه تو گل‌خوارگشتی هرکه‌او وا کشد از گل ترا باشد عدو
بت پرستان چونکه خوبا بت کنند مانعان راه بت را دشمنند
چون‌که کرد ابلیس خوبا سروری دید آدم را بتحقیر از خری
که به از من سروری دیگر بود تاکه اومسجود چون من‌کس‌شود
سروری زهرست جزآن روح‌را کو بود تریاق لانی (۵) ز ابتدا
کوه اگر پر مار شد باکی مدار کو بود اندر درون تریاق زار
سروری چون‌شد دماغت راندیم هرکه بشکستت شود خصم قدیم
چون خلاف خوی تو گوید کسی کینها خیزد ترا با او بسی
کو مرا از خوی من بر می‌کند خویش بر من میر وسرور میکند
چون نباشدخوی‌بد سرکش‌درو کی فروزد از خلاف آتش درو
چون نباشد خوی بد محکم شده کی فروزد از خلاف آتشکده

(۱) اشاره باین حدیث است که لوکانت‌الدنیا دماً عبیطاً لایکون قوت‌المؤمن الاّ حلالا یعنی اگر باشد تمام دنیا خون تازه نمی باشد قوت مؤمن مگر حلال (۲) قال‌النبی صلی الله علیه و آله جعلت‌لی‌الارض مسجداً وطهورا (۳) ابابیل مقصود قضیهٔ مکه و سنگسارکردن سپاه ابرهه و پیلان اوست‌که درسورهٔ فیل ذکرشده (٤) اشاره‌است بکریمهٔ درآخرسورهٔ اعراف « واذاقریء القرآن فاستمعوا له وانصتوالعلکم ترحمون » یعنی‌هرگاه خوانده شود کلام خدا پس بشنوید وخاموش باشید شاید رحمت کرده شوید (۵) لان بمعنی جنبان وانبوهی وبسیار آمده واینجا بمعنی ساراست چنانکه نمك لان وبا نمکسار اگر بحذف اضافه باشد ولان وشبانگاره دوکوهند درآذربایجان وتریاق لانی بآن منسوب است ودراینجا ولیّ مادرزاد مراد است که معصوم باشد

با مخالف او مدارا میکند / در دل او خویش را جا میکند
زانکه خوی بد بگشتست استوار / مور شهوت شد ز عادت همچو مار
مار شهوت را بکش در ابتدا / ورنه اینك گشت مارت اژدها
لیك هرکس مور بیند مار خویش / تو ز صاحب‌دل کن استفسار خویش
تا نشد زر مس نداند من مسم (۱) / تا نشد شه دل نداند مفلسم
خدمت اکسیر کن مس وار تو / جور میکش ای دل از دلدار تو
کیست دلدار اهل دل نیکو بدان / که چو روز و شب جهانند ازجهان
عیب کم گو بندهٔ الله را / متهم کم کن بدزدی شاه را
ورنه باشی هیچ هیچ ازهیچیان / پس رو هر دیو باشی مستهان

کرامات آن درویش که درکشتی بدزدی متهمش کردند

بود درویشی درون کشتیی / ساخته از رخت مردی پشتیی
یاوه شد همیان زر او خفته بود / جمله را جستند واورا هم نمود
کاین فقیر خفته را جوئیم هم / کرد بیدارش ز غم صاحب درم
که درین کشتی چرمدان گمشدست / جمله را جستیم نتوانی تو رست
دلق بیرون کن برهنه شو زدلق / تا ز تو فارغ شود اوهام خلق
گفت یارب مر غلامت را خسان / متهم کردند فرمان در رسان
یا غیاثی عند کل کربة / یا معاذی عند کل شدة (۲)
یا مجیبی عند کل دعوة / یا ملاذی عند کل محنة (۳)
چون بدرد آمد دل درویش ازآن / سر برون کردند هر سو درزمان
صد هزاران ماهی ازدریای ژرف / در دهان هریکی دری شگرف
صد هزاران ماهی از دریای پر / در دهان هر یکی در چه در
هر یکی دری خراج ملکتی / کز الهست این ندارد شرکتی
در چند انداخت درکشتی وجست / مر هوارا ساخت کرسی ونشست
خوش مربع چون شهان برتخت خویش / او فرازاوج وکشتی اش به پیش
گفت او کشتی شما را حق مرا / تا نباشد با شما دزد گدا
تا کرا باشد خسارت زین فراق / من خوشم جفت حق وازخلق طاق
نی مرا او تهمت دزدی نهد / نی مهارم را بغمازی دهد
بانگ کردند اهل کشتی کای همام / از چه دادندت چنین عالی مقام
گفت ازتهمت نهادن برفقیر (٤) / وز حق آزاری بی‌چیزی حقیر
حاش لله بل ز تعظیم شهان / که نبودم بر فقیران بدگمان
آن فقیران لطیف خوش نفس / کز پی تعظیمشان آمد عبس
آن فقیری بهر پیچا پیچ نیست / بل پی آنکه بجزحق هیچ نیست
متهم چون دارم آنهارا که حق / کرد امین مخزن هفتم طبق
متهم نفس است نی عقل شریف / متهم حس است نی نور لطیف
نفس سوفسطائی (۵) آمد میزنش / کش زدن سازد نه حجت گفتنش
معجزه بیند فروزد آن زمان / بعد از آن گوید خیالی بود آن
ور حقیقت بودی آن دید عجب / پس مقیم چشم بودی روز وشب
آن مقیم چشم پاکان می بود / نی قرین چشم حیوان میشود
کان عجب زین حس دارد عار وننگ / کی بود طاوس اندر چاه تنگ
تا نگوئی مر مرا بسیار گو / من ز صد یك گویم وآنهم چومو

تشنیع کردن صوفیان پیش شیخ بر آن صوفی که بسیار میگوید

صوفیان بر صوفئی شنعت زدند / پیش شیخ خانقاهی آمدند
شیخ را گفتند داد جان ما / تو ازین صوفی بخواه ای پیشوا
گفت آخر چه گله است ای صوفیان / گفت این صوفی سه خو داردگران
درسخن بسیار گو همچون جرس / درخورش افزون خورد ازبیست کس
ور بخسبد هست چون اصحاب کهف / صوفیان کردند پیش شیخ زهف
شیخ رو آورد پیش آن فقیر / که بهرحالی که هست اوساط گیر
درخبر خیرالامور اوساطها (٦) / نافع آمد ز اعتدال اخلاطها
گر یکی خلطی فزون شد ازعرض / در تن مردم پدید آید مرض
بر قرین خویش مفزا در صفت / کان فراق آرد یقین در عاقبت
نطق موسی بود با اندازه لیك / هم فزون آمد ز گفت یار نیك
آن فزونی با خضر آمد شقاق (۷) / گفت رو تو مکثری هذا فراق
❀ موسیا بسیار گوئی در گذر / چند گوئی رو وصال آمد بسر
موسیا بسیار گوئی دور شو / ورنه بامن گنگ باش وکور شو
ور نرفتی وز ستیزه شستهٔ / تو بمعنی رفتهٔ بگسستهٔ
رو بر آنها که هم جفت تو اند / عاشقان و تشنهٔ گفت تو اند
چون حدث کردی تو ناگه درنماز / گویدت سوی طهارت رو بتاز
ور نرفتی خشك جنبان میشوی / خود نمازت رفت بنشین ای غوی
پاسبان بر خوابناکان بر فزود / ماهیان را پاسبان حاجت نبود
جامه پوشان را نظر برگازرست / جان عریان را تجلی زیورست
یا ز عریانان بیکسو باز رو / یا چو ایشان فارغ ازتن جامه شو
ور نمی تانی که کل عریان شوی / جامه کم کن تاره اوسط روی (۸)

عذر گفتن فقیر با شیخ خانقاه

پس فقیر آن شیخ را احوال گفت / عذر را با آن غرامت کرد جفت
مرسؤال شیخ را داد او جواب / چون جوابات خضر خوب وصواب
آن جوابات سؤالات کلیم / کش خضر بنمود از رب علیم
گشت مشکلهاش حل افزون زیاد / از پی هر مشکلش مفتاح داد
از خضر درویش هم میراث داشت / در جواب شیخ همت بر گماشت
گفت راه اوسط ارچه حکمت است / لیك اوسط نیز هم بانسبت است
آب جو نسبت باشتر هست کم / لیك باشد موش را آن همچو یم
هرکرا باشد وظیفه چار نان / دو خورد یا سه خورد هست اوسط آن
ور خورد هرچار دور از اوسطاست / او اسیر حرص مانند بط است
هرکه اورا اشتها ده نان بود / شش خورد میدان که اوسط آن بود
چون مرا پنجاه نان هست اشتهی / مر ترا شش گرده همدستیم نی
تو بده رکعت نماز آئی ملول / من بپانصد در نیایم در نحول
آن یکی تا کعبه حافی میرود / وآن یکی تا مسجد ازخود میشود
آن یکی درپاك بازی جان بداد / وآن یکی جان کند تایك نان بداد

---

(۱) یعنی تا مس زر نشود و تا دل شه نشود درصورت تنزل از خود آگه نیستند چون بکمال خود میرسند آن وقت قدر خودرا میدانند که من چه بودم وچه شده ام (۲) یعنی ای فریاد رس من درنزد هراندوه و غمی وای پناه من نزد هر شدتی (۳) ای اجابت کنندهٔ من بهر خواندن ودعوتی وای پناه من درهر محنت وزحمتی (٤) از راه استهزاء گفت که بریك فقیر تهمت نهاده بودم ازین جهت این مراتب حاصل شده است مرا باز سوگند خورده و میگوید که خدا نخواسته باشد که بر فقیران بدگمان شده باشم (۵) سوفسطائی کسیست که عالم را نمود بی بود داند (٦) اشاره بحدیث خیرالامور اوسطهااست یعنی بهترین امرها میانه رویست (۷) اشاره بآیهٔ شریفه درسورهٔ کهف قال فان اتبعتنی فلاتسألنی عن شیء حتی احدث لك منه ذکرا یعنی گفت اگر پیروی کنی مرا پس مپرس مرا ازچیزی که منکر باشد و وجه صحت آن ندانی یعنی افتتاح بسؤال مکن تا من نو سازم برای تو بیانی ازآن چیزی که تو دریابی آنرا (۸) یعنی اگرنمیتوانی جامه وتن هردو بگذاری ترك جامه کن تا میانه رو باشی .

این وسط در با نهایت می‌رود(۱) / که مر آن را اول و آخر بود ۱ اول و آخر بباید تا در آن / در تصور گنجد اوسط یا میان
بی نهایت چون ندارد دو طرف / کی بود اورا میانه منصرف ۲ اول و آخر نشانش کس نداد / گفت لوکان له البحر مداد (۲)
هفت دریا گر شود کلی مدید / نیست مر پایان‌شدن را هیچ امید ۳ باغ و بیشه گر شود یکسر قلم / زین سخن‌هرگز نگردد هیچ کم
آن همه حبر و قلم فانی شود / وین حدیث بی عدد باقی بود ٤ حالت من خواب را ماند گهی / خواب پندارد مرآن را گمرهی
چشم من خفته دلم بیدار دان / شکل بیکار مرا بر کار دان ٥ گفت پیغمبر که عینای تنام (۳) / لاینام قلبی عن رب الانام
چشم تو بیدار و دل خفته بخواب / چشم من خفته دلم در فتح باب ٦ مر دلم را پنج حس دیگرست / حس دل‌را هردو عالم منظرست
تو ز ضعف خود مکن درمن نگاه / برتوشب برمن‌همان شب چاشتگاه ۷ برتوزندان برمن‌آن‌زندان چوباغ / عین مشغولی مرا گشته فراغ (٤)
پای تو در گل مرا گل گشته گل / مر ترا ماتم مرا سور و دهل ۸ در زمینم با تو ساکن در محل / می‌دوم برچرخ هفتم چون زحل
همنشینت من نیم سایهٔ منست / برتر از اندیشها پایهٔ منست ۹ زانکه من زاندیشها بگذشته ام / خارج اندیشه پویان گشته ام
حاکم اندیشه ام محکوم نی / زانکه بنا حاکم آمد بر بنی ۱۰ جمله خلقان سخرهٔ اندیشه اند / زان‌سبب خسته دل وغم پیشه اند
قاصدا خود را باندیشه دهم / چون بخواهم از میانه بر جهم ۱۱ من چو مرغ اوجم اندیشه مگس / کی‌بود برمن مگس را دست رس
قاصدا زیر آیم از اوج بلند / تا شکسته پایگان بر من تنند ۱۲ چون ملالم گیرد از سفلی صفات / بر پرم همچون طیور الصافات
پر من رسته‌است هم‌ازذات خویش / بر نچسبانم دو پر من با سریش ۱۳ جعفر طیار را پر جاریه است / جعفر طرار را پر عاریه است
نزد آنکه لم یذق دعویست این / نزد سکان افق معنیست این ۱٤ لاف ودعوی باشد این‌پیش‌غراب / دیگ تی و پر یکی پیش ذباب
چونکه در تو میشود لقمه گهر / تن مزن چندانکه بتوانی بخور ۱٥ شیخ روزی بهر دفع سوء ظن / در لگن قی کرد وپر‌درشد لگن
گوهر معقول را محسوس کرد / پیر بینا بهر کم عقلی مرد ۱٦ چونکه درمعده شود پاک پلید / قفل نه برحلق و پنهان کن کلید
هرکه در وی لقمه شد نورجلال ۱۷ هرچه خواهدگو بخور اورا حلال

بیان آن دعوی که عین آن دعوی گواه صدق خویش است

گر تو هستی آشنای جان من / نیست دعوی گفت معنی لان من ۱۹ گر بگویم نیمشب پیش توام / هین‌مترس‌ازشب‌که من‌خویش‌توام
این دو دعوی پیش تومعنی بود / چون شناسی بانگ خویشاوند خود ۲۰ پیشی وخویشی دودعوی بود لیك / هردو معنی بود پیش فهم نیك
قرب آوازش گواهی میدهد / کاین دم ازنزدیك یاری میجهد ۲۱ لذت آواز خویشاوند نیز / شدگوا بر صدق آن خویش عزیز
باز بی الهام احمق کو ز جهل / می نداند بانگ بیگانه ز اهل ۲۲ پیش او دعوی بود گفتار او / جهل او شد مایهٔ انکار او
پیش زیرك کاندرونش نورهاست / عین این آواز معنی بود راست ۲۳ یا بتازی گفت یك تازی زبان / که همی دانم زبان تازیان
عین تازی گفتنش معنی بود / گر چه تازی گفتنش دعوی بود ۲٤ یا نویسد کاتبی بر کاغذی / کاتب وخط خوانم ومن ابجدی
این نوشته گرچه خود دعوی بود / هم نوشته شاهد معنی بود ۲٥ یا بگوید صوفئی دیدی تو دوش / در میان خواب سجاده بدوش
من بدم آن وانچه‌گفتم خواب در / با تو اندر خواب در شرح نظر ۲٦ گوش‌کن چون حلقه اندرگوش‌کن / این سخن را پیشوای هوش کن
چون‌ترا یادآید آن‌خواب‌این‌سخن / معجز نو باشد و راز کهن ۲۷ گرچه دعوی مینماید این ولی / جان صاحب واقعه گوید بلی
پس چو حکمت ضالهٔ مؤمن بود / آن زهر که بشنود موقن شود ۲۸ چونکه خودرا پیش او یابد فقط / چون‌بود شك‌چون‌کند خودرا غلط
تشنهٔ را چون بگوئی توشتاب / در قدح آبست بستان زود آب ۲۹ هیچ گوید تشنه کین دعویست‌رو / از برم ای مدعی مهجور شو
یا گواه و حجتی بنما که این / جنس آبست و از آن ماء معین ۳۰ یا بطفل شیر مادر بانگ زد / که بیا من مادرم هان ای ولد
طفل گوید مادرا حجت بیار / تا که با شیرت بگیرم من قرار ۳۱ در دل هرامتی کزحق مزه‌است / روی و آواز پیمبر معجزه است
چون پیمبر از برون بانگی زند / جان امت در درون سجده کند ۳۲ زانك جنس بانگ او اندرجهان / ازکسی نشنیده باشد گوش جان
آن غریب از ذوق آواز غریب ۳۳ اززبان حق‌شنود انی قریب(٥)

سجده کردن مسیح ویحیی علیهماالسلام درشکم مادر یکدیگر را

مادریحیی چو حامل بد از او / بود با مریم نشسته رو برو ۳٥ مادر یحیی بمریم در نهفت / پیشتر از وضع حمل خویش گفت
که یقین دیدم درون تو شهیست / که اولوالعزم ورسول آگهیست ۳٦ چون برابر اوفتادم با تو من / کرد سجده حمل من اندر زمن
این جنین‌مرآن جنین‌راسجده‌کرد / کز سجودش در تنم افتاد درد ۳۷ گفت مریم من درون خویش هم / سجدهٔ دیدم ز طفلم در شکم

اشکال آوردن نادانان براین قصه و جواب دادن ایشان را

ابلهان گویند این افسانه را / خط بکش زیرا دروغست وخطا ۳۹ زانکه‌مریم‌وقت‌وضع‌حمل‌خویش / بود از بیگانه دوروهم ز خویش
مریم اندر حمل جفت کس نشد / از برون شهر او وا پس نشد ٤۰ از برون شهر آن شیرین فسون / تا نشد فارغ نیامد هم درون

---

(۱) یعنی وسط آن را باشد که اول و آخر داشته باشد (۲) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ کهف است ولو کان البحر مدادا یعنی بگو ای محمد که اگر دریا مداد شود برای نوشتن کلمات پروردگار من پس تمام شود دریا پیش از آنکه تمام شود کلمات پروردگار اگر چه بیاریم برای آن دریا دریای دیگری را مدد وهمچنین اشاره بآیه درسورهٔ لقمان است ولوکان ما فی‌الارض من‌شجرة اقلام الخ یعنی اگرباشد آنچه درخت بر زمین است قلم وازبحرمدد رسد باو هفت دریا ومداد شود تمام نشود کلمات خدا (۳) اشاره‌است بحدیث نبوی که تنام عینای ولا ینام قلبی یعنی چشم من میخوابد ودل من نمیخوابد (٤) اشاره بمضمون این‌آیه است رجال لاتلهیهم تجارة ولا بیع عن ذکرالله و دیگر اینکه میفرماید مصداق ومظهر این کلمات واقع شده‌ام که لایشغله شأن عن شأن ظاهرم بتو مشغول ودل بحق مشغولست (٥) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ بقره است و اذا سألك عبادی عنی فانی قریب اجیب دعوة الداع چون بپرسند ای محمد ترا بندگان من از من (و از صفت من یا معامله من با ایشان) پس بدرستیکه نزدیکم و اجابت کننده ام دعوت خوانندهٔ خودرا

چون بزائید آنگهانش بر کنار / برگرفت و برد تا پیش تبار ۱ مادر یحیی کجا دیدش که تا / گوید اورا این سخن در ماجرا
این بداند کانکه اهل خاطراست / غایب آفاق اورا حاضر است ۲ پیش مریم حاضر آید در نظر / مادر یحیی که دورست از بصر
دیده‌ها بسته ببیند دوست را / چون مشبك کرده باشد پوست‌را ۳ ور ندیدش نز برون و نز درون / از حکایت گیر معنی ای‌زبون
نی چنان افسانها بشنیدهٔ / همچو شین بر نقش آن چفسیدهٔ ٤ تا همی گفت آن کلیله بی‌زبان / چون‌سخن نوشد زدمنه بی بیان
ور بدانستند لحن همدگر / فهم آن چون کرد بی‌نطقی بشر ٥ در میان شیر وگاو آن دمنه‌چون / شد رسول‌وخواند برهردوفسون
چون وزیر شیر شد گاو نبیل / چون زعکس‌ماه ترسان‌گشت پیل ٦ این کلیله و دمنه جمله افتریست / ورنه‌کی بازاغ لکلك‌رامریست(۱)
ای برادر قصه چون پیمانه ایست / معنی اندر وی بسان دانه ایست ۷ دانهٔ معنی بگیرد مرد عقل / ننگرد پیمانه را گر گشت نقل

سخن گفتن بزبان حال و فهم کردن آن

ماجرای بلبل و گل گوش دار / گرچه گفتی نیست آنجا آشکار ۹ ماجرای شمع با پروانه تو / بشنو و معنی گزین زافسانه تو
گرچه گفتی نیست سر گفت هست / هین ببالا پرمپر چون جغد پست ۱۰ گفت درشطرنج کاین‌خانهٔ رخ‌است / گفت خانه اش ازکجا آمد بدست
خانه را بخرید یا میراث یافت / فرخ آنکس‌کوسوی معنی شتافت ۱۱ گفت نحوی زید عمرواً قدضرب / گفت چونش کرد بی‌جرمی ادب
عمرو راجرمش چه بدکان زیدخام / بیگناه اورا بزد همچون غلام ۱۲ گفت این پیمانهٔ معنی بود / گندمش بستان که پیمانه است رد
زید وعمرو از بهر اعرابست ساز / گردروغ‌است آن توبا اعراب‌ساز ۱۳ گفت نی من آن ندانم عمرو را / زید چون زد بی‌گناه و بی خطا
گفت از ناچار ولاغی بر گشود / عمرویك واوی فزون دزدیده‌بود ۱٤ زید واقف‌گشت ودزدش را بزد / چونکه ازحد برد حد اورا سزد

پذیرا آمدن سخن باطل در دل باطلان

گفت اینك راست پذرفتم بجان / کژ نماید راست در پیش کژان ۱٦ گر بگوئی احولی را مه یکیست / گویدت‌این‌دوست‌دروحدت‌شکیست
ور بدو خندد کسی گوید دواست / راست‌دارد این‌سزای بدخواست ۱۷ بر دروغان جمع می آید دروغ / للخبیثات الخبیثین زد فروغ
❁هرکه‌اوجنس دروغ‌است‌ای‌پسر / راست پیش او نباشد معتبر ۱۸ دل فراخان را بود دست فراخ / چشم کوران را عثار سنگلاخ
❁ هرکرا دندان‌صدقی‌رسته‌شد ۱۹ از دروغ و از خیانت رسته شد

جستن آن درخت که هرکه میوهٔ آن خورد هرگز نمیرد

گفت دانائی برمز ای دوستان / که درختی هست در هندوستان ۲۱ هر کسی کز میوهٔ آن خورد وبرد / نی شود او پیر ونی هرگز بمرد
پادشاهی این شنید از صادقی / بردرخت و میوه اش شد عاشقی ۲۲ قاصدی دانا ز دیوان ادب / سوی هندستان روان‌کرد ازطلب
سالها می گشت آن قاصد ازاو / گرد هندستان برای جست و جو ۲۳ شهرشهر ازبهراین مطلوب گشت / نی جزیره ماند ونی‌کوه ونه دشت
هر کرا پرسید کردش ریشخند / کاین نجوید جز مگر مجنون بند ۲٤ بس کسان صفعش زدند اندر مزاح / بس‌کسان گفتندکای صاحب فلاح
جست‌وجوئی‌چون‌توزیرك‌سینه‌صاف / کی تهی باشد کجا باشد گزاف ۲٥ وین مراعاتش یکی صفعی دگر / وین ز صفع آشکارا سخت تر
می‌ستودندش بتسخر کای بزرگ / در فلانجا بد درختی بس سترگ ۲٦ در فلان بیشه درختی هست سبز / بس بلند و پهن وهرشاخیش‌گبز
قاصد شه بسته در جستن کمر / می شنید از هرکسی نوعی خبر ۲۷ بس سیاحت کرد آنجا سالها / میفرستادش شهنشه مالها
چون بسی‌دید اندرآن غربت تعب / عاجز آمد آخرالامر از طلب ۲۸ هیچ از مقصود اثر پیدا نشد / ز آن غرض غیر خبر پیدا نشد
رشتهٔ امید او بگسسته شد / جستهٔ او عاقبت ناجسته شد ۲۹ کرد عزم بازگشتن سوی شاه / اشك می‌بارید و می برید راه

شرح کردن آن شیخ سر آن درخت را با آن طالب مقلد

بود شخصی عالمی قطبی کریم / اندرآن‌منزل‌که آیس‌شد ندیم(۲) ۳۱ گفت من نومید پیش او روم / ز آستان او براه اندر شوم
تا دعای او بود همراه من / چونکه نومیدم من ازدلخواه من ۳۲ رفت پیش شیخ با چشم پر آب / اشك میبارید مانند سحاب
گفت شیخا وقت رحم و رأفتست / نا امیدم وقت لطف این ساعتست ۳۳ گفت وا گو کز چه نومیدیستت / چیست مطلوب تو روبا چیستت
گفت شاهنشاه کردم اختیار / از برای جستن یك شاخسار ۳٤ که درختی هست نادر در جهات / میوهٔ او مایهٔ آب حیات
سالها جستم ندیدم یك نشان / جز که طنز وتسخراین سرخوشان ۳٥ شیخ خندید و بگفتش ای سلیم / این درخت علم باشد درعلیم(۳)
بس بلند وبس‌شگرف وبس‌بسیط / آب حیوانی ز دریای محیط ۳٦ ❁ تو بصورت رفتهٔ ای بیخبر / زان ز شاخ معنیی بی بار و بر
تو بصورت رفته گم گشتهٔ / زان نمی یابی که معنی هشتهٔ ۳۷ که درختش نام شد که آفتاب / گاه بحرش نام شد گاهی سحاب
آن یکی‌کش صدهزار آثار خاست / کمترین آثار او عمر بقاست ۳۸ گرچه فردست او اثر دارد هزار / آن یکی را نام باشد بی شمار
آن یکی شخص ترا باشد پدر / در حق شخص دگر باشد پسر ۳۹ در حق دیگر بود قهر و عدو / در حق آن دیگری لطف و نکو
❁درحق دیگر بود اوعم و خال / در حق دیگر کسی وهم وخیال ٤۰ صدهزاران نام و آن یك آدمی / صاحب هروصفش از وصفی عمی
هرکه جوید نام‌گرصاحب ثقه‌است / همچو تونومید و اندر تفرقه‌است ٤۱ توچه برچسبی براین نام درخت / تا بمانی تلخ کام و شور بخت
❁صورت‌ظاهرچه جوئی‌ای‌جوان / رو معانی را طلب ای پهلوان ٤۲ ❁صورت‌وهیئت‌بودچون‌قشروپوست / معنی اندر وی چومغزای‌یاردوست
در گذر از نام و بنگر درصفات / تا صفاتت ره نماید سوی ذات ٤۳ ❁کم‌شوی دردات وآسائی زخود / چشم تو یك رنگ بیند نیك وبد
اختلاف خلق از نام اوفتاد / چون بمعنی رفت آرام اوفتاد ٤٤ ❁ اندرین‌معنی مثالی خوش‌شنو / تا نمانی تو اسامی را گرو

بیان منازعت چهار کس جهت انگور با همدگر بعلت آنکه زبان یکدیگر را نمیدانستند

چار کس را داد مردی یك درم / هر یکی از شهری افتاده بهم ٤٦ ❁فارسی وترك ورومی وعرب / جمله با هم در نزاع و در غضب

(۱) یعنی کی زاغ با لکلك همسری مینماید (۲) یعنی در منزلی که جوینده درخت بکلی ناامید شد (۳) یعنی این درخت علم لدنی است که درآدمی ازلطف حق میباشدکه بسبب‌او تا ابد زنده میماند.

فارسی گفتا ازاین چون وارهیم / هم بیا کاین را بانگوری دهیم
آن عرب گفتا معاذالله لا / من عنب خواهم نه انگور ای دغا
آن یکی کز ترک بد گفت ای گزم / من نمیخواهم عنب خواهم ازم
آنکه رومی بودگفت این قیل را / ترک کن خواهم من استافیل را
در تنازع آن نفر جنگی شدند / که ز سرّ نامها غافل بدند
مشت بر هم میزدند از ابلهی / پر بدند ازجهل و از دانش تهی
صاحب سرّی عزیزی صد زبان / گر بدی آنجا بدادی صلحشان
پس بگفتی اوکه من زین یك درم / آرزوی جملتان را می خرم
چونکه بسپارید دل را بی دغل / این درمتان میکند چندین عمل
یك درمتان میشود چار المراد / چار دشمن میشود یك زاتحاد
گفت هر یکتان دهد جنگ و فراق / گفت من آرد شما را اتفاق
پس شما خاموش باشید انصتوا / تا زبانتان من شوم درگفت وگو
❁ گر سخنتان مینماید یك نمط / در اثر مایهٔ نزاع است و سخط
ورسخنتان درتوافق موثقه است / در اثر مایهٔ نزاع و تفرقه است
گرمی عاریتی ندهد اثر / گرمی خاصیتی دارد هنر
سرکه را گر گرم کردی زآتش آن / چون خوری سردی فزاید بی‌گمان
زانکه آن گرمی آن دهلیزیست(۱) / طبع اصلش سردی است وتیزیست
ور بود یخ بسته دوشاب ای پسر / چون خوری گرمی فزاید در جگر
پس ریای شیخ به ز اخلاص ما / کز بصیرت باشد آن وین ازعمی
از حدیث شیخ جمعیت رسد / تفرقه آرد دم اهل حسد
چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت / کو زبان جمله مرغان را شناخت
در زمان عدلش آهو با پلنگ / انس بگرفت وبرون آمد زجنگ
شد کبوتر ایمن از چنگال باز / گوسفند از گرگ ناورد احتراز
او میانجی شد میان دشمنان / اتحادی شد میان پرزنان
تو چو موری بهر دانه می دوی / هین سلیمان جوچه میباشی غوی
دانه جورا دانه اش دامی شود / وان سلیمان جوی را هردو بود
مرغ جانها را در این آخرزمان / نیستشان ازهمدگر یك دم امان
هم سلیمان هست اندر دور ما / کو دهد صلح و نماند جور ما
قول ان من امة را یاد گیر / تا به الا و خلافیها نذیر(۲)
گفت خود خالی نبودست امتی / از خلیفهٔ حق و صاحب همتی
مرغ جانها را چنان یکدل کند / کز صفاشان بی‌غش وبی غل کند
مشفقان گردند همچون والده / مسلمون را گفت نفس واحده
نفس واحد ازرسول حق شدند / ورنه هریك دشمن مطلق بدند
❁ اتحادی خالی ازشرك ودوئی / باشد از توحید بی ما و توئی

برخاستن مخالفت وعداوت از میان انصار ببرکت وجود مبارك پیغمبر خدا علیه‌السلام

دو قبیله کاوس وخزرج نام داشت(۳) / یك زدیگر جان خون آشام داشت
کینهای کهنه شان از مصطفی / محو شد در نور اسلام و صفا
اولا اخوان شدند آن دشمنان(٤) / همچو اعداد عنب در بوستان
وز دم المؤمنون اخوه بپند(۵) / در شکستند و تن واحد شدند
صورت انگورها اخوان بود / چون فشردی شیرهٔ واحد شود
غوره و انگور ضدانند لیك / چونکه غوره پخته شد شد یار نیك
غورهٔ کو سنگ بست و خام ماند / در ازل حق کافراصلیش خواند
نی اخی نی نفس واحد باشد او / در شقاوت نحس ملحد باشد او
گر بگویم آنچه او دارد نهان / فتنهٔ افهام خیزد در جهان
چشم کو آن رونبیند کور به(٦) / دود دوزخ از ارم مهجور به
غورهای نیك کایشان قابلند / از دم اهل دل آخر یکدلند
سوی انگوری همی رانند تیز / تا دوئی بر خیزد و کین و ستیز
پس درانگوری همی درند پوست / تا یکی گردند وحدت وصف اوست
دوست دشمن گردد ایراهم دواست / هیچ یك باخویش جنگی در نبست
آفرین بر عشق کل اوستاد / صد هزاران ذره را داد اتحاد
همچو خاك مفترق در ره گذر / یکسبوشان کرد دست کوزه گر
کاتحاد جسمهای ماء و طین / هست ناقص جان نمی‌ماند بدین
گر نظایر گویم اینجا و مثال / فهم را ترسم که آرد اختلال
هم سلیمان هست اکنون لیك ما / از نشاط دور بینی در عمی
دور بینی کور دارد مرد را / همچو خفته در سرا کور از سرا
میکند از مشرق و مغرب گذر / وز رفیق و همنشینش بیخبر
مولعیم اندر سخنهای دقیق / در گرهها باز کردن ما عشیق
تا گره بندیم و بگشائیم ما / در شکال و در جواب آیین فزا
همچو مرغی کو گشاید بند دام / گاه بندد تا شود در فن تمام
او بود محروم از صحرا ومرج / عمر او اندر گره کاریست خرج
خود زبون او نگردد هیچ دام / لیك پرش در شکست افتد مدام
با گره کم کوش تا بال و پرت / نگسلد یك یك ازین کرّ وفرت
صدهزاران مرغ پرهاشان شکست / وان کمینگاه عوارض را نبست
حال ایشان از نبی خوان ای حریص / نقبوا فیها ببین هل من محیص(۷)
از نزاع ترك و رومی و عرب / حل نشد اشکال انگور و عنب
تا سلیمان امین معنوی / در نیاید بر نخیزد این دوئی
جملهٔ مرغان منازع باز وار / بشنوید این طبل باز شهریار
ز اختلاف خویش سوی اتحاد / هین ز هرجانب روان گردید شاد
حیث ما کنتم . فولّوا وجهکم / نحوه هذا الّذی لم ینهکم (۸)
کور مرغانیم و بس نا ساختیم / کان سلیمان را دمی نشناختیم
همچو جغدان دشمن بازان شدیم / لاجرم وا ماندهٔ ویران شدیم
می‌کنیم از غایت جهل و عمی / قصد آزار عزیزان خدا
جمع مرغان کز سلیمان روشنند / پرّ و بال بی‌گنه کی برکنند(۹)
بلکه سوی عاجزان چینه کشند / بیخلاف وکینه آن مرغان خوشند
هدهد ایشان پی تقدیس را / میگشاید راه صد بلقیس را

---

(۱) دهلیز میان دروازه است که درون سرای بود ودر اینجا چون دهلیز میانجی خانه و دراست کنایت است از سردی ذاتی و گرمی عاریتی (۲) اشاره‌است بآیه واقعه درسورهٔ ملائکه « انارسلناك بالحق بشیراً ونذیرا وان من‌امة الاخلافیها نذیر» یعنی بدرستیکه فرستادیم ترا بدین حق مژده دهنده وبیم‌کننده ونبود هیچ امتی از قدیم مگرآنکه‌گذشت درآن امت پیغمبری بیم‌کننده (۳) اوس وخزرج نام دو طایفه از اهل مدینه‌است که از انصار رسول بودند (٤) مفهوم این آیه در سورهٔ آل عمران است واذکروا نعمةالله علیکم اذ کنتم اعداء فالّف بین قلوبکم فاصبحتم بنعمته اخوانا (۵) اشاره‌است بآیه درسورهٔ حجر انماالمؤمنون اخوه یعنی بدرستیکه مؤمنان برادرند باهم (٦) سرّ گبر کور نامذکور به (نسخه بدل) (۷) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ ق فکم اهلکنا من قرنٍ هم اشد بطشاً فنقبوا فی‌البلاد هل من محیص یعنی چه بسیار هلاك کردیم پیش از قومهائی‌که بودند ایشان سخت تراز ایشان ازجهت قوت پس راه بریدند در شهر ها وآیا بود فرارگاهی (۸) یعنی هرجا باشید شما در برّ وبحر پس بگردانید روی خودرا بسوی اواین‌امر چیزیست که نهی نمیکند شما را از توجه بحق در هیچ وقتی از اوقات (۹) یعنی اهل سلوك که‌از مرشد تربیت یافته اند مثل مجانین درمضرت کسی کجا کوشند و بآزار دیگران کی حاضر شوند .

زاغ ایشان گر بصورت زاغ بود   باز همت آمد وما زاغ بود (۱)
لکلك ایشان که لکلك می‌زند (۲)   آتش توحید در شك میزند
وان کبوترشان ز بازان نشکهد   باز سر پیش کبوترشان نهد
بلبل ایشان که حالت آرد او   در درون خویش گلشن دارداو
طوطی ایشان ز قند آزاد بود   کز درون قند ابد رویش نمود
پای طاوسان ایشان در نظر   بهتر از طاوس پران دگر
کبك ایشان خنده بر شاهین زند   در تعلق راه علیین زند
منطق‌الطیر (۳) آن خاقانی صداست   منطق الطیر سلیمانی کجاست
تو چه دانی بانگ مرغان را همی   چون ندیدستی سلیمان را دمی
پر آن مرغی که بانگش مطربست   از برون مشرقست و مغربست
هریك آهنگش زکرسی تاثریست   وزثری تا عرش درکر وفریست
مرغ کو بی این سلیمان میرود   عاشق ظلمت چو خفاشی بود
با سلیمان خو کن ای خفاش رد   تا که در ظلمت نمانی تا ابد
یك گزی ره‌گر بدان‌سو میروی   همچو گز قطب مساحت میشوی
وانکه لنگ و لوك آن سوجهی   از همه لنگی و لوکی میرهی

قصهٔ بط بچگان که مرغ خانگی میپروردشان

تخم بطی گر چه مرغ خانه ات   کرد زیر پر چو دایه تربیت
مادر تو بط آن دریا بدست   دایه‌ات خاکی بد وخشکی پرست
میل دریا که دل تو اندرست   آن طبیعت جانت را از مادرست
میل‌خشکی مرترا زین دایه است   دایه را بگذار کو بدرایه است
دایه را بگذار بر خشك و بران   اندرآ در بحر معنی چون بطان
گر ترا دایه بترساند ز آب   تو مترس وسوی دریا ران‌شتاب
تو بطی بر خشك و بر تر زندهٔ   نی چو مرغ خانه خانه کندهٔ
تو ز کرمنا بنی آدم شهی   هم بدریا هم بخشکی پا نهی
که حملنا هم علی‌البحری بجان   از حملنا هم علی‌البر پیش ران
مرملایك را سوی بر راه نیست   جنس‌حیوان هم زبحرآگاه نیست
تو بتن حیوان بجانی از ملك   تا روی هم بر زمین هم برفلك
تا بظاهر مثلکم باشد بشر (٤)   با دل یوحی الی دیده ور
قالب خاکی فتاده بر زمین   روح اوگردان بر آن چرخ برین
ما همه مرغابیانیم ای غلام   بحر میداند زبان ما تمام
پس سلیمان بحر آمد ما چو طیر   در سلیمان تا ابد داریم سیر
با سلیمان پای در دریا بنه   تا چو داود آب سازد صد زره
آن سلیمان پیش جمله حاضرست   لیك غفلت چشم بند وساحر است
تا ز جهل و خوابناکی و فضول   او به پیش ما وما از وی ملول
تشنه را درد سر آرد بانگ رعد   چون نداند کو گشاید ابر سعد
چشم اوماندست در جوی روان   بی خبر از ذوق آب آسمان
مرکب همت سوی اسباب راند   از مسبب لاجرم محجوب ماند
آنکه بیند او مسبب را عیان   کی نهد دل بر سببهای جهان
از مسبب یابد او در یك صباح   از نجات و از فلاح و از نجاح
آنچه درصد سال مشت حیله مند   ده یکی زان گنج حاصل ناورند

حیران شدن حاجیان در کرامات آن شیخ زاهد که برروی ریگ گرم صحرا نشسته بود

زاهدی بد در میان بادیه   در عبادت غرق چون عبادیه
حاجیان آنجا رسیدند از بلاد   دیده شان بر زاهد خشك اوفتاد
جای زاهد خشك بود اوترمزاج   از سموم بادیه بودش علاج
حاجیان حیران شدند ازوحدتش   وآن سلامت در میان آفتش
در نماز استاده بد برروی ریگ   ریگ‌کز تفش بجوشد آب دیگ
گفتئی سرمست برسبزه و گلست   یا سواره بر براق و دلداست
یا که پایش بر حریر و حلهاست   یا سموم اورا به از باد صباست
ایستاده تازه رو اندر نماز   با خشوع و باخضوع و با نیاز
با حبیب خویشتن میگفت راز   مانده بد استاده در فکر دراز
پس بماندند آن جماعت با نیاز   تا شود درویش فارغ از نماز
چون ز استغراق باز آمد فقیر   زان جماعت زندهٔ روشن ضمیر
دیدکابش میچکید از دست ورو   جامه‌اش تر بود ز آثار وضو
پس بپرسیدش که آبت از کجاست   دست را برداشت‌کزسوی‌سماست
گفت هرگاهی که خواهی میرسد   یا گهی باشد اجابت گاه رد (٥)
مشکل ماحل‌کن ای سلطان دین   تا ببخشد حال تو ما را یقین
وانما سری ز اسرارت بما   تا ببریم از میان زنارها
چشم را بگشود سوی آسمان   که اجابت کن دعای حاجیان
رزق جوئی را ز بالا خو گرم   تو ز بالا برگشودستی درم
ای نموده تو مکان از لامکان   فی السماء رزقکم کرده عیان (٦)
در میان این مناجات ابر خوش   زود پیدا شد چو پیل آبکش
همچو آب ازمشك باریدن گرفت   در گو و در غارها مسکن گرفت
ابر می بارید چون مشك اشکها   حاجیان جمله گشاده مشکها
یك عجایب در بیابان رونمود   ابر چون مشکی دهان‌را برگشود
یك جماعت زان عجایب کارها   می بریدند از میان زنار ها
قوم دیگر را یقین در ازدیاد   زین عجب والله اعلم بالرشاد
قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام   ناقصان سرمدی تم الکلام

تم المجلد الثانی من المثنوی المعنوی

---

(۱) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ والنجم «مازاغ البصر وماطغی» یعنی‌کند نشد بینائی پیغمبر و طغیان و زیادتی نکرد (۲) یعنی میگوید با خدای تعالی که ما از توئیم زیرا که جز تو نمی بینیم و جز تو ندانیم و آن معنی و حقیقت توحید است و ازاین روی درمصرع دوم میگوید آتش‌توحید در شك میزند (۳) خاقانی شیروانی قصیدهٔ گفته وذکر طیور را درآنجا کرده و نام اورا منطق الطیر گذاشته است (٤) اشاره است بآیهٔ قل انما انا بشر مثلکم یوحی الی در سورهٔ کهف (٥) بی ز چاه و بی ز حبل من مسد (نسخه بدل) (٦) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ والذاریات که وفی السماء رزقکم و ما توعدون یعنی در آسمان روزی شما مقرر و معین است به آنچه وعده کرده شده‌اید

بسم الله الرّحمن الرّحيم

الحكم جنود الله (في الأرض) يقوى بها ارواح المريدين يتزّه علمهم عن شائبة الجهل وعدلهم عن شائبة الظلم وجودهم عن شائبة الرياء وحلمهم عن شائبة السفه ويقرّب اليهم ما بعد عنهم من فهم الآخرة و ييسر لهم ما عسر عليهم من الطاعة والاجتهاد وهى من بينات الأنبياء ودلائلهم تخبر عن اسرار الله و سلطانه المخصوص بالعارفين و ادارته الفلك النوراني الرّحمانى الدّرى الحاكم على الفلك الدّخاني الكرى كما انّ العقل حاكم على الصورة الترابية وحواسها الظاهرة والباطنة فدوران ذلك الفلك الرّوحانى حاكم على الفلك الدّخانى والشهب الزاهرة والسرج المنيرة والرّياح المنشئة والأراضى المدحية والمياه المطردة نفع الله بها عباده وزادهم فيها فهماً وانما يفهم كلّ قارئ على قدر نهبته (نهيته ن.ل) وينسك الناسك على قدر قوّة اجتهاده ويفتي المفتي مبلغ رايه و يتصدّق المتصدّق بقدر قدرته و يجود الباذل بقدر موجوده ويقتني المجود عليه ما عرف من فضله ولكن مفتقد الماء في المفازة لا يقصر به عن طلبه معرفته ما في البحار ويجدّ فى طلب ماء هذه الحيوة قبل ان يقطعه المعاش بالاشتغال عنه وتعوّقه العلة والحاجة ويحول الأعراض بينه وبينما يتسرّع اليه ولن يدرك العلم مؤثر هوى ولا راكن الى دعة (فهذا) ولا منصرف عن طلبه ولا خائف على نفسه ولا مهتمّ لمعيشته الاّ ان يعوذ بالله و يؤثر دينه على دنياه و يأخذ من كنز الحكمة الاموال العظيمة التى لا تكسد ولا تورث ميراث الاموال والانوار الجليلة والجواهر الكريمة والضياع الثمينة شاكراً لفضله معظماً لقدره مجللاً لخطره ويستعيذ بالله من خساسة الحظوظ و من جهل يستكثر القليل مما يرى فى نفسه ويستقلّ الكثير العظيم من غيره ويعجب بنفسه بما لم ياذن له الحقّ وعلى العالم الطالب ان يتعلم مالم يعلم وان يعلم ماقد علم و يرفق بذوى الضعف فى الذهن ولا يعجب من بلادة اهل البلادة ولا يعنف على كليل الفهم كذلك كنتم من قبل فمن الله عليكم سبحانه وتعالي عن اقاويل الملحدين وشرك المشركين و تنقيص الناقصين و تشبيه المشبهين و سوء اوهام المتفكرين و كيفيات المتوهّمين وله الحمد والمجد على تلفيق الكتاب المثنوى الالهى الرّبانى وهو الموفق المفضل وله الطول والمنّ لاسيما على عباده العارفين على رغم كلّ حزب يريدون ان يطفئوا نور الله بافواههم والله متمّ نوره ولوكره الكافرون انّا نحن نزّلنا الذّكر وانّا له لحافظون فمن بدّله بعد ما سمعه فانّما اثمه على الذّين يبدّلونه ان الله سميع عليم والحمد لله رب العالمين وصلى الله على سيدنا محمد و آله الطيبين الطاهرين وسلم تسليماً كثيراً كثيرا

ای ضیاء الحق حسام الدین بیار … این سوم دفتر که سنت شد سه بار
برگشا گنجینهٔ اسرار را … در سوم دفتر بهل اعذار را
قوّتت از قوّت حق میزهد … نز عروقی کز حرارت میجهد
این چراغ شمس کو روشن بود … نز فتیل و پنبه و روغن بود
سقف گردون کو چنین دایم بود … نز طناب و استنی قایم بود
قوّت جبریل از مطبخ نبود … بود از دیدار خلاّق ودود
همچنین این قوّت ابدال حق … هم ز حق دان نز طعام وازطبق
جسمشان را هم زنور اسرشته‌اند … تا زروح و از ملك بگذشته اند
چونکه موصوفی باوصاف جلیل … برتوآتش شدگلستان چون خلیل (۱)
پنج حسّ وشش جهت گشت ازتورام (۲) … ای عناصر مر مزاجت را غلام
هر مزاجی را عناصر مایه است … وین مزاجت برتر ازهرپایه است
این مزاجت از جهان منبسط … وصف وحدت را کنون شد ملتقط
ای دریغا عرصهٔ افهام خلق … سخت تنگ آمد ندارد خلق حلق (۳)
ای ضیاءالحق بحذق رای تو … حلق بخشد سنگ را حلوای تو
کوه طور اندرتجلّی حلق یافت (٤) … تا که می‌نوشید ومی را برنتافت
صار دکاً منه و انشقّ الجبل … هل رایتم من جبل رقص الجمل
لقمه بخشی آید از هر کس بکس … حلق بخشی کار یزدانست و بس
حلق بخشد جسم را و روح را … حلق بخشد بهر هر عضوی جدا
این گهی بخشد که اجلالی شوی … از دغا و از دغل خالی شوی
تا نگوئی سرّ سلطان را بکس … تا نریزی قند را پیش مگس
گوش آنکس نوشد (٥) اسرارجلال … کوچو سوسن ده زبان افتاد ولال
حلق بخشد خاك را لطف خدا … تـا خورد آب و برویـد صد گیا
بازخا کی رابخشد حلق ولب (٦) … تا گیاهش را خورد اندر طلب
چون گیاهش خورد حیوان گشت زفت … گشت حیوان لقمهٔ انسان و رفت
باز خاك آمد شد اکّال بشر … چون جدا شد ازبشرروح وبصر
ذرّها دیدم دهانشان جمله باز … گر بگویم خوردشان گردد دراز
برگها را برگ از انعام او … دایگان‌را دایه لطف عام او
رزقها را رزقها او میدهد … زانکه گندم بی غذائی کی زهد
نیست شرح این سخن را منتهی … پارهٔ گفتم بدان زان پارها
جمله عالم آکل و مأکول دان … باقیان را مقبل و مقبول دان
اینجهان و ساکنانش منتشر … وآن‌جهان و ساکنانش مستمر
این جهان و عاشقانش منقطع … اهل آن عالم مخلد مجتمع
پس کریم آنست کو خودرا دهد … آب حیوانی که ماند تا ابد
باقیات الصالحات آمد کریم (۷) … رسته از صد آفت واخطار و بیم
گر هزارانند یك تن بیش نیست … چون خیالات عدد اندیش نیست
آکل ومأکول راحلق است‌ونای … غالب ومغلوب‌را عقل‌است و رای
حلق بخشید اوعصای عدل‌را (۸) … خورد او چندان عصا وحبل را
واندروافزون نشدزان‌جمله اکل … زانکه حیوانی‌نبودش اکل وشکل
مریقین را چون‌عصاهم حلق داد … تا بخورد او هر خیالاتی که زاد
پس معانی‌را چو اعیان حلقهاست … رازق حلق معانی هم خداست
پس ز ماهی تا بماه ازخلق‌نیست … که بجذب مایه اورا حلق نیست
حلق نفس ازوسوسه خالی شود … میهمان وحی اجلالی شود
٭حلق‌جان ازفکر تن خالی شود … وانگهان روزیش اجلالی شود
حلق‌عقل ودل چوخالی‌شد زفکر … یافت او بی هضم معده رزق بکر
شرط تبدیل مزاج آمد بدان … کز مزاج بـد بود مرگ بـدان
چون مزاج آدمی گل خوار شد … زرد وبد رنگ وسقیم وخوارشد
چون مزاج زشت او تبدیل یافت … رفت زشتی ورخش‌چون‌شمع‌تافت
دایهٔ کو طفل شیر آموز را … ٭تابنعمت خوش‌کند بتفوز(۹)را
دایهٔ کو شیر خواره طفل را ٭ … تا ز نعمتها کند او را غذا
گر ببندد راه یك پستان براو … برگشاید راه صد بستان براو
زانکه پستان‌شد حجاب آن‌ضعیف … ازهزاران نعمت وخوان ورغیف
پس حیات ماست موقوف فطام … اندك اندك جهد کن تمّ الکلام
٭ چون جنینُ بدآدمی‌خون بدغذا … از نجس پاکی برد مؤمن کذا
چون جنین بدآدمی خونخوار بود … بود اورا بود ازخون تار و پود
از فطام خون غذایش شیر شد … و از فطام شیر لقمه گیر شد
وز فطـام لقمه لقمانـی شود … طالب مطلوب پنهانـی شود
گر جنین را کس بگفتی در رحم … هست بیرون عالمی بس منتظم
یك زمین خرّمی باعرض وطول … اندرو بس نعمت و بیحد اکول
کوهها و بحرها و دشتها … بوستانها باغها و کشتها
آسمانی بس بلند و پر ضیا … آفتاب و مـاهتاب و صـدسها

---

۱ ـ زاتش نمرود بگذر چون خلیل ۲ ـ گردد آتش بر تو هم برد وسلام (ن . ل) .

---

(۳) از حلق در اینجا استعداد مقصوداست (٤) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ اعرافست فلما تجلی ربه للجبل جعله دکاً وخرّ موسی صعقا یعنی چون پرتو افکن شد پروردگارموسی بکوه گردانیدکوه را پاره پاره و برو افتاد موسی صیحه زنان (٥) نوشد مخفف نیوشد است یعنی بشنود (٦) اشاره است بمضمون آیه واقعه در سورهٔ طه « منها خلقنا کم وفیها نعیدکم و منها نخرجکم تارةً اخری » از زمین آفریدیم شمارا و در زمین باز بریم بعد از مردن واز زمین بیرون آریم بار دیگر (۷) اشاره است به آیه درسورهٔ کهف که و الباقیات الصالحات خیر عند ربك ثوابا وخیر آملا یعنی چیزها یا کارهای شایسته‌که باقی ماند از آدمی بهتراست نزد پروردگار چه از جهت پاداش وچه از جهت باز گشت . (۸) اشاره است به مضمون این آیه که درسورهٔ شعرا واقع شده فالقوا حبالهم وعصیهم وقالوا بعزة فرعون انا لنحن الغالبون فالقی موسی عصاه فاذا هی تلقف مایافکون پس بیفکندند ریسمانها وعصاهای مجوف خودرا وگفتند بعزت وجلال فرعون بدرستیکه ماغلبه کنندگانیم پس بیفکند موسی‌عصایش را درحال اژدها گشت وعصای اژدها شده فرو می‌برد آنچه تزویر کرده وبصورت مار بخلق مینمودند (۹) بتفوز پیرامون وگردا گرد دهان را گویند .

از شمال و از جنوب و از دبور ـ باغها دارد عروسیها و سور ۱ در صفت ناید عجایبهای آن ـ تو درین ظلمت چهٔ در امتحان
خون خوری درچارمیخ تنگنا(۱) ـ در میان حبس و انجاس و عنا ۲ او بحکم حال خود منکر بُدی ـ زین رسالت معرض و کافر شدی
کاین محالست وفریبست و غرور ـ زانکه‌وهم‌کوراز‌این‌معنی‌است‌دور(۲) ۳ جنس‌چیزی چون ندید ادراک‌او ـ نشنود ادراک منکر ناک او
همچنانکه خلق عام اندر جهان ـ زانجهان ابدال میگویندشان ٤ کاین‌جهان‌چاهیست‌بس‌تاریک‌وتنگ ـ هست بیرون عالمی بی بو و رنگ
هیچ در گوش کسی زایشان نرفت ـ کاین‌طمع‌آمد حجاب ژرف زفت ٥ گوش را بندد طمع از استماع ـ چشم را بندد غرض از اطلاع
همچنانکه آن جنین را طمع خون ـ کان‌غذای اوست دراوطان‌دون ٦ از حدیث اینجهان محجوب کرد ـ خون تن را بردلش محجوب کرد
❀ زین همه انواع نعمت ماندفرد ـ غیرخون اومی‌نداند چاشت خورد ۷ برتو هم طمع خوشیّ این جهان ـ شد حجاب آن خوشیّ جاودان
طمع ذوق این حیات پر غرور ـ از حیات راستینت کرد دور ۸ پس طمع کورت کند نیکو بدان ـ بر تو پوشاند یقین را بی گمان
حق ترا باطل نماید از طمع ـ در تو صد کوری فزاید از طمع ۹ از طمع بیزار شو چون راستان ـ تا نهی پا بر سر آن آستان
کاندران درچون درآئی وارهی ـ از غم و شادی قدم بیرون نهی ۱۰ چشم‌جانت روشن وحق‌بین شود ـ بی ظلام کفر نور دین شود
پند پیران را پذیرا شو بجان ـ تا رهی از خوف ومانی درامان ۱۱ ❀ بشنوا کنون قصهٔ تمثیل آن ـ تا بیابی در حقیقت نور جان

قصهٔ خورندگان پیل بچه ازحرص وترک نصیحت ناصح

آن شنیدی تو که در هندوستان ـ دید دانائی گروهی دوستان ۱۳ گرسنه مانده شده بی برگ و عور ـ می‌رسیدند از سفر از راه دور
مهر دانائیش جوشید و بگفت ـ خوش‌سلامیشان‌وچون‌گل‌برشکفت ۱٤ گفت دانم کز تجوّع وز خلا(۳) ـ جمع آمد رنجتان زین کربلا
لیک الله الله ای قوم جلیل ـ تا نباشد خوردتان فرزند پیل ۱۵ پیل‌هست اینسوکه اکنون میروید ـ پند من‌ازجان وازدل بشنوید(٤)
پیل بچگانند اندر راهتان ـ صید ایشان‌هست بس دلخواهتان ۱٦ بس ظریفند و لطیفند و سمین ـ لیک مادرشان بود اندر کمین
از پی فرزند صد فرسنگ راه ـ او بگردد در حنین و آه آه ۱۷ آتش ودود آید از خرطوم او ـ الحذر زان بچهٔ مرحوم او
❀اولیا اطفال حقند ای پسر(٥) ـ درحضور وغیبت آگه باخبر(٦) ۱۸ ❀ غائبی مندیش از نقصانشان ـ کو کشد کین از برای جانشان
گفت اطفال منند این اولیا ـ در غریبی فرد از کار و کیا ۱۹ از برای امتحان خوار و یتیم ـ لیک اندر سرّ منم یار و ندیم
پشت دار جمله عصمتهای من(۷) ـ گوئیا هستند خود اجزای من ۲۰ هان وهان این دلق پوشان منند ـ صد هزار اندر هزار و یک تنند
ور نه کی‌کردی بیک چوبی هنر ـ موسئی فرعون را زیر و زبر ۲۱ ورنه کی‌کردی بیک نفرین چنان ـ نوح شرق وغرب‌را غرق ومهان
بر نکندی یک دعای لوط راد ـ شهرهای کافران را المراد(۸) ۲۲ گشت شهرستان چون فردوسشان ـ دجلهٔ آب سیه رو بین نشان
سوی شامست این‌نشان واین‌خبر ـ در ره قدسش به بینی بر گذر ۲۳ صد هزاران اولیای حق پرست ـ خود بهر قرنی سیاستها بُدست
گر بگویم این بیان افزون شود ـ خود جگرچبودکه خارا خون‌شود ۲٤ خون شود کهها و بازان بفسرد ـ تونبینی خون شدن کوریّ ورد
طرفه‌کوری دوربین وتیزچشم(۹) ـ لیک از اشتر نبیند غیر پشم ۲۵ مو بمو بیند ز صرفهٔ حرص انس ـ رقص بی‌مقصود دارد همچوخرس
❀ مو بمو بیند زحرص خود بشر ـ رقص او خالی زخیر و پُرزشر ۲٦ رقص آنجا کن که خودرا بشکنی ـ پنبه را از ریش شهوت برکنی
رقص وجولان برسرمیدان کنند ـ رقص اندرخون خود مردان‌کنند ۲۷ چون‌رهند ازدست‌خود دستی‌زنند ـ چون جهند ازنقص‌خود رقصی‌کنند
مطربانشان ازدرون دف میزنند ـ بحرها در شورشان کف میزنند ۲۸ ❀ تو نبینی برگها با شاخها ـ کف زنان رقصان ز تحریک صبا
تو نبینی لیک بهر گوششان ـ برگها برشاخهاشدکف زنان(۱۰) ۲۹ تو نبینی برگها را کف زدن ـ گوش دل باید نه این گوش بدن
گوش سر بر بند ازهزل ودروغ ـ تا ببینی شهر جان را بافروغ ۳۰ ❀هین‌دهان بربند ازهزل‌ای‌عمو ـ جز حدیث روی او چیزی مگو
سر کشد گوش محمد در سخن ـ کش‌بگویددر‌نبی‌حق‌هواذن(۱۱) ۳۱ سربسرگوش‌است وچشمست‌آن‌نبی ـ رحمت او مُرضع است و ماصبی
این سخن پایان ندارد بازران ۳۲ سوی اهل پیل و بر آغازران

بقیهٔ قصهٔ متعرّضان پیل بچگان

هر دهان را پیل بوئی میکند ـ گرد معده هر بشر بر می تند ۳٤ ❀ تا کجا یابد کباب پور خویش ـ تا نماید انتقام و زور خویش(۱۲)
تا کجا بوی کباب بچه را ـ یابد و زخمش زند اندر جزا ۳۵ لحمهای بندگان حق‌خوری(۱۳) ـ غیبت ایشان کنی کیفر بری
هان‌که بویای دهانتان خالق‌است ـ کی برد جان غیرآن‌کوصادق‌است ۳٦ وای آن افسوسئی کش بوی‌گیر ـ باشد اندر گور منکر یا نکیر
نی‌دهان دزدیدن امکان‌زان‌مهان ـ نی‌توان خوش‌کردن از دارودهان ۳۷ آب و روغن نیست مررو پوش‌را ـ راه حیلت نیست عقل وهوش را
چند کوبد زخمهای گرزشان ـ بر سر هر ژاژخا و برزشان ۳۸ گرز عزرائیل را بنگر اثر ـ گر نبینی چوب و آهن در صور
هم بصورت مینماید گه‌گهی(۱٤) ـ زان همان رنجور باشد آگهی ۳۹ گوید آن رنجور کای یار حرم ـ چیست این شمشیر بر فرق سرم

۲ ـ زانکه تصویری ندارد و هم کور ٤ ـ پیل زاده مشکنید وبشنوید ٦ ـ غایبی و حاضری بس با خبر ۸ ـ جمله شهرستانشان را بیمراد
۱۰ـ برگها برشاخ شد کف زن عیان ۱۲ـ تازند اندر جزاصد زخم ونیش (ن . ل) .

(۱) از چهارمیخ عناصر اربعه مراد است (۳) گفت میدانم که از گرسنگی وخالی بودن شکم (٥) اشاره بخبر است‌که الخلق عیال الله احبّهم الی‌الله انفعهم بعیاله وابغضهم الی‌الله اضرّهم بعیاله یعنی خلق عیال خدایند محبوبتر نزد خدا کسی است که نفع او بعیال بیشتر برسد و مبغوض‌تر کسی است که ضرر بیشتر برساند (۷) عصمت من پشت و پناه آنهاست (۹) بسا کس که از حقایق آگه نیست و ظاهر را می بیند و آدمی بسیار باریک بین است درکار دنیا (۱۱) اشاره بآیهٔ شریفه در سورهٔ توبه « ومنهم الذین یؤذون النبی و یقولون هو اذن قل اذن خیر لکم یعنی بعضی از منافقان هستند که اذیت میکنند پیغمبر را ومی‌گویند اوخوب میشنود بگواومستمع خیروصلاح است مرشمارا (۱۳) اشاره است بآیه واقعه درسورهٔ حجرات درذم غیبت « ولا یغتب بعضکم بعضاً ایحبّ احدکم أن یأکل لحم اخیه میتاً یعنی غیبت نکنید بعضی از شما بعضی را که این چنانست‌که آدمی گوشت برادر خودرا که مرده باشد بخورد آیا دوست میدارید خوردن این چنین‌گوشت را (۱٤) از تصدیعات بیمار علامت‌گرز عزرائیل معلوم میشود اگرچه چوب وآهن‌گرز معلوم نیست .

❋چون نمی‌بیند کس از یاران او   در جواب آیند یاران کای عمو
ما نمی بینیم باشد این خیال   چه‌خیالست این‌که هست این ارتحال
چه‌خیالست این‌که این چرخ نگون   از نهیب این خیالی شد کنون
گرزها و تیغها محسوس شد   پیش بیمار و سرش منکوس شد
او همی بیند که آن از بهر اوست   چشم‌دشمن‌بسته زان وچشم‌دوست
حرص دنیا رفت وچشمش تیزشد(۱)   چشم اوروشن‌که چون‌خون‌ریزشد
مرغ بی‌هنگام شد آن چشم او   از نتیجهٔ کبر او و خشم او
سر بریدن واجب آمد مرغ را   کو بغیر وقت جنباند درا (۲)
هرزمان نزعی‌است جزوجانت را   بنگر اندر نزع جان ایمانت را
عمر تو مانند همیان زر است   روز وشب مانند دینار اشمرست
می شمارد می دهد زر بی‌وقوف   تا که خالی گردد و آید خسوف
گر ز کُه بستانی و ننهی بجای   اندر آید کوه زان دادن زپای
پس بنه بر جای هر دم را عوض   تا ز واسجد واقترب یابی غرض
در تمامی کارها چندین مکوش   جز بکاری‌که بود در دین مکوش
عاقبت تو رفت خواهی ناتمام   کارهایت ابتر و نان تو خام
وین عمارت کردن گور و لحد   نی بسنگست ونه چوب و نی لبد
بلکه خودرا در صفا گوری کنی   در منیّ آن کنی دفن این منی
خاك او گردی و مدفون غمش   تا دمت یابد مددها از دمش
گورخانه قبها و کنگره   نبود از اصحاب معنی آن سره
بنگر اکنون زنده اطلس پوش‌را   هیچ اطلس دست گیرد هوش را
در عذاب منکراست آن جان او   کژدم غم در دل غمدان او
از برون برظاهرش نقش ونگار   وز درون اندیشهایش زار زار
وان یکی بینی در آن دلق کهن   چون نبات اندیشه و شکر سخن

باز گشتن بحکایت پیل

گفت ناصح بشنوید این پند من   تا دل و جانتان نگردد ممتحن
با گیاه و برگها قانع شوید   در شکار پیل بچگان کم روید
من برون‌کردم ز گردن وام نصح   جز سعادت کی بود انجام نصح
من به تبلیغ رسالت آمدم   تا رهانم مر شما را از ندم
هین مبادا که طمعتان ره زند   طمع برگ ازاینجهان تان برکند
این بگفت و خیر بادی‌کرد ورفت   گشت قحط وجوعشان درراه‌زفت
ناگهان دیدند سوی جادهٔ   بچه فیلی فربهی نو زادهٔ
اندر افتادند چون گرگان مست   پاك خوردند وفرو شستند دست
آن یکی همره نخورد و پند داد   که حدیث آن فقیرش بود یاد
از کبابش مانع آمد آن سخن   بخت نو بخشد ترا عقل کهن
پس بیفتادند و خفتند آن همه   وان گرسنه پاسبان آن رمه
دید پیلی سهمناکی می رسید   اولا آمد سوی حارس دوید
بوی میکردآن دهانش‌را سه بار   هیچ بوئی زو نیامد ناگوار
چند باری گرد او برگشت ورفت   مر ورا نازرد آن شه پیل زفت
مر لب هر خفتهٔ را بوی کرد   بوی می‌آمد ورا زان خفته مرد
کز کباب پیل زاده خورده بود   بر درانید و بکشتش پیل زود
درزمان‌او یك یك‌را زان‌گروه   بردرانید و نبودش زان شکوه(۳)
برهوا انداخت هر یك ازگزاف   تا همی زد برزمین میشد شکاف
ای‌خورنده خون خلق‌ازراه‌برد   تا نیارد خون ایشانت نبرد
مال ایشان‌خون ایشان دان یقین   زانکه مال از زور آید در یمین
مادر آن فیل بچه کین کشد   فیل بچه خواره را کیفر کشد
فیل بچه میخوری ای پاره خوار   هم بر آرد خصم فیل از تو دمار
بوی رسوا کرد مکر اندیش را   پیل داند بوی خصم خویش‌را(٤)
آنکه یابد بوی رحمن از یمن   چون نیابد بوی باطل راز من
مصطفی‌چون بوی برد ازراه‌دور   چون نیابد از دهان ما بخور
هم بیابد لیك پوشاند ز ما   بوی نیك و بد بر آید بر سما
توهمی‌خسپی و بوی آن حرام   میزند بر آسمان سبز فام
همره انفاس زشتت میشود   تا بیوگیران گردون می رود
بوی‌کبر وبوی حرص وبوی‌آز   در سخن گفتن بیاید چون پیاز
گرخوری سوگند من‌کی خورده‌ام   از پیاز و سیر تقوی کرده ام
آن دمت سوگند غمازی کند   بر دماغ همنشینان بر زند
پس دعاها رد شود از بوی آن   آن دل کژ می نماید از زبان
اخسئوا آید(۵) جواب آن دعا   چوب ردّ باشد جزای هر دغا
گر حدیث کژ بود معنیت راست   آن کژی لفظ مقبول خداست
❋ وربود معنی کژ ولفظت نکو   آن چنان معنی نیرزد یك تسو

بیان آنکه خطای محبان بهتر از صواب بیگانگان است

آن بلال صدق در بانگ نماز   حی را هی خواند از روی نیاز
تا بگفتند ای پیمبر نیست راست   این خطا اکنون که آغاز بناست
ای نبیّ وای رسول‌کردگار (۶)   یك مؤذن کو بود افصح بیار
عیب باشد اول دین و صلاح   لحن‌خواندن(۷)لفظ حی‌علی‌الفلاح
خشم پیغمبر بجوشید و بگفت   یك دو رمزی از عنایات نهفت
کای‌خسان نزد خدا هی بلال   بهتراز صد حی وحی وقیل وقال
وا مشورانید تا من رازتان   وا نگویم آخر و آغازتان
گر نداری تو دم خوش در دعا   رو دعا میخواه ز اخوان صفا

امر حق بموسی علیه‌السلام که مرا بدهانی خوان که بدان دهان گناه نکرده باشی

بهر این فرمود با موسی خدا   وقت حاجت خواستن اندر دعا
کای کلیم‌الله ز من میجو پناه   با دهانی که نکردی تو گناه
گفت موسی من ندارم آن دهان   گفت ما را از دهان غیر خوان
از دهان غیر کی کردی گناه   از دهان غیر بر خوان کی اله
آنچنان کن که دهانها مر ترا   در شب و در روزها آرد دعا
آن دهانی که نکردستی گناه   آن دهان غیر باشد عذر خواه
یا دهان خویشتن را پاك کن   روح خود را چابك وچالاك کن
ذکرحق پاکست چون پاکی‌رسید   رخت بر بندد برون آید پلید
میگریزد ضد ها از ضد ها   شب گریزد چون بر افروزد ضیا
چون برآمدنام پاك اندردهان(۸)   نه پلیدی ماند و نی آن دهان

---

٤ - طفل خویش را - بچه خویش را ٦ - ای رسول و شهسوار کردگار

(۱) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ ق است که فکشفنا عنك غطائك فبصرك‌الیوم حدید یعنی پس برداشتیم ازپیش‌دیدهٔ تو پوشش غفلت را تا امور حقه که شنیده بودی معاینه دیدی پس دیدهٔ تو امروز بسبب رفع غطا وگشتن حجاب تیز است در دیدن آنچه نمیدید از احوال معاد یعنی ازروی یقین آنرا بدیدی بدون شایبه وشك (۲) بی وقت میخواند (۳) ترسی نداشت (۵) اشاره است بآیه واقعهٔ در سورهٔ مؤمنون قال اخسئوا فیها ولا تکلمون که خطاب باهل جهنم است (۷) لحن خواندن عبارت از درست نخواندن وخطاء در کلامست (۸) اشاره بمضمون این آیه است که در سورهٔ رعد واقع شده الا بذکرالله تطمئن القلوب بدانید که بذکر خدای تعالی دلهای مؤمنان آرام می یابد .

در بیان آنکه الله گفتن نیازمند عین لبیک گفتن حق است

آن یکی الله میگفتی شبی   تا که شیرین گردد از ذکرش لبی
گفت شیطانش خمش ای سخت رو   ❀ چند گوئی آخر ای بسیار گو
اینهمه الله گفتی از عتو ❀   خود یکی الله را لبیک کو (۱)
می نیاید یك جواب از پیش تخت   چند الله میزنی با روی سخت
او شکسته دل شد و بنهاد سر   دید درخواب اوخضر را درخضر (۲)
گفت هین از ذکر چون وامانده‌ٔ   چون پشیمانی ازآن کش خوانده‌ٔ
گفت لبیکم نمی‌آید جواب   زان همی ترسم که باشم ردّ باب
گفت اورا (۳) که خدا گفت این بمن   که برو با او بگو ای ممتحن
نی که آن الله تو لبیك ماست   آن نیاز وسوز ودردت پیك ماست
نی ترا در کار من آورده ام   نه که من مشغول ذکرت کرده ام
حیله ها و چاره جوئیهای تو   جذب ما بود وگشاد آن پای تو
ترس وعشق تو کمند لطف ماست (٤)   زیر هر یاربّ تو لبیکهاست
جان جاهل زین دعا جز دور نیست   زانکه یارب گفتنش دستور نیست
بردهان و برلبش (٥) قفلست وبند   تا ننالد با خدا وقت گزند
داد مر فرعون را صد ملك ومال   تا بکرد او دعوی عزّ وجلال
در همه عمرش ندید او درد سر   تا ننالد سوی حق آن بد گهر
داد او را جملهٔ ملك این جهان   حق ندادش درد ورنج واندهان
درد آمد بهتر از ملك جهان   تا بخوانی تو خدا را در نهان
❀ زانکه درد ورنج وباراندهان   شد نصیب دوستانش در جهان
خواندن بی درد از افسردگیست   خواندن با درد از دل بردگیست
آن کشیدن زیر لب آواز را   یاد کردن مبدأ و آغاز را
آن شده آواز صافیّ و حزین   کای خدا ای مستغاث وای معین
نالهٔ سگ دررهش بی جذبه نیست (٦)   زانکه هر راغب اسیر رهزنیست
چون سگ کهفی که ازمردار رست   بر سر خوان شهنشاهان نشست
تا قیامت میخورد او پیش غار   عارفانه آب رحمت بی تغار
ای بسا سگ پوست کورا نام نیست   لیك اندر پرده بی آن جام نیست
جان بده ازبهر آن جام ای پسر (۷)   بی جهاد و صبر کی باشد ظفر
صبر کردن بهر این نبود حرج   صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
زین کمین بی صبر وحزمی کس نجست   حزم را خود صبر باشد پاودست
صبر کن ازخورد کاین زهرین گیاست   حزم کردن زور و نور انبیاست
کاه باشد که بهر بادی جهد   کوه کی مر باد را وزنی نهد
هر طرف غولی همی خواند ترا   کای برادر راه خواهی هین بیا
رهنمایم همرهت باشم رفیق   من قلاوزم (۸) دراین راه دقیق
نی قلاوز است و نی ره داند او   یوسفا کم رو سوی این گرگ خو
حزم آن باشد که نفریبد ترا   چرب و نوش دانهای این سرا
که نه چربش دارد ونی نوش او   سحر خواند میدمد در گوش او
که بیا مهمان ما ای روشنی   خانه آن تست و تو آن منی
حزم آن باشد که گوئی تخمه ام   یا سقیم و خستهٔ این دخمه ام
حزم آن باشد که بهر دفع را   تخمه ام گوئی ز انواع ابا
یا سرم دردست و درد سر ببر   یا مرا خوانده است آن خالوپسر
زانکه یك نوشت دهد با نیشها   که بکارد در تو نیشش ریشها
زر اگر پنجاه یا شصتت دهد   ماهیا اوگوشت در شستت نهد (۹)
گردهد خود کی دهد آن پرحیل   جوز پوسیده است وگفتار دغل
زغزغ آن عقل و مغزت را برد   صد هزاران عقل را یك نشمرد
یار تو خرجین تست وکیسه ات   گر تو رامینی مجو جز ویسه ات
ویسه ومعشوق تو هم ذات تست   وین برونیها همه آفات تست
حزم آن باشد که چون دعوت کنند   تو نگوئی مست و خواهان منند
دعوت ایشان صفیر مرغ دان   که کند صیاد در مکمن نهان
مرغ مرده پیش بنهاده که این   میکند آواز و فریاد و انین
مرغ پندارد که جنس اوست او   جمع آید بردردشان پوست او
جزمگر مرغی که حزمش داد حق   تا نگردد گیج از آن دانهٔ ملق
هست بی حزمی پشیمانی یقین   ❀ حزم رامگذار ومحکم کن تو دین
❀ زانکه بیحزمی شقاوت بردهد   دین رود از دست ودرد سردهد
بشنو این افسانه را وشرح این   ❀ تاشوی حازم برای حفظ دین

فریفتن روستائی شهری را و بدعوت خواندن او را بلابه و الحاح بسیار

ای برادر بود اندر ما مضی   شهرئی با روستائی آشنا
روستائی چون سوی شهر آمدی   خرگه اندرکوی آن شهری زدی
دو مه و سه ماه مهمانش بدی   بر دکان او وبر خوانش بدی
هر حوائج را که بودش آن زمان   راست کردی مرد شهری رایگان
رو بشهری کرد وگفت ای خواجه تو   هیچ می نائی سوی ده فرجه جو
الله الله جمله فرزندان بیار   کاین زمان گلشن است ونوبهار
یا بتابستان بیا وقت ثمر   تا به بندم خدمتت را من کمر
خیل و فرزندان وقومت را بیار   درده ما باش خوش ماهی سه چار
در بهاران خطهٔ ده خوش بود   کشت زار و لالهٔ دلکش بود
وعده دادی شهری اورا دفع حال   تا در آمد بعد وعده هشت سال
او بهر سالی همی گفتی که کی   عزم خواهی کرد آمد ماه دی
او بهانه ساختی کامسال مان   از فلان خطه بیامد میهمان
سال دیگر گر توانم وا رهید   از مهمّات آن طرف خواهم دوید
گفت هستند آن عیالم منتظر   بهر فرزندان تو ای اهل بر
باز هر سال ازطمع اوآمدی (۱۰)   خیمه اندرخانهٔ شهری زدی (۱۱)
خواجه هر سالی ززرّ ومال خویش   خرج او کردی گشادی بال خویش
آخرین کرّت سه ماه آن پهلوان   خوان نهادش بامدادان و شبان
از خجالت بازگفت او خواجه را   چند وعده چند بفریبی مرا
گفت خواجه جسم وجانم وصل جوست   لیك هرتحویل اندر حکم هوست
آدمی چون کشتی است و بادبان   تا کی آرد بادرا آن بادران (۱۲)
باز سوگندان بدادش کای کریم   گیر فرزندان بیا بنگر نعیم
دست او بگرفت سه کرّت بعهد   کالله الله زو بیا بنمای جهد

---

۳ ـ خضرش ٥ ـ دلش ۱۰ ـ باز هر سالی چو لکلك آمدی ۱۱ ـ تا مقیم قبهٔ شهری شدی (ن.ل) .

---

(۱) اینهمه ازحد میگذرانی خدا گفتن را چرا یکمرتبه جواب نمی‌آید (۲) خضر بکسر اول وسکون دوم سبز و سبزه و نام پیغمبریست بضم اول و سکون دوم سبزی وسبزه ها وجمع اخضر است و در اصطلاح متصوفه خضر کنایت از بسط است و الیاس کنایت از قبض (٤) اشاره بآیهٔ واقعه درسورهٔ بقره است اجیب دعوة الداع اذا دعان یعنی اجابت میکنم خواندن خواننده را چون بخواند مرا (٦) یعنی تا جذب حق یار نشود سگ ناله نمی‌تواند کرد چرا که هر راغب گرفتار مانعی است ومانع را هیچ چیز بی‌جذب حق رافع نه (۷) اشاره بمضمون این آیه است که در سورهٔ عنکبوت واقع شده والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا وآنانکه کوشش نمایند درکار ما واقامت دین ما هرآینه راه نمائیم ایشان را براههای خود (۸) قلاوز سوارانی که از لشکر بیرون آیند بجهت محافظت ومحارست لشکریان (۹) ای ماهی او گوشت را در دام مینهد برای گرفتار کردن تو (۱۲) بادران نام سروشی است که باد را بحرکت آورد واز جائی بجائی برد واینجا مراد فاعل حقیقی است وسروش یعنی هاتف غیبی .

بعد ده سال و بهر سالی چنین   لابها و وعده های شکرین
کودکان خواجه گفتند ای پدر   ماه و ابر و سایه هم دارد سفر
حقها بر وی تو ثابت کردهٔ   رنجها در کار او بس بردهٔ
او همی‌خواهد که بعضی حقّ آن   واگذارد چون شوی تو میهمان
بس وصیت کرد مارا او نهان   که کشیدش سوی ده لابه کنان
گفت حق است این ولی ای سیبویه   اتق من شرّ من احسنت الیه
دوستی تخم دم آخر بود   ترسم از وحشت که آن فاسد شود
صحبتی باشد چو شمشیر قطوع   همچو دی در بوستان ودرزروع
صحبتی باشد چو فصل نوبهار   زو عمارتها و دخل بی شمار
حزم آن باشد که ظنّ بد بری   تا گریزیّ و شوی از بد بری
حزم سوءالظن گفتت آن رسول(١)   هرقدم را دام میدان ای فضول
روی صحرا هست هموار وفراخ   هر قدم دامیست کم رو اوستاخ
آن بز کوهی دود که دام کو   چون بتازد دامش افتد در گلو
آنکه میگفتی که کو اینک ببین   دشت میدیدی نمیدیدی کمین
بی کمین و دام و صیاد ای عیار   دنبه کی باشد میان کشت زار
آنکه گستاخ آمدند اندر زمین   استخوان و کلهاشان را ببین
چون بگورستان روی ای مرتضی   استخوانشان را بپرس ازما مضی
تا بظاهر بینی آن مستان کور   چون فرو رفتند در چاه غرور
چشم اگر داری تو کورانه میا   ور نداری چشم دست آور عصا
آن عصای حزم و استدلال را   چون نداری دیده میکن پیشوا
ورعصای حزم و استدلال نیست   بی‌عصا کش برسر هرره مایست
گام ز آنسان نه که نا بینا نهد   تا که پا از سنگ و ازچه وارهد
کور لرزان و بترس و احتیاط   می نهد پا تا نیفتد در خباط

قصهٔ اهل سبا و طاغی کردن نعمت ایشان را

ای ز دودی رسته درناری شده   لقمه جسته لقمهٔ ماری شده
تو نخواندی قصهٔ اهل سبا(٢)   یا بخواندی و ندیدی جز صدا
از صدا آن‌کوه خود آگاه نیست   سوی معنی‌هوش که‌را راه نیست
او همی بانگی کند بی‌گوش‌وهوش   چون‌خمش‌گردی‌تواوهم‌شدخموش
داد حق اهل سبا را بس فراغ   صد هزاران قصر وایوانها و باغ
شکر آن نگذاشتند آن بد رگان   در وفا کمتر فتادند از سگان
مر سگی را لقمهٔ نانی ز در   چون رسد بر در همی بندد کمر
پاسبان و حارس در میشود   گرچه بروی جور وسختی میرود
هم برآن در باشدش باش وقرار   کفر دارد کرد غیری اختیار
ورسگی آید غریبی روز و شب   آنسگانش میکنند آن دم ادب
که برو آنجا که اوّل منزلست   حقّ آن نعمت گروگان دلست
میگزندش‌که برو برجای خویش   حق آن نعمت فرو مگذار بیش
از در دل و اهل دل آب حیات   چند نوشیدی و وا شد چشمهات
بس غذای وجد و سکر بیخودی   از در اهل دلان برجا زدی
بازاین دررا رها کردی زحرص   گرد هر دکان همی‌گردی زخرص
بر در آن منعمان چرب دیگ   می دوی بهرثرید مرده ریگ(٣)
چربش انجا دان‌که جان‌فربه شود   کار نا امید آنجا به شود

جمع آمدن اهل آفت هر صباحی بر در صومعهٔ عیسی علیه‌السلام جهت طلب شفا بدعای او

صومعهٔ عیسی‌است خوان اهل‌دل   هان وهان ای مبتلا این درمهل
جمع گشتندی ز هر اطراف خلق   زضریر وشلّ ولنگ واهل دلق
بر در آن صومعهٔ عیسی صباح   تا بدم ایشان رهاند از جناح
او چوفارغ‌گشتی ازاوراد خویش   چاشتگه بیرون شدی‌آن‌خوب‌کیش
جوق جوق مبتلا دیدی نزار   شسته بر در با امید و انتظار
پس دعا کردیّ وگفتی‌ازخدا(٤)   حاجت ومقصود جمله شد روا(٥)
هین روان گردید بی رنج وعنا   سوی غفّاری و اکرام خدا
جملگان چون اشتران بسته پای   که گشائی زانوی ایشان برای
بی‌توقف جمله شادان درامان(٦)   از دعای او شدندی پادوان
✻ جمله بی‌درد والم بی‌رنج وغم   تن درست و شادمان و محترم
✻ سوی‌خانهٔ‌خویش‌گشتندی‌روان   از دم میمون آن صاحب قران
آزمودی تو بسی آفات خویش   یافتی صحت از ان یاران کیش
چند آن لنگیّ تو رهوار شد   چند جانت بی غم و آزار شد
تو مغفّل رشتهٔ بر پای بند   تازخود هم‌گم نگردی ای‌لوند(٧)
ناسپاسیّ و فراموشیّ تو   یاد ناورد آن عسل نوشیّ تو
لاجرم آن راه بر تو بسته شد   چون دل اهل دل از توخسته‌شد
زودشان دریاب و استغفار کن   همچو ابری گریهای زار کن
تا گلستان‌شان سوی تو بشکفد   میوهای پخته بر خود واکفد
هم برآن درگرد وازسگ کم‌مباش   باسگ کهف ارشدستی‌خواجه تاش
چون‌سگان‌هم‌مرسگان‌را ناصح‌اند   که دل اندر خانهٔ اول ببند
اولین دررا که خوردی‌استخوان   سخت‌گیر وحق گزاری‌را ممان
میگزندش تاز ادب آنجا رود   در مقام اوّلین مفلح شود
میگزندش کای سگ طاغی برو   با ولیّ نعمتت یاغی مشو
بر همان در همچو حلقه بسته‌باش   پاسبان و چابك و برجسته باش
صورت نقض وفای ما مباش   بیوفائی را مکن بیهوده فاش
مرسگان‌را چون وفا آمد شعار   روسگان‌را ننگ و بدنامی میار
بیوفائی چون سگان را عار بود   بیوفائی چون روا داری نمود
حق تعالی فخر آورد از وفا   گفت من اوفی بعهدٍ غیرنا(٨)
بیوفائی دان وفا با ردّ حق   بر حقوق حق ندارد کس سبق
✻ نوررا هم نور شو با نار نار   جای گل گل‌باش وجای خارخار
حق مادر بعدازآن شدکان‌کریم   کرد اورا از جنین تو غریم
صورتی کردت درون جسم او   داد در حملت ورا آرام و خو
همچو جزو متصل دید او ترا   متصل را کرد تدبیرش جدا
حق‌هزاران صنعت وفن‌ساختست   تا که مادر برتومهر انداخته است
پس حق حق سابق ازمادربود   هر که آن حق را نداند خر بود
آنکه مادر آفرید و ضرع وشیر   با پدر کردش قرین آن خود بگیر

٤- گفتی ای اصحاب آفت ازخدا ٥- حاجت این جملگانتان شد روا ٦- خوش دوان و شادمانه سوی خان (ن . ل) .

(١) اشاره است بحدیث الحزم سوءالظن وبعبارت دیگر گفته‌اند انّ من‌الحزم سوءالظن (٢) اشاره است بآیه واقعه درسوره سبا « لقدکان لسبا فی‌مسکنهم‌آیة جنتان عن یمین وشمال شرح این‌آیه اینست‌که بدرستیکه بود مراولاد سبارا درمسکنهای ایشان علامتی ودلالتی بروجود صانع وقدرت کاملهٔ او دو بوستان از راست وچپ منازل ایشان اگرچه هرطرف باغ بسیار بوده وازنزدیکی اشجار همه بمثابه یك باغ مینموده است (٣) ترید یا ثرید نان ریزه کرده شده است که درآش یا شیر وغیره ریزند ومرده ریگ مالی است که ازمیراث مانده باشد (٧) لوند مردان کاهل وتنبل وعشرت دوست و زنان قحبه را گویند (٨) اقتباس است ازآیه شریفه واقعهٔ در سورهٔ توبه‌که فرموده و من اوفی بعهده من‌الله فاستبشروا ببیعکم الذی بایعتم به یعنی کیست وفا کننده تر بعهد خود از خدا پس خوشنود باشید بخرید و فروخت خود که مبایعت کردهاید بآن .

ای خداوند ای‌قدیم احسان تو آنکه دانم وانکه نی هم آن تو ١ تو بفرمودی که حق را یاد کن زان که حق من نمیگردد کهن
یاد کن لطفی که کردم آن‌صبوح با شما از حفظ در کشتیّ نوح ٢ اصل‌واجداد شمارا آن زمان(١) دادم از طوفان واز موجش امان
آب آتش خو زمین بگرفته بود موج او مراوج کُه را میربود ٣ حفظ کردم من نکردم ردّتان در وجود جدّ جدّ جدّتان
چون‌شدی‌سرپشت‌پایت‌چون‌زنم (٢) کارگاه خویش چون ضایع کنم ٤ چون، فدای بیوفایان میشوی از گمان بد بدان سو میروی
من ز سهو و بیوفائیها بری سوی من آئی گمان بد بری ٥ این گمان بد برانجا بر که تو میشوی درپیش همچون خوددوتو
بس گرفتی یار و همراهان زفت گر ترا گویم که کو گوئی که رفت ٦ یار نیکت رفت بر چرخ برین یار فسقت ماند در قعر زمین
تو بماندی در میانه همچنان بیمدد چون آتشی از کاروان ٧ دامن او گیر ای یار دلیر کو منزّه باشد از بالا و زیر
نی چوعیسی سوی‌گردون برشود نی‌چو قارون در زمین اندررود ٨ با تو باشد در مکان وبی مکان چون بمانی از سرا و از دکان
او برآرد از کدورتها صفا مر جفاهای ترا گیرد وفا ٩ چون جفا آری فرستد گوشمال تا ز نقصان وا روی سوی کمال
چون‌تووردی‌ترک‌کردی‌درروش بر تو قبضی آید از رنج و تپش ١٠ ترك وردی که‌کنی تو در زمان قبض و تاریکیت آید نیك دان
آن ادب کردن بود یعنی مکن هیچ تحویلی از آن عهد کهن ١١ پیش‌ازآن‌کاین‌قبض زنجیری‌شود اینکه دلگیرست پا گیری شود
رنج معقولت شود محسوس‌وفاش تا نگیری این اشارت را بلاش ١٢ در معاصی قبضها دلگیر شد قبضها بعد از اجل زنجیر شد
نعط من اعرض هنا عن ذکرنا عیشة ضنکًا و نحشر بالعمی (٣) ١٣ دزد چون مال کسان را میبرد قبض و دل تنگی داش را میخلد
اوهمی‌گوید عجب این‌قبض چیست قبض‌آن مظلوم‌کز شرّت گریست ١٤ چون بدین قبض التفاتی کم کند باد اصرار آتشش را دم کند
قبض دل قبض عوان شد لاجرم گشت محسوس آن معانی زدعلم ١٥ قبضها زندان شدست و چار میخ قبض بیخ است و برآردشاخ بیخ
بیخ پنهان بود هم شد آشکار قبض و بسط اندرون بیخی‌شمار ١٦ چونکه بیخش بد بود زودش بزن تا نروید زشت خاری در چمن
قبض دیدی چارهٔ آن قبض کن زانکه سر ها جمله میروید زُ بن ١٧ بسط دیدی بسط خود را آب ده چون بر آمد میوه با اصحاب ده

باقی قصهٔ اهل سبا

باز گردد قصهٔ اهل سبا باز گو تا باز گویم مرحبا ١٩ آن سبا ز اهل سبا بودند خام کا[illegible] کفران نعمت با کرام
باشد آن کفران نعمت در مثال که کنی بامحسن خود تو جدال ٢٠ که نمی باید مرا این نیکوئی من برنجم زین چه رنجه میشوی
لطف‌کن این نیکوئی را دور کن من نخواهم چشم زودم کور کن ٢١ پس سبا گفتند با عد بیننا شیننا خیر لنا خذ زیننا (٤)
ما نمیخواهیم این ایوان و باغ نی زمان خوب ونی امن وفراغ ٢٢ شهر ها نزدیك هم دیگر بدست آن بیابانست خوش کانجا دداست
یطلب الانسان فی الصیف الشتا فاذا جاء الشتا انکر ذا ٢٣ فهولا یرضی بحالٍ ابداً لا بضیق لا بعیش رغداً
قتل الانسان ما اکفره کلما نال هدیً انکره (٥) ٢٤ نفس زینسانست زان شدکشتنی اقتلوا انفسکم گفت آن سنی (٦)
خار سه سویست هر سوکش نهی درخلد از زخم او تو کی رهی ٢٥ آتش ترك هوا در خار زن دست اندر یار نیکوکار زن
چون زحد بردند اصحاب سبا که به پیش ما و با به از صبا ٢٦ ناصحانشان در نصیحت آمدند از فسوق و کفر مانع می شدند
قصد خون ناصحان میداشتند تخم فسق و کافری میکاشتند ٢٧ چون‌قضا آیدشود تنگ این‌جهان از قضا حلوا شود رنج دهان
گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا تحجب الابصار اذا جاء القضا ٢٨ چشم بسته میشود وقت قضا تا نبیند چشم کحل چشم را
مکر آن فارس چو انگیزید گرد آن غبارت زاستغاثت دورکرد (٧) ٢٩ سوی فارس رو مرو سوی غبار ور نه بر تو کوبد آن مکر سوار
گفت‌حق‌آن‌را که‌این‌گرگش‌بخورد دید گرد گرگ چون زاری نکرد ٣٠ او نمیدانست گرد گرگ را با چنین دانش چرا کرد او چرا
گوسفندان بوی گرگ با گزند می بدانند و بهر سو می خزند ٣١ مغز حیوانات بوی (٨) شیر را می بداند ترك میگوید چرا
بوی خشم شیر دیدی باز گرد با مناجات خدا انباز گرد ٣٢ وانگشتند آنگروه از گرد گرگ گرگ محنت بعدگرد آمد سترگ
بر درید آن گوسفندان را بخشم که ز چوپان خرد بستند چشم ٣٣ چند چوپانشان بخواند و نامدند خاك غم در چشم چوپان میزدند
که برو ما خود ز تو چوپانتریم چون تبع گردیم هر یك سروریم ٣٤ طعمهٔ گرگیم و آن یار نی هیزم ناریم و آن عار نی
حمیتی بد جاهلیت در دماغ (٩) بانگ شومی بر دمنشان کرد زاغ ٣٥ بهر مظلومان همی کندند چاه در چه افتادند و میگفتند آه
پوستین یوسفان بشکافتند آنچه میکردند یك یك یافتند ٣٦ کیست‌آن یوسف‌دل‌حق جوی تو چون اسیری بسته اندر کوی تو
جبرئیلی را بر استون بستهٔ پرّ و بالش را بصد جا خستهٔ ٣٧ پیش اوگوساله‌بریان آوری (١٠) که کشی اورا بکهدان آوری
که‌بخودداینست‌مارالوت‌وپوت(١١) نیست‌اوراقوت‌جزذکروقنوت (١٢) ٣٨ زین شکنجه و امتحان آن مبتلا میکند از تو شکایت با خدا

---

١ ـ نی که من بابایتان را آن زمان ٧ ـ آن غبارت زان سوارت دور کرد ٨ ـ چون زبو حیوان بداند ١١ ـ چرب و قوت ١٢ ـ قوت جز ذکر و قنوت (ن . ل) .

---

(٢) یعنی چون که مظهر صفات حق‌شدی چطور پشت پایت بزنم (٣) بدهیم ما کسی را که یکسوشود اینجا (یعنی دردنیا) از ذکر ما عیش‌تنگ وحشرکنیم روز قیامت بکوری اشارت است بآیه واقعه درسورهٔ طه « ومن اعرض عن ذکری فان له معیشة ضنکا ونحشره یوم‌القیمة اعمی » وهرکه روی برگرداند از یاد کردن من پس برای اوست زیستنی تنگ وسخت و حشر کنیم ما روز قیامت اورا نابینا (٤) پس گفتند بار پروردگارا دور کن از میان قوم و عشایر ما را که بد حالی و پریشانی برما گوارا تراست وخوشی مارابستان (٥) معنی اشعارعربی اینست که طلب میکند آدمی در تابستان زمستان را و چون زمستان آید ازآن اکراه دارد پس اوبهیچ حالتی راضی نیست هرگزنه بتنگی ونه بزندگانی فراخ کشته شود (لعنت‌کرده شود) انسان چه قدرکافر نعمت است هرچه راستی ورستگاری بیابد انکار میکند اورا (٦) اشاره است بآیهٔ کریمهٔ واقعهٔ درسورهٔ بقره فتوبوا الی بارئکم فاقتلوا انفسکم می فرماید پس توبه کنید و بکشید نفسهای خود را (٩) این آیه در سورهٔ فتح واقعشده « اذ جعل‌الذین کفروا فی قلوبهم الحمیة حمیة الجاهلیة » یعنی وقتیکه قرار دادند کسانیکه کافر بودند در قلبهاشان حمیت جاهلیت را (١٠) اشاره است بمضمون آیه واقعه در سوره هود « ولقد جاءت رسلنا ابراهیم بالبشری قالوا سلاماً قال‌سلام فلما لبث انجاء بعجل حنیذ » .

کای خدا افغان ازین گرگ کهن　گویدش نك وقت آمد صبر کن ۱ داد تو وا خواهم از هر بیخبر　داد که دهد جز خدای دادگر
او همی گوید که صبرم شد فنا　در فراق روی تو یاربّنا ۲ احمدم در مانده در دست یهود　صالحم افتاده در حبس ثمود
ای سعادت بخش جان انبیا　یا بکش یا باز خوانم یا بیا ۳ با فراقت کافران را تاب نیست　✻ این فراق اندر خور اصحاب نیست
کافران گویند دروقت عذاب ✻　هر یکی یا لیتنی کنت تراب(۱) ٤ حال او این است کو خود زان سو است　چون بود بیتو کسی کان تو است
حق همی گوید که آری ای نزه　لیك بشنو صبر آور صبر به ۵ صبح نزدیکست خامش دم مزن(۲)　کاندر آمد وقت بیرون آمدن
صبح نزدیکست خامش کم خروش(۳)　من همی کوشم پی تو تو مکوش ٦ ✻ کوشش من به که کوششهای تو　داروی تلخم به از حلوای تو
✻ هین تحمل کن برو خاموش شو　کمترك جنبان زبان رو گوش شو ۷ ✻ حیلت ومکر ودغا بازیش دان　هر چه از یارت جدا اندازد آن
شد زحدّ هین بازگرد ای یارگرد　روستائی خواجه را بین خانه برد ۸ قصهٔ اهل سبا یك گوشه نه　آن بگو که خواجه چون آمد بده

باقی داستان رفتن خواجه بدعوت روستائی بسوی ده

روستائی در تملّق شیوه کرد　تا که حزم خواجه را کالیوه کرد ۱۰ از پیام اندر پیام او خیره شد　تا زلال حزم خواجه تیره شد
هم از اینجا کودکانش در پسند　نرتع و نلعب بشادی میزدند ۱۱ همچو یوسف کش ز تقدیر عجب　نرتع و نلعب ببرد از ظلّ اب
آن نه بازی بلکه جانبازیست آن　حیله و مکر و دغا بازیست آن ۱۲ هر چه از یارت جدا اندازد آن　مشنو آن را کان زیان دارد زیان
گر بود آن سود صد درصد مگیر　بهر زر مگسل زگنجور ای فقیر ۱۳ این شنو که چند یزدان زجر کرد　گفت اصحاب نبی را گرم وسرد(٤)
زانکه بربانگ دهل درسال تنگ　جمعه را کردند باطل بی درنگ ١٤ تا نباید دیگران ارزان خرند　زان جلب صرفه زما ایشان برند
ماند پیغمبر بخلوت در نماز　با دو سه درویش ثابت پر نیاز ۱۵ گفت طبل لهو بازرگانئی　چونتان ببرید از ربّانئی
قد فضضتم نحو قمحٍ هائما　ثم خلیتم نبیا قائما (۵) ۱٦ بهر گندم تخم باطل کاشتید　وان رسول حق را بگذاشتید
صحبت او خیر من لهوست ومال　بین که را بگذاشتی چشمی بمال ۱۷ خود نشد حرص شما را این یقین　که منم رزّاق خیر الرازقین (٦)
آنکه گندم را زخود روزی دهد　کی توکلهات را ضایع نهد ۱۸ از پی گندم جدا گشتی از آن　که فرستادست گندم ز آسمان

دعوت باز بطان را از آب بصحرا

باز گوید بطّ را کز آب خیز　تا ببینی دشتها را قند ریز ۲۰ بط عاقل گویدش کی باز دور　آب ما را حصن امن است وسرور
دیو چون باز آمد ای بطان شتاب　هین به بیرون کم روید از حصن آب ۲۱ باز را گویند رو رو باز گرد　از سر ما دست دار ای پایمرد
ما بری از دعوتت دعوت ترا　ما ننوشیم این دم تو کافرا ۲۲ حصن ما را قند و قندستان ترا　من نخواهم هدیه ات بستان ترا
چونکه جان باشد نیاید لوت کم　۲۳ چونکه لشکر هست کم ناید علم

رجوع بحکایت خواجه و روستائی

خواجهٔ حازم بسی عذر آورید　بس بهانه کرد با دیو مرید ۲۵ گفت این دم کارها دارم مهم　گر بیایم آن نگردد منتظم
شاه کار نازکم فرموده است　زانتظارم شاه شب نغنوده است ۲٦ من نیارم ترك امر شاه کرد　من نتانم شد بر شه روی زرد
هر صباح و هر مسا سرهنگ خاص　میرسد از من همی جوید مناص ۲۷ تو روا داری که آیم سوی ده　تا در ابرو افکند سلطان گره
بعد ازآن درمان خشمش چون کنم　زنده خود را زین مگر مدفون کنم ۲۸ زین نمط او صد بهانه باز گفت　حیلها با حکم حق نفتاد جفت
گر شود ذرّات عالم حیله پیچ　با قضای آسمان هیچند هیچ ۲۹ چون گریزد این زمین از آسمان　چون کند او خویش را ازوی نهان
هر چه آید ز آسمان سوی زمین　نی مفرّ دارد نه چاره نه کمین ۳۰ آتش از خورشید میبارد بر او　او به پیش آتشش بنهاده رو
ور همی طوفان کند باران براو　شهرها را میکند ویران بر او ۳۱ او شده تسلیم او ایوب وار　که اسیرم هر چه میخواهی بیار
ایکه جزو این زمینی سر مکش　چونکه بینی حکم یزدان در مکش ۳۲ چون خلقنا کم شنیدی من تراب(۷)　خاك باشی حسب ازوی رومتاب
بین که اندر خاك تخمی کاشتم　گرد خاکی و منش افراشتم ۳۳ حملهٔ دیگر تو خاکی پیشه گیر(۸)　تا کنم بر جمله میرانت امیر
آب از بالا بپستی در شود　آنگه از پستی ببالا بر رود (۹) ۳٤ گندم از بالا بزیر خاك شد　بعد از آن آن خوشهٔ چالاك شد
دانهٔ هر میوه آمد در زمین　بعد ازان سرها بر آورد از دفین ۳۵ اصل نعمتها ز گردون تا بخاك　زیر آمد شد غذای جان پاك
از تواضع چون زگردون شد بزیر　گشت جزو آدمی حیّ دلیر ۳٦ پس صفات آدمی شد آن جماد　بر فراز عرش پرّان گشت شاد
کز جهان زنده ز اوّل آمدیم　باز از پستی سوی بالا شدیم (۱۰) ۳۷ جمله اجزا در تحرّك در سکون　ناطقان کانّا الیه راجعون (۱۱)
ذکر و تسبیحات اجزای نهان　غلغلی افکند اندر آسمان ۳۸ چون قضا آهنگ نیرنجات کرد　روستائی شهرئی را مات کرد

---

۳ ـ نك بلاشان میرسد تو کم خروش　۱۰ ـ باز سر از پست بر بالا زدیم (ن . ل) .

---

(۱) اشاره بآیه واقعهٔ درسورهٔ عم « ویقول الکافر یالیتنی کنت ترابا » (۲) اشاره است بآیه واقعه درسورهٔ هود　قالوا یالوط انّا رسل ربّك لن یصلوا الیك فاسر باهلك بقطع من اللیل ولا یلتفت منکم احد الا امراتك انه مصیبها مااصابهم انّ موعدهم الصبح الیس الصبح بقریب (٤) اشاره است بآیه شریفه واقعه درسورهٔ جمعه　و اذا رأو تجارةً اولهواً انفضوا الیها وترکوك قائماً قل ما عندالله خیر من اللهو و من التجارة والله خیر الرازقین (۵) یعنی بتحقیق روان شدید سوی گندم درحالیکه سرگشته اید از خواهش او پس تنها گذاشتید پیغمبر را ایستاده (٦) اشاره بمضمون حدیث شریف قدسی است که فتوکلوا علیّ واطلبوا الرزق منی میفرماید پس توکل کنید برمن و بطلبید روزی را ازمن زیرا که روزی دهندهٔ شمامنم و بس (۷) در سورهٔ فاطر است والله خلقکم من ترابٍ ثم من نطفةٍ ثم جعلکم ازواجا وخدا بیافرید شما را یعنی پدر شما را از خاك پس شمارا از نطفه پس گردانید شما را جفتها (۸) دفعهٔ دیگر یعنی اول خود خاك بودی بعد ازآن که پیداشدی بازهم خاك بایدت شد (۹) باعتبار روئیدن نباتات که بآب ممزوج شده ومیروید (۱۱) اشاره بآیهٔ واقعه درسورهٔ بقره قالوا انالله وانا الیه راجعون گفتند ما از آن خداوندیم وبسوی او باز میگردیم .

با هزاران حزم خواجه مات شد   زان سفر در معرض آفات شد
اعتمادش بر ثبات خویش بود   گرچه که بد نیم سیلش درربود
چون قضا بیرون کند ازچرخ سر   عاقلان گردند جمله کور و کر
ماهیان افتند از دریا برون   دام گیرد مرغ پرّان را زبون
تا پریّ و دیو در شیشه شود   بلکه هاروتی ببابل در رود
جز کسی کاندر قضای حق گریخت   خون او را هیچ تربیعی نریخت
غیر آن که درگریزی درقضا(۱)   هیچ حیله ندهدت از وی رها

قصهٔ اهل ضروان و حیله کردن ایشان تا بی زحمت درویشان باغها را قطاف کنند

قصهٔ اصحاب ضروان خواندهٔ   پس چرا در حیله جوئی ماندهٔ
حیله میکردند کژدم نیش چند   که بُرند ازروزی درویش چند
شب همه شب میسگالیدند مکر   روی دررو کرده چندین عمرو وبکر
خفیه میگفتند سِرّها آن بدان   تا نباید که خدا دریابد آن
با گِل انداینده اسگالیده گِل   دست کاری میکند پنهان ز دل
گفت الایعلم هواك مَنْ خلق   انّ فی نجواك صدقاً ام ملق
کَیف یغفل عن ظعین قد غدا   من یعاین این مثواه غدا
اینما قد هَبطا او صَعدا   قَدْ تولاه واحصی عَدَدا (۲)
❁ خفیه میکردند اسرار ازخدا   آن سگان جاهل از جهل وعمی
❁ گوش کن اکنون حدیث خواجه را   کوسوی ده چون شد ودید اوجزا
گوش را اکنون زغفلت پاك کن   استماع هجر آن غمناك کن
تا چها دید از بلا و از عنا   درره ده چون شد ازشهر اوجدا
آن زکاتی دان که غمگین را دهی   گوش را چون پیش دستانش نهی
بشنوی غمهای رنجوران دل   فاقهٔ جان شریف از آب و گل
خانهٔ پر دود دارد پر فنی   مر ورا بگشا ز اصغا روزنی
گوش تو اورا چو راه دم شود   دود تلخ از خانهٔ او کم شود
غمگساری کن تو باما ای روی(۳)   که بسوی ربّ اعلا میروی
این تردّد حبس و زندانی بود   کو بنگذارد که جان سوئی رود
این بدانسو وان بدینسو می‌کشد   هرکسی گوید منم راه رشد
این تردّد عقبهٔ راه حق است   ای خنك آن را که پایش مطلق است
بی تردّد میرود بر راه راست   ره نمیدانی بجو گامش کجاست
گام آهو را بگیر و رو معاف   تا رسی از گام آهو تا بناف
زین روش بر اوج انور میروی   ای برادر گر بر آذر میروی
نی زدریا ترس ونی ازموج وکف   چون شنیدی توخطاب لاتخف(٤)
لاتخف دان چونکه خوفت دادحق   نان فرستد چون فرستادت طبق
خوف آنکس راست کورا خوف نیست   غصه آنکس را کش اینجا طوف نیست

روان شدن خواجه بسوی ده

خواجه درکار آمد وتجهیز ساخت   مرغ عزمش سوی ده اشتاب تاخت
اهل و فرزندان سفر را ساختند   رخت را برگاو عزم انداختند
شادمانان و شتابان سوی ده   که بری خوردیم از ده مژده ده
مقصد مارا چراگاه خوش است   یار ما آنجا کریم و دلکش است
با هزاران آرزومان خوانده است   بهر ما غرس کرم بنشانده است
ما ذخیرهٔ ده زمستان دراز   از بر او سوی شهر آریم باز
بلکه باغ ایثار راه ما کند   در میان جان خودمان جا کند
عجلوا اصحابنا کی تربحوا (٥)   عقل میگفت از درون لا تفرحوا
من رباح الله کونوا رابحین   انّ ربّی لا یُحبّ الفرحین(٦)
افرحوا هوناً بما آتاکم   کل آتٍ مشغلِ الهاکم (۷)
شاد از وی شو مشو ازغیر وی   کو بهارست و دگرها ماه دی
هرچه غیراوست استدراج تست   گرچه تخت و ملکتست وتاج تست
شاد از غم شو که غم دام بقاست   اندرین ره سوی پستی ارتقاست
غم بود چون گنج ورنج توچوکان   لیك کی درگیرد این در کودکان
کودکان چون نام بازی بشنوند   جمله با خر گورهم تك میدوند
ای خران کور این سو دامهاست   درکمین این سوی خون آشامهاست
❁ تیرها پرّان شده لیکن کمان   گشت پنهان از دو چشم مردمان
تیرها پرّان کمان پنهان و غیب   بر جوانی میرسد صد تیر شیب
گام در صحرای دل باید نهاد   زانکه درصحرای گل نبود گشاد
ایمن آباداست دل ای مردمان(۸)   ❁ حصن محکم موضع امن و امان
گلشن خرّم بکام دوستان ❁   چشمها و گلستان در گلستان
عُج الی القلب و سِر یا ساریه   فیه اشجار و عین جاریه (۹)
ده مروده مردرا احمق کند(۱۰)   عقل را بی نور و بی رونق کند
❁ خواجه پندارد که روزی ده دهد   این نمیداند که روزی ده دهد
قول پیغمبر شنو ای مجتبی (۱۱)   گور عقل آمد وطن در روستا
هرکه روزی باشد اندر روستا   تا بماهی عقل او ناید بجا
تا بماهی احمقی با وی بُود   ازحشیش ده جز اینها چه درود
وانکه ماهی باشد اندر روستا   روزگاری باشدش جهل و عمی
ده چه باشد شیخ و اصل ناشده   مانده درتقلید وحجت گربده (۱۲)
پیش شهرعقل کلّی این حواس   چون خران چشم بسته درخراس (۱۳)
این رها کن صورت افسانه گیر   رو بهل دُردانه گندم دانه گیر
گربه دُرّ ره نیست هین بُرّ می‌ستان   گر بدانسو نیست ره اینسو بران

---

۱ ـ غیر آن کز جان شوی رام قضا   ۸ ـ ای دوستان   ۱۲ ـ دست درتقلید وحجت در زده (ن . ل) .

---

(۲) معنی این ۳ بیت اینست چگونه نمیداند خواهش ترا کسی که خلق کرده است ترا اگر در رازهای تو راستی باشد یا ناراستی و تملق و چگونه غافل میشود از کوچ کنندهٔ از دنیا بسوی آخرت که بتحقیق گردیده است از حالی بحالی یا ازجائی بجائی کسیکه می‌بیند مقام فردای اورا که کجاست هرجا آن رونده فرود آید یا بالا رود بتحقیق که کار او را بر خود گرفته است وشماره کرده است اورا شماره کردنی (۳) رَوِیّ ابریست که باران بزرگ قطره ببارد وبمعنی سیرآب وتازه وحرف آخرقافیه هم‌آمده است (٤) مضمون آیه اینست که درسورهٔ قصص واقع شده یا موسی اقبل ولا تخف انك من الآمنین ای موسی پیش بیا وترس بدرستیکه تو ازامان یافتگانی (٥) یعنی شتاب کنید ای اصحاب ما تاسود برید (٦) اشاره بآیه درسورهٔ قصص اذ قال له قومه لا تفرح انّ الله لا یحب الفرحین وقتیکه گفتند باو قومش (قصهٔ قارون است) شادی مکن که خدا دوست نمیدارد بسیارشادی کنندگان را (۷) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ حدید لکی لا تأسوعلی مافاتکم ولاتفرحوا بما آتیکم تااندوه نخورید برآنچه فوت شد از شما از نعمتهای دنیا وشاد مشوید بآنچه بشما داده شد (ومعنی بیت اینست) شاد باشید درحالی که آرام وآهستگی دارید بآنچه داده است خدایتعالی شمارا هر آینه مشغول سازندهٔ از خدا باز میگرداند شمارا بسوی لهو (۹) میل کن بسوی دل وسیر کن ای کاروان درجائی که در آن درختان وچشمهای جاریه است (۱۰) جسم حکم ده دارد و قلب و روح حکم شهر (۱۱) قال النبی صلعم علیکم بالمدن ولوجارت و علیکم بالبکر ولو بارت یعنی توطن درشهر بگیرید اگرچه بشما ستم کنند وزن باکره بخواهید اگرچه در پرده ننشیند (بشرط آنکه عفیفه و عاقله باشد) (۱۳) مثل خرهائیکه چشمشانرا بسته درآسیاها میگردانند .

ظاهرش گیر ارچه ظاهر کژ بود عاقبت ظاهر سوی باطن رود ۱ اوّل هر آدمی خود صورتست بعد از آن جان کو جمال سیرتست
اوّل هر میوه جز صورت کی است بعد از ان لذّت که معنیّ ویست ۲ اولاً خرگاه سازند آنگهان(۱) ترک را آرند آخر میهمان(۲)
صورت خرگاه ومعنی ترک آن(۳) معنیت ملاح وصورت بادبان (٤) ۳ بهرحق این را رها کن یك نفس تا خر خواجه بجنباند جرس

رفتن خواجه وقومش بسوی ده

خواجه و بچگان جهازی ساختند بر ستوران جانب ده تاختند ۵ شادمانه سوی صحرا راندند سافروا کی تغنموا برخواندند (۵)
❊ کز سفرها بنده کیخسرو شود بی سفرها ماه کی خسرو شود ۶ از سفر بیدق شود فرزین راد وز سفر یابید یوسف صد مراد
روز روی از آفتابی سوختند شب ز اختر راه می آموختند ۷ خوب گشته پیش ایشان راه زشت از نشاط ده شده ره چون بهشت
تلخ از شیرین لبان خوش میشود خار ازگلزار هم کش میشود (٦) ۸ حنظل از معشوق خرما میشود خانه از همخانه صحرا میشود
ای بسا از نازنینان خار کش بر امید گلعذاری ماه وش ۹ ای بسا حمّال گشته پشت ریش از برای دلبر مهروی خویش
کرده آهنگر جمال خود سیاه تا که شب آید ببوسد روی ماه ۱۰ خواجه تا شب بر دکانی چارمیخ زانکه سروی در دلش کردست بیخ
تاجری دریا و خشکی میرود آن بمهر خانه شینی می رود ۱۱ هرکه را با مرده سودائی بود بر امید زنده سیمائی بود
آن درو گر روی آورده بچوب بهرخوب خودگزیده رنج وکوب (۷) ۱۲ بر امید زندهٔ کن اجتهاد کو نگردد بعد روزی دو جماد
هین مکن مونس خسی را ازخسی عاریت باشد دراو آن مونسی ۱۳ انس تو با مادر و بابا کجاست گر بجز حق مونسانت را وفاست
انس تو با دایه و لالا چه شد گر کسی شاید بغیر حق عضد ۱٤ انس تو با شیر وبا پستان نماند نفرت تو از دبیرستان نماند
آن شعاعی بود بر دیوار شان جانب خورشید وارفت آن نشان ۱۵ بر هرآنچیزی که افتد آن شعاع تو برآن هم عاشق آئی ای شجاع
عشق تو بر هرچه آن موجود بود آن زوصف حق زراندود بود ۱٦ چون زری با اصل رفت ومس بماند ❊ اززریّ خویشتن مفلس بماند
طبع سیر آمد طلاق او بخواند ❊ پشت بروی کرد دست ازوی فشاند ۱۷ از زر اندود صفاتش پا مکش ازجهالت قلب را کم گوی خوش
کان خوشی درقلبها عاریتی است زیر زینت مایهٔ بی زینتی است ۱۸ زر زروی قلب در کان میرود سوی آن کان رو توهم کان میرود
نور از دیوار تا خور میرود توبدان خور روکه درخور میرود ۱۹ زین سپس می جو تو آب ازآسمان چون ندیدی تو وفا در ناودان
معدن دنبه نباشد دام گرگ کی شناسد معدن آن گرگ سترگ ۲۰ زر گمان بردند بسته در گره می شتابیدند مغروران بده
همچنین خندان ورقصان میشدند سوی آن دولاب چرخی میزدند ۲۱ چون همی دیدند مرغی می پرید جانب ده صبر جامه میدرید
❊ هرنسیمی کز سوی ده میوزید گوئیا روح روان می پرورید ۲۲ هرکه میآمد ز ده ازسوی او بوسه میدادند خوش بر روی او
که تو روی یار مارا دیدهٔ ۲۳ پس تو جان راجان ومارادیدهٔ(۸)

نواختن مجنون آن سگی را که مقیم کوی لیلی بود

همچومجنون کوسگی را مینواخت بوسه اش میداد وپیشش میگداخت ۲۵ پیش اومیگشت خاضع در طواف ❊ همچوحاجی گرد کعبه بی گزاف
همسروپایش همی بوسید وناف ❊ هم جلاب وشکرش میداد صاف ۲٦ بوالفضولی گفت کای مجنون خام این چه شید است اینکه می آری مدام
پوز سگ دایم پلیدی می خورد مقعد خودرا بلب می استرد ۲۷ عیبهای سگ بسی او می شمرد عیب دان از غیب دان بوئی نبرد
گفت مجنون تو همه نقشیّ وتن اندرآ بنگر تو از چشمان من ۲۸ کاین طلسم بستهٔ مولیست این پاسبان کوچهٔ لیلی است این
همتش بین ودل وجان وشناخت کوکجا بگزید ومسکن گاه ساخت ۲۹ او سگ فرخ رخ کهف منست بلکه اوهم درد وهم لهف منست
آن سگی که گشت درکویش مقیم خاك پایش به ز شیران عظیم ۳۰ ❊ آن سگی کو باشد اندرکوی او من بشیران کی دهم یك موی او
آنکه شیران مرسگانش را غلام گفتن امکان نیست خامش والسلام ۳۱ گرزصورت بگذرید ای دوستان جنت است وگلستان در گلستان
صورت خود چون شکستی سوختی صورت کل را شکست آموختی ۳۲ بعد از آن هرصورتی را بشکنی همچو حیدر باب خیبر بر کنی
سغبهٔ صورت شدآن خواجهٔ سلیم(۹) کو بده میشد بگفتار سقیم ۳۳ سوی دام آن تملق شادمان همچو مرغی سوی دانهٔ امتحان
❊ ازکرم دانست آن مرغ حریص دانه را با دام لیکن شد مجص ۳٤ از کرم دانست مرغ آن دانه را غایت حرص است نه جود آن عطا
مرغکان در طمع دانه شادمان سوی آن تزویر پرّان و دوان ۳۵ گر ز شادی هاش آگاهت کنم ترسم ای رهرو که بیگاهت کنم
مختصر کردم چو آمد ده پدید خود نبود آن ده ره دیگر گزید ۳٦ قرب ماهی ده بده میتاختند زانکه راه ده نکو نشناختند
❊ هرکه گیرد پیشهٔ بی اوستا ریشخندی شد بشهر و روستا ۳۷ هرکه در ره بی قلاوزی رود هر دو روزهٔ راه صد ساله شود
هر که تازد سوی کعبه بی دلیل همچو این سرگشتگان گردد ذلیل ۳۸ زانکه نادر باشد اندر خافقین(۱۰) کادمی سر بر زند بی والدین
مال او یابد که کسبی میکند نادری باشد که بر گنجی زند ۳۹ مصطفائی کو که جسمش جان بود تا که رحمن علم القرآن بود (۱۱)
اهل تن را جمله علم بالقلم (۱۲) واسطه افراشت در بذل کرم ٤۰ هرحریصی هست محروم ای پسر چون حریصان تك مروآهسته تر
اندرآن ره رنجها دیدند و تاب چون عذاب مرغ خاکی درعذاب ٤۱ سیر گشته از ده و از روستا وز شکر ریزی چنان نا اوستا

رسیدن خواجه وقومش بسوی ده وناديده وناشناخت آوردن روستائی ایشان را

بعد ماهی چون رسیدند آن طرف بینوا ایشان ستوران بی علف ٤۳ روستائی بین که از بد نیّتی میکند بعد اللتیا والتی (۱۳)

۱ ـ وخرند ۲ـ زان پس بمهمان آورند ۳ـ دان معنیست ترك ٤ـ دان صورتٔ چوفلك ٦ـ دلکش میشود ۷ـ برامید خدمت مه روی خوب
۸ ـ پس تو جان جان ما را دیدهٔ (ن . ل) .

(۵) قال النبی تسافروا تصحوا تغنموا فرمود رسول خدامسافرت بکنید صحت وغنیمت یابید زیرا که درسفر برکت است (۹) فریفته رنگ ورو شد آن مرد خوب (۱۰) خافقین کنایه از مشرق ومغرب است (۱۱) اشاره بآیهٔ کریمه الرحمن علم القرآن خداوند بخشایشگر آموخت قرآن را (۱۲) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ علق الذی علم بالقلم علم الانسان مالم یعلم یعنی آنکه تعلیم کرد انسان را خط نوشتن بقلم وآموخت آدمی را آنچه که نمیدانست (۱۳) یعنی بعد از چنان و چنین .

روی پنهان میکند زایشان بروز تا سوی باغش بنگشایند پوز
آنچنان رو که همه زرق وشراست از مسلمانان نهان اولیتر است
رویها باشد که دیوان چون مگس(۱) بر سرش باشد نشسته چون جرس
چون به بینی رویشان درتو فتند یا مبین آن یا چو دیدی خوش مخند
بهر آن روی خبیث عاصیه گفت یزدان نسفعاً بالنّاصیه(۲)
چون بپرسیدند و خانه‌اش یافتند همچو خویشان سوی در بشتافتند
در فرو بستند اهل خانه اش خواجه شدزین کجروی دیوانه وش
لیك هنگام درشتی هم نبود چون درافتادی بچه تیزی چه سود
بر درش ماندند ایشان پنج روز شب بسرما روز درگرما وسوز(۳)
نی ز غفلت بود ماندن نی خری بلکه بود ازاضطرار وبی‌خوری
با لئیمان بسته نیکان زاضطرار زاضطرار است آدمی مردارخوار(٤)
او همی دیدش همی گفتش سلام که فلانم مر مرا این است نام
گفت باشد من چه دانم تو کئی یا پلیدی یا قرین پاکئی
والهم روز وشب اندر صنع هو هیچگونه نیستم پروای تو
از خودی خود ندارم هم خبر نیست از هستی سر مویم اثر
هوش من از غیرحق آگاه نیست در دل مؤمن بجز الله نیست
گفت این دم با قیامت شد شبیه تا برادر شد یفرّ من اخیه(۵)
شرح میکردش که من آنم که تو لوتها خوردی زخوان من دوتو
آن فلان روزت خریدم آن متاع نی بهم می بود مارا اجتماع (٦)
نی تو بودی سالها مهمان من نی رسیدت بی کران احسان من
سرّ مهر ما شنیدستند خلق شرمدارد رو چونعمت خوردحلق
او همی گفتش چه گوئی ترّهات نه تو را دانم نه نام تو نه جات
پنجمین شب ابر و بارانی گرفت کاسمان ازبارشش شد درشگفت
چون رسیدآن کارداندراستخوان حلقه زد خواجه که مهتررابخوان
چون بصد الحاح آمد سوی در گفت آخر چیست ای جان پدر
گفت من آن حقها بگذاشتم ترك كردم آنچه می پنداشتم
پنجساله رنج دیده این پنج روز جان مسکینم درین سرما و سوز
یك جفا ازخویش و ازیار وتبار درگرانی هست چون سیصد هزار
زانکه دل ننهاد بر جور وجفاش جانش خوگر بود بامهرو وفاش
هر چه برمردم بلا و شدّت است این یقین دان کزخلاف عادت است
گفت ای خورشید مهرت درزوال گر توخونم ریختی کردم حلال
امشب باران بما ده گوشهٔ تا بیابی در قیامت توشهٔ
گفت یك گوشه‌است آن باغبان هست اینجا گرگ را او پاسبان
درکفش تیر وکمان از بهر گرگ تا زند چون آید آن گرگ سترگ
گر تو آن خدمت کنی جا آن تست ورنه جای دیگری فرمای جست
گفت صد خدمت کنم تو جای ده و آن کمان و تیر در کفم بنه
من نخسبم حارسی رز کنم گر بر آرد گرگ سر تیرش زنم
بهرحق مگذارم امشب ای دودل آب باران برسرو در زیر گل
گوشهٔ خالی شد و او باعیال رفت آنجا جای تنگ بی مجال
چون ملخ برهمدگر گشته سوار از نهیب سیل اندر کنج غار
شب همه شب جمله گویان ای خدا باصد چندین سزاواریم ما (۷)
این سزای آنکه شد یارخسان یا کسی کرد از برای ناکسان
این سزای آنکه اندر طمع خام ترك گوید خدمت خاك كرام
خاك پاكان لیسی و دیوارشان بهتر ازعام و زر وگلزارشان
بندهٔ یك مرد روشن دل شوی به که بر فرق سر شاهان روی
از ملوك خاك جز بانگ دهل تو نخواهی یافت ای پیك سبل
شهریان خود رهزنان نسبت بروح روستائی کیست گیج بی فتوح
این سزای آنکه بی‌تدبیر عقل بانگ غولی آمدش بگزید نقل
چون پشیمانی زدل شدیاشغاف زان سپس سودی ندارداعتراف
چون پشیمان گشت ازدل زآنچه کرد بعد ازآن سودی ندارد آه سرد
آن کمان و تیر اندر دست او گرگ را جویان همه شب سوبسو
گرگ بروی خود مسلط چون شرر گرگ جویان و زگرگ او بیخبر
هرپشه هر یك چون گرگ ودده(۸) اندرآن ویرانشان زخمی زده
فرصت آن پشه راندن هم نبود از نهیب حملهٔ گرگ عنود
تا نباید گرگ آسیبی زند روستائی ریش خواجه بر کند
اینچنین دندان گزان تانیم شب جانشان از ناف می آمد بلب
ناگهان تمثال گرگ هشتهٔ سر بر آورد از فراز پشتهٔ
تیر را بگشاد آن خواجه زشست زد برآن حیوان که تا افتاد پست
اندر افتادن ز حیوان باد جست روستائی های کرد وکوفت دست
ناجوانمردا که خر کرّهٔ من است گفت نی این گرگ چون اهریمن است
اندر او اشکال گرگی ظاهر است شکل او از گرگی اومخبر است
گفت نی بادی که جست از زیروی میشناسم همچنان کابی ز می
کشتهٔ خر کرّه ام را در ریاض که مبادت بسط هرگز زانقباض
گفت نیکوتر تفحص کن شب است شخصها درشب زناظر محجب است
شب غلط بنماید و مبدل بسی دید صائب شب ندارد هرکسی
هم شب وهم ابر وهم باران ژرف این سه تاریکی غلط آرد شگرف
گفت آن برمن چوروزروشن است می‌شناسم باد خر کرّهٔ من است
در میان بیست باد آن باد را میشناسم چون مسافر زاد را
خواجه برجست و بیامد باشگفت روستائی را گریبانش گرفت
کابله طرّار شید آوردهٔ بنگ و افیون هردو باهم خوردهٔ
درسه تاریکی شناسی باد خر(۹) چون ندانی مرمرا ای خیره سر
آنکه داند نیم شب خر کرّه را(۱۰) چون نداند یار را روزلقا(۱۱)
خویشتن را عارف و واله کنی خاك در چشم مروّت می زنی
که مرا از خویش هم آگاه نیست در دلم گنجای جز الله نیست
آنچه دی خوردم از آنم یاد نیست این دل از غیر تحیر شاد نیست
عاقل و مجنون حقم یاد آر در چنین بی خویشیم معذور دار
آنکه مرداری خورد یعنی نبید شرع او را سوی معذوران کشید
مست وبنگی را طلاق وبیع نیست همچوطفل است او معاف ومعتقی است
مستئی کاید ز بوی شاه فرد صد خم می در سر و مغز آن نکرد
پس براو تکلیف چون باشد روا اسب ساقط گشت وشد بی‌دست وپا

---

۳ ـ خود خورشید سوز ٤ـ شیرمرداری خورد ازجوع زار ٦ ـ کل سرٍ جاوزالاثنین شاع ۷ ـ این سزای ماسزای ما سزا ۸ ـ گرگی شده
۱۰ ـ گوساله را ۱۱ ـ همره ده ساله را (ن . ل) .

---

(۱) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ زخرف ومن یعشُ عن ذکرالرحمن نقیض له شیطاناً فهوله قرین یعنی هرکه چشم بپوشد یعنی اعراض کند ازیادکردن خدای بخشنده برگماریم بروشیطانی پس مراورا آن شیطان مصاحب بود دردنیا وپیوسته باغوا ووسوسهٔ اواشتغال نماید (۲) یعنی هرآینه قبض میکنم موهای پیشانی گنهکاران را ومیکشم اورا بآتش دوزخ ومعانی دیگرهم ذکرکرده‌اند (۵) اشاره است بآیه دروصف قیامت درسورهٔ أعمی «یوم یفرّ المرء من اخیه وامه وابیه وصاحبته وبنیه» یعنی روزی که میگریزد مرد ازبرادر ومادر وپدر وزن وپسران خود (۹) اشاره است بمضمون آیه یخلقکم فی بطون امهاتکم خلقاً من بعد خلق فی ظلمات ثلاث که درسورهٔ زمر واقع شده یعنی می‌آفریدیم شمارادرشکمهای مادرانتان آفریدنی بعد از آفریدن در تاریکیهای سه گانه .

بار که نهد در جهان خر کره را   درس که دهد پارسی بو مره را
بار برگیرند چون آمد عرج   گفت حق لیس علی الاعمی حرج(۱)
سوی خود اعمی شدم ازحق بصیر   من معافم از قلیل و از کثیر
لاف درویشی زنی و بیخودی   های وهوی مستیان سرمدی(۲)
که زمین را من ندانم زآسمان   امتحانت کرد غیرت امتحان
باد خر کرهٔ چنین رسوات کرد   هستی نفی ترا اثبات کرد
این چنین رسوا کند حق شیدرا   این چنین گیرد رمیده صید را
صد هزاران امتحانست ای پدر   هر که گوید من شدم سرهنگ در
گر نداند عامه او را امتحان   پختگان راه جویندش نشان (۳)
چون کند دعوی خیاطی کسی   افکند در پیش او شه اطلسی
که ببر اینرا بغلطاق(٤) فراخ   ز امتحان پیداشود اورا دوشاخ
گر نبودی امتحان هر بدی   هر مخنث در وغا رستم بدی
خود مخنث را زره پوشیده گیر   چون به بیند زخم گردد چون اسیر
مست می(٥)هشیارگردد ازدبور(٦)   مست حق ناید بخود از نفخ صور
بادهٔ حق راست باشد نی دروغ(۷)   دوغ خوردی دوغ خوردی دوغ دوغ
ساختی خود را جنید و با یزید   رو که نشناسم تبر را از کلید
بدرگی و منبلی و خشم و آز   چون کنی پنهان بشیدای مکرساز
خویش را منصور حلاجی کنی   آتشی در پنبهٔ یاران زنی
که بنشناسم عمر از بو لهب   باد خر کره شناسم نیمشب
ای خری کاین ازتوخر باورکند   خویش را بهر تو کور و کر کند
خویش را از رهروان کمترشمر   تو حریف رهزنانی که مخور
باز پر از شید و سوی عقل تاز   کی پرد بر آسمان پر مجاز
خویشتن را عاشق حق ساختی   عشق با دیو سیاهی باختی
عاشق و معشوق را در رستخیز   دو بدو بندند و پیش آرند تیز
تو چو خودرا گیج وبیخود کردهٔ   خون رزکو خون مارا خوردهٔ
رو که نشناسم ترا از من بجه   عاشق بیخویشم و بهلول ده
تو توهم میکنی از قرب حق   که طبق گر دور نبود از طبق
آن نمی بینی که قرب اولیا   صد کرامت دارد و کار و کیا
آهن از داود مومی میشود   موم در دستت چو آهن می بود
قرب خلق ورزق برجمله است عام   قرب وحی عشق دارند این کرام
قرب بر انواع باشد ای پدر   میزند خورشید بر کهسار و زر
لیك قربی هست با زر شید را   که نباشد آگهی زان بید را
شاخ خشك و تر قریب آفتاب   آفتاب از هردو کی داردحجاب
لیك کو آن قربت شاخ طری   که ثمار پخته از وی میبری
شاخ خشك ازقربت آن آفتاب   غیر زو تر خشك گشتن گو بیاب
بنگراین کان شاخ خشك ازقرب خور   غیر خشکی میبرد چیز دگر
آنچنان مستی مباش ای بیخرد   که بعقل آید پشیمانی خورد
بلکه زان مستان که چون می میخورند   عقلهای پخته حسرت می برند
ای گرفته همچو گربه موش پیر   گر از آن می شیرگیری شیرگیر
ای بخورده از خیال خام هیچ   همچو مستان حقایق بر مپیچ
میفتی اینسو و آنسو مست وار   ای تو اینسو نیستت آنسو گذار
گر بدانسو راه یابی بعد ازآن   گه بدین سو گه بدان سو سرفشان
جمله زین سوئی از آنسو گپ مزن   چون نداری مرگ هرزه جان مکن
آن خضرجان کز اجل نهراسد او   شاید ار مخلوق را نشناسد او
کام از ذوق توهم خوش کنی   در دمی درخیك خود پرش کنی
پس بیك سوزن تهی گردد زباد   این چنین فربه تن غافل مباد
کوز ها سازی ز برف اندرشتا   کی کند چون آب بیند آن وفا

افتادن شغال در خم رنگ و رنگین شدن و دعوی طاوسی کردن میان شغالان

آن شغالك رفت اندر خم رنگ   اندران خم کرد یکساعت درنگ
پس بر آمد پوستش رنگین شده   که منم طاوس علیین شده
پشم رنگین رونق خوش یافته   ز آفتاب آن رنگها بر تافته
دید خودرا سرخ و سبز و فور وزرد   خویشتن را برشغالان عرضه کرد
جمله گفتند ایشغالك حال چیست   که ترا در سر نشاطی ملتویست
از نشاط از ما کرانه کردهٔ   این تکبر از کجا آوردهٔ
یك شغالی پیش اوشد کای فلان   شید کردی یاشدی ازخوش دلان
شید کردی تا بمنبر بر جهی   تازلاف این خلق را حسرت دهی
پس بجوشیدی ندیدی گرمئی   پس ز شید آوردهٔ بی شرمئی
صدق و گرمی خودشعار اولیاست   باز بی شرمی پناه هر دغاست
که التفات خلق سوی خود کشند   که خوشیم وازدرون بس ناخوش اند
نیست الا حیله و مکر و ستیز   مرسیه رویان دین را خود جهیز

چرب کردن مرد لافی لب وسبلت خودرا هربامداد بپوست دنبه وبیرون آمدن میان حریفان که چنین وچنان خورده ام

دنبه پاره یافت مردی مستهان   هر صباحی چرب کردی سبلتان
در میان منعمان رفتی که من   لوت چربی خورده ام در انجمن
دست بر سبلت نهادی در نوید   رمز یعنی سوی سبلت بنگرید
کاین گواه صدق گفتار من است   وین نشان چرب وشیرین خوردن است
اشکمش گفتی جواب بی طنین   که اباد الله کید الکافرین (۸)
لاف تو ما را برآتش بر نهاد   کان سبال چرب تو برکنده باد
گر نبودی لاف زشتت ای گدا   یك کریمی رحم افکندی بما
ورنمودی عیب و کم کردی جفا   هم بدی مهمانی یك آشنا(۹)
راست گر گفتی و کج کم باختی   یك طبیبی داروی ما ساختی
گفت حق که کج مجنبان گوش و دم   ینفعن الصادقین صدقهم (۱۰)
کهف اندر کژ مخسب ای محتلم   . آنچه داری وانما وفاستقم(۱۱)
ور نگوئی عیب خود باری خمش   از نمایش وز دغل خود رامکش
برسبال چرب خود تکیه مکن   زانکه گربه برد دنبه بی سخن
گر تو نقدی یافتی مگشا دهان   هست در ره سنگهای امتحان
سنگهای امتحان را نیز پیش   امتحانها هست در احوال خویش
گفت یزدان از ولادت تا بحین   یفتنون کل عام مرتین (۱۲)

---

۲ ـ عاشقان ایزدی ۳ ـ لیك جویندش خواص از ره نشان ٥ ـ مست حق (ن . ل)

---

(۱) این آیه درسورهٔ فتح واقع شده است (٤) غلطاق اسم یکنوع ملبوسی بوده (٦) یعنی مست می را باد آخر شب هشیار نماید (۷) خواجه بروستائی میگوید که مست بادهٔ حق نیستی دوغ خوردهای (۸) یعنی خدا هلاك کند کید و مکر کافران را یعنی نا چیز نماید (۹) یعنی اگر ظاهر میکردی عیب یعنی گرسنگی را و کم می کردی خفا یعنی کمتر در اخفاء آن میکوشیدی آشنائی ترابمهمانی دعوت میکرد (۱۰) آیه درسورهٔ مائده است قال الله هذا یوم ینفع الصادقین صدقهم خدا فرمود که این روزیست که درین روز سود میرساند راست گویان را راستی که صادرشده ازایشان (۱۱) کهف بمعنی غاراست وفاستقم اشاره بآیهٔ واقعه درسورهٔ هود که فرمود فاستقم کما امرت یعنی راست بپای بایست چنانکه مأمورشده ای (۱۲) این آیه درسورهٔ توبه واقع شده « واما الذین فی قلوبهم مرض فزادتهم رجساً الی رجسهم و ماتوا و هم کافرون اولا یرون انهم یفتنون فی کل عام مرة او مرتین ثم لا یتوبون ولاهم یذکرون اما آنانکه در دلهای ایشان بیماری شك ونفاق وحسد وبغض اسلام است پس زیاد میکند

امتحان بر امتحانست ای پدر   هین بکمتر امتحان خودرا مخر   ۱   ✻ ز امتحانات قضا ایمن مباش   هان زرسوائی بترس ای خواجه‌تاش

ایمن بودن بلعم باعورکه امتحانها کرد حضرت عزت اورا وازآنها روسیاه آمد

بلعم باعور و ابلیس لعین   ز امتحان آخرین گشته مهین   ۳   ✻ زانکه بودند ایمن ازمکر خدا   کامتحانها رفت اندر ما مضی
✻ عاقبت رسوائی آمد حالشان   هم شنیده باشی از احوالشان   ٤   کانچه پنهان میکند پیداش کن   سوخت مارا ای خدا رسواش کن
او بدعوی میل دولت میکند   معده‌اش نفرین سبلت میکند   ٥   لاف واداد کرمها میکند   شاخ رحمت را ز بن بر میکند
جمله اجزای تنش خصم ویند   کین بهاری لافد ایشان در دیند   ٦   این شکم خصم سبال او شده   دست پنهان در دعا اندر زده
کای خدا رسوا کن این لاف لئام   تا بجنبد سوی ما رحم کرام   ۷   مستجاب آمد دعای آن شکم   سوزش حاجت بزد بیرون علم
گفت حق گر فاسقی واهل صنم   چون مرا خوانی اجابتها کنم   ۸   راستی پیش آر یا خاموش کن   وانگهان رحمت ببین و نوش کن
تومشو هیچ ازدعاکردن ملول(۱)   ۹   عاقبت برهاندت از دست غول

بردن گربه دنبه را و رسوا شدن پهلوان

چون شکم خودرا بحضرت درسپرد   گربه آمد پوست دنبه را ببرد   ۱۱   درپیش کردند وگربه میگریخت(۲)   کودک ازترس عتابش رنگ ریخت(۳)
آمد اندر انجمن آن طفل خرد   آبروی مرد لافی را ببرد   ۱۲   گفت آن دنبه که هرصبحی بدان   چرب میکردی لبان و سبلتان
گربه آمد ناگهانش در ربود   بس دویدیم ونکردآن جهد سود   ۱۳   ✻ پهلوان درلاف گرم و ذوقناك   چون شنیداین قصه گشت ازغم هلاك
✻ منفعل شد در میان انجمن   سر فروبرد وخمش گشت ازسخن   ۱٤   خنده آمد حاضران را از شگفت   رحمهاشان باز جنبیدن گرفت
دعوتش کردند و سیرش داشتند   تخم رحمت در زمینش کاشتند   ۱٥   او چو ذوق راستی دید از کرام   بی‌تکبر (٤) راستی را شد غلام
✻ راستی را پیشهٔ خودکن مدام   ۱٦   تاشوی در هردو عالم نیك نام

دعوی طاوسی کردن آن شغال که در خم صباغ افتاد

آن شغال رنگ رنگ آمد نهفت   بر بنا گوش ملامتگر بگفت   ۱۸   بنگر آخر در من و دررنگ من   یك صنم چون من ندارد خود شمن
چون گلستان گشته‌ام صدرنگ وخوش   مرمرا سجده‌کن از من سرمکش   ۱۹   کر و فر و آب و تاب و رنگ بین   فخر دنیا خوان مرا و رکن دین
مظهر لطف خدائی گشته ام   لوح شرح کبریائی گشته ام   ۲۰   ای شغالان هین مخوانیدم شغال   کی شغالی را بود چندین جمال
آن شغالان آمدند آنجا بجمع   همچو پروانه بگردا گرد شمع   ۲۱   جمله گفتندش چه خوانیمت هری   گفت طاوس نر چون مشتری
پس بگفتندش که طاوسان جان   جلوها دارند اندر گلستان   ۲۲   تو چنان جلوه کنی گفتا که نی   بادیه نا رفته چون گویم منی (٥)
بانگ طاوسان کنی گفتا که لا   پس نهٔ طاوس خواجه بوالعلا(٦)   ۲۳   خلعت طاوس آید ز آسمان   کی رسی از رنگ ودعویها بدان

تشبیه فرعون و دعوی الوهیت او بدان شغال که دعوی طاوسی میکرد

همچو فرعون مرصع کرده ریش   برتر ازموسی(۷) پریده ازخریش   ۲٥   او هم از نسل شغال ماده زاد   در خم مالی و جاهی اوفتاد
هرکه دیدآن جاه ومالش سجده‌کرد   سجدهٔ افسوسیان را او بخورد   ۲٦   گشت مستك آن گدای ژنده دلق   از سجود و از تحیر های خلق
مال مارآمد که دروی زهرهاست   وان قبول وسجدهٔ خلق اژدهاست   ۲۷   های ای فرعون نا موسی مکن(۸)   تو شغالی هیچ طاوسی مکن
سوی طاوسان اگر پیدا شوی   عاجزی از جلوه و رسوا شوی   ۲۸   موسی وهرون چوطاوس آمدند(۹)   پر جلوه بر سر و رویت زدند
زشتیت پیدا شد و رسوائیت   سر نگون افتادی از بالائیت   ۲۹   چون محك دیدی سیه گشتی چوقلب   نقش شیری رفت وپیدا گشت کلب
ای سگ گرگین زشت ازحرص وجوش   پوستین شیر را بر خود مپوش   ۳۰   غرهٔ شیرت بخواهد امتحان   نقش شیر و آنگه اخلاق سگان
✻ ای شغال بی جمال بی هنر   هیچ بر خود ظن طاوسی مبر   ۳۱   ✻ زانکه طاوسان کنندت امتحان   خوار و بی رونق بمانی درجهان

تفسیر ولتعرفنهم فی لحن القول

گفت یزدان مر نبی رادرمساق(۱۰)   یك نشان سهلتر زاهل نفاق   ۳۳   گر منافق زفت باشد نغز و هول   واشناسی مر ورا در لحن قول
چون سفالین کوزه ها را میخری   امتحانی میکنی ای مشتری   ۳٤   میزنی دستی برآن کوزه چرا   تا شناسی از طنین اشکسته را
بانگ اشکسته دگر گون میبود   بانگ چاووش است پیشش میرود   ۳٥   بانگ می آید که تعریفش کند   همچو مصدر فعل تصریفش کند

قصهٔ هاروت وماروت ودلیری ایشان برامتحان حقتعالی

چون حدیث امتحان روئی نمود   یادم آمد قصهٔ هاروت زود   ۳۷   پیش ازین زان گفته بودم اندکی   خود چگویم از هزارانش یکی
خواستم گفتن درآن تحقیقها   تا کنون واماندم از تعویقها   ۳۸   ✻ گوش دل را یکنفس اینسو بدار   تا بگویم با تو از اسرار یار
جملهٔ دیگر ز بسیارش قلیل   گفته آید شرح یك جزوی زنیل   ۳۹   ✻ گوش کن هاروت را ماروت را   ای غلام و چاکران ماروت را
مست بودند از تماشای اله   وز عجایبهای استدراج شاه   ٤٠   اینچنین مستی است زاستدراج حق   تا چه مستیها دهد معراج حق

۱- تودعارا سخت‌گیر ومیشخول   ۲- ازپس گربه دویدند اوگریخت   ۳- پدر بس رنگ ریخت   ٤- تکلف   ۷- عیسی   ۹- طاوسان بدند (ن . ل)

این سورهٔ مبارکه ایشان را کفری منضم بکفر ایشان یعنی در سوره های دیگر شك داشتند پس شك ایشان دراین سورهٔ مبارکه بآن شك منضم شده موجب زیادتی کفر ایشان گشت تا وقتیکه مردند درحالتیکه کافر بودند آیا نمی بینند این منافقان آنکه ایشان مبتلا میشوند باصناف بلیات از مرض وقحط وغیرآن بانفاق وکذب ایشان ظاهر میشود برمسلمانان سالی یك یا دو بار پس توبه نمیکنند از نفاق وپند نمیگیرند .

(٥) مقصود مناست که در مکه واقع است الف را بطریق اماله قلب بیا نموده‌اند (٦) بوالعلا کنیت ابن هنبقه است که در احمقی ضرب المثل بوده ولکن ممکن است برای تبجیل وتعظیم استعمال شده باشد (۸) ناموس بانگ وآوازه وعفت واحکام الهی وملك وجبرئیل را ناموس اکبر گویند ودرجمع فرعون باموسی صنعت ایهام التضاد است (۱۰) مساق محل سوق وروش ودراینجامراد قرآن است ومعنی آیهٔ شریفه واقعه در سورهٔ محمد « ولتعرفنهم فی لحن القول » وهرآینه بشناسی ایشان را درگردانیدن سخن از صوب ثواب بجهت تعریض و توریه .

دانهٔ دامش چنین مستی نمود   خوان انعامش چها داند گشود
مست بودند و رهیده از کمند   های و هوی عاشقانه میزدند
یك کمین وامتحان در راه بود   صرصرش چون کاه که رامیربود
امتحان میکردشان زیر و زبر   کی بود سرمست را زین ها خبر
خندق و میدان بهپیش او یکیست   چاه وخندق پیش اوخوش مسلکیست

۞ مستی بز از دیدن ماده و جستن او بکوه مقابل

آن بز کوهی برآن کوه بلند   بر دود از بهر خوردی بیگزند
تا علف چیند به بیند ناگهان   بازی دیگر ز حکم آسمان
بر کهی دیگر براندازد نظر   ماده بز بیند بران کوه دگر
چشم او تاریك گردد در زمان   برجهد سرمست زین که تا بدان
آن چنان نزدیك بنماید ورا   که دویدن گرد بالوعه سرا
آن هزاران گز دو گز بنمایدش   تا ز مستی میل جستن آیدش
چونکه بجهد درفتد اندر میان   در میان هردو کوه بی امان
او ز صیادان بکه بگریخته   خود پناهش خون او را ریخته
شسته صیادان میان آن دو کوه   انتظار این قضای با شکوه
باشد اغلب صید این بز این‌چنین   ورنه چالاکست و چست خصم بن
رستم ار چه باسر و سبلت بود   دام پا گیرش یقین شهوت بود
همچو من از مستی شهوت ببر   مستی شهوت ببین اندر شتر (۱)
باز این مستی وشهوت در جهان   پیش مستی ملك دان مستهان
مستی آن مستی این بشکند (۲)   او بشهوت التفاتی کی کند
آب شیرین تا نخوردی آب شور   خوش‌نمایدچون‌درون‌دیده‌نور(۳)
قطرهٔ از بادهای آسمان   برکند جان را زمی وز ساقیان
تا چه مستیها بود املاك را   وز جلالت روحهای پاك را
که ببوئی دل بران می بسته اند   خم بادهٔ این جهان بشکسته اند
جز مگر انها که نومیدند و دور   همچوکفارنهفته در (٤) قبور(٥)
نا امید از هر دو عالم گشته اند   خارهای بی نهایت کشته اند

۞ تمناکردن هاروت وماروت آمدن بزمین را

پس زمستیها بگفتند ای دریغ   برزمین باران بدادیمی چو میغ
گستریدیمی در آن بیداد جا   عدل و انصاف و عبادات و وفا
۞ این‌بگفتند وقضا میگفت بیست   پیش پاتان دام ناپیدا بسیست
هین مرو گستاخ در دشت بلا   هین مران‌کورانه اندر کربلا (٦)
که ز موی و استخوان هالکان   می نیابد راه پای سالکان
جملهٔ ره استخوان و موی و پی   بسکه تیغ قهر لاشی کردشی
گفت حق که بندگان جفت عون   بر زمین آهسته میرانندهون(۷)
پا برهنه چون رود در خار زار   جز بمهل و فکر هر پرهیزگار
این قضا میگفت لیکن گوششان   بسته بود اندرحجاب جوششان
چشمها و گوشها را بسته اند   جز مگر آنها که ازخود رسته‌اند
جز عنایت که گشاید چشم را   جز محبت که نشاند خشم را
۞ جهد بی‌توفیق‌جان‌کندن بود   ز ارزنی‌کم گرچه صد خرمن بود
جهد بی‌توفیق خود کس را مباد   در جهان والله اعلم بالرشاد

قصهٔ خواب دیدن فرعون آمدن موسی علیه‌السلام را وتدارك اندیشیدن

جهد فرعونی چو بی‌توفیق بود   هرچه‌اومیدوخت‌آن‌تفتیق بود(۸)
از منجم بود در حکمش هزار   وز معبر نیز و ساحر بیشمار
مقدم موسی نمودندش بخواب   که‌کند فرعون و ملکش‌را خراب
با معبر گفت و با اهل نجوم   چون بود دفع‌خیال وخواب شوم
جمله گفتندش که تدبیری کنیم   راه زادن‌را چو رهزن بر زنیم
تا رسید آن شب که مولد بودآن   رای این دیدند آن فرعونیان
که برون آرند آنروز از پگاه   سوی میدان بزم و تخت پادشاه
پس بفرمودند در شهر آشکار   که منادیها کنند از شهریار (۹)
الصلا ای جمله اسرائیلیان   شاه میخواندشمارا این‌زمان(۱۰)
تا شمارا رو نماید بی نقاب   بر شما احسان کند بهر ثواب
کان اسیران را بجزدوری نبود   دیدن فرعون دستوری نبود
گر فتادندی بره در پیش او   بهر آن یاسه بخفتندی برو
یاسه‌آن‌بدکه نه‌بیندهیچ‌اسیر(۱۱)   در گه و بیگه لقای آن امیر
بانگ چاوشان چو در ره بشنود   تا نبیند رو بدیواری کند (۱۲)
ور به‌بیند روی او مجرم شود   آنچه بدتر بر سر او آن رود
بودشان حرص لقای ممتنع   که حریص است آدمی فیما منع

بمیدان خواندن بنی‌اسرائیل را از برای حیلهٔ منع ولادت موسی علیه‌السلام

۞ شد منادی در محلتها روان   بانگ میزد کو بکو شادی‌کنان
کای‌اسیران سوی میدانگه روید   کزشهنشه دیدن وجوداست امید
چون‌شنیدآن مژده(۱۳)اسرائیلیان   تشنگان بودند و بس مشتاق آن
۞ زین خبر گشتند جمله شادمان   راه میدان برگرفتند آن زمان
حیله را خوردند وآن‌سو تاختند   خویشتن را بهر جلوه ساختند
۞ تا رود آنجا به بیند روی او   تا چه خاصیت دهد دیدار او
۞ از غرض غافل بدند و بیخبر   وز طمع رفتند بیرون سر بسر

حکایت در تمثیل

همچنان کان جا مغول حیله دان   گفت میجویم کسی از مصریان
مصریان را جمع آرید این طرف   تا در آید آنکه می باید بکف
۞ هرکجا بد مصرئی جمع آمدند   در بر آن میر یکیك میشدند
هرکه می‌آمد بگفتانیست‌این(۱٤)   هین‌درآخواجه‌درآن‌گوشه‌نشین(۱۵)

---

۳ ـ خوش بود خوش چون درون جسم زور ٤ ـ همچنانکه کافران اندر ۹ ـ هرکنار ۱۰ ـ زان مکان ۱۲ـ رو بدیوار آورد یاپس رود
۱۳ ـ مژده بشنیدند ۱٤ ـ همی‌گفت او که این ۱۵ ـ نیست آن کش من همی جویم یقین (ن . ل)

---

(۱) مقصود از این دو بیت این است که مانند من که مستی شهوت را وا گذارده ام تو هم وابگذار وبنگر که شتر چطور رسوای شهوتست (۲) یعنی در افراط وغلبه (٥) اشاره است بآیه شریفه واقعه درسورهٔ ممتحنه قد یئسوا من الآخرة کما یئس الکفار من اصحاب القبور (٦) از کربلا زمین هولناك وبامشقت مقصوداست ومخفف ازکرب وبلاست واز بعضی نسخ که نقل کرده‌اندکه تانیفتی‌چون حسین‌اندر بلا وطعن میکنند درحق مولوی بااینکه در هیچ یك از نسخ قدیمه باین ترتیب بنظرنرسیده واگرهم باشد معنی چنین استکه تانیفتی اندر بلا یعنی مانند آن بزرگوار برو که دربلا نیفتاد چه‌ایشان بلا نمی بینند و میفرماید نحمدك علی بلائك کما شکرك علی نعمائك هر بلا کز دوست آید راحت است ۞ آن بلا را بردلم صد منت است (۷) اشاره‌است بآیه واقعه درسورهٔ فرقان وعبادالرحمن الذین یمشون علی الارض هونا یعنی بندگان خدا کسانی‌اندکه راه میروند برروی زمین بخواری وآرام (۸) یعنی‌هرچه میدوخت دریده وشکافته میشد (۱۱) قانون وقراراین بود که نبینند هیچ یك ازافراد

تا بدین شیوه همه جمع آمدند　گردن ایشان بدان حیله زدند　۱　شومی آنکه سوی بانگ نماز　داعی الله را نبردندی نیاز
دعوت مکارشان اندر کشید　الحذر ازمکر شیطان ای رشید　۲　بانگ درویشان ومحتاجان نیوش　تا نگیرد بانگ محتالیت گوش
گر گدایان طامعند و زشت خو　درشکم‌خواران‌توصاحب‌دل‌بجو(۱)　۳　درتگ دریا گهر با سنگهاست　فخر ها اندر میان ننگهاست
پس بجوشیدند اسرائیلیان　از پگه تا جانب میدان روان　۴　چون بحیلتشان بمیدان برد او　روی خود بنمودشان بس تازه رو
کرد دلداری و بخششها بداد　هم‌عطا هم وعدها کرد آن قباد(۲)　۵　بعد ازان گفت از برای جانتان　جمله در میدان بخسبید امشبان
پاسخش دادند که خدمت کنیم　۶　گرتو خواهی یك مه اینجاساکنیم

بازگشتن فرعون ازمیدان بشهرشاد بتفریق بنی اسرائیل از زنانشان در شب حمل

شه شبانگه باز آمد شادمان　کامشبان حملست ودورند اززنان　۸　خازنش عمران هم اندر خدمتش　هم بشهر آمد قرین صحبتش
گفت‌ای عمران برین در خسب‌تو　هین‌مروسوی‌زن‌وصحبت‌مجو(۳)　۹　گفت خسبم هم در این درگاه تو　هیچ نندیشم بجز دلخواه تو
بود عمران هم ز اسرائیلیان　لیك مر فرعون را دل بود وجان　۱۰　کی گمان بردی که اوعصیان کند　آنکه خوف جان فرعون آن کند
❁ ایمن از عمران بد وافعال او　لیك آن خود بد جزای حال او　۱۱　❁ خود کجا در خاطر فرعون‌بود　این چنین تقدیر چون عاد وثمود

جمع آمدن عمران بامادر موسی و حامله شدن او

شه برفت و او برآن درگاه خفت　نیمشب‌آمد به پیشش‌خفته(٤) جفت　۱۳　زن برو افتاد و بوسید آن لبش　بر جهانیدش زخواب اندر شبش
گشت بیدار او وزن رادید خوش　بوسه باران کرد از لب برلبش　۱٤　گفت‌عمران این‌زمان چون‌آمدی　گفت از شوق و قضای ایزدی
درکشیدش درکنار از مهر مرد　بر نیامد با خود آن دم در نبرد　۱۵　جفت شد با او امانت را سپرد　پس‌بگفت‌ای‌زن‌نه‌این‌کاریست‌خرد
آهنی بر سنگ زد زاد آتشی　آتشی ازشاه و ملکش کین کشی　۱٦　من چو ابرم توزمین موسی نبات　حق شه شطرنج و ما ماتیم مات
مات‌وبرد ازشاه‌میدان ای عروس　این مدان ازما مکن برما فسوس　۱۷　آنچه این فرعون میترسید ازو　هست شد ایندم که گشتم‌جفت تو

وصیت کردن عمران جفت خود را بعد از مجامعت که مرا ندیده باشی

وامگردان هیچ از اینها دم مزن　تا نیاید بر من و تو صد حزن　۱۹　عاقبت پیدا شود آثار این　چون علامتها رسد ای نازنین
در زمان ازسوی میدان نعره ها　میرسید از خلق و میشد برهوا　۲۰　شاه زآن‌هیبت برون‌جست‌آن زمان　پا برهنه‌کاین چه غلغلهاست هان

ترسیدن فرعون ازآن بانگ وغریو وغوغا

ازسوی میدان چه‌بانگست وغریو　کز نهیبش میرمد جنّی و دیو　۲۲　گفت عمران شاه مارا عمر باد　قوم اسرائیلیانند از تو شاد
از عطای شاه شادی میکنند　رقص می آرند و کفها میزنند　۲۳　گفت باشد کاین بود امّا ولیك　وهم و اندیشه مرا پرکرد نیك
این صدا جان مرا تغییر کرد　از غم و اندوه تلخم پیر کرد　۲٤　زهره نی عمران مسکین را که تا　باز گوید اختلاط جفت را
پیش می آمد سپس میرفت شه　جملهٔ شب همچو حامل وقت زه　۲۵　در زمان میگفت ای عمران مرا　سخت ازجا بُرده‌است این‌نعرها
چون زن‌عمران بعمران درخزید　تا که شد استارهٔ موسی پدید　۲٦　هر پیمبر که در آید در رحم　نجم او بر چرخ گردد منتجم

پیدا شدن ستارهٔ موسی برآسمان وغریو منجمان درمیدان

بر فلك پیدا شد ان استاره اش　کوری فرعون و مکر وچاره‌اش　۲۸　روز شد گفتش که ای‌عمران‌برو　واقف آن غلغل وآن بانگ شو
راند عمران جانب میدان وگفت　این‌چه غلغل‌بود شاهنشه‌نخفت(٥)　۲۹　هر منجّم سر برهنه جامه چاك　همچو اصحاب عزا برفرق خاك
همچو اصحاب عزا آوازشان　بُد گرفته از فغان و سازشان　۳۰　ریش ومو برکنده رو بدریدگان　خاك برسرکرده پرخون دیدگان
گفت‌خیراست‌این‌چه‌آشوبست‌وحال　بد نشانی میدهد منحوس سال　۳۱　عذر آوردند و گفتند ای امیر　کرد مارا دست تقدیرش اسیر
این همه کردیم ودولت تیره شد　دشمن شه هست گشت وچیره شد　۳۲　شب ستارهٔ آن پسر آمد عیان　کوری ما بر جبین آسمان
زد ستاره آن پیمبر بر سما　ما ستاره بار گشتیم از بُکا　۳۳　با دل خوش شاد عمران وزنفاق　دست بر سر می زدی کاه الفراق
کرد عمران‌خویش پرخشم وترش　رفت چون دیوانگان بیعقل وهش　۳٤　خویشتن را اعجمی کرد و براند　گفتهای بس‌خشن در جمع خواند
خویشتن‌را ترش وغمگین‌ساخت‌او　نرد های بازگونه باخت او　۳۵　گفتشان شاه مرا بفریفتید　از خیانت وز طمع نشکیفتید
سوی میدان شاه را انگیختید　آبروی شاه ما را ریختید　۳٦　دست بر سینه زدید اندر زمان　شاه را ما فارغ آریم از غمان
❁ عقبت زرها تلف شد کارخام　شد بر فرعون وبر خواندش تمام　۳۷　❁چون‌شنید ازغصه‌رویش‌شدسیاه　خواند ایشان را زخشم آن‌دین‌تباه
گفت ایشان راکه هین(٦)ایخائنان　من بر آویزم شما را بی امان　۳۸　خویش را در مضحکه انداختم　مالها با دشمنان در باختم
تا که امشب جمله اسرائیلیان　دور ماندند از ملاقات زنان　۳۹　مال رفت و آبرو و کار خام　این بود یاری و افعال کرام
سالها ادرار و خلعت میبرید　مملکتها را مسلّم میخورید　٤۰　❁ ازبرای آنکه دردوری چنین　فهم گرد آرید و باشیدم معین
رایتان این بود وفرهنگ و نجوم　طبل خوارانید ومکارید و شوم　٤۱　من شما را بر درم آتش زنم　بینی و گوش و لبانتان برکنم
من شما را هیزم آتش کنم　عیش رفته بر شما ناخوش کنم　٤۲　سجده کردند و بگفتند ای خدیو　گر یکی کرّت زما چربید دیو
❁ سالها دفع بلاها کرده ایم　وهم حیران زانچه ماها کرده‌ایم　٤۳　❁فوت‌شد ازما وحملش‌شد پدید　نطفه اش جست ورحم اندرخزید
لیك استغفار این روز ولاد　ما نگهداریم ای شاه قباد　٤٤　روز میلادش رصد بندیم ما　تا نگردد فوت و نجهد این قضا
گر نداریم این نگه مارا بکش　ای غلام رای تو افکار و هش　٤۵　تا بنه مه میشمرد او روز روز　تا نپرّد تیر حکم خصم دوز
بر قضا هرکو شبیخون آورد　سرنگون‌آید زخون‌خود(۷)خورد　٤٦　❁چون‌مکان برلامکان حمله برد　خون خود ریزد بلاها را خرد

---

۱ ـ تو جو دل ای عمو　۲ ـ باعطا و وعده‌هاشان کرد شاد　۳ ـ ای مرد نکو　٤ ـ بی دیدنش　٥ ـ شنفت　٦ ـ شاه هم بشنید و گفت
۷ ـ سر خود را (ن . ل)

چون زمین با آسمان خصمی کند | شوره گردد سر ز مرگی بر زند | ۱ | نقش با نقاش پنجه می زند | سبلتان و ریش خود بر میکند

خواندن فرعون زنان نو زاده را سوی میدان هم جهت مکر

بعد نه مه شه برون آورد تخت | سوی میدان و منادی کرد سخت (۱) | ۳ | ❀ باردیگر شد منادی سوی شهر | کای زنان کز دهر میبابید بهر

ای زنان باطفلکان میدان روید | تاز بخششهای شه (۲) شادان شوید | ۴ | آنچنان که پار مردان را رسید | خلعت و هرکس ازایشان زر کشید

هین زنان امسال (۳) اقبال شماست | تا بیابد هرکسی چیزی که خواست | ۵ | مر زنان را خلعت و بخشش دهم | کودکان را هم کلاه زر نهم

هرکه او این ماه زائیده است هین | گنجها گیرد ز من بی شك یقین (۴) | ۶ | آن زنان با طفلکان بیرون شدند | شادمان وزمکر شه غافل بدند (۵)

هرزنی نوزاده بیرون شد زشهر | سوی میدان غافل (۶) ازدستان قهر | ۷ | چون زنان جمله برش گرد آمدند | هرچه بود از نر زمادر بستدند

سر بریدندش که این است احتیاط | ۸ | تا نزاید (۷) خصم و نفزاید خباط

بوجود آمدن موسی علیه السلام و آمدن عوانان بخانهٔ عمران و وحی آمدن بمادر موسی که ویرا درآتش انداز

خودزن عمران که موسی زاده بود | دامن اندرچید ازآن آشوب زود | ۱۰ | بعد ازان دستان که آن سگ بازنان | کرد دیگر بین چه آورد آن زمان

پس زنان قابله در خانها | بهر جاسوسی فرستاد آن دغا | ۱۱ | غمز کردندش که اینجا کودکیست | نامداو میدان که در وهم و شکیست

اندرین کوچه یکی زیبا زنی است | کودکی دارد ولیکن پر فنی است | ۱۲ | چون عوانان آمدند آن طفل را | در تنور انداخت از امر خدا

امر آمد سوی زن از دادگر | کزاصل (۸) آن خلیلست این پسر | ۱۳ | ❀ درتنورانداز موسی را توزود | تانگهداریمش ازهرنارودود (۹)

عصمت یا نار کونی برداً (۱۰) | لاتکون النار حراً شارداً (۱۱) | ۱۴ | زن بوحی انداخت اورا در شرر | بر تن موسی نکرد آتش اثر

❀ پس عوانان خانه راجستند زود | هیچ طفلی اندر آن خانه نبود | ۱۵ | پس عوانان بیمراد آنسو شدند | باز غمازان کزان واقف بدند

با عوانان ماجرا بر داشتند | پیش فرعون از برای دانگ چند | ۱۶ | کای عوانان باز گردید آنطرف | نیك نیكو بنگرید اندر غرف

❀ بازگشتند آن عوانان جملگان | ۱۷ | تا بجویند آن پسر را آن زمان

وحی آمدن بمادر موسی علیه السلام که درآبش افکن

باز وحی آمد که در آبش فکن | روی در امید دار و مو مکن | ۱۹ | در فکن در نیلش و کن اعتمید | من ترا با او رسانم رو سفید

❀ مادرش انداخت اندر رود نیل | کار را بگذاشت با نعم الوکیل | ۲۰ | این سخن پایان ندارد مکر هاش | جمله می پیچد اندر ساق پاش

صدهزاران طفل میکشت ازبرون | خصم او در صدر خانه دردرون | ۲۱ | از جنون میکشت هرجا بد جنین | از حیل آن کور چشم دور بین

اژدها بد مکر فرعون عنود | مکرشاهان جهان را خورده بود | ۲۲ | لیك از او فرعون تر آمد پدید | هم ورا هم مکر او را در کشید

اژدها بود و عصا شد اژدها | این بخورد آن را بتوفیق خدا | ۲۳ | دست شد بالای دست این تا کجا (۱۲) | تا بیزدان که الیه المنتهی

کان یکی دریاست بی غور وکران | جمله دریاها چو سیلی پیش آن | ۲۴ | حیلها و چارها گر اژدهاست | پیش الا الله آنها جمله لاست

چون رسید اینجا بیانم سر نهاد | محو شد والله اعلم بالرشاد | ۲۵ | آنچه درفرعون بود اندرتو هست | لیك اژدرهات محبوس چه است

ای دریغ اینجمله احوال توهست | توبران فرعون برخواهیش بست | ۲۶ | ❀ آنچه گفتم جملگی احوال تست | خود نگفتم صد یکی زانها درست

گر ز تو گویند وحشت زایدت | ور ز دیگر آن فسانه آیدت | ۲۷ | چه خرابت میکند نفس لعین | دور میاندازدت سخت این قرین

این جراحتها همه از نفس تست | لیك مغلوبی زجهل ای سخت سست | ۲۸ | آتشت را هیزم فرعون نیست | زانکه چون فرعون اوراعون نیست

❀ گلخن نفس تراخاشاك نیست | ۲۹ | ورنه چون فرعون او شعله زنیست

حکایت مارگیری که اژدهای افسرده را مرده پنداشت و در رسنها پیچیده ببغداد آورد

یك حکایت بشنو از تاریخ گوی | تابری زین راز سرپوشیده بوی | ۳۱ | مارگیری رفت اندر کوهسار | تا بگیرد او بافسونهاش مار

گر گران و گر شتابنده بود | آنکه جوینده است یابنده بود | ۳۲ | درطلب زن دایماً تو هردو دست | که طلب در راه نیکو رهبر است

لنك ولوك وخفته شکل وبی ادب | سوی اومیغیژواورامی (۱۳) طلب | ۳۳ | گه بگفت و گه بخاموشی و گه | بوی کردن گیر هر سو بوی شه

گفت آن یعقوب با اولاد خویش | جستن یوسف کنید از حد بیش | ۳۴ | هرحس خودرا در این جستن بجد | هر طرف رانید شکل مستعد

گفت ازروح خدا لاتیأسوا (۱۴) | همچو گم کرده پسر رو سو بسو | ۳۵ | از ره حس دهن پرسان شوید | ❀ روی جانان رابجان جویان شوید

پرس پرسان مژدگانی جان دهید ❀ | گوش را بر چار راه آن نهید | ۳۶ | هر کجا بوی خوش آید بو برید | سوی آن سرکاشنای آن سرید

---

۱ ـ او برون افکند رخت ۲ ـ تا ز داد و بخششم ۳ ـ امروز ۴ ـ گیرید ازشاه مکین ۵ ـ تا خیمهٔ شه آمدند ۶ ـ ایمن ۷ ـ نروید
۸ ـ نسل (ن . ل)

---

(۹) یعنی بطریق نگاهداری که در باب حضرت ابراهیم شد که بخطاب یا نارکونی برداً آتش براو گلستان گردید موسی را نیز نجات دهیم (۱۰) اشاره به آیهٔ شریفه در سورهٔ انبیا است قلنا یا نارکونی برداً و سلاما علی ابراهیم و ارادوا به کیداً فجعلناهم الاخسرین یعنی گفتیم ما ای آتش باش صاحب برودت و سلامت بر ابراهیم علیه السلام و خواستند نمرودیان مکر کنند درسوختن اوپس گردانیدیم ایشان را زیانکاران و مراد از اتیان مولانا باین آیهٔ شریفه مصداقیت حضرت موسی است دائما بمادر بزرگوار بر اینکه تو او را در تنور بینداز این آتش بموجب امر ما برد و سلام میشود بر موسی (۱۱) آتش نمی باشد سوزنده و سر کش و رمنده (۱۲) اشاره است به آیهٔ فوق کل ذی علم علیم که در سورهٔ یوسف واقعشده (۱۳) مانند کسانی که پایشان لنگست ونمیتوانند راه بروند یالوك است یعنی بکف دست وزانو راه میروند یاخمیده شکل و بی ادب بطرف او با چهار دست و یا چون طفلان حرکت کن و او را به طلب (۱٤) اشاره است به آیهٔ واقعه در سورهٔ یوسف یا بنیّ اذهبوا فتجسّسوا من یوسف واخیه ولا تیأسوا من روح الله انه لا ییأس من روح الله الاالقوم الکافرون یعنی ای پسران من بروید و تفحص کنید از یوسف و برادر او و نا امید مباشید از رحمت وفضل خدا بدرستیکه نا امید نشوند ازرحمت وفرج خدا مگرگروه نا گرویدگان

هر کجا لطفی به بینی از کسی / سوی اصل لطف ره یابی بسی (۱)
این همه خوشها(۲) ز دریائیست ژرف(۳) / جزو را بگذار و بر کل دار طرف
جنگهای خلق بهر خوبی است / برگ بی برگی نشان طوبی است
خشمهای خلق بهر مهر خاست(٤) / از جفای خلق امید وفاست
خشمها(۵)ی خلق بهر آشتی است / دام راحت دائماً بی راحتی است
هر زدن بهر نوازش را بود / هرگله ازشکر حاکی میشود (٦)
بوی بر از جزو تا کل ای کریم / بوی بر از ضدّ تا ضدّ ای حکیم
⁂ چون عصا در دست موسی گشت مار / جمله عالم را بدینسان میشمار
جنگها می آشتی آرد درست / مارگیر از بهر یاری مار جست
بهر یاری مار جوید آدمی / غم خورد بهر حریف بیغمی
او همی جستی یکی مار شگرف / گرد کوهستان و در ایّام برف
اژدهائی مرده دید آنجا عظیم / که دلش ازشکل او شد پرزبیم
مارگیر اندر زمستان شدید / مار میجست اژدهای مرده دید
مار گیر از بهر حیرانیّ خلق / مار گیرد اینت نادانیّ خلق
آدمی کوهیست چون مفتون شود / کوه اندر مار حیران چون شود
خویشتن نشناخت مسکین آدمی / از فزونی آمد و شد در کمی
خویشتن را آدمی ارزان فروخت / بود اطلس خویش را بر دلق دوخت
صدهزاران مار و کُه حیران اوست / اوچرا حیران شده است و ماردوست
مارگیر آن اژدها را برگرفت / سوی بغداد آمد از بهر شگفت
اژدهائی چون ستون خانهٔ / می کشیدش از پی دانگانهٔ
کاژدهای مردهٔ آورده ام / درشکارش من جگرها خورده ام
او همی مرده گمان بردش ولیك / زنده بود و او ندیدش نیك نیك
او ز سرماها و برف افسرده بود / زنده بود و شکل مرده مینمود
عالم افسرده است و نام او جماد / جامد افسرده بود ای اوستاد
باش تا خورشید حشر آید عیان / تا ببینی جنبش جسم جهان
⁂ چون عصای موسی اینجا مارشد / عقل را از ساکنان اخبار شد (۷)
چون عصا ازدست موسی گشت مار / جمله عالم را بدین سان میشمار
پارهٔ خاك ترا چون مرده (۸) ساخت / خاکها را جملگی شاید شناخت
مرده زینسویند و زانسو زنده اند / خامش اینجا وانطرف گوینده اند
چون ازانسوشان فرستد سوی ما / آن عصا گردد سوی ما اژدها
کوهها هم لحن داودی شود / آهن اندرکفّ او(۹) مومی بود
باد حمّال سلیمانی شود / بحر با موسی سخندانی شود
ماه با احمد اشارت بین شود / نار ابراهیم را نسرین شود
خاك قارون را چو ماری درکشد / استن حنانه (۱۰) آید دررشد
سنگ احمد را سلامی میکند / کوه یحیی را پیامی میکند
⁂ جملهٔ ذرّات عالم در نهان / با تو میگویند روزان و شبان
ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم / با شما نا محرمان ما خامشیم
چون شما سوی جمادی میروید / محرم جان جمادان چون(۱۱) شوید
از جمادی در جهان جان روید / غلغل اجزای عالم بشنوید
فاش تسبیح جمادات آیدت (۱۲) / وسوسهٔ تأویلها بربایدت
چون ندارد جان تو قندیلها / بهر بینش کردهٔ تأویلها
⁂ دعوی دیدن خیال عار بود / بلکه مر بیننده را دیوار بود
که غرض تسبیح ظاهر کی بود / دعوی دیدن خیال و غی بود
بلکه مر بیننده را دیدار آن / وقت عبرت میکند تسبیح خوان
پس چوازتسبیح یادت میدهد (۱۳) / آن دلالت همچوگفتن می بود (۱٤)
این بود تأویل اهل اعتزال / وای آنکس کو ندارد نور حال
چون ز حسّ بیرون نیامد آدمی / باشد از تصویر غیبی اعجمی
این سخن پایان ندارد مار گیر / میکشید آن مار را با صد زحیر
تا ببغداد آمد آن هنگامه خواه / تا نهد هنگامهٔ بر چار راه
بر لب شط مرد هنگامه نهاد / غلغله در شهر بغداد اوفتاد
مارگیری اژدها آورده است / بوالعجب نادر شکاری کرده است
جمع آمد صد هزاران خام ریش / صیداوگشته چواو ازابلهیش (۱۵)
⁂ حلقه گرد اوچو رزگرد عریش / هم چنانکه بت پرستان برکشیش
منتظر ایشان و او هم منتظر / تا که جمع آیند خلق منتشر
مردم هنگامه افزون تر شود / کدیه و توزیع نیکو تر رود
جمع آمد صد هزاران ژاژ خا / حلقه کرده پشت پا بر پشت پا
مرد را ازژن خبر نی زازدحام / رفته درهم چون قیامت خاص وعام
چون همی حرّاقه جنبانید او / میکشیدند اهل هنگامه گلو
اژدها کز زمهریر افسرده بود / زیر صد گونه پلاس و پرده بود
بسته بودش با رسنهای غلیظ / احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
در درنگ و اتفاق و انتظار / ⁂ وز هیاهوی و فغان بی شمار
وزغلوّ خلق ومکث وطمطراق ⁂ / تافت برآن مار خورشید عراق
آفتاب گرم سیرش گرم کرد / رفت از اعضای او اخلاط سرد
مرده بود وزنده گشت اوازشگفت / اژدها برخویش جنبیدن (۱٦) گرفت
خلق را از جنبش آن مرده مار / گشتشان آن یك تحیر صد هزار
با تحیر نعرها انگیختند / جملگان از جنبشش بگریختند
می شکست آن بند زان بانگ بلند / هر طرف میرفت چاقا چاق بند
بندها بگسست و بیرون شد ززیر / اژدهای زشت غرّان همچو شیر
در هزیمت بس خلایق کشته شد / از فتاده کشتگان صد پشته شد
مارگیر ازترس برجا خشك گشت / که چه آوردم من ازکهسار ودشت
گرگ را بیدار کرد آن کورمیش / رفت نادان سوی عزرائیل خویش
اژدها یك لقمه کرد آن گیج را / سهل باشد خونخوری حجّیج را(۱۷)
خویش را بر استنی پیچید وبست / استخوان خورده را درهم شکست
⁂ شهر خالی گشت واژدرها براند / سوی کُه گرد از بیابان برفشاند
نفست اژدرهاست اوکی مرده است / از غم بی آلتی افسرده است
گر بیابد آلت فرعون او / که بامر او همی رفت آب جو
آنگهان بنیاد فرعونی کند / راه صد موسی وصد هرون زند
کرمکست این اژدها ازدست فقر / پشهٔ گردد ز مال و جاه صقر

---

۱ ـ کوش تا یابی باصلش ره عسی ۲ـ جوها ۵ـ جنگها ٦ـ آگه میکند ۸ـ پارهٔ خاك ترا چون زندهٔ ۹ـ جوهرآهن بکف ۱۱ـ خدادان کی ۱۳ـ داد آن ۱٤ـ گفتنِ جوان ۱۵ـ صید اوشد هریك آنجا از خریش ۱٦ـ پیچیدن ۱۷ـ شد روانه بعد ازآن ازجابجا (ن . ل) .

(۳) حاصل معنی این بیت این است که جزویت را واگذار وآنرا جزو مگو بلکه کل تصور کن وجزو باعتبار آمدنست (٤) غرض اینست که بر خشم راندهٔ خلق مهرخداوند انگیخته میشود (۷) یعنی عصا ازچوب بود وساکن پس عقل خبر یافت که ساکنان هم درحقیقت زنده‌اند (۱۰) ستون حنانه ستونی بودکه حضرت رسول براونشسته وعظ میفرمود وچون منبر ساخته شد آن حضرت برمنبر رفت آن ستون ناله و حنین نمود (۱۲) اشاره به آیهٔ شریفه واقعه در سورهٔ بنی اسرائیل است و ان من شیءٍ الا یسبح بحمده ولکن لا تفقهون تسبیحهم انه کان حلیماً غفورا و نیست هیچ چیز ازمخلوقات مگر که تسبیح میگوید خدارا تسبیحی ملتبس بحمد او یعنی تنزیه میکند اورا از سمات نقصان و ستایش مینماید بصفات کمال ولیکن شما ای مشرکان در نمی یابید تسبیح ایشان را چه شمارا نظری صحیح و عقلی صاف که بآن فهم تسبیح ایشان توان کرد نیست بدرستی که خدا هست بردبار که تعجیل عقوبت نمیکند برغفلت شما وآمرزنده است مرآنرا که باو ایمان آورد .

اژدها را دار در برف فراق / هین مکش اورا بخورشید عراق
تا فسرده می بود آن اژدهات / لقمهٔ اوئی چو او یابد نجات
مات کن اورا و ایمن شو زمات / رحم کم کن نیست او زاهل صلات
چون تف خورشید شهوت برزند / وان خفاش مرده ریگت پر زند
میکشانش در جهاد و در قتال / مرد وار الله یجزیك الوصال
چونکه آن مرد اژدها را آورید / درهوای گرم وخوش شد آن مرید(۱)
لاجرم آن فتنها کرد ای عزیز / بلکه صدچندان(۲)که ما گفتیم نیز
تو طمع داری که اورا بی جفا / بسته داری در وقار و در وفا
هر خسی را این تمنا کی رسد / موسئی باید که اژدرها کشد
صد هزاران خلق زاژدرهای او / در هزیمت کشته شد از رای او
❀ وزطمع هم خویش را برباد داد / گفته شد والله اعلم بالسداد

تهدید کردن فرعون موسی علیه السلام را

گفت فرعونش چرا تو ای کلیم / خلق را کشتی و افکندی به بیم
در تردد از تو افتادند خلق / در هزیمت کشته شد مردم ز زلق
لاجرم هرکس ترا دشمن گرفت / کین تو درسینه مرد وزن گرفت
خلق را میخواندی برعکس شد / ازخلافت مردوزن را(۳)نیست بد(٤)
من هم ازشرت اگر پس میخزم / در مکافات تو دیگی میپزم
دل ازاین برکن که بفریبی مرا / یا بحرفی پس روی گردم ترا
تو بدان غره مشو کش ساختی / در دل خلقان هراس انداختی
صد چنین آری وهم رسوا شوی / خوار گردی مضحکهٔ غوغا شوی
همچو تو بسیار سالوسان بدند / عاقبت در مصر ما رسوا شدند

جواب موسی فرعون را در تهدیدی که میکردش

گفت با امر حقم اشراك نیست / گر بریزد خونم امرش باك نیست
راضیم من شاکرم من ای حریف / این طرف رسوا وپیش حق شریف
پیش خلقان خوار وزار وریشخند / پیش حق محبوب ومطلوب وپسند
از سخن میگویم این ورنه خدا / از سیه رویان کند فردا ترا
عزت آن اوست وآن بندگانش(۵) / زادم وابلیس برمیخوان نشانش
شرح حق پایان ندارد همچو حق / هان دهان بربند وبرگردان ورق

پاسخ فرعون موسی را

گفت فرعونش ورق دردست ماست / دفتر ودیوان وحکم اینم مراست(۶)
مرمرا بخریده اند اهل جهان / از همه عاقل تری تو ای فلان
موسیا خود را خریدی هین برو / خویشتن کم بین بخود غره مشو
جمع آرم ساحران دهر را / تا که جهل تو نمایم شهر را
این نخواهد شد بروزی یا دوروز / تاچهل روزم گذار ای جان فروز(۷)

جواب موسی فرعون را

گفت موسی این مرا دستور نیست / بنده ام امهال تو مأمور نیست
گر توچیری ومرا خودیار نیست / بنده فرمانم بدانم کار نیست
میزنم با تو بجد تا زنده ام / من چکارهٔ نصرتم من بنده ام
میزنم تا در رسد حکم خدا / او کند هر خصم از خصمی جدا
گفت نی نی مهلتی باید نهاد / عشوه ها کم ده تو کم پیمای باد
حقتعالی وحی کردش در زمان / مهلتش ده متسع مهراس از آن
این چهل روزش بده مهلت بطوع / تا سگالد مکرها او نوع نوع
تا بکوشد او که نه من خفته ام / تیز رو گو پیش ره بگرفته ام
حیلهاشان را همه بر هم زنم / و آنچه افزایند من بر کم زنم
آب را آرند من آتش کنم / نوش خوش گیرند من ناخوش کنم
مهر پیوندند و من ویران کنم / آنچه اندر وهم ناید آن کنم
تومترس ومهلتش ده دم دراز(۸) / گو سپه گرد آر و صد حیلت بساز

مهلت دادن موسی علیه السلام فرعون را تا ساحران را جمع کند از مداین

گفت امر آمد برو مهلت ترا / من بجای خود شدم رستی هلا
او همی شد اژدها اندر عقب / چون سگ صیاد دانا و محب
چون سگ صیاد جنبان کرده دم / سنگ را میکرد ریگ او زیر سم
سنگ وآهن را بدم در میکشید / خرد میخائید آهن را پدید
در هوا میکرد خود بالای برج / که هزیمت میشد از وی روم وگرج
کفك می انداخت چون اشتر زکام / قطرهٔ بر هر که میزد شد جذام
ژغژغ دندان او دل می شکست / جان شیران سیه میشد ز دست
چون بقوم خود رسید آن مجتبی / شدق(۹) اوبگرفت بازاوشد عصا
تکیه بروی کرد ومیگفت ای عجب / پیش ما خورشید وپیش خصم شب
ای عجب چون می نبیند این سپاه / عالمی پر آفتاب چاشتگاه
چشم باز وگوش باز و این ذکا / خیره ام در چشم بندی خدا
من زایشان خیره ایشان هم زمن / از بهاری خار ایشان من سمن
پیششان بردم بسی جام رحیق / سنگ شد آبش پیش آن فریق
دستهٔ گل بستم و بردم پیش / هر گلی چون خار گشت ونوش نیش
آن نصیب جان بیخویشان بود / چونکه با خویشند پیدا کی شود
خفتهٔ بیدار باید پیش ما (۱۰) / تا ببیداری ببیند خوابها
دشمن این خواب خوش شد فکر خلق / تا نخسبد فکرتش بسته است حلق
حیرتی باید که روبد فکر را / خوردهٔ حیرت فکر را وذکر را
هرکه کاملتر بود او در هنر / او بصورت پس بمعنی پیشتر
راجعون گفت ورجوع اینسان بود / که گله وا گردد و خانه رود
چونکه گله باز گردد از ورود / پس فتد آن بز که پیش آهنگ بود
پیش افتد آن بز لنگ پسین / اضحك الرجعی وجوه العابسین(۱۱)

---

۲ ـ بیست چندانی ۳ ـ مردمان را ۷ ـ مهلتم ده تا چهل روز تموز ۸ ـ بس دراز (ن . ل)

(۱) مرید یعنی تمرد کننده (٤) بد یعنی چاره و گزیر (۵) اشاره است بایهٔ واقعه در سورهٔ منافقون ولله العزة ولرسوله و للمؤمنین ولکن المنافقین لایعلمون یعنی مرخدایراست عزت و قدرت ربوبیت و رسول اورا عزت نبوت و شفاعت و گروندگان را عزت ایمان و اطاعت ولیکن منافقان حقیقة عزت را نمیدانند (۶) این سئوال و جواب مضمون این آیه است که در سورهٔ طه واقع شده فاجعل بیننا و بینك موعداً لا نخلفه نحن ولا انت مکاناً سوی قال موعدکم یوم الزینة وان یحشرالناس ضحی گفت فرعون بموسی علیه السلام پس قرار بده بین ما وخودت وعده‌ای که نه ما ونه تو خلاف نکنیم و حاضر باشیم در مکانیکه مساوی باشد مسافت قوم ما و تو یا مکان همواری که در او پستی وبلندی نباشد گفت موسی زمان وعدهٔ ما و شما روز آرایش قبطیان است (و آن روز روز عیدی بود مصریان را که همه آراسته در موضعی حاضر شده و تماشا می کردند) که همهٔ مردم جمع میشوند در موقع چاشتگاه (۹) شدق کنج دهان را گویند (۱۰) یعنی خفته ازاوضاع واحوال روزگار و بیدار بحقایق الهی (۱۱) یعنی در خنده آورد باز گشتن آن بز لنگ رویهای ترش رویان را و اشاره است بمضمون آیه که در سورهٔ مطففین است فالیوم الذین آمنوا من الکفار یضحکون یعنی روز قیامت آنانکه گرویده اند از کافران میخندند .

ازگزافه کی شدند این قوم لنگ / فخر را دادند و بخریدند ننگ — پا شکسته میروند ایشان بحج / از حرج راهیست پنهان تا فرج
دل ز دانشها بشستند این فریق / زانکه این دانش نداند آن طریق — دانشی بایدکه اصلش زان سراست / زانکه هرفرعی باصلش رهبراست
هر پری بر عرض دریا کی پرد / تا لدن علم لدنّی بی برد — پس چرا علمی بیاموزی بمرد / کش بباید سینه را زان پاك کرد
پس مجو پیشی ازاین سرلنگ باش / وقت واگشتن تو پیش آهنگ باش — آخرون السابقون باش ای حریف(۱) / بر شجر سابق بود میوهٔ لطیف
گرچه میوه آخر آید در وجود / اولست او زانکه او مقصود بود — چون ملایك گوی لا علم لنا (۲) / تا بگیرد دست تو علّمتنا
گر درین مکتب ندانی تو هجی / همچواحمد پرّی ازنورحجی (۳) — گر نباشی نامدار اندر بلاد / گم نهٔ والله اعلم بالعباد
اندرین ویران که آن معروف نیست / از برای حفظ گنجینهٔ زریست — موضع معروف کی بنهند گنج / زین قبل آمد فرج درزیر رنج
خاطرآرد بس شکال اینجا ولیك / بگسلد اشکال را استور نیك — هست عشقش آتشی اشکال سوز / هر خیالی را بروبد نور روز
هم ازانسو جو جواب ای مرتضی / کاین سؤال آمد ازآن سو مرترا — گوشهٔ بی گوشهٔ دل شه رهیست (٤) / تاب لاشرقیّ ولاغرب ازمهی است
تو ازاینسو وازآنسو چون گدا / ای کُه معنی چه میجوئی صدا — هم ازآنسو جو.که وقت درد تو / میشوی در ذکر یا ربّی دو تو
وقت دردو مرگ آنسو می نمی (٥) / چونکه دردت رفت چونی اعجمی — وقت محنت می بری زالله بو (٦و٧) / چونکه محنت رفت گوئی راه کو
✿ درزمان درد وغم یادش کنی / چون شدی خوش باز برغفلت تنی — این ازآن آمد که حق را بیگمان / هرکه بشناسد بود دائم بر آن
آنکه درعقل وگمان هستش حجب / گاه پوشیده است وگه بدریده جیب — عقل جزوی گاه چیره گه نگون / عقل کلی ایمن ازریب المنون (۸)
عقل بفروش و هنر حیرت بخر / رو بخواری نی بخارا ای پسر — ✿ تا بخارای دگر یابی درون / ساکنان در محفلش لایعقلون (۹)
ما چو خودرا درسخن آغشته ایم / کز حکایت ما حکایت گشته ایم — من عدم و افسانه گردم در حنین / تا تقلب یابم اندر ساجدین (۱۰)
این حکایت نیست پیش مردکار / وصف حالست و حضور یار غار — آن اساطیر اوّلین که گفت عاق / حرف قرآن را بد آثار نفاق
لامکانی که در او نور خداست / ماضی ومستقبل و حالش کجاست — ماضی ومستقبل ای جان ازتواست(۱۱) / هردویك چیزند پنداری دواست
یك تنی اورا پدر مارا پسر / بام زیر زید و برعمرو آن زبر — نسبت زیر وزبر شد زین دوکس / سقف سوی خویش یکچیزاست وبس
نیست مثل آن مثالست اینسخن / قاصر از معنیّ نو حرف کهن — چون لب جونیست مشکا لب بیند / بی لب وساحل بداست این بحرقند
✿ این سخن پایان ندارد بازگرد / سوی فرعون مدمغ تا چه کرد

فرستادن فرعون بمدائن در طلب ساحران

چونکه موسی بازگشت و او بماند / اهل رای ومشورت را پیش خواند — ✿ مجتمع گشتند و بفشردند پای / هرکسی کردند عرض فکر ورای
✿ عاقبت هامان بی سامان دون / رای پیش آورد وکردش رهنمون — ✿ کای شه صاحب ظفر چون غم فزود / ساحران را جمع باید کرد زود
در ممالك ساحران داریم ما / هر یکی در سحر فرد و پیشوا — مصلحت آنست(۱۲) کزاطراف مصر / جمع آردشان شه و صرّاف مصر
او بسی مردم فرستاد آن زمان / هر نواحی بهر جمع جادوان — هر طرف که ساحری بُد نامدار / کرد پرّان سوی او ده پیك کار
دو جوان بودند ساحر مشتهر / سحر ایشان در دل مه مستمر — شیر دوشیده ز مه فاش آشکار / در سفر ها رفته بر خمی سوار
شکل کرباسی نموده ماهتاب / آن به پیموده فروشیده شتاب — ✿ سیم برده مشتری آگه شده / دست از حسرت برخها بر زده
سیم برده مشتری آخر از آن / گشته آگاه و دودست خودگزان — صدهزاران همچنین درجادوئی(۱۳) / بوده منشیّ ونبوده چون روی(۱٤)
چون بدیشان آمد آن پیغام شاه / کزشما شاهست اکنون چاره‌خواه — از پی آنکه دو درویش آمدند / بر شه و بر قصر او موکب زدند
نیست با ایشان بغیر یك عصا / که همی گردد بامرش اژدها — شاه و لشکر جمله بیچاره شدند / زین دو کس جمله بافغان آمدند
چاره جویان بنده را پیش شما / شاه ازآن ارسال فرموده است تا — چارهٔ سازید اندر دفعشان / گنجها بخشد عوض شه بیکران
✿ چارهٔ میباید اندر ساحری / تا بودکه زین دوساحرجان بری — آن دو ساحررا چواین پیغام داد / ترس ومهری دردل هردوفتاد(۱٥)
عرق جنسیت چو جنبیدن گرفت / سر بزانو بر نهادند از شگفت — چون دبیرستان صوفی زانواست / حلّ مشکل را دوزانوجادواست

خواندن آن دو ساحر پدر را از گور وپرسیدن ازروان پدر حقیقت موسی علیه السلام‌را

بعد ازان گفتند ای مادر بیا / گور بابا کو تو ما را ره نما — بردشان بر گور او بنمود راه / پس سه روزه داشتند ازبهرشاه
آنگهان(۱٦) گفتند ای بابا بما / شاه پیغامی فرستاد از وجا — که دومرد اورا به تنگ آورده اند / آبرویش پیش لشکر برده اند
نیست با ایشان سلاح و لشکری / جز عصا ودر عصا شور وشری — تو جهان راستان در رفتهٔ / گر چه در صورت بخاکی خفتهٔ
آن اگر سحر است مارا ده خبر / ورخدائی باشدای جان پدر(۱۷) — هم خبر ده تا که ما سجده کنیم / خویش را بر کیمیائی بر زنیم
نا امیدانیم امیدی رسد / ✿ درشب دیجور خورشیدی رسد — از ضلال آئیم درراه رشد ✿ / راند گانیم وکرم ما را کشد

---

٥ ـ می چمی ٦ ـ گشتهٔ الله گو ٩ ـ لایفقهون ١١ ـ مستقبلش نسبت به تو است ١٢ ـ رای آن دیدند ١٣ ـ جادوئیها جنس این ١٤ ـ بوده ایشان را همه دین مبین (١٦) بعد از آن (ن . ل) .

---

(۱) اشاره بحدیث نبوی است الآخرون السابقون (۲) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ بقره قالوا سبحانك لاعلم لنا الاّ ما علمتنا (۳) یعنی اگر در این مکتب هیجی هم نخوانده باشی مانند پیغمبر خدا انباشتهٔ ازعقل وفرهنگ هستی (٤) ازاین دل مراد نه مضغهٔ صنوبری است بلکه مراد آن دل است که این لحم صنوبری متعلق اوست وآن نه جسم است ونه جسمانی بلکه نوریست ازانوار حق وتاب لاشرقی ولاغربی که در مصرع ثانی واقع شده مؤید این معنی است (۷) اقتباس از مضمون این آیه واقعه درسورهٔ زمر است واذا مسّ الانسان ضرّ دعا ربّه منیبا الیه ثم اذا خوله نعمةً منه نسی ماکان یدعوا الیه من قبل (۸) ریب المنون اشاره بحوادث و دواهی است (۱۰) یعنی من معدوم ونیست میشوم در ناله تا بپهلو غلطانیده شوم در ساجدان و اشاره است به این آیه که در سورهٔ شعرا واقع شده و توکل علی العزیز الرحیم الذی یریك حین تقوم و تقلبك فی الساجدین . (۱٥) ترس از موسی و مهر او که آخر مسلمان خواهند شد (۱۷) خطاب است بروح پدر

جواب گفتن ساحر مرده با فرزندان خود

گفتشان درخواب کای اولاد من   نیست ممکن ظاهر این را دم زدن
۞ بانگ زد کای جان فرزندان من   هست پیدا گفتن این را مرتهن
فاش مطلق گفتنم دستور نیست   گرچه(۱) راز از پیش چشمم دور نیست
لیك بنمایم نشانی با شما   تا شود پیدا شما را این خفا
۞ لیك بنمایم شما را آیتی   تا شوید آگه ز سر کنیتی(۲)
نور چشمانم چو آنجا گه روید   از مقام خفتنش (۳) آگه شوید
آن زمان که خفته باشد آن حکیم (۴)   آن عصا گیرید و بگذارید بیم(۵)
پس یقین دانید کایشان ساحرند   اندر این فن چون شمانی ماهرند
۞ گر بدزدیدش عصا او ساحر است   چارهٔ ساحر شما را حاضر است
ور نبتوانید هان آن ایزدیست   او رسول ذو الجلال مهتدیست
گر جهان فرعون گیرد شرق و غرب   سرنگون آید ز حق در(۶) گاه حرب
این نشان راست دادم جان باب   بر نویس الله اعلم بالصواب
جان بابا چون بخسبد ساحری(۷)   سحر و مکرش را نباشد رهبری (۸)
چونکه چوپان خفت گرگ ایمن شود   چونکه خفت آن جهد او ساکن شود
لیك حیوانی که چوپانش خداست   گرگ را آنجا امید و ره کجاست
جادوئی که حق کند حق است و راست   جادوئی خواندن مر آن حق را خطاست
جان بابا این نشان قاطع است   گر بمیرد نیز حقش رافع است

تشبیه کردن قرآن مجید را بعصای موسی و وفات مصطفی علیه السلام را تشبیه نمودن بخواب موسی و قاصدان تغییر قرآن را به آن دو ساحر بچه که قصد بردن عصا کردند چون موسی علیه السلام را خفته یافتند

مصطفی را وعده کرد الطاف حق   گر بمیری تو نمیرد این سبق
من کتاب و معجزت را حافظم(۹و۱۰)   بیش و کم کن را ز قرآن رافعم(۱۱)
من ترا اندر دو عالم رافعم   طاعنانرا از حدیثت دافعم
کس نتاند بیش و کم کردن دراو   توبه از من حافظی دیگر مجو
رونقت را روز روز افزون کنم   نام تو بر زر و بر نقره زنم
منبر و محراب سازم بهر تو   در محبت قهر من شد قهر تو
نام تو از ترس پنهان می‌کنند (۱۲)   چون نماز آرند پنهان میشوند
خفیه میگویند نامت را کنون   خفیه هم بانگ نماز ای ذوفنون
از هراس و ترس کفار لعین   دینت پنهان میشود زیر زمین
من مناره پر کنم آفاق را   کور گردانم دو چشم عاق را
چاکرانت شهر ها گیرند و جاه   دین تو گیرد ز ماهی تا بماه
تا قیامت باقیش داریم ما   تو مترس از نسخ دین ای مصطفی
ای رسول ما تو جادو نیستی   صادقی هم خرقهٔ موسیستی
هست قرآن مر ترا همچون عصا   کفر ها را در کشد چون اژدها
۞ تو اگر در زیر خاکی خفتهٔ   چون عصایش دان تو آنچه گفتهٔ
گرچه باشی خفته تو در زیر خاك   چون عصا آگه بود آن گفت پاك
قاصدان را برعصایت دست نی   تو بخسب ای شه مبارك خفتنی
تن بخفته نور جان در آسمان   بهر پیکار تو زه کرده کمان
فلسفی و آنچه پوزش میکند (۱۳)   قوس نورت تیر دوزش میکند

بقیهٔ حکایت موسی علیه السلام

آنچنان کرد و از آن افزون که گفت   او بخفت و بخت و اقبالش نخفت
جان بابا چونکه ساحر خواب شد   کار او بی رونق و بی آب شد
هردو از گورش روان گشتند تفت   تا بمصر از بهر آن پیکار زفت
چون بمصر از بهر آن کار آمدند   طالب موسی و خانهٔ او شدند
اتفاق افتاد کان روز ورود   موسی اندر زیر(۱۴) نخلی خفته بود
پس نشان دادندشان مرده عیان   کش بنخلستان بجوئید این زمان
آمدند آن هر دو تا خرمابنان   خفته بود او لیك (۱۵) بیدار جهان
بهر نازش بسته بود او چشم سر   عرش و فرشش جمله در پیش نظر
ای بسا بیدار چشم خفته دل   خود چه بیند چشم اهل آب و گل
وانکه دل بیدار دارد چشم سر   گر بخسبد بر گشاید صد بصر
گر تو اهل دل نهٔ بیدار باش   طالب دل باش و در پیکار باش
ور دلت بیدار شد میخسب خوش   نیست غائب ناظرت از هفت و شش
گفت پیغمبر که خسبد چشم من   لیك کی خسبد دلم اندر وسن(۱۶)
شاه بیدار است حارس خفته گیر   جان فدای خفتگان دل بصیر
وصف بیداری دل ای معنوی   در نگنجد در هزاران مثنوی
چون بدیدندش که خفته است اودراز   بهر دزدی عصا کردند ساز
ساحران قصد عصا کردند زود(۱۷)   کز پسش باید شدن وانگه ربود(۱۸)
اندکی چون پیشتر کردند ساز   اندر آمد آن عصا در اهتزاز
آنچنان برخود بلرزید آن عصا   کاندو برجا خشك گشتند از وجا(۱۹)
بعد از آن شد اژدها و حمله کرد   هردوان بگریختند و(۲۰) روی زرد
رو در افتادن گرفتند از نهیب   غلط غلطان منهزم اندر نشیب
پس یقین‌شان شد که هست از آسمان   زانکه میدیدند حد ساحران
۞ پس ازین رو علم سحر آموختن   نیست ممنوع و حرام و ممتهن(۲۱)
۞ بهر تمییز حق از باطل نکوست   سحر کردن شد حرام ای مرد دوست
بعد از آن اطلاق و تبشان شد پدید   کارشان تا نزع و جان کندن رسید
پس فرستادند مردی در زمان   سوی موسی از برای عذر آن
کامتحان کردیم و ما را کی رسد   امتحان تو اگر نبود حسد
مجرم شاهیم ما را عفو خواه   ای تو خاص الخاص درگاه اله
عفو کرد و در زمان نیکو شدند   پیش موسی ساجد و دوتو شدند(۲۲)
۞ درگذر از ما که ما کردیم بد   ای ترا الطاف و فضل بیعدد

۱ـ ایك ۳ـ خوابشان ٤ـ دو مرد ۵ـ گر بدزدید آن عصا را بی نبرد ٦ـ خدارا ۷ـ رود ساحربخواب ۸ـ نماند تاب و آب ۹ـ حافظم ـ رافعم ۱۱ ـ مانعم ۱٤ ـ او بزیر ظل ۱۵ ـ خفتهٔ کو بود ۱۷ ـ خوش ۱۸ ـ بربودنش ۲۰ـ گشته گریزان (ن . ل)

---

(۲) تا از سر مخفی اطلاع یابید (۱۰) اگرخافض باشد اشاره است به خافض الخفض عمودالخباء یعنی من برای کتاب و معجزات ستون میسازم که او را نگهداری کند اگر حافظ باشد اشاره بآیه واقعه درسورهٔ حجراست انا نحن نزلنا الذکر وانا له لحافظون بدرستی که ما فرستادیم ذکر و قرآن را و ما او را نگاهدارنده ایم (۱۲) درابتدای اسلام مسلمانان از ترس کفار نام پیغمبر و نماز را پنهان می کردند (۱۳) از پوز مقصود دهان است فرماید فلسفی وآنچه دهانش میکند کمان نورتواورا به تیر بزند (۱٦) اشارداست بحدیث نبوی تنام عینای ولاینام قلبی ووسن معنی پینکی دارد که در ابتدای خواب رخ میدهد (۱۹) یعنی ترس عصا بطوری آنها را فرا گرفت که از خستگی و کوفته شدن از ترس و بیم برجای خود خشك شدند (۲۱) یعنی دانستن سحرممنوع وحرام وخار وبیمقدار نیست ولی عمل کردن بآن حرام است (۲۲) دو تو شدن یعنی خم شدن .

۱ گفت موسی عفو کردم ای کرام / گشت بردوزخ تن وجانتان حرام — من شمارا خود ندیدم ای دوبار / اعجمی سازید خود را ز اعتذار

۲ هم چنان بیگانه شکل و آشنا / در نبرد آئید پیش پادشا — ❀ آنچه باشد مرشمارا از فنون / جمع آرید از درون و از برون

جمع آمدن ساحران ازمدائن پیش فرعون وتشریفها یافتن ودست برسینه زدن درقهر خصم او که این بر ما نویس

۵ پس زمین را بوسه دادند وشدند / انتظار وقت و فرصت می بدند — تا بفرعون آمدند آن ساحران / دادشان تشریفهای بیکران

۶ وعدهاشان کرد و هم پیشین بداد / بندگان واسبان ونقد وجنس وزاد — بعد ازآن می‌گفت هان ای سابقان / گر فزون آئید اندر امتحان

۷ بر فشانم بر شما چندان عطا / که بدرد پردهٔ جود و سخا — پس بگفتندش باقبال تو شاه / غالب آئیم و شود کارش تباه

۸ ما درین فن صفدریم و پهلوان / کس ندارد پای ما اندر جهان — ذکر موسی بندخاطرها شدداست / کاینحکایتهاست که پیشین بدست

۹ ذکر موسی بهر روپوش است لیك / نور موسی نقد تست ای یارنیك — موسی وفرعون درهستی تست(۱) / بایداین دوخصم‌را درخویش جست

۱۰ تا قیامت هست از موسی نتاج / نوردیگرنیست دیگرشد سراج(۲) — این‌سفال واین‌فتیله(۳) دیگراست / لیك نورش نیست دیگرزانسراست

۱۱ گرنظر درشیشه داری گم شوی / زانکه از شیشه‌است اعداد دوئی — ور نظر بر نور داری وا رهی / از دوئی و اعداد جسم منتهی

۱۲ از نظر گاهست ای مغز وجود / اختلاف مؤمن و گبر و یهود

اختلاف کردن در چگونگی و شکل پیل

۱۴ پیل اندر خانهٔ تاریك بود / عرضه را آورده بودندش هنود — از برای دیدنش مردم بسی / اندران ظلمت همی شد هرکسی

۱۵ دیدنش با چشم چون ممکن نبود / اندرآن تاریکیش کف می بسود — آن یکی‌را کف بخرطوم اوفتاد / گفت همچون ناودانستش نهاد

۱۶ آن یکی‌را دست برگوشش رسید / آن براو چون بادبیزن شد پدید — آن یکی‌را کف چو برپایش بسود / گفت شکل پیل دیدم چون عمود

۱۷ آن یکی بر پشت او بنهاد دست / گفت‌خوداین‌پیل‌چون‌تختی بدست — همچنین هریك بجزوی کورسید(۴) / فهم‌آن میکرد هرآن(۵) می‌تنید

۱۸ از نظرگه گفتشان شد مختلف / آن یکی‌دالش‌لقب‌دادآن الف(۶) — در کف هرکس اگر شمعی بدی / اختلاف ازگفتشان بیرون شدی

۱۹ چشم‌حس همچون‌کف‌دستست‌وبس / نیست‌کف را برهمه‌آن دسترس — چشم دریا دیگراست وکف دگر / کف بهل وز دیده در دریا نگر

۲۰ جنبش کفها ز دریا روز و شب / کف همی بینی ودریا نی عجب — ما چو کشتیها بهم بر میزنیم / تیره چشمیم و در آب روشنیم

۲۱ ای تو در کشتی تن رفته بخواب / آب را دیدی نگر در آب آب — آب را آبیست کو میراندش / روح را روحیست کو میخواندش

۲۲ موسی و عیسی کجا بد کافتاب / کشت موجودات را میداد آب — آدم و حوا کجا بود آن زمان / که خدا افکند این زه در کمان

۲۳ این‌سخن‌هم ناقص‌است وابتراست / آن‌سخن‌که‌نیست‌ناقص‌زانسراست(۷) — گر بگوید زان بلغزد پای تو / ورنگوید هیچ ازان ایوای تو

۲۴ ور بگوید در مثال صورتی / بر همان صورت بچسبی ای فتی — بسته پائی چون گیا اندر زمین / سر بجنبانی ببادی بی یقین

۲۵ لیك پایت نیست تا نقلی کنی / یامگر پارا(۸) ازاین‌گل برکنی — چون کنی پاراحیاتت‌زین‌گلست / این‌حیاترا روش بس‌مشکل‌است

۲۶ چون‌حیات‌ازحق‌بگیری ای روی / پس‌غنی گردی زگل دردل روی — ❀ فارغ ومستغنی‌ازگل سوی دل / میروی بی قید و حر ازاهل گل

۲۷ شیر خواره چون ز دایه بگسلد / لوت خواره شد مراورا می‌هلد — ❀ بستهٔ شیر زمینی چون حبوب / جو فطام خویش از قوت‌القلوب

۲۸ ❀حرف(۹)حکمت‌خورکه‌شدنورستیر / ای تو نور بی‌حجب را نا پذیر — تا پذیرا گردی ای جان نور را / تا ببینی بی حجب مستور را

۲۹ چون ستاره سیر برگردون کنی / بلکه بی‌گردون سفر بیچون کنی — آنچنان کز نیست درهست آمدی / هین بگو چون‌آمدی مست آمدی

۳۰ راههای آمدن یادت نماند / لیك رمزی برتوبرخواهیم خواند — هوش را بگذار آنگه هوش دار / گوش را بربند وآنگه گوش دار

۳۱ نی نگویم زانکه تو خامی هنوز / در بهاری و ندیدستی تموز — این‌جهان‌همچون‌درختست‌ای‌کرام(۱۰) / ما برو چون میوه های نیم خام

۳۲ سخت گیرد خامها مر شاخ را / زانکه در خامی نشاید کاخ را — چون‌بپخت وگشت شیرین‌لب‌گزان / سست‌گیرد شاخها را بعد ازآن

۳۳ چون‌ازآن اقبال شیرین‌شد دهان / سرد شد بر آدمی ملك جهان — سخت گیری وتعصب خامی است / تا جنینی کار خون آشامی است

۳۴ چیز دیگر ماند اما گفتنش / با تو روح‌القدس گوید نی منش — نی تو گوئی هم بگوش خویشتن / نی من و نی غیرمن ای هم تومن

۳۵ همچوآن‌وقتی‌که خواب اندرروی / تو زپیش خود به پیش‌خودشوی — بشنوی ازخویش وپنداری فلان / باتو اندر خواب گفتست آن نهان

۳۶ تو یکی تونیستی ای خوش رفیق / بلکه گردونی و دریای عمیق — آن‌تونی‌زفت‌است‌کان‌نهصدتواست / قلزم‌است وغرقه گاه صد تواست

۳۷ خودچه‌جای‌حدبیداری و خواب / دم مزن والله اعلم بالصواب — ❀دم مزن تا بشنوی زان مه‌لقا / الصلا ای پاکبازان الصلا

۳۸ دم مزن تا بشنوی اسرار حال / از زبان بی زبان که قم تعال — ❀دم مزن تابشنوی زان دم‌زنان / آنچه ناید در بیان و در زبان

۳۹ دم مزن تا بشنوی زان آفتاب / آنچه نامد درکتاب و در خطاب — دم مزن تا دم زند بهر تو روح / آشنا بگذار در کشتی نوح

دعوت‌کردن نوح علیه‌السلام پسر را و سرکشیدن او که بر سرکوه روم و چاره‌کنم و منت تو نکشم

۴۱ همچوکنعان کاشنامیکرد او(۱۱) / که نخواهم کشتی نوح عدو — هین بیا در کشتی بابا نشین / تانگردی غرق طوفان ای‌مهین

---

۳ - پلیته ۴ - چون رسید ۵ - هرجا ۸ - باجهد ۹ - قوت (ن . ل) .

(۱) از موسی وفرعون عقل ونفس مقصود است (۲) یعنی نور همان است که در موسی بود ولیکن جسمها که حکم چراغ دارند علیحده علیحده است و نعم ماقیل یك چراغ است در این خانه و از پرتو آن هر کجا می نگرم انجمنی ساخته اند (۶) باعتبار عضو کج و باعتبار عضو راست (۷) یعنی آن‌سخن بی زبان وبی‌کیف که ازحق است نقصان ندارد (۱۰) دراین ابیات بیان آنست که ارواح برغبت وشوق بسوی حق سفر می کنند وباختیار ترك این ابدان طبیعیه می‌نمایند وباختیار عقلی مرگ را می‌پسندند گو رغبت ومیل خیالی‌ووهمی نباشد وچون روح سفری درپیش دارد ورفته رفته عقل استکمال می‌یابد پس بی‌اعتنا میشود بامر بدن وخانه بدن خراب می‌گردد از عدم مبالات عقل بعمارت خانه اینست که بتمثیل می‌فرماید بمیوه‌ها که تا خامند شدت وصل بشاخها دارند وچون رسیدند و شیرین شدند غنی میشوند ازشاخ وجنین چون کامل‌شد غنی گردید از رحم وخون آشامی بلکه از مهد ومانند اینها (۱۱) کنعان پسر حضرت نوح است که نافرمانی کرد وازخدای خطاب رسید انه لیس من اهلك انه عمل غیر صالح - کاشنا میکرد یعنی که شنا میکرد .

گفت نی من آشنا آموختم   من بجز شمع تو شمع افروختم
هین‌مکن کاین موج طوفان بلاست   دست و پای آشنا امروز لاست
باد قهر است و بلای شمع کش   جز که شمع حق همی پاید خمش
گفت نی رفتم بران کوه بلند   عاصم است آن که مرا از هر گزند(۱)
هین‌مکن که کوه کاه است این‌زمان   جز حبیب خویش را ندهد امان
گفت من کی پند تو بشنوده ام   که طمع کردی که من زین دوده ام
خوش نیامد گفت تو هرگز مرا   من بریئم از تو در هر دو سرا
هین مکن بابا که روز ناز نیست   مر خدا را خویشی وانباز نیست
تا کنون کردی واینندم نازکی‌است   اندرین درگاه گیرا نازِ کیست
لم یلد لم یولد است او از قدم   نه پدر دارد نه فرزند و نه عم
ناز فرزندان کجا خواهد کشید   یا ز بابایان کجا خواهد شنید
نیستم مولود پیرا کم بناز   نیستم والد جوانا کم گراز
نیستم شوهر نیم من شهوتی   ناز را بگذار اینجا ای ستی
جز خضوع و بندگیّ و اضطرار   اندرین حضرت ندارد اعتبار
گفت بابا سالها این گفتهٔ   باز میگوئی بجهل آشفتهٔ
چند از اینها گفتهٔ با هرکسی   تا جواب سرد بشنودی بسی
این دم سرد تو در گوشم نرفت   خاصه اکنون که شدم دانا وزفت
گفت بابا چه زیان دارد اگر   بشنوی یکبار تو پند پدر
همچنین‌میگفت(۲) او پند لطیف   همچنین میگفت او دفع عنیف
نی پدر از نصح کنعان سیر شد   نی دمی در گوش آن ادبیر شد
اندرین گفتن بدند و موج تیز   برسر کنعان زد وشد ریزریز (۳)
نوح گفت ای پادشاه بردبار   مر مرا خر مرد وسیلت برد بار
وعده کردی مر مرا تو بارها   که بیابد اهلت ازطوفان رها (٤)
دل نهادم بر امیدت من سلیم   پس چرا بربود سیل از من گلیم
گفت او از اهل وخویشانت نبود   خود ندیدی تو سفیدی او کبود
چونکه دندان ترا کرم(۵) اوفتاد   نیست دندان برکنش ای اوستاد
باقی تن تا نگردد زار از او   گرچه بود آنِ تو شو بیزار ازو
گفت بیزارم ز غیر ذات تو   غیر نبود آنکه او شد مات تو
تو همی دانی که چونم با تومن   بیست چندانم که با باران چمن
زنده از تو شاد از تو عایلی   مغتذی بیواسطه بی‌حایلی
متصل نی‌منفصل نی ای‌کمال(٦)   بلکه بیچون وچگونه ز اعتلال
ماهیانیم و تو دریای حیات   زنده‌ایم ازلطفت ای نیکوصفات
تو نگنجی در کنار فکرتی(۷)   نی بمعلولی قرین چون علتی
پیش‌ازاین‌طوفان وبعداز این مرا   تو مخاطب بودهٔ در ماجرا
با تو میگفتم نه با ایشان سخن   ای سخن بخش نو وآنِ کهن
نی که عاشق روزوشب گویدسخن   گاه با اطلال گاهی با دمن
روی در اطلال کرده ظاهرا   او کرامی گوید آن مدحت کرا
شکر طوفان را کنون بگماشتی   واسطهٔ اطلال را بر داشتی
زانکه اطلال لئیم و بد بدند (۸)   نی ندائی نی صدائی میزدند
من چنان اطلال خواهم درخطاب   کز صدا چون کوه‌واگوید جواب(۹)
تا مثنّی بشنوم من نام تو   عاشقم بر نام جان آرام تو
هر نبی زان دوست دارد کوه را   تا مثنّی بشنود نام ترا
آن که پست مثال سنگلاخ   موش را شاید نه مارا در مناخ
من بگویم او نگردد یار من   بی صدا ماند دم گفتار من
بازمین آن به که هموارش کنی   نیست همدم با قدم یارش کنی
گفت ای‌نوح ارتوخواهی‌جمله را   حشر گردانم بر آرم از ثری
بهر کنعانی دل تو نشکنم   لیکت از احوال او آگه کنم
گفت نی نی راضیم که تو مرا   هم کنی غرقه اگر باید ترا
هر زمانم غرقه میکن من خوشم   حکم توجان است چون‌جان‌میکشم
ننگرم کس را وگر هم بنگرم   او بهانه باشد و تو منظرم
عاشق صنع تو ام در شکر وصبر   عاشق مصنوع کی باشم چو گبر
عاشق صنع خدا با فر بود   عاشق مصنوع او کافر بود
درمیان این‌دوفرقی بس خفیست   خودشناسد آنکه در رؤیت صفیست

توفیق میان این دو حدیث که الرضا بالکفر کفر وحدیث دیگر که من لم یرض بقضائی ولم یصبر علی بلائی فلیطلب رباً سوائی

دی سؤالی کرد سائل مر مرا   زانکه عاشق بود او بر ماجرا
گفت نکتهٔ الرضا بالکفر کفر(۱۰)   این پیمبر گفت و گفت اوست مُهر(۱۱)
باز فرمود او که اندر هرقضا   مر مسلمان را رضا باید رضا
نی قضای حق بود کفر و نفاق   گر بدین راضی شوم باشد شقاق
ور نیم راضی بود آن هم زیان   پس چه چاره باشدم اندر میان
گفتمش این کفر مقضی نی قضاست   هست آثار قضا این کفر راست
پس قضارا خواجه ازمقضی بدان   تاشکالت‌حل‌شوداندر زمان(۱۲)
راضیم بر کفرزان روکه قضاست   نی‌ازان‌روکه‌نزاع‌وخبث(۱۳)ماست
کفر ازروی قضا خود کفرنیست   حق‌راکافرمخوان(۱٤)اینجامأیست
کفر جهل است وقضای کفرعلم   هردوکی‌یك‌باشدآخر(۱۵) حلم‌وخلم
زشتی خط زشتی نقّاش نیست   بلکه ازوی زشت را بنمودنیست
قوّت نقاش باشد زان که او   هم تواند زشت کردن هم نکو
گر گشایم بحث این را من بساز   تا سؤال و تا جواب آید دراز
ذوق نکتهٔ عشق از من میرود   نقش خدمت نقش دیگر میشود

---

۲ ـ میداد ۵ ـ کرمش در ۸ ـ بد و دون آمدند ۱۲ ـ دفع گردد درزمان ۱۳ ـ کفر ۱٤ ـ پس مگو کافر بحق ۱۵ ـ هردوکی باشند باهم (ن . ل) .

---

(۱) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ هود است ونادی نوح ابنه وکان فی معزل یا بنی ارکب معناو لاتکن مع الکافرین قال سآوی الی جبل یعصمنی من الماء قال لا عاصم الیوم من امرالله الا من رحم یعنی وآواز داد نوح پسرش را که در کنارهٔ کشتی بود که پسر من سوار شو با ما و نباش با ناگرویدگان گفت زود باشدکه باز گردم وپناه ببرم بسوی کوهی‌که نگاه میدارد مرا ازغرق درآب گفت نگاهدارنده ای نیست امروز از امر خدا مگرکسی را که خدا ببخشد (۳) اشاره بهآیه درسورهٔ هود : وحال بینهماالموج فکان‌من‌المغرقین وحایل شد میان پدر وپسرموج طوفان پس‌گشت ازجملهٔ غرق شوندگان (٤) ایضاً درسورهٔ هود است ونادی نوح ربه فقال‌رب‌انّ ابنی من‌اهلی وانّ وعدك‌الحق وانت احکم‌الحاکمین قال یا نوح انه لیس من اهلك انه عمل غیر صالح (٦) یعنی خدا با بنده متصل نیست ومنفصل هم نیست بلکه بی چون وچگونه و بی‌علت است (۷) یعنی تو از فکرت آدمی نمی‌آئی چنان نیستی‌که چنانچه بیماری به بیمارچسبیده باشد (۹) آثاری‌که قوم باشند باید که چنان باشند که به ندای نبی صدا بدهند یعنی ایمان وتوحید وذکر اورا همه را در وجود خود حکایت کنند چون کوه‌که ندا را بصدا حکایت کند . (۱۰) یعنی راضی شدن بکفر کفر است (۱۱) یعنی قول پیغمبر محکم و پا برجاست

مثل در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکرتست

آن یکی مرد دو مو آمد شتاب / پیش یك آینه دار مستطاب
گفت از ریشم سفیدی کن جدا / که عروس نو گزیدم ای فتی
ریش او ببرید وکل پیشش نهاد / که تو بگزین چون (۱) مرا کاری فتاد
این سؤال واین جوابست ای گزین / که سر اینها ندارد مرد دین
آن یکی زد سیلئی مر زید را / حمله کرد او هم برای کید را
گفت سیلی زن سؤالی میکنم / پس جوابم گوی وآنگه می زنم
بر قفای تو زدم آمد طراق / یك سؤالی دارم اینجا در وفاق
※ این سؤال ازتوهمی پرسم بگو / حل کن اشکال مرا ای نیکخو
این طراق ازدست من بوده‌است یا / از قفا گاه تو ای فخر کیا
گفت از درد این فراغت نیستم / که در این فکر و تأمل بیستم
توکه بی‌دردی همی اندیش این / نیست صاحب درد را این فکر هین
※ دردمندان را نباشد فکر غیر / خواه درمسجد برو خواهی بدیر
※ غفلت و بی‌دردیت فکر آورد (۲) / در خیالت نکتهٔ بکر آورد
※ جز غم دین نیست صاحب‌درد را / می شناسد مرد را و گرد را
حکم حق را برسر و رو می‌نهد / حفظ فکرش خویش یکسو مینهد

※ در بیان آنکه در میان صحابه حافظ کسی نبود

در صحابه کم بدی حافظ کسی / گرچه شوقی بود جانشان را بسی
زانکه چون مغزش درآکند ورسید / پوستها شد بس رقیق و واکفید
قشر جوز و فستق و بادام هم / مغزچون آکندشان شد پوست کم
مغز علم افزود کم شد پوستش / زانکه عاشق را بسوزد دوستش
وصف مطلوبی چو ضدّ طالبی است / وحی و برق نور سوزان نبی است
چون تجلی کرد اوصاف قدیم / پس بسوزد وصف حادث را گلیم
ربع قرآن هر که را محفوظ بود / جلّ فینا از صحابه میشنود (۳)
جمع صورت با چنین معنیّ ژرف / نیست ممکن جز زسلطانی شگرف
در چنین مستی مراعات ادب / خود نباشد ور بود باشد عجب
اندر استغنا مراعات نیاز / جمع ضدّین است چون گرد ودراز
※ جمع ضدّین از نیاز افتاد وناز / باز در وقت تحیر امتیاز
خود(۴) عصا معشوق عیان میشود / کور خود صندوق قرآن میشود
گفت کوران خود صنادیقند پر / از حروف مصحف و ذکر ونذر
باز صندوقی پر از قرآن بهاست / زانکه صندوقی بود خالی بدست
باز صندوقی که خالی شد ز بار / به زصندوقی که پرموش است ومار
حاصل اندر وصل چون افتاد مرد / گشت دلاله بپیش مرد سرد
چون بمطلوبت رسیدی ای ملیح / شد طلبکاریّ علم اکنون قبیح
چون شدی بر بامهای آسمان / سرد باشد جستجوی نردبان (۵)
جز برای یاری و تعلیم غیر / سرد باشد راه خیر از بعد خیر
آینهٔ روشن که شد صاف وجلی / جهل (۶) باشد بر نهادن صیقلی
پیش سلطان خوش نشسته درقبول / زشت باشد جستن نامه و رسول

داستان مشغول شدن عاشق بعشق نامه خواندن و مطالعه کردن عشق نامه در حضور معشوق خویش و معشوق آن را نا پسند داشتن که طلب الدّلیل عند حضور المدلول قبیح و الاشتغال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم

آن یکی را یار پیش خود نشاند / نامه بیرون کرد وپیش یارخواند
بیتها در نامه و مدح و ثنا / زاری و مسکینی و بس لابها
گریه وافغان وحزن و دردخویش / خاری وبیزاری نا اهل وخویش
※ دوری ورنجوری ازهجران دوست / ذکر پیغام ورسول ازمغز و پوست
※ همچنان میخواند بامعشوق خود / تا که بیرون شد زحصر وحدّ وعد(۷)
گفت معشوق این اگر بهر منست / گاه وصل این عمر ضایع کردنست
من به پیشت حاضر و تو نامه خوان / نیست این باری نشان عاشقان
گفت اینجا حاضری اما ولیك / من نمی یابم نصیب خویش نیك
آنچه میدیدم ز تو پارینه سال / نیست این دم گرچه می بینم وصال
من ازاین چشمه زلالی خورده‌ام / دیده و دل ز آب تازه کرده ام
چشمه می بینم ولیکن آب نی / راه آبم را مگر زد ره زنی
گفت پس من نیستم معشوق تو / من ببلغار و مرادت در قتو
عاشقی تو بر من و بر حالتی / حالت اندر دست نبود ای فتی
پس نیم مطلوب کلیّ تو من / جزو مقصودم ترا اندر زمن
خانهٔ معشوقم ومعشوق نی / عشق برنقداست وبرصندوق نی (۸)
هست معشوق آنکه او یکتو بود / مبتدا و منتهایت او بود
چون بیابیش و نباشی منتظر / هم هویدا او بود هم نیز سرّ
میر احوال است نی موقوف حال / بندهٔ این ماه باشد ماه و سال
چون بگوید حال را فرمان کند / چون بخواهد جسمها را جان کند
منتهی نبود (۹) که موقوفست او / منتظر بنشسته باشد حال جو
کیمیای حال باشد دست او / دست جنباند شود مس(۱۰) مست او
گر بخواهد مرگ هم شیرین شود / خار و نشتر نرگس ونسرین شود
※ اوبود سلطان حال اندر روش / نی چو تو محروم ازحال وکشش
آنکه اوموقوف حال است آدمیست / که گهی افزون وگاهی درکمی است
لیك صافی فارغ است ازوقت وحال / صوفی ابن الوقت باشد در مثال
حالها موقوف عزم و رای او / زنده از نفخ مسیح آسای او
عاشق حالی نه عاشق بر منی / بر امید حال بر من می تنی
آنکه گه ناقص گهی کامل بود / نیست معبود خلیل آفل بود
وانکه آفل باشد وگه آن و این / نیست دلبر لا احبّ الآفلین
آنکه اوگاهی خوش وگه ناخوش است / یك زمانی آب ویکدم آتش است
برج مه باشد ولیکن ماه نی / نقش بت باشد ولی آگاه نی
هست صوفیّ صفا چون ابن وقت / وقت راهمچون پدر بگرفته سخت
لیك صافی غرق عشق ذوالجلال / ابن کس نی فارغ ازاوقات وحال
غرقهٔ نوری که اولم یولد است / لم یلد لم یولد آن ایزداست(۱۱)
رو چنین عشقی گزین گر زندهٔ / ورنه وقت مختلف را بندهٔ
منگر اندر نقش زشت وخوب خویش / بنگر اندرعشق و بر مطلوب خویش
منگراین را که حقیری یاضعیف / بنگر اندر همت خود ای شریف
تو بهر حالی که باشی میطلب / آب میجو دائماً ای خشك لب
کان لب خشکت گواهی میدهد / کو بآخر روی با منبع نهد (۱۲)
خشکی لب هست پیغامی ز آب / که بمات آرد یقین این اضطراب

---

۱ ـ گفت تو بگزین ۴ ـ چون ۶ ـ زشت ۷ ـ ز حدّ و ازعدد ۱۰ـ می ۱۱ ـ وصف خدای بیحد است ۱۲ ـ بر سر منبع رسد (ن . ل) .

(۲) یعنی فکر دنیا و فکر شعر فهمی ودیگر دقتها (۳) یعنی صحابه میگفتند بزرگست در میانهٔ ما (۵) سرد باشد اینجا بمعنی سهل باشد است یعنی راه خیر که خود رفته است اگر برای تربیت غیر بار دیگر هم برود سهل است (۸) یعنی برذات است نه برحالات (۹) یعنی آنکه در سلوك است هنوز .

کاین طلبکاری مبارك جنبشی است / این طلب در راه حق مانع کشی است ۱ این طلب مفتاح مطلوبات تست / این سپاه نصرت و رایات تست
این طلب همچون خروسی در صیاح / میزند نعره که میآید صباح (۱) ۲ گر چه آلت نیستت تو می طلب / نیست آلت حاجت اندر راه رب
هر که را بینی طلبگار ای پسر / یار او شو پیش او انداز سر ۳ کز جوار طالبان طالب شوی / وز ظلال غالبان غالب شوی
گر یکی موری سلیمانی بجست / منگر اندر جستن او سست سست ٤ هر چه داری تو ز مال و پیشهٔ / نی طلب بود اوّل و اندیشهٔ
⊛ گر یکی گنجی بیابد نادر است / وربا ستد از طلب هم قاصر است ٥ ⊛ هر که چیزی جست بیشك یافت او (۲) / چون بجدّ اندر طلب بشتافت او
⊛ چون نهادی در طلب پا ای پسر / یافتیّ و شد میسر بی خطر ٦ ⊛ هین مباش ای خواجه یکدم بی طلب / تا بیابی هرچه خواهی بی تعب (۳)
⊛ عاقبت جوینده یابنده بود / چونکه در خدمت شتابنده بود ۷ ⊛ در طلب چالاك شو وین فتح باب / می طلب و الله اعلم بالصواب

حکایت آن مرد که در عهد داود علیه‌السلام شب و روز دعا می‌کرد که مرا روزی حلال ده بی رنج

آن یکی در عهد داود نبی / نزد هر دانا و پیش هر غبی ۱۰ این دعا میکرد دایم کای خدا / ثروتی بی رنج روزی کن مرا
چون مرا تو آفریدی کاهلی / زخم خواری سست جنبی منبلی ۱۱ بر خران پشت ریش بی مراد / بار اسبان و اشتران نتوان نهاد
کاهلم چون آفریدی ای ملی / روزیم ده هم ز راه کاهلی ۱۲ کاهلم من سایه خسبم در وجود / خفتم اندر سایهٔ افضال و جود
کاهلان و سایه خسبان را مگر / روزئی بنهادهٔ (٤) نوعی دگر ۱۳ هر کرا پا هست جوید روزئی / هرکرا پا نیست کن دلسوزئی
رزق را میران بسوی این حزین / ابر را باران بسوی هر زمین ١٤ چون زمین را پا نباشد جود تو / ابر را راند بسوی او دوتو
طفل را چون پا نباشد مادرش / آید و ریزد وظیفه بر سرش ۱۵ روزئی خواهم بناگه بی تعب / که ندارم من زکوشش جز طلب
مدّتی بسیار میکرد این دعا / روز تا شب شب همه شب تاضحی ۱٦ خلق میخندید بر گفتار او / بر طمع خامیّ و بر بیکار او
که چه میگوید عجب این سست ریش / یا کسی داد است بنگ بیهشیش ۱۷ راه روزی کسب و رنج است و تعب / هرگز این نادر نشد ور شد عجب (٥)
⊛ هرکه را او پیشهٔ داد و طلب / از ره کسب و تعب بارنج و تب ۱۸ اطلبوا الارزاق من (٦) اسبابها / ادخلوا الابیات (۷) من ابوابها (۸)
شاه و سلطان و رسول حق کنون / هست داود نبیّ ذو فنون ۱۹ ⊛ هست در فرمان او از وحش و طیر / در همه روی زمین او راست سیر
باچنان عزّی و نازی کاندروست / که گزیدستش عنایتهای دوست ۲۰ معجزاتش بیشمار و بی عدد / موج بخشایش مدد اندر مدد
هیچکس را خود ز آدم تا کنون / کی بُدست آواز همچون ارغنون ۲۱ کو بهر وعظی بمیراند دویست / آدمی را صوت خوبش کرد نیست
شیر و آهو جمع گردد آن زمان / سوی تذکیرش مغفّل این از آن ۲۲ کوه و مرغان همرسایل باده‌ش (۹) / هردو اندر وقت دعوت محرمش
این وصد چندین مراورا معجزات / نور رویش بیجهات و درجهات (۱۰) ۲۳ باهمه تمکین خدا روزیّ او / کرده باشد بسته اندر جستجو
بی زره بافی و رنجی روزیش / می نیاید با همه پیروزیش ۲٤ این چنین مخذول واپس ماندهٔ / خانه کندهٔ دون و گردون راندهٔ
اینچنین مدبر همی خواهد که او / ⊛ گنج یابد تا رود پایش فرو ۲۵ زاحمقی خواهد که بیرنجش زود ⊛ / بی تجارب برکند دامن زسود
اینچنین گیجی نیامد در جهان / که برآید بر فلك بی نردبان ۲٦ این همی گفتش بتسخر نك بگیر / که رسیدت روزی و آمد بشیر
وان همی خندید مارا هم بده / زانچه یابی هدیه ای سالار ده ۲۷ او از این تشنیع مردم وین فسوس / کم نمیکرد از دعا و چاپلوس
تاکه شد درشهر معروف وشهیر / کو ز انبان تهی جوید پنیر ۲۸ شد مثل در خام طمعی آن گدا / او از این خواهش نمی آمد جدا
⊛ کم نمیکرد ازدعا وابتهال (۱۱) / کرد اجابت مستعان ذوالجلال ۲۹ ⊛ گر گران و گر شتابنده بود / عاقبت جوینده یابنده بود

دویدن گاو درخانهٔ آن دعا کننده بالحاح قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم ان الله یحب الملحّین فی الدعاء زیرا همین خواست از حقتعالی والحاح خواهنده را بهست از آنچه میخواهد آنرا از وی و عذر گفتن ناظم یعنی مولوی ومدد خواستن او

تا که روزی ناگهان در چاشتگاه / این دعا میکرد بازاریّ و آه ۳۳ ناگهان در خانه اش گاوی دوید / شاخ زد بشکست در بند و کلید
گاو گستاخ اندر آن خانه بجست / مرد برجست و قوایمهاش بست ۳٤ پس گلوی گاو ببرید آن زمان / بی توقّف بی تأمّل بی امان
چون بریدش سر سوی قصّاب رفت (۱۲) / تا کندهم پوستش را تیز تفت (۱۳) ۳۵ ای تقاضا گردرون همچون جنین (١٤) / چون تقاضا میکنی اتمام این
سهل گردان ره نما توفیق ده / یا تقاضا را بهل بر ما منه ۳٦ چون ز مفلس زر تقاضا میکنی / زر ببخشش در سر ای شاه غنی

---

۳ ـ ای عجب ٤ـ بنوشتهٔ ٥ـ هرکسی را پیشه‌کاری ازطلب ٦ ـ فی ۷ ـ الاوطان ۱۲ ـ چون سرش ببرید شد سوی قصاب ۱۳ ـ تا اهابش بر کند در دم شتاب (ن . ل)

---

(۱) این مانند خروسی است که هرسحر فریاد میزند که صبح می آید (۲) اشاره است باین حدیث که من طلب شیئاً وجدّ وجد (۸) اشاره است بآیهٔ کریمه واقعه درسورهٔ بقره وآتوا البیوت من ابوابها واتقوا الله لعلکم تفلحون ودرآئید بخانها ازدرهای آن وبترسید ازخدا وپاس اوامر ونواهی اوبدارید شاید شما رستگار شوید (۹) اشاره است بآیه واقعه درسورهٔ سبا و لقد آتینا داود منّا فضلا یاجبال اوّبی معه والطیروالنا له الحدید و هر آینه ما دادیم داود را از طرف خود زیادتی بر سایر مردمان (که نبوت بوده است یا زبور یا پادشاهی یا حسن خلق) گفتیم ما که ای کوهها باز گردانید آواز خودرا به داود (در وقت تسبیح یعنی موافقت کنید با وی یا سیر کنید با او هر جا که رود هر گاه که خواهد یکی از معجزات داود این بود که هر جا میرفت اگر میخواست کوه با او روانه میشد) و مسخر کردیم اورا مرغان (دروقت ذکر با اوموافق بودندی و مرغان بر بالای سر او صف بر کشیده بالحان دلاویز امداد مینمودند وبسیارکس ازمستمعان نغمات قالب تهی می‌کردند) ونرم‌گردانیدیم برای او آهن را (۱۰) این دومصرع مؤید برزخیت انبیاء است درعالم وحدت وکثرت (۱۱) یعنی از خواندن و زاری کردن دست نمیکشید (١٤) یعنی ای خدائی که طلب بدل ما اندازی چون طلب وغیره که در اندرون رحم بوجود جنین انداختهٔ و بالجمله شروع است در مناجات با قاضی الحاجات

بی تو نظم و قافیه شام و سحر　زهره کی دارد که آید در نظر　۱　نظم وتجنیس و قوافی ای علیم　بندهٔ امر تواند از ترس و بیم
چون مسبّح کردهٔ هرچیز را (۱)　ذات بی تمییز و با تمییز را　۲　هر یکی تسبیح بر نوع دگر　گوید و از حال آن این بیخبر
آدمی منکر ز تسبیح جماد　وان جماد اندر عبادت اوستاد　۳　بلکه هفتاد و دو ملت هر یکی　بیخبر از یکدگر واندر شکی
چون دوناطق را زحال هم دگر　نیست آگه چون بود دیوار ودر　٤　چون من از تسبیح ناطق غافلم　چون بداند سبحهٔ صامت دلم
هست سنی را یکی تسبیح خاص　هست جبری‌را ضد آن درمناص　۵　سنی از تسبیح جبری بیخبر　جبری از تسبیح سنی بی اثر
این‌همی‌گوید که آن ضالست وگم　بیخبر ازحال او وز امر قم (۲)　٦　وان همی‌گوید که این‌را چه خبر　جنگشان افکند یزدان از قدر
گوهر هریك هویدا میکند　جنس از نا جنس پیدا میکند　۷　قهر را از لطف داند هرکسی　خواه نادان خواه دانا یا خسی
لیك لطفی‌گشته درقهری نهان(۳)　یاکه قهری دردل‌لطفی‌روان(٤)　۸　کم کسی داند مگر ربّانئی　کش بود در دل محکّ جانئی
باقیان زین دو گمانی میبرند　۹　سوی لانهٔ خود بیك پر می‌پرند

بیان‌آنکه علم را دو پر وگمان را یك پراست ومثال‌ظنّ ویقین درعلم

علم را دو پرگمانرا یك پراست　ناقص آمد ظن بپرواز ابتراست　۱۱　مرغ یك پر زود افتد سرنگون　باز بر پرّد دو گامی یا فزون
می فتد مبخیزد آن (۵) مرغ‌گمان　با یکی پر بر امید آشیان　۱۲　چون‌زظن‌وارست وعلمش‌رونمود　شد دو پر آنمرغ پر ها واگشود
بعد از ان یمشی سویاً مستقیم　نی علی وجهه مُکباً اوسقیم (٦)　۱۳　با دو پر بر میپرد چون جبرئیل　بیگمان و بی مگر بی قال و قیل
گر همه عالم بگویندش توئی　بر ره یزدان و دین مستوی　۱٤　او نگردد گرم تر از گفتشان　جان طاق او نگردد جفتشان
ور همه گویند او را گمرهی　کوه پنداری و تو برگ کهی　۱۵　او نیفتد درگمان از طعنشان(۷)　او نگردد دردمند از ظعنشان
بلکه گردریا و کوه آید بگفت　گویدش با گمرهی یاریّ و جفت　۱٦　هیچ یك ذرّه نیفتد در خیال　یا بطعن طاعنان رنجور حال
مطمئن وموقن و بی احتیال　۱۷　کاین‌چنین‌باشد مگر(۸) درکل‌حال

مثال رنجورشدن‌آدمی بوهم تعظیم خلق ورغبت مشتریان بوی وحکایت معلّم و کودکان

کودکان مکتبی از اوستاد　رنج دیدند از ملال و اجتهاد　۱۹　مشورت کردند در تعویق کار　تا معلم در فتد در اضطرار
چون نمی آید ورا رنجورئی　که بگیرد چند روز او دورئی　۲۰　تا رهیم از حبس وتنگیّ و زکار　هست اوچون سنگ خارا برقرار
آن یکی زیرك ترین تدبیر کرد　که بگوید اوستا چونی تو زرد　۲۱　خیرباشد رنگ تو برجای نیست　این اثر یا ازهوا یا از تبی‌است
اندکی اندر خیال افتد ازین　تو برادر هم مدد کن اینچنین　۲۲　چون در آئی از در مکتب بگو　خیر باشد اوستاد احوال‌تو (۹)
آن خیالش اندکی افزون شود　کز خیالی عاقلی مجنون شود　۲۳　آن سوم آن چارم و پنجم چنین　در پی ما غم نمایند و حنین
تا چو سی کودك تواتر این خبر　متفق گویند یابد مستقر　۲٤　هریکی گفتش که شاباش ای‌ذکی　باد بختت بر عنایت متکی
متفق گشتند در عهد وثیق　که نگرداند سخن‌را یك رفیق　۲۵　بعدازان سوگند داد او جمله را　تا که غمّازی نگوید ماجرا
رای آن کودك بچربید از همه　۲٦　عقل او درپیش میرفت از رمه

در بیان آنکه عقول خلق متفاوتست در اصل فطرت و نزد معتزله متساویست وتفاوت عقول ازتحصیل علم است

آن تفاوت هست در عقل بشر　که میان شاهدان اندر صور　۲۸　زین قبل فرمود احمد در مقال　درزبان‌پنهان بود حسن‌رجال(۱۰)
اختلاف عقلها در اصل بود(۱۱)　بر وفاق سنیان باید شنود　۲۹　بر خلاف قول‌اهل اعتزال(۱۲)　که عقول از اصل دارند اعتدال
تجربه و تعلیم بیش وکم کند　تا یکی را از یکی اعلم کند　۳۰　باطل‌است این زانکه رای کودکی　که ندارد تجربه در مسلکی
بگذرد ز اندیشهٔ مردان کار　عاجز آید کارشان در اضطرار　۳۱　بردمید اندیشهٔ زان طفل خرد　پیر با صد تجربه بوئی نبرد
خودفزون‌آن‌به‌که‌آن‌از(۱۳)فطرتست　زان فزونی‌که زجهد وفکرتست　۳۲　تو بگو دادهٔ خدا بهتر بود　یا که لنگی راهوارانه رود

در وهم افکندن کودکان استاد را

روز گشت و آمدند آن کودکان　بر همین فکرت بمکتب شادمان　۳٤　جمله استادند بیرون منتظر　تا درآیداز درآن یار مصر(۱٤)
زانکه منبع او بدست این‌رای‌را　سر امام آمد همیشه پای را　۳۵　ای مقلد تو مجو پیشی برآن　کو بود منبع ز نور آسمان
اودرآمد گفت (۱۵) استارا سلام　خیرباشدرنگ‌ورویت(۱٦)زردفام　۳٦　گفت استا نیست‌رنجی مر مرا　تو برو بنشین مگو یاوه هلا

---

۳ ـ قهر در پنهان شده ٤ـ لطف آمده ۵ ـ افت وخیزان میرود ۹ ـ گو که خیر است از چه گشتی زرد رو ۱۳ ـ این فزونی به بود کز
۱٤ ـ اول آن یار مکر ۱۵ ـ کرد ۱٦ ـ گفت بهر چیست رنگت (ن . ل)

---

(۱) اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ بنی اسرائیل است وان من شیٔ الا یسبح بحمده ولکن لاتفقهون تسبیحهم (۲) تلمیح است باول سورهٔ مدثر یاایهاالمدّثرقم فانذر وربك فکبرای جامه درپوشیده برخیز پس بترسان خلق را ازعذاب خدا وپروردگار خود را تعظیم کن (٦) اشاره است بآیهٔ شریفه واقعه درسوره ملك افمن یمشی مُکباً علی وجهه اهدی امن یمشی سویاً علی صراط المستقیم (۷) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ مائده استْ ولا یخافون لومة لائم ذلك فضل الله یؤتیه من یشاء ونترسند ازملامت هیچ ملامت کننده ای این از کرم خداست که بهرکه بخواهد میدهد (۸) مگر بمعنی استثنا و همانا و شك بی یقین وتمنی می‌آید واینجا بمعنی یقین است (۱۰) اشاره است باین حدیث نبوی که المرء مخبوٌ تحت لسانه یعنی مرد پنهان است در زیر زبان خود (۱۱) چنانکه در اخبار و آثار اختلاف عقلها وطینتها ازعلیین وسجین وباز علیین بمراتب و سجین بمراتب مأثوراست واعتدال بی اعتدالست و چنانچه عقول کسبیه مختلفند همچنین عقول فطریه وتفاوت از تفاوت استدعا عین ثابت خودشان درعلم برخاسته وانجام برطبق آغاز است واختلاف استدعاء اعیان ثابته باختلاف استدعاء مواد میماند العطیات بقدر القابلیات انزل من السماء ماء فالت اودیة بقدرها پس بر نهج عدل هر ماده را صورتی وهر مهیتی را وجودی داده (۱۲) معتزله را اعتقاد این است که خداوند دراول عقل را بهمه‌کس مساوی میدهد پس از آن از تعلیم و تجربه کم و بیش میشود نزد سنیها این حرف غلط است چه کم و بیش از روز اول میشود نه از کسب و جهل

نفی کرد امّا غبار وهم بد — اندکی اندر دلش ناگاه زد ۱ اندر آمد دیگری گفت اینچنین — اندکی آن وهم افزون شد بدین
همچنین تا وهم او قوّت گرفت ۲ ماند اندرحال خود بس درشگفت

بیمار شدن فرعون هم بوهم از تعظیم خلقان

سجدهٔ خلق اززن وازطفل ومرد(۱) — زد دل فرعون را رنجور کرد ٤ گفتن هر یك خداوند و ملك — آنچنان کردش ز وهمی منهتك
که بدعویٔ الهی شد دلیر — اژدها گشت و نمی شد هیچ سیر ٥ عقل جزوی آفتش وهم است وظن — زانکه درظلمات شد او را وطن
بر زمین گر نیم گز راهی بود — آدمی بی وهم ایمن میرود ٦ بر سر دیوار عالی گر روی — گر دوگز عرضش بود کژ میشوی
بلکه می افتی ز لرز دل بوهم ۷ ترس وهمی را نکو بنگر بفهم

رنجور شدن استاد بوهم

گشت استا سخت سست ازوهم وبیم — بر جهید و میکشانید او گلیم ۹ خشمگین بازن که مهراوست سست — من بدین حالم نپرسید او نخست
خود مرا آگه نکرد از رنگ من — قصد دارد تا رهد از ننگ من ۱۰ او بحسن و جلوهٔ خود مست گشت — بیخبر کز بام من افتاد طشت
آمد و در را بتندی وا گشاد — کودکان اندر پی آن اوستاد ۱۱ گفت زن خیر است چون زود آمدی — که مبادا ذات نیکت را بدی
گفت کوری رنگ وحال من ببین — از غم بیگانگان اندر حنین ۱۲ تو درون خانه از بغض و نفاق — می‌نبینی حال من دراحتراق (۲)
گفت زن ای خواجه عیبی(۳) نیستت — وهم و ظنّ لاش بیمعنیستت ۱۳ گفت ای زن(٤) توهنوزی درلجاج — می‌نبینی این تغیر وارتجاج (٥)
گرتو کور وکر شدی مارا چه جرم — ما دراین رنجیم ودراندوه و کرم ۱٤ گفت ای خواجه بیارم آینه (٦) — تا بدانی که ندارم من گنه (۷)
گفت رو نه تو رهی نه آینه ات — دائماً در بغض و کینی و عنت ۱٥ جامهٔ خواب مرا رو گستران — تا بخسبم که سر من شد گران
زن توقف کرد مردش بانگ زد ۱٦ کای عدو زوتر ترا این می‌سزد

در جامهٔ خواب افتادن استاد و نالیدن او بوهم رنجوری

جامه خواب آورد وگستردش برو ز(۸) — گفت امکان نی وباطن پر زسوز ۱۸ گر بگویم متهم دارد مرا — ور نگویم جدّ شود این ماجرا
فال بد رنجور گرداند همی — آدمی را که نبودستش غمی ۱۹ قول پیغمبر قبوله یفرض — ان تمارضتم لدینا تمرضوا (۹)
گر بگویم او خیالی بر زند — فعل دارد زن که خلوت میکند ۲۰ مر مرا از خانه بیرون میکند — بهر فسقی فعل و افسون میکند
جامه خواب افکند و استاد اوفتاد — آه آه و ناله از وی می بزاد ۲۱ کودکان آنجا نشستند و نهان — درس میخواندند با صد اندهان
کاین همه کردیم و ما زندانئیم — بد بنائی بود و ما بد بانئیم ۲۲ هین دگر اندیشهٔ باید نمود — تا از این محنت فرج یابیم زود

دوم بار بوهم افکندن کودکان استاد را که اورا ازقرآن خواندن ما درد سر افزاید

گفت آن کودك که ای قوم پسند — درس خوانید و کنید آوا بلند ۲٤ چون همی‌خواندند گفت ای کودکان — بانگ ما استاد را دارد زیان
دردسر افزاید استا را ز بانگ — ارزد این کو درد یابد بهر دانگ ۲٥ گفت استا راست میگوید روید — دردسر افزون شدم بیرون شوید
سجده کردند و بگفتند ای کریم — دور بادا از تو رنجوری و بیم ۲٦ پس برون جستند سوی خانها — همچو مرغان در هوای دانها

خلاص یافتن کودکان از مکتب بدین مکر

مادرانشان خشمگین گشتند وگفت(۱۰) — روز کتاب وشما باللهو جفت(۱۱) ۲۸ وقت تحصیل است اکنون و شما — میگریزید ازکتاب و اوستا
عذر آوردند کای مادر تو بیست(۱۲) — این گناه ازما وازتقصیر نیست(۱۳) ۲۹ از قضای آسمان استاد ما — گشت رنجور و سقیم و مبتلا
مادران گفتند مکراست ودروغ — صد دروغ آرید بهر طمع دوغ ۳۰ ما صباح آئیم پیش اوستا — تا به بینیم اصل این مکر شما
کودکان گفتند بسم الله روید ۳۱ بر دروغ وصدق ما واقف شوید

رفتن مادران کودکان بعیادت استاد

بامدادان آمدند آن مادران — * پرسش استا زهرگوشه روان ۳۳ خفته استا همچو بیمار گران — * دردسررا سر بسته چون زنان
هم عرق کرده ز تکثیر لحاف — سر بسته رو کشیده در سجاف ۳٤ آه آهی میکشد آهسته او — جملگان گشتند هم لاحول گو
خیر باشد اوستا این درد سر — جان تو ما را نبود از این خبر ۳٥ گفت منهم بیخبر بودم ازاین — آگهم این کودکان کردند هین
من بدم غافل بشغل(۱٤) قال وقیل — بود درباطن چنین رنجی ثقیل ۳٦ چون بجد مشغول باشد آدمی — او ز دید رنج خود باشد عمی
اززنان مصر یوسف شد سمر — که زمشغولی بشد زایشان خبر(۱٥) ۳۷ پاره پاره کرده ساعدهای خویش — روح واله که نه پس داند نه پیش
ای بسا مرد شجاع اندر حراب — که ببرّد دست یا پایش ضراب ۳۸ او همان دست آورد درگیر ودار — بر گمان آنکه هست او برقرار
خود نه بیند دست رفته در ضرر ۳۹ خون* از او بسیار رفته بیخبر

در بیان آنکه تن روح را چون لباسی است واین دست آستین دست روح است واین پای موزه پای روح است

تا بدانی که تن آمد چون لبیس — رو بجولا بس لباسی را ملبس ٤۱ روح را توحید الله خوشتر است(۱٦) — غیر ظاهر دست و پای دیگر است

---

۱ - جهان بُد رنج و درد ۳- رنجی ٤- غر (قحبه) ٦ - آرم آینه بنگر بیبن ۷- بیگناهم اندرین ۸- آن عجوز ۱۰- سخت رنجیدند از آن ۱۱- خشمگین گفتند کای بدگوهران ۱۲- ایشان درزمان ۱۳- نبود ای مادران ۱٤- بشکل ۱٥- جمله ازمشغولی خود بیخبر (ن . ل) .

(۲) یعنی نمی بینی چطور من از شدت تب میسوزم (٥) تغییر رنگ و رو و لرزیدن مرا نمی بینی (۹) یعنی گفتهٔ پیغمبر را واجب است قبول کردن که فرمود اگر مرض را بخود بندید مریض شوید (۱٦) توحید الهی آنست که حق سبحانه وتعالی در ازل‌ازال بنفس خود نه بتوحید دیگری همیشه بوصف وحدانیت ونعت فردانیت موصوف و منعوت بوده کان الله ولم یکن معه شیٔ واین توحید است که ازوصمت نقصان بری است و توحید خلایق سبب نقصان وجود ناقص

دست وپا درخواب بینی وایتلاف　　آن حقیقت دان مدانش ازگزاف ۱ آن تونی که بی بدن داری بدن　　پس مترس ازجسم جان بیرون شدن
❀روح دارد بی بدن بس کار وبار　　مرغ باشد درقفس بس بیقرار ۲ ❀ باش تامرغ ازقفس آید برون　　تا ببینی هفت چرخ اورا زبون

حکایت آن درویش که درکوه خلوت کرده بود و بیان حلاوت انقطاع وخلوت و داخل شدن در این منقبت که انا جلیس من ذکرنی وانیس من استانس بی

گر با همهٔ چو بی‌منی بی‌همهٔ ❀ ور بی همهٔ چو با منی با همهٔ

❀ یك حکایت گویمت گر بشنوی　　در حقیقت بر حقیقت بگروی ۶ بود درویشی بکهساری مقیم　　خلوت اورا بود همخواب وندیم
چون زخالق میرسید اورا شمول　　بود از انفاس مرد و زن ملول ۷ همچنانکه سهل شد مارا حضر　　سهل شد هم قوم دیگر را سفر
آنچنانکه عاشقی بر سروری (۱)　　عاشق است آن خواجه برآهنگری ۸ هر کسی را بهر کاری ساختند　　میل آن را دردلش انداختند
دست وپا بی میل جنبان کی شود　　خار وخس بی آب وبادی کی رود ۹ گر ببینی میل خود سوی سما　　پرّ دولت برگشا همچون هما
ور ببینی میل خود سوی زمین　　نوحه میکن هیچ منشین از حنین ۱۰ عاقلان خود نوحها پیشین کنند　　جاهلان آخر بسر بر میزنند
ز ابتدای کار آخر را ببین ۱۱ تا نباشی تو پشیمان یوم دین

دیدن زرگر عاقبت کار را وسخن بروفق عاقبت گفتن با مستعیر ترازو

آن یکی آمد به پیش زرگری　　که ترازو ده که برسنجم زری ۱۳ گفت رو خواجه مرا غربال نیست　　گفت میزان ده براین تسخرمأیست
گفت جاروبی ندارم بر دکان　　گفت بس بس این مضاحك رابمان ۱۴ من ترازوئی که میخواهم بده　　خویشتن را کر مکن هرسو مجه
گفت بشنیدم سخن کر نیستم　　تا نپنداری که بی معنیستم ۱۵ ❀ این شنیدم لیك پیری مرتعش　　دست لرزان جسم تو نامنتعش
فهم کردم لیك پیری ناتوان　　دست ازضعف است لرزان هرزمان(۲) ۱۶ وآن زر توهم قراضهٔ خورد و مرد　　دست لرزد پس بریزد زرّ خرد
پس بگوئی خواجه جاروبی بیار　　تا بجویم زرّ خودرا در غبار ۱۷ چون بروبی خاك را جمع آوری　　گوئیم غربال خواهم ای جری
❀ تابریزم خاك و زرجویم ازآن　　کی بود غربال ما را در دکان ۱۸ من ز اوّل دیدم آخر را تمام　　جای دیگر رو ازاینجا والسلام
❀ هرکه اوّل بین بود اعمی بود　　هرکه آخر بین چه با معنی بود ۱۹ ❀ هرکه اوّل بنگرد پایان کار　　اندر آخر او نگردد شرمسار
❀حکم چون برعاقبت اندیشی است　　پادشاهی بندهٔ درویشی است ۲۰ ❀ عاقبت بینان بوند اهل رشاد　　در نگر والله اعلم بالسداد

بقیهٔ قصه آن زاهد کوهی که نذر کرده بود که میوهٔ کوهی از درخت باز نگیرم ودرخت نیفشانم وکسی را نگویم بصریح وکنایت که بیفشان مگر آن خورم که باد افکنده باشد ازدرخت

❀این سخن پایان ندارد رازگوی　　قصهٔ آنمرد زاهد باز گوی ۲۳ کن تمام اکنون حدیث شیخ فرد　　کاندران کهساربودش خواب وخورد
اندران که بود (۳) اشجار و ثمار　　سیب و امرود و انار بیشمار ۲۴ قوت آن درویش بود آن میوها　　غیر آن چیزی نخوردی دائما
❀گفت آن درویش یارب باتومن(٤)　　عهدکردم زین نچینم درزمن (۵) ۲۵ ❀ خود نچینم میوهٔ درکلّ حین　　نیز غیری را نگویم که بچین
جزازآن میوه که باد اندازدش(٦)　　من نچینم از درخت منتعش(۷) ۲٦ مدّتی بر نذر خود بودش وفا　　تا در آمد امتحانات قضا
زین سبب فرمود استثنا کنید(۸)　　گر خدا خواهد به پیمان برزنید ۲۷ زانکه حکم کاردردست من است(۹)　　اختیار جملگان پست من است
هر زمان دل را دگر میلی دهم　　هر نفس بردل دگر داغی نهم ۲۸ کلّ اصباحٍ لنا شأن جدید　　کلّ شئٍ عن مرادی لایحید(۱۰)
درحدیث آمدکه دل همچون پریست(۱۱)　　در بیابانی اسیر صرصریست ۲۹ باد پررا هرطرف راند گزاف　　گه چپ وگه راست با صد اختلاف
درحدیث دیگرآن دل دان چنان(۱۲)　　کاب جوشان زاتش اندرقازغان ۳۰ هر زمان دل را دگر رائی بود　　آن نه از وی لیك از جائی بود
پس چرا ایمن شوی بر رای دل　　عهد بندی تا شوی آخر خجل ۳۱ این هم از تأثیرحکم است وقدر　　چاه می بینی و نتوانی حذر
نیست خود ازمرغ پرّان این عجب　　کو نبیند دام و افتد در عطب ۳۲ این عجب که دام بیند با وتد　　گر بخواهد ور نخواهد می فتد

تشبیه بند دام قضا بصورت پنهان و باثر پیدا

چشم باز وگوش باز و دام پیش　　سوی دامی می‌پرد با پرّخویش ۳٤ بنگر اندر دلق مهتر زادهٔ　　سر برهنه در بلا افتادهٔ
در هوای نا بکاری سوخته　　اقمشه و املاك خود بفروخته ۳۵ ❀ خوارگشته در میان قوم خویش　　مرهمش نایاب ودل ریش ازمریش
خان ومان رفته شده بدنام وخوار　　کام دشمن میرود ادبار وار ۳٦ زاهدی بیند بگوید ای کیا　　همّتی میدار از بهر خدا
کاندرین ادبار زشت افتاده ام　　مال وملك(۱۳)ونعمت ازکف داده‌ام ۳۷ همتی تا بو که من زین وارهم　　زین گل تیره بود که برجهم
این دعا میخواهداو ازعام وخاص　　کالخلاص والخلاص والخلاص (۱٤) ۳۸ دست باز و پای باز و بند نی　　نی موکّل بر سرش نی آهنی

---

۲ - بی‌گمان ۳ - داشت آن کهسار ٤ - روزی کای خدای دادگر ۵- که نچینم من دگر ٦- که زیر افتد ز باد ۷- می نخواهم دست بر شاخی نهاد - نی از آن میوه که شاخ افرازدش ۱۳- زرّ ۱٤ - تا که یابد یکدمی ازغم خلاص (ن . ل)

---

۱ - تمثیل چنانکه یك شخصی عاشق یك سردار شده وآن سردار عاشق بر یك آهنگر شد (۸) اشاره بمضمون این آیه واقعه در سورهٔ کهف است ولاتقولن لشیءٍ انی فاعل بذلك غداً الاّ ان یشاء الله یعنی مگوی مر چیزی و کاری که قصد داری بدرستی که من کننده‌ام آن‌را فردا مگرآنکه بگوئی اگر خدا بخواهد (۹) مضمون آیه واقعه درسورهٔ قصص است وربّك یخلق مایشاء ویختارماکان لهم الخیرة سبحان الله وتعالی عما یشرکون و پروردگار تو می آفریند آنچه میخواهد و اختیارمیکند آنچه بوده برای ایشان خوبی حمد میکنم خدای را که برتراست از آنچه شرك می‌آورند بت پرستان (۱۰) یعنی هرصبح کردنی برای ما کاریست تازه و هر چیزی از مراد من میل و حیف ندارد و از مشیت من سر نپیچد ومراد بکل اصباح مثل کل یوم هو فی شان در تأویل هر آن گذشته و هر آن آینده است که در هر آن او را تجلی جدید است (۱۱) اشاره باین حدیث است که مثل القلب کریشة فی فلاة یقلبها الریاح کیف یشاء مثل دل مانند پری است که میگرداند آنرا باد هر طرف که بخواهد (۱۲) اشاره است باین حدیث که « قلب المؤمن اشد تقلباً من القدر فی غلیانها یعنی دل مؤمن سخت تر است از روی تقلب از دیگ در جوشش آن

از کدامین بند میجوئی خلاص / وزکدامین حبس میجوئی (۱) مناص ۱ بند تقدیر و قضای مختفی / هان (۲) نبیند آن بجز جان صفی

گرچه پیدانیست آن درمکمن است / بدتر از زندان وبند آهن است ۲ زانکه آهنگر مر آن را بشکند / حفره گر هم خشت زندان برکند

ای عجب این بند پنهان گران / عاجز از تکسیر آن آهنگران ۳ دیدن آن بند احمد را رسد / بر گلوی بسته حبل من مسد

دید بر پشت عیال بولهب / تنگ هیزم گفت حمالة حطب (۳) ۴ حبل وهیزم را جزاو چشمی ندید / که پدید آید برو هر ناپدید

با قیاش جمله تأویلی کنند / کاین زبیهوشیست وایشان هوشمند (۴) ۵ لیك از تأثیر آن پشتش دو تو / گشته و نالان شده او پیش تو

که دعائی همتی تا وارهم / تا ازین بند نهان بیرون جهم ۶ آنکه بیند این علامتها پدید / چون نداند او شقی را از سعید

داند و پوشد بامر ذوالجلال ۷ که نباشد کشف راز حق حلال

مضطر شدن فقیر نذر کرده بکندن امرود از درخت وگوشمال حق رسیدن بیمهلت

این سخن پایان ندارد آن فقیر / از مجاعت شد زبون و تن اسیر ۹ پنجروز آن باد امرودی نریخت / زاتش جوعش صبوری میگریخت

بر سر شاخی مرودی چند دید / باز صبری کرد و خودرا واکشید ۱۰ باد آمد شاخ را سر زیر کرد / طبع را بر خوردن آن چیر کرد

جوع وضعف وقوت جذب غذا (۵) / کرد زاهد را ز نذرش بیوفا ۱۱ چونکه ازامرود بن میوه سکست (۶) / گشت اندرعهد و نذر خویش سست

هم درآندم گوشمال حق رسید / چشم او بگشاد وگوش او کشید ۱۲ ❀مخلصان باشند دائم درخطر (۷) / امتحانها هست در راه ای پسر

❀ یا مکن نذری که نتوانی وفا / بر خطر منشین وبیرون جه هلا ۱۳ ❀ نذر را باید وفا در راه حق / لیك حق تا خود کرا بدهد سبق

❀ عهدها بستیم بس درکارها / نذرها کردیم در سر بارها ۱۴ ❀ قوت آن کو که پایان آوریم / عاجزیم و ناتوان و مضطریم

❀ گرنه فضلت دستگیر ما شود / وای برما زانکه رسوائی بود ۱۵ ❀ نذر مارا با وفا پیوسته دار / عهد مارا از کرم دار استوار

❀بازگشتم سوی قصه کان فقیر / عهد چون بشکست دردم شد اسیر ۱۶ ❀ غیرت حق گوشمالش داد زود / زانکه فرمودست اوفوا بالعقود (۸)

❀ جمعی ازدزدان بدند آنجامگر / در میان آورده سیم و زر ۱۷ اتفاقاً دزد چندی تاختند / واندران کهسار منزل ساختند

متهم کردن آن شیخ با دزدان و بریدن دستش را

❀بیست ازدزدان بدندآنجا وبیش / بخش میکردند مسروقات خویش ۱۹ شحنه را غماز آگه کرده بود (۹) / مردم شحنه درافتادند زود (۱۰)

شحنه حالی عزم آن کهسار کرد / جمله را بگرفت و بست آن شیرمرد ۲۰ پس بفرمود از غضب جلاد را / دست وپای هریك ازتن کن جدا

هم بدانجا (۱۱) پای چپ ودست راست / جمله ببریدند (۱۲) وغوغائی بخاست ۲۱ دست زاهد هم بریده شد غلط / پاش را میخواست هم کردن سقط

در زمان آمد سواری بس گزین / بانگ برزد برعوان (۱۳) کای سگ ببین ۲۲ این فلان شیخست و ابدال خدا / دست اورا تو چرا کردی جدا

آن عوان بدرید جامه تیزرفت (۱۴) / پیش شحنه داد آگاهیش تفت ۲۳ شحنه آمد پا برهنه عذر خواه / که ندانستم خدا بر من گواه

هین بحل کن مرمرا زین کارزشت / ای کریم و سرور اهل بهشت ۲۴ گفت میدانم سبب این نیش را / میشناسم من گناه خویش را

من شکستم حرمت ایمان او / پس یمینم برد دادستان او ۲۵ من شکستم عهد ودانستم بداست / تارسید آن شومی جرأت بدست

دست ما و پای ما ومغز وپوست / باد ای والی فدای حکم دوست ۲۶ قسم من بود این ترا کردم حلال / تو ندانستی ترا نبود وبال

آنکه او دانست او فرمان رواست / با خدا سامان پیچیدن کراست ۲۷ ❀ای بسامرغا زمعده وزمغص (۱۵) / بر کنار بام محبوس قفص

ای بسا مرغی پریدهٔ دانه جو / که بریده حلق او هم حلق او ۲۸ ای بسا ماهی در آب دور دست / گشته از حرص گلو مأخوذ شست

ای بسا مستور در پرده بده / شومی فرج وگلو رسوا شده ۲۹ ای بسا قاضی حبر نیکخو / از گلوی رشوتی او زرد رو

❀ای بسا حاجی بحج رفته بعشق / وقت باز آمد شده او یار فسق ۳۰ بلکه درهاروت وماروت این شراب / از عروج چرخشان شد سد باب

بایزید از بهر این کرد احتراز / دید در خود کاهلی اندر نماز ۳۱ از سبب اندیشه کرد آن ذولباب / دید علت خوردن بسیار آب

گفت تا سالی نخواهم خورد آب / آنچنان کرد و خدایش داد تاب ۳۲ این کمینه جهد او بد بهر دین / گشت او سلطان و قطب العارفین

چون بریده شد جزای حلق ودست (۱۶) / مرد زاهدرا درشکوی بست (۱۷) ۳۳ اینچنین باشد چو یك دربسته شد / صد در دیگر بر او اشکسته شد

کرامت شیخ اقطع و زنبیل بافتن او بدو دست

شیخ اقطع گشت نامش پیش خلق / کرد معروفش بدین آفات حلق ۳۵ ❀ گرتو نام اولش خواهی روان / هین برو بوالخیر تیناتیش خوان

در عریش اورا یکی زائر بیافت / کو بهردو دست خود زنبیل بافت ۳۶ گفت او را ای عدو جان خویش / در عریشم آمدی سرکرده پیش

هین چرا کردی شتاب اندرسباق / گفت از افراط مهر واشتیاق ۳۷ پس تبسم کرد وگفت اکنون بیا / لیك مخفی دار این را ای کیا

تا نمیرم من مگو این با کسی / نی قرینی نی حبیبی نی خسی ۳۸ بعد از آن قوم دگر از روزنش / مطلع گشتند بر بافیدنش

گفت حکمت را تو دانی کردگار / من کنم پنهان تو کردی آشکار ۳۹ آمد الهامش که یك چندی بدند / که درین غم بر تو منکر میشدند

که مگر سالوس بود او درطریق / که خدا رسواش کرد اندر فریق ۴۰ من نخواهم کان رمه کافر شوند / وز ضلالت برگمان بد روند

این کرامت را بکردیم آشکار / که دهیمت دست اندر وقت کار ۴۱ تا که آن بیچارگان بد گمان / رد نگردند از جناب آسمان

۱ـ قیدمیخواهی ۲ـ که ۳ـ حمال الحطب ۵ـ وجذب قضا ۹ـ کرد ازآن ۱۰ـ کاندرین کوهست دزدان را مکان ۱۱ـ بی توقف ۱۲ـ جمله را ببرید ۱۳ ـ بانگ بر جلاد زد ۱۴ ـ جامه را بدرید آن جلاد زفت ۱۶ ـ جزای حلق و دست (ن . ل)

(٤) یعنی دیدن قضا از اثر بیهوشی و بیخودیست و تأویل کنندگان را این مرتبه دست نداده چه از قید هوش نرسته اند (٦) سکست مغلوب و بمعنی گسست است (۷) قال النبی صلی الله علیه و آله ان المخلصین فی خطرعظیم (۸) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ مائده « یا ایها الذین آمنوا اوفوا بالعقود » (۱۵) یعنی بسا مرغ بسبب شکم و پیچش روده که از گرسنگی باشد بظاهر برکنار بام نشسته لیکن باعتبار تلاش دانه گویا در قفس نشسته که بجهت دانه آخر در دام خواهد افتاد (۱۷) یعنی شکوه که زاهد بواسطهٔ نقض عهد ازنفس خود داشت چون دستش در مکافات این عمل بریده شد در آن ببست

من ترا بی این کرامتها ز پیش خود تسلی دادمی از ذات خویش
این کرامت بهر ایشان دادمت وین چراغ از بهر آن بنهادمت
تو از آن بگذشتهٔ کز مرگ تن ترسی ازتفریق اجزای بدن(۱)
وهم تفریق سراپا از تو رفت دفع وهم اسپر رسیدت نیك زفت

سبب جرأت ساحران فرعون بر قطع دست و پا

ساحران را نی که فرعون لعین کرد تهدید سیاست بر زمین
که ببرّم دست وپاتان(۲)ازخلاف(۳) پس در آویزم ندارمتان معاف(٤)
اوچنان پنداشت کایشان درهمان وهم وتخویفند ووسواس وگمان
که بودشان لرزه وتخویف وترس از توهّمها و تهدیدات نفس
او نمیدانست کایشان رسته اند بر دریچهٔ نور دل بنشسته اند
سایهٔ خودرا ز خود دانسته اند(۵) چابك و چست و کش وبرجسته‌اند
هاون گردون اگر صد بارشان خرد کوبد اندرین گلزارشان
اصل آن ترکیب را چون دیده‌اند از فروغ وهم کم ترسیده اند
اینجهان خواب است اندرظنّ مایست گر رود درخواب دستی باك نیست
گر بخواب اندر سرت ببرید گاز هم‌سرت برجاست هم عمرت دراز
گر ببینی خواب در خود را دونیم تن درستی چون بخیزی نی‌سقیم
حاصل اندر خواب نقصان بدن نیست باکی از دو صد پاره‌شدن
اینجهانرا که بصورت قائم است گفت پیغمبر که حلم نائم است(٦)
از ره تقلید تو کردی قبول سالکان این دیده‌پیدا بی رسول(۷)
روزدرخوابی مگوکاین خواب نیست سایه فرع است اصل جز مهتاب نیست
خواب بیداریست آن دان ای عضد که به بیند خفته کو درخواب شد
او گمان برده که این دم خفته ام بیخبر زان کوست درخواب دوم
کوزه گر گر کوزهٔ را بشکند چون بخواهد باز خود قائم کند
کور را هر گام باشد ترس چاه با هزاران ترس می آید براه
مرد بینا دید عرض (۸) راه را پس بداند او مغاك وچاه را
پا و زانویش نلرزد هر دمی روترش کی دارد او ازهر غمی
خیز فرعونا که ما آن نیستیم که بهر بانگی ز غولی بیستیم
خرقهٔ ما را بدر دوزنده هست ورنه خود ما را برهنه تن بهست
بی لباس اینخواب را اندر کنار خوش بگیریم ای عدوّ نابکار
خوش‌تر از تجرید از تن وز مزیج نیست ای فرعون بی الهام گیج

شکایت استر پیش شتر که من بسیار در رو میافتم و تو نمی‌افتی الا بنادر وجواب گفتن آن

گفت استر باشترکای خوش رفیق در فراز وشیب و در راه دقیق
تو نیائی در سر و خوش میروی من همی آیم بسر در چون غوی
من همی افتم بسرو در هر دمی خواه در خشکی وخواه اندریمی
این سبب راباز گو با من زچیست تاعیان گردد مراهم وجه‌زیست(۹)
گفت از چشم تو چشم من یقین بیگمان روشن تراست و تیزبین
بعد ازان هم از بلندی ناظرم زین سبب در رو نیفتم حاضرم
خوش(۱۰) برآیم برسر کوه بلند آخر عقبه به بینم هوشمند
پس همه پستی وبالائی راه (۱۱) دیده‌ام را وانماید هم اله (۱۲)
هر قدم من از سر بینش نهم از عثار و اوفتادن وا رهم
تو به‌بینی (۱۳)پیش‌خودیك‌دوسه‌گام دانه بینی و نبینی رنج دام
یستوی الاعمی لدیکم والبصیر فی المقام والنزول والمسیر(۱٤)
چون جنین رادررحم حق جان‌دهد جذب اجزا در مزاج او نهد
از خورش او جذب اجزا میکند تار و پود جسم خود را می تند
تا چهل سالش بجذب جزو ها کرده باشد حق حریصش در نما
جذب اجزا روح را تعلیم کرد چون نداند جذب اجزا شاه فرد
جامع این ذرّه ها خورشید بود بی غذا اجزات را داند ربود
آن‌زمانی که درآئی توزخواب هوش وحسّ رفته را خواند شتاب
تا بدانی کان از و غایب نشد باز آید چون بفرماید که عد

اجتماع اجزای خر عزیر بعد از پوسیدن باذن الله و در هم مرکب شدن پیش چشم عزیر علیه‌السلام

هین عزیرا درنگر اندر خرت(۱۵) که بپوسیده‌است و ریزیده برت
پیش تو گرد آوریم اجزاش را آن سر ودمّ ودوگوش وپاش را
دست نی و جزو بر هم می نهد پارها را اجتماعی میدهد
در نگر در صنعت پاره زنی کو همی دوزد کهن بیسوزنی
ریسمان و سوزنی نی وقت خرز آنچنان دوزد که پیدا نیست درز
چشم بگشا حشر را پیدا ببین تا نماند شبهه‌ات در یوم دین
تا ببینی جامعیّم را تمام تا نلرزی وقت مردن زاهتمام
همچنانکه وقت خفتن ایمنی ازفوات جمله حسهای دنی(۱٦)
برحواس خود نلرزی وقت‌خواب گرچه میگردد پریشان و خراب

جزع ناکردن شیخی بر مرگ فرزندان خود

بود شیخی ره نمائی پیش ازین آسمانی شمع بر روی زمین
چون پیمبر در میان امّتان در گشای روضهٔ دار الجنان
گفت پیغمبر که شیخ رفته‌پیش(۱۷) چون نبی باشد میان قوم خویش
یك صباحی گفتش اهل بیت او سخت دل چونی بگو ای نیك خو
ما زهجر ومرگ فرزندان تو نوحه میداریم با پشت دو تو
تو نمی گریی نمی زاری چرا یاکه رحمت نیست دردل‌ای کیا(۱۸)

---

۱ - باشدت خوفی ز تفریق بدن ۳ - بدن ٤ - پس دهم من جمله را گردن زدن ۸ - می بیبند ۹ - تا بدانم من که چون بایست زیست ۱۰ - چون ۱۱ - مرا ۱۲ - بی‌حجابی فاش بنماید خدا ۱۳- نبینی ۱٦ - تنی ۱۸- نیست رحمی دردلت ای پیشوا (ن . ل)

---

(۲) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ طه است « فلاقطعنّ ایدیکم و ارجلکم من‌خلاف ولاصلبنکم » (یعنی فرعون گفت چون ایمان آوردند سحره بخدا) هر آینه ببرم دستها و پاهای شما را بر خلاف یکدیگر مثل دست راست و پای چپ و هر آینه می آویزم شما را (۵) معنی بیت چنین میشود که وجود ظاهری خود را که بمنزله سایه و عرض است و فانی ازاصل وجوهر روحانی خود که باقی است دانسته اند یعنی از عوارض فانی تا جوهر باقی فرق کرده در افناء وجود ظاهر چابك وچست و خوش و برجسته اند (٦) این حدیث را حضرت امیر در صد کلمه خود نقل فرموده اند قال النبی صلی الله علیه و آله الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا یعنی فرمود پیغمبر ع که آدمیان خوابیدگانند یعنی در خواب غفلت اند پس چون بمیرند بیدار شوند و متنبه گردند (۷) از رسول اینجا واسطه مقصود است نه پیغمبر (۱٤) برابر است کور و بینا نزدیك شما در محل اقامت و فرود آمدن و راه رفتن (۱۵) اشاره است بآیهٔ واقعه در سورهٔ بقره «وانظرالی حمارك ولنجعلك آیة للناس» و درنگر بسوی درازگوش خود (که استخوان او مانده وباقی اجزا متفرق شده آنکه خطاب رسید که ترا بعد از مرگ زنده کردیم تا آثار قدرت ما در نفس تو ظاهرگردد) وهرآینه قرار دادیم ترانشانه وعبرتی برای مردم (که درحشر اجساد شك دارند) (۱۷) حدیث مروی از پیغمبر است الشیخ فی قومه کالنبی فی امته

چون ترا رحمی نباشد در درون / پس چه امیدستمان از تو کنون
ما بامید توایم ای پیشوا (۱) / که نگهداری تو مارا در ننا (۲)
چون بیارایند روز حشر تخت / خود شفیع ما توئی آنروز سخت
در چنان روز و شب بی زینهار / ما با کرام تو ایم امیدوار
دست ما ودامن تست آن زمان / که نماند هیچ مجرم را امان
گفت پیغمبر که روز رستخیز (۳) / کی گذارم مجرمان را اشکریز
☆من شفیع عاصیان باشم بجان (٤) / تا رهانمشان ز اشکنجه گران
عاصیان واهل کبائر را بجهد / وارهانم از عتاب نقض عهد
صالحان امتم خود فارغند / از شفاعتهای من روز گزند
بلکه ایشان را شفاعتها بود / گفتشان چون حکم نافذ میرود
هیچ وازر وزر غیری بر نداشت (٥) / من نیم وازر خدایم برگماشت (٦)
آنکه بی وزراست شیخ است ای جوان / در قبول حق چو اندر کف کمان
شیخ که بود پیر یعنی مو سپید / معنی این مو بدان ای نا امید (۷)
هست آن موی سیه هستی او / تا ز هستیش نماند تار مو
چونکه هستیش نماند پیر اوست / گر سیه مو باشد او یا خود دو موست
هست آن موی سیه وصف بشر / نیست آن مو موی ریش وموی سر
مهد درعیسی برآرد صد نفیر (۸) / که جوان ناگشته ماشیخیم و پیر (۹)
گر رهید از بعض اوصاف بشر / شیخ نبود کهل باشد ای پسر
در یکی موی سیه کان وصف ماست / نیست بروی شیخ ومقبول خداست
چون بود مویش سپید ار با خوداست / او نه پیراست ونه خاص ایزداست (۱۰)
ور سر موئی زوصفش باقی است / او نه از عرش خدا آفاقی است
☆ ما همه امیدواران توایم / ریزه چین خوان واحسان توایم
☆لیک با این جمله چون بی شفقتی / بهر فرزندان چرا بی رأفتی
☆ یا مگر خود دل نمی سوزد ترا / باز گو ای شیخ مارا ماجرا

عذر گفتن شیخ بهر ناگریستن برمرگ فرزندان خود

شیخ گفت اورا مپندار ای رفیق / که ندارم رحم ومهر ودل شفیق
برهمه کفار مارا رحمت است / گر چه جان جمله کافر نعمتست
بر سگانم رحمت و بخشایش است / که چرا از سنگهاشان مالش است
آن سگی که میگزد گویم دعا / که ازاین خو وارهانش ای خدا
این سگان را همدرآن اندیشه دار / که نباشند از خلایق سنگسار
زان بیاورد انبیا را بر زمین / تا کندشان رحمة للعالمین (۱۱)
خلق را خواند سوی درگاه خاص / حق را خواند که وافرکن خلاص
جهد بنماید از اینسو بهر پند / چون نشد گوید خدایا درمبند
رحمت جزوی بود مر عام را / رحمت کلی بود همّام را
رحمت جزوش قرین گشته بکل / رحمت دریاست هادی سبل
رحمت جزوی بکل پیوسته شو / رحمت کل را توهادی بین و رو
تا که جزو است اونداند راه بحر / هر غدیری را کند اشباه بحر
چون نداند راه یم ره کی برد / سوی دریا خلق را چون آورد
متصل گردد ببحر آنگاه او / ره برد تا بحر همچون سیل وجو
ور کند دعوت بتقلیدی بود / نزعیان و وحی و تأییدی بود
گفت پس چون رحم داری برهمه / همچو چوپانی بگرد این رمه
چون نداری نوحه برفرزند خویش / چونکه فصاد اجل شان زد بنیش
چون گواه رحم اشک دیدهاست / دیدهٔ تو بی نم و گریه چراست
☆ شیخ دانا زین عتابش گرم شد / در سخن یکباره بی آزرم شد
رو بزن کرد و بگفتش ای عجوز / خود نباشد فصل دی همچون تموز
جمله گر مردند ایشان ور حی اند / غایب وپنهان ز چشم دل کی اند
من چو بینمشان معین پیش خویش / ازچه رو رو راکنم همچون توریش
گر چه بیرونند از دور زمان / با منند و گرد من بازی کنان
گریه از هجران بود یا از فراق / با عزیزانم وصالست و عناق
خلق اندر خواب می بینند شان / من به بیداری همی بینم عیان
زین جهان خودرا دمی پنهان کنم / برگ حس را ازدرخت افشان کنم
حس اسیر عقل باشد ای فلان / عقل اسیر روح باشد هم بدان
دست بستهٔ عقل را جان باز کرد / کارهای بسته را هم ساز کرد
حسها و اندیشه برآب صفا / همچو خس بگرفته روی آب را
دست عقل آن خس بیکسو میبرد / آب پیدا میشود پیش خرد
خس بس انبه بود (۱۲) برجو چون حباب / خس چو یکسو رفت پیدا گشت آب (۱۳)
چون که دست عقل نگشاید خدا / خس فزاید از هوا برآب ما
آب را هردم کند پوشیده او / آن هوا خندان وگریان عقل تو
چونکه تقوی بست دو (۱٤) دست هوا / حق گشاید هر دو دست عقل را
پس حواس چیره محکوم تو شد (۱۵) / چون خرد سالار ومخدوم تو شد (۱۶)
حس را بیخواب خواب اندر کند / تا که غیبها زجان (۱۷) سربرزند
هم ببیداری ببیند خوابها / هم ز گردون برگشاید بابها

قصهٔ خواندن شیخ ضریر مصحف را در رو و بینا شدن در وقت قرائت

دید در ایام (۱۸) یك شیخ فقیر / مصحفی در خانهٔ پیری ضریر
پیش او مهمان شد او وقت تموز / هردو زاهد جمع گشته چند روز
گفت اینجا ای عجب مصحف چراست / چونکه نابیناست این درویش راست
اندرین اندیشه تشویشش فزود / که جز او را نیست اینجا باش و بود
اوست تنها مصحفی آویخته / من نیم گستاخ یا آمیخته
تا بپرسم نی خمش صبری کنم / تا بصبری بر مرادی بر زنم
صبر کرد و بود چندی در حرج / کشف شد کالصبر مفتاح الفرج
☆ صبر کنجست ای برادر صبر کن / تا شفا یابی تو زین رنج کهن
☆صبر سوی کشف هر سر رهبراست / صبر تلخ آمد ببر او شکر است

صبر کردن لقمان چون دید که داود علیه السلام حلقها میساخت از سؤال کردن با این نیت که صبر از سؤال موجب فرج باشد

رفت لقمان سوی داود از صفا / دید کو میکرد ز آهن حلقها
جمله را با همدگر در میفکند / ز آهن و پولاد آن شاه بلند

---

۱ ـ بوالوفا ۲ ـ عنا ٦ ـ برفراشت ۷ ـ بی امید ۸ ـ عیسی اندر مهد بردارد نفیر ۱۰ ـ پیرمشمر کز منی است مست ۱۲ ـ انبوهست ۱۳ ـ تا نخیزد کی نماید روی آب ۱٤ ـ بر بندد تقی ۱۵ ـ محکومت شود ۱۶ ـ مخدومت شود ۱۷ ـ تا که از جان غیبها ۱۸ ـ دربغداد (ن . ل).

(۳) اشاره بمضمون این حدیث است واخرجهم من النار و ادخلهم الجنة حتی مایبقی فی النار الامن قد حبسه القرآن (٤) اشاره است بمضمون حدیث قال النبی صلی الله علیه و آله شفاعتی لاهل الکبائر من امتی (٥) اشاره است بآیه ولاتذر وازرة وزر اخری یعنی برنمیدارد نفسی گناه کننده بار گناه نفس دیگر را (۹) اشاره بکریمه واقعه در سورهٔ مریم «قال انی عبدالله آتانی الکتاب وجعلنی نبیاً وجعلنی مبارکاً اینما کنت (۱۱) اشاره به آیه واقعه درسورهٔ انبیا وما ارسلناك الا رحمة للعالمین

صنعت زرّاد او کم دیده بود / درعجب می‌ماند (۱) ووسواسش فزود
کاین چه شاید بود واپرسم ازو / که چه میسازی ز حلقه تو بتو
باز باخود گفت صبر اولی تراست / صبر با مقصود زو تر رهبر است
چون نپرسی زود تر کشفت شود / مرغ صبر از جمله پرّان تر بود
ور بپرسی دیر تر حاصل شود / سهل از بی صبریت مشکل شود
چونکه لقمان تن بزد اندر زمان / شد تمام از صنعت داود آن
پس زره سازید ودر پوشید او / پیش لقمان کریم صبر خو
گفت این نیکو لباس است ای فتی / درمصاف وجنگ (۲) دفع زخم را
گفت لقمان صبر هم نیکو دمیست / کو پناه و دافع هرجا غمیست
صبر را باحق قرین کرد ای فلان / آخر والعصر را آگه بخوان (۳)
صد هزاران کیمیا حق آفرید / کیمیائی همچو صبر آدم ندید

بقیهٔ حکایت نابینا و مصحف خواندن او

مرد مهمان صبر کرد و ناگهان / کشف گشتش حال مشکل درزمان
نیم شب آواز قرآن را شنید / جست ازخواب آن عجایب را بدید
که زمصحف کور میخواند درست / گشت بی صبر و ازاو (۴) آنحال جست
گفت چون درچشمهایت نیست نور (۵) / چون همی بینی همی‌خوانی سطور
آنچه میخوانی برآن افتادهٔ / دست را بر حرف آن بنهادهٔ
اصبعت در سیر پیدا می کند / که نظر بر حرف داری مستند
گفت ای گشته ز جهل تن جدا / این عجب میداری از صنع خدا
من زحق درخواستم کای مستعان / بر قرائت من حریصم همچو جان
نیستم حافظ مرا نوری بده / در دو دیده وقت خواندن بی‌گره
باز ده دو دیده ام را آنزمان / که بگیرم مصحف و خوانم عیان
آمد ازحضرت ندا کای مردکار / ای بهر رنجی بما امیدوار
حسن ظن است وامیدی خوش ترا / که ترا گوید بهردم بر ترا
هرزمان که قصد خواندن باشدت / یا ز مصحفها قرائت بایدت
من در آندم وا دهم چشم ترا / تا فرو خوانی معظم جوهرا
همچنان کرد و هرآن (۶) گاهی که من / واگشایم مصحف اندر خواندن
آن خبیری که نشد غافل زکار / آن گرامی پادشاه کردگار
باز بخشد بینشم آن شاه فرد / درزمان همچون چراغ شب نورد
زین سبب نبود ولی را اعتراض / هر چه بستاند فرستد اعتیاض
گر بسوزد باغت انگوری دهد / در میان ماتمت سوری دهد
آن شل بیدست را دستی دهد / کان غمها را دل مستی دهد
لانسلم و اعتراض از ما برفت / چون عوض می‌آید از مفقود زفت
چونکه بی‌آتش مرا گرمی رسد / راضیم گر آتش ما را کشد
❀ چونکه بیچشمت ببخشد دیدنی / اینچنین کوریست چشم روشنی
بیچراغی چون دهد او روشنی / گر چراغت شد چه افغان میکنی

صفت بعضی از اولیا که راضیند باحکام قضای الهی و لابه نکنند که این حکم را بگردان

بشنو اکنون قصهٔ آن رهروان / که ندارند اعتراضی درجهان (۷)
ز اولیا اهل دعا خود دیگرند / که همی دوزند وگاهی میدرند
قوم دیگر میشناسم ز اولیا / که دهانشان بسته باشد از دعا
از رضا که هست رام آن کرام / جستن دفع قضاشان شد حرام
در قضا ذوقی همی بینند خاص / کفرشان آید طلب کردن خلاص
حسن ظنی بر دل ایشان گشود / که نپوشند از غمی (۸) جامهٔ کبود
❀ هرچه آید پیش ایشان خوش بود / آب حیوان گردد ار آتش بود
❀ زهر در حلقومشان شکر بود / سنگ اندر راهشان گوهر بود
❀ جملگی یکسان بودشان نیک و بد / ازچه باشد این ز حسن ظن خود
❀ کفر باشد نزدشان کردن دعا / کای اله از ما بگردان این قضا

سؤال کردن بهلول آن درویش را

گفت بهلول آن یکی درویش را / چونی‌ای درویش واقف کن مرا
گفت چون باشد کسی که جاودان / بر مراد او رود کار جهان
سیل و (۹) جوها برمراد او روند / اختران زانسو که او خواهد شوند
زندگی و مرگ سرهنگان او / بر مراد او روانه کو بکو
هرکجا خواهد فرستد تعزیت / هرکجا خواهد ببخشد تهنیت
سالکان راه هم برکام او / ماندگان راه هم دردام او
هیچ دندانی نخندد در دهان / بی‌رضا و امرآن (۱۰) فرمان روان
❀ بی‌رضای او نیفتد هیچ برگ / بی قضای او نیاید هیچ مرگ
❀ بیمراد او نجنبد هیچ رگ / درجهان زاوج ثریّا تا سمک
گفت ای شه راست گفتی همچنین / در فر وسیمای تو پیداست این
این وصد چندینی ای صادق ولیک / شرح کن این را بیان کن نیک نیک
آنچنانکه فاضل و مرد فضول / ازدل وازجان کنداورا قبول (۱۱)
آنچنانش شرح کن اندر کلام / که ازآن هم بهره یابد عقل عام
ناطق کامل چو خوان باشی بود / برسر خوانش زهر (۱۲) آشی بود
تا (۱۳) نماند هیچ مهمان بی نوا / هرکسی یابد غذای خود جدا
همچو قرآن که بمعنی هفت توست / خاص را وعام را مطعم دروست
گفت این باری یقین شد پیش عام / که جهان در امر یزدانست رام
هیچ برگی درنیفتد ازدرخت (۱۴) / بی‌قضا وحکم آن سلطان بخت
از دهان لقمه نشد سوی گلو / تا نگوید لقمه را حق کادخلو
میل ورغبت کان زمام آدمی است / جنبش آن رام امر آن غنی است
در زمینها و آسمانها ذرّهٔ / پر نجنباند نگردد پرّهٔ
جز بفرمان قدیم نافذش / شرح نتوان کرد وجلدی نیست خوش
که اشمرد برگ درختان را تمام / بی‌نهایت کی شود درنطق رام
این قدر بشنو که چون کلی کار / می نگردد جز بامر کردگار
چون قضای حق رضای بنده شد / حکم اورا بندهٔ خواهنده شد
بی تکلف نی پی مزد و ثواب / بلکه طبع او چنین شد مستطاب
زندگیّ خود نخواهد بهر خود / بلکه خواهد ازپی حکم احد (۱۵)
هرکجا امر قدم را مسلکی است / زندگی ومردگی پیشش یکیست (۱۶)

۱ - در تحیر ماند ۲ - خصم ٤ - ز کور ٥ - گفت آیا ای عجب باچشم کور ٦ - همان ٨ - عزا ٩ - جمله ١٠ - او ١١ - چون بگوش او رسد آرد قبول ١٢ - خوانش برهرگونهٔ ١٣ - که ١٥ - نی بی ذوق حیات مستلذ (ن . ل) .

(۳) اشاره‌است بآیه وافی هدایه الاّ الذین آمنوا وعملوا الصالحات وتواصوا بالحق وتواصوا بالصبر یعنی مگرکسانیکه ایمان آوردند وعمل کردند به نیکوئیها وکارهای شایسته ووصیت کردند بعمل راست ودرست که اقامت است بر طریق حق ووصیت کردند بصبر برطاعت یا از معصیت (۷) اعتراضی در جهان ندارند یعنی تسلیم محض هستند وابداً در صدد مباحثه ومعارضه باخالق که چرا چنین وچنان شد یا نشد نیستند (١٤) اشاره بحدیث لاتحرك ذرة الا باذن الله تعالی یعنی هیچ ذرّهٔ حرکت نمیکند مگر باذن حقتعالی وامر اوعزشأنه (١٦) این بیت وابیات مابعدمضمون این آیه است که درسورهٔ انعام واقع شده قل انّ صلوتی ونسکی و محیای ومماتی لله ربّ العالمین لاشریك له بگو بدرستی که نماز من وقربانی یاحج من وزندگانی من ومرگ من همه امر خدایست که آفریدگار عالمیانست و هیچ انباز برای او نیست

بهر یزدان میزید نی بهر گنج   بهر یزدان میمرد نز خوف ورنج
هست ایمانش برای خواه او   نی برای جنت واشجار وجو
ترك کفرش هم برای حق بود   نی ز بیم آنکه در آتش رود
اینچنین‌آمد زاصل آن خوی او   بی‌ریاضت نی بهجستجوی او (۱)
آنگهان خندد که او بیند رضا   همچو حلوای شکر اورا قضا
بندهٔ‌کش‌خوی وخلقت (۲) این‌بود   نی جهان برامر و فرمانش رود
پس چرا لابه کند او یا دعا   که بگردان ای خداوند این قضا
مرگ او و مرگ فرزندان او   بهر حق پیشش چو حلوا درگلو
نزع فرزندان بر آن با وفا   چون قطائف پیش شیخ بینوا
پس چرا گوید دعا الا مگر   در دعا بیند رضای دادگر
آن‌شفاعت وان دعا نز رحم خود   میکند آن بندهٔ صاحب رشد
رحم خودرا او همانذم سوختست   که چراغ عشق حق افروختست
دوزخ اوصاف اوعشق‌است‌واو   سوخت مر اوصاف اورا مو بمو
هرطروقی‌این‌فروقی‌کی‌شناخت (۳)   چون‌دقوقی‌کو دراین دولت بتاخت

قصهٔ دقوقی و کراماتش

آن دقوقی داشت خوش دیباجهٔ   عاشق و صاحب کرامت خواجهٔ
بر زمین میشد چو مه بر آسمان   شب‌روان‌را گشته زوروشن‌روان
در مقامی مسکنی کم ساختی   کم دو روز اندر دهی انداختی
گفت در یك‌خانه گر باشم دوروز   عشق‌آن مسکن‌کند درمن فروز
غرّة المسکن احاذرها انا   انقلی یا نفس سافر للغنا
لا اعوّد خلق قلبی بالمکان   کی‌یکون‌خالصاً فی‌الأمتحان (۴)
روز اندر سیر بد شب در نماز   چشم اندر شاه باز او همچو باز
منقطع از خلق نی از بد خوئی   منفرد از مرد و زن نی ازدوئی
مشفقی برخلق نافع همچو آب   خوش شفیقی و دعایش مستجاب
نیك و بد را مهربان و مستقر   بهتر از مادر شهی‌تر از پدر
گفت پیغمبر شما را ای مهان   چون پدر هستم شفیق و مهربان
زان سبب که جمله اجزای منید   جزو را از کل چرا برمی‌کنید
جزو از کلّ قطع شد بیکار شد   عضو از تن قطع شد مردار شد
تا نپیوندد بکل بار دگر   مرده باشد نبودش از جان خبر
ور بجنبد نیست خود اورا سند   عضو نو ببریده هم جنبش کند
جزوازاین‌کل‌گر برد یکسوررود (۵)   این نه‌آن کلّ است‌کوناقص شود
قطع و وصل او نیاید در مقال   چیز ناقص گفته شد بهر مثال
مر علی‌را بر مثال شیر خواند   شیر مثل او نباشد گرچه راند

بازگشتن بقصهٔ دقوقی

از مثال ومثل و فرق آن بران   جانب قصهٔ دقوقی ای جوان (۶)
آنکه در فتوی امام خلق بود   گوی تقوی از فرشته می ربود
آنکه اندر سیر مه را مات کرد   هم‌زدین‌داریّ اودین‌رشك‌خورد
با چنین تقوی و اوراد و قیام   طالب خاصان حق بودی مدام
در سفر معظم مرادش آن بدی   که دمی بر بندهٔ خاصی زدی (۷)
این همی گفتی چو میرفتی براه   کن قرین خاصگانم (۸) ای اله
یارب آنهارا که بشناسد دلم   بندهٔ بسته میان و مقبلم (۹)
وانکه نشناسدتو ای یزدان جان   بر من محجوبشان کن مهربان
حضرتش گفتی که ای‌صدر مهین   این‌چه‌عشقست وچه‌استسقاست این
مهر من داری چه میجوئی دگر   چون خدا باتست چه جوئی بشر
او بگفتی یارب ای دانای راز   تو گشودی در دلم راه نیاز
در میان بحر اگر بنشسته ام   طمع در آب سبو هم بسته ام
همچوداودم نودنعجه‌مراست (۱۰)   طمع درنعجهٔ حریفم هم‌بخاست (۱۱)
حرص‌اندر عشق‌توفخراست وجاه   حرص اندر غیر تو ننگ و تباه
شهوت و حرص نران بیشی بود   وان‌حیزان (۱۲) ننگ‌وبدکیشی‌بود
حرص مردان از ره پیشی بود   در مخنّث حرص سوی پس رود
آن‌یکی‌حرص از کمال و مردی‌است   وان‌دگرحرص‌افتضاح‌وسردی‌است
آه سرّی هست اینجا بس نهان   که سوی خضری شود موسی‌دوان
همچو مستسقی‌کزآبش سیر نیست   بر هر آنچه یافتی بالله مایست
چون‌گذشتی‌زان یکی‌نوتررسد   آن یکی بالاتر از وی در رسد
بی‌نهایت خضرتست این بارگاه   صدر را بگذار صدر تست راه

سرّ طلب‌کردن موسی خضر را باکمال نبوت و قربت

از کلیم حق بیاموز ای کریم   بین چه میگوید ز مشتاقی کلیم
با چنین جاه و چنین پیغمبری   طالب خضرم ز خود بینی بری
موسیا تو قوم خود را هشتهٔ   در پی نیکوئی سرگشتهٔ
کیقبادی رسته از خوف و رجا   چند گردی چند جوئی تا کجا
آن تو باتست و تو واقف برین   آسمانا چند پیمائی زمین
گفت موسی این ملامت کم کنید   آفتاب و ماه را ره کم زنید
میروم تا مجمع‌البحرین من (۱۳)   تا شوم مصحوب سلطان زمن
اجعل الخضر لامری سبباً   ذاك اوامضی واسری حقباً (۱۴)
سالها پرّم بپرّ و بالها   سالها چبود هزاران سالها
میروم یعنی نمی‌ارزد بدان   عشق جانان‌کم مدان ازعشق نان
این سخن پایان ندارد ایعمو   داستان آن دقوقی باز گو

باز گشتن بقصهٔ دقوقی (علیه‌الرحمه)

آن دقوقی رحمة الله علیه   گفت‌سافرت مدیً فی‌خافقیه (۱۵)
سال ومه رفتم (۱۶) سفرازعشق‌ماه   بیخبر از راه و حیران در اله
پابرهنه رفته ام برخار و سنگ   گفت (۱۷) من‌حیرانم‌وبی‌خویش‌ودنگ
تو مبین این پایها را بر زمین   زانکه بردل میرود عاشق یقین
از ره ومنزل ز کوتاه و دراز   دل چه داند کوست مست دلنواز
این‌دراز وکوته اوصاف تن‌است   رفتن ارواح دیگر رفتن است

۱- پربود چشمش زحسن روی او ۲- خصلت ۶- بازران ۷- کودمی مقرون یك خاصی شدی ۸- که قرین کن با خواصم ۹- مجملم ۱۱- بخاست ۱۲- ستان ۱۶- کردم ۱۷- زانکه (ن . ل)

---

(۳) هرسالکی کی این فرقها را پی برد و داند (۴) حذرمیکنم ازفریفته شدن بمسکن وموطن پس حرکت کن ای نفس وسفرکن بجهت غنا یافتن عادت‌نمیدهم‌خوی قلبمرا بجای معین تااینکه درمقابل امتحان خالص و رو سپید بماند (۵) یعنی جزو که از کل جدا شود بی کار گردد و این‌کل آن نیست که از رفتن جزو نقصان پذیرد (۱۰) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ ص « ان هذا اخی له تسع وتسعون نعجة ولی نعجة واحده فقال اکفلنیها وعزّنی فی‌الخطاب » بدرستیکه این برادر منست ونود ونه میش دارد ومرایك میش پس‌گفت مرا که‌کفالت یك میش را هم باو واگذارم وغالب شد برمن در حجت برای آنکه ازمن در تکلم قادرتراست (۱۳) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ کهف واذقال موسی لفتیه لا ابرح حتّی ابلغ مجمع البحرین او امضی حقبا (۱۴) میگردانم خضر را برای‌کار خود سبب یعنی وسیله تا آنجا که بگردم و سیرکنم زمانی دراز (۱۵) سفرکردم مدتها در جانب مشرق و مغرب

تو سفر کردی ز نطفه تا بعقل   نی بگامی بود منزل نی بنقل ۱ سیرجان بیچون بود دردور ودیر   جسم ما از جان بیاموزید سیر

۞ سیرجان هرکس نه بیندجان من   لیك سیر جسم باشد بر علن ۲ سیر جسمانه رها کرد او کنون   میرود بیچون نهان در شکل چون

گفت روزی میشدم مشتاق وار   تا ببینم در. بشر انوار یار ۳ تا ببینم قلزمی در قطرهٔ   آفتابی درج انـدر ذرهٔ

چون رسیدم سوی یکساحل بکام   ٤ بود بیگه گشته روز و وقت شام

نمودن مثال هفت شمع سوی ساحل

هفت شمع از دور دیدم ناگهان   اندران ساحل شتابیدم بدان ٦ نور و شعلهٔ هریکی شمعی از آن   برشده خوش تاعنان آسمان (۱)

خیره گشتم خیرگی هم خیره گشت   موج حیرت عقل رااز سرگذشت ۷ کاین چگونه شمعها افروخته است   وین(۲)دودیدهٔ خلق ازاینهادوخته است

خلق جویان چراغی گشته بود   پیش آن شمعی که بر مه میفزود ۸ چشم بندی بد عجب بر دیدها   بندشان میکرد یهدی من یشا(۳)

شدن آن هفت شمع بر مثال یك شمع

باز میدیدم که میشد هفت یك   نور او بشکافتی جیب فلك ۱۰ باز آن یك بار دیگر هفت شد   مستی و حیرانی من زفت شد

اتصالاتی میان شمعها   که نیاید بر زبان و گفت ما ۱۱ آنکه یك دیدن کند ادراك آن   سالها نتوان نمودن از زبان

آنکه یکدم بیندش ادراك هوش   سالها نتوان شنیدن آن بگوش ۱۲ چونکه پایانی ندارد رو الیك   زانکه لا اُحصی ثناءً ماعلیك (٤)

بیشتر رفتم دوان کان شمعها   تا چه چیز است از نشان کبریا ۱۳ میشدم مدهوش وبیخویش و خراب   تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب

ساعتی بیعقل و بیهوش اندرین   اوفتادم بر سر خاك زمین ۱٤ باز با هوش آمدم برخاستم   در روش گوئی نه سر نه پاستم

نمودن آن شمعها در نظر آن شیخ هفت مرد

هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد   نورشان میشد بسقف لاجورد ۱٦ پیش آن انوار نور روز درد   از صلابت نور ها را می سترد

۞ بازحیران گشتم اندرصنع رب   کاینچنین چون شدچگونه است ایعجب ۱۷ ۞ بیشتر رفتم که نیکو بنگرم   تا چه حالست اینکه میگردد سرم

باز نمودن آن هفت مرد هفت درخت

باز هریك مرد شد شكل درخت   چشم از سبزیٔ ایشان نیك بخت ۱۹ زانبهی برگ پیدا نیست (٥) شاخ   برگ هم گمگشته از میوهٔ فراخ

هر درختی شاخ بر سدره زده   سدره چبود ازخلاً بیرون شده ۲۰ بیخ هریك رفته در قعر زمین   زیر تر از گاو و ماهی بدیقین

بیخشان از شاخ خندان روی تر   عقل ازان اشکالشان زیر وزبر ۲۱ میوهٔ که بر شکافیدی عیان   همچو آب ازمیوه جستی نورآن

مخفی بودن آن درختان از چشم خلق

این عجب ترکه برایشان میگذشت   صدهزاران خلق ازصحرا ودشت ۲۳ ز آرزوی سایه جان میباختند   از گلیمی سایبان می ساختند

سایهٔ آن را نمی دیدند هیچ   صد تفو بر دیدهای پیچ پیچ ۲٤ ختم کرده قهر حق بر دیدها   که نبیند ماهرا بیند سُها

ذرهٔ را بیند و خورشید نی   لیك ازلطف وکرم نومید نی(٦) ۲۵ کاروانها بینوا وین میوها   پخته میریزد چه سحراست ای خدا

سیب پوسیده همی چیدند خلق   درهم افتاده به یغما خشك حلق ۲٦ گفت هربرگ وشکوفهٔ آن غصون   دم بدم یالیت قومی یعلمون (۷)

بانگ می آمد ز سوی هر درخت   سوی ما آئید خلق شور بخت ۲۷ بانگ می آمد زغیرت بر شجر   چشمشان بستیم کلاّ لا وَزَر (۸)

گر کسی میگفتشان کاینسو روید   تا از این اشجار مستسعد شوید ۲۸ جمله میگفتند کاین مسکین مست   از قضاء الله دیوانه شدست

مغز این مسکین ز سودای دراز   وز ریاضت گشته فاسد چون پیاز ۲۹ اوعجب میماند یارب حال چیست   خلق را این پردهٔ اضلال چیست

خلق گوناگون با صد رأی وعقل   یك قدم اینسو نمی آرند نقل ۳۰ عاقلان و زیرکانشان از نفاق   گشته منکر واینچنین باغی وعاق(۹)

یا منم دیوانه و خیره شده   دیو بر من غالب و چیره شده ۳۱ چشم میمالم بهر لحظه که من   خواب بینم یا خیال اندر زمن

خواب چبود بردرختان میروم(۱۰)   میوهاشان میخورم چون نگروم ۳۲ باز چون من بنگرم در منکران   که همی گیرند ازاین بستان کران

با کمال احتیاج و افتقار   ز آرزوی نیم غوره جان سپار ۳۳ زاشتیاق وحرص یك برگ درخت   میزنند این بینوایان آه سخت

درهزیمت زین درخت و زین ثمار   این خلایق صد هزار اندر هزار ۳٤ باز میگویم عجب من بیخودم   دست بر شاخ خیالی در زدم

هین بخوان(۱۱)مااستیأس الرسل ایعمو   تابظنوا انّهم قد کُذبوا (۱۲) ۳۵ این قرائت خوان بتخفیف کذب   این بود که خویش بیند محتجب

---

۲ ـ که ٥ ـ پنهان گشته ۱۱ ـ حتی اذا (ن . ل) .

---

(۱) عنان آسمان یعنی صفایح آسمان و آنچه بنظر در آید از آن (۳) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ فاطر است فان الله یضل من یشاء و یهدی من یشاء فلاتذهب نفسك علیهم حسرات ان الله علیم بما یصنعون بدرستیکه خدا گمراه گرداند هرکه را خواهد و راه نماید و توفیق دهد هرکه را میخواهد پس باید که نرود نفس تو یعنی هلاك نشود بر گمراهی ایشان برای حسرتها و تأسفهائی که میخوری بر ایشان بدرستیکه خدا داناست به آنچه میکنند (٤) حدیث مروی از حضرت رسول است اللهم انی اعوذ بك برضاك من سخطك و بمعافاتك عن عقوبتك و اعوذبك منك لااحصی ثناء علیك انت کما اثنیت علی نفسك یعنی خدایا پناه میبرم بتو برضای تو از غضبت و به عفو تو از عقوبتت و پناه میجویم بجمال تو از جلال تو و بلطف تو از قهر تو شماره نمیتوانم کرد ثنا را برذات و صفات تو و تو چنانستی که ثنا فرمودی برذات خویش (٦) یعنی استعداد دیدن هست اگرفضل الهی شامل شود (۷) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ یس است که یا لیت قومی یعلمون بما غفرلی ربی وجعلنی من المکرمین ای کاش که قوم من میدانستند که آمرزید مرا پروردگار من وگردانید مرا ازمکرمین (۸) یعنی بس کنید نیست پناهی برای آنها واشاره بآیه واقعه در سورهٔ قیامت است یقول الانسان یومئذ این المفر کلا لاوزر الی ربك یومئذ المستقر (۹) یعنی منکرشدند و چنین طغیان کننده حال وعاق شدند (۱۰) دفع وهم کرده عقل ویقین میگویدکه خواب نیست (۱۲) اشاره است بآیه واقعه درسورهٔ یوسف که « حتی اذا استیأس الرسل و ظنوا انهم قد کُذبوا الخ یعنی مهلت کافران وانکار منکران بجائی نرسید که پیغمبران مأیوس شدند و گمان کردند که تکذیب شده اند یعنی در عذاب وجزای ایشان مأیوس شده دروعده نصرت بشك افتادند (ومقصود مولوی آن است که کذبوا بتخفیف خوانده شود تامطابق این معنی شود نه کذّبوا بتشدید)

در گمان افتاد جان انبیا   ز اتفاق منکری اشقیا
جاءهم بعد التشکك نصرنا   ترکشان گو بر درخت جان برا
میخور و میده بدان کش روزیست   هر دم و هر لحظه سحر آموزیست
خلق گویان ای عجب این بانگ چیست   چونکه صحرا از درخت و بر تهیست
گیج گشتم از دم سودائیان   که بنزدیك شما باغست و خوان
چشم میمالم که اینجا باغ نیست   یا بیابانیست یا مشکل رهیست
ای عجب چندین دراز این ماجرا   چون بود بیهوده وهزل و خطا
من همی گویم چو ایشان ای عجب   اینچنین مهری چرا زد صنع رب
زین تنازعها محمد در عجب   در تعجب نیز مانده بولهب
زین عجب تا آن عجب فرقیست ژرف   تا چه خواهد کرد سلطان شگرف
ای دقوقی تیزتر ران هین خموش   چندگوئی چند چون قحطست گوش

یك درخت شدن آن هفت درخت

گفت راندم پیشتر من نیك بخت   باز شد آن هفت جمله(۱) یکدرخت
هفت میشد فرد میشد هر دمی   من چسان میگشتم از حیرت همی
بعد از آن دیدم درختان در نماز   صف کشیده چون جماعت کرده ساز
یکدرخت از پیش مانند امام   دیگران اندر پس او در قیام
آن قیام و آن رکوع و آن سجود   از درختان بس شگفتم مینمود
یاد کرده قول حق را آن زمان   گفت النجم و شجر را یسجدان(۲)
این درختان را نه زانو نه میان   این چه ترتیب نماز است آنچنان
آمد الهام خدا کای با فروز   این عجب داری ز کارما هنوز(۳)

هفت مرد شدن آن هفت درخت

بعد دیری گشته آنها هفت مرد   جمله در قعده پی یزدان فرد
چشم میمالم که آن هفت ارسلان   تا کیانند و چه دارند از جهان
چون بنزدیکی رسیدم من ز راه   کردم ایشان را سلام از انتباه
قوم گفتندم جواب آن سلام   ای دقوقی مفخر و تاج کرام
گفتم آخر چون مرا بشناختند(٤)   پیش ازین بر من نظر نداختند
از ضمیر من بدانستند زود   یکدگر را بنگریدند از فرود
پاسخم دادند کای جان عزیز(٥)   چون بپوشیده است اینها بر تونیز
بر دلی کو در تحیر با خداست   کی شود پوشیده راز چپ وراست
گفتم از سوی حقایق بانبید(٦)   چون زاسم وحرف رسمی واقفید(۷)
این سخن چون آمد از من در خطاب   آنشهان در حال گفتندم جواب
گفت اگر اسمی شود غیب از ولی   آن ز استغراق دان نز جاهلی
بعد از آن گفتند ما را آرزوست(۸)   اقتدا کردن بتو ای پاك دوست(۹)
گفتم آری لیك یکساعت که من   مشکلاتی دارم از دور زمن
تا شود آن حل بصحبتهای پاك   که بصحبت روید انگوری زخاك
دانهٔ پر مغز را خاك دژم   خلوتی و صحبتی کرد از کرم
خویشتن در خاك کلی محو کرد   تا نماندش رنگ وبو وسرخ وزرد
از پس آن محو قبض او نماند   بر گشاد و بسط شد مرکب براند
پیش اصل خویش چون بیخویش شد   رفت صورت جلوهٔ معنیش شد
سر چنین کردند هین فرمان تراست   تف دل زان سر چنین کردن بجاست
ساعتی با آن گروه مجتبی   چون مراقب گشتم و از خود جدا
هم در آن ساعت ز ساعت رست جان   زانکه ساعت پیر گرداند جوان
جمله تلوینها ز ساعت خاسته است(۱۰)   رست از تلوین که از ساعت برست
چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی   چون نماند محرم بیچون شوی
❀ ساعتی بیرون شو از ساعت دلا   تا ز چونی وارهی و از چرا
ساعت از بی ساعتی آگاه نیست   زانکه آنسو جز تحیر راه نیست
هر نفر را بر طویلهٔ خاص او   بسته اند اندر جهان جستجو
منتصب بر هر طویله رایضی   جز بدستوری نیاید رافضی(۱۱)
از هوس گر از یك طویله گر رود   در طویلهٔ دیگری اندر شود
❀ از هوس گر از طویله بگسلد   در طویلهٔ دیگران سر بر کند
در زمان آخرچیان کز حق خوشند(۱۲)   گوشهٔ افسار او آن سو کشند(۱۳)
حافظان را گر نبینی ای عیار(١٤)   اختیارت را ببین بی اختیار
اختیاری میکنی و دست و پا   برگشا دستت چرا حبسی چرا
روی در انکار حافظ بردهٔ   نام تهدیدات نفسش کردهٔ

پیش رفتن دقوقی بامامت

این سخن پایان ندارد تیز رو   هین نماز آمد دقوقی پیش رو(۱۵)
ای یگانه هین دوگانه برگذار   تا مزین گردد از تو روزگار
ای امام چشم روشن الصلا   چشم روشن باید اندر پیشوا
در شریعت هست مکروه ای کیا   در امامت پیش کردن کور را
گرچه حافظ باشد و چست و فقیه   چشم روشن به وگر باشد سفیه
کور را پرهیز نبود از قذر   چشم باشد اصل پرهیز و حذر
او پلیدی را نبیند در عبور   ❀ هیچ مؤمن را مبادا چشم کور
کوری باطن بود کان شرور ❀   زانکه اندر فعل وقولش نیست نور
کور ظاهر درنجاست ظاهر است   کور باطن در نجاسات سر است
این نجاست ظاهر از آبی رود   آن نجاست باطن افزون میشود
جز بآب چشم نتوان شستن آن   چون نجاسات بواطن شد عیان
چون نجس خوانده است کافر را خدا(۱٦)   آن نجاست نیست در ظاهر ورا
ظاهر کافر ملوث نیست زین   آن نجاست هست در اخلاق ودین
این نجاست بویش آید بیست گام   وآن نجاست بویش ازری تا بشام
بلکه بویش آسمانها بر رود   بر دماغ حور ورضوان بر شود
آنچه میگویم بقدر فهم تست   مردم اندر حسرت فهم درست

---

۱ ـ بازگشتند آن درختان ۳ ـ چون نمی‌بینی تو این صنع چو روز ٦ ـ بشکفید ۸ ـ آرزو ۹ ـ هست بر تو اقتدا ای خوب رو ۱۲ ـ چست و خوش ۱۳ ـ گیرند وکش ۱۵ ـ شو (ن . ل).

(۲) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ الرحمن که النجم والشجر یسجدان یعنی گیاه ودرخت سجود میکنند یعنی مسخر ومنقادند قدرت خدایتعالی را (النجم در اینجا مراد گیاه بی ساق است) (٤) این‌مقوله خواه بطریق غیبت وخواه خطاب بضمیر خودست چنانچه مصرع اول بیت مابعد اظهار مضمریت آن مینماید (٥) از اینجا تا ۷ سطر بعد هردو احتمال دارد هم مضمر میتوان گفت وهم مظهر یعنی‌خطاب بنفس خود یا بآن هفت مرد (۷) اسم وحرف عطف تفسیری است و مراد از اسم که مأخوذ از سمو است اعلی و از حرف که اسفل اقسام ثلثه وکلمه است ادنی ورسم وحد خود امریست رسمی (۱۰) تلوین رنگ کردن است وازاین رنگ این معنی خواهد که درجائی دیگرگوید چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد میفرماید تمامت رنگ رزیها از وقت وزمان وجهان تعین وتشخص برخیزد وهرکه از عالم وقت وزمان برتر شود او از رنگ بجهد و به بی‌رنگی رود ومحرم‌خدای بیچون‌شود (۱۱) رافض تارك‌است یعنی جز برخصت‌حق تارك امر دنیوی تارك‌نشود (١٤) یعنی ظاهر را اگر نبینی اثرش را ببین ومراد بعیار آنست که توعیار خالص از جهان وجهانیانی (۱٦) اشاره به آیه انما المشرکون نجس واقعه درسورهٔ توبه است

فهم آبست و وجود تن (۱) سبو   چون سبو بشکست ریزد آب ازاو
این سبورا پنج سوراخست ژرف   اندرونه آب ماند خود نه برف
امر غضوا غضة ابصارکم (۲)   هم شنیدی راست ننهادی توسم
از دهانت نطق فهمت رابرد (۳)   گوش‌چون‌زنگست(٤)فهمت‌راخورد
همچنین سوراخهای دیگرت   می‌کشاند آب فهم مضمرت
گر ز دریا آب را بیرون کنی   بی‌عوض آن بحر را هامون کنی
بی‌گهست ارنی بگویم حال را   مدخل اعواض را و ابدال را
کان عوضها وان بدلها بحر را   از کجا آید ز بعد خرجها
صد هزاران جانور زو میخورند   ابرها هم از برونش میبرند
باز دریا آن عوضها میکشد   از کجا دانند اصحاب رشد
قصّه‌ها آغاز کردیم از شتاب   ماند بی مخلص درون این کتاب
ای‌ضیاءالحق حسام‌الدین راد   که فلك وارکان چوتو شاهی نزاد
تو بنادر آمدی درجان و دل   ای دل و جان از قدوم توخجل
چند کردم مدح قوم مامضی   قصد من زانها تو بودی ز اقتضا
خانهٔ خود را شناسد خود دعا   تو بنام هرکه خواهی کن ثنا
بهر کتمان مدیح از نا محل   حق نهادست این حکایات ومثل
حق پذیرد‌کسره را دارد معاف   کز دو دیدهٔ کور دو قطره کفاف
گرچه‌آن مدح ازتوهم آمد خجل   لیك بپذیرد خدا جهدالمقل (۵)
مرغ و ماهی داند آن ابهام را   که ستودم مجمل این خوش نام را
تا بر او آه حسودان کم وزد   تا خیالش را بدندان کم گزد
خود خیالش را کجا یابد حسود   در وثاق موش طوطی کی غنود
آن خیال او بود از احتیال   موی ابروی ویست آن نی هلال

پیش رفتن دقوقی بامامت آن قوم

مدح تو گویم برون ازپنج وهفت   برنویس اکنون دقوقی پیش رفت
در تحیات و سلام الصالحین   مدح جملهٔ انبیا آمد عجین
مدحها شد جملگی آمیخته   کوزها در یك لگن در ریخته
زانکه خود ممدوح‌جزیك‌بیش‌نیست   کیشها زین‌روی‌جزیك‌کیش نیست
دانکه هر مدحی بنور حق رود   بر صور و اشخاص عاریت بود
مدحها جزمستحق را کی‌کنند(٦)   لیك بر پنداشت گمره میشوند(۷)
همچو نوری تافته بر حائطی   حائطآن انواررا‌چون‌رابطی(۸)
لاجرم‌چون‌سایه(۹)سوی‌اصل‌راند   ضال مه گم‌کرد و زاستایش بماند
یا زچاهی عکس ماهی وانمود   سربچه درکرد وآنرا می‌ستود
در حقیقت مادح ماهست او   گرچه جهل او بعکسش کرد رو
مدح‌او مه راست نی‌آن عکس را   کفر شدآن چون غلط شد ماجرا
کز شقاوت گشت گمره آن دلیر   مه ببالا بود او پنداشت زیر
زین بتان خلقان پریشان میشوند   شهوتی رانده پشیمان میشوند
زانکه شهوت با خیالی راندند   وزحقیقت‌دوروپس(۱۰) واماندند
با خیالی میل تو چون پر بود   تا (۱۱) بدان پر برحقیقت برشود
چون‌براندی‌شهوتی‌پرّت‌بریخت(۱۲)   لنگ گشتی وآن‌خیال ازتوگریخت
پر نگهدارو چنین شهوت مران   تا پر میلت برد سوی جنان
خلق پندارند عشرت میکنند   بر خیالی پرّ خود بر میکنند
وام‌دار شرح این امرآمدم (۱۳)   مهلتم ده معسرم زان تن زدم

اقتدا کردن قوم از پس دقوقی

باز گردم زانکه قصه شد دراز   وقت‌تنگ وقوم (١٤) موقوف نماز
پیش‌درشد آن (۱۵) دقوقی‌درنماز   قوم همچون اطلس آمد اوطراز
اقتدا کردند آن شاهان قطار   در پی آن مقتدای نامدار
چونکه با تکبیر ها مقرون شدند   همچو قربان‌ازجهان بیرون‌شدند
معنی تکبیراین‌است ای‌امم(۱٦)   کای‌خداپیش‌توماقربان‌شدیم(۱۷)
وقت ذبح الله اکبر میکنی   هم چنین در ذبح نفس کشتنی
گوی الله اکبر و این شوم را   سر ببر تا وارهد جان از فنا
تن‌چواسمعیل‌وجان‌همچون‌خلیل   کرد جان تکبیر بر جسم نبیل
گشت کشته تن ز شهوتها و آز   شد بیسم الله بسمل در نماز
چون قیامت پیش‌حق صفها زده   در حساب و در مناجات آمده
ایستاده پیش یزدان اشك ریز   برمثال راست خیز رستخیز
حق همی گوید چه آوردی مرا   اندرین مهلت‌که دادم مرترا (۱۸)
عمر خود را در چه پایان بردهٔ   قوت و قوّت در چه فانی کردهٔ
گوهر دیده کجا فرسودهٔ   پنج حِسّ را در کجا پالودهٔ
گوش‌وچشم‌وهوش‌وگوهرهای‌عرش   خرج کردی چه خریدی‌توزفرش
دست وپادادمت چون بیل وکلند   من ببخشیدم ز خود آن کی شدند
همچنین پیغامهای دردناك (۱۹)   صدهزاران‌آیدازیزدان پاك(۲۰)
در قیام این گفتها دارد رجوع   وزخجالت شد دوتا اندر رکوع
قوّت استادن ازخجلت نماند   در رکوع از شرم تسبیحی بخواند
ایستادن را نمانده قوتی   در رکوع آید زشرم او ساعتی
باز فرمان میرسد بردار سر   از رکوع و پاسخ حق بر شمر
سر برآرد از رکوع آن‌شرمسار   باز اندر رو فتد آن خام کار
باز فرمان آیدش بردار سر   از سجود و واده از کرده خبر
سر برآرد او دگر ره شرمسار   اندر افتد باز در رو همچو مار
باز گوید سر بر آر و بازگو   که بخواهم کرد ازتوجستجو(۲۱)
قوّت پا ایستادن نبودش   که خطاب هیبتی برجان زدش
پس نشیند قعده زان بار گران   حضرتش گوید سخن گو با بیان
نعمتت دادم بگو شکرت چه بود   دادمت سرمایه هین بنمای سود
چون نه‌سرمایه بوداورا نه‌سود   شافعی خواهد که آرد عذر زود

بیان اشارت سلام سوی دست راست در قیامت از هیبت محاسبهٔ حق واز انبیاء استعانت و شفاعت خواستن

رو بدست راست آرد در سلام   سوی جان انبیا و آن کرام
یعنی ای‌شاهان شفاعت کاین لئیم   سخت در گل ماندش پا و گلیم
انبیا گویند روز چاره زفت   چاره آنجا بود ودست افراز زفت
مرغ بی‌هنگامی ای بدبخت رو   ترك ما گو خون ما اندر مشو
رو بگرداند بسوی دست چپ   در تبار وخویش گویندش که‌خب
هین جواب خویش‌گو با کردگار   ما کهایم ای‌خواجه دست‌ازمابدار

---

۱ ـ تو ٤ ـ ریگست ٦ ـ رواست ۷ ـ سهو است و خطاست ۹ ـ نور ۱۰ ـ دور تر ۱۱ ـ جان ۱۳ ـ نکته شدم ١٤ ـ خلق ۱۵ ـ کرد امامتشان ۱٦ ـ آمد که ما ۱۷ ـ ولا ۱۹ ـ دردگین ۲۰ ـ حضرت چنین ۲۱ ـ جست از تو مو بمو

---

(۲) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ مؤمنون (۳) یعنی نطق زیاد فهمت را کم میکند (۵) یعنی‌خدا کوشش فقیر ناتوان یابندهٔ اندك رامیپذیرد (۸) دیوار و همچنین نور خورشید است‌که تابیده برقمر ودر آن عاریت است پس اگر قمر در شب عالم را روشن کند در حقیقت خورشید کرده (۱۲) یعنی چون مشغول خواهشهای دنیا گشتی استعداد خود را که قابل حضور حق بود ضایع‌کردی (۱۸) این چند بیت اشاره است بمضمون آیه واقعه در سورهٔ بنی اسرائیل انّ السمع والبصر والفؤاد کل اولئك کان عنه مسئولا

نی ازاین‌سو نی ازآن سوچاره شد　　جان آن بیچاره دل صد پاره شد　۱　از همه نومید گردد آن دغا　　پس برآرد هردو دست اندر دعا
کز همه نومید گشتم ای‌خدا　　اوّل و آخر توئی و منتها　۲　معنی تسلیم این ای مقتدی　　که تو ای‌حق هادی و ما مهتدی
هرچه فرمائی تو منقادیم ما　　با قضای جرم هم شادیم ما(۱)　۳　درنماز این خوش اشارتها ببین　　تابدانی کاین بخواهد شد یقین
هست امیدی که عنایت در رسد　　گردد او ایمن ز حبل من مسد　۴　بچه بیرون آر از بیضهٔ نماز　　سرمزن‌چون‌مرغ‌بی‌تعظیم‌وساز (۲)

شنیدن دقوقی در میان نماز افغان اهل‌کشتی را در غرق شدن

آن دقوقی در امامت کرد ساز　　اندران ساحل درآمد در نماز　۶　وان جماعت در پی او در قیام　　اینت زیبا قوم و بگزیده امام
ناگهان چشمش سوی دریا فتاد　　چون شنید از سوی دریا داد داد　۷　در میان موج دید او کشتئی　　در قضا و در بلا و زشتئی
هم‌شب وهم‌ابر وهم‌موج‌عظیم(۳)　　آن سه تاریکیّ واز غرقاب بیم　۸　تند بادی همچوعزرائیل‌خاست(٤)　　موجها آشوفت اندر چپ وراست
اهل کشتی از مهابت کاسته　　نعره و واویلها (٥) بر خاسته　۹　دستها در نوحه بر سر میزدند　　کافر و ملحد همه مخلص شدند
باخدا با صد تضرع آن زمان　　عهد ها و نذرها کرده بجان　۱۰　سربرهنه در سجود آنها که هیچ　　رویشان قبله ندید از پیچ پیچ
گفت که بیفایده است این بندگی　　وان‌زمان‌دیده درآن صد زندگی　۱۱　از همه امّید بریده تمام　　دوستان وخال و عم بابا و مام
زاهد و فاسق شد آن دم متقی　　همچو درهنگام جان‌کندن شقی　۱۲　نی‌زچپشان چاره بود ونی‌زراست　　حیلها چون مُرد هنگام دعاست
در دعا ایشان ودر زاریّ وآه　　بر فلک ز ایشان شده دود سیاه　۱۳　دیو آن دم از عداوت تیز بین　　بانگ‌زدکای‌سگ‌پرستان‌لعین(٦و٧)
مرگ وجسك ای‌اهل انکار ونفاق　　عاقبت خواهد بُدن این اتفاق　۱٤　چشمتان تر باشد از بعد خلاص　　که شوید از بهرشهوت دیوخاص
یادتان ناید که روزی درخطر　　دستتان بگرفت یزدان از قدر　۱٥　این همی آمد ندا از دیو لیك　　این سخن را نشنود جزگوش نیك
راست فرموده است با ما مصطفی　　قطب و شاهنشاه ودریای صفا　۱٦　کانچه جاهل دید خواهد عاقبت　　عاقلان بینند ز اوّل مرتبت
کار ها ز آغاز از غیبست و سرّ　　عاقل اوّل دید وآخر آن مُصر　۱۷　اوّلش پوشیده باشد آخران (۸)　　عاقل وجاهل ببینند در عیان (۹)
گر نبینی واقعهٔ غیب ای عنود　　حزم را سیلاب کی اندر ربود　۱۸

تصوّرات مرد حازم

حزم چه بود بدگمانی در جهان　　دمبدم دیدن بلای ناگهان　۲۰　آنچنانکه ناگهان شیری رسید　　مرد را بربود و در بیشه کشید
او چه اندیشد در آن بردن ببین　　توهمان اندیش ای استاد دین　۲۱　میکشد شیر قضا در بیشه‌ها　　جان ما مشغول کار وپیشه ها
آنچنان کز فقر میترسند خلق　　زیر آب شور رفته تا بحلق　۲۲　گر بترسیدی از آن فقر آفرین　　گنجهاشان کشف گشتی در زمین
جمله شان از خوف غم در عین غم　　در پی‌هستی دویده (۱۰) درعدم　۲۳

دعا و شفاعت دقوقی در خلاص کشتی

چون دقوقی آن قیامت را بدید　　رحم او جوشید واشك او دوید　۲٥　گفت یارب منگر اندر فعلشان　　دستشان گیر ای شه نیکو نشان
خوش سلامت شان بساحل باز بر　　ای رسیده دست تو دربحر وبر　۲٦　ای کریم و ای رحیم سرمدی　　درگذار از بدسگالان این بدی
ای‌بداده رایگان صدچشم وگوش　　نی‌زرشوت بخش‌کرده عقل وهوش　۲۷　پیش از استحقاق بخشیده عطا　　دیده از ما جمله کفران و خطا
ای عظیم از ما گناهان عظیم　　تو توانی عفو کردن‌درحریم(۱۱)　۲۸　ما زحرص وآز خود را سوختیم　　وین دعا را هم ز تو آموختیم
حرمت آن‌که دعا آموختی　　در چنین ظلمت چراغ افروختی　۲۹　❀ دستگیر و ره نما توفیق ده　　جرم بخش و عفو کن بگشا گره
هم چنین میرفت برلفظش دعا　　آن زمان چون مادران با وفا　۳۰　اشك‌میرفت ازدوچشمش وان‌دعا　　بیخود از وی می برآمد بر سما
آن دعای‌بیخودان خود دیگراست　　آن دعا زونیست گفت داوراست　۳۱　آن دعا حق‌میکند چون اوفناست　　آن دعا وآن اجابت از خداست
واسطهٔ مخلوق نی اندر میان　　بیخبر زان لابه کردن جسم وجان　۳۲　بندگان حق رحیم و بردبار　　خوی حق دارند در اصلاح کار
مهربان بی رشوتان یاری گران　　در مقام سخت و در روز گران　۳۳　هین بجو اینقوم را ای مبتلا　　هین غنیمت دارشان پیش از بلا
رست کشتی از دم آن پهلوان　　و اهل کشتی را بجهد خود گمان　۳٤　که مگر بازوی ایشان در حذر　　بر هدف انداخت تیری از هنر
پا رهاند روبهان را در شکار　　وان زدم دانند روباهان غرار　۳٥　عشقها با دُم خود بازند کین　　میرهاند جان مارا از کمین
❀ از ضلالت بوسها بردم دهند　　رقص گیرند و زشادی بر جهند　۳٦　روبها پارا نگهدار ازحجر (۱۲)　　پاچونبودم‌چسودای‌خیره‌سر(۱۳)

---

٥ ـ واویلتا ٦ ـ علتین ٨ ـ آخرش ٩ ـ ظاهرش ۱۰ ـ فتاده ۱۲ ـ کلوخ ۱۳ ـ ای چشم شوخ (ن . ل) .

---

(۱) یعنی باقضای جرم ازاین‌حیث‌که صنع تست شادیم نه باجرم واگرقضای رابمعنی جزا گفته شود هم‌گنجایش دارد (۲) مستنبط است از مضمون این‌حدیث‌که ازروایت ابی‌ذر منقول‌است‌که‌گفت« نهانی خلیلی عن ثلاثة ان اقعی اقعاء الکلب و ان افترش افتراش الثعلب و ان انقرَ نقرالدیك یعنی بازداشت مرا دوست من ازسه چیز اینکه بنشینم چون نشستن سگ واینکه بگسترانم دو دست خود را مانند روباه واینکه نوك بزنم مانند خروس (۳) اشاره است بمضمون آیه واقعه درسورهٔ نور اوکظلمات فی بحرلجی یغشیه موج من‌فوقه موج من فوقه سحاب ظلمات بعضها فوق بعض یعنی یا کردار ایشان باشد چون تاریکیهای متراکم در دریای عمیق که دم بدم می پوشد آن دریا را موجی از بالای موج واز زبر موج ثانی ابری که انوار نجوم را بپوشاند این تاریکیهاست بعضی بر بالای بعضی متراکم شده‌یعنی ظلمت بحر و ظلمت موج اول و ظلمت موج ثانی و ظلمت ابر (٤) این بیت وابیات مابعد اشاره باین آیه در سورهٔ لقمان است واذا غشیهم موج کالظلل دعواالله مخلصین له الدین فلما نجیهم الی البرّ فمنهم مقتصد وچون فرو گیرد وبپوشد ایشان را موج دریا که در بزرگی مانند سایبانها یا ابرهاست میخوانند خدای را در حالتی که خالص کنندگان‌اند برای خدا دین خودرا پس آن هنگام که برهاند ایشان را و بسلامت برساند بسوی بیابان بعضی از ایشان بطریق تقصیدند یعنی عدل و بعضی مایل‌اند از راه حق (۷) علتین عبارت از نکال‌الآخرة والاولی تواند بود یا انکار ونفاق که دربیت مابعد مذکور میشود (۱۱) از حریم مراد عرصهٔ قیامت است .

ما چو روباهان و پای ما کرام / میرهاندمان ز صدگون انتقام (۱)
حیلهٔ باریك ما چون دمّ ماست / عشقها بازیم با دم چپّ وراست
دم بجنبانیم ز استدلال و مکر / تاکه حیران ماند ازما زید وبکر
طالب حیرانی خلقان شدیم (۲) / دست طمع اندر الوهیت زدیم
تا بافسون مالك دنیا (۳) شویم / این نمی بینیم ما کاندر گویم
در گویّ و در چهی ای قلتبان / دست وادار از سبال دیگران
چون ببستانی رسی زیبا و خوش / بعد ازان دامان خلقان را بکش
ای مقیم حبس چار وپنج وشش / نغز جائی دیگران را هم بکش
ای چو خر بنده حریف کون خر / بوسه گاهی یافتی مارا ببر
چون ندادت بندگیّ دوست دست / میل شاهی ازکجایت خاسته است
در هوای آنکه گویندت زهی / بستهٔ بر گردن جانت زهی
روبها این دمّ حیلت را بهل / وقف کن دل برخداوندان دل
در پناه شیر کم ناید کباب / روبها تو(٤)سوی جیفه کم شتاب
تو دلا منظور حق آنگه شوی / که چوجزوی سوی کلّ خود روی
حق همی گوید نظرمان بردل است (۵) / نیست برصورت که آن آب وگل است
تو همی گوئی مرا دل نیز هست / دل فراز عرش باشد نی بپست
در گل تیره یقین هم آب هست / لیك زان آبت نشاید آب دست
زانکه گر آبست مغلوب گل است / پس دل خودرا مگو کاین هم دل است
آن دلی کز آسمانها برتر است / آن دل ابدال یا پیغمبر است
پاك گشته آن ز گل صافی شده / در فزونی آمده وافی شده
ترك گل کرده سوی بحر آمده / رسته اززندان گل بحری شده (٦)
آب ما محبوس گل ماند است هین / بحر رحمت جذب کن مارا زطین
بحر گوید من ترا در خود کشم / لیك میلافی که من آب خوشم
لاف تو محروم میدارد ترا / ترك آن پنداشت (۷) کن درمن درا
آب گل خواهد که دردریا رود (۸) / گل گرفته پای او را میکشد (۹)
گر رهاند پای خود از دست گل / گل بماند خشك و اوشد مستقل
آن کشیدن چیست ازگل آب را / جذب تو نقل و شراب ناب را
هم چنین هر شهوتی اندر جهان / خواه مال وخواه آب وخواه نان (۱۰)
خواه باغ ومرکب وتیغ ومجن / خواه ملك وخانه وفرزند و زن
هر یکی زانها ترا مستی کند / چون نیابی آن خمارت نشکند
این خمار غم دلیل آن شدست / که بدان مفقود مستیات بدست
جز باندازهٔ ضرورت زین مگیر / تا نگردد غالب و بر تو امیر
سرکشیدی تو که من صاحب دلم / حاجت غیری ندارم واصلم
آنچنانکه آب در گل سرکشد / که منم آب و چرا جویم مدد
دل تو این آلوده را پنداشتی / لاجرم دل ز اهل دل برداشتی
خود روا داری که آن دل باشد این / که بود در عشق شیر و انگبین
لطف شیر وانگبین عکس دلست / هرخوشی را آن خوش ازدل حاصلست
پس بود دل جوهر وعالم عرض (۱۱) / سایهٔ دل چون بود دل را غرض
آن دلی کو عاشق مالست و جاه / یا زبون این گل و آب سیاه
یا خیالاتی که در ظلمات او / می پرستد شان برای گفتگو
دل نباشد غیر آن دریای نور / دل نظرگاه خدا وآنگاه کور
نی دل اندر صد هزاران خاص وعام / در یکی باشد کدامست آن کدام
ریزهٔ دل را بهل دل را بجو / تا شود آن ریزه چون کوهی ازو
دل محیطاست اندراین خطهٔ وجود / زر همی افشاند از احسان وجود
از سلام حق سلامتها نثار / میکند بر اهل عالم ز اختیار
هرکه را دامن درستست و معد / آن نثار دل برآنکس میرسد
دامن تو آن نیاز است و حضور / هین منه دردامن آن سنگ فجور
تا ندرّد دامنت زان سنگها / تا بدانی نقد را از رنگها
سنگ پر کردی تو دامن ازجهان / هم زسنگ سیم و زر چون کودکان
آن خیال سیم و زر چون زر نبود / دامن صدقت درید و غم فزود
کی نماید کودکان را سنگ سنگ / تا نگیرد عقل دامنشان بچنگ
پیر عقل آمد نه آن موی چوشیر (۱۲) / مو نمیگنجد دراین جا ای نقیر (۱۳)

انکار کردن آن جماعت بر دعا و شفاعت دقوقی و پریدن ایشان و ناپدید شدن درپردهٔ غیب وحیران شدن دقوقی که برهوا رفتند یا برزمین

چون رهید آن کشتی وآمد بکام / شد نماز آن جماعت هم تمام
فجفجی افتادشان با همدگر / کین فضولی نیست ازماها بدر (۱٤)
هر یکی با یکدگر گفتند سِرّ / از پس پشت دقوقی مستتر
گفت هریك من نکردستم کنون / این دعا نی از برون نی از درون
گفت مانا کاین امام ما ز درد / بوالفضولانه مناجاتی بکرد
گفت آن دیگر که ای یاران یقین / مر مرا هم مینماید این چنین
او فضولی بوده است از انقباض / کرد بر مختار مطلق اعتراض
چون نگه کردم سپس تا بنگرم / که چه میگویند آن اهل کرم
یك از ایشان را ندیدم در مقام / رفته بودند از مقام خود تمام
نی بچپ نی راست نی بالا نه زیر / چشم تیز من نشد بر قوم چیر
درّها بودند گوئی آب گشت / نی نشان پا و نی گردی بدشت
در قباب حق شدند آندم همه / در کدامین روضه رفتند آن رمه
در تحیر ماندم کاین قوم را / چون بپوشانید حق برچشم ما
آنچنان پنهان شدند از چشم او / مثل غوطهٔ ماهیان در آب جو
سالها در حسرت ایشان بماند / عمرها درشوق ایشان اشك راند
تو بگوئی مرد حق وا در نظر / کی درآید با خدا ذکر بشر
خر ازین میخسبد اینجا ای فلان / که بشر دیدی تو ایشان را نه جان
کار ازین ویران شدست ای مردخام / که بشر دیدی توایشان را چو عام
تو همان دیدی که ابلیس لعین (۱۵) / گفت من از آتشم آدم ز طین
چشم ابلیسانه را یکدم ببند / چند بینی صورت آخر چند چند
ای دقوقی با دو چشم همچو جو / هین مبر امید و ایشان را بجو
هین بجو که رکن دولت جستن است / هرگشادی دردل اندر بستن است
از همه کار جهان پرداخته / کو وکو میگو بجان چون فاخته
نیك بنگر اندر این ای محتجب / که دعارا بست حق بر استجب (۱٦)
هرکه را دل پاك شد از اعتدال (۱۷) / آن دعایش میرود تا ذوالجلال

---

۱ ـ میرهانند از بلاهامان مدام ۲ ـ خلق آمدیم ۳ ـ دلها ٤ ـ رو ٦ ـ رسته از گل رفته بر بحری زده ۷ ـ پندار ۸ ـ دارد سوی دریا شتاب ۹ ـ میکشاند پای آب ۱۰ ـ خواه مال وخواه جان وخانمان ۱۲ ـ سپید ۱۳ ـ بخت وامید ۱٤ ـ را که گردست ای پدر ۱۷ ـ اعتلال (ن . ل).

(۵) اشاره است بحدیث شریف نبوی انّ الله لاینظر بصورکم واموالکم ولکن ینظر الی قلوبکم واعمالکم (۱۱) یعنی دل اصل است و عالم تابع وسایه پس عالم مجردات ظلّ تجرد قلب انسان کامل وعالم حیوانات ظلّ حیوانیت آن وعالم نباتات ظلّ نباتیت آن وهمچنین درباقی ودرحدیث قدسی وارد است که خلقت الاشیاء لاجلك وخلقتك لاجلی پس عالم را دل غرض و غایت است نه آنکه جزوی از عالم یا کلّ عالم غرض وغایت آن باشد. (۱۵) اشارهٔ بمضمون آیه واقعه در سورهٔ اعراف است وقال انا خیر منه خلقتنی من نار وخلقته من طین (۱٦) اشاره بآیه شریفه واقعه درسورهٔ مؤمن است ادعونی استجب لکم یعنی بخوانید مرا تا اجابت کنم شمارا.

باز شرح کردن حکایت آن طالب روزی حلال بی کسب و رنج درعهد داود علیه السلام ومستجاب شدن دعای او

یادم آمد آن حکایت کان فقیر   روز و شب میکرد افغان ونفیر
از خدا میخواست روزیّ حلال   بی شکال رنج و کسب و انتقال
پیش ازین گفتیم بعضی حال او   لیك تعویق آمد و شد پنج تو
هم بگوئیمش کجا خواهد گریخت   چون زابر فضل حق حکمت بریخت
صاحب گاوش بدید و گفت هین   ای بظلمت گاو من گشته رهین
هین چرا کشتی بگو گاو مرا   ابله طرّار انصاف اندرا
گفت من روزی زحق میخواستم   قبله را از لابه می آراستم
❀ سالها بوده است کار من دعا   تا که بفرستاد گاوی را خدا
❀ چون بدیدم گاو را برخاستم   روزی من بود وکشتن خواستم(۱)
آن دعای کهنه ام شد مستجاب   روزی من بود کشتم نك جواب
او ز خشم آمد گریبانش گرفت   چند مشتی زد برویش نا شگفت

رفتن هردو خصم نزد داود علیه السلام

میکشیدش تا بداود نبی   که بیا ای ظالم گیج غبی
حجت بارد رها کن ای دغا   عقل در تن آور و با خویش آ
این چه میگوئی دعا چه بود مخند   برسر و ریش من وخویش ای لوند
گفت من باحق دعاها کرده ام   اندرین لابه بسی خون خورده ام
من یقین دارم دعا شد مستجاب   سربزن برسنگ ای منکرخطاب
گفت گرد آئید هین ای مسلمین   ژاژ بینید و فشار این لعین (۲)
❀ ای دغا تا چند خائی ژاژ را   حجت قاطع بگو چبود دعا
ای مسلمانان دعا مال مرا   چون از آن او کند بهر خدا
گر چنین بودی همه عالم بدین   یك دعا املاك بردندی بکین
گر چنین بودی گدایان ضریر   محتشم گشته بدندیّ و امیر
روز و شب اندر دعا و اندر ثنا   لابه گویان که تو ده مان ای خدا
تا تو ندهی هیچکس ندهد یقین   ای گشاینده تو بگشا بند این
مکسب کوران بود لابه و دعا   جز لب نانی نیابند از عطا
خلق(۳) گفتند این مسلمان راست گوست   وین فروشندهٔ دعا ها ظلم خوست
این دعا کی باشد ازاسباب ملك   کی کشد این را شریعت خودبسلك
بیع و بخشش یا وصیّت یا عطا   یا ز جنس این شود ملکی ترا
درکدامین دفتراست این شرع نو   گاو را تو باز ده یا حبس رو
❀ اندرا درحبس ودرزندان او   ورنه گاوش را بده حجت مجو (٤)
او بسوی آسمان میکرد رو   ❀ کای خداوندکریم لطف خو
من دعاها کرده ام زاین آرزو ❀   واقعهٔ مارا که داند غیر تو
در دل من آن دعا انداختی   صد امید اندر دلم افراختی
من نمیکردم گزافه آن دعا   همچو یوسف دیده بودم خوابها
دید یوسف آفتاب و اختران (۵)   پیش اوسجده کنان چون چاکران
اعتمادش بود بر خواب درست   در چه و زندان جزآنرا می نجست
ز اعتماد آن نبودش هیچ غم   از غلامی وز ملام بیش و کم
اعتمادی داشت اوبرخواب خویش   که چو شمعی میفروزیدش زپیش
چون درافکندند یوسف را بچاه (٦)   بانگ آمد سمع او را از اله
که توروزی شه شوی ای پهلوان   تا بمالی این جفا بر رویشان
قائل این بانگ نامد در نظر   لیك دل بشناخت قائل از اثر
قوّتی و راحتیّ و مسندی (۷)   در میان جان فتادش زان ندی
چاه شد بروی بدان بانگ جلیل   گلشن و بزمی چوآتش بر خلیل
هرجفا که بعد از آنش میرسید   او بدان قوّت بشادی میکشید
همچنانکه ذوق آن بانگ الست   در دل هر مؤمنی تا حشر هست
تا نباشد در بلاشان اعتراض   نی ز امر و نهی حقشان انقباض
لقمهٔ تلخی چو شکر میشود   ❀خار ریحان سنگ گوهر میشود
لقمهٔ حکمی که تلخی می نهد ❀   گلشکر آن را گوارش میدهد
گلشکر آن را که نبود مستند   لقمه را زانکار او قی میکند
هرکه خوابی دید از روز الست   مست باشد در ره طاعات مست
میکشد چون اشترمست این جوال   بی فتور و بی گمان و بی ملال
کفك تصدیقش بگرد پوز او   شد گواه مستی دلسوز او
اشتر از قوّت چو شیر نر شده   زیر ثقل بار اندك خور شده
زآرزوی ناقه صد فاقه برو   مینماید کوه پیشش تار مو
در الست آنکو چنین خوابی ندید   اندرین دنیا نشد بنده و مرید
ور بشد اندر تردّد صد دله   یکزمان شکرستش و سالی گله
پای پیش وپای پس درراه دین(۸)   می نهد با صد تردّد بی یقین
وام دار شرح اینم نك گرو   ورشتابست از الم نشرح شنو(۹)
چون ندارد شرح اینمعنی کران   خر بسوی مدعیّ گاو ران
گفت کورم خواند زین جرم آن دغا   بس بلیسانه قیاس است ای خدا
من دعا کورانه کی میکرده ام   جز بخالق کدیه کی آورده ام
کور از خلقان طمع دارد ز جهل   من زتو کزتست هر دشوار سهل
آن یکی کورم ز کوران بشمرید   او نیاز جان و اخلاصم ندید
کوری عشق است این کوریّ من   حبّ یعمی ویصم است ای حسن (۱۰)
کورم از غیر خدا بینا بدو   مقتضای عشق این باشد بگو
توکه بینائی ز کورانم مدار   دایرم برگرد لطفت ای مدار (۱۱)
آنچنانکه یوسف صدّیق را   خواب بنمودی گشتش متّکا
مرمرا لطف تو هم خوابی نمود   آن دعای بیحدم بازی نبود
می نداند خلق اسرار مرا   ژاژ میدانند گفتار مرا
حق نهان(۱۲) است وکه داند ازغیب   غیر علاّم سر و ستار عیب
خصم گفتش رو بمن کن حق بگو(۱۳)   ازچه سوی آسمان کردی تو رو
شید می آری غلط می افکنی   لاف عشق و لاف قربت میزنی

---

۱ ـ کش میخواستم ۲ ـ مهین ۳ ـ قوم ٤ ـ مگو ۱۱ ـ نقطهٔ این ۱۲ ـ شان ۱۳ـ حق بگو ای تند خو (ن . ل) .

(۵) اشاره است بآیه واقعه درسورهٔ یوسف انی رأیت احد عشر کوکبًا والشمس والقمر رأیتهم لی ساجدین (٦) مضمون این آیه است درسورهٔ یوسف و اوحینا الیه لتنبئنهم بامرهم هذا و هم لایشعرون و وحی فرستادیم بسوی یوسف بواسطهٔ جبرئیل یا الهام دادیم او را که اندوهناك مباش که بزودی ترا از حضیض چاه بذروهٔ مسند و جاه رسانیم وبرادران را بحاجتمندی نزدیك توآریم وتو آنها را باین کاری که کرده اند خبر دهی وحال آنکه ایشان ندانند (۷) ازشنیدن این ندا قوت وراحت واعتمادی باو دست داد یعنی خاطرش مطمئن وراحت گردید (۸) اشاره بمضمون آیه واقعه در سورهٔ نساء است مذبذبین بین ذلك لا الی هؤلاء ولا الی هؤلاء یعنی در حالتی که متحیر و مترددند میان کفر وایمان نه با مؤمنانند تا ایشانرا باشد هرچه آنان راست ونه با کافرانند تا ایشان را باشد هرچه برآنهاست (۹) یعنی تفصیل این مقدمه بذمهٔ من است که شرح خواهم کرد واگر ترا شتابیست از الم نشرح معلوم کن که سینهٔ آنحضرت را درکوه حرّی چاك نمود و از نور معرفت پر کرد پس تو هم ازنور مجاهده وریاضت صفائی پیدا کن که ترا هم احوال آنجا معلوم شود (۱۰) اشاره است بحدیث حبّ الشئ یعمی ویصم یعنی دوستی چیزی کور وکر میگرداند .

با کدامین روی چون دل مردهٔ　روی سوی آسمانها کردهٔ　۱　غلغلی در شهر افتاده ازین (۱)　آن مسلمان مینهد رو بر زمین
کایخدا این بنده را رسوامکن　گربدم هم (۲) سرّ من پیدا مکن　۲　تو همی دانیّ وشبهای دراز　که همی خواندم ترا با صد نیاز
پیش‌خلق‌این‌را اگرخود قدرنیست　پیش‌تو همچون‌چراغ روشنی‌است　۳　گاو میخواهند از من ای خدا　چون فرستادی نکردم من خطا

شنیدن حضرت داود سخن هر دو خصم را و سؤال کردن از مدعی علیه

چونکه داود نبی آمد برون　گفت هین‌چونست این‌احوال‌چون　۵　مدعی گفت ای نبی‌الله داد　گاو من در خانهٔ او اوفتاد
کشت گاوم را بپرسش که چرا　گاو من کشت او بیان کن ماجرا　۶　گفت داودش بگو ای بوالکرم　چون تلف کردی تو ملك محترم
هین پراکنده مگو حجت بیار　تا یکسو گردد این دعوی و کار　۷　گفت ای داود بودم هفت سال　روزو شب اندر دعا واندر سؤال
این همی‌جستم زیزدان کای‌خدا　روزئی خواهم حلال و بی عنا　۸　مردو زن بر نالهٔ من واقفند　کودکان این ماجرا را واصفند
تو بپرس‌ازهرکه خواهی این‌خبر　تا بگوید بی شکنجه بی ضرر　۹　هم هویدا پرس وهم‌پنهان‌زخلق　که چه.میگفت این گدای ژنده‌دلق
بعد ازین جمله دعا و این فغان　گاوی اندر خانه دیدم ناگهان　۱۰　چشم من تاریك شد نی‌بهرقوت　شادی آن که قبول آمد قنوت
کشتم آنرا تا دهم در شکر آن　۱۱　که دعای من شنود آن غیب‌دان

حکم کردن داود علیه السلام بر کشندهٔ گاو

گفت داود این سخنهارا بشو　حجت شرعی در این‌دعوی بگو　۱۳　تو روا داری که من بی حجتی　بنهم اندر شرع باطل سنتی
این که بخشیدت خریدی وارثی　ریع را چون میستانی حارثی　۱۴　کسب را همچون زراعت دان‌عمو　تا نکاری دخل نبود آن تو
آنچه کاری بدروی آن آن‌تست　ورنه این بیداد برتو شد درست　۱۵　رو بده مال مسلمان کژ مگو　رو بجو وام و بده باطل مجو
گفت ای‌شه توهم این میگوئیم　۱۶　که همی گویند اصحاب ستم

تضرع آن شخص از داوری داود علیه السلام

پس ز دل آهی برآورد و بگفت　کای خدای هرکجا طاقی و جفت　۱۸　سجده‌کرد وگفت ای دانای سوز　در دل داود انداز آن فروز
در دلش نه آنچه تو اندر دلم　اندر افکندی براز ای مفضلم　۱۹　این بگفت وگریه درشد های‌های　تا دل داود بیرون شد زجای
گفت هین امروز ای‌خواهان‌گاو　مهلتم ده وین دعاوی را مکاو　۲۰　تا روم من سوی خلوت در نماز　پرسم این احوال از دانای راز
خوی دارم درنماز آن التفات　معنی قرّة عینی فی الصلوة (۳)　۲۱　روزن جانم گشاده است از صفا　میرسد بیواسطه نامهٔ خدا
نامه و باران نور از روزنم　می فتد در خانه ام از معدنم　۲۲　دوزخست آنخانه کان بی‌روزنست　اصل دین ای بنده روزن‌کردنست
تیشه در هر بیشهٔ کم زن بیا　تیشه زن در کندن روزن هلا　۲۳　یا نمی دانی که نور آفتاب　عکس‌خورشیدبرون‌است‌ازحجاب(٤)
نور آن دانی که حیوان دید هم　پس چه کرّمنا بود بر آدمم　۲٤　من چوخورشیدم درون نورغرق　می‌ندانم‌کرد خویش از نور فرق
رفتنم سوی نماز و آن خلا　بهرتعلیم‌است ره مرخلق را(٥)　۲٥　کژنهم تار است گردد اینجهان　حرب خدعه(٦)این‌بود ای‌پهلوان
نیست دستوری وگرنه ریختی　گرد از دریای راز انگیختی　۲٦　هم چنین داود میگفت این نسق　خواست‌گشتن عقل خلقان محترق
پس گریبانش کشید از پس یکی　۲۷　که ندارم دریکیّ‌اش من شکی

رفتن داود علیه‌السلام در خلوت تا آنچه حقست پیدا شود

باخود آمد گفت را کوتاه کرد　لب ببست و عزم خلوتگاه کرد　۲۹　در فروبست و برفت آنگه شتاب　سوی محراب و دعای مستجاب
حق نمودش آنچه بنمودش تمام　گشت واقف بر سزای انتقام　۳۰　❀ دید احوالی‌که‌کس واقف نبود　راز پنهانی که حیرانی فزود
روزدیگرجمله خصمان (۷) آمدند　پیش داود پیمبر صف زدند　۳۱　همچنین آن ماجراها باز رفت　باز(۸) زد آن مدعی تشنیع زفت
❀ زودگاوم را بده ای نابکار　از خدای خویشتن شرمی بدار　۳۲　❀ اینچنین ظلم صریح ناسزا　میرود در عهد پیغمبر هلا
❀ گاوکشته خوردهٔ بی‌ترس وبیم　در جواب افزوده تزویر آن لئیم　۳۳　❀که چه چندین‌سال بودم در دعا　من طلب‌کردم زحق داد او مرا
❀ ای‌رسول حق چنین‌باشد روا　۳٤　ملك من بدگاو چون دادش خدا

حکم کردن داود علیه‌السلام برصاحب‌گاو که از سرگاو برخیز وتشنیع صاحب‌گاو بر داود علیه‌السلام

گفت داودش خمش کن رو بهل　این مسلمان‌را زگاوت کن بحل　۳٦　چون خدا پوشید برتو ای‌جوان　روخمش کن حقّ ستاری بدان
گفت‌واویلا چه‌حکم‌است‌این‌چه‌داد　از پی من شرع نو خواهی نهاد　۳۷　رفته است آوازهٔ عدلت چنان　که معطر شد زمین و آسمان
بر سگان کور این استم نرفت　زین‌تعدی سنگ وکه بشکافت تفت　۳۸　هم چنین تشنیع میزد بر ملا　کالصلا هنگام ظلم است الصلا
❀ اینچنین ظلم وجفا برمن‌مکن　۳۹　یا نبیّ‌الله مگو زینسان سخن

حکم‌کردن داود برصاحب‌گاو که جملهٔ مال خودرا بوی ده

بعد ازان داود گفتش ای عنود　جمله مال‌خویش اورا بخش زود　٤۰　ورنه کارت سخت گردد گفتمت　تا نگردد ظاهر از وی استمت
خاك بر سرکرد وجامه بر درید　که بهردم میکنی ظلمی مزید　٤۱　یکدمی دیگر بر این تشنیع راند　باز داودش به پیش‌خویش خواند

---

۲ ـ من　۷ ـ خلقان　۸ ـ زود (ن . ل) .

(۱) از گریه وزاری او غلغله در میان خلق افتاد و حال اینکه با خدای خویش راز و نیاز عاشقانه داشت و ترس و بیم او از کشتن گاو نبود
(۳) اشاره بحدیث نبوی است که انی احبّ من دنیا کم ثلثةالطیب والنساء وقرة عینی فی‌الصلوة یعنی من از دنیای شما سه چیز رادوست میدارم بوی خوش و زنان و روشنائی چشم من در نماز (٤) یعنی عکس خورشید حقیقی است که بیرون از حجابست (٥) یعنی بدون خلوت هم اگر چه معلوم است لکن برای تشفی مردمان عذر خلوت میکنم که ایشان را یقین حاصل شود (٦) قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم الحرب خدعه .

گفت چون بختت نبود ای ناصبور(۱) / ظلمت آمد اندك اندك درظهور
دیدهٔ آنگاه صدر و پیشگاه (۲) / ایدریغ ازچون توخرخاشاك راه
زین سخن داود شد زوخشمناك / گفت تا خود را نگردانی هلاك
رو که فرزندان تو با جفت تو / بندگان او شدند افزون مگو
سنگ برسینه همی زد با دو دست / میدوید ازجهل خود بالاوپست
خلق هم اندر ملامت آمدند / کز ضمیر کار او غافل بدند
ظالم از مظلوم کی داند کسی / کو بود سخرهٔ هوا همچون خسی
ظالم از مظلوم آنکس پی برد / که سر نفس ظلوم خود برد
ورنه آن ظالم که نفس است اندرون(۳) / خصم هرمظلوم باشد از جنون
سگ هماره حمله بر مسکین کند / تا تواند زخم بر مسکین زند
شرم شیران راست نی سگ را بدان / که نگیرد صید ازهمسایگان(٤)
ازکمین سگسان سوی داودجست / عامهٔ مظلوم کش ظالم پرست(۵)
روی بر داود کردند آن فریق / کای نبی مجتبی بر ما شفیق
این نشاید ازتوکاین ظلمیست فاش / قهرکردی بیگناهی را بلاش(۶)

عزم کردن داود علیه السلام بخواندن خلق بدان صحرا که راز آشکارا کند و حجتها همه قطع کند

گفت ای یاران زمان آن رسید / کان سر مکتوم او گردد پدید
جمله بر خیزید تا بیرون رویم / سوی صحرا وبدان هامون شویم
مرد و زن ازخانها بیرون روید / تا برآن سر نهان واقف شوید
درفلان صحرا درختی هست زفت / شاخهایش انبه و بسیار چفت
سخت راسخ خیمه گاه و میخ او / بوی خون می آیدم از بیخ او
خون شده است اندربن آن خوش درخت / خواجه را آکشته است این منحوس بخت
مال او برداشتست این قلتبان / وین غلام اوست ای آزادگان
این جوان مر خواجه را باشد پسر / طفل بود و او ندارد زین خبر
تاکنون حلم خدا پوشید آن / آخر از ناشکری این قلتبان
که عیال خواجه را روزی ندید / نی بنوروز و نه موسمهای عید
بینوایان را بیك لقمه نجست / یاد ناورد او زحقهای نخست
تاکنون ازبهریك گاو این لعین / میزند فرزند او را بر زمین
او بخود برداشت پرده از گناه / ورنه میپوشید جرمش را اله
کافر وفاسق دراین دورگزند(۷) / پردهٔ خودرا بخود برمیدرند (۸)
ظلم مستور است در اسرار جان / مینهد ظالم به پیش مردمان
که به بینیدم که دارم شاخها / گاو دوزخ را به بینید از ملا

گواهی دادن دست و پا و زبان بر سرظالم هم در دنیا

پس همین جا دست وپایت درگزند / بر ضمیر تو گواهی میدهند
چون موکل میشود بر تو ضمیر / که بگو تو اعتقادت (۹) وا مگیر
خاصه در هنگام خشم وگفت وگو / میکند ظاهر سرت را مو بمو
چون موکل میشود ظلم و جفا / که هویدا کن مرا ای دست و پا
چون همی گیرد گواه سر لگام / خاصه وقت جوش و خشم و انتقام
پس همانکس که موکل میکند / تا لوای راز بر صحرا زند
پس موکلهای دیگر روزحشر (۱۰) / هم تواند آفرید از بهر نشر
ای یدِه دست آمده درظلم وکین / گوهرت پیداست حاجت نیست این
نیست حاجت شهره گشتن درگزند / بر ضمیر آتشینت واقفند
نفس تو هردم برآرد صد شرار / که به بینیدم منم ز اصحاب نار
جزو نارم سوی کل خود روم / من نه نورم که سوی حضرت شوم
هم چنان کاین ظالم حق ناشناس / بهر گاوی کرد چندین التباس
او ازاو صد گاو برد و صد شتر / نفس این است ای پدر ازوی ببر
نیز روزی با خدا زاری نکرد / یاربی نامد ازاو یکدم (۱۱) بدرد
کای خدا خصم مرا خوشنود کن / گر منش کردم زیان تو سود کن
گرخطا کشتم دیت برعاقله است(۱۲) / عاقلهٔ جانم تو بودی از الست
سنگ میگردد باستغفار دُر / این بود زانصاف نفس ایجان حُر

بیرون رفتن خلایق بسوی آن درخت

چون برون رفتند سوی آن درخت / گفت دستش راسپس بندند(۱۳)سخت
تا گناه و جرم او پیدا کنم / تا لوای عدل بر صحرا زنم
گفت ای سگ جد این را کشتهٔ / تو غلامی خواجه زین رو گشتهٔ
خواجه را کشتی وبردی مال او / کرد یزدان آشکارا حال او
آن زنت اورا کنیزك بوده است / با همین خواجه جفا بنموده است
هرچه زو زائید ماده یا که نر / ملك وارث باشد آنها سر بسر
توغلامی کسب وکارت ملك اوست / شرع جستی شرع بستان رونکوست
خواجه را کشتی باستم زار زار / هم براینجا خواجه گویان زینهار
کارد را زاشتاب کردی زیرخاك / از خیالی که بدیدی سهمناك
نك سرش باکارد در زیر زمین / باز کاوید این زمین را همچنین
نام این سگ هم نوشته کارد بر / کرد باخواجه چنین مکر و ضرر
همچنین کردند وچون بشکافتند / در زمین آن کارد با سر یافتند
ولوله در خلق افتاد آن زمان / هر یکی زنّار ببرید از میان
جمله از داود گشته عذرخواه / زانکه بد ظن گشته بودند و تباه

قصاص فرمودن داود علیه السلام خونی را بعد از الزام حجت براو

بعدازآن گفتش بیا ای دادخواه / داد خود بستان تو ازاین روسیاه
هم بدان تیغش بفرمود او قصاص / کی کند مکرش زعلم حق خلاص
حلم حق گرچه مواساها کند / چونکه از حد بگذرد رسوا کند
خون(۱٤)نخسبد درفتد درهر دلی(۱۵) / میل جستجوی وکشف مشکلی
اقتضای داوری رب دین / سر برآرد از ضمیر آن و این
کان فلان خواجه چه شد حالش چه گشت / همچنانکه جوشد از گلزار کشت

---

۱ - بخت کور ۳ - از درون ۵- تراست ۷ - آشکار ۸ - برمیدرند ای نامدار ۹- کاعتقادت را بگو هین ۱۱ - روزی ۱۳ - زپس بندید ۱٤ - چون (ن . ل) .

---

(۲) دیده را باید بتنکیر خواند واگر بطریق خطاب خوانده شود وآنگاه را بمعنی آن هنگام که زمان بدر دعا کننده باشد مراد باشد هم جایز است ونیز در بعضی نسخ « راندهٔ آنگاه » بنظر رسیده یعنی تو راندهٔ و صدر پیشگاه میجوئی (٤) شیر شکار کردهٔ دیگری را نمیخورد خود شکار میکند ومیخورد (۶) لاش مخفف لاشی است یعنی هیچ (۱۰) اشاره بمضمون آیه واقعه درسورهٔ یس الیوم نختم علی افواههم و تکلمنا ایدیهم و تشهد ارجلهم بما کانوا یکسبون امروز (روز قیامت) مهر نهیم بردهانهای ایشان وسخن گویند باما دستهای ایشان وگواهی دهند پاهای ایشان بآنچه کسب میکردند در دنیا (۱۲) مسئله شرعی است که در خونی که سهواً یا خطاءً واقع شده باشد دیهٔ آن برعاقله است (۱۵) درشرح مرحوم حاجی سبزواری چون نخسبد دیده شده باین معنی که چون حکمتش اقتضای ملا را نکند پس اقتضای داوری کند و از مظاهر محض و جستجوی سرزند که ظهور صفات بمظاهر است و داوری اینها داوری اوست و انبیاء و اولیاء خلفاء الله اند یا داود انا جعلناك خلیفة فی الارض فاحکم بین الناس بالحق .

جوشش خون باشد آن واجستها   خارش دلها و بحث و ماجرا
چونکه پیدا گشت سرّ کار او   معجز داود شد فاش و دو تو
خلق جمله سر برهنه آمدند   سر بسجده بر زمینها میزدند
ما همه کوران اصلی بوده ایم   وانچه میفرمودهٔ نشنوده ایم
۞وزتوما صدگون‌عجایب دیده‌ایم   لیك معذوریم چون بی دیده‌ایم
سنگ باتو درسخن‌آمد شهیر (۱)   کزبرای غزو طالوتم (۲) بگیر
تو بسه سنگ و فلاخن آمدی   صد هزاران خصم‌را برهم زدی
سنگهایت صد هزاران پاره شد   هریکی مرخصم‌را خونخواره شد
آهن اندر دست تو چون موم شد   چون زره‌سازی تورا معلوم شد
کوهها با تو رسائل شد شکور   با تومیخوانند چون مقری زبور
صدهزاران چشم دل بگشاده شد   از دم تو غیب را آماده شد
وآن قویتر ازهمه کان دائم است   زندگی بخشی‌که سرمد قائم است
جان جمله معجزات این‌است‌خود   که ببخشد مرده را جان ابد
کشته شد ظالم جهانی زنده شد   هریکی از نو خدا را بنده شد

بیان آنکه نفس آدمی بجای آن خونی است که مدّعی گاو کشته بود و آن‌کشندهٔ گاو عقل است و داود حق است یا شیخ که نائب حق است که بقوّت و یاری او تواند ظالم را کشتن و توانگر شدن بروزی بیکسب و بی‌حساب

نفس خودرا کُش جهانی زنده‌کن   خواجه را کشته‌است اورا بنده‌کن
مدعیّ گاو نفس تست هین   خویشتن‌را خواجه‌کرده‌است‌ومهین
آن کشندهٔ گاو عقل تست رو   بر کشندهٔ گاو تن منکر مشو
عقل‌اسیراست‌و همی‌خواهد زحق   روزی بیرنج و نعمت بر طبق
روزی بیرنج او موقوف چیست   آنکه بکشد گاورا کاصل بدیست
نفس گوید چون توکشتی گاومن   زانکه گاو نفس باشد نقش تن
خواجه زاده عقل مانده بینوا   نفس خونی خواجه کشته و پیشوا
روزی بیرنج میدانی که چیست   قوت ارواح است وارزاق نبی‌است
لیك موقوفست بر قربان گاو   گنج‌اندر(۳) گاودان ای‌کنج‌کاو
دوش چیزی خورده‌ام ورنه تمام   دادمی در دست فهم تو زمام
دوش چیزی خورده‌ام افسانه‌است   هر چه می‌آید ز پنهان خانه‌است
چشم بر اسباب از چه دوختیم   گرزخوش‌چشمان‌کرشم‌آموختیم(٤)
هست بر اسباب اسبابی دگر   در سبب منگر در آن افکن نظر
انبیا در قطع اسباب آمدند   معجزات خویش بر کیوان زدند
بی سبب مر بحر را بشکافتند   بی زراعت چاش گندم یافتند
ریگها هم آرد(٥) شد ازسعیشان   پشم بز ابریشم آمد کشکشان
جمله قرآنست در قطع سبب   عزّ درویش و هلاك بولهب

مثال

مرغ بابیلی دو سه سنگ افکند   لشکر زفت حبش را بشکند
پیل را سوراخ سوراخ افکند   سنگ مرغی کو ببالا پر زند
دمّ گاو کشته بر مقتول زن (٦)   تا شود زنده همان دم در کفن
حلق ببریده جهد ازجای خویش   خون‌خودجویدزخون پالای‌خویش
همچنین ز آغاز قرآن تا تمام   رفض اسبابست وعلّت والسلام
کشف این نز عقل کار افزا شود   بندگی کن تا ترا پیدا شود
بند معقولات آمد فلسفی   شهسوار عقل عقل آمد صفی
عقل عقلت مغز و عقل تست پوست   معدهٔ‌حیوان‌همیشه‌پوست(۷)جوست
مغزجوی ازپوست دارد صدملال   مغز نغزان را حلال آمد حلال
چونکه قشر عقل صد برهان دهد   عقل کل کای گام بی ایقان نهد
عقل دفتر ها کند یکسر سیاه   عقل عقل آفاق دارد پرزماه (۸)
از سیاهی وز سپیدی فارغ است   نور ماهش بردل و جان بازغ‌است
این سیاه وآن سفید ازقدر یافت   زان‌شب قدراست کاختروارتافت
قیمت همیان و کیسه از زر است   بی‌زرآن(۹)همیان‌وکیسه ابتراست
همچنانکه قدر تن از جان بود   قدر جان از پرتو جانان بود
گربدی‌جان‌زنده‌بی‌پرتوکنون(۱۰)   هیچ گفتی کافران را میّتون
هین بگو که‌ناطقه جومیکند(۱۱)   تا بقرنی بعد ما آبی رسد (۱۲)
گر چه هر قرنی سخن آری بود   لیك‌گفتهٔ‌سالفان(۱۳و۱٤)یاری‌بود
نی که هم توریة و انجیل و زبور   شدگواه صدق قرآن ای شکور
روزی بیرنج جوی و بی حسیب   کز بهشتت آورد جبریل سیب
بلکه رزقی از خداوند بهشت   بی صداع باغبان بی رنج کشت
زانکه نفع‌نان درآن‌نان داداوست   بدهدت آن نفع بی توسیط پوست
ذوق‌پنهان‌نقش‌نان‌چون‌سفره‌است   نان بی سفره ولی‌را بهره است
رزق‌جانی‌کی‌بری‌باسعی‌وجست(۱۵)   جز بعدل شیخ کو داود تست
نفس چون با شیخ بیند گام تو   از بن دندان شود او رام تو
صاحب این گاو رام آنگاه شد   کز دم داود او آگاه شد
عقل گاهی غالب آید در شکار   بر سگ نفست که باشد شیخ یار
نفس اژدرهاست با صد زور و فن   روی شیخ او را زمرّد دیده کن
۞ گرتو خواهی ایمنی از اژدها   دستش از دامان مکن یکدم رها
۞ خاك شو در پیش شیخ باصفا   تا ز خاك تو بروید کیمیا
گر تو صاحب‌گاوراخواهی زبون   چون‌خران‌سیخش‌کن‌آنسوایحرون(۱٦)
چون بنزدیك ولی الله شود   آن زبان صد گزش کوته شود
صد زبان در هر زبانش صد لغت   زرق و دستانش نیاید در صفت
مدعیّ گاو نفس آمد فصیح   صد هزاران حجت آرد نا صحیح
شهررا بفریبد الاّ شاه‌را (۱۷)   ره نتاند زد شه آگاه را
نفس را تسبیح ومصحف دریمین   خنجر و شمشیر اندر آستین
مصحف سالوس او باور مکن   خویش‌بااوهمسروهمبر(۱۸) مکن
سوی حوضت آورد بهر وضو   وندر اندازد ترا درقعر او (۱۹)
۞زانکه او درخانه عقل تو برون   گرچه ملك اوست لیکن‌شد زبون
عقل نورانی و نیکو طالب است   نفس ظلمانی براوچون غالب‌است

---

۳ ـ قتل ٥ ـ آب ۷ ـ قشر ۸ ـ سیاه ۹ ـ بی زری ۱۱ـ می برد ۱۲ ـ خورد ۱۳ـ سابقان ۱٦ـ ازسوی درون ۱۸ ـ هم سر وهمسر ۱۹ ـ جو (ن . ل).

---

(۱) اشاره بآیه و قتل داود جالوت و آتاه الله الملك والحکمه وعلمه ممایشاء یعنی وبکشت داود جالوت را بسنگ فلاخن وعطا کرد خدا اورا بعد از قتل جالوت پادشاهی وحکمت یعنی نبوت با زبور و بیاموخت اورا ازآنچه میخواست یعنی صنعت زره‌گری ومنطق‌الطیر (۲) طالوت پادشاهی بوده که داود با کمك او بجنگ جالوت رفته (٤) یعنی چشم بر اسباب چرا بدوزیم که از انبیا کرشمه آموختیم و کار ایشان قطع اسباب است و انبیا را برای آن خوش چشمان میخواند که محبوبان خدا میباشند (٦) اشارت بقصهٔ کشتن‌گاو وزنده شدن مقتول در عهد موسی (۱۰) یعنی بدون پرتو جان که مراد ذات انبیا یا اولیا باشد اگر اطلاق زندگی میبود پس کافران را که جان ظاهری دارند مرده نمی‌گفتی در قرآن مجید است که میفرماید وما انت بمسمع من فی القبور (۱٤) یعنی شریك ومصدق چنانکه‌کتب سالفه یعنی توریة وانجیل و غیرها مصدق قرآنند (۱۵) یعنی قوت روح کی حاصل کنی باسعی وجستجو مگر باعدل شیخ‌کامل (۱۷) اشاره‌است به‌آیه لاغوینهم اجمعین الاعبادك منهم‌المخلصین

زانکه او در خانه عقل تو غریب   بردر خود سگ بود شیر مهیب
باش تا شیران بسوی بیشه روند   واین سگان کور آنجا بگروند
مکر نفس و تن نداند عام شهر   او نگردد جز بوحی القاب قهر
هر که جنس اوست یار او شود   جز مگر داود کو شبخت بود
کو مبدل گشت وجبس(۱) تن نماند   هرکه را حق درمقام دل(۲) نشاند
خلق جمله علتی اند از کمین   یار علت میشود علت یقین
هرخسی دعوی داودی کند   هرکه بی تمییز کف در وی زند
چون زصیادی شنید (۳) آواز طیر   مرغ ابله میکند آن سوی سیر
نقد را ازقلب نشناسد غویست (٤)   هین ازو بگریز اگر چه معنویست
رسته و بر بسته پیش اویکی است   گریقین دعوی کند او درشکی است
اینچنین کس گر ذکی مطلق است   چونش این تمییز نبود احمق است
هین ازو بگریز چون آهو زشیر   سوی او مشتاب ای دانا دلیر

گریختن عیسی علیه‌السلام بر فراز کوه از احمقان

عیسی مریم بکوهی میگریخت   شیرگوئی خون او میخواست ریخت
آن یکی در پی دوید و گفت خیر   درپیت کس نیست چه گریزی چو طیر
با شتاب او آنچنان میتاخت جفت   کز شتاب خود جواب او نگفت
یکدو میدان در پی عیسی براند   پس بجد وجهد(۵) عیسی را بخواند
کز پی مرضات حق یکلحظه بیست   که مرا اندرگریزت مشکلی است
از که اینسو میگریزی ای کریم   نه پیت شیر و نه خصم وخوف وبیم
گفت از احمق گریزانم برو   میرهانم خویش را بندم مشو
گفت آخر آن مسیحا نه توئی   که شود کور و کر از تو مستوی
گفت آری گفت آن‌شه نیستی   که فسون غیب را مأویستی
چون بخوانی آن فسون بر مردهٔ   بر جهد چون شیر صید آوردهٔ
گفت آری آن منم گفتا که تو   نی زگل مرغان کنی‌ای خوب رو
بردمی بروی سبك تاجان شود   در هوا اندر زمان پرآن شود
گفت آری گفت پس ای روح پاك   هرچه خواهی میکنی ازکیست باك
با چنین برهان که باشد در جهان   که نباشد مر ترا از بندگان
گفت عیسی که بذات پاك حق   مبدع تن خالق جان در سبق
حرمت ذات و صفات پاك او   که بود گردون گریبان چاك او
کان فسون واسم اعظم‌را که من   برکر و برکور خواندم شد حسن
بر که سنگین بخواندم شد شکاف   خرقه را بدرید بر خود تا بناف
برتن مرده بخواندم گشت حی   برسر لاشی بخواندم گشت شی
خواندم‌آن را بردل احمق بوُد(۶)   صد هزاران بار و درمانی نشد
سنگ‌خارا گشت وزان‌خو برنگشت   ریگ شدکزوی نروید هیچ کشت
گفت حکمت چیست کانجا اسم حق(۷)   سودکرد اینجا نبود آن‌را سبق(۸)
آن‌همان‌رنجست‌واین‌رنجی‌چرا(۹)   آن نشد این‌را(۱۰) واین‌را شد دوا
گفت رنج احمقی قهر خداست   رنج کوری نیست قهر آن ابتلاست
ابتلا رنجی‌است کان رحم آورد   احمقی رنجی است کان زخم آورد
آنچه داغ اوست مهر او کرده است   چارهٔ بروی نیارد برد دست
زاحمقان بگریز چون عیسی گریخت   صحبت احمق بسی خونها بریخت(۱۱)
بر سر آرد زخم رنج احمقی   رحم نبود چاره جوی آن شقی
اندك اندك آب را دزدد هوا   وین(۱۲) چنین دزدد هم احمق ازشما
گرمیت را دزدد و سردی دهد   همچنان کو زیر خود سنگی نهد
آن مسیحارا حذر(۱۳) نز بیم بود   ایمنست او آن پی تعلیم بود
زمهریر ار پر کند آفاق را   چه غم آن خورشید با اشراق را

قصهٔ اهل سبا وحماقت ایشان واثر ناکردن نصیحت انبیا در احمقان

یادم آمد قصهٔ اهل سبا   کز دم احمق صباشان شد وبا
آن سبا ماند بشهری بس کلان   در فسانه بشنوی از کودکان
کودکان افسانها می آورند   درج درافسانه‌شان بس سر و پند
هزلها گویند در افسانها   گنج میجو در همه ویرانها
بود شهری بس عظیم و مه ولی   قدر او قدر سکره بیش نی
بس عظیم وبس فراخ وبس دراز   سخت زفت وتو بتو همچون پیاز
مردم ده شهر مجموع اندرو   لیك جمله سه تن نا شسته رو
اندرو نوع خلایق بیشمار   لیك آن جمله‌سه خام پخته خوار
جان نا کرده بجانان (١٤) تاختن   گر هزارانست باشد نیم تن
آن یکی بس دوربین و دیده‌کور   از سلیمان کور و دیده پای مور
واندگر بس تیز گوش وسخت کر   گنج ودروی نیست یکجو سنگ زر
واندگر عور و برهنه لاشه تاز   لیك دامنهای جامهٔ او دراز
گفت کور اینك گروهی میرسند   من همی بینم که چه قومند وچند
گفت کر آری شنیدم بانگشان   که چه میگویند پیدا و نهان
آن برهنه گفت ترسان زان منم   که ببرند از درازی دامنم
کور گفت اینك بنزدیك آمدند   خیز بگریزیم پیش از زخم وبند
کر همی گوید که آری مشغله   میشود نزدیك تر یاران هله
آن برهنه گفت آوه دامنم   از طمع ببرند ومن نا ایمنم(۱۵)
شهر را هشتند و بیرون آمدند   وز هزیمت در دهی اندر شدند
اندر آن ده مرغ فربه یافتند   لیك ذره گوشت بر وی نی نزند
کوردید وآن کرآوازش شنید   عور بگرفت و بدامن در کشید
مرغ مرده خشك وز زخم کلاغ   استخوانها زارگشته چون بناغ(۱۶)
پس طلب کردند ودیگی یافتند   بی‌سر و بی بن سبك بشتافتند
بر سر آتش نهادند آن سه تن   مرغ فربه را بدیگ اندر زفن
آتشش کردند چندان ای پسر   کاستخوان شد پخته لحمش بیخبر
زان همی خوردند چون ازصید شیر   هریکی ازخوردنش چون پیل سیر
هر سه زان خوردند وبس فربه شدند   چون سه پیل بس بزرگ مه شدند
آنچنان کز فربهی هر یك جوان   در نگنجیدی ز زفتی در جهان
با چنین گبزی وهفت اندام زفت   از شکاف در برون جستند تفت
راه مرگ خلق ناپیدا رهی است   در نظر ناید که آن بیجا رهی است
نك پیاپی کاروانها مقتفی   زین شکاف درکه هست آن مختفی
بر در ار جوئی نیابی آن شکاف   سخت ناپیدا دراو چندین زفاف(۱۷)
ای ضیاءالحق حسام‌الدین عیان   باز باید گفت شرح این بیان
ای پسرهر مختصرافسانه نیست   آشنا را روی در بیگانه نیست

شرح آن کور دور بین و آن کر تیز شنو وآن برهنهٔ دراز دامن

کر املرا دان که مرگ ما شنید   مرگ خود نشنید ونقل خود ندید
حرص نا بیناست بیند مو بمو   عیب خلقان و بگوید کو بکو
عیب خود یك ذره چشم کور او   می نبیند گرچه هست او عیب جو
عور میترسد که دامانش برند   دامن مرد برهنه کی درند

---

۱ ـ جنس ۲ ـ خود ۳ ـ از صیادی بشنود ۵ ـ جد ۷ ـ کاسمای اله ۸ـ نیك کرد آن‌را بما این‌را تباه ۹ـ چونکه رنجست آن ورنجست اینچرا ۱۰ـ گشت آن محروم ۱۱ـ که ریخت ۱۲ـ دین ۱۳ـ آن گریز عیسوی ١٤ـ ناشده جان سوی جانان ۱۵ـ چون تن زنم (ن . ل)

(٤) یعنی هرچند آن دعوی کننده خودرا بمعنی منسوب میسازد ومحقق وا مینماید (۶) یعنی بر دل احمق آن برای دوستی خواندم (۱۶) یعنی استخوانها مانند تار ریسمان خام شده‌که معنی بناغ است (۱۷) زفاف دراینجا شتاب رفتن معنی میدهد

مرد دنیا مفلس است و ترسناك هیچ اورا نیست وزدزدانش باك ۱ او برهنه آمد و عریان رود(۱) وز غم دزدش جگر خون میشود
وقت مرگش که بود صد نوحه پیش خنده آید جانش را زین ترس خویش ۲ آن زمان داند غنی کش نیست زر(۲) هم ذکی داند که بود او بی‌هنر(۳)
چون کنار کودکی پر از سفال کو بر آن لرزان بود چون ربّ مال ۳ گر ستانی پارهٔ گریان شود پاره گر بازش دهی خندان شود
چون نباشد طفل را دانش دثار گریه و خنده اش ندارد اعتبار ٤ ⊛محتشم چون عاریت را ملك دید پس بر آن مال دروغین میطپید
خواب می‌بیند که اورا هست مال ترسد از دزدی که برباید جوال ٥ چون زخوابش برجهاند گوش کش پس ز ترس خویش تسخر آیدش
همچنین ترسانی (٤) این عالمان که بودشان عقل وعلم این جهان ٦ از پی این عاقلان ذوفنون گفت ایزد در نُبی لایعلمون
هر کسی ترسان ز دزدیّ کسی خویشتن را علم پندارد بسی ۷ گوید او که روزگارم میبرند خود ندارد روزگار سودمند
گوید از کارم بر آوردند خلق غرق بیکاریست جانش تا بحلق ۸ عور ترسان که منم دامن کشان چون رهانم دامن از چنگالشان
صد هزاران فصل داند از علوم جان خود را می‌نداند آن ظلوم ۹ داند او خاصیّت هر جوهری در بیان جوهر خود چون خری
که همی‌دانم (٥) یجوز ولایجوز خود ندانی تو یجوزی یا عجوز ۱۰ این روا وان ناروا دانی ولیك خود روا یا نا روائی بین تونیك
قیمت هر کاله میدانی که چیست قیمت خودرا ندانی ز احمقیست ۱۱ سعد ها و نحسها دانستهٔ ننگری سعدی تو یا نا شستهٔ
جان جملهٔ علمها این است این(٦) که بدانی من کیم در یوم دین ۱۲ ⊛ جان جمله علمها این است خود کو ببخشد جمله را جان ابد
عاریت را ملك خود داند غنی پس برآن احوال لرزد آن دنی ۱۳ آن اصول دین بدانستی تو لیك بنگر اندر اصل خود کو هست نیك
از اصولیّت اصول خویش به ۱٤ که بدانی اصل خود ای مرد مه

صفت خرّمی شهر سبا و نا شکری اهل آن

اصلشان بد بود آن اهل سبا میرمیدندی ز اصحاب لقا ۱٦ دادشان چندان ضیاع وباغ وراغ(۷) ازچپ و از راست از بهرفراغ
بسکه میافتاد از پُرّی ثمار تنگ میشد معبره بر رهگذار ۱۷ آن ثار میوه ره را میگرفت از پریّ میوه رهرو در شگفت
سلّه بر سر در درختستانشان پُرشدی نا خواست ازمیوه فشان ۱۸ باد آن میوه فشاندی نی کسی پر شدی زان میوه دامنها بسی
خوشهای زفت تا زیر آمده بر سر و روی رونده میزده ۱۹ مرد گلخن‌تاب از پُرّیّ زر بسته بودی برمیان زرّین کمر
سگ کلیچه کوفتی در زیر پا تخمه بودی گرگ صحرا از نوا ۲۰ گشته ایمن شهر و ده از دزد وگرگ بز نترسیدی هم از گرگ سترگ
⊛ جامهٔ ایشان اگرچرکین شدی آتش سوزنده شان صابون بُدی ۲۱ ⊛ در تنور انداختندی جامه را بعد یکساعت شدی خوش باصفا
گر بگویم شرح نعمتهای قوم ۲۲ که زیادت میشد آن یوماً فیوم

آمدن سیزده پیغمبر بنصیحت اهل شهر سبا

مانع آید از سخنهای مهم انبیا بردند امر فاستقم (۸) ۲٤ ⊛چون زحدبردند ناشکری‌چنان غیرت حق کارگر شد در زمان
سیزده پیغمبر آنجا آمدند گمرهان‌را ره نمودندی‌بپند (۹) ۲٥ که هلا نعمت فزون شد شکر کو مرکب شکر ار بخسبد حرّکوا
شکر منعم واجب آمد در خرد ورنه بگشاید در خشم ابد ۲٦ هین‌کرم بینید و این خود کس‌کند کز چنین نعمت بشکری بس کند
سر ببخشد شکر خواهد سجدهٔ پا ببخشد شکر خواهد قعدهٔ ۲۷ شکرنعمت نعمت‌افزون کند(۱۰) صد هزاران گل زخاری سرزند
قوم گفته شکر مارا برد غول ما شدیم ازشکر و از نعمت ملول ۲۸ نعمت چه سیر شد جانمان ازین شکر چه گوئیم برگوئید هین
پیش ما این نعمت آمد محنتی شکرمحنت‌کس نگفته است ای‌فتی ۲۹ ما چنان پژمرده گشتیم از عطا که‌نه‌طاعت‌مان‌خوش‌آید(۱۱)نه‌خطا
ما نیخواهیم نعمتها و باغ ما نیخواهیم اسباب فراغ ۳۰ انبیا گفتند در دل علتی است که ازآن درحق شناسی آفتی است
نعمت از وی جملگی علت شود طعمه در بیمار کی قوّت شود ۳۱ چند خوش پیش توآمد ای مضر جمله ناخوش گشت وصاف اوکدر
تو عدوّ این خوشیها آمدی گشت‌ناخوش‌هرچه برویکف‌زدی ۳۲ هرکه او شد آشنا و یار تو شد حقیر و خوار در دیدار تو
هرکه او بیگانه باشد با تو هم پیش تو او بس مهست و محترم ۳۳ این هم از تأثیرآن بیماری است زهراودرجمله‌جانها(۱۲)ساری‌است
دفع آن علت بباید کرد زود که شکر با آن حدث خواهدنمود ۳٤ هر خوشی کاید بتو ناخوش شود آب حیوان گر رسد آتش شود
کیمیای‌مرگ‌وجسکست(۱۳) آن‌صفت مرگ گردد زان حیاتت عاقبت ۳٥ بس غذائی که ز وی دل‌زنده‌شد چون بیامد در تن تو گنده شد
بس عزیزی که بناز اشکار شد چون شکارت شد برتوخوار شد ۳٦ آشنائی عقل با عقل از صفا چون شود هردم فزون باشد ولا
دوستیّ(۱٤) نفس باهرنفس پست تو یقین میدان‌که دم دم‌کمتراست ۳۷ زانکه نفسش گرد علت می‌تند معرفت را زود فاسد میکند
گرنخواهی‌دوست‌رافردازمان(۱٥) دوستی باعاقلان‌کن‌این‌زمان(۱٦) ۳۸ از سموم نفس چون با علتی هرچه گیری تو مرض را آلتی
گر بگیری گوهری سنگی شود ور بگیری مهر دل جنگی شود ۳۹ ور بگیری نکتهٔ بکر لطیف بعددرکت‌گشت‌بی‌ذوق(۱۷)وکثیف
که من این‌را بس شنیدم‌کهنه شد چیز دیگر گو بجز آن ای عضد ٤۰ چیز دیگر تازه و نو گفته گیر باز فردا زوشوی سیر ونفیر (۱۸)
دفع علت کن چو علت خو شود هر حدیث کهنه پیشت نو شود ٤۱ تا که از کهنه برآرد برگ نو بشکفاند کهنه صد خوشه ز گو

---

۲ ـ خودرا فقیر ۳ ـ کش کند مرگ از سرّ پنهان خبیر ٤ـ همچنان لرزانی ٥ـ نیك میدانی ۹ـ جمله رەبرمیشدند ۱۱ـ آمد ۱۲ـ خلقان
۱٤ ـ آشنائی ۱٥ ـ نفیر ۱٦ ـ عاقل و با عقل گیر ۱۷ ـ گرددت خوار ۱۸ ـ ای امیر

(۱) بمضمون این آیه واقعه درسورهٔ انعام مناسب است و لقد جئتمونا فرادی‌کما خلقناکم اول مرةٍ و بدرستیکه آمدید برای حساب وجزا بسوی ما تنها (نه مال با شماست نه فرزند و نه خدم نه حشم نه یار نه مددکار) و آمدید چنانچه شما را آفریده بودیم نخستین بار (در رحم مادرسر و پا برهنه) (٦) چه علمها یا فرمان خدا شناسی است چه فرمان طریقت چه فرمان شریعت یا خود شناسی است با خدا شناسی که علم معاد در خود شناسی منطویست (۷) اشاره بآیهٔ شریفه‌که در سورهٔ سبا واقع شده لقد کان لسبا فی‌مسکنهم آیة جنتان عن یمین وشمال (۸) در سورهٔ هود واقع‌شده فاستقم کما امرت (۱۰) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ ابراهیم است لأن شکرتم لازیدنّکم (۱۳) جسك بمعنی محنت ورنج وبلا است .

ما طبیبانیم شاگردان حق　　بحر قلزم دید ما را فانفلق (۱)
آن طبیبان طبیعت دیگرند (۲)　　که بدل از راه نبضی بنگرند
ما بدل بیواسطهٔ خوش بنگریم　　کز فراست ما بعالی منظریم
آن طبیبان غذایند و ثمار　　جان حیوانی بدیشان استوار
ما طبیبان فعالیم و مقال　　ملهم ما پرتو نور جلال
کاینچنین فعلی ترا نافع بود　　وآن چنان قولی (۳) زره قاطع بود
اینچنین قولی ترا پیش آورد　　وان چنان فعلی ترا نیش آورد
آنچنان و اینچنین از نیك و بد　　پیش تو بنهیم و بنمائیم جدّ
گر توخواهی این گزین ورخواهی آن　　زهر وشکر سنگ وگوهر شد عیان
آن طبیبان را بود بولی دلیل　　وین دلیل ما بود وحی جلیل
دست‌مزدی می نخواهیم از کسی (٤)　　دست مزد ما رسد از حق بسی (٥)
هین صلا بیماری ناسور را　　داروی ما یك بیك رنجور را

معجزه خواستن قوم از پیغمبران

قوم گفتند ای گروه مدّعی　　کو گواه علم و طبّ نافعی
چون شما بستهٔ همین (٦ و ۷) خواب‌وخورید　　همچو ما باشید و در ده میچرید
چون شما دردام این آب و گلید　　کی شما صیاد سیمرغ دلید
حبّ جاه و سروری دارد بران　　که شمارد خویش از (۸) پیغمبران
ما نخواهیم این چنین لاف ودروغ　　کردن اندر گوش و افتادن بدوغ
انبیا گفتند کاین زان علت است　　مایهٔ کوری حجاب رؤیت است
دعوی ما را شنیدید و شما　　می نه بینید این گهر در دست ما
امتحانست این گهر مرخلق را (۹)　　ماش گردانیم گرد چشمها
هرکه گوید کو گوا گفتش گواست　　کو نمی بیند گهر حبس عماست
آفتابی در سخن آمد که خیز　　که برآمد روز برجه کم ستیز
تو بگوئی آفتابا کو گواه　　گویدت ای کور ازحق دیده خواه
روزروشن هرکه او جوید چراغ　　عین جستن کوریش دارد بلاغ
ور نمی بینی گمانی بردهٔ (۱۰)　　که صباحست و تو اندر پردهٔ
کوری خودرا مکن زین گفت فاش　　خامش و در انتظار فضل باش
فضل بی علت مگر دریابدت　　زین شقاوت روی دل برتابدت
ور نه مانی درچنین کوری ابد　　آینه پنهان شد از تو در نمد
در میان روز گفتن روز کو　　خویش رسوا کردنست ای تندخو (۱۱)
صبر وخاموشی جذوب رحمت است　　وین نشان جستن نشان علت است
انصتوا بپذیر تا بر جان تو　　آید از جانان جزای انصتوا
گر نخواهی نکس پیش این طبیب　　برزمین میزن زروسر (۱۲) ای لبیب
گفت افزون را تو بفروش وبخر　　بذل جاه وبذل جان وبذل زر (۱۳)
تا ثنای تو بگوید فضل هو　　که حسد آرد فلك بر جاه تو
چون طبیبان را نگهدارید دل　　خود ببینید و شوید از خود خجل
دفع این کوری بدست خلق نیست　　لیك اکرام طبیبان از هدیست
این طبیبان را بجان بنده شوید　　تا بمشك و عنبر آکنده شوید

متهم داشتن قوم انبیا را علیهم السلام

قوم گفتند این همه زرق است ومکر　　کی خدا نائب کند از زید و بکر
هر رسول شاه باید جنس او　　آب و گل کو خالق افلاك کو
مغز خر خوردیم تا ما چون شما　　پشه را داریم همراز هما
کو هما کو پشه کو گل کو خدا　　زآفتاب چرخ چه بود ذرّه را
این چه نسبت این چه پیوندی بود　　تا که درعقل ودماغی (۱٤) دررود
ما کجا وین گفت بیهوده کجا　　این چه زرقست وچه شیدست و دغا
خود کجا کو آسمان کو ریسمان　　می نگیرد مغز ما این داستان
غالبا ما عقل داریم این قدر　　گند نا را می شناسیم از کزر

حکایت خرگوشان که خرگوشی را برسالت پیش فیل فرستادند که بگو من رسول ماه آسمانم در پیش تو که ازین چشمهٔ آب حذر کن چنانکه در کتاب کلیله و دمنه آمده

این بدان ماند که خرگوشی بگفت　　من رسول ماهم و با ماه جفت
کز رمهٔ پیلان برآن چشمهٔ زلال　　جمله نخجیران بدند اندر وبال
جمله محروم وزخوف ازچشمه دور　　حیلهٔ کردند چون کم بود زور (۱٥)
از سر که بانگ زد خرگوش زال　　سوی پیلان در شب غرّهٔ هلال
شاه پیلان من رسولم پیش بیست　　بررسولان بند وزجروخشم نیست
ماه میگوید که ای پیلان روید　　چشمه آن ماست زان یکسو شوید
ورنه منتان کور گردانم ستم (۱٦)　　گفتم ازگردن برون انداختم (۱۷)
ترك این چشمه بگوئید و روید　　تا ز زخم تیغ من ایمن شوید
نك نشان آنست کاندر چشمه ماه　　مضطرب گردد ز پیل آب خواه
که بیارابع عشر (۱۸) ای شاه پیل　　تا درون چشمه یابی این دلیل
ماه چون شد بدر آمد بی عثار　　شاه پیلان شب بسوی چشمه‌سار
چون دوهفته ازمه نو بگذرید　　شاه پیل آمد ز چشمه میچرید
چونکه زد خرطوم پیل آنشب درآب　　مضطرب شد آب ومه کرد اضطراب
پیل باور کرد از وی آن خطاب　　چون درون چشمه مه کرد اضطراب
ترس ترسان بازگشتند آن رمه　　بعد از آن نامد یکی زایشان همه
ما نه زان پیلان گولیم ای گروه　　کاضطراب ماه آردمان شکوه

جواب گفتن انبیا طعن ایشان را ومثل زدن ایشان را

انبیا گفتند آوه پند جان　　سخت تر کرد ای سفیهان بندتان
ای دریغا که دوا در رنجتان　　گشت زهر جان قهر آهنجتان

---

۳ ـ فعلی ٥ ـ مقدسی ٦ ـ هم بستهٔ ۸ ـ سازید خود ۱۱ ـ روز جو ۱۲ـ نه رو و سر را ۱۳ ـ سر ۱٤ ـ کی بگوش عاقلان این ۱٥ـ از ضعف وفتور ۱٦ ـ یقین ۱۷ ـ کردم من این ۱۸ ـ آن فلان شب حاضرآ (ن . ل) .

---

(۱) اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ شعرا فاوحینا الی موسی ان اضرب بعصاك البحر فانفلق فکان کل فرق کالطود العظیم پس ما وحی فرستادیم بسوی موسی آنکه بزن بعصای خود دریا را پس شکافته شد پس بود هر جزوی مثل کوه بزرگ (۲) اشاره است بقول اکابر که الطبیب خادم الطبیعه والنبی خادم القضاء الالهی طبیبان طبیعت طبیبان ابدانند وانبیا واولیا طبیبان نفوس وارواحند (٤) مضمون آیه واقعه در سورهٔ هود است و یا قوم لااسألکم علیه اجراً انّ اجری الاعلی الذی فطرنی (۷) اشاره بمضمون آیه واقعه در سورهٔ مؤمنون ما هذا الا بشر مثلکم یأ کل مما تأ کلون منه ویشرب مما تشربون (۹) معنی این بیت وبیت بعد این است که گوهر معجزه امتحان است مر خلق را و ما آن معجزه گرد چشم شما میگردانیم اگر با وجود دیدن معجزه هم باز گواه طلبید آن طلبیدن گواه بعد از معجزه علامت کوری شما است (۱۰) یعنی اگر ترا چشم دیدن نیست واقرار لسانی داری ومیدانی که صباح خود البته هست لیکن ترا بنظر نمی آید پس در اینصورت منتظر فضل الهی باش و راز خود فاش مکن مگر فضل بی علت ترا دستگیر شود وازین شقاوت برهاند .

ظلمت افزود این چراغ آن چشم را   چون خدا بگماشت پردهٔ خشم را ۱ چه رئیسی جست خواهیم از شما   که ریاستمان فزونست از سما
چه شرف یابد ز کشتی بحر در   خاصّه کشتیّ ز سرگین گشته پر ۲ ای دریغ آن دیدهٔ کور و کبود   کافتابی اندرو ذرّه نمود
کادمی کو(۱) بود بی مثل وندید   دیدهٔ ابلیس جز طینی ندید ۳ چشم دیوانه بهارش دی نمود (۲)   زآن طرف جنبید کورا خانه بود
۞ ای بسا دولت که آید گاه گاه   پیش بی دولت بگردد او ز راه ۴ ای بسا معشوق کاید نا شناخت   پیش بد بختی نداند عشق باخت
۞ احمقان را اینچنین حرمان چراست(۳)   می نسازد گمرهان را راه راست ۵ ۞ این غلط ده دیده را حرمان ماست(٤)   وین مقلب قلب را سوء القضاست
چون بت سنگین شما را قبله شد(٥)   لعنت و کوری شما را ظله شد (٦) ٦ چونکه نابد سنگتان انباز حق   چون نشاید عقل و جان همراز حق
پشهٔ مرده هما را شد شریك   چون نشاید زنده همراز ملیك ۷ یا مگر (۷) مرده تراشیدهٔ شماست   پشهٔ زنده تراشیدهٔ خداست
عاشق خویشید و صنعت کرد خویش   دمّ مارانرا سر ماراست کیش ۸ نی در آن دم دولتیّ و نعمتی   نی در آن سر راحتیّ و لذّتی
گرد سر گردان بود آن دمّ مار   لایقند و در خورند آن هردو یار ۹ آنچنان گوید حکیم غزنوی   در الهی نامه گرخوش بشنوی (۸)
کم فضولی کن تو در حکم قدر   درخور آمد شخص خر با گوش خر ۱۰ شد مناسب عضو ها وابدانها   شد مناسب وصفها با جانها
وصف هر جانی مناسب باشدش(۹)   بیگمان جانی که حق بتراشدش ۱۱ چون صفت با جان قرین کرده است او   پس مناسب دانش همچون چشم ورو
شد مناسب وصفها در خوب وزشت   شد مناسب حرفها که حق نوشت ۱۲ دیده و دل هست بین الاصبعین   چون قلم در دست کاتب ای حسین
اصبع لطف است وقهر اندرمیان(۱۰)   کلك دل با قبض وبسطی زین بنان ۱۳ ای قلم بنگر گر اجلالیستی   که میان اصبعین کیستی
جمله قصد وجنبشت زین اصبع است   فرق تو بر چار راه مجمع است(۱۱) ۱٤ این حروف حالهات از نسخ اوست   عزم و فسخت هم زعزم وفسخ اوست
جز نیاز و جز تضرّع راه نیست   زین تقلب هر قلم آگاه نیست ۱۵ این قلم داند ولی بر قدر خود   قدر خود پیدا کند در نیك و بد
آنچه در خرگوش وپیل آویختند ۱٦ تا ازل را با حیل (۱۲) آمیختند

بیان آنکه هر کس را نرسد مثل آوردن خاصه در کار الهی

کی رسدتان این مثلها ساختن   سوی آن درگاه پاك انداختن ۱۸ آن مثل آوردن آن حضرتست   که بعلم سرّ و جهر او آیت است
توچه دانی سرّ چیزی تا تو کل   یا بزلف و یا برخ آری مثل ۱۹ موسی آن را که عصا دید ونبود   اژدها بد سرّ او لب میگشود
چون چنان شاهی نداند سرّ چوب   توچه دانی سرّ این دام وحبوب(۱۳) ۲۰ چون غلط شد چشم موسی در مثل   چون کند (۱٤) موشی فضولی مدخل
آن مثالت را چو اژدرها کند   تا بپاسخ جزو جزوت بر کند ۲۱ این مثال آورد ابلیس لعین   تا که شد ملعون حق تا یوم دین
این مثال آورد قارون از لجاج   تا فروشد درزمین با تخت وتاج ۲۲ ۞ این مثال آورد نمرود جهول   تا که پشه مغزسر خوردش عجول
۞ این مثال اندیش گشته قوم عاد   کاستخوانشان خرد ومرد آمد زباد ۲۳ ۞ این مثال آورد شدّاد لئیم   تا که شد محروم از هر دو نعیم
۞ این مثال آورد فرعون ازغلط   تا که اندر آب دریا شد سقط ۲٤ ۞ این مثال آورد هر بدبخت دون   تا که شد در قعر دوزخ سرنگون
این مثالت را چو زاغ وبوم دان ۲۵ که ازایشان پست شد صد خاندان

مثلها زدن قوم نوح را باستهزاء در زمان کشتی ساختن او

نوح اندر بادیه کشتی بساخت(۱۵)   صد مثل گو ازپی تسخر بتاخت ۲۷ در بیابانی که چاه و آب نیست   میکند کشتی چه نادان ابلهی است
آن یکی میگفت این کشتی بتاز   و آن یکی میگفت پرّش هم بساز ۲۸ ۞ آن یکی میگفت دنبالش کژاست   وآن یکی میگفت پشتش کژمژ است
۞ آن یکی میگفت پالانش کجاست   وآن یکی میگفت پایش کژ چراست ۲۹ ۞ آن یکی میگفت کاین مشکی تهی است   وان یکی میگفت این خر بهر کیست
۞ آن یکی میگفت جو چون میخورد   ور نه بارت کی بمنزل میبرد ۳۰ ۞ آن یکی میگفت بیکاری مگر   یا شدی فرتوت وعقلت شد زسر
او همی گفت این بفرمان خداست ۳۱ این بچربکها نخواهد گشت کاست

حکایت آن دزد که می پرسیدندش چه میکنی نیمشب در بن این دیوار گفت دهل میزنم

این مثل بشنو که شب دزد عنید   در بن دیوار حفره می برید ۳۳ نیم بیداری که او رنجور بود   طقطق آهسته اش را میشنود
رفت بر بام و فرو آویخت سر   گفت اورا درچه کاری ای پدر ۳٤ خیر باشد نیمشب چه میکنی   تو کهٔ گفتا دهل زن ای سنی
در چه کاری گفت میکوبم دهل   گفت کو بانگ دهل ای بوسبل ۳۵ گفت فردا بشنوی این بانگ را   نعرهٔ یا حسرتا واویلتا

---

۱ ـ زادمی که ٥ ـ بود قبلهٔ شما ٦ ـ رسد آن دائما ۷ ـ آن بت ۹ ـ تناسب بایدش ۱۲ ـ ابد ۱۳ ـ دام کوب ۱٤ـ شود (ن . ل)

---

(۲) یعنی چشم ابلیسانه را موسم بهار بنظر خزان آمد آنچه اصل او بود همان طرف رفت (۳) یعنی احمقان از این جهت محرومندکه راه راست ایشان را موافق نیست (٤) یعنی این محرومی ما دیده را در غلطی می اندازد (۸) الهی نامه مقصود حدیقهٔ سنائی است و بیت حکیم اینست ـ تو فضول از میانه بیرون نه ـ گوش خر در خور است با سر خر (۱۰) در حدیث است که : قلب المؤمن بین الاصبعین من اصابع الرحمن یقلبه کیف یشاء و نکتهٔ اصبعین بصیغهٔ تثنیه را با تأویل اشارت فرموده که صفات حقتعالی لطف وقهراست و جمالی و جلالی است و دل مظهر اینهاست و بتأویل دیگر اشارت فرموده در مصراع دوم که قبض بسط باشد ولی بمعنی اعم از آنچه در لسان سالکان است تا خاطر ملکی وخاطر شیطانی را نیز بگیرد که در حدیث است انّ فی القلب لمّتین لمة من الملك وعد بالخیر و لمة من الشیطان ایعاد بالشر یعنی در دل دو نزول است نزولی از ملك که آن خاطر ملکی است و نیك است و نزولی از شیطانست و آن خاطر شیطانیست و وساوس آنست وشر است و میشود که خواطر و خود مظهرین لطف و قهر را که ملك و شیطانست در لطف و قهر و جمال و جلال مندرج کنیم اندراج مظهر در ظاهر (۱۱) یعنی چون خواتیم امور مبهم است فرق سعادت و شقاوت تو در چهار راه مجمع است که عبارت از محشر باشد و قدر خود آنروز خواهی دانست (۱۵) اشاره بمضمون آیه واقعه در سورهٔ هود و یصنع الفلك وکلما مرّ علیه ملاء من قومه سخروا منه قال ان تسخروا منا فانا نسخرمنکم یعنی ومی ساخت کشتی و هرچه میگذشت براو بزرگان از قوم او استهزاء میکردند گفت حالا شما ما را استهزاء میکنید پس ماهم استهزاء میکنیم شما را در موقع خود

من چورفتم بشنوی بانگ دهل — آن‌زمان واقف‌شوی برجزو وکل
آن دروغست وکژ و برساخته(۱) — سرّ آن کژ را تو هم نشناخته
در غلط افتادهٔ ای نیم خام — پخته شو در آتش او والسلام
سرّ آن خرگوش وآن دیونفول — که به پیش نفس تو آمد رسول
تا که نفس گول را محروم کرد — زآب حیوانی که ازوی خضر خورد
بازگونه کردهٔ معنیش را — کفر گفتی مستعد شو نیش را

جواب آن مثل که منکران گفتند از رسالت خرگوش پیغام پیل را از ماه آسمان

اضطراب ماه گفتی در زلال — که بترساند پیلان‌را شغال
قصهٔ خرگوش و پیل آریّ و آب — خشیت پیلان ز مه در اضطراب
این چه ماند آخر ای‌کوران خام — با مهی‌که شد زبونش خاص وعام
چه مه و چه آفتاب و چه فلك — چه عقول و چه نفوس وچه ملك
چه وحوش و چه‌طیورو چه‌جماد — چه ملوك و چه‌گدا چه کیقباد
چه بلاد و چه جبال و چه بحار — چه مه و چه سال و چه لیل ونهار
چه‌تراب وآب وچه‌باد وچه‌نار — چه خریف وصیف وچه‌دی چه‌بهار
جمله اندر حکم ودر فرمان او — همچو گوئی در خم چوگان او
آفتاب آفتاب آفتاب — این چه میگویم مگرهستم بخواب
صدهزاران شهررا خشم‌شهان(۲) — سرنگون کرده‌است‌ای‌بدگوهران(۳)
کوه برخود میشکافد صد شکاف — گردایشان ماه‌وخوراندرطواف(۴)
خشم مردان خشك گرداند سحاب — خشم دلها کرد عالمها خراب
بنگرید ای مردگان بی حنوط — در سباستگاه شهرستان لوط
پیل خود چبود که سه مرغ پران — کوفتند آن پیلکان را استخوان
اضعف مرغان ابابیل‌است و او — پیل را بدرید و نپذیرد رفو
کیست کو نشنید آن طوفان نوح — یا مصاف لشکر فرعون و روح
روحشان بشکست واندرآب ریخت — ذرّه ذرّه آبشان بر می گسیخت
کیست کو نشنید احوال ثمود — وانکه صرصر عادیان را میربود
چشم باری در چنان پیلان گشا — که بدندی پیل‌کش اندر وغا
آن‌چنان پیلان و شاهان ظلوم — زیر خشم دل همیشه در رجوم
تا ابد از ظلمتی در ظلمتی — میروند و نیست غوثی رحمتی
نام نیك و بد مگر نشنیده اید — جمله دیدند و شما نا دیده اید
دیده را نادیده می‌آرید لیك — چشمتانرا واگشاید مرگ نیك
گر دوعالم پر بود خورشید ونور — چون روی در ظلمتی مانند گور
بی نصیب آئی از آن نور عظیم — بسته روزن باشی از ماه کریم
تو درون چاه رفتستی ز کاخ — چه گنه دارد جهانهای فراخ
جان که اندر وصف‌گرگی ماند او — چون ببیندروی یوسف‌رابگو(۵)
لحن داودی بسنگ و کُه رسید — گوش آن سنگین دلانش کم‌شنید
آفرین برعقل و بر انصاف باد — هر زمان والله اعلم بالرشاد
صدّقوا رسلاً کراماً یا سبا — صدّقوا روحاً سباهاً من سبا
صدّقوهم هم شموسٌ طالعة — یؤمنوکم من مخازی القارعة
صدّقوهم هم بدورٌ زاهرة — قبل أن یلقوکم بالسّاهرة
صدّقوهم هم مصابیح الدجی — اکرموهم هم مفاتیح الرّجا
صدّقوا من لیس یرجو خیرکم — لا تضلوا لا تصدّوا غیرکم (۶)
پارسی گوئیم هین (۷) تازی بهل — هندوی آن‌ترك باش‌ای آب‌وگل(۸)

معنی حزم ومثال مرد حازم

هین گواهیهای شاهان بشنوید — بگرویدند آسمانها بگروید
یا بحال اوّلینان بنگرید — یا سوی آخر بحزمی بر پرید
حزم چبود درد و تدبیر احتیاط — ازدوآن‌گیری‌که دوراست ازخباط
آن یکی‌گوید دراین‌ره هفت روز — نیست‌آب وهست ریگ پای سوز
آن‌دگر گوید دروغست این‌بدان(۹) — که بهر شب چشمهٔ بینی روان
حزم آن باشد که برگیری توآب — تا رهی ازترس وباشی درصواب
گر بود در راه آب این‌را بریز — ور نباشد وای بر مرد ستیز
ای‌خلیفه زادگان دادی کنید — حزم بهر روز میعادی کنید
آن عدوئی کز پدرتان کین کشید — سوی زندانش ز علیین کشید
آن شه شطرنج دل را مات کرد — از بهشتش سخرهٔ آفات کرد
چند جا بندش گرفت اندر نبرد — تا بکشتی در فکندش روی زرد
اینچنین‌کرده است با آن پهلوان — سست‌سستش‌منگربدای‌دیگران(۱۰)
مادر و بابای ما را آن حسود — تاج و پیرایه بچالاکی ربود
کردشان‌آنجابرهنه‌وزاروخوار(۱۱) — سالها بگریست آدم زار زار
که ز اشك چشم او روئید نبت — که‌چرا اندرجریدهٔ لاست‌ثبت(۱۲)
تو قیاسی گیر طرّاریش را — که‌چنان سروری کند زو ریش را
الحذر ای‌گل پرستان از شرش — تیغ لاحولی زنید اندر سرش
کو همی بیند شمارا ازکمین(۱۳) — که شما اورا نمی بینید هین
دائماً صیّاد ریزد دانها — دانه پیدا باشد و پنهان دغا
هرکجا دانه بدیدی الحذر — تا نبندد دام بر تو بال و پر

---

۳ - گمرهان ٤ - آفتابی چون خراسی (خر آسیا) در طواف ٥- نکو ۷- گو این زمان ۸- ازجان و دل ۹- بیان ۱۰- بین چه خواهد کرد آن با دیگران (ن . ل)

---

(۱) یعنی آنچه مثال خرگوش و پیل ظاهر آورده اید دروغ وکژ است سرّ آن کژ را شما ندانسته اید که برای چه این مثال آورده اند از خرگوش شیطان مراد است و از پیل نفس که آن شیطان نفس را از خوردن آب حیوة مانع آمده اصل این بود و تو این را واژ گون فهمیده خطا کردهٔ نیش بر تو خواهد رسید (۲) مضمون آیه شریفه واقعه در سورهٔ اعراف است. و کم من قریة اهلکناها فجاءها باسنا بیاتاً اوهم قائلون (٦) معنی ابیات عربی این است : تصدیق کنید پیغمبران مکرم را ای اهل سبا و باور دارید روحهای مقدسه را که اسیر عشق خود کرده آن کس که اسیر کرده که حق حقیقی و جمال مطلق است و. میشود روح بفتح خوانیم یعنی تصدیق کنید بلقاء روح و ریحان که در غایات میباشد و تصدیق‌کنید ایشان را که ایشانند خورشیدهای تابان ایمن میکنند شما را ازعذابهای قیامت وتصدیق کنید ایشان را که بدرهای روشنند قبل از آنکه ملاقات کنند شما را در ساهره (ساهره زمین قیامت است که از شدت گرمی و غیرآن بیدار میکند اهل محشررا بیداری عظیم) وتصدیق کنید ایشان را که چراغهای تاریکیند و گرامی بدارید ایشان را که کلید های امیدند و تصدیق کنید کسانی را که طمع ندارند از شما نفعی و اجری وگمراه مکنید و صدّو منع غیرمکنید از راه حق (۱۱) اشاره باین آیه واقعه در سوره اعراف است فلما ذاقا الشجرة بدت لهما سواتهما و طفقا یخصفان علیهما من ورق الجنة پس هنگامی که بچشیدند از میوه آن درخت منهی فی الحال بعقوبت آن ظاهرشد مر ایشانرا عورات ایشان یعنی لباسشان ازتن بریخت وقصد کردند به برگهای اشجار می‌چسبانیدند برگی بربالای برگی ومی نهادند برعورات خویش از برگ درختان بهشت (۱۲) اشاره بآیه ولا تقرباست‌که چرا بجای نهی‌عمل ثبت شدکه نزدیك شدن به شجرهٔ ممنوعه باشد (۱۳) اشاره بمضمون آیه واقعه در سورهٔ اعراف انه یریکم هو و قبیله من حیث لاترونهم بدرستیکه می بیند او و قبیله‌اش شما را بطوریکه شما ایشانرا نبینید

چونکه دیدی دانه بگریز ای حمام　ورنه چون خوردی در افتادی بدام　۱　شادمرغی کو بترك دانه گفت　در ریاض قدس بهرش گل شکفت
زانکه مرغی کو بترك دانه کرد　دانه از صحرای بی تدویر خورد　۲　همبدان قانع شد وازدام جست(۱)　هیچ دامی پرّ و بالش را نبست

وخامت حال آن مرغ که ترك حزم کرد از حرص وهوا

باز مرغی فوق دیواری نشست　دیده سوی دانه و دامی ببست　۴　گه نظراوراسوی صحرابدی(۲)　گاه حرصش سوی دانه میشدی(۳)
این نظر با آن نظر چالیش کرد　ناگهانی از خرد خالیش کرد　۵　رفت ودانه خورد واندردام ماند　صایدش کشت وبخورد وکام راند
باز مرغی کان تردّد را گذاشت　زان نظر برکند وبرصحرا گماشت　۶　شاد پرّ وبال او بخاً له (٤)　تا امام جمله آزادان شد او
هر که اورا مقتدا سازد برست　در مقام امن و آزادی نشست　۸　زانکه شاه حازمان آمد دلش　تا گلستان و چمن شد منزلش
حزم ازاوراضی و اوراضی زحزم　این چنین کن گرکنی تدبیر وعزم　۹　بارها در دام حرص افتادهٔ　حلق خود را در بریدن دادهٔ
بازت آن توّاب لطف آزاد کرد　توبه پذرفت و درونت شاد کرد　۱۰　گفت ان عدتم کذا عدنا کذا　نحن زوّجنا الفعال بالجزا (٥)
چونکه جفتی را بر خود آورم　آید آن جفتش دوانه لاجرم　۱۱　جفت کردیم این عمل را با اثر　چون رسد جفتی رسد جفت دگر
چون رباید غارتی ازجفت شوی　جفت می‌آید پی او شوی جوی　۱۲　بار دیگر سوی این دام آمدی　خاك اندر دیدهٔ توبه زدی
بازت آن توّاب بگشود آن گره　گفت هین بگریز واین سو پا(٦) منه　۱۳　باز چون پروانهٔ نسیان رسید　جانتان را جانب آتش کشید
کم کن ای پروانه نسیان و شکی　در پر سوزیده بنگر تو یکی　۱٤　چون رهیدی شکر آن باشد که هیچ　سوی آن دانه نداری پیچ پیچ
تا ترا چون شکرگوئی بخشد او　روزکی بی دام و بی خوف عدو　۱۵　شکر آن نعمت که تان آزاد کرد　نعمت حق را بباید یاد کرد
چند اندر رنجها و در بلا (۷)　گفته‌ای برهان زدامم (۸) ایخدا　۱٦　تا چنین خدمت کنم احسان کنم　خاك اندر دیدهٔ شیطان زنم
چون خلاصت داد حق ازامتحان　همچنانستی که بودی هم چنان　۱۷　چون رها کردت فرامش کردیش　جان خودرا مست وبیهش کردیش

حکایت نذر کردن سگان هر زمستان که چون تابستان آید خانه سازیم از بهر زمستان

سگ زمستان جمع گردد استخوانش　زخم سرما خرد گرداند چنانش　۱۹　کو بگوید کاین قدر تن که منم　خانهٔ از سنگ باید کردنم
چونکه تابستان بیاید من بچنگ　بهر سرما خانهٔ سازم ز سنگ　۲۰　چونکه تابستان بیاید از گشاد　استخوانها پهن گردد پوست شاد
زفت گردد پا کشد در سایهٔ　کاهلی سیری غری خود رایهٔ　۲۱　گوید اوچون زفت بیند خویش را　در کدامین خانه گنجم ای کیا
گویدش دل خانهٔ ساز ای عمو　گوید او در خانه کی گنجم بگو　۲۲　استخوان حرص تو در وقت درد　در هم آید خرد گردد در نورد
گوئی از توبه بسازم خانه من(۹)　درزمستان باشدم آنجاوطن(۱۰)　۲۳　چون بشد رنج وشدت(۱۱) آن حرص زفت　همچو سگ سودای خانه ازتو رفت
شکر نعمت خوشتر از نعمت بود　شکر باره کی سوی نقمت رود　۲٤　شکر جان نعمت ونعمت چو پوست　زانکه شکر آرد ترا تا کوی دوست
نعمت آرد غفلت و شکر انتباه　صید نعمت کن بدام شکر شاه　۲۵　نعمت شکرت کند پرچشم و میر　تا کنی صد نعمت ایثار فقیر
سیر نوشی از طعام و نقل حق　تا رود از تو شکم خواریّ ودق　۲٦　نعمت وهّاب را شکری کنید　تا سر منحوس خود را نشکنید
شکر جذب نعمت اوفر کند　۲۷　کفر نعمت مرد را کافر کند

منع کردن منکران انبیا علیهم السلام را از نصیحت کردن و حجت آوردن جبریانه

قوم گفتند ای نصوحان بس بود　آنچه گفتید ار دراین ده کس بود　۲۹　قفل بر دلهای ما بنهاد حق　کس نداند برد بر خالق سبق
نقش ما این کرد آن تصویرگر (۱۲)　این نخواهد شد بگفت و گو دگر　۳۰　سنگ را صدسال گوئی لعل شو　کهنه را صد بار گوئی باش نو
خاك را گوئی صفات آب گیر　آب را گوئی عسل شو یا که شیر　۳۱　نار را گوئی که نورمحض شو　پشه را گوئی که سوی باد رو
قلب را گوئی که زرّ(۱۳) پاك شو　یا که اکسیری شو و چالاك شو　۳۲　هیچ ازآن اوصاف دیگرگون شوند　آب کی گردد عسل ای هوشمند
خالق افلاك و هم افلاکیان　خالق آب و تراب و خاکیان　۳۳　آسمان را داد دوران وصفا　آب و گل را تیره روئیّ و نما
کی تواند آسمان دردی گزید　کی تواند آب وگل صفوت خرید　۳٤　قسمتی کرده است هریك را رهی　کی کهی گردد بجهدی چون کهی

جواب انبیاء علیهم السلام جبریان را

انبیا گفتند کاری آفرید　وصفهائی که نتان زان سرکشید　۳٦　وافرید او وصفهای عارضی　که گهی(۱٤) مبغوض میگردد رضی
سنگ را گوئی که زرشو بیهده است　مس را گوئی که زرشو(۱۵) راه هست　۳۷　ریگ را گوئی که گل شو عاجز است　خاك را گوئی که گل شو جایز است
رنجها دادست کانرا چاره نیست　آن بمثل گنگی وفطس وعمی است　۳۸　رنجها دادست کانرا چاره هست　آن بمثل لقوه و درد سر است
این دواهاساخت بهر ایتلاف(۱٦)　نیست این درد و دواها ازگزاف　۳۹　بلکه اغلب رنجها را چاره هست　چون بجدّ جوئی بیاید آن بدست

مکرر کردن کافران حجتهای جبریانهٔ خود را

قوم گفتند ای گروه این رنج ما　نیست زان رنجی که بپذیرد دوا　٤۱　سالها گفتند ازاین افسون و پند　سخت‌تر میگشت(۱۷) زان هر لحظه بند

۱ـ رست ۲ ـ یك نظر او سوی صحرا میکند ۳ ـ یکنظر حرصش بدانه میکشد ٤ ـ چون بکند اودل از این شادان شد او ٦ـ وروی اینسو ۸ـ گفتی از دامم رها کن ۹ـ خانهٔ ۱۰ـ کاشانهٔ ۱۱ـ چون نماند این درد گشت ۱۲ـ این نوع کرد آن نقش گر ۱۳ـ عین ۱٤ ـ کس ۱۵ ـ لیك مس را گر بگوئی ۱۷ ـ گشتست (ن . ل)

---

(٥) یعنی اگر عودکنید شما بکردار چنین عود کنیم ما بمکافاتی چنان که ما جفت‌کردیم فعل را بجزای او ونیزاشاره‌است بمضمون آیه عسی ربکم ان یرحمکم وان عدتم عدنا وجعلنا جهنم للکافرین حصیرا (۷) مضمون آیه واقعه در سورهٔ روم است واذا مسّ الناس ضر دعوا ربهم منیبین الیه ثم اذا اذاقهم منه رحمة اذا فریق منهم بربهم یشرکون وچون برسد آدمیان‌را سختی یا بیماری یافقر بخوانند پروردگارشان را بزاری باز گشتگان بسوی او پس چون بچشاند وبدهد ایشان‌را خدای آسانی وصحت وتوانگری پس گروهی ازایشان بپروردگار خود شرك آورند (۱٦) این دواها را برای انتظام ساخته است .

گر دوا را این مرض قابل بدی / آخر از وی ذرّه زایل شدی ١ سُدّه چون شد آب ناید در جگر / گر خورد دریا رود جای دگر
لاجرم آماس گیرد دست و پا ٢ تشنگی را نشکند آن استقا (١)

باز جواب انبیا علیهم السلام ایشان را

انبیا گفتند نومیدی بد است / فضل و رحمتهای باری بیحد است ٤ از چنین محسن نشاید نا امید / دست در فتراک این رحمت زنید
ای بسا کارا که اوّل صعب گشت / بعد از آن بگشاده شد سختی گذشت ٥ بعد نومیدی بسی امیدهاست / از پس ظلمت بسی خورشیدهاست
✽ خود گرفتم که شما سنگین شدید / قفلها بر گوش و بر دل بر زدید ٦ گرچه سنگین دل چو خارا آمدید / قفلها بر گوش و چشم و جان زدید
هیچ ما را با قبولی کار نیست / کار ما تسلیم و فرمان بردنیست ٧ او بفرمودستمان این بندگی / نیست ما را از خود این گویندگی
جان برای امر او داریم ما / گر بریگی گوید او کاریم ما ٨ ✽ امر حق را ما گروه بی ریا / میرسانیم این رسالت با شما (٢)
غیر حق جان نبی را یار نیست / با قبول و ردّ خلقش کار نیست ٩ مزد تبلیغ رسالاتش ازاوست / زشت و دشمن رو شدیم از بهر دوست
ما بر این درگه ملولان نیستیم / تا ز بُعد راه هر جا بیستیم ١٠ دل فرو بسته و ملول آنکس بود / کز فراق یار در محبس بود
دلبر و مطلوب با ما حاضر است / در نثار رحمتش جان شاکر است ١١ در دل ما لاله زار و گلشنی است / پیری و پژمردگی را راه نیست
دائماً تر و جوانیم و لطیف / تازه و خندان و شیرین و ظریف ١٢ پیش ما صد سال و یکساعت یکیست / که دراز و کوته ازما منفکی است
آن دراز و کوتهی درجسمهاست / خود(٣) دراز و کوته اندر جان کجاست ١٣ سیصد و نه سال آن اصحاب کهف / پیششان یکروز بی اندوه و (٤) لهف
وانگهی بنمودشان یکروز هم / که بتن باز(٥) آمد ارواح از عدم ١٤ چون نباشد روز و شب یا ماه و سال / کی بود سیریّ و پیریّ و ملال
در گلستان عدم چون بیخودیست / مستی از سغراق (٦) لطف ایزدیست ١٥ لم یذق لم یدر هر کس کو نخورد (٧) / کی بوهم آرد جعل انفاس ورد
نیست موهوم ار بدی موهوم آن / همچو موهومان شدی معدوم آن ١٦ دوزخ اندر وهم چون آرد بهشت / هیچ تابد روی خوب از خوک زشت
هین گلوی خود مبُر هین ای مهان / این چنین لقمه رسیده تا دهان ١٧ راههای صعب پایان برده ایم / ره بر اهل خویش آسان کرده ایم
✽ هین بجوئید از نجوم سعد راه / زانکه در ظلمت درید و قعر چاه ١٨ ✽ هر که ما را گشت پیرو باز رست / از عذاب نار و در جنت نشست
✽ وانکه نشنید ازشقاوت پند ما ١٩ در عذاب جاودان شد مبتلا

مکرر کردن قوم اعتراض ترجیه برانبیا، علیهم السلام

قوم گفتند ار شما سعد خودید / نحس مائید و ضدید و مرتدید ٢١ جان ما فارغ بُد از اندیشها / در غم افکندید ما را و عنا
ذوق جمعیت که بود و اتفاق / شد ز فال زشتتان صد افتراق ٢٢ طوطی نقل و شکر بودیم ما / مرغ مرگ اندیش گشتیم از شما
هرکجا افسانهٔ غم گستریست / هرکجا آوازهٔ مستنکریست ٢٣ هرکجا اندر جهان فال بدیست / هرکجا مسخی نکالی مؤخذ (٨و٩) یست
در مثال و قصه و فال شماست ٢٤ در غم انگیزی شما را مشتهاست

باز جواب انبیاء علیهم السلام

انبیا گفتند فال زشت و بد / از میان جانتان دارد مدد ٢٦ گر تو جائی خفته باشی باخطر (١٠) / اژدها در قصد تو آید بسر (١١)
مهربانی مر ترا آگاه کرد (١٢) / که بجه زود ارنه اژدرهات خورد (١٣) ٢٧ تو بگوئی فال بد چون میزنی / فال چه برجه ببین در روشنی
از میان فال بد من خود ترا / میرهانم میبرم سوی سرا ٢٨ چون نبی آگه کننده است ازنهان / کو بدید آنچه ندید اهل جهان
گر طبیبی گویدت غوره مخور / که چنین رنجی برآرد از تو سر (١٤) ٢٩ تو بگوئی فال بد چون میزنی (١٥) / پس تو ناصح را مؤثم میکنی (١٦)
ور منجم گویدت امروز هیچ / آنچنان کاری مکن اندر بسیج ٣٠ زانکه نیکو نیست روز امروز هان / تا نگردی نادم و خاسر از آن
صد ره ار بینی دروغ اختری / یکدو باره راست آمد میخری ٣١ این نجوم ما نشد هرگز خلاف / صحتش چون ماند از تو در غلاف
آن طبیب و آن منجم از گمان / میکنند آگاه و ما خود از عیان ٣٢ دود می بینیم وآتش از کران / حمله می آرد بسوی منکران
تو همی گوئی خمش کن زین مقال / که زیان ماست قال شوم فال ٣٣ ایکه نصح ناصحان را نشنوی / فال بد با تست هرجا میروی
افعئی بر پشت تو بر میرود / او زبامی بیندت آگه کند (١٧) ٣٤ گوئیش خاموش و غمگینم مکن / گوید او خوش باش خود رفت این سخن
چون زند افعی دهان بر گردنت / تلخ گردد جمله شادی کردنت ٣٥ پس بدو گوئی همین بود ای فلان / چون نبدریدی گریبان در فغان
یا زبالایم تو سنگی (١٨) میزدی / تا مرا از جدّ نمودی آن بدی ٣٦ ✽ او بگوید نی که (١٩) می آزردهٔ / تو بگوئی نی که (٢٠) شادم کردهٔ
گفت من کردم جوان مردیّ به پند / تا رهانم من ترا زین خشک بند ٣٧ گوید او آزرده میگشتی چه سود / من بسی گفتم ترا روزی نبود
از لئیمی حقّ آن نشناختی / مایهٔ ایذا و طغیان ساختی ٣٨ این بود خوی لئیمان دنی / بد کند با تو چو نیکوئی کنی
نفس را زین صبر میکن منحنیش / که لئیم است و نسازد نیکوئیش ٣٩ با کریمی گر کنند احسان سزد / هریکی را او عوض هفتصد دهد

---

٣ - آن ٤ - روزی نه اندوه و نه ٥ - چون باجسام ٦ - شکر ز استغراق ٨ - مأخذ ١٠ - ای عمو ١١ - اژدهائی آید اندر قصد تو ١٢ - مشفقی بیدار گرداند ترا ١٣ - خوردت اژدها ١٤ - شور و شر ١٧ - بود ١٨ - کاشکی صد سنگ برمن ١٩ - زانکه ٢٠ - نیك (ن . ل) .

---

(١) این آب خوردنها تشنگی را نمی‌شکند (٢) مضمون آیه واقعه درسورهٔ مائده است و ماعلی الرسول الاالبلاغ نیست بر رسول مگر رسانیدن احکام بمکلفان تا ایشان را عذری نباشد و نیز در سورهٔ نحل است فهل علی الرسل الاالبلاغ المبین (٧) یعنی کسیکه بخشید در نیافت پیالهٔ لطف را (٩) هرکجا مسخی ونسخ ملکوتی ووعید صور برزخیه سوء اعمال است ونکال وعقاب ومؤاخذه است ازشماست (١٥) اعتراض کافران و جواب انبیا مضمون آیه واقعه درسورهٔ یس است «قالوا انّا تطیرنا بکم لئن لم تنتهوا لنرجمنکم ولیمسنکم منا عذاب الیم قالوا طائرکم معکم» (١٦) پس تو نصیحت کننده را گناهکار میکنی یا گناه باو نسبت میدهی

با لئیمی چون کنی قهر و جفا — بندهٔ گردد ترا بس با وفا ۱ کافران کآرند در نعمت جفا — باز در دوزخ نداشان ربّنا (۱)
که لئیمان در جفا صافی شوند ۲ چون وفا بینند خود جافی شوند

حکمت درآفریدن دوزخ آن جهان وزندان این جهان تامعبد منکران گردد که ائتیا طوعاً اوکرهاً

مسجدطاعاتشان خود دوزخست(۲) — پای بند مرغ بیگانه فخ‌است ٤ هست زندان صومعهٔ دزد لئیم — کاندران ذاکر شود حق‌را مقیم
چون عبادت بود مقصود از بشر — شد عبادتگاه گردنکش سقر ٥ آدمی را هست درهر کاردست — لیك ازو مقصود این خدمت بدست
ماخلقت‌الجن‌والانس‌این‌بخوان(۳) — جز عبادت نیست مقصود از جهان ٦ گرچه مقصود ازکتاب آن فن‌بود — گر تواش بالش کنی هم میشود
لیك ازو مقصود این بالش نبود — علم بود و دانش وارشاد وسود ٧ گر تو میخی ساختی شمشیر را — بر گزیدی بر ظفر ادبیر را
گرچه مقصود از بشر علم وهدیست — لیك هریك آدمی را معبدیست ٨ معبد مرد کریم اکرمته — معبد مرد لئیم اسقمته
مر لئیمان را بزن تا سر نهند — مر کریمان را بده تا بر دهند ٩ لاجرم حق‌هردومسجدآفرید(٤) — دوزخ آنها را و اینها را مزید

بیان آنکه حقتعالی صورت ملوك را سبب مسخرکردن جباران که مسخر حق نباشند ساخته است چنانکه موسی علیه‌السلام باب صغیر ساخت برربض قدس جهت رکوع جباران بنی اسرائیل وقت در آمدن که ادخلوا الباب سجداً و قولوا حطة نغفر لکم (٥)

ساخت موسی قدس درباب صغیر — تا فرود آرند سر قوم زحیر ١٣ زانکه جباران بدند و سر فراز — دوزخ آن باب صغیر است ونیاز
آنچنانکه حق زلحم و استخوان — ازشهان باب صغیری ساخت‌هان ١٤ اهل دنیا سجدهٔ ایشان کنند — چونکه سجدهٔ کبریا را دشمنند
ساخت سرگین دانگی محرابشان — نام آن محراب میر و پهلوان ١٥ لایق این حضرت پاکی نه اید — نی‌شکرنی‌لیك درصورت‌نی‌اید(٦)
آن سگان‌را این‌خسان خاضع‌شوند — شیر را عار است کورا بگروند ١٦ گربه باشد شحنهٔ هر موش خو — موش کبود تا زشیران ترسد او
خوف ایشان ازکلاب حق‌بود(٧) — خوفشان کی زآفتاب حق بود ١٧ ربی‌الاعلی‌است وردآن شهان(٨) — رب ادنی(٩) درخور این ابلهان
موش کی ترسد ز شیران مصاف — بلکه‌آن‌آهوتگان(١٠) مشك ناف ١٨ رو به پیش دیگ‌لیس ای کاسه لیس — تُش خداوند و ولی نعمت نویس
دیگ لیسی کاسه لیسی را بجو — تش خداوند و ولی نعمت بگو ١٩ بس‌کن ارشرحی بگویم دوردست — خشم گیرد میر وهم داندکه هست
حاصل آن آمد که بدکن ای‌کریم — با لئیمان تا نهد گردن لئیم ٢٠ با لئیم نفس چون احسان کند — چون لئیم آن نفس بدکفران‌کند
زین‌سبب‌ بُد کاهل‌محنت شاکرند — اهل نعمت طاغیند و ماکرند ٢١ هست طاغی بگلر زرّین قبا — هست شاکر خستهٔ صاحب عبا
شکر کی روید ز املاك و نعم ٢٢ شکر میروید ز بلوا و سقم

قصهٔ عشق صوفی بر سفرهٔ تهی ازخورش

صوفئی بر میخ روزی سفره دید — چرخ میزد جامه ها را میدرید ٢٤ بانگ میزد نك نوای بینوا — قحطها و درد ها را نك دوا
چونکه‌دردوشور (١١) اوبسیارشد — هر که صوفی بود با او یار شد ٢٥ ﴿کخکخی ّوهای‌وهوئی‌میزدند(١٢) — تا که‌چندی‌مست‌وبیخودمیشدند(١٣)
بوالفضولی‌گفت صوفی‌راکه چیست — سفرهٔ آویخته از نان تهی است ٢٦ گفت رو رو نقش بیمعنیستی — بیخبرازخویش‌و(١٤)عاشق‌نیستی
عشق‌نان‌بی‌نان‌غذای‌عاشق‌است(١٥) — بند هستی نیست هر کو صادقست ٢٧ عاشقان را کار نبود با وجود — عاشقان را هست بی سرمایه سود
بال نیّ و گرد عالم می پرند — دست نیّ و گو ز میدان میبرند ٢٨ آن فقیری کو زمعنی بوی یافت — دست‌بریده‌همی زنبیل‌بافت(١٦)
عاشقان اندر عدم خیمه زدند — چون عدم یکرنگ ونفس واحدند ٢٩ شیر خواره کی‌شناسد ذوق لوت — مرپری را بوی باشد لوت‌وپوت
آدمی که بو برد از بوی او — چونکه خوی اواست‌ضدّ خوی‌او ٣٠ یابد از بو آن پرّی بوی کش — تو نیابی آن زصد من لوت‌خوش
پیش قبطی‌خون بود آن آب نیل — آب باشد پیش سبطیّ جمیل ٣١ جاده باشد بحر ز اسرائیلیان — غرقه گه باشد ز فرعون عوان

٦ـ پیش خاصان زان سبب خاکی نبید ـ پاکان شما خالی نبید ٨ ـ مهان ٩ ـ ارنی ١٠ ـ لیك ترسند آهوان ١١ ـ دود و سوز ١٢ـ های هوی و کخکخی بر داشتند ١٣ ـ رایت و جد و خوشی افراشتند ١٤ ـ تو بجو هستی‌که (ن . ل) .

---

(١) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ مؤمنون ربنا اخرجنا منها فان عدنا فاناظالمون ای آفریدگار مابیرونّ آور مارا ازآتش دوزخ پس اگر بازگردیم ما پس بدرستیکه ما از ستمکاران میباشیم (٢) آنچه در دوزخ به آنان میرسد لوازم وغایات افعال دنیویهٔ ایشانست وآنجا دارالجزاء ونشئه وصول بغایات است که طاعت حرکت وعمل‌است ودارالعمل دنیاست‌الدنیا مزرعة الآخرة والآخرة یوم الحصاد پس مراد ازطاعات طاعات تکوینیه است نه تکلیفیه چنانکه در دنیا نیز طاعت تکلیفیه را اگرچه بجا نیاوردند ولی تکوینیه را داشتند که امرکن وجودی‌را همه مطیعند وراهی متردان نیست و بآنجهة فرموده وقضی ربك الاّ تعبدون الا ایاه برقرائت بعضی و نیز غایت شیٔ کامل ازآن شیٔ است چنانکه غایة سریرکه جلوس سلطان است صورت‌کامله آنست که تاسلطان بعدل و داد برآن نشسته است هنوز صورت‌کامله نپذیرفته است پس‌غایات اخرویه باینمعنی همه عمل وطاعت است دیگر آنکه دنیا حقیقت دوزخ است و دوزخ صورت‌آنست وهرچه درسقراست معنیش دردنیا است حق فرموده انّ جهنم لمحیطة بالکافرین و اینجا دارالعمل است وآنچه اینجا می‌بیند مثل صور منامیه است وآنچه‌آنجا دریابد مانند تعبیر است والان درنارند وحمیم وزقوم وضریع میاشامند و معبد عبادات تکوینیه است و نیز چون دنیا سجن است سجن معبد مجرمانست چنانکه میفرماید هست زندان صومعهٔ دزد لئیم (٣) این آیه در سورهٔ والذاریات واقع شده وما خلقت الجن والانس الا لیعبدون ونیافریدیم پریان وآدمیان را مگر برای پرستیدن وبقول بعضی‌لیعبدون بمعنی لیعرفون است (٤) مراد از هردو مسجد عبارت از بهشت و دوزخ است که مسجد مؤمنین و کفار باشد یعنی جای سر نهادن (٥) این آیه در سورهٔ بقره واقع شده یعنی درآئید بدری از درهای این ده سجده کنان شکرانهٔ خلاصی یافتن را و بگوئید درخواست ماحطه است این‌لفظ کلمهٔ استغفار ایشان بود ومعنی آن اینکه بیفکن از ما گناهان مارا (٧) یعنی میران و سرهنگان از شیران وحشی که کلاب حق‌اند میترسند واز آفتابهای حق که انبیا علیهم السلامند نمیترسند (١٥) یعنی صوفی‌عشق بنان نداشت سفره تذکرهٔ نان بود زمان تذکرهٔ مقیت یعنی قوت دهنده که ارزاق عبدالمقیت وعبدالرزاق اند (١٦) اشاره بقصهٔ شیخ که با دست بریده زنبیل می بافت در صفحهٔ ١٦٤

باد بد بر عادیان گرز و تبر　لیك بد بر هود و بر قومش ظفر　گلستان باشد بر ابراهیم نار　لیك بر نمرود باشد زهر مار
بر سمندر باشد آتش خاندان　لیك باشد بر دگر مرغان زیان　نزد عاشق درد وغم حلوا بود　لیك حلوا بر خسان بلوا بود

مخصوص بودن یعقوب علیه‌السلام بچشیدن جام حق از روی یوسف وکشیدن بوی حق از بوی یوسف و حرمان برادران و غیرهم ازاین هر دو

آنچه یعقوب ازرخ یوسف چشید　وآنچه او از بوی اواندرکشید　وآنچه دروی بود واندر وی بدید　خاص‌او بد آن با خوان کی رسید
این زعشقش خویش درچه میکند　وان بکین از بهر او چه میکند　سفرهٔ او پیش‌این ازنان تهی‌است　پیش یعقوبست پرکو مشتهی است
روی ناشسته نبیند روی حور　لا صلوة گفت الا بالطهور　عشق باشد لوت و پوت جانها　جوع از این رویست قوت جانها
جوع یوسف بود مر یعقوب را　بوی نانش میرسید از دور جا　آنکه بستد پیرهن را میشتافت　بوی پیراهان یوسف می‌نیافت
وانکه صد فرسنگ زانسو بود او　چونکه بد یعقوب می بوئید بو　ای بسا عالم ز دانش بی نصیب　حافظ علمست آنکس نی‌حبیب (۱)
مستمع از وی همی یابد مشام　گرچه باشد مستمع از جنس عام　زانکه پیراهن بدستش عاریه‌است　چون بدست آن نخاسی‌جاریه‌است
جاریه پیش نخاسی سرسریست(۲)　در کف او از برای مشتریست　قسمت‌حق‌است‌روزی خواهنی(۳)　هریکی را سوی دیگر راه نی
یك خیال نیك باغ آن شده　یك خیال زشت راه این زده　آن خیالی از اثر باغی شده　وین خیالی عالمی برهم زده
آن‌خدائی کز خیالی باغ ساخت　وز خیالی دوزخ وجای گداخت　پس که داند راه گلشنهای او　پس که داند جای گلخنهای او
دیده‌بان دل نبیند در مجال　کز کدامین رکن جان آید خیال　جزمگر آن‌دل که‌دارد‌عون‌حق(۴)　کون‌اورا نیست کرده کون حق
گر بدیدی مطلعش را ز احتیال　بند کردی راه هرناخوش خیال　کی رسد جاسوس را آنجا قدم　که بود مرصاد و دربند عدم (۵)
دامن فضلش بکف کن کور وار　قبض‌اعمی (۶) این‌بود ای شهریار　دامن او امر و فرمان ویست　نیکبختی که تقی جان ویست
آن یکی در مرغزار وجوی آب　وان یکی پهلوی او اندر عذاب　او عجب مانده‌که ذوق این زچیست　وین‌عجب‌مانده‌که‌این‌درحبس‌کیست
هین‌چرا خشکی که‌اینجا چشمهاست　هین‌چرازردی(۷)که‌اینجاصددواست　همنشینا هین در آ اندر چمن (۸)　گوید ایجان من نیارم آمدن
هین‌بیا جاناکه پایت بسته نیست　گویدش نی نی نتانم تو بایست

حکایت امیر وغلامش که نماز باره بود وانس عظیم داشت درمناجات ونماز باحق

یك‌مثل آمد دراینمعنی بگفت　بو که یابی زین بیان سرّ نهفت　اندرین معنی بگویم قصهٔ　گوش بگشا تا بری زان حصهٔ
در زمانی بود امیری از کرام　بود سنقر نام او را یك غلام　میر شد محتاج گرمابه سحر　بانگ زد سنقر هلا بردار سر
طاس‌ومندیل‌وگل‌ازالتون‌بگیر(۹)　تا بگرمابه رویم‌ای نا گزیر(۱۰)　سنقرآمد (۱۱) طاس ومندیل‌نکو　بر گرفت و رفت با او دو بدو
مسجدی در ره بد و بانگ صلا　آمد اندر گوش سنقر بر ملا　بود سنقر سخت مولع در نماز　گفت ای میر من ای بنده نواز
تو بدین دکان زمانی صبر کن　تا گزارم فرض و خوانم لم یکن　رفت سنقرمیر بردکان نشست　منتظر از بادهٔ پندار مست
میر از بهر دل آن زنده جان　کرد یکساعت توقف بر دکان　چون‌امام‌وقوم‌بیرون‌آمدند(۱۲)　ازنماز و وردها فارغ شدند(۱۳)
سنقر آنجا ماند تا نزدیك چاشت　میر سنقر را زمانی چشم داشت　گفت ای سنقر چرا نائی برون　گفت می نگذاردم ای ذو فنون
صبر کن نك آمدم ای روشنی　نیستم غافل که در گوش(۱۴)منی　هفت نوبت صبر کرد وبانگ کرد　تا که عاجز گشت از تیباش مرد
پاسخش این بود می نگذاردم　تا برون آیم هنوز ای محترم　گفت آخر مسجد اندر کس نماند　کیت وامیدارد آنجا کت نشاند
گفت آنکه بسته استت از برون　بسته است اوهم مرا از اندرون　آنکه نگذارد ترا کائی درون　می نبگذارد مرا کایم برون
آنکه نگذارد کز این سو پانهی　او بدینسو بست پای این رهی　ماهیان را بحر نگذارد برون　خاکیان را بحر نگذارد درون
اصل‌ماهی‌زآب‌وحیوان‌ازگل‌است　حیله و تدبیر اینجا باطل است　قفل زفت است و گشاینده خدا　دست در تسلیم زن وندر رضا
ذرّه ذرّه گر شود مفتاحها　این گشایش نیست جز از کبریا　چون فراموشت شود تدبیرخویش　یابی آن‌بخت جوان از پیرخویش
چون فراموش خودی یادت کنند　بنده گشتی آنکه آزادت کنند　گرتوخواهی حرّی ودل‌زندگی　بندگی کن بندگی کن بندگی
ازخودی بگذرکه تا یابی‌خدا　فانی حق شو که تا یابی بقا　گر ترا باید وصال راستین　محو شو والله اعلم بالیقین

نومید شدن انبیا علیهم‌السلام ازقبول وپذیرائی منکران قوله تعالی حتی اذااستیأس‌الرسل الخ

انبیا گفتند با (۱۵) خاطرکه چند　میدهیم این را وآنرا وعظ وپند　چند کوبیم آهن سردی ز غی　در دمیدن در قفس هین تا بکی
دمّ خر پیمودن آخر تا بچند　چون نیفزاید جوی جز ریشخند　جنبش خلق از غذا و وعده‌است　تیزی دندان ز سوز معده است
نفس اوّل راند برنفس(۱۶) دوم　ماهی ازسرگنده‌گردد‌نی‌زدم(۱۷)　لیك هم‌میدان و خرمیران چوتیر　چونکه‌بلغ‌گفت‌حق‌شدنا‌گزیر(۱۸)

---

۱ ـ بی حسب　۳ ـ دادنی　۵ ـ قدم　۷ ـ دردی　۸ ـ هین بیا ای همنشین در انجمن　۹ـ بخواه　۱۰ـ اکنون بگاه　۱۱ـ آندم　۱۲ـ چون برون‌آمد زمسجد خاص وعام　۱۳ ـ جملگان رفتند مأموم و امام　۱۴ـ موقوف　۱۵ ـ در　۱۶ ـ عقل اول راند برعقل (ن . ل)

---

(۲) توقف کنیز نزد برده فروش موقتی است　(۴) پس او بعون و علم حق داند که عرش حق بمعنی وجود منبسط ورحمت واسعه را چهار رکن است رکن ابیض که عالم عقول کلیه است و رکن اصفر که عالم نفوس کلیه است و رکن اخضر که عالم مثال مطلق و خیال منفصل است و رکن احمر که عالم طبایع دهریه و قوای منطبعهٔ فلکیه است و عرش علم نفس نطقیهٔ قدسیهٔ آدمی نیز چهار رکن دارد تعقل و توهم و تخیل و احساس و اینچهار از آن چهار استفاضه میکنند وهوالقاهر فوق عباده و ما تسقط من ورقة الا یعلمها (۶) مسئلهٔ فقهی است که اگر اعمی مشتری باشد قبض مبیع وقتی شود که بیع در دستش‌آید　(۱۷) مراد ازنفس‌اول وجود علمی می تواند بود که درصور علمیهٔ حق قرار یافته وسعدا واشقیا درهمان مرتبه متعین گشته ونفس دوم عبارت ازوجود عینی خارجی است‌که هرکس درآن مرتبه سعید مقرر شده درین نشئه ازمقرّان وسعداست و هرکس در عالم ارادت از اشقیا تشخص پذیرفته امروز از منکران واعتیاست ونیز می‌تواند بود که مراد ازنفس اول نفس کل باشد ومصرع ثانی

جهد کن چندانکه دانی چیستی ۱ چون نهی برپشت کشتی باررا بر توکل میکنی آن کار را
فرقهٔ اندر سفر یا ناجئی ۲ گر بگوئی تا ندانم من کیم در نخواهم تاخت بر کشتیّ و یم
کشف گردان کز کدامین فرقه ام ۳ من نخواهم رفت این ره باگمان بر امید خشك همچون دیگران
زانکه در غیب است سرّ این دو رو ٤ تاجر ترسنده طبع شیشه جان در طلب نی سود دارد نی زیان
ور او یابد که باشد شعله خوار ٥ چونکه بر بوکست جمله کارها کار دین اولی کزاین یابی رها
نیست دستوری دراینجاقرع(۱)باب ٦ جز امید الله اعلم بالصواب

بیان آنکه ایمان مقلّد خوفست و رجا

گرچه گردنشان زکوشش شد چودوك ۸ بامدادان چون سوی دکان رود بر امید و بوك روزی میدود
خوف حرمان هست توچونی قوی ۹ خوف حرمان ازل درکسب لوت چون نکردت سست اندرجستجوت
هست اندرکاهلی این خوف بیش ۱۰ هست در کوشش امیدم بیشتر دارم انـدر کاهلی افزون خطر
دامنت میگیرد این خوف زیان ۱۱ یا ندیدی کاهل این بازار ما در چه سودند انبیا و اولیا
انـدرین بازارچه بستند سود ۱۲ آتش آنرا رام چون خلخال شد بحر این را رام چون حمّال شد
ابر آنرا سایه بانی آمده ۱۳ آهن آنرا نرم(۲) همچون موم شد باد آنرا بنده و محکوم شد
شد ورا دردفع دشمن چوبدار ۱٤ عنکبوتی شد مر این را پرده دار

ول صلی‌الله علیه وآله وسلّم فرمود ان لله تعالی اولیاء اخفیاء (۳)

شهرهٔ خلقان ظاهر کی شوند ۱٦ این همه دارند و چشم هیچکس بر نیفتد بر کیاشان یکنفس
نامشان را نشنوند ابدال هم ۱۷ یا نمیدانی کرمهای خدا کو ترا میخواند اینسو که بیا
هر طرف که بنگری اعلام اوست ۱۸ گر(٤) کریمی گویدت آتش درا اندرا زود و مگو سوزد مرا
وز میانش غنچه‌ها سر بر زند ۱۹ درحقیقت آتش از هیبت چو ماست گازر دستار خوان انبیاست

ایت مندیل در تنور انداختن انس بن مالك وناسوختن

که بمهمانیّ اوشخصی شده‌است(٦) ۲۱ او حکایت کرد کز بعد طعام دید انس دستار خوان را زرد فام
اندر افکن در تنورش یکدمه ۲۲ در تنور پر زآتش در فکند آن‌زمان دستار خوان را هوشمند
انتظار دود وکندوری(۷) بدند ۲۳ بعد یکساعت برآورد از تنور پاك واسپید و ازآن اوساخ دور
چون نسوزید و منقی گشت نیز ۲٤ گفت زانکه مصطفی دست ودهان بس بمالید اندراین دستار خوان
با چنان دست و لبی کن اقتراب ۲۵ چون جمادی‌را چنین تشریف‌داد جان عاشق را چها خواهد گشاد
خاك مردان باش ای جان در نبرد ۲٦ بعد از آن گفتند با آن خادمه تو نگوئی حال خود با این همه
گیرم او برده است دراسرار پی ۲۷ این‌چنین دستار خوان قیمتی چون فکندی اندرآتش ای ستی
از عباد الله دارم بس امید ۲۸ مبزری چبود اگر او گویدم در رو اندر عین آتش بی ندم
نیستم ز اکرام ایشان نا امید ۲۹ سر دراندازم نه این دستار خوان ز اعتماد هر کریم راز دان
کم نباید صدق مرد ازصدق زن ۳۰ آن دل مردی که اززن کم بود آن دلی باشد که کم ز اشکم بود

ل صلی‌الله علیه وآله کاروان عرب را که ازتشنگی و بی‌آبی درمانده بودند دل بر مرگ نهاده و شتران و خلق زبان بیرون انداخته

خشك شد ازقحط باران‌شان قرب ۳۳ در میان آن بیابان ماندهٔ کاروانی مرگ بر خود خواندهٔ
مصطفی پیدا شد از ره بهر عون ۳٤ دید آنجا کاروانی بس بزرگ بر تف ریگ و ره صعب و سترگ
خلق اندر ریگ هر سو ریخته ۳۵ رحمش آمد گفت هین زوتر دوید چند یاری سوی آن کثبان روید
سوی میر خود بزودی می برد ۳٦ آن شتربان سیه را با شتر سوی من آرید با فرمان مُرّ
بعد یکساعت بدیدند آنچنان ۳۷ بندهٔ میشد سیه با یك شتر (۸) راویه ازآب صافی کرده پر (۹)
این طرف فخرالبشر خیرالوری ۳۸ گفت من نشناسم اورا کیست او گفت او آن ماه روی قند خو
مهتر و بهتر شفیع مجرمان ۳۹ نوعها تعریف کردندش که هست گفت‌مانااومگرآن‌ساحر(۱۰)است
من نیایم جانب او نیم شبر ٤۰ کشکشانش آوریدند آن‌طرف او فغان برداشت بر تشنیع وتف

---

٥ ـ این عیان ٦ ـ دید یك شخصی که بودش میهمان ۸ ـ اشتری ۹ ـ پر آب چون هدیه بری ۱۰ـ

ماهی از سر است نه ازدم هرگاه‌که سرچشمه گنده باشد پایان چشمه هم‌گنده خواهد شد ـ واگر درمصرع اول
اوّل آفتاب وجود است که برهیاکل ممکنات تافته وآنهمه بمیانجی وی لباس هستی پوشیده اند واز این است‌که
(۱۸) اشاره بآیه شریفه‌یا ایهاالرسول بلغ ما ازل الیك من ربك که در سورهٔ مائده واقع شده

ه که مر حق سبحانه و تعالی راست دوستان پنهان که بجز حق سبحانه کسی ایشان را نشناسد و نداند (۷)
بقره .

چون کشیدندش بپیش آن عزیز گفت نوشید آب و بر دارید نیز ۱ جمله را زان مشك او سیراب کرد اشتران و هرکسی زان آب خورد
راویه پر کرد ومشك ازمشك او ابر گردون خیره ماند ازرشك او ۲ این کسی دیدداست کز یك راویه سرد گردد سوز چندین هاویه
این کسی دیده است کز یك مشك آب گشت چندین مشك پر بی اضطراب ۳ مشك خود روپوش بود وموج فضل میرسید از امر او از بحر اصل
آب از جوشش همی گردد هوا وان هوا گردد ز سردی آبها ٤ بلکه بی اسباب وبیرون زین حکم آب رویانید تکوین از عدم
تو ز طفلی چون سببها دیدهٔ در سبب از جهل بر چفسیدهٔ ٥ با سببها از مسبب غافلی سوی این روپوشها زان مایلی
چون سببها رفت بر سر میزنی ربّنا و ربّناها میکنی ٦ ربّ همی گوید برو سوی سبب چون ز صنعم یاد کردی ای عجب
گویدش زین پس(۱) ترا بینم همه ننگرم سوی سبب وان دمدمه ۸ گویدش رُدّوا لعادوا کارتست(۲) ای تو اندر توبه و میثاق سست
لیك من آن ننگرم رحمت کنم رحمتم پرّ است بر رحمت تنم ۸ ننگرم عهد بدت بدهم عطا از کرم این دم چو میخوانی مرا
❀ از من آید جمله احسان ووفا وز تو بد عهدیّ وتقصیر و خطا ۹ ❀ حاصل آنکه در سبب پیچیدهٔ لیك معذوری همین را دیدهٔ
قافله حیران شدند از کار او یا محمّد چیست این ای بحر خو ۱۰ کردهٔ روپوش مشك خُرد را(۳) غرقه کردی هم عرب هم کُرد را

مشك آن غلام از غیب پر آب کردن بمعجزه وآن غلام سیاه را سپید رو کردن باذن الله تعالی

ای غلام اکنون تو پربین مشك خود تا نگوئی در شکایت نیك و بد ۱۲ آن سیه حیران شد ازبرهان او میدمید از لا مکان ایمان او
چشمهٔ دید از هوا ریزان شده مشك او روپوش فیض آن شده ۱۳ زان نظر رو پوشها هم بر درید تا معین چشمهٔ غیبی بدید
چشمها پر آب کرد آن دم غلام شد فراموشش ز خواجه وز مقام ١٤ دست و پایش ماند ازرفتن براه زلزله افکند در جانش اله
باز بهر مصلحت بازش کشید که بخویش آ باز رو ای مستفید ۱۵ وقت حیرت نیست حیرت پیش تست این زمان دررو دراچالاك وچست
دستهای مصطفی بر رو نهاد بوسهای عاشقانه بس بداد ۱٦ مصطفی دست مبارك بر رخش آن زمان مالید وکرد او فرّخش
شد سپید آن زنگی زادهٔ حبش همچو بدر و روز روشن شد شبش ۱۷ یوسفی شد در جمال ودر دلال گفتش اکنون روبده واگوی حال
اوهمی شد بی سر و بی پای مست پای می نشناخت در رفتن ز دست ۱۸ پس بیامد با دو مشك پر روان سوی خواجه از نواحی(٤) کاروان
❀ خواجه بر ره منتظر بنشسته بود ۱۹ کان غلامش دیر می آمد نه زود

دیدن خواجه غلام خودرا سپید و نا شناختن که اوست و گفتن که غلام مرا تو کشتهٔ وخون اوترا گرفته وخدا ترا بدست من انداخت

خواجه ازدورش بدید وخیره ماند از تحیر اهل آن ده را بخواند ۲۲ راویهٔ ما اشتر ما هست این پس کجا شد بندهٔ زنگی چنین
آن یکی بدریست میآید ز دور میزند بر نور روز از روش نور ۲۳ کو غلام ما مگر سر گشته شد یا بدو گرگی رسید و کشته شد
❀ یا مگراورا بکشت این بدگهر اشترش آورد اینجا از قدر ۲٤ چون بیامد پیش گفتش کیستی از یمن زادی و یا ترکیستی
گو غلامم را چه کردی راست گو گر بکشتی وا نما حیلت مجو ۲۵ گفت گر کشتم بتو چون آمدم چون بپای خود دراین خون آمدم
❀ گفت نی نی درنگیرد با منت راست باید گفت سرّ این فنت ۲٦ کو غلام من بگفت اینك منم کرد دست فضل یزدان روشنم
❀ دیده ام صدریّ وبدری گشته ام صاحب فضلیّ و قدری گشته ام ۲۷ هی چه میگوئی غلام من کجاست هین نخواهی رست ازمن جز براست
گفت اسرار تو را با آن غلام جمله وا گویم یکایك من تمام ۲۸ زان زمانی که خریدی تو مرا تا باکنون باز گویم ماجرا
تا بدانی که همانم در وجود گر چه ازشبدیز من صبحی گشود ۲۹ رنگ دیگر شد ولیکن جان پاك فارغ از رنگست و از ارکان خاك
تن شناسان زود ما را گم کنند آب نوشان ترك مشك وخم کنند ۳۰ جان شناسان از عددها فارغند غرقهٔ دریای بیچونند و چند
جان شو وازراه جان جان راشناس یار بینش شو نه فرزند قیاس ۳۱ چون ملك باعقل یك سررشته اند بهر حکمت را دو صورت گشته اند
❀ آن ملك با عقل ازیك گوهرند در پی هم همچو دنبال و سرند ۳۲ آن ملك چون مرغ بال وپر گرفت وین خرد بگذاشت پرّ و فر گرفت
❀ لاجرم هردومناصر آمدند (٥) هردوخوش رو پشت همدیگر شدند ۳۳ هم ملك هم عقل حق را واجدی هر دو آدم را معین و ساجدی
نفس وشیطان نیز زاوّل واحدی بوده آدم را عدوّ وحاسدی(٦) ۳٤ آنکه آدم را بدن دید او رمید وانکه نور مؤتمن دید او خمید
آن دودیده روشنان بوده ازاین(۷) وین دورادیده ندیده غیرطین(۸) ۳۵ این بیان اکنون چوخربریخ بماند چون نشاید بر جهود انجیل خواند
کی توان با شیعه گفتن از عمر کی توان بربط زدن درپیش کر ۳٦ لیك گردر ده بگوشهٔ یك کس است های و هوئی که برآوردم بس است
مستحقّ شرح را سنگ و کلوخ ناطقی گردد مشرّح با رسوخ ۳۷ این نیاز مریمی بوده است و درد که چنان طفلی سخن آغاز کرد(۹)
جزو او بی او برای او بگفت جزو جزوت گفت دارد درنهفت ۳۸ دست وپا شاهد شوندت ای رهی(۱۰) منکری را چند دست و پا نهی
ور نباشی مستحق شرح و گفت ۳۹ ناطقهٔ ناطق ترا دید و بخفت

---

۱ ـ گفت زین پس من ٤ ـ او ز سوی ٥ ـ چو یك معنی بدند ٦ ـ جاحدی ۷ ـ دیده بودند نور دین (ن . ل)

(۲) یعنی اگر بر گردید بدنیا هرآینه عود خواهیدکرد بسوی چیزی که نهی کرده شده اید ـ اشاره است بآیهٔ واقعه درسورهٔ انعام ـ ولو رُدوا لعادوا لما نهوا عنه و انهم لکاذبون و اگر ایشان را باز گردانند بدنیا هر آینه عود کنند بسوی آ ن چیزی که نهی کرده شده اند از آن یعنی شرك و عصیان و بدرستیکه ایشان دروغ گویانند در وعدهٔ ایمان (۳) چنانکه ظاهر مراد بود باطن هم مراد است که وجود بشری او روپوش حقیقت او بود و در قحط سال علم دین و معرفت و آئین آداب با تحسین رحمة للعالمین آمد و همهٔ تشنگان زلال معرفت را سیرآب فرمود (۸) از دو دیده مصرع دوم نفس و شیطان مراد است و از دو دیده مصرع اول ملك و عقل (۹) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ مریم قال انّی عبدالله آتانی الکتاب و جعلنی نبیّا وجعلنی مبارکاً اینما کنت (۱۰) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ یس وتکلمنا ایدیهم وتشهد ارجلهم بما کانوا یکسبون

بیان آنکه حقتعالی هرچه داد و آفرید از سموات وارض و اعیان و اعراض همه باستدعای حاجت آفرید خود را محتاج چیزی باید کردن تا بدهد که امّن یجیب المضطرّ اذا دعاه اضطرار گواه استحقاق است

هرچه روئید از پی محتاج رست(۱) تا بیابد طالبی چیزی که جست ۳ حقتعالی کاین (۲) سموات آفرید از برای رفع حاجات آفرید
هر که جویا شد بیابد عاقبت مایه‌اش درد است و اصل مرحمت ۴ هر کجا دردی دوا آنجا رود هر کجا فقری نوا آنجا رود
هر کجا مشکل جواب آنجا رود هر کجا پستی است آب آنجا رود ۵ آب کم جو تشنگی آور بدست تا بجوشد آبت از بالا و پست
تا نزاید طفلك نازك گلو کی روان گردد ز پستان شیر او ۶ رو بدین بالا و پستیها بدو (۳) تا شوی تشنه و حرارت را گرو
بعد از آن از بانگ زنبور هوا بانگ آب جو نیوشی ای کیا ۷ حاجت تو کم نباشد از حشیش آبرا گیری سوی او می کشیش
گوش گیری آب را و می کشی سوی زرع خشك تا یابد خوشی ۸ زرع جان را کش جواهر مضمر است ابر رحمت پر ز آب کوثر است
تا سقاهم ربهم آید خطاب(۴) ۹ تشنه باش الله اعلم بالصواب

آمدن زن کافره با طفل شیرخواره بنزدیك مصطفی علیه‌السلام و ناطق شدن طفل عیسی وار بمعجزات رسول خدا

هم ازآن ده یك زنی از کافران سوی پیغمبر دوان شد زامتحان ۱۲ پیش پیغمبر در آمد با خمار کودکی دو ماهه زن‌را در کنار
گفت کودك سلم‌الله علیك یا رسول الله قد جئنا الیك ۱۳ مادرش از خشم گفتش هی خموش کیت افکند این شهادت را بگوش
این کیت آموخت ای طفل صغیر که زبانت گشت در طفلی جریر ۱۴ گفت حق آموخت وانگه جبرئیل در بیان با جبرئیلم من رسیل
گفت کو گفتا که بالای سرت می نبینی کن ببالا منظرت ۱۵ ایستاده بر سر تو جبرئیل مر مرا گشته بصد گونه دلیل
گفت می بینی تو گفتا که بلی بر سرت تابان چو بدر کاملی ۱۶ می بیاموزد مرا وصف رسول برعلوّم میرساند (۵) زین سفول
پس رسولش گفت ای طفل رضیع چیست نامت باز گو و شو مطیع ۱۷ گفت نامم پیش حق عبدالعزیز عبد عزّی پیش قوم بی تمیز (۶)
من ز عزّی پاك و بیزار و بری حقّ آنکه دادت این پیغمبری ۱۸ کودك دو ماهه همچون ماه بدر درس بالغ گفته چون اصحاب صدر
پس حنوط آندم ز جنت دررسید تا دماغ طفل و مادر بو کشید ۱۹ هر دو میگفتند کز خوف سقوط جان سپردن به براین بوی حنوط
آنکه تعریفش شهنشه خود کند ٭ جامدونامیش صدمروق زند (۷) ۲۰ آن کسی‌را که معرّف حق بود٭ جامد و نامیش صد صدّق بود
آنکسی را کش خدا حافظ بود مرغ و ماهی مر ورا حارس شود ۲۱ اندرین بودند کاواز صلا مصطفی بشنید از سوی علا
خواست آبیّ و وضورا تازه کرد ۲۲ دست و روراشست اوزان آب سرد

ربودن عقاب موزهٔ رسول علیه‌السلام را وبردن برهوا ونگون کردن واز موزه ماری سیاه فرو افتادن

هر دو پا شست و بموزه کرد رای موزه را بربود یك موزه ربای(۸) ۲۴ دست سوی موزه برد آن خوش خطاب موزه را بربود از دستش عقاب
موزه را اندر هوا برد او چو باد پس نگون کرد وازآن ماری فتاد ۲۵ در فتاد از موزه یك مار سیاه زان عنایت شد عقابش نیکخواه
پس عقاب آن موزه‌را آورد باز گفت هین بستان و رو سوی نماز ۲۶ از ضرورت کردم این گستاخئی من زادب دارم شکسته شاخئی
وای کو گستاخ پائی می نهد بی ضرورت کش هوا فتوی دهد ۲۷ پس رسولش شکر کرد و گفت ما این جفا دیدیم وخود بود آن وفا
موزه بربودیّ و من درهم شدم تو غمم بردیّ و من در غم شدم ۲۸ گرچه هر غیبی خدا مارا نمود دل در آن لحظه بخود مشغول بود
گفت دور از تو که غفلت از تو رست دیدنم آن غیب‌را هم عکس تست ۲۹ مار در موزه ببینم در هوا نیست ازمن عکس تست ای مصطفی
عکس نورانی همه روشن بود عکس ظلمانی همه گلخن بود ۳۰ عکس عبدالله همه نوری بود عکس بیگانه همه کوری بود
عکس هرکس را بدان ای جان ببین ۳۱ پهلوی جنسی که خواهی می‌نشین

وجه عبرت گرفتن از این حکایت و یقین دانستن انّ مع العسر یسرا

عبرتست این قصه ای جان مرترا تا شوی راضی تو در حکم خدا ۳۳ تا که زیرك باشی و نیکو گمان چون به بینی واقعهٔ بد ناگهان
دیگران گردند زرد از بیم آن توچوگل خندان گه سودو زیان ۳۴ زانکه گل گر برگ برگش میکنی(۹) خنده نگذارد نگردد منثنی
گوید از خاری چرا افتم بغم خنده را من خود ز خار آورده‌ام ۳۵ هرچه از تو یاوه گردد از قضا تو یقین دان که خریدت از بلا
ماالتصوّف قال وجدان الفرح فی الفؤاد عند اتیان الترح (۱۰) ۳۶ آن عقابش را عقابی دان که او در ربود آن موزه را زان نیکخو
تا رهاند پاش را از زخم مار ای خنك عقلی که باشد بی غبار ۳۷ گفت لا تأسوا علی ما فاتکم ان اتی السرحان واردی شاتکم(۱۱)
٭لیك گفت آن فوت شد غمگین مشو زانکه گر شد کهنه آید باز نو ۳۸ ٭گر بلا آید ترا اندُه مبر ور زیان بینی غم آنرا مخور
کان بلا دفع بلاهای بزرگ وان زیان منع زیانهای سترگ ۳۹ ٭راحت جان آمدای جان فوت مال(۱۲) مال چون جمع آمد ای جان شد وبال

استدعا نمودن آن مرد ازموسی زبان بهایم باطیور

گفت موسی را یکی مرد جوان که بیاموزم زبان جانوران ۴۱ تا بود کز بانگ حیوانات و دد عبرتی حاصل کنم در دین خود

---

۲ ـ گر ۵ ـ زان علوّم میرهاند ۶ ـ این یك مشت حیز ۸ ـ ربای ۹ ـ زانکه از گل گر تو برگش برکنی (ن . ل) .

---

(۱) یعنی هرچه پیدا شده است از برای محتاج پیدا شده است تا هرکه بجوید و طلب آنچیز کند بیابد چنانچه آسمانها را نیز برای رفع حاجت آفریده است پس هر که جویا باشد عاقبت بیابد و مایهٔ جستن آن چیز درد است اوّل درد را پیدا باید کرد که بعد از آن چیز پیدا کرده آید و اصل مرحمت حق درد است (۳) توهم نشیب وفراز راه حق قطع کن وتشنگی وحرارت پیدا آر تا از زنبور هوا که ابر مراد است بانگ آب بیابد وبمقصد برسی (٤) این آیه شریفه در سورهٔ هل اتی واقعشده وسقیهم ربهم شرابا طهورا (۷) جمادات و نباتات اورا صدشگفت می‌نمایند و خوشحال میسازند (۱۰) یعنی چیست حقیقت تصوف گفت یافتن فرح وخوشنودی دردل وقت آمدن بد حالی واندوه مقصود تسلیم ورضا است بآنچه حکم وقضا است (۱۱) یعنی حقتعالی گفت تأسف مخورید برچیزی که فوت شد شمارا اگر بیاید گرگ وهلاك کند گوسفند شمارا (۱۲) مضمون تلف المال خلف العمر است .

چون زبانهای بنی آدم همه   در پی آبست و نان و دمدمه
بو که حیوانات را وردی دگر   باشد از تدبیر هنگام گذر
گفت موسی روگذرکن زین‌هوس   کاین‌خطردارد بسی‌درپیش وپس
عبرت وبیداری(۱) ازیزدان‌طلب   نزکتاب و از مقال وحرف ولب
گرم‌تر شد مرد زان منعش‌که کرد   گرم‌ترگردد همی ازمنع مرد(۲)
گفت ای موسی چو نور تو بتافت   هرچه چیزی بود از تو چیز یافت
مر مرا محروم کردن زین مراد   لایق لطفت نباشد ای جواد
این زمان قائم مقام حق توئی   یأس باشد گر مرا مانع شوی
گفت موسی یارب این مرد سلیم   سخره کردستش مگر دیو رجیم
گر بیاموزم زیان کارش بود   ور نیاموزم دلش بد میشود
گفت ای موسی بیاموزش که ما   رد نکردیم از کرم هرگز دعا
گفت یارب او پشیمانی خورد   دست خاید جامه ها را بر درد
نیست قدرت هر کسی را سازوار   عجز بهتر مایهٔ پرهیزکار
فقر ازین‌رو فخرآمد(۳) جاودان   که بتقوی ماند دستش‌نارسان(۴)
زان غنا و زان غنی مردود شو   که ز قدرت صبر ها بدرود شد
آدمی را عجز و فقر آمد امان   از بلای نفس پر حرص و غمان
آن غم آمد زآرزو های فضول   که بدان خوکرده‌است‌آن‌صیدغول
آرزوی گِل بود گِل خواره را   گلشکر نگوارد آن بیچاره را

وحی آمدن از حقتعالی بموسی علیه‌السلام که بیاموزش چیزی را که استدعا می‌کند یا بعضی از آن

❀بعدازآن‌وحی‌آمدازحضرت‌که‌رو   هرچه میگوید بلطف خود شنو
گفت یزدان تو بده بایستِ او   بر گشا در اختیار آن دست او
اختیار آمد عبادت را نمك   ورنه میگردد بناخواه این فلك
گردش‌اورا نه اجرو نی عقاب(۵)   کاختیار آمد هنر وقت حساب(۶)
جمله عالم خود مسبح آمدند(۷)   نیست‌آن‌تسبیح‌جبری سودمند(۸)
تیغ در دستش نه از عجزش‌بکن   تا که غازی گردد او یا راه زن
زانکه‌کرّمنا شد آدم زاختیار(۹)   نیم زنبور عسل شد نیم مار
مؤمنان کانِ عسل زنبور وار   کافران خودکان زهری‌همچومار
زانکه مؤمن خورد بگزیده نبات   تاچونحلی‌گشت لعاب(۱۰)اوحیات
بازکافرخورد شربت‌ازصدید(۱۱)   هم زقوتش زهرشد دروی پدید
اهل الهام خدا عین الحیات   اهل تسویل هوا سمّ الممات
درجهان این مدح وشاباش وزهی   ز اختیار است و حفاظ و آگهی
جمله‌رندان‌چون‌که درزندان روند   متقیّ و زاهد وحق خوان شوند
چون‌که قدرت رفت‌کاسد شد عمل   هین که تا سرمایه نستاند اجل
❀ قدرتت‌سرمایهٔ سود است هین   وقت قدرت را نگه دار و ببین
آدمی بر خنگ کرّمنا سوار   در کف در کش عنان اختیار
باز موسی داد پند اورا بمهر   کمرادت‌زود(۱۲)خواهدکردچهر
ترك این سودا بگو وزحق بترس   دیو دادستت برای مکر درس
❀ هین برو درد سر خود کم‌طلب   کاین مرادت افکند در صد تعب

قانع شدن آن مرد طالب بتعلیم زبان مرغ خانگی وسگ و اجابت موسی علیه‌السلام

گفت باری نطق‌سگ‌کوبردراست   نطق مرغ خانگی‌کاهل پر است
گفت موسی‌هین تودانی در رسید   نطق این هردو شود بر تو پدید
بامدادان از برای امتحان   ایستاد او منتظر بر آستان
خادمه سفره بیفشاند و فتاد   پارهٔ نان بیات آثارِ زاد
در ربود آن‌را خروسی‌چون گرو   گفت سگ کردی توبرما ظلم‌رو
دانهٔ گندم توتانی(۱۳)خورد ومن   عاجزم در دانه خوردن در وطن
گندم و جو را و باقیْ حبوب   توتوانی‌خورد ومن‌نی ای طروب
این لب نانی که قسم ماست آن   میربائی این قدر را از سگان

جواب خروس سگ را

پس‌خروسش‌گفت تن‌زن‌غم‌مخور   که عوض بدهد خدا زین به دگر
اسب این خواجه‌سقط‌خواهدشدن   روز فردا سیر خور کم‌کن حزن
مر سگان را عید باشد مرگ‌اسب   روزی وافر بود بی جهد وکسب
اسب‌را بفروخت چون بشنید مرد   پیش‌سگ‌شدآن خروسك‌روی‌زرد
روز دیگر همچنان نان را ربود   آن‌خروس‌وسگ‌برو(۱۴)لب‌برگشود
کای‌خروس‌عشوه ده‌چنداین دروغ   ظالمیّ و کاذبیّ و بی فروغ
اسب‌کش‌گفتی سقط گرددکجاست   کور اخترگوی ومحرومی زراست
گفت او را آن خروس با خبر   که سقط شد اسب او جای دگر
اسب‌را بفروخت‌جست اواززیان   آن زیان انداخت او بر دیگران
لیك فردا استرش گردد سقط   مرسگان‌را باشد آن نعمت فقط
زود استررا فروشید آن حریص   یافت از غم وز زیان‌آندم محیص
روزثالث‌گفت سگ با آن‌خروس   ای امیر کاذبان با طبل و کوس
❀ تا بکی‌گوئی دروغ ای‌بیفروغ   دوغی ای‌نا اهل دوغی دوغ دوغ
گفت او بفروخت استر را شتاب   لیك فردایش غلام آید مصاب
چون غلام او بمیرد نانها   بر سگ و خواهنده ریزند اقربا
این شنید وآن‌غلامش را فروخت   رست‌ازخسران و رخ‌را برفروخت
شکرها میکرد و شادیها که من   رستم از سه واقعه اندر زمن
تا زبان مرغ و سگ آموختم   دیدهٔ سوء القضا را دوختم

خجل گشتن خروس پیش سگ بسبب دروغ شدن در آن سه وعده

روز دیگر آن سگ محروم گفت   کای‌خروس ژاژخاکو طاق‌وجفت
چند چند آخر دروغ و مکر تو   خود نپرّد جز دروغ از وکر تو
❀گفت حاشا ازمن وازجنس من   که بگردیم ازدروغی ممتحن(۱۵)
ما خروسان‌چون مؤذن راست‌گو   هم رقیب (۱۶) آفتاب و وقت جو

۱ـ یقظت رو ۳ـ باشد ۵ـ عتاب ۸ـ مزدمند ۱۰ ـ ریق ۱۲ـ زرد ۱۳ـ توانی ۱۴ـ برآن ۱۵ ـ ممتهن ۱۶ ـ رفیق (ن . ل)

(۲) قال‌النبی صلی‌الله علیه وآله الناس حریص لما منع (٤) درنسخه‌ها جاودان است و مضمون این قول است که و من العصمة ان لا تقدر (٦) یعنی اجر تشریعی چون انسان و امّا تکوینی از برای هر چیز غایتی است چه فلك وفلکی و چه عنصر و عنصری ومراد بعدم اختیار نه این است که افلاك در گردش خود فاعل بالطبع اند و حیوة وعلم واراده ندارند چه اختیار با تفاوت مراتبش درمختارین آنست که فعل مسبوق باشد بمبادی اربعه که حیوة و علم و اراده و قدرت باشد و عدم دوام در آن فعل معتبر نیست و اگر توقیت باشد بجهت دیگر است نه از جهت تحقق اختیار و آن معنی در فلك محقق است بلکه مراد مسخریت و مقهوریت فلك است که لا سبیل له الا الطاعة و الامتثال ولا یرید الا ما اراد الله بلکه بنظر اشمخ کل مختارند چه ظلّ‌المختار مختار ولیس فی‌الدار غیر المختار دیّار (۷) اشاره است باین‌آیه وان من شیئی الا یُسبح بحمده ولکن لا تفقهون تسبیحهم یعنی نیست چیزی مگر آنکه تسبیح میکند بحمد خدای تعالی و لکن نمیدانند تسبیح آنها را و در این آیت لطیفه ایست‌که اهل زبان دانند (۹) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ بنی‌اسرائیل و لقد کرّمنا بنی آدم وحملناهم فی‌البرّ والبحر یعنی هر آینه گرامی داشتیم فرزندان آدم را وحمل‌کردیم ایشان‌را در بیابان ودریا (۱۱) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ ابراهیم یسقی من‌ماء صدید یتجرعه » وسیرآب شود ازآب چرك بدن که جرعه جرعه خورد آن را .

پاسبان آفتابیم از درون	گر کنی بالای ما طشتی نگون	پاسبان آفتابند اولیا	در بشر واقف ز اسرار خدا
اصل مارا حق پی بانگ نماز (۱)	داد هدیه آدمی را در جهاز	گر بناهنگام سهو از ما (۲) رود	در اذان آن مقتل ما میشود
گفتِ نا هنگام حی علی الفلاح	خون مارا میکند خوار و مباح	آنکه معصوم آمد وپاك ازغلط	آن خروس جان وحی آمد فقط (۳)
آن غلامش مرد پیش مشتری	شد زیان مشتری آن یکسری	او گریزانید مالش را ولیك	خون خودرا ریخت اندریاب نیك
یك زیان دفع زیانها میشدی	جسم و مال ماست جانها را فدی	پیش شاهان در سیاست گستری	می دهی تو مال و سر را میخری
	اعجمی چون گشتهٔ (٤) اندر قضا	می گریزانی ز داور مال را	

خبر کردن خروس از مرگ خواجه

لیك فردا خواهد او مردن یقین	گاو خواهدکشت وارث درحنین	صاحب خانه بخواهد مرد و رفت	روز فردا نك رسیدت لوت زفت
پارهای نان ولا لنگ (٥) وطعام	در میان کوی یابد خاص و عام	گاو قربانی و نانهای تنك	بر سگان و سائلان ریزد سبك
مرگ اسب واستر ومرگ غلام	بُد قضا گردان این مغرور خام	از زیان مال و دردِ آن گریخت	مال افزون کرد وخون خویش ریخت
این ریاضتهای درویشان چراست	کان بلا بر تن بقای جانهاست	تا بقای خود نیابد (٦) سالکی	چون کند تن را سقیم و هالکی
دست کی جنبد بایثار و عمل	تا نبیند داده را جایش(۷) بدل	آنکه بدهد بی امیدی سودها	آن خدایست آن خدایست آن خدا
یاولیّ حق که خوی حق گرفت(۸)	نور گشت و تابش مطلق گرفت	کوغنیّ است وجزاو جمله فقیر(۹)	کی فقیری بی عوض گوید که گیر
تا نبیند کودکی که سیب هست	او پیاز گنده را ندهد ز دست	این همه بازار بهر این غرض	بردکانها شسته بهراین(۱۰)عوض
صد متاع خوب عرضه میکنند	واندرون دل عوضها می تنند	یك سلامی نشنوی ای مرد دین	که نگیرد آخرت آن آستین
بی طمع نشنیده ام از خاص وعام	من سلامی ای برادر والسلام	جزسلام حق تو هین آن را بجو	خانه خانه جا بجا و کو بکو
از دهان آدمیّ خوش مشام	هم پیام حق شنیدم هم سلام	وین سلام باقیان بر بوی آن	من همی نوشم بدل خوش ترزجان
زان سلام او سلام حق شده است(۱۱)	کاتش اندر دودمان خود زده است	مرده است ازخود شده زنده برب	زان بود اسرارحقش در دولب
مردن تن در ریاضت زندگیست	رنج این تن روح را پایندگیست	گوش بنهاده بُد آن مرد خبیث	می شنود اوازخروسش این حدیث

دویدن آن شخص بسوی موسی بزینهار چون از خروس خبر مرگ خود شنید

چون شنیداینها دوان شد تیزوتفت	بر در موسی کلیم الله رفت	رو همی مالید برخاك او زبیم	که مرا فریادرس زین ای کلیم
گفت رو بفروش خودرا و بره	چونکه اُستا گشتهٔ برجه ز چه	بر مسلمانان زیان انداز تو	کیسه و همیانها را کن دو تو
من درون خشت دیدم این قضا	که در آئینه عیان شد مر ترا	عاقل اوّل بیند آخر را بدل	اندرآخر بیند ازدانش مقل (۱۲)
باز زاری کرد کای نیکو خصال	مرمرا درسرمزن در(۱۳) رومال	از من آن آمد که بودم نا سزا	ناسزایم را تو ده حُسن الجزا
گفت تیری جست ازشصت ای پسر	نیست سنت کایدآن واپس بسر(١٤)	لیك در خواهم ز نیکو داوری	تا که ایمان آن زمان با خود بری
چونکه ایمان برده باشی زندهٔ	چونکه با ایمان روی پایندهٔ	هم درآندم حال برخواجه بگشت	تا دلش شورید و آوردند طشت
شورش مرگست نی هیضهٔ طعام	قی چه سودت دارد ای بدبخت خام	چار کس بردند تا سوی وثاق	ساق میمالید اوبرپشت ساق(۱٥)
پند موسی نشنوی شوخی کنی	خویشتن بر تیغ پولادی زنی	شرم ناید تیغ را از جان تو	آن تست این ای برادر آنِ تو

دعا کردن موسی علیه‌السلام آن شخص را تا از دنیا بایمان رود

گفت موسی درمناجات آن سحر	کای خدا ایمان ازو مستان مبر	پادشاهی کن برو بخشا که او	سهو کرد و خیره روئیّ و غلو
گفتمش این علم نی درخورد تست	دفع پندارید گفتم را و سست	دست را بر اژدها آن کس زند	که عصا را دستش اژدرها کند
سِرّ غیب آن را سزد آموختن	که زگفتن لب تواند دوختن	درخور دریا نشد جز مرغ آب	فهم کن والله اعلم بالصواب
	او بدریا رفت و مرغابی نبود	گشت غرقه دست گیرش ای ودود	

اجابت کردن حقتعالی دعای موسی علیه‌السلام را

کرد اجابت آن دعارا کردگار	رحم فرمودش بعجز و افتقار	گفت بخشیدم باو ایمان نعم	ورتوخواهی این زمان زنده‌اش کنم
بلکه جمله مردگان خاك را	زنده سازیم این زمان بهر تو ما	گفت موسی اینجهانِ مردن است	آنجهان انگیز کانجا روشن است
این فنا جا چون جهان بود نیست	باز گشت عاریت پس سود نیست	رحمتی افشان برایشان هم کنون	در نهانخانهٔ لدینا محضرون (١٦)
تا بدانی که زیان جسم و مال	سود جان باشد رهاند از وبال	پس ریاضت را بجان شو مشتری	چون سپردی تن بخدمت جان بری
ور ریاضت آیدت بی اختیار	سر بنه شکرانه ده ای کامیار	چون حقت داد این ریاضت شکر کن	تو نکردی او کشیدت ز امر کن

---

۲ - سهویمان ٤- گشته شد ٦ - نبیند ۷- جانش ۱۰ - بر بوی ۱۳- برسر مزن بر ١٤- دگر (ن . ل)

(۱) چون هنگام طوفان نوح تاریکی غالب بود حقتعالی آن مرغ را فرستاد تا در آن تاریکی بوقت نماز حضرت نوح اذان داده باشد (۳) یعنی جانی که باو وحی آمده باشد از غلطی منزه و معصوم است (٥) لا لنگ مقصود طعمه ایست که گدایان از مهمانیها برند (۸) ولیّ حق چون باید متخلق باخلاق‌الله باشد وحقتعالی فعلش معلل بغرض نیست وجواد محض‌است نه مستفیض ولی‌هم باید بجز ذات اقدس او چیزی مقصودش نباشد (۹) اشاره بآیه واقعهٔ درسورهٔ محمداست هوالغنی وانتم‌الفقراء یعنی بدرستی‌که خدای تعالی بی‌نیازاست وشما نیازمندانید (۱۱) سلام اسم خداست که در قرآن است که السلام‌المؤمن المهیمن پس سلام اهل حق صلا دادن بسلام مؤمن مهیمن‌است (۱۲) یعنی آنکه کم دانش است اورا درآخر احوال معلوم میشود (۱٥) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ لااقسم « والتفت الساق بالساق الی ربك یؤمئذ المساق (١٦) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ یس ان کلّ لما جمیع لدینا محضرون

حکایت آن زن که فرزندش نمیزیست بنالید جواب آمد که این عوض ریاضت تست و بجای جهاد مجاهدانست ترا

این حکایت بشنو و وعظی شمر   تا نگردی خسته از نقص و ضرر
آن زنی هر سال زائیدی پسر   بیش از شش مه نبودی عمر ور
یا سه مه یا چار مه گشتی تباه   ناله کرد آن زن که افغان ای اله
نه مهم باراست و سه ماهم فرح   نعمتم زوتر رو از قوس قزح
پیش مردان خدا کردی نفیر   زین شکایت آن زن از درد نذیر
بیست فرزندش چنین درگورکرد(۱)   آتشی درجان او افتاد و درد(۲)
تا شبی بنمود او را جنتی   باغکی سبزی خوشی بی ضنتی
باغ گفتم نعمت بی کیف را   کاصل نعمتهاست بیشك باغها (۳)
ورنه لاعین رأت چه جای باغ (٤)   گفت نورغیب را یزدان چراغ (٥)
مثل نبود این مثال آن بود (٦)   تا برد بوی آنکه اوحیران بود
حاصل آن زن دید آن را مست شد   زان تجلّی آن ضعیف ازدست شد
دید در قصری نبشته نام خویش   آن خود دانستش آن محبوب کیش
بعدازآن گفتند کاین نعمت وراست   کو بجان بازی بجز صادق نخواست
خدمت بسیار می بایست کرد   مر ترا تا برخوری زین چاشت خورد
چون تو کاهل بودی اندر التجا   آن مصیبتها عوض دادت خدا
گفت یارب تا بصد سال و فزون   این چنینم ده بریز از من تو خون
اندرآن باغ او چوآمد پیش پیش   دید دروی جمله فرزندان خویش
گفت از من گم شد از تو گم نشد   بی دو چشم غیب کس مردم نشد
تو نکردی فصد و از بینی دوید   خون افزون تا زتب جانت رهید
مغز هر میوه بهست از پوستش   پوستدان تن را ومغز آن دوستش
مغز نغزی دارد آخر آدمی   یکدمی آنرا طلب گر زان دمی

در آمدن حمزه رضی الله عنه در حرب بی زره

در جوانی حمزه عمّ مصطفی   با زره میشد مدام اندر وغا
اندرآخر حمزه چون درصف شدی(۷)   بی زره سرمست درغزو آمدی (۸)
سینه بازو تن برهنه پیش پیش   درفکندی درصف شمشیر خویش
خلق پرسیدند کای عمّ رسول   ای هژبر صف شکن شاه فحول
نی که لاتلقوا بایدیکم الی (۹)   تهلکه خواندی ز پیغام خدا
پس چرا تو خویش را درتهلکه   می در اندازی چنین در معرکه
چون جوان بودی وزفت وسخت زه   تو نمی رفتی سوی صف بی زره
چون شدی پیر و ضعیف ومنحنی   پردهای لا ابالی میزنی
لا ابالی وار با تیغ و سنان   می نمائی دار و گیر و امتحان
تیغ حرمت می ندارد پیر را   کی بود تمییز تیغ و تیر را
کی روا باشد که شیری همچو تو   کشته گردد راست بر دست عدو
زین نسق غم خوارگان بیخبر   پند میدادند اورا از عبر

جواب حمزه رضی الله عنه مر خلق را

گفت حمزه چونکه بودم من جوان   مرگ می دیدم وداع این جهان
سوی مردن کس برغبت کی رود   پیش اژدرها برهنه کی شود
لیك از نور محمّد من کنون   نیستم این شهر فانی را زبون
از برون حس لشکرگاه شاه   پر همی بینم ز نور حق سپاه
خیمه در خیمه طناب اندر طناب   شکر آن کو کرد بیدارم ز خواب
آنکه مردن پیش چشمش تهلکه است   امر لاتلقوا بگیرد او بدست
وانکه مردن پیش اوشد فتح باب   سارعوا آید مر او را در خطاب
الحذر ای مرگ بینان بارعوا(۱۰)   العجل ای حشر بینان سارعوا (۱۱)
العلا ای لطف بینان افرحوا   البلا ای قهر بینان اترحوا
هرکه یوسف دید جان کردش فدا   هرکه گرگش دید برگشت از هدی
مرگ هریك ای پسر همرنگ اوست   آینهٔ صافی یقین همرنگ روست(۱۲)
پیش ترك آئینه را خوش رنگی است   پیش زنگی آینه هم زنگی است
ای(۱۳) که میترسی ز مرگ اندر فرار   آن زخود ترسانی(۱٤) ای جان هوشدار
زشت روی تست نی رخسار مرگ   جان تو همچون درخت و مرگ برگ
از تو رستست ار نکویست ار بداست   ناخوش و خوش هم(۱٥) ضمیرت ازخوداست
گر به خاری خستهٔ خود کشتهٔ   ور حریر و قز دری خود رشتهٔ
لیك نبود فعل همرنگ جزا   هیچ خدمت نیست همرنگ عطا
مزد مزدوران نمی ماند بکار   کان عرض وین جوهراست وپایدار
آن همه سختی و زوراست وعرق   واین همه سیمست وزر بر(۱٦) طبق
گر ترا آید ز جائی تهمتی   کرده مظلومت دعا در محنتی
تو همی گوئی که من آزاده ام   بر کسی من تهمتی ننهاده ام
تو گناهی کردهٔ شکل دگر   دانه کشتی دانه کی ماند ببر
او زنا کرد وجزا صد چوب بود   گوید او من کی زدم کس را بعود
نی جزای آن زنا بود این بلا   چوب کی ماند زنا را درخلا (۱۷)
مار کی ماند عصا را ای کلیم   درد کی ماند دوارا ای حلیم (۱۸)
تو بجای آن عصا آب منی   چون بیفکندی شد آن شخص سنی
یار شد یا مار شد آن آب تو   زان عصا چون است این اعجاب تو
هیچ ماند آب آن فرزند را   هیچ ماند نیشکر مر قند را
چون سجودی یا رکوعی مرد کشت   شد در آن عالم سجود او بهشت
چونکه پرید ازدهانش حمد حق   مرغ جنت ساختش ربّ الفلق
حمد و تسبیحت نماند مرغ را   گرچه نطفهٔ مرغ باداست وهوا
چون زدستت رست ایثار و زکوة   گشت این دست آنطرف نخل ونبات

---

۱ - این چنین در گور رفت ۲ - تفت ۳ - سبز گفتم خلد دارالضیف را ۷ - چونکه درغزو آمدی ۸ - خودرا بصفها برزدی ۱۰ - دارعوا
۱۲ - پیش دشمن دشمن و بر دوست دوست ۱۳ - آن ۱٤ - ترست از خویشتت ۱٥ - بر - هر - ۱٦ - زرست و ۱۷ - جزا
۱۸ - حکیم (ن . ل)

---

(٤) اشاره بحدیث مروی ازرسول است اعددت لعبادی الصالحین مالا عین رأت ولا اذن سمعت ولاخطر علی قلب بشر دروصف قسمتی از بهشت در حدیث است نه چشمی دیده ونه گوشی شنیده ونه خطور کرده بردل بشری من حیث البشریّه (٥) اشاره بآیهٔ کریمه در سورهٔ نور - مثل نوره کمشکوة فیها مصباح المصباح و اصل معنی شعر اینست « حقتعالی هرگاه نور خودرا که بی مثل و نظیر است درقرآن بچراغ تمثیل کرده باشد اگر من جنت را بباغ تمثیل کنم قصوری ندارد » (٦) ولله المثل الاعلی ولیس کمثله شیئی ومثل اعلی خدا عقل کل است (۹) اشاره به آیه و لا تلقوا بایدیکم الی التهلکه (۱۱) معنی شعر اینست که حذر کنید ای مرگ بینان و دورشوید - عجله کنید ای حشر بینان وبا کمال سرعت بیائید و اشاره است بآیه شریفه واقعه درسورهٔ آل عمران : سارعوا الی مغفرة من ربکم وجنة عرضها کعرض السماء والارض یعنی شتاب کنید بسوی آمرزش پروردگار خود و بسوی بهشتی که پهناوری آن بمانند پهناوری آسمان باشد

آب صبرت آب جوی خلدشد(۱) جوی شیر خلد مهر تست و وُدّ
ذوق طاعت گشت جوی انگبین مستی و شوق تو جوی خمر بین
این سببها آن اثرها را نماند کس نداند چونش جای آن نشاند
این سببها چون بفرمان تو بود چار جو هم مر تورا فرمان نمود
هر طرف خواهی روانش میکنی آن‌صفت چون بُد چنانش میکنی
چون منیّ تو که در فرمان تست نسل تو در امر تو آیند چست
می دود در امر تو فرزند تو که منم جزوت که کردیش گرو
آن صفت درامر تو بود این جهان هم در امر تست آن‌جوها روان
آن‌درختان مرترا فرمان‌برند(۲) کان درختان از صفاتت با برند
چون بامر تست اینجا این صفات پس درامر تست آنجا آن جزات
چون زدستت زخم برمظلوم رست آن درختی گشت ازان زقّوم رست
چون زخشم‌آتش تو در دلها زدی مایهٔ نار جهنم آمدی
آتشت اینجا چو آدم سوز بود آنچه ازوی زاد مرد افروز بود
آتش تو قصد مردم میکند نار کز وی زاد بر مردم زند
آن سخنهای چو مار و کژدمت مار و کژدم گشت و میگیرد دمت
اولیا را داشتی در انتظار انتظار رستخیزت گشت مار (۳)
وعدهٔ فردا و پس فردای تو انتظار حشرت آمد وای تو
منتظر مانی در آن روز دراز در حساب و آفتاب جان‌گداز
کاسمانرا منتظر میداشتی (٤) تخم فردا ره روم میکاشتی
خشم تو تخم سعیر دوزخست هین‌بکش‌این‌دوزخت‌را کاین‌فخست
کشتن این نار نبود جز بنور نورك اطفا نارنا نحن الشّکور
گرتو بی‌نوری کنی‌حامی(٥)بداست آتشت زنده است ودر خاکستر است
آن تکلف باشد و رو پوش هین نار را نکشد بغیر نور دین
تا نبینی نور دین ایمن مباش کاتش پنهان شود یکروز فاش
نور آبی‌دان وهم برآب چفس(٦) چونکه داری‌آب ازآتش‌مترس(۷)
آب آتش را کشد آتش بخو می بسوزد نسل و فرزندان او
سوی‌آن مرغابیان رو بی‌گزند(۸) تا ترا در آب حیوانی کشند
مرغ خاکی مرغ آبی هم تنند لیك ضدّانند و آب و روغنند
هریکی‌مراصل خودرا بنده‌اند(۹) احتیاطی کن بهم مانندهاند(۱۰)
هم چنانکه وسوسه و وحی الست هردو معقولند لیکن فرق هست
هر دو دلّالان بازار ضمیر رختهارا می‌ستانند (۱۱) ای‌امیر
گر تو صرّاف دلی فکرت شناس فرق‌کن سِرّدوفکرت چون نخاس
ور ندانی این دو فکرت ازگمان لاخلابه‌گوی‌ومشتاب ومران(۱۲)
تا نماند در تفکر جان تو غبن نآید بر تو و بر خان تو

حیلهٔ دفع مغبون شدن در بیع و شری

آن یکی یاری پیمبر را بگفت که منم در بیعها با غبن جفت
مکر هرکس کو فروشد یا خرد همچو سحراست وز راهم میبرد
گفت در بیعی که ترسی ازغرار شرط کن سه روز خودرا اختیار
که تأنّی هست از رحمان (۱۳)یقین هست‌تعجیلت زشیطان(۱٤) لعین
پیش سگ چون لقمهٔ نان افکنی بو کند وانگه خورد ای مقتنی
او ببینی بو کند ما با خرد هم ببوئیمش بعقل منتقد
با تأنّی گشت موجود از خدا تابشش‌روز‌این‌زمین‌وین‌چرخها(۱۵)
ورنه(۱٦)قادربودکزکن‌فیکون(۱۷) صدزمین‌وآسمان‌آرد (۱۸)برون
آدمی را اندك اندك آن همام تا چهل سالش کند مرد تمام
گرچه قادر بود کاندر یك نفس ازعدم پرّان کند پنجاه کس
بود عیسی را دمی کز یك دعا بی‌توقف زنده‌کردی (۱۹) مرده را
خالق عیسی نبتواند که او بی توقف مردم آرد تو بتو
این تأنّی از پی تعلیم تست که طلب آهسته باید بی سکست
جویکی کوچك که دایم میرود نی نجس گردد نه گنده میشود
زین تأنّی زاید اقبال و سرور این تأنّی بیضه دولت چون طیور
مرغ کی ماند به بیضه ای عنید گرچه از بیضه همی آید پدید
باش تااعضای(۲۰) توچون بیضها مرغها زایند اندر انتها
بیضهٔ مار ارچه ماند در شبه بیضهٔ گنجشك را دور است ره
❀دانی ای‌عاقل‌که ماند سین‌چوشین درنوشتن لیك اندر نقطه بین
دانهٔ آبی بدانهٔ سیب نیز گرچه ماند فرقها دان ای عزیز
برگها همرنگ باشد در نظر میوها هریك بود نوع دگر
برگهای جسمها مانده اند لیك هر جانی بریعی زنده اند
خلق در بازار یکسان میروند آن یکی در ذوق و دیگر دردمند
همچنان در مرگ یکسان میرویم نیم درخسران و نیمی خسرویم
❀ این سخن پایان ندارد بازگو از بلال و از هلال و کار او

وفات یافتن بلال رضی الله عنه با شادی

چون‌بلال‌ازضعف‌شد همچون هلال رنگ مرگ افتاد بر روی بلال
جفت او دیدش بگفتا وا حرب پس بلالش گفت نی نی واطرب
تا کنون اندر حرب بودم ز زیست توچه‌دانی‌مرگ‌چه‌عیش‌است‌وچیست
این همی‌گفت و رخش درعین‌گفت نرگس و گلبرگ و لاله میشکفت
تاب رو و چشم پُر انوار او می گواهی داد بر گفتار او
هر سیه دل می سیه دیدی ورا مردم دیده سیاه آمد چرا
مردم نا دیده باشد رو سیاه مردم دیده بود مرآت ماه
خود که بیند مردم دیده ترا در جهان جز مردم دیده فزا
چون بغیر مردم دیده اش ندید پس بغیر او که در رنگش رسید
پس جز او جمله مقلّد آمدند در صفات مردم دیدهٔ بلند
گفت‌جفتش‌الفراق ای‌خوش‌خصال گفت‌نی‌نی‌الوصال‌است‌الوصال(۲۱)
گفت جفت امشب غریبی میروی از تبار و خویش غائب میشوی

---

۳ - یار ٥ - آوری حلمی ٦ - ران ۷- چه زیان ۸ - روز چند ۹ - رانده اند ۱۱ - ستایند ۱۳ - یزدان ۱٦ - گرچه ۱۸ - و چرخ آوردی ۱۹ - بر جهاندی ۲۰ - اجزای ۲۱ - این وصال - این فصال (ن . ل)

---

(۱) آب صبر ومهر و وُد وذوق طاعت مستی وشوق اشارتست باسباب انهار اربعه‌که درسورهٔ محمد(ص) ذکر شده: مثل‌الجنّة التی وُعد المتقون فیها انهار من ماءٍ غیر آسنٍ و انهار من لبن لم یتغیر طعمه و انهار من خمرٍ لذةٍ للشاربین و انهار من عسلٍ مصفی یعنی حال جنت و قصهٔ آن که وعده شده است بپرهیزگاران آنست که در آن نهرها است از آب صافی گوارای غیر متعفن ونهرها است از شیری که تغییر نکرده طعم آن و نهرهاست از شراب طهورلذیذ ازبرای شاربین ونهرهاست ازانگبین (۲) اشاره است بآیه واقعه‌درسورهٔ الحاقه « فهو فی‌عیشةٍ راضیة فی‌جنةٍ عالیة قطوفها دانیة » (٤) مراد از آسمانِ عالم علوی است (۱۰) مراد از احتیاط در اینجا دقت نظربخصوص از امتیاز است (۱۲) اشاره بحدیث نبویست اذا بایعت فقل لا خلابة ولی الخیار ثلثة ایام وقتیکه معامله میکنی بگو نیست خداع و فریب و برای من ۳ روز اختیار است (۱٤) التأنی من‌الرحمن والعجلة من‌الشیطان (۱۵) در سورهٔ ق واقع شده و لقد خلقناالسموات والارض و ما بینهما فی ستة ایامٍ بدرستیکه آفریدیم ما آسمانها و زمینها را و آنچه میان آنست در شش روز (۱۷) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ یس وانما امره اذا اراد شیئًا ان یقول له کن فیکون

گفت نی نی بلکه امشب جان من(۱) میرسد خود (۲) از غریبی در وطن
۞ گفت ای جان ودلم واحسرتاه گفت نی نی جان من یا دولتاه
گفت آن رویت کجا بینیم ما گفت اندر حلقهٔ (۳) خاص خدا
حلقهٔ خاصش بتو پیوسته است گر نظر بالا کنی نی سوی پست
اندران حلقه ز ربّ العالمین نور میتابد چو در حلقه نگین
گفت ویران گشت اینخانه دریغ گفت اندر مه نگر منگر بمیغ

حکمت ویران شدن تن بمرگ

کرد ویران تا کند معمور تر قوم انبه بود و خانه مختصر
من چو آدم بودم اول حبس کرب پرشد اکنون نسل جانم شرق وغرب
من گدا بودم دراین خانه چو چاه شاه گشتم قصر باید بهر شاه
قصرها خود مرشهان را مأنس است مرده را خانه ومکان گوری بس است
انبیا را تنگ آمد این جهان چون شهان رفتند اندر لا مکان
مردگان را این جهان بنمود فر ظاهرش زفت و بمعنی تنگ تر
گرنه تنگ است این فغان از بهر چیست چون دوتا شده رکه دروی(٤) بیش زیست(٥)
در زمان خواب چون آزاد شد زان مکان بنگر که جان چون شاد شد
ظالم(٦) از ظلم طبیعت بازرست مرد زندانی ز فکر حبس جست
این زمین و آسمان بس فراخ سخت تنگ آمد بهنگام مناخ
چشم بند آمد فراخ وسخت تنگ خندهٔ او گریه فخرش جمله ننگ

اشبیه دنیا که بظاهر فراخ است و بمعنی تنگ و تشبیه خواب را بموت که خلاص از تنگی است

همچو گرمابه که تفسیده بود اندر(۷) آئی جانت بخسیده شود(۸)
گر چه گرمابه عریض است وطویل زان تبش تنگ آیدت جان وکلیل
تا برون نائی نبگشاید دلت پس چه سود از اتساع (۹) منزلت
یا که کفش تنگ پوشی ای غویّ در بیابان فراخی میروی
آن فراخیّ بیابان تنگ گشت برتو زندان آمد آن صحرا ودشت
هرکه دید اومرترا از دور گفت که درآن صحرا چولاله برشکفت
او نداند که تو همچون ظالمان از برون درگلشنی جان درفغان
خواب توآن کفش بیرون کردنست کهزمانی جانت آزاد ازتن است(۱۰)
اولیا را خواب ملکست ایفلان همچوآن اصحاب کهف اندرجهان
خواب می بینند وآنجا خواب نی در عدم در میروند و باب نی
خانهٔ تنگ ودرون جان چنگلوك کرد ویران تا کند قصر ملوك
چنگلوکم چون جنین اندر رحم نه مهه گشتم شد این نقلان مهم
گر نباشد درد زه بر مادرم من درین زندان میان آذرم
مادر طبعم ز درد مرگ خویش میکند زه تا رهد برّه ز میش
تا چرد آن برّه درصحرای سبز هین رحم بگشا که گشت این برّه گبز
درد زه گررنج آبستن (۱۱) بود برجنین خودبند بگسستن (۱۲) بود
حامله گریان ز زه کاین المناص وان جنین خندان که پیش آمد خلاص
هر چه زیر چرخ هستند امّهات از جماد و از بهیمه وز نبات
هر یکی از درد غیری غافلند جز کسانی که نبیه وکاملند (۱۳)
آنچه کوسه داند از خانهٔ کسان بلمه ازخانهٔ خودش کی داند آن(۱٤)
آنچه صاحب دل بداند حال تو تو ز حال خود ندانی ایعمو
۞ آنچه بیند در جبینت اهل دل کی بینی در خود ای ازخودخجل

بیان آنکه هرچه غفلت وغم وکاهلی وتاریکیست همه ازتنست که ارضی است وسفلی

غفلت ازتن بود چون تن روح شد بیند او اسرار را بی هیچ بُد
چون زمین برخاست از جوّ فلك نی شب و نی سایه ماند لی ولك
هرکجا سایه است و شب یا سایگه اززمین باشد نه ازخورشید(۱٥) ومه
دود پیوسته هم از هیزم بود کی (۱٦) زآتشهای مستنجم بود
وهم افتد در خطا و در غلط عقل باشد در اصابتها فقط
هرگرانیّ وکسل خود از تن است جان ز خفت جمله در پرّیدن است
روی سرخ ازکثرت خونها بود روی زرد از جنبش صفرا بود
رو سفید از قوّت بلغم بود باشد از سودا که روی ادهم بود
در حقیقت خالق آثار اوست لیك جز علت نبید اهل پوست
مغزکواز پوستها(۱۷) آواره نیست از طبیب و علت اوراچاره نیست
چون دوم بار آدمی زاده بزاد(۱۸) پای خود بر فرق علتها نهاد
علت اولی نباشد دین او علت اخری ندارد کین او(۱۹)
میپرد چون آفتاب اندر افق با عروس صدق و صفوت برتتق
بلکه بیرون از افق وز چرخها بی مکان باشد چو ارواح و نهی
اینعقول ما چوسایه ای عمو(۲۰) می فتد ازهرطرف برپای او(۲۱)

آشبیه نص با قیاس

مجتهد هرگه که باشد نص شناس (۲۲) اندران صورت نیندیشد قیاس
چون نیابد نصّ اندر صورتی از قیاس آنجا نماید عبرتی
نص وحی روح قدسی دان یقین وان قیاس عقل جزوی تحت این
عقل از جان گشت با ادراك وفر روح اوراکی شود زیر نظر
لیك جان در عقل تأثیری کند زان اثر آن عقل تدبیری کند
نوح وارار صدقی زددر(۲۳) توروح کو یم و کشتیّ و کو طوفان نوح
عقل اثر را روح پندارد ولیك نورخور از قرص خور دوراست نیك
زان بقرصی سالکی خورسند شد که زنورش سوی قرص افکند شد

---

۲ ـ خوش ۳ ـ خلوت ٤ ـ روزی ٦ ـ روح ۷ ـ تنگ ۹ ـ اندر فراخی ۱۰ ـ از زندان برست ۱۱ ـ آبستان ۱۲ ـ اشکستن زندان ۱۳ ـ عاقلند ۱٥ ـ افلاك ۱٦ ـ نی ۱۷ ـ لب که آن ازقشرها ۲۰ـ پس عقول ماست سایه‌های او ۲۱ـ می فتد چون سایه برپاهای او ۲۳ـ صدمتی زد بر (ن . ل) .

---

(۱) جان درطرف لطف یاقهرچون بکمال رسد برغبت وارادت ترك این بدن طبیعی میکند واگرکراهتی باشد ازبرای قومی جزئیه استنه ازبرای جان که بزرگست و در آئینه کوچك ننماید (٥) حسن تعلیل است که از محسنات بدیعه است بعلت آنکه انحناء پیران این است که این عالم چون تنگناست دیر زیادتر مانده است پس باید تلافی نماید به دولا بودن وکوچك شدن (۸) تفسیده تابیده وگرم وبخسیده گداخته وافسرده است (۱٤) بلمه ریش دراز است وفارسی است واین تفرقه که فرموده یا بسبب این است که بلمه بسبب غلبهٔ بلغم برمزاجش نادانی دارد یا چون کوسه دیر ریش درآورد بصورت خواجگان باشد (۱۸) قول عیسی علیه السلام است لن یلج ملکوت السموات من لم یولد مرّتین یعنی هرگز درنیامد ملکوت آسمانها را کسی که زائیده نشود دو بار یعنی یکبار از مادر زائیده شود و بار دیگر از طبیعت خود وعادات خود بر آید و ترك اراده و اختیار نماید و از خود بمیرد و بحق زنده شود یا در ملأ اعلی گذر یابد (۱۹) علت اولی باعتقاد حکما عبارت از واجب الوجود است یا فلك اطلس و علت اخری عبارت از فلك عاشر است که آنرا عقل فعال نیزگویند (۲۲) اینجا مراد تشبیه بیان حقیقت نص با قیاس است نه تمثیل چنانچه ابیات داستان ناطق بر اینمعنی است .

زانکه این نوری که اندر سافل است   نیست دائم روز و شب او آفل است
وانکه اندر قرص دارد باش وجا   غرقهٔ آن نور باشد دائما
نه سحابش ره زند خود نی غروب   وارهیداو ازفراق سینه‌کوب (۱)
اینچنین‌کس اصلش ازافلاک بود   یا مبدّل گشت اگر از خاک بود
زانکه خاکی را نباشد تاب آن   که زند بروی شعاعی (۲) جاودان
گرزند برخاک دائم نور (۳) خور   آنچنان سوزد که ناید زو ثمر
دائم اندر آب کار ماهی است   مار را با او کجا همراهی است
لیك در که مار های پر فنند   اندرین یم ماهئیها میکنند
مکرشان گر خلق را شیدا کند   هم ز دریا تاسه شان رسوا کند
واندرین یم ماهیان پرفنند (٤)   مار را از سحر ماهی میکنند
✿ گرتوماری شو قرین ماهیان   تا شوی‌چون ماهیان دریم روان
ماهیان قعر دریای جلال   بحرشان آموخته سحر حلال
بس‌محال از تاب ایشان حال شد   نحس آنجا رفت و نیکو فال شد
✿ زهرآنجا رفت وشکرشد یقین   سنگ‌آنجارفت وشد دُرّثمین (٥)
✿ خاك‌زرشد سنگ‌گوهرپای سر   می نبیند جز بشر چشم بشر
تا قیامت گر بگویم زین کلام   صد قیامت بگذرد وین نا تمام

آداب المستمعین و المریدین عند فیض الحکمة من لسان الشیخ

برملولان این مکرّر کردن است   نزد من عمر مکرّر بردن است
شمع از برق مکرّر بر شود   خاك از تاب مکرّر زر شود
گر هزاران طالبند و یك ملول   از رسالت باز میماند رسول
این رسولان ضمیر رازگو   مستمع خواهند اسرافیل خو (٦)
نخوتی‌دارندو کبری‌چون‌شهان (۷)   چاکری خواهند از اهل جهان
تا ادبهاشان بجا گه ناوری   از رسالتشان چگونه بر خوری
کی رسانند آن امانت را بتو   تا نباشی پیششان راکع دو تو
هر ادبشان کی همی آید پسند   کامدند ایشان ز ایوان بلند
نی گدایانند کز هر خدمتی   از تو دارند ای مزوّر منتی
لیك با بی رغبتیهای ضمیر   صدقهٔ سلطان بیفشان وا مگیر
اسب خودرا ای رسول آسمان   در ملولان منگر واندر جهان (۸)
فرخ آن ترکی که استیزه نهد   اسبش اندر خندق آتش جهد
گرم گرداند فرس را آنچنان   که کند آهنگ اوج آسمان
چشم را ازغیروغیرت دوخته (۹)   همچو آتش خشك و تر راسوخته
گر پشیمانی بر او عیبی کند   آتش اول در پشیمانی زند
خود پشیمانی نروید از عدم   چون ببیند گرمی صاحب قدم

شناختن هر حیوانی بوی عدوّ خودرا و حذر کردن و بطالت و خسارت آنکس که عدوّ کسی بود که از او حذر ممکن نیست و فرار ممکن نه و مقابله ممکن نه

اسب داند بانگ و بوی شیر را   گر چه حیوانست الاّ نادرا
بل عدوّ خویش را هر جانور   خود بداند از نشان و از اثر
روز خفاشك نیارد بر پرید   شب برون آید چو دزدان جرید
از همه محروم تر خفّاش بود   که عدوّ آفتاب فاش بود
نی تواند در مصافش زخم خورد   نی بنفرین تاندش مهجور کرد
✿ آنکه‌آن‌خورشیدازاحسان‌وجود   بر ندّراند ز قهرش تار و پود
آفتابی که بگرداند قفاش   از برای غصه و قهر خفاش
غایت لطف و کمال او بود   ور نه خفاشش کجا مانع شود
دشمن ار گیری بحدّ خویش گیر   تا بود ممکن که گردانی اسیر
قطره با قلزم چو استیزه کند   ابلهاست او ریش خود برمیکند
حیلت او از سبالش نگذرد   چنبرهٔ حجرهٔ قمر چون بر درد
با عدوّ آفتاب این بُد عتاب   ای عدوّ آفتاب آفتاب
ای عدوّ آفتابی کز فرش   می بلرزد آفتاب و اخترش
تو عدوّ او نهٔ خصم خودی   چه غم آتش را که تو هیزم‌شدی
ای عجب از سوزشت اوکم شود   یا ز درد و غصهات پر غم شود
رحمتش نی رحمت آدم بود   که مزاج رحم آدم غم بود
رحمت مخلوق باشد غصّه ناك   رحمت حق ازغم وغصه‌است‌پاك
رحمت بیچون چنین‌دان ای پسر   ناید اندر وهم از وی جز اثر
ظاهر است آثار میوهٔ رحمتش   لیك كه داند جز او ماهیتش

فرق میان دانستن چیزی بمثال وتقلید ومیان دانستن ماهیت آن چیز بتحقیق

هیچ ماهیات اوصاف کمال   کس نداند جز بآثار و مثال
✿ طفل ماهیت نداند طمث را   جزکه‌گوئی‌هست‌چون‌حلواترا (۱۰)
طفل را نبود ز وطی زن خبر   جزکه‌گوئی‌هست‌آن خوش‌چون‌شکر
کی بود ماهیت ذوق جماع   مثل ماهیات شکر ای مطاع
لیك نسبت کرد از روی خوشی   با تو آن عاقل که توکودك وشی
تا بداند کودك آن را از مثال   گر نداند ماهیت یا عین حال
پس اگر گوئی بدانم دور نیست   ور بگوئی که ندانم زور نیست
گر کسی گوید که دانی نوح را   آن رسول حق و نور روح را
گر بگوئی چون ندانم کآن قمر   هست از خورشید و مه مشهورتر
کودکان خرد در کتابها   وان امامان جمله در محرابها
نام او خوانند در قرآن صریح   قصه اش گویند از ماضی فصیح
راست‌گوداندترا (۱۱) ازروی‌وصف   گر چه ماهیت نشد از نوح‌کشف
ور بگوئی من چه دانم نوح را   همچو اوئی داند او را ای فتی
مور لنگم من چه دانم فیل را   پشهٔ کی داند اسرافیل را
این‌سخن‌هم‌راست‌است ازروی‌آن   که بماهیت ندانیش ای فلان
عجز از ادراك ماهیت عمو (۱۲)   حالت عامه بود دریاب تو (۱۳)
زانکه ماهیات و سرّ سرّ آن   پیش چشم کاملان باشد عیان
در وجود ازسرّ حق و ذات او   دورتراز وهم (١٤) واستبصارکو

---

۱ ـ وگشت خوب ۲ـ شعاعش ۳ ـ تاب ٤ ـ توسن اند ٥ ـ خار ریحان گشت وسرکه انگبین ۱۰ ـ خوش چون لوبیا ۱۱ـ دانیش تو ۱۳ـ مطلق مگو ١٤ ـ فهم (ن . ل) .

---

(٦) یعنی فرشته خو یا گوئیم مستعد ومنتظر وجه تخصیص اسرافیل آنست که اوهمیشه صور دردست مستعد حکم نفخ است واین رسولان ضمیر چنین مستمع قبول را طالبند (۷) بی نیازی کبری چون متحققند چه جای متخلق باخلاق الله و منهاالعزیزالجبار المتکبر (۸) بکردار و هنجار ملولان از خود منگر وبجهان یعنی بجهاندن درآور اسب توجه خود بسوی ایشان تا محروم نمانند (۹) یعنی از این هردو فارغ و بخود محو (۱۲) میفرمایند عجز از ادراك ماهیت حالت عامه است چه ماهیات‌که مرتبه تعین ثانی و صور علمیهٔ حق است و سرّ سر آن که کنایة است از مرتبهٔ غیب هویت پیش چشم‌کاملان طریقت‌که وجود خودرا فانی کرده اند بذات حق بقا یافته اند عیانست چه عدم‌ادراك ماهیت وکنه حق سبحانه و تعالی بجهت مغایرت واثنینیت است هرگاه در مرتبهٔ فنافی‌الله وبقا بالله میانهٔ مدرِك ومدرَك مغایرتی و اثنینیتی نماند و اتحاد ذاتی بهم رسید عجز ادراك برطرف شد

چونکه آن مخفی نماند از محرمان   ذات وصفی چیست کان ماند نهان   ١   عقل بحثی گوید این دوراست و گو   بی ز تأویلی محالی کم شنو
قطب گوید مرترا ای سست حال   آنچه فوق حال تست آید محال   ٢   واقعاتی که کنونت بر گشود   نی که اول هم محالت مینمود
چون رهانیدت زده زندان کرم   تیه را برخود مکن حبس از ستم   ٣   ❀ چون خلاصی یافتی ازصد بلا   فقر را بر خود مکن رنج و عنا
❀ سهل گیرش تا نگردد مشکلت   ور نه شد شکر چو زهر قاتلت   ٤   ❀سوی بحث خویش تازای بوالحسن   کاین سخن پایان ندارد جان من

جمع وتفریق میان نفی و اثبات یك چیز از روی نسبت و اختلاف جهت

❀ نسبت اثبات با نفی ازنخست(١)   گر بیانش میکنی برگو درست   ٦   نفی آن یك چیزواثباتش رواست   چون جهت شدمختلف نسبت دوتاست
❀ مارمیت اذرمیت ازنسبت است   نفی واثباتست وهردو مثبت است   ٧   آن توافکندی که بر دست تو بود   تو نیفکندی که حق قوّت نمود
زور آدم زاده را حدّی بود   مشت خاك اشکست لشگر کی شود   ٨   مشت مشت تست و افکندن ز ماست   زین دو نسبت نفی واثباتش رواست
یعرفون الانبیا اضدادهم   مثل ما لا یشتبه اولادهم (٢)   ٩   همچو فرزندان خود دانندشان   منکران با صد دلیل وصد نشان
لیك از رشك وحسد پنهان کنند   خویشتن را بر ندانم میزنند   ١٠   پس چو یعرف گفت چون جای دگر   گفت لایعرفهم غیری فذر (٣)
انّهم تحت قبابی کامنون (٤)   جز که یزدانشان نداند زآزمون   ١١   هم بنسبت گیر این مفتوح را   که بدانیّ و ندانی نوح را
❀ زین نمط بسیار آمد در خبر   ١٢   کان بنسبت باشد ای جان معتبر

مسئلهٔ فنا و بقای درویش کامل

گفت قائل درجهان درویش نیست   وربوددرویش آندرویش نیست(٥)   ١٤   هست از روی بقای ذات او   نیست گشته وصف او دروصف هو
چون زبانهٔ شمع پیش آفتاب   نیست باشد هست باشد درحساب   ١٥   هست باشد ذات او تا تو اگر   بر نهی پنبه بسوزد زان شرر
نیست باشد روشنی ندهد ترا   کرده باشد آفتاب اورا فنا   ١٦   دردوصد من شهد یکوقیه ز(٦)خل   چون درافکندیّ ودروی گشت حل
نیست باشد طعم خل چون میچشی   هست آن وقیه فزون چون میکشی   ١٧   پیش شیری آهوئی بیهوش شد   هستیش درهست او روپوش شد
این قیاس ناقصان برکار ربّ   جوشش عشق است نه ازترك ادب   ١٨   نبض عاشق بی ادب بر می جهد   خویش را در کفهٔ شه مینهد
بی ادب تر نیست زوکس درجهان   با ادب تر نیست زوکس در نهان   ١٩   هم بنسبت دان وفاق ای منتخب   این دو ضدّ با ادب با(٧) بی ادب
بی ادب باشد چو ظاهر بنگری   که بود دعوی عشقش همسری   ٢٠   چون بباطن بنگری دعوی کجاست   او ودعوی پیش آن سلطان فناست
مات زید زید اگر فاعل بود   لیك فاعل نیست کو عاطل بود   ٢١   او زروی لفظ نحوی فاعل است   ورنه او مفعول و موتش قاتل است
فاعلی چه کو چنان مقهور شد   ٢٢   فاعلیها جمله از وی دور شد

قصهٔ وکیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا گریخت از بیم جان باز عشقش کشید روکشان که کار جان سهل باشد عاشقان را

در بخارا بندهٔ صدر جهان   متهم شد گشت از صدرش نهان   ٢٥   مدت ده سال سرگردان بگشت   که خراسان که قهستان گاه دشت
از پس ده سال او از اشتیاق   گشت بی طاقت ز ایّام فراق   ٢٦   گفت تاب فرقتم زین پس نماند   صبر کی داند خلاعت (٨) را نشاند
از فراق این خاکها شوره شود   آب زرد و گنده و تیره شود   ٢٧   باد جان افزا وخم گردد وبا   آتشی خاکستری گردد هبا
باغ چون جنت شود دارالمرض   زرد وریزان برگ او اندرحرض   ٢٨   عقل درّاك از فراق دوستان   همچو تیرانداز بشکسته کمان
دوزخ ازفرقت چنان سوزان شدست(٩)   پیر ازفرقت چنین لرزان شدست(١٠)   ٢٩   گر بگویم از فراق چون شرار   تا قیامت یك بود از صد هزار
پس زشرح سوز اوکم زن نفس   ربّ سلم ربّ سلم گوی و بس   ٣٠   هرچه از وی شادگشتی درجهان   از فراق او بیندیش این زمان
زانچه گشتی شاد بس کس شاد شد   آخر ازوی جست وهم چون باد شد   ٣١   ازتو هم بجهد تو دل بروی منه   پیش ازآن کوبجهدازتو(١١)تو بجه
همچو مریم گوی پیش از فوت ملك   ٣٢   نفس(١٢)را کالعوذبالرحمن منك(١٣)

پیدا شدن روح القدس بصورت آدمی بر مریم بوقت غسل و برهنگی و پناه گرفتن بحقتعالی

دید مریم صورتی بس جانفزا   جانفزائی دلربائی در خلا   ٣٤   پیش او بررست از روی زمین   چون مه وخورشید آن روح الامین
از زمین بررست خوبی بی نقاب   آنچنان کز شرق روید آفتاب   ٣٥   لرزه بر اعضای مریم اوفتاد   کو برهنه بود و ترسید از فساد
صورتی که یوسف اردیدی عیان   دست ازحیرت بریدی چون زنان   ٣٦   همچو گل پیشش بروئید او ز گل   چون خیالی که برآرد سر ز دل
گشت مریم بیخودو بیخویش او(١٤)   گفت بجهم درپناه لطف هو (١٥)   ٣٧   زانکه عادت کرده بود آن پاك جیب   درهزیمت رخت بردن سوی غیب

---

٦ - یك اوقیه ٧ - هم - یا ٩ - بود سوزان چنان ١٠ - بدان ١١ - وی ١٢ - نقش ١٤ - دربیخودی ١٥ - ایزدی (ن . ل)

(١) یعنی بدانم وندانم که بوجه دانائی بود و بکنه نادانی از تفاوت نسبت بود اینجا بیان میکند که تفاوت نسبت بسیاری از نفی و اثبات در یك موضع را بانجام میرساند (٢) در سورهٔ بقره و در سورهٔ انعام هردو واقع شده الذین آتیناهم الکتاب یعرفونه کما یعرفون ابنائهم و معنی شعر اینست میشناسد انبیارا اضداد ایشان یعنی کفار چنانکه مشتبه نمیشوند در اولادشان یعنی درشناخت اولادشان شبهه ندارند (٣) مراد آنست که حق سبحانه و تعالی یك جا یعرفونه گفت وجای دیگر لا یعرفهم غیری فرمود پس این عرفان وغیر عرفان خلق انبیا و اولیا را بالنسبة باشد واینها در تحت قباب حق مخفی اند خلق بیك نسبت ایشان را میدانند وبیك نسبت نمیدانند چنانچه ابیات مابعد مؤید این مضمون است ؛ چون زبانهٔ شمع الـخ (٤) حدیث قدسی است اولیائی تحت قبابی لایعرفهم غیری (٥) یعنی آن درویش درآنحال بخودی خود نیست و بحق باقیست (٨) خلاعه بی سامان وجدائی واینجا مقصود شور فراق است (١٣) درسورهٔ مریم واقع شده است واذکر فی الکتاب مریم اذانتبذت من اهلها مکاناً شرقیا فاتخذت من دونهم حجاباً فارسلنا الیها روحنا فتمثل لها بشراً سویا قالت انی اعوذ بالرحمن منك ان کنت تقیا ویاد کن در قرآن مریم را وقتی که عزلت گزید از اهل خود در مکانی از جانب شرق پس فرا گرفت از غیرشان پردهٔ پس فرستادیم ما بسوی او روح خود (جبرئیل) را بصورت آدمی راست قامت گفت پناه میبرم بخدایتعالی از تو اگر تو باشی پرهیزکار

چون جهان را دید ملکی بیقرار	حازمانه ساخت زآنحضرت حصار ۱ تا بگاه مرگ حصنی باشدش	که نیابد خصم راه مقصدش
از پناه حق حصاری به ندید	یورتگه نزدیك آن دز بر گزید ۲ چون بدیدآن غمزهای عقل سوز	که ازو میشد جگرها تیر دوز
شاه ولشکرحلقه درگوششهمه (۱)	خسروان عقل بیهوشش همه(۲) ۳ صد هزاران شاه مملوکش برق	صد هزاران بدر را داده بدق
زهره‌نی مر زهره را تا دم زند	عقل کلّش چون ببیند کم زند ٤ من چه‌گویم چون‌مرا بردوخته‌است	دمگهم را دمگه او سوخته است
دود آن نارم دلیلم من براو	دور از آن شه باطل ما عبّروا ٥ خود نباشد آفتابی را دلیل	غیر نور آفتاب مستطیل
سایه کبود تا دلیل او بود	این بستش که ذلیل او بود ٦ این جلالت در دلالت صادقست	جمله ادراکات پس او سابق‌است
جمله ادراکات برخرهای لنگ	اوسوار بادپایان (۳) چون خدنگ ۷ گر گریزد کس نیابد گرد شه	ورگریزند او بگیرد پیش ره (٤)
جمله ادراکات را آرام نی	وقت میدانست وقت جام نی ۸ آن یکی وهمی چو بازی میپرد	وان یکی چون تیرمعبر(٥) میدرد
وان دگر چون کشتی با بادبان	واندگر اندر تراجع هر زمان ۹ چون شکاری مینمایدشان زدور	جمله حمله میفزایند (٦) آن طیور
چونکه ناپیدا شود حیران شوند	همچوجغدان‌سوی هرویران شوند ۱۰ منتظر چشمی بهم یك چشم باز	تا که پیدا گردد آن صید نیاز
چون بماند دیر گویند از ملال	صیدبودآن‌خود عجب یاخود خیال ۱۱ مصلحت آنست تا یکساعتی	قوّتی گیرند و زور از راحتی
گر نبودی شب همه خلقان زآز	خویشتن را سوختندی ز اهتزاز ۱۲ ازهوس وزحرص سود اندوختن	هر کسی دادی بدن را سوختن
شب پدید آید چو گنج رحمتی	تا رهند از حرص خود یکساعتی ۱۳ چونکه قبضی آیدت ای راه رو	آن صلاح تست آیس دل مشو
زانکه‌درخرجی‌ازآن‌بسط(۷)وگشاد	خرج را دخلی بباید ز اعتداد ۱٤ گر هماره فصل تابستان بدی	سوزش خورشیددربستان‌زدی(۸)
منبتش را سوختی از بیخ و بن	که دگر تازه نگشتی آن کهن ۱٥ گرترش رویست‌آن دی مشفق‌است	صیف خندانست اما محرق است
چونکه قبض‌آمد تو دروی بسط بین	تازه باش وچین میفکن بر جبین ۱٦ کودکان خندان و دانایان ترش	غم جگر را باشد وشادی زُشش
چشم‌کودك همچوخر درآخراست	چشم عاقل در حساب آخر است ۱۷ او در آخرچرب می بیند علف	وین ز قصاب آخرش بیند تلف
آن علف تلخ‌است کاین قصاب داد	بهر لحم ما ترازوئی نهاد ۱۸ رو زحکمت خور علف کان را خدا	بیعوض(۹)داده‌است‌وازمحض‌عطا
فهم نان‌کردی نه حکمت ای‌رهی	چونکه‌حق‌گفتت‌کلوامن‌رزقه(۱۰) ۱۹ رزق حکمت به بود در مرتبت	کان گلوگیرت‌نگردد (۱۱) عاقبت
این دهان بستی دهانی باز شد	کو خورندهٔ لقمه های راز شد ۲۰ گر ز شیر دیو تن را وا بری	در فطام او بسی نعمت خوری
ترك جوشی کرده‌ام من نیم خام	از حکیم غزنوی بشنو تمام ۲۱ در الهی نامه گوید شرح این	آن حکیم غیب و فخرالعارفین
غم خور و نان غم افزایان مخور	زانکه عاقل غم خورد کودك شکر ۲۲ قند شادی میوهٔ باغ غم است	این‌فرح‌زخم‌است‌وآن‌غم‌مرهم‌است
غم‌چوبینی‌درکنارش‌کش‌بعشق(۱۲)	از سر ربوه نظر کن در دمشق ۲۳ عاقل از انگور می بیند همی	عاشق از معدوم شیٔ بیند همی
جنگ میکردند حمالان پریر	تومکش تا من‌کشم حملش چوشیر ۲٤ زانکه درآن رنج می دیدند سود	حمل را هر یك ز دیگر میربود
مزد حق کو مزد آن بیمایه کو	این دهد گنجیت مزد و آن تسو ۲٥ گنج زرّی که چوخسبی زیرریگ	با تو باشد آن نباشد مرده ریگ
پیش پیش آن جنازه‌ات میدود	مونس گور و غریبی میشود ۲٦ بهر روز مرگ اینخم مرده باش	تا شوی‌با عشق سرمد خواجه‌تاش
صبر می بیند ز پردهٔ اجتهاد	روی چون گلنار و زلفین مراد ۲۷ غم چو آئینه است پیش مجتهد	کاندر آن ضدّ مینماید روی ضد
بعد ضدّ رنج آن ضدّ دگر	رو دهد یعنی گشاد و کرّ و فر ۲۸ این دووصف ازپنجه دستت ببین	بعد قبض مشت بسط آید یقین
پنجه را گر قبض باشد دائما	یا همه بسط او بود چون مبتلا ۲۹ زین‌دووصفش کارومکسب منتظم	چون پرمرغ این‌دوحال اورامهم

گفتن روح‌القدس مریم را که من رسول حقم بتو ، آشفته و پنهان از من مشو که فرمان این‌است

چونکه‌مریم مضطرب‌شد یك‌زمان	همچنان که بر زمین بر ماهیان ۳۱ بانگ بر وی زد نمودار کرم	که امین حضرتم ازمن‌مرم (۱۳)
از سرافرازان عزت سر مکش	ازچنین‌خوش‌محرمان خود درمکش ۳۲ این همی گفت و ذبالهٔ نور پاك	از لبش میشد پیا پی بر سماك
از وجودم میگریزی در عدم	در عدم من شاهم و صاحب علم ۳۳ خود بنه‌وبنگاه‌من‌درنیستی‌است(۱٤)	یکسوارهٔ نقش من پیش‌ستی‌است
مریما بنگر که نقش مشکلم	هم هلالم هم خیال اندر دلم ۳٤ چون خیالی در دلت آمد نشست	هر کجا که میگریزی با توهست
جز خیالی عارضیّ باطلی	که بود چون صبح کاذب آفلی ۳٥ من چو صبح صادقم از نور ربّ	که نگردد گرد روزم هیچ شب
هین مگو لاحول عمران زاده ام	خود(۱٥)زلاحول‌اینطرف‌افتاده‌ام ۳٦ مر مرا اصل و غذا لا حول بود	نور لاحولی‌که پیش از قول بود
تو همی گیری پناه از من بحق	من نگاریدهٔ پناهم در سبق ۳۷ آن پناهم من که مخلصهات بود	تو اعوذآری ومن خود آن اعوذ
آفتی نبود بتر از نا شناخت	تو بر یار و ندانی عشق باخت ۳۸ یار را اغیار پنداری همی	شادئی را نام بنهادی غمی

---

۱ ـ شده ۲ ـ هوش بیهوشش شده ٥ـ تیغ مغفر ٦ـ مینمایند ۷ـ بست ۸ـ بدی ۹ ـ بیغرض ۱۱ـ نباشد ۱٥ـ که ـ من (ن . ل) .

(۳) دربعضی ازنسخ بادبرّان یعنی‌احتجب عن‌العقول کلما احتجب عن‌الابصار (٤) چه درمدرکاتشان حاضر است‌اینما تولوا فثم وجه الله عالم معنی و صورت همه مظاهراوست (۱۰) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ ملك «هوالذی جعل لکم‌الارض ذلولا فامشوا فی‌مناکبها وکلوا من‌رزقه والیه‌النشور» (۱۲) مراد آنست که غم را بمجرد ملاحظهٔ آثار وعلامات ازروی عشق درکنار بکش و پیش از ورود طالب و خواهان آن باش و دمشق را از سرربوه (که تلی است بزرگ در سه فرسخی آن) نظر کن یعنی اگر غم را پیش از ورود بعشق در کنار بکشی و طالب و خواهان آن باشی لذت وذوق آن‌را در می‌یابی والا بعد از ورود از عالم اموری که بی‌قصد از کسی واقع شود ذوقی و لذتی واجری نخواهی یافت (۱۳) اشاره بآیه واقعهٔ درسورهٔ مریم است قال انما انا رسول ربك لاهب لك غلاماً زکیا (۱٤) یعنی خود بگیرمکان اصلی مرا در نیستی که وجود اطلاقی باشد که گفت از وجودم یعنی وجود مجازی پنداری میگریزم در عدم یعنی در موجودیت بوجود حق حقیقی لکن مرا رقیقهاست یك رقیقهٔ من پیش ستی است یك رقیقهٔ دیگر من نزد فلان نبی است و دیگر پیش دیگری بی تجافی حقیقت من از مقام عندیت عند ملیك مقتدر و من له آلام والخلق قائماً بین یدی ربیّ لم ابرح ولن ابرح عن مقامی

※ اینچنین لطفی که دارد یار ما　　تو گریزانی ازو ای بیوفا
اینچنین نخلی که قد(١) یارماست　　چونکه مادزدیم نخلش دار ماست
اینچنین مشکین که زلف میرماست　　چونکه بیعقلیم آن زنجیر ماست
اینچنین لطفی چو نیلی میرود　　چونکه فرعونیم چون‌خون میشود
خون همی‌گوید من‌آبم هین مریز　　یوسفم گرگ از توام ای پرستیز
تو نمی بینی که یار بردبار　　چونکه با اوضدشوی گردد چومار
لحم او و شحم او دیگر نشد　　بر قرار اول‌ست آنسان که بد(٢)
شمع مریم را بهل افروخته　　که بخارا (٣) میرود آن سوخته

عزم کردن آن وکیل از عشق که رجوع کند ببخارا لاابالی وار

سخت بی‌صبر و در آتش دان تیز　　روسوی صدرجهان کرداشك‌ریز(٤)
این بخارا منبع دانش بود　　پس بخارائی است هرکانش بود
پیش شیخی در بخارا اندری　　تا بخاری در بخارا نگری
جز بخواری در بخارای دلش　　راه ندهد جزر و مد مشکلش
ای خنك آنرا که ذلت نفسه　　وای آنکس‌را که یردی‌رفسه(٥)
فرقت صدر جهان در جان او　　پاره پاره کرده بود ارکان او
گفت بر خیزم همانجا واروم　　کافر ار گشتم دگر ره بگروم
واروم آنجا بیفتم پیش او　　پیش آن صدر نکو اندیش او
گویم‌افکندم به پیشت جان خویش　　زنده کن یا سر ببر مارا چومیش
کشته و مرده به پیشت ای قمر　　به که شاه زندگان جای دگر
آزمودم من هزاران بار بیش　　بی توشیرین می‌نبینم عیش‌خویش
غن لی یا منیتی لحن النشور　　ابرکی یا ناقتی تم السرور
ابلعی یا ارض دمعی قد کفی　　اشربی یا نفس ورداً قد صفی
عدت یا عیدی الینا مرحبا　　نعم ما روحت یا ریح الصبا (٦)
گفت‌ای یاران روان گشتم وداع　　سوی‌آن‌صدری که میراست‌ومطاع
دمبدم در سوز بریان میشوم　　هر چه بادا باد آنجا میروم
گرچه دل‌چون سنگ خارامی‌کند　　جان من عزم بخارا میکند
مسکن یار است و شهر شاه من　　پیش عاشق این بود حب الوطن

پرسیدن معشوقی از عاشق غریب خود که از شهرها کدام شهررا خوشتر یافتی و انبوه‌تر و محتشم‌تر و پر نعمت‌تر و دلگشا‌تر

گفت معشوقی بعاشق کای فتی　　تو بغربت دیدهٔ بس شهرها
پس‌کدامین‌شهرازآنها خوشتراست　　گفت‌آن‌شهری که دروی دلبراست
هر کجا باشد شه ما را بساط　　هست صحرا گر بود سم الخیاط
هر کجا یوسف رخی باشد چوماه　　جنت است آن گرچه باشد قعرچاه
※ باتودوزخ جنت‌است‌ای‌جان‌فزا　　باتو زندان گلشن است ای‌دلربا
※ شد جهنم با تو رضوان نعیم　　بیتو شد ریحان و گل نار جحیم
※ هرکجا تو بامنی من خوش‌دلم　　ور بود در قعرگوری (٧) منزلم
※ خوشتراز هردوجهان آنجابود　　که مرا با تو سر و سودا بود
※بس‌درازاست‌این‌سخن‌وزانتظار　　عاشق صدرجهان‌شد اشکبار(٨)

منع کردن دوستان اورا از رجوع کردن ببخارا و تهدید کردن و لاابالی گفتن او

گفت او را ناصحی ای بیخبر　　عاقبت اندیش اگر داری هنر
در نگر پس را بعقل و پیش را　　همچو پروانه مسوزان خویش را
چون بخارا میروی دیوانهٔ　　لایق زنجیر و زندان خانهٔ
او ز تو آهن همی خاید ز خشم　　او همی جوید ترا با بیست چشم
میکند او تیز از بهر تو کارد　　اوسگ قحط است و تو انبان‌آرد
چون رهیدی و خدایت راه داد　　سوی زندان میروی چونت فتاد
بر تو گر ده گون موکل آمدی　　عقل بایستی کز ایشان کم زدی
چون موکل نیست بر تو هیچکس　　از چه بسته گشت برتو پیش‌وپس
عشق پنهان‌کرده بود اورا اسیر　　آن موکل را نمی دید آن نذیر
هر موکل را موکل مختفی است　　ورنه اودربند سگ‌طبعی ز چیست
خشم شاه عشق بر جانش نشست　　بر عوانی و سیه رویش بست
میزند آن‌را که‌هین‌این‌را(٩)بزن　　زان عوانان نهان افغان من
هر که بینی در زیانی میرود　　گر چه تنها باعوانی‌میرود(١٠)
ناله‌کردی گر ازاوواقف‌بدی(١١)　　پیش آن سلطان سلطانان شدی
ریختی بر سر به پیش شاه خاك　　تا امان دیدی ز دیو سهمناك
میر دیدی خویش را ای‌کم ز مور　　زان ندیدی آن موکل را توکور
غره گشتی زین دروغین پر وبال　　پر و بالی کو کشد سوی وبال
پر سبك دارد ره بالا کند　　چون گل آلو شد گرانیها کند
※ جهدکن پر را گل‌آلوده مکن　　لیك گوشت کر شد و پندم کهن
※ پند داد القصه عاشق را بسی　　عاذل بیدرد همچون ققنسی(١٢)

لاابالی گفتن عاشق ناصح و عاذل را از سر عشق

گفت‌ای‌ناصح‌خمش‌کن‌چندپند(١٣)　　پندکم ده زانکه بس سختست بند
سخت تر شد بند من از پند تو　　عشق را نشناخت دانشمند تو
آن طرف که عشق میافزود درد　　بو حنیفه و شافعی درسی نکرد
تو مکن تهدیدم از کشتن که من　　تشنهٔ زارم بخون خویشتن
عاشقان‌را هر زمانی مردنیست　　مردن عشاق خود یکنوع نیست
اودوصدجان‌داردازجان(١٤)هدی　　وان دو صد را میکند هردم فدا
هر یکی جان را ستاند ده بها　　از نبی‌خوان‌عشرة(١٥و١٦)امثالها
گربریزد خون من آن دوست‌رو　　پای کوبان جان بر افشانم بر او
آزمودم مرگ من در زندگیست　　چون رهم‌زین زندگی پایندگیست
اقتلونی اقتلونی یا ثقات　　ان فی قتلی حیاتاً فی حیات

---

١ - لطف ٢ - او چنان بد جز که از منظر نشد ٤ - کن میگریز ٧ - چاهی ٨ - بیقرار ٩ - اورا که هین او را ١١ - گر ازو واقف بدی افغان زدی ١٣ - عاذل خمش کن چند چند ١٤ - نور ١٥ - برخوان تو عشر (ن . ل)

---

(٣) در فارسی بخارا علم و فضل است چون علما در بخارا بسیار بوده اند بخارا گفته‌اند وبخارای معنوی شیخ است که مبلغ علم بالله است (٥) خوشا حال کسیکه ذلیل شد نفس او وبدا بحال کسیکه هلاك کرد اورا گام نهادن او (٦) یعنی خوش بسرای برای من ای آرزوی دل من سرودی که مرده را زنده کند - بنشین ای شتر من تا برویم بجانب مطلوب که تمام شد در این مکان سرور من - فروبر ای زمین اشك مرا که کفایت کننده است وبیاشام ای نفس ازآبخوری که صافی شده باز گشتی توای خجسته عید من بسوی ما خوش آمدی نیکو چیزی است که خوشبو ساختی توای باد صبا (١٠) یعنی هرکه در معصیت قدم نمیزند اگرچه بظاهر تنهاقدم میزند ولی در باطن باعوانی‌قدم میزندکه دیو نفس وشیطان وتبعهٔ ایشانند (١٢) عاذل ملامت کننده است ووجه نسبت او باققنس اینست که چنانچه از سیصد وشصت سوراخ منقار ققنس آواز بر می‌آید از عاذل افراط نصح بوقوع می‌پیوندد (١٦) اشاره است بآیهٔ من جاء بالحسنة فله عشر امثالها ومن جاء بالسیئة فلا یجزی الامثلها (واقعه در سورهٔ انعام) یعنی هرکه کار نکو کند مر اورا ده برابر آن باشد و هرکه کار بد کند جز مانند آن‌را سزا داده نشود .

یا منیر الخد یا روح البقا / اجتذب روحی (۱) وجدلی باللقا ١ لی حبیب حبه یشوی الحشا / لو یشا یمشی علی عینی مشا (۲)
پارسی‌گوگرچه تازی خوشتر است / عشق‌را خود صدزبان دیگر است ٢ بوی آن دلبر چو پران میشود / این زبانها جمله حیران میشود
بس کنم دلبر در آمد در خطاب / گوش شو والله اعلم بالصواب ٣ چونکه عاشق توبه‌کرد اکنون‌بترس / کو چو عیاران کند بر دار درس
گر چه آن عاشق بخارا میرود / نی بدرس و نی باستا میرود ٤ عاشقان‌را شد مدرس حسن‌دوست / دفترودرس وسبقشان روی‌اوست
خامشند و نعرهٔ تکرارشان / میرود تا عرش و تخت یارشان ٥ درسشان آشوب و چرخ و زلزله / نی زیاداتست وباب وسلسله (۳)
سلسلهٔ این قوم جعد مشکبار / مسئلهٔ دور است لیکن دور یار ٦ مسئلهٔ کیس اربپرسدکس ترا (٤) / گو نگنجد گنج حق در کیسها
گر دم خلع و مبارا میرود / بد مبین ذکر بخارا میرود ٧ ذکر هر چیزی دهد خاصیتی / زانکه دارد هر صفت (٥) ماهیتی
در بخارا در هنرها بالغی / چون بخاری رو نهی زان فارغی ٨ آن بخاری غصهٔ دانش نداشت / چشم بر خورشید بینش میگماشت
هرکه درخلوت به بینش یافت‌راه / او ز دانشها نجوید دستگاه ٩ با جمال جان چو شد همکاسهٔ / باشدش ز اخبار و دانش تاسهٔ
دید بر دانش بود غالب فرا / زان همی دنیا بچربد عامه را ١٠ ❀ زانکه دنیا را همی بینند عین / وآن جهانی را همی دانند دین
❀ بازروسوی حدیث آن جوان ١١ کز غم صدر جهان شد ناتوان

رو نهادن آن بندهٔ عاشق سوی بخارا

رو نهاد آن عاشق خونابه ریز / دل طپان سوی بخارا گرم وتیز ١٣ ریگ‌آمو (٦) پیش‌اوهمچون‌حریر / آب جیحون پیش اوچون آبگیر
آن بیابان پیش او چون گلستان / میفتاد ازخنده اوچون گلستان ١٤ در سمرقند است قند امّا لبش / از بخارا یافت وان شدمذهبش
ای بخارا عقل افزا بودهٔ / لیك از من عقل و دین بربودهٔ ١٥ بدر میجویم از آنم چون هلال / صدر میجویم در این صف نعال
چون سواد آن بخارا را بدید / در سواد غم بیاضی شد پدید ١٦ ساعتی افتاد بیهوش و دراز / عقل او برّید در بستان راز
بر سرو رویش گلابی میزدند / از گلاب عشق او غافل بدند ١٧ او گلستانی نهانی دیده بود / غارت عشقش ز خود ببریده بود
تو فسرده در خور این دم نهٔ / با شکر مقرون نهٔ گرچه نئی ١٨ رخت عقلت با تو هست و عاقلی / وز جنوداً لم تروها غافلی (۷)
❀ این‌سخن پایان ندارد تیزران ١٩ تا رود سوی بخارا آن جوان

در آمدن آن عاشق لا ابالی در بخارا و تحذیر کردن دوستان اورا از پیدا شدن

اندر آمد در بخارا شادمان / پیش(۸) معشوق‌خود ودارالامان ٢١ همچو آن مستی که پرّد بر اثیر / مه کنارش گیرد و گوید که گیر
هر که دیدش دربخارا گفت خیز / پیش از پیدا شدن منشین گریز ٢٢ که ترا میجوید آن شه خشمگین / تا کشد از جان تو ده‌ساله کین
الله الله در میا در خون خویش / تکیه کم کن بردم وافسون‌خویش ٢٣ شحنهٔ صدر جهان بودیّ و راد / معتمد بودی مهندس اوستاد
❀ هم مشیرش بودی وهم‌محترم / گشتی از بهر گناهی متهم ٢٤ غدر کردی وز جزا بگریختی / رسته بودی باز چون آویختی
از بلا بگریختی با صد حیل / ابلهی آوردت اینجا یا اجل ٢٥ ای که عقلت بر عطارد دق کند / عقل و عاقل را قضا احمق کند
نحس‌خرگوشی که باشد شیرجو(۹) / زیرکی و عقل و چالاکیت کو ٢٦ هست صد چندین فسونهای قضا / گفت اذا جاءالقضا ضاق‌الفضا
صدره‌ومخلص بود ازچپ وراست ٢٧ از قضا بسته شود گر اژدهاست

جواب‌گفتن عاشق عاذلان و تهدیدکنندگان را

گفت من مستقیم آبم کشد / گرچه میدانم که هم آبم کشد ٢٩ هیچ مستسقی بنگریزد ز آب / گر دوصد بارش‌کند مات وخراب
گر بیاماسد مرا دست و شکم / عشق‌آب ازمن نخواهد گشت کم ٣٠ گویم آن گه که بپرسند از بطون / کاشکی بحرم روان بودی درون
خیك اشکم گو بدر از موج آب / گر بمیرم هست مرگم مستطاب ٣١ من بهر جائی که بینم آب جو / رشکم آید بودمی من جای او
دست‌همچون‌دف(۱۰)شکم‌همچون‌دهل / طبل عشق آب میکوبم چو گل ٣٢ گر بریزد خونم آن روح‌الامین / جرعه‌جرعه‌خون‌خورم‌همچون‌زمین
چون‌زمین‌وچون‌جنین‌خون‌خواره‌ام / تاکه عاشق گشته ام اینکاره ام ٣٣ شب همی‌جوشم درآتش‌همچودیگ / روزتا شب خون خورم‌ماننددریگ
من پشیمانم که مکر انگیختم / از مراد خشم او بگریختم ٣٤ گوبران برجان مستم خشم‌خویش / عید قربان اوست عاشق‌گاومیش
گاو اگر خسبد وگرچیزی خورد / بهرعید وذبح خود(۱۱)می‌پرورد ٣٥ گاو موسی دان مرا جان دادهٔ / جزو جزوم حشر هر آزادهٔ
گاو موسی بود قربان گشتهٔ / کمترین جزوش حیات کشتهٔ ٣٦ بر جهید آن کشته زآسیبش ز جا / در خطاب اضربوه بعضها (۱۲)
یا کرامی اذبحوا هذا البقر / ان‌اردتم حشر ارواح‌النظر(۱۳) ٣٧ از جمادی مردم و نامی شدم / وز نما مردم بحیوان سر زدم
مردم از حیوانی و آدم شدم / پس‌چه‌ترسم کی‌زمردن‌کم شدم(۱٤) ٣٨ حملهٔ دیگر بمیرم از بشر / تا بر آرم از ملایك بال و پر

---

۱ ـ قلبی ٥ ـ عرض ٦ ـ هامون ۸ ـ شهر ۹ ـ او ۱۰ ـ چون دفّ و ۱۱ ـ او (ن . ل).

(۲) بکشید ای دوستان خیر خواه من که در کشتن حیات اندر حیاتست ای درخشنده رو وای جان پایندگی ببر روح مرا وبوصلم سر افراز کن مرا دوستی است که مهر او بریان کرده دل مرا اگر بخواهم بر چشم من برود میرود (۳) زیادات ازتألیفات امام‌محمد غزالی‌است درفقه و باب وسلسله نیز دو کتابند در منهب حنفی (٤) مسئلهٔ کیس از مسائل حکمت طبیعی است که آتش صاعقه مرور میکند برکیسه و زر را میگدازد و کیسه را آسیبی نمیرساند چه زر مستحکم الجرم است و مقاومت با آتش و کیسه خاصّه متخلخل آن منافذ دارد و آتش صاعقه بسیار لطیف است نفوذ میکند در مسامات و بسرعت تمام بیرون میرود (۷) این آیه درسورهٔ توبه واقعشده و ایده بجنودٍ لم تروها و قوت داد خدایتعالی پیغمبر خودرا بلشکرهای ملائکه که شما ندیدید آنهارا (۱۲) درسورهٔ بقره واقعشده «فقلنا اضربوه ببعضها کذلك یحیی‌الله‌الموتی » پس‌گفتیم ما که بزنید آن کشته شده‌را بپارهٔ ازآن گاو (وهمچنانکه خدا آن مرده را زنده گردانید) زنده میگرداند خدا مردگان را (۱۳) ای کریمان بکشید این‌گاو را که‌عبارت از نفس است اگر طالبید حشر ارواح وجانهای با دانش را (۱٤) زیرا که این موتات وحیوانات استکمالاتست بترتیب طولی واین استکمال چنان است که مستکمل هرچه در فعلیات در اول تحصیل کرده در ثانی الحال داشته باشد مع شیٔ زائد چنانکه آنچه از قوای فعلیه در

وز ملك هم بایدم جستن ز جو ‌‌ ‌ کل شیءٍ هالك الا وجهه
بار دیگر از ملك قربان شوم ‌ ‌ آنچه اندر وهم ناید آن شوم
پس عدم گردم عدم چون ارغنون ‌ ‌ گویدم کانا الیه راجعون
مرگ دان آن کاتفاق امت است ‌ ‌ کاب حیوانی نهان درظلمت است
همچو نیلوفر برو زین طرف جو ‌ ‌ همچو مستسقی حریص ومرگ جو
مرگ او آبست واو جویای آب ‌ ‌ می خورد والله اعلم بالصواب
ای فسرده عاشق ننگین نمد (۱) ‌ ‌ کو ز بیم جان ز جانان میرمد
سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان ‌ ‌ صدهزاران جان نگر دستك زنان
جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز ‌ ‌ آب را از جوی کی باشد گریز
آب کوزه چون در آب جو شود ‌ ‌ محو گردد دروی و جو (۲) او شود
وصف او فانی شد و ذاتش بقا ‌ ‌ زین سپس نی کم شود نی بدلقا
خویش را بر نخل او آویختم ‌ ‌ عذر آنرا که از او بگریختم
همچو گوئی سجده کن بر رو وسر ‌ ‌ جانب آن صدر شد با چشم تر

رسیدن آن عاشق بمعشوق خویش چون دست از جان بشست

بارخ چون زعفران واشك روان ‌ ‌ رفت آن بیدل سوی صدر جهان
هم کفن هم تیغ اندر دست او ‌ ‌ چون که بود اوعاشق وسرمست او
جمله خلقان منتظر سر در هوا ‌ ‌ کش بسوزد یا بر آویزد ورا
اینزمان این احمق یك لخت را ‌ ‌ آن نماید که زمان بدبخت را
همچو پروانه شرر را نور دید ‌ ‌ احمقانه درفتاد از جان برید
لیك شمع عشق چون آن شمع نیست ‌ ‌ روشن اندر روشن اندر روشنی است
او بعکس شمعهای آتشی است ‌ ‌ مینماید آتش وجمله خوشی است

صفت آن مسجد که مهمان کش بود وآن عاشق مرگ جوی لاابالی که در آن مسجد مهمان شد

یك حکایت گوش کن ای نیك پی ‌ ‌ مسجدی بد بر کنار شهر ری
هیچکس در وی نخفتی شب زبیم ‌ ‌ که نه فرزندش شدی آن شب یتیم
هرکه دروی بیخبر چون کور رفت ‌ ‌ صبحدم چون اختران درگور رفت
خویشتن را نیك ازاین آگاه کن ‌ ‌ صبح آمد خواب را کوتاه کن
هرکسی گفتی که پریانند تند ‌ ‌ اندر آن مهمان کشان با تیغ کند
واندگر گفتی که سحراست وطلسم ‌ ‌ کاین رصد بسته است ببر (۳) جان وجسم
آن دگر گفتی که برنه نقش فاش ‌ ‌ بردرش کای میهمان اینجا مباش
شب مخسب اینجا اگر جان بایدت ‌ ‌ ورنه مرگ اینجا کمین بگشایدت
واندگر گفتا که قفلی برنهید (٤) ‌ ‌ غافلی کاید شما کم ره دهید

آمدن مهمان در آن مسجد

تا یکی مهمان در آمد وقت شب ‌ ‌ که شنیده بود آن صیت عجب
از برای آزمون می آزمود ‌ ‌ زانکه بس مردانه وجان سیر بود
گفت کم گیرم سر و اشکمبهٔ ‌ ‌ رفته گیر از گنج زر (٥) یکحبهٔ
صورت تن گو برو من کیستم ‌ ‌ نقش کم ناید چو من باقیستم
چون نفخت (٦) بودم ازلطف خدا ‌ ‌ نفخ حق باشم زنای تن جدا
تا نیفتد بانگ نفخش اینطرف ‌ ‌ تا رهد آن گوهر ازننگین صدف
چون تمنوا الموت گفت ای صادقین (٧) ‌ ‌ صادقم جان را برافشانم براین

ملامت کردن اهل مسجد مهمان عاشق را از شب خفتن درآنجا وتهدید کردن مر اورا

قوم گفتندش که هین اینجا مخسب ‌ ‌ تا نکوبد جانستانت همچو کسب
که غریبی و نمیدانی تو حال ‌ ‌ کاندراینجا هرکه خفت آمد زوال
اتفاقی نیست این ما (۸) بارها ‌ ‌ دیده ایم و جمله اصحاب نهی
هرکه این مسجد شبی مسکن شدش (۹) ‌ ‌ نیمشب مرگ هلاهل آمدش (۱۰)
ازیکی تا بانصد این را (۱۱) دیده ایم ‌ ‌ نی بتقلید از کسی بشنیده ایم
گفت الدین النصیحة آن رسول (۱۲) ‌ ‌ آن نصیحت در لغت ضد غلول
آن نصیحت راستی در دوستی ‌ ‌ در غلولی خاینی سگ پوستی
بی خیانت این نصیحت از وداد ‌ ‌ مینمائیمت مگرد از عقل وداد

جواب گفتن عاشق عاذلان را

گفت او ای ناصحان من بی ندم ‌ ‌ از جهان و زندگی سیر آمدم
منبلم بی زخم ناساید تنم ‌ ‌ عاشقم بر زخمها بر می تنم

مقام نباتی بود در مقام حیوانی هست و آنچه از قوای فعلیه در مقام حیوانی بود از قوای طبیعهٔ حیوانند محرکه ومدرکه درمقام انسانی بشری هست مع قوای انسانیه و آنچه در کل است در انسان کامل هست پس تبدیل استکمالی مثل تبدل انقلابات واستحالات نیست که خلع ولبس باشد بلکه لبس ثم لبس وربح ثم ربح است و نقدان نیست مگر نقایص وعدمیات من حیث النقیصه والعدم وآنانکه میترسند از اهل حس اند وجود مجرد و کمال آنرا نمیرسند وتا استکمالات و تبدلات حسیه است موت نیست بلکه ابتهاج است وچون استکمال عقلی وملکی فوق آنست کالعدم است زیرا که وجود رابطی باو ندارد وچون هست حسی وخیالی است واستکمال عقلی وملکی محسوس نیست و ازعقل ضعیفی دارد یا استعدادی عقل جزئی عقل را بد نام کرد . (مرحوم حاجی سبزواری)

---

۲ ـ چون ۳ ـ باشد عدوی ٤ ـ وان یکی گفتی که شب قفلی نهید ٥ ـ جان ۸ ـ جا ۹ ـ هرکه اینجا گشت یکشب میهمان ۱۰ ـ نیمشب مرگ آمد اورا ناگهان ۱۱ ـ ما تا بصد این (ن . ل) .

---

۱ ـ در روزگار قدیم کسانی را که زره از برای حرب میسر نبودی نمد را نم کرده پوشیدندی ومولوی را مراد همان است بالنسبه بحال این عاشق (٦) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ حجر ونفخت فیه من روحی ومعنی شعر این است : روح چون دم مبارك حق است وحق مجرد است پس دم مبارك مجرداست ازنای تن وآن از عالم امر است وتن از عالم خلق (ودر بعضی نسخ زنای « حق جدا » یعنی رها شده ازنای حق صور اسرافیل است) (۷) این آیه در سورهٔ جمعه واقعشده قل یا ایها الذین هادوا ان زعمتم انکم اولیاء الله من دون الناس فتمنوا الموت ان کنتم صادقین (۱۲) قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم الدین النصیحة لله ولرسوله ولکتابه ولائمة المسلمین و عامتهم فرمود پیغمبر که دین نصیحت است برای خدا ونصیحت ارادهٔ خیراست برای منصوح له واصل نصیحت خلوص است پس نصیحت برای خدا صحت اعتقاد است دروحدانیت و تخلیص او تعالی شأنه از شرکا وانداد وخالص ساختن درعبادت اوعز وجل ونصیحت برای رسول خدا تصدیق به نبوت اوست و طاعت وانقیاد بآنچه از حق تعالی آورده از اوامر ونواهی ونصیحت برای کتاب خدا تصدیق وانقیاد بوی وعمل نمودن بآنچه در وی است ونصیحت برای ائمه مسلمین اطاعت وعدم خروج است برایشان ومعاونت و معاضدت ایشان در اعلاء کلمهٔ حق ونصیحت برای عامهٔ مسلمین تلقین ارکان اسلام وارشاد احکام شرعیه است .

منبلی ام زخم جو و زخم خواه — عافیت کم جوی از منبل براه
منبلی نی کو بود خود برگ جو — منبلی ام لا ابالی مرگ جو
منبلی نی کو بکف پول آورد — منبلی چستی کزین پل بگذرد
آن نه کو برهردکانی بر زند — بل جهد از کون وبرکانی(۱) زند
مرگ شیرین گشت و نقلم زین سرا — چون قفص هشتن پریدن مرغ را
آن قفص که هست عین باغ در — مرغ می بیند گلستان و شجر
جوق مرغان از برون گرد قفص — خوش همی خوانند ز آزادی قصص
مرغ را اندر قفص زان سبزه زار — نی خورش ماندهاست نی صبر و قرار
سر ز هر سوراخ بیرون میکند — تا بود کاین بند از پا برکند
چون دل وجانش چنین بیرون بود — آن قفص را درگشائی چون بود
نی چنان مرغ قفص در اندهان(۲) — گرد برگردش بحلقه گربگان(۳)
کی بود اورا درآن خوف وحزن — آرزوی از قفص بیرون شدن
اوهمی خواهد کزاین ناخوش حصص — صد قفص باشد بگرد این قفص

بیان آنکه عشق جالینوس براین حیات دنیا بود که هنر او همین جا بکار می آید و هنری نورزیده است که در آن بازار بکار آید آنجا خودرا بعوام یکسان می بیند

آنچنانکه گفت جالینوس راد — از هوای اینجهان و از مراد
راضیم کز من بماند نیم جان — که ز کون استری بینم جهان
گربه می بیند بگرد خود قطار — مرغش آیس گشته بوداست(٤) ازمطار
یا عدم دیده است غیر این جهان — درعدم نادیده او حشر(٥) نهان
چون جنین کش میکشد بیرون کرم — می گریزد او سپس سوی شکم
لطف رویش سوی مصدر میکند — او ز مفر(٦) در پشت مادر میکند
که اگر بیرون نهم زین شهر گام — ای عجب دیگر نه بینم(۷) این مقام
یا دری بودی دراین شهر وخم — تا نظاره کردمی اندر رحم
یا چو چشم سوزنی راهم بدی — که زبیرون آن رحم دیده شدی
این جنین هم غافلست از عالمی — همچو جالینوس او نا محرمی
او نداند کان رطوباتی که هست — آن مدد از عالم بیرونی است
آنچنانکه چار عنصر در جهان — صد مدد دارد ز شهر لامکان
آب ودانه در قفص گر یافته است — آن زباغ و عرصهٔ در تافته است
جانهای انبیا بینند باغ — زین قفص در وقت نقلان وفراغ
پس ز جالینوس و عالم فارغ اند — همچو ماه اندر فلکها بازغند
ورزجالینوس این قول(۸) افتریست — پس جوابم بهر جالینوس نیست
این جواب آنکس آمد کاین بگفت — که نبودستش دلی با نور جفت
مرغ جانش موش شد سوراخ جو — چون شنید از گربگان او عرجوا(۹)
زان سبب جانش وطن دید و قرار — اندرین سوراخ دنیا موش وار
هم درین سوراخ بنائی گرفت — درخور سوراخ دانائی گرفت
پیشهائی که مر اورا در مزید — اندرین سوراخ کار آید گزید
زانکه دل برکند ازبیرون شدن — بسته شد راه رهیدن از بدن
عنکبوت ار طبع عنقا داشتی — از لعابی خیمه کی افراشتی
گربه کرده چنگ خود اندر قفص — نام چنگش درد و سرسام و مغص
حصبه و قولنج و مالیخولیا — سکته و سل و جذام و ماشرا
گربه مرگست و مرض چنگال او — میزند بر مرغ و پر و بال او
گوشه گوشه میدود سوی دوا — مرگ چون قاضی و رنجوری گوا
چون پیادهٔ قاضی آمد این گواه — که همی خواند ترا تا حکم گاه
مهلتی خواهی تو ازوی درگریز — گر پذیرد شد وگرنه گفت خیز
جستن مهلت دوا و چارها — که زنی بر خرقهٔ تن پارها
عاقبت آید صباحی خصم(۱۰) وار — چند باشد مهلت آخر شرم دار
عذرخود ازشه بخواه ای پرحسد — پیش ازآن که آنچنان روزی رسد
وانکه در ظلمت براند بارگی — بر کند زان نور دل یکبارگی
میگریزد از گواه و مقصدش — کان گوا سوی قضا میخواندش
تا گهان گیرند اورا خوار وزار — کشکشان تا پیش قاضی شرمسار
زین گذر کن جانب آن شخص ران — کو بمسجد آمد آنشب میهمان

ملامت کردن اهل مسجد مهمان را از شب خفتن در آن مسجد

قوم گفتندش مکن جلدی برو — تا نگردد جامهٔ جانت گرو
آن ز دور آسان نماید به نگر — که بآخر سخت باشد رهگذر(۱۱)
بس کسا کاو بخت خودرا از نخست(۱۲) — وقت پیچاپیچ دست آویز جست
بیشتر از واقعه آسان بود — در دل مردم خیال نیک و بد
چون درآید اندرون کار زار — آن زمان گردد برآنکس کار زار
چون نه شیری هین منه توپای پیش — کان اجل گرگست وجان تست میش
ور ز ابدالی و میشت شیر شد — ایمن آ که گرگ (۱۳) توسرزیر شد
کیست ابدال آنکه او مبدل شود — خمرش از تبدیل یزدان خل شود
لیک مستی شیرگیری وز گمان — شیر پنداری تو خود را هین مران
گفت حق زاهل نفاق نا سدید — بأسهم ما بینهم بأس شدید(۱٤)
درمیان حمله گر (۱۵) مردانه اند — در غزا چون عورتان خانه اند
گفت پیغمبر سپهدار غیوب — لاشجاعة یا فتی قبل الحروب(۱٦)
وقت لاف غزو مستان کف کنند — وقت جوش جنگ چون کف بی فنند
وقت ذکر غزو شمشیرش دراز — وقت کر و فر تیغش چون پیاز
وقت اندیشه دل او زخم جو — وقت ضربت میگریزد کو بکو(۱۷)
من عجب دارم ز جویای صفا — کو رمد در وقت صیقل از جفا
عشق چون دعوی جفا دیدن گواه — چون گواهت نیست شد دعوی تباه
چون گواهت خواهد این قاضی مرنج — بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج
آن جفا با تو نباشد ای پسر — بلکه با وصف بدی اندر تو در
بر نمد چوبی که آنرا مرد زد — بر نمد آن را نزد بر گرد زد
گر بزد مر اسب را آن کینه کش — آن نزد بر اسب زد بر سکسکش
تا زسکسک وارهد خوش پی شود — شیره را زندان کنی تا می شود
آن یکی میزد یتیمی را بقهر — قند بود آن لیک بنمودی چوزهر
دید مردی آنچنانش زار زار — آمد و بگرفت زودش در کنار
گفت چندان آن یتیمک را زدی — چون نترسیدی ز قهر ایزدی
گفت اورا کی زدم ایجان و دوست — من بر آن دیوی زدم کو اندروست
مادر ار گوید ترا مرگ تو باد — مرگ آن خو خواهد و مرگ فساد
آن گروهی کز ادب بگریختند — آب مردی واب مردان ریختند
عاذلانشان از وغا وارانند — تا چنین حیز و مخنث ماندند
لاف غرهٔ ژاژخا را کم شنو — با چنینها در صف هیجا مرو

۱ - کانی بر ۲ - اندوهگین ۳ - گربگان گردش نشسته در کمین ٤ - بوده مانده ۵ - محشر را ٦ - مقر ۷ - بینم بدیده ۸ - گفت ۱۰ - خشم ۱۱ - ای پسر ۱۲ - خویشتن آویخت بس مرد و سکست ۱۳ - مرگ ۱۵ - همدگر ۱۷ - پس بیك سوزن تهی شد خیك او (ن . ل) .

(۹) یعنی بالاروید بردرختان ازجهت گرفتن مرغان (۱٤) درسورهٔ حشر واقع شده بأسهم بینهم شدید تحسبهم جمیعاً وقلوبهم شتی (۱٦) یعنی شجاعت آن نیست که قبل از جنگ نشان داده شود ای جوان .

زانکه زادوکم خبالا گفت حق(۱)　کز رفیق سست برگردان ورق
که گر ایشان با شما همره شوند　غازیان بیمغز همچون کُه شوند
خویشتن را باشما همکف کنند　پس گریزند و دل صف بشکنند
پس سپاهی اندکی بی این نفر　به که با اهل نفاق آید حشر
هست بادام کم خوش بیخته　به ز بسیار بتلخ آمیخته
تلخ وشیرین گربصورت یك شی‌اند(۲)　نقص ازآن افتاد که همدل نیند(۳)
گبر ترسان دل بود کو از گمان　میزید در شك ز حال آن جهان
میرود در ره نداند منزلی　گام ترسان مینهد اعمی دلی
چون نداند ره مسافر چون رود　با ترددها و دل پر خون رود
هر که گوید های اینسو راه نیست　اوکند ازبیم آنجا وقف و ایست
ور بداند ره دل با هوش او　کی رود هر های وهو درگوش او
پس مشو همراه این اشتر دلان　زانکه وقت ضیق و بیمند آفلان
پس گریزند و تُرا تنها هلند　گرچه اندر لاف سحر بابلند
تو ز رعنایان مجو هین کارزار　تو ز طاوسان مجو صید و شکار
طبع طاوس است و وسواست کند　دم زند تا (٤) از مقامت برکند

گفتن شیطان قریش‌را که بجنگ احمد آئید که من یاریها کنم وقبیلهٔ خود را بیاری خوانم و وقت ملاقات صفّین گریختن او

❀همچو شیطان کز وساوس برقریش　دم دمید وگفت گرد آرید جیش
❀ تا که بر احمد هزیمت افکنیم　بیخ و بنیاد از زمینش برکنیم
همچو شیطان درسپه شد صدیکم　خواند افسون کانّی جارٌ لکم
❀ چون‌سپه گرد آمدند ازگفت او　کرد با ایشان بحیلت گفتگو
❀ که بیارم من قبیلهٔ خویش را　تا که در هیجا بود پشت شما
❀ مرشما را عون ویاریها کنم　تا سپاه دشمنان‌تان بشکنم
چون‌قریش ازگفت او حاضر شدند(۵)　هر دو لشکر در ملاقات آمدند
دید شیطان از ملایك اسپهی　سوی صفّ مؤمنان اندر رهی
آن جنوداً لم تروها صف‌زده (٦)　گشت جان او ز بیم آتشکده
پای خود وا پس کشیده میگرفت　که همی بینم سپاهی بس شگفت
ای اَخاف الله مالی منه عون　اذهبوا انیّ اری مالا ترون (۷)
گفت حارث ای‌سراقه شکل هین　دی چرا تو می‌نگفتی این چنین
گفت این دم من همی بینم حرب　گفت می بینی جعاشیش عرب
می‌نبینی غیراین لیك ای تونگ　آن زمان لاف بود این وقت جنگ
دی همی گفتی که پایندان شدم　که بودتان فتح و نصرت دمبدم
دی زعیم‌الجیش بودی ای لعین　وین زمان ناچیز و نامرد و مهین
تابخوردیم آن دم تو وآمدیم (۸)　تو بتوت رفتیّ وماهزم‌شدیم(۹)
چونکه حارث با سراقه گفت این　از عتابش خشمگین شد آن لعین
دست خود خشمین زدست او کشید　چون زگفت اوش درد دل‌رسید
سینه‌اش را کوفت شیطان وگریخت　خون آن بیچارگان زین‌مکر ریخت
چونکه ویران‌کرد چندین عالم او　پس بگفت انی بَریٌٔ منکمُ (۱۰)
کوفت اندر سینه و انداختش　پس‌گریزان شد چو هیبت تاختش
نفس وشیطان هردویك تن‌بوده‌اند　در دوصورت خویش را بنموده‌اند
چون فرشته وعقل کایشان یك بدند　بهر حکمتهاش دو صورت شدند
دشمنی‌داری‌چنین در سِرّ خویش　مانع عقلست وخصم جان و کیش
یکنفس حمله کند چون سوسمار　پس بسوراخی گریزد در فرار
در دل او سوراخها دارد کنون　سر زهر سوراخ می آرد برون
نام پنهان گشتن دیو از نفوس　واندران سوراخ رفتن شد خنوس
که خنوسش‌چون خنوس قنفذ است　چون سر قنفذ ورا آمد شداست
که‌خدا آن‌دیو راخناس‌خواند(۱۱)　که سر آن خار پشتك را بماند
می نهان گردد سر آن خار پشت　دمبدم از بیم صیاد درشت
تا چو فرصت یافت سرآرد برون　زین‌چنین مکری شود مارش‌زبون
گرنه‌نفس‌ازاندرون‌راهت‌زدی(۱۲)　رهزنان را بر تو دستی‌کی بدی
زان عوان مقتضی که شهوتست　دل اسیر حرص‌و آز و آفتاست
زان عوان سرّ شدی دزد وتباه　تا عوانان را بقهر تست راه
در خبر بشنو تو این پند نکو　بین جنبیکم لکم اعدا عدوّ (۱۳)
طمطراق این عدو مشنو گریز　کوچو ابلیس‌است‌درلجّ (١٤)وستیز
بر تو او از بهر دنیا و نبرد　آن عذاب سرمدی را سهل کرد
چه عجب گر مرگ را آسان کند　او زسحرخویش صد چندان‌کند
سحر کاهی را بصنعت کُه کند　باز کوهی را چو کاهی می تند
زشتها را نغز گرداند بفن　نغزها را زشت گرداند بظن
آدمی را خر نماید ساعتی　آدمی سازد خری را زایتی
کار سحر این است کو دم میزند　هر نفس قلب حقایق میکند
این چنین ساحر درون تست سرّ　اِنّ فی‌الوسواس‌سحراً مستمر(١٥)
اندرآن عالم‌که هست این سحرها　ساحران هستند جادوئی گشا
اندران‌صحرا که رست این‌زهرتر　نیز روئیده است تریاق ای پسر
گویدت تریاق از من جو سپر　که ز زهرم من بتو نزدیکتر
گفت او سحر است و ویرانیّ تو　گفت من سحراست ودفع سحراو
گفت پیغمبر که انّ فی‌البیان　سحراً(١٦)حق‌گفت‌آن‌خوش‌پهلوان
❀ لیك‌سحری دفع سحر ساحران　مایهٔ تریاك باشد در بیان
❀ آن بیان اولیا و اصفیا است　کز همه اغراض نفسانی جداست
❀ حاصل‌آن‌کززهرنفس‌دون‌گریز　نوش کن‌تریاق مرشد چست وتیز
❀ این‌طلسم سحرنفس اندرشکن　سوی گنج پیر کامل نقب زن
بس درازاست این‌سوی‌آغاز ران　جانب مهمان و مسجد باز ران
زین گذر کن باز تا مسجد بیا　قصهٔ مهمان بگو وان ماجرا

---

۲ ـ بوند　۳ ـ لیك ضدانند در معنی دو اند　٤ ـ تا زنی دم　۵ ـ صفها زدند　۸ ـ شوم ترا　۹ ـ اوفتادیم اندرین دام بلا　۱۲ ـ رهزن شدی　١٤ ـ مکر　١٥ ـ شراً استتر　(ن . ل) .

---

(۱) اشاره است بآیه واقعه درسورهٔ توبه «لو خرجوا فیکم مازادوکم الا خبالاً ولا وضعوا خلالکم یبغونکم الفتنة وفیکم سماعون لهم والله علیمٌ بالظالمین » یعنی اگر بیرون آمدندی درمیان شما نفزودندی شمارا مگر تباهی و مگر غدر و در میان شما سخن چینی وافساد میجستند و میان شما شنوندگانند مر ایشان‌را وخدا داناست برظلم کنندگان (٦) اشاره بآیه واقعهٔ درسورهٔ توبه وانزل جنوداً لم تروها فرستادیم ما لشکری که دیده نمیشدند (۷) میترسم از خدا که یاری ازآن برای من نیست بروید که من می‌بینم آنچه شما نمی‌بینید (۱۰) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ انفال واذ زُین لهم‌الشیطان اعمالهم وقال لاغالب لکم‌الیوم من‌الناس وانی جارٌ لکم فلما ترائت الفئتان نکص علی عقبیه و قال انیّ بریٌٔ منکم انی اری مالاترون انی‌اخاف‌الله والله شدید العقاب (۱۱) اشاره است بآیه من شرّ الوسواس الخناس‌الذی یوسوس فی‌صدورالناس در سورهٔ ناس (۱۳) اشاره است باین حدیث نبوی « اعدا عدوك نفسك‌التی بین جنبیك یعنی بدترین دشمنان تو نفس تست که درمیان دوپهلوی تست (١٦) قال النبی صلی‌الله علیه و آله انّ من البیان لسحراً یعنی بدرستیکه بعضی از بیانها حکم سحردارد و جذب میکند شنونده را .

مکرر کردن عاذلان پند را بر آن مهمان مسجد مهمان‌کش

هین مکن جلدی(۱) برو ای بوالکرم — مسجد و مارا مکن زین متهم
گر بگوید دشمنی از دشمنی — آتشی در ما زند فردا دنی
که بتاساند او را ظالمی (۲) — بر بهانهٔ مسجد او بد سالمی
تا بهانهٔ قتل بر مسجد نهد — چونکه بد نامست مسجد او جهد
تهمتی بر ما منه ای سخت جان — که نه‌ایم ایمن ز مکر دشمنان
هین برو جلدی مکن سودا مپز — که نتان پیمود کیهان (۳) را بگز
چون تو بسیاران بلافیده ز بخت — ریش‌خود برکنده‌یك یك‌لخت‌لخت
هین برو کوتاه کن این قیل‌وقال — خویش و مارا در میفکن در وبال

جواب‌گفتن مهمان ایشان‌را و مثل‌آوردن بدفع کردن حارس کشت بیانگ دف از کشت اشتری‌را که کوس محمودی بر پشت او زدندی

گفت ای یاران ازآن دیوان نیم — که ز لاحولی ضعیف آید بیم
کودکی‌کو حارس کشتی بدی (۴) — طبلکی دردفع مرغان میزدی (۵)
تارمیدی مرغ‌ازآن‌طبلك(۶)زکشت — کشت‌ازمرغان سلامت‌میگذشت(۷)
چونکه سلطان شاه محمود کریم — بر گذر زد آن طرف خیمهٔ‌عظیم
با سپاهی همچو استارهٔ اثیر — انبه و پیروز و صفدر ملك‌گیر
اشتری بد کو بدی حمال کوس — بختئی بد پیشرو همچون خروس
بانگ‌کوس وطبل بروی روزوشب — میزدندی در رجوع و در طلب
اندر آن مزرع در آمد آن شتر — کودك آن طبلك بزد درحفظ بر
عاقلی گفتش مزن طبلك که او — بختی طبل‌است و با آنشست خو
پیش او چبود تبوراك تو طفل — که‌کشداوطبل‌سلطان بیست‌کفل(۸)
عاشقم من کشتهٔ قربان لا — جان من نوبتگه طبل بلا
خود تبوراکست این تهدید ها — پیش آنچه دیده‌است این دیدها
ای حریفان من از آنها نیستم — کز خیالاتی در این ره بیستم
من چو اسماعیلیانم بی حذر (۹) — بل چو اسماعیل آزادم ز سر
فارغم از طمطراق و از ریا — قل تعالوا گفت جانم را بیا
گفت پیغمبر که جاد فی‌السلف — بالعطیة من تیقن بالخلف (۱۰)
هر که بیند مرعطا را صد عوض — زود در بازد عطا را زین غرض
جمله در بازار از آن گشتند بند — تا چو سود افتاد مال خود دهند
زر در انبانها نشسته منتظر — تا که سود آید ببذل آید مصر
چون ببیند کالهٔ در رنج بیش — سردگردد عشقش از کالای‌خویش
گرم زان‌مانده‌است با آن کوندید — کالهای خویش را ربح و مزید
همچنین علم و هنر ها و حرف — چون ندید افزون ازآنهادرشرف
تابه‌ازجان نیست جان باشدعزیز — چون به‌آمد نام جان شد چیز لیز
لعبت مرده بود جان طفل را — تا نگشت او در بزرگی طفل زا
این تصور وین تخیل لعبت‌است — تا توطفلی پس بدانت حاجت‌است
چون‌زطفلی‌رست‌جان‌شددروصال[11] — فارغ ازحس است وتصویروخیال
نیست محرم تا بگویم بی نفاق — تن زدم والله اعلم بالوفاق
مال و تن برفند ریزان فنا — حق خریدارش که الله اشتری
برفها زان از ثمن اولیستت — که تو در شکی یقینی نیستت (۱۲)
وین‌عجب ظنی‌است درتو ای‌مهین — که نمی پرد ببستان یقین
هرگمان تشنهٔ یقین‌است ای پسر — میزند اندر تزاید بال و پر
چون رسد در علم پس پرپا شود — مر یقین را علم او پویا شود
زانکه هست اندر طریق مفتتن — علم کمتر از یقین و فوق ظن
علم جویای یقین باشد بدان — وان یقین جویای دیداست وعیان
اندر الهیکم بجو این را کنون — ازپس کلا پس لوتعلمون (۱۳)
می‌کشد دانش به بینش ای علیم — گر یقین بودی بدیدندی جحیم
دید زاید از یقین بی امتهال — آنچنان کز ظن همی زاید خیال
اندر الهیکم بیان این ببین — که شود علم الیقین عین الیقین
از گمان و از یقین بالا ترم — وز ملامت بر نمیگردد سرم
چون دهانم خورد از حلوای او — چشم روشن گشتم و بینای او
پا نهم گستاخ چون خانه روم — پا نلرزانم نه کورانه روم
آنچه‌گل راگفت حق خنداش‌کرد — با دل من‌گفت وصد چنداش کرد
آنچه زد برسرو وقدش‌راست‌کرد — وانچه ازوی نرگس‌ونسرین‌بخورد
آنچه نی راکرد شیرین جان ودل — وآنچه خاکی‌یافت زان نقش‌چگل
آنچه ابرو را چنان طرارساخت — چهره را گلگونه و گلنار ساخت
مرزبان را داد صد افسون‌گری — وآنچه کان‌را داد زر جعفری
چون در زراد خانه باز شد — غمزهای چشم تیرانداز شد
بر دلم زد تیر و سودائیم کرد — عاشق شکر و شکر خائیم کرد
عاشق آنم کـه هرآن آن اوست — عقل‌وجان جان‌دار یك‌مرجان‌اوست
من نلافم ور بلافم همچو آب — نیست در آتش کشی‌ام اضطراب
چون‌بدزدم‌چون‌حفیظ‌مخزن‌اوست — چون‌نباشم سخت‌روپشت‌من‌اوست
هر که ازخورشید باشد پشت‌گرم — سخت روباشد نه بیم اورانه شرم
همچو روی آفتاب بی حذر — گشت رویش‌خصم سوز و پرده در
هر پیمبر سخت رو بد در جهان — یکسواره کوفت بر جیش شهان
رو نگردانید از ترس و غمی — یك تنه تنها بزد بر عالمی
سخت روشد سنگ ثابت بارسوخ — او نترسد از جهان پر کلوخ
کان‌کلوخ ازخشت‌زن‌یك‌لخت‌شد — سنگ از صنع خدائی سخت شد
گوسفندان گر برونند از حساب — زانبهیشان کی بترسد آن قصاب
کلکم راع نبی‌چون راعی است — خلق مانند رمه او ساعی است
از رمه چوپان نترسد در نبرد — لیکشان حافظ بود از گرم وسرد
گر زند بانگی زقهر او بر رمه — دان زمهراست آن‌که دارد برهمه
هر زمان گوید بگوشم بخت نو — گر ترا غمگین کنم غمگین مشو
من ترا گریان وغمگین زان‌کنم — تا کت از چشم بدان پنهان کنم
تلخ گردانم ز غمها خوی تو — تا بگردد چشم بد از روی تو

---

۱ ـ قوم گفتندش ۳ ـ گردون ـ کیوان ٤ ـ نکو ٥ ـ میزد او ٦ ـ تا رمیدندی ازآن مرغان ۷ ـ بد بی خوف گشت (ن . ل) .

(۲) یعنی ظالمی گلوی اورا بفشرد (۸) تو که طبل کوچك طفلی میزنی‌چه تأثیری نزد آن شتر داردکه بیست قسمت طبل سلطان را میکشد و تبوراك طبل کوچك اطفال وطبلی است که زارعین برای رماندن مرغان میزنند (۹) من مثل‌اسماعیلیان‌که فدائیان باشند ترسی ندارم (۱۰) جود کرد در زمان گذشته بعطا و بخشش کسی‌که جزم کرد بخلف یعنی بپاداش وثواب آن (۱۱) که عقل بالغ وکلی شد مجرد و بی‌نیاز از تن و قوی تن شد بجزئی بی‌بقا وبی بنا مبالات ندارد ومکتفی بذات وباطن‌ذات خود میشود وعالم بجزئیات حضوری میگردد وهرجزئی ازدیدنی وشنیدنی وغیراینها باجمیع جزئیات دیگرمدرك اومیشود مظهر من لایشغله شأن عن شأن ولایحجبه‌شیء‌عن شیء ولایلهیه قول‌عن قول‌میگردد (۱۲) یعنی برفی که مال و تن باشد ازآن‌جهت اولی است از ثمن وقیمت که جنت خاصه جنت صفات باشد در نظر تو که اینهارا فدا نمیکنی که تو اهل یقین نیستی والامیگفتی ـ درمشت خاك من چه بود لایق نثار ـ هم از تو جان ستانم و سازم فدای تو (۱۳) درسورهٔ تکاثرهست الهیکم‌التکاثر حتی زرتم‌المقابر الخ مشغول کرد شمارا فخرکردن بسیاری قوم تاحدی که آمدید بگورستانها ومردگان را شمار کردید .

نی تو صیادی و جویای منی / بنده و افکندهٔ رای منی
حیله اندیشی که در من دررسی / در فراق و جستن من بیکسی
چاره می جوید بی من درد تو / می شنودم دوش آه سرد تو
می توانم هم که بی این انتظار / ره دهم بنمایمت راه گذار
تا ازین گرداب دوران وارهی / بر سر گنج وصالم پا نهی
لیك شیرینی و لذات مقر / هست بر اندازهٔ رنج سفر
آنگه ازشهروزخویشان برخوری / کز غریبی رنج و محنتها بری
هرچه آسان یافتی آسان دهی / درد مشکل یاب را بر جان نهی

تمثیل گریختن مؤمن وبی صبری او در بلا باضطراب وبیقراری نخود بجوش در دیگ تا بیرون جهد ومنع کدبانو

بشنو این تمثیل وقدر خود بدان / از بلاها رو مگردان ای‌جوان
درنخود بنگر که اندر دیگ چون / می‌جهد بالا چوشد زآتش زبون
هر زمانی می برآید وقت جوش / بر سردیگ وبرآرد صد خروش
که چرا آتش بمن در میزنی / چون‌خریدی‌چون‌نگونم (۱)میکنی
میزند کفلیز کدبانو که نی / خوش بجوش وبرمجه زآتش‌کنی
زان نجوشانم(۲) که مکروه منی / بلکه تا گیری تو ذوق و چاشنی
تا غذا گردی بیامیزی بجان / بهر خواری نیستت این امتحان
آب میخوردی بستان سبز و تر / بهر این آتش بُد است‌آن آبخور
رحمتش‌سابق‌بده‌است‌ازقهرزان(۳) / تا ز رحمت گردد اهل امتحان
رحمتش‌برقهرازآن سابق شدست / تا که سرمایهٔ وجود آید بدست
زانکه بی‌لذت نروید لحم وپوست / چون نروید چه‌گدازد عشق‌دوست
زان تقاضا گر بیاید قهر ها / تا کنی ایثار آن سرمایه را
باز لطف آید برای عذر او / که بکردی غسل و برجستی زجو
با نخود گوید چریدی در بهار / رنج مهمان تو شد نیکوش دار
تا که مهمان بازگردد شکر ساز / پیش شه گوید ز ایثار تو باز
تا بجای نعمتت منعم رسد / جمله نعمتها برد بر تو حسد
من خلیلم تو پسر پیش بچك / سر بنه انّی ارانی اذبحك (٤)
سر به پیش قهر نه دل بر قرار / تا ببرم حلقت اسمعیل وار
سر ببرم لیك این سرآن سریست / کز بریده‌گشتن وکشتن بریست(٥)
لیك مقصودم ازآن‌تعلیم (٦) تست / ای مسلمان بایدت تسلیم جست
ای نخود میجوش اندر ابتلا / تا نه هستی و نه خود ماند ترا
اندر آن بستان اگر خندیدهٔ / تو گل بستان جان و دیدهٔ
گر جدا از باغ آب وگل شدی / لقمه گشتی اندر احیا آمدی
شو غذا و قوت اندیشه ها / شیر بودی شیر شو در بیشه ها
از صفاتش رُستهٔ و الله نخست / درصفاتش باز رو چالاك وُچست
زابر وخورشیدو زگردون آمدی / پس‌شدی[7]اوصاف‌وگردون‌برشدی[8]
آمدی در صورت باران و تاب / میروی اندر صفات مستطاب
جزو شیدو ابر و انجمها (۹) بدی / نفس وفعل وقول و فکرتها شدی
هستی حیوان شد از مرگ نبات / راست آمد اقتلونی یا ثقات
چون چنین بُردیست مارا بعد مات / راست آمد انّ فی قتلی حیات
فعل و قول صدق شد قوت ملك / تا بدین معراج شد سوی فلك
آنچنان کان طعمه شد قوت بشر / از جمادی بر شد و شد جانور
این سخن را ترجمهٔ پهناوری / گفته آید در مقام دیگری
کاروان‌دایم‌زگردون‌میرسد (۱۰) / تا تجارت میکند وا میرود
پس برو شیرین وخوش با اختیار / نی بتلخی و کراهت دزد وار
زان حدیث تلخ میگویم ترا / تا ز تلخیها فرو شویم ترا
ز آب سرد انگور افسرده رهد / سردی و افسردگی بیرون نهد
توزتلخی چونکه دل پرخون‌شوی / پس ز تلخیها همه بیرون روی
*آن‌زمان‌شیرین‌شوی‌همچون‌عسل / فارغ آئی گر بتو ریزند خل
* هرکه او اندر بلا صابر نشد / مقبل این درگه فاخر نشد
سگ‌شکاری‌نیست‌اوراطوق‌نیست / خام ونا جوشیده جزبی‌ذوق نیست

تمثیل صابر شدن مؤمن چون بر سرّ ومنفعت بلا واقف شود

آن‌نخودگفت‌ارچنین‌است‌ای ستی / خوش بجوشم یاریم ده راستی
تو درین جوشش چو معمار منی / کفچلیزم زن که بس خوش میزنی
همچو پیلم برسرم زن زخم وداغ / تا نبینم خواب هندستان و باغ
تا که خودرا در دهم درجوش‌من / تا رهی یابم در آن آغوش من
زانکه‌انسان درغناطاغی شود(۱۱) / همچو پیل خواب بین یاغی شود
پیل چون در خواب بیند هند را / پیلبان را نشنود آرد دغا (۱۲)

عذر گفتن کدبانو با نخود و حکمت در جوش داشتن کدبانو نخود را

آن ستی‌گوید ورا که پیش ازاین / من چو تو بودم ز اجزای زمین
چون بپوشیدم جهاز آذری (۱۳) / بس پذیرا گشتم و اندر خوری
مدتی‌جوشیده ام اندر زمن (۱٤) / مدتی‌دیگردرون دیگ تن (۱٥)
زین دو جوشش قوت حسها شدم / روح گشتم پس ترا استا شدم
در جمادی گفتمی زان میروی / تا شوی علم و صفات معنوی
چون شدی تو روح پس بار دگر / جوش دیگر کن ز حیوانی گذر
از خدا میخواه تا زین نکتها / در نلغزی و رسی در منتها
زانکه‌ازقرآن بسی‌گمره‌شدند(۱٦) / زان رسن قومی درون چه شدند
مر رسن‌را نیست جرمی ای‌عنود / چون ترا سودای سر بالا نبود
*جانب‌آن‌عاشق بی خویش ران / که درآن مسجد چه‌کرد ازامتحان

---

۱ ـ زبونم ۲ ـ بجوشانم ٥ ـ بزیست ٦ ـ تسلیم ۷ ـ سوی ۸ ـ برگردون زدی ۹ـ شمس و ابر وبارانها ۱۰ ـ میدود ۱۲ ـ وغا (ن . ل) .

---

(۳) اشاره است باسم شریف یامن سبقت رحمته غضبه ومیفرماید دراین سه چهار بیت که معنی سبق رحمت برقهر وغضب سبق ولحوق انفکاکی نیست بلکه سبق ما بالذات است برما بالعرض چون باطن هربلا ولا است وقهر لطف است و جلال جمال است پس گداز دادن در بوتهٔ امتحان خود بالذات لطف ورحمت است و چون وا بینی افنا وابقاء است ورحمت صفت اوست بالذات وغضب وکراهت بالعرض وگذشت که اصل نقدش لطف الخ پس باید نظر سالك مبدل شود وهمه جا رحمت واسعه وخیر محض بیند (٤) در سورهٔ والصافات واقع شده فلما بلغ معه‌السعی قال یا بنی انی اری فی‌المنام انی اذبحك فانظر ماذا تری قال یا ابت افعل ما تؤمر ستجدنی انشاء الله من الصابرین (۱۱) اشاره بمضمون آیه واقعه در سورهٔ اقرأ کلاّ ان‌الانسان لیطغی ان رآه استغنی اِنّ الی ربك‌الرجعی‌ نه چنین است بدرستیکه انسان هرآینه گردن کشی میکند چون خود را بی‌نیاز بیند بدرستیکه بسوی‌آفریدگار تُست بازگشت (۱۲) یعنی چون ترتیب وآرایش یافت لباس من (۱٤) یعنی در عالم گیاه وعالم حیوان که آن دوغذای انسانند (۱٥) یعنی در حالت نطفه وعلقه ومضغه و (دیگ‌تن) اوعیهٔ غذا واوعیهٔ منی واوعیهٔ رحم ازتن آدمی است (۱٦) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ بقره یهدی به کثیراً ویضلّ به‌کثیرا

باقی قصه مهمان آن مسجد مهمان کش و ثبات و صدق او

آن غریب شهر سر بالا طلب گفت میخسبم در این مسجد بشب ۲ مسجدا گر کربلای من شوی کعبهٔ حاجت روای من شوی
هین مرا بگذار ای بگزیده دار تا رسن بازی کنم منصوروار ۳ گر شدید اندر نصیحت جبرئیل می نخواهد غوث در آتش خلیل
جبرئیلا رو که من افروخته بهترم چون عود و عنبر سوخته ٤ جبرئیلا گر چه یاری میکنی چون برادر پاسداری میکنی
ای برادر من بر آذر چابکم من نه آن جانم که گردم(۱) بیش و کم ٥ جان حیوانی فزاید از علف آتشی بود و چو هیزم شد تلف
گر نگشتی هیزم او مثمر بدی تا ابد معمور و هم عامر بدی ٦ باد سوزان است این آتش بدان پرتو آتش بود نی عین آن
عین آتش در اثیر آمد یقین پرتو و سایهٔ ویست اندر زمین ۷ لاجرم پرتو نپاید ز اضطراب سوی معدن بازمیگردد(۲) شتاب
قامت تو بر قرار آمد بساز سایه ات کوته دمی یکدم دراز ۸ زانکه در پرتو نیابد کس ثبات عکسها واگشته سوی امهات
هین دهان بر بند فتنه لب گشاد خشك آر الله اعلم بالرشاد ۹ ❁ فتنه زاد وکرد عالم راخراب شرق وغرب افتاد اندر اضطراب
❁ چون مراتب گشت دلها تنگ شد(۳) هریکی با دیگری در جنگ شد ۱۰ ❁ گفت وگو بسیارشد خاش شدم مسئله تسلیم کردم تن زدم
❁ ورتوگوئی موجب فتنه چه بود ۱۱ بازگویم گوش کن چون غم فزود

ذکر خیال بد اندیشیدن قاصر فهمان

پیش ازآن کاین قصه تا مخلص رسد(٤) دود گندی آمد از اهل حسد ۱۳ من نمیرنجم ازاین لیك این لگد خاطر ساده دلی را پی کند
خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی(٥) بهر محجوبان مثال معنوی ۱٤ که ز قرآن گر نبیند غیر قال این عجب نبود ز اصحاب ضلال
کز شعاع آفتاب پر ز نور (٦) کور جز گرمی نیابد در عبور(۷) ۱٥ خر بطی ناگاه از خر خانهٔ سر برون آورد چون طعانهٔ
کاین سخن پست است یعنی مثنوی قصهٔ پیغمبر است و پیروی ۱٦ نیست ذکر وبحث و اسرار بلند که دوانند اولیا زان سو سمند
از مقامات تبتل تا فنا پایه پایه تا ملاقات خدا ۱۷ شرح و حدّ هر مقام و منزلی که بپر زو بر پرد صاحب دلی
❁ جمله سر تاسر فسانه است وفسون کودکانه قصه بیرون و درون ۱۸ چون کتاب الله بیامد هم بر آن اینچنین طعنه زدند آن کافران
که اساطیر است وافسانهٔ نژند(۸) نیست تعمیقی و تحقیقی بلند ۱۹ کودکان خرد فهمش میکنند نیست جز امر پسند و نا پسند
❁ ذکر آدم گندم و ابلیس ومار ذکر هود و باد وابراهیم و نار ۲۰ ❁ ذکر نوح وکشتی وطوفان تن ذکر کنعان و سر از خط تافتن
❁ ذکر یوسف ذکر زلف پرخمش ذکر یعقوب و زلیخا و غمش ۲۱ ❁ ذکر اسمعیل وذبح و جبرئیل ذکر قصهٔ کعبه و اصحاب فیل
❁ ذکر بلقیس و سلیمان و سبا ذکر داود و زبور و اوریا ۲۲ ❁ ذکرطالوت وشعیب وصوم او ذکر یونس ذکر لوط و قوم او
❁ ذکرحمل مریم ونخل ومخاض ذکر ذکریا و یحیی و ریاض ۲۳ ❁ ذکر صالح ناقه و تقسیم آب ذکر ادریس و مناجات و جواب
❁ ذکر الیاس وعُزیر وموت او ذکر قارون و زمین رفتن فرو ۲٤ ❁ ذکر ایوب و صبوری در بلا ذکر اسرائیلیان در تیه لا
❁ ذکرموسی وشجر طور وعصا خلع نعلین و خطابات و عطا ۲٥ ❁ ذکر عیسی و عروجش برسما ذکر ذوالقرنین و خضر و ارمیا
❁ ذکر فضل احمدوخلق عظیم(۹) که قمر از معجزاتش شد دو نیم ۲٦ ظاهر است و هرکسی پی میبرد کوبیان که گم شوذ در وی خرد
گفت اگر آسان نماید این بتو . این چنین یك سوره گوای سخت رو(۱۰) ۲۷ جنیان و انسیان و اهل کار گو یکی آیت ازاین آسان بیار(۱۱)

تفسیر این خبر مصطفی علیه‌السلام که اِنّ للقرآن ظهرٌ وبطنٌ ولبطنه بطن الی سبعة ابطن ❁ وفی روایة الی سبعین بطناً ❁

حرف قرآن را مدان که ظاهریست زیرظاهرباطنی بس(۱۲)قاهریست ۳۰ زیر آن باطن یکی بطن دگر خیره گردد اندرو فکر و نظر
زیر آن باطن یکی بطن سوم کاندراو گردد خردها جمله گم ۳۱ بطن چارم ازنبی خود کس ندید جز خدای بی نظیر بی ندید
❁ همچنین تاهفت بطن ای بوالکرم میشمر تو زین حدیث معتصم ۳۲ رو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین دیو آدم را نبیند غیر طین
ظاهرقرآن چو شخص آدمی است که نقوشش ظاهر وجانش خفیست ۳۳ مرد را صد سال عمّ و خال او یکسر موئی نبیند حال او

بیان آنکه رفتن انبیا واولیا علیهم‌السلام بکوهها وغارها جهت پنهان کردن خویش نیست وجهة وخوف تشویش خلق نیست بلکه جهة ارشاد خلق است و تحریض برانقطاع از دنیا بقدر ممکن

آنکه گویند اولیا در که روند تا ز چشم مردمان پنهان بوند ۳٦ پیش خلق ایشان فرازصد کهاند گام خود بر چرخ هفتم می نهند
پس چرا پنهان شود که جو بود(۱۳) کو زصد دریا و که آن سو بود ۳۷ حاجتش نبود بسوی که گریخت کز پیش کرّهٔ فلك صد نعل ریخت
چرخ گردید و ندید او گردشان تعزیت جامه بپوشید آسمان ۳۸ گر بظاهر آن پری پنهان بود آدمی پنهان تر از پریان بود
نزد عاقل زان پری که مضمراست آدمی صد بار خود پنهان تراست ۳۹ آدمی نزدیك عاقل چون خفی است چون بودآدم که درغیب او صفی است

---

۱ ـ گردد ۲ ـ واگردد ٦ ـ ضیا ۷ ـ نبیند دائماً ـ غیر گرمی می نیابد چشم کور ۱۰ـ آسان یکی سوره بگو ۱۲ ـ هم (ن . ل) .

---

(۳) یعنی اصل محفوظ از وجود در مراتب واحد است ومقام تصالح الاضداد است پس اول جنگ نبود و ثانیاً که مراتب شد جنگ شد که تنگی و ضیق در هر مرتبه موجب جنگ است (٤) این قصه تمام شود (٥) شعر حکیم سنائی اینست «عجب نبود گر از قرآن نصیبت نیست جز حرفی که ازخورشید جزگرمی نیابد چشم نابینا» (۸) قالوا ان هذا الا اساطیرالاولین چند جا درقرآن واقعشده (۹) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ ن (انك علی خلق عظیم) (۱۱) ترجمه آیه واقعه درسورهٔ بنی‌اسرائیل است قل لئن اجتمعت الانس والجن علی ان یاتوا بمثل هذا القرآن لا یأتون بمثله ولو کان بعضهم لبعض ظهیرا بگو اگر جمع شوند آدمیان وجنیان واتفاق کنند برای اینکه بیاورند مانند این قرآن نمی‌آورند مانند اورا واواینکه برخی ازایشان مدد کنند بعضی را (۱۳) یعنی چرا مخفی گردند کوه چه باشد که فرّ وجلال آنها از صد دریا وکوه گذشته است

تشبیه صورت اولیاء وصورت کلام اولیا بصورت عصای موسی وصورت افسون عیسی علیهم السلام

آدمی همچون عصای موسی است　آدمی همچون فسون عیسی است　۲　درکف حق بهر داد و بهر زین　قلب مؤمن هست بین الاصبعین
ظاهرش چوبی ولیکن پیش او　کون یك لقمه چو بگشاید گلو　۳　تومبین زافسون عیسی حرف وصوت　آن ببین کزوی گریزان گشت موت
تومبین زافسونش آن لهجات پست　آن نگرکه مرده برجست ونشست　٤　تومبین مرآن عصارا سهل یافت　آن ببین که بحر اخضر را شکافت
تو ز دوری دیدهٔ چتر سیاه　یکقدم یا پیش نه بنگر سپاه　٥　تو ز دوری می نبینی غیر گرد　اندکی پیش آ ببین در گرد مرد
دیدها را گرد او روشن کند　٦　کوهها را مردی او برکند

تفسیر یا جبال اوّبی معه والطیر

چون که موسی برشد(۱)ازاقصای دشت　کوه طور از مقدمش رقاص گشت　۸　روی داود ازفرش تابان(۲) شده　کوهها اندر پیش نالان بده
کوه با داود گشته همرهی　هردو(۳)مطرب مست درعشق شهی　۹　یا جبال اوّبی امر آمده (٤)　هردو همآواز و هم پرده شده(٥)
گفت داودا تو هجرت دیدهٔ　بهر من از همدمان ببریدهٔ　۱۰　ای غریب فرد بیمونس شده　آتش شوق ازدلت شعله زده (٦)
مطربان خواهی و قوّال و ندیم　کوهها را پیشت آرد آن قدیم(۷)　۱۱　تا که قوّالی و سرنائی کنند　جمله پیشت باد پیمائی کنند
تا بدانی ناله چون که را رواست　بی لب و دندان ولی را نالهاست　۱۲　نغمهٔ اجزای آن صافی جسد (۸)　هرشبی(۹) درگوش حسش میرسد
همنشینان نشنوند او بشنود　ای خنك جان کوبغیبش بگرود(۱۰)　۱۳　بنگردصدگفتگودرخویش او (۱۱)　همنشینش زان(۱۲)نبرده هیچ بو
صد سئوال وصد جواب اندر دلت　میرسد از لامکان تا منزلت　۱٤　بشنوی تونشنود زان گوش کس[۱۳]　گر بنزدیك تو آرد گوش بس[۱٤]

جواب طعنه زنندهٔ مثنوی ار قصور فهم خود

گیرم ای کر خود تو آنرا نشنوی　چون مثالش دیدهٔ چون نگروی　۱٦　ای سگ طاعن تو عو عو میکنی　طعن قرآن رابرون شومیکنی (۱٥)
این نه آن شیراست کزوی جان بری　یا ز پنجهٔ قهر او ایمان بری　۱۷　تا قیامت میزند قرآن ندا　کای گروه جهل را گشته فدا
مر مرا افسانه می پنداشتید　تخم طعن و کافری میکاشتید　۱۸　خود بدیدید ای خسان طعنه زن　که شما بودید افسانه ز من
❀ تا بدیدید ایکه طعنه میزدید　که شما فانیّ و افسانه بدید　۱۹　من کلام حقم و قائم بذات　قوّت جان جان و یاقوت زکات
نور خورشیدم فتاده بر شما　لیك از خورشید نا گشته جدا　۲۰　نك منم ینبوع آن آب حیات　تا رهانم عاشقان را از ممات
گرچنان گند آزتان نگیختی (۱٦)　جرعهٔ بر کوزتان (۱۷) حق ریختی　۲۱　نی بگیرم گفت و پند آن حکیم　دل نگردانم ز هر قولی سقیم
❀ تا بیابد درد من از او دوا　۲۲　فارغ آیم من ز هر طعنی جدا

مثل زدن در رمیدن کرّه اسب ازخوردن آب وسبب شخولیدن سایسان

آنکه فرموده است او اندر خطاب　کرّه و مادر همی خوردند آب　۲٤　می شخولیدند هر دم آن نفر　بهر اسبان که هلا زین آب خور
آن شخولیدن بکرّه میرسید　سر همی برداشت وزخود میرمید　۲٥　مادرش پرسید کی کرّه چرا　میرمی هر ساعتی ز این استقا
گفت کره میشخولند این گروه　ز اتفاق بانگشان دارم شکوه　۲٦　پس دلم میلرزد از جا میرود　ز اتفاق نعره خوفم می رسد
گفت مادر تا جهان بوده است این　کار افزایان بُدند اندر زمین　۲۷　هین توکار خویش کن ای ارجمند　زود کایشان ریش خود بر میکنند
وقت تنگ و میرود آب فراخ　پیش ازآن کزهجر گردی شاخ شاخ　۲۸　شهره کاریزیست پر آب حیات　آب کش تا بر دمد از تو نبات
آب خضر از جوی نطق اولیا　میخوریم ای تشنهٔ غافل بیا　۲۹　گر نبینی آب کورانه بفن　سوی جو آور سبو درجوی زن
چون شنیدی کاندرین جو آب هست　کور را تقلید باید کار بست　۳۰　جو فرو بر مشك آب اندیش را　تا گران بینی تو مشك خویش را
چون گران دیدی شوی تومستدل　رست از تقلید خشك آنگاه دل　۳۱　گر نبیند کور آب جو عیان　لیك بیندچون سبوگردد(۱۸) گران
که ز جو اندر سبو آبی برفت　کاین سبك بودو گران شدزاب زفت[۱۹]　۳۲　زانکه هر بادی مرا در میربود　باد می نربایدم ثقلم فزود
مر سفیهان را رباید هر هوا　زانکه نبودشان گرانیّ قوی　۳۳　کشتی بی لنگر آمد مرد شر　که ز باد کژ نیابد او حذر
لنگر عقلست عاقل را امان　لنگری در یوزه کن از عاقلان　۳٤　کو مددهای خرد چون در ربود　از خزینهٔ درّ آن دریای جود
زاینچنین امداد دل پر فن شود　بجهد ازدل چشم هم روشن شود　۳٥　زانکه نوراز دل براین دیده نشست　تا چو دل شد دیدهٔ توعاطل است
دل چو برانوار عقل پیر زد(۲۰)　زان نصیبی هم بدو دیده دهد(۲۱)　۳٦　پس بدان کاب مبارك ز آسمان　وحی دلها باشد و صدق بیان
ما چو آن کره هم آب جوخوریم　سوی آن وسواس طاعن ننگریم　۳۷　پیرو پیغمبرانی ره سپر　طعنهٔ خلقان همه بادی شمر(۲۲)
آن خداوندان که ره طی کرده اند　۳۸　گوش وا بانگ سگان کی کرده اند

---

۱ ـ بر آمد موسی　۲ ـ پنهان　۳ ـ همچو　٥ ـ کوهها چون او همان پرده زده　٦ ـ شاعل بده　۷ ـ آرم ای حکیم　۹ ـ زان دمی　۱۱ ـ در نفس خود صد گفتگو　۱۲ ـ همنشین او　۱۳ ـ گوشها　۱٤ ـ گوش را　۱۷ ـ گورتان　۱۸ ـ داند چون سبو بیند　۱۹ ـ تفت　۲۰ ـ نیز زد ـ عقلی پر زند　۲۱ ـ بود ـ رسد (ن . ل) .

---

(٤) اشاره بآیه واقعهٔ در سورهٔ ص یا جبال اوّبی معه الطیر والناله الحدید (۸) یعنی نالهٔ اعضای او درحسّ او میرسد و دیگری شنودن نتواند (۱۰) اشاره بآیه الذین یؤمنون بالغیب (۱٥) یعنی برای طعن قرآن برونشو و مخلصی ثابت میکنی وچنان میدانی که بعد از طعن آن جان سالم می بری وحال آنکه بعقوبات گرفتار آئی (۱٦) یعنی اگر چنان عفونتی آز و حرصتان نمی انگیخت جرعه بر کوزهٔ شما حق میریخت بسبب فطرة اصلی که فطرة الله التي فطرالناس علیها و کل مولود یولد علی الفطره الحدیث ودر بعضی نسخ برگور است که گورتن باشد و اشاره بمردگی روح (۲۲) اشاره بمضمون آیه واقعه در سورهٔ مزمل « واصبر علی ما یقولون واهجرهم هجراً جمیلا »

بقیهٔ ذکر آن مهمان مسجد مهمان کش

باز گو کان پاک باز شیر مرد — اندرآن مسجدچه بنمود(۱) چه کرد ۲ خفته درمسجد خود اورا خواب کو — مرد غرقه گشت چون خسبد بکو(۲)
خواب مرغ و ماهیان باشد همی — عاشقان را زیر غرقاب غمی ۳ نیمشب آواز با هولی رسید — کایم آیم بر سرت ای مستفید
پنج کرّت اینچنین آواز سخت ۴ میرسید و دل همی شد لخت‌لخت

تفسیر آیه که واجلب علیهم بخیلك و رجلك (۳)

تو چو عزم دین کنی با اجتهاد — دیو بانگت بر زند اندر نهاد ۶ که مروزان‌سو بیندیش ای غوی(٤) — که اسیر رنج و درویشی شوی
بینوا گردی ز یاران وا بری — خوار گردیّ و پشیمانی خوری ۷ تو ز بیم بانگ آن دیو لعین — وا گریزی در ضلالت از یقین
که هلا فردا و پس فردا مراست — راه دین پویم که مهلت پیش ماست ۸ مرگ بینی باز کوازچپّ وراست(٥) — میکشد همسایه را تا بانگ خاست
باز عزم دین کنی از بیم جان — مرده‌سازی خویشتن‌را یك زمان ۹ پس سلح بر بندی ازعلم وحکم — که من از خوفی نیازم پای کم
باز بانگی بر زند بر تو ز مکر — که بترس و باز گرد از تیغ فقر ۱۰ باز بگریزی ز راه روشنی — آن سلاح علم وفن (٦) را بفکنی
سالها او را ببانگی بندهٔ — در چنین ظلمت نمد افکندهٔ ۱۱ هیبت بانگ شیاطین خلق را — بند کرده است و گرفته حلق را
تا چنان نومید شد جانشان زنور — که روان کافران زاهل قبور (۷) ۱۲ این شکوه بانگ آن ملعون بود — هیبت بانگ خدائی چون بود
هیبت باز است بر کبك نجیب — مرمگس‌را نیست‌زان هیبت‌نصیب ۱۳ زانکه نبود باز صیاد مگس — عنکبوتان می مگس گیرند و بس
عنکبوت دیو بر تو چون ذباب — کرّوفرّ دارد نه برکبك و عقاب ۱٤ بانگ دیوان گله بان اشقیاست — بانگ سلطان پاسبان اولیاست
تانیامزد بدین دو بانگ دور (۸) ۱۵ قطرهٔ از بحرخوش با بحر شور

رسیدن بانگ طلسم نیمشب مهمان مسجد را

بشنواکنون قصهٔ آن بانگ سخت — که نرفت ازجا بدان آن نیکبخت ۱۷ گفت‌چون‌ترسم‌چوهست‌آن‌طبل‌عید — تا دهل ترسد که زخم اورارسید
ای دهلهای تهی پر زکوب (۹) — قسمتان ازعیدچون‌شد زخم‌چوب[۱۰] ۱۸ شد قیامت عید و بیدینان دهل — ما چو اهل عید خندان همچوگل
بشنواکنون این‌دهل‌چون بانگ‌زد — دیگ دولت با چگونه میپزد ۱۹ چونکه بشنود آن دهل آن‌مرد دید — گفت چون ترسد دلم ازطبل‌عید
گفت باخود هین ملرزان دل‌کزین — مرد جان بد دلان بی یقین ۲۰ وقت آن آمد که حیدر وار من — ملك گیرم یا بپردازم بدن
بر جهید و بانگ برزد کای کیا — حاضرم اینك اگر مردی بیا ۲۱ درزمان بشکست زآواز آن‌طلسم — زر همی ریزید هرسو قسم قسم
ریخت چندین زرکه ترسید آن پسر — تا بگیرد زر ز پرّی راه در ۲۲ ❀پرشدآن مسجد ززر هرجایگاه — مرد حیران شد ز تقدیر اله
بعد ازآن برخاست آن شیر عتید — تا سحرگه زر به بیرون میکشید ۲۳ دفن میکرد و همی آمد بزر — با جوال و توبره بار دگر
گنجها بنهاد آن‌جان باز از ان — کوری و ترسانی و واپس خزان ۲٤ این‌زرظاهربخاطرآمده‌است (۱۱) — در دل هر کور دور زر پرست
کودکان کاسه‌سفالین(۱۲) بشکنند — نام زر بنهند و در دامن کنند ۲۵ اندرآن بازی چو گوئی نام زر — آن کند در خاطر کودك گذر
بل‌زر مضروب ضرب‌ایزدی(۱۳) — کو نگردد کاسد آمد سرمدی ۲٦ آن‌زری کاین‌زر ازآن زرتاب‌یافت — گوهر و تابندگیّ و آب یافت
آن زری که دل ازاو گردد غنی — غالب آمد بر قمر در روشنی ۲۷ شمع بود آن مسجد و پروانه او — خویشتن انداخت آن پروانه خو
سوخت پرّش را ولیکن ساختش — بس مبارك آمد آن انداختش ۲۸ همچو موسی بود آن مسعودبخت[۱٤] — کاتشی دید او بسوی آن درخت
چون عنایتها براو موفور بود — نار می‌پنداشت وان خود نوربود ۲۹ مرد حق را چون ببینی ای پسر — تو گمان داری براو نار بشر
تو زخود میآئی وآن در تواست — نار وخار ظنّ وباطل این‌سو است ۳۰ او درخت موسی است و پر ضیا — نورخوان نارش مخوان باری بیا
نی فطام این جهان ناری نمود — سالکان رفتند آن خود نور بود ۳۱ پس بدان‌که شمع دین بر می‌شود — این نه همچون دیگر آتشها بود
این نماید نور و سوزد یار را — وان بصورت نار وگل زوار را ۳۲ این چو سازنده ولی سوزندهٔ — وان که وصلت دل افروزندهٔ
شکل شعله نور پاك ساز وار — حاضران‌را نور و دوران‌را چونار ۳۳ ❀حاضران از غائبان خوشحال‌تر — غائبان را نیست توفیق خبر
❀ اینسخن را نیست پایانی پدید ۳٤ گو حدیث عاشق و صدر مجید

---

۱ ـ شب درآن مسجد چه بنمودش ۲ـ بجو ٦ـ حکمت ودین ۸ ـ بهم بینا وکور ۹ ـ بی قلوب ۱۰ـ جان شد زخم کوب ۱۲ ـ اسفالها را (ن . ل) .

---

(۳) این آیه در سورهٔ بنی اسرائیل واقع شده واجلب علیهم بخیلك ورجلك وشارکهم فی‌الاموال والاولاد وعدهم ومایعدهم‌الشیطان الا غرورا وبرانگیزان یا گردآور برایشان سواران وپیادگان خودرا وشریك شو ایشان‌را دراموال واولاد ووعده ده ایشان‌را ووعده نمیدهد شیطان ایشان را مگر بفریب خطاب بشیطان است یعنی شیاطین را جمع‌کن در تسلط و اغوا و وسوسهٔ برایشان وشرکت با ایشان در مالهائی که از حرام جمع کنند یا در معصیت صرف نمایند و در فرزندانی که از زنا حاصل کنند ووعده ده ایشان را بمواعید باطل (٤) الشیطان یعدکم الفقر و یأمرکم بالفحشاء والله یعدکم مغفرة منه و فضلا (٥) کیفیت تطارد جنود ملك و شیطانست در معرکه وجود آدمی پس چون خاطر شیطانی وطول امل‌آید که فردا و پس فردا راه دین خواهی پوئید باز می بینی که مرگ از چپ و راست این وآن را می‌برد خاطر ملکی آید که باید عزم دین‌کنی بازدیو برتو بانگ زند باز هیبت بانگ خدائی‌آید همچنین حملهٔ ازملك است وحملهٔ از شیطان تافتح‌کدام را باشد (۷) اشاره است بآیهٔ کریمه واقعه در سورهٔ ممتحنه کما یئس الکفار من اصحاب القبور (۱۱) این زر را زرظاهرگمان میکنند و حال‌آنکه مراد فیوضات الهی است (۱۳) از زرمضروب مراد حصول‌عدالت خصوص شجاعت است بلکه زر تمام عیار تخلق و تحقق است که وجود اوهمه کیمیای حقیقی بود (۱٤) اشاره بمضمون آیه واقعه در سورهٔ طه است « اذ رآ ناراً فقال لاهله امکثوا انی آنست ناراً لعلی آتیکم منها بقبس او اجد علی النار هدی » وقتیکه دید موسی آتشی پس گفت اهل خودرا که درنگ کنید درجائیکه هستید بدرستی‌که من‌دیدم‌آتشی شایدکه بیاورم نزد شما ازآن آتش شعله‌ای یابیابم نزد آتش‌کسی را که راه نماید

ملاقات آن عاشق با صدر جهان

آن بخاری نیز خود بر شمع زد — گشته بود ازعشقش آسان آن کبد ۲ آه سوزانش سوی گردون(۱) شده — در دل صدر جهان مهر آمده
گفته باخود درسحرگه کای احد — حال آن آوارهٔ ما چون بود ۳ او گناهی کرد و ما دیدیم لیك — رحمت ما را نمیدانست نیك
خاطر مجرم ز ما ترسان شود — لیك صد امید در ترسش بود ٤ من بترسانم وقیح یاوه را — وانکه ترسد من چه ترسانم ورا
بهر دیگ سرد آذر میرود — نی بدانکه جوشش از سرمیرود ٥ ایمنان را من بترسانم بحلم (۲) — خائفان را ترس بردارم ز حلم
پاره دوزم پاره در موضع نهم — هرکسی‌را شربت اندر خور دهم ٦ هست سِرّ مرد چون بیخ درخت — زان‌بروید برگهاش ازچوب سخت
درخور آن بیخ رسته برگها — در درخت و در نفوس و در نها ۷ بر فلك برهاست ز اشجارِ وفا — اصلها ثابت و فرعه فی‌السما (۳)
چون برست ازعشق پر برآسمان — چون نروید در دل صدر جهان ۸ موج میزد دردلش عفوگنه (٤) — که زهر دل تا دل آمد روزنه (٥)
که ز دل تا دل یقین روزن بود — نی جدا ودور چون دو تن بود ۹ متصل نبود سفال دو چراغ — نورشان ممزوج باشد در مساغ
هیچ عاشق خود نباشد وصل جو — که نه معشوقش بود جویای او ۱۰ لیك عشق‌عاشقان تن زه کند (٦) — عشق معشوقان خوش وفربه کند
چون درین‌دل برق‌مهردوست‌جست — اندرآن دل دوستی‌میدان‌که هست ۱۱ در دل تو مهر حق چون شد دوتو — هست حق را بی گمانی مهر تو
هیچ بانگ کف زدن آید بدر — از یکی دست تو بی دست دگر ۱۲ تشنه می‌نالد که کو(۷) آب گوار — آب هم نالد که‌کو آن آب‌خوار
جذب آبست این‌عطش درجان ما — ما از آن او و اوهم زان ما ۱۳ حکمت حق در قضا و در قدر — کرد مارا عاشقان همدگر
جمله اجزای‌جهان زان‌حکم پیش — جفت جفت و عاشقان جفت خویش ۱٤ هست‌هرجزوی‌زعالم‌جفت‌خواه(۸) — راست همچون کهربا وبرگ کاه
آسمان گوید زمین را مرحبا — با توام چون آهن و آهن ربا ۱٥ آسمان مرد وزمین زن در خرد — هرچه آن انداخت این می‌پرورد
چون نماند گرمیش بفرستد او — چون نماند تریش نم بدهد او ۱٦ برج خاکی خاك ارضی را مدد — برج آبی تریش اندر دهد
برج بادی ابر سوی او برد — تا بخارات وخم را برکشد (۹) ۱۷ برج‌آتش‌گرمی خورشید ازو(۱۰) — همچوتابهٔ‌سرخ(۱۱)زآتش‌پشت‌ورو
هست سرگردان فلك اندر زمن — همچو مردان گرد مکسب بهر زن ۱۸ وین زمین کدبانوئیها می کند — بر ولادات و رضاعش می‌تند
پس زمین وچرخ‌را دان هوشمند — چونکه کار هوشمندان میکنند ۱۹ گرنه از هم این دو دلبر می‌مزند — پس‌چرا چون جفت درهم میخزند
بی‌زمین کی‌گل بروید وارغوان — پس چه زاید زآب وتاب‌آسمان ۲۰ بهرآن میلست در ماده به نر — تا بود تکمیل کار همدگر
میل اندرمرد وزن حق زان‌نهاد — تا بقا یابد جهان زین اتحاد ۲۱ میل هر جزوی بجزوی هم نهد — زاتحاد هردو تولیدی زهد (۱۲)
شب چنین با روز اندر اعتناق — مختلف در صورت امّا اتفاق ۲۲ روز وشب ظاهر دوضدّ و دشمنند — لیك هر دویك حقیقت می تنند
هریکی‌خواهان‌دگررا همچوخویش — از پی تکمیل فعل وکار خویش ۲۳ زانکه بی‌شب دخل‌نبودطبع‌را(۱۳) — پس چه اندر خرج آرد روزها

جذب هرعنصری جنس خودراکه در ترکیب آدمی محتبس شده است بغیر جنس

خاك گوید خاك تن را باز گرد — ترك جان‌گو سوی‌ما آ همچوگرد ۲٥ جنس مائی پیش ما اولیتری — به‌کزان‌تن وارهی وزان‌تری(۱٤)
گوید آری لیك من پا بسته‌ام — گرچه همچون تو زهجران خسته‌ام ۲٦ تری تن را بجویند آبها — کای تری بازآز غربت سوی ما
گرمی تن را همی خواند اثیر — که زناری راه اصل خویش گیر ۲۷ هست هفتاد و دو علت در بدن — از کششهای عناصر بی رسن
علت آید تا بدن را بگسلد — تا عناصر همدگر را واهلد ۲۸ چار مرغند این عناصر بسته پا — مرگ و رنجوری و علت پا گشا
پایشان از همدگر چون باز کرد — مرغ هر عنصر یقین پرواز کرد ۲۹ جذبهٔ این اصلها و فرعها — هر دمی رنجی نهد درجسم ما
تا که این ترکیبها را بر درد — مرغ هر جزوی باصل خود پرد ۳۰ حکمت حق مانع آید زین عجل — جمعشان دارد بصحت تا اجل
گوید ای اجزا اجل‌مشهود نیست ۳۱ پرزدن پیش از اجلتان سود نیست

منجذب شدن جان نیز بعالم ارواح وتقاضا ومیل او بمقرّ خود ومنقطع شدن از اجزای اجسام‌که کندهٔ پای باز روحند

چونکه هر جزوی بجوید ارتفاق — چون‌بود جان‌عزیز(۱٥)اندرفراق ۳٤ گوید ای اجزای پست فرشیم — غربت من تلخ تر من عرشیم
میل تن در سبزه و آب روان — زان بود که اصل اوآمد از آن ۳٥ میل جان اندرحیات ودرحی‌است — زانکه جان‌لامکان‌اصل وی است
میل جان در حکمت‌است‌ودرعلوم — میل تن در باغ وراغست وکروم ۳٦ میل جان اندر ترقّی و شرف — میل تن در کسب اسباب علف
میل‌وعشق‌آن‌شرف‌راسوی‌آن(۱٦) — زین‌یحب‌را ویحبون رابدان(۱۷) ۳۷ گر بگویم شرح این بیحد شود — مثنوی هفتاد من کاغذ شود
حاصل آنکه هرکه او طالب بود — جان مطلوبش براو راغب بود ۳۸ آدمی حیوان نباتی و جماد — هر مرادی عاشق هر بیمراد

۱ـ بگردان بر ۲ـ بعلم ٤ ـ گناه ٥ ـ روزن است ازدل بدل ای‌مرد راه ۷ـ ای ۹ـ زان بر برد ۱۱ـ زر ۱۲ ـ جهد ۱٤ ـ بری وین‌سو بری ۱٥ـ غریب ۱٦ـ هم سوی جان (ن . ل)

---

(۳) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ ابراهیم ضرب‌الله مثلاً کلمة طیبه کشجرة طیبه اصلها ثابت وفرعها فی‌السماء یعنی خداوند مثل زده کلمهٔ پاك را بدرخت پاك نیکوکه اصل‌آن ثابت است در زمین وشاخ آن برآسمان است (٦) ظهورمحبت دردل عاشق ومعشوق مسلم لیکن بتفاوت مراتب محبت عاشق او را لاغر و محبت معشوق اورا فربه گرداند (۸) مضمون آیه واقعه در سورهٔ والذاریات است و من کلّ شیٔ خلقنا زوجین لعلکم تذکرون (۱۰) خورشید را تابهٔ زرنیزگفته‌اند اینجامعنی‌آنست‌که خورشید تابهٔ سرخ شده است پشتش ازبرج ناری چه صور بروج درفلك البروج است که فلك ثوابت است و فوق فلك شمس است بمراتب ورویش سرخ شده است ازآتش کره اثیر واگر ملاحظه آن شود که درحکمت گفته اند که شمس واشعهٔ آن گرمی ندارد مگر بعد از تابیدن برکرهٔ ارض وبعد از انعکاس پس‌کره اثیر چنین باشد (۱۳) زیرا که قوای طبیعیه وحیوانیه بسبب خوابیدن درشب میآسایند زیرا انفعالشان در روز جودت دارد و اگر شب نبود کلال وملال حاصل کرده و بزودی عاطل و باطل می شدند (۱۷) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ مائده یحبهم ویحبونه یعنی دوست میدارد خدا مؤمنان را و دوست میدارند ایشان خدا را .

بی‌مرادان بر مرادی می تنند / وان مرادان جذب ایشان میکنند
لیك میل عاشقان لاغر کند / میل معشوقان خوش و با فرکند
عشق معشوقان دورخ افروخته / عشق عاشق جان او را سوخته
کهربا عاشق بشکل بی نیاز / کاه میکوشد در آن راه دراز
این‌رها کن‌عشق آن‌بسته(۱)دهان / تافت اندر سینهٔ صدر جهان
دود آن عشق و غم آتشکده / رفته در مخدوم او مشفق شده
لیکش ازناموس وپوش (۲) آبرو / شرم می آمد که وا جوید ازاو
رحمتش مشتاق آن مسکین شده / سلطنت زین‌لطف‌مانع آمده (۳)
عقل‌حیران‌کاین عجب اورا کشید / یا کشش زانسو بدین‌جانب رسید
ترك جلدی کن کزاین نا واقفی / لب ببند الله اعلم بالخفی
⊛لب به‌بندم هردمی زینسان سخن / توبه آرم هر زمان صد بار من
کاین‌سخن را بعدازاین‌مدفون‌کنم / آن کشنده میکشد من چون کنم
کیست‌آنکت میکشدای معتنی (٤) / آنکه می نگذاردت که دم زنی
صد عزیمت میکنی بهر سفر / میکشاند مر ترا جای دگر
زان بگرداند بهر سو آن لگام / تا خبر یابد ز فارس اسب خام
اسب زیرك‌سارزان نیکوپی‌است / کو همی داندکه فارس بروی‌است
او دلت را بر دوصد سودا ببست / بیمرادت کرد و پس دل‌را شکست
چون‌شکست اوبال آن‌رای‌نخست / چون نشد هستی بال اشکن‌درست
چون‌قضایش‌حبل‌تدبیرت سکست(٥) / چون نشد برتو قضای او درست

فسخ عزایم و نقض‌ها جهت با خبر کردن آدمی را از آنکه مالك و قاهر اوست و گاه‌گاه‌عزم اورا فسخ ناکردن و نافذ داشتن تا طمع او را بر عزم کردن دارد تا باز عزمش را بشکند تا تنبیه برتنبیه بود

عزمها و قصد ها در ماجرا / گاه گاهی راست می‌آید ترا
تا بطمع آن دلت نیت کند / بار دیگر نیتت را بشکند
ور بکلی بی‌مرادت داشتی / دل شدی نومید امل کی کاشتی
ور نکاریدی امل از عوریش / کی شدی پیدا برو مقهوریش
عاقلان ازبیمرادیهای خویش (٦) / با خبر گشتند از مولای خویش
بیمرادی شد قلاوز بهشت / حفت‌الجنة‌شنوای‌خوش‌سرشت(۷)
چون مراداتت همه اشکسته پاست / پس‌کسی باشد که کام او رواست
پس(۸)شدنداشکسته‌اش‌آن‌صادقان / لیك‌کوخودآن (۹) شکست عاشقان
عاقلان اشکسته اش از اضطرار / عاشقان اشکسته با صد اختیار
عاقلانش بندگان بندی‌اند / عاشقانش شکری و قندی‌اند
ائتیا طوعاً مهار (۱۰) بیدلان / ائتیا کرهاً مهار عاقلان

نظر کردن پیغمبر علیه‌السلام باسیران و تبسم کردن وگفتن که عجبت من قومٍ یجرّون الی الجنة بالسلاسل (۱۱) والاغلال

دید پیغمبر یکی جوق اسیر / که همی بردند و ایشان در نفیر
دیدشان در بند آن آگاه شیر / می نظر کردند در وی زیر زیر
تا همی خائید هر یك از غضب / بر رسول صدق دندانها و لب
زهره نی با آن غضب‌که دم زنند / زانکه در زنجیر قهر ده من اند
میکشاندشان(۱۲) موکل‌سوی‌شهر / می برد از کافرستانشان بقهر
نی فدائی میستاند نی‌زری / نی شفاعت میرسد از سروری
رحمت عالم همی گویند و او / عالمی را میبرد حلق وگلو
با هزار انکار میرفتند راه / زیر لب طعنه زنان بر کار شاه
چارها کردیم و اینجا چاره نیست / خود دل‌این‌مرد کم ازخاره نیست
ماهزاران‌مردشیر (۱۳) الب‌ارسلان / با دو سه عریان سست نیم جان
این‌چنین‌درمانده‌ایم ازکژ رویست / یا زاخترهاست یا خود جادویست
بخت مارا بر درید آن بختِ او / تخت ما شد سرنگون از تختِ او
کار او از جادوئی گرگشت زفت / جادوئی کردیم ما همچون نرفت

تفسیر این آیة که ان تستفتحوا فقد جائکم الفتح (۱٤) طاعنان میگفتند که از ما و محمد آنکه حق است فتح و نصرتش بده و این بدان میگفتند که گمان داشتند خود برحقند وطالب حق بیغرض اکنون محمد منصور شد

ازبتان وازخدا درخواستیم (۱٥) / که بکن ما را اگر ناراستیم
وانکه حقّ وراست‌است ازما و او / نصرتش ده نصرت او را بجو
این دعا بسیار کردیم و صلات / پیش لات و پیش عزّی ومنات
که اگر حق است او پیداش کن / ور نباشد حق زبون ماش کن
چونکه وا دیدیم او منصور بود / ما همه ظلمت بدیم او نور بود
این جواب‌ماست کانچه خواستید / گشت پیدا که شما ناراستید
باز این اندیشه را ازفکرخویش / کور میکردند ودفع ازذکرخویش
کاین تفکرمان هم از ادباررست / که صواب او شود در دل درست
خود چه شدگرغالب آمد چندبار / هر کسی را غلب آرد روزگار
ما هم از ایام بخت آور شدیم / بارها بر وی مظفر آمدیم
باز میگفتند اگر چه او شکست / چون‌شکست مانبود اوزشت‌وپست
زانکه بخت نیك اورا درشکست / داد صد شادیّ پنهان زیر دست
کو باشکسته نمی مانست هیچ / که نه غم بودش درآن نی پیچ‌پیچ
چون نشان مؤمنان مغلوبی است / لیك در اشکست مؤمن‌خوبی‌است
گر تو مشك و عنبری را بشکنی / عالمی از فیح ریحان پر کنی
ور شکستی ناگهان سرگین خر / خانها پرگند گردد سر بسر
⊛ که‌کند خودمشك باسرگین‌قیاس / آب را بابول و اطلس با پلاس

---

۱ ـ تشنه ۲ ـ بوش و ۳ ـ زین تلطف بپروی مانع بده ٥ ـ شکست ۸ ـ زین ۹ ـ یارا ۱۲ ـ میکشدشان مر ۱۳ ـ کار (ن . ل) .

(٤) معتنی بمعنی خواهنده‌است واگرمقتنی باشد (که دربعضی نسخ هست) معنی‌آن‌کسب‌کننده وذخیره نماینده‌است (٦) مضمون قول حضرت امیراست که : عرفت ربی بفسخ العزائم یعنی شناختم پروردگاررا بفسخ عزائم وبطلان قصدها یعنی‌چون هرچه خواستیم نشد دانستیم که هرچه اراده ومشیت اوست صورت میگیرد (۷) در حدیث آمده است که انما الجنة حفت بالمکاره یعنی بهشت پیچیده است بمکروهها ومشقتها (۱۰) در بعضی نسخ بهار است و این اصح است زیرا که صنعت ذی‌القافیتین میشود چه آنکه بهار اشارت است بخوشدلی عاشقان در لطف و قهر معشوق و مهار دلالت برتسخر و اکراه دارد (۱۱) عجب دارم از قومی که کشیده میشوند بسوی بهشت بزنجیرها وبجبر واکراه یعنی بایمان که عین بهشت بود کشیده میشوند (۱٤) اگر طلب فتح و نصرت کردید پس آمد بشما فتح درسورهٔ انفال واقع شده است (۱٥) اشاره است بآیهٔ کریمه واقعه در سورهٔ انفال و اذ قال اللهم ان کان هذا هوالحق من عندك فامطر علینا حجرةً من السماء اوائتنا بعذاب الیم و وقتیکه گفتند خدایا اگر هست این قرآن آنچه حق است وراست وازطرف تو پس بباران برما از سنگهای آسمانی وبفرست برای ما عذاب دردناك .

سر آنکه بیمراد بازگشتن رسول علیه السلام از حدیبیه حق تعالی لقب آن فتح کرد که انا فتحنا لك فتحاً مبینا بصورت غلق بود وبمعنی فتح چنانکه شکستن مشك بظاهر شکستن است وبمعنی درست‌کردن مشکی اورا وتکمیل فوائد اوست

وقت واگشت حدیبیه رسول[1]   درتفکر بود و غمگین و ملول   ٤   ناگهان آمد زحق شمع رسل   دولت انّا فتحنا زد دهل
آمدش پیغام از دولت که رو   تو زمنع این ظفر غمگین مشو   ٥   کاندرین‌خواری بنقدت فتحهاست   نك فلان قلعه فلان بقعه تراست
بنگر آخر چونکه واگردید تفت   برقریظه‌وبرنضیرازوی‌چه‌رفت(۲)   ٦   قلعها هم گرد آن بربقعه‌اش(۳)   شد مسلم وازغنائم‌گشت‌خوش(٤)
ورنباشد آن تو بنگرکاین فریق   پر غم و رنجند ومفتون وعشیق   ٧   زهر خواری راچو شکر میخورند   خار غمها را چو اشتر میچرند
بهر عین غم نه از بهر فرج   این تسافل پیش ایشان چون درج   ٨   آنچنان شادند اندر قعر چاه   که همی ترسند از تخت و کلاه
درفقیری هریکی‌صد شهریار   در خزان فاقه صد همچون بهار   ٩   هرکه بادلبر بود او (٥) همنشین   فوق گردونست نی زیر زمین

تفسیر این‌خبرکه مصطفی علیه السلام فرمود لا تفضلونی علی یونس بن متی (٦)

گفت پیغمبر که معراج مرا   نیست بر (٧) معراج یونس اجتبا   ١١   آن من بالا (٨) وآن او بشیب   زانکه قرب حق برونست ازحسیب
قرب نی بالا نه پستی رفتن‌است   قرب‌حق ازحبس‌هستی رستن‌است   ١٢   نیست‌را چه جای بالایست و زیر   نیست‌را نه‌زود ونه‌دور ونه (٩)دیر
کارگاه‌صنع(١٠)حق‌درنیستی‌است   غرهٔ هستی چه دانی نیست چیست   ١٣   حاصل این‌اشکست ایشان ای کیا   می نماند هیچ با اشکست ما
آنچنان شادند در ذلّ و تلف   همچو ما در وقت اقبال و شرف   ١٤   برگ بی برگی همه اقطاع اوست   فقروخواریش‌افتخارست وعلوست
آن یکی‌گفت ارچنانست آن فرید   چون بخندید اوکه مارا بسته دید   ١٥   چونکه او مبدل شدست و شادیش   نیست‌زین‌زندان‌کنون(١١)آزادیش
پس بقهر دشمنان چون شاد شد   چون ازاین‌فتح وظفر پرباد شد   ١٦   شاد شد جانش که بر شیران نر   یافت آسان نصرت و فتح و ظفر
پس بدانستیم کو آزاد نیست   جز بدنیا دلخوش و دلشاد نیست   ١٧   ورنه چون‌خندد که اهل آن‌جهان   بر بد و نیکند مشفق مهربان

آگاه شدن پیغمبر (ص) از طعن ایشان بر شماتت او

این بمگیدند در زیر زبان   آن اسیران باهم اندر بحث آن   ١٩   تا موکل نشنود در ما جهد(١٢)   خوش‌سخن‌درگوش‌آن‌سلطان‌نهد[13]
گرچه نشنید آن موکل این سخن   رفت درگوشی‌که آن بد من لدن   ٢٠   بوی پیراهان یوسف را ندید   آنکه حافظ بود و یعقوبش شنید
آن شیاطین بر عنان آسمان   نشنوند آن سرّ لوح غیب دان   ٢١   آن محمد خفته و تکیه زده   آمده سرّ گرد او گردان شده
آن خورد حلواکه روزیش‌است باز   آن نه کانگشتان او باشد دراز   ٢٢   نجم ثاقب گشته حارس دیو ران   که بهل دزدی زاحمد سرّستان
ای دو دیده سوی‌دکان ازبگاه   ٢٣   هین‌بمسجد رو بجو رزق از اله

فهم‌کردن رسول علیه السلام ضمیر اسیران را

پس رسول‌آن‌گفتشان را فهم‌کرد   گفت آن خنده نبودم از نبرد   ٢٥   مرده‌اند ایشان وپوسیدهٔ‌فنا (١٤)   مرده‌کشتن نیست مردی پیش ما
خودکیندایشان‌که‌مه‌گردد(١٥)شکاف   چونکه‌من‌یابفشرم(١٦)اندرمصاف   ٢٦   آنگهی کازاد بودید و مکین   من شمارا بسته میدیدم چنین
ای بنازیده بملك و خانمان   نزد عاقل اشتری بر نردبان   ٢٧   نافتاده شخص‌را (١٧) ازبام‌طشت   پیش‌چشمم کلّ آت آت‌گشت(١٨)
بنگرم در غوره می بینم عیان   بنگرم در نیست شیٔ بینم عیان   ٢٨   بنگرم سرّ عالمی بینم نهان   آدم و حوّا نرسته از جهان
من شمارا وقت ذرّات الست   دیده‌ام پا بسته ومنکوس وپست   ٢٩   از حدوث آسمان بی عمد   آنچه دانسته بدم افزون نشد
من شما را سر نگون میدیده ام   پیش ازان کزآب وگل بالیده‌ام   ٣٠   نو ندیدم تا کنم شادی بدان   این همی دیدم در آن اقبالتان
بستهٔ قهر خفی آنکه چه قهر   قند میخوردید ودروی درج زهر   ٣١   این‌چنین قندی پراز زهر ارعدو   خوش بنوشد چت حسد آید براو
با نشاط آن زهر میکردید نوش   مرگتان خفیه گرفته هر دو گوش   ٣٢   من نمیکردم غزا از بهر آن   تا ظفر یابم فرو گیرم جهان
کاین‌جهان‌جیفه‌است‌ومردارورخیص   برچنین مردار چون باشم حریص   ٣٣   سگ نیم تا پرچم مرده کنم   عیسیم آیم که تا زنده‌اش کنم
زان همی کردم صفوف جنگ چاك   تا رهانم مر شما را از هلاك   ٣٤   زان نمی برّم گلو های بشر   تا مرا باشد کر و فرّ و حشر
زان همی برّم گلوی چند تا   زان گلوها عالمی یابد رها   ٣٥   که شما پروانه‌وار ازجهل‌خویش   پیش‌آتش‌میکنیداین‌جمله[19] کیش[20]

---

١ ـ بدل ٣ ـ دو بقعه‌ها ٤ ـ نفعها ٥ ـ هر کجا دلبر بود خود ٧ ـ از ٨ ـ بر چرخ ٩ ـ دورست و ١٠ ـ وگنج ١١ ـ وزین ١٢ـ رود ١٣ـ زین سخن‌گرآن شهنشه بشنود ١٤ ـ مرده‌اید وجمله پوشیده قبا ١٥ـ خودکه ایدآخرکه مه‌گبرد ١٦ـ را فشرّم ١٧ ـ نقش تن را نافتاد ١٩ ـ حمله (ن . ل)

---

(۲) قریظه و نضیر دو طایفه از یهودند (٦) معنی حدیث این است که تفضیل ندهید مرا بر یونس بن متی از حیثیت نبوت واین نهی برای آنست که کسی توهم نکند فضیلت را از جهت زلتی که از حضرت یونس علیه السلام واقع شد بدان جهت او را در شکم ماهی حق تعالی حبس فرمود و فرموده و لا تکن کصاحب الحوت پس از جهت دفع توهم تخصیص فرمود تفضیل حضرت پیغمبر ما را بر جمیع انبیاء از حیثیت خاتمیت و محبوبیت نه از حیث نبوت چه در نبوت همهٔ پیغمبران برابرند ومتی بروایت اصح نام پدر و بروایت دیگر نام مادرآنحضرت است (١٨) در پیش چشم وحالت دلم تن بقضا دادن آمد که هرچه آید خوش آید (٢٠) این دو بیت مضمون حدیث نبوی است قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم مثلی کمثل رجل استوقد نارا فلما اضاءت ما حولها جعل الفراش وهذه‌الدواب التی تقع فی‌النار یقعن فیها وجعلها یحجزهن و یغلبه فیتقحمن فیها قال فانا اخذ بحجز کم عن النار و انتم تقحمون فیها هذه فرمود رسول خدا که مثل من مثل آن کسی است که افروخت آتش را پس هرگاه که روشن کرد آتش را آنچه گرد او بود شروع کرد پروانه وار سوختن و شروع کرد آن افروزنده آتش که منع کند آن جانوران را که‌میافتادند در آن آتش و بمنع او باز نمی آمدند پس فرمود من گیرنده و منع کننده هستم شما را از افتادن در آن آتش یعنی دعوت میکنم شما را بایمان و بیان میکنم جمیع مهالك و مضار را و ظاهر میکنم بشما آنچه نفع دنیا و آخرت شما است و شما قبول نمیکنید و بزور خودرا درآتش میاندازید

من همی رانم شمارا همچو مست | از درافتادن درآتش با دو دست ۱ آنکه خودرا فتحها پنداشتید | تخم منحوسی خود میکاشتید
یکدگر را جدّ جدّ میخواندید | سوی اژدرها فرس میراندید ۲ قهر میکردید و اندر عین قهر | خود شما مقهور قهر شیر دهر

بیان آنکه طاغی در عین قاهری مقهور است و در عین منصوری مأسور

دزد قهر خواجه کرد و زر کشید | او بدان مشغول بُد والی رسید ٤ گر ز خواجه آن زمان بگریختی | کی براو والی حشر انگیختی
قاهریّ دزد مقهوریش بود | زانکه قهر او سر اورا ربود ٥ غالبی بر خواجه دام او شود | تا رسد والیّ و بستاند قود
ای که تو بر خلق چیره گشتهٔ | در نبرد و غالبی آغشتهٔ ٦ آن بقاصد منهزم کردستشان | تا ترا در حلقه می‌آرد کشان
هین عنان درکش پی این منهزم | در مران تا تو نگردی منعزم ۷ چون کشانندت بدین شیوه بدام | جمله بینی بعد از آن اندر زحام
عقل ازین غالب‌شدن کی گشت شاد | چون درین غالب‌شدن دید اوفساد ۸ تیز چشم آمد خرد بینای پیش | که خدایش سرمه کرداز کحل خویش
گفت پیغمبر که هستند از فنون | اهل جنت در خصومتها زبون ۹ ازکمال حزم وسوءالظنّ خویش | نی زنقص و بد دلیّ وضعف کیش
در فره دادن شنوده در کمون | حکمت لولا رجال مؤمنون (۱) ۱۰ دست کوتاهی ز کفار لعین | فرض شد بهر خلاص مؤمنین
قصهٔ عهد حُدیبیه بخوان | کفّ ایدیکم تمامت زان بدان (۲) ۱۱ نیز اندر غالبی هم خویش را | دید او مغلوب دام کبریا
❁ ما رمیت اذ رمیت آمد خطاب | گم شد او والله اعلم بالصواب ۱۲ زان نمیخندم من از زنجیرتان | که بکردم ناگهان شبگیرتان
زان همی‌خندم که با(۳)زنجیروغل | می‌کشمتان سوی سروستان و گل ۱۳ ای عجب کز آتش بی زینهار | بسته می آریمتان تا سبزه زار
از سوی دوزخ بزنجیر گران | می کشمتان تا بهشت جاودان ۱٤ هر مقلد را درین ره نیك و بد | همچنان بسته بحضرت می کشد
جمله در زنجیر بیم و ابتلا | میروند این ره بغیر اولیا ۱٥ می کشند این راه را بیکار وار | جز کسانی واقف از اسرار کار
جهد کن تا نور تو رخشان شود | تا سلوك و خدمتت آسان شود ۱٦ کودکان را میبری مکتب بزور | زانکه هستند از فواید چشم کور
چون شود واقف بمکتب میدود | جانش از رفتن شکفته میشود ۱۷ میرود کودك بمکتب پیچ پیچ | چون ندید ازمزد کارخویش هیچ
چون‌کند درکیسه دانگی‌دست مزد | آن گهی بیخواب‌گردد شب‌چودزد ۱۸ جهد کن تا مزد طاعت در رسد | بر مطیعان آنگهت آید حسد
ائتیا کرهاً مقلد گشته را | ائتیا طوعاً صفا بسرشته را ۱۹ این محب حق ز بهر علتی | وان دگر را بیغرض خود خُلّتی
این‌محبّ دایه لیك از بهر شیر | وان دگر دل داده بهر این ستیر ۲۰ طفل را از حسن او آگاه نی | غیر شیر او را ازو دلخواه نی
وان دگر خود عاشق دایه بود | بیغرض در عشق یك رایه بود ۲۱ پس محب حق بامید و بترس | دفتر تقلید میخواند بدرس
وان محبّ حق ز بهرحق کجاست | که ز اغراض وز علتها جداست ۲۲ گرچنین وگرچنان چون‌طالب‌است | جذب حق‌اوراسوی حق‌جاذبست
گر محبّ حق بود لغیره | کی ینال دائماً من خیره ۲۳ یا محبّ حق بود لعینه | لا سواه خائفا من بینه (٤)
هردورا این‌جستجوهازان‌سریست ۲٤ این گرفتاری دل زان دلبریست

جذب معشوق عاشق را من حیث لا یعلمه العاشق و لا یرجوه و لا یخطر بباله و لا یظهر من ذلك الجذب اثرفی‌العاشق الاالخوف‌الممزوج بالیأس مع دوام‌الطلب

آمدیم آنجا که در صدر جهان | گر نبودی جذب آن عاشق نهان ۲۷ نا شکیبا کی بدی او از فراق | کی دوان باز آمدی سوی وثاق
میل معشوقان نهانست و ستیر | میل عاشق با دوصد طبل ونفیر ۲۸ یك حکایت هست اینجا ز اعتبار | لیك عاجز شد بخاری ز انتظار
ترك‌آن‌کردیم کو درجست‌وجوست | تا که‌پیش‌ازمرگ‌بیندروی دوست ۲۹ تا رهد از مرگ و یابد اونجات | زانکه دید دوستست آب حیات
هر که دید او نباشد دفع مرگ | دوست نبودکه نه میوستش‌نه‌برگ ۳۰ کار آن کاراست ای مشتاق مست | کاندرآن‌کارارزسد مرگ‌خوشست (٥)
شد نشان صدق ایمان ای جوان | آنکه آید خوش‌ترا مرگ اندرآن ۳۱ گر نشد ایمان تو ای جان چنین | نیست کامل رو بجو اکمال دین
هر که اندر کارتوشدمرگ‌دوست | بردل تو بی‌کراهت دوست‌اوست ۳۲ ❁چون‌کراهت‌رفت‌خودآن‌مرگ‌نیست | صورت مرگست و نقلان کرد نیست
چون‌کراهت رفت مردن‌نفع‌شد(٦) | پس درست آمدکه مردن دفع‌شد ۳۳ دوست‌حق‌است‌وکسی‌کش‌گفت‌او(۷) | که توئی آن من و من آن تو

رسیدن بخاری عاشق در بندگی صدر جهان

گوش‌دار اکنون که عاشق می‌رسد | بسته عشق او را بحبل من مسد ۳٥ چون بدید او چهرهٔ صدرجهان | گوئیا پریدش از تن مرغ جان
❁ جان‌بجانان‌داد وازخودبازرست | بر سریر ملك جاویدان نشست ۳٦ همچوچوب‌خشك پیشش اوفتاد(۸) | سرد شد ازپای‌تاسرآن جواد(۹)
هرچه کردند از بخور واز گلاب | نی بجنبید و نه آمد در خطاب ۳۷ ❁کارناید ازبخارواز(۱۰) بخور | جز که بوی آن شه با فر و نور
شاه چون دید آن مزعفرروی او | پس فرود آمد ز مرکب سوی‌او ۳۸ گفت‌عاشق‌دوست‌میجوید‌بتفت(۱۱) | چون‌که‌معشوق‌آمدآن‌عاشق‌برفت

۳ ـ از ۸ ـ افتاد آن تنش ۹ ـ از فرق تا سر ناخنش ۱۰ ـ در بخارا هر ۱۱ ـ جوید تیز و تفت (ن . ل) .

(۱) اشاره است باین آیه شریفه که در سورهٔ فتح واقع شده ولولا رجال مؤمنون ونساء مؤمنات لم تعلموهم ان تطؤهم فتصیبکم منهم معرة بغیر علم لیدخل‌الله فی رحمته من یشاء و اگر نبودی مردانی گرویده وزنان ایمان آورده که شما ندانید ایشان را اگر گام مینهادید شما بر ایشان پس میرسید شمارا ازایشان مکروهی بقتل خطا ندانسته برای اینکه داخل کند خدا دربخشش خود هرکه را بخواهد (۲) اشاره است بآیه کریمه واقعه درسورهٔ فتح وهوالذی کفّ ایدیهم عنکم وایدیکم عنهم ببطن مکة من بعد ان اظفرکم علیهم وکان‌الله بما تعملون بصیرا (٤) یعنی اگر دوست دارنده حق است از برای غیر او مانند بهشت و آنچه نعمت درآن است تابرسد و همیشه بخیر حق یا دوست دارندهٔ او بود از برای ذات او نه جزحق را ترسنده باشد از غیر او (٥) اشارتست بآیهٔ کریمهٔ فتمنواالموت ان‌کنتم صادقین (٦) اشاره بمضمون این حدیث‌است که قال رسول الله (ص) الا انّ اولیاء الله لا یموتون بل ینقلبون من دار الی دار فرمود پیغمبر بدرستیکه دوستان خدایتعالی نمی‌میرند بلکه منتقل میشوند ازدار فانی بسوی دار باقی (۷) یعنی دوست حق تعالی است وآنهم دوستی است که کسی را حقتعالی گفته باشد تو آن من هستی ومن آن تو از این اهل‌الله مرادند یعنی خدا وولی دوستند دیگر دوستی نیست .

عاشق حقی و حق آنست کو   چون بیاید از تو نبود تار مو   صد چو تو فانیست پیش آن نظر   عاشقی بر نفی خود خواجه مگر
سایهٔ و عاشقی بر آفتاب   شمس آید سایه لا گردد شتاب(۱)   ❀چونکه سر برزد ز مشرق قرص خور   نز ستاره ماند و نه از شب اثر
❀از دردل چونکه عشق آید درون   عقل رخت خویش اندازد برون   ❀ همچو شیری خورد باآهو دوچار   گشت آهو بیخبر افتاد زار
❀ همچو زور پشه پیش تند باد   فهم کن والله اعلم بالسداد

داد خواستن پشه از باد بحضرت سلیمان علیه السلام

پشه آمد از حدیقه وز گیاه   وز سلیمان گشت پشه (۲) دادخواه   کای سلیمان معدلت میگستری   بر شیاطین وآدمیزاد و پری
مرغ و ماهی در پناه عدل تست   کیست آن گم گشته کش فضلت نجست   داد ده مارا که بس زاریم ما   بی نصیب از باغ و گلزاریم ما
مشکلات هر ضعیفی از تو حل   پشه باشد در ضعیفی خود مثل   شهره ما درضعف واشکسته پری   شهره تو درلطف ومسکین پروری
ای تو در اطباق قدرت منتهی   منتهی ما در کمی و گمرهی   داد ده ما را ازین غم کن جدا   دست گیر ای دست تو دست خدا
پس سلیمان گفت ای انصاف جو   داد وانصاف ازکه میخواهی بگو   کیست آن ظالم که از باد بروت   ظلم کردست و خراشیدست روت
ای عجب درعهد ما ظالم کجاست   کو نه اندر حبس و در زنجیر ماست   چونکه مازادیم ظلم آن روزمرد   پس بعهد ما که ظلمی پیش برد
چون برآمد نور ظلمت نیست شد   ظلم را ظلمت بود اصل وعضد   نك شیاطین کسب وخدمت میکنند   دیگران بسته باصفادند و بند
اصل ظلم ظالمان از دیو بود   دیو دربند است استم چون نمود   ملك زان دادهاست مارا کن فکان   تا ننالد خلق سوی آسمان
تا ببالا بر نیاید دودها   تا نگردد مضطرب چرخ و سها   تا نلرزد عرش از نالهٔ یتیم   تا نگردد از ستم جانی سقیم
زان نهادیم ازممالك مذهبی (۳)   تا نیاید بر فلکها یاربی   منگر ای مظلوم سوی آسمان   کاسمانی شاه داری در زمان
گفت پشه داد من از دست باد   کو دو دست ظلم بر ما برگشاد   ما ز ظلم او بتنگی اندریم   با لب بسته ازو خون میخوریم
❀ ظلم او برما صریحست وعیان   نیست ما را چاره جز کردن بیان   ❀ داد ما وانصاف ما بستان ازو   ای کریم عادل اکرام خو

امر کردن سلیمان علیه‌السلام پشهٔ متظلّم را باحضار خصم بدیوان حکم

پس سلیمان گفت ای زیبا دوی   امر حق باید که ازجان بشنوی   حق بمن گفته‌است هان ای‌دادور   مشنو ازخصمی تو بی خصم دگر
تا نیاید هر دو خصم اندرحضور   حق نیاید پیش حاکم در ظهور   خصم تنها گر بر آرد صد نفیر   هان و هان بی خصم قول اومگیر
من نیارم روز فرمان تافتن   خصم خودرا رو بیاور سوی من   گفت قول تست برهان و درست   خصم من بادست واودرحکم تست
بانگ زد آن شه که ای باد صبا   پشه افغان کرد از ظلمت بیا   هین مقابل شوبخصمت روبرو(٤)   پاسخش میگوی و کن(۵)دفع عدو
باد چون بشنید آمد تیز تیز   پشه بگرفت آن زمان راه گریز   پس سلیمان گفت کای پشه کجا   باش تا بر هر دو رانم من قضا
گفت ای‌شه مرگ من ازبوداوست   خودسیاه این‌روز من‌ازدوداوست   او چو آمد من کجا یابم قرار   کو بر آرد از نهاد من دمار
همچنین جویای درگاه خدا   چون خدا آید شود جوینده لا   گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست   لیك ز اول‌آن بقا اندر فناست (٦)
سایهائی کان بود جویای نور   نیست گردد چون کند نورش ظهور   عقل کی ماند چو باشد سرده او   کل شیٔ هالك الا وجهه
هالك آمد پیش وجهش هست ونیست   هستی اندرنیستی خود طرفه‌ایست   اندرین محضر خردها شد زدست   چون‌قلم‌اینجارسیدوسر(۷)شکست

نواختن معشوق عاشق بیهوش را تا بهوش باز آید

❀ باز گردم جانب صدر جهان   در نوازش عاشق خود را نهان   می کشید از بیهشی اش در بیان   اندك اندك از کرم صدر جهان
❀برگرفتش سرنهاد اندر کنار   بر رخش میکرد اشك تر نثار   بانگ زد در گوش اوشه کای گدا   زر نثار آوردمت دامن گشا
جان تو کاندر فراقم می طپید   چونکه زنهارش رسیدم چون‌رمید   ای بدیده در فراقم گرم و سرد   با خود آ از بیخودی و باز گرد
مرغ خانه اشتری را بی خرد   رسم مهمانش بخانه میبرد   چون بخانهٔ مرغ اشتر پا نهاد   خانه ویران گشت وسقف‌اندرفتاد
خانهٔ مرغ است عقل و هوش ما   هوش صالح طالب ناقهٔ خدا   ناقه چون سر کرد درآب وگلش   نی گل آنجا ماند نی جان ودلش
کرد فضل عشق انسان را فضول   زین‌فزون جوئی‌ظلومست‌وجهول[۸]   جاهلست واندر این مشکل شکار   می کشد خرگوش شیری در کنار
کی کنار اندر کشیدی شیر را   گر بدانستی و دیدی شیر را   ظالمست او برخود وبرجان خود   ظلم بین کز عدلها گو می‌برد
جهل او مر علمها را اوستاد   ظلم او مر عدلها را شد رشاد   دست او بگرفت کاین رفته دمش   آنگهی آید که من دم بخشمش
چون بمن‌زنده شود آن مرده تن   جان من باشد که روی آرد بمن   من کنم اورا ازین جان محتشم   جان که من بخشم ببیند بخششم
جان نا محرم نبیند روی دوست   جزهمان‌جان کاصل‌اواز کوی‌اوست   در دمم قصاب وار این دوست‌را   تا هلد آن مغز نغزش پوست را
گفت ای جان رمیده از بلا   وصل را ما در گشادیم الصلا   ای خود ما بیخودی و مستیت   ای ز هست ما هماره هستیت
با تو بی‌لب این زمان من نوبنو   رازهای کهنه گویم می شنو   زانکه آن لبها از ایندم می رمد   بر لب جوی نهان بر می دمد

---

۲ ـ نبی شد ٤ ـ تو باخصم وبگو ۵ ـ پاسخ خصم وبکن ۷ ـ رسیده شد (ن . ل) .

---

(۱) سایه تعین امکانی است که در وجود فانی است این است که در کلمهٔ لا کلمهٔ توحید باشد تعینات بطور نفی بنظر آید وحقیقت وجود بسیط محیط مبسوط بنحو ثبوت ووجوب و وحدت حقهٔ حقیقیه ونورحی علیم‌مرید قدیرکه انوارقاهره عقلیه ومدبره نفسیه ظهوراوست (۳) یعنی ازضوابط ملك رانی مذهبی و روشی ازآن‌نهادیم تافریادی برنخیزد (٦) چون معشوق پرتو اندازد عاشق فنا میشود میگوید اگرچه وصل‌آن معشوق بقا در بقاست لیکن اول آن بقارا فنا لازمست بعداز فنا آن بقا میشود لکن از اول آن بقا اندر فناست (۸) اشاره است بااین آیه که انّا عرضنا الامانة علی‌السموات والارض والجبال فـابین ان یحملنها و اشفقن منها و حملها الانسان انه‌کان ظلوماً جهولا یعنی ما عرض فرمودیم امانت را بر آسمان و زمین وکوهها پس سر باز زدند ازاینکه حمل این امانت کنند وبترسیدند ازآن وحمل نمود آن را انسان بدرستیکه اوظلوم وجهول بود که امانت را بعشق تفسیرمینماید وظلم ونادانی را دراین‌مقام نیکومی‌شمارد . ظلم او آنکه هستی خـود را   ساخت فـانی بقای سرمـد را
جهل او آنکه هرچه جزحق بود   نقش آنرا ز لوح دل بزدود   نیك ظلمی که عین معدلت است   نغز جهلی که مغز معرفت است

گوش بیگوشی در این دم برگشا　　بهر راز یفعل الله مایشا
چون صلای وصل بشنیدن گرفت　　اندك اندك مرده جنبیدن گرفت
نی کم از خاکست کز عشوهٔ صبا　　سبز پوشد سر برآرد از قبا (۱)
کم زآب نطفه نبود (۲) کز خطاب　　یوسفان زایند رخ چون آفتاب
کم زبادی نی که شد (۳) از امر کن　　دررحم طاوس ومرغ (٤) خوش سخن
کم ز ناری نیست کز امر سلام　　گلستان شد بر خلیل خوش کلام
کم ز چوبی نیست در دفع عدو　　که شد (٥) اژدرهای منکر زامر هو
کم ز کوه و سنگ نبود کز ولاد　　ناقهٔ کان ناقه ناقه زاد زاد
زین همه بگذر نه آن مایهٔ عدم　　عالمی زاد و بزاید دمبدم

باخویش آمدن عاشق بیهوش و روی آوردن بثنا و شکر معشوق

بر جهید و بر طپید او گشت شاد　　یك دوچرخی زد سجود اندرفتاد
⊛ بشکفید از روی اوو شاد شد　　در وصال از بند هجر آزاد شد
گفت ای عنقای حق جان را مطاف (٦)　　شکر که بازآمدی زان کوه قاف
ای سرافیل قیامتگاه عشق　　ای توعشق عشق وای دلخواه عشق
اولین خلعت که خواهی دادنم　　گوش خواهم که نهی بر روزنم
گر چه میدانی بصفوت حال من　　بنده پرور گوش کن اقوال من
صد هزاران بار ای صدر فرید　　ز آرزوی گوش تو هوشم پرید
آن سمیعی تو وآن اصغای تو　　وان تبسمهای جان افزای تو
آن نیوشیدن کم و بیش مرا　　عشوهٔ جان بداندیش مرا
قلبهای من که آن معلوم تست　　پس پذیرفتی تو چون نقد درست
بهر گستاخی و شوخی غرّهٔ　　حلمها در پیش حلمت ذرّهٔ
اولا بشنو که چون ماندم زشست　　اول وآخر زپیش من بجست (۷)
ثانیاً بشنو تو ای صدر ودود　　که بسی جستم ترا ثانی نبود (۸)
ثالثاً تا از تو بیرون رفته ام　　گوئیا ثالث ثلاثه گفته ام (۹)
رابعاً چون سوخت ما را مزرعه　　می ندانم خامسه از رابعه
⊛ خامساً درهجرت ای صدرجهان　　از حواس خمسه بودم در زیان
⊛ سادساً ازشش جهت بی روی تو　　گوئیا بارید بر من غم دو تو
⊛ سابع از ثامن ندانم ضاله ام　　خون همی گرید فلك از ناله ام
هر کجا یابی تو خون بر خاکها　　پی بری باشد یقین از چشم ما
گفت من رعداست واین بانگ وحنین　　ز ابر خواهد تا ببارد بر زمین
من میان گفت و گریه می تنم　　یا بگریم یا بگویم چون کنم
گر بگویم فوت میگردد بکا　　وربگریم چون کنم مدح (۱۰) وثنا
می فتد از دیده خون دل شها　　بین چه افتادست از دیده مرا
این بگفت وگریه درشد آن نحیف　　که بروبگریست هم دون هم شریف
ازدلش چندان برآمد های وهو　　حلقه کرد اهل بخارا گرد او
خیره گویان خیره گریان خیره خند　　مرد وزن خردوکلان حیران شدند
شهرهم همرنگ اوشد اشك ریز　　مرد وزن درهم شده چون رستخیز
آسمان می گفت آن دم با زمین　　گر قیامت را ندیدستی ببین
عقل حیران که چه عشقست و چه حال　　تا (۱۱) فراق اوعجبتر یا وصال
چرخ بر خوانده قیامت نامه را　　تا مجرّه بر دریده جامه را
با دو عالم عشق را بیگانگی است　　واندرآن هفتاد ودودیوانگی است
سخت پنهانست و پیدا حیرتش　　جان سلطانان جان در حسرتش
غیر هفتاد و دو ملت کیش او　　تخت شاهان تخته بندی پیش او
مطرب عشق این زند وقت سماع　　بندگی بند و خداوندی صداع
پس چه باشد عشق دریای عدم　　در شکسته عقل را آنجا قدم
بندگی و سلطنت معلوم شد　　زین دو پرده عاشقی مکتوم شد
کاشکی هستی زبانی داشتی　　تا ز هستان پردها بر داشتی
هرچه گوئی ای (۱۲) دم هستی ازآن　　پردهٔ دیگر برو بستی بدان
آفت ادراك آن حالست و قال　　خون بخون شستن محالست ومحال
من چو با سودائیانش محرمم　　روز و شب اندر قفص در می دمم
سخت مست و بیخود وآشفتهٔ　　دوش ای جان بر چه پهلو خفتهٔ
هان وهان هش دار برناری دمی　　اوّلاً برجه طلب کن محرمی
عاشق و مستی و بگشاده زبان　　الله الله اشتری بر ناودان (۱۳)
چون ز راز و ناز اوگوید زبان　　یا جمیل الستر خواند آسمان
ستر چه درپشم و پنبه آذر است　　توهمی پوشیش اورسوا[14] تراست
چون بکوشم تا سرش پنهان کنم　　سر برآرد چون علم کاینك منم
رغم انفم گیردم او هر دو گوش　　کای مدمّغ چونش میپوشی بپوش
گویمش رو گرچه بر جوشیدهٔ　　همچو جان پیدائی و پوشیدهٔ
گویداومحبوس خنب[15] است این تنم　　چون می اندر بزم خنبك می زنم
گویمش زان پیش که گردی گرو　　تا نیاید آفت مستی برو
گوید از جام لطیف آشام من　　یار روزم تا نماز شام من
چون بیاید شام و دزدد جام من　　گویمش واده که نامد شام من
زان عرب بنهاد نام می مدام　　زانکه سیری نیست می خوررا مدام
عشق جوشد بادهٔ تحقیق را　　او بود ساقی نهان صدّیق را
چون بجوئی تو بتوفیق حسن　　باده آب جان بود ابریق تن
چون بیفزاید می توفیق را　　قوّت می بشکند ابریق را
آب گردد ساقی و هم مست آب　　خود بگو (۱٦) والله اعلم بالصواب
پرتو ساقیست کاندر شیره رفت　　شیره برجوشیدورقصان گشت وزفت
اندراین معنی بپرس آن خیره را　　که چنین کی دیده بودی شیره را
بی تفکر پیش هر داننده هست　　آنکه باشوریده شوراننده هست[17]

حکایت آن عاشق دراز هجران بسیار امتحان

⊛ یك جوانی برزنی عاشق شده است　　روزوشب بیخواب وبیخور آمده است
بیدل وشوریده ومجنون ومست (۱۸)　　می ندادش روزگار وصل دست
بس شکنجه کرد عشقش بر زمین　　خود چرا دارد زاوّل عشق کین
عشق ازاوّل چرا (۱۹) خونی بود　　تا گریزد آنکه بیرونی بود

۱ - فنا ۲ - نبود از آب نطفه ۳ - نبود از بادکان ٤ - شد مرغ خوب ٥ - گشت - کوشد ۱۰ - شکر ۱۱ - یا - که ۱۲ - این ۱۳ - نردبان ۱٤ - تاهمی پوشیش او پیدا ۱٥ - خم ۱٦ - چون مگو ۱۷ - گردنده گرداننده ۱۸ - یك جوانی برزنی مجنون بداست ۱۹ - سرکش و

(٦) ماقبل و مابعد این بیت مقوله عاشق است و از لفظ باز آمدی توهم میشود که این بیت مقولهٔ معشوق باشد چه عاشق از سفر باز آمده و بدون آنکه باز آمدی ازکوه قاف را باین طریق تفسیر نمائیم که عاشق بمعشوق خطاب می نماید که از کوه قاف اعراض وبی توجهی باز آمدی رفع آن توهم نمیشود (۷) یعنی طی زمان شد و خراب شدم (۸) کلمه ایست که در توحید گفته میشود و ثالث ثلثه گفته ام عندلیب آسا پیش گل نواخوانی و نغمه سرائی میکند و مناسب هرمرتبه از اعداد چیزی میگوید و ثالث ثلثه قول کفره از نصارا است که باقانیم ثلثه قائل اند یعنی اگر از تو بیرون رفته ام گویا مشرك شده ام خامسه از رابعه یعنی در وادی حیرتم وترك عیال وخانمان کرده ام ومزرعه که زوجه و صاحبه باشد بمضمون قول خدایتعالی که نساؤکم حرث لکم بآتش عشق تو سوختم پس مزرعهٔ رابعه را که حدّ نصابست نمیشناسم چه جای خامسه که زیاده از نصابست چه رابعه وخامسه چون تأنیث عبارت از زنست (۹) قول نصاری است که خدا را سه خدا دانند وخداوند را ثالث آن ثلاثه خوانند .

چون فرستادی رسولی پیش زن ... آن رسول از رشک گشتی راه زن
ور بسوی زن نبشتی کاتبش ... نامه را تصحیف خواندی نائبش
ور صبا را پیک کردی در وفا ... از غباری تیره گشتی آن صبا
رقعه گر بر پر مرغی دوختی ... پر مرغ از تف رقعه سوختی
راههای چاره را غیرت ببست ... لشکر اندیشه را رایت شکست
بود اول مونس غم انتظار (۱) ... آخرش بشکست کی هم انتظار
گاه گفتی کاین بلای بی دواست ... گاه گفتی نی حیات جان ماست
گاه هستی زو بر آوردی سری ... گاه او از نیستی خوردی بری
❀گاه فریادش بگردون بر شدی ... گه خیال دلبرش همدم بدی
چونکه بروی سردگشتی این نهاد ... جوش کردی گرم چشمهٔ اتحاد
چونکه با بی برگی غربت بساخت ... برگ بی برگی بسوی او بتاخت
خوشهای فکرتش بی‌کاه شد ... شبروان را رهنما چون ماه شد
ای بسا طوطی گویای خمش ... ای بسا شیرین روان رو ترش
رو بگورستان دمی خامش نشین ... آن خموشان سخن‌گو را ببین
لیك اگر یکرنگ بینی خاکشان ... نیست یکسان حالت چالاکشان
شحم و لحم زندگان یکسان بود ... آن یکی غمگین دگر شادان بود
تو چه دانی تا ننوشی قالشان ... زانکه پنهانست برتو (۲) حالشان
بشنوی از قال های و هوی را ... کی ببینی حالت صد توی را
نفس(۳)ما یکسان بضدها متصف(٤) ... خاك هم یکسان روانشان مختلف
همچنین یکسان بود آوازها ... آن یکی پر درد وآن پر نازها
بانگ اسبان بشنوی اندر مصاف ... بانگ مرغان بشنوی اندر طواف
آن یکی ازحقد و دیگر ز ارتباط ... آن یکی از رنج و دیگر ازنشاط
هر که دور از حالت ایشان بود ... پیشش آن آوازها یکسان بود
آن درختی جنبد از زخم تبر ... وان درخت دیگر از باد سحر
بس غلط گشتم ز دیگ مرد ریگ ... زانکه سر پوشیده میجوشید دیگ
جوش و نوش هر کست گوید بیا ... جوش صدق وجوش تزویر و ریا
گر نداری بو ز جان رو شناس ... رو دماغی دست آور بوشناس
آن دماغی که برآن گلشن تند ... چشم یعقوبان هم او روشن کند

یافتن عاشق معشوق را و بیان آنکه جوینده یابنده بود که (فَمَنْ يَعمَلْ مِثقالَ ذَرَّةٍ خَيراً يَرَهُ)

هین بگو احوال آن خسته جگر ... کز بخاری دور ماندیم ای پسر
کان جوان درجستجو بد هشت سال ... از خیال وصل گشته چون خیال
سایهٔ حق بر سر بنده بود ... عاقبت جوینده یابنده بود (۵)
گفت پیغمبر که چون کوبی دری ... عاقبت زان در برون آید سری
چون نشینی بر سر کوی کسی ... عاقبت بینی تو هم روی کسی
چون زچاهی میکنی هر روز خاك ... عاقبت اندر رسی در آب پاك
جمله دانند این اگر تو نگروی ... هر چه میکاریش روزی بدروی
سنگ برآهن زدی آتش بجست ... این بباشد ور نباشد نادر است
آنکه روزی نیستش بخت ونجات ... ننگرد عقلش مگر در نادرات
کان فلان کس کشت کرد و بر نداشت ... وآن صدف بردو صدف گوهر نداشت
بلعم باعور و ابلیس لعین ... سود نامدشان عبادتها و دین
صد هزاران انبیا و رهروان ... ناید اندر خاطر آن بد گمان
این دورا گیرد که تاریکی دهد ... در دلش ادبار جز این کی نهد
بس کسا که نان خورد دلشاد او ... مرگ او گردد بگیرد در گلو
پس تو ای ادبار رو نان هم مخور ... تا نیفتی همچو او در شور و شر
صد هزاران خلق نانها میخورند ... زور می یابند و جان می‌پرورند
تو بدان نادر کجا افتادهٔ ... گر نه محرومی و ابله زادهٔ
این جهان پر آفتاب و نور ماه ... تو(٦) بهشته سر فرو برده بچاه
که اگر حق است پس کو روشنی ... سر برآر ازچاه و(۷) بنگر ای دنی
جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت(۸) ... تا تو درچاهی نخواهد برتو تافت
چه رها کن رو بایوان وکروم(۹) ... کم ستیز اینجا بدان کاللّج شوم(۱۰)
هین مگو کاینك فلانی کشت کرد ... درفلان سال وملخ کشتش بخورد
پس چرا کارم که اینجا خوف هست ... من چرا افشانم این گندم زدست
❀ هین مکن استیزه رو وکارکن ... با توکل کشت کن بشنو سخن
❀ هر که استیزه کند بر رو فتد ... آنچنان کو بر نخیزد تا ابد
وانکه او نگذاشت کشت وکار را ... پر کند کوری تو انبار را
زین بیان بگذر زمانی باز ران ... جانب احوال آن عاشق جوان
چون دری میکوفت او از سلوتی(۱۱) ... عاقبت دریافت روزی خلوتی
جست از بیم عسس او شب بباغ ... یار خودرا یافت با شمع و چراغ
گفت سازندهٔ سبب را آن نفس ... ای خدا تو رحمتی کن بر عسس
نا شناسا تو سببها کردهٔ ... از در دوزخ بهشتم (۱۲) بردهٔ
بهر آن کردی سبب این کار را ... تا ندارم خوار من یك خار را
در شکست پای بخشد حق پری ... هم ز قعر چاه بگشاید دری
❀هر چه آن برتو کراهیت بود(۱۳) ... چون حقیقت بنگری رحمت بود
تو مبین که بر درختی یا بچاه ... تو مرا بین که منم مفتاح راه
❀گر تو خواهی باقی این گفت وگو ... ای اخی در دفتر چارم بجو

تمّ المجلّد الثالث من المثنوی المعنوی

---

۲ ـ حسن ۳ ـ نفش ٦ ـ او ۷ ـ زچه بردار ۸ ـ تافت ۱۲ ـ بجنت (ن . ل) .

(۱) یعنی اول در غم عشق انتظار مونس او بود که شاید انتظار نتیجه بخش وصال گردد و خودرا بآن تسلی وخوش میداشت آخر اورا که شکست همان انتظار در مصرع ثانی کاف بمعنی استفهام است یعنی همان انتظار موجب شکست بناء صبر وانهدام اساس حال او شد و عاقبت با بی برگی غربت بساخت چنانچه ابیات مابعد مؤید اینمعنی است واگر غیرت را که در بیت اول واقع شده فاعل شکست مراد داشته باشد هم وجهی دارد (٤) این اتصاف بضد بمعنی اتصاف بمتخالف ومتضاد از حالاتست . (۵) مضمون حدیث نبویست که من قرع الباب والج ولج .
(۹) کروم اراضی واماکن کریمه یعنی نقیه وطیبه است واینجا نظر بپاکیزگی وقابلیت آن اماکن بحال استفاضه ازاشعهٔ شمس حقیقت مراد است (۱۰) یعنی اینجا ستیز مکن و بدان که ستیزه و لجاجت شوم و بد عاقبت است (۱۱) یعنی چون همیشه از بی غمی و فراخ عیشی مشغول بلهو ولعب بود (۱۳) اشاره است بمضمون و عسی ان تکرهوا شیئاً و هو خیرٌ لکم .

بسم الله الرحمن الرحیم

(الحمد لله حق حمده والصلوة والسلام علی خیر خلقه محمد و آله و صحبه و ذریاته اما بعد فهذا) الظعن الرابع الی احسن المرابع واجل المنافع تسر (به) قلوب العارفین بمطالعته کسرور الریاض بصوب الغمام و أنس العیون بطیب المنام فیه ارتیاح الارواح وشفاء الاشباح و هو کما یشتهیه المخلصون ویهوونه ویطلبه السالکون ویتمنونه للعیون قرة وللنفوس مسرة اطیب الثمار لمن اجتنی واجل المرادات والمنی موصل العلیل الی طبیبه وهادی المحب الی حبیبه وهو بحمدالله (عز وجل) من اعظم المواهب وأنفس الرغائب مجدد عهد الالفة مسهل عسر اصحاب الکلفة یزید النظر فیه اسفاً لمن بعد وسروراً وشکراً لمن سعد یتضمن[1] صدره ما لم یتضمن صدور الغانیات من الحلل جزاء لاهل العلم والعمل فهو کبدر طلع وجد رجع زائد علی تأمیل الآملین رائد لرود[2] العاملین یرفع الآمال بعد انخفاضه ویبسط الرجاء بعد[3] انقباضه کشمس اشرقت من بین غمامة تفرقت نور لاصحابنا وکنز لاعقابنا ونسئل الله التوفیق لشکره فان الشکر قید للعتید وصید للمزید ولا یکون الا ما یرید

و مما شجانی أننی کنت نائماً ... أعلل من برد بطیب التنسم

الی ان دعت ورقاء فی غصن ایکة ... تفرد[4] مبکاها بحسن الترنم

فلو قبل مبکاها بکیت صبابة ... بسعدی شفیت النفس قبل التندم

ولکن بکت قبلی فهیج لی البکا ... بکاها فقلت الفضل للمتقدم

رحم الله المتقدمین والمتأخرین والمتنجزین والمتبحرین بفضله وکرمه وجزیل الآئه ونعمه فهو خیر مسئول واکرم مأمول فالله خیر حافظاً وهو ارحم الراحمین وخیر المؤنسین و خیر الوارثین وخیر مخلف رازق للعابدین والزارعین والحارثین (وخیر الرازقین) و صلی الله علی محمد (وآله الاکرمین) وعلی جمیع الانبیاء والمرسلین آمین رب العالمین و به نستعین

---

(۱) تضمن (۲) کرود (۳) عند (۴) تترد

ای ضیاء الحق حسام الدّین توئی … که گذشت از مه بنورت مثنوی
همّت عالیّ تو ای مرتجا … می کشد این را خدا داند کجا
گردن این مثنوی را بستهٔ … می کشی آنسو که تو دانستهٔ
مثنوی پویان کشنده نا پدید … نا پدید از جاهلی کش نیست دید
مثنوی را چون تو مبدأ بودهٔ … گر فزون گردد تو اش افزودهٔ
چون چنین خواهی خدا خواهد چنین … می دهد حق آرزوی متّقین
کان لله بودهٔ در مامضی[1] … تا که کان الله له آمد[2] جزا
مثنوی از تو هزاران شکرداشت … در دعا و شکر کفها بر فراشت
در لب و کفش خدا شکر تودید … فضل کرد و لطف فرمود و مزید
زانکه شاکررا زیادت وعده‌است[3] … آنچنانکه قرب مزد سجده است
گفت واسجد واقترب یزدان ما … قرب جان شد سجدهٔ ابدان ما
گر زیادت میشود زین رو بود … نز برای پوش و های وهو بود
باتو ما چون رز بتابستان خوشیم … حکم داری هین بکش تا می‌کشیم
خوش بکش این کاروان را تا بحج … ای امیر صبر و مفتاح الفرج
حج زیارت کردن خانه بود … حجّ ربّ البیت مردانه بود
زان ضیا گفتم حسام الدین ترا … که توخورشیدی واین دو وصفها
کاین حسام واین ضیا یکیست هین … تیغ خورشید از ضیا باشد یقین
نور از آن ماه باشد وین ضیا … آن خورشید این فروخوان از نبا
شمس راقرآن ضیا خواندای پدر[4] … وان قمررا نورخواند این رانگر
شمس چون عالی‌ترآمد خود زماه … پس ضیا از نور افزون دان بجاه
هر[5] کس اندر نور مه منهج ندید … چون برآمد آفتاب آن شد پدید
آفتاب اعواض[6] را کامل نمود … لاجرم بازارها در روز بود
تا که قلب و نقد نیك آید پدید … تا بود از غبن و از حیله بعید
تا که نورش کامل آمد در زمین … تاجران را رحمة للعالمین
لیك بر قلاّب مبغوض است سخت … زان کزو شد کاسد اورا نقد ورخت
پس عدوّ جان صرّافست قلب … دشمن درویش که بود غیر کلب
انبیا با دشمنان بر می تنند … پس ملایك ربّ سلّم میزنند
کاین چراغی راکه هست او[7] نورکار … از پف ودمهای دزدان دور دار
دزد و قلاّبست خصم نور و بس … زین دو ای فریاد رس فریاد رس
روشنی بر دفتر چارم بریز … کافتاب از چرخ چارم کرد خیز
هین زچارم نور ده خورشیدوار … تا بتابد بر بلاد و بر دیار
هر کش افسانه بخواند افسانه‌است … وانکه دیدش نقد خود مردانه[8] است
آب نیلست و بقبطی خون نمود … قوم موسی را نه‌خون بُد آب بود
دشمن اینحرف ایندم در نظر[9] … شد ممثّل سر نگون اندر سقر
ای ضیاءالحق تو دیدی حال او … حق[10] نمودت پاسخ افعال او
دیدهٔ غیبت چو غیب است اوستاد … کم مبادا زین جهان این دیدوداد
این حکایت‌را که نقد وقت ماست … گر تمامش میکنی اینجا رواست
ناکسان را ترك کن بهر کسان … قصه‌را پایان بر ومخلص رسان
اینحکایت گر نشد آنجا تمام … چارمین جلد است آرش درنظام

تمامی حکایت آن عاشق که از عسس گریخت در باغی مجهول خود معشوق را در باغ یافت و عسس را از شادی دعای خیر می کرد و می گفت که عسی ان تکرهوا شیئاً وهو خیر لکم

اندرآن بودیم کان شخص ازعسس … راند اندر باغ از خوفی[11] فرس
بود اندر باغ آن صاحب جمال … کز غمش این درعنا بد هشت سال
سایهٔ اورا نبود امکان دید … همچوعنقا وصف او را میشنید
جز یکی لقیه که اوّل از قضا … بروی افتاد و شد اورا دلربا
بعد ازان چندان که میکوشید او … خود مجالش می‌نداد آن تندخو
نی بلابه چاره بودش نی بمال … سیر چشم و بی‌طمع بود آن نهال
عاشق هر پیشه و هر مطلبی … حق بیالود اوّل کاین لبی[12]
چون بدان آسیب درجست آمدند … پیش پاشان می‌نهد هرروز بند
چون در افتادند اندرجستجو[13] … بعدازان دربست وکاین جست او[14]
هم بران بو می تنند و میروند … هر دمی راجی و آیس میشوند
هرکسی را هست امید بری … که گشادندش دران روزی دری
باز در بستندش وآن در پرست … بر همان امید آتش پا شدست

٢ ـ آید ٥ ـ بس ٦ ـ اغراض ٧ ـ دارد ٨ ـ فرزانه ١٠ ـ خود ١١ ـ خوف او ١٣ـ چون درافکندش بجست وجوی کار ١٤ ـ که کاین بیار (ن . ل)

(١) اشاره بحدیث شریف من کان‌لله کان‌الله له یعنی هرکه خدا را باشد خدا اوراست (٣) اشاره بآیهٔ شریفه واقعه در سورهٔ ابراهیم لئن‌شکرتم لازیدنکم اگر شکر کنید بر نعمای من افزون کنم بر شما نعمت را (٤) اشاره است بآیهٔ شریفه واقعه در سورهٔ یونس که هوالّذی جعل‌الشمس ضیاءً والقمر نوراً یعنی اوست آنچنان کسی که گردانید آفتاب را روشن و ماهتابرا نورانی (٩) در نفحات الانس مسطور است که روزی حسام‌الدین بعرض مولانا رسانید که وقتی که اصحاب مثنوی را میخوانند و اهل حضور در نور مستغرق میشوند می بینم که جماعتی غیبیان بکف دورباش ها و شمشیر ها گرفته حاضر میشوند و هرکه از سر اخلاص اصغا نمی‌کند بیخ ایمان و شاخهای دین او را میبرند و کشان کشان بستقرّ سقر می‌اندازند مولانا فرمودند که چنانست که دیدی و این دو بیت در آنوقت بر زبان ایشان جاری شد (١٢) چون از محالاتست طالب مجهول مطلق بودن و از محالاتست تحصیل حاصل پس باید مطلوب از وجهی حاصل باشد واز وجهی غیر حاصل تا از وجه حاصل جلوه کند برطالب وبرباید اورا واز وجه غیر حاصل طالب درتك و پو افتد که مطلوب را بنحو کمال برسد وبند نهادن و در بستن بجهت استعداد یافتن وقدر دانستن است .

چون درآمد خوش درآن باغ آن جوان   خود فرو شد پا بگنجش ناگهان
مر عسس را ساخته یزدان سبب   تا ز بیم او دود در باغ شب
بیند آن معشوقه را او با چراغ[1]   طالب انگشتری در جوی باغ
پس قرین میکرد ازذوق آن نفس   با ثنای حق دعای آن عسس
کر[2] زیان کردم عسس را از گریز   بیست چندان سیم وزر بر وی بریز
از عوانی مر ورا آزاد کن   آنچنانکه شادم او را شاد کن
سعد دارش اینجهان و آنجهان   از عوانیّ و سگی‌اش وارهان
گرچه خوی آن عوان هست ای خدا   که هماره خلق را خواهد بلا
گر خبر آید که شه جُرمی نهاد   بر مسلمانان شود او زفت شاد
ور خبر آید که شه رحمت نمود   از مسلمانان فکند آن را بجود
ماتمی در جان او افتد از آن   ٭گیردش قولنج ازاین غم درزمان
صد چنین ادبارها دارد عوان   ٭زین بلا فریادرس ای مستعان
او عوان را در دعا در میکشید   کزعوان اورا چنان راحت رسید
بر همه زهر و براو تریاق بود   آن عوان[3] پیوند آن مشتاق بود
پس بد مطلق نباشد در جهان   بد بنسبت باشد این را هم بدان
در زمانه هیچ زهر وقند نیست   که یکی را پا دگر را بند نیست
مر یکی‌را پا دگر را پای بند   مریکی را زهر ودیگر را چو قند
زهر مار آن ماررا باشد حیات   نسبتش با آدمی آمد ممات
خلق آبی را بود دریا چو باغ   خلق خاکی‌را بود آن درد[4] وداغ
همچنین بر می‌شمر ای مردِکار   نسبت این از یکی تا صد هزار
زید اندر حق آن شیطان بود   در حق آن دیگری سلطان[5] بود
این بگوید زید صدّیق وسنی‌است   وان بگوید زید گبر وکشتنی‌است
زید یك ذاتست برآن یك جنان   او براین دیگر همه رنج وزیان
گر توخواهی کو ترا باشد شکر   پس ورا از چشم عشاقش نگر
منگر ازچشم خودت آن خوب‌را   بین بچشم طالبان مطلوب را
چشم‌خود بربند زان خوش چشم‌تو   عاریت کن چشم از عشاق او
بلك ازاوکن عاریت چشم ونظر   پس ز چشم او بروی او نگر
تا شوی ایمن ز سیریّ و ملال   گفت کان‌الله لـه زان ذوالجلال
چشم او من باشم و دست‌ودلش[6]   تا رهد از مدبریها مقبلش
هرچه مکروهست چون اوشد دلیل   سوی محبوبت حبیب است وخلیل

حکایت آن واعظ که هرآغاز تذکیر دعای ظالمان و سخت دلان و بی اعتقادان کردی .

آن یکی‌واعظ چو برتخت‌آمدی[7]   قاطعان راه را داعی شدی
دست برمی‌داشت یارب رحم‌ران   بر بدان و مفسدان و طاغیان
بر همهٔ تسخر کنان اهل خیر   بر همه کافر دلان و اهل دیر
می نکردی او دعا بر اصفیا   می نگفتی جز خبیثان را دعا
مر ورا گفتند کاین معهود نیست   دعوت اهل ضلالت جود نیست
گفت نیکوئی از اینها دیده ام   من دعاشان زین سبب بگزیده‌ام
خبث وجور و ظلم‌چندان ساختند   که مرا از شرّ بخیر انداختند
هرگهی که رو بدنیا کردمی   من‌ازایشان زخم وضربت‌خوردمی
کردمی از زخم آن جانب پناه   باز آوردندمی گرگان براه
چون سبب ساز صلاح من شدند   پس‌دعاشان برمن‌است‌ای‌هوشمند
بنده می‌نالد بحق از درد و نیش   صد شکایت‌میکند ازرنج خویش
حق همی‌گویدکه آخر رنج و درد   مر ترا لابه کنان و راست کرد
این گله زان نعمتی کن کت زند   از در ما دور و مطرودت کند
در حقیقت هر عدو داروی تست   کیمیای نافع و دلجوی تست
که از او اندر گریزی در خلا[8]   استعانت جوئی از لطف خدا
در حقیقت دوستانت دشمنند   که ز حضرت دور و مشغولت کنند
هست حیوانی‌که نامش اشغراست   او بزخم چوب زفت ولمتراست
تا که چوبش می زنی به می شود   او ز زخم چوب فربه میشود
نفس مؤمن اشغری آمد یقین   کو بزخم رنج[9] زفت است وسمین
زین سبب برانبیا رنج و شکست   ازهمه خلق جهان افزون‌تر است
تا زجانها جانشان شد زفت تر   که ندیدند آن بلا قومی دگر
پوست از دارو بلاکش میشود   چون ادیم طائفی خوش میشود
ور نه تلخ و تیز مالیدی در او   گنده گشتی ناخوش و ناپاك بو
آدمی‌را نیز چون آن پوست‌دان   از رطوبتها شده زشت و گران
تلخ و تیز و مالش بسیار ده   تا شود پاك و لطیف و با فره
ور نمی‌تانی رضا ده ای عیار[10]   که خدا رنجت دهد بی اختیار
که بلای دوست تطهیر شماست   علم او بالای تدبیر شماست
چون صفا بیند بلا شیرین شود   خوش‌شود دارو چوصحت‌بین شود
برد بیند خویش را درعین مات   پس بگوید اقتلونی یا ثقات
این عوان درحق غیری سود شد   لیك اندر حقّ خود مردود شد
رحم ربانی[11] ازاو ببریده شد   کین شیطانی بر او پیچیده شد
کارگاه خشم گشت و کین وری   کینه‌دان[12] اصل ضلال و کافری

سؤال کردن از عیسی علیه‌السلام که در وجود از همهٔ صعبها صعب‌تر چیست

گفت عیسی را یکی هشیار سر   چیست‌در هستی[13] زجمله صعب‌تر
گفتش‌ای‌جان صعب‌تر خشم خدا   که ازآن دوزخ همی‌لرزد چو ما
گفت ازین خشم خدا چبود امان   گفت ترك خشم خویش‌اندر زمان
٭کظم‌غیظ‌است‌ای‌پسر خطّ‌ امان[14]   خشم حق یاد آور ودرکش عنان
پس‌عوان که معدن این خشم گشت   خشم زشتش ازسبع‌هم درگذشت
چه امیدستش برحمت جز مگر   بازگردد زان صفت آن بی‌هنر[15]
گرچه عالم‌را ازایشان چاره نیست   این سخن اندرضلال افکندنیست
چاره‌نبود هم‌جهان را از چمین[16]   لیك نبود آن چمین ماء معین

قصهٔ خیانت کردن عاشق و بانگ بر زدن معشوق بر وی

٭ بازگو احوال آن خسته جگر   در میان باغ با رشك قمر
چونکه تنهایش بدید آن ساده مرد   زود او قصد کنار و بوسه کرد

---

۲ ـ که ۴ ـ مرگ ۵ شخصی دگر انسان ۷ ـ منبر بدی ۹ ـ چوب ۱۱ ـ ایمانی ۱۲ ـ کان بود ۱۵ ـ بدگهر (ن . ل) .

---

(۱) در شرح مرحوم سبزواری نوشته شده (بیند او معشوق را با شب چراغ) یعنی باگوهر شب چراغ بیند پس در نسخی که شب با چراغ است صحیح نیست (۳) یعنی عسس چون بانگ وفریاد میکند خاصه در شبها بجهت حراست اورا عوان گویند ومأخوذ است از عو بمعنی صدا وبانگ وغو بالمعجمه هم بهمین معنی است (٦) اشاره است بحدیث قدسی که انّ‌العبد لیتقرب الیّ بالنوافل حتی احبته فاذا احببته‌کنت سمعه‌الّذی یسمع به وبصره الذی یبصر به ویده التي یبطش بها (۸) درحدیث قدسی است اذکرونی فی‌الخلا اذکرکم فی‌الملاء الاعلی (۱۰) عیار سنجیده شده وچون انسان نخبهٔ کل موجوداتست فیه شیٔ کالملك وفیه شیٔ کالفلك وفیه شیٔ کالنبات وشیٔ کالحیوان وشیٔ کالشیطان و بالجمله وفیك انطوی‌العالم الاکبر عیار برآن اطلاق فرموده ومیشودکه مخفف عیّار باشد (۱۳) ازهستی دراینجا عالم کون مراد است ولی ازهستی دربسیاری مواقع ذات حق را خواهند چنانکه مولوی فرماید « تو وجود مطلق و هستی ما » شیخ عطار فرماید « آن خداوندی‌که هستی ذات اوست » (۱٤) اشاره است بآیهٔ والکاظمین الغیظ و العافین عن الناس (۱٦) چمین بول و براز و سرگین‌است.

بانگ بر وی زد بهیبت آن نگار — که مروگستاخ ادب را هوش دار — گفت آخر خلوتست و خلق نی — آب حاضر تشنهٔ همچون منی
کس نمی‌جنبد دراینجا جز که باد — کیست حاضرچیست مانع زین‌گشاد — ❀ گفت ای شیدا تو ابله بودهٔ — ابلهی وز عاقلان نشنودهٔ
❀ باد را دیدی‌که میجنبد بدان — باد جنبانیست اینجا باد ران — مروحهٔ تصریف صنع ایزدش[1] — زد برین باد و همی جنباندش[2]
جزو بادی‌که بحکم ما در است[3] — باد بیزن تا نجنبانی نجست — جنبش این جزو بادای‌ساده مرد — بی‌تو و بی باد بیزن سر نکرد
جنبش باد نفس کاندر لب‌است — تابع تصریف جان و قالب است — گاه دم را مدح و پیغامی کنی[4] — گاه دم را هجو و دشنامی‌کنی[4]
پس بدان احوال دیگر بادها — که ز جزوی کل همی بیند نها — باد را حق گه بهاری میکند — در دیش زین لطف عاری میکند
❀ برگروه عاد صرصر میکند — باز بر هودش معطر میکند — میکند یك باد را زهر سموم — مر صبا را می کند خرّم قدوم
باد[5] دم را در تو بنهاد اواساس — تا کنی هر باد را بر وی قیاس — دم نمیگردد سخن بی لطف وقهر — برگروهی شهد و برقومیست زهر
مروحه جنبان پی انعام کس — وز برای قهر هر پشه و مگس — مروحهٔ تقدیر ربّانی چرا — پر نباشد ز امتحان و ابتلا
چونکه جزو باد دم یا مروحه — نیست الاّ مفسده یا مُصلحه — این شمال واین‌صبا واین دبور[6] — کی بود از لطف و ازانعام دور
یك کف گندم ز انباری ببین — فهم کن کان جمله باشد همچنین — کلّ باد از برج باد آسمان — کی جهد بی مروحهٔ آن باد ران
بر سر خرمن بوقت انتقاد — نی که فلاّحان همی[7] جویند باد — تا جدا گردد ز گندم کاهها — تا بانباری رود یا چاهها
چون بماند دیرآن باد ای فلان[8] — جمله را بینی بحق لابه کنان — ❀همچنین درطلق آن باد ولاد — گر نیاید بانگ درد آید که داد
گر نمیدانند کش راننده اوست — بادرا پس‌کردن زاری‌چه خوست — ❀اهل‌کشتی همچنین جویای باد — جمله خواهانش از آن ربّ العباد
❀همچنین در درد دندانها ز باد — دفع میخواهی بسوز و اعتقاد — ❀از خدا لابه کنان آن جندیان — که بده باد ظفر ای کامران
رقعهٔ تعویذ میخواهند نیز — درشکنجهٔ طلق زن از هر عزیز — پس همه دانسته اند این را یقین — که فرستد باد ربّ العالمین
پس یقین درعقل هردانده هست — اینکه با جنبنده جنباننده هست[9] — گر تو او را می نبینی در نظر — فهم کن آن را باظهار اثر
تن بجان جنبد نمی بینی تو جان — لیك از جنبیدن تن جان بدان — گفت او گر ابلهم من در ادب — زیرکم اندر وفا و در طلب
گفت‌ادب این‌بود که خود دیده‌شد — آن دگر را خود همی دانی تولد — خودادب این بود وآن دیگردفین — زین بتر باشد که دیدیمش یقین
هرچه زین‌کوزه تراود بعد ازین — یك نمط خواهد بدن جمله چنین

قصهٔ صوفی که زن را با بیگانه بگرفت

صوفئی آمد بسوی خانه روز — خانه یك دربود وزن با کفش‌دوز — جفت گشته با حریف خویش زن — اندرآن یك حجره از وسواس تن
چون بزد صوفی بجد در چاشتگاه — هر دو درماندند نی حیلت نه‌راه — هیچ معهودش نبد کو آن زمان — سوی خانه باز گردد از دکان
قاصداً آنروز بیوقت آن مروع[10] — از خیالی کرد با خانه رجوع — اعتماد زن بر او کو هیچ بار — این زمان تا خانه ناید او زکار
اعتمادش بود از روی قیاس — خانه نتوان کرد در کوی قیاس — آن قیاسش راست نامد ار قضا — گر چه ستاراست هم بدهد سزا

❀ در بیان آنکه حق تعالی بندهٔ را بگناه اول رسوا نکند

چونکه بدکردی بترس ایمن مباش — زانکه تخمست و برویاند خداش — چند گاهی او بپوشاند که تا — آید آخر زان پشیمانی ترا
چون عمرآن شاه ومیر[11] مؤمنان — داد دزدی را بجلاّد و عوان — بانگ زد آن دزد کای میر دیار — اوّلین بار است جرمم زینهار
گفت امیرش حاش لله که خدا — بار اوّل قهر راند در جزا — بار ها پوشد پی اظهار فضل — باز گیرد از پی اظهار عدل
تا که این هردو صفت ظاهرشود — آن مبشر گردد این منذر شود — بارها زن نیز آن بد کرده بود — سهل بگذشت‌آن وسهلش می‌نمود
آن نمیدانست عقل پای سست — که سبودائم زجو ناید درست[12] — آنچنانش تنگ آورد آن قضا — که منافق را کند مرگ فجا
نی طریق و نی رفیق و نی‌امان — زانکه عزرائیل شد در قصد جان — آنچنان‌کان زن درآن حجرهٔ خفا — خشك شد او وحریفش ز ابتلا
گفت صوفی‌با دل‌خود کای‌دوگبر — از شما کینه کشم لیکن بصبر — لیك نا دانسته آرم این نفس[13] — تا نگردد مطلع زین حال کس[14]
از شما پنهان کشد کینه محق — اندك اندك همچو بیماری دق — مرد دق باشد چویخ هرلحظه کم — لیك پندارد بهر دم بهترم
همچو کفتاری‌که میگیرندش او[15] — غرّهٔ آن گفت کاین کفتار کو — ❀ نیست درسوراخ کفتاراى‌عمو — گشته او مغرور تر زین گفتگو
❀ این همی گویند وبندش مینهند — او خوش آسوده که ازمن غافلند — هیچ پنهان خانه آن زن را نبود — سمج و دهلیز و ره بالا نبود
نی تنوری که در آن پنهان شود — نی جوالی که حجاب آن شود — همچو عرصهٔ پهن روز رستخیز — نی گو و نی پشته نی جای گریز
گفت یزدان وصف‌آن‌جای حرج — بهر محشر لاترى فيها عوج[16]

---

۱ ـ حق یقین ۲ ـ جنبد چنین ٤ ـ کند ٥ـ باز ۷ـ زحق ۸ـ وزان ۱۱ـ عهد عمرآن امیر ۱۳ـ زمان ١٤ـ که هرگوشی ننوشد این نهان (ن . ل) .

---

(۳) جزئی بادی‌که در حکم ماست (٦) شمال بادی است‌که میانه مطلع شمس و بنات نعش میوزد وجنوب مقابل اوست که ازمطلع سهیل تامطلع پروین‌میوزد وصبا بادیست‌که ازمطلع پروین تا بنات‌نعش میوزد ودبور مقابل‌آن است (۹) در حکمت مبرهن است‌که متحرك خود محرك خود نشود چه یکچیز از یکجهت قابل وفاعل ومستفید ومفید نشود پس ناگزیر است از محرکی غیر از خود وآن محرك اگر متحرك باشد باز ناگزیر خواهد بود از محرك دیگر وچون دور و تسلسل باطل‌است بالاخره منتهی میشود بمحرك غیر متحرك واو واجب‌الوجود بالذات‌است (۱۰) معنی مروع ترسانده شده است زیرا که زن ازاو میترسید (۱۲) اشاره است به این مثل‌که ماکل سرة تسلم‌الجرة یعنی هر بار کوزه ازلب جوی درست باز نگردد (۱٥) مشهور است‌که صید کفتار باین حیله کنند که جمعی نزدیك لانهٔ او آواز دهند که کفتار کوکفتار کو باز گویندکفتار نیست واندك اندك در بندش کنند او ملتفت نباشد (۱٦) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ طه ویسئلونك عن‌الجبال فقل ینسفها ربی نسفاً فیذرها قاعاً صفصفا لاترى فيها عوجاً ولا امتا

معشوق را زیر چادر پنهان کردن جهت تلبیس و بهانه گفتن زن که انّ کید کنّ عظیم

چادر خود را بر او افکند زود ـ مرد را زن کرد و در رابرگشود ۲ زیر چادر مرد رسوا و عیان ـ سخت پیدا[1] چون شتر بر نردبان[2]
از تعجب گفت صوفی چیست این ـ هرگزاین را من ندیدم کیست این ۳ گفت خاتونیست از اعیان شهر ـ مر ورا از مال و اقبالست بهر
در ببستم تا کسی بیگانهٔ ـ در نیاید زود نادانانهٔ ۴ گفت صوفی چیستش هین خدمتی ـ تا برآرم بی سپاس و منتی
گفت میلش خویشی و پیوستگیست ـ نیك خاتونیست حق داندکه کیست ۵ یك پسر دارد که اندرشهر نیست ـ خوب وزیرك چابك ومکسب کنی است
خواست دختررا ببیند زیردست ـ اتفاقاً دختر اندر مکتب است ۶ باز گفت ار آرد باشد یاسبوس ـ میکنم او را بجان و دل عروس
گفت صوفی ما فقیر و زاد کم ـ قوم خاتون مالدار و محتشم ۷ کی بود این کفو ایشان درزواج ـ یك در از چوب و در دیگر زعاج
❀ کی بود همرنگ فقر واحتشام ـ چون شود همجنس یاقوت و رخام ۸ ❀جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس ـ عیب باشد نزد ارباب شناس
❀ با کبوتر باز کی شد هم نفس ـ کی شود همراز عنقا با مگس ۹ کفو باید هردو جفت اندر نکاح ـ ورنه تنگ[3] آید نماند ارتیاح

گفتن زن که او در بند جهاز نیست مراد او ستر و صلاح است و جواب گفتن صوفی این را سر پوشیده

گفت گفتم من چنین عذری و او ـ گفت نی من نیستم اسباب جو ۱۱ ❀ما زمال وزرملول و تخمه ایم ـ ما بحرص وجمع نی چون عامه ایم
ما ملولیم از قماش و زرّ و سیم ـ فارغیم و تخمه از مال عظیم ۱۲ قصد ما ستراست و پاکیّ وصلاح ـ در دو عالم خود بدان باشد فلاح
باز صوفی عذر درویشی بگفت ـ وان مکرّر کرد تا نبود نهفت ۱۳ گفت زن من هم مکرّر کرده ام ـ بی جهازی را مقرّر کرده ام
اعتقاد[4] اوست راسختر زکوه ـ که ز فقرش هیچ می ناید[5] شکوه ۱۴ او همی گوید مرادم عفت است ـ از شما مقصود صدق وهمت است
گفت صوفی خود جهاز و مال ما ـ دید و می بیند هویدا و خفا ۱۵ خانهٔ تنگی مقام یك تنی ـ که در آن پنهان نماند سوزنی
باز ستر و پاکی و زهد و صلاح ـ او ز ما به داند اندر انتصاح ۱۶ به ز ما می داند او احوال ستر ـ وز پس و پیش وسر ودنبال ستر
بی جهازی خودعیان همچون خورست ـ وزصلاح وستر او واقف ترست ۱۷ ❀ ظاهراو بی جهاز وخادم است ـ وزصلاح وستر خود او عالم است
شرح مستوری ز بابا شرط نیست ـ چون بروپیداچوروز روشنی است ۱۸ این حکایت را بدان گفتم که تا ـ لاف کم بافی چو رسوا شد خطا
مر ترا ای هم بدعوی مستزاد ـ این بدستت اجتهاد و اعتقاد ۱۹ چون زن صوفی تو خائن بودهٔ ـ دام مکر اندر دغا بگشودهٔ
که ز هر ناشسته روئی کپ زنی ۲۰ شرم داری وز خدای خویش نی

غرض از بصیر وسمیع وعلیم گفتن خدا را

از پی آن گفت حق خودرا بصیر ـ که بود دیدویت هر دم نذیر ۲۲ از پی آن گفت حق خودرا سمیع ـ تا ببندی لب ز گفتار شنیع
از پی آن گفت حق خودرا علیم ـ تا نیندیشی فسادی تو ز بیم ۲۳ نیست اینها بر خدا اسم علم[6] ـ که سیه کافور دارد نام هم
اسم مشتقّ است زاوصاف قدیم ـ نی مثال علت اولی سقیم ۲۴ ورنه تسخر باشد و طنز ودّها ـ کرّ را سامع ضریری را ضیا
یا علم باشد حبی نام وقیح ـ یا سیاه زشت را نام صبیح ۲۵ طفلك نوزاده را حاجی لقب ـ یا لقب غازی نهی بهر نسب
گر بگویند این لقبها در مدیح ـ چون نداردآن صفت نبود صحیح ۲۶ تسخر وطنزی بود آن یا جنون ـ پاك حق عما یقول الظالمون
من همی دانستمت پیش ازوصال ـ که نکو روئی ولیکن بد خصال ۲۷ من همی دانستمت پیش از لقا ـ کز ستیزه راسخی اندر شقا
چونکه چشمم سرخ باشد درعمش ـ دانمش زان درد گر کم بینمش ۲۸ تو مرا چون برّه دیدی بی شبان ـ تو گمان بردی ندارم پاسبان
عاشقان از درد زان نالیده اند ـ که نظر تا جایگه مالیده اند ۲۹ بی شبان دانسته اند آن ظبی را ـ رایگان دانسته اند آن سبی را
تا ز غیرت[7] تیر آمد بر جگر ـ که منم حارس گزافه کم نگر ۳۰ کی کم از برّه کم از بزغاله ام ـ که نباشد حارس از دنباله ام
حارسی دارم که ملکش میسزد ـ داند آن بادی که بر من میوزد ۳۱ سرد بود آن باد یا گرم آن علیم ـ نیست غافل نیست غایب ای سقیم
نفس شهوانی ندارد نور جان ـ من بدل کوریت می دیدم عیان ۳۲ نفس شهوانی زحق کرّ است وکور ـ من بدل کوریت میدیدم ز دور
هشت سالت زان نپرسیدم بهیچ ۳۳ که پرت دیدم ز جهل پیچ پیچ

مثال دنیا چون گلخن و تقوی چون حمام

خود چه پرسم آنکه اوباشد بتون ـ که توچونی چون بود اوسرنگون ۳۵ شهوت دنیا مثال گلخن است ـ که ازاو حمام تقوی روشن است
لیك قسم متقی زین تون صفاست ـ زانکه درگرمابه است ودرنقاست ۳۶ اغنیا مانندهٔ سرگین کشان ـ بهر آتش کردن گرمابه دان[8]
اندر ایشان حرص بنهاده خدا ـ تا بود گرمابه گرم و با نوا ۳۷ ترك این تون گیر[9] ودرگرمابه ران ـ ترك تون را عین آن گرمابه دان
هر که درتونست اوچون خادم است ـ مر ورا کو صابراست وحازم است ۳۸ هر که در حمام شد سیمای او ـ هست پیدا بر رخ زیبای او[10]

---

۱ ـ رسوا ۳ـ تنگ ٤ـ اعتماد ٥ ـ که زصد فقرش نمی آید ۷ـ غمزه ۸ـ بان ۹ـ گوی (ن . ل)

---

(۲) کنایه است ازوضوح امرچنانکه مولوی راست « بسرمناره اشتر رود وفغان برآرد که نهان شدستم اینجامکنیدم آشکارا » یعنی درهنگام عصیان اخفای عصاة آنرا بزعم ناقص خودکه کسی برآن وقوف نیافت بااحاطهٔ علم حضوری حق جل شأنه که لایعزب عن علمه مثقال ذرة بلکه باشهود ارباب کشف و اهل صفا چنانست که اشتر بسر مناره چنین گوید لهذا فرمود از تعجب گفت صوفی نه از استفهام چیست این (٦) این از باب ذکرعام است بعد از خاص چه علم مقسم اسم وکنیت و لقب است پس گاه گویند اسم است یعنی کنیت ولقب نیست و گاه گویند اسم است یعنی فعل وحرف نیست وگاه گویند اسم است یعنی صفت نیست واینجا اول مراد است (حاجی سبزواری) اسماءالله ازقبیل سمیع وعلیم اسم علم نیست که در وقت وضع ملاحظه مناسبتی نشده باشد چون زید که نام شخصی گذاری بلکه این اسماء مشتقند از اوصاف ذاتیه قدیمه و الا هرگاه محض علمیه باشد سیاه را نیزکافور خوانند وهمچنین چون علت اولی نیست چه بعضی علت اولی عقل اول را گفته اند و بتحقیق علت اولی ذات پاك حق است پس اطلاق علت اولی برعقل نیز سقیم بود باز میفرماید که هرگاه در اسماء حق مبدأ اشتقاق ملاحظه نشود چنان بودکه کر را سامع نام نهی و کور را ضیاء نام گذاری واین طنز و دغا است (۱۰) اشاره است بآیه شریفه واقعه درسورهٔ فتح سیماهم فی وجوههم من اثرالسجود علامت این مؤمنان ظاهر است در رویهای ایشان از اثر سجود بسیار .

تونیان را نیز سیما آشکار　　از لباس و از دخان و از غبار
ور نبینی روش بویش را بگیر　　بو عصا آمد برای هر ضریر
ور نداری بو درآرش در سخن　　از حدیث نو بدان راز کهن
پس بگوید تو نئی صاحب ذهب　　بیست سله چرك بردم تا بشب
حرص تو چون آتش است اندرجهان　　باز کرده هر زبانه صد[1] دهان
پیش عقل این زرچو سرگین ناخوشست　　گرچه چون سرگین فروغ آتش است
آفتابی کو دم از آتش زند　　چرك تر را لایق آتش کند
آفتاب آن سنگ را هم کرد زر　　تا بتون حرص افتد صد شرر
آنکه گوید مال گرد آورده ام　　چیست یعنی چرك چندین خورده ام
این سخن گرچه که رسوائی فزاست　　در میان تونیان زین فخرهاست
که تو شش سله کشیدی تا بشب　　من کشیدم بیست سله بی تعب[2]
آنکه در تون زاد و پاکی را ندید　　بوی مشك آرد برو رنجی پدید
٭گر بتون انباز خواهی بود تو　　زین زیان هرگز نبینی سود تو

قصهٔ آن دباغ که در بازار عطاران از بوی عطر و مشك بیهوش و رنجور شد

آن یکی دبّاغ در بازار شد　　تا خرد آنچه ورا درکار بد
آن یکی[3] افتاد بیهوش و خمید　　چونکه در بازار عطاران رسید
بوی عطرش زد ز عطاران راد　　تا بگردیدش سر و بر جا فتاد
همچو مردار اوفتاد او بی خبر　　نیم روز اندر میان رهگذر
جمع آمد خلق بر وی آن زمان　　جملگی لاحول گو درمان کنان
آن یکی کف بردل او می براند　　وزگلاب آن دیگری بر وی فشاند
او نمیدانست کاندر مرتعه　　از گلاب آمد ورا این واقعه
آن یکی دستش همی مالید و سر　　وان دگر کهگل همی آورد تر
آن بخور عود و شکر زد بهم　　وان دگر از پوششش میکرد کم
وان شده خم تا نفس چون میکشد　　وآن دگر بو از دهانش می شمد
وان دگر نبضش گرفته از خرد　　منتظر تا نبض او چون میجهد
تاکه می خورده است یا بنگ و حشیش　　خلق درمانده اندر بیهشیش
پس خبر بردند خویشان را شتاب　　که فلان افتاده است اینجا خراب
کس نمیداند که چون مصروع گشت　　یا چه شد کو را فتاد ازبام طشت
یك برادر داشت آن دباغ زفت[4]　　گربز و دانا بیامد زود تفت[5]
اندکی سرگین سگ در آستین　　خلق را بشکافت و آمد با حنین
گفت من رنجش همی دانم زچیست　　چون سبب دانی دوا کردن جلیست
چون سبب معلوم نبود مشکل است　　داروی رنج و در آن صد محمل است[6]
چون بدانستی سبب را سهل شد　　دانش اسباب دفع جهل شد[7]
گفت باخود هستش اندر مغز و رگ　　توی برتو بوی آن سرگین سگ
تامیان اندر حدث او تا بشب　　غرق دباغی است او روزی طلب
٭ باحدث کرده است عادت سال و ماه　　بوی عطرش لاجرم دارد[8] تباه
پس چنین گفته است جالینوس مه　　آنچه عادت داشت بیمار آنش ده
کز خلاف عادتست آن رنج او　　پس دوای رنجش از معتاد جو
چون جعل گشته است از سرگین کشی　　از گلاب آید جعل را بیهشی
هم از آن سرگین سگ داروی اوست　　که بدان اورا همی معتاد و خوست
الخبیثات الخبیثین را بخوان　　رو و پشت این سخن را باز دان
ناصحان او را بعنبر یا گلاب　　می دوا سازند بهر فتح باب
مر خبیثان را نسازد طیبات　　درخور و لایق نباشد ای ثقات
چون ز عطر وحی کژ گشتند و گم　　بد فغانشان که تطیرنا بکم[9]
رنج و بیماریست ما را این مقال　　نیست نیکو وعظتان ما را بفال
گر بگفت آرید نصحی آشکار　　ما کنیم آن دم شما را سنگسار
ما بلغو و لهو[10] فربه گشته ایم　　در نصیحت خویش را نسرشته ایم
هست قوت ما دروغ و لهو ولاغ　　شورش معده است ما را این بلاغ
رنج را صد تو و افزون میکنند　　عقل را دارو بافیون میکنند
٭گند شرك و کفر ایشان بیحد است　　هین که دباغ اوفتاده بیخود است

معالجه کردن برادر دبّاغ دبّاغ را بخفیه ببوی سرگین

خلق را میراند ازوی آن جوان　　تا علاجش را نبینند آن کسان
سر بگوشش برد همچون راز گو　　پس نهاد آن چیز بر بینیّ او
کو بکف سرگین سگ سائیده بود　　داروی مغز پلید آن دیده بود
چونکه بوی آن حدث را واکشید　　مغز زشتش بوی ناخوش را شنید[11]
ساعتی شد مرده جنبیدن گرفت　　خلق گفتند این فسونی بد شگفت
کاین بخواند افسون بگوش او دمید　　مرده بود افسون بفریادش رسید
جنبش اهل فساد آن سو بود　　که ز ناز و غمزه و ابرو بود
هر کرا مشك نصیحت سود نیست　　جز بدین بوی بدش بهبود نیست[12]
مشرکان را زان نجس خواندست حق[13]　　کاندرون پشك زادند از سبق
کرم کو زاده است در سرگین ابد　　می نگرداند بعنبر خوی خود
چون نزد بروی نثار رشّ نور　　او همه جسم است نی[14] دل چون قشور
ور ز رشّ نور حق قسمیش داد[15]　　همچو رسم مصر سرگین مرغ زاد
لیك نی مرغ خسیس خانگی　　بلکه مرغ دانش و فرزانگی
تو بدان مانی کزان نوری تهی[16]　　زانکه بینی بر پلیدی مینهی
ازفراقت زرد شد رخسار و رو　　برگ زردی میوهٔ ناپخته تو
دیگ زآتش شد سیاه و دود فام　　گوشت از سختی چنین مانده است خام
هشت سالت جوش دادم درفراق　　کم نشد یکذرّه خامیت از نفاق
٭ خامی و هرگز نخواهی پخت تو　　گر هزاران بار جوشی ای عتو
غورهٔ تو سنگ بسته کز سقام　　غورها اکنون مویزند و تو خام

عذر خواستن عاشق از گناه خویش بتلبیس و روی پوش و فهم کردن معشوق آن را نیز

گفت عاشق امتحان کردم مگیر　　تا به بینم تو حریفی یا ستیر
من همی دانستمت بی امتحان　　لیك کی باشد خبر همچون عیان

---

۱ ـ صد زبانه هر　۲ ـ کرب　۳ ـ ناگهان　٤ ـ بود آن دبّاغ را　٥ ـ آن فتی　٦ ـ هر چه پیش آری ز درمان باطل است　۸ ـ سازد
۱۰ ـ بلهو و لعب　۱۱ ـ سزید　۱۲ ـ لاجرم با بوی بد خو کردنیست　١٤ ـ بی (ن.ل)

---

(۷) مقرر است در فن حکمت که علم باسباب مستلزم علم بمسببات است مثل علم طبیب بامراض مستقبله از اسباب منذره ومثل علم منجم بحوادث عالم کون وفساد از اوضاع فلکیه بلکه علم عامی باینکه چون آفتاب ببرج حمل آید موالید بهیجان آیند وعلم خداوند جل شأنه بما عدا ازین باب است چه علم بذات خود دارد و ذات او علت است از برای جمیع اشیا وبسوی این معنی اشارتست کریمه الا یعلم من خلق و هواللطیف الخبیر یعنی آیا نمیداند خالق تعالی معلولات خودرا و حال آنکه او لطیف است یعنی مجرد ومقرر شده است که کل مجرد عاقل لذاته و خبیر اشارتست باین و خبرت ودانش ذات را دانش علت العلل است (۹) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ یس قالوا انّا تطیرنا بکم لئن لم تنتهوا لنرجمنکم ولیمسنکم منا عذاب" الیم تطیر فال بدزدن و مقابل تفأل است که فال نیك زدن باشد (۱۳) اشاره است بآیه واقعه درسورهٔ توبه ـ انما المشرکون نجس (۱٥) اشاره بحدیث شریفه است ان الله خلق الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم من نورة (۱٦) قول معشوقه است که عاشق او را در باغ یافته

آفتابی نام تو مشهور و فاش   چه زیانست ار بکردم ابتلاش
تو منی من خویشتن را امتحان   میکنم هر روز در سود و زیان
انبیا را امتحان کرده عداة   تا شده ظاهر از ایشان معجزات
امتحانِ چشمِ خود کردم بنور.   ایکه چشم بد ز چشمان تو دور
این جهان همچون خرابه‌است و تو گنج   گر تفحص کردم از گنجت مرنج
زان چنین بی‌خردگی کردم گزاف   تا زنم با دشمنان هربار لاف
تا زبانم چون ترا نامی نهد   چشم ازین دیده گواهیها دهد
گر شدم در راهِ حرمت راهزن   آمدم ای مه بشمشیر و کفن
❀ جز بشمشیر خود ای شاهم مکش   پیش ازین ازدوری ای ماهم مکش
جز بدست خود مبرّم پا و سر   که ازاین دستم نه از دست دگر
از جدائی باز میرانی سخن   هرچه خواهی کن ولیکن این مکن
در سخن آبادم اینـدم راه شد   گفت امکان نیست چون بیگاه شد
قشر را[1] گفتیم و مغز آمد دفین   گر بمانیم این نماند همچنین
❀ گرخطائی آمد از ما در وجود   چشم میداریم در عفو ای ودود
❀ امتحان کردم مرا معذور دار   چون زفعل خویش گشتم شرمسار

ردّ کردن معشوق عذر عاشق را و تلبیس اورا در روی او مالیدن

در جوابش برگشاد آن ماه لب   که سوی ما روز و سوی تست شب
حیلهای تیره اندر داوری   پیش بینایان چرا می آوری
هرچه دردل داری ازمکر وحیل[2]   پیش ما پیداست چون روز ای دغل[3]
گر بپوشیمش ز بنده پروری   تو چرا بی روئی از حد میبری
از پدر آموز کادم در گناه   خوش فرود آمد بسوی پایگاه
چون بدید آن عالم‌الاسرار را   کرد ورد خویش[4] استغفار را
بر سر خاکستر انده نشست   وز بهانه شاخ تا شاخی بجست
رَبَّنا اِنّا ظَلَمنا گفت و بس[5]   چونکه جانداران بدید ازپیش وپس
دید جان داران پنهان همچوجان   دور باش هریکی تا آسمان
که هلا پیش سلیمان مور باش   تا بنشکافد ترا این دور باش
جز مقام راستی یکدم مأیست   هیچ لالا[6] مردرا چون چشم نیست
کور اگر از پند پالوده شود   هر دمی او باز آلوده شود
آدما تو نیستی کور از نظر   لیك اذا جاء القضا عمی البصر[7]
عمرها باید بنادر گاه گاه   تا که بینا از قضا افتد بچاه
کوررا خود این قضا همراه اوست   که مر اورا اوفتادن طبع وخوست
درحدث افتد نداند بوی چیست   ازمنست این بوی یا زآلودگیست
ور کسی بروی کند مشکی نثار   هم زخود داند نه از احسان یار
پس دوچشم روشن ای صاحب‌نظر   بهتر از صد مادراست وصد پدر
خاصه چشم دل که آن هفتاد توست[8]   پیش چشم حس که خوشه‌چین اوست
ای دریغا رهزنان بنشسته اند   صد گره زیر زبانم بسته اند
پای بسته چون رود خوش راهوار   بس گران بندیست این معذور دار
این سخن اشکسته می‌آید دلا   کاین سخن دُرّست وغیرت آسیا
دُر اگرچه خورد و اشکسته شود   توتیای دیدهٔ خسته شود
ای در از اشکست خود برسرمزن   کز شکستن روشنی خواهی شدن
همچنین اشکسته بسته گفتنیست   حق کند آخر درستش کو غنیست
گندم ار بشکست وز هم درسکست   بر دکان آمد که نك نان درست
توهم ای عاشق چو جرمت گشت فاش   آب و روغن ترك کن اشکسته باش
آنکه فرزندان خاص آدمند   نفخهٔ اِنّا ظَلَمنا می دمند
حاجت خود عرض کن حجت مگو   همچو ابلیس لعینِ فتنه جو[9]
سخت روئی گر ورا شد عیب‌پوش   درستیزه و سخت‌روئی رو بکوش
از ستیزه خواست بوجهل لعین   معجزات از مصطفی شاه مهین
❀ آن ابوجهل از پیمبر معجزی   خواست همچون کینه‌ور ترك غزی
❀ معجزه جُست از نبی بوجهل سگ   دید ونفزودش ازآن الا که شك
لیك آن صدیق حق معجز نخواست   گفت این روخود نگوید غیرراست
کی رسد همچون توئی را کزمنی   امتحان همچو من یاری کنی

گفتن جهودی علی علیه‌السلام را که اگر اعتماد داری بر حافظی خدا از سر این کوشك خودرا درانداز و جواب آنحضرت او را

مرتضی را گفت روزی یك عنود   کو ز تعظیم خدا آگه نبود
بر سر قصری و بامی بس بلند   حفظ حق را واقفی ای هوشمند
گفت آری او حفیظ است و غنی   هستی ما را ز طفلی و منی
گفت خودرا اندر افکن هین ز بام   اعتمادی کن بحفظ حق تمام
تا یقین گردد مرا ایقان تو   و اعتقاد خوب با برهان تو
پس امیرش گفت خامش کن برو   تا نگردد جانت از جرأت گرو
کی رسد مر بنده را کو با خدا   آزمایش پیش آرد ز ابتلا
بنده را کی زهره باشد کز فضول   امتحان حق کند ای گیج گول[10]
آن خدا را می‌رسد کو امتحان   پیش آرد هر دمی با بندگان
تا بما ما را نماید آشکار[11]   که چه داریم از عقیده در سرار
هیچ آدم گفت حق را که تو را   امتحان کردم درین جرم و خطا
تا ببینم غایت حلمت شها   اه کرا باشد مجال این کرا
عقل تو از بس که آمد خیره سر   هست عذرت از گناه تو بتر
آنکه او افراشت سقف آسمان   تو چه دانی کردن او را امتحان
ای ندانسته تو شرّ و خیر را   امتحان خود را کن آنگه غیر را
امتحانِ خود چو کردی ای فلان   فارغ آئی ز امتحان دیگران
چون بدانستی که شکر دانهٔ   پس بدانی کاهل شکر خانهٔ[12]
پس بدان بی امتحانی که اله   شکری نفرستدت ناجایگاه

---

۱ ـ پوستها ۲ ـ رموز ۳ ـ ورسوا همچوروز ٤ ـ بر دو پا استاد ٦ ـ حارس ۹ ـ سخت رو ۱۰ ـ بی اصول (ن . ل)

(٥) این آیه در سورهٔ مبارکه اعراف است که ربّنا ظلمنا انفسنا و ان لم تغفر لنا و ترحمنا لنکوننّ من الخاسرین (۷) یعنی چون قضا آید چشم بینا نابینا شود (۸) از خاصیت نشئه رفیعه است که باید عدد نشئه سافله در آن ترفع بیابد پس چشم حس که هفت پرده دارد چشم دل هفتاد پرده دارد وآن هفت پرده حس طبقه صلبه وطبقه مشیمه وطبقه شبکه وطبقه عنکبوتیه وطبقه عنبیه وطبقه قرنیه وطبقه ملتحمه است وسر ترفع وتوسع آنست که انسان طبیعی را درین نشئه ده مشعر است پنج قوای ظاهره وپنج قوای باطنه و در نشئه مثال هم این ده قوت هست بمقتضای تطابق عوالم ونشآت ولکن بنحو ضرب ده در ده که صد مشعر بوده باشد باین معنی که باصره آنجا باصره وسامعه وشامه وهکذا الی آخرالعشر همه هست وهمچنین سامعه وغیرها ودر عالم جبروت که عالم عقل است باز این ده قوه هست بنحو ضرب صد در ده که هزار باشد فلا یشغله شأن عن شأن پس هریك از پردهای عین در عالم عالی ده باشد وچنانکه خود عین باصره دهاست واذن واعیه دهاست وقس علیه (۱۱) جواب سؤال مقدر است که کسی میگوید که امتحان کسی را می‌زیبد که جاهل بحقیقت امر امتحان کرده شده باشد واما درحق عالم بسروعلن راه ندارد و درجواب میفرماید که امتحان بجهت آنست که مارا بما بنماید تا تمامیت قصور خودرا مستشعرشویم ودرتمامیت شکر و درقصور تدارك نمائیم فللّه الحجة البالغه.
(۱۲) قال‌الله تعالی قل الروح من امر ربّی

این بدان بی امتحان از علم شاه … چون سری نفرستدت تا پایگاه[۱]
هیچ عاقل افکند دُرِّ ثمین … در میان مستراح پر چمین
زانکه گندم را حکیم آگهی … هیچ نفرستد بانبار کهی
شیخ را که پیشوا و رهبرست … گرمریدی امتحان کرد او خرست
امتحانش گر کنی در راه دین … هم توگردی ممتحن ای بی یقین
جرأت وجهلت شود عریان وفاش … او برهنه کی شود زین افتتاش
گر بیاید ذرّه سنجد کوه را … بردرد زان که ترازوش ای فتی
کز قیاس خود ترازو می تند … مرد حق را در ترازو میکند[۲]
چون نگنجد او بمیزان خرد … پس ترازوی خرد را بر درد
امتحان همچون تصرّف دان درو … تو تصرّف برچنان شاهی مجو
چه تصرّف کرد خواهد نقشها … بر چنان نقاش بهر ابتلا
امتحانی گر بدانست و بدید[۳] … نی‌که هم نقاش آن بر وی کشید
چه‌قدر باشد خود اینصورت‌که بست … پیش صورتها که درعلم ویست
وسوسهٔ این امتحان چون‌آمدت … بخت بد دان‌کامد و گردن زدت
چون‌چنین وسواس‌دیدی زود زود … با خدا گرد و درآ اندر سجود
سجده‌گه را تر کن ازاشك روان … کای خدایا وارهانم زین‌گمان[۴]
آن زمان‌کت امتحان مطلوب شد … مسجد دین تو پر خرّوب شد
❀ هین‌چووسواس‌آمدت‌درامتحان … بازگرد و رو بحق آر آن زمان
❀ تا نگهدارد ترا آن ممتحن … ازگمان و امتحان انس و جن
❀ ای ضیاء الحق حسام‌الدین بیا … قصهٔ داود برگو و بقا

قصهٔ مسجد اقصی و خرّوب وعزم‌کردن داود علیه‌السلام پیش از سلیمان بر بنای آن مسجد

چون درآمد عزم داودی بتنگ … که بسازد مسجد اقصی بسنگ
وحی‌کردش‌حق‌که ترك این‌بخوان … که ز دستت برنیاید این بدان[۵]
نیست در تقدیر ما آنکه تو این … مسجد اقصی بر آری ای‌گزین
گفت جرمم چیست ای‌دانای راز … که مرا گوئی که مسجد را مساز
گفت بیجرمی تو خونها کردهٔ … خون مظلومان بگردن بردهٔ
که ز آواز تو خلقی بیشمار … جان بدادند و شدند آنرا شکار
خون بسی رفتست بر آواز تو … بر صدای خوب جان پرداز تو
گفت مغلوب تو بودم مست تو … دست من بربسته بود ازدست تو
نی‌که هرمغلوب شه مرحوم بود … نی که المغلوب کالمعدوم بود
گفت ای‌مغلوب معدومیت کو … جز بنسبت نیست معدوم ایقنوا
اینچنین معدوم‌کو ازخویش رفت … بهترین هستها افتاد و زفت
او بنسبت با حیات حق فناست … در حقیقت در فنا او را بقاست
جملهٔ ارواح در تدبیر اوست … جملهٔ اشباح در تأثیر اوست
آنکه اومغلوب اندر لطف ماست … نیست مضطر بلکه مختار ولاست[۶]
منتهای اختیار آنست خود … کاختیارش گردد اینجا مفتقد
اختیاری را[۷] نبودی چاشنی … گر نگشتی آخر او محو از منی
درجهان گر لقمه وگر شربتست … لذت او فرع ترك لذتست
گرچه از لذّات بی تأثیر شد … لذّتی بود او و لذّت گیر شد
❀ هرکه اومغلوب شدمرحوم‌گشت … در بحار رحمتش معدوم گشت
❀ نی چنان معدوم‌کز اهل وجود … هیچ بر وی چربد اندرگاه جود
❀ بلکه والی‌گشت موجودات را … بی گمان و بی نفاق و بی ریا
❀ بیمثال و بی‌نشان و بی مکان … بی زمان و بی چنین و بی‌چنان
❀ بی‌شکال اندرسؤال ودرجواب … دم مزن والله اعلم بالصواب

شرح انماالمؤمنون اخوة[۸] والعلماءُ کنفس واحدةٍ خاصّه اتحاد داود و سلیمان و سایر انبیاء علیهم‌السلام که اگر یکی ازایشان را منکر شوی ایمان بهیچ نبی درست نباشد و این علامت اتحاد است که یك خانه از آن هزار خانه ویران کنی آن همه ویران شود و یك‌دیوارقائم نماند که لا نُفرّق بین احدٍ من رسله[۹] والعاقل یکفیه الاشارة این خود از اشارت گذشت

❀ پس خطاب آمد بداود از خدا … کای گزین پیغمبر نیکو لقا
❀ دل مدار اندرتفکر زین خبر … ره مده در دل ملال وغم مخور
❀ غم مدار ای پاك دل درسینه‌ات … پاك دار از هر غبار آینه ات
❀ که تو را گفتیم بگذر زین بنا … کاندر این دریا تورا نبود شنا
❀ این‌قضا رفته‌است برحکم قضا … مر تو را باید همی دادن رضا
❀ با قضای ما رضا ده شاد باش … تن بده وز قید غم آزاد باش
❀ کاین بجهد تو نمیگردد تمام … بگذر از این کوشش و بردارگام
گرچه برناید بجهد و زور تو … لیك مسجد را برآرد پور تو
گرچه برناید بجهدت اینمقام … لیك پور تو کند آن را تمام
کردهٔ او کردهٔ تست ای حکیم[۱۰] … مؤمنان را اتصالی دان قدیم
مؤمنان معدود لیك ایمان یکی … جسمشان معدود لیکن جان یکی
غیر فهم جان‌که درگاوو خراست … آدمی را عقل و جان دیگر است
باز غیر عقل و جان آدمی … هست‌جانی در ولی‌آن دمی[۱۱و۱۲]
جان حیوانی ندارد اتحاد … تو مجو این‌اتحاد ازروح باد[۱۳]
گر خورد این نان نگردد سیرآن … ورکشد بار این نگردد آن‌گران
بلکه این شادی‌کند ازمرگ او … ازحسد میرد چو بیند برگ او

---

۵ ـ مکان ۷ ـ اختیارش‌گر ۱۰ ـ ای حلیم ۱۱ ـ در نبیّ و در ولی (ن . ل) .

---

(۱) قال‌الله تعالی الیه یصعدالکلم‌الطیب والعمل‌الصالح یرفعه (۲) وحال آنکه هرقول وفعلی را درقیامت درترازو میگذارند مگر قول لااله الاالله را که در ترازو نگنجد چنانکه دراخبارهست پس‌هرگاه توحید درترازو نگنجد پس‌چگونه موحد خاصی درآن می‌گنجد همانا که موسی ع مرد حق را بمیزان خرد سنجیدکه برخضر اعتراضات نمود و لقد جئت شیئاً امراً ولقد جئت شیئاً نُکرا (۳) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ صافات والله خلقکم وما تعملون (۴) اشاره است به اِنّ بعض‌الظن اثم (۶) اضافهٔ مختار بولا (که بمعنی ولایت وسلطنت است) ازباب ادنی ملابس است و این بیت از زبان بی‌زبانی آن بی‌نیاز است و میفرماید که اختیار حقیقی در آن مقام است چه مظهر اعظم برای قادر مختار است و هوالقاهر فوق عباده ولا قاهر علیه چنانکه فرمودکه منتهای اختیار آنست‌که اختیار محدود در اختیار حق مطلق مفقود گردد (۸) این آیه در سورهٔ حجر واقع شده است (۹) این‌آیه در سورهٔ مبارکه بقره واقع شده‌که میفرماید ما جدا نمیکنیم در ایمان میان هیچ یك از رسولان او (۱۲) حاصل آنست که چهار روح میباشد روح حیوانی وروح انسانی وروح ایمانی وروح ولوی وکمیل بن‌زیاد ازحضرت امیرمؤمنان علی علیه‌السلام روایت نموده که نفس چهار است نفس نامیه نباتیه ونفس حسیه حیوانیه ونفس ناطقه قدسیه ونفس‌کلیه الهیه وحدیث بتفصیل در کتب مذکور است (۱۳) مراد از روح باد روح بخاریست‌که متعلق اول روح‌امریست وبدن حقیقی‌آنست وعلاقه عشقیه روح امری بآنست و این بدن مثل غلافست برای روح بخاری وآن سه قسم‌است روح دماغی که منبعش دماغ است ومجرای‌آن اعصاب وروح قلبی‌که منبعش قلب‌است ومجرای‌آن شرائین وروح کبدی‌که منبعش کبد است ومجرای‌آن اورده وادراك وتحریك وشهوت وغضب باین‌ارواح بانجام می رسد.

کان یکی جان صد بود نسبت بجسم　جمع گفتم جانهاشان من باسم　۱　متحد جانهای شیران خداست　جان گرگان وسگان هریك جداست

❀ مثل آوردن در بیان اتحاد جانهای انبیا واولیاء ودوستان خدایتعالی بنور آفتاب که تمامت خانها وسرایها و بیابانها وکوهها و دریاها را بتابش خود روشن کند و در هر خانه و سرای وهر دشت و صحرا روشنائی دیگر دهد و همه یکنور و روشنی باشد و اختلاف جانهای مردم دیگر بنور ماه و ستارگان ونور چراغ که هرکدام نور دیگر است و چون آفتاب طلوع کند این انوار نمانند چنانکه روز حشر چون خورشید جمال وجلال حق از مشرق ازل طالع شود انوار عاریتی محوگردد ❀

همچو آن یك نور خورشید سما　صد بود نسبت بصحن خانها　۷　لیك یك باشد همه انوارشان　چونکه برگیری تو دیوار ازمیان
چون نماند خانها را قاعده　مؤمنان مانند[1] نفس واحده　۸　فرق و اشکالات آید زین مقال　لیك[2] نبود مثل این باشد مثال
فرقها بیحد بود از شخص شیر　تا بشخص آدمی زاد دلیر　۹　لیك در وقت مثال ای‌خوش‌نظر　اتحاد از روی جان بازی نگر
کان دلیر آخر مثال شیر بود　نیست مثل شیر درجمله حدود　۱۰　متحد نقشی ندارد این سرا[3]　تا که مثلی وانمایم من ترا
هم مثال ناقصی دست آورم　تا ز حیرانی خرد را واخرم　۱۱　شب بهر خانه چراغی مینهند　تا بنور آن ز ظلمت می‌رهند
آن‌چراغ این‌تن بودنورش چوجان　هست محتاج فتیلهٔ این و آن[4]　۱۲　آن‌چراغ شش فتیله این[5] حواس　جملگی برخواب‌وخور داردا‌ساس
بی‌خور و بی خواب نزید نیم دم　با خور و با خواب نزید نیز هم　۱۳　بی فتیله و روغنش نبود بقا　با فتیل و روغن او هم بیوفا
زانکه نورعلتی اش مرگ‌جوست　چون‌زیدکه روزروشن‌مرگ‌اوست　۱۴　جمله حسهای بشر هم بی‌بقاست　زانکه پیش نور روزحشرلاست
نور حس جان بی پایان[6] ما　نیست کلی فانی و لا چون گیا　۱۵　لیك مانند ستاره و ماهتاب　جمله محوند از شعاع آفتاب
آنچنانکه سوز و درد زخم کیك　محو گردد چون درآید مار الیك　۱۶　❀درد زخم کیك‌یکدم بیش نیست　لیك هیچت طاقت آن نیش‌نیست
آنچنانکه عور اندر آب جست　تا درآب اززخم زنبوران برست　۱۷　میکند زنبور بر بالا طواف　چون برآرد سر ندارندش معاف
آب ذکر حق و زنبور این زمان　هست یاد این فلانه وآن فلان　۱۸　❀ زین فلان وآن فلان بگذرهمی　گرت زآب ذکر حق باید دمی
دم بخور درآب ذکر و صبرکن[7]　تا رهی از فکر و وسواس کهن[8]　۱۹　بعد از آن تو طبع آن آب صفا　خود بگیری جملگی سر تا بیا
آنچنان کز آب آن زنبور شر　می‌گریزد از تو هم گیرد حذر　۲۰　بعد ازآن‌خواهی تودور ازآب‌باش　که بسر هم طبع آبی خواجه تاش
بس کسانی کز جهان بگذشته اند　لا نیند و در صفات آغشته اند　۲۱　در صفات حق صفات جمله شان　همچواختر پیش‌آن خور بی‌نشان
❀ بی‌نشان‌ازخویش‌وباآن دلنشین　از کمال قرب معنی همنشین　۲۲　❀مرده ازخود پیش‌آن‌شه زنده‌دم　زندهٔ جاوید در کوی قدم
گر زقرآن نقل خواهی ای‌حرون　خوان جمیع هم لدینا محضرون[9]　۲۳　محضرون معدوم نبود نیك بین　تا بقای روحها دانی یقین
روح محجوب ازبقایش[10] درعذاب　روح واصل دربقا پاك ازحجاب　۲۴　زین چراغ حس حیوان المراد　گفتمت هان تا نجوئی اتحاد
روح خودرا متصل‌کن ای فلان　زود با ارواح قدس سالکان　۲۵　صد چراغت گر مرند ار بیستند　باش فارغ چون[11] یگانه نیستند
زان همه جنگند این اصحاب ما　جنگ کس نشنید اندر انبیا　۲۶　زانکه نور انبیا خورشید بود　نور حس ما چراغ وشمع و دود
یك بمیرد یك بماند تا بروز　یك بود پژمرده دیگر با فروز　۲۷　جان حیوانی بود حی از غذی　هم بمیرد او بهر نیك و بدی
گر بمیرد این چراغ و طی شود　خانهٔ همسایه مظلم کی شود　۲۸　نور آن خانه چو بی این‌هم بپاست　پس چراغ حس هرخانه جداست
این مثال جان حیوانی بود　نی مثال جان ربانی بود　۲۹　باز ازهندوی شب چون ماه زاد　بر سر هر روزنی نوری فتاد
نورآن صد خانه را تو یك شمر　که نماند نور آن بی این دگر　۳۰　تا بود خورشید تابان بر افق　هست در هرخانه نور او[12] قنق
باز چون خورشید جان آفل شود　نور جملهٔ خانها زایل شود　۳۱　این مثال نور آمد مثل نی　مر ترا هادی عدو را رهزنی
بر مثال عنکبوت[13] زشت خو　پرد های گنده را بر بافد او　۳۲　از لعاب خویش پردهٔ نور کرد　دیدهٔ ادراك خود را کور[14] کرد
گردن اسب ار بگیرد بر خورد　ور بگیرد پاش بستاند لگد　۳۳　کم نشین براسب توسن بی‌لگام　عقل و دین را پیشوا کن والسلام
اندر این‌آهنگ منگرسست وپست　۳۴　کاندرین‌ره‌صبروشق انفس‌است[15]

بقیهٔ قصهٔ بنای مسجد اقصی دردست سلیمان علیه‌السلام

باز گرد و قصهٔ مسجد بگو　با سلیمان نبی نیك خو　۳۶　چون سلیمان کرد آغاز بنا　پاك چون کعبه همایون چون منا
در بنایش دیده میشد کر و فر　نی فسرده چون بناهای دگر　۳۷　❀چون بامر حق بنا کرد آن بنا　بر ترآمد از ستاره و از سما
❀ ازومین وآسمان یاری بدش　جن وانس اندر مددکاری بدش　۳۸　دربناهرسنگ کز که می‌سکست　فاش سیروابی همی‌گفت ازنخست
همچو از آب و گل آدم کده　نور زآهك[16] پارها تابان شده　۳۹　سنگ بی حمال آینده شده　وان در و دیوارها زنده شده

---

۱ ـ باشند ۲ ـ زانکه ٤ ـ این بدان ٥ ـ وان فتیله پنج دارد از ٦ ـ وجان باپایان ۷ـ تن مزن ۱۰ـ بقا بس ۱۱ـ پس جدا اند و ۱۲ ـ خانهٔ نورش ۱۳ ـ عنکبوت آن ١٤ ـ عقل را ز ادراك نورش دور ١٦ ـ زان که (ن . ل)

---

(۳) یعنی دو چیز در عالم نیست که من جمیع‌الوجوه مثل هم باشند چنانکه دوصورت مثل هم یادوصوت مثل هم نیست بلکه دو خط از خطاطها بهم نماند وقس علیه وصورت وصوت که گفتیم چه در انسان وچه درسایر حیوانات ودوائر اگرمشتبه باشند ومتشابه من جمیع الوجوه بنمایند برحس مشتبه شده باشد نظر بخفای تمایز وسر تمایز اینست که هراسم از اسماء الله درین عالم مظهردارد چنانکه مولوی راست ❀ پادشاهان مظهرشاهی حق ـ عارفان مرآت آگاهی حق ❀ پس اسم احد واسم لیس‌کمثله شی و بفارسی اسم یکتا وبیهمتا مظهرشأن بیهمتائی اشیا است و ازاینجاست که عرفا فرموده‌اند که ان الله لایتجلی فی صورة مرتین و ایضاً لاتکرار فی‌التجلی و حکماء فرموده‌اند المعدوم لایعاد بعینه (۸) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ رعد الا بذکرالله تطمئن القلوب (۹) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ یس‌است کل‌لما جمیع‌لدینا محضرون یعنی ایشان همه نزد ماحاضرکرده شده‌اند (۱٥) یعنی مشقت نفسها و در سورهٔ نحل واقع شده الا بشق الانفس .

❀ اززمین‌آب روان زاینده بود ❀خاك‌آن‌آب روان را بنده بود
❀آب‌وخاك‌ازخویشتن‌گل‌می‌سرشت واندرآن‌گل‌صورت دل می‌سرشت
❀همچو آدم کزگل‌آمد اصل او وز نفخت روحی آمد وصل او
❀ چون در ودیوارجنت‌جان‌بدش آن در و دیوار جان ارزان بدش
حق همی گوید که دیوار بهشت[1] نیست چون دیوارها بیجان وزشت
چون در و دیوار تن با آگهیست زنده باشد خانه چون شاهنشهیست
هم درخت ومیوه هم آب زلال با بهشتی در حدیث و در مقال
زانکه جنت را نه زآلت بسته‌اند بلکه از اعمال و نیّت بسته‌اند[2]
این بنا زآب وگل مرده بُدست وان بنا ازطاعت زنده شدست
این باصل خویش ماند پر خلل وان باصل خود که علمست وعمل
هم سریر وقصر وهم تاج وثیاب با بهشتی درسؤال و درجواب
فرش بی فرّاش پیچیده شود خانه بی مکناس روبیده شود
تخت او سیار بی حمّال شد حلقه و در مطرب و قوّال شد
خانهٔ دل بین ز غم ژولیده شد بی‌کناس از توبهٔ روبیده شد
هست در دل زندگی دارالخلود[3] در زبانم چون نمی‌آید چه سود
❀ چونکه گشت‌آن مسجداقصی‌تمام زاهتمامات سلیمان ع‌السّلام
چون سلیمان درشدی هر بامداد مسجد اندر بهر ارشاد عباد
پند دادی که بگفت ولحن وساز گه بفعل اعنی رکوع با نیاز[4]
پند فعلی خلق را جذّاب تر کو رسد درجان هربیگوش[5] وکر
واندران و هم امیری کم بود در حشم تأثیر آن محکم بود

قصهٔ آغاز خلافت عثمان و خطبهٔ وی در بیان آنکه ناصح فعال بفعل به از ناصح قوّال بقول

قصهٔ عثمان که بر منبر برفت چون خلافت یافت بشتابید تفت
منبر مهتر که سه پایه بُدست رفت بوبکر و دوم پایه نشست
بر سیم پایه عمر در دور خویش از برای حرمت اسلام و کیش
دور عثمان آمد و بالای تخت برشد و بنشست آن محمود بخت
پس سؤالش کرد شخصی بوالفضول کان دو ننشستند برجای رسول
پس توچون جستی‌ازایشان برتری[6] چون برتبت تو از ایشان‌کمتری[7]
گفت اگر جایم سیم پایه بدی وهم مثلیّ عمرتان می شدی
ور دوم پایه شدم من جای جو گفتئی مثل ابوبکر است او
هست این بالا مقام مصطفی وهم مثلی نیست با آن شه مرا
بعدازآن برجای خطبه آن ودود تا بقرب عصر لب خاموش بود
زهره نی کس‌راکه گوید هین‌بخوان یا برون آید ز مسجد آن زمان
هیبتی بنشسته بُد بر خاص و عام پرشده از نور یزدان صحن وبام
هرکه بینا ناظر آن نور بود کور را زان تاب هم گرمی فزود
تا ز گرمی فهم کردی آن‌ضریر[8] که برآمد آفتابی بس منیر[9]
لیك این گرمی گشاید دیده را تا ببیند عین هر بشنیده را
گرمیش را ضجرتیّ و حالتی زان تپش دل را گشادی فسحتی
کور چون شد گرم از نور قدم از فرح گوید که من بینا شدم
سخت‌خوش‌مستی‌ولی ای‌بوالحسن پارهٔ راهست تا بینا شدن
این نصیب کور باشد زآفتاب صد چنین والله اعلم بالصواب
وانکه او این نور را بینا بود شرح او کی کار بوسینا بود
گرشود صد توکه باشد این زبان کو[10] بجنباند بکف پردهٔ عیان
وای بر وی گر بساید پرده را تیغ اللهی کند دستش جدا
دست چبود خود سرش‌را برکند آن سری کزجهل سرهامی‌کند[11]
این بتقدیر سخن گفتم ترا ورنه خود دستش‌کجا و این‌کجا
خاله را خایه بدی خالو بدی این بتقدیر آمده‌است ار او بدی
اززبان تا چشم‌کو پاك ازشکست صد هزاران سال گویم اندکست
هین مشو نومید نور آسمان حق‌چوخواهد می‌رسد دریك‌زمان
صد اثر در کانها از اختران می‌رساند قدرتش در هر زمان
اخترگردون ظلم را ناسخ است اخترحق در صفاتش راسخ است
چرخ پانصد ساله راه ای مستعین در اثر نزدیك آمد با زمین
سه هزاران‌سال وپانصد تا زحل دمبدم خاصیتش آرد عمل
درهمش آرد چو سایه در ایاب طول سایه چیست پیش آفتاب
وز نفوس پاك اختروش مدد سوی اخترهای گردون می‌رسد
ظاهر[12] آن اختران قوّام ما باطن ما گشته قوّام سما[13]

در بیان آنکه حکما گویند آدمی عالم صغری است وحکمای الهی گویند آدمی عالم کبری است زیراکه آن حکمارا علم برصورت آدمی مقصور بود وعلم این حکما درحقیقت آدمی موصول بود

پس بصورت عالم صغری[14] توئی پس بمعنی[15] عالم کبری[16] توئی
ظاهر آن شاخ اصل میوه است باطنا بهر ثمر شد شاخ هست
گر نبودی میل و امید ثمر کی‌نشاندی باغبان هرسو[17] شجر
پس بمعنی‌آن شجر از میوه زاد گربصورت ازشجر بودش ولاد[18]
مصطفی زین گفت کادم و انبیا خلف من باشند در زیر لوا
بهر این فرموده‌است آن ذوفنون رمز نحن‌الآخرون السابقون
گر بصورت من ز آدم زاده‌ام من بمعنی جدّ جدّ افتاده ام
کز برای من بُدش سجدهٔ ملك وز پی من رفت بر هفتم فلك
پس ز من زائید در معنی پدر پس زمیوه زاد در معنی شجر
اوّل فکر آخر آمد درعمل[19] خاصه فکری کو بود وصف ازل

---

٤ ـ با نماز ٥ ـ باگوش ٦ ـ برایشان سروری ٧ـ ز هردو کمتری درسروری ٨ـ چشم کور ٩ـ بی فتور ١٠ـ تا ـ که ١١ـ شرها سرکند ١٢ـ ظاهراً ١٤ـ اصغر ١٦ ـ اکبر ١٧ـ بیخ ١٨ـ نهاد (ن . ل) .

---

(١) اشاره است بآیه واقعه درسورهٔ عنکبوت وان‌الدارالاخرة لهی الحیوان لو کانوا یعلمون (٢) باعتبار اعمال ونیات عباد که درعلم حق بوده فرموده‌اند والا مشخص است که ایجاد جنت قبل‌ازخلقت عباد است (٣) اشاره است بآنکه مفتاح این‌معارف معرفت نفس‌است چنانکه امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام فرموده والصورة الانسانیه هی اکبر حجج‌الله علی خلقه وهی‌الکتاب الّذی کتبه بیده وهی‌الهیکل‌الذی بناه بحکمته وهی مجموع صور العالمین وهی‌المختصرة من‌اللوح المحفوظ وهی‌الشاهدة علی‌کل غایب وهی‌الحجة علی کل جاحد وهی‌الطریق‌المستقیم الی کل خیر و هی‌الجسر‌الممدود بین‌الجنة والنار (١٣) معلوم شد که انسان کامل حد وقوف ندارد بخلاف غیر او چه فلك و چه ملك و چه غیر آنها وحضرت ختمی‌مرتبت در معراج بجائی رسید که جبرئیل عرض کرد که لودنوت انملة لاحترقت واز کلمات اکابر است که الافلاك تدور بانفاس بنی‌آدم واین قضیه را تشبیه بآسیای بادی کرده اند (١٥) حضرت امیر فرموده اتزعم انّك جرم صغیر وفیك انطوی العالم الاکبر وشیخ عطار فرموده:

❀ روزوشب‌این‌هفت‌پرگارای‌پسر ❀ از برای تست بر کار ای پسر
طاعت روحانیان از بهر تست ❀ خلد ودوزخ‌عکس‌لطف‌وقهر تست
❀ قدسیان یکسر سجودت کرده‌اند ❀ جزو وکل غرق وجودت کرده‌اند
ظاهرت جزواست‌وباطن‌کلّ کل ❀ خویش‌را قاصر مبین درعین ذُل
❀ از حقارت سوی خود منگر بسی زانکه ممکن‌نیست بیش از توکسی ❀

تاآنجا که فرماید ـ چون درآید وقت رفعتهای کل ❀ از وجود تست خلعتهای کل (١٩) اول‌الفکرآخرالعمل یعنی علت غائیه در فکر اول هر عمل درآید ولی در خارج مؤخر است از هرعلت .

حاصل اندر یك زمان ازآسمان   میرود میآید ایدر کاروان
نیست بر این کاروان این ره دراز   که مفازه زفت آمد با مفاز
دل بکعبه میرود در هر زمان   جسم طبع دل بگیرد ز امتنان
این دراز وکوتهی مرجسم راست   چه دراز و کوته آنجا که خداست
چون خدا مر جسم‌را تبدیل کرد   رفتنش بی فرسخ و بی میل کرد
صد امید است این زمان بردار گام   عاشقانه ای فتی خل الکلام[1]
گر چو پیله چشم برهم میزنی[2]   در سفینه خفته ره میکنی

در تفسیر این حدیث که مثل امتی کمثل سفینة نوح من تمسك بها نجا و من تخلّف عنها غرق[3]

بهر این فرمود پیغمبر که من   همچو کشتی ام بطوفان زمن
ما و اصحابیم چون کشتی نوح   هر که دست اندر زند یابد فتوح
چونکه باشیخی تو دور اززشتئی   روز و شب سیّاری و درکشتئی
در پناه جان جان بخشی قوی   خفته در کشتی و در ره میروی
مگسل از پیغمبر ایّام خویش   تکیه کم کن برفن و برکام خویش
گرچو شیری چون روی ره بی‌دلیل   همچو روبه در ضلالی و ذلیل
هین میر الّا که با پرهای شیخ   تا ببینی عون لشکر های شیخ
یکزمانی موج لطفش بال تست   آتش قهرش دمی حمّال تست
قهر او را ضدّ لطفش کم شمر   اتحاد هر دو بین اندر اثر
یك‌زمان چون‌خاك سبزت می‌کند   یك زمان پر باد وگبزت می‌کند
جسم عارف را دهد وصف جماد   تا برو روید گل و نسرین شاد
لیك او بیند نبیند غیر او   جز بمغز پاك ندهد خلد بو
مغز را خالی کن از انکار یار   تا که ریحان یابد از گلزار یار
تا بیابی بوی خلد از یار من   چون محمّد بوی رحمن از یمن
در صف معراجیان گر بیستی[4]   چون براقت برگشاید[5] نیستی
نی چو معراج زمینی تا قمر[6]   بلکه چون معراج کلکی تا شکر
نی چو معراج بخاری تا سما   بل چو معراج جنینی تا نها[7]
خوش براقی گشت خنگ نیستی   سوی هستی آردت گر بیستی
کوه و دریا ها سمش مس میکند   تا جهان حسّ را پس میکند
پا بکش درکشتی و میرو روان   چون سوی‌معشوق جان جان‌روان
دست نی و پای نی رو تا قدم   آنچنانکه تاخت جانها از عدم
بر دریدی در سخن پردهٔ قیاس   گر نبودی سمع سامع را نعاس
ای فلك برگفت او گوهر ببار   از جهان او جهانا شرم دار
گر بباری گوهرت شش تا شود   جامدت بیننده و گویا شود
پس نثاری کرده باشی بهر خود   چونکه هر سرمایهٔ تو صد شود

قصهٔ هدیه فرستادن بلقیس از شهر سبا سوی سلیمان علیه السلام

❀همچوآن هدیه که بلقیس ازسبا   بر سلیمان میفرستاد ای کیا
هدیهٔ بلقیس چل استر بدست   بار آنها جمله خشت زر بدست
چون بصحرای سلیمانی رسید   فرش آنرا جمله زرّ پخته دید
بر سر زر تا چهل منزل براند   تا که زر را در نظر آبی نماند
بار ها گفتند زر را وابریم   سوی مخزن ما چه[6] بیگاراندریم
عرصهٔ کش خاك زرّ ده دهیست   زر بهدیه بردن آنجا ابلهیست
ای ببرده عقل هدیه تا اله   عقل آنجا کمتر است از خاك راه
چون کساد هدیه آنجا شد پدید   شرمساریشان همی واپس کشید
باز گفتند ار کساد و ار روا   چیست بر ما بنده فرمانیم ما
گر زر و گر خاك مارا بردنیست   امر فرمان ده بجا آوردنیست
گر بفرمایند که واپس برید   هم بفرمان تحفه را باز آورید
❀امر وفرمان را همی باید شنید   تا بدانجا هدیه را باید کشید
پس روان گشتند هدیه آوران   تا بتخت آن سلیمان جهان
خندش‌آمد چون سلیمان آن بدید   کزشما من کی طلب کردم مزید[9]
من نگفتم که بهدیه استم امید[10]   بلکه گفتم لایق هدیه شوید
که مرا از غیب نادر هدیهاست   که بشر آنرا نیارد نیز خواست
می پرستید اختری کو زر کند   رو بوی[11] آرید کو اختر کند
می پرستید آفتاب چرخ را   خوارکرده جان عالی نرخ[12] را
آفتاب از امر حق طباخ ماست   ابلهی باشد که گوئیم او خداست
آفتابت گر بگیرد چون کنی   آن‌سیاهی زو تو چون بیرون کنی
نی بدرگاه خدا آری صداع   که سیاهی را ببر واده شعاع
گر کشندت نیمشب خورشید کو   تا بنالی یا امان خواهی از او
حادثات اغلب بشب واقع شود   وان زمان معبود تو غائب بود
سوی حق گر راستانه خم‌شوی   وا رهی ازاختران محرم شوی
چون شوی محرم‌گشایم با تو لب   تا ببینی آفتاب نیمشب
جز روان پاك او را شرق نی   در طلوعش‌روز وشب‌را فرق نی
روز آن باشد که او شارق شود   شب نماند چونکه او بارق شود
چون نماید ذرّه پیش آفتاب   خور چنان‌باشددرآن‌انوار وتاب[13]
آفتابی را که رخشان میشود   دیده پیشش کند وحیران میشود
همچو ذرّه بینیش در نور عرش   پیش نور بی حد موفور عرش
بینیش مسکین و خوار و بی‌قرار   دیده را قوّت شده از کردگار
کیمیائی که از او یك مأثری   بر دخان افتاد گشت آن اختری
تا در اکسیری که از وی نیم‌تاب   بر ظلامی زد بکردش آفتاب
بوالعجب مینا گری کز یك عمل   بست چندین خاصیت را بر زحل
باقی درهای جان و اختران   هم برین مقیاس ای طالب بدان
دیدهٔ حسی زبون آفتاب   دیدهٔ ربانئی جوی[14] و بیاب[15]
تا زبون گردد به پیش آن نظر   شعشعات آفتاب با شرر
❀کان نظر نوریّ واین ناری بود   نار پیش نور بس تاری بود

---

۵ ـ بر کشاند ٦ ـ زمین تا ماه و خور ۸ ـ چو ۹ ـ ثرید ۱۰ ـ نیگویم مرا هدیه دهید ۱۱ـ باو ۱۲ـ برخ ۱۳ـ همچنانست آفتاب اندر لباب ١٤ـ خود را (ن . ل)

---

(۱) عاشقانه ای جوان سخن را واگذار و مگو (۲) کرم ابریشم چون بر خود تنید پر بر آرد و پیله را سوراخ کند وبیرون آید که درآنوقت همی چشم برهم زند (۳) فرمود پیغمبر مثل امت من همچون کشتی نوح است کسی‌که تمسك نمود بآن سفینه نجات یافت و کسی که تخلف نمود ازآن غرق شد ـ از ابوذر نقل کرده اند که در خانهٔ کعبه ایستاده بودم شنیدم پیغمبر فرمود مثل اهل بیت من مثل سفینهٔ نوح است هرکه تبعیت کرد ازضلالات نجات یافت ـ هرکه مخالفت‌کردگمراه‌گشته وهلاك شد (٤) یعنی درصحبت کاملان اگر پیوسته شوی نیستی ترا بر خود سوار کرده مثل براق ببرد وبمقصود برساند (۷) نسخ مختلف است بعضی‌حبیبی‌است یعنی معراج حبیب‌الله تا نهایت مقام اوادنی لیکن‌ازآنجناب بقوّت نبوت و ولایت جسمانی وروحانی هردو بود وازاولیاء روحانیت وبعضی حسینی است یعنی‌معراج روحانی حسین بن‌علی علیه‌السلام بعقول‌کلیه یا فناء حسین منصور بر سردار وبعضی جنینی است یعنی ترقیات جنین تا عقول مستفاده متصله‌که منقلب میشود جنین انسانی از جمادی بالکلیه به نباتی و ازآن بحیوانی تا عقلیت❀کز جمادی مردم ونامی‌شدم (۱۵) اشاره است بحدیث اتّقوا من‌فراسة المؤمن فانه ینظر بنورالله

کرامات ونور شیخ عبدالله مغربی قدس سرّه

گفت عبدالله شیخ مغربی　　شصت سال ازشب ندیدم من‌شبی
من ندیدم ظلمتی در شصت سال　　نی‌بروز ونی‌بشب نی ز اعتدال[1]
صوفیان گفتند صدق قال او　　شب همی رفتیم در دنبال او
در بیابانهای پر از خار و گو　　او چو ماه بدر ما را پیش رو
روی پس ناکرده میگفت اوبشب　　هین‌گو آمد میل‌کن برسوی چپ
باز گفتی بعد یکدم سوی راست　　میل‌کن زیراکه خاری پیش‌پاست
روز گشتی پای بوسش گشته ما　　زانکه‌بودی پاکش ازگل هردو پا
روزگشتی پاش را ما پای بوس　　گشته پاهایش چو پاهای عروس
نی‌زخاک و نی زگل بر وی اثر　　نز خراش خار و آسیب حجر
مغربی را مشرقی کرده خدای　　کرده مغرب‌را چومشرق نور زای
نور این‌شمس‌شموسی فارس‌است　　روز خاص وعام را اوحارس‌است
چون نباشد حارس آن نورمجید　　که هزاران آفتاب آرم پدید
تو بنور او همی رو در امان　　در میان اژدها و کژدمان
پیش پیشت میرود آن نور پاك　　میکند هر رهزنی را چاك چاك
یوم لایخزی‌النبی را راست‌دان[2]　　نور یسعی بین ایدیهم بخوان
گرچه گردد در قیامت آن فزون　　از خدا اینجا بخواهید آزمون
کو ببخشد هم ببغ و هم بباغ　　نور جان والله اعلم بالبلاغ

بازگردانیدن سلیمان علیه‌السلام رسولان بلقیس را باآن هدیها که‌آورده بودند سوی بلقیس و دعوت سلیمان بلقیس را بایمان وترك آفتاب پرستی

بازگردید ای رسولان خجل[3]　　زر شما را دل بمن آرید دل
این زر من بر سرآن زر نهید　　کوری تن فرج استر را دهید
فرج استر لایق حلقهٔ زر است　　زرّ عاشق روی زرد اصفر است
که نظرگاه خداوند است آن　　که نظرانداز خورشید است کان
کو نظرگاه شعاع آفتاب　　کو نظرگاه خداوند لباب
از گرفت من ز جان اسپر کنید　　گرچه اکنون هم گرفتار منید
مرغ فتنهٔ دانه بر بامست او　　پر گشاده بستهٔ دامست او
چون بدانه داد او دل را بجان　　نا گرفته مر ورا بگرفته دان
آن نظرها سوی دانه[4] میکند　　آن گره دان کو بپا بر میزند
دانه گوید گر تو میدزدی نظر　　من همی دزدم ز تو صبر و مقر
چون‌کشایند آن نظر این‌سو ترا　　پس مدان ازخویشتن غافل مرا
چون‌کشیدت آن نظراندر پیم　　پس بدانی کز تو من غافل نیم

قصهٔ عطاری که سنگ ترازوی او گل سرشوی بود و دزدیدن مشتری گل خوار از آن گل هنگام سنجیدن شکر و دیدن عطار و نادیده کردن مر ورا

پیش عطاری یکی‌گل‌خوار رفت　　تا خرد ابلوج قند خاص[5] زفت
پس بر عطار طرّار دو دل　　موضع سنگ ترازو بود گل
گفت عطار ای‌جوان ابلوج من　　هست نیکو بی تکلف بی سخن
لیك[6] گل‌سنگ ترازوی من‌است　　گر ترا میل شکر بخریدنست
گفت هستم در مهمی قند جو　　سنگ میزان هرچه خواهد باش‌گو
گفت باخود پیش آنکه گل‌خوراست　　سنگ چبود گل نکوتر از زراست
همچو آن دلاله کو گفت ای پسر　　نو عروسی یافتم بس خوب فر
سخت زیبا لیك هم یك‌چیز هست　　کان ستیره دختر حلواگر است
گفت بهتر این‌چنین خود گر بود　　دختر او چرب و شیرین تر بود
گر نداری سنگ وسنگت از گلست　　این به و به گل مرا قوت[7] دلست
اندر آن کفه ترازو زاعتداد　　او بجای سنگ آن گل را نهاد
پس برای کفهٔ دیگر بدست　　هم بقدر آن‌شکر را می‌شکست
چون نبودش تیشهٔ او دیر ماند　　مشتری را منتظر آنجا نشاند
رویش آن‌سو بود گل‌خورناشگفت　　گل ازاو پوشیده دزدیدن گرفت
ترس ترسان که نباید ناگهان　　چشم او بر من فتد از امتحان
دید عطار آن وخود مشغول کرد　　که فزون‌تردزد ازاین‌ای‌روی زرد
گر بدزدی وز گل من میبری　　روکه هم ازپهلوی خود میخوری
توهمی‌ترسی زمن لیك از خری　　من همی‌ترسم که تو کمتر خوری
چون ببینی تو شکر را ز آزمود　　پس بدانی کاحمق و غافل‌که بود
گرچه مشغولم چنان احمق نیم　　که شکر افزون کشی تو از نیم
مرغ ازان دانه نظرخوش میکند　　دانه هم از دور راهش می زند
گر زنای چشم حظی میبری[8]　　نی‌کباب از پهلوی خود می‌خوری
این‌نظرازدورچون‌تیراست وسم　　عشقت افزون میشود صبرتوکم
مال دنیا دام مرغان ضعیف　　ملك عقبی دام مرغان شریف
تا بدین ملکی‌که او دامیست ژرف　　در شکار آیند مرغان شگرف
من سلیمان می نخواهم ملکتان　　بلکه من برهانم از هر هلکتان
کاین‌زمان‌هستید خود مملوك ملك　　مالك ملك‌آنکه او بجهد ز هلك
بازگونه ای اسیر این جهان　　نام خود کردی امیر این جهان
ای توبندهٔ این‌جهان محبوس جان[9]　　چند گوئی خویش را خواجهٔ جهان

دلداری کردن و نواختن سلیمان علیه‌السلام مرآن رسولان را ودفع وحشت وآزار از دل ایشان وعذر قبول ناکردن هدیه شرح کردن باایشان

ای رسولان میفرستمتان رسول　　ردّ من بهتر شما را از قبول
پیش بلقیس آنچه دیدید از عجب　　باز گوئید از بیابان ذهب
که چهل منزل بروی زر بدید　　وزچنین هدیه خجل چون می‌شدید
تا بداند که بزر طامع نه ایم　　ما زر از زر آفرین آوردهایم

---

۱ ـ اعتلال ٤ ـ که بدانه ٥ ـ صاف ٦ ـ گفت ٧ ـ میوهٔ (ن . ل) .

(۲) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ تحریم‌است یوم لایخزی النبیّ والذین آمنوا معه نورهم یسعی بین ایدیهم و بایمانهم یقولون ربّنا اتمم لنا نورنا و اغفرلنا انك علی کل شیءٍ قدیر (۳) اشاره باین آیه واقعه درسورهٔ نمل‌است ارجع الیهم فلنأتینهم بجنودٍ لاقبل لهم بها ولنخرجنهم منها اذلةً وهم صاغرون باز گرد بسوی ایشان پس بیاوریم ایشان را به لشکری‌که هیچ طاقت مقاومت نبود مرایشان را با آن لشکر وهرآینه بیرون کنیم ایشان را از آن درحالی‌که بی‌حرمت بوده وذلیل واسیر شوند (۸) اشاره‌است بمضمون حدیث نبوی النظرة سهم مسموم من سهام ابلیس و در بعضی مأثورات آمده است عینان تزنیان (و در بعضی نسخ گرز راه چشم است) (۹) یعنی جان حیوانی (دربعضی نسخ فان) اشارتست بکریمه کل من‌علیها فان و مثل اینهاست‌آنکه بندارد میزند و در حقیقت میخورد چه نفسی سبعی را که بیگانه ازاواست زنده کرد ولطیفهٔ ربانی را که حقیقت اوست میراند بلکه همان سبع و تن را هم بتشویش وغصه انداخت ومقهور از آن مکروه ساخت با آنکه مکروه به نسبت است چنانکه گذشت و این مملوك ملك و این بندگیست که سلاك رقیت اکوان خوانند وآزادی از اینها و بندگی حق را حریّت دانند .

آنکه گر خواهد همه خاك زمین   سر بسر زر گردد و دُرّ ثمین
حق برای آن کند ای زرگزین   روز محشر این زمین را نقره گین
فارغیم از زر که ما بس پر فنیم   خاکیان را سر بسر زرین کنیم
از شما کی کدیهٔ زر میکنیم   ما شما را کیمیا گر میکنیم
ترك آن گیرید گر ملك سباست   که برون از آب و گل بس ملکهاست
تخته بنداست آنکه تختش خواندهٔ   صدر پنداری و بر در ماندهٔ
پادشاهی نیستت برریش خود   پادشاهی چون کنی برنیك و بد
بی مراد تو شود ریشت سپید   شرمدار از ریش خود ای کژ امید
مالك الملکست هر کش سر نهد   بی جهان خاك صد ملکش دهد
لیك ذوق سجدهٔ پیش خدا   خوشتر آید از دوصد دولت[1] ترا
پس بنالی که نخواهم ملکها   ملك آن سجده مسلم کن مرا
پادشاهان جهان از بد رگی   بو نبردند از شراب بندگی
ورنه ادهم وار سرگردان ودنگ   ملك را بر هم زندی بی درنگ
لیك حق بهر ثبات این جهان[2]   مهرشان بنهاد بر چشم و دهان
تا شود شیرین برایشان تلخ وتاج   تا[3] ستانیم از جهان داران خراج
ازخراج ارجمع آری زر چوریگ   آخر آن از تو بماند مردریگ
همره جانت نگردد ملك و زر   زر بده سرمه ستان بهر نظر
تا ببینی کاین جهان چاهیست تنگ   یوسفانه آن رسن آری بچنگ
تا بگوید چون ز چاه آئی ببام   جان که یا بُشری لی هذا غلام[4]
هست در چاه انعکاسات نظر   کمترین آنکه نماید سنگ زر
وقت بازی کودکان را زاختلال   مینماید آن خزفها زرّ و مال
عارفانش کیمیا گر گشته اند   تاکه شد کانها بر ایشان ژند

دیدن درویشی جماعت مشایخ را درخواب و درخواست کردن روزی حلال بی مشغول شدن بکسب وازعبادت ماندن وارشاد ایشان اورا بمیوهای تلخ وترش کوهی بروی شیرین شدن بداد آن مشایخ

آن یکی درویش گفت اندر سمر[5]   خضریان را من بدیدم خواب در
گفتم ایشانرا که روزیّ حلال   از کجا نوشم که نبود آن وبال
مر مرا سوی کهستان راندند   میوها زان بیشه می افشاندند
که خدا شیرین بکرد آن میوه را   در دهان تو بهمتهای ما
هین بخور پاك و حلال و بی حسیب   بی صداع و نقل و بالا و نشیب
پس مرا زان رزق نطقی رو نمود   ذوق گفتن من خردها می ربود
گفتم این فتنه است ای ربّ جهان   بخششی ده[6] از همه خلقان نهان
شد سخن از من دل خوش یافتم   چون انار از ذوق می بشکافتم
گفتم ار چیزی نباشد در بهشت   غیر این شادی که دارم در سرشت
هیچ نعمت آرزو ناید دگر   زین نپردازم بخورد نی شکر
مانده بود از کسب یك دو حبه ام   دوخته در آستین جُبه ام

نیت کردن او که این زر بدهم بدان هیزم کش چون من روزی یافتم بکرامات مشایخ و رنجیدن آن هیزم کش از ضمیر و نیت او

آن یکی درویش هیزم میکشید   خسته و مانده ز بیشه در رسید
پس بگفتم من ز روزی فارغم   زین سپس از بهر رزقم نیست غم
میوهٔ مکروه بر من خوش شدست   رزق خاصی جسم را آمد بدست
چونکه من فارغ شدستم از گلو   حبهٔ چند است این بدهم بدو
بدهم این زر را بدین تکلیف کش   تادو سه روزك شود ازقوت خوش
خود ضمیرم را همی دانست او   زانکه سمعش[7] داشت نوراز شمع هو
بود پیشش سرّ هر اندیشهٔ   چون چراغی در درون شیشهٔ[8]
هیچ پنهان می نشد از وی ضمیر   بود بر مضمون دلها او امیر[9]
پس همی مُنگید با خود زیر لب   در جواب فکرتم آن بوالعجب
کاین بود اندیشهات[10] بهر ملوك   کیف تلقی الرّزق ان لم یرزقوك[11]
من نمیکردم سخن را فهم لیك   بر دلم میزد عتابش نیك نیك
سوی من آمد بهیبت همچو شیر   تنگ هیزم را نهاد از پشت[12] زیر
پرتو حالی که او هیزم نهاد   لرزهٔ بر هفت عُضو من فتاد
گفت یارب گرترا خاصان هی اند[13]   که مبارك دعوت و فرّخ پی اند
لطف تو خواهم که میناگر شود   این زمان این تنگ هیزم زر شود
در زمان دیدم که زر شد هیزمش   همچو آتش بر زمین میتافت خوش
من در آن بی خود شدم تا دیر گه   چونکه با خویش آمدم من از وله
بعد از آن گفت ای خدا گرآن کبار   بس غیورند و گریزان ز اشتهار
باز این را بند هیزم ساز زود   بی توقّف هم بر آن حالی که بود
درزمان هیزم شد آن[14] اغصان زر   مست شد در کار او عقل و نظر
بعد از آن برداشت هیزم را و رفت   سوی شهر از پیش من او تیز وتفت
خواستم تا از پی آن شه روم   پرسم از وی مُشکلات و بشنوم
بسته کرد آن هیبت او مر مرا   پیش خاصان ره نباشد عامه را
ور کسی را ره شود گوسر[15] فشان   کان بود از رحمت و ازجذبشان[16]
پس غنیمت دار آن توفیق را   چون بیابی صُحبت صدّیق را
نی چو آن ابله که یابد قرب شاه   سهل وآسان درفتد آن دم زراه
چون ز قربانی دهندش بیشتر   پس بگوید ران گاوست این مگر
نیست این از ران گاو ای مفتری   ران گاوت مینماید از خری
بذل شاهانه است این بی رشوتی   بخشش محض است این از رحمتی

تحریض سلیمان مر رسولان را بتعجیل بهجرت بلقیس بهر ایمان

همچنانکه شه سُلیمان در نبرد   جذب خیل و لشکر بلقیس کرد
که بیائید ای عزیزان زود زود   که برآمد موجها از بحر جود
سوی ساحل میفشاند بی خطر   جوش موجش هر زمانی صد گهر
الصلا گفتیم ای اهل رشاد[17]   کاین زمان رضوان درجنت گشاد
پس سلیمان گفت ای پیکان روید   سوی بلقیس و بدین دین بگروید
پس بگوئیدش بیا اینجا تمام[18]   زود که اِن الله یدعو بالسلام[19]

۱ ـ ملکت ۳ ـ که ۵ ـ سحر ۶ ـ کن ۷ ـ شمعش ۹ ـ خبیر ۱۰ ـ چون چنین اندیشی از ۱۲ ـ زخود بنهاد ۱۳ ـ حی اند ۱۴ ـ شد هیزمش ۱۵ ـ گوهر (ن . ل) .

(۲) اشاره است بآیه ختم الله علی قلوبهم که درسورهٔ بقره واقع شده (٤) یعنی بشارت باد مارا این پسریست مانند یوسف درحسن وجمال یعنی طبعی که مسخر عقل شد مانند اهل جنت است و این شعر اقتباس است از آیهٔ وجائت سیارة فارسلوا واردهم فادلی دلوه قال یا بشری هذا غلام (۸) مناسب مضمون آیه واقعه در سورهٔ نور است المصباح فی زجاجه آن چراغ افروخته درقندیلی ازآبگینه (۱۱) یعنی چگونه می یابی روزی را اگر روزی ندهند ترا (۱٦) موافق این آیه است قل لاتمنوا علی اسلامکم بل الله یمنّ علیکم ان هدیکم للایمان (۱۷) مضمون این آیه شریفه است یاایتها النفس المطمئنه ارجعی الی ربك راضیةً مرضیه فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی وصلا بمعنی خوش باش گفتن برخوان نعمت است (۱۸) اشاره بمضمون آیه واقعه درسورهٔ نمل است الا تعلوا علیّ وآتونی مسلمین (۱۹) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ یونس والله یدعوا الی دارالسلام

هین بیا ای طالب دولت شتاب   که فتوحست این زمان و فتح باب
ای‌که تو طالب نهٔ تو هم بیا   تا طلب یابی از آن یار وفا

سبب هجرت ابراهیم ادهم و ترك ملك خراسان

ملك برهم زن تو ادهم‌وار زود   تا بیابی همچو او ملك[1] خلود
خفته بود آن‌شه شبانه بر سریر   حارسان بر بام اندر دار و گیر
قصد شه از حارسان آن‌هم نبود   که کند زان دفع دزدان و رنود
او همی دانست کان‌کو عادلست   فارغست از واقعه ایمن دلست
عدل باشد پاسبان کامها   نی بشب چوبك زنان بر بامها
لیك بُد مقصودش از بانگ رباب   همچو مشتاقان خیال آن خطاب
نالهٔ سرنا و تهدید دُهل   چیزکی ماند بدان ناقور کل
پس حکیمان گفته‌اند این لحنها[2]   از دوار چرخ بگرفتیم ما
بانگ گردشهای چرخست این‌که خلق   می سرایندش بطنبور و بحلق
مؤمنان گویند کاثار بهشت   نغز گردانید هر آواز زشت
ما همه اجزای آدم بوده ایم   در بهشت آن لحنها بشنوده ایم
گرچه برما ریخت آب وگل شکی   یادمان آید از آنها اندکی[3]
لیك چون آمیخت با خاك کرب   کی‌دهد این زیر و این‌بم آن‌طرب
آب چون آمیخت با بول و کمیز   گشت ز آمیزش مزاجش تلخ و تیز
چیزکی از آب هستش در جسد[4]   بول ز آنرو آتشی را میکشد[5]
گر نجس شد آب این طبعش بماند   کاتش غم را بطبع خود نشاند
پس غذای عاشقان آمد سماع   که درو باشد خیال اجتماع
قوتی گیرد خیالات ضمیر   بلکه صورت گردد از بانگ صفیر

آتش عشق از نواها گشت تیز   آنچنانکه آتش آن جوز ریز

حکایت آن مرد تشنه که ازسرجوز بن جوز درجوی آب میریخت که درگو بود ودرآب نمی رسید تا بافتادن جوز بانگ آب بشنود واورا چون سماع خوش بانگ آب درطرب می آورد

درتغولی[6] بود آب‌آن تشنه ماند[7]   بردرخت جوز وجوزی می‌فشاند
می‌فتاد از جوز بُن‌جوز اندر آب   بانگ می‌آمد همی دید او حباب
عاقلی گفتش که بگذار ای فتا   جوزها خود تشنگی آرد ترا
❀ بیشتر در آب میافتد ثمر   آب در پستیست از تو دورتر
بیشتر در آب میافتد ببین   می‌برد آبش‌ترا چه سود از این
تا تو از بالا فرود آئی بزیر   آب جوزت[8] برده باشد ای دلیر
گفت قصدم زین فشاندن جوز نیست   تیز تر بنگر براین ظاهر مأیست
قصد من آنست کاید بانگ آب   هم ببینم بر سر آب این حباب
تشنه‌را خود شغل چبود درجهان   گرد پای حوض گشتن جاودان
گرد جو و گرد آب و بانگ آب   همچو حاجی طائف کعبهٔ صواب
همچنین مقصود من زین مثنوی   ای ضیاء الحق حسام‌الدین توئی
مثنوی اندر فروع و در اصول   جمله آن تست و کردستی قبول
❀ التجا بر تست و برامداد تو   تکیه بر اشفاق و بر اسعاد تو[9]
❀ مثنوی اندر اصول ودرفروع   میکند زیر لوای تو رجوع
❀ مثنوی اندر اصول و ابتدا   جمله بهر تست و بر تست انتها
❀ درقبول تست عز و مقبلی   زانکه شاه جان و سلطان دلی
در قبول آرند شاهان نیك و بد   چون قبول آرند نبود هیچ رد
چون نهالی کاشتی آبش بده   چون گشادش دادهٔ بگشا گره
قصدم از الفاظ او راز تواست   قصدم از انشایش آواز تواست
پیش من آوازت آواز خداست   عاشق ازمعشوق حاشا کی جداست
اتصالی بی تکیف بی قیاس[10]   هست رب‌الناس را با جان ناس
لیك گفتم ناس من نسناس نی   ناس غیر جان جان‌اشناس نی
ناس مردم باشد وکو مردمی   تو سر مردم ندیدستی دمی
مار َمیت اِذ َرمیت خواندهٔ   لیك جسمی در تجزی ماندهٔ
ملك‌جسمت را چو بلقیس ای‌غبی   ترك کن بهر سلیمان نبی
می‌کنم لاحول‌نی‌ازگفت خویش[11]   بلکه از وسواس‌آن اندیشه‌کیش
کو خیالی میکند در گفت من   دردل‌از وسواس وانکارات وظن
می کنم لاحول یعنی چاره نیست   چون ترا در دل بضدم گفتنیست
چونکه گفت من گرفتت در گلو   من‌خمش‌کردم توزین پس‌خود بگو
آن یکی‌نائی‌که خوش نی‌میزدست   ناگهان از مقعدش بادی بجست
نای‌را برکون[12] نهاد اوکه ز من   گر تو بهتر میزنی بستان بزن
ای مسلمان خود ادب اندر طلب   نیست الا حمل از هر بی ادب
هرکه را بینی شکایت میکند   کان فلان کس راست‌طبع وخوی‌بد
این‌شکایت‌گر یقین‌خویش‌بداست[13]   که‌بدان‌بدخوی بدگوی آمده‌است[14]
زانکه خوش خوآن‌بودکو درخمول   باشد از بدخو و بدطبعان حمول
لیك درشیخ این‌گله زامر خداست   نی پی خشم وممارات و هواست
آن‌شکایت‌نیست هست اصلاح جان   چون شکایت کردن پیغمبران
ناحمولی انبیا را ز امر دان   ورنه حمالست بد را حلمشان
طبع را کشتند اندر حمل بد   ناحمولی گر کنند از حق بود
ای سلیمان در میان زاغ و باز   حلم حق شو با همه مرغان بساز
❀ بلبل بسیارگو را پر مکن   باز را و کبك را برهم مزن
ای دوصد بلقیس‌حلمت را زبون   کاهد قومی اِنَّهم لا یعلمون

تهدید فرستادن سلیمان علیه‌السلام پیش بلقیس که اصرار میندیش بر شرك و تأخیر مکن

هین بیا بلقیس ور نه بد شود   لشکرت خصمت شود مرتد شود
پرده دار تو درت را برکند   جان تو با تو بجان خصمی کند
جمله ذرات زمین و آسمان   لشکر حقند گاه امتحان
باد را دیدی‌که با عادان چه کرد   آب را دیدی‌که درطوفان چه‌کرد
آنچه بر فرعون زد آن بحر کین   وآنچه باقارون نمودست این زمین
وآنچه آن بابیل با آن پیل کرد   وآنچه پشه کلهٔ نمرود خورد
وانکه سنگ‌انداخت داودی‌بدست   گشت ششصد پاره ولشکر شکست
سنگ میبارید بر اعدای لوط   تا که در آب سیه خوردند غوط
گر بگویم از جمادات جهان   عاقلانه یاری پیغمبران
مثنوی چندان شود که چل شتر   گر کشد عاجز شود از بار پر

---

۱ ـ حد ۳ ـ آمد از آنها چیزکی ٤ ـ نهاد ٥ ـ بول گیرش آخر آتش کش فتاد ۷ ـ راند ۸ ـ جویش ۱۲ ـ نای بر مقعد ۱۳ـ کو بدان که بد خو است ۱٤ـ که مرآن بد خوی را او بد گو است (ن . ل) .

(۲) چنانکه فیثاغورس میگوید من صدای اصطکاکات افلاك را شنیدم و ازآن علم موسیقی را نوشتم (٦) تغول گودال وعمیق را گویند (۹) پشتیبان من شفقت و یاوری کردن تواست (۱۰) اشاره است بحدیث : انّ روح‌المؤمن لاشدّ اتصالاً بروح‌الله من اتصال شعاع‌الشمس بالشمس (۱۱) کلمهٔ علیهٔ لاحول ولا قوة الا بالله‌العلیّ العظیم کلمهٔ توحید افعال است یعنی لامؤثر فی‌الوجود الّا الله واینجا کلمهٔ تعجب و استعاذت است مثل سبحان‌الله که‌گاه از برای تعجب می‌آید یعنی تعجب میکنم واستعاذت بحق میجویم از وسواس جهال واصحاب فکرت خیالی که خیال فاسد می کنند درین گفتار های بلند پایه و در حوصلهٔ ایشان نمیگنجد ولقمه ایست بزرگ ودرگلوی عقل مشوب بوهم و خیال ایشان می‌گیرد .

دست بر کافر گواهی میدهد[1]   لشکر حق میشود سر می نهد
ای نموده ضدّ حق درفعل و درس   در میان لشکر اوئی بترس
جزو جزوت لشکر او در وفاق   مر ترا اکنون مطیعند از نفاق
گر بگوید چشم را کو را فشار   درد چشم از تو برآرد صد دمار
ور بدندان گوید او بنما وبال   پس ببینی تو ز دندان گوشمال
بازکن طب را بخوان باب العلل   تا ببینی لشکر تن[2] را عمل
چونکه جان جان هر جزوت[3] ویست   دشمنی با جان جان آسان کی است
خود رها کن لشکر دیو و پری   کز میان جان کنندم صفدری
ملك را بگذار بلقیس از نخست   چون مرا یابی همه ملك آن تست[4]
خود بدانی چون بر من آمدی[5]   که تو بی من نقش گرمابه بدی[6]
نقش اگر خود نقش سلطان یاغنیست   صورتست از جان خود او بی چاشنیست
زینت او از برای دیگران[7]   باز کرده بیهده چشم و دهان
ای تو در پیکار خود را باخته   دیگران را تو ز خود نشناخته
تو بهر صورت که آئی بیستی   که منم این والله آن تو نیستی[8]
یك زمان تنها بمانی تو ز خلق   در غم و اندیشه مانی تا بحلق
این تو کی باشی که توآن اوحدی   که خوش وزیبا وسرمست خودی
مرغ خویشی صید خویشی دام خویش   صدر خویشی فرش خویشی بام خویش
جوهر آن باشد که قائم با خودست   آن عرض باشد که فرع او شدست
گر تو آدم زادهٔ چون او نشین   جمله ذرّیات[9] را در خود ببین
چیست اندر خم که اندر نهر نیست   چیست اندر خانه کاندر شهر نیست
اینجهان خمّست ودل چون جوی آب   اینجهان حجره است ودل شهر عجاب

ظاهر گردانیدن سلیمان که مرا خالصاً لامرالله جهداست درایمان تو ، یکذرّه غرضی نیست مرا نه درنفس تو و نه درحسن تو و نه در ملك تو ، خود بینی چون چشم جان باز شود بنورالله

هین بیا که من رسولم دعوتی   چون اجل شهوت کشم نی شهوتی
ور بود شهوت امیر شهوتم   نی اسیر شهوت و روی بتم[10]
بت شکن بوده است اصل اصل ما   چون خلیل حقّ و جمله انبیا
گر در آئیم ای رهی در بتکده   بت سجود آرد بما[11] در معبده
احمد و بوجهل در بتخانه رفت   زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت
این در آمد سرنهادندش[12] بتان   وان درآمد سرنهاد ازعین جان[13]
اینجهان شهوتی بتخانه ایست   انبیا و کافران را لانه ایست
لیك شهوت بندهٔ پاکان بود   زر نسوزد زانکه نقد کان بود[14]
کافران قلبند وپاکان همچو زر   اندرین بوته درند این دو نفر
قلب چون آمد سیه شد درزمان   زر در آمد زرّی او شد عیان
دست وپا انداخت اندربوته زر[15]   در رخ آتش همی‌خندد چوخور[16]
جسم ما روپوش باشد در جهان   ما چو دریا زیر این که در نهان
شاه دین را منگر ای نادان بطین   کاین نظر کردست ابلیس لعین
کای توان اندود این خورشیدرا   با کفی گل تو بگو آخر مرا
گر بریزی خاك وصد خاکسترش   بر سر نور او بر آید بر سرش
که که باشد که بپوشد روی آب   طین که باشد کو بپوشد آفتاب[17]

باقی قصهٔ ابراهیم ادهم قدس الله سرّه

خیز بلقیسا چو ادهم شاه وار   دود ازین ملك دوسه روزه برآر
باز گو احوال ابراهیم زود   ترك ملکش را بگو موجب چه بود
خفته بر[18] تختی شنید آن نیکنام   طقطقی وهای وهوئی شب ز بام
گامهای تند بر بام سرا   گفت باخود اینچنین زهره کرا
بانگ زد بر روزن قصر اوکه کیست   این نباشد آدمی مانا پریست
سر فرو کردند قومی بوالعجب   ما همی گردیم شب بهر طلب
هین چه میجوئید گفتند اشتران   گفت اشتر بام بر کی جست هان
پس بگفتندش که تو بر تخت جاه   چون همی جوئی ملاقات اله
خود همان بُد دیگر اورا کس ندید   چون پری از آدمی شد ناپدید
معنیش پنهان واو در پیش خلق   خلق کی بینند غیر ریش و دلق
چون زچشم خویش وخلقان دور شد   همچو عنقا در جهان مشهور شد
جان سیمرغی که آمد سوی قاف   جملهٔ عالم از او لافند[19] لاف
چون رسید اندرسبا این نور شرق   غلغلی افتاد در بلقیس و خلق
روحهای مرده جمله پر زدند   مردگان از گور تن سر بر زدند
یکدگر را مژده میدادند هان   نك ندائی می‌رسد از آسمان
زان ندا دینها همی گردند گبز   شاخ و برگ دل همی گردند سبز
ازسلیمان آن نفس چون نفخ صور   مردگان را وا رهانید از قبور
مر ترا بادا سعادت بعد ازین   غم[20] گذشت الله اعلم بالیقین

بقیهٔ قصه اهل سبا و نصیحت وارشاد سلیمان علیه‌السلام آل بلقیس را هر یکی اندر خود و مشکلات دین و دل او و صید کردن هر جنس مرغ ضمیری را بصفیر آن جنس مرغ و طعمه او

قصه گویم از سبا مشتاق وار   چون صبا آمد بسوی لاله زار
لاقتِ الاشباحُ یَوم وَصلها[21]   عادتِ الاولاد صوب اَصلها
اُمّة العشق خفیّ فی الامم   مثل جود حوله لوم السقم
ذلة الارواح من اشباحها   عزة الاشباح من ارواحها

۲ ـ حق ۳ ـ چیزی ۵ ـ چون بیائی ای گزین ٦ ـ حمامی یقین ۹ ـ ذرّات ۱۰ ـ چو اهل نفس اسیر شهوتم ۱۱ ـ نه ما ۱۲ ـ آید سرنهند اورا ۱۳ ـ درآید سرنهد چون امتان ۱۵ ـ زر در بوته خوش ۱٦ ـ رگش ۱۸ ـ بر سر ۱۹ ـ بافند ۲۰ ـ این (ن . ل)

(۱) اشاره است بکریمهٔ الیوم نختم علی افواههم وتکلّمنا ایدیهم وتشهد ارجلهم بماکانوا یکسبون (٤) زیراکه یافتن او علم حضوری باوست بطور فنای در شهود او و ازینجاست که خواجه عبدالله انصاری فرموده الهی چون درتو نگرم پادشاهی‌ام تاج برسر و چون در خود نگرم خاکم و از خاك کمتر الهی چون تو دارم همه دارم (۷) بیان حال رئیسی‌است که کامل نیست وبدیگران پرداخته چون شمعی که خود میسوزد و بدیگران روشنائی میدهد (۸) چون روح ربّانی حکم بوقلمون دارد بهرصورتی درآید ولیکن مقید بهیچ صورت نیست چنانکه سابق نوشتیم که از برای نفس ناطقه مهیت نیست وحدّ وقوف ندارد در ترقیات و وجود است که فی ذاته نه جوهراست ونه عرض الا بالعرض (۱٤) از اینجاست که در حدیث آمده است در تفسیر کریمهٔ وان منکم الا واردها کان علی ربك حتماً مقضیّا که جمیع جن وانس وارد برآتش میشوند. راوی خدمت حضرت عرض کرده است که شما هم وارد میشوید فرموده اند بلی ولکن جزناها وهی خامدة واین اشارتیست از حضرت باینکه مراد ورود بردنیا استکه نار طبیعت ونایرهٔ کثرت باشد (۱۷) از اینجاست که ارسطاطالیس حکیم فرموده بدن درنفس ناطقه است نه نفس در بدن (۲۱) ملاقات کردند بدنها روز وصل خودرا و بازگشتند فرزندان بسوی اصل خود گروه عاشقان پنهانند درمیان سایر مردم مانند زنی نازك اندام که اطراف اورا رنگ بیماری فروگرفته باشد خاری ارواح از اشباح وبدنهای آنهاست وبزرگواری بدنها از روانهاست ای شیفتگان عشق سیرابی بهرهٔ شما است شما پایندگانید وپایندگی خاصهٔ شما باشد ای گمگشتگان برخیزید وراه عشق پیش‌گیرید اینك بوی یوسف است ببوئید و استنشاق کنید.

أیها العشاق السقیا لکم   انتم الباقون والبقیا لکم   ١   ایها السالون قوموا واعشقوا   ذاك ریح یوسف فاستنشقوا
منطق‌الطیر سلیمانی بیا   بانگ هر مرغی که آید می سرا   ٢   چون بمرغانت فرستادست حق   لحن هر مرغی بدادستت سبق
مرغ جبری را زبان جبر گو   مرغ پر اشکسته را از صبر گو   ٣   مرغ صابررا توخوش دار و معاف   مرغ عنقا را بخوان اوصاف‌قاف
مر کبوتر را حذر فرما ز باز   باز را از حلم گوی و احتراز   ٤   وان خفاشی را که ماند او بینوا   می کنش با نور جفت و آشنا
کبك جنگی را بیاموزان تو صلح   مرخروسان را نما اشراط صبح   ٥   همچنان میرو ز هدهد تا عقاب   ره نما والله اعلم بالصواب

آزاد شدن بلقیس از ملك و مست شدن او از شوق ایمان و التفات همت او از همه ملك منقطع شدن وقت هجرت الا ازتخت

چون سلیمان سوی مرغان سبا   یك صفیری کرد بست آن جمله را   ٨   جز مگر مرغی که بد بی جان و پر   یا چوماهی گنگ بود ازاصل وکر
نی غلط گفتم که کر گر سر نهد   پیش وحی کبریا سمعش دهد   ٩   چونکه بلقیس‌ازدل وجان عزم‌کرد   بر زمان رفته هم افسوس‌خورد[1]
ترك مال و ملك کرد او آنچنان   که بترك نام و ننگ آن عاشقان   ١٠   آن غلامان و کنیزان بناز   پیش چشمش همچو پوسیده پیاز
باغها و قصر ها و آب رود   پیش چشم از عشق‌گلخن مینمود   ١١   عشق در هنگام استیلا و خشم   زشت گرداند لطیفان را بچشم
مر زمرد را نماید گندنا   غیرت عشق این بود معنی لا   ١٢   لا اله الا هو این‌است ای پناه   که نماید مه ترا دیگ سیاه
هیچ مال وهیچ مخزن هیچ‌رخت   می دریغش نامد الاجز که تخت   ١٣   پس سلیمان از دلش آگاه شد   کز دل او تا دل او راه بد
آن‌کسی‌که بانگ مرغان بشنود   واز ضمیر هر یکی واقف بود   ١٤   نالهٔ مخفی[2] موران بشنود   هم ز دور او سرّ هرجان[3] بشنود
آنکه گوید رمز[4] قالت نملة[5]   هم بداند راز این طاق کهن   ١٥   دید از دورش‌که آن تسلیم کیش   تلخش آمد فرقت آن‌تخت‌خویش
گر بگویم آن سبب گردد دراز   که چرابودش‌بتخت آن‌عشق وآز[6]   ١٦   گرچه این‌کلك‌وقلم‌خودبی‌حسیست   نیست جنس‌کاتب او را مونسیست
همچنین هر آلت پیشه وری   هست بیجان مونس جانوری   ١٧   آلت هر پیشه کاری آنچنان   هست بیجان‌لیك مونس شد بجان
این سبب را من معین گفتمی[7]   گر نبودی چشم فهمت را نمی   ١٨   از بزرگی تخت کز حد میفزود   نقل کردن هیچ نوع[8] امکان‌نبود
خرده کاری بود وتفریقش خطر   همچو اوصال بدن با همدگر[9]   ١٩   پس سلیمان گفت‌گرچه فی‌الاخیر   سرد خواهد شد برو تاج وسریر
چون زوحدت‌جان‌برون‌آردسری   جسم را با فرّ او نبود فری   ٢٠   چون بر آید گوهر از قعر بحار   ننگری اندر کف و خاشاك‌وخوار
سر بر آرد آفتاب با شرر   دمّ عقرب را که سازد مستقر   ٢١   لیك خود با اینهمه برنقد[10] حال   جست باید تخت او را انتقال
تا نگردد خسته هنگام اقا   کودکانه حاجتش گردد روا   ٢٢   هست برما سهل واورا بس‌عزیز   تا بود بر خوان حوران دیو نیز
عبرت جانش‌شود آن تخت ناز[11]   همچو دلق و چارقی پیش ایاز   ٢٣   تا بداند درچه بود آن مبتلا   از کجاها در رسید او تا کجا[12]
خاك را و نطفه را و مضغه را   پیش چشم ما همی دارد خدا   ٢٤   کز کجا آوردمت ای بد نیت   که از ان آید همی خفریقیت[13]
توبرآن عاشق بدی در دور آن   منکر این فضل بودی آن زمان   ٢٥   این‌کرم چون دفع‌آن انکار تست   که میان خاك میکردی نخست
حجت انکار شد انشار تو   از دوا بد تر شد این بیمار تو   ٢٦   خاك را تصویر این کار از کجا   نطفه را خصمی و انکار از کجا
چون درآن دم بی‌دل و بی‌سربدی   فکرت و انکار را منکر بدی   ٢٧   از جمادی چونکه انکارت برست   هم ازاین‌انکار حشرت‌شد درست
پس مثال تو چوآن حلقه زنیست   کز درونش‌خواجه‌گوید خواجه‌نیست   ٢٨   حلقه‌زن زین نیست دریابد که هست   پس زحلقه بر ندارد هیچ دست
پس هم انکارت مبین میکند   کزجماد او حشر صد فن میکند   ٢٩   چند صنعت رفت ای انکار تا   آب‌وگل‌انکار زاد از هل اتی[14]
آب وگل میگفت خود انکار نیست   بانگ میزد بیخبر کاخبار نیست   ٣٠   پس‌بگویم شرح این‌را صد طریق   لیك خاطر لغزد از گفت دقیق
شرح آنرا لب ببستم ای کیا   ٣١   بهر نقل تخت بلقیس از سبا

چاره کردن سلیمان علیه السلام در احضار تخت بلقیس از سبا

پس‌سلیمان گفت بالشکر عیان   تخت اورا حاضر آرید این زمان   ٣٣   گفت عفریتی که تختش را بفن   حاضرآرم تا تو زین مجلس شدن
گفت آصف من باسم اعظمش   حاضر آرم پیش تو در یکدمش   ٣٤   گرچه عفریت اوستاد سحر بود   لیك آن از نفخ آصف رو نمود
حاضرآمد تخت بلقیس آن زمان   لیك زآصف نه از فن عفریتیان   ٣٥   گفت حمدالله بدین و صد چنین   که بدیدستم ز ربّ العالمین
پس‌نظر کرد آن سلیمان سوی تخت   گفت آری گول‌گیری ای درخت   ٣٦   پیش‌چوب وسنگ چون‌نقشی‌کنند   ای بسا گولان که سرها می نهند
ساجد و مسجود از جان بیخبر   دیده از جان جنبشی و اندك اثر   ٣٧   دیده‌دروقتی‌که‌شدحیران‌ودنگ[15]   که سخن‌گفت واشارت کرد سنگ

---

٢ ـ آن‌کسی‌که بانگ ٣ ـ هم فغان سرّ دوران ٤ ـ داند راز ٦ ـ ساز ٨ ـ تخت را ٩ ـ یکدگر ١٠ ـ در بدو ١١ ـ باز ١٣ ـ خفرنجیت (ن . ل) .

---

(١) اشاره بآیه واقعهٔ در سورهٔ نمل قالت ربّ انی ظلمت نفسی واسلمت مع سلیمان لله ربّ‌العالمین (٥) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ نمل قالت نملة یاایها النمل ادخلوا مساکنکم لایحطمنکم سلیمان وجنوده وهم‌لایشعرون یعنی‌گفت موری ای‌موران داخل لانه های خود شویدکه پایمال نکنند سلیمان ولشکرش ندانسته شمارا (٧) یعنی‌تحقیق این‌طولی دارد چه بسته است بمسئلهٔ توحید ودانستن‌آنکه برون زد خیمه زاقلیم تقدس ❀ تجلی کرد در آفاق وانفس بهرآئینهٔ بنمود روئی ❀ بهرجا خاست از وی‌گفتگوئی وفهمهارا ازدرك این رازکلالی است واز تعمق وغوص درین بحرملالی بلی اگرکافر ز بت آگاه گشتی ❀ کجا در دین خود گمراه گشتی (١٢) کما قال امیرالمؤمنین علیه السلام مالابن آدم والفخر اوله نطفة قذره وآخره جیفة قذره پس آدمی باید بداندکه آنچه خودی ونیت اوست همین نطفه گندیده وهمان جیفهٔ پلیداست وآنچه‌کمال وجمال وجلال است از غنی حمید است (١٤) اشاره است بآیه واقعه درسورهٔ دهر هل‌اتی علی‌الانسان حین من‌الدهر لم یکن شیئاً مذکورا انّا خلقنا الانسان من نطفة امشاج نبتلیه فجعلناه سمیعاً بصیرا انّا هدیناه السبیل امّا شاکراً وامّا کفورا (١٥) یعنی حیران شد و ندانست که سخن در سنگ ناقهٔ صالح یا خوار در گاو زر سامری ازقدرت حق‌است وجاندار را از خود چیزی نیست چه جای بیجان چنانچه شیخ عطار میفرماید :
ناقه ازسنگی پدیدار آورد ❀ گاو زر در نالهٔ زار آورد .

نرد خدمت چون بنا[1] موضع بباخت   شیر سنگی را شقی[2] شیری شناخت
از کرم شیر حقیقی کرد جود   استخوانی سوی سگ انداخت زود
گفت گرچه نیست آن سگ بر قوام   لیك مارا استخوان لطفیست عام

قصهٔ یاری خواستن حلیمه از بتان چون عقیب فطام مصطفی علیه‌السلام را گم کرد ولرزیدن و سجدهٔ بتان وگواهی دادن ایشان برعظمت کار مصطفی صلی‌الله علیه وآله وسلّم

قصهٔ راز حلیمه گویمت   تا زداید داستان او غمت
مصطفی را چون ز شیر او بازکرد   برکفش برداشت چون ریحان و ورد
می گریزانیدش از هر نیك و بد   تا سپارد آن شهنشه را بجد
چون همی آورد امانت را ز بیم   شد بکعبه و آمد او اندر حطیم
از هوا بشنید بانگی کای حطیم   تافت بر تو آفتابی بس عظیم
ای حطیم امروز آید برتو زود   صد هزاران نور ازخورشید جود
ای حطیم امروزآرد درتو رخت   محتشم شاهی که پیك اوست بخت
ای حطیم امروز بیشك از نوی   منزل جانهای بالائی شوی
جان پاکان طلب‌طلب وجوق جوق   آیدت از هر نواحی مست شوق
گشت حیران آن حلیمه زان صدا   نی کسی در پیش نی سوی قفا
شش جهت خالی زصورت وین ندا   شد پیاپی آن ندا را جان فدا
مصطفی را بر زمین بنهاد او   تا کند آن بانگ خوش را جست‌وجو
چشم می‌انداخت آن دم سو بسو   که کجایست آن شه اسرار گو
کاین چنین بانگ بلنداز چپ وراست   می‌رسد یا رب رساننده کجاست
چون ندید او خیره و نومید شد   جسم لرزان همچو شاخ بید شد
باز آمد سوی آن طفل رشید   مصطفی را در مکان خود ندید
حیرت اندر حیرت آمد بر دلش   گشت بس تاریك از غم منزلش
سوی منزلها دوید وبانگ داشت   که که بر دردانه ام غارت گماشت
مکیان گفتند ما را علم نیست   ما ندانستیم کاینجا کودکیست
ریخت چندان اشکها او بافغان[3]   که ازاو[4] گریان شدند آن مکیان
سینه‌کوبان آنچنان بگریست خوش   کاختران گریان شدند ازگریه‌اش

حکایت آن پیر عرب که دلالت کرد حلیمه را باستعانت بتان

پیر مردی پیشش آمد با عصا   کای حلیمه چه فتاد آخر ترا
کاین چنین آتش ز دل افروختی   وین جگرها را ز ماتم سوختی
گفت احمد را رضیعم معتمد   پس بیاوردم که بسپارم بجد[5]
چون رسیدم در حطیم آوازها   می رسید و می‌شنیدم از هوا
من چو آن الحان شنیدم از هوا   طفل را بنهادم آنجا زان صدا
تا ببینم این ندا آواز کیست   که ندائی بس لطیف وبس شهیست
نز کسی دیدم بگرد خود نشان   نی ندا می منقطع شد یك زمان
چونکه واگشتم ز حیرتهای دل   طفل را آنجا ندیدم وای دل
گفتش ای فرزند تو انده مدار   که نمایم من ترا یك شهریار
که بگوید گر بخواهد حال طفل   او بداند منزل و ترحال طفل
پس حلیمه گفت ای جانم فدا   مر ترا ای شیخ خوب خوش ندا
هین مرا بنمای آن شاه نظر   کش بود از حال طفل من خبر
برد اورا پیش عزّی کاین صنم   هست در اخبار غیبی مغتنم
ما هزاران گم شده زو یافتیم   چون بخدمت سوی او بشتافتیم
پیر کرد اورا سجود وگفت زود   ای خداوند عرب وی بحر جود
گفت ای عزّی تو بس اکرامها   کردهٔ تا رسته ایم از دامها
بر عرب حق است از اکرام تو   فرض گشته تا عرب شد رام تو
این حلیمهٔ سعدی از امید تو   آمد اندر ظلّ شاخ بید تو
که ازو فرزند طفلی گم شدست   نام آن کودك محمد آمدست[6]
چون محمد[7] گفت آن جمله بتان   سرنگون گشتند وساجد آن زمان
که برو ای پیر این چه جست‌وجوست   آن محمد را که عزل ما ازوست
ما نگون و سنگسارانیم[8] از او   ما کساد و بی عیارانیم[8] از او
آن خیالاتی که دیدندی ز ما   وقت فترت[9] گاه گاه اهل هوا
گم شود چون بارگاه او رسید   آب آمد مر تیمم را درید[10]
دور شو ای پیر فتنه کم فروز   هین ز رشك احمدی مارا مسوز
دور شو بهر خدا ای پیر تو   تا نسوزی زآتش تقدیر تو
این چه دمّ اژدها افشردنست   هیچ دانی چه خبر آوردنست
زین خبر خون شد دل دریا وکان   زین خبر لرزان شود هفت آسمان
چون شنید از سنگها پیر این سخن   پس عصا انداخت آن پیر کهن
از شکوه ترس ولرز[11] آن ندی   پیر دندانها بهم بر میزدی
آنچنان کاندر زمستان مرد عور   او همی‌لرزید ومی‌گفت ای ثبور
چون درآن حالت بدید آن پیر را   زان عجب[12] گم کرد زن تدبیر را
گفت پیرا گرچه من در محنتم   حیرت اندر حیرت اندر حیرتم
ساعتی بادم خطیبی میکند   ساعتی سنگم ادیبی میکند
باد با حرفم سخنها می دهد   سنگ و کوهم فهم اشیا می دهد
گاه طفلم را ربوده غیبیان   غیبیان سبز پوش آسمان
از که نالم با که گویم این گله   من شدم سودائی اکنون صد دله
غیرتش از شرح غیبم لب ببست   اینقدر گویم که طفلم گم شدست
گر بگویم چیز دیگر من کنون   خلق بندندم بزنجیر جنون
گفت پیرش کای حلیمه شاد باش   سجدهٔ شکر آر و رو را کم خراش
غم مخور یاوه نگردد او ز تو   بلکه عالم یاوه گردد اندرو
هر زمانش از رشك غیرت پیش وپس   صد هزاران پاسبانست وحرس[13]
آن ندیدی کان بتان ذو فنون   چون شدند ازنام طفلت سرنگون
این عجب قرنیست بر روی زمین   پیر گشتم من ندیدم جنس این
زین رسالت سنگها چون ناله داشت   تا چه خواهد برگنه‌کاران گماشت
سنگ بی جرمست در معبودیش   تو نهٔ مضطر که بنده بودیش
آنکه مضطر اینچنین ترسان شداست   تا که برمجرم چها خواهند بست

۱ـ چون بآن ۳ ـ اشك وکرد او بس فغان ٤ ـ براو ٦ ـ آن فرزند او احمد بدست ۷ ـ چونکه احمد ۸ـ آئیم ۱۰ ـ برید ۱۱ ـ پس ز لرزه و خوف و بیم ۱۲ ـ پا و سر (ن . ل) .

---

(۲) در نسخه شهی بود وآن انسب است بقصهٔ بلقیس وبواقع که لطیفهٔ ربانی وجان انسانی شهی است و از خود غافل میشود و سجده بسنگ و چوب میکند تو بگوهر خدیو دورانی چکنم قدر خود نمیدانی باری آن بت بپرستیدکه جانی دارد (۵) فرمود احمد شیرخوار معتمد خودرا آورده‌ام که بجدّ او دهم (۹) ایام فترت زمان بین دورسول را گویند واینجا مراد زمان فاصلهٔ بین حضرت عیسی وحضرت رسول است (۱۳) حرس جمع حارس بمعنی پاسبانست .

خبر یافتن جدّ مصطفی عبدالمطلب از گم کردن حلیمه مصطفی علیه‌السلام را و طالب شدن او گرد شهر و نالیدن بر در کعبه و از حقّ درخواستن و یافتن او محمد علیه‌السلام را

چون خبر یابید جدّ مصطفی — از حلیمه وز فغانش بر ملا | وز چنان بانگ بلند و نعرها — که بمیلی میرسید از وی صدا
زود عبدالمطلب دانست چیست — دست بر سینه همی زد میگریست | آمد از غم بر در کعبه بسوز — کای خبیر از سرّ شب واز راز روز
خویشتن را من نمی بینم فنی — تا بود همراز تو همچون منی | خویشتن را من نمی بینم هنر — تا شوم مقبول این مسعود در
یا سرو سجدهٔ مرا قدری بود — یا باشکم دو لبی خندان شود | لیك در سیمای آن دُرّ یتیم — دیده ام آثار لطفت ای کریم
که نمی ماند بما گرچه ز ماست — ما همه مسیم و احمد کیمیاست | آن عجائبها که من دیدم برو — من ندیدم بر ولیّ و بر عدو
آنچه فضل‌تو دراین طفلیش داد — کس نشان ندهد بصد ساله جهاد | چون یقین دیدم عنایتهای تو — بروی او دُرّیست از دریای تو
من هم اورا می شفیع آرم بتو[1] — حال او ای‌حال دان با من بگو[2] | از درون کعبه آمد بانگ زود — که هم اکنون رخ بتو خواهدنمود
با دوصد اقبال اومحظوظ ماست — با دوصد طلب‌ملك محفوظ ماست | ظاهرش را شهرهٔ کیهان کنیم — باطنش را از همه پنهان کنیم
زرّ وکان‌بود[3] آب‌وگل‌ مازرگریم[4] — که کهش خلخال و گه خاتم بریم | گه حمایلهای شمشیرش کنیم — گاه بند گردن شیرش کنیم
گه ترنج تخت بر سازیم ازو — گاه تاج فرقهای ملك جو | عشقها داریم با این خاك ما — زانکه افتاده است در قعدهٔ رضا
گه چنین شاهی ازاو پیدا کنیم — گه هم اورا پیش شه شیدا کنیم | صدهزاران عاشق ومعشوق ازو — در فغان و در نفیر وجست و جو
کار ما اینست بر کوریِّ آن — که بکار ما ندارد میل جان | این‌فضیلت خاك‌را زان رو دهیم — زانکه نعمت[5] پیش بی برگان نهیم
زانکه دارد خاك شکل اغبری — وز درون دارد صفات انوری | ظاهرش با باطنش گشته بجنگ — باطنش‌چون گوهروظاهرچوسنگ
ظاهرش گوید که ما اینیم و بس — باطنش‌گوید نکوبین پیش و پس | ظاهرش منکر که باطن هیچ‌نیست — باطنش گوید که بنمائیم بیست
ظاهرش با باطنش در چالش اند — لاجرم زین صبر نصرت می کشند | زین ترش روخاك صورتها کنیم — خندهٔ پنهانش را پیدا کنیم
زانکه ظاهرخاك اندوه و بُکاست — دردرونش صدهزاران خندهاست | کاشف السرّیم و کار ما همین — کاین نهانها را برآریم ازکمین[6]
گرچه دزد از منکری تن میزند — شحنه آن از عصر پیدا میکند | فضلها دزدیده اند این خاکها — ما مقر آریمشان از ابتلا
بس عجب فرزند کورا بوده‌است — لیك احمد بر همه افزوده است | شد زمین و آسمان خندان وشاد — کاینچنین شاهی زما دوجفت زاد
می شکافد[7] آسمان از شادیش — خاك چون سوسن‌شد ازآزادیش | ظاهرت‌با باطنت ای خاك خوش — چونکه در جنگند و اندر کشمکش
هرکه با خود بهرحق باشدبجنگ — تا شود معنیش خصم بو و رنگ | ظلمتش با نور او شد در قتال — آفتاب جانش را نبود زوال
هر که کوشد بهر ما در امتحان — پشت زیر پاش آرد آسمان | ظاهرت از تیرگی افغان کنان — باطن تو گلستان در گلستان
قاصدا چون صوفیان رو ترش — تا نیامیزند با هر نورکش | عارفان روترش چون خار پُشت — عیش پنهان‌کرده در خار درشت
باغ پنهان‌کرده‌گل‌و[8] آن خارفاش — کای عدوّ ورد زین در دورباش | خار پشتا خار حارس کردهٔ — سر چو صوفی در گریبان بردهٔ
تا کسی در چاردانگ عیش تو — کم شود زین گلرخان خار خو | طفل توگرچه‌که کودك خو بدست — هر دو عالم خود طفیل اوبدست
ما جهانی را بدو زنده کنیم — چرخ را در خدمتش بنده کنیم

نشان خواستن عبدالمطلب از موضع محمد علیه‌السلام که کجاش یابم و جواب از اندرون کعبه آمدن و نشان یافتن

گفت عبدالمطلب کاین دم‌کجاست — ای علیم‌السّر نشان ده راه راست | از درون کعبه آوازش رسید — گفت ای جویندهٔ طفل رشید
❁ هاتفش‌گفتامخورغم‌کاین زمان — با تو زان شاه جهان بدهم نشان | در فلان وادیست زیر آن درخت — پس روان شد زود پیرنیك بخت
در رکاب او امیران قریش — زانکه جدّش بود زاعیان قریش | تا بپشت آدم اسلافش همه — مهتران رزم و بزم و ملحمه
این‌نسب‌خود قشر[9] اورا بوده‌است — کز شهنشاهان مه پالوده است | مغز اوخود ازنسب دورست و پاك — نیست جنسش از سمك‌کس تاسماك
نور حق را کس‌نجوید زاد وبود — خلعت حق‌را چه حاجت تار و پود | کمترین خلعت که بدهد در ثواب — بر فزاید بر طراز آفتاب[10]

بقیه قصهٔ دعوت سلیمان بلقیس را

خیز بلقیسا بیا و ملك بین — بر لب دریای یزدان دُر بچین | خواهرانت ساکن چرخ سنی[11] — تو بمرداری چه سلطانی کنی
❁ خیز بلقیسا بیا دولت نگر — جاودان از دولت ما بر بخور | خواهرانت را ز بخششها و داد — هیچ میدانی که آن سلطان چه‌داد
❁ خیز بلقیسا درآ در بحر جود — هر دمی بردار بی سرمایه سود | ❁ خواهرانت جمله‌درعیش وطرب — بر توچون خوش‌گشت‌این‌رنج وتعب
❁ خیز بلقیسا سعادت یار شو — وز همه ملك سبا بیزار شو | تو ز شادی چون‌گدائی طبل زن — که منم شاه و رئیس گولخن

مثل قانع شدن آدمی بدنیا و حرص او در طلب و غفلت او از دولت روحانیان که ابنای جنس وی اند و نعره زنان که یا لیت قومی یعلمون

آن سگی در کو گدائی کور دید — حمله می آورد و دلقش می‌درید | گفته ایم این را ولی بار دگر — شد مکرر بهر تاکید خبر[12]

---

١ ـ شفقت آورم ٢ ـ گو از کرم ٣ ـ زرّ کانست ٥ـ که نواله ٦ـ زمین ٧ ـ شد زمین چون ٨ـ گرد باغ ٩ ـ پوست ١٢ ـ نظر (ن . ل) .

(٤) قال‌النبی صلی‌الله علیه وآله وسلم الناس معادن کمعادن‌الذهب والفضه وچنانکه آب وگل باعتبار هیولویت از برای صورگوناگون آیت توحید است زر هم باعتبار قبول صور زیورها آیتی است (١٠) طراز معانی بسیار دارد در فارسی وآنچه اینجا مناسب است دیبا وهمچنین کارگاه دیبا بافی وبنا براول اضافه اش بآفتاب از قبیل اضافه لجین‌الماء وذهب‌الاصیل است و بنا برثانی اضافه لامیه است و دیبا بافتن او بنا برثانی سبزه و ریاحین رویانیدن است بانبساط اشعه (١١) چرخ سنی یعنی فروزنده وروشن .

کور گفتش آخر آن یاران تو	بر کُهند این‌دم شکار وصید جو	۱	قوم تو در کوه میگیرند گور	در میان کوی میگیری تو کور
ترك این تزویر گو شیخ نفور	آب شوری جمع کرده چند کور	۲	کاین مریدان من ومن آب شور	می خورند از من همی‌گردند کور
آب خود شیرین‌کن از بحر لدن	آب بدرا دام این‌کوران مکن	۳	خیز شیران خدا بین گور گیر	تو چوسگ چونی بزرقی کورگیر
گور چه از صید غیر دوست دور	جمله شیر و شیرگیر ومستِ نور	٤	در نظارهٔ صید و صیادیّ شه	کرده ترك صید و مرده در وله
همچو مرغ مرده‌شان بگرفته یار	تاکند او جنس ایشان را شکار	٥	مرغ‌مرده مضطر اندر وصل وبین[1]	خواندهٔ القلب بین الاصبعین[2]
مرغ مرده‌اش‌را هرآنکوشد شکار	چون ببیند شد شکار شهریار	٦	هرکه او زین مرغ‌مرده سربتافت	دستِ آن صیاد را هرگز نیافت
گوید او منگر بمرداریّ من	عشق شه بین در نگهداریّ من	۷	من نه مردارم مرا شه کشته‌است[3]	صورت من شبه مرده‌گشته است
جنبشم زین پیش بود ازبال وپر	جنبشم اکنون ز دست دادگر	۸	جنبش فانیم بیرون شد زپوست[4]	جنبشم‌باقیست‌اکنون‌چون‌ازوست[5]
هرکه کج جنبد به پیش جنبشم	گرچه سیمرغست زارش میکشم	۹	هین مرا مرده مبین گر زندهٔ	در کف شاهم نگر گر بندهٔ
مرده زنده کرد عیسی از کرم	من بکفّ خالق عیسی درم	۱۰	کی بمانم مرده در قبضهٔ خدا	برکف عیسی مدار این هم روا
عیسیم لیکن هرآن‌کو یافت جان	از دم من او بماند جاودان	۱۱	شد ز عیسی زنده لیکن باز مُرد	شاد آنکو جان بدین عیسی سپرد
من عصایم درکف موسیّ خویش	موسیم پنهان و من پیدا ببیش	۱۲	بر مسلمانان پل دریا شوم	باز بر فرعون اژدرها شوم
این عصا را ای پسر تنها مبین	که عصا بی کفِّ حق نبود چنین	۱۳	موج طوفان هم عصا بُدکو ز درد	طنطنهٔ جادو پرستان را بخورد
❀ هم‌عصا بُد باد براعدای هود	که برآورد از بقیهٔ عاد دود	۱٤	❀ هم عصائی بود پشّه درنبرد	که برآورد از سر نمرود گرد
گر عصاهای خدا را بشمرم	زرق این فرعونیان را بردرم	۱٥	لیك زین شیرین گیاه زهرمند[6]	ترك کن تا چند روزی میچرند
گر نباشد جاه فرعون و سری	از کجا یابد جهنم پروری	۱٦	فربهش کن آنگهش کش ای قصاب	زانکه بی برگند در دوزخ کلاب
گرنبودی خصم ودشمن در جهان	پس بمردی خشم اندر مردمان	۱۷	دوزخ آن خشم‌است بی‌خصم ایفلان	کی زید میرد ز نور مؤمنان
❀دوزخ آن‌خشمست‌وخصمی‌بایدش	تا زید ورنه رحیمی بکشدش	۱۸	درجهان گر لطف بی‌قهری بدی	پس کمال پادشاهی کی شدی
ریشخندی‌کرده اند آن منکران[7]	بر مثلها و بیان ذاکران	۱۹	تو اگر خواهی بکن هم ریشخند	چند خواهی‌زیست ای‌مردار چند
شاد باشید ای محبان در نیاز	برهمین درکاین[8]شود امروز باز	۲۰	هرحویجی باشدش کردی دگر	در میان باغ از سیر و کبر
هریکی باجنس خود درکردِ خود	از برای پختگی نم می خورد	۲۱	تو که کرد زعفرانی زعفران	باش وآمیزش مکن با ضیمران[9]
آب میخور زعفرانا تا رسی	زعفرانی اندرآن حلوا رسی	۲۲	تومکن درکرد شلغم پوز خویش	که[10]نگردد باتو او هم‌طبع وکیش
تو بکردی او بکردی مودعه	زانکه ارضُ الله آمد واسعه	۲۳	خاصه آن ارضی‌که از پهناوری	در سفر گم میشود دیو و پری
اندرآن بحر و بیابان و جبال	منقطع می گردد اوهام و خیال	۲٤	این بیابان در بیابانهای او	همچو اندر بحر پر یکتار[11] مو
آب استاده که سیرستش نهان	تازه ترخوش تر زجوهای روان	۲٥	کودرون خویش چون‌جان وروان	سیر پنهان دارد و پای روان
	مستمع خفته‌است کوته کن خطاب	۲٦	ای‌خطیب این‌نقش‌کم‌کن توبرآب	

❀ بقیهٔ دعوت سلیمان بلقیس راکه فرصت غنیمت است

❀ خیز بلقیسا که بازاریست تیز	زین خسیسان کساد افکن گریز	۲۸	❀ خیز بلقیسا کنون با اختیار	پیش ازآنکه مرگ‌آرد گیر و دار
❀ خیز بلقیسا بیا پیش از اجل	در نگر شاهی و ملك بی‌خلل[12]	۲۹	❀ خیز بلقیسا بجاه خود مناز	اندر این درگه نیاز آور نه ناز
❀ خیز بلقیسا و مسته با قضا	ور نه مرگ آید کشد گوش ترا	۳۰	بعدازآن گوشت‌کشد مرگ آنچنان	که چودزدآئی‌بشحنه جان[13]کنان
زین خران تا چند باشی‌نعل‌دزد	گر همی دزدی بیا و لعل دزد	۳۱	خواهرانت یافته ملك خلود	تو گرفته ملکت کور و کبود
ای‌خنك‌آنجان کزین‌ملکت‌بجست	که اجل این ملك‌را ویران‌گرست	۳۲	خیز بلقیسا بیا باری ببین	ملکت شاهان و سلطانان دین
شسته در باطن میان بوستان[14]	ظاهرا حادی[15] میان دوستان	۳۳	بوستان با او روان هرجا رود	لیك آن از خلق پنهان میشود
میوها لابه کنان کز من بچر	آب حیوان آمده کز من بخور	۳٤	طوف میکن برفلك بی پرّ وبال	همچوخورشید وچوبدر وچون‌هلال
چون روان باشی روان وپای نه	می‌خوری صد لوت ولقمه خای‌نه	۳٥	نی نهنگ غم زند بر کشتیت	نی پدید آید ز مُردن زشتیت
هم توشاه وهم تولشکرهم توتخت	هم تو نیکو بخت باشی هم تو بخت	۳٦	گرتو نیکوبختی وسلطان زفت[16]	بخت غیرتست روزی بخت رفت
تو بمانی چون گدای[17] بینوا	دولت خود هم تو باش ای مجتبی	۳۷	چون‌توباشی بخت خود ای‌معنوی	پس‌توکه بختی زخود کی گم شوی
	توزخودکی‌گم‌شوی[18] ای‌خوش‌خصال	۳۸	چونکه عین تو ترا شد مُلك ومال	

۸ ـ که ۹ ـ دیگران ۱۰ ـ تا ۱۱ ـ یکتای ۱۲ ـ دغل ۱۳ ـ مو ۱٤ ـ گلستان ۱٥ ـ خاری ۱۷ ـ تو بماندی چون گدایان
۱۸ ـ کی شوی از خویش گم (ن . ل)

(۱) اشارتست بآنکه سالك در قبضهٔ قدرت حق باید بوده باشد کالمیت بین یدی‌الغسال وبین فراق است (۲) اشاره است بحدیث قلب‌المؤمن بین اصبعین من‌اصابع‌الرحمن یقلبه‌کیف یشاء (۳) اشاره است بحدیث قدسی من‌عشقنی عشقته ومن عشقته قتلته ومن قتلته فعلیّ دیته ومن‌علیّ دیته فانا دیته (٤) بتقریب‌آنکه از ابدال است وابدال‌را وجود مبدل شده است (٥) زیراکه بقای بعد الفنا بقاءالله است (٦) کلام متعلق است بقولش میچرند واشاره‌است بآیهٔ فذرهم یأکلوا ویتمتعوا ویلههم‌الامل فسوف یعلمون ونیز جکریمهٔ فذرهم یخوضوا ویلعبوا حتی یلاقوا یومهم‌الذی یوعدون وشیرینی وزهرمندی امور دنیا است که بظاهر نوش وبباطن چندین نیش است انّ الذین یأکلون اموال الیتامی انما یأکلون فی بطونهم ناراً و سیصلون سعیرا (۷) اشاره است بآیهٔ واقعه در سورهٔ بقره و امّا الذین‌کفروا فیقولون ماذا اراداللّه بهذا مثلا (۱٦) استدلالست برآنکه بخت انسان کامل ذاتی وداخلی است نه عارضی وخارجی اگر چنین بودی واین بخت روزی رفتی زیرا که العارض یزول و پیرایه خارجی فقر است نه بی نیازی در وقت زوال عارض تو بماندی چون گدایان بی‌نوا

بقیهٔ قصهٔ عمارت کردن سلیمان علیه‌السلام مسجد اقصی را بتعلیم و وحی خدا جهت حکمتها که او داند و معاونت ملائکه و دیو و پری و آدمی آشکارا

بعد ازآن آمد ندا از پیش تخت　　بر سلیمان آن نبیّ نیك بخت
ای‌سلیمان مسجد اقصی بساز　　لشکر بلقیس آمد در نماز
چونکه او بنیاد آن مسجد نهاد　　جنّ وانس آمد بدن درکار داد
یك گروه ازعشق وقومی بی‌مراد　　هم‌چنانکه در ره طاعت عباد
خلق دیوانند و شهوت سلسله[1]و[2]　　می‌کشدشان سوی دکّان و غله[3]
❁هست این زنجیر ازخوف و وله　　تو مبین این خلق را بی سلسله
هست آن بند وکمند آن خوفشان　　نیستند این خلق بی بند نهان
میکشاندشان سوی کسب وشکار[4]　　می‌کشدشان سوی کانها و بحار
می‌کشاندشان سوی نیك وسوی بد　　گفت حق فی جیدها حبل المسد
قَدْ جَعلنا الحبلْ فیْ اَعناقِهم　　وَاتَّخذنا الحبل مِن اخلاقِهم
لیسَ مِن مُستقذرٍ مستنقه　　قِطٌ اِلا طائره فی عنقه[5]
حرص تو درکاربد چون آتش‌است　　اخگرازرنگ‌خوش‌آتش‌خوش‌است
آن سواد فحم در آتش نهان　　چونکه آتش‌شد سیاهی شد عیان
اخگر از حرص تو شد فحم سیاه　　حرص چون شد ماندآن فحم تباه
آن زمان آن فحم اخگر مینمود　　آن نه حسن‌کار نار حرص بود
حرص کاوت را بیارائیده بود　　حرص رفت و ماند کار تو کبود
غولهٔ[6] را که بیارائید غول　　پخته پندارد کسی‌که هست گول[7]
آزمایش چون نماید جان او　　کند گردد زآزمون دندان او
از هوس آن دام دانه مینمود　　عکس‌غول‌حرص وآن‌خود دام بود
حرص اندر کار دین و خیر جو　　چون نماند حرص ماند نغزاو[8]
خیرها نغزند نی از عکس غیر　　تاب حرص ار رفت ماند تاب خیر
تاب حرص ازکار دنیا چون برفت　　فحم باشد مانده از اخگر بتفت
کودکان را حرص میآرد غرار　　تا شوند ازذوق دل دامن سوار
چون زکودك رفت آن‌حرص بدش　　بر دگر اطفال خنده آیدش
که چه میکردم چه می‌دیدم دراین　　خل زعکس حرص بنمود انگبین
آن بنای انبیا بی حرص بود　　لاجرم پیوسته رونقها فزود
ای بسا مسجد بر آورده کرام　　لیك نبود مسجد اقصاش نام
کعبه را کش هردمی عزّی فزود　　آن ز اخلاصات ابراهیم بود
فضل‌آن‌مسجد زخاك‌وسنگ‌نیست　　لیك در بنّاش حرص وجنگ‌نیست
نی کُتبشان چون کتاب دیگران　　نی‌مساجدشان نه‌کسب وخان‌ومان
نی ادبشان نی غضبشان نی نکال　　نی نعاس ونی قیاس و نی مقال[9]
❁ هریکی‌را داده حق درمرتبت　　صد هزاران حشمت وهم‌مکرمت
هریکیشان را یکی فرّی دگر　　مرغ جانشان طائر از پرّی دگر
دل همی لرزد ز ذکر حالشان　　قبلهٔ افعال ما افعالشان
مرغشان‌رابیضها زرّین[10] بده‌است　　نیمشب‌جانشان‌سحرگه بین شده‌است
هرچه گویم من بجان نیکوی‌قوم　　نقص گفتم گشته ناقص گوی قوم
مسجد اقصی بسازید ای کرام　　که سلیمان باز آمد والسّلام
ورازین دیوان و پریان سرکشند　　جمله را املاك در چنبر کشند
دیو یکدم کج رود از مکر و زرق　　تازیانه آیدش بر سر چو برق
چون سلیمان شوکه تا دیوانِ تو　　سنگ برّند از پی ایوان تو
چون‌سلیمان‌باش بی‌وسواس وریو[11]　　تا ترا فرمان برد جنّی و دیو
خاتم تو این دلست و هوش دار　　تا نگردد دیو را خاتم شکار
پس سلیمانی کُند بر تو مدام　　دیو با خاتم حذر کن والسلام
آن سلیمانی دلا منسوخ نیست　　در سرو سرّت سلیمانی کنیست
دیو هم وقتی سلیمانی کند　　لیك هر جولاهه اطلس کی تند
دست جنباند چو دست او ولیك　　در میان هردوشان فرقیست نیك
❁ در بیان این حدیث معنوی　　یك حکایت بشنو اندر مثنوی

قصهٔ شاعر و صله دادن شاه و مضاعف کردن آن وزیر بوالحسن نام

شاعری آورد شعری پیش شاه　　بر امید خلعت و اکرام و جاه
شاه مکرم بود و فرمودش هزار　　از زرسرخ و کرامات[12] ونثار
پس وزیرش‌گفت این اندك بود　　ده هزارش هدیه وا ده تا رود
ازچنوشاعر پس[13] ازتوبحردست　　ده هزاری هم که گفتم اندکست
قصه گفت آن شاه را و فلسفه　　تا بر آمد عشر خرمن از کفه
ده‌هزارش‌داد وخلعت دو خورش　　خانهٔ شکر و ثنا گشت آن سرش
پس تفحص کرد کاین سعی‌که بود　　شاه را اهلیّت من که نمود
پس بگفتندش فلان الدین وزیر　　آن حسن نام وحسن خلق‌وضمیر
در ثنای او یکی شعری دراز　　بر نوشت وسوی خانه رفت باز
بی زبان و لب همان نعمای شاه　　مدح شه میگفت و خلعتهای شاه

باز آمدن شاعر بعد از چند سال بامید همان صله و هزار دینار فرمودن شاه بر قاعدهٔ خویش و گفتن وزیر نوهم حسن‌نام شاه را که‌این سخت بسیار است و ما را خرجهاست و خزینه خالی است و من اورا بده یك این زر خشنود کنم

بعد سالی چند بهر رزق و کشت　　شاعر از فقر و عوز محتاج گشت
گفت وقت فقر و تنگیّ دودست　　جست وجوی آزموده بهتر است
درگهی را کازمودم از کرم　　حاجت نو را همان جانب برم
معنی الله گفت آن سیبویه　　یؤلهون فی الحوائج هم لدیه[14]

1 ـ همچو بند　3 ـ مکسب بی‌کمند　4 ـ میکشد شان سوی کسب و سوی کار　6 ـ غور ها　7 ـ پلیدی ازفضول　8 ـ باشد نغز رو　9 ـ خیال　12 ـ هدایا　13 ـ نُس

(۲) خلاصه آنست که کار ها بشوق و خوف نظم میگیرد بلکه بهمان شوق تنها چه خوف هم از شوق و عشق هر موجود است بخود که هر موجود خود را میخواهد وآنچه را میخواهد برای خود میخواهد پس شوق مانند ملکی‌است باعتبار جهت نورانیه اش که همهٔ جانها را زیراجنحه آورده است و در همه جا تصرّف دارد (۵) قرار داده‌ایم ریسمان درگردنهای ایشان و ریسمان را از خلق و خو های ایشان ساخته‌ایم نیست هیچ آلوده و پاك یعنی عاصی و مطیع هرگز مگر که نامهٔ اعمال او در گردن اوست (۱۰) کنایه از آفتاب است چنانچه بیضه های سیمین کنایه از ستارگانست و مراد تصرف مقربان خداست در سماویات چنانچه تصرف در مساجد و در کعبه تصرفشان بود در ارضیات خاصه تصرف ختم رسل‌که شق قمر وارجاع شمس فرمود (۱۱) یعنی اگر روح امری ولطیفهٔ ربانی قاهر شد وقوای تومقهور اومعنی ومن الجن من یعمل بین یدیه باذن ربه ومن یزغ منهم عن امرنا نذقه من عذاب السعیر بحصول پیوندد پس سگ غضب کلب معلم گردد وخنزیر شهوت غزال رام شود و معنی شیطانی اسلم علی یدی انجام پذیرد شیخ عطار فرماید دیو را وقتی که در زندان کنی باسلیمان قصد شاد روان کنی (۱۴) یعنی سیبویه معنی الله را مشتق از اله گرفته‌که بمعنی سرگشتگی باشد ووله یعنی همه سرگشته بسوی اویند در وقت حوائج .

گفت اِلهنا فی حوائجنا الیك   والتمسناها وجدنا ها لدیك[1]
صد هزاران عاقل اندروقت درد   جمله نالان پیش آن دیّان فرد
هیچ دیوانه فلیوی این کند   بر بخیلی عاجزی کدیه تند
گر ندیدندی هزاران بار بیش   عاقلان جان کی کشیدندش بپیش
بلکه جملهٔ ماهیان در موجها   جملهٔ پرّندگان بر اوجها
❀ بلکه جمله موجها بازی‌کنان   ذوق وشوقش را عیان اندرعیان
پیل و گرگ و حیدر واشکارنیز   اژدهای زفت و مور و مار نیز
بلکه خاك وآب وباد وهم[2] شرار   مایه زو یابند هم دی هم بهار
هر دمش لابه کند این آسمان   که فرو مگذارم ای‌حق یك‌زمان
استن من عصمت وحفظ تواست   جمله مطوی یمین آن دو دست[3]
وین زمین گوید که دارم بر قرار   ای که بر آبم توکردی استوار[4]
جملگان کیسه ازو بر دوختند   دادن حاجت ازو آموختند
هر نبیی زو بر آورده برات   استعینوا منه صبراً او صلات[5]
هین ازو خواهید نی از غیر او   آب دریم جو مجو در خشك جو
ور بخواهی از دگر هم او دهد   بر کف میلش سخا هم او نهد
آنکه مُعرض را ز زر قارون کند   رو بدو آری بطاعت چون کند
بار دیگر شاعر از سودای داد   رو بسوی آن شه محسن نهاد
هدیهٔ شاعر چه باشد شعر نو   پیش محسن آرد و بنهد گرو
محسنان با صد عطا و جود و برّ   زر نهاده شاعران را منتظر
پیششان شعری به‌ازصد تنگ‌شعر   خاصه شاعر کو گهر آرد ز قعر
آدمی اول حریص نان بود   زانکه قوت نان ستون جان بود
سوی کسب وسوی غصب وصدحیل   جان نهاده برکف ازحرص وامل
چون بنادر گشت مستغنی زنان   عاشق نامست و مدح شاعران
تا که اصل و نسل اورا بر دهند   در بیان فضل او منبر نهند
تا که کرّ و فرّ زر بخشیّ او   همچو عنبر بو دهد درگفت وگو
خلق ما برصورت خودکرد حق[6]   وصف ما از وصف اوگیرد سبق
چونکه‌آن خلاق شکر وحمدجوست   آدمی را مدح جوئی نیز خوست
خاصه مرد حق که‌درفضلست چست   پرشودزان باد چون مشك[7] درست
ور نباشد اهل زان باد دروغ   خیك بدریده است کی‌گیرد فروغ
این مثل ازخود نگفتم ای رفیق   سرسری مشنو چو اهلی و مُفیق
این پیمبر گفت چون بشنیدقدح   که چرا فربه شود احمد بمدح
رفت شاعر سوی آن شاه وببرد   شعر اندر شکر احسان‌کان نمرد
محسنان مردند و احسانها بماند   ای خنك آنرا که این مرکب براند
ظالمان مردند و ماند آن ظلمها   وای جانی کو کند مکر و دغا[8]
گفت پیغمبر خنك آنرا که او   شد ز دنیا ماند ازو فعل نکو[9]
❀ نام نیك او ز فعل نیك دان   پس نمرده است اویقین بنگرعیان
مرد محسن لیك احسانش نمرد   نزد یزدان دین واحسان نیست‌خرد
وای آنکو مُرد و عصیانش نمرد   تا نپنداری بمرگ او جان ببرد

❀ بردن شاعر شعر را سوی شاه وخسارت وزیر

این رها کن زانکه شاعر برگذر   وام دار است و قوی محتاج زر
برد شاعر شعر سوی شهریار   بر امید بخشش و [illegible]
نازنین شعری پر از دُرّ درست   بر امید و بوی اکرام نخست
بازشه[10] برخوی خود گفتش هزار   چون چنین بُد عادت آن شهریار
لیك این بار آن وزیر پر زجود   بر براق عز ز دنیا رفته بود
بر مقام او وزیر نو رئیس   گشته لیکن سخت بی‌رحم وخسیس
گفت ای شه خرجها داریم ما   شاعری را نبود این بخشش سزا
من بربع عشر آن ای مغتنم   مرد شاعر را خوش و راضی‌کنم
خلق گفتندش که اوازپیش‌دست   ده هزاری زین دلاور بُرده است
بعد شکر کلك خائی چون کند   بعد سلطانی گدائی چون کند
گفت بفشارم ورا اندر فشار   تا شود زار و نزار از انتظار
آنگه ار خاکش دهم ازراه من   در رُباید همچو گلبرگ از چمن
این بمن بگذار کاستادم در این   گر تقاضا گر بود هم آتشین
از ثریا گر بپرّد تا ثری   نرم گردد چون ببیند او مرا
گفت سلطانش بروفرمان تراست   لیك شادش کن که نیکوگوی ماست
گفت اوراودوصد چون‌اوگدا[11]   تو بمن بگذار و فارغ شو شها[12]
جنس او وهمچو او سیصدهزار   تو رها کن برمن وبا من گذار
پس فکندش صاحب اندر انتظار   شد زمستان و دی و آمد بهار
❀ شاعرش چندانکه حاجت مینمود   صاحبش در وعده حیلت میفزود
شاعر اندر انتظارش پیر شد   پس زبون این غم و تدبیر شد
گفت اگر زرنه که دشنامم دهی   تا رهد جانم ترا باشم رهی
انتظارم کشت باری گو برو   تا رهد اینجان مسکین از گرو
بعد از آنش داد ربع عشر آن   ماند شاعر اندر اندیشهٔ گران
کانچنان نقد و چنان بسیار بود   این که دیر اشکفت دستهٔ خار بود
پس بگفتندش که آن دستور راد   رفت از دنیا خدا مزدت[13] دهاد
که مضاعف زو همی‌گشتی[14] عطا   کم همی افتاد در بخشش خطا
این زمان اورفت واحسان را ببرد   او نمرد الحق ولی‌احسان بمرد[15]
رفت از ما صاحب رادِ رشید   صاحب سلاخ درویشان رسید
روبگیر این‌را و زاینجا شب‌گریز   تا نگیرد باتو این صاحب ستیز
ما بصد حیلت ازاو این هدیه را   بستدیم ای بیخبر با جهد ها[16]
رو بایشان کرد وگفت ای مشفقان   از کجا آمد بگوئید این عوان
چیست نام این وزیر جامه کَن   قوم گفتندش که نامش هم حسن
گفت یارب نام آن و نام این   چون یکی‌آمد دریغ ای ربّ دین
آن حسن‌نامی که از یك کِلك او   صدوزیر وصاحب‌آمد جود جو[17]
این حسن‌کز ریش زشت این‌حسن   می‌توان بافید ای جان صد رسن
برچنین صاحب چوشه اصغا کند   شاه وملکش را ابد رسوا کند

مانستن بدرائی این وزیر دون در افساد مروّت شاه بوزیر فرعون یعنی هامان‌در افساد قابلیت فرعون

چندکرّت میشدی فرعون رام[18]   چون شنیدی او ز موسی‌آن‌کلام
آن کلامی که بدادی سنگ شیر   از خوشیّ آن کلام بی نظیر

---

۲ ـ هر ۴ـ کردستی سوار ۷ـ خیك ۸ـ دها ۱۰ـ شاه هم ۱۱ـ امید لیس ۱۲ ـ وین برمن نویس ۱۳ ـ مزدش ۱۴ـ آنکه افزون زد همی شد این ۱۵ـ بمرد الحق ولی احسان نمرد ۱۶ـ ازجهدِ ما ۱۷ـ آید جود خو ۱۸ـ چند آن فرعون میشد نرم ورام(ن . ل) .

---

(۱) جزع میکنیم وعجز مینمائیم در حاجتهای خود بسوی تو ومیجوئیم از تو ومی‌یابیم نزد تو (۳) اشاره است بمضمون آیه واقعه درسورهٔ زمر والسموات مطویات بیمینه (۵) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ بقره یا ایهاالذین آمنوا استعینوا بالصبر والصلوة (۶) اشاره است بحدیث نبوی ان الله خلق آدم علی صورته یعنی برصفات خود آفریده وجمیع صفات را در آدم تعبیه نموده جامی نیکو فرموده :

آدمی چیست برزخ جامع   صورت خلق و حق درو دافع
نسخهٔ مجمل است و مضمونش   ذات حق و صفات بیچونش
یك صفت نیست از صفات جدا   که درو ذات او بود پیدا
هم علیم است و هم سمیع و بصیر   متکلم مرید وحیّ و قدیر

(۹) اشاره است بحدیث نبوی اذا مات ابن آدم انقطع عمله الا من ثلث صدقة جاریة او علم ینتفع به او ولد صالح یستغفرله .

چون بهامان مشورت کردی در آن　مانعش گشتی مدام آن سخت جان　۱　چون بهامان که وزیرش بود او　مشورت کردی که کینش بود خو
پس بگفتی تا کنون بودی خدیو　بنده گردی ژنده پوشی را بریو　۲　همچو سنگ منجنیقی آمدی　آن سخن برشیشه خانهٔ او زدی
هرچه‌صدروز آن‌کلیم خوش‌خطاب　ساختی در یکدم اوکردی خراب　۳　عقل تو مغلوب دستور هواست　در وجودت رهزن راه خداست
ناصحی ربّانیی پندت دهد　این‌سخن‌را او بفن طرحی نهد　۴　کاین نه برجایست هین ازجاشو　نیست چندان باخود آ شیدا مشو
وای آن‌شه که وزیرش این بود　جای هردو دوزخ پرکین بود　۵　شاد آن شاهی که اورا دستگیر　باشد اندرکار چون آصف وزیر
شاه عادل چون قرین او شود　معنی[۱]نور″ علی نور این بود [۲]　۶　چون‌سلیمان‌شاه وچون‌آصف‌وزیر　نور برنور است و عنبر بر عبیر
شاه فرعون و چو هامانش وزیر　هردو را نبود ز بدبختی گزیر　۷　پس بود ظلمات بعض فوق بعض [۳]　نی‌خرد یار و نه دولت روزعرض [۴]
من ندیدم جز شقاوت در لئام　گر تو دیدستی رسان از من سلام　۸　همچوجان‌باشدشه وصاحب چوعقل　عقل فاسد روح را آرد بنقل
آن فرشتهٔ عقل چون هاروت شد　سحر آموز دو صد طاغوت شد　۹　عقل جزوی را وزیر خود مگیر　عقل‌کل‌را ساز ای سلطان وزیر
مرهوا را تو وزیر خود مساز[۵]　که برآید جان پاکت از نماز　۱۰　کاین‌هوا پرحرص وحالی بین‌بود　عقل را اندیشه یوم الدین بود
عقل را دو دیده در پایان کار　بهرآن گل میکشد او رنج خار　۱۱　که نفرساید نریزد هر[۶] خزان　باد هرخرطوم اخشم دور ازآن
ور چه عقلت هست با عقل دگر　یار باش و مشورت کن ای پدر　۱۲　با دو عقل از بس[۷] بلاها وارهی　پای خود بر اوج گردونها نهی

نشستن دیو بر مقام سلیمان علیه السلام و تشبیه‌کردن او بکارهای سلیمان علیه‌السلام و فرق ظاهر میان هردو سلیمان و دیو خویشتن را سلیمان بن داود نام‌کردن

دیو گر خود را سلیمان نام کرد　ملك برد و مملکت را رام کرد　۱۵　صورت کار سلیمان دیده بود　صورت اندر سرّ دیوی مینمود
خلق‌گفتند این سلیمان بی‌صفاست　از سلیمان تا سلیمان فرقهاست　۱۶　اوچوبیداریست این‌همچون‌وسن[۸]　همچنانکه آن حسن با این حسن
دیو میگفتی که حق بر شکل من　صورتی کردست خوش بر اهرمن　۱۷　دیورا حق صورت من داده‌است　تا بیندازد شما را او بشست
گر پدید آید بدعوی زینهار　صورت اورا مدارید اعتبار　۱۸　دیوشان ازمکر این میگفت لیك　مینمود این عکس بردلهای نیك
نیست بازی با ممیز خاصه او　که بود تمییز و عقلش غیب گو　۱۹　هیچ سحر و هیچ تلبیس دغل　می نه بندد پرده بر اهل دول
پس همی‌گفتند با خود در جواب　بازگونه میروی ای کج خطاب　۲۰　بازگونه رفت خواهی همچنین　سوی دوزخ اسفل اندر سافلین
او اگر معزول گشته‌است و فقیر　هست در پیشانیش بدر منیر　۲۱　تو اگر انگشتری را بردهٔ　دوزخی چون زمهریر افسردهٔ
ما ببوش وعارض وطاق وطرنب　سرکجا که خود همی‌ننهیم سنب[۹]　۲۲　ور بغفلت ما نهیم اورا جبین　پنجهٔ مانع برآید از زمین
که منه این‌سر مراین‌سر زیر را　هین مکن سجده مراین ادبیر را　۲۳　کردمی من شرح این بس جانفزا　گر نبودی غیرت و رشك خدا
هم قناعت کن تو بپذیر این قدر　تا بگویم شرح این وقت دگر　۲۴　نام خود کرده سلیمان نبیّ　روی پوشی میکند بر هر صبی
درگذر از صورت و از نام خیز　از لقب وز نام در معنی گریز　۲۵　پس بپرس ازحدّ[۱۰]او وز فعل‌او　در میان حد[۱۰] و فعل اورا بجو
❀کارهرکس نیست‌هین‌درکش‌زمام　مسجد اقصی بساز و کن تمام　۲۶　❀ شد تمام القصه مسجد بی‌فتور　بد سلیمان زائر و مسجد مزور

درآمدن سلیمان علیه‌السلام هرروز در مسجد اقصی بعداز تمام شدن جهت عبادت وارشاد عابدان ومعتکفان ورستن عقاقیر در مسجد

چون سلیمان نبی شاه انام　ساخت مسجد را و فارغ شد تمام　۲۹　هر صباح او را وظیفه این بدی　کامدی در مسجد اقصی شدی
نو گیاهی رسته بودی اندرو　پس بگفتی نام و نفع خود بگو　۳۰　تو چه داروئی چهٔ نامت چی‌است　این زیان و سود توکوبرکی‌است
می[۱۱]بگفتی هرگیاهی فعل و نام　که من آن را جانم و این‌راحمام　۳۱　من مرآن را زهرم واین‌راشکر　نام من این است بر لوح قدر
❀پس‌سلیمان با حکیمان زان‌گیا　شرح کردی ضرّ و نفعش ای‌کیا　۳۲　آن طبیبان از سلیمان زان‌گیا　عالم و دانا شدند و مقتدی
تا کتبهای طبیبی ساختند　جسم را از رنج می پرداختند　۳۳　این نجوم وطبّ وحی انبیاست　عقل وحس‌راسوی بیسوره‌کجاست
عقل‌جزوی عقل استخراج‌نیست[۱۲]　جز پذیرای فن و محتاج نیست　۳۴　قابل تعلیم و فهمست این خرد　لیك صاحب وحی تعلیمش دهد
جمله حرفتها یقین از وحی بود　اوّل او لیك عقل آن را فزود　۳۵　هیچ حرفت را ببین کاین عقل ما　تاند او آموختن بی اوستا
گرچه اندرمکر[۱۳]موی‌اشکاف بد　هیچ پیشه رام بی استا نشد　۳۶　دانش پیشه ازاین عقل ار بدی　پیشهٔ بی اوستا حاصل شدی

آموختن پیشهٔ گور کنی قابیل از زاغ پیش از آنکه در عالم حرفه گورکنی وگور بود

کندن گوری که کمتر پیشه بود　کی زفکر وحیله و اندیشه بود　۳۸　گر بدی این فهم مر قابیل را　کی نهادی بر سر او هابیل را

---

۱ ـ نام آن　۶ ـ در　۷ ـ عقلی از　۹ ـ دنب　۱۰ ـ خلق　۱۱ ـ پس　۱۳ ـ فکر　(ن . ل)

(۲) اشاره است بآیه نور که نور″ علی نور یهدی‌الله لنوره من یشاء ومنظور تنظیر است یا مراد آنکه آیت‌کبری میشود برای نور علی نور ربوبی (۳) ایضاً درسورهٔ نور واقع‌شده ظلمات بعضهافوق بعض تاریکیهاست بعضی‌بالای بعضی متراکم شده یعنی تاریکی بحر و تاریکی موج اول وتاریکی موج ثانی وتاریکی سحاب (٤) روز ظهور و بروز عند الله کما قال‌الله تعالی و برزوالله الواحد القهاریا از عرض الامیر الجند باشد یعنی عین امرهم و اختبر حالهم پس مراد عرضی است که یکی از مواقف حشر است واو عرض خلایق است تا شناخته شود اعمالشان (٥) از عقل جزئی بهوا تعبیر فرمود چونکه عقل جزئی آمیخته بهواست و چون هوا غالب شد اومسمی بهوا میگردد تغلیباً چنانکه در حدیث ازعقول جزئیه باوهام تعبیرشده مثل‌قول حضرت باقرکلما منیرتموه باوهامکم فی‌ادق معانیه فهومخلوق مثلکم مردود الیکم‌الحدیث وچون مولوی ازعقل‌جزئی بهوا تعبیر نمود ثانیاً از عقل صرف وعقل کل بعقل مطلق تعبیر فرمود که هوا عاجل بین است وعقل صرف آجل بین ودر اندیشه یوم‌الدین است و دودیده‌اش در پایان کار و بهر آن گل متحمل زخم خار است (۸) وسن اول خواب است و پینکی زدن را هم گویند (۱۲) عقل جزئی استخراج، نمیتواند که از آنجا بی‌واسطه فیض‌گیرد مگر قوهٔ پذیرائی فن دارد ومحتاج است بآموختن از دیگر کس

که کجا غایب کنم این کشته را   این بخون و خاک در آغشته را
دید زاغی زاغ مرده در دهان[1]   بر گرفته در هوا گشته پران
از هوا زیر آمد و شد او بفن   از پی تعلیم او را گور کن
پس بچنگال اززمین انگیخت گرد   زود زاغ مرده را در گور کرد
دفن کردش پس بپوشیدش بخاک   زاغ از الهام حق بُد علمناک
گفت قابیل آه شُه بر عقل من   که بود زاغی ز من افزون بفن
عقل کل را گفت ما زاغ البصر   عقل جزوی میکند هر سو نظر
عقل ما زاغست[2] نور خاصگان[3]   عقل زاغ استاد گور مرده دان
جان که او دنبالهٔ زاغان پرد   زاغ او را سوی گورستان برد
هین مرو اندر پی نفس چو زاغ   کو بگورستان بردنی سوی باغ
گر روی رو در پی عنقای دل   سوی قاف و مسجد اقصای دل
نو گیاهی هر دم از سودای تو   می دمد در مسجد اقصای تو
تو سلیمان وار دادِ او بده   پی بر ازوی پای رد بر وی منه
زانکه حال[4] این زمین با ثبات   باز گوید با تو ز انواع نبات
درزمین گر نیشکر ورخودنی است   ترجمان هر زمین نبت وی است
پس زمین دل که نبتش فکر بود   فکر ها اسرارِ دل وا مینمود[5]
گر سخن کش یابم اندر انجمن   صدهزاران گل برویم زین چمن[6]
ورسخن کش یابم آندم زن بمزد   میگریزد نکته‌ها ازدل چو[7] دزد
❊مستمع چون نیست خاموشی به است   نکته از نااهل اگر پوشی به است
جنبشِ هر کس بسوی جاذبست   جذبِ صادق نی چو جذب کاذبست
می روی که گمره و گه در رشد   رشته پیدا نی وآن کت می کشد
اشتر کوری مهار تو متین[8]   تو کشش می بین مهارت را مبین
گر شدی محسوس جذّاب ومهار   پس نماندی این جهان دارالغرار
گبر دیدی کو پیِ سگ میرود   سخرهٔ دیوِ ستنبه میشود
در پی او کی شدی مانند حیز[9]   پایِ خود واپس کشیدی گبر نیز[10]
گاو اگر واقف زقصّابان بُدی   کی پی ایشان بدان دکان شدی
یا بخوردی ازکف ایشان سبوس   یا بدادی شیرشان از چاپلوس
وربخوردی کی علف هضمش شدی   گر ز مقصود علف واقف بُدی
پس ستون این جهان خود غفلت است   چیست دولت کاین دوا دوبالتست
اوّلش دو دو بآخر لت بخور   جز درین ویرانه نبود مرگ خر
تو بجد کاری که بگرفتی بدست   عیبش این دم برتو پوشیده شدست
زان همی تانی بدادن تن بکار   که بپوشید از تو عیبش کردگار
همچنین هر فکر که گرمی در آن   عیب آن فکرت شدست ازتو نهان
برتو گر پیدا شدی زان عیب وشین   زان رمیدی جانت بُعدالمشرقین
حال کاخر زان پشیمان میشوی   گر بود اینحالت اوّل کی روی
پس بپوشید اوّل آن برجانِ ما   تا کنیم آن کار بر وفق قضا
چون قضا آورد حکم حق پدید   چشم واگشت و پشیمانی رسید
آن پشیمانی قضای دیگرست   پس پشیمانی بهل حق را پرست
ور کنی عادت پشیمان خورشوی   زان پشیمانی پشیمان تر شوی
نیم عمرت در پریشانی رود   نیم دیگر در پشیمانی رود
ترکِ این فکر و پشیمانی بگو   حال وکار و یار[11] نیکوتر بجو
ور نداری کارِ نیکو تر بدست   پس پشیمانیت بر فوت چه است
گر همی دانی ره نیکو پرست   ور ندانی چون بدانی کاین بدست
بد ندانی تا ندانی نیك را   ضد را از ضد توان دید ای فتی
چون زترك فکر این عاجز شدی[12]   از گنه آنگاه هم عاجز بدی
چون بدی عاجز پشیمانی زچیست   عاجزی را باز جو کز جذبِ کیست
عاجزی بی قادری اندر جهان   کس ندیدست و نباشد این بدان
همچنین هر آرزو که میبری   تو ز عیب آن حجابی اندری
ور نمودی علّتِ آن آرزو   خود رمیدی جان توزان جست وجو
گر نمودی عیب آن کار او ترا   کس نبردی کش کشان آن سو ترا
وان دگر کاری کز آن هستی نفور   زان بود که عیبش آمد در ظهور
ای خدای راز دانِ خوش سخن   عیب کار بد ز ما پنهان مکن[13]
عیب کار نیك را منما بما   تا نگردیم از روش سرد و هبا
هم برآن عادت سلیمان سنی   رفت در مسجد میان روشنی
قاعدهٔ هر روز را می جست شاه   که ببیند مسجد اندر نو گیاه
دل ببیند سِرّ بدان چشم صفی   آن خشایش که شد از عامه خفی

قصهٔ صوفی که در میان گلستان سر بر زانو مراقب بود یارانش گفتند سر بر آور تفرج کن بر گلستان و ریاحین و مرغان و آثار رحمةالله تعالی که فانظروا الی آثار رحمةالله

صوفئی در باغ از بهر گشاد   صوفیانه روی بر زانو نهاد
پس فرو رفت او بخود اندر فضول   شد ملول ازصورت خوابش فضول
که چه خسبی آخر اندر رز نگر   این درختان بین و آثار خضر
امر حق بشنو که گفتست انظروا   سوی این آثار رحمت آر رو[14]
گفت آثارش دلست ای بوالهوس   آن برون آثارِ آثار است و بس
باغها و سبزها در عینِ جان   بربرون عکسش چو درآبِ روان
آن خیال باغ باشد اندر آب   که کند ازلطفِ آب آن اضطراب
باغها و میوها اندر دلست   عکسِ لطف آن برین آب وگلست
گر نبودی عکس آن سرّ و سرور   پس نخواندی ایزدش دارالغرور
این غرور آنست یعنی این خیال   هست از عکس دل وجان رجال
جمله مغروران برین عکس آمده   بر گمانی کاین بود جنّت کده
میگریزند از اصول باغها   بر خیالی میکنند آن لاغها
چونکه خواب غفلت آیدشان بسر   راست بینند وچه سودست ازنظر
پس بگورستان غریو افتاد و آه   تا قیامت زین غلط وا حسرتاه

---

۳ ـ جاودان ٤ ـ خاك ٥ ـ دل را وا نمود ٦ ـ بشکفم مانند گلهای چمن ۷ ـ معنی از پیشم گریزد همچو ۸ ـ رهبن ۹ ـ همچون اسیر ۱۰ ـ طفل وپیر ۱۱ ـ بار (ن . ل)

---

(۱) ترجمه آیه واقعه در سورهٔ مائده است فبعث الله غراباً یبحث فی الارض لیریه کیف یواری سواة اخیه قال یاویلتا اعجزت ان اکون مثل هذا الغراب فاواری سواة اخی فاصبح من النادمین (۲) اشاره است بآیه ما زاغ البصر و ماطغی یعنی شك و شبهه نکرد چشم پیغمبر (۱۲) یعنی چون ازترك فکر پشیمانی عاجز شدی واز ترك گناه هم آنگاه که مرتکب شدی عاجز بودی پس باوجود عجز این پشیمانی از چیست چه درامری که اختیار نباشد پشیمانی راه ندارد پس بازجو که عجز تو از جنب کیست که هیچ مقهور بی قاهر نیست پس معلوم شد که همه بقضای الهی است پس باید تو مثل میت بین یدی الغسال باشی وهستی تو در هست حق نیست باشد : شعر این نیست که هست مینماید بگذار ❊ وان هست که نیست مینماید بطلب ❊ و باید بدانی که خداوند جل شأنه را دو قضا است قضای حتمی و آن در مقضیات غیر افعال عباد است و قضای تعلیقی و آن در مقضیاتیست که افعال عباد است چه معلق است بر اراده واختیار عباد و اراده و اختیار آنان هم قضای دیگر است چنانکه مولوی در پشیمانی فرمود پس این مقهوریت وعبدیت محض است نه جبر (مرحوم حاجی) (۱۳) اشاره است بمضمون حدیث ارنا الاشیاء کما هی (۱٤) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ روم « فانظر الی آثار رحمةالله کیف یحیی الارض بعد موتها ان ذلك لمحی الموتی وهو علی کلّ شیءٍ قدیر » .

ای‌خنك آنراكه پیش ازمرگ‌مرد ۱ یعنی[1] اوازاصل این‌رز بوی برد

قصه رستن خرّوب در گوشهٔ مسجد اقصی و غمگین شدن سلیمان علیه‌السلام از آن چون بسخن آمد با او وخاصیت و نام خود بگفت

همچنان روزی سلیمان ازقضا شد بعادت مسجد اندر ای فتی ٤ نو گیاهی[2] دید اندر گوشهٔ رسته بر وی دانه همچون خوشهٔ
دید بس نادر گیاهی سبز و تر می ربود آن سبزیش نورازبصر ٥ پس سلامش کرد درحال‌آن‌حشیش اوجوابش‌گفت‌وبشکفت‌ازخوشیش
گفت نامت چیست بر گو بی‌دهان گفت خرّوبست ای‌شاه جهان ٦ گفت اندر تو چه خاصیّت بود گفت من رستم مکان‌ویران شود
من که خرّوبم خرابِ منزلم هادم بنیاد این آب و گلم ٧ پس‌سلیمان آن زمان دانست زود که اجل آمد سفر خواهد نمود
گفت تا من هستم این‌مسجد یقین در خلل ناید ز آفات زمین ٨ تا که من باشم وجود من بود مسجد اقصی مخلخل کی شود
پس خراب[3] مسجد ما بی‌گمان نبود الاّ بعد مرگِ ما بدان ٩ مسجدست‌این‌دل‌که‌جسمش‌ساجدست یارِ بد خرّوب هر جا مسجدست
یار بد چون رست در تو مهراو هین ازو بگریز وكم‌كن‌گفت وگو ١٠ برکن از بیخش که گرسر برزند مر ترا و مسجدت را برکند
عاشقا خرّوب تو آمد کژی همچوطفلان‌سوی‌کژ چون‌می‌غژی ١١ خویش راناداں ومجرم‌دان بترس تا ندزدد از تو این استاد درس
چون بگوئی جاهلم تعلیم ده این چنین انصاف از ناموس به ١٢ از پدر آموز ای روشن جبین ربّنا گفت و ظلمنا پیش ازین[4]
نی بهانه کرد و نی تزویر ساخت نی لوای مکر و حیلت برفراخت ١٣ باز آن ابلیس بحث آغاز کرد که بُدم من سرخ رو کردیم زرد
رنگ رنگ تست صباغم توئی اصل جرم و آفت و داغم توئی ١٤ هین بخوان ربّ بما أغویتنی[5] تا نگردی جبری و کژ کم تنی
بر درخت جبر تا کی بر جهی اختیار خویش را یکسو نهی ١٥ همچو آن ابلیس و ذرّیات او با خدا درجنگ واندر گفت‌وگو
چون‌بوداکراه‌باچندین خوشی که تو در عصیان همی دامن کشی ١٦ آنچنان خوش‌کس رود در مُکرهی کس چنان رقصان رود درگمرهی
بیست مَرده جنگ میکردی درآن کت همی دادند پند آن دیگران ١٧ که صواب اینست‌وراه اینست‌وبس کی زند طعنه مرا جز هیچکس
کی چنین گویدکسی کومکره است چون‌چنین‌جنگدکسی‌کو بی‌ره‌است ١٨ هرچه نفست خواست‌داری اختیار هرچه‌عقلت خواست‌آری اضطرار
داند او کونیك بخت و محرمست زیرکی زابلیس وعشق ازآدمست ١٩ زیرکی آمد سباحت[6] در بحار[7] کم رهد غرقست او پایانِ کار
هِل سباحت را رها کن کبر وکین نیست‌جیحون‌نیست‌جو دریاست‌این ٢٠ وانگهان دریای ژرف بی پناه در رباید هفت دریا را چو کاه
عشق چون کشتی بود بهرخواص کم بود آفت بود اغلب خلاص ٢١ زیرکی بفروش و حیرانی بخر زیرکی ظنّست و حیرانی نظر
عقل قربان کن به پیش مصطفی حسبی‌الله گو که الله ام کفی ٢٢ همچو کنعان سر زکشتی وامکش که غرورش داد نفس زیر کش
که بر آیم بر سر کوه مشید منت نوحم چرا باید کشید ٢٣ چون رهی از منتش ای بی‌رشد که خدا هم منت او میکشد[8]
چون نباشد منتش بر جان ما چونکه شکر و منتش گوید خدا ٢٤ تو چه دانی ای غرارهٔ پر حسد که نهادن منت اورا میرسد[9]
کاشکی او آشنا ناموختی تا طمع در نوح و کشتی دوختی ٢٥ کاش چون‌طفل ازحیل جاهل‌بدی تا چوطفلان[10] چنگ درمادر زدی
یا بعلم نقل کم بودی ملیّ علم وحی دل ربودی از ولی ٢٦ چون تیمم با وجود آب دان علم نقلی با دم قطب زمان
خویش ابله‌کن تبع میرو سپس[11] رستگی زین ابلهی یابیّ و بس ٢٧ با چنین نوری چوپیش‌آری‌کتاب جانِ وحی آسای او آرد عتاب
اکثر اهل الجنة البله ای پدر بهر این گفتست سلطان البشر ٢٨ زیرکی چون باد کبر انگیز تست ابلهی شو تا بماند دین[12] درست
ابلهی نی کو بمسخرگی دوتوست ابلهی نی‌کزشقاوت مال‌جوست ٢٩ ابلهی کو واله و حیران هوست باشداندرگردنِ اوطوق‌دوست
ابلهانند آن زنان دست بُر ازکف ابله وز رخ یوسف نذر ٣٠ عقل‌راقربان‌کن‌اندرعشق دوست[13] عقلها باری ازآن سویست‌کوست
عقلها آن سو فرستاده عقول مانده‌این‌سوآنکه‌کولست‌وفضول[14] ٣١ زین سراز حیرت‌گراین‌عقلت‌رود هر سر مویت سر و عقلی شود
نیست آن‌سو رنج فکرت بردماغ کز دماغ و عقل روید دشت‌وباغ ٣٢ سوی دشت از دشت نکته بشنوی سوی باغ آئی شود نخلت رویّ
اندرین‌ره ترك‌كن طاق و طُرنب تا قلاوزت نجنبد تو مجنب ٣٣ هر که او بی سر بجنبد دم بود جنبشش چون جنبش کژدم بود
کجرواست وکوروزشت‌وزهرناك پیشهٔ او خستن جانهای[15] پاك ٣٤ سربکوب آن راکه سرّش‌این بود خلق وخوی مستمرّش این بود
خود صلاح[16] اوست‌آن سرکوفتن تا رهد جان ریزه‌اش زین‌شوم‌تن ٣٥ وا ستان از دست دیوانه سلاح تا ز تو راضی شود عدل وصلاح
چون سلاحش‌هست وعقلش‌نی‌ببند ٣٦ دستِ او را ورنه آرد صد گزند

بیان آنکه حصول علم و مال و جاه مر بدگوهر را فضیحت اوست و چون شمشیر است افتاده بدست راه زن

بد گُهر راعلم وفن آموختن[17] دادن تیغ است دست راهزن ٣٨ تیغ دادن در کف زنگیّ مست به که آید علم نا کس[18] را بدست

---

۱ ـ جان ۲ ـ پس‌سلیمان ۳ ـ زانکه هدم ٦ ـ سباحی آمد ۹ ـ منت اورا خدا هم میکشد ۱۰ ـ زعجز او ۱۱ ـ زپس ۱۲ ـ دل ۱٤ ـ نه معشوقست کول ۱۵ ـ اجسام ۱٦ ـ سلاح ۱۸ ـ نادان (ن . ل)

(٤) اشاره است بآیه شریفه ربّنا ظلمنا انفسنا فان لم تغفر لنا و ترحمنا لنکوننّ من‌الخاسرین که حضرت آدم در مقام توبه و انابت عرض نمود (٥) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ اعراف قال فبما اغویتنی لاقعدن لهم صراطك‌المستقیم (۷) زیرکی در دریاها شناوری است (۸) بدانکه منت بمعنی نعمت و بمعنی احسان درقرآن وادعیه بسیار آمده ومنان از دومی مأخوذ است‌که اسم شریف خداست ومولوی هم این معنی را مراد دارد چه منت بمعنی تعداد منعم نعم خودرا برمنعم علیه واستعظام آن ازصفات رذیله است وواجب است تنزیه خدا وبندگان مقربش ازآنچه باید متخلق باخلاق‌الله باشد پس منت نوح عبارت ازاحسان اوست بقوم خود ومنت کشیدن خدا جزا دادن احسان اوست ودیگر آنکه خدارا بندگانی میباشند که فانی دراویند و ازکمال اتصال معنوی فعل و انفعال منسوب بآنهارا بخود نسبت داده پس قبول کردن بندهٔ خدا احسان نوح را قبول کردن خداست (۱۳) ازرباعیات ابی سعید ابی الخیراست تا درطلب وصال جانانه شدیم اول قدم از وجود بیگانه شدیم او علم نمی‌شنید لب بر بستیم او عقل نمیخرید دیوانه شدیم (۱۷) اشاره است بحدیث نبوی که واضع العلم عند غیر اهله کمقلد الخنازیرالجوهر واللؤلؤ والذهب

علم و مال ومنصب وجاه وقران فتنه آرد در کف بدگوهران
پس‌غزا زین‌فرض شد بر مؤمنان تا ستانند از کف مجنون سنان
جان او مجنون تنش شمشیر او واستان شمشیر را زان زشت‌خو
آنچه منصب میکند با جاهلان از فضیحت کی کند صد ارسلان
عیب‌او مخفیست چون آلت نیافت مارش از سوراخ برصحرا شتافت
جمله صحرا مار و کژدم پر شود چونکه جاهل شاه حکم مرشود
❀ چون قلم دردست غداری فتاد لاجرم منصور بر داری فتاد
مال ومنصب ناکسی کارد بدست طالب رسوائی‌خویش اوشده‌است
یا کند بخل و عطاها کم دهد یا سخا آرد بنا موضع نهد
شاه را در خانهٔ بیدق نهد [1] این چنین باشد عطا کاحمق دهد
حکم چون در دست گمراهی فتاد جاه پندارید و در چاهی فتاد
ره نمیداند قلاووزی کند جان زشت او جهان سوزی کند
طفل راه فقر چون پیری گرفت پی روانرا غول ادباری گرفت
که بیا تا ماه بنمایم ترا ماه را هرگز ندید آن بی صفا [2]
چون نمائی چون ندیدستی بعمر عکس مه درآب هم ای خام‌غمر
احمقان سرور شدستند و ز بیم عاقلان سر ها کشیده در گلیم

بیان تفسیر آیهٔ شریفه یا ایهاالمزمل

خواند مزمل نبی را زین سبب که برون آ ازگلیم ای بوالهرب
سرمکش اندر گلیم و رو میوش که‌جهان جسمیست‌سرگردان توهوش
❀ هین‌مشو پنهان زننگ مدعی که تو داری شمع [3] وحی شعشعی
هین قم‌اللیل که شمعی ای همام شمع دائم شب بود اندر قیام
بی‌فروغت روزروشن‌هم شب‌است بی پناهت شیر اسیر ارنب است
باش کشتیبان درین بحر صفا که تو نوح ثانیی ای مصطفی
ره شناسی می بباید با لباب هر رهی را خاصه اندر راه آب
خیز و بنگر کاروان ره زده غول کشتیبان این بحر آمده [4]
خضر وقتی غوث هر کشتی توئی همچو روح‌الله مکن تنها روی
پیش این جمعی چو شمع آسمان انقطاع و خلوت آن را بمان
وقت خلوت نیست اندر جمع آی ای‌هدی چون‌کوه قاف وتوهمای
بدر برصدر فلک شد شب روان سیر را نگذارد از بانگ سگان
طاعنان همچون سگان بر بدر تو بانگ میدارند سوی صدر تو
این سگان کرند ز امر انصتوا از سفه وعوع کنان بر بدر تو
هین بگذار ای شفا رنجور را تو ز خشم کر عصای کور را
نی تو گفتی قائد اعمی براه صد ثواب و اجر یابد از اله
هرکه او چل‌گام کوری را کشد [5] گشت آمرزیده و یابد رشد
پس بکش تو زین جهان بی‌قرار جوق‌کوران را قطار اندر قطار
کار هادی این بود تو هادئی ماتم [6] آخر زمان را شادئی
هین روان کن ای امام المتقین این خیال اندیشگان را تا یقین
هرکه در مکر تو دارد دل گرو گردنش را من زنم تو شاد شو
بر سر کوریش کوریها نهم او شکر پندارد و زهرش دهم
عقلها از نور من افروختند مکرها از مکر من آموختند [7]
چیست خود آلاچق آن ترکمان پیش پای نره پیلان جهان
آن چراغ او به پیش صرصرم خود چه باشد ای مهین پیغمبرم
خیز در دم تو بصور سهمناک تا هزاران مرده بر روید زخاک
چون تواسرافیل وقتی راست‌خیز رستخیزی ساز پیش از رستخیز
هرکه گوید کو قیامت ای صنم خویش بنما که قیامت نک منم [8]
در نگر ای سائل محنت زده [9] زین قیامت صد جهان قائم‌شده [10]
ور نباشد اهل این ذکر وقنوت پس‌جواب‌الاحمق‌ای‌سلطان‌سکوت
زآسمان حق سکوت آید جواب چون بود جانا دعا نا مستجاب
ای دریغا وقت خرمن‌گاه شد لیك روز از بخت ما بیگاه شد
وقت تنگست وفضای [11] این کلام تنگ میآید براو عمر دوام
نیزه بازی اندرین کوهای تنگ نیزه بازان را همی آرد بتنگ
وقت تنگ و خاطر و فهم عوام تنگتر صدره زوقت است ای‌غلام
چون جواب احمق آمد خامشی این‌درازی درسخن چون میکشی
حق ز بحر رحمت و موج کرم میدهد هرشوره‌را باران زیم [12]

در بیان‌آنکه ترك‌الجواب جواب مقرر این سخن‌که جواب الاحمق سکوت ، شرح این هر دو در این قصه است که گفته می‌آید

پادشاهی بود و او را بندهٔ مرده‌عقلی بود و شهوت زندهٔ
خرد های خدمتش بگذاشتی بد سگالیدی نکو پنداشتی
گفت شاهنشه جرا اش کم کنید ور بجنگد نامش از خط برزنید
عقل او کم بود وحرص اوفزون چون جراکم دید شد تند وحرون
عقل بودی‌گرد خودکردی طواف تا بدیدی جرم خود گشتی معاف
چون خری پا بسته تند ازخری هردو پایش بسته گردد بر سری
پس بگوید خرکه یك بندم بسست خود بدان‌کان دوزفعل‌آن خسست
❀ گربدیدی سر بندآن چشم‌کور بند بر دستش نبستندی بزور
❀ ور ز جرم بند پا آگه بدی خود زبند دست وپا ایمن شدی
❀ ور بتندیدی زبندآن بوالفضول او نه خر بودی بدی شیرفحول

در تفسیر این حدیث نبوی (ص) که ان‌الله تعالی خلق الملائکة ورکب فیهم‌العقل وخلق‌البهائم ورکب فیهاالشهوة وخلق بنی‌آدم ورکب فیهم‌العقل والشهوة فمن غلب عقله علی شهوته فهو اعلی من‌الملائکة ومن‌غلب شهوته علی عقله فهو ادنی من‌البهائم

در حدیث آمد که یزدان مجید خلق عالم را سه گونه آفرید
یك‌گره را جمله عقل و علم و جود آن فرشته‌است ونداند جز سجود
نیست اندرعنصرش حرص وهوا نور مطلق زنده از عشق خدا
یك گروه دیگر از دانش تهی همچو حیوان از علف در فربهی

---

۲ ـ بی‌ضیا ـ مفتری ۳ ـ نور ٤ ـ هرطرف غولیست کشتیبان شده ٦ ـ انده ۹ ـ ار داری یقین ۱۰ ـ ببین ۱۱ ـ فراخی ۱۲ ـ ونم (ن . ل)

(۱) از ملایبات بازی شطرنج است ودر علم اعداد هم خانه بیدق و مثل آن استعمال میشود (۵) اشاره است بحدیث نبوی من قاد مکفوفا اربعین خطوة غفرله ماتقدم من ذنبه وما تأخر پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم فرمودکسی‌که بکشدکوری را چهل‌گام بخشیده شود گناهان‌گذشته و آیندهٔ او (٦) اشاره است بکریمهٔ ومکروا ومکرالله والله خیرالماکرین (۸) یعنی اینك منم چه قیامت قیام عندالله است ونهوض ازمقام خودی و ماهیت و ماده و اتصال بمبدء که معاد همان مبدء است کما بدأکم تعودون و اینها همه در حق آن صدرنشین محفل‌جهان بلکه برزخ بین الوجوب والامکان بنحو اتم محقق است ولقد علمتم النشأةالاولی فلولا تذکرون .

او نبیند جزکه[1] اصطبل وعلف　　از شقاوت غافلست و از شرف
این سوم هست آدمی‌زاد و بشر　　از فرشته نیمی و نیمی ز[2] خر
نیم ِ خر خود مائل سفلی بود　　نیم دیگر مایل علوی شود
تا کدامین غالب آید در نبرد　　زین دوگانه تا کدامین برد نرد
عقل اگرغالب شود پس‌شد فزون[3]　　از ملایك این بشر در آزمون
شهوت ارغالب شود پس‌کمتراست　　ازبهایم این بشر زان کابتراست
آن دوقوم آسوده ازجنگ وحراب　　وین بشر بادو مخالف در عذاب
وین بشرهم زامتحان قسمت شدند[4]　　آدمی شکلند و سه امّت شدند
یك گره مستغرق مطلق شده　　همچو عیسی با ملك ملحق شده
نقش آدم لیك معنی جبرئیل　　رسته از خشم وهوا و قال وقیل
از ریاضت رسته وز زهد وجهاد　　گوئیا کز آدمی او خود نزاد
قسم دیگر باخران ملحق شدند　　خشم محض وشهوت مطلق شدند
وصف جبریلی درایشان بود رفت　　تنگ بودآن‌خانه وآن‌وصف زفت
مرده‌گرددشخص‌چون بیجان‌شود[5]　　خرشود چون جان او بی‌آن شود
زاغ‌گردد چون بی زاغان رود　　جسم‌گردد جان چو او بی‌آن‌شود
زانکه جانی‌کان ندارد هست پست　　این‌سخن حقست وصوفی‌گفته است
او ز حیوانها فزونتر[6] جان کند　　در جهان باریك کاریها کند
مکر و تلبیسی که او تاند تنید　　آن ز حیوان دگر ناید پدید
جامهای زر کشی را بافتن　　دُرّها از قعر دریا یافتن
خُرده کاریهای علم هندسه　　یا نجوم و علم طبّ و فلسفه
که تعلق با همین دنییستش　　ره بهفتم آسمان بر نیستش
این‌همه علم بنای آخُر است　　که عماد بودِ گاو و اشتر است
بهر استبقای حیوان چند روز　　خوانده علمش احمقان بی فروز[7]
علم راه حق و علم و منزلش　　صاحب دل داند آن را بادلش
پس درین ترکیب حیوان لطیف　　آفرید و کرد با دانش الیف
نام کالانعام کرد آن قوم را　　زانکه نسبت کو بیقظه نوم را
روح ِ حیوانی ندارد غیر نوم　　حسهای منعکس دارند قوم
یقظه آمد نوم حیوانی نماند[8]　　انعکاس حسّ خود از لوح خواند
همچو حسّ آنکه خواب اورا ربود　　چون شد او بیدار عکس او نمود

تفسیر آیه و امّاالذین فی قلوبهم مرض” فزادتهم رجساً و قوله یضل به کثیراً و یهدی به کثیرا

لاجرم اسفل بود از سافلین[9]　　ترك او کن لا احب الآفلین
زانکه استعداد تبدیل و نبرد　　بودش از پستی وآن‌را فوت‌کرد
باز حیوان را چو استعدادنیست　　عذر او اندر بهیمی روشنیست
زوچواستعداد شد کان رهبرست　　هر غذائی کو خورد مغزخرست
گر بلا در خورد او افیون شود　　سکته و بی عقلیش افزون شود
ماند یك قسم دگر دراجتهاد[10]　　نیم حیوان نیم حیّ با رشاد

چالیش عقل بانفس‌همچون تنازع مجنون با ناقه ، میل مجنون سوی حرّه میل ناقه سوی کرّه چنانکه‌مجنون‌گفته هوی ناقتی خلفی و قدّامی الهوی ❀ و انی و ایاها لمختلفان[11]

روزوشب درجنگ واندرکشمکش　　کرده چالیش اولش با آخرش
همچومجنون در تنازع با شتر　　گه شتر چربید و گه مجنون حرّ
همچومجنونند وچون ناقه‌اش‌یقین　　میکشد آن پیش وآن‌واپس بکین
میل مجنون پیش آن لیلی روان　　میل ناقه پس پی کرّه اش دوان
یکدم ارمجنون‌زخودغافل شدی[12]　　ناقه‌گردیدی و واپس تر شدی[13]
عشق وسودا چونکه پربودش‌بدن　　می نبودش چاره از بیخود شدن
آنکه او باشد مراقب عقل بود[14]　　عقل را سودای لیلی در ربود
لیك ناقه بس مراقب بود وچُست　　چون بدیدی اومهارخویش سست
فهم کردی زوکه غافل‌گشت‌ودنگ　　رو سپس کردی بکرّه بی درنگ
چون بخود باز آمدی دیدی‌زجا　　کو سپس رفته است بس فرسنگها
در سه روزه ره بدین احوالها　　ماند مجنون در تردّد سالها
گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم　　ما دو ضد بس همره نالایقیم
نیستت بر وفق من مهر و مهار　　کرد باید از تو عزلت[15] اختیار
این دو همره همدگر را راه‌زن　　گمره آن جان کو فرو ناید ز تن
جان ز هجر عرش اندر فاقهٔ[16]　　تن ز عشق خارُبن چون ناقهٔ
جان گشاید سوی بالا بالها[17]　　در زده تن در زمین چنگالها
تا تو بامن باشی ای مردهٔ وطن　　بس ز لیلی دور ماند جان من
روزگارم رفت زین گون حالها　　همچو تیه و قوم موسی سالها
خطوتینی بود این ره تا وصال　　مانده‌ام دررہ‌زشستت‌شصت[18] سال
راه نزدیك و بماندم سخت دیر　　سیر گشتم زین سواری سیرسیر
سر نگون خودرا زاشتر درفکند　　گفت سوزیدم ز غم تا چند چند
تنگ شد بر وی بیابان فراخ　　خویشتن افکند اندر سنگلاخ
آن‌چنان افکند خودرا سخت زیر　　که مخلخل گشت جسم آن دلیر
چون چنان‌افکند خودرا سوی‌پست　　ازقضا آن لحظه پایش‌هم شکست
پای را بر بست و گفتا گو شوم　　در خم چوگانش غلطان میروم
زین‌کند نفرین حکیم خوش دهن　　بر سواری کو فرو ناید ز تن
عشق مولی کی کم از لیلی بود　　گوی گشتن بهر او اولی بود
گوی شومیگرد برپهلوی صدق[19]　　غلط غلطان در خم چوگان عشق

---

۱ ـ غیر ۲ـ نیم او ز افرشته و نیمیش ۶ـ زحیوانات افزون ۷ـ نام آن‌کردند این گیجان رموز ۱۰ـ اندر جهاد ۱۲ـ بدی ۱۳ـ آمدی ۱۵ ـ صحبت ۱۸ ـ ز سستی چند (ن . ل)

---

(۳) کلام مولوی نص است در تفضیل انسان کامل بر جمیع اصناف ملائکه هرچند مقربین آنها باشند چه نفس ناطقه جسمانیة الحدوث و روحانیة البقا است و نفس کامل مقام روحانیت را بنحو کمال بالفعل ساخت وعقل کل وروح اعظم مدرج درآن وجود گردید (٤) اشاره است بتقسیم ثلاثی که در سورهٔ واقعه در قرآن مجید است وکنتم ازواجاً ثلثه فاصحاب المیمنة ما اصحاب المیمنه واصحاب المشأمة ما اصحاب المشئمه والسابقون السابقون اولئك‌المقرّبون واشارت بموضع دیگر درسورهٔ فاطر هم هست که فمنهم ظالم” لنفسه ومنهم مقتصد و منهم سابق” بالخیرات (٥) نفس ناطقه جوهریست در غایت لطافت ازآب صافی بغایت لطیف تر پس بهرچه رو آرد رنگ اوبپذیرد وبخصوص رو آوردن در همه عمر بطریق ممکن وچون ملکه توجه بعالم‌کثرت و اجسام میته پیدا کرد عین آن اموات شد وحیات حقیقی که عبارت از علم ومعرفت وایمان بالله والیوم الآخراست حاصل نشد (۸) الناس ینام اذا ماتوا انتبهوا (۹) در سورهٔ والتین واقعشده لقد خلقناالانسان فی‌احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین الاّ الذین آمنوا وعملوا الصالحات (۱۱) میل ناقهٔ من بعقب‌است ومیل من بطرف جلو وباینجهت من و او با هم راه مختلف می‌پیمائیم (۱٤) نگهبان چون رقیب ومراقبه باخود که ازمقامات سالکین است حراست خوداست از زلات وعثرات بلکه نگهبانی دل هم ازخواطر پراکنده (۱٦) اشاره بقلب المؤمن‌عرش‌الله (۱۷) ترجمهٔ‌آیهٔ واقعه درسورهٔ اعراف‌است ولوشئنا لرفعناه بها ولکنه اخلد الی الارض واتبع هویه (۱۹) اشاره است بضرورت صدق برای سالك در لسان ودر خبان ودر فعل ودر وفاء بعهود باخالق وباخلق وبا دل خود ان تبدوا ما فی‌انفسکم او تخفوه یحاسبکم به الله و چون ملازم صدق ومتمکن درین‌مقام‌گردید صدیق‌است پس‌کلام دلالت‌داردکه دعوی عشق مولی بامیل بناقه تن خاکی‌دعوی دروغ‌وچراغ‌بی‌فروغست

کاین سفرزین پس بود جذب خدا　　وان سفر بر ناقه باشد سیر ما
این چنین سیریست مستثنی زجنس[1]　　کان فرود از اجتهاد جنّ و انس
این چنین جذبیست نی هر جذب عام　　که نهادش فضل احمد والسلم

نبشتن آن غلام قصه شکایت نقصان اجری سوی پادشاه (جذبة من جذبات الحق خیر من عبادة الثقلین)

درگذر زین قصه واگو زآن غلام[2]　　کو بشه رقعه فرستاد و پیام[3]
رقعهٔ پرجنگ و پر هستی و کین　　می فرستد پیش شاه نازنین
کالبد نامه است اندر وی نگر　　هست لایق شاه را آنگه ببر
گوشهٔ رو نامه را بگشا بخوان[4]　　بین که حرفش هست درخوردشهان
گر نباشد در خور آن‌را پاره کن　　نامهٔ دیگر نویس و چاره کن
لیك فتح نامهٔ تن زب مدان　　ورنه هر کس سرّ دل دیدی عیان
نامه بگشادن چودشوارست وصعب　　کارِ مردانست نی طفلان کعب[5]
جمله بر فهرست قانع گشته اند　　زانکه در حرص و هوا آغشته‌اند
باشد آن فهرست دامی عامه را　　تا چنان دانند متن نامه را
بازکن سر نامه را گردن متاب　　زین سخن والله اعلم بالصواب
هست آن عنوان چو اقرار زبان　　متن نامهٔ سینه را کن امتحان
که موافق هست با اقرار تو　　تا منافق وار نبود کار تو
چون جوال بس گرانی میبری　　زان نباید کم که در وی بنگری
تاچه داری درجوال ازتلخ‌وخوش　　گر همی ارزد کشیدن را بکش
ورنه خالی‌کن جوالت را زسنگ　　بازخرخودرا ازاین بیکار وننگ
در جوال آن کن که میباید کشید　　سوی سلطانان[6] و شاهان رشید
❀ زشت نبودکاین جوال پرزریگ　　می‌کشی وباشد آنهم مرده[7] ریگ
❀ چون نمی‌تانی که پرلعلش کنی[8]　　هم تهی بهتر چو هم جنس تنی

حکایت آن فقیه با دستار بزرگ و آنکه دستارش بربود بانگ میزدکه بازکن و ببین که چه میبری آنگاه ببر

یك فقیهی ژند ها در چیده بود　　در عمامهٔ خویش در پیچیده بود
تا شود زفت و نماید آن عظیم　　چون درآید سوی محفل درحطیم
ژند ها از جامها پیراسته　　ظاهر دستار از آن آراسته
ظاهر دستار چون حلهٔ بهشت　　چون منافق اندرون رسوا و زشت
پاره پارهٔ دلق و پنبه و پوستین　　در درون آن عمامه بد دفین
روی سوی مدرسه کرده صبوح　　تا بدین ناموس یابد او فتوح
در ره تاریك مردی جامه کن　　منتظر استاده بود از بهرِ فن
در ربود او از سرش دستار را　　پس دوان شد تا بسازد کار را
پس فقیهش بانگ برزد کای پسر　　باز کن دستار را آنگه ببر
اینچنین که چار پرّه می پری　　باز کن آن هدیه را که می‌بری
باز کن آن‌را بدست خود بمال　　آنگهان خواهی ببر کردم حلال
چونکه بازش کرد آنکه میگریخت　　صد هزارش ژنده اندر ره بریخت
زان عمامهٔ سخت زفت وتوبتو[9]　　ماند یك گز کهنهٔ در دست او
برزمین زد کهنه را کای بی‌عیار　　زین دغل مارا بر آوردی زکار
❀ این چه‌مکراست‌وچه‌تزویراست‌وشید　　کو فکندی مر مرا در قید صید
❀ شرم نامد مر ترا زین ژندها　　از دغل بفکندیم ای پر دغا
گفت بنمودم دغل لیکن ترا　　از نصیحت باز گفتم ماجرا

نصیحت دنیا اهل دنیا را بزبان حال و بیوفائی خود را نمودن بوفا طمع دارندگان از او

همچنین دنیا اگرچه خوش شگفت　　عیب خودرا بانگ زد باجمله گفت
اندراین کون وفساد ای اوستاد[10]　　آن دغل کون و نصیحت آن فساد
کون میگوید بیا من خوش پیم　　وآن فسادش گفت رو من لاشیم
ای ز خوبی بهاران لب گزان　　بنگر آن سردی و زردی خزان
روز دیدی طلعت خورشید خوب　　مرگ اورا یاد کن وقتِ غروب
بدررا دیدی برین خوش چارطاق　　حسرتش را هم ببین وقتِ محاق
کودکی از حسن شد مولای خلق　　بعدِ فردا[11] شد خرف رسوای خلق
گرتن سیمین بران کردت شکار　　بعد پیری بین تنی چون پنبه زار
ای بدیده لوتهای چرب خیز　　فضلهٔ آنرا ببین در آب ریز
مر خبث را گوکه آن خوبیت کو　　درفریب آن حسن ومرغوبیت کو[12]
❀ برطبق کو عشوه ونرمی وخوت　　برسبد کو جلوه و نغزی و بوت
گوید آن دانه بد و من دام آن　　چون شدی توصید دانه شد نهان
بس انامل رشك استادان بده　　در صناعت عاقبت لرزان شده
نرگس چشم خماری همچو جان　　آخر اعمش بین وآب ازوی چکان
حیدری کاندر صف شیران رود　　آخر او مغلوب موشی میشود
طبع تیز دوربین محترف　　چون خر پیرش ببین آخر خرف
زلف جعد مشکبار عقل بر　　آخرآن چون‌دم زشت‌خنگ[13] خر
خوش ببین کونش ز اوّل با گشاد　　واخر آن رسوائیش بین و فساد
زانکه او بنمود پیدا دام را　　پیش تو برکند سبلت خام‌را[14]
پس مگو دنیا بتزویرم فریفت[15]　　ورنه عقل من زدامش می‌شکیفت
طوق زرّین و حمایل بین هله　　غلّ و زنجیری شدست و سلسله
همچنین هر جزو عالم می‌شمر　　اوّل و آخر در آرش در نظر
هرکه آخر بین‌تر او مسعودتر　　هرکه آخر بین‌تر او مطرودتر
روی هریك چون مه فاخر ببین　　چون که اوّل دیدهٔ آخر ببین
تا نباشی همچو ابلیس اعوری　　نیم بیند نیم نی چون ابتری
دید طینِ آدم و دینش ندید　　اینجهان دید آنجهان بینش ندید
فضلِ مردان برزنان ای بوشجاع　　نیست بهر قوّت وکسب و ضیاع
ور نه شیر و پیل را برآدمی　　فضل بودی بهر قوّت ای عمی
فضلِ مردان برزن ای حالی‌پرست　　زان بودکه مرد پایان بین تراست
مرد کاندر عاقبت بینی خمست　　او ز اهل عاقبت چون زن کمست
از جهان دو بانگ می آید بضدّ　　تا کدامین را تو باشی مستعد
آن یکی بانگش نشور اتقیا　　وین دگر بانگش فریب اشقیا

---

۲ ـ قصه کوته کن برای آن غلام ۳ ـ که سوی شه برنوشته است این پیام ۵ ـ لعب ٦ ـ آن اقلیم ۹ ـ زفت نا بایست او ۱۱ ـ پیری ۱۲ ـ برطبق آن ذوق وآن نغزیّ و بو ۱۳ ـ پیر (ن . ل)

---

(۱) ازجنس اینجا مراد حیوان است که بقاعدهٔ منطق عبارت ازوست (٤) قال‌الله تعالی کفی بنفسك‌الیوم علیك حسیبا (۷) یعنی پر از ریگی است وجود تو که عبارت از نقوش پراکنده اغیار باشد ورسوم وعلوم بجزئیات بیوفا وآنهم موروثه ومخلفه ازغیر میتا عن میت (۸) یعنی چون نمیتوانی که ازجواهرمعرفت حقیقی جوال وجود خودرا پرکنی بهتراست که ازهمجنس‌تن‌صفت خاکی که عبارت ازغذای حیوانی ومتلذات‌شهوانی‌است تهی باشد (۱۰) مراد مطلق وجود وعدم درعالم حرکات‌است نه مصطلح حکما چه این‌فریب وپند درمطلق محقق است (١٤) خامی سبلت اشاره‌است بسستی قدم درراه حق (۱۵) چه دنیا بیوفائی وزشتی خودرا باعلی صوتش اظهار کرد وتوکول وکر بودی چگونه چنین نباشد وحال آنکه هرگاه جزئی بودن وآنگهی در گذر بودن هرلذیذ جسمانی را بنظر آری وزمان جزئی عیش را اگرچه صد یا هزار سال باشد با عمر ابد روح انسانی بسنجی برخود بخندی

۞ بانگ خار و بانگ اشکوفه شنو   بعدازآن شو بانگ خارش‌را گرو
من شکوفهٔ خارم ای‌خوش‌گرم‌دار[1]   گل بریزد من بمانم شاخ خار
بانگ اشکوفه‌اش که اینك گل‌فروش   بانگ خار او که سوی‌ما مکوش
این پذیرفتی بماندی زان دگر   که محب از ضد محبوبست کر
آن یکی بانگ این‌که اینك حاضرم   بانگ دیگر بنگر اندر آخرم
حاضری‌ام هست چون مکر وکمین   نقش آخر ز آینهٔ اول ببین
چون یکی زین دوجوال اندرشدی   آن دگررا ضد ونا درخور شدی
ای خنك آن کو زاول آن شنید   کش عقول و مسمع مردان شنید
خانه خالی یافت جا را او گرفت   غیر آنش کژ نماید یا شگفت
کوزهٔ نو کو بخود بولی کشد[2]   آن خبث باآب از وی کی‌رود[3]
درجهان هرچیز چیزی می‌کشد   کفر کافر را و مرشد را رشد
۞ درجهان هرچیزچیزی جذب‌کرد   گرم گرمی را کشید وسرد سرد
کهربا هم هست ومقناطیس هست   تا تو آهن یا کهی آئی بشست
برد مقناطیس از تو آهنی   ور کهی بر کهربا بر می‌تنی
آن یکی چون نیست با اخیار یار   لاجرم شد پهلوی فجار جار
۞ وان یکی‌را صحبت خار اختیار   لاجرم شد پهلوی هرخار خوار
هست موسی پیش قبطی‌مستهان[4]   هست‌هامان پیش سبطی‌همچنان[5]
جان هامان جاذب قبطی شده   جان موسی طالب سبطی شده
معدهٔ خر که کشد در اجتذاب   معدهٔ آدم جذوب گندم آب
گر تو نشناسی کسی را از ظلام   بنگر او را کوش سازیدست امام

بیان آنکه عارف را غذائیست از نورحق که ابیت عند ربی یطعمنی ویسقینی وقوله صلی‌الله علیه وآله الجوع طعام‌الله یحیی به ابدان الصدیقین ای یصل طعام‌الله فی‌الجوع[6]

زانکه هر کره بی مادر رود   تا بدان جنسیتش پیدا شود
آدمی را شیر از سینه رسد   شیر خر از نیم زیرینه رسد
عدل قسامست و قسمت کردنیست   ای‌عجب‌که جبرنی وظلم نیست
جبر بودی کی پشیمانی بدی   ظلم بودی کی نگهبانی بدی
روز آخر شد سبق فردا بود   راز ما را روز کی گنجا بود
۞ حاصل‌آن‌کاندر دخول ودرایاب   در نگر والله اعلم بالصواب

خطاب با مغروران دنیا وگرفتاران نفس اماره

ای بکرده اعتماد واثقی[7]   بردم و بر چاپلوس فاسقی
قبهٔ بر ساختستی از حباب   آخرآن خیمه‌است بس‌واهی‌طناب
زرق چون برقست اندر نور آن   راه نتوانند دیدن رهروان
اینجهان و اهل آن بیحاصل اند   هردو اندر بیوفائی یکدلند
زادهٔ دنیا چو دنیا بی وفاست   گرچه رو آرد بتوآن رو قفاست
اهل آن عالم چو آن عالم زبر   تا ابد در عهد و پیمان مستمر[8]
خود دوپیغمبر بهم‌کی ضد شدند[9]   معجزات از هم دگر کی بستدند
کی شود پژمرده میوهٔ آن‌جهان   شادی عقبی نگردد آن دهان
نفس بی‌عهد است زان‌روکشتنیست   او دنی و قبله گاه او دنیست
نفسها را لایق است این انجمن   مرده را درخور بود گور وکفن
نفس‌اگرچه زیرکست وخورده‌دان   قبله‌اش دنیااست اورا مرده دان
آب وحی‌حق[10] بدین مرده رسید   شد زخاك مردهٔ زنده پدید
تا نیاید وحی زو غره مباش   تو بدان گلگونهٔ طال بقاش
بانگ وصیتی جوکه‌آن خامل نشد   تاب خورشیدی که آن آفل نشد
آن هنرهای دقیق و قال و قیل   قوم فرعونند اجل چون آب نیل
رونق وطاق وطرنب وسحرشان   گرچه خلقان‌را کشد گردن کشان
سحرهای ساحران دان جمله را   مرگ چوبی‌دان که آن‌شد اژدها
جادوئیها را همه یك لقمه کرد   یکجهان پرشب بد آنرا صبح‌خورد
نوراز‌آن‌خوردن‌نشد افزون‌وبیش   بل همان‌سانست کو بودست پیش
در اثر افزون شد و درذات نی   ذات را افزونی و آفات نی
حق ز ایجاد جهان افزون نشد   آنچه اول آن نبود اکنون[11] نشد
لیك افزون‌گشت اثر زایجاد خلق   در میان این دو افزونیست فرق
هست افزونی اثر اظهار او   تا پدید آید صفات و کار او
هست افزونی هر ذاتی دلیل   کو بود حادث بعلتها علیل
۞ نکته شد باریك اینجا ای‌رفیق   لیك بشنو تو مقالات دقیق

تفسیر آیهٔ فاوجس فی نفسه خیفةً موسی قلنا لاتخف انك انت الاعلی[12]

گفت موسی سحر هم حیران‌کنیست   چون‌کنم کاین‌خلق را تمیزنیست
گفت حق تمیز را پیدا کنم   عقل بی تمیز را بینا کنم
۞ چونکه معجزهات را ظاهرکنم   عقل را در دیدنش فاخر کنم
۞ دیده بخشم عقل بی تمیز را   کور سازم جاهل ناچیز را
گر چه چون دریا برآوردند کف   موسیا تو غالب آئی لا تخف
بود اندر عهد خود سحر افتخار   چون عصا شد مار آنها گشت‌عار
هر کسی را دعوی حسن و نماك   سنگ مرگ‌آمد نمکهارا محك[13]
سحر رفت و معجزهٔ موسی‌گذشت   هردو را از بام بود افتاد طشت
بانگ طشت سحر جز لعنت نماند   بانگ طشت دین بجزرفعت نماند
چون‌محك‌پنهان‌شدست‌ازمردوزن   درصف‌آ ای‌قلب‌واکنون‌لاف‌زن
وقت لافستت محك چون غائبست   می برندت ازعزیزی دست‌دست
۞ هردمت عزی ونازی درفزود   چون محك آمد چرا گشتی کبود
قلب میگوید ز نخوت هر دمم   ای زر خالص من از توکی‌کمم
زر همی گوید بلی ای‌خواجه‌تاش   لیك میآید محك آماده باش
مرگ تن‌هدیه است براصحاب‌راز   زر خالص را چه نقصانست گاز
قلب اگر درخویش آخربین بدی   آن سیه کاخرشد او اول شدی

۱ـ فخرکبار ۲ ـ چون کشد بولی بخود ۳ ـ را آب نتواند برد ٤ ـ بس ذمیم ٥ ـ بس رجیم ۸ ـ مستقر ۹ ـ کجا ضدآمدند(ن . ل)

(٦) جوع طعامی‌است ازجانب حق‌که زنده میکند بآن ابدان راستگویان را مراد آنست‌که درگرسنگی میرسد طعام عز وجل وآن القاء نور است در باطن‌که بدان نورقوت زیاده میشود (۷) ای نموده اعتماد محکمی برحیات دنیا که دمی بیش‌نیست وبرچاپلوسی بزرگی ازاهل‌دنیا وبحسب تأویل چاپلوسی واطاعت نفس‌اماره مراداست چنانکه تصریح بنفس‌میفرماید (۱۰) ازآب وحی‌حق ایمان مراداست (۱۱) یعنی‌خلق درحق‌نبود اکنون هم‌نیست پس افزونی نیست یامعنی‌آنست‌که مهیات امور اعتباریه اند والاعیان الثابته ماشمت رایحةالوجود قط ولن یشم بعد پس عدم محض موجب افزونی نشود این حکم مظاهر است واینکه فرموده در اثر افزونی است حکم ظهور است که افزونی وتفاوت در ظهور است نه درظاهر چنانکه فرمود شد فزونی اثر اظهار او (۱۲) آیه واقعه در سورهٔ طه است و شرح معنی آن اینست‌که پس موسی دریافت در دل خود خوف از آنکه نظاره کنان میان سحر و معجزه فرق نکنند یا آنکه متفرق گردند از القای عصا وچون این وهم برموسی طاری شد گفتیم ما مترس از آنچه ترا در بیم انداخته که امر تو از غایت وضوح بر عام و خاص ملتبس نخواهد گشت!بدرستیکه تو برتری از ایشان وغالب بر ایشان (۱۳) اعم است ازمرگ اختیاری واضطراری و فناء فی الله که حق توحید خاصی و توحید خاصی معیار فرق میان معجزه و سحر است

چون شدی اوّل سیه اندر لقا　　دور بودی از نفاق و از شقا
کیمیای فضل را طالب بُدی　　عقل او بر زرق اوغالب شدی[1]
چون شکسته‌دل شدی از حالِ خویش　　جا برِ اشکستگان دیدی به پیش
عاقبت را دید و او اشکسته شد　　از شکسته بند دردم بسته شد
فضل مسها را سوی اکسیر راند　　آن زراندود ازمحکّ‌محروم ماند
ای زر اندوده مکن دعوی ببین　　که نماند مشتریت اعمی چنین
نور محشر چشمها بینا کند[2]　　چشم بندیّ ترا رسوا کند
بنگر آنها را که آخر دیده اند　　حسرتِ جانها و رشك دیده اند
منگر آنها را که حالی دیده اند　　سرّ فاسد زاصل سر ببریده‌اند[3]
پیش حالی‌بین که درجهلست وشك　　صبح‌صادق صبح کاذب هردویك
صبح کاذب صدهزاران کاروان　　داد بر باد هلاکت ای جوان
❀صبح‌صادق‌را طالب‌کن ای‌عزیز　　تا ز صدق او شوی صاحب‌تمیز
نیست نقدی کش غلط اندازنیست　　وای آن‌جان‌کش محكّ وگازنیست
❀ باز رو سوی غلام و کتبتش　　کوسوی شه می‌نویسد نامه خوش

زجر مدّعی از دعوی و امر کردن اورا بمتابعت انبیا و اولیا

بو مسیلم گفت من خود احمدم　　دینِ احمد را بفن بر هم زدم
بو مسیلم را بگو کم کن بُطر　　غرهٔ اوّل مشو آخر نگر
هین قلاوزی مکن از حرص جمع　　پس روی‌کن تا رود[4]درپیش‌شمع
شمع مقصد را نماید همچو ماه　　کاین‌طرف‌دانه است‌یاخود دامگاه
گر بخواهی ور نخواهی با چراغ　　دیده گردد نقشِ بازو نقشِ زاغ
ورنه این زاغان دغل افروختند　　بانگ بازان سپید آموختند
بانگ هُدهُد گر بیاموزد قطا　　راز هُدهُد کو و پیغام سبا
بانگ بر رسته ز بر بسته بدان　　تاج شاهان را ز تاج هُدهُدان
حرف درویشان و نکتهٔ عارفان　　بسته اند این بیحیایان بر زبان
هر هلاك امت پیشین که بود　　زانکه چندل را گمان کردند عود
بودشان تمیز کان مُظهر کند　　لیك حرص و آز کور و کر کند
کوری کوران ز رحمت‌دورنیست　　کوری‌حرص‌است‌کان‌معذورنیست
چار میخ شه ز رحمت دور نی　　چار میخ حاسدی مغفور نی
ماهیا آخر یکی بنگر بشست　　بد گلوئی چشم آخر بینت بست
با دو دیده اوّل و آخر ببین　　هین مباش اعور چو ابلیس لعین
اعور آن باشدکه حالی دید وبس　　چون بهایم بیخبر از باز پس
چون دو چشم گاو در جرم تلف　　همچویك‌چشم است‌کش‌نبودشرف
نصف قیمت ارزد آن دوچشم‌او　　که دوچشمش‌راست مسندچشم تو
ور کنی یك چشم آدم زادهٔ　　نصف قیمت لازمست از جادهٔ[5]
زانکه چشم آدمی تنها بخود　　بی دو چشم یار کاری میکند
چشم خرچون اولش بی‌آخراست　　گردوچشمش‌هست‌حکمش‌اعوراست

بقیهٔ قصه نوشتن آن غلام رقعه بطلب اِجری خود

این‌سخن‌پایان ندارد وان خفیف　　می نویسد رقعه در طمع رغیف
رفت پیش از رقعه پیش مطبخی　　کای بخیل از مطبخ شاه سخی
دور از او وز همت اوکین قدر　　از جری ام آیدش اندر نظر
گفت بهر مصلحت فرموده است　　نی برای بخل و نی تنگیّ دست
گفت دهلیزیست والله این سخن　　پیش شه خاکست این زرّ کهن
مطبخی ده گونه حجت بر فراشت　　او همه ردکرد ازحرصی‌که‌داشت
چون‌جری‌کم‌آمدش دروقت چاشت　　زد بسی تشنیع اوسودی نداشت
گفت قاصد میکنید[6] اینها شما　　گفت نی که بندهٔ فرمانیم ما
این مگیر ازفرع این ازاصل گیر　　برکمان کم زن‌که ازبازوست‌تیر
مارمیت　اذرمیت　ابتلاست　　بر نبی کم نه گنه کان‌ازخداست
آب ازسرتیره است ای‌خیره‌خشم　　پیشتر بنگر یکی بگشای چشم
شد ز خشم و غم درونِ بقعهٔ　　سوی شه بنوشت خشمین رقعهٔ
اندر آن رقعه ثنای شاه گفت　　گوهر جود و سخای شاه سُفت
کای زبحرو ابر افزون‌کفّ تو　　جمله محتاجان بتو آورده رو[7]
زانکه ابر آنچه دهد گریان دهد　　کفّ تو خندان پیاپی خوان‌نهد
ظاهر رقعه اگر چه مدح بود　　بوی خشم از مدح اثرها مینمود
زان همه‌کارتو بی نورست وزشت　　که تو دوری دور از نورسرشت
رونق کار خسان کاسد شود　　همچو میوهٔ تازه زو[8] فاسد شود
رونق دنیا برآرد زو[8] کساد　　زانکه هست از عالم کون وفساد
خوش نگردد از مدیحی سینها　　چونکه در مدّاح باشد کینها
ای دل از کین و کراهت‌پاك‌شو　　وانگهان الحمد خوان چالاك‌شو
بر زبان الحمد واکراه از درون　　از زبان تلبیس باشد یا فسون
وانگهان گفته خداکه بنگرم[9و10]　　هم بظاهر هم[11] بباطن ناظرم

حکایت آن مداح که از جهت ناموس شکر ممدوح میکرد و بوی اندوه و غم اندرون او و خلاقت دلق او ظاهر مینمود که آن شکرها لافست و دروغ

آن یکی با دلق آمد از عراق　　باز پرسیدند یاران از فراق
گفت آری بُد فراق الاّ سَفر　　بود بر من بس مبارك مژده ور
کان خلیفه داده ده خلعت مرا　　که قرینش باد صد مدح و ثنا
شکر ها و حمد ها بر می شمرد　　تا که شکر ازحدّ و ازاندازه‌برد
پس بگفتندش که احوال نژند　　بر دروغ تو گواهی می دهند
تن برهنه سر برهنه سوخته　　شکر را دزدیده یا آموخته
کو نشان شکر و حمد میر تو　　بر سر و بر پای بی توقیر تو
گر زبانت مدح آن شه می تند　　هفت اندامت شکایت میکند
در سخای آن شه وسلطانِ جود　　مر ترا کفشیّ و شلواری نبود
گفت من ایثار کردم آنچه داد　　میر تقصیری نکرد از افتقاد
بستدم جمله عطا ها از امیر　　بخش کردم بر یتیم و بر فقیر
مال دادم بستدم عمر دراز　　در جزا زیرا که بودم پاکباز
پس بگفتندش مبارك مال رفت　　چیست اندرباطنت این‌دود وتفت
صدکراهت در درون تو چوخار　　کی بود انده نشان ابتشار
کو نشان عشق و ایثار و رضا　　گر درستی آنچه گفتی ما مضی
خود گرفتم مال گم شد میل کو　　سیل اگر بگذشت جای سیل کو

---

۱ ـ بُدی　٤ ـ فتد　۷ ـ درقضای حاجت حاجات جو　۹ ـ من حاضرم　۱۱ ـ ننگرم ظاهر(ن . ل)

(۲) اشاره است بآیه شریفه لقد کشفنا عنك غطائك فبصرك الیوم حدید (۳) یعنی از اصل سر جدا کرده و در میانه فرق نهاده اند و نظر بر همین سر فاسد دارند واز اصل سر مطلقا فراموش کرده اند (۵) از نصف قیمت مراد نصف دیت است واز جاده مراد شرع انور است (٦) یعنی عمداً میکنید و قصداً (۸) زو مخفف زود است (۱۰) اشاره است بحدیث : ان الله لاینظر الی صورکم ولا الی اعمالکم ولکن ینظر الی قلوبکم ونیاتکم ـ پیغمبر فرمود بدرستیکه خدایتعالی نظر نمیکند بسوی صورتهای شما ونه بسوی عملهای شما ولیکن نظر میکند بسوی دلهای شما ونیتهای شما ومراد ازنظر حق مجازاتست یعنی جزا نمیدهد مگر به‌آنچه دردلهای شماست چنانچه فرموده نیةالمؤمن خیر" من‌عمله

چشم تو گر بد سیاه وجان فزا　　گر نماند او جانفزا ازرق چرا
کو نشان پاك بازی ای ترش　　بوی لاف کژ همی آید خوش
صد نشان باشد درون ایثار را　　صد علامت هست نیکوکار را
مال در ایثار اگر گردد تلف　　در درون صد زندگی آید خلف
در زمین حق زراعت کرد نی　　تخمهای پاك آنگه دخل نی
گر نگردد زرع جان یکدانه صد　　صحن ارض الله واسع کی بود[1]
❁ اصل ارض‌الله قلب عارفست　　لامکانست و ندارد فوق و پست
❁ گر نروید خوشه ازروضات هو　　پس چه واسع باشد ارض‌الله بگو
چونکه این‌ارض فنا بی‌ریع نیست　　چون بود ارض‌الله‌آن‌مستوسعیست
ریع آنرا نی حد و نی عد بود　　کمترین دانه دهد هفتصد بود[2]
حمد گفتی کو نشان حامدون　　نی برونت هست اثر نی اندرون
حمدِ عارف مرخدا را راستست　　که گواه حمد او شد پا و دست[3]
از چهِ تاریك جسمش برکشید　　وز تك زندان دنیی‌اش خرید[4]
اطلس تقوی و نور مؤتلف　　آیت حمد است او را برکتف
وا رهیده از جهان عاریه　　ساکن گلزار و عین جاریه[5]
بر سریر سِرّ عالی همتش　　مجلس و جا و مقام و رتبتش
مقعد صدقی که صدیقان درو[6]　　جمله سر سبزند وشاد و تازه رو
حمدشان چون حمدگلشن از بهار　　صد نشانی دارد وصدگیر و دار
بر بهارش چشمه و نخل و گیا　　وان گلستان و نگارستان گوا
شاهد شاهد هزاران هر طرف　　درگواهی همچو گوهر در صدف
بوی سیر بد بیاید از دمت　　وز سر و رو تابد ای لافی غمت
بو شناسانند حاذق در مصاف　　تو بجلدی های وهو کم کن گزاف
تو ملاف از مشك‌کان بوی پیاز　　از دم تو میکند مکشوف راز
گلشکر خوردم همی‌گوئی و بوی　　میزند از سیر که یافه مگوی
هست دل مانندهٔ خانهٔ کلان　　خانهٔ دل را نهان همسایگان
از شکاف و روزن و دیوارها　　مطلع گردند بر اسرار ها
از شکافی که نداند هیچ وهم　　صاحب خانه ندارد هیچ فهم
از نُبی برخوان‌که دیو وقوم‌او[7]　　می‌برند از حال انسان خفیه بو
ازرهی‌که انس ازآن آگاه نیست　　زانکه زین‌محسوس وزین‌اشباه‌نیست
در میان ناقدان زرقی متن　　با محك ای قلب دون لافی مزن
مر محك را ره بود در نقد وقلب　　که خدایش‌کرد امیر جسم و قلب
چون شیاطین باغلیظیهای خویش　　واقفند از سرّ ما و فکر وکیش
مسلکی دارند دزدیده درون　　ما ز دزدیهای ایشان سرنگون
دم بدم خبط و زیانی میکنند[8]　　صاحب نقب وشکاف وروزنند[9]
پس‌چرا جانهای روشن درجهان　　بی‌خبر باشند از حال نهان
در سرایت کمتر از دیوان شدند　　روحها که خیمه بر گردون زدند
دیو دُزدانه سوی گردون رود　　از شهاب اومحرق ومطعون شود
سرنگون ازچرخ زیر افتد چنان　　که شقی در جنگ اززخم سنان
آن[10] ز رشك روحهای دل پسند　　از فلکشان سرنگون می افکنند
تو اگر شلیّ ولنگ و کور و کر　　این گمان بر روحهای مه مبر
شرم‌دار ولاف‌کم زن جان مکن　　که بسی‌جاسوس‌هست آن‌سوی تن

دریافتن طبیبان الهی‌امراض دین ودل‌را درسیمای مرید وبیگانه ولحن‌گفتار او ورنگ وچشم او وبی این همه نیز ازراه دل‌که انهم جواسیس القلوب فجالسوهم بالصدق

این طبیبان بدن دانشورند　　برسقام تو ز تو واقف ترند
تا ز قاروره همی بینند حال　　که ندانی تو ازآن‌رو اعتدال[11]
هم ز نبض وهم ز رنگ و هم ز دم　　بوبرند از تو بصد[12] گونه سقم
پس طبیبان الهی در جهان　　چون ندانند ازتو بی‌گفت‌دهان[13]
هم ز نبضت‌هم زچشمت‌هم‌زرنگ[14]　　صد سقم بینند از تو بی‌درنگ
این طبیبان نو آموزند خود　　که بدین آیاتشان حاجت بود
کاملان از دور نامت بشنوند　　تا بقعر تار و پودت[15] دررووند
بلکه پیش از زادن تو سالها　　دیده باشندت بچندین حالها
❁ حال تو دانند یکیك مو بمو　　زانکه پر هستند از اسرار هو

مژده دادن بایزید از زادن ابوالحسن خرقانی قدس‌الله روحهما پیش از سالها و نشان صورت وسیرت او یك بیك و نوشتن تاریخ نویسان آنرا جهت رصد

آن شنیدی داستان بایزید　　که زحال‌بوالحسن از پیش دید[16]
روزی‌آن سلطان تقوی میگذشت　　با مریدان جانب صحرا و دشت
بوی خوش آمد مر اورا ناگهان　　در سواد ری ز حد[17] خارقان
هم در آنجا نالهٔ مشتاق کرد　　بوی را از باد استنشاق کرد
بوی خوش را عاشقانه می کشید　　جان او از باد باده می چشید
کوزهٔ کو از یخ آبه پر بود　　چون عرق برظاهرش پیدا شود
ازدرون‌کوزه نم بیرون‌زده‌است[18]　　آن زسردیّ هوا آبی شده‌است
باد بوی‌آور مر او را آب گشت　　آب هم اورا شراب ناب گشت
چون درو آثارِ مستی شد پدید　　یك مرید اورا آن دم بر رسید
پس بپرسیدش‌که این احوالِ خوش　　که‌برونست‌ازحجاب[19] پنج‌وشش[20]
گاه سرخ وگاه زرد وگه سپید[21]　　می‌شود رویت چه حالست و نوید
می‌کشی بوی و بظاهر نیست گل　　بیشك از غیبست و ازگلزارِ کل
ای تو کام جان هر خود کامهٔ　　هردم از غیبت پیام و نامهٔ
هر دمی یعقوب وار از یوسفی　　می رسد اندر مشام تو شفی
قطرهٔ بر ریز بر ما زان سبو　　شمّهٔ برگو از آن گلزار و بو[22]
خو نداریم ای جمال مهتری　　که لب‌ما خشك و تو تنها خوری

---

٤ ـ آن وحید ٨ ـ زیانشان میرسد ٩ ـ رنج می‌بینند زان جان وجسد ١٠ ـ پس ١١ ـ اختلال ١٢ ـ بهر ١٣ ـ اسرار نهان ١٦ ـ پیشبین چه دید ١٧ ـ سوی ١٨ ـ نجست ١٩ ـ حساب ٢٢ ـ زان گلستان با ما بگو (ن . ل)

---

(١) اشاره است بکریمهٔ یا ایهاالذین آمنوا ان ارض الله واسعة فایای فاعبدون (٢) اشاره است بآیه شریفه واقعه در سورهٔ بقره و مثل الذین ینفقون اموالهم فی سبیل‌الله کمثل حبة انبتت سبع سنابل فی‌کل سنبلة مأة حبه والله یضاعف لمن‌یشاء والله واسع" علیم (٣) چه بهترین حمدهای‌تو خداوند جل شأنه را آنست که وجود تو حمد او باشد و همچنین در ذکر توچه حمد اظهار جمیل است و وجود تو باید مظهر جمال و جلال او شود و یاد از صفات او بدهد کما قال النبی صلی‌الله علیه و آله وسلم من‌رآنی فقد رأی الحق (٥) اشاره است بآیه شریفه واقعه درسورهٔ غاشیه فیها عین جاریه در آن بهشت چشمه‌ای روان بود که آب آن منقطع نشود (٦) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ قمر فی مقعد صدقٍ عند ملیك مقتدر یعنی در جایگاه راستی نزد پادشاه با اقتدار (٧) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ اعراف انه یریکم هو و قبیله من حیث لاترونهم انا جعلناالشیاطین اولیاءالذین لایؤمنون (١٤) ازنبض عمل وازچشم دانش وازرنگ سیما مقصود است (١٥) تار وپودکنایه ازاسرار دل وخیالات پنهان است (٢٠) مراد مشاعر ظاهره وباطنه طبیعیه ده گانه وعقل فکری است که حجبند ازکشف حقایق و رقایق (٢١) مراد احکام طبع و مثال وعقل است چه دره حمرا ودره صفرا و دره بیضا برعالم طبع و عالم مثال و عالم عقل اطلاق کنند و چون دریقظه بود احوال این عوالم ثلثه بر او طاری می شد

ای فلك پیمای چست چست خیز   زآنچه خوردی جرعهٔ برما بریز
میر مجلس نیست در دوران دگر   جز تو ای شه درحریفان درنگر
کی‌توان نوشید این می زیردست   می یقین مرمرد را رسوا گرست
بوی را پوشیده و مکنون کند   چشم مست خویشتن را چون کند
خود نه‌آن بویست این کاندرجهان   صد هزاران پرده‌اش دارد نهان
پُر شد از تیزیّ اوصحرا و دشت   دشت چه‌کز نه فلك هم درگذشت
این سرُخم را بکهگل در مگیر   کاین برهنه نیست خود پوشش‌پذیر
لطف کن ای راز دان راز گو   آنچه بازت صید کردش باز گو
گفت بوی بوالعجب آمد بمن   همچنانکه مصطفی[1] را از یمن
تا پیمبر[2] گفت بر دست صبا   از یمن می آیدم بوی خدا
بوی رامین میرسد ازجان ویس   بوی یزدان میرسد هم از اویس
از اویس و از قرن بوی عجب   مصطفی[1] را مست‌کرد و پرطرب
چون‌اویس‌ازخویش فانی‌گشته بود   آن زمینی آسمانی گشته بود
آن هلیلهٔ پروریده در شکر   چاشنیّ تلخیش نبود دگر
آن هلیله رسته از ما و منی   نقش دارد از هلیله طعم نی
آن‌کسی‌کز خود بکلی‌درگذشت   این منی و مائی خود در نوشت

قول رسول صلی‌الله علیه و آله و سلّم که انی لاجدُ نفس الرحمن من قِبل الیمن[3]

این سخن پایان ندارد باز گرد   تاچه‌گفت‌ازوحی‌غیب آن شیرمرد
گفت زین‌سو بوی یاری میرسد   کاندر این ده شهریاری میرسد
بعد چندین سال میزاید شهی   میزند بر آسمانها خرگهی
رویش از گلزار حق‌گلگون‌بود   از من او اندر مقام افزون بود
چیست نامش‌گفت نامش بوالحسن   حلیه اش وا گفت ز ابرو و ذقن
قدّ[4] او ورنگ او و شکل او   یك بیك وا گفت ازگیسو و رو
حلیهای روح او را هم نمود   از صفات و از طریق و جا و بود
حلیهٔ تن همچو تن عاریت است   دل برآن‌کم نه‌که آن‌یکساعت‌است
حلیهٔ روح طبیعی هم فناست   حلیهٔ آن‌جان طلب‌کان برسماست
جسم او همچون چراغی برزمین   نورِ او بالای سقف[5] هفتمین
آن شعاع آفتاب اندر وثاق[6]   قرص او اندر سپهر[7] چار طاق
نقش گل در زیر بینی بهرِ لاغ   بوی گل بر سقف ایوان دماغ
مرد خفته در عدن دیده فرق   عکس آن بر جسم افتاده عرق
پیرهن در مصر رهن یك حریص[8]   پر شده کنعان ز بوی‌آن قمیص
بر نبشتند آن زمان تاریخ را   از کباب آراستند آن سیخ را
چون‌رسید‌آن‌وقت‌وآن‌تاریخ‌راست   زان‌زمین‌آن‌شاه پیداگشت وخاست

زادن ابوالحسن خرقانی بعد از وفات بایزید قدس‌الله سره

زاده شد آن‌شاه ونرد ملك باخت   از عدم پیدا شد و مرکب بتاخت
از پس آن سالها آمد پدید   بوالحسن بعد وفات بایزید
جملهٔ خوهای او زامساك و جود   آن چنان آمدکه آن‌شه گفته بود
لوحِ محفوظ است او را پیشوا   ازچه محفوظ‌است محفوظ ازخطا
نی نجومست ونه‌رملست ونه‌خواب   وحی حق والله اعلم بالصواب
از پی روپوش عامه در بیان[9]   وحی دل گویند آن را صوفیان
وحی‌دل‌گیرش‌که‌منظر[10] گاه‌اوست   چون‌خطاباشد چودل‌آگاهِ اوست
مؤمنا ینظر بنورالله شدی   ازخطاها زان سبب ایمن بدی[11]
صوفئی از فقر چون در غم شود   عین فقرش دایه و مطعم شود[12]
زانکه جنت ازمکاره رسته است   رحم قسم عاجز اشکسته است
آنکه سر ها بشکند او از علو   رحم حقّ و خلق ناید سوی او

نقصان اجرای دل و جان صوفی از طعام‌الله تعالی

این سخن آخرندارد و آن جوان   از کمِ اجرای نان شد ناتوان
شاد آن‌صوفی‌که رزقش کم شود   آن شبهش دُرگردد و او یم شود
زان‌جرای خاص هرك آگاه شد   او سزای قرب واجری‌گاه‌شد[13]
زان‌جرای روح چون نقصان‌شود   جانش ازنقصان آن لرزان شود
پس بداند که خطائی رفته است   که سمن زار رضا نشکفته[14] است

باز گشتن بحکایت غلام که رقعه نوشت سوی شاه جهت کمی اجری او و بی التفاتی شاه

همچنان‌کان شخص ازنقصان‌کشت   رقعه سوی صاحب خرمن نوشت
رقعه اش بردند پیش شاه[15] راد   خواند آن رقعه جوابی وا نداد
گفت اورانیست الّا دردِ قوت[16]   پس جواب احمق اولیتر سکوت
نیستش دردِفراق و وصل[17] هیچ   بندِ فرعست و نجوید اصل هیچ
احمق است و مردهٔ ما و منی   کز غم فرعش فراغ اصل نی
آسمانها و زمین یك سیب دان   کز درخت قدرت حق شد عیان
تو چو کرمی در میان‌سیب در[18]   وز درخت و باغبانی بیخبر
آن یکی‌کرمی دگر درسیب هم[19]   لیك جانش از برون صاحب علم
جنبش او وا شکافد سیب را   بر نتابد سیب آن آسیب را
بر دریده جنبش او پرد ها   صورتش کرمست و معنی اژدها
آتشی کاوّل ز آهن می جهد   او قدم بس سست بیرون می نهد
دایه‌اش پنبه‌است اوّل لیك اخیر   میرساند شعلها او تا اثیر
مرد اوّل بستهٔ خواب وخوراست   آخرالامر از ملایك بر تر است
در پناه پنبه و کبریتها   شعلهٔ نورش بر آید تا سها
عالم تاریك روشن می‌کند   کندهٔ آهن بسوزن می کند
گر چه آتش نیزهم جسمانی است   نی ز روح‌است ونه ازروحانی‌است

---

۱ ـ مر نبی ۲ ـ که محمد ٤ ـ خدّ ٥ ـ چرخ ۷ ـ چهارم ـ جهان ۱۰ ـ منزل ۱۱ ـ وسهو بیرون آمدی ١٤ ـ آشفته ۱٥ ـ میر ۱٦ ـ لوت ۱۷ ـ درفرع فرق و اصل (ن . ل)

---

(۳) فرمود بدرستیکه من می یابم نفس رحمن را از جانب یمن گفته اند اشاره است بوجود خواجه اویس قرنی قدس‌الله روحه که از اهل یمن بود (٦) وثاق خانه و منزل است و چارطاق سقفی را گویند که آنرا بر سر چهار ستون بنا کنند وچون آسمان سقف این جهانست که‌عبارت از عناصر اربعه باشد مولوی آنرا بچار طاق وصف نموده (۸) یعنی آن بشیری که حریص بود بر رسانیدن پیرهن یوسف بیعقوب و مژده دادن واحتمال میرودکه ازحَرص بفتح بمعنی شق باشد و ثوب حریص یعنی پیرهن هنوز ملازم اثواب مشقوقهٔ یوسفیه بود مثل قبا و ردا و در وقتی که فرمود اذهبوا بقمیصی هذا یا ثوبی که بشیر قمیص را در آن ملفوف ساخت‌که یعقوب دریافت وفرمودکه انی‌لاجد ریح یوسف (۹) اقتباس است‌از آیهٔ و انه لتنزیل ربّ‌العالمین نزل به‌الروح الامین علی قلبك لتکون من‌المنذرین که در سورهٔ شعراء است و صوفیه و بعضی از حکما آنرا بوحی تفسیر نموده اند (۱۲) یعنی در فقر طعامهای روحانی بیشتر رسد (۱۳) چنانکه امیرالمؤمنین علی علیه السلام فرماید ما عبدتك خوفاً من نارك ولا طمعاً لجنتك وانماوجدتك اهلاً للعبادة فعبدتك (۱۸) امیرخسرو دهلوی فرماید : تو پنداری‌جهانی‌غیرازین‌نیست زمین وآسمانی غیرازین‌نیست چوآن‌کرمی‌که درگندم نهان‌است زمین و آسمان او همانست (۱۹) اصلها ثابت و فرعها فی السماء

جسم را نبود از آن عزّ بهره‌ای   جسم پیش بحر جان چون قطره‌ای
جسم از جان نور[1] افزون میشود   چون رود جان جسم بین چون می‌شود

حدّ جسمت یك دو گز خود بیش نیست   جان تو تا آسمان جولان کنی است
تا بیغداد و سمرقند ای همام   روح را اندر تصوّر نیم گام[2]

دو درم سنگست پیه چشمتان   نور روحش تا عنان آسمان
نور بی این چشم می بیند بخواب   چشم بی این نور نبود[3] جز خراب

جان ز ریش و سبلت تن فارغست   لیك تن بی جان بود مردار و بست
بارنامهٔ روح حیوانیست این   پیشتر آ[4] روح انسانی ببین

بگذر از انسان و هم از قال و قیل   تا لب دریای جان جبرئیل
بعد از آنت جان احمد لب گزد   جبرئیل از بیم تو وا پس خزد

گوید ار آیم بقدر یك کمان   من بسوی تو بسوزم بی گمان[5]

آشفتن آن غلام از نا رسیدن جواب رقعه از قبل پادشاه

این بیابان خود ندارد پا و سر   بی‌جواب نامه خسته‌است آن پسر
❀ چون جواب نامه نامد خیره گشت   وز غم او آب صافی تیره گشت

❀ نی قرارش ماند و نی خواب از جنون   روز و شب بد در تفکر سرنگون
کای عجب چونم نداد آن شه جواب   یا خیانت کرد رقعه‌بر ز تاب

رقعه پنهان کرد و ننمود او بشاه   کو منافق بود و آبی زیر کاه
رقعهٔ دیگر نویسم ز آزمون   دیگری جویم رسولی ذو فنون

بر امیر و مطبخیّ و نامه بر   عیب بنهاده ز جهل آن بی‌خبر
هیچ گرد خود نمی‌گردد که من   کژ روی کردم چو اندر دین شمن

کژ وزیدن باد بر سلیمان علیه‌السلام بسبب زلّت او

باد بر تخت سلیمان رفت کژ   پس سلیمان گفت بادا کژ مغژ
باد هم گفت ای سلیمان کژ مرو   ور روی کژ از کژم خشمین مشو

این ترازو بهر این بنهاد حق   تا رود انصاف مارا در سبق
از ترازو کم کنی من کم کنم   تا تو با من روشنی من روشنم

همچنین تاج سلیمان میل کرد   روز روشن را براو چون لیل کرد
گفت تاجا کژ مشو بر فرق من   آفتابا کم مشو از شرق من

راست میکرد او بدست آن تاج را   باز کج می‌شد برو تاج ای فتی
هشت بارش راست کرد و گشت کژ   گفت تاجا چیست آخر کژ مغژ

گفت اگر صد ره کنی تو راست من   کژ شوم چون کژ شوی ای مؤتمن
پس سلیمان اندرون را راست کرد   دل بر آن شهوت که بودش کرد سرد

بعد از آن تاجش همانیدم راست شد   آنچنانکه تاج را میخواست شد
بعد از آنش کژ همی کرد او بقصد   تاج وا میگشت تارك جو بقصد

هشت کرّت کژ بکرد آن مهترش   راست میشد تاج بر فرق سرش
❀ شاه گفت ای تاج چونست این زمان   کژ کنم تو راست گردی زامتحان

تاج ناطق گشت کای شه ناز[6] کن   چون فشاندی پر ز کژی پروازکن
نیست دستوری کزین من بگذرم[7]   پرده های غیب این برهم درم

بر دهانم نه تو دست خود ببند   مر دهانم را ز گفت ناپسند
پس ترا هر غم که پیش آید ز درد   بر کسی تهمت منه برخویش گرد

ظن مبر بر دیگری ایدوست کام   آن مکن که می‌سگالید آن غلام
گاه جنگش با رسول و مطبخی   گاه خشمش با شهنشاه سخی

همچو فرعونی که موسی هشته بود   طفلکان خلق را سر می ربود
آن عدو در خانهٔ آن کور دل   او شده اطفال را گردن گسل

توهم از بیرون بدی با دیگران   واندرون خوش گشته با نفس گران
خود عدوّت اوست قندش می‌دهی   وز برون تهمت بهر کس مینهی

همچو فرعونی توکور و کور دل   با عدو خوش بیگناهان را مُذل
چند فرعونا کُشی بی جرم را   می نوازی این تن پر غُرم را[8]

عقل او بر عقل شاهان می‌فزود   حُکم حق بی‌عقل و کورش کرده بود
مهر حق بر چشم و بر گوش و خرد   گر فلاطونست حیوانش کند

حکم حق بر لوح می‌آید پدید   آنچنانکه حکم غیب با یزید

شنیدن ابوالحسن خرقانی خبردادن بایزید را از بودِ او و احوال او

همچنان آمد که او فرموده بود   بوالحسن از مردمان آنرا شنود
که حسن باشد مرید و امّتم   درس گیرد هر صباح از تربتم

❀ هر صباحی آید وخواند سبق   بر سر خاك و شود پیری بحق
هر صباحی تیز رفتی بی فتور   بر سر گورش نشستی با حضور

گفت من هم نیز خوابش دیده‌ام   وز روان شیخ این بشنیده ام
❀ هر صباحی رو نهادی سوی گور   ایستادی تا ضحی اندر حضور

یا بصورت[9] شیخ پیشش آمدی   یا که بی‌گفتی شکالش حل شدی
تا یکی روزی بیامد با سعود   گورها را برف نو پوشیده بود

توی بر تو برفها هم چون علم   قبه قبه دید و شد جانش بغم
بانگش آمد از خطیرهٔ[10] شیخ حی   ها انا ادعوك کی تسعی الیّ[11]

هین بیا اینسو برآوازم شتاب   عالم ار برفست روی از من متاب[12]
حال او زان روز شد خوب وبدید   آن عجایب را که اوّل می‌شنید

❀ باز باید گشت سوی آن غلام   کرد باید آن حکایت را تمام

رقعهٔ دیگر نوشتن آن غلام پیش شاه چون جواب آن رقعهٔ اوّل نیافت

نامهٔ دیگر نوشت آن بد گمان   پر ز تشنیع و نفیر و پُر فغان
که یکی رقعه نوشتم پیش شاه   ای عجب آنجا رسید و یافت راه

آن دگر را خواند هم آن خوب خد   هم نداد آن را جواب و تن بزد
خشك می‌آورد اورا شهریار   او مکرّر کرد رقعه چند[13] بار

---

۱ - روز ۳ - چه بود ۴ - رو ۵ - در زمان ۶ - بار ۹ - یا مثال ۱۳ - پنج (ن . ل)

(۲) یعنی درآنی روح بآسمانها میرود وبلادی‌که دیده می‌سپرد چه همه قلمرو تخیلش هستند چه جای تعقل وتصور حصول حقایق اشیاست بانفسها لا باشباحها چنانکه در موضع خود محقق است این سهل است که آنچه در عالم خود نفس است ازمنشئات و مجعولات نفس است اگر تصورات است بجعل بسیط و اگر تصدیقات است بجعل مرکب (۷) یعنی اجازت نیست‌که افشای راز سلیمان زیاده ازاین‌که باعث کج شدن انتاج حضرت سلیمان را اصل چه بوده بگویم و پردهٔ غیب را گشاده گردانم از راه مناجات میگوید بردهان من تو دست خودبنه که راز نا گفتنی را نگویم (۸) غرم مثل غرامت ادای چیزی که لازم شده باشد وبرخود آن چیزهم اطلاق میشودکه مغرم باشد ودراینجا گناهان مراد است همچنانکه دردعا آمده است اعوذ بك من الاثم والغرم (۱۰) خطیره بقعه ودیواربست وخطیرقدس بقاع مقدسه را گویند که در آسمان است (۱۱) اینك میخوانم ترا تا سعی کنی وبیائی سوی من (۱۲) چون سلطان تسلیم بود دربد قدرت حق خاصه بعد از موت طبیعی پس لسان حق می گوید که عالم باعتبار تعینات اعتباریه ومهیات سرابیه در نظر بپندار اگر روپوش حقیقت وجود من مینماید مانند برف که روپوش آب است تو زیرك باش و از من رو متاب که مرا حجاب وجودی نیست بجز فرط ظهور ووفور نور کما فی‌الحدیث من حده فقد عده

گفت حاجب آخر او بندهٔ شماست   گر جوابش برنویسی هم رواست
از شهیّ تو چه کم گردد اگر   بر غلام و بنده اندازی نظر
گفت این سهلست امّا احمق است   مرد احمق زشت ومردود حق است
گرچه آمرزم گناه و زلّتش   هم کند در من سرایت علتش
صدکس از گرگین همه گرگین شود   خاصه این گرّ خبیث عقل بند[1]
گرّ کم عقلی مبادا گبر را   شومیش بی آب دارد ابر را
نم نبارد ابر از شومیّ او   شهر شد ویرانه از بومیّ او
ازگر آن احمقان طوفان نوح   کرد ویران عالمی را در فضوح

ستودن پیغمبر علیه السلام عاقل را و نکوهیدن احمق را

گفت پیغمبر که احمق هر که هست   او عدوّ ما و غول رهزنست
هرکه او عاقل بود اوجان ماست   روح او وریح[2] او ریحان ماست
عقل دشنامم دهد من راضیم   زانکه فیضی دارد از فیّاضیم
نبود آن دشنام او بی فایده   نبود آن مهمانیش بیُ مایده
احمق ار حلوا نهد اندر لبم   من ازآن حلوای او اندر تبم
این یقین دان گرلطیف وروشنی   نیست بوس کون خر را[3] چاشنی
سبلتت گنده کند بی فایده   جامه از دیگش سیه بی مایده
مائده عقلست نی نان و شوی[4]   نورعقلست ای پسر جان را غذی[5]
نیست غیر نور آدم را خورش   ازجز آن جان را نباید[6] پرورش
زین خورشها اندك اندك باز بر   کاین غذای خر بود نی آن حرّ
تا غذای اصل را قابل شوی   لقمهای نور را آکل شوی
اصل[7] این نورست کاین نان نان شدست   فیض آن جانست کانجان جان شدست
چون خوری یکبار ازمأ کول نور   خاك ریزی بر سر نان تنور
❀عقل شیداشد چه خوانی ترّهات   راه پیدا شد چه پائی بی ثبات
عقل دو عقلست اوّل مکسبی[8]   که درآموزی چو درمکتب صبی
ازکتاب و اوستاد و فکر و ذکر   ارمغانی وز علوم خوب و بکر
عقل تو افزون شود بر دیگران   لیك تو باشی ز حفظ آن گران
لوح حافظ توشوی در[9]دوروگشت   لوح محفوظاست کوزین درگذشت
عقل دیگر بخشش یزدان بود   چشمهٔ آن در میان جان بود
چون زسینه آب دانش جوش کرد[10]   نی شود گنده نه دیرینه نه زرد
ور ره نبعش بود بسته چه غم   کو همی جو شد ز خانه دمبدم
عقل تحصیلی مثال جویها   کان رود در خانهٔ از کویها
راه آبش[11] بسته شد شد بی نوا   ❀تشنه ماند و زار و با صد ابتلا
از درون خویشتن جو چشمه را   ❀ تا رهی از منت هر ناسزا

قصهٔ آنکسی که بایکی مشورت میکرد گفتش مشورت بادیگری کن که من عدوی توام

مشورت میکرد شخصی با یکی[12]   تا یقینش رو نماید بی شکی[13]
گفت ای خوش نام غیر من بجو   ماجرای مشورت با وی بگو
من عدوّم مر ترا با من مپیچ   نبود از رای عدو پیروز هیچ
روکسی جوکه ترا اوهست دوست   دوست بهر دوست لاشك خیرجوست
من عدوّم چاره نبود کز منی   کژ روم با تو نمایم دشمنی
حارسی ازگرگ جستن شرط نیست   جستن از غیر محل ناجستنیست
من ترا بی هیچ شکی دشمنم   من ترا کی ره نمایم ره زنم
هرکه باشد همنشین دوستان   هست در گلخن میان بوستان
هرکه با دشمن نشیند در زمن   هست اندر[14] بوستان درگولخن
دوست را مازار از ما و منت   تا نگردد دوست خصم و دشمنت
خیر کن با خلق از بهر خدا[15]   یا برای جان خود ای کدخدا[16]
تا هماره[17] دوست بینی در نظر   در دلت ناید زکین ناخوش صور
چونکه کردی دشمنی پرهیز کن   مشورت با یار مهر انگیز کن
گفت می دانم ترا ای بوالحسن   که توئی دیرینه دشمن دار من
لیك مرد عاقلیّ و معنوی   عقل تو نگذاردت که کج روی
طبع خواهد تا کشد ازخصم کین   عقل بر نفس است بند آهنین
آید و منعش کند واداردش   عقل چون شحنه است درنیك وبدش
عقل ایمانی چو شحنهٔ عادلست   پاسبان و حاکم شهر دل است
همچو گربه باشد او بیدار هوش   دزد در سوراخ ماندهمچوموش[18]
در هرآنجا که برآرد موش دست   نیست گربه ور بود آن مرده[19] است
گربهٔ چه شیر شیر افکن بود   عقل ایمانی که اندر تن بود
غرهٔ[20] او حاکم درّندگان   نعرهٔ او مانع چرّندگان
شهر پر دزدست و پر جامه کنی   خواه شحنه باش گو و خواه نی
❀ عقل در تن حاکم ایمان بود   که ز بیمش نفس در زندان بود
❀ عقل عقل وجان جان ای جان توئی   عقل وجان خلق را سلطان توئی
❀ عقل کل سرگشته وحیران تست   کل موجودات در فرمان تست

امیر گردانیدن رسول صلی الله علیه وآله جوان هذیلی را بر سریّه که در آن پیران و جنگ آزمودگان بودند

یك سرّیه[21] میفرستادی رسول   بهر جنگ کافر و دفع فضول
یك جوانی را گزید او ازهذیل[22]   میر لشکر کردش و سالار خیل
اصل لشکر بی گمان سرور بود   قوم بی سرور تن بی سر بود
این همه که مرده و پژمردهٔ   زان بود که ترك سرور کردهٔ
از کسل وز بخل وز ما و منی   می کشی سر خویش را سرمیکنی
همچو استوری که بگریزد ز بار   او سر خود گیرد اندر کوهسار
صاحبش دربی دوان کای خیره سر   هر طرف گرگیست اندرقصدخر
گر زچشمم این زمان غائب شوی   پیشت آید هر طرف گرگ قوی
استخوانت را بخاید چون شکر   که نبینی زندگانی را دگر
آن مکن کاخر بمانی از علف   آتش از بی هیزمی گردد تلف
هین بمگریز از تصرف کردنم   وز گرانی بار چون جانت منم
تو ستوری هم که نفست غالبست   حکم غالب را بود ای خودپرست[23]
خر نخواندت اسب خواندت ذوالجلال   اسب تازی را عرب گوید تعال
میر آخور بود حق را مصطفی   بهر استوران نفس پر جفا
قل تعالوا گفت از جذب کرم   تا ریاضت تان دهم من رایضم
نفسها را تا مروّض کرده ام   زین ستوران بس لگدها خورده ام

---

۱ ـ نا پسند ۲ ـ راح او وروح ۳ ـ با ٤ ـ کباب ٥ ـ شراب ٦ ـ نیابد ۷ ـ عکس ۹ ـ باشی اندر ۱۱ ـ چونکه راهش ۱۲ ـ کسی ۱۳ ـ کز تردد وارهد وز محبسی ۱٤ ـ او در ۱٥ ـ بهر ایزدت ۱٦ ـ راحت جان خودت ۱۷ـ همیشه ۱۸ ـ همچون موش در نقبی خموش ۱۹ ـ یا که نقش گربه (ن . ل)

---

(۸) کما قال امیرالمؤمنین علی علیه السلام رأیت العقل عقلین فمطبوع ومسموع ولن ینفع مسموع اذا لم یك مطبوع (۱۰) صندوق پر از کتاب سودی ندهد باید که کتابخانه در سینه بود (۲۰) غرّه دراینجا بمعنی غرش وغریدن است (۲۱) سریهٔ پارهٔ ازلشکر که سلطان در میانش نباشد وعدد آن از پنجنفر کمتر و ازچهار صد نفر بیشتر نیست (۲۲) هذیل قبیله ایست از عرب (۲۳) آیا نمی بینی که انس چهارعنصر دارندوجن هم وچون حکم تابع عنصرغالب است اصل آنرا تراب واین را نار گویند پس آنان که احکام فرشتگان برایشان غالبست در باطن فرشته وبهتراز فرشته اند واینان که احوال بهائم وسباع برایشان غالب است در باطن انعام وپست تر از انعامند گو در هر دو صنف بصورت انسان باشند

هر كجا باشد رياضت بارهٔ　از لگدهايش نباشد چارهٔ　١　لاجرم اغلب بلا بر انبياست　كه رياضت دادن خامان بلاست
سكسكانيد از دم يرغا شويد[1]　تا يواش و مركب سلطان بويد　٢　قل تعالوا قل تعالوا گفت حق[2]　اى ستوران ملول اندر سبق
❁ قل تعالوا قل تعالوا گفت حى　اى ستوران فسرده رگ و پى　٣　❁ قل تعالوا قل تعالوا گفت رب　اى ستوران رميده از ادب
گر نيايند اى نبى غمگين مشو　زان دو بى‌تمكين تو پر ازكين مشو　٤　گوش بعضى زين تعالوها كراست　هر ستورى را صطبلى ديگراست
منهزم گردند بعضى زين ندا　هست هر اسبى طويلهٔ او جدا　٥　منقبض گردند بعضى زين قصص　زانكه هر مرغى جدا دارد قفص
خود ملايك نيز نا همتا بدند　زين سبب برآسمان صف‌صف‌شدند　٦　كودكان گر چه بيك مكتب درند　در سبق هر يك ز يك بالاترند
مشرقىّ و مغربى را حسهاست　منصب ديدار حس چشم راست　٧　صد هزاران گوشها گرصف زنند　جمله محتاجان چشم روشنند
باز صف گوشها را منصبى　در سماع جان و اخبار و نبى　٨　صدهزاران‌چشم را آن راه‌نيست　هيچ چشمى از سماع آگاه‌نيست
همچنين هر حسّ يكيك مى شمر　هر يكى معزول زان كار دگر　٩　پنج حسّ ظاهر و پنج اندرون　در[3] صفند اندر قيام الصافون
هر كسى كواز صف‌دين سر كش‌است　ميرودسوى صفى كان‌ناخوش[4]است　١٠　تو ز گفتار تعالوا كم مكن　كيميائى بس شگرفست اين سخن
گر مسى گردد ز گفتارت نفير　كيميا را هيچ از وى وا مگير　١١　اين زمان گرم است[5]نفس كافرش　گفت تو سودش كند در آخرش
قل تعالوا قل تعالوا اى غلام　هين كه ان الله يدعو بالسلام[6]　١٢　خواجه باز آ از منى و از سرى　سرورى‌جو كم طلب كن سرورى

اعتراض كردن معترضى بر رسول صلّى‌الله عليه وآله بر امير گردانيدن هذيلى

چون پيمبر سرورى كرد ازهذيل　از براى لشكر منصور خيل　١٤　بوالفضولى ازحسد طاقت نداشت　اعتراض و لا نسلم بر فراشت
خلق را بنگر كه چون ظلمانى‌اند　در متاع فانئى چون فانى اند　١٥　از تكبر جمله اندر تفرقه　مرده از جان زنده اندر مخرقه
اين عجب كه جان‌بزندان‌اندراست　وانگهى مفتاح زندانش بدست[7]　١٦　پاى تا سر غرق سرگين‌آن‌جوان　ميزند بر دامنش جوى روان
دائماً پهلو به پهلو بى قرار　پهلوى آرامگاه و پشت دار　١٧　نور پنهانست و جست وجوگواه[8]　كز گزافه دل نميجويد پناه
گر نبودى حبس دنيا را مناص　نى‌بدى وحشت‌نه دل جستى‌خلاص　١٨　وحشتت همچون موكل مى كشد　كه بجو اى ضالّ منهاج رشد
هست منهاجى نهان در مكمنت　يافتش يعنى گزافه جستنت　١٩　تفرقه جوياى جمع اندر كمين　تو درين طالب رخ مطلوب بين
مردگان باغ بر جسته ز بن　زندگى بخشنده را تو[9] فهم‌كن　٢٠　چشم اين زندانيان هر دم بدر　كى بدى گر نيستى كس مژده ور
صد هزار آلودگان آب جو　كى بدندى گر نبودى آب جو　٢١　بر زمين پهلوت را آرام نيست　زانكه در خانه لحاف و بستريست
بى مقر گاهى نباشد بى قرار　بى خمار اشكن نباشد اين خمار　٢٢　گفت نى نى يا رسول الله مكن　سرور لشكر مگر شيخ كهن
يا رسول الله جوان ار شير زاد　غير مرد پير سر لشكر مباد　٢٣　هم تو گفتى اين و گفت تو گوا　پير بايد پير بايد پيشوا
يا رسول‌الله در اين لشكر نگر　هست چندين پير از وى پيشتر　٢٤　زين‌درخت‌آن برگ زردش‌رامبين　سيبهاى پختهٔ او را بچين
برگهاى زرد اوخود كى تهى‌است　اين نشان پختگىّ و كاملى است　٢٥　برگ زرد ريش وآن موى سپيد　بهر عقل پخته مى آرد نويد
برگهاى نو رسيده سبز فام　شد نشان آنكه آن ميوه‌است‌خام　٢٦　برگ بى برگى نشان عارفيست　زردى زر سرخ روئى صيرفيست
آنكه‌اوگيل‌عارض‌است‌ازنوخطست　او بمكتب گاه مخبر نو خطست　٢٧　حرفهاى خطّ او كژ مژ بود　مزمن عقلست اگر تن ميدود
پاى پير ازسرعت ارچه باز ماند　يافت عقل او دو پر براوج راند　٢٨　گر مثل خواهى بجعفر در نگر　داد حق برجاى دست و پاش پر
❁ گر ز اسرار سخن بوئى برى　من سخن گويم چو زرّ جعفرى[10]　٢٩　بگذر از زر كين‌سخن شد محتجب　همچوسيماب اين‌دلم شد مضطرب
زاندرونم صد خموشى خوش‌نفس　دست بر لب مى نهد يعنى‌كه بس　٣٠　خامشى بحرست وگفتن همچوجو　بحر مى جويد ترا جو را مجو
از اشارتهاى دريا سر متاب　ختم كن والله اعلم بالصواب　٣١　همچنين پيوسته كرد آن بى ادب　پيش پيغمبر سخن زان سرد لب
دست مى دادش سخن او بيخبر　كه خبر هرزه بود پيش نظر　٣٢　اين‌خبرها ازنظرها[11] نائب است　بهر حاضر نيست بهر غائب است
هر كه او اندر نظرموصول شد　اين خبر ها پيش او معزول شد　٣٣　چونكه با معشوق گشتى همنشين　دفع كن دلاّله‌گان را بعد ازاين
هر كه از طفلى گذشت ومردشد　نامه و دلاّله بر وى سرد شد　٣٤　نامه خواند از پى تعليم را　حرف گويد از پى تفهيم را
پيش بينايان خبر گفتن خطاست　كان دليل غفلت و نقصان ماست　٣٥　پيش بينا شد خموشى نفع تو　بهر اين آمد خطاب انصتوا
گر بفرمايد بگو بر گوى خوش　ليك اندك گو دراز اندر مكش　٣٦　ور بفرمايد كه اندر كش دراز　همچنان شرمين بگو با امر ساز
همچنانكه من در اين زيبا فسون　با ضياء الحق حسام الدين كنون　٣٧　چونكه كوته مى كنم من از رشد　او بصد نوعم بگفتن مى كشد

---

١ ـ رويد　٣ ـ ده　٤ ـ واپس　٥ ـ كرّ است مست ـ بست　٩ ـ كان دهندهٔ زندگى را　١١ ـ خود (ن . ل)

---

(٢) درسورهٔ آل‌عمران ومشهور به آيهٔ مباهله است فمن‌حاجّك فيه من‌بعد ماجاءك من‌العلم فقل تعالوا ندع ابنائنا وابنائكم ونسائنا ونسائكم وانفسنا و انفسكم ثم‌نبتهل فنجعل لعنةالله على‌الكاذبين يادرسورهٔ انعام قل تعالوا اتل ماحرّم ربكم عليكم الاتشركوا به شيئاً (٦) درسورهٔ يونس واقعشده والله يدعوا الى دارالسلام (٧) تا آنجا كه گفت نى نى يا رسول الله مكن همه درين مطلب است كه حقتعالى فرموده و فى انفسكم افلا تبصرون و اميرالمؤمنين على عليه السلام ميفرمايد دواؤك فيك و لا تبصر (٨) يعنى طلب و طالب كه مضايف است بى مطلوب صورت نبندد و حركات و طلبات بى غايت و ثمره نيست كه عبث لازم آيد بلكه همه در طلب اويند ولكن لا يشعرون و فى طغيانهم يعمهون چندين هزار ذرّه سراسيمه ميدوند در آفتاب وغافل ازين‌كافتاب چيست مثلاً طالب غنا وبقا طالب اوست چه اينها صفت اوست ولكن طالب غنا را در غناى مجازى و بقا را در بقاى مجازى‌كه عين فقر وفنايند گم كرده است ومعترضى كه كلام مولوى دراوست ازباب كلّ موجود يحب الفردانيه مستبد برأى شده است و ليكن ندانسته است كه فردانيت در تسليم و تبعيت محض انسان كامل است (١٠) زر جعفرى پولى بوده است از طلاى خالص‌كه جعفر برمكى براى عطا و كرم سكه زده است

ای حسام الدین ضیاء ذوالجلال　چونکه می بینی چه مجبوئی مقال　۱　این مگر باشد ز حبّ مشتهی　اسقنی خمراً و قل لی انّها[1]
بر دهان تست این دم جام او[2]　گوش میگوید که قسم گوش کو　۲　قسم توگرمیست نك گرمیت هست[3]　گفت حرص من ازاین افزون ترست

جواب گفتن پیغمبر صلی الله علیه و آله اعتراض کننده را

در حضور مصطفای قند خو[4]　چون زحدّ برد آن عرب از گفت وگو[5]　٤　آن شه والنجم و سلطان عبس[6]　لب گزیدآن سرد دم را گفت بس
دست می زد بهر منعش بردهان　چند گوئی پیش دانای نهان　٥　پیش بینا بردهٔ سرگین خشك　که بخر این را بجای ناف مشك
بعره را ای گنده مغز گنده مخ　زیر بینی بنهی و گوئی که اخ　٦　اخ اخی برداشته ای خشك مغز[7]　تا نمائی پشك دون را مشك نغز[8]
تا که بفریبی مشام پاك را　آن چرندهٔ گلشن افلاك را　٧　حلم او خودرا اگر چه گول ساخت　خویشتن را اندکی باید شناخت
دیگ را گر باز ماند شب دهن　گربه را هم شرم باید داشتن　٨　خویشتن گر خفته کردآن خوب فر　سخت بیدارست دستارش مبر
چند گوئی ای لجوج بی صفا　این فسون دیو پیش مصطفا　٩　صد هزاران حلم دارند این گروه　هریکی حلمی ازآنها صد چوکوه
حلمشان بیدار را ابله کند　زیرك صد چشم را گمره کند　١٠　حلمشان همچون شراب خوب نغز　نغز نغزك بر رود بالای مغز
مست را بین زان شراب پرشگفت　همچو فرزین مست کژ رفتن گرفت　١١　مرد برنا زان شراب زود گیر　در میان راه میافتد چو پیر
خاصّه آن باده که ازخمّ نبی است　نی مئی که مستی او یکشبی است　١٢　آنکه آن اصحاب کهف از نقل ونقل　سیصد و نه سال گم کردند عقل
زان زنان مصر جامی خورده‌اند　دستها را شرحه شرحه کرده اند　١٣　ساحران هم سکر موسی داشتند　دار را دلدار می پنداشتند[9]
جعفر طیّار زان می بود مست　١٤　زان گرو میکرد بیخود پا و دست

قصه سبحانی ما اعظم شانی گفتن ابا یزید و اعتراض مریدان و جواب او مر ایشان را نه بطریق گفت زبان بلکه از راه عیان

با مریدان آن فقیر محتشم　با یزید آمد که نك یزدان منم　١٧　گفت مستانه عیان آن ذو فنون　لا اله الا انا ها فاعبدون[10]
چون گذشت آن حال وگفتندش صباح　تو چنین گفتی و این نبود صلاح　١٨　گفت این بار ار کنم این مشغله　کاردها در من زنید آن دم هله
حق منزّه از تن و من با تنم　چون چنین گویم بباید کشتنم　١٩　چون وصیت کرد آن آزاد مرد　هر مریدی کاردی آماده کرد
مست گشت او بازازآن سغراق زفت　آن وصیتهاش از خاطر برفت　٢٠　عقل آمد نقل[11] او آواره شد　صبح آمد شمع او بیچاره شد
عقل خودشحنه است چون سلطان رسید　شحنهٔ بیچاره در کنجی خزید　٢١　عقل سایهٔ حق بود حق آفتاب　سایه را با آفتاب او چه تاب
چون پری غالب شود بر آدمی　گم شود ازمرد وصف مردمی[12]　٢٢　هر چه گوید او پری گفته بود　زاین سری نه زان سری گفته بود
چون پری را این دم وقانون بود　کردگار آن پری خود چون بود　٢٣　اوی او رفته پری خود او شده　ترك بی الهام تازی گو شده
چون بخود آید نداند یك لغت　چون پری را هست این ذات وصفت　٢٤　پس خداوند پریّ و آدمی　از پری کی باشدش آخر کمی
شیرگیر ازشیر کی ترسد بگو　شرح راه از کورکه پرسد بگو[13]　٢٥　شیر گیر ارخون نرّه شیر خورد　تو بگوئی او نکرد آن باده کرد
ور سخن پردازد از راز کهن　تو بگوئی باده گفته است این سخن　٢٦　بادهٔ را می بود این شرّ و شور　نورحق رانیست این فرهنگ وزور
که ترا از تو بکل خالی کند　تو شوی پست او سخن عالی کند　٢٧　گر چه قرآن از لب پیغمبرست　هرکه گوید حق نگفت اوکافرست
چون همای بیخودی پرواز کرد　آن سخن را با یزید آغاز کرد　٢٨　عقل را سیل تحیر در ربود　زان قوی تر گفت کاوّل گفته بود
نیست اندر جبه ام الاّ خدا　چند جوئی در زمین و در سما　٢٩　آن مریدان جمله دیوانه شدند[14]　کاردها[15] در جسم پاکش میزدند
هر یکی چون ملحدان گردکوه[16]　کارد میزد پیر خودرا بی ستوه　٣٠　هر که اندر شیخ تیغی می خلید　باژگونه او تن خود میدرید
یك اثر نی بر تن آن ذو فنون　وان مریدان خسته درغرقاب خون　٣١　هر که اوسوی گلویش زخم برد　حلق خود بریده دید و زار مرد
وانکه او را زخم اندر سینه زد　سینه اش بشکافت شد مردهٔ ابد　٣٢　وانکه آگه بود ازآن صاحب قران　دل ندادش که زند زخم گران
نیم دانش دست او را بسته کرد　جان ببرد الا که خود را خسته کرد　٣٣　روز گشت و آن مریدان کاسته　نوحه‌ها از خانشان بر خاسته
پیش او آمد هزاران مرد و زن　کای دوعالم درج در یك پیرهن　٣٤　این تن تو گر تن مردم بدی　چون تن مردم زخنجر گم شدی
با خودی با بیخودی دو چار زد　بیخود[17] اندر دیدهٔ خود خار زد　٣٥　ای زده بر بیخودان تو ذوالفقار　بر تن خود میزنی آن هوش دار
زانکه بیخود فانیست و ایمن است　تا ابد در ایمنی او ساکن است　٣٦　نقش او فانیّ و او شد آینه　غیر نقش روی غیر آنجای نه[18]
گر کنی تف سوی روی خودکنی　ور زنی بر آینه بر خود زنی　٣٧　ور ببینی روی زشت آن هم توئی　ور ببینی عیسی مریم توئی
او نه اینست ونه آن اوساده است　نقش تو در پیش تو بنهاده است　٣٨　چون رسید اینجا سخن لب دربست　چون رسید اینجا قلم درهم شکست

---

٢ ـ هو　٣ ـ گرمیّ ومست　٤ ـ پر طرب　٥ ـ گفت و گو را چون ز حد برد آن عرب　٧ ـ گیج گاج　٨ ـ تا که کالای بدت یابد رواج
٩ ـ انگاشتند　١١ ـ عشق آمد عقل　١٢ ـ زود صف بیش وکمی　١٤ ـ در هم آمدند　١٥ ـ تیغها　١٧ ـ با خود (ن . ل)

---

(١) مشتهی یعنی مطلوب واسقنی خمراً اشاره است بشعر ابی نواس که گفته الا فاسقنی خمراً وقل لی هی الخمر ولاتسقنی سرّاً متی امکن الجهر یعنی شراب را به پیمای وبگو این شرابست تا گوش من ازنام او محظوظ شود (٦) مقصود دوسورهٔ والنجم وعبس است که درقرآن مجیدواقع شده‌است (١٠) یعنی مستانه ازروی بیخودی میگفت نیست خدائی مگر من پس بپرستید مرا (١٣) یعنی شرح راه‌راکه عبارت ازحفظ مراتب عبودیت باشد از مست سغراق حقیقت که کوری سکر دارد و چشمش از ماسوی پوشیده است که پرسد (١٦) گرد کوه در مازندران واقع بوده و در زمان امام فخر رازی ملاحده در آنجا مسکن داشتند (١٨) یعنی دیده که هر آینه ظهور ندارد و فانی در عکس ونقش عاکس است وآن عکس و نقش تمکین نمیکند آن‌را از بروز خاصه درحالتیکه ناظر بهمان عکس باشی و آینه آلت لحاظ باشد نه ملحوظ بالـذات پس غیر نقش غیر آینه که صورت تو باشد اگر تو ناظر بآینه باشی در آینه نیست پس اگر تف کنی بآن بخود کردهٔ و اگر تبجیل کنی اورا خودرا کردهٔ که او ازصفا و بی رنگی خوب و زشت همه را بنماید

لب ببند ار چه فصاحت دست داد دم مزن والله اعلم بالرّشاد
بر کنار بامی ای مست مُدام پست بنشین یا فرود آ والسلام
هر زمانی که شوی تو کامران آن دم خوش را کنار بام دان
بر زمان خوش هراسان باش تو همچو گنجش خفیه‌کن نی فاش‌تو
تا نیاید بر ولا ناگه بلا ترس ترسان رو درآن مکمن هلا
ترس جان‌دروقت شادی اززوال زان کنار بام غیب است ارتحال
گر نمی بینی کنار بام راز روح می بیند که هستش اهتزاز
هرنکالی ناگهان کان آمده‌است بر کنار کنگرهٔ شادی نشست[1]
جز کنار بام خود نبود سقوط اعتبار از قوم نوح و قوم لوط
❀ اعتباری گیر تا یابی صفا از دروت انبیا و اولیا

بیان سبب فصاحت و بسیارگوئی آن فضول بخدمت رسول

پرتو مستیّ بی حدّ نبی چون‌بزدهم‌مست‌وخوش‌گشت‌آن‌غبی
لاجرم بسیار گو شد از نشاط مست ادب بگذاشت آمد درخباط
❀ نی همه جا بیخودی[2] شرمیکند بی ادب را بی ادب تر میکند
گر بود عاقل نکو فر میشود ور بود بد خوی بد تر میشود
❀ برلبیب آید لباب آن کاس‌او واز غبی کم گردد استیناس او
❀ بیخود از می با ادب‌گردد تمام با خود از می بی‌ادب‌گردد مُدام
لیك اغلب چون بَدند و نا پسند بر همه می را محرّم کرده اند
حکم‌غالب راست‌چون اغلب بَدند تیغ را از دست رهزن بستدند

بیان کردن رسول صلی‌الله علیه و آله سبب تفضیل واختیار کردن اوآن هذیلی را بامیری و سرلشکری بر پیران و کار دیدگان

گفت پیغمبر که ای ظاهر نگر تو مبین او را جوان و بی هنر
ای بسا ریش سیاه و مرد پیر ای بسا ریش سپید و دل چو قیر
عقل او را آزمودم بار ها کرد پیری آن جوان در کارها
پیر پیر عقل باشد ای پسر نی سپیدی موی اندر ریش‌وسر
از بلیس او پیر تر خود کی بود چونکه عقلش نیست اولاشیٔ بود[3]
❀ طفل‌گیرش‌چون‌بودصاحب‌کمال پیر باشد درهنر آن خوش خصال
اندرآن طفلی‌چوعیسی‌خوش نفس[4] پاك باشد از غرور و از هوس
آن بیاض مو دلیل پختگیست پیش‌چشم بسته کش کوته تکیست[5]
آن مقلد چون نداند جز دلیل در علامت جوید او دائم سبیل
بهر آن گفتیم کاین تدبیر را چونکه خواهی کرد بگزین پیررا
❀ لیك پیر عقل نی پیر مسن می ندانی ممتحن از ممتحن
آنکه او از پردهٔ تقلید جست او بنور حق ببیند هر چه هست
نور پاکش بی دلیل و بی بیان پوست بشکافد در آید در میان
پیش ظاهر بین چه قلب وچه‌سره او چه داند چیست اندر قوصره[6]
ای بسا زرّ سیه کرده بدود تا رهد ازدست هر دزدی حسود
ای بسا مسّ بیندوده بزر تا فروشد آن بعقل مختصر
ما که باطن بین جمله کشوریم دل ببینیم و بظاهر ننگریم
قاضیانی که بظاهر می تنند حکم بر اشکال ظاهر میکنند
چون شهادت‌گفت وایمانش نمود حکم او مؤمن کنند این‌قوم زود
بس منافق کاندرین ظاهرگریخت خون صد مؤمن بپنهانی بریخت
جهد کن تا پیر عقل و دین‌شوی تا چوعقل کل توباطن بین شوی
از عدم چون عقل زیبا رو نمود خلعتش داد و هزاران عز فزود
❀ عقل چون ازعالم غیبی گشاد رفعت افزود و هزاران نام داد[7]
کمترین زان نامهای خوش نفس اینکه نبود هیچ او محتاج کس
گر بصورت وا نماید عقل رو تیره باشد روز پیش نور او
ور مثال احمقی پیدا شود ظلمت شب پیش او روشن بود
کو ز شب مظلم تر وتاری‌تراست لیك خفاش شقی مظلم[8]خر است
اندك‌اندك خوی کن با نور روز ور نه خفاشی بمانی بی فروز
عاشق هر جا شکال و مشکلیست دشمن هر جا چراغ مقبلیست
ظلمت اشکال زان جوید دلش تا که افزون تر نماید حاصلش
تا ترا مشغول آن مشکل کند وز نهاد زشت خود غافل کند

علامت عاقل تمام و نیم عاقل و مرد تمام و نیم مرد و علامت شقی مغرور لا شیٔ

عاقل آن‌باشدکه او با مشعله است او دلیل و پیشوای قافله است
پی‌رو نور خوداست آن پیش‌رو تابع خویشست آن بیخویش رو[9]
مؤمن خویش‌است و ایمان آورید هم بآن نوری‌که جانش زوچرید
دیگری که نیم عاقل آمد او عاقلی‌را دیده کرد آن راه جو[10]
دست دروی زد چوکوراندردلیل تا بدو بینا شد و چست و جلیل
وآن‌خری‌کزعقل‌جوسنگی‌نداشت[11] خود نبودش عقل‌وعاقل راگذاشت
❀ حق نداند نی قلیل ونی‌کثیر می نجوید هم نذیر و هم بشیر
❀غرقه‌اندرغفلت و درقال‌وقیل[12] ننگش آید آمدن خلف دلیل
میرود اندر بیابان دراز گاه لنگان آیس و گاهی بتاز
شمع نی تا پیشوای خود کند نیم شمعی نی که نوری کد کند
نیست عقلش تا دم زنده زند نیم عقلی نی که خود مرده کند
مردهٔ آن عاقل آید او تمام تا بر آید از نشیب خود ببام
عقل کامل نیست خودرا مرده‌کن در پناه عاقلی زنده سخن
زنده نی تا همدم عیسی بود مرده نی تا دمگه عیسی شود
❀زنده نیّ ومرده نی لاشیٔ بود غوره باشد نی عنب نی می بود
غورهٔ کز غورگی در نگذرد سنگ بست و خام و ترش ورد بود
جان کورش گام هر سو می نهد عاقبت نجهد ولی بر می جهد
❀ سودندهد برجهیدن آن زمان زانکه نازل شد بلا از آسمان

---

۱ ـ بُدست ۲ ـ باده نی در هر سری ٤ـ طفل گیرش چون بود عیسی نفس ۸ ـ ظلمت ۱۰ـ خود داند او ـ کرد آن نور جو ۱۲ ـ ره نداند نه‌کثیر ونه قلیل (ن . ل)

---

(۳) گویند شیطان بدرگاه غفاری معروض داشت که خداوندا تو فرمودهٔ رحمتی وسعت کل شیٔ ومن شیٔ ام بموجب این نص امیدوار میباشم از مکمن غضب الهی حکم صادر شد که ما ترا از شیٔ هم بیرون کردیم (٥) تك قعر حوض وچاه ومانند آنست وایضاً تکاپوی وبکاف فارسی باین دومعنی آمده پس بنا برمعنی اول چشم قلیل‌التحدیق والتعمق مراد است و بنا برثانی قصیرالخطوط الشعاعیه وضعیف النور خلاصه آنست که دلیل آنی اندیشه کوران است ودلیل لمی پیشه محققان (٦) قوصره زنبیل وظرفی‌است‌که خرما درآن ریزند (۷) اشاره است بعلم آدم الاسماء کلها چه قلب کامل مظهر هزار اسم خداوندی است (۹) جمع بین متقابلین فرموده است که عرفت الله بجمعه بین‌الاضداد چه یك خویش است که نورانیست که گوهر ذات و باطنی ذات خود است که من عرف نفسه فقد عرف ربه و یك خویش است که ظلمانیست که فرموده اند که خود پرست بدتراست از بت پرست (۱۱) کلام مولوی اشارتست بقول حقتعالی ومن خفت موازینه فامه هاویه وبدو قسم اول اشارتست بقول‌حق‌تعالی لمن کان له قلب" او القی‌السمع و هو شهید و بقسم سیم اشارتست با مثال قول حق تعالی ولو علم‌الله فیهم خیراً لاسمعهم ولوا سمعهم لتولوا

قصهٔ آبگیر و صیادان و آن سه ماهی یکی عاقل و یکی نیم عاقل و آن دیگر مغرور ابله مغفل لاشیٔ و عاقبت آن هر سه ماهی

قصهٔ آن آبگیر است ای عنود / که درو سه ماهی اشگرف بود
در کلیله خوانده باشی لیك آن / صورت قصه‌بود وین مغز[1] جان
چند صیادی سوی آن آبگیر / بر گذشتند و بدیدند آن ضمیر
پس شتابیدند تا دام آورند / ماهیان واقف شدند و هوشمند
آنکه عاقل بود عزم راه کرد / عزم راه مشکل ناخواه کرد
گفت با اینها ندارم مشورت / که یقین سستم کنند از مقدرت
مهر زاد و بود بر جانشان تند / کاهلی و جهلشان بر من زند
مشورت را زندهٔ[2] باید نکو / که ترا زنده کند وآن زنده کو
ای مسافر با مسافر رای زن / زانکه پایت لنگ دارد رای زن
از دم حب الوطن بگذر مایست / که‌وطن آنسوست‌جان‌این‌سوی‌نیست
گروطن‌خواهی‌گذر زان‌سوی شط / این‌حدیث‌راست را کم‌خوان غلط

سرّ خواندن وضو کننده اوراد وضو را

در وضو هرعضو را وردی جدا / آمده است اندر خبر بهر دعا
چونکه استنشاق بینی میکنی / بوی جنت خواه از ربّ غنی[3]
تا ترا آن بو کشد سوی جنان / بوی گل باشد دلیل گلستان
چونکه استنجا کنی ورد سخن / این بود که از زیانم[4] پاك کن
دست من اینجا رسید اینرا بشست / دستم اندر شستن جانست سست
ای ز تو کس گشته جان ناکسان / دست فضل تست در جانها رسان
حدّ من این بود کردم من لئیم / زان‌سوی‌حد را نقی کن ای‌کریم
از حدث شستم خدایا پوست را / از حوادث تو بشواین دوست‌را

شخصی بوقت استنجا می‌گفت اللهم ارحنی رایحةالجنة بجای اللهم اجعلنی من‌التوابین واجعلنی من‌المتطهرین که ورد استنجاست و ورد استنجا را در وقت استنشاق می‌گفت عزیزی بشنید و این را طاقت نداشت

آن یکی در وقت استنجا بگفت / که مرا با بوی جنت دار جفت
گفت شخصی خوب ورد آوردهٔ / لیك سوراخ دعا گم کردهٔ
این دعا که ورد بینی بود چون / ورد بینی را تو آوردی بکون[5]
رایحهٔ جنت ز بینی یافت حرّ / رایحهٔ بینی کی آید از دبر
ای تواضع برده پیش ابلهان / وی تکبر برده تو پیش شهان
آن تکبر بر خسان خوبست و چست / هین مرو معکوس عکسش بند تست
از پی سوراخ بینی رست گل / بو وظیفهٔ بینی[6] آمد ای عتل
بوی گل بهر مشامست ای دلیر / جای آن‌بو نیست این سوراخ‌زیر
کی از اینجا بوی خلد آید ترا / بو ز موضع جو اگر باید ترا
همچنین حبّ الوطن آمد درست / تو وطن بشناس ای‌خواجه نخست
گفت آن ماهیّ زیرك ره کنم / دل ز رای و مشورتشان برکنم
نیست وقت مشورت هین راه کن / چون علی تو[7] آه اندر چاه کن[8]
محرم آن‌راه کم یابست بس / شب رووپنهان‌روی کن‌چون‌عسس
سوی دریا عزم کن زین آبگیر / بحر جو و ترك این گرداب گیر
سینه را پاساخت میرفت آن‌حذور / از مقام با خطر تا بحر نور
همچو آهو کز پی او سگ بود / می‌دود تا در تنش یك رگ بود
خواب‌خرگوش‌وسگ‌اندرپی‌خطاست / خواب‌خود درچشم‌ترسنده‌کجاست
رفت آن ماهی ره دریا گرفت / راه دور و پهنهٔ پهنا گرفت
رنجها بسیار دید و عاقبت / رفت آخر سوی امن و عافیت
خویشتن افکند در دریای ژرف / که نیابد حدّ آنرا هیچ طرف
پس چو صیادان بیاوردند دام / نیم عاقل را ازآن شد تلخ کام
گفت اه من فوت کردم وقت[9]را / چون نگشتم همره آن رهنما
ناگهان رفت اوولیکن‌چون‌که‌رفت / می ببایستم شدن در پی بتفت
برگذشته حسرت آوردن‌خطاست / باز ناید رفته یاد آن هباست
❀ این‌زمان سودی‌ندارد حسرتم / چون‌کنم چون‌فوت‌شد این‌فرصتم

قصه آن‌مرغ گرفته که وصیت کرد که بر گذشته پشیمانی مخور تدارك وقت اندیش و روزگار مبر در پشیمانی

آن یکی مرغی‌گرفت از مکرودام / مرغ اورا گفت‌کای خواجهٔ همام
❀ تو بسی گاوان و میشان خوردهٔ / تو بسی اشتر بقربان کردهٔ
تو نگشتی سیر زانها در زمن / هم نگردی سیر از اجزای من
❀ مر مرا آزاد گردان از کرم / ای جوان مرد کریم محتشم
هل مرا تا که سه پندت بر دهم / تا بدانی زیرکم یا ابلهم
اوّل آن پند هم بر دست تو / بدهم ای‌جان و دلم پا[10]بست تو
❀ بر سر دیوار بدهم ثانیش / تاشوی زان پند شادوخوب‌وکش
وان سیم پندت دهم من بردرخت / که از این سه پندگردی نیکبخت
آنچه بر دستست اینست آن‌سخن / که محالی را زکس باور مکن
بر کفش چون گفت اوّل‌پند زفت / گشت آزاد و بر آن دیوار رفت
گفت دیگر بر گذشته غم مخور / چون زتوبگذشت زآن‌حسرت‌مبر
بعد ازآن‌گفتش‌که در جسمم‌کتیم / ده درم سنگست یك درّ یتیم
دولت تو بخت فرزندان تو / بود آن گوهر بحقّ جان تو
فوت کردی در که روزی‌ات نبود / که نباشد مثل آن در در وجود
آن چنانکه وقت زادن حامله / ناله دارد خواجه شد در غلغله
❀ گشت غمناك و همی‌گفت آدآه / این چرا کردم که شد کارم تباه
❀ من چرا آزاد کردم مر ترا / زین حیل از راه بردی مر مرا
مرغ گفتش نی نصیحت کردمت / که مبادا بر گذشته دی غمت
چون گذشت‌ورفت‌غم‌چون‌میخوری / یا نکردی فهم پندم یا کری

---

۱ ـ قشرافسانه بود وین‌لبّ ۲ ـ زنده دل ٤ ـ یارب توزینم ٥ ـ ورد مقعد کردهٔ تو ای حرون ٦ ـ بهر بینی بوی ۷ ـ رو ۹ ـ فرصه
۱۰ ـ ثانیش بر بام کهگل (ن . ل)

---

(۳) خاصه جنت صفات که تخلقوا باخلاق الله وجنت لقاء الله که من کان یرجو لقاءالله فانّ اَجل الله لآتٍ فادخلی فی عبادی و ادخلی جنّتی

(۸) حضرت امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام در حدیث طویلی که راوی آن کمیل بن زیاد است اشارت بسینه مبارك کرده میفرماید آه آه ان هاهنا لعلماً جماً لو اصبت له حملةً وآنجناب بیرون رفتی و سر بچاهها کردی و رازها فرمودی و شیخ عطار منظوم ساخته است‌که؛

مصطفی جائی فرود آمد براه ❀ گفت آب آرید لشکر را ز چاه
رفت مردی باز آمد در شتاب ❀ گفت پر خونست چاه و نیست آب
گفت پنداری ز درد کار خویش ❀ مرتضی با چاه گفت اسرار خویش
چاه چون بشنید آن تابش نبود ❀ لاجرم پر خون شد وآبش نبود

وآن دوم پندت بگفتم کز ضلال · هیچ تو باور مکن قول محال ١ من نیم‌خود سه‌درم سنگ ای اسد · ده درم سنگ اندرونم چون بود
خواجه باز آمد بخود گفتا که هین · باز گو پند سوم ای نازنین[1] ٢ گفت آری خوش عمل کردی بآن · تا بگویم پند ثالث رایگان
﷽این بگفت و بر پرید و شاد رفت · سوی صحرا سرخوش وآزاد رفت ٣ پند گفتن با جهول خوابناك · تخم افکندن بود در شوره خاك
چاك حمق و جهل نپذیرد رفو · تخم حکمت کم دهش ای نیکخو[2] ٤ ﷽زانکه جاهل جهل را بنده بود · چونکه تو پندش دهی او نشنود

چاره اندیشیدن آن ماهی نیم عاقل و خودرا مرده کردن

گفت ماهی دگر[3] وقت بلا · چونکه ماند از سایهٔ عاقل جدا ٦ کوسوی دریا شد و از غم عتیق · فوت شد از من چنان نیکورفیق
لیك از آن نندیشم و بر خود زنم · خویشتن را این زمان مرده کنم ٧ پس بر آرم اِشکم خود بر زبـر · پشت زیـر و میروم بر آب بر
می‌روم بر روی چنانکه خس رود · نی بسّباحی چنانکه کس رود ٨ مرده گردم خویش بسپارم بآب · مرگ پیش از مرگ امن است از عذاب
مرگ پیش ازمرگ امنست ای فتی · اینچنین فرمود ما را مصطفی ٩ گفت موتوا کلکم من قبل ان[4] · یأتی الموت تموتوا بالفتن
همچنان مرد و شکم بالا فکند · آب که بردش نشیب و گه بلند ١٠ هریکی زان قاصدان بس غصه برد · که دریغا ماهی مهتر[5] بمرد
شاد میشد او ازآن گفت و دریغ · پیش رفت این بازیم رَستم زتیغ ١١ پس گرفتش یك صیاد ارجمند · بر سرش تف کرد وبرخاکش فکند
غلط غلطان رفت پنهان اندرآب · ماند آن دیگر[6] همی‌کرد اضطراب ١٢ ازچپ و ازراست میجست آن سلیم · تا بجهد خویش برهاند گلیم
دام افکندند و اندر دام ماند · احمقی اورا در آن آتش نشاند ١٣ بر سر آتش بپشت تابهٔ · با حماقت گشت او هم خوابهٔ
او همی جوشید از تفّ سعیر · عقل میگفتش الم یأتك نذیر[7] ١٤ او همی‌گفت از شکنجه و از بلا · همچو جان کافران قالوا بلی
باز میگفت او که گر این بار من · وارهم زین محنت گردن شکن ١٥ من نسازم جز بدریائی وطن · آبگیری را نسازم من سکن
آب بیحد جویم و ایمن شوم · تا ابد در امن و صحت میروم ١٦ ﷽ همچنین میکرد با خود نذرها · کز چنین ورطه اگر یابم رها
﷽دامن عاقل بگیرم روز و شب ١٧ تا نیفتم در چنین رنج و تعب

بیان آنکه عهدکردن احمق وقت‌گرفتاری و ندم هیچ وفائی نداردکه ولو ردوالعادوا لمانهوا عنه و انهم لکاذبون[8] چون صبح کاذب وفا ندارد

عقل میگفتش حماقت با تو هست · با حماقت عهد را آید شکست ٢٠ عقل را باشد وفای عهدها · تو نداری عقل رو ای خربها
عقل را یاد آید از پیمان خرد · پردهٔ نسیان بدرّاند خرد ٢١ چونکه عقلت نیست نسیان میرتست · دشمن و باطل کن تدبیر تست
از کمیّ عقل پروانهٔ خسیس[9] · یاد نارد زآتش وسوز وحسیس[10] ٢٢ چونکه پرّش سوخت توبه میکند · آز و نسیانش بر آتش می‌زند
ضبط ودرك وحافظی ویادداشت · عقل‌را باشد که عقل‌آنرا فراشت ٢٣ چونکه‌گوهر نیست تابش چون بود · بی مذکّرخود ابابش[11] چون بود
این تمنا هم ز بیعقلیّ اوست · کو نبیند کان[12] حماقت‌را چه خوست ٢٤ آن ندامت از نتیجهٔ رنج بود · نی زعقل روشن چون گنج بود
چونکه شد رنج آن ندامت شد عدم · می نیرزد خاك آن توبه و ندم ٢٥ آن ندم از ظلمت غم بست بار · پس کلام اللیل یمحوه النهار[13]
چون برفت آن ظلمت غم گشت خوش · هم رود از دل نتیجه وزاده‌اش ٢٦ می‌کند او توبه و پیر خرد · بانگ لو ردّوا لعادوا میزند[14]

در بیان آنکه وهم قلب عقلست و ستیزهٔ اوست بدو ماند و او نیست

عقل ضدّ شهوتست ای پهلوان · آنکه شهوت میتند عقلش مخوان[15] ٢٨ وهم خوانش آنکه شهوت را گداست · وهم قلب و نقد زرّ عقلهاست
بی‌محك پیدا نگردد وهم و عقل · هردورا سوی محك کن زود نقل ٢٩ این محك قرآن و حال انبیا · چون محك مر قلب را گوید بیا
تا ببینی خویش را ز آسیب من · که نهٔ اهل فراز و شیب مـن ٣٠ عقـل را گر ارّه سازد دو نیم · همچو زو باشد درآتش او بسیم

مجاوبات موسی علیه‌السلام که صاحب عقل بود بافرعون که صاحب وهم بود

وهم مر فرعون عالم سوز را · عقل مر موسیّ جان افروز را ٣٢ رفت موسی بر طریق نیستی · گفت فرعونش بگو تو کیستی
گفت من عقلم رسول ذوالجلال · حجة‌الله ام امان از هر[16] ضلال ٣٣ گفت نی خامش رهاکن‌های وهوی[17] · نسبت و نام قدیمت را بگوی
گفت موسی نسبتم از خاکدانش · نام اصلم کمترین بندگانش ٣٤ بنده زادهٔ آن خداوند مجید · زاده از پشت جواریّ و عبید
نسبت اصلم ز خاك و آب وگل · آب وگل‌را داد یزدان جان ودل ٣٥ مرجع این‌جسم خاکم[18] هم بخاك · مرجع تو هم بخاك ای سهمناك
اصل ما و اصل جملهٔ سرکشان · هست از خاکیّ وآن‌را صد نشان ٣٦ نی مدد از خاك میگیرد تنت · از غذای خاك پیچد[19] گردنت
چون رود جان میشود او بازخاك · اندر آن گور مخوف سهمناك ٣٧ این من و مائی تو و اشباه تو · خاك گردند و نماند جاه تو
گفت غیر این نسب نامیت هست · مرترا آن نام خود[20] اولیتراست ٣٨ بندهٔ فرعون و بندهٔ بندگانش · کازاو پروردزا وّل جسم وجانش[21]

---

١ ـ آن پند خوب سومین ٢ ـ پند گو ٣ ـ نیم عاقل گفت در گفت آن ماهی بخود ٥ ـ بهتر ٦ ـ احمق ١١ ـ چونکه نبود ذکر ـ چون مذکر نیست ١٢ ـ که ١٦٩ ـ امانم از ١٧ ـ گفت وگوی ١٨ ـ خاکی ١٩ ـ فربه ٢٠ ـ خود این نسب (ن . ل)

(٤) اشاره‌است بحدیث موتوا قبل ان‌تموتوا یعنی بمیرید پیش از مرگ یعنی خودیها و خواهشها را ترك‌کنید و خود را چون مردگان بی آزار وبیخواهش نمائید تا نجات یابید (٧) اشاره است بآیهٔ وافی هدایه واقعه در سورهٔ ملك کلما القی فیها فوج سالهم خزنتها الم یأتکم نذیر قالوا بلی قدجائنا نذیرّ فکذبنا یعنی هرگاه افکنده شوند گروهی از اهل شرك سؤال‌کنند از ایشان خازنان دوزخ از روی سرزنش که‌آیا رسول بیم‌کننده نیامد بشما که خبر دهد از این روز گویند چرا آمد وخبر داد و ما تکذیب کردیم و گمراه شدیم (٨) این آیه در سورهٔ انعام واقع شده است (٩) حکما فرموده‌اند که پروانه قوّت حافظه ندارد پس آنچه بلامسه ادراك کرد مستثبت نمیشود ومرة بعد اخری وکرة بعد اولی بر شعله واقع میشود (١٠) آواز نرم وآهسته بخصوص صوت آتش (١٣) توبه هنگام غم‌وپریشانی بکار نیاید چرا که چون از غم رها شود توبه شکسته شود که کلام شب روز فراموش شود (١٤) یعنی اگر برگشته شوند کفار بدنیا برمیگردند بکار خود (١٥) عقل جزئی مشوب بوهم و خیال را وهم خوانند چنانکه فرمود کلما میزتموه باوهامکم (٢١) جان آن بنده از باب التفات از خطاب بغیبت

بندهٔ یاغی و طاغی ظلوم   زین وطن بگریخته از فعل شوم
خونی و غداری و حق ناشناس   دم برین اوصاف خود میکن قیاس
در غریبی خوار و درویش و خلق   که ندانستی سپاس ما و حق
گفت حاشا که بود با آن ملیك   در خداوندی کسی دیگر شریك
واحد اندر ملك و اورا یار نی   بندگانش را جز او سالار نی
نیست خلقش را دگر کس مالکی   شرکتش دعوی کند جز هالکی
نقش او کردست و نقاش من اوست   غیر اگر دعوی کند او ظلمجوست
تو نتانی ابروی من ساختن   چون توانی جان من بشناختن
بلکه آن غدار و آن طاغی توئی   لاف شرکت میزنی یاغی توئی[1]
گر بکشتم من عوانی را بسهو[2]   نی برای نفس کشتم نی بلهو
من زدم مشتی و ناگه اوفتاد   آنکه جانش خود نبد جانی بداد
من سگی کشتم تو مرسل زادگان   صد هزاران طفل بی‌جرم وزبان
کشتهٔ و خونشان در گردنت   تا چه‌آید برتوزین خون خوردنت
کشتهٔ ذریت یعقوب را   بر امید قتل من مطلوب را
کوری تو حق مرا خود برگزید   سرنگون شد آنچه نفست میبزید
گفت اینها را بهل بی هیچ شك   این بود حق من و نان و نمك
که مرا پیش حشر خواری کنی   روز روشن بر دلم تاری کنی
گفت خواری قیامت صعبتر[3]   گر نداری پاس من در خیر وشر
زخم کیکی را نمی‌تانی کشید   زخم[4] ماری را تو چون خواهی چشید
ظاهراً کار تو ویران میکنم   لیك خاری را گلستان میکنم

بیان آنکه عمارت در ویرانیست و جمعیت در پراکندگی و درستی در شکستگیست و مراد در بیمرادی و وجود در عدم و علی‌هذا بقیة‌الاضداد والازواج

آن یکی آمد زمین را می‌شکافت   ابلهی فریاد کرد و بر نتافت
کاین زمین‌را ازچه ویران‌میکنی   میشکافی و پریشان میکنی
گفت ای ابله برو بر من مران   تو عمارت از خرابی باز دان
کی‌شود گلزار و گندم زار این   تانگردد زشت‌و ویران این زمین[5]
کی‌شود بستان وکشت وبرگ وبر   تا نگردد نظم او زیر و زبر
تا نبشکافی بنشتر ریش را[6]   کی‌شود آن ریش به ای اوستا[7]
تا نسوزد خلطهایت از دوا   کی رود سوزش[8] کجا یابد شفا
پاره پاره کرد درزی جامه را   کس زند آن درزی علامه را
که چرا این اطلس بگزیده را   بر دریدی چه کنم بدریده را
هر بنای کهنه کابادان کنند   نی‌که اول کهنه را ویران‌کنند
هم چنین نجار و حداد و قصاب   هستشان پیش از عمارتها خراب
آن هلیله و آن بلیله کوفتن   زان تلف گردند معموری تن
تا نکوبی گندم اندر آسیا   کی شود آراسته زان خوان ما
آن تقاضا کرد آن نان و نمك   که ز شستت وا رهانم ای سمك

جواب دادن موسی علیه السلام فرعون را

گر پذیری پند موسی وارهی   از چنین زشت[9] بدِ نا منتهی
بس که خودرا کردهٔ بندهٔ هوا   کرمکی را کردهٔ تو اژدها
اژدها را اژدها آورده ام   تا باصلاح آورم من دم بدم
تا دم آن از دم این بشکند   مار من آن اژدها را بر کند
گر رضا دادی رهیدی از دو مار   ورنه از جانت برآرد آن دمار
گفت الحق سخت اوستا جادوئی   که در افکندی بمکر اینجا دوئی
خلق یك‌دل‌را توکردی دو گروه   جادوئی رخنه کند درسنگ وکوه

نفی کردن موسی علیه‌السلام جادوئی را از خود

گفت هستم غرق پیغام خدا   جادوئی که دید با نام خدا[10]
غفلت و کفر است مایهٔ جادوئی   مشعلهٔ دین است جان موسوی
من بجادویان چه مانم ای وقیح   کز دمم پر رشك میگردد مسیح
من بجادویان چه مانم ای جنب   که ز جانم نور میگیرد کتب
❀ من بجادویان چه‌مانم‌ای‌خبیث   کز خدا نازل شود برمن حدیث
چون تو با پر هوا بر می پری   لاجرم بر من گمان بد میبری
هر کرا افعال دام و دد بود   بر کریمانش گمان بد بود
چون توجزو عالمی پس ای‌مهین   کل آنرا همچو خود بینی یقین
چون تو برگردی وبرگردد سرت   خانه را گردنده بیند منظرت
ور تودرکشتی روی بر یم روان   ساحل یم را همی بینی دوان
گر تو باشی تنگدل از ملحمه   تنگ بینی جو دنیا را همه
ورتو خوش باشی بکام دوستان   این‌جهان بنمایدت چون بوستان[11]
ای بسا کس رفته تا شام وعراق   او ندیده هیچ جز کفر و نفاق
وی بسا کس رفته تا هند و هری   او ندیده جز مگر بیع و شری
وی بسا کس‌رفته ترکستان وچین   او ندیده هیچ جز مکر و کمین[12]
❀طالب هر چیز ای یار رشید   جز همان چیزی که میجوید ندید
چون ندارد مدرکی جزرنگ وبو   جملهٔ اقلیمها را گو بجو
گاو در بغداد آید ناگهان   بگذرد ازاین‌سران تا آن سران
از همه عیش و خوشیها و مزه   او نبیند غیر[13] قشر خربزه
که بود افتاده در ره یا حشیش   لایق سیران گاوی یا خریش
خشك بر میخ طبیعت چون قدید   بستهٔ اسباب و جانش لا یزید
وان فضای خرق اسباب و علل[14]   هست ارض الله ای صدر اجل
هرزمان‌مبدل شود چون‌نقش‌جان   نو بنو بیند جهانی در عیان[15]
گر بود فردوس و انهار بهشت   چون‌فسردهٔ‌یك‌صفت‌شد‌گشت زشت

۱ـ که‌کنی باحق دعوی دوی ٤ ـ زهر ٥ ـ دفین ٦ ـ ریش چغز ـ چغزرا ۷ ـ وکی‌گردید نغز ۸ ـ شورش ۹ ـ شست ۱۱ـ گلستان
۱۲ ـ الا مکروکین ۱۳ ـ جز که (ن . ل)

---

(۲) اشاره است بآیه و دخل المدینة علی حین غفلةٍ من اهلها فوجد فیها رجلین یقتتلان هذا من شیعته و هذا من عدوه فاستغاثه الذی من شیعته علی الذین من عدوه فوکزه موسی نقضی علیه قال هذا من عمل الشیطان انه عدوٌ مضلٌ مبینٌ (۳) اقتباس از مضمون آیهٔ واقعه در سورهٔ توبه و قالوا لاتنفروا فی‌الحر قل نارجهنم اشد حرا وگفتند بعضی مر بعضی‌را یا گفتند مؤمنان که بیرون مروید با رسول خدا بغزا در وقت‌گرما بگو ای محمد منافقان را که آتش دوزخ سخت تر است از حیث حرارت (۱۰) اشاره است بماثورات که انبیا و اولیا اسماء حسنی هستند (۱٤) اشاره است بقول حق اِنّ ارض‌الله واسعه مراد اینکه خرق اسباب آنست که علل امکانیه را واسطه نبیند واسماء الهیه بیند و مظاهر را فانی بیند (۱۵) اشاره بآیه شریفه افعیینا بالخلق‌الاول بل هم فی لبسٍ من خلقٍ جدید خلاصه ابیات مولوی در نفی جادوئی از موسی آنست که مدرك ومدرك از یك سنخ میباشند پس اگر تو فانی از خود باشی عالم پیش تو فانی است و اگر تو باقی باشی عالم نزد تو باقی‌است و اگر نور شدهٔ عالم نور است و زمین و آسمان و موالیدی نیست چنانکه قائل گفته‌است ❀ در مقامی که شهود است نه الا و نه لاست — در نظر جمله خدای است و خدای است و خداست ❀ نازنین جمله نازنین بیند ـ دیدهٔ پاك این چنین بیند پس مدرك نوری نور بیند و مدرك ظلمانی ظلمت بیند حق حق بیند و بطل باطل

بیان آنکه هر حس مُدرك را از آدمی نیز مُدرکاتی دیگر است که از مُدرکات آن حس دیگر بیخبر است چنانکه هر پیشه ور استاد اعجمی کار آن استاد دیگر پیشه ور است و بی خبری او از آنکه وظیفهٔ او نیست دلیل نکند که آن مدرکات نیست اگر چه بحکم حال منکر بود آنرا امّا از منکری او اینجا جز بیخبری نمیخواهیم درین مقام

چنبرهٔ دید جهان ادراك تست[1] پردهٔ پاکان حس ناپاك تست ۵ مدتی حس را بشو زآب عیان اینچنین دان جامه شوئی صوفیان
❀ ای ز غفلت ازسبب تو بیخبر بندهٔ اسباب گشتستی تو خر ۶ ❀ لاجرم اعمی دل و سر گشتهٔ مضطرب احوال و مضطر گشتهٔ
❀چشم بگشا و مسبب را نگر تا شوی فارغ ز اسباب نظر ۷ چون شدی توپاك پرده بر کند جان پاکان خویش بر تو میزند
جمله عالم گر بود نور و صور چشم را باشد از آن خوبی خبر ۸ چشم بستی گوش می‌آری بپیش تا نمائی زلف و رخساره بُتیس
گوش گوید من بصورت نگروم صورت ار بانگی زند من بشنوم ۹ ❀ گوش گوید من بصورت ننگرم حسّ چشم‌است آن زدیدن قاصرم
عالمم من لیك اندر فنّ خویش فنّ من جزحرف وصوتی نیست بیش ۱۰ هین بیا بینی ببین این خوب را نیست بینی درخور این مطلوب را
گر بود مشك و گلابی بو برم فنّ من این‌است و علم و مخبرم ۱۱ کی ببینم من رخ آن سیم ساق هین مکن تکلیف ما لیس یطاق
باز حسّ کژ نبیند غیر کژ خواه کژ غژ پیش او یاراست غژ ۱۲ چشم احول از یکی دیدن یقین ناظر شرکست نه توحید بین[2]
تو که فرعونی همه مکریّ و زرق مرمرا از خود نمی‌دانی تو فرق ۱۳ منگر از خود درمن ای کژباز تو تا یکی تو را نبینی تو دو تو
بنگر اندر من ز من یکساعتی تا ورای کون بینی ساحتی ۱۴ وا رهی از تنگی و از ننگ و نام عشق اندر عشق بینی والسلام
پس بدانی چونکه رستی از بدن گوش و بینی چشم می‌داند شدن ۱۵ راست گفتست آن شه شیرین زبان چشم گردد مو بموی عارفان[3]
جسم را چشمی نبود اوّل یقین در رحم بود او جنین گوشتین ۱۶ علت دیدن مدان پیه ای پسر ورنه خواب اندرندیدی کس صور
آن پریّ و دیو می بیند شبیه نیست اندر دیدگان هر دو پیه ۱۷ نور را با پیه خود نسبت نبود نسبتش بخشید خلاّق ودود
آدمست از خاك کی ماند بخاك جنی است از نار بی‌هیچ اشتراك ۱۸ نیست خود مانند آتش آن پری گرچه اصلش اوست چون می‌بنگری
مرغ از بادست کی ماند بباد نا مناسب را خدا نسبت بداد ۱۹ نسبت این فرعها با اصلها هست بیچون ازچه دادش وصلها
آدمی چون زادهٔ خاك و هباست این پسر را با پدر نسبت کجاست ۲۰ نسبتی گر هست مخفی از خرد هست بیچون و خرد کی پی برد
باد را بی چشم اگر بینش نداد فرق چون میکرد اندر قوم عاد ۲۱ چون همی دانست مؤمن از عدو چون همی دانست می را ازکدو
آتش نمرود را گر چشم نیست با خلیلش چون تجشم کردنیست ۲۲ گر نبودی نیل را آن نور و دید از چه قبطی را زسبطی میگزید
گر نه کوه و سنگ با دیدار شد پس چرا داود را او یار شد ۲۳ این‌زمین را گرنبودی چشم جان ازچه قارون را فروخورد آنچنان
گر نبودی چشم دل حنّانه را چون بدیدی هجر آن فرزانه‌را ۲۴ سنگ‌ریزه گر نبودی دیده ور چون گواهی دادی اندر مشت‌در
ای خرد برکش تو پرّ و بالها[4] سوره بر خوان زُلزلت زلزالها ۲۵ در قیامت این زمین برنیك وبد کی ز نادیده گواهیها دهد
کی تحدّث حالها و اخبارها[5] تُظهر الارض لنا اسرارها ۲۶ این فرستادن مرا پیش تو میر هست بُرهانی که شد مرسل خبیر
کاین چنین[6] دارو چنان ناسور را هست در خور از پی میسور را ۲۷ واقعاتی دیده بودی پیش ازین که خدا خواهد مرا کردن گزین
من عصا و نور بگرفته بدست شاخ گستاخی ترا خواهم شکست ۲۸ ❀ واقعاتی سهمگین از بهر این گونه گونه می‌نمودت ربّ دین
❀ درخور سرّ بد و طغیان تو تا بدانی کوست در خورد آن تو ۲۹ تا بدانی کو حکیم است و خبیر مصلح امراض درمان نا پذیر
تو بتأویلات میگشتی از آن کوروکر کاین‌هست ازخواب‌گران ۳۰ وآن طبیب و آن منجم در[7] لمع دید تعبیرش بپوشید از طمع
گفت دور از دولت و از شاهیت که در آید غصّه در آگاهیت ۳۱ از غذای مختلف یا از طعام طبع شوریده همی بیند منام
زانکه دید او که نصیحت جو نهٔ تند و خونخواریّ ومسکین‌خو نهٔ ۳۲ پادشاهان خون کنند از مصلحت لیك رحمتشان فزونست از عنت
شاه را باید که باشد خوی رب رحمت او سبق گیرد بر غضب ۳۳ بی غضب غالب بود مانند دیو بی‌ضرورت خون کند ازبهر ریو
نی حلیمیّ مخنث وار نیز که شود زن روسپی‌زان وکنیز ۳۴ دیو خانه کرده بودی سینه را قبلهٔ سازیده بودی کینه را
شاخ تیزت بس جگرها را که خست ۳۵ نك عصایم شاخ شوخت را شکست

حمله بردن این جهانیان بر آن جهانیان وتاخت بردن تاسینور ذر[8]ونسل که سرحد غیب است و غفلت ایشان از کمین که چون غازی به غزا نرود کافر تاختن آورد

حمله بردند اسپه جسمانیان جانب قلعه و دژ[9] روحانیان ۳۸ تا فرو گیرند بر در بند[10] غیب تا کسی ناید از آن‌سو پاك جیب
غازیان حملهٔ غزا چون کم برند کافران بر عکس حمله آورند ۳۹ غازیان غیب چون ازحلم خویش حمله ناوردند بر تو زشت کیش
حمله بردی سوی دربندان غیب تا نیایند این طرف مردان غیب ۴۰ چنگ در صلب و رحمها برزدی تا که شارع را بگیری از بدی
چون بگیری شه‌رهی که ذوالجلال بر گشاد[11]ست از برای انتسال ۴۱ سد شدی دربندها را ای‌لجوج کوری تو کرد سرهنگی خروج

---

۶ ـ که ۷ ـ از ۸ ـ سنوردژ ۹ ـ روئین دز ـ آن قلعهٔ ۱۰ ـ در بندان ۱۱ ـ بر گزید (ن . ل)

---

(۱) یعنی دایره محیط بجهان‌را باندازه ادراك خود میرسی (۲) واین درعالم احول نفس‌الامری است که اگر همه احول بودند یکی‌را دو دیدن در عالم آنها نفس‌الامر بود و این وجهی است از برای نفس الامریت کثرت در موجودات در نظر اهل کثرت ولی تحقیق وحدت در کثرت آنست که حقیقت وجود وحدت دارد با کثرت مراتب ودرجات ووجه دیگر وحدت مسمی وموصوف وکثرت اسماء وصفات ❀ جمله یکذاتست اما متصف ـ جمله یکحرف وعبارت مختلف (۳) اشارت بقول بایزید بسطامی است لایصیر الرجل من العارفین حتی لایصیر کل شعره عیناً ناظره (٤) یعنی چون همه کس بینائی یافته است از حق پس تو هم ای عقل پرو بال خود بگشای و عزم آنسوی کن که از احوال قیامت خدایتعالی در سورهٔ زلزلت چه خبر میدهد (۵) یعنی حدیث کند حالش را و خبرهای خودرا ظاهر میکند زمین برای ما واسرار خویش را

نك منم سرهنگ و هنگت[1] بشکنم   نك بنامش نام و ننگت بشکنم
تو هلا در بندها را سخت بند   چند گامی بر سبال خود بخند
سبلتت را بر کنم یك یك قدر   تا بدانی کالقدر یعمی الحذر[2]
سبلت تو تیز تر یا آن عاد   که همی لرزید از دمشان بلاد
تو ستیزه روی تر یا آن ثمود   که نیامد مثل ایشان در وجود
صد از اینها گر بگویم تو کری   بشنوی و نا شنوده آوری
توبه کردم از سخن کانگیختم   بی سخن من دارویت آمیختم
که نهم بر ریش خامت تا پزد   تا بسوزد ریش خامت[3] تا ابد
تا بدانی کو خبیر است ای عدو   می دهد هر چیز را درخورد او
کی نکو کردی وکی کردی توشر   که ندیدی لایقش در پی اثر[4]
کی فرستادی دمی بر آسمان   نیکئی کز پی نیامد مثل آن
گر مراقب باشی و بیدار تو   هر دمی بینی جزای کار تو
چون مراقب[5] باشی وگیری رسن   حاجتت ناید قیامت آمدن
آنکه رمزی را بداند او صحیح   حاجتش ناید که گویندش صریح
این بلا از کودنی آید ترا   که نکردی فهم نکته و رمزها
از بدی چون دل سیاه و تیره شد   فهم کن اینجا نشاید خیره شد
ورنه خود تیری شود آن تیرگی   در رسد در تو جزای خیرگی
ور نیاید تیرت از بخشایش است   نی پی نا دیدن آلایش است
هین مراقب باش گر دل بایدت   کز پی هر فعل چیزی زایدت
ور ازین افزون ترا همت بود   از مراقب کار بالاتر رود[6]

بیان آنکه تن خاکی آدمی همچون آهن نیکو جوهر قابل آینه شدن است تا درو هم در دنیا بهشت و دوزخ و قیامت و غیر آن معاینه بنماید نه بر طریق خیال

پس چو آهن گر چه تیره هیکلی   صیقلی کن صیقلی کن صیقلی
تا دلت آینه گردد پر صور   اندر او هر سو ملیحی سیمبر
آهن ار چه تیره و بی نور بود   صیقلی آن تیرگی از وی زدود
صیقلی دید آهن و خوش کرد رو   تا که صورتها توان دید اندرو
گر تن خاکی غلیظ و تیره است   صیقلش کن زانکه صیقل گیره است
تا در او اشکال غیبی رو دهد   عکس حوری و ملك در وی جهد
صیقل عقلت بدان دادست حق   که بدان روشن شود دل را ورق
صیقلی را بستهٔ ای بی نماز   و آن هوا را کردهٔ دودست باز
گر هوا را بند بنهاده شود   صیقلی را دست بگشاده شود
آهنی کاینهٔ غیبی بدی   جمله صورتها در او مرسل[7] شدی
تیره کردی زنگ دادی در نهاد   این بود یسعون فی‌الارض فساد[8]
تا کنون کردی چنین اکنون مکن   تیره کردی آب ازین افزون مکن
برمشوران تا شود این آب صاف   وندرو بین ماه واختر در طواف
زانکه مردم هست همچون آب جو   چون شود تیره نبینی قعر او
قعر جو پر گوهر است و پر ز دُر   هین مکن تیره که هست آن صاف وحر[9]
جان مردم هست مانند هوا   چون بگرد آمیخت شد پردهٔ سما
مانع آید او ز دید آفتاب   چونکه گردش رفت شد صافی و ناب
حاصل آنکه کم مکن ای بی سرور   صیقلی والله اعلم بالصدور

باز گفتن موسی علیه‌السلام اسرار فرعون را و واقعات او را ظهرالغیب تا بخبیری حق ایمان آورد یا گمان برد

با کمال تیرگی حق واقعات   مینمودت تا روی راه نجات
ز آهن تیره بقدرت مینمود   واقعاتی که در آخر خواست بود
تا کنی کمتر تو آن ظلم و بدی   آن همی دیدی و بد تر میشدی
نقشهای بد که در خوابت[10] نمود   میرمیدی زان وآن نقش تو بود
همچو آن زنگی که در آینه دید   روی خودرا زشت وبر آینه رید
که چو زشتی لایق اینی و بس   زشتیم آن تو است ای کور خس
این جفا بر روی زشتت میکنی   نیست برمن زانکه هستم روشنی
گاه میدیدی لبانت[11] سوخته   گه دهان و چشم تو بر دوخته
گاه حیوانی بقصدت آمده[12]   که سر خود را بدندان دده
گه نگون اندر میان آب ریز   گه غریق سیل خون آمیز تیز
گه ز بامی اوفتاده گشته پست   گاه در اشکنجه و بسته دو دست
گاه دیده خویش درزنجیر و غل   گاه بر مغزت زندی چون دهل
گه ندات آمد از این چرخ نقی   که شقیی و شقیی و شقی
گه ندات آمد صریحی از جبال   که برو هستی ز اصحاب شمال
که صدا[13] می آمدت از هر جماد   تا ابد فرعون در دوزخ فتاد
گه خطاب آمد ترا از هر نبات   گشت مطرود ابد فرعون مات
زین بترها که نمیگویم ز شرم   تا نگردد طبع معکوس تو گرم
اندکی گفتم بتو ای نا پذیر   زاندکی دانی که هستم من خبیر
خویشتن را کور میکردی و مات   تا نبندیشی ز خواب و واقعات
چند بگریزی نك آمد پیش تو   کوری ادراك مکر اندیش تو
هین مکن زین بس فرا گیر احتراز   که ز بخشایش در توبه است باز

بیان آنکه در توبه باز است

توبه را از جانب مغرب دری[14]   باز باشد تا قیامت بر وری
تا ز مغرب بر زند سر آفتاب   باز باشد آن در از وی رو متاب
هست جنت را زرحمت هشت در   یك در توبه است زان هشت ای پسر
این همه گه باز باشد گه فراز[15]   وان در توبه نباشد جز که باز

---

۲ ـ البصر ۳ ـ ریشت ٤ ـ خیر و شر ۷ ـ حاصل ۹ ـ اگر هستی تو حر ۱۰ ـ زشت خوابت می ـ بخوابت می ۱۱ ـ لباست ۱۲ ـ حیوان قاصد خونت شده ۱۳ ـ ندا (ن . ل)

---

(۱) هنگ در اینجا معنی عزت وحرمت ووقار وسنگینی را میدهد ولی بمعنی سپاه وقبیله وقوت وزور وقدر وغیره هم آمده (۵) مراقب نگهبان ودرکمین است واز مقامات سلوکست مراقبه ومحاسبه قال‌النبی (ص) موتوا قبل ان تموتوا وحاسبوا انفسکم قبل ان تحاسبوا (٦) از مقام مراقبه مقاماتی بالاتر هست از باب تخلیه از رذایل و تحلیه بفضایل مثل صبر و رضا و تسلیم و اشارت بتحلیه فرموده بصیقلی کردن و بتحلیه بتصویر بصور (۸) اشاره است بمضمون آیه واقعه در سورهٔ مائده انما جزاءالذین یحاربون الله و رسوله و یسعون فی‌الارض فساداً ان یقتلوا او یصلبوا او تقطع ایدیهم و ارجلهم من خلاف او ینفوا من‌الارض ذلك لهم خزی فی‌الدنیا و لهم فی الآخرة عذاب عظیم بدرستیکه جزای کسانیکه جنگ میکنند با خدا و رسولش و می شتابند در زمین برای فساد اینست که کشته یا بدار آویخته شوند یا بریده شود دست ها و پاهای ایشان بخلاف یکدیگر یعنی دست راست و پای چپ یا برعکس یا آواره شوند از شهری بشهری این برای ایشان رسوائی دنیاست و اما در آخرت هم عذاب بزرگی بایشان خواهد رسید (١٤) در حدیث مروی از حضرت رسول که فرمود بدرستیکه خدایتعالی گردانید بجانب مغرب دری که پهنای آن مدت سیر هفتاد سال است برای توبه و بسته نمیشود آن مادامی که طلوع نکند آفتاب از جانب مغرب و بعد از آن توبهٔ احدی مقبول نمیشود (١٥) فراز بمعنی بسته و گشاده هر دو آمده و از اضداد است

هین غنیمت‌دار در بازاست زود　　رخت آنجا کش بکوری حسود
پیش ازآن کز قهر دربسته شود　　بعد از آن زاری تو کس نشنود
بازگرد ازکفر واین در باز یاب　　تا نگردی از شقاوت ردّ باب

گفتن موسی علیه‌السلام مرفرعون راکه از من یك پند قبول کن وچهار فضیلت عوض بستان

هین ز من بپذیر یك‌چیز و بیار　　پس زمن بستان عوض آن‌را چهار
گفت ای موسی کدامست آن یکی　　شرح کن بامن ازآن یك اندکی
گفت آن یك که بگوئی آشکار　　که خدائی نیست غیر از کردگار
خالق افلاك و انجم بر علا　　مردم و دیو و پری و مرغ را
خالق دریا وکوه و دشت و تیه　　ملکت او بیحد و او بی شبیه
حافظ هرچیز وهرکس هرمکان　　رازق هر جانور اندر جهان
هم نگهدارندهٔ ارض و سما　　هم پدید آرندهٔ گل از گیا
مطلع او برضمیر بندگان　　حاکم و جبار بر گردن‌کشان
اوست بر هر پادشاهی پادشا　　حکم اورا یفعل الله ما یشا[1]
گفت ایموسی کدام است آن‌چهار　　که عوض بدهی مرا بر گو بیار
تا بود کزلطف آن وعدهٔ حسن　　سست گردد چار میخ کفر من
بوکه زان خوش وعدهای مغتنم　　بر گشاید قفل کفر صد منم[2]
بوکه از تأثیر جوی انگبین　　شهد گردد در تنم این زهر کین
یا زعکس جوی آن پاکیزه شیر　　پرورش یابد دمی عقل اسیر
یا بود کز عکس آن‌جوهای خمر　　مست گردم بو برم از ذوق امر
یا بود کز لطف آن جوهای آب　　تازگی یابد تن شورهٔ خراب[3]
شوره ام را سبزهٔ پیدا شود　　خار زارم جنت مأوی شود
بوکه ازعکس بهشت و چارجو　　جان شود از یاری حق یار جو
آنچنان کز عکس دوزخ گشته ام　　آتش و در قهر حق آغشته ام
گه[4] زعکس ناردوزخ همچو مار　　گشته‌ام بر اهل جنت زهر بار
گه[4] ز عکس جوشش آب حمیم　　آب ظلمم کرده خلقان‌را رمیم
من ز عکس زمهریرم زمهریر　　یا زعکس آن سعیرم چون سعیر
دوزخ درویش و مظلومم کنون　　وای آن‌کو یابمش نا گه زبون
موسیا باشد که بگشائیم در　　وز فضیلتهات گردم با خبر
موسیا باشد که یابم مأمنی　　وا رهم از کثرت ما و منی
هین بگو بامن کدام‌است آن‌چهار　　که عوض خواهیم دادن بر شمار

شرح کردن موسی علیه‌السلام آن چار فضیلت را جهت پایمزد ایمان فرعون

گفت موسی کاولین آن چهار　　صحتی باشد تنت را پایدار[5]
آن علتهائی که در طب گفته اند　　دور باشد از تنت ای ارجمند
ثانیا باشد ترا عمر دراز　　که اجل دارد ز عمرت احتراز
وین نباشد بعد عمر مستوی　　که بناکام[6] از جهان بیرون‌روی
بلکه خواهان اجل‌چون طفل‌شیر　　نی ز رنجی کان ترا دارد اسیر
مرگ جو باشی ولی نزعجزورنج　　بلکه بینی در خراب خانه گنج
پس بدست خویش گیری تیشهٔ　　میزنی بر خانه بی اندیشهٔ
که حجاب گنج بینی خانه را　　مانع صد خرمن این یکدانه را
پس در آتش افکنی این دانه را　　پیش گیری پیشهٔ مردانه را
بر کنی این خانهٔ تن بیدریغ　　تا مهت آید برون از زیر میغ
ای بیك برگی ز باغی ماندهٔ　　همچو کرمی برگش از رز راندهٔ[7]
چون کرم این کرم را بیدار کرد　　اژدهای جهل را این کرم خورد
کرم کرمی شد پراز میوه و درخت　　اینچنین تبدیل گردد نیکبخت
خانه بر کن کز عقیق این یمن　　صد هزاران خانه شاید ساختن

تفسیر کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف

گنج زیرخانه است و چاره نیست　　پس زهدم خانه مندیش ومأیست[8]
که هزاران خانه از یك نقد گنج　　میتوان کردن عمارت بی ز رنج
عاقبت آن خانه خود ویران شود　　گنج از زیرش یقین عریان‌شود
لیك آن تو نباشد زانکه روح　　مزد ویران کردنستش آن فتوح
چون‌نکرد آن‌کار[9] مزدش‌هست‌لا　　لیس للأنسان الا ما سعی[10]
دست‌خائی بعد ازآن‌تو کای[11] دریغ　　اینچنین ماهی بد اندر زیر میغ
من نکردم آنچه گفتند از بهی　　گنج رفت و خانه و دستم تهی
حایل گنج وحجاب‌اینخانه بود　　مانع صد خرمن این یکدانه بود
خانهٔ اجرت گرفتی و کری[12]　　نیست ملك تو بیبعی یا شری
این کری را مدت او تا[13] اجل　　تا درین مدت کنی در وی عمل
پاره دوزی میکنی اندر دکان　　زیر این دکان تو پنهان دوکان[14]
هست این دکان کرائی زود باش　　تیشه بستان و تکش را میخراش
تا که تیشه ناگهان بر کان نهی　　از دکان و پاره دوزی وارهی
پاره‌دوزی چیست خورد آب‌و‌نان　　میزنی این پاره بر دلق گران
هر زمان میدرّد این دلق تنت[15]　　پاره بروی میزنی زین خوردنت
ای ز نسل پادشاه کامیار　　با خودآ زین پاره دوزی ننگ‌دار
پارهٔ بر کن ازین قعر دکان　　تا بر آرد سر به پیش تو دوکان
پیش ازآن کاین مهلت خانه کری　　آخر آید بر نخورده زو بری
پس ترا بیرون کند صاحب‌دکان　　وین دکان‌را برکند ازروی کان
تو زحسرت دست[16] برسر میزنی　　گاه ریش خام خود بر میکنی
کای دریغا آن من بود این دکان　　کور بودم بر نخوردم زین مکان
ای دریغا گنج را بگذاشتم　　آب حیوان‌را بخاك انباشتم
ایدریغا بود ما را برد باد　　تا ابد یا حسرتا شد للعباد[17]
ایدریغا ای دریغا ای دریغ　　ماه من پنهان بماند زیر میغ

غرّه شدن آدمی بذکاوت و تصویرات طبع خویشتن و طلب ناکردن علم غیب که علم انبیا علیهم‌السلام است

دیدم اندر خانه من نقش و نگار　　بودم اندر عشق خانه بیقرار
ماندم اندر خانه حیران و نزار　　لابد از معنی شدم من عوروزار

---

۲ ـ صنم　۳ ـ خطاب　٤ ـ تا　٥ ـ که عوض خواهیم دادن برشمار　۱۱ ـ گوئی　۱۳ ـ مدتی داد و　۱٦ ـ گاه (ن . ل)

---

(۱) یعنی حکم او راست هرچه میخواهد میکند (٦) مستوی بمعنی مستقیم است ولی دراینجا عمر طبیعی مراد است (که بناکام) یعنی باید این را هم تحصیل کرد کما قال تعالی فتمنوا الموت یا آنکه مقصود آنست که این ازلوازم عمر دراز است (۷) مانند درخت انگورکه برگش از تاك یعنی از منافع کثیره مانده (۸) هدم خرابی است زیرا تا طلسم نشکند گنج ظاهر نشود (۹) چه علم و عمل همه دارند ولی همه علم ترکیبی یعنی علم بعلم و اینکه معلوم چیست وکیست ندارند پس ظفر برگنج دارائی ندارند (۱۰) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ والنجم یعنی نیست برای انسان مگر نتیجهٔ سعی وکوشش او (۱۲) کری یعنی کرایه کردن (۱٤) جنتان است که حق فرموده ولمن خاف مقام ربه جنتان جنت صوری وجنت روحانی یا دوکان مظهریت علم وقدرت یامظهریت جمال وجلال (۱٥) چه تحلیل میرود این تن بمحللات اربع که حرارت ناریه داخل بدن وحرارت غریزیه داخله آلت طبیعت خادمه نفس وحرارت کوکبیه ازخارج وحرارت حرکات بدنیه ونفسانیه باشند وچنانکه دربدن هر زمانست دوختن نیز آن بیان است (۱۷) در سورهٔ یس واقعشده یاحسرة علی‌العباد ما یأتیهم من رسول الا کانوا به یستهزؤن

❀ عشق خانه در دل من کارکرد　　لاجرم از گنج ماندم دور و فرد
بودم از گنج نهانی بیخبر　　ور نه دستنبوی[1] من بودی تبر
آه گر داد تبر را دادمی　　این زمان غم را تبرّا دادمی
چشم را بر نقش می‌انداختم　　همچو طفلان عشقها می‌باختم
❀ پس نکو گفت آن حکیم کامیار[2]　　که تو طفلی خانه پرنقش و نگار
در الهی نامه بس اندرز کرد　　که بر آر از دودمان خویش گرد
بس کن ای موسی بگو وعدهٔ سیم　　که دل من ز اضطرابش گشت کم
گفت موسی آن سوم ملك دو تو　　دو جهانی خالص از خصم وعدو
بیشتر زآن ملك کاکنون داشتی　　کان بُد اندر جنگ واین درآشتی
آنکه درجنگت چنان ملکی دهد　　بنگر اندر صلح خوانت چون نهد
آن کرم کاندر جفا اینهات داد　　در وفا بنگر چه باشد افتقاد
گفت ای موسی چهارم چیست زود　　باز گو صبرم شد و حرصم فزود
گفت چارم آنکه مانی تو جوان　　موی همچون قیر ورخ چون ارغوان
رنگ وبو در پیش ما بس کاسدست　　لیك تو پستی سخن کردیم پست
افتخار از رنگ و بو و ازمکان　　هست شادیّ و فریب کودکان

بیان این خبر که کلّموا النّاس علی قدر عقولهم لا علی قدر عقولکم حتّی لا یکذب اللّه و رسوله[3]

چونکه با کودك سر و کارم فتاد　　هم زبان کودکان باید گشاد
که بُرو کتاب تا مرغت خرم　　یا مویز و جوز و فستق آورم
جز شباب تن نمیدانی بگیر　　این جوانی را بگیر ای خرشعیر[4]
هیچ آژنگی نیفتد بر رُخت　　تازه ماند این شباب فرّخت
نی نشان پیریت آرد برو　　نی قد چون سرو تو گردد دوتو
نی شود زور جوانی از تو کم　　نه بدندانها خللها یا الم
نه کمی درشهوت وطمث و بعال[5]　　که زنان را آید از ضعفت ملال
❀ نهشود مویت سفید وپشت خم　　لیك خوشتر لحظه لحظه دم بدم
آنچنان بگشایدت فرّ شباب　　که گشود آن مژده برعکاشه باب

قوله علیه السلام من بشرنی بخروج الصفر بشرته بالجنة[6]

احمد آخر زمان را انتقال　　در ربیع اول آمد بی‌جدال
چونکه واقف شد دلش ازوقت نقل　　عاشق آن وقت گردید او بعقل
چون صفر آمد بشد شاد ازصفر　　که پس این ماه می‌سازم سفر
هر شبی تا روز زین شوق هدی　　او رفیق راه اعلی میزدی[7]
گفت هر کس که مرا مژده دهد　　چون صفر پای ازجهان بیرون نهد
که صفر بگذشت و شد ماه ربیع　　مژده ور باشم مر او را و شفیع
❀ چون صفر بربست بار[8] وماه نو　　گشت پیدا بر فلك با تاب وضو
گفت عکاشه صفر بگذشت و رفت　　گفت که جنت ترا ای شیر زفت
❀ دیگری آمد که بگذشت این صفر　　گفت عکاشه ببرد از مژده بر
پس رجال از نقل عالم شادمان　　وز بقایش شادمان این کودکان
چونکه آب خوش ندید آن مرغ کور　　پیش او کوثر نماید آب شور
همچنین موسی کرامت میشمرد　　❀ هم بدینسان بی‌قدم ره می‌سپرد
که نگردد صاف اقبال تو درد　　❀ هم نگردد اطلس بخت تو برد
❀ هرچه خواهی یابی ازبخت جوان　　شادمان مانی نگردی ناتوان
گفت احسنت[9] نکو گفتی ولیك　　تا کنم من مشورت با یار نیك

مشورت کردن فرعون با آسیه در ایمان آوردن بموسی علیه السلام

باز گفت او این سخن با آسیه[9]　　گفت جان افشان براین ای دل[10] سیه
بس عنایتهاست متن این مقال　　زود دریاب ای شه نیکو خصال
وقت کشت آمد زهی پرسودکشت　　این بگفت وگریه کرد وگرم گشت
بر جهید از جا و گفتا بخّ لك[11]　　آفتابی تاج گشتت ای کلك[12]
عیب کَل را خود بپوشاند کلاه　　خاصه چون باشد که خورشید وماه
هم در آن مجلس که بشنیدی تو این　　چون نگفتی آری و صد آفرین
این سخن در گوش خورشید ار شدی　　سرنگون بربوی این زیر آمدی
هیچ میدانی چه وعدست وچه داد　　میکند ابلیس را حق افتقاد
چون بدین لطف آن کریمت باز خواند　　ای عجب چون زهره‌ات برجای ماند
زهره‌ات ندرید تا زان زهره‌ات　　میرسیدی در دو عالم بهره‌ات
زهرهٔ کز بهر حق او بر درد　　چون شهیدان ازدوعالم برخورد
غافلی هم حکمت است و نعمتست　　تا نپرّد زود سرمایه ز دست
غافلی هم حکمت است و این عمی　　تا بماند لیك تا این حد چرا
لیك نی چندان که ناسوری شود　　زهر جان و عقل رنجوری شود
خودکه یابد این چنین بازار را　　که بیك گل میخری گلزار را
دانهٔ را صد درختستان عوض　　حبهٔ را آمدت صد کان عوض
کان لله دادن آن حبه است　　تا که کان الله له آید بدست[13]
زانکه این هوی ضعیف[14] بیقرار　　هست شد زان هوی ربّ پایدار
هوی فانی چونکه خود بااو سپرد　　گشت باقی دائم و هرگز نمرد
همچو قطره خائف ازباد وزخاك　　که فنا گردد بدین هر دو هلاك
چون باصل خود که دریا بود جست　　ازتف خورشید وباد وخاك رست
ظاهرش گم گشت در دریا ولیك　　ذات او معصوم و پا برجاو[15] نیك
هین بده ای قطره خودرا بی‌ندم　　تا بیابی دربهای قطره یم
هین بده ای قطره خودرا این شرف　　در کف دریا شو ایمن از تلف
خود ترا آمد چنین دولت بدست　　قطره را بحری تقاضا گر شدست
❀ چون تقاضا میکند دریا تو را　　پس چه استادی و درماندی هلا

---

٤ - ای خرس پیر　٨ - رخت　١٠ - رو　١٥ - جاست (ن . ل)

---

(١) گلولهٔ خوشبو یا میوهٔ خوشبو که بجهت بوئیدن در دست گیرند (٢) در حدیقهٔ سنائی است : همه اندرز من بتو اینست که تو طفلی و خانه رنگین است (٣) یعنی سخن کنید با مردم بقدر عقول ایشان نه بقدر عقول خود یعنی سخن را باندازهٔ فهم مخاطب و سامع باید گفت نه برقدر اندازهٔ عقل متکلم تا ازسر نافهمیدگی تکذیب خدا و رسول او نکند و در ورطهٔ هلاکت نیفتد (٥) بعال وطمث بمعنی جماع و وظایف شوهری انجام دادن است (٦) فرمود پیغمبر صلی‌الله علیه وآله هرکه بشارت دهد مرا بخروج ماه صفر بشارت دهم او را بجنة و این بواسطهٔ کمال شوق لقای خود بود بنا برتحقیق رجوع آن سرور و ارتحال آنحضرت در ماه ربیع‌الاول بوده از جهت آنکه بشارت خروج صفر متضمن بشارت وصال آن خیر البشر است باربّ الارباب پس لابد است که جزای بشارت وصال با محبوب بشارت بدخول جنت بود (٧) در آنوقت آنحضرت مکرر بر زبان راندی بالرفیق الاعلی (٩) آسیه زن فرعون است که موسی را از آب گرفته و اورا بزرگ کرد و در نهانی ایمان بموسی آورده بود و معروف است که در سیاست فرعون جان داد واز ایمان رجوع نکرد (١١) آفرین برتو (١٢) کلك یعنی ای کل که اقرع بودی (١٣) اشارد بحدیث من کان لله کان الله له یعنی هر که برای خداست خدا اوراست (١٤) یعنی هویت ضعیفه امکانیه که وحدت شخصیه محدوده باشد هستی دارد بهویت محیطهٔ ربوبیه که هویت کلّ هواست چنانکه مداول ذکر شریف یا هو یامن هو یامن لاهو الاّ هواست

الله الله زود بفروش و بخر   قطره‌ای ده بحر پر گوهر ببر   ۱   الله الله هیچ تأخیری[1] مکن   که ز بحر لطف آمد این سخن
* الله الله زود بشتاب و بجو   چونکه بحر رحمت است این نیست جو   ۲   * الله الله گوی شد بی‌دست و پا   تا شود چوگان موسی پا تو را
* الله الله تو گمان بد مبر   بر چنین انعام عام ای بیخبر   ۳   * الله الله زود دریاب ای فتی   تا نگردی در غلط بینی فنا
* الله الله ترک کن هستی خود   چونکه خواندستت برو ای معتمد   ۴   * الله الله زود تر تعجیل کن   بر فروز از این اشارت بیسخن
* الله الله تا کنون کج باختی   گردن اندر معصیت افراختی   ۵   * الله الله چون عنایت در رسید   بی‌توقف در وی آمیز ای عنید
* الله الله چونکه عصیانهای تو   در نمی‌ماند برویت[2] شکر گو   ۶   * الله الله چون زفضلت راه داد   سر بخاک پای او باید نهاد
* الله الله با چنین کفر دو تو   چون قبولت میکند اکرام او   ۷   لطف اندر لطف او گم میشود   کاسفلی برچرخ هفتم می رود[3]
همین که یک بازی فتادت بوالعجب[4]   هیچ طالب این نیابد در طلب   ۸   * درپذیر این چارخلعت زود زود   تا ببینی درعوض صد عز و سود
گفت با هامان بگویم ای ستیر   شاه را لازم بود رای وزیر   ۹   گفت با هامان مگو این راز را   کوژ کمپیری نداند[5] باز را

قصهٔ باز پادشاه و کمپیرزن

باز اسپیدی بکمپیری دهی   او ببرد ناخنش بهر بهی   ۱۱   ناخنی که اصل کار است و شکار   کوژ کمپیری[6] ببرد کور وار
که کجا بودست مادر تا ترا   ناخنان زینسان دراز است ای کیا   ۱۲   ناخن و منقار و پرش را برید   وقت مهر این میکند زال پلید
چونکه تتماجش دهد او کم خورد   خشم گیرد مهرها را بردرد   ۱۳   که چنین تتماج پختم بهر تو   تو تکبر می نمائی و عتو
تو سزائی در همین رنج و بلا[7]   نعمت و اقبال کی سازد ترا   ۱۴   آب تتماجش دهد کاین را بگیر   گر نمیخواهی که نوشی زین فطیر
آب تتماجش نگیرد طبع باز   زال بترنجد شود خشمش دراز   ۱۵   ازغضب آن آش سوزان برسرش   زن فرو ریزد شود کل مغفرش[8]
اشک ازآن‌چشمش فرو ریزد زسوز   یاد آرد لطف شاه با فروز   ۱۶   زان دو چشم نازنین با[9] دلال   که ز چهرهٔ[10] شاه دارد صد کمال
چشمها زاغش[11] شده پر زخم زاغ   چشم نیک ازچشم بد با درد وداغ   ۱۷   چشم دریا بسطتی کز بسط او   هر دو عالم مینماید تار مو
گرهزاران چرخ[12] درچشمش رود   همچو چشمهٔ پیش قلزم گم شود   ۱۸   چشم بگذشته از این محسوسها   یافته از غیب بینی بوسها
خود نمی یابم یکی گوشی که من   نکته گویم از آن چشم حسن   ۱۹   می چکید آن آب محمود جلیل   می ربودی قطره‌اش را جبرئیل
تا بمالد در پر و منقار خویش   گردهد دستوریش آن خوب کیش   ۲۰   باز گوید خشم کمپیر ار فروخت   فر نور صبر و حلمم‌را نسوخت[13]
باز جانم باز صد صورت تند[14]   زخم بر ناقه نه بر صالح زند   ۲۱   صالح از یکدم که آرد با شکوه   صد چنان ناقه بزاید متن کوه
دل همی‌گوید خموش و هوش‌دار   ورنه درآید غیرت یود و تار   ۲۲   غیرتش را هست صد حلم نهان   ورنه سوزیدی بیکدم صد جهان
نخوت شاهی گرفتش جای پند   تا دل خودرا زیند او کرد بند[15]   ۲۳   * که کنم با رای هامان مشورت   کوست پشت ملک وقطب مقدرت
مصطفی‌را رای زن صدیق رب   رای زن بوجهل را شد بولهب   ۲۴   عرق جنسیت چنانش جذب کرد   کان نصیحتها به پیشش گشت سرد
جنس سوی جنس صد پره پرد   ۲۵   بر خیالش بندها را بر درد

قصهٔ آن زن که طفل آن برسر ناودان غژید وخطرافتادن بود واز علی مرتضی علیه‌السلام چاره جست

یک زنی آمد به پیش مرتضی   گفت شد بر ناودان طفلی مرا   ۲۷   گرش میخوانم نمی آید بدست   ورهلم ترسم که افتد او به پست
نیست عاقل تا که دریابد چو ما   گر بگویم کز خطر سوی من آ   ۲۸   هم اشارت را نمی داند بدست   ور بداند نشنود این هم بد است
بس نمودم شیر و پستان را باو   او همی‌گرداند از من چشم و رو   ۲۹   از برای حق شمائید ای مهان   دستگیر این‌جهان و آن جهان
زود درمان کن که می‌لرزد دلم   که بدرد از میوهٔ دل بگسلم   ۳۰   گفت طفلی را برآور هم ببام   تا ببیند جنس خودرا آن غلام
سوی جنس آید سبک زان ناودان   جنس برجنس است عاشق جاودان   ۳۱   زن چنان کرد وچو دید آن طفل او   جنس خود خوش‌خوش بدو آورد رو
سوی بام آمد ز متن ناودان   جاذب هر جنس را همجنس دان   ۳۲   غژغژان[16] آمد بسوی طفل طفل   وا رهید او از فتادن سوی سفل
زان شدستند از بشر پیغمبران[17]   تا بجنسیت رهند از ناودان   ۳۳   پس بشر فرمود خودرا مثلکم[18]   تا بجنس آیند و کم گردند و گم
زانکه جنسیت عجایب جاذبیست[19]   جاذب[20] جنسست هرجا طالبیست   ۳۴   * عیسی وادریس برگردون شدند   با ملایک چونکه هم جنس آمدند
باز آن هاروت وماروت از بلند   جنس تن بودند زان زیر آمدند   ۳۵   * کافران همجنس شیطان آمده   جانشان شاگرد شیطانان شده
صد هزاران خوی بد آموخته   دیده های عقل و دل بر دوخته   ۳۶   کمترین خوشان بدستی این حسد   آن حسد که گردن ابلیس زد
زان سگان آموخته حقد و حسد   که نخواهد خلق را ملک ابد   ۳۷   هر کرا دید او کمال ازچپ وراست   ازحسد قولنجش آمد درد خاست
زانکه هر بدبخت خرمن سوخته   می نخواهد شمع کس افروخته   ۳۸   هین کمالی دست آور تا تو هم   از کمال دیگران نفتی بغم
از خدا میخواه دفع این حسد   تا خدایت وا رهاند زین جسد   ۳۹   مر ترا مشغولئی باشد درون   که نپردازی از آن سوی برون
جرعهٔ می را خدا آن می دهد   که بدان مست از دو عالم میرهد   ۴۰   خاصیت بنهاده در کف حشیش   کو زمانی می رهاند از خودیش
خواب‌را یزدان بدان‌سان میکند[21]   کز دو عالم فکر را بر می کند   ۴۱   کرد مجنون را ز عشق پوستی[22]   کو نبشناسد عدو از دوستی
صد هزاران این‌چنین میدارد او[23]   که بر ادراکات تو بگمارد او   ۴۲   هست میهای شقاوت نفس را   که ز ره بیرون برد آن نحس را

---

۱ ـ تقصیری ۳ ـ شود ۵ ـ کور کمپیری چه داند ۶ ـ کورکمپیرک ۷ ـ مرهمان ادبار را ۹ ـ بر ۱۰ ـ روی ۱۲ ـ بحر ۱۳ ـ بسوخت ۱۵ ـ زبند بند کند ۱۹ ـ بغایت جاذبست ۲۰ ـ جاذبش (ن . ل)

(۲) یعنی برزخت نمیکشد وبردهات را نمیدرد (۴) چنانست که بفرماید دولتی بتو اقبال نموده وبرخود زوال نیاری (۸) یعنی آش که بر سرش ریخت مغز سرش کچل میشود (۱۱) اشاره است بآیهٔ ما زاغ البصر وماطغی یعنی چشمی که زیغ وضلال نداشت (۱۴) یعنی با کی نیست که شهبازجانم مرتبهٔ دیگر صد صورت انشا کند که کمپیر زخم برناقهٔ تن زند نه برصالح جان بلکه زخم تن التیام جانست (۱۶) غژیدن یعنی خزیدن وخودرا کشان کشان راه بردن (۱۷) اشاره است به ولو جعلناه ملکاً لجعلناه رجلاً وللبسنا علیهم ما یلبسون (۱۸) اشاره بآیه شریفه واقعه در سورهٔ کهف است قل انما انا بشرٌ مثلکم (۲۱) گر بخواب افتیم مستان وئیم (۲۲) استخوان وپوست روپوش است و بس * در دو عالم غیر یزدان نیست کس (۲۳) اشاره است بسریان عشق و مستی * مستند ذرات جهان هشیار کو هشیار کو

هست میهای سعادت عقل را — که بیابد منزل بی نقل را ۱ خیمهٔ گردون ز سرمستیّ خویش — برکند زان سو بگیرد راه پیش
هین بهر مستی دلا غرّه مشو — هست عیسی مستِ حق خر مستِ جو ۲ این چنین می‌را بجو زین خنبها[1] — مستی‌اش نبود ز کوته دنبها[2]
زانکه هر معشوق چون خنبیست پر — آن یکی دُرد و دگر صافی چو دُر ۳ می‌شناسا هین بچش با احتیاط — تا مئی یابی منزّه ز اختلاط
٭ می‌شناسا هین بچش ای رو ترش — آن می صافی کز آن گردی خمش ٤ هردو مستی می‌دهندت لیك این — مستیت آرد کشان تا ربّ دین
تا رهی از فکر ووسواس وحیل — بی عقال[3] عقل در رقصُ الجمل ٥ انبیا چون جنس روحند و ملك — مر ملك را جذب کردند ازفلك
باد جنس آتش است و یارِ او — که بود آهنگ هر دو بر علو ٦ چون ببندی تو سر کوزهٔ تهی — در میان حوض یا جوئی نهی
تا قیامت آن فرو ناید به پست — که دلش خالیست دروی باد هست ۷ میل بادش چون سوی بالا بود — ظرف خودرا هم سوی بالا کشد
باز آن جانها که جنس انبیاست — سوی ایشان کش کشان چون سایهاست ۸ زانکه عقلش غالب‌است وبی ز[4] شك — عقل جنس آمد بخلقت با ملك
وان هوای نفس غالب بر عدو — نفس جنس اسفل آمد[5] شد بدو ۹ بود قبطی جنس فرعون ذمیم — بود سبطی جنس موسیّ کلیم
بود هامان جنس مر فرعون را — برگزیدش برد تا صدرِ سرا ۱۰ لاجرم از صدر تا قعرش کشید — که ز جنس دوزخند آن دو پلید
هردو سوزنده چو دوزخ ضدّ نور — ۱۱ هردو چون دوزخ زنور دل نفور

٭ در بیان حدیث جُز یا مؤمن فانّ نورك اطفا ناری از زبان دوزخ

زانکه دوزخ گوید ای مؤمن توزود — برگذر که نورت آتش را ربود ۱۳ بگذر ای مؤمن که نورت میکشد — آتشم را چون که دامن میکشد
می رمد آن دوزخی از نور هم — زانکه طبع دوزخستش ای صنم ۱٤ دوزخ از مؤمن گریزد آنچنان — که گریزد مؤمن از دوزخ بجان
زانکه جنس نار نبود نور او — ضدّ نار آمد حقیقت نور جو ۱٥ در حدیث آمد که مؤمن در دعا[6] — چون امان خواهد زدوزخ ازخدا
دوزخ ازوی هم امان جوید بجان — که خدایا دور دارم از فلان ۱٦ جاذبهٔ جنسیت است اکنون ببین — که تو جنس کیستی ازکفر و دین
گر بهامان مایلی هامانئی[7] — ور بموسی مایلی سبحانئی[8] ۱۷ ور بهر دو مایلی انگیخته — نفس و عقلی هردوان آمیخته
هردو درجنگند هان وهان بکوش — تا شود برنفس غالب عقل وهوش ۱۸ ٭ ساغر صدق ازکف موسی بنوش — تا شود غالب معانی بر نقوش
درجهانِ جنگ شادی این بست — که ببینی بر عدو هردم شکست ۱۹ ٭ جهدکن تاخصمت اشکسته شود — گرچه فرعون دنی این نشنود
٭ این حدیث آمد دراز ای ناگزیر — ۲۰ باز گو اضلال فرعون و مشیر

مشورت کردن فرعون با وزیرش هامان در ایمان آوردن بموسی علیه‌السلام

آن ستیزه رو بسختی عاقبت — گفت با هامان برای مشورت ۲۲ وعدهای آن کلیم الله را — گفت و محرم ساخت آن گمراه را
گفت با هامان چو تنهایش بدید — جست هامان و گریبان بر درید ۲۳ بانگها زد گریها کرد آن لعین — کوفت دستار و کله را بر زمین
که چگونه گفت اندر روی شاه — این چنین گستاخ آن حرفِ تباه ۲٤ جمله عالم را مسخر کرده تو — کار را با بخت چون زر کرده تو
از مشارق وز مغارب بی لجاج — سوی تو آرند سلطانان خراج ۲٥ پادشاهان لب همی مالند شاد — برستانهٔ خاك تو ای کیقباد
اسب باغی[9] چون ببیند اسب ما[10] — رو بگرداند گریزد بی عصا[11] ۲٦ تا کنون معبود و مسجود جهان — بودهٔ گردی کمینهٔ بندگان
درهزار آتش شدن زین خوشترست — که خداوندی شود بنده پرست ۲۷ نی بکش اوّل مرا ای شاهِ هین[12] — تا نبیند چشم من بر شاه این
خسروا اوّل مرا گردن بزن — تا نبیند این مذلت چشم من ۲۸ خود نبودست و مبادا اینچنین — که زمین گردون شودگردون زمین
بندگانمان خواجه تاش ما شوند — بیدلانمان دلخراشِ ما شوند ۲۹ ٭ چشم روشن دشمنان ودوست کور — گشت مارا پس گلستان قعرِ گور

تزییف سخن هامان

دوست از دشمن همی‌نشناخت او — نرد را کورانه کج میباخت او ۳۱ دشمن تو جز تو نبود ای لعین — بیگناهان را مگو دشمن بکین
پیش تو اینحالت بد دولت است — که دوادو اوّل وآخر لت است[13] ۳۲ اولش دود و در آخرلت بخور — جز در این ویرانه نبود مرگ‌خر
گر ازاین دولت نتازی خزخزان — این بهارت را همی آید خزان ۳۳ مشرق ومغرب چوتو بس‌دیده‌اند — که سرِ ایشان ز تن ببریده اند
مشرق ومغرب که نبود برقرار[14] — چون کنند آخر کسی را پایدار ۳٤ تو بدان فخرآوری کز ترس‌وبند — چاپلوست گشت مردم روز چند
هر کرا مرده سجودی میکنند — زهر اندرجان[15] او می آکنند ۳٥ چونکه برگردد ازاوآن ساجدش[16] — داند اوکان زهر بوده مؤبدش[17]
ای خنك آنرا که ذلت نفسه — وای آن کز سرکشی شد چون که او ۳٦ ٭ این تکبرزهرقاتل دان که‌هست — از می پر زهر شد او گیج ومست
این تکبر زهر قاتل دان عیان — خمّ پرزهراست هین کم‌نوش ازآن ۳۷ چون می پُر زهر نوشد مدبری — از طرب یکدم بجنباند سری
بعد یکدم زهر بر جانش فتد — زهر در جانش کند داد و ستد ۳۸ گر نداری زهریش را اعتقاد — کزچه[18] زهرآمد نگر در قوم عاد
چونکه شاهی دست یابد بر شهی — بکشدش یا باز دارد در چهی ۳۹ ور بیابد خستهٔ افتاده را — مرهمش سازد شه و بدهد عطا
گرنه زهراست این تکبر پس‌چرا — کشت شه را بیگناه و بی خطا ٤۰ وین‌دگررا بی‌زخدمت‌چون‌نواخت — زین دوجنبش زهررا بایدشناخت

---

٤ ـ نیست ۷ ـ فرعونئی ۸ ـ هارونئی ۱۰ ـ تو ۱۱ ـ سو بسو ۱۲ ـ چنین ۱٥ ـ جام ۱٦ ـ ساجد جبین ۱۷ ـ بیند او کان زهر قاتل بد یقین ۱۸ ـ کان چو (ن . ل)

---

(۱) یعنی خمها ازاین می‌حقانی را بخور (۲) خمهای کوچك دنباله یاشیشهای کوتاه گردن یعنی مستیش از شیشهٔ می صوری نیست یا کوته دم کنایه باشد از محدود الکمال و غیر واصل بغایت که غایت شیٔ دنبالهٔ آنست و نرسیدهٔ بغایت ناقص و ابتر وُدم بریده‌است (۳) عقال پای بند است وزانوبند شتر را هم گویند (٥) چون نفس بحسب اصل فطرت لطیف است پس بهرچه رو آرد رنگ او پذیرد ونفس شقیه بطبیعت و لوازم طبیعت گرفتار است ثقیل وسفلی میگردد (٦) مؤمن گوید اللهم اجرنی من‌النار بار خدایا مرا از آتش وعذاب دوزخ خلاص ده آتش دوزخ گوید اللهم اجره بار خدایا پناه ده اورا از جمیع شداید (۹) باغی یعنی بغی کننده ولی در اینجا مقصود حضرت موسی است از قول هامان (۱۳) تلمیح است بشعر مشهور که: آنچه نامش نهادهٔ دولت ٭ دو سه‌روزی‌دو است و باقی لت (۱٤) کلّ شیٔ هالك الاّ وجهه

راه‌زن هرگز گدائی را نزد گرگ گرگ مرده را هرگز نگزد ۱ خضر کشتی را برای آن شکست تا تواند کشتی از فجار رست
چون شکسته می رهد اشکسته‌شو امن در فقر است اندر فقر رو ۲ آن کُهی کوداشت ازکان نقد چند[1] گشت پاره پاره از زخم کلند
تیغ بهر اوست کورا گردنیست سایه‌افکنده است بروی‌زخم‌نیست ۳ مهتری نفت است وآتش ای‌غوی ای برادر چون بر آذر میروی
هر چه آن هموار باشد با زمین تیرها را کی هدف گردد ببین[2] ٤ سر بر آرد از زمین آنگاه او[3] چون هدفها زخم یابد بی رفو[4]
نردبان خلق این ما و من است عاقبت زین نردبان افتادن‌است ٥ هر که بالاتر رود ابله‌تر است کاستخوان او بتر خواهد شکست
این فروعست و اصولش آن بود که ترفع شرکت[5] یزدان بود ٦ چون نمردی و نگشتی زنده زو یاغئی باشی بشرکت ملك جو
چون بدو زنده‌شدی آن خود وی است[6] وحدت‌محض‌است‌آن‌شرکت‌کی‌است ۷ شرح این در آینهٔ اعمال جو که نیابی فهم این از گفت و گو
گر بگویم آنچه دارم در درون بس جگرها گردد اندر حال خون ۸ بس کنم‌خودزیرکان‌رااین‌بس‌است بانگ دو کردم اگر در ده کس است[7]
حاصل آن هامان بدان گفتار بد این چنین راهی برآن فرعون‌زد ۹ لقمهٔ دولت رسیده تا دهان از گلوی او بریده ناگهان
خرمن فرعون را داد او بباد هیچ شه را اینچنین صاحب مباد ۱۰ ❋ ازچنین همراه‌بد دوری گزین زینهار الله اعلم بالیقین

نومید شدن موسی علیه السلام از ایمان آوردن فرعون و جا یافتن سخن هامان در دل فرعون

گفت موسی لطف بنمودیم و جود خود خداوندیت را روزی نبود ۱۲ آن خداوندی که نبود راستین مر ورا نی دستدان نی آستین
آن خداوندی که دزدیده بود بی دل و بی‌جان و بی دیده بود ۱۳ آن خداوندی که دادندت عوام باز بستانند از تو همچو وام
❋ آن خداوندی تو از بندگی کمتر است ار باز دانی اندکی ۱٤ ده خداوندی عاریت بحق تا خداوندیت بخشد متفق

منازعت کردن امیران عرب با رسول خدا علیه‌السلام که ملك را مقاسمه کن تا نزاعی نباشد و جواب مصطفی صلی‌الله علیه و آله که من مأمورم درین امارت و بحث ایشان از طرفین

آن امیران عرب گرد آمدند[8] نزد پیغمبر منازع می شدند[9] ۱۷ که تو میری هریك ازما هم امیر بخش کن این ملك و بخش خود بگیر
هریکی در بخش خود انصاف‌جو تو زبخش ما دو دست خود بشو ۱۸ گفت میری مر مرا حق‌داده است سروری و امر مطلق داده است
کاین قران احمداست و دور او هین بگیرید امر او را اتقوا ۱۹ قوم گفتندش که ما هم زان[10] قضا حاکمیم و داد امیریمان خدا
گفت لیکن مر مرا حق ملك داد مر شما را عاریه از بهر زاد ۲۰ میری من تا قیامت باقی است میری عاریتی خواهد شکست
قوم گفتندش که افزونی مجو چیست حجت بر فزون جوئی‌بگو ۲۱ درزمان ابری برآمد زامر مُر[11] سیل آمد گشت آن اطراف پُر
رو بشهر آورد سیلی بس مهیب اهل شهر افغان‌کنان جمله رعیب ۲۲ گفت پیغمبر که وقت امتحان آمد اکنون تا نهان[12] گردد عیان
هر امیری نیزهٔ خود در فکند تا شود در امتحان آن سیل بند ۲۳ ❋ نیزها را همچو خاشاکی ربود آب تیز سیل پر جوش عنود
پس قضیب[13] انداخت بروی مصطفی آن قضیب معجز فرمان روا ۲٤ نیزها گم گشت جمله وآن قضیب بر سر آب ایستاده چون رقیب
زاهتمام آن قضیب آن سیل زفت روبگردانید و سوی بحر[14] رفت ۲٥ چون بدیدند ازوی آن امر عظیم پس مُقر گشتند آن میران ز بیم
جز سه کس که حقد ایشان چیره بود ساحرش گفتند وکاهن از جحود ۲٦ ❋ بود بو جهل لعین و بو لهب وان سیم هم بود بوسفیان حرب
ملك بر بسته چنان باشد ضعیف ملك بر رُسته چنان باشد شریف ۲۷ نیزها را گر ندیدی با قضیب نامشان بین[15] نام او بین ای نجیب
نامشانرا سیل تیز مرگ برد نام او و دولت تیزش نمرد ۲۸ پنج نوبت میزنندش بر دوام[16] همچنین هر روز تا روز قیام[17]

تمامی حدیث موسی علیه السلام در تقریع و توبیخ فرعون

گر ترا عقلیست کردم لطفها ور خری آورده ام خر را عصا ۳۰ آنچنان زین آخرت بیرون کنم کز عصا گوش وسرت پرخون کنم
اندرین آخر خران و مردمان می نیابند از جفای تو امان ۳۱ نك عصا آورده ام بهر ادب هرخری را کو نباشد منتجب[18]
اژدهائی میشود در قهر تو کاژدهائی گشتهٔ در فعل و خو ۳۲ اژدهای کوهئی تو بی امان لیك بنگر اژدهای آسمان
این عصا از دوزخ آمد چاشنی بر تو و بر مؤمن آمد روشنی ۳۳ ❋ مر ترا گوید که ای گبر دنی که هلا بگریز اندر روشنی
ورنه درمانی تو در زندان من مخلصت نبود ز دربندان من ۳٤ ❋ بازگرد از کفر سوی دین حق ورنه در نار ابد مانی خلق[19]
❋ بازگرد ای گبره بدبخت دون ۳٥ ورنه در دوزخ در افتی سرنگون

دربیان آنکه شناسای قدرت حقتعالی نیرسد که بهشت کجاست و دوزخ چه جاست

❋ این عصائی بود این دم اژدهاست تا نگوئی دوزخ یزدان کجاست[20] ۳۷ ❋ ظاهراست این دوزخ اما بردلت هست پوشیده یقین زآب و گلت

---

۲ ـ جبین ۳ ـ آن ٤ ـ امان ۸ ـ صفها زدند ۹ ـ با پیمبر در تنازع آمدند ۱۰ ـ در ۱۲ ـ گمان ۱٤ ـ دشت ـ آن سیلاب ۱٥ ـ نامشان و ۱۸ ـ مستجب ۱۹ ـ یابی خلق (ن . ل)

---

(۱) یا من فی‌الجبال خزائنه (٥) ترفع بلندی جستن است و در حدیث قدسی است الکبریاء ردائی والعظمة ازاری و من ناز عنی فیهما قصمته (٦) گر من گویم زمن توئی مقصودم (۷) در بعضی از نسخ اگرخانه کس است می‌باشد و بعض نسخ اگر در ده یعنی قریه (۱۱) امر مُر یعنی قضا وحکم حتمی (۱۳) قضیب شاخهٔ درخت خرماست‌که عصا ساخته اند وحضرت رسالت آن را استعمال فرموده‌اند وبقضیب اشتهار یافته است (۱٦) در اوقات نمازهای پنجگانه همه روزه دراذان واقامه وتشهد وغیره نام مبارك آنحضرت برده میشود (۱۷) از روزهای ربوبی والوهی و مصراع اول اشارتست بشمول دولت او سلسلهٔ عرضیه را و دوم اشاره است بشمول دولتش در سلسله طولیه و در استعمال روز در مصراع دوم اشارتست بآنکه در مراتب سلسله طولیه صعودیه شب نمیباشد چه بعد از غروب نور در مواد پس از سیر درسلسله طولیه نزولیه طالع شد وبسیر عروجی افتاد پس همه درجات روز است الانور فالانور الی نورالانوار کما قال تا روز قیام (۲۰) چه آخرت در طول و باطن این دنیاست ونسبتش بدنیا نسبت جوجه است به بیضه وچون عالم آخرت تام است مکان وزمان ازجنس خود دارد وحاجت بمکان و زمان دنیای دنی ندارد و صدمه نمیزند بمکان وزمان دنیا وآنچه در هریك می‌بینی در جمیع جاریست که ماخلقکم ولا بعثکم الا کنفس واحدة پس دنیا بالکلیه رفع میشود وآخرت وضع میشود که آنچه در قیامت صغری است نمونه است از آنچه در کبری است

هرکجا خواهد خدا دوزخ کند | اوج را برمرغ دام و فخ کند ۱ هم ز دندانت برآرد دردها | تا بگوئی دوزخ است و اژدها
یا کند آب دهانت را عسل[۱] | تا بگوئی که بهشت است وحلل[۲] ۲ از بن دندان برو یاند شکر[۳] | تا بدانی قوت حکم قدر
پس بدندان بی‌گناهان را مگز | فکر کن از ضربت نا محترز[٤] ۳ نیل را برقبطیان حق خون کند | سبطیان را از بلا محصون کند
❀آب برفرعون در دم خون شود | بر کلیمی قند نا ممنون شود ٤ تا بدانی پیش حق تمییز هست | در میان هوشیار راه و مست
نیل تمییز از خدا آموختست | کگشادآنرا واین را سخت بست[٥] ٥ لطف او عاقل کند مر نیل را | قهر او ابله کند قابیل را
در جمادات از کرم عقل آفرید | عقل از عاقل بقهر خود برید ٦ درجماد از لطف عقلی شد پدید | وز نکال از عاقلان دانش برید[٦]
عقل‌چون باران بامرآنجا بریخت | عقل اینسوخشم حق دید وگریخت ۷ ابر وخورشید و مه ونجم بلند[۷] | جمله بر ترتیب آیند و روند
هریکی ناید مگر دروقت[۸] خویش | که نه پس ماند بهنگام ونه پیش ۸ چون نکردی فهم این را ز انبیا | دانش آوردند در سنگ و عصا
تا جمادات دگر را بی لباس | چون عصا وسنگ داری ازقیاس ۹ طاعت سنگ و عصا ظاهر شود | وز جمادات دگر مخبر شود
که ز یزدان آگهیم و طایعیم | ما همه بی اتفاقی ضایعیم ۱۰ همچو آب نیل دانی[۹] وقت غرق | کو میان هردو امت کرد فرق
چون‌زمین‌کش‌دانش‌آمد[۱۰]وقت‌خسف | درحق قارون کگردش قهرنسف ۱۱ چون‌قمرکه امربشنید وشکافت[۱۱] | پس دونیمه گشت برچرخ وشتافت
چون ستون نالید از هجر نبی | با خبرگشتند از آن شیخ وصبی ۱۲ چون درخت وسنگ کاندر هرمقام | مصطفی را کرده ظاهر والسلام

جواب دهری که منکر الوهیتست وعالم را قدیم می‌گوید

دی یکی میگفت عالم حادثست | فانی‌است این‌چرخ وحقش‌وارثست ۱٤ فلسفیی گفت چون دانی حدوث | حادثی ابر چه[۱۲] داند غیوث
ذرهٔ خود نیستی از انقلاب | تو چه میدانی حدوث آفتاب ۱٥ کرمکی کاندر حدث باشد دفین | کی بداند آخر و بدو زمین
این بتقلید از پدر بشنیدهٔ | از حماقت اندر آن پیچیدهٔ ۱٦ چیست برهان برحدوث این بگو | ورنه خامش کن فزون گویی مجو
گفت دیدم اندر این بحر عمیق | بحث میکردند روزی دو رفیق[۱۳] ۱۷ درجدال و درخصام ودر ستوه[۱٤] | گشته هنگامه برآن دو کس گروه
سوی‌آن هنگامه گشتم من روان | تا بیابم اطلاع از حالشان ۱۸ من یکی از جمع هنگامه شدم | اطلاع از حال ایشان بستدم
آن یکی میگفت گردون فانی‌است | بی گمانی این بنا را بانی است ۱۹ وان دگرگفت آن‌قدیم‌وبی‌کی‌است | نیستش بانی و یا بانی ویست
گفت منکر گشتهٔ خلاق را | روز و شب آرنده و رزاق را ۲۰ گفت بی برهان نخواهم من‌شنید | آنچه گوئی آن بتقلیدی گزید
هین بیاور حجت وبرهان که من | نشنوم بی حجت این را در زمن ۲۱ گفت حجت در درون جانم است | در درون جان نهان برهانم است
تو نمی‌بینی هلال از ضعف چشم | من همی‌بینم مکن برمن تو خشم ۲۲ گفت وگو بسیارگشت وخلق‌گیج[۱٥] | درسر وپایان این چرخ بسیج[۱٦]
گفت یارا در درونم حجتیست | بر حدوث آسمانم آیتیست ۲۳ من یقین دانم نشانش آن بود | مر یقین‌دان‌را که در آتش رود
در زبان می‌ناید آن حجت بدان | همچو حال و سر عشق عاشقان ۲٤ نیست پیدا سر گفت وگوی من | جزکه زردی ونزاری روی من
اشك خون بررخ روانه می‌رود | حجت حسن و جمالش می شود ۲٥ گفت من اینها ندانم حجتی | که بود در پیش عامه آیتی
❀ گربیاری من‌کنم آن‌را قبول | ورنه کوته‌کن سخن باعرض وطول ۲٦ گفت چون قلبی ونقدی دم‌زنند | که تو قلبی من نکویم وارجمند
هست آتش امتحان آخرین | کاندر آتش در فتند آن دوقرین ۲۷ عام وخاص از حالشان عالم شوند | ازگمان وشك سوی ایقان روند
آب و آتش آمد ای‌جان امتحان | نقد و قلبی را که آن باشد نهان ۲۸ تا من و تو هردو درآتش رویم | حجت باقی حیرانان شویم
یامن و تو هردو در بحر اوفتیم | چون در دعوی من و تو کوفتیم ۲۹ همچنان کردند و در آتش شدند | هردو خودرا بر تف آتش زدند
فلسفی‌را سوخت خاکسترشداو[۱۷] | متقی را ساخت تازه ترشد او[۱۸] ۳۰ آن خدا گوینده مرد مدعی | رست وسوزید اندرآتش‌آن دعی
از مؤذن[۱۹] بشنو این اعلام‌را[۲۰] | کوری افزون روان خام را ۳۱ که نسوزیدست این نام از اجل | کش مسمی صدر بودست و اجل
❀ صدهزاران روح شد دل دادهٔ | در ره او سر بسر افتادهٔ ۳۲ ❀ صد هزاران خلق اندر بادیه | سرچوگوئی[۲۱] بی‌عصا و راویه[۲۲]
صد هزاران زین‌رهان اندرقران | بر دریده پرده‌های منکران ۳۳ چون گرو بستند غالب شدصواب | در دوام معجزات و در جواب
فهم کردم کانکه دم زد از سبق | درحدوث‌چرخ پیروزست وحق[۲۳] ۳٤ حجت منکر هماره زرد رو | یك نشان بر صدق این انکارکو
یك مناره در ثنای منکران | کو درین‌عالم که تا باشد عیان[۲٤] ۳٥ ❀ سکهٔ شاهان همی گردد دگر | سکهٔ احمد ببین تا مستقر
منبری کو که در آنجا مخبری | یاد آرد روزگار منکری ۳٦ روی دینار و درم از نامشان | تا قیامت میدهد از حق نشان

---

۱ ـ انگبین ۲ ـ این یقین ٥ ـ هرچه دارد از خدا اندوخته است ٦ ـ رمید ۸ ـ جای ۹ ـ دان در ۱۰ ـ دانش دانا ۱۲ ـ چون ۱۳ ـ فریق ۱٤ ـ شکال ودر شکوه ۱٥ ـ و خلق بیشمار ۱٦ ـ گشته حیران در سر و پایان کار ۱۷ ـ همچون هیمه نار ۱۸ ـ چون گل در بهار ۱۹ ـ آزمودن ۲۱ ـ سبرکرده ۲٤ ـ نشان (ن . ل)

---

(۳) این شکر وآن عسل از لوازم ذکر وبیان معارفست چنانکه آوردن آن دردها از لوازم سخنان اباطیل وغفلت است (٤) ضربتی که ازاو دوری نمیتوان کرد (۷) اشاره است بآیه شریفه واقعه در سورهٔ یس والشمس تجری لمستقر لها ذلك تقدیر العزیز العلیم والقمر قدرناه منازل حتی عاد کالعرجون القدیم لاالشمس ینبغی لها ان تدرك‌القمر ولااللیل سابق‌النهار وکل فی فلك یسبحون (۱۱) اشاره است بآیه واقعه دراول سورهٔ قمر اقتربت‌الساعة وانشق‌القمر (۲۰) اعلام ازملایمات مؤذن استکه اذان اعلامی درشرع گویند (۲۲) یعنی صد هزاران خلق را اندر بادیهٔ طلب او سرچو گوئی غلطان و روانست بی عصای سفر و بی راویهٔ آب بالجمله وبی‌اخذ زاد وتوشه ودر بعضی نسخ خلق را در بادیه سیر کرده بی عصار راویه یعنی سیرآب کرده بی معصور راویه که تشبیه شده آب راویه بعصارها که در شیشه‌ها وظرفها کنند وآبهای فشرده شده از میوجات را عصارهٔ‌گویند (۲۳) اتفاق محققین است که لاقدیم سوی‌الله خدا وآنچه ازصفات خدا وصنع خداست قدیم است وآنچه خلق واز ناحیه خلق است حادث است علم خدا وقدرت وتکلم وجود واحسان وفیض و نور خدا ومانند آن قدیم است کان‌الله ولم یکن معه شیٔ وممکنات کلاً وطراً حادثند وتازه بهم رسیدند واسم ورسم تازه بدیدار شده ان هی الا اسماء" سمیتموها انتم وآباؤکم ما انزل الله بها من سلطان

بر رخ سیم و زری اندرجهان[1] سکهٔ بنما بنام منکران[2] ۱ خود بگیر این معجز چون آفتاب صد زبان و نام او ام الکتاب
زهره نی کس راکه یك حرفی ازآن[3] یا بدزدد یا فزاید در بیان ۲ یار غالب شو که تا غالب شوی یار مغلوبان مشو هین ای غوی
حجت منکر همین آمد که من غیر این ظاهر نمی بینم وطن ۳ هیچ نندیشدکه هر جا ظاهریست آن ز حکمتهای پنهان مخبریست
فایدهٔ هرظاهری خود باطن است همچو نفع اندر دواها کامن است ۴ این تفاوت حق نهاد اندر زمان تا بدانند اهل عرفان در جهان
عمر کرکس سه هزار و پانصد است مرکبوتر را چه باشد زان بدست ۵ می بمیرد از کبوتر صد هزار مرگ کرکس را نبینند آشکار
جمله پندارند کرکس باقی است نی غلط کردند یك کس باقی است ۶ چونکه ظاهر بین شدند از جهل خویش می نبینند از عمی نه پس نه پیش
می نماند در جهان یکتار مو کل شیء هالك الا وجهه ۷ ✽ هرچه پیدا کرد بهر معنی است باطنش بنگر براین ظاهر مأیست

تفسیر آیه کریمه که و ما خلقنا السموات و الارض وما بینهما الا بالحق[4] نیافریدمشان بهر همین که شما می بینید بلکه بهر معنی و حکمت باقیه که شما نمی بینید آنرا

هیچ نقاشی نگارد زین نقش بی امید نفع بهر عین نقش ۱۰ بلکه از بهر که و مه سازد آن[5] که بفرجه وا رهند از اندهان
شادی بچگان و یاد دوستان دوستان رفته را از نقش آن[6و7] ۱۱ هیچ کوزه گر کند کوزه شتاب بهر عین کوزه نی از بهر آب
هیچ کاسه گر کند کاسهٔ تمام بهر عین کاسه نی بهر طعام ۱۲ هیچ خطاطی نویسد خط بفن بهر عین خط نه بهر خواندن
نقش ظاهر بهر نقش غایبست وان برای غائب دیگر بیست ۱۳ تا سوم چارم دهم بر می شمر این فواید را بمقدار نظر
همچو بازیهای شطرنج ای پسر فائدهٔ هر لعب در تالی نگر ۱٤ این نهاده بهر آن لعب نهان وان برای آن و آن بهر فلان
همچنین می بین جهات اندرجهات در پی هم تا رسی در برد ومات ۱۵ اول از بهر دوم باشد چنان که شدن بر پایهای نردبان
وآن دوم بهر سوم میدان تمام تا رسی تو پایه پایه تا ببام ۱٦ شهوت خوردن ز بهر آن منی آن منی از بهر نسل و روشنی
کند بینش می نبیند غیر این عقل او بی سیر چون نبت زمین ۱۷ نبت را چه خوانده چه نا خواندهٔ هست پای او بگل در ماندهٔ
گر سرش جنبد بسیر باد[8] رو تو بسر جنبانیش غره مشو ۱۸ آن سرش گوید سمعنا ای صبا پای او گوید عصینا خلنا[9]
چون نداند سیر میراند چو عام بر توکل مینهد چون کورگام[10] ۱۹ بر توکل تا چه آید در نبرد چون توکل کردن اصحاب نرد
وان نظرهائی که آن افسرده نیست جز رونده وجزدرنده پرده نیست ۲۰ آنچه در ده سال خواهد آمدن این زمان بیند بچشم خویشتن
همچنین هر کس باندازهٔ نظر غیب و مستقبل ببیند خیر و شر ۲۱ چونکه سد پیش وسد پس نماند[11] شدگداره چشم و لوح غیب خواند
چون نظر پس کرد تا بدو وجود آخر و آغاز هستی رو نمود ۲۲ بحث املاك زمین با کبریا در خلیفه کردن بابای ما
چون نظر در پیش افکند او بدید آنچه خواهد بود تا محشر پدید ۲۳ پس زپس می بیند او تا اصل اصل پیش می بیند عیان تا روز فصل
هر کسی ز اندازهٔ روشن دلی غیب را بیند بقدر صیقلی[12] ۲٤ هر که صیقل بیش کرد او بیش دید بیشتر آمد برو صورت پدید
گرتوگوئی کان صفا فضل خداست نیز این توفیق صیقل زان عطاست ۲۵ قدر همت باشد آن جهد و دعا لیس للانسان الا ما سعی
واهب همت خداوندست و بس همت شاهی ندارد هیچ خس ۲٦ نیست تخصیص خدا کس را بکار مانع طوع و مراد و اختیار
لیك چون رنجی دهد بدبخت را او گریزاند بکفران رخت را ۲۷ نیکبختی را چو حق رنجی دهد رخت را نزدیکتر وا می نهد
بد دلان از بیم جان در کارزار کرده اسباب هزیمت اختیار ۲۸ پردلان درجنگ هم از بیم جان حمله کرده سوی صف دشمنان
رستمان را ترس وغم وا پیش برد هم زترس آن بددل اندرخویش مرد ۲۹ چون محك آمد بلا و بیم جان زان پدید آمد شجاع از هرجبان
✽ حاصل آن کز وسوسه هرسو گریخت[13] ۳۰ از قضا هم در قضا باید گریخت

وحی کردن حقتعالی بموسی علیه السلام که ای موسی من که خالقم ترا دوست میدارم

گفت موسی را بوحی دل خدا کای گزیده دوست میدارم ترا ۳۲ گفت چه خصلت بودای ذوالکرم[14] موجب آن تا من آن افزون کنم[15]
گفت چون طفلی به پیش والده وقت قهرش دست هم در وی زده ۳۳ خود نداند که جز او دیار هست هم از او مخمور و[16] هم از اوست مست
مادرش گر سیلیی بر وی زند هم بمادر آید و بر وی تند ۳٤ از کسی یاری نخواهد غیر او اوست جمله شر او و خیر او
خاطر تو هم ز ما درخیر وشر[17] التفاتش نیست با جای دگر ۳۵ غیر من پیشت چو سنگست وکلوخ گرصبی وگر جوان وگر شیوخ
همچنانك ایاك نعبد در حنین از بلا از غیر تو لا نستعین ۳٦ هست این ایاك نعبد حصر را در لغت آن از پی نفی[18] ریا
هست ایاك نستعین هم بهر حصر حصر کرده استعانت را و قصر[19] ۳۷ که عبادت مر ترا آریم و بس طمع یاری هم ز تو داریم وبس

---

۱ ـ نقره و یا روی زری ۲ ـ و انما بر سکه نام منکری ٥ ـ بلکه بهر میهمانان و کهان ٦ ـ از نقش و نشان ۸ ـ بباد تیز ۱۲ ـ آن جای ۱۳ ـ کو گسیخت ۱٤ ـ مستعان ۱۵ ـ کنم افزون من آن ۱٦ ـ خمارش زو رسد ۱۸ ـ دفع (ن . ل)

---

(۳) اشاره است بمضمون آیه واقعه درسورهٔ حجر انا نحن نزلنا الذکر و انا له لحافظون (٤) این آیه درسورهٔ احقاف واقع شده و معنی آن اینست که نیافریدیم ما آسمانها وزمین را مگر بحق یعنی برای بیان حق تا دلالت کنند بروحدانیت خدا (۷) یعنی کشیدن نقش دوستان تذکرهٔ آنان است (۹) یعنی معصیت وسرکشی کردیم تحریك صبارا واگذار مارا (ومعنی خل اینست که) واگذاشت آنرا براه خود (۱۰) یعنی سفر الی الله نمیکند و گوید هرچه خدا میخواهد وحال آنکه باید بقوت او وقدرت او کار کرد و باید کارخود وقدرت خودرا ندید (۱۱) اشاره است بآیه مبارکه در سورهٔ یس وجعلنا من بین ایدیهم سداً ومن خلفهم سداً فاغشیناهم فهم لایبصرون (۱۷) همچنانکه دردعاء است اعوذ بعفوك من عقابك و برضاك من سخطك و اعوذ بك منك (۱۹) قصر همان حصر است که اختصاص چیزیست بچیزی ولی حصر و قصر صادق در آیه آنست که چون حصر کنی استعانت را در او وچون مهمی پیش آید نقض عهد نکنی واز غیر یاری نخواهی

خشم کردن پادشاه بر ندیم و شفاعت کردن شفیع آن مغضوب علیه را و از پادشاه درخواستن و پادشاه شفاعت اورا قبول کردن و رنجیدن ندیم از شفیع که چرا شفاعت کردی

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد   خواست تا ازوی برآرد دود و گرد
کرد شه شمشیر بیرون از غلاف   تا زند بروی جزای آن خلاف
هیچکس را زهره نی تا دم زند   یا شفیعی بر شفاعت بر تند
جز عمادالملک نامی از خواص   در شفاعت مصطفی وارانه خاص
برجهید و زود در سجده فتاد   درزمان شه تیغ قهر[1] از کف نهاد
گفت اگر دیوست من بخشیدمش   ور بلیسی کرد من پوشیدمش
چونکه آمد پای تو اندر میان   راضیم گر کرد مجرم صد زیان
صد هزاران خشم را تانم شکست   که ترا آن فضل و آن مقدار هست
لابه ات را هیچ نتوانم شکست   زانکه لابهٔ تو یقین لابهٔ منست
گر زمین و آسمان برهم زدی   ز انتقام این مرد بیرون نامدی
ور شدی ذره بذره لابه گر   او نبردی این زمان از تیغ سر
بر تو می ننهیم منت ای کریم   لیك شرح عزت تست ای ندیم
این نکردی تو که من کردم یقین   ای صفاتت در صفات ما دفین
تو درین مستعملی نی عاملی   زانکه محمول منی نی حاملی
ما رمیت اذ رمیت گشتهٔ   خویشتن درموج چون کف هشتهٔ
لاشدی[2] پهلوی الا خانه گیر   ای عجب که هم اسیری هم امیر
آنچه دادی تو ندادی شاه داد   اوست پس الله اعلم بالرشاد
وان ندیم رسته از خوف و بلا   زین شفیع آزرد و برگشت[3] ازولا
دوستی ببرید زان مخلص تمام   رو بحایط کرد تا نارد سلام
زان شفیع خویشتن بیگانه شد   زین تعجب خلق در افسانه شد
گر نه مجنونست باری چون برید   از کسی که جان اورا وا خرید
آن خریدش آن دم ازگردن زدن   خاك نعل پاش بایستی شدن
بازگونه رفت و بیزاری گرفت   با چنین دلدار کین داری گرفت
پس ملامت کرد او را ناصحی   کاین جفا چون میکنی با مصلحی
جان تو بخرید آن دلدار خاص   آن دم از گردن زدن کردت خلاص
گر جفا[4] کردی نبایستی رمید[5]   خاصه نیکی کرد آن یار حمید
گفت بهر شاه مبذولست جان   او چرا آید شفیع اندر میان
لی مع الله وقت بود آن دم مرا   لا یسع فیه نبی مجتبی[6]
من نخواهم رحمتی جز زخم[7] شاه   من نخواهم غیر آن شه را پناه
غیر شه را بهر آن لا کرده‌ام   که بسوی شه تولا کرده ام
گر ببرد او بقهر خود[8] سرم   شاه بخشد[9] شصت جان دیگرم[10]
کار من سربخشی و بیخویشی[11] است   کار شاهنشاه ما سر بخشی است
فخر آن سر که کف شاهش برد   ننگ آن سر که بغیری سر برد
شب که شاه ازقهر درقبر[12]ش کشید   ننگ دارد از هزاران روز عید
خود طواف آنکه او شه بین بود[13]   فوق قهر و لطف و کفر و دین بود
زان نیامد یك عبارت در جهان   پس[14] نهانست ونهانست و نهان
زانکه این اسما و الفاظ حمید   از گلابهٔ آدمی آمد پدید
علم الاسماء بد آدم را امام   لیك نی اندر لباس عین ولام[15]
چون نهاد ازآب وگل بر سرکلاه   گشت آن اسمای جانی رو سیاه[16]
که نقاب حرف ودم درخود کشید   تا شود بر آب و گل معنی پدید
گر چه ازخشم شهم کرد او خلاص   لیك هم شه شد مرا حقا مناص
گرچه از یك وجه منطق کاشف است   لیك از ده وجه پرده ومکنف[17] است
من خلیل وقتم و او جبرئیل   من نخواهم در بلا او را دلیل

گفتن جبرئیل علیه‌السلام مر خلیل علیه‌السلام را که هل لك حاجة جوابش داد که اما الیك فلا

او ادب ناموخت از جبریل راد   که بپرسید از خلیل حق مراد
که مرادت هست تا یاری کنم[18]   ور نه بگریزم سبکباری کنم
گفت ابراهیم نی رو از میان   واسطه زحمت[19] بود بعدالعیان
بهر این دنیاست مرسل رابطه   مؤمنان را زانکه هست او واسطه
هر دل ارسامع بدی وحی نهان   حرف وصوتی کی بدی اندرجهان[20]
گرچه او محو حقست و بی سرست   لیك کار من از آن نازکترست
کردهٔ او کردهٔ شاهست لیك   پیش ضعفم[21] بد نمایندست نیك
آنچه عین لطف باشد بر عوام   قهر شد بر نازنینان[22] کرام
پس[23] بلا و رنج می‌باید کشید   عامه را تا فرق را تانند دید
کاین حروف واسطه ای یارغار   پیش واصل خار باشد خار خار
پس بلا و رنج بایست و وقوف   تا رهد آن روح صافی از حروف
لیك بعضی زین بلا کر[24]تر شدند   باز بعضی صافی و برتر شدند
همچو آب نیل آمد این بلا   بر سعید آن آب وخون بر اشقیا
هر که پایان بین‌تر او مسعود تر   جدتر اوکارد که افزون برد بر[25]
زانکه داند کاین جهان کاشتن   هست بهر محشر و بر داشتن
هیچ عقدی بهر عین خود نبود   بلکه از بهر مقام ربح[26] و سود
هیچ نبود منکری گر بنگری   منکری اش بهر عین منکری
هیچ نبود پس چو بینی در جهان   منکری را منکریش از بهر آن
بل برای قهر خصم اندر حسد   یا فزونی جستن و اظهار خود
وان فزونی هم پی طمعی دگر   بی معانی چاشنی ندهد صور
زان همی پرسی چرا این میکنی   که صور زیتست و[27] معنی روشنی
ور نه این گفتن چرا ازبحر چیست   چونکه صورت بهر عین صورتیست

---

۱ ـ را ۳ ـ آور بگردید ٤ ـ بدی ۷ ـ رحم ۸ ـ شاه اگر ببرد بقهر از تن ۱۰ ـ هر سری را صد دهد باز از کرم ۱۱ ـ سربازی و زر بخشی ۱۲ ـ قبر ۱٤ ـ که ۱۷ ـ ترك مزلف ۲۰ ـ میان ۲۱ ـ چشمم ۲۲ ـ عشق کیشان ۲۳ ـ کاین ۲٤ ـ صدا کر ۲٦ ـ خیال و وهم (ن . ل)

---

(۲) چون فنا شدی بقا یافتی (۵) یعنی اگر این کس بدی هم کرده بود هم از او بیزاری لازم نبود خصوصا که او نیکی نمود وازگردن زدن ترا خلاص کرد (٦) اشاره است بحدیث نبوی که فرمود لی مع الله وقت لایسعنی فیه ملك مقرب ولا نبی مرسل یعنی مرا باخدا وقتی است که نمیگنجد در آن وقت بامن نه فرشته مقرب ونه پیغمبر مرسلی (۹) چون آدمی را هفت مرتبه است که هفت لطیفه وهفت بطن آیت کبری وغیر اینها گویند پس چون مرتبهٔ طبع را بگیرند که ظل ذی ثلث شعب است شش مرتبهٔ دیگر باقی است بنحو اشرف و چون در هر مرتبه مدارك ظاهره وباطنه که ده‌اند بنحو اتم هست شصت میشود یا قبضات تسعه از نه فلك ویك قبضه از عناصر که جای دیگر گفته‌ایم در هرمرتبه مخمراست (۱۳) یعنی بچشم شه شه را بیند (۱۵) یعنی بتعلیم علمی و تفهیم مفاهیم و الفاظ نبود بلکه آن وجودی بود که وجود جامع و هیکل توحید و مظهر همهٔ حقایق اسمائیه بود (۱٦) یعنی اسماء جانی در پس پردهٔ آب و گل ماند (۱۸) یعنی آن شفیع می بایست از من بپرسد که شفاعت میخواهی یا نه (۱۹) اشاره است به لا واسطة بعدالعیان (۲۵) یعنی باسعی‌تر و با شتاب‌تر کسی میکارد که حاصل بیشتر ببرد (۲۷) زیت روغن زیتون است و بهتر آنست که مراد بزیت درخت زیتون باشد که بجای صوراست وروغن بجای جان و روشنی که از روغن بهم میرسد آیة جان جان و پرتو نور جانان که غایت الغایات ومعنی المعانی است الکل عبارة و انت المعنی

این چرا گفتن سؤال از مقصد[1] است   جز برای این چرا گفتن بداست
از چه رو فایده[2] جوئی ای امین   چون بود فایدهٔ این خود همین
پس نقوش آسمان واهل زمین   نیست حکمت که بود بهر همین
گر حکیمی نیست این ترتیب چیست   ورحکیمی هست چون فعلش تهیست
کس نسازد نقش گرمابه و خضاب   جز پی قصد صواب و نا صواب
❁ هرچه بینی درجهان از آیتی   هست بهر معنیٔ و حکمتی

مطالبه کردن موسی علیه‌السلام از حضرت عزت که لم خلقت خلقاً و اهلکتهم و جواب آمدن از حضرت عزت

گفت موسی ای خداوند حساب   نقش کردی بازچون کردی خراب[3]
نرّ وماده نقش کردی جانفزا   وانگهی ویران کنی آنرا چرا
گفت حق دانم که این پرسش ترا   نیست از انکار و غفلت وزهوی
ور نه تأدیب و عتابت کردمی   بهر این پرسش ترا آزردمی
لیك میخواهی که در افعال ما   باز جوئی حکمت و سرّ بقا
تا از آن واقف کنی مر عام را   پخته گردانی بدین هر خام را
قاصدا سائل شدی در کاشفی   بهر عامه لیك تو زان واقفی
زانکه نیم علم آمد این سؤال   هر برونی را نباشد این مجال[4]
هم سؤال ازعلم خیزد هم جواب   همچنانکه خار و گل ازخاك وآب
هم ضلال[5] ازعلم خیزد هم هدی   همچنانکه تلخ و شیرین ازندی[6]
ز آشنائی خیزد این بغض و ولا   وز غذای خوش بود سقم وقوی[7]
مستفید اعجمی شد آن کلیم   تا عجمیان را کند زان سر علیم
ماهم ازوی اعجمی سازیم خویش   پاسخش آریم چون بیگانه پیش
خر فروشان خصم همدیگر شدند   تا کلید قفل آن عقد آمدند[8]
پس بفرمودش خدا ای ذو لبب   چون بپرسیدی بیا بشنو جواب
موسیا تخمی بکار اندر زمین   تا توخود هم وا دهی انصاف این
چون که موسی کشت وشد کشتش تمام   خوشهایش یافت خوبیّ و نظام
داس بگرفت و مر آنها را برید   پس ندا از غیب درگوشش رسید
که چرا کشتی کنیّ و پروری[9]   چون کمالی یافت آنرا می بری[10]
گفت یارب زان کنم ویران وپست   که دراینجا دانه هست وکاه هست
دانه لایق نیست در انبار کاه   کاه در انبار گندم هم تباه
نیست حکمت این دو را آمیختن   فرق واجب میکند در بیختن[11]
گفت این دانش ز که آموختی   نور این شمع از کجا افروختی
گفت تمییزم تو دادی ای خدا   گفت پس تمییز چون نبود مرا
در خلایق روحهای پاك هست   روحهای تیرهٔ گلناك هست
این صدفها نیست در یك مرتبه[12]   دریکی دراست و در دیگر شبه[13]
واجبست اظهار این نیك و تباه   همچنان کاظهار گندمها ز کاه
بهر اظهارست این خلق جهان   تا نماند گنج حکمتها نهان
کنت کنزا گفت مخفیا شنو   جوهر خود گم مکن اظهار شو

بیان آنکه روح حیوانی و عقل جزوی و وهم و خیال بر مثال دوغند و روح وحیی که باقی است در این دوغ همچو روغن پنهان است

جوهر صدقت خفی شد در دروغ   همچو طعم روغن اندر طعم دوغ
آن دروغت این تن فانی بود   راستت آن جان ربّانی بود
سالها این دوغ تن پیدا و فاش   روغن جان اندراو فانیّ و لاش
تا فرستد حق رسولی بندهٔ   دوغ را در خمره جنبانندهٔ
تا بجنباند بهنجار و بفن   تا بدانم من که پنهان بود من
یا کلام بندهٔ کان جزو اوست[14]   دررود درگوش آن کو وحی جوست
اذن مؤمن وحی مارا واعی است[15]   آنچنان گوشی قرین داعی است
آنچنانکه گوش طفل از گفت مام   پر شود ناطق شود او در کلام
ور نباشد طفل را گوش رشد   گفت مادر نشنود گنگی شود
دائما هر کرّ اصلی گنگ بود   ناطق آنکس شد که از مادر شنود
وانکه گوشش کر و گنگ ازآفتی است   ❁ زانکه درگوشش رسیده علتی است
او پذیرای دم و تعلیم نیست   ❁ لاجرم مرنطق را تسلیم نیست
آنکه بی تعلیم بد ناطق خداست   که صفات او ز علتها جداست
یا چو آدم کرده تلقینش[16و17] خدا   بی حجاب مادر و دایه ورا
یا مسیحی که بتعلیم ودود   در ولادت ناطق آمد در وجود
از برای دفع تهمت در ولاد   که نزاد است از زنا و از فساد
جنبشی بایست اندر اجتهاد   تا که دوغ آن روغن ازدل باز داد
روغن اندر دوغ باشد چون عدم   دوغ در هستی بر آورده علم
آنکه هستت مینماید هست پوست   وانکه فانی مینماید اصل اوست
دوغ روغن نا گرفته است و کهن   تا نبگزینی[18] بنه خرجش مکن
هین بگرداش بدانش دست دست   تا نماید آنچه پنهان کرده است
زانکه این فانی دلیل باقی است   لابهٔ مستان دلیل ساقی است
❁ روغن اندر دوغ پنهان میشود   هر چه میسازی تواش آن میشود

مثال دیگر هم در این معنی

هست بازیهای آن شیر علم   مخبری از باد های مکتتم
گر نبودی جنبش آن بادها   شیر مرده کی بجستی در هوا
زان شناسی باد را گرآن صباست   یا دبوراست این بیان آن خفاست
این بدن مانند آن شیر علم   فکر میجنباند او را دم بدم

۱ـ فایده ۲ ـ فایدهٔ زر از چه ۷ ـ شفا ۸ ـ تا شود آنکار وگردد دلپسند ۹ ـ وپروردی توآن ۱۰ـ می بریّ روان ۱۱ـ ای ذوالمنن ۱۶ ـ تعلیمش (ن . ل)

---

(۳) موسی علیه السلام بدرگاه رفیع الدرجات مناجات کرد که ای پروردگار من چرا آفریدی تو خلق را و هلاك ساختی تو او را در باطن او ندا در دادند که ایجاد و اعدام خلایق برای اظهار کمالات اسماء افعالی است چه در ایجاد اظهار کمالات اسم المبدع والخالق والموجد والمبدء والمحیی والرازق و غیرها و در اعدام اظهار تجلیات اسم الممیت والقهار و غیر هما که از اسماء جلالی است (٤) چونکه السؤال نصف العلم بلکه اشکال فهمی دولتی است عظیم و تحصیل ایقان سلطنتی است مقیم و بیرونی ازین حریم رجیم است (٥) در قلوب غیر قابله و الا علوم حقه ومعارف راسخه باعث هدایت وارشاد است (٦) ندی یعنی تری و رطوبت (۱۲) مضمون آیه واقعه در سورهٔ بقره است تلك الرسل فضلنا بعضهم علی بعض منهم من کلّم‌الله و رفع بعضهم درجات (۱۳) حاصل آنکه در یك مرتبه نیستند چه بعضی مظهر لطفند و بعضی مظهر قهر صفات حق تعالی لطف و قهر است (۱٤) یعنی کان بنده ظهور اسماء و صفات و هویت است مثل قول شیخ عطار که ❁ تن ز جان نبود جدا عضوی از اوست ـ جان زکل نبود جدا جزوی ازاوست ❁ (۱۵) واعی یعنی شنوا چنانکه تحریك انسان کامل جان را بالفعل میکند همچنین کلام حکیمانهٔ او (۱۷) یعنی مؤیدین من عندالله که حاجت بتعلیم بشری ندارند ذلك لمن له قلب (۱۸) یعنی تا روغنش را نگیری

فکر کان ازمشرق آید آن صباست وانکه از مغرب دبور با وباست
مشرق این باد فکرت دیگراست[1] مغرب این باد فکرت زان سراست
خور[2] جماداست وبود شرقش جماد جان جان جان بود شرقش فؤاد
شرق خورشیدی که شد باطن فروز قشر وعکس آن بود خورشید روز
زانکه چون مرده بود تن بی لهب[3] پیش او نی روز بنماید نه شب
ور نباشد آن چو این باشد تمام بی شب و بی روز دارد انتظام
همچنانکه چشم می بیند بخواب بی مه و خورشید ماه و آفتاب
نوم ماچون شد اخ الموت ای فلان زین برادر آن برادر را بدان[4]
ور بگویندت که هست آن فرع این مشنو آنرا ای مقلد بی یقین
می ببیند خواب جانت وصف حال که به بیداری نبینی بیست سال
در پی تعبیر آن تو عمرها می دوی سوی شهان با دها
که بگو این خواب را تعبیر چیست فرع گفتن اینچنین سر را شکیست
خواب عامست این وخودخواب خواص باشد اصل اجتبا و اختصاص
پیل باید تا چو خسبد اوستان خواب بیند خطهٔ هندوستان
خر نبیند هیچ هندستان بخواب خر ز هندستان نکردست اغتراب
جان همچون پیل باید نیك زفت تا بخواب او هند تاند رفت تفت
ذکر هندستان کند پیل از طلب پس مصور گردد آن ذکرش بشب[5]
اذکروا الله کار هر اوباش نیست[6] ارجعی بر پای هر قلاش نیست[7]
لیك تو آیس مشو هم پیل باش ورنه پیلی در پی تبدیل باش
کیمیا سازان گردون را ببین[8] بشنو از مینا گران هردم طنین
نقش بندانند در جو فلك کار سازانند بهر لی و لك
گر نبینی خلق مشکین جیب را بنگر[9] ای شبکور آن آسیب را
هر دم آسیبیست بر ادراك تو نبت نو نو رسته بین از خاك تو
زین سبب ادهم بنا گه[10] دید خواب بسط هندستان دل را بی حجاب
لاجرم زنجیرها را بر درید مملکت برهم زد و شد ناپدید
این نشان دید هندستان بود که جهد از خواب و دیوانه شود
می فشاند خاك بر تدبیرها میدراند حلقهٔ زنجیرها
ترك گیرد ملك دنیا سر بسر جملگی برهم زند بی دردسر[11]
آنچنانکه گفت پیغمبر ز نور که نشانش آن بود اندر صدور
که تجافی آرد از دارالغرور[12] هم انابت آرد از دار السرور
بهر شرح این حدیث مصطفی داستانی بشنو ای یار صفا

حکایت آن پادشاه زاده که پادشاهی حقیقی بوی روی نمود ، یوم یفر المرء من اخیه و امه و ابیه[13] نقد وقت او شد ، پادشاهی این خاك تودهٔ کودك طبعان که قلعه گیری نام کنند آن کودکی که چیره آید بر سر خاك توده برآید و لاف زند که قلعه مراست کودکان دیگر بر وی رشك برند که التراب ربیع الصبیان آن پادشاه زاده چون از قید رنگها برست گفت من این خاکهای رنگین را همان خاك دون میگویم زر و اطلس و اکسون نمیگویم من از این اکسون رهزن رستم و بیك سو جستم وآتیناه الحکم صبیاً[14] ارشاد حق را مرور سالها حاجت نیست در قدرت کن فیکون هیچ کس سخن قابلیت نگوید

پادشاهی داشت یك برنا پسر باطن و ظاهر مزین از هنر
خواب دید او کان پسر ناگه بمرد صافی عالم بر آن شه گشت درد
خشك شد از تاب آتش مشك او که نماند از تف آتش اشك او
آنچنان پر شد ز دود و درد شاه که نمی یابید در وی آه راه
خواست مردن قالبش بیکار شد[15] عمر مانده بود شه بیدار شد
شادئی آمد ز بیداریش پیش کو ندیده بود اندر عمر خویش
تا[16] زشادی خواست هم فانی شدن بس مطوق آمد اینجان با بدن
از دم غم می بمیرد این چراغ وز دم شادی بمیرد اینت لاغ
درمیان این دو مرگ او زنده است این مطوق شکل جای خنده است
شاه با خود گفت شادی را سبب غم شود حاصل ز هی کار عجب[17]
این عجب یکچیز ازیك روی مرگ وزیکی روز زندگی و رخت و برگ
آن یکی نسبت بدان حالت هلاك[18] باز هم ازسوی دیگر امتساك[19]
شادی تن سوی دنیاوی کمال سوی روز عاقبت نقص و زوال[20]
خنده را درخواب هم تعبیر خوان گریه گوید با دریغ و اندهان
گریه را درخواب شادی و فرح[21] هست در تعبیر ای صاحب مرح[22]
شاه اندیشید کاین غم خود گذشت لیك جان ازجنس این بدظن بگشت[23]
ورر سد خاری چنین اندر قدم گر رود گل یادگاری بایدم
چشم زخمی زین مبادا که شود یادگاری بایدم گر او رود
چون فنا را شد سبب بی منتها پس کدامین راه را بندیم ما
صد دریچه و درسوی مرگ لدیغ[24] می کند اندر گشادن ژیغ ژیغ[25] و[26]
ژیغ ژیغ[27] تلخ آن درهای مرگ نشنود گوش حریص ازحرص برگ
ازسوی تن دردها بانگ دراست وزسوی خصمان جفا بانگ دراست

- ۲ مر ۱۰ - بد ابراهیم ادهم ۱۱ - آید بدر ۱۶ - که ۱۷ - آنچنان غم بود ازتسبیب رب ۱۸ - عذاب ۱۹ - سوی دیگر آب صافی عذاب ۲۱ - سرور ۲۲ - حضور ۲۳ - حبس این بد ظن نگشت ۲۴ - فنا ۲۵ - بانگها ۲۷ - بانگهای (ن . ل)

---

(۱) فکرتی که در صفات خدا و افعال خدا باشد آن بمنزله صباست که از شرق عالم عقل آید و فکرت حقیقی همین است که باید در کلیات باشد و باتصال بعوالم عقول کلیه باشد و بعالم معنی و فکرتی که در امور دنیا باشد بمنزلهٔ دبور است که دنیا مغرب نور است و عالم ظلمات است و اتصال بجزئیات بوهم و خیال فکرت حقیقیه نیست و عوام آنرا فکرت گویند (۳) بعلت آنکه اگر تن بی لهب و شعله روح باشد شبی و روزی و خورشیدی و غیره درعالم جمادی بل نباتی تو نیست (٤) اشاره بحدیث النوم اخ الموت خواب برادر مرگست یعنی از خواب حال مرگ را بدان وموجودات آن نشئه بمراتب اقوی از موجودات این نشئه دنیاست چه در بیداری وچه در خواب وجمیع صور باطنه از ذات و باطن ذات تو منبعث میشوند که الدنیا والآخرة حالتاك خلد و دوزخ عکس لطف و قهر تست (۵) چون بمقام تمکین رسد وجود ذاکر ذکر شود (٦) اشاره است بآیه واقعه درسورهٔ احزاب اذکروا الله ذکراً کثیراً وسبحوه بکرة واصیلا (۷) اشارداست بآیه یاایتها النفس المطمئنه ارجعی الی ربك راضیة مرضیه درسورهٔ فجر (۸) یعنی اهل ذکر و اولیاء الله را ببین وخدمت کن تا مس وجود ترا تبدیل بزر کنند (۹) یعنی اگر مردان خدا را نبینی از معاصی و وسواس تجافیه کن وجودت را تا اهل دید شوی (۱۲) اشاره است بحدیث نبوی سئل رسول الله عن علامة النور فقال التجافی عن دارالغرور والانابة الی دارالخلود والاستعداد للموت قبل النزول (۱۳) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ عبس است (۱٤) آیه واقعهٔ درسورهٔ مریماست و ما دادیم یحیی را حکمت و فهم توریت در حالتیکه کودك هفت ساله بود (۱۵) مراد اینست که روح بریده و بدن از تصرف آن بیفتد و از حرکت باز ایستد (۲۰) کما قیل رب شهوة ساعة اورثت حزناً طویلا (۲٦) لدیغ بمعنی گزنده وژیغ ژیغ صدای درگشادن است

❀جان من[1] برخوان دمی فهرست طب   نار علتها نظر کن ملتهب
هین برو برخوان کتاب طب را[2]   تا[3] شمار ریگ بینی رنجها

زان همه برمن درین خانه‌رهست   هر دو گامی پرز کژدمها چه‌است
باد تندست و چراغ ابتری   زو بگیرانم چراغ دیگری

تا بود کز هر دو یك وافی‌شود   گر ببادی آن چراغ از جا[4] رود
همچو عارف‌کو ازین ناقص‌چراغ   شمع دل افروخت از بهر فراغ

تا که روزی کاین بمیرد ناگهان   پیش چشم خود نهد او شمع جان
او نکرد این‌فهم پس داد از غرر   شمع فانی را بفانیٔ دگر

چاره اندیشید لیکن چاره نی   گفت با خود نیست بیرون رفتنی

عروس آوردن پادشاه فرزند خودرا از خوف انقطاع نسل

پس عروسی خواست باید بهر او   تا بماند زین تزوّج نسل او
❀گر رود سوی فنا این باز باز[5]   فرخ او گردد ز بعد باز باز

صورت این باز گر زینجا رود   معنی او در ولد باقی بود
بهر این فرمود آن شاه نبیه   مصطفی که الولد سرّ ابیه[6]

بهر این‌معنی همه خلق ای پدر[7]   می بیاموزند طفلان را هنر[8]
تا بماند آن معانی در جهان   چون شود آن قالب ایشان نهان

حق بحکمت حرصشان دادست‌وجدّ   بهر رشد هر صغیر مستعدّ
من‌هم از بهر دوام نسل خویش   جفت خواهم پور خودرا خوب‌کیش

دختری خواهم ز نسل صالحی   نی ز نسل پادشاهی طالحی
شاه‌خودآن‌صالح‌است‌آزاداوست   نی اسیر حرص فرجست‌وگلوست

مر اسیران را لقب کردند شاه[9]   عکس چون کافور نام آن سیاه
شد مفازه بادیهٔ خونخواره نام   نیکبخت آن پیس را کردند عام

بر اسیر شهوت حرص و امل   بر نوشته میر یا صدر اجل
آن اسیران اجل را عام داد   نام امیران اجل اندر بلاد

صدرخواندندش که در صف نعال   جان اوبسته‌است یعنی‌جاه و مال

اختیار کردن پادشاه دختر درویش زاهدی را از جهت پسر و اعتراض کردن اهل پرده و ننگ داشتن ایشان از پیوندی درویش

شاه‌چون‌بازاهدی[10] خویشی‌گزید   این خبر درگوش خاتونان رسید
مادر شهزاده گفت از نقص عقل   شرط کفویت[11] بود درعقل‌ونقل

تو ز شحّ وبخل خواهی وز دها   تا ببندی پور ما را بر گدا
گفت‌صالح را گدا گفتن خطاست   کو غنیّ‌القلب از داد خداست

در قناعت میگریزد از تقی   نز لئیمیّ و کسل همچون گدا
قلتی کان از قناعت وز تقاست   آن زفقر و قلّت دونان جداست

حبّهٔ آن گر بیابد سر نهد   وین ز گنج زر بهمت مبجهد
شه که او ازحرص قصد هرحرام   می کند او را گدا گوید همام

گفت کو شهر و قلاع اورا جهیز   یا نثار گوهر و دینار نیز[12]
گفت رو هر کو غم دین برگزید   باقی غمها خدا از وی[13] برید

غالب آمد شاه و دادش دختری   از نژاد صالحی خوش جوهری
درملاحت خود نظیرخود نداشت   چهرداش‌تابان‌تراز‌خورشید چاشت

حسن دختر این خصالش آنچنان   کز نکوئی می نگنجد در بیان
صید دین کن تا رسد اندر تبع   حسن و مال و جاه و بخت منتفع

آخرت قطار اشتر دان عو[14]   در تبع دنیاش همچون پشك‌ومو[15]
پشم بگزینی شتر نبود ترا   ور بود اشتر چه قیمت پشم را

چون برآمد این‌نکاح آن شاه را   با نژاد صالحان و اولیا[16]
از قضا کمپیرك جادو که بود   عاشق شهزادهٔ با حسن و جود

جادوئی کردش عجوز کابلی   که برد زان رشك سحر بابلی
شه بچه شد عاشق کمپیر زشت   تا عروس وآن عروسی را بهشت

یك سیه رو دیو کابولی زنی   گشت بر شهزاده ناگه رهزنی
❀زان سیه روی خبیث نابکار   گشت آن شهزاده مدهوش و نزار

این نود ساله عجوز گنده پیر   نه خرد هشت آن پسررا نه ضمیر
تا بسالی بود شهزاده اسیر   بوسه جایش‌نعل کفش گنده پیر

صحبت کمپیر او را می درود[17]   تا ز کاهش نیم جانی مانده بود
دیگران ازضعف وی با درد سر   او ز سکر سحر از خود بیخبر

اینجهان برشاه چون زندان شده   وین پسربرگریه‌شان خندان شده
شاه بس بیچاره شد در برد و مات   روز وشب میکرد قربان وزکات

زانکه هر چاره‌که میکرد آن پدر   عشق کمپیرك همی شد بیشتر
پس یقین‌گشتش که مطلق‌آن‌سریست   چاره اورابمد ازاین لابه‌گریست[18]

سجده‌میکرد اوکه فرمانت رواست   غیر حق بر ملك حق‌فرمان‌کراست
لیك این مسکین همی‌سوزدچوعود   دستگیرش ای‌رحیم و ای ودود

مستجاب شدن دعای پادشاه در خلاص پسرش از جادوی کابلی

تا ز یا رب یا رب و افغان شاه   ساحری استاد پیش آمد ز راه
او شنیده بود از دور این خبر   که اسیر پیر زن گشت آن پسر

کان عجوزه بود اندر جادوئی   بی‌نظیر و ایمن از مثل و دوئی
دست بربالای دستست ای‌فتی[19]   درفن و در زور تا ذات[20] خدا

منتهای دستها دست خداست[21]   بحر بیشك منتهای جوبهاست
هم ازو گیرند مایه ابرها   هم بدو باشد نهایت سیل را

گفت شاهش‌کاین‌پسرازدست‌رفت   گفت اینك آمدم درمان زفت
نیست همتا زال را زین ساحران   جز من داهی رسیده زان کران

چون کف موسی بامر کردگار   نك بر آرم من زسحر او دمار
که مرا این علم آمد زان طرف   نی ز شاگردیّ سحر مستخف[22]

آمدم تا بر گشایم سحر او   تا نماند شاهزاده زرد رو
سوی‌گورستان برووقت سحور[23]   پهلوی دیوار هست اسپیدگور[24]

---

۱ - ای پسر ۲ - درکتاب طب چو بینی ای فتی ۳ - بر ٤ - نك چراغ ما - آن یك چراغ از جا ۷ - از شغف ۸ - حرف ۱۰ - صالحی ۱۲ - ریز ۱٤ - بملك ۱۵ - پشم و پشك ۱٦ - بی مرا ۱۷ - می ربود ۲۰ - با دمت ۲۳ - رو ای نیکو امید ۲٤ - بین گور سپید (ن . ل)

---

(٥) شاه خواب بیننده پسر خودرا بباز تأویل کرد یعنی بسبب آنخواب ترسید و خواست که پسر خود را کدخدا کند شاید از او فرزند بوجود آید برتقدیری که اگر پسر بمیرد نبیره بماند (٦) یعنی معنی این وآن یکی است وبمعنی نرفته اگر چه بصورت رفته باشد (۹) وهمچنین فقر غناست وغنا فقراست وسور ماتم وماتم سور است ونیستی هستی و هستی نیستی و مثل اینها بسیار است (۱۱) کفویت مماثلت درشأن ورتبه است (۱۳) اشاره است بحدیث من‌جعل‌الهموم هماً واحداً کفاه‌الله تعالی جمیع همومه (۱۸) یعنی باید تضرع وزاری ولابه بدرگاه حق‌تعالی کرده شود (۱۹) اشاره است بآیه شریفه فوق کل ذی علم علیم (۲۱) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ فتح « یدالله فوق ایدیهم » (۲۲) یعنی سبك شمرده و حقیر در برابر معجزه و کرامت

سوی قبله بازکاو آن گور را — تا ببینی قدرت و صنع خدا
بس درازاست این حکایت تو ماول — زبده را گویم رها کردم فضول
❀ سوی گورستان برفت آن شاه زود — گور را آن شاه آن دم بر گشود
❀ جادوئیها دید پنهان اندرو — صد گره بر بسته بر یکتار مو
آن گرههای گران را بر گشاد — پس ز محنت پور شه را راه داد
آن پسر باخویش آمد شد روان — سوی تخت شاه با صد امتحان
سجده کرد و بر زمین میزد ذقن — در بغل کرده پسر تیغ و کفن
شاه آئین بست و اهل شهر شاد — وان عروس نا امید بی مراد
عالم از سر زنده گشت و پر فروز — ای عجب آن روز روز امروز روز
یک عروسی کرد شاه اورا چنان — که جلاب و قند بد پیش سگان
جادوی کمپیر از غصه بمرد — روی و خوی زشت با مالک سپرد
شاهزاده در تعجب مانده بود — کز من او عقل و بصر[1] چون در ربود
نو عروسی دید همچون ماه[2] حسن — که همی زد بر ملیحان راه حسن
گشت بیهوش و برو اندر فتاد — تا سه روز از جسم[3] او گم شد فؤاد
سه شبان روز او ز خود بیهوش گشت — تا که خلق از غشْ او پر جوش گشت
از گلاب و از علاج آمد بخود — اندک اندک فهم گشتش نیک و بد
بعد سالی گفت شاهش در سخن — وز مزح یاد آر[4] آن یار کهن
یاد آور زان ضجیع و زان فراش — تا بدین حد بیوفا و مر مباش[5]
گفت رو من یافتم دار السرور — وا رهیدم از چه دار الغرور
همچنان باشد چو مؤمن راه یافت — سوی نور حق ز ظلمت روی تافت
❀ مخلص این قصه برگفتم تمام — تا بدانی مقصد خود والسلام

در بیان آنکه آن شهزاده آدمی بچه است خلیفهٔ خداست پدرش آدم صفی خلیفهٔ حق مسجود ملایک و آن کمپیر کابلی دنیاست که آدمی بچه را از پدر ببرید بسحر و انبیا و اولیا آن طبیب تدارک کننده‌اند

ای برادر دانکه شهزاده توئی — بهر راه راست آماده توئی[6]
کابلی ساحره دنیاست کو — کرده مردان را اسیر رنگ و بو
چون درافکندت در این آلوده روز — دمبدم میخوان و میدم قل اعوذ
تا رهی زین جادوئی و این قلق — استعاذت خواه از رب الفلق
زان نبی دنیات را سحاره خواند[7] — کو بافسون خلق را در چه نشاند
هین فسون گرم دارد گنده پیر — کرده شاهان را دم گرمش اسیر
در درون سینه نفاثات[8] اوست — عقدهای سحر را اثبات اوست
ساحرهٔ دنیا قوی دانا زنیست — حل سحر او بپای عامه نیست
ور گشادی عقد او را عقلها — انبیا را کی فرستادی خدا
هین طلب کن خوش دمی عقده گشا — راز دان یفعل الله ما یشا
همچو ماهی بسته است او بشست — شاهزاده ماند سالی و تو شصت
شصت سال از شست او در محنتی — نی خوشی نی بر طریق سنتی
فاسقی بد بختی نی دنیات خوب — نی رهیده از وبال و از ذنوب
نفخ او این عقدها را سخت کرد — پس طلب کن نفخهٔ خلاق فرد
تا نفخت فیه من روحی ترا[9] — وا رهاند زین و گوید برترآ
جز بنفخ حق نسوزد نفخ سحر — نفخ قهر است این و آن دم نفخ مهر
رحمت او سابق است از قهر او — سابقی خواهی برو سابق بجو
تا رسی اندر نفوس زوجت[10] — کای شه مسحور اینک مخرجت
با وجود زال ناید آن حلال — در شبیکه و در برت آن پر دلال
نی بگفتست آن سراج امتان — این جهان و آنجهان را ضرتان[11]
پس وصال این فراق آن بود — صحت این تن سقام جان بود
سخت چون آید فراق این ممر[12] — پس فراق آن مقر دان سخت تر
چون فراق نقش سخت است ای جوان — فرقت نقاش صد چندان بدان
ای که صبرت نیست از دنیای دون — صبر چون داری ز حق[13] ای دوست چون
چونکه صبرت نیست زین آب سیاه — چون صبوری داری از چشمهٔ اله
چون که بی این شرب کم داری سکون — چون ز ابرار آری جدا وز یشربون[14]
گر ببینی یکنفس حسن ودود — اندر آتش افکنی جان و وجود
جیفه بینی بعد از آن این شرب را — چون ببینی کر و فر قرب را
همچو شهزاده رسی در یار خویش — پس برون آری ز پا تو خار خویش
جهد کن در بیخودی خود را بیاب — زود تر والله اعلم بالصواب
هر زمانی هین مشو باخویش جفت — هر زمان چون خر در آب و گل میفت
از قصور چشم باشد آن عثار — که نبیند شیب و بالا را چهار[15]
بوی پیراهان یوسف کن سند — زانکه بویش چشم روشن میکند
صورت پنهان آن نور جبین — کرده چشم انبیا را دور بین
نور آن رخسار برهاند ز نار — هین مشو قانع بنور مستعار
چشم را این نور حالی بین کند — جسم و[16] عقل و روح را گرگین کند
صورتش نورست و در تحقیق نار — گر ضیا خواهی دو دست ازوی بدار
دم بدم در رو فتد هر جا رود — دیده و جائی که حالی بین بود
دور بیند دور بین بی هنر — همچنانکه دور دیدن خواب در
خفته باشی بر لب جو خشک لب — می دوی سوی سراب اندر طلب
دور می بینی سراب و می دوی — عاشق آن بینش خود میشوی
میزنی در خواب با یاران تولاف — که منم بینا دل و پرده شکاف
نک بدان سو آب دیدم هین شتاب — تا رویم آنجا و آن باشد سراب
هر قدم زین آب تازی دور تر — دو دوان سوی سراب با غرر
عین آن عزمت حجاب آن شده — که بتو پیوسته است و آمده
بس کسا عزمی بجائی میکند[17] — از مقامی کان غرض در وی بود
دید و لاف خفته می ناید بکار — جز خیالی نیست دست ازوی بدار
خوابناکی لیک هم بر راه خسب — الله الله بر ره الله خسب
تا بود که سالکی بر تو زند — از خیالات نعاست بر کند
خفته را گر فکر گردد همچو موی — او از آن دقت نیابد راه کوی[18]
فکر خفته گر دوتا و گر سه تاست — هم[19] خطا اندر خطا اندر خطاست
❀ ورچه چشمش تیز بین و باضیاست — هم هبا اندر هبا اندر هباست

---

۱ ـ نظر ۲ ـ شاه ۳ ـ صدر ٤ ـ کی پسر یاد آر ز ٦ ـ درجهان کهنه زاده از نوی ۱۲ـ مقر ۱۳ـ چونت صبرست از خدا ۱۵ ـ کور وار ۱٦ ـ چشم ۱۷ ـ بس که کس عازم بجائی میشود ۱۸ ـ هیچ بوی ۱۹ ـ کل (ن . ل)

---

(٥) بر سبیل مزاح و تهکم گوید که بیوفا و تلخ با یار قدیم و کمپیر رجیم مباش که یادش ناوری (۷) قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم الدنیا سحارة مکارة غداره فرمود پیغمبر دنیا سحر کننده و مکر کننده و فریب دهنده است و کارهای او همه مانند سحر است (۸) اشاره است بآیه شریفه یعنی زنان جادوگر که میدمند در عقدها یعنی گره میزنند در ساحری و میدمند یا میدمند و گره را می گشایند (۹) اشاره است بکریمه فاذا سویته و نفخت فیه من روحی فقعوا له ساجدین یعنی هر گاه تسویه و تعدیل کردم آدم نوعی را و دمیدم در او از روح خودم پس بگردید از برای او سجده کنان (۱۰) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ والشمس « و اذا النفوس زوجت » و آنگاه که نفسها را جفت گردانند یعنی هرکس را با مثل او صالح باصالح وطالح باطالح (۱۱) ضرتان دوزن که درحبالهٔ یکمرد باشند و درحدیث است که الدنیا والآخرة ضرتان ای ضدان لا یجتمعان (۱٤) اشاره است بآیه ان الابرار یشربون من کاس کان مزاجها کافورا

آب اقرب منه من حبل‌الورید[1] خفته می بیند عطشهای شدید
خفته بویان در بیابان دراز موج بر وی میزند بی احتراز

حکایت آن زاهدی که درسال قحط خندان و شاد بود با مفلسی و بسیاری عیال وخلق می مردند از گرسنگی گفتندش چه هنگام شادیست که هنگام صد تعزیتست گفت مرا باری نیست

همچنان کان زاهد اندرسال‌قحط بود اوخندان وگریان جمله رهط
پس بگفتندش چه جای خنده‌است قحط بیخ مؤمنان بر کنده است
رحمت‌ازماچشم خودبردوخته‌است ز آفتاب تیز صحرا سوخته است
کشت و باغ و رز سیه استاده‌است در زمین نم نیست نی‌بالا نه‌پست
خلق میمیرند زین قحط و عذاب دده وصد صد چوماهی‌دورازآب
بر مسلمانان نمی آری تو رحم مؤمنان خویشند ویکتن‌شحم‌ولحم
رنج یکجزوی ز تن‌رنج همه است گردم صلحست یا خود ملحمه‌است
گفت در چشم شما قحطست این پیش‌چشمم‌چون بهشت‌است‌این‌زمین
من همی بینم بهر دشت و مکان خوشها انبه رسیده تا میان
خوشها در موج از باد صبا پر بیابان سبز تر از گندنا
زآزمون من دست بر وی میزنم دست وچشم‌خویش را چون‌برکنم
یار فرعون تنید ای قوم دون زان نماید مر شما را نیل خون
یار موسی خرد گردید زود[2] تا نماند خون و بینید آب رود
از پدر بر تو جفائی چون رود آن پدر در چشم تو سگ میشود
آن پدر سگ نیست تأثیر جفاست که چنان‌رحمت‌نظررا سگ‌نماست
گرگ میدیدند یوسف را بچشم چونکه‌اخوان‌راحسودی بود وخشم
با پدرچون صلح‌کردی خشم رفت آن سگی شد گشت بابا یار زفت

در بیان آنکه مجموع عالم صورت عقل کل است چون با عقل کل کژروی جفا کردی وصورت عالم ترا غم فزاید اغلب احوال چنانکه دل با پدر بد کردی صورت پدر ترا غم فزاید و نتوانی رویش را دیدن اگرچه پیش از آن نور دیده بوده باشد و راحت جان

کل عالم صورت عقل کل است[3] کوست‌بابای هرآنك اهل‌قل‌است[4]
چون کسی با عقل‌کل کفران فزود صورت کل پیش اوهم سگ‌نمود
صلح کن با این پدر عاقی بهل تا که فرش زر نماید آب و گل
پس قیامت نقد حال تو بود پیش تو چرخ وزمین مبدل شود
من که صلحم دائماً با این پدر این جهان چون جنتستم در نظر
هر زمان نو صورتی و نو جمال تا زنو دیدن فرو میرد ملال
من همی بینم جهان را پر نعیم آبها از چشمها جوشان مقیم
بانگ آبش میرسد در گوش من مست میگردد ضمیر و هوش من
شاخهارقصان شده چون‌ماهیان[5]و[6] برگها کف زن مثال مطربان
برق آینه است لامع از نمد[7] گر نماید آینه تا چون بود
از هزاران من نمی گویم یکی زانکه آگنده‌است‌هرگوش‌ازشکی
پیش وهم این گفت مژده دادنست عقل گوید مژده چه نقد من است

قصهٔ فرزندان عزیر علیه‌السلام که از پدر احوال پدر می پرسیدند گفت آری از عقب من می‌آید بعضی که شناختندش بیهوش شدند و بعضی نشناختند می گفتند خود مژده داد این بیهوشی چیست

همچو پوران عزیر اندر گذر آمده پرسان ز احوال پدر
گشته ایشان پیر و باباشان جوان پس پدرشان پیش آمد ناگهان
پس[8] بپرسیدند ازو کای رهگذر[9] از عزیر ما عجب داری خبر
که کسی‌مان گفت‌کامروز آن‌سند بعد نومیدی ز بیرون میرسد
گفت آری بعد من خواهد رسید آن یکی‌خوش‌شدچواین‌مژده‌شنید
بانگ مزد کای مبشر باش شاد وان دگر بشناخت بیهوش اوفتاد
که‌چه‌جای‌مژده‌است ای‌خیره‌سر[10] که در افتادیم در کان شکر[11]
وهم را مژده‌است وپیش عقل‌نقد زانکه چشم وهم شد محجوب فقد
کافران را درد ومؤمن را بشیر لیك نقد حال در چشم بصیر
زانکه عاشق دردم نقدست مست لاجرم ازکفر و ایمان برتراست
کفروایمان‌هردوخوددربان‌اوست کوست‌مغزوکفرودین‌اورادوپوست[12]
کفر قشر خشك رو برتافته باز ایمان قشر لذت یافته
قشرهای خشك‌را جا آتش است قشر پیوسته بمغز جان خوش‌است
مغزخود ازمرتبهٔ خوش برتراست برتراست‌ازخوش‌که‌لذت‌گستراست
این سخن پایان ندارد باز گرد تا برآرد موسیم از بحر گرد
در خور عقل عوام این گفته شد از سخن باقی آن بنهفته شد
زرّ عقلت ریزه است ای متهم بر قراضه مهر سکه چون نهم
عقل تو قسمت شده برصد مهم بر هزاران آرزو و طمّ و رم[13]
جمع باید کرد اجزا را بعشق[14] تاشوی خوش‌چون سمرقند ودمشق
جو جوی چون جمع‌گردد زاشتباه پس توان زد بر تو سکهٔ پادشاه
ور زمثقالی شوی افزون تو خام از تو سازد شه یکی زرّینه جام
پس برو هم نام و هم القاب شاه باشد وهم‌صورتش ای‌وصل‌خواه
تا که معشوقت بود هم نان وآب هم چراغ وشاهد ونقل و شراب
جمع‌کن خودرا جماعت‌رحمتست[15] تا توانم با تو گفتن آنچه هست
زانکه گفتن از برای باوریست جان شرك ازباوریّ حق بریست
جان قسمت گشته بر حشو فلك در میان شصت سودا مشترك
پس خموشی به دهد او را ثبوت پس جواب احمقان آمد سکوت
این همی دانم ولی مستی تن میگشاید بی مراد من دهن
آنچنان کز عطسه و از خامیاز این دهان گردد بناخواه تو باز

---

۵ ـ تابیان ۸ ـ تا ۹ ـ ره سپر ۱۰ ـ بی خبر ۱۲ ـ توست (ن . ل)

---

(۱) اشاره است به آیه واقعه در سورهٔ ق ونحن اقرب الیه من حبل‌الورید و ما نزدیکتریم بانسان از رگ گردن وی و این نزدیکی بعلم و قدرت است نه بمکان (۲) چون چنین شود دانید که در رخا و قحط و غلا اعتنا بفیضان امطار علوم حقیقیه و معارف الهیه و واردات غیبیه‌است و در اوضاع عالم شهادت نیز چون هرچه باشد بی اراده او بملك او گام نزده که ماشاءالله کان و مالم یشاء لم یکن پس هر چه آید خوش آید و هر چه او کرده آنچنان باید (۳) اشاره است بآیات ن والقلم وما یسطرون ـ لا رطب ولا یابس الا فی کتاب مبین ـ و عنده ام الکتاب (٤) اهل خطاب حق چون انبیا و علمائی که وراثت دارند (٦) تابیان و ماهیان هیچیك با مطربان قافیه نمیشود علاوه تابیان مناسبتی هم ندارد (۷) ممکن است ثمد باشد که آب قلیلی را گویند که ماده ندارد مقصود اینست که برق آینه و ضعیف از مرآتیت صفات حق که چنین باشد پس آینه سراپا نمای صفات که آدم است اگر بنمایدتان چه خواهد بود (۱۱) شاعری میگوید ※ وعدهٔ وصل ترا غیر بفردا انداخت ـ دارم امید کز امروز بفردا نرسد ※ همچنین : هرکه امروز معاینه رخ دوست ندید طفل راهیست که او منتظر فردا شد (۱۳) طم و رم بجای خشك و تر ـ زیاد وکم ـ آب وخاك و مانند اینها استعمال میشود (۱٤) یعنی همتهای تو باید یك همت شود تا قابل تجلی حق گردی (۱۵) در حدیث است یدالله مع‌الجماعه و قدرته نافذه

تفسیر این حدیث که انّی لاستغفرالله ربی فی کلّ یومٍ سبعین مرّةً

همچو پیغمبر ز گفت و دُر[1] نثار   توبه آرم روز من هفتاد بار[2]   ۲   لیك آن مستی شود توبه شکن   مُنسی‌است این مستی تن جامه‌کن
حکمت اظهارِ تاریخ دراز[3]   مستئی انداخت بر دانای راز   ۳   راز پنهان با چنین طبل و علم   آب جوشان گشته از جفّ القلم[4]
رحمت بیحد روانه هر زمان   خفته اید از درك آن ایمردمان   ٤   جامهٔ خفته خورد از جوی آب   خفته اندر آب جویای سراب
می رود کانجای بوی آب هست   زین تفکر راه را برخویش بست   ۵   ❀چونکه‌آنجا گفت زاینجا دورشد   بر خیالی او ز حق مهجور شد
❀ دوربینانند و بس خفته روان[5]   رحمتی آریدشان ای رهروان   ٦   ❀من ندیدم تشنگی خواب آورد   خواب آرد تشنگیّ بی خرد

بیان آنکه عقل جزوی تا بگور پیش نبیند و در باقی مقلّد انبیا و اولیاست

خود خِرَد آنست‌کو ازحق چرید   نی خرد کانرا عطارد آورید   ۸   پیش بینیّ خرد تا گور بود[6]   وآنِ صاحب دل بنفخ صور بود
این خرد از خاك گوری نگذرد   وین قدم عرصهٔ عجائب نسپرد   ۹   زین قدم وین عقل رو بیزار شو   چشم غیبی جوی و برخوردارشو
همچو موسی نور کی یابد ز جیب   سخرهٔ استاد و شاگرد کتیب   ۱۰   زین نظر وین عقل ناید جزدوار   پس‌نظر بگذار و بگزین انتظار
از سخن گوئی مجوئید ارتفاع   منتظر را به ز گفتن استماع   ۱۱   منصب تعلیم نوع شهوتیست   هر خیال شهوتی در ره بتیست[7]
گر بفضلش پی ببردی هر فضول   کی فرستادی خدا چندین رسول   ۱۲   عقل‌جزوی همچوبرقست ودرخش   دردرخشی‌کی توان‌شدسوی وخش
نیست نور برق بهر رهبری   بلکه امراست ابررا که می‌گری   ۱۳   برق عقل ما برای گریه است   تا بگرید نیستی در شوقِ هست
عقلِ کودك گفت بر کتّاب تن   لیك نتواند بخود آموختن   ١٤   عقل رنجور آردش سوی طبیب   لیك نبود در دوا عقلش مصیب
نك‌شیاطین سوی‌گردون‌می‌شدند[8]   گوش بر اسرارِ بالا میزدند[9]   ۱۵   می ربودند اندکی زان راز ها   تا شُهب[10] میراندشان زود ازسما
که روید آنجا رسولی آمدست   هرچه میخواهید ازاو آید بدست   ١٦   گر همی جوئید دُرّ بی بها   ادخلوا الابیات من ابوابها[11]
می‌زن آن حلقهٔ درو برباب ایست   کز سوی بامِ فلکتان راه نیست   ۱۷   نیست حاجت‌تان بدین راهِ دراز   خاکئی را داده‌ایم اسرارِ راز
پیش او آئید اگر خائن نه اید   نی شکر گردید از او گرچه نئید   ۱۸   سبزه رویاند ز خاکت آن دلیل   نیست‌کم از سُمّ اسبِ جبرئیل[12]
سبزه‌گردی تازه گردی در نوی   گر تو خاك اسب جبریلی شوی   ۱۹   سبزهٔ جان‌بخش کان‌را سامری   کرد در گوساله تا شد گوهری
جان‌گرفت وبانگ‌زد زان‌سبزه او   آنچنان بانگی که شد فتنهٔ عدو   ۲۰   گر امین آئید سوی اهلِ راز   وا رهید از سرکُله مانندِ باز
سر کلاه چشم بندِ گوش بند   که ازو بازاست مسکین و نژند   ۲۱   زانکُله برچشم باز اوّل شده‌است   که همه میلش‌سوی جنس خوداست
چون برید ازجنس وبا شه‌گشت‌یار   برگشاید چشم او را باز دار   ۲۲   راند دیوان‌راحق‌ازمرصادِ خویش   عقل جزوی‌را زاستبدادِ خویش
که سری کم کن نهٔ تو مستبد   بلکه شاگرد ولی[13] مُستعد   ۲۳   زو بر دل رو که تو جزو دلی   هین که بندهٔ پادشاه عادلی
بندگیّ او به از سلطانیست   که انا خیرٌ دم شیطانی است[14]   ٢٤   فرق بین وبرگزین تو ای‌خسیس   بندگیّ آدم از کبر بلیس
گفت‌آنکه هست خورشیدِ ره او   حرف طوبی هرکه ذلت نفسه[15]   ۲۵   سایهٔ طوبی ببین و خوش بخسب   سر بنه در سایهٔ سرکش بخسب
ظلّ ذلت‌نفسه خوش مضجعی‌است   مستعدّان صفارا مهجعی است   ٢٦   گر ازاین سایه روی سوی منی   زود طاغی گردی و ره گم‌کنی

بیان آیه کریمه یا ایها الذین آمنوا لا تقدموا بین یدی‌الله و رسوله صلی‌الله علیه و آله[16]

چون نبی نیستی ز امت باش   چونکه سلطان نه رعیت باش
پس رو خامشان خامش باش   وازخودی رای زحمتی‌متراش[17]

پس برو خاموش باش از انقیاد   زیر سایهٔ شیخ و امر[18] اوستاد   ۳۰   ❀ پس‌رو وصامت‌شووخاموش‌باش   از وجود خویش والی‌کم تراش
ور نه گرچه مستعد و قابلی   مسخ گردی تو ز لافِ کاملی   ۳۱   هم ز استعداد وا مانی اگر   سر کشی زاستادِ راد با خبر
صبر کن در موزه دوزی وبسوز   ورشوی بی‌صبرمانی پاره دوز[19]   ۳۲   کهنه دوزان‌گر بُدیشان صبروحلم   جمله نو دوزان شدندی هم بعلم
پس بکوشیّ و بآخر از کلال   خود بخود گوئی که العقلُ عقال   ۳۳   همچوآن مرد مفلسف روزِ مرگ   عقل‌را می‌دید بس بی‌بال وبرگ
بی‌غرض میکرد آن دم اعتراف   کزذکاوت راندیم اسب ازگزاف   ٣٤   از غروری سرکشیدیم از رجال   آشنا کردیم در بحرِ خیال
آشنا هیچست اندر بحرِ روح   نیست آنجا چاره جز کشتیّ نوح   ۳۵   کاشکی کو آشنا ناموختی   تا طمع در نوح و کشتی دوختی
اینچنین فرمود آن شاهُ رسل   که منم‌کشتی دراین دریای کل[20]   ۳٦   یا کسی کو در بصیرتهایِ منّ   شد خلیفهٔ راستین بر جای من

---

۱ ـ زگفتن وز ۷ ـ یك آفتیست ۸ ـ می‌جهند ۹ ـ می‌نهند ۱۳ ـ دلیّ و ۱۸ ـ ظلّ امر شیخ و ۱۹ ـ گردی پینه (ن . ل)

(۲) در حدیث شریف نبوی است که میفرماید بدرستیکه من استغفار میکنم در هر روزی هفتاد بار و لفظ سبعین را عرب برای تکثیر استعمال میکنند و چون حال آن سرور چنین بوده پس بر مؤمنان لازم است که در هرلحظه و لمحه استغفار گویند (۳) یعنی حکمت اظهار درازی این قصه چنان مستی بر دانای راز انداخت که بی اختیار بگفتن‌آمد وآن راز پنهان‌آشکارشد (٤) جفّ القلم‌بماکائن حدیث نبویست‌کنایه‌است‌که آنچه بر قلم قضا رفته است تغییر پذیر نیست (٥) یعنی از قیامت که در طول عالم است و در مستقبل سلسلهٔ طولیه و اهل شهود نداء لمن الملك را می‌شنوند و نسبتش بعالم نسبت جوجه است به بیضه و درعرض می‌اندازند کای قیامت تا قیامت راه چند (٦) یعنی این خرد آدمی را ازحیوانات ممتاز میسازد و درامور معاشیه پیش بینی دارد نه در امور معادیه و عقل جزئی است بخلاف آن خرد که خود شناسی و آغاز و انجام شناسی‌شان اوست و او عقل‌کلی است و روح الولایه (۱۰) جمع شهابست که ابخرهٔ متصاعده در هوا محترق شود و بشکل ستاره از هوا بطرف زمین‌آید (۱۱) اشاره است بآیه شریفه و آتوا البیوت من ابوابها یعنی انسان کامل باب الابواب است از برای حرم قدس خدا (۱۲) سامری سبزه یا خاکی ازموضع اثرسم جبرئیل گرفته بود و ازآن در شکم آن‌گوساله که ازطلا ساخته بود ریخت که اذاله خوارٌ یعنی بانگ داشت و اشاره است بآیه شریفه قال بصرت بمالم یبصروا به‌فقبضت‌قبضة من‌اثرالرسول (١٤) اشاره است بآیه شریفه انا خیرٌ منه خلقتنی من‌نار وخلقته من‌طین (۱۵) حقیقت‌محمدیه فرمود طوبی لمن ذلت نفسه (١٦) آیه شریفه واقعه در سوره حجر است (۱۷) این دوبیت ازحدیقهٔ حکیم سنائی است (۲۰) اشاره است بحدیث مروی از رسول صلی‌الله علیه و آله مثل اهل بیتی کمثل سفینة نوحٍ من تمسك بها نجای ومن تخلف عنها غرق

کشتی نوحیم در دریا که تا / رو نگردانی ز کشتی ای فتی
همچو کنعان سوی هر کوهی مرو[۱] / از نبی لا عاصم الیوم شنو[۲]
می‌نماید پست این کشتی ز بند / مینماید کوهِ فکرت بس بلند
پست منگر هان وهان این پست را / بنگر آن فضلِ خدا[۳] پیوست را
در بلندی[٤] کوهِ فکرت کم نگر / که یکی موجش کند زیر و زبر
گر تو کنعانی نداری باورم / گر دو صد چندین نصیحت پرورم
گوش کنعان کی پذیرد این کلام / که براو مُهر[٥] خدایست و ختام[٦]
کی گذارد موعظه بر مُهرِ حق[۷] / کی بگرداند حدث حُکمِ سبق
لیك میگویم حدیث خوش پئی / بر امید آنکه تو کنعان نهٔ
آخر این اقرار خواهی کرد هین / هم ز اوّل روز آخر را ببین
می توانی دید آخر را مکن / چشم آخر بینت را کور و کهن
هرکه آخر بین بود مسعود وار / نبودش هردم بره رفتن عثار
گر نخواهی هردمی این خفت وخیز / کن زخاك پای مردی چشم تیز
کُحل دیده ساز خاكِ پاش را / تا بیندازی سر اوباش را
که ازین شاگردی و زین افتقار / سوزنی باشی شوی تو ذوالفقار
سُرمه کن تو خاكِ این بگزیده را / کان[۸] بسوزد هم بسازد دیده را
۞ چشم روشن کن زخاك اولیا / تا ببینی ز ابتدا تا انتها

قصهٔ شکایت استر با شتر که من بسیار در رو می‌افتم در راه رفتن وتوکم در روی می‌آئی حکمت این چیست و جواب گفتن شتر او را

چشم اشتر زان بود بس نور بار / که خورد از بهرِ نورِ چشم خار
۞ خار خور تا گل برویاند ترا / چشم تو روشن شود جان با صفا
۞ خاررا ازچشم دل گر برکنی[۹] / چشم جان‌را حق ببخشد روشنی
گفت روزی استری با اشتری[۱۰] / چونکه با اوجمع شد درآخری
۞ گفت من بسیار می افتم برو / در گریوه و راه و دربازار وکو
گر چه در رو می‌فتم بسیار من / در ره هموار و ناهموار من
خاصه از بالای که تا زیرِ کوه / در سرآیم هر زمانی از شکوه
کم همی‌افتی تو در رو بهرِ چیست / یامگر خود جان پاکت دولتیست
در سر آیم هردم و زانو زنم / پوز وزانو زان‌خطا پرخون کنم
کژ شود پالان و رختم بر سرم / وزمکاری هرزمان زخمی خورم
همچو کم عقلی که از عقل تباه / بشکند توبه بهر دم در گناه
سخرهٔ ابلیس گردد در زمن / ازضعیفی رای[۱۱] آن توبه شکن
درسرآید هرزمان چون‌اسبِ لنگ / که بود بارش گران و راه سنگ
میخورد از غیب بر سر زخم او / از شکست توبه آن ادبار خو
باز توبه میکند با رای سست / دیو دردم باز توبه‌اش را سکست
ضعف اندرضعف وکبرش آنچنان / که بخواری بنگرد در واصلان
ای شتر که تو مثالِ مؤمنی / کم فتی در رو و کم بینی زنی
تو چه داری که چنین بی آفتی / بی عثاری و کم اندر رو فتی
گفت گرچه هر سعادت ازخداست / در میان ما و تو بس فرقهاست
سربلندم من دو چشم من بلند / بینش عالی امانست از گزند
از سر هر کوه تا پایان آن[۱۲] / من‌گو وهموار را بینم عیان[۱۳]
همچنانکه دید آن صدرِ اجل / پیش کار خویش تا روزِ اجل
آنچه خواهد بود بعد بیست سال / داند اندر حال آن نیکو خصال
حالِ خود تنها ندید آن متقی[۱٤] / بلکه حال مغربی و مشرقی
نور در چشم داش سازد سکن / بهر چه سازد پی حبّ الوطن
همچو یوسف کو بدید اوّل بخواب / که سجودش کرد ماه و آفتاب
از پس ده سال بلکه بیشتر / آنچه یوسف دیده بد برکرد سر
نیست آن ینظر بنورالله گزاف / نورِ ربانی بود گردون شکاف
نیست اندر چشم تو آن نور رو / هستی اندر حسّ حیوانی گرو
تو ز ضعف چشم بینی پیش پا / تو ضعیف وهم ضعیفت پیشوا[۱۵]
پیشوا چشمست دست و پای را / کو ببیند جای را ناجای را
دیگر آنکه چشم من روشن‌تراست / دیگر آنکه خلقت من اطهرست
زانکه هستم من ز اولاد حلال / نی ز اولاد زِنا واهل ضلال
تو ز اولاد زنائی بیگمان / تیر کژ پرّد چو کژ باشد کمان
۞ بد بیاید جمله از بد در وجود / همچنان کامد ز فرعون عنود
۞ گرچه صد طاعت کند ابلیس نیز / فایده‌نبود چو بد اصل‌است وحیز

تصدیق کردن استر جواب اشتر را و اقرار آوردن بفضل او برخود و ازو استعانت خواستن وبدو پناه گرفتن بصدق و نواختن شتر اورا و راه نمودن و یاری دادن پدرانه و شاهانه

گفت استر راست گفتی ای شتر / این بگفت و چشم کرد ازاشك پُر
ساعتی بگریست در پایش فتاد / گفت ای بگزیدهٔ ربّ العباد
چه زیان دارد گر از فرخندگی / در پذیری تو مرا در بندگی
۞ فضل تو برمن فزونست ازشمار / هم بفضل خود مرا معذوردار[۱٦]
گفت چون اقرارکردی پیشِ من / روکه رستی از بلاهای[۱۷] زمن
چون‌شدی منصف[۱۸] رهیدی ازبلا / تو عدو بودی شدی زاهل ولا
خوی بد در ذات تو اصلی نبود / کز بدِ اصلی نیاید جز جحود
آن بد عاریتی باشد که او / آرد اقرار و شود او توبه جو
همچو آدم ذلتش عاریّه بود / لاجرم اندر زمان توبه نمود
چونکه اصلی بود جرم آن بلیس / ره نبودش جانب توبهٔ نفیس
روکه رستی ازخود و ازخوی بد / وز زبانهٔ نار و از دندان دد
روکه اکنون‌دست دردولت‌زدی[۱۹] / در فکندی خود ببخت سرمدی
ادخلی تو در عبادی یافتی[۲۰] / ادخلی فی جنتی دریافتی[۲۱]
در عبادش راه کردی خویش را / رفتی اندر خلد از راهِ خفا

---

۳ ـ حق ٤ ـ علو ٦ ـ چونکه او را کرد حق مهرای غلام ۸ ـ هم ۱۰ ـ اشتری را دید روزی استری ۱۱ ـ خود ۱۲ ـ از سرکه من ببینم پای او ۱۳ ـ هر گو و هموار را من تو بتو ۱۷ ـ تو ز آفات ۱۸ ـ دادی انصاف و ۲۱ ـ تافتی (ن . ل)

---

(۱) اشاره است بقصهٔ کنعان پسر نوح که در قرآن بیان شده که نوح گفت ای پسر در کشتی با ما سوار شو جوابداد پناه خواهم برد بسوی کوهی که مرا از آب نگاهدارد (۲) آیهٔ شریفه در سورهٔ هود است قال لاعاصم‌الیوم من امرالله‌الا من رحم ربی (٥) اشاره‌است بآیه ختم‌الله علی قلوبهم و علی سمعهم (۷) بر کسیکه مهر حق شده است نصیحت کجا تأثیر می کند چرا که نصیحت حادث و حکم حق قدیم است (۹) مراد از برکندن خار از چشم دل همان خارخوردن است که باعتبارات این دو مصراع بمعنی واحدند (۱٤) از متقی مقصود ذات مقدس رسول است واشاره است بحدیث اتقوا من فراسة المؤمن فانه ینظر بنورالله (۱۵) اشاره است بآیه واقعه درسورهٔ حج که در مادهٔ بتان و بت‌پرستان واقع‌شده وان یسلبهم‌الذباب شیئاً لایستنقذوه منه ضعف‌الطالب والمطلوب (۱٦) چون لایق خدمت تو نیستم (۱۹) در پذیری تومرا در بندگی والعبودیة جوهرة‌کنهها‌الربوبیه زیرا که عبد مالك هیچ نیست نه وجود ونه کمالات وجود ونه آثار وافعال وجود پس همه ازمولی‌است (۲۰) اشاره است بآیه شریفه درسورهٔ فجرفادخلی فی‌عبادی وادخلی جنتی

اهدنا گفتی صراطِ مستقیم　　دست تو بگرفت و بُردت تا نعیم
نار بودی نور گشتی ای عزیز[1]　　غوره بودی گشتی انگور و مویز
اختری بودی شدی تو آفتاب　　شاد باش الله اعلم بالصواب
ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر　　شهدِ خویش اندرفکن در حوضِ شیر
تا رهد آن شیر از تغییرِ طعم　　یابد از بحر مزه تکثیر طعم
متصل گردد بدان بحرِ الست　　چونکه شد دریا ز هر تغییر رست
منفذی یابد در آن بحرِ عسل　　آفتی را نبود اندر وی عمل
غرّهٔ کن شیروار ای شیرِ حق　　تا رود آن غرّه بر هفتم طبق
چه خبر جانِ ملول سیر را　　کی شناسد موش غرّهٔ شیر را
برنویس احوال خود با آبِ زر　　بهر هر دریا دلی نیکو گهر
آبِ نیل است این حدیث جانفزا　　یا ربش در چشم قبطی خون نما

لابه کردن قبطی سبطی را که یك سبو بنیت خویش از نیل پر کن و بر لب من نه تا بخورم بحق دوستی و برادری سبوئی که شما سبطیان بهر خود پر می کنید از نیل آب صافست و سبو که ما قبطیان پر می کنیم خون صافست[2]

می شنیدم که در آمد قبطئی　　از عطش اندر وثاقِ سبطئی
گفت هستم یار و خویشاوندِ تو　　گشته ام امروز حاجتمند تو
زانکه موسی جادوئی کرد و فسون　　تا که آب نیل مارا کرد خون
سبطیان زان آب صافی میخورند　　پیش قبطی خون شد آب از چشم بند
قبطیان نك میمرند از تشنگی　　از پی ادبار خود یا بدرگی
بهر خود یك طاس را پُر آب کن　　تا خورد از آبت این یار کهن
چون برای خود کنی این طاس پُر　　خون نباشد آب باشد پاك و حُر
من طفیل تو بنوشم آب هم　　که طفیلی در تبع بجهد ز غم
گفت ای جان جهان خدمت کنم　　پاس دارم ای دو چشمِ روشنم
بر مراد تو روم شادی کنم　　بندهٔ تو باشم آزادي کنم
طاس را از نیل او پر آب کرد　　بر دهان بنهاد و نیمی را بخورد
طاس را کژ کرد سوی آب خواه　　که بخور تو هم شد آن خونِ سیاه
باز آنسو کرد کژ خون آب شد　　قبطی اندر خشم و اندر تاب شد
ساعتی بنشست تا خشمش برفت　　بعد از آن گفتش که ای صمصام زفت
ای برادر این گره را چاره چیست　　گفت این را آن خورد کو متقی است
متقی آنست کو بیزار شد　　از رهِ فرعون و موسی وار شد
قومِ موسی شو بخور این آب را　　صلح کن با مه ببین مهتاب را
صد هزاران ظلمتست از خشم تو　　بر عباد الله اندر چشم تو
خشم بنشان چشم بگشا شاد شو　　عبرت از یاران بگیر اُستاد شو
کی طفیل من شوی در اغتراف　　چون ترا کفریست همچون کوهِ قاف
کوه در سوراخ سوزن کی رود[3]　　جز مگر آن کوه برگ که شود
کوه را که کن باستغفار خوش　　جام مغفوران بگیر و خوش بکش
تو بدین تزویر چون نوشی از آن　　چون حرامش کرد حق بر کافران
خالق تزویر تزویر ترا　　کی خرد ای مفتری مفترا
آلِ[4] موسی شو که حیلت سود نیست　　حیله ات باد تهی پیمود نیست[5]
زهره دارد آب کز امر صمد　　گردد و با کافران آبی کند
زهره دارد آب کز امر خدا　　بگذرد کفار را بخشد صفا
یا تو پنداری که تو نان میخوری　　زهرِ مار و کاهش جان میخوری
نان کجا اصلاح آن جانی کند　　کو دل از فرمان جان ده[6] برکند
یا تو پنداری که حرف مثنوی　　چون بخوانی رایگانش بشنوی
یا کلام حکمت و سِرّ نهان　　اندر آید سهل در گوشِ کهان
اندر آید لیك چون افسانها　　پوست بنماید نه مغز و دانها
در سرو در رو کشیدی چادری　　رو نهان کرده ز چشمت دلبری
شاهنامه یا کلیله پیش تو　　همچنان باشد که قرآن ر عتو
فرق آنگه باشد از حق و مجاز　　که کند کُحل عنایت چشم باز
ورنه پشك و مشك پیش اخشمی　　هردو یکسانست چون نبود شمی
خویشتن مشغول کردن از ملال　　باشدش قصد از کلام ذوالجلال
کاتش وسواس را و غصه را　　زان سخن بنشاند و سازد دوا
بهر این مقدار آتش شاندن　　آبِ پاك و بول یکسان شد بفن
آتش وسواس را این بول و آب　　هردو بنشانند همچون خمر و خواب
لیك گر واقف شود زین آبِ پاك　　که کلامِ ایزدست و روحناك
نیست گردد وسوسهٔ کلی ز جان　　دل بیابد ره بسوی گلستان
زانکه در باغی و در جوئی برد　　هر که از سِرّ صحف بوئی برد
یا تو پنداری که روی اولیا[7]　　آنچنانکه هست می بینیم ما
در تعجب مانده پیغمبر از آن　　چون نمی بینند رویم مؤمنان[8]
چون نمی بینند نورِ رُوم خلق　　که سبق بُردست بر خورشیدِ شرق
ورهمی بینند این حیرت چراست　　تا که وحی آمد که آن رو در خفاست
سوی تو ماهست و سوی خلق ابر　　تا نبیند رایگان روی تو گبر
سوی تو دانه است و سوی خلق دام　　تا ننوشد زین شرابِ خاص عام
گفت یزدان که تراهم ینظرون[9]　　نقش حمامند هم لایبصرون[10]
مینماید صورت ای صورت پرست　　کان دو چشم مردهٔ او ناظر است
پیشِ چشم نقش می آری ادب　　کو چرا پاسم نمیدارد عجب
ازچه بس بی پاسخ است این نقل خوش[11]　　که سلامم را علیکی نیستش[12]
می نجنباند سر و سبلت ز جود　　پاس آن که کردمش من صد سجود
حق اگرچه سر بجنباند برون[13]　　پاس آن ذوقی دهد در اندرون
که دو صد جنبیدن سر ارزد آن　　سر چنین جنباند آخر عقل و جان
عقل را خدمت کنی در اجتهاد[14]　　پاسِ عقل آنست کافزاید رشاد[15]
حق نجنباند بظاهر سر ترا　　لیك سازد بر سران سرور ترا

۴ـ آن ۶ ـ جانان ۷ ـ انبیا ۸ ـ منکران ـ مردمان ۱۰ـ می بینند و کورند ازدرون ۱۱ـ نیك ۱۲ـ که نمی گوید سلامم را علیك (ن . ل)

---

(۱) تمثیل ترقیات نفس انسانیه است که در اول مثل چراغست بتدریج شعاع نجم و بعد نجم میشود وقمرمیشود تا آفتاب عالمتاب میشود (۲) این قصه موافق آیه واقعه در سورهٔ اعراف است فارسلنا علیهم الطوفان و الجراد و القمل و الضفادع والدم آیات مفصلات فاستکبروا و کانوا قوماً مجرمین پس فرستادیم ما بر ایشان طوفان را و ملخ و کنه و شپش و غورباغه ها و خون که آیات قدرت ما بودند از همدیگر جدا شده پس ایشان گردنکشی کردند و بودندگروهی مجرم یعنی معاند در کفر (۳) اشاره است بآیهٔ که در بارهٔ کفار فرموده‌اند لایدخلون الجنة حتی یلج الجمل فی سم الخیاط یعنی کافران داخل بهشت نشوند تا شتر در سوراخ سوزن رود (۵) یعنی حیله ات مانند هوای خالص بقبضه گرفتن است و بقبضه نتوان گرفت (۹) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ اعراف : تریهم ینظرون الیك وهم لا یبصرون یا اشاره است بآیه تریهم ینظرون الیك نظر المغشی علیه من الموت (۱۳) اگر چه حق ازنوازش حسی و لسانی و ارکانی اجل است نسبت بساجد خود ولی بحسب باطن آناً فآناً عنایت وجود وفیض جود او حاصل وشامل است بلکه توفیق عبادت وتأیید معرفت همه التفات ومرحمت است (۱٤) اصلاح عقل بازدیاد معرفت واطاعت تعظیم آنست وافزایش رشد و هدایت تو بتقویت آن تکریم آن ونگهداری آنست مر ترا از خطا و لغزش (۱۵) مراد از پاس شکرانه و غوص است یعنی عقل ترا برای سداد و رشاد تقویت می کند بنا بر حق خود که پاس آنرا البته میدارد

مر ترا چیزی دهد یزدان نهان　که سجود تو کنند اهل جهان　۱　آنچنانکه داد سنگی زا هنر　تا عزیز خلق شد یعنی که زر
قطرهٔ آبی بیابد لطف حق　گوهری گردد برد از زر سبق　۲　جسم خاکست وچو حق تابش داد　در جهانگیری چو مه شد اوستاد
هین طلسمست این و نقش مرده‌است　احمقان‌را چشمش ازوه برده‌است　۳　مینماید آنکه چشمی میزند　ابلهانش کرده اند از جان[1] سند

در خواستن قبطی دعای خیر و هدایت از سبطی و دعا کردن سبطی قبطی را بخیر و مستجاب شدن آن دعا از اکرم الاکرمین

گفت قبطی تو دعائی کن که من　از سواد[2] دل ندارم آن دهن　۶　تا بود که قفل این دل[3] وا شود　زشت را در بزم خوبان جا شود
از تو مسخی صاحب خوبی شود　یا بلیسی باز کروبی شود　۷　یا بفرّ دست مریم بوی مشك[4]　یابد و تریّ و میوه شاخ خشك
سبطی آندم درسجود افتاد وگفت　کای خدای عالم جهر و نهفت　۸　سبطی و قبطی همه بندهٔ تو اند　عاجز امر تو اند و مستمند
جز تو پیش که برآرد بنده دست　هم دعا و هم اجابت از تو است　۹　هم ز اوّل تو دهی میل دعا　تو دهی آخر دعا ها را جزا
اوّل و آخر توئی ما در میان　هیچ هیچی که نیاید در بیان　۱۰　این چنین میگفت تا افتاد طشت　از سر بام و دلش بیهوش گشت
باز آمد او بهوش اندر دعا　لیس للانسان الاّ ما سعی　۱۱　در دعا بود او که نا گه نعرهٔ　از دل قبطی بجست و غرّهٔ
که هلا بشتاب و ایمان عرضه کن　تا ببرّم زود زنّار کهن　۱۲　آتشی در جان من انداختند　مر بلیسی را بجان بنواختند
دوستیّ تو ز حبّ نا شکفت　حمد لله عاقبت دستم گرفت　۱۳　کیمیائی بود صحبتهای تو　کم مباد از خانهٔ دل پای تو
تو یکی شاخی بدی از نخل خلد　چون گرفتم او مرا تا خلد برد　۱۴　سیل بود آنکه تنم را در ربود　برد سیلم تا لب دریای جود
من ببوی آب رفتم سوی سیل　بحر دیدم در گرفتم کیل کیل　۱۵　طاس آوردش که اکنون آب گیر　گفت رو شد آبها پیشم حقیر
شربتی خوردم ز الله اشتری[5]　تا بمحشر تشنگی ناید مرا　۱۶　آنکه جوی وچشمه هارا آب داد　چشمهٔ در اندرون من گشاد
این جگرکه بود گرم و آبخوار　گشت پیش همت او آب خوار　۱۷　کاف کافی آمد او بهر عباد　صدق وعدهٔ کهیعص[6]
کافیم بدهم تو را من جمله خیر　بی سبب بی واسطهٔ یاریّ غیر　۱۸　کافیم بی نان دهم سیری ترا[7]　بی غلام و چاکرت بخشم کیا[8]
کافیم بی دارویت درمان کنم　کوه را و چاه را میدان کنم　۱۹　بی کتاب و اوستا تلقین دهم　بی بهارت نرگس و نسرین دهم
موسئی را دل دهم با یك عصا　تا زند بر عالمی شمشیر ها　۲۰　دست موسی‌را دهم یکنور و تاب　که طپانچه میزند بر آفتاب
چوب را ماری کنم من هفتسر　که نزاید ماده مار او را ز نر　۲۱　خون نیامیزم در آب نیل من　خود کنم خون عین آبش رابفن
شادیت را غم کنم چون آب نیل　که نیابی سوی شادیها سبیل[9]　۲۲　باز چون تجدید ایمان بر تنی　باز از فرعون بیزاری کنی
موسی رحمت ببینی سر زده[10]　نیل خون بینی ازاو آب آمده[11]　۲۳　چون سر رشته نگه‌داری درون　نیل ذوق تو نگردد هیچ خون
من گمان بردم که ایمان آورم　تا ازین طوفان خون آبی خورم　۲۴　من چه دانستم که تبدیلی کند　در نهاد من مرا نیلی کند
سوی چشم خود یکی نیلم روان　بر قرارم پیش چشم دیگران　۲۵　هم چنانکه این‌جهان پیش نبی[12]　غرق تسبیحست و پیش‌ما ابی[13]
پیش پیغمبر جهان پر عشق وداد　پیش چشم دیگران مرده و جماد　۲۶　پست وبالا پیش چشمش تیزرو[14]　از کلوخ و سنگ او نکته شنو
با عوام اینجمله بست و مردهٔ　زین عجبتر من ندیدم پردهٔ　۲۷　گور ها یکسان بپیش چشم ما　روضه و حفره بچشم اولیا[15]
عامه گفتندی که پیغمبر ترش　ازچه‌گشتست وشدست اوذوق‌کش　۲۸　خاصه گفتندی که پیش چشمتان　مینماید او ترش ای امتان
یك زمان در چشم ما آئید تا　خند ها بینید اندر هل اتی[16]　۲۹　از سر امرود بن بنماید آن　منعکس صورت بزیرآ ای جوان
آن درخت هستی‌است امرود بن　تا در آنجائی نماید نو کهن　۳۰　تا در آنجائی ببینی خار زار　پر زکژدمهای خشم و پر ز مار
چون فرود آئی ببینی رایگان　یك جهان پرگلرخان و دایگان　۳۱　چون فرودآئی فرود آید تورا　در درون اسرار فیض کبریا

حکایت آن زن پلید کار که شوهر را گفت آن خیالات از سر امرود بن مینماید ترا که چنین نماید چشم را از سر امرود بن ، از سر درخت فرود آ تا آن خیالات برود و اگر کسی گوید که آنچه آن مرد می‌دید خیال نبود جواب آنست که این مثال است نه مثل در مثال همین قدر بس بودکه اگر بر سر امرود بن نرفتی هرگز آنها ندیدی خواه خیال خواه حقیقت و همین کافی است

آن‌زنی میخواست تا با مول خود　جمع گردد پیش شوی گول خود　۳۶　پس بشوهرگفت زن کای نیکبخت　من بر آیم میوه چینم از درخت
چون‌برآمدبردرخت آن‌زن‌گریست　چون زبالا سوی شوهر بنگریست　۳۷　گفت شوهر را که ای مأبون رد　کیست آن لوطی که برتو می فتد
تو بزیر او چو زن بغنودهٔ　ای بغی تو خود[17] مخنث بودهٔ　۳۸　گفت شوهر نی سرت گوئی بگشت　ورنه اینجا نیست غیر من بدشت
زن مکرر کرد کای با برطله　کیست بر پشتت فرو خفته هله　۳۹　گفت‌ای زن هین‌فرود آ ازدرخت　که سرت‌گشت‌وخرف‌گشتی‌توسخت
چون فرود آمد بر آمد شوهرش　زن‌کشید آن مول را اندر برش　۴۰　گفت شوهرکیست این ای‌روسپی　که ببالای تو آمد چون کپی

---

۱ ـ آن را　۲ ـ سیاهی　۳ ـ در　۷ ـ تر اسیری دهم　۸ ـ بی سپاه و لشکرت میری دهم　۹ ـ دلیل　۱۰ ـ آمده　۱۱ ـ آبی شده
۱۲ ـ پیش پیغمبر جهان　۱۳ ـ برما بی زبان　۱۷ ـ دریغا تو (ن ، ل)

---

(٤) اشاره است بآیه یا مریم هزی الیك بجذع النخلة تساقط علیك رطباً جنیاً (٥) یعنی ازسرچشمهٔ ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم واموالهم بانّ لهم الجنة (٦) اشاره است بحروف کهیعص که کاف کافی وها هادی است و یا اشاره است به یدالله فوق ایدیهم و عین علیم وصاد صادق است وگویند حروف مقطعه رمزیست بین حق سبحانه و تعالی وپیغمبر برگزیده‌اش صلی الله علیه و آله و این حروف از آنجمله است (١٤) چه همه در حرکت و سیر الی الله اند بورود برحرم قدس او که انسن کامل است پس دریای وجود بنیل ماند در حق یکی آب و در حق یکی خون (١٥) اشاره است بحدیث قبر المؤمن روضة من روضات الجنان وقبرالکافر حفرة من حفرالنیران وتأویل این گورها این ابدان سعدا و اشقیاست (١٦) اشاره است بهمین سورهٔ مبارکه حق تعالی بسیاری از انواع نعم اخروی را در آن ذکر فرموده است

گفت زن نی نیست اینجا غیر من   هین سرت برگشته شد هرزه متن
او مکرر کرد بر زن آن سخن   گفت زن این هست از امرود بن
از سر امرود بن من همچنان   کژ همی دیدم که تو ای قلتبان
هین فرود آ تا ببینی هیچ نیست   این همه تخییل از امرو بنی است
هزل تعلیمست آنرا جد شنو   تو مشو بر ظاهر هزلش گرو
هر جدی هزلست پیش هازلان   هزلها جد است پیش عاقلان
کاهلان امرود بن جویند لیك   تابدان امرود بن راهیست نیك
نقل کن زامرود بن اکنون برو   گشتهٔ تو خیره چشم و خیره رو
این منی و هستی اول بود[1]   که ازو دیده کژ و احول بود
چون فرود آئی ازین امرود بن[2]   کژ نماید فکرت و چشم و سخن
یك درخت سخت[3] بینی گشته این   شاخ او بر آسمان هفتمین
چون فرود آئی ازآن گردی جدا   مبدلش گرداند از رحمت خدا
راست بینی گر بدی آسان چنین   مصطفی که خواستی از رب دین
گفت بنما جزوجزو ازفوق و پست[4]   آنچنانکه پیش تو آن جزو هست
زین تواضع گر فرود آئی خدا   راست بینی بخشد آن چشم ترا
بعد ازآن بر رو برآن امرود بن   که مبدل گشت و سبز از امرکن
چون درخت موسوی شد آن درخت   چون سوی موسی کشانیدی تو رخت
آتش او را سبز و خرم میکند   شاخ او انی اناالله می زند[5]
زیر ظلش جمله حاجات روا   اینچنین باشد الهی کیمیا
آن منی و هستیت باشد حلال[6]   که درو بینی صفات ذوالجلال
شد درخت کژ مقوم حق نما   اصله ثابت و فرعه فی السما[7]

باقی قصه موسی علیه السلام

کامدش پیغام از وحی مهم   که کژی بگذار اکنون فاستقم
این درخت تن عصای موسی است   کامرش آمد که بیندازش ز دست
تا ببینی خیر او و شر او   بعد ازآن برگیر اورا زامر هو
پیش ازافکندن نبود آن چوب مار[8]   چون بامرش برگرفتی گشت یار[9]
بود اول برگ افشان بره را[10]   گشت معجز آن گروه غره را
گشت حاکم بر سر فرعونیان   آبشان خون کرد وکف برسرزنان
ازمزارعشان بر آمد قحط ومرگ   از ملخهائی که میخوردند برگ
تا بر آمد بیخود از موسی دعا   چون نظر افتادش اندر منتها
کاین همه اعجاز وکوشیدن چراست   چون نخواهند اینجماعت گشت راست
امرش آمد که اتباع نوح کن   ترك پایان بینی مشروح کن
زان تغافل کن چو[11] داعی رهی   امر بلغ هست نبود آن تهی
کمترین حکمت کزین الحاح تو   جلوه گردد آن لجاج و آن عتو
تا که ره بنمودن و اضلال حق   فاش گردد بر همه اهل فرق
چونکه مقصود ازوجود اظهار بود   بایدش از پند و اغوا آزمود
دیو الحاح غوایت میکند   شیخ الحاح هدایت میکند
باز گرد و قصهٔ قبطی بگو   گرد کفر از باطن خود زود شو

سخت شدن کار بر قبطیان و شفاعت کردن فرعون

چون پیاپی گشت آن امر شخون   نیل می آمد سراسر جمله خون
تا بنفس خویش فرعون آمدش   لابه میکرد و دوتا گشته قدش
کانچه ما کردیم ای سلطان مکن   نیست ما را روی ایراد سخن
پاره پاره گردمت فرمان پذیر[12]   من بعزت خوگرم سختم مگیر[13]
هین بجنبان لب برحمت ای امین   تا ببندد این دهان آتشین
گفت یارب می فریبد او مرا   می فریبد او فریبندهٔ ترا
بشنوم یا من دهم هم خدعه اش   تا بداند اصل را آن فرع کش
کاصل هرمکری وحیلت پیش ماست[14]   هرچه برخاکست اصلش بر[15] سماست
گفت حق آن سگ نیرزد هم بدان   پیش سگ انداز ازدور استخوان
هین بجنبان آن عصا تا خاکها   وادهد هرچه ملخ کردش هبا[16]
وان ملخها در زمان گردد سیاه   تا ببیند خلق تبدیل اله
که سببها نیست حاجت مر مرا   آن سبب بهر حجابست و غطا
تا طبیعی خویش بر دارو زند   تا منجم رو باستاره کند
تا منافق از حریصی بامداد   سوی بازار آید از بیم کساد
بندگی نا کرده و نا شسته روی   لقمهٔ دوزخ بگشته لقمه جوی[17]
آکل و مأکول آمد جان عام   همچو آن بره چرنده از حطام
می چرد آن بره و قصاب شاد   که برای ما چرد برگ مراد
کار دوزخ میکنی در خوردنی   بهر او خود را تو فربه میکنی
کار خود کن روزی حکمت بخور   تا شود فربه دل با کر و فر
خوردن تن مانع این خوردنست   جان چو بازرگان و تن چون رهزنست
شمع تاجر آنگهست افروخته   که بود رهزن چو هیزم سوخته
خویشتن را گم مکن یاوه مکوش[18]   که تو آن هوشی وباقی هوش پوش[19]
دانکه هر شهوت چو خمرست وچو بنگ   پردهٔ هوشست وغافل[20] زاوست دنگ
خمر تنها نیست سرمستی هوش   هرچه شهوانیست بندد چشم وگوش
ترك شهوت کن اگر خواهی تو هوش   دان که شهوت بازبندد چشم وگوش
آن بلیس ازخمر خوردن دور بود   مست بود او از تکبر واز جحود
مست آن باشد که آن بیند که نیست   زر نماید آنچه مس و آهنیست

دعا کردن موسی علیه السلام و سبز شدن کشت

این سخن پایان ندارد موسیا   لب بجنبان تا برون آید گیا
همچنان کرد و هم اندر دم زمین   سبز گشت از سنبل و حب ثمین
اندر افتادند در لوت آن نفر   قحط دیده مرده از جوع البقر
چند روزی سیر خوردند ازعطا   آن دمی و آدمی و چار پا

---

۸ ـ او غبر چوب ۹ ـ خوب ۱۱ ـ منگر آخر که تو ۱۵ ـ از ۱٦ ـ فنا ۲۰ ـ غافل (ن . ل)

---

(۱) هستی اول اینکه عوام دارند هستی دوم آنکه بعد فناء بقا باشدکاملان دارند (۲) یعنی چون از این هستی فرود آئی آنچه سابق داشتی از فکر و دید و گفتگو آنهمه از بالای آندرخت هستی کج مینمود و پس از آن بدانی که آن کج بینی‌ها غلط بوده (۳) در بعضی نسخ بخت است حاصل آنکه از ابدال شوی و وجود ظلمانی نورانی شود (٤) اشاره‌است بحدیث اللهم‌ارناالاشیاء کماهی (۵) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ قصص انی‌اناالله رب‌العالمین (٦) یعنی یك منی هست در بقاء قبل‌الفناء و آن حرام است و یکمنی هست در بقاء بعدالفناء وآن حلال است (۷) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ ابراهیم (۱۰) یعنی اول منافع کمی داشت و آخر معجز قاهر باهری شد برضرر آن قوم فریب خور (۱۲) یعنی بتدریج زمان فرمان پذیر تو شوم یا جزء جزء مراتب وجودم واعضا وقوای من فرمان پذیر تو گردد (۱۳) حق‌تعالی فرمود قولوا له قولاً لینًا (۱٤) و مکروا و مکرالله والله خیرالماکرین (۱۷) مراد مولوی آنست که صباح که هنگام عبادت وموقع طاعت‌است اشتغال بتحصیل لقمه نموده وآن طاعت وعبادت را متروك وموقوف داشته وبواسطهٔ آن آن لقمه را لقمهٔ اهل دوزخ شاید دانست (۱۸) تا مصداق نسوا الله فانساهم انفسهم نباشی. (۱۹) شهوت وغضب پوشانندهٔ نور خدائی‌اند

چون شکم پر گشت و بر نعمت زدند   وان ضرورت رفت پس طاغی شدند[1]
نفس فرعون است هان سیرش مکن   تا نیارد یاد از آن کفر کهن
بی تف آتش نگردد نفس خوب   تا نشد آهن چو اخگر هین مکوب[2]
بی مجاعت نیست تن جنبش کنان   آهن سرد است میکوبی بدان
گر بگرید ور بنالد زار زار   او نخواهد شد مسلمان هوش‌دار
او چو فرعونست در قحط آنچنان   پیش موسی سر نهد لابه کنان
چونکه مستغنی شد او طاغی شود   خر چو بار انداخت اسکیزه زند[3]
پس فراموشش شود چون رفت پیش   کار او از آه و زاریهای خویش
سالها مردی که در شهری بود   یک زمان کش چشم درخوابی رود
شهر دیگر بیند او پر نیک و بد   هیچ در یادش نیاید شهر خود[4]
که من آنجا بوده‌ام این شهر نو   نیست آن من در اینجایم گرو
بل چنان داند که خود پیوسته او   هم درین شهرش بُدست ابداع و خو
چه عجب گر روح موطنهای خویش   که بُدستش مسکن و میلاد پیش
می‌نیارد یاد کاین دنیا چو خواب   می فرو پوشد چو اختر را سحاب
چند نوبت آزمودی خواب را   خواب دنیا را همان بین ز ابتلا
خاصه چندین شهرها را کوفته   گردها از درک او ناروفته
اجتهاد گرم ناکرده که تا   دل شود صاف و بیند ماجرا

اطوار و منازل خلقت آدمی از ابتدا

سر برون آرد دلش از بحر[5] راز   اول و آخر ببیند چشم باز
آمده اول به اقلیم جماد   وز جمادی در نباتی اوفتاد
سالها اندر نباتی عمر کرد   وز جمادی یاد ناورد از نبرد
وز نباتی چون بحیوان اوفتاد   نامدش حال نباتی هیچ یاد
جز همان میلی که دارد سوی آن   خاصه در وقت بهار و ضیمران[6]
همچو میل کودکان با مادران   سر میل خود نداند در لبان
همچو میل مفرط هر نو مرید   سوی آن پیر جوان‌بخت مجید
جزو عقل این از آن عقل کل است   جنبش این سایه زان شاخ گل است
سایه اش فانی شود آخر در او   پس بداند سر میل و جست و جو
سایهٔ شاخ درخت ای نیک بخت   کی بجنبد گر نجنبد این درخت
باز از حیوان سوی انسانیش[7]   می‌کشد آن خالقی که دانیش
همچنین اقلیم تا اقلیم رفت[8]   تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت
عقلهای اولینش یاد نیست   هم ازین عقلش تحول کردنیست
تا رهد زین عقل پر حرص و طلب   صد هزاران عقل بیند بوالعجب
گرچه خفته گشت و ناسی شد زپیش   کی گذارندش در آن نسیان خویش
باز از آن خوابش ببیداری کشند   که کند بر حالت خود ریشخند
که چه غم بود آنکه میخوردم بخواب   چون فراموشم شد احوال صواب
چون ندانستم که آن غم و اعتلال   فعل خوابست و فریبست و خیال
هم چنین دنیا که حلم نائمست   خفته پندارد که این خود قائمست
تا برآید ناگهان صبح اجل   وارهد از ظلمت ظن و دغل
خنده‌اش گیرد از آن غمهای خویش   چون ببیند مستقر و جای خویش
هرچه تو در خواب بینی نیک و بد   روز محشر یک بیک پیدا شود
آنچه کردی اندرین خواب جهان   گرددت هنگام بیداری عیان
تا نپنداری که این بد کردنیست   اندرین خواب و ترا تعبیر نیست[9]
بلکه این خنده بود گریه و زفیر[10]   روز تعبیر ای ستمگر بر اسیر
گریه و درد و غم و زاری خود   شادمانی دان به بیداری خود
ای دریده پوستین یوسفان   گرگ برخیزی از این خواب گران
گشته گرگان یک بیک خوهای تو   میدرانند از غضب اعضای تو
خون نخسبد بعد مرگت در قصاص   تو مگو که میرم و یابم خلاص
این قصاص نقد حیلت سازی است   پیش زخم آن قصاص این بازی است
زین لعب خوانده است دنیا را خدا[11]   کاین جزا لعبیست پیش آن جزا
این جزا تسکین جنگ و فتنه است   آن چو اخصاء است و این چون ختنه است

در بیان آنکه خلق دوزخ گرسنگانند و نالانند و از حق خواهان که روزیهای ما را فربه گردان و زود زاد بما برسان که ما را صبر نماند

این سخن پایان ندارد موسیا   هین رها کن این خران را در گیا
تا همه زان خوش علف فربه شوند   هین که گرگانند ما را خشم مند
نالهٔ گرگان خود را موقنیم   این خران را طعمهٔ ایشان کنیم
این خران را کیمیای خوش دمی   از لب تو خواست کردن آدمی
تو بسی کردی بدعوت لطف و جود   آن خران را طالع و روزی نبود
پس فروپوشان لحاف نعمتی   تا بردشان زود خواب غفلتی
تا چو بجهند از چنین خواب این رده   شمع مرده باشد و ساقی شده
داشت طغیانشان ترا در حیرتی   پس بنوشند از جزا هم حسرتی
تا که عدل ما قدم بیرون نهد   وز جزا هر زشت را درخورد دهد
کان شهی که می ندیدندیش فاش   بود با ایشان نهان اندر معاش
چون خرد با تست مشرف بر تنت   گرچه زو قاصر بود این دیدنت
نیست قاصر دیدن او ای فلان   از سکون و جنبشت در امتحان
چه عجب گر خالق آن قوم[12] نیز   با تو باشد در سکون و نقل نیز[13]
از خرد غافل شود بر بد تند   بعد از آن عقلش ملامت میکند
تو شدی غافل ز عقلت[14] عقل نی[15]   کز حضورستش ملامت کردنی
گر نبودی حاضر و غافل بدی   درملامت کی ترا سیلی زدی[16]
ور ازو غافل نبودی نفس تو   کی چنان کردی جنون و تفس تو
پس ترا عقلت چو اصطرلاب بود[17]   زان بدانی قرب خورشید وجود
قرب بیچونست عقلت را بتو   نیست از پیش و پس و سُفل و عُلو
قرب بیچون چون نباشد شاه را   که نیابد بحث عقل آن راه را
نیست آن جنبش که در اصبع تراست   پیش اصبع یا پسش یا چپ وراست
وقت خواب و مرگ از وی میرود   وقت بیداری قرینش میشود

۱ ـ شد ضرورت باز طاغی آمدند ۲ ـ این چنین فرمود علام الغیوب ۳ ـ در مرعی رود ۵ ـ راه ـ بخش ۶ ـ گلستان ۱۰ ـ نفیر ۱۲ ـ عقل ۱۳ ـ چون نهٔ تو مستجیز ۱۴ ـ غفلت ۱۶ ـ طاعن شدی (ن . ل)

(٤) بلکه درخواب چنان پندارد که عالم دیگر نیست غیرعالم خواب و هرچه ادراک میکند همان صوابست (۷) در صراط انسانی چنانکه می‌بینی که جنین بتحول اتصال ازعالمی بعالمی میرود وبمضمون ماخلقکم ولابعثکم الا کنفس واحدة درکل این تبدلات وتحولات هست والی ربک المنتهی (۸) از اقلیم عقل بالقوه تا اقلیم عقل بالملکه تا اقلیم عقل بالفعل تا اقلیم عقل مستفاد تا عقل فعال الی ماشاءالله المتعال (۹) یعنی این دنیا منام است وآنچه می‌بینی و میکنی بمنزلهٔ رؤیاست وآنچه ازصور برازخ اعمال بتو برسد بمنزلهٔ تعبیراست که بعد ازبیداری به بینندهٔ خواب برسد (۱۱) انما الحیوة الدنیا لهو″ و لعب″ (۱۵) یعنی تو غافل هستی از عقل خودت وقتیکه بدکنی ولی عقلت غافل از تونیست چه ملامت کند ترا (۱۷) یعنی عقل میزانی است که سنجیده میشود بآن حق وباطل علوم واعمال چه علوم فکریهٔ صرف وچه علوم متعلقهٔ باعمال واصطرلاب میزان ارتفاعات آفتابست .

از چه ره میآید اندر اصبعت   کاصبعت بی او ندارد منفعت
نور چشم و مردمك در دیده ات   از چه ره آمد بغیر شش جهت
بی جهت دان عالم امر و صفات   عالم خلق است حسّها و جهات
بی جهت دان عالم امر ای صنم   بی جهت تر باشد آمر لاجرم
بی جهت دان عقل وعلام البیان[1]   عقل تراز عقل وجان ترهم زجان
بی تعلّق نیست مخلوقی بدو   آن تعلق هست بیچون ای عمو
زانکه فصل ووصل نبود درروان   غیر فصل و وصل نندیشد گمان
غیر فصل و وصل پی بر ازدلیل   لیك پی بردن نیندیشد علیل
پی پیا پی میبر از دوری زاصل   تا رگ مردیت آرد سوی وصل
این تعلق را خرد چون پی برد   بستهٔ فصلست و وصلست این خرد
زین وصیّت کرد ما را مصطفی   بحث کم جوئید در ذات خدا[2]
آنکه در ذاتش تفکر کردنیست   درحقیقت آن نظردر ذات نیست
هست آن پندار او زیرا براه   صد هزاران پرده آمد تا اله
هریکی در پردهٔ موصول جوست   وهم اوآنست کان خودعین اوست
پس پیمبر دفع کرد این وهم ازو   تا نباشد در غلط سودا پز او
زانکه کرد از وهم او ترك ادب   بی‌ادب را سر نگونی داد رب
سر نگونی آن بود که سوی زیر   میرود پندارد او کو هست چیر
زانکه حدّ مست باشد این چنین   که نداند آسمان را از زمین
در عجبهایش بفکر اندر روید   از عظیمی وز مهابت گم شوید
چون زصنعش ریش وسبلت گم کنید   حدّ خود دانید آنگه تن زنید
جزکه لاحصی نگوید او زجان[3]   کز شمار وحدّ برونست این بیان
※ جون بیانش بیحداست ای بوالهوس   بحث کم کن پیش او کم زن نفس

رفتن ذوالقرنین بکوه قاف و درخواست کردن که ای کوه قاف از عظمت صفت حق تعالی ما را بگو و گفتن کوه قاف که صفت عظمت حق بتقریر در نیاید که پیش آن ادراکها فنا شود و لابه کردن ذوالقرنین که از صنایعش که در خاطر داری و بر توگفتن آن آسانتر بود بگو

رفت ذوالقرنین سوی کوه قاف[4]   دید که را کز زمرّد بود صاف
گرد عالم حلقه گشته[5] او محیط   ماند حیران اندر آن خلق بسیط
گفت تو کوهی دگر ها چیستند   که به پیش عظم تو باز ایستند
گفت رگهای منند آن کوهها   مثل من نبوند در حسن و بها
من بهر شهری رگی دارم نهان   بر عروقم بسته اطراف جهان
حق چوخواهد زلزلهٔ شهری مرا   امر فرماید که جنبان عرق را
پس بجنبانم من آن رگ را بقهر   که بدان رگ متصل گشتست[6] شهر
چون بگوید بس شود ساکن رگم   ساکنم وز روی فعل اندر تگم
همچو مرهم ساکن و بس کارکن   چون خرد ساکن وزوجنبان سخن
نزد آنکس که نداند عقلش این   زلزله هست از بخارات زمین
※ این بخارات زمین نبود بدان   زامر حق است وازان کره گران

موری بر کاغذ میرفت نوشتن قلم دید قلم را ستودن گرفت موری دیگرکه تیز چشم تر بود گفت ستایش انگشتان را کن که این هنر از ایشان می بینم موری دیگر که از هر دو چشم تیز تر بود گفت ستایش بازو کن که انگشتان فرع ویند الی آخره

مورکی بر کاغذی دید او قلم   گفت با مور دگر این راز هم
که عجائب نقشها آن کلك کرد   همچوریحان وچوسوسن زاروورد
گفت آن موراصبع است آن پیشه ور   وین قلم در فعل فرعست و اثر
گفت آن مورسیم کز بازواست   کاصبع لاغرز زورش نقش بست
همچنین میرفت بالا تا یکی   مهتر موران فطن بود اندکی
گفت کز صورت مبینید این هنر   کان بخواب و مرگ گردد بیخبر
صورت آمد چون لباس وچون عصا   جز بعقل و جان نجنبد نقشها
بیخبر بود او که آن عقل وفؤاد[7]   بی ز تقلیب خدا باشد جماد
یك زمان از وی عنایت برکند   عقل زیرك ابلهیها می کند

باز التماس کردن ذوالقرنین ازکوه قاف تا بیان صنعی از صنایع حقتعالی کند

چونکه کوه قاف درّ نطق سفت   چونش ناطق یافت ذوالقرنین گفت
کای سخن گوی خبیر راز دان   از صفات حق بکن با من بیان
گفت رو کان وصف ازآن هایل تراست   که بیان بروی تواند برد دست
یا قلم را زهره باشد که بسر   بر نویسد بر صحائف زان خبر
گفت کمتر داستانی باز گو[8]   از صنایعهاش[9] ای حبر نکو
گفت اینك دشت سیصدساله راه   کوههای برف پر کردست شاه
کوه بر که بیشمار و بیعدد   میرسد در هر زمان برفش مدد
کوه برفی میزند بر دیگری   میرساند برف سردی تاثری
کوه برفی میزند بر کوه برف   دمبدم ز انبار بیحدّ و شگرف
گر نبودی این چنین وادی شها   تف دوزخ محو کردی مر مرا
غافلان را کوههای برف دان   تا نسوزد پردهای عاقلان[10و11]
گر نبودی عکس جهل برف باف   سوختی از نار شوق آن کوه قاف
آتش از قهر خدا خود ذرّه ایست   بهر تهدید لئیمان درّه ایست
باچنین قهری[12] که بروی فایق است[13]   برد لطفش بین که بر تو سابق است

---

۵ ـ کرده ٦ ـ بوده است ٨ ـ گوی تو ٩ ـ از عجبهای حق ١٠ ـ هر راز دان ١٢ ـ دوزخ (ن . ل)

---

(۱) بعطف است و مبتداست و خبرش عقل تر یا مفعول اول است و صیغهٔ تفضیل اگر چه از اسم ذات بنا نمیشود ولیکن بتأویل تجرد جایزاست یعنی مجرد تر از عقل کل و نفس کل حضرت علام البیان است جل جلاله و بیان ظاهر معلوم است واما بیان حقیقی انسان کامل حقیقی است که شرح و بیان صفات حق است (۲) اشاره است بحدیث نبوی که فرمودند تفکروا فی آلاء الله ولا تتفکروا فی ذات الله (۳) اشاره است بحدیث نبوی که لا احصی ثناء علیك انت کما اثنیت علی نفسك یعنی ※ مارا چه حد حمد و ثنای تو بود ※ هم حمد و ثنای تو سزای تو بود ※ (٤) معنیش قلب انسان کامل است ابویزید فرماید که اگرعرش و آنچه حاویست بآن در آید در زاویهٔ از زوایای قلب ابی یزید احساس بآن نشود (۷) جان پس چون کل شیی بشیی محیط والمحیط بما احاط هوالله الواحد القهار وهوالقاهر فوق عباده و له الامروالخلق پس همه در ید قدرت اویند و آن مهتر موران اگر چه فطن بود لیکن چون بیخبر بود ازحقیقت امر بعقل وجان نسبت داد نقشها را پس بخار نیز مقهوراست در دست ملائکه قوی و طبایع و آنها در تحت رقایق مثالیه و صور ملائکه که از سکان قافند و آنها در تحت ارواح ملکیه و آنها در تحت ملائکه مقربین ربة الانواع وکل مبادی مقهور مبدء المبادی و جنود اویند (۱۱) یعنی برودت غفلت وجهالت پاداش حرارت دوزخ است (۱۳) از تدارك و تقاویم گرما وسرما تعارض لطف و قهر ورحمت وغضب است و سبق رحمت برغضب پس میفرماید که قهر خدا که تمام آتش اثیر و غیره از آن یکذره است و برنار دوزخ فایق و غالب است باز سردی لطف و رحمتش بر قهرش سابق است ولی سبقی بیچون وچند چه سبق ولحوق بحسب تعینات اسمائیه است و اما بحسب مصداق اسماء یکی است .

سبق بیچون و چگونه و معنوی　سابق و مسبوق دیدی بی دوی　۱　گر ندیدی این بود از فهم پست　که عقول خلق از آن کان یکجواست
عیب برخود نه نه بر آیات دین　کی رسد برچرخ دین مرغ گلین　۲　مرغ را جولانگه عالی هواست　زانکه نشواو زشهوت وزهواست
پس تو حیران باش بی لا و بلی　تا ز رحمت پیشت آید محملی　۳　چون ز فهم این عجائب کودنی　گر بلی گوئی تکلف میکنی
ور بگوئی نی زند نی گردنت　قهر بر بندد بدان نی روزنت　۴　پس همین حیران وواله باش وبس　تا در آید نصرحق ازپیش و پس
چونکه حیران گشتی وگیج و فنا　با زبان حال گفتی اهدنا　۵　زفت زفتست وچولرزان میشوی　میشود آن زفت نرم و مستوی
زانکه شکل زفت بهر منکرست　۶　چونکه عاجز آمدی لطف و براست

نمودن جبرئیل علیه السلام خودرا بمصطفی صلی الله علیه و آله وسلم بصورت خویش واز هفتصد پر او چون یك پر ظاهر شد وافق را بگرفت آفتاب محجوب شد باهمهٔ شعاعش

مصطفی میگفت پیش جبرئیل　که چنانکه صورت تست ای خلیل[1]　۹　مر مرا بنمای محسوس آشکار　تا ببینم من ترا نظاره وار
گفت نتوانی و طاقت نبودت　حس ضعیف است وتنك سخت آیدت　۱۰　گفت بنما تا ببیند این جسد　تا چه حد حس نازکست و بیمدد
آدمی را هست حس تن سقیم[2]　لیك در باطن یکی خلق عظیم　۱۱　بر مثال سنگ و آهن این تنه　لیك هست او درصفت آتش زنه
سنگ و آهن مولد ایجاد نار　زاد آتش زین دو والد قهر بار　۱۲　باز آتش دستکار وصف تن　هست قاهر بر تن او و شعله زن
باز در تن شعله ابراهیم وار　که از او مقهور گردد برج نار　۱۳　گر برآری از درونت آتشی　آتشت گردد مطیع و دلخوشی
لاجرم گفت آن رسول ذو فنون　رمز نحن الآخرون السابقون　۱۴　ظاهر این دو بسندانی زبون　در صفت از کوه[3] آهنها فزون
پس بصورت آدمی فرع جهان　درصفت اصل جهان اینرا بدان　۱۵　ظاهرش را پشهٔ آرد بچرخ　باطنش باشد محیط هفت چرخ
چونکه کرد الحاح و بنمود اندکی　هیبتی که که شود زان مندکی　۱۶　شهپری بگرفت[4] شرق وغرب را　از مهابت گشت بیهش مصطفی
چون زبیم وترس بیهوشش بدید　جبرئیل آمد در آغوشش کشید　۱۷　آن مهابت قسمت بیگانگان　وان تجمش[5] دوستان را رایگان
هست شاهان را زمان بر نشست　هول سرهنگان و صارمها بدست　۱۸　دور باش و نیزه و شمشیرها　که بلرزند از مهابت شیرها
بانگ چاووشان و آن چوگانها　که شود سست از نهیبش جانها　۱۹　این[6] برای خاص و عام رهگذر　که کنندشان از شهنشاهی خبر
از برای عام باشد این شکوه　تا کلاه کبر بنهند آن گروه　۲۰　تا من و ماهای ایشان بشکند　نفس خود بین فتنه و شرکم کند
شهرازآن ایمن شودکان شهریار　دارد اندر قهر زخم وگیر ودار　۲۱　پس بمیرد آن هوسها در نفوس　هیبت شه مانع آید زان نحوس
باز چون آید بسوی بزم خاص　کی بود آنجا مهابت یا قصاص　۲۲　حلم درحلم است و رحمتها بجوش　نشنوی ازغیر چنگ ونی خروش
طبل وکوس وهول باشد وقت جنگ　وقت عشرت باخواص آواز چنگ　۲۳　هست دیوان محاسب عام را　وان پریرویان گرفته جام را
آن زره وان خود درجنگ و دغا　وین شراب و نقل در بزم صفا　۲۴　＊جوشن وخود است مر چالیش را　وین حریر و برد مر تعریش را
این سخن پایان ندارد ای جواد　ختم کن والله اعلم بالرشاد　۲۵　اندر احمد آن حسی کو غاربست　خفته ایندم زیر خاك یثربست
وان عظیم الخلق اوکان صفدرست　بی تغیر مقعد صدق اندرست[7]　۲۶　قابل تغییر اوصاف تن است　روح باقی آفتاب روشن است
اوست بی تغییر[8] لا شرقیة[9]　بی ز تبدیلی که لا غربیة[10]　۲۷　آفتاب از ذره کی مدهوش شد　شمع از پروانه کی بیهوش شد
جسم احمد را تعلق بد بدان[11]　آن تغیر آن تن باشد بدان　۲۸　همچورنجوری وهمچون خواب ودرد　جان ازین اوصاف باشد پاك وفرد
خود نتانم ور بگویم وصف جان　زلزله افتد در این کون و مکان　۲۹　رو بهش گر یکدمی آشفته بود　شیر جان مانا که آندم خفته بود
خفته بودآن شیر کزخوابست پاك[12]　اینت شیر نرم سار سهمناك[13]　۳۰　خفته سازد شیر خود را آنچنان　که تمامش مرده دانند این سگان
ورنه در عالم کرا زهره بدی　کو ربودی از ضعیفی تربدی　۳۱　نقش[14] احمدزان نظر بیهوش[15] گشت　بحراو ازمهرکف پرجوش گشت[16]
مه همه کفست معطی نور پاش　ماه را گر کف نباشد گو مباش　۳۲　احمد ار بگشاید آن پر جلیل　تا ابد مدهوش ماند جبرئیل
چون گذشت احمدز سدره مرصدش　وز مقام جبرئیل و از حدش　۳۳　＊گفت اورا هین بپر اندر پیم　گفت رو رو من حریف تو نیم
باز گفتا کز پیم آی و مایست　گفت رو زین پس مرا دستورنیست　۳۴　باز گفت اورا بیا ای پرده سوز[17]　من باوج خود نرفتستم هنوز
گفت بیرون زین حد ای خوش فر من　گر زنم پری بسوزد پر من　۳۵　حیرت اندرحیرت آمد زین[18] قصص　بیهشی خاصگان اندر اخص
بی هشیها جمله اینجا بازی است　چند جان داری که جان پردازی است　۳۶　جبرئیلا گر شریفی ور عزیز　تو نه پروانهٔ آن شمع نیز
شمع چون دعوت کند وقت فروز　جان پروانه نپرهیزد ز سوز　۳۷　این حدیث منقلب را گور کن　شیر را بر عکس صید گور کن
بند کن مشك سخن پاشیت را　وا مکن انبان قلماشیت[19] را　۳۸　آنکه برنگشته اجزاش از زمین　پیش او معکوس وقلماشیست این

---

۱ ـ جلیل ۳ ـ کان ۵ ـ تلطف ۶ ـ از ۸ ـ بی ز تغییری که ۱۰ ـ نیست لاغربیة هست امر کن ۱۳ ـ خشمناك ۱۴ ـ کف ۱۵ ـ مخدوش ۱۷ ـ بنگر کنوز ۱۸ ـ این (ن . ل)

---

(۲) آدمی چیست برزخی جامع صورت خلق وحق درآن واقع متصل باحقایق جبروت مشتمل بررقایق ملکوت ظاهرش خشك لب بساحل فرق ＊ باطنش درمحیط وحدت غرق (٤) در حدیث است که رآه وقد طبّق الخافقین (۷) اشاره است بکریمهٔ فی مقعد صدق عند ملیك مقتدر (۹) اشاره است است بآیه واقعه در سوره نور یوقد من شجرة مبارکه لاشرقیة و لا غربیه (۱۱) یعنی جسم احمد را تعلق بآن روح مطهر بود نه روح آنرا تعلقی بجسم آن (۱۲) زیرا که عقل کل را خواب نیست که خواب رکود قوای حسیه ظاهره و بعضی از محرکه است پس وصف تن است (۱٦) صورت ظاهر تن احمد علیه السلام بیهوش شد اما بحر معنی او از مهر یعنی آفتاب معنی یا از مهر حق پس کفش پر بود و از جوش و خروش عشق مملو و ثانیاً استدراك میکند که کف صوری مراد نیست که وجودش همه یدالله و کف مبسوط است (۱۹) معنی این کلمه بیهوده گوئی است .

لا تخالفهم حبیبی دارهم یا غریباً نازلاً فی دارهم
اعط ماشاؤا و راموا و ارضهم یا ظاعناً ساکناً فی ارضهم[1]
تا رسیدن درشه و در ناز خوش رازیا با مرغزی می‌ساز خوش
موسیا در پیش فرعون زمن نرم باید گفت قولاً لینا[2]
آب اگر در روغن جوشان کنی دیگدان و دیگ را ویران کنی
نرم گو لیکن مگو غیر صواب وسوسه مفروش در لین‌الخطاب
وقت عصر آمد سخن کوتاه کن ای که عصرت عصررا آگاه کن[3]
گوی مر گلخواره را که قند به نرمی فاسد مکن طینش مده
نطق جان را روضهٔ جا نیستی کزحروف و صوت مستغنیستی
این سر خر در میان قند زار ای بسا کس را که بنهادست خار
ظن ببرد از دور کاین آنست وبس چون قج مقلوب وامیرفت پس
صورت حرف آن سرخر دان یقین در رز معنی و فردوس برین
ای ضیاءالحق حسام الدین درآر این سرخررا از این[4] بطیخ زار
تا سر خر چون بمرد از مسلخه نشو دیگر باشدش[5] زین مبطخه
هین ز ما صورت‌گری وجان زتو نی‌غلط هم این زتو هم آن زتو
مثنوی صورت بود جانش تونی هم جهت هم نور و ارکانش تونی
برفلك محمودی ای‌خورشید فاش برزمین هم تا ابد محمود باش
تا زمینی با سمائی بلند یك دل و یك قبله ویك‌خوشوند
تفرقه برخیزد و شرك و دوئی وحدتست اندر وجود معنوی[6]
چون شناسد جان من جان ترا یاد آرد اتحاد ماجرا
موسی و هرون شوند اندر زمین مختلط خوش همچوشیر و انگبین
چون شناسد اندك او منكر شود منکری اش پردهٔ ساتر شود
پس شناسائی بگردانید رو خشم کرد آن مه زنا شکری او
زین سبب جان نبی را جان بد نا شناسا گشت و پشت پای زد
این همه‌خواندی فروخوان لم یکن[7] تا بدانی لج آن گبر کهن
پیش ازآن که نقش احمد فرنمود نعت او هر گبر را تعویذ بود
کاینچنین کس هست یا آید پدید از خیال روش دلشان می طپید
سجده میکردند کای رب بشر در عیان آریش هر چه زود تر
تا بنام احمد از یستفتحون[8] یاغیانشان می شدندی سر نگون
هر کجا حرب مهولی آمدی[9] غوثشان کراری احمد بدی
هر کجا بیماری مزمن بدی یاد او شان داروی شافی شدی
نقش او میگشت اندر راهشان در دل و در گوش ودر افواهشان
نقش اورا کی یابد هر شغال بلکه فرع نقش او یعنی خیال
نقش او بر روی دیوار اوفتد از دل دیوار خون دل چکد
آن چنان فرخ بود نقشش برو که رهد در حال دیوار از دورو
گشته با یك روئی اهل صفا آن دو روئی عیب مر دیوار را
این همه انکار وکفران زادشان چون در آمد سید آخر زمان
آنهمه تعظیم و تفخیم و وداد چون بدیدندش بصورت برد باد
قلب آتش دید و در دم شد سیاه قلب را در قلب کی بودست راه[10]
قلب میزد لاف اشواق محك تا مریدان را در اندازد بشك
افتد اندر دام مکرش نا کسی این گمان سربر زند از هرخسی
کاین اگر نه نقد پاکیزه بدی کی بسنگ امتحان راغب شدی
هیچ اولاف محك‌دیدن زدی یا بسنگ امتحان شوقش بدی
او محك میخواهد اما آن چنان که نگردد قلبی او زان عیان
گر بگویم تا قیامت زین کلام صد قیامت بگذرد و این ناتمام
آن محك که او نهان داردصفت نی محك باشد نه نور معرفت
آینه کو عیب رو دارد نهان از برای خاطر هر قلتبان
آینه نبود منافق باشد او اینچنین آینه را هرگز مجو
آینه جو راست گوئی بی نفاق ختم کن والله اعلم بالوفاق[11]
تا که عین آینه ات سازد خدا که نمائی عرش را همچون سها[12]
عرش چه و چرخ چه ای ذولباب فهم کن والله اعلم بالصواب

تمّ المجلّد الرّابع من المثنوی المعنوی

٤ - در این ٥ - بخشدش ٩ - می شدی ١١ - بالرفاق ١٢ - سما (ن . ل)

(١) مخالفت مکن با ایشان و مدارا کن با آنها ای دوست من ای مسافر غریب فرود آمده در سرای ایشان ببخش بایشان هر چه می خواهند و می طلبند و راضی دار ایشان‌را ای‌مسافر جا گرفته درزمینهای ایشان (٢) آیه شریفه درسورهٔ طه‌است فقولوا له قولاً لینا (٣) مراد حسام الدین است و مقصود آنست ای حسام‌الدینی که عصر توعصر را آگاه کننده‌است (٦) وجود معنوی باصطلاح صوفیه عبارتست ازولادت ثانیه که بیرون آمدن سالکست از مشیمهٔ طبیعت و احکام آن و هرگاه وجود سالك باینمرتبه رسید واز طبیعت واحکام برآمد و تفرقه و شرك و دوئی برخاست بوحدت محض فایز گشت (٧) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ بینه که میفرماید لم یکن الذین کفروا من اهل الکتاب و المشرکین منفکین حتی تأتیهم البینه (٨) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ بقره و کانوا یستفتحون علی الذین کفروا فلما جائهم ماعرفوا کفروا به فلعنة‌الله علی الکافرین (١٠) خوش بودگرمحك تجربه‌آید بمیان تا سیه روی شود هرکه دراوغش باشد ازقلب اول ناسره ودومی دل مراد است .

بسم الله الرحمن الرحیم

وَ عِندهُ مفاتیحُ ٱلقلوب وَ صلی اللهُ علي خیرَ خلقه محمد و آله وَ صحبه اما بعد این مجلد پنجم است از دفترهای مثنوی وبینات[1] معنوی در بیان آنکه[2] شریعت همچون شمعي است که راه مینماید وبي[3] آنکه شمعی بدست آوری[4] راه رفته نشود (وکاری کرده نگردد) چون در راه آمدی این رفتن تو طریقت است وچون بمقصود رسیدی آن حقیقت است جهت این فرموده اند که لو ظهرت الحقایق بطلت الشرایع همچنانکه مسی زر شود یا خود از اصل زر بود او را نه بعلم کیمیا حاجت است که آن شریعتست و نه خودرا در کیمیا مالیدن که آن طریقتست چنانکه گفته اند طلبُ الدّلیلِ بعدالوُصول الی المدلوُل قبیحٌ (وَ تَرکُ الدّلیل قبل الوُصول الي المدلوُل مذموم). حاصل آنکه شریعت همچون علم کیمیا آموختن است از استاد[5] یا از کتاب وطریقت استعمال کردن دارو ها و مسّ را در کیمیا مالیدن و حقیقت زر شدن مس پس کیمیادانان بعلم شادند که ما این علم را میدانیم وعمل کنندگان کیمیا بعمل شادند که ما چنین کار ها میکنیم و حقیقت یافتگان بحقیقت شادند که ما زر شدیم و از علم و عمل کیمیا آزادشدیم وما عتقاءالله ایم کل حزب بما لدیهم فرحون یا مثال شریعت همچون علم طبّ آموختن است وطریقت پرهیز کردن بموجب علم طب و دارو ها خوردن و حقیقت صحت یافتن صحت ابدی و از آن هر دو فارغ شدن چون آدمی از این حیات مرد شریعت و طریقت هردو از او منقطع شد حقیقت ماند اگر حقیقت دارد نعره میزند که یالیت قومی یعلمون بما غفرلی ربی (و جعلنی من المکرمین) و اگر حقیقت نیستش نعره میزند که (یا لیتنی کنت ترابا) یالیتني لم اوت کتابیه ولم ادر ماحسابیه یالیتها کانت القاضیه ما اغنی عنی مالیه هلك عنی سلطانیه شریعت علم است طریقت عمل است وحقیقت الوصول الي الله که فمن کان یرجو لقاء ربه فلیعمل عملاً صالحاً (ولا یشرك بعبادة ربه احداً وصلی الله علي محمدٍ و آله و اصحابه اجمعین وسلم تسلیماً کثیراً کثیرا)

---

۱ ـ تبیان ۲ ـ بدان و آگاه باشید که ۳ ـ تا ٤ ـ نیاری ٥ ـ یا ارشاد (ن . ل)

شه حسام‌الدین که نور انجم است / طالب آغاز سفر پنجم است ۱ ای ضیاء الحق حسام الدین راد / اوستادان صفا را اوستاد
گر نبودی خلق محجوب و کثیف / ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف ۲ در مدیحت داد معنی دادمی / غیر این منطق لبی بگشادمی
لیك لقمهٔ باز آن صعوه نیست / چاره اکنون[1] آب و روغن کردنیست ۳ شرح توغیب[2] است با اهل جهان / همچو راز عشق دارم در نهان
مدح تو حیف است با زندانیان[3] / گویم اندر مجمع روحانیان ۴ مدح تعریف است و تخریق حجاب / فارغ است از مدح و تعریف آفتاب
مادح خورشید مدّاح خود است / که دو چشمم روشن و نامُرمد است ۵ ذمّ خورشید جهان ذمّ خوداست / که دو چشمم کور و تاریك و بداست
تو ببخشا بر کسی کاندر جهان / شد حسود آفتاب کامران ۶ تاندش پوشید هیچ از دیده ها / وز طراوت دادن پوسیده ها
یا ز نور بیحدش تانند کاست / یا بدفع جاه او تانند خاست ۷ هر کسی کو حاسد کیهان بود / آن حسد خود مرگ جاویدان بود
قدر تو بگذشت از درك عقول / عقل در شرح شما شد بوالفضول ۸ گر چه عاجز آمد این عقل از بیان / عاجزانه جنبشی باید در آن
انّ شیئاً کله لا یدرك / اعلموا ان کله لا یترك[4] ۹ گرچه نتوان خورد طوفان سحاب / کی توان کردن بترك خورد آب
* آب دریا را اگر نتوان کشید / هم بقدر تشنگی باید چشید ۱۰ راز را گر می نیاری در میان / درکها را تازه کن در[5] قشر[6] آن
نطقها نسبت بتو قشر است لیك / پیش دیگر فهمها مغز است نیك ۱۱ آسمان نسبت بعرش آمد فرود / ورنه بس عالیست سوی[7] خاك تود
من بگویم وصف تو تا ره برند / پیش از آن کز فوت آن حسرت خورند ۱۲ نور حقّی و بحق جذّاب جان / خلق در ظلمات وهمند و گمان
شرط تعظیم است تا این نور خوش / گردد این بی‌دیدگان را سرمه‌کش ۱۳ * نور یابد مستعدّ تیز گوش / کو نباشد عاشق ظلمت چو موش
نور میکش ای حریف[8] تیزگوش / گر نه چون موش درظلمت مکوش ۱۴ سست چشمانی که شب جولان کنند / کی طواف مشعلهٔ ایمان کنند
نکته‌های مشکل باریك شد / بند طبعی کو ز دین تاریك شد ۱۵ تا بر آراید هنر را تار و پود / چشم در خورشید نتواند گشود
همچو نخلی بر نیارد شاخها ۱۶ کرده موشانه زمین سوراخها

تفسیر آیه کریمه فَخُذْ اَرْبَعَةً مِنَ الطَّیْرِ فَصُرْهُنَّ اِلَیْكَ الخ[9]

چاروصف است این بشر را دل فشار / چار میخ عقل گشته این چهار ۱۸ تو خلیل وقتی ای خورشید هش / این چهار اطیار رهزن را بکش
زانکه هرمرغی ازاینها زاغ وش / هست عقل عاقلان را دیده کش ۱۹ چار وصف تن چو مرغان خلیل / بسمل ایشان دهد جان را سبیل
ای خلیل اندر خلاص نیك و بد / سر ببرشان تا رهد پاها ز سد ۲۰ کل توئی وجملگان اجزای تو[10] / برگشا که هست پاشان پای تو
از تو عالم روح زاری میشود / پشت صد لشکر سواری میشود ۲۱ زانکه این تن شد مقام چار خو / نامشان شد چار مرغ فتنه جو
خلق را گر زندگی خواهی ابد / سر ببر زین چار مرغ شوم[11] بد ۲۲ بازشان زنده کن از نوع دگر / که نباشد بعدازان زایشان ضرر
چار مرغ معنویّ راهزن / کرده اند اندر دل خلقان وطن ۲۳ چون امیر جملهٔ دلها شوی / اندراین دوران خلیفهٔ[12] حق توئی
سر ببر این چار مرغ زنده را / سرمدی کن عمر نا پاینده را ۲۴ بطّ و طاوس است وزاغست وخروس / این مثال چار خلق[13] اندرنفوس
بط حرص است وخروس آن شهوت است / جاه چون طاوس وزاغ امنیت است[14] ۲۵ مُنیتش آنکه بود امید ساز / طامع تأبید یا عمر دراز
بط حرص آمد که نوکش درزمین / در تر و درخشك میجوید دفین ۲۶ یك زمان نبود معطل آن گلو / نشنود از حکم جز امر کلوا[15]
همچو یغماجی که خانه می کند / زود زود انبان خود پر می کند ۲۷ اندر انبان میفشارد نیك و بد / دانهای دُرّ و حبات نخود
تا مبادا یاغئی آید دگر / می فشارد درجوال او خشك وتر ۲۸ وقت تنگ وفرصت اندك اومخوف / دربغل زد هرچه زوتر[16] بی‌وقوف
اعتمادش نیست بر سلطان خویش / که مبادا طامعی آید پیش ۲۹ لیك مؤمن ز اعتماد آن حیات / می کند غارت بمهل و با اناة
ایمن است از فوت واز یاغی که او / می شناسد قهر شه را بر عدو ۳۰ واینمنست از خواجه تاشان دگر / که نیابندش مزاحم صرفه بر

۱ ـ اینجا ۲ ـ غبن ۵ ـ از ۷ ـ پیش ۸ ـ از خدا ای ۱۱ ـ خوی ۱۲ ـ عزیز ۱۳ ـ مرغ ۱٦ ـ دید آن (ن . ل)

(۳) زندانیان‌گرفتاران بعلایق دنیا وبظلمات طبیعت ولوازم آن (٤) بدرستیکه چیزی‌که همه آنرا نتوان دریافت بدانیدکه همه‌آنرا نباید ترك کرد اشاره است بحدیث مالا یدرك کله لایترك کله (٦) یعنی اگر بباطن قرآن پی نبیری اقلاً از ظاهرش استفاده کن (۹) این آیه شریفه در سورهٔ بقره واقع شده ومعنی آن اینست که خدا ابراهیم را فرمود که اگر مشاهدهٔ این حال آرزو داری بگیر چهارمرغ وپاره پاره کن آن مرغها را وجمع‌کن نزد خود وبشناس علامات هریك را که التباس نیفتد برتو بعد از زنده‌شدن پس متفرق گردانیده وهرجزئی ازآن را برسرکوهی بگذار پس بخوان آن مرغهارا بنامهایشان تا بشتابند بسوی تو وبدان که خدایتعالی عزیز وحکیم است (۱۰) وفیك انطوی العالم الأکبر ـ الحمد لله الذی خلق‌الانسان وخلق من فضالة طینته سایرالأکوان (١٤) امنیت آرزو و امل وهمی مثل آنکه صاحب طول امل گوید پروردگارا مرا عمر بده تا اطفال خودرا بزرگ‌کرده پسر را متأهل نموده و دختررا شوهر دهم فلان ملك را آباد کنم وفلان دشمن را مقهور* دائماً باشد بدنیا عمر خواه ودر صدد مقهوریت دشمنان اخروی نیست (۱٥) از حکم امرکلوا واشربوا را می شنود ولی نهی لاتسرفوا را نمی شنود .

عدل شه را دیده در ضبط حشم | که نیارد کرد کس بر کس ستم ۱ لاجرم نشتابد و ساکن بود | از فوات حظّ خود آمن بود
پس تأنّی دارد و صبر و شکیب | چشم سیر و موقنست[1] و پاکجیب ۲ کاین تأنّی پرتو رحمان بود | وان شتاب از هزّهٔ شیطان بود
زانکه شیطانش بترساند ز فقر | بارگیر صبر را بکشد بعقر ۳ از نبی بشنو که شیطان در وعید[2] | میکند تهدیدت از فقر شدید
تاخوری زشت و بری زشت از شتاب ۴ نی مروّت نی تأنّی نی ثواب

در سبب ورود این حدیث که الکافر یأکل فی سبعة امعاء والمؤمن یأکل فی معاء واحد [3]

لاجرم کافر خورد در هفت بطن | دین ودل باریك ولاغر زفت بطن ۶ کافران مهمان پیغمبر شدند | وقت شام ایشان بمسجد آمدند[4]
کامدیم ای شاه ما اینجا قنق | ای تو مهمان دار سکان افق ۷ بینوائیم و رسیده ما ز دور | هین بیفشان بر سر ما فضل نور
رو بیاران کرد آن سلطان راد | دستگیر جمله شاهان وعباد ۸ گفت ای یاران من قسمت کنید | که شما پر از من و خوی منید
پر بود اجسام هر لشکر ز شاه | زان زنند آن تیغ بر اعدای جاه ۹ تو بخشم شه زنی آن تیغها[5] | ورنه براخوان چه خشم آید ترا
بر برادر بی گناهی میزنی | عکس خشم شاه گرز ده منی ۱۰ شه یکی جانست و لشکر پر ازو | روح چون آبست واین اجسام جو
آب روح شاه اگر شیرین بود | جمله جوها پر ز آب خوش شود ۱۱ که رعیت دین شه دارند وبس[6] | این چنین فرمود سلطان عبس
هر یکی یاری یکی مهمان گزید | درمیان یك زفت بود و بی ندید[7] ۱۲ جسم ضخمی داشت کس اورا نبرد | ماند در مسجد چو اندر جام دُرد
مصطفی بردش چو واماند ازهمه | هفت بز بد شیر ده اندر رمه ۱۳ که مقیم خانه بودندی بزان | بهر دوشیدن برای وقت خوان
نان و آش و شیر آن هر هفت بز | خورد آن بوقحط اعوج ابن غز ۱۴ جمله اهل البیت خشم آلو شدند | که همه در شیر بز طامع بدند
معده طبلی خوار همچون طبل کرد | قسم هجده آدمی را او[8] بخورد ۱۵ وقت خفتن رفت و در حجره نشست | پس کنیزك ازغضب در را ببست
از برون زنجیر در را در فکند | که از او بد خشمگین و دردمند ۱۶ گبر را از نیمشب تا صبحدم | بس تقاضا آمد و درد شکم
از فراش خویش سوی در شتافت | دست بر در چون نهاد اوبسته یافت ۱۷ در گشادن حیله کرد آن حیله‌ساز | نوع نوع و خود نشد آن بند[9] باز
شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ | ماند اوحیران و بی‌درمان ودنگ ۱۸ حیلهٔ کرد و بخواب اندر خزید | خویش را درخواب درویرانه دید
زانکه ویرانه بُد اندر خاطرش | شد بخواب اندر همانجا منظرش ۱۹ خویش در ویرانهٔ خالی چو دید | او چنان محتاج هم در حال رید
گشت بیدار و بدید آنجامه خواب | پر حدث دیوانه شد از اضطراب ۲۰ زاندرون او بر آمد صد خروش | از چنین رسوائی بی خاك پوش
گفت خوابم بدتر از[10] بیداریم | که خورم زانسان وزینسان میزیم[11] ۲۱ بانگ میزد وا ثبورا وا ثبور | آنچنانکه کافران روز نشور[12][13]
منتظر که کی شود این شب بسر | تا بر آید از گشادن بانگ در ۲۲ تا گریزد او چو تیری از کمان | تا نبیند هیچ کس او را چنان
قصه بسیار است کوته میکنم ۲۳ بازشد آن در رهید ازدرد و غم

در حجره گشادن مصطفی صلی‌الله علیه و آله بر مهمان و خودرا پنهان کردن تا خجل نشود

مصطفی صبح آمد و در را گشاد | صبح آن گمراه را او راه داد ۲۵ در گشاد و گشت پنهان مصطفی | تا نگردد شرمسار آن مبتلا
تا برون آید رود گستاخ او | تا نبیند درگشا را پشت و رو ۲۶ یا نهان شد در پس چیزی[14] و یا | از ویش پوشید دامان خدا
صبغة الله گاه پوشیده کند[15] | پردهٔ بیچون برآن ناظر تند ۲۷ تا نبیند خصم را پهلوی خویش | قدرت قادر ازین بیش‌است بیش
مصطفی میدید احوال شبش | لیك مانع بود فرمان ربش ۲۸ تا که پیش ازخبط[16] بگشایدرهی | تا نیفتد زان فضیحت در چهی
لیك حکمت بود و امر آسمان | تا ببیند خویشتن را او چنان ۲۹ بس عداوتها که آن یاری بود | بس خرابیها که معماری بود
❀ چونکه کافر باب را بگشاده دید | نرم نرمك از کمین بیرون جهید ۳۰ جامه خواب پرحدث را یکفضول | قاصدا آورد در پیش رسول
کاینچنین کردست مهمانت ببین | خندهٔ زد رحمة للعالمین ۳۱ که بیاور مطهره اینجا پیش | تابشویم جمله را با دست خویش
هر کسی میجست کز بهر خدا | جان ما وجسم ما قربان تو را ۳۲ تا بشوئیم این حدث را تو بهل | کاردست است این نه کار جان و[17] دل
ای لعمرك مرترا حق عمرخواند[18] | پس خلیفه کرد و بر کرسی نشاند ۳۳ ما برای خدمت تو میزئیم | چون توخدمت میکنی پس ما کئیم
گفت میدانم ولیك این ساعتیست | کاندرین شستن بخویشم حکمتیست ۳۴ منتظر بودند کاین قول نبی‌است | تا پدید آید که این اسرار چیست
او بجد میشست آن احداث را | خاص ز امر حق نه تقلید و ریا ۳۵ که دلش میگفت کاین را تو بشو | کاندر اینجا هست حکمت تو بتو

در سبب رجوع کردن آن کافر بخانهٔ مصطفی صلی‌الله علیه و آله در آن ساعت که مصطفی بالین ملوث اورا بدست خود می شست وخجل شدن او وجامه چاك کردن ونوحهٔ او برخود و برحال‌خود

کافرك را هیکلی بُد یادگار | یاوه دید آنرا و گشت او بی‌قرار ۳۸ گفت آن حجره که شب جاداشتم | هیکل آنجا بیخبر بگذاشتم
گرچه شرمین بودشرمش حرص برد | حرص اژدرهاست نی‌چیزیست‌خرد ۳۹ از پی هیکل شتاب اندر دوید | در وثاق مصطفی وآنحال دید[19]

---

۱ ـ مؤثر است ٤ ـ چون نماز شام در مسجد بدند ٥ ـ تیغ را ٧ ـ بد یك شکم زفت عنید ٨ ـ تنها ٩ ـ می نشددر هیچ ١٠ ـ زشت چون ١١ ـ کار نیکم بد تر از بی‌کاریم ١٢ ـ همچو جان کافران در قعر گور ١٤ ـ دیوار ١٦ ـ خبط ١٧ ـ نمط نه کار ١٩ ـ وانرا بدید (ن . ل)

(٢) اشاره است بآیه کریمه در سورهٔ بقره الشیطان یعدکم الفقر و یأمرکم بالفحشاء یعنی شیطان شمارا وعده میدهد بفقر (میترساند درحین انفاق از درویشی) وامر میکند بگناهان ورذائل (٣) حدیث نبویست یعنی کافر میخورد درهفت معاء (ازاینکه شیطان با اوهمراهی میکند وهمیشه حرص براو غالب است) ومؤمن را پری یك معا کفایت میکند (٦) اشاره‌است بحدیث الناس علی‌دین ملوکهم (١٣) چنانکه خدا فرموده لاتدعوا الیوم ثبوراً واحداً وادعوا ثبوراً کثیرا (١٥) مقصود از صبغةالله رنگ بی رنگی حق است ـ چون رنگها چیزی را میپوشند چنانکه جوهرها بعرضها و وجود بمهیات که بمنزلهٔ رنگ است پوشیده شده‌اند صبغةالله فرمود نه رحمةالله (١٨) اشاره است بآیهٔ واقعه درسورهٔ حجر لعمرك انهم لفی سکرتهم یعمهون یعنی قسم بجان تو که ایشان درمستی خود کور دلند و در ظلال

کان یدالله آنحدث با دست خود خوش همی‌شوید که دورش چشم بد
هیکلش از یاد رفت و شد پدید اندر او شوری گریبان را درید
می‌زد او دو دست را بر رو وسر کله را میکوفت بر دیوار و در
آنچنانکه خون ز بینی و سرش شد روان و رحم کرد آن مهترش
نعرها زد خلق گرد آمد بر او گبر گویان ایها الناس احذروا
می‌زد او برسر که ای بی‌عقل سر می‌زد او بر سینه کی بی‌نور بر
سجده میکرد او که ای کل زمین شرمسار است از تو این جزو مهین
تو که کلی خاضع امر وئی من که جزوم ظالم وزشت وغوی
تو که کلی خوار ولرزانی زحق من که جزوم در خلاف و در سبق
هر زمان میکرد رو بر آسمان که ندارم روی ای قبلهٔ جهان
چون زحد بیرون بلرزید وطپید مصطفی‌اش در کنار خود کشید
ساکنش کرد و بسی بنواختش دیده اش بگشاد وداد[1] اشناختش
تا نگرید ابر کی خندد چمن تا نگرید طفل کی جوشد[2] لبن
طفل یکروزه همی داند طریق که بگریم تا رسد دایهٔ شفیق
تو نمیدانی که دایهٔ دایگان کم دهد بی گریه شیرت رایگان
گفت فلیبکوا کثیراً گوش دار[3] تا بریزد شیر فضل کردگار
گریهٔ ابر است و سوز آفتاب استن دنیا همین دو رشته تاب
گر نبودی سوز مهر و اشک ابر کی شدی اجسام ما[4] زفت وسطبر
کی بدی معمور این هر چار فصل گر نبودی این تف واین گریه اصل
سوز مهر و گریهٔ ابر جهان چون همی دارد جهان را خوش دهان
آفتاب عقل را در سوز دار چشم را چون ابر اشک افروز دار
چشم گریان بایدت چون طفل خرد کم خور این نان را که نان آب تو برد
تن چو با برگست روز وشب از آن شاخ جان در برگ ریز است وخزان
برگ تن بی برگی جانست زود زین بباید کاستن وانرا فزود
اقرضوا الله قرض ده زین برگ تن[5] تا بروید در عوض در[6] دل چمن
قرض ده کم کن از این لقمه تنت تا نماید وجه لاعین" رأت[7]
تن ز سرگین خویش چون خالی کند پر ز گوهر های[8] اجلالی کند
زین پلیدی برهد و پاکی برد از یطهرکم تن او برخورد[9]
دیو میترساندت که هین و هین زین پشیمانی خوری گردی حزین[10]
گر گدازی زین هوسها تو بدن بس پشیمان و غبین خواهی شدن
این بخور گرمست و داروی مزاج وان بیاشام از پی نفع و علاج
هم بدین نیت که این تن مرکبست آنچه خو کردست آتش اصوبست
هین مگردان خو که پیش آید خلل در دماغ و دل بزاید صد علل
این چنین تهدیدها آن دیو دون آرد و بر خلق خواند صد فسون
خویش جالینوس سازد در دوا تا فریبد نفس بیمار تو را
کاین ترا سوداست از درد وغمی گفت آدم را همین در گندمی
پیش آرد هی هی و هیهات را وز لویشه پیچد او لبهات را
همچو لبهای فرس در وقت نعل تا نماید سنگ کمتر را چو لعل
گوشهایت گیرد او چون گوش اسب میکشاند سوی حرص وسوی کسب
بر زند بر پات نعلی ز اشتباه تا بمانی تو ز درد آن ز راه
نعل او باشد تردد در دو کار این کنم یا آن کنم هین هوشدار
آن بکن که هست مختار نبی آن مکن که کرد مجنون و صبی
حفت الجنة بچه محفوف گشت[11] بالمکاره که از او افزود کشت
صد فسون دارد زحیلت وز دها که کند در سله گر هست اژدها
گر بود کوهی چو که بربایدش دست برد خویشتن بنمایدش
ور بود آب روان بر بنددش ور بود حبر زمن بر خنددش
عقل را با عقل یاری[12] یار کن امرهم شوری بخوان و کار کن[13]

نواختن مصطفی صلی‌الله علیه وآله مهمان را و مسلمان شدن و تسکین دادن او را از اضطراب و ندامت

این سخن پایان ندارد آن عرب ماند از الطاف آن شه در عجب
خواست دیوانه شدن عقلش رمید دست عقل مصطفی بازش کشید
گفت اینسو آ بیامد آنچنان که کسی برخیزد از خواب گران
گفت اینسو آ مکن هین باخود آ کاندر این سو هست باتو کارها
آب بر رو زد در آمد در سخن کای شهید حق شهادت عرضه کن
تا گواهی بدهم و بیرون شوم سیرم از هستی در آن هامون شوم
ما در این دهلیز قاضی قضا بهر دعوی الستیم و بلی[14]
چون بلی گفتیم آنرا ز امتحان قول وفعل ما شهود است و بیان
از چه در دهلیز قاضی تن زدیم نی که ما بهر گواهی آمدیم
چند در دهلیز قاضی ای گواه حبس باشی ده شهادت از پگاه
زان بخواندندت بدینجا تا که تو آن گواهی[15] بدهی وناری عتو
از لجاج خویشتن بنشستهٔ اندرین تنگی لب و کف بستهٔ
تا بندهی این گواهی ای شهید تو از این دهلیز کی خواهی رهید
یک زمان کاراست بگزار وبتاز کار کوته را مکن بر خود دراز
خواه در صد سال وخواهی یکزمان این امانت واگذار و وا رهان

در بیان آنکه اعمال نماز و روزه و حج و همه چیزهای برونی گواهیهاست برنور اندرونی

این نماز و روزه و حج و جهاد هم گواهی دادنست از اعتقاد
این زکوة و هدیه و ترک حسد هم گواهی دادنست از سر خود
خوان ومهمانی پی اظهار راست[16] کای مهان ما باشما هستیم راست
هدیها و ارمغان و پیشکش شد گواه آنکه هستم با تو خوش
هر کسی کوشد بمالی یا فسون چیست دارم گوهری در اندرون
گوهری دارم ز تقوی یا سخا این زکوة و روزه بر هردو گوا

۱ـ داد وبداد ۲ـ نوشد ٤ـ جسم وعرض ٦ـ از ۸ـ مثك ودر ۱۰ـ پشیمان گردی و زار و غمین ۱۲ـ دیگر ۱۵ـ شهادت (ن . ل)

---

(۳) اشاره است بآیه واقعه درسورهٔ توبه فلیضحکوا قلیلاً ولیبکوا کثیراً یعنی پس باید کم بخندید وزیاد بگریید (٥) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ مزمل که و اقرضوا الله قرضاً حسناً یعنی صدقه دهید تا جزا یابید و صدقه را بلفظ قرض ادا فرموده بجهت تأکید در پاداش (۷) اشاره است بحدیث که برای مؤمن در بهشت مقامی است که هیچ چشمی ندیده و هیچ گوشی نشنیده و ابداً بقلب هیچ بشری خطور نکرده (۹) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ احزاب انما یریدالله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت ویطهرکم تطهیرا یعنی خداوند میخواهد که دور کند از شما اهل بیت رجس وناپاکی را وپاک کند شمارا پاکی بزرگی (۱۱) یعنی آن بکن که مکروه نفس است ومجاهده کن با نفس واشاره است بحدیث انما حفت الجنة بالمکاره (۱۳) اشاره بآیه واقعهٔ در سورهٔ شوری که حق تعالی دربارهٔ مؤمنین میفرماید که امرشان این است که در کارها بایکدیگر مشورت می کنند (۱٤) تشبیه شده این عالم طبیعی تنگ به پیش باب آستانه قاضی و کسان این عالم که باید شهادت بدهند بتوحید بحضار دهلیز قاضی که ادای شهادتی بر ذمهٔ ایشان است پس چون در عالم ذر سؤال الست بربکم را همه بلی گفتند در این عالم طبیعی امتحان میشوند و باید تقریر و تثبیت توحید بشود (۱٦) این بیت و ابیات بعد در بیان آنست که اعمال شریعت و اخلاق طریقت همه گواهی میدهند برصدق آن بلی وتوحید کردن تو است بکردار واسرار

روزه گوید کرد تقوی از حلال   با حرامش دان که نبود اتصال
وان زکونش گفت کو ازمال خویش   میدهد پس چون بدزدد زاهل کیش
گر بطرّاری کنند این دو گواه   جرح شد در محکمهٔ عدل اله
هست صیاد ار کند دانه نثار   نی ز رحم و جود بل بهر شکار
هست گربه روزه دار اندر صیام   خفته کرده خویش بهر صید خام[1]
کرده بدظن زین کژی صد قوم را   کرده بدنام اهل جود و صوم را
فضل حق با آنکه او کژ میتند   عاقبت زین جمله پاکش میکند
سبق برده رحمتش وآن غدر را   داده نوری کان نباشد بدر را
کوششش را شسته حق زین اختلاط   غسل داده رحمت اورا زین خباط
تا که غفاری او ظاهر شود   سیئات جمله[2] را غافر شود

پاک کردن آب همهٔ پلیدیهارا و باز پاک کردن خدایتعالی آب را از پلیدی لاجرم قدوس آمد حق تعالی

آب بهر آن ببارد از سماک   تا پلیدان را کند از خبث پاک
آب چون پیکار کرد شد نجس   تاچنان شد کاب را ردکرد حس
حق ببردش باز در بحر صواب   تا بشستش از کرم آن آب آب
سال دیگر آمد او دامن کشان   هی کجا بودی بدریای خوشان
من نجس زاینجا شدم پاک آمدم   بستدم خلعت سوی خاک آمدم
هین بیائید ای پلیدان سوی من   که گرفت ازخوی یزدان خوی من
در پذیرم جملهٔ زشتیت را   چون ملك پاکی دهم عفریت را
چون شوم آلوده باز آنجا روم   سوی اصل اصل پاکیها شوم
دلق چرکین بر کنم آنجا ز سر   خلعت پاکم دهد بار دگر
کاراو این است وکارمن هم این   عالم آرایست ربّ العالمین
گر نبودی این پلیدیهای ما   کی بدی این بارنامه آب را[3]
کیسهای زر بدزیده است[4] او   میرود جویان مفلس سو بسو
تا بریزد بر گیاه رستهٔ   تا بشوید روی هر[5] ناشستهٔ
تا بگیرد بر سر او حمّال وار   کشتی بی دست و پا را در بحار
صدهزاران دارو اندر وی نهان   زانکه دارو زو بروید درجهان[6]
جان هر درد و دل هر دانهٔ   میرود در جو چو دارو خانهٔ
زو یتیمان زمین را پرورش   زو بخاک گرسنه صدگون خورش[7]
چون نماند مایه اش تیره شود   همچو ما اندر زمین خیره شود
ناله از باطن برآرد کای خدا   آنچه دادی دادم و ماندم گدا

استعانت آب از حق سبحانه و تعالی بعد از تیره شدن

ریختم سرمایه بر پاك و پلید   ای شه سرمایه ده هل من مزید[8]
ابر را گوید ببر جای خوشش   هم تو خورشیدا ببالا برکشش
راههای مختلف می راندش[9]   تا رساند سوی بحر بیحدش
خود غرض زین آب جان اولیاست   کو غسول تیرگیهای شماست
چون شود تیره زقذر[10] اهل فرش   بازگردد سوی پاکی بخش عرش
باز آید ز آنطرف دامن کشان   از طهارات محیط آرد نشان[11]
❀از تیمم وا رهاند جمله را   واز تحرّی طالبان قبله را
زاختلاط خلق یابد اعتلال   زان سفر جوید کارحنا یا بلال
ای بلال خوش نوای خوش صهیل   مئذنه بر رو بزن طبل رحیل[12]
جان سفر رفت و[13] بدن اندرقیام   وقت رجعت زان سبب گوید سلام[14]
این مثل چون واسطه است اندر کلام   واسطه شرطست بهر فهم عام
اندر آتش کی رود بی واسطه   جز سمندر کو رهید از رابطه
واسطهٔ حمام باید زابتدا[15]   تا زآتش خوش کنی تو طبع را
چون نتانی شد درآتش چون خلیل   گشت حمامت رسول آبت دلیل
هست سیری ازحق و اهل طبع   کی رسد بیواسطهٔ نان در شبع
لطف ازحق است لیکن اهل تن   در نیابد لطف بی پردهٔ چمن
چون نماند واسطهٔ تن بی‌حجب   همچو موسی نور مه تابد زجیب
این هنرها آب را هم شاهد است   کاندرونش پر زنور ایزد است

گواهی فعل و قول بیرونی بر ضمیر و نور اندرونی

قول و فعل آمد گواهان ضمیر   زین دو بر باطن تواستدلال گیر
چون ندارد سیر سرّت در درون   بنگر اندر بول رنجور از برون
فعل وقول آن بول رنجوران بود   کان طبیب جسم را برهان بود
وان طبیب روح در جانش رود   وز ره جان اندر ایمانش رود
حاجتش نبود بفعل وقول[16] خوب   احذروهم هم جواسیس القلوب[17]
این گواه فعل وقول از وی بجو   کو بدریائیست واصل همچو جو
❀ قول و فعل او گواه او بود   کو بدریا متصل چون جو بود
❀ بنگر اندر فعل او و قول او   تا چه دارد درضمیر آن راز جو
❀ نورش اندرمرتبت چنداست وچیست   بهر صید او دانه باشد یاسخیست
❀ گر بود صیاد از وی دورشو   وان فسون و فعل وقولش کم شنو
❀ وربود صدیق دست ازوی مدار   تا رساند مر ترا سوی بحار
لیك نور عارفی[18] کزحد گذشت   نور او پرشد[19] بیابانها و دشت
شاهدیش فارغ آمد از شهود   وز تکلفهای جانبازی و جود

در بیان آنکه نور خودرا از اندرون شخص منور ظاهر کند بر خلقان بی فعل و قول عارف افزون از آنکه بقول و فعل اوظاهرشود چنانکه آفتاب بلند شود بانگ خروس و اعلام مؤذن حاجت نیاید بی آنکه قولی و فعلی بیان کند گواهی دهد بر نور او

نور آن گوهر چو بیرون تافته است   زین تسلسها فراغت یافته است
پس مجو از وی گواه فعل وگفت[20]   که از او هردوجهان چون گل شکفت

---

۱ ـ عام ۲ ـ مغفری کلیش ٤ ـ بدزدیده است ٥ ـ رو ٦ ـ زانك ازاو رویند داروها عیان ۷ ـ بستگان خشك را از وی روش ـ تشنگان خاك را از وی خورش ۱۰ـ قدر ـ غسل ۱۱ـ او درفشان ـ او درسشان ۱٥ـ مر ترا ۱٦ ـ زشت و ۱۸ ـ سالکی ۱۹ ـ پرشد از فرّش (ن . ل)

---

(۳) از بارنامه در اینجا تجمل وجاه مراد است (۸) اشاره است بآیه راجع بجهنم که حریص جنس خود است و عصاة را چون دراو اندازند گویند هل امتلأت فتقول هل من مزید (۹) در حدیث است الطرق الی الله بعدد انفاس الخلائق (۱۲) مئذنه جای مؤذن است در هنگام نماز و وقت جهاد بلال مؤذن حضرت رسول بالای منارهٔ که محل اذان بود میرفت ومردمرا ندا میداد پس درآن هنگام که حضرت بلال را امر باخبار مؤمنین کرد فرمود ارحنا یابلال یعنی راحت بده ما را که سفر جهاد و نماز راحت آن حضرت بود (۱۳) الصلوة معراج المؤمن (۱٤) در آخر نماز که سلام میگوئی بجهت آنست که از سفر الی الله رجوع کرده و سلام میدهی (۱۷) یعنی بترسید از طبیبان روحانی که ایشان جاسوسان وآگاهان بردلها ومشرفان بر ضمیرند (۲۰) زیرا آیت کبرای حق چون حق خود دلیل برخود است زهی نادان که او خورشید تابان بنور شمع جوید در بیابان

این گواهی چیست اظهار نهان خواه فعل و خواه قول وغیرآن
که عرض اظهار سرّ جوهر است[1] وصف باقی وین عرض برمعبراست
این نشان زر نماند بر محك زر بماند نیك نام و بی ز[2]شك
⊛این صلوة واین جهاد واین صیام هم نماند جان بماند نیکنام
جان چنین افعال و اقوالی نمود بر محكِ امرِ جوهر را بسود
کاعتقادم راست است اینك گواه لیك هست اندر گواهان اشتباه
تزکیه باید[3] گواهان را بدان تزکیه اش اخلاص وموقوفی بدان
حفظ لفظ اندر گواه قولی است حفظ عهد اندر گواه فعلی است
گر گواه قول کژ گوید رد است ور گواه فعل کژ پوید بد است[4]
قول و فعل بی تناقض بایدت تا قبول اندر زمان پیش آیدت
سعیکم شتی[5] تناقض اندرید روز می‌دوزید و شب برمی‌درید
پس گواهی با تناقض که شنود اومگر حکمی کند از لطف خود
قول وفعل اظهار راست وضمیر هر دو پیدا میکند سرّ ستیر
چون گواهت تزکیه شد شد قبول ور نه محبوسیست اندر مول مول
تا تو بستیزی ستیزند ایحرون فانتظر هم انهم منتظرون[6]

عرضه کردن مصطفی علیه‌السلام شهادت را بر آن مهمان خویش

این سخن پایان ندارد مصطفی عرضه‌کرد ایمان وپذرفت آن‌فتی
آن شهادت‌را که فرخ بوده است بند های بسته را بگشوده است
گشت مؤمن گفت او را مصطفی کامشب دیگر تو شو مهمان ما
گفت والله تا ابد ضیف تو ام هر کجا باشم بهر جا که روم
زنده کرده و معتق و دربان تو این جهان وآن‌جهان برخوان تو
هر که بگزیند جزاین بگزیده خوان عاقبت دَرّد گلویش استخوان
هر که سوی خوان غیر تو رود دیو با او دان که همکاسه شود
⊛ هر که از همسایگی[7] تو رود دیو بی‌شك دان که همسایه‌اش شود
ور رود بی‌تو سفر او دوردست دیو بد همراه و همسفرهٔ وبست
ور نشیند بی‌تو بر اسب شریف حاسدِ ما هست ودیو اورا ردیف
ور بچه گیرد از او شهناز او دیو در نسلش بود انباز او
در نُبی شارکهم[8] گفته است حق[9] هم دراموال ودراولاد ازسبق[10]
گفت پیغمبر ز غیب این را جلی در مقالات نوادر با علی
یا رسول‌الله رسالت را تمام تو نمودی همچو شمسِ بی غمام
آنچه تو کردی دوصد مادر نکرد معجزهٔ عیسی بدان[11] عازر نکرد
از تو جانم ازاجل نك جان ببرد عازر ار شد زنده هم دردم بمرد
گشت مهمان رسول آن‌شب عرب شیر یك بزنیمه خورد وبست لب
کرد الحاحش بخور شیر و رقاق گفت گشتم سیر والله بی نفاق
این تکلف نیست بی ناموس وفن سیر تر گشتم از آنکه دوش من
در عجب ماندند جملهٔ اهل بیت پرشداین قندیل‌زان یکقطره‌زیت
آنچه قوتِ مرغ بابیلی بود سیری معدهٔ چنین پیلی بود
فجفجی[12] افتاد اندر مرد و زن قدر پشه میخورد این پیل تن
حرص و وهم وکافری سر زیرشد اژ ها از قوتِ موری سیر شد
آن گدا چشمی کفر ازوی برفت لوت ایمانیش لمتر کرد و زفت
آنکه از جوع البقر بر میطپید همچو مریم[13] میوهٔ جنت بچید[14]
میوهٔ جنت سوی جسمش شتافت معدهٔ چون دوزخش آرام یافت

بیان آنکه نور که غذای جانست غذای جسم اولیا می‌شود تا آنکه جسم یار شود جان را که اسلم شیطانی علی یدی

ذات ایمان نعمت ولوتیست هول ای قناعت کرده از ایمان بقول
گرچه آن مطعوم جانست و نظر جسم‌را هم‌زان نصیب‌است ای‌پسر
⊛ تا کی ای قانع بنان و گندنا با خودآ و نور ایمان کن غذا
گر نگشتی دیوِ جسم آنرا اکول اسلم الشیطان‌نفرمودی رسول[15]
دیو ازان لوتی که مرده حی‌شود تا نباشامد مسلمان کی شود
دیو بر دنیاست عاشق کور و کر عشق را عشق دگر برّد مگر
از نهانخانه یقین چون میچشد اندك اندك عشق رخت آنجا کشد
یا حریص البطن عرّج هکذا انّما المنهاجُ تبدیلُ الغذا
یا مَریض‌القلب عِرج لِلعلاج جملة التدبیر تبدیل[16] المزاج
أیها المحبوس فی رهن الطعام سوف تنجو ان تحملت العظام[17]
اِنّ فی‌الجوعِ طَعاماً واِفراً اِفتقدها وارتج یا نافِراً
اغتذ بالنور کنُ مثل البصر واِفق الاملاك یاخیرَ البشر[18]
چون ملك تسبیح حق‌را کن غذا تا رهی همچون ملایك از اذا
جبرئیل ار سوی جیفه کم تند او بقوّت کی ز کرگس کم زند
⊛ پیل اگرچه درزمین‌آهسته است او ز پشه بازگو کی رسته است

انکارکردن اهل تن غذای روح را و لرزیدن ایشان بر غذای خسیس

حبذا خوانی نهاده در جهان لیك از چشمِ خسیسان بس نهان
گرجهان باغی پر از نعمت شود قسم مار و مور هم خاکی بود
قسمشان خاکست گردی گر بهار میرکونی[19] خاك چون نوشی‌چومار
⊛درمیان چوب‌گوید کرم چوبِ مرکه را باشد چنین حلوای خوب

---

۲ ـ خوب فر بی هیچ ۴ ـ رداست ۷ ـ همکاسگی ۹ ـ فرمود شارکهم خدا ۱۰ ـ شما ۱۱ ـ عیسی و افسونش با ۱۲ ـ فجفجه ۱۴ ـ بدید ۱۶ ـ تدبیر ۱۷ ـ الفطام (ن . ل)

---

(۱) آنچه بذات خود قائم نتواند بود چون سیاهی وسفیدی وتلخی وشیرینی عرض و آنکه بذات خود قائم است جوهرمیباشد (۳) تزکیه‌پاك‌گردانیدن است ولی دراینجا مراد تعدیل شاهداست (۵) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ واللیل که میفرماید ان سعیکم لشتی یعنی جزای سعی‌شما پراکنده ومختلف است (۶) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ سجده فاعرض عنهم فانتظر انهم منتظرون (۸) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ بنی‌اسرائیل خطاب بشیطان که فرمودند شارکهم فی الاموال والاولاد یعنی شریك باش ای شیطان با ایشان دراموال و اولاد (۱۳) اشاره است بمضمون آیه واقعه در سورهٔ آل عمران کلما دخل علیها زکریا المحراب وجد عندها رزقاً (۱۵) اشاره است بحدیث نبوی‌که اسلم شیطانی علی یدی یعنی فرمان بردارند شیطانان بدست من (۱۸) معنی وتفسیراین ابیات‌اینست ای‌حریص شکم بالا رو ازپستی‌عشق دنیا باوج نهانخانهٔ یقین همچنین یعنی اندکی می یقین بچش جز این نیست که راه مستقیم بدل‌کردن خوردنیست یعنی تبدیل طعام جسمانی بمستلذات روحانی که شراب عشقست ای بیمار دل تعجیل کن از برای درمان‌که کوشش وریاضتست که همگی تدبیر بدل ساختن مزاج جسمانیست بمزاج روحانی ای زندانی در گرو طعام زود باشد که نجات یابی ازین زندان اگر برداری استخوانها را (اگر فطام باشد معنی آن ترك شیر است) بدرستیکه درگرسنگی است طعام بسیار، بیاب آن گرسنگی‌را، وامید دار به آن که در آنست ای‌گریزان ازآن، دولت خوشگوار، پرورش کن بنور و بباش مانند دیده که غذای او نور است موافقت‌کن بافرشتگان در اغتذای بنور ای بهترین آدمیان (۱۹) یعنی خلیفه الهی و مراد عالم وجود است نه عالم کون وفساد.

در میان خاک گوید کرم خرد   اینچنین حلوا بعالم کس نخورد
کرم سرگین در میان آن حدث   در جهان نُقلی نداند جز خبث
جز نجاست هیچ نشناسد کلاغ   شد نجاست مر ورا چشم وچراغ

مناجات

ای خدای بی‌نظیر ایثار کن   گوش‌را چون حلقه‌دادی زین‌سخن
گوش‌ما گیر ودران مجلس[1] کشان   کزرحیقت میچشند این‌سرخوشان
چون بما بوئی رسانیدی ازین   سرمبندآن مشك را ای ربّ دین
از تو نوشند از ذکور و از اناث   بی دریغی در عطا یا مستغاث
ای دعا نا کرده از تو مستجاب   داده دل‌را هر دمی صد فتح باب
چند حرفی نقش کردی از رقوم[2]   سنگها ازعشق آن شد همچو موم
نون ِابرو صاد چشم وجیم ِگوش   برنوشتی فتنهٔ صد عقل و هوش
زین‌حروفت‌شد خرد باریك ریس[3]   نسخ میکن ای ادیب خوش نویس[4]
در خور ِهر فکر بسته بر عدم   دمبدم نقش خیال خوش[5] رقم
حرفهای طرفه بر لوح خیال   برنوشته چشم و ابرو خد[6] و خال
بر عدم باشم نه بر موجود مست   زانکه معشوق عدم وافی تراست
عقل‌را خط خوان ِآن اشکال کرد   تا دهد تدبیرها را زان نورد

تمثیل لوح محفوظ و ادراك عقل هر کسی از آن لوح آنکه امر وقسمت ومقدر هرروزهٔ ویست همچون ادراك جبرئیل علیه السلام هرروزی از لوح محفوظ

چون ملك ازلوح محفوظ آن‌خرد   هر صباحی درس هر روزه برد
در عدم تحریرها[7] بین با بیان[8]   وان سوادش حیرت سودائیان
هرکسی شد برخیالی ریش گاو   گشته بر سودای گنجی کنج‌کاو
از خیالی گشته شخصی پر شکوه   روی آورده بمعدنها و کوه
وز خیالی آن دگر با جهد مرّ   رو نهاده سوی دریا بهر دُرّ
وان دگر بهر ترهّب در کنشت   وان یکی بهرحریصی سوی‌کشت
از خیال آن رهزن ِرسته شده   واز خیال این مرهم ِخسته شده
در پری خوانی یکی دل‌کرده گم   بر نجوم آن دیگری بنهاده سُم
آن یکی درکشتی ازبهر رباح .   وان یکی بافسق ودیگر با صلاح
این روشها مختلف بیند برون   زآن خیالات ملوّن ز اندرون
این درآن‌حیران‌شده‌کان‌برچیست   هرچشنده آن دگر را نافی است
آن خیالات ار نبد نا مؤتلف   چون ز بیرون شد روشها مختلف
قبلهٔ جان را چو پنهان کرده اند   هرکسی رو جانبی آورده اند

تمثیل روشهای مختلف و همتهای‌گوناگون باختلاف تحرّی متحرّیان در وقت نماز قبله را بوقت تاریکی وتحرّی غواصان در قعر بحر

همچو قومی که تحرّی میکنند   بر خیال قبله هر سو می‌تنند
چونکه کعبه رو نماید صبحگاه   کشف گردد که که گم کردست راه
یا چو غوّاصان درون قعر آب   هریکی چیزی همی چیند شتاب
بر امید گوهر و دُرّ ثمین   توبره پر میکنند از آن و این
چون برآیند ازنگ دریای ژرف   کشف گردد صاحب دُرّ شگرف
وان دگر کو برد مروارید خرد   وان دگرکه سنگریزه وشبه[9] برد
هکذا یبلوکم بالساهرة   فتنةً ذاتَ افتضاحٍ قاهرة[10]
همچنین هر قوم چون پروانگان   گرد شمعی پر زنان اندر جهان
خویش را برآتشی بر می‌زنند   گرد شمع خود طوافی میکنند
بر امید آتش موسیّ بخت   کزلهیبش سبز و ترگردد درخت
فضل آن آتش شنیده هر رمه   هر شرر را آن گمان برده همه
چون بر آید صبحدم نور خلود   وا نماید هریکی چه شمع بود
هرکه را پرسوخت زان‌شمع ِظفر   بدهدش‌آن شمع ِخوش هفتاد پر
لیك[11] پروانه دو دیده دوخته   مانده زیر شمع بد پر سوخته
میطپد اندر پشیمانی و سوز   می‌کند آه از هوای چشم دوز
شمع‌اوگویدکه من چون‌سوختم[12]   کی ترا برهانم از سوز و ستم
شمع او گریان که من سر سوخته   چون کنم مر غیر را افروخته
او همی گوید که از اشکال تو   غرّه گشتم دیر دیدم حال تو

در معنی آیت وافی ِهدایت ِ یا حسرةً علی العباد

شمع مرده باده رفته دلربا   غوطه خورد از ننگ ِکژ بینیّ ما
ظلّت ِالارباح خُسراً مُغرماً   تشتکی شکوی الی الله العمی
حبذا ارواحُ اخوان ِثقات   مُسلمات ٍمُؤمنات قانتات[13]
هرکسی رو سوی سو آورده‌اند   وین عزیزان روبه بی‌سوکرده‌اند
هرکبوتر می برد در مذهبی   وین کبوتر جانب بی جانبی
هر عقابی می‌پرد از جا بجا   وین عقابان راست بیجائی سرا
ما نه مرغان هوا نه خانگی   دانهٔ ما دانهٔ بی دانگی
زان فراخ آمد چنین روزیّ ما   که دریدن شد قبا دوزیّ ما

سبب آنکه فرجی را فَرَجی نام نهادند از اول

صوفئی بدرید جبه در حرج   پیشش آمد بعد بدریدن فرج
گشت نام آن دریده فرجی   آن لقب شد فاش ازآن مرد نجی
این‌لقب شد فاش‌وصافش‌شیخ برد   ماند اندر طبع خلقان حرف دُرد
همچنین هر نام صافی داشته است   اسم‌را چون دُردئی بگذاشته‌است
هرکه گلخواراست دُردی‌راگرفت   رفت صوفی سوی صافی ناشگفت
گفت لابد دُرد را صافی بود   زین دلالت دل بصفوت می‌رود
دُرد عُسر افتاد و صافش یُسرآن   صاف چون خرما و دُردی بسرآن
عسر بایسراست هین‌آیس مباش[14]   راه داری زین ممات اندر معاش
صاف[15] خواهی جبه‌بشکاف‌ای‌پسر   تا ازآن صفوت برآری زود سر
هست‌صوفی آنکه‌شد صفوت[16] طلب   نه لباس صوف و خیاطیّ و دبّ
صوفئی گشته به پیش این لئام   الخیاطه واللواطه والسلام
بر خیال آن صفا و نام نیك   رنگ پوشیدن نکو باشد ولیك

۱ـ بدان حلقه ۳ـ بین ٤ـ راستین ٥ـ پر ٦ـ خط ۷ـ تو حرفها ۹ـ سنگها وریگ ۱۱ـ جوق ۱٥ـ روح ۱٦ـ صافی (ن . ل)

(۲) یعنی چند صورت باقلم صنع خود ساختی که دلهای چون سنگ از جهت عشق بآنها چون موم شدند (۸) یعنی در غیب ودر سرّ آدمی نوشتنهاست چنانکه خدایتعالی فرموده کتب فی قلوبهم الایمان آنها را ببین بافهم معنی (۱۰) همچنین می‌آزمائیم ایشان را در زمین محشر که فتنهٔ صاحب رسوائی غالب است برعاصیان واشاره است بآیه واقعه درسورهٔ والنازعات قالوا تلك اذا كرّة خاسرة فانما هی‌زجرة فاذاهم‌بالساهره (۱۲) یعنی شمع او که در آن شمع آن پروانه دیده دوخته سوخته است میگوید بزبان حال که چون من خود سوخته ام مخلصی تو ازمن چگونه خواهد شد چنانکه بتهارا نیز بسبب پرستش‌کفار در دوزخ خواهند انداخت (۱۳) گردید سودها خسران و زیان دهنده شکایت میکنند بخدا ازبزرگواری آفرین بر جانهای پاك اخوان صفا که مسلمند و مؤمنند و خوانندهاند خدا را (۱٤) اشاره‌است بآیه انّ مع‌العسر یُسرا

برخیالش گر روی تا اصل او[1]   همچنانکه گربه سوی نان بیو   ۱   ❁ بو قلاووزاست ای‌جویای عشق   نی ز بو یعقوب شد بینای عشق

دور باش غیرتت آمد خیال   گرد بر گرد سراپردهٔ جمال[2]   ۲   بسته هرجوینده را که راه نیست   هر خیالش پیش می‌آید که بیست

جز مگر آن تیزگوش تیز هوش   که بود از جیش نصرتهاش جوش   ۳   بجهد از تخیلها بی[3] شه شود   تیر شه بنماید و بیرون رود[4]

❁ هرکه را در دست تیرشه بود   راه یابد تا بمنزل میرود   ٤

فی المناجات

❁ ای قدیم راز دان ذوالمنن   در ره تو عاجزیم و ممتحن   ٦   این[5] دل سرگشته را تدبیر بخش   وین کمانهای دو تو را تیر بخش

جرعهٔ بر ریختی زان خفیه جام   بر زمین خاك مِن کأس الکرام[6]   ۷   جست برزلف‌ورخ‌ازجرعه‌ش‌نشان   خاك را شاهان همی‌لیسند از آن

جرعه‌حسنست کاینخاکست خوش   که بصد رو[7]روز وشب میلیسیش[8]   ۸   جرعه خاك‌آمیز چون مجنون‌کند   مر شما را صاف او تا چون کند

هر کسی پیش کلوخی جامه چاك   کان‌کلوخ ازحسن آمد جرعه‌ناك   ۹   جرعهٔ بر ماه و خورشید و حمل   جرعهٔ بر عرش و کرسی و زحل

جرعه گوئیش ای عجب یا کیمیا   که ز آسیبش فنا گردد بقا   ۱۰   جد طلب آسیب او ای ذوفنون   لا یمس ذاك الا الطاهرون[9]

جرعهٔ بر لعل وبر زر[10]و درر   جرعهٔ بر خمر و بر نقل و ثمر   ۱۱   جرعهٔ بر روی خوبان لطاف   تا چگونه باشد آن رواق وصاف

چون‌همی‌مالی زبان را اندرین[11]   چون‌شوی‌چون بینی‌آنرابی‌زطین   ۱۲   چونکه وقت مرگ آن جرعهٔ صفا   زین کلوخ تن بمردن شد جدا

❁آنچه‌میماند کنی دفنش تو زود   اینچنین زشتی‌بدان چون‌گشته بود   ۱۳   آنچه ماند میکنی زودش دفین   کاینچنین‌عالی ودون چون بدقرین

جان چو بی‌این جیفه بنماید جمال   من نتانم گفت لطف آن وصال   ۱٤   مه چو بی این ابر بنماید ضیا   شرح نتوان‌کرد از آن کار و کیا

حبذا آن مطبخ پر نوش و قند   که سلاطین کاسه لیسان ویند   ۱۵   حبذا آن خرمن صحرای دین   که بود هرخرمن‌اورا دانه[12]چین

حبذا دریای عمر بی غمی   که بود زو هفت دریا شبنمی   ۱٦   جرعهٔ چون ریخت ساقی الست   بر سر این شوره خاك زیردست

جوش کردآن‌خاك‌ومازان‌جوششیم   جرعهٔ دیگر که بس بی کوششیم   ۱۷   گر روا بد ناله کردم از عدم   ور نبود این گفتنی نك تن زدم

این بیان بط حرص منثنی است   ازخلیل‌آموز کاین بط کشتنی‌است   ۱۸   هست دربط غیراین بس‌خیروشر   ترسم از فوت سخنهای دگر

صفت طاوس و طبع او و سبب کشتن ابراهیم خلیل علیه السلام اورا

آمدیم اکنون بطاوس دو رنگ   کو کند جلوه برای نام و ننگ   ۲۰   همت او صید خلق از خیر وشر   وز نتیجه و فائدهٔ آن بیخبر

بی‌خبر چون دام میگیرد شکار   دام را چه علم از مقصود کار   ۲۱   دام را چه ضر وچه نفع ازگرفت   زین گرفت بیهدش دارم شگفت

ای برادر دوستان افراشتی   با دو صد دلداری و بگذاشتی   ۲۲   کارت این بودست ازوقت ولاد   صید مردم کردن از دام وداد

زان شکار و انبهی و باد و بود   دست در کن هیچ یابی تار وپود   ۲۳   بیشتر رفتست و بیگاهست روز   تو بجد در صید خلقانی هنوز[13]

آن یکی می‌گیر واین می‌هل زدام   وین دگررا صید میکن چون لئام   ۲٤   باز این را میهل و می‌جو دگر   اینت لعب کودکان بی‌خبر

شب شود در دام تو یك صیدنی   دام بر تو جز صداع و قید نی   ۲۵   پس‌تو خودرا صید می‌کردی بدام   که شدی محبوس ومحرومی زکام

در زمانه صاحب دامی بود   همچوما احمق که صیدخودشود[14]   ۲٦   چون شکار خوك آمد صید عام   رنج بیحد لقمه خوردن زو حرام

آنکه ارزد صیدرا عشق‌است‌وبس   لیك او کی گنجد اندر دام کس   ۲۷   تو مگر آئی و صید او شوی   دام بگذاری بدام او روی

عشق میگوید بگوشم پست پست   صید بودن خوشتر[15]ازصیادیست   ۲۸   گول میکن خویش را و غره شو   آفتابی را رها کن ذره شو

بر درم ساکن‌شو وبی‌خانه باش   دعوی شمعی مکن پروانه باش   ۲۹   تا ببینی چاشنی زندگی   سلطنت بینی نهان در بندگی

نعل بینی باژگونه در جهان[16]   تخته بندان را لقب‌آمد[17] شهان   ۳۰   بس طناب اندر گلو و تاج دار   بر وی انبوهی که اینك تاجدار

همچو گور کافران بیرون حلل   واندرون قهر خدا عز وجل   ۳۱   چون قبور آنرا مجصص کرده‌اند   پردهٔ پندار پیش آورده اند

طبع مسکینت مجصص از هنر   همچو نخل موم بی برگ و ثمر   ۳۲

در بیان آنکه لطف حق را همه کس داند و قهر حق را همه کس داند و همه از قهر حق گریزانند و بلطف حق در آویزان اما حق تعالی قهرها را در لطف پنهان کرد و لطفها را در قهر پنهان کرد نعل باژگونه و تلبیس و مکر الله بود تا اهل تمییز و ینظر بنور الله از حالی بینان و ظاهر بینان جدا شوند که لیبلوکم ایکم احسن عملاً[18]

گفت درویشی بدرویشی که تو   چون بدیدی‌حضرت حق را بگو   ۳۷   گفت بی‌چون دیدم اما بهر قال   باز گویم مختصر آن را مثال

دیدمش از[19]سوی چپ اوآذری   سوی دست راست جوی‌کوثری   ۳۸   بر یسارش[20]بس جهانسوز آتشی   سوی دست راستش جوی خوشی

سوی آن‌آتش‌گروهی برده دست   بهر آن کوثر گروهی شادومست   ۳۹   لیك لعب[21] باژگونه بود سخت   پیش پای هر شقی و نیك بخت

هر که در آتش همی‌رفت وشرر   از میان آب بر می‌کرد سر   ٤۰   هرکه سوی آب میرفت از میان   او در آتش یافت میشد در زمان

---

۲ ـ جلال ۳ ـ تخییل اگر چه ـ نجهد از تخییلها نی ٤ ـ تو بنماید آنکه ره شود ۵ ـ هر ۷ ـ دل ۸ ـ میبوسیش ۱۰ ـ بر زر ویاقوت ۱۱ـ برزمین ۱۲ـ خوشه ۱۳ـ تو بی‌صید کسان ای بی‌فروز ۱٤ـ کند ۱۵ـ بهتر ۱۷ـ گشته ۱۹ـ دیدم از ۲۰ ـ سوی چپش ۲۱ ـ نعل (ن . ل)

---

(۱) معنی وتأویل اومقصود باشد ❁ نقش‌هرپرده‌که زد راه بجائی‌دارد (٦) اشاره است به بیت مشهورشربنا واهرقنا الی‌الارض جرعة وللارض من کاس‌الکرام نصیب این از زبان ارواح مجرده محیطه است یا افلاك (۹) دست نمیکشند آنرا مگر پاکان و اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ واقعه لا یمسه الاالمطهرون (۱٦) نعل باژگونه نعل وارونه است وآن کنایه از بی کم کردنست زیرا که چون کسی خواهد از راهی که میرود ندانند و دنبال او نروند نعل را وارونه زند (۱۸) این آیه درسورهٔ ملك واقع شده است تا بیازماید شمارا یعنی باشما معاملهٔ آزمایندگان کند تا ظاهر شود که در دار تکلیف کدام از شما نکوتر بود از جهت عمل یعنی اخلاص کدام بیشتر است

هر که سوی راست شد وآب زلال　سر زآتش برزد از سوی شمال　۱　وانکه شد سوی شمال آتشین　سر برون میکرد از سوی یمین
کم کسی بر سر این مضمر زدی　لاجرم کم کس برآن آذر زدی　۲　جز کسی که برسرش اقبال ریخت　کورها کرد آب و در آذر[1] گریخت
کرده ذوق نقد را معبود خلق　لاجرم زین لعب مغبون بود خلق　۳　جوق جوق وصف صف از حرص و شتاب　محترز زآتش گریزان سوی آب
لاجرم زآتش برآوردند سر　اعتبار الاعتبار ای بی خبر　٤　بانگ میزد آتش ای گیجان گول[2]　من نیم آتش منم آب قبول
چشم بندی کرده اند ای بی نظر　در من آ و هیچ مگریز از شرر　٥　ای خلیل اینجا شرار و دود نیست　جز که[3] سحر و خدعهٔ نمرود نیست
چون خلیل حق اگر فرزانهٔ　آتش آب تست و تو پروانهٔ　٦　جان پروانه همی دارد ندی　کای دریغا صد هزارم پر بدی
تا همی سوزید زآتش بی امان　کوری چشم و دل نامحرمان　٧　بر من آرد رحم جاهل از خری　من براو رحم آرم از دانشوری
خاصه این آتش که جان آبهاست　کار پروانه بعکس کار ماست　٨　او ببیند نور و در ناری رود　دل به بیند نار و در نوری شود
اینچنین لعب آمد از رب جلیل　تا ببینی کیست از آل خلیل　٩　آتشی را شکل آبی داده اند　واندر آتش چشمهٔ بگشاده اند
ساحری صحن برنجی را بفن　میکند کرمش میان انجمن　١٠　خانه را او پر زکژدمها نمود　از دم سحر وخود آن کژدم نبود
چونکه جادو مینماید صد چنین　چون بود دستان جادو آفرین　١١　❀ لاجرم ازسحر یزدان قرن قرن　اندر افتادند جوزن[4] زیر پهن
لاجرم ازسحر یزدان مرد و زن　رفته اندر چاه جاهی بی رسن　١٢　ساحرانش بنده بودند و غلام　اندر افتادند چون صعوه بدام
هین بخوان قرآن ببین سحر حلال　سرنگونی مکرهای کالجبال[5]　١٣　من نیم فرعون کایم سوی نیل　سوی آتش میروم همچون خلیل
نیست آتش هست آن ماء معین　وان دگر از مکر آب آتشین　١٤　بس نکو گفت آن رسول خوش جواز　ذرهٔ عقلت به از صوم و نماز[6]
زانکه عقلت جوهر است این دو عرض　این دو در تکمیل آن شد مفترض　١٥　تا جلا باشد مرآن آئینه را　که صفا زاید ز طاعت سینه را
لیك گر آئینه از بن[7] فاسد است　صیقل او را دیر باز آرد بدست　١٦　وان گزین آینهٔ کان اکیس[8] است　اندکی صیقل گری آن را بس است

تفاوت عقول در اصل فطرت خلاف معتزله که ایشان گویند در اصل عقول جزوی برابرند این افزونی و تفاوت از تعلمست وریاضت وتجربه

این تفاوت عقلها را نیك دان　در مراتب از زمین تا آسمان　١٩　هست عقلی همچو قرص[9] آفتاب　هست عقلی کمتر از زهره و شهاب
هست عقلی چون ستاره آتشی　هست عقلی چون چراغ سرخوشی　٢٠　زانکه ابر ازپیش او چون واجهد　نور یزدان بین خردها بردهد
عقلهای خلق عکس عقل او　عقل او مشکست و عقل خلق بو　٢١　عقل کل و نفس کل مرد خداست　عرش و کرسی را مدان کز وی جداست
مظهر حق است ذات پاك او　زو بجو حق را و از دیگر مجو　٢٢　عقل جزوی عقل را بد نام کرد　کام دنیا مرد را بی کام کرد
آن ز صیدی حسن صیادی بدید　وین ز صیادی غم صیدی کشید　٢٣　آن زخدمت ناز مخدومی بیافت[10]　وین ز مخدومی ز راه عز بتافت
آن ز فرعونی اسیر آب شد　وز اسیری سبطی[11] ارباب شد　٢٤　لعب معکوس است وفرزین بندسخت[12]　حیله کم کن کار اقبالست و بخت
بر خیال حیله کم تن تار را　که غنی ره کم دهد مکار را　٢٥　مکر کن در راه نیکو خدمتی　تا نبوت یابی اندر امتی
مکر کن تا وارهی از مکر خود　مکر کن تا دور گردی ازجسد[13]　٢٦　مکر کن تا کمترین بنده شوی　در کمی افتی خداونده شوی
روبهی و خدمت ای گرگ کهن　هیچ بر قصد خداوندی مکن[14]　٢٧　لیك چون پروانه برآتش بتاز　کیسهٔ زان[15] بر مدوز و پاك باز
زور را بگذار و زاری را بگیر　رحم سوی زاری آید ای فقیر　٢٨　❀ گرکنی زاری بیابی رحم او　رحم او در زاری خود باز جو
زاری مضطر که تشنهٔ معنویست　زاری سرد دروغ آن غویست[16]　٢٩　گریهٔ اخوان یوسف حیلت است　کاندرونشان پر زرشك وعلت است

حکایت آن اعرابی که سگ او ازگرسنگی میمرد وانبان او پر نان و بر سگ نوحه می کرد و شعر میگفت ومیگریست و برسر و رو میزد و دریغش می‌آمد لقمهٔ از انبان بسگ دادن

آن سگی می‌مرد گریان آن عرب　اشك میبارید و میگفت از کرب　٣٢　❀ هین چه سازم مر مرا تدبیر چیست　زین سپس من چون توانم بی تو زیست
سائلی بگذشت وگفت این گریه چیست　نوحه و زاری تو از بهر کیست　٣٣　گفت در ملکم سگی بد نیکخو　نك همی میرد میان راه او
روز صیادم بد و شب پاسبان　شیر نر بود او نه سگ ای پهلوان　٣٤　❀ تیزچشم وخصم گیر و دزد ران　نیك خو و با وفا و مهربان
❀ صید میکردی و پاسم داشتی　دزد را نزدیك من نگذاشتی　٣٥　گفت رنجش چیست زخمی خورده است　گفت جوع الکلب زارش کرده است
گفت صبری کن براین رنج ومرض[17]　صابران را فضل حق بخشد عوض　٣٦　بعد از آن گفتش که ای سالار حر　چیست اندر پشته این انبان پر
گفت نان وزاد و لوت دوش من　میکشم از بهر قوت این بدن　٤٧　گفت چون ندهی بدین سگ نان زاد　گفت تا این حد ندارم مهر وداد[18]
دست ناید بی درم در راه نان　لیك هست آب دو دیده رایگان　٣٨　گفت خاکت برسر ای پر باد مشك　که لب نان پیش تو بهتر زاشك
اشك خونست و بغم آبی شده[19]　می نیرزد خاك خون[20] بیهده　٣٩　کل خود را خوار کرد او چون بلیس　پارهٔ این کل نباشد جز خسیس

---

١ ـ آتش　٢ ـ غول　٣ ـ غیر　٧ـ این　٨ـ که خوش مغرس　٩ ـ از ضیا چون　١١ـ سبطی از　١٣ـ فردگردی ازحسد　١٥ـ زر　١٧ـ حرض　١٨ ـ اتحاد　٢٠ ـ خون بخاك ای (ن . ل)

---

(٤) جوزن پرستنده دیو و افسون خوان و زنان جادو را گویند (٥) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ ابراهیم و قد مکروا مکرهم و عندالله مکرهم و ان کان مکرهم لتزول منه الجبال یعنی بدرستیکه بفعل آوردند مکرشان را و در نزد خدا مغلوبست مکرشان هر چند مکرشان از برای زایل ساختن کوهها باشد و آن مکرها در بزرگی چون کوهها خواهد بود (٦) اشاره است بحدیث تفکر ساعة خیر من عبادة سبعین سنه (١٠) نزد اهل حق و از نیاز پیش بی نیازان ناز نازنینان یافت و در این بیت و بعدش صنعت مقابله است (١٢) بازیچه وارونه است و چون فرزین که وزیر است در بازی شطرنج در رفتار و قوت از سایرین سر است فرزین بند مثل شده (١٤) شبیه بودن بگرگ درغضب است یعنی ترك گرگی کن وروبه باش یعنی سلیم لیکن نه برقصد سروری (١٦) زاری که بادرد وسوز نباشد از آن گمراه است (١٩) زیرا که ازحرارت وسوزش غم که بدل رسد تبخیری از خونهای نواحی دل بشود و بجانب فوق صعود کند و چون سرد شود بمجاورت اعضاء بارده از دماغ و اعصاب و استخوانها و غیره قطرات آب شده از درزهای چشم بیرون آید

من غلام آنکه نفروشد وجود[1]   جز بدان سلطان با افضال و جود
چون بگرید آسمان گریان شود   چون بنالد چرخ یا رب خوان شود
من غلام آن مس همت پرست   کو بغیر کیمیا نارد شکست
دست اشکسته بر آور در دعا   سوی اشکسته پرد فضل خدا
گر رهائی بایدت زین چاه تنگ   ای برادر رو بر آذر بی درنگ
مکر حق را بین و مکر خود بهل   ای ز مکرش مکر مکاران خجل[2]
چونکه مکرت شد فنای مکر رب   بر گشائی یك کمینی بوالعجب
که کمینهٔ این کمین باشد بقا   تا ابد اندر عروج و ارتقا
از برای این کمین سعیی بکن   تا بری بوئی ز علم من لدن
گر تو احوال عروج خویش را   نیك دانی نیك باشد مر ترا

در بیان آنکه هیچ چشم بد آدمی را چنان زیان ندارد که چشم پسند خویش مگر که چشم او مبدل شده باشد بنور حق که بی یسمع و بی یبصر و از خویشتن بیخویش شده باشد در معنی آیه کریمه و ان یکادالذین کفروا الخ

پر طاوست مبین و پای بین   تا که سوءالعین نگشاید کمین
که بلغزد کوه از چشم بدان   یزلقونك از نبی برخوان بدان[3]
احمدا چون کوه لغزید از نظر   در میان راه بی گل بی مطر
در عجب درماند کاین لغزش ز چیست   من نپندارم که این حالت تهی است
تا بیامد آیت و آگاه کرد   کان ز چشم بد رسیدت وز نبرد
گر بدی غیر تو در دم لا شدی   صید چشم و سخرهٔ افنا شدی
معنی چشم بد آخر باز دان   ان یکاد از چشم بد نیکو بخوان
لیك آمد عصمتی دامن کشان   وینکه لغزیدی بد از بهر نشان
عبرتی گیر اندر آن که کن نگاه[4]   برگ خود عرضه مکن ای کم ز کاه
یا رسول‌الله در آن وادی کسان   میزنند از چشم بد بر کرگسان
از نظرشان کلهٔ شیر عرین   وا شکافد تا کند آن شیر انین
بر شتر چشم افکند همچون حمام   وانگهان بفرستد اندر پی غلام
که برو از پیه این اشتر بخر   بیند او اشتر سقط در راه در
سر بریده از مرض آن اشتری   کو بتك با اسب میکردی مری
کز حسد وز چشم بد بی هیچ شك   سیر و گردش را بگرداند فلك
آب پنهانست و دولاب آشکار   لیك در گردش بود آب اصل کار
چشم نیکو شد دوای چشم بد[5]   چشم بد را لا کند زیر لگد
سبق رحمت راست وین از رحمت است   چشم بد محصول قهر و لعنت است
رحمتش بر نقمتش غالب شود   چیره زین شد هر نبی بر خصم[6] خود
کو نتیجهٔ رحمت است و ضد او   از نتیجهٔ قهر باشد زشت رو
حرص بط یکتاست وان پنجاه تاست   حرص و شهوت مار و منصب اژدهاست
حرص بط از شهوت حلقست و فرج   در ریاست بیست چندانست درج
از الوهیت زند در جاه لاف   طامع شرکت کجا باشد معاف[7]
زلت آدم ز اشکم بود و باه   وان ابلیس از تکبر بود و جاه
لاجرم او زود استغفار کرد   وین لعین از توبه استکبار کرد
حرص حلق و فرج هم خود بدرگیست   لیك منصب نیست آن اشکستگیست
بیخ و شاخ این ریاست را اگر   باز گویم دفتری باید دگر
اسب سرکش را عرب شیطانش خواند   نی ستوری را که در مرعی بماند
شیطنت گردن کشی بد در لغت   مستحق لعنت آمد این صفت
صد خورنده گنجد اندر گرد خوان   دو ریاست جو نگنجد در جهان
او نخواهد کاین بود بر پشت خاك   تا ملك[8] بکشد پدر از اشتراك
آن شنیدستی که الملك عقیم   ترك[9] خویشی کرد ملکت جو ز بیم
که عقیم است و ورا فرزند نیست   همچو آتش با کسش پیوند نیست
هر چه یابد او بسوزد بر درد   چون نیابد هیچ خود را می‌خورد
هیچ شو واره تو از دندان او   رحم کم جو از دل سندان او
چونکه گشتی هیچ از سندان مترس   هر صباح از فقر مطلق گیر درس[10]
هست الوهیت ردای ذوالجلال   هر که در پوشد برو گردد وبال
تاج از آن اوست وآن ما کمر   وای او کز حد خود دارد گذر
فتنهٔ تست این پر طاوسیت   کاشتراکت باید و قدوسیت

قصه آن حکیم که دید طاوسی را که پر زیبای خود را می‌کند بمنقار و می انداخت و تن خود را کل و زشت می کرد از تعجب پرسید که دریغت نمی‌آید گفت می‌آید اما پیش من جان از پر عزیز تر است و این عدوی جان من است

پر خود می کند طاوسی بدشت   یك حکیمی رفته بود آنجا بگشت
گفت طاوسا چنین پر سنی   بی‌دریغ از بیخ چون بر می‌کنی
خود دلت چون میدهد تا این حلل[11]   بر کنی واندازیش اندر وحل[12]
هر پرت را از عزیزی و پسند   حافظان در طی مصحف مینهند
بهر تحریك هوای سودمند   از پر تو باد بیزن میکنند
این چه ناشکری و چه بی باکی است   تو نمیدانی که نقشت کی است
یا همی دانی و نازی میکنی   قاصدا قطع طرازی میکنی
ای بسا نازا که گردد آن گناه   افکند مر بنده را از چشم شاه
ناز کردن خوشتر آید از شکر   لیك کم خایش که گردد صد خطر
ایمن آباد است آن راه نیاز   ترك نازش گیر و با آن ره بساز
ای بسا ناز آوری زد پر و بال   آخر الامر آن بر آنکس شد وبال
خوبی ناز ار دمی بفرازدت   بیم و ترس مضمرش بگدازدت
وین نیاز ار چه که لاغر میکند   صدر را چون بدر انور میکند
چون زمرده زنده بیرون میکشد   هر که مرده گشت او دارد رشد
مرده شو تا مخرج الحی الصمد   زندهٔ زین مرده بیرون آورد
چون ز زنده مرده بیرون میکند[13]   نفس زنده سوی مرگی می تند

---

٦ ـ ضد ٨ ـ پسر ٩ ـ قطع ١١ ـ حله را ١٢ ـ کندن و از خویشتن کردن جدا (ن . ل)

---

(١) یعنی آن که خود شناس و خداشناس شد و وجودش را بخدا فروخت که ان‌الله اشتری (تا) بان لهم‌الجنة که جنت صفات وجنت ذات باشد و تعطل در برزخیات را روا نداشته باشد ❁ آنجا که کار نقل ومی بیکاری است این کارها ❁ (٢) آب را در آتش پنهان کرده و آتش را در آب (٣) اشاره است بکریمهٔ وان یکادالذین کفروا لیزلقونك بابصارهم لما سمعواالذکر یعنی بدرستیکه نزدیکست کافران بلغزانند ترا بچشمهاشان چون شنیدند از تو قرآن را (٤) کوه وجود احمدی و این خطاب بکافر بد چشم است (٥) اگر چشم بد بخاصیت تأثیر دارد چشم نیکو بقوت ربانی مؤثر استکه ینظر بنور الله است (٧) اشاره‌است بکریمهٔ ان‌الله لایغفر ان یشرك به و یغفر مادون ذالك لمن یشاء که در سورهٔ نسا است خدا شرك را نمی آمرزد و بجز مشرك می آمرزد هر که را بخواهد (١٠) آنست که در فعل و صفت و ذات در همه محتاج بحق باشند یا ایها الناس انتم‌الفقراء الی‌الله والله هوالغنی (١٣) اشاره‌است بمضمون یخرج‌المیت من‌الحی بیرون میکند مرده اختیاری و فانی فی الله را از زندهٔ طبیعی و امکانی و نیز بیرون می کند مردهٔ جهل و معصیت را از زنده دین فطری که کل مولود یولد علی الفطره و نیز در هر دو موضع گفته میشود بیرون می‌آرد از کافر و فاجر مؤمن و صالح و بالعکس

دی شوی بینی تو اخراج بهار / لیل گردی بینی ایلاج نهار[1] ۱ بر مکن این پر که نپذیرد رفو / روی مخراش ازعزا ای خوبرو
آن‌چنان‌روئی‌که‌چون شمس‌ضحاست / آن‌چنان‌رخ‌راخراشیدن خطاست ۲ زخم ناخن برچنین رخ کافریست / که رخ مه از فراق او گریست
یا نمی بینی تو روی خویش را ۳ ترك کن خوی لجاج اندیش را

در بیان آنکه صفا و سادگی نفس مطمئنه از فکرتها مشوش میشود چنانکه بر روی آیینه چیزی نویسی یا نقش کنی اگر چه پاك کنی داغی بماند و نقصانی

روی نفس مطمئنه از جسد / زخم ناخنهای فکرت می‌کشد ۶ فکرت بد ناخن پر زهر دان / می خراشد در تعمق روی جان
تا گشاید عقدهٔ اشکال را / در حدث کردست زرین بال را ۷ عقده را بگشاده گیر ای منتهی / عقدهٔ سختست بر کیسهٔ تهی
در گشاد عقد ها گشتی تو پیر / عقدهٔ چند دگر بگشاده گیر ۸ عقدهٔ کان برگلوی ماست سخت / که ندانی که خسی یا نیك بخت
گر بدانی که شقیی یا سعید / آن بود بهتر ز هر فکر عتید ۹ حل این اشکال کن گر آدمی / خرج این کن دم اگر صاحب[2] دمی
حد اعیان و عرض دانسته گیر / حد خودرا دان‌کزان نبود گزیر ۱۰ چون‌بدانی‌حدخود زین‌حد گریز / تا به بیحد در رسی ای خاك بیز
عمر در محمول و در موضوع‌رفت / بی بصیرت عمر در مسموع رفت ۱۱ هر دلیلی بی نتیجه و بی اثر / باطل آمد در نتیجهٔ خود نگر
جز بمصنوعی ندیدی صانعی / بر قیاس اقترانی قانعی[3] ۱۲ می فزاید در وسایط فلسفی / از دلایل باز بر عکسش صفی
این گریزد‌از دلیل و از حجیب / از پی مدلول سر برده بجیب ۱۳ گر دخان او را دلیل آتش است / بی‌دخان‌ماراداین‌آتش‌خوش است
خاصه این آتش که درقرب وولا / از دخان نزدیکتر آمد بما ۱٤ پس سیه‌کاری‌بود رفتن زخوان[4] / بهرتخیلات خوان[4] سوی دخان

در معنی حدیث لا رهبانیة فی‌الاسلام

بر مکن پر را و دل برکن ازاو / زانکه شرط این جهاد آمد عدو ۱٦ چون عدو نبود جهاد آمد محال / شهوت ار نبود نباشد امتثال[5]
صبر نبود چون نباشد میل تو[6] / خصم‌چون نبود چه حاجت خیل‌تو ۱۷ هین‌مکن خودرا خصی‌رهبان‌مشو / زانکه عفت هست شهوت را گرو
بی هوا نهی از هوا ممکن نبود / هم غزا با مردگان نتوان نمود ۱۸ انفقوا گفتست پس کسبی بکن / زانکه نبود خرج بی دخل کهن
گر چه آورد انفقوا را مطلق او / تو بخوان که اکسبوا ثم‌انفقوا[7] ۱۹ همچنین‌چون شاه‌فرمود اصبروا[8] / رغبتی باید کز آن تابی تو رو
پس کلوا از بهر دام شهوتست / بعدازآن لاتسرفوازان عفت‌است[9] ۲۰ چونکه محمول به نبود لدیه / نیست ممکن بود محمول علیه
چونکه نبود رنج صبری مر ترا ۲۱ شرط نبود پس فرو ناید جزا

در بیان آنکه ثواب عمل عاشق از حق هم حق است

حبذا آن شرط و شادا آن جزا / آن جزای دلنواز جان فزا ۲۳ عاشقان را شادمانی و غم اواست / دست مزدواجرت خدمت‌هم اوست
غیر معشوق ار تماشائی بود / عشق نبود هرزه سودائی بود ۲٤ عشق‌آن‌شعله‌است‌کوچون‌برفروخت / هرچه‌جزمعشوق‌باقی‌جمله[10]سوخت
تیغ لا در قتل غیر حق براند[11] / درنگر آخر[12] که بعد لا چه ماند ۲۵ ماند الاالله و باقی جمله رفت / شادباش‌ای‌عشق شرکت‌سوز زفت
خود هم او بود اولین و آخرین / شرك جز از دیدهٔ احول مبین ۲٦ ای‌عجب حسنی بود جز عکس‌آن / نیست تن‌را جنبشی ازغیر جان[13]
آن تنی را کش بود درجان خلل / خوش نباشد گر بگیری در عسل ۲۷ این‌کسی داندکه روزی زنده بود / ازکف این‌جان جان جامی‌ربود
وانکه چشم‌او ندیدست آن‌رخان / پیش او جانست این تف دخان ۲۸ چون ندید او عمر عبدالعزیز / پیش او عادل بود حجاج نیز
چون ندید او مار موسی‌را ثبات / در حبال‌السحر[14] پندارد حیات ۲۹ مرغ کو ناخورده است آب زلال / اندر آب شور دارد پر و بال
جزبضد ضدرا همی‌نتوان‌شناخت / چون به‌بیند زخم بشناسد نواخت ۳۰ لاجرم دنیا مقدم آمدست / تا بدانی قدر اقلیم الست
چون ازین جا وارهی‌آنجا روی / در شکر خانهٔ ابد شاکر شوی ۳۱ گوئی آنجا خاك را می بیختم / زین جهان پاك می بگریختم
گشته بودم قانع ازگنجی بمار / شادمان بودم ز گلزاری بخار ۳۲ ای دریغا پیش‌ازاین بودی اجل / تا عذابم کم بدی اندر وجل

درتفسیرقول رسول صلی‌الله علیه وآله مامات من مات‌الاوتمنی ان یموت قبل مامات ان کان براً لیکون الی‌وصول البر اعجل وان‌کان فاجراً لیقل فجوره[15]

زان بفرمودست‌آن‌نیکو[16] رسول / که هرانکومرد وکرد ازتن نزول ۳۵ نبود اورا حسرت نقلان و موت / لیك باشد حسرت تقصیر و فوت

---

۲ ـ آدم ٤ ـ جان ٥ ـ امتثال ۱۰ ـ کلی پاك ۱۲ ـ زان پس ۱٦ ـ آگه (ن . ل)

---

(۱) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ فاطر یولج اللیل فی‌النهار و یولج النهار فی اللیل (۳) قیاس بر دو قسم است اقترانی و استثنائی اقترانی آنست که در وی نتیجه یا نقیض نتیجه بالفعل مذکور نباشد و استثنائی آنکه در وی نتیجه یا نقیض نتیجه بالفعل مذکور باشد مثال قسم اول‌العالم متغیر و کل متغیر حادث فالعالم حادث و این ضرب اولست از شکل اول که درین مثال اوسط در صغری محمول و در کبری موضوع واقع شده نظیر قسم ثانی ان کانت‌الشمس طالعة فالنهار موجود درین مثال نتیجه بالفعل مذکور است اولکن الشمس لیست بطالعة فالنهار لیس بموجود درین مثال نقیض نتیجه مذکور است خلاصه مدعای این بیت این است‌که بقیاس اقترانی‌قانعی یعنی درهمان مقدمات ظاهری وقضایای مجازی عالم اسباب فرو ماندهٔ و بآن قانع شدهٔ و اصلاً نظر بر نتیجه نداری و از مبدأ و معاد غافلی (٦) چون میل تو بر چیزی نباشد و از آن باز مانی آنرا صبر نمیگویند بلکه صبر آنست که دل تو بخواهد و تو نکنی‌آن‌را (۷) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ بقره و مقصود آنست که تا آلت وحالت گناه نباشد کف نفس ازآن اهمیتی ندارد امر بانفقوا که شده تا کسبی نشود و مالی حاصل نگردد که ازآن انفاق توان‌کرد امر صورت نبندد (۸) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ آل عمران یا ایهاالذین آمنوا اصبروا و صابروا و رابطوا واتقوا الله لعلکم تفلحون (۹) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ اعراف و کلوا واشربوا ولاتسرفوا انه لایحب المسرفین (۱۱) لانهنگی است کاینات آشام عرش تا فرش درکشیده بکام هرکجا کرده این نهنگ آهنگ ازمن و ما نه بوی مانده نه رنگ (جامی) (۱۳) یعنی‌حسن همه بمنزله تن‌است وحسن او بمنزله جان (۱٤) ریسمانهای ساحران (۱۵) نمرده‌کسی که می‌میرد مگر آنکه آرزو کرده این‌که بمیرد پیش از آنکه مرده شود اگر باشد نیکوکار پس بسوی وصول جزا و ثواب نیکوئی شتابنده تراست و اگر فاسق است پس آرزوی طلب مرگ پیش از وقت بواسطهٔ کم شدن فجور اوست .

هرکه میرد خود تمنا باشدش　که بدی زین بیش نقل ومقصدش　۱　گر بدی بد تا بدی کمتر بدی[1]　ورتقی تا خانه زوتر آمدی[2]

گوید آن بد بیخبر می بودهام　دمبدم من پرده می افزوده ام　۲　گر ازین زوتر مرا معبر بدی　این حجاب و پرده ام کمتر بدی

ازحریصی کم دران روی قنوع[3]　وز تکبر کم در آن چهرهٔ خشوع　۳　همچنین از بخل کم در روی جود　وز بلیسی چهرهٔ خوب سجود

　بر مکن آن پر خلد آرای را　۴　بر مکن آن پر ره پیمای را

پشیمان شدن آن حکیم از آن سؤال بجهة گریهٔ طاوس

چون شنیدآن پند دروی بنگریست　بعدازآن در نوحه آمد میگریست　۶　نوحه و گریه دراز و دردمند　هرکه آنجا بود درگریه اش فکند

وانکه میپرسید پرکندن زچیست　بی جوابی شد پشیمان میگریست　۷　کز فضولی من چرا پرسیدمش　او ز غم پر بود شورانیدمش

میچکید از چشم او برخاك آب　اندرآن هرقطره مدرج صدجواب　۸　میچکید ازچشم او گریه بخاك　خاك گل میشد ز اشك سهمناك

گریهٔ با صدق بر جانها زند　تا که چرخ وعرش را گریان کند　۹　گریهٔ بی‌صدق بی شورش بود　دیو زان برگریه‌اش خندان شود

عقل و دلها بی گمانی عرشیند　در[4]حجاب ازنور عرشی میزیند[5]　۱۰　گریهٔ بی‌صدق باشد بی فروغ　آن ندارد چربئی مانند دوغ

در بیان آنکه عقل و روح درآب وگل محبوس اند همچو هاروت وماروت در چاه بابل

همچوهاروت‌وچوماروت‌آن دوپاك[6]　بسته اند اینجا بچاه سهمناك　۱۲　عالم سفلی و شهوانی درند　اندرین چه گشته اند از جرم بند

سحر و ضد سحر را بی اختیار　زین دو آموزند نیکان و شرار　۱۳　لیك اول پند بدهندش که هین　سحر را از ما میاموز و مچین

ما بیاموزیم این سحر ای فلان　از برای ابتلا و امتحان　۱۴　کامتحان را شرط باید اختیار　اختیاری نبودت بی اقتدار

میلها همچون سگان خفته اند　اندر ایشان خیر و شر بنهفته‌اند　۱۵　چونکه قدرت نیست خفتند این‌رده　همچو هیزم پارها و تن زده

تا که مرداری درآید درمیان[7]　نفخ صور حرص کوبد بر سگان　۱۶　چون درآن‌کوچه خری مردارشد　صد سگ خفته بدان بیدار شد

حرصهای رفته اندر کتم غیب　تاختن آورد وسر برزد ز جیب　۱۷　مو بموی هر سگی دندان شده　وز برای حیله دم جنبان شده

نیم زیرش حیله و بالا غضب　چون ضعیف‌آتش‌که یابد حطب　۱۸　شعله شعله میرسد از لامکان　میرود دود و لهب تا آسمان

صد چنین‌سگ اندراین‌تن خفته‌اند　چون شکاری نیستشان بنهفته اند　۱۹　یا چو بازانند دیده دوخته　درحجاب ازعشق صیدی سوخته

تا کله برداری و بیند شکار　آنگهان سازد طواف کوهسار　۲۰　شهوت رنجور ساکن میشود　خاطر او سوی صحت میرود

چون ببیند نان و سیب و خربزه　درمصاف‌آید مزه وخوف و بزه[8]　۲۱　گر بود صابر دیدن سود اوست　آن‌تهیّج طبع سستش‌را نکوست

ور نباشد صبر پس نادیده به　تیر دور اولی زمرد بی زره　۲۲　باز گرد وکن حکایت را تمام　تا چه گفت اندرجوابش والسلام

جواب گفتن طاوس آن سائل را

بشنواکنون توزطاوس‌آن‌جواب　تا بدانی هر نکوئی را خطاب　۲۴　چون ز گریه فارغ آمد گفت رو　که تو رنگ وبوی هستی‌را گرو

آن نمی‌بینی که هرسو صد بلا　سوی من آید پی این بالها　۲۵　ای بسا صیاد بی رحمت مدام　بهتر این پرها نهد هرسوی دام

چند تیرانداز بهر بالها　تیر سوی من کشد اندر هوا　۲۶　چون ندارم زور ضبط خویشتن　زین قضا وزین بلا و زین فتن

آن به آید که شوم زشت وکریه　تا بوم ایمن درین کهسار و تیه　۲۷　برکنم پرهای خودرا یك بیك　تا نیندازد بدامم هرکلك

نزدمن‌جان بهترازبال وبراست　جان بماند باقی و تن ابتراست　۲۸　این سلاح عجب من شد ای فتی　عجب آرد معجبان را صد بلا

بیان آنکه هنرها و زیرکیها ومال دنیا همچون پر های طاوس عدو جانست

پس هنر آمد هلاکت خام را　کز پی دانه نبیند دام را　۳۰　اختیار آن‌را نکو باشد که او　مالك خود باشد اندر اتقوا

چون نباشد حفظ وتقوی‌زینهار[9]　دور کن آلت رها کن[10] اختیار　۳۱　جلوه‌گاه و اختیارم این پراست　بر کنم پر راکه درقصد سراست

نیست انگارد پر خود را صبور　تا پرش در نفکند درشر و شور　۳۲　پس زیانش نیست پرگو بر مکن　گر رسد تیری به پیش آرد مجن

لیك بر من پردنیا[11] دشمنی‌است　چونکه ازجلوه‌گری صبریم نیست　۳۳　گر بدی صبر و حفاظم راهبر　بر فزودی اختیارم کر و فر

همچوطفلم یا چو مست اندرفتن　نیست لایق تیغ اندر دست من　۳۴　گر مرا عقلی بدستی منزجر　تیغ اندر دست من بودی ظفر

عقل باید نور ده چون آفتاب　تا زند تیغی که نبود جز صواب　۳۵　چون ندارم عقل تابان و صلاح　پس چرا در چاه نندازم سلاح

در چه اندازم کنون تیغ و مجن　کاین‌سلاح خصم من خواهدشدن　۳۶　چون ندارم زور و یاری وسند　تیغم او بستاند و بر من زند

رغم این نفس وقیحه[12] خوی را　گر نپوشم رو خراشد روی را　۳۷　تا شود کم این جمال واین کمال　چون نماند رو کم افتم در وبال

چون باین‌نیت خراشم بزه نیست　که‌بزخم این روی را پوشیدنیست　۳۸　گر دلم خوی ستیری داشتی[13]　روی خوبم جز صفا نفراشتی

چون‌ندیدم زور و فرهنگ و صلاح　خصم دیدم زود بشکستم سلاح　۳۹　تا نگردد تیغ من او را کمال　تا نگردد خنجرم بر من وبال

میگریزم تا رگم جنبان بود　کی فرار از خویشتن آسان بود　۴۰　آنکه از غیری بود او را فرار　چون ازاو ببرید او گیرد قرار

---

۱ ـ بود　۲ ـ ور نکو تا زود با خانه رود　۴ ـ بی　۱۰ ـ بینداز　۱۱ ـ زیبا　۱۲ ـ قبیحه

---

(۳) یعنی از حریصی کم بودی در روی روح امری که بایستی قانع بودی و از تکبر کم بودی و در چهرهٔ آن روح که بایستی خاشع بودی وهمچنین (۵) مراد آنکه عقلها ودلها بلاشك ازجانب عرشند لکن درحجاب ناسوتی ظلمانی زیست می‌کنند (٦) مفهوم آیه واقعه درسورهٔ بقره است و ما انزل علی الملکین ببابل هاروت وماروت و ما یعلمان من احدٍ حتی یقولا انما نحن فتنة فلاتکفر (۷) الدنیا جیفة و طالبها کلاب (۸) ظاهر آنست که رنجور چون آنهارا ببیند میلش متحرك شود وچون مرض وگناه اورا مانع ازخوردن آید پس میان میل او وخوف آن دو مصاف پدید گردد (۹) یعنی در نفوس مطمئنه باوجود اسباب وقدرت واختیار کف نفس از اباطیل کرامت وشهامت‌است واما باضعف نفس سلب اسباب و توفیق جبری هم غنیمت است (۱۳) یعنی اگر دل خصلت مستوری که قرب خالص آرد داشتی مانند ذکر قلبی و سیرت الهی پس از ابقاء صفاء صوری باکی نبود .

آنکه خصم اوست سایهٔ خویشتن نی بهنداست ایمن و نی در ختن[1]
تا ابد کار من آمد خیز خیز من که خصمم هم منم اندر گریز

در صفت آن بیخودان که از شر خود و هنر خود ایمن شده اند که فانی اند در بقای حق همچون ستارگان که فانی‌اند روز در آفتاب و فانی را خوف آفت و خطر نباشد

چون فناش از فقر پیرایه شود او محمدوار بی سایه شود[2]
فقر فخری را فنا پیرایه شد چون زبانهٔ شمع او بی سایه شد
شمع شد جمله زبانه پا و سر سایه را نبود بگرد او گذر
موم از خویش وزسایه درگریخت درشعاع از بهر آن که شمع ریخت
گفت از بهر فنایت ریختم گفت من هم در فنا بگریختم
این شعاع فانی[3] آمد مفترض نی شعاع شمس[4] فانی عرض
شمع چون در نار کلی شد فنا نی اثر بینی ز شمع و نی ضیا
هست اندر دفع ظلمت آشکار آتشی صورت بمومی پایدار
بر خلاف موم شمع جسم کان تا شود کم گردد افزون نور جان
این شعاع باقی و آن فنی است شمع جان را شعلهٔ ربانی است
آن زبانهٔ آتشی چون نور بود سایهٔ فانی شدن زان دور بود
ابر را سایه بیفتد بر زمین ماه را سایه نباشد همنشین
بی‌خودی بی‌ابری‌است‌ای‌نیکخواه باشی اندربیخودی چون قرص ماه
باز چون ابری بیاید رانده رفت نور از مه خیالی مانده
از حجاب ابر نورش شد ضعیف کم ز ماه نو شد آن بدر شریف
مه خیالی مینماید ز ابر و گرد ابر تن ما را خیال‌اندیش کرد
لطف مه‌بنگر که اینهم‌لطف اوست که بگفت این‌ابرها مارا عدوست
مه فراغت دارد از ابر و غبار بر فراز چرخ[5] دارد مه مدار
ابر ما را شد عدو و خصم جان که کند مه را ز چشم ما نهان
حور را این پرده زالی میکند بدر را کم از هلالی میکند
ماه ما را در کنار عز نشاند دشمن‌ماراعدوی خویش‌خواند[6]
ابر را تابی اگرهست ازمه است هرکه مه خواند ابررا او گمره‌است
نور مه برابر چون منزل شدست روی‌تاریکش زمه مبدل‌شده‌است
گرچه همرنگ مه است ودولتست اندر ابر آن نور مه عاریت‌است
در قیامت مهر و مه معزول شد چشم دراصل ضیا مشغول شد
تا بداند ملك را از مستعار وین رباط فانی از دارالقرار
دایه عاریه بود روزی سه چار مادرا ما را تو گیر اندر کنار
پر من ابراست وپرده‌است‌وکثیف زانعکاس لطف حق‌شد اولطیف
بر کنم پررا وحسنش را ز راه تا ببینم حسن مه را هم ز ماه
من بخواهم دایه مادرخوشتراست موسی‌ام من دایهٔ من مادراست[7]
من نخواهم لطف حق ازواسطه که هلاك خلق شد این رابطه
یا مگر ابری بگیرد خوی ماه[8] تا نگردد او حجاب روی ماه
صورتش بنماید و در وصف لا همچو جسم انبیا و اولیا
آنچنان ابری نباشد پرده بند پرده در باشد بمعنی سودمند
آنچنان کاندر صباح روشنی قطره میبارید و بالا ابر نی
معجزهٔ پیغمبری بود آن سقا گشته ابرازلطف[9] همرنگ سما
گشته ریزان قطره‌قطره ازسما گفته آمد شرح آن در ماجرا
بود ابر و رفته از وی خوی ابر این چنین گردد تن عاشق بصبر
تن بود اما تنی گم گشته زو گشته مبدل‌رفته ازوی رنگ و بو
پر بی غیراست وسراز بهرمن[10] خانهٔ سمع و بصر استون تن
جان فدا کردن برای صید غیر کفر مطلق دان ونومیدی زخیر
هین مشوچون قند پیش طوطیان بلکه زهری شو شوایمن از زیان
یابی احسنت وشاباش و[11] خطاب خویش‌چون[12] مردارکن‌پیش‌کلاب
پس خضرکشتی برای آن شکست تا که‌آن کشتی زغاصب[13] بازرست
فقر فخری بهر آن آمد سنی تا ز طماعان گریزم در غنی
گنجها را در خرابی زان نهند تا ز حرص اهل عمران وارهند
بر نتانی کند رو خلوت گزین تا نگردی جمله خرج آن و این

در بیان آنکه ماسوی‌الله هر چیزی همه آکل و مأکول است همچون آن مرغی که قصد صید ملخ میکرد و بصید ملخ مشغول می بود و غافل بود از باز گرسنه که از قفای او قصد صید او داشت اکنون ای آدمی صیاد آکل ازصیاد و آکل خود ایمن مباش اگر چه نمی بینیش بنظر چشم بنظر دلیل عبرتش می بین تا چشم سر باز شدن

زانکه تو هم لقمهٔ هم لقمه خوار آکل ومأکولی‌ای جان‌هوش‌دار
مرغکی اندر شکار کرم بود گربه فرصت یافت او را در ربود
آکل و مأکول بود آن بیخبر در شکار خود ز صیاد دگر
دزد گر چه در شکار کاله است شحنه با خصمانش در دنباله است
عقل او مشغول رخت و قفل در غافل از شحنه‌است و از آه سحر
او چنان غرقست درسودای خود غافل‌است ازطالب و جویای خود
گر حشیش آب زلالی میخورد معدهٔ حیوانش در پی میچرد
آکل و مأکول آمد آن گیاه همچنین هر هستئی غیر اله
وهویطعمکم ولایطعم‌چواوست[14] نیست‌حق‌مأکول‌وآکل‌لحم‌وپوست
آکل و مأکول کی ایمن بود زآکلی کاندر کمین ساکن بود

---

١ - یمن ٣- فنای باقی ٤- شمع ٥ - ابر ٨- شود فانی راه ٩- محو ١١- برای شد باشی در ١٢- خویشتن ١٣- ظالم (ن . ل)

(٢) یعنی چون فقر بحد کمال رسد و بفناء فی الله انجامد و بقاء بالله حاصل آید همه نور شود و سایه در نور محو شود پس آن جناب ختمی مآب (ص) سایه نداشت چون همه نور بود و چون اسم و رسم و مهیة وانیت دراو برعقل کل مجرد که نور بی ظلمت بود اطلاق میشود بلکه در ورثه او که بفعلیت رسیده‌اند آنچه مدلول انا وامثال آنست همان روح امری است وبدن کالاجنبی است و روح مکرم نور است و نعم‌البدل مکان او جبروتست وزمان او دهر ایمن اعلاست و نسبة ثابت بثابت سرمد است و متوم جوهر او لاهوت است همه نورند بتابعیت او و کلی اند بکلیت او «النبی‌اولی بالمؤمنین من‌انفسهم» ووجه دیگر برای سایه نداشتن‌آنحضرت آنست که درخط استوا درنزد زوال آفتاب هیچ شاخص سایه ندارد وشمس حقیقة محمدیه در وسط النهار ودر حدّ استواء بود که قبله عیسی مشرق و قبله موسی مغرب وقبله او (ص) مابین المشرق والمغرب بود وطریقه اش جمع بین وحدت وکثرت وتنزیه وتشبیه وجبر و تفویض وخلوت و انجمن بود یعنی همه‌جا امر بین الامرین (حاجی) (٦) اشاره است بآیه واقعه درسورهٔ ممتحنه یا ایهاالذین آمنوا لاتتخذوا عدوی وعدوکم اولیاء (٧) چنانکه در قرآن است فرجعناك الی امك کی تقرّ عینها ولاتحزن یعنی آنجا که درطلب مرضعه بودند برای تو برگردانیدم ترابمادر بعنوان مرضعه بودن بیگانه تاروشن شود چشم مادر بلقای تو ومحزون نباشد (١٠) درمقام تحقیر تن گوید که خانه شنیدنیهای جزئیه و دیدنیهای جزئیه بیش نیست‌این تن واما لطیفه سریه پس آن محل مالا عین رأت ولا اذن سمعت ولاخطرعلی‌قلب بشر باشد (١٤) اشاره‌است بآیه واقعه درسورهٔ انعام قل‌اغیرالله اتخذ ولیاً فاطرالسموات والارض وهو یطعم‌ولایطعم

امن مأکولان جذوب ماتم است / رو بدان درگاه کو لایطعم است
هر خیالی را خیالی میخورد / فکر آن فکر دگر را می چرد
تو نتانی کز خیالی وا رهی / یا بخسبی تا از آن بیرون جهی
فکر زنبور است وآن خواب و تو آب / چون شوی بیدار باز آید ذباب
چند زنبور خیالی در پرد / می کشد اینسو و آنسو می برد
کمترین آکلانست این خیال / وان دگر ها را شناسد ذوالجلال
هین گریز از جوق اکال غلیظ / سوی او که گفت مائیمت حفیظ
یا بسوی آنکه اواین حفظ یافت / گر نتانی سوی آن حافظ شتافت
دست را مسپار جز در دست پیر / حق شدست آن دست اورا دستگیر
پیر عقلت کودکی خو کرده است / از جوار نفس کاندر پرده است
عقل کامل را قرین کن با خرد / تا که بازآید خرد زان خوی بد
چونکه دست خود بدست او دهی / پس ز دست آکلان بیرون جهی
دست تو از اهل آن بیعت شود / که یدالله فوق ایدیهم بود[1]
چونکه دادی دست خوددردست پیر / پیر حکمت کو حکیم است وخبیر[2]
کونبی وقت خویشست ای مرید[3] / زانکه از نور نبی آمد پدید
در حدیبیه شدی حاضر بدین / وان صحابه بیعتی را هم قرین
پس ز ده یار مبشر آمدی / همچو زر ده دهی خالص شدی[4]
تا معیت راست آید زانکه مرد / با کسی جفت است کورا دوست کرد
این جهان و آن جهان با او بود / وین حدیث احمد خوش خو بود
گفت المرء مع محبوبه[5] / لا یفك القلب من مطلوبه
هر کجا دام است ودانه کم نشین / رو زبون گیراز زبون گیران ببین
ای زبون گیر زبونان این بدان / دست هم بالای دست است ای جوان
تو زبونی یا زبون گیر ای عجب / ۞ باش تو ترسان ولرزان درطلب
آکل ومأکولی ای مرغ عجب ۞ / هم تو صید وصیدگیر اندر طلب
حرص صیادی زصیدی مغفل است / میکند او دلبری او بیدل است
بین ایدی خلفهم سداً مباش[6] / که نبینی خصم را وان خصم فاش
۞ توکم ازمرغی مباش اندرنشید / بین ایدی خلف عصفوری بدید
کم زعصفوری نهٔ بنگر که آن / بین ایدی خلف چون بیند عیان
چون بنزد دانه آید پیش و پس / چند گرداند سر و رو آن نفس
کای عجب پیش وپسم صیاد هست / تاکشم از بیم او زین لقمه دست
پس نگه کن قصهٔ[7] فجار را / پیش بنگر مرگ یار و[8] جار را
چون[9] هلاکت دادشان بی آلتی / او قرین تست در هر حالتی
حق شکنجه کرد وگرز و دست نیست / پس بدان حق بی یدوحدداوریست[10]
آنکه میگفتی اگر حق هست کو[11] / در شکنجه او مقر گشتی که هو
وانکه میگفت این بعیداست وعجیب / اشك میراند وهمی گفت ای قریب
دل فرار از دام واجب دیده است / دام تو خود برپرت چسبیده است
برکنم من بیخ این منحوس دام / از پی کامی نباشم تلخ کام
درخور فهم[12] توگفتم این جواب / فهم کن درجست وجو رو برمتاب
بگسل این حبلی که حرص است وحسد / یاد کن فی جیدها حبل المسد
۞ آنکه جزانکار حق کارش نبود / برد حسرت عاقبت بی هیچ سود
۞ در نگر احوال فرعون وثمود / قوم لوط و قوم صالح قوم هود
۞ حال نمرود ستمگر در نگر / در مآل قوم نوح افکن نظر
۞ در نگر تو قصهٔ شداد و عاد / حسرت ایشان نگر یوم التناد[13]
۞ تا بدانی حق سمیع است و علیم / فارغست ازترس و پاك ازباك وبیم

سبب کشتن خلیل علیه السلام زاغ راکه آن اشاره بقمع کدام صفت بود
از صفات مذموم مهلکه در مرید

این سخن را نیست پایان وفراغ / ای خلیل حق چرا کشتی تو زاغ
بهر فرمان حکمت فرمان چه بود / اندکی زاسرار آن باید نمود
کاغ کاغ و نعرهٔ زاغ سیاه / دائماً باشد بدن را عمرخواه[14]
همچو ابلیس ازخدای پاك فرد / تا قیامت عمر تن درخواست کرد
گفت انظرنی الی یوم الجزا[15] / کاشکی گفتی که تب یا[16] ربنا
زندگی بی دوست جان فرسودنست[17] / مرگ حاضرغائب ازحق بودنست
عمرومرگ این هردو باحق خوش بود[18] / بی خدا آب حیات آتش بود
این هم از تأثیر لعنت بود کو / در چنان حضرت همی شد عمرجو
از خدا غیر خدا را خواستن / ظن افزونیست وکلی کاستن
خاصه عمری غرق در بیگانگی / در حضور شیر روبه شانگی
عمر بیشم ده که تا پستر روم / مهلم افزون ده که تا کمتر شوم
تا که لعنت را نشانه او شود / بد کسی باشد که لعنت جو بود
عمر خوش درقرب جان پروردنست / عمرزاغ از بهرسرگین خوردنست
عمر بیشم ده که تا گه[19] میخورم / دایم اینم ده که بس بد گوهرم
گرنه گه خواراست آن گنده دهان / گویدی کز زاغیم تو وارهان

مناجات

ای مبدل کرده خاکی را بزر / خاك دیگر را نموده[20] بوالبشر
کار تو تبدیل اعیان و عطا / کار ما سهوست ونسیان و خطا
سهو و نسیان را مبدل کن بعلم / من همه خلمم[21] مرا ده صبروحلم
ای که خاك شوره را تو نان کنی / وی که نان مرده را توجان کنی
ای که جان خیره را رهبر کنی / وی که بیره را تو پیغمبر کنی[22]
۞ ایکه خاك تیره را تو جان دهی / عقل وحس وروزی وایمان دهی
۞ شکر ازنی میوه ازچوب آوری / از منی مرده بت خوب آوری
۞ کل زگل صفوت زدل پیدا کنی / پیه را بخشی ضیاء و روشنی
میکنی جزو زمین را آسمان[23] / می فزائی در زمین از اختران
هرکه سازد زین جهان آب حیات / زو ترش از دیگران آید ممات

۲ـ علیم است وخطیر ٤ـ صاف همچون ده دهی زرآمدی ۷ـ توببین پس لقمهٔ ۸ـ یار را و ۹ـ که ۱۰ـ بی دست حق داورکنی است ۱۲ـ عقل ۱٤ ـ عمر کاه ۱٦ ـ تبنا ۱۷ ـ عمر بی توبه همه جان کندنست ۱۹ ـ زین ۲۰ ـ بکرده ۲۱ ـ ظلمم ـ جهلم (ن . ل)

(۱) ان الذین یبایعونك انما یبایعون الله یدالله فوق ایدیهم (۳) الشیخ فی قومه کالنبی فی امته (۵) قال النبی صلی الله علیه واله المرء مع من احبه (٦) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ یس و جعلنا من بین ایدیهم سداً و من خلفهم سداً یعنی قرارادادیم از پیش رو و پشت سر ایشان سدی (۱۱) اشاره است بمضمون آیه واقعه در سورهٔ یونس وسور دیگر ویقولون متی هذا الوعد ان کنتم صادقین (۱۳) روز قیامت (۱٥) اشاره است بآیه واقعه درسورهٔ اعراف قال انظرنی الی یوم یبعثون (۱۸) مفهوم آیه واقعه در سورهٔ انعام است ان صلوتی و نسکی و محیای ومماتی لله رب العالمین (۲۲) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ والضحی و وجدك ضالاً فهدی (۲۳) یعنی جزو زمین را بحسب صفا وروشنی گلزار وچمن ورنگ و بو و لطافت گلها و شقایق که در خوبی بمنزلهٔ اخترانند مانند آسمان میکنی یا گفته شود که جزو زمین را که وجود خاکی انسانست از کرامت و اصطفا مانند انبیا و مرسلین که آفتاب بروج هدایت اند بحسب علو درجات مانند آسمان میکنی و در زمین از اختران که ائمه واولیا ومتابعان آن سرورند که آنها هم در ارشاد و رهنمائی خلق بمنزلهٔ نجومند میفرمائی یعنی زمین را بوجود ایشان روشن میکنی

دیدهٔ دل کو بگردون بنگریست
دید کانجا هر دمی میناگریست

قلب اعیانست[۱] و اکسیر محیط
ائتلاف خرقهٔ تن بی مخیط

تو از آن روزی که درهست آمدی
آتشی یا خاك یا بادی بدی

گر بدان حالت ترا بودی بقا
کی رسیدی مر ترا این ارتقا

از مبدّل هستی اوّل نماند
هستی دیگر[۲] بجای او نشاند

همچنین تا صد هزاران هستها
بعد یك دیگر دوم به زابتدا

آن مبدّل بین وسایط را بمان
کز وسایط دور گردی زاصل آن

واسطه هرجا فزون شد وصل جست
واسطه کم ذوق وصل افزونترست

از سبب دانی شود کم حیرتت[۳]
حیرتی که ره دهد در حضرتت

این بقاها از فناها یافتی
از فنا پس رو چرا بر تافتی

زان فناها چه زیان بودت که تا
بر بقا چفسیدهٔ ای بینوا

چون دوم از اولینت بهتر است
پس فنا جوی و مبدل را پرست

صد هزاران حشر دیدی ای‌عنود
تا کنون هر لحظه از بدو وجود

از جمادی بیخبر سوی نما
وز نما سوی حیات و ابتلا

باز سوی عقل و تمییزات خوش
باز سوی خارج این پنج وشش

تا لب بحر این نشان پایهاست
پس نشان پا درون بحر لاست

باز منزلهای خشکی زاحتیاط
هست دهها و وطنها و رباط

زانکه منزلهای دریا درفزون
وقت موجش نی‌جدار و نی ستون

باز منزلهای دریا در وقوف
وقت موجش نی‌ستون و نی[۴] سقوف

نیست پیدا اندر آن ره پا وگام
نی نشانست آن منازل را نه نام

هست صد چندان میان منزلین
آن‌طرف از این[۵] تا بالای این[۶]

در فناها این بقا را دیدهٔ
بر بقای جسم چون چفسیدهٔ

هین بده ای زاغ این‌جان باز باش
پیش تبدیل خدا جان باز باش

تازه می‌گیر و کهن را می‌سپار
که هرامسالت فزونست از سه‌پار

ور نباشی نخل وار ایثار کن
کهنه بر کهنه نه و انبار کن

کهنه و بوسیده و گندیده را
تحفه می بر بهر هر نادیده را

آنکه نو دید اوخریدار تو نیست
صید حقست او گرفتار تو نیست

هرکجا باشند جوق مرغ کور
برتو جمع آیند ای سیلاب شور

تا فزاید کوری از شورابها
زانکه آب شور بفزاید عمی

اهل دنیا زان سبب اعمی دلند
شارب شورابهٔ آب و گلند

شور میخور کور میچر[۷] درجهان
چون نداری آب حیوان درنهان

با چنین حالت بقا خواهی و یاد[۸]
همچو زنگی در سیه روئی توشاد

درسیاهی زنگ ازان آسوده‌است
که ز زاد و اصل زنگی بوده‌است

آنکه روزی[۹] شاهدش خوش‌رو بود
گر سیه گردد تدارك جو بود

مرغ پرنده چو ماند بر زمین
باشد اندر غصه[۱۰] ودرد و حنین

مرغ خانه بر زمین خوش میرود
دانه چین و شاد و شاطر میدود

زانکه او از اصل بی‌پرواز بود
وان دگر پرنده و پرواز بود

در بیان حدیث نبوی صلی‌الله علیه وآله و سلّم ارحموا ثلاثاً عزیز قوم ذلّ وغنی قوم افتقر و عالماً یلعب به الجهال

گفت پیغمبر که رحم آرید بر
حال من کانَ غنیاً فافتقر

والذی کانَ عزیزاً فاحتقر
او صفیاً عالماً بین المضر[۱۱]

ای مهان یعنی‌که بر این سه‌گروه
رحم آرید ار ز سنگید ار زکوه

آنکه او بعد از عزیزی خوارشد
وانکه بد بامال و[۱۲] بی دینار شد

وان سیم آن عالمی کاندر جهان
مبتلا گردد میان ابلهان

زانکه از عزّت بخواری آمدن
همچو قطع عضو باشد از بدن

عضو گردد مرده کز تن وا برید
نو بریده جنبد اما نی مدید

هرکه از جام الست اوخورد پار
هستش امسال آفت رنج و خمار

وانکه چون‌سگ زاصل کهدانی بود
کی مراورا حرص سلطانی بود

توبه او جوید که کردست اوگناه
آه او گوید که گم کردست راه

قصهٔ محبوس شدن آن آهو بچه در آخرخران و طعنهٔ آن خران بر آن غریب گاه بجنگ وگاه بتسخر و مبتلی گشتن او بکاه خشك که غذای او نیست ، و این صفت بندهٔ خاص خداست میان اهل دنیا و اهل هوا وشهوت که الاسلام بدأ غریباً و سیعود کما بدا غریباً فطوبی للغرباء

آهوئی را کرد صیادی شکار
اندرآخور کردش آن بی زینهار

در میان آخر پر از خران
حبس آهو کرد چون استمگران

آهو از وحشت بهرسو میگریخت
او بهپیش آن خران شب کاه ریخت

از مجاعت و اشتها هرگاو وخر
کاه میخوردند همچون نی شکر

گاه آهو می رمید از سو بسو
گه ز دود و گرد که میتافت رو

هرکه را با ضدّ خود بگذاشتند
آن عقوبت‌را چو مرگ انگاشتند

تا سلیمان گفت‌آن هدهد اگر[۱۳]
هجر را عذری نگوید معتبر

بکشمش یا خود دهم اورا عذاب
یك عذاب سخت بیرون ازحساب

هان کدامست‌آن عذاب ای معتمد
در قفص بودن بغیر جنس خود

زین بدن اندر عذابی ای‌بشر[۱۴]
مرغ روحت بسته با جنس دگر

روح باز است و طبایع زاغها
دارد از زاغان تن بس داغها

او بمانده در میانشان زار زار
همچو بوبکری بشهر سبزوار

حکایت محمد خوارزمشاه که شهر سبزوار را بجنگ بگرفت امان جان خواستند گفت آنگه امان دهم که ازین‌شهر پیش‌من بهدیه ابوبکرنامی بیاورید

شد محمد الب الغ خوارزمشاه
در قتال سبزوار بی پناه[۱۵]

تنگشان آورد لشکر های او
اسپهش افتاد در قتل عدو

سجده آوردند پیشش کالامان
حلقه‌مان درگوش‌کن وابخش جان

هر خراج و هر صله که بایدت
آن ز ما هر موسمی افزایدت

جان ما آن تواست ای شیرخو[۱۶]
پیش ما چندی امانت باش گو

گفت نرهانید ازمن جان خویش
تا نیاریدم ابابکری به پیش

---

۲ - بهتر ۴ - موج و حبس بی عرصه و ۶ - که از نما تا روح عین ۷ - می ده کور می خر ۸ - زباد - زیاد ۹ - ز اول ۱۰ - ناله
۱۲ - وان توانگر هم که ۱۴ - پسر ۱۵ - بر تباه ۱۶ - یارجو (ن . ل)

---

(۱) یعنی ذاتها را مبدل ساختن و منقلب بذات دیگر کردن (۳) سبب سوزی آنست که مظاهر در نظر سالك محو شود و اسماء ظاهره بماند مثلا شمس نبیند ظهور جاعل النور بیبند آتش نبیند نور قهار بیبند (۵) یعنی بعد و مسافت منزلین آنطرف که عبارت از عالم بی‌نام و نشان باشد صد چندان بعدیست که ازمکان تالامکان باشد (۱۱) رحم‌آورید وشفقت نمائید بر بزرگ قومی‌که بحوادث زمانه خوار شده باشد وصاحب مالی‌که محتاج وبی‌چیزگشته وعالمی‌که بازیچهٔ نادانان وجهال گردیده باشد (۱۳) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ نمل فقال ومالی لا اری الهدهدام کان من الغائبین لاعذبنه عذابا شدیدا اولاذبحنه اولیاتینی بسلطان مبین - عذاب شدید را دراینجا تفسیرنموده‌اند بهمنشینی باناجنس ومعنی‌آیه اینست : سلیمان فرمود چه شده است‌که نمی‌بینم هدهد را یا ازغایبانست هرآینه عذاب میکنم اورا عذاب شدیدی یاذبح میکنم اورا یابیارد دلیل روشن (که سبب غیبت اوچه بوده)

تا مرا بوبکر نام از شهرتان   هدیه نارید ای رمیده امتان
بدر و متان همچو کشت ای قوم دون   نی خراج استانم و نی هم فسون
پس جوال زر کشیدندش براه   کز چنین شهری ابوبکری مخواه
کی بود بوبکر اندر سبزوار   یا کلوخ خشک اندر جویبار
رو بتابید از زر وگفت ای مغان   تا نیاریدم ابوبکر ارمغان
هیچ سودی نیست کودك نیستم   تا بزر و سیم حیران بیستم
تا نیاری سجده نرهی ای زبون   ور به پیمائی تو مسجد را بکون
منهیان انگیختند از چپ وراست   کاندرین ویران ابوبکری کجاست
بعد سه روز و سه شب کاشتافتند   یك ابوبکر نزاری یافتند
رهگذر بود و بمانده از مرض   در یکی گوشه خرابی پر حرض
۞ گوهری اندر خرابه بی‌عرض   خون دل بررخ فشانده از مرض
خفته بود او دریکی کنجی خراب   چون بدیدندش بگفتندش شتاب
خیز کاین سلطان ترا طالب شدست   کز تو خواهد شهر ما ازقتل رست
گفت اگر پایم بدی یا مقدمی   خود براه خود بمقصد رفتمی
اندرین دشمن‌کده کی ماندمی   سوی شهر دوستان میراندمی
تختهٔ مرده کشان بفراشتند   برکتف بوبکر را برداشتند
جانب[1] خوارزمشه جمله روان   می‌کشیدندش که تا بیند نشان
سبزوار است این‌جهان ومرد حق   اندر اینجا ضایع است و ممتحق
هست آن خوارزمشه شاه جلیل   دل همی‌خواهد ازاین قوم رذیل
گفت لاینظر الی تصویرکم   فابتغوا ذا القلب فی تدبیرکم[2]
من زصاحب دل کنم در تو نظر   نه بنقش سجده و ایثار زر
تو دل خودرا چو دل پنداشتی   جست وجوی اهل دل بگذاشتی
دل که گرهفتصدچواین‌هفت[3] آسمان   اندراو آید شود یاوه و[4] نهان
اینچنین دل ریزها را دل مگو   سبزوار اندر ابوبکری مجو
صاحب دل آینهٔ شش رو بود   حق درآن از شش‌جهت ناظرشود
هر که اندر شش جهت دارد مقر   کی‌کند در غیر حق یکدم[5] نظر
گر کند رد از برای او کند   ور قبول آرد هم او باشد سند
۞ چونکه‌اوحق‌را بود درکل حال   برگزیده باشد اورا ذوالجلال
هیچ بی‌اوحق بکس ندهد نوال[6]   شمهٔ گفتم ز اصحاب وصال
موهبت را برکف دستش نهد   وز کفش آنرا بمرحومان دهد
با کفش دریای کل را اتصال   هست بیچون و چگونه در کمال
اتصالی که نگنجد در کلام   گفتنش تکلیف باشد والسلام
صد جوال زر بیاری ای غنی   حق بگوید دل بیار ای منحنی
گر ز تو راضیست دل من راضیم   ور ز تو معرض بود اعراضیم
ننگرم در تو درآن دل بنگرم   تحفه آن را آر ای‌جان دربرم[7]
باتو او چونست هستم من چنان   زیر پای مادران باشد جنان[8]
مادر و بابا و اصل خلق اوست   ای‌خنك آنکس که دل‌داند زپوست
تو بگوئی نك دل آوردم بتو   گویدت این دل نیرزد یك تسو[9]
آن دلی آور که قطب عالم است   جان جان جان جان آدم است
از برای آن دل پر نور و بر   هست آن سلطان دلها منتظر
تو بگردی سالها در سبزوار   آن چنان دل را نیابی ز اعتبار
پس دل پوسیدهٔ پژمرده جان   بر سر تخته نهی آن سو کشان
که دل آوردم ترا ای شهریار   به ازاین دل نبود اندر سبزوار
گویدت این گورخانه است ای‌جری   که دل مرده بدانجا آوری
رو بیاورآن دلی کو شاه‌جو[10]ست   که امان سبزوار کون از اوست
گوئی آن دل زین جهان پنهان‌بود   زانکه ظلمت با ضیا ضدآن بود
دشمنی آن دل از روز الست   سبزوار طبع را میراثی‌است[11]
زانکه او بازاست ودنیاشهر[12]زاغ   دیدن هر جنس بر ناجنس داغ
ور کند نرمی نفاقی میکند   ز استمالت ارتفاقی میکند
گوید آری از تکلف نه[13] نیاز   تا که ناصح کم کند نصح دراز
زانکه این زاغ خس مردار جو   صد هزاران مکر دارد تو بتو
گر پذیرند آن نفاقش را رهید   شد نفاقش عین صدق مستفید
زانکه‌آن صاحب دل با کر وفر[14]   هست در بازار ما معیوب خر
صاحب دل جو اگر بیجان نهٔ   جنس‌دل شو گر ضد سلطان نهٔ
آنکه زرق او خوش آید مر ترا   او ولی تست نه خاص خدا
هر که اوبرخوی وبرطبع‌توزیست   پیش طبع تو ولی است و نبیست
رو هوا بگذار تا بوی خدا   در مشامت در رسد ای کدخدا
۞ رو هوا بگذار تا خویت شود   وان مشام عنبرین بویت شود
از هوا رانی دماغت فاسد است   مشك وعنبرپیش مغزت کاسداست
۞ عاشقی تو برنجاست همچوزاغ   بوی مشکت می نگیرد در دماغ
حد ندارد این سخن وآهوی ما   میگریزد اندر آخر جا بجا

بقیه قصهٔ آهو در آخر خران

روزها آن آهوی خوش ناف نر   در شکنجه بود در اصطبل خر
مضطرب درنزع‌چون ماهی‌زخشك   در یکی حقه معذب پشك و مشك
یك خرش گفتی که‌هان‌ای بوالوحوش   طبع شاهان دارد ومیران خموش[15]
آن دگر تسخر زدی کزجزرومد   گوهرآورده‌است کی[16]ارزان‌دهد
وآن خری گفتی که با این نازکی   بر سریر شاه شو گو متکی
آن‌خری شد تخمه وزخوردن بماند   پس برسم دعوت آهو را بخواند
سر چنین کرد او که نی رو ای‌فلان   اشتهایم نیست هستم نا توان
گفت میدانم که نازی میکنی   یا ز ناموس احترازی میکنی
گفت‌آهو با خر این طعمهٔ تواست   که ازآن اجزای توزنده و نواست
من الیف مرغزاری بوده ام   در ظلال روضها آسوده ام

۱ ـ سوی ۳ ـ زمین چون ٤ ـ حالی ٥ ـ نکندش بی واسطهٔ او حق ۷ ـ بر درم ۱۰ ـ خو ۱۲ ـ همچو ۱۳ ـ او آری نه ازبهر ۱٤ ـ از احسان وبر ۱٥ ـ دارد و نازست خوش ۱٦ ـ تا (ن . ل)

(۲) یعنی نظر نمیکنیم در ظاهر صورت شما پس دریابید دل انسان‌کامل را به هر تدبیرکه توانید واشاره است بحدیث ان‌الله لاینظر الی صورکم ولا الی اموالکم ولکن ینظر الی قلوبکم واعمالکم ونیاتکم و مولوی فرماید من ز صاحبدل کنم در تونظر ـ چه دل تو وسعت و عرشیت پیدا نکند تا تبعیت انسان‌کامل نکند آنوقت منظر سبحانی وعرش رحمانی شود بلکه دل او دل تو شود ودل تو دل او (٦) لولاك لما خلقت‌الافلاك (۸) حدیث است که الجنة تحت اقدام الامهات یعنی خدمت بمادر و قیام بادای حقوق خدمتگاری مادران موجب دخول بهشت است (۹) دل یکی منظریست سبحانی خانهٔ دیو را چه دل‌خوانی (۱۱) یعنی قوا و طبایع عاشق جزئیانند و قلب کلی عاشق کلیات پس تصادم میشود نه سبزوار جهان را چه همهٔ دلها مفطورند بر محبت دل‌کامل فطرةالله التی‌فطرالناس علیها چه همه طالب‌کمالند واوست ینبوع کمالات وحیات‌میخواهند اوست معدن حیاتها وغنی‌میطلبند اوست کان غناها و بقامیخواهند اوست سرچشمهٔ بقا ودانش وبینش‌میخواهند اوست دریای دانش و بینش وتوانائی میخواهند اوست توانا و همچنین هرکمال را که طالبند چگونه چنین نباشد وحال آنکه متصل است بدریای بیکران وممسوس بحضرت یزدان وهو بکل شیٔ محیط جمال اوست هرجا جلوه کرده ز معشوقان عالم بسته پرده

گر قضا افکند ما را در[1] عذاب   کی رود آن طبع وخوی مستطاب
گر گدا گشتم گدارو کی شوم   ور لباسم کهنه گردد من نوم
سنبل و لاله و سپرغم نیز هم   با هزاران ناز ونخوت خورده‌ام
گفت آری لاف می‌زن[2] لاف لاف   در غریبی بس توان گفتن گزاف
گفت نافم خود گواهی می‌دهد   منتی بر عود و عنبر می‌نهد
لیك آنرا که اشنود[3] صاحب مشام   بر خر سرگین پرست آن شد حرام
خر کمیز خر ببوید بر طریق   مشك چون عرضه کنم بر این فریق
بهر آن گفت آن رسول مستجیب   رمز الاسلام فی الدنیا غریب[4]
زانکه خویشانش هم ازوی میرمند   گر چه با ذاتش ملایك هم دمند
صورتش را جنس می بینند انام   لیك از وی می نیابند آن مشام
همچو شیری در میان نقش گاو   دور می بینش ولی اورا مکاو
ور بکاوی ترك گاو تن بگو   که بدرّد گاو را آن شیر خو[5]
طبع گاوی از سرت بیرون کند   خوی حیوانی ز حیوان بر کند
گاو باشی شیر گردی نزد او   گر تو با گاوی خوشی شیری مجو

در معنی آیهٔ انی اری سبع بقراتٍ سمانٍ یأکلهن سبع" عجاف (٦) گاوان لاغر را خدا بصفت شیران گرسنه آفریده بود تا آن هفت گاو فربه را باشتها میخوردند اگر چه آن خیالانست صورت گاوان در آینهٔ خواب بنمودند اما تو بمعنی شیر بنگر

آن عزیز مصر می‌دیدی بخواب   چونکه چشم غیب را شد فتح باب
هفت گاو فربه بس پروری   خوردشان آن هفت گاو لاغری
دردرون شیران بُدند آن لاغران   ورنه گاوان را نبودندی خوران
پس بشر آمد بصورت مردِ کار   لیك پنهان شیر در وی مردخوار
مردرا خوش واخورد[7] فردش کند   صاف گردد دُرد اگر دردش کند
❁ گاو تن قربانی شیر خداست   گر تورا با او سر صدق وصفاست
❁ ورکشی مهمان همان کون خری   گاوتن را خواجه تا کی پروری
پس بیك دردی زجملهٔ دردها[8]   وا رهد یا بر نهد او بر سها[9]
شاه گردد وا گذارد بندگی[10]   یابد او در مردگی دل زندگی[11]

بیان آنکه کشتن ابراهیم علیه السلام خروس را و مذمت او اشارت بقمع و قهر کدام صفت بود از صفات مذمومات مهلکات در باطن مرید

چند گوئی همچو زاغ پر نحوس   ای خلیل حق چرا کشتی خروس
حکمت کشتن چبود آخر بگو[12]   تا مسبح گردم آنرا مو بمو[13]
گفت فرمان حکمت فرمان بخوان   تا مهلل گردم آنرا من بجان
شهوتی است اوو بس شهوت پرست   زان شراب زهر ناك ژاژ مست
گر نه بهر نسل بودی ای وصیّ   آدم از ننگش بکردی خودخصی
گفت ابلیس لعین دادار را   دام زفتی خواهم این اشکار را
زرّ و سیم و گله واسبش نمود[14]   که بدین تانی خلایق را ربود
گفت شاباش و ترش آویخت لنج   شد ترنجیده وترش همچون ترنج
پس جواهرها ز معدنهای خوش   کرد آن پس‌مانده را حق پیشکش
گیر این دام دگر را ای لعین   گفت زین افزون‌ده ای نعم المعین
چرب و شیرین و شرابات ثمین   دادش و بس جامهٔ ابریشمین
گفت یارب بیش ازاین خواهم مدد   تا ببندمشان بحبلٍ من مسد
تا که مستانت که نرّ و پردلند   مرد وار این بندها را بگسلند
تا بدین دام و رسنهای هوا   مرد تو گردد ز نامردان جدا
دام دیگر خواهم ای سلطانِ تخت   دام مرد انداز حیلت سازِ سخت
خمر وچنگ آورد درپیش ونهاد   نیم خنده زد بدان شد نیم شاد
سوی اضلال ازل پیغام کرد[15]   که بر آر از قعر بحرِ فتنه گرد
نی یکی از بندگانت موسی است   پردها در بحر او از گرد بست
آب از هر سو عنان را وا کشید   از تک دریا غباری بر جهید[16]
دام محکم ده که تا گردد تمام   وافکنم در کام ایشان چون لجام
❁ درکمند آرم کشمشان کش کشان   تا که نتوانند سر پیچید از آن
چونکه خوبیٔ زنان با او نمود   که ز عقل وصبر مردان می‌ربود
پس زد انگشتك برقص اندر فتاد   که بده زو تر رسیدم با[17] مراد
چون بدید آن چشمهای پر خمار   که کند عقل و خرد را بی‌قرار[18]
وان صفای عارضِ آن دلبران   که بسوزد چون سپند این دل بر آن
روی وخال وابروواب چون عقیق   گوئیا خور تافت از پردهٔ رقیق
❁ قد چون سرو خرامان درچمن   خدّ همچون یاسمین و نسترن
چونکه دیدآن غنج برجست اوسبك   چون تجلی حق از پردهٔ تنك
❁ عالمی شد واله وحیران ودنگ   زان کرشم وزان دلال نیك وشنگ

در معنی آیهٔ لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم الی آخرها و آیه ومن نعمره ننکسه فی الخلق افلا یعقلون

صد چوآدم را ملك ساجد شده[19]   همچو آدم باز معزول آمده[20]
جبرئیلش میکشاند مو کشان   که برو زین خلد وزین جوق خوشان
گفت آوخ بعد هستی نیستی[21]   گفت جرمت آنکه افزون زیستی[22]
گفت بعداز عز این اذلال چیست   گفت آن دادست و[23] اینت داوریست
جبرئیلا سجده میکردی بجان   چون کنون میرانیم تو ازجنان
حله می‌پرّد ز من در امتحان[24]   همچو برگ ازشاخ[25] دروقت خزان

---

۱ ـ از قضا گر پیشم آمد این ۲ ـ خر آخر همی زن ۳ ـ بشنود ۵ ـ شیرانه او ۷ـ بر درد ۹ ـ سما ۱۲ـ بگو تا چیست آن ۱۳ ـ من بجان ۱٦ـ شد پدید ۱۷ـ بر ـ در ۱۸ـ در خمار ۲۱ـ هست این نیست چیست ۲۲ ـ گشت زیست ۲۳ ـ آنت داد و ۲۵ ـ نخل (ن . ل)

---

(٤) اشاره‌است بحدیث الاسلام بدأ غریباً وسیأتی کما بدأ ابتدا اسلام غریب بود وزود باشدکه بیاید چنانکه بود (٦) این آیه در سورهٔ یوسف واقع شده گفت ملك مصر بدرستیکه بخواب دیدم هفت گاو فربه‌را که خورده‌شدند بوسیلهٔ هفت گاو لاغر (٨) قربانی تن و درد عشق ازجمله دردها وعلتهای (۱۰) نهایة الفقر بدایة الغنا والعبودیة جوهرة کنهها الربوبیه (۱۱) دراحادیث درعلامت وصفت نفس کلیهٔ الهیه فرموده‌اند بقاءٌ فی فناء وغنیٌ فی باطنه فقر وعز" فی ذُل و حیوة" فی مماة (۱٤) مراد گله است که ازهرنوع مواشی باشد و ذکر اسب ذکر خاص است بعد ازعام ازجهت زیادتی اهتمام بشأنش که خداوند نیز ذکر فرموده در ذیل مشتهیات کلیه که زین للناس حُبُّ الشهوات من النساء و البنین و القناطیر المقنطرة من الذهب والفضة والخیل المسومه (۱٥) چون ابلیس در تحت اسماء قهریه واقع است و عبد المضل است استمداد از او جست (۱۹) آن جمله را صد عاشق ساجد است چون آدم صفی را که ملك سجده اش کردند (۲۰) چنانکه آدم را از بهشت بیرون کردند بعد از آنکه بار یافته و سکنی گرفته بود ومعزول نمودند پس ازآنکه مسجود ملائکه شد همچنین انسان طبیعی را از بهشت حسن و جمال بیرون کردند وپس از مسجودیت برای عشاق معزولیت دادند کما قال تعالی ومن نعمره ننکسه فی الخلق (۲٤) اقتباس‌است ازمضمون آیه واقعه درسورهٔ اعراف ینزع عنهما لباسهما لیریهما سواتهما

آن رخی که تاب او بُد ماهوار / شد به پیری همچوپشت سوسمار
وان سروآن فرق‌گش شعشع‌شده / وقت پیری ناخوش و اصلع شده
وان‌قدصف‌درّ نازان[1] چون سنان / گشت در پیری دوتا همچون کمان
❀ برف‌گشته‌موی همچون‌پرّ زاغ / وز تشنج روی گشته داغ داغ
رنگ لاله گشته رنگ زعفران / زورشیرش‌گشته چون زهرهٔزنان
❀ چشم چون نرگس‌شده پژمردهٔ / گرمی اعضا شده افسردهٔ
❀ آنکه مردی در بغل‌کردی‌بفن / می بگیرندش بغل وقت شدن
این خود آثار غم و پژمردگیست / هر یکی‌زینها رسول مردگیست[2]

تفسیر آیهٔ الاّ الذین آمنوا وعملوالصالحات فلهم اجرٌ غیر ممنون

لیك اگر باشد قرینش[3] نور حق / نیست از پیری ورا نقصان ودق
سستی اوهست چون سستی مست / کاندرآن سستیش رشك‌رستمست
گر بمیرد استخوانش غرق ذوق / ذرّه ذرّه‌اش درشعاع نور شوق
وانکه نورش نیست باغ بی ثمر / که خزانش میکند زیر و زبر
گل نماند خارها ماند سیاه / زرد و بیمغز آمده چون تلّ کاه
تا چه زلت کرد آن باغ ای خدا / که از او آن حلّها گردد جدا
خویشتن را دید و دیدِ خویشتن / زهرِ قتالست هین ای ممتحن
شاهدی کز عشق او عالم‌گریست / عالمش میراند ازخود جرم‌چیست
جرمش آنکه زیور عاریه بست / کرد دعوی کاین‌حلل ملك منست
وا ستانیم آنکه تا داند یقین / خرمن‌آنِ ماست خوبان‌خوشه‌چین
تا بداند کان حُلل عاریه بود / پرتوی بود آن ز خورشید وجود
آن جمال و قدرت وفضل‌وهنر[4] / ز آفتاب حسن کرد اینسو سفر
باز می‌گردند چون استارها / نور آن خورشید زین دیوارها
پرتو خورشید شد وا جایگاه / ماند هر دیوار تاریك و سیاه
❀ آنکه‌کرد او بررخ خوبانت‌دنگ / نورِ خورشیدست‌ازشیشهٔ‌سه‌رنگ[5]
❀ شیشهای رنگ‌رنگ آن نور را / مینماید این چنین رنگین بما
چون نماند شیشهای رنگ رنگ / نور بی رنگت‌کند آنگاه دنگ
خوی کن بی‌شیشه دیدن نور را / تا چو شیشه بشکند نبود عما
قانعی با دانش آموخته / در چراغ غیر چشم افروخته
او چراغ خویش برباید که تا / تو بدانی مستعیری ای فتا
گر تو کردی شکرو سعی مجتهد / غم مخور که صد چنان بازت دهد
ور نکردی شکراکنون‌خون‌گری / که شدست آن حسن ازکافر بری
امة الکفران اضل اعمالهم[6] / امة الایمانِ اصلح بالهم
گم شد از بی شکر خوبیّ وهنر / که دگر هرگز نبیند زان اثر
خویشی وبیخویشی وشکر وداد / رفت ز انسان که نباردشان بیاد
که اضل اعمالهم ای کافران / جستن کام است از هر کامران
غیر[7] اهل شکر و اصحاب وفا / که مرایشان راست دولت در قفا
دولت رفته کجا قوت دهد / دولت آینده چون چشمه زهد[8]
قرض‌ده زین‌دولت اندر اقرضوا[9] / تا که صد دولت‌ببینی پیش رو[10]
اندکی‌زین شُرب‌کم‌کن بهرخویش / تا که حوض کوثری یابی به پیش
جرعه برخاكِ وفا آنکس‌که ریخت / کی تواند صید دولت زو گریخت
خوش کند آن دل‌که اصلح بالهم / ردّ من بعدالتوی انزالهم
ای اجل وی ترك غارت ساز ده / هرچه‌بردی زین شکوران[11] بازده
وا دهد ویشان نه بپذیرند آن / زانکه منعم گشته اند از رخت‌جان
صوفییم و خرقها انداختیم / باز نستانیم چون در باختیم
ما عوض دیدیم آنگه چه عوض / رفت از ما حاجت و حرص‌وغرض
زآب شور ومهلکی بیرون شدیم / بر رحیق و چشمهٔ کوثر زدیم
آنچه‌کردی ای جهان با دیگران / بی وفائی و فن و ناز گران
بر سرت ریزیم ما بهر جزا / که شهیدیم آمده اندر غزا
تا بدانی که خدای پاك را / بندگان هستند پر حمله و مرا
سبلت تزویر دنیا بر کنند / خیمه را بر باروی نصرت زنند
این شهیدان‌باز نوغازی شدند[12] / این اسیران باز بر نصرت زدند
❀ قفل مشکلها زلطفش حل‌شده / نفس کافر ناگهان بسمل شده
❀ نا امیدی رفته امید آمده / گشت مسجد ناگهان این بتکده
سر برآوردند باز از نیستی / که ببین ما را گر اکه نیستی
تا ببینی[13] در عدم خورشیدهاست / وانچه اینجا آفتاب آنجا سهاست
در عدم هست ای برادرچون بود / ضد اندر ضد چون مکنون بود
یخرج الحی من المیت بدان[14] / که عدم آمد امید عابدان
مرد کارنده که انبارش تهیست / شاد و خوش نی برامید نیستیست
که بروید آن ز سوی نیستی / فهم کن گر واقف معنیستی
دمبدم از نیستی تو منتظر / که بیابی فهم و ذوق آرام وبر
نیست دستوری گشاد این راز را / ور نه بغدادی کنم ابخاز را
پس خزانهٔ صنع حق باشد عدم / که بر آرد زو عطاها دم بدم
مبدع آمد حقّ و مبدع آن بود / که بر آرد فرع بی اصل و سند

در مثال عالم نیست هست نما و عالم هست نیست نمای

نیست را بنمود هست آن محتشم / هست را بنمود بر شکل عدم
بحر را پوشید وکف‌کرد آشکار / باد را پوشید و بنمودت غبار
چون منارهٔ خاك پیچان در هوا / خاك از خود چون برآید برعلا
خاك را بینی ببالا ای علیل / باد را نه جز بتعریف و دلیل
کف همی بینی روانه هر طرف / کفّ بی دریا ندارد منصرف
کف بحس بینی و دریا از دلیل / فکر پنهان آشکارا قال و قیل
نفی را اثبات می پنداشتیم / دیدهٔ معدوم بینی داشتیم
دیده کاندر وی نعاسی شد پدید / کی تواند جز خیال و نیست دید
لاجرم سرگشته گشتیم از ضلال / چون حقیقت شد نهان پیدا خیال
این‌عدم را چون نشاند اندرنظر / چون نهان‌کرد آن حقیقت از بصر
آفرین ای اوستاد سحر باف / که نمودی معرضان‌را دُرد صاف
ساحران مهتاب بپمایند زود / پیش بازرگان و زر گیرند سود

---

۱ ـ رقصان و یازان ۳ ـ طبیبش ۷ ـ جز ز ـ چون ز ۸ ـ خاصیت دهد ۱۰ـ تو بتو ۱۱ـ ظریفان ۱۲ـ غازی آمدند ۱۳ ـ بدانی (ن . ل)

---

(۲) روز و شب پیوسته لشکر میرسد ❀ یعنی از پی میرِ ما درمیرسد (شیخ عطار) (٤) یعنی جمال وقدرت وفضل وهنر که از آفتاب حسن اینسو سفر کرده بودند مانند نور ستارها ونورخورشید ازین دیوارهای وجود بازمیگردند یا گوئیم تشبیه ستارها دررجعت محض‌است‌که خمسه متحیره را واقع‌میشود ورجعت نورخورشید از دیوارها هرروز وتشبیه بآن امریست ظاهر (٥) مراد بشیشه اعیان ثابته ومهیات امکانیه است و مراد بسه رنگ سواد وبیاض که غایت خلاف دارند واوساط که غایت خلاف ندارند همه یك رنگ وبا آندو سه محسوب شده وتکثر وجود حقیقی که مثالش نور خورشید است باعتبار مهیاتست و فی نفسه حقیقت واحده است بوحدت حقه (٦) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ محمد الذین کفروا وصدوا عن سبیل‌الله اضل اعمالهم (۹) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ مزمل واقرضوا الله قرضاً حسناً (١٤) در سورهٔ روم است یخرج الحی من‌المیت و یخرج المیت من الحی .

سیم بربایند زین‌گون پیچ پیچ سیم ازکف رفته و کرباس هیچ ۱ این‌جهان جادوست ما آن تاجریم که از او مهتاب پیموده خریم
گز کند کرباس پانصد گز شتاب ساحرانه او ز نور ماهتاب ۲ چون ستد او سیم عمرت ای رهی سیم شد کرباس نی کیسه تهی
قل اعوذت خواند باید کای احد[1] هین ز نفاثات افغان وز عقد[2] ۳ میدمند اندر گره آن ساحرات الغیاث المستغاث از برد و مات
لیك برخوان از زبان فعل نیز که زبان قول سستست ای عزیز ٤ در زمانه مر ترا سه همرهند زان یکی وافی وآن دو غدرمند
آن یکی یاران ودیگررخت ومال وان‌سیم‌وافی‌است آن حسن‌الفعال[3] ٥ مال ناید با تو بیرون از قصور یار آید لیك تا بالین گور[4]
چون ترا روز اجل آید پیش یار گوید از زبان حال خویش ٦ تا بدینجا بیش همره نیستم بر سر گورت زمانی بیستم
فعل تو وافی‌است زان‌کن ملتحد کاندر آید با تو در قعر لحد ۷

در بیان معنی حدیث شریف لابدّ من قرین یدفن معك وهو حی وتدفن معه وانت میت ان کان کریماً اکرمك وان کان لئیماً اسلمك وذلك القرین عملك فاصلحه مااستطعت[5] صدق رسول‌الله صلی‌الله علیه وآله

پس پیمبر گفت بهر این طریق با وفاتر از عمل نبود رفیق ۱۱ گر بود نیکو ابد یارت شود ور بود بد در لحد مارت شود
این عمل وین کسب درراه سداد کی‌توان کرد ای پدر بی اوستاد ۱۲ دون ترین کسبی که درعالم رود هیچ بی ارشاد استادی بود
اولش علمست آنگاهی عمل تا دهد بر بعد مهلت تا اجل ۱۳ استعینوا فی الحرف یا ذا النهی من کریم صالح من اهلها
اطلب الدرّ اخی وسط الصدف واطلب الفنّ من ارباب الحرف ١٤ ان رأیتم ناصحین انصفوا بادروا التعلیم لا تستنکفوا[6]
در دباغی گر خلق پوشید مرد خواجگی خواجه را آن کم نکرد ۱٥ وقت دم آهنگر ار پوشید دلق احتشام او نشد کم پیش خلق
پس لباس کبر بیرون کن ز تن ملبس ذل پوش در آموختن ١٦ علم آموزی طریقش قولی است حرفت‌اندوزی[7] طریقش فعلی است
فقر خواهی آن بصحبت قائم‌است نی زبانت کار میاید[8] نه دست ۱۷ دانش انوار است درجان رجال نی ز راه دفتر و نی قیل و قال
دانش آنرا ستاند جان ز جان نی ز راه دفتر و نی از زبان[9] ۱۸ در دل سالك اگرهست آن رموز رمز دانی نیست سالك را هنوز
تا دلش را شرح آن سازد ضیا پس الم نشرح بفرماید خدا ۱۹ کاندرون سینه شرحت داده ایم شرح اندر سینه ات بنهاده ایم
تو هنوز از خارج آنرا طالبی محلبی از دیگران چون حالبی ۲۰ چشمهٔ شیر است در تو بی‌کنار تو چرا می شیر جوئی ازتغار
منفذی داری ببحر ای آب کیر ننگ دار از آب جستن ازغدیر ۲۱ که الم‌نشرح نه شرحت هست باز چون‌شدی توشرح جوی وکدیه ساز
در نگر در شرح دل در اندرون تا نیاید طعنهٔ لا یبصرون ۲۲

درمعنی آیهٔ و هو معکم اینما کنتم[10]

یك سبد پر نان ترا برفرق سر تو همی خواهی لب نان در بدر ۲٤ در سرخود پیچ وهل خیره سری رو در دل زن چرا بر هردری
تا بزانوئی میان آب جو غافل ازخود زین وآن توآب جو ۲٥ پرسرت نانست و پایت اندرآب وز عطش وز جوع گشتستی خراب
پیش آب و پس هم آب با مدد چشمهارا پیش سد و خلف سد ۲٦ اسب زیر ران وفارس اسب‌جو چیست این‌گفت اسب لیکن‌اسب‌کو
هی نه‌اسبست این بزیر تو پدید گفت‌آری لیك خود اسبی‌که دید ۲۷ مست آن وپیش روی اوست آن اندر آب و بیخبر ز آب روان
مست‌چیز و پیش‌روی‌اوست چیز بیخبر زآنچیز وشرح خویش نیز ۲۸ چون گهر دربحر وگوید بحر کو وان خیال چون صدف دیوار او
گفتن آن کو حجابش میشود ابر تاب آفتابش میشود ۲۹ بند چشم اوست هم چشم بدش عین رفع سدّ او گشته سدش[11]
بند گوش او شده هم گوش او هوش باخود دار[12] ای مدهوش او ۳۰

درمعنی حدیث شریف من جعل الهموم هماً واحداً کفاه‌الله سائر هومه و من تفرّقت به‌الهموم لایبالی‌الله فی ایّ وادٍ منها هلك[13]

هوش را توزیع کردی بر جهات می نیرزد ترّهٔ آن ترّهات ۳۳ آب هش را میکشد هر بیخ خار آب‌هوشت چون رسد سوی ثمار
آبهارا میکشد آن خس گیاه آب هوشت کی رسد سوی اله ۳٤ هین‌بزن‌آن شاخ بدرا خوکنش[14] آب ده این‌شاخ خوش‌را نوکنش
هردو سبزند این زمان آخر نگر کاین‌شود باطل وزآن روید ثمر ۳٥ آب باغ این را حلال آنرا حرام فرق را آخر ببینی والسلام

---

۱ ـ صمد ٤ ـ دوستان آیند لیکن تا قبور ۷ ـ آموزی ۸ ـ زبان در وی بکار آید ۹ ـ بیان ۱۲ ـ خود آر (ن . ل)

---

(۲) من شرّ النفاثات فی‌العقد از شر دمندگان یعنی زنانی‌که کلمات سحر می‌گویند ومیدمند درگرهها (۳) یعنی آن یکی که وفادار است حسن کردار است وفعل اینجا اعم است از فعل قلبی وفعل جوارحی (٥) ترجمهٔ حدیث شریف این است رسول خدا میفرماید ناچار است ازمصاحبی که با تو باشد آنگاه که دفن کرده میشوی تو با او وتو مرده هستی پس اگر آن بصاحب کریم و بزرگ بود مکرّم بدارد ترا و اگر بخیل و لئیم باشد بخل خواهد کرد ترا و آن قرین و مصاحب عمل تو است پس صالح گردان او را تا ممکن است یعنی در اعمال صالحه سعی نما چندانکه استطاعت داشته باشی ودرتهذیب اخلاق وتحسین افعال کوشش کن که عمل نیکو همیشه زنده میباشد و دفن او عبارت از انقطاع اعمال است بموت عامل و زندگی از بقای او برصحیفهٔ روزگار (٦) یاری بجوئید در پیشها ای صاحبان عقول از کریم الاصل شایستهٔ که از اهل آن پیشه باشد طلب کن دُرّ را ای برادر ازوسط صدف وطلب‌کن پیشه را از ارباب پیشه واگر ببینی ناصحان ومشفقان را انصاف ده و تصدیق کن و بشتاب بآموختن ومشکل‌نشمارید وننگ ندانید (۱۰) این‌آیه شریفه درسورهٔ حدید واقع شده و خدا باشماست بعلم و قدرت علی‌العموم و برحمت و فضل علی‌الخصوص هرجا باشید (۱۱) اشاره بآیهٔ وجعلنا من بین ایدیهم سداً ومن خلفهم سداً فاغشیناهم فهم لایبصرون (۱۳) پیغمبر فرمود کسی که بگرداند جمیع‌هموم ومقاصد خودرا یك هم ویك مقصد یعنی جمیع مدعیات خودرا بحق سپرد کفایت فرماید جمیع هموم‌اورا وکسی‌که متفرق وپراکنده شد هموم او و مقاصد مختلفه پیش گرفت نمیرساند خدایتعالی او را بهیچ مطلبی و فرو میگذارد او را در وادی سرگردانی و هلاکت (١٤) خو کنش یعنی بکن ودور کن .

عدل چه بود آب ده اشجار را   ظلم چه بود آب دادن خار را   ۱   عدل وضع نعمتی بر موضعش   نی بهر بیخی که باشد آبکش
ظلم چه بود وضع در نا موضعی   که نباشد جز بلا را منبعی   ۲   نعمت حق را بجان و عقل ده   نی بطبع پر زحیر پر گره
بار کن پیکار غم را بر تنت   بردل وجان کم نه اینجان کندنت   ۳   بر سر عیسی نهاده تنگ بار   خر سکیزه میزند در مرغزار
سرمه‌را درگوش کردن شرط نیست   کار دل‌راجستن از تن شرط نیست   ٤   گر دلی رو نازکن خواری مکش   ور تنی شکر منوش و زهرچش
زهر تن را نافعست و قند بد   تن همان بهتر که باشد بی‌مدد   ٥   هیزم دوزخ تن آمد کم کنش   ور بروید هین‌تو از بن برکنش
ورنه حمال حطب باشی حطب[1]   در دو عالم همچو جفت بولهب   ٦   از حطب بشناس شاخ سدره را   گرچه هردو سبز باشد ای فتی
اصل این شاخ‌است ازنار ودخان   اصل آن شاخ‌است هفتم آسمان   ۷   هست مانندا[2] بصورت پیش‌حس   که غلط بینست چشم کیش[3] حس
هست پیدا آن بپیش چشم دل   جهدکن پیش دل آ جهدالمقل[4]   ۸   ور نداری پا بجنبان خویش را   تا ببینی هر کم و هر بیش را
❁ کاین تحرک شد تبرک‌را کلید   ۹   واز تحرک گردی ای‌دل مستفید[5]

در معنی این رباعی

گر راه روی راه برت بگشایند   ور نیست شوی بهستیت بگرایند
❁ ور پست شوی نگنجی اندر عالم   وانگاه تو را بی‌تو بتو بنمایند[6]

گر زلیخا بست درها هر طرف   یافت‌یوسف هم زجنبش منصرف   ۱۳   چون توکل کرد یوسف بر جهید   باز شد قفل در و ره شد پدید
گر چه رخنه نیست عالم را پدید   خیره یوسف وار میباید دوید   ۱٤   تا گشاید قفل و ره پیدا شود   سوی بیجائی شما را جا شود
آمدی اندر جهان ای ممتحن   هیچ می بینی[7] طریق آمدن   ۱٥   تو ز جائی آمدی وز موطنی   آمدن را راه دانی هیچ نی
گر ندانی تا نگوئی راه نیست   زین ره بیراهه ما را رفتنیست[8]   ۱٦   میروی‌درخواب‌شادان‌چپ‌وراست   هیچ دانی راه آن میدان‌کجاست
توببند آن چشم وخود تسلیم‌کن[9]   خویش را بینی درآن شهر کهن   ۱۷   چشم چون بندی‌که صدچشم‌خمار   بند چشم تست این سو از غرار
چار چشمی تو ز عشق مشتری   بر امید مهتری و سروری   ۱۸   گر بخسپی مشتری بینی بخواب   جغد کی در خواب بیند جزخراب
مشتری خواهی بهردم پیچ پیچ   تو چه‌داری‌که فروشی‌هیچ‌هیچ[10]   ۱۹   گر تورا نانی[11] بدی یا چاشتی   از خریداران فراغت داشتی
گر در انبان مر ترا نانی بدی   ۲۰   از خریداران دلت فارغ شدی

قصه آن شخصی که دعوی پیغمبری میکرد گفتندش چه خوردهٔ که گیج شدهٔ گفت اگر چیزی یافتمی که خوردمی نه گیج شدمی و نه یاوه گفتمی که هر سخن نیك که با غیر اهلش گویند یاوه گفته باشد اگر چه بر آن یاوه گفتن مأمور باشند

آن یکی میگفت من پیغمبرم   واز همه پیغمبران فاضل ترم   ۲٤   گردنش بستند و بردندش بشاه   کاین همی گوید رسولم از اله
خلق بروی جمع چون مورو ملخ   کاین‌چه‌مکراست‌وچه‌تزویروچه‌فخ   ۲٥   گر رسول آنست کاید از عدم   ما همه پیغمبریم و محتشم
ما از آنجا آمدیم اینجا غریب   توچرا مخصوص باشی ای ادیب   ۲٦   داد ایشانرا جواب آنخوش‌رسول   کای‌گروه کور و نادان و فضول
❁ این ندانستید ای قوم ازقضا   بیخبر اینجا رسیدید از عمی[12]   ۲۷   که شماچون طفل خفته[13] آمدید   بیخبر از راه و از منزل بدید
از منازل خفته بگذشتید و مست   بیخبر از راه و از بالا و پست   ۲۸   ما به بیداری روان گشتیم خوش   ازوورای پنج‌وشش‌تا پنج‌وشش[14]
دیده منزلها ز اصل و از اساس   چون قلاوزان خبیر و ره شناس   ۲۹   شاه را گفتند اشکنجش بکن   تا نگوید جنس او هیچ این‌سخن
شاه دیدش بس‌نزار وبس‌ضعیف   که بیك سیلی بمیرد آن نحیف   ۳۰   کی توان او را فشردن یا زدن   که چو شیشه‌گشته است اورا بدن
لیك با او گویم از راه خوشی   که چرا داری تو لاف سرکشی   ۳۱   از درشتی ناید اینجا هیچ کار   هم بنرمی سر کند از غار مار
مردمان را دور کرد از گردوی   شه لطیفی بود و نرمی ورد وی   ۳۲   پس نشاندش باز پرسیدش ز جا   که کجا داری معاش و ملتجا
گفت ای‌شه هستم از دارالسلام   آمده ز آنجا در این دارالملام   ۳۳   نی‌مرا خانه‌است ونه یك همنشین   خانه‌کی‌کرده است ماه‌اندر[15] زمین
باز شاه از روی لاغش گفت باز   کهچه خوردی‌وچه‌داری‌چاشت‌ساز   ۳٤   اشتها داری چه خوردی بامداد   کاینچنین سرمستی وپر لاف‌وباد
گفت اگر نانم بدی خشك وتری   کردمی کی[16] دعوی پیغمبری   ۳٥   دعوی پیغمبری با این گروه   همچنان باشد که دل جستن زکوه
کس زکوه وسنگ عقل‌ودل‌نجست   فهم و ضبط نکتهٔ مشکل نجست   ۳٦   هرچه گوئی باز گوید که همان   میکند افسوس چون مستهزئان.
از کجا این قوم و پیغام از کجا   از جمادی جان کرا باشد رجا   ۳۷   گر تو پیغام زنی آری و زر   پیش تو بنهند جمله سیم و سر

۲ـ ناپیدا ۳ـ گوش ۷ـ دانی ۱۱ـ دلت را نان ۱۳ـ همچو طفل خفته اینجا ۱٥ـ کی بسازد خانه ماهی بر ۱٦ـ کی‌کنم من (ن . ل)

---

(۱) اشاره بزن ابولهب است که در آیهٔ شریفه آمده وأمرأته حمالةالحطب فی جیدها حبل من مسد زیرا که هیزم و خاشاك را جمع کرده وبر سر رسول خدا صلی‌الله علیه وآله میریخت (٤) جهدالمقل یعنی‌کوشش فقیر بی‌مایه (٥) اشاره است باین کلام: اعلم ان ابواب الرزق مقفلة فافتحوها بالحرکات فان‌الحرکات فیها برکات (٦) از اشاره کردن باین رباعی مقصود مولوی آنست که تا بمقام سیر وسلوك برنیائی ترا بعالم حقیقت راه ندهند و تا از خود نگذری وفانی در راه دوست نشوی در عالم باقی مقام ومنزلت نیابی و تا خود را فراموش نکنی واز هستی بپستی نگرائی درعالم علوی ترا راه ندهند وباخداوندان امر ونهی همنشین نباشی (۸) شدن چون بنگری جز آمدن نیست (۹) یکقدم برنفس خود نه دیگری در کوی دوست (۱۰) العبد و ما فی یده کان لمولاه والملك لله (۱۲) چنانکه جهل بسیط میباشد که نادانی باشد و جهل مرکب که کس نداند و نداند که نداند و علم نیز بسیط میباشد که بداند ومرکب میباشد که بداند و بداند که بداند و بالجمله علم مرکب علم بعلم است بلکه با علم باینکه معلوم چیست و کیست پس مراد این است که دیگران کوران و خفتگان اند واگر علم بسیط دارند علم بعلم و باینکه معلوم چیست ندارند و خود شناسی ندارند بخلاف اهل بینش (۱٤) پنج و شش مدارك ظاهره و مدارك باطنه و عقل است که اعلی المدارك است و یك پنج و شش مراد هو است که عدد آن یازده است.

که فلانجا شاهدی میخواندت … عاشق آمد بر تو و می داندت
ور تو پیغام خدا آری چو شهد … که بیا سوی خدا ای نیك عهد
از جهان مرگ سوی برگ رو … چون بقا ممکن بود فانی مشو
قصد خون تو کنند و جان وسر … نز برای حمیت دین و هنر
بلکه از چسبیدگی بر خان ومان … تلخ آیدشان شنیدن این بیان

سبب عداوت عام و بیگانه زیستن ایشان با اولیا که بحقشان میخوانند و به‌آب حیات ابدی میکشانند

خرقهٔ بر ریش خر چفسیده سخت … چونکه‌خواهی‌برکنی زولخت لخت
جفته اندازد یقین آن خر ز درد … حبذا آنکس کز این پرهیز کرد
خاصه پنجه ریش و هر جا خرقهٔ … بر سرش چسبیده در نم غرقهٔ
سیم‌وزر[1] چون‌خرقه‌واین‌حرص‌ریش … حرص هرکس بیش‌باشد ریش‌بیش
خان و مان جغد ویرانست وبس … نشنود اوصاف بغداد و طبس
گر بیاید باز سلطانی ز راه[2] … صد خبر آرد بدین جغدان زشاه
شرح دارالملك و باغستان وجو … پس براو افسوس دارد هر عدو
گرچه باز آورد افسانهٔ کهن … کز گزاف و لاف می‌بافد سخن
کهنه ایشانند و پوسیدهٔ ابد … ور نه آن دم کهنه را نو میکند
مردگان کهنه را جان می‌دهد … تاج عقل و نور ایمان می‌دهد
دل مدزد از دلربای[3] روح‌بخش … که سوارت میکند بر پشت‌رخش
سرمدزد از سر فراز تاج ده[4] … کو ز پای دل گشاید صد گره
با که گویم در همه ده[5] زنده‌کو … سوی آب زندگی پوینده کو
تو بیك خواری گریزانی زعشق … تو بجز نامی چه میدانی ز عشق
عشق را صد ناز واستکبار هست … عشق با صد ناز می‌آید بدست
عشق چون وافیست وافی می‌خرد … در حریف بی وفا می ننگرد
چون درختست آدمی و بیخ عهد … بیخ را تیمار می باید بجهد
عهد فاسد بیخ پوسیده بود … وز ثمار لطف ببریده بود
شاخ و برگ نخل اگرچه سبزبود … با فساد بیخ سبزی نیست سود
ور ندارد برگ سبز وبیخ هست … عاقبت بیرون کند صد برگ دست
تو مشو غرّه بعلمش عهد جو … علم چون قشرست وعهدش مغزاو

در بیان آنکه مرد بد کار چون متمکن در بدکاری شود و اثر دولت نیکوکاران ببیند شیطان شود و مانع خیر گردد از حسد همچون شیطان خرمن سوخته همه را خرمن سوخته خواهد ارأیت الذی ینهی عبداً اذا صلّی[6]

وافیان را چون ببینی کرده سود … تو چوشیطانی شوی آنجا حسود
هرکه را باشد مزاج وطبع سست … می[7]نخواهد هیچکس‌را تن درست
گر نخواهی رشك ابلیسی[8] بیا … از در دعوی بدربار[9] وفا
چون وفایت نیست باری دم مزن … کاین سخن دعویست اغلب ماومن
این‌سخن درسینه‌دخل‌مغزهاست[10] … درخموشی مغزجان راصد نماست
چون بیامد برزبان شد خرج مغز … خرج کم کن تا بماند مغز نغز
مردکم‌گوینده را فکریست زفت[11] … قشرگفتن چون فزون شده‌مغزرفت
پوست افزون گشت لاغر بودمغز … پوست لاغرشد فزون شد مغز نغز
بنگر این هر سه زخامی رسته‌را … جوز را و لوز را و پسته را
هر که اوعصیان‌کند شیطان شود … کو حسود دولت نیکان شود
چونکه در عهد خدا کردی وفا … از کرم عهدت نگهدارد خدا
از وفای حق تو بسته[12] دیدهٔ … اذکروا اذکرکم نشنیدهٔ[13]
گوش نه اوفوا بعهدی گوش دار … تا که اوف عهدکم آید زیار[14]
عهد وقرض ماچه باشد ای‌حزین … همچو دانهٔ خشك کشتن در زمین
نی‌زمین را زان‌فروغ ولمتری[15] … نی خداوند زمین را سروری[16]
جز اشارت که ازین می‌بایدم … که تو دادی اصل این را از عدم
خوردم و دانه بیاوردم نشان … که از این نعمت بسوی ما کشان
پس دعای خشك هل ای نیکبخت … که فشاند دانه میخواهد درخت
گر نداری دانه ایزد زان دعا … بخشدت نخلی که نعم[17] دا سعی
چونکه مریم درد بودش دانه نی … سبز کرد آن نخل را صاحب فنی
زانکه وافی بود آن خاتون راد … بی‌مرادش داد یزدان صد مراد
آن جماعت را که وافی بوده اند … بر همه اصنافشان افزوده اند
گشت دریاها شکم پردازشان[18] … صحن میدانها نتابد رازشان
گشت دریا ها مسخر شان و کوه … چار عنصر نیز بندهٔ آن گروه
این‌خود اکرامی اشت ازبهرنشان … تا ببینند اهل انکار آن عیان
آن کرامتهای پنهانشان که‌آن[19] … در نیاید در حواس و در بیان
کار آن دارد خود آن باشد ابد … دائما نی منقطع نی مسترد
بلکه باشد در ترقی دمبدم … هست آن بخشنده بس صاحب‌کرم

مناجات

ای دهنده قوت و تمکین و ثبات … خلق را زین بی ثباتی ده نجات
اندر آن کاری‌که ثابت بود نیست … قائمی ده نفس را که مثنیست
اندرآن‌کاری‌که دارد آن‌ثبات … قائمی ده نفس را بخشش حیات
صبرشان بخش وکفه میزان‌گران … وارهانشان ازدم[20] صورت‌گران
وز حسودی بازشان خر ای‌کریم … تا نباشند از حسد دیو رجیم
در نعیم فانی مال و جسد … چون همی سوزند عامه از حسد
پادشاهن بین که لشکر می کشند … از حسد خویشان خودرا می‌کشند
عاشقان لعبتان پر قذر … کرده قصد خون و جان یکدگر
ویس ورامین‌خسرو وشیرین‌بخوان … تاچه‌کردند از حسد آن ابلهان[21]
پس فنا شد عاشق و معشوق نیز … که نه‌چیزند وهواشان هم نه چیز

---

۱ ـ خان و مان ۵ ـ دل ۷ ـ او ۸ ـ نمی خواهی تو دیوی هین ۹ ـ بدرگاه ۱۲ ـ تووفای حق‌کجا کم ۱۵ ـ فروغی وفری ۱۶ ـ برده بری ـ مهتری ۱۷ ـ ز تخم ۲۰ ـ فن ۲۱ ـ گمرهان (ن . ل)

---

(۲) از باز سلطانی مراد انسان کامل مکمل‌است چنانکه مراد بجغد منکراهل‌حق‌است (۳) دل باید دائم‌الحضور باشد (٤) سر باید آماده قربانی در راه دوست باشد (٦) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ اقراء یعنی آیا می بینی تو باز میدارد بندهٔ کامل را وقتی که نماز گزارد (۱۰) یعنی سخن کم گفتن باعث قوت دماغ است خاموشی از زیاد گفتن بهتر است (۱۱) من قلّ کلامه کمل عقله ومن کثر کلامه قلّ عقله (۱۳) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ بقره‌که: اذکرونی اذکرکم واشکروا لی ولا تکفرون یعنی یاد کنید مرا تا شما را بیاد آورم وناسپاسی نکنید نعمت مرا و شکر گذارید (١٤) اشاره است بآیه واقعهٔ در سورهٔ بقره: اوفوا بعهدی اوف بعهدکم و ایای فارهبون یعنی پیمان مرا بپای برید که پیمان شما را بپایان برم وازمن بیمناك باشید (۱۸) اشاره است بشکافتن دریا برای موسی وخون شدن در حق قبطی وآب بودن درحق سبطی (۱۹) مثل معرفت عیانی وحقی ایشان و احیاء موتای جهل و تصحیح مرضای نفس و تسخیرات اجنه خیالات و قهر شیاطین وفتوح عوالم وعروج روحانی و شهود سبحانی و غیر اینها از چیزهائی که بیان از ادای آنها قاصر است

پاك الهی كو عدم بر هم زند — مر عدم را بر عدم عاشق كند
در دل نه[1] دل حسد ها سر كند — نیست‌را هست این‌چنین‌مضطر كند
این زنانی كز همه مشفق ترند — ازحسد دوضرّه‌خودرا می‌خورند
تا كه مردانی كه خود سنگین‌دلند — از حسد اندر كدامین منزلند
گر نكردی شرع افسونی لطیف — بر دریدی هر كسی جسم حریف
شرع بهر دفع شر رائی زند — دیو را در شیشهٔ حجت كند
از گواه و از یمین و از نكول — تا بشیشه در رود دیو فضول
مثل میزانی‌كه خشنودی[2] دو ضد — جمع میآید یقین از هزل و جد
شرع را همچون[3] ترازودان‌یقین — كه بدوخصمان رهند ازجنگ‌وكین
گر ترازو نبود آن‌خصم ازجدال — كی رهد از وهم حیف و احتیال
پس درین مردار زشت بی وفا — این همه رشكست و خصمی وجفا
پس درآن اقبال ودولت‌چون‌بود — چون شود انسی و جنی در حسد
آن شیاطین خود حسود كهنه اند — یك زمان از رهزنی خالی نیند
وان بنی آدم كه عصیان كشته‌اند — از حسودی نیز شیطان گشته اند
از نبی برخوان‌كه شیطانان‌انس — گشته‌اند ازمسخ حق با دیوجنس[4]
دیو چون عاجز شود از افتتان[5] — استعانت جوید او از انسیان[6]
كه شما یارید با ما یاری — جانب مائید جانب داری
گر كسی را ره زنند اندر جهان — هر دو گون شیطان برآید شادمان
ور كسی جان برد وشد دردین‌بلند — نوحه میدارند آن دو رشك مند
هر دو میخایند دندان حسد — بر كسی كه داد ادیب او را خرد

سؤال كردن شاه از مدعی پیغمبری كه چه وحی بتو آمده

شاه پرسیدش‌كه باری وحی‌چیست — یا چه حاصل داردآنكس‌كونبیست
یاچه بخشد مركسی‌را درسخن — غیر این نصح زبان كن یا مكن
چیست نفع‌ازخدمتش‌درصحبتش — وانكه تابع گشت چه‌بود رتبتش
گفت آن خود چیست‌كوحاصل‌نشد — یا چه دولت ماند كو واصل نشد
گیرم این وحی نبی گنجور نیست — هم كم از وحی دل زنبور نیست
چونكه‌اوحی‌الرّب‌الی‌النحل‌آمدست[7] — خانهٔ وحیش پر از حلوا شدست
او بنور وحی حق عزّ و جل — كرد عالم را پر از شمع وعسل
اینكه كرّمناست بالا میرود[8] — وحیش از زنبور كی كمتر بود
نی تو اعطیناك كوثر خواندهٔ — پس چرا خشكی و تشنه ماندهٔ
یا مگر فرعونی و كوثر چو نیل — برتوخون‌گشتست وناخوش‌ای‌ذلیل
توبه كن بیزار شو از هر عدو — كو ندارد آب كوثر در كدو
هر كه را دیدی ز كوثرسرخ رو — او محمد خوست با او گیر خو
تا احبّ لله آئی در حسب[9] — كزدرخت احمدی با اوست سیب
هر كرا دیدی ز كوثر خشك لب — دشمنش میدار همچون مرگ‌وتب
زانكه اوبوجهل شد یا بولهب — دور شو زو تا نیفتی در كرب
گر چه بابای تو هست و مام تو — او حقیقت هست خون آشام تو
ازخلیل‌حق بیاموز این‌سیر[10]و[11] — كه شد او بیزار اوّل از پدر
تا كه ابغض لله آئی پیش حق — تا نگیرد بر تو رشك عشق دق
تا نخوانی لا و الا الله را[12] — در نیابی منهج این راه را

حكایت آن عاشق كه با معشوق خدمتها و وفا های خود را میشمرد و شبهای دراز تتجافی جنوبهم عن‌المضاجع[13] را وبینوائی وجگر تشنگی روزهای دراز را شرح میداد ومیگفت‌كه من جز این خدمت ندانم اگر خدمت دیگر هست مرا ارشادكن‌كه هر چه فرمائی منقادم‌اگر درآتش رفتنست چون خلیل علیه‌السلام و اگر در دهان نهنگ دریا فتادنست چون یونس‌علیه‌السلام و اگر هفتاد بار كشته شدنست چون جرجیس علیه‌السلام و اگر از گریه نابینا شدنست چون یعقوب[14]علیه‌السلام و وفا و جان بازی انبیارا علیهم السلام شمار نیست و جواب گفتن معشوق اورا

آن یكی عاشق به پیش یار خود — میشمرد از خدمت و ازكار خود
كز برای تو چنین كردم چنان — تیرها[15]خوردم دراین رزم وسنان
مال رفت و زور رفت ونام رفت — بر من از عشقت بسی ناكام رفت
هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت — هیچ شامم با سر و سامان نیافت
آنچه او نوشیده بود ازتلخ ودرد — در حضور او یكایك[16] میشمرد
نز برای منتی بل مینمود — بر درستی محبّت صد شهود
عاقلان را یك اشارت بس بود — عاشقان‌را تشنگی زان كی رود
میكند تكرار گفتن بی ملال — كی‌زاشارت بس‌كند حوت‌اززلال
صد سخن میگفت زان دردِ كهن — در شكایت كه نگفتم یك سخن
آتشی بودش نمی دانست چیست — لیك‌چون‌شمع ازتفِ آن‌می‌گریست
بعد گریه گفت اینها رفت‌لیك — این‌زمان ارشاد كن تو یار نیك
هر چه فرمائی بجان استاده‌ام — بر خط تو پا و سر بنهاده ام
گردرآتش‌رفت بایدچون‌خلیل — ور چو یحیی میكنی خونم سبیل
ور زكریاچون‌شعیب اعمی‌شوم — ور چو یونس در فم ماهی روم
ورچویوسف چاه‌وزندانم‌كنی — ور ز فقرم[17] عیسی مریم كنی
رخ نگردانم نگردم از تو من — بهر فرمان تو دارم جان و تن
گفت معشوق این‌همه‌كردی ولیك — گوش بگشا پهن واندر یاب نیك
كانچه اصل‌اصل‌عشقست وولاست — آن نكردی آنچه‌كردی فرعهاست

---

۱ ـ بی ـ ده ۲ ـ رضای هر ۳ ـ چون كیل و ۵ ـ در افتتان ۱۰ ـ ای پسر ۱۴ ـ شعیب ۱۵ ـ زخمها ۱۶ ـ او بتفصیلش ۱۷ ـ قفرم (ن . ل)

(٤) بحسب باطن و برازخ اعمال و اشارت باین مسخ در قرآن مجید قول حق است‌كه یا معشرالجن قد استكثرتم من‌الانس یعنی ای گروه جنیان بتحقیق‌كه بسیار شدید شما از انسیان (٦) اشاره‌است بآیه وكذلك جعلنا لكل نبی عدوّا شیاطین‌الانس والجن یوحی‌بعضهم الی‌بعض‌زخرف القول غرورا (۷) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ نحل و اوحی ربك الی النحل ان اتخذی من الجبال بیوتاً و من الشجرو مما یعرشون یعنی وحی كرد پروردگار تو بسوی زنبور عسل اینكه بگیر از كوهها خانها و از درختان و از چیزی كه مردمان خانه ساخته اند (۸) مصداق است بآیه ولقد كرّمنا بنی آدم (۹) در حدیث نبویست كه من احبّ لله وابغض‌لله واعطی لله ومنع‌لله فقد استكمل ایمانه فرمود كسی كه دوست دارد دیگری را برای خدا و دشمنی ورزد برای خدا وعطا وانعام كند برای خدا ومنع ومحروم كندارد برای خدایس بتحقیق‌كه كامل شود ایمان او (۱۱) اشاره بآیه درسورهٔ توبه وماكان استغفارابراهیم لابیه‌الاعن موعدة وعدها ایاه فلما تبین‌له انه عدوا لله تبرء منه یعنی استغفار وطلب آمرزش ابراهیم از برای پدر خود نبود مگر بواسطهٔ وعدهٔ كه در ایمان آوردن بوی داده بود پس چون آشكارا شد كه اودشمن خداست ابراهیم از وی تبرّی جست و دوری گزید (۱۲) یعنی تانفی ماسوی كرده بحق باقی‌نشوی بهیچ مقصد نمیرسی (۱۳) آیه درسورهٔ سجده است دور میشود پهلوهای ایشان از فراشها و خوابگاهها در حالی‌كه میخوانند پروردگار را از ترس غضب و طمع رحمت او

گفت آن عاشق بگو آن اصل چیست   گفت اصلش مردنست و نیستیست
این همه کردی نمردی زنده‌ای   هان بمیر ای یار جان بازنده‌ای
گر بمیری زندگی یابی تمام   نام نیکوی تو ماند تا قیام
چون شنود آن عاشق بیخویشتن   آه سردی بر کشید از جان و تن
هم در آن دم شد دراز و جان بداد   همچو گل درباخت سر خندان و شاد
ماند آن خنده بر او وقف ابد   همچو جان و عقل عارف بی کبد[1]
نور مه آلوده کی گردد ابد[2]   گر زند آن نور بر هر نیک و بد
او ز جمله پاك وا گردد بماه   همچو نور عقل و جان سوی اله
وصف پاکی وقف بر نور مه‌است   تابشش گر بر نجاسات ره‌است
زان نجاسات ره و آلودگی   نور را حاصل نگردد بد رگی
ارجعی بشنید نور آفتاب   سوی اصل خویش بازآمد شتاب
نی ز گلخنها بر او ننگی بماند   نی ز گلشنها بر او رنگی بماند
نور دیده نور[3] دیده باز گشت   ماند درسودای او صحرا و دشت
چونکه زین ویرانه نورش بازگشت   ماند در صحرای دیده بازگشت

یکی از عالمی پرسید که اگر کسی در نماز بگرید به‌آواز و آه کند و نوحه کند نمازش باطل شود جواب گفت نام آن آب دیده است تا آن گرینده چه دیده است اگر شوق خدا یافته یا از پشیمانی گناه گرید نمازش تباه نشود بلکه کمال یابد که لا صلوة الا بحضورالقلب[4] واگر از رنجوری تن یا فراق فرزند گرید نمازش تباه شود که اصل نماز ترك تن است و ترك فرزند ابراهیم وار که فرزند را قربان می کرد از بهر تکمیل نماز و تن را به آتش نمرود می سپرد و امر آمد مصطفی را علیه‌السلام بدین خصال که فاتبع ملة ابراهیم ، لقد کانت لکم اسوة" حسنة فی ابراهیم

آن یکی پرسید از مفتی براز[5]   گر کسی گرید بنوحه در نماز
آن نماز او عجب باطل شود   یا نمازش جایز و کامل بود
گفت آب دیده نامش بهر چیست   بنگری تا او چه دیده که گریست
آب دیده تا چه دیدست از نهان   تا چنین از چشمهٔ خود شد[6] روان
گر زشوق حق کند گریهٔ دراز   یا ندامت از گناهی در نماز[7]
یا ز خوف حق بود گریه خوش است   زانکه آن آب تو دفع آتش است
بیشکی گیرد نماز او کمال   قرب یابد در ره حق لا محال
آن جهان گردیده است آن پرنیاز   رونقی یابد ز نوحه[8] او نماز
ور زرنج تن بود وزدرد سوك   ریسمان بگسست وهم بشکست دوك
ور فغان از ماتم فرزند کرد   که دل و جانش ز ماتم کرد درد
می نیرزد آن نماز او دو جو   زانکه با اغیار دارد دل گرو
پس نمازش بیشکی باطل شود   گریهٔ او نیز بی حاصل شود
زانکه ترك تن بود اصل نماز[9]   ترك خویش و ترك فرزندان نیاز
از خلیل آموز و قربان کن ولد   تن بنه بر آتش نمرود رد
حاصل آنکه تا بدانی ای کیا   کز بکا فرقست بیحد تا بکا

مریدی در آمد بخدمت شیخ و ازاین شیخ پیر در سن نمیخواهم بلکه پیر عقل و معرفت اگر چه عیسی است در گهواره و یحیی است در مکتب کودکان و مرید شیخ را گریان دید او نیز بموافقت بگریست چون فارغ شد و بدر آمد مریدی دیگر که از حال شیخ واقفتر بود از سر غیرت در عقب او تیز بیرون آمد گفتش ای برادر من ترا گفته باشم الله الله تا نیندیشی و نگوئی که شیخ میگریست و من نیز گریستم که سی سال ریاضت بی ریا باید کرد و از عقبات و دریاهای پر نهنگ و کوههای بلند پر شیر و پلنگ می باید گذشت تا بدان گریهٔ شیخ رسی یا نرسی اگر رسی شکر زویت لی‌الارض گوئی بسیار

یك مریدی اندر آمد پیش پیر   پیر اندر گریه بود و در نفیر
شیخ را چون دید گریان آن مرید   گشت گریان آب در چشمش دوید
گوشور یکبار خندد کر دو بار   چونکه لاغ املا کند[10] یاری بیار
بار اوّل از ره تقلید و سوم   که همی بیند که میخندند قوم
کر بخندد همچو ایشان آن زمان   بیخبر از حالت خندندگان
باز او پرسد که خنده بر چه‌بود   پس دوم کرت بخندد چون شنود
پس مقلد نیز مانند کرست   اندر آن شادی که‌او را رهبر[11] است
پرتو شیخ آمد و منهل ز شیخ   قبض و شادی نز مریدان بل ز شیخ
پرتو شیخ است آن تقلید شیخ   چون ببیند شادی از تأیید شیخ
چون سبد بر آب و نوری بر زجاج   گر زخود دانند آن باشد لجاج[12]
چون جدا گردد ز جو داند عنود   کاندر و آن آب خوش از جوی بود
آبگینه هم بداند از غروب   کان لمع بود از مه تابان خوب
چونکه چشمش را گشاید امر قم[13]   پس بخندد چون سحر بار دوم
خنده‌ش آید هم بر آن خندهٔ خودش   که بر آن تقلید بر میآمدش

---

۱ ـ پاك احمد یا احد ۳ ـ سوی ٦ ـ تا بدان شد او زچشمهٔ خود ۷ ـ نیاز ۸ ـ گریه ۱۱ ـ در سر ۱۲ ـ خداج (ن . ل)

---

(۲) رد بر کسانیست که چون اهل توحید گویند که وجود حقیقی نور حق است در سموات وارض یعنی در شیئیت مهیتی اینها که نمود بود است پس آن طاعنین گویند که لازم می آید اختلاط نور حق بقاذورات و جواب آنست که نور نیرین را ببین که برهر پاك و ناپاك می‌تابد و آلایش نمیگیرد با اینکه آن قوابل اعتباریه باطله ومقبولات اصیلهٔ حقه کجا واین قوابل خارجیه ومقبولات عرضیه که تأثیرشان بواسطهٔ درجهٔ از وجود است کجا ومعیت قیومیهٔ حق کمتر از معیت روح با بدن که پر از اخلاط است نیست وتلوث روح لازم نیاید پس نور حسی از منیر حسی فائض شود بر قوابل و چیزی از منیر نکاهد و بعد از خرابی قوابل بمنیر عود کند وچیزی برآن نیفزاید همچنین نورالله در بدو وعود که وجود عقل و جان باشد پس اضافه نور بعقل وجان بیانی باشد درکلامش (سبزواری) (٤) حدیث نبویست که فرمود نماز نماز نمیشود مگر بحضور و جمعیت قلب (٥) غرض ازاین سؤال وجواب تا آنجا که : « کز بکا فرق است بیحد تا بکا » تفرقه است میانه نور بیرنگ راجع بحق ونور بارنگ راجع باسماء لطفیه وقهریه مانند نور شیشهای گوناگون ملازم الوان که آن نوری که نه از گلخنها رنگی ونه از گلشنها رنگی درآن بماند نوری است که فانی فی الله و باقی بالله باشد واما باقی انوار که در تحت لطف و قهرند مانند آبهائیند که در سبوهای ظروف عصارات روایح طیبه ومنتنه و طعوم کسب کرده باشند که بمثابهٔ خویها وملکه ها است که ریشه دوانیده و تذوتی پیدا کرده باشند در حال ارجاع بدریا نه مانند آبهائی که بر بیرنگی و بیطعمی و بی بوئی اصلی باقی باشند پس چنانکه از بکا تا بکا فرق است ازنور تا نور فرقست یعنی نورالله وانوار مخلوقه (حاجی) (۹) که صلوة از صله و وصل بحریم قدس است (۱۰) چونکه هزل را انشاء وتکلم کند (۱۳) اقتباس است ازآیه شریفه واقعه درسورهٔ مزمل یا ایها المزمل قم‌اللیل الاقلیلا ای جامه درخود پوشیده و پیچیده قائم باش درشب به نماز مگر دراندکی ازآن (که باید بخوابی)

گوید از چندین ره دور و دراز　کاین حقیقت بود واین اسرار و راز　۱　من درآن وادی چگونه خود زدور　شادئی میکردم از عمیان و سور
من چه می‌بستم خیال واین چه بود　درك سستم سست نقشی مینمود　۲　طفل ره را فکرت مردان کجاست　کو خیال او و کو تحقیق راست
طفل را چه فکرت آید درضمیر　یا چه اندیشه کند همچون که پیر　۳　فکر طفلان دایه باشد یا که شیر　یا مویز و جوز یا گریه و نفیر
آن مقلّد هست چون طفل علیل　گر چه دارد بحث باریك و دلیل　۴　آن تعمق در دلیل و در شکیل　از بصیرت میکند او را گسیل
مایهٔ کان سرمهٔ سرّ ویست　برد و دراشکال گفتن کار بست[1]　۵　ای مقلّد از بخارا باز گرد　رو بخواری تا شوی تو شیرمرد
تا بخارای دگر بینی درون　صف دران در مجلسش لایفقهون　۶　پیك اگرچه درزمین چابك تگ است　چون بدریا رفت بگسسته رگ است
او حملناهم بود فی البرّ و بس[2]　آنکه محمولست دربحر اوست کس　۷　بخشش بسیار دارد شه بدو　ای شده در وهم وتصویری دوتو[3]

بقیه حال مرید مقلد در گریه

آن مرید ساده از تقلید نیز　گریهٔ میکرد وفق آن عزیز　۹　او مقلد وار همچون مرد کر　گریه میدید و ز موجب بی‌خبر
چون بسی بگریست خدمت کرد ورفت　از پیش آمد مرید خاص تفت　۱۰　گفت ای گریان چو ابر بی‌خبر　از وفاق گریهٔ شیخ از نظر
الله‌الله ای وافی مرید　گر چه در تقلید هستی مستفید　۱۱　تا نگوئی دیدم آن شه می‌گریست　من چواوبگریستم کاین منکریست
گریهٔ کزجهل وتقلید[4] است وظن　نیست همچون گریهٔ آن مؤتمن　۱۲　تو قیاس گریه بر گریه مساز　هست زین گریه بدان راه دراز
هست آن از بعد سی ساله جهاد　عقل اینجا هیچ نتواند فتاد　۱۳　هست زان سوی خرد صد مرحله　عقل را یاوه[5] مکن اینجا هله[6]
گریهٔ او نز غم است ونز فرح[7]　روح داند گریهٔ عین الملح　۱۴　گریهٔ او خندهٔ او زان سریست　زانچه وهم وعقل باشد زان بریست
آب دیدهٔ او چو دیدهٔ او بود　دیدهٔ نا دیده دیده کی شود[8]　۱۵　آنچه او بیند نتان کردن مساس　نز قیاس عقل و نز راه حواس
شب گریزد چونکه نور آید ز دور　پس چه داند ظلمت شب حال[9] نور　۱۶　پشه بگریزد ز باد بادها　پس چه داند پشه ذوق باده ها
چون قدیم آید حدث گردد عبث　پس کجا داند قدیمی را حدث　۱۷　برحدث چون زد قدم دنگش[10] کند　چونکه گردش نیست همرنگش کند
گر بخواهی تو بیابی صد نظیر　لیك من پروا ندارم ای فقیر　۱۸　این الم و حم این حروف　چون عصای موسی آمددروقوف[11]
حرفها ماند بدین حرف از برون　لیك باشد در صفات این زبون　۱۹　هر که گیرد او عصائی زامتحان　کی بود چون آن عصا وقت بیان
این دم عیسی است نی چون هردمی[12]　کان بر آید از فرح یا از غمی　۲۰　این الم و حم ای پدر　آمدست از حضرت مولی البشر
هر الف لامی چه می‌ماند بدین　گر توجان داری بدین چشمش مبین　۲۱　گر چه ترکیبش حروفست ای همام　مینماید هم بترکیب عوام
نیست ترکیب محمد لحم و پوست　گرچه در ترکیب هرتن جنس اوست[13]　۲۲　گوشت دارد پوست دارد استخوان　هیچ این ترکیب را باشد همان
کاندر آن ترکیب باشد معجزات　که همه ترکیبها گشتند مات　۲۳　همچنین ترکیب حم والکتب　هست بر بالا و دیگرها نشیب
زانکه زین ترکیب آید زندگی　همچو نفخ صور در درماندگی　۲۴　اژدها گردد شکافد بحر را　چون عصا حم از داد خدا
ظاهرش ماند بظاهر ها ولیك　قرص نان ازقرص مه دوراست نیك　۲۵　گریهٔ او خندهٔ او نطق او　❀ فهم او و خلق او و خلق او
❀ عقل او و وهم او وحس او　نیست ازوی هست آن جمله ز[14] هو　۲۶　❀ چونکه ظاهر ها گرفتند احمقان　آن دقایق ماند[15] ازایشان بس نهان
لاجرم محجوب گشتند از عرض　که دقیقه فوت شد در مفترض[16]　۲۷　❀ با تو گویم در مثالش قصهٔ　تا بگیری زین بیانم حصهٔ
❀ قصهٔ باطول و با عرض ومهیب　قصهٔ بس دور لیکن بس قریب　۲۸　❀ این سخن پایان ندارد بازگرد　کان کنیزك با خر خاتون چه کرد

داستان آن کنیزك که با خر خاتون شهوت میراند و او را چون بز وخروس[17] آموخته بود شهوت راندن آدمیانه و کدوئی در قضیب خر می کرد تا از اندازه نگذرد خاتون بر آن وقوف یافت لکن دقیقهٔ کدو را ندید کنیزك را ببهانهٔ براه کرد جائی دور و با خر جمع شد بی کدو وبفضیحت هلاك شد کنیزك بیگاه باز آمد و نوحه کرد که ای جانم وای چشم روشنم کیر دیدی کدو ندیدی ذکر دیدی آن دگر ندیدی ، کل ناقص ملعون یعنی کل نظر وفهم ناقص ملعون و اگر نه ناقصان ظاهر مرحومند نه ملعون ، برخوان لیس علی‌الاعمی حرج[18] نفی ، حرج ونفی لعنت ونفی عتاب و غضب کرد

یك کنیزی نر[19] خری برخود فکند　از وفور شهوت و فرط گزند　۳۵　آن خرنر رایگان[20] خو کرده بود　خر جماع آدمی پی برده بود
یك کدوئی بود حیلت سازه را　در ذکر[21] کردی پی اندازه را　۳۶　درقضیبش آن کدو کردی عجوز[22]　تا رود نیم ذکر وقت سپوز

---

۳ ـ گرو　۴ ـ پرجهل وپر تقلید　۵ ـ باور　۶ ـ واقف مدان زان قافله　۹ ـ از احوال　۱۰ ـ رقم رنگش　۱۲ ـ عیسویست این دم نه هر باد ودمی　۱۴ ـ محض صنع　۱۵ ـ شد　۱۶ ـ اندر معترض　۱۷ ـ خرس　۱۹ ـ شد ـ یك　۲۰ ـ بگن ـ بکان ـ بخود　۲۱ ـ نرش　۲۲ـ تانشیند زان مر اورا تف وسوز ـ در ذکر کردی کدو را آن عجوز　(ن . ل)

---

(۱) یعنی فطانت و فراست خدائی که بایست سرمهٔ دیده لطیفه سریه او شود که لطیفه خفیه بیند صرف جدل کرد و دردانش مفاهیم دقیقه بکار برد بی‌تحقق بحقیقت　(۲) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ بنی اسرائیل : ولقد کرّمنا بنی‌آدم وحملناهم فی‌البرّ والبحر یعنی گرامی داشتیم اولاد آدم را وحمل کردیم ایشان را درخشکی و دریا　(۷) که اوست مصداق لکیلا تأسو علی ما فاتکم ولاتفرحوا بما آتیکم بلکه مصداق الا انّ اولیاءالله لاخوف" علیهم ولاهم یحزنون است　(۸) یعنی چگونه او دیده میشود وحال آنکه ذات او انسان جبروتی بلکه لاهوتی است ودیدهٔ لاهوتیه علم حضوریست واین انسان ملکی طبیعی نشانی است ومظهریست ازاو و آب آن دیده لاهوتیه غیراین آب دیده ناسوتیه است　(۱۱) یعنی نزد اهل وقوف واطلاع برحقایق پس چنانکه عصای موسی بلعید هرچه را که سحره اظهارکرده بودند همچنین همهٔ حروف دربن چند حرف مطویست بلکه همهٔ حروف تکوینیه در الف مکمون است و در نقطهٔ راسم الف مکنونست چون آن سیال که راسم همه ازمنه و دهور از اعوام و شهور و اسابیع وایام و لیالی وعصور وساعات و دقایق و ثوانی الی غیرذلك میباشد وبوجهی دهر دهاریر متصل واحداست واتصال وحدانی مساوق وحدت شخصیه است چنانکه دریای عظیم یکفرد از آبست که اجزاء آن متصل است و آب قدح یا فنجان که منفصل است یکفرد و ترکیب الم الله جبرئیل محمداست وترکیب حم حق محمد است یعنی برحق وباحقیقت است　(۱۳) ان نحن الابشر" مثلکم　(۱۸) این آیه درسورهٔ انا فتحنا واقع شده است

گر همه لخت خر اندر[1] وی رود — هم رحم هم رودها را بر درد
خر همی شد لاغر و خاتون او — ماند حیران کز چه شد این خر چو مو
نعلبندان را نمود آنگه که چیست — علت خر[2] که نتیجه‌اش لاغریست
هیچ علت اندر او ظاهر نشد — هیچکس از سرّ آن مخبر نشد
در تفحص اندر افتاد او بجِدّ — شد تفحص را دمادم مستعدّ
جِد را باید به جان بنده بود — زانکه جِد جوینده یابنده بود
چون تفحص کرد از احوال خر[3] — آن کنیزک بود زیر و خر زبر[4]
از شکاف در بدید آن حال را — بس عجب آمد ازآن آن زال را
خر همی گاید کنیزک را چنان[5] — که بعقل و رسم مردان با زنان
درحسد شد گفت این چون ممکنست — پس من اولیتر که خر ملک منست
خر مهذّب گشته و آموخته — خوان نهادست و چراغ افروخته
کرد نادیده و در خانه بکوفت — کای کنیزک چند خواهی خانه روفت
از پی روپوش می‌گفت این سخن — کای کنیزک آمدم در باز کن
کرد خاموش و کنیزک را نگفت — راز را از بهر طمع خود نهفت
پس کنیزک جمله آلات فساد — کرد پنهان پیش شد در را گشاد
روترش کرد و دو دیده پر زنم — لب فرو افکند یعنی صائمم
در کف او نرمه جاروبی که من — خانه را میروفتم بهر عطن
چونکه با جاروب در را واگشاد — گفت خاتون زیر لب کای اوستاد
رو ترش کردی و جاروبی بکف — چیست این خر برگسسته از علف
نیم کاره و خشمگین جنبان ذکر — زانتظار تو دو چشمش سوی در
زیر لب گفت این نهان کرد از کنیز — داشتش آن دم چو بی‌جرمان عزیز
بعد از آن گفتش که چادر کن بسر — رو فلانکس را ز من پیغام بر
اینچنین گو وینچنین کن وآنچنان — مختصر کردم من افسانهٔ زنان
آنچه مقصوداست مغز آن بگیر — چون براهش کرد آن زیبا ستیر
بود از مستیّ شهوت شادمان — در فروبست وهمی گفت آن زمان
یافتم خلوت زنم از شکر بانگ — رسته‌ام از چاردانگ واز دو دانگ
از طرب گشته بزان زن هزار — در شرار شهوت خر بی قرار
چه بزان کان شهوت اورا برگرفت[6] — بز گرفتن گیج را نبود شگفت
میل وشهوت کر کند دل را وکور — تانماید کرگک یوسف شهد شور[7]
ای بسا سرمست نار و نارجو — خویشتن را نور مطلق داند او
جز مگر بندهٔ خدا کز جذب حق — با رهش آرد بگرداند ورق
تا بداند کان خیال ناریه — در طریقت نیست الا عاریه
زشتها را خوب بنماید شره — نیست از شهوت بتر زآفات ره
صد هزاران نام خوش را کرده ننگ — صد هزاران زیرکان را کرده دنگ
چون خری را یوسف مصری نمود — یوسفی را چون نماید آن جهود
بر تو سرگین را فسونش شهد کرد — شهد را خود چون کند وقت نبرد
شهوت از خوردن بود کم کن زخور — یا نکاحی کن گریز از شور وشر
چون بخوردی میکشد سوی حرم — دخل را خرجی بباید لاجرم
پس نکاح آمد چو لاحول ولا — تا که دیوت نفکند اندر بلا
چون حریص خوردنی زن خواه زود — ورنه آمد گربه و دنبه ربود
بار سنگین بر خری کو میجهد — زود برنه پیش از آن کو برنهد
فعل آتش را نمیدانی تو برد[8] — گرد آتش با چنین دانش مگرد
علم دیگ و آتش ار نبود ترا — از شرر نی دیگ ماند نی ابا
آب حاضر باید و فرهنگ نیز — تا پزد آن دیگ سالم در ازیز
چون ندانی دانش آهنگری — ریش ومو سوزد چو آنجا بگذری
در فروبست آن زن و خر را کشید — شادمانه لاجرم کیفر چشید
در میان خانه آوردش کشان — خفت اندر زیر خرهم در زمان
هم برآن کرسی که دید او ازکنیز — تارسد درکام خود آن قحبه[9] نیز
پا برآورد و خر اندروی سپوخت — آتشی ازکیر خر دروی فروخت
خر مؤدب گشته در خاتون فشرد — تا بخایه در زمان خاتون بمرد
بردرید از زخم خرلخت[10] جگر — رودها بگسسته شد از یکدگر
کرسی ازیکسو زن از یکسو فتاد — دم نزد در حال و در دم جان بداد
صحن خانه پر زخون شد زن نگون — مرد او و بُرد جان ریب المنون[11]
مرگ بد باصد فضیحت ای پدر — تو شهیدی دیدهٔ از کیر خر
تو عذاب الخزی بشنو از نبی[12] — درچنین ننگی مکن جان را فدی
دان که این نفس بهیمی نر خرست — زیرآن بودن ازاین ننگین‌تراست
در ره نفس ار بمیری در منی — درحقیقت دان که کمتر زان[13] زنی
نفس مارا صورت خر بدهد او[14] — زانکه صورتها کند بر وفق خو
این بود اظهار سرّ دررستخیز[15] — الله الله از تن چون خر گریز
کافران را بیم کرد ایزد ز نار — کافران گفتند نار اولی ز عار
گفت نی آن نار اصل عارهاست — همچوآن ناری که آن زن را بکاست
لقمه اندازه نخورد از حرص خود — در گلو بگرفت لقمه مرگ بد
لقمه اندازه خور ای مرد حریص — گرچه باشد لقمه حلوا و خبیص
حقتعالی داد میزان را زبان — هین ز قرآن سورهٔ رحمن بخوان[16]
هین ز حرص خویش میزان را مهل — آز وحرص آمد ترا خصم ومضل
حرص جوید کل برآید او ز کل[17] — حرص میرست[18] ایفجل ابن الفجل[19و20]
آن کنیزک میشد و میگفت آه — کردی ای خاتون تو استا را براه
کار بی استاد خواهی ساختن — جاهلانه جان بخواهی باختن
ای ز من دزدیده علمی ناتمام — ننگت آمد که بپرسی حال دام
هم نچیدی دانه مرغ از خرمنش — هم نیفتادی رسن در[21] گردنش
دانه کمتر خور مکن چندین رفو[22] — چون کلوا خواندی بخوان لاتسرفوا
تا خوری دانه نیفتی تو بدام — این کند علم و قناعت والسلام
نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم — جاهلان محروم مانده در ندم
چون درافتد در گلوشان حبل دام — دانه خوردن گشت برجمله حرام
مرغ اندر دام دانه کی خورد — دانه چون زهراست دردام ارچرد
مرغ غافل میخورد دانه ز دام — همچو اندر دام دنیا این عوام
باز مرغان خبیر هوشمند — کرده‌اند ازدانه خودرا خشک بند
کاندرون دام دانه[23] زهرهاست[24] — کور آن مرغی که درفخ دانه خواست

---

۱ ـ کیر خر اندر ـ عضو ذکر در ۲ ـ او ۳ ـ حال اشك ٤ ـ دید خفته زیرخر آن نرگسك. ٥ ـ خر کنیزك را چنان جویا بجان ۷ ـ نار نور ۸ ـ سرد ۹ ـ آن‌مکاره ۱۰ ـ کیرخر ۱۳ ـ مثل آن ۱۸ ـ میرست ۱۹ـ عقل ابن العقل ۲۱ ـ فخ اندر ۲۲ ـ غلو ۲٤ ـ زهرهاست (ن ۰ ل)

---

(٦) بزان را شهوت معنی کرده‌اند وعلاوه بر بمعنی آئین وروش هم هست ومعنی این‌مصرع چنین میشود که چه آئین وچه روش آنرا که شهوت آئین نیکوئی وزیبائی اورا گرفت (۱۱) ریب‌المنون حوادث زمانه وگردش روزگاراست اما اینجا مراد موت است (۱۲) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ حم سجده ولنذیقنهم عذاب‌الخزی فی‌الحیوة‌الدنیا یعنی هرآینه میچشانم ایشان‌را عذاب سخت در زندگانی دنیا (۱٤) در حدیث است که یحشر مخالف الامام ورأسه رأس‌الحمار (۱٥) قال الله تعالی یوم تبلی السرائر (۱٦) اشاره‌است بآیه الا تطغوا فی‌المیزان واقیموا‌الوزن بالقسط ولا تخسروا المیزان یعنی حیف و میل مکنید درترازو وبسنجید بعدل وزیان مرسانید بکم سنگی در میزان (۱۷) حرص بجزئی قناعت نکند و کل را خواهد وازکل برآید ومحروم ماند که من طلب‌الکل فاته‌الکل (۲۰) فُجل بمعنی‌سست ونامرد یا تند وتیز وعجول‌است وعتل جفاکار بد خلق (۲۳) دام دنیا ودانهٔ نعمت دنیا

صاحب دام ابلهان را سر برید وآن ظریفان را بمجلسها کشید ‌ که از آنها گوشت میآید بکار وازظریفان بانگ ناله زیر و زار
پس کنیزک آمد از اشکاف در دید خاتون را بمرده زیر خر ‌ گفت ای خاتون احمق این چه بود گر ترا استاد خود نقشی نمود
ظاهرش دیدی سرش از تو نهان اوستا نا گشته بگشادی دکان ‌ کیر دیدی همچوشهد وچون خبیص آن کدورا چون ندیدی ای حریص
یا چومستغرق شدی درعشق خر آن کدو پنهان بماندت از نظر ‌ ظاهر صنعت بدیدی ز اوستاد اوستادی بر گرفتی شاد شاد
ای بسا زراق گول بی وقوف ازره مردان ندیده جز که صوف[1] ‌ ای بسا شوخان[2] زاندك احتراف زان شهان ناموخته جزگفت ولاف
هریکی درکف عصا که موسی ام می دمد بر ابلهان که عیسی ام ‌ آه ازآن روزی که صدق صادقان باز خواهد از تو سنگ امتحان
آخر از استاد باقی را بپرس که حریصان جمله کورانند وخرس ‌ جمله جستی باز ماندی از همه صید گرگانند این ابله رمه
صوتکی بشنیده گشته ترجمان بیخبر ازگفت خود چون طوطیان[3]

تمثیل تلقین شیخ مریدان را و پیغمبر امت را که ایشان طاقت تلقین حق ندارند و با حق الفت نتوانند گرفت چنانکه طوطی با صورت آدمی الفت ندارد که ازو تلقین تواند گرفت حق سبحانه و تعالی شیخ را چون آینه پیش مرید همچون طوطی دارد واز پس آینه تلقین میکند لا تحرك به لسانك ان هوالا وحی یوحی[4] اینست ابتدای مسئله بی منتهی چنانکه منقار جنبانیدن طوطی اندرون آینه که خیالش میخوانی بی اختیار و تصرف اوست عکس خواندن طوطی برونی که متعلم است نه عکس آن معلم که پس آینه است ولیکن خواندن طوطی برونی تصرف آن معلم است پس این مثال آمد نه مثل[5]

طوطئی در آینه می بیند او عکس خودرا پیش اوآورده رو ‌ در پس آئینه آن استا نهان حرف میگوید ادیب خوش بیان
طوطیك پنداشته کاین گفت پست گفت آن طوطی است کاندرآینه است ‌ پس ز جنس خویش آموزد سخن بی خبر از مکر آن گرگ کهن
کز پس آینه می آموزدش ور نه ناموزد جز ازجنس خودش ‌ گفت را آموخت زآن مرد هنر لیك از معنی و سرش بی خبر
از بشر بگرفت منطق یك بیك از بشر جز این چه داند طوطیك ‌ همچنان در آینهٔ جسم ولی[6] خویش را بیند مرید ممتلی
عقل کل را از پس آئینه او[7] کی تواند دید وقت گفتگو ‌ او گمان دارد که میگوید بشر آن دگر سر است و او زان بیخبر
حرف آموزد ولی سر قدیم می نداند طوطی است او یا ندیم ‌ هم صفیر مرغ آموزند خلق کاین سخن اندردهان افتادوحلق
لیك از معنی مرغان بیخبر جز سلیمان قران[8] خوش نظر[9] ‌ حرف درویشان بسی آموختند منبر و محفل بدو افروختند
یا بجز آن حرفشان روزی نبود یا در آخر رحمت آمد در گشود

صاحب دلی در چله بخواب سگی دید حامله در شکمش آن سگ بچگان بانگ می کردند در تعجب ماند که حکمت بانگ سگ پاسبانیست بانگ اندرون شکم مادر پاسبانی نیست و نیز بانگ جهت یاری خواستن و شیر خواستن باشد و غیره و اینجا هیچ ازین فایده ها نیست چون بخویش آمد و با حضرت مناجات کرد و ما یعلم تأویله الا الله[10] جواب آمد که آن صورت حال قومی است از حجاب بیرون نیامده وچشم و دل باز نشده دعوی بصیرت کنند ومقالات گویند : از آن نه ایشان را قوتی و یاری رسد ونه مستمعان را هدایتی و رشدی

آن یکی میدید خواب اندر چله در رهی ماده سگی بد حامله ‌ ناگهان آواز سگ بچگان شنید سگ بچه اندر شکم بد ناپدید
بس عجب آمد ورا آن بانگها سگ بچه اندرشکم چون زد ندا ‌ سگ بچه اندر شکم ناله کنان هیچکس دیدست این اندر جهان
چون بجست ازواقعه آمدبخویش حیرت او دمبدم می گشت بیش ‌ در چله کس نی که گردد عقده حل جز ز درگاه خدا عز وجل
گفت یارب زین شکال وگفتوگو در چله وا مانده ام از ذکر تو ‌ پر من بگشای تا پران شوم[11] در حدیقهٔ ذکر وسیبستان شوم[12]
آمدش آواز هاتف در زمان کان مثالی دان ز لاف جاهلان ‌ کز حجاب و پرده بیرون نامده چشم بسته بیهده گویان شده
بانگ سگ اندر شکم باشد زیان نه شکار انگیز و نه شب پاسبان ‌ گرگ نا دیده که دفع او بود دزد نا دیده که منع او شود
از حریصی وز هوای سروری در نظر کند و بلافیدن جری ‌ ازهوای مشتری وکار و بار[13] بی بصیرت پا نهاده در فشار
ماه نا دیده نشانها میدهد روستائی[14]را بدان کژ مینهد ‌ *مشتری نا دیده گوید صد نشان ژاژ خاید دوغ نوشد کف زنان

۲- گولان ۳ - بیخبر چون طوطی ازگفت زبان ۸- نبی ۱۱ - بیرون پرم ۱۲- ناممنون پرم ۱۳- گرم دار ۱٤- روشنائی (ن . ل)

(۱) یعنی از صوفیت ندارد جز صوف و از صوفی صافی ندیده جز صورت و از معنی او خبر ندارد (٤) آیه اولی در سورهٔ قیامت است که معنی آن اینست که مجنبان بقرآن برای پیغمبر زبان خودرا و دومی درسورهٔ والنجم واقعشده نیست آنچه بدان ناطق میشوم مگر وحی که فرود آمده میشود بسوی من (٥) پس شیخ بمنزلهٔ طوطی اندرون آینه باشد که منقار می جنباند و خیالش میخوانی ومرید بمثابهٔ طوطی بیرونی که متعلم است و حق سبحانه و تعالی بدرجهٔ معلم و این مثالست نه مثل (٦) چون وجود ولی باصفاست وبا کلیت وحیطت مرآتیت از برای کل دارد ولی مرید ناقص بصورت سنخیت دارد که جنبه معنیش بالفعل نشده این است که در آینه جسم ولی فرمود (۷) که کل عقول کلیه است و گذشت که آدم ناسوتی سایهٔ آدم جبروتی است وآن سایهٔ لاهوتی و آنها تکلم باخدا دارند وجبروتی مکانش عالم جبروت وزمانش دهر اعلی وناسوتی در مکان ودرزمان عالم طبیعت است پس مرید که درعالم ناسوتست خبر ندارد از مراد که در عالم جبروت یا لاهوتست (۹) که منطق الطیر بامعنی را متعلم شده بود ازحق نه چون صفیر زنان که صورت آموزند وازمعنی بیخبرند (۱۰) آیه درسورهٔ آل‌عمران واقعشده ونمیداند تأویل آنچه متشابه است مگر خدائی که آنرا فرستاده است

از برای مشتری در وصف ماه　　صد نشان تا دیده گوید بهر جاه
مشتری کوسود دارد[1] خود یکیست　　لیک ایشان را درآن ریب وشکیست
از هوای مشتری بی شکوه　　مشتری را باد داده این گروه
مشتری ماست الله اشتری[2]　　از غم هر مشتری هین بر ترآ
مشتری‌ئی‌جوکه جویان تو است[3]　　عالم آغاز و پایان تو است
هین‌مکش هرمشتری را توبدست　　عشق‌بازی بادومعشوقه بد است[4]
خود[5] نیابی سود مایه گر خرد　　نبودش خود قیمت عقل و خرد
نیست اورا خود بهای نیم نعل　　تو برو عرضه کنی یاقوت و لعل
حرص کورت‌کرد و محرومت‌کند　　دیو همچون خویش مرجومت‌کند
همچنان کاصحاب فیل و قوم‌لوط　　کردشان‌مرجوم‌چون‌خودآن‌سخوط
مشتری را صابران دریافتند　　چون سوی هر مشتری نشتافتند
وانکه گردانید رو زان مشتری　　بخت و اقبال و بقا شد زو بری
ماند حسرت بر حریصان تا ابد　　همچو حال اهل ضروان درحسد

قصهٔ اهل ضروان و حسد ایشان بر درویشان که پدر ما از سلیمی اغاب دخل باغ را بمسکینان میداد از انگور و مویز و حلوا و پالوده و دوشاب و دانه و آرد و نان همه عشر دادی لاجرم خدایتعالی در باغ و کشت او برکتی نهاد[6] که همه محتاج او بودند و او محتاج کس نبود فرزندان خرج و عشر میدیدند و برکت نه همچون آن زن که آلت خر دید و کدو ندید

بود مردی صالحی ربانئی　　عقل کامل داشت پایان دانئی
در ده ضروان بنزدیک یمن　　شهره اندر صدقه و خلق حسن
کعبهٔ درویش بودی کوی او　　آمدندی مستمندان سوی او
هم ز خوشه عشر دادی بی ریا　　هم زگندم چون شدی از که جدا
آرد گشتی عشر دادی هم ازآن　　نان شدی عشر دگر دادی ز نان
※ ازعنب عشری بدادی وزمویز　　عشر هم دادی وی از دوشاب نیز
※ هم زحلوا عشرو از پالوده‌هم　　می فرو نگذاشتی از بیش وکم
عشر هر دخلی فرو نگذاشتی　　چار باره دادی آنچه کاشتی
بس وصیتها که کردی هر زمان　　جمع فرزندان خود را آن جوان
کالله الله قسم مسکین بعد من　　وا مگیرید از غرور[7] خویشتن
تا بماند بر شما کشت و ثمار　　در پناه طاعت حق پایدار[8]
دخلها و میوها جمله زغیب　　حق فرستادست بی تخمین و ریب
در محل دخل اگر خرجی کنی　　درگه سود است بر سودی زنی
ترك اغلب دخل را درکشت‌زار　　باز کارد[9] چون ویست اصل ثمار
بیشتر کارد خورد زان اندکی　　که ندارد او برو‌ئیدن شکی
زان بیفشاند بکشتن ترك دست　　کان‌غله‌اش‌هم‌زان‌زمین‌حاصل‌شدست
کفشگر هم آنچه افزاید زنان　　میخرد چرم و ادیم و سختیان
※ این‌زمین‌وسختیان‌پرده‌است‌وبس　　اصل روزی ازخدا دان هر نفس
که اصول دخل اینها بوده اند　　هم از اینها میگشاید رزق بند
دخل از آنجا آمدستش لاجرم　　هم از آنجا میکند داد و کرم
چون بکاری در زمین اصل‌کار　　تا بروید هر یکی را صدهزار
گیرم اکنون تخم را گر کاشتی　　در زمینی کش سبب پنداشتی
چون دو سه سالی‌نرویدچون‌کنی　　جزکه درلابه ودعا کف‌در[10] زنی
دست بر سر میزنی سوی اله　　دست و سر بردادن رزقش گواه
تا بدانی کاصل اصل رزق اوست　　تا هم ازوی جویدآ نکورزق‌جوست
رزق از وی جومجوازز‌ید وعمرو　　مستی‌ازوی جو مجو ازبنگ وخمر
منعمی[11] زوخواه نه از گنج ومال　　نصرت ازوی‌خواه نی‌ازعم وخال
عاقبت زینها بخواهی ماندن　　هین‌کرا خواهی درآن دم خواندن
این‌دم اورا خوان وباقی را بمان　　تا تو باشی وارث ملك جهان
چون یفرالمرء آید من اخیه　　یهرب المولود یوماً من ابیه[12]
زان‌شود هردوست آن‌ساعت عدو　　که بت تو بود واز ره مانع او
روی از نقاش بر میتافتی　　چون زنقشی انس دل می‌یافتی
این‌دم ار یارانت با تو ضد شوند　　وز تو برگردند ودرخصمی روند
تو بگو نك روز من پیروز شد　　آنچه فردا خواست‌شد امروزشد
ضد من گشتند اهل این سرا　　تا قیامت عین شد پیشین مرا
پیش ازآن که روزگار خود برم　　عمر با ایشان بپایان آورم
کالهٔ معیوب بخریده بدم　　شکر کز عیبش پگه واقف شدم
پیش‌ازآن کزدست سرمایه شدی　　عاقبت معیوب بیرون آمدی
مال رفته عمر رفته ای نسیب　　مال و جان داده بی کالهٔ معیب
رخت[13] دادم زر قلبی بستدم　　شاد شادان سوی‌خانه می شدم[14]
شکرکاین قلبیش پیدا شد کنون　　پیش‌از آن که عمر بگذشتی فزون
قلب ماندی تا کنون در گردنم　　حیف بودی عمر ضایع کردنم
چون پگه تر قلبی او رو نمود　　پای خودرا واکشم من زود زود
یار تو چون دشمنی پیدا کند　　گر رشك و حقد او بیرون زند
تو از آن اعراض او افغان مکن　　خویشتن را ابله و نادان مکن
بلکه شکرحق کن ونان بخش‌کن　　که نگشتی در جوال او کهن
از جوالش زود بیرون آمدی　　تا بجوئی یار صدق سرمدی
نازنین یاری که بعد از مرك تو　　رشتهٔ یاری او گردد سه تو
آن مگر سلطان بود شاه رفیع　　یا بود مقبول سلطان و شفیع
رسته باشی تو ز آشوب[15] ودغل　　عز او دیدی عیان[16] پیش ازاجل
این جفای خلق بر تو در جهان　　گر بدانی گنج زر آمد نهان
خلق را با تو چنین بد خو کند　　تا ترا ناچار رو زان‌سو کند
این‌یقین دان کاندرآخر جمله‌شان　　خصم گردند و عدو و سرکشان
تا بمانی با فغان اندر لحد　　لا تذرنی فرد خوانان ازاحد[17]
ای جفایت به ز عهد وافیان　　هم ز داد تست عهد باقیان[18]
بشنو از عقل خود ای انبار دار　　گندم خودرا بارض الله سپار

۱ـ جوید ۵ـ زو ۷ـ ش ز حرص ۸ـ استوار ۱۰ـ برسر ۱۱ـ رو غنا ـ توانگری ۱۳ـ نقد ۱۴ـ می‌خانه شدم ـ سوی خانه شادمان می‌آمده ۱۵ ـ ز سالوس ـ رستی از قلاب وآشوب ۱۶ ـ دیده باشی عز او ۱۸ ـ صافیان ـ شهد وافیان (ن . ل)

---

(۲) در سورهٔ توبه است ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم و اموالهم بان لهم الجنه بدرستیکه خدا خرید ازمؤمنین جان و مال ایشان‌را که بهشت مرایشان را باشد (۳) درحدیث قدسی‌است من‌تقرب الی شبراً تقربت الیه ذراعاً (٤) یکدل داری بس‌است یکدوست ترا (٦) این قصه در سورهٔ نون واقعشده انا بلوناهم کما بلونا اصحاب الجنة (۹) یعنی تو هم از دخل بکار که در راه خدا خرج کردن باز کاشتن است درمزرع دل ودر باطن دخل است نه خرج (۱۲) یعنی فرارمیکند مرد از برادر خود ومیگریزد پسر از پدر واشاره است بآیه واقعه در سورهٔ عبس (۱۷) اشاره‌است بآیه رب لاتذرنی فرداً وانت خیرالوارثین یعنی پروردگارا وامگذار مرا تنها وتو بهترین‌ارث برندگانی وجود جمیع موجودات وصفات کمال آنها را

تا شود ایمن ز دزد و از شپش   دیو را با دیوچه زوتر بکش
کو همی ترساندت هردم ز فقر   همچو کبکش صید کن ای نره صقر
باز سلطانی عزیز و کامیار   تنگ باشد گر کند کبک شکار
بس وصیت کرد و تخم وعظ کاشت   چون زمین‌شان شوره بد سودی نداشت
گرچه ناصح را بود صد داعیه   پند را اذنی بباید واعیه[1]
تو بصد تلطیف پندش میدهی   او ز پندت میکند پهلو تهی
یك کس نامستمع ز استیز و ردّ   صد کس گوینده را عاجز کند
زانبیا ناصحتر و خوش لهجه تر   کی بود که رفت[2] دمشان درحجر
زانچه سنگ و کوه درکار آمدند   می نشد بدبخت را بگشاده بند
آنچنان دلها که بدشان ما و من   نعتشان شد[3] بل اشدّ قسوة[4]

در بیان آنکه عطای حق وقدرت او موقوف برقابلیت نیست همچون داد خلقان که آنرا قابلیت باید زیراکه عطای حق قدیمست و قابلیت حادث عطا صفت حقست وقابلیت صفت مخلوق وقدیم موقوف حادث نباشد واگرنه حدوث محال باشد

چارهٔ آن دل عطای مبدلیست   داد اورا قابلیت شرط نیست[5]
بلکه شرط قابلیت دادِ اوست   داد لبّ و قابلیت هست پوست
اینکه موسی را عصا ثعبان شده   همچوخورشیدی کفش رخشان شده
صد هزاران معجزات انبیا   کان نگنجد در ضمیر و عقل ما
نیست از اسباب تصریف خداست   نیستها را قابلیت از کجاست
قابلی گر شرط فعل حق بدی   هیچ معدومی بهستی نامدی
سنتی بنهاد و اسباب و طرق   طالبان‌را زیر این ازرق تتق
بیشتر احوال بر سنت رود   گاه قدرت خارق سنت شود
سنت و عادت نهاده با مزه   باز کرده خرق عادت معجزه
بی سبب گر عزّ بما موصول نیست   قدرت ازعزل سبب معزول نیست
ای گرفتار سبب بیرون مپر[6]   لیك عزل آن مسبب ظن مبر
هرچه خواهد آن مسبب آورد   قدرت مطلق سببها بر درد
لیك اغلب بر سبب راند نفاد   تا بداند طالبی جستن مراد
چون سبب نبود چه ره جوید مرید[7]   پس سبب در راه می‌آید پدید
این سببها برنظرها پرده هاست   که نه هردیدار صنعش‌را سزاست
دیدهٔ باید سبب سوراخ کن   تا حجب‌را برکند از بیخ و بن
تا مسبب بیند اندر لامکان   هرزه بیند جهد و اکساب[8] دکان
از مسبب می رسد هرخیر وشر   نیست اسباب و وسایط را اثر[9]
جز خیال منعقد بر شاه راه[10]   تا بماند دور غفلت چند گاه

در ابتدای خلقت جسم آدم علیه‌السلام که جبرئیل علیه‌السلام را اشارت کرد که برو از زمین مشتی خاك برگیر و بروایتی از هر نواحی مشت مشت برگیر

چونکه صانع خواست ایجاد بشر   از برای ابتلای خیر و شر
جبرئیل صدق را فرمود رو   مشت خاکی از زمین بستان گرو
او میان بست و بیامد بر زمین   تا گزارد امر ربّ العالمین
دست سوی خاك بردآن مؤتمر[11]   خاك خودرا درکشید و شدحذر[12]
پس زبان بگشاد خاك ولابه کرد   کز برای حرمت خلاّق فرد
ترك من گو و برو جانم ببخش   زودتاب[13] ازمن عنان خنگ رخش
در کشاکشهای تکلیف و خطر   بهر الله هِل مرا باخود مبر[14]
بهرآن لطفی که حقت برگزید   کرد بر تو علم لوح[15] کل[16] پدید
تا ملائك را معلم آمدی   دائماً با حق مکلم آمدی
هم سفیر انبیا خواهی بدن   تو حیات جان وحیی نی بدن
بر سرافیلت فضیلت بود از آن   کو حیات تن بود تو آنِ جان
بانگ صورش نشأت تنها بود   نفخ تو نشو دل یکتا بود
مغز[17] جان تن حیاتِ دل بود   پس ز دادش دادِ تو فاضل بود
باز میکائیل رزق تن دهد   سعی تو رزق دل روشن دهد
او بداد کیل پر کردست ذیل   دادِ رزق تو نمی‌گنجد بکیل
هم ز عزرائیل با قهر و عطب   توبهی چون سبق رحمت برغضب
حامل عرش این چهارند و توشاه   بهترینِ هر چهاری ز انتباه
روز محشرهشت بینی حاملانش[18]   هم توباشی افضل هشت آن زمانش
همچنین بر می‌شمرد و میگریست   بوی میبرد اوکزآن مقصود چیست
معدن شرم و حیا بُد جبرئیل   بست آن سوگندها بر وی سبیل
بس که لابه کردش و سوگند داد   باز گشت و گفت یا ربّ العباد
من نبودستم بکارت[19] سر سری   لیك از آنچه رفت تو دانا تری
گفت نامی که زهولش ای بصیر   هفت گردون باز ماند از مسیر
❀ چون بنام تو مرا سوگند داد   رحمت عامست و احسان و وداد
شرمم آمد گشتم از نامت خجل   ورنه آسانست نقل مشت گل
که تو زوری[20] دادهٔ املاك را   که بدرّانند این افلاك را
❀ مشت خاکی راچه‌قدروقوّتست   بر گرفتن لیك غالب رحمت است

---

٢ ـ کوفت ـ گرفت ٧ ـ مزید ٨ ـ اسباب ٩ ـ ای پدر ١١ ـ مؤتمن ١٢ ـ از وی علن ١٣ ـ رو بتاب ١٤ ـ ودر گذر ـ اندرمبر ـ آنجا مبر ١٦ ـ خود ١٧ ـ جان ١٩ ـ هیچ درکارت نبودم ٢٠ ـ چون تو قوت (ن . ل)

---

(١) اشاره است بآیه واقعه درسورهٔ الحاقه: وتعیها اذن واعیه یعنی میشنود این حکم ومواعظ را گوش شنونده (٣) یعنی سدّ راه آنها شد آن وعظ و نصیحت پیغمبران (٤) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ بقره ثم قست قلوبکم من بعد ذلك فهی کالحجارة او اشد قسوة پس سخت شد دلهای شما بعد از این و آن مثل سنگ است بلکه سخت تر است از سنگ (٥) العطیات بقدرالقابلیات ـ گر جان بدهی سنگ سیه لعل نگردد (٦) تو که گرفتار سبب هستی سبب را از دست نده لیکن اینهم بدان که اگر حقتعالی چیزی را بدون سبب بظهور آورد عجب نباشد (١٠) فی الحقیقة هر خیر وشر از خدا میرسد واسطه وسبب را دخل نیست مگر خیال کسی که برشاهراه سبب نشسته است اورا سبب میاید و این سبب هم حکمت است که در غفلت چند گاهی بماند (١٥) چه جبرئیل موکل برعلم است واسرافیل برتصویر ابدان ومیکائیل بررزق ابدان وعزرائیل برقبض ارواح ازابدان پس جبرئیل عقل کلی است که واسطه است در ایصال علم بهمه عقول بالفعل ودرایصال وحی بهمه انبیا والهام بهمه اولیا قال تعالی علمه شدید القوی و اوست که بعقل فعال وروح القدس وناموس اکبر وسروش اعظم وروان بخش وقلم نگارنده درقلوب وخزانه عقول مستفاده و غیر اینها نامیده میشود (١٨) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ الحاقه است و یحمل عرش ربك فوقهم یومئذ ثمانیه یعنی بر میدارند عرش پروردگار ترا روز قیامت هشت تن

فرمان آمدن بمیکائیل که از روی زمین قبضهٔ خاك بردار جهت ترتیب و ترتیب جسم مبارك ابوالبشر خلیفةالحق مسجود الملك وعلمهم آدم علیه‌السلام

گفت میکائیل را رو تو بزیر　　مشت خاکی در ربا از وی دلیر
چونکه میکائیل[1] شد تا خاکدان　　دست کرد او تا که برباید از آن
خاك لرزید و در آمد درگریز　　گشت او لابه کنان و اشك ریز
سینه سوزان لابه کرد و اجتهاد　　با سرشاك خونیش سوگند داد
که بیزدان لطیف بی ندید[1]　　که بکردت حامل عرش مجید
کیل ارزاق جهان را مشرفی　　تشنگان فضل را تو مغرفی[2]
زانکه میکائیل از کیل اشتقاق　　دارد و کیال شد در ارتزاق
که امانم ده مرا آزاد کن　　بین که خون آلود میگویم سخن
معدن رحم اله آمد ملك　　گفت چون ریزم بریش او نمك
همچنانکه معدن قهرست دیو　　که بر آورد از بنی آدم غریو
سبق رحمت برغضب هست ای فتا　　لطف غالب بود در وصف خدا
بندگان دارند لابد خوی او[3]　　مشکهاشان پر ز آب جوی او
آن رسول حق قلاوز سلوك　　گفت الناس علی دین الملوك
رفت میکائیل پیش رب دین　　از غرض خالی دودست و آستین
گفت ای دانای سر و شاه فرد　　خاك از زاری و گریه بسته کرد
خاکم اززاری و نوحه پست کرد　　گریهٔ بسیار کرد آن روی زرد
آب دیده پیش تو با قدر بود　　من نتانستم که آرم نا شنود
آه و زاری پیش تو بس قدرداشت　　من نتانستم حقوق آن گذاشت
پیش تو بس قدر دارد چشم تر　　من چگونه گشتمی استیزه گر
دعوت زاریست روزی پنج بار　　بنده را که در نماز آ و بزار
نعره مؤذن که حی علی الفلاح　　آن فلاح این زاریست واقتراح
آنکه خواهی کزغمش خسته کنی　　راه زاری بر دلش بسته کنی
تا فرود آید بلا بی دافعی　　چون نباشد از تضرع شافعی
وانکه خواهی کز بلایش واخری　　جان او را در تضرع آوری
گفتهٔ اندر نبی کان امتان　　که بر ایشان آمد آن قهر گران
چون تضرع می‌نکردند آن نفس　　تا بلا ز ایشان بگشتی باز پس
لیك دلهاشان چو قاسی گشته بود[4]　　آن گنه هاشان عبادت مینمود
تا نداند خویش را مجرم عنید　　آب از چشمش کجا داند دوید

قصه قوم یونس[5] علیه‌السلام بیان و برهان آنست که تضرع و زاری دفع بلای آسمانیست وحق تعالی فاعل مختارست پس تضرع وتعظیم پیش او مفید باشد وفلاسفه گویند فاعل بطابعست و بعلت نه مختار پس تضرع طبع را نگرداند

قوم یونس را چو پیدا شد بلا　　ابر پر آتش جدا شد از سما
برق می انداخت میسوزید سنگ　　ابر میغرید رخ میریخت رنگ
جملگان بر بامها بودند شب　　که پدید آمد ز بالا آن کرب
جونکه یونس ازمیانشان رفته بود　　از جحود حقد آن قوم عنود
لیك چون دیدند آثار بلا　　در تضرع آمدند و لابها
جملگان از بامها شیب آمدند[6]　　سر برهنه جانب صحرا شدند[7]
مادران بچگان برون انداختند　　تا همه ناله و نفیر افراختند
از نماز شام تا وقت سحر　　خاك میکردند بر سر آن نفر
جملگی آوازها بگرفته شد　　رحم آمد بر سر آن قوم لد
بعد نومیدی و آه نا شگفت　　اندك اندك ابر وا گشتن گرفت
قصهٔ یونس دراز است و عریض　　وقت خاکست و حدیث مستفیض
چون تضرع را برحق قدرهاست　　آن بها کانجاست زاری را کجاست
هین امید اکنون میان را چست بند　　خیز ای گرینده و دائم بخند
با تضرع باش تا شادان شوی　　گریه کن تا بی دهان خندان شوی
که برابر مینهد شاه مجید　　اشك را در فضل باخون شهید[8]
هرتضرع کان بود با سوز ودرد　　آن تضرع را اثر باشد بمرد
لابه کرد و اشك چشم خویش راند　　رحمت آمد آن غضب را وانشاند

فرستادن اسرافیل را علیه‌السلام بخاك که حفنهٔ برگیر از خاك بهر ترکیب جسم آدم علیه‌السلام

گفت اسرافیل را یزدان ما　　که برو از خاك پر کن کف بیا
آمد اسرافیل هم سوی زمین　　باز آغازید خاکستان حنین
کای فرشتهٔ صور و ای بحرحیات　　که ز دمهای تو جان یابد موات
دردمی درصور یك بانگ عظیم　　پر شود محشر خلایق از رمیم
در دمی در صور و گوئی الصلا　　بر جهید ای کشتگان کربلا
ای هلاکت دیدگان از تیغ مرگ　　برزنید ازخاك سرچون شاخ وبرگ
رحمت تو و آن دم گیرای تو　　پر شود این عالم از احیای تو
تو فرشتهٔ رحمتی رحمت نما　　حامل عرشی و قبلهٔ داد ها[9]
عرش معدن‌گاه داد و معدلت　　چار جو در زیر او پر مغفرت
جوی شیرو جوی شهد جاودان　　جوی خمر و دجلهٔ آب روان
پس ز عرش اندر بهشتستان رود　　در جهان هم چیز کی ظاهرشود
گرچه آلودست اینجا آن چهار　　از چه از زهر فنای ناگوار
جرعهٔ بر خاك تیره ریختند　　زان جهان[10] و فتنهٔ انگیختند
تا بجویند اصل آنرا این خسان　　خود برین قانع شدند آن ناکسان
شیر داده پرورش اطفال را　　چشمه کرده سینهٔ هر زال را
خمر دفع غصه و اندیشه را　　چشمه کرده از عنب در اجترا[11]
انگبین دارو تن رنجور را[12]　　چشمه کرده باطن زنبور را
آب دادی[13] عام اصل و فرع را　　از برای طهر و بهر کرع را
تا ازاینها پی بری سوی اصول　　تو بدین قانع شدی ای بوالفضول
بشنو اکنون ماجرای خاك را　　که چه میگوید فسون محراك را[14]

---

۱ - بحق لطف رحمن حمید　۶ - آمدند از بامها زیر آن زمان　۷ - دوان　۱۰ - چهار　۱۱ - باغها　۱۳ - بهر - داد　(ن . ل)

(۲) مغرف بکف آب بردارنده است (۳) تخلقوا باخلاق‌الله (٤) درسورهٔ انعام است فلولا اذا جائهم باسنا تضرعوا ولکن قست قلوبهم وزین لهم‌الشیطان ماکانوا یعملون یعنی‌چرا تضرع‌نکردند در وقتی‌که آمد ایشان را غضب ما ولکن‌سخت شده بود دلهای ایشان و زینت داده بود شیطان در نظر ایشان کردارشان را (۵) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ یونس فلولا کانت قریة امنت فنفعها ایمانها الاقوم یونس لما آمنوا کشفنا عنهم عذاب الخزی فی‌الحیوة الدنیا و متعناهم الی حین (۸) قال‌النبی صلی‌الله علیه و آله و سلم لیس شیٔ احب الی‌الله من قطرتین قطرة دموع من خشیةالله و قطرة دم یهرق فی‌سبیل‌الله فرمود پیغمبرکه نیست محبوبتر بسوی خدا از دوقطره: قطرهٔ اشکی‌که ازترس‌خدا وقطرهٔ خونی‌که در راه خدا ریخته شود (۹) یعنی حامل قبلهٔ دادهائی تو که ارکان اربعه در امور تحت عرش همه اظلال ارکان عرشند چون علوم اربعه تعقل وتوهم و تخیل و احساس و مراتب اربع از عقل نظری واربع عقل عملی وعناصر اربعه وانهار اربعه بهشت وقطرات آنها در دنیا وغیر اینها وچهارجو و چهارچشمه که فرموده بر سبیل تمثیل است (۱۲) وفیه شفاء للناس (۱٤) مراد اسرافیل است

پیش اسرافیل گشته او عبوس[1] میکند صد گونه شکل و چاپلوس
که بحق ذات پاك ذوالجلال که مدار این قهر را برمن حلال
من ازاین تقلیب بوئی میبرم بد گمانی میرود اندر سرم
توکه کان رحمتی[2] رحمت نما زانکه مرغی را نیازارد هما
ای شفا و رحمت اصحاب درد تو همان کن کان دونیکوکار کرد
زود اسرافیل باز آمد بشاه گفت عذر و ماجرا نزد اله
کز برون فرمان بدادی که بگیر عکس آن الهام کردی درضمیر[3]
امر کردی در گرفتن سوی گوش نهی کردی ازقساوت سوی هوش
❁رحمت او بیحداست و بیکران او حکیمست و کریم و مهربان
سبق رحمت گشت غالب بر غضب ای بدیع افعال و نیکو کار رب

فرمان آمدن بعزرائیل ببرداشتن خاك وتضرع کردن خاك وناشنودن وبرداشتن عزرائیل باذن الله تعالی

گفت یزدان زود عزرائیل را که ببین آن خاك پر تخییل را
آن ضعیف زال ظالم را بیاب مشت خاکی را بیاورهین[4] شتاب
رفت عزرائیل سرهنگ قضا سوی کرهٔ خاك بهر اقتضا
خاك بر قانون نفیر آغاز کرد داد سوگندش بسی با سوزودرد[5]
کای غلام خاص و ای حمال عرش ای مطاع الامر اندر عرش وفرش
رو بحق رحمت رحمان فرد رو بحق آنکه با تو لطف کرد
حق شاهی که جز او معبود نیست پیش او زاری کس مردود نیست
❁حق حق حق[6] کەدست ازمن بدار ای ترا از حق فضیلت بیشمار
گفت نتوانم بدین افسون که من رو بتابم ز امر او سر و علن
گفت آخر امر فرمود او بحلم هر دوامراست آن بگیرازراه علم
گفت آن تأویل باشد یا قیاس در صریح امر کم جو التباس
فکر خود را گر کنی تأویل به که کنی تأویل آن نا مشتبه
دل همی سوزد مرا بر لابه ات سینه‌ام پرخون شد از شورابه‌ات
نیستم بی رحم بل زان هرسه پاك رحم بیشستم بتو ای درد ناك
گر طپانچه میزنم من بر یتیم ور دهد حلوا بدستش آن حلیم
این طپانچه خوش‌تر ازحلوای او ور شود غره بحلوا وای او
بر نفیر تو جگر میسوزدم لیك حق لطفی همی آموزدم
لطف مخفی در میان قهرها در خزف[7] پنهان عقیق بی بها
قهر حق بهترزصد لطف[8] منست منع کردن جان زحق جان کندن است
بدترین قهرش به ازحلم دوکون نعم رب العالمین و نعم عون
اطفهای مضمر اندر قهر او جان سپردن جان فزاید بهر او
هین رها کن بد گمانی و ضلال سر قدم کن چونکه فرمودت تعال
آن تعال او تعالیها دهد[9] مستی و جفت و نهالیها دهد
خود من آن امرسنی را هیچ هیچ می نیارم کرد وهن و پیچ پیچ
این همه بشنید آن خاك نژند زان گمان بد بدش در گوش بند
باز از نوع دگر آن خاك پست لابه و سجده همی کردش چومست
گفت نی بر خیز نبود زین زیان من سروجان می نهم رهن وضمان
کز مبندیش و مکن لابه دگر جز بدان شاه رحیم دادگر
بندهٔ فرمانم نیارم ترك کرد امر او کز بحر انگیزید گرد
جز ازآن خلاق گوش وچشم وسر نشنوم ازجان خود هم خیر وشر
گوش من از غیر گفت او کرست او مرا ازجان من شیرین تراست
جان ازاو آمد نیامد او ز جان صدهزاران جان دهد او رایگان
جان چه باشد تا[10] گزینم برکریم کیك چبود تا بسوزم زو گلیم
من ندانم خیر الا خیر او صم و بکم وعمی[11] من ازغیر او
گوش من کراست از زاری کنان که منم اندر کف او چون سنان
احمقانه از سنان رحمت مجو ❁ در دهان اژدها رو بهر او
از دم شمشیر تو رحمت مجو ❁ زانشهی جوکان بود دردست او
با سنان و تیغ لابه چون کنی کو اسیر آمد بدست آن سنی

در بیان آنکه مخلوقی که ترا از او ظلمی رسد بحقیقت او همچون آلتی است عارف آن بود که بحق رجوع کند نه به آلت و اگر به آلت رجوع کند بظاهر نه از جهل کند بلکه برای مصلحتی چنانکه بایزید قدس سره گفت چندین سال است که من با مخلوق سخن نگفته‌ام و از مخلوق سخن نشنیده ام لیکن خلق چنین پندارند که با ایشان سخن می‌گویم وازایشان می‌شنوم زیرا ایشان مخاطب اکبر را نمی‌بینند که ایشان چون صدایند او را نسبت بحال من التفات مستمع عاقل بصدا نباشد چنانکه مثلست معروف قال الجدار للوتد لم تشقنی قال الوتد انظر الی من یدقنی

او بصنعت آزر است و من صنم آلتی کو سازدم من آن شوم
گر مرا ساغر کند ساغر شوم ور مرا خنجر کند خنجر شوم
گر مرا چشمه کند آبی دهم ور مرا آتش[12] کند تابی دهم
گر مرا باران کند خرمن دهم ور مرا ناوك کند در تن جهم
گر مرا ماری کند زهر افکنم ور مرا یاری کند مهرآ کنم[13]
❁ گرمرا شکرکند شیرین شوم ور مرا حنظل کند پرکین شوم
❁ گرمراشیطان کند سرکش شوم ور مرا سوزان کند آتش شوم
من چو کلکم در میان اصبعین نیستم در صف طاعت بین بین[14]
خاك را مشغول کرد اندر سخن یك کفی بربود ازآن خاك کهن
ساحرانه اش درربود ازخاکدان خاك مشغول سخن چون بیخودان
برد تا حق تربت بی رای را تا بمکتب آن گریزان پای را
گفت یزدان که بعلم روشنم که[15]تو را جلاد این خلقان کنم
گفت یا رب دشمنم گیرند خلق چون فشارم خلق را درمرگ حلق
تو روا داری خداوند سنی که مرا مبغوض و دشمن رو کنی
گفت اسبابی پدید آرم عیان از تب وقولنج وسرسام و سنان
❁از صداع و ماشرا و از خناق وز زکام و از جذام و از فواق
❁سده و دیدان واستسقا و سل کمر و ذات الصدر ولذغ و درد دل
تا بگردانم نظرهاشان ز تو در مرضها و سببهای سه تو
گفت یا رب بندگان هستند نیز که بدرند این سببها ای عزیز
چشمشان باشد گذاره از سبب بر گذشته از حجب از فضل رب
سرمهٔ توحید از کحال حال یافته رسته ز علت و اعتلال[16]
ننگرند اندر تب و قولنج و سل راه ندهند این سببها را بدل[17]

---

۱ ـ باشد پای بوس ۲ ـ تو فرشته رحمتی ـ هین ترحم کن بمن ٤ ـ هین بیاور با ٥ ـ سوگند خورد ۷ ـ حدث ۸ ـ حلم ۱۰ـ کش ۱۲ ـ ناری ۱۳ ـ خدمت کنم ۱٥ ـ من (ن . ل)

---

(۳) شیخ عطارفرماید ❁ حکمت اودرشبی چون پر زاغ میفرستدکودکی را باچراغ بعد ازان بادی فرستد تند دو که چراغ اوبکش برخیز ورو ❁ (٦) یعنی بحق حقوقی که خدا برما وجمیع خلق دارد (۹) یعنی بیا ازطرف او بلندیها وترفع میدهد واشاره است بآیه واقعه درسورهٔ انعام قل تعالوا اتل ماحرم ربکم علیکم (۱۱) کر ولال وکور (١٤) یعنی حد وسط نیستم واشاره است به لاجبرو لاتفویض بل امر بین الامرین (۱٦) علت درانیجا بمعنی سبب است واعتلال مرض ودر بعضی نسخ اعتدال و مراد مزاجی است یعنی رسته از بدن و مزاج بدن و کانهم و هم فی جلابیب من ابدانهم قد نضوها (۱۷) گذشت که مظاهر نبینند و اسماء حسنی بینند بلکه در مقامی اشمخ اسماء وصفات را فانی در ذات بینند

زانکه هریک زین مرضها را دواست / چون دوا نپذیرد آن فعل[1] قضاست
هر مرض دارد دوا میدان یقین / چون دوای رنج[2] سرما پوستین
چون خدا خواهد که مردی بفسرد / سردی از صد پوستین هم بگذرد
در وجودش لرزهٔ بنهد که آن[3] / نه ز آتش کم شود نه از دخان[4]
❀ بر تن او سردئی بنهد چنان / کان بجامه به نگردد و آشیان
چون قضا آید طبیب ابله شود / وان دوا در نفع هم گمره شود
کی شود محجوب ادراک بصیر / زین سببهای حجاب گول گیر
اصل بیند دیده چون اکمل بود[5] / فرع بیند چونکه مرد احول بود

جواب آمدن که آنکه نظر او بر اسباب و مرض و زخم تیغ نیاید بر کار تو عزرائیل هم نیاید که تو هم سببی اگرچه مخفی تری از آن سببها ، و بود که بر آن رنجور مخفی نباشد که وهو اقرب الیه منکم ولکن لاتبصرون[6]

گفت یزدان هرکه باشد اصل‌دان / پس ترا کی بیند او اندر میان
گرچه خویش ازعامه پنهان کردهٔ / پیش روشن دیدگان هم پردهٔ
دانکه ایشانرا شکر باشد اجل / چون نظرشان مست باشد در دول
تلخ نبود پیش ایشان مرگ تن[7] / چون روند از چاه وزندان درچمن
وا رهیدند از جهان پیچ پیچ / کس نگرید برفوات هیچ هیچ
برج زندان را شکست ارکانئی / هیچ ازاو رنجد دل زندانئی
کای دریغ آن سنگ مرمررا شکست / تاروان وجان ما از حبس رست
آن رخام خوب وآن سنگ لطیف / برج زندان را بهی بود و الیف
چون شکستش تا که زندانی برست / دست او درجرم این باید شکست
هیچ زندانی نگوید این فشار / جز کسی کز حبس آرندش بدار
تلخ کی باشد کسی را کش برند / از میان زهر ماران سوی قند
جان مجرد گشته از غوغای تن / میپرد با پر دل بی پای تن
همچو زندانی چهٔ کاندر شبان / خسبد و بیند بخواب او گلستان
گوید ای یزدان مرا زاینجا[8] مبر / تا دراین گلشن کنم من کر و فر
گویدش یزدان دعا شد مستجاب / و امرو والله اعلم بالصواب
اینچنین خوابی ببین چون خوش بود / مرگ نادیده بجنت در رود
هیچ او حسرت خورد بر انتباه / بر تن با سلسله در قعر چاه
مؤمنی آخر درا در صف رزم / که ترا برآسمان بوده است بزم
بر امید راه بالا کن قیام / همچوشمعی پیش محراب ای غلام[9]
اشک می بار وهمی‌سوز از طلب / همچو شمع سر بریده جمله شب
لب فروبند از طعام و از شراب / سوی خوان آسمانی کن شتاب
دم بدم از آسمان مبدار امید / درهوای آسمان رقصان چو بید
دم بدم از آسمان می‌آیدت / آب و آتش رزق می‌افزایدت
گر ترا آنجا کشد[10] نبود عجب / منگر اندر عجز و بنگر در طلب
کاین طلب درتو گروگان خداست / زانکه هرطالب بمطلوبی سزاست
جهد کن تا این طلب افزون شود / تا دلت زین‌چاه تن‌بیرون رود[11]
خلق گوید مرد مسکین آن فلان / تو بگوئی زنده‌ام ای غافلان
گر تن من همچو تنها خفته است / هشت جنت دردلم بشکفته‌است[12]
جان چوخفته درگل ونسرین بود / چه غمست ارتن دراین‌سرگین بود
جان خفته چه خبر دارد ز تن / کو بگلشن خفته یا در گولخن
می زند جان در جهان آبگون / نعرهٔ یا لیت قومی یعلمون
گرنخواهد زیست جان بی این بدن / پس فلک ایوان که خواهد بدن
❀ گرنخواهد بی بدن جان توزیست / فی السماء رزقکم روزی کیست[13]

در بیان وخامت چرب و شیرین دنیا و مانع شدن او از طعام الله چنانکه فرمود الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدّیقین ای فی الجوع یصل طعام الله وقوله ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی و قوله یرزقون فرحین

وا رهی زین روزی ریزهٔ کثیف / درفتی دراوت و درقوت شریف
گرهزاران رطل لوتش میخوری / میروی پاک وسبک همچون پری
که نه حبس باد و قولنجت کند / چار میخ معده آهنجت کند
گرخوری کم گرسنه مانی چو زاغ / ورخوری پر گیرد آروغت دماغ
کم‌خوری خوی بد وخشکی ودق / پرخوری شد تخمه را تن‌مستحق
از طعام الله و قوت خوشگوار / درچنان دریا چوکشتی شو سوار
باش در روزه شکیبا و مُصر / دم بدم قوت خدا را منتظر
کان خدای خوب کار بردبار / هدیها را میدهد در انتظار
انتظار نان ندارد مرد سیر / که سبک آید وظیفه یا که دیر
بینوا هردم همی گوید که کو / درمجاعت[14] منتظر درماند او[15]
چون نباشی منتظر ناید بتو / آن نوالهٔ دولت هفتاد تو
ای پدر الانتظار الانتظار / از برای خوان بالا مردوار
هر گرسنه عاقبت قوتی بیافت / آفتاب دولتی بروی بتافت
ضیف باهمت چوزآشی[16] کم خورد / صاحب خوان آش بهتر[17] آورد
جز که صاحب‌ضیف[18] درویش لئیم / ظنّ بد کم بر برزاق کریم
سر بر آور همچوکوهی ای‌سند[19] / تا نخستین نور خور برتو زند
کان سر کوه بلند مستقر / هست خورشید سحر را منتظر

---

۱ ـ حکم ۲ ـ درد ۳ ـ عیان ٤ ـ که نه از جامه رود نز آتش آن ۸ ـ در تن ۱۰ ـ برد ۱۱ ـ شود ۱۵ ـ در جست وجو ۱۸ ـ خوان (ن . ل)

---

(٥) چنانکه مطلع براوضاع سماویه مهتاب را نیز از خورشید داند آنکه اصل‌بین‌است تمام تعینات را درسطوع نورحق مثل‌مشکوة و مردنگی مملو ازشعاع بیند وآن احول مثل جاهل باوضاع سماویه است که نورمه وانارهٔ آن را ازخود آن داند (٦) آیه در سورهٔ واقعه است که ما نزدیکتریم بسوی او از شما ولیکن شما نمی‌بینید (۷) مرگ تن زندگی جان بل وصال جانان است وخلاصی از فقر بتن طبیعی وقوای آن واکتفا بذات و غذای آنست (۹) محراب مصلی وچون حرب میشود با نفس و شیطان در نفی هواجس و وساوس چنانکه دأب و دیدن مجاهدین در جهاد اکبر است بمحراب نامیده شده وتشبیه بشمع بسیار نیکو است از جهت نوریت و استقامت وخفت وطلب علو وحرارت عشق وشکل صنوبری حاکی است از قلب صوری واز قلب معنوی چه نور اسپهبد که نفس ناطقه قدسیه است از انتشار ببساطت میرود چون مخروط که بنقطه منتهی میشود (۱۲) الدنیا والآخرة حالتاك (۱۳) اشاره‌است بآیه واقعه درسورهٔ والذاریات وفی‌السماء رزقکم وماتوعدون (١٤) گرسنگی وحاصل آنست که‌روزه بجهت زجر نفس که دارد سالك را آگاه وخبیر می‌کند بحق ومنتظر طعامهای روحانی و واردات قلبیه میسازد (١٦) مقصود غذای جسمانی است (۱۷) مقصود غذای روحانی باشد (۱۹) یعنی در نیت روزه و غایت جوع بلندتر شو وغرضت تخلق باشد بخلق صمد” لایطعم

جواب آن مغفل که گفت چه خوش بودی که مرگ درجهان نبودی و این جهانرا زوال نبودی

آن یکی میگفت خوش بودی جهان — گر نبودی پای مرگ اندر میان
آن دگر گفت ار نبودی مرگ هیچ — که نیرزیدی جهان پیچ پیچ
خرمنی بودی بدشت افراشته — مهمل و ناکوفته بگذاشته
مرگ را تو زندگی پنداشتی — تخم را در شوره خاکی کاشتی
عقل کاذب هست خود معکوس بین[1] — زندگی را مرگ پندارد یقین[2]
ای خدا بنمای تو هر چیز را[3] — آنچنانکه هست در خدعه سرا
هیچ مرده نیست پرحسرت زمرگ — حسرتش آنست کش کم بوده برگ
ورنه از چاهی بصحرا اوفتاد — در میان دولت و عیش و گشاد
زین مقام ماتم وتنگین مناخ — نقل افتادش بصحرای فراخ
مقعد صدقی نه ایوان دروغ — بادهٔ خاصی نه مستی[4] ز دوغ
مقعد صدق و جلیس حق شده — رسته زین آب و گل آتش کده
ور نکردی زندگانی منیر — یکدو دم ماندست مردانه بمیر

فیما یُرجی من رحمةالله تعالی معطی النعم قبل استحقاقها وهوالذی یُنزّل الغیث من بعد ما قنطوا ورُبّ بعدٍ یورث قرباً ورُبّ معصیةٍ میمونةٍ وربّ سعادةٍ یأتی من حیث یُرجی النقم لیعلم انّ الله یُبدّل سیئاتهم حسنات

در حدیث آمد که روز رستخیز — امر آید هر یکی تن را که خیز
نفخ صور امرست از یزدان پاك — که برآرید ای ذرایر[5] سر زخاك
باز آید جان هر یك در بدن — همچو وقت صبح هوش آید بتن[6]
جان تن خودرا شناسد وقت روز — درخرابه خود درآید چون کنوز[7]
جسم خود بشناسد و در وی رود — جان زرگر سوی درزی کی شود
جان عالم سوی عالم میرود — جان ظالم سوی ظالم می شود
که شناسا کردشان علم اله — چونکه برّه و میش وقت صبحگاه
پای کفش خود شناسد در ظلم — جان تن خود چون نداند ای صنم
صبح حشر کوچکست ای مستجیر — حشر اکبر را قیاس از وی بگیر
آنچنانکه جان بپرّد سوی طین — نامه پرّد[8] از یسار و از یمین
در کفش بنهند نامهٔ بخل و جود — فسق و تقوی آنچه او خوکرده بود
چون شود بیدار او[9] وقت سحر — باز آید سوی او آن خیر وشر
گر ریاضت داده باشد خوی خویش — وقت بیداری همان آید به پیش
ور بد او دی پاك و باتقوی ودین — نامه بازآید مر اورا در یمین[10]
وربد او دی خام و زشت و باضلال — چون عزانامه سیه یابد شمال[11]
هست مارا خواب و بیداری ما[12] — بر نشان مرگ و محشر دو گوا
حشر اصغر حشر اکبر را نمود — مرگ اصغر مرگ اکبر رازدود
لیك این نامه خیالست و نهان — وان شود در حشراکبر بس عیان
این خیال اینجا نهان پیدا اثر — زین خیال آنجا برویاند صور
در مهندس بین خیال خانهٔ — در دلش چون در زمینی دانهٔ
آن خیال از اندرون آید برون — چون زمین که زاید ازتخم درون
هر خیالی کو کند در دل وطن — روز محشر صورتی خواهد شدن
چون خیال آن مهندس درضمیر — چون نبات اندر زمین دانه گیر
مخلصم زین هردومحشر قصه‌ایست — مؤمنان را در بیانش حصه‌ایست
چون بر آید آفتاب رستخیز — برجهند ازخاك خوب و زشت تیز
سوی دیوان قضا پویان شوند — نقد نیك و بد بکوره در روند
نقد نیکو شادمان و ناز ناز — نقد قلب اندر زحیر و در گداز
لحظه لحظه امتحانها می رسد — سرّ دلها مینماید در جسد
چون زقندیل آب وروغن گشته فاش — یا چو خاکی که بروید سبزهاش[13]
از پیاز و زعفران[14] و کوکنار — سبزئی پیدا کند دشت از بهار
آن یکی سر سبز نحن المتقون — وان دگرهم چون بنفشه سرنگون
چشمها بیرون جهیده از خطر — گشته ده چشمه ز بیم مستقر
باز مانده دیدها در انتظار — تا که نامه ناید از سوی یسار
چشم گردان سوی چپ وسوی راست — زانکه نبودبخت نامهٔ راست کاست
نامهٔ آید بدست بندهٔ — سر سیه از جرم و فسق آکندهٔ
اندر او یك خیر و یك توفیق نه — جز که آزار دل صدّیق نه
پُر ز سر تا پای زشتی و گناه — تسخر و خنبك زدن بر اهل راه
آن دغل کاری و دزدی‌های او — وآن چو فرعونان انا انّای[15] او
چون بخواند نامهٔ خود آن ثقیل — داند او که سوی زندان شدرحیل
پس روان گردد چودزدان سوی دار — جرم پیدا بسته راه اعتذار
آن هزاران حجت و گفتار بد — بر دهانش گشته چون مسمار بد
رخت دزدی بر تن و درخانه‌اش — گشته پیدا گم شده افسانه اش
پس روان گردد بزندان سعیر — که نباشد خار را ز آتش گزیر
چون موکل آن ملایك پیش وپس — بوده پنهان گشته پیدا چون عسس
میبرندش میسپوزندش[16] به نیش — که برو ای سگ بکهدانهای خویش
میکشد پا بر سر هر راه او — تا بود که بر جهد زان چاه او
منتظر می ایستد تن می زند — بر امیدی روی وا پس میکند
اشك می بارد چو باران خزان — خشك امیدی چه‌دارد او جزآن
هر زمانی روی وا پس میکند — رو بدرگاه مقدس میکند
پس زحق امر آید از اقلیم نور — که بگوئیدش که ای بطال عور[17]
انتظار چیستی ای کان شر — رو چه وا پس میکنی ای خیره سر
نامه ات آنست کت آمد بدست — ای خدا آزار و ای شیطان پرست
چون بدیدی نامهٔ کردار خویش — چه نگری[18] پس بین جزای کارخویش
بیهده چه مول مولی می زنی[19] — در چنین چه کو امید روشنی
نه ترا از روی ظاهر طاعتی — نه ترا در سرّ و باطن نیتی
نه ترا شبها مناجات و قیام — نه ترا در روز پرهیز و صیام
نه ترا حفظ[20] زبان ز آزار کس — نه نظر کردن بعبرت پیش و پس
پیش چه بود یاد مرگ و نزع خویش — پس چه باشد مردن یاران پیش

---

۲ ـ بیند ای غبین ٤ ـ سکرانی ٥ ـ ذراری ٦ ـ اندربدن ٧ ـ در لباس خود درآید با فروز ٩ ـ ازخواب او ١٠ ـ وقت بیداری برد دُرّ ثمین ١٣ ـ سرّهاش ١٤ ـ گندنا ١٦ ـ می سپارندش ١٧ ـ کور ١٨ ـ منگر از ١٩ ـ میکنی ٢٠ ـ ضبط (ن . ل)

---

(١) که حیوة طبیعی را که مرگست زندگی پندارد و زندگی حقیقی روحانی و جاودانی را مرگ و فقر را غنا و غنارا فقر وسور را ماتم وماتم را سور وفنارا بقا و بقارا فنا و حضور را غیبت وغیبت را حضور و ظهور را خفا و خفارا ظهور وپست را بلند وبلند را پست و هست را نیست و نیست را هست و قس علیها (٣) اشاره است بحدیث ارنا الاشیاء کما هی (٨) نظیر موقف نظایر الکتب است از حشر و این نامه که صبح پرد بعداز بیداری خیال است وحافظه که همان معانی را وصور محسوسات را که مألوف آن ارواح است بآنها برگردانند (١١) چنانچه ماتمنامه بر کاغذ سیاه نویسند نامهٔ اعمال گناهکار سیاه و از دست چپ او خواهند داد (١٢) این خواب و بیداری ما در دنیا مشابهت بمرگ و محشر دارد خواب حکم مرگ دارد و بیداری حکم حشر درحشر صغری که بیداری باشد هر چیز که دیروز داشته است بعینه عاید میگردد همچنین در حشر اکبر هم عاید می‌گردد یعنی جزای کردار پیش او عاید خواهد شد درمرگ اصغر که خواب است بعینه حقیقت مرگ اکبر که مردنست ظاهر میشود (١٥) هردو دلالت بر استکبار ومنیت دارد

نه ترا بر ظلم و توبه پرخروش　　ای دغا گندم نمای جو فروش　١　چون ترازوی تو کژ بود و دغا　　راست چون جوئی ترازوی جزا
چونکه پای چپ بدی درغدر و کاست　　نامه چون آید ترا در دست راست　٢　چون جزا سایه است ای قد تو خم　　سایهٔ تو کژ فتد در پیش هم
زین نسق[١] آید خطابات درشت　　که شود کُه را از آنها کوژ پشت　٣　بنده گوید آنچه فرمودی بیان　　صد چنانم صد چنانم صد چنان
خود تو پوشیدی بترها را زحلم　　ور نه میدانی فضیحتها بعلم　٤　لیك بیرون ازجهاد و فعل خویش　　از ورای خیر و شر و کفر و کیش
وز نیاز عاجزانهٔ خویشتن　　از خیال و وهم من یا صد چو من　٥　بودم امیدی بمحض لطف[٢] تو　　از ورای راست باشی[٣] یا عتو
بخشش محضی زلطف بی عوض[٤]　　بودم امید ای کریم بی غرض　٦　رو سپس کردم بدان محض کرم　　سوی فعل خویشتن می ننگرم
سوی آن امید کردم روی خویش　　که وجودم دادهٔ از پیش پیش　٧　خلعت هستی بدادی رایگان　　من همیشه معتمد بودم بر آن
چون شمارد جُرم خودرا و خطا　　محض بخشایش در آید در عطا　٨　کای ملایك باز آریدش بما　　که بُدستش چشم دل سوی رجا
لا اُبالی وار آزادش کنیم[٥]　　وان خطاها را همه خط بر زنیم　٩　لا ابالی مر کسی را شد[٦] مباح　　کش زیان نبود زجرم و ازصلاح
آتشی خوش بر فروزیم از کرم　　تا نماند جرم و زلت بیش و کم　١٠　آتشی کز شعله اش کمتر شرار　　می بسوزد جُرم و جبر و اختیار
شعله در بنگاه انسانی زنیم　　خار را گلزار روحانی کنیم　١١　ما فرستادیم از چرخ نهم　　کیمیا یصلح لکم اعمالکم[٧]
خود چه باشد پیش نور مستقر　　کرّ و فرّ اختیار بوالبشر　١٢　گوشت پاره آلت گویای او[٨]　　پیه پاره منظر بینای او
مسمع او آن دو پاره استخوان　　مدرکش دوقطره خون یعنی جنان　١٣　کرمکی و از قذر آکندهٔ　　طمطراقی در جهان افکندهٔ
از منی بودی منی را واگذار　١٤　ای ایاز آن پوستین را یاد آر

قصهٔ ایاز و حجره داشتن او جهت چارق و پوستین و گمان آمدن خواجه تاشانش که او را در آنحجره دفینه ایست بسبب محکمی در و گرانی قفل

آن ایاز از زیرکی انگیخته　　پوستین و چارقش آویخته　١٧　می رود هر روز در حجرهٔ خلا　　چارقت این است منگر در علا
شاه را گفتند اورا حجره ایست　　اندر آنجا زرّ و سیم[٩] خمره ایست　١٨　راه می ندهد کسی را اندر او　　بسته میدارد همیشه آن در او
شاه فرمود ای عجب آن بنده را　　چیست خود پنهان و پوشیده زما　١٩　پس اشارت کرد میری را که رو　　نیمشب بگشای در در حجره شو
هر چه یابی مر ترا یغماش کن　　سِرّ او را بر ندیمان فاش کن　٢٠　با چنین اکرام و لطف بی عدد　　از لئیمی سیم و زر پنهان کند
مینماید او وفا و عشق و جوش　　وانگه او گندم نمای جو فروش　٢١　هر که اندر عشق یابد زندگی　　کفر باشد پیش او جُز بندگی
نیمشب آن میر با سی معتمد　　در گشادِ حجرهٔ او رای زد　٢٢　مشعله بر کرده چندین پهلوان　　جانب حجره روانه شادمان
کامرِ سلطانست برحجره زنیم　　هر یکی همیان زر در کش کنیم　٢٣　آن یکی میگفت هی چه جای زر　　از عقیق و لعل گوی و از گهر
خاصِ خاصِ مخزن سلطان ویست　　بلکه اکنون شاه راخودجان ویست　٢٤　چه محل دارد به پیش آن عشیق　　لعل و یاقوت و زمرّد یا عقیق
شاه را بروی نبودی بد گمان[١٠]　　تسخری میکرد بهر امتحان　٢٥　پاك میدانستش ازهر غشّ وغل　　باز از وهمش همی لرزید دل
که مبادا کاین بود خسته شود　　من نخواهم که برو خجلت رود　٢٦　این نکردست اووگر کرد او رواست　　هرچه خواهد گو بکن محبوب ماست
هر چه محبوبم کند من کرده ام　　او منم من او چه گر در پرده ام　٢٧　بازگفتی دور ازآن خوی و خصال　　اینچنین تخلیط ژاژست و خیال
از ایاز این خود محالست و بعید　　کو یکی دریاست قعرش ناپدید[١١]　٢٨　هفت دریا اندرو یك قطرهٔ　　جمله هستیها ز موجش چکرهٔ[١٢]
جمله پاکیها از آن دریا برند　　قطرهایش یك بیك مینا گرند　٢٩　شاهِ شاهانست بلکه شاه ساز　　از برای چشمِ بد نامش ایاز
چشمهای نیك هم بر وی بداست　　ازره غیرت که حسنش بی حداست　٣٠　یك دهان خواهم بپهنای فلك[١٣]　　تا بگویم وصف آن رشك ملك
ور دهان یابم چنین و صد چنین　　تنگ آید در فغان این چنین[١٤]　٣١　اینقدر هم گر نگویم ای سند　　شیشهٔ دل از ضعیفی بشکند
شیشهٔ دل را چه نازك دیده ام　　بهر تسکین بس قبا بدریده ام　٣٢　من سر هرماه سه روز ای صنم　　بیگمان باید که دیوانه شوم
هین که امروز اول سه روزه است　　روز پیروزاست نی پیروزه است　٣٣　هردلی کاندر غم شه می[١٥] بود　　دمبدم او را سر مه[١٦] می بود

در بیان آنکه آنچه بیان کرده میشود صورت قصه است که درخور صورتگران است و درخور آئینهٔ تصویر ایشان وازقدوسی حقیقت آن نطق را شرم می آید وازخجالت قلم سر و ریش گم میکند و العاقل یکفیه الاشاره

قصهٔ محمود و اوصاف ایاز　　چون شدم دیوانه رفت اکنون زساز　٣٧　زانکه پیلم دید هندستان بخواب　　از خراج امید بر ده شد خراب
کیف یأتی النظم لی و القافیه　　بعد ما ضاعت اصول العافیه　٣٨　ما جنونٌ واحدٌ لی فی الشجون　　بل جنونٌ فی جنون فی جنون

---

١ ـ قبل ـ قبیل　٢ ـ بلطف عام　٣ ـ بینی　٦ ـ را کسی باشد　٩ ـ کاندران پرسیم و پرزر　١٠ ـ این گمان　١٤ ـ بیان آن امین است و حنین　١٥ ـ شاهی　١٦ ـ ماهی　(ن . ل)

---

(٤) مارا تو بهشت اگر بطاعت بخشی ـ آن بیع بود لطف وعطای توکجاست　(٥) اشاره است بحدیث قدسی که خلقتُ هؤلاء للجنة ولا ابالی وخلقت هؤلاء للنار ولاابالی فرمود آفریدم این جماعة را برای بهشت وهیچ باك ندارم وآفریدم این جماعت را برای دوزخ و هیچ باك ندارم　(٧) اشاره است بآیه واقعه درسورهٔ احزاب یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله وقولوا قولاً سدیداً یصلح لکم اعمالکم یعنی ای کسانیکه ایمان آورده اید بپرهیزید خدارا و بگوئید قول محکم که اصلاح کند برای شما اعمال شما را　(٨) باحقارت اینها عجیب است حاجت روح قدسی انسانی باینها پس باید غنی شود ازاینها وازتن مرکب ازاینها بذات خود اگرچه در اول حاجت داشته باشد ※ برداشتنش برای انداختن است　(١١) بسبب اتصال این چشمه بدریای بیکران سلطانی و تأویل ایاز انسان کامل و متصل فانی در ملك محمود و سلطان ودود است　(١٢) چکرهٔ آبی است که قطره قطره بچکد　(١٣) حکایت از نفس مولویست که مداحی انسان کامل مینماید

ذاب جسمی من اشارات الکنی		منذ عاینت البقاء فی الفنا[1]
ای ایاز از درد تو گشتم چومو		ماندم از قصهٔ تو قصهٔ من بگو
بس فسانهٔ عشق تو خواندم بجان		تو مرا کافسانه گشتستم بخوان
خود تومیخوانی نه‌من[2] ای مقتدا		من کُه طُورم توموسی‌وین صدا
کوه بیچاره چه داند گفت چیست		زانکه بیچاره ز گفتنها[3] تهیست
❀ لیك موسی فهم گفتنها کند		کوه عاجز خود چه داند ای سند
کوه هم داند بقدر خویشتن		اندکی دارد ز لطف روح تن
تن چو اسطرلاب باشدزاحتساب		آیتی از روح همچون آفتاب
آن منجم چون نباشد چشم تیز		شرط باشد مرد اسطرلاب[4] ریز
تا کند بهرش سطرلابی نکو		تا برد از حالت خورشید بو
جان کز اسطرلاب جوید اوصواب		چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
تو کز اسطرلاب دیده بنگری		در جهان دیدن بسی تو قاصری
تو جهان را قدر دیده دیدهٔ		کو جهان سبلت چرا مالیدهٔ
عارفان را سرمهٔ هست آن بجو		تا که دریا گردد این چشم‌چوجو
ذرهٔ ازعقل وهوش اربا من‌است		این چه سودا وپریشان‌گفتن‌است
چونکه مغزمن زعقل وهش‌تهیست		پس گناه من درین تخلیط چیست
نی‌گناه او راست که عقلم ببرد[5]		عقل جملهٔ عاقلان پیشش بمرد
یا مجیر العقل فتّان الحجی		ما سواك للعقول مرتجی
ماا شتهیتُ العقل مذ جننتنی		ما حسدتُ الحسن[6] مذ زیّنتنی
هل جُنونی فی هواك مستطاب		قل بَلی والله یجزیك الثواب[7]
گر بتازی گوید او ور پارسی		گوش و هوشی کو که درفهمش‌رسی
بادهٔ او درخور هر هوش نیست		حلقهٔ او سخرهٔ هر گوش نیست
بار دیگر آمدم دیوانه وار		رو رو ای‌جان زود زنجیری‌بیار
غیر آن زنجیر زلف دلبرم		گر دو صد زنجیر آری بردرم
❀هست بر پای دلم ازعشق بند		سود کی‌دارد مرا این وعظ وپند
❀ قصهٔ عشقش ندارد مطلعه		هم ندارد هم چو مطلع مقطعه

حکمت نظر کردن در چارق و پوستین که فلینظر الانسان مم خلق[8]

باز گردان قصهٔ عشق ایاز		کان یکی گنجیست مالامال راز
می‌رود هر روز در حجرهٔ برین		تا ببیند چارقی با پوستین
زانکه هستی سخت مستی آورد		عقل از سر شرم از دل می‌برد
صدهزاران قرن پیشین را همین		مستی هستی بزد ره زین کمین
شد عزازیلی از این مستی بلیس		که چرا آدم شود بر من رئیس
خواجه‌ام من نیز وخواجه زاده‌ام		صد هنر را قابل و آماده ام
در هنر من از کسی کم نیستم		تا بخدمت پیش دشمن بیستم

خلق الجانّ من مارجٍ من نار[9] و قوله تعالی فی حقّ ابلیس انه کان من الجن ففسق عن امر ربه[9]

من ز آتش زاده ام او از وحل		پیش آتش مر وحل را چه محل
اوکجا بود اندر آن دوری که من		صدرِ عالم بودم و فخر زمن
شعله می‌زد آتش جان سفیه		کاتشی بود الولد سرّ ابیه[10]
نی غلط گفتم که بُد قهر خدا		علتی را پیش آوردن چرا
کار بی علت مبرّا از علل		مستمرّ و مستقرّ است از ازل
در کمال صُنع پاك مستحث[11]		علت حادث چه‌گنجد در[12] حدث
سرّ آب چبود آبِ ماصنع اوست		صنع‌مغزاست‌وآب‌صورت‌چوپوست
عشق دان ای فندق تن دوستت		جانت جوید مغز و کوبد پوستت
دوزخی که پوست باشد دوستش		داد بدّلنا جلودا پوستش[13]
معنی و مغزت بر آتش حاکمست		لیك آتش را قشورت هیزمست
کوزهٔ چوبین که دروی آب جوست		قدرت آتش همه برظرفِ اوست
معنی انسان بر آتش مالك است		مالك دوزخ درآن کی هالك است
پس میفزا تو بدن معنی فزا		تا چو مالك باشی آتش را کیا
پوستها بر پوست می افزودهٔ		لاجرم چون پوست اندر دودهٔ
زانکه آتش‌راعلف جزپوست نیست		قهرِ حق آن کِبررا گردن‌زنیست
این تکبر از نتیجهٔ پوست است		جاه ومال آن کبررازان‌دوستست
این تکبر چیست غفلت از لباب		منجمد چون غفلت یخ ز آفتاب
چون خبر شد زآفتابش یخ نماند		گرم گشت ونرم گشت و تیز راند
شد ز دید لُبّ جملهٔ تن طمع		خوار وعاشق شدکه ذلّ من‌طمع[14]
چون نبیند مغز قانع شد بپوست		بندِ عزّ من قنع زندان اوست
عزّت اینجا گبریست وُذل‌دین[15]		سنگ تا فانی نشد کی شد نگین
در مقام سنگی و آنگه انا		وقتِ مسکین گشتن تست و فنا
کِبر زان جوید همیشه جاه و مال		که زسرگین است گلخن‌را کمال
کاین دودایه پوست‌را افزون‌کنند		شحم ولحم وکبر وشهوت‌آ کنند
دیده را بر لُب و لُب نفراشتند		پوست‌را زان روی لُب پنداشتند
پیش‌وا ابلیس بود این راه را		کو شکار آمد شبیکهٔ جاه را
مال چون مارست وآن جاه اژدها		سایهٔ مردان زمرّد این دو را
زان زمرّد مار را دیده جهد		کور گردد مار و ره رو وارهد
چون برین ره خار بنهاد آن رئیس		هرکه خست اوگفت لعنت بربلیس
یعنی این‌غم برمن از غدر ویست		غدر را آن مقتدی سابق پیست

---

۲ ـ میدانی یقین ۳ ـ موسی می بداند که ٦ ـ الحس ۱۲ ـ یا ـ تا (ن . ل)

---

(۱) چگونه می‌آید برای من‌گفتن نظم وقافیه بعداز آنکه ضایع وباطل شده اصول عافیت و تندرستی من نیست جنون ودیوانگی من فقط دراندوهها وحزنها بل دیوانگی در دیوانگی از دیوانگی است گداخت جسم من از اشارات وابهامات مخفی از آن زمان که معاینه کردم پایندگی را در نیستی (٤) اسطرلاب یونانی است وآن آلتی‌است که در او صفحهٔ چند است که منجمان ارتفاع حال کواکب و آفتاب بینند (٥) اشاره است بمضمون آیه ان هی الا فتنتك در سورهٔ اعراف (۷) ای پناه دهندهٔ عقل و مفتون کنندهٔ خرد نیست غیر از تو برای عقول امید گاهی آرزوی عقل ندارم از وقتی که تو مرا دیوانه کرده ای و حسد نمیبرم بر حسن یا بر حواس از وقتیکه زینت دادی مرا بدیوانگی و آیا جنون من از عشق تو خوش است بگو بلی وخدا جزای نیکو دهد ترا (۸) آیه در سورهٔ طارق واقع‌شده پس باید نظر کند آدمی که دراصل ایجاد از چه چیز آفریده شده (۹) آیه اول در سورهٔ رحمن واقع شده یعنی آفرید پریان را از زبانهٔ آتش وآیه دوم در سورهٔ کهف واقع شده یعنی بدرستیکه او بود از جن پس بیرون رفت ازفرمان پروردگار خود (۱۰) اشاره است بحدیث‌مشهور یعنی فرزند نشانه و سرّ پدراست (۱۱) یعنی‌صنع اومطلوب و مرغوب بنحو اتم‌است (۱۳) درسورهٔ محصنات واقعشده کلما نضجت جلودهم بدلناهم جلوداً غیرها لیذوقوا العذاب (۱٤) اشاره است بحدیث عزّ من قنع و ذلّ من طمع یعنی عزیز شود کسیکه قناعت کند و ذلیل گردد آنکه طمع ورزد (۱۵) مذلت عندالله و عجز بل کالمیت بین یدی الغسال بودن دین حقیقی است

بعد ازآن خود قرن برقرن آمدند   جملگان بر سنت او پا زدند[1]   ۱   هرکه بنهد سنت بد ای فتی   تا در افتد بعد او خلق از عمی
جمع گردد بر وی آن جمله بزه   کوسری بودست وایشان دم غزه   ۲   لیك آدم چارق و آن پوستین   پیش می‌آرد که هستم من زطین
چون ایاز آن‌چارقش مورود بود   لاجرم او عاقبت محمود بود   ۳   هست مطلق کارساز نیستی‌است   کارگاه هست‌کن جزنیست چیست
بـر نوشته هیچ بنـویسد کسی   یـا نهالی کارد انـدر مغرسی   ٤   کاغذی جویدکه آن بنوشته نیست   تخم کارد موضعی که کشته نیست
تو[2] برادر موضع نا کشته بـاش   کاغذ اسپید نا بنوشته بـاش   ٥   تا مشرّف‌گردی از نون والقلم[3]   تا بکارد در تو تخم آن ذوالکرم
خود از این پالوده نالیسیده گیر   مطبخی که دیدهٔ نا دیده گیر   ٦   زانکه زین پالوده مستیها بود   پوستین و چـارق از یادت رود
چون درآید وقت نزع آهی کنی   ذکر دلق و چارق آن‌گاهی کنی   ۷   تا نگردی غرق مـوج زشتئی   که نباشد از پناهـی پشتئی[4]
یاد ناری از سفینهٔ راستین   ننگری در چارق و در پوستین   ۸   چونکه درمانی بغرقاب بـلا   پس ظلمنا ورد سازی بر ولا
دیـو گوید بنگرید ایـن خام را   سر ببرید این مرغ بی‌هنگام را[5]   ۹   دور این خصلت ز فرهنگ ایاز   که پدید آید نمازش بـی نیاز
او خروس آسمان بوده ز پیش[6]   ۱۰   نعرهای او همه در وقت خویش

در معنی ارنا الاشیاء کما هی و بیان لو کشف الغطاء ما ازددت یقیناً[7] و معنی این بیت
درهرکه تو از دیدهٔ بد مینگری ✿ از چنبرهٔ وجود خود می‌نگری ✿ و پایهٔ کژ کژ افکند سایه

ای خروسان ازوی آموزید بانگ   بانگ بهرحق کند نی بهر دانگ   ۱۳   صبح کاذب آیـد و نفریبدش   صبح کاذب عالم نیك و بدش
اهـل دنیا عقل ناقص داشتند   تا که صبح صادقش پنداشتند   ١٤   صبح کاذب کاروانها را زدست   که ببوی روز بیرون آمدست
صبح کاذب خلـق را رهبر مباد   کو دهد بس کاروانها را بباد   ١٥   ای شده توصبح کاذب را رهین   صبح صادق‌را توکاذب هم مبین
گر نداری از نفاق و بد امان   ازچه داری بر برادر ظن همان   ١٦   بدگمان باشد همیشه زشت کار   نامهٔ خود خواند اندر حق یار
آن‌خسان کاندر کژیها مانده اند   انبیا را ساحر وکژ خوانده اند   ١٧   وان امیران خسیس قلب ساز   این گمان بردند بر حجرهٔ ایاز
کـو دفینه دارد وگنج انـدر آن   زآینهٔ خود منگر اندر دیگران   ١٨   شاه میدانست خود پاکی او   بهرایشان‌کرد او آن جست وجو
کای امیران حجره بگشائید در   نیمشب که باشد او زان بیخبر   ١٩   تا پدید آید سگالشهای او   بعد ازآن برماست مالشهای او
مـر شمارا دادم این زرّ و گهر   من ازآن زرها نخواهم جز خبر   ٢٠   این همی‌گفت و دل او می طپید   از بـرای آن ایاز بـی ندید
کـه منم کاین بـر زبانم میرود   این جفا گر بشنود او چون شود   ٢١   باز میگوید بحقّ دین او   که از این افزون بود تمکین او
کو بقذف زشت من تیره شود   وز غرض وز سرّ من غافل بود   ٢٢   مبتلا چون دید تأویلات رنج   برد بیند کی‌شود او مات رنج
صاحب تأویل ایـاز صابرست   کو ببحر عاقبتها نـاظرست   ٢٣   همچو یوسف خواب این‌زندانیان[8]   هست تعبیرش بنزد او عیان[9]
خواب خودرا چون نداند مرد خیر   کی‌بود واقف ز سرّ خواب غیر   ٢٤   گر زنم صد تیغ اورا زامتحان   کم نگردد وصلت آن مهربان
داند او کان تیغ برخود میزنم   ٢٥   من ویم انـدر حقیقت او منم

بیان اتحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت اگر چه متضادّند جهت آنکه نیاز ضدّ بی نیازیست و چنانکه آینه بی صورت وساده است وبی صورتی ضدّ صورتست لیکن میان ایشان اتحادیست در حقیقت که شرح آن بنطق نیاید و العاقل یکفیه الاشاره

جسم مجنون را ز رنج دورئی   انـدر آمـد علت[10] رنجورئی   ٢٩   خون بجوش آمد زشعلهٔ اشتیاق   تا که پیدا شد در آن مجنون خناق
پس طبیب آمد بدارو کـردنش   گفت‌چاره نیست هیچ ازرگ‌زنش   ٣٠   رگ زدن باید برای دفع خون   رگ زنی آمد بدانجا[11] ذوفنون
بازویش بست وگرفت آن نیش‌او   بانگ‌برزد بروی آن‌معشوق[12]خو   ٣١   مزد خود بستان و ترك فصد کن   گر بمیرم گو برو جسم کهن
گفت آخر تو چه میترسی ازین   چون نمیترسی تو از شیر عرین   ٣٢   شیر وخرس وببر وهرگرگ و دده   گرد برگرد تو شب گرد آمده
می نیایدشان ز تو بوی بشر   زانبهیّ عشق و وجد اندر جگر   ٣٣   گرگ‌وخرس‌وشیرداند عشق‌چیست   کم‌زسگ‌باشدکه‌ازعشق‌اوتهیست[13]
گر رگ عشقی نبودی کلب را   کی بجستی کلب کهف قلب را   ٣٤   هم‌زجنس‌او[14] بصورت‌چون[15]سگان   گر نشد مشهور هست اندر جهان
تونبردی‌بوی دل‌ازجنس‌خویش[16]   کی بری توبوی دل‌ازگرگ‌ومیش   ٣٥   گر نبودی عشق هستی کی بـدی   کی‌زدی نان برتو وکی تو شدی
نان توشد از چه زعشق واشتهی   ورنه نان‌را کی بدی تاجان[17] رهی   ٣٦   عشق نان مردهٔ را جان کند   جان که فانی بود جاویدان کند
گفت مجنون من نمیترسم زنیش   صبر من ازکوه سنگین‌هست بیش   ٣٧   منبلم بی زخم ناساید تنم   عاشقم بر زخمها بـر می تنم
لیك از لیلی وجود من پر است   این‌صدف پرازصفات‌آن‌دراست   ٣٨   ترسم ای فصاد اگر فصدم کنی   نیش را ناگاه بر لیلی زنی
داند آن عقلی‌که اودل روشنیست   در میان لیلی و من فرق نیست   ٣٩   ✿من‌کیم لیلیّ ولیلی کیست من   ما یکی روحیم اندر دو بدن

---

۲ ـ ای ٤ ـ پناهت کشتهٔ ۱۰ ـ ناگهان ۱۱ ـ در آنجا ۱۲ ـ در زمان آن عشق ۱۳ ـ عمیست ۱۵ ـ از ۱۷ ـ در تو (ن . ل)

---

(۱) اشاره بحدیث نبوی است من سنّ سنة حسنه فله اجرها و اجر من‌عمل بها و من سنّ سنة سیئه فله وزرها یعنی هر که طریقه نیکو نهد اجر آن و اجر هرکه بر آن طریقه رود برای اوست وکسیکه بنا کند طریقهٔ بدرا وزر او براوست(۳) که نادار را دارا می کنند و گرسنه و تشنه را چیز می دهند نه سیر را (٥) یعنی سر ببرید مرغ بی هنگام را که همان خام باشد که بایـد خدا را پیش ازین میخواند و یاد مرگ پیش ازین میکرد حدیث است که اذکروا هادم اللذات یعنی الموت (٦) در اخبار است که خروسی است در تحت عرش که چون نعره کنند سایر خروسان تبعیت کنند (۷) قول حضرت امیر علیه‌السلام است یعنی اگر پرده از جلو چشم زایل شود و حقیقت اشیاء چنانکه هست ظاهر شود یقین من هیچ زیاده نگردد (۸) اشاره است بآیه یا صاحبی‌السجن اما احدکما فیسقی ربه خمراً و اماالآخر فیصلب فتاکل‌الطیر من رأسه کـه در سورهٔ یوسف واقعشده (۹) چون نسبت تأویل بتصویرات در یقظه یا در حالت غیبت نسبت تعبیر است بتصویرات در منام لهذا تنظیر فرمود تأویل را بتعبیر (١٤) یعنی‌اصحاب کهف از ارباب قلوب در جهان هستند و سگان صفتمند دارند (١٦) تو نمی شناسی و دیده نداری تو دیده بیار میتوان دید

معشوقی از عاشق پرسید که تو خودرا دوست تر داری یا مرا ، گفت من از خود مرده ام و بتو زنده‌ام ازخود وصفات خود نیست شده‌ام وبتو هست شده‌ام علم خودرا فراموش کرده‌ام و از علم تو عالم شده‌ام قدرت خودرا از یاد داده‌ام واز قدرت تو قادر شده‌ام اگر خودرا دوست دارم تورا دوست داشته باشم واگر تورا دوست دارم خودرا دوست داشته‌ام هرکه را آینهٔ یقین باشد گرچه خود بین خدای بین باشد اخرج بصفاتی الی خلقی من رآك رآنی ومن قصدك قصدنی وعلی هذا [1]

گفت معشوقی بعاشق ز امتحان   در صبوحی کای فلان ابن‌الفلان
مر مرا تو دوست تر داری‌عجب   یا که خودرا بازگو ای بوالکرب
گفت من در تو چنان فانی شدم   که پُرم من از تو ازسر تا قدم
بر من ازهستیّ من جز نام نیست   دروجودم جزتوای‌خوش‌کام‌نیست
زان سبب فانی شدم من اینچنین   همچو سرکه در تو بحر انگبین
همچو سنگی کوشود کل لعل ناب   پر شود او از صفاتِ آفتاب
وصف آن سنگی نماند اندر او   پرشود ازوصفِ خور او پشت‌ورو
بعد ازآن گردوست‌داردخویش‌را   دوستی خور بود آن ای فتا
ورکه خوررا دوست‌دارد اوبجان   دوستی خویش باشد بی گمان
خواه‌خودرا دوست‌دارد لعلِ ناب   خواه یا او دوست دارد آفتاب
اندر این‌دو دوستی‌خود فرق‌نیست   هردوجانب جز ضیاء شرق نیست
تانشد اولعل خودرا [2] دشمن‌است   زانکه یکمن‌نیست اینجا دومن‌است
زانکه‌ظلمانی‌است‌سنگ‌ای‌باحضور [3]   هست ظلمانی حقیقت ضدّ نور
خویشتن‌را دوست داردکافراست   زانکه او مناع شمس اکبر است
پس نشاید که بگوید سنگ انا   کو همه تاریکی‌است اندر فنا
گفت فرعونی اناالحق [4] گشت پست   گفت منصوری اناالحق و برست
آن انارا لعنةالله در عقب   وین انا را رحمة الله ای محب
زانکه اوسنگ سیه بُد این عقیق   آن عدوی نور بود و این‌عشیق
این انا هو بوددر سر ای‌فضول   زاتحاد نور نز رای حلول [5]
جهد کن تا سنگیت کمتر شود   تا بلعلی سنگ تو انور شود
صبر کن اندر جهاد و در عنا   دم بدم می بین بقا اندر فنا
وصف هستی میرود از پیکرت   وصف مستی میفزاید در سرت
وصف سنگی هرزمان کم میشود   وصفِ لعلی در تو محکم میشود
سمع شو یکبارگی تو گوش وار   تا ز حلقهٔ لعل یابی گوشوار
همچو چه‌کن خاك میکن گر کسی   زین تن خاکی که در آبی رسی
گر رسد جذبهٔ خدا ماء معین   چاه نا کنده بجوشد از زمین
کارکی میکن تو و کاهل مباش   اندك‌اندك خاك چه را می‌تراش
۞ کارمیکن‌کوش هان ازبهرآب   اندك اندك دورکن خاك وتراب
هر که رنجی بردگنجی شد پدید   هر که جدّی کرد درجدّی رسید
گفت پیغمبر رکوعست و سجود   بر درِ حق کوفتن حلقهٔ وجود
حلقهٔ آن در هر آنکو میزند   بهر او دولت سری بیرون کند [6]
۞ باز گرد و قصهٔ او باز گو   تا چه شد حال ایاز نیکخو

آمدن آن امیران نمام غماز نیمشب با سرهنگان بگشادن حجرهٔ ایاز و دیدن چارق و پوستین آویخته وگمان بردن که این مکر است و روپوش وخانه‌راحفره‌کردن بهرگوشهٔ که گمان آمد وچاه‌کنان آوردن و دیوار ها را سوراخ‌کردن وچیزی نیافتن وخجل و نومید شدن چنانکه بدگمانان وخیال اندیشان در کار انبیاء و اولیا که می‌گفتند که ساحرند و خویشتن ساخته اند و تصدر میجویند بعد از تفحص خجل شوند و هیچ سود ندارد ،

آن امیران بر در حجره شدند   طالب گنج زر و خمره بدند [7]
قفل را بر میگشادند از هوس   با دوصد فرهنگ و دانش‌چندکس
زانکه قفل صعب بر پیچیده بود   از میان قفلها بگزیده بود
نی ز بُخل سیم ومال و زرّ خام   از برای کتم آن سِرّ از عوام
که گروهی بر خیالی بر تنند   قوم دیگر نام سالوسم کنند
پیش با همت بود اسرارِ جان   از خسان محفوظ تر ازلعلِ کان
زر به از جانست نزد ابلهان   زر نثارِ جان بود پیش شهان [8]
میشتابیدند تفت از حرص زر   عقلشان میگفت هان آهسته تر
حرص تازد بیهده سوی سراب   عقل‌گوید نیك بین‌کاین نیست‌آب
حرص‌غالب‌بود وزرچون‌جان‌شده   نعرهٔ عقل آن زمان پنهان شده
۞ حرص غالب‌بود برزرهمچوجان   گفت این‌است این متاع رایگان
گشته صد تو حرص وغوغاهای او   گشته پنهان حکمت و ایمای او
تا که در چاه غروراندر شود [9]   آنگه ازحکمت ملامت نشنود [10]
چون زبند دام باد [11] او شکست   نفس لوّامه [12] برو یابید دست
تا بدیوار بلا ناید سرش   نشنود پند دل آن گوش کرش
کودکان را حرص لوزینه و شکر   از نصیحتها کند دو گوش کر
چونکه دردِ دنبلش آغاز شد   در نصیحت هردو گوشش بازشد
حجره را با حرص‌وصدگونه هوس   باز کردند آن زمان آن چندکس
اندر افتادند در هم ز ازدحام   همچو اندر دوغ گندیده هوام
عاشقانه در فتد در کرّ و فر   خوردن امکان نی وبسته هردوپر
بنگریدند از یسار و از یمین   چارق بدریده بود و پوستین
جمله‌گفتند اینمکان بی‌نوش [13] نیست   چارق‌اینجا جز پی روپوش نیست
هین بیاور سیخهای تیز را   امتحان کن حفره و کاریز را
هرطرف کندند وجستندآن فریق   حفرها کردند و گوهای عمیق
حفرهاشان بانگ میزد آن زمان   کندهای خالئیم ای کندگان
زان سگالش شرم هم میداشتند   کندها را باز می انباشتند
۞ باز در دیوار ها سوراخها   همچنین کردند از جهل و عمی
بیعدد لاحول در هر سینهٔ   مانده مرغ حرصشان بی چینهٔ

۲ ـ خوررا ۳ ـ وروز کور ٤ ـ الله ۷ ـ شدند ۸ ـ نزد مهان ۹ ـ فتد ۱۰ ـ بشنود ۱۱ ـ حبس دام پای ۱۳ ـ نوش (ن . ل)

(۱) حدیث قدسی است حق تعالی بندهٔ خاص را که شیطان را براو تسلطی نیست خطاب کرده میفرماید : ظاهر شو بصفات من بسوی خلق من کسی که دید ترا پس بتحقیق دید مرا و کسی که قصد کرد ترا مرا قصد کرد و همچنین (۵) یعنی چون فنای نمود است در بود و سراب است در آب پنداری بود رفت و ظلمتی بود آفتاب گرفت و حلول اقتضای استقلال محل و غنای او کند و اینجا محل عبارت از مهیت و تعین است که اعتباریست بلکه همه مهیات عوالم وجود وتعینها امور اعتباریست و حقیقت وجود مانند آفتاب عالمتابی که قائم بذاته و عین علم قائم و کمال قائم چون علم عقل کل بذاتش باشد و در همه ساری از همه عاری و مسری فیه این آفتاب چون ظلمات فانیه در ضیاء است (٦) مضمون این‌قولست من دقّ باب‌الکریم انفتح (۱۲) نفس لوّامه آنست که بد میکند ولی خودرا هم ملامت می کند بخلاف نفس امّاره ولهذا احترامی دارد وخدا بآن قسم خورده

زان ضلالتهای یاوه تازشان   حفرهٔ دیوار و در غمازشان
مکمن انداى آن دیوار نی   با ایاز امکان هیچ انکار نی
گر خداع بی گناهی می‌دهند[1]   حایط و عرصه گواهی میدهند[1]
جمله در حیلت‌که چه‌عذر آورند   تا ازاین‌گرداب جان بیرون برند
عاقبت نومید دست و لب‌گزان   دستها برسر زنان همچون زنان

بازگشتن نمامان ازحجرهٔ ایاز بسوی‌شاه توبره تهی وخجل همچون بدگمانان درحق انبیاء علیهم‌السلام در وقت ظهور برائت و پاکی ایشان که یوم تبیضّ وجوه“ و تسودّ وجوه” [2] و قوله تری الذین کذبوا علی‌الله وجوههم مسودة [3]

باز گردیدند سوی شهریار   پر زگرد و روی زرد وشرمسار
قاصدا شه‌گفت این‌احوال چیست   که بغلتان از زر و همیان تهیست
ور نهان کردید دینار و تسو   فرّ شادی در رخ و رخسار کو
گرچه پنهان بیخ هربیخ آوراست   برگ‌سیماهم وجوهها خضر است[4]
آنچه خوردآن بیخ ازهرزهروقند   نك منادی میکند شاخ بلند
بیخ گرچه بی بر ازمیوه[5] تهیست   برگ سبزش برشجرازبهر[6] چیست
بر زبان بیخ گِل مُهری نهد[7]   شاخ دست و پا گواهی میدهد
آن امیران جمله در عذر آمدند   همچو سایه پیش مه ساجد شدند
عذر آن گرمیّ ولاف ما و من   پیش شه رفتند با تیغ و کفن
از خجالت جمله انگشتان‌گزان[8]   هریکی میگفت کای شاه جهان [9]
گر بریزی خون حلالستت حلال   ور ببخشی هست انعام و نوال
کردهایم آنها که از ما می سزید   تا چه فرمائی تو ای شاه مجید
گر ببخشی جرم ما ای دل فروز   شب شبیها کرده باشد روز روز
گر ببخشی یافت نومیدی گشاد[10]   ورنه صد چون ما فدای شاه باد
گفت‌شه[11] نی این نوازواین‌گداز   من‌نخواهم کردهست‌این از[12] ایاز

حواله کردن پادشاه قبول توبهٔ نمامان وحجره‌گشایان و سزا دادن ایشان باياز که یعنی این خیانت برعرض او رفته است

این‌خیانت[13] برتن‌وعرض وی‌است   زخم بر رگهای آن نیکو پی‌است
گر چه نفس واحدیم ازروی‌جان   ظاهرا دوریم ازین سود و زیان
تهمتی بر بنده شه را عار نیست   جز مزید حلم و استظهار نیست
متهم را شاه چون قارون کند[14]   بی گنه را تو نظرکن چون کند
شاه را غافل مدان از کار کس   مانع اظهار آن حلمست و بس
من هنا یشفع ییش علم او[15]   لا ابالی وار الا حلم او
آن گنه اول ز حلمش میجهد   ور نه آن هیبت مجالش کی دهد
خونبهای جرم نفس قاتله   هست بر حلمش دیت بر عاقله
مست و بیخود نفس ما زان‌حلم‌بود   دیو درمستی کلاه از ما[16] ربود
ساقی حلم ار نبودی باده ریز   دیو با آدم کجا کردی ستیز
گاه علم آدم ملایك را که بود   اوستاد علم[17] و نقاد نقود
چونکه در جنت شراب حلم خورد   شد زیك بازی شیطان‌روی‌زرد
آن بلادرهای تعلیم ودود   زیرك و دانا وچستش کرده بود
باز آن افیون حلم سخت او   دزد را آورد سوی رخت او
عقل آمد سوی حلمش مستجیر   ساقیم تو بودهٔ دستم بگیر

فرمودن شاه ایاز را که اختیار کن از عفو و مکافات که از عدل و لطف هرچه کنی اینجا صوابست و در هریکی مصلحتها ست که در عدل هزار لطف درج است ولکم فی القصاص حیوة [18] آنکس که کراهت می دارد قصاص را در این یك حیوة قاتل[19] نظر میکند و در صد هزار حیوة که معصوم و محقون[20] خواهند شدن در حصن بیم سیاست نمی‌نگرد

کن میان مجرمان حکم ای ایاز   ای ایاز پاك با صد احتراز
گر دو صد بارت بجوشم در عمل   در کفِ جوشت نیابم یك دغل
ز امتحان شرمنده خلقی بیشمار   امتحانها کرده ایشان[21] شرمسار
بحر بی قعر است تنها علم نیست   کوه وصدکوه‌است‌تنها[22] حلم نیست
گفت من دانم عطای تست این   ورنه من آن چارقم وآن پوستین
بهراین پیغمبرآن را شرح ساخت   کانکه[23] خودبشناخت‌یزدان‌را شناخت[24]
چارقت نطفه‌است وخونت‌پوستین   باقیِ ای خواجه عطای‌اوست این
بهرِ آن داده‌است تا جوئی دگر   تو مگو که نیستش جز این قدر
زان نماید چند سیب آن باغبان   تا بدانی نخل و دخلِ بوستان
کفّ گندم‌زان‌دهد خرکار[25] را   تا بداند گندم انبار را
نکتهٔ زان شرح گوید اوستاد   تا شناسی علم اورا مستزاد
ورتوگوئی خود همینش بود وبس   دورت اندازد چنان‌کز ریش‌خس
ای ایاز اکنون بیا و داد ده   داد نادر در جهان بنیاد نه
مجرمانت مستحق کشتن اند   وز طمع بر عفو و حلمت می تنند
تا که رحمت غالب آید یا غضب   آبِ کوثر غالب آید یا لهب
از پی مردم ربائی هر دو هست   شاخ حلم وخشم از روز[26] الست
بهر این لفظ الستِ مستبین[27]   نفی واثبات‌است درلفظی‌قرین[28]
زانکه استفهام اثباتیست این[29]   لیك در وی لفظ لیس شد دفین
ترك کن تا ماند این تقریر خام   کاسهٔ خاصان منه در پیش[30] عام
لطف‌وقهری چون صباوچون‌وبا   آن یکی آهن ربا وین کهربا

---

۱ ـ می کنند ۵ ـ بی‌برگ واز مایه ٦ ـ برگهای سبز بر هرشاخ ۸ ـ روی جمله سرخ و زرد ۹ ـ سلطان فرد ۱۰ ـ کساد ۱۱ ـ نی ۱۲ ـ آن ۱۳ ـ جنایت ۱٦ ـ وی ۱۹ ـ قابل ۲۰ ـ محفوف ـ محفون ۲۱ ـ جمله ازتو ۲۲ ـ این‌خود ۲۳ ـ هرکه ۲۵ ـ یار ـ بار ۲٦ ـ عهد ۲۸ ـ دفین ۳۰ ـ بر خوان (ن . ل)

---

(۲) آیه واقعه درسورهٔ آل عمران است یعنی روزی که سپیدرو و سیاهرو خواهند شد (۳) آیه واقعه در سورهٔ زمر یعنی در روز رستخیز می بینی کسانی را که دروغ گفتند بر خدای تعالی سیاه رو باشند (٤) اشاره است بآیه واقعه درسورهٔ فتح سیماهم فی‌وجوههم من اثر السجود (۷) اشاره بآیه الیوم نختم علی افواههم وتکلمنا ایدیهم در سورهٔ یس است (۱٤) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ قصص انّ قارون کان من‌قوم موسی فبغی علیهم و آتیناه من الکنوز ما انّ مفاتحه لتنوء بالعصبة اولی القوة (۱٥) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ بقره (آیةالکرسی) من‌ذاالّذی یشفع عنده الا باذنه یعنی کیست آنکه شفاعت کند نزد خدای تعالی مگر باذن او (۱۷) اشاره است به فلمّا انباهم باسمائهم (۱۸) ومر شما راست درحکم قصاص بقا و زندگی (۲٤) من‌عرف نفسه فقد عرف ربه (۲۷) اشاره است بآیه واقعه درسورهٔ اعراف الست بربکم قالوا بلی آیا نیستم پروردگارشما گفتند آری (۲۹) استفهام انکار و دلالت بر نفی میکند و نفی او با نفی درلیس نفی در نفی شود که اثبات باشد

میکشد حق راستان را تا رشد[1] قسم باطل باطلان را می کشد[2] ۱ معده حلوائی بود حلوا کشد معده صفرائی بود سرکا[3] کشد
فرش‌سوزان‌سردی ازجانش[4] برد فرش افسرده حرارت را خورد ۲ دوست بینی از تورحمت می‌جهد خصم بینی از تو سطوت میجهد
نور بینی روشنی بیرون دهد نار بینی با دخان ظلمت دهد ۳ خصم‌ویار ونور و نارو فخروعار تخت‌ودار و برد وحار و ورد و خار
مور ومار وبود وتار وزیروزار ۴ هر یکی با جنس خود برمی‌شمار

تعجیل فرمودن پادشاه ایاز را که زود این حکم را فیصل رسان ومنتظر مدار و ایام بیننا مگو که الانتظار موت الاحمر[5] وجواب گفتن ایاز شاه را

ای ایاز این کار را زوترگزار زانکه نوعی ز انتقامست انتظار ۷ گفت ای‌شه جملگی فرمان‌تراست با وجود آفتاب اختر فناست
زهره کبود یا عطارد یا شهاب کو برون آید به پیش آفتاب ۸ گر ز دلق و پوستین بگذشتمی کی چنین تخم ملامت کشتمی
قفل کردن بر در حجره چه بود در میان بد گمانان حسود ۹ دست در کرده درون آب جو هر یکی زیشان کلوخ خشك جو
پس کلوخ خشك در جوکی بود ماهئی با آب عاصی کی شود ۱۰ بر من مسکین جفا دارند ظن که وفا را شرم می آید ز من
گر نبودی زحمت نا محرمی چند حرفی از وفا وا گفتمی ۱۱ چون‌جهان‌پرشبهت‌واشکال‌جوست حرف می‌رانیم ما بیرون پوست
گر تو خودرا بشکنی مغزی شوی داستان مغز نغزی بشنوی ۱۲ جوز را در پوستها آواز هاست مغزوروغن را خودآوازی کجاست
دارد آوازی نه اندرخورد گوش هست آوازش‌نهان درگوش نوش[6] ۱۳ گر نه خوش آوازی مغزی بود ژغژغ آواز قشری که شنود
ژغژغ آن زان تحمل میکنی ۱۴ تا که خاموشانه بر مغزی زنی

حکایت در تقریر این سخن که چندین گاه گفت وگورا آزمودیم مدتی صبر و خاموشی را بیازمائیم

چندگاهی بی لب وبی گوش شو وانگهی‌چون لب حریف نوش‌شو ۱۶ چندگاهی بی‌لب و بی‌کام شو وانگهان چون لب حریف‌جام‌شو
چند گفتی نظم و نثرو رازفاش خواجه‌یکروزامتحان‌را گوش[7] باش ۱۷ چند پختی تلخ و شور وتیزوگز هم یکی بار امتحان شیرین بپز
چندخوردی‌چرب‌وشیرین‌ازطعام امتحان کن چند روزی در صیام ۱۸ چند شبهاخواب راگشتی اسیر یك شبی بیدار شو دولت بگیر
روزها بردی بسردرهزل‌وجد روزکی رو جهد را شو مستعد ۱۹ آن یکی را در قیامت ز انتباه[8] در کف آید نامهٔ عصیان سیاه
سر سیه چون نامهای تعزیه پر معاصی متن آن[9] با حاشیه ۲۰ جمله فسق ومعصیت آن یك‌سری همچو دارالحرب پر از کافری
آنچنان نامهٔ پلید و پر وبال در یمین ناید در آید در شمال ۲۱ خود همینجا نامهٔ خود را ببین دست چپ را شاید آن یا دریمین
موزهٔ چپ‌کفش‌چپ هم در دکان آن چپ دانیش پیش از امتحان ۲۲ چون نباشی‌راست می‌دان‌که چپی هست پیدا نعرهٔ شیر و کپی
آنکه گل‌را شاهد وخوش‌بوکند هر چپی را راست فضل او کند ۲۳ هر شمالی را یمینی او دهد بحر را ماء معینی او دهد
گرچپی با حضرت او راست باش تا ببینی دست برد لطفهاش ۲۴ تو روا داری که آن نامهٔ مهین بگذرد از چپ در آید در یمین
این‌چنین نامه‌که پرظلم‌و جفاست ۲۵ کی بود خود درخورآن‌دست‌راست

در بیان کسی که سخنی گوید که حال او مناسب آن سخن وآن دعوی نباشد چنانکه کفره ولئن سئلتهم من خلق السموات والارض لیقولن‌الله[10] خدمت بت سنگین کردن و جان و زر نثار او نمودن چه مناسب باشد با جانی که داند که خالق سموات و ارضین و خلایق الهیست سمیع و بصیر وحاضر و مراقب و غیور

زاهدی‌را بدیکی زن بس‌غیور[11] هم‌بداورا یك‌کنیزك همچوحور[12] ۲۹ زانکه بد زن‌را کنیز مهوشی در دل زاهد از او بد آتشی
زن ز غیرت پاس شوهر داشتی با کنیزك خلوتش نگذاشتی ۳۰ مدتی شد زن مراقب هر دو را تا که شان فرصت نیفتد در خلا
تا درآمد حکم و تقدیر اله عقل حارس خیره سرگشت وتباه ۳۱ حکم‌و تقدیرش‌چوآید بی‌وقوف[13] عقل که بود در قمر افتد خسوف
بود در حمام آن زن ناگهان یادش‌آمد طشت و درخانه بد آن ۳۲ با کنیزك گفت رو هان مرغوار طشت را از خانه بر گیر و بیار
آن‌کنیزك زنده‌شد چون‌این‌شنید که بخواجه این‌زمان‌خواهد رسید ۳۳ خواجه‌درخانه‌است‌وخلوت‌این‌زمان پس دوان شدسوی خانه شادمان
عشق‌شش‌ساله کنیزك‌را بداین[14] که بیابد خواجه راخلوت چنین[15] ۳۴ گشت پران جانب خانه شتافت خواجه را در خانهٔ خلوت بیافت
هردوعاشق را چنان شهوت‌ربود کاحتیاط و یاد در بستن نبود ۳۵ هر دودرهم وا خزیدند از نشاط جان بجان پیوست آندم زاختلاط
یاد آمد در زمان زن را که من چون فرستادم ورا سوی وطن ۳۶ پنبه در آتش نهادم من بخویش در فکندم من قچ نر را بمیش
گل فروشست ازسر وبیخوددوید در پی او رفت و چادر میکشید ۳۷ آن ز عشق جان دوید واین‌زبیم عشق کو و بیم کو فرق عظیم
سیرعارف[16] هر دمی تاتخت شاه سیر زاهد هر مهی یکروزه راه ۳۸ گرچه زاهد رابود روزی شگرف کی بود یکروز او خمسین‌الف[17]
قدر هر روزی زعمر مرد کار باشد از سال جهان پنجه هزار ۳۹ عقلها زین سر بود بیرون در زهرهٔ وهم ار بدرد گو بدر
ترس موئی نیست اندرپیش عشق جمله قربانند اندر کیش عشق ۴۰ عشق‌وصف ایزداست اما که‌خوف وصف بنده مبتلای فرج و جوف

۳ ـ سکبا ۴ ـ جالس ۶ ـ هوش ۷ ـ گنگ ۹ ـ نامه و ۱۱ ـ همچو حور ۱۲ ـ رشکناك اندر حق او بس غیور ۱۴ ـ بیبن ـ همی ۱۵ ـ بود کش یابد چنین خلوت دمی (ن . ل)

(۱) صفات حقتعالی لطف و قهر است ❀ رخ و زلف بتان را زان دو بهر است (۲) یعنی قسمت و سهم اهل باطل آنان را جذب میکند ۵ ـ موت احمر یعنی مرگ سرخ که بشمشیر و غیره کشته شده باشد و به خون غرق و سرخ باشد (۸) اشاره به آیه واقعه در سورهٔ وانشقت واما من اوتی کتابه وراء ظهره فسوف یدعو ثبورا و یصلی سعیرا (۱۰) این آیه در سورهٔ عنکبوت واقعشده و اگر سؤال کنی از کافران کیست که آفریده آسمانهاو زمین را میگویند خدا (۱۳) صفت عقل است که مقدم داشته شده برآن (۱۶) چه معرفت عیانی وحقی دارد وبغیر حق مطلوبی ندارد (۱۷) اشاره‌است بآیه واقعه درسورهٔ سجده یدبرالامر من‌السماء الی‌الارض ثم یعرج الیه فی یوم کان مقداره خمسین الف سنة مما تعدون حکم میکند میفرستد فرشتگان را از آسمان بسوی زمین پس ببالا میرود روزی که مقدار او پنجاه هزار سال است از شمارهٔ شما

چون یحبون بخواندی از نبی[1] با یحبهم شو قرین در مطلبی
پس محبت وصف حق دان عشق نیز خوف نبود وصف یزدان ای عزیز
وصف حق کو وصف مشت خاک کو وصف حادث کو و وصف پاک کو
شرح عشق ار من بگویم بر دوام صد قیامت بگذرد وان نا تمام
زانکه تاریخ قیامت را حد است[2] حد کجا[3] آنجاکه وصف ایزداست[4]
عشق را پانصد پراست و هر پری از فراز عرش تا تحت الثری
زاهد با ترس میتازد بپا عاشقان پر آن تر از برق وهوا[5]
چه مجال باد یا برق ای پسر چونکه او در راه حق بگشاد پر
کی رسند این خائفان در گرد عشق کاسمانرا فرش سازد درد عشق
جز مگر کاید عنایتهای ضو کز جهان و این روش آزاد شو
از قش خود واز دش خود باز ره که سوی شه یافت آن شهباز ره
این قش و دش هست جبر و اختیار از ورای این دو آمد جذب یار

رسیدن زن بخانه و جدا شدن زاهد از کنیزك

چون رسید آن زن بخانه در گشاد بانگ در درگوش ایشان در فتاد
آن کنیزك جست آشفته ز ساز مرد بر جست و ستاد اندر نماز
زن کنیزك را پژولیده بدید درهم و آشفته و دنگ و مرید
شوی خود را دید قائم در نماز در گمان افتاد و اندر[6] اهتزاز
شوی را بر داشت دامن بیخطر دید آلودهٔ منی خصیه و ذکر
از ذکر باقی نطفه میچکید ران و زانو گشته آلوده و پلید
برسرش زد سیلی وگفت ای مهین خصیهٔ مرد نمازی باشد این
لایق ذکر و نمازست این ذکر وین چنین ران و زهار پر قذر
نامهٔ پر ظلم و فسق و کفر و کین لایقست انصاف ده اندر یمین
گر بپرسی گبر را کاین آسمان[7] آفریدهٔ کیست وین خلق جهان
گوید او کاین آفریدهٔ آن خداست کافرینش بر خدائی اش گواست
کفر و ظلم و استم بسیار او هست لایق با چنین اقرار او
هست لایق با چنین اقرار راست آن فضیحتها و آن کردار کاست
فعل او کرده دروغ آن قول را تا شد او لایق عذاب هول را
پس دروغ آمد زسر تا پای او که دروغش کرد هم اعضای او
روز محشر هر نهان پیدا شود هم زخود هر مجرمی رسوا شود
دست و پا بدهد گواهی با بیان[8] بر فساد او به پیش مستعان
دست گوید من چنین دزدیده ام[9] لب بگوید من چنین بوسیده ام[10]
پای گوید من شدستم تا منی[11] فرج گوید من بکردستم زنا
چشم گوید غمزه کردستم حرام گوش گوید چیده ام سوء الکلام
پس دروغ آمد زسر تا پای[12] خویش چون گواهی میدهد اعضا ز پیش
آنچنان کاندر نماز با فروغ ازگواهی خصیه شد[13] زرقش دروغ
پس چنان کن فعل کان خود بی زبان باشد اشهد گفتن و عین بیان
تا همه تن عضو عضوت ای پسر گفته باشد اشهد اندر نفع و ضر
رفتن بنده پی خواجه گواست که منم محکوم واین مولای ماست
گر سیه کردی تو نامهٔ عمر خویش توبه کن زانها که کردستی به پیش
عمر اگر بگذشت بیخش این دم است آب توبه اش ده اگر او بی نم است
بیخ عمرت را بده آب حیات تا درخت عمر گردد با ثبات
جمله ماضیها از این نیکو شوند زهر پارینه از این گردد چو قند
سیئات را مبدل کرده حق[14] تا همه طاعت شوند آن ما سبق

در بیان توبه نصوح که چنانکه شیر از پستان بیرون آید باز بپستان نرود وآنکه توبهٔ نصوح کرد هرگز از آن گناه یاد نکند بطریق رغبت بلکه هردم نفرتش افزون باشد و آن نفرت دلیل آن بود که لذت قبول یافت و آن شهوت اول بی لذت شد و این لذت توبه و قبولش بجای او نشست چنانکه فرموده اند نبرد عشق را جز عشق دیگر ✿ چرا یاری نگیری زو نکوتر ـ وانکه دلش باز بدان گناه رغبت می کند علامت آنست که لذت قبول نیافته است و لذت قبول بجای آن لذت گناه ننشسته است سنیسره للیسری نشده است لذت فسنیسره للعسری[15] باقیست بروی

خواجه بر توبهٔ نصوحی خوش بتن[16] کوششی کن هم بجان و هم بتن
شرح این توبهٔ نصوح ازمن شنو بگرویدستی ولی از نو گرو
بود مردی پیش از این نامش نصوح بد ز دلاکی زنان او را فتوح
بود روی او چو رخسار زنان مردی خودرا همی کرد او نهان
او بحمام زنان دلاك بود در دغا و حیله بس چالاك بود
سالها میکرد دلاکی و کس بو نبرد ازحال وسر آن هوس[17]
زآنکه آواز ورخش زن وار بود لیك شهوت کامل و بیدار بود
چادر و سر بند پوشید و نقاب مرد شهوانی و در غرهٔ شباب
✿ دختران خسروان را زین طریق خوش همی مالید و می شست آن عشیق
✿ توبها میکرد و پا در میکشید نفس کافر توبه اش را میدرید
رفت پیش عارفی آن زشت کار گفت ما را در دعائی یاد آر
سر او دانست آن آزاد مرد لیك چون حلم خدا پیدا نکرد
بر لبش قفلست و در دل رازها لب خموش و دل پر از آواز ها
عارفان که جام حق نوشیده اند راز ها دانسته و پوشیده اند
هر کرا اسرار حق[18] آموختند[19] مهر کردند و دهانش دوختند
سست خندید و بگفت ای بد نهاد زانکه دانی ایزدت توبه دهاد
آن دعا ازهفت گردون درگذشت کار آن مسکین باخر خوب گشت

---

٢ ـ راست حد ٤ ـ حد ندارد راه در وصف احد ٥ ـ بادصبا ٦ ـ زن زان ٩ ـ بمزدیدم چنین ١٠ ـ چنان گفتم یقین ١٢ ـ دروغش کرد هم اعضای ١٣ ـ ذکر ١٧ ـ حالت آن بوالهوس ١٨ ـ کار (ن . ل)

---

(١) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ مائده است یحبهم ویحبونه اذلة علی المؤمنین اعزة علی الکافرین (٣) یعنی سیر الی الله را نهایت است و سیر فی الله بی نهایت است و سیر فی الله تخلق باخلاق الله است (٧) اشاره است بآیهو لئن سئلتهم که گذشت (٨) و تکلمنا ایدیهم و تشهد ارجلهم بما کانوا یکسبون (سورهٔ یس) (١١) یعنی رفته ام بسوی آرزوهای باطله (١٤) اقتباس ازآیه واقعه در سورهٔ فرقان فاولئك یبدل الله سیآتهم حسنات و کان الله غفورا رحیما پس بدل میکند خدا گناهان ایشان را بنیکوئیهای ایشان یعنی سوابق معاصی را بتوبه محو میکند و لواحق طاعات را بجای آن ثبت مینماید وهست خدا آمرزندهٔ گناهکاران بتوبه مهربان برایشان باثبات توبه در دل ایشان (١٥) اشاره است بآیه واقعه درسورهٔ واللیل فاما من اعطی واتقی وصدق بالحسنی فسنیسره للیسری و اما من بخل و استغنی و کذب بالحسنی فسنیسره للعسری پس هر که مال خود را در راه خدا داد و پرهیز کرد ازشرك و کبائر و تصدیق نمود کلمهٔ نیکو را پس زود باشد که آسانی وراحتی بدهیم اورا بطریقهٔ نیکو که سبب آسانی وراحت او باشد واماکسی که بخل کرد بمال خود یا گفتن کلمهٔ توحید وتکذیب کرد خصلت نیکوتر را پس مهیا گردانیم اورا برای دشواری و محنت (١٦) خوش سعی وکوشش نما (١٩) من عرف الله کل لسانه

در بیان آنکه دعای عارف واصل ودرخواست او از حقّ همچو درخواست حقّست از خویشتن که کنتُ له سمعاً وبصراً ولساناً ویداً وقوله تعالی و مارمیت اذرمیت ولکن الله رمی وآیات واخبار وآثار درین بسیارست و شرح سبب سازی حق تا مجرم را گوش گرفته بتوبهٔ نصوح آورد

کان دعای شیخ نی چون هر دعاست   فانی است و گفت او گفت خداست
چون خدا از خود سؤال و کد کند   پس دعای خویش را چون رد کند
یک سبب انگیخت صنع ذوالجلال   که رهانیدش ز نفرین و وبال
اندر آن حمام پر میکرد طشت   گوهری از دختر شه یاوه گشت
گوهری از حلقهای گوش او   یاوه گشت و هر زنی درجست وجو
پس در حمام بر بستند سخت   تا بجویند اول اندر پیچ رخت
رختها جستند و آن پیدا نشد   دزد گوهر نیز هم رسوا نشد
پس بجد جستن گرفتند ازگزاف   در دهان وگوش واندر هر شکاف
در شکاف فوق و تحت و هر طرف   جست وجو کردند دُرّ از درصدف
بانگ آمد که همه عریان شوند[1]   هر که هستند از عجوز واز لوند[2]
یک بیک را حاجبه جستن گرفت   تا پدید آید گهر بنگر[3] شگفت
آن نصوح از ترس شد درخلوتی   روی زرد و لب کبود از خشیتی
پیش چشم خویشتن میدید مرگ   سخت میلرزید برخود همچو برگ
گفت یارب بارها برگشته ام[4]   توبها و عذر[5] ها بشکسته ام
کرده ام آنها که از من میسزید   تا چنین سیل سیاهی در رسید
نوبت جستن اگر در من رسد   وه که جان من چه سختیها کشد
در جگر افتاده استم صد شرر   در مناجاتم ببین بوی[6] جگر
این چنین اندوه کافر را مباد   دامن رحمت گرفتم داد داد
کاشکی مادر نزادی مر مرا   یا مرا شیری بخوردی در چرا
ای خدا آن کن که از تو میسزد   که ز هر سوراخ مارم میگزد
جان سنگین دارم و دل آهنین   ورنه خون گشتی دراین درد[7] وحنین
وقت تنگ آمد مرا و یک نفس   پادشاهی کن مرا فریاد رس
گر مرا این بار ستاری کنی   توبه کردم من ز هر ناکردنی
توبه ام بپذیر این بار دگر   تا ببندم بهر توبه صد کمر
من اگر این بار تقصیری کنم   پس دگر مشنو دعا و گفتنم
او همی زارید وصد قطره روان   کاندر افتادم بجلاد و عوان
تا نمیرد هیچ افرنگی چنین   هیچ ملحد را مبادا این حنین
نوحها میکرد او بر جان خویش   روی عزرائیل دیده پیش پیش
ای خدا وای خدا چندان بگفت   کان درو دیوار با اوگشت جفت

نوبت جستن رسیدن بنصوح وآواز آمدن که همه را جستیم نصوح را بجوئید و بیهوش شدن نصوح از آن هیبت و گشاده شدن کار بعد از نهایت بستگی کما قال رسول‌الله صلی‌الله علیه وآله و سلم اذا اصابه مرضٌ اوهمٌّ اشتدّی ازمة تنفرجی[8]

در میان یارب و یارب بُد او   بانگ آمد از میان جست و جو
جمله را جستیم پیش آ ای نصوح   گشت بیهوش آن زمان پرّید روح
همچو دیواری شکسته در فتاد   هوش وعقلش رفت وشد همچون جماد
چونکه هوشش رفت ازتن آن زمان   سرّ او با حق بپیوست از نهان[9]
چون تهی گشت وخودیّ او نماند   باز جانش را خدا در پیش خواند
چون شکست آن کشتی او بیمراد   در کنار رحمت دریا فتاد
جان بحق پیوست چون بیهوش شد   موج[10] رحمت آن زمان درجوش شد
چونکه جانش وارهید ازننگ تن   رفت شادان پیش اصل خویشتن
جان چو بازو تن مراورا کندهٔ[11]   پای بسته پر شکسته بندهٔ
چونکه هوشش رفت وپایش برگشاد   میپرد آن باز سوی کیقباد
چونکه دریاهای رحمت جوش کرد   سنگها هم آب حیوان نوش کرد
ذرّهٔ لاغر شگرف و زفت شد   فرش خاکی اطلس وزربفت شد
مردهٔ صد ساله بیرون شد زگور   دیو ملعون شد بخوبی رشک حور[12]
این همه[13] روی زمین سرسبز شد   شاخ خشک اشکوفه کرد وگبز شد
گرگ با برّه حریف می شده   ناامیدان خوش رگ وخوش پی شده

یافته شدن گوهر وحلالی خواستن حاجبان وکنیزکان شاهزاده از نصوح

بانگ آمد ناگهان که رفت بیم   شد پدید آن گمشده دُرّ یتیم[14]
بعد آن خوفی هلاک جان بُده   مژده‌ها آمد که اینک گم شده
یافت شد واندر فرح[15] در تافتیم   مژدگانی ده که گوهر یافتیم
از غریو و نعره و دستک زدن   پر شده حمام قد زال الحزن[16]
آن نصوح رفته بازآمد بخویش   دید چشمش تابش صدروزه بیش
می‌حلالی خواست ازوی هرکسی   بوسه میدادند بر دستش بسی
بد گمان بردیم مارا کن حلال   لحم تو خوردیم اندرقیل وقال[17]
زانکه ظنّ جمله بروی بیش بود   زانکه در قربت زجمله پیش بود
خاصّ دلاکش بد و محرم نصوح   بلکه همچون دوتنی یک گشته روح
گوهر اربرده است او بردست و بس   زو ملازم تر بخاتون نیست کس
اوّل اورا خواست جستن درنبرد   بهر حرمت داشتش تأخیر کرد
تا بود کانرا بیندازد بجا   اندرین مهلت رهاند خویش را
بس حلالیها از او میخواستند   وز برای عذر بر میخاستند
گفت بُد فضل خدای دادگر   ورنه زانچم گفته شد هستم بتر
چه حلالی خواست می‌باید ز من   که منم مجرم تر اهل زمن
آنچه گفتندم ز بد ازصد یکیست   بر من این کشف است ار کس را شکیست
کس چه میداند زمن جز اندکی   از هزاران جرم و بد فعلی یکی
من همی دانم و آن ستّار من   جرمها و زشتی کردار من
اوّل ابلیسی مرا استاد بود   بعد از آن ابلیس پیشم باد بود
حق[18] بدید آن جمله را نادیده کرد   تا نگردم در فضیحت روی زرد

---

۱ ـ شوید ۲ ـ هستید ار عجوز و گر نوید ۳ ـ دانهٔ ٤ ـ من غرق غم ٥ ـ تهد ٦ ـ خوف ـ خون ۷ ـ رنج ۱۰ ـ بحر ۱۲ ـ شد فرشته دیو و بینا گشت کور ۱۳ ـ جملگی ۱٤ ـ شد بدل با لطف آن قهر عظیم ۱٥ ـ حزن شد و اندر فرج ۱۸ ـ خود ـ چون
(ن . ل)

(۸) رسول خدا میفرماید چون برسد آدمی‌را مرض یا محنت وشدتی وسخت شود سال قحط خود بخود گشاده شود ازآنکه چون محنت بکمال رسد البته فرح و بهجت روی میدهد چه هر کمال را زوالیست و هر زوال را انجامی وانصرامی و میگویند که چون شدت پی در پی آید گشاده گردد و دور شود و چون متوالی گردد رو بگرداند (۹) گاه بیخودی بتجلی جمالی دست دهد گاهی بتجلی جلالی و بصفة القهر و مرادش از رحمت رحیمیه است چه تائب شد نه رحمانیه که وسعت کل شیٔ (۱۱) جان آدمی حکم باز دارد وتن آدمی مثل کنده یعنی قید در حق آن باز جانست چون کندهٔ تن شکسته شود باز جان خلاص میگردد (۱٦) اندوه زائل گشت (۱۷) اشاره است به ولا یغتب بعضکم بعضاً ایحب احد کم ان یأکل لحم اخیه میتاً یعنی غیبت نکنید بعضی از شما مر بعضی را آیا دوست میدارد یکی از شماها که بخورد گوشت برادر مردهٔ خود را

باز رحمت پوستین دوزیم کرد   توبهٔ شیرین چو جان روزیم کرد
هرچه کردم جمله ناکرده گرفت   طاعت ناورده آورده گرفت
همچو سرو و سوسنم آزاد کرد   همچو بخت و دولتم دلشاد کرد
نام من در نامهٔ پاکان نوشت[1]   دوزخی بودم ببخشیدم بهشت
❁ عفو کرد آنجملگی جرم وگناه   شد سفید آن نامه وروی سیاه
آه کردم چون رسن شد آه من   گشت آویزان رسن درچاه من
آن رسن بگرفتم و بیرون شدم   شاد و زفت وفربه وگلگون شدم
در بُن چاهی همی بودم اسیر[2]   ❁ روز وشب اندرفغان ودر نفیر
از هوس در تنگنا بودم زبون❁   در همه عالم نمی گنجم کنون
آفرینها بر تو بادا ای خدا   ناگهان کردی مرا ازغم جدا
گر سر هر موی من یابد[3] زبان   شکر های تو نیاید در بیان
می‌زنم نعره دراین روضه وعیون   خلق را یالیت قومی یعلمون[4]

باز خواندن شاه زاده نصوح را از بهر دلاکی بعد از استحکام توبه و قبول توبه و بهانه کردن او و دفع گفتن و نرفتن

بعد ازآن آمد کسی کز مرحمت   دختر سلطان ما میخواندت
دختر شاهت همی خواند بیا   تا سرش شوئی کنون ای پارسا
جز تو دلاکی نمیخواهد دلش   که بمالد یا بشوید با گلش
گفت رو رودست من بی‌کار شد   وین نصوح تو کنون بیمار شد
روکسی دیگر بجو اشتاب و تفت   که مرا والله دست از کار رفت
با دل خودگفت کزحد رفت جرم   از دل من کی رود آن ترس و گرم
من بمردم یك ره و باز آمدم   من چشیدم تلخی مرگ و عدم
توبهٔ کردم حقیقت با خدا   نشکنم تا جان شود از تن جدا
بعد از این محنت کرا بار دگر   پا رود سوی خطر الا که خر

در بیان آنکه کسی توبه کند و پشیمان شود و باز آن پشیمانی را فراموش کند و آزموده را بیازماید در خسارت ابد افتد که من جرّب المجرّب حلّت به الندامة وچون توبه اورا ثباتی و قوتی وحلاوتی و قبولی مدد از حق نرسد چون درخت بی بیخ هر روز زردتر و خشك تر بود نعوذ بالله

گازری بود و مراورا یك خری   پشت ریش اشکم تهی تن لاغری
در میان سنگلاخی بی گیاه   روز تا شب بی نوا و بی پناه
بهر خوردن غیر آب آنجا نبود   روز وشب خربد درآن کور وکبود
آن حوالی نیستان و بیشه بود   شیری آنجا بود وصیدش پیشه بود
شیر را با پیل نر جنگی فتاد   خسته شد آن شیر وماند ازاصطیاد
مدتی واماند زان ضعف ازشکار   بینوا ماندند دداز چاشت خوار
زانکه باقی خوارشیر ایشان بدند   شیر چون رنجورشد تنگ‌آمدند[5]
شیر یك روباه را فرمود رو   مر خری‌را بهر من صیاد شو
گر خری یابی بگرد مرغزار   رو فسونش خوان فریبانش بیار
یا خری یا گاو بهر من بجو   زان فسونهائی که می دانی بگو
چون بیابم قوتی از لحم خر   پس بگیرم بعدازآن صیدی دگر
اندکی من میخورم باقی شما   من سبب باشم شما را در نوا
از فسون[6] وازسخنهای خوشش   نرم گردان زود تر اینجا کشش

تشبیه کردن قطب که عارف واصل است در اجری دادن خلق از قوت رحمت و مغفرت بر مراتبی که حقش الهام دهد و تمثیل اجری خوار که ددان باقی خوار ویند برمراتب قرب ایشان بشیر نه قرب مکانی بلکه قرب صفتی و تفاصیل این بسیار است والله الهادی

قطب شیر و صید کردن کار او   باقیان این خلق باقی خوار او
تا توانی در رضای قطب کوش   تا قوی گردد کند صید وحوش[7]
چون برنجد بی نوا مانند[8] خلق   کز کف قطبست[9] چندین رزق حلق[10]
زانکه وجد[11] خلق باقی خوار اوست   این نگهدار ار دل تو صید جوست
اوچوعقل وخلق چون اعضای[12] تن   بستهٔ عقلست تدبیر بدن
ضعف قطب ازتن بود ازروح نی   ضعف در کشتی بود در نوح نی
قطب آن باشد که گرد خود تند   گردش افلاك گرد او بود[13]
یاریی ده در مرمهٔ کشتی اش   گر غلام خاص و بنده گشتی اش[14]
یاریت در تو فزاید نی در او   گفت حق ان تنصروا الله ینصروا[15]
همچو روبه صیدگیر وکن فدیش   تا هزاران درعوض گیری تربیش[16]
روبهانه باشد آن صید مرید   مرده گیرد صید کفتار مرید[17]
مرده پیش او کشی زنده شود   چرك در پالیز روینده شود
گفت روبه شیر را خدمت کنم   حیلها سازم ز عقلش برکنم
حیله وافسونگری کار من است   کارمن دستان و از ره بردنست
از سرکه جانب جو میشتافت   آن خر مسکین لاغر را بیافت
پس سلامی گرم کرد و پیش رفت   پیش آن ساده دل درویش رفت
گفت چونی اندراین صحرای خشك   در میان سنگلاخ وجای خشك
گفت خر گر در غمم ور در ارم   قسمتم حق کرد ومن زان شاکرم
شکرگویم دوست را درخیر وشر   زانکه هست اندر قضا از بد بتر
چونکه قسام اوست کفر آمد گله[18]   صبر باید صبر مفتاح الصله[19]
❁ باز گفت الصبر مفتاح الفرج   صابران‌را کی رسد جور و حرج
❁ راضیم من قسمت قسام را[20]   کو خداوند است خاص و عام را

---

۲ ـ زبون ۳ ـ گردد ۵ ـ محزون شدند ۶ ـ فسونها ۷ ـ درصید جوش ۸ ـ گردند ۹ ـ عقلست ۱۱ ـ جمله ۱۲ ـ اجزای ۱۳ ـ زند ۱٦ ـ تا عوض گیری هزاران صید بیش (ن . ل)

---

(۱) اشاره است بحدیث التائب من الذنب کمن لاذنب له (٤) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ یس یالیت قومی یعلمون بما غفرلی ربی و جعلنی من المکرمین یعنی ای کاش میدانستند قوم من آنکه آمرزید مرا پروردگارمن وگردانید مرا از گرامی داشته شدگان (۱۰) مراد آنست که ارزاق از حق بوساطت میکائیل میرسد ولی قطب را در مقامی اتحاد با اوست چنانکه نفس مجرّده علامه بعقل فعال اتحاد دارد در نزد حکما یا اینکه خلق از فضلهٔ عقل روزی میبابند (١٤) در مرمت کشتی صاحب کمال یاری ومدد نمای اگر غلام خاص و بندهٔ او گشتهٔ که در یاری او فایده تو خواهد بود (١٥) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ محمد ان تنصروا الله ینصرکم ویثبت اقدامکم یعنی اگر یاری کنید خدارا شمارا یاری میکند وپایدار مینماید قدمهای شمارا (۱۷) مرید که صید نزد پیراء ومثل آن روباه است که بظاهر جهت شیرسعی میکند و در باطن عین فایده روباه است که فضلهٔ شیر بکار روباه و شغال و غیرهما می‌آید (۱۸) اشاره است بمضمون آیه نحن قسمنا بینکم معیشتکم (۱۹) یعنی بردباری کلید بخشش است (۲۰) صبر مقامیست دون از رضا و رضا دون از شکر چه صبر با کراهتی است و بتکلف خودرا وامیدارد بر قبول و تحمل مکروه و رضا با استواء اوست شکر با ثناء وترجیح چنانکه عارفی فرماید ای درویش هرچه آید خوش آید و تا توانی برمکروه شاکر باش واگر نتوانی راضی واگر نتوانی باری صابرباش که پائین تر ازاین کفر است ولاینجا بهر سه اشارت فرمود

❀ بهره‌ور از نعمت او خاص وعام   میرساند روزی وحش و هوام ۱ ❀ مرغ وماهی قسمت خود میخورند   مور و مار از نعمت او میچرند
❀ خوان او سر تاسر عالم گرفت   بر سر خوانش خلایق در شگفت ۲ ❀ میخورند وهیچ کم ناید ازآن   کیست بیروزی بگو اندر جهان
❀ باش راضی گر توئی دل زندهٔ   کو رساند روزی هر بندهٔ ۳ غیرحق جمله عدو ودوست اوست   باعدو و ازدوست ای شکوه نکوست
تا دهد دوغم نخواهم انگبین   زانکه هر نعمت غمی دارد قرین ٤ ❀ شکر کن تا نایدت از بد بتر   ورنه مانی ناگهان درگل چو خر
❀ گنج بی مار وگل بی‌خارنیست ۵ شادی بیغم در این بازار نیست

دیدن خر سقائی اسبان بانوای تازی را بر آخر خاص و تمنا بردن آن دولت را در موعظه آنکه تمنا نباید بردن الا مغفرت و عنایت که اگر در صدگونه رنجی چون لذت مغفرت بود همه شیرین شود باقی هر دولتی که آن را ناآزموده تمنا می بری با آن رنجی قرینست که آن را نمی‌بینی ، چنانکه از هردامی دانه پیدا بود وفخ پنهان ، تو درین یك دام ماندهٔ تمنی می‌بری که کاشکی با آن دانها رفتمی ، پنداری که آن دانها بی دامست

❀ یك حکایت یاد دارم از پدر   درنصیحت گفت روزی کای پسر ۱۱ بود سقائی مر اورا یك خری   گشته ازمحنت دو تا چون چنبری
پشتش ازبارگران ده جای ریش   عاشق وجویان روز مرگ خویش ۱۲ جوکجا ازکاه خشك او سیر نی   در عقب زخمی ز سیخ آهنی
میر آخور دید اورا رحم کرد   کاشنای صاحب خر بود مرد ۱۳ پس سلامش کرد و پرسیدش زحال   کزچه این خرشد دوتاه چون هلال[1]
گفت کز درویشی و تقصیر من   که نمی یابد چو این بسته دهن ۱٤ گفت بسپارش بمن تو روز چند   تا شود در آخور شه زورمند
خر بدو بسپرد و از زحمت برست   در میان آخور سلطانش بست ۱۵ خر ز هرسو مرکب تازی بدید   بانوا و فربه و خوب و جدید
زیر پاشان رفته و آبی زده   که بوقت و جو بهنگام آمده ۱٦ خارش و مالش مراسبان را بدید   پوز بالا کرد کای رب مجید
نی که مخلوق توام گیرم خرم   ازچه زار و پشت ریش ولاغرم ۱۷ شب ز درد پشت واز جوع شکم   آرزومندم بمردن دم بدم
حال این اسبان چنین خوش بانوا   من چه مخصوصم بتعذیب و بلا ۱۸ ناگهان آوازهٔ پیکار شد   تازیان را وقت زین و کار شد
زخمهای تیر خوردند از عدو   رفت پیکانها در ایشان سو بسو ۱۹ از غزا باز آمدند آن تازیان   اندر آخر جمله افتاده ستان
پایهاشان بسته محکم با نوار   نعل بندان ایستاده بر قطار ۲۰ می شکافیدند تنهاشان بنیش   تا برون آرند پیکانها ز ریش
چون خر آن را دید پس گفت ای خدا   من بفقر و عافیت دادم رضا ۲۱ زان نوا بیزارم وزین زخم زشت   هرکه خواهد عافیت دنیا بهشت

جواب دادن روباه خر را

گفت روبه جستن رزق حلال   فرض باشد از برای امتثال ۲۳ عالم اسباب و رزق بی سبب   می نیاید پس مهم باشد طلب
وابتغوا من فضل‌الله است امر[2]   تا نباید غصب کردن همچو نمر ۲٤ گفت پیغمبر که بررزق ای فتی   در فروبستست و بر در قفلها
جنبش و آمد شد ما واکتساب   هست مفتاحی برآن قفل وحجاب ۲۵ بی کلید این درگشادن راه نیست   بی طلب نان سنت الله نیست
❀ گر تو بنشینی بجاهی اندرون ۲٦ رزق کی آید برت ای ذوفنون[3]

جواب دادن خر روباه را که امراست باکتساب و رضا بقسمت ترك کسب نیست

گفت خر[4] ضعف توکل باشد آن   ورنه بدهد نان کسی کو داد جان ۲۸ هرکه جوید پادشاهی و ظفر   کم نیابد لقمهٔ نان ای پسر
دام و دد جمله شده اکال رزق   نی پی کسبند و نی حمال رزق ۲۹ جمله را رزاق روزی میدهد   قسمت هریك بپیشش مینهد
رزق آید پیش هرکه صبر جست ۳۰ رنج وکوششها زبی صبری تست

جواب گفتن روباه خر را

گفت روبه آن توکل[5] نادر است   کم کسی اندر توکل ماهر است ۳۲ گرد نادر گشتن از نادانی است   هرکسی را کی ره سلطانی است
چون قناعت را پیمبرگنج گفت[6]   هرکسی را کی رسد گنج نهفت ۳۳ حد خود بشناس و بر بالا مپر   تا نیفتی در نشیب شور و شر
❀ جهدکن واندرطلب سعیی نما ۳٤ چون نداری در توکل صبر ها

باز جواب خر روباه را

گفت خر معکوس میگوئی بدان   شور وشر ازطمع آید سوی جان ۳٦ از قناعت هیچکس بیجان نشد   وز حریصی هیچکس سلطان نشد
نان زخوکان وسگان نبود دریغ   کسب مردم نیست این باران ومیغ ۳۷ وانچنانکه عاشقی بررزق زار   هست عاشق رزق هم بررزق خوار
گر تو نشتابی بیاید بر درت[7] ۳۸ ور تو بشتابی دهد درد سرت

---

۱ ـ دال ٤ ـ از ۷ ـ در برت (ن . ل)

(۲) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ جمعه وابتغوا من فضل‌الله و اذکروا الله کثیراً لعلکم تفلحون یعنی طلب کنید از فضل خدا و یاد کنید خدارا بسیار شاید رستگار شوید (۳) رزق بهمه در همه جا بیاید ولی تنگی گاه گاهی حکمتها دارد مثل صفای نفس وصبر و شکر و مجاهده و تنظیم و تنسیق نظام کلی نیز پس رزق روح را نیز باید بدهد و جمع بین‌الحقین بفرماید وکل را بکمال برساند وچنانکه اجود من کل جواد و ارحم من کل رحیم واغنی من کل غنی است احکم من کل حکیم است پس رحمتها همه رحمت است و کسبها همه عبادت تکوینی است بلکه تکلیفی (۵) توکل واگذاشتن امر است بمالك ملك وجود و بعبارت دیگر اورا وکیل گرفتن در همهٔ امور فاتخذه وکیلاً وتوکل نه آنست که کسب وکار نکند بلکه کار نبیند وکار ساز بیبند واسباب را بسوزاند و همه جا قدرت او بلکه او بیند پس نباید ترك عمل کرد بلکه باید عمل را ندید (٦) القناعة کنز لا ینفذ

در تقریر معنی توکل حکایت آن زاهد که توکل را امتحان میکرد و از اسباب منقطع شد و از شهر بیرون آمد از شوارع دور و در بن کوهی مهجور سر بر سر سنگی نهاد و گفت توکل کردم بر سبب سازی و رزاقی تو و از اسباب منقطع شدم تا ببینم سببیت توکل را

آن یکی زاهد شنید از مصطفی — که یقین آید بجان رزق از خدا ٤ گر توخواهی ورنخواهی رزق تو — پیش تو آید دوان از عشق تو
از برای امتحان این مرد رفت — در بیابان نزد کوهی خفت تفت ٥ که ببینم رزق چون آید بمن — تا قوی گردد مرا در رزق ظن
کاروانی راه گم کرد و کشید — سوی کوه آن ممتحن را خفته دید ٦ گفت این مرد آن ضرف چون است عور — در بیابان از ره و از شهر دور
ای عجب مرده است یا زنده است او — می نترسد هیچ از گرگ و عدو ٧ آمدند و دست بروی میزدند — قاصدا چیزی نگفت آن ارجمند
هم نجنبید و نجنبانید سر — وا نکرد از امتحان هیچ او بصر ٨ پس بگفتند این ضعیف بی مراد — از مجاعت سکته اندر وی فتاد
نان بیاوردند و در دیگی طعام — تا بریزندش بحلقوم و بکام ٩ ❁پس بقاصد مرد دندان سخت کرد[1] — تا بداند صدق آن میعاد مرد
❁رحمشان آمد که او بس بینواست — وز مجاعت هالك مرگ و فناست ١٠ کارد آوردند و قوم اشتافتند — بسته دندانهاش را بشکافتند
ریختند اندر دهانش شور با — می فشردند اندر آن نان پارها ١١ گفت ای دل گرچه خود تن میزنی — راز میدانی و نازی[2] میکنی
گفت دل دانم بقاصد می کنم[3] — رازق است الله بر جان و تنم ١٢ امتحان زین بیشتر خود چون بود — رزق سوی صابران خود میرود
❁ تا بدانی واز توکل نگذری — حرص آوردن چه باشد از خری ١٣ ❁بعد از آن بگشاد آن مسکین دهن — گفت کردم امتحان رزق من
❁هرچه گفتست آن رسول پاك جیب ١٤ هست حق و نیست در وی هیچ ریب

باز جواب روباه خر را و تحریض کردن بکسب

گفت روبه این حکایتها بهل — دستها در کسب زن جهد المقل ١٦ دست دادستت خدا کاری بکن — مکسبی کن یاری یاری بکن
هرکه او در مکسبی پا می نهد — یاری یاران دیگر می‌کند[4] ١٧ زانکه جمله کسب ناید از یکی — هم درو گرهم[5] سقاهم حایکی[6]
چون بانبازیست عالم بر قرار — هرکسی کاری گزینند زافتقار ١٨ طبل‌خواری در میانه شرط نیست — راه سنت کار و مکسب کردنیست

جواب گفتن خر روباه را که توکل بهترین کسبهاست که هر کسبی[7] محتاجست بتوکل که ای خدا این کار مرا راست دار و دعا متضمن توکلست و توکل کسبی است که بهیچ کسبی دیگر محتاج نیست الی آخره

گفت خر به از[8] توکل بر ربی — می ندانم در دو عالم مکسبی ٢١ کسب شکرش را نمی دانم ندید[9] — تا کشد شکر خدا رزق و مزید
❁ خود توکل بهترین کسبهاست — زانکه در هر کسب دستت بر خداست[10] ٢٢ ❁کای خدا کارمرا تو راست آر — وین دعا هست از توکل در سرآر[11]
❁در توکل هیچ نبود احتیاج — فارغی از نقص ربع و از خراج ٢٣ بحثشان بسیار شد اندر خطاب — مانده گشتند از سؤال و از جواب
بعد از آن گفتش بدان در مهلکه — نهی لاتلقوا بایدی تهلکه[12] ٢٤ صبر در صحرای خشك و سنگلاخ — احمقی باشد جهان حق فراخ
نقل کن زینجا بسوی مرغزار — میچر آنجا سبزه گرد جویبار ٢٥ مرغزاری سبز مانند جنان — سبزه رسته اندر آنجا تا میان
خرم آن حیوان که او آنجا رود — کاشتر اندر سبزه ناپیدا بود ٢٦ هرطرف در وی یکی چشمه روان — اندر آن حیوان مرفه در امان
ازخری اورا نمی گفت ای لعین — چون تو زانجائی چرا زاری چنین ٢٧ کو نشاط[13] و فربهی و فر تو — چیست این لاغر تن مضطر تو
شرح روضه گردروغ و زور نیست[14] — پس چرا چشمت از آن مخمور[15] نیست ٢٨ این گدا چشمی و این نا دیدگی — از گدائی تست نز بیگلربگی
چون زچشمه آمدی چونی توخشك — گر تو ناف آهوئی کو بوی مشك ٢٩ ❁ گر تو میآئی ز گلزار جنان — دسته گل کو از برای ارمغان
ز آنچه میگوئی و شرحش میکنی ٣٠ چه نشانه در تو ماند ای سنی[16]

مثل آوردن اشتر در بیان آنکه در مخبر دولتی فر و اثر آن چون نبینی جای متهم داشتن باشد که او مقلدست در آن

آن یکی پرسید اشتر را که هی — از کجا میآئی ای اقبال پی ٣٣ گفت از حمام گرم کوی تو — گفت خود پیداست در زانوی تو
مار موسی دید فرعون عنود — مهلتی میخواست نرمی مینمود ٣٤ زیرکان گفتند بایستی که این — تندتر گشتی چو هست او رب دین
معجزه گر اژدها گر مار بد — نخوت و خشم خدائی‌اش چه شد ٣٥ رب اعلی گر ویست اندر جلوس — بهریك کرمی چیست این[17] چاپلوس
نفس تو تا مست نقلست و نبید — دانکه روحت خوشهٔ غیبی ندید[18] ٣٦ که علاماتست زان دیدار نور — التجافی منك عن دارالغرور[19]
مرغ چون برآب شوری می تند — آب شیرین را ندیدست او مدد ٣٧ بلکه تقلیدست آن ایمان او — روی ایمان را ندیده جان او
پس خطر باشد مقلد را عظیم[20] — از ره و رهزن ز شیطان رجیم ٣٨ چون ببیند نور حق ایمن شود — زاضطرابات شك او ساکن شود

---

٢ ـ بازی ٣ ـ ولی تن میزنم ٤ ـ دهد ٦ ـ هم زراعت هم تجارت بی‌شکی ٧ ـ کسی ٨ ـ من جز از ٩ ـ جدید ١٣ ـ نشان ١٦ ـ چون نشانه در تو نامد ای سنی ١٧ ـ بهر کرمی چیست چندین ١٨ ـ نچید (ن . ل)

(١) ظاهرچنین مینماید که بقصد بفرماید لیکن از باب تجرید است که از محسنات است مثل لی من فلان صدیق حمیم (٥) دروگر نجاراست وحایك بافنده و مقصود آنست که انسان مدنی بالطبع است تنها نمیتواند زیست کند باید این نجاری کند برای آن و آن بافندگی کند برای این و این سقائی کند برای آن وآن خبازی کند برای این وهمچنین (١٠) یعنی دست بدعا برمیداری (١١) در سرآر یعنی بفهم (١٢) اشاره است بآیهٔ ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکه که در سورهٔ بقره واقعشده یعنی‌نیاندازید خودرا بدست خود بهلاکت (١٤) یعنی شرح باغ وبستان اگر دروغ وباطل نیست (١٥) مخموریت چشم از باب رطوبت آن هوا یا ازباب هوای غرور باشد (١٩) پهلو تهی کردن تو از دارد نیا (٢٠) تقلید در آداب و اعمال جایز است نه در عقاید ولی از برای جاهل که برهان وعیان نیست باری تقلید محققان نافع است تا از جانب حق فتوحی آید کار براو آسان شود والا در دست او چیزی نیست واگر باشد بادنی شك وشبهه زایل شود

تا کف دریا نیاید سوی خاک   کاصل او آمد بود در اصطکاک
خاکی است آن کف غریب است اندر آب   در غریبی چاره نبود زاضطراب
چونکه چشمش باز شد و آن نقش خواند   دیو را بروی دگر دستی نماند
گرچه با روباه خر اسرار گفت   سرسری گفت و مقلد وار گفت
آب را بستود و او تایق[1] نبود   رخ درید و جامه او عاشق نبود
از منافق عذر ردّ آمد نه خوب   زانکه درلب بود آن نی درقلوب[2]
بوی سیبش هست جزو سیب نی   بو در او جز از پی آسیب نی
حملهٔ زن در میان کار زار   نشکند صف بلکه گردد کار زار
گرچه می‌بینی چو شیر اندرصفش   تیغ بگرفته همی لرزد کفش
وای آنکه عقل او ماده بود   نفس ِ زشتش نرّ و آماده بود
لاجرم مغلوب باشد عقل ِ او   جز سوی خسران نباشد نقل او
❀ ای خنك آنکس که عقلش نر بود   نفس زشتش ماده و مضطر بود
❀عقل جزوی‌اش نر وغالب بود   نفس انثی را خرد سالب بود
حملهٔ ماده بصورت هم جریست   آفت او همچو آن خر ازخریست
وصف حیوانی بود بر زن فزون   زانکه سوی رنگ وبو دارد رُکون
رنگ وبوی سبزه زاران خرشنید   جملهٔ حجتها ز طبع او رمید
تشنه محتاج مطر شد و ابر نی   نفس را جوع البقر شد صبر نی
اسپر آهن بود صبر ای پدر   حق نوشته بر سپر جاء الظفر
صد دلیل آرد مقلد در بیان   از قیاسی گوید آن را نز عیان
مشك آلوده است اما مشك نیست   بوی مشکستش ولی جز پشك نیست
تا که پشکی مشك گردد ای مرید   سالها باید در آن روضه چرید
که نباید خورد وجو همچون خران   آهوانه در ختن چر ارغوان
رو بصحرای ختن با آن نفر   جز قرنفل یاسمن یا گل مچر[3]
معده را خوکن بدان ریحان وگل   تا بیابی حکمت قوت رسل[4]
خوی ِ معده زین که و جو بازکن   خوردن ریحان وگل آغاز کن
معدهٔ تن سوی کهدان میکشد   معدهٔ دل سوی ریحان میکشد
هرکه کاه و جو خورد قربان شود   هرکه نورحق خورد قرآن شود[5]
نیم تو مشك است ونیمی پشك بین   هین میفزا پشك افزا مشك چین
آن مقلد صد دلیل و صد بیان   بر زبان آرد ندارد هیچ جان
❀ جان او خالی ازآن گفتار او   کلـه اش بی‌مغز زان اسرار او
چونکه گوینده ندارد جان و فر   گفت اورا کی بود برگ و ثمر
میکند گستاخ مردم را براه   اوبجان لرزان تراست از برگ کاه
گر حدیثش نیز هم[6] با فر بود   در حدیثش لرزه هم مضمر بود

فرق میان دعوت شیخ کامل واصل و میان سخن ناقصان فاضل فضل تحصیلی برخود بسته

شیخ نورانی زره آگه کند   پاسخش[7] هم نور را همره کند
جهد کن تا مست ونورانی شوی   تا حدیثت را شود نورش روی[8]
هرچه در دوشاب جوشیده شود   در عقیده طعم دوشابش بود
ازگزر وز سیب وبه وازگردکان   لذّت دوشاب یابی تو ازآن
علم چون در نورحق فرغرده شد   پس ز علمت نور یابد قوم ِلُد
هرچه گوئی باشد آن هم نورناك[9]   کاسمان هرگز نبارد غیر پاك[10]
آسمان شو ابر شو باران ببار   ناودان بارش کند نبود بکار
❀ آب اندر ناودان عاریتیست   آب اندر ابر و دریا فطرتیست
❀فکر واندیشه‌است مثل ناودان   وحی ومکشوفست ابر و آسمان
آب باران باغ صد رنگ آورد   ناودان همسایه در جنگ آورد
❀بازگردم سوی آن روباه وخر   تاچسان ازراه رفت آن خر نگر

زبون شدن خر در دست روباه از حرص علف

خردو سه حمله بروبه بحث[11] کرد   چون مقلد بُد فریب او بخورد
طنطنهٔ ادراك و بینائی نداشت   دمدمهٔ روبه برو سکته گماشت
حرص خوردن آنچنان کردش ذلیل   که زبونش کرد[12] با پانصد دلیل

حکایت آن مخنث و پرسیدن لوطی ازاو در حالت لواطه که این خنجر از بهر چیست گفت از بهر آنکه اگر کسی بامن بداندیشد شکمش بشکافم لوطی بر سر او آمد و شد میکرد و میگفت الحمد لله که من با تو بد نیندیشم بیت من بیت نیست اقلیمست هزل من هزل نیست تعلیمست[13] ان الله لا یستحیی ان یضرب مثلاً ما بعوضةً فما فوقها [14] ای فما فوقها فی تغییر النفوس بالانکار ماذا اراد الله بهذا مثلاً وآنگه جواب فرماید که این خواستم یُضلّ به کثیراً و یهدی به کثیراً که هر فتنه همچون میزانست بسیار ازاو سرخ رو شوند وبسیار بی‌مراد گردند ولوتأمّلت فیه قلیلاً لوجدت من نتایجه الشریفة کثیراً فهم من فهم والله الملهم والسلام

کنده[15] را لوطئی در خانه برد   سرنگون افکند ودروی می‌فشرد
در میانش خنجری دید آن لعین   پس بگفت اندرمیانت چیست این
گفت آنکه با من ار یك بدمنش[16]   بد بیندیشد بدرّم اشکمش[17]
گفت لوطی حمد لله را که من   بد نیندیشیده ام با تو بفن
چونکه مردی نیست خنجرها چه سود   چون ندارد[18] دل ندارد سود خود
از علی میراث داری ذوالفقار   بازوی شیر خدا هستت بیار
گر فسونی یاد داری از مسیح   کو لب ودندان عیسی ای قبیح[19]
کشتیٔ سازی ز توزیع و فتوح   کو یکی ملاّح کشتی همچو نوح
بت شکستی گیرم ابراهیم وار   کو بت تن را فدا کردن بنار
گر دلیلت هست اندر فعل آر   تیغ چوبین را بدو کن ذوالفقار
آن دلیلی کو ترا مانع شود   از عمل آن نقمت صانع شود
خائفان راه را کردی دلیر   از همه لرزان تری تو زیر زیر

---

۳ ـ مخور ۶ ـ پس حدیثش گرچه بس ۷ ـ با سخن ۹ ـ پاك ۱۰ ـ سنگ وخاك ۱۱ ـ نوبت بروبه حمله ۱۲ـ گشت ۱۵ ـ امردی ۱۶ ـ اندیشد بدی ۱۷ ـ اشکمش درّم زخشم وبیخودی ۱۸ ـ نباشد ۱۹ ـ وقبیح (ن . ل)

---

(۱) تایق یعنی شایق (۲) یقولون بافواههم ما لیس فی قلوبهم (٤) اشاره بحدیث نبوی ابیت عند ربی یطعمنی ویسقینی است (٥) یعنی کلام الله الناطق و من یتق الله یجعل له فرقانا و من کلام مولانا علی علیه السلام وانت الکتاب المبین الذی باحرفه یظهر المضمر (۸) ماء روی یعنی آب بسیار وسیرآب کننده وروی بمعنی ابری که باران درشت داشته باشد آمده وبا حدیث ایهام التناسب دارد ومراد بنورش نور مکتسب از شیخ است (۱۳) این بیت از حدیقهٔ سنائی است (١٤) آیه واقعه در سورهٔ بقره است یعنی بدرستیکه خدا باك ندارد از اینکه بزند مثل پشه یا بالاتر از آنرا پس کسانیکه گرویده اند میدانند که آن حق است از پروردگارشان و اما کسانیکه کافرند پس میگویند چه اراده کرده است خدا باین مثل درگمراهی می‌افتند بآن بسیاری ورستگار میشوند بسیاری ودرگمراهی نمی‌افتند مگر فاسقین

بر همه درس توکل میکنی در هوا تو پشه را رگ میزنی[1]
ای مخنث پیش رفته از سپاه بر دروغ ریش تو گیرد[2] گواه
چون زنامردی دل آکنده بود ریش و سبلت موجب خنده بود
توبهٔ کن اشك باران چون مطر ریش و سبلت را زخنده بازخر
داروی مردی بخور اندر عمل تا شوی خورشید گرم اندر حمل
❀داروی مردی‌کن وعنین مپوی تا بروی‌آیند صدگون خوب روی
معده را بگذار وسوی دل خرام تا که بی پرده ز حق آید سلام
❀ رستمی گر بایدت خنجر بگیر ور بحیزی مایلی چادر بگیر
❀رستمی گر مایلی جوشن بپوش ور بحیزی را غبی روکون‌فروش
يك دو گامی رو توکل[3] سازخوش تا ترا عشقش کشد اندر برش
❀ برسرمیدان چومردان پایدار تا نگردی مبتلا در پای دار
❀تاکی ازجامهٔ زنان همچون زنان درصف مردان درا همچون سنان

غالب شدن مکر روباه بر استعصام وتعفف خر وکشیدن روبه خر را سوی شیر به بیشه

روبه اندر حیله[4] پای خود فشرد ریش‌خر بگرفت وپیش‌شیر[5] برد
مطرب آن خانقه کو تا که تفت دف زندکه خر برفت وخر برفت
چونکه خرگوشی برد شیری بچاه چون نیارد روبهی خر تا گیاه
گوش را بر بند و افسونها مخور جز فسون آن ولیّ دادگر
آن فسون خوش‌تر ازحلوای او زانکه صد حلواست خاك پای او
خمهای خسروانی پر ز می مایه برده از دم لبهای وی[6]
عاشق می باشد آن جان بعید کو می لبهای لعلش را ندید[7]
آب شیرین چون نبیند مرغ کور چون نگردد گرد چشمهٔ آب شور
موسی جان سینه را سینا کند طوطیان کور را بینا کند
خسروشیرین جان مهمان شدست[8] لاجرم درشهر قند ارزان شدست
یوسفان غیب لشکر میکشند[9] تنگهای قند مصری میرسند[10]
اشتران مصر را رو سوی ما بشنوید ای طوطیان بانگ درا
شهر ما فردا پر از شکر شود شکر ارزانست ارزانتر شود
در شکر غلطید ای حلوائیان همچو طوطی کوری صفرائیان
نیشکر کوبید کار این است و بس جان بر افشانید یار[11] اینست وبس
يك ترش درشهرما اکنون نماند چونکه شیرین‌خسروان‌را برنشاند
نقل بر نقلست و می بر می هلا بر مناره رو بزن بانگ صلا
سرکهٔ نه ساله شیرین میشود سنگ مرمر لعل زرین میشود
آفتاب اندر فلك دستك زنان ذرها چون عاشقان[12] بازی‌کنان
چشمها مخمور شد از سبزه زار گل شکوفه میکند بر شاخسار
چشم دولت سحر مطلق میکند[13] روح شد منصور انا الحق میزند
❀شد زیوسف‌آن زلیخا نوجوان عشرت‌ازسرگیرخوش‌خوش شادمان
❀آتشی اندر دل خود بر فروز دفع چشم بد سپندانی بسوز
❀ تو بحال خویشتن میباش شاد تا بیابی در جهان جان مراد
گر خری را میبرد روبه ز سر گو ببر تو خر مباش و غم مخور

حکایت آن شخص که از ترس خویش را بخانهٔ افکند روی زرد چون زعفران لبها کبود چون نیل دست لرزان چون برگ درخت خداوند خانه پرسید که خیر است چه واقعه است گفت بیرون خر میگیرند بسخره گفت مبارك خر میگیرند تو خر نیستی چه میترسی گفت سخت بجدّ میگیرند تمییز برخاسته است امروز ترسم که مرا خر گیرند

آن یکی در خانهٔ ناگه گریخت زرد روی ولب‌کبود ورنگ ریخت
صاحب خانه بگفتش خیر هست که همی‌لرزد ترا چون پیر[14] دست
واقعه چونست چون بگریختی رنگ و رخساره بگو چون ریختی
گفت بهر سخرهٔ شاه حرون خر همی‌گیرند مردم[15] از برون
گفت میگیرند خر ای جان عم چون نهٔ خررو ترا زین‌چیست غم
گفت بس جدّند وگرم اندرگرفت گر خرم گیرند هم نبود شگفت
بهر خرگیری بر آوردند دست جدّ جد تمییز هم برخاستست
چونکه بی تمییزیانمان سرورند صاحب خر را بجای خر برند
نیست شاه شهر ما بیهوده گیر هست تمییزش سمیعست و بصیر
آدمی باش وزخر گیران مترس خرنهٔ ای عیسی دوران مترس
چرخ چارم هم زنور تو پراست حاش لله که مقامت آخور است
تو زچرخ واختران هم برتری[16] گرچه بهر مصلحت در آخری
میر آخر دیگر و خر دیگر است نی‌هرآنکواندرآخرشد خراست
میر آخر گرچه در آخر بود هرکه اورا خر بگوید خر بود
چه در افتادیم در دنبال خر ازگلستان گوی واز گلهای تر
از انار و از ترنج و شاخ سیب وز شراب و شاهدان بی حسیب
یا ازان بازان که کبکان پرورند همنگون اشکم هم‌آسان میچرند[17]
یا ازآن دریا که موجش گوهراست گوهرش گوینده وبینش[18] وراست
یا ازآن مرغان که گلچین میکنند بیضها زرین و سیمین میکنند
نردبانهائیست پنهان در جهان[19] پایه پایه تا عنان آسمان
هر گره را نردبانی دیگرست هر روش را آسمانی دیگرست
هریکی از حال دیگرا بی خبر ملك با پهنای بی پایان او سر
این‌درآن‌حیران که‌اوازچیست‌خوش وان درین خیره که حیرت چیستش
صحن ارض الله واسع آمده هر درختی از زمینی سر زده
بردرختان شکرگویان برگ وشاخ که زهی ملك وزهی عرصهٔ فراخ
بلبلان گرد شکوفه پر گره که از آنچه میخوری مارا بده
این سخن پایان ندارد کن رجوع سوی آن روباه وشیر وسقم جوع

۲- کبرت ۳- تکلف ٤- چاره ٥- آن خر رابه ٦- می ۸- نوبت زدست ۹- را با صد هزار ۱۰-کرده بار - وشکر میکشند - میچشند ۱۱ - بار ۱۲ - از عشق آن ۱۳ - دولت ازبن بیخ هستی‌میکند ۱٤ - بید ۱٥ - امروز ۱۷ - استان می‌پرند ۱۸ - بینا (ن . ل)

---

(۱) یعنی باریك میشوی ودقت میکنی (۷) این مصراع محتمل‌الوجهین است یعنی آن‌جان دور از اهل‌الله عاشق و راغب می‌صوری میشود که می لعل ولی الله را ندیده و یا معنی این است که کجاست می لب لعل اورا مثل و مانندی (۱٦) زیرا که نفس کلیه فلکیه در همان جسمانیت باید بکمال خود برسد برسبیل تجدد امثال یعنی نفوسی متعاقبه بتجدد امثال علی‌الاتصال فایض میشوند وهریك متصل بعالم عقول قادسه مجرده میشوند وتسلیم میگردند قال‌الله تعالی افعیینا بالخلق‌الاول بل‌هم فی لبس من خلق جدید چون فیض خدا انقطاع ندارد و دایم باسطالیدین بالعطیه است و کلماتش لا تنفد ولا تبید است و فلك بحرکتش رابط حادث بقدیم است و شرط استفاضه حوادثست و انسان کامل باید مجرد از جسم شود بالمره وطرح کونین ورفض عالمین کند (۱۹) هر نبی و هر ولی را مسلکیست و مراد از آسمان عالم معنی است که احاطه دارد بعالم صورت و عنان اطراف وکرات آسمان است

بردن روباه خر را پیش شیر و جستن خر از شیر و عتاب کردن روباه با شیر که هنوز خر دور بود شتاب کردی و عذر گفتن و لابه کردن شیر روبه را که برو دگرباره‌اش بفریب

چونکه روباهش بسوی مرج برد / تا کند شیرش بحمله خرد و مرد
دور بود از شیر وآن شیر از نبرد / تا بنزدیك آمدن صبری نکرد
گنبدی کرد[1] از بلندی شیر هول / خود نبودش قوّت و امکان حول
خر ز دورش دید برگشت و گریخت / تا بپای کوه تازان نعل ریخت
گفت روبه شیر را کای شاه ما / چون نکردی صبر دروقت وغا
تا بنزدیك تو آید آن غوی / پس باندك حملهٔ غالب شوی
مکر شیطانست تعجیل و شتاب / لطف رحمانست صبر و احتساب
دور بود و حملهٔ دید و گریخت / ضعف تو ظاهر شد وآب تو ریخت
گفت من پنداشتم برجاست زور / خود بدم از ضعف خود نادان و کور[2]
❀ لیك گفتم زور من برجا بود / نی که درمن ضعف دست و پا بود
نیز جوع و حاجتم از حد گذشت / صبر و عقلم از تجوّع یاوه گشت
گر توانی بار دیگر از خرد / باز آوردن مر اورا مسترد[3]
منت بسیار دارم از تو من / جهد کن باشد بیاری‌اش بفن
❀ گر خدا روزی کند آن خر مرا / بعد از ان بس صیدها بخشم ترا
گفت آری گر خدا یاری دهد / بر دل او از عمی مهری نهد
پس فراموشش شود هولی که دید / از خریّ او نباشد این بعید
لیك چون آرم مر اورا تو متاز / تا بیادش ندهی از تعجیل باز
گفت آری تجربه کردم که من / سخت رنجورم مخلخل گشته تن
تا بنزدیکم نیاید خر تمام / من نجنبم خفته باشم بر قوام
رفت روبه گفت ای شه همّتی / تا بپوشد عقل او را غفلتی
توبها کرده است خر با کردگار / کو نگردد غرّهٔ هر نابکار
توبه اورا بفن برهم زنیم / ما عدوّ عقل و عهد[4] روشنیم
کلهٔ خر گوی فرزندان ماست / فکرتش بازیچهٔ دستان ماست
عقل کان باشد زدوران زحل / پیش عقل ما ندارد آن محل
از عطارد وز زحل دانا شد او[5] / ما زداد کردگار لطف خو
علّم الانسان[6] خم طغرای ماست / علم عندالله[7] مقصدهای ماست
تربیهٔ آن آفتاب روشنیم / ربّی الاعلی ازآن بر[8] میزنیم
تجربه گر دارد او با این همه / بشکند صد تجربه زین دمدمه
. بو که توبه بشکند آن سست خو / در رسد شومیّ اشکستن در او

در بیان آنکه نقض عهد و توبه موجب بلا بود بلکه باعث مسخ است چنانکه درحقّ اصحاب سبت و درحقّ اصحاب مائدهٔ عیسی که وجعل منهم القردة والخنازیر[9] و اندرین امّت مسخ دل باشد و بقیامت تن را صورت دل دهند

نقض میثاق و شکست توبها / موجب لعنت بود در انتها
نقض عهد وتوبهٔ اصحاب سبت[10] / موجب مسخ آمد واهلاك ومقت[11]
پس خدا آن قوم را بوزینه کرد / چونکه عهد خود[12] شکستند ازنبرد
اندرین امّت نبد مسخ بدن / لیك مسخ دل بود[13] ای ذوالفطن
چون دل بوزینه گردد آن دلش / از دل بوزینه شد خوار آن گلش
گر هنر بودی دلش را ز اختیار / خوار کی بودی زصورت آن حمار
آن سگ اصحاب خوش بد سیرتش / هیچ بودی منقصت زان صورتش
مسخ صورت بود اصل[14] سبت را / تا ببیند خلق ظاهر کبت را
از ره سر صد هزاران دگر / گشته از توبه شکستن خوك وخر

دوّم بار آمدن روباه بر آن خر گریخته تا باز بفریبدش

پس بیامد زود روبه نزد[15] خر / گفت خر ازچون تو یاری الحذر
نا جوانمردا چه کردم من ترا / که به پیش اژدها بردی مرا
❀ نا جوانمردا چکردم با تو من / که مرا با شیر کردی پنجه زن
موجب کین تو با جانم چه بود / غیر خبث گوهر خود ای عنود
همچو کژدم کو گزد پای فتی / نارسیده از وی اورا آفتی
یا چو دیوی کو عدوی جان ماست / نارسیده زحمتش از ما و کاست
بلکه طبعاً خصم جان آدمیست / از هلاك آدمی در خرّمیست
از پی هر آدمی او نگسلد / خو وطبع زشت خودرا کی هلد
زانکه خبث ذات او بی موجبی / هست سوی ظلم و عدوان جاذبی
هر زمان خواند ترا تا خرگهی / کاندر اندازد ترا اندر چهی
که فلان‌جا حوض آبست و عیون / تا در اندازد بحوضت سرنگون
آدمی را باهزاران کرّ و فر[16] / اندرافکند آن لعین درشور و شر
آدمی را با همه وحی و نذیر / اندرافکند آن لعین بردش به بیر
بیگناهی بر گزند سابقی / کی رسید اورا ز آدم نا حقی
کی رسید اورا ز مردم زشتئی / کو دمادم آرد از غم پشتهٔ
گفت روباه آن طلسم سحر بود / که ترا درچشم آن[17] شیری نمود
ورنه من از تو بتن مسکین ترم / چون شب وروز اندرآنجا میچرم
گرنه زانگونه طلسمی ساختی / هر شکم خواری بدانجا تاختی
یکجهان بینوا پر پیل و ارج / بی طلسمی کی بماند سبز مرج
من ترا خود خواستم گفتن بدرس / کاینچنین شکلی اگر بینی مترس
لیك رفت از یاد علم آموزیت / که بدم مستغرق دلسوزیت
دیدمت در جوع کلب و بینوا / می شتابیدم که آئی تا دوا
ورنه با تو گفتمی شرح طلسم / کآن خیالی مینماید نیست جسم
❀ شد فراموش آنکه گویم مر ترا / حال آن شکل مهیب دلربا

جواب دادن خر روباه را

گفت خر[18] روهین زپیشم ای عدو / تا نبینم روی تو ای زشت رو
آن خدائی که ترا بدبخت کرد / روی زشتت‌را کریه[19] وسخت کرد

---

۲ ـ تا بدین حد من ندانستم فتور ۳ ـ می سزد ٤ ـ جان ۸ ـ رو ۱۱ ـ مبت ـ کبت ۱۲ ـ حق ۱٤ ـ ظاهر بود اهل ۱۵ ـ سوی ۱٦ ـ با همه وحی و نظر ۱۷ چون ۱۸ ـ رو ۱۹ ـ وقیح (ن . ل)

---

(۱) یعنی بر جست و خیز برداشت (۵) چه آنها که سبب بین باشند در تحت احکام نجومند و آنها که خدا بینند در تصرف اسماء بلکه خود اسماءاند و مظاهر را در اسماء فانی بینند علّم‌الانسان مالم یعلم (٦) واقعه در سورهٔ اقرأ یعنی آموخت بانسان آنچه را که نمیدانست (۷) در سورهٔ فتح واقعشده است (۹) آیه درسورهٔ مائده است یعنی قرارداد از ایشان بوزینگان یعنی مسخ کرد ایشان را برآن صورت چنانچه اصحاب سبت را وخوکان چنانچه منکران مائدهٔ عیسی را (۱۰) اصحاب سبت قوم یهودند (۱۳) یعنی روح آدمی بحسب باطن میشود مثل روح سگ و خوك باشد نه‌بظاهر بسبب دریدن و پای این وآن‌را گرفتن وشهوت حیوانی‌راندن بلکه بحسب برازخ اعمال لازم است مصورشدن روح بصور ملکوتیه نه ملکیه و این را تناسخ ملکوتی و تجسم اعمال گویند و احادیث برطبق این مذکور شده

با کدامین روی میآئی بمن اینچنین سغری ندارد کرگدن رفتهٔ در خون و جانم آشکار که ترا من رهبرم در مرغزار
تا بدیدم روی عزرائیل را باز آوردی فن و تسویل را گرچه من ننگ خرانم یا خرم جان‌ورم جان دارم اینرا کی خرم
آنچه من دیدم زهول بی امان طفل دیدی پیر گشتی در زمان بی‌دل وجان از نهیب آن شکوه سرنگون خودرا در افکندم زکوه
بسته شد پایم درآن دم از نهیب چون بدیدم آن عذاب بی حجیب عهد کردم با خدا کای ذوالمنن برگشا زین بستگی تو پای من
تا ننوشم وسوسهٔ کس بعد ازین عهد کردم نذر کردم ای معین حق گشاده‌کرد آن دم پای من زان دعا و زاری و هیهای من
ورنه اندر من رسیدی شیر نر چون بدی در زیر پنجهٔ شیر خر باز بفرستادت آن شیر عرین سوی من ازمکر ای بئس‌القرین
حق ذات پاک الله الصمد که بود به مار بد از یار بد مار بد جانی ستاند از سلیم یار بد آرد سوی نار مقیم[1]
۞ ماربد زخم ارزند برجان زند یار بد برجان و برایمان زند ازقرین بی‌قول وگفت وگوی او خو بدزدد دل نهان از خوی او
چونکه او افکند برتو سایه را دزدد آن بیمایه از تو مایه را عقل تو گر اژدهائی گشت مست یار بد آنرا زمرّدان که هست
دیدهٔ عقلت بدو بیرون جهد طعن اوت اندر کف طاعون‌نهد ۞ در جهان نبود بتر از یار بد وین‌مرا عین‌الیقین‌گشته‌است خود[2]

پاسخ دادن روباه مرآن خر را دیگر بار

گفت روبه‌صاف مارا درد نیست لیك تخیلات وهمی خردنیست اینهمه وهم تو است ای ساده دل ورنه با تو نه غشی دارم نه غل
از خیال زشت خود منگر بمن برمحبّان از چه داری سوء ظن ظنّ نیکو بر بر اخوان صفا گرچه آید ظاهر از ایشان جفا
آن خیال ووهم بد چون شد پدید صد هزاران یار را از هم برید مشفقی گر کرد جور و امتحان عقل می باید که نبود بد گمان
خاصه من بدرگ نبودم زشت قسم آنچه دیدی بد نبد بود آن طلسم ور بدی آن بد سگالش قدر را عفو فرمایند از یاران خطا
عالم وهم و خیال و طبع و بیم هست ره رو را یکی سدّ عظیم نقشهای این خیال نقش بند چون خلیلی‌راکه کُه بد شدگزند
گفت هذا ربی ابراهیم راد چونکه اندر عالم وهم اوفتاد ذکر کوکب را چنین تأویل گفت آنکسی کو گوهر تأویل[3] سفت
عالم وهم و خیال و چشم بند آنچنان‌که رازجای خویش‌کند تاکه هذا ربی آمد قال او[4] خربط وخررا چه باشد حال او
غرق گشته عقلهای چون جبال در بحار وهم و گرداب خیال ۞عقل‌ثابت‌تر زکه را وهم بین گرچه فرمودست گفتن آن امین
کوهها را هست زین‌طوفان فضوح کو امانی جز که در کشتی نوح زین خیال رهزن راه یقین گشت هفتاد و دو ملت زاهل دین
مرد ایقان رست از وهم وخیال موی ابرو را نمیگوید هلال وانکه را نور عمر نبود سند موی ابروی کژی راهش زند
صد هزاران کشتی باهول وسهم تخته تخته گشته در دریای وهم کمترین فرعون چست فیلسوف ماه او در برج وهمی در خسوف
کس نداند روسبی زن‌کیست آن وانکه داند نبودش برخود گمان چون ترا وهم تو دارد خیره‌سر از چه گردی گرد وهم آن دگر
عاجزه من از منیّ خویشتن چه نشینی بر منی تو پیش من از من و ما هرکه این در میزند عاشق خویش است وبرلا می‌تند
بی من و مائی همی جویم بجان تاشوم من‌گوی آن خوش صولجان هرکه بی‌من‌شد همه منها در[5] اوست یارجمله شد چوخودرانیست دوست
آینهٔ بی نقش شد یابد بها زانکه شد حاکی زجملهٔ نقشها

حکایت شیخ محمد سررزی غزنوی قدس‌الله سرّه وریاضت اوکه هرشب افطار ببرگ رز میکرد جهت ذلّ نفس خود

زاهدی در غزنی از دانش‌مزی[6] بد محمد نام و کنیت سر رزی بود افطارش سررز هر شبی هفت سال او دایم اندر مطلبی
بس عجائب دید از شاه وجود لیك مقصودش جمال شاه بود برسرکه رفت آن ازخویش سیر گفت بنما یا فتادم من بزیر
گفت نامد نوبت آن مکرمت ور فرو افتی نمیری نکشمت او فرو افکند خودرا از وداد در میان عمق آبی اوفتاد
چون‌نمرد ازنکس‌آن جان‌سیرمرد از فراق مرگ برخود نوحه‌کرد کاین‌حیات اورا چومرگی‌می‌نمود کار پیشش باژگونه گشته بود
موت را از غیب میکرد او کدی انّ فی موتی حیوتی میزدی موت را چون زندگی قابل شده با هلاك جان خود یکدل شده
سیف وخنجر چون علی‌ریحان او[7] نرگس و نسرین عدوّ جان او بانگ آمدروز صحرا سوی شهر طرفه بانگی ازورای سرّ وجهر
گفت ای دانای رازم مو بمو چه کنم درشهر خدمت گوی تو گفت خدمت آنکه بهر ذلّ نفس خویش‌را سازی‌توچون عباس‌دبس[8]
مدّتی از اغنیا زر میستان پس بدرویشان مسکین میرسان[9] خدمتت این است تا یکچند گاه گفت سمعاً طاعةً ای جان پناه
بس سؤال وبس جواب وماجرا بد میان زاهد و ربّ الوری که زمین و آسمان پر نور شد در مقالات[10] آن همه مذکورشد[11]
لیك کوته کردم آن گفتار را تا ننوشد هر خسی اسرار را

آمدن شیخ بعد از چندین سال از بیابان بشهر غزنین و زنبیل‌گردانیدن او باشارت غیبی و تفرقه کردن آنچه جمع آید بر فقراء هرکه را جان زعزّ لبیکست نامه بر نامه پیك بر پیکست چنانکه روزن خانه باز باشد آفتاب و ماهتاب و باران و نامه وغیره منقطع نباشد

رو بشهر آورد آن فرمان پذیر شهر غزنین گشت ازرویش منیر از فرح خلقی باستقبال رفت او درآمد از ره دزدیده تفت

---

۱ ـ جحیم ۳ ـ تنزیل ۵ ـ خود ۹ ـ میفشان ۱۰ ـ مقامات (ن . ل)

(۲) مراتب یقین سه قسم است علم الیقین و عین الیقین وحق الیقین مثلاً آتش که یکی از موجودات است میشود که بدلیل و برهان وجودش یقین شود وآن علم الیقین است یا برؤیت وعیان وآن عین‌الیقین است ویا بسوختن و باختن جان و آن حق‌الیقین است (٤) اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ انعام است در قصهٔ ابراهیم فلما رای‌الشمس بازغة قال هذا ربی هذا اکبر یعنی ابراهیم چون آفتاب را در ظهور و روشنائی دید گفت اینست پرورد گار من (تا آنکه غروب کرد و ازین عقیدت باز آمد) (٦) مزی از مکیدنست یعنی از دانش پرورده شده (۷) اشاره است بقول امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام: السیف والخنجر ریحاننا۞ اف علی‌النرجس والآس۞ شرابنا من دم اعدائنا۞ وکاسنا جمجمة‌الرّاس (۸) عباس دبس گدای مشهوراست که بنامش داستانها ساخته‌اند (۱۱) مقالات یا مقامات اسم کتابیست که میگویند مولوی تألیف نموده است

جمله اعیان و مهان برخاستند / قصر ها از بهر او آراستند
گفت من از خود نائی نامدم / جز بخواری و گدائی نامدم
نیستم بهر عزم قال وقیل من / در بدر گردم بکف زنبیل من
بندهٔ فرمانم که امراست از خدا / تا گدا باشم گدا باشم گدا
در گدائی لفظ نادر ناورم / جز طریق نر[1] گدایان نسپرم
تا شوم غرق مذلت من تمام / تا سقطها بشنوم از خاص وعام
امر حق جانست و من آن را تبع / او طمع فرمود ذل[2] من قنع[3]
چون طمع خواهد زمن سلطان دین / خاك بر فرق قناعت بعد از این
او مذلت خواست کی عزت تنم / او گدائی خواست کی میری کنم
بعد ازاین کدیه ومذلت جان من / بیست عباس اند در انبان من
شیخ در میگشت و زنبیلی بدست / شیٔ لله خواجه توفیقیت هست
بر تراز کرسی وعرش اسرار او / شیٔ لله شیٔ لله کار او
انبیا هریك همین فن میزنند / خلق مفلس کدیه ایشان می کنند
اقرضوا الله اقرضوا الله میزنند / باژگون برانصرو[4]الله می تنند
در بدر این شیخ میآرد نیاز / برفلك صد در برای شیخ باز
کان گدائی که بجد میکرد او / بهر یزدان بود نی بهر گلو[5]
ور بکردی نیز از بهر گلو[5] / آن گلو[5] از نور حق دارد غلو
درحق او خورد نان وشهد وشیر / به ز چله وز سه روزه صد فقیر
نور مینوشد مگو نان میخورد / لاله میکارد بصورت میچرد
چون شراری کوخورد روغن زشمع / نور افزاید زخوردش بهر جمع
نان خوری را گفت حق لاتسرفوا / نور خوردن را نگفتست اکتفوا
این گلوی ابتلا بد وان کلوا / فارغ از اسراف و ایمن از غلو
امر وفرمان بود نی حرص وطمع / آنچنان جان حرص را نبود تبع
گر بگوید کیمیا مس را بده / تو بمن خودرا طمع نبود فره
۞ آن گدائی که بجد میکرد او / بود از آثار حکمتهای هو
گنجهای خاك تا هفتم طبق / عرضه کرده بود پیش شیخ حق
شیخ گفتا خالقا من عاشقم / ور بجویم غیر تو بس[6] فاسقم
هشت جنت گر در آرم در نظر / ورکنم خدمت من از خوف سقر[7]
مؤمنی باشم[8] سلامت جوی من / زانکه این هردو بود حظ بدن
عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت / صد بدن پیشش نیرزد تره توت
وین بدن که دارد آن شیخ فطن / چیزدیگر گوی[9] وکم خوانش بدن
عاشق عشق خدا وانگاه مزد / جبرئیل مؤتمن و آنگاه دزد
عاشق آن لیلی کور و کبود / ملك عالم پیش او یك تره بود
نزداو یکسان شده بد خاك وزر / زر چه باشد که نبد جان را خطر
شیر وگرگ و دد ازاو واقف شده / همچو خویشان گرد اوجمع[10] آمده
کاین شدست ازخوی حیوان پاك پاك / پر زعشق ولحم و شحمش زهرناك
زهر دد باشد شکر ریز خرد / زانکه نیك نیك باشد ضد بد
لحم عاشق را نیارد خورد دد / عشق معروفست پیش نیك و بد
ور خورد خود فی المثل دام و ددش / زهر گردد لحم عاشق بکشدش
هرچه جزعشقست شد مأکول عشق / دوجهان یکدانه پیش نول عشق
دانهٔ مر مرغ را هرگز خورد / کاهدان مراسب را هرگز چرد
بندگی کن تا شوی عاشق لعل / بندگی کسب است آید در عمل
بنده آزادی طمع دارد ز جد / عاشق آزادی نخواهد تا ابد
بنده دایم خلعت و ادرار جوست / خلعت عاشق همه دیدار اوست
در نگنجد عشق درگفت و شنید / عشق دریائیست قعرش ناپدید[11]
قطره های بحر را نتوان شمرد / هفت دریا پیش آن بحراست خرد
این سخن پایان ندارد ای فلان / باز رو در قصهٔ شیخ زمان

در معنی لولاك لما خلقت الافلاك[12]

شد چنین شیخی گدای کو بکو / عشق آمد لا ابالی اتقوا
عشق جوشد بحر را مانند دیگ / عشق ساید کوه را مانند ریگ
عشق بشکافد فلك را صد شکاف / عشق لرزاند زمین را ازگزاف
با محمد بود عشق پاك جفت / بهرعشق اورا خدا لولاك گفت
منتهی درعشق او چون بود فرد / پس مراورا زانبیا تخصیص کرد
گر نبودی بهر عشق پاك را / کی وجودی دادمی افلاك را
من بدان افراشتم چرخ سنی / تا علو عشق را فهمی کنی
منفعتهای دگر آید ز چرخ / آن چو بیضه تابع آید این چوفرخ
خاك را من خوار کردم یکسری / تا ز ذل عاشقان بوئی بری
خاك را دادیم سبزی و نوی / تا ز تبدیل فقیر آگه شوی[13]
با تو[14] گویند این جبال راسیات / وصف حال عاشقان اندر ثبات
گرچه آن معنیست وین نقش ای پسر / تا بفهم تو شود[15] نزدیك تر
غصه را با خار تشبیهی کنند / آن نباشد لیك تنبیهی کنند
آن دل قاسی که سنگش خواندند / نا مناسب بد مثالی راندند
در تصور در نیاید عین آن / عیب بر تصویر نه نقش مدان

رفتن آن شیخ بخانهٔ امیری بهر کدیه روزی چهار بار با زنبیل باشارت غیبی وعتاب کردن امیر اورا بدان وقاحت وعذرآوردن شیخ امیر را

شیخ روزی چارکرت چون فقیر / بهر کدیه رفت در قصر امیر
در کفش زنبیل وشی لله[16] زنان / خالق جان می بجوید تای نان[17]
نعلهای باژگونه است ای پسر / عقل کلی را کند هم خیره سر
چون امیرش دید گفتش کای وقیح / گویمت چیزی منه نامم شحیح[18]
۞ ای خس بی شرم چندین جست وجو / تا کی و تا چند بارزق دو تو
این چه سغری و[19] چه رویست وچه کار / که بروزی اندر آئی چار بار

---

۱ ـ خر ـ خس ۳ ـ طمع ٤ ـ تنصر ٥ ـ کلوا ٦ ـ من ۹ ـ گشت ۱۰ ـ گرد ١٤ ـ باز ١٥ ـ بود (ن . ل)

(۲) اشاره بحدیث عز من قنع وذل من طمع واینکه مولوی فرماید ذل من قنع مقصود وی این است که چون در این مورد طمع بامر حق است ذات در قناعت درست باشد (۷) سغر اگر باشد باید در حرکات ونسك بجز قربت محض مقصودی نداشته باشند وقرب حقیقی تخلق است وسقر بمعنی جهنم است (۸) یعنی ازاصحاب یمین باشم نه از مقربین واز عاشقین (۱۱) چه وجود حقیقی که بسیط ومبسوط است عشق ساری است چنانکه در عشق هرنفسی بخود گفتیم که عین وجود اوست بلکه اذا تم العشق فهوالله گفته اند (۱۲) این حدیث قدسی است حق تعالی بمحبوب ازلی وابدی حضرت حقیقت محمدی خطاب نموده فرمود که اگر نمی‌بودی تو ای محمد هرآینه خلق نمیکردم افلاك را یعنی اگرمقصود ازایجاد عالم ظهورذات عالی صفات تونمی‌بود هرگز ایجاد نمیکردم عالم را وازکتم عدم بصحرای وجود نمی‌آوردم سعدی فرماید تواصل وجود آمدی از نخست دگر هرچه موجود شد فرع تست (۱۳) فقر هم از انیت وهستی مبدل شده خاصیت خاك گرفته ومثل خاك که فیض رسان انواع نبات ومیوه و گلها میشود صاحب کمال هم فیض رسان یك عالم است پس زمین بفیض رسانی وکون باستواری صاحب کمال مشابهت دارد (۱٦) چیزی برای خدا (۱۷) خدا خواهان یك نان است (۱۸) شحیح بخیل است (۱۹) سغری مخفف ساغری یعنی چه پوست کلفتی داری کنایه از بیحیائیست

کیست اینجا شیخ اندر بند تو / من ندیدم نرگدا مانند تو ۱ حرمت و آب گدایان برده / این چه عباسی زشت آورده
غاشیه بر دوش[1] تو عباس دبس / هیچ ملحد را مباد این نفس‌نحس ۲ گفت امیرا بنده فرمانم خموش / ز آتشم آگه نهٔ چندین مجوش
بهر نان درخویش حرص اردیدمی / اشکم نان خواره را بدریدمی ۳ هفت سال ازسوزعشق جسم پز / در بیابان خورده‌ام من برگ رز
تا زبرگ خشك و تازه خوردنم / سبز گشته بود این رنگ تنم ۴ تا تو باشی در حجاب بوالبشر / سرسری در عاشقان کمتر نگر
زیرکان که موی را[2] بشکافتند / علم هیئت را بجان دریافتند ۵ علم نیرنجات و سحر و فلسفه / گرچه نشناسند حق المعرفة
لیك کوشیدند تا امکان خود / برگذشتند از همه اقران خود ۶ عشق غیرت کرد وخودرا[3] درکشید[4] / شد چنین خورشید زایشان ناپدید
نور چشمی که بروز استاره دید / آفتابی چون از او رو درکشید ۷ زین گذرکن پند من بپذیر هین / عاشقان را تو بچشم عشق بین
وقت نازك گشته وجان در رصد / باتو نتوان گفت ایندم عذر خود ۸ فهم کن موقوف این گفتن مباش / سینهای عاشقان کمتر خراش
نی گمانی برده[5] تو زین نشاط / حزم را مگذار و میکن احتیاط ۹ واجب‌است وجایزاست ومستحیل / تو وسط راگیر درحزم ای‌دخیل

گریان شدن امیر از نصیحت شیخ وعکس صدق او بروی زدن و ایثار کردن مخزن بعدازگستاخی و استعصام شیخ و قبول ناکردن شیخ وگفتن که من بی‌اشارتی نیارم تصرف کردن

این بگفت وگریه‌درشد های های / اشك غلطان بررخ‌او جای جای ۱۲ صدق او هم بر ضمیر میرزد / عشق هردم طرفه دیگی میپزد
صدق عاشق برجمادی می تند / چه عجب گر بر دل دانا زند ۱۳ صدق موسی برعصا وکوه زد / بلکه بر دریای پر اشکوه زد
صدق احمد بر جمال ماه زد / بلکه برخورشید رخشان راه زد ۱٤ رو برو آورده هردو در نفیر / گشته گریان هم امیر وهم فقیر
ساعتی بسیار چون بگریستند / گفت میراورا که خیز ای ارجمند ۱٥ هرچه خواهی از خزانه برگزین / گرچه استحقاق داری صد چنین
خانه آن تست هرچه میل هست / برگزین خود هردو عالم اندکست ۱٦ گفت دستوری ندادندم چنین / که بدست خویش چیزی برگزین
من زخود نتوانم این کردن فضول / که کنم من این دخیلانه دخول ۱۷ این بهانه کرد ومهره[6] در ربود / مانع آن بد که عطا صادق نبود
گرچه صادق بود و بوغل بود وخشم / شیخ را هر صدق می‌نامد بچشم ۱۸ گفت فرمانم چنین داده‌است اله / که گدایانه برو چیزی[7] بخواه
ما گدایانه از این درخواستیم ۱۹ ورنه از اموال بی پرواستیم

اشارت آمدن ازغیب بشیخ که این دو سال بفرمان ما بستدی ودادی بعد ازین بده ومستان دست در زیر حصیر میکن که آنرا چون انبان ابو هریره گردانم که هرچه خواهی بیابی تا عالمیان را یقین شود که ورای این عالم عالمیست که خاك بکف بگیری زر شود مرده در آن آید زنده گردد نحس اکبر درآن آید سعد اکبر شود کفر ایمان شود زهر تریاق گردد نه داخل این عالم است نه خارج نه فوق ونه تحت نه متصل نه منفصل بیچون و چگونه وهرلحظه اورا هزار اثر ونمونه چنانکه صنعت دست با دست وغمزهٔ چشم با چشم وفصاحت زبان با زبان نه داخل‌است ونه خارج ونه متصل ونه منفصل والعاقل یکفیه‌الاشاره

تا دو سال این‌کار کردآن‌مردکار / بعد ازآن امر آمدش ازکردگار ۲٦ بعدازاین می‌ده ولی ازکس مخواه / ما بدادیمت ز غیب این دستگاه
هرکه خواهد ازتو ازیك تا هزار / دست در زیر حصیرت کن برآر ۲۷ هین ز گنج رحمت بی مر بده / در کف تو خاك گردد زر بده
هرچه خواهندت بده‌مندیش ازآن / داد یزدان را تو بیش ازبیش‌دان ۲۸ در عطای ما نه تخسیر و نه کم[8] / نه پشیمانی نه حسرت زین کرم
دست زیر بوریا کن ای سند / از برای روی پوش چشم بد ۲۹ پس ز زیر بوریا پر کن تو مشت / ده بدست سائل اشکسته پشت
بعد ازاین از اجرنا ممنون بده[9] / هرکه خواهد گوهر مکنون بده ۳۰ رو یدالله فوق ایدیهم تو باش / همچودست حق‌گزافه رزق پاش
وام داران را ز عهده وارهان / همچو باران سبز کن فرش جهان ۳۱ بود یکسال دگر کارش همین / که بدادی زر ز کیسهٔ رب دین
زر شدی خاك سیه اندر کفش ۳۲ حاتم طائی گدائی در صفش

دانستن شیخ ضمیر سائلان را بی‌گفتن و دانستن قدر وام وام داران بی‌گفتن که نشان ایشان باشد که اُخرج بصفاتی الی خلقی فمن یراك فقد رآنی

حاجت خود گر نگفتی آن فقیر / او بدادی و بدانستی ضمیر ۳٥ پیش او روشن ضمیر هرکسی / از فقیر و وام‌دار و مفلسی
هرچه دردل داشتی آن پشت خم / قدر آن دادی نه بسیار و[10] نه کم ۳٦ پس بگفتندش چه دانستی که او / این قدر اندیشه دارد ای عمو
او بگفتی خانهٔ دل خلوت‌است / خالی ازکدیه مثال جنت است[11] ۳۷ اندرآن جزعشق یزدان کار نیست / جز خیال وصل او دیار نیست
خانه را من روفتم از نیك و بد / خانه ام پر گشت[12] ازعشق احد ۳۸ هرچه بینم اندرو غیر خدا / آن من نبود بود عکس گدا
گر در آبی نخل یا عرجون نمود / جز ز عکس نخلهٔ بیرون نبود ۳۹ در تك آب ار ببینی صورتی / عکس بیرون باشد آن‌نقش ای فتی
لیك تا آب از قذر[13] خالی‌شدن / تنقیه شرطست در جوی بدن ٤۰ تا نماند تیرگی وخس در او / تا امین گردد نماید عکس رو
جز گل‌آبه درتنت کو ای مقل / آب صافی‌کن زگل[14] ای‌خصم دل ٤۱ تو برآنی هردمی کز خواب وخور / خاك ریزی اندرین جو بیشتر

---

۲ ـ مویها ۳ ـ زایشان ٦ ـ چهره ۷ ـ نانی ۱۰ ـ بدو نه بیش وکم ۱۲ ـ است ۱۳ ـ قذی ۱٤ ـ تو زود (ن . ل)

---

(۱) یعنی تو فرمان برداری از برای عباس دبس (٤) سعی کامل کردند در تحصیل علم ظاهر اگرچه حق معرفت این علم هم بواقعی نشناختند لیکن کوشش نمودند و از اقران خود بهتر شدند اما چون طالب عشق نشدند عشق هم غیرت کرد و از ایشان روی در کشید پس از چنین خورشید محروم ماندند (٥) یعنی تو اهل گمانی نه اهل یقین (۸) در بخشش ما نه زیان راه دارد ونه کمی (۹) اجرنا ممنون یعنی بی منت وقطع نشدنی (۱۱) ازغرض چه باید نعم‌البدل ازتکدی، ذکرمشفوع بفکر او باشدکه ذکر الله اکبر است

سبب دانستن ضمیر های خلق

چون درون آب از آنها خالی است / عکس روها از برون در آب جست[1]
❀پس مصفا کن درون خویش را / تا بدانی سرّ هر درویش را
پس ترا باطن مصفا ناشده / خانه پر از دیو و نسناس و دده
ای خر از استیزه مانده درخری / کی ز ارواح مسیحا بو بری
کی شناسی گر خیالی سرکند / کز کدامین مکمنی سر برزند[2]
چون خلالی[3] میشود در زهد تن / تا خیالات از درونه روفتن
❀ این خیال کج بروب از اندرون / تا نگرداند ترا ز اهل برون

غالب شدن مکر روباه و زبون شدن خر از حرص

خر بسی کوشید واورا دفع گفت / لیك جوع الکلب با خر بود جفت
غالب آمد حرص وصبرش شدضعیف / بس گلوها را بُرد عشق رغیف
زآن رسولی کش حقایق داد دست / کاد فقراً ان یکون کفر آمدست[4]
گشته بود آن خر مجاعت را اسیر / گفت اگرمکراست یکره مرده گیر
زین عذاب جوع باری[5] وارهم / گرحیات این است من مرده بهم
گر خر اوّل توبه وسوگند خورد / عاقبت هم از خری خبطی بکرد
حرص کور واحمق و نادان کند / مرگ را بر احمقان آسان کند
هست[6] آسان مرگ برجان خران[7] / که ندارند آب جان جاودان
چون ندارد جان جاویدان شقی است / جرأت او بر اجل از احمقی است
جهد کن تا جان مخلد گرددت[8] / تا بروز مرگ برگی باشدت[9]
اعتمادش نیز بر رازق نبود / که برافشاند بر او از غیب جود
تا کنونش فضل بی روزی نداشت / گرچه گه گه برتنش جوعی گماشت
گر نباشد جوع صد رنج دگر / از پی هیضه برآرد از تو سر

در فضیلت جوع و احتما[10]

❀رنج جوع اولی بود خود زان علل / هم باطف و[11]هم بخفت هم عمل
رنج جوع از رنجها پاکیزه تر / خاصه درجوع است صدنفع وهنر
جوع خود سلطان داروهاست هین[12] / جوع برجان نه چنین خوارش مبین
❀ جوع نور چشم باشد در بصر / جوع باشد قابلیت در نظر
جمله ناخوش ازمجاعت خوش شود / جمله خوشها بی مجاعتهاست رد

تمثیل در صبر و قناعت

آن یکی میخورد نان فخفره[13] / گفت سائل چون بدین داری[14] شره
گفت جوع ازصبرچون دوتا شود / نان جو در پیش من حلوا شود
پس توانم که همه حلوا خورم / چون کنم صبری صبورم لاجرم
خود نباشد جوع هرکس را زبون / کاین علف زاریست زاندازه برون
جوع مرخاصان حق[15]را داده اند / تا شوند از جوع شیر زورمند
جوع هر جلف گدا را کی دهند / چون علف کم نیست پیش او نهند
که بخور تو هم بدین ارزانئی / تو نهٔ مرغاب مرغ نانئی
❀نبود اندر سر[16] ترا جزفکر نان / ناید اندر خاطرت جز ذکر آن
❀بعد چندین سال حاصل چیستت / جوع مردن به بود زین زیستت

حکایت مریدی که شیخ از حرص و ضمیر او آگاه شد و اورا نصیحت کرد بر زبان و در ضمن نصیحت قوت توکل بخشیدش بامر حق

شیخ میشد با مریدی بی درنگ / سوی شهری نان درآنجا بود تنگ
ترس جوع وقحط در جان مرید / هردمی میگشت از غفلت مزید
شیخ واقف بود و آگاه ضمیر / گفت اورا چند باشی در زحیر
از برای غصهٔ نان سوختی / دیدهٔ صبر و توکل دوختی
تو نهٔ زان نازنینان عزیز / که ترا دارند بی جوز و مویز
جوع رزق جان خاصان خداست / کی زبون همچو تو گیج گداست
باش فارغ تو از آنها نیستی / کاندراین مطبخ تو بی نان بیستی
کاسه بر کاسه است وخوان برخوان[17] مدام / از برای این شکم خواران عام
چون بمیری میدود نان پیش پیش / کای ز بیم بینوائی کشته خویش
تو برفتی ماند نان بر خیز گیر / ای بکشته خویش را اندر زحیر
❀ بر سر هرلقمه بنوشته عیان / کز فلان بن فلان بن فلان
هین توکل کن ملرزان پا ودست / رزق تو برتو زتو عاشق تراست
عاشق است ومیزند او مول مول / کو ز بی صبریت داند ای فضول
گر ترا صبری بُدی رزق آمدی / خویش را چون عاشقان برتو زدی
این تب ولرزه زخوف جوع چیست / در توکل سیر میتانید زیست

حکایت آن گاو حریص که هر روزه صحرا را پر علف بیند وبچرد تا فربه شود وتا فردا از غم روزی لاغر گردد وسالهاست که او همچنین می بیند واعتماد نمی کند

یك جزیره هست سبز اندرجهان / اندرو گاویست تنها خوش دهان
جمله صحرا را چرد او تا بشب / تا شود زفت وعظیم ومنتجب[18]
شب ز اندیشه که فردا چه خورم / گردد او چون تار مو لاغر زغم
چون برآید صبح بیند سبز دشت / تا میان رُسته قصیل سبز کشت
اندر افتد گاو با جوع البقر / تا بشب آن را چرد او سر بسر
تا که زفت و فربه و لمتر شود / آن تنش از پیه و قوّت پر شود
باز شب اندر تب افتد از فزع / تا شود لاغر ز خوف منتجع
که چه خواهم خورد فردا وقت خور / سالها این است خوف[19] این بقر
هیچ نندیشد که چندین سال من / میخورم زین سبزه زار و زین چمن
هیچ روزی کم نیامد روزیم / چیست این ترس وغم ودلسوزیم

---

۲ ـ کند ۳ ـ خیالی ۵ ـ یکره ٦ ـ نیست ۸ ـ جاویدت شود ـ بود ۹ ـ تا که روز مرگ را برگی شود ۱٤ ـ استت ۱٦ ـ دل ۱۷ ـ نان بر نان ۱۸ ـ منتخب ۱۹ ـ کار (ن . ل)

---

(۱) یعنی چون وجود بصفای فطری رجوع نموده آینه جهان نما شد شأن آینه آنست که وجوه بنماید (٤) یعنی فقر بدون شکیبائی یا معنی آنست که فقیر حقیقی متفوه شود بشطحیاتی که کفرنماست یا نزدیك است که فقر بگشاند بستر جمیع ما سوی الله فی نورالله (۷) مراد این است که از شدت حرص احمقان خودرا بمهالك اندازند مثل دزدی ونهب ومانند این واز برای اهل حق که مرگ آسانست که لطیفه مجرده در ایشان بالفعل شده که آن هلاکت ندارد و در احمقی که بالقوه مانده آسانی مرگ از احمقی و حرص است. (۱۰) قال النبی صلی الله علیه وآله الاحتماء افضل من الدواء و ایضاً المعدة بیت الداء والحمیة رأس کل الدواء (۱۱) یعنی سبکی بخشد و صفای قلب آرد و تخلق باخلاق روحانیین باشد (۱۲) که رطوبات خامی را که از تغذیه بومافیوما متخلف شود تخفیف کند و بسوزاند (۱۳) آرد جو با سبوس (۱۵) الجوع سحاب" تمطرالحکمة

باز چون شب میشود آن گاو زفت / میشود لاغر که آوه رزق رفت
نفس آن گاواست وآن دشت این جهان / که همی لاغر شود از خوف نان
که چه خواهم خورد مستقبل عجب / لوت فردا از کجا سازم طلب
سالها خوردی و کم نامد ز خور / ترك مستقبل کن و ماضی نگر
لوت وپوت خورده را هم یاد آر / منگر اندر غابر و کم باش زار
❀ قصهٔ این گاو را یکسوی نه / زان خر وزان شیر نر پیغام ده

صید کردن شیر آن خر را و تشنه شدن شیر از کوشش، رفت بچشمه تا آب خورد، تا باز آمدن شیر جگربند و دل و جگر نیافت از روبه پرسید که کو دل و جگر روبه گفت اگر اورا دل وجگر بودی آنچنان سیاستی دیده بود آن روز و بهزار حیله جان برده کی برتو بازآمدی لوکنا نسمع او نعقل ماکنا فی اصحاب السعیر[1]

برد خررا روبهك تا پیش شیر / پاره پاره کردش آن شیر دلیر
تشنه شد ازکوشش آن سلطان دد / رفت سوی چشمه تا آبی خورد
روبهك خوردآن جگربند ودلش / آن زمان چون فرصتی شدحاصلش
شیر چون واگشت ازچشمه بخور / جست دل ازخر نه دل بُدنه جگر
گفت روبه را جگر کو دل چه شد / که نباشد جانوررا زین دو بُد
گفت اگر بودی ورا دل یا جگر / کی بدین جا آمدی بار دگر
آن قیامت دیده و آن[2] رستخیز / وان زکوه افتادن از هول گریز
گر جگر بودی ورا یا دل بُدی / بار دیگر کی بدینجا آمدی
چون ندارد[3] نوردل دل نیست آن / چون نباشد روح جزگل نیست آن
آن زجاجی کو ندارد نور جان / بول وقاروره است قندیلش مخوان[4]
نور مصباح است داد ذوالجلال / صنعت خلق است آن شیشهٔ سفال
لاجرم در ظرف باشد اعتداد / در لهبها نبود الا اتحاد
نور شش قندیل چون آمیختند[5] / نیست اندر نورشان اعداد وچند
آن جهود از ظرفها مشرك شدست / نور دید آن مؤمن ومدرك شدست
❀چون نظر برروح افتد مردرا / پس یکی بیند خلیل و مصطفی
چون نظر برظرف افتد روح‌را / پس دو بیند شیث را و نوح را
❀چونکه آبش هست جوخود آن بود / آدمی آنست کو را جان بود
این نه مردانند اینها صورتند / مردهٔ نانند و کشتهٔ شهوتند

حکایت آن راهب که بروز روشن با شمع در طلب آدمی می‌گشت

آن یکی با شمع بر میگشت روز / گرد هربازار دل پرعشق وسوز
بوالفضولی گفت اورا کای فلان / هین چه میجوئی به پیش هردکان
هین چه میجوئی تو هرسو باچراغ / در میان روز روشن چیست لاغ
گفت میجویم بهر سو آدمی / کو بود حی از حیات آن دمی
❀گفت من جویای انسان گشته‌ام / می نیابم هیچ و حیران گشته ام
هست مردی گفت این بازار پر / مردمانند آخر ای دانای حر
گفت خواهم مرد برجادهٔ دو ره / در ره خشم و بهنگام شره
وقت خشم ووقت شهوت مرد کو / طالب مردی دوانم[6] کو بکو
کو دراین دوحال مردی درجهان / تا فدای او کنم امروز جان
گفت نادر چیز میجوئی ولیك / غافل ازحکم خدائی[7] نیك نیك
ناظر فرعی زاصلی بی خبر / فرع مائیم اصل احکام قدر[8]
چرخ گردان را قضا گمره کند / صد عطارد را قضا[9] ابله کند
تنگ گرداند جهان چاره را / آب گرداند حدید و خاره را
ای قراری داده ره را گام گام[10] / خام خامی خام خامی خام خام
چون بدیدی گردش سنگ آسیا / آب جو را هم ببین آخر بیا
خاك را دیدی برآمد در هوا / در میان خاك بنگر باد را
دیگهای فکر می بینی بجوش / اندر آتش هم نظر میکن بهوش
گفت حق ایوب را در مکرمت / من بهر موئیت صبری دادمت
هین بصبر خود مکن چندین نظر / صبر دیدی صبر دادن را نگر
چند بینی گردش دولاب را[11] / سر برون کن هم ببین میرآب را
تو همی گوئی که می بینم ولیك / دید آن‌را بس علامتهاست نیك
گردش کف را چو دیدی مختصر / حیرتت باید بدریا در نگر
آنکه کف‌را دید سرگویان بود[12] / وانکه دریا دید او حیران بود
آنکه کف را دید نیتها کند / وانکه دریا دید دل دریا کند
آنکه کف را دید باشد درشمار / وانکه دریا دید شد بی اختیار
آنکه کف را دید درگردش بود / وانکه دریا دید او بیغش بود
❀آنکه کف را دید پیکارش کند / وانکه دریا دید بردارش کند
❀ آنکه کف را دیدگردد مست او / وانکه دریا دید باشد غرق هو
❀آنکه کف را دید آید درسخن / وانکه دریا دید شد بی ما و من
❀ آنکه کف را دید پالوده شود / وانکه دریا دید آسوده شود

دعوت کردن مسلمانی مغی را بدین اسلام وجواب گفتن او

مر مغی را گفت مردی کای فلان / هین مسلمان شو بباش ازمؤمنان
گفت اگر خواهد خدا مؤمن شوم / ور فزاید فضل هم موقن شوم
گفت میخواهد خدا ایمان تو / تا رهد از دست دوزخ جان تو
لیك نفس نحس[13] وآن شیطان زشت[14] / میکشندت سوی کفران وکنشت[15]
گفت ای منصف چو ایشان غالبند / یار آن باشم که باشد زورمند
یار او خواهم[16] بدن کو غالب است / آنطرف افتم که غالب جاذبست
چون خدامیخواست ازمن صدق زفت / خواستش چه سود چون پیشش نرفت
نفس وشیطان خواهش خودپیش برد / وآن عنایت قهرگشت وخرد ومرد
تو یکی قصر و سرائی ساختی / واندرو صد نقش خوش افراختی
خواستی مسجد بود آن جای خیر / دیگری آمد مرآن‌را ساخت دیر
یا تو بافیدی یکی کرباس تا / خوش بسازی بهر پوشیدن قبا
توقبا میخواستی خصم از نبرد / رغم تو کرباس را شلوار کرد
چارهٔ کرباس چبود جان من / جز زبون رای آن غالب شدن
گر زبون شد جرم آن کرباس چیست / آنکه او مغلوب غالب نیست کیست

---

۲ ـ بود و ۳ ـ نباشد ٦ ـ روانم ـ چنینم ۷ ـ قضائی ۹ ـ قدر ۱۳ ـ زشت ۱٤ ـ لعین ۱۵ ـ جانب کفران وکین ۱٦ ـ تانم (ن . ل)

---

(۱) در سورهٔ ملك واقع شده (کفار میگویند) اگر بودیم ما که میشنیدیم (سخن پیغمبران را بی بحث وتفتیش) یا تعقل میکردیم (در معانی کلام ایشان) نبودیم ما در اصحاب دوزخ (٤) متعارفست بول مریض را در قارورهٔ (شیشه) کرده بنظر طبیب رسانند تا استعلام حال اوکنند و این کلمات اشاره بآیهٔ نور است که زجاجه واقعه در آیه قلب است و مصباح در آن روح است که در فارسی جان گویند و شجرهٔ زیتونه نفس است که باید نه شرقیه باشد ونه غربیه وروح بخاری که مرکب قوای نفس است باید معتدل باشد (۵) باطنش نور پیغمبران اولوالعزم که شش پیغمبرند نوح و ابراهیم و موسی و عیسی و داود و محمد سلام‌الله علیهم (۸) اصل‌الاصول که اسماءالله است همه طبقات را تقاضا کند وحکمتش احکام واتقان همه اجزاء نظام‌کلی‌را خواسته وباید بغایت برساند (۱۰) این راه‌که بقدم طی‌نمودن قرارداده خام هستی اینراه ازعشق بنده وجذبهٔ حق طی میشود (۱۱) دولاب چرخ چاه است که بآن آب برکشند میگوید تا کی دولاب را می‌نگری آب را ببین که امیر ومالك است (۱۲) در این بیت بیان تجلیات صفاتی وذاتی میکند از کف تجلی صفاتی مراد است واز دریا تجلی ذاتی

چون کسی ناخواه وی بروی براند — خار بن در باغ و ملك او نشاند ۱ صاحب خانه بدین خواری بود — کاینچنین بروی خلاقت میرود
هم خلق گردم من ار تازه ونوم — چونکه یار اینچنین خواری شوم ۲ چونکه خواه نفس آمد مستعان — تسخر آمد ایش شاء اللهُ کان[1]
من اگر ننگ مغان یا کافرم — آن نیم که بر خدا این ظن برم ۳ که کسی ناخواه او و رغم او — گردد اندر ملکت او حکم جو
ملکت اورا فرو گیرد چنین — که نیارد دم زدن دم آفرین ٤ دفع او میخواهد و می بایدش — دیو هر دم غصّه می افزایدش
بندهٔ این دیو میباید شدن — چونکه غالب اوست در هرانجمن ٥ تا مبادا کین کشد شیطان ز من — پس چه دستم گیرد آنجا ذوالمنن
آنچه او خواهد مراد او شود — از که کار من دگر نیکو شود ٦ حاش لله ایش[2] شاء الله کان — حاکم آمد در مکان و لامکان
هیچکس در ملك او بی امر او ۷ در نیفزاید سر یك تار مو

در بیان مثل شیطان بردرگاه رحمان

مُلك مُلك اوست فرمان آن او — کمترین سگ بردرش شیطان او ۹ ترکمان را گر سگی باشد بدر — بردرش بنهاده باشد رو وسر
کودکان خانه دُمّش میکشند[3] — باشد اندردست طفلان خوارمند ۱۰ باز اگر بیگانهٔ معبر کند — حمله بر وی همچو شیر نر کند
کو اَشداءُ عَلی الکفار شد[4] — با ولی گل با عدو چون خارشد ۱۱ زآب تُتماجی که دادش ترکمان — آنچنان وافی شدست و پاسبان
پس سگ شیطان که حق هستش کند — اندر او صد فکرت و حیلت تند ۱۲ آبِ روها را غذای او کند — تا برد او آب روی نیك و بد
آب تتماجست آب روی عام — که سگ شیطان ازآن یابد طعام ۱۳ بر در خرگاه قدرت جان او — چون نباشد حکم را قربان بگو
گله گله از مُرید و از مَرید — چون سگ باسط ذراعه بالوصید[5] ١٤ بر در کهف الوهیت چو سگ — ذرّه ذره امر جو بر جسته رگ
ای سگ دیو امتحان میکن که تا — چون دراین‌ره مینهد این‌خلق پا ۱۵ حمله میکن منع میکن می نگر — تا که باشد ماده اندر صدق ونر
پس اعوذ از بهرچه باشد چوسگ[6] — گشته باشد از ترفع تیز تگ ۱٦ این اعوذ آنست کای تُرك خطا — بانگ برزن برسگت ره برگشا
تا بیایم بر درِ خرگاه تو — حاجتی خواهم زجود و جاه تو ۱۷ چونکه تُرك ازسطوت سگ عاجزاست — این اعوذ واین فغان ناجایزاست
ترك هم گوید اعوذ از سگ که من — هم زسگ درمانده‌ام اندر وطن ۱۸ تو نمی یاری[7] بدین در آمدن — من نمی‌آرم ز در بیرون شدن
خاك اکنون بر سر تُرك و تُنق — که یکی سگ هردورا بندد عُنق ۱۹ حاش لله تُرك بانگی برزند — سگ چه باشد شیر نر خون قی کند
ای که خودرا شیریزدان خواندهٔ — سالها شد با سگی در ماندهٔ ۲۰ چون کند آن سگ برای تو شکار — چون شکارسگ شدستی آشکار

جواب گفتن مؤمن سنی کافر جبری را در اثبات اختیار بنده و دلیل گفتن که سنت راهی است کوفته[ع] اقدام انبیا علیهم‌السلام وبر یدین آن راه بەبیابان جبراست که خودرا اختیارنبیند وامر ونهی را منکر شود وتأویل کند ازمنکرشدن امر ونهی لازم آید انکار بهشت ودوزخ که بهشت جزای مطیعان است ودوزخ جزای مخالفان ودیگرنگویم بچه انجامد والعاقل یکفیه‌الاشاره وبریسار آن راه بیابان قدر است که قدرت خالق را مغلوب قدرت خلق داند واز آن فسادها زاید که آن مغ جبری برشمرد

گفت مؤمن بشنو ای جبری خطاب — آنِ خودگفتی نك اوردم جواب ۲٦ بازی خودکردی[8] ای شطرنج‌باز — بازی خصمت ببین پهن و دراز
نامهٔ عذر خودت بر خواندی — نامهٔ سُنی بخوان چه ماندی ۲۷ انچه[9] گفتی جبریانه در قضا — سرّ آن بشنو زمن در ماجرا
اختیاری هست[10] مارا درجهان[11] — حس را منکر نتانی شد عیان ۲۸ ۞ اختیار خود ببین جبری مشو — ره رها کردی بره آ کج مرو
سنگ را هرگز نگوید کس بیا — وز کلوخی کس کجا جوید وفا ۲۹ ادمی را کس نگوید هین بپر — یا بیا ای کور ودر من در نگر
گفت یزدان ماعلی الاعمی حرج[11] — کی نهد برما[11] حرج رب الفرج ۳۰ کس نگوید سگ را دیر امدی — یا که چوبا تو چرا بر من زدی
اینچنین واجستها مجبور را — کس نگوید یا زند معذور را ۳۱ امر ونهی وخشم و تشریف وعتیب — نیست جز مختار را ای پاك جیب
اختیارت هست در ظلم و ستم — من ازین شیطان ونفس این‌خواستم ۳۲ اختیار اندر درونت سا کن است — تا ندید او یوسفی کف را نخست
اختیار و داعیه در نفس بود — روش دید انگه پر و بالی گشود ۳۳ سگ بخفته اختیارش گشته گم — چون شکنبه دید جنبانید دُم
اسب هم حو حو کند چون دید جو — چون ببیند[12] گوشت گربه کرد مو ۳٤ دیدن امد جنبش آن اختیار — همچو نفخی زآتش انگیزد شرار
پس بجنبد اختیارت چون بلیس — شد دلاله آردت پیغام ویس ۳۵ چونکه مطلوبی برین کس عرضه کرد — اختیار خفته بگشاید نبرد[15]
وان فرشته خیرها بر رغم دیو — عرضه دارد میکند در دل غریو ۳٦ تا بجنبد اختیار خیر تو — زانکه پیش از عرضه خفتست این دوخو
پس فرشته ودیو گشته عرضه دار — بهر تحریك عروق اختیار ۳۷ میشود ز الهامها و وسوسه — اختیار خیر و شرّت ده کسه

---

۳ - میکنند ۷ - آری ۸ - دیدی ۹ - نکته ۱۱ - بی‌گمان ۱۳ - کس ١٤ - بجنبد ۱۵ - نورد (ن . ل)

---

(۱) مخفف ای شیٔ شاءالله کان یعنی هرچیزخدا خواسته واقع‌شده وباید فرق گذاشته شود میان خواسته بالذات وخواسته بالعرض وتسخر نیست وحکما فرموده اند الشرّ مجعول فی‌القضاء الالهی بالعرض و در دعاء افتتاح نماز میخوانی که الخیر بیدیك والشر لیس الیك وسابق گفتیم که شرور باعدام راجعند و مهیات مطلقا بنقص چه جای مهیات خبیثه پس آنچه خواسته است چه بالذات و چه بالعرض واقع شده است چه بالذات و چه بالعرض (۲) ایش مخفف ای شیٔ است (٤) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ فتحست که در شأن مؤمنین فرموده اشداء علی‌الکفار رحماء بینهم یعنی بر کفار شدید وغلیظند ومیان خود مهربان ویارند (۵) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ کهف که در بارهٔ سگ اصحاب کهف فرموده یعنی سگ گسترانیده بود دستهای خودرا در پیشگاه غار (٦) چون شیطان بردر رحمن نشسته باشد علاج چیست مولوی میفرماید اعوذ همین است که چون سگ نفس برطالب غلبه کند اعوذ بخواند که بار خدایا براین سگ بانگ بزن که این راه مارا گشاده شود بدرگاه تو بیائیم و حاجت خودرا از تو بخواهیم (۱۰) حاصل این کلمات این است که اختیار داریم وبدیهی است ثبوت اختیار برای ما و وجه دیگر از برای ثبوت اختیار آنکه چون همه عالم ظلال قادر مختارند پس غیر مختاری نیست که ظلّ المختار مختار پس در عبد اگر همه صفات مولی است پس ظهور قدرت و اختیار او نیز هست وباین نظر طبایع باندازه قابلیتشان مختارند ومضطری نیست (۱۲) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ فتح است

وقت تحلیل نماز ای با نمک / زان سلام آورد باید بر ملك / که ز الهام و دعای خوبشان / اختیار این نمازم شد روان
باز از بعد گنه لعنت کنی / بر بلیس ایرا کز اوئی منحنی / این دو ضد عرضه‌کننده در سرار / در حجاب غیب آمد عرضه دار
چونکه پردهٔ غیب برخیزد ز پیش / تو ببینی روی دلالان خویش / وز سخنشان واشناسی بی‌گزند / کان‌سخن‌گو درحجاب[1] اینها بدند
دیو گوید ای اسیر طبع و تن[2] / عرضه میکردم نکردم زور من / وان فرشته گویدت من گفتمت / که ازین شادی فزون‌گردد غمت[3]
این فلان روزت نگفتم من چنان / که ازآن سویست ره سوی جنان / ما محبّ روح جان افزای تو / ساجدان و مخلص بابای تو
این زمانت خدمتی هم میکنیم / سوی مخدومی صلایت میزنیم / این گره بابات را بوده عدی / وز خطاب اسجدوا کرده ابا
آن گرفتی وان ما انداختی / حقّ خدمتهای ما نشناختی / این زمان مارا وایشان را عیان / در نگر بشناس از لحن و بیان[4]
نیمشب چون بشنوی رازی زدوست / چون سخن‌گوید سحردانی‌که اوست / وردو کس درشب خبر آرد ترا / روز از گفتن شناسی هردو را
بانگ‌شیر وبانگ‌سگ‌شب دررسید / صورت هردو ز تاری نا پدید[5] / روزشد چون باز دربانگ آمدند / پس‌شناسدشان زبانگ آن هوشمند
مخلص آن‌که دیو وروح عرضه‌دار / هر دو هستند از تتمهٔ اختیار[6] / اختیاری هست درما ناپدید / چون دو مطلب دید آید درمزید
اوستادان کودکان را میزنند / آن ادب سنگ سیه را کی کنند / هیچ گوئی سنگ را فردا بیا / ور نیائی من دهم بد را سزا
هیچ عاقل مر کلوخی را زند / هیچ با سنگی عتابی کس کند / درخرد جبر ازقدر رسواتر است / زانکه جبری حسّ خودرامنکراست
منکر حس نیست آن مرد قدر / فعل حق حسی نباشد ای پسر / منکر فعل خداوند جلیل / هست در انکار مدلول دلیل[7]
آن بگوید دود هست و نار نی / نور شمعی بی ز شمع روشنی / وین همی بیند معیّن نار را / نیست میگوید پی انکار را
دامنش[8] سوزد بگوید نارنیست / جامه اش دوزد بگوید تار نیست / پس‌تسفسط[9] آمداین‌دعوی‌جبر[10] / لاجرم بدتر بود زین رو زگبر
گبر گوید هست عالم نیست ربّ / یا ربی گوید که نبود مستجب[11] / این‌همی‌گوید جهان‌خودنیست هیچ / هست سوفسطائی اندر پیچ پیچ
جملهٔ عالم مقر در اختبار / امر و نهی این بیار و آن میار / اوهمی‌گوید[12] که امر ونهی‌لاست / اختیاری نیست وین جمله خطاست
حس‌را حیوان مقراست ای‌رفیق / لیك ادراك دلیل آمد دقیق / زانکه محسوس‌است مارا اختیار / خوب میآید برو تکلیف کار

در بیان آنکه درك وجدانی چون اختیار واضطرار وخشم واصطبار وسیری وناهار بجای حسّ است‌که زرد از سرخ بدان فرق‌کنند وخرد از بزرگ وتلخ از شیرین ومشك از سرگین ودرشت از نرم بحسّ مس وسرد ازگرم وسوزان از شیرگرم وتر از خشك ومسّ دیوار از مسّ درخت معلوم‌کند پس منکر وجدان منکر حسّ باشد وزیاده‌که وجدان ازحسّ ظاهرتراست زیراکه حس را توان بستن ومنع‌کردن ازاحساس وبستن راه و مدخل وجدانیات ممکن نخواهد بود والعاقل یکفیه‌الاشاره

درك وجدانی بجای حس بود / هردو در يك جدول ای عم میرود / نغز می‌آید براو کن یا مکن / امر و نهی و ماجراها و سخن
اینکه فردا این کنم یا آن کنم / این دلیل اختیار است ای صنم / وان پشیمانی‌که خوردی زان‌بدی / ز اختیار خویش گشتی مهتدی
جمله قرآن امر ونهی‌است ووعید / امر کردن سنگ مرمررا که دید / هیچ دانا هیچ عاقل این کند / باکلوخ وسنگ خشم وکین کند
که بگفتم که چنین کن یا چنان / چون نکردید ای موات وعاجزان / عقل‌کی‌حکمی‌کند برچوب وسنگ / مرد چنگی‌چون زند بر نقش چنگ
کای غلام بسته دست اشکسته پا / نیزه بر گیر و بیا سوی وغا / خالقی کو اختر و گردون کند / امر و نهی جاهلانه چون کند
احتمال عجز بر حق راندی / جاهل و گیج و سفیهش خواندی / عجز نبود در قدر ور خود شود / جاهلی از عاجزی بدتر بود
ترك میگوید قنق را ازکرم / بی سگ و بی دلق آ سوی درم / وز فلان سو اندرآ هین با ادب / تا سگم بندد زتو دندان ولب
تو بعکس آن کنی بر در روی / لاجرم اززخم سگ خسته شوی / آنچنان رو که غلامان رفته‌اند[13] / تا سگش[14] گردد حلیم ومهرمند
تو سگی با خود بری یا روبهی / سگ بشورد از بن هر خرگهی / غیر حق را گر نباشد اختیار / خشم چون می‌آیدت بر جرم دار
چون همی‌خائی تو دندان برعدو / چون همی بینی‌گناه وجرم ازاو / گر ز سقف خانه چوبی بشکند / بر تو افتد سخت مجروحت کند
هیچ خشمی آیدت برچوب سقف / هیچ اندر کین او باشی تو وقف / که چرا برمن زد ودستم شکست / ✱یا چرا برمن فتاد وکرد پست
او عدوی جان وخصم‌تن بدست / ✱قاصدا دربند خون من بدست / کودکان خرد را چون میزنی / چون بزرگان را منزّه میکنی
آنکه دزدد مال تو گوئی بگیر / دست وپایش را ببر سازش اسیر / وانکه قصد عورت تو میکند / صدهزاران خشم ازتو سرزند[15]
ور بیاید سیل و رخت تو برد / هیچ با سیل آورد کینی خرد / گر بیامد باد و دستارت ربود / کی ترا با باد دل خشمی نمود

---

۱ ـ گویان نهان ۵ ـ تاریکی ندید ۸ ـ جامه اش ۹ ـ تفسطط ۱۱ ـ مستحب ۱۵ ـ می دمد (ن . ل)

(۲) مفهوم آیه واقعه در سورهٔ ابراهیم وقال‌الشیطان لما قضی الامران الله وعدکم وعدالحق و وعدتکم فاخلفتکم و ما کان لی علیکم من سلطان (الی آخرالآیه) (۳) یعنی از اغوای شیطان که فعلی میکرد از آن شاه رمان میشوی در آخر غمگین خواهی شد (٤) اشاره بآیه در باره منافقین ولتعرفنهم فی لحن‌القول یعنی خواهی شناخت ایشان را درطرز گفتار (٦) شیطان وفرشته هردو عرضه کننده‌اند ودر اختیار هردو آن بنده مجبور نیست (۷) یعنی قدری که منکر است که این آثار که در نفوس و اجسام است فعل حق باشد وفعل دلیل است برمدلول در حقیقت منکر حق‌است چه فعل بمنزلهٔ ظل ودخان وشعاع است پس انکار شعاع مثلاً انکار شمع است پس این فعلهای این قوتهای مجرده و مادیه ظهور ذات و صفات خداست پس چون فعل خدا نیست پس العیاذ بالله گویا ذات خدا نیست ولیکن هست چون در نزد او فعل قوی است پس بگوید دود هست بی نار ونور شمع هست بی شمع (۱۰) تسفسط یعنی سوفسطائی بودن وهمهٔ موجودات را محض خیال ووهم دانستن وتفسطط بمعنی هذیان‌است (۱۲) جبری میگوید وجبری آنست‌که فعلرا بالکل بخدا نسبت میدهد وسلب اختیار ازبنده می‌نماید وقدری برعکس آن است (۱۳) اقتباس ازمضمون آیه واقعه درسورهٔ حجر انّ عبادی لیس لك علیهم سلطان الاّ من اتبعك من‌الغاوین بدرستی‌که بربندگان من نیست ترا تسلطی مگر کسانیکه پیروی‌کنند ترا از گمراهان (١٤) سگش مقصود شیطان است

خشم در تو شد بیانِ اختیار ... تا نگوئی جبریانه اعتذار
گر شتربان اشتری را می زند ... آن شتر قصد زننده می کند
خشم اشتر نیست با آن چوب او ... پس زمختاری شتر بردست بو
همچنین گر برسگی سنگی زنی ... بر تو آرد حمله گردی منثنی
سنگ‌را گر گیرد ازخشم تواست ... چون تودوری وندارد برتو دست
عقل حیوانی چـو دانست اختیار ... این‌مگو ای عقل انسان شرم دار
روشن‌است این لیك ازطمع سحور ... آن خورنده چشم بربندد ز نور
چون‌که‌کلی‌میل‌او نان خوردنیست ... رو بتاریکی کند[1] که روز نیست
حرص چون خورشیدرا پنهان کند ... چه عجب گرپشت بر برهان کند
ﷺ این‌مثل بشنو مشو منکربدان ... اختیار خویش را در امتحان

حکایت هم در بیان تقریر اختیار خلق و بیان آنکه تقدیر و قضا سلب کنندهٔ اختیار نیست

گفت دزدی شحنه را کای پادشاه ... آنچه کردم بود آن[2] حکم اله
گفت شحنه آنچه من هم می‌کنم ... حکم حقست ای دو چشم روشنم
از دکانی[3] گر کسی تربی برد ... کاین زحکم ایزدست ای باخرد
برسرش‌کوبی دوسه مشت ای‌کره[4] ... حکم حقست اینکه اینجا باز نه
در یکی‌تره چو این‌عذر ای‌فضول ... مـی نیاید نـزد بقالی قبـول
تو[5] برین عذر اعتمادی میکنی ... گرد مار و اژدها بر می تنی
زاینچنین عذر ای سلیم نا نبیل ... خون ومال وزن همه‌کردی سبیل
هرکسی پس سبلت تو برکند ... عذر آرد خویش را مضطرکند
حکم حق گر عذر می شاید تـرا ... پس بیاموز و بده فتوی مرا
که مرا صدآرزو وشهوت است ... دستِ من بسته ز بیم وهیبت‌است
پس کرم کن عـذر را تعلیم ده ... برگشا از دست وپای من گره
اختیاری کـردهٔ تو پیشهٔ ... کاختیاری دارم و اندیشهٔ
ورنه چون بگزیدهٔ آن پیشه را ... از میان پیشها ای کدخدا
چونکه آید نوبت نفس و هوا ... بیست مرده اختیار آیـد تـرا
چون برد یکحبه از تو یار سود ... اختیار جنگ در جانت گشود
چونکه آید نوبت شکر نعم ... اختیارت نیست وز سنگی توکم
دوزخت را عذر این باشد یقین ... کاندرین سوزش مرا معذور بین
کس‌بدین‌حجت چومعذورت نداشت ... وزکف جلاد این دورت نداشت
چون[6] بدین‌داورجهان منظوم‌شد ... حال آن عالم همت معلوم شد

حکایت هم در جواب جبری و اثبات اختیار خلق و صحت امر و نهی و بیان آنکه عذر جبری در هیچ ملتی و در هیچ دینی مقبول نیست وموجب خلاص نیست از سزای آن کار که کرده است چنانکه خلاص نیافت ابلیس جبری بآن که گفت که بما اغویتنی والقلیل یدل علی الکثیر

آن یکی بررفت بالای درخت ... می‌فشاند آن میوه را دزدانه سخت
صاحب باغ آمد وگفت ای دنی ... از خدا شرمیت کوچه مـی کنی
گفت از باغ خدا بندهٔ خـدا ... گر خورد خرماکه حق‌کردش عطا
عامیانه چه ملامت میکنی ... بخل بر خوان خداوند غنی
گفت ای ایبك بیاور آن رسن ... تا بگویم من جواب بوالحسن
پس ببستش سخت‌آن دم بردرخت ... میزدش برپشت وپهلو چوب سخت
گفت آخر ازخدا شرمی بدار ... می کشی این بی‌گنه را زار زار
گفت‌کز چوب خدا این بنده‌اش ... میزند بر پشت دیگر بنده خوش
چوب حق وپشت وپهلو آن او ... من غلام و آلتِ فرمان او
گفت توبه کردم از جبر ای‌عیار ... اختیارست اختیارست اختیار
اختیارش اختیارت هست کرد[7] ... اختیارش چون سواری زیرگرد
اختیارش اختیار ما کند ... امر شد براختیار ای مستند
حاکمی بر صورت بی اختیار ... هست هر[8] مخلوق را در اقتدار
تا کشد بی اختیاری صید را ... تا برد بگرفته گوش او زید را
لیك بی هیچ آلتی صنع صمد ... اختیارش را کمند او کند[9]
اختیارش زید را قیدی[10] کند ... بی‌سگ وبی‌دام‌چون‌صیدی[11] کند
آن دروگر حاکم چوبی بود ... وان مصور حاکم خوبی بود
هست آهنگر بر آهن قیمی ... هست بنا هم برآلت حاکمی
نادر این‌باشدکه چندین اختیار[12] ... ساجد آید ز اختیارش بنده وار
قدرت تو بر جمادات از نبرد ... کی جمادی را از آنها نفی کرد
قدرتش بر اختیارات آنچنان ... نفی نکند اختیاری را از آن
خواستش میگوی بر وجه کمال ... که نباشد نسبت جبر و ضلال
چونکه گفتی‌کفرمن خواه ویست ... خواه خودرا نیزهم میدان که هست
زانکه بی‌خواه‌تو خود کفرتو نیست ... کفر بیخواهش تناقض گفتنیست
امر عاجز را قبیحست و ذمیم ... خشم بدتر خاصه از رب رحیم
گاو گر یوغی نگیرد میزنند ... هیچ گاوی کو نپرد شد نژند
گاو چون معذور نبود در فضول ... صاحب گاوازچه‌معذوراست‌ودول[13]
چون نهٔ رنجور سر را بر مبند ... اختیارت هست بر سبلت مخند
جهد کن کز جام حق یابی نوی ... بیخود و بی اختیار آنگه شوی
آنگه آن می را بود کل اختیار ... تو شوی معذور مطلق مستوار
هرچه گوئی گفتهٔ می باشد آن ... هرچه روبی رفتهٔ می باشد آن
کی‌کندآن مست جزعدل وصواب ... که زجام‌حق‌چشیدست[14] اوشراب
جادوان فرعون‌راگفتند بیست[15] ... مست‌را پروای دست وپای نیست
دست وپای ما می‌آن‌واحد[16]است ... دست ظاهرسایه‌است وکاسداست
ﷺ چون بسر برشد زجام‌او مدام ... خانهٔ دل را فرو گیرد تمام

در معنی ماشاءالله کان یعنی خواست خواست اوست و رضا رضای او و از خشم و ردّ دیگران تنگدل مباشید کان اگرچه لفظ ماضی است لیکن در فعل خدا ماضی ومستقبل نباشد که لیس عند ربنا صباح″ ولا مساء

قول بنده ایش شاء الله کان ... بهرآن نبودکه منبل‌شو[17]درآن[18]
بهر[19]تحریض‌است براخلاص وجدّ ... کاندر آن خدمت فزون شو مستعد

---

۱ ـ نهد ۲ ـ از ۳ ـ دکانت ٤ ـ گره ٥ ـ چون ٦ ـ پس ۸ ـ مر ۱۰ ـ قیدش ۱۱ ـ حق صیدش ۱٤ ـ کشیدست ۱٦ ـ واجد
۱۸ ـ تنبل کن روان ۱۹ ـ بلکه (ن . ل)

---

(۷) تحقیقات خود مولویست یعنی عارض باید بذاتی منتهی شود مثل وجود عارضی ممکن‌که منتهی‌میشود بوجود ذاتی واجب بالذات پس اختیارات عارضه منتهی‌میشود باختیار ذاتی واجب ونیکو گفته است معلم ثانی «لابد ان یکون فی‌الارادة ارادة بالذات وفی‌القدرة قدرة بالذات وفی الاختیار اختیار″ بالذات حتی تکون هذه فی اشیاء لابالذات» (۹) یعنی اختیار آدمی را کمند آدمی‌کند (۱۲) مانند انبیا واولیا (۱۳) دول بمعنی سفله ومکار است در بعضی نسخ زول نوشته و مخفف معزول معنی کرده‌اند (۱۵) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ شعرا لا قطعن ایدیکم و ارجلکم من خلاف ولاصلبنکم اجمعین قالوالاضیر انا الی ربنا منقلبون (۱۷) یعنی‌اگرخدابخواهد برای تنبل‌شدن نیست‌که تحصیل علم ومعارف واخلاق حسنه نکنی بلکه برای آن است که بدانی که آنچه خدا خواسته از کمال برای تو آن البته میشود

گر بگویند آنچه میخواهی تو راد   کار کار تست برحسب مراد
آنگه ار منبل[1] شوی جایز بود   کانچه خواهی وانچه جوئی آن شود
چون بگویند ایش شاء الله کان   حکم حکم اوست مطلق جاودان
پس چرا صد مرده اندر ورد او   بر نگردی بندگانه گرد او
گر بگویند آنچه میخواهد وزیر   خواست آن اوست اندردار وگیر
گرد اوگردان شوی صد مرده زود   تا بریزد بر سرت احسان وجود
یا گریزی از وزیر و قصر او   این نباشد جست وجوی ونصر او
بازگونه زاینسخن کاهل شوی   منعکس ادراك وخاطر ای غوی
امرامر آن فلان خواجه است هین   چیست یعنی با جز او کمتر نشین
گرد خواجه گرد چون امر آن اوست   کو کشد دشمن رهاند جان دوست
هرچه او خواهد همان یابی[2] یقین   یاوه کم رو خدمت او برگزین
نی چو حاکم اوست گرداو مگرد   تا شوی نامه سیاه و روی زرد
❀چونکه حاکم اوست اورا گیروبس   غیر اورا نیست حکم ودسترس
حق بود تأویل کان گرمت کند[3]   پرامید و چست و با شرمت کند
ورکنند سستت[4] حقیقت این بدان   هست تبدیل و نه تأویلست آن
این برای گرم کردن آمدست   تا بگیرد نا امیدان را دو دست
معنی قرآن ز قرآن پرس و بس   وز کسی کاتش زدست اندر هوس
پیش قرآن گشته قربانی و پست   تا که عین روح آن قرآن شدست
روغنی کو شد فدای گل بگل   خواه روغن بوی کن خواهی تو گل
❀ گر نمیدانی بجو تأویل آن   تا بتابد بر دلت آن را عیان

در بیان معنی جف القلم و کتب ان لا یستوی الطاعة والمعصیة لا یستوی الامانة والسرقة جف القلم ان لایستوی الشکروا لکفران، جف القلم ان الله لایضیع اجر المحسنین[5]

هم چنین تأویل قد جف القلم   بهر تحریض است بر شغل اهم
پس قلم بنوشت که هر کار را   لایق آن هست تأثیر و جزا
کژ روی جف القلم کژ آیدت   راستی آری سعادت زایدت
چون بدزدد دست شد جف القلم   خورد باده مست شد جف القلم
ظلم آری مدبری جف القلم   عدل آری بر خوری جف القلم
تو روا داری روا باشد که حق   همچو معزول آید از حکم سبق
که زدست من برون رفتست کار   پیش من چندین میا چندین مزار
بلکه آن معنی بود جف القلم   نیست یکسان نزد او[6] عدل وستم
فرق بنهادم میان خیر و شر   فرق بنهادم ز بد هم از بتر
ذره گر در تو افزونی ادب   باشد از یارت بداند فضل رب
قدر آن ذره ترا افزون دهد   ذره چون کوهی قدم بیرون نهد
پادشاهی که به پیش تخت او   فرق نبود از امین و ظلم جو[7]
آنکه میلرزد ز بیم رد او   وانکه طعنه میزند بر جد او
فرق نکند هردو یك باشد برش   شاه نبود خاك تیره بر سرش
ذره گر جهد تو افزون شود   در ترازوی خدا موزون شود
پیش این شاهان همیشه جان کنی   بیخبر ایشان ز غدر و روشنی
گفت غمازی که بد گوید ترا   ضایع آرد خدمتت را سالها
پیش شاهی کو سمیع است وبصیر   گفت غمازان نباشد جای گیر
جمله غمازان از او آیس شوند[8]   سوی ما آیند و افزایند پند
بد همی[9] گویند شه را پیش ما   که برو جف القلم کم کن وفا
معنی جف القلم کی این بود   که جفاها با وفا یکسان شود
بل جفا را هم جفا جف القلم   وان وفا را هم وفا جف القلم
عفو باشد لیك کو فر امید   که بود بنده ز تقوی رو سپید
دزد را گر عفو باشد برد جان[10]   لیك کی خازن شود پیش شهان[11]
ای امین الدین ربانی بیا   کز امانت رست هر تاج و لوا
پور سلطان گر برو خائن شود   آن سرش از تن بدان باین شود
ور غلام هندوئی آرد وفا   دولت اورا میزند طال بقا
چه غلام ار بردری سگ باوفاست   در دل سالار اورا صد رضاست
زین چو سگ را بوسه بر پوزش زنند   گر بود شیری چه پیروزش کند
جز مگر دزدی که خدمتها کند   صدق او بیخ جفا را بر کند
چون فضیل ره زنی کو راست باخت[12]   زانکه ده مرده بسوی توبه تاخت
وانچنانکه ساحران فرعون را   روسیه کردند از صبر و وفا
دست و پا دادند در جرم قود   آن بصد ساله عبادت کی شود
تو که پنجه سال خدمت کردهٔ   کی چنین صدقی بدست آوردهٔ

حکایت آن درویش که در هری غلامان عمید خراسانی را آراسته دید و بر اسبان تازی وقباهای زربفت و کلاههای مغرق و غیر آن پرسید که اینها کدام امیرانند وچه شاهانند گفتند اورا که اینها امیران نیستند اینها غلامان عمید خراسانند روی بآسمان کرد که ای خدا غلام پروردن از عمید خراسان بیاموز آنجا مستوفی را عمید گویند

آن یکی گستاخ رو اندر[13] هری   چون بدیدی او غلام مهتری
جامهٔ اطلس کمر زرین روان   روی کرد او سوی قبلهٔ آسمان
کای خدا زین خواجهٔ صاحب منن   چون نیاموزی تو بنده داشتن
بنده پروردن بیاموز ای خدا   زین رئیس و اختیار شهر ما
بود محتاج و برهنه و بینوا   در زمستان لرز لرزان از هوا
انبساطی کرد آن از خود بری   جرأتی بنمود او از لمتری
اعتمادش بر هزاران موهبت   که ندیم حق شد اهل معرفت
گر ندیم شاه گستاخی کند[14]   تو مکن چون تو نداری آن سند
حق میان داد و میان به از کمر   گر کسی تاجی دهد او داد سر
تا یکی روزی که شاه آن خواجه را   متهم کرد و ببستش دست و پا
آن غلامان را شکنجه می نمود   که دفینهٔ خواجه بنمائید زود
سر او با من بگوئید ای خسان   ورنه برم از شما دست و لسان[15]
مدت یکماهشان تعذیب کرد   روز وشب اشکنجه وافشار ودرد
پاره پاره کردشان و یك غلام   راز خواجه وا نگفت از اهتمام

---

۱ ـ تنبل ۲ ـ خواهی ٤ ـ سردت ٦ ـ پیش من ۷ ـ خو ۹ ـ بس جفا ۱۰ ـ جان برد ۱۱ ـ کی وزیر و خازن مخزن شود ۱۳ ـ درویش در شهر ۱۵ ـ حلق و زبان (ن . ل)

---

(۳) یعنی کلمهٔ علیه ماشاءالله کان آمد برای آنکه بیشتر کارکنی وبحق متوسل شوی درهمهٔ امور نه آنکه کج بفهمی ومنبل شوی چنانکه درامر آن وزیر که مصدر امور دانستی مساهله روا نداشتی وجد میکردی الانصاف من الایمان (٥). حدیث نبویست یعنی بتحقیق خشك شد قلم ونوشت اینکه برابر نیست طاعت با معصیت وبرابر نیست امانت ودزدی وخشك شد قلم باینکه برابر نیست شکر نعمت بجا آوردن وکفران نعمت ورزیدن وخشك شد قلم ونوشت بدرستیکه خدایتعالی ضایع نمیگذارد اجرنیکوکاران را (۸) همه نمامان نومیدند ازتأثیر غمازی درآن درگاه (۱۲) فضیل عیاض دزد وراهزن بود شبی بدزدی در خانهٔ رفت صاحب خانه این آیه را از قرآن میخواند که الم یأن للذین آمنوا ان تخشع قلوبهم لذکرالله در فضیل اثر نمود وتوبه کرد واز زهاد شد ومعروف گشت (۱٤) یعنی این گونه گستاخیها شأن هر سالکی نیست

گفتش اندرخواب هاتف کای کیا بنده بودن هم بیاموز و بیا
زانچه می بافی همه روزه بپوش زانچه میکاری همه ساله بنوش
که نگردد سنت ما از رشد[1] نیك را نیکی[2] بود بد راست بد[3]
چون فرشته گشت ازتیغ آیمن است وز سلیمان ایمن[4] وازخوف رست
حکم او بر دیو باشد نی ملك رنج در خاکست نی فوق فلك
ترك کن این جبر جمع منبلان تا خبر یابی ازآن جبر چو جان
ای که در معنی زشب خامش تری گفت خودرا چند جوئی مشتری
تو مرا گوئی حسد اندر مپیچ چه حسد آرد کسی بر فوت هیچ
خویش را تعلیم کن عشق ونظر کان بود کالنقش فی جرم الحجر
تا کنی مر غیر را حبر و سنی خویش را بد خو و خالی میکنی
امر قل زین آمدش کای راستین کم نخواهد شد بگو دریاست این
این سخن پایان ندارد ای پدر اینسخن را ترك کن پایان نگر
عاشقانت در پس پردهٔ کرم[8] بهر تو نعره زنان بین دمبدم
که بخوردندت بخدعه[9] جذبهٔ سالها ز ایشان ندیدی حبهٔ
وقت صحت جمله یارند وحریف وقت درد وغم بجز حق کو الیف
پس همان درد ومرض را یاددار چون ایاز از پوستین گیر اعتبار
ای دریده پوستین یوسفان گر بدرّد گرگت آن از خویش دان
فعل تست این غصهای دم بدم این بود معنی قد جف القلم
کارکن هین تا سلیمان زنده است تا تو دیوی تیغ او برّنده است
ازسلیمان هیچ اورا خوف نیست دشمن دیواست و از وی ایمنیست
ترك کن این جبررا که بس تهیست تا بدانی سرّ سرّ جبر چیست
ترك کن معشوقی و کن عاشقی ای گمان برده که خوب و فایقی
سر بجنبانند پیشت بهر تو رفت در سودای ایشان دهر تو
هست تعلیم خسان ای یارشوخ[5] همچو نقش خوب کردن بر کلوخ
نقش[6] تو با تست شاگرد[7] وفا غیر شد فانی کجا جوئی کجا
متصل شد چون دلت با آن عدن هین بگو مهراس از خالی شدن
انصتوا یعنی که آبت را بلاغ هین تلف کم کن که لب خشکست باغ
غیرتم آید که پیشت بیستند بر تو میخندند و عاشق نیستند
عاشق آن عاشقان غیب باش عاشقان پنج روزه کم تراش
چند هنگامه نهی بر راه عام کام جستی[10] بر نیامد هیچ کام
وقت درد وغم بجزحق[11] هیچکس خود نباشد مر ترا[12] فریاد رس
پوستین آن حالت درد تو است که گرفتست آن ایازآن را بدست

باز جواب گفتن کافر جبری مؤمن سنی را که باسلام وبترك اعتقاد جبرش دعوت میکرد ودراز شدن مناظره از طرفین که مادهٔ اشکال وجواب را نبرّد الاّ عشق حقیقی که اورا پروای آن نماند ذلك فضل الله یؤتیه من یشاء

کافر جبری جواب آغاز کرد که ازآن عاجزشد آن بیچاره مرد
زان مهتر گفتنیها هستمان که بدان فهم تو به یابد نشان
در میان جبری و اهل قدر همچنین بحثست تا حشر ای پسر
چون برون شوشان نبودی درجواب پس رمیدندی از آن راه تباب
تا نگردد ملزم از اشکال خصم تا بود محجوب از اقبال خصم
چون جهان ظلمتست وغیب این از برای سایه میباید زمین
تا قیامت ماند این هفتاد و دو کم نباید مبتدع را گفت و گو[16]
عزّت کعبه بود آن ناحیه دزدی اعراب و طول بادیه
این روش خصم و حقود آن شده تا مقلد در دو ره حیران شده
ور جوابش نیست می بندد ستیز بر همانُدم تا بروز رستخیز
پوزبند وسوسه عشق است وبس[20] ورنه کی وسواس را بستست کس
کی بری زان آب کابت را برد کی کنی زان فهم فهمت را خورد
غیر این عقل تو حق را عقلهاست که بدان تدبیر اسباب شماست
عشر امثالت دهد تا هفتصد[21] چون ببازی عقل در عشق صمد
عقلشان یکدم ستد ساقیّ عمر سیر گشتند از خرد باقیّ عمر
عشق برّد بحث را ای جان وبس کو زگفت و گو شود فریاد رس
کو بترسد گر جوابی وا دهد گوهری از لنج[22] او بیرون فتد
لیك گر من آن جوابات وسؤال جمله وا گویم بمانم زین مقال
اندکی گفتیم زان بحث عتل زاندکی پیدا شود قانون کل
گر فروماندی زدفع خصم خویش مذهب ایشان بر افتادی ز پیش
چونکه مقضی بدرواج[13] آن روش میدهدشان[14] ازدلایل پرورش[15]
تا که این هفتاد و دو ملت مدام در جهان ماند الی یوم القیام
عزّت مخزن بود اندر بها که برو بسیار باشد قفلها
عزّت مقصد بود ای ممتحن پیچ پیچ راه و عقبه و راه زن
هرروش هرره که آن محمود نیست عقبهٔ و مانعی و ره زنیست
صدق هردوضد ببیند درطریق[17] تارود درراه خود خوش هرفریق[18]
که مهان ما بدانند این جواب[19] گرچه از ما شد نهان وجه صواب
عاشقی شو شاهد خوبی بجو صید مرغابی همی کن جو بجو
غیر این معقولها معقولها یابی اندر عشق با فرّ و بها
تا بدین عقل آوری ارزاق را زان دگر مفرش کنی اطباق را
آن زنان چون عقلها در باختند بر رواق عشق یوسف تاختند
اصل صد یوسف جمال ذوالجلال ای کم اززن شو فدای آن جمال
حیرتی آید زعشق آن نطق را زهره نبود که کند او ماجرا
لب ببندد سخت او ازخیر وشر تا مبادا کز دهان افتد گهر

---

٥ ـ چشم شوخ ـ بارسوخ ٦ ـ نفس ٧ ـ شاکر در ٩ ـ زخدعه و ١٠ـ گام خستی ١١ـ چشم و دندان ١٢ـ دست تو گیرد بجز ١٣ـ دوام ١٥ـ از دلائل داد حق بیرون شوش ١٦ـ مبتدع را سوی گفتار است رو ١٧ـ ره ببیند در روش ١٨ـ هر فریقی دره خود خوش منش ٢٢ ـ کام (ن . ل)

---

(١) ولن تجد لسنت الله تبدیلا (٢) هل جزاءالاحسان الا الاحسان (٣) جزاء سیئة سیئة مثلها (٤) چون فرشته معصوم است ازخطا (٨) عقول کلیه که محرك فاعلی وغائی نفس ناطقه اند وهلموا الینا میگویند (١٤) مثل آنکه میگویند ایجاد فرع وجود است و وجود از حق است پس تأثیر مطلقا از حق است و گنتیم که در عین آنکه حقیقت وجود حق است ممکنات هم وجود دارند و اضافه بقابل هم هست که وحدت در کثرت وکثرت دروحدت حق است ومثل ادله کنایه آورند که حقیقتش را نرسیده اند مثل الله خالق کل شی ومثل قل کلّ من عندالله ومثل خلقکم وما تعملون و غیر ذلك ومثل امر قضا وقدر وسبق آن و معلومست کمامر که وجود هر موجود مجعول حق است و او خیر است ونور است نه مهیت و عین ثابت الا بالعرض والشر مقضی بالعرض (١٩) مضمون آیه واقعه در سورهٔ زخرف بل قالوا انا وجدنا آبائنا علی امة و انا علی آثارهم مهتدون (٢٠) یعنی حل همه مشکلات بعشق است (٢١) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ بقره مثل الذین ینفقون اموالهم فی سبیل الله کمثل حبة انبتت سبع سنابل فی کل سنبلة مأة حبة والله یضاعف لمن یشاء یعنی عمل نیکو مانند یکدانه بود که برویاند و بیرون کند هفت خوشه در هرخوشه صد دانه باشد وخدا دو چندان کند برای هرکه خواهد

همچنانکه گفت آن یار رسول   چون نبی برخواندی برما فصول   ۱   آن رسول مجتبی وقت نثار   خواستی از ما حضور وصد وقار
آنچنانکه بر سرت مرغی بود[1]   کز فواتش جان تو لرزان شود   ۲   پس نیاری هیچ جنبیدن ز جا   تا نگیرد مرغ خوب تو هوا
دم نیاری زد ببندی سرفه را   تا نباید ناگهان پرّد هما   ۳   ورکست شیرین بگوید یا ترش   بر لب انگشتی نهی یعنی خمش
حیرت آن مرغست خاموشت کند   ۴   برنهد سرپوش و پرجوشت کند

پرسیدن پادشاه قاصداً ایازراکه چندین غم وشادی با چارق وپوستین که جمادست چراست تا ایاز را در سخن آورد

ای ایاز این مهرها بر چارقی[2]   چیست آخر همچو بربت عاشقی[3]   ۷   همچو مجنون بررخ لیلی خویش   کردهٔ تو چارقی را دین و کیش
با دو کهنه مهر جان آمیخته   هر دو را در حجرهٔ آویخته   ۸   چند گوئی با دو کهنه نو سخن   در جمادی میدمی سرّ کهن
چون عرب باربع واطلال ای ایاز   میکشی ازعشق گفت خود[4] دراز   ۹   چارقت ربع کدامین آصف است   پوستین گوئی قمیص یوسف است
همچو ترسا که شمارد با کشیش   جرم یکساله ز هرگونه بدیش[5]   ۱۰   تا بیامرزد کشیشش آن گناه   عفو اورا عفو داند از اله
نیست آگه آن کشیش ازجرم وداد   لیك بس جادوست عشق واعتقاد   ۱۱   دوستی در وهم صد یوسف تند   اسحر ازهاروت وماروتست خود[6]
صورتی پیدا کند بر یاد او   جذب صورت آردت در گفت وگو   ۱۲   رازگوئی پیش صورت صد هزار   آنچنانکه یار گوید پیش یار
نی بدانجا صورتی نه هیکلی   زاده از وی صد الست وصد بلی   ۱۳   آنچنانکه مادر دل بردهٔ   پیش گور بچهٔ نو مردهٔ
رازها گوید بجدّ و اجتهاد   مینماید زنده اورا آن جماد   ۱۴   حیّ وقائم داند او آن خاك را   چشم و گوشی داند او خاشاك را
پیش او هر ذرّهٔ زان خاك گور   گوش دارد هوش دارد وقت شور   ۱۵   مستمع داند بجدّ آن خاك را   خوش نگر این عشق ساحرناك را
آنچنان بر خاك گور تازه او   دمبدم خوش مینهد با اشك رو   ۱۶   که بوقت زندگی هرگز چنان   روی ننهاده است بر پورجوان[7]
از عزا چون بگذرد یکچند روز   کم شود آن آتش وآن عشق وسوز   ۱۷   بعد ازآن زان گورهم خواب آیدش   از جمادی هم جمادی زایدش
زانکه عشق افسون خود بربودورفت   ماند خاکستر چو آتش رفت تفت   ۱۸   عشق بر مرده نباشد پایدار   عشق را برحیّ جان افزای دار
آنچه بیند آن جوان در آینه[8]   پیر اندر خشت بیند عاینه[9]   ۱۹   پیر عشق تست نی موی سپید   دستگیر صد هزاران نا امید
عشق صورتها بسازد در فراق   تا مصور سرکشد[10] وقت تلاق   ۲۰   که منم آن اصل اصل هوش ومست   برصور عکسی زحسن ما بدست
پردها را این زمان برداشتیم[11]   حسن را بیواسطه بفراشتیم   ۲۱   زانکه بس با عکس من دریافتی   قوّت تجرید ذاتم یافتی
چون ازاین سو جذبهٔ من شد روان   او کشش را می‌نبیند در میان   ۲۲   مغفرت میخواند از جرم و خطا   از پس آن پرده ازلطف خدا
چون ز سنگی چشمهٔ جاری شود   سنگ اندر چشمه متواری شود   ۲۳   کس نخواند بعد ازآن آن را حجر   زانکه جاری شد ازآن سنگ وگهر
کاسها دان این صور را واندراو   ۲۴   آنچه حق ریزد بدان گیرد علو

حکایت تسلّی کردن خویشان مجنون را از عشق لیلی

ابلهان گفتند مجنون را ز جهل   حسن لیلی نیست چندان هست سهل   ۲۶   بهتر از وی صد هزاران دلربا   هست همچون ماه درشهرای کیا[12]
نازنین تر زوهزاران حوروش   هست بگزین زان همه یك یارخوش   ۲۷   وارهان خودرا ومارا نیز هم   از چنین سودای زشت متهم
گفت صورت کوزه است وحسن می   میخدایم میدهد ازظرف[13] وی   ۲۸   مر شمارا سرکه داد از کوزه‌اش   تا نباشد عشق او تان گوش کش
از یکی کوزه دهد زهر و عسل   هر یکی را دست حق عزّ وجل   ۲۹   کوزه می بینی ولیکن آن شراب   روی ننماید بچشم ناصواب
قاصرات الطرف[14] باشد ذوق جان   جز بخصم خویش ننماید نشان   ۳۰   قاصرات الطرف باشد آن مدام   وین حجاب ظرفها همچون خیام[15]
هست دریا خیمهٔ در وی حیات   بط را لیکن کلاغان را ممات   ۳۱   زهرباشد مار را هم قوت وبرگ   غیراورا زهر او دردست ومرگ
صورت هر نعمتی و محنتی   هست آن را دوزخ این را جنتی   ۳۲   پس همه اجسام واشیا تبصرون   اندر او قوتست وهم[16] لاتبصرون
هست هرجسمی چو کاسه وکوزهٔ   اندرو هم قوت و هم دلسوزهٔ   ۳۳   کاسه پیدا اندرو پنهان رغد   طاعمش داند کز آن چه میخورد
صورت یوسف چو جامی بود خوب   زان پدرمیخورد صد بادهٔ طروب   ۳۴   باز اخوان را ازآن زهراب بود   کاندر ایشان زهر کینه میفزود
باز از وی مر زلیخا را شکر   می کشید از عشق افیون دگر   ۳۵   غیر آنچه بود مر یعقوب را   بود از یوسف غذا آن خوب را
گونه گونه شربت و کوزه یکی   تا نماند در می غیبت شکی   ۳۶   باده ازغیبست وکوزه زین جهان   کوزه پیدا باده در وی بس نهان
بس نهان از دیدهٔ نامحرمان   لیك بر محرم هویدا و عیان   ۳۷   یا الهی سُکِّرَتْ اَبصارُنا[17]   فاعْفُ عَنّا اَثقلت اوزارُنا
یا خفیاً قد ملأتَ الخافقین   قد علوتَ فوقَ نورِ المشرقین   ۳۸   انتَ سِرٌّ کاشفٌ اسرارنا   انتَ فجرٌ مُنفجِرٌ انهارنا

---

۲ ـ برچارق ترا ۳ ـ باز گو این ماجرا ۴ ـ دستان ۵ ـ زنا وغلّ و غش ۶ ـ ماروتش کند ۷ ـ چو جان ۸ ـ هرچه اندر آینه بیند جوان ۹ ـ پیر اندر خشت بیند پیش ازآن ۱۰ ـ تامصور سرکند ۱۲ ـ اندر شهر ما ۱۳ ـ نقش ـ ظرف ۱۶ ـ سم (ن . ل)

---

(۱) مضمون حدیث نبوی است کانهم علی رؤسهم الطیر یعنی بنوعی بحق مشغول بودند که گویا برسرهای ایشان مرغی نشسته است (چون عادت طیور براین است که هرگز بر غیر ساکن نمی نشینند) (۱۱) یعنی اسقاط اضافات شد و مهیات و تعینات بعدم راجع شد رایت حسن بیواسطه افراشته شد بلکه چنانکه حقیقت علویه فرموده کمال الاخلاص نفی الصفات از مقام اسماء و صفات بینی ترقی کند وقوت تجرید ذات یابد بقدرت او چنانکه در بیت بعد است واینجا فناء محض است (۱٤) یعنی زنانی که چشم ایشان ازغیرجفت خود بسته باشد (۱۵) هردو آیه درسورهٔ الرحمن واقع شده فیهن قاصرات الطرف ـ حورٌ مقصوراتٌ فی الخیام (۱۷) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ حجر ولو فتحنا علیهم بابا من السماء فظلوا فیه یعرجون لقالوا انما سکرت ابصارنا بل نحن قوم مسحورون

یا خفی الذات محسوس العطا — انت کالماء و نحن کالرحا ۱ انت کالریح و نحن کالغبار — یختفی الریح و غبراه جهار[1]

تو بهاری ما چو باغ سبز وخوش — او نهان و آشکارا بخشش ۲ تو چو جانی ما مثال دست و پا — قبض وبسط دست ازجان‌شد روا

تو چو عقلی ما مثال این‌زبان — این‌زبان از عقل دارد این بیان ۳ تو مثال شادی و ما خنده ایم — که نتیجهٔ شادی فرخنده ایم

جنبش‌ما هردمی خود اشهد است — کو گواه ذو الجلال سرمد است ۴ گردش سنگ آسیا در اضطراب — اشهد آمد بر وجود جوی آب

ای برون ازوهم وقال وقیل من — خاك بر فرق من و تمثیل من ۵ بنده نشکیبد ز تصویر خوشت — هر دمی گوید که جانم مفرشت

همچوآن چوپان‌که میگفت ای‌خدا — پیش چوپان محب خود بیا ۶ تا شپش جویم من از پیراهنت — چارقت دوزم ببوسم دامنت

کس نبودش در هوا وعشق جفت — لیك قاصر بودش از تسبیح گفت ۷ عشق او خرگاه بر گردون زده — جان سگ خرگاه چوپان آمده[2]

چونکه بحرعشق یزدان جوش زد ۸ بر دل او زد ترا برگوش زد

حکایت جوحی که چادر پوشیده ودر وعظ میان زنان نشسته وحرکتی کرد که زنی اورا بشناخت که مرد است و نعرهٔ کشید

واعظی بد بس گزیده در بیان — زیر منبر جمع مردان و زنان ۱۱ رفت جوحی[3] چادر وروبند ساخت — در میان آن زنان شد ناشناخت

سائلی پرسید واعظ را براز — موی عانه هست نقصان نماز ۱۲ گفت واعظ چون شود عانه دراز — پس کراهت باشد از وی درنماز

یا بنوره یا ستره بسترش — تا نمازت کامل آید خوب وخوش ۱۳ گفت سائل آن درازی تاچه حد — شرط باشد تا[4] نماز اکمل بود

گفت چون قدرجوی گردد بطول — پس‌ستردن فرض باشد ای سؤل ۱۴ پیش‌جوحی یك زنی بنشسته بود — هوش را بروعظ واعظ بسته بود

گفت اورا جوحی ای‌خواهر ببین — عانهٔ من باشد اکنون اینچنین ۱۵ بهر خوشنودی حق پیش‌آر دست — کان بمقدار کراهت آمدست

دست زن درکرد درشلوار مرد — خرزه‌اش بردست زن آسیب کرد ۱۶ نعرهٔ زد سخت اندر حال زن — گفت واعظ بر دلش زد گفت من

صدق‌را زین‌زن بیاموزید هین — چونکه بردل زد وراگفت چنین ۱۷ گفت نی بر دل نزد بردست زد — وای اگر بردل زند ای بیخرد[5]

بر دل آن ساحران زد اندکی — شد عصا و دست ایشان را یکی ۱۸ گر زپیری در ربائی تو عصا — بیش رنجدکان گروه ازدست وپا

نعرهٔ لاضیر بر گردون رسید[6] — هین ببرچون‌جان‌زجان کندن‌رهید ۱۹ چون بدانستیم‌ما کاین تن نه‌ایم[7] — از ورای تن بیزدان میزئیم

ای‌خنك آنرا که ذات خود شناخت — اندر امن سرمدی قصری بساخت ۲۰ کودکی گرید پی جوز و مویز — پیش‌عاقل باشد آن بس‌سهل چیز

پیش دل جوز و مویز آمد جسد — طفل کی در دانش مردان رسد ۲۱ هر که محجوبست‌اوخودکودکی‌است — مرد آن باشدکه بیرون ازشکی‌است

گر بریش و خایه مردستی کسی — هر بزی‌را ریش ومو باشد بسی ۲۲ پیشوای بد بود آن بز شتاب — میبرد اصحاب[8] را سوی قصاب

ریش را شانه زدی که سابقم — سابقی لیکن بسوی درد و غم ۲۳ هین‌روش بگزین وترك ریش‌کن — ترك این ما و من وتشویش کن

ریش خودرا خنده زاری کردهٔ — نازکم کن چونکه ریش آوردهٔ ۲۴ تا شوی چون بوی‌گل برعاشقان — پیشوا و رهنمای گلستان

چیست بوی گل دم عقل و خرد ۲۵ شد قلاوز ره ملك[9] ابد

فرمودن شاه دیگر باره ایاز را که شرح چارق و پوستین آشکارا بگو تا خواجه تاشانت از آن اشارت پند گیرند که الدین نصیحة

سر چارق را بیان کن ای ایاز — پیش چارق چیستت چندین نیاز ۲۸ تا نیوشد سنقر [illegible] — سر سر پوستین و چارقت

ای ایاز از تو غلامی نور یافت — نورت ازپستی سوی گردون[10] شتافت ۲۹ حسرت آزادگان شد بندگی — بندگی‌را خود تو دادی زندگی

مؤمن آن باشد که اندرجزر ومد ۳۰ کافر ازایمان او حسرت خورد

حکایت کافری که گفتندش درعهد ابا یزید که مسلمان‌شو وجواب گفتن او ایشان را

بود گبری در زمان بایزید — گفت او را یك مسلمان سعید ۳۲ که چه باشد گر تو اسلام آوری — تا بیابی صد نجات و سروری

گفت این‌اسلام[11] اگر هست ای‌مرید — آنکه دارد شیخ عالم بایزید ۳۳ من ندارم طاقت آن تاب آن — کان فزون آمد زکوششهای جان

گرچه در ایمان و دین ناموقنم — لیك در ایمان او بس مؤمنم ۳۴ دارم ایمان‌کو زجمله برتراست — بس لطیف وبا فروغ وبا فراست

مؤمن ایمان اویم در جهان[12] — گرچه مهرم هست محکم بردهان ۳۵ باز ایمان گر خود ایمان شماست — نی بدان میلستم و نی اشتهاست

آنکه صدمیلش سوی ایمان بود — چون شمارا دید آن فاتر[13] شود ۳۶ زانکه نامی بیند و معنیش نی — چون بیابان را مفازه[14] گفتنی

چون بایمان شما او بنگرد ۳۷ عشق او ز آوردن ایمان بفسرد

---

۲ ـ چون سگ درگاه آن چوپان شده ۳ ـ جوحی ۵ ـ زدی ای پر خرد ۸ ـ اغنام ۹ ـ باغ ۱۰ـ گردون بالا بر ۱۱ـ ایمان ۱۲ـ نهان ۱۳ ـ باطل (ن . ل)

(۱) یعنی ای نهان از چشم که سر تا سر عالم را گرفتهٔ بتحقیق که بالاتری از نور مشرقین تو پنهانی وآشکارا کنندهٔ پنهانهای مارا تو فجری در روشنی و جاری کنندهٔ آبهای نهرهای ما هستی ای ذات تو پنهان و عطای تو عیان تو مثل آبی و ما مثل آسیا تو مثل بادی و ما مثل غبار که باد ناپیداست وغبار نمودار است وحال آنکه حرکت غبار از باد است (٤) اگر بگوئی درازی هیچ حدش شرط کمال نماز نیست گوئیم مراد شرط ستردنست بقرینه سابق (٦) جواب سحره است که بفرعون گفته اند چون گفت شما را دست و پا میبرم و بدرخت میآویزم قالوا لاضیر انا الی ربنا منقلبون یعنی باکی نیست وپروا نداریم که نزد پروردگار خود باز گشت خواهیم نمود (۷) بلکه لطیفه روحیه هستیم و این تن بمنزله کلوخی است در آفتاب روح چه آفتاب آفتابی محیط بعوالم عرضیه وطولیه افق اعلای آن مرتبه اسماء و صفات واجب نمی بینی که نور نفسش بهمه جا نفوذ دارد اگر مؤید شود بتأیید حق وخلاقیت دارد مثل موجودات هرعالمی را وچه آفتاب آفتابی عین حیات وعلم و عشق ومشیت وفعل بالذات وغیر اینها از کمالات وآنان که اناوات وهو یا من وتو واو ومانند اینهارا میگویند وبدنهارا قصد میکنند خدا شناسی وخودشناسی ندارند نسوالله فانساهم انفسهم (۱٤) با اینکه مفازه بمعنی نجات وفوز است نام نهاده شده جهت صحرای پرمخافت که بیم هلاکت دارد

حکایت آن مؤذن زشت آواز که در کافرستان بانگ زد از برای نماز و مرد کافر اورا هدیها داد

❀ این حکایت یادگیر ای تیزهوش   صورتش بگذار ومعنی را نیوش
یك مؤذن داشت بس آواز بد   ❀ شب همه شب میدریدی حلق خود
❀ خواب خوش بر مردمان کرده حرام   در صداع افتاده از وی خاص وعام
❀ کودکان ترسان از او در جامه خواب   مرد وزن زآواز او اندر عذاب
❀ مجتمع گشتند مر توزیع را   بهر دفع زحمت و تصدیع را
❀ پس طلب کردند اورا در زمان   اقچها دادند و گفتند ای فلان
❀ از اذانت جمله آسودیم ما   بس کرم کردی شب وروز ای کیا
❀ چون رسید از تو بهر یك دولتی   خواب رفت از ماکنون هم مدتی
❀ بهر آسایش زبان کوتاه کن   در عوض مان همتی همراه کن
❀ قافله میشد بکعبه از وله   اقچه بستد شد روان با قافله
❀ شبگهی کردند اهل کاروان   منزل اندر موضع کافرستان
وان مؤذن عاشق آواز خود ❀   در میان کافرستان بانگ زد
چند گفتندش مگو بانگ نماز   که شود جنگ و عداوتها دراز
او ستیزه کرد وپس[1] بی احتراز   گفت در کافرستان بانگ نماز
جملهگان خائف زفتنهٔ عامهٔ   خود بیامد کافری با جامهٔ
شمع و حلوا و یکی جامهٔ لطیف   هدیه آورد و بیامد چون[2] الف
پرس پرسان کاین مؤذن کو کجاست   کهصدای[3] بانگ او راحت فزاست
هین چه راحت بود زان آواز زشت   کوفتاد از وی بناگه در کنشت
دختری دارم لطیف و بس سنی   آرزو میبود اورا مؤمنی
هیچ این سودا نمی‌رفت از سرش   پندها میداد چندین کافرش
در دل او مهر ایمان رسته بود   همچومجمر بود این غم من چوعود
در عذاب و درد و اشکنجه بدم   که بجنبد سلسلهٔ او دم بدم
هیچ چاره می ندانستم در آن   تا فروخواند این مؤذن این اذان
گفت دختر چیست این مکروه بانگ   که بگوشم آمد این دو چاردانگ
من همه عمر اینچنین آواز زشت   هیچ نشنیدم دراین دیر و کنشت
خواهرش گفتا که این بانگ اذان   هست اعلام و شعار مؤمنان
باورش نامد بپرسید از دگر   آن دگر هم گفت آری ای قمر
چون یقین گشتش رخ او زرد شد   وز مسلمانی دل او سرد شد
باز رستم من زتشویش و عذاب   دوش خوش خفتم درآن بیخوف خواب
راحتم این بود از آواز او   هدیه آوردم بشکر آن مرد کو
چون بدیدش گفت این هدیه بگیر[4]   چون مرا گشتی مجیر ودستگیر
آنچه کردی با من از احسان وبر   بندهٔ تو گشته ام من مستمر
گر بمال و ملك و ثروت فردمی   من دهانت را پر از زر کردمی
هست ایمان شما زرق و مجاز   راهزن همچونکه آن بانگ نماز
لیك از ایمان و صدق بایزید   چند حسرت بردل و جانم رسید
همچو آن زن کو جماع خر بدید   گفت آوه زان خر[5] فحل فرید
گر جماع اینست کاید از خران   در کس ما میرینند این شوهران[6]
داد جمله داد ایمان با یزید   آفرینها بر چنین شاه فرید
قطرهٔ ایمانش در بحر ار رود   بحر اندر قطره اش غرقه شود
همچو آتش ذرهٔ در بیشها   کاندران ذره شود بیشه فنا
چون خیالی در دل شه یا سپاه   میکند در جنگ خصمان را تباه
یك ستاره در محمد رو نمود   تا فنا شد کفر هر گبر وجهود
❀ یك ستاره درمحمد شد سطرب   تا فنا شد کفر جمله شرق وغرب
آنکه ایمان یافت رفت اندر امان   کفرهای باقیان شد در گمان
کفر صرف اولین باری نماند[7]   یا مسلمانی و یا بیمی[8] نشاند
این بحیلت آب وروغن کردنیست   این مثالها کفو ذرهٔ نور نیست
ذره نبود جز زچیزی منجسم[9]   ذره نبود شارق لا ینقسم[10]
گفتن ذره مرادم دان خفی   محرم دریا نهٔ این دم کفی
آفتاب نیر ایمان شیخ   گر نماید رخ ز شرق جان شیخ
جمله پستی نور[11] گیرد تاثری   جمله بالا خلد گردد اخضری
او یکی جان دارد از نور منیر   او یکی تن دارد از خاك حقیر
ای عجب اینست او یا آن بگو   که بماندم در شکال وجست وجو
گر وی این است ای برادر چیست آن   پر شده از نور او هفت آسمان
ور وی آنست این بدن ایدوست چیست   ایعجب زین دو کدامین است و کیست

حکایت آن زن که گفت شوهر را که گوشت راگربه خورد شوهر گربه را بترازو برکشید گربه نیم من برآمد گفت ای زن گوشت نیم من بود و افزون اگر این گوشتست گربه کو و اگر این گربه است گوشت کو

بود مردی کدخدا اورا زنی   سخت طناز و پلید و رهزنی
هرچه آوردی تلف کردیش زن   مرد مضطر گشته اندر تن زدن
بهر مهمان گوشت آورد آن معیل   سوی خانه با دوصد جهد طویل
زن بخوردش با شراب و باریاب   مرد آمد گفت دفع ناصواب
مرد گفتش گوشت کو مهمان رسید   پیش مهمان لوت میباید کشید
گفت زن کاین گربه خورد آن گوشت را   گوشت خر دیگر گرت باید هلا
گفت ای ایبك ترازو را بیار   تا که گربه برکشم گیرم عیار
برکشیدش بود گربه نیم من   پس بگفتش مرد کای محتاله زن[12]
❀ گوشت نیم من بود افزون یك ستیر[13]   هست گربه نیم من هم ای ستیر[14]
این اگر گربه است پس آن گوشت کو   ور بود این گوشت بنما گربه تو
بایزید ار این بود آن روح چیست   وروی آن روح است این تصویر کیست
حیرت اندر حیرتست ای یار من   این نه کار تست نی هم کار من
هردو او باشد ولیك ازریع وزرع[15]   دانه باشد اصل و کاه اوست فرع
حکمت این اضداد را برهم بیست   ای قصاب این گردران با گردنست[16]
روح بی قالب نتاند کار کرد   قالب بیجان بود بیکار و سرد
❀ قالب بیجان کم از خاکست دوست   روح چون مغزاست قالب همچو پوست
❀ قالب بیجان نمی‌آید بکار   سعی کن جانی بدست آر ای عیار
قالبت پیدا و آنجان بس نهان   راست شد زین هردو اسباب جهان
خاك را بر سر زنی سر نشکند   آب را بر سر زنی بر نشکند
گر تو میخواهی که سررا بشکنی   آب را و خاك را بر هم زنی
چون شکستی سررود آبش باصل   خاك سوی خاك آید روز فصل
حکمتی که حق نمود از[17] ازدواج   گشت حاصل از نیاز واز لجاج[18]
باشد آنگه ازدواجات دگر   لا سمع اذن" ولاعین" بصر[19]
گر شنیدی اذن کی ماندی اذن   یا کجا کردی دگر ضبط سخن

---

۱ ـ پس ـ اج ۲ ـ شد ۳ـ صلا و ٤ ـ بپذیر ٥ ـ چیست این ۸ـ تا مسلمانی بجان ودل ۹ـ جز حقیر منجسم ۱۱ـ کنج ۱۲ـ محتال فن ۱۳ ـ بد شش وقیه وافزون ازآن ۱٤ ـ گربه هم شش وقیه است ای حیله دان ۱۷ ـ بود حق راز (ن . ل)

---

(٦) گویا این شعر ازانوری باشد و مولوی آن را بطریق تضمین در اینجا آورده باشد (۷) یعنی ابا وانکار شدید نماند (۱۰) منجسم یعنی منقطع وشارق لا ینقسم درخشنده بسیط است چون نور ولی (۱٥) آدم حقیقی وجود جامع است صورت و معنی را و صورت مثالی و برزخی اگرچه مثل دنیوی وطبیعی نیست که چون نگاه انداخته شود ولی میشود که چون سایه غیر ملتفت الیه باشد (۱٦) یعنی ران گرد با گردن روی هم است (۱۸) یکی نیاز اختیار کرد یکی ستیزه بعد تعلق گرفتن روح بقالب (۱۹) از ازدواج بابدن فعل حاصل شد و از فعل نتیجه دیگر حاصل میشود که نه گوش شنیده باشد ونه چشم دیده باشد

گر بدیدی برف ویخ خورشید را　از یخی برداشتی امید را　۱　آب گشتی بی عروق و بی گره　که ز لطف از باد میگشتی زره
پس شدی درمان جان هردرخت　هر درختی از قدومش نیکبخت　۲　آن یخی بفسرده در خود ماندهٔ　لامساسی بر درختان خواندهٔ[1]
لیس یألف لیس یؤلف جسمه　لیس الا شحّ نفس قسمه[2]　۳　نیست ضایع زو شوذ تازه جگر　لیك نبود پیك سلطان خضر
ای ایاز استارهٔ تو بس بلند　نیست هر برجی عبورش را پسند　٤　هر وفا را کی پسندد همتت　هر صفا را کی گزیند صفوتت

حکایت آن امیر که غلام راگفت می‌بیار غلام رفت وسبوی می‌آورد در راه زاهدی بود که امر معروف می کرد سنگی زد وسبوی اورا بشکست امیر بشنید قصد گوشمال زاهد کرد این قضیه در عهد عیسی علیه‌السلام بود که هنوز می حرام نشده بود لیکن زاهد منع لذّت وتنعم میکرد

بود امیری خوشدلی می خوارهٔ　کهف هر مخمور و هر بیچارهٔ　۸　مشفقی مسکین نوازی عادلی　مکرمی زر بخشی و دریا دلی
شاه مردان و امیر مؤمنین　راه بان و راز دان و دور بین　۹　دور عیسی بود و ایام مسیح　خلق دلدار و کم آزار وملیح
آمدش مهمان بناگاهان شبی　هم امیر جنس او خوش مذهبی　۱۰　باده میبایستشان در نظم حال　باده بود آن‌وقت مأذون و حلال
بادهشان کم بود گفت او با غلام　رو سبو پر کن بما آور مدام　۱۱　ازفلان راهب‌که دارد خمر خاص　تا زخاص و عام جان یابد خلاص
جرعهٔ زان جام راهب آن کند　که هزاران جره و خمدان کند　۱۲　اندر آن می مایهٔ پنهانی است　آنچنان کاندر عبا سلطانی است
تو بدلق پاره پاره کم نگر　که سیه کردند[3] از بیرون زر　۱۳　از برای چشم بد مردود شد　وز برون آن‌لعل دود آلود شد
گنج و گوهر کی میان خانهاست　گنجها پیوسته در ویرانهاست　۱٤　گنج آدم چون بویران بد دفین　گشت طینش چشم بند آن لعین
او نظرمیکرد درطین‌سست سست　جان همی‌گفتش که طینم سدّ تست　۱۵　دو سبو بستد غلام و خوش دوید　در زمان تا دیر رهبانان رسید
زر بداد[4] و بادهٔ چون زر خرید　سنگ داد ودر عوض گوهرخرید　۱٦　بادهٔ کان بر سر شاهان جهد　تاج زر بر تارك ساقی نهد
فتنها و شور ها انگیخته　بندگان و خسروان آمیخته　۱۷　استخوانها رفته جمله جان شده　تخت وتخته آن زمان یکسان‌شده
وقت هشیاری چو آب وروغنند　وقت مستی همچو جان اندر تنند　۱۸　چون‌هریسه‌لحم وگندم‌عرق‌هم[5]　هیچ سبقی نی درایشان فرق هم
چون هریسه گشته آنجا فرق نی　نیست فرقی کاندر آنجا غرق نی　۱۹　اینچنین باده همی برد آن غلام　سوی قصر آن امیر نیکنام
پیشش آمد زاهدی غمدیدهٔ　خشك مغزی در بلا چسبیدهٔ[6]　۲۰　تن ز آتشهای دل بگداخته　خانه از غیر خدا پرداخته
گوشمال محنت بی زینهار　داغها بر داغها چندین هزار　۲۱　دیده هر ساعت خلش در اجتهاد　روز و شب چسبیده او براجتهاد
سال ومه در خاك وخون آمیخته　صبر و حلمش نیمشب بگریخته　۲۲　دید درشب او غلامی نیك پی　در شتابش او زمین میکرد طی
گفت زاهد در سبوها چیست آن　گفت باده گفت بهرکیست آن　۲۳　گفت این زان فلان میر اجل　گفت طالب را چنین باشد عمل
طالب یزدان وآنکه عیش ونوش　بادهٔ شیطان وآنکه تیز هوش　۲٤　هوش‌تو بی‌می‌چنین پژمرده است　هوشها باید برآن هوش تو بست
تا چه باشد هوش تو هنگام سکر　۲۵　ای چومرغی‌گشته صید دام سکر

در بیان حکایت ضیاء بلخ و شیخ‌الاسلام تاج بلخ و لطیفه‌گفتن ضیاء

آن ضیاء بلخ خوش الهام بود　دادر[7] آن تاج شیخ اسلام بود　۲۷　از برای علم خلقی پیش او　گشته دائم در ملازم درس جو
تاج شیخ اسلام دار الملك بلخ　بود کوته قد وکوچك همچو فرخ　۲۸　گرچه فاضل‌بود وفحل و ذوفنون　این ضیا اندر ظرافت بد فزون
او بسی کوته ضیا بیحدّ دراز　بود شیخ اسلام را صدکبر وناز　۲۹　زین برادر ننگ وعارش آمدی　وین ضیا هم واعظی بد باهدی
روز مجلس اندر آمد آن ضیا　بارگه پر قاضیان و اصفیا　۳۰　کرد شیخ اسلام از کبر تمام　مر برادر را ضیا نصف القیام
پس ضیا چون دیدکبر اندرسرش　انفعالی داد حالی در خورش　۳۱　گفت آری بس درازی بهرمزد　اندکی از قدّ سروت هم بدزد
پس ترا خود عقل‌کو یا هوش‌کو　تا خوری می ای تو دانش را عدو　۳۲　روت بس‌زیباست نیلی هم بکش　ضحکه باشد نیل بر روی حبش
در تو نوری‌کی درآمد ای‌غوی　تا تو می نوشی و ظلمت جو شوی　۳۳　سایه در روز است جستن قاعده　درشب ابری تو سایه جو شده
گر حلال آمد پی قوت عوام　طالبان دوست را آمد حرام　۳٤　عاشقان را باده خون دل بود　چشمشان بر راه و بر منزل بود
در چنین راه بیابان مخوف　ای قلاوز خرد با صد کسوف　۳۵　خاك در چشم قلاوزان زنی　کاروان را گمره و هالك کنی
نان جو حقّا حرامست وفسوس　نفس را در پیش نه نان سبوس　۳٦　دشمن راه خدا را خوار دار　دزد را منبر منه بر دار دار
دزد را تو دست ببریدن پسند　از بریدن عاجزی دستش[8] ببند　۳۷　گر نبندی دستش‌او دست توبست　ور تو پایش نشکنی پایت شکست
تو عدو را می‌دهی ونی[9] شکر　بهرچه کو زهر نوش وخاك خور　۳۸　زد زغیرت برسبو سنگ وشکست　او سبو انداخت از زاهد بجست

در بیان خبر یافتن امیر و خشم آلوده رفتن بر سر زاهد

رفت پیش میر گفتش باده کو　ماجرا را گفت یك یك پیش او　٤۰　میرچون‌آتش‌شد وبرجست راست　گفت بنما خانهٔ زاهد کجاست
تا بدین گرز گران کوبم سرش　آن سر بی دانش مادر غرش　٤۱　او چه داند امر معروف ازسگی　طالب معروفی است و شهرگی

---

۳ ـ سازند　٤ ـ سیم داد　٦ ـ پیچیدهٔ　۸ ـ باری　۹ ـ قند و (ن . ل)

---

(۱) یعنی تا یخ وبرفست درختان ممسوس بآن نیستند وچون گرم ولطیف شد وآب شد هرنبات با ساق وبی ساق گل وخار بآن ممسوس شد و آب در نبات چون آتش در زغال نافذ شد و نبات بآب چون آدمی به پری ممسوس گردید واینها تلمیحی است بعارفی که ممسوس بنورالله است (۲) اشاره بحدیث نبوی است که المؤمن یألف ویؤلف به والمنافق لایألف ولا یؤلف به یعنی مؤمن کسی است که الفت‌گیرد با خلق وخلق بااو منافق کسی است که نه الفت گیرد با کسی ونه کسی با او الفت گیرد ومعنی شعر اینست نیست که الفت گیرد یا الفت داده شود تن او نیست مگر بخیلی نفس قسمت او　(۵) عرق بمعنی استخوان از گوشت جدا شده است واگر غرق باشد بد نیست و معنی آن اینست که غرق یاد از دوئی میدهد واینجا دوئی‌نیست　(۷) دادر بلغت اهل ماوراءالنهر برادر را گویند

تا بدین سالوس خود را جا کند   تا بچیزی خویش را پیدا کند   ۱   او ندارد خود هنر الا همان   که تسلس میکند با مردمان
او اگر دیوانه است و فتنه کاو   داروی دیوانه باشد[۱] کیر گاو   ۲   تاکه شیطان ازسرش بیرون رود   بی‌لت خر بندگان خر چون رود
میر بیرون جست ودبوسی بدست   نیمشب آمد بزاهد نیم مست   ۳   خواست کشتن مرد زاهد را زخشم   مرد زاهد گشت پنهان زیر پشم
مرد زاهد می شنید از میر آن   زیر پشم آن رسن تابان نهان   ۴   گفت در رو گفتن زشتی مرد[۲]   آینه تاند که رو را سخت کرد
روی باید آینه وار آهنین   ۵   تات گوید روی زشت خود ببین

حکایت مات کردن دلقك سیّد شاه ترمد را

شاه با دلقك همی شطرنج باخت   مات کردش زود خشم شه بتاخت   ۷   گفت شه شه[۳] وآن‌شه کبرآورش   یك یك آن شطرنج میزد بر سرش
که بگیر اینك شهت ای قلتبان   صبر کرد و گفت دلقك الامان   ۸   دست دیگر باختن فرمود میر   او چنان لرزان که عور از زمهریر
باخت دست دیگر وشه مات شد   وقت شه شه گفتن و میقات شد   ۹   برجهید آن دلقك ودرکنج رفت   شش نمد برخود فکند ازبیم تفت
زیر بالشها و زیر شش نمد   خفت پنهان تا زخشم[۴] شه رهد   ۱۰   گفت شه‌هی‌هی چه‌کردی چیست این   گفت شه شه شه شه ای‌شاه‌گزین
کی‌توان حق‌گفت جز زیر لحاف   با چو تو خشم آور آتش سجاف   ۱۱   ای تو مات ومن ززخم شاه مات   میزنم شه شه ز زیر رختهات

باز رجوع بحکایت امیر و زاهد و اِجتماع خلق

چون محله پر شد از هیهای میر   وز لگد بردر زدن وزدار وگیر   ۱۳   خلق‌بیرون‌جست‌زودازچپّ وراست   کای‌مقدم‌وقت عفواست ورضاست
مغزاو خشکست وعقلش این‌زمان   کمتراست از عقل وفهم کودکان   ۱۴   زهد وپیری ضعف برضعف آمده   واندر آن زهدش گشادی ناشده
رنج دیده گنج نادیده زیار   کارها کرده ندیده مزدکار   ۱۵   یا نبود آن کار اورا خود گهر   یا نیامد وقت پاداش از قدر
یاکه بودآن سعی چون سعی جهود   یا جزا وابستهٔ میقات بود   ۱۶   مروررا درد ومصیبت این بس‌است   کاندراین‌وادی پرخون بی‌کس‌است
چشم پر درد و نشسته او بکنج   رو ترش کرده فرو افکنده لنج   ۱۷   نی یکی کحال کو را غم خورد   عقل هم نی کو بکحلی ره برد
اجتهادی میکند با وهم وظن   کار در بوکست[۵] تا نیکو شدن   ۱۸   زان‌رهش‌دوراست تادیدار دوست   که نماندش مغزسر ازعشق پوست
ساعتی او با خدا اندر عتاب   که نصیبم رنج آمد زین جناب[۶]   ۱۹   ساعتی با بختِ خود اندر جدال   که همه پرّان و ما ببریده بال
هر که محبوس‌است اندربو ورنگ   گرچه در زهداست خود باشد بتنگ   ۲۰   تا برون آید ازاین تنگین[۷] مناخ   کی‌شود خویش‌خوش وصدرش‌فراخ
زاهدان را درخلا پیش ازگشاد   تیغ و استرّه نشاید هیچ داد   ۲۱   کز ضجر خودرا بدرّاند شکم   غصهٔ آن بیمرادیها[۸] و غم[۹]
❊بیمرادیهای این‌دنیا خوش است   ۲۲   با مرادی تند خوی وسرکش است

در بیان بی‌طاقتی سالکان پیش ازگشاد وقصد کردن حضرت مصطفی علیه‌السلام افکندن خودرا ازکوه حرّا از وحشت حجاب ونمودن جبرئیل علیه‌السلام خودرا بوی و منع کردن و بشارت دادن

مصطفی‌را هجر چون بفراختی[۱۰]   خویش را از کوه میانداختی   ۲۵   تا بگفتی جبرئیلش هین مکن   که ترا بس دولت‌است از امرکن
مصطفی ساکن شدی ز انداختن   باز هجران آوریدی تاختن   ۲۶   باز خودرا سرنگون از کوه او   می‌فکندی از غم و اندوه او
باز خود پیدا شدی آن جبرئیل   که مکن ای پادشاه بی بدیل   ۲۷   هم چنین میبود تا کشف حجیب   تا بیابد[۱۱] آن گهررا اوزجیب[۱۲]
بهر هرمحنت چه خودرا می‌کشند   اصل محنتهاست این چونش کشند   ۲۸   از فدائی مردمان را حیرتیست   هریکی از ما فدائی سیرتیست[۱۳]
ای‌خنك آن‌کو فدا کرده‌است تن   بهرآن کارزد فدای او شدن[۱۴]   ۲۹   باری این‌مقبل[۱۵] فدای‌این‌فن‌است   کاندران صد زندگی درکشتن‌است
عاشق ومعشوق وعشقش بردوام   در دو عالم بهره‌مند و نیکنام   ۳۰   هریکی‌چونکه فدائی[۱۶] فنیست[۱۷]   کاندرآن ره صرف عمر وکشتنیست
کشتنی اندر غروبی یا شروق   که نه شایق ماند آنگه نه مشوق   ۳۱   یا کرامی ارحموا اهل الهوی   شأنهم ورد التوی بعد التوی[۱۸]
عفو کن ای میر برسختی او   درنگر در درد و بدبختی او   ۳۲   تازجرمت هم خدا عفوی کند   زلتت را مغفرت در آکند
تو ز غفلت بس سبو بشکسته   بر امید عفو دل بربسته   ۳۳   عفوکن تا عفو یابی در جزا   میشکافد مو قدر اندر سزا
❊مو شکافان قدر را هوش‌دار   قصهٔ مارا تو نیکو گوش دار   ۳۴   ❊ باز بشنو قصهٔ میران دگر   تا بیابی زین حکایت صد خبر

جواب گفتن میر مرآن شفیعان را و قبول ناکردن شفاعت بجهة گستاخی که کرده است و سبو را شکسته

میرگفت«او کیست تا سنگی زند   بر سبوی ما سبو را بشکند   ۳۶   چون گذر سازد بکویم شیر نر   ترس ترسان بگذرد با صد حذر

---

۱ ـ چارهٔ دیوانه چه بود ٤ ـ زخم ٦ ـ حساب ۷ ـ تنگین ۸ ـ بیمرادیها ۱۰ ـ بگداختی ۱۱ ـ بیابد ۱۵ ـ مرد حق باری ۱٦ـ در جهان هرکس فدای آن (ن . ل)

---

(۲) زاهد گفت که روبرو گفتن عیب مرد آینه میتواند چرا که روی خود را سخت ساخته است آن آینه پس روی آهنین مثل آینه باید تا ترا بگوید روی زشت خودرا ببین -(۳) شه عبارتیست که دراهنگام بازی شطرنج حریف را از مات شدن خبرکند و امر کنند که شاه را حرکت ده و اکنون کش گویند (٥) بوك مخفف بود که است یعنی متابع مظنه است نه یقین که در احکام فرعیه ظن اجرائی پیدا شود کافی است (۹) حق را بغیر دل نبود منزل دگر آنهم دل شکسته دلان نی دل دگر انا عندالمنکسرة قلوبهم لاجلی (۱۲) وفی انفسکم افلا تبصرون (۱۳) یعنی وحال آنکه هریکی از ما فانی اند درکسب هنری ووجودشان‌را تماه میکنند ودرنیل آن وهرچند سیرت باطله ومعشوقات زایله باشد (۱٤) ومن علی دیته فانا دیته (۱۷) یعنی درجهان هرکه مشتاق آن فن است که در آن راه صرف عمر کردن وکشتن خود است وکشتن دنیائی خواه در نقصان دنیا باشد وخواه درکمال دنیا واز غروب وشروق هجر ووصل دنیا مراد داشته میشود یعنی که آن غروب وشروق خودرا کشته میکنند که نه عاشق را پایداریست در آنجا ونه هم معشوق پس مراد اینکه اهل دنیا درچنین ناپایدار چیز خودرا ضایع میکنند که هیچ حاصل آن پایدار نیست پس رحم کنید ای اهل‌الله وای بزرگان براهل دنیا که صریح در خسرانند (۱۸) ای کریمان بر عاشقان رحم کنید که شأن وکارایشان داخل شدن است از هلاکتی بهلاکتی دیگر

❀ بلکه بگذارد زهیبت پنجه را   مور گردد پیش قهرم اژدها
❀ بندهٔ مارا چرا آزرد دل   کرد مارا پیش مهمانان خجل
شربتی کان به زخون اوست ریخت   این‌زمان همچون زنان ازما گریخت
لیك جان از دست من او کی برد   گر شود چون مرغ وبر بالا پرد
تیر قهر خویش بر پرش زنم   پر و بال مرده ریگش برکنم
❀ ورشود چون ماهی اندرآب در   از نهیب من شود زیر وزبر
❀ وررود درسنگ‌سخت ازکوششم   از دل سنگش کنون بیرون کشم
❀ جان نخواهد برد ازشمشیرمن   ورکند صد حیله و تدبیر و فن
من برانم بر تن او ضربتی   کان بود مر دیگران را عبرتی
❀ کار اوسالوس‌وزرق‌وحیلت‌است   لیك مقصودش بیان شهرت[1] است
با همه سالوس و با ما نیز هم   داد او وصد چو او این دم دهم
❀ برسرش چندان زنم گرزگران   کزتنش بیرون رود گنج روان[2]
خشم خونخوارش شده بدسرکشی   از دهانش میدرخشید[3] آتشی

دست و پای امیر بوسیدن و دوّم بار لابه کردن شفیعان و همسایگان زاهد

آن شفیعان از دم هیهای او   چند بوسیدند دست و پای او
کای امیر از تو نشاید کین‌کشی   باده گر نبود[4] تو بی باده خوشی
باده سرمایه ز لطف تو برد   لطف‌آب ازلطف تو حسرت خورد
پادشاهی کن ببخشش ای رحیم   ای کریم بن الکریم بن الکریم
هر شرابی بندهٔ این قدّ و خدّ   جمله مستان را بود بر تو حسد
هیچ محتاج می گلگون نهٔ   ترك کن گلگونه تو گلگونهٔ
ای رخ‌گلگونه[5]ات شمس‌الضحی   ای گدای رنگ تو گلگونها
باده کاندر خم همی جوشد نهان   زاشتیاق روی تو جوشد چنان
ای همه دریا چه خواهی کرد نم   وی همه هستی چه میجوئی عدم
ای‌مه تابان چه خواهی‌کرد گرد[6]   ای که‌خور[7] درپیش‌رویت‌روی‌زرد
توخوشی وخوب وکان هرخوشی   تو چرا خود منت باده کشی
تاج کرّمنا است بر فرق سرت   طوق اعطیناك آویز برت
جوهرست انسان وچرخ اوراعرض[8]   جمله فرع و سایه‌اند و تو غرض
❀ علم جوئی از کتبهای فسوس   ذوق جوئی تو زحلوای فسوس[9]
ای‌غلامت عقل وتدبیرات وهوش   چون‌چنینی‌خویش‌راارزان‌فروش[10]
خدمتت بر جمله هستی مفترض   جوهری چون عجزدارد با[11]عرض
بحر علمی در نمی پنهان شده   در سه‌گز تن عالمی پنهان[12] شده
می چه باشد یا جماع و یا سماع   تا تو جوئی زان نشاط وانتفاع
آفتاب از ذرّه کی‌شد وام خواه   زهرهٔ ازخمره کی شد جام خواه
جان بیکیفی شده محبوس کیف   آفتابی حبس عقده اینت حیف

باز جواب و دفع گفتن امیر مر شفیعان را

گفت نی‌نی من‌حریف آن میم[13]   من بذوق این خوشی قانع نیم
وارهیده از غم[14] خوف و امید   کژ همی گردم بهر سو همچو بید
من‌چنان خواهم‌که همچون یاسمین   کژ شوم گاهی چنان گاهی چنین
همچوشاخ بید یازان چپ وراست[15]   که زبادش گونه گونه رقصهاست
آنکه خو کردست با شادی می   این خوشی‌را کی پسندد خواجه کی
انبیا زان زین خوشی بیرون شدند   که سرشته در خوشی حق بدند
زانکه جانشان این‌خوشیها دیده بود   این‌خوشیها پیششان بازی نمود
❀ هرکه را نور حقیقی رو نمود   کی شود قانع بتاریکی و دود
❀ وانکه درجوع او طعام‌الله خورد   کی زنان و شوربا حسرت برد
❀ وانکه باشد خفته اندرگلستان   میل گلخن کی کند چون ابلهان
❀ چون کند مستسقی ازآب اجتناب   چون کند مخمور دوری از شراب
❀ سیرنبود هیچ عاشق ازحبیب   صبر نکند هیچ رنجور از طبیب
❀ عاشق ازمعشوق کی باشد جهان   چون باو بیند همه کون و مکان
❀ هیچکس برغیرحق عاشق‌نشد   واقف آن سر بجز خالق نشد
بابت زنده کسی که گشت یار   مرده را کی در کشد اندر کنار
❀ مرده‌را کس درکنارآرد مگر   کو ندارد از جهان جان[16] خبر

تفسیر این آیه که وانّ الدّارالآخرة لهی‌الحیوان لو کانوا یعلمون[17] که در و دیوار وعرصهٔ آنعالم وآب وکوزه ومیوه و درخت همه زنده‌اند وسخن‌گو وسخن شنو وجهت آن فرموده حضرت مصطفی صلی‌الله علیه وآله وسلّم الدّنیا جیفة وطالبها کلاب[18] و اگرآخرت را حیات نبودی آخرت‌هم چون دنیا جیفه بودی جیفه را نه از برای بوی زشت بل برای مردگیش جیفه خوانند

آن‌جهان چون ذرّه ذرّه زنده‌اند   نکته دانند و سخن گوینده اند
در جهان مرده‌شان آرام نیست   کاین‌علف جز لایق انعام نیست
هرکرا گلشن بود بزم و وطن   کی خورد او باده اندر گولخن
جای روح پاك علیین بود   ❀ جای روح هرنجس سجین بود
جای بلبل گلبن ونسرین بود ❀   کرم باشد کش وطن سرگین بود
بهر مخمور خدا جام طهور   بهر منکر آب شور پر نفور[19]
هرکه را عدل عمر ننمود دست   پیش او حجّاج خونی عادلست
دختران را لعبت مرده دهند[20]   که ز لعب زندگان نا[21] آگهند
چون‌ندارند ازمروت[22] زوروست   کودکان را تیغ چوبین بهتراست
کافران قانع بنقش انبیا   کان نگاریده است اندر دیدها
زان‌جهان‌مارا چودور[23] روشنیست   هیچمان پروای‌نقش وسایه نیست
آن یکی نقشش نشسته در جهان   وان دگر نقشش چو مه درآسمان
این دهانش نکته گویان با جلیس   وان دگر با حق بگفتار و انیس
گوش ظاهر ضبط این افسانه کن   گوش باطن جاذب اسرار کن
چشم ظاهر ضابط حلیهٔ بشر   چشم سر حیران ما زاغ البصر
❀ دست ظاهر میکند داد وستد   دست باطن بر در فرد صمد

۱- شهوت ۳- می برآمد ٤- گر بشد باده ٥- چون زهره ۷- مه ۹- سبوس-فصوص ۱۱- مزد خواهد از- نجده خواهد از ۱۲- حیران ۱٤ - همه ۱٦ - در جهان از دل ۱۹ - بهر این‌مرغان کور این آب شور ۲۱- بی ۲۲ - نتوت ۲۳ - زانجهان مارا چه روز (ن . ل)

---

(۲) مراد روح روانست و ایهام دارد بیکی از گنجها که گنج قارون را باین اسم خوانند که فرو میرود بزمین (٦) گرد کردن کنایه است از غوغا وآشوب برپا کردن (۸) یعنی موجود بالعرض و بالتبع (۱۰) در راه حق (۱۳) یعنی می تجلی حقانی را حریفم واین می را از جهت لذت و عیش نمیخواهم بلکه ازجهت نیل به‌آن حالت میخواهم (۱۵) اشاره بحدیث کلتایدی ربی یمین (۱۷) آیه در سورهٔ عنکبوت واقع شده است (۱۸) حضرت رسول در تمثیل دنیا وطالب آن فرمود دنیا مرداری است نجس وگنده وخواهان آن سگانند (۲۰) این‌چند شعر اقتباس از حدیقهٔ سنائی است مادران پیش خویشتن بمجاز دختران را کنند لعبت باز تاش چون شوی خواستار آید آن بکدبانیش بکار آید تا چو پرورد لعبت بیجان لعبت زنده پرورد پس‌ازآن غازیان طفل خویش را بیوست تیغ چوبین ازآن دهند بدست تا چو آن طفل مردکار شود تیغ چوبینش ذوالفقار شود

پای ظاهر در صف مسجد صواف / پای معنی فوق گردون درطواف ۱ جزو جزوش‌را تو بشمر همچنین / این درون وقت وآن بیرون حین[1]
این‌که در وقت است باشد تا اجل / وان دگر یار ابد قرن ازل ۲ هست یکنامش ولی الدّولتین / وان دگر نامش امام القبلتین
خلوت و چله براو لازم نماند / هیچ عزمی مرو را عازم[2] نماند ۳ قرص خورشید است خلوتخانه‌اش / کی حجاب آرد شب بیگانه اش
علت و پرهیز شد بحران نماند / کفر او ایمان شد و کفران نماند ٤ چون الف از استقامت شد بپیش / او ندارد هیچ ازاوصاف خویش
گشت‌فرد از کسوت خوهای خویش / شد برهنه جان بجان افزای خویش ٥ چون برهنه رفت پیش شاه فرد / شاهش ازاوصاف قدسی جامه‌کرد
خلعتی پوشید از اوصاف شاه / بر پرید از چاه بر ایوان جاه ٦ این‌چنین‌باشد چودردی صاف‌گشت / از بن‌طشت آمد او بالای طشت
در بن‌طشت از چه بود او دردناك / شومی آمیزش اجزای خاك ۷ یار ناخوش پرّ وبالش بسته بود / ورنه او دراصل بس برجسته بود
چون عتاب اهبطوا انگیختند / همچو هاروتش نگون آویختند ۸ بود هاروت از ملایك بیگمان / از عتابی شد معلق همچنان
سرنگون زان‌شد که از سردور‌ماند[3] / خویش‌را سرکرد وتنها پیش راند ۹ آن سبد خودرا چو پُراز آب دید / کرد استغنا و از دریا برید
در جگر چون قطرهٔ آبش نماند / بحر رحمت کرد واورا باز خواند ۱۰ رحمت بی علتی بی خدمتی / آید از دریا مبارك ساعتی
الله الله گرد دریا باز گرد / گرچه باشند اهل‌دریا روی زرد ۱۱ تا که آید لطف‌و بخشایش گری / سرخ گردد روی زرد ازگوهری
زردی رو بهترین رنگهاست / زانکه اندر انتظار آن لقاست ۱۲ لیك سرخی بررخی کان‌لامعاست / بهر آن آمد که جانش قانعاست
که طمع لاغر کند زرد و ذلیل / نی ز درد و علت آید او علیل ۱۳ چون ببیند روی زرد بی سقم / خیره گردد عقل جالینوس هم
چون طمع بستی تو در انوار هو / مصطفی گوید که ذلّت نفسه ۱٤ نور بی‌سایه لطیف و عالی است / آن مشبك سایهٔ غربالی است
عاشقان عریان همی خواهند تن / پیش عریانان چه جامه چه بدن ۱٥ روزه‌داران‌را بود آن‌نان وخوان / خرمگس‌را چه ابا[4] چه دیگ دان

دیگر باره خطاب شاه ایاز را که تأویل کار خود ومشکل منکران‌را بگو و طاعنان را بحل کن که ایشان را در التباس رها کردن مروّت نیست

این‌سخن از حدّ واندازه‌است‌بیش / ای‌ایاز اکنون بگو احوال‌خویش ۱۸ ❀ هین بگو احوال خودرا ای‌ایاز / گرچه تصویر حکایت شد دراز
هست احوال تو از کان نوی / تو بدین احوال کی راضی شوی ۱۹ هین‌حکایت‌کن ازاین‌احوال خوش / خاك براحوال ودرس پنج وشش[5]
حال باطن گر نمی آید بگفت / حال ظاهر گویمت در طاق و جفت ۲۰ که ز لطف یار تلخیهای مات / گشت برجان خوش‌تراز قندونبات
زان نبات ار گرد در دریا رود / تلخی دریا همه شیرین شود ۲۱ صد هزار احوال آمد همچنین / باز سوی غیب رفتند ای امین
حال امروزی[6] بدی مانند نی[7] / همچوجو اندر روش کش بند نی ۲۲ شادی هر روز از نوعی دگر / فکرت هر روز را دیگر اثر

تمثیل تن آدمی بمهمان خانه و تمثیل اندیشهای مختلف بمهمانان و عارف صابر در آن اندیشها چون مرد مهمان دوست

هست مهمان‌خانه این‌تن ای‌جوان / هر صباحی ضیف نو آید درآن[8] ۲٥ نی غلط گفتم که آید دم بدم / ضیف تازه فکرت وشادی وغم[9]
❀میزبان تازه رو شو ای خلیل / در مبند و منتظر شو در سبیل ۲٦ هرچه آید از جهان غیب وش / دردلت ضیف است اورا دارخوش
هین مگو که ماند اندر گردنم / که هم اکنون باز پرّد در عدم ۲۷

حکایت مهمان وکدخدا و زن و بیان فضیلت مهمانداری

آن یکی را بیگهان آمد قُنق / ساخت اورا همچوطوق اندرعنق ۲۹ خوان کشید اورا کرامتها نمود / آن‌شب اندرکوی ایشان سوربود
مرد زن‌را گفت پنهانی سخن / کامشب‌ای‌خاتون دوجامه‌خواب‌کن ۳۰ بستر مارا بگستر سوی در / بهر مهمان گستر آن سوی دگر
گفت زن فرمان برم خدمت‌کنم / سمع وطاعة ای دو چشم روشنم ۳۱ هردو بستر گسترید و رفت زن / سوی خَتنه[10] سوركردآنجا وطن
ماند مهمان عزیز و شوهرش / نقل بنهادند از خشك و ترش ۳۲ در سمر گفتند هردو منتجب / سرگذشت نیك و بد تانیم شب
بعدازآن مهمان زخواب وازسمر / شد درآن بستر که بد آن سوی در ۳۳ شوهر ازخجلت بدو چیزی نگفت / که مرا اینسوست ای‌جان‌جای‌خفت
وز برای خواب‌تو ای بوالکرم / بستر آن سوی دگر افکنده‌ام ۳٤ آن قراری که بزن او کرده بود / گشت مبدل آنطرف مهمان غنود
آنشب آنجا سخت باران درگرفت / کز شکوه ابرشان آمد شگفت ۳٥ زن بیامد بر گمان[11] آنکه شو / سوی‌در خفته‌است وآن‌سوآن‌عمو
رفت عریان درلحاف آندم عروس / داد مهمان را برغبت چند بوس ۳٦ گفت میترسیدم ای مرد کلان / زانچه میترسیده آمد خود همان
مرد مهمان را بگِل وباران نشاند / بر تو چون صابون سلطانی بماند ۳۷ اندرین باران وگل او کی رود / بر سر و جان تو او تاوان شود

---

۲ ـ غیمی مرورا غایم ٤ ـ انا ٦ ـ هر روزی ٨ ـ دوان ١٠ ـ خانه ١١ ـ قرار (ن . ل)

(۱) پس تن و اندامهای انسان کامل درون وقت است زیرا که تن طبیعی متحرك است و سیال و زمانی بودن آن است که متغیر محدود معین محاط است از برای متغیر نامحدودی که فلك باشد چه زمان مقدار حرکت فلك است و هر متحرك محدودی انطباق دارد برقدری از حرکت و سیلان آنکه نامحدود است ومن‌الله والی‌الله است انعدامش پس تعینات زمان مثل سال وماه و هفته و روز وساعت ودقیقه و ثانیه وغیر اینها میگیرد تن اورا واما روح او که روح‌الله وجوهریست لاهوتی پس برونست از حین وزمان و مطلق کمیت ومتصف بصفات الله است (۳) از سر دور ماندن کنایه ازآنست که خودرا نحن‌الصادقون میگفتند هاروت وماروت وصفت خودرا از حق تعالی نمیدانستند بلکه ازآن خود میدانستندی وخود را سردار پنداشتندی و پیشروی اختیار کردند لاجرم دیدند آنچه دیدند (۵) یعنی علم بازی نرد مراد علم دنیا داریست که انما الحیوة الدنیا لهو” و لعب” (۷) یعنی احوال روز بد هم همیشه یکسان وبر یك وتیره نمیباشد مثل آب جوی که دم بدم تازه می‌آید همچنین حالات بدهم دم بدم تازه ناشی میشود (۹) تن را مهمانخانه فرموده بقلب وقالب پس مهمانها احوال تن چون صحت و امراض و احوال نفس چون شادی و غم وچون صور عقلیه وخیالیه اینها واندیشها کل خواهند بود و معلوم است که صور ادراکیه کیفیات نفسانیه است غیر کیفیات نفسانیه که شادی و غمند وباید بکل راضی بود

زود مهمان جست و گفت ای زن بهل   موزه دارم من ندارم غم ز گل
من روان گشتم شمارا خیر باد   در سفر یکدم مبادا روح شاد
تا که زوتر جانب معدن رود   کاین خوشی اندر سفر رهزن شود
زن پشیمان شد ازاین گفتار سرد   چون رمید و رفت آن مهمان فرد
زن بسی گفتش که آخر ای امیر   گر مزاحی کردم از طیبت مگیر
لابه و زاری زن سودی نداشت   رفت و ایشان را در آن حسرت گذاشت
جامه ازرق کرد ازغم[1] مرد و زن   صورتش دیدند شمعی بی لگن
میشد و صحرا زنور شمع مرد   چون بهشت از ظلمت شب گشت فرد
کرد مهمان خانه خانهٔ خویش را   از غم و از خجلت این ماجرا
در درون هردو از راه نهان   هر زمان گفتی خیال میهمان
که بدم یار خضر صد گنج جود   می فشاندم لیک روزیتان نبود

تمثیل فکر هرروزینه که دردل آید بمهمان نو که از اول روز درخانه فرود آید وتحکم و بدخوئی کند و فضیلت مهمانداری و ناز مهمان کشیدن

هرزمان[2] فکری چو مهمان عزیز   آید اندر سینه چون جان عزیز
فکررا ای جان بجای شخص‌دان   زانکه شخص از فکر دارد قدر هان
فکر غم گر راه شادی میزند   کار سازیهای شادی میکند
خانه میروبد بتندی او ز غیر   تا در آید شادی نو ز اصل خیر
می فشاند برگ زرد از شاخ دل   تا بروید برگ سبز متصل
میکند از بیخ سرو[3] کهنه را   تا خرامد سرو[4] نو از ماورا
غم کند بیخ کژ پوسیده را   تا نماید بیخ رو پوشیده را
غم زدل هرچه بریزد یا برد   در عوض حقا که بهتر آورد
خاصه آن را که یقینش باشد این   که بود غم بندهٔ اهل یقین
گر ترش روئی نیارد ابر و برق   رز بسوزد از تبسمهای شرق
سعد و نحس اندر دلت مهمان شود   چون ستاره خانه خانه میرود
آن زمان که او رهین[5] برج تست   باش همچون طالعش شیرین وچست
تا که چون با مه شود او متصل   شکر گوید ازتو با سلطان دل
هفت سال ایوب با صبر ورضا   در بلا خوش بود با ضیف خدا
تا چو واگردد بلای سخت رو   پیش حق گوید بصدگون شکر او
کز محبت با من محبوب کش[6]   رو نکرد ایوب یك لحظه ترش
از وفا و خجلت حکم خدا   بود چون شیر و عسل او با بلا
فکر در سینه[1] در آید نو بنو   خند خندان پیش او تو باز رو
که اعذنی خالقی من شره   لا تحرمنی انل من بره[7]
رب اوزعنی ان اشکر مااری[8]   لاتعقب حسرة لی ان مضی[9]
آن ضمیر روترش را پاس دار[10]   آن ترش را چون شکر شیرین شمار
ابر اگرچه هست ظاهر روترش   گلشن آرنده است ابرو شوره کش
فکرت غم را مثال ابر دان   باترش‌تو رو ترش کم کن چنان[11]
بو که آن گوهر بدست او بود   جهد کن تا ازتو راضی او شود[12]
ور ندارد گوهر و نبود غنی   عادت شیرین خود افزون کنی
جای دیگر سود دارد عادتت   ناگهان روزی بر آید حاجتت
فکرتی کز شادیت مانع شود   آن بامر و حکمت صانع شود
تومخوان‌دوچاردانگش ای جوان   بو که نجمی باشد و صاحب قران
تو مگو فرعیست او را اصل گیر   تاشوی پیوسته برمقصود چیر[13]
ورتو اورا فرع گیری و مضر   چشم تو در اصل باشد منتظر
زهر آمد انتظار اندر چشش   دائما درمرگ باشی زآن روش[14]
اصل دان آن‌رابگیرش در کنار   باز ره دایم ز مرگ انتظار

دیگر بار خطاب شاه با ایاز و نواختن او ایاز را

ای ایاز پر نیاز[15] صدق کیش   صدق‌تو ازبحر و از کوهست بیش
نی بوقت شهوتت باشد عثار   نی رود عقل چو کوهت کاه وار
نی بوقت خشم و کینه صبرهات   سست گردد در قرار و در ثبات
هست‌مردی‌این‌نه آن‌ریش‌و ذکر   ورنه بودی میر میران کیر خر
حق کرا خوانده‌است‌درقرآن‌رجال[16]   کی بود این جسم را آنجا مجال
روح حیوان راچه‌قدراست‌ای‌پدر   آخر از بازار قصابان گذر
صد هزاران سر نهاده بر شکم   ارزشان از دنبه واز گوشت کم
❁ تا توانی بندهٔ شهوت مشو   دربی شهوت مکن جان را[17] گرو
❁ ورنه شهوت خان‌ومانت برکند   زنده ات در گور تاریك افکند
روسبی‌باشدکه ازجولان کیر[18]   عقل‌اوموشی شودشهوت چوشیر[19]
❁ اندر اینمعنی حکایت گویمت   تا دل از شهوت بکلی شویمت

وصیت کردن آن پدر دختر را که از این شوهر که تراست خود را نگاهدار تا حامله نشوی

خواجهٔ بود مر او را دختری   زهره خدی مه رخی سیمین بری
گشت بالغ داد دختر را بشوی   شو نبود اندر کفایت کفو اوی
خربزه چون در رسد شد آبناك   گر بنشکافی تبه گشت و هلاك
چون ضرورت‌بود دختر را بداد   او بناکفویش از خوف فساد
گفت دختر را کزین داماد نو   خویشتن پرهیز کن حامل مشو
کز ضرورت بود عقد این گدا   این غریب خوار را نبود وفا
ناگهان بجهد کند ترك همه   بر تو طفل او بماند مظلمه[20]
گفت دختر ای پدر خدمت کنم   هست پندت دل پذیر و مغتنم

---

۱ ـ زان پس ۲ ـ دمی ۳ ـ بیخ سرور ٤ ـ ذوق ٥ ـ مقیم ۱۱ ـ بدان ۱۲ ـ رود ۱۳ ـ تازنی پیوسته بر مقصود تیر ١٤ ـ کشش ١٥ ـ بی نیاز ۱۷ ـ دل را ۱۸ ـ قحبه را گردد زجولان ذکر ۱۹ ـ عقل همچون موش وشهوت شیر نر (ن. ل)

---

(٦) بلا را محبوب کش فرموده چه بلاکشان که بلا آنها را مقتول میسازد محبوب خدایند نه همین محب خدا و مرتبه محبوبیت خدا از محبیت بالا تر است (۷) پناه ده مرا ای آفرینندهٔ من از اندیشهای بد (که وساوس و هواجسند و بمنزلهٔ دزدندکه بخانه قلب درآیند نه مهمان) ومحروم مکن مرا تا برسم به اندیشهای خوب (۸) اشاره بهآیه واقعه در سوره نمل وقال رب اوزعنی ان اشکر نعمتك‌التی انعمت علیّ وعلی والدیّ (۹) پروردگارا الهام ده مرا تا شکر کنم چیزی را که از نعمتهای تو می بینم و مرا بافسوس از گذشتن آن نعمت و شکر نکردن مبتلا مگردان (۱۰) پاس داشتن صور بلایا که در خیال واقع شده به آن است که بچیزهائی که از آنها تسلی میدهند نپردازد و پاس اندیشهای منذر به آنست که در مقام رضا و تسلیم متمکن باشد و مقام رضا دریای استواست و فرموده اند که الرضا باب‌الله‌الاعظم وابرار میکوشند که خدا از ایشان‌راضی باشد و اخیار میکوشند که ایشان از خدا راضی باشند در هر بلائی و رخائی وگویند که خدا واسع علیم است و رضای او اسهل است و بنده مخلوق ضعیف است و ضیق وصعوبتی دارد تا بقضا وقدر خدا راضی شود (١٦) اقتباس از آیه واقعه درسورهٔ نور در بارهٔ اصحاب صفه رجال لا تلهیهم تجارة" ولا بیع" عن ذکرالله (۲۰) ـ مظلمه ظلمی است که از ظالم برمظلوم رود و وبال آن برگردن ظالم بماند وچون طفل که پدر نتواند او را بدارد وبال مادر بود او را مظلمه خوانده اند

هر دوروزی وسه روزی آن پدر   دختر خود را بفرمودی حذر   ✿اینچنین قومی بعالم هم بدند   کز چنین نوعی نصیحت گر شدند
حامله شد ناگهان دختر ازو   چونکه بد هردوجوان خاتون وشو   از پدر آن را نهان[1] میداشتش   پنج ماهه گشت کودک یا که شش
گشت پیدا گفت بابا چیست این   من ترا گفتم کزو دوری گزین   آن وصیتهای من خود باد بود   چون نکردت وعظ وپندم هیچ سود
گفت بابا چون کنم پرهیز من   آتش وپنبه است بی‌شك مردوزن   پنبه را پرهیز از آتش کجاست   یا درآتش کی حفاظست و تقاست
گفت کی گفتم که سوی او مرو   تو پذیرای منیّ او مشو   در زمان حال وانزال و خوشی   خویش را باید که ازوی درکشی
گفت چون‌دانم که‌انزالش کی‌است   این نهانست و بغایت دوردست   گفت چشمش‌چون‌کلاپیسه[2] شود   فهم کن کانوقت انزالش بود
گفت تا چشمش کلاپیسه شدن   کورگشته‌است‌این دوچشم‌شوخ[3]من   ✿نیست هر عقل حقیری پایدار   وقت‌حرص ووقت خشم و کارزار

وصف ضعف دل و سستی آن صوفی سایه پروردهٔ مجاهده نا کرده داغ عشق نا کشیده و بسجده و دست بوس عام و بحرمت نظر کردن و بانگشت نمودن ایشان که امروز در زمانه صوفی اوست غرّه شدن و بوهم‌چون معلم کودکان رنجورشدن و بآن وهم که من مجاهدم مرا در این راه پهلوان میدانند با غازیان بغزا رفته که بظاهر نیز هنر بنمایم جهاد را اگر چه در جهاد اکبر مستثنا ام جهاد اصغر چه محل‌دارد

رفت یك‌صوفی بلشکر در غزا   ناگهان آمد قطاریق وغا[4]   ماند صوفی با بنه و خیمه ضعاف   فارسان راندند تا صفّ مصاف
مثقلان خاك بر جا ماندند   سابقون السابقون در[5] راندند[6]   جنگها کرده مظفر آمدند   باز گشته با غنایم سودمند
ارمغان دادند کای صوفی‌تو نیز   او برون انداخت نستد هیچ چیز   پس بگفتندش که خشمینی چرا   گفت من محروم ماندم از غزا
زان تلطف‌هیچ صوفی خوش نشد   کاو میان غزو خنجر کش نشد   پس بگفتندش که آوردیم اسیر   آن یکی را بهر کشتن تو بگیر
سر ببرّش تا توهم غازی شوی   اندکی‌خوش گشت صوفی دلقوی   کاب‌را گردروضو صدروشنیست   چونکه آن نبود تیمم کردنیست
برد آن صوفی اسیر بسته را   در پس خرگاه تا آرد وغا   ماند آنجا دیر صوفی با اسیر   قوم‌گفتند ای عجب چون شد فقیر
کافر بسته دو دست او کشتنیست   بسملش را موجب تاخیر چیست   شخص آمد[7] در تفحص از پیش   دید کافر را ببالای ویش
همچو نر بالای ماده آن اسیر   خفته همچون شیر بالای فقیر   دستها بسته همی خائید او   ازسر استیزه صوفی را گلو
گبر میخائید با دندان گلوش   صوفی افتاده بزیرش رفته هوش   دست بسته گبر همچون گربهٔ   خسته کرده حلق او بی حربهٔ
نیم کشتش کرده از دندان اسیر   ریش او بر خون‌زحلق آن فقیر   همچوتو کزدست نفس بسته‌دست   همچو آن‌صوفی‌زبون گشتیّ و پست
ای شده عاجز ز تلّ کیش تو   صدهزاران کوهها در پیش تو   زین سر پشته بمردی از شکوه   چون روی برعقبهای همچو کوه
غازیان کشتند کافر را به تیغ   هم در آن ساعت زحمیت بیدریغ   بر رخ صوفی زدند آب و گلاب   تا بهوش آمد زبیهوشی و تاب[8]
چون‌بخویش[9] آمد بدید آن قوم را   پس بپرسیدند چون بد ماجرا   الله الله این چه حالست ای عزیز   اینچنین بیهوش گشتی از چه چیز
از اسیر نیم کشت بسته دست   اینچنین مدهوش افتادی وپست   گفت چون قصد سرش کردم بخشم   طرفه درمن بنگرید آن‌شوخ‌چشم
چشم را وا کرد پهن او سوی‌من   چشم گردانید و شد هوشم زتن   گردش چشمش مرا لشکر نمود   می ندارم[10] گفت‌چون پرهول بود
قصه‌کوته‌کن کز آن چشم‌اینچنین[11]   رفتم از خود اوفتادم برزمین[12]

نصیحت مبارزان او را که با این دل و زهره که تو داری که بکلاپیسه شدن چشم کافر اسیر دست بسته بیهوش شوی و دشنه از دست بیفتد زینهار که ملازم مطبخ خانقاه باش و سوی پیکار مرو تا رسوا نشوی

قوم گفتندش بپیکار و نبرد   با چنین زهره که تو داری مگرد   ✿گرد مطبخ گرد اندر خانقاه   تا دگر رسوا نگردی در سپاه
چون ز چشم آن اسیر بسته‌دست   غرقه گشتی کشتی تو در شکست   پس میان حملهٔ شیران نر   که بود با تیغشان چون گوی سر
که ز طاقا طاق گردنها زدن   طاق طاق جامه کوبان ممتهن[13]   ✿که ز فشافش تیر جانستان   ابر آزاری خجل در امتحان
کی توانی کرد در خون آشنا   چون نهٔ با جنگ مردان آشنا   بس تن بی‌سر که دارد اضطراب   بس‌سربی تن بخون‌بر چون حباب
زیر دست و پای اسبان در غزا   صد فنا[14] کان غرقه گشته درفنا   اینچنین هوشی که ازموشی پرید   اندرآن‌صف تیغ‌چون خواهدکشید
چالشست‌این‌حمزه[15]خوردن‌نیست‌این   تا تو بر مالی بخوردن آستین   نیست‌حمزه خوردن اینجا تیغ‌بین   حمزهٔ باید[16] درین صف آهنین
✿نیست‌لوت چرب‌تیغ‌وخنجر است   جان ببایدباخت چه جای‌سراست   کار هر نازك دلی نبود قتال   که گریزد از خیالی چون خیال
کار ترکانست نی ترکان برو   جای‌ترکان خانه‌باشد[17] خانه شو   ✿غزوه‌کی‌تانی‌کزآن‌چشم‌اینچنین   رفتی از دست و فتادی برزمین

حکایت عیاضی رحمه الله تعالی که هفتاد بار بغزو رفته بود و غزا ها کرده بامید شهید شدن و چون از جهاد اصغر بجهاد اکبر شتافت و خلوت گزید آواز طبل غازیان شنید نفس او را رنجه داشتی جهت غزا کردن و او نفس را در این دعوت متهم مینمود

گفت عیاضی نود بار آمدم   تن برهنه خویش برصفها زدم[18]   بی زره رفتم میان تیغ و تیر   تا یکی تیری خورم من جایگیر
تیر خوردن بر گلو یا مقتلی   در نیابد جز شهید مقبلی   در تنم یکجایگه بی زخم نیست   این تنم ازتیر چون پرویزنیست

---

۱ ـ خفی ۳ ـ کور میگردد ز شهوت چشم ۵ ـ پهلوانان سوی لشگر ۷ ـ رفت آن یك ۸ ـ بیخویشی و خواب ۹ ـ بهوش ۱۰ ـ من ندانم ۱۱ ـ غمزه گران ۱۲ ـ اندر آن ۱٤ ـ قبا ـ فنا ۱۵ ـ لوت ۱۷ ـ هست خانه ۱۸ ـ بو که زخمی آیدم(ن . ل)

---

(۲) دگرگون شدن چشم است از مکان خود چنانکه سیاهی پنهان شود و این بجهت لذّت بسیار یا ضعف بسیار پیدا شود (٤) آواز و غوغای جنگ (٦) اشاره بآیه و السابقون السابقون اولئك المقربون که‌درسورهٔ واقعه واقعست (۱۳) صدای زدن گردنها چنان بود که صدای جامه کوبان پیش آن خوار وبیمقدار گردیده بود (۱٦) حمزهٔ مصرع اول بمعنی ترتیزکمت و حمزهٔ ثانی پهلوان و عم حضرت رسول صلی‌الله علیه وآله وسلم

لیك بر مقتول نیامد تیرها   کار بخت است این نه جلدی و دها   ۱   چون شهادت روزی جانم نبود   رفتم اندر خلوت و در چله زود

در جهاد اکبر افکندم بدن   در ریاضت کردن و لاغر شدن   ۲   بانگ طبل غازیان آمد بگوش   که خرامیدند جیش غزو کوش

نفس از باطن مرا آواز داد   که بگوش حس رسیدم[1] بامداد   ۳   خیز هنگام غزا آمد برو   خویش را در غزوکردن کن گرو

گفتم ای نفس خبیث بی وفا   از کجا میل غزا تو از کجا   ۴   راست گوای نفس کاین حیلت گریست   ورنه نفس شهوت ازطاعت بریست

گر نگوئی راست حمله آرمت   در ریاضت سخت تر افشارمت   ۵   نفس بانگ آورد آندم ازدرون   با فصاحت بی دهان اندر فسون

که مرا هر روز اینجا می کشی   جان من چون جان گبران می کشی   ۶   هیچ کس را نیست از حالم خبر   که مرا تو میکشی بیخواب وخور

در غزا بجهم بیکزخم از بدن   خلق بیند مردی و ایثار من   ۷   گفتم ای نفسك[2] منافق زیستی   هم منافق می مری تو چیستی

خوار وخود روی و مرائی بودهٔ   در دو عالم اینچنین بیهودهٔ   ۸   نذر کردم که ز خلوت هیچ من   سر برون نارم چوزنده است این بدن

زانکه درخلوت هر آنچه تن کند   نز برای روی مرد و زن کند   ۹   جنبش و آرامش اندر خلوتش   جز برای حق نباشد نیتش

این جهاد اکبراست آن اصغر است   هر دو کار رستمست وحیدراست   ۱۰   کارآنکس نیست کوراعقل وهوش[3]   پردار تن چون کندموشی خروش[4]

آنچنان کس را بباید چون زنان   دور بودن از مصاف و ازسنان   ۱۱   صوفئی آن صوفئی این اینت حیف   آن زسوزن مرده این راطعمه سیف

نقش صوفی باشد اورا نیست جان   صوفیان بدنام هم زین صوفیان   ۱۲   بر در و دیوار جسم گل سرشت   حق زغیرت نقش صدصوفی نوشت[5]

تا ز سحر آن نقشها جنبان شود   تا عصای موسوی پنهان شود   ۱۳   نقشها را میخورد صدق عصا   چشم فرعونست پرگرد و حصا

حکایت مجاهدی دیگر و جان بازی او در غزا

صوفئی دیگر میان صف حرب   اندر آمد بیست[6] بار از بهرضرب   ۱۵   زخم خوردوبست زخمی را که[7]خورد   بار دیگر حمله آورد و نبرد

تا نمیرد تن بیك زخم از گزاف   تا خورد او بیست زخم اندرمصاف   ۱۶   با مسلمانان بکافر وقت کر   وا نگشت او با مسلمانان بفر[8]

حیفش آمد کو بزخمی جان دهد   ۱۷   جان زدست صدق او آسان رهد

حکایت آن مجاهد که از همیان سیم هر روز یکدرم درخندق افکندی بتفاریق از بهر ستیزه با نفس حرص ورز و سرزنش نفس که چون اندازی یکبار انداز تا ازین ماجرا خلاصی یابم که الیأس احدی الراحتین و جواب او

آن یکی بودش بکف در چل درم   هر شب افکندی یکی درآب یم   ۲۱   تا که گردد سخت بر نفس مجاز   در تأنی درد جان کندن دراز

❊ نفس او فریاد کردی هرشبی   در فتادی زار در تاب و تبی   ۲۲   ❊ که چرا می نفکنی یکبارگی   کشتی ام در غصه و بیچارگی

❊ بهر حق یکبارگی بگذار دین   نفس را کالیأس احدی الراحتین   ۲۳   ❊ او نگشتی ملتفت مر نفس را   همچنین کشتی مر او را در عنا

رجوع بحکایت آن مجاهد در قتال

همچنین آن صوفی اندروقت جنگ   بهرحق بگرفته بد بر نفس تنگ   ۲۵   با مسلمانان بکر او پیش رفت   وقت فر او وانگشت ازخصم تفت

زخم دیگر خورد آنرا هم ببست   بیست کرت تیرورمح ازوی شکست   ۲۶   بعد از ان قوت نماند افتاد پیش   مقعد صدق او زصدق عشق خویش

صدق جان دادن بود هین سابقوا   از نبی بر خوان رجال صدقوا[9]   ۲۷   این همه مردن نه مرگ صورتست[10]   این بدن مر روح را چون آلتست

ای بسا خامی که ظاهر خونش ریخت   لیك نفس زنده آنجانب گریخت   ۲۸   آلتش بشکست و رهزن زنده ماند   نفس زنده است ارچه مرکب[11] خون فشاند

اسب کشت وره نرفت آنخیره سر[12]   ماند خام وزشت وازحق بیخبر[13]   ۲۹   گر بهر خونریزئی گشتی شهید   کافر کشته بدی هم بوسعید

ای بسا نفس شهید معتمد   مرده در دنیا چو زنده میرود   ۳۰   روح[14] رهزن مرد وتن که تیغ اوست   هست باقی در کف آن غزو جوست[15]

تیغ آن تیغست مرد آن مرد نیست[16]   لیك آن صورت ترا حیران کنیست   ۳۱   نفس چون مبدل شود این تیغ تن   باشد اندر دست صنع ذوالمنن

آن یکی مردیست قوتش جمله درد   ۳۲   وان دگر مردی تهی جان همچوگرد

حکایت خلیفه مصر و شاه موصل وفرستادن لشکر بطلب کنیزك وصفت کردن غمازان و نقش او بر کاغذ بستن

مر خلیفهٔ مصر را غماز گفت   که شه موصل بحوری گشت جفت   ۳۵   یك کنیزك دارد او اندر کنار   که بعالم نیست مانندش نگار

دربیان ناید که حسنش بیحداست   نقش او این است کاندرکاغذست   ۳۶   نقش درکاغذ چو دید آن کیقباد   خیره گشت و جام از دستش فتاد

---

۱ ـ شنیدم ۲ ـ ای سگ چون ۳ ـ آن سودا و جوش ٤ ـ کو ز موش و جنبشش گم کرد هوش ٦ ـ چند ۷ ـ بیست زخم از دست کافر چونکه ۱۱ ـ مرکش ۱۲ ـ راه او رفته نشد ۱۳ ـ جز که خام و زشت و آشفته نشد ۱٤ ـ نفس ۱۵ ـ دوست

---

(٥) یعنی حق بر عناصر و اخلاط صوفیان صوری را هم نقش فرمود که غیرتش نمیخواست که صوفی صافی معنوی ظاهر شود برچشم نا محرمان چنانکه طایفهٔ از اولیاء الله را ضناین الله گویند که گویا خدا ضنت میورزد و رشك میبرد از اظهار آنها (۸) یعنی هنگام حمله بکافر او با مسلمانان رفیق بود و وقت فرار که بر می گشتند وا نگشت (۹) اشاره است بآیهٔ واقعه در سورهٔ احزاب رجال صدقوا ما عاهدوالله علیه فمنهم من قضی نحبه و منهم من ینتظر یعنی مردانی هستند که وفا کرده اند بعهد خود در راه جهاد پس از ایشان کسانی هستند که اجلشان رسید و کشته شدند و از ایشان کسانی هستند که منتظر شهادتند (۱۰) یعنی مردنی که کشته شدن نفس باشد در جهاد اکبر نه مرگ بدنست و اما موت ظاهر چه طبیعی و چه اخترامی پس معلوم است که متعلق است بهمین بدن صوری و اما ارواح چه مظاهر لطیف و چه مظاهر قهر همه باقی اند و از نشئهٔ بنشئهٔ منتقل میشوند و از ضعف بشدت میروند الدنیا والآخره حالتاك در همین نشئه مادامی که نفس متصل باین جزئیات نیست وبکلیات و دائمات متصل است در آخرتست بلکه در حال استغراق در ذکر و فکر او در ماوراء دنیا و آخرتست که هما حرامان علی اهل الله تنم اینجا ولی جان من آنجاست ولی اینها نه حشر شرعیست اگر چه بینش اینجا اکشف و اتم شود از بینش جهله بل بعضی از ابرار که وفات یافته اند چه در حشر شرعی باید این بدن طبیعی خراب شود و اما حشر بمعنی وصول بغایت صاحب عیان و شهود را حاصل است بنحو اتم

پهلوانی را فرستاد آن زمان   سوی موصل با سپاهی بس گران
که اگر ندهد بتو آن ماه را   بر کن از بن آن در ودرگاه را
ور دهد ترکش کن و مه را بیار   تا کشم من بر زمین مه در کنار
پهلوان شد سوی موصل با حشم   با هزاران رستم صاحب[1] علم
چون ملخها بیعدد بر گرد دشت   قاصد اهلاك اهل شهر گشت
هر نواحی منجنیقی از نبرد   همچو کوه قاف او بر کار کرد
زخم تیر و سنگهای منجنیق   تیغها بر گرد چون برق بریق
هفتهٔ کرد این چنین خونریز گرم   برج سنگین سست شد چون موم نرم
شاه موصل دید پیکار مهول   پس فرستاد ازدرون پیشش رسول
که چه میخواهی ز خون مؤمنان   کشته میگردند زین حرب گران
گر مرادت ملك وشهر موصل است   بی چنین خونریزی اینت حاصل است
من روم بیرون زشهر اینك درآ   تا نگیرد خون مظلومان ترا
ور مرادت گوهر وسیم وزراست   این زملك وشهر خود آسانتراست
✿ هرچه میباید ترا از سیم وزر   میفرستم چیست این آشوب وشر

ایثار کردن صاحب موصل آن کنیزك را بخلیفه تا خون ریزی مسلمانان زیاد نشود

چون رسول آمد به پیش پهلوان   ✿ گفت پیغام ملك اندر زمان
✿ گفت من نه ملك میخواهم نه مال   لیك میجویم یکی صاحب جمال
داد کاغذ کاندرو نقش و نشان   ✿ گفت پیشش بر بگو اورا عیان
✿ کز نر این کاغذنگر چه صورتست   زود بفرستش که ملك وجانت رست
این کنیزك خواهم او را طالبم   هین بده ور نه هم اکنون غالبم
✿ چون رسولش باز گشت وگفت حال   داد کاغذ را و بنمود آن مثال
گشت معلومش چه گفت آن شاه نر   صورتی کم گیر و زود اورا ببر
من نیم درعهد ایشان[2] بت پرست   بت برِ آن بت پرست اولی تراست
✿ با تبرك داد دختر را و برد   سوی لشکرگاه و درساعت سپرد
روی دختر چون بدید آن پهلوان   گشت عاشق بر جمالش در زمان
عشق بحری آسمان بروی کفی   چون زلیخا در هوای یوسفی
دور گردون را زموج عشق دان   گر نبودی عشق بفسردی جهان
کی جمادی محو گشتی در نبات   کی فدای روح گشتی نامیات
روح کی گشتی فدای آن دمی   کز نسیمش حامله شد مریمی
هر یکی بر جا فسردی همچو یخ   کی بدی پران وجویان چون ملخ
ذره ذره عاشقان آن جمال   می شتابد در علو همچون نهال
سبح لله هست اشتابشان[3]   تنقیهٔ تن میکنند از بهر جان
پهلوان چه را چو ره پنداشته   شوره‌اش خوش آمده حب کاشته
چون خیالی دید آن خفته بخواب   جمع شد با او وازوی رفت آب
چون بجست ازخواب وشدبیدارزود   دید کان لعبت به بیداری نبود
گفت برهیچ آب خود بردم دریغ   عشوهٔ آن عشوه ده خوردم دریغ
پهلوان تن بد او مردی نداشت   تخم مردی در زمین ریگ کاشت
مرکب عشقش دریده صد لگام   نعره میزد لا ابالی کالحمام[4]
ایش ابالی بالخلیفه فی الهوی   فاستوی عندی وجودی والتوی[5]
این چنین سوزان و گرم آخرمکار   مشورت کن بایکی دانسته کار[6]
مشورت کو عقل کو سیلاب آز   در خرابی کرد ناخنها دراز
بین ایدی سد وسوی خلف سد[7]   پیش و پس کی بیند آن مفتون خد
آمده در قصد جان سیل سیاه   تا که روبه افکند شیری بچاه
از چهی بنمود معدومی خیال   درچه اندازد اسود کالجبال[8]
هیچکس را با زنان محرم مدار   که مثال این دو پنبه است وشرار
آتشی باید نشسته ز آب حق   همچو یوسف معتصم اندر رهق[9]
کز زلیخای لطیف سرو قد   همچو شیران خویشتن را وا کشد
✿ نفس خودرا کی توان کردن زبون   جز بامداد عقول ذوفنون
✿ جانب اتمام قصه باز ران   کاین سخن پایان ندارد پهلوان
باز گشت از موصل ومیشد براه   تا فرود آمد به بیشه و مرج گاه
آتش عشقش فروزان آنچنان   که ندانست او زمین از آسمان
قصد آن مه کرد اندر خیمه او   عقل کو و از خلیفه خوف کو
چون زند شهوت دراین وادی شرار[10]   عقل را سوزد در آن شعله چو خار[11]
صد خلیفه گشته کمتر از مگس   پیش چشم آتشینش آن نفس
چون برون انداخت شلوار ونشست   در میان پای زن آن زن پرست
چون ذکر سوی مقر میرفت راست   رستخیز و غلغل از لشکر بخاست
برجهیداو کون برهنه سوی صف   ذوالفقار همچو آتش او بکف
دید شیر نر سیه از نیستان   بر زده بر قلب لشکر ناگهان
تازیان چون دیو در جوش آمده   صد طویله وخیمه را برهم زده
شیر نر گنبد همی کرد از لغز   درهوا چون موج دریا بیست گز
پهلوان مردانه بود و بی حذر   پیش شیر آمد چو شیر مست نر
زد بشمشیر و سرش را برشکافت   زود سوی خیمهٔ مه رو شتافت
چونکه خودرااو[12] بدان حورا نمود   مردی او همچنان برپای بود
با چنان شیری بچالش گشت جفت   مردی او ماند بر پای و نخفت
آن بت شیرین لقای ماه رو   در تعجب ماند از مردی او
جفت شد با او بشهوت آن زمان   متحد گشتند حالی آن دو[13] جان
ز اتصال این دو جان با یکدگر   میرسد از غیبشان جانی دگر
رو نماید از طریق زادنی   گر نباشد از علوقش رهزنی
هر کجا دو کس بمهری یا بکین   جمع آید ثالثی زاید یقین
لیك اندر غیب زاید آن صور   چون روی آن سو ببینی ازنظر
آن نتایج از قرانات تو زاد[14]   هین مگرد ازهر قرینی زود شاد
منتظر میباش آن میقات را   صدق دان الحاق ذریات را[15]
کز عمل زائیده‌اند و از علل[16]   هریکی را صورت نطق وکلل[17]
بانگشان درمیرسد زان خوش خصال[18]   کای ز ما غافل هلا زوتر تعال
منتظر در غیب جان مرد و زن   مول مولت چیست زو ترگام زن

---

۱ ـ وطبل و ۲ ـ ایمان ٦ ـ خاوندگار ۱۰ـ دهل ۱۱ ـ چیست عقل تو فجل ابن فجل ۱۲ ـ باز چون خود را ۱۳ ـ نفس و ۱۷ ـ طلل ـ ملل ۱۸ ـ مجال (ن . ل)

---

(۳) اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ حشراست سبح لله مافی السموات ومافی الارض وهوالعزیزالحکیم یعنی تنزیه کننده‌اند مرخدای را آنچه درآسمانها و زمین است که او غالب و دانشمند است (٤) فریاد میزد مثل کبوتر که باك ندارد (٥) چه باك دارم از پادشاه درعشق ـ برابر است پیش من وجود و هلاکت (۷) اشاره بآیهٔ واقعه در اول سورهٔ یس (۸) شیرهای مثل کوه (۹) رهق ظلم و ستم کردن و نزدیکی با حرام و فساد کردن است (۱٤) ازحسن معاملهٔتو باقرین و ازسوء معاملهٔ تو با آن صورت نیك یا بد زائیده میشود که ملتذ یا متالم شوی بمنادمت آن در آخرت واز تو و قول و فعل تو بهمرسد حکیمی فرماید انك ستعارض فی اقوالك وافعالك (۱۵) اشاره است بآیهٔ واقعه در سورهٔ طور والذین آمنوا واتبعتهم ذریتهم بایمان الحقنابهم ذریتهم وماالتناهم من‌عملهم من‌شئی یعنی آنانکه ایمان آوردند ومتابعت کردند ایشان‌را ذریتشان درایمان ملحق سازیم بایشان ذریتشان را و کم نمیکنیم از ثواب عملشان چیزی (۱٦) آن ذریات از عمل نیك یا از عمل بد میزاید پس آن صورت میگیرد وگویا میشود و گنگ هم میشود و از کسیکه زائیده شده‌اند انتظار میکشند در آنجا که کی آنشخص بیاید که بدو پیوسته شویم و بدو ملحق گردیم

پشیمان شدن آن سرلشکر از خیانتی که کردو سوگند دادن او آن کنیزك را که بخلیفه باز نگوید از آنچه رفت

راه گم کرد او از آن صبح دروغ		چون مگس افتاد اندر دیگ دوغ ۳ چند روزی هم براین بُد بعد از آن		شد پشیمان از چنین جرم گران
داد سوگندش که ای بدر منیر		کن حذر تا شه نگردد زین خبیر ٤ ❀در شفاعت گفت کای خورشید رو		با خلیفه زانچه شد چیزی مگو
❀مختصر گویم ببرد آن پهلوان		مر کنیزك را سوی شاه جهان ٥ چونکه دیداو آن کنیزك[1] مست گشت		پس ز بام افتاد او را نیز طشت
دید صدچندان که وصف اشنیده بود		کی بود خود دیده مانند شنود ٦ وصف تصویر است بهر چشم هوش[2]		صورت آن چشم دان نی آن گوش

پرسیدن شخصی از بزرگی فرق میان حقّ و باطل را

❀یك مثالی گویم اکنون گوش دار		فهم کن امثال و معنی هوش دار ٨ کرد مردی از سخندانی سؤال		حقّ و باطل چیست ای نیکومقال
گوش را بگرفت و گفت این باطل است		چشم حق است و یقینش حاصل است ٩ آن بنسبت باطل آمد پیش این		نسبت است اغلب سخنها ای امین
ز آفتاب ارکرد خفاش احتجاب		نیست محجوب از خیال آفتاب ١٠ خوف او خود از خیالش میشود[3]		واز خیالش سوی ظلمت میبرد[4]
آن خیال نور می ترساندش		بر شب ظلمات می چفساندش ١١ از خیال دشمن و تصویر اوست		که تو بر چفسیدهٔ بر یار ودوست
موسیا کشف لمع بر که فراشت		آن مخیل تاب تحقیق نداشت ١٢ که[5] مشو غرّه بدان که قابلی		مر خیالش را وزین ره واصلی
از خیال حرب نهراسید کس		لاشجاعة قبل حرب ایجان[6] و بس ١٣ بر خیال حرب حز اندر فکر		می کند چون رستمان صدکرّ وفرّ
نقش رستم کو بحمامی بود		قرن حمله[7] فکر هر خامی بود ١٤ این خیال سمع چون مبصر شود		حیز چه بود رستمی مضطر شود
جهد کن کز گوش در چشمت رود		آنچه باطل مینمودت حق شود ١٥ زان سپس گوشت شود هم طبع چشم		گوهری گردد دو گوش همچو پشم
بلکه جملهٔ تن چو آیینه شود		جمله چشم و گوهر سینه شود ١٦ گوش انگیزد خیال و آن خیال[8]		هست دلالهٔ وصال آن جمال
جهد کن تا آن خیال افزون شود		تا دلاله رهبر مجنون شود ١٧ آن خلیفهٔ گول هم یکچند نیز		ریش گاوی کرد خوش با آن کنیز
ملك را تو ملك غرب وشرق گیر		چون نمیماند تو آن را برق گیر[9] ١٨ ملکتی کان می نماند جاودان		ای دلت خفته تو آن را خواب دان
تا چه خواهی کرد آن باد و بروت ١٩ که بگیرد همچو جلادان گلوت

در بیان ضعف عقل منکران بعث

هم دراین عالم بدان که مأمنیست		ازمنافق کم شنو که گفت نیست[10] ٢١ حجتش این است گوید هر دمی		گر بدی چیز دگر من دیدمی[11]
گر نبیند کودکی احوال عقل		عاقلی هرگز کند از عقل نقل ٢٢ ور نبیند عاقلی احوال عشق		کم نگردد ماه نیکو فال عشق
حسن یوسف دیدهٔ اخوان ندید		از دل یعقوب کی شد ناپدید ٢٣ مر عصارا چشم موسی چوب دید		چشم غیبی[12] افعی و آشوب دید
چشم سر باچشم سر درجنگ بود		غالب آمد چشم سر حجت نمود ٢٤ چشم موسی دست خودرا دست دید		پیش چشم غیب نوری بُد پدید
این سخن پایان نداردد در[13] کمال		پیش هرمحروم باشد این[14] خیال ٢٥ چون حقیقت پیش او فرج و گلوست[15]		کم بیان کن پیش او اسرار دوست
پیش ما فرج و گلو باشد خیال		لاجرم هردم نماید جان[16] جمال ٢٦ هر کرا فرج و گلو آئین وخوست		آن لکم دین ولی دین بهر اوست
با چنان انکار کوته کن سخن ٢٧ احمدا کم گوی با گبر کهن

آمدن خلیفه نزد آن کنیز جهت شهوت رانی و جماع

چون خلیفه کرد رای اجتماع		سوی آن زن رفت از بهر جماع ٢٩ ذکر او کرد وذکر بر پای کرد		قصد خفت و خیز مهرافزای کرد
چون میان پای آن خاتون نشست		پس قضا آمد ره عیشش ببست ٣٠ خشت خشت موش در گوشش رسید		خفت مردی[17] شهوتش کلی رمید
وهم آن کز مار باشد آن صریر ٣١ که همی جنبد بتندی از حصیر

خنده کردن آن کنیزك از ضعف شهوت خلیفه و قوت شهوت آن پهلوان و فهم کردن خلیفه حال او را و پرسیدن

زن چو دید آن سستی او از شگفت		آمد اندر قهقهه خنده‌اش گرفت ٣٤ یادش آمد مردی آن پهلوان		کو بکشت آن شیر واندامش چنان
غالب آمد خندهٔ زن شد دراز		جهد میکرد و نمیشد لب فراز ٣٥ سخت میخندید همچون بنگیان		غالب آمد خنده بر سود و زیان
هرچه اندیشید خنده میفزود		همچو بند سیل ناگاهان گشود ٣٦ گریه وخنده غم و شادیّ دل[18]		هر یکی را معدنی دان مستقل
هریکی را مخزن و مفتاح آن		ای برادر در کف فتاح دان ٣٧ هیچ ساکن می نشد آن خنده‌رو		پس خلیفه تیره گشت وتند خو
زود شمشیر چو آتش[19] برکشید		گفت سرّ خنده را گو ای پلید ٣٨ در دلم زین خنده ظنی اوفتاد		راستی گو عشوه نتوانیم داد
ور خلاف راستی بفریبیم		یا بهانهٔ چرب آری تو بدم ٣٩ من بدانم در دل من روشنیست		بایدت گفتن هرآنچه گفتنیست
دردل شاهان تو ماهی دان سطبر		گرچه گه گه شد ز غفلت زیر ابر ٤٠ یکچراغی هست در دل وقت گشت		وقت خشم وحرص اندرزیر طشت
آن فراست این زمان یار من است		گر نگوئی آنچه حق گفتن است ٤١ من بدین شمشیر بُرّم گردنت		سود می ندهد بهانه کردنت

---

١ ـ چون بدید او را خلیفه ٣ ـ او را خود خیالش میدهد ٤ ـ میکشد ـ میرود ٥ ـ هین ٦ ـ این دان ٧ ـ جمله ١٢ ـ قبطی ١٣ ـ هر ١٤ ـ چون ١٥ ـ نقش است و پوست ١٦ ـ صد ١٧ ـ کیرش ١٩ ـ از غلافش

---

(٢) اگر کسی صفت کسی بگوید از آن شنیدن چشم هوش بهره مند میشود (٨) وجه حقیتی است برای سمع که فرمود آن بنسبت باطل آمد (٩) این برق و آن خواب بعد اشاره است بشعر منسوب بامیرالمؤمنین ع که در تشبیه دنیا فرموده اوکنوم قدرآه نائم" او کبرق لاح من افق الامل (١٠) عالم آخرت را مأمن نامیده گفت نیست مقصود اینست که منکر معاد شد (١١) قالوا وماهی الاحیاتنا الدنیا نموت ونحیا ومایهلکنا الا الدهر وما لهم بذالك من علم ان هم الا یخرصون (١٨) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ نجم وانّ الی ربك المنتهی وانه هو اضحك وابکی بدرستیکه بسوی پروردگار تست بازگشت و بدرستیکه او میخنداند و میگریاند هرکه را میخواهد

اینزمان بکشم ترا بی هیچ شك   تیغ را کرد او حواله گفت نك
ور بگوئی راست آزادت کنم   حق یزدان نکشمت شادت کنم
هفت مصحف درزمان برهم نهاد   خورد سوگند و چنین تقریر داد

فاش کردن آن کنیزك راز را با خلیفه از بیم زخم شمشیر و اکراه خلیفه که راست گو سبب این خنده را وگرنه بکشمت

زن چو عاجز گشت گفت احوال را   مردی آن رستم صد زال را
شرح آن گردك كه اندرراه بود   يك بيك او با خليفه وا نمود
شیر کشتن سوی خیمه آمدن   وان ذکر قائم چو شاخ کرگدن
او بدان قوت که ازشیر شکار   هیچ تغییرش نشد بد بر قرار
تو بدین سستی که چون کردی بگوش   خشت خشت موشکی رفتی زهوش
من چو دیدم از تو این واز وی آن   زان سبب خندیدم ای شاه جهان
راز هارا میکند حق آشکار   چون بخواهد رست تخم بدمکار
این بهار نو ز بعد برگ ریز   هست برهان بر وجود رستخیز
آتش و باد ابر و آب و آفتاب   راز هارا می برآرند از تراب
در بهاران سرها پیدا شود   هرچه خورد ست این زمین رسوا شود
بردمد آن از دهن و از لبش   تا پدید آید ضمیر و مذهبش
سر بیخ هر درختی و خورش   جملگی پیدا شود آن بر سرش
هرغمی کز وی تو دل آزردهٔ   از خمار می بود کان خوردهٔ
لیك کی دانی که آن رنج خمار   از کدامین می بر آمد آشکار
این خمار اشکوفهٔ آن دانه است   آن شناسد کاگه و فرزانه است
شاخ و اشکوفه نماند دانه را   نطفه کی ماند تن مردانه را
نیست مانده هیولا با اثر[1]   دانه کی مانده باشد با شجر
نطفه از نانست کی ماند بنان[2]   مردم از نطفه است کی باشدچنان
جنی از نارست کی ماند بنار   ازبخاراست ابر ونبود چون بخار
از دم جبریل عیسی شد پدید[3]   کی بصورت همچو او شد ناپدید[4]
آدم از خاکست کی ماند بخاك   هیچ انگوری نمی ماند بتاك
کی بود طاعت چو خلد پایدار   کی بود دزدی بشکل پای دار
هیچ اصلی نیست مانند اثر   پس ندانی اصل رنج ودردسر
لیك بی اصلی نباشد این جزا   بی گناهی کی برنجاند خدا[5]
آنچه اصلست وکشنده هر[6] شی است   گر نمیماند بوی هم ازوی است
پس بدان رنجت نتیجه زلتیست   آفت این ضربتت از شهوتیست
گر ندانی این گنه را زاعتبار   زود زاری کن طلب کن اغتفار
سجده کن صد بار میگو ای خدا   نیست این غم غیر درخورد وسزا
ای تو سبحان پاك از ظلم وستم   کی دهی بیجرم جانرا درد و غم
من معین می ندانم جرم را   لیك هم جرمی بباید گرم را
چون بپوشیدی سبب را زاعتبار   دائماً آن جرم را پوشیده دار
کاین جزا اظهار جرم من بود   واز سیاست دزدیم ظاهر شود
باز گردم سوی توبه شاه باز   تا شود معلوم اسرار نیاز

عزم کردن شاه چون واقف شد بر آن خیانت که بپوشد و عفو کند و اورا بوی دهد و دانست که آن فتنه جزای قصد او بود و ظلم او بر صاحب موصل که و من اساء فعلیها[7] وان ربك لبالمرصاد[8] و ترسیدن که اگر انتقام کشد آن انتقام هم برسر او آید چنانکه این ظلم وطمع بر سرش آمد

شاه با خود آمد استغفار کرد   یاد جرم و زلت و اصرار کرد
گفت با خود آنچه کردم با کسان   شد جزای آن بجان من رسان
قصد جفت دیگران کردم ز جاه   بر من آمد آن و افتادم بچاه
من در خانهٔ کس دیگر زدم   او در خانهٔ مرا زد لاجرم
هرکه با اهل کسان شد فسق جو[9]   اهل خودرا دان که قواداست او
زآنکه مثل آن جزای او شود   چون جزای سیئه مثلش بود[10]
چون سبب کردی کشیدی سوی خویش   مثل آنرا پس تو دیوثی وبیش
غصب کردم از شه موصل کنیز   غصب کردند از من اورا زود نیز
او امین من بد و لالای من   خاینش کرد آن خیانتهای من
نیست وقت کین گزاری وانتقام   من بدست خویش کردم کار خام
گرکشم کینه از آن میرو حرم   آن تعدی هم بیاید بر سرم
همچنان کین ظلم آمد در جزا   آزمودم باز نزمایم ورا
درد صاحب موصلم گردن شکست   من نیارم این دگر را نیز خست
داد حقمان از مکافات آگهی   گفت ان عدتم به عدنا[11]
چون فزونی کردن اینجا سودنیست   غیر صبر ومرحمت محمود نیست
ربنا انا ظلمنا سهو رفت   رحمتی کن ای رحیمیهات زفت
عفو کردم تو هم از من عفو کن   از گناهان نو و جرم[12] کهن
❁ گفت اکنون ای کنیزك وامگو   این سخن را که شنیدم من ز تو
پاس دار و برکسی عرضه مکن   آنچه گفتی ای کنیزك زین سخن
با امیرت جفت خواهم کرد من   الله الله زین حکایت دم مزن
تا نگردد او ز رویم شرمسار   کو یکی بد کرد و نیکی صدهزار
بارها من امتحانش کرده ام   خوبتر از تو بدو بسپرده ام
در امانت یافتم اورا تمام[13]   این قضائی بود هم از کرده‌ام[14]

خواندن خلیفه پهلوان را و کنیزك را بُو عقد کردن

پس بخود نواند آن[15] امیرخویش را   کشت درخود خشم قهر اندیش را
کرد با او یك بهانهٔ دلپذیر   که شدستم زین کنیزك من نفیر
زان سبب کز غیرت ورشك کنیز[16]   مادر فرزند دارد صد ازیز[17]
مادر فرزند را بس حقهاست   اونه درخورد چنین جوروجفاست
رشك وغیرت میبرد[18] خون میخورد   زین کنیزك سخت تلخی میبرد
چون کسی را دادخواهم این کنیز   پس ترا اولی تراست این ای عزیز

---

۲ ـ باشد چونان ۳ ـ عیان ٤ ـ بود همچون او نهان ٦ ـ آن ۱۲ ـ گناه نوز زلات ۱۳ ـ امام ١٤ ـ کامد والسلام ١٥ ـ برخود خواند ١٦ ـ او دائما ١٧ ـ هست اندرعنا ١٨ ـ سخت غیرت میکند (ن . ل)

---

(۱) یعنی نیست نطفه که هیولای ثانیه است از آن حیثیت که هیولی است با اثر مانند هیولای اولی که نیست با اثر چه قوه صرفه ولاتعین است و مبدأ اثر نیست که قوه انفعالیه نه قوه فعلیه است بخلاف تن مردانه که مؤثر است (٥) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ آل عمران وان الله لیس بظلام للعبید بدرستیکه خدا نیست ستمکار بر بندگان خویش (۷) آیه در سورهٔ فصلت واقع شده و هر که بد کند پس بر نفس اوست یعنی ضرر آن باو باز گردد (۸) آیه در سورهٔ فجر واقع شده یعنی بدرستیکه پروردگارتو خداوند کذرگاه است یعنی ازاو چیزی فوت نخواهد شد (۹) اشاره باین حدیث است من زنی زنی (۱۰) اشاره بکریمهٔ وجزاء سیئة سیئة مثلها است (۱۱) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ بنی‌اسرائیل است عسی ربکم ان یرحمکم وان عدتم عدنا

چون[1] تو جانبازی نبودی بهر او	خوش نباشد دادن اورا جز بتو ۱ عقد کردش با امیر اورا وداد[2]	خشم را و حرص را یکسو نهاد[3]
گر بدش سستی ز نرّی خران ۲ بود اورا مردی پیغمبران

در بیان نحن قسمنا[4] که یکی را قوت و شهوت خران دهد و یکی را صفا و صفوت فرشتگان

**تخمهائی که شهوتی نبود	بر او جز قیامتی نبود[5]	سرزهواتاختن ازسروریست	ترک‌هواقوت پیغمبریست[6]**

ترک خشم و شهوت و حرص آوری	هست مردی و رگ پیغمبری ۵ نرّی خر گو مباش اندر رگش	حق همی داند[7] الغ بیگلربگش
مردهٔ باشم بمن حق بنگرد	به ازآن که زنده باشم دور و رد ۶ مغز مردی این شناس و پوست آن	آن بود در دوزخ و این در جنان
حفت الجنة مکاره را رسید	حفت النار از هوا آمد پدید ۷ ای ایاز نرّه شیر دیوکش	مردی خر کم فزون مردی هش
آنچه چندین صدر ادراکش نکرد	لعب کودک بود پیشت اینت مرد ۸ ای بدیده لذت امر مرا	جان سپرده بهر امرم در وفا
❀ ای که ازتعظیم امرش آگهی	این حکایت گوش کن گر والهی[8] ۹ داستان ذوق امرو چاشنیش	بشنو اکنون در بیان معنویش

دادن شاه محمود گوهر را دربزم بدست وزیر که این بچند ارزد ومبالغه کردن وزیر در قیمت وفرمودن شاه وزیر را که این را بشکن وگفتن وزیر که این گوهر نفیس را چگونه بشکنم

❀ گفت روزی شاه محمود غنی	آن شه غزنین و سلطان سنی ۱۲ یکصباحی[9] جانب دیوان شتافت	جمله ارکان را درآن دیوان بیافت
گوهری بیرون کشید او مستنیر	پس نهادش زود در دست وزیر ۱۳ گفت چونست وچه ارزد این گهر	گفت بیش ارزد زصد خروار زر
گفت بشکن گفت چونش بشکنم	نیکخواه مخزن و مالت منم ۱۴ چون روا دارم که مثل این گهر	که نیاید در بها گردد هدر
گفت شاباش و بدادش خلعتی	گوهر از وی بستد آن شاه فتی ۱۵ کرد ایثار وزیر آن شه ز[10] جود	هر لباس و حله کو پوشیده بود
ساعتیشان کرد مشغول سخن	از قضیهٔ تازه و سرّ کهن ۱۶ بعد از آن دادش بدست حاجبی	که چه ارزد این بدست[11] طالبی
گفت ارزد این بنیمهٔ مملکت	حافظش بادا[12] خدا از مهلکت ۱۷ گفت بشکن گفت ای خورشید تیغ	بس دریغ است این شکستن بس دریغ
قیمتش بگذار بین تاب و لمع	که شدست این نور روز اورا تبع ۱۸ دست کی جنبد مرا در کسر او	کی خزانهٔ شاه را باشم عدو
شاه خلعت داد وادرارش فزود	پس دهان[13] درمدح عقل اوگشود ۱۹ بعد یکساعت بدست میر داد	درّ را کاین امتحان کن بازداد
او همین گفت وهمه میران همین	هر یکی را خلعتی داد او ثمین ۲۰ جامگیها شان همی افزود شاه	آن خسیسان را ببرد از ره بچاه[14]
همچنین گفتند پنجه شصت امیر	جملگان یک یک بتقلید وزیر ۲۱ گرچه تقلیداست استون جهان[15]	هست رسوا هر مقلد زامتحان
شاه چون کرد امتحان جملگان	مال و خلعت برد هریک بیکران ۲۲ ❀ همچنان دردورگردان شد گهر	تا بدست آن ایاز دیده‌ور
❀ آخرین بنهاد در کف ایاز	گفت اورا کای حریف دیده‌باز ۲۳ ❀ یک‌یک دیدند این گوهر توهم	در شعاعش در نگر ای محترم

رسیدن آن گوهر آخر دور بدست ایاز وکیاست ایاز و مقلد ناشدن او ایشان را و مغرور ناشدن او بمال و خلعت وجامگی افزون کردن و مدح عقل ایشان کردن که نشاید مقلد را مسلمان دانستن اگر مسلمان باشد ونادر باشد که مقلد ثبات کند برآن اعتقاد ومقلد ازامتحانها بسلامت بیرون آید که ثبات بینایان ندارد

ای ایازا کنون بگوئی[16] کاین گهر	چند می‌ارزد بدین تاب و هنر ۲۷ گفت افزون زانچه تانم گفت من	گفت اکنون زود خردش درشکن
سنگها در آستین بودش شتاب	خرد کرد و پیش او بود این صواب ۲۸ ز اتفاق طالع با دولتش	دست داد آن لحظه نادرحکمتش
یا بخواب این دیده بود آن پا[17] صفا	کرده بود اندر بغل دو سنگ را ۲۹ همچو یوسف کاندرون قعر چاه[18]	کشف شد پایان کارش از اله
هر کرا فتح و ظفر پیغام داد	پیش او یک شد مراد و نا مراد ۳۰ هر که پایندان وی شدوصل[19] یار	او چه ترسد از شکست کارزار
چون یقین گشتش که خواهد کردمات	فوت اسب و پیل باشد ترّهات ۳۱ گر بردا سبش هرآنکه اسب‌جوست	اسب او گوئی که پیش‌آهنگ اوست
مرد را با اسب کی خویشی بود	عشق اسپش از پی بیشی بود ۳۲ بهر صورتها مکش چندین زحیر	بی صداع صورتی معنی بگیر[20]
هست زاهد را غم پایان کار	تا چه باشد حال او روز شمار ۳۳ عارفان ز آغاز گشته هوشمند[21]	از غم و احوال آخر فارغند
بود عارف را غم[22] خوف و رجا	سابقه دانش خورد آن هردو را ۳۴ دید کو سابق زراعت بود[23] ماش	او همی داند چه خواهد بودچاش[24]
عارف‌ست او بازرست ازخوف و بیم	های وهو را کرد تیغ حق دونیم ۳۵ بود او را بیم و امید از خدا	خوف فانی شد عیان شد آن رجا
❀ خوف‌طی‌شد جملگی امید شد	نور گشت و تابع خورشید شد[25] ۳۶ ❀ زامتحان شاه بود آگه ایاز	در فریب شه نشد گمره ایاز
❀ خلعت و ادرار ازراهش نبرد ۳۷ کردگوهر زامر شاه او خرد ومرد

تشنیع امیران ایازرا که چرا چنین گوهررا شکستی و جواب او

چون شکست اوگوهرخاص آن زمان	زان امیران خاست بس بانگ‌وفغان ۳۹ کاین چه بی‌باکیست والله کافر است	هر که این پرنور گوهررا شکست
وانجماعت جمله از جهل و عما	در شکسته درّ امر شاه را ۴۰ قیمت گوهر نتیجهٔ مهر و ود	بر چنان خاطر چرا پوشیده شد
گفت ایاز ای مهتران نامور	امر شه بهتر بقیمت یا گهر ۴۱ ❀ امرسلطان به بود پیش شما	یا که این نیکو گهر بهر خدا

---

۱ ـ که ۲ ـ سپرد ۳ ـ کرد خشم و حرص خودرا خرد و مرد ۷ ـ خواند ۸ ـ تا وا رهی ۹ ـ شاه روزی ۱۰ ـ شاه ۱۱ ـ به پیش
۱۲ ـ کش نگهدارد ۱۳ ـ زبان ۱۴ ـ بجاه ۱۶ ـ نگوئی ۱۷ ـ پر ۱۹ ـ بندان وی شد فضل ۲۲ ـ همین ۲۳ ـ کرد ۲۴ ـ باش (ن. ل)

(٤) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ زخرف نحن قسمنا بینهم معیشتهم فی الحیوة الدنیا (٥) این بیت از حدیقه حکیم سنائی است (٦) این بیت از مخزن الاسرار نظامی است (١٥) چون جهان گیتی ظلمت است و سرابست ستونش مناسب آنست در وهن این است که عمارت این عالم بسته بتقلید است بعکس جهان مینوی که عمارتش بیقین و تحقیق است (١٨) و همچنین یوسف روح مکرم که خود شناس و آغاز و انجام شناس شود در قعر چاه طبیعت (٢٠) خذالغایات و دع المبادی (٢١) یعنی عارفی که از خوف و بیم فارغ است بمضمون الا ان اولیاءالله لا خوف علیهم و لاهم یحزنون (٢٥) یعنی فانی در او شد که مبتهج بخود است و غیر پیش جمال و جلال او وجود ندارد

ای نظرتان بر گهر بر شاه نی — قبله تان غولست و جادهٔ راه نی ۱ من ز شه بر می نگردانم نظر — من چو مشرك روی نارم در[1] حجر
بی‌گهرجانی‌که رنگین سنگ راه[2] — بر گزیند پس نهد او امر شاه[3] ۲ پشت سوی لعبت گلرنگ کن — عقل در رنگ آورنده دنگ کن
اندر آ در جو سبو برسنگ زن — آتش اندر بو و اندر رنگ زن ۳ گر نهٔ در راه دین از ره زنان — رنگ و بو مپرست[4] مانند زنان
❀گوهر امر شه بود ای ناکسان — جمله بشکستید گوهر را عیان ٤ ❀چون ایاز این‌راز برصحرا فکند — جمله ارکان خوار گشتند و نژند
سر فرو انداختند آن سروران — عذرگویان گشته زین‌نسیان[5] بجان ٥ ازدل هر یك دوصد آه آ زمان — همچو دودی میشدی بر آسمان

قصد کردن شاه بقتل امیران وشفاعت کردن ایاز آنهارا که العفو اولی

کرد اشارت شه بجلاد کهن — که زصدرم این خسان‌راپاك[6] کن ٧ این خسان چه لایق صدر منند — کز پی سنگ امر ما را بشکنند
امر ما پیش چنین اهل فساد — بهر رنگین‌سنگ شد خوار وکساد ٨ پس ایاز مهر افزا برجهید — پیش تخت آن الغ سلطان دوید
سجده‌کرد وبس گلوی خودگرفت — کای قبادی کزتو چرخ آردشگفت ٩ ای همائی که همایان فرّخی — از تو دارند و سخاوت هرسخی
ای کریمی که کرمهای جهان — محو گردد پیش ایثارت نهان ١٠ ای لطیفی که‌گل سرخت چودید — از خجالت پیرهن را بر درید
از غفوری[*] تو غفران چشم سیر — روبهان بر شیر از عفو[7] تو چیر ١١ غیر عفو تو که را دارد سند — هرکه با امر تو بی باکی کند
غفلت و گستاخی این مجرمان — از وفور عفوتست ای عفو ران ١٢ دائماً غفلت ز گستاخی دمد — که برد تعظیم از دیده رمد
غفلت و نسیان بد آموخته — زاتش تعظیم گردد سوخته ١٣ هیبتش بیداری و فطنت دهد — سهو و نسیان ازداش بیرون‌جهد
وقت غارت خواب ناید خلق را — تا نبرباید کسی زو دلق را ١٤ خواب چون درمی‌رمد ازبیم دلق — خواب ونسیان کی بود بابیم خلق
لاتؤاخذ ان نسینا شد گواه[8] — که بود نسیان بوجهی هم گناه ١٥ زانکه استکمال تعظیم او نکرد — ورنه نسیان در نیاوردی نبرد
گرچه نسیان لابدو ناچار بود[9] — در سبب ورزیدن او مختار بود ١٦ کو تهاون کرد در تعظیمها — تاکه زان‌نسیان شدو[10] سهووخطا
همچو مستی کو جنایتها[11] کند — گویداو معذور بودم من ز خود ١٧ گویدش لیکن سبب ای زشت‌کار — از تو بد در رفتن آن اختیار
بیخودی نامد بخود تش‌خواندهٔ[12] — اختیار از خود نشد تش راندهٔ ١٨ گر رسیدی مستئی بی‌جهد تو[13] — حفظ کردی ساقی جان عهد تو
پشت دارت او بدی وعذر خواه — من غلام زلت مست اله ١٩ عفو های جمله عالم ذرهٔ — عکس عفوت ای زتو هر بهرهٔ
عفو ها گفته ثنای عفو تو — نیست کفوش ایهاالناس اتقوا ٢٠ جانشان‌بخش وزخودشان‌هم مران — کام شیرین تو اند ای کامران
رحم کن بر آنکه او روی تودید — فرقت تلخ تو چون‌خواهدچشید[14] ٢١ از فراق تلخ میگوئی سخن — هرچه خواهی‌کن ولیکن این‌مکن
❀درجهان نبود بتر از هجر یار — این سخن ازعاشق خودگوش دار ٢٢ صدهزاران مرگ‌تلخ‌ازدست[15] تو — نیست مانند فراق شست تو[16]
تلخی هجر از ذکور و از اناث — دور دار ای مجرمان را مستغاث ٢٣ برامید وصل‌تو مردن خوش‌است — تلخی هجر تو فوق آتش است
گبر میگوید میان آن سقر — چه غمم بودی گرم کردی نظر ٢٤ کان نظر شیرین‌کنندهٔرنجهاست — ساحران‌را خونبهای دست‌وپاست

تفسیر گفتن ساحران فرعون را دروقت سیاست که لاضیر انا الی ربنا منقلبون

نعرهٔ لا ضیر بشنید آسمان — چرخ گوئی شد پی آن صولجان ٢٦ ضربت فرعون ما را نیست ضیر — لطف حق غالب بود بر قهر غیر
گر بدانی سرّ ما را ای مضل — میرهانیمان ز رنج ای کور دل ٢٧ هین بیا اینسو ببین کان ارغنون — میزنند یا لیت قومی یعلمون
داد مارا فضل حق فرعونئی — نی چنین فرعونی بی عونئی ٢٨ سربرآر وملك بین زنده وجلیل — ای شده غرّه بملك مصر و نیل
گر تو ترك این نجس خرقه کنی — نیل را در نیل جان غرقه کنی ٢٩ هین‌بدار ازمصر ای‌فرعون دست — درمیان مصر جان‌صدمصرهست[17]
تو انا ربی همی گوئی مدام[18] — غافل ازماهیت این هردو نام[19] ٣٠ رب بر مربوب کی لرزان بود — کی انادان بند جسم و جان بود
نك انا مائیم رسته از انا — از انای پر بلای پر عنا ٣١ آن انائی برتو ای سگ شوم‌بود — در حق ما دولت محتوم بود
گر نبودیت این انای کینه‌کش — کی زدی برما چنین اقبال خوش ٣٢ شکر آن کز دار فانی میرهیم — بر سر این دار پندت میدهیم
دار قتل‌ما براق رحمت[20] است — دار ملك تو غرور و غفلت‌است ٣٣ این حیاتی خفیه[21] درنقش ممات — وان مماتی خفیه در قشر حیات
می نماید نور نار و نار نور — ورنه دنیا کی بدی دارالغرور ٣٤ هین مکن تعجیل اول نیست شو — چون غروب‌آری‌برآر ازشرق‌ضو
زان انائی کز ازل دلتنگ شد — زین انا دل بیخود وجان دنگ‌شد ٣٥ ❀آن انائی سرد گشت وننگ شد — این انا خم داده همچون‌چنگ‌شد
از انا چون رست شدا کنون انا — آفرین بر آن انای بی عنا ٣٦ زان انای بی عنا خوش‌گشت‌جان — شد جهان اوزان انای اینجهان

---

١ ـ با ٢ ـ را ٣ ـ شاه مرا ٥ ـ غضبان ٦ ـ دور ٧ ـ عدل ١٠ ـ نسیان زاد یا ١١ ـ خرابیها ١٤ ـ کشید ١٥ ـ شست ١٨ ـ بعام
٢٠ ـ رحلت ٢١ ـ خفته (ن . ل)

---

(٤) خوشیهای این جهان را گویند که ظاهر است و حقیقت ندارد (٨) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ بقره ربنا لا تؤاخذنا ان نسینا او اخطانا یعنی پروردگارا مگیر ما را اگر فراموش کردیم وگناه نمودیم (٩) در وقت نسیان البته ناچار میشود لکن دراختیار کردن سبب این نسیان اختیار این کس هست مثلاً در زیاد خوردن غفلت میشود اگر درخوردن احتیاط نماید نوبت بغفلت نرسد و اگر از شراب که سبب بیهوشی است اجتناب نماید البته از مستی محفوظ ماند همچنین است دیگر تمثیلات (١٢) چون شراب خوردی گویا مستی را خود بخود طلبیدی و اختیار تو نمیرفت گویا تو خود اختیارت‌را ازخود دور کردی بسبب خوردن شراب (١٣) اگر مستی آن عالم ابدی یعنی سعی تو محافظت تو کردی باعتبار معنی و ترا آواره شدن ندادی (١٦) یعنی صد هزار مرگ تلخ از قضا بر آدمیان وارد شود بتلخی فراق دام تو نمیرسد که درکمند تو بودن وچون ماهی در شست تو بودن غایت امل و منتهای مقصود است (١٧) وفیك انطوی‌العالم‌الاکبر (١٩) که اناالرب حق تعالی‌را میزیبدکه انا عبارتست از مقام احدیت و الرب حکایتست از مقام اسماء و صفات که تربیت مظاهر کنند و مراد بمهیت ما به الشئی هوهو است چه حق وتر است و وجود بحت و محیط که برزخ بین‌الوجود والعدم است ندارد که شئی در نفس الامر یا وجود حقیقی است که طرد عدم است و ابا از عدم دارد یا مهیت است که نه ابا از وجوددارد ونه ابا از عدم ودر تحقق بوجود حقیقی محتاجست و این ثانی لایق بجلال او نیست پس باقی ماند اول

او گریزان و انا اندر پیش   میدود چون دید ویرانی[1] ویش
طالب اوئی نگردد طالبت[2]   چون بمردی طالبت شد مطلبت[3]
زندهٔ کی مرده‌شو شوید ترا   طالبی کی مطلبت جوید ترا
اندرین بحث ارخرد ره‌بین بُدی   فخر رازی راز دار دین بدی
لیك چون من لم یذق لم یدر[4] بود   عقل و تخیلات او حیرت فزود
کی شود کشف از تفکر این انا   این انا مکشوف شد بعدالفنا[5]
می فتد این عقلها در افتقاد   در مغاکیِ حلول و اتحاد
ای ایاز گشته فانی ز اقتراب   همچو اختر در شعاع آفتاب
بلکه چون نطفه مبدل تو بتن   نز حلول و اتحاد مفتتن
عفو کن ای عفو در صندوق تو   سابق لطفی و ما مسبوق تو

مجرم دانستن ایاز خود را در این شفاعت‌گری و عذر این جرم خواستن و در آن عذرخواهی خود را مجرم دانستن و این شکستگی از عظمت شاه خیزد و از شناخت او که اعلمکم بالله اخشاکم من‌الله[6] انما یخشی‌الله من عباده العلماء[7]

من که باشم که بگویم عفو کن   ای تو سلطان و خلاصهٔ امر کن
من که باشم که بوم من بامنت   ای گرفته جمله منها دامنت
من که آرم رحم خلم آلود را[8]   ره نمایم علم حلم اندود را
صد هزاران صفع را ارزانیم   گر زبون صفعها گردانیم
من کیم تا پیشت اعلامی کنم   یا که وایادت دهم شرط کرم
آنچه معلوم تو نبود چبود[9] آن   وآنچه یادت نیست کو اندرجهان
ای تو پاك از جهل و علمت پاك از آن   که فراموشی کند ویرا نهان
هیچکس را تو کسی انگاشتی   همچو خورشیدش بنور افراشتی
چون کسم کردی اگر لابه کنم   مستمع شو لابه ام را از کرم
زانکه از نقشم چو بیرون بردهٔ   آن شفاعت هم تو خود را کردهٔ[10]
چون ز رخت من[11] تهی گشت این وطن   ترّ و خشك خانه نبود آنِ من
هم‌دعا ازمن روان کردی چو آب   هم ثباتش بخش و گردان مستجاب
هم تو بودی اول آرندهٔ دعا   هم تو باش آخر اجابت را رجا
تا زنم من لاف کان شاه جهان   بهر بنده عفو کرد از مجرمان
درد بودم سر بسر من خود پسند   کرد شاهم داروی هر دردمند
دوزخی بودم پر از شور وشری   کرد دست فضل اویم کوثری
هر که را سوزید دوزخ درقود   من برویانم دگر بار از جسد
کار کوثر چیست که هر سوخته   گردد از وی نابت و افروخته[12]
قطره قطره او منادیِ کرم   کانچه دوزخ سوخت من بازآورم
همچو مرهم بر سر زخم عفن   ینبت لحماً جدیداً خالصاً[13]
هست دوزخ همچو سرمای خزان   هست کوثر چون بهار گلستان
هست دوزخ همچومرگ وچون‌فنا   هست کوثر نفخ صور از کبریا
هست دوزخ همچو مرگ و خاك گور   هست کوثر بر مثال نفخ صور
ای زدوزخ سوخته اجسامتان   سوی کوثر میکشد اکرامتان
چون خلقت الخلق کی یربح علی[14]   لطف تو فرمود ای قیوم حی
لالان اربح علیهم جود تست   که شود زو جمله ناقصها درست
عفو کن زین ناقصان[15] تن‌پرست   عفو از دریای عفو اولی‌ترست
عفوخلقان همچوجوی وهمچوسیل   هم بدان دریا همی تازند خیل
عفوها هر شب از این دل پارها   چون کبوتر سوی تو آید شها
بازشان وقت سحر پرّان کنی   تا بشب محبوس این ابدان کنی
پر زنان باز دگر تا وقت شام   میپرند از عشق آن ایوان و بام
تا که از تن تار وصلت بگسلند   پیش تو آیند کز تو مقبلند
پر زنان ایمن ز رجع سرنگون   در هوا کانّا الیه راجعون
بانگ میآید تعالوا زان کرم   بعداز این رجعت نماند درد[16] وغم
بس غریبیها کشیدید از جهان   قدر من دانسته باشید ای مهان
زیر سایهٔ این درختم مست ناز   هین بیندازید پاها را دراز
پایهای پر عنا از بهر[17] دین   بر کنار و دست حوران خالدین
حوریان گشته مغمز مهربان   کز سفر باز آمدند این صوفیان
صوفیان صافیان چون نور خور   مدتی افتاده بر خاك و قذر
بی اثر پاك از قذر باز آمدند   همچو نور خور سوی قصر بلند
این گروه مجرمان هم ای مجید   جمله سرهاشان بدیواری رسید
بر خطا و جرم خود واقف شدند   گرچه مات کعبتین شه[18] بدند
رو بتو کردند اکنون اه کنان   ای که لطفت مجرمان را ره کنان
راه ده آلودگان را العجل   در فرات عفو و عین مغتسل[19]
تا که غسل آرند زان جرم[20] دراز   در صف پاکان روند اندر نماز
اندر آن صفها ز اندازه برون   غرقگان نور نحن الصافون[21]
چون سخن در وصف آن حالت رسید   هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
بحر را پیمود هیچ اسکرهٔ   شیر را برداشت هرگز برّهٔ
گر حجابستت برون رو زاحتجاب   تا ببینی پادشاهیِ عجاب
گر چه بشکستند جامت قوم مست   آنکه‌مست از تو بود عذریش هست
مستی ایشان باقبال و بسال   نه زبادهٔ تست ای نیکوخصال[22]
ای شهنشه مست تخصیص تواند[23]   عفو کن ازمست خود ای عفومند
لذت تخصیص تو وقت خطاب   آن کند که ناید از صد خم شراب
چونکه مستم کردهٔ حدم مزن   شرع مستان را نیارد[24] حد زدن
چون شوم هشیار آنگاهم بزن   که نخواهم گشت خود هشیار من
هر که از جام تو خورد ای ذوالمنن   تا ابد رست از هُش واز حدزدن
خالدین فی فناء سکرهم   من یفانی فی هواکم لم یقم[25]
فضل تو گوید دل ما را که رو   ای شده در دوغ عشق ما گرو
چون مگس در دوغ ما افتادهٔ   تو نهٔ مست ای مگس تو بادهٔ
کرکسان مست از تو گردند ای مگس   چونکه بر بحر عسل رانی فرس

---

۱ ـ وی را بی ۲ ـ طالبست ۳ ـ طالبست وراغبست ۹ ـ چیست ۱۲ ـ اندوخته ۱۵ ـ بندگان ۱۶ ـ آن حرص ۱۷ ـ راه ۱۸ ـ حق ۲۰ ـ جسم ۲۲ ـ شیرین فعال ۲۴ ـ نبیند (ن . ل)

---

(٤) کسیکه نچشیده نمیداند (٥) یعنی پس از فانی شدن تو معنی انا بر تو ظاهر شود چنانچه حکیم غزنوی فرماید بمیر ایدوست پیش از مرگ اگر عمر ابد خواهی که ادریس از چنین مردن بهشتی گشته پیش از ما (٦) حدیث نبویست (٧) این آیه در سورهٔ فاطر واقعست جز این نیست که میترسند از خدا از جملهٔ بندگان او دانایان (٨) یعنی در عین آلودگی غضب رحم آوردن را من کی توانم بتو راه نمود این صفت با علم حلم اندود کار تست و از دیگری نمی آید (١٠) یعنی فخر و بزرگی که از شفاعت مجرمان مرا حاصل است تو مرا از نفس بیرون کردهٔ و من همه تو شده‌ام آنهم برای خودت است (١١) از وجود و صفات و افعال بمقتضای توحیدات ثلثه (١٣) میرویاند گوشت تازه خالص پاك از چرك وریم (١٤) خلق کردم مردمان را تا از من سودی برند نه اینکه من از ایشان سودی برم (١٩) اشاره بچشمهٔ ایوب است (٢١) آیه واقعه در سورهٔ والصافات وانا لنحن الصافون وانا لنحن المسبحون (٢٣) یعنی انتساب بتو را عاشقند (٢٥) یعنی جاویدانند در فنای مستی ایشان و هر که فانی شد در هوای شما بپا نخواهد ایستاد

کوهها چون ذرّها سرمست تو نقطه و پرگار و خط دردست تو
فتنه که لرزند ازاو لرزان تست هر گران قیمت گهر ارزان تست
گر خدا دادی مرا پانصد دهان[۱] گفتمی شرح تو ای جان جهان
یك زبان دارم من آن هم منکسر در خجالت از تو ای دانای سرّ
منکسرتر خود[۲] نباشم از عدم کز دهانش آمدستند این امم
صد هزار آثار غیبی منتظر کزعدم بیرون جهد با لطف وبر
از تقاضای تو میگردد سرم ای بمرده من بپای[۳] آن کرم
رغبت ما از تقاضا های تست جذب‌حق‌دان‌اینکه‌رهرو گشت‌چست[٤]
خاك بی بادی ببالا کی رود[۵] کشتی بی یم روانه کی شود[٦]
پیش آب زندگانی کس نمرد پیش آبت آب حیوانست دُرد
آب حیوان قبلهٔ جان دوستان زآب باشد سبز و خندان بوستان
مرگ آشامان ز عشقش زنده اند دل زجان وآب جان برکنده اند
آب عشق تو چو مارا دست داد آب حیوان شد به پیش ما کساد
زآب حیوان هست هرجان‌رانوی لیك آب آب حیوانی توئی
هر دمی مرگیّ و حشری دادیم تا بدیدم دستبردِ آن کرم
همچو خفتن گشت این مردن مرا ز اعتماد بعث کردن ای خدا
هفت دریا هردم ار گردد سراب گوش گیری آوریش ای آب آب
عقل‌لرزان[۷] ازاجل‌وآن‌عشق‌شوخ[۸] سنگ کی ترسد زباران‌چون کلوخ
از صحاف مثنوی این پنجم‌است دربروج چرخ جان‌چون انجم‌است
ره نیابد از ستاره هر حواس جز که کشتیبان استاره شناس[۹]
جز نظاره نیست قسم دیگران از سعودش غافلند واز قران
آشنائی گیر شبها تا بروز با چنین استاره های دیو سوز
هر یکی در دفع دیو بد گمان هست نفط انداز قلعهٔ آسمان
اختر ار بادیو همچون عقربست مشتری را او ولیّ الاقربست[۱۰]
قوس اگر از تیر دوزد دیو را دلو پر آبست زرع و میو را
حوت اگرچه کشتی غی[۱۱] بشکند دوست‌راچون ثور[۱۲] کشتی‌می‌کند
شمس اگر شب‌را بدرد چون‌اسد لعل را زو خلعت و اطلس رسد
❀صورت‌خرچنگ‌اگرچه‌کج رواست هیئت میزان ازاو بیرون شواست
❀پیشهٔ‌مرّیخ اگر خونریزی‌است او زبون شارق[۱۳] تبریزی است
❀گرچه در تاثیر نحس آمد زحل دقت فکر آید از وی در عمل
❀ماهم ازمهر ار دوکف‌برهم‌زند زهره نبود زهره را تا دم زند
❀بل عطارد خانهٔ خود گم کند وز جنون او جوز جوزا بشکند
❀مشتری را دست لرزد دل طپد برسر آب او فتد مه چون سبد
❀ نسر طائر را بریزد پر زشرم وز طمع ظنین شود چون موم نرم
❀ دختران نعش آبستن شوند مجتمع گردند و دستك زن شوند
❀ در گذر زین رمزها بیگاه شد کهکشان از سنبله پُر کاه شد
❀ آفتاب از کوه سر زد اتقوا لیك تلخ آمد ترا این گفتگو
❀توعدوّی وز عدو شهد ولبن بی تکلف زهر گردد در دهن[۱٤]
هر وجودی کز عدم بنمود سر[۱۵] بر یکی‌زهراست وبر دیگرشکر[۱٦]
دوست‌شووزخوی‌ناخوش‌شو[۱۷] بری تازخمرهٔ زهرهم حلوا[۱۸] خوری
زان نشد فاروق را زهری گزند که بُد از تریاق فاروقیش قند
❀ هین‌بجو تریاق‌فاروق‌ای غلام تا شوی فاروق دوران والسلام

تمّ المجلد الخامس من المثنویّ المعنوی

---

۱ ـ زبان ۳ ـ بپیش ٤ ـ جذبهٔ حق است هر جا ره رواست ۵ ـ بر جهد ٦ ـ بحر پا در ره نهد ۷ ـ ترسان ۸ ـ عشق از رسوخ ۱۱ ـ دی ۱۲ ـ نور ۱۳ ـ شمسی ۱٤ ـ بدن ۱۵ ـ سر برکند ۱٦ ـ همچنان کز شرق خور سر برزند ۱۷ ـ بوی ناخوش بو ۱۸ ـ شکر (ن. ل)

---

(۲) یعنی مأیوس نیستم که عدم که اینهمه آثار عجیبه از دهانش آید بسته بتقاضای عنایت تست و الا خود هیچ است (۹) کلمه از معیبی است یعنی هر حواس ره نیابد بعلت آنکه ستارهای آسمان مثنوی رجم دیوان حواس کند و بجز انسان کامل و تبعه ولحقه او باین آسمان راه‌ندارند و از ایشان بکشتیبان تعبیر فرموده (۱۰) یعنی طالب صادق را اولی بتصرفست و در این ابیات اشاره است بآنکه مثنوی هادی بعضی و بعضی را مضل مثل قول خدای تعالی واما الذین فی قلوبهم زیغ فیتبعون ماتشابه و در کلام ایهام است ببرج عقرب

بسم الله الرحمن الرحيم

مجلد ششم از دفتر های مثنوي و بينات معنوی که مصباح ظلام وهم و شبهت و خيالات شك و ريبت باشد و اين مصباح را بحسّ حيوانی ادراك نتوان كرد زيرا مقام حيوان اسفل السافلين است كه ايشان را از بهر عمارت صورت عالم اسفل آفريده‌اند و بر حواسّ و مدارك ايشان دايرهٔ كشيده‌اند كه از آن دايره تجاوز نكنند، ذالك تقدير العزيز العليم يعنی مقدار رسيدن نظر ايشان و جولان عمل ايشان پديد كرد چنانكه هر ستارهٔ را مقداری است و كار گاهی از فلك كه تا آنجا عمل او برسد و همچون حاكم شهری كه حكم او در آن شهر نافذ باشد پس در ورای توابع آن شهر او حاكم نباشد عصمنا الله من حبسه و ختمه و ما حجب به المحجوبين آمين يا رب العالمين وَ صلی اللهُ علي نبينا محمدٍ وَ آله و صحبه اجمعينْ .

ای حیات دل حسام‌الدین بسی / میل می‌جوشد بقسم سادسی
گشت از جذب چو تو علامهٔ / در جهان گردان حسامی نامهٔ
❀پیشکش بهر رضایت میکشم / در تمام مثنوی قسم ششم
پیشکش می آرمت ای معنوی / قسم سادس در تمام مثنوی
شش جهت را نوردهزین شش صحف / کی بطوف حوله من لم یطف[1]
عشق‌را با پنج و باشش کار نیست / مقصد او جز که جذب یار نیست
بو که فیما بعد دستوری بود[2] / راز های گفتنی گفته شود
با بیانی کان[3] بود نزدیك تر / زین کنایات دقیق مستتر
راز جز با راز دان انباز نیست / راز اندر گوش منکر راز نیست
لیك دعوت وارداست از کردگار[4] / با قبول و نا قبول اورا چه کار
نوح نهصد سال دعوت مینمود / دم بدم انکار قومش می‌فزود
هیچ از گفتن عنان واپس کشید / هیچ اندر غار خاموشی خزید[5]
زانکه از بانگ و علالای سگان / هیچ واگردد ز راهی کاروان
یا شب مهتاب از غوغای سگ / سست گردد بدر را در سیر تگ
مه فشاند نور و سگ عوعو کند / هر کسی بر خلقت خود میتند[6]
هر کسی را خدمتی داده قضا / در خور آن گوهرش در ابتلا
چونکه نگذارد سگ آن بانگ سقم / من مهم سیران خود را کی[7] هلم
چونکه سرکه سرکگی افزون کند[8] / پس شکر را واجب افزونی بود
قهر سرکه لطف همچون انگبین / کاین دو باشد اصل[9] هر اسکنجبین
انگبین گر زانکه کم باشد[10] زخل / اندر آن اسکنجبین آید خلل
قوم بروی سرکها میریختند / نوح را دریا[11] فزون میریختند
قند او را بد مدد از بحر جود / پس ز سرکه اهل عالم میفزود
واحد کالالف کبود آن ولی / بلکه صد قرنست آن عبدالعلی
خم که از دریا دراو راهی بود[12] / پیش او جیحونها زانو زند[13]
خاصه آن دریا که دریاها همه / چون شنیدند آن مثال و دمدمه
شد دهانشان تلخ زین شرم وخجل / که قرین شد نام اعظم با اقل
درقران اینجهان با آن جهان[14] / این جهان ازشرم میگردد جهان
این عبارت تنگ وقاصر رتبت است / ورنه خس‌را بااخص چه نسبت است
زاغ در رز نعرهٔ زاغان زند / بلبل از آواز خوش کی کم کند
پس خریداراست هریك را جدا / در مزاد یفعل الله[15] ما یشاء
نقل خارستان غذای آتش است / بوی گل قوت دماغ سرخوش است
گر پلیدی پیش ما رسوا بود / خوك وسگ را شکر وحلوا بود
گر پلیدان این پلیدیها کنند / ابرها بر پاك کردن می تنند
❀ورجهانی پرشود از خار وخس / آتشی محوش کند در یکنفس
گرچه ماران زهر افشان میکنند / ورچه تلخانان پریشان میکنند
نحلها بر کوه و کندو و شجر / می نهند از شهد انبار شکر
زهرها هر چند زهری میکنند / زودتر تریاقشان[16] بر میکنند
اینجهان جنگ است چون کل بنگری / ذره ذره همچو دین با کافری
آن یکی ذره همی پرد بچپ[17] / وآن دگر سوی یمین اندرطلب[18]
ذره بالا و آن دیگر نگون / جنگ فعلیشان ببین اندر رکون
جنگ فعلی هست ازجنگ نهان[19] / زاین تخالف آن تخالف را بدان
ذره کو محو شد در آفتاب / جنگ اوبیرون شدازوصف وحساب
چون ز ذره محو شد نفس ونفس / جنگش اکنون جنگ خورشیدست وبس
رفت از وی جنبش طبع وسکون / از چه از انا الیه راجعون
ما ببحر نور خود راجع شدیم / واز رضاع اصل مسترضع شدیم
در فروع راه ای مانده ز غول / لاف کم زن از اصول بی اصول
جنگ ما و صلح ما در نور عین / نیست از ماهست بین الاصبعین[20]
جنگ فعلی جنگ طبعی جنگ قول / در میان جزوها حربیست هول
اینجهان زین جنگ قائم می‌بود[21] / در عناصر در نگر تا حل شود
چار عنصر چار استون قویست / که بر ایشان سقف دنیا مستویست
هر ستونی اشکنندهٔ آن دگر / اُستن آب اشکنندهٔ آن شرر
پس بنای خلق بر اضداد بود / لاجرم جنگی شدند ازضرّ وسود
هست احوالت خلاف یکدگر / هریکی با هم مخالف در اثر[22]
چونکه هردم راه خود را میزنی / با دگر کس سازگاری چون کنی
موج لشکرهای احوالت ببین / هریکی با دیگری درجنگ وکین
می نگردد خود چنین جنگ گران / پس چه مشغولی بجنگ دیگران
تا مگر زین جنگ حقت واخرد / در جهان صلح یکرنگت برد
آنجهان جز باقی و آباد نیست / زانکه ترکیب وی از اضداد نیست
این تفانی از ضد آید ضد را / چون نباشد ضد نبود جز بقا
نفی ضد کرد ازبهشت آن بی‌نظیر / که نباشد شمس وضدش زمهریر[23]
هست بیرنگی اصول رنگها[24] / صلحها باشد اصول جنگها
آنجهانست اصل این پر غم وثاق / وصل باشد اصل هر هجر وفراق

---

۲ ـ رسد ۳ ـ بابیانی که ۵ ـ گزید ۷ ـ چون ۸ ـ شود ۹ ـ رکن ۱۰ ـ پای وادارد ۱۱ ـ یزدان ۱۲ ـ شود ۱۳ ـ قطره شود
۱۵ ـ اندراین بازار یفعل ۱۶ ـ تریاقشان ۱۷ ـ سیران شده سوی یسار ۱۸ ـ مطار ۲۲ ـ هنر

---

(۱) تاطواف کند گرد آن ، کسی که نگردیده وطواف نکرده است (٤) اشاره بمضمون آیه واقعه در سورهٔ مائده یا ایهاالرسول بلغ ما انزل الیك من ربك وان لم تفعل فما بلغت رسالته (٦) مضمون آیه واقعه در سورهٔ بنی اسرائیل قل کل یعمل علی شاکلته (١٤) یعنی جهان جسمانی باجهان روحانی پس عناصر وعنصریات قدر قابلی اند نسبت بسماوات وسماویات وکل عالم جسمانی مقهورند در عالم نفس کل یعنی مجردات متعلقه از نفوس کلیه وجزئیه سماویه ونفوس کلیه وجزئیه ارضیه وعالم نفس کل درعالم عقول کلیه ومجردات مرسله مقهورند وکل درکبریاء ازل هوالقاهر فوق عباده و جمیع وجود این جهان و آنجهان نور اوست (١٩) جنگ اسماء و صفات لطفیه و قهریه است نعت این جنبش ازحسن ازل خاست (٢٠) اشاره بحدیث قلب المؤمن بین اصبعین من اصابع الرحمن یعنی دل مؤمن میان دو انگشت از انگشتان قدرت حق است ومراد باصبعین صفت جمال وصفت جلال وبعبارت دیگر لطف وقهر است (٢١) مثل آنکه در عناصر فعل و انفعال وکسر و انکسار چون حاصل شود و سورت کیفیات شکسته شود وکیفیت معتدله واحده پدید آید ومتصف بوحدت وعدل شوند مخلع بخلعت حیات گردند (٢٣) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ دهر لایرون فیها شمساً ولا زمهریرا یعنی نمی‌بینند دربهشت نه گرما ونه سرمای شدید (٢٤) چه وحدت مقدم وقاهر برکثرتست

این تخالف از چه آید وز کجا[1] — وز چه زاید وحدت این اضداد را
زانکه ما فرعیم و چار اضداد اصل — خوی خود در فرع کرد ایجاد اصل
گوهر جان چون ورای فصلهاست — خوی او این نیست خوی کبریاست
جنگها بین کان اصول صلحهاست — چون نبی که جنگ او بهر خداست
طرفه آن جنگی که اصل صلحهاست — شاد آن کاین جنگ او بهر خداست
غالبست و چیر در هر دو جهان — شرح این غالب نگنجد در دهان
آب جیحون را اگر نتوان کشید — هم ز قدر تشنگی نتوان برید
گر شدی عطشان بحر معنوی — فرجهٔ کن در جزیرهٔ مثنوی
فرجه کن چندانکه اندر هر نفس — مثنوی را معنوی دانی[2] و بس
بادکه را ز آب جو چون واکند[3] — آب یك رنگی خود پیدا کند
شاخهای تازهٔ مرجان ببین — میوهای رُسته ز آب جان ببین
چون ز حرف و صوت و دم یکتا شود — آن همه بگذارد و دریا شود
حرف گوی و حرف نوش و حرفها — هر سه جان گردند اندر[4] انتها
نان دهنده و نان ستان و نان پاك — ساده گردند از صور گردند خاك
لیك معنیشان بود در سه مقام — در مراتب هم ممیز هم مدام
خاك شد صورت ولی معنی نشد — هرکه گوید شد تو گویش نی نشد
در جهان روح هر سه منتظر — گه ز صورت هارب و گه مستقر[5]
امر آید در صور رو در رود — باز هم زامرش مجرد می شود
پس له الخلق وله الامرش بدان[6] — خلق صورت امر جان راکب بر آن
راکب و مرکوب در فرمان شاه — جسم بر درگاه و جان در بارگاه
چونکه خواهد کاب آید در سبو — شاه گوید جیش جان را که ار کبوا
باز جانها را چو خواهد بر علو — بانگ آید از نقیبان که انزلوا
بعد ازاین باریك خواهد شد سخن — کم کن آتش هیزمش افزون مکن
تا نجوشد دیگهای خرد زود — دیگ ادراکات خرد است و فرود
پاك سبحانی که سیبستان کند — در غمام حرفشان پنهان کند
زین غمام صوت[7] و حرف و گفت و گو — پردهٔ کز سیب ناید غیر بو
باری افزون کش تو این بو را بهوش — تاسوی اصلت برد بگرفته گوش
بو نگهدار و بپرهیز از زکام — تن بپوش از باد و بود سرد عام
تا نینداید مشامت از اثر — ای هواشان از زمستان سرد تر
چون جمادند و فسرده و تن شگرف — میجهد انفاسشان از تل برف
چون زمین زین برف در پوشد کفن — تیغ خورشید حسام الدین بزن
هین برآر از شرق سیف الله را — گرم کن زان شرق این درگاه را
برف را خنجر زند آن آفتاب — سیلها ریزد ز کهها بر تراب
زانکه لا شرقی و لا غربیست او — با منجم روز و شب حربیست او
که چرا جز من نجوم بی هدی[8] — قبله کردی از لئیمی و عمی[9]
ناخوشت آید مقال آن امین — در نبی که لا احب الآفلین
از قزح[10] درپیش مه بستی کمر — زان همی رنجی[11] ز انشق القمر
منکری این را که شمس کورت[12] — شمس پیش تست عالی مرتبت
از ستاره دیده تصریف هوا — نا خوشت آید اذا النجم هوی
خود مؤثر تر نباشد مه ز نان — ای بسا نانی که ریزد[13] عرق جان
خود مؤثر تر نباشد زهره ز آب — ای بسا آبا که کرد او تن خراب
مهر او در جان تست و پند دوست — میزند بر گوش تو بیرون پوست
پند ما در تو نگیرد ای فلان — پند تو در ما نگیرد هم بدان
جز مگر مفتاح خاص آید ز دوست — که مقالید السموات آن اوست[14]
این سخن همچون ستاره است و قمر — لیك بی فرمان حق ندهد اثر
این ستاره بی جهت تأثیر او — میزند بر گوشهای وحی جو
که بیائید از جهت تا بی جهات — تا ندرّاند شما را گرگ مات
آنچنانکه لمعهٔ در پاش اوست — شمس دنیا در صفت خفاش اوست
هفت چرخ ازرقی در رق اوست — پیك ماه اندر تب و در دق اوست
زهره چنگ مسئلت در وی زده — مشتری با نقد جان پیشش شده[15]
در هوای پای بوس او زحل — لیك خود را می نبیند آن محل
دست و پا مریخ چندین خست ازاو — وان عطارد صد قلم بشکست ازو
با منجم این همه انجم بجنگ — کای رها کرده تو جان بگزیده رنگ
جان ویست و ما همه نقش[16] و رقوم — کوکب هر فکر او جان نجوم
فکر کو آنجا همه نور است پاك — بهر تست این لفظ و فکر ای فکرناك
هر ستاره خانه دارد بر علا — هیچ خانه در نگنجد نجم ما
جان بیسو در مکان کی در رود — نور نا محدود را حد کی بود
لیك تمثیلی و تصویری کنند — تا که دریابد ضعیفی عشقمند
مثل نبود لیك آن باشد مثیل[17] — تا کند عقل مجمد[18] را گسیل[19]
عقل سرتیز است لیکن پای سست — زانکه دل ویران شدست و تن درست
عقلشان در عقل دنیا پیچ پیچ — فکرشان در ترك شهوت هیچ هیچ
صدرشان در وقت دعوی همچو شرق — صبرشان در وقت تقوی همچو برق
عالمی اندر هنرها خود نماست — همچو عالم بیوفا وقت وفاست
وقت خود بینی نگنجد در جهان — در گلو و معده گم گشته چو نان[20]
این همه اوصافشان نیکو شود — بد نماند چونکه نیکو جو[21] شود
گر منی گنده بود همچون منی — چون بجان پیوست گردد[22] روشنی
هر جمادی کو کند رو در نبات[23] — از درخت بخت او روید حیات
هر نباتی کو بجان روی آورد — خضروار از چشمهٔ حیوان خورد
باز جان چون رو سوی جانان نهد[24] — رخت را در عمر بی پایان نهد

سؤال کردن سائلی از واعظی که مرغی بر سر بارو نشست از سر و دم او کدام فاضل تر است و جواب دادن واعظ سائل را

واعظی را گفت روزی سائلی — کای تو منبر را سنی تر قائلی
یك سؤالستم بگو ای ذولباب — اندر این مجلس سؤالم را جواب
بر سر بارو یکی مرغی نشست — از سر و دمش کدامین بهتر[25] است
گفت اگر رویش بشهر و دم بده — روی او از دم او میدان که به

۱ ـ مخالف از چه اید آخر شما ۲ ـ بینی ٤ ـ دارند ٥ ـ تا چه امر آید از آن دانای سر ۷ ـ بانگ ۸ ـ نا بکار ۹ ـ کوروار ـ دغا ۱۰ ـ فرح ـ فرج ۱۱ ـ ترسی ۱۳ ـ برد ۱٥ ـ پیش آمده ۱٦ ـ رنگ ۱۸ ـ مجمد ۲۰ ـ ی تنگ گم گشته زبان ۲۱ ـ خو ۲۲ ـ یابد ۲٥ ـ و از دم کدامینش به (ن. ل)

(۳) چون بادکاه را از آب دور کند آب صفای خود پیدا آرد مدعا اینکه اگر در مطالعهٔ مثنوی جهد بلیغ نمائی ترا صفائی حاصل خواهد شد و از الفاظ بی بمعنی بری و مدعای ذات واحد دریابی (٦) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ اعراف الاله الخلق و الامر تبارك الله رب العالمین (۱۲) اشاره بآیه اذا الشمس کورت یعنی روزیکه آفتاب پیچیده و تیره میشود در سورهٔ والشمس است (۱٤) اشاره بایهٔ واقعه در سورهٔ زمر له مقالید السموات والارض (۱۷) مثل شئی آنست که در مهیت و لازم مهیت با شئی شریك باشد و بعبارت دیگر ثانی و مکافی آن شئی باشد و مثال شئی آیت و ظهور آن و بالجمله از صقع آن است نه ثانی و کفو (۱۹) یعنی تا عقل جزئی را وداع کند و آن عقل کل منقب بنقاب بشریت و ناطق بمن رآنی مثل اعلی باشد (۲۳) جمادی و نباتی که در صراط انسان است رو بشهر و سواداعظم دارد و دم بده دارد بخلاف جماد و نبات و غیر هما که حد وقوف دارند و نه درین صراطند (۲٤) آن جان سواد اعظم است که رو بجانان باشد نه رو بعالم کثرت

ور سوی شهر است دُم رویش بده / خاك آن دُم باش و از رویش بجه
مرغ را پر میبرد[1] تا آشیان / پرّ مردم همت است ای مردمان
عاشقی کالوده شد در خیر و شر / خیر و شر منگر تو در همّت نگر
باز اگر باشد سپید و بی نظیر / چونکه صیدش موش باشد شد حقیر
ور بود جغدی و میل او بشاه / او سر باز است منگر در کلاه
ور همی شبری خورد از مرده خر / سگ بود او شکل شبری کم نگر
ور پلنگ و گرگ را افکند سگ / شیر میدان مرو را بی ریب و شك
آدمی بسرشته از یك مشت گل / بر گذشت از چرخ واز کوکب بدل
آدمی بر قدر یك طشت خمیر / بر فزود از آسمان و از اثیر
هیچ کرّمنا شنید این آسمان[2] / که شنید این آدمی پر غمان
بر زمین وچرخ عرضه کرد کس / خوبی عقل و عبارات و هوس
جلوه کردی هیچ تو بر آسمان / خوبی روی واصابت در گمان
پیش صورتهای حمام ای ولد / عرضه کردی هیچ سیم اندام خود
بگذری زان نقشهای همچو حور / خلوت آری با عجوزی نیم کور[3]
در عجوزی چیست کایشان را نبود / کو تو را زان نقشها باخود ربود
تو نگوئی من بگویم در بیان / عقل وحس ودرك وتدبیر است وجان
در عجوزه جان آمیزش کنیست / صورت گرمابها را روح نیست
صورت گرمابه گر جنبش کند / در زمان از صد عجوزت بر کند
جان چه باشد با خبر از خیروشر / شاد از احسان و گریان از ضرر
چون سر وماهیّت جان مخبر است / هر که او آگاه تر باجان تر است
اقتضای جان چوای دل آگهی است / هر که آگه تر بود جانش قویست
روح را تاثیر آگاهی بود / هر کرا این بیش اللهی بود
خود جهان جان سراسر آگهیست / هر که بیجانست از دانش تهی است
چون خبرها هست بیرون زین نهاد / باشد این جانها در آن میدان جماد
جان اول مظهر درگاه شد[4] / جان جان خود مظهر الله شد[5]
آن ملایك جمله عقل وجان بدند / جان تو آمد که جسم آن شدند
ازسعادت چون بر آن جان برزدند / همچو تن آن روح را خادم شدند[6]
آن بلیس از جان از آن در پرده[7] بود / یك نشد با جان که عضو مرده بود
چون نبودش آن فدای آن نشد / دست بشکسته مطیع جان نشد
جان نشد ناقص گر آن عضوش شکست / کان بدست اوست تاند کردهست
سرّ دیگر هست کو گوش دگر / طوطئی کو مستعد آن شکر
طوطیان خاص را قندیست ژرف / طوطیان عام از این خود[8] بسته طرف
کی چشد درویش صورت زان نکات[9] / معنی است آن نی فعولن فاعلات
از خر عیسی دریغش نیست قند / لیك خر آمد بخلقت که پسند
قند خر را گر طرب انگیختی / پیش خر قطار شکر ریختی
معنی نختم علی افواههم[10] / این شناس اینست رهرو رامهم
تا ز راه خاتم پیغمبران / بو که برخیزد ز لب ختم گران
ختمهائی کانبیا بگذاشتند / آن بدین احمدی برداشتند
قفلهای[11] نا گشاده مانده بود / از دم[12] انا فتحنا بر گشود
او شفیع است این جهان وآن جهان / اینجهان در دین و آنجا در جنان
این جهان گوید که تو رهشان نما / وانجهان گوید که تو مهشان نما
پیشه‌اش اندر ظهور ودر کمون / اهد قومی انهم لا یعلمون[13]
باز گشته از دم او هر دو باب / در دو عالم دعوت او مستجاب
بهر این خاتم شده است او که بجود / مثل او نی بود و نی خواهند بود
چونکه در صنعت برد استاد دست / نی توگوئی ختم صنعت بر تواست
در گشاد ختمها تو خاتمی / در جهان روح بخشان حاتمی
هست اشارات محمد المراد / کل گشاد اندر گشاد اندر گشاد
صد هزاران آفرین برجان او / بر قدوم ودور فرزندان او
آن خلیفه زادگان مقبلش / زاده اند از عنصر جان ودلش
گر ز بغداد و هری یا از ری اند / بی مزاج آب و گل نسل وی اند
شاخ گل هرجا که میروید گل است / خمّ مل هرجا که میجوشد مل است
گر ز مغرب سر زند خورشید سر / عین خورشید است نی چیز دگر
عیب جویان را از این دم کوردار / هم بستاری خود ای کردگار
گفت حق چشم خفاش بدخصال / بسته ام من ز آفتاب بی مثال
از نظر های خفاش کم وکاست / انجم و آن شمس نیز اندرخفاست
انجم آمد چون مرید و شمس پیر / شمس آمد در یقین بدر منیر

نکوهیدن ناموس های پوسیده که مانع ذوق ایمان و دلیل ضعف صدقند و راه زن صد هزاران ابله نادان

ای ضیاء الحق حسام الدّین بیا / ای صقال روح و سلطان الهدی
مثنوی را مسرح و مشروح ده / صورت امثال او را روح ده
تا حروفش جمله عقل و جان شوند / سوی خلدستان جان پرّان شوند
هم بسعی تو ز ارواح آمدند[14] / سوی دام حرف مستحصر[15] شدند
باد عمرت درجهان همچون خضر / جانفزا و دستگیر و مستمر
چون خضر و الیاس مانی در جهان[16] / تا زمین گردد ز لطفت آسمان
گفتمی از لطف تو جزوی زصد / گر نبودی طمطراق چشم بد
لیك از چشم بد ز هر آب دم / زخمهای روح فرسا خورده ام
جز برمز ذکر حال دیگران[17] / شرح حالت می نیارم در بیان
این بهانه هم ز دستان دلیست / که از اویم پای دل اندر گلیست
صد دل و جان عاشق صانع شده / چشم بد یا گوش بد مانع شده
خود یکی بوطالب آن عم رسول / مینمودش شنعت عربان مهول
که چه گویندم عرب کز طفل خود / او بگردانید دین معتمد
منصب اجداد و آبارا بماند / در پی احمد چنین بیره براند
آن رسول پاك باز مجتبی / از پی آن تا رهاند مرو را
گفتش ای عم یکشهادت تو بگو / تا کنم با حق شفاعت بهر تو
گفت لیکن فاش گردد از سماع / کلّ سرٍّ جاوَزَ الاثنین شاع[18]
من بمانم در زبان این عرب / پیش ایشان خوار گردم زین سبب

---

۱ - با پر میپرد ۳ جلوه آری با عجوزی بی فتور ٦ - خادم آن روح چون جسم آمدند ۷ - سر برده‌از بسکه آن پژمرده ۸ - از آن خور ۹ - زکات ۱۱ - قلعه های ۱۲ - کف ١٤ - بلند ۱۵ - مستحضر - مستحقن - مستحقر - در پست آمدند ۱٦ - جاودان (ن . ل)

---

(۲) اشاره است بکریمهٔ ولقد کرّمنا بنی آدم و حملنا هم فی البر والبحر و فضلنا هم علی کثیر ممن خلقنا تفضیلا (٤) جان اول نفس جزوی یا روح حیوانی میتواند بود که مظهر درگاه است و مراد از درگاه تنزل حق که تعین ثانی و مرتبهٔ واحدیت باشد و درین مقام ترقی از ادنی باعلی است (٥) جان جان عبارت از روح انسانی که نفس ناطقه و نفس کل کنایت از آنست میتواند بود که مظهر ذات مطلق است و آن مسمی بعالم غیب هویت و مرتبهٔ احدیت میگردد (۱۰) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ یس الیوم نختم علی افواههم و تکلمنا ایدیهم و تشهد ارجلهم (۱۳) هدایت کن قوم مرا که ایشان نادانند (١٤) اشاره بمضمون حدیث: کل تقی آلی و ولدی من سلك طریقی فرمود هر پرهیز کاری آل منست و فرزند من کسی است که سلوك نماید بر طریقهٔ من (۱۷) خوشتر آن باشد که سرّ دلبران (۱۸) یعنی هر سر و راز که از دو کس تجاوز کند شایع شود وبعضی اثنین را دو لب معنی کرده‌اند

لیك اگر بودیش لطف ماسبق　　کی بدی این بد دلی باجذب حق
الغیاث ای تو غیاث المستغیث　　زین دو شاخهٔ[1] اختیارات خبیث
من زدستان و ز مکر دل چنان　　مات گشتم که بماندم از فغان
من که باشم چرخ با صدکاروبار　　زین کمین فریاد کرد از اختیار
کای خداوند کریم بُرد بار　　ده امانم زین دو شاخهٔ اختیار
جذب یکراههٔ صراط المستقیم　　به ز دو راههٔ تردّد ای کریم
زین دوره گرچه‌همه مقصد توئی[2]　　لیك خودجان کندن آمد این دوئی
زین دوره گرچه‌بجز توعزم نیست　　لیك هرگز رزم همچون‌بزم نیست
در نُبی بشنو بیانش از خدا　　آیت اشفقن ان یحملنها[3]
این تردّد هست در دل‌چون وغا　　کاین بود به‌یا که آن حالت مرا
در تردّد میزند بر همد گر　　خوف و امید بهی در کرّ وفرّ
❀زین تردّد عاقبتمان خیر باد　　ای‌خدا مرجان ما را کن تو شاد

مناجات و پناه جستن بحق از فتنهٔ اختیار و اسباب آن و بیان شکوهیدن و ترسیدن آسمان و زمین از اختیار

❀ای کریم ذوالجلال مهربان　　دائم المعروف دارای جهان
❀یا کریم العفوحیّ لم یزل　　یا کثیرالخیر شاه بی بدل
اوّلم این جزرومدّ از تو رسید　　ورنه ساکن‌بود این بحرای‌مجید[4]
هم از آنجا کاین تردد دادیم　　بی تردد کن مرا هم از کرم
ابتلایم میکنی آه الغیاث　　ای ذکور از ابتلایت چون‌اناث
تا بکی این ابتلا یا رب مکن　　مذهبی ام بخش و ده مذهب‌مکن
اشتری‌ام لاغر و هم پشت ریش　　ز اختیار همچوپالان شکل‌خویش[5]
این کژاوه گه شود اینسو گران　　آن کژاوه گه‌شود آن‌سو کشان
بفکن از من حمل ناهموار را　　تا ببینم روضهٔ انوار[6] را
همچوآن اصحاب کهف ازباغ‌جود　　میچرم ز ایقاظ نی بل هم رقود[7]
خفته باشم بر یمین یا بر یسار　　بر نگردم جز چو گو بی اختیار
هم بتقلیب تو تا ذات الیمین　　یا سوی ذات الشمال ای رب دین
صد هزاران سال بودم درمطار　　همچو ذرّات هوا بی اختیار
گرفراموشم شدست آن‌وقت‌وحال　　یادگارم هست در خواب ارتحال
میرهم زین چار میخ چار شاخ　　می جهم در مسرح جان زین‌مناخ
شیر آن ایام ماضی های خود　　می چشم از دایهٔ خواب ای‌صمد
جمله عالم ز اختیار و هست خود　　میگریزد در سر سرمست خود
تا دمی از هوشیاری وا رهند　　ننگ‌خمر و بنگ[8] بر خود می نهند
جمله دانسته که‌این‌هستی فخ است　　ذکر و فکر اختیاری دوزخ‌است
میگریزند از خودی در بیخودی　　یا بمستی یا بشغل ای مهتدی
نفس را زان نیستی وامیکشی　　زانکه بی فرمان شد اندر بیهشی
❀نیستی باید که آن‌از حق بود　　تا که بیند اندر آن حسن احد
لیس للجن و لا للانس ان　　تنفذوا من حبس اقطارالزمن
لا نفوذ الا بسلطان الهدی　　من تجاویف السموات العلی
لاهدی الا بسلطان یقی　　من حراس الشهب روح المتقی[9]
هیچکس را تا نگردد او فنا　　نیست ره در بارگاه کبریا
هست[10] معراج فلك این نیستی　　عاشقان را مذهب و دین نیستی
پوستین و چارق آمد از نیاز　　در طریق عشق محراب ایاز
گرچه او خود شاه رامحبوب‌بود　　ظاهر و باطن لطیف و خوب‌بود
گشته بی کبر و ریا و کینهٔ　　حسن سلطان[11] را رخش آینهٔ
چونکه از هستی خود مفقود شد　　منتهای کار او محمود شد[12]
زان قوی تر بود تمکین ایاز　　که زخوف از کبر کردی احتراز
او مهذب گشته بود و آمده　　کبر را و نفس را گردن زده
یا بی تعلیم میکرد آن حیل　　یا برای حکمتی[13] دوراز وجل[14]
یا که دید چارقش ز آن‌شدپسند　　کز نسیم نیستی‌هستی است‌بند[15]
تا گشاید دخمه کان بر نیستیست　　تا بیابد آن نسیم عیش و زیست
❀تا نبندد دخمه براین مردگان　　تا بیابد بوی عیش‌آن جهان[16]
ملك و مال و اطلس این مرحله　　هست بر جان سبك رو سلسله
سلسلهٔ زرّین بدید و غرّه گشت　　ماند در سوراخ‌چاهی‌جان زدشت
صورتش جنت بمعنی دوزخی[17]　　افعئی پر زهر و نقشش‌گلرخی[18]
گرچه مؤمن را سقر ندهد ضرر　　لیك هم بهتر بود زانجا گذر
گرچه دوزخ دوردارد زو نکال　　لیك جنت به ورا فی کلّ حال
الحذر ای‌ناقصان زین گلرخی[19]　　کو بگاه صبح آمد دوزخی[20]
❀الفرار ای غافلان زان گلشنی　　کو حقیقت بد تر است از گلخنی
❀زینهار ای‌جاهلان زان گل‌شکر　　که بسوزاند دهان را چون شرر
❀چند گویم من‌ترا کاین انگبین　　زهر قتالست زان دوری گزین
❀لیك تلخ آمد ترا گفتار من　　خواب میگیرد ترا زانذار من
❀خواجه آخر یك‌زمان بیدار شو　　وز حیات خویش برخوردار شو
❀هین روش برگیر وترك‌ریش کن　　در فنا و نیستی تفتیش کن

حکایت غلام هندو که بخواجه زاده خود پنهان هوس داشت چون دختر را با مهتر زاده عقد کردند غلام رنجور شده میگداخت کس علت او ندانست و او زهرهٔ گفتن نداشت

خواجهٔ را بود هندو بندهٔ　　پروریده کرده اورا زندهٔ
علم و آدابش تمام آموخته　　در دلش شمع هنر افروخته
پروریده از طفولیت بناز　　در کنار لطفش آن اکرام‌ساز
بود هم این خواجه رایك‌دختری　　سیم اندامی گشی خوش گوهری

---

٤ - مدید ٦ - ابرار ٨ - زمر ١٠ - چیست ١١ - روح قدسی ١٢ - بُد ١٤ - امل ١٦ - زندگان ١٧ - خود سقر ١٨ - چون شکر ١٩ - خوش لقا ٢٠ - صحبت آمد اژدها (ن. ل)

---

(١) مراد نکوهش تردد است چنانکه بعد فرماید به زدو راههٔ تردد (٢) زیرا که منتهی الیه اوست وصفات لطفیه و قهریه او انّ الی ربك المنتهی (٣) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ احزاب «انّا عرضنا الامانة علی السموات و الارض و الجبال فابین ان یحملنها و اشفقن منها وحملها الانسان انه کان ظلوماً جهولا» یعنی ما امانت محبت خود را عرض نمودیم بآسمانها و زمینها و کوهها پس سرباز زدند که بردارند او را وترسیدند و قبول کرد او را انسان بدرستی که او ظالم بر خود است و نادان (٥) یعنی اختیار دو شاخ است مثل روح که دو عقل دارد فکری و عملی (٧) آیه شریفه در سورهٔ کهف است و تحسبهم ایقاظاً و هم رقود یعنی گمانداری ایشان را بیداران و ایشان در خوابند (٩) نیست ممکن از برای جن و انس اینکه بیرون روند از حبس اطراف روزگار نیست بیرونشو مگر بقدرت و تسلط هدی و خواست خدا از جوفهای آسمان های بلند و نیست هدایت مگر بسلطانی که نگاه دارد از نگاهبانهای شهابها و مانعهای آسمانی جان متقی را و این مضمون در آیهٔ واقعه در سورهٔ رحمن واقع است یا معشرالجن والانس ان استطعتم ان تنفذوا من اقطار السموات والارض فانفذوا لاتنفذون الا بسلطان (١٣) مثل آنکه‌شطح نکند دانای حقانی نگوید و سبحانی نسراید: کند در خواجگی کار غلامی. (١٥) جلال صوری‌سدّ نسیم نیستی است

چون مراهق گشت[1] دختر طالبان بذل میکردند کابین گران ١ میرسید از جانب هر مهتری بهر دختر دمبدم خواهش گری
گفت خواجه مال را نبود ثبات روز آید شب رود اندر جهات ٢ حسن صورت هم ندارد اعتبار که شود رخ زرد از یك زخم خار
سهل باشد نیز مهتر زادگی کو بود غره بمال از سادگی ٣ ای بسا مهتر پسر[2] کز شوروشر شد ز فعل زشت خود ننگ پدر
پر هنر را نیز اگرچه شد نفیس[3] کم پرست و عبرتی گیر از بلیس ٤ علم بودش چون نبودش عشق دین او ندید از آدم الا نقش طین
گر چه دانی دقت علم ای امین زانت نگشاید دو دیدهٔ غیب بین ٥ او نبیند غیر دستاری[4] و ریش از معرف پرسد از بیش و کمیش
عارفا تو از معرف فارغی خود همی بینی که نور بازغی ٦ کار تقوی دارد و دین و صلاح که ازو باشد بدو عالم فلاح
کرد یك داماد صالح اختیار که بد او فخر همه خیل و تبار ٧ پس زنان گفتند او را مال نیست مهتری و حسن و استقلال نیست
گفت اینها تابع زهدند و دین بی زر او گنجیست برروی زمین ٨ چون بجد تزویج دختر گشت فاش دست پیمان و نشانی و قماش
پس غلام خواجه کاندر خانه بود گشت بیمار و ضعیف و زار زود ٩ همچو بیمار دقی او میگداخت علت او را طبیبی کم شناخت
عقل میگفتی که رنجش از دلاست داروی تن در غم دل باطلاست ١٠ آن غلامك دم نزد از حال خویش گر چه میآمد از او درسینه ریش[5]
گفت خاتون را شبی شوهر که تو باز پرس اندر خلا احوال او ١١ تو بجای مادری او را بود کو غم خود پیش تو پیدا کند
چونکه خاتون کرد در گوش اینکلام روز دیگر رفت نزدیك غلام ١٢ پس سرش را شانه میکرد آن ستی با دو صد مهر و دلال و دوستی
آنچنانکه مادران مهربان نرم کردش تا درآمد در بیان ١٣ گفت امید من از تو این نبود که دهی دختر به بیگانهٔ عنود
خواجه زادهٔ ما و ما خسته جگر حیف نبود کو رود جای دگر ١٤ خواست آن خاتون زخشمی کامدش که زند وز بام زیر اندازدش
کو که باشد هندوی مادر غری که طمع دارد بخواجه دختری ١٥ گفت صبر اولی بود خود را گرفت گفت با خواجه که بشنو این شگفت
این چنین گر ای[6] خائن را ببین ما گمان برده که باشد او امین ١٦ 🟊حال خودرا اینچنین گفت اومرا خواستم کز خشم بکشم مر ورا

صبر فرمودن خواجه مادر دختر راکه غلام را زجر مکن که من او را بی زجر از این طمع باز آورم بتدبیر که نه سیخ بسوزد و نه کباب خام ماند

گفت خواجه صبر کن اورا بگو که از او بریم و بدهیمش بتو ١٩ تا بمکر[7] این از دلش بیرون کنم تو تماشا کن که دفعش چون کنم
تو دلش خوش کن بگو میدان درست که حقیقت دختر ما آن[8] تست ٢٠ ما ندانستیم ای خوش مشتری چونکه دانستیم تو اولیتری
آتش ماهم در این کانون ما لیلی آن ما و هم مجنون ما ٢١ تا خیال و فکر خوش بر وی زند فکر شیرین مرد را فربه کند
جانور فربه شود لیك از علف آدمی فربه ز عزاست و شرف ٢٢ آدمی فربه شود از راه گوش جانور فربه شود از حلق و نوش
گفت آن خاتون کزاین ننگ بهین خود زبانم می نجنبد اینچنین ٢٣ اینچنین ژاژی چه خایم بهر او گو بمیر آن خائن ابلیس خو
گفت خواجه نی مترس ودم دهش تارود علت ازاو زین لطف خوش ٢٤ دفع اورا دلبرا بر من نویس هل که صحت یابد این باریك ریس[9]
چون بگفت آن خسته را خاتون چنین می نگنجید از تبختر بر زمین ٢٥ زفت گشت و فربه و سرخ وشکفت چون گل سرخ وهزاران شکر گفت
که گهی میگفت ای خاتون من که مبادا باشد این افسون[10] و فن ٢٦ 🟊لیك خاتون جزم میگفتش که ما در پی اینیم فارغ باش ها
🟊خواجه چون دیدش که سرخ وزفت گشت رفت از وی علت و آمد بگشت ٢٧ 🟊او دلش دادی بتزویر وفسوس تافزون میشد نشاطش چون خروس
خواجه جمعیت بکرد و دعوتی که همی سازم فرج را وصلتی ٢٨ تا جماعت مژده میدادند وگال کای فرج بادت مبارك اتصال
تا یقین شد مر فرج را این سخن علت ازوی رفت کل از بیخ و بن ٢٩ بعد از آن اندر شب عشرت[11] بفن امردی را بست حنا همچو زن
پر نگارش کرد ساعد چون عروس ماکیان بنمودش و دادش خروس ٣٠ مقنعه و حله عروسانه نکو کنگ امرد را بپوشانید او
شمع را هنگام خلوت زود کشت ماند هندو با چنان کنگ درشت ٣١ هندوك فریاد میکرد و فغان وزبرون نشنید کس از کف[12] زنان
ضرب کف و دف و نعرهٔ مرد و زن کرد پنهان نعرهٔ آن نعره زن ٣٢ تا بروز آن هندوك را میفشارد چون بود درپیش سگ انبان آرد
روز آوردند طاس و بوق زفت رسم دامادان فرج حمام رفت ٣٣ رفت در حمام بس رنجور جان کون دریده همچو دلق تونیان
آمد از حمام در گردك فسوس پیش او بنشست دختر چون عروس ٣٤ مادرش آنجا نشسته پاسبان که مبادا کو کند روز امتحان
ساعتی در وی نظر کرد از عناد وانگهان با هر دو دستش ده بداد ٣٥ گفت خود کس را مبادا اتصال با چو تو ناخوش عروس بدفعال[13]
روز رویت همچو خاتونان تر[14] کیرزشتت شب بتر از کیر خر ٣٦

در حقیقت حکایت و بیان آنکه هر نفسی همچو آن هندو مبتلا است

همچنین جمله نعیم این جهان بس خوشست از دورپیش از امتحان ٣٨ مینماید در نظر از دور آب[15] چون روی نزدیك آن باشد سراب
گنده پیر است او وازبس چاپلوس[16] خویش راجلوه دهد چون نوعروس ٣٩ هین مشو مغرور آن گلگونه اش نیش نوش آلودهٔ اورا نچش
تا نیفتی چون فرج اندر حرج صبر کن کالصبر مفتاح الفرج ٤٠ آشکارا دان نه پنهان دام او خوش نماید ز اولت انعام او
چون بپیوستی بدام ای هوشیار چند نالی در ندامت زار زار ٤١ نام میری و وزیری و شهی نیست الا[17] درد ومرگ و جاندهی
بنده باش و بر زمین رو چون سمند چون جنازه نه که بر گردن نهند ٤٢ جمله را حمال خود خواهد کفور بار مردم گشته چون اهل قبور

---

۲ ـ بچه ٤ ـ چون نبیند دیده جز دستار ٥ ـ کر چه میآید برو در سینه نیش ٧ ـ مگر ٨ ـ جفت ٩ ـ این تخم بلیس ١٠ ـ دستان ١١ ـ گردك ١٢ ـ دف ١٣ ـ خصال ١٤ ـ زیبا چون نکویان تتر ١٦ ـ زافسون و فسوس ١٧ ـ در درونش ـ در نهادش (ن. ل)

---

(١) وقتی که دختر نزدیك ببلوغ رسید (٣) لغت نفیس هم بمعنی مرغوب و از نفاست میآید و هم معنی حاسد و بخیل میدهد (٦) سفله و حجام را گرا گویند (١٥) مضمون آیه واقعه در سورهٔ نور « والذین کفروا اعمالهم کسراب بقیعة یحسبه الظمآن ماء حتی اذ جاءه لم یجده شیئاً » و آنانکه (بپوشیدند حق راو) نگرویدند بدان عملهای ایشان (که درصورت نکو نماید) مانند سرابی است بزمین هموار چون آبی مواج پندارد آنرا تشنه روی بوی آرد تا چون برسد نیابد آن منظور را چیزی

بر جنازه هر که را بینی بخواب[1]	فارس منصب شود عالی رکاب	زانکه آن تابوت برخلقست بار	بار بر خلقان نهادند[2] این کبار
بار خود بر کس منه برخویش نه	سروری را کم طلب درویش به	مرکب اعناق مردم را مپای[3]	تا نباید نقرست اندر دو پای
مرکبی را کاخرش تو ده دهی	که بشهری مانی و ویران دهی	ده دهش اکنون که چون شهرت نمود	تا نباید رخت در ویران گشود
ده دهش اکنون که صد بستانت هست	تا نمانی[4] عاجز و ویران پرست	گفت پیغمبر که جنت از اله[5]	گر همی خواهی ز کس چیزی مخواه
چون نخواهی من کفیلم مر ترا[6]	جنت المأوی و دیدار خدا	آن صحابی زان کفالت شد عیار	تا یکی روزی که گشته بد سوار
تازیانه از کفش افتاد راست	خود فرود آمد ز کس آن را نخواست	آنکه از دادش نیاید هیچ بد	داند و بی خواهشی خود میدهد
ور بامر حق بخواهی آن رواست[7]	آنچنان خواهش طریق انبیاست	بد نماند چون اشارت کرد دوست	کفر ایمان شد چو کفر از بهر اوست
هر بدی که امر او پیش آورد	آن ز نیکیهای عالم بگذرد	زان صدف گر خسته گردد نیز پوست	ده مده که صدهزاران دُر دراوست
این سخن پایان ندارد باز گرد	سوی شاه و هم مزاج باز گرد	باز رو در کان چو زر ده دهی	تا رهد دستان تو از ده دهی
صورت بد را چو دردل ره دهند	از ندامت آخرش هم ده دهند	دزد را چون قطع تلخی میزهد	ذوق دزدی را چو زن ده میدهد[8]
دیدهٔ ده دادن از دست حزین	ده بدادن زین بریده دست بین	همچنین قلاب و خونی و لوند	وقت تلخی عیش را ده میدهند
توبه میآرند هم پروانه وار	باز نسیان میکشدشان سوی کار[9]	همچو پروانه ز دور آن نار را	نور دید و بست آنسو بار را[10]
چون بیامد سوخت پرش واگریخت	باز چون طفلان فتاد و ملح ریخت[11]	بار دیگر بر گمان و طمع سود	خویش را زد بر لهیب شمع زود
بار دیگر سوخت بر[12] واپس بجست	باز کردش حرص دل ناسی و مست	آن زمان کز سوختن وا میجهد	همچو هندو شمع را ده میدهد[13]
	کای رخت تابان چو ماه شب[14] فروز	وی بصحبت کاذب و مغرورسوز	

در بیان عموم آیه کلما اوقدوا نارا للحرب اطفاه الله[15]

باز از یادش رود توبه و انین	کاوهن الرحمن کید الکافرین[16]	کلماهم اوقدوا نار الوغی	اطفا الله نارهم حتی انطفا
عزم کرده که دلا اینجا مایست	گشته ناسی عزم ز[17] اهل عزم نیست	چون نبودش تخم صدقی کاشته	حق بر آن نسیان او بگماشته
	گر چه بر آتش زنه دل میزند[18]	آن ستاره اش را کف گل میزند[19]	

آتش زدن در شب و کشتن دزد آن را و غفلت آن مرد

رفت دزدی شب بخانهٔ یک بزرگ	از ره پنهان در آمد همچو گرگ	سرفهٔ[20] بشنید شب آن معتمد	بر گرفت آتش زنه کاتش زند
صاحب خانه شب آوازی شنید	بر گرفت آتش زنه زد آن وحید	میزد آتش بهر شمع افروختن	تا بس آواز را بیند علن
دزد آمد در زمان پیشش نشست	چون گرفتی سوخته کردیش پست[21]	می نهاد آنجا[22] سر انگشت را	تا شود استارهٔ آتش[23] فنا
خواجه می پنداشت کو خود می مرد	این نمی دید آنکه دزدش میکشد	خواجه گفت این سوخته نمناک بود	میمرد استاره از تریش زود
بسکه ظلمت بود و تاریکی بپیش	می ندید آتش کشی را نزد خویش	اینچنین آتش کشی اندر دلش	دیدهٔ کافر نبیند از عمش
چون نمیداند دل دانندهٔ	هست با گردنده گردانندهٔ	چون نمیگوئی که روزوشب بخود	بی خداوندی کی آید کی رود
گرد معقولات میگردی ببین	اینچنین بی عقلی خود ای مهین	خانه با بنا بود معقول تر	یا که بی بنا بگو ای بی هنر[24]
خانهٔ با این بزرگی و وقار	کی بود بی اوستادی خوب کار	خط با کاتب بود معقول تر	یا که بی کاتب بیندیش ای پسر
جیم گوش و عین چشم و میم فم	چون بود بی کاتبی ای متهم	شمع روشن بی ز گیرانندهٔ	یا بگیرانندهٔ دانندهٔ
صنعت خوب از کف شل ضریر	باشد اولی یا ز گیرائی بصیر	پس چو دانستی که قهرت میکنند	بر سرت دبوس محنت میزنند
پس بکن دفعش[25] چو نمرودی بجنگ[26]	سوی او کش در هوا تیر خدنگ	همچو اسپاه مغول بر آسمان	تیر میانداز دفع نزع جان
یا گریز از وی اگر تانی برو	چون روی چون در کف اوئی گرو	در عدم بودی نرستی از کفش	از کف او چون رهی ای دست خوش
آرزو جستن بود بگریختن	پیش عدلش خون تقوی ریختن	اینجهان دامست و دانه اش آرزو	در گریز از دامها روی آر زو
چون چنین رفتی بدیدی صد گشاد	چون شدی درضد آن دیدی فساد	چون شدی درضد بدانی ضد آن	ضد را از ضد شناسند ای جوان
	پس پیمبر گفت استفت القلوب[27]	گرچه مفتیشان برون گویدخطوب	

۲- فکنندند ٤- نگردی ۹- نار ۱۰- او زنار را ۱۲- هم ۱٤- شمع دل ۱۷- زانکه ۱۸- زد ولی ۱۹- گشته شد از حق بلی حق می کشد ۲۰- شرفهٔ ۲۱- کشتی بدست ۲۲- ترهمی کردآن ۲۳- زاضبع آن استاره را کردی ۲٤- کم گهر ۲۵- زود دفعش کن (ن. ل)

(۱) یعنی اگر بخواب بینی که کسی از معروفین را برجنازه گذارده‌اند تعبیرش این است که او سوار منصبی خواهد شد (۳) یعنی مرکبی که گردنهای مردم‌است مپوی (۵) در خبر است که جمعی از صحابهٔ حضرت رسول از آن حضرت طلب و استدعا نمودند که کفیل ایشان شود در دخول بهشت آنحضرت فرمود که کفیل میشوم اگر هرگز از کسی سؤال ننمائید قبول کردند و چنان شد که یکی از آنها در حالت سواری تازیانه از دستش بیفتاد و رفیق دیگر پیاده بود از او نخواست خود پیاده شد و تازیانه از زمین برداشت (٦) و من یتوکل علی‌الله فهو حسبه (۷) چنانکه بموسی فرمود یا موسی از ما بخواه حتی نمك طعامت را (۸) مراد از ده دادن ترك کردن آنفعل باشد و ترك کردن دزد را بزن تشبیه کرده برای اینکه زن جگر ندارد چون ازیك کار خوف بدومیرسد زود آنرا ترك میکند (۱۱) نمکهارا ریخت کلامی‌است‌که مردم در وقت زمین خوردن کودکان میگویند تا مشغول شده درد را فراموش کنند (۱۳) چنانکه آن غلام شمع را خاموش کرده بود و پس از گرفتاری پشیمان شده بود که‌چرا شمع را خاموش کرده که آن معاملت بر سرش آمد (۱۵) آیه در سورهٔ مائده واقع شده هرگاه برافروختند آتش برای حرب با پیغمبر خدا آن آتش‌را فرو نشانید خدا (۱٦) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ انفال ان‌الله موهن کیدالکافرین یعنی بدرستیکه خدا خوار وسست میگرداند کیدکفار را در بعضی نسخ هم کاذبین است (۲٦) بطریق طنز میفرمایند که چون غلبهٔ حق دانستی اگر میتوانی زود مانند نمرود بجنگ یا همچو سپاه مغل بتیر انداختن دفعش کن یا از وی بگریز یعنی نمیتوانی چنانچه ابیات مابعد مؤید این معنی است (۲۷) طلب فتوی و حکم از دلت کن که آن حجت داخلی و پیغمبر درونی است

در بیان حدیث استفت قلبك و لو افتاك المفتون

گوش کن استفت قلبك از رسول / گر چه مفتی برون گوید فصول ۲ آرزو بگذار تا رحم آیدش / آزمودی کاین چنین می‌بایدش
چون نتانی جست پس خدمت کش[1] / تا روی از حبس او در گلشنی[2] ۳ دم بدم چون تو مراقب می‌شوی / داد می بینی و داور ای غوی
ور ببندی چشم خود را ز احتجاب / کار خود را کی گذارد آفتاب ٤ بازران سوی ایاز و رتبتش / وان فضیلت در کمال رفعتش

حسد بردن امیران بر ایاز و نمودن سلطان کیاست او را

چون امیران از حسد جوشان شدند[3] / عاقبت بر شاه خود طعنه زدند ٦ کاین ایاز تو ندارد سی خرد / جامگی سی امیر او چون برد[4]
شاه بیرون رفت با آن سی امیر / سوی صحرا و کهستان صیدگیر ۷ کاروانی دید از دور آن ملك / گفت میری را که رو ای مؤتفك[5]
رو بپرس آن کاروان را بر رصد / کز کدامین شهر اندر می‌رسد ۸ رفت و پرسید و بیامد که ز ری / گفت عزمش تا کجا درماند وی
دیگری را گفت رو ای بوالعلا / باز پرس از کاروان که تا کجا ۹ رفت و آمد گفت تا سوی یمن / گفت رختش چیست هان ای مؤتمن
ماند حیران گفت با میری دگر / که برو واپرس رخت آن نفر ۱۰ باز آمد گفت از هر جنس هست / اغلب آن کاسهای رازیست
گفت کی بیرون شدند از شهر ری / ماند حیران آن امیر سست پی ۱۱ آندگر را گفت رو واپرس هان / تا که کی بوداست نقل کاروان
باز گشت و گفت هفتم از رجب / گفت درری چیست تسعیر ای عجب ۱۲ چون نمیدانست دیگر دم نزد / شه فرستاد آن دگر را زان عدد
همچنین تا سی امیر و بیشتر / سست رای و ناقص اندر کر و فر ۱۳ هر یکی رفتند بهر یك سؤال / ناقص و عاجز ز ادراك کمال
گفت امیران را که من روزی جدا / امتحان کردم ایاز خویش را ۱٤ که بپرس آن کاروان را کز کجاست / او برفت این جمله را پرسید راست
بی وصیت بی اشارت یك بیك / حالشان دریافت بی ریبی و شك ۱۵ هر چه زین سی میر اندر سی مقام / کشف شد زو آن بیکدم شد تمام

مدافعهٔ امرا آن حجت را بشبههٔ جبریانه و جوابدادن شاه ایشان را

پس بگفتندش امیران کاین فنیست / از عنایتهاست کار جهد نیست ۱۷ قسمت حقست مه را روی نغز / دادهٔ بختست گل را بوی نغز
بلکه سلطان چون عنایت میکند / از تفاخر خیمه بر مه میزند ۱۸ گفت سلطان بلکه آنچه از نفس[6] زاد / ربع تقصیراست و دخل اجتهاد
ورنه آدم کی بگفتی با خدا / ربنا انا ظلمنا نفسنا ۱۹ خود بگفتی کاین گناه از بخت بود / چون قضا این بود حزم ما چه سود
همچو ابلیسی که گفت اغویتنی / تو شکستی جام و ما را میزنی ۲۰ بل قضا حق است و جهد بنده حق / هین مباش اعور چو ابلیس خلق
در تردد مانده ایم اندر دو کار / این تردد کی بود بی اختیار ۲۱ این کنم یا آن کنم کی گوید او[7] / که دو دست و پاش بسته‌است ای عمو[8]
هیچ باشد این تردد بر سرم / که روم در بحر یا بالا پرم ۲۲ این تردد هست که موصل روم / یا برای سحر تا بابل روم
پس تردد را بباید قدرتی / ورنه آن خنده بود بر سبلتی ۲۳ بر قضا کم نه بهانه ای جوان / جرم خود را چون نهی بر دیگران
خون کند زید و قصاص او بعمرو / می خورد عمرو و بر احمد حد خمر ۲٤ گرد خود برگرد و جرم خود ببین / جنبش از خود بین تو از سایه مبین[9]
که نخواهد شد غلط پاداش میر / خصم را میداند آن میر بصیر ۲۵ تو عسل خوردی نیاید تب بغیر / مزد روز تو نیاید شب بغیر
در چه کردی جهد کان و اتو نگشت / تو چه کاریدی که نامد ریع کشت ۲٦ فعل توکان زاید از جان و تنت / همچو فرزندی بگیرد دامنت[10]
فعل را در غیب صورت میکنند / فعل دزدی را نه داری میزنند ۲۷ دار کی ماند بدزدی لیك آن / هست تصویر خدای غیب دان
در دل شحنه چو حق الهام داد / کاین چنین صورت بساز از بهر داد ۲۸ تا تو عالم باشی و عادل قضا / نامناسب چون دهد داور[11] سزا
چونکه حاکم این کند اندر گزین / چون کند حکم احکم این حاکمین ۲۹ چون بکاری جو نروید غیر جو / قرض تو کردی زکه خواهی[12] گرو
جرم خود را بر کس دیگر منه / گوش و هوش خود بر این پاداش ده ۳۰ جرم بر خود نه که تو خود کاشتی / با جزا و عدل حق کن آشتی
رنج را باشد سبب بد کردنی / بد ز فعل خود شناس از بخت نی ۳۱ آن نظر در بخت چشم احول کند / کلب را کهدانی و کاهل کند
متهم کن نفس خود را ای فتا / متهم کم کن جزای عدل را ۳۲ توبه کن مردانه سر آور بره / که فمن یعمل بمثقال یره[13]
در فسون نفس کم شو غره / کآفتاب حق نپوشد ذره ۳۳ هست آن ذرات جسمی ای مفید / پیش این خورشید جسمانی پدید
هست ذرات خواطر و افتکار / پیش خورشید حقایق آشکار ۳٤ پیش حق پیداو پیش تو نهان / سر غیب است این مکن فکری در آن

حکایت آن صیاد که خودرا در گیاه پیچیده بود و دستهٔ گل و لاله کله‌وار بر سر نهاده تا مرغان گیاه پندارند ودانستن آن مرغ زیرك آن را

رفت مرغی در میان لاله‌زار[14] / بود آنجا دام از بهر شکار ۳۷ دانهٔ چندی نهاده بر زمین / وان صیاد آنجا نشسته در کمین
خویش را پیچیده در برگ و گیاه / وز گل و لاله ورا بر سر کلاه ۳۸ در کمین بنشسته و کرده نگاه / تا در افتد صید بیچاره ز راه
مرغك آمد سوی او از ناشناخت / پس طوافی کرد و سوی مرد تاخت ۳۹ گفت او را کیستی ای سبزپوش / در بیابان در میان این وحوش
گفت مردی زاهدم من منقطع / با گیاه و برگ اینجا مقتنع ٤۰ زهد و تقوی را گزیدم دین و کیش / زانکه می‌بینم اجل را پیش خویش
مرگ همسایه مرا واعظ شده[15] / کسب و دکان مرا بر هم زده ٤۱ چون بآخر فرد خواهم ماندن / خو نباید کرد با هر مرد و زن

۱- گزین ۲- درگلشن یقین ۳- از حسد میران چو در جوش آمدند ٤- خورد ٦- نفس ۷- خود کی شود ۸- پای او بسته بود ۱۱- دادو ۱۲- خواهم ۱٤- مرغزار ۱۵- چو واعظ آمده (ن . ل)

(۵) مؤتفك باز گردانده است و همچنین دروغگو و صاحب شك معنی میدهد (۹) موجودات عالم سفلی سایه موجودات علویه‌اند و این نقوش تابع نقوش قضااند پس مراد بسایه بخت باشد که از امور سماویه است و اینها تابع و طفیل آدمی اند (۱۰) پس وجود بخود نسبت دادن باختیار و باقی صفات و افعال را از خود سلب کردن بمنزله نفی ولد است از خودکه بایدحد بخورد مگر لعان بشود چنانکه در علم فقه مقرراست (۱۳) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ زلزال که فمن یعمل مثقال ذرة خیراً یره و من یعمل مثقال ذرة شراً یره یعنی هرکه مثقال و مقدار ذرهٔ خوبی کند خوبی بیند و بدی هم کند بدی بیند

روی خواهم کرد آخر در لحد آن به آید که کنم خو با احد ۱ چون زنخ‌را بست خواهندای‌صنم آن به آید که زنخ کمتر زنم
ای بزر بفت و کمر آموخته اخرستت جامهٔ نا دوخته ۲ رو بخاك آریم کز وی رسته‌ایم دل چرا در بیوفایان بسته‌ایم
جدّ وخویشانمان قدیمی‌چارطبع[1] ما بخویش عاریت بستیم طمع ۳ سالها هم صحبتیّ و همدمی با عناصر داشت جسم آدمی
روح ِ او خود ازنفوس‌وازعقول روح اصل خویش را کرده نکول ٤ از نفوس و از عقول پر صفا نامه میاید بجان ای بی وفا
یارکان ِ پنج روزه یافتی رو زیاران کهن بر تافتی ٥ کودکان هرچند دربازی خوشند شب کشانشان سوی خانه می‌کشند
شد برهنه وقت بازی طفل خرد دزد ناگاهش قبا و کفش برد ٦ آن‌چنان گرم او ببازی در فتاد کان کلاه و پیرهن رفتش ز یاد
شب شد و بازیّ او شد بی‌مدد رو ندارد که سوی خانه رود ۷ نی شنیدی انما الدّنیا لعب[2] باد دادی رخت و گشتی مرتعب
پیش از آنکه‌شب شود جامه بجو روز را ضایع مکن در گفت‌وگو ۸ من بصحرا خلوتی بگزیده‌ام خلق را من دزد جامه دیده‌ام
نیم عمر از آرزوی دلستان[3] نیم عمر از غصهای دشمنان ۹ جبه رابردآن کله را این ببرد غرق بازی گشته‌ما چون طفل‌خرد
نك شبانگاه اجل نزدیك شد َخل ّهذا اللعب بشك[4] لا َتعد ۱۰ هین سوار توبه شو دردزد رس جامها از دزد بستان باز پس
مرکب توبه عجایب مرکب است بر فلك تازد بیك لحظه زپست ۱۱ لیك مرکب را نگه میدار از آن کو بدزدید آن قبایت نا گهان
تا ندزدد مرکبت را نیز هم ۱۲ پاس دار این مرکبت را دم بدم

حکایت آن شخص که دزدان قوچ اورا بدزدیدند و بر آن قناعت نکردند بحیله جامهایش را هم دزدیدند

آن یکی‌قچ داشت ازپس میکشید دزد قچ را برد و حبل او ُبرید ۱٤ چونکه‌آگه‌شددوانشدچپّ وراست تا بیابد کان قچ ُبرده کجاست
بر سر چاهی بدید آن دزد را در نغان و گریه و واویلتا ۱٥ گفت نالان از چهٔ ای اوستاد گفت همیان زرم در چه فتاد
گر توانی در روی بیرون کشی خمس بدهم من ترا با دلخوشی ۱٦ ❀هست در همیان من پانصددرم گر کنی با من چنین لطف وکرم
صد درم بدهم ترا حالی بدست گفت با خود این بهای‌ده‌قچ‌است ۱۷ گر دری در بسته شد ده در گشاد گر قچی شد حق‌عوض اشتربداد
جامها برکند و اندر چاه رفت جامها را هم ببرد آن دزد تفت ۱۸ حازمی باید که ره تا ِده برد حزم نبود طمع طاعون آورد
آن یکی دزدیست فتنه سیرتی چون خیال اورا بهر دم‌صورتی[5] ۱۹ کس نداند مکر او الا خدا در خدا بگریز و واره زین دغا

مناظرهٔ ُمرغ با صیاد در ترهب و در معنی‌ترهبی که مصطفی صلی‌اله علیه و آله نهی کرد از آن اُمت خودرا که لا رهبانِیة فی ِالاسلام

ُمرغ گفتش‌خواجه‌درخلوت‌مایست دین احمد را ترّهب نیك نیست ۲۲ از ترهب نهی فرمود آن رسول بدعتی چون بر گرفتی ای‌نضول[6]
جمعه شرطست و جماعت در نماز امر معروف و ز منکر احتراز ۲۳ رنج بد خویان کشیدن‌زیر صبر منفعت دادن بخلقان همچو ابر
خیرناس ان ینفع‌الناس ای پدر[7] گر نه سنگی چه حریفی بامدر ۲٤ در میان امت مرحوم باش سنت احمد مهل محکوم باش
❀ چون‌جماعت‌رحمت آمدای‌پسر جهد کن کز رحمت آری تاج‌سر ۲٥ در جوابش گفت صیاد عیار نیست مطلق اینکه گفتی هوشدار
هست تنهائی به از یاران بد[8] نیك چون با بد نشیند بد شود ۲٦ زانکه عقل هر که را نبود رسوخ پیش عاقل همچو سنگست و کلوخ
چون‌حمارست‌آنکه‌نانش‌منیت[9]است صحبت او عین رهبانیت است ۲۷ هوش او سوی علف باشدچوخر بگذر از وی تا نمانی بی هنر
زانکه غیر حق همه گردد ُرفات ُکلّ آت ِبعد حین ِفهوآت[10] ۲۸ هر چه‌جز آن وجه‌باشدهالك‌است ملك‌ومالك‌عکس‌آن‌یك مالك‌است
گرچه‌سایه‌عکس‌شخص‌است‌ای‌پسر هیچ از سایه نتانی خورد بر ۲۹ ❀هیچ سایه نیست‌بی‌شخصی روان اصل سایه رو بجو ای کاروان
هین‌ز سایه‌شخص را میکن طلب در مسبب روگذر کن از سبب ۳۰ یار جسمانی بود رویش بمرگ صحبتش شوم است بایدکردترك
حکم او هم حکم قبلهٔ او بود مرده اش‌دان چونکه مرده‌جوبود ۳۱ هر که بااین قوم‌باشد راهب‌است که کلوخ‌و سنگ اوراصاحب‌است
❀بگذر ازسنگ و کلوخ بیوجود سوی کان لعل رو از بهر جود ۳۲ خودکلوخ‌وسنگ‌کس راره‌زند[11] زین کلوخان صد هزارآفت‌رسد
گفت مرغش پس جهاد آنگه بود کاینچنین رهزن میان ره بود ۳۳ از برای حفظ یاری و نبرد بر ره نا ایمن آید شیر مرد
عرق مردی آنگهی پیدا شود که مسافر همره اعدا شود ۳٤ چون‌نبی‌السیف[12] بودداست‌آن‌رسول امت او صفدرانند و فحول
مصلحت در دین ما جنگ‌و شکوه مصلحت در دین عیسی غاروکوه ۳٥ ❀مصلحت داده‌است‌هریك‌راجدا مصلحت جوگر توئی مرد خدا
گفت آری گر ُبود یاریّ وزور تابقوت برزند بر شرّ و شور ۳٦ ❀قوتی باید در این ره مردوار یار میباید در این جا فردوار
چون نباشد قوّتی پرهیز به در ِفرار از لایطاق‌آسان‌بجه[13] ۳۷ ❀صنعت‌این است ای‌عزیزنامدار فکرتی کن در نگر انجام کار
❀ یار میجو تا بیابی راه را ورنه کی دانی تو راه و چاه را ۳۸ گفت صدق دل بباید کار را ورنه یاران کم نیاید یار را
یار شو تا یار بینی بی عدد زانکه بی یاران بمانی بی مدد ۳۹ دیو گرگست وتو همچون یوسفی دامن یعقوب مگذار ای صفی

۳ـ دوستان ٦ـ مینهی ای بوالفضول ۹ـ بی اهلیت ۱۱ـ نزد (ن. ل)

---

(۱) یعنی جدّ امی قوی وطبایع اند که طبایع چون قوای فعلیه‌اند ذکوریت دارند و اما اجسام اربعه چون قوای انفعالیه اند که هیولای اولی و ثانیه‌اند و بعبارت دیگر هیولای مجسم باشند امهات اربع‌اند واما جدّ ابی روح و پدر او عقل کل و نفس کل باشند که آدم بیوفا قطع ارحام حقیقیه کرده (۲) در سورهٔ حدید است اناالحیوة الدنیا لعب و لهو (٤) بشّ بمعنی فرح است و دربعضی نسخ الی‌بیتك فعدنوشته‌اندیعنی واگذارید بازی را که بر در تو بر نگردد یا آنکه بسوی خانه مراجعت کن و در نسخه‌ای هم لبسك است و معنی اینطور میشودکه تخلیه کن و واگذاراین بازی را و ملازم باش لباست را که دزد نبرد (٥) خیال مانند جن است که متشکل میشود باشکال مختلفه چه بهر چه روی آری‌رنگ آن پذیرد (۷) حدیث نبوی است خیرالناس من ینفع‌الناس یعنی بهترین مردم کسی است که نفعش بخلق برسد (۸) از کلمات قصار مولا امیرالمؤمنین علیه‌السلام است وحدةالمرء خیر“ من جلیس‌السوء (۱۰) هرآینده بعدازهنگامی خواهدآمد(۱۲) حدیث نبوی است فرمود انا نبیّ السیف (۱۳) حدیث نبوی است الفرار ممالایطاق من سنن‌المرسلین‌یعنی‌گریختن‌ازآنچه طاقت تحملش نیست از طریقه پیغمبران است

گرگ اغلب آن زمان گیرا بود   کز رمه شیشك[1] بخود تنها رود
آنکه سنت با جماعت ترك کرد   درچنین مسبع زخون خویش خورد
هست سنت ره‌جماعت چون‌رفیق   بی ره و بی یار افتی در مضیق
راه سنت با جماعت به بود   اسب با اسبان یقین خوشتر رود
لیك هر گمراه را همره مدان   غافلان خفته را آگه مدان
همرهی را جو کزو یابی مدد   همدل و همدرد جویان احد
همرهی نی کو بود خصم خرد   فرصتی جوید که جامهٔ تو برد
میرود با تو که یابد عقبهٔ   که تواند کردت آنجا نهبهٔ
میرود با تو برای سود خویش   هین‌منوش ازنوش‌اوکان‌هست‌نیش
یا بود اشتر دلی چون دید ترس   گویدت بهر رجوع از راه درس
یار را ترسان کند ز اشتر دلی   این چنین همره عدودان نی ولی
یار بد ماراست هین بگریزازو   تا نریزد بر تو زهرآن زشت خو
یار را از ره برد آن راه زن   مرد نبود آنکه افتد زیر زن
راه جانبازیست در هر عیشهٔ[2]   آفتی در دفع هر جان[3] شیشهٔ
راه دین هر گرهی خودکی‌رود   حازمی باید که مرد ره بود
راه دین‌زان‌رو پراز شوروشراست   که نه راه هر مخنث گوهراست[4]
در ره این ترس امتحانهای نفوس   همچو پرویزن بتمیز سبوس
راه چبود پرنشان پایها   یار[5] چبود نردبان رایها
گیرم آن گرگت نیابد ز احتیاط   لیك بی جمعیت نبود نشاط
آنکه او تنها براه خوش رود   با رفیقان سیر او صد تو بود
با غلیظی خر زیاران نفیر   در نشاط آید شود قوت پذیر
هر خری کز کاروان تنها رود   بروی آن راه از تعب‌صدتوشود
چندزخم چوب وسیخ‌افزون خورد   تا که تنها آن بیابان را برد
مر ترا میگوید آن‌خر خوش‌شنو   گر نهٔ خر اینچنین تنها مرو
آنکه تنها خوش رود اندررصد   با رفیقان بی گمان خوشتر رود
هر نبی اندر این راه درست   معجزه بنمود و یاران را بجست
گر نباشد یاری دیوار ها   کی برآید خانها و انبارها
هر یکی دیوار اگر باشد جدا   سقف چون باشد معلق بر هوا
گر نباشد یاری حبر و قلم   کی فتد بر روی کاغذ هارقم
این حصیری که کسی میگسترد   گر نه پیوندد بهم بادش برد
حق زهر جنسی‌چوزوجین‌آفرید[6]   پس نتایج شد ز جمعیت پدید
درمیان مرغ و صیاد ایعجب   بس شکال افتاد و شدنزدیك‌شب
این بگفت و آن بگفت ازاهتزاز   بحثشان شد اندر این معنی دراز
مثنوی را چابك و دلخواه کن   ماجرا را موجز و کوتاه کن
مرغ را چون‌دیده برگندم‌فتاد   نفس او بیطاقت آمد در گشاد
بعدازآن‌گفتش‌که گندم‌زان کیست   گفت امانت از یتیم بی‌وصیست
مال ایتام است امانت پیش من   زانکه پندارند مارا مؤتمن
گفت من مضطرم ومجروح حال[7]   هست مردار این‌زمان برمن‌حلال
هست‌دستوری کز این گندم‌خورم   ای امین و پارسا و محترم
گفت مفتی ضرورت هم توئی   بی ضرورت‌گر خوری‌مجرم‌شوی
ور ضرورت هست‌هم پرهیز به   ور خوری باری ضمان آن بده
مرغ بس‌درخود فرورفت‌آن زمان   توسنش سربسته از جذب عنان
پس بخورد آن گندم ودرفخ‌ماند   چند او یاسین والانعام خواند
بعد درماندن چه افسوس و چه‌آه   پیش از آن بایست این دودسیاه
آن زمان که حرص جنبید وهوس   دمبدم میگو که ای فریادرس
پیش‌ازآن‌کین دانه‌برتو یخ‌شود   گرمی حرص تو همچون یخ شود
آه و دود و ناله آندم کاربند   حرص را آواره کن‌ای هوش‌مند
کان‌زمان‌پیش ازخرابی‌بصره است   بوکه بصره وارهدهم زان شکست
ابك لی یا باکئی یا ثاکلی   قبل هدم البصرة والموصل
نح علی قبل موتی واغتفر   لاتنح لی بعد موتی واصطبر
ابك لی قبل ثبوری فی‌النوی[8]   بعد طوفان‌النوی[8] خل البكاء[9]
آن زمان که دیو میشد راهزن   آن‌زمان بایست یاسین خواندن
پیش‌از آن‌کاشکسته‌گردد کاروان   آن زمان چوبك بزن‌ای پاسبان

های و هوی کردن پاسبان بعد از بردن دزدان اسباب کاروان را

پاسبانی بود در یك کاروان   حارس مال و قماش آن مهان
پاسبان شب خفت ودزداسباب‌برد   رختها را زیر هر خاکی فشرد
روز شد بیدار گشت آن کاروان   رفته دیدند رخت و سیم و اشتران
پاسبان درهی هی‌وچوبك زدن   گرم گشته خود هو بد راهزن
پس بدو گفتند کای حارس بگو   تاچه شداین رخت‌و این‌اسباب‌کو
گفت دزدان آمدند اندر نقاب   رختها بردند از پیشم شتاب
قوم‌گفتندش‌که‌ای‌چون‌تل ریگ[10]   پس چه میکردی‌چه‌تومرد ریگ[11]
گفت من‌یك کس بدم‌ایشان‌گروه   با سلاح و با شجاعت با شکوه
گفت اگر در جنگ کم بودت امید   نعره بایستی زدن که بر جهید
گفت آن‌دم کارد بنمودند و تیغ   که خمش ورنه کشیمت بی دریغ
آن زمان از ترس من‌بستم دهان   این زمان فریاد و هیهای وفغان
آن‌زمان بست‌این دمم که دم زنم   این‌زمان‌چندانکه خواهی هی‌کنم
چونکه عمرت برد دیو فاضحه   بی نمك باشد اعوذ و فاتحه
گر چه باشد بی‌نمك اکنون حنین   هست غفلت بی نمك‌تر زان یقین
اینچنین هم بی نمك می‌نال نیز   که ذلیلان را نظر کن‌ای عزیز
قادری بیگاه چبود یا بگاه   از تو چیزی فوت کی‌شدای‌اله[12]
گفت لاتاسوا علی مافاتکم[13]   کی شود ازقدرتش‌مطلوب[14] گم

حواله کردن مرغ گرفتاری خودرا بمکر صیاد و صیاد بحرص

گفت آن مرغ این‌سزای آن بود   که فسون زاهدان را بشنود
گفت زاهد نی سزای آن نشاف   که خورد مال یتیمان از گزاف

۳- دل ۵- پای ۸- التوی ۱۰-آن یکی گفتش‌که پس ای بی‌هنر ۱۱- تو چه میکردی چه‌کاره‌ای دگر ۱۴- محکوم (ن. ل)

---

(۱) شیشك لفظ ترکی است و ترکان برهٔ شیر خواره را املك و ۳ ماهه را قوزی و ۶ ماهه را توخلی و یکساله زا شیشك و گوسفند کامل را اکج میگویند (۲) زندگی یعنی در هر دم‌ونفسی (٤) کسی که جوهر ذاتش خنثی باشد مثل آن که نه زن دنیا است نه مرد آخرت (٦) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ والذاریات و من کل شئی خلقنا زوجین (۷) موافق آیه واقعه در سورهٔ بقره فمن اضطر غیر باغ ولاعاد فلا اثم علیه (۹) گریه کن برای من ای‌گریه کننده و عزا دارندهٔ من پیش از خرابی بصره وموصل نوحه کن برمن پیش از مردن من و ببخش‌و اگربدی‌کرده‌ام و نوحه مکن پس از مرگ من و صبرکن گریه کن پیش از عذاب من در هلاکت و پس از طوفان هلاکت واگذار گریه را (۱۲) چه اشیا چون علم حضوری واجب‌الوجودند فوت شی از آنها فوت علم اوست و نیز حیثیت وجود حقیقی حیثیت وجوب است و نیز هر چه در مرتبه نفس‌الامریت پیدا کرد در مطلق نفس‌الامر دائماً نفس‌الامریت دارد که تحقق طبیعتی بتحقق فردی از آنست و رفع طبیعت برفع جمیع افراد آنست پس نتوان رفع نفس‌الامریت از آن کرد برفع آن در غیر مرتبهٔ خود (۱۳) اشاره است بآیه شریفه واقعه در سورهٔ حدید یعنی محزون و متأسف مباشد از آنچه از شما فوت شده

بعد از آن نوحه گری آغاز کرد   که فخ و صیاد لرزان شد زدرد
کز تناقضهای دل پشتم شکست   بر سرم جانا بیا میمال دست
زیر دست تو سرم را راحتیست   دست تو در شکر بخشی آیتیست
سایهٔ خویش از سر من بر مدار   بی قرارم بی قرارم بی قرار
خوابها بیزار شد از چشم من   در غمت ای رشك سرو و یاسمن
گر نیم لایق چه باشد گردمی   ناسزائی را بپرسی در غمی
مرعدم را خود چه استحقاق بود   که بر او لطفت چنین درهاگشود
خاك گرگین را کرم آسیب کرد   ده گهر از نور حس درجیب کرد
پنج حس ظاهر و پنج نهان   که بشر شد نطفهٔ مرده از آن
توبه بی توفیقت ای نور بلند   جز بریش توبه نبود[1] ریشخند
سبلتان توبه یك یك بر کنی   توبه سایه است و توماه روشنی
ای ز تو ویران دکان و منزلم   چون ننالم چون بیفشاری دلم
❀چونکه بیتونیست کارم را نظام   بیتو هرگز کار کی گردد تمام
چون گریزم زانکه بیتو زنده نیست   بی خداوندیت بود بنده نیست
جان من بستان توای جان را اصول   زانکه بیتو گشته ام ازجان ملول
عاشقم من بر فن دیوانگی   سیرم از فرهنگ و از فرزانگی
چون بدرد شرم گویم رازفاش   چند از این صبر وزحیرو ارتعاش
در حیا پنهان شدم همچون سجاف   ناگهان بجهم ز زیر این لحاف
ای رفیقان راهها را بست یار   آهوی لنگیم و او شیر شکار
غیر تسلیم و رضا کو چارهٔ   در کف شیر نر خونخوارهٔ
او ندارد خواب وخورچون آفتاب   روحها را میکند بیخوردو خواب
که بیا من باش یا هم خوی من   تا ببینی در تجلی روی من
ور ندیدی چون چنین شیداشدی   خاك بودی طالب احیا شدی
گر ز بیسویت ندادست او علف   چشم جانت چون بماندست این طرف
گربه در سوراخ ازآن شد معتکف   که از آن سوراخ او شد معتلف[2]
گربهٔ دیگر همی گردد ببام   کز شکار مرغ یابید او طعام
آن یکی را قبله شد جولاهگی   وان دگر حارس برای جامگی
آن یکی بیکار ورو در لامکان   که از آنسو دادیش تو قوت جان[3]
کار او دارد که حق راشد مرید   بهر کار او ز هر کاری برید
دیگران چون کودکان این روز چند   تا بشب بر خاك[4] بازی میکنند
خوابناکی کو زیقظه میجهد   دایهٔ وسواس عشوه اش میدهد
رو بخسب ای جان که نگذاریم ما   که[5] کسی ازخواب بجهاند ترا
هم توخودرا برکنی ازبیخ خواب   همچو تشنه که شنود او بانگ آب
بانگ آبم من بگوش تشنگان   همچو باران میرسم از آسمان
برجه ای عاشق برآوراضطراب   بانگ آب و تشنه وآنگاه خواب

حکایت آن عاشق که شب بر امید و عدهٔ معشوق بیامد بدان وثاق که اشارت کرده بود و بعضی از شب را منتظر بود تا خوابش ربودمعشوق آمد جیبش را پر گردکان نمود ورفت

عاشقی بودست در ایام پیش   پاسبان عهد اندر عهد خویش
سالها دربند وصل ماه خود   شاه مات و مات شاهنشاه خود
عاقبت جوینده یابنده بود   که فرج از صبر زاینده بود
گفت روزی یار او کامشب بیا   که بپختم از پی تو[6] لوبیا
در فلان حجره نشین تا نیم شب   تا بیایم نیمه شب من بی طلب
مرد قربان کرد ونانها بخش کرد   چون پدید آمد مهش از زیر گرد
شب درآن حجره همی برد انتظار   بر امید وعدهٔ آن یار غار
❀منتظر بنشست وخوابش در ربود   اوفتاد و گشت بی خویش و غنود
❀ساعتی بیدار بد خوابش گرفت   عاشق دل داده راخواب ای شگفت
بعد نصف اللیل آمد یار او   صادق الوعدانه آن دلدار او
عاشق خود را فتاده خفته دید   اندکی از آستین او درید
گردکان چندش اندر جیب کرد   که تو طفلی گیر این میباز نرد[7]
چون سحر ازخواب عاشق برجهید   آستین و گردکانها را بدید
گفت شاه ماهمه صدق ووفا[8]ست   آنچه بر ما میرسد آنهم ز ماست
ای دل بیخواب ما زان ایمنیم   چون حرس بر بام چوبك میزنیم
گردکان ما دراین مطحن شکست   هرچه گوئیم از غم خود اندکست
عاذلا چند این صلای[9] ماجرا   پند کم ده بعد از این دیوانه را
من نخواهم عشوهٔ هجران شنود   آزمودم چند خواهم آزمود
هرچه غیر شورش و دیوانگیست   اندرین ره روی در بیگانگیست
هین بنه بر پایم آن زنجیر را   که دریدم سلسلهٔ تدبیر را
غیر آن جعد نگار مقبلم   گر دو صد زنجیر آری بگسلم
عشق وناموس ای برادر راست نیست   بر در ناموس ای عاشق مأیست
وقت آن آمد که من عریان شوم   نقش بگذارم سراسر جان شوم
ای عدو شرم و اندیشه بیا   که دریدم پردهٔ شرم و حیا
ای ببسته خواب جان از جادوئی   سخت دل یارا که در عالم توئی
هین گلوی صبر گیرو میفشار   تا خنك گردد دل عشق ای سوار
تا نسوزم کی خنك گردد دلش   ای دل ما خاندان و منزلش
خانهٔ خود را همی سوزی بسوز   کیست آنکس که بگوید لایجوز[10]
خوش بسوز اینخانه راای شیرمست   خانهٔ عاشق چنین اولیتر است
بعد ازین من سوز را قبله کنم   زانکه شمعم من بسوزش روشنم
خواب را بگذار امشب ای پدر   یکشبی در کوی بیخوابان گذر
بنگر آنها را که مجنون گشته اند   همچو پروانه بوصلت کشته اند
بنگر این کشتی خلقان غرق عشق   اژدهائی گشته گوئی حلق عشق
اژدهائی نا پدید و دل ربا   عقل همچون کوه را او کهربا
عقل هر عطار کا گه شد ازو   طبلها را ریخت اندر آب جو[11]
رو کز این جو بر نیائی تا ابد   لم یکن حقا له کفواً احد
ای مزور چشم بگشا و ببین   چند گوئی من ندانم آن و این
از وبای زرق و محرومی برآ   در جهان حی و قیومی درآ
تا نمی بینم همی بینم شود   وین ندانمهات می دانم بود
بگذر ازمستی ومستی بخش باش   زین تلون نقل کن در استواش
چند نازی تو بدین مستی پست   بر سرهر کوی چندین مست هست
گر دوعالم پر شود سرمست یار[12]   جمله یك باشند[13] وآن یك نیست خوار
این ز بسیاری نیابد خوارئی   خوار کبود تن پرستی نارئی
گر جهان پر شد ز تاب نور مه   کی کساد آید بر صاحب وله
گر جهان پر شد ز نور آفتاب   کی بود خوار آن تف خوش التهاب
لیك با این جمله بالا تر خرام   چونکه ارض الله واسع بود و رام
گرچه این مستی چوباز اشهب است   برتر از وی درزمین قدس هست
مست زابرار ومقرب زان بهاست   بر مقرب شیر اوچون روبه است
رو سرافیلی شو اندر امتیاز   در دمندهٔ روح و مست مست ساز
مست را چون دل مزاح اندیشه شد   این ندانم وآن ندانم پیشه شد

۱- چیست جزبریش توبه ۳- قوت روان ٤- ترحال ٥- تا ٦- بهر تو من ۷- می باز گرد ۸- صفا ۹- صداع ۱۰- تا گوید مسوز ای دلفروز

(۲) یعنی گربه برای آن در سوراخ مقیم شد که روزی او و علف خوری او از آن سوراخ بود و در بعضی نسخ مؤلف است (۱۱) اشاره بحکایت شیخ فریدالدین عطار است (۱۲) بدیده نابینا فرض است و بدیدهٔ بینا پر است از مستان او (۱۳) چون یك قبله و یك پیشه‌اند

این ندانم وان ندانم بهرچیست   تابگوئی[1] آنکه میدانیم کیست   ۱   نفی بهر ثبت باشد در سخن   نفی بگذار و ز ثبت آغاز کن
نیست این و نیست آن هین واگذار   آنکه آن هستست آنرا پیش آر   ۲   ❀نفی بگذار و همان[2] هستی طلب   ترک و مطرب را بگو واحوال شب
نفی بگذار و همان هستی پرست   ۳   این بیاموزای پدرزان ترک مست

استدعای امیر ترک مخمور مطرب را بوقت صبوح و معنی حدیث اِنّ للّه تعالی شراباً اعدّه لاولیائه اِذا شَرِبوا سَکروا و اذا سَکروا طرَبوا[3] الخ[4] وقوله تعالی انّ الابرار یَشربون من کاس کان مزاجها کافوراً[5]

می در خم اسرار از آن میجوشد   تا هر که مجرّد است از آن می نوشد
این می که تو میخوری حرام است   ما می نخوریم جز حلالی
جهد کن تا ز نیست هست شوی   و از شراب خدای مست شوی[6]

اعجمی ترکی سحر آگاه شد   وز خمار خمر مطرب خواه شد   ۹   مطرب جان مونس مستان بود[7]   نُقل و قوت وقوّت مست آن بود
مطرب ایشان را سوی مستی کشد   باز مستی از دم مطرب چشد   ۱۰   آن شراب حق بدان مطرب برد   وین شراب تن از این مطرب چرد
هر دو گر یك نام دارد در سخن   لیك فرقست[8] این حسن تاآن حسن[9]   ۱۱   اشتباهی هست لفظی در میان[10]   لیك خود کو آسمان کو ریسمان
اشتراك لفظ دایم رهزن است   اشتراك گبر و مؤمن در تن است   ۱۲   جسمها چون کوزهای بسته سر   تا که در هر کوزه چبود درنگر
کوزهٔ این تن پر از آب حیات   کوزهٔ آن تن پر از زهر ممات   ۱۳   گر بمظروفش نظر داری شهی   ور بظرفش عاشقی[11] تو گمرهی
لفظ را ماندهٔ این جسم دان   معنیش در اندرون مانند جان   ۱٤   دیدهٔ تن دائما تن بین بود   دیدهٔ جان جان پر فن بین بود
پس ز نقش لفظهای مثنوی   صورتش ضالست و هادی معنوی   ۱۵   در نُبی فرمود کاین قرآن زدل   هادی بعضی و بعضی را مضل
الله الله چونکه عارف گفت می   پیش عارف کی بود معدوم شئی   ۱٦   فهم تو چون بادهٔ شیطان بود   کی ترا فهم[12] می رحمان بود
این دو انبازند مطرب با شراب   این بدان و آن بدین دارد شتاب   ۱۷   پر خماران از دم مطرب چرند   مطربانشان سوی میخانه برند
آن سر میدان واین پایان اوست   دل شده چون گوی درچوگان اوست   ۱۸   درسر آنچه هست گوش آنجا رود   در سرار صفراست آن سوداشود
بعد از آن این دو ببیهوشی روند   والد و مولود آنجا یك شوند   ۱۹   چونکه کردند آشتی شادی و درد   مطربان را تُرك ما بیدار کرد
مطرب آغازید بیتی خوابناك   که اَتِلنی الکاس یامن لااراك   ۲۰   انت وجهی لاعجب ان لا اراه   غایةُ القرب حجاب الاشتباه
انت عقلی لاعجب اِن لم اَرك   من وُفور الالتباس المشتبك[13]   ۲۱   جئت[14] اقرب انت من حبل الورید   لم اَقل یا یا نداء للبعید
بل اُغالطهم اُنادی فی القفار   کی لا یکتم من معی ممن اَغار[15]   ۲۲   ❀این سخن پایان ندارد ای عزیز   بشنو اکنون نکته ای صاحب تمیز

آمدن ضریر بخانهٔ پیغمبر علیه السلام و گریختن عایشه و پنهان شدن

اندر آمد پیش پیغمبر ضریر   کای نوا بخش تنور از هرخمیر   ۲٤   ای تو میر آب و من مستسقیم   مستغاث المستغاث ای ساقیم
چون درآمد آن ضریر از درشتاب   عایشه بگریخت بهر احتجاب   ۲۵   زانکه واقف بود آن خاتون پاك   از غیوری رسول رشك ناك
هرکه زیبا تر بود رشکش فزون   زانکه رشك از ناز خیزد یابنون   ۲٦   گنده پیران شوی راقبا دهند   چونکه از پیری و زشتی آگهند
چون جمال احمدی درهر دوکون   کی بدست ای فرّ یزدانیش عون   ۲۷   نازهای هر دو کون او را رسد   غیرت آن خورشید صد تورا رسد
که در افکندم بکیوان گوی را   در کشیدای اختران زو روی را   ۲۸   در شعاع بی نظیرم لا شوید   ورنه پیش نور[16] من رسوا شوید
از کرم من هر شبی غائب شوم   کی روم الا نمایم که روم   ۲۹   تا شما بی من شبی خفاش وار   پر زنان پرّید[17] گرد این مطار
همچو طاوسان پری عرضه کنید   باز سُست و منکرو معجب شوید[18]   ۳۰   بنگرید آن پای زشت از امتیاز   همچو چارق کو بود شمع ایاز
رو نمایم صبح بهر گوشمال[19]   تا نگردید از منی زاهل شمال   ۳۱   ترك کن زیرا درازاست این سخن   نهی کردست از درازی امر کن

امتحان کردن حضرت رسول صلی الله علیه و آله عایشه را که چرا پنهان میشوی که او تورا نمی بیند

گفت پیغمبر برای امتحان   او نمی بیند ترا کم شو نهان   ۳۳   کرد اشارت عایشه با دستها   او نبیند لیك من بینم ورا
غیرت عقل است بر خوبی روح   پر ز تمثیلات و تشبیه ای نصوح   ۳٤   با چنین پنهانئی که روح راست   عقل بروی اینچنین رشکین چراست
از که پنهان میکنی ای رشك خو   آ نکه پوشیدست نورش روی او[20]   ۳۵   میرود بی روی پوش این آفتاب   فرط نور اوست رویش را نقاب

۱- بدانی ۲- بگذر از نفی ای پسر ۳- طابوا ۸- شتان ۱۰- بیان ۱۱- بنگری ۱۲- وهم ۱۳- المشترك ۱٤- حیث ۱٦-روی ۱۷-گردید
۱۸- لحظهٔ برهستی و مستی زنید - مست و سرکش و معجب شوید(ن.ل)

---

(٤) بدرستیکه خدای تعالی را شرابی است مهیا ساخته و آماده فرموده برای دوستدارانش وآن شراب محبت وتجرید و تفریدامت چون بنوشند مست شوند و هستی وهمی و خیالی نا پدید شودوبجز هستی حقیقی در نظر نیاید و چون مست شوند خوشحال گردند بنا بر حصول فنا وبقا (٥) آیه واقعهٔ در سورهٔ دهر است (٦) این بیت از حدیقه سنائی است (۷) این بطریق تعمیم واقع شده و در دو بیت بعد تفصیل مستان کرده میفرمایند که بعضی مستان از آن عالم اندکه مطرب ایشان را بسوی می میکشد و باعث مستی میشود و باز یك قسم مستی هست که بی سعی مطرب از دم او میچشد و در کسب فیض محتاج بمطرب نیست وآن شراب حق بدان مطرب می برد یعنی مطرب را مستی می بخشد واین یعنی مستی که مطرب اورا سوی مستی میکشد شراب تن از این مطرب میچرد یعنی از مطرب فیض حاصل میکند چنانچه ابیات ما بعد مؤید این معنی است (۹) اشاره بقصهٔ شاعر و صله دادن شاه در دفتر چهارم است (۱۵) بده مرا جام‌ای آنکه تو را نمی بینم تو روی منی عجب اگر نمی بینم روی خود را که غایت نزدیکی باعث حجاب اشتباهست تو عقل منی عجب نیست اگر نمی بینم ترا از بسیاری اشتباه میانه یا مشتبه از حیثیتی که تو نزدیك تری بمن از رگ گردنم نمیخوانم ترا یعنی خطاب بلفظ یانمیکنم که یاء ندا بجهت خطاب بعید است بلکه بغلط می اندازم ایشان را وفریاد میکنم در بیابانهای بی آب و گیاه تا پنهان شود کسی که با من است از کسی که غیرت میکنم او را (۱۹) والسماء ذات الرجع همچنین نور ولایت مطلقه دربروج نفوس کلیه الهیه در سیر است (۲۰) ای تو مخفی از ظهور خویشتن❀وی رخت پنهان بنور خویشتن

از که پنهان میکنی ای رشک‌ور — کافتاب او را[1] نمی بیند اثر
رشک ازآن افزونتراست اندر تنم — کز خودش خواهم که پنهانش کنم
ز آتش رشک گران آهنگ من — با دوچشم و گوش خوددر جنگ من
چون چنین رشکیستت ای جان و دل — پس دهان بر بند و گفتن را بهل
ترسم ارخامش کنم آن آفتاب[2] — از سوی دیگر بدرّاند حجاب
در خوشی گفت ما اظهر شود — که ز منع آن میل افزونتر شود
گر بغرّد بحر غرّش کف شود — جوش احببتُ لان[3] اعرف شود
حرف گفتن بستن آن روزنست — عین اظهار سخن پوشیدنست
بلبلانه نعره زن بر روی گل — تا کنی مشغولشان از بوی گل
تا بقل مشغول گردد گوششان — سوی روی گل نپرّد هوششان[4]
پیش آن خورشید کو بس روشن است — در حقیقت هر دلیلی رهزن است

آغاز کردن مطرب این غزل را در بزم امیر ترك
گلی یا سوسنی یاسرو یا ماهی نمیدانم — ازین آشفتهٔ بیدل چه میخواهی نمیدانم[5]
و خطاب کردن ترك که آنچه میدانی بخوان و جواب مطرب امیر را

مطرب آغازید نزد ترك مست — در حجاب نغمه اسرار الست
می ندانم که تو ماهی یا وثن — می ندانم که چه میخواهی زمن
می ندانم تا چه خدمت آرمت — تن زنم یا در عبارت آرمت
ای عجب گر نیستی از من جدا — من ندانم من کجایم تو کجا
می ندانم که مرا چون میکشی — گاه در بر گاه در خون میکشی
همچنین لب در ندانم باز کرد — می ندانم می ندانم ساز کرد
چون ز حد شد می ندانم از شگفت — ترك ما را زین حراره دل گرفت
بر جهید آن ترك و دبّوسی کشید — تا علیها[6] بر سر مطرب دوید[7]
گرز را بگرفت سرهنگی بدست — گفت نی مطرب کشی اینندم بداست
گفت این تکرار بیحد و مرش — کوفت طبعم را بکوبم بر سرش
قلتبانا می ندانی که مخور — ز آنچه میدانی بگو مقصود بر
آن بگو ای گیج که میدانیش — می ندانم می ندانم در مکش
چون بگویم از کجائی کی[8] مری — تو بگوئی نی ز بلخم نز هری[9]
نه ز هند و نه ز روم و نه ز چین — نه ز شام و نه عراق و باردین
نه ز بغداد و نه موصل نه طراز — در کشی در نی و نی راه دراز
خود بگو تا از کجائی باز ره — هست تنقیح مناط این جایگه
یا بپرسم که چه خوردی ناشتاب — تو بگوئی نه شراب و نه کباب
نه بقول و نه پنیر و نه بصل — نه ز شیر و نه ز شکر نه عسل
نه قدید و نه ثرید و نه عدس — آنچه خوردی آن بگو تنها وبس
این سخن‌خائی درازاز بهر چیست — گفت مطرب زانکه مقصودم خفیست
می رمد اثبات پیش از نفی تو — نفی کردم تا بری ز اثبات بو
در نوا آرم بنفی این ساز را — چون بمیری مرگ گوید راز را

در معنی حدیث موتوا قبل ان تموتوا و تفسیر بیت حکیم سنائی
بمیر ایدوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی — که ادریس ازچنین مردن بهشتی گشت پیش از ما[10]

جان بسی کندی و اندر پردهٔ — زانکه مردن اصل بد ناوردهٔ
تا نمیری نیست جان کندن تمام — بی کمال نردبان نائی ببام
چون ز صد پایه دو پایه کم بود — بام را کوشنده نا محرم بود
چون رسن یك گز ز صد گز کم بود — آب اندر دلو از چه کی رود
غرق این کشتی نیائی ای امیر — تا که ننهی اندرو من الاخیر
من آخر اصل دان کان طارقست — کشتی وسواس وغی را غارقست
آفتاب گنبد ازرق شود — کشتی هش چونکه مستغرق شود
چون نمردی گشت جان کندن دراز — مات شو در صبح ای شمع طراز
تا نگشتند اختران ما نهان — دانکه پنهانست خورشید جهان
گرز بر خود زن منی را درشکن — زانکه پنبهٔ گوش آمد چشم تن
گرز بر خود میزنی هم ای دنی — عکس تست اندر فعالم این منی
عکس خود در صورت من دیدهٔ — در قتال خویش در پیچیدهٔ[11]
همچو آن شیری که درچه شد فرو — عکس خود را خصم می[12] پنداشت او
نفی ضدّ هست باشد بیشکی — تا ز ضدّ ضد را بدانی اندکی
این زمان جز نفی ضدّ اعلام نیست — اندر این نشئه دمی بیدام نیست
بی حجابت باید آن ای ذولباب — مرگ را بگزین و بردر آن حجاب
نی چنان مرگی که درگوری روی — مرگ تبدیلی که در سوری روی[13]
مرد چون بالغ شد آن طفلی بمرد — رومئی شد صبغهٔ زنگی سترد
خاك زر شد هیأت خاکی نماند — غم فرح شد خار غمناکی نماند
مصطفی زین گفت کای اسرارجو[14] — مرده را خواهی که بینی زنده تو
میرود چون زندگان برخاکدان — مرده وجانش شده بر آسمان
جانش را اینندم ببالا مسکنیست — گر بمیرد روح اورا نقل نیست
زانکه پیش از مرگ او کردست نقل — این بمردن فهم آید نی بعقل
نقل باشد نی چو نقل جان عام — همچو نقلی از مقامی تا مقام
هر که خواهد کو ببیند بر زمین — مرده را کو میرود ظاهر یقین[15]
مر ابو بکر تقی را گو ببین — شد ز صدّیقی امیرالصادقین[16]
اندرین نشات نگر صدّیق را — تا بحشر افزون کنی تصدیق را
پس محمد صد قیامت بود نقد — زانکه حل شد در فنائش حلّ و عقد
زادهٔ ثانیست احمد در جهان[17] — صد قیامت بود او اندر عیان
زو قیامت را همی پرسیده‌اند — کای قیامت تا قیامت راه چند

۱- ازوی ۳- بان ٦- تا علیها - با علالا ۸- من بپرسم کز کجائی هی ۱۱- برجوشیدهٔ ۱۲- خود ۱۳ نوری شوی ۱۵- چنین ۱٦- المحشرین

(۲) جواب است از برای آنکه گفتن را فرمود بهل بچند وجه اول آنکه نور حق غیر متناهی است پنهان نتوانش کرد دوم آنکه در خموشی ما از گفت اظهر شود که درمنع از چیزی میل بآن بیشتر گردد و سیم آنکه تو میخواهی پنهانش کنی وخود احببت ان اعرف فرموده چهارم آنکه سخن گفتن اظهار نور او نیست که سخن قاصر است و بوجهی پرده پوشی است مگر بقوت او و بلسان او پنجم آنکه اگر رشك ممدوح داری نسبت بقاصران و ضریران سخن بگو که به قال مشغول شوند از تماشای جمال (٤) از بوی گل غافل شوند و متوجه ظاهر گردند (٥) این شعر مطلع غزلی است از رضی الدین نشابوری (۷) علیها را چندین معنی کرده اند « محصل - خلاصه - مبهم » و حکایت ذیل هم راجع بعلیها شایع است : شبهای تعطیل در ماوراءالنهر جمعی از طلبه جمع شده طلبهٔ بیکاره و تنبلی را عمامهٔ بزرگی بر سر نهاده و بر متکای صدارت و تدریس متکی سازند و اسم او را ملا گرازی گذارند و اجزاء چند بدست گرفته نزد او آیند و سخنهای بی پا و لغو گفته و کم‌کم بر مغز او کوفته و میگویند بگو ضمیر علیها بچه بر میگردد و بهمین ترتیب مسخرگی نمایند (۹) یا معرفت انسان این است که نه سنگ است و نه کلوخ و نه آسمان و نه ریسمان و مثل اینها بخلاف اثبات که جسمی است نامی متحرك بالاراده حساس و ناطق خاصه معرفت خواص بآن (۱۰) ازحدیقه سنائی است (۱٤) یعنی سرمعمای مرده زنده و زندهٔ مرده (۱۷) ولادت ثانیه در اصطلاح صوفیه بیرون آمدن سالك است از مشیمهٔ طبیعت و احکام آن

با زبان حال میگفتی بسی[1] که زمحشر حشر را پرسد کسی ١ بهراین گفت آن رسول خوش‌پیام رمز موتوا قبل موت یا کرام[2]
همچنانکه مرده ام من قبل موت زانطرف آورده‌ام این صیت‌وصوت ٢ پس قیامت شو قیامت را ببین دیدن هرچیز راشرط است این
تا نگردی این ندانیش تمام خواه کان انوار باشد یا ظلام ٣ عقل گردی عقل را دانی کمال عشق گردی عشق را بینی جمال
نار گردی نار را دانی یقین نور گردی هم بدانی آن واین ٤ گفتمی برهان براین دعوی مُبین گربدی ادراك اندر خورد این
هست انجیراین طرف بسیار خوار گر رسد مرغی قنق انجیر خوار ٥ در همه عالم اگر مرد و زنند دم بدم در نزع و اندر مردنند[3]
این سخنها را وصیتها شمر که پدر گوید درآن دم با پسر ٦ تا بروید رحمت و عبرت بدین تا ببرّد بیخ بغض ورشك و کین
تو بدان نیت نگر در اقربا تا ز نزع او بسوزد دل ترا ٧ کل آت آت آنرا نقد دان دوست را در نزع و اندر فقد دان
ور غرضها زین نظر گردد حجیب این نظر[4]هارا برون افکن زجیب ٨ درنیاز[5] خشك وبرعجزی مایست زانکه با عاجز گزیده معجزیست
عجز زنجیریست زنجیرت نهاد چشم در زنجیر نه باید گشاد ٩ پس تضرّع کن کهای هادی زیست باز بودم بشه[6] گشتم این زچیست
سخت‌تر افشرده ام در شر قدم که لفی خسرم ز قهرت دم‌بدم[7] ١٠ از نصیحتهای تو کر بوده ام بت‌شکن دعوی و بت‌گر بوده ام
یاد صنعت فرض تر یا[8] یاد مرگ مرگ مانند خزان تواصل برگ ١١ سالها این مرگ طبلك میزند گوش تو بیگاه جنبش میکند

تشبیه مغفلی که عمر ضایع کند و در نزع بیدار شود بماتم اهل حلب

گوید اندر نزع از جان آه مرگ این‌زمان کردت‌ز خود آگاه‌مرگ ١٣ این گلوی مرگ از نعره گرفت طبل او بشکافت ازضرب‌ای شگفت
در دقایق خویش را در تافتی ١٤ رمز مردن این زمان دریافتی

رسیدن شاعر بحلب روز عاشورا و حال معلوم نمودن و نکته‌گفتن و بیان حال‌کردن

روز عاشورا همه اهل حلب باب انطاکیه اندر تا بشب ١٦ گرد آید مرد و زن جمعی‌عظیم ماتم آن خاندان دارد مقیم
تا بشب نوحه کنند اندر بُکا شیعه عاشورا برای کربلا ١٧ بشمرند آن ظلمها و امتحان کز یزید وشمر دید آن خاندان
ازغریو ونعره‌ها در سر گذشت[9] پر همی‌گردد همه صحرا ودشت ١٨ یك غریبی شاعری از ره رسید روز عاشورا و آن افغان شنید
شهررا بگذاشت وانسورای کرد قصد جست‌وجوی آن هیهای‌کرد ١٩ پُرس پرسان میشد اندر افتقاد چیست این‌غم برکه این ماتم فتاد
این رئیسی زفت باشد که بمرد اینچنین مجمع نباشد کار خرد ٢٠ نام او والقاب او شرحم دهید که غریبم من شما اهل دهید
چیست نام وپیشه واوصاف او تا بگویم مرثیهٔ الطاف او ٢١ مرثیه سازم که مرد شاعرم تا ازاینجا برگ و لالنگی برم
آن یکی گفتش که تو دیوانهٔ تو نهٔ شیعه عدوّ خانهٔ ٢٢ روز عاشورا نمیدانی که هست ماتم جانی که از قرنی بهست
پیش‌مؤمن‌کی بود این قصه خوار قدر عشق گوش عشق گوشوار ٢٣ پیش مؤمن ماتم آن پاك روح شهره تر باشد زصد طوفان نوح

نکته گفتن آن شاعر جهت شیعهٔ حلب

گفت آری لیك کو دور یزید کی بداست آن‌غم‌چه‌دیراینجا رسید ٢٥ چشم کوران آن خسارت‌را بدید گوش کرّان اینحکایت را شنید
خفته بودستید تا اکنون شما که کنون جامه دریدید از عزا ٢٦ پس عزا بر خود کنیدای خفتگان زانکه بدمرگیست این‌خواب‌گران
روح سلطانی ز زندانی بجست جامه چون دریّم وچون خائیم‌دست ٢٧ چونکه ایشان خسرودین بوده اند وقت شادی شد چو بگسستند بند
سوی شادروان دولت تاختند کُنده و زنجیر را انداختند ٢٨ دور ملکست و گه[10] شاهنشهی گر تو یکذرّه از ایشان آگهی
ور نهٔ آگه برو بر خود گری زانکه در انکار نقل و محشری ٢٩ بر دل ودین خرابت نوحه کن چون نمی بیند جز این خاك کهن
ور همی بیند چرا نبود دلیر پشت دار وجان سپار وچشم سیر ٣٠ در رخت کو ازپی[11] دین فرّخی گر بدیدی بحر کو کفّ سخی
آنکه جو دید آبرا نکند دریغ ٣١ خاصه آن کو دید دریا را و میغ

تمثیل حریص بردنیا بموری نابیننده رزّاقی حق و خزاین رحمت او راکه بدانهٔ از خرمنی می کوشد وسعت آن خرمن را نمی بیند

مور بردانه از آن لرزان شود کو ز خرمنهای پر اعمی بود ٣٤ می‌کشد یکدانه‌رااز[12] حرص وبیم چون نمی بیند چنان چاش عظیم
صاحب خرمن همی گوید که هی ای زکوری پیش تو معدوم شئی ٣٥ تو زخرمنهای ما آن دیدهٔ کاندر آن دانه بجان پیچیدهٔ
ای‌بصورت ذرّه کیوان‌را ببین[13] مور لنگی رو سلیمان را ببین ٣٦ تو نهٔ این جسم بل آن دیدهٔ وارهی از جسم گر جان دیدهٔ
آدمی دیدست و باقی لحم وپوست هرچه‌چشمش‌دیده‌است‌آن‌خیر[14] اوست ٣٧ کوه را غرقه کند یك خُم زنم منفذی گر[15] باز باشد سوی یم
چون بدریا راه شد از جان خم خمّ با جیحون بر آرد اشتلم ٣٨ زین سبب قل گفتهٔ دریا بود گر چه نطق احمدی گویا بود[16]
گفتهٔ او جمله دُرّ بحر بوذ که دلش را بود در دریا نفوذ ٣٩ داد دریا چون ز خُمّ ما بود چه عجب گر ماهی از دریا بود
چشم حس افسرده[17] بر نقش قمر[18] تو قمر می بینی و او مستقر ٤٠ این دوئی اوصاف دیدهٔ احولست ورنه اوّل آخر آخر اوّلست

٤ـ غرض ٥ـ ورنیاری ٦ ـ بسته ٨ـ از ٩ ـ نعر هاشان میرود در ویل و دشت ١٠ـ روز عیش است وگش و١١ ـ می ١٢ـ آن دانه را با ١٤ ـ چیز ١٥ـ چشم خم چون ١٨ـ ممر (ن. ل)

---

(١) قال النبی انا والساعة کهاتین فرمود من و قیامت مثل این دو انگشتیم پس اشاره بانگشت وسطی و سبابه فرمودند یعنی با هم متصل هستیم یعنی میان من و قیامت هیچ پیغمبری فاصل نیست (٢) اشاره بحدیث نبویست که فرمود موتوا قبل ان‌تموتوا یعنی بمیرید پیش از مرگ طبیعی یعنی موت اختیاری گزینید و حالت مردگان ببینید (٣) اشاره است بآیهٔ واقعه در سورهٔ ق «بل هم فی لبس من خلق جدید» (٧) اشاره بآیهٔ والعصر انّ الانسان لفی خسر الاالذین آمنوا و عملوا الصالحات (١٣) تعبیر از انسان ناقص بمور و از انسان کامل بصاحب خرمن نمود و انسان ناقص بالقوه تواند صاحب خرمن و بحر باشد لهذا فرمود بصورت نه بمعنی و ذرهٔ از اسماء مور است چنانکه عالم ذر باین معنی است (١٦) خُم که اتصال بدریا دارد دریاست در حدیث است که انّ روح المؤمن لاَشد اتصالاً بروح الله من اتصال شعاع الشمس بها (١٧) یعنی چشم حس فشار یافته که انگشت بگذاری بزیر چشم که وضع حدقه تغییر کند و قمر دو بنماید بر نقش قمر است و تو که چشمت بوضع طبیعی است قمر حقیقی بینی و او مستقر قمر بی اصل را قمر بیند

❀هین گذر از نقش خم درخم نگر　کاندر او بحریست بی پایان وسر
❀پاك از آغاز وآخر آن عذاب[1]　مانده محروم ان زقهرش در عذاب[2]
❀اینچنین خم را تو در بادان یقین　زنده از وی آسمان و هم زمین
❀گشته دریائی دوئی درعین وصل　شد ز سو در بیسوئی درعین وصل
❀بلکه وحدت گشته اورا در وصال　شد خطاب او خطاب ذوالجلال
❀بعد از آن گوید حقم منصوروار　تا شود بردار شهرت او سوار
❀تا چنین سر در جهان ظاهر شود　مقبل اندر جستجو ماهر شود
❀تا فزاید در جهاد و کوشش او　تا میسر گرددش دیدار هو
❀اهل دل هم چونکه جودروی روان　بی دوئی یك گشته در دریای جان
هی زچه معلوم گردد این زبحث　بحث را کم جو کن اندر بحث بحث
شرط روز بعث اول مردن است　زانکه بعث از مرده زنده کردن است[3]
جمله عالم زین غلط کردند راه　کز عدم ترسند و آمد آن پناه
از کجا جوئیم علم از ترك علم　ازکجا جوئیم سلم از ترك سلم
ازکجا جوئیم هست ازترك هست　ازکجا جوئیم دست[4] ازترك دست
هم تو تانی کرد یا نعم المعین　دیدهٔ معدوم بین را هست بین
دیدهٔ کو از عدم آمد پدید[5]　ذات هستی را همه معدوم دید
این جهان منتظم محشر بود　گر دو دیده مبدل و انور شود
زان نماید آن حقایق نا تمام　که بر این خامان بود فهمش حرام
نعمت جنات خوش بر دوزخی　شد محرم گرچه حق آمد سخی
در دهانش تلخ گردد شهد خلد　چون نبود از وافیان عهد خلد
مر شما را نیز در سوداگری　دست کی جنبد چو نبود مشتری
کی نظارهٔ اهل بخریدن بود　آن نظارهٔ گول گردیدن بود
پرس پرسان کاین بچند وآن بچند　از پی تغییر[6] وقت و ریشخند
از ملولی کاله میخواهد ز تو　نیست آنکس مشتری وکاله جو
کاله را صد بار دید و باز داد　جامه کی پیمود او پیمود باد
کو قدوم و کر و فر مشتری　کو مزاج گنگلی و سر سری
چونکه در ملکش نباشد حبهٔ　جز پی گنگل چه جوید جبهٔ
در تجارت نیستش سرمایهٔ　پس چه شخص زشت او چه سایهٔ
مایه در بازار این دنیا زر است　مایه آنجا عشق ودو چشم تر است
هرکه او بیمایه در بازار رفت　عمر رفت وباز گشت او خام و تفت
هی کجا بودی برادر هیچ جا　هی چه پختی بهر خوردن هیچ با[7]
مشتری شو تا بجنبد دست من　لعل زاید معدن آبست من
مشتری گرچه که سست وبارد است　دعوت دین کن که دعوت وارد است
باز پران کن حمام روح گیر　در ره دعوت طریق نوح گیر
خدمتی میکن برای کردگار　با قبول و رد خلقانت چه کار

سحوری زدن شخصی بردر سرای خالی نیمه‌شب و اعتراض معترض و جواب دادن او را

آن یکی میزد سحوری بر دری　درگهی بود و رواق مهتری
نیمشب میزد سحوری را بجد　گفت او را قائلی کای مستمد[8]
اولا وقت سحر زن این سحور　نیمشب نبود گه این شر وشور[9]
دیگر آنکه فهم کن ای بوالهوس　کاندر این خانه درون خود هست کس
کس در اینجا نیست جز دیو و پری　روزگار خود چه یاوه میبری
بهر گوشی میزنی دف گوش کو　هوش باید تا بداند هوش کو
گفت گفتی بشنو از چاکر جواب　تا نمانی در تحیر و اضطراب
گرچه هست این دم بر تو نیمشب　نزد من نزدیك شد صبح طرب
هر شکستی نزد من پیروز شد　جمله شبها پیش چشمم روز شد
پیش تو خونست آب رود نیل　پیش من آبست نی خون ای نبیل
درحق تو آهن است آن ورخام　پیش داود نبی موم است و رام
پیش تو کُه بس گرانست وجماد　مطربست او پیش داود اوستاد
پیش تو آن سنگ ریزه ساکتست　پیش احمد بس فصیح وقانت است
پیش تو استون مسجد مرده‌ایست　پیش احمد عاشق دل برده ایست
جمله اجزای جهان پیش عوام　مرده و پیش خدا دانا و رام
وانچه گفتی کاندر این قصر وسرا　نیست کس چون میزنی این طبل را
بهر حق این خلق زرها میدهند　صد اساس خیر و مسجد می نهند
مال وتن در راه حج دور دست　خوش همی بازند چون عشاق مست
هیچ میگویند کان خانه تهیست　این سخن کی گوید آن کش آگهیست
پرهمی بیند سرای دوست را　آنکه از نور الهستش ضیا
بس سرای پر زجمع و انبهی　پیش چشم عاقبت بینان تهی
هرکه را خواهی تو درکعبه بجو[10]　تا بروید در زمان پیش تو او
صورتی کو فاخر و عالی بود　او زبیت الله کی خالی بود[11]
او بود حاضر منزه از رتاج　باقی مردم برای احتیاج
هیچ میگویند کاین لبیکها　بی ندائی میکنیم آخر چرا
❀کو ندا تاخود تو لبیکی دهی　از ندا لبیك تو چون شد تهی
بلکه توفیقی که لبیك آورد　هست هر لحظه ندائی از احد
من بیو دانم که این قصر وسرا　بزم جان افتاد و خاکش کیمیا
مس خود را برطریق زیرو بم　تا ابد بر کیمیا اش میزنم
تا بجوشد زینچنین ضرب سحور　در افشانی زبخشایش بحور
خلق در صف قتال و کار زار　جان همی بازند بهر کردگار
آن یکی اندر بلا ایوب وار　وان دگر در صابری یعقوب وار
❀آن یکی چون نوح در اندوه و کرب　وان دگر چون احمد اندر صف حرب
❀این زدنیا چون ابوذر برحذر　وان دگر در استقامت چون عمر
صد هزاران خلق تشنه و مستمند　بهر حق از طمع جهدی میکنند
منهم از بهر خداوند غفور　میزنم بر در بامیدش سحور
مشتری خواهی که ازوی زر بری　به ز حق که باشد ای جان[12] مشتری
میخرد از مالت انبانی نجس　میدهد نور ضمیر مقتبس
می ستاند این یخ[13] جسم فنا　می دهد ملکی برون از وهم ما
میستاند قطرهٔ چندی ز اشك　میدهد کوثر که آرد قند رشك
می ستاند آه پر سودا و دود　می دهد هرآه را صد جاه وسود
❀نقد آور تا کنی سودی از آن　نسیه را بگذار تا نکنی زیان
باد آهی[14] کابر اشك چشم راند　مر خلیلی را بدان اواه[15] خواند
هین در این بازار گرم بی نظیر　کهنها بفروش و ملك نو بگیر
ورترا شکی و ریبی ره زند　تاجران انبیا را کن سند
بسکه افزود آن شهنشه بخششان　می نتاند که کشیدن رختشان

۱- مستطاب ٤- سبب ٦- تعبیر ٧- شوربا ٨- مستند ٩- افغان مکن ای ناصبور ١٢- ایدل ١٣-نجس ١٤- پادشاهی (ن . ل)

(۲) عذاب اولی بمعنی گوارا و دومی عقاب است (۳) یعنی لفظ بعث از این مأخوذ است و این معنی آنست پس باید اول موت اختیاری باشد تا بعد زندگی حقانی باشد (٥) رسیدن بهر مقام شامخی سرمایه میخواهد❀ تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف (۱۰) که همه اولیا که بحسب وجود کلیت دارند در عرفات روز عرفه جمعند و چنانکه بسیط الحقیقه کل الوجود مکة ام القری و حکم المکین الی المکان سری (۱۱) یعنی صورت اولیاء از بیت‌الله معنوی که قلبشان عرش الله است خالی نیست کعبه هم از اولیا خاصه در آن روز خالی نیست (۱۵) آنه لاواه حلیم در سورهٔ توبه و هود است

قصهٔ بلال حبشی و شوق او و رنجانیدن خواجه او را ومعلوم کردن صدیق حال اورا

تن فدای خار میکرد آن بلال / خواجه اش میزد برای گوشمال ۲ که چرا تو یاد احمد[1] میکنی / بندهٔ بد منکر دین منی
می زد اندر آفتابش او بخار / او احد میگفت بهر افتخار ۳ تا که صدّیق آنطرف برمیگذشت / آن احد گفتن بگوش او برفت
چشم او پر آب شد دل پرعنا / زان احد می یافت بوی آشنا ٤ بعد از آن خلوت بدیدش پندداد / کز جهودان خفیه میدار اعتقاد
عالم السرّ است پنهان دار کام / گفت کردم توبه پیشت ای همام ٥ روز دیگر از پگه صدیق تفت / آنطرف ازبهر کاری می برفت
باز احد بشنید وضرب زخم خار / برفروزید از دلش شور[2] وشرار ٦ باز پندش داد وباز او توبه کرد / عشق آمد توبهٔ او را بخورد
توبه کردن زین نمط بسیار شد / عاقبت از توبه او بیزار شد ۷ فاش کرد اسپرد تن را در بلا / کای محمد ای عدوّ توبها
ای تن من وی رگ من پرزتو / توبه را گنجا کجا باشد در او ۸ توبه‌را زین پس زدل بیرون کنم / از حیات خلد توبه چون کنم
عشق قهاراست ومن مقهور عشق / چون قمرروشن شدم ازنور[3]عشق ۹ برگ کاهم پیش تو ای تند باد / من چه دانم تا کجا خواهم فتاد
گر هلالم ور بلالم میدوم / مقتدی بر آفتابت میشوم ۱۰ ماه را با زفتی و زاری چه‌کار / در پی خورشید پوید سایه وار
با قضا هر کو قراری میدهد / ریش‌خند سبلت خود میکند ۱۱ کاه برگی پیش باد آنگه قرار / رستخیزی وانگهانی فکر کار[4]
گربه در انبانم اندر دست عشق / یکدمی بالا و یکدم پست عشق ۱۲ او همی گرداندم بر گرد سر / نی بزیر آرام دارم نی زبر
عاشقان در سیل تند افتاده اند / بر قضای عشق دل بنهاده اند ۱۳ همچو سنگ آسیا اندر مدار / روز وشب گردان ونالان بیقرار
گردش برجوی‌جویان شاهداست / تانگوید کس که‌آن‌جو راکداست ۱٤ گر نمی بینی تو جو را در کمین / گردش دولاب گردونی ببین
چون‌قراری‌نیست‌گردون‌را ازاو[5] / ای دل اختر وار آرامی مجو ۱٥ گر زنی در شاخ دستی کی هلد / هر کجا پیوند سازی بگسلد
گر نمی بینی تو تدبیر[6] قدر / در عناصر گردش وجوشش نگر ۱٦ زانکه گردشهای‌آن‌خاشاك وکف / باشد از غلیان بحر با شرف
باد سر گردان ببین اندر خروش / پیش امرش موج دریا بین بجوش ۱۷ آفتاب و ماه دو گاو خراس / گرد میگردند و میدارند پاس
اختران هم خانه خانه می دوند / مرکب هر نحس وسعدی میشوند ۱۸ اختران چرخ گر دورند هی / وین حواست کاهلند وسست پی
اختران چشم وگوش وهوش ما[7] / شب کجایند و به بیداری کجا ۱۹ گاه درسعد و وصال ودلخوشی / گاه در نحس و فراق و بیهشی
ماه گردون‌چون‌درین گردیدن‌است / گاه تاریك و زمانی روشن‌است ۲۰ گه بهاروصیف‌همچون شهدوشیر / که سیاستهای برف[8] و زمهریر
چونکه کلیات پیش‌او چوگوست / سخره وسجده کن چوگان اوست ۲۱ توکه یکجزوی دلا زین صدهزار / پیش حکمش چون نباشی بیقرار
چون ستوری باش در حکم امیر / که درآخر حبس وگاهی در مسیر ۲۲ چونکه برمیخت ببندد بسته باش / چون گشاید چابك و برجسته باش
آفتاب ار بر فلك کژ میجهد / در سیه روئی کسوفش میدهد ۲۳ کز ذنب پرهیزکن هین هوشدار / تا نگردی تو سیه رو دیگ وار
ابر را هم تازیانهٔ آتشین / میزند هان که چنین روئی چنین ۲٤ برفلان وادی ببار این‌سو مبار / گوشمالش میدهد که گوش دار
عقل تو از آفتابی بیش نیست / اندرآن فکری که نهی آمد مایست ۲٥ کژ منه ای عقل توهم گام‌خویش / تا نیاید آن کسوفت رو بپیش
چون گنه کمتر بود نیم آفتاب / منکسف بینی و نیمی نور تاب ۲٦ که بقدر جرم می گیرم[9] ترا / این بود تقدیر در داد و جزا[10]
خواه نیك وخواه بد فاش وستیر / بر همه اشیا سمیعیم و بصیر ۲۷ زین گذر کن ای‌پدر نوروز شد / خلق از اخلاق‌خوش بدفوزشد[11]
باز آمد شاه ما در کوی ما / باز آمد آب جان در جوی ما ۲۸ میخرامد بخت و دامن میزند[12] / نوبت توبه شکستن میزند[13]
توبه را بار دگر سیلاب برد / فرصت آمد پاسبان را خواب‌برد ۲۹ هرخماری مست گشت وباده خورد / رخت را امشب گرو خواهیم کرد
زان شراب لعل ولعل جان فزا / لعل اندر لعل اندر لعل ما ۳۰ باز خرّم گشت مجلس دلفروز / خیز و دفع چشم بداسپند سوز[14]
نعرهٔ مستانه خوش میآیدم / تا ابد جانا چنین می بایدم ۳۱ نك هلالی با بلالی یار شد / زخم خار او گل و گلزار شد
گر ز زخم خار تن غربال شد / جان و جسمم گلشن اقبال شد ۳۲ تن به پیش زخم خار آن جهود / جان من مست وخراب آن ودود
بوی جانی سوی جانم میرسد / بوی یار مهربانم میرسد ۳۳ از سوی معراج آمد مصطفی / بر بلالش حبذا آن حبذا

باز گفتن صدّیق صورت حال بلال را نزد حضرت رسول صلی‌الله علیه و آله وسلم

چونکه صدّیق از بلال‌دم دُرست / این شنید از توبهٔ او دست‌شست ۳٥ بعد از آن صدّیق نزد مصطفی / گفت حال آن بلال باوفا[15]
کان فلك پیمای میمون‌فال چست / این زمان ازعشق اندردام‌تست ۳٦ باز سلطان‌است‌زان جغدان برنج / درحدث‌مدفون‌شده‌است‌آن‌زفت‌گنج
جغدها بر باز استم میکنند / پرّ و بالش بی گناهی میکنند ۳۷ جرم اواین‌است‌کوباز است وبس / غیر خوبی جرم یوسف‌چیست پس
جغد را ویرانه باشد زاد و بود / هستشان‌برباز از آن خشم جهود ۳۸ ❀ که چرا می یاد آری تو ازآن / لاله زار و جویبار و گلستان
یا چرا یادت بود از آن دیار / یا ز قصرو ساعد آن شهریار ۳۹ در ده جغدان فضولی میکنی / فتنه و تشویش در میافکنی
مسکن مارا که شد رشك اثیر / تو خرابه دانی و خوانی[16]حقیر ٤۰ شیدآوردی که تا جغدان ما / مر ترا سازند شاه و پیشوا
وهم و سودائی‌در ایشان می تنی / نام این فردوس ویران میکنی ٤۱ بر سرت چندان زنیم‌ای بدصفات / تا بگوئی ترك شید و ترّهات
پیش مشرق چار میخش میکنند / تن برهنه شاخ خارش میزنند ٤۲ از تنش صد جای خون‌برمیجهد / او احد میگوید و سر مینهد

۱- یاد محمد ۲- سوز ۳- شکر شیرین شدم از شور ٦- تدویر ۸- بحر ۹- می بینم ۱۰- دار الجزا ۱۲- شد خرامان بخت و دامنها کشان ۱۳- زو عیان ۱٥- صفا ۱٦- خوانی و نامی (ن . ل)

---

(٤) زیرا روز درو است نه روز کشت و هنگام پاداش است نه هنگام کار (٥) بیقرار درعشق اوست (۷) یعنی اگر آیات آفاقی دورند پس تدبر کن در آیات انفسی (۱۱) در بعضی نسخ (از خلاق خود فیروز شد) و معنی بافوز غلبه و هجوم است و یکی از معانیش پیراهون دهن ازجانب بیرون آمده واینجا بطریق کنایه میشود (۱٤) پیش منما جمال شهر افروز ❀ چون‌نمودی برآن سپند بسوز ❀ آن جمال توچیست مستی تو وان سپند تو چیست هستی تو

پند ها دادم که پنهان دار دین سر بپوشان از جهودان لعین
عاشقست او را قیامت آمدست تا در توبه بر او بسته شدست
عاشقی و توبه یا امکان صبر این محالی باشد ای جان بس سطبر
توبه کرم و عشق همچون اژدها توبه وصف خلق و آن وصف خدا
عشق ز اوصاف خدای بی نیاز عاشقی بر غیر او باشد مجاز
زانکه آن مس زراندودآمدست[1] ظاهرش نور اندرون دوداَمدست
چون رود نور وشود پیدا دخان بفسرد عشق مجازی آن زمان
❀چون شود پیدا دخان[2] غم نزا بفسرد نی عشق ماند نی هوا
وارود آن حسن[3] سوی اصل خود جسم ماند گنده و رسوا و بد
نور مه راجع شود هم سوی ماه وا رود عکسش ز دیوار سیاه
❀ نی در او نوری بود نی زندگی نی جمالش ماند و فرخندگی
پس بماند آب و گل بی آن نگار گردد آن دیوار بی مه دیووار
❀قلب را کان زر زروی او بجست[3] بازگشت آن زر بکان خود نشست[4]
پس مس رسوا بماند دود وش روسیه تر زو بماند عاشقش
عشق بینایان بود بر کان زر هر زمانی لاجرم[5] شد بیشتر
زانکه کان را در زری نبود شریك مرحبا ای کان زر لاشك فیك
هر که قلبی را کند انباز کان وا رود زر تا بکان از لا مکان
عاشق و معشوق مرده زاضطراب مانده ماهی رفته زان گرداب آب
عشق ربانیست خورشید کمال امر نور اوست خلقان چون ظلال[6]

وصیت کردن حضرت مصطفی علیه السلام ابوبکر را جهت بیع بلال

مصطفی زین قصه چون گل بر شکفت رغبت افزون گشت او را هم بگفت
مستمع چون یافت همچون مصطفی هر سر مویش زبانی شد جدا
مصطفی فرمود اکنون چاره چیست گفت این بنده مر او را مشتریست
هر بها که گوید او را میخرم درزیان و حیف ظاهر ننگرم
کو اسیر الله فی الارض آمدست سخرهٔ خشم عدوالله شدست
مصطفی فرمود کای اقبال جو[7] اندر این من میشوم انباز تو
تو وکیلم باش و نیمی بهر من مشتری شو قبض کن از من ثمن
گفت صد خدمت کنم رفت آن زمان سوی خانهٔ آن جهود بی امان
گفت با خود کز کف طفلان گهر بس توان آسان خریدن ای پسر
عقل و ایمان را از این قوم جهول میخرد با ملك دنیا دیو و غول
آنچنان زینت دهد مردار را که خرد زایشان دو صد گلزار را
آنچنان مهتاب بنماید بسحر کز خسان صد کیسه برباید بسحر
انبیاشان تاجری آموختند پیش ایشان شمع دین افروختند
دیو و غول و ساحر از سحر و نبرد انبیا را در نظرشان زشت کرد
زشت گرداند بجادوئی عدو تا طلاق افتد میان جفت و شو
دیده هاشان را بسحری دوختند تا چنین گوهر بخس بفروختند
این گهر از هردو عالم برتر است هین بخر زین طفل نادان[8] کو خراست
نزد[9] خر خرمهره و گوهر یکیست آن اشك را در در و دریا شکیست
منکر بحر است و گوهرهای او کی بود حیوان در و پیرایه جو
در سر حیوان خدا ننهاده است کو بود در بند لعل و در پرست
مرخران را هیچ دیدی گوشوار گوش و هوش خر بود در سبزه زار
احسن التقویم در والتین بخوان[10] که گرامی گوهر است ایدوست جان
احسن التقویم از فکرت برون احسن التقویم از عرشش فزون
گر بگویم قیمت آن ممتنع[11] من بسوزم هم بسوزد مستمع
لب ببند آنجا وآنسوتر[12] مران رفت آن صدیق سوی آن خران
رفت بیخود[13] در سرای آن جهود حلقه بردر زد چو در را برگشود
بیخود و سرمست و پر آتش نشست ازدهانش بس کلام سخت[14] جست
کاین ولی الله را چون میزنی اینچه حقد است ای عدو روشنی
گر تورا صدقیست اندر دین خود[15] ظلم بر صادق دلت چون میدهد
ای تو در صدق[16] جهودی مادهٔ کاین گمان داری تو بر شه زادهٔ
در همه زآئینهٔ کژ ساز خود منگر ای مردود نفرین ابد
آنچه آمد از لب صدیق جست گر بگویم گم کنی تو پا و دست
آن ینابیع الحکم همچون فرات از دهان او روان از بیجهات
همچو از سنگی که آبی شد روان نه ز پهلو مایه دارد نه از میان
اسپر خود کرده حق آن سنگ را بر گشاده آب مینا رنگ را
همچنان کز چشمهٔ چشم تو نور او روان کردست بی بخل و فتور
نه زپیه آن مایه دارد نه زپوست روی پوشی کرد در ایجاد دوست
در خلای گوش باد جاذبش مدرك صدق کلام و کاذبش
اینچه باداست اندر آن خرد استخوان که پذیرد حرف و صوت قصه خوان
استخوان و باد[17] روپوش است و بس در دو عالم غیر یزدان نیست کس
مستمع او قائل او بی احتجاب زانکه الاذنان من رأس ای مثاب
گفت گر رحمت همی آید بر او زر بده بستانش ای اکرام خو
از منش واخر چو میسوزد دلت بی مؤنت حل نگردد مشکلت
گفت صد خدمت کنم پانصد سجود بندهٔ دارم نکو لیکن جهود
تن سپید و دل سیاهستش بگیر در عوض ده تن سیاه و دل منیر
پس فرستاد و بیاورد آن همام بود الحق سخت زیبا آن غلام
آنچنانکه ماند حیران آن جهود آن دل چون سنگش از جا رفت زود
حالت صورت پرستان این بود سنگشان از صورتی مومین بود
باز کرد استیزه و راضی نشد که بدین افزون بده بی هیچ بد
یك نصاب نقره هم[18] بر وی فزود تا که راضی گشت حرص آن جهود
❀بیع کرد و داد و بستد بیغرض داد گوهر را سنگ بستد در عوض
❀برخیال آنکه سودی کرده ام دادم اسود ابیضی آورده ام
❀منعقد چون گشت بیع اندرمیان یافت ایجاب و قبول هر دوان

۲- بیدار جان ۳- رود ٤- شود ٥- لاجرم هر روز با ۷- گفتش هلا ای نیکخو ۸- جاهل ۹- پیش ۱۲- اینجا و خر این سو ۱۳- اندر آمد ١٤- تلخ ١٦- دین (ن . ل)

---

(۱) گاه هست بگوئی از این تقریب تا آخر میرسد که عشق بمعنی معشوقیت وصف خداست و سخن در عشق بمعنی عاشقیت بود که با امکان صبر و توبه جمع نمیشود و این معنی را باید رساند که وصف خداست گوئیم آنهم رسید زیرا که سنخیتی میان عاشق و معشوق باید باشد پس چنانکه معشوق از او نور وام کند عاشق از آن دیده و طلب وام کند و نیز در ازل و ابد غیر فانیست و معشوقیت که صفت اوست قدیم و باقی است ومعشوق مضایف باعاشق است و نیست در ازل وابد بجز اوپس اوست عاشق او (٦) اصل نور اوست مردم مانند سایه ها (۱۰) اشاره است بکریمهٔ ولقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم یعنی هر آینه آفریدیم انسان را در بهترین وقتی از اوقات وبهترین حالتی از حالات (۱۱) چه در مقام تحقق آن قیمت مقوم ممتنع الوجود است و هیچ نماند (۱٥) بلکه غیر اهل کتاب نیز از هر ملتی گویند العدل حسن و الظلم قبیح (۱۷) استخوان بدن طبیعی و باد روح بخاری که در نزد حکماء مشائین و طبیعیین بدنی که متعلق نفس است اولا وبالذات همین روح بخاریست که مطیه قوای نفس است که خدم و حشم آنند و این بدن طبیعی و اعضاء بمنزله وعاء ضاین و غلافند برای روح بخاری و پیش اشراقیین حکما واهل شرع مطهر و عرفاء شامخین جسدی دیگر هست که قالب مثالی باشد (۱۸) نصاب اول نقره دویست درهم است و زکوتش پنج درهم

خندیدن جهود و پنداشتن آنکه صدّیق مغبونست و ندانستن بهای بلال را

قهقهه زد آن جهود سنگدل / از سر افسوس وطنزوغشّ وغل ۲ گفت صدّیقش که‌این خنده چه‌بود / در جواب پرسش او خنده فزود
گفت اگر جِدّت نبودی وغرام[1] / در خریداری این اسود غلام ۳ من ز استیزه نمی افروختم / خود بعشر اینش می بفروختم
کو بنزد من نیرزد نیم دانگ / تو گران کردی بهایش را ببانگ ٤ پس جوابش داد صدّیق ای غبی / گوهری دادی بجوزی چون صبی
کو بنزد من همی ارزد دوکون / من بجانش ناظرستم تو بلون ٥ زرّ سرخ است وسیه تاب آمده / از برای رشك این احمق کده
دیدهٔ این هفت رنگ[2] جسمها / در نیابد زاین نقاب آن روح را ٦ گر مکیسی کردهٔ در بیع بیش / دادمی من جمله ملك ومال خویش
ورمکیس افزوده‌ای[3] من زاهتمام / دامنی زر کردمی از غیر وام ۷ سهل دادی زانکه ارزان یافتی / دُر ندیدی حقه را نشکافتی
حقهٔ سر بسته جهل تو بداد / زود بینی که چه غبنت اوفتاد ۸ حُقهٔ پر لعل را دادی بباد / همچو زنگی درسیه روئی توشاد
عاقبت واحسرتا گوئی بسی / بخت‌ودولت چون فروشدخودکسی ۹ بخت با جامهٔ غلامانه رسید / چشم بد بختت بجز ظاهر ندید
او بـ..ـودت بندگی خویشتن / خوی زشتت کرد با او مکروفن ۱۰ این سیاه اسرار تن اسپید را / بُت پرستانه بگیر ای ژاژخا
این ترا و آن مرا بردیم سود / هین لکم دین ولی دین ای‌جهود ۱۱ خود سزای بت پرستان این بود / جُلش اطلس اسب اوچوبین بود
همچو گور کافران پردود و نار / وز برون بربسته صد نقش ونگار ۱۲ همچو مال ظالمان بیرون جمال / وز درونش خون مظلوم و وبال
چون منافق ازبرون‌صوم وصلوة / وز درون خاك سیاه بی ثبات ۱۳ همچو ابر بی نم[4] پر قرّ و فر / نی در آن نفع زمین نی قوت بر
همچو وعدهٔ مکر وگفتار دروغ / آخرش رسوا و اوّل با فروغ ۱٤ بعد ازآن بگرفت او دست بلال / آن‌ززخم ضرس محنت‌چون‌خلال[5]
شد خلالی در دهانی راه یافت / جانب شیرین زبانی میشتافت ۱٥ ❀آوریدش تا بنزد آن رسول / که بجان او کرده بد دینش قبول
چون بدید آن‌خسته روی مصطفی / ❀گفت طبتمُ فادخلو ها بابها[6] ۱٦ چون‌بلال‌این‌را شنیدازمصطفی❀ / خرّ مغشیاً فتاد او بر قفا
تا بدیری بیخود و بیهوش[7] ماند / چون بهوش‌آمد زشادی اشك‌راند ۱۷ مصطفی‌اش در کنار خود کشید / کس چه‌داند بخششی کورا رسید[8]
چون بود مسی که بر اکسیر زد / مفلسی بر گنج پر توفیر زد ۱۸ ماهئی پژمرده در بحر اوفتاد / کاروان گم شده زد بر رشاد
آن خطاباتی که گفت آندم نبی / گر زند بر شب برآید از شبی ۱۹ روز روشن‌گرددآن‌شب‌چون‌صباح / من نتانم باز گفت آن اصطلاح
خود تو دانی کافتاب اندر حمل / تا چه گوید با نبات و با حلل[9] ۲۰ خود تومیدانی که آن آب زلال / می چه گوید با ریاحین و نهال
صنع حق باجمله اجزای جهان / چون دم وحرفست ازافسون‌گران ۲۱ جذب یزدان با اثرها و سبب / صد سخن گوید نهان بیحرف‌ولب
نی‌که تاثیر از قدرمعمول‌نیست[10] / لیك تاثیرش از او معقول نیست ۲۲ چون مقلد بود عقل اندر اصول / دان مقلد در فروعش ای فضول
گر بپرسد عقل چون باشد مرام / گو چنانکه تو ندانی و السلام ۲۳ ❀سید کونین سلطان جهان / در عتاب آمد زمانی بعد از آن

معاتبه کردن حضرت رسول صلی‌الله علیه واله وسلم باصدّیق وعذر گفتن صدیق رضی الله عنه

گفت ای صدّیق آخر گفتمت / که مرا انباز کن در مکرمت ۲٥ ❀توچراتنها خریدی بهرخویش / باز گو احوال ای پاکیزه کیش
گفت ما دو بندگان کوی تو / کردمش آزاد من بر روی تو ۲٦ تو مرا میدار بنده و یار غار / هیچ آزادی نخواهم زینهار
که مرا از بندگیت آزادی است / بی‌تو برمن محنت و بیدادی است ۲۷ ای‌جهان را زنده کرده زاصطفا / خاص کرده عام را خاصه مرا
خوابها میدید جانم در شباب / که سلامم کرد قرص آفتاب ۲۸ از زمینم برکشید او تا سما / همره او گشته بودم ز ارتقا
گفتم این ماخولیا بود و محال / هیچ گردد مستحیلی وصف حال ۲۹ چون ترا دیدم بدیدم خویش را / آفرین آن آینهٔ خوش کیش را
چون ترا دیدم محالم حال‌شد[11] / جان من مستغرق اجلال شد ۳۰ چون ترا دیدم من ای‌روح‌البلاد / مهر این خورشید از چشمم فتاد
گشت عالی همت از تو چشم من / جز بخواری ننگرد اندر زمن[12] ۳۱ نور جستم خود بدیدم نورِ نور / حور جستم خود بدیدم رشك‌حور
یوسفی جستم لطیف و سیم تن / یوسفستانی بدیدم در تو من ۳۳ در پی جنت بدم درجست‌وجو[13] / جنتی بنمود از هر جزو تو
هست این نسبت بمن مدح و ثنا / هست این نسبت بتو قدح و هجا ۳٤ همچو مدح مرد چوپان سلیم / مر خدا را پیش موسیٰ کلیم
که بجویم اشپشت شیرت دهم / چارقت وادوزمو[14] پیشت نهم ۳٥ قدح اورا حق بمدحی برگرفت / گر توهم رحمت کنی نبودشگفت
رحم فرما بر قصور فهمها / ای ورای فهمها[15] و وهمها ۳٦ ایهاالعشاق اقبال جدید / از جهان کهنهٔ نو در رسید
زین جهان کو چارهٔ‌بیچاره‌جوست / صد هزاران‌نادرهٔ عالم در اوست ۳۷ اَبشروا یا قَومُ اذجاءالفرَج / اَفرحوا یاقوم قدزال[16] الحرَج[17]
آفتابی رفت در کازهٔ هلال[18] / در تقاضا که ارحنا یا بلال ۳۸ زیر لب میگفتی از بیم عدو / کوری او بر مناره رو بگو
می دمد درگوش هر غمگین بشیر / خیز ای مُدبر ره اقبال گیر ۳۹ ای دراین‌حبس‌ودرین کندوشپش / هین که تا کس نشنود رستی‌خمش
چون کنی خامش‌کنون ای یارمن / کزبن هر مو بر آمد طبل زن ٤۰ آنچنان کر شد عدوی رشك خو / گوید این چندین دُهل‌رابانگ کو

۱- اهتمام ٤- خالی ٥- دست زخم محنت چون هلال ۷- بیخویش ۸- لذتی را کو چشید ۹- دَقَل ۱۲- چمن ۱۳- ای‌نیکخو ۱٤- دوزم من ۱٥- عقلها ۱٦- ذاق (ن . ل)

---

(۲) اختصاص باین عدد بحسب اصول رنگهاست که بعدد سیّارات مربیات است و الوان کثیره دیگر فروع و مراتب اینها اند نظیر طعوم که اصول بسیطهٔ آنها نه است وفروع لاتحصی (۳) اگر بیشتر چانه میزدی (٦) خوش باشید پس داخل شوید خانه ها را از درش ومیشود با بها فارسی‌باشد یعنی با روشنی (۱۰) یعنی تأثیر قضا و قدر مسلم است لکن اثر آن در فهمیدن عقل نماید میفرماید که چون از اصل الاصل که ذات حق باشد عقل در آن مقید بود اگر در فروع آن که صفات الهی و تأثیر اشیاء است عقل مقلد باشد چه بعید پس اگر عقل ترا پرسد که مقصود چه‌گونه‌است جواب‌بگوکه تونخواهی دانست (۱۱) یعنی دانستم‌که تعبیر آفتاب توبودی وزمینی بودم وچنگ بحبل المتین دین توزدم سماوی‌شدم (۱۷) بشارت باد شما را ای قوم که آمد گشادی فرح باد شما را که زایل شد تنگی (۱۸) آفتاب توفیق و نور هدایت رفت بخانهٔ وجود بلال در تقاضا و طلب او

میزند بر روش ریحان که‌طریست   اوزکوری گوید این آسیب چیست ۱ می شکنجد حور دستش می‌کشد[1]   کور حیران کز چه‌دردم‌می‌کشد[2]
این کشاکش چیست بردست وتنم   خفته‌ام بگذار تا خوابی کنم ۲ آنکه‌درخوابش‌همی جوئی‌وی‌است   چشم بگشا کان مه نیکو پی است
زان بلا ها بر عزیزان بیش بود   کان تجمل[3] یار با خوبان فزود ۳ لاغ با خوبان کند در هر رهی   نیز کوران را بشوراند گهی
خویش را یکدم بدین‌کوران دهد ٤ تا غریو از کوی کوران برجهد

قصهٔ هلال که بندهٔ مخلص بود خدای را ، صاحب بصیرت بی تقلید ، پنهان شده دربندگی مخلوقان جهت مصلحت نه از عجز ،چنانکه لقمان و یوسف از روی ظاهر و غیر ایشان بندهٔ سایس بود امیری را و آن امیر مسلمان بود اما کور ❀ داند اعمی که مادری دارد ❀ لیك چونی بوهم درنارد ❀ اگر با این دانش تعظیم این مادر کند ممکن بود که از عمی خلاص یابد که اذا اراداللہ بعبد خیراً فتح عینی قلبه لیبصره بهما الغیب

این راه ز زندگیّ دل حاصل کن   کاین زندگی تن صفت حیوان است

چون شنیدی بعض اوصاف[4] بلال   بشنو اکنون قصهٔ ضعف هلال ۱۱ ازبلال او بیش بود اندر روش   خوی بد را بیش‌کرده بدکشش[5]
نی‌چوتوپس روکه هردم پس‌تری   سوی سنگی میروی از گوهری ۱۲ همچنان کان‌خواجه رامهمان‌رسید   خواجه از ایام وسالش بر رسید
گفت عمرت‌چند سال‌است‌ای‌پسر   باز گوی و در مدزد و برشمر ۱۳ گفت هیجده هفده نی‌نی[6] شانزده   ای برادر خوانده یا که پانزده
گفت واپس واپس ای‌خیره‌سرت ١٤ باز میرو تا بفرج مادرت

حکایت درتقریر همین سخن

آن یکی اسبی طلب کرد ازامیر   گفت رو آن اسب اشهب رابگیر ١٦ گفت آن‌رامن‌نخواهم گفت چون   گفت اوواپس رواست‌وبس‌حرون
سخت پس‌پس میرود اوسوی بن   گفت دُمّش را بسوی خانه کن ١٧ دُم این‌استورنفست شهوت است   زان‌سبب‌پس‌پس‌رودآن‌خودپرست
شهوت او را که دُم آمد زُبن   ای مبدل شهوت عقبیش کن ١٨ چون ببندی شهوتش‌را ازرغیف   سرکندآن شهوت ازعقل شریف[7]
همچو شاخی که ببرّی از درخت   سر کند قوّت ز شاخ نیکبخت ١٩ چونکه‌کردی دُم اورا آن‌طرف   گر رود وا[8] پس رود تا مکتنف
حبذا اسبان رام پیش رو   نی سپس رونی حرونی را گرو ٢٠ گرم روچون جسم موسی کلیم   تا ببحرینش چو پهنای گلیم
هست هفتصد ساله راه‌آن حقب[9]   که بکرد او عزم در سیران حب ٢١ همت سیر تنش چون این بود   سیر جانش تا بعلیین بود
شهسواران در سباقت تاختند   خربطان در پایگاه انداختند ٢٢ آنچنانکه کاروانی در رسید   در دهی آمد دری را باز دید
آن‌یکی‌گفت‌اندراین‌سرمای‌سخت   چند روز اینجا بیندازیم رخت ٢٣ بانگ آمد نی بینداز از برون   وانگهانی اندر آ تو اندرون
هم‌برون‌افکن‌هرآنچه افکندنیست   درمیا با آن‌که این‌مجلس‌سنیست[10] ٢٤ بُد هلال استاد دل جان روشنی   سایس و بندهٔ امیر مؤمنی
سایسی کردی در آخر آن غلام   لیك سلطان سلاطین بنده نام ٢٥ ❀سایس اسبان ونفس خویش هم   از فراوان کس شده در پیش‌هم
آن امیر از حال بنده بی خبر   که نبودش جز بلیسانه نظر ٢٦ آب وگل میدید ودروی گنج‌نی   پنج وشش میدید واصل پنج نی
رنگ‌طین‌میدیدودروی[11]دین‌نهان   هر پیمبر این چنین بُد درجهان ٢٧ آن مناره دید وبر وی مرغ نی   بر مناره شاهباز پر فنی
وان دگر میدید مرغ پر زنی   لیك موئی بر[12] دهان مرغ نی ٢٨ آنکه او ینظر بنور الله بود   هم زمرغ وهم زموی آگه بود
گفت آخر چشم سوی موی نه   تا نبینی مو بنگشاید گره ٢٩ آن یکی گل دید نقشین‌در وحل   وان دگر گل دید پر علم وعمل
❀علم اندر نور چون فرغوده‌شد   پس ز حلمت نور یابد قوم لد ٣٠ ❀شیخ نورانی ز ره آگه کند   با سخن هم نور را همره کند
❀جان‌جمله معجزات این‌است‌خود   که ببخشد مرده را جان ابد ٣١ تن منارهٔ علم وطاعت همچو مرغ   خواه سیصدمرغ گیر ویادومرغ[13]
مرد اوسط مرغ بین‌است اووبس   غیر مرغی می نبیند پیش و پس ٣٢ موی‌آن نوریست پنهان آن مرغ   که بدان پاینده باشد جان مرغ
مرغ کان مویست در منقار او   هیچ عاریت نباشد کار او ٣٣ علم او از جان او جوشد مدام   پیش اونه عاریت باشد[14] نه‌وام

رنجور شدن هلال و بیخبری خواجهٔ او ازرنجوری او از تحقیر و ناشناخت و واقف شدن حضرت مصطفی صلی‌اللهُ علیه واله وسلم ورفتن آنحضرت بعیادت او

از قضا رنجورشد روزی[15]هلال   مصطفی را وحی شد غمّاز حال ٣٦ بُد ز رنجوریش خواجه بیخبر   که برِ او بد کساد وبی خطر[16]
خفته نُه روز اندرآخُر محسنی   هیچ کس از حال او آگاه نی ٣٧ آنکه کس بود و شهنشاه کسان   عقل‌صد چون قلزمش هرجارسان
وحیش آمد رحم حق غمخوارشد   که فلان مشتاق تو بیمار شد ٣٨ مصطفی بهر هلال با شرف   رفت از بهر عیادت آن طرف
دربی‌خورشید وحی آن‌مه‌روان[17]   وان صحابه درپیش چون اختران ٣٩ ماه میگوید که اصحابی نجوم   للسری قدوه و للطاغی رجوم[18]
میررا گفتند کان سلطان رسید   او زشادی بی دل وجان برجهید ٤٠ برگمان آن زشادی زد دودست   کان شهنشه بهرآن میر آمدست
چون فرود آمد زغرفه آن امیر   جان همی افشاند پامزد بشیر ٤١ پس زمین بوس وسلام آورد او   کرد رخ را از طرب چون‌ورداو
گفت بسم الله مشرّف کن وطن   تا که فردوسی شود این انجمن ٤٢ تا فزاید قصر من بر آسمان   تا که دیدم قطب دوران زمان

۱- می کشد حوری ورا ۲- مانده زان درد و عما ۳- تجمش ٤- بعضی از قصهٔ ٥- بیش بود از نور یزدان پرتوش ٦- یا خود ٨- پس ١١- پیدا و نور ١٢- ی اندر ١٤- مستعار آمد ١٥- و ناخوش شد - و ناقص شد ١٦- کو بر اوبود هرچه خوار تر ١٧- دوان (ن . ل)

---

(۷) شهوت نفسانی خواهش عقلانی شود چون شیطانی اسلم علی یدی (۹) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ کهف : « و اذقال موسی لفتیه‌لا ابرح حتی‌ابلغ مجمع البحرین اوامضی حقبا یعنی موسی بشاگرد و رفیقش گفت همیشه در طلب خواهم بود تا برسم‌بمجمع البحرین‌یا بگذردهشتاد سال (۱۰)فاخلع نعلیك انك بالواد المقدس طوی (۱۳) عطارفرماید گرهمه‌سیمرغ وگر چل مرغ بود❀ هرچه دیدی سایهٔ سیمرغ بود (۱۸)یعنی اصحاب من مثل ستارهایند برای راهرو راهنمایند و بجهت طاغی تیر شهابند اشاره بحدیث نبوی است که اصحابی کالنجوم بایهم اقتدیتم اهتدیتم

گفتش از بهر عتاب آن محترم / من برای دیدن تو نامدم
گفت روحم آن[1] تو خود روح چیست / هین بفرما کاین تجشم بهر کیست
تا شوم من خاك پای آن کسی / که بباغ لطف تستش مغرسی
چون چنین گفت او نخوت را براند / مصطفی ترك عتاب او بخواند
پس بگفتش کان هلال عرش کو / همچو مهتاب از تواضع فرش کو
آن شهی در بندگی پنهان شده / بهر جاسوسی بدنیا آمده
تو مگو کو بنده و آخورچی ماست / این بدان که گنج در ویرانهاست
ای عجب چونست از سقم آن هلال / که هزاران بدر هستش پایمال
گفت از رنجش مرا آگاه نیست / لیك روزی چند بر درگاه نیست
صحبت او با ستور و استر است / سایس است و منزل او آخور است
رفت پیغمبر برغبت بهر او / اندر آخور آمد اندر جست و جو
بود آخور مظلم و تنگ[2] و پلید / اینهمه برخاست چون الفت رسید
بوی پیغمبر ببرد آن شیر نر / همچنانکه بوی یوسف را پدر
موجب ایمان نباشد معجزات / بوی جنسیت کند جذب صفات
معجزات از بهر قهر دشمن است / بوی جنسیت پی[3] دل بردن است
قهر گردد دشمن اما دوست نی / دوست کی گردد ببسته گردنی
اندر آمد او ز خواب از بوی او / گفت سرگین دان درون اینگونه بو
از میان پای استوران بدید / دامن پاك رسول بی ندید
پس ز کنج آخور آمد غژغژان / روی بر پایش نهاد آن پهلوان
پس پیمبر روی بر رویش نهاد / بر سر و بر چشم و رویش بوسه داد
گفت یارا تو چه پنهان گوهری / ای غریب عرش چونی خوشتری
گفت چون باشد خود آن شوریده خواب / که در آید در دهانش[4] آفتاب
چون بود آن تشنهٔ کو گل خورد[5] / آب بر سر بنهدش خوش میبرد

در بیان آنکه مصطفی علیه و علی آله الصلوة والسلم چون شنید که عیسی علیه السلام بر روی آب رفت فرمود لو ازداد یقینه لمشی علی الهواء

همچو عیسی بر سرش گیرد فرات / کایمنی از غرقه در آب حیات
گفت احمد گر یقینش افزون بدی / خود هوایش مرکب و مامون شدی[6]
همچو من که بر هوا راکب شدم / در شب معراج مستصحب شدم
گفت چون باشد سگ کور پلید / جست او از خواب و خود را شیر دید
نی چنان شیری که کس تیرش زند / بل ز بیمش تیغ و پیکان بشکند
کور بر اشکم رونده همچو مار / چشمها بگشاد در باغ و بهار
چون بود آن چون که از چونی رهد[7] / در حیاتستان بیچونی رسد
گشت چونی بخش اندر لامکان / گرد خوانش جمله شیران چون سگان
او ز بیچونی دهدشان استخوان / در جنابت تن زن این سوره مخوان
تا ز چونی غسل ناری تو تمام / هین بر این مصحف منه کف ای غلام
گر پلیدم ور نظیفم ای شهان / این نخوانم پس چه خوانم در جهان
تو مرا گوئی که از بهر ثواب / غسل ناکرده مرو در حوض آب
هر که اندر حوض ناید پاك نیست / وز برون حوض غیر خاك نیست
گر نباشد آبها را این کرم / کو پذیرد مر خبث را دم بدم
وای بر مشتاق و بر امید او / حسرتا بر حسرت جاوید او
آب دارد صد کرم صد احترام / که پلیدان را پذیرد والسلام
ای ضیاء الحق حسام الدین که نور / پاسبان تست از شر الطیور
پاسبان تست نور و ارتقاش / ای تو خورشید مستر از خفاش
چیست پرده پیش روی آفتاب / جز فروغ و شعشع و تیزی و تاب
حجب این[8] خورشید هم نور رب است / بی نصیب از وی خفاشست و شب است
هر دو چون در بعد و پرده مانده‌اند / یا سیه رو یا فسرده مانده اند
چون نوشتی بعضی از قصهٔ[9] هلال / داستان بدر آر اندر مقال[10]
آن هلال و بدر دارند اتحاد / از دوئی دورند و از نقص و فساد
آن هلال از نقص در باطن بریست / او بظاهر نقص تدریج آوریست
درس گوید شب بشب تدریج را / در تانی بر دهد تفریج را
در تانی گوید ای عجول خام / پایه پایه بر توان رفتن ببام
دیگ را تدریج و استاده جوش / کار ناید قلیهٔ دیوانه جوش
حق نه قادر بود بر خلق فلك / در یکی لحظه بکن بی هیچ شك
پس چرا شش روز آنرا برکشید[11] / کل یوم الف عام ای مستفید[12]
خلقت آدم چرا چل صبح بود[13] / اندر آن گل اندك اندك میفزود
خلقت طفل از چه اندر نه مه است / زانکه تدریج از شعار آن[14] شه است
※ زین سحر تا آن سحر سالی مرار[15] / تا بآخر یافت این صورت قرار
نی چو تو ای خام کاکنون تاختی / طفلی و خود را چو شیخی ساختی
بر دویدی چون کدو فوق همه / کو ترا پای جهاد و ملحمه
تکیه کردی بر درختان و جدار / بر شدی ای اقرعك هم قرع وار
اول ار شد مرکبت سرو سهی / لیك آخر گشت[16] بی مغز و تهی
رنگ سبزت زرد شد ای قرع زود / زانکه از گلگونه بود اصلی نبود

در بیان حکایت کمپیر نود ساله که روی زشت خودرا گلگونه می آلود و پذیرا نمی آمد

بود کمپیری نود ساله کلان / پر تشنج روی و رنگش زعفران
چون سر سفره رخ او تو بتو / لیك در وی بود مانده عشق شو
ریخت دندانها و مو چون شیر شد / قد کمان و هر حسش تغییر شد
عشق شوی و شهوت و حرصش تمام / صید خواه و پاره پاره گشته دام
مرغ بیهنگام و راه بیرهی / آتشی پر در بن دیگ تهی
عاشق میدان و اسب و پای نه / عاشق زمر و لب و سرنای نه
حرص در پیری جهودان را مباد / ای شقی کش خدا این حرص داد
ریخت دندانهای سگ چون پیر شد / ترك مردم کرد و سرگین گیر شد

۱- بهر ۲- زشت ۳- سوی ٤- از درونش ۵- چرد ٦- مأمون بدی ۸- پردهٔ ۹- که بعضی رفت از شرح ۱٤- سنتهای ۱۵- هزار ۱٦- خشك و (ن. ل)

---

(۷) چونی و چگونگی احوال و کیفیات است چنانکه چند کمیت است پس کیفیت گویند چون در جواب کیف هو واقع میشود و کمیت گویند چون در جواب کم هو واقع شود مثل ماهیت که در جواب ما هو واقع شود و مجرد حقیقی بی چند و چون است و بی کم و کیف و مراد از حیاتستان بیچونی حقیقت محمدیه و روحانیت کلیه اوست (۱۰) تا بدانند که چنانکه هر هلال بدر میشود هرچیز باید بغایت برسد و هر ناقص باید کامل شود لیکن بتدریج (۱۱) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ اعراف ان ربکم الله الذی خلق السموات والارض فی ستة ایام ثم استوی علی العرش (۱۲) هر روزی هزار سال است چه حق تعالی فرموده ان یوماً عند ربك الف سنة مما تعدون این ایام دهری و سرمدیست نه زمانی که زمان از حرکت فلك حاصل شد و تدریج اینجا طولی است نه عرضی (۱۳) حدیث قدسی است خمّرت طینة آدم بیدی اربعین صباحاً خمیر کردم گل آدم را بید قدرت و حکمت خویش چهل صباح و عدد چهل را در ریاضت و خلوت ودر کمال و حصول کمالات انسانی اثری خاص است و کمال قوّت و عقل بچهل سال میشود ـ بدست خویش چهل روز باغبان ازل ※ نماند تخم گلی کو نکشت در گل من

این سگان شصت ساله را نگر　　هر دمی دندان سگشان تیز تر
پیرسگ را ریخت پشم از پوستین　　این سگان پیر اطلس پوش بین
عشقشان وحرصشان در فرج وزر　　دمبدم چون نسل سگ بین بیشتر
زین چنین عمری که مایهٔ دوزخ است　　مر قصابان غضب را مسلخ است
چون بگویندش که عمر تو دراز　　میشود دلخوش دهانش از خنده باز
این چنین نفرین دعا پندارد او　　چشم نگشاید سری بر نارد او
گر بدیدی یکسر موی از معاد[1]　　اوش گفتی کاینچنین عمر تو باد

دعا کردن درویش خواجهٔ گیلانی را که خدا ترا بسلامت بخان و مان باز رساند

گفت یك روزی بخواجهٔ گیلئی　　نان پرستی نر گدا زنبیلئی
❀نان همی باید مرا نان ده مرا　　تا بگویم مر ترا این یك دعا
چون ستد زو نان بگفت ای مستعان　　خوش بخان و مان خود بارش رسان
گفت اگر آنست خان که دیده‌ام　　حق ترا آنجا رساند ای دژم
هرمحدث را خسان بد دل[2] کنند　　حرفش ار عالی بود نازل کنند
زانکه قدر مستمع آمد[3] نبا　　بر قد خواجه برد درزی قبا
چونکه مجلس بی چنین بیغاره نیست　　از حدیث پست و نازل چاره نیست

صفت آن عجوزه و رجوع بحکایت او

واستان هین این سخن را از گرو　　سوی دستان عجوزه باز رو
چون مسن گشت و درین ره نیست مرد　　تو بنه نامش عجوز سالخورد
نی مراو را رأس مال و مایهٔ　　نی پذیرای قبول پایهٔ
نی دهنده نی پذیرندهٔ خوشی　　نی درو معنیٔ و نی معنی کشی
نی زبان نی گوش نی عقل و بصر　　نی هش و نی بیهشیٔ و نی فکر
نی نیاز و نی جمالی بهر ناز　　تو بتویش گنده مانند پیاز
نی رهی ببریده و نی پای راه　　نی تپش آن قحبه رانی سوز و آه
❀ نی تعصب نی ندامت مرورا　　نی بدل عزم سلامت مرورا

در بیان سؤال سائل از صاحب خانه و جواب اورا بر سبیل طنز

سائلی آمد بسوی خانهٔ　　خشك نانی خواست یا تر نانهٔ
گفت صاحب خانه نان اینجا کجاست　　خیرهٔ این نی دکان نانواست
گفت آخر پارهٔ پی هم بیاب　　گفت اینجا نیست دکان قصاب
گفت مشتی آرد ده ای کدخدا　　گفت پنداری که هست این آسیا
گفت باری آب ده از مکرعه　　گفت نی نی نیست جو یا مشرعه
هرچه او درخواست از نان تا سبوس　　چربکی میگفت و میکردش فسوس
آن گدا در رفت و دامن درکشید　　واندر آن خانه بحسبت خواست رید
گفت هی هی گفت تن زن ای دژم　　تا در این ویرانه خود فارغ کنم
چون درینجا نیست وجه زیستن　　در چنین خانه بباید ریستن
چون نهٔ بازی که گیری تو شکار　　دست آموز شکار شهریار
نیستی طاوس باصد نقش و بند　　که بنقشت چشمها روشن کنند
هم نهٔ طوطی که چون قندت دهند　　گوش سوی نطق شیرینت نهند
هم نهٔ بلبل که عاشق وار زار　　خوش بنالی در چمن یا لاله‌زار
هم نهٔ هدهد که پیکیها کنی　　نی چو لکلك که وطن بالا کنی
❀درزمستان سوی هندوستان روی　　در بهاران سوی ترکستان شوی
در چه بازاری[4] و بهر چت خرند　　تو چه مرغیٔ و ترا با چه خورند
زین دکان با مکیسان بر تر آ　　تا دکان فضل الله اشتری
❀ کالهٔ که هیچ خلقش ننگرید　　از خلاقت آن کریم آنرا خرید
هیچ قلبی پیش او مردود نیست[5]　　زانکه قصدش از خریدن سود نیست
❀سوداو و بیع آن یار نکو[6]　　گوش نیکو خلق و هم نیکوش خو
❀بیحد است افضال او آیس مشو　　سوی دستان عجوزه باز رو

رجوع بداستان آن کمپیر

❀باز میگردم سوی قصهٔ عجوز　　زانکه پایانی ندارد این رموز
❀بود درهمسایه اش سوری عجب　　کرده بودند از قضا او را طلب
چون عروسی خواست رفت آن مستخیف[7]　　پیش رو آئینه بگرفت آن خریف[8]
❀موی ابرو پاك میکرد آن عجوز　　تا بیاراید رخ و رخسار و پوز
آن عجوز آئینه بنهاده به پیش　　تا بیاراید رخ و رخسار خویش
چند گلگونه بمالید از بطر　　سفرهٔ رویش نشد پوشیده تر
عشرهای مصحف[9] از جا میبرید　　می بچسبانید بر رو آن پلید
تاکه سفرهٔ[10] روی او پنهان شود　　تا نگین حلقهٔ خوبان شود
عشرها بر روی هرجا می‌نهاد　　چونکه بر می بست چادر می فتاد
باز او آن عشرها را با خدو　　می بچسبانید بر اطراف رو
باز چادر راست کردی از کمین[11]　　عشرها افتادی از رو بر زمین
چون بسی میکرد فن وان میفتاد　　گفت صد لعنت بر آن ابلیس باد
شد مصوّر در زمان ابلیس زود　　گفت ای کمپیر زشت بی ورود
من همه عمر این نیندیشیده‌ام　　نی زجز تو قحبهٔ این دیده‌ام
تخم نادر در فضیحت کاشتی　　در جهان تو مصحفی نگذاشتی
صد بلیسی تو خمیس اندر خمیس[12]　　ترك من گوای عجوزهٔ دردبیس[13]
چند دزدی عشر از ام الکتیب　　تا شود رویت ملوّن همچو سیب
چند دزدی حرف مردان خدا　　تا فروشیٔ و ستانی مرحبا
رنگ بر بسته ترا گلگون نکرد　　شاخ بر بسته فن عرجون نکرد
عاقبت چون چادر مرگت رسد[14]　　از رخت این عشرها اندر فتد[15]
چونکه آید خیزخیز آن رحیل　　گم شود زان پس فنون وقال وقیل
عالم خاموشی آید پیش بیست　　وای آنکه دردرون انسیش نیست[16]
صیقلی کن یك دو روزی سینه را　　دفتر خود ساز آن آئینه را
که زسایهٔ یوسف صاحب قران　　شد زلیخای عجوز از نوجوان
میشود مبدل به خورشید تموز　　آن مزاج بارد برد العجوز
میشود مبدل ز سوز مریمی　　شاخ لب خشکی بنخل خرمی
ای عجوزه چند کوشی با قضا　　نقد جو اکنون رها کن مامضی
چون رخت را نیست درخوبی امید　　خواه نه گلگونه و خواهی مدید

۲ـ باذل ۳ـ آید ٤ـ کاری تو ۷ـ رفتن آن خریف ـ گنده پیر ۸ـ کرد ابرو را سیه مانند قیر ـ موی ابرو پاك کرد آن مستخیف ۱۰ ـ صفرت ۱۱ـ آن تکین ۱۳ـ بلیسان را بلبس ١٤ـ گه‌از کمین ۱۵ـ در رسد عشرت فتد از رخ یقین (ن . ل)

(۱) یعنی اگر برازخ اعمال خود را دیدی دانستی که نفرین است و بداعی پس دادی دعایش را (٥) چون خود حق نگاشته شاعر گوید اگر تلخم و گر شیرین تو کشتی و گر سستم و گر محکم تو رشتی خط لوح جبینم خود نوشتی گل من خوب یابد خود سرشتی (٦) مراد از سود اینجا فایده است که اطلاق در افعال حق جایز داشته اند پس معنی بیت چنین باشد که فایدهٔ او و بیع بنده نیکو است و مصرع ثانی صفت یار نکو واقع شده (۹) عشرهای مصحف طلائی است که دور صفحات قرآن میگذارند (۱۲) خمیس لشکر است وباین سبب خمیس گویند که پنج جزء اند مقدمه ، قلب ، میمنه ، میسره ، ساقه ، ومعنی بیت چنین است صدابلیسی که هریك لشکرها داشته باشند (١٦) حسن عاقبت درانس بحق است وسوء عاقبت در انس بجزئیات بی بنا وبی بقا که بجوهر روح مناسبت ندارند و روح آدمی بهرعالمی تاانس نگیرد راه نیابد

حکایت رنجوری که طبیب در وی امید صحت ندید گفت هرچه خواهی کن

آن یکی رنجور شد سوی طبیب / گفت نبضم را فرو بین[1] ای لبیب
تا ز نبض آگه شوی از حال دل / که رگ دست است با دل متصل
چونکه دل غیب است خواهی زو مثال / زان بجو که با دلستش اتصال
باد پنهان است از چشم ای امین / در غبار و جنبش برگش ببین
کز یمین است آن وزان یا از شمال / جنبش برگت بگوید وصف حال
مستی دل را نبدانی که کو[2] / وصف آن از نرگس خمار جو[3]
چون ز ذات حق بعیدی وصف ذات / باز دانی از رسول و معجزات
معجزاتی و کراماتی خفی / بر زند بر دل ز پیران صفی
کاندرونشان صد قیامت نقد هست / کمترین آن که شود همسایه مست
پس جلیس الله گشت آن نیکبخت / که بپهلوی سعیدی برد رخت
معجزهٔ کان بر جمادی زد اثر / یا عصا یا بحر یا شق القمر
گر اثر بر جان زند بی واسطه[4] / متصل گردد بپنهان رابطه
بر جمادات آن اثر ها عاریه است / آن پی روح خوش متواریه است
تا از آن جامد اثر گیرد ضمیر / حبذا نان بی هیولای خمیر
حبذا خوان مسیحی بی کمی / حبذا بی باغ میوهٔ مریمی
برزند از جان کامل معجزات / بر ضمیر جان طالب چون حیات
معجزه بحر است و ناقص مرغ خاک / مرغ خاکی رفت در یم شد هلاک
مرغ آبی در وی ایمن از هلاک / ماهیان را مرگ بی دریاست خاک
عجز بخش جان هر نامحرمی / لیك قدرت بخش جان همدمی
چون نیابی این سعادت در ضمیر / پس ز ظاهر هر دم استدلال گیر
که اثر ها بر مشاعر ظاهر است / وین اثر ها از مؤثر مخبر است
هست پنهان معنی هر داروئی / همچو سحر و صنعت هر جادوئی
چون نظر در فعل و آثارش کنی / گر چه پنهانست اظهارش کنی
قوتی کان در درونش مضمراست / چون بفعل آید عیان[5] و مظهراست
چون بآثار این همه پیدا شداست[6] / چون نشد ظاهر بآثار ایزداست[7]
این سببها واثر ها مغز و پوست / چون بجوئی جملگی[8] آثار اوست
دوست گیری چیز ها را از اثر / پس چرا ز آثار بخشی بیخبر[9]
از خیالی دوست گیری خلق را / چون نگیری شاه غرب و شرق را
این سخن پایان ندارد ای قباد / حرص ما را اندر این پایان مباد

رُجوُع بقصهٔ رنجور

باز گرد و قصهٔ رنجور گو[10] / با طبیب آگه بیمار جو[11]
نبض او بگرفت و آگه شد ز حال / که امید صحت او بد محال
گفت هرچت دل بخواهد آن بکن / تا رود از جسمت آن رنج کهن
هرچه خواهد خاطر تو وا مگیر / تا نگردد صبر و پرهیزت زحیر
صبر و پرهیز این مرض را دان زیان / هرچه خواهد دل درآرش در میان
اینچنین رنجور را گفت ای عمو / حق تعالی اعملوا ما شئتم[12]
گفت رو هین خیر بادت جان عم / من تماشای لب جو میروم
بر مراد دل همی گشت او بر[13] آب / تا که صحت را بیابد فتح باب
بر لب جو صوفئی بنشسته بود / دست و رومی شست و پاکی میفزود
او قفایش دید چون تخییلئی / کرد او را آرزوی سیلئی
بر قفای صوفی آن حیرت[14] پرست / راست میکرد از برای صفع دست
کارزو را گر نرانم[15] تا رود / نی[16] طبیبم گفت کان علت شود
سیلیش اندر برم در معرکه / زانکه لا تُلقوا بایدی تهلکه[17]
تهلکه است این صبر و پرهیز ای فلان / خوش بکوبش[18] تن مزن چون کاهلان
چون زدش یك سیلی آمد در طراق / گفت صوفی هی هی ای قواد عاق
خواست صوفی تا دو سه مشتش زند / سبلت و ریشش یکایك بر کند
لیك او را خسته و رنجور دید / پس ضعیف و زار و زرد و عور دید
باز اندیشید او ضعف ورا / گفت اگر مشتش زنم گردد فنا
رنج دق از وی برآورده دمار / دید اورا سخت رنجور و نزار
خلق رنجور دق بیچاره اند / وز خداع دیو سیلی باره اند
جمله در ایذای بی جرمان حریص / در قفای یکدگر جویان نقیص
ای زننده بیگناهان را قفا / در قفای خود نمی بینی جزا
ای هوا را طب خود پنداشته / بر ضعیفان صفع را بگماشته
بر تو خندید آنکه گفت کاین دواست / اوست کادم را بگندم رهنماست
که خورید این دانه ای دو مستعین / بهر دارو تا تکونا خالدین[19]
اوش لغزانید و زد او را قفا / آن قفا وا گشت و شد او[20] را جزا
اوش لغزانید سخت اندر زلق / لیك پشت و دستگیرش بود حق
کوه بود آدم اگر پر مار شد / کان تریاقست و بی اضرار شد
تو که تریاقی نداری ذرهٔ / از خلاص خود چرا می غرهٔ
آن توکل کو خلیلانه ترا / وآن کرامت چون کلیمت از کجا
تا نبرد تیغت اسمعیل را / تا کنی شهراه قعر نیل را
گر سعیدی از مناره اوفتید / بادش اندر جامه افتاد و رهید
چون یقینت نیست آن باد[21] حسن / تو چرا بر باد دادی خویشتن
زین مناره صد هزاران همچو عاد / در فتادند و سر و تن باد داد[22]
سر نگون افتادگان را زین منار / می نگر تو صد هزار اندر هزار
تو رسن بازی نمیدانی یقین / شکر پا ها گو و میرو بر زمین
پر مساز از کاغذ و از که مپر / کاندر این سودا بسی رفتست سر
گرچه آن صوفی پر آتش شد ز خشم / لیك هم بر عاقبت انداخت چشم
اول صف بر کسی ماند بکام / کو نگیرد دانه بیند بند دام
حبذا دو چشم پایان بین راد / که نگهدارند دین را از فساد
آن که پایان دید احمد بود کو / دید دوزخ را هم اینجا تو بتو[23]
دید عرش و کرسی و جنات را / بر درید او پردهٔ غفلات را

۱- گیر آخر - نگه دار ۲- مقام ۳- وصفش از مخمور چشمان جو مدام ۵- گواه ۶- نمود ۷- پیدار تأثیرت ودود ۸- سر بسر ۱۰- خوان ۱۱- بسیار دان . ستار خو ۱۳- رفت او بر ۱٤- حمزه ۱۵- بمانم ۱٦- آن ۱۸- بکوبش ۲۰- گشت این ۲۱- آن بخت ای ۲۲- سر شد بباد ۲۳- مو بمو (ن.ل)

---

(٤) یعنی معجزه قدرتست هرگاه بر جماد ظاهر شود با آنکه رابطه نیست بر جان اثر کند برابطه خفیه و مناسبت حقانیه (۹) در دعاء است متی غبت حتی تحتاج الی دلیل یدل علیك اومتی بعدت حتی یکون الآثار هی التی توصل الیك (۱۲) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ حم سجده که میفرماید ان الذین یلحدون فی آیاتنا لایخفون علینا افمن یلقی فی النار خیر" امن یاتی امنا یوم القیمة اعملوا ما شئتم انه بما تعملون بصیر یعنی بدرستیکه آنانکه انحراف میورزند و میل میکنند از آیات ما پوشیده نمیشوند برما آیا کسی که انداخته شود در آتش بهتر است یا کسی که بیاید ایمن روز رستخیز، بکنید آنچه میخواهید که خدا بیناست بر کردهای شما (۱۷) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ بقره ولاتلقوا بایدیکم الی التهلکه یعنی نیفکنید خود را بدست خود در جای هلاکت (۱۹) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ اعراف است فوسوس لهما الشیطان لیبدی لهما ما وری عنهما من سوآتهما و قل ما نهیکما ربکما عن هذه الشجرة الاان تکونا ملکین او تکونا من الخالدین

گر همی خواهی سلامت از ضرر	چشم ز اوّل بند و پایان را نگر	١	تا عدمها را ببینی جمله هست[1]	هستها را بنگری محبوس[2] و پست
این ببین باری که هر کش عقل هست	روز و شب در جست و جوی نیست است	٢	در گدائی طالب جودی که نیست	بر دکانها طالب سودی که نیست
در مزارع طالب دخلی که نیست	در مغارس طالب نخلی که نیست	٣	در مدارس طالب علمی که نیست	در صوامع طالب حلمی که نیست
هستها را سوی پس افکنده اند	نیستها را طالبند و بنده اند	٤	زانکه کان و مخزن صنع خدا	نیست غیر نیستی در انجلا
پیش ازاین رمزی بگفتستیم ازاین	این و آن را تو یکی بین دو مبین	٥	گفته شد که هر صناعت گر که رُست	در صناعت جایگاه نیست جست
جست بنّا موضعی ناساخته	گشته ویران سقفها انداخته	٦	جست سقا کوزهٔ کش آب نیست	و آن دروگر خانهٔ کش باب نیست
وقت صید اندرعدم بین حمله شان	واز عدم آنکه گریزان جمله شان	٧	چون امیدت لاست زو پرهیز چیست	با انیس خویشتن استیز چیست
چون انیس طبع تو آن نیستیست	از فنا و نیست این پرهیز چیست	٨	گر انیس لا نهٔ ای جان بسر	در کمین لا چرائی منتظر
زانچه داری جمله دل برکندهٔ	شستِ دل در بحر لا افکندهٔ	٩	پس گریزت چیست زین بحر مراد	کو بشستت صد هزاران صید داد
از چه نام برگ کردستی تو مرگ	جادوئی دان که نمودت مرگ برگ	١٠	هر دو چشمت بست سحر صنعتش	تا که جان را در چه آمد رغبتش
در خیال او زمکر کردگار	جمله صحرا فوق چه زهر است و مار	١١	لاجرم چه را پناهی ساختست	تا که مرگ اورا بچاه انداختست

بر تخت نشاندن سلطان محمود غلام هندو را و گریستن غلام

آنچه گفتم از غلطهاش[3] ای عزیز	همچنین بشنبدم[4] از عطار نیز	١٣	رحمة الله علیه گفته است	ذکر شه محمود غازی سفته است
کز غزای هند پیش آن همام	در غنیمت اوفتادش یك غلام	١٤	پس خلیفه اش کرد و بر کرسی[5] نشاند	بر سپه بگزیدش و فرزند خواند
طول و عرض و وصف قصه تو بتو	در کلام آن بزرگ دین بجو	١٥	حاصل آن کودك برآن تخت نضار	شسته پهلوی قباد شهریار
گریه میکرد اشك میراند او بسوز	گفت شاه اورا که ای پیروز روز	١٦	از چه گریی دولتت شد ناگوار	فوق افلاکی[6] قرین شهریار
تو برین تخت و وزیران و سپاه	پیش تخت صف زده چون نجم و ماه	١٧	گفت کودك گریه ام زآنست زار	که مرا مادر دز آن شهر و دیار
از توام تهدید کردی هر زمان	بینمت در دستِ محمود ارسلان	١٨	پس پدر مر مادرم را در جواب	جنگ کردی کاین چه خشم است و عتاب
می نیابی هیچ نفرین دگر	زینچنین نفرین مهلك سهل تر	١٩	سخت بیرحمی و بس سنگین دلی	که بصد شمشیر او را قاتلی
من زگفت هر دو حیران گشتمی	در دل افتادی مرا بیم و غمی	٢٠	تا چه دوزخ خوست محمود ای عجب	که مثل گشته است در ویل و کرب
من همی لرزیدمی از بیم تو	غافل از اکرام و از تعظیم تو	٢١	مادرم کو تا ببیند این زمان	مر مرا بر تخت ای شاه جهان
٭ یا پدر کو تا مرا بیند چنین	خوش نشسته پهلوی سلطان دین	٢٢	فقر آن محمود تست ای بی سعت[7]	طبع ازو دائم همی ترساندت
گر بدانی رحم این محمود راد	خوش بگوئی عقبت محمود باد	٢٣	فقر آن محمود تست ای نیم دل	کم شنو زین مادر طبع مضل
چون شکار فقر گردی تو یقین	همچو کودك اشکباری یوم دین	٢٤	گرچه اندر پرورش تن مادر است	لیك از صد دشمنت دشمن تر است
تن چو شد بیمار دارو جوت کرد	ور قوی شد مر ترا طاغوت کرد	٢٥	چون زره دان این تن پر حیف را	نه شتا را شاید و نه صیف را
یار بد نیکوست بهر صبر را	که گشاید صبر کردن صدر را	٢٦	صبر مه با شب منوّر داردش	صبر گل با خار اذفر داردش
صبر شیر اندرمیان فرث و خون[8]	کرده او را ناعش ابن اللبون[9]	٢٧	صبر جمله انبیا با منکران	کردشان خاص حق و صاحبقران
هر که را بینی یکی جامه درست	دانکه اوآن را بکسب و صبر جست	٢٨	هر که را دیدی برهنه و بینوا	هست بر بی صبری او آن گوا
هر که مستوحش بود پرغصّه جان	کرده باشد با دغائی اقتران	٢٩	صبر اگر کردی زالف آن بیوفا	از فراق او نخوردی این قفا[10]
خوی با حق ساختی چون انگبین	با لبن که لا احبّ الا فلین	٣٠	لاجرم تنها نماندی همچنان	کآتشی مانده براه از کاروان
چون زبی صبری قرین غیر شد	در فراقش پر غم و بی خیر شد	٣١	صحبتت چون هست زرّ ده دهی	پیش خائن چون امانت مینهی
خوی با او کن کامانتهای تو	ایمن آید از افول و از عتو	٣٢	خوی باآو کن که خو را آفرید	خوی های انبیا را پرورید
برّهٔ بدهی رمه بازت دهد	پرورندهٔ هر صفت خود رب بود[11]	٣٣	برّه پیش گرگ امانت مینهی	گرگ و یوسف را مفرما همرهی
گرگ اگر با تو نماید روبهی	هین مکن باور که ناید زو بهی	٣٤	جاهل ار با تو نماید همدلی	عاقبت زخمت زند از جاهلی
او دو آلت دارد و خنثی بود	فعل هر دو بیگمان پیدا شود	٣٥	مر ذکر را از زنان پنهان کند	تا که خود را خواهر ایشان کند
شله از مردان بکف پنهان کند	تا که خود را دادر ایشان[12] کند	٣٦	گفت یزدان زان کس مکتوم[13] او	شلهٔ سازیم در خرطوم او
تا که بینایان ما زان ذو دلال	در نیفتند از فن او در جوال	٣٧	حاصل آن کز هر ذکر ناید نری	هین زجاهل ترس اگر دانشوری
دوستی جاهل شیرین سخن	کم شنو کان هست چون سم[14] کهن	٣٨	جان مادر چشم روشن گویدت[15]	جز غم و حسرت از او نفزویدت
مر پدر را گوید آن مادر جهار	که زمکتب بچه ام بس شد نزار	٣٩	از زن دیگر اگر آوردئی	بروی این جور و جفا کم کردئی

٢- محسوس ٣- ت. ٤- هم برین بشنودم ٥- تختش ٦- املاکی ١١- ور دهی یك صعوه صد بازت دهد ١٢- جنس آن مردان ١٣- حق زان فرج بس مختوم ١٤- زهر (ن.ل)

(١) مراد بعدم و نیستی که مطلوبست هستی اطلاقی است که نفی این وجودات مقیده مجازیه است و معلوم است که جائی که دریاست قطره و جائی که آفتاب عالمتابست سایه نیست و همه بالفطرة الاصلیه طالب اصل بسیط محیطند (٧) فقر حقیقی محمود نه فقر مذموم همان نیستی است چه فقیر حقیقی بحق بحسب ذات و وجود بحسب صفت و فعل جمیعاً فقر بحق دارد واز خود هیچ ندارد پس در هرسه مرتبه تقوم بوجود حق و صفت و فعل او دارد بحسب وجود لاهو الاهو گوید وبحسب صفت لا اله الا الله و بحسب فعل لاحول ولا قوة الا بالله العلی العظیم (٨) فرث سرگین واشاره است بکریمهٔ من بین فرثٍ ودم لبناً سائغاً (٩) پرورش دهندهٔ شتر بچهٔ شیر خوار (١٠) صبر اگر داشتی بر ترك الفت پس زهر فراق الیف را نچشیدی قائلی گوید ـ بسکه میترسم ازجدائیها ٭میگریزم ز آشنائیها (١٥)مادر جاهل بچه را جان عزیز خواند و شوهر را گوید که بچه از رفتن مکتب نزار میشود و این دشمنی بزرگی است باولاد از روی نفهمی

ازجز از تو گر بُدی این بچه‌ام … این نثار آن زن بگفتی نیز هم
هین بچه زین مادز وتیبای او … سیلی بابا به از حلوای او
هست مادر نفس وبابا عقل راد … اوّلش تنگی وآخر بس[1] گشاد[2]
ای دهندهٔ عقلها فریاد رس … تا نخواهی تو نخواهد هیچکس[3]
هم طلب ازتست وهم آن نکوئی … ما کئیم اوّل توئی آخر توئی
هم توگوی وهم‌تو بشنو هم توباش … ما همه لاشیم با چندین تراش
زین حوالت رغبت افزا درسجود … کاهلی و جبر مفرست و خمود
جبر باشد پرّ و بال کاملان … جبر هم زندان و بند کاهلان
همچو آب نیل دان این جبر را … آب مؤمن را و خون مرگبر را
بال بازان را سوی سلطان برد … بال زاغان را بگورستان برد
باز گرد اکنون تو درشرح عدم … کوچو پازهراست وپنداریش سم
همچوهندوبچه‌هان ای‌خواجه تاش … رو ز محمود عدم ترسان مباش
از وجودی ترس‌کاکنون‌دروئی … آن خیالت لاشی و تو لاشئی
لاشئی برلاشئی عاشق شده‌است … هیچ نی مرهیچ نی‌را ره زده‌است

قوله علیه السلم لیس للماضین هم الموت و انماالهم حسرت الفوت[4]

راست فرمود آن سپهدار بشر … که هرانکو کرد از دنیا گذر
چون‌برون رفت‌این‌خیالات‌ازمیان … گشت نامعقول تو بر تو[5] عیان
نیستش درد و دریغ و غبن موت … بلکه هستش صد دریغ ازبهرفوت
لیس للماضین هم الموت گفت … زانکه هم[6] با حسرت فوتند جفت
که چرا قبله نکردم مرگ را … مخزن هر دولت و هر برگ را
قبله کردم من همه عمر از حول … آن خیالاتی که گم شد در اجل
حسرت آن مردگان ازمرگ‌نیست … زآنست کاندر نقشها کردیم ایست
ماندیدیم‌آنکه این‌نقش‌است وکف … کف ز دریا جنبد و یابد علف
چونکه بحر افکند کفها را ببر … تو بگورستان رو آن کفها نگر
پس بگو کو جنبش و جولانتان … بحر افکند است در بحرانتان[7]
تا بگویندت بلب نی بل بحال … که ز دریا کن نه ازما این سؤال
نقش‌چون کف کی‌بجنبدبی زموج … خاك بی بادی کجا آید باوج
چون غبار نقش دیدی باد بین … کف چو دیدی قلزم ایجاد بین
هین ببین کز تو نظر آید بکار … باقیت شحمیّ و لحمی بود وتار
شحم تو در شمعها نفزود تاب … لحم تو مخمور را نامد کباب
در گداز این جمله تن را در بصر … در نظر رو در نظر رو درنظر
یك‌نظر دو گز همی بیند زراه … یك نظر دو کون دیدو روی‌شاه
در میان این دو فرق بیشمار … سرمه جو والله اعلم بالسرار[8]
چون شنیدی شرح بحر نیستی … کوش تا دائم بدین بحر ایستی
چونکه اصل کارگاه آن نیستیست … کو خلا و بی نشانست و تهیست
جمله استادان پی اظهار کار … نیستی جویند و جای انکسار
لاجرم استاد استادان صمد … کارگاهش نیستی و لابود
هر کجا این نیستی‌افزون‌تراست[9] … کارحق‌و کارگاهش‌آن‌سراست[10]
نیستی چون هست بالائین طبق … از همه بردند درویشان سبق
خاصه درویشی که‌شدبی‌جسم‌ومال … کار فقر جسم دارد نی سؤال
سائل آن باشد که‌جسم‌اوگداخت[11] … قانع آن باشد که‌مال‌خویش‌باخت[12]
پس زدرد اکنون شکایت بر مدار … کوست سوی نیست اسبی راهوار
این قدر گفتیم باقی فکر کن … فکر اگر جامد بود رو ذکر کن
ذکر آرد فکر را در اهتزاز … ذکر را خورشید این‌افسرده‌ساز
اصل‌خودجذبست‌لیك‌ای‌خواجه‌تاش … کار کن موقوف آن جذبه مباش
زانکه ترك کار چون نازی بود … نازکی در خورد جانبازی بود
نی قبول اندیش نی ردّ ای غلام … امر راو نهی را می بین مدام
مرغ جذبه ناگهان پرّد ز عش … چونکه دیدی صبح شمع‌آنگه‌بکش
چشمها چون شدگذاره‌نور اوست … مغز ها می‌بیند او در عین پوست
بیند اندر ذرّه خورشید بقا … بیند اندر قطره کلّ بحر را

باز گشتن بحکایت صوفی بر لب جو و قاضی

گفت صوفی در قصاص یك قفا … سر نشاید باد دادن از عمی
خرقهٔ تسلیم اندر گردنم … بر من آسان کرد سیلی خوردنم
دید صوفی خصم خودرا سخت‌زار … گفت اگر مشتش زنم من‌خصم‌وار
او بیك مشتم بریزدچون رصاص … شاه فرماید مرا زجر و قصاص
خیمه ویرانست و بشکسته وتد … او بهانه میکند تا در فتد
بهر این مُرده دریغ آید دریغ … که قصاصم افتد اندر زیر تیغ
چون نمیتانست کف بر خصم زد … عزمش‌آن‌شد[13] کش‌سوی‌قاضی‌برد
که ترازوی حق‌است‌وکیل او … زان سوی حقست دایم میل او
مخلص است ازمکردیوو حیله‌اش … مأمنست از قید دیو و قبله‌اش
هست او مقراض احقاد و جدال … قاطع جنگ دو خصم و قیل وقال
دیو در شیشه کند افسون او … فتنها ساکن کند قانون او
چون ترازو دید خصم پر طمع … سرکشی بگذارد و گردد تبع
ورترازونیست گر افزون‌دهیش … از قسم[14] راضی نگردد ابلهیش[15]
کی شودراضی زتوطبع‌تهیش … از پی بی دانشیّ و ابلهیش
هست قاضی رحمت و دفع ستیز … قطرهٔ از بحر عدل رستخیز
قطره گرچه خرد و کوته پا بود … لطف آب بحر از او پیدا بود
از غبار اریاك داری کله را … تو زیك قطره ببینی دجله را
جزوها بر حال کلها شاهداست[16] … چون‌شفق‌غمازخورشیدآمده‌است[17]
آن قسم بر جسم احمدراند حق … آنچه فرمود است کلا والشفق[18]
مور بردانه چرا لرزان بُدی … گر از آن یکدانه خرمن‌دان بدی
بر سرحرف‌آ که‌صوفی‌بی‌دل‌است … در مکافات جفا مستعجل است
ای تو کرده ظلمهاچون خوش‌دلی … از تقاضای مکافی غافلی
یا فراموشت شدست آن کردهات … که فرو آویخت غفلت پردهات
جرم گردن زرشك بردی برصفات … گرنه خصمیهاستی اندر قفات

۱- صد ۵- او بر او ۶- لیکشان ۹- انبوه تر ۱۰- بیشتر ۱۱- مال خویش باخت ۱۲- جسم او گداخت ۱۳- آمد ۱۵- آگهیش
۱۶- شد گوا ۱۷- مرخورشید را (ن . ل)

---

(۲) اول عقل ریاضت است و آخرش فتوحات (۳) ماتشاؤن الا ان یشاء الله (٤) نیست مرگذشتگان را غم مرگ بلکه پشیمانند بر آنکه وقت و اعمال و کسب حال از ایشان فوت شد (۷) وقت مدافعه طبیعت است مرض را واینجا تشبیه است که تعینات امکانیه که کفها وحبابهای دریای وجودند گویا امراض وجودات خاصه اند و حقیقت وجود افکنده است آن مرضها را که المرض عارض والعارض یزول والصحة اصل وکل شیٔ یرجع‌الی اصله والقسر لایدوم والطبع یئول والذاتی لایختلف ولا یتخلف (۸) سرمه نور او «اعرفوا الله بالله» (١٤) افزون دهی ازقسمت و بهره اش از تو (۱۸) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ انشقاق «فلا اقسم بالشفق و اللیل و ما وسق یعنی بس سوگند میخورم بشفق و شب و آنچه جمع می کند

لیك محبوسی برای آن حقوق ‌ ‌ اندك اندك عذرمیخواه ازعقوق
تا بیکبارت نگیرد محتسب ‌ ‌ آب خود روشن کن اکنون با مُحب

رفتن صوفی سوی آن سیلی زن و بردن اورا بقاضی

رفت صوفی سوی آن سیلی زنش ‌ ‌ دست زد چون مدعی بر دامنش
اندر آوردش بر قاضی کشان ‌ ‌ کاین خر ادبار را بر خرنشان

یا بزخم دِرّه او را ده جزا ‌ ‌ آنچنانکه رای تو بیند سزا[1]
کانکه از زجر[2] تو میردد دمار ‌ ‌ بر تو تاوان نیست باشدآن جبار

❀ وانکه ازتوزخم بیندمرگ خویش ‌ ‌ فارغ از دوزخ رود تاخلد پیش
برحد و تعزیر قاضی هرکه مرد ‌ ‌ نیست بر قاضی ضمان کو نیست خرد

نائب حق است و سایهٔ عدل حق ‌ ‌ آینهٔ حق است وباشد مستحق[3]
کوادب از بهر مظلومی کند ‌ ‌ نی برای عرض و خشم ودخل خود

چون برای حقّ وروز آجله است ‌ ‌ گرخطائی شد دیت برعاقله است[4]
❀ عاقلهٔ او کیست دانی هست حق ‌ ‌ سوی بیت المال برگردان ورق

آنکه بهر حق زند او آمن است ‌ ‌ وانکه بهرخود زند اوضامن است
گر پدر زد مر پسر را او بمرد ‌ ‌ آن پدر را خونبها باید شمرد[5]

زانکه اورا بهر کار خویش رد ‌ ‌ خدمت اوهست واجب بر ولد
چون معلم زد صبی را شد تلف ‌ ‌ بر معلم نیست چیزی لا تخف

کان معلمّ نائب افتاد و امین ‌ ‌ هر امینی هست حکمش همچنین
نیست واجب خدمت اُستا براو ‌ ‌ پس بزجر استا نبودش کار جو

ور پدر زد اوبرای خود زدست ‌ ‌ لاجرم از خونبها دادن نرست
پس خودی راسر ببر با ذوالفقار ‌ ‌ بیخودی شو فانی ودرویش وار

چون شدی بیخود هرآنچه توکنی ‌ ‌ ما رَمیتَ اِذ رَمیتَ ایمنی
آن ضمان برحق بود نی بر امین ‌ ‌ هست تفصیلش بفقه اندر مُبین

هر دکانی راست بازار[6] دگر ‌ ‌ مثنوی دکان فقر است ای پدر
در دکان کفشگر چرمست خوب ‌ ‌ قالب کفش است اگر بینی توچوب

پیش بزازان قز[7]واد کن بود[8] ‌ ‌ بهر گز باشد اگر آهن بود
مثنوی ما دکان وحدتست ‌ ‌ رحمت اندر رحمت اندر رحمتست[9]

❀ غیر واحد هرچه بینی اندر این ‌ ‌ بیگمانی جمله را بت دان یقین
بت ستودن بهر دام عامه را ‌ ‌ همچنان دان کالغرانیق العلی[10]

خواندش اندر سورهٔ و النجم زود ‌ ‌ لیك آن فتنهٔ بد از سوره نبود
جمله کفار آن زمان ساجد شدند ‌ ‌ هم سری بود آنکه سربردرزدند

بعدازاین حرفیست پیچاپیچ و دور ‌ ‌ با سلیمان باش ودیوان را مشور[11]
هین حدیث صوفی و قاضی بیار ‌ ‌ وان ستمکار ضعیف زار زار

هم در تقریر قصهٔ قاضی و صوفی

گفت قاضی ثبت العرش ای پسر ‌ ‌ تا بر او نقشی کنیم از خیروشر
کو زننده کو محلّ انتقام ‌ ‌ کاین خیالی گشته است اندرسقام

شرع بهر زندگان و اغنیاست ‌ ‌ شرع بر اصحاب گورستان کجاست
آن گروهی کزفقیری بی برند[12] ‌ ‌ صد جهت زان مردگان فانی ترند

مرده از یکروست فانی درگزند ‌ ‌ صوفیان از صد جهت فانی شدند
مرگ یك قتل است واین سیصد هزار ‌ ‌ هر یکی را خونبهای بیشمار

گرچه کُشت این قوم راحق بارها ‌ ‌ ریخت بهر خونبها انبارها
همچو جرجیس اند هریك در سرار ‌ ‌ کشته گشته زنده گشته چند[13] بار

کشته از ذوق سنان دادگر ‌ ‌ می بزارد که بزن زخمی دگر
والله ازعشق[14] وجود جان پرست ‌ ‌ کشته بر قتل دوم عاشق تر است

گفت قاضی من قضادار حیم ‌ ‌ حاکم اصحاب گورستان کیم
این بصورت گر نه در گوراست پست ‌ ‌ گورها در دودمانش آمدست

بس بدیدی مرده اندر گور تو ‌ ‌ گور را در مرده بین ای کورتو[15]
گر ز گوری بر تو خشتی اوفتاد ‌ ‌ عاقلان از گور کی خواهند داد

گرد خشم و کینهٔ مرده مگرد ‌ ‌ هین مکن با نقش گرمابه نبرد
شکر کن که زندهٔ[16] بر تو نزد ‌ ‌ کانکه زنده رد کند حق کرد رد

خشم احیا خشم حقّ وزخم اوست ‌ ‌ که بحق زنده است آن پاکیزه پوست
حق بکشت اورا ودرپاچه اش دمید ‌ ‌ زود قصابانه جلد[17] ازوی کشید[18]

نفخ در وی باقی آمد تا مآب ‌ ‌ نفخ حق نبود چو نفخهٔ آن قصاب
فرق بسیار است بین النفختین ‌ ‌ این همه زین است وباقی[19] جمله شین

این حیات ازوی برید وشدمضر ‌ ‌ وان حیات از نفخ حق شدمستمر
این دم آن دم نیست کاید آن بشرح ‌ ‌ هین برآ زین قعر چه بالای صرح

نیستش بر خر نشاندن مجتهد ‌ ‌ نقش هیزم را کسی برخر نهد
بر نشسته او نه پشت خر سزد ‌ ‌ پشت تابوتیش اولیتر سزد

ظلم چبود وضع غیر موضعش ‌ ‌ هین مکن در غیر موضع ضایعش
گفت صوفی پس روا داری که او ‌ ‌ سیلیم زد بی قصاص و بی تسو

کی روا باشد که هرخرسی قلاش ‌ ‌ صوفیان را صفع اندازد بلاش
❀ گفت صوفی را چه باك از صفع خیز ‌ ‌ با چنین بیمار کمتر کن ستیز

هین چه داری صوفیا ازبیش وکم ‌ ‌ گفت دارم زین جهان من شش درم
گفت قاضی سه درم تو خرج کن ‌ ‌ وان سه دیگر را بدو ده بی سخن

زار و رنجوراست ودرویش وضعیف ‌ ‌ سه درم میبایدش ترّه و رغیف
❀ قاضی و صوفی بهم در قیل وقال ‌ ‌ لیك آن رنجور زار وسخت حال

بسر قفای قاضی افتادش نظر ‌ ‌ از قفای صوفی آن بد[20] خوبتر
راست میکرد ازپی سیلیش دست ‌ ‌ که قصاص سیلیم ارزان شدست

سیلی زدن رنجور قاضی را و سرزنش کردن صوفی قاضی را

سوی گوش قاضی آمد بهر راز ‌ ‌ سیلئی آورد قاضی را فراز
گفت هرشش را بیاربدای دوخصم ‌ ‌ تا روم آزاد بی خرخاش ووصم

گشت قاضی طیره صوفی گفت هی ‌ ‌ حکم تو عدلست لاشك نیست غیّ
آنچه نپسندی بخود ای شیخ دین[21] ‌ ‌ چون پسندی بر برادر ای امین

۲ـ زخم ۳ـ هر مستحق ومست حق ٦ـ سردائی ۷ـ خز ۹ـ غیرواحد هرچه بینی آن بت است ۱۰ـ تا یابی تو نور ۱۲ـ بی برید ـ بی سرند ۱۳ـ شصت ۱٤ـ عشقت ۱۷ـ پوست ۱۹ـ آن سر ۲۰ـ آمد (ن . ل)

---

(۱) چون تعزیر منوط برای حاکم است و تعیینی ندارد (٤) موافق مسئلهٔ فقهیست (٥) یعنی دیه او را باید بشمارد و بورثه بدهد و خود از آن ارث نبرد بلی بجهت حرمت پدری رجوع بدیه است وکشته نمیشود مثل آنکه درعکس رجوع بقصاص است (۸) دکنیت رنگ تیره است چون رنگ آهن (۱۰) جمع غرنوق بمعنی بت است و اصلش پرنده ایست آبی یا هوائی و در روایات وارد است که حضرت رسول (ص) سورهٔ والنجم را تلاوت میفرمود در هر آیه درنگ میفرمودند تا مستمعین فرا گیرند چون بآیهٔ « افرأیتم اللات والعزّی ومناة الثالثة الاخری » رسیدند درنگ فرمودند شیطان درگوش خلق خواند « تلك الغرانیق العلی و ان شفاعتهم لترتجی » مشرکین خوشدل شدند که پیغمبر بتهای ما را بستود پس در هنگام سجده با مؤمنین موافقت نمودند پس جبرئیل حضرت را مخبر ساخت و حضرت اندوهگین شد و آیهٔ وما ارسلنا من قبلك من رسول ولا نبی الا اذا تمنی القی الشیطان فی امنیته نازل شد (۱٥) چون درتنش آثارزندگی مستهلك است مثل جماداست گویا گوریست مستطیل دراین مردهٔ روح (۱٦) مراد زندهٔ حقانی است که انسان کامل باشد (۱۸) از علایق تن او را مجرد ساخت (۲۱) اشاره بحدیث نبویست لایؤمن احدکم حتی یحب لاخیه ما یحب لنفسه یعنی مؤمن کامل نمی باشد از شما مگر کسی که دوست دارد برای برادرش آنچه دوست دارد برای خودش

این ندانی کز پی من چه کنی ／ هم درآن چه عاقبت خویش افکنی
من حفر بئراً نخواندی ازخبر[1] ／ آنچه خواندی کن عمل جان پدر
این یکی حکمت چنین بد درقضا ／ کان ترا آورد سیلی بر قفا
وای بر احکام دیگر های تو ／ تا چه آرد بر سر و بر پای تو
ظالمی را رحم آری از کرم ／ کز برای نفقه بدهش سه درم
دست ظالم را ببر چه جای آن ／ که بدست او دهی حکم وعنان
آن بزی را[2] مانی ای مجهول داد ／ که نژاد گرگ را او شیر داد

جواب باصواب قاضی صوفی را در این ماجرا

گفت قاضی واجب آیدمان رضا ／ هر جفا و هر قفا کارد قضا
خوش دلم در باطن از حکم زبر ／ گر چه رویم شد ترش کالحق مر
این دلم باغست و چشمم ابروش ／ ابر گرید باغ خندد شاد وخوش
سال قحط از آفتاب خیره خند ／ باغها در مرگ و جان کندن رسند
ز امر حق و ابکوا کثیراً[3] خواندهٔ ／ چون سر بریان چه خندان ماندهٔ
روشنی خانه باشی همچو شمع ／ گر فرو باری تو همچون شمع دمع
ذوق خنده دیدهٔ ای خیره خند ／ ذوق گریه بین که هست آن کان قند
آن ترش روئی مادر یا پدر ／ حافظ فرزند شد از هر ضرر
چون جهنم گریه آرد یاد آن ／ پس جهنم خوشتر آمد از جنان
خندها در گریه ها آمد کتیم ／ گنج در ویرانها جو ای کلیم[4]
ذوق در غمهاست پی گم کرده اند ／ آب حیوان را بظلمت برده اند
باژگونه نعل از ده[5] تا رباط ／ چشمها را چار کن در احتیاط
چشم خود را چار کن در اعتبار ／ یار کن باچشم خود دو چشم یار
امرهم شوری بخوان اندر صحف[6] ／ یار را باش و مکن از ناز اف
یار باشد راه را پشت و پناه ／ چونکه نیکو بنگری یاراست راه
چونکه در یاران رسی خامش نشین ／ اندر آن حلقه مکن خودرا نگین
در نماز جمعه بنگر خوش بهوش ／ جمله جمعند ویك اندیش وخموش
رختها را سوی خاموشی کشان ／ چون نشان جوئی مکن خودرا نشان
گفت پیغمبر که در بحر هموم ／ در دلالت دان تو یاران را نجوم
چشم بر استارگان نه ره بجوی ／ نطق تشویش نظر باشد مگوی
گر دوحرف صدق گوئی ای فلان ／ گفت تیره در عقب[7] گردد روان
این نخواندی کالکلام ای مستهام ／ فی شجون جره جر الکلام[8]
هین مشو شارع درآن حرف رشد ／ چون سخن بی شك سخن رامی کشد
نیست درضبطت چوبگشادی دهان ／ از پی صافی شود تیره روان
آنکه معصوم ره وحی خداست ／ چون همه صاف است بگشاید رواست
زانکه ما ینطق رسول بالهوی[9] ／ کی هوا زاید زمعصوم خدا
خویشتن را ساز منطیقی زحال ／ تا نگردی همچو من سخرهٔ مقال

سؤال کردن صوفی از قاضی و جواب قاضی مر او را

گفت صوفی چون زیك کانست زر ／ این چرا نفع است وآن دیگر ضرر
چونکه اینجمله زیك دست آمدست ／ این چرا هشیار وآن مست آمدست
چون زیکدریاست این جوها روان ／ این چرا زهراست وآن نوش روان
چون همه انوار ازشمس بقاست ／ صبح صادق صبح کاذب از کجاست[10]
چون زیك سرمه است ناظر را کحل ／ از چه آمد راست بینی و حول
چونکه دارالضرب راسلطان خداست ／ نقد ها چون ضرب خوب ونارواست
چون خدا فرمود ره را راه من ／ این خفیر ازچیست وآن یك راهزن
چون زیك بطنند آن حبر[11] وسفیه ／ چون یقین شد کالولد سر ابیه
وحدتی که دید با چندین هزار ／ صد هزاران جنبش از عین قرار
گفت قاضی صوفیا خیره[12] مشو ／ یك مثالی در بیان این شنو
این ببین وحال این را نیك دان ／ ور نبینی حال را نیکو بخوان
بیقراری درون[13] عاشقان ／ حاصل آمد از قرار دلستان
آن چو که در ناز ثابت آمده ／ عاشقان چون برگها لرزان شده
خندهٔ او گریها انگیخته ／ آب رویش آب روها ریخته
این همه چون وچگونه چون زند ／ بر سر دریای بیچون میطپد
ضد وندش نیست درذات وعمل ／ زان بپوشیدند هستیها حلل
ضدضد را بود وهستی کی دهد[14] ／ بلکه زو بگریزد و بیرون جهد
ند چبود مثل مثل نیك و بد ／ مثل مثل خویشتن را کی کند
چونکه دو مثل آمدند ای متقی ／ این چو اولیتر از آن در خالقی
بر شمار برگ بستان ضد وند ／ چون کفی دربحر بی ند است وضد
بی چگونه بین تو برد ومات بحر[15] ／ چون چگونه گنجد اندر ذات بحر
کمترین لعبت او جان تست ／ این چگونه وچون زجان کی شد درست
پس چنان بحری که درهر قطره زان ／ از بدن ناشی ترآمد عقل و جان
کی بگنجد درمضیق چند وچون ／ عقل کل اینجاست از لایعلمون
عقل گوید مرجسد راکای جماد ／ بوی بردی هیچ از آن بحر معاد
جسم گوید من یقین سایهٔ توام ／ بوی از سایه که جوید جان عم
عقل گوید کاین نه آن حیرت سراست ／ که سزا گستاخ تر از ناسزاست
شیر اینسو پیش آهو سر نهد ／ باز اینجا نزد تیهو پر نهد
اندر اینجا آفتاب انوری ／ خدمت ذره کند چون چاکری
این ترا باور نیاید مصطفی ／ چون زمسکینان همی جوید دعا
گر تو گوئی از پی تعلیم بود ／ عین تجهیل ازچه رو تفهیم بود
بلکه میداند که گنج بیشمار ／ در خرابیها نهاد آن شهریار
بد گمانی نعل معکوس وی است[16] ／ گرچه هرجزویش جاسوس وی است
بل حقیقت درحقیقت غرقه شد[17] ／ زین سبب هفتاد بل صد[18] فرقه شد
باتوقل ماشئت[19] خواهم گفت هان ／ صوفیا خوش پهن بگشا گوش جان
مر ترا هر زخم کاید زاسمان ／ منتظر می باش خلعت بعد از آن

۲- تو بدان بز ٤- سلیم ٥- در ره ٧- تبع ١٠- چه خاست ١١- از یك اشکم چون رسد حز ١٢- غره ١٣- همچنانکه بیقراری ١٨- با سه (ن. ل)

( ) من حفر بئراً لاخیه وقع فیه یعنی هرکه چاهی در راه برای هلاکت برادر خود بکند خودش در آن چاه خواهد افتاد (٣) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ توبه فلیضحکوا قلیلاً و لیبکوا کثیراً (٦) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ شوری و امرهم شوری بینهم یعنی و کار ها را با مشورت بین خود انجام میدهند (٨) یعنی ای حیران کلام در بیخها و رگها مخفی است میکشد آن کلام را کشیدن کلام یعنی سخن سخن را میکشد (٩) در سورهٔ والنجم واقع شده و ما ینطق عن الهوی ان هو الا وحی یوحی (١٤) یعنی در علت و معلول سنخیتی شرط است چون شئی فیئی و نیر وشعاعش پس چگونه از ضد که طرد ضد کند ضد بیاید که از نور ظلمت نیاید وبالعکس و از وجود عدم نیاید و بالعکس و از خیر شر نیاید و بالعکس و از بلل جفاف نیاید وبالعکس وقس علیها (١٥) نزول و صعود دریا (١٦) بحسب وجود که همه اوست و ظهور او (١٧) یعنی در نزد اهل حقیقت مجاز نماند چنانکه مراتب وجود حقیقت بعد الحقیقت نامیده شده (١٩) یعنی بگو هرچه میخواهی و کلمات بیهوده و هرزه را هم معنی میدهد

چون قفا دیدی صفا را هم ببین	گرد زان باگردن آمد ای امین	۱	کان نه آن شاهست کت سیلی زند	که نه تاج و تخت بخشد مستند
جمله دنیا را پر پشه بها	سیلئی را رشوت بی منتها	۲	گردنت زین طوق زرّین جهان	چست درُدزد و زحق سیلی ستان
آن قفاها کانبیا برداشتند	زان بلا سرهای خویش افراشتند	۳	لیك حاضر باش درخود ای فتی	تا بخانه او بیابد مر ترا
ور نه خلعت را برد او باز پس	که نیابیدم بخانه هیچکس	٤	گفت آن صوفی چه بودی کاین جهان	ابروی رحمت گشادی جاودان
هردمی شوری نیاوردی به پیش	بر نیاوردی ز تلوینهاش نیش	٥	شب ندزدیدی چراغ روز را	دی نبودی باغ عیش اندوز را
جام صحت را نبودی سنگ[1] تب	ایمنی را خوف ناوردی کرب	٦	خود چه کم گشتی زجودورافتش[2]	گر نبودی خرخشه در نعمتش
❀حال بودی خوب وخوش برجملگان	تیره کم بودی روان انس وجان	۷	❀جاودان بودی حضوروذوق خوش	دائماً درجان بدی هم شوق خوش

جواب دادن قاضی صوفی را و قصهٔ ترك و درزی را مثل آوردن

گفت قاضی بس تهی رو صوفئی[3]	خالی از فطنت چو کاف کوفئی	۹	تو بنشنیدی که آن پر قند لب	عذر خیاطان همی گفتی بشب
خلق را در دزدی آن طایفه	مینمود افسانهای سالفه	۱۰	قصهٔ پاره ربائی در برین	می حکایت کرد او با آن واین
در سمر میخواند درزی نامهٔ	گرد او جمع آمده هنگامهٔ	۱۱	مستمع چون یافت جاذب را وفود[4]	جمله اجزایش حکایت گشته بود

بیان حدیث ان الله یلقن الحکمة علی لسان الواعظین بقدرهمم المستمعین[5]

جذب سمعست ارکسی راخوش لبیست	گرمی و وجد معلم از صبیست	۱۳	چنگئی کو در نوازد بیست وچار	چون نیابد گوش گردد چنگ دار[6]
نی حراره یادش آید نی غزل	نی ده انگشتش بجنبد در عمل	۱٤	گر نبودی گوشهای غیب گیر	وحی ناوردی ز گردون یك بشیر
ور نبودی دیدهای صنع بین	نی فلك گشتی نه خندیدی زمین	۱٥	آن دم لولاك این باشد که کار[7]	از برای چشم تیز است ونظار
عامه را از عشق همخوابه وطبق	کی بود پروای صنع وعشق حق	۱٦	آب تتماجی نریزی در تغار	تا سگی چندی نباشد طعمه خوار
	رو سگ کهف خداوندیش باش	۱۷	تا رهاند زین تغارت اصطفاش

شنیدن ترك حکایت دزدی درزیان را وگرو بستن که درزی از من چیزی نتواند بردن

چونکه دزدیهای بی رحمانه گفت	که کنند آن درزیان اندر نهفت	۱۹	اندر آن هنگامه ترکی از خطا	سخت تیره[8] شد زکشف آن غطا
شب چو روز رستخیز آن رازها[9]	کشف میکرد از پی اهل نهی	۲۰	هرکجا آئی تو درجنگی[10] فراز	بینی آنجا دو عدو در کشف راز
آن زمان را محشر مذکور دان	وان گلوی راز گورا صور دان	۲۱	که خدا اسباب خشمی ساخته است	وان فضایح را بکوی انداخته است
بس که غدر درزیان را ذکر کرد	حیف آمد ترك را و خشم و درد	۲۲	گفت ای قصاص در شهر شما	کیست چابکتر در این فن[11] دغا
گفت خیاطیست نامش پور شش[12]	اندرین دزدی و چستی خلق کش	۲۳	گفت من ضامن که با صد اضطرار[13]	او نیارد برد از من رشته تار[14]
پس بگفتندش که از تو چست تر	مات او گشتند در دعوی مپر	۲٤	تو بعقل خود چنین غرّه مباش	که شوی یاوه تو در تزویرهاش
گرم ترگشت او[15] وبست آنجا گرو	که نیارد برد نه کهنه نه نو	۲٥	مطمعانش گرمتر کردند زود	او گرو بست و دهان[16] را برگشود
گفت رهن[17] این مرکب تازی من	بدهم ار دزدد قماش من بفن	۲٦	ور نتاند برد اسبی از شما	وا ستانم بهر رهن مبتدا
ترك را آن شب نبرد از فکر خواب	با خیال دزد میکرد او حراب	۲۷	بامدادان اطلسی زد در بغل	شد بیازار و دکان آن دغل
پس سلامش کرد گرم آن اوستاد	جست از جا لب بترحیبش گشاد	۲۸	گرم پرسیدش زحدّ ترك بیش	تا فکند اندر دل او مهر خویش
چون شنید از وی نوای بلبلی	پیشش افکند اطلس استنبلی	۲۹	که ببر این را قبای روز جنگ	زیر دامن[18] واسع وبالاش تنگ
تنگ بالا بهر جسم آرای را	زیر واسع تا نگیرد پای را	۳۰	گفت صد خدمت کنم ای ذو وداد	دست بردو چشم و برسینه[19] نهاد
پس به پیمود وبدید او روی کار	بعد از آن بگشاد لب را درفشار	۳۱	از حکایتهای میران در سمر	و از کرمها و عطای آن نفر
وز بخیلان و ز تخسیراتشان	از برای خنده هم داد او نشان	۳۲	همچو آتش کرد مقراضی برون	میبرید و لب پر افسانه و فسون

مضاحك گفتن درزی و ترك را از قوت خنده بسته شدن دو چشم و فرصت یافتن درزی

❀یك مضاحك گفت آن چست اوستاد	ترك مست ازخنده شد سست وفتاد	۳٤	چونکه خندیدن گرفت از داستان	چشم تنگش گشت بسته آن زمان
پارهٔ دزدید و کرد او زیر ران	غیر چشم حق زجمله آن نهان	۳٥	حق همی دید آن ولی ستارخوست	لیك چون از حد بری غماز اوست
ترك را از لذت افسانه اش	رفت از دل دعوی پیشانه اش	۳٦	اطلس چه دعوی چه رهن چه	ترك سرمستیست درلاغ ای اچه[20]
لابه کردش ترك کز بهر خدا	لاغ می گو کان مرا شد مغتذا	۳۷	گفت لاغ خنده انگیز آن دغا	که فتاد از قهقهه او بر[21] قفا
پارهٔ اطلس سبك در نیفه زد	ترك غافل خوش مضاحك میمزد	۳۸	همچنین بار سوم ترك خطا	گفت لاغی گوی از بهر خدا
گفت لاغی خندمین تر از دوبار	کرد او آن ترك را کلی شکار	۳۹	چشم بسته عقل جسته موله	مست ترك مدّعی از قهقه

۱ـ جام ۲ـ رحمتش ٤ـ زان وفود ٦ـ تار ـ بار ۸ـ طیره ۱۰ـ خنکی ـ کنجی ۱۱ـ مکر ۱۳ـ اضطراب ۱٤ـ تاب ۱٥ـ شد ترك ۱٦ـ رهان ۱۷ـ که گرو ۱۸ـ نافم ۱۹ـ در قبولش دست بردیده ۲۱ـ خنده آن ترك از (ن . ل)

---

(۳) یعنی بی روئی از اینکه ملزوم را بی لازم وشئی را بی ذاتی طمع داری (۵) حدیث قدسی است یعنی بدرستیکه حق تعالی تلقین میفرماید کلام را برزبان و اعظان و گویندگان بقدر همتهای مستمعان و بحسب استعداد ادراك و دریافت ایشان و فراخور قابلیت فهم ایشان که توانند فهمید و بدان تمتع توانند گرفت و بهره مند توانند شد (۷) یعنی آن نفس رحمانی که لولاك لما خلقت الافلاك باشد معنیش آنست که اگر آدم حقیقی که ناظر و معتبر است از افلاك نبودی خلق افلاك نکردمی (۹) شب که وقت فراغست از شواغل گفته میشود و بپای میزان و حساب آورده میشود (۱۲) در وجه تسمیه شش نوشته اند که چون شش با آدمی باید یعنی نفس در آن داخل میشود و از آن خارج و دائماً چون مروحه بادپیمائی میکند چنانکه مروحهٔ قلب هم بهمین سبب او را میگویند وآن خیاط نیز بیهوده گو وبادپیما بوده پورشش لقب او نهاده اند (۲۰) بترکی یعنی ای برادر

پس سوم بار از قبا دزدید شاخ | که زخنده اش یافت میدان فراخ ۱ چون چهارم بار آن تُرك خطا | لاغ از استاد میکرد اقتضا
رحم آمد بر وی آن استاد را | کرد در باقی فن و بی داد را ۲ گفت مولع گشته این مفتون براین | بیخبر کاین چه خسار است و غبین
بوسه افشان کرد بر استاد او | که مرا بهر خدا افسانه گو ۳ ای فسانه گشته و محو از وجود | چند چند افسانه خواهی آزمود
خندمین‌تر ازتوهیچ افسانه نیست ٤ بر لب گور خراب خود بایست

خطاب با هر نفسی که بمثل این بلا مبتلاست

ای فرو رفته بقبر[1] جهل و شك | چند جوئی لاغ و دستان فلك ٦ تابکی نوشی تو عشوهٔ این جهان | که نه عقلت ماند بر قانون نه‌جان
لاغ این چرخ ندیم کرد و مُرد | آب روی صد هزاران‌چون تو برد ۷ می‌درد می دوزد این درزیٔ عام | جامهٔ صد سالگان و اطفال خام
پیره‌طفلان شسته پیشش بهر کدّ | تا بسعد و نحس او لاغی کند ۸ لاغ او گر باغها را داد داد[2] | چون دی آمد داده ها بر باد داد

گفتن درزی ترك را که اگر یکبار دیگر لاغ گویم قبایت تنگ شود

گفت درزی ترك‌را زین درگذر | وای بر تو گر کنم لاغی دگر ۱۰ بس قبایت تنگ آید باز پس | این کند باخویشتن خود هیچ کس
خندهٔ چه رمز اگر دانستئی | آن ز صد گریه بتر دانستئی[3] ۱۱ ❀ترك خنده‌کن ایا ای تُرك‌مست | زانکه‌عمرت‌رفت‌وخواهی‌گشت‌پست
❀چونکه‌بنهاد آن‌قبا درزی‌زدست | اسب را برباد داد آن ترك‌مست ۱۲ ❀مخلصش بشنوتوئی‌آن تُرك‌گول | عالم غدّار خیاط چو غول
❀ اطلسی کزبهر تقویٰ وصلاح | دوخت باید خرج کردی ازمزاح ۱۳ ❀اطلست‌عمر و مضاحك‌شهوت‌است | روز وشب‌مقراض‌وخنده‌غفلت‌است
❀اسب ایمان‌است‌وشیطان‌درکمین | با خود آ افسانه را بگذار هین ۱٤ اطلس عمرت بمقراض شهور | برد پاره پاره خیّاط غرور
تو تمنا میبری کاختر مدام | لاغ کردی سعد بودی بر دوام ۱٥ سخت میتولی ز تربیعات آن | وز وبال و کینه و آفات آن[4]
سخت میرنجی ز خاموشیٔ او | وز نحوس وقبض وکین‌کوشیٔ او ۱٦ مشتری‌وزهره‌چون دررقص نیست | چونکه بهرام‌وزحل‌رانقص نیست[5]
اخترت گوید که گر افزون کنم | لاغ را پس کلیت مغبون کنم ۱۷ تو مبین قلابی[6] این اختران | عشق خود برقلب‌زن بین‌ای‌فلان[7]

مثل در تسکین فقیران بجور روزگار و حکایت

آن یکی میشد بره سوی دکان | پیش ره را بسته دید او اززنان ۱۹ پای اومیسوخت از تعجیل وراه | بسته از جوق زنان همچو ماه
رو بیك زن کردو گفت ای‌مستهان | هین چه بسیارند این دختر چگان ۲۰ رو بدو کرد آن‌زن و گفت ای‌مهین | هیچ بسیاریٔ ما منکر چنین
بین که با بسیاری ما بر بساط | تنگ میآید شما را انبساط ۲۱ در لواطه می فتید از قحط زن | فاعل و مفعول رسوای زمن
تو مبین این واقعات روزگار | کز فلك میگردد اینجا ناگوار ۲۲ تو مبین تخسیر[8] روزیٔ ومعاش[9] | تومبین این قحط وخوف‌وارتعاش
بین که با این جمله تلخیهای او | مردهٔ اوئید و ناپروای او ۲۳ رحمتی دان امتحان تلخ را | نقمتی دان مُلك مرو وبلخ را
آن براهیم از تلف نگریخت ماند | وین‌براهیم‌ازشرف‌بگریخت‌راند[10] ۲٤ این نسوزد وآن بسوزد ای‌عجب | نعل معکوس‌است در راه طلب

باز مکرّر کردن صوفی سؤال را وجواب قاضی

گفت‌صوفی قادر است آن مستعان | که کند سودای ما را بی زیان ۲٦ آنکه آتش را کند ورد و شجر | هم تواند کرد این را بی ضرر
آنکه گل آرد برون ازعین خار | هم تواند کرد این دی را بهار ۲۷ آنکه زو هر سرو آزادی کند | قادر است ار غصه را شادی کند
آنکه شد موجود از وی هرعدم | گر بدارد باقیش او را چه غم ۲۸ آنکه تن‌را جان دهد تاحی شود | گر نمیراند زیانش کی شود
خود چه باشدگر ببخشد آن جواد | بنده را مقصودِ جان بی اجتهاد ۲۹ دور دارد از ضعیفان در کمین | مکر نفس و فتنهٔ دیو لعین
❀وقت طالب را پریشان کم کند ۳۰ آینهٔ دل را چو جام جم کند

جواب دادن قاضی صوفی را

گفت قاضی گر نبودی امرُ مر | ورنبودی‌خوب‌وزشت‌وسنگ‌ودُر ۳۲ ورنبودی نفس وشیطان وهوا[11] | ور نبودی زخم وچالش و وغا
پس بچه نام ولقب خواندی ملك | بندگان خویش را ای منتهك ۳۳ چون بگفتی ای‌صبور و ای‌حلیم | کی بگفتی ای شجاع و ای حکیم
صابرین و صادقین و منفقین[12] | چون بُدی بی رهزن دیو لعین ۳٤ رستم وحمزه ومخنث یك بُدی | علم وحکمت باطل و مندك شدی
علم و حکمت بهر راه بی رهیست | چون‌همه‌ره باشد آن‌حکمت تهیست ۳٥ بهر این دکان طبع شوره آب | هردو عالم را روا داری خراب
من همی دانم که تو پاکی نه‌خام | وین سؤالت هست از بهر عوام ۳٦ جورِدوران‌وهرآن رنجی که‌هست | سهلتر از بُعد حقّ وغفلت است
❀رنج و درد وجوع وفقر این‌دیار | صعب نبود چون فراق و بُعد یار ۳۷ زانکه اینها بگذرد وآن نگذرد | دولت‌آن دارد که جان آگه برد[13]

حکایت زن با شوهر و ماجرای ایشان

آن‌یکی زن‌شوی خودرا گفت‌هی | ای مروّت را بیکره کرده طی ۳۹ هیچ تیمارم نمی داری چرا | تابکی داری در این خواری مرا
گفت شو من نفقه چاره می کنم | گرچه عورم دست و پائی میزنم ٤۰ نفقه وکسوه است واجب ای‌صنم | ازمنت این هردو هست‌ونیست‌کم

۱ـ قعر ـ قبر ـ گور ۳ـ تو بجای خنده خون بگرستئی ۷ـ مُهان ۸ـ تحشیر (ن . ل)

(۲) داد اول بمعنی اعتدال و داد دوم بمعنی فائده وبهره است (٤) تربیع آنست که بین دوکوکب سیار سه برج که ربع فلك است فاصله باشد و این نظر را در اصطلاح نجوم نحس میدانند ـ وبال در اصطلاح نجوم در آمدن کوکبست در برج مقابل خانهٔ خود که عبارت است از برج هفتم آن خانه (٥) مقصود اینست که چرا نحوست بهرام و زحل را که نحس اصغر و اکبرند نقص نیست (٦) یعنی بد مبین بلکه بکوش که بدریای استوا برسی (۹) تنگ داشتن نفقه بر اهل و فرزندان و غیر هم و نقصان و تخسیر زیانکار کردن (۱۰) ابراهیم اول مقصود خلیل الرحمن و دوم ابراهیم ادهم است (۱۱) چنانچه نفس ووهم و خیال و شیطان نباشند این عالم نخواهد بود که تعمیر این عالم باینهاست (۱۲) اقتباس است از آیهٔ واقعه در سورهٔ آل عمران الصابرین والصادقین و القانتین و المنفقین و المستغفرین بالاسحار (۱۳) اشاره بمضمون آیه واقعه در سورهٔ شعرا « یوم لاینفع مال" و لابنون الامن اتی الله بقلب سلیم »

آستین پیرهن بنمود زن   بس درشت و پرسخ بد پیرهن   ۱   گفت کز سختی تنم را میخورد   کس کسی را کوه زین‌سان آورد
گفت ای زن یك سؤالت میکنم   مرد درویشم همین آمد فنم   ۲   این درشت‌است و غلیظ وناپسند   لیك بندیش ای زن اندیشه مند
کاین‌درشت وزشت‌تر یاخودطلاق   این ترا مکروه‌تر یا خود فراق   ۳   همچنین ای خواجهٔ تشنیع زن   از بلا و فقر واز رنج و محن
بیشك این‌ترك هوا تلخی ده‌است   لیك از تلخی بعد حق به است   ٤   گرجهاد وصوم سخت‌است وخشن   لیك این بهتر ز بعد ای ممتحن
رنج کی ماند دمی کان ذوالمنن   گویدت چونی تو ای رنجور من[۱]   ٥   ورنگوید کت نه آن‌فهم وفن‌است   لیك آن‌ذوق‌تو پرسش‌کردن‌است[۲]
آن ملیحان که طبیبان دلند   سوی رنجوران پیرسش مایلند   ٦   ورحذر از ننگ و از نامی کنند   چارهٔ سازند و پیغامی کنند
ورنه در دلشان بود آن مفتکر   نیست معشوقی ز عاشق بیخبر   ۷   ای تو جویای نوادر داستان   هم فسانهٔ عشق بازان را بخوان
بس بجوشیدی دراین عهد مدید   ترك جوشی‌هم نکردی[۳] ای‌قدید   ۸   دیدهٔ عمری تو داد و داوری   وآنگه از نادیدگان ناشی[٤] تری
هرکه شاگردیش کرد استادشد[٥]   تو سپس تر رفتهٔ ای کور لد   ۹   خود نبود از والدینت اختبار   هم نبودت عبرت از لیل ونهار

پرسیدن عارفی از کشیش که تو بسال بزرگتری یا بریش

عارفی پرسید از آن پیر کشیش   که توای‌خواجه مسن‌تر یا که‌ریش   ۱۱   گفت نی‌من پیش ازآن زائیده‌ام   بس به بیریشی جهان را دیده‌ام
گفت ریش‌شد سپید ازحال‌گشت   خوی زشت‌تو نگردیده‌است‌وشت   ۱۲   اوپس ازتو زاد واز تو بگذرید   تو چنان خشکی[٦] زسودای ثرید
تو بدان رنگی که اول زادهٔ   یك قدم زان بیشتر ننهادهٔ   ۱۳   دوغ ترشی همچنان در معدنی   خود نکردی زو مخلص روغنی[۷]
هم خمیری خمر الطینه دری[۸]   گر چه عمری در تنور آذری   ۱٤   چون حشیشی یا بگل در هشتهٔ   گر چه از باد هوا سر گشتهٔ
همچو قوم موسی اندر حر تیه   ماندهٔ چل سال بر جای ای‌سفیه   ۱٥   میدوی هرروز تا شب در وله[۹]   خویش را بینی در اول مرحله
نگذری زین بعد سیصد ساله تو   تا که داری عشق این گوساله تو   ۱٦   تا خیال عجل از جانشان نرفت   بد برایشان تیه چون‌گرداب تفت
غیر آن عجلی کزو یابیدهٔ   بی نهایت لطف و نعمت دیدهٔ   ۱۷   گاو طبعی زان نکوئیهای زفت   از دلت درعشق این گوساله‌رفت
باری اکنون‌تو زهرجزوت‌بپرس   صد زبان دارند این اجزای خرس   ۱۸   ذکر نعمتهای رزاق جهان   که‌نهان شدآن در اوراق زبان[۱۰]
روزوشب‌افسانه‌جویانی‌توچست[۱۱]   جزو جزو تو فسانه گوی تست   ۱۹   جزوجزوت تا بروست‌است‌ازعدم   چند شادی دیده اند و چند غم
زانکه بی لذت نروید هیچ‌جزو   بلکه لاغر گردد از هر پیچ جزو   ۲۰   جزو ماندوآن خوشی ازیاد رفت   بل‌نرفت‌آن‌خفیه‌شد ازپنج وهفت[۱۲]
همچو تابستان‌که از وی پنبه زاد   ماند پنبه رفت تابستان زیاد   ۲۱   یامثال یخ که زائید از شتا   شد شتا پنهان و آن یخ پیش ما
هست آن یخ زان صعوبت یادگار   یادگار صیف در دی از[۱۳] ثمار   ۲۲   همچنین هرجزو جزوی ای‌فتی   در تنت افسانه گوی نعمتی[۱٤]
چون زنی که بیست فرزندش بود   هر یکی حاکی حالی خوش بود   ۲۳   حمل نبود بی زمستی و زلاغ   بی بهاری کی شود زائیده باغ
حاملان و بچگانش در کنار   شد دلیل عشق بازی بهار   ۲٤   هر درختی در رضاع کودکان   همچو مریم حامل از شاهی نهان
گرچه در آب آتشی پوشیده شد   صدهزاران کف برآن‌جوشیده‌شد   ۲٥   گرچه دریا[۱٥] سخت‌پنهان می‌تند   کف بده انگشت اشارت میکند
همچنین اجزای مستان وصال   حامل از تمثالهای حال و قال[۱٦]   ۲٦   در جمال حال وامانده دهان   چشم غائب مانده[۱۷] از نقش جهان
آن‌موالید ازره این چارنیست[۱۸]   لاجرم منظور این ابصار نیست   ۲۷   آن موالید از تجلی زاده اند   لاجرم مستور پردهٔ ساده اند
زاده گفتیم و حقیقت زاد نیست   وین عبارت جز پی ارشاد نیست   ۲۸   هین خمش شو تا بگوید شاه قل   بلبلی مفروش با این جنس گل
این گل گویاست پرجوش وخروش   بلبلا ترك زبان کن باش گوش   ۲۹   هر دو گون تمثال پاکیزه مثال   شاهد عدلند بر سر وصال
هر دو گون سر لطیف مرتضی   شاهد احیاء و حشر مامضی   ۳۰   همچو یخ کاندر تموز مستجد   هر دم افسانهٔ زمستان میکند
ذکر آن ارباح سرد زمهریر   اندر آن ایام و ازمان عسیر   ۳۱   همچو آن میوه که در وقت شتا   میکند افسانهٔ لطف خدا[۱۹]
قصهٔ دور تبسم های شمس   وان‌عروسان‌چمن را طمس ولمس   ۳۲   حال رفت وماند جزوت یادگار   یا از او واپرس یا خود یاد آر
چون فرو گیرد غمت گر چستئی   زآن دم نومید کن واجستئی[۲۰]   ۳۳   گفتیش ای غصهٔ منکر بحال   راتبهٔ انعامها را زان کمال
هردمت گر نی بهاروخرمیست[۲۱]   همچو چاش گل تنت انبار چیست   ۳٤   چاش‌گل تن فکرتو همچون گلاب   منکر گل شد گلاب اینت عجاب
از کپی خوبان کفران که دریغ   بر نبی خوبان نثار از مهر ومیغ   ۳٥   آن لجاج کفر قانون کپیست   وان سپاس وشکر منهاج نبیست
با کپی خوبان تهتکها چه کرد   با نبی رویان تنسکها چه کرد   ۳٦   در عمارتها سگانند و عقور   در خرابیهاست گنج عز و نور
گرنبودی این بزوغ اندر خسوف   گم نکردی راه چندین فیلسوف   ۳۷   زیرکان وعاقلان از گمرهی[۲۲]   دیده بر خرطوم داغ ابلهی

۳- نگشتی ٤- ناسی ٦- حس خشکی تو ۹- هر وله ۱۰- زمان ۱۳- این ۱٤- از نعمتی گوید ثنا ۱٥- آتش ۱۷- گشته ۱۹- صبا ۲۱- خرمنی است ۲۲- موشکافان دهی (ن . ل)

---

(۱) به بستر افتم و مردن کنم بهانهٔ خویش بدین بهانه مگر آرمت بخانهٔ خویش (۲) که شادمان باشی از رنج و تعبی که داده یالا اقل صابر باشی و مراقب و الا ثمر در استکمال نفس ندارد (٥)اشاره است بکریمهٔ اتقوالله یعلمکم الله (۷) یعنی در قوه و مادیت مانده ای وروغن که نور میشود از این دوغ نگرفتی (۸) یعنی در خمیرئی که در وقت خمر الطینه داشتی یعنی وقت تعجین طینت حال هم اندری و خامی اگر چه عمریست در تنور عالم طبیعتی وقوای طبیعیه را کار میفرمائی ولی صرف نمیکنی آنها را فیما خلقت لاجله (۱۱) و حال آنکه اجزاء تو افسانه های غریب دارند و تو نمیشنوی (۱۲) پنج مشاعر وهفت اندام که عبارت از سر و پشت و شکم و دو دست و دو پا باشد (۱٦) یعنی زاینده میشود از راه و روش و بینش اهل حق صور مثالیه که در کشف صوری مشاهده می کنند بحواس مشترکه و مختلس میشوند از نقوش جهان (۱۸) آن صور مکشوفه لوازم اعمال سالك است و مخلوق ازین چهار عنصر نیست بلکه آن اعمال معدند که حق باسمه المصور بر ایشان تجلی کند بصور مثالیه مناسبه اعمال (۲۰) دم ابلیسی که الیاس من الشیطان

باقی قصهٔ فقیر روزی طلب بی واسطهٔ کسب

آن یکی بیچارهٔ مفلس ز درد   کو زبیچیزی هزاران زخم‌خورد
لابه کردی در نماز و در دعا   کای خداوند و نگهبان رعا[1]

بی ز جهدی آفریدی مر مرا   بی فن من روزیم ده زین‌سرا
پنج گوهر[2] دادیم در دُرج سر   پنج حس دیگری هم مستتر[3]

لایعدّ این داد و لایحصی زتو   من کلیلم از بیانش شرم رو
چونکه در خلاقیم تنها توئی   کار رزاقیم هم کن مستوی

سالها زو این دعا بسیار شد   عاقبت زاری او برکار شد
همچو آن شخصی که روزی حلال   از خدا میخواست بی کسب و کلال

گاو آوردش سعادت عاقبت   عهد داود لدنّی معدلت
این متیم نیز زاریها نمود   هم ز میدان اجابت گو ربود

گاه بد ظن میشدی اندر دعا   از پی تاخیر پاداش و جزا
باز ارجاء خداوند کریم   در دلش بشار گشتی و زعیم

چون شدی نومید در جهد و کلال   از جناب حق شنیدی که تعال
خافض است و رافع است این کردگار   بی از این دو بر نیاید هیچ کار

خفض ارضی بین و رفع آسمان   بی از این دو نیست دورانش ای فلان
خفض و رفع این زمین نوعی دگر   نیم سالی خشك و نیمی سبز و تر

خفض و رفع روزگار با کرب   نوع دیگر نیم روز و نیم شب
خفض و رفع این مزاج ممتزج   گاه صحت گاه رنجوری مضج

همچنین دان جمله احوال جهان   قحط و خصب[4] و جنگ و صلح و افتنان
این جهان با این دو پر اندر هواست   زین دو جانها موطن خوف و رجاست

تا جهان لرزان بود مانند برگ   در شمال و در سموم بعث و مرگ
تا خُم یک رنگی عیسی ما   بشکند نرخ خُم صد رنگ را

کان جهان همچو نمك‌زار آمده است   هرچه آنجا رفت بی تلوین شده است
خاك بین این خلق رنگارنگ را   میکند یك‌رنگ اندر گور ها

این نمك‌زار جسوم ظاهر است   خود نمك‌زار معانی دیگر است
آن نمکزار معانی معنویست   از ازل آن تا ابد اندر نویست

این نوی را کهنگی ضدش بود   وان نوی بی ضد و ند است و عدد
آن چنان کز نور روی مصطفی[5]   صد هزاران نوع ظلمت شد ضیا

از جهود و مشرك و ترسا و مغ   جملگی یکرنگ شد زان الب الغ
صد هزاران سایه کوتاه و دراز   شد یکی در نور آن خورشید راز

نی درازی ماند و نی کوته نه پهن   گونه‌گونه سایه در خورشید رهن
لیك یك‌رنگی که اندر محشر است   بر بد و بر نیك کشف و ظاهر است

که معانی آن جهان صورت شود   نقشها اندر خور خصلت شود
گردد آنگه فکر نقش نامها   این بطانه روی کار جامها

این زمان[6] سرها مثال گاو پیس   دوك نطق اندر ملل صد رنگ[7] ریس
نوبت صد رنگی است و صد دلی   عالم یك‌رنگ کی گردد جلی

نوبت زنگیست رومی شد نهان   این شبست و آفتاب اندر رهان
نوبت گرگ است و یوسف زیر چاه   نوبت قبطی است فرعون است شاه

تا ز رزق[8] بی دریغ خیره خند   آن سگان را حصه باشد روزچند
در درون بیشه شیران منتظر   تا شود امر تعالوا منتشر

پس برون آیند آن شیران زمرج   بی حجابی حق نماید دخل و خرج
جوهر انسان بگیرد برّ و بحر   پیس گاوان بسملان روز نحر

روز نحر رستخیز سهمناك   مؤمنان را عید و گاوان را هلاك
جملهٔ مرغان آبی روز نحر   همچو کشتیها روان بر روی بحر

تا که یهلك من هلك عن بینه[9]   تا که ینجوامن نجا و استیقنه[10]
تا که بازان جانب سلطان روند   تا که زاغان سوی گورستان روند

جیفه و سرگین خشك و استخوان   نُقل زاغان آمدست اندر جهان
قند حکمت از کجا زاغ از کجا   کرم سرگین ار کجا باغ از کجا

نیست لایق غز و نفس و مرد غر   نیست لایق مشك و عود و کون خر
چون غزا ندهد زنان را هیچ دست   کی دهد آنکه جهاد[11] اکبر است

جز بنادر در تن زن رستمی   گشته باشد خفیه همچون مریمی
آنچنان کاندر تن مردان زنان   خفیه اندو ماده[12] از ضعف جنان

آن جهان صورت شود این مادگی   هر که در مردی ندید آمادگی
روز عدل و عدل و داد اندر خور است   کفش زان یا کلاه آن سر است

تا بمطلب در رسد هر طالبی   تا بغرب خود رود هر غاربی
نیست هر مطلوب از طالب دریغ   جفت تابش شمس و جفت آب مغ

هست دنیا قهرخانهٔ کردگار[13]   قهر بین چون قهر کردی اختیار
استخوان و موی مقهوران نگر   تیغ قهر افکنده اندر بحر و بر

پر و بال مرغ بین بر گرد دام   شرح قهر حق کننده بی کلام
مُرد او بر جاش خربشته نشاند   وان که کهنه گشت خربشته نماند

هرکسی را جفت کرده عدل حق   پیل را با پیل و بق را جنس بق
مونس احمد بمجلس چار یار   مونس بوجهل عتبه و ذوالخمار

کعبهٔ جبریل و جانها سدرهٔ   کعبهٔ عبدالبطون شد سفرهٔ
قبلهٔ عارف بود نور وصال   قبلهٔ عقل مفلسف شد خیال

قبلهٔ زاهد بود یزدان بر   قبلهٔ طامع[14] بود همیان زر
قبلهٔ مردان حق اعمال نیك   قبلهٔ نا اهل جهل مرده ریگ

قبلهٔ معنی وران صبر و درنگ   قبلهٔ صورت پرستان نقش سنگ
قبلهٔ باطن نشینان ذوالمنن   قبلهٔ ظاهر پرستان روی زن

قبلهٔ عاشق حق آمد ای پسر   قبلهٔ باطل بلیس است ای پدر
قبلهٔ فرعون دنیا سر بسر   قبلهٔ خربنده چبود کون خر

همچنان بر می‌شمر تازه و کهن   ور ملولی رو تو کار خویش کن
رزق ما از کاس زرّین شد عُقار   وان سگان را آب تتماج از تغار

لایق آنکه بدو خو داده ایم   در خور آن رزق بفرستاده ایم
عاشق نان ساختیم آن خواجه را   سیر از جان ساختیم این را چرا

خوی آن را عاشق نان کرده ایم   خوی[15] این را مست جانان کرده ایم
چون بخوی خود خوشی و خرمی   پس چه از در خورد خویت میرمی

مادگی خوش آیدت چادر بگیر   رستمی خوش آیدت خنجر بگیر
غازئی خوش آیدت جوشن بپوش   ور بحیزی مایلی رو کون فروش

٤ـ جذب ٦ـ همه ٧ـ باریك ٨ـ زرق ١١ـ غزای ١٢ـ مانده ١٤ـ مطمع ١٥ـ جان (ن . ل)

---

(١) مقصود گله خلق است (٢) اشاره است بحواس ظاهره (باصره ـ سامعه ـ لامسه ـ ذائقه ـ شامه) (٣) اشاره است به پنج قوه که در باطن است (حس مشترك ـ خیال ـ واهمه ـ حافظه ـ متصرفه) (٥) چه طریقهٔ انیقهٔ حضرت، توحید است و قرآنی که آورده مشحون بتوحید است و تفوق دارد بر کتب سماویه در باب توحید و علم اسماء و علم معاد که آنها همین اشتمال براحکام و آداب « دارند انزلنا التوریة و فیها حکم الله انّ هذا القرآن یهدی للتی هی اقوم » (٩) اشاره است بآیه شریفه در سورهٔ انفال لیهلك من هلك عن بیّنه و یحیی من حیّ عن بینة و ان الله لسمیع علیم یعنی تا هلاك شود کسی که هلاکست از حجة روشن و قائم و زنده شود کسیکه زنده است از حجت هویدا ومشهود بدرستیکه خدایتعالی هر آینه شنوا و داناست (١٠) تا نجات یابد کسیکه نجات یافته است از بینه و یقین حاصل شده او را (١٣) دنیا مظهر قهر و چون زندان است و عالم ظلمت وعذاب و تشتت و تفرقه است پس اینجا هرکه آن را اختیار کرد آنجا هم بقهر خانه میرود

خواب دیدن فقیر و نشان دادن هاتف اورا بگنج نامه

این سخن پایان ندارد آن فقیر / گشته است از تاب درویشی عقیر[1] ۲ دید در خواب او شبی و خواب کو / واقعهٔ بی خواب صوفی راست خو[2]
هاتفی گفتش که ای دیده تعب / رقعهٔ از پیش وراقان طلب ۳ خفیه زان وراق کت همسایه است / سوی کاغذ پارهاش آور تو دست
رقعهٔ شکلش چنان رنگش چنین / پس بخوان آنرا بخلوت ای حزین ٤ چون بدزدی آن ز وراق ای پسر / پس برون روزانبهی شور و شر
تو بخوان آنرا بخود در خلوتی / هین مجو در خواندن آن شرکتی ٥ ورشود آن فاش هم غمگین مشو / که نیابد غیر تو زان نیم جو
ور شود[3] آن دیر هین زنهار تو / ورد خود کن دمبدم لاتقنطوا[4] ٦ این بگفت ودست خود آن مژده ور / بر دل او زد که رو زحمت ببر
چون بخویش آمد زغیبت آن جوان / می نگنجید از فرح اندر جهان ۷ زهرهٔ او بردریدی از قلق / گر نبودی عون[5] ورفق ولطف حق
یك فرح آن کز پس نهصد حجاب / گوش او بشنید از حضرت جواب ۸ ❀یك فرح آن کز سؤال آمد خلاص / خواهدش حاصل شدن آن گنج خاص
ازحجب چون حس سمعش درگذشت / شدسرافراز و زگردون برگذشت ۹ کی[6] بودکان حس چشمش[7] زاعتبار / زان حجاب غیب هم یابدگذار[8]
چون گذاره شد حواسش ازحجاب / پس پیاپی گردش دیدو خطاب ۱۰ ❀چون سیاه زنگ پنهان شدزروم / تیغ زدخورشید و پیدا شد علوم
❀یك فرح آنکه نشد زدّش دعا / عاقبت آمد اجابت مر ورا ۱۱ جانب دکان وراق آمد او / دست در کرد او بمشق از[9] سوبسو
پیش چشمش آمد آن مکتوب زود / با علاماتی که هاتف گفته بود ۱۲ در بغل زد گفت خواجه خیر باد / این زمان وا میرسم ای اوستاد
رفت کنج خلوتی وآنرا بخواند / وز تحیّر واله و حیران بماند ۱۳ که بدین سان گنج نامهٔ بی بها / چون فتاده ماند اندر مشقها
باز اندر خاطرش این فکر جست / کز پی هر چیز یزدان حافظ است ۱٤ کی گذارد حافظ اندر اکتناف / که کسی چیزی رباید از گزاف
گر بیابان پر شود زرّ و نقود / بی رضای حق جوی نتوان ربود ۱٥ وربخوانی صد صحف بی سکتهٔ / بی قدر یادت نماند[10] نکتهٔ
ورکنی خدمت نخوانی یك کتیب / علمهای نادره یابی زجیب ۱٦ شدزجیب آن کف موسی ضوفشان / کان فزون آمد ز ماه آسمان
کانچه میجستی ز چرخ با نهیب / سر برآورده است ای موسی زجیب ۱۷ تا بدانی کاسمانهای سمی / هست عکس مدرکات آدمی
نی که اوّل دست یزدان مجید / از دو عالم پیشتر عقل آفرید[11] ۱۸ این سخن پیدا و پنهانست بس / که نباشد محرم عنقا مگس

تمامی قصهٔ آن فقیر و نشان جای آن گنج

باز سوی قصّه بازآ ای پسر / قصهٔ گنج و فقیر آور بسر ۲۰ اندر آن رقعه نوشته بود این / که برون شهر گنجی دان دفین
آن فلان قبّه که در وی مشهد است / پشت او درشهر ورودرفدفد[12] است ۲۱ پشت کن در قبه رو در قبله آر / وانگهان از قوس تیری درگذار
چون فکندی تیر از قوس ای سعاد / بر کن آن موضع که تیرت اوفتاد ۲۲ پس کمانی سخت آورد آن فتی / تیر پرانید در صحن فضا
پس کلند آورد وبیل اوشاد شاد / کند آن موضع که آن تیر اوفتاد ۲۳ کند شد هم او وهم بیل و تبر / خود ندید از گنج پنهانی اثر
همچنین هر روز تیر انداختی / لیك جای گنج را نشناختی ۲٤ چونکه این را پیشه کرد اوبردوام / فچفچی افتاد اندر خاص و عام

فاش شدن خبر این گنج و رسیدن بگوش پادشاه

❀هرکسی در گفتگوئی اوفتاد / کاینچنین بازی نباشد در نهاد ۲٦ ❀هرکسی در گفتگوی فاسدی / هر طرف برخاسته یك حاسدی
پس خبر کردند سلطان را ازین / آن گروهی کش بدند اندرکمین ۲۷ عرضه کردند آن سخن را زیردست / کان فلانی گنج نامه یافته است
چون شنید آن شخص کان باشه رسید / جز که تسلیم و رضا چاره ندید ۲۸ پیش از آنك اشکنجه بیند زان قباد / رقعه را آورد و پیش او نهاد
گفت تا این رقعه را یابیده ام / گنج نی و رنج بیحد دیده ام ۲۹ خود نشد یکحبه زان گنج آشکار / لیك پیچیدم بسی من همچو مار
رفت ماهی تا[13] چنینم تلخ کام / که زیان و سود این برمن حرام ۳۰ بوکه بختت برکند زین کان غطا / ای شه پیروز جنگ و دز گشا
مدت شش ماه و افزون پادشاه / تیر می انداخت و بر میکند چاه ۳۱ هر کجا سخته کمانی بود چست / تیر می[14] انداخت هر سو گنج جست
غیر تشویش و غم و طامات نی / همچو عنقا نام فاش وذات نی ۳۲ چونکه تعویق آمداندر عرض وطول / شاه شد دل سیر از آن گنج وملول
جمله صحرا گزگز آن شه چاه کند / ❀می ندیداز گنج او جز ریشخند ۳۳ پس طلب کرد آن فقیر درد مند❀ / رقعه را از خشم پیش اوفکند
گفت گیر این رقعه کش آثار نیست / تو بدین اولیتری کت کار نیست ۳٤ نیست این کار کسی کش هست کار / گر بسوزد گل نگردد گرد خار
نادر افتد اهل این ماخولیا / منتظر که روید از آهن گیا ۳٥ سخت جانی باید این فن راچو تو / توکه جانی سخت داری این بجو
گر نیابی نبودت هرگز ملال / وریابی رو تورا[15] کردم حلال ۳٦ عقل راه نا امیدی کی رود / عشق باشد کان طرف برسر دود
لاابالی عشق باشد نه خرد / عقل آن جوید کزآن سودی برد ۳۷ ترکتازی تن گدازی بیحیا / در بلا چون سنگ زیر آسیا
سخت روئی که ندارد هیچ پشت / بهره جوئی را درون خویش کشت ۳۸ پاك می بازد نجوید مزد او / آنچنانکه پاك میگیرد ز هو[16]

---

۳ ـ کشد ٥ ـ حفظ ٦ ـ که ۷ـ جسمش ۹ـ می برد او بمشقش ۱۰ ـ او نخواهد یاد ناید ۱۲ ـ فرقد ۱۳ ـ مدت ماهی ۱٤ ـ داد ۱٥ـ آن بتو (ن.ل)

---

(۱) یعنی آن فقیر از تابش سوزان درویشی فاق شده (۲) آنچه دگران در خواب می بینند صوفی در بیداری می بیند در حالت غیبت و خلست ملکوتی (٤) اشاره بآیه شریفه لاتقنطوا من رحمة الله (۸) کشف صوری اقسام دارد بحسب مشاعر خمسه پس چون از حس سمعش رفع حجاب شد گاه باشد که از حس چشمش و از باقی حواسش رفع حجب شود بسبب کثرت ریاضات پس کشف تام شود و ادراك کند بحواس ملکوتیه محسوسات ملکوتیه را که ببیند ببصرش چیزهائی که دیگران نبینند و بشنود از هاتف و سروش چیزهائی که دیگران نشنوند و استشمام کند نفحاتی که دیگران استشمام نکنند (۱۱) اول ما خلق الله العقل (۱٦) پاك گرفتن ز هو و هستی دادن او بیعلت تعبیر است از آنکه فعل الله معلل باغراض نیست وعلت غائیه فعل او را نیست و ذات او و معروفیت ذات او که عین ذات اوست چون عالمیت و علم او و صفات کمالیه او که همه یکیست غایت فعل او و نهایت فعل اوست چه هرچه غیر اوست فعل اوست پس نقل کلام باو میشود و تسلسل است و غیر مطلق فعل او و ذات اوست پس همانکه فاعل این فعل کلی است ثمره و غایتست و اگر داعی زاید برذات باشد استکمال میشود

می دهد حق هستیش بی علتی — می سپارد باز بی علت فتی — که فتوت دادن بی علت است — پاکبازی خارج از هر ملت است
زانکه ملت فضل جوید یا خلاص — پاك بازانند قربانان خاص — نی خدا را امتحانی میکنند — نی در سود و زیانی میزنند

باز دادن پادشاه گنج نامه را به آن فقیر که ما از آن بگذشتیم

چونکه رقعهٔ گنج پر آشوب[1] را — شه مسلم داشت آن مکروب[2] را — گشت پس ایمن ز خصمان و زنیش — رفت ومیپیچید درسودای خویش
یار کرد اوعشق درد اندیش را — کلب لیسد خویش ریش خویش‌را — عشق را درپیچش خود یار نیست — محرمش در ده یکی دیار نیست
نیست از عاشق کسی دیوانه تر — عقل ازسودای او کوراست وکر — زانکه این دیوانگی عام نیست[3] — طب را ارشاد این احکام نیست
گر طبیبی را رسد زین گون‌جنون — دفتر طب را فرو شوید بخون — طب جملهٔ عقلها مدهوش اوست — روی جملهٔ دلبران روپوش اوست
روی‌درروی‌خودآرای‌عشق‌کیش[4] — نیست‌ای‌مفتون تراجز‌خویش‌خویش — قبله از دل ساخت آمد در دعا — لیس للانسان الا ما سعی
پیش ازاین کو پاسخی بشنیده‌بود — سالها اندر دعا پیچیده بود — بی اجابت بر دعا ها می تنید — از کرم لبیك پنهان می شنید
چونکه‌بی‌دف رقص میکردآن‌علیل — ز اعتماد جود خلاق جلیل — سوی اونی هاتف ونی پیك بود — گوش امیدش پر از لبیك بود
بی زبان میگفت امیدش تعال — از دلش میرفت[5] آن دعوت ملال — آن کبوتر را که بام آموختست — تومخوان میرانش‌که پر[6]دوختست
ای ضیاءالحق حسام‌الدین برانش — کز ملاقات توبر رسته‌است جانش — گر برانی مرغ جان را ازگزاف — هم بگرد بام تو آرد طواف
چینه و نقلش همه بر بام تست — پر زنان بر اوج مست دام تست — گر دمی منکر شود دزدانه روح — در ادای شکرت ای گنج فتوح
شحنهٔ عشق مکرر کینه اش — طشت پر آتش نهد بر سینه اش — که بیا سوی مه و بگذر زگرد — شاه عشقت خواند زو تر بازگرد
گرد این بام و کبوترخانه من — چون کبوتر پر زنم مستانه من — جبرئیل عشقم و سدره ام توئی — من سقیمم عیسی مریم توئی
جوش ده آن بحر گوهربار را — خوش بپرس امروز این بیمار را — چون‌توآن او شدی‌بحرآن تست — گر چه این دم نوبت بحران تست
این‌خودآن ناله‌است‌کو کرد‌آشکار — زانچه پنهانست یارب زینهار — دو دهان داریم گویا همچو نی — یکدهان پنهانست در لبهای وی
یکدهان نالان شده سوی سما — های و هوئی در فکنده در هوا[7] — لیك داند هرکه اورا منظر است — که فغان‌این سری‌هم زان‌سراست
دمدمهٔ این نای‌از دمهای اوست — های وهوی روح ازهیهای‌اوست — گر نبودی با لبش نی را سمر[8] — نی جهان را پر نکردی از شکر
با که خفتی وز چه پهلو خاستی — کاین‌چنین پرجوش چون‌دریاستی — یا ابیت عند ربی خواندی[9] — در دل دریای آتش راندی
نعرهٔ یا نار کونی باردا — عصمت جان تو گشت ای مقتدا — ای ضیاء الحق حسام دین و دل — کی توان اندود خورشیدی بگل
قصد کردستند این گل پاره ها — که بپوشانند خورشید ترا — در دل که لعلها دلال تست — باغها از خنده مالا مال تست
محرم مردیت را کو رستمی — تا زصد خرمن یکی جو گفتمی — چون بخواهم کز سرت آهی کنم — چون‌علی‌سررا فرو[10]چاهی کنم[11]
چونکه اخوان‌را دل‌کینه‌وراست — یوسفم را قعر چاه اولیتر است — مست گشتم خویش بر غوغا زنم — چه چه باشد خیمه بر صحرا زنم
بر کف من نه شراب آتشین — وانگه آن کر و فر مستانه بین — منتظرگو[12] باش بی گنج‌آن‌فقیر — زانکه ما غرقیم حالی[13] در عصیر
از خدا خواه ای‌فقیر این‌دم پناه — از من غرقه شده یاری مخواه — که مرا پروای آن اسناد نیست — ازخود واز ریش خویشم یادنیست
باد سبلت کی بگنجد و آب رو — در شرابی که نگنجد تار مو — در ده ای ساقی یکی رطل‌گران — خواجه‌را از ریش وسبلت‌وارهان
نخوتش بر ما سبالی میزند — لیك ریش از رشك ما برمی‌کند — مات او شو مات او شو مات او — که همی دانیم تزویرات او
از پس صد ساله آنچ آید برو — پیر می بیند معین مو بمو — اندر آینه چه بیند مرد عام — که نبیند پیر اندر خشت خام
آنچه لحیانی بخانهٔ خود ندید — هست بر کوسه یکایك آن پدید — رو بدریا زان[14] که ماهی زادهٔ — همچو خس در ریش چون افتادهٔ
خس نهٔ دور ازتو رشك گوهری — در میان موج و بحر اولیتری — بحروحدانیست جفت وزوج نیست — گوهر و ماهیش غیر موج نیست
ای محال‌و ای محال اشراك او — دور از آن دریا وموج پاك او — نیست اندر بحر شرك و پیچ پیچ — لیك با احول چه گویم هیچ هیچ
چونکه جفت احولانیم ای شمن — لازم آمد مشرکانه دم زدن — آن‌یکی‌زان‌سوی‌وصف‌است‌وخیال[15] — جز دوئی ناید بمیدان مقال
یاچو احول این دوئی رانوش‌کن — یا دهان بر دوز و لب خاموش‌کن — یا بنوبت گه سکوت و گه کلام — احولانه طبل میزن و السلام
چون ببینی محرمی گو سر جان — گل ببینی نعره زن چون بلبلان — چون ببینی مشك پر مکر ومجاز — لب‌ببند وخویش را چون‌خنب‌ساز
دشمن آبست پیش او مجنب — ورنه سنگ جهل او بشکست خنب — با سیاستهای جاهل صبر کن[16] — خوش مدارا کن بعقل من لدن
صبر با نااهل اهلان را جلیست — صبر صافی میکند هر جا دلیست — آتش نمرود ابراهیم را — صفوت آینه آمد در جلا
صبر با نامرد بدهد مرد حق — تا چو نیکان بر همه یابد سبق — جور و کفر نوحیان و صبر نوح — نوح را شد صیقل مرآت روح

آمدن مرید شیخ ابوالحسن خرقانی بزیارت شیخ

رفت درویشی زشهر طالقان — بهر صیت بوالحسن تا خارقان — کوهها ببرید و وادی دراز — بهر دید شیخ با صدق و نیاز
آنچه‌در ره دید از جور[17] وستم — گرچه در خورد است کوته‌می‌کنم — چون بمقصد آمد از ره آن جوان — خانهٔ آن شاه را جست او نشان

۱ـ از نیش ۲ ـ درویش ۵ـ می برد ٦ـ تو مران که آن پر او ۷ـ سما ۸ ـ ثمر ۱۰ـ زیر در ـ فرا ۱۲ ـ می ۱۳ـ این دم ۱٤ـ ئی
۱۵ـ برتر بود از وصف وحال ۱۷ـ رنج (ن . ل)

---

(۳) دیوانگی طبیعی نیست (٤) از خود بطلب هر آنچه خواهی‌که توئی (۹) اشاره بحدیث نبوی «ابیت عند ربی یطعمنی ویسقینی» یعنی شب بروز می آورم در نزد پروردگارم و او طعام و شراب میدهد مرا طعام و شراب تجلی ذاتی و صفاتی در عالم معنی و حقایق و طعام و شراب صوری در عالم صورت و رقایق گو در عالم رقایق الرقایق صائم باشم (۱۱) مشهور است که مولای متقیان بارها که از کتمان اسرار دلتنگ میشد و همدمی نمی یافت سر فرا چاه برده راز خود در آن چاه گفتی و گاهی آب چاه خون شدی (۱٦) اقتباس از آیه شریفهٔ واقعه در سورهٔ نحل «وان عاقبتم فعاقبوا بمثل ما عوقبتم به ولئن صبرتم لهوخیر للصابرین واصبر وماصبرك الا بالله»

چون بصد حرمت بزد حلقهٔ درش ‏ زن برون کرد از دره روزن[1] سرش
که چه میخواهی بگو ای بوالکرم ‏ گفت کز بهر[2] زیارت آمدم
خندهٔ زد زن که خه خه ریش‌بین ‏ این سفر گیری و این تشویش‌بین
خود ترا کاری نبود آن جایگاه ‏ تا به بیهوده کنی تو عزم راه
اشتهای گول گردی آمدت ‏ یا ملولی وطن غالب شدت[3]
یا مگر دیوت دو شاخه برنهاد ‏ برتو وسواس سفر را در گشاد
گفت نافرجام و فحش و دمدمه ‏ من نتانم باز گفتن آن همه
از مثل وز ریشخند بی‌حساب[4] ‏ آن مرید افتاد درغم واضطراب[5]

پرسیدن مرید که شیخ کجاست و جواب نافرجام شنیدن از حرم او

اشکش از دیده بجست وگفت او ‏ با همه آن شاه شیرین نام کو
گفت آن سالوس زراق تهی ‏ دام گولان و کمند گمرهی
صدهزاران خام ریشان همچو تو ‏ اوفتاده از وی اندر صد عتو
گر نبینیش و سلامت وا روی ‏ خیر تو باشد نگردی زو غوی
لاف کیشی کاسه لیسی طبل خوار ‏ بانگ طبلش رفته اطراف دیار
سبطی اند اینقوم وگوساله پرست ‏ بر چنین گاوی همی مالند دست
جیفة اللیل است وبطال النهار[6] ‏ هرکه او شد غرهٔ این طبل خوار
هشته‌اند این قوم صد علم وکمال ‏ مکر و تزویری گرفته کاینت حال
آل موسی کو دریغا تا کنون ‏ عابدان عجل را ریزند خون
کو ره پیغمبر و اصحاب او ‏ کو نماز و سبحه و آداب او
شرع وتقوی رافکنده سوی پشت ‏ کو عمر کو امر معروف درشت
کاین اباحت[7] زین جماعت فاش شد ‏ رخصت هر مفلس[8] قلاش شد

جواب مرید و زجر کردن آن طعانه را از کفر و بیهوده گوئی

بانگ زد بروی جوان وگفت بس ‏ روز روشن از کجا آمد عسس
نور مردان مشرق ومغرب گرفت ‏ آسمانها سجده کردند از شگفت
آفتاب حق بر آمد از حجل[9] ‏ زیر چادر رفت خورشید ازخجل
ترهات چون تو ابلیسی مرا ‏ کی بگرداند ز خاك این سرا
من بیادی نامدم همچون سحاب ‏ تا بگردی باز گردم زین جناب
عجل با آن نور شد قبلهٔ کرم[10] ‏ قبله بی آن نور شد کفر و صنم
هست اباحت کز هوا آمد ضلال ‏ هست[11] اباحت کز خدا آمد کمال
کفر ایمان گشت ودیو اسلام یافت ‏ آنطرف کان نور بی‌اندازه تافت
مظهرعشق[12] است ومحبوب بحق ‏ از همه کروبیان برده سبق
سجده آدم را بیان سبق اوست ‏ سجده آرد مغز را پیوسته پوست
شمع حق را پف کنی تو ای عجوز ‏ هم توسوزی هم سرت ای گنده بوز[13]
کی شود دریا زپوز سگ نجس ‏ کی شود خورشید از پف منطمس
حکم بر ظاهر اگر هم می کنی ‏ چیست ظاهر تر بگو زین روشنی
جمله ظاهرها به پیش این ظهور ‏ باشد اندر غایت نقص و قصور
هر که بر شمع خدا آرد پفو ‏ شمع کی میرد بسوزد پوز[14] او
چون تو خفاشان بسی بینند خواب ‏ کاینجهان ماند یتیم از آفتاب
موجهای تیز دریا های روح ‏ هست صدچندان که بدطوفان نوح
لیك اندر چشم کنعان موی رست ‏ نوح وکشتی را بهشت وکوه جست
کوه وکنعان را فرو برد آن زمان ‏ نیم موجی تا بقعر امتهان
مه فشاند نور وسگ عوعو کند[15] ‏ هر کسی برخلقت خود می تند[16]
شبروان و همرهان مه بتك ‏ ترك رفتن کی کنند ازبیم[17] سگ
جزو سوی کل روان مانند تیر ‏ کی کند وقف از پی هر گنده پیر
جان شرع وجان تقوی عارف است[18] ‏ معرفت محصول زهد سالف است[19]
زهد اندر کاشتن کوشیدن است ‏ معرفت آن کشت را روئیدن است
پس چوتن باشد جهاد واعتقاد[20] ‏ جان این کشتن نباتست و حصاد
امرمعروف اووهم معروف اوست ‏ کاشف اسرار وهم مکشوف اوست
شاه امروزینه و فردای ماست ‏ پوست بندهٔ مغز نغزش دائماست
چون انا الحق[21] گفت شیخ وپیش برد ‏ پس گلوی جمله کوران را فشرد
چون انای بنده شد لا از وجود ‏ پس چه ماند هین بیندیش ای جحود[22]
گر ترا چشم است بگشا در نگر ‏ بعد لا آخر چه میماند دگر
ای بریده آن لب وحلق و دهان ‏ که کند تف سوی مه یا آسمان
سوی گردون تف نیابد مسلکی ‏ تف برویش باز گردد بشکی
تاقیامت تف بر او بارد ز رب ‏ همچو تبت بر روان بولهب
طبل ورایت هست ملك شهریار ‏ سگ کسی که خواند اوراطبل خوار
آسمان ها بندهٔ ماه وی اند ‏ شرق وغرب چرخ نان خواه وی اند
زانکه لولاكست بر توقیع او ‏ جمله در انعام و در توزیع او
گر نبودی او نیابیدی فلك ‏ گردش ونور ومکان جائی[23] ملك
گر نه او بودی نیابیدی بحار ‏ هیبت ماهی و در شاهوار
گر نبودی او نیابیدی زمین ‏ از درونه گنج و بیرون یاسمین
❀ گر نبودی او نیابیدی جبال ‏ زر و لعل و مومیائی بی سؤال
❀ گر نبودی او نیابیدی جهان ‏ بی تقاضا رزقهای بی کران
رزقها هم رزق خواران وی اند ‏ میوها لب خشك باران وی اند
هین که معکوس است درامراین گره ‏ صدقه بخش خویش را صدقه بده
از فقیرستت همه زر و حریر ‏ هین زکاتی ده غنی را ای فقیر
چون تونگی جفت آن مقبول روح ‏ چون عیال کافر اندر عقد نوح
گر نبودی نسبت تو زین سرا ‏ پاره پاره کردمی این دم ترا
دادمی این نوح را از تو خلاص ‏ تا مشرف گشتمی من در قصاص
لیك با خانهٔ شهنشاه زمن ‏ این چنین گستاخئی ناید زمن
رو دعا کن که سگ این موطنی[24] ‏ ورنه اینددم کردمی من کردنی

واگشتن مرید از وثاق شیخ وپرسیدن از مردم ونشان دادن ایشان که شیخ بفلان بیشه رفته است

بعدازآن پرسان شداوازهرکسی ‏ شیخ را می جست از هرسو بسی
پس کسی گفتش که آن قطب دیار ‏ رفت تا هیزم کشد از کوهسار
آن مرید ذوالفقار اندیش تفت ‏ در هوای شیخ سوی بیشه رفت
دیو می آورد پیش هوش مرد ‏ وسوسهٔ تاخفیه گردد مه ز گرد
کاین چنین زن راچراآن شیخ دین ‏ دارد اندر خانه یار و همنشین
ضد را باضد ایناس از کجا ‏ با امام الناس نسناس از کجا

۱- در خانه ۲- بر قصد ۳- این ره زدت ٤- حسیب ٥- از غم در نشیب ۸- مفسد ۹- خجل - حمل ۱۱- هر ۱۲- عز ۱۳- و موای عجوز ۱٤- ریش ۱٥- وع وع ۱٦- سگ زنور ماه کی مرتع کند ۱۷- بانگ ۲۲- عنود ۲۳- مکانی ۲٤- مسکنی (ن . ل)

---

(٦) شب چون مردار افتاده و خفته و روز را ببطالت سر آورده (۷) اباحت مباحی بودن و هر حرامی را حلال دانستن است (۱۰) اگر کافر زبت آگاه گشتی - کجا در دین خود گمراه گشتی (۱۸) عارف در مقام حقیقت است که روح طریقت و شریعت است و تقوی اشارتست بطریقت (۱۹) یعنی معرفت عارف کاشف است از زهد و تقوای سابق چون جذبه که نتیجهٔ سلوك سابق باشد (۲۰) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ عنکبوت والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا و آنانکه کوشش کنند در کار و اقامت دین هر آینه راه نمائیم ایشان را براههای خود (۲۱) منیت وانانیت بنده محو درحضرت حق شد ولای صرف ونفی محض گردید

باز او لاحول میکرد آنشین   کاعتراض من برو کفراست وکین
من که باشم تا تعرفهای[1] حق   که بر آرد نفس من اشکال ودق
باز نفسش حمله میآورد زود   زین تعرض[2] بادلش چون کاه دود
که چه نسبت دیورا با جبرئیل   که بود با او بصحبت هم مقیل
کی تواند ساخت با[3]آزر خلیل   چون تواند ساخت با رهزن دلیل

یافتن مرید شیخ را نزدیك بیشه سوار شیری

اندر این بود او که شیخ نامدار   شد پدید از دور بر شیری‌سوار
شیر غرّان هیزمش را می‌کشید   بر سر هیزم نشسته آن سعید
تازیانه‌اش مار نر بود از شرف   مار را بگرفت چون خرزن بکف
تو یقین میدان که هرشیخی که هست   هم سواری میکند بر شیرمست[3]
گرچه آن محسوس واین محسوس نیست   لیك آن بر چشم جان ملبوس نیست
صد هزاران شیر زیر ران شان   پیش دیدهٔ غیب دان هیزم کشان
لیك این یك راخدا محسوس کرد   تا ببیند نیز او که نیست مرد
دیدش از دور و بخندید آن خدیو   گفت آنرا مشنو ای[4] مفتون ریو
از ضمیر او بدانست آن جلیل   هم ز نور دل بلی نعم الدّلیل
خواند بروی یك بیك آن ذوفنون   آنچه در ره رفت بروی تاکنون
بعد از آن در مشکل انکار زن   برگشاد آن خوش سراینده دهن
کان تحمّل از هوای نفس نیست   آن خیال نفس تست اینجا مایست
گر نه صبرم میکشیدی بار زن   کی کشیدی شیر نر بیگار[5] من
اشتران بختیم اندر سبق   مست و بیخود زیر محملهای حق
من نیم در امروفرمان نیم خام   تا بیندیشم من از تشنیع عام
عام ما و خاص ما فرمان اوست   جان ما بر رو دوان جویان اوست
دورم از تحسین وتشویقش همه   فارغ از تکذیب و تصدیقش همه
فردی ما جفتی مانه از هواست   جان ما چون مهره در دست خداست
ناز آن ابله کشیم و صد چو او   نی ز عشق رنگ و نی سودای بو
این قدر خود درس شاگردان ماست   کرّ و فرّ ملحمهٔ ما تا کجاست
تا کجا آنجا که جارا راه نیست   جز سنا برق مه الله نیست
از همه اوهام و تصویرات دور   نور نور نور نور نور نور[6]
بهر تو من پست کردم گفت‌وگو[7]   تا بسازی با رفیق زشت خو
تا کشی خندان و خوش بار حرج   از پی الصبر مفتاح الفرج
چون بسازی با خسی این خسان   گردی اندر نور سنتها[8] رسان
کانبیا رنج خسان بس دیده اند   از چنین ماران بسی پیچیده اند

حکمت در آیهٔ انّی جاعلٌ فی الارض خلیفة[9]

چون مراد و حکم یزدان غفور   بود در قدمت تجلّی و ظهور
بی زضدّی[10] ضدّ را نتوان نمود   وان شه بیمثل را ضدّی نبود
پس خلیفه ساخت صاحب سینهٔ   تا بود شاهیش را آیینهٔ
پس صفای بی حدودش داد او   وانگه از ظلمت ضدش بنهاد او
دو علم افراخت اسپید و سیاه   آن یکی آدم دگر ابلیس راه
در میان آن دو لشکر گاه زفت   چالش و پیکار آنچه رفت رفت
همچنین دور دوم هابیل شد   ضدّ نور پاك او قابیل شد
همچنین این دو علم ازعدل وجور   تا بنمرود آمد اندر دور دور
ضدّ ابرهیم گشت و خصم او   وان دو لشکر کین گزار وجنگجو
چون درازی جنگ آمد ناخوشش   فیصل آن هر دو آمد آتشش
پس حکم کرد آتشی را و نکر[11]   تا شود حلّ مشکل آن دو نفر
دور دور و قرن قرن این دوفریق   تا بموسی و بفرعون غریق[12]
سالها اندر میانشان حرب بود   چون ز حد رفت و ملالت میفزود
آب دریا را حکم سازید حق   تا که ماند که برد زین دو سبق
تاکه فرعون را بآن فرعونیان   آب دریا غرقشان کرد آن‌زمان
همچنین تا دور وطور[13] مصطفی   با ابوجهل آن سپهدار جفا
هم نکر سازید از بهر ثمود   صیحهٔ که جانشان را در ربود
هم نکر سازید بهر قوم عاد   زود خیزی تیز رو یعنی که باد
هم نکر سازید بر قارون زکین   تا فرو بردش چو اژدرها زمین
تا حلیمی زمین شد جمله قهر   برد قارون را و گنجش را بقعر
لقمهٔ را که ستون این تن است   دفع تیغ جوع نان چون جوشن است
چونکه حق قهری نهد در نان تو   چون خناق آن نان بگیرد در گلو
این لباسی که ز سرما شد مجیر   حق دهد اورا مزاج زمهریر
تا شود بر تن ترا جبهٔ شگرف   برد[14] همچون یخ گزنده همچو برف
تا گریزی از وشق هم ازحریر   زو پناه آری بسوی زمهریر
تو دو قله نیستی یك قله[15]   غافل از قصهٔ عذاب ظله[16]
امر حق آمد بشهرستان و ده   خانه و دیوار را سایه مده
مانع باران مباش و آفتاب   تا بدان مرسل شدند امت شتاب
که بمردیم اغلب ای مهتر امان   باقیش از دفتر تفسیر خوان
چون عصا را مار کرد آن چست دست   گر تراعقلیست این نکته بس است
سنگ در تسبیح آمد بر شتاب   از میان اصبعین زان آفتاب
منکر آن دید و فروناورد سر   دشمنی او کور کردش از نظر
تو نظر داری ولیك امعانش نیست   چشمهٔ افسرده است و کرده ایست
زین همی گوید نگارندهٔ فکر   که بکن ای بنده امعان نظر
آن نمیگوید که آهن کوب سرد   لیك ای پولاد بر داود گرد[17]
تن بمردت سوی اسرافیل ران   دل فسردت رو بخورشید جنان[18]

۱- تصرفهای ۲- تعرف ٤- از ٥- بیگار ۷- من سخن را پست کردم بهر تو ۸- با روان انبیا گردی ۱۰- بی ضدی هیچ ۱۱- در نکر ۱۲- بفرعون و بموسی شفیق ۱۳- عهد ۱٤- سرد ۱۸- جهان - روان (ن . ل)

---

(۳) شیر مست نفس امّاره است چنانکه مار خلق اذیت است که تسخیر کننده و سلیم باشند (٦) این شش نور وجودات ملکوت اسفل و ملکوت اعلی و جبروت و فیض مقدس و فیض اقدس و مقام احدیت که مرتبهٔ غیب الغیوبست و بعبارت دیگر عالم مثال و عالم نفوس کلیه که مجرّدات متعلقه اند و عالم عقول کلیه که مجردات مرسله اند و وجود منبسط که رحمت واسعهٔ فعلیه باشد و وجود اعیان ثابته لوازم اسماء و صفات که رحمت صفتیه باشد ومرتبه لا اسم و رسم و در آیت کبری ومثل اعلی که انسان کامل است لطیفه قلبیه و لطیفه عقلیه و لطیفه روحیه و لطیفه سریّه و لطیفه خفویه و لطیفه اخفویه بحذف نفسیه که در آن ظلمت است این بلسان صوفیه وبلسان قرآن شجره مبارکه و زجاجه و مصباح وکوکب دری و نار و نور علی نور (۹) آیه واقعه در سورهٔ بقره است (۱٥) تو در طهارت و مطهریّت معنوی بحسب علم وعمل چون قلتین وچون کر نیستی که ظاهر ومطهر است وبمجرد ملاقات نجاستی نجس وآلوده نشود (۱٦) سایبان واشاره است بآیه شریفه « فکذبوه فاخذهم عذاب یوم الظله (واقع در سورهٔ شعرا) تکذیب کردند شعیب (ع) را پس گرفت ایشان را عذاب روز ظله وآن چنان بود که ابری مثل سایبان برسرشان پدیدار شد و ایشان را هلاك کرد (۱۷) مراد انسان کامل است و پولاد دل سخت است و در دعا است یا ملیّن الحدید لداود علیه السلام

در خیال از بسکه گشتی مکتسی / نك بسوفسطائی بد ظن رسی ١ اوخوداز لب خرد معزول بود / شدزحس معزول[١] ومحروم ازوجود
گرزخودوز لب خودمعزول گشت / ازوجود حس خود منفصل گشت ٢ هین سخن‌خا نوبت لب‌خائی است / گر بگوئی خلق را رسوائی‌است
چیست امعان چشمه راکردن روان / چون‌زتن جان‌رست‌گویندش روان ٣ آن‌حکیمی را که‌جان از بند تن / باز رست و شد روان اندرچمن
یاروان شد خود بسوی هاویه / همچو موش از زاویه درزاویه ٤ دولقب را او براین‌هر دو نهاد / بهر فرق ای آفرین برجانش‌باد
در بیان آنکه بر فرمان رود ٥ گر گلی را خار خواهد آن‌شود

بیان معجزهٔ هود علیه‌السلام در تخلیص مؤمنان امت بوقت نزول باد

هود گرد مؤمنان خطی کشید / تا ز باد آن‌قوم او رنجی ندید ٧ مؤمنان از دست باد ضائره / جمله بنشستند اندر دائره
بادطوفان بود واو کشتی عسی[٢] / هست ازاین‌طوفان واین‌کشتی‌بسی ٨ باد طوفان بود و کشتی لطف هو / بس‌چنین طوفان و کشتی‌دارد او
پادشاهی را خدا کشتی کند / تا بحرص خویش بر صفها زند ٩ قصد شاه‌آن‌نی که خلق ایمن‌شوند / قصدش آن‌که ملك گردد پای بند[٣]
آن خراسی میدود قصدش خلاص / تایابد او ز زخم آن[٤] دم مناص ١٠ قصد او آن نی که آبی بر کشد[٥] / یا که کنجد را بدان روغن کند
گاو بشتابد ز بیم زخم سخت / نی برای بردن گردون و رخت ١١ لیك حق دادش چنین خوف وجع / تا مصالح حاصل آید در تبع
همچنین هرکاسبی اندر دکان / بهر خود کوشد نه اصلاح جهان ١٢ هر یکی بر درد جوید مرهمی / در تبع قائم شده زین عالمی
حق‌ستون‌این‌جهان ازترس‌ساخت / هر یکی‌از ترس‌جان درکارباخت ١٣ حمد ایزد را که ترسی‌را چنین / کرد او معمار اصلاح زمین
این همه ترسنده اند ازنیك وبد / هیچ ترسنده نترسد خود زخود[٦] ١٤ پس حقیقت برهمه حاکم کسیست / که قریبست او اگر محسوس نیست
هست‌اواندرکمین ای بوالهوس / تا نگردی فارغ از شب‌ای‌عسس ١٥ هست او محسوس اندر مکمنی / لیك محسوس حس‌این خانه نی
آن‌حسی که‌حق بدان‌حس‌مظهراست / نیست حس‌این‌جهان آن دیگراست ١٦ حس حیوان گر بدیدی آن‌صور / با یزید وقت بودی گاو و خر
آنکه تن را مظهر هر روح کرد / وانکه کشتی را براق نوح کرد ١٧ گر بخواهد عین کشتی را بخو[٧] / او کند طوفان تو ای نور جو[٨]
هر دمت طوفان وکشتی ای مقل / باغم و شادیت کرد او متصل ١٨ گر نبینی کشتی و دریا بپیش / لرزه‌ها بین‌در همه اجزای خویش
چون نبیند اصل ترسش راعیون / ترس دارد از خیال گونه گون ١٩ مشت براعمی زند یك جلف‌مست / کور پندارد لگد زن اشتر است
زانکه آندم بانگ اشتر می شنید / کور را آینه گوش آمد نه دید ٢٠ باز گوید کورنی این سنگ بود / یا مگر از قبهٔ پرطنگ[٩] بود
این نبود و او نبود و آن نبود / آنکه او ترس آفرید اینها نمود ٢١ ترس ولرزه باشد از غیری یقین / هیچکس ازخود نترسد ای‌حزین
آن حکیمك وهم خواند ترس را / فهم کژ کردست او این درس‌را ٢٢ هیچ وهمی بی حقیقت کی بود / هیچ قلبی بی صحیحی کی رود
کی دروغی قیمت آرد بی‌زر است / دردوعالم هردروغ ازراست‌خاست ٢٣ راست را دیداو رواجی وفروغ / بر امید آن روان کرد او دروغ
ای‌دروغی که زصدقت این نواست / شکر نعمت گو مکن انکار راست ٢٤ از مفلسف گویم و سودای او / یا زکشتیها و دریاهای او
بل زکشتیهاش کان بند دلاست / گویم ازکل‌جزو درکل داخل‌است ٢٥ هرولی را نوح وکشتی‌بان شناس / صحبت‌این‌خلق‌را طوفان شناس[١٠]
کم گریز ازشیر و اژدرهای نر / زآشنایان وزخویشان کن حذر[١١] ٢٦ در تلاقی روزگارت میبرند / یاد شاهان غائبی ات میچرند
چون خر تشنه خیال هر یکی / از قف تن فکر را شربت مکی ٢٧ نشف کردست خیال آن وشات / شبنمی که داری از بحرالحیات
پس نشان نشف آب اندر غصون / آن بود که می نجنبد در رکون ٢٨ عضو هر شاخی تر و تازه بود / میکشی هر سو کشیده میشود
گر سبد خواهی توانی کردنش / هم توانی کرد چنبر گردنش ٢٩ چون‌شدآن ناشف زنشف بیخ‌خود / ناید آن سوئی که امرش میکشد
پس‌بخوان قاموا کسالی از نبی[١٢] / چون نیابد شاخ از بیخش طبی ٣٠ آتشین‌است این‌سخن[١٣] کوته کنم / بر فقیر و گنج و احوالش زنم
آتشی دیدی که سوزد او نهال / آتش جان بین کزو سوزد خیال ٣١ زاتش‌عشق‌است‌سوزان‌جان‌ودل / لیك با انوار زوآن جان ودل[١٤]
نی خیال و نی حقیقت را امان / زین چنین آتش که‌شعله زد زجان ٣٢ خصم هرشیر آمد و هر روبه او / کل شئی هالك الا وجهه
در وجوه وجه او روخرج شو / چون الف دربسم در رو درج‌شو ٣٣ آن الف دربسم پنهان کرده‌ایست / هست او دربسم وهم دربسم‌نیست
همچنین جملهٔ حروف گشته مات / وقت حذف حرف از بهر صلات ٣٤ اوصله‌است‌وبی‌وسین‌زووصل‌یافت / وصل بی وسین الف را برنتافت
چونکه حرفی برنتابد این وصال / واجب آمد گر[١٥] کنم کوته مقال ٣٥ چون‌یکی‌حرفی‌فراق‌سین‌وبی‌است / خامشی اینجا مهمتر واجبیست
چون الف ازخود فنا شدمکتنف / بی وسین بی او همی گویند الف ٣٦ ما رمیت اذ رمیت بی وی است / همچنین قال‌الله از ضمنش[١٧] بجست
تا بود دارو ندارد او عمل[١٦] / چونکه فانی شد کند دفع علل ٣٧ گر شود بیشه قلم دریا مدید / مثنوی را نیست پایانی پدید[١٨]
چارچوب خشت‌زن تاخاك هست / میدهد تقطیع شعرش نیز دست ٣٨ چون نماند بیشه و سر درکشند / بیشها از عین دریا سر کشند
چون‌نماند خاك وبودش جف‌کند / خاك سازد بحر او چون کف کند ٣٩ بهر این گفت آن خداوند فرج / حدثوا عن بحرنا اذلا حرج
بازگرد ازبحرو رو درخشك نه / هم زلعبت گو که کودك راست به ٤٠ تا زلعبت اندك اندك در صبا / جانش گردد با یم عقل آشنا
عقل ازآن بازی همی یابد صبی / گر چه باعقلست در ظاهر ابی ٤١ کودك دیوانه بازی کی کند / جزو باید تا که کل رافی[١٩] کند

٣ـ بیگزند ٤ـ از خشب یك ٥ـ بر کند ٧ـ بجو ٨ـ از قهر خود طوفان تو ٩ـ از تنگ ـ پر تنگ ١٣ـ نشان ١٤ـ این جسم و گل ١٥ـ آید که ١٧ـ صمتش ١٨ـ امید ١٩ـ بی (ن . ل)

---

(١) چون سوفسطائی منکر بدیهی است و علم و یقین را منکر است وهمه را وهم و خیال میداند (٢) کشتی امید بحق (٦) بلکه باید ازحق بترسد پس اگرفرضاً حق نباشد ترس نیست‌واگرترس‌نباشد انتظام نظام نیست حتی ترس ازمرگ ترس ازتجلی‌حق است (١٠) صحبت جهله وسفله را چنانکه درحدیث از امیرالمؤمنین علی علیه السلام است « الناس ثلثة عالم ربانی و متعلم علی سبیل النجاة وهمج رعاع اتباع کل ناعق یمیلون مع کل ریح لم یستضیئوا بنور العلم ولم یلجئوا الی رکن وثیق » (١١) اقارب کالعقارب فی اذاها (١٢) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ نساء و اذا قاموا الی الصلوة قاموا کسالی یعنی چون بسوی نماز برخیزند باکمال کسالت وکراهت برخیزند (١٦) چون دارو اول عملی در تن میکند و آخر متاثر شود از آن و فانی گردد

رجوع بقصهٔ فقیر گنج طلب

نك خيال آن فقيرم بی ريا   عاجز آورد از بيا و از بيا
بانگ او تو نشنوی من بشنوم   زانکه در اسرار همراز ویم
طالب گنجش مبین خود گنج اوست   دوست کی باشد بمعنی غیر دوست[1]
سجده خودرا میکند هرلحظه او   سجده پیش آینه است از بهررو
گر بدیدی زآینه او يك پشيز   بی خيالی زو نماندی هيچ چيز
هم خيالاتش هم او فانی شدی   دانش او محو نادانی شدی
دانشی دیگر ز نادانی ما   سر بر آوردی عيان کانی أنا
اسجدوا لآدم ندا آمد همی   کآدمید و خویش بینیدش دمی
احولی از چشم ایشان دور کرد   تا زمین شد عین چرخ لاجورد
لا اله گفت و الا الله گفت[2]   گشت لا الا الله و وحدت شکفت
آن حبیب و آن خلیل با رشد   وقت آن آمد که گوش ما کشد
سوی چشمه که دهان زینها بشو   آنچه پوشیدیم از خلقان مگو
ور بگوئی خود نگردد آشکار   تو بقصد کشف گردی جرم دار
لیك من اینك پریشان می تنم   قائل این سامع این هم[3] منم
صورت درویش و نقش گنج گو   رنج کیشند[4] این گروه ازرنج گو
چشمهٔ رحمت[5] برایشان شدحرام   میخورند از زهر قاتل جام جام
خاکها پر کرده دامن میکشند   تا کنند این چشمها را خشك بند
کی شود این چشمهٔ دریا مدد   منطمس[6] زین مشت خاك نيك وبد
لیك گويد با شما من بسته ام[7]   بی شما من با[8] ابد پیوسته ام
قوم معکوس اند اندر مشتها   خاك خوار و آب را کرده رها
ضد طبع انبیا دارند خلق   اژدها را متکا دارند خلق
چشم بند خلق[9] چون دانستهٔ   هیچ دانی کز چه دیده بستهٔ
بر چه بگشادی بدل این دیدها   يك بيك بئس البدل دان آن ترا
لیك خورشید عنایت تافته است   آیسان را از کرم دریافته است
نرد بس نادر ز رحمت باخته   عین کفران را انابت ساخته
هم ازاین بدبختی خلق آن جواد   منفجر کرده دو صد چشمهٔ وداد
غنچه را از خار سرمایه دهد   مهره را از مار پیرایه دهد
از سواد شب برون آرد نهار   وز کف معسر برویاند یسار
آرد سازد ریگ را بهر خلیل   کوه با داود سازد هم رسیل
کوه با وحشت دران ابر ظلم   برگشاید بانگ چنگ زیر و بم
خیز ای داود از خلقان نفیر   ترك آن کردی عوض ازما بگیر

انابت طالب گنج و پشیمانی او از تعجیل و بی‌صبری

گفت آن درویش کای دانای راز   از پی این گنج کردم یاوه تاز
دیو حرص و آز ومستعجلتگی[10]   نی تانی جست و نی آهستگی
من ز دیگی لقمهٔ ننـدوختم   کف سیه کردم دهان را سوختم
خود نگفتم چون در این ناموقنم   زان گره زن این گره راحل کنم
قول حق را هم زحق تفسیر جو   هین مخاز از گمان ای یاوه گو
آن گره کو زد هم او بگشایدش   مهره کو انداخت او بربایدش
گرچه آسانت نمود اینسان سخن   کی بود آسان رموز من لدن
گفت یارب توبه کردم زین شتاب   چون تودر بستی توکن هم فتح باب
برسر خرقه شدم بار دگر[11]   در دعا کردن بدم هم بی هنر
کو هنر کو من کجا دل مستوی   این همه ازعکس تست این هم[12] توئی
هرشبی تدبیر و فرهنگم بخواب   همچو کشتی غرقه میگردد در آب
خود نه من میمانم و نه آن هنر   تن چو مرداری فتاده بی خبر
تا سحر جملهٔ شب آن شاه علی   خود همی گوید الست وخود بلی
کو بلی گوجمله را سیلاب برد[13]   یانهنگی خورد کل را کرد و مرد
صبحدم چون تیغ گوهر دار خود   از نیام ظلمت شب بر کند[14]
آفتاب شرق شب را طی کند   آن نهنگ آن خورده هارا قی کند
رسته چون یونس زمعدهٔ[15] آن نهنگ   منتشر گردیم اندر بو و رنگ
خلق چون یونس مسبح آمدند   کاندراین ظلمات پرراحت شدند[16]
هر یکی گوید بهنگام سحر   چون زبطن حوت شب آید بدر
کای کریمی کاندر آن لیل وحش   گنج رحمت بنهی وچندین چشش
چشم تیز وگوش تازه وتن سبك   از شب همچون نهنگ ذوالحبك
از مقامات وحش روزین سپس[17]   هیچ نگریزیم ما با چون تو کس
موسی آن را نار دید و نور بود   زنگئی دیدیم شب را حور بود
❀ ما نمیخواهیم غیر از دیدهٔ   دیدهٔ تیزی کشی بگزیدهٔ
بعداز این ما دیده خواهیم از تو بس   تا نپوشد بحر را خاشاك و خس
ساحران را چشم چون رست ازعما   کف زنان بودند بی این دست و پا
چشم بند خلق جز اسباب نیست   هرکه لرزد برسبب زاصحاب نیست
لیك حق بی پردهٔ[18] اصحاب را   در گشاد و برد تا صدر سرا
با کفش نامستحق و مستحق   معتقان رحمتند از بند رق
❀در عدم ما مستحقان کی بدیم   که براین جان وبراین دانش زدیم
در عدم ما را چه استحقاق بود   تا چنین عقلی و جانی رو نمود
ای بکرده یار هر اغیار را   ای بداده خلعت گل خار را
خاك ما را ثانیاً پالیز کن[19]   هیچ نی را بار دیگر چیز کن
این دعا تو امر کردی زابتدا   ورنه خاکی راچه زهرهٔ این ندا[20]
چون دعامان امر کردی ای عجاب[21]   این دعای خویش را کن مستجاب
شب شکسته کشتی فهم و حواس   نی امیدی مانده نی خوف ونه یاس[22]
برده در دریای حیرت ایزدم[23]   تا زچه فن پر کند بفرستدم[24]
آن یکی را کرده پرنور و جلال   وین دگر را کرده پروهم و خیال
گر بخویشم هیچ رای و فن بدی   رای و تدبیرم بحکم من بدی
شب نرفتی هوش بی فرمان من   زیر دام من بدی مرغان من
بودمی آگه ز منزل های جان   وقت خواب و بیهشی وامتحان
چون کفم زین حل وعقداو تهیست   ای عجب این معجبی من زچیست[25]
دیده را نادیده خود انگاشتم   باز زنبیل دعا برداشتم
چون الف چیزی ندارم ای کریم   جز دلی وان تنگتر از چشم میم

۳- نك ۵- راحت ۶- مکتبس ۸- تا ۹- ختم ۱۲- و خود ۱۴- کشد ۱۵- جوف ۱۶- بر راحت زدند ۱۸- اصحاب ونا ۲۰- بدی ۲۱- داد تو آمد زان جناب ۲۲- یاس ۲۳- جمله را ۲۴- شان خود خدا ۲۵- کیست (ن . ل)

---

(۱) عاشق و معشوق زيك مصدرند چه آن گنج باطن ذات روحست (۲) آدم حقیقی نفی مهیت کرد و اثبات وجود حقیقی (٤) حمال الحطب شواغل دنيويه اند (۷) چشمه میگوید تا که شما خودی میدارید من از شما بسته ام و چون خودی بگذارید بشما پیوسته ام (۱۰) شیطان حرص و آز و شتاب و دویدن در جستن توقف و آهستگی نکرد و در دل خود اینهم نگفتم که هرگاه در اینکار بی مقصودم زین گره را از گره زن که خداست گشاده گردانم (۱۱) قاعده است که چون خرقه در سماع از صوفی میافتد باز گرفتن خطا است میگوید که از من خطا واقع شده است (۱۳) یعنی گوینده قالوا بلی کجا است همه را سیلاب برد (۱۷) یعنی از مقاماتی که در ظاهر موحش باشد نخواهم گریخت چرا که شب را زبون میداشتم ودر شب اینقدر فائده است (۱۹) از عدم هست کردی ودر دنیا کاشتی الحال هستی را بفنای حقیقی باز رسان وبقا عطا فرمای

این الف وین میم ام بود ماست   میم ام تنگست الف زان نر گداست
این الف چیزی ندارد غافلیست[1]   میم دلتنگ آن زمان عاقلیست
در زمان بیهشی خود هیچ من   در زمان هوش اندر پیچ من
پیچ دیگر بر چنین پیچی[2] منه   نام دولت بر چنین هیچی[3] منه
خود ندارم هیچ به سازد مرا   چون ز وهم دارمست این[4] صدعنا
ور ندارم هم تو دارائیم کن   رنج دیدم راحت افزائیم کن
هم در آب دیده عریان بیستم   بر در تو چونکه دیده نیستم
زاب دیده بندهٔ بی دیده را   سبزهٔ بخش و نباتی زین چرا
ور نماند آب آبم ده ز عین   همچو عینین نبی هطّالتین[5]
او چو آب دیده جست از جود حق   با چنان اجلال و اقبال و سبق[6]
چون نباشم ز اشك خود[7] باریك ریس   من تهی دست قضا و[8] کاسه لیس
چون چنان چشم اشك را مفتون بود   اشك من باید که صد جیحون بود
قطرهٔ زان زین دو صد جیحون به است   که بدان یکقطره جن و انس رست
چونکه باران جست آن روضهٔ بهشت   چون نجوید آب شوره خاك زشت
ای اخی دست ازدعا کردن مدار   با اجابت یا رد اویت چه کار
نان که سد و مانع این آب بود   دست از آن نان می‌باید شست زود
خویش را موزون وچست وسخته کن   زآب دیده نان خود را پخته کن

الهام آمدن فقیر را و کشف شدن آن مشکل بر او

اندر این بود او که الهام آمدش[9]   کشف شد این مشکلات ازایزدش[10]
گفت گفتم بر کمان تیری بنه   کی بگفتم من که اندر کش تو زه
می نگفتم کاین کمان را سخت کش   در کمان نه گفتمت نی پر کنش
از فضولی تو کمان افراشتی   صنعت قوّاسئی بر داشتی
ترك این سخته کمانی رو بگو   در کمان نه تیر و پریدن مجو
چون بیفتد تیر آنجا می طلب   زور بگذار و بزاری جو ذهب
آنچه حقست اقرب از حبل الورید   تو فکندی تیر فکرت را بعید[11]
ای کمان و تیر ها بر ساخته   صید نزدیك و تو دور انداخته
هر که اودور است دور از روی او   کازماید قوّت بازوی او
هر که دور انداز تر او دورتر   وزچنین گنج است او مهجورتر
فلسفی خودرا زاندیشه بکشت   گو بدو کوراسوی گنج است پشت
گو بدو چندانکه افزون میدود   از مراد دل جدا تر میشود
جاهدوا فینا بگفت آن شهریار[12]   جاهدوا عنا نگفت ای بیقرار
همچو کنعان کوزننگ نوح رفت   بر فراز قلّهٔ آن کوه زفت
هرچه افزونتر همی جست او خلاص   سوی که میشد جدا تر ازمناص
همچو این درویش بهر گنج و کان   هر صباحی سخت تر جستی کمان
هر کمانی کو گرفتی سخت تر   بودی از گنج و نشان بدبخت تر
این مثل اندر زمانه جانی است   جان نادانان برنج ارزانی است
زانکه جاهل داشت ننگ از اوستاد   لاجرم رفت و دکان نو گشاد
آن دکان بالای استاد ای نگار[13]   گنده و پر کژدمست و پر زمار
زود ویران کن دکان و باز گرد   سوی سبزه و گلستان و آب خورد
نی چو کنعان کو ز کبر و ناشناخت   از که عاصم سفینهٔ فوز ساخت
علم تیر اندازیش آمد حجیب   وان مراد او بده حاضر بجیب
ای بسا علم و ذکاوات وفطن   گشته رهرو را چو غول وراهزن
بیشتر اصحاب جنت ابلهند[14]   تا ز شر فیلسوفی میرهند
خویش را عریان کن ازجملهٔ[15] فضول   ترك خود کن تا کند رحمت نزول
زیرکی ضد شکستست و نیاز   زیرکی بگذار و با گولی بساز
زیرکی شد دام برد وطمع وگاز[16]   تا چه خواهد زیرکی را پاکباز
زیرکان با صنعتی قانع شدند   ابلهان از صنع در صانع شدند
زانکه طفل خرد را مادر نهار   دست و پا باشد نهاده در کنار

داستان آن سه مسافر مسلم و جهود و ترسا که بمنزلی رفتند و لقمه یافتند ترسا و جهود سیر بودند و مسلمان صائم

یك حکایت بشنو اینجا ای پسر   تا نگردی ممتحن اندر هنر[17]
آن جهود و مؤمن و ترسا مگر   همرهی کردند با هم در سفر
با دو گمره همره آمد مؤمنی   چون خرد با نفس و با اهریمنی
مرغزی و رازی افتد در سفر   همره و همسفره پیش همدگر
درقفص افتند زاغ وچغز[18] وباز   جفت شد در[19] حبس پاك وبی نماز
کرده منزل شب بیك موضع بهم   مشرقی و مغربی قانع بهم
مانده در منزل زره خردوشگرف   روز ها با هم ز سرما و ز برف
چون گشاده شد ره و بگشادبند   بگسلند و هر یکی سوئی روند
چون قفص را بشکند شاه خرد   جمع مرغان هر یکی سوئی پرد
پر گشاده هر یکی برشوق وباد   در هوای جنس خود سوی معاد
پر گشاده هردمی با اشك و آه   لیك پریدن ندارد روی و راه
چونکه ره واشد پرد مانند[20] باد   سوی آن کز یاد او پر میگشاد
آنطرف کش بود اشك و سوز و آه[21]   چونکه فرصت یافت آنسو کوفت راه[22]
در تن خود بنگر این اجزای تن   از کجا جمع آمدند اندر بدن
آبی و خاکی و بادی و آتشی   عرشی وفرشی و رومی وکشی[23]
از امید عود هر یك بسته طرف   اندر این منزل بهم از بیم برف
برف گوناگون جمود هر جماد   درشتا از بعد آن خورشید داد
چون بتابد تف آن خورشید خشم[24]   کوه گردد گاه ریگ و گاه پشم[25]

۲ـ هیچ دیگر بر چنین هیچی ۳ـ پیچی ٤ـ که ز وهم دارمستم ٦ـ ورق ۷ـ خون ۸ـ قصور ـ فضول ۹ـ خدا ۱۰ـ مشکلش حل گشت و حاجت شد روا ۱۳ـ ان کار ۱۵ـ فضل و ۱۸ـ جغد ۱۹ـ همچو در یك ۲۰ـ یابد پرد هریك چو ۲۱ـ آه او ۲۲ـ باشد راه او ۲٤ـ چشم ۲۵ـ پشم (ن . ل)

---

(۱) در صورتی که غافل است حکم الف هیچ ندارد ثابت میشود و در صورتی که عاقل است آدمی حکم میم دلتنگ دارد پس در هردو صورت آدمی هیچ نیست (٥) ابر بسیار بارنده و در خبر است که جبرئیل خبر داد حضرت رسول را که اگر محزونی از امتی گریدخدا می آمرزد آن امت را آن حضرت فرمود من محزونم وامت من امت مرحومه پس طلب زیادتی کرد و گفت اللهم ارزقنی عینین هطالتین یعنی خدایا روزی کن مرا دوچشم پر اشك بارنده (۱۱) از پیش تاچند گردی کو بکو ودر بدر ❀ رو بخویش آور که هست از خود باوراهی ترا (۱۲) اشاره است بآیه شریفه والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا (۱٤) اکثر اهل الجنة البله حدیث مشهوری است ولی میگویند مقصود از ابله مردمانی هستند که در وجودشان و جبلتشان شرارت نبوده و بجز خیر خواهی خلق چیزی منظور ایشان نباشد و خود را در محنت دارند برای راحتی دیگران (۱٦) زیرکی حکم دام دارد و طمع حکم مقراض یاکباز از هردو بیزار است (۱۷) چنانچه آن جهود و نصرانی در تعبیرات خواب خود قائل شدند زیرکی آنها بکار نیامد و آن مسلمان از سادگی خود بر آنها غالب آمد (۲۳) اجزای بدن و مقوّیات آن و کیفیات آن از اغذیه و اشربه و ادویه بعضی از آسمانست و اشعه و بعضی از زمین است وبعضی از بلاد بعیده آورده شود

در گداز آید جمادات گران   چون گداز تن بوقت نقل جان
چون رسیدند این سه همره منزلی   هدیه‌شان آورد حلوا مقبلی
برد حلوا پیش آن هرسه غریب   محسنی از مطبخ انی قریب[1]
نان گرم و صحن حلوای عسل   برد آن که در ثوابش بود امل
الکیاسه والادب لاهل المدر   الضیافه والقری لاهل الوبر[2]
الضیافه للغریب والقری   اودع الرحمن فی اهل القری[3]
کل یوم فی القری ضیف حدیث   ماله غیر الاله من مغیث[4]
کل لیل فی القری وفد جدید   مالهم ثم سوی الله المجید[5]
تخمه بودند آن دو بیگانه زخور   بود صائم روز آن مؤمن مگر
چون نماز شام آن حلوا رسید   بود مؤمن مانده در جوع شدید
آن دو کس گفتند ماازخور بریم   امشبش بنهیم و فردا میخوریم
صبر گیریم از خور امشب تن زنیم   بهر فردا لوت را پنهان کنیم
گفت مؤمن امشب این خورده شود   صبر را بنهیم تا فردا بود
پس بدو گفتند زین حکمت گری   قصد تو آنست تا تنها خوری
گفت ای یاران نه که ما سه‌تنیم   چون خلاف افتادمان قسمت کنیم
هر که خواهد قسم خود بر جان زند   وانکه خواهد قسم خود پنهان کند
آن دو گفتندش ز قسمت در گذر   گوش کن قسّام فی النار از خبر[6]
گفت قسام او بود کو خویش را   کرد قسمت بر هوائی[7] بسر خدا
ملك حق و جمله قسم اوستی   قسم دیگر را دهی دوگوستی
این اسد غالب شدی هم بر سگان   گر نبودی نوبت آن بدرگان
این اسد غالب شدی هم[8] بر بقور   گر نبودی نوبت[9] آن گاو زور[10]
قصدشان آن کان مسلمان غم خورد   شب بر او در بینوائی بگذرد
بود مغلوب او بتسلیم و رضا   گفت سمعاً طاعةً اصحابنا
پس بخفتند آن شب و برخاستند   بامدادان خویش را آراستند
روی شستند و دهان و هر یکی   داشت اندر ورد راه و مسلکی
یك زمانی هر یکی آورد روی   سوی ورد خویش از حق فضل جوی
مؤمن و ترسا جهود و گبر و مغ   جمله را روسوی آن سلطان الغ
مؤمن و ترسا جهود و نیك و بد   جملگان را هست رو سوی احد
بلکه سنگ و خاك وکوه و آب را   هست واگشت نهانی با خدا
این سخن پایان ندارد هر سه یار   رو بهم کردند آن دم یار وار
آن یکی گفتا که هر یك خواب خویش   آنچه دید او دوش گو آرد به پیش
هر که خوابش بهْ بود حلوا خورد   قسم هر مفضول را فاضل برد
آنکه اندر عقل بالاتر رود   خوردن او خوردن جمله بود
فایق آید جان پر انوار او   باقیان را بس بود تیمار او
عاقلان را چون بقا آمد ابد   پس بمعنی این جهان باقی بود
پس جهود آورد آنچه دیده بود   تا کجا شب روح او گردیده بود
گفت در ره موسی‌ام آمد به پیش   گربه بیند دنبه اندر خواب خویش
در پی موسی شدم تا کوه طور   هر سه تن گشتیم نا پیدا ز نور
هر سه سایه محو شد زان آفتاب   بعد از آن زان نور شد یك فتح باب
نور دیگر از دل آن نور رست   پس ترقیش آمد آن ثانی درست[11]
هم من و هم موسی و هم کوه طور   هر سه گم گشتیم از اشراق نور
بعد از آن دیدم که که سه شاخ شد   چونکه نور حق در او نفاخ شد
وصف هیبت چون تجلی زد بر او   می گسست از هم همی شد سو بسو
زان یکی شاخی که آمد سوی یم   گشت شیرین آب تلخ همچو سم
آن دگر شاخش فرو شد در زمین   چشمهٔ زاد و برون آمد معین
که شفای جمله رنجوران شد آب   از همایونی وحی مستطاب
وان دگر شاخ سنی پرید زود   تا جوار کعبه که عرفات[12] بود
باز از آن صعقه چو با خود آمدم   طور بر جا بُد نه افزون و نه کم
لیك زیر پای موسی همچو یخ   میگدازید و نماندش شاخ وشخ
با زمین هموار شد کوه ازنهیب   گشت بالایش از آن هیبت نشیب
باز با خود آمدم زان انتشار   باز دیدم طور و موسی برقرار
وآن بیابان سربسر در ذیل کوه   پر خلایق گشته موسی با شکوه[13]
چون عصا و خرقهٔ او خرقه‌شان   جمله سوی طور خوش دامن کشان
جمله کفها در دعا افراخته   نعرهٔ ارنی بهم در ساخته
باز آن غشیان چو از من رفت زود   صورت هر یك دگرگونه ام نمود
انبیا بودند ایشان اهل وُد   اتحاد انبیایم فهم شد
باز املاکی همی دیدم شگرف   صورت ایشان بُد از اجرام برف
حلقهٔ دیگر ملایك مستعین   صورت ایشان بجمله آتشین
زین نمط میگفت احوال آن[14] جهود   بس جهودی کاخرش محمود بود
هیچ کافر را بخواری منگرید   که مسلمان مردنش باشد امید
چه خبر داری ز ختم عمر او   تا بگردانی از او یکباره رو
بعد از آن ترسا در آمد در کلام   که مسیحم رو نمود اندر منام
پس[15] شدم با او بچارم آسمان   مرکز و مثوای خورشید جهان
خود عجبهای قلاع آسمان   نسبتش نبود بآیات جهان
هر کسی داند ای فخرالبنین   که فزون باشد فن چرخ از زمین

حکایت شتر و گاو و قوچ که بندی گیاه در راه جستند

اشتر و گاو و قچی در پیش راه   یافتند اندر روش بندی گیاه
گفت قچ بخش ار کنیم این را یقین   هیچ یك از ما نگردد سیر از این
لیك عمر هر که باشد بیشتر   این علف اوراست اولی گو بخور
که اکابر را مقدم داشتن[16]   آمدست از مصطفی اندر سنن
گر چه پیران را در این دور لئام[17]   در دو موضع پیش میدارند عام[18]
یا در آن لوتی که بس سوزان بود   یا بر آن پل کز خلل ویران بود
خدمت شیخی بزرگی قائدی   عام نارد بی قرینهٔ فاسدی
خیرشان این است چه بود شرشان   قبحشان را باز دان از فرشان

مثل در باب صورت پرستان و شر ایشان در لباس خیر

سوی جامع میشدی یك شهریار   خلق را میزد نقیب و چوبدار
آن یکی را سرشکستی چوب زن   وان دگر را بر دریدی پیرهن
در میانه بیدلی ده چوب خورد   بیگناهی که برد از راه گرد
خونچکان رو کرد با شاه و بگفت   ظلم ظاهر بین چه پرسی از نهفت

۷- و ۸- گر بود غالب ۹- نوبت گاوان بُد و ۱۱- ترقی جست آن ثانیش چست ۱۲- کان معبود ۱۳- پر خلایق شکل موسی در وجوه ۱٤- نسق میگفت آن شخص ۱۵- من ۱۷- دورلئام ۱۸- گام (ن . ل)

(۱) اشاره بآیه و اذا سالك عبادی عنی فانی قریب اجیب دعوة الداع اذا دعان واقعه در سورهٔ بقره (۲) زیرکی و ادب برای اهل شهراست وضیافت و مهمانداری خاصهٔ اهل بیابان است وصحرا نشینان (۳) مهمانداری از غربا و مهمانان را خدا امانت نهاده در اهل قریها (٤) هرروز در قریه‌ها مهمانی تازه میرسد که نیست برای او بجز خدا فریاد رسی (۵) هرشبی در قریها مهمانی نواست که نیست ایشان را جز خدای بزرگ پناهی (٦) در حدیث است که القسّام فی النار یعنی قسمت کننده در جهنم است (۱۰) مراد گاو نفس است یعنی عقل مغلوب نبودی اگر دو بخش نشدی (۱٦) اشاره بحدیث است که لایجوز التقدم للاصاغر علی الاکابر الا فی ثلاثة مواضع اذا ساروا لیلا وفاضوا سیلا و راضوا خیلا

خبر تو این است جامع میروی تاچه باشد شرّ ووزرت[1] ای غوی
یك سلامی نشنود پیر از خسی تا نپیچد عاقبت از وی بسی
گرگ دریابد ولی را به بود تا که در یابد مر اورا نفس بد
زانکه گرگ ارچه که بس استمگریست لیکش آن فرهنگ و کید و مکر نیست
ورنه کی اندر فتادی او بدام مکر اندر آدمی باشد تمام
مکر از آن او ست[2] کو دارد کرم بشنود آواز و گوید من کرم

باز گشتن بقصهٔ گاو و اشتر و قوچ

گفت قچ با گاو و اشترای رفاق چون چنین افتاد مارا اتفاق
هر یکی تاریخ عمرابدا[4] کنید پیر تر اولیست باقی تن زنید
گفت قچ مرج من اندرآن عهود با قچ قربان اسماعیل بود
گاو گفتا بوده ام من سالخورد جفت آن گاوم کش آدم جفت کرد
جفت آن گاوم کش آدم جدّ خلق در زراعت بر زمین میکرد فلق
چون شنید از گاو و قچ اشتر شگفت سر فرود آورد و آنرا برگرفت
بر هوا برداشت آن بند قصیل اشتر بختی سباك بی قال و قیل
که مرا خود حاجت تاریخ نیست کاینچنین جسمیّ و عالی گردنیست
خود همه کس داند ای جان پدر که نباشم از شما من خردتر
داند این را هر که ز اصحاب نهی است که نهاد من فزونتر از شماست
جملگان دانند کاین چرخ بلند هست صدچندان که این خاك نژند[5]
کو گشاده قلعه های آسمان کو نهاده بقعه های خاکدان

رجوع بتقریر ترسا و نوبت رسیدن بمسلمان

پس مسلمان گفت کای یاران من پیشم آمد مصطفی سلطان من
سید سادات سلطان رسل مفخر کونین و هادیّ سبل
پس مرا گفت آن یکی بر طور تاخت با کلیم حقّ[6] و نرد عشق باخت
وان دگر را عیسی صاحب قران برد بر اوج چهارم آسمان
خیز ای پس ماندهٔ دیده ضرر بی توقف زود حلوا[7] را بخور
آن هنرمندان پر فن راندند نامهٔ اقبال و منصب خواندند
آن دو فاضل فضل خود در یافتند با ملایك فضل خود دریافتند[8]
ای سلیم گول وا پس مانده هین برجه و بر کاسهٔ حلوا نشین
پس بگفتندش که تو ابله حریص ای عجب خوردی ز حلوای خبیص
گفت چون فرمود آن شاه مطاع من که باشم تا کنم زان امتناع
من بفرمان چنین شاه جهان خوردم آن دم کاسهٔ حلوا و نان
تو جهود از امر موسی سرکشی گر بخواند در خوشی یا ناخوشی
تو مسیحی هیچ از امر مسیح سر توانی تافت از خوب و قبیح
من ز فخر انبیا چون سرکشم خوردم آن حلوا و این دم سرخوشم
پس بگفتندش که والله خواب راست تو بدیدیّ و به از صد خواب ماست
خواب تو بیداری است ای ذو نظر[9] کان به بیداری عیانستش اثر
خواب تو بیداری است ای خوش نهاد که تو در خوابت رسیدی بامراد
خواب تو بیداری است ای نیکخو که از آن خوابت رسید امر کلوا
خواب تو بیداری است ای نیکمرد که از آن خواب تو روی ماست زرد
خواب تو بیداری است ای سرّ جان که همان را ظاهرا دیدی عیان
خواب تو مانند خواب انبیاست که شد این خواب تو بی تعبیر راست
در گذر از فضل و از جلدیّ و فن کار خدمت دارد و خلق حسن
بهر این آوردمان یزدان برون ما خلقت الانس الاّ یعبدون
سامری را آن هنر چه سود کرد کان فن از باب اللهش مردود کرد
چه کشید از کیمیا قارون ببین که فرو بردش بقعر خود زمین
بوالحکم آخر چه بربست از هنر سرنگون رفت او ز کفران در سقر
خود هنر آن دان که دید آتش عیان نی گپ دلّ علی النار الدّخان[10]
ای دلیلت گنده تر نزد لبیب در حقیقت از دلیل آن طبیب
چون دلیلت نیست جز این ای پسر ژاژ میخا[11] در کمیزی می نگر
ای دلیل تو مثال آن عصا در کف دلّ علی عیب العمی
ای دلیل ما چو فکر ما ذلیل پیش ما پیش دانایان قلیل
غلغل وطاق و طرنب و گیرودار که نمی بینم مرا معذور دار

منادی کردن سیدّ ملك ترمد که هر که در سه روز یا چهار روز بسمرقند رود چندین خلعت و زردهم و شنیدن دلقك واز ده تاختن بشهر ترمد بنزدیك شاه که من باری نمیتوانم رفتن

سید ترمد که آنجا شاه بود مسخرهٔ او دلقك آگاه[12] بود
داشت کاری در سمرقند او مهم جست الاغی تا شود او مستتم
زد منادی کانکه او در پنج روز آردم پیغام خوب با فروز[13]
بخشم اورا زرّ و گنج بیشمار تا شود میرو عزیز اندر دیار
دلقك اندر ده بد و چون این شنید بر نشست و تا بترمد میدوید
مرکبی دو اندر آن ره شد سقط از دوانیدن فرس را زان نمط
پس بدیوان دردوید از گرد راه وقت نا هنگام ره جست او بشاه
فجفجی در جملهٔ دیوان فتاد شورشی در وهم آن سلطان فتاد
خاص وعام شهر را دل شد زدست تا چه تشویش و بلا حادث شدست
یا عدوی قاهری در قصد ماست یا بلای مهلکی از غیب خاست
که ز ده دلقك بسیران درشت چند اسب قیمتی در راه کشت
جمع گشته بر سرای شاه خلق تا چرا آمد چنین اشتاب دلق
از شتاب او و فحش[14] واجتهاد غلغل و تشویش در ترمد فتاد
آن یکی دو دست بر زانو زنان وان دگر از وهم واویلا کنان
از نفیر و فتنه و خوف و نکال هر دلی رفته بصد گونه خیال
هر یکی فالی همی زد از قیاس تا چه آتش اوفتاد اندر پلاس
راه جست وراه دادش شاه زود چون زمین بوسید گفتا هین چبود
هر که میپرسید حالی زآن ترش دست بر لب می نهاد او که خمش
وهم میافزود زین فرهنگ او جمله در تشویش گشته دنگ او
کرد اشارت دلقك ای شاه کرم یکدمی بگذار تا من دم زنم

۱- ضرّت ۳- درم ٤- املا ٦- الله ۷- باری آن حلواو یخنی ۸- ازهنر در تاختند ۹- بوبطر ۱۱- خور پلیدی ۱۲- دلخواه ۱۳- زانجا خبر بدهم کنوز ١٤- جدّ (ن . ل)

---

(۲) از صاحب درم حق تعالی را هم مراد داشته اند چرا که الله الغنی واقع شده و خبر الماکرین هم واقع شده و اگر دولت مندان ظاهر را اینحالت نسبت داده شود مناسب است چرا که شنیده را ناشنیده مگیرند (٥) یعنی مرتبه اش بحسب نور و دوام و بقا وتحدید جهات و حصول کیفیات در اسطقسات و آنچه مذکور شد و نشد و اما بحسب چند و مقدار صوری پس در علم اجرام و ابعاد هیئت مقرر است که کوچکترین ثوابت رصد شده ۲۲ برابر زمین است وجرم شمس ۳۲٦ برابر زمین وجرم زحل ۱۸۰ برابر آن و بواقی نیز مقرر است ومقدار کواکب که معلوم شد افلاك را قیاس کن و گاه میشود که تعیین عدد مراد نیست بلکه مطلق کثرت مراد است (۱۰) سخن گوئی مقصود آنست که در راه معرفت مشهوده بکار آید نه استدلال که پای استدلالیان چوبین بود باید نظر حق بین باشد که بیش از همه حق را بیند که ما رأیت شیئاً الا رأیت الله قبله

بو که باز آید بمن عقلم دمی — که فتادم در عجایب عالمی
کو ندیده بود دلقک را چنین — که از او خوشتر نبودش همنشین
آنچنان خندانش کردی در نشست — که گرفتی شه شکم را با دو دست
باز امروز این چنین زرد و ترش — دست بر لب میزند کای شه خمش
که دل شه با غم و پرهیز بود — زانکه خوارمشاه[۱] بس خونریز بود
بس شهان آنطرف را کشته بود — یا بحیلت یا بسطوت آن عنود
گفت زوتر بازگو تا حال چیست — اینچنین آشوب تو از شر[۲] کیست
که کسی خواهم که تازد در سه روز — تا سمرقند او چو پیک بافروز[۳]
من شتابیدم برِ تو بهر آن — تا بگویم که ندارم آن توان[۴]
گفت شه لعنت بر این زودیت باد — که دو صد تشویش در شهر اوفتاد
همچو این خامان با طبل و علم — که الغ خانیم[۵] در فقر و عدم
هم ز خود سالک شده واصل شده[۶] — محفلی واکرده در دعوت کده
ولوله که کار نیمی راست شد — شرطهائی کان ز سوی ماست شد
زان طرف آمد یکی پیغام نی — مرغی آمد این طرف زان بام نی
نی ولیکن یار ما زین آگه است — زانکه از دل سوی دل لابد رهست
صد نشانست از سرار و از جهاز[۸] — لیک بس کن پردهٔ زین بر مدار
پس وزیرش گفت ای حق را ستن — بشنو از بندهٔ کمینه یک سخن
زآب و روغن کهنه را نو میکند — او بمسخرگی برون شو می کند
*او میان بنمود و پنهان کرد کارد — بی گمان او را همی باید فشارد
مشنو این دفع وی و فرهنگ او — در نگر در ارتعاش و رنگ او
این معاین هست ضد آن خبر — که به شر بسرشته آمد این بشر
بس گمان و وهم آید در ضمیر — کان نباشد حق و صادق ای امیر
شه نگیرد آنکه می رنجاندش — از چه گیرد آنکه می خنداندش
گفت دلقک را سوی زندان برید — چاپلوس و زرق او را کم خرید
زانکه هم بر هم تهی[۱۰] باشد دهل — بانگ او آگه کند ما را ز کل
چون ضمانه است صدق بافروغ — دل نیارامد بگفتار دروغ
تا درو باشد زبانی میزند — تا بدانش از دهان بیرون کند
ما بس این خس را ز نیم اکنون لگد — تا دهان و چشم زین خس وارهد
تا بدین حد چیست تعجیل و نقم — من نمی پرّم بدست تو درم
وانچه باشد طبع و خشم عارضی — می شتابد تا نگردد منقضی
شهوت کاذب شتابد در طعام — خوف فوت ذوق نبود جز[۱۱] سقام
تو بی دفع بلایم میزنی — تا ببینی رخنه را بندش کنی
چارهٔ دفع بلا نبود ستم — چاره احسان باشد و عفو و کرم
صدقه نبود سوختن درویش را — کور کردن چشم حلم اندیش را
موضع رخ شه نهی ویرانی است — موضع شه پیل هم نادانی است
عدل چه بود وضع اندر موضعش — ظلم چه بود وضع در ناموضعش
نیست باطل هر چه یزدان آفرید — از غضب وز حلم واز نصح و مکید
نفع و ضرّ هر یکی از موضع است — علم زین رو واجب است و نافع است
زانکه حلوا گرمی و صفرا کند — سیلیش از خبث مستنقا کند
زخم در معنی فتد بر خوی بد — چوب بر گرد اوفتد نی بر نمد
شقّ باید ریش را مرهم کنی — چرک را در ریش مستحکم کنی

بعد یکساعت که شاه از وهم و ظن — تلخ گشتش هم گلو و هم دهن
دائما دستان و لاغ افراشتی — شاه را بس شاد و خندان داشتی
هم ز زور خنده خوی کردی تنش — رو در افتادی ز خنده کردنش
وهم در وهم و خیال اندر خیال — شاه را تا خود چه آید زان نکال
*جای تخت او سمرقند گزین — بد وزیری داهی او را همنشین
وین شه ترمد ازو در وهم بود — وز فن دلقک همی وهمش فزود
گفت من در ده شنیدم آنکه شاه — زد منادی بر سر هر شاهراه
گنجها بدهم ورا اندر عوض — چون شود حاصل ز پیغامش غرض
اینچنین کاری نیاید خود ز من — تار این امید را بر من متن
از برای این قدر ای خام ریش — آتش افکندی در این مرج و حشیش
لاف شیخی در جهان انداخته — خویشتن را بایزیدی ساخته
خانهٔ داماد پر آشوب و شر — قوم دختر را نبوده زان خبر
خانه ها را رفته و آراسته — زین هوس سرمست و خوش برخاسته
زین رسالات مزید اندر مزید — یکجوابی زآنحوالی تان[۷] رسید
بس از آن یاری که امید شماست — از جواب نامه ره خالی چراست
باز رو تا قصهٔ دلق جهول — که بلا آورد بر خویش از فضول
دلقک از دهبهر کاری آمده است — رای او گشت و پشیمان زان شده است
غمد را بنمود و پنهان کرد تیغ — باید افشردن مر او را بی دریغ
پسته را یا جوز را تا نشکنی — نه نماید دل نه بدهد روغنی
گفت حق سیماهم فی وجههم[۹] — زانکه غماز است سیما و منم
گفت دلقک با فغان و با خروش — صاحبا در خون این مسکین مکوش
انّ بعض الظن اثم است ای وزیر — نیست استم راست خاصه بر فقیر
گفت صاحب پیش شه جاگیر شد — کاشف این مکر و این تزویر شد
میزنیدش چون دُهل اشکم تهی — تا دهل وار او دهد مان آگهی
تا بگوید سرّ خود را ز اضطرار — آنچنانکه گیرد این دلها قرار
کذب چون خس باشد و دل چون دهان — خس نگردد در دهان هرگز نهان
خاصه کاندر چشم افتد خس ز باد — چشم افتد در نم و بند و گشاد
گفت دلقک ای ملک آهسته باش — روی حلم و مغفرت را کم خراش
آن ادب که باشد از بهر خدا — اندر آن مستعجلی نبود روا
ترسد ار آید رضا خشمش رود — انتقام و ذوق از او فایت شود
اشتها صادق بود تأخیر به — تا گوارنده شود آن نی گره
تا از آن رخنه برون ناید بلا — غیر آن رخنه بسی دارد قضا
گفت الصدقه تردّ للبلا[۱۲] — داو مرضاک بصدقه یا فتی[۱۳]
گفت شه نیکوست خیر و موقعش — لیک چون خیری کنی در موضعش
در شریعت هم عطا هم زجر هست — شاه را صدر و فرس را درگه است
*عدل چه بود آب ده اشجار را — ظلم چه بود آب دادن خار را
خیر مطلق نیست زینها هیچ چیز — شرّ مطلق نیست زینها هیچ نیز
ای بسا زجری که بر مسکین رود — در ثواب از نان و حلوا به بود
سیلئی در وقت بر مسکین بزن — که رهاند آنش از گردن زدن
بزم و زندان هست هر بهرام را — بزم مخلص را و زندان خام را
تا خورد مرگوشت را در زیر آن — نیم سودی باشد و پنجه زیان

۱- خرمشاه ۲- و شور تو ز ۳- و دهم او را کنوز ۵- امامانیم ۶- ره دان واصل آمده ۷- از مضاحک یک جوابی تا ۱۰- ترّ و خشک و پرّ وتی ۱۱- خود هست آن (ن . ل)

(٤) به نداری و عجز که امر عدمیست اشارت کرده باینکه در مثل له با آنهمه غلغل وطاق و طرنب چیزی در دست ندارند از تخلق و تحقق که در نزد اهل شهود است چنانکه در اول نیز گذشت که نمی بینم مرا معذور دار (۸) از اسم مخفی و نود و نه اسمی که تخلق به آنها موجب دخول در جنت صفات است و نیز واردات و کرامات (۹) در سورهٔ انا فتحنا واقع شده است سیماهم فی وجوههم من اثر السجود یعنی نشانهٔ ایشان در صورتهای ایشانست از اثر سجده نمودن (۱۲) در خبر است الصدقه تردّ للبلا یعنی صدقه برمیگرداند بلا را (۱۳) مداوا کن بیمارانت را بصدقه ای جوان

از تف آن اندرون ویران شود   چرك ناگه در میان پنهان شود ۱ گفت دلقك من نمیگویم گذار   لیك میگویم تحرّی پیش آر
هین ره صبر و تأنّی در مبند   صبر کن اندیشه مکن روز چند ۲ در تأنّی بر یقینی بر زنی   گوشمال من بایقانی کنی
در روش یمشی مکبّا خود چرا[1]   چونکه میشاید شدن بر استوا ۳ مشورت کن با گروه صالحان   بر پیمبر امر شاورهم بدان[2]
امرهم شوری برای این بود   کز تشاور سهو و کژ کمتر شود[3] ۴ کاین خردها چون مصابیح انور است   بیست مصباح از یکی روشن‌تر است
بو که مصباحی فتد اندر میان   مشتعل گشته زنور آسمان ۵ غیرت حق پردهٔ انگیخته است   سفلی و علوی بهم آمیخته است
گفت سیروا می‌طلب اندر جهان[4]   بخت و روزی را همی کن امتحان ۶ در مجالس می طلب اندر عقول   آنچنان عقلی که بود اندر رسول
زانکه میراث از رسول آنست و بس   کو ببیند غیبها از پیش و پس ۷ در بصرها می‌طلب هم آن بصر   که نتابد شرح[5] آن این مختصر
بهر این کرده‌است منع آن باشکوه   از ترهب وز شدن خلوت بکوه ۸ تا نگردد فوت این نوع التقا   کان نظر بختست و اکسیر بقا
در میان صالحان یك اصلحیست   بر سر توقیعش از سلطان صحیست[6] ۹ کان دعا شد با اجابت مقترن   کفو او نبود کبار انس و جن
در مری اش آنکه حلو و حامض است   حجت ایشان برحق داحض است[7] ۱۰ که چو ما اورا بخود افراشتیم   عذر و حجت از میان برداشتیم
قبله را چون کرد دست حق عیان   پس تحرّی بعد ازآن مردود دان ۱۱ هین بگردان از تحرّی رو و سر   که پدید آمد معاد و مستقر
یك زمان زین قبله گر ذاهل شوی   سخرهٔ هر قبلهٔ باطل شوی ۱۲ چون شوی تمییزده را ناسپاس   بجهد از تو خطرت قبله شناس
گر ازین انبار خواهی برّ و برّ   نیم ساعت روز همراهان[8] مبر ۱۳ کاندر آن دم که ببرّی زان معین   مبتلا گردی تو با بئس القرین

قصهٔ تعلق موش با چغز و بستن پای خود بر پای او و صید کردن زاغ ایشانرا

از قضا موشی و چغزی با وفا   بر لب جو گشته بودند آشنا ۱۵ هر دو تن مربوط میعادی[9] شدند   هر صباحی جمع یکجا[10] آمدند
نرد دل با همدگر می‌باختند   وز وساوس سینه می‌پرداختند ۱۶ هر دو را دل از تلاقی متسع   همدگر را قصه خوان و مستمع
راز گویان با زبان و بی زبان   الجماعة رحمه را تأویل دان ۱۷ آن اشر[11] چون جفت آن شاد آمدی   پنج ساله قصه اش یاد آمدی
جوش نطق از دل نشان دوستیست   بستگی نطق از بی الفتیست ۱۸ دل که دلبر دید کی ماند ترش   بلبلی گل دید کی ماند خمش
ماهی بریان ز آسیب خضر[12]   زنده شد در بحر گشت او مستقر[13] ۱۹ یار چون با یار خوش بنشسته شد   صد هزاران لوح سر دانسته شد
لوح محفوظ است پیشانی یار   راز کونینش نماید آشکار ۲۰ هادی راهست یار اندر قدوم   مصطفی زین گفت اصحابی نجوم
نجم اندر ریگ و دریا رهنماست   چشم اندر نجم نه کو مقتداست ۲۱ چشم را با روی او میدار جفت   گرد منگیزان ز راه بحث و گفت
زانکه گردد نجم پنهان زان غبار   چشم بهتر از زبان با عثار ۲۲ تا بگوید آنکه وحی استش شعار   کان نشاند گرد و نگیزد غبار
چون شد آدم مظهر وحی و وداد   ناطقهٔ او علم الاسما گشاد[14] ۲۳ نام هر چیزی چنانکه هست آن   از صحیفهٔ دل روی گشتش زبان
فاش میگفتی زبان از رؤیتش   جمله را خاصیت و ماهیتش ۲۴ آنچنان نامی که اشیارا سزد   نی چنانکه حیز را خوانی اسد
نوح نهصد سال در راه سوی   بود هر روزیش تذکیر نوی ۲۵ لعل او گویا ز یاقوت القلوب   نی رساله خوانده نی قوت القلوب[15]
وعظ را ناموخته هیچ از شروح   بلکه ینبوع کشوف و شرح روح ۲۶ زان مئی کان می چو نوشیده شود   آب نطق از گنگ جوشیده شود
طفل نوزاده شود حبر و فصیح   حکمت بالغ بخواند چون مسیح ۲۷ از کهی که یافت زان می خوش لبی   صد غزل آموخت داود نبی
جمله مرغان ترك کرده جیك جیك   همزبان و یار داود ملیك ۲۸ چه عجب گر مرغ گردد مست او   چون شنید آهن صدای دست او
صرصری بر عاد قتالی شده   مر سلیمان را چو حمالی شده[16] ۲۹ صرصری می برد بر سر تخت شاه   هر صباح و هر مسا یکماهه[17] راه
هم شده حمال و هم جاسوس او   گفت غائب را کنان محسوس او ۳۰ باد چون گفتار غایب یافتی   سوی گوش آن ملك بشتافتی
که فلانی اینچنین گفت آن زمان   ای سلیمان و شه صاحب قران ۳۱

تدبیر موش با چغز که میان ماوسیلتی باید که بوقت حاجت بر تو نمیتوانم آمدن و سخن گفتن

این سخن پایان ندارد گفت موش   چغز را روزی که ای مصباح هوش ۳۳ وقتها خواهم که گویم با تو راز   تو درون آب داری ترکتاز
بر لب جو من ترا نعره زنان   نشنوی در آب از عاشق فغان ۳۴ من بدین وقت معین ای دلیر   می نگردم از ملاقات[18] تو سیر
پنج وقت آمد نماز ای رهنمون   عاشقان را فی صلوة دائمون[19] ۳۵ نی به پنج آرام گیرد آن خمار   کاندر این سرهاست نی پانصد هزار
نیست زرغباً[20] طریق[21] عاشقان   سخت مستسقیست جان صادقان ۳۶ نیست زرغباً طریق[21] ماهیان   زانکه بی دریا ندارند انس جان
آب این دریا که هایل بقعه‌ایست   با خمار ماهیان خود جرعه ایست ۳۷ یکدم هجران بر عاشق چو سال[22]   وصل سالی متصل پیشش خیال

۳- میرود - رود ۵- وصف ۸- همدردان ۹- میقاتی ۱۰- گوشه ای می ۱۳- گشت و سوی دریا شد مقر ۱۶- بده ۱۷- یکساله ۱۸- محاکات ۲۱- وظیفهٔ - نشان (ن . ل)

---

(۱) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ ملك افمن یمشی مکبّاً علی وُجهه اهدی امن یمشی سویاً علی صراط مستقیم یعنی آیا آنکه میرود برو در افتاده راست روتر است یا آنکه میرود راست بر جادهٔ مستقیم (۲) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ آل عمران وشاورهم فی الامر فاذا عزمت فتوکل علی الله یعنی شور کن باایشان و چون عزم کردی بر کاری توکل کن بر خدا (٤) اشاره بآیه درسورهٔ روم «قل سیروا فی‌الارض» (٦) حقتعالی نامهٔ او را صحه گذاشته که دعای او مستجابست چه ارادهٔ او مستهلك است در ارادهٔ حق و قدرت او در قدرت حق (۷) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ شوری «والذین یحاجون فی الله من بعد ما استجیب له حجتهم داحضة عند ربهم وعلیهم غضب» (۱۱) اشر بمعنی متکبر وحریص واینجا مراد آنست که از کثرت شادمانی گویا تکبر داشت (۱۲) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ کهف فلما بلغا مجمع بینهما نسیا حوتهما فاتخذ سبیله فی‌البحر سربا (۱٤) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ بقره «و علم آدم الاسماء کلها» (۱۵) قوت القلوب کتابیست معتبر از شیخ ابوطالب مکی مستشهد و معتقد صوفیه که درسنه ۳۸٦ هجری وفات یافته است (۱۹) اشاره بمضمون آیه واقعه در سورهٔ معارج الا المصلین الذین هم علی صلوتهم دائمون (۲۰) اشاره بحدیث زرغباً تزدد حباً دیدن کن یکروز درمیان تادوستی زیاد گردد (۲۲) تلمیح بآنست که گفته اند سنة الوصل سِنة وسنة الهجر سَنه

عشق مستسقیست مستسقی طلب — در پی هم این و[1] آن چون روز و شب
روز بر شب عاشق است و مضطر است — چون ببینی شب بر آن عاشق‌تراست
نیستشان از جست و جو یکلحظه ایست — از پی این یکدمانشان[2] ایست نیست
این گرفته پای آن آن گوش این[3] — این بر آن مدهوش و آن بیهوش این
در دل معشوق جمله عاشق است — در دل عذرا همیشه وامق است
در دل عاشق بجز معشوق نیست — در میانشان فارق و مفروق[4] نیست
بر یکی اشتر بود این دو درا — پس چه زرغبا بگنجد این دو را
هیچکس باخویش زرغباً نمود — هیچکس با خود بنوبت یار بود
آن یکیی نه که عقلش فهم کرد — فهم این موقوف شد بر مرگ مرد
جز مگر مردی که پیش از مرگ مرد — رخت هستی را بسوی یار برد
ور بعقل ادراک این ممکن بدی — قهر نفس از بهر چه واجب شدی
با چنان رحمت که دارد شاه هش — بی ضرورت چون بگوید نفس کش

مبالغه کردن موش در لابه و زاری و وصلت جستن از چغز آبی

گفت ای یار عزیز مهرکار[5] — من ندارم بی رخت یکدم قرار
روز نور و مکسب و تابم توئی — شب قرار و سلوت و خوابم توئی
از مروت باشد ار شادم کنی — وقت و بیوقت از کرم یادم کنی
در شبانروزی وظیفهٔ چاشتگاه — راتبه کردی وصال ای نیکخواه
من بدین یکبار قانع نیستم — در هوایت طرفه انسانیستم
پانصد استسقاستم اندر جگر — با هر استسقا قرین جوع البقر[6]
بی نیازی از غم من ای امیر — ده زکات جاه و بنگر در فقیر
این فقیر بی ادب نا درخوراست — لیک لطف عام تو زان برتراست
می نجوید لطف عام توسند — آفتابی بر حدثها میزند
نور او را زان زیانی نابده — وآن حدث از خشکئی هیزم شده
تا حدث در گلخنی شد نوریافت — بر در و دیوار حمامی بتافت
بود آلایش شد آرایش کنون — چون برو برخواند خورشید آن فسون
شمس هم معدهٔ زمین را گرم کرد — تا زمین باقی حدثها را بخورد
جزو خاکی گشت و رست ازوی نبات — هکذا یمحوا الاله السیآت
جزو خاکی گشت شد او پر ز نور — هکذا یغفر لمن یعطی الغفور
جزو خاکی گشت ازوی بارشاد — هکذا یرحم اله للعباد
با حدث کان بدترینست این کند — کش نبات و نرگس و نسرین کند
تا بنسرین مناسک در وفا — حق چه بخشد در جزا و در عطا
چون خبیثان را چنین خلعت دهد — طیبین را تا چه سان دولت دهد[7]
آن دهد حقشان که لاعین رات[8] — کان نگنجد در زبان و در لغت
ما که ایم این را بیان کن یار من[9] — روز من روشن کن از خُلق حسن
منگر اندر زشتی و مکروهیم — که ز پُر زهری چو مار کوهیم
ای که من زشت و خصالم جمله زشت — چون شوم گل چون مرا او خار کشت
نوبهارا حسن گل ده خار را — زینت طاوس ده این مار را
در کمال زشتیم من منتهی[10] — لطف تو در فضل و در فن منتهی
حاجت این منتهی زان منتهی — تو برآرای غیرت[11] سرو سهی
چون بمیرم فضل تو خواهد گریست[12] — از کرم گرچه ز حاجت او بریست
بر سر گورم بسی خواهی نشست — خواهد از چشم لطیفت اشک جست
نوحه خواهی کرد بر محرومیم — چشم خواهی بست از مظلومیم
اندکی زان لطفها اکنون بکن — حلقهٔ در گوش من کن زین سخن
آنچه خواهی گفت تو با خاک من — برفشان بر مدرک غمناک من
دست گیرم در چنین بیچارگی — شاد گردانم در آن غمخوارگی

لابه کردن موش مر چغز را که بهانه میندیش و درامر من تاخیر میناز که و فی التاخیر آفات و تمثیل

صوفئی را گفت خواجهٔ سیم پاش — ای قدمهای ترا جانم فراش
یکدرم خواهی تو امروز ای شهم — یا که فردا چاشتگاهی سه درم
گفت ده نیمی درم[13] راضی ترم — که دهی امروز[14] و فرداصد درم
سیلی نقد از عطای نسیه به — نک قفا پیشت کشیدم نقد ده
خاصه آن سیلی که از دست تواست — هم قفا هم سیلیش مست تواست
هین بیا ای شادی جان و جهان — خوش غنیمت دار نقد این زمان
در مدزد آن روی ماه از شبروان — سرمکش زین جوی ای آب روان
تا لب جو خندد از ماء معین — وز[15] لب جو سر برآرد یاسمین
چون ببینی برلب جو سبزه مست — پس بدان از دور کاینجا آب هست
گفت سیما هم وجوه کردگار — که بود غماز باران سبزه زار
گر ببارد شب نبیند هیچکس — که بود در خواب هرنفس و نفس
تازگی هر گلستان جمیل — هست بر باران پنهانی دلیل

رجوع بحکایت چغز و موش

ای اخی من خاکیم تو آبئی — لیک شاه رحمت و وهابئی
آنچنان کن از عطا و از قسم — که گه و بیگه بخدمت میرسم
بر لب جو من بجان میخوانمت — من نبینم از اجابت مرحمت
آمدن در آب بر من بسته شد — زانکه ترکیبم ز خاکی رسته شد
یا رسولی یا نشانی کن مدد — تا ترا از بانگ من آگه کند
بحث کردند اندرین کار آن دو یار — آخر آن بحث این آمد قرار
که بدست آرند یکرشتهٔ دراز — تا ز جذب رشته گردد کشف راز
یکسری بر پای این بندهٔ دوتو — بسته باشد دیگری بر پای تو
تا بهم آئیم زین فن ما دو تن — اندر آمیزیم چون جان با بدن
هست تن چون ریسمان بر پای جان — میکشاند بر زمینش ز آسمان
چغز جان در آب خواب بیهشی — رسته از موش تن آمد در خوشی
موش تن زان ریسمان بازش کشد — چند تلخی زین کشش جان میچشد
گر نبودی جذب موش گنده مغز — عیشها کردی درون آب چغز
باقیش چون روز برخیزی[16] ز خواب — بشنوی از نوربخش آفتاب
یک سر رشته گره بر پای من — زان سر دیگر تو بر پا عقده زن
تا توانم من در این خشکی کشید — مر ترا نک شد سر رشته پدید

۱ـ این است ۲ـ همشان یکی دم ٤ـ فاروق ٥ـ غمگسار ۷ـ بخشد در رصد ۱۱ـ حسرت ۱۳ـ من بر در همی ۱٤ـ زانکه امروز این ۱٥ـ لب (ن . ل)

---

(۳) اشاره است بآنکه حرکات و تنزلات و ترقیات دوریست (٦) جوع البقر و جوع الکلب هر دو ناخوشی شکم خوارگی است منتها آنکه جوع البقر دارد اگر یك روز غذا نیابد که بحد افراط وزیاد بخورد از کار بماند ودر جوع الکلب با همهٔ پرخوری صبر تواند کرد اگر غذادیر شود وازکار نمیماند (۸) اعددت لعبادی الصالحین مالا عین رأت ولا اذن سمعت (۹) یعنی بیان فعلی و وجودی کن بتخلیق (۱۰) یعنی من درنقص بنهایت رسیده ام و بنحو کمال نقص را دارم ونهایت و کمال نقص هیچی و نیستی است (۱۲) درحدیث قدسی است ماترددت فی شیئی کترددی فی قبض روح عبدی المؤمن (۱٦) باقی عیش که ان العیش عیش الاخرة در روز قیامت است که از خوابها همه برخیزی وطلوع شمس حقیقت شود خاصه اگر از کمل باشی که تعطل در برزخیات نداشته باشی مانند کسی که ازشواغل طبیعیه خلاص شود ولی خیالات آن شواغل ویرا بگیرد و حجاب از نیل مطلوب حقیقی شود اینست که برزخ منام است و دنیا منام فی منام

تلخ آمد بر دل چفز این حدیث   که مرا در عقده آرد این خبیث
هرکراهت در دل مرد بهی   چون در آید ز آفتی نبود تهی
وحی[۱] حق‌دان آن فراست را نه وهم   نور دل از لوح کل کرده‌است فهم
امتناع پیل از سیران بیت[۲]   با جد آن پیلبان و بانگ هیت
جانب کعبه نرفتی پای پیل   با همه لت نی کثیر و نی قلیل
گفتی که خشک شد پاهای او   یا بمرد آن جان هول افزای او
❀پیل را حق جان آگه میکند   وان خسان را کور وگمره میکند
چونکه کردندی سرش سوی یمن   پیل نر صد[۳] اسبه گشتی گامزن
حس پیل از زخم غیب آگاه بود   چون بود حس ولی باورود
نی که یعقوب نبی پاک خو[٤]   بهر یوسف با همه اخوان او[٥]
از پدر چون خواستندآن دادران[٦]   تا برندش سوی صحرا یکزمان
جمله گفتندش میندیش از ضرر   یکدو روزش مهلتی ده ای پدر
❀تو چرا ما را نمیداری امین   یوسف خود بسپری با حافظین[۷]
تا بهم در مرجها بازی کنیم   ما در این دعوت امین ومحسنیم
گفت این دانم که نقلش از برم   میفروزد در دلم درد و سقم
این دلم هرگز نمیگوید دروغ   که ز نور عرش دارد دل فروغ
آن دلیل قاطعی بد بر فساد   وزقضا آن را نکرد او اعتداد
درگذشت ازوی نشانی آنچنان   که قضا در فلسفه بود آن‌زمان[۸]
این عجب نبود که کور افتد بچاه   بوالعجب افتادن بینای راه
کاین‌قضا را گونه‌گون تصریفهاست   چشم بندش یفعل‌الله ما یشاءاست
هم بداند هم نداند دل فتش   موم گردد بهر آن مهر آهنش
گوئیا دل گویدی که میل او   چون‌درین‌شد هرچه‌خواهد باش‌گو
خویش را هم زین مغفل میکند   در عقالش جان معقل میکند
گر شود مات اندر این‌آن‌بوالعلا   آن نباشد مات باشد ابتلا
یك بلا از صد بلایش واخرد   یك هبوطش بر معارجها برد
خام شوخی که رهانیدش مدام   از خمار صد هزاران زشت‌خام
عاقبت او پخته و استاد شد   جست از رق جهان وآزاد شد
از شراب لایزالی گشت مست   شد ممیز وزخلایق باز رست
زاعتقاد سست پر تقلیدشان   واز خیال دیدهٔ بی دیدشان
ای عجب چه فن زند ادراکشان   پیش جزر و مد بحر بی‌نشان
زان بیابان این عمارتها رسید   ملك و شاهی و وزارتها رسید
زان بیابان عدم مشتان شوق   میرسند اندر شهادت جوق‌جوق
کاروان در کاروان زین بادیه   میرسد در هر مسا و غادیه
آید و گیرد وثاق ما گرو   که رسیدم نوبت ما شد تو رو
چون پسر چشم خردرا برگشاد   زود بابا رخت بر گردون نهاد
جادهٔ شاهست این زینسو روان   وان از آنسو صادران‌و واردان
نیك بنگر ما نشسته میرویم   می نبینی قاصد[۹] جای نویم
بهر مالی می نگیری راس مال   بلکه از بهر غرضها در مآل
پس مسافر آن بود ای رهپرست   که مسیر و روش در مستقبل‌است
همچنان کز پردهٔ دل بی‌کلال   دم‌بدم در میرسد خیل خیال
گرنه تصویرات از یك مغرسند   چون بیابی جانب دل[۱۰] میرسند
جوق جوق اسپاه تصویرات ما   سوی چشمهٔ دل شتابان از ظما
جرهها پر میکنند و میروند   دائماً پیدا و پنهان میشوند
فکرها از[۱۱] اختران چرخ دان   دایر اندر چرخ دیگر آسمان[۱۲]
سعد دیدی شکر کن ایثار کن   نحس دیدی صدقه و استغفار کن
ماکئیم‌این را بیا ای شاه[۱۳] من   طالعم مقبل کن و چرخی بزن
روح را تابان کن از انوار ماه   زانکه زآسیب‌ذنب‌جان[۱٤] شد سیاه
از خیال ووهم وظن بازش‌رهان   از چه و جور رسن‌بازش‌رهان
تازدلداری خوب تو دلی   پر بر آرد بر پرد زاب وگلی
❀ای عزیز مصر جانم دستگیر   عذر این زندانی خود در پذیر
ای‌عزیز مصر و در پیمان درست[۱۵]   یوسف مظلوم در زندان تست
در خلاص او یکی خوابی ببین   زود کان‌الله یحب المحسنین[۱۶]
هفت گاو لاغر پر از گزند   هفت گاو فربهش رامیخورند[۱۷]
هفت خوشهٔ زشت خشك‌ناپسند   سنبلات تازه‌اش را میچرند
قحط از مصرت برآمد ای عزیز   هین مباش ای شاه‌این‌را مستجیز
یوسفم در حبس توای شه نشان   هین ز دستان زنانم وارهان
از سوی عرشی که‌بودم مربط او   شهوت مادر فکندم که اهبطوا
پس فتادم زان کمال مستتم   از فن زالی بزندان رحم
روح را از عرش آرددرحطیم[۱۸]   لاجرم کید زنان باشد عظیم[۱۹]
اول و آخر هبوط من ززن   چونکه بودم روح و چون‌هستم‌بدن
بشنو این زاری یوسف در عثار   یا بر آن یعقوب بیدل رحم آر
نالهاز اخوان کنم یا از زنان[۲۰]   که فکندندم چو آدم از جنان
زان مثال برگ دی پژمرده‌ام   کز بهشت وصل گندم خورده‌ام
چون بدیدم لطف و اکرام ترا   وان سلام و سلم و پیغام ترا
من سپند چشم بد کردم پدید   در سپندم نیز چشم بد رسید
دافع هر چشم بد از پیش وپس   چشمهای پر خمار تست و بس
چشم بدرا چشم نیکویت شها   مات و مستأصل کند نعم‌الدوا
بل زچشمت کیمیا ها میرسد   چشم بدرا چشم نیکو میکند
چشم‌شه برچشم باز دل زده‌است   چشم بازش‌سخت‌باهمت‌شده‌است[۲۱]
تا زبس همت که یابد از نظر   می نگیرد باز شه جز شیر نر
شیر چه کان شاهباز معنوی   هم شکارتست وهم‌صیدش‌توئی[۲۲]
شد صفیر باز جان در مرج دین   نعرهای لا احب الآفلین
باز دل راکز پی تو می پرید   از عطای بی‌حدت چشمی رسید
یافت بینی بوی‌و گوش‌از توسماع   هر حسی را قسمتی آمد مشاع
هر حسی‌راچون دهی‌ره‌سوی‌غیب   نبود آن‌حس رافتوروم‌رگ‌وشیب
مالك الملکی بجنس چیزی دهی   تا که بر حسها کند آن حس‌شهی
❀جهد کن تا حس تو بالا رود   تا که کار حس از آن بالا شود

۱- وصف ۳- دو ٤- گفت آن زمان ٥- که ازو جستند یوسف‌را کهان ۷- را بسپران وظعین ۹- طالب ۱۰- دربی هم سوی‌دل‌چون ۱۱- را ۱۳- یار ۱٤- دل ۱٥- جانم آن تست ۲۱- سخت باهمت ازین رو آمدست (ن. ل)

(۲) اشاره بقصهٔ ابرهه که لشکر بمکه کشید که خانهٔ کعبه را بپای پیلان خراب کند و پیشرو پیلان پیل سفید میبود که آنرا محمود نام نهاده بودند حضرت عبدالمطلب بر او گذشته گوش او را گرفت و فرمود ترا آوردند که خانهٔ کعبه را خراب کنی چا خواهی کرد و او سر خود را جنبانید و روز دیگر که خواستند حرکتش دهند هرچه کردند نرفت (۶) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ یوسف ارسله معناغداً یرتع ویلعب وانا له لحافظون (۸) قضا دردانایان و بینایان خواست تأثیر کند و امضا دارد (۱۲) که آسمان عالم جان باشد (۱۶) در سورهٔ آل عمران است (۱۷) در سورهٔ یوسف وقال یاایها الملاانی اری سبع بقرات سمان یاکلهن سبع عجاف وسبع سنبلات خضر و اخریابسات (۱۸) شکسته شده ومراد این عالم است که موجوداتش شکسته میشوند و ازدحام دارند (۱۹) در سورهٔ یوسف است ان کید کن عظیم (۲۰) و از جمله زنانست نفس اماره ولوامه و مسوله و روح پدر است و نفس مادر و قلب فرزند (۲۲) یعنی شاهباز معنوی که دل و جان باشد شکار تست که بمثل عقل کل هستی و قابل شکار بودن از برای تو بود ولی همتی از تو یافت که بجز ترا نمیخواهد بلکه خلاف طریقت بود کاولیا تمنا کنند از خدا جز خدا

حکایت سلطان محمود غزنوی و رفاقت او شب با دزدان و بر احوال ایشان مطلع شدن

یك شبی میگشت شه محمود[1] فرد　　با گروه دزد شبرو باز خورد
پس بگفتندش کئی ای بوالوفا　　گفت شه من هم یکی‌ام از شما
آن یکی گفت ای گروه مکرکیش　　هین بگوئیداز فن‌وفرهنگ‌خویش
تا بگوید با حریفان در سمر　　کوچه دارد در جبلت از هنر
آن یکی گفت ای گروه فن فروش　　هست خاصیت مرا اندردوگوش
که بدانم سگ چه میگوید ببانگ　　قوم گفتندش ز دیناری دو دانگ
آن دگر گفت ای گروه زرپرست　　جمله خاصیّت مرا چشم‌اندراست
هر که را شب بینم‌اندرقیروان　　روز بشناسم مر اورا بی گمان
گفت یك خاصیتم در بازو است　　که زنم من نقبها بازور دست
گفت یك خاصیتم در بینی است　　کار من در خاکها بو بینی‌است
سرّ الناس معادن داد دست[2]　　که رسول آنرا پی چه گفته‌است
من زخاك تن بدانم‌کاندر آن　　چند نقداست و چه دارد اوزکان[3]
در یکی کان‌زرّ بی اندازه‌درج　　وان دگر دخلش بودکمترز خرج
همچو مجنون بو کنم هر[4]خاك‌را　　خاك لیلی را بیابم بی خطا
بو کنم دانم ز هر پیراهنی　　گر بود یوسف و گر آهرمنی
همچو احمد که برد بو از یمن　　زان نصیبی یافت این بینیّ من
که کدامین خاك همسایهٔ زراست　　یا کدامین خاك صفرو ابتراست
گفت یك نك خاصیت در پنجه‌ام　　که کمندی افکنم طول علم
قصر اگرچه چند باشد بس‌بلند　　کنگرش در سخت گردانم کمند
همچواحمدکه‌کمندانداخت سخت　　که کمندش برد سوی تخت‌وبخت
همچو احمدکه‌کمنداناخت جانش　　تا کمندش بُرد سوی آسمانش
گفت حقش کای‌کمند انداز بیت　　آن زمن دان ما رمیتَ اذرمیت
پس بپرسیدند ازشه کای سند　　مر ترا خاصیت اندر چه بود
گفت در ریشم بود خاصیتم　　که رهانم مجرمان را از نقم
مجرمان را چون‌بجلاّدان دهند　　چون بجنبد ریش من‌ایشان رهند
چون بجنبانم برحمت ریش را　　طی کنندآن قتل وآن‌تشویش‌را
قوم گفتندش که قطب ما توئی　　چون خلاص روز محنتها[5]توئی
بعد از آن جمله بهم بیرون‌شدند　　سوی قصرِ آن شه میمون شدند
چون‌سگی‌بانگی‌بزدازدست[6]راست　　گفت میگوید که سلطان باشماست
خاك بوکرد آن دگر از ربوهٔ　　گفت کاین هست از وثاق بیوهٔ
پس کمند انداخت استاد کمند　　تا شدند آن سوی دیوار بلند
جای‌دیگر خاك را چون‌بوی کرد　　گفت خاك مخزن شاهیست فرد
نقب زن زدنقب ودرمخزن‌رسید　　هر یکی از مخزن اسبابی کشید
بس‌زر و زربفت‌وگوهرهای زفت　　قوم بردند و نهان کردند تفت
شه معین دید منزلگاهشان　　حیله و نام و پناه و راهشان
خویش را دزدیدازایشان‌بازگشت　　روز در دیوان‌بگفت آن‌سرگذشت
پس روان گشتند[7]سرهنگان‌مست　　تاکه[8] هرسرهنگ دزدی‌رابیست
دست بسته سوی دیوان آمدند[9]　　وز نهیب جان خود لرزان شدند
چونکه استادند پیش تخت شاه　　یارشبشان بود آن شاه چو ماه
آنکه شب برهرکه چشم انداختی　　روز دیدی بیشکش بشناختی
شاه را بر تخت دید وگفت این　　بود باما دوش شب‌گرد و قرین
آنکه چندین‌خاصیت‌در ریش‌اوست　　این گرفت ماهم از تفتیش اوست
عارف شه بود چشمش لاجرم　　بر گشاد از معرفت لب با حشم
گفت وهو معکم این شاه بود[10]　　فعل ما می‌دید و سرمان می‌شنود
چشم من‌ره بُردشب‌شه‌را شناخت　　جمله شب‌باروی‌ماهش عشق‌باخت
امّت خود را بخواهم من از او　　کو نگرداند ز عارف هیچ رُو
چشم عارف دان امان هردوکون　　که بدو یابد هر بهرام عون
زان محمد شافع هر داغ بُود　　که زجزحق[11]چشم‌اوما زاغ‌بود[12]
در شب دنیا که محجوبست شید　　ناظر حق بود و زو بودش‌امید
ازالم‌نشرح[13]دوچشمش‌سرمه‌یافت　　دید آنچه جبرئیل آن بر نتافت
مریتیمی را که حق سرمه کشد　　گردد او دُرّ یتیم بارشد
نور او بر درّها غالب شود　　آنچنان مطلوب را طالب شود
در نظر بودش مقاماتُ العباد[14]　　لاجرم نامش خدا شاهد[15] نهاد
آلت شاهد زبان و چشم تیز　　که زشب خیزش ندارد سرگریز
گر هزاران مدّعی سر بر زند　　گوش قاضی جانب شاهد کند
قاضیان‌را در حکومت این‌فن‌است　　شاهدایشان‌را دوچشم روشن‌است
گفت شاهد زان بجای دیده‌است　　کو بدیدهٔ بیغرضِ سر دیده است
مدعی دیدست اما با غرض　　پرده باشد دیدهٔ دل را غرض
حق همی خواهدکه توزاهدشوی　　تا غرض بگذاری و شاهدشوی
حق‌همی گوید غرض‌راترك کن　　تا قبول افتد ترا با ما سخن
کاین غرضها پردهٔ دیده بود　　بر نظر چون پرده پوشیده[16]بود
پس نبیند جمله‌را با طِمّ و رِم[17]　　حبكَ الاشیاء یعمی ویصمّ
دردلش‌خورشیدچون نوری نشاند　　پیشش اختر را مقادیری نماند
پس بدید او بی‌حجاب اسرار را　　سیر روح مؤمن و کُفار را
در زمین حق راودر چرخ سمی　　نیست پنهان‌تر ز روح آدمی
باز کردازحق دوچشم خویشتن　　آنکه صاحب رفعت آمد در سنن
باز کرد از رطب‌ویابس حق‌نورد　　روح را مِن امر ربی مهر کرد
پس چودید آن‌روح را چشم‌عزیز　　پس برو پنهان نماند هیچ چیز
شاهد مطلق بود در هر نزاع　　بشکند گفتش خمار هر[18] صداع
نام حق‌عدلست وشاهد آن‌اوست　　شاهدعدلست زین‌روچشم‌دوست[19]
منظر حق دل بود در دو سرا　　که نظر بر شاهد آید شاه را
عشق حق و سرّ شاهد بازیش　　بود مایهٔ جمله پرده سازیش
پس از آن لولاك گفت‌اندر لقا　　در شب معراج شاهد بازِ ما
این قضا بر نیك وبد حاکم بود　　بر قضا شاهد نه حاکم می شود
شد اسیر آن قضا میر قضا　　شاد باش ای چشم تیز مرتضی
عارف‌ازمعروف‌پس‌درخواست‌کرد　　کای‌رقیب ما تو اندر[20]گرم وسرد
ای مشیر ما تو اندر خیر و شر　　از اشارتهات دلمان بیخبر
ای یرانا لا نراه روز و شب　　چشم بند ما شده دید سبب

۱ـ شب چو شه محمود برمیگشت ۳ـ بیگمان ٤ـ من ٥ ـ محنتمان ٦ ـ سوی ۷ ـ بفرمود او به ۸ ـ رفت ۹ ـ جانب دیوان شدند ۱۱ ـ شه ۱٦ـ پیچیده ۱۸ـ صد ۲۰ـشده در (ن . ل)

---

(۲) اشاره بحدیث الناس معادن کمعادن الذهب والفضه (۱۰) اشاره به آیه واقعه در سورهٔ حدید و هو معکم اینما کنتم (۱۲) اشاره به آیه واقعه در سورهٔ والنجم و مازاغ البصر و ماطغی (۱۳) اشارهٔ بانشراح و گشادگی سینهٔ حضرت (۱٤) یعنی از خود چیزی ندارند که العبد وما فی یده ای فی عین ثابته من الوجود و الصفة و العقل کان لمولا (۱٥) اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ فتح انّا ارسلناك شاهداً و مبشراً و نذیرا (۱۷) از طمّ و رمّ مراد بالتمام است و معنی آن کثرت مال است و معنی طِم دریا و رِم مغز استخوان و خاك نمناك است (۱۹) یعنی شاهد و عدل از اسماء خدا اند و اسماء خدا مظهر میخواهند و مظهر این دو اسم چشم پیغمبر است چنانکه ذاتش مظهر اسم اعظم است

چشم من از چشمها بگزیده شد / تا که در شب آفتابم دیده شد
لطف معروف تو بود آن ای بهی[1] / پس کمال البر فی اتمامه[2]
رب اتمم نورنا بالساهره / وانجنا من مفضحات القاهره[3]
یار شب را روز مهجوری مده / جان قربت دیده را دوری مده
بعد تو مرگیست با درد و نکال / خاصه بعدی کان بود بعد الوصال
آنکه دیدستت مکن نادیده اش / آب زن بر سبزهٔ بالیده اش
من نکردم لا ابالی در طریق[4] / تو مکن هم لا ابالی ای شفیق[5]
هین مران از روی خود او را بعید / آنکه او یکبار روی تو بدید
دید روی جز تو شد غل گلو / کل شئی ما خلا[6] الله باطل
باطلند و می نمایندم رشد / زانکه باطل باطلان را می کشد
ذره ذره کاندر این ارض و سماست / جنس خود را همچو کاه و کهرباست
معده نان را می کشد تا مستقر / می کشد مر آب را تف جگر
چشم جذاب بتان زین کویهاست / مغز جویان از گلستان بویهاست
زانکه حس چشم آمد رنگ کش / مغز و بینی میکشد بوهای خوش
زین کششها ای خدای راز دان / تو بجذب لطف خودمان ده امان
غالبی بر جاذبان ای مشتری[7] / شاید ار درماندگان را واخری
رو بشاه آورد چون تشنه بابر / آنکه بود اندر شب قدر او چو بدر[8]
چون لسان و جان او بود آن او / آن او با او بود[9] گستاخ گو
گفت ما گشتیم چون جان بند طین / آفتاب جان توئی در روز دین
وقت آن شد ای شه مکتوم سیر[10] / کز کرم ریشی بجنبانی بخیر
هر یکی خاصیت خود را نمود / آن هنر ها جمله بدبختی فزود
آن هنر ها گردن ما را ببست / زان مناصب سرنگون ساریم و پست
آن هنر فی جیدها حبل مسد / روز مردن نیست زین فنها مدد
جز همان خاصیت آن خوش حواس / که بشب بد چشم او سلطان شناس
آن هنر ها جمله غول راه بود / غیر چشمی کوز شاه آگاه بود
شاه را شرم آمد ازوی روز بار / که بشب بر روی شه بودش نظار
و آن سگ آگاه از شاه وداد / خود سگ کهفش لقب باید نهاد
خاصیت در گوش هم نیکو بود / کو ببانگ سگ ز شیر آگه شود
سگ چو بیدار است شب چون پاسبان / بیخبر نبود ز شبخیز شهان
هین ز بدنامان[11] نباید ننگ داشت / هوش بر اسرارشان باید گماشت
هر که او یکبار خود بدنام شد / خود نباید نام جست و خام شد
ای بسا زر که سیه تابش کنند / تا شود ایمن ز تاراج و گزند
هر کسی چون پی برد در سر ما / باز کن دو چشم و سوی ما بیا

قصهٔ چریدن گاو بحری در نور گوهر شب چراغ و ریختن تاجر خاک بر سر گوهر تابنده و گریختن بر درخت

گاو آبی گوهر از بحر آورد / بنهد اندر مرج و گردش میچرد
در شعاع نور گوهر گاو آب / میچرد از سنبل و سوسن شتاب
زان فکنده گاو آبی عنبر است / که غذایش نرگس و نیلوفر است
هر که باشد قوت او نور جلال / چون نزاید از لبش سحر حلال
هر که چون زنبور وحیستش نفل / چون نباشد خانهٔ او پر عسل
می چرد در نور گوهر آن بقر / ناگهان گردد ز گوهر دورتر
تاجری بر در نهد لجم[12] سیاه / تا شود تاریک مرج و سبزه گاه
پس گریزد مرد تاجر بر درخت / گاو جویان مرد را با شاخ سخت
چند[13] بار آن گاو تازد گرد مرج / تا کند آن خصم[14] را در شاخ درج
چون از او نومید گردد گاو نر / آید آنجا که نهاده بد گهر
لجم[15] بیند فوق در شاهوار / پس ز طین بگریزد او ابلیس وار
کان بلیس از متن طین کور و کر است / گاو کی داند که در گل گوهر است
اهبطوا افکند جان را در حضیض / از نمازش کرد محروم آن محیض
ای رفیقان زینهار از این[16] مقال / اتقوا ان الهوا حیض الرجال[17]
اهبطوا افکند جان را در بدن / تا به گل پنهان بود در عدن
تاجرش داند ولیکن گاو نی / اهل دل دانند و هر گل کاو نی
هر گلی کاندر دل او گوهریست / گوهرش غماز طین دیگریست
وان گلی کز رش حق نوری نیافت[18] / صحبت گلهای پر در بر نتافت

رجوع بقصهٔ موش و چغز و ربودن زاغ موش و چغز را

این سخن پایان ندارد موش ما / هست بر لبهای جو بر[19] گوش ما
آن سرشتهٔ عشق رشته می کشد / بر امید وصل چغز با رشد
می تند بر رشتهٔ دل دم بدم / که سر رشته بدست آورده ام
همچو تاری شد دل و جان در شهود / تا سر رشته بمن روئی نمود
چون غراب البین آمد ناگهان[20] / در شکار موش و بردش زان مکان
چون بر آمد بر هوا موش از غراب / منسحب شد چغز نیز از قعر آب
موش در منقار زاغ و چغز هم[21] / در هوا آویخته پا در رتم[22]
خلق میگفتند زاغ از مکر و کید / چغز آبی را چگونه کرد صید
چون شد اندر آب و چونش در ربود / چغز آبی کی شکار زاغ بود
چغز میگفت این سزای آن کسی / کو چو بی آبان شود جفت خسی
ای فغان از یار ناجنس ای فغان / همنشین نیک جوئید ای مهان
عقل را افغان ز نفس پر عیوب / همچو بینی بدی بر روی خوب
عقل میگفتش که جنسیت یقین / از ره معنیست نی از ماء و[23] طین
هین مشو صورت پرست و این مگو[24] / سر جنسیت بصورت در مجو
صورت آمد چون جماد و چون حجر / نیست جامد را ز جنسیت خبر
جان چو مور و تن چو دانهٔ گندمی / می کشاند سو بسویش هر دمی
مور داند کان حبوب مرتهن / مستحیل و جنس من خواهد شدن
آن یکی موری گرفت از راه جو[25] / مور دیگر گندمی بگرفت و دو[26]
جو سوی گندم نمیتازد ولی / مور سوی مور می آید بلی
رفتن جو سوی گندم تابع است / مور را بین کو بجنسش راجع است

١- ای منتهی ٤- در روش ٥- در خلش ٦- سوی ٨- بد در دید شه بینا و حبر ٩- جان او ١٢- گل زند وحل ١٣- بیست ١٤- مرد ١٥- وحل ١٦- زین مقبل وزان ١٩- چو بر در ٢٣- آب ٢٥- جوی بگرفت ورفت ٢٦- بربود تفت (ن. ل)

---

(٢) حد کمال نیکوئی وقتی است که کار باتمام رسد وانجام یابد (٣) یعنی پروردگارا تمام کن وکامل گردان نور دل ما را درقیامت ونجات ده ما را از رسوائیهای قهر کننده (٧) اشاره بآیهٔ ان الله اشتری (١٠) پنهان سیر چه در شبها سیر نهانی داشت فضلاً و رحمةً (١١) بد نامان مقصود طایفه ملامتیه از صوفیه هستند (١٧) بپرهیز کنید که هوا و هوس حیض مردان است (١٨) اشاره است بحدیث شریف ان الله خلق الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم من نوره بدرستیکه خدا خلق کرد مخلوقات را در تاریکی پس مترشح ساخت بر ایشان از نورش (٢٠) کلاغ مباینت و مباعدت که بآمدن آن تطیر و فال بد میزنند (٢١) چون موش تن در منقار زاغ دنیا و چغز جان در هوای هوی بسبب شواغل طبیعهٔ تن (٢٢) رشتهٔ که بانگشت بندند که چیزی بخاطر ماند (٢٤) صورت پرست مشو و این مگو که موش جانور خشکی است و غوک جانور آبی است گویا در باطن ایشان اتحاد اصلی بود که بسبب آن در صورت غیر جنسی هم اتفاق صحبت افتاد و آشنائی بهم رسید وحال آنکه جنسیت ظاهر معتبر نیست جنسیت باطن منظور و معتبر است

تو مگو گندم چرا شد سوی جو   چشم را بر خصم نه نی بر گرو
مور اسود بر سر لبد[1] سیاه   مور پنهان دانه پیدا پیش راه
عقل گوید چشم را نیکو نگر   دانه هرگز کی رود بی‌دانه بر
زین سبب‌آمد سوی اصحاب‌کلب   هست صورتها حبوب ومور قلب
زان‌شود عیسی سوی پاکان‌چرخ   بُد قفصها مختلف یك جنس فرخ
این قفص پیدا وآن فرخش نهان   بی قفس کش کی قفص باشدروان
ای خنك چشمی‌که عقلستش امیر   عاقبت بین باشد و حبر و قریر
فرق زشت و نغز از عقل آورید   نه زچشمی که سیه گفت و سپید
چشم غرّه شد بخضراء دمن[2]   عقل گوید بر محك ماش زن
آفت مرغست چشم کام بین   مخلص مرغست چشم دام بین
دام دیگر بُد که عقلش در نیافت   وحی‌غایب‌بین‌بدین‌سو زآن[3]شتافت
جنس‌وناجنس ازخرد تانی‌شناخت   سوی صورتها نشاید زود تاخت
نیست جنسیت بصورت لی و لك   عیسی آمد در بشر جنس ملك
بر کشیدش فوق این نیلی حصار   مرغ گردونی چوچغزش زاغ وار

بردن پریان عبدالغوث را مُدتی در میان خود و بعد از آن بشهر آمدن پیش فرزندان و باز پیش پریان رفتن بحکم جنسیت معنی و همدلی او با ایشان

بود عبد الغوث هم جنس پری   چون پری نُه سال درپنهان پری
مدتی بگذشت وزو نامد خبر   زو طمع ببرید هم زن هم پسر
شد زنش را نسل از شوی دگر   وآن یتیمانش زمرگش در سمر
که مر او را گرگ زد یا رهزنی   یا فتاد اندر چهی یا مکمنی
جمله فرزندانش در اشغال مست   خود نگفتندی که بابائی بُدست
بعدِ نُه سال آمد آن هم عاریه   گشت پیدا باز شد متواریه
یك‌مهی[4]فرزند وزن‌رادیدوباز   گشت پنهان کس ندیدش باز راز
یك مهی مهمان فرزندان خویش   بود وزان‌پس‌کس ندیدش‌رنگ بیش
بُرد هم جنسی پریانش چنان   که رباید روح را زخم سنان
چون بهشتی جنس جنت آمدست   هم زجنسیت شود یزدان پرست
نی نبی فرمود جود و محمده   شاخ جنت دان بدنیا آمده
مهرها را جمله جنس مهر خوان   قهر ها را جمله جنس قهر دان
لا اُبالی لا ابالی آورد   زانکه هم جنسند ایشان در خرد
بود جنسیت در ادریس از نجوم   هشت سال او با زُحل بُددرقدوم
در مشارق در مغارب یار او   هم حدیث و محرم آثار[5] او
بعد غیبت چونکه آورد او قدوم   در زمین میگفت او درس نجوم
پیش اواستارگان‌خوش‌صف زده   اختران دردرس[6]او حاضر شده[7]
آنچنانکه خلق آواز نجوم   می شنیدند از خصوص و ازعموم
جذب جنسیت کشیده تا زمین   اختران را پیش او کرده مبین
هر یکی نام خود و احوال خود   باز گفته پیش او شرح رَصَد
چیست جنسیت یکی نوع نظر   که بدان یابند ره در هم دگر
آن نظرکه کرد حق در وی‌نهان   چون‌نهد درتو توگردی جنس‌آن
هر طرف چه میکشد تن‌را نظر   بی خبر را که کشاند با خبر
حق چو اندر مرد خوی زن نهد   او مخنث گردد و کون می دهد
چون نهد در زن خداخوی نری   طالب‌زن گرددآن زن[8] سعتری[9]
چون نهد در تو صفات جبرئیل   همچو فرخی درهوا جوئی سبیل
منتظر بنهاده دیده در هوا   از زمین بیگانه عاشق بر سما
چون نهد در تو صفتهای خری   صد پرت گرهست در آخورپری
از پی صورت نیامد موش خوار   از خبیثی‌شد زبون موش خوار
طعمه‌جوی وخائن وظلمت پرست   ازپنیر وجوز واز دوشاب مست
باز اشهب راچوباشد خوی موش   ننگ موشان باشد و عار وحوش
خوی‌آن هاروت وماروت‌ای‌پسر   چون بگشت ودادشان خوی بشر
در فتادند از لنحن الصافون[10]   در چه بابل ببسته سرنگون[11]
لوح محفوظ از نظرشان دورشد   لوح ایشان ساحر و مسحور شد
سر همان وپر همان هیکل همان   موسئی بر عرشِ فرعونی مُهان
در پی خوباش و باخوشخو نشین   خو پذیری گل‌و روغن[12] ببین
خاك‌گور از مرده هم یابدشرف   تا نهد برگور او دل روی وکف
خاك از همسایگی جسم پاك   چون مشرف آمد و اقبال ناك
پس تو هم الجارُثم الدّار گو   گر دلی داری برو دلدار جو
خاك تو هم سیرت جان میشود   سرمهٔ چشم عزیزان میشود
ای بسا در گور خفته خاك وار   به ز صد زنده بنفع و انتشار
سایه بوده او و خاکش سایه مند   صد هزاران زنده درسایهٔ وبند

داستان مرد وظیفه دار از محتسب تبریز که وامها کرده بود برامید وظیفه و بیخبر بود از وفات او و از هیچکس وام گزارده نمی شد الا از محتسب متوفی گزارده شد بیت

لیس من ماتَ فاستراحَ بِمیت   اِنَما المیتُ مَیتُ الا حیاء[13]

آن یکی درویش زاطراف دیار   جانب تبریز آمد وام دار
نُه هزارش وام بود از زر مگر   بود در تبریز بدر الدین عمر
محتسب بود او یکی بحر آمده   هر سر مویش یکی حاتم کده
حاتم ار بودی گدای او شدی   سر نهادی خاك پای او شدی
گر بدادی تشنه را بحری زلال   در کرم شرمنده بودی زان نوال
ور بکردی ذرهٔ را مشرقی   بودی آن درهمتش نالایقی
بر امید او بیامد آن غریب   کوغریبان‌را بُدی‌خویش ونسیب[14]
بر درش بود آن غریب آموخته   وام بی حد از عطایش توخته
هم بپشتی آن کریم او وام کرد   چون ببخششهاش واثق بود مرد
لا اُبالی گشته بود و وام جو   بر امید قلزم اکرام او[15]
وامداران رو ترش او شاد کام   همچوگل خندان ازآن روض‌الکرام
گرم شد پشتش ز خورشید عرب   چه غمستش از سبال بُولهب
جو[16] که دارد عهدوپیوند سحاب   کی دریغ آید ز سقایانش آب
ساحرانِ واقف از دست خدا   کی‌نهند این‌دست وپارا[17]دست‌وپا
روبهی که هست اورا شیر پشت   بشکنند کله پلنگان را بمشت

۱ـ سنگ ۳ـ بدان رومی ٤ـ بیك ٥ـ اسرار ۷ـ حاضر آمده ۸ـ او چون ۱۱ـ واژگون ۱۲ـ روغن گل را ۱٤ـ قریب ۱٥ـ خو ۱٦ـ چون (ن . ل)

---

(۲) سبزه ای که برروی سرگین روید و کنایه است از خوش ظاهر بد باطن و زن خوش صورت بد سیرت (٦) نفس ناطقه چون بی نهایت لطیف است بهرچه رو آرد صورت او شود پس کسی که راصد نجوم و مراقب احوال آنها است خود آنها شود خاصه آنکه هیئت عالم را کماهی درج کرد در وجودش و وضعش مطابق باطبع باشد بلکه معقولات از نجوم وشمس و قمر وغیرها اولایند بصدق اسماء ومهیات آنها از خیالیات و مثالیات وطبیعیات آنها این است معنی حضور نجوم (۹) زنی که آلت مردی باچرم سازد وبا زنان مجامعت کند (۱۰) اشاره بآیه واقعه در سوره صافات و انا لنحن الصافون و انا لنحن المسبحون (۱۳) نیست مرده کسی که مرد پس راحت یافت جز این نیست که مرده کسی است که زنده مرده است یعنی فایده رساننده نیست (۱۷) یعنی کی اعتنا می کنند

آمدن جعفر رضی الله عنه بتنهائی بگرفتن قلعه و مشورت کردن ملك آن قلعه با وزیر در دفع او و گفتن وزیر که زنهار ملك را بوی تسلیم کن که او مؤید است و از حق جمعیت عظیم دارد در جان خویش

چونکه جعفر رفت سوی قلعهٔ   قلعه نزد گام خنگش[1] جرعهٔ[2]
یکسواره تاخت تا قلعه بکر   تا در قلعه ببستند از حذر
زهره نی کس‌را که پیش آید بجنگ   اهل کشتی را چه زهره با نهنگ
روی آورد آن ملك سوی وزیر   که چه چاره‌است اندرین وقت ای مشیر
گفت آنکه ترك گوئی مکر[3] وفن   پیش او آئی بشمشیر و کفن
گفت آخر نی که او مردیست فرد   گفت منگر خوار در فردی مرد
چشم بگشا قلعه را بنگر نکو   همچو سیمابست لرزان پیش او
برسر[4] زین آنچنان محکم پی است   گوئیا شرقی و غربی با وی است
چند کس همچون فدائی تاختند   خویشتن را پیش او انداختند
هر یکی را او بگرزی میفکند   سر نگونسار اندر اقدام سمند
داده بودش صنع حق جمعیتی   که همی زد یك تنه بر امتی
چشم من چون دید روی آن قباد[5]   کثرت اعداد از چشمم فتاد
اختران بسیار و خورشید اریکیست   پیش او بنیاد ایشان مندکیست
گر هزاران موش پیش آرند سر   گربه را نی ترس باشد نه حذر
گر[6] به پیش آیند موشان ای فلان   نیست جمعیت درون جانشان
هست جمعیت بصورت در فشار   جمع معنی خواه هین از کردگار
نیست جمعیت ز بسیاری جسم   جسم را برباد قائم دان چو اسم
در دل موش ار بدی جمعیتی   جمع گشتی چند موش از حمیتی
بر زدندی خویش را برگربهٔ   هر یکی بر وی زدندی حربهٔ
بر زدندی چون فدائی حملهٔ   خویش را بر گربهٔ بی مهلهٔ
آن یکی چشمش بکندی از ضراب   وان دگر گوشش دریدی هم بناب
واندگر سوراخ کردی پهلوش   ازجماعت گم شدی بیرون شوش[7]
لیك جمعیت ندارد جان موش[8]   بجهد ازجانش ببانگ گربه هوش[9]
گر بود اعداد موشان صدهزار   خشك گردد از یکی گربهٔ نزار[10]
از گلهٔ انبه چه غم قصاب را[11]   انبهی هش چه بندد خواب را
مالك الملکست جمعیت دهد   شیر را تا بر گلهٔ گوران جهد
درزمانیشان بسازد ترت و مرت[12]   کس نیارد گفتنش از راه پرت
صد هزاران گور ده شاخ ودلیر   چون عدم باشد به پیش صول شیر
مالك الملك است بدهد ملك حسن   یوسفی را تا بود چون ماه مزن
در رخی بنهد شعاع اختری   که شود شاهی غلام دختری
بنهد اندر روی دیگر نور خود   که ببیند نیمشب هر نیك و بد
یوسف وموسی زحق بردند نور   در ید و رخسار ودر ذات الصدور
روی موسی بارقی انگیخته   پیش رو او توبره آویخته
نور رویش آنچنان بردی بصر   که زمرد از دو چشم مار گر
اوزحق درخواسته تاتو بره[13]   گردد آن نور قوی را ساتره
تو بره گفت از گلیمت ساز هین   کان لباس عارفی آمد امین[14]
کان کسا بر نور صبری یافته است   نور جان بر بود و تارش تافته است
جز چنین خرقه نخواهد شد صوان   نور مارا بر نتابد غیر آن
کوه قاف ار پیش آید بهر سد[15]   همچو کوه طور نورش بر درد
از کمال قدرت ابدان رجال   یافت اندر نور بیچون احتمال
آنچه طورش بر نتابد ذرهٔ   قدرتش جا سازد از قارورهٔ
آنچه طورش بر نتابد ای کیا   ذرهٔ[16] اندر زجاجی ساخت جا
گشت مشکوة زجاجی جای نور   که همی درد زنورش قاف و طور[17]
چشمشان مشکوة دان دلشان[18] زجاج   تافته برعرش و افلاك این سراج[19]
نورشان حیران این نور آمده[20]   چون ستاره زین ضحی فانی شده
زین حکایت کرد آن ختم رسل   از ملیك لا یزال و لم یزل
که نگنجیدم در افلاك و خلا   در عقول و در نفوس با علا[21]
دردل مؤمن بگنجیدم چوضیف[22]   بی زچون وبی چگونه بی زکیف
تا بدلالی آن دل فوق وتحت[23]   یابد از من پادشاهیها و تخت[24]
بی چنین آئینه این خوبی من   بر نتابد هم زمین و هم زمن
بر دو کون اسب ترحم تاختیم   بس[25] عریض آئینهٔ بر ساختیم
هر دمی زاین آینه پنجاه عرس   بشنو آیینه ولی شرحش مپرس
حاصل آن کزلبس خویشش پرده یافت[26]   که نفوذ او قمر را می شکافت[27]
گر بدی پرده زغیر لبس او   پاره گشتی ور بدی کوه دو تو
زاهنین دیوار ها نافذ شدی[28]   توبره با نور حق چه فن زدی
گشته بود آن توبره صاحب تفی   بود وقت شور خرقهٔ عارفی
گشته بود آن توبره ستار نور   زانکه بود از خرقهٔ یك باحضور
زان شود آتش رهین سوخته   کوست با آتش زپیش آموخته
در هوای عشق آن نور رشاد   خود صفورا[29] هر دو دیده باد داد
اولا بربست یکچشم و بدید   نور روی او و آن چشمش پرید
بعد از آن صبرش نماند و آن دگر   بر گشاد و کرد خرج آن قمر[30]
همچنان مرد مجاهد نان دهد   چون براو زد نورطاعت جان دهد
پس زنی گفتش که چشم شبهری   چون زدستت رفت حسرت میخوری
گفت حسرت میخورم کم صدهزار   دیده بودی که همی کردم نثار
روزن چشمم زمه ویران شدست   لیك مه چون گنج درویران نشست
کی گذارد گنج کاین ویرانه‌ام   یاد آرد از وثاق[31] و خانه ام
حق شنید این ودو چشمش باز داد   دید موسی را ز نورش ساز داد
از نظر این نور زو پنهان نشد   از خزینهٔ خاص بد ویران نشد
نور روی یوسفی وقت[32] عبور   در فتادی در شباك هر قصور
پس بگفتندی درون خانه در   یوسف است این سو بسیران در گذر
زانکه بر دیوار دیدندی شعاع   فهم کردندیش اصحاب بقاع
خانهٔ را کش دریچه‌است آنطرف   دارد ازسیران یوسف این شرف
هین دریچه سوی یوسف بازکن   وزشکافش فرجهٔ آغاز کن
عشق ورزی آن دریچه کردن است   کزجمال دوست دیده[33] روشن است

۱ـ بحر پیش کام خشکش ۳ـ کبر ٤ـ شسته‌در ٥ـ انقیاد ٦ـ کی ۷ـ تا نیفتادی دگرچشم آنسوش ۸ـ جانشان ۹ـ بانگ گربه کرد بیدل‌زانشان ۱۰ـ موش زان گربهٔ عیار ۱٤ـ یقین ۱٥ـ صد ۱٦ـ قدرتش ۱۷ـ تا از آن یك ذره شد صد پاره طور ۱۸ ـ جسمشان مشکوة از آن جانشان ۲۰ـ نور این بده ۲۱ـ هدی ۲٤ـ بخت ۲٥ـ پس ۲٦ـ ساخت ۲۷ـ میشناخت ۲۸ـ بیرون آمدی ۳۰ـ ممر ۳۱ـ رواق ۳۲ـ نور از رخسار یوسف در ۳۳ـ سینه (ن . ل)

---

(۲) فتح قلعه در نزد گام اسبش جرعهٔ بود که گام او بحر آشام فتوحات بود (۱۱) القصاب لایهوله کثرة الغنم (۱۲) بر وزن هرج و مرج بمعنی زیر و زبر کردن (۱۳) توبره نقاب است و گویند بعد از تجلی طور نور روی موسی بحدی بود که کسی نمیتوانست نظر کند حق تعالی امر فرمود که نقابی بسازد از گلیم و لباس عارفان و پرده رو سازد (۱۹) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ نور « الله نور السموات والارض مثل نوره کمشکوة فیها مصباح المصباح فی زجاجةالزجاجه » (۲۲) مضمون حدیث قدسی مشهور است لایسعنی ارضی که مکرر ذکر شده (۲۳) یعنی فیض از من اولا بدل انسان کامل میرسد و از او بدگران (۲۹) صفورا دختر شعیب و زن حضرت موسی است

پس هماره روی معشوقه نگر	این بدست تست بشنو ای پسر	راه کن در اندرونها[1] خویش را	دور کن ادراک دور[2]اندیش را
کیمیا داری دوای پوست کن	دشمنان‌را زاین صناعت دوست‌کن	چون شدی زیبا بدان زیبا رسی	کو رهاند روح را از بیکسی
پرورش مرباغ جانها رانمش	زنده کرده مردهٔ غم را دمش	نی همه ملك جهان دون دهد	صد هزاران ملك گوناگون دهد
بر سر ملك جمالش داد حق	ملکت تعبیر بی درس و سبق	ملکت حسنش‌سوی زندان کشید	ملکت علمش سوی کیوان کشید
شه غلام او شد از علم و هنر	ملك علم از ملك حسن آسوده‌تر		

رجوع بحکایت مردوامدار و آمدن بتبریز و آگاهی از فوت محتسب

آن غریب ممتحن از بیم وام	از ره آمد سوی آن دارالسلام	شد سوی تبریز و کوی گلستان	خفته امیدش فراز گل ستان
روز[3] دارالملك تبریز سنی	بر امیدش روشنی بر روشنی	جانش خندان شدازآن روضهٔ رجال	از نسیم یوسف مصر خیال[4]
گفت یا حادی انخ لی ناقتی	جاء اسعادی و طارت فاقتی[5]	ابرکی یا ناقتی طاب الامور	انّ تبریزاً مناخات الصدور[6]
اسرحی یا ناقتی حول الریاض	ان تبریزاً لنا نعم المفاض[7]	ساربانا بار بگشا ز اشتران	شهر تبریزاست و کوی گلستان[8]
فرّ فردوسیست این پالیز را	شعشعهٔ عرشیست این تبریز را	هر زمانی موج[9] روح انگیز جان	از فراز عرش بر تبریزیان
چون وثاق محتسب جست آن غریب	خلق گفتندش که بگذشت آن حبیب	او پریر از دار دنیا نقل کرد	مرد و زن ازواقعهٔ اوروی زرد
رفت آن طاوس عرشی سوی عرش	چون رسید از هاتفانش بوی عرش	سایه اش گرچه پناه خلق بود	در نوردید آفتابش زود زود
راند او کشتی ازاین ساحل پریر	گشته بود آن خواجه زین غمخانه سیر	نعرهٔ زد مرد و بیهوش اوفتاد	گوئیا او نیز در پی جان بداد
پس گلاب وآب برویش زدند[10]	همرهان برحالتش گریان شدند[11]	تا بشب بیهوش بود وبعداز آن	نیم مرده باز گشت از غیب جان

استغفار کردن آن غریب از اعتماد بر مخلوق و یاد نعمتهای خالق کردن و انابت نمودن

ثمّ الذین کفروا بربهم یعدلون[12]

چون بهوش آمد بگفت ای کردگار	مجرمم بودم بخلق امیدوار	گرچه خواجه بس سخاوت کرد وجود	هیچ آن کفو عطای تو نبود
او کله بخشید و تو سر پرخرد	او قبا بخشید و تو بالا و قد	او زرم داد وتو دست زر شمار	او ستوره داد و تو عقل سوار
خواجه شمعم داد وتو چشم قریر	خواجه نقلم داد وتو طعمه پذیر	او وظیفه داد و تو عمر و حیات	وعده اش زر وعدهٔ تو طیبات
او وثاقم داد و تو چرخ وزمین	در وثاقت او وصدچون اورهین[13]	۞آنچه اوداد ای ملك هم ازتوداد	که دل ودست ورا کردی تو راد
زر از آن تست او زر نافرید	نان از آن تست نانش ازتورسید	آن سخا و رحم هم تو دادیش	کز سخاوت میفزودی شادیش
۞من چه میگویم همه تو میدهی	بار منت بر کسی کی می نهی	من مر او را قبلهٔ خود ساختم	قبله ساز اصل را نشناختم[14]
ما کجا بودیم کان دیان دین	عقل میکارید اندر ماء و طین	چون همی کرد ازعدم گردون پدید	وین بساط خاك را می گسترید
زاختران میساخت او مصباحها	وز طبایع قفل با مفتاحها	ای بسا بنیاد ها پنهان و فاش	مضمراین سقف کرد واین فراش
آدم اصطرلاب گردون علواست[15]	وصف آدم مظهر آیات اوست	هرچه دروی مینماید عکس اوست	همچوعکس ماه اندر آب جواست
بر صطرلابش نقوش عنکبوت[16]	بهر اوصاف ازل دارد ثبوت	تا زچرخ غیب وازخورشید روح	عنکبوتش درس گوید با شروح
عنکبوت این صطرلاب رشاد	بی منجم در کف عام اوفتاد	انبیا را داد حق تنجیم این[17]	غیب را چشمی بباید غیب بین
در چه دنیا فتادند این قرون	عکس خودرا دیده هریك چه‌درون	۞عکس درچه دیدواز بیرون ندید	همچو شیر گول اندر چه دوید
از برون‌دان هرچه درچاهت نمود	ورنه آن شیری که درچه‌شد فرود	برد خرگوشیش از رهکای فلان	در تگ چاهست آن شیر ژیان
دررو اندر چاه وکین ازوی بکش	چون ازاو غالب‌تری سربرکنش	آن مقلد سخرهٔ خرگوش شد	واز خیال خویشتن پرجوش شد
او نگفت این نقش داد آب نیست	این بجز تقلیب آن قلاب[18] نیست	توهم ازدشمن چو کینی می کشی	ای زبون شش غلط درهرششی[19]
آن عداوت اندروعکس حق است[20]	کز صفات قهر آنجا مشتق است	وان گنه دروی زعکس جرم تست	باید آن خو را زطبع خویش شست
خلق زشتت اندران رویت نمود	مر تو را او صفحهٔ آیینه بود	چونکه قبح خویش دیدی ای حسن	اندر آئینه بر آئینه مزن
میزند بر آب استارهٔ سنی	خاك تو بر عکس اختر میزنی	کاین ستارهٔ نحس درآب آمدست	تا کند مر سعد ما را زیر دست
خاك از استیلا بریزی بر سرش	چونکه پنداری زشبهه اخترش	عکس پنهان گشت وسوی غیب راند	تو گمان بردی که آن اختر نماند
آن ستارهٔ نحس هست اندر سما	هم بدان سو بایدش کردن دوا	بلکه باید دل سوی بیسوی بست	نحس اینسوعکس نحس آن سویست

۱ـ ساز اندر درونها ۲ـ غیر ۳ ـ زدز ٤ـ وصال ۸ ـ دلستان ۹ـ فوح ـ نور ۱۰ـ زدند آب و گلابش بر رخان ۱۱ـ زجان ۱۳ـ سمین ۱٤ـ انداختم ۱۸ـ وهاب (ن . ل)

(٥) ای خوانندهٔ شتر بنغمهٔ حدی بخوابان ناقهٔ مرا که آمد یاری دادن مرا و رفت فقر من (٦) بخواب ای شتر من که نیکو شد کارها بدرستی که تبریز محل خواباندن سینهای شتران ارباب حاجت است (۷) چرا کن ای شتر من در دور سبزها بدرستیکه تبریز از برای ما نیکو محل فیضی است (۱۲) آیه واقعه درسورهٔ انعام است (۱٥) چنانکه باصطرلاب ظاهر احکام فلك ظاهر دانسته میشود آدم اصطرلاب اسرار خدااست و باو احکام فلك باطن و اوصاف خدا دانسته میشود (۱٦) عنکبوت در اصطلاح اهل نجوم صفحهٔ بالائین اصطرلاب را گویند (۱۷) چنانکه احکام اصطرلاب ظاهر رامنجم ظاهرمی‌شناسد احکام اصطرلاب باطن را منجم باطن که انبیا هستند میشناسند(۱۹)شش غلط اغلاط شش مدرکند چه انسان دارای پنج مدرك ظاهر است که بآنها ادراك عالم شهادت و صورت کند و یك مدرك عالم باطن که آن عقل است در اصحاب عقل بالفعل و وهم است که ممکن است بگوئیم عقل جزئی است در ناقصین پس جاهل حواسش و عقل مشوب بوهمش همه غلط کارند بخلاف عقل منوّر بنور الله که آنچه ادراك میکند همه آیات الله و انوار الله است (۲۰) یعنی عدو مظهر حق است آنکه را پنداشتیم اغیار بود آن یار بود

داد دادِ حق شناس و بخشش　عکس آن داداست اندرپنج وشش[1] ١ گر بود داد خسان افزون زریگ　تو بمیری وان بماند مرده ریگ
عکس آخر چند پاید در نظر　اصل بینی پیشه کن ای کژ نگر ٢ حق چو بخشش کرد براهل نیاز　با عطا بخشیدشان عمر دراز
خالدین شد نعمت و منعم علیه　محیی الموتی است فاجتازوا الیه[2] ٣ دادِ حق باتو در آمیزد چو جان　آنچنانکه آن تو باشی و توآن
گر نماند اشتهای نان و آب　بدهدت بی این دو قوت مستطاب ٤ فربهی گر رفت حق در لاغری　فربهی پنهانت بخشد آن سری
چون پری را قوت از بو میدهد　هر ملك را قوت جان او میدهد ٥ جان چه باشد تاتو سازی زان سند　حق بعشق خویش زنده ات میکند
زو حیات عشق خواه و جان مخواه　تو ازاو آن رزق خواه و نان مخواه ٦ خلق را چون آب دان صاف و زلال　اندر او تابان صفات ذوالجلال
علمشان و عدلشان و لطفشان　چون ستارهٔ چرخ در آب روان ٧ ❀پادشاهی زیبد آن خلاق را　پادشاهان جملگان عاجز ورا
پادشاهان مظهر شاهیِّ حق　فاضلان[3] مرآت آگاهیِّ حق ٨ قرنها بگذشت و این قرن نویست　ماه آن ماهست وآب آن آب نیست
عدل آن عدلست وفضل آن فضل هم　لیك مستبدل شد آن قرن وامم ٩ قرنها بر قرنها رفت ای همام　وین معانی بر قرار و بر دوام
آب مبدل شد در این جو چندبار　عکس ماه و عکس اختر[4] برقرار ١٠ پس بنایش نیست بر آب روان　بلکه بر اقطار عرض آسمان
این صفتها چون نجوم معنویست　دان که بر چرخ معانی مستویست ١١ خوبرویان آینهٔ خوبیِّ او　عشق ایشان عکس مطلوبیِّ او
هم باصل خود رود این خدّ وخال　دائماً در آب کی مانَد خیال ١٢ جمله تصویرات عکس آب جوست　چون بمالی چشم خود خود جمله اوست
باز عقلش گفت بگذر زین حول　خلّ دوشابست و دوشابست خل ١٣ خواجه را چون غیر گفتی ازقصور[5]　شرم دارای احول از شاه غیور
خواجه را کو درگذشته است ازاثیر　جنس این موشان تاریکی مگیر ١٤ ❀خواجه را از چشم ابلیس لعین　منگر و نسبت مکن او را بطین
❀خواجه را جان بین مبین جسم گران　مغز بین اورا مبینش استخوان ١٥ همره خورشید را شبپر مخوان　آنکه او مسجود شد ساجد مدان
عکسها را ماندو این عکس نیست　در مثال عکس خود[6] بنمود نیست ١٦ آفتابی دید و یخ جامد نماند　روغن گل روغن کنجد نماند
چون مبدّل گشته اند ابدال حق　نیستند از خلق برگردان ورق ١٧ قبلهٔ وحدانیت دو چون بود　خاك مسجود ملایك چون شود
چون در این جو دید عکس[7] سیب مرد　دامنش را دید آن پرسیب کرد ١٨ آنچه در جو دید کی باشد خیال　چونکه شد از دیدنش پرصد جوال
❀عکسها را ماند این ونیست عکس　درمثال عکس حق معنی است عکس ١٩ تن مبین وجان مکن کان بُکم وصمّ　کذبوا بالحق لمّا جائهم[8]
ما رَمیتَ اذ رَمیتَ احمد[9] بده است　دیدن او دیدن خالق شده است ٢٠ ❀حق مراورا برگزید ازانس وجان　رحمةٌ للعالمینش خواند از آن
خدمت اوخدمت حق کردن است[10]　روز دیدن دیدن این روزن است ٢١ خاصه این روزن درخشان ازخوداست　نی ذریعه[11] آفتاب و فرقد است
هم از آن خورشید زد برروزنی　لیك از راه و سوی معهود نی ٢٢ درمیان شمس و این روزن رهی　هست وروزن را نشد زان آگهی
تا اگر ابری بر آید چرخ پوش　اندر این روزن بود نورش بجوش ٢٣ غیر راه این هوا و شش جهت　در میان روزن و خور مألفت
مدحت و تسبیح او تسبیح حق　میوه میروید ز عین این طبق ٢٤ سیب روید زین طبق خوش لخت لخت　عیب نبود گر نهی نامش درخت
این سبدرا تودرخت سیب خوان　گر میان هر دوره آمد نهان[12] ٢٥ آنچه روید از درخت باروَر　زین سبد روید همان نوع از ثمر
پس سبد را تو درخت بخت بین　زیر سایهٔ این سبد خوش می نشین ٢٦ نان چو اطلاق آورد ای مهربان　نان چرا میخوانیش محموده خوان
خاك ره چون چشم روشن کرد وجان　خاك ره را سرمه بین وسرمه دان ٢٧ چون زروی این زمین تابد شروق　من چرا بالا کنم رو در عیوق
شد فنا هستش مخوان ای چشم شوخ[13]　در چنین جو خشك کی ماند کلوخ ٢٨ پیش این خورشید کی تابد هلال　با چنین رستم چه باشد زورزال
طالب است وغالب است آن کردگار　تا ز هستیها بر آرد او دمار ٢٩ دو مگوی و دومدان ودومخوان　بنده را در خواجهٔ خود محودان
خواجه هم در نور خواجه آفرین　فانی است و مرده و مات ودفین ٣٠ چون جدا بینی زحق این خواجه را　گم کنی هم متن و هم دیباجه را
چشم دل را هین گذاره کن زطین　آن یکی قبله است دو قبله مبین ٣١ چون دودیدی ماندی ازهردوطرف　آتشی در خف فتاد ورفت خف

مثل دوبین همچون آن غریب شهر کاشانست که عمر نام داشت که خباز بسبب این نامش بدکان دیگر حوالت کرد و او فهم نکرد که همهٔ دکانها یکیست

گر عمر نامی تو اندر شهر کاش　کس نفروشد بصد دانگت لواش ٣٤ چون بیك دکان بگفتی عمرم[14]　این عمر را نان فروشید از کرم[15]
او بگوید رو بدان دیگر دکان　زان یکی نان به کزین پنجاه نان ٣٥ گر نبودی احول او اندر نظر　او بگفتی نیست دکان دگر
پس زدی اشراق این نا احولی　بر دل کاشی شدی عمر علی ٣٦ این از اینجا گوید آن خبّاز را　این عمر را نان فروش ای نانوا[16]
❀چون شنید او هم عمر از احولی　در کشید آن نان که هست آن علی ٣٧ پس فرستادش بدکان بعید　نان ز پیش روی او اندر کشید
که عمر را نان ده ای انباز من　راز یعنی فهم کن ز آواز من ٣٨ او همت زانسو حوالت میکند　هین عمر آمد که تا بر نان زند
چون بیك دکان عمر بودی برو　در همه کاشان زنان محروم شو ٣٩ ور بیکدکان علی گفتی بگیر　نان ازآنجا بی حواله بی زحیر[17]
احولی دوبین چوبی برشد ز نوش　احولی صد[18] بینی ای مادر فروش ٤٠ اندراین کاشان خاك از[19] احولی　چون عمر میگرد چون نبوی علی
هست احول را در این ویرانه دیر　گونه گونه نقل نو که ثمّ خیر ٤١ ور دو چشم حق شناس آمدترا　دوست پر بین عرصهٔ هر دوسرا
وارهیدی از حوالهٔ جا بجا　اندر این کاشان پر خوف ورجا ٤٢ اندر این جو غنچه دیدی باشجر　همچو هر جو توخیالش ظن مبر

٣ـ عارفان ٤ـ آن خورشید دایم ٥ـ در غرور ٦ـ حق ٧ـ غرس ٩ـ خواجه ١١ـ بی ودیعه ١٣ـ بارسوخ ١٤ـ کز کرم ١٥ـ فروش ای مهترم ١٦ـ نانبا ١٧ـ زجیر ١٨ـ ده ١٩ـ دنباز (ن. ل)

---

(١) پنج گونه محسوس و شش جهت (٢) بگذرید بسوی او (٨) در سورهٔ انعام است فقد کذبوا بالحق لما جائهم یعنی تکذیب نمودند حق را آن هنگام که آمد ایشان را (١٠) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ نساء من یطع الرسول فقد اطاع الله هرکه اطاعت کند رسول را اطاعت خدا کرده (١٢) یعنی اصل محفوظ نهان است و جهت وحدت است میان دو فرع و دو شاخه یا بیشتر که درخت سیب بمعنی دارای سیب است خواه بصورت طبق و خواه بصورت سبد و خواه بصورت شجر بارور باشد

که ترا ازعین این عکس ونقوش   حق حقیقت گردد و بینی توروش[1]
چشم از این آب ازحول حُرمیشود   عکس می بیند سبد پر میشود
پس بمعنی باغ باشد این نه آب   پس مشوعریان چو بلقیس ازحباب[2]
بار گوناگونست بر پشت خران   هین بیك چوب این خران راتومران
بر یکی خر بار لعل وگوهر است   بر یکی خربار سنگ مرمراست
بر همه جوها تو این حکمت مران   اندراین جو ماه بین عکسش مخوان
آب خضر است این نه آب دام ودد   هر چه اندر وی نماید حق بود
زین تنگ جو ماه گوید من مهم   من نه عکسم هم حدیثم هم رهم
اندر این جوهر چه بربالاست هست   خواه بالا خواه بروی دار دست
از دگر جوها مگیر این جوی را   ماه دان این پرتو مه روی را
اندراین جوهر چه میخواهی ببین   از نعیم و تاج و تخت وهم زدین
اندر این جوهر چه داری تومراد   باز بین و شکر کن بهر زیاد
جمله مطلوبات خلق هر دوکون   گشت موجود اندراو بی بُعد وبون

توزیع کردن پای مرد در جملهٔ شهر تبریز و جمع شدن اندك چیزی و رفتن آن غریب بتربت محتسب بزیارت و این قصه را بر سر گور او بطریق نوحه گفتن

این سخن پایان ندارد آن غریب   گریه کرد از درد آن مرد لبیب[3]
واقعهٔ آن وام او مشهور شد   پای مرد از درد او رنجور شد
از پی توزیع[4] گرد شهر گشت   وز طمع میگفت هرجا سرگذشت
هیچ ناورد از ره کدیه بدست   غیر صد دینار آن کدیه پرست
پای مرد آمد بدو دستش گرفت   شد بگور آن کریم بس شگفت
گفت چون توفیق یابد بندهٔ   کو کند مهمانی فرخندهٔ
مال خود ایثار راه او کند   جان خود ایثار جاه او کند
شکر او شکر خدا باشد یقین[5]   چون باحسان کرد توفیقش قرین
ترك شکرش ترك شکر حق بود   حق اولا شك بحق ملحق بود
شکر میکن مر خدا را در نعم   نیز میکن ذکر و شکر خواجه هم
رحمت مادر اگر چه از خداست   خدمت او هم فریضه است وسزاست
زین سبب فرمود حق صلوا علیه[6]   که محمد بود محتاج الیه
در قیامت بنده را گوید خدا   هین چه کردی آنچه دادم من ترا
گوید ای رب شکر تو کردم بجان   چون ز تو بود اصل آن روزی و نان
گویدش حق نه نکردی شکر من   چون نکردی شکر آن اکرام وفن
بر کریمی کردهٔ حیف[7] و ستم   نی ز دست او رسیدت نعمتم
چون بگور آن ولی نعمت رسید   گشت گریان زار و آمد در نشید
گفت ای پشت و پناه هر نبیل   مرتجی و غوث ابناءالسبیل
ای غم ارزاق ما بر خاطرت   ای چو رزق عام احسان وبرت
ای فقیران را عشیره و والدین   در خراج و خرج و درایفاء دین
ای چو بحر از بهر نزدیکان گهر   داده تحفه مرسوی دوران مطر
پشت ما گرم از تو بود ای آفتاب   رونق هر قصر و گنج هرخراب
ای ندیده کس در ابرویت گره   ای چو میکائیل راد و رزق ده
ای دلت پیوسته با دریای غیب   ای بقاف مکرمت عنقای غیب
یاد ناورده که از مالم چه رفت   سقف قصر[8] همتت هرگز نکفت
ای من وصدهمچو من درماه وسال   مر ترا چون نسل تو گشته عیال
نقد ما و جنس ما و رخت ما   نام ما و فخر ما و بخت ما
تو نمردی لیك بخت ما بمرد   عیش ما و رزق مستوفی ببرد[9]
این همه ازحق بُد وتو واسطه   در میان ما و حق تو رابطه
واحد کالالف در بزم وکرم   صد چو حاتم گاه ایثار نعم
حاتم ار مرده بمرده میدهد[10]   گردکانهای شمرده می دهد[11]
تو حیاتی می دهی در هر نفس   کز نفیسی مینگنجد در نفس
تو حیاتی میدهی بس پایدار   نقد زر بی کساد و بیشمار
وارثی نابوده یك خوی ترا   ای فلك سجده کنان کوی ترا
خلق را از گرگ غم لطفت شبان   چون کلیم‌الله شبان مهربان

گریختن گوسفند از کلیم‌الله و شفقت و مهربانی او

گوسفندی از کلیم‌الله گریخت   پای موسی آبله شد نعل ریخت
در پی او تا بشب در جست وجو   وآن رمه غایب شده از چشم او
گوسفند ازماندگی شدسست و ماند   پس کلیم‌الله گرد از وی فشاند
کف همی مالید بر پشت و سرش   می نوازش کرد هم چون مادرش
نیم ذره تیرگی و خشم نی   غیر مهر و رحم و آب چشم نی
گفت گیرم بر منت رحمی نبود   طبع تو بر خود چرا استم نمود
با ملایك گفت یزدان آن زمان   که نبوت را همی زیبد فلان
مصطفی فرمود که خود هر نبی   کرد چوپانی چه بُرنا چه صبی
بی شبانی کردن و آن امتحان   حق ندادش پیشوائی جهان
تا شود پیدا وقار و صبرشان   کردشان پیش از نبوت حق شبان
گفت سائل که تو هم ای پهلوان   گفت منهم بوده‌ام دیری شبان
هر امیری کو شبانی بشر[12]   آنچنان آرد که باشد مؤتمر
حلم موسی وار اندر رعی خود   او بجا آرد بتدبیر و خرد
لاجرم حقش دهد چوپانئی   بر فراز چرخ مه روحانئی
آنچنانکه انبیا را زین رعا   بر کشید و داد رعی اصفیا
خواجه تو باری درین چوپانیت   کردی آنچه کور گردد شانیت
دانم آنجا در مکافات ایزدت[13]   سروری جاودانه بخشدت[14]
بر امید کف چون دریای تو   در وظیفه دادن و ایفای تو
وام کردم نه هزار از زرگزاف   تو کجائی تا شود این دُرد صاف
تو کجائی تاکه خندان چون چمن   گوئیم بستان دوصد چندان زمن
تو کجائی تا دوصد لطف وعطا   با غریب خسته دل آری بجا
تو کجائی تا بصد چندان کرم   با من خسته بجا آری نعم
تو کجائی تا مرا خندان کنی   لطف واحسان چون خداوندان کنی
تو کجائی تا بری در مخزنم[15]   تا کنی از وام وفاقه ایمنم
من همی گویم بس و تو مفضلم   گفته کاین هم گیر از بهر دلم
چون همی گنجد جهانی زیر طین   چون بگنجد آسمانی در زمین

۱- میوه فروش ۳- بس گرست از درد خواجه شد کئیب ۷- ظلم ۸- سمت ۹- مستوفا بمرد ۱۲- را بسر ۱۳- تت خدا ۱۴- مها ۱۵- ای معین و محسنم (ن. ل)

---

(۲) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ نمل قبل لها ادخلی الصّرح فلمّا راته حسبته لُجة و کشفت عن ساقیها بلقیس را گفته شد که درآی در ساحت این قصر پس گمان کردکه زمین قصر را آب گرفته وبرکشید دامن جامه از هر دو ساق خود تا پای در آب نهد سلیمان باو گفت این آب نیست بلکه از شیشه ساخته شده (٤) مقصود اینست که تا هرکس چیزی اکرام کند (٥) قال النبی صلی الله علیه و آله من لم یشکر الناس لم یشکر الله کسیکه شکر مردم نگزارد شکر خدا نگزارده است (٦) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ احزاب یا ایها الذین آمنوا صلوا علیه و سلموا تسلیما ای کسانیکه گرویده اید صلوات فرستید بر او و سلام گوئید بر او سلام گفتنی (۱۰) حاتم اگر مرده از مرده که جماد باشد میدهد (۱۱) عطای او معدود و محصور است

حاش لله تو برونی زین جهان   هم بوقت زندگی هم این زمان[1]
در هوای غیب مرغی می پرد   سایهٔ او بـر زمین می گسترد
جسم سایهٔ سایهٔ سایهٔ دل است   جسم کی اندرخور پایهٔ[2] دل‌است
مرد خفته روح او چون آفتاب   در فلك تابان وتن درجامه‌خواب
جان نهان اندرخلا همچون سجاف   تن تقلب میکند زیر لحاف
روح چون من‌امر ربّی مختفیست[3]   هر مثالی که بگویم منتفیست
ای عجب کو لعل شکر بار تو   وان جوابات خوش و اسرار تو
ای عجب کو آن عقیق قندخا   آن کلید قفل مشکلهای ما
ای‌عجب کو آن‌دم چون ذوالفقار   آنکه کردی عقل ها را بیقرار
چند گوئی فاخته سان ای عدو[4]   کو و کو و کو و کو و کو و کو
کو همانجا که دل و اندیشه‌اش   دائم آنجا بُد چو شیرو بیشه‌اش
کو همانجا که صفات رحمت است   قدرت‌است‌ونزهت‌است‌وفطنت‌است
کو همانجا که امید مرد و زن   می رود در وقت اندوه[5] وحزن
کـو همانجا که بـوقت علتـی   چشم دارد[6] بـر امیـد صحتی
آن طرف که بهر دفـع زشتئی   باد جوئی بهر کشت و کشتئی
آن‌طرف که دل اشارت میکنـد   چون زبان یاهو عبارت میکند
او مع‌الله‌است نی کو کو همی   کاش جولاهانه ماکو گفتمی
عقل ما کو تا ببیند غرب وشرق   روحها را میزند صد گونه برق
جزرو مدّش بُد بحری در زبد   منتفی شد جزر و باقی ماند مد[7]
نه هزارم وام ومن بی‌دسترس   هست صد دیناراز این‌توزیع‌وبس
حق کشیدت مانده‌ام‌در کش‌مکش   می‌روم نومید ای‌خاك تو[8]خوش
همتی میدار در بُـر حسرتت   ای همایون دست و روی‌وهمتت
آمدم بر چشمهٔ اصل عیون   یافتم در وی بجای آب خون
چرخ‌آن‌چرخ‌است‌اگرمهتاب[9]نیست   جو همان جویست‌آب‌آن‌آب‌نیست
محسنان هستند کو آن مستطاب   اختران هستند[10] کو آن آفتاب
تو شدی سوی خدا ای محترم   پس بسوی حق روم من نیز هم
مجمع و پای علم ماوی‌القرون   هست حق کل لدینا محضرون[11]
نقشها گر بی خبر گر با خبر   هست حاضر در کف نقاش در[12]
دم بدم در صفحهٔ اندیشه شان   ثبت و محوی میکند آن بی نشان
خشم می آرد رضا را میبرد   بخل می آرد[13] سخا را میبرد
که برد حقد و صفا آردهمی   بدرود عجز و عطا کارد همی
نیم لحظه مدرکاتم شام و غدو   هیچ خالی‌نیست زین اثبات‌ومحو
کوزه‌گر با کوزه باشدکار ساز   کوزه از خود کی شودپهن‌ودراز
چوب دردست دروگر معتکف   ورنه چون گردد بریده و مؤتلف
جامه اندر دست خیاطی بود   ورنه آن[14] خودچون بدوزدیادرد
مشك با سقا بود ای منتهی   ورنه آن[14] خودکی شود پر یا تهی
یکدمی پر میشوی یکدم تهی   پس بدان کاندر کف صنع شهی
چشم بند از چشم دوز آگه بود[15]   صنع ازصانع چه‌سان شیدا شود
چشم داری تو بچشم خود نگر   منگـر از چشم سفیه بی هنر
گوش داری تو بگوش خود شنو   گوش گولان‌را چرا باشی گرو
بی ز تقلیدی نظر را پیشه کن   هم برای و عقل خود اندیشه‌کن
بشنو از من یك حکایت درنظیر   تا شوی از سر گفت من خبیر

دیدن خوارزمشاه در سیران در موکب خود اسبی بس نادر و تعلق او به آن اسب و سرد کردن عمادالملك آن را از دل شاه و گزیدن شاه گفت اورا بردیدهٔ خویش چنان که حکیم در الهی‌نامه گوید بیت

چون زبان حسد شود نخاس   نشناسند یوسف از کرباس

از دلالی برادران یوسف علیه‌السلام در دل مشتریان چندان‌حسن پوشیده شد که وکانوا فیه من‌الزاهدین[16]

بود امیری را یکی اسب گزین   در گلهٔ سلطان نبودش‌یك قرین
او سواره گشت در موکب پگاه   ناگهان‌دید اسب را خوارزم شاه
چشم شه را فرّو رنگ اوربود   تا برجعت چشم شه براسب بود
بر هر آن عضوی که‌افکندی‌نظر   هر یکی‌خوشتر نمودی زان دگر
غیر چستی و گشی و روحنت   حق مر اورا داده بُد نادر صفت
پس تجسس کرد عقل پادشاه   کاین چه باشد کو زند برعقل‌راه
چشم من سیراست‌وپر است‌وغنی   از دو صد خورشیددار‌دروشنی
ای رخ شاهان بر من بیدقی   نیم اسبم در رباید ناحقی
جادوئی کردست جادو آفرین   جذبه باشد آن نه خاصیات این
فاتحه خواند وبسی لاحول کرد   فاتحه‌اش در سینه می‌افزود درد
زانکه اورا فاتحه خود می کشید   فاتحه در جرّ و دفع آمد وحید
گر نماید غیر هم تمویه اوست[17]   ور رودغیر از نظرتنبیه اوست
پس‌یقین‌گشتش که‌جذب آن‌سریست   کار حق هر لحظه نادرآوریست
اسب رنگین گاو رنگین[18] زابتلا   میشود مسجود از مکر خدا
پیش کافر نیست بت را ثانئی   نیست بت را فرّو نی روحانئی
چیست آن جاذب‌نهان اندر نهان   در جهان تابیده از دیگر جهان
عقل‌محجوبست وجان‌هم زین‌کمین   من نمی بینم تو می تانی ببین
چونکه شاهنشه ز سیران‌بازگشت   با خواص مملکت همراز گشت
پس بسرهنگان بفرمود آن زمان   تا بیارند اسب را زان خاندان
همچو آتش در رسیدند آن‌گروه   همچویشمی[19] گشت‌امیرهمچو کوه
جانش از درد و حزن برلب‌رسید   جز عمادالملك زنهاری ندید
که عمادالملك بُد پای علم   بهر هر مظلوم وهرمقتول هم[20]
محترم‌تر زو نبد خود سروری   پیش سلطان بود چون پیغمبری
بی طمع بود و اصیل و پارسا   رائض و شبخیز و حاتم‌درسخا
بس همایون رای و با تدبیروراد   آزموده رای او در هرمراد
هم ببذل جان سخی و هم بمال   طالب خورشید غیب‌اوچون هلال

۲- مایهٔ ٤- همچون فاخته کاشانه جو ٥- تنگی ٦- پرّد ٨- من بر تو بادا خاك ٩- تاب آن‌تاب ١٠- بسیار ١٢- در کف نقاش باشد مختصر ١٣-میروید ١٤- از ١٥- روزی کی رود ١٨- سنگین گاو سنگین ١٩- کاهی ٢٠- مغبون غم (ن. ل)

---

(۱) روح قدسی و عقل بالفعل عوض مکان در جبروتست و عوض زمان در دهر ایمن اعلی که دهر در لسان ابناء حقیقت بمعنی وعاء مجردات و ثابتاتست نه بمعنی زمان وبدل جهت درعلومعنوی ومرتبه عندیّت ملیك مقتدر وابدال اخلاد بسوی ارض بدن بقیام عندالله عوض وضع جسمانی‌است (۳) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ بنی اسرائیل ویسئلونك عن‌الرّوح قل‌الروح من امر ربی میپرسند از تو از روح بگو روح از عالم امر است نه از عالم خلق (۷) زیدرا که عبارت از جسم یا نفس تواند بود در بحر حقیقت جزر ومد بود جزر منتهی شد یعنی جسد فانی شدونفس که لازمه جسم است منقطع گشت و مد یعنی روح باقی ماند (۱۱) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ یس و مقصود تفصیل در اجمال بعد از مقام اجمال در تفصیل و کثرت در وحدت بعد از وحدت در کثرت است (١٦) آیه واقعه درسورهٔ یوسف است (١٧) تمویه در لغت مس یا آهن را آب طلا یا نقره دادن است لیکن مقصود باطل را بحق یا حق را بباطل مشتبه کردن است

در امیری او غریب و محتبس[1]　　در لباس[2] فقر و خلت ملتبس
بود هر محتاج را همچون پدر　　پیش سلطان شافع و دفع ضرر
مربدان را ستر چون حلم خدا　　خلق او بر عکس خلقان وجدا
بارها می‌شد بسوی کوه فرد　　شاه با صد لابه اورا منع کرد
هر دم از صد جرم راشافع شدی　　چشم سلطان را ازو شرم آمدی
رفت او پیش عمادالملك راد　　سر برهنه کرد و در پایش فتاد
که حرم با هرچه دارم گو بگیر　　تا نگیرد[3] حاصل من هر مغیر
این یکی اسب است جانم رهن اوست　　گر برد مردم یقین ای خیردوست
گر برد این اسب رااز دست من　　من یقین دانم نخواهم زیستن
چون خدا پیوستگی‌ام داده‌است　　بر سرم مال ای مسیحا زود دست
از زر وزن وز عقارم صبر هست　　این تکلف نیست بی‌تزویری است
اندر این گرمی نداری باورم　　امتحان کن امتحان گفت و قدم
آن عمادالملك گریان چشم مال　　پیش سلطان در دوید آشفته حال
لب ببست و پیش سلطان ایستاد　　رازگویان با خدا رب العباد
ایستاده راز سلطان می‌شنید　　واندر آن اندیشه‌اش این می تنید
کای خداگر آن جوان کژرفت راه[4]　　کش نشاید ساختن جز تو پناه
تو از آن خودکن و بروی مگیر　　گرچه او خواهد خلاص از هر اسیر
زانکه محتاجند این خلقان همه　　از گدائی گیر تا سلطان همه
با حضور آفتاب با کمال　　رهنمائی جستن از شمع و ذبال
در حضور آفتاب خوش مساغ　　رهنمائی جستن از نور[5] چراغ
بیگمان ترك ادب باشد ز ما　　کفر نعمت باشد و فعل هوا
لیك اغلب هوشها در افتکار　　همچو خفاشند ظلمت دوستدار
در شب ار خفاش کرمی میخورد　　کرم را خورشید هم می پرورد
در شب ار خفاش از کرم است مست　　کرم از خورشید جنبنده شده است
آفتابی که ضیا زو می زهد　　دشمن خود را نواله می‌دهد
لیك خفاشی که اوره گم کند　　آخر از خورشید هم یابد سند
لیك شهبازی که او خفاش نیست　　چشم بازش شاه بین و روشنیست
گر بشب جوید چو خفاش او نمو　　در ادب خورشید مالد گوش او
گویدش گیرم که آن خفاش لد　　علتی دارد ترا باری چه شد
مالشت بدهم بزجر و اکتئاب　　تا نتابی سر تو دیگر ز آفتاب

مؤاخذهٔ یوسف صدیق علیه‌السلام بحبس بضع سنین بسبب یاری خواستن از غیر حق و گفتن واذکرنی عند ربک[6]

آنچنانکه یوسف از زندانئی　　با نیازی خاضعی سعدانئی
خواست یاری گفت چون بیرون روی　　پیش شه در کار گردی مستوی
یاد من کن پیش تخت آن عزیز　　تا مرا او واخرد از حبس نیز
کی دهد زندانئی در اقتناص　　مرد زندانی دیگر را خلاص
اهل دنیا جملگی زندانیند　　انتظار مرگ دار فانیند
جز مگر نادر یکی فردانئی　　تن بزندان جان او کیوانئی
پس جزای آنکه دید او را معین　　ماند یوسف حبس در بضع سنین
یاد یوسف دیو از عقلش سترد　　وز دلش دیو آن سخن از یاد برد
زانخطائی کامد از[7] نیکوخصال　　ماند در زندان ز داور چند[8] سال
که چه تقصیر آمد از خورشید داد　　تا تو چون خفاش رفتی در سواد
هین چه تقصیر آمد از بحر وسحاب　　تا تو یاری جوئی از ریگ وسراب
عام اگر خفاش طبعند و مجاز　　یوسفا آخر تو داری چشم باز
گر خفاشی رفت در کور و کبود　　باز سلطان دیده را باری چه بود
پس ادب کردش بدین جرم اوستاد　　که مساز از چوب پوسیده عماد
لیك یوسف را بخود مشغول کرد　　تا نیاید در دلش زان حبس درد
آنچنانش انس و مستی داد حق　　که نه زندان یادش آمد نه غسق
نیست زندانی وحش تر از رحم　　ناخوش و تاریك و پرخون و وخم
چون گشادت حق دریچه سوی خویش　　در رحم هر لحظه گردد جسم[9] بیش
اندر آن زندان زذوق بیقیاس　　بشکفد چون گل ز غرس تن[10] حواس
زان رحم بیرون شدن آید درشت　　میگریزد از زهار او سوی پشت
راه لذت از درون دان نز برون　　ابلهی دان جستن از قصر وحصون
آن یکی در کنج زندان[11] مست وشاد　　وان دگر در باغ ترش و بی مراد
قصر چیزی نیست ویران کن بدن　　گنج در ویرانه است ای میرمن
این نمی بینی که در بزم شراب　　مست آنگه خوش شود کو شد خراب
گر چه پر نقش است خانه برکنش　　گنج جو و ز گنج آبادان کنش
خانهٔ پر نقش و تصویر و خیال[12]　　وین صور چون پرده بر گنج وصال
تابش گنج است و پرتوهای زر　　کاندر این سینه همی جوشد صور
هم ز لطف وجوش جان باثمن　　پردهٔ بر روی جان شد شخص تن
هم ز لطف و عکس آب باشرف　　پرده شد بر روی آب اجزای کف
پس مثل بشنو که در افواه خاست　　کانچه بر ما میرود آنهم زماست
زین حجاب این تشنگان کف پرست　　ز آب صافی اوفتاده دور دست
آفتابا با چو تو قبله و امیم　　شب پرستی و خفاشی میکنیم
سوی خود کن این خفاشان را مطار　　زین خفاشیشان بخر ای مستجار
این جوان زین جرم ضالست ومغیر　　کو مرا بگرفت تو[13] او رامگیر
در عمادالملك این اندیشها　　گشته جوشان چون اسد در بیشها
ایستاده پیش سلطان ظاهرش　　در ریاض قدس جان طاهرش
چون ملایك او باقلیم الست　　هر دمی میشد بشرب تازه مست
اندرون بر شور و بیرون برغمی　　در تن همچون لحد خوش عالمی
او درین حیرت بدو در انتظار　　تا چه پیدا آید از غیب و سرار
اسب را اندر کشیدند آن زمان　　در بر خوارزم شاه اسپاهیان[14]
الحق اندر زیر این چرخ کبود　　آنچنان اسبی بقد و تك نبود
میربودی رنگ او هر دیده را　　مرحبا آن برق مه زائیده را
همچو ماه و چون عطارد تیز رو　　گوئیا صرصر علف بودش نه جو
می برد اندر مسیر و مذهبی　　ماه عرصهٔ آسمان را در شبی

۲ـ صفات ۳ـ بگیرد ۵ـ شمع و ۷ـ زین گنه کامد ازآن ۸ـ هفت ۹ـ دم فزاید تنت ۱۰ـ خوش شکفت از غرس جسم تو ۱ ـ مسجد ۱۳ـ که بمن آمدولی ۱۴ـ پیش خوارمشاه سرهنگان کشان (ن . ل)

(۱) جلال صوری او را زندانی بود که ولیی بود در کسوت امارت صوریه و قرب سلطانی اختیار کرده بود بجهت اغاثهٔ مستغیثین (٤) عمادالملك التجا میکرد بجناب حق که بار خدایا اگراز این جوان یعنی صاحب اسب خطائی رفته است که بایستی پناه از توجست واو رجوع بهمچو ما اسیران کرده است تو او را مؤاخذه مکن که خلق از گدا تا سلطان همه محتاجند بتو و با وجود تو از غیر تو یاری جستن در آفتاب بروشنائی شمع و چراغ راه رفتن است (٦) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ یوسف «وقال للذی ظن انه ناج منهما اذکرنی عند ربك فانسیه‌الشیطان ذکرربه فلبث فی‌السجن بضع سنین فرمود یوسف بیکی ازدو نفر زندانی که گمان داشت نجات یابد پس‌ازتعبیر خواب‌او که‌یادکن مرا وذکرکن‌حال مرا با عزیز پس شیطان از یاد او برد و ماند در زندان هفت سال (۱۲) این خانهٔ جسم که پر نقش و تصویر است پرده است بر گنج وصل واین صور که میجوشد از پرتو گنج است و تابش زر وگرنه این صور بذات خود چیزی نیست بلکه حکم کف دارد چنانکه کف دریا رامیپوشاند همچنین این جسم هم روح را میپوشاند اگر جسم کشته شود روح پرورش یابد و اگر جسم پرورده شود روح بمیرد

چون بیك شب مه بُرد ابراج را   از چه منکر میشوی معراج را ۱ صد چوماه است آن عجب دُرّیتیم   که بیك ایماء او مه شد دو نیم
آن عجب کو در شکاف مه نمود   هم بقدر فهم حسّ خلق بود ۲ کار و بار انبیاء و مرسلون   هست از افلاك و اخترها برون
تو برون شو هم ز افلاك دوار   وانگهی نظّاره کن آن کار وبار ۳ در میان بیضهٔ چون فرخها   نشنوی تسبیح مرغان هوا
معجزات اینجا نخواهد شرح گشت   زاسب وسلطان گوی حال[1] وسرگذشت ٤ آفتاب لطف حق بر هرچه تافت   ازسگ وازاسب فرّ کهف یافت
تاب لطفش راتویکسان هم مدان   سنگ را و لعل را داد او نشان ٥ لعل را ز آن هست نُور مقتبس   سنگ را گرمیّ وتابانیّ و بس
آن که بر دیوار افتد آفتاب   آنچنان نبود کز آبی اضطراب ٦ چون دمی حیران شداز وی شاه فرد   روی تا سوی عماد الملك کرد
کای اخی[2] بس خوب اسبی هست این   ازبهشت است این مگرنی اززمین ۷ پس عماد الملك گفتش ای خدیو   چون فرشته گردد ازمیل تو دیو
در نظر آنچه آوری گردید نیك   بس کش ورعناست این مرکب ولیك ۸ هست ناقص آن سر اندر پیکرش   چون سرگاواست گوئی آن سرش
در دل خوارزمشه این[3] کار کرد   اسب را در منظر او خوار کرد ۹ چون غرض دلاله گشت وواصفی   از سه گز کرباس یابی یوسفی
چونکه هنگام فراق جان شود   دیو دلالهٔ دُر ایمان شود ۱۰ پس فروشد ابله ایمان را شتاب   اندر آن تنگی بیك ابریق آب
وان خیالی باشد و ابریق نی   قصد آن دلاله جز تحریق[4] نی ۱۱ این زمان که تو صحیح وفربهی   صدق را بهر خیالی میدهی
میفروشی هر زمان درّی ز کان   میستانی همچو طفلان گردکان ۱۲ پس در آن رنجوری روز اجل   نیست نادر گر بود اینت عمل
در خیال[5] صورتی جوشیدهٔ   همچو جوزی وقت دَق پوسیدهٔ[6] ۱۳ هست از آغاز چون بدر آن خیال   لیك آخر میشود همچون هلال[7]
گر تو اول بنگری چون آخرش   فارغ آئی از فریب فاترش ۱٤ جوز پوسیده است دنیا ای امین   امتحانش کم کن ازدورش ببین[8]
شاه دید آن اسب را باچشم حال   وان عماد الملك با چشم مآل ۱٥ چشم شه دوگز همی دید از لغز   چشم آن پایان نگر پنجاه گز
تاچه سرمه است آنکه یزدان میکشد   کزپس صد پرده بیند جان رشد ۱٦ چشم مهتر[9] چون بآخر بودجفت   پس بدان دیده جهان را جیفه گفت
زان یکی عیبش که بشنید اوحسب   بس فسرد اندر دل او مهر اسب ۱۷ چشم خود بگذاشت چشم اوگزید   هوش خود بگذاشت قول اوشنید
این بهانه بود کان دیّان فرد   از نیاز آن بر دل شه سرد کرد ۱۸ دربیست از حسن اوپیش بصر[10]   این سخن بُدرمیان چون بانگ در
پرده کرد آن نکته را برچشم شه   که از آن پرده نماید مه سیه ۱۹ پاك بنائی که بر سازد حصون   درجهان غیب ازگفت وفسون[11]
بانگ در دان گفت را ازقصر راز   تا که بانگ واشدست این یافراز ۲۰ بانگ درمحسوس ودرازحس برون   تبصرون این بانگ درلاتبصرون
چنگ حکمت چونکه خوش آواز شد   تا چه در از روض جنت باز شد ۲۱ بانگ گفت بد چودروا میشود[12]   از سقر تا خود چه در وا میشود
بانگ در بشنو چو دوری از درش   ای خنك او را که واشد منظرش ۲۲ چون تو می بینی که نیکی میکنی   بر حیات و راحتی برمیزنی[13]
چونکه تقصیر و فسادی میرود   آن حیات و ذوق پنهان میشود ۲۳ دید خود مگذار از دید خسان   که بمردارت کشند این کرکسان
چشم چون نرگس فروبندی که چی   هین عصایم کش که کورم ای اچی ۲٤ آن عصاکش که گزیدی در سفر   باز بین کوهست از تو کور تر
دست کورانه بحبل الله زن   جز بامر و نهی یزدانی متن ۲٥ چیست حبل الله رها کردن هوا   کاین هوا شد صرصری مرعادرا
خلق در زندان نشسته ازهواست   مرغ را پر ها بسته از هواست ۲٦ ❀ماهی اندر تابهٔ گرم ازهواست   رفته از مستوریان شرم ازهواست
❀خشم شحنه وشعلهٔ نار ازهواست   چار میخ وهیبت دار از هواست ۲۷ شحنهٔ اجسام دیدی بر زمین   شحنهٔ احکام جان را هم ببین
روح را درغیب خود اشکنجهاست   لیك تانجهی شکنجه در خفا است ۲۸ چون رهیدی بینی اشکنجه دمار   زانکه ضدّ از ضدّ گردد آشکار
آنکه در چه زاد و در آب سیاه   اوچه داند لطف دشت ورنج چاه ۲۹ چون رها کردی هوا ازبیم حق[14]   در رسد سُغراق ازتسنیم حق[15]
لاتطرّق فی هواك سل سبیل   من جناب الله نحو السلسبیل ۳۰ لاتکن طوع الهوی مثل الحشیش   انّ ظل العرش اولی من عریش[16]
گفت سلطان اسب را واپس برید   زود تر زین مظلمه بازم خرید ۳۱ با دل خود شه نفرمود این قدر   شیر را مفریب زین رأس البقر
پای گاو اندر میان آری ز داو   رو ندوزد حق براسبی شاخ گاو ۳۲ بس مناسب صنعت است این شهره زاو   کی نهد برجسم اسب اوعضو گاو
زاو ابدان را مناسب ساخته است   قصر های منتقل پرداخته است ۳۳ در میان قصر ها تخریجها   ازسوی آن سوی این صحریجها
وز درونشان عالم بی منتها   در میان خرگهی چندین فضا ۳٤ که چو کابوسی نماید ماه را   که نماید روضه قعر چاه را
قبض وبسط چشم ودل از ذوالجلال   دم بدم چون میکند سحر حلال ۳٥ زین سبب درخواست[17] ازحق مصطفی   زشتهارا زشت وحق راحق[18] نما
تا بآخر چون بگردانی ورق   از پشیمانی نیفتم در قلق[19] ۳٦ مکر که کرد آن عماد الملك فرد   مالك الملکش بدان ارشاد کرد
❀ حیلهٔ محمود این باشد ولیك   تو ممیز باش مر بد را ز نیك ۳۷ مکر حق سرچشمهٔ این مکرهاست   قلب بین الاصبعین کبریاست
آنکه سازد در دلت مکر و قیاس ۳۸ آتشی تاند زد اندر آن پلاس

۱ـ خوارمشاه گوی ۲ـ اچی ۳ـ خوارمشه این دم ٤ـ تخریق ٥ـ در خیالت ۹ـ سید ۱۰ـنظر ۱۳ـ می تنی ۱۸ـ نیك را هم نیك و بد را بد (ن.ل)

---

(٦) بصورت جوز است ولی چون بشکنی بیمغزیش ظاهر شود (۷) خاصه چون چند قرن بگذرد دقیقتر گردد تا کالعدم بل عدم گردد نمی بینی که امور حسیه و خیالیه که بر تو گذشته چه از کامرانیها و چه ناکامی چون تقادم عهد و تمادی زمان شود گویا خوابی دیدهٔ و هرچه مدبر شوی بر آن پس ممعن شود در عدم (۸) یعنی نزدیك دنیا مرو و بقدر وسیله الی الآخره از آن اخذ کن و امتحانش کم کن چون قابل امتحان نیست و بی مغز است (۱۱) یعنی از اقوال و افعال و حیل قصر ها و کوشکها و گلشنها و گلخنها سازد چنانکه مأثور است که انّ فی الجنة قیعاناً غرّاسها سبحان‌الله (۱۲) دروا بمعنی سرنگون است و اینجا اشارتست ببرازخ اعمال (۱٤) تلمیح است بآیه و نهی النفس عن الهوی فانّ الجنة هی المأوی (۱٥) جامی از چشمهٔ بهشت حق (۱٦) سرگردان مشو در خواهش طبع خود و بپرس راه را از جناب خدا سوی سلسبیل ـ مشو مایل هوای خاطر مانند گیاهی که هرطرف حرکت میکند چرا که سایهٔ عرش به ازخانهٔ چوبین دنیاست (۱۷) اشاره است بحدیث ربّ ارنی حقایق الاشیاء کماهی (۱۹) اگر در همهٔ موارد مثل اینجا ورق برگردد و محبوب مبغوض شود نه آنم که پشیمانی یابم و پریشانی گیرم که ماشاء الله کان

باز گشتن بحکایت غریب وامدار و خواب دیدن پای مرد

بی نهایت آمدآن خوش سرگذشت　چون غریب ازگورخواجه بازگشت ۲ پای مردش سوی خانهٔ خویش برد　مهر[1] صد دینار را با او سپرد
لوتش آورد و حکایتهاش گفت　کزامید اندر دلش صد گل شکفت ۳ آنچه بعدالعسر یسر او دیده بود　با غریب از قصهٔ آن لب گشود
نیمشب بگذشت و افسانه کنان　خوابشان انداخت درمرعای جان ٤ دید پامرد آن همایون خواجه را　اندر آن شب خواب درصدر سرا
خواجه گفت ای پایمرد با نمك　آنچه میگفتی شنیدم یك بیك ٥ لیك پاسخ دادنم فرمان نبود　بی اشارت لب نتانستم[2] گشود
ماچوواقف گشته‌ایم ازچون‌وچند　مهر بر لبهای ما بنهاده اند ٦ تا نگردد راز های غیب فاش　تا نگردد منهدم عیش و[3] معاش
تا نگردد هیچکس واقف بر آن　تا نسوزد پردهٔ دعوی وران ۷ تا ندرد پردهٔ غفلت تمام[4]　تا نماند دیگ حکمت نیم خام
برنیفتد از طبق سرپوش غیب　تا نبیند دیدنی را عین ریب ۸ ما همه گوشیم کر شد نقش گوش　ما همه نطقیم اما لب خموش
ما همه عینیم گر شد نقش عین　بل همه عینیم ما بی میغ و غین ۹ غرق دریائیم گر چه قطره‌ایم　جملگی شمسیم گر چه ذره ایم
بی حجاب دردِ گل آییم صاف　در جهان جاودان گشته معاف ۱۰ هر چه ما دادیم دیدیم این زمان　کاینجهان شین[5] است وعین است آن جهان
روز کشتن روز پنهان کردن است　تخم درخاکی پریشان کردن است ۱۱ وقت بدرودن گه منجل زدن　روز پاداش[6] آمد و پیدا شدن

گفتن خواجه در خواب به آن پای مرد وجوه وام آن دوست را که به تبریز آمده بود ونشان دادن جای دفن آن سیم را و پیغام بوارثان که البته از آن هیچ باز مگیرید

بشنو اکنون دادِ مهمان جدید　من همی دیدم که او خواهد رسید ١٤ هم شنیده بودم از وامش خبر　بسته بهر او دو سه پاره گهر
که وفای وام او هست آن وبیش　تا که ضیفم وا نگردد سینه‌ریش ١٥ وام دارد از ذهب او نه هزار　وام را از بعض آن گو برگزار
فضله ماند زان بسی گوخرج کن　ور دعا گوئی مرا هم درج کن ١٦ خواستم تا آن بدست خود دهم　درفلان دفتر نوشته‌است این رقم[7]
خود اجل مهلت ندادم تا که من　خفیه بسپارم بدو درّ عدن ١٧ لعل و یاقوت است بهر وام او　در خنوری و نوشته نام او
در فلان طاقیش مدفون کرده ام　من غم آن یار پیشین خورده‌ام ١٨ قیمت آن می نداند جز ملوك　فاجتهد بالبیع ان لایخدعوك[8]
دربیوع آن‌کن تو از خوف غرار　که رسول آموخت سه‌روز اختیار ١٩ از کساد آن مترس و در میفت　که رواج آن نخواهد هیچ خفت
وارثانم را سلام من بگوی　وین وصیت را بیان کن موبموی ٢٠ تا ز بسیاری آن زر نشکهند　بی گرانی پیش آن مهمان نهند
ور بگویند او نخواهم این فره　گو بگیر و هرکه را خواهی بده ٢١ زانچه دادم باز نستانم نقیر　سوی پستان باز ناید هیچ شیر
گشته باشد همچوسگ‌قی را اکول　مستردّ صدقه[9] از قول رسول ٢٢ ور ببندد در نباید آن زرش　کو بریزند آن عطا را بردرش
هر که آنجا بگذرد زر میبرد　نیست هدیهٔ مصلحان[10] را مسترد ٢٣ بهر او بنهاده ام آن از دوسال　کرده ام من نذر ها با ذوالجلال
ور روا دارند چیزی زان ستد　بیست چندان خود زیانشان اوفتد ٢٤ گر روان من پژولانند زود[11]　صد در محنت برایشان برگشود[12]
از خدا امید دارم من لبق　که رساند حقّ را با مستحق ٢٥ دو قضیهٔ دیگر اورا دست[13] داد　لب بذکر آن نخواهم برگشاد
تا بماند دو قضیه سرّ و راز　هم نگردد مثنوی چندین دراز ٢٦ بر جهید ازخواب انگشتك زنان　که غزل خوانان وگه نوحه کنان
گفت مهمان در چه سوداهاستی　پایمردا مست و خوش برخاستی ٢٧ تاچه دیدی خواب دوش ای بوالعلا　که نمیگنجی تو در شهر و فلا[14]
خواب دیده پیل تو هندوستان　که رمیدستی ز حلقهٔ دوستان ٢٨ گفت سوداناك خوابی دیده ام　در دل شب آفتابی دیده ام
خواب دیدم خواجهٔ بیدار را　آن سپرده جان بی دیدار[15] را ٢٩ خواجه‌را دیدم بخواب ای بوالعلا　آن سپرده جان براه کبریا
خواب دیدم خواجهٔ معطی المنی[16]　واحد کالالف از امر خدا[17] ٣٠ مست وبیخود این‌چنین برمیشمرد　تا که مستی عقل وهوشش رابرد
در میان خانه افتاد او دراز　خلق انبه گرد او آمد فراز ٣١ با خود آمد گفت ای بحر خوشی　ای نهاده هوشها در بیهشی
خواب در بنهادهٔ بیدارئی　بستهٔ در بیدلی دلدارئی ٣٢ منعمی پنهان کنی در ذلّ فقر　طوق دولت بندی اندر غلّ فقر
ضدّ اندر ضد پنهان مندرج　آتش اندر آب سوزان مندمج ٣٣ روضهٔ در آتش نمرود درج　دخلها رویان شده از بذل وخرج
تا بگفته مصطفی شاه نجاح　السماح یا اولی النعمی رباح[18] ٣٤ ما نقص مالٌ من الصّدقات قط　انما الخیرات نعم المرتبط[19]
جوشش و افزونی زر در زکوة　عصمت ازفحشاء ومنکر درصلوة[20] ٣٥ آن زکاتت کیسه‌ات را پاسبان　وان صلاتت هم زگرگانت شبان
میوهٔ شیرین نهان درشاخ وبرگ　زندگی جاودان در زیر مرگ ٣٦ زبل گشته قوت خاك از شیوهٔ　زان غذا زاده زمین را میوهٔ
در عدم پنهان شده موجودئی　در سرشت ساجدی مسجودئی ٣٧ آهن و سنگ از برونش مظلمی　وز درون نوری و شمع معلمی
درج در خوفی هزاران ایمنی　در سواد چشم چندان روشنی ٣٨ اندرون گاو تن شهزادهٔ　گنج در ویرانهٔ بنهادهٔ
تاخری پیری گریزد زان نفیس ٣٩ کاو بیند شاه نی یعنی بلیس[21]

حکایت آن پادشاه ووصیت کردن سه پسرخود راکه دراین سفر در ممالك من فلانجا چنین ترتیب نهید وفلانجا چنین نوّاب نصب کنید اما الله الله بفلان قلعه مروید وگرد آن مگردید

پادشاهی بود او را سه پسر　هرسه صاحب فطنت وصاحب نظر ٤٢ هر یکی از دیگری استوده تر　در سخا و در وغا و کرّ و فرّ

۱- وجه ۲- نیارستم ۳- نظم ٥- پرده ٦- وقت اظهار ۷- رقم ۹- نحلهٔ ۱۰- مخلصان ۱۱- از آن ۱۲- بلا گردد سوی ایشان روان ۱۳- شرح ۱٥- و تن دادار ۱۷- ان امرٌ غنی (ن. ل)

---

(٤) چه بغفلت امر دنیا از جهت دنیویت منتظم است (۸) کوشش کن در فروش تا اینکه فریب ندهند ترا (١٤) فلا بیابان است و چون تا در آخر آن در آید دلالت بر یکی کند (١٦) دهندهٔ آرزو (١٨) یعنی عطا و بخشش ای صاحبان نعمت سود شما هاست نه زیان (١٩) کم نمیشود مالی از صدقه‌دادن هرگزوبدرستیکه صدقات وخیرات نیکو ربطی ومقرّبی است شما را (٢٠) چنانکه زکوة بحسب لغت عرب نمو مال‌است و این بیت نیز ذوالقافیتین است و اشارت است بکریمهٔ ان الصلوة تنهی عن الفحشاء و المنکر (٢١) یعنی خر گریخته که گاو تن دیده نه شاه و نه گوهر نفیس ابلیس است که سجده آدم نکرده

پیش شه شهزادگان استاده جمع — قرة العینان شه همچون سه شمع
از ره پنهان ز عینین پسر[1] — می‌کشید آبی نخیل آن پدر
تا ز فرزند آب این چشمه شتاب — می رود سوی ریاض مام و باب
تازه میباشد ریاض والدین — گشته جاری عینشان زین هردو عین
چون شود چشمه ز بیماری علیل — خشک گردد برگ وشاخ آن نخیل
خشکی نخلش همی گوید پدید — که ز فرزند آن شجر نم میکشید
ای بسا کاریز پنهان همچنین — متصل با جانتان یا غافلین
ای کشیده ز آسمانها و زمین — مایها تا گشته جسم تو سمین
تن ز اجزاء جهان[2] دزدیدهٔ — پایه پایه[3] زین و آن ببریدهٔ
از زمین و آفتاب و آسمان — پارها بردوختی بر جسم و جان
یا تو پنداری که بردی رایگان — باز نستانند[4] از تو این و آن
کالهٔ دزدیده نبود پایدار — لیك آرد دزد را تا پای دار
عاریه است این کم همی باید فشارد — کانچه بگرفتی همه باید گزارد
جز نفخت کان[5] زوهاب آمده است[6] — روح راباش آن دگرها بیهده است
بیهده نسبت بجان میگویمش — نی بنسبت با صنیع محکمش

بیان استمداد عارف از سرچشمهٔ حیات ابدی و مستغنی شدن او از استمداد وانجذاب از چشمه های آبهای بیوفا که علامة ذلك التجافی عن دار الغرور که آدمی چون بر مددهای این چشمها اعتماد کند درطلب چشمهٔ باقی دائم سست شود چنانکه حکیم راست

کاریز درون جان تو میباید — کز عاریها تورا دری نگشاید
یك چشمهٔ آب از درون خانه — به زان جوئی که از برون می‌آید

حبذا کاریز اصل چیزها[7] — فارغت آرد از این کاریزها
تو ز صد ینبوع شربت میکشی — هرچه زان صدکم شود کاهد خوشی
چون بجوشد ازدرون چشمهٔ سنی — ز استراق چشمها گردی غنی
چشمهٔ آبی درون خانهٔ — به ز رودی کان نه در کاشانهٔ
قرة العینت چو زآب و گل بود — راتبهٔ این قره درد دل بود
قلعه را چون آب آید از برون — در زمان امن باشد بر فزون
چونکه دشمن گرد آن حلقه کند — تا که اندر خونشان غرقه کند
آب بیرون را ببندند آن سپاه — تا نباشد قلعه را ز آنها پناه
آن زمان یك چاه شوری ازدرون — به ز صد جیحون شیرین از برون
قاطع الاسباب ولشکر های مرگ — همچو دی آید بقطع شاخ وبرگ
در جهان نبود مددشان از بهار — جز مگر در جان بهار روی یار
زان لقب شد خاك را دار الغرور — کو کشد پا را سپس یوم العبور
پیش از آن از راست وزچپ[8] میدرید — که بچینم درد تو چیزی نچید
او بگفتی مر تو را وقت غمان — دور از تو رنج وده که در میان
چون سپاه رنج آمد بست دم — خود نمیگوید ترا من دیده ام
حق پی شیطان بدینسان زد مثل — که ترا در رزم آرد با حیل
که تورا گویدکه من پشتم ترا[9] — در بلا و در جفا و در عنا
مر تو را یاری دهم من باتوام — در خطرها پیش تو من میروم
اسپرت باشم گه تیر خدنگ — مخلصت باشم هم اندر وقت تنگ[10]
جان فدای تو کنم در انتعاش — رستمی شیری هلا مردانه باش
سوی کفرش آورد زین عشوها — آن جوال خدعه ومکر و دغا[11]
چون قدم بنهاد و در خندق فتاد — او بقهقه خنده لب را برگشاد
هی بیا من طمعها دارم ز تو — گویدش رو رو که بیزارم ز تو
تو نترسیدی ز عدل کردگار — من همی ترسم تو دست ازمن بدار
گفت حق خود اوجدا گشت ازنهی — تو بدین تزویرها هم کی رهی
فاعل و مفعول در روز شمار — رو سیاهند و حریف سنگسار
رهزده ورهزن یقین درحکم وداد — در چه بعدند و در بئس المهاد
گول را وغول را کورا فریفت — از خلاص و فوز میباید شکیفت
هم خر و خرگیر اینجا در گلند — غافلند اینجا و آنجا آفلند
جز کسانی را که واگردند ازآن — در بهار فضل آیند از خزان
توبه آرند و خدا توبه پذیر — امر او گیرند و او نعم الامیر
چون برآرند از پشیمانی حنین — عرش لرزد از انین المذنبین
آنچنان لرزد که مادر بر ولد — دستشان گیرد ببالا می کشد
کای خداتان واخریده از غرور — نك ریاض فضل و نك رب غفور
بعدازاین تان برگ ورزق جاودان — از هوای حق بود نز ناودان
چونکه دریا بر وسایط رشك کرد — تشنه چون ماهی بترك مشك کرد
قصهٔ شهزادگان آور بپیش — کاین حدیث ازحد امکانست بیش

روان شدن شهزادگان درممالك پدر بعد ازوداع و اعادت کردن شاه وقت وداع وصیت خود را

عزم ره کردند آن هر سه پسر — سوی املاك پدر رسم سفر
در طواف شهرها و قلعهاش — از ره[12] تدبیر دیوان و معاش
خواستند ازشه اجازت گاه عزم — داد اجازتشان چو نیت دید جزم
دست بوس شاه کردند و وداع — پس بدیشان گفت آن شاه مطاع
هرکجا دلتان کشد عازم شوید — فی امان الله دست افشان روید
غیر آن قلعه که نامش هش ربا — تنگ آرد بر کله داران قبا
الله الله زان دژ ذات الصور — دور باشید و بترسید از خطر
روی وپشت برجهاش وسقف وپست — جمله تمثال و نگار و صورتست
همچوآن حجرهٔ زلیخا پر صور — تا کند یوسف بنا کاهش[13] نظر
چونکه یوسف‌سوی اومی ننگرید — خانه‌را پرنقش خود کرد آن مکید
تا بهرسو بنگرد آن خوش عذار[14] — روی او را بیند او بی اختیار
بهر دیدهٔ روشنان یزدان[15] فرد — شش جهت را مظهر[16] آیات کرد[17]
تا بهر حیوان و نامی کانگرند — از ریاض حسن ربانی چرند
بهر این فرمود با آن اسپه او — حیث ولیتم فثم وجهه[18]
از قدح گر درعطش آبی خورید — در درون آب حق را ناظرید[19]
آنکه عاشق نیست او در آب در — صورت خود بیند ای صاحب نظر
صورت عاشق چو فانی شد دراو — پس درآب اکنون کرا بیند بگو
حسن حق بینند اندر روی حور — همچو مه در آب از صنع غیور

۲- زمین ۳- پاره پاره ٤- بستانند ٦- عطای حق بدست ۸- بر گرد گردت ۱۰- جنگ ۱۱- دها ۱۲- پی ۱۳- بناکامش ۱٤- گلعذار- عیار ۱۵- دیان ۱٦- منظر ۱۹- بنگرید (ن . ل)

---

(۱) دانائی و توانائی یا گفتار و رفتار (۵) اشاره بکریمه است که روح مجرد است و کاهش ندارد و انورو اصفی واکمل و ابهی گردد بموت (۷) عقل بسیط صاحب ملکه اتصال به چشمهٔ آب حیات ابدی ومعارف سرمدی (۹) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ انفال وانی جار" لکم گفت ابلیس کافران را بدرستی که من فریاد رس و زنهار دهم مر شما را (۱۷) یعنی صفات و اسماء حسنی که عالم چون بیت المرآت برای صفات حق است (۱۸) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ بقره فاینما تولوا فثم وجه الله یعنی از هرطرف روکنید آنجا وجه خداست واثری ازآثار وآیتی از آیات اوست

غیرتش بر عاشقی و صادقیست غیرتش بر دیو و بر استور نیست
دیو اگر عاشق شود هم گوی برد جبرئیلی گشت و آن دیوی بمرد
اسلم الشیطان در اینجا شد پدید[1] که یزیدی شد ز فضلش بایزید
این سخن پایان ندارد ای گروه الحذر زان قلعهٔ پر از شکوه[2]
هین مبادا که هوستان ره زند که فتید اندر شقاوت تا ابد
از خطر پرهیز آمد مفترض بشنوید از من حدیث بی غرض
در فرج جوئی خرد سر تیز به از کمینگاه بلا پرهیز به
گر نمیگفت این سخن را آن پدر ور نمیفرمود از آن قلعه حذر
خود بدان قلعه نمیشد خیلشان خود نمی افتاد آن سو میلشان
کان نبد معروف و بس مهجور بود از قلاع و از مناهج دور بود
چونکه کرد او منع دلشان زان مقال در هوس افتاد و در کوی خیال
رغبتی زان منع در دلشان برست که بباید سر این را باز جست
کیست کز ممنوع گردد ممتنع چونکه الانسان حریص ما منع
نهی بر اهل تقی تبغیض شد لیك بر اهل هوا تحریض شد
پس از این یغوی به قوماً کثیر هم از این یهدی به قلباً خبیر[3]
کی رمد از نی حمام آشنا بل رمد زان نی حمامات هوا
پس بشه گفتند خدمتها کنیم بر سمعنا ها و اطعناها تنیم
رو نگردانیم از فرمان تو کفر باشد غفلت از احسان تو
لیك استثنا و تسبیح خدا ز اعتماد خود بد از ایشان جدا
ذکر استثنا و حزم ملتوی گفته شد در ابتدای مثنوی
صد کتاب ار هست جز یکباب نیست صد جهت را قصد جز محراب نیست
این طرق را منتهی یکخانه است وین هزاران سنبله یکدانه است
گونه گونه خوردنیها صد هزار جمله یك چیز است اندر اعتبار
از یکی چون سیر گشتی تو تمام سرد شد اندر دلت پنجه طعام
در مجاعت پس تو احول دیدهٔ که یکی را صد هزاران دیدهٔ
گفته بودیم از سقام آن کنیز واز طبیبان و کژی تدبیر[4] نیز[5]
کان طبیبان همچو اسپ بی عذار[6] غافل و بی بهره بودند از سوار
کامشان پر زهر[7] از قرع لگام سمشان مجروح از تحویل گام
ناشده واقف که نك بر پشت ما رائضی چست است استادی نما
نیست سرگردانی ما زین لگام جز زتصریف سوار دوست کام
ما پی گل سوی بستانها شده گل نموده لیك آن خاری بده
هیچشان این نی که گویند از خرد بر گلوی ما که میکوبد لگد
آن طبیبان آنچنان بندهٔ سبب گشته اند از مکر یزدان محتجب
گر ببندی بر صطبلی گاو نر باز یابی در مقام گاو خر
از خری باشد تغافل خفته وار که نجوئی تا کیست این خفیه کار
خود نگفته کاین مبدل تا کی است نیست پیدا او مگر افلاکی است
تیر سوی راست پرانیدهٔ سوی چپ رفته است تیرت دیدهٔ
سوی آهوئی بصیدی تاختی خویش را تو صید خوکی ساختی
در پی سودی دویده بهر کبس[8] نارسیده سود و افتاده بحبس
چاهها کنده برای دیگران خویش را دیده فتاده اندر آن
در سبب چون بیمرادت کرد رب پس چرا بدظن نگردی در سبب
بس کسی از مکسبی خاقان شده دیگران زان مکسبه عریان شده
بس کس ازعقد زنان قارون شده دیگری از عقد زن مدیون شده
پس سبب گردان[9] چو دم خر بود تکیه بروی کم کنی بهتر بود
در سبب گیری نگردی هم دلیر که بس آفتهاش پنهان است زیر
سر استثناست این حزم و حذر زانکه خر را بز نماید این قدر
❀ مشرکان را در دو چشم اهل بدر کم نموده تا ندارند ایچ قدر
آنکه چشم بست گرچه گربزست[10] زاحولی اندر دو چشمش خر بز است
او بگرداند دل و افکار را چون مقلب حق بود ابصار را
چاه را تو خانهٔ بینی لطیف دام را تو دانهٔ بینی ظریف
این تسفسط نیست تقلیب خداست مینماید که حقیقتها کجاست
آنکه انکار حقایق میکند جملگی او بر خیالی می تند
او همی[11] گوید که حسبان خیال هم خیالی باشدت چشمی بمال[12]

رفتن شهزادگان بجانب قلعهٔ ممنوعة عنها بحکم الانسان حریص علی مامنع و وصیتهای پدر را فراموش کردن و در بلا افتادن و نفس لوامه باایشان بزبان حال گفتن الم یأتکم نذیر[13] وگفتن ایشان درجواب لو کنا نسمع او نعقل ماکنا فی اصحاب السعیر[14]

ما بندگی خویش نمودیم ولیکن خوی بد تو بنده ندانست خریدن

این سخن پایان ندارد آن فریق برگرفتند از پی آن دژ طریق
بر درخت گندم منهی زدند از طویلهٔ مخلصان بیرون شدند[15]
چون شدند از منع و نهیش گرمتر سوی آن قلعه برآوردند سر
بر ستیز قول شاه مجتبی تا بقلعهٔ صبرسوز هش ربا
آمدند از رغم عقل پندتوز در شب تاریك برگشته ز روز
اندر آن قلعهٔ خوش ذات الصور پنج در در بحر و پنج از سوی بر[16]
پنج از آن چون حس ظاهر رنگ و بوی[17] پنج از آن چون حس باطن راز جوی[18]
زان هزاران صورت و نقش و نگار میشدند از سو بسو بس بی قرار
زین قدحهای صور کم باش مست تا نگردی بت تراش و بت پرست
از قدحهای صور بگذر مایست باده در جام است لیك از جام نیست
❀ سوی باده بخش بگشا پهن گوش تا از آن سو بشنوی بانگ و خروش
چون رسد باده نیاید جام کم گوش دار آوازت آید دمبدم[19]
آدما معنی دلبندم بجوی[20] ترك قشر و صورت گندم بگوی
چونکه ریگی آرد شد بهر خلیل دانکه معزولست گندم ای نبیل

۲- هین نکه دارید زان قلعه وجوه ٤- قصور فهم ٦- فسار ۷- زخم ۱۱- نمی ۱۵- ره اخلاص بیرون آمدند ۱۷- بسوی رنگ وبوی - ای روی
۱۸- معنوی ۱۹- سوی باده بخش بگشا پهن فم (ن . ل)

---

(۱) اشاره بحدیث نبوی اسلم شیطانی علی یدی مسلمان شد شیطان من بر دست من (۳) غوایت کرده شوند واز راه بدرروند خلق بسیار و هم از این هدایت یابد دل آگاه (٥) اشاره بحکایت اول جلد اولست که کنیزك را طبیبان معالجه کردند واستثناء نگفتند وکنیزك روز بروز بدتر شد (۸) کبس پر کردن چاه است ولی در اینجا پر کردن کیسه مقصود است (۹) سبب گردان بود و تبدل [illegible] در سببیتش (۱۰) طرف افراط فکر گربز است و طرف تفریط بلاهت و گربز مکار را هم میگویند (۱۲) اینکه سوفسطائی میگوید عالم محض وهم وخیالیست و علمی و یقینی نیست این را هم از روی علم نمیگوید (۱۳) آیه واقعه در سورهٔ ملك آیا نیامد بشما بیم کنندهٔ یعنی پیغمبری که شما را بخدا بخواند (١٤) درسورهٔ ملك است (۱٦) مراد بصور جزئیات مدرکه بمشاعر ظاهره ومدارك باطنه است (۲۰) چه صورت مکثر است ❀جمله یکذاتست اما متصف ❀جمله یك معنی و صورت مختلف

صورت از بی صورت آمد در وجود[1]   همچنان کز آتشی زادست دود
کمترین غیبی مصوّر در خیال   چون بیابی بینش آرد ملال[2]
حیرت محض آردت بی صورتی   زاده صد گون آلت از بی آلتی
بی ز دستی دستها بافد همی   جان جان سازد مصوّر آدمی
آنچنان کاندر دل از هجر ووصال   میشود بافیده گوناگون خیال
هیچ ماند این مؤثر با اثر   هیچ ماند بانگ و نوحه با ضرر
نوحه را صورت ضرر بی صورتست   دست خایند از ضرر کش نیست دست
این مثل نالایقست ای مستدل   حیلت تفهیم را جهد المقل[3]
صنع بی صورت نماید صورتی   تن نگارد با حواس و آلتی
تا چه صورت باشد آن بر وفق خود   اندر آرد جسم را در نیك و بد
صورت نعمت بود شاکر شود   صورت مهلت بود صابر شود
صورت زخمی بود نالان شود   صورت رحمی بود بالان شود
صورت سیری[4] بود گیرد سفر   صورت تیری بود گیرد سپر
صورت خوبی[5] بود عشرت کند   صورت غیبی بود خلوت کند
❀ صورت خوبی بود ناز آورد   صورت چنگی بود ساز آورد
صورت محتاجی آرد سوی کسب   صورت بازو وری آرد بغصب
این زحدّ و اندازها باشد برون   داعی فعل از خیال گونه گون
بی نهایت کیشها و پیشها   جمله ظلّ صورت اندیشها
بر لب بام ایستاده قوم خوش   هریکی را برزمین بین سایه اش
صورت فکر است بر بام مشید   وان عمل چون سایه برارکان پدید
فعل بر ارکان و فکرت مکتتم   لیك در تأثیر ووصلت دو[6] بهم
آن صور در بزم کز جام خوشیست   فایده آن بیخودی و بیهشیست
صورت مرد و زن ولعب وجماع   فایده اش بیهوشی وقت وقاع
صورت نان ونمك کان نعمت است   فایدهٔ آن قوّت بی صورت است
در مصاف آن صورت تیغ وسپر   فایده اش بی صورتی یعنی ظفر
مدرسهٔ تعلیم[7] و صورتهای وی   چون بدانش متصل شدگشت طی
این صور چون صورت[8] بی صورتند   پس چرا در نفی صاحب نعمتند
❀ پیش او روبند و درنفی اوفتند   پس صور ها بندهٔ بی صورتند
این صوردارد زبی صورت وجود   چیست پس بر موجد خویشش جحود
خود از او یابد ظهور انکار او   نیست غیر عکس خود اینکار او
صورت دیوار و سقف هر مکان   سایهٔ اندیشهٔ معمار دان
گرچه خود اندر محلّ افتکار   نیست سنگ وچوب وخشتی آشکار
فاعل مطلق یقین بیصورت است   صورت اندر دست او چون آلت است
گه گه آن بیصورت از کتم عدم   مر صور را رو نماید از کرم
تا مدد گیرد از او هر صورتی   از کمال و از جمال و قدرتی
باز بیصورت چو پنهان کرد رو   آمدند از بهر کد در رنگ وبو[9]
صورتی از صورت دیگر کمال   گر بجوید باشد آن عین ضلال
❀ جز مگر آن صورتی کان میرزاد   بابت ارشاد کردش از وداد
پس چه عرضه میکنی ای بی هنر[10]   احتیاج خود بمحتاج دگر
چون صور بنده است بر یزدان مگو[11]   ظن مبر صورت بتشبیهش مجو
در تضرّع جوی ودر افنای خویش   کز تفکر جز صور ناید به پیش
ور ز غیر صورتت نبود فره   صورتی کان بی تو زاید در توبه
صورت شهری که آنجا میروی   ذوق بیصورت کشیدت ای روی
پس بمعنی میروی تالا مکان   که خوشی غیر مکانست و زمان
صورت یاری که نزد او شوی   از برای مونسی اش میروی[12]
پس بمعنی سوی بیصورت شدی   گرچه زان مقصود غافل آمدی
در حقیقت حق بود معبود کل[13]   کز پی ذوق است سیران سبل
لیك روی خود[14] سوی دُم کرده اند   گرچه سر اصل است پی[15] گم کرده اند
لیك آن سر پیش این ضالان گم   میدهد داد سری از راه دُم
آن زسری یابد آن داد این زدُم   قوم دیگر پا و سر کردند گم
چونکه گم شد جمله جمله یافتند   از کم آمد سوی کل بشتافتند

دیدن آن سه پسر شاه درقصر قلعهٔ ذات‌الصور نقش روی دختر شاه چین‌را وبیهوش شدن هرسه برادر ودرفتنه افتادن وتفحص کردن که این صورت کیست

این سخن پایان ندارد آن گروه   صورتی دیدند با فر[16] و شکوه
خوبتر زان دیده بودند آن فریق   لیك زین رفتند در بحر عمیق
زانکه افیونشان ازاین کاسه رسید   کاسها محسوس و افیون ناپدید
کرد کار خویش قلعهٔ هُش ربا   هرسه را انداخت در چاه بلا
تیر غمزه دوخت دل را بی کمان   الامان یاذاالامان ای بی امان
قرنها را صورت سنگین بسوخت   آتشی در دین ودلشان برفروخت
چونکه روحانی بود خود چون بود   فتنه اش هر لحظه دیگرگون بود
عشق صورت در دل شهزادگان   چون خلش میکرد مانند سنان
اشك میبارید هر یك همچو میغ   دست میخائید و میگفت ای دریغ
ما کنون دیدیم شه ز آغاز دید   چندمان سوگند داد آن بی ندید
انبیا را حقّ بسیار است ازآن   که خبر کردند از پایانمان
کانچه میکاری نروید غیر خار   وین طرف پرّی نیابی زو مطار
تخم از من گیر تا ریعی دهد   با پر من پر که تیر آن سو جهد
تو ندانی واجبی آن و هست   هم تو گوئی آخر آن واجب بدست
اوتواست اما نه این تو که تن است   آن توئی که برتر ازما ومن است
این توئی ظاهر که پنداری توئی   هست اندر سوی وتوازبیسوئی[17]
برصدف لرزان چرائی ای گهر   توی خود رانی مدان میدان شکر
توی بیگانه است باتو این توئی   توی خودرا یاب وبگذر از دوئی
توی آخر سوی توی اوّلت   آمدست از بهر تنبیه وصلت
توی تو در دیگری آمد دفین   من غلام مرد خود بینی چنین[18]

---

٤ ـ شهری ٥ ـ خوبان ٦ ـ رو ٧ ـ وتعلیق ٨ ـ بندهٔ ١٠ ـ بد گهر ١١ ـ هست صورت بنده حق را همچو او ١٤ ـ بعضی رو ١٥ ـ سر ١٦ ـ حسن (ن . ل)

---

(١) تحقیر صورتست باینکه فرع است و معلول بی صورت که اصل است (٢) صورت نقص بسیار دارد وکمترین نقصش آنست که تکرارش ملال آرد (٣) نهایت کوشش میزبانی که اندك چیزی که دارد آنرا پیش میهمان آرد (٩) یعنی نور حیات وعلم وقدرت که ازآنها گرفته شد بعالم موت و عجز و ظلمت آمدند (١٢) روح روح او را میخواهی و آن حق است (١٣) در حقیقت حق معبود کل است و سیران طرق و سبل از بی ذوقست و هر کدام را ذوق چیزی بجانب آن چیز برده بعضی رو سوی دُم کرده اند یعنی بنشأه مجازی متوجه شده اند و با آنکه سر یعنی آخرت و حقیقت اصل است آنرا گم کرده اند لیکن آن سر که آخرت و حقیقت باشد پیش این ضالان گم یعنی گرفتاران نشئهٔ مجاز که باحکام ظاهری قناعت نموده اند داد سری را از راه دُم میدهد یعنی اینها هم بی بهره مطلق نیستند و باوجود تقید بعالم ظاهر اجری و ثوابی دارند و هر کدام از آنچه وجههٔ خاطر ایشانست داد خود می یابند و بمطلب خود میرسند (١٧) این توئی بدنی که پنداری بمقتضای نسوا الله فانسیهم انفسهم که توئی اندر جهات است و حال آنکه توئی روحانی تو از این جهانی است (١٨) اشاره بحدیث من عرف نفسه فقد عرف ربه است یعنی هرکه خود را شناخت خدا را شناخت

آنچه اندر آینه بیند جوان   پیر اندر خشت بیند پیش[1] از آن
ز امر شاه خویش بیرون آمدیم   با عنایات پدر یاغی شدیم[2]
سهل دانستیم قول شاه را   وان عنایت های بی اشباه را
نك در افتادیم در خندق همه   خسته و کشتهٔ بلا بی ملحمه
تکیه برعقل خود وفرهنگ خویش   بودمان تا این بلا آمد به پیش
بی مرض دیدیم خودرا بی زرق   آنچنانکه خویش را بیمار دق
علت پنهان کنون شد آشکار   بعد از آنکه بند گشتیم و شکار
سایهٔ رهبر به است از ذکر حق   یك قناعت به ز صد لوت وطبق
❁ درقناعت خوانده باشی ای حسن   ذکر ذکر حق و ذکر بوالحسن
چشم بینا بهتر از سیصد عصا   چشم بشناسد گهر را از حصا
در تفحّص آمدند اندر زمان   صورتکه بود عجب این درجهان
بعد بسیاری تفحّص در مسیر   کشف کرد آن رازرا شیخ بصیر
نزطریق گوش بل ازوحی هوش   رازها بد پیش اوبی روی پوش
گفت نقش رشك پروین است این   صورت شهزادهٔ چین است این
❁ دختری دارد شه چین بیمثال   در بها و در جمال و در کمال
همچوجان وچون پری پنهانست او   در مکتم پردهٔ ایوانست او
سوی او نه مرد ره دارد نه زن[3]   شاه پنهان کرده او را از فتن
غیرتی دارد ملك بر نام او   که نپرّد مرغ هم بر بام او
وای آن دل کش چنین سودا فتاد   هیچکس را این چنین سودا مباد
این سزای آنکه تخم جهل کاشت   وان نصیحت را کساد و سهل داشت
اعتمادی کرد بر تدبیر خویش   که برم من کار خود باعقل پیش
نیم ذرّه زان عنایت به بود   که ز تدبیر خرد یانصد رسد[4]
ترك مکر خویشتن گیر ای امیر   یا بکش پیش عنایات و بمیر
این بقدر حیلهٔ معدود نیست   زین حیل تا تو نمیری سود نیست
❁ تانمیری سودکی خواهی ربود   رو بمیرو بهره بردار از وجود

حکایت صدر جهان در بخارا و کرم او و آنکه اگر کسی بزبان از او سؤال کردی هیچ ندادی

در بخارا خوی آن صدر اجل   بود با خواهندگان حسن عمل
داد بسیار و عطای بیشمار   تا بشب بودی ز جودش زر نثار
زر بکاغذ پارها پیچیده بود   تا وجودش بود میافشاند جود
همچو خورشید و چو ماه پاکباز   آنچه گیرند از ضیا بدهند باز
خاك را زربخش که بود آفتاب   زر ازو درکان وگنج اندرخراب
هر صباحی فرقهٔ را راتبه   تا نماند امتی زو خائبه
مبتلایان را بدی روزی عطا   روز دیگر بیوگان را آن سخا
روز دیگر بر علویان مقل   با فقیهان روز دیگر مشتغل
روز دیگر بر تهی دستان عام   روز دیگر بر گرفتاران وام
❁ روز دیگر بر یتیمان صغیر[5]   روز دیگر بر ضعیفان اسیر[6]
❁ روز دیگر بهر ابناء السبیل[7]   روز دیگر مر مکاتب را کفیل
شرط آن بد که کسی زاو بازبان   زر نخواهد هیچ و نگشاید دهان
لیك خامش بر حوالیّ رهش   ایستاده مفلسان دیواروش
هرکه کردی ناگهان سهوا[8] سؤال   زو نبردی ز این گنه یکحبه مال
من صمت منکم نجا[9] بد یاسه[10] اش   ❁ بر همه اهل بخارا سایه اش
برخموشی داشت عشق وتاسه اش ❁   خامشان را بود کیسه و کاسه اش
نادرا روزی یکی پیری بگفت   ده زکوتم که منم با جوع جفت
منع کرد از پیرو پیرش جدگرفت   مانده خلق از جدّ پیر اندرشگفت
گفت بس بیشرم پیری ای پدر   پیر گفت از من توئی بی شرم تر
کاین جهان خوردی ومیخواهی بطمع   کان جهان بااینجهان گیری بجمع
خنده اش آمد مال داد آن پیر را   پیر تنها برد آن توفیر را
غیر این پیر ایچ خواهنده ازو   نیم حبّه زر ندید و یك تسو
نوبت روز فقیهان ناگهان   یك فقیه از حرص آمد درفغان
کرد زاریها بسی چاره نبود   گفت هر نوعی نبودش هیچ سود
روز دیگر با رگو پیچیده پا   ناکس[11] اندر صف قوم مبتلا
تختها برساق بست ازچپ وراست   تا برد آن شه گمان کاشکسته پاست
دیدش و بشناختش چیزی نداد   روز دیگر رو بپوشید از لباد
❁ تا گمان آید که نابینا است او   در میان اعمیان برخاست او
پس بدانستش ندادش هیچ چیز[12]   از گناه وجرم گفتن آن عزیز[13]
چونکه عاجز شد زصد گونه مکید   چون زنان او چادری برسرکشید
در میان بیوگان رفت و نشست   سر فرو افکند وپنهان کرد دست
هم شناسیدش ندادش صدقهٔ   در دلش آمد ز حرمان حرقهٔ
رفت پس پیش کفن خواهی پگاه   کم بپیچم در نمد نه پیش راه
هیچ مگشا لب نشین و می نگر   تا کند صدر جهان اینجا گذر
بو که بیند مرده پندارد بظن   زر دراندازد پی وجه کفن
هر چه بدهد نیمهٔ بدهم بتو   همچنان کرد آن فقیر کدیه خو
در نمد پیچید و بر راهش نهاد   معبر صدر جهان آنجا فتاد
چند زرانداخت بر روی نمد   دست بیرون کرد از تعجیل خود
تا نگیرد آن کفن خواه آن صله   تا نهان نکند از او آن ده دله
مرده از زیرکفن بر کرد دست   سر برون کرد ازپی دست او زیست
گفت باصدر جهان چون بستدم   ای ببسته بر من ابواب کرم
گفت لیکن تا نمردی ای عنود   از جناب ما نبردی هیچ جود
سر موتوا قبل موت این بود[14]   کز پی مردن غنیمتها رسد
غیر مردن هیچ فرهنگ دگر   در نگیرد با خدا ای حیله گر
یك عنایت به ز صد گون اجتهاد   جهد را خوف است از صدگون[15] فساد
وان عنایت هست موقوف ممات   تجربه کردند این ره را ثقات
بلکه مرگش بی عنایت نیز نیست   بی عنایت هان و هان جائی مأیست
آن زمرّد باشد این افعی پیر   بی زمرّد کی شود افعی ضریر[16]

حکایت امرد و کوسه در خانقاه با لوطی و تدبیر امرد

امردی و کوسهٔ در انجمن   آمدند و مجمعی بد در وطن
مشتغل ماندند قوم منتجب   روز رفت و شد زمان ثلث شب
زان عزب خانه نرفتند آن دوکس   هم بخفتند آن سو از ترس عسس
کوسه را بد بر زنخدان چارمو   لیك همچون ماه بدرش بود رو
کودك امرد بصورت بود زشت   هم نهاد اندر پس خود بیست خشت
لوطی دب برد شب ازگمرهی[17]   خشتها را نقل کرد آن مشتهی

۱- پیش ۲- لاجرم زین چاه محنت سر زدیم ٤- سیصد رصد ۵- یتیم بی پدر ٦- اسیر حبس در ۸- با لب ۱۰- مایه ۱۱- پاکش ۱۲- آن عزیز ۱۳- هیچ چیز ۱۵- انواع ۱۷- در انبهی (ن . ل)

---

(۳) مرد نفوس فلکیه زن نفوس ارضیه از نباتیه وحیوانیه که تن انسانی محل نزول اجلال حضرت الامیة است لاغیر و نفوس فلکیه باجرام سماویه و نفوس ارضیه غیر نطقیه قدسیه بصیاصی نباتیه و حیوانات صامته متعلقند و مردیت نفوس فلکیه بسبب غلبهٔ فعالیت آنها است و انوثت نفوس نباتیه و صامته بجهت غلبهٔ انفعال اینها (۷) ابناء سبیل کسانی هستند که در سفر بی چیز و در شهر خود غنی باشند (۹) کسی که ساکت باشد از فقرا ناجی است در اخبار و امثال است (١٤) اشاره بحدیث شریف موتوا قبل ان تموتوا یعنی بمیرید قبل ازاینکه مرگ شمارا دریابد (١٦) مشهور است زمرّد افعی را کور می کند

دست بر کودك زد اوازجا بجست　گفت هی توکیستی ای سگ پرست　۱　گفت این سی خشت چون انباشتی　گفت توسی خشت چون برداشتی
گفت ای فی النار خرس مرده ریگ　ابله و بی خاصیت مانند ریگ　۲　کودکی بیمارم و از ضعف خود　کردم اینجا احتیاط مرتقد[1]
گفت اگر داری ز رنجوری تفی　چون نرفتی جانب دار الشفی　۳　یا بخانهٔ یك طبیب مشفقی　کو گشادی از سقامت مغلقی
گفت آخر من کجا یارم شدن　که بهر جا میروم من ممتحن　۴　چون تو زندیقی پلیدی ملحدی[2]　می برآرد سر به پیشم چون ددی
خانقاهی کو بود بهتر مکان　من ندیدم یك زمان در وی امان　۵　رو بمن آرند مشتی خمر خوار　چشمها پر نطفه کف خایه فشار
وانکه ناموسیست خودرا زیر زیر　غمزه دزدد میدهد مالش بکیر　۶　⊛ یار با ناموس را غیر نظر　نیست لیکن زین نظردین پر خطر
خانقه چون این بود بازار عام　چون بود خر گله و دیوان خام　۷　خر کجا ناموس و تقوی از کجا　خرچه داند خشیت و خوف ورجا[3]
عقل باشد ایمنی و عدل جو　بر زن و بر مرد اما عقل کو　۸　ور گریزم من روم سوی زنان　همچو یوسف افتم اندر افتتان
یوسف از زن یافت زندان وفشار　من شوم توزیع بر پنجاه دار　۹　آن زنان از جاهلی بر من تنند[1]　اولیاشان قصد جان من کنند
نی ز مردان چاره دارم نز زنان　چون کنم چون نی ازاینم نی از آن　۱۰　بعد از آن کودك بکوسه بنگریست　گفت اوبااین دومو ازغم بریست
فارغ است از خشت وازپیکار خشت　وزچوتو مادر فروش کنگ زشت　۱۱　بر زنخدان چار مو بهر نمون　بهتر از سی خشت پیرامون کون
ذرهٔ سایهٔ عنایت بهتر است　از هزاران کوشش طاعت پرست　۱۲　زانکه شیطان خشت طاعت برکند　گرد صد خشتست خودراره کند
⊛ با عنایت او ندارد زهرهٔ　تا بسازد خویشتن را بهرهٔ　۱۳　خشت اگر پر است بنهادهٔ تواست　آن دوسه موازعطای آن سواست
درحقیقت هر یکی مو را از آن　خرد منگر همچو کوهی دان کلان　۱۴　درحقیقت هریك ازآن موکهیست[4]　کان امان نامه وصلهٔ شاهنشهیست
تو اگر صد قفل بنهی بر دری　بر کند آن جمله را خیره سری　۱۵　شحنهٔ از موم اگر مهری نهد　پهلوانان را از آن دل بشکهد[5]
آن دو سه تارعنایت همچو کوه　سد شده چون فر سیما در وجوه[6]　۱۶　خشت را مگذار ای نیکوسرشت　لیك هم ایمن مخسب از دیو زشت
رو دوتا موزان کرم دردست آر　وانگهان ایمن بخسب و غم مدار　۱۷　نوم عالم از عبادت به بود　آنچنان علمی که مستنبه بود
آن سکون سابح اندر آشنا　به زجهد اعجمی[7] با دست و پا　۱۸　⊛ دست و پا ساکن بآب اندر سباح　به رود از اعجمی با انتطاح
میرود سباح ساکن چون عمد　اعجمی زد دست و پا وغرق شد　۱۹　علم دریائیست بی حد و کنار　طالب علم است غواص بحار
گر هزاران سال باشد عمر او　۲۰　می نگردد هیچ سیر ازجست وجو

در بیان حدیث منهومان لا یشبعان طالب العلم و طالب الدنیا [8]

کان رسول حق بگفت اندر بیان　اینکه منهومان هما لایشبعان　۲۲　طالب الدنیا و توفیراتها　طالب العلم و تدبیراتها
پس دراین قسمت چوبگماری[9] نظر　غیر دنیا باشد این علم ای پدر　۲۳　⊛ غیر دنیا پس چه باشد آخرت　کت کندزاینجا وگردد رهبرت
غیر دنیا آخرت باشد یقین　۲۴　کان برد زاینجات آنجا ای امین

بحث شاهزادگان باهمدیگر درآن قضیه و مقالهٔ برادر بزرگتر

رو بهم کردند هر سه مفتتن　هر سه را یکدرد ویکرنج وحزن　۲۶　هرسه دریك فکر و یك سودا ندیم　هر سه ازیك رنج ویك علت سقیم
درخموشی هرسه را خطرتیکی　درسخن هم هر سه را حجت یکی　۲۷　یکزمانی اشك ریزان هرسه شان　بر سر خوان مصیبت خون فشان
یك زمان ازآتش دل هر سه کس　بر زده با سوز چون مجمر نفس　۲۸　آن بزرگین گفت کای اخوان خیر　ما نه نر بودیم اندر نصح غیر
از حشم هر که بما کردی گله　از بلا و خوف و فقر و زلزله　۲۹　ما نمی گفتیم کم نال از حرج　صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
آن کلید صبر ما اکنون چه شد　ای عجب منسوخ شد قانون چه شد　۳۰　ما نمی گفتیم کاندر کش مکش　اندرآتش همچو زر خندیم خوش
هر[10] سپه را وقت تنگاتنگ جنگ　گفته ما که هین مگردانید رنگ　۳۱　آن زمان که بود اسبان را وطا　جملهٔ سرها بریده زیر پا
ماسپاه خویش را هی هی کنان[11]　که به پیش آید قاهر چون سنان　۳۲　جملهٔ عالم را نشان داده بصبر　ز آنکه صبرآمد چراغ ونور صدر
نوبت ما شد چه خیره سر شدیم　چون زنان زشت در چادر شدیم　۳۳　ای دلی که جمله را کردی توگرم　گرم کن خودرا و از خوددارشرم
ای زبان که جمله راناصح بدی　نوبت تو گشت از چه تن زدی[12]　۳۴　ای خرد کو پند شکر خای تو　دور تست ایندم چه شد هیهای تو
ای ز دلها برده صد تشویش را　نوبت تو شد بجنبان ریش را　۳۵　ازغری[13] ریش ارکنون دزدیدهٔ[14]　پیش از این برریش خود خندیدهٔ
چون بدرد دیگران درمان بدی　دردمهمان توشد چون تن زدی[15]　۳۶　⊛ وقت پند دیگرانی های های　در غم خود چون زنانی وای وای
بانگ بر لشکر زدن بد ساز تو　بانگ بر زن بر چه گرفت آواز تو　۳۷　آنچه پنجه سال بافیدی بهوش　زان نسیج خود بغلطاقی بپوش
ازنوایت گوش یاران بود خوش　دست بیرون آروگوش[16] خودبکش　۳۸　سر بدی پیوسته خودرا دم مکن　پا و دست و ریش وسبلت گم مکن
بازی آن تست بر روی بساط　خویش را در طبع آرو در نشاط　۳۹　⊛ این حکایت گوش کن ای باخرد　تا بدانی اندر این معنی سند

بمجلس کشیدن پادشاهی فقیهی را وبزخم مشت بطبع آوردن

پادشاهی مست اندر بزم خوش　میگذشت آن یك فقیهی بر درش　۴۱　کرداشارت کش دراین مجلس کشید　وز شراب لعل در خوردش دهید

۱- منتقد ۲- مرتدی ٤- خلعت جانی قطبی آگهیست ٦- او را زمکر هر گروه ۹- بگشادی ۱۰- مر ۱۲- چون خامش شدی ۱۳- نری ۱۵- خامش شدی ۱٦- دست (ن.ل)

---

(۳) خر ترس و امید نمیداند چیست (۵) شکوهیدن ترس و هراس یافتن است (۷) حرکت نکردن شناگر در موقع شنا بهتر است از تقلا کردن بی مهارت و نابلد در شنا (۸) فرمود حضرت رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم دو حریص اند که هرگز سیر نمیشوند یکی طالب علم و دیگری طالب دنیا وحرص به علم ممدوح است و حرص به دنیا مذموم وبواسطهٔ تقابل وتضاد در علو رفعت وکمال در یکجا ذکر کرده (۱۱) تلمیح است بمضمون آیه واقعه در سورهٔ بقره اتامرون الناس بالبر و تنسون انفسکم (۱٤) اگر وقت مصیبت خود نامرد شدی و پیش از این بمردمان دلاوری می آموختی گویا بر ریش خود خنده میکردی مثل خودرا فضیحت ودیگران را نصیحت

پس[1] کشیدندش بشه بی اختیار   دست در مجلس ترش چون زهرمار
عرضه کردندش نپذرفت اوزخشم   از شه و ساقی بگرداند چشم
که بعمر خود نخوردستم شراب   خوش‌تر آید از شرابم زهرناب
هین بجای می مرا زهری دهید   تا من ازخویش وشما زین‌وارهید
می نخورده عربده آغاز کرد   گشت درمجلس گران چون ومرگ‌ودرد
همچو اهل نفس واهل آب وگل   در جهان بنشسته با اصحاب دل
حق ندارد خاصگان را در کمون   از می ابرار[2] جز در یشربون[3]
عرضه می‌دارند برمحجوب جام[4]   حس نمی یابد از او غیر از کلام
رو همی گرداند از ارشادشان   که نمی بیند بدیده دادشان
گر زگوشش تا بحلقش ره بدی   سر نصح اندر درونش درشدی
چون‌همه ناراست جانش نیست‌نور   کافکند در نار سوزان چون‌قشور
مغزبیرون ماند وقشر گفت رفت   کی شرد از قشر معده گرم وزفت
نار دوزخ‌جزکه قشرافشارنیست[5]   نار را با هیچ مغزی کار نیست
ور بود بر مغز ناری شعله زن   بهر پختن دان نه بهر سوختن
تاکه باشد حق حکیم این قاعده   مستمر دان در گذشته وآمده[6]
مغز نغز و قشرها مغفور ازو   مغز را پس چون بسوزد دور ازو
از عنایت گر بکوبد بر سرش   اشتها آرد شراب احمرش
ور نکوبد ماند او بسته دهان   چون فقیه‌از شرب وبزم این شهان
شاه با ساقی بگفت ای نیك پی   چه خموشی ده بطبعش آر هی
هست پنهان حاکمی بر هر خرد   هر که راخواهد بفن ازخود[7] برد
آفتاب مشرق و تنویر او   چون اسیران بسته در زنجیر او
چرخ راچرخ اندر آرد درزمن   چون بخواند در دماغش نیم فن
عقل کو عقل دگر را سخره کرد   مهره زو دارد[8] ویست استاد نرد
چند سیلی بر سرش زدگفت‌گیر   در کشید از بیم سیلی آن زحیر
مست‌گشت‌وشادوخندان‌شدچو باغ   در ندیمی و مضاحك رفت و لاغ
شیر گیروخوش شد انگشتك‌بزد   سوی مبرز رفت تا میزك[9] کند
یك کنیزك دید در مبرز چو ماه   سخت زیبا رخ ز قرناقان شاه
چون بدیداورا دهانش باز ماند   عقل رفت و تن ستم پرداز ماند
عمرها بوده عزب مشتاق ومست   بر کنیزك در زمان برزد دودست
پس‌طپید آن دختر ونعره فراشت   بر نیامد باوی و سودی نداشت
زن بدست مرد در وقت لقا   چون خمیر آمد بدست نانوا
بسرشدگاهیش نرم وگه درشت   زو برآرد چاق چاقی زیر مشت
گاه پهنش واکشد بر تختهٔ   در همش آرد گهی یك لختهٔ
گاه ریزد در وی آب وگه نمك   از تنور و آتشش سازد محك
اینچنین پیچند مطلوب و طلوب   اندر این لعبند مغلوب و غلوب
این‌لعب تنها نه شورا بازن است   هرعشیق وعاشقی را این‌فن است
از قدیم وحادث وعین و عرض   پیچشی چون‌ویس و رامین‌مفترض
لیك لعب هر یکی رنگی دگر   پیچش هر یك زفرهنگی دگر
شوی وزن‌را گفته شدبهر مثیل   که‌مکن ای‌شوی زن رابدگسیل[10]
آن‌شب گردك نه ینگا[11] دست‌او   خوش‌امانت دادش‌اندر دست‌تو[12]
کانچه تو با او کنی ای معتمد   از بد ونیکی خدا با تو کند
*این زن‌دنیا که هست اومست‌تو   حق امانت دادش اندر دست تو
حاصل آنجا آن‌فقیه ازبیخودی[13]   نی عفیفی ماندش و نی زاهدی[14]
آن فقیه افتاد بر آن حور زاد   آتش او اندر آن پنبه فتاد
جان‌بجان‌پیوست‌وقالبهاچخید[15-16]   زن چو مرغ سر بریده می‌طپید
چه شراب وچه ملك چه ارسلان   چه حیا چه‌دین چه خوف وبیم‌جان
چشمشان افتاد اندر عین و غین   نی حسن پیدا شد آنجا نی حسین
*یافت‌هریکشان ازآن‌دیگر مراد   طبع هریك خرم ودل گشت شاد
شد دراز و کو طریق بازگشت   انتظار شاه هم از حد گذشت
شاه آمد تا ببیند واقعه   یافت آنجا زلزله و القارعه
آن فقیه ازجای[17] برجست وبرفت   سوی مجلس جام می بربود تفت
شه چو دوزخ پرشرار و پرنکال   تشنهٔ خون دو جفت بد فعال
چون فقیهش‌دید پراز خشم وقهر   تلخ وخونی گشته همچون‌جام‌زهر
بانگ زد برساقیش کای گرم‌کار   چه نشستی خیره هین درطبعش‌آر
خنده آمد شاه را گفت ای کیا   آمدم با طبع آن دختر تو را
پادشاهم کار من عدل است وداد   زآن خورم که یار را جودم بداد
*آنچه‌آن‌رامیخورم‌ازترش‌وخوش   میدهم درخورد یار ازپنج وشش
آنچه آن‌را می ننوشم همچونوش   کی‌دهم آن‌را بخورد یار[18] وتوش
زان خورانم من غلامان‌را که‌من   میخورم برخوان خاص خویشتن
زان خورانم بندگان‌را از طعام   که خورم من‌خود زپخته یاکه خام
من‌چو پوشم ازخز واطلس لباس   زان بپوشانم حشم را نی پلاس
شرم دارم از نبی ذو فنون   البسوهم گفت مما تلبسون[19]
مصطفی کرد این وصیت بابنون   اطعموا الاذناب مما تاکلون[20]
*شدفقیه وبرد باخود جفت‌خوب   از عطای خاص کشاف الکروب
دیگران را بس بطبع آوردهٔ   در صبوری چست و راغب کردهٔ
هم بطبع آور بمردی خویش را   پیشوا کن عقل دور[21] اندیش را
چون قلاوزی صبرت پر شود   جان باوج عرش و کرسی برشود
مصطفی‌بین‌چونکه صبرش‌شدبراق   بر کشانیدش ببالای طباق
*چون‌صبوری پیشه کردایوب راد   از بلا او رادر رحمت[22] گشاد
*صبرصدر آمد بهرحالت که‌هست   صبر وامگذار تا بتوان زدست
* صبر مفتاح الفرج نشنیدهٔ   کاندر این تعجیل در پیچیدهٔ
* صبر آرد عاشقان را کام دل   بیدلان را صبر شد آرام دل
* حد ندارد این سخن کوتاه‌کن   واز حدیث عاشقان برگو سخن

رفتن شاهزادگان بعد از اتمام ماجرا بجانب ولایت چین تا بقدر امکان بمقصود نزدیکتر باشند اگر راه بوصل مسدود است بقدر امکان نزدیك شدن محمود است

* بازگرد ای‌عاشق‌و زوتربران   کانتظار تست آن شهزادگان
*هرسه شهزاده چوکار افتادشان   عشق در خود گوشمالی دادشان
این بگفتند و روان گشتند زود   هرچه بود ای‌یارمن آن لحظه‌بود
صبر بگزیدند و صدیقین شدند   بعد از آن سوی بلاد چین شدند

۱- چون ۲- احرار ٦- تابری زان فایده ۷- سر ۸- بردارد ۹- میزه ۱۲- شو ۱۳- خود چو رفت ۱٤- نه زهد زفت ۱٦- خجید ۱۷- بیم ۱۸- درخورد یار وخویش ۲۱- صبر ۲۲- رفعت (ن . ل)

---

(۳) اشاره بکریمه انّ الابرار یشربون من کاس کان مزاجها کافورا (٤) یعنی عین الیقین وحق الیقین وایمان شهودی اعلی واعلی من الاعلی از ایمان غیبی و آن عرضه داشته شدهٔ بر او اعراض میکند و طاقت ندارد (٥) یعنی مغز کلام که خاصان بر محجوبان عرضه میدارند برون ماند و قشر آن درون ایشان رفت که ایشان را فایده از آن نمیرسد (۱۰) اشاره است بآیه فامساك بمعروف او تسریح باحسان در سورهٔ بقره (۱۱) ینگا زنی است که داماد و عروس را دست بدست میدهد (۱٥) چخید یعنی در غلاف شد ودر بعضی نسخ خجید است یعنی خود را بهم کشید ازخوشی یا خجسته شد (۱۹) اشاره بحدیث شریف بپوشانید بندگانتان را آنچه خودمیپوشید (۲۰) بخورانید متابعان را از آنچه میخورید

عشقشان بی‌پا وسر[1] کرد و فقیر   همچو ابراهیم ادهم از سریر
راه معشوق نهان برداشتند   والدین و مُلك را بگذاشتند
یاچو ابراهیم مرسل سر[3]خوشی   خویش را افکند اندر آتشی
یا چو اسمعیل صبار مجید   پیش عشق و خنجرش حلقی کشید

حکایت امرُؤ القیس که پادشاه عرب بود و با جمال و کمال و زنان عرب چون زلیخا شیفتهٔ او بودند مگر دانست اینها همه تمثال صورتی اند باید طالب معنی شد

امرؤالقیس از ممالك خشك لب   هم کشیدش عشق از خطهٔ عرب
❀بود نازك‌طبع وهم‌صاحب‌جمال   شاعر وصاحب اصول اندر کمال
❀چونکه زدعشق حقیقی بردلش   سرد شد ملك و عیال و منزلش
❀ نیم شب دلقی بپوشید وبرفت   از میان مملکت بگریخت تفت
تا بیامد خشت میزد در تبوك   با ملك گفتند شاهی از ملوك
امرؤالقیس آمده است اینجا بکد   شد[4] شکار عشق وخشتی میزند
آن ملك برخاست‌شب‌شدپیش او   گفت با او ای ملیك نیکخو[5]
یوسف وقتی دومملکت شدکمال   مرترا رام از بلاد و از جمال
کشته مردان بندگان از تیغ تو   وان زنان ملك مه بی میغ تو
پیش ما باشی تو بخت ما بود   جان ما ازوصل توصدجان شود
هم من وهم مُلك من‌مملوك تو   ای بهمت ملکها متروك تو
فلسفه گفتش بسیّ و او خموش   ناگهان واکرد از سر روی‌پوش
تاچه‌گفتش اوبگوش ازعشق‌ودرد   همچو خود درحال سرگردانش‌کرد
دست او بگرفت و با او یار شد   او هم از تاج و کمر بیزار شد
تا بلاد دور رفتند آن دو شه   عشق‌یك کرّت نکردست این‌گنه
بربزرگان شهد وبرطفلانست شیر   او بهر کشتی بود منّ الاخیر[6]
❀که‌چو درکشتی شود غرقش‌کند   تا بقعر از پای تا فرقش کند
❀قصهٔ کیخسرو آن شاه زمان   هست‌شهره در میان انس وجان
غیر این دو بس ملوك بی شمار   عشقشان بربود از مُلك و تبار
جان این سه‌شه بچه هم گرد چین   همچومرغان گشته هرسو دانه‌چین
زهره نی تا لب گشایند از ضمیر   زانکه رازی باخطر بود وخطیر
صد هزاران سربیکجو[7] آن‌زمان   عشق خشم آلوده زه کرده کمان
عشق‌خود بی‌خشم دروقت خوشی   خوی دارد دم بدم خیره کشی
این‌بود آن لحظه کوخوشنود شد   من چه‌گویم چونکه خشم آلودشد
لیك مرج جان فدای شیر او   کش کُشداین‌عشق وآن شمشیراو
کشتنش به از هزاران زندگی   سلطنت ها مردهٔ آن بندگی
با کنایت راز ها با یکدگر   پست گفتندی بصدخوف وخطر[8]
راز را غیر از خدا محرم نبود   آه را جز آسمان همدم نبود
اصطلاحاتی میان همدگر   داشتند از بهر ایراد خبر
زین لسان الطیر عام آموختند[9]   طمطراق سروری اندوختند
صورت آواز مرغ است این‌کلام   غافل‌است ازجان مرغان‌مردعام[10]
کو سلیمانی که داند لحن طیر   دیو اگر چه ملك گیرد هست‌غیر
دیو بر شبه سلیمان کرده ایست   علم مکرش هست وعلمناش نیست
چون سلیمان از خدا بشاش بود   منطق الطیری زعلمناش بود
تو از آن مرغ هوائی فهم کن   که ندیدستی طیور من لدن
جای‌سیمرغان بود آن‌سوی‌قاف[11]   هرخیالی را نباشد دست باف
هر[12]خیالی را که دید آن اتفاق   انگهش بعدَ العیان افتد فراق
نی فراق قطع بهر مصلحت   کایمنست از هرفراق آن منقبت
بهر استبقای آن جسم چو جان   لحظهٔ در ابر خور گردد نهان
❀ بهر استبقای آن روحی جسد   آفتاب از برف یکدم در کشد
بهرجان خویش‌جو زایشان صلاح   هین‌مدزد ازحرف ایشان‌اصطلاح
آن زلیخا از سپندان تا بعود   نام جمله چیز یوسف کرده بود
نام او در نامها مکتوم کرد   محرمان را سرّ آن معلوم کرد
چون بگفتی موم زآتش نرم شد   این بدی کان یار باما گرم شد
ور بگفتی مه برآمد بنگرید   ور بگفتی سبز شد آن شاخ بید
❀ور بگفتی آبها خوش میطپند❀   وربگفتی خوش همی سوزد سپند
ور بگفتی برگها خوش می تنند   ❀دست برهم‌رقص‌ومستی‌میکنند❀
ور بگفتی گل ببلبل راز گفت   ور بگفتی سرّ شه شهباز گفت
ور بگفتی چه همایون‌است‌بخت   ور بگفتی که بر افشانید رخت
ور بگفتی که سقا آورد آب   ور بگفتی هین بر آمد آفتاب
ور بگفتی دوش دیگی پخته اند   یا حوائج ازبرش[13] یك لخته‌اند
ور بگفتی هست نانها بی نمك   ور بگفتی عکس میگردد فلك
ور بگفتی که بدرد آمد سرم   ور بگفتی درد سر شد خوشترم
❀محرمان‌را زآن خبربدکه‌چه‌گفت   که مخالف با موافق گشت جفت
گر ستودی اعتناق او بُدی   ور نکوهیدی فراق او بُدی
صدهزاران نام اگر برهم‌زدی[14]   قصد او وخواه‌او یوسف بدی[15]
گرسنه بودی چو گفتی نام او   می‌شدی او سیر ومست ازجام او
تشنگیش از نام او ساکن شدی   نام یوسف شربت باطن شدی
ور بُدی دردیش زان نام بلند   درد او در حال گشتی سودمند
وقت سرما بودی او را پوستین   این کند درعشق نام دوست این
عام میخوانند هر دم نام پاك   این‌عمل نکند چونبود عشق‌ناك[16]
آنچه عیسی کرده بود از نام هو   میشدی پیدا ورا از نام او
چونکه باحق متصل گردید جان   ذکرآن‌این‌است وذکر اینست آن[17]
خالی‌ازخود بودوپراز عشق‌دوست   پس زکوزه‌آن تراودکاندراوست
خنده بوی زعفران وصل داد   گریه بو های پیاز[18] آن بعاد
هریکی را هست دردل صد مراد   این نباشد مذهب عشق و وداد
یار آمد عشق راروز آفتاب[19]   آفتاب آن روی را همچون نقاب
آنکه نشناسد نقاب از روی یار   عابدالشمس است‌دست ازوی‌بدار
روز او و روزی عاشق هم او   دل هم او و دلسوزی عاشق هم او
ماهیان را نقد شد از عین آب   نان وآب وجامه و دارو وخواب
همچوطفل‌است اوزپستان شیرگیر   می نداند در دو عالم غیر شیر
طفل داند هم نداند[20] شیر را   راه نبود این طرف تدبیر را

۲ـ حقیر ۳ـ کز ٤ـ در ٥ـ خوب رو ٧ـ بپولی ٨ـ حذر ١٠ـ حال مرغان مرد خام ١٢ـ جز ١٣ـ یاحوایج ازپزش‌ـ جوانح ١٤ـ گفتی عیان ١٥ـ او یوسف بُدی بی شك از آن ١٦ـ پاك ١٨ـ اندر (ن . ل)

---

(۱) دیدن اول در قصر قلعه بود هیکل انسانی را که‌در عالم ذر وموطن عهد و میثاق باشد پس از آن نزول کردند ارواح بعالم صور طبیعیه که این عالم باشد و تعلق گرفتند باین بدن انسانی که مجمع الصور است (٦) یعنی انعم فی الاخیر و از اسماء خدا است منان یعنی منعم و معطی یا آنکه ازمنّ الحبل باشد یعنی قطع کرده است اورا چه عشق قطع علائق کند از غیر معشوق (٩) عوام صورت وحکایت زبان مرغان آموختند نه حقیقت‌را (١١) قاف‌سه وجه دارد قاف‌قدرت وقاف قلم اعلاکه‌عقل کل‌است وقاف قلب‌که عرش رحمن است وآنسوی‌آن لطیفه اخفویه است وصیغهٔ جمع در سیمرغان بسبب تعدد طرز و طور کاملانست بحسب ظاهر لیك چون در نگری متفق یك کارند (١٧) قال‌الله‌تعالی اذکرونی اذکرم (١٩) یعنی آفتاب روز پس روی یار آفتاب روز عشق است و آفتاب حسی حجاب آنرویست (٢٠) داند بشعور بسیط و هم نداند بشعور ترکیبی که علم بعلم ندارد

گنج کرد این گرد[1] نامه روح را   تا بیابد[2] فاتح و مفتوح را
گنج نبود در روش[3] بلک اندراو   حاملش دریا بود نه سیل و جو
چون بیابد او که یابد گم شود   همچو سیلی غرقهٔ قلزم شود
دانه‌چون گم‌گردد آنگه تین بود[4]   تا نمردی زر ندادم این بود

بی طاقت شدن برادر بزرگتر بعد از مدتی‌و متواری شدن در بلاد چین در شهر تخت گاه و گفتن که من رفتم الوداع تا خود را بر شاه چین عرضه کنم❀اما قدمی تنیلنی مقصودی❀ او القی رأسی کفؤادی ثمّ
یا پای رساندم بمقصود و مراد   یاسربنهم همچو دل‌ازدست‌اینجا
و نصیحت برادران او را سود ناداشتن❀ یاعاذل العاشقین دع‌فئةً❀ اضلها الله کیف تُرشدها

آن بزرگین گفت ای اخوان من   زانتظار آمد بلب این جانِ من
لا ابالی گشته ام صبرم نماند   مر مرا این صبر برآتش نشاند
طاقت من زاین صبوری طاق‌شد   واقعهٔ من عبرت عشاق شد
من زجان سیر آمدم اندر فراق   زنده بودن در فراق آمد نفاق
چند درد فرقتش بکشد مرا[5]   سر ببر تاعشق سر بخشد مرا[6]
دین من ازعشق زنده بودن‌است   زندگی‌زاین‌جان وسر ننگ‌من‌است
تیغ جانها را کند پاك از عیوب[7]   زانکه سیف افتاد محاء الذنوب[8]
چون غبار تن بشد ماهم بتافت   ماه جانِ من هوای صاف یافت
عمرها بر طبل عشقت ای[9] صنم   انّ فی موتی حیاتی میزنم
دعوی مرغابئی کرده است جان   کی زطوفان بلا دارد فغان[10]
بطّ را زاشکستن کشتی چه غم   کشتیش بر آب بس باشد قدم
زنده زین دعوی بود جان و تنم   من از این دعوی چگونه تن‌زنم
خواب‌می بینم ولیکن[11] خواب نی   مدّعی هستم ولی کذّاب نی
گر مرا صد بار تو گردن زنی   همچو شمعم بر فروزم روشنی
آتش ارخرمن بگیرد پیش وپس   شبروان را خرمنِ آن ماه بس
کرده یوسف را نهان و مختبی   حیلت اخوان زیعقوب نبی
خفیه کردندش زحیلت سازئی   کرد آخر پیرهن غمازئی[12]
آن دو گفتندش نصیحت در سمر   که مکن زاخطار خود را بیخبر
هین منه بر ریشهای ما نمك   هین‌مخور این‌زهرازجلدیّ وشك
جز بتدبیر یکی شیخی خبیر   چون روی چون نبودت قلب‌بصیر
وای آن مرغی که ناروئیده پر   بر پرد بر اوج و افتد در خطر
عقل باشد مرد را بال و پری   چون ندارد عقل باشد ابتری[13]
یا مظفر یا مظفر جوی[14] باش   یا نظرور یا نظرور جوی باش
بی زمفتاح خرد[15] این قرع باب   از هوا باشد نه از روی صواب
عالمی در دام می بین از هوا   وز جراحتهای همرنگ دوا
ایستاده مار بر سینه چو مرگ   دردهانش بهرصیداشگرف[16] برگ
درحشایش چون‌حشیشی اوبپاست   مرغ پندارد که آن شاخ گیاست
چون‌نشیند بهرخور برروی برگ   در فتد اندر دهانِ مارِ مرگ
کرده تمساحی دهان خویش باز   گرد دندانهاش کرمان دراز
از بقیهٔ خور که در دندانش ماند   کرمها روئید و بر دندان نشاند
مرغکان بینند کرم و قوت را   مرج پندارند آن تابوت را
چون‌دهان پُرشد زمرغ اوناگهان   در کشدشان و فرو بندد دهان
این جهان پر زنقل و پر زنان   چون دهان باز آن تمساح دان
بهرکرم وطعمه ای‌روزی‌تراش[17]   از فن تمساح دهر ایمن مباش
روبه افتد پهن اندر زیر خاك   بر سر خاکش حبوب مکرناك
تا بیاید زاغ غافل سوی آن   پای او گیرد بمکر آن مکر دان
صدهزاران مکردرحیوان چوهست   چون بود مکر بشر کومهتر است
مصحفی بر کف چو زین‌العابدین   خنجری پر زهر[18] اندر آستین
گویدات خندان‌که ای مولای‌من   در دل او بابلی پُر سحر و فن
زهرقاتل‌صورتش شهداست وشیر   هین مرو بی صحبت پیر خبیر
جمله لذّات هوامکراست وزرق   سوز و تاریکیست گردِ نوربرق
برق نور کوته و کذب و مجاز   گرد او ظلمات و راه تو دراز
نی بنورش نامه تانی خواندن   نی بمنزل اسب تانی راندن
لیك جرم آنکه باشی رهن برق   ازتو روی اندر کشد انوارشرق
❀ خشم گیرد بر دلت آن آفتاب   چون توجوئی ازعطارد نوروتاب
می کشاند مکر برقت بی دلیل   در مفازهٔ مظلمی شب میل میل
گاه بر که گاه بر جو اوفتی   که بدانسو که بدین سو اوفتی
خود نبینی تو دلیل ای‌جاه[19]جو   ور ببینی رو بگردانی ازو[20]
من‌سفر کردم دراین‌ره شصت میل   مر مرا گمراه گوید این دلیل
گرنهم من گوش سوی آن‌شگفت   زامر او را هم زسر باید گرفت
من دراین ره عمرخود کردم گرو   هر چه بادا باد ای خواجه برو
راه کردی‌لیك درظنی‌چوبرق[21]   عشر آن‌ره کن پی وحی‌چو شرق
ظنّ لایغنی من‌الحق خواندهٔ[22]   وز چنان برقی ز شرقی ماندهٔ
هین درآ در کشتی ما ای نژند   یا که آن کشتی باین کشتی ببند
گوید اوچون ترك گیرم گیرودار   چون روم من درطفیلت کوروار
کور با رهبر به از تنها یقین   زان‌یکی‌ننگست وصد ننگست‌ازاین
میگریزی از پشه در اژدها[23]   میگریزی از یمی در بحرها[24]
میگریزی از جفا های پدر   در میان لوطیان شور و شر
میگریزی‌همچو یوسف ازملال[25]   تا زنرتع نلعبت گردد وبال[26]
زین تفرّج در چه افتی همچو او   مر ترا لیك آن عنایت یار کو
گر نبودی آن بد ستوری[27] پدر   بر نیاوردی زچه تا حشر سر
آن پدر بهر دل او اذن داد   گفت‌چون این است میلت خیرباد
هر ضریری کز مسیحی سرکشد   او جهودانه بماند از رشد
قابل ضو بود اگر چه کور بود   شد از این اعراض اوکور وکبود
گویدش‌عیسی بزن برمن تودست   ای عمی کحل ضریری[28] با منست
از من ار کوری بیابی روشنی   بر قمیص یوسف جان بر زنی
کار وباری کت‌رسد بعد شکست   اندر آن اقبال و منهاج ره است
کار و باری که ندارد پا و سر   ترك کن ای پیر خر ای پیرخر

۱- گنج ٤- نان‌شود-طین‌شوده- از درد فراقش‌خون خورم ٦- دهم تاعشق بخشد صد سرم۷- هست از جان عاشق گرد روب ۹- چنگ عشق آن۱۰- امان ۱۱- ولی در ۱۳- عقل رهبری ١٤- گوی ١٥- عقل١٦-دهان بگرفته بهر صید ۱۸- قهر ۱۹- راه ۲۰- که کو ۲۳- کژدمی ٢٤- تو در نمی ٢٥- زاندهی ٢٦- نلعب افتی در چهی ٢٧- بفرمان ٢٨-عزیزی (ن . ل)

(۲) مانع شد که بیابد روح فتوحی (۳) در سیر الی الله (۸) اشاره است بحدیث السیف محاء الذنوب یعنی شمشیر مجاهد در راه خدا محوکننده گناهان است و هر که در جهاد شهید شد گناه ندارد(۱۲) اشاره بآیه درسوره‌یوسف اذهبوا بقمیصی (تا آنجا که فرمود) قال ابوهم انی لاجدُ ریح یوسف (١٧) آنست که بخیال خود جعل میکند که روزی من ازین‌طریق خاص می آید و تضیق میکند و حال آنکه وسایل خدا بسیار است خواجه پندارد که‌روزی ده دهست❀ ده نمیکاریم و روزی میخوریم (۲۱) ره نوردیدی ولی در ظن و شك و بنور برق نه شمس حقیقت (۲۲) اشاره بآیه‌واقعه در سورهٔ والنجم وانّ الظنّ لایغنی من الحقّ شیئاً یعنی بدرستیکه گمان بی نیاز نمیکند از حق یقین اصلا هیچ قدر

❀کار و باری کان ندارد پا و دست — ترک گیر ای بوالفضول کیج مست
غیر پیر استاد و سر لشکر مباد — پیر گردون نی ولی پیر رشاد
در زمان گر[1] پیر را شد زیردست — روشنائی دید و از ظلمت برست
شرط تسلیم است نی کار دراز — سود ندهد در ضلالت ترک تاز
من نجویم زین سپس راه اثیر — پیر جویم پیر جویم پیر پیر
پیر باشد نردبان آسمان — تیر پران از که گردد از کمان
نی ز ابراهیم نمرود گران — کرد با کرکس سفر بر آسمان
از هوا شد سوی بالا او بسی — لیك بر گردون نپرد کرکسی
گفتش ابراهیم کای مرد سفر — کرکست من باشم اینت خوبتر
چون ز من سازی ببالا نردبان — بی پریدن بر شوی بر آسمان
آنچنانکه میرود تا غرب و شرق — بی ز زاد وراحله این دل چو برق
آنچنانکه میرود شب ز اغتراب — حس مردم[2] شهرها در وقت خواب
آنچنانکه عارف از راه نهان — خوش نشسته میرود در صد جهان[3]
گر ندادستش چنین رفتار دست — این خبرها زان ولایت از کی است
این خبرها وین روایات محق — صد هزاران پیر بر وی متفق
یك خلافی نی میان این عیون[4] — آنچنانکه هست در علم ظنون[5]
آن تحری آمد اندر لیل تار — وین حضور کعبه و وسط نهار
خیزای نمرود و پرجوی از کسان — نردبانی نایدت زین کرکسان
عقل جزوی کرکس آمد ای مقل — پر او با جیفه خواری متصل
عقل ابدالان چو پر جبرئیل — می پرد تا ظل سدره میل میل
باز سلطانم گشم نیکو پیم — فارغ از مردارم و کرکس نیم
ترك کرکس کن که من باشم کست — یك پر من بهتر از صد کرکست
چند بر عمیان دوانی اسب را — باید استا پیشه را و کسب را
خویش را رسوا مکن در شهر چین — عاقلی جو خویش را از وی درمچین
آنچه گوید آن فلاطون زمان — هین هوا بگذار و رو بر وفق آن
جمله میگویند اندر چین بجد — بهر شاه خویشتن که لم یلد
شاه ما خود هیچ فرزندی نزاد — بلکه سوی خویش زن را ره نداد[6]
هر که از شاهان ازاین نوعش بگفت — گردنش با تیغ بران گشت جفت
شاه گوید چونکه گفتی این مقال — زود ثابت کن که دارم من عیال
مر مرا دختر اگر ثابت کنی — یافتی از تیغ تیزم ایمنی
ورنه بی‌شك من ببرم حلق تو — بر کشم از صوفی جان دلق تو
سر نخواهی برد هیچ از تیغ[7] تو — ای بگفته لاف کذب آمیغ[8] تو
بنگر ای از جهل گفته ناحقی — پر ز سرهای بریده خندقی
خندقی از قعر خندق تا گلو — پر ز سرهای بریده زین غلو
جمله اندر کار این دعوی شده — گردن خود را بدین دعوی زده
هین ببین این را[9] بچشم اعتبار — اینچنین دعوی میندیش و مبار
تلخ خواهی کرد بر ما عمر ما — کی بر این میدارد ای دادر ترا
گر رود صدسال آنك آگاه نیست — بر عمی آن از حساب راه نیست
بی سلاحی در مرو در معرکه[10] — همچو بی باکان مرو در تهلکه[11]
این همه گفتند و گفت آن ناصبور[12] — که مرا زین گفتها آید نفور
سینه پر آتش مرا چون منقل است — کشت کامل گشت وقت منجل است
صدر را صبری بد اکنون آن نماند — بر مقام صبر عشق آتش فشاند[13]
صبر من مرد آن شبی که عشق زاد — در گذشت او حاضران را عمر باد
ای محدث از خطاب و از خطوب[14] — زان گذشتم آهن سردی مکوب
سر نگونم هین رها کن پای من — فهم کو در جملهٔ اجزای من
اشترم من تا توانم میکشم — چون فتادم زار با کشتن خوشم
پر سر مقطوع اگر صد خندق است — پیش درد من مزاح مطلق است
من نخواهم زد دگر از خوف و بیم — اینچنین طبل هوا زیر گلیم
من علم اکنون بصحرا می زنم — یا سراندازی و یا روی صنم
حلق کان نبود سزای آن شراب — آن بریده به بشمشیر ضراب[15]
دیده کان نبود ز وصلش در فره — آن چنان دیده سفید و کور به
گوش کان نبود سزای راز او — بر کنش که نبود آن بر سر نکو
اندر آن دستی که نبود آن نصاب — آن شکسته به بساطور قصاب
آنچنان پائی که از رفتار او — جان نپیوندد بنرگس زار او
آنچنان پا درحدید اولی‌تر[16] است — کانچنان پا عاقبت درد سر است

بیان مجاهد که دست از مجاهده باز ندارد اگرچه داند که بسطت عطاء حق که آن مقصود است از طرف دیگر و بسبب عمل دیگر بدو برساند که در وهم او نبوده باشد و او در این طریق معین امید بسته همین در میزند شاید که حقتعالی آن روزی را از در دیگر رساند که او آن تدبیر نکرده باشد و یرزقه من حیث لایحتسب[17] العبد یدبر والله یقدر[18] و بود که بنده را هم بندگی بود که مرا ازغیر این در برساند اگرچه حلقهٔ این در میزنم حقتعالی اورا هم ازاین در روزی رساند فی الجمله این همه درهای یك سرایست

یا در این ره می یابم[19] کام من — یا چو باز آیم روم[20] سوی وطن
بوکه موقوف است کامم بر سفر[21] — چون سفر کردم بیابم در حضر
❀ تا حساب خطوتین فقد وصل — گردم روشن شود اشکال حل
❀ کی بجد می جستمی چندین ورا — چون نبود از من جدا یك ای فتی
یار را چندان بجویم جد و جست — تا بدانم که نمی بایست جست
این معیت[22] کی رود از گوش من — تا نگردم گرد دوران زمن
کی کنم من از معیت فهم راز — جز که از بعد سفرهای دراز
حق معیت گفت و دل را مهر کرد — تا که عکس آن بگوش آید[23] نه طرد

۱- چون ۴- قرون ۷- زیر تیغ تیز ۸- آمیز ۹- آخر ۱۰- اندر مصاف ۱۱- مده سر از گزاف ۱۳- نشاند ۱۴- این خطاب از ذل بروب ۱۵- که تا گردد خراب ۱۶- اندر آهن بهتر ۱۹- آیدم این ۲۰- ز ره ۲۳- آید بگوش دل (ن . ل)

---

(۲) بسوی جزئیات بخلاف اولیا و عرفا که دل بسوی کلیات رود چنانکه فرمود دل همچو برق (۳) بجسد در ناسوتست و بجان در جبروت چون در اندیشهٔ ملأ اعلی بود و از عقول مجرده کلیه گوید بلکه در لاهوتست چون در اندیشه خدا بود و از خدا گوید بلکه چون وجود صرف ومطلق احاطی را رسد ازسنخ مدرك شود (۵) تشبه بضد است که علوم ظنیه خلافیه است لوجدوا فیه اختلافاً کثیرا (۶) چه شاه حقیقی عالم معنی وعالم صورت حق حقیقی است که لم یتخذ صاحبة ولاولدا بلکه صور و معانی مظاهر ذات و صفات اویند (۱۲) بحسب تأویل این سه برادر نفس ناطقه و عقل نظری و عقل عملی اند و این نصایح بسبب آن است که آن دو عقلند و اصلشان عقل کلی است و شأن عقل پند واندرز دادن است و قبول نکردن برادر بزرگتر که نفس ناطقه است بسبب آن بود که عاشق بود بر هیکل توحید که مجمع صورالعالمین باشد (۱۷) آیه در سورهٔ طلاق است و روزی دهد خدای او را از آنجا که گمان نبرد و در خاطرش نگذرد (۱۸) بنده تدبیر میکند ولی تقدیر خدا همیشه بر بندگان جاری است (۲۱) بحسب باطن سیر الی الله وفی الله در منازل توبه و انابه و محاسبه و مراقبه وتوکل و صبر و رضا و تسلیم وغیر اینها (۲۲) بمقتضای آیهٔ کریمهٔ وهو معکم اینما کنتم

چون سفرها کرد و دادِ راه داد / بعد ازآن مُهر ازدلِ او برگشاد
چون خطائین[1] آن حساب باصفا / گردش روشن ز بعد دو خطا
بعد از آن گوید اگر دانستمی / این معیّت را کی او را جستمی
دانش آن بود موقوف سفر / ناید آن دانش به تیزیّ فکر
آن چنانکه وجه وام شیخ بود / بسته و موقوف گریهٔ آن وجود[2]
کودك حلوائی بگریست زار / توخته شد وام آن شیخ کبار
گفته شد آن داستان معنوی / پیش از این اندر خلال[3] مثنوی
در دلت خوف افکند از موضعی / تا نباشد غیر آنت مطمعی
در طمع خود فایدهٔ دیگر نهد / وآن مرادت از کسی دیگر دهد
ای طمع بربسته بریکجای سخت / کایدم میوه از این عالی درخت
آن طمع زینجا نخواهد شد وفا / بل ز جای دیگر آید آن عطا
آن طمع را پس چرا در تو نهاد / چون نبودش نیت اکرام و[4] داد
از برای حکمتی و صنعتی / نیز تا باشد دلت در حیرتی
تا دلت حیران بود ای مستفید / کاین مُرادم از کجا خواهد رسید
تا بدانی عجزخویش وجهل خویش / تا شود ایقان تو در قلب[5] بیش
هم دلت حیران شود درمنتجع / که زچه رویاند مصرّف زین طمع
طمع داری روزئی در درزئی / تا ز خیاطی بری نان تازئی
رزق تو در زرگری آید پدید / که ز وهمت بود آن مکسب بعید
پس طمع در درزئی بهرچه بود / چون ترا ازجای دیگردر[6] گشود
بهر نادر حکمتی در علم حق / که نوشت آن حکم را در ماسبق
نیز تا حیران بود اندیشه ات / تا که حیرانی بود کل پیشه‌ات
یا وصال یار زین سعیم رسد / یا ز راهی خارج از سعی جسد
من نگویم زین طریق آید مراد / می طپم تا از کجا خواهد گشاد
سر بریده مرغ هر سو می فتد / تا کدامین سو رهد جان از جسد
تا مراد من برآید زین خروج / یا ز برجی دیگر از ذات‌البروج

حکایت مرد میراث یافته که در خرج اسراف کرده مفلس شد

بود زر میراثی را بی شمار[7] / جمله را خوردو بماند اوزار[8] زار
مال میراثی ندارد خود وفا / چون بناکام از گذشته شد جدا
او نداند قدرهم کارزان[9] بیافت / که بکدّ و کسب و رنجش کم شتافت
قدرجان زآن می ندانی ای فلان / که بدادت حق ببخشش رایگان
نقد رفت وجنس[10] رفت وخانه ها / ماند چون جغدان در این ویرانها
گفت یارب برگ دادی رفت برگ / یا بده برگی و یا بفرست مرگ
چون تهی شد یاد حق آغاز کرد / یارب و یارب اجرنی ساز کرد
چون پیمبرگفت مُؤمن‌مزمراست[11] / در زمان خالئی ناله‌گر است
چون شود پُرمطربش بنهدزدست / پُرمشوکاسیب دست‌اوخوش است
تی شوو خوش[12] باش بین‌الاصبعین / کز می‌لااین سرمست است این[13]

در بیان سبب تأخیر در اجابت دعای مؤمن از حضرت عزت

رفت طغیان آب از چشمش گشاد / ابر چشمش زرع دین را آب داد
❁ دردعا ولابه درزد هردودست / زرطلب شد بی تعب‌آن زر پرست
ای بسا مُخلص که نالد در دعا / تا رود دود خلوصش بر[14] سما
تا رود بالای این سقف برین / بوی مجمر از انین‌المذنبین
پس ملایك با خدا نالند زار / کای مجیب هردُعا وای مستجار
بندهٔ مؤمن تضرّع می کند / او نمی داند بجز تو مستند
تو عطا[15] بیگانگان را میدهی / از تو دارد آرزو هر مشتهی
حق بفرماید که نز خواریّ اوست / عین تأخیر عطا یاریّ اوست
❁ نالهٔ مؤمن همی داریم دوست / گو تضرّع کن که این اعزاز اوست
حاجت آوردش ز غفلت سوی من / آن کشیدش موکشان درکوی من
گر بر آرم حاجتش او وارود / هم درآن بازیچه مستغرق شود
گرچه میناالد بجان یا مستجار[16] / دل شکسته سینه خسته گوبزار[17]
خوش همی آید مرا آوازِ او / وان خدایا گفتن و آن رازِ او
وانکه اندر لابه و در ماجرا / می فریباند بهر نوعی مرا
طوطیان و بلبلان را از پسند / از خوش آوازی قفص درمیکنند
زاغ را و جغد را اندر قفص / کی کنند این خود نیامد درقصص
پیش شاهد باز چون آید دو تن / آن یکی کمپیرو آن یك خوش ذقن
هردو نان خواهند او زوتر فطیر / آرد و کمپیر را گوید که گیر
وان دگررا که خوشستش قدّ وخد / کی دهد نان بل بتاخیر افکند
گویدش بنشین زمانی بی‌گزند / که بخانه نان تازه می پزند
چون رسد آن نان گرمش بعدکد / گویدش بنشین که حلوا میرسد
هم بدین فن داردارش میکند / وز ره پنهان شکارش میکند
که مرا کاریست با تو یك زمان / منتظر میباش ای خوب جهان
❁ تا بدین حیلت فریباند ورا / تا مطیع و رام گرداند ورا
❁ مثل آن کمپیردان بیگانگان / شاهد خوش روی مثل مؤمن آن

دیدن میراثی بخواب که در مصر بفلان موضع گنجی است و رفتن بشهر مصر در طلب آن

بی مرادی مؤمنان از نیك و بد / تو یقین میدان که بهر این بود
❁ این‌جهان زندان مؤمن‌زین بود / کافران را جنت حالی شود[18]
خواجه چون‌میراث خوردوشد فقیر / آمد اندر یارب و گریه و نفیر
خود که کوبد این در رحمت نثار / که نیابد در اجابت صد بهار
خواب دیداو هاتفی گفت اوشنید / که غنای تو بمصر آید پدید
رو بمصر آنجا شودکار تو راست / کردگریه[19] ات‌را قبول‌اومرتجاست
درفلان موضع یکی‌گنجیست زفت / در پی آن بایدت تا مصر رفت
❁ درفلان کوی‌وفلان موضع دفین / هست گنجی سخت نادر بس ثمین
بی‌درنگی هین ز بغداد ای نژند[20] / رو بسوی مصر ومنبت‌گاه قند[21]
چون ز بغداد آمد او تا سوی مصر / گرم شد پشتش‌چودید اوروی مصر
بر امید وعدهٔ هاتف که گنج / یابد اندر مصر بهر دفع رنج
لیك نفقه‌اش بیش‌وکم چیزی نماند / خواست‌کدیه[22] برعوام‌الناس‌راند
لیك شرم و همتش دامن گرفت / خویش را درصبر افشردن گرفت
باز نفسش از مجاعت بر طپید / از گدائی کردن او[23] چاره ندید

۲- عنود ۳- متان ٤- نخواستت زان طرف آن چیز ٥- غیب ٦- نخواست آن رزق زان جانب ۷- یك میراثیّ مال و عقار ۸- عورو ۹- کاسان ۱۰- کاله ۱۲- خالی آی‌و ۱٤- دود اخلاصش برآمد تا ۱٥- صلها ۱٦- او خوشگوار ۱۷- سوگوار ۱۹- کدیه ۲۰ پسر ۲۱- زر ۲۲- دقی ۲۳- زانتجاع و خواستن (ن. ل)

---

(۱) در حساب طریقه ایست که بسبب آن استخراج مجهولات کنند و آنرا خطائین نامند (۱۱) اشاره بحدیث نبوی است که فرمود « مثل‌المؤمن کمثل المزمار لایحسن صوته‌الابخلاء بطنه » یعنی مؤمن چون نای است که خوش نشود صوت‌آن مگربخالی بودن درون او ویااینکه مؤمن تازمانی‌که باطن خود را خالی نسازد از غلّ وغش انوار واسرار از اوظاهر نشود و خلق او نیکو نگردد چه تهذیب اخلاق موقوفست بر تخلیهٔ باطن از اوصاف رذیله (۱۳) از می‌لامکان سرمست‌است مکان (۱۸) اشاره بحدیث الدنیا سجن‌المؤمن و جنة‌الکافر

گفت شب بیرون روم من نرم نرم   تا ز ظلمت نایدم از کدیه شرم ۱ همچوشبکوکی کنم[1] من ذکروبانگ   تا رسد از بامهایم نیم دانگ

رسیدن آن شخص بمصر و بیرون آمدن بکوی در شب بجهت شبکوکی وگدائی وگرفتن عسس اورا و مراد او پس از رنج حاصل آمدن و عسی ان تکرهوا شیئاً و هو خیر لکم[2] انّ مع العسر یسراً[3] وقوله علیه‌السلام اشتدی ازمة تنفرجی[4] وجمیع القرآن والکتب المنزله فی تقریر هذا

اندر این اندیشه بیرون شد بکو   واندراین فکرت همی شد سوبسو ۵ یك زمان مانع همی‌شد شرم وجاه   یکزمانی جوع میگفتش بخواه
پای پیش و پای پس تا ثلث شب   که بخواهم یا بخسبم خشك لب ٦ ناگهانی خود عسس او را گرفت   چوب ها زد بیمحابا[5] نا شکفت
اتفاقاً اندر آن شب های تار   دیده بد مردم ز شب دزدان ضرار ۷ بود شب های مخوف و منتحس   پس بجد میجست دزدان را عسس
تا خلیفه گفت که ببرید دست   هر که شب گردد وگر خویش من است ۸ بر عسس کرده ملك تهدید و بیم   که چرا باشید بر دزدان رحیم
عشوهاشان از چه رو باور کنید   یا چرا ز ایشان قبول زر کنید ۹ رحم بردزدان و هرمنحوس دست   برضعیفان زحمت و بیرحمی است
هین ز رنج خاص مگسل ز اهتمام   رنج او کم بین نگردر[6] رنج عام ۱۰ اصبع ملدوغ[7] بر در دفع شر   در تعدّی و هلاك تن نگر
کشته دزد انبه درآن ایام بس   کان فقیر افتاد در دست عسس ۱۱ اتفاقاً اندر آن ایام دزد   گشته بود انبوه و پخته و خام دزد
در چنین وقتش بدید وسخت زد   چوب ها و زخم های[8] بی عدد ۱۲ نعره وفریاد ازآن درویش خاست   که مزن تا من بگویم حال راست
گفت اینك دادمت مهلت بگو   تا بشب چون آمدی بیرون بکو ۱۳ تونهٔ زاینجا غریب و منکری   راست گو تا تو بچه مکر اندری
اهل دیوان برعسس طعنه زدند   که چرا دزدان کنون انبه شدند ۱٤ انبهی از تست و از یاران[9] تست   وانما یاران زشتت را نخست
ورنه کین جمله را از تو کشم   تا شود ایمن ز شر هر محتشم ۱۵ گفت او از بعد سوگندان پر   که نیم من خانه سوز و کیسه بر
من نه مرد دزدی و بیدادیم ۱٦ من غریب مصرم و بغدادیم

در بیان حدیث الصدق طمانینة والکذب ریبة[10]

قصهٔ آن خواب و گنج و زر بگفت   پس زصدق او دل آنکس شکفت ۱۸ بوی صدقش آمد از سوگند او   سوز او پیدا شد از اسپند او
دل بیارامد ز گفتار صواب   آنچنانکه تشنه آرامد ز آب ۱۹ جز دل محجوب کو را علتیست   از نبی اش تا غبی تمییز نیست
ورنه آن پیغام کز موضع بود   بر زند بر مه شکافیده شود ۲۰ مه شکافد وان دل محجوب نی   زانکه مردود است اومحبوب نی
چشمه شد چشم عسس زاشك مبل   نی ز گفت خشك بل ازبوی دل ۲۱ یك سخن ازدوزخ آید سوی لب   یك سخن ازشهر جان درکوی لب
بحر جان افزا و بحر پر حرج   درمیان هردو بحر این لب مرج[11] ۲۲ بحر جان افزا و بحر عمرکاه   هردوان برلب گذر دارند و راه
چون پینلو در میان شهر ها   از نواحی آمد آنجا بهر ها ۲۳ کالهٔ معیوب و قلب کیسه بر   کالهٔ پر سود و مستشرف چو در
زان پینلو هر که بازرگان تراست   بر سر و بر قلبها دیده ور است ۲٤ شد پینلو مر ورا دار الرباح[12]   وان دگر را از عمی دارالجناح
هر یکی ز اجزای عالم یك بیك   بر غبی بند است و بر استاد فك ۲۵ بر یکی قنداست و بردیگرچوزهر[13]   بر یکی لطف است و بردیگر چوقهر
بر یکی دیواست و بردیگر چوحور   بر یکی نار است و بردیگرچونور ۲٦ بر یکی گنج است و بردیگرچومار   بریکی ورد است و بردیگرچوخار
بریکی شیرین و بردیگر ترش   بر یکی مبهوت و بردیگر چوهش ۲۷ بر یکی پنهان وبر دیگر عیان   بر یکی سود است وبردیگرزیان
بریکی بند است و بردیگر گشاد   بریکی قید است و بر دیگر مراد ۲۸ بریکی نوش است و بردیگرچونیش   بریکی بیگانه بردیگر چو خویش
بریکی روزاست و بردیگرچوشب   بریکی عیش است و بردیگر تعب ۲۹ بر یکی محبوب و بردیگر عدو   بر یکی راح است و بر دیگر کدو
بریکی آبست وبردیگرچوخون   بر یکی اعجاز و بر دیگر فسون ۳۰ بریکی حلوا وبر دیگر چوسم   بریکی سنگ است و بردیگر صنم
بریکی جسم است وبردیگرچوروح   بریکی حبس است و بردیگر فتوح ۳۱ بریکی تیراست وبردیگر کمان   بریکی نان است وبر دیگر سنان
بریکی نقص است و بردیگرکمال   بریکی هجراست و بردیگر وصال ۳۲ هر جمادی با نبی افسانه گو   کعبه با حاجی گواه و نطق جو
بر مصلی مسجد آمد هم گواه   کوهمی آمد بمن از دور راه ۳۳ برخلیل آتش گل و ریحان بود   لیك برنمرودآن[14] مرگ است ودرد
بار ها گفتیم این را ای حسن   می نگردم از بیانش سیر من ۳٤ بار ها خوردی تونان دفع ذبول   این همان نان است چون گشتی ملول[15]
در تو جوعی میرسد نو زاعتدال   که همی سوزد از او تخمه و ملال ۳۵ هر کرا درد مجاعت نقد شد   نو شدن باجزو جزوش عقد شد
لذّت ازجوع است نه ازنقل نو[16]   با مجاعت از شکر به نان جو[17] ۳٦ پس زبیجوعیست و ازتخمهٔ تمام[18]   این ملالت نی ز تکرار کلام
چون زدکان و مکاس و قیل وقال   وز فریب مردمت نابد ملال ۳۷ چون زغیبت واکل لحم مردمان[19]   شصت سالت سیرئی نامد از آن

٥- مشت و چوبش زد زصفرا ٦- بگزین و بنگر ٨- برسرو بریشت چوب ٩- امثال ١٤- باز بر نمرودیان ١٦ - ای پسر ١٨- نان جو به از شکر ١٨- مدام (ن. ل.)

---

(۱) شبکوکی نوعی از گدایانندکه شب برسر بلندی درمحلهٔ برآیند ویك یك اهل آن محله را دعا کنند تا بایشان اکرامی شود (۲) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ بقره یعنی چه بسیارکه کراهت داشتید ازچیزی واوخیر شما بود (۳) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ عم (٤) سختی بکش زمانی چند تا شاد شوی (۷) ملدوغ گزیده شده واینجا گزیده شده بمارمراد است چون ازحکیم آنچه‌آمده یا خبرمحض است یا خبر کثیر پس عضوی که شقاقلوس دارد باید برید که بهمهٔ تن سرایت نکند (۱۰) یعنی صدق و راستی دل را آرام دهد وتسکین قلب فزاید و دروغ دل را در شك و شبهه اندازد و متزلزل سازد (۱۱) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ رحمن مرج البحرین یلتقیان ومرج کناره دریا وراه فاصله بین دودریا را گویند (۱۲) پینلو محلی را گویند که امتعه و اقمشه و غله را از اطراف در آنجا آورند مانند میدان حالیه و آنرا جوبه نیز خوانند و معنی متاع و غله را هم میدهد (۱۳) چون سمندر و ماهی این آن را در نار هلاك می بیند و آن در نور است و آن این را در شرور می‌بیند و این در فرح و سرور است (۱۵) حاصل این بیت و چند بیت بعد این است که نفس مسوّله چون در اینها تزیین میکند پس از تکرار ملولی نیست و در مطلب حق تزیین نفس نیست و تزیین عقل ضعیف است و مآرب جزئیه نفس بسیار و حال آنکه بتکرار حالها و علمها ملکه شود چون ملك مسدّد الی الصواب گردد و ذکر وفکر بتکرار بتعقق انجامد وبنای آسمان بر تکرار است (۱۹) اشاره بآیه شریفه «ولا یغتب بعضکم بعضاً ایحبّ احدکم ان یاکل لحم اخیه میتا» یعنی غیبت مکنید بعضی از شما بعضی را آیا خوش دارد یکی از شما بخورد گوشت برادر مردهٔ خود را

مدحها در صید شله[1] گفته تو　بی ملالت همچو گل بشکفته تو　۱　بار آخر گوئیش سوزان وچست　گرمتر صد بار از بار نخست
درد داروی کهن را نو کند　درد هر شاخ ملولی خو کند　۲　کیمیای نو کنندهٔ درد ها است　کوملولی آن طرف که درد خاست
هین مزن تو از ملولی آه سرد　درد جو و درد جو هین درد درد　۳　خادع دردند و درمانهای ژاژ　ره زنند و زر ستانان رسم باژ
آب شوری نیست درمان عطش　وقت خوردن گر نماید سردوخوش　۴　لیك خادع گشت ومانع شدزجست　زآب شیرینی کزاو صدسبزه رست
همچنین هر زر قلبی مانع است　ازشناس زر خوش[2] هرجا که هست　۵　بال و پرّت را بتزویری برید　که مراد تو منم گیر ای مرید
گفت دردت چینم و خود درد بود　خاربود ارچه بصورت ورد[3] بود　۶　رو ز درمان دروغین میگریز　تاشود دردت مصیب[4] ومشك بیز

گفتن عسس خواب خودرا باغریب ونشان گنج دادن در خانهٔ او

گفت نی دزدی تو و نی فاسقی　مرد نیکی لیك گول و احمقی　۸　بر خیال و خواب چندین ره کنی　نیست عقلت را تسوئی روشنی
بر خیالی این چنین راه دراز　پیش گیری از سر جهل و زآز　۹　بار ها من خواب دیدم مستمر　که ببغداد است گنجی مستتر
درفلان کو در فلان موضع دفین　بود آن خود نام کوی آن حزین　۱۰　هست در خانهٔ فلانی رو بجو　نام خانه گفت و نام کوی او[5]
دیده ام این خواب را من بارها　که برو آنجا بیابی گنج را　۱۱　هیچ من از جا نرفتم زین خیال　تو بیك خوابی بیائی بی ملال
خواب احمق لایق عقل وی است　همچواوبی قیمت استولاشی است　۱۲　خواب زن کمتر ز خواب‌مردان　از پی نقصان عقل و ضعف جان
خواب ناقص عقل وگول آمدکساد　پس زبیعقلی چه باشد خواب باد　۱۳　گفت باخود گنج درخانهٔ من است　پس مرا آنجا چه‌فقر وشیون است
بر سر گنج از گدائی مرده ام　زانکه اندر غفلت و در پرده ام　۱۴　زین بشارت‌مست شد دردش‌نماند　صد هزار الحمد بی‌لب اوبخواند
گفت بد موقوف‌این لت‌لوت من[6]　آب حیوان بود در حانوت من　۱۵　روکه زین لت صاحب‌لوتی شدم[7]　کوری آن وهم که مفلس بدم
خواه احمق گو و خواهی عاقلم[8]　یافتم من آنچه میخواهد دلم[9]　۱۶　من مراد خویش دیدم بی گمان　هرچه خواهی گو مرا ای بدهان
تو مرا پر درد گو ای محتشم　پیش توپردرد و پیش خود خوشم　۱۷　وای اگربرعکس بودی‌این مطار　پیش توگلزار وپیش‌خویش‌خار[10]

مثل

با فقیری گفت روزی یك خسی　که ترا اینجا نمیداند کسی　۱۹　گفت او گر می نداند عامیم　خویش را من نیك می دانم کیم
وای اگربرعکس بودی دردوریش　او بدی بینای من من کورخویش　۲۰　احمقم گیر احمقم من نیکبخت　بخت بهتر از لجاج و روی سخت
این سخن بر وفق ظنت میجهد　۲۱　ورنه بختم داد عقلم میدهد

بازگشتن غریب مصر ببغداد و یافتن گنج را در خانهٔ خود

باز گشت از مصر تا بغداد او　ساجد و راکع ثنا گر شکر گو　۲۳　جمله‌ره‌حیران‌و مست‌او زین عجب　ز انعکاس روزی و راه طلب
کز کجا امیدوارم کرده بود　وز کجا افشاند بر من سیم جود　۲۴　این‌چه‌حکمت‌بود کان کان[11]مراد　کردم از خانه برون گمراه و شاد
تا شتابان در ضلالت میشدم　هردم از مطلب جدا تر می بدم　۲۵　باز عین آن ضلالت را بجود　حق وسیلت کرد اندررشدو سود
گمرهی را منهج ایمان کند　کژ روی را مقصد عرفان کند　۲۶　تا نباشد هیچ محسن بی وجا[12]　تا نماند هیچ خائن بی رجا
اندرون زهر تریاك آن حفی　کرد تا گویند ذواللطف الخفی　۲۷　نیست مخفی در نماز آن مکرمت　در گنه خلعت نهد آن مغفرت
منکران را قصد اذلال ثقات　ذل شده عزّ و ظهور معجزات　۲۸　قصدشان ز انکار ذلّ دین بده　عین ذلّ عز رسولان آمده
گر نه انکار آمدی از هر[13] بدی　معجزه وبرهان چرا نازل[14] شدی　۲۹　خصم منکر تا نشد مصداق خواه　کی کند قاضی تقاضای گواه
معجزه همچون گواه آمد زکی　بهر صدق مدّعی در بی شکی　۳۰　طعنه چون‌می آمد ازهرناشناخت　معجزهٔ میداد حقّ ومی نواخت
مکر آن فرعون سیصد تو شده　جمله ذلّ او و قمع او شده　۳۱　ساحران آورده حاضر نیك و بد　تا که جرح معجزهٔ موسی کند
تا عصا را باطل و رسوا کند　اعتبار او ز دلها بر کند　۳۲　عین آن مکر آیت موسی شده　اعتبار آن عصا بالا شده
لشکر آرد بیعدد[15] تا حول نیل　تازند بر موسی و قومش سبیل　۳۳　ایمنیّ امتّ موسی شود　کو بتحت‌الارض و هامون در رود
گر بمصر اندر بدی او نامدی　وهم از سبطی کجا زائل شدی　۳۴　آمد و در سبط افکند او گداز　تا بدانی کامن در خوفست راز
این بود لطف خفی کو را صمد　نار بنماید ولی نوری بود[16]　۳۵　نیست مخفی مزد دادن در تقا　ساحران را اجر بین بعداز خطا
نیست پنهان وصل‌اندرپرورش[17]　ساحران‌را وصل‌داد اندربرش[18]　۳۶　نیست مخفی سیر با پای روا[19]　ساحران‌را سیر بین در قطع پا
عارفان زانند دائم آمنون　که گذر کردند از دریای خون　۳۷　امنشان از عین خوف آمد پدید　لاجرم باشند هر دم در مزید
امن دیدی‌گشته در خوفی خفی[20]　خوف هم‌بین درامیدی ای صفی　۳۸　آن امیر از مکر بر عیسی تند　عیسی اندر خانه رو پنهان کند
اندر آید تا شود او تاجدار　خود ز شبه عیسی آمد تاج دار　۳۹　هی میاویزید من عیسی نیم　من امیرم بر جهودان خوش پیم
زوترش بردار آویزید کو　عیسی‌است ازدست‌ما تخلیص[21]جو　۴۰　چند لشکر میرود تا بر خورد　برگ اونی گردد وبرسرخورد[22]

۱ـ شعرها در مدح قحبه ۲ـ نقدکان ۳ـ مات بود ار چه بظاهر برد ٤ـ مطیب ٥ـ ونام او گفت آن عدو ۷ـ براوت شگرفی برزدم ۸ـ خوان مرا خواهی فرو ۹ـ آن من شد هرچه میخواهی بگو ۱۰ـ زار ۱۱ـ که قبلهٔ ۱۳ـ خود انکار هرمنکر ۱٤ـ لازم ۱٥ـ او بگه ۱۷ـ اندر پرورش مغفی وصال ۱۸ـ او در قتال ۱۹ـ ای فتی ۲۱ـ تخلیط (ن.ل.)

(٦) لت زدنست ولوت خوردنی میگوید روزی من که یافتن همان گنج باشد موقوف بود براینکه عسس مرا بزند (۱۲) زیرا که خستگی وفشارش ازاو نعمتی وعطائی است (۱٦) زیرا که تحت هر قهر لطفی است وتحت هر جلالی جمالی وهر بلائی ولائی و هر نقمتی نعمتی و هر زحمتی رحمتی (۲۰) این امن در خوف پنهان را دیدی که قوم موسی از فرعون خوف میداشتند آخر فرعون غرق شد و ایشان در عین خوف محفوظ ماندند از فضل حق والحال خوف را در عین امن مشاهده کن که آن سردار یهود میخواست که چون حضرت عیسی علیه‌السلام را بآسمان برداشتند وسردار یهود بشبههٔ حضرت عیسی از دست قوم خود کشته شد اینجا خوف در عین امن بظهور آمد (۲۲) نیزه گردد وبرگ سامان و اسبابست و ممکن است نیست گردد مقصود باشد و در بعضی نسخ نی گردد یعنی غنیمت و خراج شود اسباب‌او برای خصمش

چند بازرگان رود بر بوی سود عید پندارد بسوزد همچو عود
چند در عالم بود بر عکس این زهر پندارد بود آن انگبین
بس سپه بنهاددل برمرگ خویش روشنیها و ظفر آمد به پیش
ابرهه با پیل بهر ذُلّ بیت[1] آمده تا افکند حی را چو میت[2]
تا حریم کعبه را ویران کند جمله را زان جای سرگردان کند
تا همه زوار گرد او تنند کعبهٔ اورا همه قبله کنند
وز عرب کینه کشد اندر گزند که چرا در کعبه ام آتش زنند
عین سعیش عزت کعبه شده موجب اعزاز آن بیت آمده
مکیان را عزّ یکی بُد صد شده تا قیامت عزّشان ممتد شده
او و کعبه اش میشود مخسوف تر از چه است این از عنایات قدر
از جهاز ابرههٔ همچون دده آن فقیران عرب منعم شده
او گمان بُرده که اشکر می کشد بهر اهل بیت خود زر می کشد
اندر این فسخ عزایم وان همم[3] در تماشا بوده بر ره هر قدم
خانه آمد گنج زر را باز یافت کارش ازلطف خدائی سازیافت
تا بدانی حکمت فرد قدیم[4] ایمنیها می نهد در خوف و بیم
❁ یادم آمد قصهٔ شهزادگان گوش هوش آور بمن بشنو بیان

مکرر کرن برادران پند برادر بزرگ و قبول ناکردن او و بیطاقتی او وخود را بیدستوری پدر بدربار پادشاه چین رسانیدن

آن دو گفتندش که اندر جان ما هست پاسخهاچو نجم اندر سما
گر نگوئیم آن نیاید راست نرد ور بگوئیم آن دلت آید بدرد
همچو چغزیم اندر آب از گفت الم وز خموشی اختناق استو سقم
گر نگوئیم آتشی[5] را نور نیست[6] ور بگوئیم این سخن دستور نیست
درزمان برجست کای یاران وداع انما الدنیا و ما فیها متاع[7]
پس برون جست اوچوتیری ازکمان که مجال گفت کم بود آن زمان
اندر آمد مست پیش شاه چین زود مستانه ببوسید او زمین
شاه را مکشوف یك یك حالشان اوّل و آخر غم و زلزالشان
میش مشغول است درمرعای خویش لیك چوپان واقفست ازحال میش
کلکم راع بداند زآن رمه[8] که علف خوار استو که در ملحمه[9]
گرچه درصورت ازآن صف دوربود لیك چون دف درمیان سور بود
واقف ازسوز و لهیب آن وفود مصلحت آن بُد که خشك آورده بود
در میان جانشان بُد آن سمی لیك خود را کرده قاصد اعجمی
صورت آتش بود پایان دیگ معنی آتش بود در جان دیگ
صورتش بیرون و معنی اندرون معنی معشوق جان دررگ چوخون
شاهزاده نزد شه زانو زده ده معرّف شاهد[10] حالش شده
گرچه شه عارف بُد ازکل پیش پیش لیك میکردی معرّف کار خویش
در درون یك ذرّه نور عارفی به بود از صد معرّف ای صفی
گوش را رهن معرف داشتن آیت محجوبیستو حزر[11] وظن
آنکه اورا چشم ودل شددیده بان دید خواهد چشم او عین العیان
با تواتر نیست قانع جان او بل ز چشم دل رسد ایقان او
پس معرّف نزد شاه منتجب در بیان حال او بگشود لب
گفت شاها صید احسان تو است پادشاهی کن که او آن تواست[12]
دست درفتراك این دولت زدست بر سر سرمست او میمال دست
گفت شه هر منصبی و مُلکتی کالتماسش هست یابد آن فتی
بیست چندان ملك کو شدزان بری بخشمش اینجا و ما خودبر سری
گفت تاشاهیت دروی عشق[13] کاشت جز هوای توهوائی کی گذاشت
بندگیّ تش چنان در خورد شد که شهی اندر دل او سرد شد
شاهی و شهزادگی در باخته است از پی تو در غریبی تاخته است
صوفئی کانداخت خرقه وجد در کی رود او بر سر خرقه دگر
میل سوی خرقهٔ داده وندم آنچنان باشد که من مغبون شدم
بازده آن خرقه این سوای قرین که نمی ارزید آن یعنی بدین
دور از عاشق که این فکرآیدش ور بیاید خاك بر سر بایدش
عشق ارزد صد چو خرقهٔ کالبد که حیاتی دارد و حسّ و خرد
خاصه خرقهٔ مُلك دنیا کابتر است پنجدانگ هستیش دردسراست[14]
ملك دنیا تن پرستان را حلال ما غلام ملك عشق بی زوال
عامل عشق است معزولش مکن جز بعشق خویش مشغولش مکن
منصبی کانم زرویت مُحجب است عین معزولیست نامش منصب است
موجب تاخیر اینجا آمدن فقد استعداد بود و ضعف تن[15]
بی ز استعداد برکانی روی بر یکی حبهّ نگردی محتوی
همچو عنینی که بکری را خرد گر چه سیمین بر بود کی برخورد
چون چراغی بی ززیت وبی فتیل نی کثیرستش ز نور و نی قلیل
در گلستان آید اندر اخشمی کی شود مغزش ز ریحان خرّمی
همچوخوبی[16] دلبری مهمان غرّ بانگ چنگ و بربطی درپیش کر
یا چو مرغ خاك کاید در بحار زان چه یابد جز هلاك وجزخسار
یا چو بی گندم شده در آسیا جز سپیدی ریش و مونبود عطا
آسیای چرخ بر بی گندمان مو سپیدی بخشدو ضعف جنان[17]
لیك با باگندمان این آسیا[18] ملك بخش آمد دهد کار و کیا
اوّل استعداد جنت بایدت تا ز جنت زندگانی زایدت
طفل نورا از شراب واز کباب چه حلاوت وز قصور و از قباب
حد ندارد این مثل کم گو سخن تو برو تحصیل استعداد کن
بهر استعداد تا اکنون نشست شوق ازحد رفت وآن نامد بدست
گفت استعداد هم از شه رسد بی ز جان کی مستعد گردد جسد
لطفهای شه غمش را در نوشت شد که صید شه کند خود صید گشت
هر که دراشکار چون توصید شد صید را نا کرده قید او قید شد
هر که جویای امیری شد یقین پیش ازآن[19] اندراسیری شدرهین
عکس میدان نقش دیباچهٔ جهان[20] نام هر بندهٔ جهان خواجهٔ جهان
ای تن کژ فکرت معکوس رو صد هزار آزاده را کرده گرو
مدتی بگذر از این حیلت پزی چند دم پیش از اجل آزاد زی
وردر آزادیت چون خرراه نیست همچو دلوت سیرُ جزدرچاه نیست

۱- بادام ودده ۲- از برای ذُلّ کعبه آمده ٤- حکیم ٥- آشتی ١٠- شارح ١١-حرز-خزر ١٢- بی بیرون‌شواست١٣- مهر١٥- فن ١٦- چینی ١٧- میان (ن . ل .)

---

(۳) اشاره بحدیث عرفت‌الله بفسخ العزم ونقض الهمم (٦) آتش‌وادی ایمن‌ونارالله‌که نفس نطقیه قدسیه است چگونه روا باشدکه بینور باشد (۷) اشاره بآیهٔ در سورهٔ مؤمن یاقوم انما هذه الحیوة الدنیا متاع و انّ الآخرة هی دارالقرار (۸) اشاره بحدیث کلکم راع یسئل عن رعیته یعنی همهٔ شماها مانند چوپانید که سؤال خواهید شد از رعیت خود یعنی نیك و بد آنها از شما سؤال خواهد شد (۹) کدام راحت طلب وکدام درمجاهده است با نفس (١٤) دانگ سدس درهم است و اینجا معنی اینست که پنج سدسش درد سر است و یکسدس که درد سر نیست بجهت وسیلهٔ الی الله است (١٨) با استعدادان از علم و عمل (١٩) در علم قضا وقدر (٢٠) بس درویشی که توانگری وتوانگری که درویشیست وماتمها سور و سور ها ماتم و چه بندگی که آزادیست و چه آزادی‌که بندگیست وچه زندگی که مردن است و چه مردن که زندگیست

مدتی رو ترک جان من بگو   رو حریف دیگری جز من بجو
نوبت من شد مرا آزاد کن[1]   دیگری‌را غیر من داماد کن[2]
ای تن صد کاره ترک من بگو   عمر من بُردی کسی دیگر بجو

قصهٔ زن جوحی و عشوه دادن او قاضی را وبمکر و حیله در صندوق کردن

هر زمان جوحی ز درویشی بفن   رو بزن کردی که ای دلخواه من
چون سلاحت هست‌روصیدی بگیر   تا بدوشانیم از صید تو شیر
قوس ابرو تیر غمزه دام کید   بهر چه دادت خدا از بهر صید
رو پی مرغی شگرفی دام نه   دانه بنما لیك در خوردش مده
کام بنما و کن او را تلخ کام   کی‌خورد دانه چوشد محبوس دام
شد زن او نزد قاضی در گله   که مرا افغان ز شوی ده دله
قصه کوته کن که شد قاضی شکار   از جمال و از مقال آن نگار
گفت ایدر محکمه است و غلغله   من نتانم فهم کردن این گله
گر بخلوت آئی ای سرو سهی   وز ستم کاریِ شو شرحم دهی
فهم آن بهتر کنم بدهم سزاش   آنچه حق باشد توزین غمگین مباش
❀ مرمرا معلوم گردد حال تو   شوهرت را نرم بسازم بی عتو
گفت خانهٔ تو زهر نیك و بدی   باشد از بهر گله آمد شُدی
خانهٔ سر جمله پر سودا بود   صدر پُر وسواس و پُرغوغا بود
باقی اعضا ز فکر آسوده اند   وان صدورازصادران فرسوده‌اند
همچو شاخ از برگ و از میوهٔ کهن   گرد خالی تا رسد از امرِ کن
برگها و میوه های نو ز غیب   از پی آن کهنگی بی هیچ ریب
در خزان و باد خوف حق گریز   آن شقایقهای پارین را[3] بریز
کاین شقایق منع نو اشکوفهاست   که درخت دل برای آن نماست
خویش‌را درخواب کن زین افتکار   سر ز زیر خواب دریقظه برآر
همچوآن‌اصحاب‌کهف‌ای‌خواجه‌زود   رو بایقاظاً که تحسبهم رقود[4]
گفت قاضی کای‌صنم تدبیر[5] چیست   گفت خانهٔ این کنیزك بس تهیست
خصم درده رفت‌وحارس نیز نیست   بهرخلوت سخت زیبا[6] مسکنیست
امشب ار امکان بود آنجا بیا   کارشب بی سُمعه است و بی ریا
جمله جاسوسان زخمرخواب مست   زنگی‌شب جمله‌را گردن زده است
خواند بر قاضی فسونهای عجب   آن شکر لب وانگهانی ازچه لب
چند با آدم بلیس افسانه کرد   چونکه‌حوّا گفت خور آنگاه خورد
اوّلین خون در جهان ظلم و داد   از کف قابیل بهر زن فتاد
نوح تابهٔ خانه می پرداختی[7]   واهله بر تابه سنگ انداختی[8]
مکر زن بر فنّ او چیره شدی   آب صافی وعظ او تیره شدی
قوم را پیغام کردی از نهان   که نگه‌دارید دین زین گمرهان
❀ لوط را زن همچنین بُدکافره   خوانده باشی قصهٔ آن فاجره
❀ یوسف از کید زلیخای جوان   مانده در زندان برای امتحان
❀هر بلا کاندر جهان بینی عیان   باشد از شویّ زن در هرمکان
مکر زن پایان ندارد رفت شب   قاضی زیرك سوی زن بهر دبّ

رفتن قاضی بخانهٔ زن جوحی و حلقه زدن جوحی بتندی و خشم بردر وگریختن قاضی در صندوق

زن دوشمع و نُقل مجلس ساز کرد   زان نوازش شاد شد قاضیّ فرد
❀ چونکه بنشستند با هم ساعتی   تا بر آسایند اندر خلوتی
چون نشست‌اوپهلوی زن با مراد   گشت جان پُرغمش زان وصل‌شاد
اندر آن دم جوحی آمد در بزد   جُست قاضی مهربی تا در خزد
غیر صندوقی ندید او خلوتی   رفت درصندوق ازخوف آن فتی
اندرآمد جوحی‌وگفت ای حریف   ای وبالم در ربیع و در خریف
من چه‌دارم که فدایت نیست آن   تا ز من فریاد داری هر زمان
❀ گفت شخصی نزد قاضی رفتهٔ   در حقم ناگفتنی ها گفتهٔ
بر لب خشکم گشادستی زبان   گاه مفلس خوانیم که قلتبان
این دو علت گر بود ای جان‌مرا   آن یکی از تُست و دیگر از خدا
من چه دارم غیراین صندوق‌کان   هست مایهٔ تهمت و پایهٔ گمان
خلق پندارند زر دارم درون   صله[9] واگیرند از من زین ظنون
صورت صندوق بس‌عالیست[10] لیك   ازرخوت وسیم وزر خالیست نیك
چون تن زُراق خوب‌و با وقار   واندرآن سله نیابی غیر مار
من برم صندوق را فردا بکو[11]   پس بسوزم درمیان چار سو[12]
تا ببیند مؤمن و گبر وجهود[13]   کاندراین صندوق جز لعنت نبود
گفت زن هی‌درگذرای مرد ازاین   خورد سوگندان که نکنم جزچنین
❀ بارسن صندوق رادردم ببست   خویشتن را کرده بُد مانند مست
از پگه حمال آورد او چو باد   زود آن صندوق بر پشتش نهاد
اندرونش قاضی از بیم نکال   بانگ میزدکای حمال وایْ حمال
کرد آن حمال از هرسو[14] نظر   کز چه سو درمیرسد بانگ‌و خبر
هاتف‌است این داعی من ای‌عجب   یا پری‌ام میکند پنهان طلب
چون پیاپی گشت آن آوازه بیش   گفت هاتف نیست بازآمد بخویش
عاقبت دانست کان بانگ و فغان   بُد ز صندوق و کسی دروی نهان
عاشقی کو در پی[15] معشوق رفت   گرچه‌بیرون‌است‌درصندوق‌رفت[16]
عمر درصندوق بُرد از اندهان   جز که صندوقی نبیند از جهان
آن سری که نیست فوق آسمان   ازهوس اورا درآن صندوق دان
چون ز صندوق بدن بیرون شود   اوز گوری[17] سوی‌گوری‌میرود[18]
این سخن پایان ندارد قاضیش   گفت ای‌حمال‌و[19] ای‌صندوق‌کش
از من آگه کن درون محکمه   نایبم را زود تر با آن همه
تا خرداین را بزر زین بی‌خرد   همچنین بسته بخانهٔ ما برد
ای خدا بگمار قومی رحم[20] مند   تا زصندوق بدن مارا[21] خرند
خلق را از بند صندوق فسون   که خرد جز انبیاء و[22] مرسلون
ازهزاران‌کس‌یکی‌خوش‌منظراست   که بداند کو بصندوق اندر است
❀ آنکه داند تونشانش آن شناس   کو ز روح اینجهان دارد هراس
آنجهان را دیده باشد پیش از آن   تا بدان ضدّ این ضدش‌گردد عیان
زین‌سبب‌که علم ضالهٔ مؤمن‌است[23]   عارف ضاله خود است‌وموقن‌است
آنکه هرگز روز نیکو را ندید   او در این ادبارکی خواهد طپید

۳ـ گو ۵ـ معول ـ مقصود ٦ـ نیکو ۷ـ چون برتابه بریان ساختی ۹ـ داد ۱۰ـ زیباست ۱۱ـ پگاه ۱۲ـ تا بسوزانم میان چارراه ۱۳ـ یهود ۱٤ـ پیش وپس ـ راست وچپ ۱۵ـ غم ۱۷ـ نوری ۱۹ـ از صندوق ۲۰ـ روح ۲۱ـ مان وا (ن.ل.)

---

(۱) نوبت تجرّد من است از تن طبیعی (۲) یعنی بخطبهٔ دیگری درآی چنانکه شیوهٔ عناصر جسد ها است که هروقتی در حبالهٔ نفسی از نفوسند (٤) اشاره است بآیه کریمهٔ وتحسبهم ایقاظاً وهم رقود در سورهٔ کهف یعنی گمان میکردی ایشان را بیدار وحال آنکه در خواب بودند (۸) زن نوح واهله نامداشت یعنی تا بآن تابهٔ وعظ و نصیحت غذای روح پختی او سنگ برتابه زدی و آن پخته را خام کردی (١٦) چه محدود است که بهرچه نفس رو آرد رنگ او پذیرد بخلاف عاشق حقیقت که محیط باشد و فوق آسمان (۱۸) ممکن است هم هر دو گور باشد یعنی اینجا در گور تن آنجا هم در گور عالم صور محاط است یا در هردو نا بینائی باشد (۲۲) نبوت دوقسم است تشریعی که موهبتی است و کسبی نیست و تعریفی که اعم است وهرولی را و هر مؤدبی را حتی‌المعلم فی المتعلمین را شامل است (۲۳) در خبر است که الحکمة ضالة المؤمن یعنی علم ودانش گمشدهٔ مؤمن است که دایم او را جوید

یا بطفلی در اسیری اوفتاد / یا ز اوّل خود ز مادر بنده زاد ۱ ذوق آزادی ندیده جان او / هست صندوق صور میدان او
دائماً محبوس عقلش در صُور / از قفص اندر قفص دارد گذر ۲ منفذش نی از قفص سوی علا / در قفس ها میرود از جا بجا
در نُبی ان استطعتم تنفذوا[1] / این سخن با انس‌وجن آمد زهو ۳ گفت منفذ نیست از گردوتان / جز بسلطان و بوحی آسمان
گر ز صندوقی بصندوقی رود / او سمائی نیست صندوقی بود ۴ فرجهٔ صندوق نونو منکر[2] است / در نیابد کو بصندوق اندر است[3]
گر نشد غرّه بدین صندوقها / همچو قاضی جوید اطلاق و رها ۵ آنکه داند این شناسش زآن نشان / کو نباشد بی هراس و بی فغان
همچو قاضی باشد او را ارتعاد / گی برآید یک‌دمی ازجانش[4] شاد ۶ ❀ رهروی را گفت‌آن‌حمال شاد / که برو در محکمهٔ قاضی چو باد
❀نایبش را گوی‌کاین شدواقعه / بر سر قاضی بیامد قارعه ۷ ❀شغل را بگذارو زود اینجا بیا / زو بخر سربسته این‌صندوق را
❀چونکه‌رهروشدرسالت‌را رساند / هر که زو بشنید این خیره بماند ۸ ❀ برد القصه خبر صندوق کش / نایب قاضی حسن را از غمش

آمدن نایب قاضی میان بازار و خریداری کردن صندوق را از جوحی

نایب آمد گفت صندوقت بچند / گفت نهصد بیشتر زر میدهند ۱۰ من نمی آیم فرو تر از هزار / گر خریداری توپیش‌آزر شمار[5]
گفت شرمی دار ای کوته نمد[6] / قیمت صندوق خود پیدا بود[7] ۱۱ گفت‌بی‌رؤیت شری‌خود فاسدیست / بیع ما زیر گلیم این‌راست نیست
بر گشایم گر نیارزد مخر / تا نباشد بر تو حیفی ای پدر[8] ۱۲ گفت ای ستار بر مگشای راز / سر ببسته میخرم با من بساز
ستر کن تا با تو ستاری کنند / تا نبینی ایمنی بر کس مخند ۱۳ بس‌دراین‌صندوق‌چون‌تومانده اند / خویش را اندر بلا بنشانده اند
آنچه برخودخواهدت بودن[9] پسند / بردگر کس آن‌کن ازرنج‌و گزند ۱۴ آنچه تو بر خود روا داری همان / می‌بکن از نیك واز بد با کسان
وانچه نپسندی‌بخود از نفع وضرّ / بر کسی مپسند هم ای بی هنر ۱۵ زانکه بر مرصادحق اندر کمین[10] / می دهد پاداش پیش ازیوم دین
آن عظیم العرش‌عرش او محیط / تخت دادش برهمه جان ها بسیط ۱۶ گوشهٔ عرشش بتو پیوسته است / هین مجنبان جز بدین وداددست
رو مراقب باش براحوال خویش / نوش بین درداد وبعداز ظلم‌نیش ۱۷ پس همین‌جا خود جزای‌نیك وبد / میرسد با هر کسی چون بنگرد
وانجزا کانجا رسد در یوم دین / هیچ او با این نماند نیك بین ۱۸ بیحد و بی عد بود آنجا جزا / دوزخ و نار است جای نا سزا
گفت آری آنچه کردم استم است / لیك هم میدان‌که‌بادی‌اظلم است[11] ۱۹ گفت نایب یك بیك ما بادئیم[12] / با سواد وجه اندر شادئیم
همچوآن‌زنگی‌که‌بدشادان‌وخوش / او نبیند غیر او بیند رخش ۲۰ ماجرا بسیار شد در من یزید / داد صد دینار آن از وی خرید
هر زمان[13] صندوقی‌ای نا[14]پسند / هاتفان و غیبیان می خرند ۲۱ این یقین میدان کاسیر و بندهٔ / زانکه در صندوق غمها ماندهٔ
بند هرچه گشتهٔ از نیك و بد / هر یکی‌بر توچوصندوقیست سدّ ۲۲ تا نگردی زاین همه آزاد تو / کی شوی ای جان ز غم‌دلشاد تو

در بیان حدیث نبوی که من کنت مولاه فهذا علی مولاه[15]

زین سبب پیغمبر با اجتهاد / نام خود وآن علی مولا نهاد ۲۴ گفت هرکورا منم مولا و دوست / ابن عمّ من علی مولای‌اوست
کیست مولا آنکه آزادت کند / بند رقیّت ز پایت بر کند[16] ۲۵ چون بآزادی نبوّت هادی‌است / مؤمنان را ز انبیا آزادی است
ای‌گروه مؤمنان شادی کنید / همچو سروو سوسن آزادی کنید ۲۶ لیك مگوئید هر دم شکر آب / بیزبان چون گلستان‌خوش‌خضاب
بی زبان گویند سرو وسبزه زار / شکر آب و شکر عدل نوبهار ۲۷ حلها پوشیده و دامن کشان / مست ورقّاص وخوش‌وعنبرفشان
جزو جزو آبستن از شاه بهار / جسمشان چون دُرج پر دُرّ نثار ۲۸ مریمان بی شوی آبست از مسیح / خامُشان بی‌لاف و گفتاری فصیح
ماه ما بی نطق خوش برتافته است / هرزبان‌نطق‌از فراو[17] یافته‌است ۲۹ نطق عیسی از فر مریمٔ بود / نطق آدم پرتو آن دم بود
تا زیادت گردد از شکرای ثقات / پس نبات دیگر است اندرنبات ۳۰ عکس آن اینجاست ذلّ من قنع / اندراین طوراست عزّمن‌طمع[18]
در جوال نفس خود چندین مرو / از خریداران خود غافل مشو ۳۱ ❀تا نمانی تو پریشان‌حال از آن / آنچنان فرمود ای صاحب دل‌آن

باز آمدن زن جوحی سال دیگر نزد قاضی و شناختن قاضی او را

بعد سالی باز آن‌جوحی ز فن[19] / روبزن کردو بگفت ای‌چست‌زن ۳۳ آن وظیفهٔ پار را تجدید کن / پیش قاضی از گلهٔ من گوسخن
زن بر قاضی در آمد با زنان / مر زنی را کرد آن زن ترجمان ۳۴ تا بنشناسد ز گفتن قاضیش / یاد ناید از بلای ماضیش
هست فتنهٔ غمزهٔ غماز زن / لیك آن‌صد توشود ز آواز زن ۳۵ چون نمی‌یارست[20]آوازی فراشت / غمزهٔ تنهای زن سودی نداشت
گفت قاضی رو تو خصمت‌را بیار / تا دهم کار تو را باوی قرار ۳۶ جوحی آمد قاضیش نشناخت زود / کو بوقت لقیه در صندوق بود
زو شنیده بود آواز از برون / در شری و بیع ودر نقص‌وفزون ۳۷ گفت نفقهٔ زن چرا ندهی تمام / گفت کز جان شرع را هستم غلام
لیك اگر میرم ندارم من کفن / درقمارم‌مفلس[21] وشش‌پنج‌زن[22] ۳۸ زین سخن قاضی مگر بشناختش / یاد آورد آن دغل وآن باختش
گفت آن شش پنج با من باختی / پار واندر شش درم انداختی ۳۹ نوبت من رفت امسال آن قمار / با دگر کس بازدست ازمن بدار

۲ـ مسکر ۳ـ بسته صندوق وغافل زین سر است ٤ـ کی شود زین غم دلش یکلحظه ٥ـ گشا کیسه بیار ٦ـ ازاهل خرد ٧ـ کس بدان مقدار این را کی خرد ٨ـ مصر ٩ـ خواه آن باشد ١٣ـ دمی ١٤ـ بد ١٧ـ ما ١٩ـ جوحی‌ازمحن ٢٠ـ چونکه نتوانست ٢١ـ مفلس این لعبم (ن. ل)

(۱) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ رحمن یا معشرالجن والانس ان استطعتم ان تنفذوامن اقطارالسموات والارض فانفذوا لا تنفذون الا بسلطان (۱۰) در سورهٔ فجر واقع شده انّ ربّك لبالمرصاد (۱۱) از امثلهٔ عرب‌است که‌البادی اظلم یعنی آنکه آغازستم نمود ستمکار تر است (۱۲) یعنی آنزن تو بادی است واشارتی‌دارد بآنکه جنبش از باد است در ما یك بیك (۱۵) فرمود علیه‌السلام که کسی را که باشم من‌مولای او یعنی دوست ومحب وناصر او پس‌علی‌مولا ودوست ومحب‌وآقای‌اوست(۱۶) چه به‌آداب نبوت وطریقت‌ولایت روح تابع وپیرو از بندگی نفس وشیطان خلاص شود پس نبی‌و ولی آزاد کننده اند تابعان را و مولای مؤمنانند وتعبیر از مطلق ولایت بعلی عالی بسبب کلیت آن جنابست (۱۸) اشاره است بحدیث عزّ من قنع و ذلّ من طمع میفرماید در اینجا بعکس است قناعت کردن بنعمتی از نعمای‌حق‌وبسبب شکر اورا زیاد نکردن مایهٔ ذلت است وطمع کردن در رحمت وبخشش الهی مایهٔ عزت‌است (۲۲) یعنی از مفلسی‌شش پنج قمار میزنم وهمه طور سعی‌درکارها کرده تلاش میکنم

ازشش و از پنج عارف گشت فرد — محترز گشت است زین شش پنج نرد ۱ رست او زین پنج حس و شش جهت — از ورای آن همه کرد آگهت
شد اشاراتش اشارات ازل — جاوز الاوهام طرّاً و اعتزل[1] ۲ زین چه شش گوشه گر نبود برون — چون بر آرد یوسفی را ازدرون
واردی بالای چرخ بی ستن[2] — جسم اوچون دلو درچه چاره کن ۳ یوسفان چنگال در دلوش زده — رسته از چاه و شه مصری شده
دلو های دیگر از چه آب جو — دلو او فارغ زآب[3] اصحاب جو ٤ دلو ها غوّاص آب از بهر قوت — دلو اوقوت و حیات جان حوت
دلوها وابستهٔ چرخ بلند — دلو او در اصبعین زورمند ۵ دلوچه یا حبل چه یا چرخ چی — این مثالی بس رکیکست ای اچی
از کجا آرم مثالی بی شکست — کفواو نی آید و نی[4] آمدست ٦ صد هزاران مرد پنهان دریکی — صد کمان و تیر درج ناوکی
ما رمیت اذ رمیت فتنهٔ — صد هزاران خرمن اندر حفنهٔ ۷ آفتابی در یکی ذرّه نهان — ناگهان آن ذرّه بگشاید دهان
ذرّه ذرّه گردد افلاك و زمین — پیش آن خورشید چون جست از کمین ۸ این چنین جانی چه[5] درخورد تن است — هین بشوای تن ازاین جان هر دودست
ای تن گشته وثاق جان بس است — چند تاند بحر در مشکی نشست ۹ ای هزاران جبرئیل اندر بشر — ای مسیحای نهان در جوف خر[6]
❀ای کلیم الله نهان اندر نمد — واقف است از خوف و رست از بند و بد ۱۰ ❀ای حبیب الله نهان در غار تن — گنج ربانی نهان در مار تن
ای هزاران کعبه پنهان در کنیس — ای غلط انداز عفریت و بلیس ۱۱ سجده گاه لا مکانی در مکان — مر بلیسان را ز تو ویران دکان
که چرا من سجدهٔ[7] این طین کنم — صورتی دون را لقب چون دین کنم ۱۲ نیست صورت چشم را نیکو بمال — تا ببینی شعشعهٔ نور جلال

باز آمدن بقصهٔ شاهزاده و ملازمت او در حضرت پادشاه

شاهزاده پیش شه حیران این — هفت گردون دیده دریك مشت طین[8] ۱٤ هیچ ممکن نی ببحثی لب گشود — لیك جان باجان دمی خامش نبود
آمده در خاطرش کاین بس خفیست — اینهمه معنیست پس صورت زچیست ۱۵ صورتی از صورتت بیزار[9] کن — خفتهٔ مر خفته را بیدار[10] کن
آن کلامت میرهاند از کلام — وآن سقامت میجهاند از سقام ۱٦ پس سقام عشق جان صحت است — رنجهایش حسرت هرراحت است
ای تن اکنون دست خودزین جان بشو ۱۷ ور نمی شوئی جز این جانی بجو

در بیان نوازش و احترام شاه چین شاهزادهٔ غریب را

حاصل آن شه نیك اورا می نواخت — او ازآن خورشید چون مه می گداخت ۱۹ آن گد از عاشقان باشد نمو[11] — همچو ماه اندرگدازش تازه رو
❀جمله رنجوران دوا دارند امید — نالد این رنجور کم افزون کنید ۲۰ جمله رنجوران شفا یابند و این — رنج افزون جوید و دردو حنین
خوبتر زین سمّ ندیدم شربتی — زین مرض خوشتر نباشد صحتی ۲۱ زین گنه بهتر نباشد طاعتی — سالها نسبت بدین دم ساعتی
مدّتی بد پیش آن شه زین نسق — دل کباب و جان نهاده بر طبق ۲۲ گفت شاه ازهرکسی یك سر برید — من از او هر لحظه قربانم جدید
من فقیرم اززر و از سر غنی[12] — صدهزاران سر خلف دادآن سنی[13] ۲۳ با دوپا در عشق نتوان تاختن — با یکی سر عشق نتوان باختن
هرکسی را خود دو پاو یکسر است — با هزاران پاو سرتن نادر است ۲٤ زین سبب هنگامها شد کل هدر — هست این هنگامه هر دم گرمتر
معدن گرمیست اندر لا مکان — هفت دوزخ از شرارش یك دخان ۲۵ ❀ز آتش دوزخ گریزان شد جحیم — زانکه ایشان راست پرناز و نعیم

دربیان حدیث جر یا مؤمن فان نورك اطفا ناری

زآتش مؤمن ازاین روای صفی — می شود دوزخ ضعیف و منطفی ۲۷ گویدش بگذر سبك ای محتشم — ورنه زآتشهای تو مرد آتشم
کفر که کبریت دوزخ اوست وبس[14] — بین چه بخسایند اورا این نفس[15] ۲۸ زود کبریتت بدین سوّوا[16] سپار — تا نه دوزخ بر تو تازد نه شرار
گویدش جنت گذر کن همچو باد — ورنه گردد هرچه من دارم کساد ۲۹ که تو صاحب خرمنی من خوشه چین — من بتی ام تو ولایتهای چین
هست لرزان زوجحیم وهم جنان ۳۰ نی مراین رانی مرآن را زوامان

وفات یافتن برادر بزرگ آن شاهزادگان و ملازمت کردن برادر میانه پادشاه چین را

رفت عمرش چاره را فرصت نیافت — صبر بس سوزان بدوجان بر نتافت ۳۲ مدتی دندان کنان این میکشید — نا رسیده عمر او آخر رسید
صورت معشوق ازاو شددرنهفت — رفت و شدبا معنی معشوق جفت ۳۳ گفت لبسش گرزشعر شوشتر است — اعتناق بی حجابش خوشتراست
من شدم عریان زتن او از خیال — میخرامم در نهایات الوصال ۳٤ این مباحث تا بدینجا گفتنیست — هرچه آید بی سبب بنهفتنیست
گر بپوشی ور بگوئی صد هزار — هست بیگار و نگردد آشکار ۳۵ تا بدریا سیر اسب و زین بود — بعد از آنت مرکب چوبین بود
مرکب چوبین بخشکی ابتر است — خاص مردریائیان را رهبر است ۳٦ این خموشی مرکب چوبین بود — بحریان را خامشی تلقین بود
هر خموشی کان ملولت میکند — نعر های عشق زانسو میزند ۳۷ تو همیگوئی عجب خامش چراست — او همی گوید عجب کوشش کجاست
من ز نعره کر شدم او بیخبر — تیز گوشان زین سمر هستند کر ۳۸ آن یکی در خواب نعره میزند — صد هزاران بحث و تلقین میکند
این نشسته پهلوی آن بیخبر — خفته خودآنست و کرزان شوروشر ۳۹ آن کسی کش مرکب چوبین شکست — غرقه شد درآب او خود ماهی است
نه خموش است ونه گویانادریست — حال او را در عبارت نام نیست ٤۰ نیست این دوهردو هست آن بوالعجب — شرح آن گفتن برون است از ادب
این مثال آمد رکیك وبی ورود — لیك در محسوس از این بهتر نبود ٤۱ ❀حاصل آن شهزاده ازدنیا برفت — جانش پر آذر[17] جگر پرسوز تفت

۳ـ چاه ۵ـ که ۷ـ خدمت ۹ـ صورت از بی صورتی آباد ۱۰ـ منقاد ۱۲ـ محتشم ۱۳ـ دارد سرم ۱٤ـ کان کبریت نار دوزخ است ۱۵ـ که چون میرد از اوای خود پرست ۱٦ـ سودا ۱۷ـ دودو

(۱) یعنی گذشته عارف از عالم وهم و پندار همه و عزلت اختیار نموده (۲) اشاره بآیه در سورهٔ یوسف فارسلوا واردهم فاولی دلوه (٤) یکی از وجوه آیه لیس کمثله شئی آنست که «لیس کمثله الاعلی (بفتح ثاء) شیی» چه انسان کامل که مثل اعلای حق است ثانی ندارد چه وحدت او نیز وحدت حقه است ولی حقهٔ ظلیه نه وحدت عددیه چون مقام بشری او که وحدتش عددیه است ووحدت حق حقیقی تعالی وحدت حقه حقیقیه است (٦) یعنی در جوف خورشید (۸) چون شطری از انسان کامل گفت اینجا اشارت بتاویل بشاهی کرد که انسان کامل است که اسم اعظم حق است واسم از وجهی عین مسمی است واز وجهی غیر آن (۱۱) درآثاردرعلامت نفس کلیه الهیه آمده است بقاء" فی فناء نعیم" فی شقاء عز" فی ذل حیوة" فی مماة

آمدن برادر میانه بجنازهٔ برادر که آن برادرکوچك بر فراش رنجوری بود و نواختن پادشاه او را تا ملازم شود و صد هزار از غنائم غیبی و عینی بدو رسیدن از نظر شاه

کوچکین رنجور بود و آن وسط بر جنازهٔ آن بزرگ آمد فقط
شاه دیدش گفت قاصد کاین کی است کاز آن جراست واین هم ماهی است
پس معرّف گفت پور آن پدر این برادر زان برادر خرد تر
شه نوازیدش که هستی یادگار کرد اورا هم بدین پرسش شکار
از نوازشهای آن شاه وحید[1] در تن خودغیر جان جانی بدید[2]
در دل خود یافت عالی عالمی کان نیابد کس بصد خلوت همی
※ در دل خود یافت حالی غلغله که نیابد صوفی آن در صد چله
عرصه‌ودیوار وسنگ‌وکوه یافت[3] پیش اوچون نارخندان‌می‌شکافت
ذرّه ذرّه پیش او چون آفتاب[4] دمبدم میکرد صد گون فتح باب
باب گه روزن شدی و گه شعاع خاك گه گندم شدی وگاه صاع[5]
درنظرها چرخ بس[6] کهنه و قدید پیش چشمش هردمی خلقی‌جدید[7]
روح زیبا چونکه وارست‌ازجسد از قضا بی‌شك‌چنین چشمش رسد
صدهزاران غیب پیشش شد پدید آنچه چشم محرمان بیند بدید
آنچه اواندرکتب بر خوانده بود[8] چشم را بر صورت آن بر گشود
از غبار موکب آن شاه نر یافت او کحل عزیزی دربصر
بر چنین گلزار دامن میکشید جزوجزوش نعره زن هل‌من‌مزید
گلشنی کزنقل[9] روید یکدم است گلشنی کز عقل روید خرّم است
گلشنی کز گل دمد گردد تباه گلشنی کز دل دمد وافرحتاه
علمهای با مزهٔ دانسته مان زان گلستان یکدو سه گلدسته دان
زان زبون این دوسه گلدسته‌ایم کاین در گلزار برخود بسته‌ایم
آنچنان مفتاحها هر دم بنان می فتد هر دم دریغا از بنان
ور دمی هم فارغ آرندت زنان گرد چادر گردی و عشوهٔ[10] زنان
باز استسقات چون شد موج زن ملك شهری بایدت پر نان وزن
مار بودی اژدها گشتی مگر یکسرت بود این زمانی هفت‌سر
اژدهای هفت سر دوزخ بود حرص تو دانه‌است ودوزخ فخ‌بود
دام را بدران بسوزان دانه را باز کن درهای این نو خانه را
چون تو عاشق نیستی ای نرگدا همچو کوهی بی‌خبر داری صدا
کوه را گفتار کی باشد ز خود عکس غیراست آن‌صدا ای معتمد
گفت تو زانرو که‌عکس دیگریست جمله احوالت بغیر عکس نیست
خشم‌وذوقت هست[11] عکس دیگران شادی و قوّادی و خشم عوان
آن‌عوان‌راآن‌ضعیف‌آخرچه‌کرد[12] که دهد او را بکینه زجر و درد
تا بکی عکس خیال لامعه[13] جهد کن تا گرددت این واقعه
تا که گفتارت ز حال تو بود سیر تو با پرّ و بال تو بود
صید گیرد تیر هم با پرّ غیر لاجرم بی‌بهره است[14] ازلحم‌طیر
باز صید آرد بخود از کوهسار لاجرم شاهش خوراند کبك‌وسار
※ باز با پرّ خودآرد صید شبك لاجرم شاهش خوراند لحم کبك
منطقی کز وحی نبود از هواست همچو خاکی برهواو در هباست
گر نماید خواجه را این دم غلط زاوّل والنجم برخوان چند خط
تا که ما ینطق محمد عن هوی ان هو الاّ بوحیٍ احتوی[15]
احمدا چون نیستت ازوحی‌یاس[16] جسمیان را ده تحرّی و قیاس
※ تا بدانی که محمد از هوا وا نگفت و گفت از وحی خدا
کز ضرورت هست مرداری‌حلال که تحرّی نیست در کعبهٔ وصال
بی تحرّی و اجتهادات هدی هر که بدعت پیشه گیرد از هوا
همچو عادش بر برد باد و کشد نی سلیمان است تا تختش کشد
عاد را باد است حمّال خذول همچو برّه در کف مرد اکول
همچو فرزندش نهاده بر کنار میبرد تا بکشدش قصاب وار
عادیان را باد زاستکبار بود یار می پنداشتند اغیار بود
چون بگردانید ناگه پوستین خردشان بشکست آن بئس‌القرین
بادرا بشکن که بس فتنه است باد پیش‌ازآن‌کت بشکنداو همچوعاد
هود دادی پند کای پرکبرخیل بر کند از دستتان این باد ذیل
لشکر حق است باد و از نفاق چند روزی با شما کرد اعتناق
اوبسرّ با خالق‌خود راست‌است چون اجل آید بر آرد باد دست
این همان‌باداست کاین میگذشت بودهمچون‌جان‌وهمچون‌مرگ‌گشت
دست‌آنکس گربکردت‌دست‌بوس[17] وقت‌خشم آن دست میگرددبوس
باد را اندر دهان بین رهگذر هر نفس آیان روان با کرّ و فر
حلق و دندانها از آن ایمن بود حق‌چو فرماید بدندان‌در رود[18]
کوه گردد ذرّه و باد و ثقیل درد دندان داردش زار و علیل
یارب و یارب بر آرد او ز جان که ببر این باد را ای مستعان
ای‌دهان غافل بدی زاین بادرو از بن دندان در استغفار شو
چشم سختش اشکها باران کند منکران را درد الله خوان کند
چون دم یزدان[19] نپذرفتی زمرد وحی حق را هین پذیرا شوزدرد
باد گوید پیکم از شاه بشر که خبر خبر آورم که شوروشر
زانکه ماموزم امیر خود نیم من چو تو غافل ز شاه خود کیم
گر سلیمان وار بودی حال تو چون سلیمان گشتمی حمّال تو
عاریه‌ستم گشتمی ملك کفت[20] کردمی بر راز خودمن واقفت[21]
لیك چون تو یاغئی من مستعار میکنم خدمت‌تورا روزی سه‌چار
پس چو عادت سر نگونیها دهم زاسپه تو[22] یاغیانه بر جهم
※ تا بغیب ایمان تو محکم شود آن‌زمان کایمانت مایهٔ غم شود
آن‌زمان خود جملگان‌مؤمن شوند آن‌زمان خودسر کشان‌برسردوند
رو نماید[23] پادشاهیّ مقیم نی دو روزه مستعار و نی سقیم
آن زمان زاری کنند و افتقار همچو دزد و راهزن در زیردار
لیك گر درغیب گردی مستوی[24] مالك‌دارین و شحنهٔ خود توئی[25]
رستی از بیکار و کار خودکنی هم تو شاه‌وهم تو طبل‌خودزنی
چون گلو تنگ آورد بر ماجهان کاش‌خوردی خاك این‌حلق‌ودهان

۱- از نوازشاه آن زارحنید ٤- همچون قباب ٦- چرخ بنموده ورا ۹- بقل ۱۰- عشق ۱۱- هردو ۱٤- گشت ۱٦- وهم یاس ۱۷- کان بدهد عطاها بی عبوس ۱۸- فتد ۱۹- مردان ۲۰- ملکت زجان ۲۱- بودمی مأمور امرت جاودان ۲۲- برسپاهت ۲۳- شحنگی ۲٤- اگر با غیب اکنون بگروی ۲٦- شاهنشه شوی (ن ل.)

(۲) یعنی ملئان شد از بادهٔ تجلی شاه که عقل کل است بحیثیتی‌که کانّهٔ خمر" ولا قدح" (۳) یعنی همه نورالله ومجلی تجلی‌الله شدند درشهود او (۵) اشاره است بسعهٔ مراتب وبآنکه ذرّه آفتاب‌گردد وخاك بر افلاك شود (۷) پیش چشم شاهزاده هردم تجلی تازه است اشاره است بآیه بل هم فی لبس من خلق جدید (۸) علم حصولی او حضوری شد ودانش بینش گردید (۱۲) ضعیف مقهور عوان داندکه قاهریت از شحنه‌است و عوان آلت اوست (۱۳) یعنی تاکی عکس خواهی بود جهد کن که باصل پیوندی و بکلی فانی دراو و باقی باو باشی (۱۵) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ والنجم « والنجم اذا هوی ماضلّ صاحبکم وماغوی وما ینطق عن‌الهوی، ان هوالا وحیٌ یوحی » یعنی قسم بستاره در آن‌زمان که فرو رود که صاحب‌وآشنای شما که رسول‌است نه گمراه است‌و ازراه دور افتاده ونمیگوید بخواهش نفس‌خود مگر بوحی الهی‌که بر آن الهام میشود

این دهان خود خاک خواری آمده است — لیک خاکی را که آن رنگین شده است
این کباب واین شراب واین شکر — خاک رنگین است[1] و نقشین ای پسر[2]
چونکه خوردی و شد آنها لحم و پوست — رنگ لحمش داد واین هم خاک کوست
هم ز خاکی بخیه بر گل میزنند — جمله را هم باز خاکی میکنند
هندو و قبچاق و رومی و حبش — جمله یکرنگند اندر گور خوش
تا بدانی کان همه نقش و نگار — جمله روپوش است و ملك[3] مستعار
رنگ باقی صبغة الله است و بس — غیر آن بربسته دان همچون جرس
رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین — تا ابد باقی بود بر صادقین[4]
رنگ کفران و شك و شرك و نفاق — تا ابد باقی بود بر جان عاق
چون سیه روئی فرعون دغا — رنگ او باقی و جسم او فنا
برق و فر روی خوب صادقین — تن فنا شد وان بجا[5] تا یوم دین
زشت آن زشت است و خوب آن خوب و بس — دایم این ضحاك و آن اندر عبس
خاك را رنگی و فرهنگی[6] دهد — طفل خویان را[7] بر آن جنگی دهد
از خمیری اشتر و شیری پزند — کودکان از حرص آن کف میزنند[8]
شیر واشتر نان شود اندر دهان — در نگیرد این سخن با کودکان
۞دامن پر خاك ما چون کودکان — رفته از سر جهد اسباب و دکان
کودك اندر جهل و پندار و شك است — شکر باری قوت او اندك است[9]
۞وای از آن طفلان که پیری میکنند — لنگ مورانند و میری میکنند
طفل را استیزه و صد آفت است — شکر آن کو بی فن و بی آلت[10] است
وای از آن پیران طفل ناادیب — گشته از قوت بلای هر لبیب[11]
چون سلاح و جهل جمع آمد بهم — گشت فرعونی جهانسوز از ستم
شکر کن ای مرد درویش از قصور — که ز فرعونی رهیدی و از کفور
شکر که مظلومی و ظالم نهٔ — ایمن از فرعونی و هر فتنهٔ
خالی اشکم لاف اللهی نزد — کاتشش را نیست از هیزم مدد
اشکم خالی بود زندان دیو — کش غم نان مانع است از مکر و ریو
اشکم پر لوت دان بازار دیو — تاجران دیو را در وی غریو
تاجران ساحران لاشی فروش[12] — عقلها را تیره کرده از خروش
خم روان گردد ز سحری چون فرس — کرده کرباسی ز مهتاب و غلس
چون بریشم خاك را بر می تنند — خاك بر چشم ممیز میزنند
چندلی را رنگ عودی میدهند — بر کلوخیمان حسودی میدهند
پاك آن کو خاك را رنگی دهد — همچو کودکمان بر آن جنگی دهد
دامن پر خاکمان چون کودکان — در نظرمان خاك همچون زر کان
طفل را با بالغان نبود جدال[13] — طفل را حق کی نشاند بارجال
میوه گر کهنه شود تا هست خام — پخته نبود غوره خوانندش بنام
گر شود صد ساله آن خام ترش — طفل وغوره است او بر هر تیزهش
گرچه باشد ریش و موی او سپید — هم در آن طفلی خوف است و امید
۞ ماند خواهم نا رسیده یا رسم — حق کند با من غضب یا خود کرم
که رسم یا نا رسیده ماندم — ای عجب با من کند کرم آن کرم
با چنین نا قابلی و دورئی — بخشد این غوره مرا انگورئی
نیستم امیدوار از هیچ سو — وان کرم میگویدم لا تیأسوا[14]
کردآن خاقان ما طوئی نکو[15] — گوش ما را میکشد لا تقنطوا[16]
گرچه ما زین نا امیدی در گویم — چون صلا زد دست اندازان رویم
دست اندازیم چون اسبان سپس[17] — در دویدن سوی مرعای انس
گام اندازیم و آنجا گام نی — جام پردازیم و آنجا جام نی
زانکه آنجا جمله اشیا جانی است — معنی اندر معنی و ربانی[18] است[19]
هست صورت سایه معنی آفتاب — نور بی سایه بود اندر خراب
چونکه آنجا خشت بر خشتی نماند — نور مه را سایهٔ زشتی نماند
خشت اگر زرین بود بر کندنیست — چون بجای[20] خشت وحی و روشنیست
کوه بهر دفع سایه مندك است — پاره گشتن بهر این نور اندك است
بر برون که چو زد نور صمد — پاره شد تا در درونش هم زند
گرسنه چون بر کفش زد قرص نان — واشکافد از هوس چشم و دهان
صد هزاران پاره گشتن ارزد این — از میان چرخ برخیز ای زمین
تا که نور چرخ گردد سایه سوز — شب ز سایهٔ تست ای یاغی روز
این زمین[21] چون گاهوارهٔ کودکان — بالغان را تنگ میدارد مکان
بهر طفلان حق زمین را مهد خواند[22] — شیر در گهواره بر طفلان فشاند
خانه تنگ آمد ازین گهواره ها — طفلکان را زود بالغ کن شها
هان مکن ای گاهواره خانه تنگ — تا تواند رفت بالغ بی درنگ
۞ خانه ایگهواره رو ضیق مدار — تا تواند کرد بالغ انتشار

در بیان استغنا وعجب شاهزاده و زخم خوردن از باطن شاه

چون مسلم گشت بی بیع و شری — از درون شاه در جانش جری
قوت میخوردی ز نور جان شاه — ماه جانش همچو از خورشید ماه
راتبهٔ جانی ز شاه بی ندید — دم بدم در جان مستش میرسید
آن نه کش ترسا و مشرك میخورند[23] — زان غذائی کش ملایك میچرند
اندرون خویش استغنا بدید — گشت طغیانی ز استغنا پدید
که نه من هم شاه و هم شهزاده‌ام — چون عنان خود بدین شه داده‌ام
چون مرا ماهی بر آمد با لمع[24] — پس چرا باشم غباری را تبع
آب در جوی من است و وقت ناز — ناز غیر از چه کشم من بی نیاز
سرچرا بندم چو درد سر نماند — وقت روی زرد و چشم تر نماند
چون شکر لب گشته‌ام عارض قمر — باز باید کرد دکان دگر
۞سروقد و ماه رخساری مراست — همچو من شهزادهٔ اکنون کجاست
زین منی چون نفس زائیدن گرفت — صد هزاران ژاژ خائیدن گرفت
صد بیابان زان سوی حرص و حسد — تا بدانجا چشم بد هم می رسد
بحر شه که مرجع هر آب اوست — چون نداند آنچه اندر سیل و جوست
شاه را دل درد کرد از فکر او — نا سپاسی عطای بکر او
گفت آخر ای خس واهی ادب — این سزای داد من بود ای عجب
من چه کردم با تو زین گنج نفیس — تو چه کردی با من از خوی خسیس
من ترا ماهی نهادم در کنار — که غروبش نیست تا روز شمار
در جزای آن عطای نور پاك — تو زدی در دیدهٔ من خار و خاك
من ترا بر چرخ گشته نردبان — تو شده در حرب من تیر و کمان
درد غیرت آمد اندر شه پدید — عکس درد شاه اندر وی رسید
مرغ دولت در عتابش بر طپید — پردهٔ آن گوشه گشته بر درید

---

۲ ـ پدر ۳ ـ مکر ٤ ـ عابدین ٥ ـ بقا ٦ ـ رنگ و فن وشنگی ۷ ـ همچو کودکمان ۸ ـ میگزند ـ میزنند ۱۰ ـ قوت ۱۱ ـ رقیب ۱۳ ـ مجال ۱٥ ـ دائماً خاقان ما کردست طو ۱۸ ـ اندر معنی ۲۰ ـ بهای ۲۱ مکان (ن . ل .)

---

(۱) چون عنصر قالب خاك است والا اصول کائنات چهار عنصر است وهمه‌را که باصل قابلی برگردانی همین‌خاك وآب وآتش‌وهوایند و باید بدانی که هرحسن صوری ومعنوی که هست از اصل فاعلی است له‌الملك وله‌الحمد (۹) این شکر ها برتوفیق جبریست که آن هم نعمتی است عظمی خاصه برای نفوس نطقیهٔ ضعیفه (۱۲) چه متاع دنیا همه چون حباب وچون سرابست (۱٤) اشاره بآیه درسورهٔ یوسف لا تیأسوا من روح‌الله(۱٦) آیه در سورهٔ زمر لاتقنطوا من رحمة‌الله (۱۷) یعنی بعد از صلازدن (۱۹) چه نشئه معنی سه است معانی مضافه که نفوس ناطقه باشند و معانی مرسله‌که عقول کلیه‌اند ومعنی‌المعانی که غیب‌الغیوب‌وفوق‌التمام است (۲۲) درسورهٔ عم است «الم‌نجعل‌الارض‌مهادا» آیانساختیم زمین را فراشی گسترده (۲۳) گرچه گبروترسا وظیفه خور دارد (۲٤) وقتیکه برای من ماه با این پرتو ونورانیت بالا آمد

چون‌درون‌خود بدیدآن‌خوش[1] پسر · از سیه کاری خود ناخوش[2] اثر
آن وظیفهٔ لطف و نعمت کم شده · خانهٔ شادی او پر غم شده
با خود آمد او ز مستی عقار · زان گنه گشته سرش خانهٔ خمار
❀هر که خود بینی کنددرراه‌دوست · مغز را بگذاشت کلی دید پوست
❀دشمن من درجهان خودبین مباد · زانکه از خود بین نیاید جزفساد
❀می از آن آمد حرام اندرجهان · که خوری خودبین شوی‌اندرزمان
❀بهتر ازخود رو تصوّر نایدت · وین همه ازنفس خود بین زایدت
❀آنکه‌باخودمیخوردمی‌باخوداست · اینچنین‌می‌خواره‌خوارومرتداست
❀وانکه با او میخورد بادش‌حلال · وانکه بی اودم زند بادش وبال
❀چونکه با اومی خورم از جام هو · چشم بگشایم ببینم روی او
❀بعد ازآن ازخود بکلی بگسلم · هم ز می‌خوردن شود این حاصلم
❀ایکه میخواهی‌که ازخود بگسلی · تا کی اندر بند این جان و دلی
❀جان بجانان واگذارای‌جان من · تا ببینی یار دل رنجان من
❀دل بدلداری ده و آزاد شو · غم خور او باش وازوی شادشو
❀نفس خود برخود مگردان‌چیرتو · زود او را باز گیر از شیر تو
❀هرچه هست‌آن مستئی‌دارد یقین · خواه شیر و خواه خمر و انگبین
❀مستی گندم بد آن ای آدمی · که بکرد آن آدمی را اعجمی
خورده‌گندم حله زو بیرون شده[3] · خلد بروی بادیه و هامون شده
دیدگان شربت ورا بیمار کرد · زهر آن ما و منیها کار کرد
جان چون طاوس در گلزار ناز · همچو جغدی شد بویرانهٔ مجاز
همچو آدم دور ماند او از بهشت · در زمین میراند گاوی بهر کشت
اشك میراند او که‌ای‌هندوی[4] زاو[5] · شیر را کردی اسیر دم گاو
کردی ای نفس بدبارد[6] نفس · بی حفاظی با شه فریاد رس
دام بگزیدی ز حرص گندمی · بر تو شد هر گندم او کژدمی
در سرت آمد هوای ما و من · قید بین بر پای خود پنجاه من
نوحه‌میکرد این نمط برجان‌خویش · که چرا گشتم ضد سلطان خویش
آمد او با خویش‌و[7] استغفار کرد · با انابت چیز دیگر یار کرد
درد کان از وحشت ایمان بود · رحم کن کان درد بی درمان بود
مر بشر را خود مبا جامهٔ درست · چون‌رهیدازصبردرحین‌صدرجست
مر بشر را پنجه و ناخن مباد · کونه دین اندیشد آنکه نی سداد
آدمی اندر بلا کشته به است · نفس‌کافر نعمت‌است‌و گمره[8] است
❀نفس‌کافر خود همی ندهد امان · گشت طاغی چونکه فارغ شدزنان
❀ آدمی خود مبتلا بهتر بود · زانکه زار و عاجز و مضطر بود

خطاب حقتعالی بعزرائیل که ترا رحم بر که بیشتر آمد از این خلایق که قبض روح ایشان کردی وجواب دادن او حضرت عزّت را

حق بعزرائیل میگفت ای نقیب[9] · بر که رحم آمد تورا از هرکئیب
گفت بر جمله دلم سوزد بدرد · لیك نتوان امر را اهمال کرد
تا بگویم کاشکی یزدان مرا · در عوض قربان کند بهر[10] فتی
گفت بر که بیشتر رحم آمدت[11] · ازکه دل پر سوزو بریان‌ترشدت
گفت روزی کشتئی بر موج تیز · در شکستم ز امرتا شد ریز ریز
پس بگفتی قبض کن جان همه · جز زنی با طفلکی اندر[12] رمه
هر دو آن بر تختهٔ در ماندند · موجها آن تخته را میراندند
❀چون‌بساحل اوفکند آن‌تخته باد · از خلاص هر دو ام دل‌گشت‌شاد
باز گفتی جان مادر قبض کن · طفل را بگذار تنها ز امر کن
چون ز مادر بگسلیدم طفل را · خود تو میدانی چه تلخ آمد مرا
بس بدیدم درد ماتمهای زفت · تلخی آن طفل از یادم نرفت
گفت حق‌آن‌طفل‌را ازفضل‌خویش · موج را گفتم فکن در بیشه ایش
بیشهٔ پر سوسن و ریحان و گل · پر درخت میوه دار خوش اکل
چشمه های آب شیرین زلال · پروریدم طفل را با صد دلال
صدهزاران‌مرغ‌ومطرب‌خوش‌صدا · اندر آن روضه فکنده صد نوا
بسترش کردم ز برگ نسترن · کردم او را ایمن از صدمهٔ فتن
گفته مر خورشید را کو را مگز · باد را گفتم بر او آهسته وز
ابر را گفتم بر او باران مریز · برق را گفتم بر او مگرای تیز
زین چمن ای دی مبرآن اعتدال · پنجه‌ای بهمن[13] براین روضه ممال

ذکر کرامات شیبان راعی و بیان معجزهٔ هود

همچوآن شیبان که از گرگ عنید[14] · وقت جمعه بر رعا خط می‌کشید
تا برون ناید از آن خط گوسفند · نی در آید دزد و گرگ باگزند
بر مثال دائره تعوید[15] هود · کاندر آن صرصر امان آل بود
هشت روزی اندراین خط‌تن‌زنید · وز برون مثله تماشا میکنید
بر هوا بردی فکندی بر حجر · تا دریدی عظم و لحم ازیکدگر
یك گروه را برهوا برهم زدی[16] · تاچوخشخاش‌استخوان‌ریزان‌شدی[17]
آن سیاست را که لرزید آسمان · مثنوی اندر نگنجد شرح آن
گر بطبع این میکنی ای باد سرد · گرد خط دائرهٔ آن هود گرد
❀ وربحرص این میکند گرگ‌ژند · گو بیا در خط راعی کن گزند
ای‌طبیعی فوق طبع این ملك‌بین · یا بیاو محو کن از مصحف این
مقریان را منع کن بندی بنه · یا معلم را بمال و سهم ده
عاجزی‌وخیره‌کاین عجزازکجاست · عجز توتابی از آن روزجزاست
عجزها داری تو در پیش‌ای‌لجوج · وقت شد پنهانیان‌را نك خروج
خرّم‌آن‌کاین‌عجزوحیرت‌قوت‌اوست · در دوعالم خفته‌اندر ظلّ دوست
هم‌درآخر[18] عجزخودرا اوبدید[19] · مرده شد دین عجایز بر گزید[20]
چون زلیخا یوسفی بروی بتافت · از عجوزی درجوانی راه یافت
زندگی درمردن‌و در محنت‌است · آب حیوان دردرون ظلمت است
❀ همچنان نمرود آن الطاف‌را · زیر پا بنهاد از جهل و عمی

۱ـ شه ۲ـ گردو ٤ـ استاد ٦ـ سرد بد ۷ـ چونکه با خویش آمد ۸ـ عید قربان را چوقوچی فربه ۱۰ـکشتی بجای هر ۱۱ـ رحم افزونتر بدت ۱۲ـ وغیر طفلی زان ۱٦ـ کوفتی برهم چنان ۱۷ـکه شدی ریزان چوخشخاش استخوان ۱۸ـ اوّل ۱۹ـ هم درآخور عجز دید (ن.ل.)

---

(۳) اشاره بمضمون آیه واقعه درسورهٔ طه «فبدت لهما سواتهما وطفقا یخصفان علیهما من‌ورق‌الجنة» (٥) زاو بنیاد وبنامعنی میدهد ولی‌دراینجا بمعنی‌قوی وزبردست وپرزورآمده (۹) نقیب عریف وسرشناس‌است ونقبا ازاولیای خدا آنانندکه متحقق‌اند باسم الباطن پس مشرفند بربواطن مردم بقوّت الله واستخراج‌ضمائرکنند باذن‌الله تعالی (۱۳) بهمن معانی زیاد دارد ودراینجا مناسب یا فرشته است یاماه دوم زمستان (۱٤) شیبان راعی یکی‌ازمشایخ عرفاست که چوپانی میکرده ووقتی بنماز جمعه میرفت بدور گله خطی میکشید که نه گوسفندی از آن خارج میشد و نه گرگ و دزدی بدرون خط داخل میگردید (۱٥) تعوید پناه دادن و بر طلسمات و عزائم هم اطلاق می شود (۲۰) اشاره است به علیکم بدین العجایز گویند عجوزی چرخهٔ خود را حرکت داد و گفت جائی که این چرخه بی محرکی حرکت نکند چرخ باین عظمت بی محرك و صانعی چگونه برپا ماند و حرکت کند و جمعی گویند که این حدیث نیست بلکه کلام سفیان ثوری است .

رجوع بقصهٔ پروردن حقتعالی نمرود را بشیر پلنگ

حاصل آن روضه چوباغ[1] عارفان[2] / از سموم و صرصر آمددر امان
یك پلنگی طفلکان نوزاده بود / گفتم اورا شیر ده طاعت نمود
پس بدادش شیرو خدمتهاش کرد / تاکه بالغ گشت وزفت وشیر مرد
چون فطامش شد بگفتم باپری[3] / تا در آموزند نطق و داوری
پرورش دادم مر اورا زین چمن / که بگفت اندر نیاید فن[4] من
داده من ایوب را مهر پدر / بهر مهمانی کرمان بی ضرر
داده کرمان را براو مهر ولد / بربدر من اینت قدرت اینت ید
مادران را مهر[5] من آموختم / چون بود شمعی که من افروختم
صد عنایت کردم و صد رابطه / تا ببیند لطف من بی واسطه
تا نباشد از سبب در کشمکش / تا بود هر استعانت از منش
تا خود از ما هیچ عذری نبودش / شکوهٔ نبود ز هر یار بدش
این حضانت دید[6] باصد رابطه / که پروردم ورا بیواسطه
شکر او آن بود ای بندهٔ جلیل / که شد او نمرود وسوزندهٔ خلیل
همچنان کاین شاهزاده شکر شاه / کرد ز استکبار و استکثار جاه
که چرا من تابع غیری شوم / چونکه صاحب ملك واقبالی بوم[7]
لطفهای شه که ذکر آن گذشت / از تبختر بر دلش پوشیده گشت
همچنان نمرود آن الطاف را / زیر پا بنهاد از جهل و عمی
این زمان کافر شد و ره میزند / کبر و دعوی خدائی میکند
رفت سوی آسمان با جلال[8] / با سه کرکس تا کند بامن قتال[9]
صد هزاران طفل بی‌تلویم را[10] / کشت او تا یابد ابراهیم را
که منجم گفت اندر حکم سال / زاد خواهد دشمنی بهر قتال
هین بکن دردفع آن خصم احتیاط / هرکه میزائید میکشت از خباط
کوری او رست طفل وحی کش / ماند خونهای دگر در گردنش
از پدر یابید آن ملك ای عجب / تا غرورش داد ظلمات نسب
دیگران را گر اب وام شد حجب / او ز ما یابید گوهر ها بجیب
گرگ درنده است نفس بد یقین / چه بهانه مینهی بر هر قرین
در ضلالات هست صد کل را کله / نفس زشت کفر ناك پر سفه
زین سبب میگویم ای بندهٔ فقیر / سلسله از گردن سگ بر مگیر
گرمعلم گشت این سگ هم سگ است / باش ذلت نفسه کو بدرگ است
فرض می آری بجا گر طائفی / بر سهیلی چون ادیم طائفی
تاسهیلت واخرد از تنگ پوست / هم شوی چون موزهٔ برپای دوست
جمله قرآن شرح خبث نفسهاست / بنگر اندرمصحف آن چشمت کجاست
ذکر نفس عادیان کالت بیافت / در قتال انبیا مو میشکافت
قرن قرن از نفس شوم بی‌ادب / میفتاد اندر جهان میزد لهب

رجوع بقصهٔ شاهزاده که زخم خورده از خاطر شاه پیش از استکمال فضایل دیگر از دنیا برفت

قصه کوته کن که رأی نفس کور[11] / برد اورا بعد سالی سوی گور
شاه چون از محو شد سوی وجود / خشم[12] مریخش آن خون کرده بود
چون بترکش بنگرید آن بی‌نظیر / دید کم از ترکش یکچوبه تیر
گفت کو آن تیر وازحق باز جست / گفت اندر حلق او آن تیر تست
عفو کرد آن شاه دریا دل ولی / آمده بد تیر او بر مقتلی
کشته شد در نوحهٔ او میگریست / اوست جمله هم کشنده‌هم ولیست
ورنباشد هردواوپس جمله[13] نیست / هم کشندهٔ خلق و هم ماتم کیست
شکر میکرد آن شهید زرد خد / کان بزد بر جسم و بر معنی نزد
جسم ظاهر عاقبت خود رفتنیست / تا ابد معنی بخواهد شاد زیست
آن عتاب ازرفت هم برپوست رفت / دوست بی آزار سوی دوست رفت
گر چه او فتراك شاهنشه گرفت / آخر از عین الکمال او ره گرفت
وآن سیم کاهلترین هرسه بود / صورت و معنی بکلی در ربود
* دختر وملك و خلافت او گرفت / می سزد گر زاین نمانی در شگفت
* من ز طول قصه گشتستم ملول / من غریق بحر معنی تو عجول
آن کهین از ذلت و عجز و نیاز / یافت مقصود از کریم و کار ساز

مثل وصیت کردن آنشخص که سه پسر داشت که میراث او بکاهل ترین اولاد او دهند

آن یکی مردی بوقت مرگ خویش / گفته بود اندر وصیت پیش پیش
سه پسر بودش چو سه سرو روان / وقف ایشان کرده او جان وروان
گفت هرچه کاله و سیم و زراست / آن برد زان هرسه کو کاهلتراست
گفت با قاضی و بس اندرز کرد / بعد ازآن جام شراب مرگ خورد
گفته فرزندان بقاضی کای کریم / نگذریم از حکم او ما سه یتیم
سمع وطاعت میکنیم اوراست دست / آنچه او فرمود بر ما نافذ است
ما چو اسمعیل ز ابراهیم خود / سر نپیچیم ار چه قربان میکند
گفت قاضی هر یکی با عاقلیش / تا بگوید قصهٔ از کاهلیش
تا ببینم کاهلی هر یکی / تا بدانم حال هر یك بیشکی
آن سوم کاهلترین هرسه بود / صورت معنی بکل او را ربود
عارفان از دو جهان کاهل ترند / زانکه بی شدیار[14] خرمن میبرند
کاهلی را کرده اند ایشان سند / کار ایشان را چو یزدان میکند
کار یزدان را نمی بینند عام / می نیاسایند از کد صبح و شام
* کار دنیا راز کل کاهل ترند / دروه عقبی ز مه گو میبرند
* این گزینند هرکه او باشد رشید / هین که دنیا رفت و عقبی دررسید
* مهترین را گفت قاضی باز گو / قصهٔ از کاهلی ای مال جو
هین ز حد کاهلی گوئید باز / تا بدانم حد آن از کشف راز
* هین زحد کاهلی شرحی دهید / تا ببینم من بچه حد کاهلید
بیگمان خود هر زبان پردهٔ دلست / چون بجنبد پرده سرها واصل است[15]
پردهٔ کوچك چو یك شرحهٔ کباب / می بپوشد صورت صد آفتاب
گربیان نطق کاذب نیز هست[16] / لیك بوی از صدق و کذبش مخبر است
آن نسیمی که بیاید از چمن / هست پیدا از سموم گولخن
بوی صدق وبوی کذب گول گیر / هست پیدا در نفس چون مشك وسیر
* بوی اخلاص ونفاق بی مزه / هست ظاهر همچو عود وانگزه[17]
گر ندانی یار را از ده دله / از مشام فاسد خود کن گله
* ورندانی توعجوز ازشاهدی / بیگمان گشته است چشمت فاسدی

۱- جان ۴- نگنجد لطف ۵- دأب ۷- نوم ۸- آن بیوفا ۹- کشد یعنی مرا ۱۱- رشك آن غیور ۱۲- چشم ۱۳- کل ۱۵- رؤیت حاصل است ۱۶- رهبر است (ن . ل .)

(۲) یعنی روضه‌ای که پیش از ذکر کرامات شبان راعی ذکر شد (۳) یعنی چون موقع از شیر گرفتنش شد با پری گفتم (۶) این دایگی و محافظت شدن (۱۰) اگر علامت مفعول باشد متعلق است بطفل که مفعول لفظ کشت است و اگر مخفف رای باشد متعلق بتلویم است یعنی بی رای منسوب بملامت وعلی ای تقدیر معنی آنست که بجز نفس اماره و مسوله هیچ نبود ونفس لوامه که فی‌الجمله سعادتی دارد نداشت و در خون بیگناهان ریختن خود را ملامت نمیکرد ومیم تلویم بسکون است (۱۴) شدیار و شدکار هر دو بمعنی شخم کردن زمین است بجهت کشت (۱۷) بوی‌اخلاص و نفاق مثل بوی عود وصمغ است انگزه بمعنی‌صمغ وبسیار بدبو میباشد .

٭ ورتو نشناسی شکر رااز صبر   یکمان شد حسّ ذوق تو خدر   ٭ وریکی شد صوت بلبل باغراب   هست بی شك حسّ سمع توخراب
٭ور یکی گشتت سوروخاربشت   حسّ لمس تو بتو بنمود پشت   بانگ حیزان و شجاعان دلیر   هست پیدا چون فن روباه وشیر
٭ چارهٔ کار حواس خویش کن   وانگهی راه طلب دز پیش کن   یاز بان همچون سردیگست راست[1]   چون بجنبد تو بدانی چه اباست[3]
از بخار آن بداند تیز هش   دیگ شیرین را ز سکباج ترش   دست بردیگ نوی چون زدفتا   وقت بخریدن بدید اشکسته را
٭ آن یکی پرسید صاحب دردرا   گفت درچندی شناسی مرد را   گفت دانم مرد را درحین زبوز   ور نگوید دانمش اندر سه روز
وان دگر گفت ار بگوید دانمش   ور نگوید در سخن پیچانمش   گفت اگر این مکر بشنیده بود   لب ببندد در خموشی در رود
٭گفت میروگوی تا هفتم زمین   تا ابد پوشیده بادم حال این   ٭حال یکتن گر ندانم چه شود   واندر آن نقصان دینم چه بود

تمثیل

آنچنانکه گفت مادر بچه را   گر خیالی آیدت در شب فرا   یا بگورستان و جای سهمگین   تو خیالی زشت بینی پر ز کین
دل قوی دار و بکن حمله براو   او بگرداند ز تو در حال رو   زانکه بی ترسی بسویش هر که رفت   آن خیال دیو وش بگریخت تفت
گفت کودك با[3] خیال دیو وش   اینچنین گر گفته باشد مادرش   حمله آرد افتد اندر گرد نم   زامر مادر پس من آنکه چون کنم
توهمی آموزیم که چست ایست   آن خیال زشت را هم مادریست   دیوومردم را ملقن آن یکیست[4]   غالب ازوی گرددارخصم اندکیست[5]
تاکدامین سوی باشد آن یراش[6]   الله الله رو تو هم زانسوی باش   گفت اگر از مکر ناید در کلام   حیله را دانسته باشد آن همام
سرّ اورا چون شناسی راست گو   گفت من خامش نشینم پیش او   صبر را سلم کنم پیش[7] درج   تا بر آیم بر سر بام فرج[8]
هست مرهم صبر را آخر ظفر   هست روزی بعد هر تلخی شکر   ور بجوشد در حضورش از دلم   منطقی بیرون از این شادی وغم
من بدانم کو فرستاد آن بمن[9]   از ضمیر چون سهیل اندر یمن   دردل من آن سخن زان میمنه است   زانکه از دل جانب دل روزنه است
٭هست باقی شرح این لیکن درون   بسته شد دیگر نمی آید برون   ٭ مر بزرگی ورا گردن نهم   منتی هم بر دل و بر تن نهم
٭چون فتاد ازروزن دل آفتاب   ختم شد والله اعلم بالصواب

خاتمه لولده الکامل المحقق بهاء الدین

مدتی زین مثنوی چون والدم   شدخمش گفتم ورا[10] کای زنده دم   از چه رو دیگر نمیگوئی سخن   از چه بر بستی در علم لدن
قصهٔ شهزادگان نامد بسر   ماند نا سفته دُرِ سوم پسر   گفت نطقم چون شترزین پس بخفت   نیستش تا هیچکس تا حشر گفت
هست باقی شرح این لیکن درون   بسته شد، دیگر نمی آید برون   همچو اشتر ناطقه اینجا بخفت   ار بگوید من زبان بستم زگفت
وقت رحلت آمد وجستن زجو   کل شیٔ هالك الا وجهه   باقی این گفته آید بی زبان   دردل آنکس که دارد زنده[11] جان
گفتگو آخر رسید و عمر هم   مژده کامد وقت کز غم[12] وارهم   در جهان جان کنم جولان همی   بگذرم زین نم در آیم در یمی
زانکه اینعالم زنم زنده است وخوش   از یمی نم یافت زان خوبست وکش   چونکه جان درخاك ونم زنده بود   در جهان یم ببین تا چون شود
یم چوشهراست وچو دروازه است نم   نم چو قطره دان وبی اندازه یم   زین نمی کو همچو جانست اندرآ   در یم جانان که تا یابی بقا
چونکه نم ازبحر جانست اینطرف   پس ز راه جان طلب کن این شرف   تا ترا آنجا برد کو بوده است   جستن اندر خاك یم بیهوده است
جزو هر خاکی بخاکستان برد   موج بحر جان سوی جانان برد   پس زجان کن وصل جانان راطلب   بی لب و بی کام میگو نام رب
تارهی از حبس این فانی جهان   در جهان جان بمانی جاودان   تخمهای عمر را درشوره خاك   می بکاری تا شوی آخر هلاك
اینچنین عمر عزیز بی بها   بی عوض ضایع کنی[13] هردم چرا   غبن می ناید ترا ای مرد کار   تادهی گلزار وگیری خارزار[14]
عمر کان شد صرف دردنیا نماند   خرّم آنکش حق بسوی خویش خواند   عمر معدود شمرده چون دهی   در ره حق گردد آن نا منتهی
بیشمار و بیحد و بیعد شود   عمر ده روزه که در طاعت رود   هین تجارت کن در این بازارتو   صدهزاران گل برازیکخار[15] تو
از یکی دانه که کاری صدهزار   دانه بر گیری ز فضل کردگار   خود شمار آنجا بود کاخر بود   بیشمار است آنطرف کان بربود
سوی کلّ خود روای جزوجدا[16]   از خودی بگذرزمانی باخودآ[17]   درتن همچون سبوهستی چو آب   گفتگو وصلح وجنگت چون حباب
چون حبابست این نقوش واین صور   بر سر آب درون ای نامور   یا چوکفی بر سر آب درون   تا شود سرّ درون پیدا برون
ازتف وازکفّ واز بوی قذور   می نماید خوردنیها در تنور   تا که شیرینی و یاترشی است آن   میشود ظاهر بر پیر و جوان
همچنین از قول و فعل مردمان   میشود پیدا که چه سانست جان   جان او درمرتبه چون است وچیست   مؤمن است او یا که کافریا ولیست
آب را اندر سبو بی یم مدار   تا نگردد آب شیرین ناگوار   کاب ساکن بی مدد ناخوش بود   رنگ وبوی وطعم آب[18] ازوی رود
گفت احمدهر که دوروزش یکیست[19]   هست مغبون و گرفتار شکیست   بی یقینی میزید در ابلهی   پر ز بادی همچو انبان تهی
هردمی پس میرود از پیش صف   میشود صافیش دُردی همچو کف   رنج او هر لحظه بد تر میشود   هر دمی اوزشت وابتر میشود
سوی دوزخ میرود آن ردّ باب   بی عذاب بحر درنار[20] عذاب   پیش از آنکه کارتو آنجا رسد   هر دمی غفلت ترا وا پس برد
رو بسوی اصل خود همچون خلیل   بگذر ازاستاره و چرخ علیل[21]   پای همت بر خور و بر ماه نه   سر بر آن ایوان و آن درگاه نه
این خودی را خرج کن اندرخدا   تا نمانی همچو ابلیسی جدا   آب جان را ریزد اندر بحر جان   تا شوی دریای بیحد و کران
قصه کوته کن که رفتم در حجاب   هین خمش والله اعلم بالصواب   ٭شکر کاین نامه بعنوانی رسید   گم نشد نقد و باخوانی رسید
٭ نردبان آسمان است این کلام   هرکه از این بر رود آید ببام   ٭ نه ببام چرخ کان اخضر بود   بل ببامی کز فلك بر تر بود
٭بام گردون را از او آید نوا   گردشش باشد همیشه زان هوا

۱- باز ۲- چیست راز ۳- آن ٤- خداست ٥- آید برنهان زان گر گداست ٦- یواش ۷- سوی ۸- آیدصبر مفتاح الفرج ۹- مبمن ۱۰- گفتش ولد ۱۱- نور ۱۲- تن ۱۳- میدهیش بیعوض ۱٤- گل دهی ازدست وبستانی توخار ۱٥- برآر ازخار ۱٦- خدا ۱۷- گریز اندرخدا ۱۸- خوب ۲۰- بحر ۲۱- چو پیل (ن . ل .)   ۱۹- اشاره است بحدیث نبوی که من ساوی یوماه فهومغبون یعنی هر که دوروزش یکسان باشد زیان کاراست

تمّ المجلد السادس من المثنوی المعنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

مجلد هفتم ازجمله دفاتیر مثنوی و طوامیر معنوی که خزینهٔ ازهار امانی و گنجینهٔ انوار معانی اسرار الله است و چشمهٔ زندگانی زنده‌دلان خضر قدمان آگاهست زیرا که شایبهٔ شبهت و غایلهٔ ریبت بمصاقیل آن از مرآت ظلمت سرای خیالات فاسده و توهمات مهمله زایل توان کردن اما اگر توفیق یهدی من یشاء رفیق تواند بود که از ورطهٔ نفسانی و لجهٔ جسمانی که مقام اولئك كالانعام بل هم اضلّ است عبوری رفته باشد و بصفت اخلاق روحانی متصف گشته و لباس مذهب مهذب محبت حقیقی که طراز مفاخر اهل دل صاحب بصیرت صدیق است دربوشیده وجام مسکر جهان‌نمای مودّت یقینی برنوشیده وجمال فؤاد رای عطیه‌بخشای فیض‌پیمای عشق وعاشق و معشوق بچشم سر وعین سر مشاهده کرده که معین ومبرهن است که محبت برجمیع صفات رتبت سبقت دارد چرا از آنرو که هفت اجزای ارواح را نتایج سعادت سرمدی و فواید سیادت ابدی شرف یحبهم بوده که اگر طنطنهٔ اشراق نیراعظم یحبهم برقمهٔ قبهٔ فلك بسیط یحبونه سابق وشارق نبودی هیچ فردی‌را ازافراد زهره ویارای آن متصور و میسر نشدی که دم از محبت بر آوردی و هیچ احدی را از آحاد جرأت وجگر نه که لاف ازسیر آن قاف قربت روحانیت زدی • من ز آدم نیستم کان دم که آدم خود نبود • من بدم آن آدم آندم کز ولا دم میزدم پس این طایفهٔ عزیزالوجود که غرض از آفرینش عالم ایشانند که بزیور و تشریف ولقد کرّمنا بنی آدم اختصاص و امتیاز یافته امامتنوّع و منقسم علی اختلاف طبقاتهم و تباین حالاتهم و تفاوت درجاتهم بعض علی بعض شرف دارد و فضلنا درازل چنانکه استاد در بوته ریخت تغییر و تبدیل در آن متصوّر نیست لا تبدیل لخلق الله ومنقسم اند بهفت قسم طایفه را سعادت و طایفهٔ را شقاوت مادر زاد است و گروهی باکتساب حاصل کرده اندوقومی را موروثیست و جوقی بر قرار سابق و قس علی هذا در فیض فیاض حقیقی میل و تفاوت نه اما هر جسمی بقابلیت جوهر ذات خود کسب وحدت دارند مثال روشن بهر ادراك حس عموم خلایق عالم و سایر بنی آدم که احاطهٔ آن نقطه کنند و قدم از دایره فراتر ننهند و خیالات فاسده و توهمات فاحشه از الواح ضمایرشان محو گردد آنست که‌فصل تموز درتف وتاب آفتاب دربرّیه ذات العرق اعرابی در آلاچق دلق خویشتن را تغسیلی میدهد از مکمن غیب بادی صعبناك وزیدن گیرد و اوتاد واسباب آلاچق را از بیخ و بنیاد بر کند و در روی هوا پرّان سازد و اعرابی با تجملاتی که دارد در روی آفتاب ماند و در محاذی شعاع گرم نیر اعظم که فایض انوار کبرای عالم اصغریست برخاك نشیند وانواع تجملات و آلات و کالای او آن دلق مغسولست وقطعه جوهر یشم و شمعی و بیضه وسنایی و مطهرهٔ آب و نفس خودش فایض الانوار که آفتاب جهانتابست از سراپردهٔ کبریا اشراق داده و بر اعرابی این هفتگانه آلات او تافته اکنون واضح و لایح است که آن انوار به نسبت مخصوص بخواص فیض انوار هویت است امّاتفاوت اینجاپیدا آمد - مصراع • عباراتنا شتی وحسنك واحد • ازتابش آفتاب جوارح و عروق اعرابی غرق عرق شد یعنی تر گشت و دلق مغسول که تر بود خشك شد و شمع بگداخت و آب شد و آب مطهره در هوا بعضی متخلل و مضمحل شد و از غایت گرمی بجوش آمد و بیضه

که گداخته بود بست و حجم سنان ازاثر تف چنان متأثر گردید که انگشت پیرامون آن بردن متعذر ماند و بهیچ وجه دریشم که جماد ذاتیست حرارت سوزش تصرّف ننمود و ازقاعدهٔ طبیعت بارد خود تغییر نیاورد وتبدیل نیافت مرتبه اول که اعرابی خشك بود ترشد مستغرق انوار گردید واز هرمسامش نهری ساری و جاری گشت برسواحل افتادن او نادر ویاممتنع بود ومرتبه ثانی که نسبت دلق مغسولی دارد تردامنی بواسطه مجاورت تاب آفتاب ازو منسلب گشت چون جامه که از جمله ناگزیر وجود انسانست هم با مرتبه اصل تواصل یافت اگرچه در مراتب اولی ترافتاد مرتبه ثالث شمع که فسرده غیر ذاتی بود چیزی براو طاری شد که از گرم دلی بگداخت و بی سر و پا روی باطراف و جوانب نهاد بهر سوئی که قاید اورا میکشد مهار ارادت بدست اختیار او داده انقیاد واطاعت لازم اوضاع روزگار اوست زمام السفن بایدی الریاح از مطیعان مرتبه رابع بیضه است که گداخته و آب بود بسته و منجمد شد وحیران و شیدا شد و از حرکات وسکنات مجرد گشته و اختیار خود باختیار هوّیت معاوضه نمود مرتبه خامس که مطهرهٔ آبست آب بین ذلك واقع گشته باگرمی گرم و باسردی سرد مرتبه سادس که سنانست در او حرارت آفتاب تصرف کرد اگرچه ازتف تاب چون شراراست اما اواز آن حرارت و از خود بیخبر است مرتبه سابع که جماد صفتان خشك طبع خالی المعرفتند که حشو عالمند اما سبب کثرت و واسطه عمارت جهانند صفت یشم است که گرمی شماع آفتاب در نهاد ظاهر و باطن او بهیچ گونه مدخل نتواند ساخت سنگ بدخشان گونه لعلی استفاده کرد وحجر جبل جملان هیأت لعلی نیافت وصخرهٔ صماء کمر سولان همان که دراصل بود از حضیض جمادیت برذروهٔ ترفع وتصاعد تفوّق ننمود نقصان و قابلیت است اگرنه علی الدّوام فیض الهیتش همه کس را برابراست پس مقرّر شد که مقصود بالذات ازایجاد مخلوقات وجود آن طایفه اند که عبارت از انسان صدر نشین غرفات اعلی علیین اند نه وجود بی وجود حسن جمادی که از اعداد دواب اند نه اینجا تمتع و نه آنجا تفلح نه دنیا و نه دین خسر الدّنیا والاخرة کار ما نه با آحاد عوام است بل باخواص است بیت * مرا رخ بارخ اهل دلانست دلی کو قابل است اهل دل آنست * که بینات ابیات مثنوی معنوی آیات معارف ضمایر ایشانست والله اعلم بحقایق الامور والسلام خیر ختام

دفتر هفتم مثنوی

ای ضیاء الحق حسام‌الدین سعید دولت پاینده فقرت بر مزید ١ چونکه از چرخ ششم کردی گذر بر فراز چرخ هفتم کن مقر
سعدالاعدادست‌هفت‌ای‌خوش‌هوس زانکه تکمیل عدد هفت‌است‌وبس ٢ گرشماری‌حرف شمس الحق هفت آنکه کار ما از او بالا برفت
هم ضیاء الحق هفت اندر علوم اینچنین هفت دگر مولای روم ٣ شمس‌ومولای وضیاء الحق‌یکیست در میانشان یکسر مو فرق‌نیست
لفظنا شتیّ و معنی واحدٌ واحداست‌او واحداست‌او واحدٌ ٤ جنس هفت ومور هفت ومارهفت انس هفت‌ونور هفت و نار هفت
بحر هفت و نهرهفت و هم زمین هفت آمد هم جوارح هفت بین ٥ نکتهٔ سیروا فی الارض باز هم نکتهٔ سیروا فی الانفس زدعلم
هم سما را آفریده هفت طاق قوله سبعٌ سموات طباق ٦ اینچنین طاق و رواق بی ستن در نگر در نفس خودفکری‌بکن
آسمان اول از آب آفرید پس دوم از صفر و ثالث‌ازحدید ٧ چارم ازسیم‌است وپنجم‌اززراست سادس ازدُرهفت‌یاقوت‌احمر‌است
کوکب سیار هفت و هفته هفت هر یکی از وی شده تابان وتفت ٨ الذی جعل لکم گفت النجوم در قدم بودش چنین صنع ازعلوم
هفت تن قطب رسولان اله که مدار این جهان بوده براه ٩ هر رسولی را اشارت کوکبی آنچنانکه طالبان را مطلبی
ماه از نور رسول ما بتافت از اشاراتش باین معنی شکافت ١٠ مه دو روز ونیم هر برجی بود در مهی قطع همه گردون کند
پانزده روز است درهر برج جا تیر را کوه است دیوان سما ١١ پس بهر شش مه کند قطع فلك برفلك این‌است اورا سیر وتك
پس سکون زهره بیست‌وپنج روز هست در هر برج ای‌عالم‌فروز ١٢ تابده مه سیر گردون میکند بر بقر عودی بقانون میکند
آفتاب عالم آرا ای همام هست در هر برج یك ماهش مقام ١٣ تا بسالی میبرد افلاك را میکند روشن بساط خاك را
بس جگر در تیغ زن مریخ را هست پنجه روز درهر برج جا ١٤ او بسیزده سال گردون را برد سیر او این آمد از حکم احد
نیز کیوان را بهر برجی وطن سی مه است ای فیلسوف انجمن ١٥ تا بسی سال او کند قطع فلك اینت صنع و صانع انس وملك
هفت جوقند امت احمد بدان گر ترا هست آگهی‌از درد جان ١٦ تغز ایشان خیل صدیقین بوند بعد از ایشان عالمان دین بوند
بعد از آن ابدال رب العالمین پس شهیدان وسر افرازان دین ١٧ پس مطیعانند وآنکه عابدان هفت شد این جوق‌شوق‌مابدان
دوزخ آمد هفت ای زین زمان سبعة ابواب از قرآن بخوان ١٨ اولین باشد جهنم ای‌فلان در نبی ان جهنم را بخوان
ثانیش بشنو سیصلون سعیر ربنا غلبت علینا شان نفیر ١٩ ثالثش باشد سقر در خبل آن ربنا اخرج لنا منها فغان
از جحیم چارمین قوم عجیب ربنا اخرنا الی اجل قریب ٢٠ از گروه پنجمین در حطمه ربنا نصرنا بیاید دمدمه
از ششم اندر لظی بی‌گاه وگاه هم یخفف عنا آید تا اله ٢١ قوم هفتم از درون هاویه زان بلا و درد و سقم ونایبه
میزنند افغان از آن قعر درك ازنبی بر خوان ونادوا یا ملك ٢٢ تومگو باخود که دوزخ‌خود بدست کو سر اعدای حق خواهد شکست

در بیان آنکه فیض القدس واحد است و هر آفریده بحسب قابلیت خویش ازو چیزی اخذ میکند و آتش که مخلوق و مأمور است مثل نور قدس تشبیه می افتد

میرلشکر اوست تند وصف‌شکن پر دل و دشمن‌کش و کوپال زن ٢٥ در مقامی آتشی شاعل شود نور او جزشبی واحد کی شود
هر کسی بر قدر استعداد خود استفاده میکند از نیك و بد ٢٦ هر کسی از قابلیت می تند خوب‌خوب وزشت‌زشت‌اخذی‌کند
از جبلت هست اندر هر احد طبع انسانیّت و اخلاق دد ٢٧ چیست آن‌روحانی اخلاق حسن آن ردیّت خود ززایل در زمن
معنی دل آن محاسن دان یقین صورت تن آن قبایح ای حنین ٢٨ این یکی سامست‌وکنعان‌آن دگر این ملك‌طبع آن عزازیل ازضرر
قابلیت چونکه در قابل نبود کوی اقبال از میان هابل ربود ٢٩ کشتن او نیست مردن ای‌غوی کشته قابل‌شد توگر منصف شوی
جان ما ایمان و ایمان جان بود این کمال از فیض قدسی میشود ٣٠ آب سر بر میکند فار التنور نان ما پخته شد و کفار کور
من خلیلم محترز از آفلین چشم باطن بر گشا ظاهر مبین ٣١ نزد تو سوزنده این نار و محن لاله وریحان و نسرین نزد من
بندهٔ مامور امرم نی هوا کی توانم سوخت ابراهیم را ٣٢ نکتهٔ یا نار کونی برد بین بر دل نمرود داغ و درد بین
از برای ذل بپرورده پلنگ آن‌دنی را فضل حق‌بر‌پشت‌سنگ ٣٣ که زموج بحر وبیم وکش مکش میرساند در چو روضه پیشه اش
نسر را حمال تختش میکند چاه دل سوی سمایش میکند ٣٤ در هوا چاهش کند واندازدش تا که گردن بشکند ننوازدش
کرکس حمال و قتالش بقی باچنین قدرت غرور اینت احمقی ٣٥ آتشی را گفت مامور من است تا بسوزد خصم را هم پا ودست
دفع مامور خود ازخود کن بگو این کروفرنیست درتو ای عدو ٣٦ دست فکرت نیست زان بازو برد گربه سوهان لیسد وازخود خورد
خواجه‌را جزمال ودین‌وکیش‌نیست بندهٔ مال و مآل اندیش نیست ٣٧ کرم پیله بهر خود بر دست خود رفته در کار و کفنها می تند
شمع پندارد زآتش روشن‌است روشنست آتش ورا گردن زنست ٣٨ اینکه چندین سال پرورده تواست گر نهٔ کاذب درونه هر دو دست
گفتهٔ نار ولا عار این خطاست ای فرومایه تورا فکرت کجاست ٣٩ هست اندرموجها غرق آن خسث آتشی را می بخواند کای مغیث
او زتو درکار توجابر تر است نه پرستش دارد ونی کس‌پراست ٤٠ آنکه کون خود نیارد گوش داشت کی لوای دیگری داند فراشت
ور برهنه میگریزد گرسنه ٤١ هیچش از اندیشهٔ خود ترس نه

داستان آن آتش پرست که اندر آب دریا غرق میشد و آتش را فریاد رس میخواند

آن مجوسی گبرك آتش پرست　بهر عزم هند در کشتی نشست　۲ باد شرطه کرد گم راه رشید　باد کشتی غرق کن را در رسید
گبر را نزدیك غرق آمد فراز　در تضرع اوفتاد آن کینه ساز　۳ ناله میزد سوخته کای نار نار　الغیاث و الغیاث و زینهار
هر کسی بر ملت خود می تند　اعتماد اعتقاد خود کند　۴ کرده اعراض از طریق مستقیم　گشته گبر استغفر الله العظیم
کل حزب مسند تفریح زد　غافل آنکو منهج تقبیح زد　۵ گبر در آب اوفتاد و دست وپا　چون وزغ میزد ولی دورازنجی
میزدی فریاد کای نار سنی　قبلهٔ مقصود و معبود منی　۶ کرده ام من چند سالت بندگی　از تو دارم مردگی و زندگی
زان پرستیدم ترا اندر زمن　تا چنین روزی رسی فریادمن　۷ غرق میگردم در این بحر غیور　از زن و فرزندوقوم‌وخویش دور
غیر تو پشت و پناهم نیست کس　غرق آبم آتشا فریاد رس　۸ آن یکی ملاح مرد پختهٔ　مانده بد نزدیك او بر تختهٔ
خنده اش آمد برآن‌آتش‌پرست　گفت اورا ای زباد عجب مست　۹ آتشی که کردهٔ بر وی پناه　عبد اوئی و ازو فریاد خواه
اوهم ارچون‌تو درین‌ششدر بدی　حال او ازحال تو بد تر بدی　۱۰ خالق آتش بود فریاد رس　غافل از دولت مشو ای‌هیچ کس
ازکسی فریاد خواه‌ای نا بصیر　کش نباشد مثل و مانند ونظیر　۱۱ جان بداد وعقل دادو دین بداد　تو مرو در پیش کس جزاو بداد
دیده را بگشا ولیکن چشم جان　ای پسر حق بین‌شو ودیگر بمان　۱۲ چون مگو وچون‌مگوبیچون‌شناس　نیست این مقصودرا حد وقیاس
حق بدان و غیر حق‌مشناس‌کس　نیست غیر ازحق کسی فریاد رس　۱۳ اوست هرچه هست هم‌بالا وپست　دست او بالای هرچه‌هست دست
چون یدالله فوق ایدیهم علاست　احیا و اموات بر دست خداست　۱۴ کرد او موجودت از کتم عدم　پس بکرمنا مشرف از کرم
هرچه داری‌از کمال فضل‌اوست　از جمیع هستی او مغز و پوست　۱۵ شمس فی کبد السماء وضوء ها　یغشی الافاق تحتاً فوقها
واجب آمد معرفت تحصیل کن　واقف و آگاه شو از امر کن　۱۶ معرفت جان است‌انسان‌جسم‌وی　آدمی بی معرفت لا شی نه شی

تفسیر من عرف نفسه فقد عرف ربه

ای شده غافل ز امر من عرف　چون خران مغرور برمشتی‌علف　۱۸ سیر کن‌در نفس‌خود اندیشه ساز　کار ها برخود مکن دور ودراز
هرچه در آفاق موجودات هست　همچنان تمثیل او در انفس است　۱۹ عالم صغری‌است‌آن‌بی آن واین　عالم کبری در انفس دان یقین
چون شدی زین‌عالمین آگاه تو　ره بری در قدرت الله تو　۲۰ این دوءلم اصل‌معنی دانی‌است　اولین ممنوع و ثابت ثانی است
بگذری از خود چو دانستی‌ورا　وارهیدی از شك و ریب و ریا　۲۱ اینچنین بر دولت آگه زدی　از تقلد بر تحقق ره زدی
علم ذات حقتعالی هر یکی　باز داند از رهی و مسلکی　۲۲ کنه ذات او چنانکه هست کس　می نداند ای حکیم این‌شرح‌بس
کاملان باطن و ظاهر درین　مانده هم سرگشته و حایر درین　۲۳ آنچنانکه هست ذات ذوالجلال　قادر مطلق قدیم لایزال
کس ندانست و نداند مطلقا　ربنا انا ظلمنا خالقا　۲۴ عقل خلق اولین و آخرین　اولیا و انبیا و مرسلین
گر چه دانسته ازین دریای‌نور　قطرهٔ والله اعلم بالامور　۲۵ چون‌بدانستی توخود رابعد ازآن　باز دانی خالق خود را بدان

تمثیل ادراك انسان در کنه ذات مطلق قصه آن کورانست که باحتیاط طاوس شاه رفتند

بود شهری در حدود مولتان　کور اهل شهر از پیر و جوان　۲۷ هفت قسم این مردم کور ضریر　خورده دان وکافی وروشن‌ضمیر
چونکه شه‌محمود آن‌صاحب قران　باز گردید از غزای هندوان　۲۸ چند طاوس آورید از بهر نام　فیل و طوطی و سمندر آن همام
بود یك طاوس بس آواره دار　تن ملون باسی نقش و نگار　۲۹ مثل او نا دیده کس اندر جهان　هیچ چشمی را احاطت نی برآن
چون سپاه شاه پیروز و سعید　در حدود شهرآن کوران رسید　۳۰ بود شهری‌سخت‌خوش آب‌وهوا　گوشهٔ گوئی ز جنات العلا
شاه بالشکر ز هند و لر و ترك　زد سرا پرده در آن‌شهر بزرگ　۳۱ مردم شهری مرآن کوران چند　نام آن طاوس اشنیده بدند
آن جمیع هفت قوم آنجا شدند　نزد آن طاوس شه گرد آمدند　۳۲ تا ز کیفیات او واقف شوند　بر چه و چونش مگر راهی‌برند
هر گروهی برده بریك عضوراه　هفت قوم از هفت‌عضو مرغ شاه　۳۳ دست اول زد یکی بر تاج او　فوق بود از دیگران معراج او
گفت نامش طاوس‌وعنقای چین　لیك شاخ نرگس قافست این　۳۴ دیگری بر کلهٔ طاوس دست　برد گفت این همائی بس نادراست
گنبدی گوئی بر او رسته گیاه　چیست گنبد را تحرك یا اله　۳۵ گنبد گردون که زیب عالم‌است　زین نمودار سپهر اعظم است
قوم دیگر کرده لمس چشم‌وی　گفته بر تحقیق این بردیم پی　۳۶ فرقدان این‌است مارا شد یقین　بهتر از ما کس نشد آگاه‌ازاین
وانکه برمنقار او شد رهنمون　گفت این ناویست لیکن باژگون　۳۷ آنکه‌را برپشت او دست اوفتاد　گفت این کوهیست بس عالی نهاد
قوم دیگر دست بر دنبال او　چون نهادند آمدند اندر غلو　۳۸ کین درختی شاخ دارست‌وعظیم　نیست الا طوبی خلد نعیم
وانکه‌زد برپاش دست‌اندرزمان　نیست گفت این جز ستون‌آسمان　۳۹ هر گروهی را ازو علمی بقدر　گاه نجم وگاه شمس و گاه بدر
نکتهٔ وا رانده از مفهوم‌خویش　نه ز تحقیق وی از معلوم‌خویش　۴۰ کس ندانسته به تحقیق و یقین　هیچ گونه ذات رب العالمین
زو نشانها داده و نا برده راه　بر کماهی وی از بی گاه وگاه　۴۱ خویش را اول نکودان‌ای‌فتی　تا بدانی حسن صنع حی را
چونکه دانستی یقین باید ترا　خوش یقینی بی شك وریب و ریا　۴۲ از یقین ارباب عرفان می تنند　کاملان بر سوی ایقان میزنند
چه یقینی خورده‌آب از لوکشف　دور بودن از طریق مختلف　۴۳ جز یقین جان را نباشد بدرقه　بی یقین را بر سر آید مطرقه
میرسد این فتح پی در پی ولی　واقف آن کیست جز زنده دلی　۴۴ مثنوی هفتمین کز غیب جست　ششصد و هفتاد تاریخ درست
چون چنین الهام دل آمد فرود　از تأنی یافت توضیح و درود　۴۵ تو ز شنبه تا بجمعه از زمان　تا بیك هفته رسی این رمز دان
گل بسالی آید از پنجه بدر　هم بسالی سبزه کرد ازخاك سر　۴۶ قرنها باید که سنگی کم بها　لعل گردد در عروق کرهها
کارحکمت داردابن‌برهان‌بس‌است　ما مطیع حکم این ایمان‌بس‌است　۴۷ چون زمبدء گشتی آگه ای قباد　دیده بگشا باش واقف از معاد
تو درین بحر عمیق بی کنار　بهر کاری آمدی ای‌اختیار　۴۸ نز برای هرزه و اهمال ولغو　عمر نبود ضایع کنی درلعب‌ولهو
آنچنان کن چونکه‌وا گردی بجا　۴۹ انفعا لی باشدت زان رهنما

قصهٔ آن خواجه که غلام را بسفر فرستاد که اگر بافایده باز آئی مکافات آن مال و عمرت افزایم

خواجهٔ عالی جناب مفضلی منعمی شاهی کریمی کاملی ۲ بر همهٔ آفاق عام الطاف او هرچه گویم بیش ازآن اوصاف او
بندگان دارد فزون تر از قیاس جمله را از وی زرونان ولباس ۳ ساخته در شهر آن خواجه علیم آن یکی فی الجمله آن دیگر عظیم
پس بکار انداخته خیل عباد داده هر یك را معاشی و معاد ٤ هر یکی را بر مهمی داشته بر سر کاری علم افراشته
در تجارت در زراعت هر یکی پیش بگرفته مهم و مسلکی ٥ گفت روزی با غلامش کای فتی داده ام مالی فراوان مر ترا
چونکه دنیا هست مزرعة النعیم فانتبه عن رجعتك یابن الکریم ٦ روسفر کن شرق وغرب وبحروبر چونکه باز آئی سلامت زین سفر
صحت نفس وزر و سیمت زمن نفع و ضرّ امید وهم بیمت زمن ۷ سازمت آزاد و ملکی بخشمت که نباشد هیچ از دولت کمت
آنچه میفرمایمت آنرا بجان یاد داری و بجان آری چنان ۸ هرچه مطلوبت بود حاصل همه همدمان و مونسان کامل همه
ملکتی بیحد و خالی از زوال در کمال حسن و در اوج جلال ۹ خواجه خطی دادش ازسر تابین افعل ولاتفعل این کن آن مکن
گنج ومال وملك خرّم زان تو جمله درحکم تو من هم زان تو ۱۰ آنچه گفتم خواهمت دادن تمام وز توراضی باشم آن دم ای غلام
قول این کزحکم ما گر نگذری هرچه در خطست بر جا آوری ۱۱ شرط مقبل بنده فرمان بودن است حکم منعم را زجان بشنودن است
کرد خدمت خواجهٔ خودرا غلام کانچه فرمودی نمایم من قیام ۱۲ لیك اگر ازفضل واحسان وکرم از نظر نندازیم ای محترم
گر بوم من در سفر یا در حضر فضل تو باید رهی را راهبر ۱۳ پس ابد پیوند گردد دولتم منتج آید اجتهاد و خدمتم
کوشش از من خیرو احسانم زتو جنبش از من قوّت جانم ز تو ۱٤ من قدم در ره نهادم تو دلیل من خلیل نار عشق و تو جلیل
گر مرا بخت وظفر یاور شود آن کنم کان امر مرضایت بود ۱٥ در جمیع امر توفیق طلب ازتو خواهم سال وماه وروزوشب
هم توام توفیق بخش ای ذوالکرم فرصتی کز امر حکمت نگذرم ۱٦ ای که در سیر سلوك افتادهٔ پای در راه طلب بنهادهٔ
سالك عارف شو ای جوهرشناس هی مکن مطلوب جزوی التماس ۱۷ مال ازو و نان ازو وجان ازو درد ازو مرهم ازو درمان ازوهٔ
عاشق او وعشق او معشوق او طالب او مطلوب نیز او ای عمو ۱۸ قال ازو وحال ازو تایید ازوست شم ازو وسمع ازو دیدار ازوست
بخت ازحق وطلب نیز ازحق است نیست کس راغیرحق امکان ودست ۱۹ در قیامت چون برآید رستخیز زنده گردد این وجود زنده ریز
مصطفی را تا نیاید امر از او کامتان را کن شفاعت ای نکو ۲۰ او بود اندر پناه من صمت با وجود آن کمال مکرمت
چون ندای یشفع من عنده او بشنود آن سمع فرّخ بخت او ۲۱ در میان آید بر آرد دستها از برای امّتان پیش خدا
یا الهنا ربنا معبودنا فاعف عنا ذنبنا وارحم لنا ۲۲ نحن مستحیی عن افعال الردی ما لنا غیرك ملاذ یا وفی
این بود اکرام آن خواجهٔ سبل پیش خلق و هم ملایك هم رسل ۲۳ دولت تایید رحمانیست این لیك اندر طبع روحانیست این
هی طلب کن شاید آن حسن عمل داده باشندت بتقدیم از ازل ۲٤ پس نباید شد ز استدعا نفور قول ادعونی بخوان ای ناصبور
گرچه او داد است اما نور تو شبوهٔ لاشیی بود در نور او ۲٥ این سخن پایان ندارد بازران قصهٔ خواجه فراوان بندگان

رفتن آن غلام بسفر بیان مبدء فطرت و خلقت انسان است

خواجه چون باآن غلام این قول کرد او غم راه تجارت را بخورد ۲۷ پس زمام السفن فی ایدی الریاح
اولین افتاد بر کوهیش راه مدت چندی بماند آن جایگاه ۲۸ بعد از آنش راه بیرون ای عنود صبح من دیك و من الله الصباح
زان ره اورا رهگذر تنها نبود کاین سفر بیرون زراه ما نبود ۲۹ آدم و عیسی ازاین ره بی اثر نایژه باریك و بس تاریك بود
گر مسیحارا گذر زین ره بدی کی مقلد طعمهٔ دوزخ شدی ۳۰ می نبیند اوّلین را آن سفیه لیك ما را از دو صد تاده خبر
دیدهٔ باید ز معنی پر شده نور پایان بینش در سر بده ۳۱ گاو وخررا نیزهست این چشم باز روشنی چشم را داند ز پیه
هست انسانی که باشد بی رشد جهل اورا سوی استوری کشد ۳۲ او ز نادانی قیاسی می کند اشترو جاموش وهم گرگ وگراز
نیست آگاهی دل او را ازاین که نباشد غیر لا فی الآفلین ۳۳ فهم اگر داری نکو بگشای عین کج رود معنی نه بر صورت تند
اختیاری گرچه اورا نیست لیك بهرچیست این دوزخ غم مردو ریگ ۳٤ از ره آن نایژه آمد برون چون قلوب افتاد بین الاصبعین
مدتی آنجای با خون جگر سر بزانو خون خوران بردی بسر ۳٥ مدتی دیگر هم آنجا نیز ماند سوی دریای قوی موجش زخون
یك معلق زد بنص امر هو در بکا واقف نه ازآن تکرهوا ۳٦ در تحیر در تردد کاین سفر هم از آنجا رخت همت برفشاند
بی خبر زاندم که آن قوم شفیق منتظر او را و قیمت ما یلیق ۳۷ در برش گیرند چون جان عزیز کرد آواره مرا زان خوش مقر
پس بکام و ناز اورا پرورند خون خود چون آب درخوردش دهند ۳۸ گر دمد برروش بادی گرم و سرد جان فدای او کنند و چیز نزد
درمشیمه باجنین آن را خوش است کو مغفل از جهان دلکش است ۳۹ نکتهٔ ما سر مرموز است هی آید ایشان را ز شفقت جان بدر
آن دبیر العرف بر الواح کون صنع کلك کن نگر از چند لون ٤۰ صد تبارك احسن الخلاق را دولتت بادا برو بردی تو بی
چونکه یابد برتری زان ای عمو لعب ولهو است وره چوگان وگو ٤۱ میگذارد بر خوشی ایام خود واهب جان باعث الارزاق را
زان گذشته اعلم آمد طور او جمع اهل النفس و العز اعلموا ٤۲ پایه پایه این سلم راهی رود آن صبی فارغ ز درد نیك و بد
گر قرین اوست یهدی من یشا میکند فکر معادآن خوش ذکا ٤۳ نصب عین اوست پیوسته مآل تا که بر صدر خرد ثابت شود
زاد و ساز ره مهیا می کند دولت بیدار از اینها می کند ٤٤ گر غراب من یضل گشتش دلیل نیستش پروای غیر و ملك ومال
شر اخلاق ذمیمه سال و ماه می برد او را ز راه اشتباه ٤٥ اینچنین او را نهنگ نارشد از معاد اندیشی آمد او ذلیل
هان برآور سرازاین خواب غرور چند ازاین غفلت خیالی شروشور ٤٦ هی الیس الصبح قریبا باز خوان یکسری تا اسفل دوزخ کشد
فضل ان احسنتم احسنتم خوش است لیك فعل ان اسأتم آتش است ٤۷ تا کی این راه پریشان می روی آه اگر تو نیستی از نادمان
چون غلام راه رو ازکوه و دشت زان منازلهای الوان درگذشت ٤۸ برته بحری رسیداو بس شگرف باخود آ زین راه بی راه ای غوی
بس عجیب الوضع و تفت وزفت وژرف

دید جائی تنگ و تاریك و حقیر حکم خواجه کردش آنجا گوشه‌گیر
کرد اقامت او بمرداری حلال قوت کرده روزنه شب ضعف حال
بعد چندین ماه زان بحر عمیق گشته تقدیر جهانگیرش رفیق
باز از آن دریا بآهنگ سفر کرد عزم بحر کم مکنی دگر
ساخت زاد بحرو درکشتی نشست گاه بر امواج بحر و گاه پست
تکیه اش برباد واز ره موج آب آتشش در کله و او خود تراب
روزی از ناگاه کشتی برشکست ماند او بر تختهٔ بادش بدست
باد تو ریحُ العقیم است ای‌عدو راحة الراحش نهادی نام تو
گر مطیعستت سلیمان وار راح آن غدوها شهروآن شهر رواح
غافل از عفریت خاتم بر مباش میکنی ای خاکی از بادی تراش
جوی شیشه بر سر خاکت کشد عشق ساق پای بلقیست کشد
هم بیادت بر دهد باد غرور تکیهٔ بر باد باز آرد فتور

قصهٔ آنکس که در دیار قبچاق بعلت قحط مبتلا شد وبرعزم قوت جهت عیال واطفال بباب الباب درآمد و بعد از زحمت بسیار تنگی آرد حاصل کرد و در کشتی نهاد و باوطن معاودت کرد چون میان قلزم رسید بحر در طلاطم آمد و کشتی در گردید و رفقا غرقه شدند میگفت آه فرزندانم بی‌قوت خواهند مردن سر آرد بگشاد و با باد گفت یا باد غیر تو همدمی و معینی ندارم امانت این آرد را بعیالانم رسان

بود در قبچاق یك مرد معیل داشت فرزندان بیش از حد علیل
پس یکی قحطی درآن کشور فتاد شد گرامی تر زجان نان ای عماد
قوت عاشق حبّ جانانست بس قوت آن بل هم اضلّ نانست بس
جز غذای روح را خو گر مباش فی السماء رزقکم کافر مباش
خوردن ازبهر عبادت کردنست زندگی پیش تو بهر خوردنست
آن معیل بینوا بهر عیال کرد عزم شهر شروان از ملال
ملك شروان بود مقصدگاه وی بهر رزق کودکان نه روم و ری
اعتقادش داشت بر باطن خلل زان زشروان‌جست از باطل عمل
نان دهنده نیست غایب ای غلام خواه شروان‌خواه روم‌وخواه‌شام
میخورداز ضعف‌دل آب‌این سخن تو توکل جز که بر یزدان مکن
چون بشروان آمد آن‌جویای‌نان کرد تنگی آرد حاصل آن فلان
شاد شد گفتا اگر من این سفر می نکردم بودمی اندر ضرر
کودکانم مرده بودندی ز جوع سوی شهر خویش‌کردن‌شدرجوع
اعتقادش نیست در نصّ حدیث تابع ابلیس گشته آن خبیث
نشنود صدق کلام ایزدی گوش کرده قول شیطان آن‌ردی

قصه آن خواجه که با قاضی قزوین یار قدیم بود واز اوخر باستعاره خواست

آه ازین طغراچه نحس اختری آه از این نا اهلی وجهل وخری
سه گروهند اندراین دنیا قضات زان‌سه فرقه یك گروه اهل نجات
در زمان ما زان یك فرقه نیز هست معدوم و نمی ارزد بشبز
قاضی قزوین چه شد پیر دوتو قوّت رفتار ساقط شد از او
شد بوهن العظم و رعشه مبتلا اوفتادش لرز ها بر دست و پا
لیك از حبّ زر و سیم و نوا آمدی هر روز در دار القضا
چون توان رفتنش آنجا نبود یك خری بخرید بهر خود عنود
تا سوی دارالقضا با خر شدی هر سحر که با خر آنجا آمدی
ساخت پاگاه خرش آن پیشوا گوشهٔ محدود با دارالقضا
پهلوی دار القضا جای خرش تا برد شب باز سوی منظرش
از خری بگذاشته عیسی جان غافل از احیای انفاس روان
دُمّ خر بگرفته و دنبال او میدود آن کون خر از سوبسو
خواجه با آن قاضی ما یار بود همدم و همخانه و غمخوار بود
کرده هر دو جان فدای یکدگر چونکه جان‌گفتی چه‌جای سیم‌وزر
احتیاجی شد بخر آن خواجه را تا فرستد گندمی در آسیا
نزد قاضی رفت کو بودش ندیم بهر گندم خواست‌خراوزان‌سلیم
چونکه دست عشق با کیسه رسید بود کاذب عشق از دل برپرید
عشق ابنای زمان جز رنگ‌نیست صلح‌این بی‌رسمکان‌جزجنگ‌نیست
هی مجو لذّات شکر از کبست زانکه ارض الله واسع آمده‌است
چون برقاضی شدآن خواجه‌حسن گفت ای قاضی‌وای مخدوم من
اندکی گندم نهادم در جوال تا بسازم آردش بهر عیال
آن خرك را ساعتی میده مرا تا برد آن گندمك در آسیا
باز وا پس آورندش این زمان منتی باشد ز تو بر جسم و جان
قاضی فی النار چون اورا شنید ازخری باخواجه گفت ای‌بی‌مزید
خر چه باشد نیست سراز تودریغ رو نه پیچم گر زنی برمن‌توتیغ
کاشکی بودی مرا اندر بدن این قدر قوّت که آن بار تومن
بر گرفتی بُردمی تا آسیا زآنکه از جانی گرامی تر مرا
لیك خر را این زمان پولاد ما بُرد سوی باغ از بهر چرا
هرچه باشد گاو واستر اسب‌نیز باشد از بهر چنین روزی عزیز
کو بر آرد کار و یاری مثل‌تو که نداری مثل خوداز هیچ رو
لعنت بسیار بر پولاد ما تا چرا بُردست خر را با چرا
قضی بد عهد با این اعتذار نا که از پاگاه خر از اضطرار
ضرّه ضرّه نعرهای هول زد تیزه تیز و طرّه طر ضرب الکد
خواجه‌چون‌بشنیدازخر آن‌خروش که شدش‌زان خرّه‌خر آشفته‌گوش
سخت رنجید و بقاضی کرد رو گفت ایا دیرینه یار راست گو
حیف از یاری و از نان ونمك ان قد بطل موالاتی معك
خر بپاگه حاضر و تو چاپلوس میکنی بر من باستهزا فسوس
خر به پیش تو ز یاری به بود خانهٔ یاری چو تو در ده بود
این همه بی راه تو خود میکنی از چه بر پولاد جرمی افکنی
ای فکنده خویش را دربندوقید پس‌نهاده جرم خود برعمرووزید
دشمن تو هست در پیراهنت کرده محکم دستها بر دامنت
تو گناه خود نهی بر دیگران ای سیه رو چنداین فعل خران
چونکه خواجه کرد باقاضی عتاب قاضئی خر را نمی آمد حجاب
گفت باخواجه کهای آشفته سر من ندیدم از تو کس بی عقل تر
حق پی آن عقل‌از اوّل آفرید کوست جمله بستگیها را کلید
هرکه از عقل وخرد باشد بری خر برو دارد شرف در بهتری
نیست ایخواجه ترا عقل و تمیز انّ فی العقل کمالات عزیز
بی تمیزی گو چرا تا گویمت زنگ شك از لوح خاطر شویمت
من همی گویم که‌خردرخانه نیست دردل تو صدق ای دیوانه‌نیست
بانگ خر می بشنوی باور کنی وین سخنهای مرا ابتر کنی
نشنوی از من سخن اما ز خر بشنوی باور کنی ای خر سیر
قاضی ابله همی گفت این پیام خواجه مانده در تحیر زان کلام
کار دُنیا اینچنین شد سر بسر کرد فعل و مدح او از حد عبر
میدهد هر دم فریبی از نوت تا نباشد زین درك بیرون شوت
بوالحکم از جهل پندارد که او سروری یابد شود او سرخ رو
بدر را بشکافته دید و نتافت لاجرم در بدر سر بر تن نیافت
عقل تو در حیرتی افتاده است خرمنت بر باد نکبت داده است
روح‌فرعون آنکه طاهرگفته است شمع پیش باد او خوش‌خفته‌است

حکم اغلب را پس کون می نهد　　سر ببرف و کون به بیرون می نهد　۱　موسی وفرعون را هر دو یکی　　می شمارد اوفتاده در شکی
آنکه ختم الاولیا خواند ورا　　گو جحیم است وسقر ماوی ترا　۲　این تصوف نیست هم توحید نیز　　این تصرف عین کفر است ای عزیز
کرده ترك قول ختم الانبیا　　که گرفتم راه ختم الاولیا　۳　جادهٔ شرع است راه راست هان　　کجروی بگذار و از منزل ممان
در شقاوت میزنی دایم قدم　　پس تو ختم الاشقیائی ای عدم　۴　درنصوص وحی صدق آر ازخلوص　　دل تهی کن از فصوص وازنصوص
هم شریعت هم طریقت خوانده ام　　رخش در راه حقیقت رانده ام　۵　جادهٔ شرع است اصل ودم بشرع　　پس طریقت پس حقیقت هم بشرع
آن همه ماخولیا و کرّ و فرّ　　نیست جز تعذیب روح و درد سر　۶　هرسفیهی مبتدع از پیش خویش　　کرده رسمی اختراع آن بدعه کیش
میکنند این بی طریقان لئام　　نیك نامان جهان را زشت نام　۷　از پی تن پروری در ترّهات　　رفته سر پیچیده از صوم وصلات
هم درین رهمیدوند آن دیگران　　ره غلط کرده ز احمال گران　۸　حجتی آورده بتراشیده ریش　　که طریق این است نه کیش کشیش
لیك آن کامل سوار این رهست　　کز جمال و ازجلال اوآگه است　۹　آگهی از روی تحقیق و نیاز　　نز سر تحمیق و تقلید و مجاز
هر دلی را مشرب این راز نیست　　که دراین ره هرکسی دمساز نیست　۱۰　اولیاء الله صاحب شرع را　　مشرب و مسلك بود سرّ خدا

دربیان تتمه قصه آن قبچاقی که پی قوت عیال رفت

چونکه قبچاقی ز شروان آنزمان　　آرد در کشتی نهادو شد روان　۱۲　با املها کرده سوی خانه رو　　بر کشیده بادبان ملاح او
ناگهان بادی بر آمد تندوتفت　　حاصل خواجه همه بر باد رفت　۱۳　آن سفینه بر شکست و همرهان　　غرقه گشتند آن همه پیر و جوان
ماند قبچاقی وان یك تنگ آرد　　بر یکی تخته بباریکی چو کارد　۱۴　غرق نزدیك و املزو گشت دور　　هوی هوی باد غم آورده زور
گفت من خود غرقه خواهم شدولی　　وا دل من وا دل من وا دلی　۱۵　من شدن خواهم ولی این آرد من　　که برد در پیش فرزندان و زن
چون بغیر ازباد کس می را ندید　　نه بجز آواز او چیزی شنید　۱۶　روی اندر باد کرد و سر نهاد　　گفت بادا جان بقربان تو باد
از عطایت یافته زیور بهار　　وز تو روی آب پر نقش و نگار　۱۷　گل ز بذلت خوردهٔ زر یافته　　لاله خلعت نرگس افسر یافته
خسته و درمانده و بیچاره ام　　از دیار و خان و مان آواره ام　۱۸　کودکان واهل و فرزندم همه　　مبتلای بحر و غرق دمدمه
کس ندارم غیر لطفت دستگیر　　دستگیرم چون توئی نعم النصیر　۱۹　دست ازجان من کنون خواهم فشاند　　بهر فرزندان دلم در بند ماند
این جوال آرد را ای دم شکر　　نزد ایشان بر بگوشان این قدر　۲۰　او گذشت و این امانت را بباد　　تا بیارد بهر فرزندان بداد
من نمیگویم خلاص من بده　　بر سر من منت وافر بنه　۲۱　فکر کش گوید صبا آری نعم　　آرد را پیش عیالانت برم
گشت جان دادن بر او آسان وسهل　　گفت شکر این هست امین وباز هل　۲۲　باد را چون او امانت داریافت　　پس جوال آرد را سر برشکافت
سر نگون کرد و فرا بادش بداد　　گفت امانت اینك ای فرخنده باد　۲۳　من شدم زینسوی تو زانسو برو　　نه بنرمی از سر تعجیل رو
بی توقف اندر این ره سر مخار　　این امانت را بطفلانم سپار　۲۴　ای دریغا حاصل عمر و حیات　　اینچنین دادی بباد ثابیات
اینجهان بحر است وکشتی این زمین　　بادبان تو املها ای حزین　۲۵　غافل از باد فنائیّ و مدام　　کشتی افکنده در این بحر ظلام
ناگهان آن باد نکبت فوج فوج　　در رسد اندازدت در عین موج　۲۶　آنزمان واقف شوی تومرگ را　　که زند باد خزانی برگ را
بیخبر زآنکس که باد و آب را　　خاك را و آتش پرتاب را　۲۷　آفرید و میفرستد اینچنین　　هرچه خواهد می کند وهوالمعین
ای رقیق القلب در خواب عدم　　اهل و فرزندان خود را نیز هم　۲۸　کن توکل بروی و اورا سپار　　تا نجا یابیّ و گردی رستگار
تو ز حق بگذشته ای بی اعتقاد　　می سپاری اهل و اطفالت بباد　۲۹　صبح روشن چون زندم زان امین　　گردی آگه ما فعلتم نادمین
پس پشیمانی چه سود آندم ترا　　این دم آگه شو ازین حفره برآ　۳۰　یك سخن گویم ترا علم الیقین　　انی اخاف الله رب العالمین
خود الاله خلق وامرای پرخیال　　تکیه کردن جز برو باشد ضلال　۳۱　اعتقاد و اعتقاد و اعتماد　　غبن باشد جز که بر رب العباد
چشم معنی بر گشا واپس مرو　　واقف ای عارف ز سر الله شو　۳۲　همچو شاگرد رسن تاب ای غوی　　بسته دل در چرخ واپس میروی
باد از پیش است وچاهت از قفا　　تو ضریر و از کف افکنده عصا　۳۳　سالکان عارف نا کرده نوم　　پیش برده کار خود یوماً فیوم
تا توئی در اندرونت نیست کار　۳۴　از میان برخیز و اینك ملك وبار

رسیدن غلام عریان بر ساحل که انموزج منزل اول دنیاست و استقبال قوم اورا

آن غلام از بحر ناگه در کنار　　اوفتاد افغان کنان و آشکار　۳۶　دید قومی بی مرو حد و کران　　کرده استقبال او شادی کنان
بادف و نای و رباب و دمدمه　　از پی خیر القدوم او همه　۳۷　جمله چون دیدند اورا سربسر　　تن برهنه زار و گریان بی سپر
شفقتی در جانشان آمد پدید　　هر یك از فرط فرح برمی جهید　۳۸　شاد و خندان لب گرفتندش ببر　　بوسه دادندش بروی وچشم وسر
مدتی تیمار کردندش بناز　　تا که شد فربه شگرف و سرفراز　۳۹　روزی ازپیرو جوان گشتندجمع　　بر سر تختی نشاندندش چو شمع
جمله گفتندش توشاه و ما غلام　　ملك و تاج و تخت زان تو تمام　۴۰　امر امر تست و مأموریم ما　　تو سلیمان زمان موریم ما
هرچه خواهی کن که دولت زان تست　　گوی طاق چرخ در چوکان تست　۴۱　پس چوروزی چند اوفرمان براند　　کام دل هرچون که می بتوان براند
چونکه بود اورا ز فضل داد گر　　از ازل حسن هدایت راهبر　۴۲　فکرت صائب گرفت اورا عنان　　گفت با دل وقت خود دریاب هان
این شهیّ و ملکت وکارو کیا　　که میسر شد بلا زحمت مرا　۴۳　نیست [illegible] حکمت سروکاری چنین　　حکمتی در ضمن این باشد یقین
عاقبت این ملك و دولت روشنیست　　این عروج وطنطنه بگذشتنیست　۴۴　عمر را هم نیست چندان اعتبار　　الحذر از کلفت دار القرار
دنیی دون بسته خود را زیوری　　از جواهر داده بر سر معجری　۴۵　خویش را آراسته نقش و نگار　　کرده با خون فتی گلگون عذار
دمبدم در چشم تو چون ساحری　　میدهد جلوه بنوع دیگری　۴۶　تا رباید دل ز تو پس چون ربود　　کرد از عشق خودت کور و کبود
رو بگرداند ز تو ای بی امان　　تو شب وروز از قفای اودوان　۴۷　عمر [illegible] یوماً فیوماً در بدو　　حرص تو هر روز افزون نو بنو
عمر رفت وعشق مال وزر همان　　گو ممان جان و جوانی زر بمان　۴۸　رفت حسن ورفت رنگ ورفت بو　　از طمع ها باز نا کرده تو خو

ترک کن این رنگ وبوی مستعار — این گرامی جان غنیمت می شمار ۱ من همی‌خوانم شمارا زین فسون — افمن هذا الحدیث تعجبون

لطف وفضل او نگر خودرا بدو — میفروش و بندهٔ شو شاد رو ۲ دوست بهر معرفت‌گیر ای قباد — تا نماید ره ترا سوی مراد

لیك تا راهی بر آن شه بری — زانکه ازغیب‌است‌ونقص‌آن‌شه‌بری ۳ رو دلیلی جو خبیر و هم بصیر — نادر الآثار منصوری کبیر

بیدلیلی نیست ممکن ای مقل — نه دلیلی گمرهی ضال و مضل ۴ تا نباشی از اذا کان الغراب — در مزار کهنه بینی بوم و غاب

استشاره کردن آن هدایت یافته در کیفیات مال حال قوله تعالی و شاورهم فی الامر

چون غلام عاقبت اندیش راد — از کفایت اندرین فکرت فتاد ۶ که ازین شاهنشهی حکم و داد — آخر اندر دست کس ناید زیاد

پس یکی‌را زان امیران سترگ — که بد از جمله امیران‌او بزرگ ۷ یار غار و محرم و دمساز ساخت — همدم و همخوابه وهمراز ساخت

دست در دامان رای او بزد — چون بدید او را امین و معتمد ۸ گفتش ای حلال اشکال قضا — خاطرت آئینهٔ گیتی نما

جزووکل وقبض‌وبسط وحل‌وعقد — نفع وضر وعزل‌ونصب‌وجنس‌ونقد ۹ جمله در کف کفایات تو است — بردهٔ در دانش از احرار دست

با تو رازی دارم‌ای زین زمن — بایدت پنهان نداری آن ز من ۱۰ راز را از اهل پنهان داشتن — ماه را باشد بگل انباشتن

راز سه قسمست در جمع امور — عام‌وخاص‌وخاص‌خاص‌ایخوش‌حضور ۱۱ عام را با جمله عالم گفتنیست — باخواص آن‌خاص ظاهر کردنیست

خاص خاص آنست غیرازکردگار — کس بر آن عالم نگردد در دیار ۱۲ طرز جسمك‌جسمی‌است ازره‌مرو — طور لحمك لحمی است ابترمشو

رازخاص ای‌خاص درچه هم مگو — گر نه نی در ناله آید ای عمو ۱۳ میخورد زخم و زند آه و فغان — لیك ناجنس است وناواقف‌ازآن

زنگ شك بزدای از لوح یقین — زانکه این معنی بشرع مرسلین ۱۴ سر سبحان‌الذی‌اسری‌است‌راست — رمزالرحمن‌علی‌العرش‌استوی‌است

ای شه مردان و سرداران علی — ای وصی مصطفی و ای ولی ۱۵ انت منی و انا منك ای فتی — لا فتی الا علی المرتضی

یار خاصی سر قدسی گوشدار — لایق این سر تونی ای هوشیار ۱۶ با تو گفتم این وسه یار دگر — مقتدی صدیق و عثمان و عمر

سر پاك لی مع الله است این — امر عالم گیر آن شاه است این ۱۷ محرم این راز این چار خواص — با توچیزی دیگراز مخصوص خاص

کرم الله وجهه در شان تو — تو از آن ما و هم ما زان تو ۱۸ جمله ایشان نیز هم زان منند — فرق باشد در میان راز و پند

باز گرد ازرمزاین راز آن غلام — گفت با آن معتمد کای نیك نام ۱۹ کن مرا تحقیق کین شاهی‌وجاه — که مرا بی زحمتی بخشید اله

چیست اندرضمن این‌چه‌حکمتست — آخر این تخت و شهی‌چه‌حالتست ۲۰ آن مشیر راست گوی اختیار — گفت ای شاه سریر اقتدار

گفته اند المستشار مؤتمن — بر تو خواهم کردکشف‌این‌رازمن ۲۱ ای بلند اختر بدان‌وآگاه باش — روشن و تابان مثال ماه باش

حال این اسرار خاصان حرم — نیکوان دانند نی هر بی قدم ۲۲ در دیار و کشور ما عادتیست — که بجای دیگر آن عادات نیست

هست‌مارا هرسرسال ای جوان — پادشاهی حاکم و فرمان روان ۲۳ چون شود شاهیش یکسال تمام — میشود بر وی شهنشاهی حرام

میکنم از تخت و بختش عزل‌باز — با دمی سازیش امید دراز ۲۴ هست فانی تاج و تخت‌وملك‌ومال — دولتی آن کو کند فکر مآل

زین رباط خشت آباد دو در — زین در آئی میکنی آن در گذر ۲۵ چون چراغ عمر بر باد فناست — غنچه را دامان ازین غصه‌قباست

فی المثل دنیا چو گلزاریست ما — یافته چون گل در او نشو ونما ۲۶ دربهاران چون شود خرم‌جهان — گردد از فضل خدا خرم زمان

بلبل‌وقمری ز هر سو در فغان — فانظروا آثار فضل المستعان ۲۷ راح ایام الشتا جاء الربیع — انظروا صنع الحی الرب الرفیع

خیمه گل در گلستان میزنند — بر سریر تخت نصبش میکنند ۲۸ بر سر تخت شهی آید بناز — گشته غره با عملهای دراز

با زر و برگ جوانی و جمال — نازکی و شیوه و غنج و دلال ۲۹ در چنین منصوبهٔ شاهنشهی — چتر دارش میشود سرو سهی

او شده درمملکت چشم وچراغ — نرگس اندر خدمتش دارد ایاغ ۳۰ باد فراش سرا بستان او — آب گشته طایف ایوان او

سبزه گشته خاك بوس راه وی — نسترن خود نوکر درگاه وی ۳۱ بید میر لشکر و اسپهبدش — پیش لشکر صف زده شمشیرکش

اوزفرط کبر و مغروری دولب — در تبسم برگشاده روز و شب ۳۲ گل درین کبرو غرور و انبساط — از مآل کار خود بی احتیاط

خنده را پیرایهٔ خود ساخته — با زر و برگ و نوا پرداخته ۳۳ تاخت آرد ناگهان باد خریف — آن بروت اشکن سرانداز کثیف

چون بجنباند بروتی از غضب — اوفتد بر سرو و سبزی لرزوتب ۳۴ گنبد گل در هوا پران شود — کاخ و ایوانش همه ویران‌شود

قرع میگوید رسیدم من بسرو — عاشق من بلبل و کبك و تذرو ۳۵ دولت تیزم نگر چون پرواند — دولت عالیم تا عرعر رساند

سرو در عالم بچندین ماه وسال — بر کشیده قد وقامت پر و بال ۳۶ من بدین سرعت‌ز اقبال‌است این — از علو فتح و اجلال‌است این

باد پائیزی حکم سازد اله — تا نماید هم باو آن عجب و راه ۳۷ گشت ضحاك اول از فرط غرور — آن دهن‌ضحاك ودل از فتح دور

غافل از پایان کار خویشتن — در جهان افکنده صد ظلم وفتن ۳۸ باد پائیز زوالش در رسید — پوست مغزش را زکله بر کشید

تو سیه دل باش تا فردا شود — هرکه باشد قلب خود رسوا شود ۳۹ ای تو ضحاك ودلت کورو کبود — خاسری وبردهٔ ظن خیر وسود

ضحك تو گریه شود اشتاب‌نیست — خالق کون‌ومکان درخواب نیست ۴۰ گاو خراسی تو ای نا هوشیار — میزنی‌دوران‌که خودزین است‌کار

کاوهٔ حداد اینك میرسد — گاو مرکوب آن فریدون اسد ۴۱ مغزما تاکی خوری ای مار سر — می بر آرد مغزت افریدون بدر

وارث ضحاك نمرود غوی — خوش گرفته آن شقی را پیروی ۴۲ صفدر و میر سیاهت آزر است — صانع اصنام بختت آزر است

ای سیه دل ازصمد کردی فرار — گشتهٔ عبدالصنم اینت اعتبار ۴۳ اوزر الوزرای توشیطان شده — اوستاد منجنیقت آمده

میرسد گردن زنت اینك خلیل — میر اسپاهت شدستش سلسبیل ۴۴ از چه غره میشوی‌ای‌خیره سر — کر و فر نیم بق ما نگر

هین بگو تو کیستی ای خیره‌خو — تا خلیلم دست آلاید بتو ۴۵ کر کست کو تاسوی چرخت برد — کو وزیرت تا که خونت وا خرد

خوش خلاصی یافتی جبار باش — با خلیل از نار بس قهار باش ۴۶ ویلك انت نائم نوم الغرور — ویحك انت‌فی جف البحرالغرور

این حکم بین شاه‌را و حکم‌او — مغز بر من آورد زان کینه‌جو ۴۷ هی تو ای نمرود مطرودآمدی — از در اقبال مردود آمدی

وارث فرعون اینك از عقب — میرسد هم غره لهو و لعب ۴۸ هم شود او نیز مکشوف القناع — غافل و زایل که الدنیا متاع

قول ما ینطق رسول بالهوی   کی هوا زاید ز معصوم خدا   ۱   گفت دنیا جیفه و طالب ورا   الکلاب الکلاب ای فتی
تو بسحر کاهنان غرّه مشو   راه بیچونی نگر در چه مرو   ۲   گفته هامانت که هامان از طریق   تو شده در بحر رزق او غریق
باد باشد قاتل قوم ثمود   قاتل تو آب خواهد گشت زود   ۳   ایکه داری عقل و تدبیروخرد   خوش تمیزی کن بفکرت نیك وبد
موسی ام دنیا و هم عقبی ببرد   زنده در عقبی و در دنیا نمرد   ٤   ابله آن نمرود و فرعون لعین   خائب و مغلوب نه دنیا نه دین
عاقبت اندیش باش ای شیرمرد   چون وفا با هیچ کس دنیا نکرد   ٥   برگ وزاد راه خود بفرست پیش   هم مدد ازحق طلب ای خوب کیش
از دلیلی راه خود جو طالبا   تا رسی در مقصد ای صاحب ذکا   ٦   رو بدست آور دلیلی راه بین   گیر دامانش بدستان یقین
چه دلیلی چون شه کون ومکان   صدروبدر این جهان وآن جهان   ۷   اوشفیع و هم شفیق وهمرشید   او امین وصادق القول و سعید
او دلیل راه وا پس ماندگان   خواجه او و ما سراسر بندگان   ۸   تو ازو مگسل باعدا دل مده   بر سر کوی اعادی خار نه
بین دلیلی اینچنین صادق سخن   بوالحکم گشته ز جهل اورا فتن   ۹   کور مادر زاد و گمراه تباه   گفته رنگی نیست بهتر از سیاه
چونکه دیدی معجز شقّ القمر   نطق مار وسنگ وآهوهم نگر   ۱۰   زهر را تریاك بین بر جسم او   دیو را لرزان نگر بر اسم او
ابر را بین سایه‌بان فرق او   والضحی برخوان صفات روش‌تو   ۱۱   مرده از انفاس او زنده شده   موسی و عیسیش هم بنده شده
چشم بگشا بین لعمرك زیورش   از فطهر کسوه لولاك افسرش   ۱۲   او طبیب و میکشد جور مریض   نیك میداند ولی طور مریض
هم عزیز و هم حبیب پادشاست   هم دلیل و هم طبیب درد ماست   ۱۳   درد مارا شربت انفاس وی‌است   باد نوروزی نگر دفع دی‌است
آن طبیب ازوی ینزل‌درس‌خوان   آن طبیب حاذق شافی لسان   ۱٤   درد می باید بود درمان پذیر   نه از آن دردی که‌باشد حلق‌گیر
نیست در علم طبیبت کسروکاست   هر خلل که‌هست آن رنج‌تراست   ۱٥   گر تو صاحب عقلی ودانا تری   ره بصنع خالق اینها بری
خالق عقلا قدیما صانعاً   مستعانا داد بخشا سامعاً   ۱٦   مالك الملکا رؤفا منعما   پادشاها ذو الجلالا مکرما
کار ساز مؤمن و کافر توئی   اوّل آخر باطن و ظاهر توئی   ۱۷   عقل و فهم و فکر ما را دادهٔ   در تن ما نور جان بنهادهٔ
هم تو دادی از که روز ازل   قوّت و علم و سعادات و عمل   ۱۸   هم تواندر دل فکندی این فکر   که بجوئیم آن دلیلی راهبر
ره تو دادیّ و دلیل رهنما   تا بنور تو نماید ره بما   ۱۹   آنچنان کان شاه پرسید ازمشیر   زان مشیر کافی نعم النصیر

شرح کردن مشیر چگونگی پایان کار باشاره مستشار که انماالاعمال بالخواتیم

آن مشیر کار دان بر مزید   گفت او را کای طلبکار سعید   ۲۱   هست شهری برتراز عرش عظیم   پادشاهی بس بزرگ آنجا مقیم
زو نشان آنجا دهند اما بدان   هست آثار وی اندر هر مکان   ۲۲   او علی التحقیق شاه عالم‌است   مفضل و مکرم حکیم و عالم‌است
حکم واجب امتثال او مدام   نافذاً فی الخافقین است ای همام   ۲۳   ملك وشهرماوهر ملکی که‌هست   تحت امر وحکم فرمان وی‌است
هست از آنجاتا بدان شهرشکوه   هفت بحروهفت دشت وهفت کوه   ۲٤   گر بگویم شرح آن کوه‌و بحار   زآن عقوبات مهیب بی شمار
همچو مارت پوست برتن بترکد   همچو توت‌از چشمهایت خون‌چکد   ۲٥   ساخته آنجا دوشهر آن شهریار   از بزرگی بی کران و بی کنار
آن یکی شهرش بغایت جان‌فروز   فارغ از سرد دی و گرم تموز   ۲٦   اندرو بستان و باغ بی شمار   جویهای خوش روان ازهرکنار
پس درختان از یسار واز یمین   تحتها الانهار شهد و انگبین   ۲۷   جوی دیگر منبع آب حیات   هرکه خورد از وی نمی‌بیندممات
خاك او مشك و عبیر وزعفران   سنگ او یاقوت ولعل و ارغوان   ۲۸   باد جان بخشش‌چو انفاس مسیح   دلگشا و راحت افزا و ملیح
عندلیبانش همه سحر آفرین   در ترنم جان فزا و خوش حنین   ۲۹   از درون باغ بر شاخ شجر   لون لون الحانشان با یکدگر
بانگ بر خاصان زده‌ازچهارسو   بلبل و دُرّاج و قمری فانظروا   ۳۰   ساخته شهری دگر شد بتکده   پر ز مار و کژدم و دام و دده
خاك آن ادبار و بادش‌زمهریر   آب آن سم وهوایش حلق گیر   ۳۱   میوهٔ او جز زقوم و نار نه   مرغها جز عقرب و جز مار نه
هرکرا آنجا وطن‌شداو شقیست   همدمش لاقبس و ابلیس ردیست   ۳۲   شرح قبح وزشتی آن شهر من   گر بگویم تو بگردی ممتحن
حاصل آن‌چون‌خسرو این‌شهر ما   مدت سالی چو شد فرمان روا   ۳۳   حکم آن شاه بزرگ آید بدم   عزل سازیدش فرستیدش برم
پس ز نزد آن شه آید قاصدی   آورد از شاه حکم نافذی   ۳٤   عزل سازد آن شه ما را روان   هرچه او دارد ز ملك و خانمان
پاك بستاند ز دستش جنس‌ونقد   حکم وفرمان شهیّ وحل و عقد   ۳٥   پس وراچشم‌ودهان و دست وپا   بندد و آنگاه بسپارد بما
چشم وا کن گوش بگشا ای‌بسر   این‌چه‌سرّ است‌این‌چه‌رمزاندرنگر   ۳٦   نیست برآن شاه تنها این‌بساق   هم من و تو داخلیم و در نطاق
یرلغ و احکام اینك در میان   ما نهاده بر سر وبرچشم وجان   ۳۷   صدق بر توقیع او داریم لیك   میکندمان کور حرص مرده ریك
واقف از عزلیم و ازعهد رحیل   نیستمان بالقوه بل بالقال و قیل   ۳۸   ایها الناس انتم قد تعجبون   لا تقولوا انّ ما لاتفعلون
میرسد اینك برید پادشاه   پنبه بیرون کن ز گوش انتباه   ۳۹   خواجه بهر آن فرستادت سفر   تا کنی سود و شوی توبهره ور
سازدت آزاد و هم بخشد ترا   نعمت بی حدّ و حصر و منتها   ٤۰   سافروا و تغنموا قول نبی‌است   از تجارت به بعالم کار نیست
در تجارت‌جهد کن ای کامران   والذین جاهدوا فینا بخوان   ٤۱   جهد کن مردانه ای یار عزیز   تا کنی از جهد خودتحصیل چیز
چونکه حاصل گشت میکن‌بذل‌تو   لن تنالوا البر حتی تنفقوا   ٤۲   آفتاب از اوج این چرخ بنفش   چونکه شد ینبوع خیرونوربخش
مرد وزن‌می دوستدارندش‌نکو   روشنیّ عالم است آن نور او   ٤۳   نوردولت دردل‌وجان‌زانسواست   هرچه زانجا داده اندت باتواست
نور ازآنجا خواه لیکن گر بداد   خواهشت باشد مقام انقیاد   ٤٤   ازاطاعت‌روی گرداندن خطاست   هرکه دارد انقیاد اهل نجاست

بیان آنکه عنایت ازلی در دل مظهر چون بارقهٔ انوار آفتابست که جمیع مشارق و مغارب کائنات را فروغ دهد از فوق و تحت و قبل و بعد و یسار و یمین و آن تعلق بعنایت ربانی دارد و خواهش بنده هم ارادت حق است اگر تأیید عنایت ابد پیوند داد توفیق خواهش هم میدهد

چون سعادت داد توفیقت دهد   تا از او خواهی سعادت را مدد   ٤۸   چون‌بخواهی‌کام وگردی کامران   دولت خواهش هم ازیزدان‌بدان
آنکه محیای ومماتی صنع اوست   جمله صنع اوشناس ازمغز وپوست   ٤۹   چون شود تدبیر با تقدیر یار   صاف گردد من جمیع الوجه‌کار

چونکه خواهی کام بااخلاص ازآن　کامران گردی هم ازمعبود دان ۱ کان ذلک فی الکتاب این نکته است　آیهٔ نحن قسمنا نیز هست
دردل آن کاین گهر بنهاده اند ۲ از ازل اورا سعادت داده اند

رجوع بحکایت آن غلام پادشاه که از مشیران از چگونگی پایان کار سؤال میکرد

نایب شه چون ببستش دست و پا　دست و پایش بسته بسپارد بما ٤ زورقی سازیم ما از بهر او　نکتهٔ گوئیم در گوشش فرو
مدتی با او چو خوگر بوده ایم　در پناه دولتش آسوده ایم ٥ با خروش وگریه و آه و فغان　تا بدان زورق بریمش موکنان
پس ببحر اندرنهیم آن زورقش　باز گردیم آه زن فریاد کش ٦ چیست آن دریای قتال ای غریب　هست بابی که از آن باب مهیب
بشنو الباب و کل الناس از آن　داخل تصدیق کن تصحیح دان ٧ فارق این بابست وزین درهرکه او　یافت امنی کو رهیدی ای عمو
حاصل آن ملاح شاه بسته را　آن ضعیف و عاجز و دلخسته را ٨ بادبان را بر کشد او را روان　تا بدان شهر عظیم آرد دوان
مدتی خواباندش همدم عمل　نیك نیك آرد دغل آرد دغل ٩ بعد سالی چند و ایام فزون　باز انگیزندش از جای سکون
میبرندش پیش آن شاه کبیر　آن شه بی مثل و مانند و نظیر ١٠ شاه ازو خواهد حساب کشورش　گرچه واقف باشد از خبروشرش
هرچه او کرده بود باعام وخاص　شاه فرماید ز عدل اورا قصاص ١١ گر شود منکر گواهش هم ازاو　شه کند ناطق که گوید روبرو
پس بحکم الجروح از نیك وبد　یابد از افعال و از اعمال خود ١٢ این ترازو میل اصلا نیستش　قایم است و راست جبلانیستش
آنکه سیلی زد کلیچه او دهد　آنکه دادت گل هم او خارت نهد ١٣ آنکه زخمت زد هم اومرهم دهد　آنکه دردت داد درمان هم دهد
غیر را تو در میان اندرمبین　هر چه می بینی ز حق میدان یقین ١٤ زخم بر خاصان زتشریفات دوست　بر لثام آن زخم اززلات اوست

فرمان دادن پادشاه نایبی را در رفتن شکار مودیه برمقتضای والجروح قصاص

آن الغ خان حاکم صاحب یساق　گرد روزی امر با التون تیاق ١٦ گفت صید دشت البرزای درست　دادمت فرمان که امروز آن تست
رو بصید ولیك مر نخجیر را　که بود انداختن را او سزا ١٧ خواه سگ بروی رها کن خواه تیر　میزنش می بند مگذار و بگیر
چون طریق عدل را داری نگاه　کس نگیرد هیچ گونه بر توراه ١٨ هر کسی کو لایق تیرت بود　خود ز فعل خویش نخجیرت شود
هل جزا فرمود الاحسان احد　هرکس آنچه کشت هم آن بدرود ١٩ مثل میش غفلتی ای خواجه تاش　در چرا افتاده سر در بر مباش
گرگ درآن در کمین بنشسته است　چشم اندر دنبهٔ تو بسته است ٢٠ هم تو گرگا امن و آسوده مباش　تا بکی درندگیها و تراش
در پی این گله تا کی خرصناك　گاه بر قچ گاه در تك مغاك ٢١ لشکرش خواهند حلقه کرد هین　تو بامید گله فارغ نشین
ناگهان بینی سگ شاهی دوان　خون تو کرده زحلق وتن روان ٢٢ یا خوری بر ناف پیکانی چنان　کز الم گردت بر آید زاستخوان
حاصل ازفرمان شه التون تیاق　کرده بهر قصد نخجیران یراق ٢٣ پس سلاح مردی و پیکار بست　در پی قصد شکاران بر نشست
روی در البرز گیتی کرد باز　آن مسلح نامور با یوز و باز ٢٤ گرد صید وافر از اطرافها　ناگهان پیدا شد از روی هوا
یك عقابی هول پرآن سوی چرخ　که برش عنقا نیرزیدی بفرخ ٢٥ برگشاده گوی ارضش زیر بال　از تکبر دم زده مغرور حال
در کمان بنهاد آن تیر سه پر　زد چنان آن مرغرا برطرف پر ٢٦ که زدش بر پر و آمد بر زمین　خاك وخون آلوده غلطان باحنین
چونکه اندر زخم خود دربنگرید　آنچنان تیر سریع السیر دید ٢٧ زد یکی منقار و بیرونش کشید　پیش خود بنهاد وگفتش ای شدید
هیأت را راست می بینم ولی　هست از سختیت چون آهن دلی ٢٨ تو ندیده بر خود از من محنتی　نه بدی و نه شری نه ذلتی
پس چرابرمن زدی این زخم سخت　که مرا بر تخته افکندی زتخت ٢٩ گر ز من بر تو بدی واقع شدی　پس قصاص القصه واجب آمدی
تو نهٔ از والجروح آگه مگر　که مرا مجروح کردی از ضرر ٣٠ فعل نا احسن عقوبات خود است　بدبخود کرده هرآنکه او بداست
ای خدنگی تیر خود برگو چرا　که چنین زخمی زدی یکره مرا ٣١ تیر بگشاد آن زبان تیز تاب　گفت تو معذور میدار ای عقاب
نیست این جرأت زدست وپای من　که چو تو مأمور امرم در زمن ٣٢ من ندارم قدرت وحکمی دراین　چیست درمان چونکه دارندم چنین
زرد روئی قددوتوئی هست لیك　گوشه گیری سخت زوری مردهریك ٣٣ حاکم من اوست من دردست او　همچو مرده مانده پیش مرده شو
هر طرف کاندازدم فرمان برم　یکسر موئی ز فرمان نگذرم ٣٤ اختیاری نیست اندر دست من　از کمان دان این هنر نز شصت من
من مطیع بنده فرمان عبد وار　بی زده سر کوفته باریك و زار ٣٥ مرغ گفتا پس مرا دشمن وی است　که مرا این زخم ازآن ناخوش پی است
راستی از هیأت صوری تو　شاهد است ازکجروی دوری تو ٣٦ گفته فی ضرب المثل اهل فنون　اینکه ظاهر هست عنوان درون
قد تو دال است بر گفت الف　دوری آری از مقال مختلف ٣٧ چون مرازخم از کمان بر پررسید　انتقام خود ازاو خواهم کشید
وزر اخری لا تذر گفتا خدا　کل شاة ستناط برجلها ٣٨ تو بمن بنما کمان را تا که من　زو ستانم انتقام خویشتن
تیر در پیش و عقابش در قفا　تا سوی قوسش برد آن رهنما ٣٩ او هلالی دید زرد و با وبال　نزد او زانو زده آمد بقال
گفت ایا کج هیأت گوشه نشین　بی گنه بر جان من ورزیده کین ٤٠ میتوانم کاین دمت بی بشکنم　مغزت از سر پوست ازتن برکنم
لیك تاباًمن نخواهی گفت راست　با منت این کینه و بغض ازکجاست ٤١ که فرستی تیر کو محکوم تست　تا مرا زخمی زند بر بال چست
تو مرا هرگز ندیده من ترا　بی گنه بر من چرا کردی جفا ٤٢ هم رسد در تو سزای کردهات　هم خلد خار جفای خویش پات
تو بزه نازی ولی بر حلق تو　زه نهد هم زه کند جبرت گلو ٤٣ هم ز کینت برکند چرخ بلند　هم بقربانت کند ای زور مند
سر مکش گر سر برآئی ای عدو　زین ترفع عاقبت افتی فرو ٤٤ گر شوی ماهی تو با ماه و هلال　کی خلاصی یابی از شست زوال
چند هر افتاده را در پی کنی　زور بر اشکستگان تا کی کنی ٤٥ اینك از اشکستگان خسته من　کز تو دارم زخم سختی در بدن
بر من این زخم ازچه آمد ازرهت　ای ید ازظلم و ستم تا کوتهت ٤٦ هم خوری زخمی که پشتت بشکند　در جهت این چاه کندن افکند

جواب دادن کمان عقاب را

چون کمان را این سخن درگوشها　آمد و افتاد گفت آن ماجرا ٤٨ کای عقاب این کش مکش از من مبین　ازکجا من دست و پا وبغض وکین

این گنه را دان تو از انگشتها ‌‌ که منم در پیش او پشت دوتا ۱ حلّ و عقدکارمن‌درشست‌اوست ‌‌ کلّ وجزو فعل من‌دردست‌اوست
بندهٔ محکوم احکام ویم ‌‌ هر سوئی اویم کشاند پی‌روم ۲ ماجرائی گر ترا هست ای‌عقاب ‌‌ پس بکن از دعوی من اجتناب
اینك انگشت امیر التون تیاق ‌‌ ماجرا با من بنه بالای طاق ۳ جرم گرگ‌ازناب بگرفتن‌خطاست ‌‌ چون قلم سر گشتهٔ انگشتهاست

مناظره عقاب با انگشت بزبان حال غیبی

هان منه انگشت بر حرف خدا ‌‌ تو چه دانی حکمت حکم ورا ۵ انبیا و اولیا سر گشته اند ‌‌ اختیار خود بداور هشته اند
حاکم است او در خلا ودر ملا ‌‌ او کشد آنگاه خواهد خونبها ٦ چون اذا جاء اجلهم ای‌حرون ‌‌ قال لا یستاخرون یستقدمون
عمر تقدیری بر اوج تلّ صید ‌‌ چون بریزد ناگهانی خون زید ۷ عمر را هم اختیاری خود نبد ‌‌ در اجل تقدیم و تاخیری نشد
پس چرا جاریست‌حکم القصاص ‌‌ بر سر عمرو و نمی گردد خلاص ۸ کی شود خود معرض جفّ‌القلم ‌‌ عمرو و زید وبکر و خالد نیز هم
گفت با انگشت آقا آن عقاب ‌‌ کای‌زتو بر بال من ظلم وعقاب ۹ خورده‌ام زخمی معنعن تا بتو ‌‌ ره کنون آورده ام ای کینه جو
تو بر آوردی بظلم و زوردست ‌‌ تیر ضارب‌چون روان‌کردهٔ‌تواست ۱۰ از کمان پرّان وزو دارد فغان ‌‌ وز تو مینالد بهر گوشه کمان
راست گواین‌سر مکن‌مخفی سخن ‌‌ میزنی تیر و کمان پنهان مکن ۱۱ بر من‌وبرهرکسی‌کت‌قصد خاست ‌‌ بیوسیلت زخم‌وخون‌ریزی‌چراست
میتوانم گوشتت را بر درم ‌‌ تیز منقارم که خونت را خورم ۱۲ لیك من مامور شرعم در زمن ‌‌ با تو دارم دعوی مشروع من
گر کنی توضیح و حجت‌آوری ‌‌ پس ندارم با تو روی داوری ۱۳ گر نه اینك قاضی و شاه چوماه ‌‌ یادیت ده یا قصاص ای کینه خواه
حجت خود باز گو روشن مرا ۱٤ تا کنم کوتاه از تو ماجرا

جواب انگشت عقاب را

اصبع اندرجنبش آمد گفت هین ‌‌ ای دراز اندیشهٔ کوتاه بین ١٦ تو همی بینی بظاهر جنبشم ‌‌ نیستی از باطن آگاه ای عدم
جنبش وتحریك من نه ازمنست ‌‌ ظن مبر که تیغ ها گردن زنست ١٧ تیغ چون بینی بدست دیگران ‌‌ تو مبین از تیغ آن ضرب گران
دست دست‌او بود نه دست تیغ ‌‌ قطره از دریاست باران نه زمیغ ١٨ ضارب آمد فاعل این داروگیر ‌‌ پس تو این‌دادو ستد ازوی مگیر
تیغ‌وتیر اینجابهانه‌است وجزاست ‌‌ حکمها بین الاصابع خداست ١٩ گر مناره میشوم من یاکه طاق ‌‌ هست بنایم در آن التون تیاق
قوت تحریك و اسکونم ازوست ‌‌ اوست مغزاین جنایت‌من‌چوپوست ٢٠ گر ترا بحثیست با او اینك‌او ‌‌ نیست غایب حاضر است ای‌کینه‌جو
زانکه نه‌خارج‌نه داخل ازمن‌است ‌‌ زانکه نه‌واصل نه‌فاصل ازمن‌است ٢١ گرچه‌این‌زخم‌گران سنك‌ازوست ‌‌ چون بانصاف آئی ازتوهم‌بتوست
از ره خوردهٔ ضربت رو متاب ‌‌ زخم خود شد بایدت دادن‌حساب ٢٢ چون حساب‌اندرحلالست ای‌عقاب ‌‌ در حرام وظلم نبود جز عذاب
حالیا درخواب گرمی این‌زمان ‌‌ چون‌برآری سرازاین‌خواب‌گران ٢٣ آنگهی دانی که در چه بودهٔ ‌‌ با چه کس در خواب خوش آسودهٔ
لا تغافل عن مکافات العمل ‌‌ ان مکتوباً صعابك فی الازل ٢٤ ای ما جامنك او دون او جیاد ‌‌ ان یستقبل الیك فی المعاد
چند درانگشت پیچی این‌صفات ‌‌ کرده باشی در دم موت و حیات ٢٥ دمّ این نکته طویل‌است ودراز ‌‌ باز آور ماجرای باز باز
تو منه انگشت بر حرف قدم ‌‌ کی توان پی برد در حکم حکم ٢٦ زامر ممضای قدم واکش قدم ‌‌ چون تراره نیست در صحن حرم
باز گوی‌وبرشمر بی رسم‌وفکر ‌‌ ذکر کن تو قصهٔ آن بنت بکر ٢٧ تا چه شد با آن عقاب مدعی ‌‌ قصهٔ التون تیاق بردعی

دیدن عقاب التون تیاق را وعظمت جلال پادشاه را در چهرهٔ او مشاهده کردن

چون بدیداو که دراین نشو ونما ‌‌ اختیاری نیست هم انگشت را ٢٩ حکم او وفعل نیکش یا بدش ‌‌ نیست اندر قبضهٔ حکم خودش
فعل بالقوه ورا از خیر و شر ‌‌ هست اندر قبضهٔ امری دگر ٣٠ کیست آن التون تیاق تیر زن ‌‌ در بغل توقیع سلطان زمن
شد بر او چونکه از دورش‌بدید ‌‌ صولتش در چنبر رعشه کشید ٣١ لرزهٔ بر دست و پایش اوفتاد ‌‌ از سر وضع و اصول آن قباد
گفته اینجانیست جای قیل وقال ‌‌ که شدم از بیم این من‌درجوال ٣٢ گر چومن صد را کشدبتواند‌او ‌‌ کی بحجت از کسی درماند او
تیر گفتم ضاربم شد یا عدو ‌‌ تیر ها صد بندهٔ مژگان او ٣٣ از کمان‌نالم که‌درظلم‌است‌طاق ‌‌ هان کمان ابروی التون تیاق
خوداصابیع‌است خون‌وپوست‌وپی ‌‌ زیر دست اوست ده مانند وی ٣٤ من شدم راضی باین زخم دژم ‌‌ دولتم از دست این گر جان برم
جانور با او در آید در جهات ‌‌ ممتنع دان این و از نا ممکنات ٣٥ با سیه سرکه بر آید در جهان ‌‌ حجت او هست عالم را عیان
آدمی با مرگ بر ناید عزیز ‌‌ گر نه بجهد از کف اوهیچ‌چیز ٣٦ درچرز کاریدن وین بردنست ‌‌ لیك در زرع خوش سرخوردنست

قصهٔ آن گربه که از خانه بخشم پیش شیر رفت و پیکار شیر با آدمی وگرفتار آمدن شیر

دنبه‌خورد آن‌گربهٔ دزد ای‌عجب ‌‌ زد سرش‌بشکست وبینی زان غضب ٣٨ گربه ازضربش قوی شد بی قرار ‌‌ کرد از ترس اجل ز انجا فرار
در بیابان سر نهاد و شد روان ‌‌ میدوید از هر طرف ازبیم جان ٣٩ نا گهان‌زان حال برشیری رسید ‌‌ در دوید آندم که روی شیردید
همچو موش از بینی خوك اوفتاد ‌‌ گربه از بینی شیر است ای قباد ٤٠ نسبت هر قوم با قومش رود ‌‌ اسب‌هم بااسب وخر با خر دود
بود گربه قوم شیر اژدها ‌‌ خون بجوشیدش چو دیدآن‌گربه‌را ٤١ آنچنان کوچك نهاد و تن فکار ‌‌ با خروش وگریه و زار ونزار
سوختش دل‌بروی وگفتاکه‌هین ‌‌ ای تو قوم وخویش من‌ازراستین ٤٢ چونکه‌هر جنس‌است‌باجنسش‌شبیه ‌‌ قال شعبی الولد مثل ابیه
من قوی هیکل چنین وزوردار ‌‌ تو چرائی اینچنین زار و نزار ٤٣ واسطهٔاین ضعف وکوچك‌هیکلی ‌‌ نك بیان کن سر مدار ازمن خفی
گربه گفتا ای بزرگ و پیشوا ‌‌ دست ما من بعد و دامان شما ٤٤ نیستم‌بی کس که‌دارم چون‌توکس ‌‌ ای کس و مخدوم من‌فریاد رس
در من این‌ضعف ونزاری‌وکمی ‌‌ هست از جور و جفای آدمی ٤٥ گندمش از موش میدارم نگاه ‌‌ میکنم گرمش زمستان جایگاه
گر دهد چیزی خورم خدمت‌کنم ‌‌ ور نه صبری پیش گیرم تن زنم ٤٦ چون رسداز جوع کارمن‌بجان ‌‌ ناگهان خود را زنم بر ریزه نان
او سرم بشکافد و چشمم کند ‌‌ چوب آرد دست و پایم بشکند ٤٧ من ز دست جور او زینسان‌حقیر ‌‌ دست من گیر الغیاث ای‌دستگیر
چون شنید این نکته شیر بیدریغ ‌‌ شد ز غیرت برتنش هرمو چوتیغ ٤٨ زدچنان یك‌نعره ازخشم‌آن عنید ‌‌ که دل کوه از صلابت بر درید

گفت هین پیش اُفت ودیگردم مزن — تا رویم و آدمی بنما بمن ۱ تا بخواهم کین تو زان بر ستم — پوستش از سر کنم مغزش خورم
گربه رو بادیّه کرد و شیر نر — از قفای او دوان با شور و شر ۲ ناگهان بر گلهٔ گاوان رسید — شیر نر چون گلهٔ گاوان بدید
گفت اینست آدمی برگوی هین — گفت هی‌او نیست بلکه اوبراین ۳ قادر است و هم مسلط آنچنان — که نهد بر گردنش بار گران
گاه حرث وگاه گردونش کشد — گر کشد سر زار در خونش‌کشد ٤ بر گذشتند و برفتند اندکی — پیش شان افتاد اسب بر تکی
شیر گفت اینست گربه گفت نه — او براین هم قادراست ای‌ کُه‌تنه ٥ برسرش آهن کند گردد سوار — گاه تازد گه کشد در زیر بار
پس بضرب مقرعه‌اش دربرکند — گه لگد گاهیش مقرعها زند ٦ باز هم رفتند از آنجا پیشتر — پیش افتاد اشتری شان بار ور
شیر گفت این باشد البته آدمی — کش در اعضا نیست اززفتی کمی ۷ گربه گفتش نه که براین‌نیزدست — داردآن سنگین دل اشکم‌پرست
میکند در بینی اینهم مهار — می نهد بر پشت این‌که پاره بار ۸ سود خود را در صحاری وقفار — میکشد او را قطار اندر قطار
گر بره یکذرّه کاهلتر رود — چوب و سنگش بر سروپهلوزند ۹ شیر لا حولی بکرد و پیشتر — رفت و قهرش گشته دردل بیشتر
چون قریب دیه در بیشه رسید — پیر مرد ناتوانی را بدید ۱۰ بس ضعیف و منحنی بهر گون — بسته بریشتش کلنگیّ و رسن
گفت اینست آدمی گفتا بلی — خندهٔ زد شیر همچون غافلی ۱۱ گفت سازم سرمه‌اش گرآهن‌است — بشکنم پشتش اگر روئین‌تن‌است
پس باستهزا وطنزش پیش رفت . پیر بیچاره ز عقل خویش رفت ۱۲ لیك باز ازعقل و دانش‌مردوار — خویش را میداشت برجا استوار
شیر گفتش آدمی هی هی توئی — با چنین جسم و یل وبال قوی ۱۳ گربه کو از نسل اولاد من‌است — از جفای توچنین‌کوچك تن است
پس تو باشی دشمن‌من‌ای قلاش — من زبون کش نیستم آگاه باش ١٤ جنگ دارم با تو هین آهنگ کن — در صف آی‌وبامن اینك‌جنگ‌کن

خلاص یافتن پیر ازشرّ شیر بپایمردی عقل‌که مفتاح اقبالست قیل سمیّ العقل عقلاً لتعقله الاحرام والنفوس

گر بدی ازعقل اشرف‌هیچ چیز — خود نبودی عقل زاینگونه عزیز ١٦ مکرم مشهور حاتم شاه طی — قال العقل اعز من کل شی
عقل مفتاح حریم دولت است — عقل مصباح سریر حشمت است ١٧ عقل باشد رهنمای ملك جان — عقل باشد کار ساز و کار دان
عقل خورشید سپهر اعتلا ست — عقل دّر دُرج ملك کبریاست ١٨ عقل عین الروضهٔ فتح است‌وفر — عقل ورد العین اقبال و ظفر
پیر خود را در بلای هول دید — رخت سوی عقل فرخنده کشید ١٩ گفت با خود کت هلاك‌آمدکنار — حیلهٔ عقلی بکن کافتاد کار
چارهٔ تو غیر رای عقل نیست — دستگیرت جز خدای عقل نیست ٢٠ کرد رو آنگاه اندر شیر نر — گفت ای سلطان جمله جانور
بهر آن شاه وحوشیّ و طیور — که نهٔ از عقل و از انصاف دور ٢١ عدل‌کن بامن‌چوخواهی کردجنگ — که ندارم طاقت آن ناب و چنگ
چون سلاح تست ناب وچنگ تو — که باینها هر دو باشد جنگ تو ٢٢ آدمی را هم سلاح جنگ هست — تیغ تیزش آلت جنگ وی‌است
نیست بامن آلت جنگم کنون — بی سلاح آری بجنگ آیم زبون ٢٣ هان مرا بگذار تا خانه روم — آن سلاح جنگ با خود آورم
نیست با مخدومیت جنگی مرا — هم بفرمانت کنم با تو وغا ٢٤ گفت با دل خود سلاح این‌عدو — در گرانی گیر دو سه مثل او
با چنین دندان وزور ویال من — با چنین جرم قوی کوپال من ٢٥ گر بود کوهی ز بنیادش کنم — گر بود فیلی که پشتش بشکنم
زد برو نعره که هی زود و بیار — چست باز آی و مده بیش‌انتظار ٢٦ رفت ره پیر اندکی واگشت باز — گفت با آن شیر کای گردن فراز
تا مرا رفتن سلاح آوردنم — کار سازی بهر جنگت کردنم ٢٧ تو بخواهی آبروی خویش‌ریخت — زین‌مقام ازترس من‌خواهی گریخت
شیر گفتش‌ای زعقل ودین بری — هیچ میدانی که چه کُه میخوری ٢٨ من خلیلم گفت از علم یقین — حق پرستم لا احبّ الآفلین
رسم ابراهیم هست از واجبات — از کلام الله بر خوان این صفات ٢٩ قال لم تؤمن بلی یا مستعن — صادقم لکن بقلبی مطمئن
از برای اطمنان قلب من — کن یکی کار ای جگر دار زمن ٣٠ تا نگردد سعی آمد شد هبا — تو بده از لطف خودفرمان مرا
تا مرا باز آمدن بر این درخت — بندمت بااین‌رسن من بند سخت ٣١ چونکه باز آیم روان بگشایمت — بعد از آن در جنگ با پیش‌آیمت
خندهٔ زد زان سخن شیر دژم — گفت شاید ای زخر درعقل کم ٣٢ گربه را گفت آدمی را اعتبار — با چنین عقل‌است و تدبیرو وقار
عقل وفکر وفهم دروی‌هیچ‌نیست — جز طلسم از هیچ پیچا پیچ‌نیست ٣٣ بعد صدق از قول قرآن‌شریف — این که قال خلق الانسان ضعیف
با همه این ضعف‌وعجز ولاشئی — سخت بی‌فهم‌است وبی‌فکرت قوی ٣٤ پس نهاد ازطنز هر دو دستها — بر درخت‌ه وگفت پیرا پیش آ
بر درختم بر مراد خود ببند — بیشتر زین بر بروت خود مخند ٣٥ پس‌برو بازآی‌زود ای‌شور بختْ — تا مرا بگشائی از بند درخت
مثل خود هم گر بیاری صدبیار — لیك زوتر آ مده مان انتظار ٣٦ گر نیائی زود اینجا بی سخن — بر کنم‌من‌این درخت ازبیخ‌وبن
پس بیایم سوی ده تند و دژم — بردرانم از هم و خونت خورم ٣٧ خون اهل ده بریزم سر بسر — هیچ نگذارم حجر را بر حجر
بگذر از خون جهانی زود آ — فکر کن از محنت یوم الجزا ٣٨ در بغل نه مهرهٔ مکر و دغل — که صدم چون تو بمکر وهم حیل
پیر گفت ای‌شیرو ای شاه‌زمن — نیست با تو حرب کردن‌حدّ من ٣٩ لیك چون دستورم‌از فرمان‌تست — می نخواهم بودن اندرکار سست
گرچه‌خواهی ریخت خون‌من‌چوباد — رو نگردانم نمایم اجتهاد ٤٠ دون ماله دون نفسه من قتل — او شهید شرع باشد نه مضل
تا نباشم من مؤاخذ یوم دین — پیش معبود دو عالم آفرین ٤١ پس فرا شد پیر اورابردرخت — پشت وپهلو دست وپابربست‌سخت
بر کشید آنکه دو دستی آن تبر — بر سر و پهلو و پشت شیر نر ٤٢ گربه بالای درخت ازترس آن — برشد و در مو مو افتاد و فغان
حاصلا چندان بزد برشیر پیر — که ز تاب وطاقت افتاد آن شریر ٤٣ پشت وپهلوسینه‌اش درهم شکست — چشم‌وگوش‌ودست‌وپاسر هم‌شکست
چون بریداز خودامید آن‌شیرنر — رو بگربه کرد وگفت ای امّضرّ ٤٤ باز گو باری که تا من نیز هم — از ضعیفی همچو تو کوچك شوم
جان برم‌از دست این مکارمرد — خاك بر فرق چنین غدارّ مرد ٤٥ گربه گفتش دست بر خاطر بنه — زحمت خودرا مده و جان بده
جان ز دست آدمی کی برد کس — تا بری تو ای مدمغ بوالهوس ٤٦ چون انا گفتی چومنصور حلاج — زآن انا دار و رسن آمد علاج
جان‌خود رایافتی ازفعل خویش — بهره ازنوش‌است نوش انیش‌بیش ٤٧ ظن مبرزین ورطه‌هرگزجان‌بری — جان بری آنگه‌شوی ازجان بری
گرخوری‌زخمی‌دراین راه‌ای‌پسر — آن مدان‌ازکس ولیك‌ازخود شمر ٤٨ این بلا بر تو هم ازتو میرسد — همچنان کز پیر آفت بر اسد

زخم ازخودمیخوری نزشیخ وشاب   آنچنان کز تیر آمد بر عقاب
آنچه با آن می پری مغرور وار   همخوری زخمش شوی اوراشکار
من اعان ظالماً سلط علیه   کل اعمال یجی فی الحشر الیه
جز خدا بر کس مبند ای خیره دل   گر نه ضال و مضل و تیره دل
گرچه زخمت او زند از دست کس   هم ازو مرهم هم او فریاد رس
از خدا دان درد و درمان والم   هم ازو دان تندرستی و سقم
از قضا واز قدر دان خیر وشر   وز خدا دان آن قضا وآن قدر
گر تو صاحب شرعی وایمان درست   خیر از حق دان که شر از نفس تست
زان سبب ای مؤمن ایمان پرست   نیست درشرش رضا درخبر هست
این شریعت آن حقیقت ای پسر   یا منه از جادهٔ ایمان بدر

بیان شش مرتبهٔ ایمان کسی که مقام تحت مسافران نو رسیده هدایت یافته است و این پایه زیرین معراج شرایع است که المجاز قنطرة الحقیقه و این متعلق بلواطف بدرقه بیچونست که تعز من تشاء وتذل من تشاء بیدك الخیر

تا بایمان منجیان آید فراز   وا رهی از مهلکات جان گداز
چونکه ادیان و ملل الوان فتاد   هر گروهی بر طریقی دل نهاد
یك گروه از جمله ناجی رستگار   وان دگرها را مکان وجای نار
هست ایمان را دو پایهٔ سلمی   تا بسلمی ره بری چون محرمی
بخت ما هست از اصول ای متقی   تا شود ظاهر حقیقت را حقی
پس دلیل اولین پایهٔ سلم   مام و باب وقوم و اخوانست هم
ثانی الناطق معلم فاضلی   عالمی کافی ضمیری کاملی
کرده سجاده روان بر بحر نقل   طایر عالی عروج اوج عقل
ناقل قال النبی المجتبی   فی الاوامر و النواهی مقتدی
شارح برهان قال الله نیز   از نص احکام تنزیل عزیز
آمنوا بالله یا اهل الیقین   ان لکم خلد ادخلوها خالدین
خالق الارض السموات العلی   ملکه من عرش الی تحت الثری
هم ورای عرش وفرش وهرچه هست   آفریدهٔ او همه ملك وبست
یك دراین که ذکر رفت ای یادگیر   آمنوا بالله الحی الکبیر
پس یقین دانستن نوع ملك   هر کجا فرمود بر ارض و فلك
دیگر آنکه از خدا بر انبیا   چار و دیگر صد کتاب آمد فرا
چار تورات و زبور انجیل هم   این عظیم ومحترم تنزیل هم
آن صدی دیگر صحف بر مرسلین   جبرئیل آورده از حی مبین
صد هزار و اربع عشرین هزار   انبیای حضرت پروردگار
ما رعایا پادشاه برحق اواست   صانع ایجاد وتکوین مطلق اواست
انبیا میزان عدل و رهنما   سوی ملك حق نمایان آن بما
گر نباشد حفظ چوپان در غنم   بردرد شان گرگ دران الم
چونکه باشد در میان گله گرگ   آفتی باشد غنم را بس بزرگ
هم بنه بر شه ازاین گرگ سیاه   گر اطاعت باشد از چوپان راه
یك دری دیگر بغایت صعبناك   الغیاث ای قادر معبود پاك
هست آن یوم القیام دل شکاف   که نگنجد اندرو لاف و گزاف
آن ششم باب جگر تاب دگر   که خواص و عام دارد زان گذر
گر بیارم شرح آن یك یك فراز   مثنوی را یا قوی گردد دراز
شرح رو ازقول وازتنزیل خوان   الامان زان روز ناف انداز امان
طالبان خود از پی آن ره روند   تا در آن ره از سبکباران شوند
هرکرا ره شد صراط المستقیم   در نعیم خلد جا یابد مقیم
نیست پایان این سخن را بازیاب   قصهٔ التون تباق و آن عقاب
در خبر خیرالکلام ای دین پرست   فی جمیع الامر ما قل انسب است

سؤال عقاب در عجائب صنع ایزدی

پس عقاب از هیبت التون تباق   بر دل خود میزدی هذا فراق
عود را زان راه چون چاره نبود   شد بر او و زبان را بر گشود
گفت ای شکل بدیع کلك کن   نو گل مشموم این باغ کهن
در نهادت عالم کبریست جمع   صغری ازصورت ترامعنیست جمع
از زمین رویان نباتاتست ودود   یافته از صنع ربانی ورود
نك بیان کن این کلان اقلیم را   نه مفصل بلکه بعضی مجملا

بیان آنکه هرچه درعالم آفاقست مثال آن درعالم انفس است علی الاجمال

آن نبات ودود وشعرو مملو تن   قدرت فرد قدیم ذو المنن
حکمت افکنده درو بسطی غریب   بر خلاف ملك آفاق عجیب
رسته سر بالا ازو بعضی و باز   بعض دیگر سر نگون رسته دراز
اندرو قصری مرصع آبدار   شاخ یك پاره عقیق تابدار
مرغ آن عالم کلام ای معتمد   بلبل وقمریش نیك و زاغ بد
بحر شیرین منبع آن مرغ ها   که از آن دارند هم نشو و نما
در های ذوق ناب بی صدف   فوق وتحت و رو برو آورده صف
باد بانش بازگونه سرنگون   باد او جان بخش ورنگش لعل گون
باز دو بحر دگر ای کامیاب   بس غلیظ و ناخوش وبیمزه آب
مثل ناو آسیا او هم نگون   در میان روضهٔ یاقوت گون
مبخر شم معبر ریح الحیات   لیك بر بالای آن بحر فرات
برتر آنهم دو بحر نور فر   بسته دست صنع نقاش قدر
در آن دریای مالح نور ها   منعکس دروی شب وروز ای فتی
آب آن بحرین بس شور آمده   بر سواحل تیغ ها بسته رده
باز آن بحرین دیگر تلخ ما   از دوسو مخبر ز حال صوتها
نه در آنجا مرغ وماهی را گذر   لیك مرغان نفس ها را عبر
این همه در لاله زاری دلگشا   از گل وریحان و سنبل خوش هوا
باز آن گلزار همچون ارغوان   بر سر سروی دواستون و روان
مثل این وصد چواین فی الاتساق   مجتمع در هیأت التون تباق
احسن التقویم را حاوی شده   در خور کسب کمالات آمده

متحیر ماندن عقاب از هیأت ترکیب نایب پادشاه و با ادب تمام پیش او رفتن و سؤال بر سبیل حاجتانه محبت

چون عقاب آن فر وضع معتبر   دید وروی عقل پریدش ز سر
شد بزانوی ادب پیشش نشست   دست را بنهاد بر بالای دست
گفت ای اقبال را فرخنده بال   جمع در ذاتت جمال وهم کمال
ای قبای فضل بر قد تو راست   اینچنین خلق مناسب که تراست
باید از تو ناید افعال قبیح   ما یصادر من ملیح الا ملیح
من یکی سرگشتهٔ اوج هوا   بی سروپائی در این ملك خدا
برمن ازتوزخم صعبی آمده است   که ز مجروحی تنم خسته شده است
حاش لله از کسی مثل تو شاه   بر ولی گردی نشیند بی گناه
خاصه کز من با شما نارفته هیچ   زلت و تقصیر و کاری پیچ پیچ
یا بغیبت جرأت بی راهئی   بی ادب کاری دم اکراهئی
واسطهٔ این چیست فرما تو یقین   تا بدانم من بقلبی مطمئن

جواب نایب شاه عقاب را

در جوابش گفت ای غافل زکار   نیست مارا نیز چون تو اختیار   ۲   نیست از فعل بدونیك ای عقاب   ذرهٔ در دست من از هیچ باب
حاکم و فرمان ده من در جهان   هست الغ خان پادشاه کامران   ۳   عادلست و مشفق وبنده نواز   بر کسی ناکرده نا حق ترك تاز
بودهٔ تو لایق زخم الم   کو مرا داد استطاعت محکم‌هم   ٤   قوتم در قبضهٔ قدرت نهاد   بر کمانم زور مطلق ید بداد
بس کمان را سایق آن تیر کرد   تا ترا چون صعوهٔ نخجیر کرد   ٥   لایقی یا خود ز شرّ فعل خود   بر تو آمد اینچنین آسیب بد
شاه اینك حاضر و فرمان روا   هان کمان و تیر و من با من بیا   ٦   پیش آن سلطان وهّاب غنی   تا بحضرت رفع حال خود کنی
کیست آن التون تباق کامران   آنکه بنهاده‌است سربرحکم خان   ٧   نایب سلطان کسی باشد که او   بنده فرمان باشد و آزاده خو
قابل بخت و سعادات و کمال   یافته روز ازل توقیع آل   ٨   هرکسی را آدمی نتوان شمارد   زاهن بد اصل که سازید کارد
بس بصورت آدمی کو خر بود   بلکه از خر نیز هم کمتر بود   ٩   آدمی باشد بمعنی و نمك   افضل و افزون و زاید از ملك
او سعادتمند کونین آمده   پیکر کونین را عین آمده   ١٠   آدمی باشد بصورت آن لئیم   نی ز معنی کم ز شیطان رجیم
نه ز گفت و نه شنید خیر و شر   نه ز صورت نه ز معنی با خبر   ١١   آدمی باشد که سیر آن قباد   بر تر از اعلاء علیین فتاد
تو بصورت کم نگر ای جان من   آدمی هرگز نشاید خواندن   ١٢   بس ددا کورا، چو آدم ساختند   بلکه از دام و ددش کم ساختند

بیان اینکه شیخ فریدالدین عطار قدس سره در مختار نامه فرموده‌است شعر ✿ هست بُعدالمشرقین ازآدمی تا آدمی ✿ یخرج الحی من‌المیت براین‌معنی‌گواه ✿ قابلیت آهنی را نعل و زنجیرخراست ✿ قابلیت آهنی را تیغ‌عالم‌گیر شاه ✿ انسان‌باجتهاد و کسب‌کمال خود را از مراتب ملکیت درگذراند اگر توفیق رفیق شود

زآدمی تا آدمی بس فرق دان   تو وفضلناهم از قرآن بخوان   ١٦   زآدمی تا آدمی فرقست پُر   چون عرب‌ترك‌وعجم کی بد چولر
این آدم بود موسیٰ کلیم   هم ز آدم بود فرعون لئیم   ١٧   کی بود نمرود مانند خلیل   آن عزیز ذوالجلال وآن دلیل
آن یکی گِل کوزهٔ سلطان کنند   آن یکی گِل لبنهٔ کهدان کنند   ١٨   بنیهٔ دستار را خاصیتی است   کو برشتن قابل یاتابه نیست
کی قراسکبان چو ازبك خان بود   کی وزیر شاه چون دربان بود   ١٩   جنس انس ای‌جان من نوع اوفتاد   شکل وصوت و عقل و فهم واعتقاد
کی بود چون عالم مصری بعقل   سبب سلطانست این‌آن نقره نقل   ٢٠   روستائی در قرایاء وضیاع   با خر وگوساله گشته هم رضاع
هم حبل اندر صنایع لون لون   اینچنین آمد مدار چرخ کون   ٢١   ترك ترك و تاز بر کوه و کمر   یافته نشو و نما با اسب و خر
صوفی وقاضی بعقل‌وشکل وریش   کی بهم مانند وعالم با کشیش   ٢٢   زانکه ابله حشو این عالم بود   ابله از گوساله و خر کم بود
من عجب ماندستم افتاده بوهم   که چو ایزد کرد بخش عقل‌وفهم   ٢٣   که کجا بودند آن دم ابلهان   که ندارند آن طوایف عقل‌وجان
گر کنی با ابلهی تو همرهی   کبّه بستانی و سرگنش دهی   ٢٤   او نداند ز ابلهی آن فنّ تو   از تو داند عقل خود اکثر دوتو
حکم شاهی گر بُدی دردست من   ٢٥   ابلهان را سر همی کندم ز تن

تفسیر وضرب لنامثلاً و نسی خلقه

خواجه با دو دیده بیند عیب من   نرگسان تنگش ز عیب خویشتن   ٢٧   دیدهٔ باید ز حق انوار یاب   تا که بیند عیب خود چون آفتاب
ازتکیف در جوالی بر کتف   تو مرا گوئی که مست مختلف   ٢٨   غالبا شد این جوالت احتجاب   کشدت درچشم دردی‌گرم خواب
سر فرو بر درجوال حال خویش   تا ببینی نوش را دانسته نیش   ٢٩   این برنجینت بغایت سرد شد   سردخود سهل‌است برزین‌کرد شد
میزنی برحال من ضرب‌المثل   غافلی از باز خود اندر وحل   ٣٠   تو برهنه گوئی و گوئی مرا   که ز نا محرم بپوشان ساق پا

مثل زدن درزی برای ترك لاغ و نامتنبه شدن او از غفلت بسیار

کان یکی را میهمان از ره رسید   کرد ترحیب او ز مهمان رشید   ٣٢   گز کجا کی آمدی بر گوی راز   گفت فردا آمدم ای دلنواز
گفت در غیبست خود فردا هنوز   اینچنین معکوس حکمت را بسوز   ٣٣   چونکه فردا از عدم نامد برون   چون تو فردا آمدی‌ای‌ذوالجنون
گفت همراهم موافق اوفتاد   هم کرایهٔ مرکب ارزان دست داد   ٣٤   آمدم یك روز یارا پیشتر   درد سر دیگر مده زین بیشتر
گفت یعنی نیستی راضی بدان   که برابرآئی با این همرهان   ٣٥   گشتهٔ اکنون عید و پیشرو   تا برو اندر نیائی در مدو
این‌چه قلماشئٔ مقالست‌ای مقل   تو چرائی اینچنین ضال و مضل   ٣٦   گفت مهمانش که ای برگو مضیف   بگذر آخر زین مضاحك با حریف
نیست اینجا و نه آنجا جای تو   گفت باری چیست نامت باز گو   ٣٧   گفت نامم نان خوراست‌وجامه در   هیچکس بین هرکه خواهی ای زبر
میرسم اینجا من از عام‌الاتی   شهر من اینست و نام این ای فتی   ٣٨   گفت باری تا کجا خواهی شدن   چونکه اینستت طریق آمدن
گفت ای مرد ندیم خوش جمال   میروم من تا بشهر پارسال   ٣٩   گفت احسنت ای هنرمند زمین   ای بپوشیده تو موزه برجبین
ماهم از بهر تو دیشب آش و نان   می پزیم این نشین و خوش بیان   ٤٠   باز از خندیدن آن ترك خطا   برزمین افتاد و میزد دست و پا
گفت افسانه بسی اشنیده‌ام   هم بسی نادان و ابله دیده‌ام   ٤١   لیك نادانی بدین پایان و حدّ   از کسی نشنیده‌ام ای مستند
گفت این ومیزدی بردست دست   میشدی هردم ز خنده مست مست   ٤٢   ترك مست ازخنده و در اقتراح   گفت ازبهر خدا ای خوش مزاح
لاغ دیگر گوی‌وخوش کن وقت‌من   که ندیدم چون تو استا خوب فن   ٤٣   لاغ های توبك ازبك خوشتراست   هرطعامی را چوملح اندرخورست
میکند لاغ و برد ز ایشان قبا   خندهٔ ایشان خرد ها را عطا   ٤٤   خنده میزن غنچه سان توای پسر   بادل صد پاره وپُر خون جگر

باز لاغ طلب کردن ترك از درزی

باز گفتش ترك ما ای پُر هنر   کی رسیمان ما بهم باری دگر   ٤٦   دم رسید این دم غنیمت میشمار   وقت توخوش وقت‌ماهم خوش بدار
چون ازاین‌دستست نوع لاغ تو   کم مکن هیچ و دمادم لاغ گو   ٤٧   گفت تا کی لاغ آرم در میان   من خیاطم یا خود افسانه فشان
نیستم من مضحکهٔ تو بردرت   من خیاط جامه دِر یانان خورت   ٤٨   جامهٔ تو اطلس آن من پلاس   کار خود گیرم که یابم من اساس

گفت هم جنسیم با هم ای قباد هردو بس دانا دل وزیرك نهاد ١ جنسیت چون فعل ضمّ است ای خلیل گفته‌اند الجنس الی الجنس یمیل
چونکه جنسیت بهم داریم ما پس کنفس واحدیم ای پیشوا ٢ بی تکلف لاغ دیگر باز گوی زنگ غم از صفحهٔ جانم بشوی
باز درزی در مضاحك زد نفس ٣ گفت در وصف وی اویك لاغ بس

قصهٔ آن واعظ با خادم بر سبیل مزاح

واعظی برمنبر آن‌جا مرد و زن جمع گشته گفت یا اصحاب من ٥ چون شود روز قیامت بی‌حجاب حق بخواهد ازهمه خلقان حساب
هرکه ناجی بدجهید از تاب نار لیك خاطی را بود دشوار کار ٦ امردان را از زنا بر خصیتین می نهد اندر جهنم کلبتین
امردان را بند بر خایه کنند بر کنندش خایه و بر جا زنند ٧ کهل را از ریش آویزند باز برکنند اسبیل او یك یك بکاز
آورند آنکه زنان زانیه موکشان اندر میان هاویه ٨ کلبتین برفرج و پستانشان نهند اینچنین شان‌تاب و اشکنجه دهند
یك طواشی بود حاضر در میان خندهٔ زد گرم گفت ای مردمان ٩ شکر لله نیستم من زین سه باب که کند این نوع‌ها بامن عذاب
گفت قلابیت در کون افکنند زآتشین داریت آونگان کنند ١٠ هر کسی با خویش رائی میزند در خطا افتاده فکری می کند
اوفتاده در میانه چون نقط غافلست او از خیالات غلط ١١ خویش را بیند برون از دایره لیك بالکل او درون نایره
این سخن از کل حزب می‌تند کاینچنین آمد قبول دهر و رد ١٢ گر شدی معدوم عقل از کائنات کس نمیگفتی منم کاهل صفات
در گریبان سر فرو بر در نگر تا ز جسم خود چه‌بینی نحس تر ١٣ غافلی از کار و دشمن از قفا روز و شب میزد از عمرت بقا
کار عالم سر بسر اینگونه است ما شب و روز ازمی تغفیل‌مست ١٤ گربخود نائیم ازاین خواب‌گران دل بنه بر مرگ چون‌شد کاربان
آدمی با ریش و با دستار نیست خانه روشنتر گذار روزنیست ١٥ عقل باید معرفت علم و عمل تا که در محشر نخوانندت دغل
معرفت باید نه شحم و لحم تن زیت خوردن ریش را شانه زدن ١٦ شحم ولحم از بهر گاو وخربود آدمی را معرفت در خور بود
گر بسال عمر بودی اعتبار پس زغن بودی امیر افتخار ١٧ گفته بودیم آخر از اهل جهان فرق و مابین و تفاوت در میان
جانور با جانور دارند فرق بیشتر از غرب تا اقلیم شرق ١٨ دیدهٔ می باید آخر فرق را در درون تاثیر باشد حرق را

بیان امتیاز مقرّبان حضرت جبروت که از لذّات فراغ حاصل کرده و از تنعمات عقبی استغنا یافته و طالب سلمی شده الا انّ اولیاء الله لاخوف علیهم ولاهم یحزنون

شاه ما رادر جهان مرغ هماست سایهٔ او را خواص کیمیاست ٢١ مرغ دیگر بوم کو هر جا رود آن عمارت بوم را ویران کند
باز را مسند سرو دست کبار بلبلان را عیش خانه لاله زار ٢٢ مرجعل‌را تکیه جا سرگین خر گر رسد بوی گل افتد بیخبر
طوطیان‌را روزو شب‌شکرکنار زاغ را مردار خوردن کار و بار ٢٣ اسبی از خاصیت و فعل حسن گشته مرکوب شهنشاه زمن
زین او بلغاری و گوهر نگار از زر ونقره زبر تنگ و فسار ٢٤ اسبی از ادبار و بد خاصیتی زیر پالان چون خران نکبتی
پشت ریش ودیده اعور ناتوان کنده جلد و خیل دباغان کشان ٢٥ اشتر وایل مجوسی روز و شب بهر آتشخانه حمال الحطب
از طرب‌وزذوق وشوق راهبر این ز راه افتاده عاجز بیخبر ٢٦ اشتر محمل کش عالی خطر بسته اندر دست و پا خلخال زر
آن شتر منقاد آن ایل مجوس تا ممیز صوت حاج و غوّ کوس ٢٧ قانع از تکثیف خواب وخوردها روی کرده سوی کعبهٔ اهتدا
این شتر راکاین قناعت‌رهبراست ناجی‌است‌وآن دگرکو مضطراست ٢٨ همتش مصروف از طمع جگر دایما بر کاه خشك و خار تر
وین شتر پیچیده رخسار ازعلف غرقه در کفّ محیط عفّ عف ٢٩ میکند عف عف ز کفّ آن لبان بر عموم قافله گوهر فشان
گرچه خلخالش ز اوّل بود زر کرده در بیداء سیستان گذر ٣٠ چونکه محمل کش شد ومنقادراه داده بینی بر مهار انتباه
در مقام بندگی فریاد زن سرّ دل تقریر کرده بی سخن ٣١ خواب را ازدیده‌داده سه طلاق با گروه لا ینام او را وفاق
با ترانه خوشنوا پس‌نای ودف میزند پیوسته او در بحر عف ٣٢ اشتران شاه را این شد شعار اندرین وادی قطار اندر قطار
هان مشو از رفتن ره ممتنع از قطار ما مشو هی منقطع ٣٣ از اخ الموت‌ای برادر زینهار الفرار و الفرار و الفرار
نیست این از نوع مما لا یطاق بر میان جهد محکم کن نطاق ٣٤ این شتر های قطار اندر قطار آن قلاوز میکشد شان خود مهار
متصل عنعن الی ذات الکمال میرود این نکتهٔ افعل جمال ٣٥ این سوار و این پیاده از پیش مست وکفك افکن زاشك‌پاخلش
گرچه او قطع منازل می کند شمس و نجم انورش از دل زند ٣٦ فارغ از لیل الغمام و نور روز کی بود لیل الغمام اندر تموز
این غمام اندرخریف ودی بود فصل صیف عزّ ودولت کی بود ٣٧ عزم کعبه کردهٔ از خود مرو غرّهٔ بار ای ضعیف خود مشو
عزم‌چون‌کردی براین حج هدی از وشاورهم بده آنرا جلی ٣٨ چونکه عزمت یافت تصمیم وثبات پس توکل کن علی الله ای نبات
بی قلاوز قطع کن زین‌ره‌قدم تا نیفتی در دریغ و در ندم ٣٩ مغرب‌آباد است‌هین بی‌خواجه‌ضو در شبستان حبش خاتون مرو
گر نباشد بسته بر پایش جرس جنگل‌است‌این کی بیابی آن فرس ٤٠ تو شعیبی هان عصای موسوی یا خود انفاس نفیس عیسوی
گر تو میگوئی که درشرمم‌ولیك این مثل آمد قطیف و تلّ ریگ ٤١ فعل را گر بازگونه میزنی غالباً دانستهٔ ره بر فنی
با همه دانستگیّ و معرفت باش ای منزل نشین عابدصفت ٤٢ با برید شاه همراهی گزین این زمان میرو که اقبالت قرین
خواجه بیدار است در خانه مرو در هوس داری دلیلی را گرو ٤٣ تکیه بر افسون شومم گر کنی در تف مه گردن خود بشکنی
از عدوی خویش آموزی‌فسون آه گردن آه زانو آه کون ٤٤ قول و فعل و ملت و آئین ما اعتقاد و اعتماد و دین ما
پیش آن سلطان در آن روز شدید ٤٥ همچو خورشید آن زمان‌آید پدید

بیان آنکه التون تیاق نایب و فرستادهٔ حضرت بود و تیر زدن او بر عقاب باشاره بود نه از هوا و هوس نفس که مأموراست و جزاء عمل او داد از طریق عدل و رفتن هر دو بدرگاه بداوری و فهم کردن او که آن زخم برو سزای عمل خودش بود قوله تعالی و لایحیق المکر السیئی الا باهله صدق الله العظیم

چون بدرگاه الغ خان کریم آن شه و سلطان فیاض حکیم ٤٩ آمدند و دید از دور آن‌عقاب آن چنین کریاس و در عالیجناب

زهرها گشته زهیبت آب‌وخون دیدها و سر سرا سر سرنگون ۱ خلق در دریای حیرت غرقه ور مرغ وهم آنجا فکنده بال و پر
صد جهان اندر جهان بوالعجب صد هزاران کوه و دریا درکرب ۲ صد هزاران‌وادی ودشت عظیم پر رجا و خوف و پر امید وبیم
صدفلك‌صدکرسی‌وصدعرش‌وفرش فرش گشته فوق تحت افتاده عرش ۳ آفتاب اندر هوا دستك زنان ذرها چون عاشقان بازی کنان
مرغزار وباغ و بستان بی‌شمار لاله و نسرین و سرو وجویبار ٤ دیدها حیران زباغ و سبزه زار گل شکوفه ریخته بر شاخسار
چشم دولت بحر مطلق‌را رهین روح صد منصورانا الحق‌را رهین ٥ جوقی اندر بوستان بادوستان زمرهٔ دیگر ز دیده خون چکان
قومی از جام تواصل‌مست دوست ٦ قوم دیگر راچو دل‌درجوش پوست

مناجات

ای حکیم بی نظیر و مثل ویار ابر را درده قطار اندر قطار ۸ اندر آن روزی‌که در درگاه تو ما در آئیم از گنه پشت دو تو
گشت پر ان نامهٔ ما از شمال پس زبان ازعذر همچون‌لال‌لال ۹ نیست ما را غیر فضلت هیچکس ای قدیم ذوالکرم فریاد رس
ای خدای جنت و حور و قصور ساقی آن بادهٔ ناب طهور ۱۰ چونکه‌ما را مست‌کردی زین‌نبید مستئی خواهیم کردن زین سزید
دایما بر عاشقان کوی جان عارفان و لا ابالی شاعران ۱۱ در گشاده دار این میخانه را تا ازو یابند صد نشو و نما
تا رسد هیهای جام بزمشان بر سما و عرش و بالاتر از آن ۱۲ بادهٔ ما عشق تست و نقل ما ذکر و حمدت چون ملایك بر سما
مستی ما از شراب مثنویست های وهوی ما سرود معنویست ۱۳ باغ جان را زین کلام لاله‌زار چونکه کردی غنچه ریز وگل نثار
جویها در پای سرو و ارغوان از ظهور این‌سخن کردی‌روان ۱٤ هرکه دارد بوی‌عشق‌ورنگ‌عشق بر سر آن راه رو نه چنگ عشق
موی جان گیرودرین‌گلشن‌کشان بر سرش زین‌لاله‌و نرگس فشان ۱٥ سرو این گلزارمست وبیدمست نشئه اش کرده مه وخورشیدمست
چند جای عاشقان‌زین می خورند دستهٔ گل زین چمن باخود برند ۱٦ ای حکیم کارساز بی ندید صانع آفاق و این عرش مجید
ساختی این شاهد ما ز امر کن سرو بالا وظریف وخوش‌سخن ۱۷ جیم گوش وصاد چشم ودال‌مو قدالف ونون چه واجب‌حرف‌کو
پس مراکردی زجام عشق مست خامهٔ سر مستیم دادی بدست ۱۸ کان ذالك في‌الكتاب آئینه ام همدمی جف القلم دیرینه ام
خامه‌را بر روی این نامه زدم زلف وخالش را بدین خامه زدم ۱۹ عاشق او لولیان کوی راز محرمش شوریده حالان نیاز
این‌کله‌کج‌صف‌شکن‌یاربست‌خوش کن حمایل دستها در گردنش ۲۰ آنکه داری‌ای‌فتی دردست راست ذوالفقار شه حسام الدین ماست
هفت سر دارد مراین شمشیر تو تندو تیزش زن براین‌فرق عدو ۲۱ خصم خیبر دل ندارد انقیاد هین در خیبر بر آور از نهاد
ای ضیاء الحق‌حسام الدین من نه خطا کردم غلط گفتم سخن ۲۲ چون‌برست ازدوست‌صحن‌گلشنت نیست غیر ازلوکشف در مخزنت
پس کجا پروای غیری باشدت در درون فکری دگر کی آیدت ۲۳ ذوالفقارت در کفست اما که تو واله و شیدا و مست وصل هو
چونکه‌استغراق حاصل گشته‌است مو بمو ذرات ازین‌خوش‌باده‌مست ۲٤ یار گفتم یار گفتم یار هی هی کجا برگ و سر اغیار هی
دم مزن ازسه‌وچاروپنج وشش هفت عضوت‌زان‌یکی‌یاراست‌خوش ۲٥ نیست‌غیرازشی‌واحد خواجه‌زاصل احول آنکو میکند تفسیر فصل
فرق‌گوی‌وچشم گوی‌و موی‌گوی دست گوی‌وپای‌گوی وروی‌گوی ۲٦ میکند اعداد لیکن او یکیست واحدیت منفصل از خواجه نیست
گر هزاران نام گوئی خواجه را شاید اما واحد است آن پادشا ۲۷ قطرهای صدهزاران در هزار بر هم افتاده قطار اندر قطار
مبدء جمله ز بحر است‌ای‌قباد باز سوی بحرشان باشد معاد ۲۸ کل شیئی یرجع است آب سخن ما از آنجا میخ ما حب الوطن
قطرها در بحر چون باز آمدند قطره‌نتوان‌گفت چون دریاشدند ۲۹ نور از خورشید اگر شایع شود در جهان و منفصل زو چون بود

تفسیر یوم یفر المرء من اخیه و امه وابیه آن روزاست که هر نفسی از عمل خود مکافات یابد حلالها حساب وحرامها عذاب و صورت حسن و قبح در آئینه عمل مشاهده کند

چون بدان‌درگاه‌شد واصل عقاب واله ومدهوش ماند و در حجاب ۳۲ صم‌بکم گشته‌خون ازوی روان مانده درحضرت چنان واله‌بجان
پادشاه از باطن و از ظاهرش بود آگه گفتش ای‌شوریده وش ۳۳ تیر وهم التون تپاق و هم کمان خود بهانه بود اینها در میان
حکم ما کردیم محکوم آن همه کی بود بی‌حکم چوپان خود رمه ۳٤ تو سزاوار چنان زخمی بدی لاجرم از خود گرفتار آمدی
گفت شاها من ندارم این خبر خود ز من گستاخئی نامد بدر ۳٥ شاه فرمان داد تا بار دگر نایبی بنهاد آن تیرش ببر
گفت نیکو بنگر واین خط تیر باز خوان وفعل خودرا ای‌خطیر ۳٦ دیدهٔ ماضی بدادش پادشاه از گذشته تا بیابد انتباه
چون‌بدان دیده‌به تیر او بنگرید پر تیر تیز پر خویش دید ۳۷ سرفکند ازروی شرم‌وخجله‌پیش فکر کرد وگفت دردل اوبخویش
کز کمان و تیر نالیدن خطاست کانچه بر ما آمدست آنهم‌زماست ۳۸ معترف باید بجرم خویش بود پادشاه ما کریم است و ودود
چون عقاب ازکبر بر بالا مپر گرنه آمد تیر اوجت بر جگر ۳۹ هرچه می بینی ز فعل‌خویش بین هین مشو گر مردراهی‌خویش‌بین
چون یقین‌شد فعل‌خویشت ای‌عمو معترف شو از تصلف دست شو ٤۰ خویشتن بینی مکن ای بی خبر هم مکن درکس به کم بینی نظر
طالب معنی شو و صورت بمان ٤۱ من طلب شیئاً وجد جد بخوان

داستان آمدن فقیر بخانقاه ابو یزید قدس الله سره

چند درویش فقیر از راه دور آمدند اندر سرای شمع نور ٤۳ چونکه اندر خانقاهش درشدند از رخ آن شمع جان انور شدند
بود شب هنگام شیخ نیك نام کارئی کرد او و انواع طعام ٤٤ بر فروزانید نهصد شمع هم در میان خانقاه آن بوالکرم
مجلسی شاهانه او بر کار کرد وز برای خالق غفار کرد ٤٥ ابلهی ز آن خیل مهمانان راه در شك افتاده خیالات وگناه
دردل‌خود گفت این‌کاریست‌زفت راستی در وی نه الا هست‌شفت ٤٦ راه‌درویش‌و تکلف‌نیست‌راست این تکلف خود نه از آئین ماست
گر تکلف نیستی این جمله شمع پس چرا افروختی درپیش جمع ٤۷ آن‌مسافر کش نه نور دیده بود اندر این فکر غلط پیچیده بود
شیخ ز انوار ولایت در زمان در دلش الهام آمد ز آسمان ٤۸ که مرا یك میهمان نا ولی در غلط افتاده است از احولی

منکر این شمعهای تو شده است — در دلش این فکر باطل آمده است ۱ کاین همه شمع از تکلف وز ریاست — نه برای حق نه از بهر خداست
خار راه او شده فکر خطا — در رسش فریاد ای مرد خدا ۲ بر درختی بر شدی عالی نما — رفته بر شاخیّ و می برّد ورا
لیل دیجور است و راهش ناپدید — هین برش شمعی بدار ای بایزید ۳ مرشد مردان توئی ای بوالوفا — در کف این کور میدان نه عصا
بر سر خود تیغ هندی میزند — غافلست و چاه خودرا می کند ٤ نایب مائی تقرّب هم تراست — ای فرو پیموده راه عشق راست
بوی مشك عشق شم کردت مشام — بیشتر از چند ایام و عوام ٥ کهنشان زین دیه دزدان درنوا — دادهٔ آن شمع جمع قوم را
همتت بهر خلاص مرد و زن — دم نمیخواهد زدن در پیش من ٦ این مسافرراکه او مهمان تست — اکرموالضیف ولو برخوان درست
زود اندر یاب کش فکر غلط — در میان بگرفته مانند نقط ۷ چون اشارت یافت سلطان بایزید — که بگیرد دست آن مرد عنید
بر کشد او را از آن گرداب ظن — آورد بهرش یقین راچون سمن ۸ گرد رو در وی میان جمع در — گفت ای سالك خدایت راهبر
از خیالات و توهم در گذر — نیست جز هوای فلان در بحر و بر ۹ خیزو زین مجموع شمع بزم ما — گر بر افروزیم از شید و ریا
هرچه هست آن نزد حقست ای فتا — میکش اندر یکدمش ای یار ما ۱۰ چون اشارت شد بوی برخاست او — گرد گرد شمعها از چار سو
بر همی گردید چون پروانهٔ — پف و پف میکرد چون دیوانهٔ ۱۱ پس بهریك شمع چندین بار او — از سر جدّی همی کردی پف او
گوئیا از دمّ سرد آن پسر — شمع میشد روشن و تابنده تر ۱۲ سبلت خود سوخت یك شمعی از آن — نه بمرد و نه بشد کم نور آن
دم برید اورا وبرجا خشك ماند — دمع پر چون شمع برچهره فشاند ۱۳ آمد ودر پای شیخ اندر فتاد — گفت الله ای جهان فضل وداد
من گنه کار و سیه رویم ازین — عفو فرما از کرم والکاظمین ۱٤ من گمان بردم که اینها از ریاست — خود غلط کردم که ازبهرخداست
هرچه بهر حق بود نوراست نور — از ریا وزرق و شیادیست دور ۱٥ کار کن لله فی الله ای پسر — از تکلف وز ریا اندر گذر
هرچه بهر حق بود زین سان بود — روز افزون باشد و تابان بود ۱٦ هرکه نز بهر خدا برخاست او — خاسر فی الدین والدنیاست او
آنکه دارد از تکلف وز ریا — پاس تن گو در جحیمت هست جا ۱۷ گفت پیغمبر انا و اتقیا — قد بری عن تکلف و الرّیا
نیك بین باش و جدا شو ازدوئی — نیست در آفاق جز یك ای غوی ۱۸ نیست موجودی جزاو درکن فکان — ذات او دان در مکان ولامکان
چشم جان بگشای غیر از یك مبین — احولی را آن طرف نه ای حزین ۱۹ آنکه دارد دیده خود این دیده است — تا گذشته زانکه او بی دیده است
دیدهٔ سبطی شده پایان نگر — دیدهٔ قبطی سفید و گوش کر ۲۰ این دلیل انموزج ما آمد است — داد مفتاحی خدا ما را بدست
تا بیاریّ مشیری با خبر — ما شویم آگه تمام از خیروشر ۲۱ گر بمقصد ره بریم و جان بریم — نزد یزدان نقدهٔ ایمان بریم
باز گشت ما دگر باره بدوست — قادر اول او و آخر نیز اوست ۲۲ تو چنان کن که درآن روز جزا — در نمانی خود ز فعل نا سزا
خویشتن خورهم غم احوال خویش — کس نیارد از پست بفرست پیش ۲۳ داد جان و رزق داد وجاه داد — چشم داد و راه داد وچاه داد
راه را بین و بچاه اندر میفت — قافله بر بست رخت ره مخفت ۲٤ بر مثالی کان غلام از حکم شاه — یافت ملك ومال وسازوگنج وجاه
باز گرد و قصهٔ او باز گوی ۲٥ نکتهٔ خوبست باز این راز گوی

بیان آنکه هربندهٔ که دل بیدار و جان هشیار باشد غم فردا امروز خورد چنانکه آن غلام شاه که وجعلنا هم سلفاً و مثلاً للآخرین

آن غلام پادشه گشته خبیر — چون شنید این قصه را اوازمشیر ۲۸ که نخواهد ماند این ملکت برو — آن الغ خان خواهد استادن ازو
میکند با او مرآن سلطان خطاب — جمله را زومی بخواهد او حساب ۲۹ چون هدایت یافته بود آن فتی — رو نمود از غیب او را دولتی
گفت با خودچون ازین ملك دژم — رفت باید من غم پایان خورم ۳۰ عاریه است این ملك وآنجا پایدار — باز باید داد ملك مستعار
لیك باید کاری اکنون کردنم — که شود آنجا دل و دین روشنم ۳۱ این فنا کی عقل میل او کند — غافل از غفلت براین تن می تند

باز استشاره کردن آن غلام از مشیر کامل و هادی فاضل

چونکه کرد این فکر و آن مافی الضمیر — باز گفت او جمله را با آن مشیر ۳۳ باز از وی استشاره کرد باز — اندر آن اندیشهٔ پهن و دراز
که مرا اندیشه آید ای پدر — که از اینجا چون کنم آنجا سفر ۳٤ در حضور آن شه عالیجناب — من درست وراست آیم درحساب
تا مرا قدری بود در پیش او — زو بیابم جاه و حشمت ای عمو ۳٥ بس درآن بستان وگلزار چوجان — که زبهر عیش وعشرت ساخت آن
از کرم آنجا مرا جائی دهد — تاج عزّو قربتم بر سر نهد ۳٦ ای تو گشته هم دلیل وپیرمن — من زخیل جوق تو تو میر من
آن ثمانین تن ز طوفان بلا — که بکرد آن غرق شرق وغرب را ۳۷ چون بنه جسته بکشتی نجی — برده جان ازخوف غرقه ای اچی
مصریان از قحط چون خون ریخته — در پناه یوسفی بگریخته ۳۸ روی اوآن فال را میمون شده — طالع ایشان همایون آمده
سبطیان در دامن عون کلیم — دست زد پس یافته ره مستقیم ۳۹ چون حواریون و قوم عیسوی — کرده بودند آن نبی را پیروی
رفتگان ناجی شده وین ماندگان — راه گم کرده مضلّ و مستهان ٤۰ دست ما و دامن ختم رسل — صدر عالم صاحب راه سبل
خواجهٔ لولاك ختم انبیا — از شکر شیرین تر آن ماه ضیا ٤۱ یافته ما از تمامی دولتی — زو صعود امتی و امتی
آن گلستان نکوچون شهر ماست — وان قصوروحور خودازبهر ماست ٤۲ هر که را شمع هدی باشد دلیل — او بمطلب راه یابد چون خلیل

نشان دادن مشیر مرشد تاجران امین سلطان را بان طالب یقینی اگرچه همهٔ خلایق از اکابر و اصاغر بندگان درگاه شاهند اما مطیعان خواص که از منزل ماو من عبور کرده اند طایفه دیگرند

گفت با او آن مشیر رهنما — دوستان خاص شاه داد را ٤٥ این گروهند ای امیر تو چراغ — که ز خود آرائی اندامن وفراغ
تن برهنه سر برهنه خون جگر — لیك اندر دستشان این خاك زر ٤٦ ملکشان نه لیك شاه ملکها — چشم نه اما بصیر دو سرا
جامهٔ نه جلهٔ تن غرق نور — دور از زشتیّ و نزدیکان دور ٤۷ هیچشان در کف نه ومال جهان — بذل کرده یاد جانان هر زمان
آن فقیران الهی اهل دل — بر گذشته از صفات آب و گل ٤۸ زین جهان لیکن از آن هو شده — وصفشان الفقر فخری آمده

پس امین و تاجران شاه ما　این گروهند ای بقبح وفر سزا　۱　گر تومیخواهی در آن ملك عظیم　جا بیابی وارهی از ترس و بیم

هر بضاعت هر ودیعت کاین زمان　میدهی این فرقه را ای کامران　۲　آن امینان سر بسر آنجا برند　مکسب بیحد ترا وا پس دهند

تفسیر من جاء بالحسنة فله عشر امثالها ومن جاء بالسیئة فلا یجزی الامثلها

هر یکی را ده بامر پادشاه　میدهندت باز ای دولت پناه　۴　گر متاع تو حسن باشد ترا　هر یکی را ده دهد سود و سزا

عشر گفت امثالها سلطان ما　خود دروغی نیست قول خان ما　۵　چون یکی را ده دهد سر باز هم　ملك و مال و باغ و بستان وحرم

پس کنیزان ظریف خوش‌عذار　هرچه میخواهد دلت بیش‌ازشمار　۶　هم دهد کش شرح گفتن نایدم　تا قیامت من اگر شرحش کنم

و العیاذ بالله الحیّ الاحد　گر بضاعات تو باشد قلب وبد　۷　مثل آن یابی بامر شه جزا　سیئات آمد معین مثلها

باز آن اجناس را باشد جزا　صد عذاب و صد عقاب وصد بلا　۸　حبذا آن سالکان بخت مند　که متاع خوب را چاره کنند

این قماش خوب بهر خود بود　هم ز بهر خود بود گر بد بود　۹　قال ان احسنتم احسنتم اله　ان اساتم مثلها اندر گناه

هر که اینجا دید راه خویش دید　دیده‌اش روشن که راه ازپیش‌دید　۱۰　یافت کام ارنه در آن ملك‌وصال　گر طمع دارد بگو کم کن خیال

شناختن اهل‌معرفت قلاوز صراط مستقیم را بنظر معنی که نظر ظاهر را اگر اعتبار بودی اقوام ومعاصران انبیا و اولیا از جمله رستگاران بودی

مصطفی را شیبه عتبه بوالحکم　دیده و آن چار یارش نیز هم　۱۳　دیدهٔ باید که درك او کند　روی باید که بمولی رو کند

شمع را بائین و نزدیك حضور　کم دهد عکس شعاع وفرّ نور　۱۴　چون دماغت پر شد ازبوی عبیر　کم شود مدرك مرآن بوی کبیر

با دو چشم صورت مغرورخواب　دیدهٔ معنیت باید نور یاب　۱۵　سالك راه خدائی جان من　تصفیهٔ دل کن نه خود تیمار تن

جو کئی بیچاره در فکر غلط　روسیاه و قطره دل مثل نقط　۱۶　کرده ضایع عمرو آنگاه‌ای عجب　دم فرو بسته نشسته روز و شب

پس ورا اندیشه و فکر و مجاز　اینکه دارم‌در جهان عمر دراز　۱۷　کار او اورا نهانی کشته است　خاسر دنیا و عقبی گشته است

فعل بلعم لایق جلد سگ است　زانکه اورا شیرشرز اندررگست　۱۸　وعده‌اش تا روز محشر داده‌است　دیده‌چون‌برهم‌نهی‌آن‌خودشده‌است

میرسد آنجا ولی در این سرا　همنشین فتنهٔ بی فتنها　۱۹　چونکه قطمیر ازدرون داردخبر　میرود از سلك کلبیت بدر

در لباس این گروه ارجمند　که شدند از سرّ کرّمنا بلند　۲۰　تو بصورت منگر و معنی نگر　دست در معنی زن ازصورت‌گذر

فعل شدادی‌چو تخم شده کاشت　در بهشت‌خویش سازاوره‌نداشت　۲۱　از بهشت خود بر آمد آن شدید　خود نخواهد در بهشت‌خودرسید

آن هم‌ازفعل‌خودش دروی‌رسید　هر گروهی باز خود خواهد کشید　۲۲　آن یزید کرده از راه انحراف　اوکشان ازفعل‌خود برخوده‌صاف

او دراین‌میدان‌بموت‌الـکلب‌رفت　در بن شبران جزای تنگ وزفت　۲۳　خود به‌نسبت این مقام کنده اش　لایق‌آن ریش خام گنده اش

با چنان جائی که در روز قیام　خواهدش بود این بهشت شادکام　۲۴　گنده کوی مبرز دنیا یقین　جنتی دان پیش دوزخ ای‌حنین

هین بنه آن باررا اینجا ز دوش　جامهٔ ایذا و معصیت میوش　۲۵　کردهٔ افعال و اعمال ردی　بر تو وا گردد که برخودمیزدی

هین میرّان تو کبوترا در بخار　چونکه بادست وهبا این کار وبار　۲۶　تومخور مشنو مبین عمر است‌این　نه ز دنیا لذت و نه ذوق دین

ای تن تو هیمهٔ خشك آمده　چون بود آن هیمه در آتشکده　۲۷　گر قیاست از خلیل‌است ای‌پسر　بت‌شکن‌شو زآفلین خوش در گذر

دست‌بصری ازیدالله شوق‌داشت　گردن او از اطاعت طوق داشت　۲۸　لاجرم‌دستش دراین آتش‌بسوخت　شمع‌شمعون‌شمس دینش‌برفروخت

آن رفاعی و، موله در سند　چون دم از آل محمد میزند　۲۹　گرنسوزد دست وپایش زو مدان　کو سند دارد الی شیخ الزمان

هرکه امروز آن منازل راندید　هم نخواهد دیدن آن‌روزای‌عنید　۳۰　گر توئی زنده دل و پیر کهن　فکر آن روزینه را امروز کن

برگ اکنون ساز در راه مآل　زانکه در ره‌نیست خباز و بقال　۳۱　چشمها برجوی نقدی افکنی　جوی سنگین است کوزه نشکنی

فی حق الدنیا رسول المجتبا　قال اولها بکا اخر فنا　۳۲　از فنا بگذر بقا جو ای فتا　کی کند عارف بدل میل فنا

پادشاهی حالیا و خوف خال　غرّه با احشام وخیل‌و ملك ومال　۳۳　ادهمان گام زن را زین زر　بر نهی و بر نشینی ای پسر

پس‌فروخوان‌آن‌برات‌عرضه‌داشت　بر تو خواهند ازتو آقاترگماشت　۳۴　تا سرت‌را برکند از تن چوبرگ　خوش‌خوردریش‌وسبیلت‌مور مرگ

عارف از عامی ندانی وانگهی　کیست در عالم نظیرت ابلهی　۳۵　غرهٔ با دولت نا پایدار　میرسد میر اجل هین پایدار

هست چارت مادر هول‌وسترگ　هر یکی بخت یکی زیرین بزرگ　۳۶　وصف‌وشرح مادر تو مر تورا　یك بیك خواهم ادا کردن جدا

آن مصدّر مادرت از التهاب　صورتی دارد بغایت نور تاب　۳۷　گرچه رویش‌مشتعل‌چون آینه‌است　هر امانت کش سپاری خائن‌است

زان فرو نتوان دگر شیرین‌دمی　قحبه مستوری موافق همدمی　۳۸　دمدمه در بحر و بر انداخته　با سه فرزند جهان در ساخته

هر که حیوانست در ملك احد　دمیدم بر لب ورا بوسه دهد　۳۹　لیك روی او ندیده هیچکس　گرچه جمله میزنند از وی نفس

گاه‌وبی‌گه سال‌وماه وصبح‌وشام　کار او اینست با جمله مدام　۴۰　وان فروتر نرم روی‌جانی است　کش وطن دایم در آبادانی است

بر زمین افتادهٔ لیکن روان　با همه خاص و عوام او در میان　۴۱　زو فروتر آن بزرگین مادرت　که باو خوانند اصل وکشورت

خود کثیفی‌پستی وبس شوخگین　زیر هر کس اوفتاده ره نشین　۴۲　با وجود این همه تلبیس وکار　جز بدیشان نیست عالم را مدار

مادرت اینها پدر هم ای مقل　یوم الا حزان نطوی کالسجل　۴۳　گر ترا هستت فنائی بر مجاز　بعد از آنی بر بقا آهنگ ساز

لیك اعلام حقیقی ای پسر　میکند ادراك این مادر پدر　۴۴　پس غرض در ضمن اصل معنوی　از وجود این پدر مادر توئی

آنکه این مادرپدر را داد دست　غایت مقصود آمالت وی‌است　۴۵　رو باو کن عزم دیدار ورا　ای هزاران جان فدای آن لقا

تفسیر انّ الینا ایابهم و انّ علینا حسابهم همه را آمد از اوست و باز گشت باو

چون بر امد مدّت موعود او　نور میزد طالع مسعود او　۴۷　عزل کردندش ز تخت وتاج خود　باز بستادند از وی نیك و بد

قوت و بود و وجودش بستدند　هرکه‌اینجا بود از او گردان‌شدند　۴۸　گشته اوبی مال‌وملك‌وتاب‌و زور　مانده ازیار وجلیس ودوست دور

نه در او نیرو نه جنبش نیز ماند   اوز هرچه داشت دامن برفشاند ۱ جز امیدی که بآن تجار شاه   داشت خود دیگر نبود اورا پناه
پس بپوشیدند او را در بدن   از همه اموال خود یك پیرهن ۲ جمع گشتند آن گروه مردمان   پس در آن کشتی خشك بی‌امان
زمرهٔ درگریه جوقی خنده جان   سوی شهر شاه کردندش روان ۳ این‌ره پرخوف لابد رفتنیست   این‌سفر از واجبات و کردنیست
آه از این راه مخوف پر خطر   بر دریده زهرهٔ شیران نر ٤ آنکه او برخاك دنیا بست دل   او مناره میکند از برق و گل
این جهان سفله‌پرور هیچ نیست   جز یکی بیغوله پیچا پیچ نیست ۵ ز اصفیای اولین و آخرین   که نهاد ازاهل عرفان دل برین
هرکه از دارالبقای جاودان   بیوقوفست و خبر چون جاهلان ٦ از سر غفلت در این دار غرور   دل نهاد و ماند از اقبال دور
گوشت نا دیده معوّد باکبه   در عجب ماند اگر بیند ربه ۷ آن جعل انداخته در زبل سر   از نسیم خوش دم گل بی خبر
از شره افتاد در جیفه کلاب   کی رسد او را طعام مستطاب ۸ جای خر دریا گه وکهدان بود   جای بوم شوم در ویران بود
گر شدی مکشوف‌از دیده‌حجاب   بر فتادی از رخ دولت نقاب ۹ یا نمودی روی آن عالی جمال   باز رستی قلب فکرت زین خیال

تفسیر لها ماکسبت و علیها مااکتسبت کار امروز نساختن غایت شقاوت باشد

چون بدان بنده هدایت یافته   ماه جان از نور دولت تافته ۱۱ از حدیث آن مشیر رهنما   او نکرد اعراض وتحذیر و ابا
دست اندرعدل و در نصفت گشاد   جملهٔ خلق خدا را داد داد ۱۲ رسم طاعات و عبودیات را   هم اقامت کرد آن عالی زکا
پس منادی داد فرمودن بشهر   از سر لطف وفوا نه‌عنف وقهر ۱۳ که تمام آن تاجران پادشاه   آن مقرّب پیشوایان سپاه
که بصورت نازل و هم کم بدند   لیك در معنی جهان‌را پشت مند ۱٤ جمله حاضر شد بآن قانون وساز   کرد اکرام همه آن سر فراز
پس‌هرآنچه داشت او ازسیم‌وزر   نقدوجنس وملك ومال وبوم و بر ۱۵ سر بسر برآن مهان ایثار کرد   تا درآن ملکش دهند آن‌کارکرد
هر چه میکردی و میگفتی همه   هرچه میخوردی و میخفتی همه ۱٦ هیچ بی اذن مشیر کار دان   می نکرد آن عصمتیّ کامران
چون مشیرش کامل وخوش کاربود   گشته ملهم از خداوند ودود ۱۷ هرچه میگفتی و فرمودی باو   وحی ایزد بود و ز امر حکم هو
از وما ینطق من الکذبش نوا   بود قول آن صاحب سردارا ۱۸ افصح الایام در حسن مقال   املح الآفاق در مهر جمال
هادی راه خواص خوب دم   صدر تخت و ملك اقبال وکرم ۱۹ نایب خاص الغ خان عزیز   همدم دیوان سلطان عزیز
آن مطیعان را نموده راه حق   اهل دولت کرده قولش‌راصدق ۲۰ سرو ونسرین وحیاض وماءوطین   گلعذار رحمةٌ للعالمین
چونکه آن بندهٔ مطیع پارسا   بی روی کردآن مبارك‌رای را ۲۱ از حدیث ورایش اعراضی نکرد   هیچ بیفرمان او آبی نخورد
لاجرم او دولت کونین یافت   قربت آنشاه زیب وزین یافت ۲۲ هرکرا عزّ و سعادت راهبر   شد بیابد دنبوی عقبی دگر

داستان اعرابی که از غایت قحط و نیاز در طلب رزق جانب دارالسلام بغداد شد

سالی در حی بنی خل ناگهان   قحط افتاد از قضای آسمان ۲٤ جمله اعراب قبیله سر بسر   سر ز جوع ودرد برسنگ و مدر
از شمر وز برکه و از بئر هم   آبهای شور ایشان گشت کم ۲۵ زان میان اعرابئی بهر نوا   سوی بغداد آورید او روی را
روز راه عجز سوی شهر کرد   تا کند از هر دری او کدخورد ۲٦ بر امید خورد او ره می برید   گرمی برّ و عذابی میکشید
آنچنان کرده درو عطشان اثر   که زبانش از دهان آمد بدر ۲۷ چشم‌پرآب ولبان‌خشك ازعطش   دل ز جوع وتشنگی‌اش کرده‌غش
میبرید افتان و خیزان راه را   بر امید خوردن نان آن فتا ۲۸ مشك بر پشت و بریّه میبرید   ناگهان بر چشمهٔ صافی رسید
چشمه‌را چون‌دیدشد شاد ودوان   خویشتن را زد بر آن چشمهٔ‌روان ۲۹ یکنفس زان آب صافی بی‌ندید   سوخته از بیم جان اندر کشید
تشنه داند قدر آب صاف را   کی شناسد خودضحاك انصاف را ۳۰ تا نبینی در بلای هول مرگ   کی کنی دنیای‌دون را هیچ ترك
ره‌زنان ازراست وزچپ‌صف‌زده   بحر کو بر سر دمادم کف زده ۳۱ این گهر خواهند از چشمت بدر   بر کشیدن سینه خود را بدر
رخت در کشتی قلزم میکشی   بر امیدٌ فایدهٔ خالی خوشی ۳۲ در دلت از غرق کشتی‌فکرنیست   حب جان و جسم چشم شورنیست

درخواست سلیمان از حضرت مستعان که یك روز شیطان را در بند کن

آن سلیمان هم رسول و پادشاه   خواست از فضل خداوند اله ۳٤ که لعین ابلیس پر تلبیس را   او کند یك روز در حبس قضا
اندر آن زندان نهد بندی برو   بندش نطق و زبان ازگفتگو ۳۵ حق تعالی از کرمهای عمیم   داد فرمانش در این امر عظیم
پس بفرمان خدا ابلیس را   کرد یك روزش به‌بند آن مهلقا ۳٦ آن یکی روز اندر آفاق جهان   از صغار و از کبار مردمان
هیچکس را دردل و جان و نهاد   شور وتشویش ووساوس‌کس‌نداد ۳۷ پردهٔ غفلت شد از هردیده دور   از طمع کس را نشد میل وفتور
خلق‌گفتندازجهان‌چون‌رفتن‌است   ترك این دنیای فانی گفتن است ۳۸ پس چرا ما غافل وعاطل زکار   عمر ضایع میکنیم و روز گار
هیچ کس آن روز اندر بحروبر   جز نماز و طاعت و روزه دگر ۳۹ هیچ‌چیزی می‌نخورد ومی نخفت   هیچ کاری می نکرد و می نگفت
کار عالم ماند باطل تا بشب   نه کسی‌را ذوق ونه عیش وطرب ٤۰ حق تعالی جل شانه بعد از آن   بر سلیمان کرد وحی اندر نهان
کای سلیمان حکمت ما وافراست   آدمی بر کار ما کی ماهر است ٤۱ ما همه کاری بحکمت کرده ایم   تا جهان را از عدم آورده ایم
سورهٔ والکهف برخوان ای‌بسر   تا شوی ز انا جعلنا با خبر ٤۲ کاین‌علی‌الارض‌آنچه‌من‌کردم پدید   زینت عالم بآنست و مزید
هیچ چیزی از هبا و از هدر   نافریدم از امور بحر و بر ٤۳ لیك عقل آدمی را چه محل   که رسد بر حکمت و حکم ازل
ای پدر تو بندهٔ از امر کن   بنده باش و بندگی او بکن ٤٤ هست بیچون آن حکیم کردگار   پس ترا باچه و با چونت چه‌کار
از فضولی دم مزن منقاد باش   بندگی آور بجا آزاد باش ٤۵ خود چه داند حکمت فتاح کس   خویش‌داند حکمت خودرا و بس

رسیدن عرب بر آب شیرین و متحیر شدن از عذوبت و نظافت آن و خجل شدن از هدیه خود

چون عرب زآن‌چشمهٔ آب زلال   در چشید و شدزعطشان‌بی‌ملال ٤۷ در همه عمرش نخورده بود او   آب شیرین و مهنا ای عمو
زآنکه در بر غیر آب شور دم   او ننوشیده بُد و نشنیده هم ٤۸ چونکه ذوق آب شیرین‌درگلوش   رفت‌ودید آن لذت شیرین‌چه‌نوش

یستوی کی باشد آن ملح اجاج   با فرات عذب وُحلو خوش‌مزاج   ۱   گفت با خودنیست این‌آب روان   جز ز حوض کوثر باغ جنان
چون خداوند عظیم ذوالمنن   دید این عجز و شکست حال من   ۲   از کرم برحال من رحم آورید   کرد بر من آب جنت را پدید
کودك و اطفال و اصحاب مرا   جان رسیده بر لب از قحط وبلا   ۳   بر سبیل هدیه گر این آبرا   من برم در شهر پیش پادشا
چونکه نوشد آنچنان آب جنان   تازه گردد جانش و زنده روان   ٤   کاین‌زلال خوش‌صفا ازجنت‌است   آب جوی‌حوض‌فضل ورحمت‌است
او مرا چندان ببخشد سیم و زر   خلعت و تشریفها لعل و گهر   ٥   که غنی گردم تموّل یافته   آفتاب دولتم بر تافته
بهر اطفال و عیال خویشتن   من خرم آلات و خلعتهای تن   ٦   بر سر آن چند خرواری دگر   نعمت ما کول خورد و معتبر
بس کنم بار و برم از بهرشان   وارهانم من ز قحط و قهرشان   ۷   خوش خوریم وخوش‌بیاسائیم ما   در میان عیش و عشرت سالها
بعد از آنی مشك خودپرآب‌کرد   رو نهاد او جانب بغداد فرد   ۸   بعد قطع برّ و آن راه شدید   آن سواد شهر را از دور دید
کرد عزم آن سواد معتبر   گشته از تفریح هدیه بی خبر   ۹   راه او بر ساحل دجله فتاد   رو بآن آب مبارك در نهاد
دید ناگاه آنچنان بحر روان   گشت حیران وعجب درماندازآن   ۱۰   شربتی نوشید ازآن‌جان بخش‌آب   خوشتر ونازك تر ازمشك‌وگلاب
گفت در دل من کجا افتاده ام   در غلط و اندر خطا افتاده ام   ۱۱   آب اگراینست وُملك وشهراین   یوف بر ما الوداع ای‌عقل ودین
ما خود آخردرچه‌یا چه بوده ایم   در جمیع عمر کی آسوده ایم   ۱۲   ای دریغا روز گار و عمر ما   رفته چندین سال بر باد هوا
مرغ آب شور را در جوف بر   زآب عذب دجله کی باشد خبر   ۱۳   ای برادر این مثال حال‌ماست   غفلت ما را گواه این ماجراست
گر دل ما زآخرت واقف بدی   مایل این خانهٔ غم کی شدی   ۱٤   هم مگر آن قادر غفارمان   لطف فرماید دل بیدارمان

قال النبی صلی الله علیه و آله الموت کاس" وکل‌الناس شاربه والقبر باب" وکل‌الناس داخله

بر سر آن تختهٔ کشتی ورا   از سیاه و خان‌ومان خود جدا   ۱٦   باز بردند و بجای تنگ و تار   در نهادندش وحید وخوار وزار
او در آن جای مهیب زهره در   مانده تنها و عملهایش ببر   ۱۷   داد فرمان پادشاه کامکار   حاجبان خاص‌را و مرد کار
تا شدند آنجا به پیش آن فقیر   با جمال خوب و بو های عبیر   ۱۸   پیش او رفتند با اعزاز و ناز   پس نشاندندش بفرّ و عزّ و ناز
هر چه او با تاجران پادشاه   داده بود اندر زمان ملك و جاه   ۱۹   جمله آنها را برات با نشان   عرض کردند آن زمان بروی‌عیان
هر یکی را هفتصد داده خدا   بهر او آماده آنجا بی ریا   ۲۰   بی عدو و دشمن وخصم‌وحسود   عیش‌وعشرت اندر آن کشور خلود
بهر او بخریده آنجا ملکها   باغ وبستان کاخ و ایوان‌وسرا   ۲۱   هم غلام و هم کنیز بی شمار   هم جنیبتهای شاهی صد هزار
رفت بخشیشان بهم پهن ودراز   پس بگردیدند پیش شاه باز   ۲۲   شاه خود عالمُ بدو آگاه از آن   لیك کردندش بحضرت آن عیان
گفت او ازبندگان خاص ماست   کو مطیع صادق الاخلاص ماست   ۲۳   هرچه ما فرموده اوکرده قبول   بندهٔ فرمان ما و آن رسول
هم بعلم و هم عمل آراسته   هم بعدل و راستی پیراسته   ۲٤   کار او خلق‌خوش وبذل‌وکرم   او بلطف و جود در عالم علم
بوده ایمان حقیقی همدمش   از سرایقان و صدق وقلب خوش   ۲٥   شرك اندر سینهٔ او نامده   کبر اندر باطنش سر نا زده
عقل را پیرایهٔ خود ساخته   رایت عقل و خرد افراخته   ۲٦   هرکه را در کار های خیروشر   عقل باشد راهبر شد معتبر

بیان آنکه عقل اشرف اشیاست و بنی‌آدم‌برجمیع‌حیوانات فضل بعقل دارد اگر شریفتر از عقل چیزی بودی از همه اشیا آنچیز آفریده شدی

گر بدی از عقل چیزی بیشتر   کردگار آن آفریدی بیشتر   ۲۹   خود چه باشد به زعقل اندرزمن   که خدا با آن توان بشناختن
کمتر و کوچك تر ازیك‌سوزنی   در همه آلات و اشیا چیز نی   ۳۰   سوزنی‌را چونکه‌بیند عقل چست   لیك داندکو چنین ازخودنرست
هست اورا صانعی استاد کار   که ورا سازید باصدکار و بار   ۳۱   دریکی سوزن سی‌وسه‌زحمت‌است   تا بدوزد او قبائی را بدست
کندن ازکان و ورا جوشاندن   تا شود صافی دل و پا کیزه تن   ۳۲   بعد از آن دادن گذار بیحدش   تا از اوبیرون شود فعل بدش
گر بگویم کەبد است اوچند بار   میرسد تا میشود در خورد کار   ۳۳   این‌حکایت میشود دور و دراز   مثنوی می ماند از مقصود باز
سوزنی با آن ضعیفی و کمی   کوچکین کالهای آدمی   ۳٤   نیست ممکن کو بود بی اوستاد.   چون بود این عالم کون و فساد
اینچنین عقل معلا اقتدار   که از او دارند انسان اعتبار   ۳٥   نفس کل بااین عظیمی وشناخت   که خدااورا ز عقل اخراج‌ساخت
اینچنین عرش بلند با وقار   کەفروست اینچرخ‌ازو درگیرودار   ۳٦   در نُبی فرمود برخوان ای فتی   حق که الرحمن‌علی‌العرش‌استوی
استوی از قول هر عالی سند   معنی تحقیق استیلا بود   ۳۷   تا ترا در دل نباشد هیچ شك   کەازآن‌شك‌چون سگ‌افتی‌دردرك
وین معلق هفت چرخ بی‌ستون   قائم از خود تا کەچون‌باشندچون   ۳۸   ماه و خورشید و ستاره بر فلك   واندر او صف صف‌زانواع ملك
وین مطبق ارض باسنگ‌وقار   که باوست این جمله عالم‌را مدار   ۳۹   خاك وآب و باد وآتش‌ای پدر   چار ضدّ مختلف با یکدگر
وین موالید سه گانه در جهان   در خور و بایست ادوار زمان   ٤۰   جمله مصنوعات و مخلوقات هم   کائنات و جمع موجودات هم
ای‌برادر گرتراعقل است‌ورای   چون بود بی‌صانع‌این هردو سرای   ٤۱   خالق و صانع یکی بی‌علت‌است   که منزه ز احتیاج و آلت است
قادر و حیّ و قدیم و لا یزال   نیست نقصانیش در عزّ و کمال   ٤۲   اینهمه تعلیم حق است ای پسر   کوست مرشد هم دلیل و راهبر
اندر این ره بایدت عقل مفید   چون خلیل الله مختار سعید   ٤۳   عقل از اقلیم ایمان و یقین   بی کدورت لا احبّ الافلین
انقلاب ثابتات و سیّرات   نیست مخفی آفلند و بی ثبات   ٤٤   ماه افروزان براین پیروزه طاق   نیست سالم ازخسوف وازمحاق
آفتاب اعظم فرخنده فال   نیست ایمن از کسوف وازروال   ٤٥   آن عظیم الشان خداوند مجید   کاین‌همه از قدرت وصنع آفرید
اندرو تبدیل و تغییر و زوال   وان محال از عقل تو داردکمال   ٤٦   ذات او ازعیب وازعلت بریست   زانقلاب و کلفت وآفت بریست
دین هرکس را که این آئین بود   راستی ایمان تحقیق این بود   ٤۷   گر ترا تحقیق نبود این چنین   وای بر تو ای کم ازخاك‌زمین
کوه‌و دریا و درخت‌وبرگ‌و شاخ   جمله مخلوقات این کاخ فراخ   ٤۸   شاهدی بر وحدت ذات خدا   دیدهٔ عقل ای برادر بر گشا

فخر رازی رحمة الله علیه   آن امین الله موثوق الیه ۱ غیر اینجمله براهین و دلیل   بر کمال ذات خلاق جلیل
از کمال عقل فرد کم علیل   کرده اخراج او هزار و یك‌دلیل ۲ هین ز آدم تا بخاتم این زمان   مثل او چند آمده اندر جهان
هر یکی را نیز بر ذات احد   چند از این روشن دلایلها بود ۳ تا تو از تقلید بر تحقیق پی   ره نیابی کی شوی مؤمن تو کی
چون‌موحد خوانمت من‌ای‌ضریر   که نه ز ایمان تحقیقی خبیر ٤ ماخلقت الجن و الانس آمدست   در کلام الله حق ای دین‌پرست
در تلفظ گرچه خوانی یعبدون   در معانی یعبدون ای یعرفون ٥ هرکه را ایمان نباشد اینچنین   جای او را اسفلی دان سافلین
شرح ایمان‌را بیانی دیگر است   مرد ایقان را نشانی دیگراست ٦ شرك‌را دردل مبارای‌حق‌پرست   گر کنی جرم وگنه حق‌غافراست
ای حکیم کارساز غیب دان   ما ز توداریم هم‌ایمان و جان ۷ جانمان دادی و ایمان نیز هم   از و فضلنا هم این جان محترم
وقت استرداد جان پر خصال   چون از این قالب بماند انفصال ۸ دار ایمان همه ای پادشاه   از شر تاراج شیطانی نگاه

فرستادن پادشاه ارکان دولت را استقبال آن غلام منقاد او را باعزاز و اکرام با مقاصد اصل برسانند هل جزاء الاحسان الا الاحسان

چونکه وقت دولت وصلت رسید   نایب خان الغ دم در دمید ۱۱ کشتها را گشت هنگام درو   حنطه راهم حنطه‌جورا نیز جو
کس از آنحضرت نبوده خاسره   آری دنیا مزرعات الاخره ۱۲ آن شهنشاه جهان دار سمیع   از پی آن بندهٔ بوده مطیع
خیل نواب و حجاب خویش‌را   آن بزرگان سعادت کیش را ۱۳ گفت اسباب شهی وعز وناز   باد پایان بغایت سر فراز
آوریدند و جنیبت پیش کش   پس بگردندش سواره مپر وش ۱٤ بر سرش چتر ظفر افراختند   غاشیه بر کتف ماه انداختند
جمله چون خدامدر پیشش‌دوان   تا ببردندش در آن شهر مهان ۱٥ آنچه در فکرو خیال او نبود   از کمال وفضل وجود آن ودود
پادشه با او خطاب لطف کرد   کردش ازتشویش و رنج وغصه‌فرد ۱٦ رتبت واقبال او را بر گشود   زانکه بودش کام ازبذل ودرود
دید ودادندش هم از فرمان شاه   پس نشاندندش فراز تخت گاه ۱۷ بر سریر اعتلاء واجتبا   گشت او فرمان ده و فرمان روا
جوقی آنان کز سر انگشتشان   در شب تاری شودروشن‌جهان ۱۸ جمله انگشت ادب در پیش‌او   بر زمین عرضه بنهادند رو
سرو فتح ما بشاخ وبرگ شد   تیغ ما گردن زن این مرگ شد ۱۹ سربریدیمش‌چوفوج آخر رواست   هان فدیناه بذبح شأن ماست
فلسفی را دیده اینجا کور گشت   آن سیه‌رو مضطر ومهجور گشت ۲۰ چونکه‌دراخ الصغیراین‌شیوه‌گشت   پس چراخ الکبیرت سر شکست
هرشب ازاخ الصغیر ای ابله‌این   خود مقری که همی بینم یقین ۲۱ پس چرائی منکر اخ الکبیر   امش فی‌قعر السقر بئس المصیر
آدم و عیسی پدر بود و پسر   دو برادر خواندشان قومی‌دگر ۲۲ هردوبرهان راستست ای رزمساز   از ره علم الحقیقه بر مجاز
آن بزرگین را توگردن می نهی   بی ام و بابش گواهی میدهی ۲۳ کوچکینش را چرا منکر شدی   ژاژ خای‌ومرتد وکافر شدی
میدهد قرآن گواهی بی حیل   از صفی و از مسیح آن مثل ۲٤ پیش‌آن‌کو خالق این عالم‌است   خلق عیسی مثل خلق آدم است
خود برآن‌که تو مقری بیشکی   قدرتین است وبر این عالم یکی ۲٥ آنکه دو سیلی زند بر گردنت   از یکی عاجزشوی ای‌خرصفت
آنکه او بر ذروهٔ چرخ کبود   میدهد ابلیس را بال صعود ۲٦ گردهد پری دگر مصلوب را   تا کند پرواز بر چارم سما
توعجب‌داری‌وگوئی‌این‌خوداوست   مغز می اندازی وگیری توپوست ۲۷ از فراز اوج چرخ چارمین   شمس می برد بیك دم برزمین
خودبه‌ازخورشیدعیسی‌پیش‌اوست   خوبتر بی‌هیچ شك ازپشت‌روست ۲۸ گر پرید ازارض عیسی بر سما   این عجب کی باشد ازصنع‌خدا
ای شده‌بر مرکب نخوت سوار   ترکش غفلت به بسته دیو وار ۲۹ توسن فکرت دراین دار رشد   چون حروفی هرزمان‌سرمی کشد
روی پیچیده ز روم و میدود   تا خطائی باش تا فردا شود ۳۰ چون برآید صبح روز انوری   با تو در تبریز دارم داوری
شمس تبریزی نبینی آن‌زمان   امتی و امتی گو پیش خان ۳۱ آنکه نفس نفسی آرد در نوا   هی مگیرش دامن ای‌بیدست و پا
تا که بینی‌از توجان سرنرکشد   خود ترا راه تو درچنبر کشد ۳۲ دست دردامان شمس پاك‌زن   سوی جوق خسرو لولاك زن
پادشاه ما کریم و کامل است   هم علیم وهم حلیم وعادل است ۳۳ بر کسی ازوی نرفته‌ظلم وزور   زانکه اوهست ازچنین‌اندیشه دور
اخلقوا باخلاقی اوفرموده است   زانکه وصفش‌جمله نیکوبوده است ۳٤ خلق نیکو پیشه کن کار حسن   تا نباشد شرمسار از ذوالمنن
هرکه را علم وعمل باشد شعار   هرکه راعدل وکرم باشد دثار ۳٥ رستگار دنیی و عقبی بود   خاص خاصان حق مولی بود

تفسیر یا داود انا جعلناك خلیفة فی الأرض فاحکم بین‌الناس بالحق

اینچنین فرمود دارای جهان   خالق و پروردگار انس و جان ۳۷ کای خلیفهٔ ارض داود دلیر   در صف ناورد خصم ماچوشیر
چون خلیفه ارض کردم من ترا   آری القاب تنزل من سما ۳۸ بر کسانی حاکمی و ارجمند   [illegible] بجسم وچهره همجنس‌تواند
در میان اینچنین جمع عباد   پیشه گیر آئین ورسم عدل وداد ۳۹ داوری بر منهج انصاف کن   [illegible] معدلت را صاف کن
تابع نفس و هوای خود مباش   از درون ارقام شهوت راتراش ٤۰ هرکسی کو تابع نفس و هواست   [illegible] شرالناس و مردودان ماست
جادهٔ عدل است راه مستقیم   رو مگردان زآنره ای‌شاه کریم ٤۱ سر خیر الناس من‌ینفع تراست   در طریق [illegible] ودولت رهنماست
سرمکش از چنبر نصفت برون   عدل آمد طاق گردون راستون ٤۲ دین‌و دولت راعمدعدل‌است‌وداد   ظلم و عدوانست ملت را فساد

تفسیر الله الذی خلق السموٰت والارض بغیر عمد ترونها الی آخره

هست این طاق معلق را ستون   نیست آن‌محسوس بیرون‌ودرون ٤٤ حق تعالی رافع عرش مجید   بی ستون‌این چرخ گردون آفرید
گر چه‌فی‌الظاهر ستونش‌نیست‌دید   هرکه‌فی المعنی نظرکرد آن بدید ٤٥ قائمهٔ افلاك انصاف استو داد   این عمد محسوس نبود ای عماد
والعیاذ بالله از عدل جهان   خیزد افتد بر زمین این آسمان ٤٦ در طبایع رخ نماید حادثات   مندرس گردد مدار کاینات
هم عفن گردد نسیمات هوا   تاختن آرد زلال و هم وبا ٤۷ انس و جن و ماهی‌ومرغ هوا   از هوا دارند اسباب بقا
چون عفونت در هوا سیران‌کند   پس اثر در جملهٔ حیوان کند ٤۸ منهدم گردد بنای روزگار   منعدم گردند حیوان در دیار

عدل تنها نيست در سلطان‌ومير   اين طريقت هم بيايد در فقير
هركسى برشهرجسم خودشه‌است   فوق وتحتاً دست بربالاى دست
هم تو در شهر وجود خويشتن   عدل قائم دار و بر استم متن
منكرى سودى نداردچون شهود   جسم تست آن‌روزخواهد باتوبود
اى ز مُلك وشاهى‌خود بيخبر   ظلم بر خود ميكنى بر دار سر
اين عمد در شهر تن قايم بدار   اين عمد كه عدل گفتش كردكار
آنكه لبس عدل از تن دور كرد   خويش را يك مدتى مهجوركرد
اى اخى تسع و تسعون نعج   نعجة لى و قصدت اينست اج
لاجرم فرياد دار و ناله زن   چونكه بستادى از آن بيچاره زن
چون شدى‌نايب همى‌دارى چنين   پادشاهست او يحب التائبين
درهمه‌كس‌واجب‌است‌اين‌عدل‌وداد   هيچكس بى عدل در عالم مباد
ظلم را نار و عذاب پوست كن   رو سياهى و بلا رنج محن
عدل از آن‌جنت وحورو قصور   بى نظير آن رؤيت ربٌ غفور
راه وچاه اينك تودانى اى‌عزيز   چشم وگوشت‌هست‌وهم‌عقل وتميز

تتمه داستان آن بندهٔ مطيع كه حساب را مكافات يافت ماتشتهيه الانفس و تلذ الاعين

چون حساب‌عدل‌وداد آن بنده‌را   راست آمد پيش شاه كبريا
داد او را غايت كام و مراد   يافت با خاصان حضرت اتحاد
بعداز آن‌ديگر ندارد مرگ‌ودرد   يافت مطلوب خوداز يزدان فرد
هركه را اين بايدش‌دردو جهان   گوچنان ميزى چنين مير اى‌فلان

تفسير ثم خلقنا النطفة علقة فخلقنا العلقة مضغة فخلقناالمضغة عظاماً فكسونا العظام لحماً ثم انشاناه خلقاً آخر فتبارك‌الله احسن الخالقين

اى شده مغرور در كبر و منى   در فن وعجب و تكبر صد منى
گر بدانى از كجائى آمده   اصل جسمت از چه نا ثابت شده
از بروت خويش اين باد منى   با خود آئى و روان بيرون‌كنى
در مشيمه بد جنينى بودهٔ   در عدم بس قرنها آسودهٔ
پس خداوند جهانت بر فراخت   از منى در جاى تنگت نطفه‌ساخت
نطفهٔ بودى وپس علقه شدى   پارهٔ خيمه از اينسو تر زدى
آرميدى آرميدن نز تو بود   بلكه از صنع خداوند ودود
در ميان توكيستى‌دست آن‌اوست   هرچه هست‌ازفضل‌وازاحسان‌اوست
كرد ازصنع لطيفش از بدا   پس خلقنا النطفة علقه خدا
بعد از علقه حكيم حىٌ فرد   از كرمهاى شريفش مضغه كرد
چارمينت منزلست آن اى پسر   تو ز راه ومنزل خود بيخبر
تو نهٔ اندر ميان اى ارجمند   بين مهارت تا چه منزل ميكشند
هان مكش بينى‌اگر نه برشكافت   زآب آن خونت بريه رنگ يافت
آن عذاب ساربان جائى نرفت   پشت و پهلوزخم شدازضرب‌تفت
آب درمشك است وتوعطشان‌راه   گردنت كى ميرسد در قعر چاه
كى كند سودت جهيدن يا لگد   چون زبانت از دهان بيرون فتد
خودمجال جنبش و زورآن زمان   كى بود اندر رگ جان اى‌فلان
بعداز آن‌آن‌مضغه‌را كرداستخوان   از خلقنا المضغة برهان بخوان
پس برآن‌عظمت‌لحوم وپى كشيد   و ز نفخت فيه جان بروى دميد
ثم انشأناه خلقاً آخره   ساخته كافى دل و دين و سره
مايهٔ صحت نهادت در كنار   پس فرستادت درين دارالقرار
تاجرى تو خواجهٔ تو آن عزيز   هستيت داد وزر و جان عقل نيز
تا كنى كسبى در آن عالم برى   در جزا يابى كمال و سرورى
قصهٔ آن خواجه و تاجر غلام   كه بيان بر صدر توكردم تمام
صورت احوال‌تست وفضل حق   كه ز رحمت كرده باتو در سبق
هين‌بدان‌خودراو فضل خواجه را   شرط امر خواجه را آور بجا
تا تو در يوم يفر المرء شاد   باشى از طاعت بر ربٌ العباد
او بكرد و كارتو محتاج‌نيست   پس غرض امرت بجا آوردنيست
تو براى جان خود كوش‌اى‌پسر   ليك از طاعت مشو مغرور سر
رسم و شرط بندگى آور بجا   ليك بر فضل و كرم كن متكا
خط آزادى ما در عصمت است   آيهٔ لا تقنطوا من رحمت است

مناجات در خاتمه

در مناجاتم توئى غير تو كيست   بى ثناى تو ندارم برگ زيست
آفتابم را ز نامت ده شرف   بحر دل‌را گوهرى ده بى‌صدف
چيست دنيابردلم مُرده است‌سرد   سرد تر گردان كه هستى حى‌فرد
خاتم دست سليمان شاه نيو   حيف باشد كه رود در دست‌ديو
مثنوى دار العيار عاشقيست   باده اش‌صافى و سكرش مطلقيست
ميخورى اين باده اى يار قلاش   هين ز نشو و مستيش هشيارباش
لاله رادرسر اگرچه ساغر است   هستى او رسوا به پيش مى پرست
بيخبر از مستى جام جم است   منحنى را عمر فرسوده كم است
چشم نرگس را بشارت كى بود   لالهٔ لال دنى كى‌ حى بود
نيست هست انگور نشو مى بود   مست آنكو مست صيف ودى بود
اى‌ضياءالحق حسام‌الدين مست   آفتابى از دلت سر بر زده است
اى‌حسام و قاطع ضرغام عشق   مست عشقى نوش بادت جام عشق
سوى ميخانه سر ما را كشان   جرعهٔ بر خاك ما زآن مى‌فشان
چونكه ما خاكيم دربزمت حقير   تو كله كج نه يكى ساغر بگير
چون يكى‌دادى‌دو كن اى‌مولوى   چون لقب شد ميكدت را مثنوى
حرف ميگوئى‌تو دم دركن‌ببخش   زير رانم دركش‌از ادراك رخش
حرف گفتى حرف دانم ساختى   شاخ مرغ دل زبانم ساختى
من زحرف تو بگفتم چندحرف   قطرهٔ خون ريخت بر بالاى‌برف
سجع‌قمرى شاعران‌را قافيه‌است   عارفان‌را خط گردون كافيه است
من ز جيفه روى گردانيده‌ام   نيست اين الا ز فضل ذوالكرم
شاه بودم مستعار و بر گذر   در گرفته شمع گير و دار سر
از قفاى شمع ديدم تاب باد   چون نيارم ياد توقيع معاد
اى‌خدا تو روشنائى ده مرا   شمع دل را ساز با نور و ضيا
گر نباشم درميان من باك نيست   نقد ميراثم چو شمع روشنيست
شمع من‌در جمع خواهد دادنور   رخت‌چون بردم در آن‌بحرحضور
خواجه شمعم بر كف‌رجعت نهاد   پس فرستادم سوى بحر السواد
هى لالى غوص كن ماهى مجو   اندر اين يم جز دُر شادى مجو
باز خواهى آمدن در كوى ما   از براى مجلس خوشبوى ما
از ميان بحر شمعت را بر آر   دور كن از روى‌آن‌شمع آن‌غبار
آن ششم‌شمع ارچه رفته بوديش   هفتم ار چه دير آمد بود پيش
اى‌غلام‌اين شمع را از موم‌جان   روشنى ده شمع گردون رابمان
شمع‌گردون يوم‌الاخردود و درد   بر شمال افتاد و رفتش دودومرد
شمع اين درياخورد آب ازيمين   هذه جنات عدن خالدين
نور شمعت‌زآب وباداست‌اى‌فلان   شمع چون شد باژگونه درممان
در رياضت كوش تا اين مشكلت   حل شود چون‌قند موزون بردلت
چون يقينت شد قلاوز رشيد   كيسه پر شد از درمهاى جديد
اربعين صبحاً آن‌زر برسر است   خالصاً لله سكهٔ آن زر است
چون‌مطلس‌را صفت مسكوك‌شد   زد يقين خيمهٔ عدم مشكوك شد

ای صمد نقش درمها نام تست ۱ سکهٔ آنزر ز نام تو درست
خطبهٔ سکه زنامت شد قوی ۲ شاهد عقل زکی خود مثنوی
تزکیه چون شاهد ما را ز تست ۳ قاضی عدلی و میدانی درست
ده رواجی این‌درمها را تمام ٤ ای قدیم لا یموت و لاینام
پر دراست‌این‌توبره مارا به‌پشت ٥ جوع راه بریه ما را بکشت
گندم بریان به‌است اماچه سود ٦ ما قریب مردنیم و کار بود
لطف فرما ای سپهسالار ده ۷ این خریطه درستان گندم بده
نام گندم میبری هی ای پسر ۸ تو فرامش کردهٔ ردّ پدر
ده که‌چه گندم که چه گوهر که چی ۹ کان‌ذلك‌فی‌الكتاب است ای‌اچی
که بقول دشمن غول غوی ۱۰ کرد اورا اندر این ره پیروی
از تغافل پند دشمن را شنید ۱۱ خویش را در چنبر ردّی کشید
خود وکیل ماست لطفت ای‌دلیل ۱۲ مدعا اینست ای نعم الوکیل
هرچه‌خواهی کن مطیعم ازدرون ۱۳ ما نمیگوئیم ای بیچون که چون
ما غلام و مایه از تست اینهمه ۱٤ اسب و بار وملك و مال‌و دمدمه
حسبی الله ما عنان اختیار ۱٥ با تو داریم ای‌قدیم کرد گار

تمّ المجلد السابع من المثنوی المعنوی